



---

# فرہنگ پیشرو آریان پور

---

انگلیسی - فارسی

دکتر منوچہر آریان پور کاشانی

با همکاری دکتر بہرام دلگشاہی

جلد سوم



---

**THE ARYANPUR PROGRESSIVE  
ENGLISH-PERSIAN  
DICTIONARY**

---

**S I X V O L U M E S**

---

BY MANGOCHER ARYANPUR KASHANI, M.A., Ph.D.  
WITH THE COLLABORATION OF  
BAHRAM DELGOSHAEI, M.Ed., Ed.D.

**VOLUME THREE  
G H I J K L**

G H I J K L

فرهنگ

پیشرو آریان پور

انگلیسی - فارسی

دکتر منوچهر آریان پور کاشانی

با همکاری دکتر بهرام دهشانی



THE ARYANPUR PROGRESSIVE  
ENGLISH-PERSIAN  
DICTIONARY  
SIX VOLUMES

شش جلدی



کامپوزر  
COMPUTER WORLD CO.

کتاب ۸۰۲۳

۳/۱



# راهنمای نشانه ها و کاربرد فرهنگ پیشروآریان پور

**know (nō) vt.,vi. knew, known, know'ing**

سرراژه

تلفظ (بازگشت به کلیدتلفظ)

مثال برای نشان دادن معنی واژه و طرز کاربرد آن در جمله

اصطلاح یا ضرب المثل با کاربرد ویژه مربوط به سرراژه

واژه‌ی مشتق از سرراژه (شناخت معنی سرراژه معنی واژه‌های مشتق را روشن می‌کند. به همین دلیل و همچنین برای صرفه جویی در جا از دادن معنی واژه‌های مشتق خودداری شده است)

این ستاره یعنی: واژه‌ی نوآوری شده در آمریکا یا Americanism (برخی از این واژه‌ها فقط در آمریکا و برخی دیگر در سراسر دنیای انگلیسی- زبان رواج دارند)

این نقطه فاصله‌ی دو هجا یا دو سیلاب را نشان می‌دهد. در آخر سطر می‌توان واژه را در محل این نقطه شکست و بقیه‌ی آن را در سطر بعدی نگاشت

اسم خاص با حرف بزرگ شروع می‌شود

اجزای سخن به صورت مخفف (فعل متعدی، فعل لازم)

معنی اول

ترجمه‌ی فارسی مثال

معنی دوم

معنی سوم

اجزای سخن به صورت مخفف (اسم)

اجزای سخن به صورت مخفف (صفت)

این خط فاصله‌ی دو هجا یا سیلاب را نشان می‌دهد. در آخر سطر نمی‌توان واژه را در این محل شکست و بقیه را در سطر بعدی نگاشت

تاریخ تولد و تاریخ وفات

مخفف واژه‌ی لاتین: circa یعنی: در حدود

۱- دانستن  
او پاسخ هر پرسشی را می‌داند.  
او پنج زبان می‌داند.  
اسم مرا می‌دانی؟  
نه، نمی‌دانم.

۲- بلد بودن، از حفظ بودن  
من نشانی او را بلدم.  
راه را بلدی؟  
من نمی‌توانم کامیون برانم.

۳- آگاه بودن به، آگاهی داشتن به، اطلاع داشتن، مسیوق بودن  
او آگاه است که همه دوستش دارند.  
تا آنجایی که من می‌دانم  
با کسی آشنا شدن، کسی را خوب شناختن  
خدا می‌داند

he knows the answer to any question

he knows five languages

do you know my name?

no, I don't know

I know his address

do you know the way?

I don't know how to drive a truck

he knows that everyone loves him

as far as I know

get to know someone

Heaven knows! (or God knows!)

know'er, n.

**know-how (-hou') n.**

(عامیانه) فوت و فن، کاردانی، لم، دانش عملی یا تجربی (در برابر دانش کتابی یا تئوری)

he has money but lacks business know-how

او پول دارد ولی فوت و فن کسب را بلد نیست.

**knowl.edge.a.ble (-ə bəl) adj.**

دانا، با خبر، آگاه، وارد، مطلع، فاضل

**Knox (näks), John c.1514-72**

جان ناکس (اصلاحگر مذهبی - اسکاتلندی)

**Knt**

مخفف: Knight

**Knut (k'noot)**

مخفف واژه‌ی Knight است (که در جاسای خود معنی شده است)

**Canute**

این پیکان یعنی: بازگشت شود به: یا رجوع شود به:



## کلید تلفظ

## PRONUNCIATION KEY

Symbol Words	Key Words	Symbol	Key
نشان	واژه‌های نمونه	نشان	واژه‌های نمونه
a	asp, fat, parrot	b	bed, fable, ebb
ā	ape, date, play, break	d	dip, beadle, had, dodder
ä	ah, car, father, cot	f	fall, after, off, phone
e	elf, ten, berry	g	get, haggle, dog
ē	even, meet, money, flea	h	he, ahead, hotel
i	is, hit, mirror	j	joy, agile, badge
ī	ice, bite, high, sky	k	kill, tackle, bake, coat, quick
ō	open, tone, go, boat	l	let, yellow, ball
ò	all, horn, law, oar	m	met, camel, trim, summer
oo	look, pull, moor, wolf	n	not, flannel, ton
ōō	ooze, tool, crew, rule	p	put, apple, tap
yōō	use, cute, few	r	red, port, dear, purr
yoo	cure, globeule	s	sell, castle, pass, nice
oi	oil, point, toy	t	top, cattle, hat
ou	out, crowd, plow	v	vat, hovel, have
u	up, cut, color, flood	w	will, always, swear, quick
ur	urn, fur, deter, irk	y	yet, onion, yard
ə	a in ago	z	zebra, dazzle, haze, rise
	e in agent	ch	chin, catcher, arch, nature
	i in sanity	sh	she, cushion, dash, machine
	o in comply	th	thin, nothing, truth
	u in focus	th	then, father, lathe
ər	perhaps, murder	zh	azure, leisure, beige
		ŋ	ring, anger, drink
		'	[indicates that a following l or n is a syllabic consonant, as in <i>cattle</i> (kat'1), <i>Latin</i> (lat'n)]

خلاصه‌ی کلید تلفظ فوق در پایین هر صفحه‌ی فرد این فرهنگ ارائه می‌شود.

## FOREIGN SOUNDS

## آواهای بیگانه

"ā" - این نشان آوایی بین (a) و (ā) دارد (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "salle"). "ē" - نشان واکه‌ی مرکب (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "coeur" - مانند تلفظ (e) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ō" - این نشان، آوایی مانند (eu) در واژه‌ی فرانسوی "feu" و (ō) یا (oe) در واژه‌های آلمانی "blöd" و "Goethe" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ā) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ø" - این نشان، آوایی مانند (ō) و (u) را مشخص می‌کند؛ مثلاً آوای (o) در واژه‌ی فرانسوی "tonne" و در واژه‌ی آلمانی "korrekt" (با آوای (ō) در واژه‌ی انگلیسی "horn" شباهت دارد). "ü" - این نشان، آوای (u) در واژه‌ی فرانسوی "duc" و واژه‌ی آلمانی "grün" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ē) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "kh" - این نشان صدای (خ) را مشخص می‌کند، مثلاً در واژه‌ی آلمانی "doch" یا در واژه‌ی اسکاتلندی "loch". "H" - این نشان دارای آوایی بین (خ) و (ش) است؛ مثلاً در واژه‌ی آلمانی "ich" (مانند تلفظ (ش) در حالی که زبان به سوی پایین فشرده می‌شود). "r" - این نشان (ر) یا (r) مشدد را مشخص می‌کند؛ مثلاً واژه‌ی فارسی «آزابه» یا واژه‌ی فرانسوی "rest" یا واژه‌ی ایتالیایی "ricotta". " " - این نشان (آپوستروف) پس از حروف (l) و (r) در نشانه‌ی آوایی برخی واژه‌های فرانسوی به کار می‌رود و نشانگر آن است که این حروف بی‌واک هستند؛ مثلاً (r) در واژه‌ی فرانسوی "lettre" که نشان آوایی آن (let'r) است.





---

**THE ARYANPUR PROGRESSIVE  
ENGLISH-PERSIAN  
DICTIONARY**

---

**S I X   V O L U M E S**

---

*By*

***Manoochehr Aryanpur Kashani , M.A., Ph.D.***

With the collaboration of

***Bahram Delgoshaei, M.Ed., Ed.D.***

*Third Volume*

G, H, I, J, K, L







**g<sup>1</sup> or G (jē) n., pl. g's, G's adj.**

- ۱- حرف هفتم الفبای انگلیسی و لاتین
- ۲- صدای این حرف که در انگلیسی گاهی معادل «گ» (مثل go) و گاهی معادل «ج» (مثل gem) است
- ۳- (در فهرست‌ها و ردیف‌ها) رقم هفتم
- ۴- هر چیزی به شکل این حرف: G
- ۵- وابسته به G ۶- هفتمین

**g<sup>2</sup> (jē) n.**

- ۱- شتاب جاذبه ۲- نیروی جاذبه، نیروی گرانشی، نیروی جی (G-force)

**G (jē) n.**

- ۱- (عامیانه) هزار دلار ۲- (آموزش و پرورش) نمره‌ی خوب ۳- (موسیقی) نت پنجم در سی - ماژور، کلید یا تارگی که این نت را می‌زند
- ۴- (سینما) فیلمی که برای هر سنی مناسب است
- ۵- (فیزیک) نیروی گرانشی، نیروی جاذبه، نیروی جی (G-force)

**G** 1- conductance 2- game(s) 3- gauge

4- gauss 5- German

- مخفف: ۱- رسانایی ۲- بازی ۳- اندازه، درجه
- ۴- (فیزیک) گوس ۵- آلمانی

**Ga** 1- Galatians 2- gallium 3- Georgia

- مخفف: ۱- (در انجیل عهد جدید) کتاب غلاطیان
- ۲- (شیمی) گالیم ۳- (آمریکا) ایالت جورجیا

**GA** 1- General Agent 2- General Assembly 3- general average 4- Georgia

- مخفف: ۱- عامل یا نماینده‌ی عمومی ۲- نشست، همگانی، جلسه‌ی عمومی ۳- میانگین همگانی

۴- (آمریکا) ایالت جورجیا

**gab (gab) n., vt. gabbed,**

**gab'bing**

- ۱- گپ زدن، وراجی کردن، یاوه گفتن

Sherry and Liz gabbed on the phone for hours

شری و لیز ساعت‌ها با تلفن گپ می‌زدند.

۲- گپ، وراجی، زیاده‌گویی، پرگویی، وِ وِ وِ، حرف مفت

a luncheon gab among friends

گپ زدن دوستان هنگام صرف نهار

● gift of (the) gab

۱- دهان گرمی، خوش سخنی ۲- وراجی، پرحرفی

**gab'ber, n.**

**GABA** (gab'ə; gä'bə, -bä') g(amma)-

a(mino) b(utyric) a(cid)

(شیمی) آمینواسیدی به فرمول  $H_2N(CH_2)_3COOH$  که در گیاهان و مغز انسان یافت می‌شود

**gab.ar.dine** (gab'ər dēn',

gab'ər dēn') n.

۱- پارچه‌ی گاباردین ۲- لباس گاباردین

**gab.ble** (gab'əl) n., vt., vi. -bled,

-bling

۱- تندن و نامفهوم حرف زدن، وِ وِ وِ زدن، جویده جویده حرف زدن، بلغور کردن

Akbar cleared his throat and gabbed through his prayer

اکبر سینه‌ی خود را صاف کرد و دعای خود را جویده جویده ادا کرد.

۲- (مثل غان) قات قات کردن

ducks were gabbling by the side of the pond  
مرغابی‌ها در کنار استخر قات قات می‌کردند.

۳- غات غات، زِر زِر، سخن تندن و نامفهوم

**gab'bler, n.**

**gab.bro** (gab'rō) n.

(هر یک از دسته سنگ‌های سیاه آتشفشانی)

بازی - دارای پیروکسین و فلدسپات) گابرو  
**gab|by** (gab'ē) **adj. -bi|er, -bi.est**

پرحرف، وراج، یاوه‌گویی، زیاده سخن  
 a gabby colleague یک همکار روده دراز

**gab'bi.ness, n.**

**ga.belle** (gə bel') **n.**

(فرانسه‌ی پیش از انقلاب) مالیات نمک

**gab.er.dine** (gab'ər dēn',

gab'ər dēn') **n.**

۱- کت گشاد (از پارچه‌ی زمخت - به ویژه  
 مرسوم در میان یهودیان قرون وسطی)  
 ۲- gabardine ←

**gab.er.lun.zie** (gab'ər lun'zē,

-lōn'yē) **n.**

گدای دوره گرد

\* **gab.fest** (gab'fest') **n.**

۱- جلسه‌ی محاوره، گردهمایی غیر رسمی  
 برای گپ زدن ۲- گپ همگانی

**ga.bi|on** (gā'bē'ən) **n.**

۱- سبد استوانه‌ای شکل (که در قدیم آن را از  
 خاک یا ریگ پر می‌کردند و در ساختن  
 استحکامات از آن استفاده می‌کردند) ۲- همین  
 نوع سبد (که در ساختن سد کوچک از آن  
 استفاده می‌شود)

**ga.ble** (gā'bəl) **n., vt. -bled, -bling**

۱- سه گوشی دیوار

(زیر شیروانی)، سه

گوشی ساختمان

(شامل شیروانی و

دیوار سه گوش و

فضای درون آن)

۲- دیوار زیر

شیروانی، دیوار

عقب ساختمان ۳- (معماری) آرایش سه گوش

بالای در یا پنجره، جناغی، سنتوری، لچکی

**Ga.ble** (gā'bəl), (William) Clark

1901-60

کلارک گیبل (هنرپیشه‌ی آمریکایی سینما)



GABLE

**gable roof**

۱- بام شیروانی ۲- هر گونه بام که از دو طرف  
 سراشیب باشد مثل ۸، بام دو شیب، شیروانی  
 سنتوری

**gable window**

۱- پنجره‌ی زیر بامی که به شکل ۸ است،  
 پنجره‌ی زیر شیروانی ۲- پنجره‌ای که در بالای  
 آن طرح سه گوشی تعبیه شده باشد

**Ga|bo** (gā'bō), Naum (nä'ōm) 1890-  
 1977

مجسمه‌ساز آمریکایی (متولد روسیه)

**Ga.bon** (gā'bōn')

کشور گابن (واقع در غرب آفریقا - سابقاً متعلق  
 به فرانسه بود)

**Gabo.nese** (gab'ə'nēz'), **pl. -nese',**  
**adj., n.**

**Ga.bor** (gā'bōr, gə'bōr'), Dennis

1900-79

دنيس گابور (فیزیکدان انگلیسی - متولد  
 مجارستان)

**Ga.bo.ro|ne** (gā'bə'rō'nā)

گابورون (پایتخت کشور آفریقای بوتسوانا)

**Ga.bri|el** (gā'brē'əl)

۱- اسم خاص مذکر ۲- جبرئیل، روح الامین،  
 سروش

**Ga.bri.elle** (gāb'rē'el', gā'brē-)

اسم خاص مؤنث

**ga|by** (gā'bē) **n., pl. -bies**

(انگلیس - محلی) آدم احمق، آدم ساده لوح

**gad<sup>1</sup>** (gad) **n., vi. gad'ded,**

**gad'ding**

۱- ولگردی کردن، ول گشتن، هرزگی کردن

a bunch of young men gadding about Tajrish  
 square

یک دسته جوان که در اطراف میدان تجریش ول می‌گشتند

۲- (بیشتر به صورت on the gad) ولگردی و  
 لذت‌جویی

**gad'der, n.**



**gad**<sup>2</sup> (gad) n., vt. **gad´ded**,  
**gad´ding**

۱- ← goad ۲- (معدن) دیلم مفرَس، سیخک  
مفرس ۳- (سنگ معدن را با دیلم مفرس) خرد  
کردن

**Gad**<sup>1</sup> (gad) interj. (حرف ندا) خدا، خدایا

**Gad**<sup>2</sup> (gad)

۱- (انجیل) جاد (پسر هفتم حضرت یعقوب)  
۲- قبیله‌ی یهود (از نسل جاد)

**gad.a|bout** (gad´ə bout´) n., adj.

ولگرد و خوشگذران، دوره‌گرد و عیاش، هرزه،  
آدم دَدَری

**Gad|a.rene** (gad´ə rēn´) adj.

۱- (انجیل) جَدَری ۲- سریع و خودسر، در حال  
حرکت سریع و عاری از کنترل، رَم کرده

**Gad.da|fi** (gə dā´fē) 1942-

قذافی (رهبر کشور لیبی)

**gad.fly** (gad´flī´) n., pl. **-flies´**

۱- خرمنگس، سگ مگس ۲- آدم مزاحم، موی  
دماغ ۳- خرده‌گیر، منتقد سختگیر

**gadg|et** (gaj´it) n.

۱- وسیله‌ی مکانیکی (معمولاً کوچک)، ابزارچه  
۲- (هر چیز جالب ولی بدون کاربرد و غیر  
ضروری) بازیچه

**gadg´ety**, adj.

\* **gadg.et.eer** (gaj´i tir´) n.

(آمریکا) بازیچه‌ساز، سازنده‌ی ابزار جالب  
ولی بدون کاربرد

**gadg.et|ry** (gaj´i trē) n.

۱- بازیچه‌ها، ابزار مکانیکی جالب ولی بی‌فایده  
و غیر ضروری ۲- علاقه به ابزار مکانیکی بدون  
کاربرد و غیر ضروری، بازیچه‌گرایی

**Ga.dhel|ic** (gə del´ik) adj., n.

Goidelic ←

**ga.doid** (gā´doid´) adj., n.

(جانور شناسی) گادوئید (وابسته به ماهیان  
تیره‌ی Gadidae که روغن ماهی یا کاد هم  
از آن خانواده است)، روغن ماهی، ماهی  
خانواده‌ی گادیده

**gad|o.lin.ite** (gad´ō lin it´) n.

(شیمی) گادولینیت (ماده‌ای سیلیکاتی به رنگ

قهوه‌ای یا سیاه)

**gad|o.lin.i|um** (gad´ō lin´ē əm) n.

(شیمی) گادولینیم (که یکی از فلزات خاک‌های  
کمیاب است - نشان: Gd، وزن اتمی: ۱۵۷/۲۵،  
شماره‌ی اتمی: ۶۴، چگالی: ۷/۹۰۰۴، نقطه‌ی  
گداز: ۱۳۱۳°C، نقطه‌ی جوش: ۳۲۷۳°C)

**ga.droon** (gə droon´) n.

الگو یا قالب بیضی شکل که در کنده‌کاری بر  
روی قاشق و چنگال و چوب دور پنجره و غیره  
به کار می‌رود، (قالب‌گیری و حکاکی) تزئین  
دندانه‌ای

**ga.droon´ing**, n.

**Gads.den** (gadz´dən), James 1788-

1858

جیمز گدسین (دیپلمات آمریکایی که در سال  
۱۸۵۲ بخشی از ایالات امروزی آریزونا و  
نیومکزیکو را از کشور مکزیک خرید)  
(Gadsden Purchase)

**Gads.den** (gadz´dən)

شهر گَدسین (شمال شرقی ایالت آلاباما -  
آمریکا)

**gad.wall** (gad´wōl´) n., pl. **-walls´**  
or **-wall´**

(جانور شناسی) گدوال *Anas strepera* اردک  
وحشی به رنگ خاکستری متمایل به قهوه‌ای که  
در نواحی شمالی آمریکای شمالی زیست  
می‌کند)

**Gad.zooks** (gad zōoks´, -zooks´)

interj.

(قدیمی) ای وای، خدایا، آوِخ

**gae**<sup>1</sup> (gā) vi. **gaed** (gād), **gaen**

(gān), **gae´ing**

(اسکاتلند) رفتن

**gae**<sup>2</sup> (gā) vt., vi.

(اسکاتلند - زمان گذشته‌ی فعل *gie* یا *give*  
دادن)

**Gae|a** (jē´ə)

(اساطیر یونان) جیا (الهه‌ای که سمبل کره‌ی  
زمین و مادر نسل غولان است)

**Gael** (gāl) n.

(در ایرلند و جزیره‌ی مَن و به ویژه در

کوهستان‌های اسکاتلند) از نژاد سلت (که بومیان انگلستان بودند و برخی از آنها هنوز در شمال و غرب بریتانیا زندگی می‌کنند)

**Gael|ic** (-ik) n., adj.

گی لیک (زبان اصلی اسکاتلند که به خانواده‌ی زبان‌های سلتی تعلق دارد)

**gaff**<sup>1</sup> (gaf) n., vt.

۱- نیزه‌ی قلابدار (که ماهیگیران برای بلند کردن ماهی‌های بزرگ از آن استفاده می‌کنند)  
۲- سیخک، مهمیزک ۳- (در کشتی) تیر فرعی  
نَکَل، میله‌ی پرچم دکل ۴- (عامیانه) وسیله‌ی گول‌زنی، حقه، ترفند ۵- (عامیانه - انگلیس) تئاتر ارزان، رقاصخانه‌ی ارزان ۶- با نیزه‌ی قلابدار ماهی را بلند کردن ۷- (عامیانه - بیشتر در انگلیس) حقه زدن، گول زدن

• stand the gaff

(عامیانه) تاب آوردن، خوب تحمل کردن، ظرفیت داشتن (تحمل شوخی یا سختی)

**gaff**<sup>2</sup> (gaf) n.

(انگلیس - عامیانه) حرف چرند، یاهو

• blow the gaff (عامیانه - انگلیس)

دهن لقی کردن، سری را فاش کردن

**gaffe** (gaf) n.

لغزش، کاف، اشتباه لپی، خبط بزرگ

**gaff.fer** (gaf'ər) n.

۱- پیرمرد دهاتی، پیر و خر ۲- (شیشه‌سازی) استاد، سر کارگر ۳- (در سینما و تلویزیون) دستیار اول نورپرداز (که مسئول روشنایی و نورافکنی است) ۴- (انگلیس) سرکارگر

**gaff-top|sail** (gaf'tap'säl', -səl) n.

(دریانوردی) بادبان سه گوش که یک طرف آن به دکل و طرف تحتانی آن به تیر فرعی دکل وصل است

**gag** (gag) n., vt., vi. **gagged**,

**gag'ing**

۱- عق زدن، حالت تهوع پیدا کردن ۲- دهان بند زدن به، (برای جلوگیری از داد زدن و غیره) دهان کسی را بستن

the thieves gagged and robbed him

دزدان دهانش را بستند و مالش را دزدیدند.

۳- (از طریق تهدید و غیره) جلو زبان کسی را گرفتن، آزادی بیان را گرفتن، خاموش کردن

the government was trying to gag the press

دولت سعی می‌کرد رسانه‌ها را زیر مهار خود بیاورد.

۴- رأی کفایت مذاکرات دادن، (پارلمان) مذاکرات را محدود یا منع کردن ۵- (مکانیک) مسدود کردن (دریچه یا سیلندر) ۶- دهان بند ۷- محدودیت (در آزادی بیان)، اختناق ۸- (دندانسازی) دهان باز نگهدار ۹- بنده، شوخی، جوک

Bob Hope's gags made people laugh

لطیفه‌های باب هوب مردم را به خنده آورد.

۱۰- شوخی کردن، جوک گفتن، خوشمزگی کردن ۱۱- (تئاتر) لودگی و خوشمزگی (علاوه بر آنچه در متن نمایشنامه آمده است) کردن، لودگی

**ga|ga** (gä'gä') adj.

۱- خُل، دچار اختلال حواس ۲- عاشق دلخسته، مجنون، شیفته

• to go (or become) gaga

دیوانه شدن، به سر (کسی) زدن

**Ga.ga.rin** (gä'gär'in), Yuri

Alekseyevich 1934-68

یوری گاگارین (فضانورد روسی و اولین انسانی که به فضا سفر کرد - ۱۹۶۱)

**gage**<sup>1</sup> (gāj) n., vt. **gaged**, **gag'ing**

۱- گرو، وثیقه ۲- (در دوئل شوالیه‌های قدیم) قول شرف، تعهد (برای شرکت در دوئل) ۳- به مبارزه طلبی، نفس‌کش طلبی ۴- گرو گذاشتن، به وثیقه گذاشتن ۵- قول شرف دادن، عهد کردن، متعهد شدن ۶- (ارتش) بند تفنگ

**gage**<sup>2</sup> (gāj) n., vt. **gaged**,

**gag'ing**

← gauge

**gage**<sup>3</sup> (gāj) n.

← greengage

**Gage** (gāj), Thomas 1721-87

توماس گیج (ژنرال انگلیسی که در جنگ استقلال آمریکا شرکت کرد)

**gag.ger** (gag'ər) n.

۱- دهان‌بند، حرف خفه کن، کسی که جلوی آزادی بیان دیگران را می‌گیرد ۲- رادع، مسدودگر ۳- قطعه‌ی آهنی که درون قالب ریخته‌گری را ثابت نگه می‌دارد، قید و بست، ریخته‌گری) فانجاق

**gag.gle** (gag'əl) n.

۱- (مرغابی یا غاز) دسته، گله ۲- گروه، جمعیت پرسر و صدا

**gag.man** (gag'man') n., pl. **-men'** (-men')

کسی که برای هنرپیشگان جوک و بذله می‌نویسد، لطیفه‌نویس، جوک‌ساز

**\* gag rule (or law)**

(قانون یا مقررات برای محدود کردن یا منع بحث و مذاکره در پارلمان یا گردهمایی مردم)، قانون تحدید مذاکرات، قانون محدود کننده‌ی آزادی

**gag.ster** (gag'stər) n.

۱- جوک‌ساز، بذله‌نویس، لطیفه‌نگار ۲- اهل مزاح، شوخ، لوده، آدم خوشمزّه

**gahn.ite** (gān'it') n.

(شیمی) گانیت (به فرمول  $ZnAl_2O_4$  که به صورت کریستال‌های سبز یا قهوه‌ای یا سیاه یافت می‌شود و حاوی آهن و منیزیم است)

**Gai|a** (gā'ə, gī'ə)

← Gaea

**gai.e|ty** (gā'ə tē) n., pl. **-|ties**

۱- شنگولی، شاد دلی، بشاش بودن، شوخ و شنگی، سبک روحی، نشاط، سرور، وجد

the gaiety of the wedding ceremony

سرور مراسم عروسی

۲- شادی و پایکوبی، خوشگذرانی ۳- زرق و برق، رنگ و آب

the gaiety of the general's uniform

زرق و برق اونیفورم آن ژنرال

**Gail** (gāl)

اسم خاص مؤنث

**Gail.lard Cut** (gāl'yərd, gā'lərd)

بخشی از آبراه پاناما که حدود هشت مایل طول دارد و از ناحیه مرکزی کشور پاناما رد می‌شود

**\* gail.lar.di|a** (gā'lār'dē ə) n.

(گیاه شناسی) گل رعنا زیبا (از تیره‌ی Compositae)

**gai|ly** (gā'lē) adv.

۱- با شاد دلی، شوخ و شنگانه، مسرورانه، با سبکدلی ۲- با رنگ‌های درخشان، به رنگ‌های روشن

**gain<sup>1</sup>** (gān) n., vt., vi.

۱- سود، نفع، منفعت، افزایش (ثروت یا درآمد و غیره)، مبلغ برده شده در بازی ۲- بهبود ۳- مزیت، دستاورد ۴- به دست آوری، دستیابی، گردآوری ۵- (الکترونیک) افزایش نیروی پیام ارسال شده هنگام انتقال از یک مرکز به مرکزی دیگر، (برق) بهره، یابش، تنظیم کننده‌ی بازده تقویت ۶- به دست آوردن، کسب کردن، بردن، نایل شدن، جلب کردن

Nasser Khan gained the fortune that he was seeking

ناصرخان ثروتی را که در پی آن بود به دست آورد.

to gain knowledge تحصیل دانش کردن

it gained everyone's interest توجه همه را جلب کرد

۷- حاصل دادن

money gains interest

پول بهره می‌دهد (به پول بهره تعلق می‌گیرد).

the profit gained سود حاصله

to gain speed سرعت گرفتن

۸- رسیدن، وارد شدن

he gained entry through the window

از پنجره وارد شد.

۹- بهبود یافتن، پیشرفت کردن، رونق یافتن

۱۰- وزن زیاد کردن سنگین شدن

he gained five kilos پنج کیلو وزنش زیاد شد.

۱۱- (در مورد ساعت) تند کار کردن، جلو رفتن

● gain a point

نکته‌ای را اثبات کردن، حرف خود را به کرسی نشانیدن

● gain face آبرو و حیثیت کسب کردن

## ● gain ground

ترقی کردن، پیشرفت کردن، بهتر شدن  
the patient gained ground daily

بیمار روز به روز بهتر می‌شد.

● gain on (در مسابقه یا کشمکش و غیره)  
به حریف نزدیک شدن (از نظر امتیاز)

## ● gain over

به عضویت دسته یا حزب خود در آوردن،  
هم مرام کردن، در سلک خود وارد کردن

\* gain<sup>2</sup> (gān) n.

(نجاری) کام (که زبانه در آن قرار می‌گیرد)،  
تورفتگی، فاق

## gain|er (gān'ər) n.

۱- به دست آورنده، برنده، سود برنده،  
بهره‌مند ۲- نوعی شیرجه در آب (که شامل یک  
پشتک از جلو به عقب و یک «دایو» است)،  
شیرجه‌ی یکپشتکی

## Gaines.ville (gānz'vil)

شهر گینزویل (در شمال ایالت فلوریدا -  
آمریکا)

## gain.ful (gān'fəl) adj.

۱- سودآور، دارای درآمد، استفاده‌دار،  
پولساز

he does not have gainful employment

شغل درآمدی ندارد.

۲- سودمند، مفید، بافایده

## ● gainfulness, n.

پر سودی، پر استفاده‌گی، منفعت دهی

## gain'fully, adv.

## gain|ly (gān'lē) adj. -li|er, -li.est

خوش ترکیب، خوش تیپ، دارای هیكل و رفتار  
گیرا

## gain'li.ness, n.

## gain.say (gān'sā', gān'sā') n., vt.

## -said' (-sed'), -say'ing

۱- انکار کردن، منکر شدن

this is a fact that cannot be gainsaid

این واقعیتی است که قابل انکار نیست.

۲- (سخن کسی را) نفی یا انکار کردن، (گفته  
شخص دیگری را) رد کردن، پیش‌جوابی کردن  
I disagree with him and I will gainsay him!

با او توافق ندارم و (حرف) او را نفی می‌کنم!

۳- مخالفت کردن، علیه کسی حرف زدن  
no country is strong enough to gainsay us

هیچ کشوری آنقدر نیرومند نیست که با ما مخالفت کند.

۴- انکار، پیش‌جوابی، مخالفت

## gain'say'er, n.

## Gains.bor.ough (gānz' bər'ō,

-bər ə), Thomas 1727-88

توماس گینز بورو (نقاش انگلیسی)

## 'gainst or gainst (genst, gānst)

## prep.

(در اشعار قدیم - مخفف against) در مقابل، در  
برابر

## gait (gāt) n., vt.

۱- طرز راه رفتن، طرز دویدن

they knew him by his gait

از طرز راه رفتنش او را می‌شناختند.

۲- طرز گام برداری اسب (مثلاً یورتمه یا چهار  
نعل) ۳- به اسب تعلیم گام برداری (مثلاً  
یورتمه روی) دادن ۴- (در مسابقه‌ی زیبایی  
سگ‌ها) سگ را در جلوی قضاوت راه بردن

## gait|ed (-id) adj.

(معمولاً در واژه‌های مرکب) دارای طرز راه  
رفتن بخصوص، اسب تعلیم‌یافته در  
گام برداری بخصوص

heavy-gaited

دارای قدم‌های سنگین

## gai.ter (gāt'ər) n.

پوشش پارچه‌ای یا چرمی کفش که قوزک پا و  
قوس پا را می‌پوشاند، کفشی که به جای بند  
کفش در طرفین آن کش دوخته‌اند، گالشی که  
کف لاستیکی و رویه‌ی پارچه‌ای دارد، زنگال  
کفش، ساق بند، مچ پیچ

## Gaj.du.sek (gā'doo shek', -də-),

D(aniel) Carleton (kār'l'tən) 1923-

گادوسوک (پزشک آمریکایی - متخصص



امراض کودکان و ویروس شناسی)  
**gal**<sup>1</sup>(gal) n. دختر، دخترک

**gal**<sup>2</sup>(gal) n.

(معیار سنجش شتاب برابر با یک سانتی متر در ثانیه) گال

**GAI** Galatians

(انجیل) مخفف: غلاطیان

**gal** gallon(s) مخفف: گالن

**ga|la** (gā'lā; gal'ə, gā'lā) n., adj.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- جشن، ضیافت، جشنواره، بزرگداشت ۲- مجلل و پرسرور، جشنواره‌ای، جشن مانند

a gala party مهمانی مجلل

۳- (لباس) فاخر

• in gala در لباس مهمانی رسمی

**gal|a.bi|a** or **gal|a.bi|ya**

(gal'ə bē'ə) n.

← djellaba

**ga.lac.ta.gogue** (gə lak'tə gäg') n.

(ماده یا دارویی که تولید شیر در پستان را زیاد می‌کند) شیرآور

**ga.lac.tic** (gə lak'tik) adj.

۱- وابسته به شیر، شیری ۲- (نجوم) کهکشانی، وابسته به راه شیری

**galactic noise**

(نجوم) امواج رادیویی که از داخل کهکشان راه شیری ولی از خارج منظومه‌ی شمسی منشأ می‌گیرند، صدای کهکشانی

**ga|lac|to-** (gə lak'tō, -tə)

پیشوند: شیر، شیری (قبل از واکه: galact-)

**gal.ac.tom.e|ter**

(gal'ak tām'ə tər) n.

شیر سنج

**ga.lac.tor.rhe|a** (gə lak'tə rē'ə) n.

(ترشح زیاده از حد شیر از پستان) شیر رُوش

**ga.lac.tose** (gə lak'tōs') n.

گالاکتوز (که از آبکافت یا هیدرولیز لاکتوز به دست می‌آید)، قند شیر

**ga.lac.to.se|mi|a**

(gə lak'tō sē'mē ə) n.

(پزشکی) - بیماری مادرزادی به علت فقدان

آنزیم‌های لازم برای سوخت و ساز و تبدیل گالاکتوز به گلوکز) گالاکتوسمی

**ga.lac.to'.side** (gə lak'tə sīd') n.

(شیمی) گالاکتوزید (گلیکوسید حاوی گالاکتوز)، هر نوع گلوکوزید (که حاوی گالاکتوز باشد)

**ga.lah** (gə lā') n.

(جانورشناسی) گالا (Cacatua roseicapilla) - نوع طوطی بومی استرالیا)

**Gal|a.had** (gal'ə had')

(افسانه‌ی شاه آرتور انگلیسی) گالاهاد (شوالیه‌ی مشهور و فرزند لانسلاط)

**ga.lan.gal** (gal'an gal') n.

(شاید از ریشه‌ی عربی - گیاه‌شناسی) خولنجان شیرین (جنس Alpinia از خانواده‌ی زنجبیل که ریشه‌ی آن خوشبو و دارای خواص طبی است)، خسرودار، گالنگال

**gal.an.tine** (gal'an tēn') n.

(آشپزی) ژله‌ی مرغ، ژله‌ی گوشت گوساله

**ga.lan|ty show** (gə lan'tē)

سایه بازی (نوعی خیمه شب‌بازی که سایه‌ی عروسک‌ها را بر روی پرده می‌اندازند)

**Ga.lá.pa.gos Islands**

(gə lā'pə gōs')

جزایر گالاپاگوس (گالاپاگو) در اقیانوس آرام (متعلق به کشور اکوادور)

**Ga.la.ta** (gal'ə tə)

گالاتا (محله‌ی تجاری شهر استانبول)

**gal|a.te|a** (gal'ə tē'ə) n.

پارچه‌ی پنبه‌ای محکم (اغلب با نقش راه راه - برای دوخت اونیفورم و لباس ورزش به کار می‌رود) پارچه‌ی گالاتیا

**Gal|a.te|a** (gal'ə tē'ə)

(افسانه‌ی یونان) مجسمه‌ی گالاتئا (که یکمیلیون عاشق آن شد)

**Ga.la.tia** (gə lā'shə)

غلاطیه (نام کشوری در آسیای صغیر عهد باستان)

**Ga.la'tian**, adj., n.

**Ga.la.tians** (gə lā'shənz)

(انجیل) کتاب غلاطیان (در کتاب عهد جدید -

عبارتست از نامه‌ای که پُل مقدس به اهالی  
غلاطیه نوشت)

**gal|a.vant** (gal'ə vant') v.

gallivant ←

\* **ga.lax** (gā'laks') n.

(گیاه‌شناسی) حشیشة الطیب، سود اوتی، علف  
شیر (Galax aphylla)

**gal.ax|y** (gal'ək sē) n., pl. **-axies**

۱- کَهکشان، راه شیری، ستاره انبوه ۲- مجمع  
مشاهیر، گروهی افرادی معروف و برجسته  
۳- انبوهی از چیزهای درخشان

● elliptical galaxy کَهکشان بیضوی

● irregular galaxy کَهکشان نامنظم

● spiral galaxy کَهکشان مارپیچی

**gal.ba.num** (gal'bə nəm) n.

(گیاه‌شناسی) چَلبنا (نوعی صمغ زرد که از  
گیاهان جنس Ferula و خانواده‌ی چتریان  
گرفته می‌شود و مصرف دارویی دارد)

**gale**<sup>1</sup> (gāl) n.

۱- تند باد، گیل ۲- (هواشناسی) بادی که  
سرعت آن بین ۲۲ و ۶۲ مایل در ساعت باشد  
۳- (قدیمی) نسیم

gale-force winds بادهای دارای سرعت زیاد

۴- (آمریکا) صدای بلند و ناگهانی

a gale of laughter توفانی از خنده

**gale**<sup>2</sup> (gāl) n. sweet gale ←

**ga.le|a** (gā'lē ə) n., pl. **ga'le|ae'**  
(-ē')

(زیست‌شناسی) عضو کلاهخود مانند، خُوچه

**ga.le|ate** (-āt') adj.

۱- کلاهخود به سر ۲- خُو خود مانند

۳- (زیست‌شناسی) خُوچه‌دار (galeated) هم  
می‌گویند)

**Ga.len** (gā'lən)

جالینوس (فیلسوف و نویسنده‌ی یونان  
باستان)

**Ga.len.ic** (gə len'ik) or

**Ga.len'i.cal**, adj.

**ga.le|na** (gə lē'nə) n.

(شیمی) گالِن، سرب معدنی، سنگ سرب،  
سولفید سرب (PbS)

**ga.len|i.cal** (gə len'i kəl) n., adj.

۱- جالینوسی (Galenic) هم می‌گویند)

۲- (داروسازی) داروی گیاهی

**Ga.len.ism** (gā'lən iz'əm) n.

پیروی از روش پزشکی جالینوسی،  
جالینوس‌گرایی

**Ga'len.ist**, n.

**ga.le|nite** (gə lē'nīt') n.

galena ←

**ga.lère** (gə ler') n.

گروهی از مردم هم طبقه و هم سلک، هم سنخ  
**Ga.li|bi** (gā'lē'bē) n., pl. **-bis** or **-|bi**  
کالیبی (سرخپوست کشور گیانا در آمریکای  
جنوبی)، زبان این سرخپوستان، زبان کالیبی

**Ga.li.cia** (gə lish'ə)

۱- ناحیه‌ای در جنوب شرقی لهستان و شمال  
غربی اوکراین ۲- گالیسیا (ناحیه‌ی  
خودمختاری در شمال غربی اسپانیا)

**Ga.li.ci|an** (gə lish'ən, -ē ən) adj., n.

گالیسیایی، ساکن ناحیه‌ی گالیسیا (در  
اسپانیا)، ساکن گالیسیا در جنوب شرقی  
لهستان و شمال غربی اوکراین، (اسپانیا) زبان  
گالیسیایی - (یکی از گویش‌های پرتغالی)

**Gal|i.lee|an**<sup>1</sup> (gal'ə lē'ən) adj.

۱- وابسته به ناحیه‌ی جلیل در فلسطین، جلیلی  
۲- (قدیمی) مسیحی

● the Galilean عیسی، مسیح

**Gal|i.lee|an**<sup>2</sup> (gal'ə lē'ən) adj.

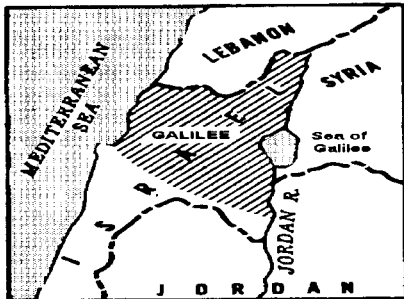
وابسته به گالیه (منجم ایتالیایی)

**gal|i.lee** (gal'ə lē') n.

(در برخی کلیساهای قرون وسطی) ایوان  
مدخل غربی، نمازخانه‌ی مدخل غربی

**Gal|i.lee** (gal'ə lē')

ایالت جلیل (در شمال فلسطین یا اسرائیل  
کنونی)



GALILEE (1st. cent. A.D.)

- the Sea of Galilee دریاچه‌ی جلیل

**Gal|i.le|o** (gal'ə lē'ō, -lā'-) (Galileo Galilei) 1564-1642

گالیله (دانشمند ایتالیایی)

**gal|i.ma.ti|as** (gal'i mā'shē əs, -mat'ē əs) n.

چرندیات، سخن نامفهوم، حرف بی سر و ته

**gal.in.gale** (gal'in gāl') n.

← galangal

**gal|i.ot** (gal'ē ət) n.

← galliot

**gal|i.pot** (gal'i pāt') n.

صمغ کاج، سقز، تریپانتین خام

**gall<sup>1</sup>** (gôl) n.

۱- زهره، صفره، زرداب ۲- (متون قدیمی) کیسه‌ی صفره ۳- تلخی، زندگی، عداوت، دلخوری

the gall of repentance and the joy of faith in God

تلخی توبه کردن و شرف ایمان به خدا

۴- گستاخی، پُروی

he had the gall to ask for more money

با پُروی تقاضای پول بیشتری کرد.

**gall<sup>2</sup>** (gôl) n., vt., vi.

۱- زخم (به ویژه بر پشت اسب و خر)، پوست‌رفتگی، جَرَب ۲- آزرده‌گی (در اثر پوست‌رفتگی)، گری ۳- (در اثر مالش و تماس با چیزی زبر) خراشیدن یا زخمی کردن یا شدن، پوست رفته کردن یا شدن

a saddle often galls the back of a horse

زین اغلب پشت اسب را زخم می‌کند.

۴- آزرده‌ن، رنجه دادن

all night we were galled by enemy fire

تیراندازی دشمن در سرتاسر شب ما را رنج می‌داد.

**gall<sup>3</sup>** (gôl) n.

(گیاه شناسی) آماس بافت‌های گیاهی (در اثر آفات و انگل‌ها)، ورم بافت، کال، مازو، غنچ

**Gal|la** (gal'ə) n., pl. -las or -|la

← oromo (قدیمی)

**gal.lant** (gal'ənt, gə lant') adj., n., vt., vi.

۱- خوش لباس و زنده دل، شیک و پیک

۲- چشمگیر، با ابهت، باشکوه، مجلل

a gallant building

عمارت باشکوه

۳- دلاور، نجیب‌زاده و شجاع، یل، غیور

those gallant officers on horseback

آن افسران دلیر سوار بر اسب

۴- مؤدب و مهربان (به ویژه نسبت به زنان)

۵- وابسته به عشق و عاشقی، عاشقانه

۶- عاشق، دوستدار ۷- (مهجور) خواستگاری

کردن ۸- مشایعت کردن (زنان در مهمانی و

غیره)، اسکورت کردن (زنان) ۹- عاشقانه،

عشقی

**gal'lantly**, adv.

**gal.lant|ry** (gal'ən trē) n., pl. -ries

۱- دلاوری، رشادت، شجاعت قهرمانانه

۲- (به ویژه نسبت به زنان) رفتار مؤدب

۳- رفتار عاشقانه ۴- (قدیمی) ظاهر پر زرق و

برق

- gallantry in action

(ارتش) رشادت در عملیات رزمی

**Gal.la.tin** (gal'ə tin), (Abraham

Alfonse) Albert 1761-1849

گالاتین (سیاستمدار و بانکدار آمریکایی و

وزیر خزانه داری آمریکا: ۱۳-۱۸۰۱)

**Gal.lau.det** (gal'ə det'), Thomas

Hopkins 1787-1851

گالیت (معلم آمریکایی و یکی از پیشگامان

آموزش کر و لال‌ها)

**gall.blad.der** (gôl'blad'ər) n.

(کالبدشناسی) کیسه‌ی صفره، زهره‌دان،

زردابدان

**Galle** (gäl)

گال (شهری در جنوب غربی کشور سریلانکا -

سیلان)

**gal.le|ass** (gal'ē as') n.

(کشتی جنگی دریای مدیترانه در قرون ۱۶ و ۱۷)  
دارای سه دکل و بادبان و توپ‌های سنگین)  
کاله آس

**gal.le|in** (gal'ē in, gal'ēn) n.

(رنگرزی) گالئین (ماده‌ی رنگی بنفش فام به  
فرمول  $C_{20}H_{12}O_7$  که برای تشدید ثبات و دوام  
با رنگ اصلی آمیخته می‌شود)

**gal.le|on** (gal'ē on) n.

گالیون (کشتی  
بزرگ دارای سه یا  
چهار دکل که در  
قرون ۱۵ و ۱۶ به  
عنوان کشتی جنگی  
و یا کشتی تجارتی  
به کار برده می‌شد)



GALLEON

**gal.le|ri|a** (gal'ə rē'ə) n.

کالریا، حیات یا محوطه یا گذرگاه بزرگ (طاق  
آن اغلب از شیشه است و برای نمایش آثار  
هنری یا پاساژ ساخته می‌شود)، پاساژ،  
بازارچه

**gal.ler.ied** (gal'ər ēd) adj.

کالری‌دار، بازارچه‌دار، تودرتو

**gal.ler|y** (gal'ər ē; gal'rē) n., pl.**-ler.ies** vt. **-ler.ied**, **-ler|y.ing**

۱- گالری، گذرگاه سر پوشیده (که سقف آن بر  
چندین ستون سوار است)، راهرو، دهلیز،  
هشتی، سرسرا ۲- بالکن دراز و باریک (در  
جنوب ایالات متحده) ایوان، بالاخانه ۳- (در  
تماشاخانه و کلیساهایی که چند ردیف بالکن  
دارند) بالکن فوقانی (که بلیط‌های آن ارزانتر  
است)، ارزانترین صندلی‌های تماشاخانه، لژ  
فوقانی، تماشاچیان این قسمت تماشاخانه (که  
مظهر سلیقه‌ی عوام تلقی می‌شوند)،  
تماشاچیان، حضار ۴- اتاق باریک و دراز،  
سالن، (در موزه‌ها و غیره) سالنی که در آن  
اشیا به نمایش گذاشته می‌شوند ۵- (محل  
نمایش و خرید و فروش اشیای هنری) گالری  
هنری، نمایشگاه هنرهای زیبا، نگارخانه  
۶- (در مورد آثار هنری) مجموعه، گروه

۷- (عکاسی) استودیو، (هنر) کارگاه ۸- سالن  
تمرین تیراندازی ۹- (معدن) نقب، تونل  
۱۰- حفره (حفاری شده توسط حیوانات)  
۱۱- دیواره (چوبی یا فلزی) در لبه‌ی میز یا  
طاقچه ۱۲- دارای بالکن کردن

## • play to the gallery

خودشیرینی کردن، بازی درآوردن

**gal.let** (gal'it) n., vt.

۱- تراشهی سنگ، سنگریزه ۲- (بنایی)  
سنگریزه به کار بردن، با شفته و تراشهی سنگ  
بنایی کردن

\* **gal.let|a** (gə yet'ə, gä yāt'ə) n.

(گیاه‌شناسی) گالئا *Hilaria jamesii* علفی زبر  
و سخت است و برای چرای احشام و ساختن  
نوعی کاه به کار می‌رود، علف سخت ساقه

**gal.ley** (gal'ē)n., pl. **-leys**

۱- (تا اواخر قرون وسطی) کالی (که کشتی  
دراز و کم ارتفاعی بود با بادبان و همچنین دو  
ردیف پارو که توسط



GALLEY

تبهکاران یا بردگان  
به حرکت در آورده  
می‌شد) ۲- (در کشتی  
و هواپیما)  
آشپزخانه،  
آشپزخانه‌ی تنگ و

کوچک ۳- (انگلیس) قایق پارویی بزرگ  
۴- (چاپخانه - تشتکی که حروف ردیف شده را  
در آن قرار می‌دهند) رانکا، رامکا، نمونه‌ی  
ستونی

**galley proof**

(چاپخانه) نمونه‌ی ستونی (حروف ردیف  
شده‌ی چاپی که هنوز صفحه‌بندی نشده)

**galley slave**

تبهکار یا برده‌ی زنجیر شده که در کشتی به  
زور تازیانه پارو می‌زد، کسی که با جان کندن  
نان می‌خورد، جان کن

\* **gal|ley-west** (gal'ē west') adv.

(عامیانه) سر در گم، گیج و مبهوت



I was knocked galley-west. کاملاً کج شد.

**gal.fly** (gôl'fli') n., pl. **-flies'**

(جانورشناسی) مگس مازو (که تخم آن در گیاهان ایجاد قلمبه شدگی یا ورم یاخته می‌کند)  
**Gal.li|a** (gal'ē a, gâl'lēä')

گالیا (اسم لاتین کشور گال - بخشی از فرانسه‌ی امروزی)

**gal.liard** (gal'yörd) adj., n.

۱- گُرد، دلاور، ستبر، تنومند ۲- دل زنده، شاداب ۳- (سده‌های ۱۶ و ۱۷) رقص دو نفره‌ی فرانسوی، رقص گالیارد ۴- موسیقی گالیارد

**gal.lic** (gal'ik) adj.

(شیمی) مازویی، وابسته به گالیم سه بنیانی  
**Gal.lic** (gal'ik) adj.

۱- وابسته به کشور باستانی گال و مردمش، گالی ۲- فرانسوی

**gallic acid**

(شیمی) جوهر مازو، اسید گالیک به فرمول (OH)<sub>3</sub>C<sub>6</sub>H<sub>2</sub>COOH - در عکاسی و رنگ‌سازی کاربرد دارد

**Gal.li.can** (gal'i kən) adj., n.

۱- Gallic ۲- وابسته به کلیسای کاتولیک فرانسه (به ویژه قبل از ۱۸۷۰)  
۳- Gallicanism ۴- طرفدار گالیکانیزم

**Gal.li.can.ism** (-iz'əm) n.

گالیکانیزم (اصول منتشره از سوی کلیسای کاتولیک فرانسه در سال ۱۶۸۲ که طی آن کلیسای فرانسه ادعای خودمختاری مشروط کرد)

**Gal.li.cism** (gal'i siz'əm) n.

۱- واژه یا عبارت فرانسوی که در زبان دیگری به کار رود ۲- طرز تفکر و رسم فرانسوی، فرانسوی‌مَنشی، فرانسوی‌مآبی، فرانسوی‌گرایی

**Gal.li.cize** (gal'i sīz') vt., vi.

**-cized', -ciz'ing**

فرانسوی‌مآب شدن یا کردن، حرکات و افکار فرانسوی را تقلید کردن، فرانسوی‌گرایی شدن

**gal.li.gas.kins** (gal'i gas'kinz)

n.pl.

۱- نیم شلوار گشاد (مرسوم در قرون ۱۶ و

۱۷)، (استهزا آمیز) شلوار گُل و گشاد

۲- (گویش محلی انگلیس) مچ پیچ، زنگار، ساق پوش

**gal.li.mau.fry** (gal'i mô'frē) n., pl. **-fries**

۱- خوراک پخته شده از زواید و پس - مانده‌های گوشت ۲- هر چیز شلوغ پلوغ، آش شله قلمکار، در هم و بر هم

**gal.li.na.cean**

(gal'i nā'shən) adj., n.

۱- ← gallinaceous ۲- هر یک از پرندگان گالیناسه، پرنده‌ی خانوادگی ماکیان، پرندگان دانه‌خوار

**gal.li.na.ceous** (gal'i nā'shəs) adj.

(جانور شناسی) وابسته به پرندگان گالیناسه (از رده‌ی Galliformes که روی زمین آشیانه می‌کنند مانند بوقلمون و مرغ خانگی و کبک) وابسته به ماکیان، وابسته به مرغان و پرندگان دانه‌خوار، ماکیانی

**gall.ing** (gôl'in) adj.

پوست رفتگی آور، موجب زخم (در اثر اصطکاک با چیزی زیر و سخت)، رنجه آور، آزارنده، سوزآور

**gall'ingly**, adv.

\* **gal.li.nip.per** (gal'i nip'ər) n.

(عامیانه) خرپشه، پشه‌ی بزرگ

**gal.li.nule** (gal'i nōōl', -nyōōl') n.

(جانورشناسی) آب کوپل آمریکایی (هر یک از پرندگان مرداب‌زی از تیره‌ی Rallidae)

**gal.li|ot** (gal'ēət) n.

کالیوت (۱- کرجی کوچکی که با پارو و بادبان حرکت می‌کرد ۲- کشتی سبک هلندی ویژه‌ی آب‌های کم ژرفا که دارای یک دکل و یک بادبان عقبی بوده است)

**Gal.lip.o.li** (gə lip'ə lē)

← Gelibolu

**Gallipoli Peninsula**

دماغه‌ی گالی پُلُو یا گالیپولی (در ساحل شمالی تنگه‌ی داردانل در ترکیه)

**gal.li.pot<sup>1</sup>** (gal'i pāt') n.

ظرف دارو (سبوی یا طرفی که از چینی یا سفال

لعاب‌دار است و در دار و خاندانها در آن دار و نگه می‌دارند)، گالیپات

**gal.li|um** (gal'ē əm) n.

(شیمی) گالیم (عنصر سفید - نشان: Ga، وزن اتمی: ۶۹/۷۲، شماره‌ی اتمی: ۳۱، چگالی: ۶/۰۹۵ (در حالت آبگرم) و ۵/۹۰۴ (در حالت جامد)، نقطه‌ی گداز: ۲۹/۷۸°C، نقطه‌ی جوش: ۲۴۰۳°C)

**gal.li.vant** (gal'ə vant') vi.

ولگردی و عیاشی کردن، ملازمت زنان را کردن، عشرت طلبی کردن

he left his wife and went gallivanting with other women

او همسر خود را ترک کرد و با زن‌های دیگر به عیش و عشرت پرداخت.

**gal'li.vant'er**, n.

**gal.li.wasp** (gal'ə wəsp') n.

۱- (جانورشناسی) بزمجه‌ی مرداب‌زی (بومی مرداب‌های آمریکای مرکزی و جزایر کارائیب)  
۲- بزمجه ماهی (Synodus foetens) که در آب‌های جزایر کارائیب زیست می‌کند)

**gall midge** (or **gnat**)

(جانورشناسی) خُرد پشه (تیره‌ی Cecidomyiidae - در گیاهان ایجاد قلمبه شدگی یا ورم می‌کنند)

**gall mite**

(جهانورشناسی) خرد کنه (تیره‌ی Eriophyidae - نوعی آفت گیاه)

\* **gall.nut** (gɔl'nut') n.

nutgall ←

**Gal|lo-** (gal'ō, -ə)

پیشوند: فرانسه، فرانسوی

gallophile فرانسوی دوست

**gal.lo.glass** (gal'ō glas') n.

(سابقاً - ایرلند) سرباز مزدور، هواخواه مسلح

**gal.lion** (gal'ən) n.

گالن (واحد اندازه‌گیری سایعات معادل ۴ کوآرت یا ۳/۷۸۵۴ لیتر)، (انگلیسی و کانادا) گالن امپراطوری (معادل ۴/۵۴۶ لیتر)، هر نوع پیمانانه

به ظرفیت یک گالن (مخفف آن: gal)

**gal.lion.age** (-ij) n.

مقدار یا ظرفیت برحسب گالن

**gal.loon** (gə lōon') n.

یراق، کلابتون

**gal.lop** (gal'əp) vi., vt., n.

۱- (اسب سواری) چهار نعل، تاخت، (به ویژه چهارپایان) گام سریع  
۲- چهار نعل رفتن، تاخت کردن  
۳- شتابیدن، تاختن

he galloped home barefoot

با پای برهنه به طرف منزل خود دوید.

۴- پیشرفت، سریع کردن، رشد سریع کردن

● at a gallop چهار نعل، تند

this is not a book to be read at a gallop

این کتابی نیست که بشود آنرا با عجله خواند.

● galloping inflation تورم سواره، تورم شدید

**gal'loper**, n.

**gal'lop.ing**, adj.

**gal.lo.pade** (gal'ə pād') n.

galop ←

**gal.lous** (gal'əs) adj.

(شیمی) وابسته به گالیم، گالیم‌دار

**Gal.lo.way** (gal'ə wā') n.

گالووی (بخشی از جنوب غربی اسکاتلند - امروزه جزو ناحیه‌ی Dumfries & Galloway)، گاو پروراری گالووی

**gal.low.glass** (gal'ō glas') n.

galloglass ←

**gal.lows** (gal'ōz) n., pl. **-lows** or **-lows|es**

۱- چوبه‌ی دار، دار ۲- دستگامی به شکل دار که برای آویختن یا ثابت نگهداشتن اشیا به کار می‌رود  
۳- مجازات اعدام (از راه حلق‌آویزی)

a crime worthy of the gallows

جنایتی که سزای آن چوبه‌ی دار است

**gallows bird**

مستحق اعدام، در خور به دار زدن

\* **gallows humor**

مزاح و شوخی بدبینانه و حاکی از درد، (در

مورد کسی که با فاجعه روبرو است)  
شوخ طبعی سوزناک، لطیفه‌ی تیزابی

**gallows tree**

چوبه‌ی دار

**gall.stone** (gôl'stôn') n.

(پزشکی) سنگ زهردان، سنگ کیسه‌ی صفرا،  
سنگ صفرا، سنگ صفرا، سنگ زرداب

**Gal.lup** (gal'əp), George Horace

1901-84

کالپ (آمارگر آمریکایی و بنیان‌گذار  
مؤسسه‌ی آماری کالپ)

**gal.lus|es** (gal'əs iz) n.pl.

(عامیانه) بند شلوار

**gall wasp**

(جانورشناسی) زنبور کوچک (تیره‌ی  
Cynipidae که لارو آن آفت گیاه است)

**Ga.lois theory** (gal wä')

(ریاضی) نظریه‌ی گالوا

**ga.loot** (gə lōot') n.

(خودمانی) شخص، آدم زخم‌ت و ناخوشایند

**gal|op** (gal'əp) n., vi.

(رقص تند و نشاط انگیزی که شرکت  
کنندگان دور دایره می‌گردند) رقص کالپ،  
موسیقی رقص کالپ، کالپ رقصیدن

**ga.lore** (gə lôr') adj.

فراوان، به مقدار زیاد، به وفور

apples galore

سیب فراوان

to teach students galore

دانش‌آموزان زیادی را درس دادن

**ga.losch** or **ga.loshe** (gə lăsh') n.

۱- (در اصل) کفش سنگین، پوتین سنگین  
۲- کالیش، روکفشی

**Gals.wor.thy** (gôlz'wər'thē, galz'-),

John 1867-1933

جان کالزورثی (ژمان نویس انگلیسی)

**Gal.ton** (gôl't'n), Sir Francis 1822-1911

سیر فرانسیس گالتون (دانشمند انگلیسی)

**ga.lumph** (gə lumf') vi.

(با حالتی حاکی از پیروزی و رضایت از خود)  
خرامیدن، سلانه سلانه راه رفتن

**Gal.va.ni** (gal vā'nē), Luigi

(1737-98) (lōo wē'jē)

گالوانی (دانشمند و فیزیک‌دان ایتالیایی)

**gal.van|ic** (gal van'ik) adj.

۱- وابسته به برق مستقیم، وابسته به برق  
باتری، وابسته به برق شیمیایی ۲- محرک، (به  
وسیله‌ی شوک الکتریکی) تحریک شده،  
تکان‌دهنده، هیجان‌آور، تشنج‌زا، انگیزنده  
(galvanical هم می‌گویند)

**gal.van'i.cally**, adv.**gal.va.nism** (gal'və niz'əm) n.

۱- برق (تولید شده از طریق فعل و انفعالات  
شیمیایی)، برق مستقیم، برق شیمیایی  
۲- (پزشکی) انگیزش اعصاب و عضلات به  
وسیله‌ی برق مستقیم

**gal.va.nize** (gal'və nīz') vt.**-nized', -niz'ing**

۱- در معرض جریان برق قرار دادن، برق زدن  
به ۲- (به وسیله جریان یا شوک برقی)  
انگیختن، متشنج کردن، تحریک کردن ۳- به  
جنب و جوش انداختن، به هیجان آوردن

the news galvanized the whole country

آن خبر در سرتاسر کشور ولوله انداخت.

۴- (با جریان برق) آب طلا یا نقره دادن، روی  
اندود کردن، گالوانیزه کردن، فلز اندود کردن

galvanized iron

آهن گالوانیزه

**gal'va.ni.za'tion**, n.**gal|va|no-** (gal'və nō', gal van'ō)

پیشوند: برق مستقیم، برق باتری، برق  
شیمیایی [galvanometer]

**gal.va.no.mag.net|ic** (-mag net'ik)

adj.

وابسته به تولید میدان برقی متقاطع در فلزات و  
نیمه رساناها، برقی - مغناطیسی

**gal.va.nom.e|ter**

(gal'və nām'ət ət) n.

گالوانومتر، دستگاه سنجش جریان ضعیف  
برق، برق سنج، کهریا سنج

**gal'va.no'met'ric** (-və nō'me'trik)

adj.

gal'va.nom'etry (-trē) n.

**Gal.ves.ton** (gal'vis tən)

کالوستون (بندری در جنوب شرقی ایالت تگزاس در آمریکا که در جزیره‌ای به نام کالوستن Galveston Island واقع شده است)

**Galveston Bay**

خلیج کالوستون (شاخه‌ای از خلیج مکزیک که در ساحل جنوب شرقی تگزاس قرار دارد)

**Gal.way** (gōl'wā)

۱- گالوای (بخشی از استان کاناکت Connacht در غرب ایرلند) ۲- شهر گالوای (مرکز این بخش که در کنار خلیج گالوای Galway Bay قرار دارد)

**Gal.we|gian** (gal wē'jən) adj., n.

وابسته به بخش گالوای (در غرب ایرلند) و مردم آن، اهل گالوای

**gal.yak** or **gal.yac** (gal'yak')

پشم صاف و براق (که از بزغاله و بره به دست می‌آید)، پوست بره

\* **gam**<sup>1</sup> (gam) n., vi. **gammed**, **gam'ing**

۱- (در مورد ملوانان کشتی‌های ماهیگیری که در دریا به هم نزدیک شده و برای مذاکره و مشاوره به کشتی‌های یکدیگر می‌روند) جلسه‌ی دریایی تشکیل دادن، دید و بازدید کردن ۲- دید و بازدید، گردهمایی در دریا ۳- گپ، صحبت دوستانه ۴- دسته‌ی نهنگ، جمع شدن نهنگان، دسته شدن نهنگها

**gam**<sup>2</sup> (gam) n.

(بیشتر در مورد زنان) پر و پاچه، ران، پر و پای خوشریخت

\* **ga|ma grass** (gä'mə)

(گیاه شناسی) علف گاما (جنس Tripsacum - بو می‌آمریکا - خوراک دام است)

**Ga.ma.li|el** (gə mā'lē əl, -māl'yəl)

(انجیل) جملیل

**ga.may** (ga mā')

انگور گمای (محصول فرانسه - از آن شراب

بسوزوله Beaujolais تهیه می‌کنند)، انواع شراب‌های تهیه شده از این انگور قرمز

**gamb** or **gambe** (gamb) n.

(به ویژه در تصاویر و علامات خانوادگی که بر سپر ترسیم می‌کردند) ساق پا یا دست حیوان چهارپا

**gam.ba|do** (gam bā'dō) n., pl. **-dos** or **-does**

۱- (اسب سواری) جهش، حرکت ناگهانی اسب ۲- پایوش (پاپیج عریضی که از زمین اسب آویخته می‌شود و پای سوارکار مثل رکاب در آن قرار می‌گیرد - در زمستان برای گرم نگهداشتن پاها کاربرد دارد)، رکاب پارچه‌ای

**gam.be|son** (gam'bi sən) n.

کت چرمی آستین کوتاه (که در قرون وسطی به عنوان زره پوشیده می‌شد)

**Gam.bi|a** (gam'bē ə)

۱- گامبیا (کشوری در غرب آفریقا که از سه طرف با سنگال هم مرز است - عضو کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا - اسم رسمی آن: The Gambia) ۲- رودخانه‌ی گمبیا (از گامبیا و سنگال رد شده به اقیانوس اطلس می‌ریزد)

**gam.bier** or **gam.bir** (gam'bir')

(گیاه شناسی) کات هندی (از جنس Uncaria در سزاجی و رنگ سازی و طب قدیم کاربرد داشت)، کات (یا کاد) کلانی، کاد اصغر

**gam.bit** (gam'bit) n.

۱- (شطرنج - حرکت اول بازی که در آن شطرنج‌باز در مقابل از دست دادن یک پیاده یا مهره‌ی دیگر موقعیت خوب به دست می‌آورد) گامبی ۲- مانور یا حيله‌ی آغازین، مکر اول کار، نخستین ترفند

**gam.ble** (gam'bəl) n., vt., vi.

**-bled**, **-bling**

۱- قمار کردن، به خطر انداختن، ریسک کردن gambling can become an addiction

قماربازی می‌تواند (نوعی) اعتیاد بشود.



۲- (معمولاً با away - در قمار) به مخاطره انداختن

he gambled away his inheritance

او ارثیه‌ی خود را در قمار باخت.

۳- قمار، ریسک، منگیا

our company is not willing to take another gamble

شرکت ما دیگر حاضر نیست سرمایه‌ی خود را به مخاطره بیاندازد.

۴- شرط بندی ۵- شرط بندی کردن

gam'bler (-blər) n.

gam.boge (gam' bōj', -bōj', -bōzh') n.

۱- گامبوژ (نوعی صمغ که از درخت مناطق حارهای آسیا به نام Garcinia hanburyi به دست می‌آید و در طب و رنگ سازی مصرف دارد)، صمغ کامبوجی، راتیانه‌ی هندی  
۲- (رنگ) زرد پررنگ، زرد تیره

gam.bol (gam' bəl) n., vi. -boled or -bolloed, -bol.ing or -bol.ling

۱- جست و خیز، الیز، جفت و لگد، پایکوبی  
۲- جست و خیز کردن، پایکوبی کردن، بازیگوشی کردن، ورجه ورجه کردن

gam.brel (gam' brəl) n.

۱- پای عقب اسب (یا چهار پایان دیگر)  
۲- چنگک پا اسبی (که قصابان لاشه را از آن می‌آویزند)  
۳- بام پا اسبی، بام چهار ترک

\* gambrel roof



GAMBREL ROOF

بام پا اسبی (که بخش اول آن کم شیب و بقیه‌ی آن پرشیب است)، شیروانی چهار ترک

gam.bu.si|a (gam byōō' zē ə, -sē ə) n.

انواع ماهیان زنده‌زا (در مقابل تخم گذار - از جنس Gambusia)

game<sup>1</sup> (gām) n., vi. gamed, gam'ing adj. gam'er, gam'est

۱- بازی، سرگرمی، بازی ورزشی (مثل فوتبال)، جست و خیز، گیم

the game of basketball بازی بسکتبال

۲- مسابقه، آزمون، بازی کامپیوتری ۳- بازی در یک سری مسابقه، بخشی از مسابقه  
we won two out of three games

دو بازی از سه بازی را بردیم.

۴- تعداد امتیاز لازم برای بردن مسابقه

the game is 25 بازی، ۲۵ امتیازی است.  
at halftime, the game was 7 to 6

در هفتا نیم، مسابقه ۷ به ۶ بود.

۵- وسیله‌ی بازی (مثل ورق و غیره)

to sell toys and games

اسباب بازی و وسایل سرگرمی فروختن

۶- نقشه‌ی بازی، پروژه، برنامه‌ی عمل، ترفند، حقه

to see through another's game

دست کسی را خواندن

۷- حیوان (مناسب شکار)، ماهی (برای صید)، گوشت شکار، نخجیر

he likes to hunt game او دوست دارد حیوان شکار کند.  
he roasts game او گوشت شکار را کباب می‌کند.

۸- (معمولاً به صورت fair game قابل پیگیری، حمله‌پذیر، مشروع

او از هیچ‌کاری ایا ندارد. to him anything is fair game

۹- هر کار مخاطره‌دار، بازی ریسک‌دار

the political game سیاست بازی

۱۰- قمار کردن، بازی کردن ۱۱- وابسته به حیوانات قابل شکار

game animals حیوانات شکاری

big game hunting شکار حیوانات بزرگ

۱۲- (به صورت to be game مشتاق و آماده بودن

if you want to go swimming, I am game

اگر می‌خواهی شنا برویم آماده‌ام.

۱۳- مشتاق و مصمم، حاضر

he was game to the end

تا آخر کار دلگرم و مصمم بود.

۱۴- وابسته به شکار، شکاری

game laws قوانین (مربوط) به شکار

game warden سرپرست شکارگاه

● ahead of the game

(عامیانه) برنده، دارای، کارت یا امتیاز برنده

- die game با شجاعت مردن،  
تا دم مرگ جنگیدن، مردانه جان دادن
- game away در قمار باختن، ولخرجی کردن  
به باد تمسخر گرفتن، مسخره کردن
- make game of بد بازی کردن، بازی بدی ارائه دادن
- off one's game بد بازی کردن، بازی بدی ارائه دادن
- to play the game (عامیانه) مقررات بازی را رعایت کردن،  
منصفانه رفتار کردن، مطابق رسم و اصول  
رفتار کردن
- the game is up کار تمام است، امیدی به موفقیت نیست
- game<sup>2</sup>** (gām) adj.  
(در مورد پا) شل، چلاق، لنگ، ضربدیده، آسیب  
دیده
- a game leg پای شل
- game.cock** (gām'kāk') n.  
۱- خروس جنگی ۲- آدم ستیزگر
- game fish**  
هر نوع ماهی که برای سرگرمی صید شود (در  
مقابل ماهی تجارتي که برای فروش صید  
می شود)
- game fowl**  
خروس جنگی، هر نوع پرندۀ ای که برای جنگ با  
پرندگان دیگر تربیت شده
- game.keep|er** (gām'kē'pər) n.  
نگهبان و پرورش دهنده حیوانات شکاری (در  
شکارگاهها)
- gam.e|lan** (gam'ə lan') n.  
ارکستر اندونزی
- game laws**  
قوانین شکار
- game|ly** (gām'lē) adv.  
با اشتیاق، با کمال آمادگی، شجاعانه، دلیرانه
- game.ness** (-nis) n.  
اشتیاق، آمادگی کامل، شجاعت، دلیری،

مردانگی

**game plan**

۱- (قبل از آغاز مسابقه) نقشه‌ی عمل، نقشه‌ی  
حمله ۲- هر نوع برنامه یا استراتژی دراز مدت

**\* game point**

(تنیس) پوئن ماقبل نهایی (موقعیتی که در آن  
هر کس امتیاز بعدی را بگیرد برنده می شود)،  
پوئن برنده، امتیاز لازم برای بردن مسابقه

**game show**

برنامه تلویزیونی (که در آن حضار در جواب  
دادن به پرسش‌ها و غیره شرکت می کنند)،  
برنامه‌ی چند پرسشی

**games.man.ship**

(gāmz'mən ship') n.

مهارت در به دست آوردن امتیاز یا پیروزی بر  
حریف، زرنگی و مرد رندی، شگرد، ترفند

**game.some** (gām'səm) adj.

سرحال، خوش و خرم، شاداب  
game'somely, adv.

**game.ster** (gām'stər) n.

قمارباز

**gam.e|tan.gi|um**

(gam'ə tan'jē əm) n., pl. -gi|a (-ə)

(زیست شناسی) زامه دان، گامت دان

**gam.ete** (gam'ēt, gə mēt') n.

(یاخته‌ی زایشی) گامت، زامه

**ga.metic** (gə met'ik) adj.**game theory**

(ریاضی) نگره‌ی بازی، تئوری گیم، (اقتصاد)  
نظریه‌ی بازی‌ها (کوشش برای توضیح رفتار  
انسان‌ها با نهادها و رجحان‌های متفاوت)  
(the theory of games) هم می گویند

**ga|me|to-** (gə mēt'ō, -ə)

پیشوند: یاخته‌ی زایشی، گامت، زامه  
[gametophore]

**ga.me|to.cyte** (gə mēt'ə sīt') n.

گامتوسیت، سلولی که در اثر تقسیم یاخته‌ی  
زایشی (گامت) تولید می کند

## ga.me|to.gen.e|sis

(gə mēt 'ō jen 'ə sis) n., adj.

پیدایش یاخته‌ی زایشی (کلیه‌ی مراحل تقسیم سلولی و رشد که منجر به ایجاد تخم یا اسپرم می‌شود). زامه‌زایی، گامتوژنز

gam'etog'eny (-nē) n.

ga.me'to.gen'ic (-jen'ik) or

gam.etogenous (gam'ə təj'ə nəs)

adj.

ga.me|to.phore (gə mēt 'ə fôr') n.

(گیاه‌شناسی - بخشی از گیاه که تولید یاخته‌ی زایشی می‌کند). گامت‌زا، گامتوفر، زامه‌بر

ga.me'to.phor'ic, adj.

ga.me|to.phyte (-fit') n.

(گیاه‌شناسی) گامتوفیت، زامه‌گیا

ga.me'to.phyt'ic (-fit'ik) adj.

game warden

سرپرست شکارگاه، شکاربان

gam|ic (gam'ik) adj.

(زیست‌شناسی) وابسته به عضو یا یاخته‌ای که فقط پس از لقاح رشد می‌کند، زامی

gam|i.ly (gām'ə lē) adv.

با اشتیاق، دلیرانه، سرمستانه

gam|in (gam'in) n.

پس‌سرچه‌ی بی‌سرپرست و لگردد، کودک خیابان‌گرد، بچه‌ی لات

ga.mine (ga mēn') n.

دختر بچه‌ی بی‌سرپرست و لگردد، دخترک گستاخ و اطواری

gam|i.ness (gām'ē nis) n.

مشتاقی، سرمستی، دلیری

gam.ing (gām'in) n.

۱- قمار، قماربازی، شرط‌بندی  
he had a passion for gaming  
او عاشق قمار بود.

۲- مانور نظامی یا هر نوع عملیات تمرینی جهت آموزش و آمادگی

● gaming house قمارخانه  
● gaming room اتاق (ویژه‌ی) قمار

● gaming table  
میز قمار (دارای سوراخ و شبکه‌ی ویژه هر قمار

(بخصوص)

gam|ma (gam'ə) n., adj.

۱- گاما (سومین حرف الفبای یونانی)  
۲- سومین ۳- میکرو گرم (یک میلیونیم گرم)  
۴- (عکاسی) درجه‌ی سیاه و سفیدی عکس  
۵- واحد شدت میدان مغناطیسی (معادل ۱۰<sup>۵</sup>)  
۶- (شیمی) ← alpha

gam.ma.di|on (gə mā'dē ən) n., pl.

-di|a (-ə)  
۱- چلیپایی که در انتهای هر یک از چهار خط آن خط عمودی رسم شده باشد، صلیب شکسته  
۲- سنگ زاویه

gamma globulin

گاماگلوبولین (بخشی از سیرم خون - حاوی پادتن)

gamma ray

(فیزیک) اشعه‌ی گاما (دارای طول موج ۱۰<sup>-۹</sup> یا کمتر)

gam.mer (gam'ər) n.

پیرزن دهاتی، عجوزه

gam.mon<sup>1</sup> (gam'ən) n.

ران نمک زده یا دود زده‌ی خوک، ژامبون، قطعه‌ی گوشت خوک، بیکن

gam.mon<sup>2</sup> (gam'ən) n., vt.

(تخته‌نرد) مارس (کردن)، مارس‌ی

gam.mon<sup>3</sup> (gam'ən) vt.

(کشتیرانی) دکله را به پاشنه‌ی کشتی (عقب کشتی) بستن، تیرآهن بین دکل و پاشنه‌ی کشتی قرار دادن

gam.mon<sup>4</sup> (gam'ən) n., interj., vt., vi.

۱- (عامیانه - انگلیس) چرند، چاخان، یاوه  
۲- (عامیانه - انگلیس) یاوه‌گویی کردن، چرند گفتن، چاخان کردن  
۳- گول زدن، اغوا کردن  
I was not gammoned by his flattery

چاپلوسی او مرا فریب نداد.

● give someone gammon

کسی را سرگرم کردن در حالی که نفر دیگر جیب او را می‌زند

● keep someone in gammon

کسی را سرگرم کردن در حالی که نفر دیگر

اموال او را بلند می‌کند  
**gam|my** (gam'ē) adj.

مسابقه، بازی ورزشی، هر یک از دورها یا بازی‌های یک مسابقه

**gam|o-** (gam'ō, -ə)

پیشوند (قبل از حرف با صدا: gam-): ۱- زامه، زام، از راه جفت‌گیری، به وسیله‌ی ازدواج [gamogenesis] ۲- به هم پیوسته، چسبیده به هم، توأم [gamosepalous]

**gam|o.gen.e|sis**

(gam'ō jen'ə sis) n.

(گیاه‌شناسی) تولید مثل از راه جفت شدن سلول‌های جنسی، تولید مثل از راه جفت‌گیری، زامه‌زایی

**gam'ō.genet'ic** (-jə net'ik) adj.

**gam'ō.genet'i.cally**, adv.

**gam|o.pet.al.ous** (-pet'ɪ əs) adj.

(گیاه‌شناسی) پیوسته کلبرگ (مثل گل نیلوفر)

**gam|o.phyl.lous** (-fil'əs) adj.

(گیاه‌شناسی) پیوسته برگ، دارای برگ‌ها یا اعضای برگ ماندگی که در طرفین به هم وصل هستند

**gam|o.sep.al.ous** (-sep'əl əs) adj.

(گیاه‌شناسی) پیوسته کاسبرگ، گل‌های پیوسته کاسبرگ، تک کاسبرگ (monosepalous) هم می‌گویند

**-ga|mous** (gə məs)

پسوند: زام، زامی، ازدواجی، همسری، -همسره، -زنه، لقاحی [polygamous]

**Ga.mow** (gam'ōf, -äf), George Antony 1904-68

گاموف (دانشمند فیزیک نجومی آمریکایی - متولد روسیه)

**gamp** (gəmp) n.

چتر بزرگ و بدقواره

**gam|ut** (gam'ət) n.

۱- (موسیقی قرون وسطی) پایین‌ترین نت (امروزه معادل g زیر c وسط) ۲- کلیه‌ی

نت‌های موجود در موسیقی مدرن، (موسیقی) کام، دانگ

the singer was running through his whole gamut of tone

خواننده همه‌ی دانگ‌های صدای خود را به کار می‌گرفت.

۳- حیطة، حدود، وسعت، رسایی، گسترده، دامنه، طیف

the entire gamut of human emotions

کلیه‌ی زیر و بم‌های احساسات بشری

**gam|y** (gām'ē) adj. **gam'|i.er**, **gam'|i.est**

۱- مثل گوشت شکار، دارای مزه‌ی تند (در مقایسه با گوشت معمولی)

stale venison loses its gamy flavor

گوشت آهوی مانده مزه‌ی تند خود را از دست می‌دهد.

۲- سرحال، مشتاق و آماده، دلیر، سرکش

the gamy cow was hard to milk

دوشیدن شیر آن گاو سرکش دشوار بود.

۳- جلف، (اثر هنری) سبک و زنده ۴- (بیشتر در مورد اثر هنری) خلاف عفت، ناهنجار، ناخوشایند

a writer who gives all the gamy details

نویسنده‌ای که همه‌ی جزئیات زنده را شرح می‌دهد

**-ga|my** (gə mē)

پسوند: زامی، جفت، همسر، لقاح

polygamy

چند همسری

exogamy

برون همسری

**gan** (gan) vt., vi.

زمان گذشته‌ی فعل: gin

**Gan|da** (gän'də, gan'-) n., pl. **-das** or **-|da**

گاندا (بومی بخش جنوبی کشور اوگاندا)، زبان گاندایی

**gan.der** (gan'dər) n.

۱- (جانورشناسی) غاز نر ۲- آدم احمق، آدم کودن

• to take a gander

نگاه کردن، نظر کردن

**Gan.dhi** (gän'dē, gan'-)

- ۱- ایندیرا گاندی (دختر جواهر لعل نهرو نخست وزیر سابق هند: ۸۴-۱۹۱۷)  
 ۲- مْهانداس کارامچند گاندی (رهبر استقلال طلب هند که به نام مهاتما گاندی هم شناخته شده است: ۱۹۴۸-۱۸۶۹)

● Gandhian, adj. وابسته به گاندی، گاندی وار

**Gan.dhi.ism** (-iz'əm) n.

گاندی گرایی، پیروی از عقاید گاندی (به ویژه مقاومت صلح آمیز و مدارا)

**\* gan|dy dancer** (gan'dē)

(عامیانه- قدیمی) کارگر راه آهن (که در یکی از گروه های مأمور ساختن راه آهن کار می کند)

**ga.nef** or **ga.nof** (gä'nəf) n.

(خودمانی) دزد

**gang**<sup>1</sup> (gan) n., vi., vt.

۱- (در مورد انسان) گروه، دسته، یک گروه کارگر (که زیر نظر یک سرکارگرند)

I am having the gang over for a party

گروهی (از همکاران) را به مهمانی دعوت کرده ام.

۲- گنگ، همدستان (در کارهای غیر قانونی)، (در زندان) گروه کار، (در شهرهای بزرگ) لوطی های محله، دسته ای جوانان ولگرد (و معمولاً تبهکار)، ارادل و اوباش

دسته ای دزدان  
 a gang of thieves  
 نوجوانان عضو دستجات  
 teenage gangs are making some streets unsafe

تبهکار امنیت برخی از خیابان ها را مختل کرده اند.

۳- (در مورد آچار و سایر ابزار کار) یک سری، یک دست ۴- جمعیت، انبوه، دار و دسته

او و دارودسته ای سیاسی او  
 he and his political gang

۵- (معمولاً با up) دسته تشکیل دادن، همگرا شدن، دسته شدن ۶- (عامیانه) دسته جمعی حمله کردن، چند تا یکی کردن

they tried to gang him and take the money away from him

آنها سعی کردند دست به یکی کرده و پول را از چنگش درآورند.

● gang up on

جملگی به سر کسی ریختن، چند تا یکی کردن

● gang of drills

یک سری مته (به اندازه های مختلف)

**gang**<sup>2</sup> (gan) vi.

(اسکاتلند) رفتن، کار کردن

**gang.bang** (gan'ban') n.

۱- (کاربرد ناپسند) گاییدن متعدد، به زور گاییدن (یک زن توسط چند مرد) ۲- جنگ لوطی های محله، جنگ دسته های تبهکار

**\* gang.busters** (-bus'tərz) n.pl.

(خودمانی) پلیس، مأموران مبارزه با دسته های تبهکار

● like gangbusters با موفقیت

**gang|er** (gan'ər) n.

سرکارگر، سرپرست گروهی کارگر

**Gan.ges** (gan'jēz)

رودخانه ای گنگ (در هند و بنگلادش جاری است)

● Gangetic, adj. وابسته به گنگ، گنگی

**\* gang hook**

(در مورد قلاب ماهیگیری) چند قلاب، سه قلابه

**\* gang.land** (gan'land') n.

حوزه ای عملیات دسته ای تبهکاران، پاتوق تبهکاران

**gan.gli.at|ed** (gan'glēāt'id) adj.

دارای غده ای عصبی، غده ای، وابسته به برآمدگی، گره دار، دارای گره عصبی، دژ-پیه مانند، عقده دار (gangliate هم می گویند)

**gan.gling** (gan'glin) adj.

(بیشتر در مورد انسان) دراز بی قواره، لاغر و دراز، دیلاق، دراز لولقو (gangly هم می گویند)

**gan|gli|o-** (gan'glēō, -ə)

پیشوند: غده ای عصبی، گره دار، برآمده، گره عصبی، عقده، دژ پیه (قبل از حرف صدادار: gangli-)

**gan.gli|on** (gan'glēən, -än') n., pl.**-gli|a** (-ə) or **-gli.ons**

۱- گانگلیون (توده ای از سلول های عصبی که هادی پیام های عصبی هستند)، عقده، گره ای عصبی، غده ای عصبی، دژ پیه ۲- غلاف پی، غده ای حفره ای، تومور کیستی ۳- مرکز فعالیت، کانون نیرو، مرکز پویایی

● ganglion cell

یاخته ای دژ پیه ای

**gan'gli.on'ic** (-än'ik) adj.

وابسته به گانگلیون (یا توده‌ای از سلول‌های عصبی)، غده‌ای، غلافی، حفره‌ای، وابسته به تومور کیستی، دژ پیهی

**gan.gli|o.side** (-ə sīd') n.

گانگلوئوسید (هر یک از گروه چربی‌هایی که در غشای نسج‌های عصبی و در کبد و کلیه‌ها یافت می‌شود)

**\* gang.plank** (gan'plank') n.

(تخته‌ای که به عنوان پل

موقت بین کشتی و

دیواره‌ی ساحل قرار

می‌دهند تا عبور و مرور

تسهیل گردد) پُلچه، پُل

ورودی، پله‌ی ورودی

**\* gang plow**

(در دستگاه شخم زنی) خیش چند تیغه‌ای

**gan.grel** (gan'grəl, gan'rəl) n.

(در برخی گویش‌های محلی) کدای سرگردان،

کدای دوره‌گرد

**gan.grene** (gan'grēn', gan'-; gan'grēn', gan-) n., vt., vi. **-grened'**, **-gren'ing**

(پزشکی) ۱- قانقاریا، کله، خوره، سیاه‌مردگی،

کلی، فساد نسج‌ها، موت موضعی، گانگرن،

پوسیدگی نسج ۲- گانگرن گرفتن، فاسد شدن

(نسج)، شقاقولوس کردن

**● gangrenous**, adj.

قانقاریایی، دچار موت موضعی

**\* gang.ster** (gan'stər) n.

۱- گانگستر، عضو دسته‌ی تبهکاران

۲- گانگستری

**● gangsterism**, n.

تبهکارگرایی، تبهکاری گروهی

**Gang.tok** (gan'tāk')

گنگتوک (پایتخت کشور سیکیم در شمال

هندوستان)

**gangue** (gan) n.

(سنگ معدن بی‌ارزش که با سنگ معدن پر

ارزش آمیخته است و باید از آن جدا شود)

هرزه سنگ، قشر خاکی، سنگ باطله

**gang.way** (gan'wā') n., interj.

۱- گذرگاه، معبر، راهرو ۲- پل موقت (برای

رفت و آمد به کشتی)، پل کشتی، پله‌ی ورودی

۳- کف یا طبقه‌ی اصلی معدن، راهرو اصلی

معدن ۴- (آمریکا) سراشیب یا سرسره‌ای که

تنه‌ی درختان را برای رسیدن به ماشین آزه

کشی روی آن قرار می‌دهند ۵- (به ویژه در

پارلمان انگلیس) راهرو (بین ردیف صندلی‌ها)

۶- (حرف ندا) بروید کنار! راه را باز کنید!

**gan.is.ter** (gan'is tər) n.

گانیستر (سنگ سخت سیلیس‌داری که گاهی در

زیر لایه‌های زغالسنگ‌دار یافت می‌شود و در

کوره‌های ذوب فلزات کاربرد دارد)، نوعی

کوارتز

**gan|ja** or **gan.jah** (gän'jə) n.

(از ریشه‌ی سانسکریت) ماری جوانا

**gan.net** (gan'it) n., pl. **-nets** or

**-net**

(جانورشناسی) گانِت (انواع پرندگان پلیکان

مانند از جنس *Morus* و تیره‌ی *Sulidae* به ویژه

*M. bassanus* - بومی سواحل شمالی اقیانوس

اطلس)

**gan.nis.ter** (gan'is tər) n.

ganister ←

**gan.oid** (gan'oid') adj., n.

(جانورشناسی) ۱- وابسته به ماهیان مینا فلس

(که دارای فلس‌های سخت و براق هستند)،

ماهیان مینا فلس (مثل سگ ماهی و پارو ماهی)،

ماهیان کانوئید ۲- دارای فلس درخشانده و

لوزی، رَخشا

**ganoid scale**

پولک (فلس) رخشا

**Gan.su** (gän'sü')

گانسو (ایالتی در شمال غربی چین)



**gant.let<sup>1</sup>** (gōnt'lit, gānt'-, gant'-) n., vt.

۱- (در قشون قدیم) نوعی تنبیه که طی آن شخصی از میان دو صف سرباز که با چوب او را می‌زدند



GANTLET

دوانده می‌شد

۲- (مجازی)

یک سـری

زحمات یا

مشقات (بیشتر

gauntlet نوشته می‌شود) ۳- (راه آهن) محل تلاقی دو خط آهن، محل انشعاب یک خط آهن به دو خط ۴- منشعب شدن خط آهن، متلاقی شدن (دو خط) ۵- تحت فشار و آزار از دو طرف قرار داشتن

**gant.let<sup>2</sup>** (gōnt'lit, gānt'-, gant'-) n. ← gauntlet

**gant.line** (gant'lin') n.

(کشتیرانی - طنابی که از قرقره‌های آویخته است و برای بلند کردن اشیاء به کار می‌رود) طناب بالاکش، طناب بالابر

**gan.try** (gan'trē) n., pl. -tries

۱- (قابی که بشکه‌ها را افقی روی آن قرار می‌دهند) زیر بشکه‌ای، بشکه نگهدار ۲- چهار- پایه یا چوب‌بستی که جرثقیل بر آن قرار دارد، پل زیر جرثقیل ۳- دروازه یا چوب‌بستی که بر فراز خط آهن نصب می‌شود و برای بارگیری و یا نصب علائم راهنمایی از آن استفاده می‌شود ۴- چوب‌بست یا آهن‌بست چرخدار که برای سوار کردن موشک و آماده کردن آن برای پرتاب مورد استفاده قرار می‌گیرد

**Gan|y.mede** (gan'i mēd')

۱- (اساطیر یونان) گانی‌مید (پسر بچه‌ی زیبایی که محبوب زاوس و ساقی خدایان بود) ۲- بزرگترین ماه مشتری

**GAO** General Accounting Office

(مخفف) اداره‌ی کل حسابرسی (آمریکا)

**gaol** (jāl) n. (jail ←) زندان

• gaoler, n. زندانبان

**gap** (gap) n., vi., vt. **gapped**, **gap'ping**

۱- (در نرده یا دیوار) شکاف، رخنه، بریدگی،

سوراخ عبور، دهانه ۲- (از نظر زمان یا بُعد) وقفه، انقطاع، جای خالی، از قلم افتادگی، فاصله  
there is a gap between the two words

بین دو لغت جای خالی وجود دارد.

شکاف بین نسل‌ها  
the generation gap  
a gap appeared in the ranks of the enemy's army

در صفوف قشون دشمن شکاف پیدا شد.

the gap between his two front teeth

فاصله‌ی میان دو دندان جلو او

۲- فرق فاحش، تفاوت، کمیابی

the gap between exports and imports

تفاوت (یا عدم توازن) بین صادرات و واردات

۴- ← spark gap ۵- (در دیوار یا نرده)

سوراخ ایجاد کردن، راه عبور باز کردن، (دیوار را) شکافتن، (از وسط دیوار) نقب زدن ۶- از هم باز شدن، وا رفتن، گشوده شدن ۷- (مکانیک) فاصله‌ی پلاتین اتومبیل ۸- (زمین شناسی) تنگ

**gape** (gāp, gap) n., vi. **gaped**, **gap'ing**

۱- دهان را کاملاً باز کردن (هنگام دهان دره و غیره)، (از فرط تعجب) با دهان باز خیره شدن، زل زدن

the natives gaped at the Europeans

بومی‌ها با دهان باز به اروپایی‌ها نگاه می‌کردند.

۲- (در مورد سیاه‌چال و پرتگاه و غیره) دهان گشودن، دهانه باز کردن

a gaping hole (یا بزرگ شونده)

۳- دهان دره، دهان گشایی، دهان باز (از شدت بهت)

as the lecture dragged on, Ahmad got the gapes

وقتی که خطابه به درازا کشید احمد به دهان دره افتاد.

۴- (جانورشناسی) میزان گشایش دهان به حداکثر، گشادی دهان

• the gapes

بیماری جوجه‌ی مرغ و خروس و سایر پرندگان که موجب تنگی نفس و خفگی می‌شود  
gap'er, n.

gap'ingly, adv.

**gape.worm** (gāp'wūrm') n.

کرم گلوگیر (کرم گردی به نام لاتین Syngamus trachea که مانند انگل در گلوی جوجه جای می‌گیرد و باعث اختلال تنفس و خفگی می‌شود)

**gap.toothed** (gap'tōōtht') adj.

دارای فاصله بین دو دندان (به خاطر افتادن دندان و یا ردیف نبودن دندان‌ها)

**\* gar** (gär) n., pl. **gar** or **gars**

(جانورشناسی) نیزه ماهی (هریک از ماهی‌های جنس Semionotiformes - بومی آب‌های شیرین آمریکای شمالی)

**GAR** Grand Army of the Republic

(مخفف) ارتش عظیم جمهوری (در جنگ‌های داخلی آمریکا)

**ga.rage** (gə räzh', -räj', gar'äzh')n., vt. **-raged'**, **-rag'ing**

۱- گاراژ

a three-car garage گاراژ برای سه اتومبیل  
۲- تعمیرگاه خودروها ۳- در گاراژ نگه داشتن

**\* garage sale**

(آمریکا) حراج اثاثیه‌ی منزل (که معمولاً توسط صاحبخانه و در گاراژ منزل انجام می‌شود)

**Gara.mond** (gar'ə määnd') n.

نوعی حرف چاپی، سبک گاراموند

**\* Gar.and rifle** (gar'änd, gə rand')

تفنگ گاراند (نیمه خودکار و کالیبر ۳۰ که سابقاً در ارتش آمریکا به کار می‌رفت)

**garb** (gärb) n., vt.

۱- جامه، لباس ویژه‌ی حرفه‌ی بخصوصی، کسوت

clerical garb جامه‌ی کشیشی

۲- ظاهر، وانمود، نمود، نمای خارجی

the outward garb of friendship

تظاهر به دوستی

۳- سبک، طرز لباس پوشی، استیل ۴- جامه

پوشیدن، در بر کردن ۵- (کشاورزی - غلاتی مانند گندم) دسته، بافه

**gar.bage** (gär'bij) n.

۱- آشغال، زباله، فضولات ۲- چیز بی ارزش یا زنده

literary garbage آثار ادبی بی ارزش

• garbage can سطل آشغال

• garbage disposal

بردن یا جمع‌آوری آشغال، آشغال‌دانی

• garbage man آشغالی، رفتگر

**gar.ban|zo** (gär bän'zō, -ban'-) n.,

pl. **-zos**

نخود (← chickpea)

**gar.ble** (gär'bəl)n., vt. **-bled,****-bling**

۱- تحریف کردن، دستکاری کردن (در متن یا نوشته)

a garbled text متن تحریف شده

۲- (در اثر سهل‌انگاری) بد نقل قول کردن، (در اثر بدی دستگاه فرستنده یا بدی هوا) پیام

نامفهوم پخش کردن، (داستان و غیره را) به طور بی معنی بازگو یا بازنویس کردن

the radio message was so garbled, I couldn't understand it at all

پیام رادیویی آنقدر در هم و برهم بود که اصلاً آن را نفهمیدم.

۳- (مهجور) سرند کردن، غربال کردن، بیختن

۴- (نادر) گلچین کردن، دستچین کردن

**gar'bler**, n.**Gar|bo** (gär'bō), Greta (born Greta

Louisa Gustafsson) 1905-90

گرتا گاربو (هنر پیشه‌ی معروف سینما - متولد سوئد)

**gar.board (strake)** (gär'bōrd')

پایین‌ترین تخته یا نواره‌ی چوبی یا آهنی کشتی، صفحه‌ی چوبی یا فلزی ته کشتی،

باریکه‌ی تحتانی ناو

**Gar.ci|a Lor.ca** (gär thē'ä lôr'kä),

Federico (fe'de rē'kō) 1899-1936

فدریکو گارسیا لورکا (شاعر و نویسنده‌ی اسپانیایی)

**Gar.ci | a Már.quez**

(gär sē' ä mär' kes), Gabriel (gä' vrē el')  
1928-

گابریل گارسیا مارکز (نویسنده‌ی اهل کلمبیا)  
**gar.çon** (gär sön') n., pl. **-çons'**  
(-sön')

(فرانسوی) ۱- پسر، پسرچه ۲- مستخدم  
رستوران، پیشخدمت رستوران، گارشن

**gar.çon.nière** (gär sô nyer') n.

(فرانسوی) عزب خانه، محل مردان مجرد

**gar.dant** (gär'dänt, gärd'nt) adj.

← guardant

**garde-man.ger** (gärd'män zhä') n.,

pl. **garde'-man.ger'** or

**garde'-man.gers'** (-zhäh')

(در رستوران و آشپزخانه‌ی کشتی و غیره)  
آشپز خوراک سرد (تهیه پیش‌خوراک و پس -  
خوراک و ماهی سرد و غیره به عهده‌ی اوست)

**gar.den** (gärd'n) n., vi., vt., adj.

۱- باغ، پردیس، بوستان، گلستان، باغچه

the Garden of Eden باغ بهشت، بهشت

a flower garden باغچه‌ی گل

۲- باغ میوه، محوطه‌ی سبزیکاری، پالیز

an apple garden باغ سیب

the vegetable garden behind my house

محوطه‌ی سبزیکاری در پشت خانه‌ی من

a potato garden پالیز سیب زمینی

۳- ناحیه‌ی حاصلخیز، ناحیه‌ی کشاورزی

(garden spot هم می‌گویند)

Moghan is one of the garden spots of Iran

(دشت) مغان یکی از نقاط حاصلخیز ایران است.

۴- (معمولاً به صورت جمع) پارک (به ویژه اگر

دارای باغ وحش و نمایشگاه گیاه و دریاچه‌ی

کوچک و غیره باشد) ۵- در باغ کشت کردن،

باغداری کردن ۶- تبدیل به باغ کردن ۷- باغی،

پُر باغ، باغدار ۸- عادی، معمولی، پیش پا افتاده

a garden variety of cat یک گربه از نوع معمولی

۹- پُر بنیه، با نیرو و استقامت ۱۰- وابسته به

باغ، باغی

the garden gate در باغ

a garden hose شیلنگ باغ

● botanical garden باغ کشاورزی

● garden plant گیاه باغ‌روی

● to lead someone down the garden path

کسی را گمراه کردن، کسی را گول زدن

● gardening, n باغبانی، گلکاری، گلکاری

**Gar.de.na** (gär dē'nə)

گاردینا (شهری در جنوب کالیفرنیا - آمریکا)

\* **garden apartments**

تعدادی آپارتمان کم ارتفاع که اطراف آن چمن و

باغچه باشد، آپارتمان باغ‌دار

**garden balsam**

(گیاه‌شناسی) گل حنای باغی

(Impatiens balsamina)

**garden cress**

(گیاه‌شناسی) تره تیزک، تر تیزک

(Lepidium sativum)، شاه‌ی

**gar.den|er** (gärd'n ər, gärd'nər) n.

باغبان، باغدار

**garden heliotrope**

(گیاه‌شناسی) گل آفتاب گردان باغی

(Valeriana officinalis)، سنبل الطیف طبی،

خلفه، حشفه

\* **gar.de|ni|a** (gär dē'n'yə,

-dē'nē ə) n.

(گیاه‌شناسی) گاردنیا (جنس Gardenia و

تیره‌ی Rubiaceae)

**garden sage**

(گیاه‌شناسی) مریم معمولی، مریم کلی

(sage ←)

**gar|den-va|ri|e|ty**

(gärd'n və rī'ə tē) adj.

معمولی، پیش پا افتاده

a garden-variety poet شاعری معمولی

**Gard.ner** (gärd'nər), Erle Stanley

(†r1) 1889-1970

ارل استانلی گاردنر (نویسنده‌ی آمریکایی)

**gar.dy.loo** (gär dē lōō') interj.

(اسکاتلند) مواظب آب باشید، بپا خیس نشی!

**Gar.eth** (gar'ith)

(افسانه‌ی شاه آرتور - انگلیس) گارت (یکی از

شوالیه‌های میزگرد)

**Gar.field** (gär'fēld), James Abram

1831-81

گارفیلد (بیستمین رئیس جمهور آمریکا که در سال ۱۸۸۱ ترور شد)

**gar.fish** (gär'fish') n., pl. **-fish' or -fish'es**

(جانورشناسی) نیزه ماهی، سگ ماهی (← gar)

**gar.ga.ney** (gär'gə nē) n.

(جانورشناسی) مرغ غرغره (مرغابی کوچک و آب شیرین زی اروپایی: *Anas querquedula* که صدایش مثل انسانی است که دارد آب غرغره می‌کند)، نوعی مرغابی چَرَه

**Gar.gan.tu|a** (gär gan'chōō ə,

-tyōō ə)

(شخصیت رمان کارگانچوا و پانتاگرویل اثر نویسنده‌ی فرانسوی: رابله) شاه غول آسا

• gargantuan, adj.

عظیم، عظیم‌الجثه، تنومند، غول آسا

Rustam's gargantuan stature قامت عظیم رستم

a building of gargantuan dimensions

ساختمانی با ابعاد عظیم

**gar.get** (gär'git) n.

(دامپزشکی) آماس پستان گاو و میش (معمولاً به واسطه‌ی باکتری‌ها)

**gar.gle** (gär'gəl) n., vt., vi. **-gled, -gling**

۱- غرغره، غرغره کردن ۲- داروی غرغره، حلق شویه ۳- صدایی مثل صدای غرغره در آوردن، نامفهوم حرف زدن ۴- صدای غرغره، قل قل

**gar.goyle** (gär'goil') n.

۱- گارگویل (در بناها و کلیساهای قدیم: ناودانی که به شکل صورت انسان یا حیوانات عجیب از فلز و یا سنگ حجاری شده است)، ناودان کله‌اژدری، مین‌آب



GARGOYLES

۲- (معماری) هر نوع تزئین برجسته به شکل کارگویل ۳- آدم بدریخت، آدم کره

**gar'goyled', adj.**

**gar|i.bal|di** (gar'ə bōl'dē, -bal'-) n.

بلوز زنانه‌ی یقه بسته و آستین بلند، بلوز گاریالدی

**Gar|i.bal|di** (gar'ə bōl'dē), Giuseppe (jōō zep'pe) 1807-82

گاریالدی (رهبر استقلال‌طلبان ایتالیا که در یکپارچه کردن ایتالیا کوشید)

**gar.ish** (gar'ish, ger'-) adj.

۱- جلف، زننده، بیش از حد رنگارنگ و تودوق بز

garish colors رنگ‌های جلف

۲- (به طور ناخوشایندی) مزین و رنگین، بد آراسته ۳- (عطر) تند، زننده

garish perfume عطر تند

**gar'ishly, adv.**

**gar'ish.ness, n.**

**gar.land** (gär'lənd) n., vt.

۱- تاج گل، حلقه‌ی گل، گل‌بند، گل‌تاج (که به عنوان سمبل پیروزی یا افتخار بر سر می‌گذارند و یا برای تزیین به کار می‌برند)

the champion was crowned with a garland of oak leaves

تاجی از برگ بلوط بر سر قهرمان گذاشته بودند.

they laid a garland of roses on his tomb

حلقه‌ای از گل سرخ را روی آرامگاه او قرار دادند.

۲- گلچین ادبی، چُنگ ادبی

a garland of modern Armenian poetry

چُنگی از شعر نو ارمنی

۳- حلقه‌ی طنابی (حلقه‌ای که از طناب به هم بافته درست شده و برای جلوگیری از به هم ساییدگی تیرها و غیره در کشتی بادبانی به کار می‌رود) ۴- با حلقه‌ی گل آراستن، با تاج گل مزین کردن، گل آذین کردن

his head was garlanded with wild flowers

تاجی از گل‌های وحشی بر سرش بود.

- ۵- (تلویزیون) حلقه‌ی نور  
**Gar.land** (gär' lænd)  
 ۱- هاملین گارلاند (نویسنده‌ی آمریکایی:  
 ۱۹۴۰-۱۸۶۰) ۲- جودی گارلاند (هنرپیشه‌ی  
 سینمای آمریکا: ۱۹۶۹-۱۹۲۲)  
**gar.lic** (gär'lik) n.  
 (گیاه‌شناسی) سیر (Allium sativum)، پیاز  
 سیر (که در خوراک مصرف می‌شود)  
**gar'licky** (-lik ē) adj.  
**gar.licked** (gär'likt) adj.  
 دارای سیر، سیر زده، سیردار، دارای بوی سیر  
**gar.ment** (gär'mənt) n., vt.  
 ۱- جامه، پوشاک، لباس، تن پوش، رخت  
 ۲- پوشش  
 clothe your ideas in a garment of reality  
 عقاید خود را به جامه‌ی واقعیت ملبس کن.  
 the green spring garment of our trees  
 قبا‌ی سبز و بهاری درختان ما  
 ۳- پوشش دار کردن، ملبس کردن، جامه  
 پوشاندن  
 he was garmented like a beggar  
 مثل یک گدا لباس پوشیده بود.  
**gar.ner** (gär'nər) n., vt.  
 ۱- انبار غله، انباشتگاه ۲- (غله و غیره)  
 جمع‌آوری کردن، انباشتن ۳- به دست آوردن،  
 (روزی) کسب کردن ۴- گردهم آوردن، فراهم  
 کردن  
**gar.net<sup>1</sup>** (gär'nit) n.  
 ۱- (جواهرشناسی) لعل (سیلیکات معدنی به  
 فرمول عمومی:  $A_3B_2(SiO_4)_3$  به صورت بلور)،  
 نار سنگ، حجر سیلان ۲- قرمز پر رنگ  
**gar.net<sup>2</sup>** (gär'nit) n.  
 (کشتیرانی) بالاکش (طناب سوار بر قرقره که  
 برای آوردن بار به کشتی به کار می‌رود)  
**gar|ni** (gär'nē') adj.  
 (آشپزی) چاشنی‌دار، دارای چاشنی بخصوص  
**gar.ni.er.ite** (gär'nē'ər'īt') n.  
 (معدن شناسی) سنگ معدنی نیکل، سیلیکات  
 سبز رنگ نیکل و منیزیم، کارنریت  
**gar.nish** (gär'nish) vt., n.  
 ۱- مزین کردن، آذین کردن، آراستن

- ۲- (خوراک را مثلاً با قرار دادن سبزی در کنار  
 بشقاب) تزئین کردن  
 steak garnished with parsley  
 گوشت سرخ شده که با جعفری تزئین شده است  
 ۳- مخلفات، چاشنی ۴- (در قدیم) باج سبیل (که  
 توسط زندانیان کهنه کار از زندانیان تازه وارد  
 اخذ می‌شد) ۵- (حقوق) تأمین مدعا به کردن،  
 تأمین خواسته کردن ۶- ← garnishee  
**gar'nisher**, n.  
**gar.nish|ee** (gär'ni shē') n., vt.  
**-eed', -ee'ing**  
 (حقوق) کسی که خواسته‌ای نزد او تأمین یا  
 توقیف باشد، کسی که اموال متهم در ید اوست  
**gar.nish.ment** (gär'nish mənt) n.  
 ۱- تزئین، آرایش، مزین سازی ۲- (حقوق)  
 دستور توقیف اموال متهم که در ید شخص  
 ثالثی است، اخطار به شخصی که اموال متهم  
 در ید او است (مبنی بر اینکه حق ندارد دارایی  
 متهم را به او تسلیم کند)  
**gar.ni.ture** (gär'ni chər) n.  
 تزئین، آرایش، مخلفات، بشقاب آرا  
**Ga.ronne** (gä rōn')  
 کارون (رودخانه‌ای در جنوب غربی فرانسه که  
 از کوه‌های پیرنه سرچشمه می‌گیرد)  
**\* gar.pike** (gär'pik') n.  
 ← gar  
**gar.ret** (gar'it) n.  
 اتاق زیر شیروانی، اتاق زیر سقفی، پستوی زیر  
 بام  
**Gar.rick** (gar'ik), David 1717-79  
 گاریک (هنرپیشه و مدیر تئاتر - انگلیسی)  
**gar.ri.son** (gar'ə sən) n., vt.  
 ۱- پادگان، ساخلو، دژ، استحکامات، قرارگاه  
 ۲- سربازان درون دژ یا پایگاه  
 the whole garrison surrendered  
 همه‌ی نفرات پادگان تسلیم شدند.  
 ۳- در دژ مستقر کردن، اشغال نظامی کردن، در  
 پادگان به خدمت واداشتن  
 to garrison a soldier  
 سربازی را در پادگان به خدمت گماشتن  
 ۴- محصور کردن

**garrison cap**

(ارتش) کلاه خدمت (که نرم است و می‌توان آن را در جیب فرو برد)، کلاه پارچه‌ای

\* **Gar.ri.son finish** (gar'ə sən)

(در مسابقات اسب دوانی و غیره) مسابقه پرهیجان (که طی آن برنده در مراحل آخر از عقب خود را به جلو رسانده از نفرهای جلویی جلو می‌زند و می‌برد)، سبقت گرفتن و بردن

**gar.rote** (gə rōt', ge rāt') n., vt.

**-rot'ed** or **-rot'ted**, **-rot'ing** or **-rot'ing**

۱- گاروت (روش اعدام در اسپانیای قدیم که طی آن یقه‌ی فلزی دور گردن محکوم می‌آویختند و با چرخاندن پیچی یقه را تنگ‌تر می‌کردند تا محکوم خفه شود) ۲- یقه‌ی فلزی (جهت خفه کردن) ۳- ریسمان یا تسمه یا طنابی که مهاجم غفلتاً دور گردن شخص مورد حمله قرار می‌دهد و او را خفه می‌کند ۴- خفه کردن ۵- اختناق ۶- با گاروته کشتن، از کار انداختن

**gar.rot'er**, n.

**gar.ru.lous** (gar'ə ləs; gar'yū-, -yū-) adj.

۱- پر حرف، حراف، وراج، روده دراز، پر چانه، پرگو

my garrulous barber

سلمانی وراج من

garrulousness is a sign of thoughtlessness

پرگویی نشان کم اندیشی است.

۲- (سخنرانی و غیره) طولانی، مطول

**gar.ru.lity** (gə rō' lə tē) or

**gar'ru.lous.ness**, n.

**gar'ru.lously**, adv.

**gar.ter** (gärt'ər) n., vt.

۱- بند جوراب، کیش جوراب، کیش یا سنجاقی که به کمرست یا زیرپوش زن‌ها وصل است و جوراب بلند را نگه می‌دارد، (در قدیم) حلقه‌ی کشداری که برای بالا نگهداشتن آستین پیراهن به کار می‌رفته ۲- (G بزرگ) نشان بند جوراب

(که یکی از عالیترین و قدیمی‌ترین مدال‌های اشرافی انگلستان است) ۳- دارنده‌ی مدال بند جوراب ۴- با بند جوراب نگه داشتن، بند جوراب زدن به

\* **garter belt**

کمربند کیشدار (برای بالا نگهداشتن جوراب زنانه)

\* **garter snake**

(جانور شناسی) مار بند جورابی، مارگارتیر (جنس *Thamnophis* - بومی آمریکای شمالی - غیر سمی)

**garth** (gärth) n.

(قدیمی) حیاط یا باغ محصور، باغ دیواردار، محوطه

**Gar.y** (ger'ē, gar'-)

۱- اسم خاص مذکر ۲- گری (شهری در شمال غربی ایالت ایندیانا - آمریکا)

**gas** (gas) n., pl. **gas.es** or **gas.ses**

(gas'iz) adj., vt., vi **gassed**,

**gas'ing**

۱- گاز، دما، بخار

in my house the water is heated with gas

در منزل من آب با گاز گرم می‌شود.

۲- (پزشکی) گاز هوش‌بری ۳- گاز معده، بخار معده

لوبیا گاز معده تولید می‌کند.

۴- بنزین (مخفف: gasoline) ۵- (خودمانی) یاوده‌سرای، لاف، قمپز ۶- خوشایند، جالب

نمایشنامه جالب بود.

۷- (استخراج معدن) آمیزه‌ای از گاز زغال سنگ موجود در هوای معدن (که قابل انفجار است)

۸- گاز دادن به، گاز رساندن ۹- در معرض گاز قرار دادن ۱۰- (در جنگ) با گاز سمی مصدوم

یا مقتول کردن

thousands of civilians were ruthlessly gassed

هزاران نفر غیرنظامی را بی‌رحمانه با گاز کشتند.

۱۱- (خودمانی) سرگرم و مسرور کردن، محظوظ کردن ۱۲- از خود گاز متصاعد کردن،



گاز بیرون دادن ۱۳- (خودمانی) قمپز دادن، لاف زدن ۱۴- گازی، (موتور و غیره) گازسوز

• gas it up

(خودمانی) بنزین زدن (به اتومبیل)

• step on the gas

(خودمانی) گاز دادن، پا روی گاز گذاشتن

### gas bacillus

باسیل گاززا (ریز جاننداری از جنس Clostridium که در زخم نفوذ کرده و در آن تولید گاز می‌کند)

### gas.bag (gas'bag') n.

۱- کیسه‌ی محتوی گاز، گاز دان ۲- (خودمانی) آدم پر چانه، آدم چاخان

### gas burner

(در مورد چراغ و بخاری و فرخوراک‌پزی و غیره) دهانه‌ای که از آن شعله‌ی گاز خارج می‌شود، شعله‌ی گاز، مخرج گاز، اجاق گاز، مشعل گازسوز، مشعل گازی

### gas chamber

۱- اتاق اعدام به وسیله گاز سمی، اتاقک گاز سمی ۲- (در اسلحه) اتاق خرج، محفظه‌ی باروت

### gas coal

زغالسنکی که از آن گاز می‌گیرند، زغالسنگ گازدار، زغالسنگ قیردار

### Gas.con (gas'kən) adj., n.

۱- اهل ناحیه‌ی گاسکون در فرانسه ۲- (با حرف کوچک) آدم چاخان، پر مدعا، لاف زن، اغراق‌گو

### gas.con.ade (gas'kə nād') n., vi.

#### -ad' | ed, -ad'ing

۱- سخن اغراق‌آمیز، چاخان‌گویی ۲- چاخان کردن، اغراق کردن

### Gas.co.ny (gas'kə nē)

کاسکون (ناحیه‌ای در جنوب غربی فرانسه)

### gas.e|lier (gas'ə lir') n.

چلچراغ گازی

### gas.e|ous (gas'ē əs, gash'əs) adj.

۱- گازی، گاز مانند، گازدار

gaseous matter

ماده‌ی گازدار

۲- (عامیانه) نفاخ، باد شکم‌آور

### gas'eous.ness, n.

### gas fitter

لوله‌کش گاز، کسی که کارش کشیدن لوله‌ی گاز و تعمیر لوازم گازی است

### gas fixture

بخاری یا چراغ گازسوز، چراغ گاز، اجاق گاز

### gas furnace

۱- دستگاه تبدیل زغال سنگ به گاز ۲- کوره‌ی گازسوز

### gas gangrene

(پزشکی) گانگرن گازی (نوعی مردگی نسوج که در آن باسیل گاززا در زخم تولید آماس و درد شدید و مسمومیت می‌کند)

### gas guzzler

(خودمانی) ماشینی که بنزین زیاد مصرف می‌کند، ماشین پر مصرف

a gas-guzzling car

اتومبیل قاتل بنزین

### gas guz.zlig (gas'guz'liŋ) adj.

### gash (gash) n., vt.

۱- زخم عمیق، بریدگی عمیق، زخم شمشیر  
the boxer had a deep gash over one eye

بالای یکی از چشم‌های مشت باز زخم عمیقی وجود داشت.

۲- (با آلت تیزی مثل دشنه) زخم زدن، بریدگی (عمیق و طولانی) ایجاد کردن، شکافدار کردن

the knife gashed his finger

چاقو دستش را مجروح کرد.

plow-blades were gashing the hard soil

تیغه‌های دستگاه شخم زمین سخت را می‌شکافت.

۳- (زمین‌شناسی) شکاف، دره‌ی تنگ و گود

### \* gas.house (gas'hous') n.

۱- کارخانه‌ی تولید گاز، کارخانه گازسازی

۲- (قدیمی) محله‌ی فقرا، محله‌ی گدانشین

### gas|i.form (gas'i fōrm') adj.

گاز مانند، گازی، به صورت گاز

### gas|i.fy (gas'i fi') vt., vi.

#### gas' | i.fied', -fy'ing

تبدیل به گاز کردن، گاز شدن، گازی شدن یا کردن

liquid amonia gasifies readily

آمونیاک مایع زود تبدیل به گاز می‌شود.

the gasification of liquids مبدل کردن مایعات به گاز

gas 'i.fi.ca 'tion, n.

**gas jet**

۱- شعله‌ی گاز ۲- دهانه‌ای که از آن شعله‌ی گاز خارج می‌شود (در چراغ خوراک پزی و غیره)، مخرج گاز

**Gas.kell** (gas 'k'l), Mrs. (Elizabeth

Cleghorn) (born Elizabeth Cleghorn

Stevenson) 1810-65

الیزابت کاسکل (زُمان نویس انگلیسی)

**gas.ket** (gas 'kit) n.

۱- (در لوله‌کشی آب و گاز و غیره - لایه‌ی چرمی یا فلزی یا لاستیکی که در پیوندگاه یا زانویی قرار می‌دهند تا از تراوش آب و گاز جلوگیری کند) درزگیر، واشیر، واشیر چرمی، درزبند، لایه‌ی، پولک ۲- (کشتیرانی) نوار کرباسی یا طناب برای بستن بادبان بسته به دکل کشتی، بند بادبان، بادبان بند ۳- زاماسکه (زاموسقه یا خمیر که برای درزگیری لولا و زانویی به کار می‌رود)، خمیر درزگیری

● to blow a gasket

(خودمانی) خشمناک شدن، از جا در رفتن

**gas.kin** (gas 'kin) n.

۱- (مهیجور) شلوار کشاد، زیر جامه ۲- (اسب و حیوانات سُم دار) ران، عضلات عقب پای اسب

**gas.light** (gas 'līt ' ) n., adj.

۱- چراغ گاز، نور (ناشی از شعله‌ی گاز)، اجاق گاز، مخرج گاز ۲- گازی، وابسته به زمانی که چراغ گاز مرسوم بود

a gaslight drama

نمایش زمان چراغ گاز

**\* gas log**

(در برخی بخاری‌های گازی) هیزم مصنوعی (که در بخاری قرار دارد و از منافذ آن گاز مشتعل خارج می‌شود)

**gas main**

شاه لوله‌ی گاز، لوله‌ی اصلی گاز

**gas.man** (gas 'man ' ) n., pl. -men '

(-men ')

۱- کارمند اداره‌ی گاز (که کنتور گاز را

می‌خواند) ۲- مکانیک وسایل گازسوز

۳- بازرس معدن

**gas mantle**

(در چراغ گاز) توری، کلاه توری

**gas mask**

ماسک ضد گاز

**gas meter**

کنتور گاز، گازسنج، گاز شمار

**\* gas|o.hol** (gas 'ə hōl ' ) n.

بنزین الکل‌دار (حدود ۹۰ درصد بنزین و ۱۰ درصد الکل ایتیل)

**\* gas oil**

گازوئیل، نفت گاز

**gas|o.lier** (gas 'ə lir ' ) n.

gaselier ←

**\* gas|o.line** (gas 'ə lēn ' ,

gas 'ə lēn ' ) n.

(آمریکا) بنزین (gasolene هم می‌نویسند)

**gas.om.e|ter** (gas 'əm 'ət ət ' ) n.

۱- سیلندر برای نگهداری و اندازه‌گیری گاز، پیمانه‌ی گاز، گازسنج ۲- انبار گاز، تانک گاز، گازدان، مخزن گاز

**gasp** (gasp) vi., vt., n.

۱- بریده بریده نفس کشیدن، به زحمت تنفس کردن، به خفقان افتادن

an old man gasping for breath

پیرمردی که به زحمت نفس می‌کشید

he gasped as he stepped into that icy water

تا وارد آن آب سرد شد نفسش بند آمد.

۲- تنفس منقطع، حالت خفقان، نفس تنگی ۳- (با نفس بریده) حرف زدن، نفس نفس زنان گفتن

the fugitive gasped out his name

فراری با نفس بریده نام خود را گفت.

● at the last gasp

در دم واپسین، در دم آخر، قبل از مرگ

**Gas.pé Peninsula** (gas pā ' )

شبه جزیره‌ای در خلیج لارنس واقع در استان کیبک در کانادا

**gasp|er** (gäs'pær) n.

(انگلیس) سیگار ارزان، سیگار پهنی

**gas plant**

۱- (گیاه شناسی) علف آهو سفید، گاز گیاه  
Dictamnus albus از خانواده‌ی سداب rue که  
در شب‌های گرم گاز اشتعال‌پذیر از خود  
متصاعد می‌کند) ۲- کارخانه تولید گاز

**gassed** (gast) adj.

(خودمانی) سیاه مست، مست و خراب، مست

**gas.ser** (gas'ær) n.

۱- چاه گاز، چاه نفت (که از آن گاز استخراج  
می‌شود) ۲- (خودمانی) آدم پرحرف، وراج،  
پرچانه ۳- (خودمانی - شخص یا چیز)  
مضحک، خنده‌آور، جالب

جوک او خیلی خنده‌دار بود. his Joke was a gasser

his new book is a gasser

کتاب جدید او بسیار جالب است.

**\* gas station**

(آمریکا) پمپ بنزین، جایگاه فروش بنزین  
(service station هم می‌گویند)

**gas|sy** (gas'ë) adj. **-si|er, -si.est**

۱- گازدار، پرگاز، نفاخ ۲- گاز مانند، گازی، به  
صورت گاز ۳- (عامیانه) چاخان، لافزن

**gas|ter|o-** (gas'tær õ',-æ)

پیشوند: معدی، وابسته به معده، گواره، شکم  
(gastro- ←)

**gastr-** (gastr)

پیشوند: معدی، وابسته به معده (قبل از واکه  
می‌آید) (gastro- ←)

**gas.trae|a** or **gas.tre|a** (gas trë'æ)

(جانورشناسی) گاستریا (یکی از اجداد  
کرم‌های کیسه‌ای مثل کرم کدو و کرم جگر)

**gas.trec.to|my** (gas trek'tø mē) n.,

pl. **-mies**

(جراحی) برداشتن همه یا (معمولاً) بخشی از  
معده، عمل معده، معده‌برداری، گواره‌برداری

**gas.tric** (gas'trik) adj.

وابسته به معده، معدی، شکمی، داخل معده،  
نزدیک معده، گواره‌ای

**gastric juice**

عصیر معده، شیرهی گواره

**gastric ulcer**

زخم معده، اولسر معده، زخم گواره

**gas.trin** (gas'trin) n.

گاسترین (هورمونی که باعث ترشح عصیر  
معده می‌شود)

**gas.tri.tis** (gas trit'is) n.

(پزشکی) ورم معده، آماس جدار معده،  
گاستریت، گواره تبسی

**gas|tro-** (gas'trø, -trø)

پیشوند: معدی، وابسته به معده، شکمی،  
گواره - [gastroscope]

**gas.tro.col|ic** (gas'trø käl'ik) adj.

وابسته به معده و قولون، وابسته به معده و  
روده‌ی بزرگ

**gas.tro.derm** (gas'trø ðærm) n.

جدار داخلی معده، درون پوست معده  
(endoderm هم می‌گویند)

**gas.tro.en.ter|i.tis**

(gas'trø en'tær it'is) n.

(پزشکی) ورم معده و روده‌ها، آماس شکم،  
التهاب معده و روده‌ی باریک

**gas.tro.en.ter.ol.o|gy**

(-en'tær äl'ø jē) n.

(پزشکی) مبحث بیماری‌های دستگاه گوارش،  
معده و روده‌شناسی، گواره روده‌شناسی

● gastroenterologist, n.

(پزشکی) متخصص دستگاه گوارش، ویژه‌گر  
معده و روده

**gas.tro.in.tes.ti.nal** (-in tes'tø nəl)

adj.

معدی و روده‌ای، گواره روده‌ای

**gas.tro.lith** (gas'trø lith) n.

سنگ معده

**gas.tro.nome** (gas'trø nöm) n.

خوراک شناس، آدم خوش خوراک، آدم  
خوش غذا (gastronomer و gastronomist هم

می‌گویند)

**gas.tro|o.my** (gas træn'ø mē) n.

خوراک شناسی، هنرآشپزی خوش خوراکی  
gas'tro.nom'ic (-trø nãm'ik) or

gas'tro.nom'i.cal, adj.

gas'tro.nom'i.cally, adv.

**gas.tro.pod** (gas'trō pād') n.

(جانورشناسی) شکم پا(هر یک از نرم تنان رسته‌ی Gastropoda مثل حلزون‌ها)

gas.tro.pod.dan (gas trāp'ə dən) or

gas.trop'o.dous (-dəs) adj.

**gas.tro.scope** (gas'trə skōp') n.

(پزشکی) معده بین، گواره بین، معده نما

gas'tro.scop'ic (-skāp'ik) adj.

gas.tros.co.pist (gas trās'kə pist) n.

gas.tros.copy (gas trās'kə pē) n.

**gas.trot|o.my** (gas trāt'ə mē) n., pl.

**-mies**

(جراحی) برش معده، گواره برداری

**gas.tro.trich** (gas'trō trik) n.

(جانورشناسی) شکم تار، شکم مژکدار (از شاخه‌ی شکم تاران: Gastrotricha)

**gas.tro.vas.cu.lar**

(gas'trō vas'kyōlə) adj.

(جانورشناسی) ۱- گوارشی و خون گردشی، عضوی که هم در گوارش و هم در گردش خون دخیل است ۲- وابسته به اعضای گوارشی و گردش خون

**gas.tru|la** (gas'trōlə) n., pl. **-lae'**

(-lē', -li) or **-las**

(جانورشناسی) کُماله (نوعی جنین که در مراحل اولیه‌ی رشد بوده و مشتمل بر کیسه‌ای است که دارای یک جدار داخلی یا درون پوست و یک جدار خارجی یا برون پوست است)، گاسترولا، مرحله‌ای از دوران جنینی جانوران پس از مرحله‌ی بلاستولا، ریز شکم

**gas.tru.la.tion** (gas'trōlə'ʃən) n.

(جانورشناسی) مرحله‌ی تبدیل جنین از تُداله به کُماله، کُمالگی، ریز شکم شدن

**gas turbine**

(مکانیک) توربین گازی (که از اشتعال سوخت و

هوای فشرده کار می‌کند)

**gas.works** (gas'wɜrks') n.pl.

کارخانه‌ی تولید گاز (برای سوخت)

**gat<sup>1</sup>**(gat)vt., vi.

املائی قدیمی: got (زمان گذشته‌ی فعل: get)

**gat<sup>2</sup>**(gat) n.

باریکه‌ی آب بین دو صخره یا دو تپه‌ی شنی

\* **gat<sup>3</sup>**(gat) n.

(خودمانی-قدیمی) هفت‌تیر، تپانچه

**gate<sup>1</sup>** (gāt) n., vt. **gat'|ed, gat'|ing**

۱- دروازه، در بزرگ، در حیاط، در ورودی منزل یا باغ، قاپو

the barbarians were at the main gate of city

بربرها پشت دروازه‌ی اصلی شهر بودند.

۲- مدخل، محل ورود و خروج ۳- (در فرودگاه) گیت، محل ورود و خروج از هواپیما به فرودگاه flight no. 142 will arrive at gate b19

پرواز شماره‌ی ۱۴۲ در گیت ۱۹ب وارد خواهد شد.

۴- گردنه، گذرگاه کوهستان، گذار ۵- (در اسبدوانی) دریچه‌ای که هنگام شروع مسابقه کنار می‌رود تا اسب‌ها شروع به دویدن کنند، (راه‌آهن) دریچه یا مانعی که در محل تقاطع خط آهن و جاده با بسته و باز شدن ترافیک را تنظیم می‌کند، (در سد و کانال) دریچه‌ی تنظیم آب، (در اسکی اسلالم) باریکه‌ی بین دو چوب پرچم که اسکی باز از وسط آن رد می‌شود ۶- (در سینما و نمایش و غیره) جمع مبلغ بلیط‌های فروخته شده، دخل، تعداد کل تماشاگرانی که بلیط خریده‌اند

gate money

(به ویژه مسابقه‌ی ورزشی) جمع پول دریافتی از محل فروش بلیط ۷- (برق) سویچ فلکه (دارای دو سیم ورودی و چندین سیم خروجی) ۸- (انگلیس) به عنوان تنبیه شاگردی را در محوطه‌ی مدرسه نگه داشتن ۹- در نرده‌ای، دروازه‌ی نرده‌ای، در گاراژ ۱۰- دروازه‌دار کردن، دردار کردن

a gated community

محله‌ی دروازه‌دار (که اشخاص متفرقه را راه نمی‌دهند)

- to give (get) the gate

(خودمانی) اخراج کردن (شدن)، بیرون کردن

### gate<sup>2</sup> (gāt) n.

(ریخته‌گری) مجرایی که از طریق آن فلز مذاب را به قالب می‌زنند، مواد زاید فلزی که در این مجرا جمع می‌شود، پای راهگاه، راه تغذیه (در قالب ریخته‌گری)

### gate<sup>3</sup> (gāt) n.

۱- گذرگاه، راه ۲- طریقه، روش انجام کاری  
۳- راهگاه

### \* -gate (gāt)

(آمریکا) پسوند: رسوایی، افشاح، ننگ (این پسوند پس از افشاح و اترگیت Watergate مرسوم شد)

Koreagate رسوایی کشور کره

### gā.teau or ga.teau (ga tō') n., pl.

### -teaux (-tō', -tōz')

۱- کیک لایه لایه، کیک خامه‌ای ۲- خوراک گوشتدار یا سبزی دار به شکل کیک

### \* gate-crash|er (gāt'krash'er) n.

(عامیانه) مهمان ناخوانده، کسیکه به محفلی که در آن دعوت نشده است می‌رود، کسیکه بدون بلیط یا پرداخت ورودیه داخل سالن شده است

### gate'-crash', vt., vi.

### \* gate.fold (gāt'fōld') n.

(صحافی) صفحه‌ی بزرگ (و معمولاً مصوری که به صورت تا شده با سایر صفحات کتاب ته دوزی شده است)

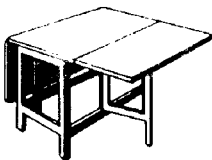
### gate.house (gāt'hous') n.

اتاق دربان، اتاق مجاور درب ورودی

### gate.keep|er (-kē'pər) n.

سرایدار، دربان، فراش دم در (gateman هم می‌گویند)

### gate.leg table (gāt'leg')



GATELEG TABLE

میز دو باله (میزی که تخته‌های طرفین آن با لولا به میز وصل شده و می‌توان با بالا آوردن یا پایین انداختن آنها اندازه‌ی سطح میز را تغییر داد)

### gate.post (gāt'pōst') n.

بازوی دروازه، تیر چهارچوب دروازه، تیر یا تخته‌ای که دروازه به آن لولا شده است، تیری که در زرده‌ای را هنگام بستن به آن قفل یا چفت می‌کنند

### Gates.head (gāts'hed')

گیت هد (شهری در شمال شرقی انگلستان)

### gate.way (gāt'wā') n.

۱- راهگاه، راه درب‌دار، راه جلو دروازه، هشتی ۲- مدخل، درون راه، وسیله‌ی دستیابی

the Khyber pass was considered to be the gateway to India

گردنه‌ی خیبر راه دستیابی به هند تلقی می‌شد.

### Gath (gath)

(انجیل) جَت (شهری در فلسطین کهن)

### gath|er (gath'er) vt. vi., n.

۱- گرد آوردن، جمع کردن، انباشتن، جمع‌آوری کردن، گرد آمدن، گروه آمدن

اطلاعات گردآوری کردن  
to gather information  
the brothers gathered around their father's corpse

برادرها دور جسد پدرشان حلقه زدند.

(R. Herrick) gather ye rosebuds while you may

تا می‌توانی شکوفه‌های گل سرخ جمع کن.

a large crowd gathered at the scene the accident

جمعیت زیادی در محل حادثه گرد آمده بودند.

۲- جمع و جور کردن

he gathered the blanket about his legs

پتو را دور پاهای خود پیچید.

۳- چیدن و انباشتن، درو کردن و انباشتن

to gather the wheat crop

محصول گندم را درو کردن و انباشتن

۴- درک کردن، نتیجه گرفتن، استنباط کردن

I gather that they disagreed

به این نتیجه رسیده‌ام که موافق نیستند.

۵- (به تدریج) به دست آوردن

to gather speed سرعت گرفتن

۶- (خیاطی) چین‌دار کردن، چین خوردن، پلیسه

دار کردن ۷- (پیشانی را) چین‌دار کردن

he gathered his brow جبین را در هم کشید.

۸- (صحافی) صفحات را برای صحافی آماده و ردیف کردن ۹- گردآمدن، همنشین شدن، جلسه کردن

they gathered for lunch برای نهار گرد هم آمدند.  
۱۰- (در مورد کورک و دُمَل) سر باز کردن، رسیده شدن

the boil has gathered and is ready to be lanced

دُمَل رسیده شده و برای بیشتر زنی آماده است.

۱۱- متراکم شدن

clouds gathered ابرها متراکم شد.

۱۲- (پارچه) چین

● gatherer گردآورنده، جمع کننده

● be gathered to one's fathers مردن، به اجداد پیوستن

● gather up

۱- چیدن و انباشتن، گردآوری کردن ۲- در هم کشیدن (مثل ابرو)، به هم فشردن

**gath.er.ing** (-in) n.

۱- گردآوری، جمع آوری ۲- آنچه که گردآوری شده، توده، انباشته، دست آورد ۳- جلسه، کردهمایی، هم نشست، فراخواند

a scientific gathering یک کردهمایی علمی

۴- چین پارچه ۵- دُمَل، کورک، چرک کردگی

\* **Gat.ling gun** (gat'lin)

(آمریکا) مسلسل گاتلینگ (که عبارت بود از چند لوله‌ی تفنگ به هم پیوسته که یکی پس از دیگری آتش می‌شد)، زنیورک

**ga.tor** or **ya.tor** (gā'tor) n.

سوسمار (مخفف: alligator)

**gauche** (gōsh) adj.

دست و پا چلفتی، (از نظر رفتار و مردم‌داری) ناسی و مخبط، شورتی و بی ملاحظه

**gauche'ly**, adv.

**gauche'ness**, n.

**gau.che.rie** (gō'shə'rē,

gō'shə'rē) n.

ندانم کاری، بی عرضگی، (از نظر مردم داری و

آداب اجتماعی) بی ملاحظگی، ناشیگری، خام دستی

**gau.cho** (gou'chō) n., pl. **-chos**

(در آرژانتین) گاوچران، کابوی

**gaud** (gōd) n.

۱- (در قدیم) مهربدی بزرگ تسبیح ۲- جواهر مصنوعی و بی ارزش، زلم زیمبو

**gaud.er|y** (gōd'ər'ē) n., pl. **-er.ies**

(در مورد لباس و ظاهر) پر زرق و برق، جلف، لباس پُر ریور و نم‌آ

**Gau|di** (i Cor.net)

(gou dē ē kōr'net), Antonio

(än tō'neō) 1852-1926

آنتونیو گائودی (معمار اسپانیایی)

**gaud|y**<sup>1</sup> (gōd'ē) adj. **gaud'|i.er,**

**gaud'|i.est**

(در مورد لباس و ظاهر) رنگارنگ و پر نمایش (ولی نه با خوش سلیقگی)، جلف، نمایشی و بی ارزش، اُجق و جق

**gaud'i.ly**, adv.

**gaud'i.ness**, n.

**gaud|y**<sup>2</sup> (gōd'ē) n., pl. **gaud'ies**

ضیافت، (بیشتر در دانشگاه‌های انگلیس) ضیافت شام سالیانه، کردهمایی سالیانه

**gauf.fer** (gōf'ər, gāf'-) vt., n.

← goffer

**gauge** (gāj) n., vt. **gauged,**

**gaug'ing**

۱- وسیله‌ی اندازه‌گیری، پیمانانه، سنج، درجه، اندازه، معیار، آلت سنجش، محک، مقیاس

۲- (راه آهن) فاصله‌ی بین ریل‌ها، فاصله‌ی بین دو چرخ عقب (یا جلو) و وسایط نقلیه

narrow gauge railway

خط آهن دارای ریل‌های نزدیک به هم، خط آهن باریک

۳- (سلاح آتشین) کالیبر، قطر لوله‌ی تفنگ

۴- (در مورد سیم و صفحه‌ی فلزی) ضخامت،

کلفتی ۵- (در مورد منسوجات بافته شده)

میزان ریز بافی، تعداد گره (در هر ۱/۵ اینچ



مربع) ۶- (کشتیرانی) موقعیت کشتی نسبت به باد و همچنین کشتی دیگر ۷- (بنایی) مقدار کج که برای زود سفت شدن ساروج به آن افزوده می‌شود، ملات سه گرگه، ملات حرامزاده ۸- (برای زود سفت شدن ساروج) کج افزودن ۹- (با درجه یا پیمانۀ و غیره) اندازه گرفتن، سنجیدن ۱۰- برآورد کردن، داوری کردن، حدس زدن ۱۱- به اندازه‌ی مطلوب درآوردن ۱۲- (بنایی) سنگ یا آجر را با تراشیدن یا با ساباندن به شکل مورد دلخواه درآوردن

● gauge glass

لوله‌ی آب‌نما، لوله‌ی شیشه‌ای ارتفاع‌نما

● gauge of wire

قطر سیم، ضخامت سیم، نمره‌ی سیم

● gauge valve

شیر نمونه‌گیری، شیر سنجش

gauge'able, adj.

gaug|er (gā'jər) n.

۱- بازرسی که جهت مالیات‌بندی محتویات بشکه‌های مشروب را می‌سنجد ۲- شخص یا آلتی که اندازه می‌گیرد، سنجشگر، سنجگر ۳- متصدی وصول مالیات غیر مستقیم (مثل مالیات مشروبات و دخانیات)

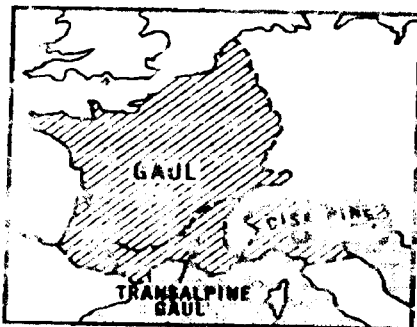
Gau.guin (gō gan'), (Eugène Henri)

Paul (pōl) 1848-1903

پال گوگن (نقاش فرانسوی)

Gaul (gōl) n.

۱- گال (نام سرزمینی که در عهد باستان شامل فرانسه و بلژیک و شمال ایتالیا می‌شد و یکی از



GAUL (in the time of caesar)

استان‌های امپراطوری روم بود) ۲- اهل

سرزمین گال ۳- فرانسوی، اهل فرانسه

Gaul.ish (gōl'ish) n., adj.

زبان گالی (که زبانی سیلتی یا سلتیک است)، وابسته به گال و مردم آن، گالی

Gaull.ism (gōl'iz'əm) n.

دوگل کرابی (عقاید ژنرال شارل دوگل رئیس جمهور پیشین فرانسه)

● Gaullist, n., adj.

دوگل کرای، پیرو عقاید دوگل

gaul.the|ri|a (gōl thir'ē ə) n.

(گیاه‌شناسی) عنب قطا، انگورک (بوتۀ همیشه سبزی از جنس Gaulteria و خانواده‌ی heath)

gaunt (gōnt, gānt) adj.

۱- نحیف، لاغر و استخوانی، نزار، دارای چشمان گود افتاده و رنگ پریده (در اثر گرسنگی یا مرض یا کهولت)، تکیده، لاغر مردنی  
the starving natives looked gaunt

بومیان گرسنه، نزار به نظر می‌رسیدند.

۲- بی‌آب و علف، بی حاصل، بایر

a gaunt heath

یک خلنگزار بی‌حاصل

gaunt'ly, adv.

gaunt'ness, n.

gaunt.let<sup>1</sup> (gōnt'lit, gānt'-) n.

۱- (در قرون وسطی) دستکش زرهی (دستکش چرمی دارای صفحه‌های فلزی که برای حفاظت دست‌ها در جنگ پوشیده می‌شد) ۲- دستکش استین‌دار (که تا زیر آرنج را می‌پوشاند)، دستکش بلند ۳- (پیراهن‌دوزی) سر استین چین‌دار

● take up the gauntlet

۱- دعوت به مبارزه را پذیرفتن ۲- دفاع از کسی (یا چیزی) را بعهده گرفتن

● throw down the gauntlet

به میان‌راه طلبیدن، نفسر کش طلبیدن

gaunt.let<sup>2</sup> (gōnt'lit, gānt'-) n.

گانتلت

gaunt.let|ed (-it) adj.

مجهز به دستکش زرهی، دستکش‌دار، دستکش پوشیده

gaun.try (gōn'trē) n., pl. -tries

گانتی ←

**gaur** (gour) n., pl. **gaur** or **gaurs**

(جانورشناسی) گاو وحشی هند (*Bos gaurus*) که شاخهای کوتاه مخروطی دارد و از نظر جثه بزرگترین نوع گاو در جهان است)

**gauss** (gous) n.

(الکترونیک) گاوس (واحد القای مغناطیسی در دستگاه س. ژ. اس (cgs) و واحد چگالی شار مغناطیسی)

**Gauss.ian curve** (gous'ē ən)

(آمار) منحنی گاوس (که شکلی ناقوس مانند دارد)

**Gau.tier** (gō tyā'), théophile

(tā ô fēl') 1811-72

تئوفیل گوتیه (شاعر و رمان نویس فرانسوی)

**gauze** (gōz) n.

۱- پارچه‌ی توری، پارچه‌ی فرانما، پارچه‌ی شل بافت، تنزیب، نوار پانسمان، گارس، گاز  
۲- توری سیمی بسیار ظریف ۳- مه خفیف

**gawk|y** (gō'kē) adj. **gawk'|i.er,**

**gawk'|i.est**

(پارچه‌ی) نازک و فرانما، توری مانند

**gawk'i.ly**, adv.

**gawk'i.ness**, n.

**ga.vage** (gə vāzh') n.

(معمولاً در مورد خوردن اجباری به کسی که اعتصاب غذا کرده و غیره) عمل وارد کردن مایعات به معده از راه لوله‌ی گاوژ

**gave** (gāv) vt., vi.

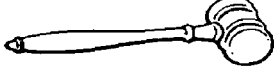
زمان گذشته فعل: give

\* **gav|el** (gav'əl) n., vt. **-eled** or

**-elled, -el.ing** or **-el.ling**

۱- چکش چوبی (که رییس جلسه برای جلب توجه یا درخواست سکوت بر میز می‌کوبد)،

کوبه ۲- با



GAVEL

چکش چوبی

کوبیدن (بر)

میز) ۳- با

کوبیدن چکش چوبی آغاز یا پایان جلسه را

اعلام کردن ۴- چوب حراج

**gav.el.kind** (gav'əl kīnd') n.

(در انگلیس قدیم) تقسیم متساوی املاک (بین پسران کسی که بدون وصیت مرده باشد)

**ga.vi|al** (gā've əl) n.

(جانورشناسی از ریشه‌ی هندی) ۱- تمساح هندی، غاریال، گاوایل (*Gavialis gangeticus*) از زیر تیره‌ی *Gavialinae* که پوزه‌ی درازی دارد و در شمال هند زیست می‌کند) ۲- تمساح میان اندازه‌ی *Tomistoma schlegeli* - ایمن جانور

*false gavial* نیز نامیده می‌شود)

**ga.votte** (gə vät') n.

(رقص قرن ۱۷ در فرانسه) گاوات، موسیقی رقص گاوات (*gavot* هم می‌نویسند)

**GAW** guaranteed annual wage

مخفف: مزد (یا حقوق) تضمین شده‌ی سالیانه

**Ga.wain** (gə wān'; gā'wān', -win)

(افسانه‌ی انگلیسی شاه آرتور) گاواین (دلاور معروف و خویشاوند شاه آرتور)

**gawk** (gōk) n., vi.

۱- آدم احمق و دست و پا چلفتی، آدم مات و سر به هوا، ساده‌لوح ۲- احمقانه خیره شدن، زل زل نگاه کردن، بر و پر نگاه کردن، زل زدن

the tourist stood there gawking at the skyscrapers

توریست آنجا ایستاده بود و با دهان باز به آسمانخراش‌ها نگاه می‌کرد.

● **gawkish**, adj.

مات و سر به هوا، احمق و بی دست و پا، خرافت

**gawk|y** (gō'kē) adj. **gawk'|i.er,**

**gawk'|i.est**

خامدست، احمق و ندانم کار، دست و پا چلفتی، لُق لُقو

a gawkish lad

یک پسر بچه‌ی لُق لُقو

**gawk'i.ly**, adv.

**gawk'i.ness**, n.

**gawp** (gôp) vi.

(خودمانی) با دهان باز و به طور احمقانه خیره شدن، مات و احمقانه نگاه کردن

**gay** (gā) adj., n.

۱- شاد، سرزنده، مسرور، خرم، خوشحال، سبکدل، پدram

the children were gay and carefree

بچه‌ها شاد و خرم بودند.

۲- درخشان، سروربخش

gay colors

رنگ‌های شاد و درخشان

۳- معاشرتی و لذت‌گرای

a gay life

زندگی پر معاشرت و خوش

۴- هرزه، عیاش و بی بندوبار ۵- همجنس‌باز (به ویژه مرد همجنس‌باز)

he is gay

او همجنس‌باز است.

۶- وابسته به همجنس‌بازان

gay rights

حقوق مدنی همجنس‌بازان

a gay activist

طرفدار حقوق مدنی هم جنس‌بازان

• gayness, n.

۱- شادی، زنده‌دلی

۲- هرزگی ۳- همجنس‌بازی

**Gay** (gā), John 1685-1732

جان‌گی (شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی)

**gay.e|ty** (gā'ə tē) n., pl. -|ties

gaiety ←

**Gayle** (gāl)

اسم خاص مؤنث (Gail هم می‌نویسند)

**Gay-Lus.sac** (gā lū sāk'), Joseph

Louis (zhô zef' lwē) 1778-1850

ژوزف کیلوساک (شیمیدان و فیزیکدان فرانسوی)

**Gay-Lus|sac's law** (gā' lū saks')

۱- (فیزیک) قانون کیلوساک

Charles's law ← ۲-

**gay|ly** (gā' lē) adv.

gaily ←

\* **gay.wings** (gā' wiŋz') n.

(گیاه‌شناسی) علف شیر آمریکایی (Polygala paucifolia) - بومی شرق آمریکا و کانادا)

**gaz** gazetteer

مخفف: ۱- روزنامه‌نگار ۲- فرهنگ جغرافیایی

**Ga.za** (gāz' ə, gaz' ə, gā' zə)

۱- (انجیل) غزا (نام شهری که سامسون در آن کشته شد) ۲- شهر غزه (در فلسطین)

• Gaza Strip نوار غزه

\* **ga.za|bo** (gə zā' bō) n., pl. -bos or -boes

(خودمانی - قدیمی) یارو، مردکه

**gaze** (gāz) n., vi. **gazed**, **gaz'ing**

۱- خیره نگریستن، زل زل نگاه کردن، (با حیرت یا کنجکاوی) نگاه ممتد کردن، چشم دوختن

خیره شدن به چشمان من gazing into my eyes

۲- چشم دوختن، نگاه خیره، نگاه ممتد

• gazer, n.

خیره‌نگر، کسی که (از روی تعجب یا کنجکاوی و غیره) زل زل نگاه می‌کند

**ga.ze|bo** (gə zē' bō, -zā' -) n., pl.

-|bos or -|boes

۱- (معماری و تزیین باغ) آلاچیق، کلاه فرنگی،

کتام ۲- برج یا بالاخانه‌ی چشم‌اندازدار gazabo ← ۳-

**gaze.hound** (gāz' hound') n.

(قدیمی) سگی که با دیدن (نه با بو کشیدن) شکار را می‌یابد، سگ تازی

**ga.zelle** (gə zel') n., pl. -zelles' or -zelle'

(جانورشناسی - از ریشه‌ی عربی) غزال (Procapra)

**ga.zette** (gə zet') n., vt. -zet'ted, -zet'ting

۱- روزنامه (امروزه بیشتر در عنوان روزنامه‌ها به کار می‌رود) ۲- (انگلیس) روزنامه‌ی رسمی ۳- (انگلیس) در روزنامه‌ی رسمی اعلام یا چاپ کردن

**gaz.et.teer** (gaz' ə tir') n.

۱- (قدیمی) روزنامه‌نویس ۲- فرهنگ جغرافیایی، فهرست نام‌های جغرافیایی

**gaz.pa.cho** (gās pā' chō, gāz-) n.

کاسپاچو (سوپ اسپانیایی حاوی روغن و سرکه و گوجه‌فرنگی و پیاز و سبزیجات خرد شده که خام و سرد می‌خورند)

**GB** (jē' bē') n.

sarin ←

## Gb

gilbert ←

## GB Great Britain

مخفف: بریتانیای کبیر

## GCA ground-controlled approach

مخفف: (هواپیمایی) نزدیک شدن هواپیما به فرودگاه (جهت فرود آمدن) تحت فرمان برج مراقبت، فرود هدایت شده

## g-cal gram calorie(s)

مخفف: گرم کالری (میزان انرژی لازم برای آنکه حرارت یک گرم آب یک درجه بالا برود)

## GCD or gcd greatest common divisor

مخفف: (ریاضی) بزرگترین بخش‌یاب مشترک، بزرگترین مقسوم علیه مشترک

## G clef

treble clef ←

## gcs gigacycles per second

مخفف: (الکترونیک) میلیارد دور در ثانیه

## Gd gadolinium

مخفف: (شیمی) مخفف گادولینیم

## gd guard

مخفف: گارد، نگهبان

## Gdansk (g'dänsk')

شهر گدانسک (در لهستان - اسم آلمانی آن: دانزیک)

## gdn garden

مخفف: باغ

## GDP gross domestic product

مخفف: تولید ناخالص داخلی (درون مرزی)

## GDR German Democratic Republic (East Germany)

مخفف: جمهوری دموکراتیک آلمان (نام رسمی کشور سابق آلمان شرقی)

## gds goods

مخفف: کالاها

## Ge (jē; gā)

Gaea ←

## Ge 1- Genesis 2- germanium

مخفف: ۱- (انجیل) کتاب آفا بخش، ۲- (شیمی)

ژرمانیم

## ge.an|ti.cli.nal (jē'an'ti klī'nəl)

n., adj.

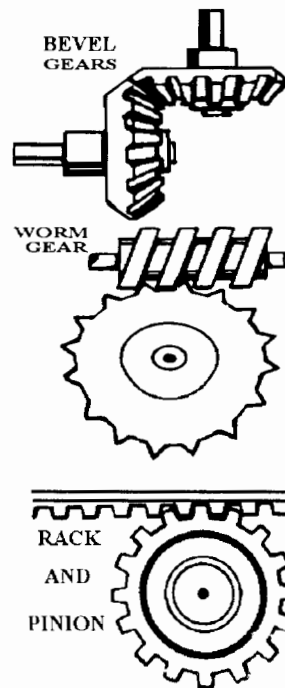
(زمین‌شناسی) ۱- ← geanticline ۲- وابسته به برجستگی بزرگ پوسته‌ی زمین، بزرگ تاقدیسی

## ge.an|ti.cline (jē an'ti klīn')

n. (زمین‌شناسی) برجستگی بزرگ پوسته‌ی زمین (که از تاقدیس بزرگتر است و بر حسب ۱۰ و حتی ۱۰۰ مایل اندازه‌گیری می‌شود)، بزرگ تاقدیس

## gear (gir) n., adj., vt., vi.

۱- (در اصل) لباس و ساز و برگ سرباز  
۲- (وسایل قابل حمل که برای انجام کاری لازم‌اند)



ابزار، یراق،

بساط، بوب،

طناب‌ها و

بادبان‌های

قزاق،

آچارها،

افسار و

دهنه و زین

و برگ اسب

۲- جامه و

مخلفات آن،

پوشاک

۴- (مکانیک)

- چرخ

دندان‌دار که

با چرخ

دندان‌دار

دیگر جفت

شده و

حرکت خود را به آن منتقل می‌کند) چرخ‌انده،

(اتومبیل) دندان‌بخشی (از موتور که کار می‌کند)

انجام می‌دهد

the third gear

دنده‌ی سه

ماشین را تو دنده بگذار! put the car in gear!  
 دستگاه تنظیم حرارت heating gear  
 ۵- (انگلیسی) مطلوب، عالی ۶- مجهز کردن (به ساز و برگ و یا وسایل لازم)، به آچار و وسایل تعمیر مجهز کردن ۷- وفق دادن با، هماهنگ کردن

to gear production to demand

تولید را با میزان تقاضا هماهنگ کردن

۸- دارای چرخ دنده کردن، دنده دار کردن، (ماشین را) تو دنده گذاشتن ۹- دنده ای، دنده دار

● gear down

از سرعت کاستن، دنده ی پایین تر به کار بردن

● gear up

بر سرعت افزودن، دنده ی بالاتر به کار بردن، بر میزان تولید افزودن

the plant geared up production

کارخانه بر میزان تولید افزود.

● high gear

دنده ی بالا، سرعت زیاد، موفقیت، روبراهی

his business is in high gear

کسب و کارش خیلی روبراه است.

● in gear

وصل به دنده ی ماشین، توی دنده، آماده به کار

● out of gear

دنده خلاص، رها، غیر وصل به موتور

● reverse gear

دنده عقب

● shift gears

دنده عوض کردن، تغییر روش دادن

**gear.box** (gir 'bäks') n.

(اتومبیل) گیربکس، جعبه دنده، دستگاه انتقال نیرو از موتور به چرخ ها

**gear.ing** (gir 'in) n.

روش مجهز کردن موتور به چرخ دنده، طرز قرارگیری چرخ دنده ها، عمل دنده دار کردن چرخ، نوع دنده ای چرخ دنده

**gear ratio**

(در دو چرخ دنده دار جفت به هم که یکی حرکت را به دیگری منتقل می کند) سرعت چرخش یک چرخ نسبت به چرخ دیگر (که ممین میزان گشتاوری است)، نسبت چرخ دنده ها، ضریب دنده

\* **gear.shift** (gir 'shift') n.

(اتومبیل) دسته یا میله ی دنده عوض کن، میله ی دنده، دستگیره ی دنده، محور دنده

**gear.wheel** (-hwēl, -wēl') n.

چرخ دنده دار، چرخ دنده (cogwheel) می گویند

**geck|o** (gek 'ō) n., pl. -|os or -oes

(جانورشناسی) مارمولک خانگی، مارمولک گکو (از تیره ی Gekkonidae که پوست نرم و سر بزرگ دارد و حشره خوار است)

**GED** general equivalency diploma

(آموزش) معادل دیپلم، دیپلم متفرقه

**gee<sup>1</sup>** (jē) interj., n., vt., vi. **geed**, **gee'ing**

۱- (در تربیت و راندن اسب و گاو و غیره) هین، هی، برو جلو، به جلو (معمولاً به صورت: gee up) ۲- به راست چرخیدن، دست راست رفتن (در برابر: به چپ چرخیدن haw)

the cow geed when she should have hawed

گاو به جای اینکه به دست چپ برود به دست راست چرخید.

\* **gee<sup>2</sup>** (jē) interj.

(خودمانی) عجب! خدایا! ای عیسی!

gee, is it you? عجب! این تو هستی؟

**gee<sup>3</sup>** (jē) n.

۱- حرف g و صدای آن ۲- (مخفف: grand) هزار دلار

he gave me two gee او به من دو هزار دلار داد.

**gee.gaw** (gē 'gō) n.

← gewgaw

\* **geek** (gēk) n.

۱- (در نمایش و کارناوال) بازیگری که نقش های زننده و مشمزنکننده ایفا می کند (مثلاً کله ی مرغی را گاز می گیرد) ۲- آدم عجیب و غریب، کم معاشرت و کژ رفتار ۳- جوان دراز و خامدست، دراز بی خاصیت، جوان لق لقا

**geek.y** (gē 'kē), **geek'i.er**,

**geek'i.est**, adj.

**geese** (gēs) n.

جمع واژه ی: goose

\* **gee-whiz** (jē 'hwiz', -wiz') interj.

(معمولاً توسط بچه ها ادا می شود) عجب! نه

بابا! برو ببینم!

**gee.zer** (gē'zər) n.

(خودمانی) آدم کم معاشرت و عجیب و غریب، آدم بدقلق (بیشتر به مردها اطلاق می‌شود)

● old geezer

پیر و پاتال، پیرمرد بدقلق، پیر کفتار، خرف، هاف هافو

\* **ge.fil|te fish** (gə fil'tə fish)

(خوراک‌پزی) کوفته‌ی ماهی (که از چند نوع ماهی خرد کرده و سبزیجات و پیاز و روغن درست می‌شود)

**ge|gen.schein** (gā'gən shīn', geg'an-) n.

(ستاره‌شناسی) نور ثانوی خورشید (که گاهی شب هنگام در جهت مخالف خورشید در آسمان دیده می‌شود و علت آن برخورد نور خورشید با گردوغبار جوی است)

**Ge.hen|na** (gi hen'ə, gə-) n.

۱- جهنم، دوزخ ۲- شکنجه‌گاه، سیاه چال

**Gei.ger counter** (gī'gər)

(فیزیک) تابش‌سنج گایگر، شمارگر گایگر

● Geiger-Müller counter

دستگاه سنجشگر پرتوافشانی اتمی، شمارگر گایگر - مولر

**gei.sha** (gā'shə, gē'-) n., pl. **-sha** or **-shas**

(ژاپنی) گیشا (دختری که هنر رقص و آواز و مکالمه‌ی خوشایند را آموخته و در مقابل پول با مردها مصاحبت می‌کند)

**Geiss.ler tube** (gīs'lər tōōb)

(فیزیک و شیمی) لوله‌ی گیسلر (شامل لوله‌ی شیشه‌ای دارای دو الکترود که برای طیف -سنجی به کار می‌رود)

**gel** (jel) n., vi. **gelled**, **gel'ing**

۱- ژل، ژله، ژلاتین (ماده ژلاتینی که در اثر سرد شدن و سفت شدن محلول لزج و ژلاتین‌دار حاصل می‌شود) ۲- تبدیل به ژلاتین شدن، ژله

شدن (jellify هم می‌گویند)

gel strength

قدرت بندش، چسبندگی

**gel|a|da** (jel'ə də, jə lā'-) n.

(جانورشناسی) عنتر جلادا، عنتر سینه سرخ حبشی (Theropithecus gelada)

**Ge.län.de.sprung**

(gə len'də shprɔŋ') n.

(اسکی بازی) پرش از روی مانع (پرش که طی آن اسکی‌باز روی دو پا خم می‌شود و به کمک دو چوب اسکی جهش می‌کند)

**ge.la|ti** (jə lāt'ē) n.

بستنی ایتالیایی (عصاره‌ی میوه و ژله و شکر) (gelato هم می‌گویند)

**gel|a.tin** (jel'ə tin, -ət'n) n.

۱- ژلاتین (که از جوشاندن کله‌پاچه و یا شاخ و استخوان حاصل می‌شود)، ژله، لرنانک ۲- صفحه‌ی کاغذ یا پارچه‌ی فرانما به رنگ‌های مختلف که برای ایجاد نورهای رنگارنگ روی چراغ‌های صحنه‌ی تئاتر و غیره قرار می‌دهند ۳- سریش، چسب حیوانی (gelatine هم می‌نویسند)

**ge.lat|i.nize** (jə lat'n iz',

jel'ə tin iz', -ət'n-) vt., vi. **-nized'**, **-niz'ing**

۱- به صورت ژلاتین درآوردن، ژلاتینی کردن (boiling at high temperatures gelatinizes

جوشاندن در حرارت‌های بالا باعث ایجاد ژلاتین می‌شود)

۲- (عکاسی) با لایه‌ای از ژلاتین پوشاندن، با ژلاتین لعاب دادن ۳- ژلاتینی شدن، ژله مانند شدن

**ge.lat'i.ni.za'tion**, n.

**ge.lat|i.noid** (-oid') adj., n.

ژلاتین مانند، ژلاتینی، ژلاتین‌دار

**ge.lat|i.nous** (jə lat'n əs) adj.

۱- ژلاتین‌دار، ژلاتینی ۲- ژلاتین مانند، لزج و لیز، ژله مانند

**ge.lat'i.nous.ness**, n.

**ge.la.tion<sup>1</sup>** (jē lā' shān) n.

عمل یخ بستن، منجمد شدن، انعقاد، سفتی، (مثل ژلاتین در اثر سرما) بستن، عمل سفت شدن

**gel.a.tion<sup>2</sup>** (jel ā' shān) n.

انعقاد مایع ژلاتین (در اثر سرد شدن)

**geld<sup>1</sup>** (geld) vt. **geld' | ed** or **gelt, geld'ing**

۱- (به ویژه در مورد اسب) اخته کردن  
۲- تضعیف کردن، (از چیز مهمی) محروم کردن

**geld<sup>2</sup>** (geld) n.

(انگلیس - زمان انگلوساکسون‌ها و نورمان‌ها) خراج سلطنتی، مالیاتی که زمین‌داران به پادشاه می‌دادند

**geld.ing** (gel'diŋ) n.

۱- حیوان اخته شده، اسب اخته ۲- (قدیمی) خواجه

**Ge.li.bo.lu** (gel'ē bō lōō')

شهر گِله بولو (در دهانه‌ی تنگه‌ی بُسفر - ترکیه - روی دماغه‌ی گالی پولی قرار دارد)

**gel|id** (jel'id) adj.

بسیار سرد، منجمد

**ge.lidi.ty** (jē lid'ə tē) n.**gel.ig.nite** (jel'ig nīt', jə lig'-) n.

ژلینیت (ماده منفجر شوونده‌ای که از نیتروگلیسیرین و نیتروسیلولز می‌سازند و بیشتر در معادن و استخراج سنگ کاربرد دارد) (gelatin dynamite هم می‌گویند)

**gel.se|mi.um** (jel sē'mē əm) n.

۱- (گیاه‌شناسی - از ریشه‌ی عربی) پیچ ژلسه (جنس Gelsimium از خانواده‌ی logania)  
۲- ریشه‌ی یاسمن زرد

**Gel.sen.kir.chen** (gel'zən kir'Hən)

شهر گلسن کیرشن (در غرب آلمان)

**gelt<sup>1</sup>** (gelt) vt.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: geld

**gelt<sup>2</sup>** (gelt) n.

(خودمانی) پول، فلوس

**gem** (jem) n., vt. **gemmed,****gem'ing**

۱- جواهر، گوهر، سنگ گرانبها

a diamond is a valuable gem

الماس گوهر گرانبهائی است.

۲- جواهر کنده‌کاری نشده، جواهر معدن

he has a great fortune in uncut gems

او ثروت سرشاری به صورت سنگ جواهر در اختیار دارد.

۳- تحفه، چیز عالی، بهترین در نوع خود، آدم برجسته و ارزشمند، آدم نخبه

he is a gem of a friend

او در دوستی معرکه است.

۴- مافین (نوعی نان تخم مرغ‌دار و معمولاً شیرین که داغ می‌خورند) ۵- مرصع کردن، جواهر نشان کردن، گوهر نشان کردن

**Ge.ma|ra** (gə mā rā', gə mā' rā,

-mōr'ə) n.

۱- بخش دوم کتاب تلمود (که عبارتست از تفسیری بر بخش اول آن) ۲- تلمود (کتاب مذهبی یهود)

**Ge.mein.schaft** (gə mīn'shāft') n.,

pl. **-schaf'ten** (-shāf'tən)

(آلمانی) همبستگی اجتماعی، تعاون، همکاری، یگانگی، کمین شافت

**gem|i.nate** (jem'ə nāt') adj., vt.,

vi. **-nat' | ed, -nat'ing**

۱- دوقلو، توأم، جفتی، دوتایی ۲- جفت کردن، دو تا کردن یا شدن، زوج شدن، مضاعف شدن یا کردن

the "T" in "cattail" is geminated

حرف "T" در واژه‌ی "cattail" مضاعف شده است.

• gemination, n.

جفت شدگی، مضاعف سازی، دوتا شدن

**Gem|i.ni** (jem'ə nī', -nē') n.

۱- (نجوم) علامت سوم منطقه‌البروج، برج جوزا، صورت فلکی دو پیکر ۲- کسی که در برج جوزا زاده شده است

**gem|ma** (jem'ə) n., pl. **-mae** (-ē)

(زیست شناسی) جوانه، ژما، اندام هم آوری رویشی (در خزها و هپاتیک‌ها)، هم آور

**gem.ma.ceous** (jem ā'shəs) adj.**gem.mate** (jem'āt') adj., vi.

**-mat' | ed, -mat'ing**

(زیست شناسی) جوانه زدن، تولید ژما کردن، از طریق اندام هم آوری رویشی تولید مثل



کردن

● gemmation, n.

جوانه‌زنی، هم‌آوری رویشی، هم‌آورسازی

**gem.mif.er.ous** (je mif'ər əs) adj.

(زیست‌شناسی) گیاهی که از طریق جوانه با هم‌آوری رویشی تولیدمثل می‌کند، جوانه‌زاد، جوانه‌دار، هم‌آوردار

**gem.mip|a.rous** (jem ip'ə rəs) adj.

(زیست‌شناسی) جوانه‌آور، گیاهی که با جوانه‌زدن تولید مثل می‌کند

**gem.mu.la.tion**

(jem'yʊlə'shən) n.

(زیست‌شناسی) ۱- ریزجوانه، جوانیزه ۲- جوانیزه‌سازی، جوانیزه‌آوری

**gem.mule** (jem'yʊl') n.

(زیست‌شناسی) ژمول، ریز جوانه، جوانیزه

**gem|my** (jem'ē) adj.

۱- جواهر نشان، جواهردار ۲- جواهر مانند، گوهرسان ۳- درخشان، تابان

**gem.ol.o|gy** or**gem.mol.o|gy** (jem əl'ə jē) n.

جواهرشناسی، گوهرشناسی

● gemological, gemmological, adj.

وابسته به جواهرشناسی

● gemologist, gemmologist, n.

جواهرشناس، گوهرشناس

**gem'ol.o.log'i.cal** or**gem'mo.log'i.cal** (-d̪ ləj'ɪ kəl) adj.**gem.ol'o.gist** or**gem.mol'o.gist**, n.**ge.mot** or **ge.mote** (gə mōt') n.

(انگلستان قبل از حمله‌ی نورمان‌ها) جلسه‌ی مشاوره، کردهمایی

**gems.bok** (gemz'bæk') n., pl.**-bok'** or **-boks'**

(جانورشناسی) آهوی بزرگ آفریقای جنوبی، Oryx gazella که شاخ راست و دُم پرمویی دارد

**gem.stone** (jem'stɒn') n.

سنگ جواهر، جواهر نتراشیده، جواهر کنده‌کاری نشده

**ge.müt.lich** (gə müt'liH) adj.

(آلمانی) خوشایند، دلشاد، دلبان، راحت، دنج

**ge.müt.lich.keit**

(gə müt'likH kīt') n.

(آلمانی) رفاقت و صداقت، صمیمیت، خوش برخوردی، خوش مشربی

**-gen** (jən, jɛn)

پسوند (اسم‌ساز): ۱- زا، -آور، مولد، زاینده [hydrogen] ۲- ماده‌ی زاده شده یا تولید شده به طرز بخصوص [pathogen] (gene- هم نوشته می‌شود)

تولید شده در اثر کشاورزی یا کشت، کشتزار cultigen

**gen** 1- gender 2- genera 3- general

4- generator 5- generic 6- genitive 7- genus

(مخفف) ۱- جنسیت ۲- تیره‌ها یا سرده‌ها

۳- ژنرال ۴- مولد برق ۵- عادی، متعارفی

۶- حالت اضافه، حالت مالکیت ۷- تیره یا سرده

**Gen** 1- General 2- Genesis

(مخفف) ۱- ژنرال ۲- (انجیل) کتاب پیدایش

**gen.darme** (zhän därm',zhän'därm') n., pl. **-darmes**

(-därmz')

۱- ژاندارم، امنیه ۲- (فرانسه‌ی قدیم) فرماندهی

یک جوخه‌ی سواره نظام ۳- (به شوخی) پاسبان

**gen.dar.me.rie** (zhän'där'mə rē',

zhän'där'mə rē) n.

ژاندارمری، اداره‌ی امنیه (gendarmery) هم می‌نویسند

**gen.der**<sup>1</sup> (jen'dər) n.

۱- (دستور زبان) جنس، جنسیت، تذکیر و تأنیث (در انگلیسی جنسیت توسط ضمیر سوم شخص مفرد: he و she و it بیان می‌شود و برخی از اسم‌ها نیز جنسیت را بیان می‌کنند مثلاً: lioness ولی به طور کلی در انگلیسی

برخلاف آلمانی و فرانسه جنسیت رکن اساسی  
گرامر نیست) ۲- (عامیانه) مرد یا زن بودن،  
مردی یا زنی، مذکر یا مؤنث بودن

the female gender جنس زن  
discrimination on the basis of gender is not  
fair تبعیض به خاطر مرد یا زن بودن منصفانه نیست.

**gen.der**<sup>2</sup> (jen 'dər) vt., vi.  
(متون قدیمی) تولید کردن، (بچه) پس انداختن،  
به وجود آوردن (← engender)

**gen|der-spe|cif|ic**  
(jen 'dər spə sif 'ik) adj.  
ویژه‌ی مرد یا زن، مختص به جنس بخصوصی  
hair and eye color are not gender-specific  
رنگ مو و چشم ربطی به مرد یا زن بودن ندارد.

\* **gene** (jēn) n.  
(نسل شناسی) ژن (که عامل تعیین وراثت بوده  
و بخش عمده‌اش از پروتئین و DNA ساخته  
شده است)، همه‌زا، زاد

gene action کنش زادی، کنش ژنی  
gene exchange مبادله‌ی ژنی

**Gene** (jēn)  
اسم خاص مذکر (مخفف: Eugene)

**geneal** genealogy  
(مخفف) نسب‌شناسی، شجره‌نامه‌شناسی،  
دودمان‌شناسی، سویه‌شناسی

**ge.ne|a.log|i.cal** (jē 'nē ə lāj 'i kəl,  
jen 'ē-) adj.  
وابسته به نسب‌شناسی، وابسته به شجره‌نامه،  
وابسته به دودمان‌شناسی

**ge'nea.log'i.cally**, adv.  
**ge.ne|al.o|gy** (jē 'nē ə l' ə jē, -əl -,  
jen 'ē-) n., pl. -gies

۱- شجره‌نامه، دودمان‌نامه ۲- دودمان، نسب،  
آبا و اجداد، تبار ۳- دودمان‌شناسی،  
نسب‌شناسی، شجره‌نامه‌شناسی، شجره-  
شناسی، سویه‌شناسی

**ge'neal'o.gist**, n.  
**gene flow**  
(زیست‌شناسی) شارش زادی، شارش ژنی

**gene pool**  
خزانه‌ی ژنی، انبار ژن، زادانبار

**gen.er|a** (jen 'ər ə) n.  
صورت جمع واژه‌ی: genus

**gen.er.a|ble** (jen 'ər ə bəl) adj.  
تولید کردنی یا شدنی، زایش پذیر، فراوردنی،  
پیدایش پذیر

**gen.er|al** (jen 'ər ə l, jen 'rəl) adj., n.  
۱- همگانی، عمومی، مربوط به همه، کلی، عام  
general welfare رفاه عموم

general anesthesia بیهوشی کامل (در مقابل موضعی)  
general knowledge اطلاعات عمومی

۲- موجود در همه جا، عادی، فراگیر، همه‌جا  
گیر، سراسری، جامع  
a general unrest ناراحتی یا آشوب گسترده

the general pronunciation of a word  
تلفظ عادی یک واژه

the general features of the plan  
مشخصات کلی نقشه یا طرح  
۳- اعم

to speak in general terms به طور اعم صحبت کردن  
۴- ارشد، رئیس کل، کل

general secretary دبیر کل

۵- (قدیمی) توده‌ی مردم، همگان، عوام،  
عوام‌الناس ۶- ژنرال (که در ارتش آمریکا به  
شعبات بالاتر از سرهنگ اطلاق می‌شود)، امیر  
ژنرال، تیمسار

major general سر لشکر

lieutenant general سرتیپ

brigadier general سرتیپ

۷- عاری از ویژگی

a general store دکان بقالی، فروشگاه

● general anatomy کالبد‌شناسی عمومی

● general public عامه‌ی مردم

● general view نمای کلی

● in general به طور کلی، معمولاً، غالباً، اکثراً

**general admission**  
قیمت بلیط ورودی برای همگان، ورودیه

\* **General American**  
(زبان‌شناسی) انگلیسی آمریکایی متداول در  
تمام آمریکا به جز شمال شرق و جنوب آن (این  
عبارت امروزه کاربرد کمتری دارد)

**general assembly**

۱- مجمع عمومی، نشست همگانی ۲- (در برخی از ایالات آمریکا) مجلس شورای ایالتی  
۳- (در برخی از فرقه‌های پروتستان) مجمع معتمدان، شورای ملی فقها

**general contractor**

معمار کنتراتی، مقاطعه‌کار (که ساختن ساختمان یا تعمیرات آنرا انجام می‌دهد)

**\* General Court**

۱- (قبل از استقلال آمریکا) مجلس ایالتی  
۲- عنوان رسمی مجلس شورای ایالتی در ماساچوست و نیوهمپشایر

**general court-martial**

دادگاه عالی صحرایی (که در ارتش آمریکا مرکب است از پنج افسر و سرباز و می‌تواند حکم اعدام صادر کند)

**gen.er.al|cy** (jen 'ər əl sē) n., pl.**-cies**

مقام یا دوران ژنرالی، مقام تیمساری، سرلشکری، سپهداری

**\* general delivery**

پست رستانت (پستی که در پستخانه میماند تا صاحبش برای دریافت آن مراجعه کند)، بخشی از اداره‌ی پست که مسئول اینگونه مراسلات است

**\* general election**

۱- انتخابات سرتاسری کشور، انتخابات همگانی  
۲- انتخابات مرحله‌ی نهایی

**general headquarters**

(ارتش) ستاد فرماندهی، ستاد لشکر، سرفرماندهی کل، قرارگاه کل

**gen.er.al.is.si|mo**

(jen 'ər ə lis 'i mō) n., pl. **-mos'**

ژنرال‌یسیم، (در برخی از کشورها) سرفرماندهی کل نیروهای مسلح

**gen.er.al.ist** (jen 'ər ə list) n.

کسی که به جای تخصص در یک رشته در چند زمینه معلومات کلی دارد، دارای معلومات

عمومی، جامع علوم

**gen'er.al.ism, n.**

**gen.er.al.i|ty** (jen 'ər əl 'ə tē) n., pl. **-|ties**

۱- کلیت، عمومیت، تعمیم، همگانی بودن، همه‌جاگیری، شمول، کلی‌بافی، کلی‌گویی  
۲- اکثریت، اکثر

اکثر مالیات‌دهندگان the generality of the taxpayers

**gen.er.al|i.za.tion**

(jen 'ər əl i zā 'shən, jen 'rəl i-), n.

۱- عمومیت، تعمیم، کلیت، همگانش ۲- عقیده یا اظهار نظر کلی، نتیجه‌گیری کلی، اطلاق، کلی‌بافی، کلی‌گویی

**gen.er.al.ize** (jen 'ər əl iz ' ,

jen 'rəl iz ' ) vt., vi. **-ized', -iz'ing**

۱- حکم کلی صادر کردن، نتیجه‌ی کلی گرفتن، استنباط کلی کردن ۲- تعمیم دادن، تسری دادن، عمومیت دادن، کلیت دادن، به کلیات پرداختن

to generalize a law

یک قانون را عمومیت دادن

۳- همگانی کردن یا شدن، عمومی کردن، رواج دادن ۴- رواج یافتن، شایع شدن، عمومیت یافتن  
۵- کلی‌بافی کردن، کلی‌گویی کردن

a wise man does not generalize

آدم عاقل کلی‌بافی نمی‌کند.

● generalized, adj.

کلیت یافته، ویژگی نیافته، عمومی، فراگیر

**gen.er.al|ly** (jen 'ər əl ē, jen 'rə lē,

jen 'ər lē) adv.

۱- به طور کلی، اکثراً، به طور گسترده، کلاً

a generally accepted practice

عملی که مورد پذیرش همگان است

۲- معمولاً، قاعداً

women are generally shorter than men

زن‌ها معمولاً از مردها کوتاه‌ترند.

● generally speaking

به طور کلی، به طور اعم، معمولاً

**general officer**

(ارتش) افسر ارشد، افسر بالاتر از سرهنگ، تیمسار، امیر ارتش

**\* general of the air force**

(ارتش آمریکا در جنگ جهانی دوم) سپهبد نیروی هوایی، ژنرال پنج ستاره‌ی نیروی هوایی

**\* general of the army**

(ارتش آمریکا در جنگ دوم جهانی) سپهبد، ژنرال پنج ستاره

**general order**

(ارتش) دستورالعمل کلی، دستورالعمل دائمی، فرمان نظامی، اعلامیه‌ی نظامی

**general paresis (or paralysis)**

(پزشکی) فلج عمومی (در اثر سفلیس)، جنون یا فلج خفیف تمام بدن (در اثر سفلیس)

**general practitioner**

پزشک عمومی، پزشکی که تخصص ویژه‌ای ندارد

**gen|er|al-pur|pose**

(jen 'ər əl pʊr 'pəʊs) adj.

همه کاره، هر کاره، همه فن حریف، دارای کاربردهای متعدد، مناسب کاربرد عمومی

**General Secretary**

دبیر کل، منشی کل

General Secretary of the Communist Party

دبیر کل حزب کمونیست

United Nations General Secretary

دبیر کل سازمان ملل

**\* general semantics**

(زبان شناسی) معنی شناسی عمومی (دانش کاربرد دقیق واژه‌ها و سایر نمادها)

**gen.er.al.ship** (jen 'ər əl ship ' ) n.

۱- مقام ژنرالی، تیمساری، سپهبدی ۲- رهبری ماهرانه ۳- مهارت نظامی

**general staff**

(ارتش) ستاد کل، ستاد فرماندهی، ستاد ارتش

**• general staff college**

دانشگاه جنگ، دانشکده‌ی فرماندهی و ستاد

**\* general store**

مغازه‌ای که در آن کالاهای متنوعی با هم (نه در

بخش‌های مجزا) به فروش می‌رسند، مغازه‌ی فروش خواربار و اسباب منزل، فروشگاه

**general strike**

اعتصاب سرتاسری، اعتصاب عمومی، اعتصابی که همه‌ی یک محل یا کشوری را فرا می‌گیرد

**general supply**

آمادنظامی، تدارکات عمومی

**general theory of relativity**

نظریه‌ی نسبیت عمومی

**gen.er.ate** (jen 'ər ət ' ) vt. -at ' | ed, -at ' ing

۱- تولید نسل کردن، پس انداختن، زادن

to generate offspring زاد و ولد کردن

۲- تولید کردن، ایجاد کردن، فرآوردن، هست کردن

poverty generates despair فقر ایجاد یأس می‌کند.

to generate electricity برق تولید کردن

to generate hope ایجاد امید کردن

۳- (هندسه) رسم کردن، در اثر حرکت یک نقطه یا خط یا منحنی شکلی را ایجاد کردن، احداث کردن

generating line (ریاضی) خط مولد

**gen.er|a.tion** (jen 'ər ə ' shən) n.

۱- تولید، فرآوری، ابداع، هست سازی، هستش تولید برق

۲- زایش، ایجاد، زه و زاد ۳- نسل، مردم دوران بخصوصی، زادگان

the modern generation نسل جدید

the computer generation مردم عصر کامپیوتر

generation after generation

نسل اندر نسل، پشت اندر پشت

۴- (هندسه) ایجاد شکل در اثر حرکت دادن یک خط یا منحنی، رسم

**gen'era'tional**, adj.**gen.er|a.tive** (jen 'ər ət ' iv, -ər ə tiv) adj.

۱- وابسته به تولید مثل، تناسلی، زایشی، زاد و ولد ۲- دارای قدرت مولد، سازنده، زایا، تولیدی، فرآور ۳- وابسته به دستور زبان زاینده (یا زایشی)

**\* generative grammar**

دستور زبان زاینده (که با دستور زبان سنتی  
فروق دارد)، دستور زایتی

**gen.er|a.tor** (jen 'ər ət 'ər) n.

۱- مولد، مولد برقی، دستگاه ژنراتور، سازنده،  
زاینده، رادگر

gas generator

دستگاه مولد گاز

generatrix ← -۲

**gen.er|a.trix** (jen 'ər ə 'triks) n., pl.

**-er|a.tri'ces** (-ər ə trī 'sēz ,

ər ə 'trɪsēz )

(هندسه و ریاضیات) ۱- خط مولد، خط زایا  
۲- مولد، زایا

generatrix function

تابع مولد

**ge.ner|ic** (jə ner 'ik) adj., n.

۱- وابسته به یک نوع یا طبقه‌ای بخصوصی،  
نوعی، تیره‌ای، گروهی ۲- (در مورد اجناسی که  
در سوپرمارکت‌ها می‌فروشند) بدون علامت  
تجارتی، بدون مارک ۳- (زیست شناسی)  
وابسته به جنس (گیاه یا حیوان)، جنسی  
۴- کلی، عمومی ۵- اسم عام ۶- عام

● generic noun

(زبان‌شناسی) اسم جنس

**ge.ner|i.cally**, adv.

**gen.er.os|i.ty** (jen 'ər əs 'ə tē) n.

۱- سخاوت، دهش، بخشندگی، گشاده دستی،  
کرم، جوانمردی و گذشت، قنوت، لوطی‌گری،  
بلند نظری، دست و دل بازی

behold God's generosity and kindness

کرم بین و لطف خداوندگار

۲- (به صورت جمع) عمل سخاوت‌مندانه

**gen.er.ous** (jen 'ər əs) adj.

۱- کریم، سخی، با سخاوت، بخشنده، دهشگر،  
با گذشت، بلند نظر، گشاده دست، دست و دل  
باز، رادمنش، لوطی

a generous man

یك مرد سخاوتمند

۲- بزرگ، پر برکت، از حد معمول بزرگتر با  
بیشتر، حاصلخیز، پر بار، (شراب) قوی

a generous portion of food

سهم، خوراک بیشتر از حد معمول

generous rains

باران‌های وافر

Gillan's generous farms روستاهای حاصلخیز گیلان  
۳- سخاوتمندانه ۴- بلند نظر، بزرگوار

gen'er.ously, adv.

gen'er.ous.ness, n.

**gen.e|sis** (jen 'ə sis) n., pl. **-ses**

(-sēz )

۱- اصل، پیدایش، علت وجود ۲- (با G بزرگ)  
کتاب پیدایش (که نخستین بخش انجیل عهد  
عتیق است)، کتاب تکوین ۳- زایش، ایجاد،  
خلقت، آفرینش

**-gen|e|sis** (jen 'ə sis)

پسوند (اسم‌ساز): اصل، زایش، پیدایش، خلقت

**gen|et** (jen 'et , -it; je net ' , jə-) n.

(جانورشناسی) جنیت (پستاندار کوچک  
کوشتخوار از جنس Genetta - بومی افریقا)،  
خز این حیوان

**ge.net|ic** (je net 'ik) adj.

۱- وابسته به ژن، موروثی، توارثی، زادی،  
زادگانی، ژنتیک

some diseases are genetic

برخی از بیماری‌ها موروثی است.

۲- پیدایشی، وابسته به اصل و نهاد هر چیز  
۳- ← genic

ge.net'i.cal

ge.net'i.cally, adv.

**genetic code**

(زیست شناسی) نمار زادشناختی، کد ژنتیک،  
راز زادشناختی

**genetic drift**

(زیست شناسی) دگرگونی زادگانی، تغییر  
تدریجی ژنتیک، رانش زاد شناختی

**genetic engineering**

مهندسی ژنتیک، مهندسی زاد شناختی

**ge.net|i.cist** (jə net 'ə sist) n.

نسل شناس، وراثت شناس، ویژه‌گر ژنتیک،

ژادشناس  
**ge.net.ics** (jə net 'iks) n.pl.  
 نسل شناسی، زادگان شناسی، علم ژنتیک،  
 ژادشناسی، وراثت شناسی  
**ge.ne|va** (je nē 'və) n.

Hollands ←

**Ge.ne.va** (jə nē 'və)  
 ۱- شهر ژنو (در سوئیس) ۲- نام یکی از  
 کانتون‌های جنوب غربی سوئیس ۳- دریاچه‌ی  
 ژنو (که شهر ژنو در کنار آن قرار دارد -  
 Lake Leman هم می‌گویند)

**Geneva bands**  
 (در لباس برخی از کشیشان پروتستان) دو  
 نوار سفید پارچه‌ای که از جلو یقه‌ی پیراهن  
 آویخته است

**Geneva Convention**  
 قرارداد ژنو (۱۸۶۴- نگهداری از بیماران و  
 زخمیان و مردگان و اسیران و غیر نظامیان را  
 تعیین کرد)

**Geneva cross**  
 نشان صلیب سرخ (که طبق عهدنامه‌ی ژنو  
 بیمارستان‌ها و کارکنان و وسایل بهداشتی را  
 از حمله‌ی نظامی مصون می‌کند)

**Geneva gown**  
 (لباس برخی کشیشان پروتستان) ردای سیاه و  
 آستین گشاد

**Ge.ne|van** (jə nē 'vən) adj. n.  
 ۱- (به ویژه هنگام جنبش پروتستان کرایه‌ی در  
 سوئیس) اهل ژنو، ژنوی ۲- وابسته به فلسفه و  
 فرقه‌ی جان کلونین ۳- بیرو جان کلونین  
 ۴- وابسته به شهر ژنو

**Gen.e.vieve** (jen 'ə vēv)  
 ۱- اسم خاص مؤنث ۲- ژنه ویو مقدس (که  
 سرور و حافظ شهر پاریس است: ۵۱۲-۴۲۲  
 میلادی)

**Gen.ghis Khan** (gen 'gis kən ,  
 ien 'gis)  
 چنگیز (خان جهان گشای مغول: ۱۲۲۷-۱۱۶۲  
 میلادی - نام اصلی اشر تموچین بود)

**gen.i|al**<sup>1</sup> (jēn 'vəl, jē 'nē əl) adj.  
 ۱- (در اصل) وابسته به نکاح و زاد و بوم.

نکاحی، زایشی ۲- تندرستی آفرین، سلامتی  
 بخش، (آب و هوا) ملایم و سالم  
 a genial climate آب و هوای سالم  
 ۳- (شخص) سرزنده و گرم، خوش مشرب،  
 رفیق دوست، خونگرم  
 a genial friend دوست خونگرم و خوش مشرب  
 ۴- (نادر) نابغه، وابسته به نبوغ

**ge.ni.al.ity** (jē 'nē əl 'ə tē) n.  
**gen'i.ally, adv.**  
**ge.ni|al**<sup>2</sup> (jē nī 'əl) adj.  
 وابسته به چانه، چانه‌ای، زنجی

**gen|ic** (jen 'ik) adj.  
 وابسته به ژن، ژنتیک، وراثتی، توارثی، زادی،  
 زادگانی

**-gen|ic** (jen 'ik)  
 پسوند (صفت ساز): ۱- زادگانی، نسلی، زاد و  
 ولدی، مولده، - ژا [phylogenetic] ۲- مناسب  
 برای، خوب دای [photogenic]

**gen.nic|u.late** (jə nīk 'yōō lit, -lāt')  
 adj.  
 ۱- دارای مفصل زانو مانند، زانودار، زانویی  
 ۲- (مفصل زانو) خمیده (geniculated هم  
 می‌گویند)

**ge.nie** (jē 'nē) n.  
 ← jinni

**ge.ni|i** (jē 'nē i') n.  
 جمع اسم: genius

**gen|i.pap** (jen 'i pap') n.  
 (گیاه شناسی) جنی پپ (Genipa americana) که  
 میوه‌ی خوراکی قهوه‌ای رنگی به اندازه‌ی  
 پرتقال دارد و در نواحی گرمسیر آمریکای  
 جنوبی می‌روید، میوه‌ی جنی پپ

**gen|i.tal** (jen 'i təl, -it'l) adj.  
 ۱- تناسلی، شرمگاهی  
 genital organs اعضای تناسلی

۲- (جمع) عضو تناسلی، اندام زادآوری  
 ۳- (روانکاوی) - وابسته به مرحله‌ی سوم رشد  
 روانی کودک که طی آن توجه طفل به آلت  
 تناسلی خود زیاد می‌شود - در مقایسه با  
 مراحل دهانی و مقعدی (زادآوری، تناسلی)  
 genital phase مرحله‌ی تناسلی

۴- زایشی، زادی

**gen|i.ta.li|a** (jen 'i tā 'lē ə, -tāl 'yə)  
n.pl.اندام‌های تناسلی، اندام‌های زادآوری  
(genitals ←)**gen|i.tals** (jen 'i təlz, -it'lz) n.pl.آلت تناسلی، دستگاه تولیدمثل، ذکر، کُس، کیر،  
شرمگاه، اندام(های) تناسلی، اندام(های)  
زادآوری**gen|i.ti.val** (jen 'i tī 'vəl) adj.(دستور زبان) وابسته به حالت ملکی، حالت  
ملکی، ملکی، مضاف‌الیه**gen|i.tive** (jen 'i tiv) adj., n.(دستور زبان) ۱- حالت ملکی، حالت اضافه،  
حالت مضاف‌الیه (در انگلیسی اغلب بدین  
صورت بیان می‌شود: کتاب‌های حسن  
Hassan's book، فرزندانش علی  
(the children of Ali) ۲- واژه‌ی بیانگر حالت  
ملکی، عبارت بیانگر حالت ملکی**gen|i|to-** (jen 'i tō)

پیشوند: تناسلی، زادآوری (ی) [genitourinary]

**gen|i.to.u|ri.nar|y**

(jen 'i tō yoor 'ə ner 'ē) adj.

وابسته به اعضای تناسلی و دستگاه پیشاب،  
تناسلی - ادراری، زادآور - پیشابی**gen.i|us** (jēn 'yəs) n., pl.**gen 'i|us|es** or **geni|i** (jē 'nē ī ')۱- نبوغ، هوش سرشار، نکاویت زیاد،  
هوشمندی، استعداد زیاد

او نبوغ شعر دارد. he has a genius for poetry

شری در مردم‌داری نبوغ دارد. Sherry has a genius for getting along with people

۲- نابغه، هوشمند، بسیار باهوش، فرزند،  
دارای استعداد سرشار

عباس مردی نابغه بود. Abbas was a man of genius

his genius was in lexicography

نبوغ او در فرهنگ‌نگاری بود.

۳- (در مورد ملت‌ها و مکان‌ها و ادوار)

خصوصیات، تجلی، ذات، اصل و گوهر، کُنه

the genius of Elizabethan poetry

ویژگی‌های اساسی شعر دوره‌ی الیزابت

a policy which is suited to the genius of a free  
people سیاستی که با روحیات یک ملت آزاد سازگار است۴- جنی، جن و پری ۵- (اغلب با G بزرگ) روح  
حافظ شخص یا مکان بخصوصی، هر یک از دو  
روح خوب و بد که به اعتقاد قدما سرنوشت  
انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهند، کسی که بر  
دیگری تأثیری ژرف می‌گذارد، (عقاید رومیان  
قدیم) روح محافظ شخص که هنگام تولد او  
مأمور می‌شود، روح، همزادShakespeare was the genius of that young  
poet شکسپیر الهامگر آن شاعر جوان بود.

he was the evil genius of that unfortunate

او برای آن شاهزاده‌ی تیره بخت ناصح بسیار بدی بود.

**ge.ni|us lo|ci** (jē 'nē əs lō 'sī ')(لاتین) روح محافظ هر مکان، حالت و جو  
ویژه‌ی هر مکان**genl** general

(مخفف) ژنرال (← general)

**\* gen|o|a** (jen 'ō ə, -ə wə) n.(در کشتی‌های تندرو) بادبان سه گوش جلو  
کشتی (genoa jib هم می‌گویند)**Gen.o|a** (jen 'ə wə)۱- بندر جنوا (در شمال غربی ایتالیا) ۲- خلیج  
جنوا (Gulf of Genoa)**gen|o.cide** (jen 'ə sīd ' ) n.کشتار طبق برنامه برای پراندازی ملت یا  
نژادی، نسل‌کشی، قتل عام، نژاد پراندازی،  
پاکسازی نژادی

● genocidal, adj.

قتل عامانه.

وابسته به نسل‌کشی و نژاد پراندازی

the Nazis' genocidal acts

اعمال نژاد پراندازانه‌ی نازی‌ها

**Gen|o.ese** (jen 'ō ēz ' , -ēs ' ,jen 'ə wēz ' , -wēs ' ) adj. n., pl. **-ese**  
وابسته به شهر جنوا (در ایتالیا)، اهل شهر جنوا

**gé.noise** (zhā nwāz´) n.

کیک ژنواز (که بین لایه‌های آن خامه یا مربا می‌گذارند)

**ge.nome** (jē´nōm´) n.

(زیست شناسی) ژنوم (همه‌ی کروموزم‌های کوناگون که در هسته‌ی سلول‌های یک گونه‌ی معین یافت می‌شوند)، زادان

genome mutation جهش زادانی  
• genospecies, n. زادگونه

**ge.nom´ic** (-nām´ik, -nō´mik) adj.

**gen|o.type** (jen´ə tīp´, jē´nə-) n.

ژنوتیپ (سرشت ارثی یک موجود)، زادمون، هم سرشتی، نوع موروثی

**gen´otyp´ic** (-tīp´ik) or

**gen´o.typ´i.cal**, adj.

**gen´o.typ´i.cally**, adv.

**-gen|ous** (jə nəs)

پسوند: ۱- ایجاد کننده، زایشگر، -زا [nitrogenous] ۲- تولید شده از، -زاده، ایجاد شده از [autogenous]

**gen|re** (zhān´rə, zhān´r´, zhōn´-) n., adj.

۱- نوع، گونه، قسم، شاخه

drama and short stories are two different literary genres

نمایشنامه و داستان کوتاه دوگونه‌ی ادبی متفاوت هستند.

۲- نقاشی ژانر، نقاشی واقع نما ۳- وابسته به گونه‌ی ادبی یا هنری خصوصی

**genre painting**

نقاشی ژانر، نقاشی واقع نما (که در آن صحنه‌های معمولی زندگی به گونه‌ای واقع بینانه تصویر می‌شود)

**gen|ro** (gen´rō´) n.pl.

(ژاپن قبل از جنگ دوم جهانی) دولتمرد ارشد (که مشاور امپراتور بود)

**gens** (jenz) n., pl. **gen.tes**

(jen´tēz´)

۱- (روم باستان) قبیله، طایفه تیره (که نژادشان به شخص فرضی واحدی می‌رسید)، تیره

۲- (هر قبیله‌ی بیرون همسری که در آن نام و نشان از طریق اولاد ذکور منتقل می‌شود)

خاندان

**Gen.ser.ic** (jen´sər ik, gen´-) 400-477

جن سریک (شاه وندال‌ها که شمال آفریقا و روم را فتح کرد)

**gent<sup>1</sup>** (jent) n.

(عامیانه) آقا، جنلنمن، جناب

**gent<sup>2</sup>** (jent) adj.

(متون قدیمی) زیبا، طناز

**gen.ta.mi.cin** (jent´ə mī´sin) n.

(داروسازی) جنتامایسین (که نوعی آنتی‌بیوتیک است و در مداوای عفونت به کار می‌رود)

**gen.teel** (jen tēl´) adj.

۱- آقامنش، بزرگوار، فهمیده و مؤدب، خوش لباس و رفتار ۲- متظاهر به فهم و ادب، پرتعارف، اشراف مآب ۳- محترمانه، آبرومندانه، با نزاکت

**gen.teel´ly** or **gen.teel´ness**, n.

**gen.tian** (jen´shān) adj., n.

۱- (گیاه شناسی) جنتیانا (از تیره‌ی Gentianaceae و راسته‌ی gentianales که گیاهان دولپه‌ای هستند) ۲- ریشه‌ی جنتیانای زرد *gentiana lutea* - تلخ است و در طب کاربرد دارد، کوشاد

**gentian violet**

(ماده‌ی بنفش رنگی که در گندزایی و همچنین در نمایان سازی برش‌های زیر میکروسکوپ کاربرد دارد) ویوله دو ژانسیون

**gen.tile** (jen´tīl´) n., adj.

۱- شخص غیر یهودی، گوئیم ۲- (در میان مسیحیان قدیم) کافر، بی دین ۳- (در فرقه‌ی مورمون‌های آمریکا) غیر مورمون ۴- وابسته به قبیله یا ملت بخصوصی ۵- (دستور زبان) نشانگر کشور یا ملیت

\*German\* is a gentile adjective

«آلمانی» صفت نشانگر ملیت است.

**gen.ti.lesse** (jen´ti les´) n.

(قدیمی) نزاکت و ادب، آقا منشی، نرم رفتاری و تواضع

**gen.til.i|ty** (jen til´i tē) n., pl. **-|ties**

۱- نجابت خانوادگی، اشرافیت، تعلق به طبقات



بالای اجتماع، بزرگ زادگی، آقازادگی، پاکزادگی

his behavior revealed his gentility

رفتارش نجات خانوادگی او را نشان می‌داد.

۲- ادب و تواضع، فهمیدگی و ادب، آداب دانی، نزاکت ۳- میرزا، اشراف، هزار خانواده، طبقات ممتاز، بزرگ‌زادگان، اعیان

he has married into gentility

او با اعیان وصلت کرده است.

۴- بزرگ منشی، رادی، رادمنشی، بزرگواری، خوش لباسی و خوش رفتاری ۵- تظاهر به فضل و کمال، تظاهر به ادب و نزاکت، تعارفات و آداب بیش از اندازه، رودربایستی زیاد

**gen.tis|ic acid** (jen tis'ik)

(شیمی) اسید جنتی سیک (اسید بلورین و محلول در آب به فرمول  $C_6H_3(OH)_2COOH$  که در طب به عنوان دردکش مصرف دارد)

**gen.tle** (jent'l) adj. -tler, -tlest n., vt. -tled, -tling

۱- وابسته به اعیان و اشراف، نجیب‌زاده، بزرگ‌زاده، از طبقه ممتاز، اشرافی، آقازاده

a man of gentle birch یک مرد نجیب‌زاده

۲- با نزاکت و ادب، پرتواضع، فهمیده و مؤدب، راد ۳- (قدیمی) اعیان، میرزا، بزرگ منش

a gentle knight سلحشور با اصل و نسب

۴- مهربان، ملایم رفتار، خوش رفتار، با گذشت gentle reader! خواننده‌ی مهربان!

the gentle eyes of my teacher

چشم‌های پرمهر معلم من

gentle persuasion ترغیب از راه مهربانی

۵- رام، بی آزار و اذیت، ملایم، با ملاحظه، راد، رادمنش، پاکزاد، پاک گهر، آزاده، ملایم

a gentle dog سگ مهربان

a gentle disposition طینت پاک

this soap is gentle to the skin

این صابون پوست را آزار نمی‌دهد.

a gentle rebuke گوشمالی ملایم

a gentle stream نهر ملایم (دارای جریان آهسته)

they converted the natives by gentle means

آنان با روشی مسالمت‌آمیز بومیان را به دین خود درآوردند.

I heard a gentle knock on the door

صدای ضربه‌ی ملایمی را بر در شنیدم.

۶- تدریجی

a gentle slope شیب ملایم

۷- (نادر) ملایم کردن، خوشایند کردن

۸- نوازش کردن، (با دست به سر کشیدن) آرام کردن یا التیام دادن

I gentled the dog for a few minutes

برای چند دقیقه سگ را نوازش کردم.

the old man was grouchy and we had to gentle him constantly

پیرمرد بدخلق بود و ما مجبور بودیم دائماً از او استمالت کنیم.

۹- (چهارپا) رام و مطیع کردن یا شدن

some cows never gentle

بعضی گاوها هرگز رام نمی‌شوند.

a wild hokse that nobody could gentle

یک اسب وحشی که هیچ کس نمی‌توانست آن را رام کند

۱۰- (مهجور) به مقام جنتلمنی ارتقا دادن، اعیان کردن، در زمره‌ی اشراف درآوردن

● the gentle craft (or art)

۱- ماهیگیری ۲- (مهجور) کفافی

● the gentle sex زن، جنس لطیف

**gen'tle.ness, n.**

**gentle breeze**

۱- نسیم ملایم ۲- بادی که سرعت آن بین ۸ تا ۱۲ مایل در ساعت باشد (Beaifprt scaew ←)

**gen|tle.folk** (jent'l fōk') n.pl.

اعیان و اشراف، از ما بهتران، نجیب‌زادگان (gentlefolks هم نوشته می‌شود)

**gen|tle.man** (jent'l mən) n., pl.

**-men** (-mən)

۱- (در اصل) اشراف‌زاده، نجیب‌زاده، کسی که آنقدر ثروت دارد که نیاز به کار کردن ندارد

the beggar was a gentleman by birth

آن گدا اشراف‌زاده بود.

۲- آدم مؤدب و شرافتمند، مرد شریف و ضعیف دوست، جوانمرد، راد، رادمرد، پاک‌زاد، پاک‌گهر، لوطی

be a gentleman and forgive him!

بزرگواری کن و او را ببخش!

a gentleman is always courteous toward the weak  
یک آدم جوانمرد همیشه نسبت به ضعیف مؤدب است.

۳- (در صدا زدن و نامه‌نگاری) آقا

ladies and gentlemen خانم‌ها و آقایان

● gentleman's, gentleman

نوکر و ویژه، خدمتکار خصوصی

● the gentleman from Kansas

(در کنگره آمریکا) نماینده‌ی محترم ایالت کانزاس

● a gentleman's agreement

قول جوانمردانه، تعهد شرافتمندانه، قول شرف، تعهد شفاهی

gen|tle|man-at-arms (-at'arms')

n., pl. gen'|tle|men-at-arms'

(دربار انگلستان) ملتزم رکاب (هر یک از چهل نفر اعیان‌زاده‌ای که مواقع مهم به عنوان گارد نظامی سلطان انگلیس را مشایعت می‌کنند)، پاسدار ویژه پادشاه

gen|tle|man-farmer (-lar'mər)

n., pl. gen'|tle|men-farm'ers

مرد پولداری که برای سرگرمی به کشاورزی می‌پردازد، کشاورز اعیان

gen|tle.man|ly (-lē) adj.

۱- آقا‌منشانه، در خور چنتمن، نجیب و مؤدب، جوانمردانه، شرافتمندانه، راد‌مردانه، راد‌منشانه

gentlemanly behavior رفتار جوانمردانه

۲- جوانمرد، شریف، محترم (gentlemanlike هم می‌گویند)

gen'tle.man.li.ness, n.

gentleman of fortune

← adventurer

\* gentlemen's (or gentleman's) agreement

۱- توافق جوانمردانه، قول جوانمردانه، قول شرف، تعهد شفاهی ۲- (در مورد تبعیض

نژادی و غیره) توافقی، توافق شفاهی

gen|tle.wom|an (jent'li wəʊmən)

n., pl. -wom'en (-wɪm'ɪn)

۱- (در اصل) خانم اشراف‌زاده، خانم اعیان‌زاده، از خانواده‌ی شریف و برجسته  
۲- خانم مؤدب و ملاحظه‌کار، مبادی آداب (قدیمی) ندیمه، محترمه

gen.tly (jent'li) adv.

۱- با ملایمت، با نرمی، آرام آرام، آهسته، ملاحظه

pick the baby up gently

بچه را با ملاحظه و یواش بردار.

۲- با مهربانی، با عطف

gen.tri|fy (jen'tri'fi) vt. -fied', -ry'ing

۱- محله‌ی قدیمی یا فقیرنشین را به محله‌ی طبقه‌ی متوسط تبدیل کردن (از راه نوسازی و زدن نقره) ۲- به رتبه یا طبقه‌ی بالاتری ارتقا دادن، بهبود بخشیدن، اعیانی کردن

gen'tri.fi.ca tion, n.

gen.tri.fi.er, n.

gen.try (jen'trē) n.

۱- (مهجور) امتیاز اشرافی، مقام والا ۲- طبقه‌ی بالای اجتماع، نجیب‌زادگان، اشراف (انگلیس - ضعیف‌ی زمینداران کلان که مقامشان از اشراف پایین‌تر بود) ارباب‌زاده، طبقه‌ی ویژه‌ای از مردم

he was greeted by the local gentry

محترمین محلی به او خوشامد گفتند.

the newspaper gentry قشر روزنامه‌نویسان

all the gentry of England supported him

همه‌ی اشراف انگلیس طرفدار او بودند.

ge|nu (jē'nō) n., pl. gen|u|a

(jen'yoo ə)

(تألیف‌شناسی) ۱- زانو ۲- عضو زانو مانند، عضو خمیده یا معطوف (مثل عصب صورت)

gen|u.flect (jen'yoo'flekt', -yə-) vt.

۱- هنگام دعا یا ادای احترام) زانو خم کردن، زانو زدن، سجود کردن ۲- پیشانی به خاک مالیدن، سجده کردن، به زانو درآمدن و عجز کردن، کرنش کردن، شوکر مآبی کردن

gen'uflec'tion, n.

gen|u.ine (jen'yoo in, -yə win) adj.

۱- اصل، پاک‌نژاد، واقعی (در مقابل جعلی یا قلبی)، راست، بی غل و غش، دارای سندیت، معتبر، موثق

a genuine signature

یک امضای موثق

a genuine conservative

یک محافظه‌کار واقعی

۲- بی ریا، رک و بی ریا، امین و صریح

۳- شریف

gen'uinely, adv.

gen'u.ine.ness, n.

ge.nus (jē'nəs) n., pl. gen'er|a

(ə) or -es

۱- (زیست‌شناسی) جنس، سرده (که در موجودات بخشی از تیره است و به چند گونه تقسیم می‌گردد) ۲- طبقه، نوع، قسم ۳- (منطق) چیزهایی که قابل تقسیم به طبقات فرعی هستند، تجزیدی، تجزیه‌پذیر

-gen|y (jə nē)

پسوند (اسم‌ساز): -زایی، -زادی، نهاد، زایش، تولید، رشد [biogeny]

ge|o- (jē'ō, ə)

پیشوند: ۱- زمینی، وابسته به کره‌ی زمین [geocentric] ۲- جغرافیایی، وابسته به جغرافی، خاکی، ارضی، خاک [geopolitics]

\* ge|o.bot|a.ny (jē'ō bāt'n ē) n.

۱- دانشی که رابطه‌ی بین گیاهان و خاک و مواد مغذی آن را مورد مطالعه قرار می‌دهد) زیست‌شناسی جغرافیایی، زمین‌گیاه‌شناسی  
۲- ← phytogeography

ge'obo.tan'ical, adj.

ge|o.cen.tric (jē'ō sen'trik) adj.

۱- (نجوم قدیم - اعتقاد به اینکه کره‌ی زمین مرکز منظومه‌ی شمسی و کائنات است) زمین‌مداری، زمین‌مرکزی ۲- فاصله از مرکز زمین

ge'ocen'tric.al

ge'ocen'tric.ally, adv.

ge|o.chem.is.try (-kem'is trē) n.

(بخشی از دانش شیمی که سطح کره را از نظر شیمیایی بررسی می‌کند) شیمی زمین‌شناسی، زمین‌شیمی، ژئوشیمی، شیمی زمین

ge'o.chem'ical, adj.

ge'o.chem'ist, n.

ge|o.chro.nol.o|gy

(-krə nāl'ə jē) n.

(شاخه‌ای از زمین‌شناسی که با عمر زمین و مواد آن و مراحل تکامل تدریجی موجودات سر و کار دارد) باستان‌شناسی زمین، زمین‌شناسی زمان‌یاب، زمین‌زمان‌شناسی

ge'o.chron'olog'ical

(-krän'ə läj'ikəl) adj.

ge|o.chro.nom.e|try

(-krō nām'ə trē) n.

(سنجش ادوار زمین‌شناسی از طریق بررسی دگرگونی عوامل رادیواکتیو) زمان‌سنجی زمین، زمین‌زمان‌سنجی

ge|o.co.ro|na (-kə rō'nə) n.

(پوشش گازهای یونیزه شده به ویژه هیدروژن که فضای بیرونی کره‌ی زمین را فرا گرفته است) زمین‌تاج

ge.ode (jē'ōd') n.

پوک سنگ (سنگ گرد تو خالی که دیواره‌ی داخلی آن از ستونک‌های بلورین یا سیلیکا پوشیده شده است)، زمین‌واره

ge.od'ic (-äd'ik) adj.

ge|o.des|ic (jē'ō des'ik, -dē'sik)

adj., n.

۱- ژئودسیک، ژئودزیک، وابسته به اقصر فاصله بین دو نقطه‌ی واقع بر هر چیز مسطح (به ویژه سطح کره‌ی)، پیمایشی، وابسته به هندسه‌ی ژئودسیک یا خطوط اقصر فاصله، وابسته به هندسه‌ی کره‌ی، کوتاهترین خط ما بین دو نقطه ۲- (معماری) دارای میله‌هایی که به صورت اشکال چند گوشه به هم وصل شده و تشکیل‌کنند می‌دهند

geodesic dome گنبد میله‌ای

**ge.od.e|sy** (jē ăd'ə sē) n.

ژئودسی (شاخه‌ای از ریاضیات که هدفش اندازه‌گیری و تعیین شکل زمین یا بخشی از سطح آن است)، زمین‌سنجی، مساحی، نقشه‌برداری

ge.od'esist, n.

**ge|o.det|ic** (jē'ō det'ik) adj.

۱- وابسته به علم کره سنجی ۲- وابسته به کوتاهترین خط بین دو نقطه (به ویژه روی سطح کره) (geodetical هم می‌گویند)

ge'o.det'i.cally, adv.

\* **ge|o.duck** (jē'ō duk') n.

(جانورشناسی) جئوداک (نرم‌تن صدقدار: Panope generosa که خوراکی است - بومی سواحل غربی آمریکای شمالی)

**ge|o.dy.nam.ics** (jē'ō dī nam'iks) n.pl.

(دانشی که با حرکات و نیروهای درون کره‌ی زمین سر و کار دارد) زمین‌پویایی‌شناسی

ge'o.dy.nam'ic, adj.

**Geof.frey** (jef'rē)

اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jeff) (Jeffrey هم می‌نویسند)

**Geoffrey of Monmouth** c. 1100-54

جفری مان موت (سراسقف و مورخ انگلیسی)

**geog** 1- geographer 2- geographical

3- geography

(مخفف) ۱- جغرافی‌دان ۲- جغرافیایی ۳- جغرافی

**ge.og.no|sy** (jē ăg'nə sē) n.

(شاخه‌ای از زمین‌شناسی که اجزای کره‌ی زمین و لایه‌های آن و اندوخته‌های معدنی آن را مورد شناسایی قرار می‌دهد) زمین‌بازبینی، رسوب‌شناسی، خاره‌شناسی

**ge.og.ra.pher** (jē ăg'rə fər) n.

جغرافی‌دان، کیتاشناس

**ge|o.graph|i.cal** (jē'ə graf'i kəl)

adj.

جغرافیایی، وابسته به جغرافی، کیتاشناختی (geographic هم می‌گویند)

geographic coordinates مختصات جغرافیایی

ge'o.graph'i.cally, adv.

**ge.og.ra.phy** (jē ăg'rə fē) n., pl.

**-phies**

جغرافی، جغرافیا، کتاب جغرافی، علم زمین-نگاری، کیتاشناسی

**ge.oid** (jē'oid') n.

(شکل فرضی یا نمونه‌ای از کره‌ی زمین که سطح آن بر جهت قوه جاذبه عمود است و معادل سطح دریاست) زمین‌مانند، کره‌واره، زمین‌واره، گیتاواره، زمیندیس

**geol** 1- geologic (al) 2- geologist

3- geology

(مخفف) ۱- وابسته به زمین‌شناسی ۲- زمین‌شناس ۳- زمین‌شناسی

**ge|o.log|ic** (jē'ə lăj'ik) adj.

وابسته به زمین‌شناسی (geological هم می‌گویند)

geologic age

سن زمین‌شناسی

ge'o.log'i.cally, adv.

**ge.ol|o.gist** (jē ăl'ə jist) n.

زمین‌شناس

**ge.ol|o.gize** (-jiz') vi., vt. **-gized', -giz'ing**

(نادر) زمین‌شناسی خواندن، از نظر زمین‌شناسی مطالعه کردن

**ge.ol.o|gy** (jē ăl'ə jē) n., pl. **-|gies**

۱- (دانشی که ماهیت کره‌ی زمین و تاریخ آن و ساختمان پوسته‌ی آن و اجزای درون آن و انواع سنگ‌ها و سنگواره‌ها را بررسی می‌کند) زمین‌شناسی ۲- ساختمان پوسته‌ی زمین در هر ناحیه

the geology of Kashan is interesting

ساختار زمین‌شناسی کاشان جالب است.

۳- کتاب زمین‌شناسی

**geom** geometry

(مخفف) هندسه

**ge|o.mag.net|ic** (jē'ō mag net'ik)

adj.

وابسته به قوه‌ی جاذبه‌ی زمین، زمین‌کششی

## Geologic Time Chart

MAIN DIVISIONS OF GEOLOGIC TIME			PRINCIPAL PHYSICAL AND BIOLOGICAL FEATURES
ERAS	PERIODS or SYSTEMS	Epochs of Series	
CENOZOIC	QUATERNARY	Holocene 10,000 *	Continental glaciers restricted to Antarctica and Greenland; extinction of giant mammals; development and spread of modern human culture.
		Pleistocene 1,800,000	Continental glaciers covered much of N North America & NW Europe; volcanoes along W coast of U.S.; many giant mammals; appearance of modern man late in Pleistocene.
	TERTIARY	Pliocene 5,000,000	W North America uplifted; much modernization of mammals; first possible apelike humans appeared in Africa.
		Miocene 26,000,000	Renewed uplift of Rockies & other mountains; ** great lava flows in W U.S.; mammals began to acquire modern characters; dogs, modern type horses, manlike apes appeared.
		Oligocene 38,000,000	Many older types of mammals became extinct; mastodons, first monkeys, and apes appeared.
		Eocene 54,000,000	Mountains raised in Rockies, Andes, Alps, & Himalayas; continued expansion of early mammals; primitive horses appeared.
		Paleocene 65,000,000	Great development of primitive mammals.
MESOZOIC	CRETACEOUS 136,000,000	Rocky Mountains began to rise; most plants, invertebrate animals, fishes, and birds of modern types; dinosaurs reached maximum development & then became extinct; mammals small & very primitive.	
	JURASSIC 190,000,000	Sierra Nevada Mountains uplifted; conifers & cycads dominant among plants; primitive birds appeared.	
	TRIASSIC 225,000,000	Lava flows in E North America; ferns & cycads dominant among plants; modern corals appeared & some insects of modern types; great expansion of reptiles including earliest dinosaurs.	
PALEOZOIC	PERMIAN 280,000,000	Final folding of Appalachians & central European ranges; great glaciers in Southern Hemisphere & reefs in warm northern seas; trees of coal forests declined; ferns abundant; conifers present; first cycads & ammonites appeared; trilobites became extinct; reptiles surpassed amphibians.	
	CARBONIFEROUS PENNSYLVANIAN 320,000,000	Mountains grew along E coast of North America & in central Europe; great coal swamp forests flourished in Northern Hemisphere; seed-bearing ferns abundant; cockroaches & first reptiles appeared.	
	MISSISSIPPIAN 345,000,000	Land plants became diversified, including many ancient kinds of trees; crinoids achieved greatest development; sharks of relatively modern types appeared; little evidence of land animals.	
	DEVONIAN 395,000,000	Mountains raised in New England; land plants evolved rapidly; large trees appeared; brachiopods reached maximum development; many kinds of primitive fishes; first sharks, insects, & amphibians appeared.	
	SILURIAN 435,000,000	Great mountains formed in NW Europe; first small land plants appeared; corals built reefs in far northern seas; shelled cephalopods abundant; trilobites began decline; first jawed fish appeared.	
	ORDOVICIAN 500,000,000	Mountains elevated in New England; volcanoes along Atlantic Coast; much limestone deposited in shallow seas; great expansion among marine invertebrate animals, all major group present; first primitive jawless fish appeared.	
	CAMBRIAN 570,000,000	Shallow seas covered parts of continents; first abundant record of marine life, esp. trilobites & brachiopods; other fossils rare.	
PRECAMBRIAN	LATE PRECAMBRIAN (Algonkian) 2,500,000,000	Metamorphosed sedimentary rocks, lava flows, granite; history complex & obscure; first evidence of life, calcareous algae & invertebrates.	
	EARLY PRECAMBRIAN (Archean) 4,550,000,000	Crust, formed on molten earth; crystalline rocks much disturbed; history unknown.	

\* Figures indicated approximate number of years since the beginning of each division.

\*\* Mountain uplifts generally began near the end of a division.

ge' o. mag' ne. tism, n.

**ge|o.man|cy** (jē ō man' sē) n.

غیب‌گویی (از طریق مطالعه‌ی شکل‌های حاصل از کشیدن خطوط روی خاک یا پاشیدن خاک روی زمین)، غیب‌گویی از روی خاک

ge' o. man' cer, n.

ge' o. man' tic, adj.

**ge|o.met.ric** (jē ə me' trik) adj.

هندسی، وابسته به هندسه، دارای خطوط و زوایا و دوایر

a geometric pattern

طرح هندسی، نقش گوشه‌دار و خطدار

ge' o. met' ri. cal

ge' o. met' ri. cally, adv.

**ge. om. e|tri. cian** (jē əm' ə trish' ən, jē ə mə-) n.

هندسه‌دان، دانشمند علم هندسه (geometer) هم می‌گویند

**geometric mean**

ریشه‌ی n، فاصله‌ی بین اولین و آخرین جمله‌ی یک تصاعد هندسی، میانگین هندسی

**geometric progression**

تصاعد هندسی

**ge. om. e|trid** (jē əm' ə trid) n.

(جانورشناسی) بید بزرگ بال (از تیره‌ی هندسی بالان Geometridae که لیسه‌ی آن کرم کوچکی است)، بید هندسی

**ge. om. e|trize** (-trīz' ) vt., vi.

-|trized', -|triz' ing

(نادر) اصول هندسی را به کار بردن، از طریق هندسه (مسئله‌ای را) حل کردن، هندسی‌وار کردن

**ge. om. e|try** (jē əm' ə trē) n., pl.

-|tries

هندسه، علم هندسه

Euclidean geometry

هندسه‌ی اقلیدسی

**ge|o.mor.phic** (jē ō mōr' fik) adj.

(وابسته به یا شبیه کرده‌ی زمین و پستی و بلندی‌های آن) زمین‌گونه

**ge|o.mor.phol.o|gy**

(-mōr' fāl' ə jē) n.

(دانشی که اصل و ماهیت پستی و بلندی‌های کره‌ی زمین را مطالعه می‌کند) ریخت‌شناسی کره‌ی زمین، ژئومورفولوژی

ge' o. mor' pho. log' ic

(-mōr' fə lāj' ik) or

ge' o. mor' pho. log' i. cal, adj.

**ge. oph|a. gy** (jē əf' ə jē) n.

خاک‌خواری (به واسطه‌ی کمبود مواد غذایی یا عوامل روانی)، خاک‌خوری

some pregnant women engage in geophagy

برخی از زنان آبستن خاک‌خواری می‌کنند.

\* **ge|o.phone** (jē ə fōn' ) n.

(دستگاه الکترونیکی حساسی که ارتعاشات منتقله از طریق لایه‌های سنگ یا یخ و سایر جامدات را ضبط می‌کند) زمین‌آوانگار، ژئوفون

**ge|o.phys. ics** (jē ō fiz' iks) n. pl.

دانش فیزیک کره‌ی زمین (آب و هوا و باد و حذر و مد و زلزله و آتشفشان و تأثیرات آنها بر زمین)، ژئوفیزیک، زمین‌فیزیک، فیزیک زمین

ge' o. phys' i. cal, adj.

ge' o. phys' i. cist, n.

**ge|o.phyte** (jē ə fit' ) n.

(گیاهی که جوانه‌های آن طی زمستان زیر خاک می‌ماند و بهار دوباره رشد می‌کند) زمین‌روی، خاک‌روی

**ge|o.pol|i.tics** (jē ō pāl' i tiks' )

n. pl.

مطالعه‌ی رابطه‌ی جغرافی و سیاست، سیاسی و جغرافیایی، سیاست جغرافیایی، زمین-سیاست، ژئوپولیتیک، جغرافیایی-سیاسی

ge' o. po. lit' i. cal (-pə lit' i kəl) adj.

ge' o. pol' i. ti' cian, n.

**ge|o.pon|ic** (jē ō pän' ik) adj.

(نادر) وابسته به کشاورزی

**ge|o.pres.sured** (-pres' ərd) adj.

(در مورد آب و گاز و نفت) تحت تأثیر فشار طبقات پوسته‌ی زمین (که موجب فوران آنها به سوی بالا می‌شود)، زمین‌فشرده

(هم می‌گویند)

**ge|o.stroph|ic** (jē'ō strāf'ik) adj.

وابسته به نیروی زمین چرخشی (وابسته به نیروی ناشی از چرخش زمین که موجب انحراف موشک و پرتابه و غیره می‌گردد)، زمینگرد

geostrophic flow شارش زمینگرد

geostrophic vector بردار زمینگرد

**ge|o.syn.cline** (-sin'klīn') n.

(زمین‌شناسی) زمین ناودیس (فرو رفتگی دراز و عمیق سطح زمین که از سنگ‌های رسوبی و آتشفشانی پر شده است)، بزرگ ناودیس زمین

**ge|o.tax|is** (-tak'sis) n.

ژئوتاکسی (واکنش مثبت یا منفی جانداران قادر به تحرک نسبت به قوه‌ی جاذبه‌ی زمین)، زمین‌کشش

**ge' o.tac'tic** (-tak'tik) adj.**ge' o.tac'ti.cally**, adv.**ge|o.tec.ton|ic** (-tek tān'ik) adj.

زمین‌ساختی (وابسته به ساختمان و شکل و گسترش بدنه‌های سنگی و دگرگونی‌های پوسته‌ی زمین که موجب ایجاد این سنگ‌لایه‌ها شده است)، ژئوتکتونیک

geotectology زمین‌ساخت‌شناسی

**ge|o.ther.mic** (-thər'mik) adj.

(وابسته به حرارت لایه‌های درونی زمین) زمین‌گرمایی (geothermal هم می‌گویند)

• geothermal electricity

برق ناشی از مهار کردن زمین‌گرما، برق زمین‌گرمایی

**ge.ot.ro.pism** (jē'ā trə piz'əm) n.

زمین‌گرایی (رشد یا حرکت گیاهان و جانداران ثابت مکان در واکنش به جاذبه‌ی زمین)

**ge.o.tropic** (jē'ō trāp'ik) adj.**ger** gerund

مخفف: (دستور زبان) اسم فاعل

**Ger** 1- German 2- Germany

مخفف: ۱- آلمان ۲- آلمانی

(geopressurized هم می‌گویند)

**George** (jôrj)

۱- اسم خاص مذکر ۲- نام رسمی پادشاهان انگلیس (از جرج اول تا جرج ششم)، ژرژ

**George.town** (-toun')

۱- بندر جرج تاون (پایتخت کشور گیانا - گویان) ۲- نام محله‌ای در شهر واشنگتن در آمریکا (George Town هم می‌نویسند)

**geor.gette** (jôr jet')

ژرژت (پارچه‌ی نازک و کمی چین دار که در لباس زنانه به کار می‌رود) (georgette crepe هم می‌گویند)

**Geor.gia** (jôr'jə)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- ایالت جورجیا (در جنوب شرقی آمریکا) ۳- گرجستان

• Georgia Strait

تنگه‌ی جورجیا (بین جزیره‌ی وانکوور و ساحل غربی کانادا)

**Geor.gian** (jôr'jən) adj., n.

۱- وابسته به دوران پادشاهی جرج‌ها یا ژرژها (از جرج اول تا ششم) ۲- وابسته به سبک هنری این دوره ۳- وابسته به دوران جرج پنجم (پادشاه انگلیس) ۴- گرجی، گرجستانی ۵- اهل ایالت جورجیا (جرجیا) در آمریکا

**Georgian Bay**

خلیج جورجیان (شاخه‌ای از دریاچه‌ی هورون در استان اونتاریو - کانادا)

**geor.gic** (jôr'jik) adj., n.

۱- وابسته به کشاورزی و دامداری ۲- جورجیک (یک نوع شعر در وصف کشاورزی و زندگی روستایی)

**\* ge|o.sta.tion.ar|y**

(jē'ō stā'shə ner'ē) adj.

(ماهواره یا فضاپیمایی که مدارش دور خط استوا بوده و سرعتش مساوی است با سرعت حرکت زمین به دور خود و بنابراین در بالای محل خاصی ثابت قرار دارد) زمین‌هم‌گرد، ثابت بر زمین، زمین‌استوار (geosynchronous)

**ge.rah** (gē' rə) n.

(یهود کهن) گرا (واحد وزن معادل شیکل)،  
سکه‌ای که یک شیکل وزن داشته باشد

**Ge.raint**

(افسانه‌ی شاه آرتور) جرینت (یکی از  
سلحشوران میزگرد)

**Ger.ald** (jer' əld)

اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jerry)

**ge.ra.ni|ol** (jə rā' nē ōl', -ōl') n.

ژرانیول (نوعی الکل هیدروکربنی به فرمول  
C<sub>10</sub>H<sub>18</sub>O که از برگ شمعدانی به دست می‌آید)

**ge.ra.ni|um** (jə rā' nē əm) n., adj.

۱- (گیاه شناسی) شمعدانی (از تیره‌ی  
شمعدانیان Geraniaceae) ۲- گل شمعدانی،  
قرمز تند

**Ge.rard** (jə rərd')

اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jerry)

\* **ge.rar.di|a** (jə rər' dē ə) n.

(گیاه شناسی) جراردیا (جنس Gerardia از  
خانواده‌ی figwort - بومی آمریکا)

**ger.be|ra** (jər bir' ə, jər' bə rə) n.

(گیاه شناسی) چبررا (Gerbera jamesonii از  
خانواده‌ی composite - بومی آفریقا)

**ger.bil** or **ger.bille** (jər' bil, -bəl) n.

(جانور شناسی) ببر بوغ، جربیل، موش  
صحرايي (از تیره‌ی Cricetidae و زیر تیره‌ی  
Gerbilinae - جانوری جونده که بیشتر به  
عنوان حیوان اهلی یا دست آموز کودکان به کار  
می‌رود)، کلاو

**ge.rent** (jir' ənt) n.

(نادر) مدیر، فرماندار، حکمران، رئیس

**ge.e|nuk** (ger' e nook') n.

(جانور شناسی) جرنوک (Litocranius walleri  
آهویی کوچک با گردن دراز و پاهایی بلند -  
بومی آفریقا)، آهوی گردن دراز

**ger.fal.con** (jər' fəl' kən, -fō' kən,

-fal' -) n. gyrfalcon ←

\* **ger|i.a.tri.cian**

(jer' ē ə trish' ən) n.

(پزشکی) پزشکی پیران، پیرپزشک، پزشک  
متخصص امراض پیری (geriatrist) هم

(می‌گویند)

\* **ger|i.at.rics** (jer' ē a' triks) n. pl.

(پزشکی) پزشکی پیران، پیری پزشکی،  
پیرپزشکی، شاخه‌ای از طب که با بیماری‌های  
پیران سر و کار دارد

**ger'i.at'ric**, adj.

**germ** (jɜrm) n.

۱- جرم، میکروب، موجودات ذره‌بینی (مثل  
باکتری‌ها)، یاخته، زیواچه

germs that cause disease

میکروب‌هایی که موجب بیماری می‌شوند

۲- تخم، جوانه، جوهر، گیاهک

wheat germ

تخم جوانه زده‌ی گندم

۳- منشأ، اصل، مبدأ، سرآغاز

the germ of this idea

صورت اولیه‌ی این عقیده، نطفه‌ی این اندیشه

۴- یاخته، سلول

germ cell

یاخته‌ی زایشی

**ger.man** (jɜr' mən) adj.

۱- همخون، تنی، از یک پدر و مادر

a brother-german

برادر تنی

۲- از یک پدر بزرگ و مادر بزرگ، قوم و خویش

a cousin-german

پسر یا دختر عمو یا دایی

**Ger.man** (jɜr' mən) n., adj.

۱- آلمانی، اهل آلمان ۲- زبان آلمانی (که در  
آلمان و اتریش و سوئیس تکلم می‌شود) ۳- (G)  
کوچک (نوعی رقص دسته جمعی که در آن  
همرقص‌ها مرتب عوض می‌شوند)

**German cockroach**

Croton bug ←

**ger.man.der** (jər man' dər) n.

(گیاه شناسی) چرمندر (گیاهان جنس  
Teucrium از خانواده‌ی mint). کمادریوس،  
سیناب

**ger.mane** (gər mən') adj.

۱- مربوط، وابسته، مناسب، درخور

what you say is not germane to the question

آنچه شما می‌گویید ربطی به موضوع ندارد.

۲- (مهجور) قوم و خویش، منسوب، هم خون،  
خویشاوند



**Ger.man|ic** (jər man'ik) adj., n.

۱- وابسته به زبانهای ژرمانیک (آلمانی و هلندی و انگلیسی و غیره) ۲- (نادر) از نژاد آلمانی، تیوتون

**Ger.man.ism** (jər'mən iz'əm) n.

۱- واژه یا عبارت آلمانی که وارد زبان دیگری شده است ۲- رسوم و طرز تفکر آلمانی ۳- علاقه به آلمان و آلمانی، تقلید از آلمانی‌ها، آلمان‌گرایی ۴- آلمان‌شناسی

**Ger.man.ist** (-ist) n.

(ویژه‌گر زبان و ادبیات و یا تاریخ و رسوم آلمانی) آلمان‌شناس

**ger.man.ni|um** (jər mā'nē əm) n.

(شیمی) ژرمانیم (عنصر غیرفلزی - نشان: Ge، وزن اتمی ۷۲/۵۹، شماره‌ی اتمی: ۳۲، چگالی: ۵/۳۲، نقطه‌ی گداز: ۹۳۷/۴°، نقطه‌ی جوش: ۲۸۳۰°c)

**Ger.man.ize** (jər'mən iz') vt., vi.

**-ized', -iz'ing**

۱- آلمانی‌مآب کردن، بصورت آلمانی در آوردن، به آلمانی ترجمه کردن، آلمانی کردن ۲- طرز رفتار و تفکر آلمانی را تقلید کردن

**Ger'mani.za'tion**, n.

**German measles**

← rubella

**Ger|man|o-** (jər man'ō, jər'mə nō', -nə)

پیشوند: آلمان، آلمانی، آلمان و [Germano-Russian و Germanophile]

**Ger.man|o.phile** (jər man'ə fil') n.

آلمان دوست، آلمان پرست، طرفدار آلمانی‌ها، آلمان‌گرای

**Ger.man|o.phobe** (-fōb') n.

(کسی که از آلمان و مردم و تمدن آن نفرت دارد) آلمان ترس، آلمانی هراس

**German shepherd**

(جانورشناسی) سگ کرک، سگ پلیس، سگ راهنمای کوران

**German short.haired pointer**

(shōrt'herd')

(جانورشناسی) سگ مو کوتاه شکاری آلمانی

**German silver** nickel silver ←

**German southwest Africa**

(سابقاً) افریقای جنوب غربی (که تا جنگ جهانی اول متعلق به آلمان بود)

**Ger.man.town** (jər'mən toun')

چرمن تاون (نام بخش شمال غربی فیلادلفیا که در قدیم شهر مجزایی بود)

**German wirehaired pointer**

(جانورشناسی) سگ مو کلفت آلمانی (که ابروهای پر مو وریش دارد و برای شکار به کار می‌رود)

**Ger.ma|ny** (jər'mə nē')

آلمان، جمهوری فدرال آلمان (Federal Republic of Germany)

**germ cell**

سلول تخم، سلول مولد، سلول‌زایا، یاخته‌ی زایشی

**ger.men** (jər'mən) n., pl. **-mens** or **-mi|na** (-mi nə)

نطفه، شکل یا حالت اولیه‌ی هرچیز، وضع ابتدایی، زایگونه

**ger.mi.cide** (jər'mə sīd') n.

کندزدا، پادکند، پلشت‌بر، ضد عفونی، میکروب‌کش، زیواچه‌کش

**ger'mi.ci'dal**, adj.

**ger.mi.nal** (jər'mə nəl) adj.

۱- جرم مانند، نطفه‌ای، تخمی، جرثومه‌ای، جوانه‌زا، زایا ۲- بدوی، نوپا، تازه، در مرحله‌ی اولیه‌ی رشد جنینی ۳- یاخته‌زا، زایشی، زایگونه‌ای، خلاقه

very soon his poetry reached the germinal stage  
شعر او خیلی زود به مرحله‌ی خلاقه رسید.

**ger'mi.nally**, adv.

**germinal disk**

صفحه‌ی زایشی، گردک زایشی (لکه‌ی دیسک

مانند که پس از لقاح روی سطح تخمک ظاهر می‌شود - لکه‌ی دسک مانند که روی پرونه‌ی زرده‌ی تخم‌مرغ بارور شده ظاهر می‌شود)

**germinal vesicle**

(جانورشناسی) توپچه‌ی زایشی (هسته‌ی بزرگ شده‌ی تخم قبل از مرحله‌ی تقسیم کاهشی)، آبدانک زایشی

**ger.mi.nant** (jər'mə'nənt) adj.

جوانه‌زن، رویان، زایا، زاینده، تندیدگر

**ger.mi.nate** (-nāt') vi., vt.**-nat'ed, -nat'ing**

جوانه زدن، شکفتن، سبز شدن، آغاز به وجود و رشد کردن، رویان شدن، تندیدن، تنده‌دار کردن یا شدن، روئیدن، رستن

wheat seed soaked in water soon germinates

تخم گندم خیسانده در آب زود جوانه می‌زند.

• germination, n. تندش، جوانه زنی،

به‌وجود آمدن و رشد، رویش دشنه

**ger'mi.na'tive, adj.****germ layer**

(رویان شناسی - هریک از سه لایه‌ی سلول‌های جنین یا رویان یعنی برون پوست، میان پوست و درون پوست که اعضای مختلف بدن جانداران از آنها منشأ می‌گیرد) رویان لایه، لایه‌ی زایشی

**germ plasm**

سلول‌های زایا (به ویژه سلول‌هایی که عامل وراثت هستند)، زایا یاخته، پروتوپلاسم زایشی، دشته‌ی زایشی

**germ theory**

(اعتقاد به اینکه بیماری‌ها توسط میکروب‌ها و سایر موجودات ذره‌بینی سرایت می‌کنند) نظریه‌ی میکروبی، نگره‌ی زیواچه‌ای

**germ warfare**

جنگ میکروبی

**Ger.ron.i.mo** (jə'rən'ə'mo')

جرانی مو (نام قبیله‌ی سرخپوستان آپاچی در ایالات متحده‌ی آمریکا: ۱۹۰۹-۱۸۲۹)

**geronto-**

پیشوند: پیر، پیری، کهولت (پیش از واکه:

[gerontology] (geron-

**ger.on.toc.ra|cy** (jər'ən tə'krə'sē)

n., pl. -cies

پیرسالاری، حکومت پیران، هیئت حاکمه‌ای که سرانش پیر هستند

**ger'on.to.crat'ic** (-tō krat'ik) adj.**ger.on.tol.o|gy** (jər'ən tə'l'ə'jē) n.

(مطالعه‌ی علمی پیرشدن و علل آن و مسائل ناشی از آن) پیری شناسی، کهولت شناسی، زرمان شناسی

**ger'on.to.log'i.cal** (-tō lāj'i kəl)

adj.

**ger'on.tol'o.gist, n.****ge.ron.to.mor.pho.sis**

(jə'rən'tō mōr'fə'sis) n.

(زیست شناسی - فرایند تکاملی که موجب بروز صفاتی می‌گردد که معمولاً به ناپودی نسل حیوان منجر می‌شود مثلاً درمورد دایناسورها)، پیرنسلی

**-ger|ous** (jər əs)

پسوند: زایا، فراور، تولید کننده، - دار [dentigerous]

**Ger.ry** (ger'ē), Elbridge (el'brij)

1744-1814

جری البریج (امضا کننده‌ی سند استقلال آمریکا و معاون رییس جمهور آمریکا)

**\* ger.ry.man.der** (jər'i man'dər,

ger'-) vt., vi., n.

۱- (آمریکا) تعیین غیر منصفانه‌ی حوزه‌های انتخاباتی به طوری که حزب یا دسته یا نژاد خاصی دارای اکثریت گردد ۲- (به منظور کسب اکثریت در انتخابات وغیره) دستکاری کردن، تقلب کردن ۳- تغییر مرزهای حوزه‌ی انتخاباتی (به منظور بردن انتخابات)

**Gersh.win** (gərsh'win). George (born

Jacob Gershwin) 1898-1937

جرج گرشوین (آهنگساز آمریکایی)

**Ger.trude** (gər'trūd')

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Trudy یا Gertie یا Gert)

**ger.und** (jər'ənd) n.

(دستور زبان) اسم فعل (در انگلیس با اضافه

کردن ing - به آخر مصدر به دست می آید)  
swimming in the river is his only exercise

شنا در رودخانه یگانه ورزش اوست.

ge.run.dial (jə run' dē al) adj.

ge.run.dive (jə run' div) n.

(در لاتین) صفت ناشی از فعل، صفت فعلی

ger.un.di.val (jer' ən dī' vəl) adj.

Ge.ry|on (jē' rē' ən'; ger' ē' ən)

(اساطیر یونان) گریون (هیولای بالدار که توسط هرکول کشته شد)

Ge.samt..kunst.werk

(gə zämt' koonst' verk) n.

(در تئوری هنری ریچارد واگنر) آمیزه‌ای از موسیقی و صحنه پردازی و تئاتر و رقص و غیره که به صورت یک نمایش تمام و کمال ارائه می‌شود (مثل برخی اپراها)

Ge.sell.schaft (gə zel' shäft') n.

(جامعه شناسی) نوعی وابستگی اجتماعی (که در آن منطق و رابطه‌ی غیر عاطفی و اطاعت از بنیادهای اجتماعی دارای اهمیت است) (مقایسه شود با: Gemeinschaft)، گزل شافت

ges.ne|ri|a (jes nir' e ə, ges - ) adj.

(گیاه شناسی) وابسته به گسنریا (تیره‌ای از گیاهان گرمسیری از تیره‌ی Gesneriaceae و راسته‌ی Scrophulariales که دولپه‌ای هستند)

ges.ne'ri.ad, adj., n.

ges|so (jes' o) n.

گسو (گچ آمیخته با سریشم یا سایر مواد چسبی که در گچکاری هنری بکار می‌رود و معمولاً روی آن کنده کاری و نقاشی می‌کنند)، بتونه، بتونه‌ی گچی، گچ و چسب

gest<sup>1</sup> or geste (jest) n.

۱- (درستون قدیمی) کارنمایان، ماجرا، شاهکار، شیرین‌کاری ۲- داستان پرحادثه و دلآوری (به ویژه داستان قرون وسطایی به صورت شعر)

gest<sup>2</sup> (jest) n.

۱- (قدیمی) طرز رفتار، سلوک، سیما ۲- ژست،

حرکت، آدا

ge.stalt (gə shtält', -stält', -shtôlt', -stôlt') n., pl. -stalt'en

(روان شناسی) گشتالت، شکل بندی، هیئت، کل، شکل کلی

Gestalt psychology

روان شناسی گشتالت، روانشناسی، هیئت نگر

Ge.sta|po (gə stä' pō, -stap' o) n.

گشتاپو (پلیس مخفی آلمان هیتلری)

Ges|ta Ro.ma.no.rum

(jes' tə rō' mə nōr' əm)

نام کتابی که در قرن چهاردهم میلادی به لاتین نوشته شده و مجموعه‌ای است از داستان‌های اروپایی (بعدها برخی از این داستان‌ها در آثار چاسر و شکسپیر راه یافتند)

ges.tate (jes' tā't') vt. -tat' |ed, -tat' ing

آبستن شدن یا بودن، در زهدان (رحم) پروراندن، (در اثر لقاح) بسته شدن (نطفه)، بارور شدن

ges.ta.tion (jes tā' shən) n.

۱- بارداری، حمل در زهدان (از هنگام انعقاد نطفه تا زایمان)، (دوره‌ی) آبستنی، حاملگی  
the gestation period of rabbits is shorter than that of elephants

دوره‌ی آبستنی خرگوش از فیل کوتاهتر است.

۲- (در فکر یا ضمیر) پروراندن، دوران تکوین

ges.tic (jes' tik) adj.

وابسته به حرکات بدن (مثلاً در رقص)، بدن جنبشی

ges.tic|u.late (jes tik' yoo lāt', -yə-)

vt., vi. -lat' |ed, -lat' ing

با سر و دست اشاره کردن، با حرکت دست و انگشت بیان کردن، سر و دست تکان دادن، اشاره کردن

Italians gesticulate while speaking

ایتالیایی‌ها هنگام صحبت دست‌ها و انگشت‌ها را به حرکت در می‌آورند.

ges.tic´u.la´tive,adj.

ges.tic´u.la´tör, n.

ges.tic|u.la.tion

(jes tik´yõõ lä´shən, -yø-) n.

اشاره‌ی سر و دست، بیان به کمک حرکت دادن دست‌ها و انگشتان، ایما و اشاره، ژست

ges.tic´u.la.to´ry (-lə tōr´ē) adj.

ges.ture (jes´chər) n., vt., vi.

-tured, -tur.ing

۱- (حرکت بدن یا هریک از اعضای آن برای بیان احساسات یا اندیشه) جنبش اندام، تکان دادن دست و سر و غیره (به منظور بیان چیزی) he dismissed us with a head gesture

با تکان سر ما را مرخص کرد.

۲- با سرو دست (و حرکات صورت) اشاره کردن، با ایما و اشاره بیان کردن

the drowning man was gesturing desperately with his hands

مردی که در حال غرق شدن بود

از فرط استیصال با دست‌هایش علامت می‌داد.

۳- ایما و اشاره، علامت، نشان، آدا

he sent me a card as a gesture of sympathy

به علامت همدردی کارت می‌فرستاد.

ges´tural,adj.

ges´turer, n.

Ge.sund.heit (gə zoont´hīt) n.

(آلمانی) عافیت باشد! (به کسی که عطسه کرده گفته می‌شود)، خیر باشد!

get (get) n., vt., vi. got, got´ten or

got, get´ting

۱- به دست آوردن، گرفتن، کسب کردن، تحصیل کردن (چیزی)، گیر آوردن، دریافت کردن

to get money بول به دست آوردن

he got a good seat صندلی خوبی گیر آورد.

he got no answer جوابی دریافت نکرد

۲- رسیدن به، وارد شدن، رفتن

to get home early زود به خانه رفتن

he got to school at 8 o'clock

ساعت ۸ به مدرسه رسید.

۳- (از راه تلفن و رادیو و غیره) ارتباط برقرار کردن

get the B.B.C.! رادیو لندن را بگیر!

get Esfahan so I may talk to my brother

اصفهان را بگیر تا با برادرم حرف بزنم!

۴- رفتن و آوردن

get me some tea! قدری چای بیاور!

go get the books! برو کتاب‌ها را بیاور!

۵- شدن

to get a disease بیمار شدن

to get sad اندوهگین شدن

۶- فهمیدن، درک کردن

I don't get it آن را درک نمی‌کنم.

۷- وا داشتن

get her to sing وادارش کن آواز بخواند.

get the door to close properly

کاری کن که در درست بسته شود.

۸- کردن، باعث شدن، محکوم شدن

he got his hands dirty دست‌هایش را کثیف کرد.

he got ten years for robbery

به جرم دزدی ده سال محکوم شد.

۹- آبیستن شدن یا کردن، تولید کردن، پس - انداختن (در مورد حیوانات)

he got her with child او را آبیستن کرد.

۱۰- (عامیانه) مجبور بودن، الزام داشتن،

آبیستن

he has got to go او باید برود.

۱۱- (عامیانه - معمولاً با have یا has) داشتن

he has got blue eyes او چشمان آبی دارد.

۱۲- فایق آمدن بر، از پا درآوردن، تسلط یافتن

his illness finally got to him

بالاخره بیماریش او را از پا درآورد.

one of these days they will finally get him

یکی از این روزها بالاخره به حسابش خواهند رسید.

۱۳- خوردن به

the bullet got him in the leg گلوله به پایش خورد.

۱۴- به عنوان فعل معین و فعل مجهول

to get praised مورد تحسین واقع شدن

۱۵- توله، بچه‌ی حیوان ۱۶- (تنیس) برگشت

توپ

● get about

۱- از جایی به جایی رفتن، تحرک داشتن

۲- معاشرت زیاد کردن، رفت و آمد کردن

- ۳- (خبر و غیره) پراکنده شدن، منتشر شدن  
 ● get across  
 ۱- به وضوح بیان کردن، تفهیم کردن  
 ۲- فهمیدن، درک کردن
- get after (عامیانه)  
 تعقیب کردن، پاپی کسی شدن، وادار کردن
- get along (with)  
 سازگاری داشتن (با)، مماشات کردن با
- get around  
 ۱- (به جای برخورد با چیزی آن را) دور زدن  
 ۲- ← get about
- get around to  
 ۱- وقت یا فرصت (انجام کاری را) داشتن،  
 مجال داشتن ۲- (به کاری) پرداختن
- get at  
 ۱- رسیدن به، نزدیک شدن، دست یافتن  
 ۲- آگاه شدن به، دریافتن ۳- اشاره کردن به،  
 کنایه وار گفتن  
 منظور چیست؟  
 what are you getting at?  
 ۴- (با تهدید یا تطمیع) تحت تأثیر قرار دادن
- get away  
 ۱- رفتن، عزیمت کردن ۲- گریختن، فرار کردن  
 ۳- آغاز کردن (مسابقه)
- get away with (خودمانی) جان سالم  
 به در بردن، گیرنیفتادن، قیبر در رفتن
- get back  
 ۱- بازگشتن ۲- باز یافتن، دوباره به دست  
 آوردن ۳- عمل متقابل کردن، تلافی کردن  
 someday, I'll get back at him  
 روزی سزای عملش را خواهم داد.
- get behind  
 ۱- به عقب یا پشت (چیزی) رفتن ۲- پشتیبانی  
 کردن، حمایت کردن ۳- (در پرداخت قسط یا  
 قرض) عقب افتادن، نکول کردن  
 He gets behind in his rent payment  
 در پرداخت کرایه نکول می‌کند.
- get by  
 ۱- کفاف دادن، پذیرفتنی بودن ۲- گیر نیفتادن.

تسر در رفتن، دستگیر نشدن ۳- گذران کردن  
 he gets by with a little income

او با درآمدی کم گذران می‌کند.

- get down  
 ۱- پایین رفتن ۲- (از اسب و اتومبیل و غیره)  
 پیاده شدن
- get down to  
 (به کاری) پرداختن، مورد ملاحظه قرار دادن  
 let's get down to details! بیاید به جزئیات بپردازیم!
- get in (on)  
 ۱- داخل شدن، وارد شدن ۲- ملحق شدن یا  
 کردن (به دسته یا کلویی)، پیوستن به  
 ۳- صمیمی شدن با، رابطه‌ی نزدیک برقرار  
 کردن با
- get it  
 ۱- فهمیدن، درک کردن ۲- تنبیه شدن، ادب  
 شدن
- get nowhere  
 به جایی نرسیدن، موفق نشدن، به هدف  
 نرسیدن  
 I tried to convince her but I got nowhere  
 کوشیدم او را مجاب کنم ولی به جایی نرسیدم.
- get off  
 ۱- پیاده شدن، خارج شدن از، برون شدن  
 در قم از ترن پیاده شدم. I got off the train in Ghom  
 ۲- رفتن، عازم شدن، (هواپیما) به پرواز  
 درآمدن ۳- گریختن ۴- از مجازات نجات دادن،  
 رهایی دادن، (جرم را) تخفیف دادن ۵- (مسابقه  
 و غیره) آغاز کردن ۶- گفتن، اداکردن  
 ۷- تعطیلی یا مرخصی داشتن  
 آیا نوروز تعطیلی دارید؟  
 do you get off for Norooz?
- get off on (خودمانی) برخوردار شدن از، لذت بردن از
- get on  
 ۱- داخل شدن، روی (چیزی) رفتن، سوار شدن  
 ۲- بوشیدن، به یوست خود مالیدن یا زدن  
 ۳- ادامه دادن، پیشرفت کردن ۴- پیر شدن  
 دارد شکسته می‌شود.  
 he is getting on in years

۵- امرار معاش کردن، ساختن با ۶- جور بودن  
با، (در مورد مد و رنگ) به هم خوردن

● get (one) off

(خودمانی) نشئه شدن، سرمست شدن، انزال  
کردن

● get on for

(انگلیس) نزدیک شدن یا بودن، بالغ شدن بر

● get out

۱- بیرون رفتن، خارج شدن ۲- رفتن، عزیمت  
کردن ۳- بیرون آوردن، در آوردن ۴- افشا  
شدن ۵- منتشر شدن یا کردن، اعلام شدن یا  
کردن

● get over

۱- بهبود یافتن، جبران کردن، دوباره به دست  
آوردن، بازیافتن

he got over his losses ضررهای خود را جبران کرد.

۲- فراموش کردن، نادیده انگاشتن

Hassan was offended but he soon got over it

حسن رنجیده شد ولی به زودی آن را فراموش کرد.

● get rid of

از سرباز کردن، دک کردن

● get somewhere

موفق شدن، به جایی رسیدن

● get so (that)

(عامیانه) کار به جایی رسید که

it got so that I could not tolerate him anymore

کار به جایی رسید که دیگر نمی توانستم او را تحمل کنم.

● get there

(عامیانه) موفق شدن، به جایی رسیدن

● get through

۱- تمام کردن، خاتمه یافتن، به پایان رسیدن

۲- دوام آوردن، باقی ماندن ۳- ارتباط برقرار  
کردن، تفهیم کردن

I couldn't get my meaning through to him

نتوانستم مقصود خود را به او بفهمانم.

● get to

۱- ارتباط برقرار کردن با، دسترسی یافتن به

۲- (با تهدید و تطمیع) تحت تأثیر قرار دادن

● get together

۱- جمع آوری کردن، گرد آوردن، انباشتن

۲- تجمع کردن، گرد هم آمدن ۳- (عامیانه)  
توافق کردن

● get up

۱- برخاستن، پاشدن، بلند شدن (از صندلی یا

بستر) ۲- به هم جور کردن، انشا کردن،

سازمان دادن

ge|ta (get 'ə, -ä) n., pl. ge'ta or  
ge'tas

(ژاپن) دم‌پایی چوبی (با تسمه‌ای که دور شست

پا بسته است زیر پا قرار می‌گیرد)، دم‌پایی

لانگشتی

get.at.a|ble (get at 'ə bəl) adj.

به دست آوردنی، قابل حصول، در دسترس

get.at'abil'ity, n.

get.a|way (get 'ə wā') n.

۱- (در مسابقه و غیره) آغاز، شروع ۲- فرار،

گریز

the prisoners made their getaway at night

زندانیان فرار خود را در شب به انجام رساندند.

Geth.sem|a.ne (geth sem 'ə nē) n.

۱- باغ جتسمانی (در نزدیکی اورشلیم که

حضرت عیسی در آن دستگیر شد) ۲- (بیشتر

با G کوچک) محل عذاب روحی، موقعیت

دردآور، وضع شکنجه‌آور

get-out (get 'out) n.

گریز (به ویژه از وضع ناخوشایند)

● all get-out

(عامیانه) بسیار بسیار، خیلی زیاد

big as all get-out

بسیار گنده

get.ter (get 'ər) n.

۱- به دست آورنده، گیرنده، کسب کننده

۲- (ماده‌ی مشتعل شونده‌ای که برای از بین

بردن گازهای زاید در لوله‌ی خلأ به کار

می‌رود) گاز بر ۲- (کانادا) خوراک مسموم برای

کشتن حیوانات مخرب مزرعه

\* get-to|geth'er (get 'tə geth 'ər) n.

گردهمایی خودمانی، جلسه‌ی دوستانه،

جلسه‌ی غیررسمی

Get.tys.burg (get 'iz bɜrg)

کتیز بُرگ (شهری در ایالت پنسیلوانیا - که

محل نبرد سرنوشت سازی در جنگ‌های داخلی

آمریکا بود و اینکلن رئیس جمهور وقت آمریکا

در آنجا نطق معروف خود را ایراد کرد - ۱۸۶۳)

**get-up** (get'up) n.

۱- ترتیب یا ساخت کلی، ترکیب ۲- لباس، پوشاک ویژه ۳- پویایی، جنب و جوش، حمیت، غیرت (get-up-and-go هم می‌گویند)

**ge|um** (jē'əm) n. avens ←

**GeV** n.

(برق) یک میلیارد الکترون ولت، ژیکا الکترون ولت

**ge.valt** or **ge.vald** (gə vält) interj.

(عبری) کمک!، به دادم برسید!

**gew.gaw** (gywō'gō) n., adj.

هر چیز ظاهراً زیبا ولی ذاتاً بی‌ارزش، بازچه، چیز پر زرق و برق ولی به درد نخور، زیور آلات قلابی، چیزهایی (مثل پولک و منجوق) که چشمگیر ولی کم ارزش‌اند، خرده ریز، بدلی، زلم زیمبو، خرت و پرت

**Ge.würz.tra.mi.ner**

(gə vurts'trə mēn'ər) n.

شراب سفید سک که مزه‌ای میوه مانند با کمی ادویه دارد و در اصل در شمال ایتالیا به عمل می‌آمده ولی اکنون در سایر کشورها نیز تولید می‌شود، انگور قرمزی که این شراب را از آن می‌سازند

**gey** (gā) adj., adv.

(اسکاتلند) بسیار، خیلی، قابل ملاحظه

**gey.ser** (gī'zər, -sər, gē-) n.

۱- آبفشان (چشمه‌ی آبگرمی که به طور متناوب فواره می‌زند و در ایسلند و زلاندنو و در پارک معروف یلوستون در ایالت وایومینگ آمریکا یافت می‌شود)، آبفشان کهگاهی ۲- (انگلیس) دستگاه آبگرم کن کوچک

**gey.ser.ite** (-it) n.

(سنگ شناسی) سنگ سیلیکای شیری رنگ (که در لبه‌ی چشمه‌های آب گرم و آبفشان‌ها یافت می‌شود)، گیزریت

**Ge.zi.ra** (jə zir'ə)

کزیراد (بخشی از کشور سودان که بین رود نیل سفید و رود نیل آبی قرار دارد)

**G-force** (jē'fōrs) n.

(فیزیک و علوم فضایی) نیروی ژ، نیروی جی (واحد اندازه‌گیری میزان فشار وارده بر جسمی که شتاب آن در حال افزایش است) (با G کوچک هم نوشته می‌شود)

**Gha.na** (gā'nə)

کشور غنا، کشور گانا (در غرب آفریقا)

**Gha.na.ian** (gā'nən, -nā-) adj., n.**ghar|ry** or **ghar|ri** (gar'ē) n., pl.**-ries**

(در هندوستان) گاری

a horse-gharry

گاری اسبی

**ghast|ly** (gast'lē, gäst'-) adv., adj.**-li|er, -li.est**

۱- وحشتناک، سهمگین، بسیار ترسناک

a ghastly crime

جنایتی سهمگین

۲- بسیار ناخوشایند، خیلی زننده، گسست

such an absurd life is ghastly

زندگی این چنین پوچ بسیار ناخوشایند است.

۳- شبح مانند، روح مانند ۴- (مهجور) وحشت زده، ترسیده ۵- بسیار بزرگ، فاحش

a ghastly mistake

اشتباه عظیم

**ghast'li.ness**, n.**ghat** or **ghaut** (gōt, gāt) n.

۱- (هندوستان) گذار، گردنه، گذرگاه  
کوهستانی ۲- پلکانی که به ساحل رودخانه منتهی می‌شود و در مراسم غسل از آن استفاده می‌شود

**Ghats** (gōts, gāts)

کوه‌های گات (در هندوستان که به دوشاخه تقسیم می‌شود - گات خاوری و گات باختری که در شرق و غرب فلات دکا قرار دارند)

**gha|zi** (gā'zē) n.

قاضی، سلحشور مسلمان (به ویژه مجاهدی که با کفار می‌جنگد)

**Ghe.ber** or **Ghe.bre** (gā'bər, gē-)

(فارسی) گبر، زرتشتی

**ghee** (gē) n.

(هندوستان) کره‌ی مایع (که از جوشاندن و تصفیه‌ی کره‌ی شیرگاوی یا گاومیش به دست می‌آید)، گی

**Ghent** (gent)

شهر گنت (یا گانت) در شمال غربی بلژیک

**gher.kin** (gər'kin) n.

۱- خیار ریز (که بیشتر در ساختن خیار ترشی و خیارشور مصرف دارد)، خیار تیغ‌دار  
۲- بـوتـه‌ی خیار ریز تیغ‌دار (Cucumis anguria) -۳ ترشی (خیار)، خیارشور

**ghet|to** (get'ō) n., pl. **-tos** or **-toes**

۱- (در اصل) نام محله‌ی یهودی نشین شهر ونیز در ایتالیا ۲- (سابقاً در اروپا) جوباره، جهود محله، محله‌ی یهودیان ۳- (امروزه - هر بخشی از شهر که گروه مذهبی یا نژادی بخصوص به خاطر فشارهای اجتماعی یا اقتصادی ناکزیر به زندگی در آن هستند) کتو، کدامله، محله‌ی سیاهان، مهاجرمحل

**\* ghet.to.ize** (-īz') vt. **-ized'**,**-iz'ing**

۱- ناکزیر به زندگی در کتو (محله‌ی اقلیت‌ها) کردن، کتونشین کردن ۲- تبدیل به کتو کردن، تبدیل به محله‌ی اقلیت‌ها شدن، تبدیل به محله‌ی محرومان کردن

**ghet'toi.za'tion**, n.**Ghib.el.line** (gib'ə lēn', -lin, -līn')

n., adj.

(ایتالیای قرون وسطی) حزب گیبیلین (که طرفدار سلطه‌ی امپراتوران آلمان بر ایتالیا بود و با حزب یا دسته‌ی گلف که طرفدار پاپ‌ها بود رقابت می‌کرد)، عضو این حزب، وابسته به این حزب

**Ghi.ber.ti** (gē ber'tē), Lorenzo

(lō ren'tsō) 1378-1455

لورنزو گیبیرتی (نقاش و پیکر تراش اهل فلورانس - ایتالیا)

**ghil.lie** (gil'ē) n.

۱- کفش قلاب‌دار ۲- ← gillie

**ghost** (gōst) n., vi., vt.

۱- روح، روان، جان  
to give up the ghost جان دادن، مردن  
Holy Ghost روح القدس  
۲- شیخ، روح شخص مرده (که بر زندگان ظاهر می‌شود و معمولاً سایه مانند و ترسناک است)  
Hamlet saw the ghost of his father

هملت روح پدر خود را دید.

۳- خاطره‌ی ترسناک و مکرر ۴- اثر، سایه، کمترین نشانه

victory! he doesn't have a ghost of a chance

پیروزی! اصلاً شانس آن را ندارد!

۵- (عامیانه) ← ghostwriter ۶- (تلویزیون) لکه، سایه، تصویر ثانوی روی صفحه‌ی تلویزیون ۷- به نام دیگری نویسندگی کردن

**ghost'like'**, adj.**\* ghost dance**

رقص ارواح (نوعی رقص مذهبی سرخپوستان آمریکای شمالی در قرن نوزدهم)

**ghost|ly** (gōst'lē) adj., **-li|er**,**-li.est**

۱- روح مانند، شیخ مانند ۲- (نادر) روحانی، مذهبی

my ghostly father

پدر روحانی من

**ghost'li.ness**, n.**\* ghost town**

شهر متروک (شهری که به خاطر مسائل اقتصادی خالی از سکنه شده)، شهر ارواح

**ghost word**

واژه‌ی من در آوردی، واژه‌ای که در اثر ترجمه‌ی غلط یا اشتباه در قرائت و غیره وارد زبان می‌گردد ولی بعداً مهجور می‌شود

**\* ghost.writ|er** (gōst'rit'ər) n.

کسی که (درمقابل دریافت پول) به نام شخص دیگری کتاب یا مقاله می‌نویسد، کسی که در مقابل دریافت پول اجازه می‌دهد کتاب یا مقاله‌اش به نام شخص دیگری چاپ شود، نویسنده‌ی مجهول

**ghost'write'**, **-wrote'**, **-writ'ten**,**-writ'ing**, vt., vi.



**ghoul** (gɒl) n.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- غول ۲- (در افسانه‌ی برخی کشورهای اسلامی) روح خبیثی که قبر دزدی و مرده خواری می‌کند ۳- کسی که قبرها را جهت دزدی نبش می‌کند، گورزن ۴- کسی که از کارهای شنیع لذت می‌برد، انسان دیو صفت، آدم بدسگال

ghoul'ish, adj.

ghoul'ishly, adv.

ghouli'ish.ness, n.

**GHQ** General Headquarters

مخفف: ستاد مرکزی، ستاد عمومی

**GHz** gigahertz مخفف: گیگاهرتز**\* Gl** (jē'ī') adj., n., pl. **Gl's** or **Gls**,vt., vi. **Gl'd** or **Gl'ing**

۱- (در اصل) ورقه‌ی آهن آبکاری شده، حلبی  
a Gl can قوطی حلبی

۲- ساز و برگ نظامیان (به ویژه پوشاک)  
۳- (عامیانه) نظامی، ارتشی

Gl haircut مُد سلمانی نظامی

۴- سخت گیر، پرافضای ۵- وابسته به افسران  
بازنشسته، وابسته به نظامیان سابق

the captain is very Gl

سروان دیسیپلین نظامی را سخت رعایت می‌کند.

۶- (عامیانه) سرباز، سرباز وظیفه ۷- (قبل از آمدن افسر ارشد یا بازرس) رُفت و روب کردن، نظافت کردن

**gi** 1- gastrointestinal 2- general issue

3- gill(s)

۱- (مخفف) وابسته به دستگاه گوارش  
۲- معدی - روده‌ای، ویژه‌ی همگان، معمولی  
۳- آبشش

**Gl** 1- gastrointestinal 2- general issue

مخفف: ۱- شکمی - روده‌ای، گوارشی  
۲- سرباز، جیره

**gi.ant** (jī'ant) n., adj. ۱- غول

the giant carried Sinbad on his back

غولی که سندباد را بر پشت خود حمل کرد

۲- بزرگ هیکل، بسیار بزرگ، غول آسا،  
لندهور، عظیم‌الجثه، غول پیکر

a giant sandwich ساندویچ بسیار بزرگ

a giant cucumber خیار بسیار بزرگ

۳- (اساطیر یونان) نژاد غولان (که با خدایان در جنگ بودند)

gi'.ant.ess, n.fem.

**giant anteater** ant bear ←**gi.ant.ism** (-iz'əm) n.

gigantism ←

**giant panda**

(جانورشناسی) بزرگ پاندا، پاندای بزرگ  
(حیوان گوش‌تخوار سیاه و سفید که بیشتر از نی هندی و



GIANT PANDA

خیزران تغذیه

می‌کند واز تیره‌ی

خرس‌سانان یا

Ailuropodidae

است و در جنوب

چین زیست

می‌کند)

**\* giant powder**

(آمریکا) ماده‌ی منفجره، دینامیت

**giant sequoia** big tree ←**giaour** (jour) n.

(از ریشه عربی) نام‌مسلمان، کافر، مسیحی

**gi.ar.di|a.sis** (jē'är dī'ə sis, jār') n., pl. **-ses**

(پزشکی) بیماری عفونی معده (ناشی از انگل تک یاخته‌ای به نام Giardia lamblia که موجب دل درد و اسهال می‌شود) ژیاردیاز، اسهال دردناک، آلودگی به انگل ژیاردیاز

**Gi.auque** (jē'ōk'), William Francis

1895-1982

ویلیام جیوک (شیمیدان آمریکایی)

**gib<sup>1</sup>** (gib) n., vt. **gibbed**, **gib'bing**

قطعه‌ی فلزی یا چوبی (که جهت جلوگیری از تاب برداشتن و سایش چرخ‌ها و قسمت‌های

متحرک موتور به کار می‌رود)، پشتبند، گوه، میخ چرخ

**gib<sup>2</sup>** (gib) n.

گره‌ی نر (به ویژه گره‌ی اخته شده)

**gib.ber** (jib'ər) vi., vt., n.

۱- به سرعت و به طور نامفهوم صحبت کردن، ور زدن، زرزر کردن، جیغ و ویغ کردن  
۲- زرزر، جیغ و ویغ، سخن نامفهوم

**gib.ber.el.lic acid** (jib'ər el'ik)

(شیمی) اسید ژیبیرلیک (به فرمول C<sub>19</sub>H<sub>22</sub>O<sub>6</sub>)، اسید جیبیرلیک

**gib.ber.el.lin** (jib'ər el'in) n.

(شیمی) ژیبیرلین (یکی از ترکیبات آلی که از نوعی قارچ اسکومیست به دست می‌آید و در کشاورزی برای تسریع رشد گیاهان به کار می‌رود)، جیبیرلین

**gib.ber.ish** (jib'ər ish) n.

۱- سخن تند و نامفهوم، زرزر، ور زنی، سخن دست و پا شکسته  
۲- دری وری، سخن چرندوپرند، یاوه

**gib.bet** (jib'it) n., vt.

۱- چوبه‌ی دار، صلابه  
۲- چهارچوب دارمانندی که در قدیم اجساد اعدام شدگان را برای عبرت همگان از آن می‌آویختند  
۳- به دار زدن  
۴- در معرض عام خوار و خفیف کردن، رسوا کردن، خفت دادن

**gib.bon** (gib'on) n.

(جانور شناسی) گیبون، میمون دراز دست آدم نما (از تیره‌ی Hylobatidae - درخت زی و بومی جنوب چین و هند و جزایر هند شرقی)  
**Gib.bon** (gib'on), Edward 1737-94

ادوارد گیبون (مورخ انگلیسی)

**gib.bos.i|ty** (gi bās'i tē) n.

بر آمدگی، قلمبه شدگی، گردی و برآمدگی، آماس، تورم، باد کردگی، کوژپشتی

**gib.bous** (gib'os) adj.

۱- برآمده، کُرد و نَمبِه، متورم، باد کرده  
۲- (نجوم) وابسته به ماه بین هلال و بدر، (ستاره) رو به زمین  
۳- محدب، کوژ، دارای خمیدگی، گرده‌ماهی، کوهان دار، کوژپشت

**gib'bously**, adv.

**Gibbs** (gibz), J(osiah) Willard 1839-1903

ویلارد گیبز (ریاضیدان و فیزیکدان آمریکایی)

**gibe** (jīb) n., vi., vt. **gibed**,

**gib'ing**

۱- مورد تمسخر قرار دادن، پاپی شدن، هوکردن

Ahmad's friends gibed at him for his cowardice

دوستان احمد او را به خاطر ترسو بودن مورد استهزا قرار دادند.

۲- تمسخر، اهانت، به مبارزه طلبی، اذیت و مزاحمت، سرزنش و تحقیر

**gib'er**, n.

**gib.let** (jib'lit) n.

(معمولاً به صورت جمع) اعضای خوراکی مرغ (مثل سنگدان و دل و جگر و گردن) که معمولاً مجزا از خود مرغ پخته می‌شود، خرده ریز، جزئی

**Gi.bral.tar** (ji brōl'tər)

۱- جبل الطارق (Rock of Gibraltar هم می‌گویند)  
۲- شهر جبل الطارق (که متعلق به انگلستان است)  
۳- تنگه‌ی جبل الطارق (که اقیانوس اطلس را به دریای مدیترانه وصل می‌کند - Strait of Gibraltar هم می‌گویند)

**Gib.ran** (ji brān'), Khalit (Kā lēl')

1883-1931

خلیل جبران (نویسنده‌ی لبنانی)

\* **Gib.son** (gib'son) n.

گیبسن (مشروبی الکلی که از آمیختن جین و ورموت درست می‌شود و معمولاً یک پیاز کوچک ترشی انداخته در آن می‌گذارند)

**Gibson Desert**

صحرای گیبسن (در غرب استرالیا)

**gid** (gid) n.

(دامداری) بیماری گید (یا سرگیجه‌ی گوسعدن که توسط لیسه‌ی کسرم پهنی به نام Multiple mitebush می‌شند به وجود می‌آید)

**gid|dy** (gid'ē) adj. **-di|er**, **-di.est**

vt., vi. **-died**, **-dy.ing**

۱- دارای سرگیجه، متزلزل، منک، گیج

the child was spinning so fast that he soon became giddy

کودک چنان تند دور خود می‌چرخید که به زودی سرش گیج رفت.  
to make giddy گیج کردن

۲- سر بهوا، حواس پرت، بی دقت

a giddy young girl

دختر جوان سر بهوا

۳- سرگیجه آور، گیج کننده

a giddy height

ارتفاع سرگیجه‌آور

۴- چرخان، دوار، گردنده به دور خود

۵- بی‌ثبات، بی‌وفا، بوالهوس، هوسباز، متلون

۶- بی‌ملاحظه، بی‌دقت ۷- گیج کردن یا شدن،

سرگیجه گرفتن، تلو تلو خوردن

he drove at a giddy speed

او با سرعت گیج کننده‌ای رانندگی می‌کرد.

● giddy wind

تندباد

gid´dily, adv.

gid´di.ness, n.

\* gid|dy.ap (gid´ē ap´) interj.

giddyup) (فرمان به اسب) برو! تندتر برو! هی!

و giddap هم می‌گویند)

**Gide** (zhēd), André (Paul Guillaume)

(ān drā´) 1869-1951

آندره ژید (نویسنده‌ی فرانسوی)

**Gid.e|on** (gid´ē ən)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) جدعون (قاضی

یهود و کسی که یهود را در پیروزی بر

میدیانیت‌ها رهبری کرد)، گیدئون

\* **Gideons International**

(gid´ē ənz)

انجمن بین‌المللی گیدئون (سازمان مذهبی

پروتستان که کارش قرار دادن کتاب انجیل در

هتل‌ها و بیمارستان‌ها و غیره است و در سال

۱۸۹۹ توسط گروهی از فروشندگان سیار

تاسیس شده - مرکز آن در آمریکا)

**gie** (gē, gi) vt., vi. **gied** or **gae**,

**gi|en** (gē´ən), **gie´ing**

(شمال انگلستان) دادن

**Giel.gud** (gēl´good´), Sir (Arthur)

John 1904 -

جان گیلاگود (هنرپیشه و شکسپیر شناس  
انگلیسی)

**gift** (gift) n., vt.

۱- هدیه، پیشکش، سوغات، ارمغان

چشم‌روشنی، کادو، ره‌آورد، چشم‌روشنی،

رونما، گلوند

teachers should not accept gifts from their

students معلم نباید از شاگردانش هدیه قبول کند.

۲- بخشش، هبه، نعمت، موهبت

his intelligence was a gift of God

هوش او نعمتی بود خداداد.

۳- استعداد طبیعی، قریحه، ذوق

a gift for mathematics

استعداد در ریاضیات

۴- هدیه کردن، پیشکش کردن، ارزانی داشتن،

عطا کردن، بخشیدن، هبه کردن

she gifted her lands to the church

او زمین‌های خود را به کلیسا بخشید.

Ferdowsi was a gifted poet

فردوسی شاعر پر استعدادی بود.

۵- قدرت، حیطة، اختیار، ید

● a deed of gift

هبه نامه

● the gift of gab

استعداد خوش‌بیانی،

دهان گرمی، خوش‌صحبتی

● to look a gift horse in the mouth

از هدیه‌ی دریافتی عیب گرفتن، دندان اسب

پیشکشی را شمردن

**gift box**

جعبه‌ی کادو

\* **gift certificate**

(آمریکا) حواله‌ی هدیه (به جای خرید هدیه

حواله‌ی آن را می‌خرند و به دیگری هدیه

می‌کنند تا خودش برود و به سلیقه خود هر چه

را خواست تا مبلغ معینی بخرد)، کوپن هدیه

**gift|ed** (gift´id) adj.

۱- با استعداد، خوش‌قریحه، پر استعداد، با

ذوق

a gifted poet شاعر خوش قریحه

۲- با هوش، تیز هوش

a gifted child بچه‌ی با هوش و پر استعداد

### gift shop

فروشگاه اشیای کادویی

### gift of tongues

۱- (انجیل) موهبت الهی که موجب شد سخنان حواریون عیسی در کلیه‌ی زبان‌هایی که مستمعین آنها بدان تکلم می‌کردند قابل فهم باشد ۲- ← glossolalia

gift-wrap (gift'rap') vt.

-wrapped', -wrap'ping

(هدیه ای را) بسته بندی کردن، در کاغذ رنگی و روبان پیچیدن

Gi.fu (gē'foo')

شهر گیفو (در بخش مرکزی جزیره‌ی هانشو - ژاپن)

gig<sup>1</sup> (gig) n., vi. gigged, gig'ging

۱- درشکه‌ی دوچرخه و تک اسبه، کالسکه‌ی سبک، ارابه‌ی دوچرخ ۲- قایق نجات کشتی (که دراز و سبک بوده و جهت استفاده‌ی افسر فرمانده نگهداری می‌شود)، قایق یدکی کشتی ۳- (نساجی) ماشین‌پرز دهنده (به پارچه) ۴- (با قایق یدکی کشتی) دریا پیمایی کردن

gig<sup>2</sup> (gig) n., vt., vi. gigged,

gig'ging

۱- نیزه‌ی ماهیگیری، زوبینی که به ماهی جهت گرفتن آن پرتاب می‌کنند ۲- ریسمان ماهیگیری (که چندین قلاب به آن آویزان می‌کنند تا به پهلوی ماهی فرو رفته و آن را گرفتار کند)، طناب قلابدار ۳- (با پرتاب نیزه یا طناب قلابدار) ماهی گرفتن

gig<sup>3</sup> (gig) n., vt. gigged, gig'ging

۱- (درمدارس نظام و غیره) پرونده‌ی انضباطی (که تخلفات دانش آموزان را در آن می‌نویسند) ۲- سرزنش، تنبیه (در نتیجه تخلف یا بی‌انضباطی در مدارس نظام و غیره) ۳- (خودمانی) تنبیه کردن

\* gig<sup>4</sup> (gig) n., vi. gigged,

gig'ging

۱- (آمریکا) برنامه‌ی موسیقی (به ویژه

موسیقی جاز و راک) ۲- شاغل بودن (به ویژه در رشته‌ی موسیقی)

gi|ga- (gig'ə, jī'gə)

پیشوند: گیگا، یک میلیارد، یک بیلیون، ده به توان نه (۱۰<sup>۹</sup>) [gigaton]

gi.ga.hertz (-hɜrts') n.

گیگاهرتز، یک میلیارد هرتز، یک بیلیون هرتز (در قدیم gigacycle می‌گفتند)

gi.gan.te.an (jī'gan te'ən,

jī gan'tē ən) adj.

غول پیکر، غول آسا، عظیم

gi.gan.tesque (jī'gan tesk', -gən-)

adj.

غول مانند، غول آسا، مناسب برای یک غول، عظیم، غول پیکر، سترگ

gi.gan.tic (jī gan'tik) adj.

۱- غول آسا، غول پیکر، غول مانند، مناسب برای یک غول، غولسان

a gigantic building

بنای غول پیکر

a gigantic wrestler

کشتی‌گیر نره غول

۲- بسیار بزرگ، عظیم، بسیار زیاد، سترگ

a gigantic victory

پیروزی عظیم

gi.gan'ti.cally, adv.

gi.gan.tism (jīgan'tiz'əm,

-gen-, jī'gan-) n.

۱- عظیم الجثه بودن، عظمت، غول پیکری ۲- (پزشکی) غول سانی، ژیگانتیسم ۳- (گیاه شناسی) رشد نابهنجار، کلان پیکری

gi.gan.tom|a.chy (jī gan tām'ə kē,

-gən-) n.

۱- (اساطیر یونان) جنگ بین غولان و خدایان ۲- پیکار غول پیکران، نبرد ابر قدرت‌ها

gi.ga.ton (jig'ə tun') n.

یک میلیارد تن، قدرت انفجاری یک میلیارد (بیلیون) تن تی.ان.تی، واحد سنجش قدرت انفجاری سلاح‌های هسته‌ای

gig.gle (gig'əl) n., vi. -gled, -gling

۱- خنده‌ی توأم با صداهای زیر و متواتر غیر ارادی (بخصوص موقعی که انسان می‌خواهد جلو خنده‌ی خود را بگیرد) هیرهر، صدای کر کر خنده

the giggle of the girls could be heard from the next room

صدای کرکر خنده‌ی دخترها از اتاق مجاور به گوش می‌رسید.

۲- زیر خنده زدن، هرهر خندیدن

we giggled again and Dad asked us to leave the dining table

ما دوباره زدیم زیر خنده و آقا جون به ما دستور داد که میز شام را ترک کنیم.

gig'gler, n.

gig'gly, -glier, gli.est, adj.

\* GIGO (gig'ō) n.

(کامپیوتر) گیگو (مخفف عبارتی که ترجمه‌ی فارسی آن می‌شود: اگر آشغال به خورد کامپیوتر بدهی آشغال بیرون می‌دهد)، بازده مغلوط (در اثر داده‌های غلط)

gig|o.lo (jig'ə lō',zhig'-) n. -los

(فرانسسه) ۱- ژیکولو، مردی که در مقابل دریافت اجرت زنی را در مجالس همراهی می‌کند و هم رقص او می‌شود ۲- فاحشه‌ی مذکر، مردی که در مقابل پول با زن‌ها مقاربت می‌کند

gig|ot (jig'ət, zhē gō') n.

۱- (فرانسسه) ژیکو (گوشت ران گوسفند یا گوساله) ۲- (خیاطی) آستین پف کرده، آستین ران گوسفندی

gigue (zhēg) n.

ژیک (نوعی رقص تند و پرتحرک که به همراهی موسیقی کلاسیک انجام می‌شود)

\* GI Joe

(آمریکا-خودمانی) ۱- سرباز وظیفه، سرباز نوعی، جوز علی ۲- سرباز آمریکایی (به ویژه در جنگ دوم جهانی)

Gi.jón (hē hōn')

هی هون (نام بندری در شمال غربی اسپانیا)

Gi.la (hē'lə)

هیلا (رودی که در ایالت آریزونا جاری است و به رودخانه‌ی کلرادو ملحق می‌شود)

\* Gi|la monster (hē'lə)

(جانور شناسی) بزمجه‌ی هیلا (از تیره‌ی Heloderma suspectum که دم کلفت و فلس‌های دانه

مانند دارد -

بومی

صحراهای

جنوب غربی

آتازونی و

مکزیک)

\* gil.bert

(gil'bərt) n.

گیلبرت (واحد نیروی محرکه‌ی مغناطیسی در دستگاه cgs که معادل ۰/۷۹۵۸ آمپر دور است)

Gil.bert (gil'bərt)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Gil) ۲- سیر-هامفری گیلبرت (مکتشف انگلیسی قرن شانزدهم)

Gilbert Islands

جزایر گیلبرت (در میانه‌ی غربی اقیانوس آرام که در ۱۹۷۹ مستقل شد - نام فعلی: کیریباتی)

gild<sup>1</sup> (gild) vt., gild'ed or gilt, gild'ing

۱- با لایه‌ای از طلا پوشاندن، زراندود کردن، زرنگار کردن، مطلاکردن، زرکوب کردن، آب طلا زدن، تذهیب کردن، اکلیل زدن

the gilded dome of the shrine in Mashad

گنبد زراندود حرم در مشهد

۲- طلایی رنگ کردن ۳- درخشان و جذاب کردن، (با دادن جلا و رنگ و آب چیزی را)

پرازش‌تر وانمود کردن، پر زرق و برق کردن  
the gilded world of Hollywood

دنایای پر زرق و برق هالیوود

gild'er, n.

gild<sup>2</sup> (gild) n.

guild ←

Gil.da (gil'də)

اسم خاص مؤنث

**gild.ing** (gil'diŋ) n.

۱- زرپوش (کردن)، زرانودود سازی، تذهیب، اکلیل کاری، آب طلا، اکلیل ۲- ظاهر پر زرق و برق و فریبنده، طلا کاری، زرق و برق  
his smile was the gilding that hid his evil heart  
لبخند او ظاهر فریبنده‌ای بود که باطن خبیث او را پنهان می‌کرد.

**Gil.e.ad** (gil'ē əd)

(انجیل) جلعاد (ناحیه‌ی کوهستانی شرق رود اردن در فلسطین کهن)

**Giles** (jīlz)

۱- اسم خاص مذکر ۲- جیلز مقدس (که در قرن هفتم میلادی در آتن می‌زیسته‌است)

**Gil.ga.mesh** (gil'gə mesh')

(افسانه‌ی بابل) گیل گامش (قهرمان حماسه‌ی گیل گامش که حدود دو هزار سال قبل از میلاد تدوین شد) (Gilgamish هم می‌نویسند)

**gill<sup>1</sup>** (gil) n.

۱- آبشش، برانشی ۲- (جمع) گوشت قرمزی که زیر نوک برخی پرندگان قرار دارد، غبغب، گوشت زیرچانه ۳- (گیاه شناسی - هریک از تیغه‌های پره مانندی که زیرکلاک قارچ قرار دارد و مثل میله‌های چتر پوسته‌ی کلاک را نگه می‌دارند) تیغه‌ی قارچ ۴- (مکانیک) پره‌ی رادیاتور

**gilled** (gild) adj.**gill<sup>2</sup>** (jil) n.

گیل (واحد اندازه‌گیری آبگونه‌ها معادل  $\frac{1}{4}$  پاینت و یا ۴ اونس و یا ۱۱۸۳/۰ لیتر)

**gill<sup>3</sup>** (jil) n.

(قدیمی) دختر، زن، معشوقه Gill هم می‌نویسند)

**gill<sup>4</sup>** (jil) n.

(انگلیسی) دره‌ی پردرخت، دربند، آبگذر جنگلی، جویبار، نهر

**gill cleft** (or **slit**) (gil)

(جانور شناسی) شکاف آبشش، شکاف برانشی

**Gil.les.pie** (gi les'pē), Dizzy (born

John Birks Gillespie) 1917-

دیزی گیلسپی (نوازنده‌ی جاز - آمریکایی)

**Gil.lette** (ji let'), King Camp 1855-1932

کینگ کامپ ژیلت (مخترع آمریکایی تیغ ژیلت)  
**gill fungus** (gil)

(گیاه شناسی) قارچ آبششی (تیره‌ی Agaricaceae)

**Gil.li.an**

اسم خاص مؤنث

**gil.lie<sup>1</sup>** or **gil|ly** (gil'ē) n., pl. **-lies**

(قدیمی - اسکاتلند) نوکر، پیشخدمت و راهنمای ورزشکاران، ملازم شکارچی

**gil.lie<sup>2</sup>** (gil'ē) n.

کفش قلابک‌دار (← ghillie)

**gil.li.flow|er** (jil'i flou'ər) n.

(گیاه شناسی) انواع گل میخک، تیره‌ی میخک‌های صدپر، شب‌بو

(گیاه‌شناسی) قرنفل ● clove gilliflower

**\* gill net** (gil)

(آمریکا) تور ماهیگیری (که به طور عمودی مثل دیواره در آب قرار می‌دهند و پره یا آبشش ماهی‌ها در شبکه‌های آن گیر می‌کند) تور دیواره‌ی

**\* Gil.son.ite** (gil'sən it')

(نام تجارتي) گیلسونیت (نوعی قیر که در ایالت‌های یوتا و کلرادو یافت می‌شود)، قیر درخشان (uintaite هم می‌گویند)

**gilt<sup>1</sup>** (gilt) vt., adj., n.

۱- طلاپوش، زرنکار، دارای روکش طلا ۲- آب طلا، تذهیب، طلاکاری، اکلیل ۳- آب‌طلا دادن، زرانودود کردن، مطلا، زرانودود

**gilt<sup>2</sup>** (gilt) n.

بچه خوک ماده، خوک نابالغ

**gilt-edged** (gilt'ejd') adj.

۱- لبه طلایی، حاشیه طلا (مثل صفحات برخی کتب خطی) ۲- اعلا، بهترین نوع، مرغوبترین (gilt-edge هم می‌نویسند)

gilt-edged securities

اوراق بهادار ممتاز

**gilt.head** (gilt'hed') n.

(جانور شناسی) ماهی سرطلا (هریک از انواع ماهیان آب شور که روی سرشان لکه‌های طلایی رنگی وجود دارد به ویژه ماهی پورکی (Sparus aurata)

**gim.bals** (gim' bælz, jim' -) n.pl.

حلقه‌ی فلزی که در داخل حلقه‌ی بزرگتری (و عمود بر آن) قرار می‌دهند و برای تراز نگهداشتن قطب‌نمای کشتی و غیره به کار می‌رود، محور جایرو، توپی و غلاف، توپی گردان، سبیک، دو قاب قطب‌نما، پایه‌ی معلق، طوقه

**gim' baled** (-b'ld), adj.

**gim.crack** (jim' krak') adj., n.

۱- چیز خوش ظاهر ولی کم ارزش، خرده ریز، بازچه، بنجل، فکسنی، زپرتی ۲- خوش ظاهر و کم ارزش، بی‌فایده، پر زرق و برق و تو خالی، پیژوری

**gim.crack.er|y** (-ər ē) n.

۱- خرت و پرت، چیزهای خوش ظاهر ولی کم-ارزش، چیزهای پرزرق و برق و فریبنده، زلم زیمبو ۲- دکور و صحنه پردازی پرزرق و برق و ارزان

**gim.el** (gim' əl) n.

گیمِل (نام سومین حرف الفبای عبری)

**gim.let** (gim' lit) n., vt.

۱- مته (به ویژه نوعی که دسته‌ی آن عمود است بر میله‌ی پیچ مانند‌ی که با آن سوراخ ایجاد می‌کنند) مته‌ی دسته‌ی ۲- (با مته) سوراخ کردن، مته کردن

you can't bore a square hole with a gimlet



GIMLET

با مته نمی‌توانی سوراخ چهارگوش ایجاد کنی.

۳- نوعی مشروب که مخلوطی است از آب لیمو و شکر و جین یا ودکا ۴- مته کاری ۵- چوب-پنبه‌کش

**gim|let-eyed** (-id') adj.

دارای نگاه نافذ

**gim.mal** (gim' əl, jim' -) n.

(انگشتر سازی) نوعی حلقه که از به هم پیوستن چند حلقه درست شده است، انگشتر چند

حلقه‌ای

**gim|me** (gim' ē) adj., n., pl. -mies

(خودمانی) ۱- طماع، مفت خور، درکش

the gimme generation نسل مفت خور

۲- مفت خوری، طمعکاری، درکشی، طمع

a bad case of the gimmies سخت دچار آزمندی

\* **gim.mick** (gim' ik) n., vt.

۱- (عامیانه) وسیله‌ی سبزی برای تقلب در قمار یا ماشین قمار، وسیله‌ی تقلب، آلت سری، وسیله‌ی جلب توجه، تمهید، حقه، ترفند، حيله، کلک، دوزو کلک، شامورتی ۲- حقه زدن، تمهید به کار زدن، اغفال کردن

**gim'micky**, adj.

\* **gim.mick|ry** (-rē) n.

(عامیانه آمریکا) وسایل اغفال یا تقلب، حقه بازی، استفاده از وسایل اغفال و کلاهبرداری (gimmickery هم می‌نویسند)

**gim.mie** (gim' ē) n.

(در بازی گلف) پذیرش پات (putt) حریف

**gimp<sup>1</sup>** (gimp) n.

(خیاطی و میل سازی) قیطان، نوار بافته (اغلب با نخ زرین - که در حاشیه‌ها به کار می‌رود)

\* **gimp<sup>2</sup>** (gimp) n.

(خودمانی) غیرت، جنگجویی، پر جنب و جوشی

\* **gimp<sup>3</sup>** (gimp) n., vi.

(آمریکا - خودمانی) ۱- چلاق، شل، لنگ

۲- شلیدن، لنگان لنگان راه رفتن، لنگیدن

I saw a beggar gimping along the street

گدائی را دیدم که در راستای خیابان لنگان لنگان راه می‌رفت.

he walks with a gimp in one leg

وقتی راه می‌رود یک پایش می‌لنگد.

gimpy knees

زانوهای سُست

**gimp'y**, adj.

**gin<sup>1</sup>** (jin) n.

۱- جین (مشروب قوی الکلی که از تخمیر

جوسبیا به دست می‌آید)

gin and tonic and a slice of lime

جین و تونیک و یک قاچ لیموترش

۲- اسلوجین (sloe gin) - مزه‌ی آن قدری با جین فرق دارد) ۳- (قدیمی) مشروب الکلی

**gin<sup>2</sup>** (jin) n., vt. **ginned, gin'ning**

۱- تله، بند، دام ۲- به دام افکندن، به تله انداختن  
۳- جرثقیل، دستگاه بار بالاکش، ماشین بالاکش (که معمولاً دارای چرخ و کابل است)  
۴- دستگاه جین پنبه پاک کن، ماشین جین ۵- با دستگاه جین پنبه را از پنبه‌دانه جدا کردن، فرخمیدن، بخیدن

**gin<sup>3</sup>** (gin) vt., vi. **gan, gin'ning**

(قدیمی) آغاز کردن، شروع شدن یا کردن

**gin<sup>4</sup>** (gin) conj.

(اسکاتلند) اگر، چنانچه، آیا

**gin<sup>5</sup>** (jin) n., vi. **ginned, gin'ning**

(در بازی جین رامی) همه‌ی ورق‌های دست خود را جور کردن و بردن، رامی شدن

**Gi.na** (jē'nə)

اسم خاص مؤنث

**gin.gel|li** or **gin.gel|ly** (jin'jə lē) n.

← gingili

**gin.ger** (jin'jær) adj., vt., n.

(گیاه شناسی) ۱- زنجبیل (Zingiber officinale) که گیاه آن در نواحی گرمسیر آسیا می‌روید).  
ریشه‌ی زنجبیل ۲- زنجبیل زدن به ۳- رنگ زرد زنجبیلی، زرد متمایل به قرمز ۴- چست و چالاک کردن، سرحال آوردن، تشجیع کردن  
۵- (عامیانه) چالاک‌ی، اشتیاق ۶- زنجبیلی، وابسته به زنجبیل (تیره‌ی Zingiberaceae از راسته‌ی Zingiberales)

**Gin.ger** (jin'jær) اسم خاص مؤنث

**ginger ale**

لیموناد زنجبیلی (نوعی آشامیدنی شیرین و گازدار غیر الکلی)

**ginger beer** آبجو زنجبیلی

**gin.ger.bread** (jin'jær bred') n.,

adj.

۱- نان قندی زنجبیل‌دار، شیرینی زنجبیلی

۲- تزیینات چشمگیر (مانند کننده کاری روی دسته‌ی صندلی و غیره)، تزیین بیش از حد، جلف، لوس، آرایش زنده، کم ارزش

**gingerbread palm** or **gingerbread tree**

← doum

**gin.ger|ly** (jin'jær'lē) adv., adj.

۱- محتاطانه، با دقت ۲- دقیق، محتاط

**gin'ger.li.ness**, n.

**gin|ger.snap** (jin'jær snap') n.

نان شیرینی ترد و زنجبیل‌دار

**gin.ger|y** (jin'jær ē) adj.

۱- زنجبیل مانند، دارای مزه‌ی زنجبیل، زنجبیلی ۲- تند، ادویه دار، پرادویه ۳- چست و چالاک، سرزنده، سرحال، تند و تیز ۴- زنجبیلی رنگ، زرد مایل به قرمز

**ging.ham** (gin'əm) n.

پارچه پنبه‌ای را همراه، کتان شطرنجی

**gin.gi|li** (jin'ji lē) n.

(از ریشه عربی) ۱- کنجد ۲- روغن کنجد (gingilli هم می‌نویسند)

**gin.gi.va** (jin'ji və) n., pl. **-vae**

لته، گوشتاره

**gin.gi'val** (-vəl, jin'jə vəl) adj

**gingive-**

پیشوند: لته، لته‌ای، گوشتاره‌ای [gingivitis]

**gin.gi.vi.tis** (jin'jə vīt'is) n.

آماس لته، ورم لته، تورم و چرک کردگی لته، گوشتاره تبسی

**ging|ko** (gin'kō) n., pl. **ging'koes**

← ginkgo

**Gin.ie** (jin'ē)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Virginia)

\* **gink** (ginʔk) n.

(خودمانی) پسر یا مردخل وضع، مرد، پسر

**gink|go** (gin'kō, ginʔk'gō') n., pl.

**gink'goes**

(گیاه شناسی) درخت گینکو (Ginkgo biloba) - بومی آسیای خاوری، درخت ژنگو

\* **gin mill** (jin)

(خودمانی - آمریکا) میخانه، بار

\* **gin.ner** (jin'ær) n.

(آمریکا) متصدی دستگاه جین (دستگاه پنبه پاک کنی)



\* **Ginnie Mae** (jin'ē mā')

(آمریکا) مخفف: بنیاد دولتی رهن منزل، اوراق  
بهادار صادره از سوی این بنیاد

\* **gin rummy** (jin)

(بازی ورق) نوعی رامی، جین رامی

**Gins.berg** (ginz'burg'), Allen 1926-97

آلن گینز برگ (شاعر آمریکایی)

**gin.seng** (jin'sen') adj., n.

(گیاه شناسی) ۱- جین سنگ (گیاه دولپه‌ای از  
تیره‌ی Araliaceae و راسته‌ی Apiales - دارای  
برگ‌های خوشبو و گل‌های خوشه‌ای) ۲- گیاه  
پایا از خانواده‌ی جین سنگ (جنس Panax -  
بومی چین و آمریکای شمالی - برای تقویت  
قوه‌ی باه مصرف دارد)

**Gio.con|da, La** (lä'jō kǎn'də)

تصویر مونالیزا (نقاشی معروف لئوناردو  
داوینچی که تصویر نیست از زنی که لب‌خند  
مرموزی بر لب دارد) تصویر لاجوکوندا،  
ژوکوند

**gio.co|so** (jō kō'sō) adj., adv.

(دستور نواختن موسیقی کلاسیک) به نحوی  
شاد و سبک‌دانه بنوازید

**gip** (jip) n., vt., vi.

gyp ←

**gi.pon** (ji pǎn', jip'an') n.

jupon ←

**Gip|sy** (jip'sē) n., adj., vi.

Gypsy ←

**gi.raffe** (jə raf', -rāf') n., pl.**-raffes'** or **-raffe'**

۱- (جانور شناسی) زرافه (از تیره‌ی  
Giraffidae)، اشتر گاو ۲- (نجوم) استارگان  
شترگاو پلنگ

**gir.an.dole** (jir'an dōl') n.

۱- (آتش بازی) چرخ ترقه، چرخ آتش بازی  
۲- فواره‌ی گردان ۳- شمعدان چند شاخه (که  
معمولاً جلو آینه قرار داده می‌شود)  
۴- گیراندول (گردنبند یا گوشواره‌ای که دارای

یک جواهر بزرگ است که اطراف آن را  
سنگ‌های کوچکتر احاطه کرده - girandola هم  
می‌گویند)

**gir|a.sol** (jir'ə sōl', -sāl', -sōl') n.

۱- (گیاه شناسی) گل آفتاب پرست  
(← Jerusalem artichoke) ۲- (سبک  
شناسی) عین الشمس، عین الهمر (girasole هم  
می‌نویسند)

**Gi.rau.doux** (zhē rō dōō'), (Hippolyte)

Jean (zhān) 1882-1944

ژان ژیرودو (نمایشنامه نویس و رمان نویس  
فرانسوی)

**gird<sup>1</sup>** (gurd) vt., **gird'|ed** or **girt,**  
**gird'ing**

۱- طناب یا تسمه‌ی آهنی دور چیزی بستن  
(مثل تسمه‌ی دور بشکه‌ی چوبی)، با تسمه  
محکم کردن ۲- احاطه کردن، (حلقه دار) در  
میان گرفتن ۳- مجهز کردن، مُلبس کردن،  
آماده‌ی عمل شدن، کمر همت بستن

to gird oneself for a difficult task

برای انجام کاری دشوار کمر همت بستن

۴- شمشیر بستن ۵- نوار پیچ کردن

**gird<sup>2</sup>** (gurd) n., vi., vt.

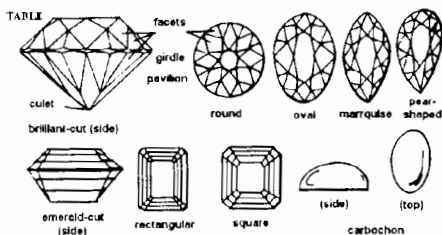
تمسخر، دست انداختن، استهزا

**gird|er** (gər'dər) n.

(معماری و پل سازی) تیر اصلی، تیر آهن  
بزرگ، شاه تیر، تیر پایه، بالاکر، تیر حمال، تیر  
آهن، پیل پا، پالا

**gir.dle** (gurd'l) n., vt. **-dled,****-dling**

۱- کمر بند زنانه، شال کمر، حمایل ۲- هر  
چیزی که احاطه می‌کند، دورگیر، محاط کننده،  
۳- لام، کمرست، زیرپوش تنگ و کشدار زنانه،  
شکم بند (برای تو نگهداشتن شکم و غیره)،  
کمرست زنانه ۴- (جواهر سازی) لبه‌ی سنگ  
تراشیده شده، لبه‌ی جواهر ۵- (کشاورزی)  
پوست درخت را حلقه وار بریدن (برای کشتن  
آن) ۶- دور چیزی را گرفتن، احاطه کردن،



## GEM

۷- کمر بند بستن، کمرست بستن ۸- (کالبد شناسی) کمر بند

pectoral girdle کمر بند سینه‌ای

pelvic girdle کمر بند لگنی

**gir.dler** (gərd'lar) n.

۱- حمایل ساز، کمرست ساز، کمر بند ساز  
۲- محاصره کننده، فراگیر ۳- حشره‌ای که پوست درخت را حلقه‌وار می‌جود، سوسک آمریکایی (Oncideres cingulata)

**girl** (gɜrl) n. ۱- دختر

finally, he married the girl of his dreams

بالاخره با دختر رویانی خود ازدواج کرد.

two school girls دو دختر مدرسه

۲- زن ازدواج نکرده، زن مجرد ۳- (زننده)

کُلفت، کارمند زن ۴- (خودمانی) زن

۵- (عامیانه) معشوقه، گِریل فرند

**girl friday** منشی ارشد

\* **girl.friend** (gɜrl'frend') n.

۱- دوست دختر ۲- معشوقه ۳- زنی که دوست

زن دیگری است

**Girl Guide**

(انگلیس و کانادا) سازمانی مشابه سازمان

پیشاهنگی دختران

**girl.hood** (-hood') n.

دختر بودن، دوران دختر، دختری، دختران

**girl|ie or girl|y** (gɜrl'ē) n., pl.

**girl'ies** adj.

(خودمانی) دختر، دخترک، دختر جون

a girly magazine

(خودمانی) مجله‌ای که عکس دختران لخت دارد

**girl.ish** (gɜrl'ish) adj.

(ناخوشایند) دخترانه، مثل دخترها، دارای

رفتار دخترماناانه

girl'ishly, adv.

girl'ish.ness, n.

\* **Girl Scout**

(آمریکا) پیشاهنگ دختر، عضو پیشاهنگان دختر ایالات متحده آمریکا (در سال ۱۹۱۲ تأسیس گردید)

**girn** (gɜrn, gɜrn) n., vi., vt.

(گویش محلی انگلیس) اخم، غرولند، دندان - قروچه

**Gi.ronde** (jə ränd') ۱-

عضو حزب ژیروندیست (در فرانسه)،

ژیروند ۲- مصب دو رودخانه‌ی گارون و

دوردون (که به خلیج بیسکی در جنوب غربی

فرانسه منتهی می‌شود) ۳- بخشی از فرانسه

که در ساحل خلیج بیسکی قرار دارد

**Gi.ron.dist** (ji rän'dist) n., adj.

حزب ژیروندیست فرانسه (۱۷۹۱-۹۳ - هوادار

اصول جمهوری بود)

**girt<sup>1</sup>** (gɜrt) vt.

grid ←

**girt<sup>2</sup>** (gɜrt) vt., vi.

۱- ← gird و girdle ۲- با تنگ محکم کردن،

تنگ بستن ۳- دور کمر را اندازه گرفتن

**girth** (gɜrth) n., vi., vt.

۱- تنگ اسب و الاغ، تنگ

تنگ زین اسب شل است. the horse's girth is loose

۲- محیط، دور تنه‌ی درخت، دور کمر، پیرامون

مرد شکم گنده a man of big girth

۳- تنگ بستن به، کمر بند بستن به، احاطه کردن

**gi.sarme** (gi zärm') n.

تبرزین، نیزه‌ی سرتبری، تبرزین دسته بلند

\* **gis|mo** (giz'mō) n., pl., -mos

gizmo ←

**Gis.sing** (gis'in), George (Robert)

1857-1903

جرج کیسینگ (رمان نویس انگلیسی)

**gist** (jist) n.

۱- (در تعقیب قضایی) علت دعوی ۲- لب

(مطلب)، جان کلام، اصل کلام، چکیده

the gist of his lone speech

چکیده‌ی نطق طولانی او

**git.tern** (git'ərn) n.

(آلت موسیقی قدیمی که شبیه گیتار بود) گیترن

**give** (giv) n., vi., vt. **gave,**

**giv'en, giv'ing**

۱- دادن، اهدا کردن، تقدیم کردن، واگذار کردن، هدیه دادن

ایرج کتابی به من داد. Iraj gave me a book

he gave me a book for Norooz

به مناسبت نوروز کتابی به من هدیه کرد.

۲- سپردن

yesterday, he gave his daughter in marriage

دیروز دخترش را شوهر داد.

۳- ابراز داشتن، رساندن، سرایت دادن

he gave us his thanks

مراتب تشکر خود را به ما ابراز داشت.

give my greeting to your brother

سلام مرا به برادرتان برسانید.

he gave us his cold

سرماخوردگی خود را به ما سرایت داد.

۴- فدا کردن، تسلیم کردن

they gave their lives for their country

آنها جان خود را فدای وطن کردند.

she gave her life to literature

او عمر خود را وقف ادبیات کرد.

he gave his weapon to the police

او سلاح خود را به پلیس تسلیم کرد.

she gives herself for money

آن زن خود را در مقابل پول می فروشد.

۵- ارائه دادن، - کردن

he gave a long speech

نطقی طولانی کرد.

to give a suggestion

پیشنهاد کردن

۶- (در اثر فشار یا وزن) خم شدن، شکم دادن، تسلیم شدن، فرو ریختن

the snow was heavy and the ceiling gave

برف سنگین بود و تاق فرو ریخت.

۷- راه داشتن به، منتهی شدن به

the window gives to the garden

پنجره رو به باغ است.

۸- خاصیت ارتجاعی داشتن، جهندگی داشتن، حالت فنری داشتن ۹- حالت فنری، حالت ارتجاعی، جهندگی

● give and take

مبادله، تبادل، بده و بستان، داد و ستد

● give away

۱- اهدا کردن، دادن

he gave away all his wealth

او همه‌ی ثروت خود را اهدا کرد.

۲- شوهر دادن ۳- فاش کردن، آشکار کردن

he gave away our secret

راز ما را آشکار کرد.

● give away, n.

۱- آشکار سازی ۲- جایزه، چیز رایگان، مفت

۳- برنامه‌ی رادیو یا تلویزیون که در آن جایزه

می دهند

● give back

پس دادن، اعاده کردن

nothing will give back his lost honor

هیچ چیز شرف از دست رفته‌ی او را اعاده نخواهد کرد.

● give birth to

زادن، زاییدن، موجب شدن

● give forth

بیرون دادن، منتشر کردن

the exhaust pipe gives forth smoke

لوله‌ی اگزوز دود می دهد.

● give ground

عقب نشینی کردن، تسلیم شدن، سر فرود

آوردن

the enemy gave ground

دشمن عقب‌نشینی کرد.

● give in

۱- تسلیم کردن، دادن، ارائه دادن ۲- تسلیم

شدن، مجاب شدن، دست برداشتن

first he said he would not go; then he gave in

and went

اول می گفت نخواهد رفت ولی بالاخره تسلیم شد و رفت.

● give it to

(عامیانه) سرزنش کردن، تنبیه کردن، کتک زدن

Hassan broke the glass and his father gave it

to him

حسن لیوان را شکست و پدرش خوب به حسابش رسید.

● give notice to

اعلام کردن به، اخطار کردن، آگاهی دادن

- give off بیرون دادن، درز کردن  
rotten meat gives off a bad smell  
گوشت فاسد بوی بدی می‌دهد.
- give or take کم و زیاد، تقریباً  
the price of this rug is two hundred dollars,  
give or take five or six dollars  
قیمت این فرش یا پنج شش دلار کم و زیاد دویست دلار است.
- give out ۱- بیرون دادن، خارج فرستادن، مخابره کردن  
۲- اعلام کردن، آشکار کردن، پخش کردن  
finally, they gave out that he had died  
بالاخره اعلام کردند که او مرده است.  
۳- بخش کردن، تقسیم کردن  
they will give out dividends twice a year  
سود سهام را سالی دوبار خواهند داد.
- give over ۱- دادن، تسلیم کردن، رد کردن به ۲- ایستادن، دست نگه داشتن، متوقف شدن ۳- ذخیره کردن، کنار گذاشتن
- give to understand (or believe) فهماندن، وانمود کردن، حالی کردن  
I was given to understand that he would go if he were invited  
این طور دستگیرم شد که اگر از او دعوت کنند خواهد رفت.
- give up ۱- تسلیم کردن یا شدن، پس دادن، (از حق خود) گذشتن، دست کشیدن، دست برداشتن، دست شستن، دلسرد شدن، ول کردن  
even if you kill me I will not give up  
حتی اگر مرا بکشید دست بر نخواهم داشت.  
جان دادن، مردن  
to give up the ghost ۲- فدا کردن  
I gave up my leisure time to write this dictionary  
من وقت آزاد خود را صرف نگارش این فرهنگ کردم.  
we are willing to give up our lives but not our freedom  
حاضریم جان خود را از دست بدهیم ولی نه آزادی خود را.
- give way ۱- راه دادن به، راه (چیزی را) باز کردن  
۲- تبدیل شدن به

sorrow gave way to joy اندوه مبدل به شادی شد.

**give-and-take** (giv'ən tāk') n.

- ۱- داد و ستد، بده و بستان، ساخت و پاخت
- ۲- مبادله‌ی افکار، گفت و شنود، بذله‌گویی

**give.a|way** (giv'ə wā') n.

- ۱- افشای راز، خیانت، افشای غیر عمدی
- ۲- جایزه یا جنس با تخفیف زیاد (برای جلب مشتری داده می‌شود) ۳- سوء استفاده از زمین و منابع ملی برای سود شخصی ۴- برنامه‌ی رادیو یا تلویزیون که در آن به شرکت کنندگان جایزه می‌دهند

\* **give.back** (-bak') n.

- استرداد، باز پس دهی، (کارگر و کارفرما) صرف‌نظر کردن از برخی مزایای کارگری در مقابل گرفتن اضافه حقوق و غیره

**giv|en** (giv'ən) vt., vi., adj., n.

(اسم مفعول فعل: give) ۱- داده، هدیه شده، تقدیم شده

the given promises قول‌های داده شده

۲- معتاد، متمایل، عادت کرده

he is given to lying عادت به دروغ گفتن دارد.

۳- مذکور، معلوم، تعیین شده، مشخص

at a given date در تاریخ معین

۴- مفروض، مسلم، اذعان شده

it is given that the two lines are parallel فرض آنست که آن دو خط موازی هستند.

۵- اعلام شده، منتشر شده از سوی

**given name**

اسم اول، اسم مادرزادی

his given name was Abbas and his family name was Aryanpur

نام او عباس و نام خانوادگیش آریان‌پور بود.

**giv|er** (giv'ər) n.

دهنده، اهدا کننده (معمولاً به صورت ترکیب:

صدقه دهنده almsgiver و قانون‌گزار lawgiver)

**Gī.za** (gē'zə)

شهر گیزا (در نزدیکی قاهره که سه اهرام و ابوالهول در مجاورت آن قرار دارند - Gīzeh

هم می‌نویسند)

\* **giz|mo** (giz'mō) n., pl. -mos

(خودمانی) ۱- بازیچه، اسباب، وسیله‌ی انجام

هرکار ۲- (هر چیزی که اسم آن فراموش شده است)، فلان (چیز)

give me the gizmo with which to tighten this screw  
فلان ابزار را بده تا این پیچ را سفت کنم.

**giz.zard** (giz'ərd) n.

۱- (در پرندگان) سنگدان، معده‌ی دوم،  
چینه‌دان ۲- (عامیانه) شکم

**Gk** Greek

مخفف: یونان

**g/l** grams per liter

مخفف: گرم در هر لیتر

**gla.bel|la** (glə bel'ə) n., pl. **-lae** (-ē, -ī')

برآمدگی پیشانی بین دو ابرو، ابرومیان  
**gla.bel'lar**, adj.

**gla.brates** (glā'brāt', -brit) adj.

۱- بی‌مو، طاس، کچل، بی‌پشم، بی‌کرک، بدون  
پرز ۲- بی‌موشونده، بی‌کرک شونده

**gla.brous** (glā'brəs) adj.

(زیست‌شناسی و گیاه‌شناسی) بی‌کرک،  
بی‌پرز، بی‌پشم، بی‌مو، طاس، کچل، صاف

**gla'brous.ness**, n.

**gla|cé** (glā sā') adj., vt. **-|cé'ed'**,  
**-|cé'ing**

۱- (چرم و پارچه‌ی ابریشم و غیره) دارای  
سطحی صاف و براق ۲- (در مورد میوه و  
برخی خوراکی‌های دیگر) دارای رویه‌ای از  
شکر، شکرپوش، قندی ۳- شکرپوش کردن، در  
شیره‌ی قند فرو کردن، قندی کردن

**gla.cial** (glā'shəl, -sē əl) adj.

۱- یخ‌مانند، یخرفت‌مانند، یخ‌رود ۲- وابسته  
به یخ‌رود، وابسته به دوران یخ‌رودی، یخ  
دورانی

glacial deposits ته‌نشست‌های یخ‌رودی  
۳- سرد، بخبندان، منجمد

glacial weather آب و هوای بسیار سرد  
۴- سرد و غیردوستانه

her glacial stare نگاه سرد او

۵- (مثل حرکت یخ‌رود) آهسته، خیلی یواش  
the glacial progress of civilization

سرعت بسیار کند پیشرفت تمدن

۶- (شیمی) دارای ظاهری یخ‌مانند، یخ‌سان، هر  
اسیدی که در حرارت زیر ۲۰°C متبلور می‌شود  
(مانند اسید استیک خالص)

**gla'cially**, adv.

**glacial epoch**

(زمین‌شناسی) دوران یخبندان، آخرین دوره‌ی  
یخبندان (پلیستوسن - طی آن بخش بزرگی از  
نیمکره شمالی پوشیده از یخ بود)، یخ‌دوران

**gla.cial.ist** (-ist) n.

دانشمند یخ‌رود شناس، یخرفت شناس

**gla.ci.ate** (glā'shē āt', -sē-) vt.

**-at|ed**, **-at'ing**

۱- با یخ پوشاندن، پوشیده از یخ‌رود شدن،  
منجمد شدن، یخ بستن ۲- (زمین‌شناسی) تحت  
تأثیر یخ‌رود قرار گرفتن، یخ‌رودی شدن، یخ  
گرفتن

**gla'cia'tion**, n.

**gla.cier** (glā'shər, -sē ər) n.

(زمین‌شناسی) یخ‌رود (در جاهایی که میزان  
ریزش برف از میزان ذوب آن بیشتر است برف  
اضافی انباشته می‌شود و کم‌کم به صورت  
رودی از برف و یخ با سرعتی بسیار کم به  
حرکت در می‌آید)، یخچال طبیعی، یخسار،  
یخ‌پهنه، توچال

● glacier mill

تنوره‌ی یخ‌رود، تنوره‌ی یخ‌پهنه، چاه یخساز

● glacier snout یخچال‌پوز، دماغه‌ی یخ‌رود

● glacio- پیشوند: یخ‌رودی،

یخساری، وابسته به یخ‌رود، توچالی

**Glacier National Park**

نام یکی از پارک‌های ملی آمریکا (در شمال  
ایالت مونتانا - ۴۰۴۰ کیلومتر مربع)

\* **gla.ci.ol.o|gy** (glā'shē əl'ə jē,

-sē-) n.

یخ‌رود شناسی، یخرفت شناسی،

یخسارشناسی، یخ پهنه شناسی  
 gla'cio.log'i.cal (-shēə lāj' i kəl, -sē-)  
 adj.

gla'ci.ol'o.gist, n.

**gla.cis** (glā'sis, glas'is) n., pl. **-cis'**  
 (-sēz') or **-cis|es** (-sis iz)

۱- شیب ملایم، سرانزیری تدریجی ۲- (ارتش)  
 سرایشی جלו سنگر یا استحکامات (که حمله  
 کنندگان را در معرض دید و هدفگیری مدافعی  
 قرار می دهد)، شیب جلو سنگر

**glad'** (glad) adj. **glad' der,**  
**glad' dest,** vt., vi. **glad' ded,**  
**glad' ding**

۱- خرسند، شاد، خوشحال، مسرور، مشعوف  
 I am glad to meet you از ملاقات شما خوشحالم.

۲- شادی آور، پرسرور، مسرت بخش،  
 خوشایند، سعید، میمون

the glad tidings of his birth خبر شفافانگیز تولد او  
 ۳- بسیار مایل، خوشوقت

I am glad to cooperate با کمال میل همکاری می کنم.  
 ۴- حاکی از شادی

a glad shout فریادی شادی آمیز  
 ۵- درخشان و شادی بخش، زیبا، دلپسند

a glad spring sunrise بگاه شادی بخش بهاری  
 ۶- (قدیمی) شادپینت، خوش خلق ۷- (قدیمی)

شاد کردن ۸- متشکر، ممنون، سپاسگزار،  
 مرهون

glad'ly, adv.

glad'ness, n.

**glad<sup>2</sup>** (glad) n. gladiolus ←

**glad.den** (glad'n) vt., vi.

۱- شاد کردن، خوشحال کردن، خرسند کردن،  
 دلشاد کردن

seeing her child gladdened the mother's heart  
 دیدن فرزندش قلب مادر را شاد کرد.

۲- (قدیمی) شاد شدن، خرسند شدن

**glade** (glād) n.

۱- فضای باز میان جنگل، چمنزار میان بیشه  
 ۲- علفزار باتلاقی، نیزار باتلاقی

\* **glad hand**

خوشامد، استقبال شایان، خوشامدگویی

glad'-hand', vt., vi.

glad'-hand'er, n.

**gla.di.ate** (glā'dē āt', -it; glad'ē-)  
 adj.

(گیاه شناسی - برگ) شمشیر مانند

gladiate leaves برگ های شمشیری

**glad|i.a|tor** (glad'ē āt'ər) n.

۱- (در امپراطوری روم) گلادیاتور (کسی که در  
 مقابل تماشاچیان با حیوان یا انسانی دیگر نبرد  
 تن به تن می کرد)، رزم پیشه ۲- کسی که در  
 کشمکش شرکت کند، مبارز

gladi.ato.rial (glad'ē ə tōr' ē əl) adj.

**glad|i|o.la** (glad'ē ō'lə,

glə dī'ə lə) n.

(گیاه شناسی) گلیول (جنس Gladiolus از  
 خانواده ی iris)

**glad|i|o.lus** (glad'ē ō'ləs,

glə dī'ə ləs) n., pl. **-lus|es** or **-li'**

۱- (گیاه شناسی) گلیول (جنس Gladiolus از  
 خانواده ی iris) ۲- (کالبد شناسی) بخش  
 مرکزی جناغ سینه، میان جناغ

\* **glad rags**

(آمریکا - خودمانی) لباس پلو خوری، پوشاک  
 عالی

**glad.some** (glad'səm) adj.

دلشاد، بشاش، خرم دل

glad'somely, adv.

**Glad.stone** (glad'stōn, -stən), William  
 Ewart (yōō'ərt) 1809-98

ویلیام گلا دستون (نخست وزیر انگلیس در  
 اواخر قرن نوزدهم)

**Glad.stone (bag)** (glad'stōn',  
 -stən)

کیف سفری لولادار (که مثل کتاب باز می شود)

**Glad|ys** (glad'is) اسم خاص مؤنث

**glaik|it** or **glaik|et** (glāk'it) adj.

(اسکاتلند) احمق، خُل، مل و مست

**glair** (gler) n., vt.

۱- سفیده ی تخم مرغ (که در آهار دادن و لعاب  
 دادن کاربرد دارد) ۲- آهار یا لعاب ساخته شده  
 از سفیده ی تخم مرغ ۳- هر ماده ی چسبناک

شبیبه سفیده تخم مرغ ۴- با سفیده‌ی تخم مرغ  
(یا لعاب یا آهار آن) پوشاندن

glair'y, adj.

glaive (glāv) n.

(مهجور) شمشیر، شمشیر پهن، قداره

Gla.mor.gan (glə mōr'gən)

گلامورگان (نام شهرستانی در جنوب شرقی  
ویلز در انگلستان که امروز به سه بخش تقسیم  
شده است: گلامورگان جنوبی، گلامورگان  
وسطی، گلامورگان باختری)

\* glam.or.ize (glam'ər iz') vt.

-ized', -iz'ing

(آمریکا) فریبنده کردن، دلربا کردن، طلسم  
انگیز کردن، افسون کردن

glam'ori.za'tion, n.

glam.or.ous or glam.our.ous

(glam'ər əs) adj.

فربیا، فریبنده، افسونگر، طلسم آمیز، دلفریب،  
مسحور کننده

glam'or.ously, adv.

glam.our or glam|or (glam'ər) n.

۱- (در اصل) جادو، طلسم، افسون

the girls appeared to be under a glamor

چنین به نظر می‌رسید که دختران طلسم شده‌اند.

۲- فریبایی (ناشی از اسرار آمیزی و گریز  
پایی)، سحر آمیزی، گیرایی سحر آمیز، جذبه‌ی  
مسحور کننده، دلفریبی

زیبایی سحر آمیز خاور زمین

glamour stock

(سهام شرکت‌ها) سهم ممتاز، سهم پولسان

glance<sup>1</sup> (glans, gläns) n., vt., vi.

glanced, glanc'ing

۱- (در مورد شمشیر یا گلوله یا هر نوع پرتابه)  
به طور غیر عمود یا یک‌وری به جسمی خوردن  
و کمانه کردن یا منحرف شدن (معمولاً با off)

the bullet glanced off his helmet and deflected  
to his left

گلوله اریب وار به کلاهخود او خورد و بسمت چپ او منحرف شد.

۲- به طور غیر مستقیم اشاره کردن به (معمولاً  
با over یا at) ۳- درخشیدن، برق زدن، تابان  
بودن، درخشش، تابندگی

the soldiers' shields glanced under the sun

سپر سربازان زیر نور خورشید می‌درخشید.

۴- نظر اجمالی، نظر، نگاه کوتاه

I guessed his intention at a glance

با یک نظر منظور او را حدس زدم.

at one glance

در یک چشم به هم زدن

۵- بسرعت نگاه کردن، از مدنظر گذارندن،  
چشم انداختن، چشم بر هم زدن

he glanced at the letter and put it in his pocket

نظری به نامه افکند و آنرا در جیب گذاشت.

glance<sup>2</sup> (glans) n.

(معدن شناسی) هر یک از سنگ‌های معدنی  
بزاق و فلز مانند: سولفید نقره‌ی معدنی،  
سولفید سرب معدنی، سنگ سرب

glanc.ing (-in) adj.

(در مورد شمشیر و گلوله و غیره) به طور  
غیرعمود به چیزی خوردن و کمانه کردن یا  
منحرف شدن

a glancing sword-blow to his shoulder

ضربه‌ی شمشیر که به شانه‌اش خورد و منحرف شد

glanc.ingly, adv.

gland<sup>1</sup> (gland) n.

۱- (پزشکی) غده (اندامی که ترشحات خود را  
به درون بدن می‌ریزند غده‌های درون ریز و  
آنان که ترشحات خود را به خارج از بدن  
می‌ریزند غده‌های برون ریز نامیده می‌شوند  
مثلاً غده‌های مولد عرق برون ریزند و غده‌های  
مولد هورمون‌ها درون ریزند)، دشپل، مازوبار،  
بلوط بار

adrenal gland

غده‌ی فوق کلیه

axillary glands

غده‌های زیر بغل

lacrimal glands

غدد اشکی

pineal gland

غده‌ی صنوبری

salivary gland

غده بزاقی

۲- (گیاه شناسی - لایه‌ای از یاخته‌های گیاهی و یا اندام گیاهی که ماده‌ای ترشح می‌کند) اندام تراوشگر، تراوشگر

**gland**<sup>2</sup> (gland) n.

(مکانیک) آب بند کن (در لوله کشی)، کلاهک آب بندی، لایه گیر، آب بند، گلند (لوله)

**glandered** (glan'dərd) adj.

(دام پزشکی) مبتلا به بیماری مضمشه، مضمشه‌ای (glanderous هم می‌گویند)

**glanders** (glan'dərz) n. pl.

(دام پزشکی و پزشکی) مضمشه (بیماری اسب و چهارپایان دیگر که به انسان هم می‌تواند سرایت کند)

**glan.du.lar** (glan'jə lər) adj.

۱- غده‌ای، دشل‌دار، غده‌دار ۲- وابسته به غده، ناشی از غده، آژخی، دشل‌ی، وابسته به اندام تراوشگر یا تراوشگر

**glan'du.larly**, adv.

**glandular fever**

← infectious mononucleosis

**glan.dule** (glan'jool) n.

غده‌ی کوچک، دشل‌چه، ریز تراوشگر

**glans** (glanz) n., pl. **glan.des**

(glan'dēz')

۱- سر آلت مرد، کلاهک کبیر، حشفه (به آن glans penis هم می‌گویند)، بلوطه ۲- سر چوچوله، بظر

**glare**<sup>1</sup> (gler) n., vt., vi. **glared**, **glar'ing**

۱- نور خیره کننده، نور تابناک، تشعشع ۲- بسیار درخشیدن، (با نور زیاد) چشم را زدن، فروزیدن، تابناک و چشمگیر بودن

the frozen snow glared in the morning sunlight  
برف منجمد در زیر آفتاب بامداد برق می‌زد.

a single light bulb glared in the center of the room

یک لامپ در وسط اتاق می‌درخشید (نور افشانی می‌کرد).

۳- خیره کنندگی، چیز پر زرق و برق، هر چیز درخشان و خیره کننده

the glare of the sun  
نور خیره کننده خورشید

۴- نگاه خیره (از روی خشم)، چشم غره، چشم

زهره

the criminal glared at the judge

آن تبهکار به قاضی چشم زهره رفت.

۵- خصمانه نگریستن، چپ‌چپ نگاه کردن، چشم غره رفتن، چشم زهره رفتن

the officer glared at the fugitive soldier

افسر با خشم به سرباز فراری خیره شد.

● glare of publicity

نور خیره کننده‌ی شهرت (یا تبلیغات)

**glare**<sup>2</sup> (gler) n., adj.

سطح صاف و شیشه مانند، لایه یاورقه‌ای از یخ (که صاف و لیز باشد)، صاف و براق، لیز و درخشان، (تلویزیون) بازتاب خیره کننده

**glar.ing** (gler'in) adj.

۱- دارای نور زنده، پرتابش، پر زرق و برق، پر جلال، دارای نور و تزیینات زیاده از حد، جلف  
the glaring lights of the stage

نور خیره کننده‌ی چراغ‌های صحنه

۲- (نگاه) حاکی از خشم

his glaring look

نگاه خشم آمیز او

۳- (تداعی منفی) پرواضح، اظهر من الشمس، چشمگیر

a glaring mistake

اشتباه لپی

**glar'ingly**, adv.

**glar|y** (gler'ē) adj. **glar'|i.er**, **glar'|i.est**

(نور) زنده، (نور) خیره کننده

the glary headlights  
نور زنده‌ی چراغ‌های ماشین

**glar'i.ness**, n.

**Glas.gow** (glas'kō, glaz'gō), Ellen

(Anderson Gholson) 1873-1945

الن گلاسگو (رمان نویس آمریکایی)

**Glas.gow** (glas'kō, glaz'gō)

بندر گلاسگو (در اسکاتلند)

**glas.nost** (gläs'nəst, glas'nost') n.

(روسی) صراحت و احتراز از پرده پوشی، سیاست بحث آزاد مطالب و مسائل

**glass** (glas, gläs) n., vt., vi., adj.

۱- شیشه، آبگینه

a bottle is made of glass

بطری از شیشه ساخته شده است.



۲- هر چیز شیشه مانند، چیز شفاف و شکننده  
۳- ظرف شیشه‌ای (glassware هم می‌گویند)

Sherry bought a sparkling set of dinner glasses

شری یک دست ظرف غذاخوری نو و براق خرید.

۴- شیشه‌ی جام، شیشه‌ی پنجره ۵- لیوان، جام، ساغر، گیلان ۶- (جمع) چشمیار، عینک، دوربین

she put her glasses on the table

او عینک خود را روی میز گذاشت.

I bought a new pair of glasses

یک عینک تازه خریدم.

۷- در ظرف شیشه‌ای ریختن ۸- (آینه‌وار) منعکس کردن، بازتاب دادن ۹- (قدیمی) آینه ۱۰- شیشه‌ای کردن، صاف و شکننده شدن

the upper half of the door was glass

نیمه‌ی فوقانی در از شیشه بود.

۱۱- شیشه‌ای، آبگینه‌ای

a glass table

میز شیشه‌ای

glassed pickles

ترشی که در بطری ریخته شده

● to glass in

دورادور چیزی را شیشه گرفتن، با شیشه‌ی جام پوشاندن

the porch had been glassed in

ایوان را با قاب شیشه محصور کرده بودند.

**Glass** (glas), Philip 1937-

فیلیپ گلاس (آهنگساز آمریکایی)

**glass blowing**

شیشه‌گری، شیشه سازی

glass blower

**glass cutter**

۱- الماس شیشه‌بری ۲- شیشه بر

۳- هنرمندی که بر شیشه نقش و نگار حک می‌کند ۴- ابزار برش و حکاکی روی شیشه

glass cutting

**glass.ful** (glas'fool') n., pl.

**glass'fuls'**

به اندازه‌ی یک لیوان آب، لیوان پر

the thirsty man drank water glassful after glassful  
مرد تشنه لیوان لیوان آب می‌خورد.

**glass harmonica**

(نوعی آلت موسیقی متشکل از چند لیوان یا جام شراب شیشه‌ای که آنها را با انگشت‌تر لمس می‌کند و صداهای موزون ایجاد می‌کنند) ساز جامی

**glass.house** (glas'hous') n.

(انگلیس) گلخانه

\* **glass.ine** (gla'sēn', glas'ēn) n.

(آمریکا) کاغذ نازک و براق و شفاف، کاغذ تلق، کاغذ فرانما

**glass.mak|er** (glas'mā'kər) n.

شیشه ساز، شیشه گر

glass'mak'ing, n.

\* **glass snake**

(جانور شناسی) بزمجی دم شیشه‌ای (از جنس Ophisaurus و تیره Anguidae)

**glass.ware** (glas'wer') n.

شیشه آلات، ظروف شیشه‌ای، بلور آلات

**glass wool**

پشم شیشه (که به عنوان عایق و پالاینده کاربرد دارد)

**glass.work** (-wɜrk') n.

۱- کارخانه‌ی شیشه سازی ۲- شیشه آلات، ظروف شیشه‌ای

glass'work'er, n.

**glass.worm** (glas'wɜrm') n.

arrowworm ←

**glass.wort** (glas'wɜrt') n.

(گیاه شناسی) علف شوره، علف شیشه (از جنس‌های Salicornia و Salsola)

**glass|y** (glas'ē, gläs'ē) adj.

**glass' |i.er, glass' |i.est**

۱- شیشه مانند، آبگینه‌ای صاف و فرانما، زلال،

شفاف ۲- سرد و بیروح، مات، بی حالت

a glassy look

نگاه سرد و عاری از احساس

۳- لیز، سُر، لغزنده

glass'ily, adv.

glass'iness, n.

**Glas.we.gi|an** (glas wē'jən, -jē ən)

adj., n.

اهل شهر کلاسکو در اسکاتلند، شهروند کلاسکو

**Glau.ber's salt** (or salts)

(glou' bərz)

(شیمی) سولفات سدیم (Na<sub>2</sub>SO<sub>4</sub>.10H<sub>2</sub>O)، سولفات دو سود

**glau|co-** (glô'kō, -kə)

پیشوند: سبز مایل به آبی، نقره فام، خاکستری (قبل از واکه: -glauc)

**glau.co|ma** (glô'kō'mə, glou-) n.

(پزشکی) آب سبز، آب سیاه، آب آوردن چشم، گلوکوم

**glau-coma.tous** (kō'mə'təs,

-kām'ə-) adj.

**glau.co.nite** (glô'kō'nīt, -kə-) n.

(سنگ شناسی) سنگ سبز، سیلیکات آهن و پتاسیم

**glau.cous** (glô'kəs) adj.

۱- رنگ سبز مایل به آبی، رنگ سبز مایل به زرد ۲- سبز تیره ۳- (گیاه شناسی) پوشیده از گرد یا کرک سبز (مثل برخی آلوها و انگورها و برگها)، گردهدار، کرکدار

**glaucous gull**

(جانور شناسی) یاعوی سبز، سبزه مرغ (نوعی یاعوی یا مرغ نوروزی سبز فام به نام Larus hyperboreus - بومی نواحی قطبی)

**glaze** (glāz) n., vi., vt., **glazed,**

**glaz'ing**

۱- (پنجره و غیره) شیشه دار کردن، شیشه زدن به ۲- (ظروف سفالی و غیره) لعاب دار کردن، لعاب زدن به ۳- لعاب ۴- (چرم و غیره) صیقل دادن یا کردن، جلا دادن، براق کردن

glazed paper

کاغذ براق

۵- پرداخت، صیقل، جلا، براقی

chintz with a beautiful glaze

پارچه‌ی چیت که به طور دلپسندی براق است

۶- (خوراک) با لایه‌ای از شیره‌ی شکر

پوشاندن، شکر آندود کردن

glazed cookies نان شربتی. شکر آندود

۷- (سطح نقاشی شده را) جلا دادن، بارنگ فرمانما جلا دادن ۸- با لایه‌ای از یخ (یا هر چیز براق)، پوشاندن ۹- (چشم) تار و غبار گرفته شدن، بی‌حالت و بی‌نور شدن، با لایه‌ی فیلم مانندی پوشیده شدن

the glazed eyes of the dying patient

چشمان بی‌حالت و غبار گرفته‌ی مریض در حال مرگ

● glazed tile آجر کاشی

● glazing wheel چرخ پرداخت

glaz'er n.

**gla.zi|er** (glā'zhər, -zē ər) n.

شیشه بُر، جام انداز

**gla'zi.ery** (-zhər ē, -zē ər ē) n.

**glaz.ing** (glā'zɪŋ) n.

۱- شیشه بری، جام اندازی ۲- شیشه‌ی بریده (و آماده‌ی قرار گرفتن در پنجره و غیره) ۳- لعاب دار سازی، جلا اندازی، صیقل کاری، لعاب زنی، پرداخت

**gleam** (glēm) n., vi.

۱- شعاع نور، برق نور، تابش، پرنک

the gleam of the lights reflected in the dark waters of the river

درخشش نورهایی که در آب تیره‌ی رودخانه منعکس می‌شد

۲- نور ضعیف، کورسو، سوسو

the gleam of a distant fire

سوسو زدن یک نور از فاصله‌ی دور

۳- سوسو زدن، چشمک زدن (از راه دور)

Towchal lights gleamed from afar

چراغ‌های توچال از دور سوسو می‌زد.

۴- انعکاس نور (از سطحی براق)، بازتاب نور

his polished shoes gleamed

کفش‌های واکس زده‌اش برق می‌زد.

۵- هر چیز کم، ذره

a gleam of hope

روزنه‌ای از امید

a gleam of understanding

ذره‌ای فهم

۶- تابان شدن، (لحظه‌ای) درخشیدن

seeing the coins, his eyes gleamed

از دیدن سکه‌ها چشمانش برق زد.

gleam'v, adj.

**glean** (glēn) vt., vi.

۱- (در اصل) پس از درو بقایای غله را که روی زمین ریخته است جمع آوری کردن ۲- (بقایای هر چیز را) گردآوری کردن، پس مانده گرد آوردن، پساروب کردن

after the harvest, the gypsies came and gleaned wheat  
بعد از برداشت محصول

کولی‌ها آمدند و بقایای گندم را جمع کردند.

۳- خرد خرد جمع کردن، کم کم گردآوری کردن، کاشف به عمل آوردن، خوشه چینی کردن، دریافتن

to glean information کم کم اطلاعات به دست آوردن

gleaning old newspapers for relevant news

از روزنامه‌های قدیمی اخبار مربوطه را کسب کردن

**glean'er**, n.**glean.ings** (glēn ɪŋz) n.pl.

۱- گرد آورده‌ها، آنچه جمع آوری شده، دستاوردها، باز یافته‌ها، خوشه چینی ۲- مطالب، نکات

**glebe** (glēb) n.

۱- زمین موقوفه‌ی کلیسا ۲- حوزة‌ی کثیش ۳- (قدیمی) خاک، زمین، مزرعه، زمین کشاورزی

**glede** (glēd) n.

(جانور شناسی) زغن سرخ - *Milvus milvus*  
بومی اروپا

**glee** (glē) n.

۱- شادمانی، سر و صدا و شادی، خوشحالی، هلهله، شعف

the boys were dancing with glee

پسرها با شادی پایکوبی می‌کردند.

۲- (موسیقی) قطعه آوازی که در آن دو یا سه نفر مرد یکی پس از دیگری می‌خوانند، چندسرای، آواز چند نفری

**glee club**

انجمن آواز خوانی، گروهی که برای خواندن آواز انجمن تشکیل می‌دهند، باشگاه آواز و سرود

**gleed** (glēd) n.

(در برخی گویش‌های محلی) زغال گرفته، زغال مشتعل، زغال سوزان

**glee.ful** (glē'fəl) adj.

شادمان، پر سر و صدا و شادی، خوشحال  
(gleesome هم می‌گویند)

a gleeful welcome خوشامد پر هلهله

they were gleeful over the downfall of their enemy

آنها بخاطر سرنوینی دشمن خود شادی می‌کردند.

**glee'fully**, adv.**glee'ful.ness**, n.**glee.man** (glē'mən) n., pl. **-men** (-mən)

(مهجور) نغمه سرا، نقال قرون وسطی

**gleet** (glēt) n.

(پزشکی و دامپزشکی) ۱- تراوش نابهنجار، هر نوع ترشح غیر طبیعی بدن ۲- آماس مجرای بول (که در اثر سوزاک بوده و با ترشح لزجی همراه است)، التهاب مزمن و سوزاکی پیشابراه

**glen** (glen) n.

دره‌ی تنگ دور افتاده، دره‌ی باریک کوهستانی، میانکوه

**Glen.da** (glen'də)

اسم خاص مؤنث

**Glen.dale** (glen'dāl)

۱- شهر گلن دیل (در حومه‌ی لوس آنجلس - کالیفرنیا) ۲- شهر گلن دیل (در جنوب شهر فونیکس - ایالت آریزونا)

**Glen.dow.er** (glen'dou'ər,

glen dou'ər), Owen c. 1359-c. 1416

اوئن گلنداور (سردار ایالت ولز در انگلیس که بر هانری چهارم شورید)

**glen.gar|ry (bonnet)** (glen gar'ē,

glen'gar'ē) pl. **-ries**

کلاه مردانه‌ی اسکاتلندی، کلاه کپی اسکاتلندی

**Glenn or Glen** (glen)

اسم خاص مذکر

**Glenn** (glen), John (Herschel, Jr.) 1921-  
جان گلن (سناتور آمریکایی و اولین آمریکایی  
که در فضا زمین را دور زد)

**gle.noid** (glē' noid', glen' oid') adj.  
(کالبد شناسی) حذقه یا فرورفتگی استخوان که  
استخوان دیگری در آن قرار می‌گیرد (مثلاً در  
مفصل شانه)، گودال مانند، دوری، کاسه‌ای  
حفره‌ی کاسه‌ای  
glenoid cavity

**glen plaid** (or **check**)  
(از منسوجات اسکاتلند) پارچه شطرنجی سیاه  
و سفید، پیچازی (دارای راه راه‌های سیاه و  
سفید عمود بر هم) (glenurquhart هم می‌گویند)  
**gley** (glā) n.

خاک رس چسبناک و به هم فشرده (که در  
برخی از نواحی بسیار مرطوب یافت می‌شود)  
**gli|a** (glī' ə; glē' ə) n.

(مخفف: neuroglia) گلیا، نوروگلی (یافت  
پشتیبان دستگاه عصبی مرکزی در مهره  
داران)، پی چسب، چسبه  
یاخته‌ی چسبه‌ای  
glia cell

**gli'al**, adj.  
**gli|a.din** (glī' ə din) n.

انواع پروتئین‌های ساده‌ی گیاهی (که در گلوتن  
غلات یافت می‌شود)

**glib** (glib) adj. **glib'ber**, **-best**  
۱- (تداعی منفی) چرب زبان، (به طور  
غیرمخلصانه) سلیس و روان، چرب گفتار،  
کارنگ، زبان باز

a glib politician  
سیاست مدار چرب زبان

he spoke glibly about honesty  
او با چرب زبانی از صداقت حرف می‌زد.

۲- (کلام) چرب و نرم ۳- (سخن) پوچ، سطحی،  
توخالی ۴- غلط‌انداز، فریبنده، گول زننده

**glib'ly**, adv.  
**glib'ness**, n.

**glide** (glīd) n., vt., vi. **glid'ed**,  
**glid'ing**

۱- سُریدن، سُر خوردن، به آسانی و نرمی  
حرکت کردن، لیز خوردن، به آسانی روان  
شدن، سُراندن، سُر دادن

the ice skating champion was gliding on the  
ice beautifully

قهرمان اسکی روی یخ به طرز زیبایی روی یخ سر می‌خورد.  
۲- عمل سُر خوردن، لیز خوری، سُر خوری  
۳- (زمان و غیره) به تدریج گذشتن، (کم کم و  
بدون جلب توجه) سپری شدن

before we noticed, the holidays had glided  
away  
تا آمدیم متوجه شویم تعطیلات سپری شده بود.

۴- دزدکی راه رفتن، پاورچین رفتن، (بی سر و  
صدا) سینه خیز رفتن، سینه مال رفتن  
۵- (هوایمایی) بی‌موتور یا با موتور خاموش  
پرواز کردن، با هوایمایی بی‌موتور (گلایدر)

پرواز کردن ۶- (موسیقی) از پرده‌ای به پرده  
دیگر به طور غیر محسوس گذشتن ۷- مالش  
دادن ۸- (زبان شناسی) حرف صدادار تک

هجایی در اصوات مرکب (دیفتانگ)، آوای میان  
هجایی، واج غلتان، واج چرخشی ۹- (قطعه‌ی  
لیز پلاستیکی یا چرخک که زیر میز و صندلی و

نیمکت قرار می‌دهند تا به آسانی سر بخورد)  
لیزانک ۱۰- خرامیدن

a fat lady in a long dress glided into the hall  
vigorously fanning herself

یک زن چاق با پیراهن بلند در حالی که با بادزن به شدت خود را  
باد می‌زد خرامان خرامان وارد تالار شد.

**glid|er** (glīd' ər) n.

۱- سُر خورنده، لیزخور، لغزنده  
۲- (هوایمایی) گلایدر، هوایمایی بی‌موتور،  
هواسُر ۳- خلبان هوایمایی بی‌موتور ۴- نیمکت  
آویخته (که مثل تاب جلو و عقب می‌رود)

**glim** (glim) n.  
(خودمانی) ۱- چراغ، لامپا، شمع ۲- چشم  
۳- نور کم، سوسو زنی

**glim.mer** (glim' ər) vi., n.  
۱- نور کم دادن، سوسو زدن

a candle glimmered behind the window  
در پشت پنجره شمعی سوسو می‌زد.

۲- شعله‌ی کم نور و لرزان، سوسو، کورسو  
the glimmer of their torches

نور ضعیف مشعل‌های آنها  
۳- (از دور و به طور مبهم) نمایان شدن، به طور  
مبهم درک کردن ۴- اندک، مقدار کم

a glimmer of hope کوره امید

a glimmer of intelligence اندکی هوش

**glim.mer.ing** (glim'ər ɪŋ) n.

glimmer ←

**glimpse** (glimps) n., vi., vt.

**glimpsed, glimps'ing**

۱- نگاه اجمالی کردن، اجمالاً دیدن، برای لحظه‌ای دیدن

he glimpsed at the letter, then threw it away

یک نظر اجمالی به نامه انداخت و سپس آنرا دور افکند.

۲- نظر اجمالی، نگاه تند، نگاه گذرا

I had a glimpse of her and then she disappeared in the crowd

در یک آن او را دیدم و سپس در جمعیت ناپدید شد.

۳- نمایانی زود گذر، اثر خفیف، لمحّه

۴- (قدیمی) ← glimmer ۵- برداشت کلی، دید،

تصور اجمالی

● to catch a glimpse of

نظر اجمالی افکندن به، برای لحظه‌ای دیدن

**glint** (glint) vi., n.

۱- درخشش متواتر، سوسو زدن، تابناکی،

تألّو ۲- درخشیدن (معمولاً به طور متواتر)،

تألّو داشتن، برق زدن ۳- (قدیمی) ← glance

۴- باز تابیدن (نور)، منعکس شدن

**glio.ma** (gli ō'mə, glē-) n., pl.

**-ma|ta** (-mə tə) or **-mas**

(پزشکی) تومور مغزی یا نخاع شوکی، پی-

دشپل، گلیوما

**glis.sade** (gli sād', -sād') n., vi.

**-sad'ed, -sad'ing**

۱- (کوهنوردی) لیز خوردن عمدی برای پایین

رفتن از شیب‌های تند پوشیده از برف، سخمه

کلنگ، سُرخزوری، گلیساد ۲- (رقص باله) گام

توأم با سرخوردن، گلیساد ۳- (در سرآزیری یا

در رقص باله) سرخوردن، لیزیدن، گام لیزان

برداشتن، سخمه کلنگ کردن

**glis.san|do** (gli sän'dō, -san'-) n., pl.

**-|di or -dos** adj., adv.

(موسیقی) - لغزش تند انگشت‌ها بر روی

کلیدهای سفید پیانو و یا سیم‌های آلات موسیقی جهت ایجاد آهنگ سریع) گلیساندو

**glis.ten** (glis'tən) vi., n.

۱- (در مورد سطوح صیقل شده یا خیس) برق

زدن، درخشیدن، باز تابیدن

her oiled face glistened under the sunlight

صورت چربش زیر نور خورشید برق می‌زد.

۲- درخشش، برق

**glis.ter** (glis'tər) vi., n.

glisten ← (قدیمی)

**glitch** (glic) n.

اشتباه، سهو، تصادف بد، (کامپیوتر و غیره)

عیب فنی، جریان قوی و غیر عادی برق، گلیچ

a glitch in the spacecraft's engine

اشکال فنی در موتور فضاپیما

**glit.ter** (glit'ər) vi., n.

۱- درخشندگی داشتن، (در مورد چیزهای

براق) برق زدن، درخشیدن

glittering gold coins سکه‌های طلای پر تلالو

۲- نورانی و جذاب بودن، جلوه کردن، چشمگیر

و درخشان بودن

the violinist gave a glittering solo performance

ویولونیست، تکنوازی درخشانی را ارائه داد.

۳- اشیای درخشان (مثل پولک و غیره) که در

تزیین به کار می‌روند، چیز زرق و برق دار

۴- (کانادا) لایه‌ی یخ (در اثر یخ زدن باران)، یخ

جاده (به آن glitter ice هم می‌گویند)

۵- درخشش، جلوه، تابندگی، تلالو

the glitter of gold تلالو طلا

**glit.ter.a.ti** (glit'ə rāt'ē) n.pl.

(عامیانه) مردمان شیک و پولدار و معروف،

چهره‌های درخشان

**glit.ter|y** (glit'ər ē) adj.

درخشان، تابناک، براق، پر زرق و برق، نورانی

و چشمگیر، پر جلوه

\* **glitz** (glits') n.

(آمریکا - عامیانه) هر چیز پر جلوه (ولی جلف)،

جلوه‌ی خود نمایانه، زرق و برق، گیرایی

ظاهری

\* **glitz|y** (glits'ē) **adj.** **glitz'|ier,**  
**glitz'|iest**

۱- (آمریکا-عامیانه) پر جلوه، تابناک، درخشان، براق و نورانی، پرتألو ۲- (به خاطر جلف بودن یا پر تظاهر بودن) چشمگیر، پر زرق و برق

the glitzy streets of Las Vegas

خیابان‌های پر زرق و برق لاس‌وگاس

**gloom.ing** (glōm'īn) **n.**

سحر گاه، پگاه، سپیده‌دم (در قدیم gloam هم می‌گفتند)

**gloat** (glōt) **vi., n.**

نگاه پیروزمندانه، (از روی کینه یا طمع) نگاه کردن یا اندیشیدن، (از روی کینه یا انتقام) نگرستن

Yazid cast a gloating look at his fallen enemy

یزید نگاه پیروزمندانه‌ای به دشمن بر خاک افتاده‌ی خود کرد.

**glob** (glāb) **n.**

۱- قطره‌ی کوچک، چکه

little globs of ink

لکه‌های کوچک جوهر

۲- قطعه‌ی گرد، تکه، تکه ابر سرگردان در آسمان، لخته، کُنجل

globs of oil floated on the water

قطعات گرد روغن روی آب شناور بود.

**glob|al** (glō'bəl) **adj.**

۱- گرد، کروی، توپ مانند ۲- جهانی

global politics

سیاست جهانی

a global system of communication

نظام مخابراتی در سرتاسر دنیا

۳- جامع، کلی، همه جانبه

**glob'ally**, **adv.**

\* **glob.al.ism** (-iz'əm) **n.**

بینش جهانی، سیاست جهانی، هر برنامه‌ای که جنبه‌ی جهانی داشته باشد، جهانی سازی

**glob'al.ist**, **n., adj.**

**glob.al.ize** (glō'bəl'īz') **vt.** **-ized,**  
**-iz'ing**

جهانی کردن، در سرتاسر جهان تعمیم دادن، همه جانبه کردن، کلی کردن

the fight against poverty must be globalized

بیکار با فقر باید جهانی باشد.

**glob'ali.za'tion**, **n.**

**global village**

جهان (که در اثر رسانه‌های همگانی و وسائل مسافرت سریع مثل دهکده‌ی کوچکی شده است)، دهکده‌ی جهانی

**glo.bate** (glō'bāt') **adj.**

کروی، مثل توپ، توپ مانند، تپله مانند، گرد

**globe** (glōb) **n., vt., vi.** **globed,**  
**glob'ing**

۱- کره، توپ، هر چیز

گرد، گوی ۲- به صورت

توپ درآوردن، گوی

مانند شدن یا کردن،

گُندله کردن یا شدن،

کروی شدن یا کردن



GLOBE

he globed the snow and hurled it at us

او برف‌ها را گرد کرد و به طرف ما پرتاب کرد.

۳- نقشه‌ی زمین (به شکل کره)، کره‌ی

جغرافیایی، مدل کروی ماه و سایر اجرام

سماوی ۴- هر چیز کروی شکل (مثل قدح

شیشه‌ای یا حباب لامپ و غیره)، کره‌ی بلورین،

توپچه، توپی

the globe of the eye

کره‌ی چشم

globe valve

شیر فلکه‌ی کره‌ای (لوله کشی)، شیر کاسه‌ای

**globe.fish** (glōb'fish') **n., pl.**

**-fish'or -fish'|es**

(جانور شناسی) گوی ماهی، ماهی کروی (از

تیره‌ی Tetraodontidae - بومی دریا‌های مناطق

حاره)

**globe.flow|er** (-flou'ər) **n.**

۱- (گیاه شناسی) گل کروی (از تیره‌ی آلاله و

از جنس Trollius که گل‌های توپچه مانند‌ی

دارد) ۲- ← kerria

**globe-trot|ter** (glōb'trät'ər) **n.**

جهانگرد، عیار، کسی که مکرر به جاهای

مختلف جهان سفر می‌کند

**globe'trot'ting**, **n., adj.**

## glo.big.er|i.na ooze

(glō bij'ər i'nə)

گل و لای آهکی (که کف یک سوم دریاهاى جهان در عمق بین ۲۰۰۰ تا ۴۰۰۰ متر را مى‌پوشاند و قسمت عمده‌ی آن از بقایای صدف روزنه داران تشکیل شده است)، گل و لای گلوبی ژرین‌ها، گل و لای روزنه داران

glo.bin (glō'bin) n.

بخش پروتئین دار هموگلوبین (یا خونگردک)، گلوبین، گردک

glo.boid (glō'boid') adj., n.

کروی شکل، گوی مانند، توپچه مانند، چیز کروی شکل، گردک، گوی دیس، گوی سا

glo.bose (glō'bōs') adj.

۱- کروی شکل، گوی مانند، توپچه مانند، کروی ۲- گویچه دار، گردک دار (globous هم گویند)

glo'bose'ly, adv.

glo.bos'ity (-bās'i tē) n.

glob|u.lar (glāb'yōlər, -yə-) adj.

۱- کروی، گویچه‌ای، گوی مانند، توپ مانند  
globular cluster خوشه‌ی کروی

۲- گویچه دار، متشکل از گویچه

glob.ule (glāb'yōl', -yool) n.

گویچه، توپچه، کره‌ی کوچک، قطره، هر چیز گرد و کوچک، گُلبول

globules of mercury دانه‌های گرد جیوه

glob|u.lin (glāb'yōlɪn, -yə-) n.

(بیوشیمی) گلوبولین (دسته‌ای از پروتئین‌هایی که در بافت‌های گیاهی و حیوانی یافت می‌شوند و فقط در محلول‌های نمکی قابل حل هستند)

glo.chid.i|um (glō kid'ē əm) n., pl.

-|i|a (-ə)

۱- (گیاه شناسی) خار، (موها یا کرک‌های تیزی که روی گیاهانی مثل کاکتوس می‌رویند) خارچه، خار تیزه ۲- (جانور شناسی) نوزاد صدف‌های دو کفه‌ای آب شیرین (تیره‌ی Unionidae) که در آبشش ماهیان به صورت

انگل زیست می‌کند

glo.chid'i.ate (-it, -āt') adj.

glock.en.spiegel (glāk'ən spēl', -shpēl') n.

(آلمانی - موسیقی) سنتور فرنگی (سنتوری که به جای سیم، تسمه‌های فلزی و صدایی زنگ مانند دارد)

glögg or glogg (glûg, glög) n.

کلاگ (مشروب الکلی که از گرم کردن شراب یا براندی با شکر و ادویه و بادام و کشمش درست می‌شود)

glom (gläm) vt. glommed, glom'ming

(خودمانی) ۱- قاپیدن، ناگهان گرفتن ۲- ربودن ۳- مشاهده کردن، نظر افکندن

● to glom onto

(خودمانی) گرفتن و نگهداشتن، بدست آوردن، به چنگ آوردن

glom.er.ate (gläm'ər it, -āt') adj.

توده، انباشته، توده‌ی گرد، گرد انباشت، مجتمع، هم خوشه، هم افزود

glom.er|a.tion (gläm'ər ā'shən) n.

(به صورت توده‌ی کروی) انباشته شدگی، انباشتگی، هم افزودگی

glo.mer|u.late (glō mer'yōlɪt, -lāt') adj.

به صورت خوشه‌های متراکم انباشته شده، هم خوشه، توده‌ی کوچک و متراکم، گویینه دار

glom.er.ule (gläm'ər ōl') n.

خوشه‌ی بهم فشردده (مثل برخی گل‌ها یا گل کلم)، کلافه‌ی گل، گویینه

glo.mer|u.lo.ne|phri.tis

(glō mer'yōlō'ne frīt'is) n.

(پزشکی) گلومرولونفریت، نوعی نفریت مویرک‌های کلیه‌ها

glo.mer|u.lus (glō mer'yōləs) n., pl.

-li' (-lī')

(پزشکی) کلافه‌ی مویرگی، کلافه‌ی عصبی،

کلافه‌های مویرگی کلیه‌ها (که هادی پیشاب هستند)، گویینه

glo.mer´u.lar (-lær) adj.

**Glom.ma** (glõ´mә)

رودخانه‌ی گلوما (در جنوب خاوری نروژ)

glo|n|o.in (glän´õ in) n.

nitroglycerin ←

**gloom** (glõõm) vi., vt., n.

۱- افسرده بودن، ملول بودن، دلخور بودن، ترشرویی کردن ۲- (هوا) تیره شدن، گرفته شدن، دلگیر شدن، تاریک کردن ۳- آسمان ابری ۴- تیرگی، کم نوری، مزگه، آدرنگ، نژندی، گرفتگی، ابهام، دلتنگی، اندوه، نومیدی  
it was an atmosphere full of gloom and anxiety  
محیطی بود مملو از اندوه و نگرانی.

۵- محل تاریک، بیغوله، سایه سرا

**gloom|y** (glõõm´ē) adj.

**gloom´i.er, gloom´|i.est**

۱- نیمه تاریک، گرفته، ابری و کم نور

gloomy weather (و حزن انگیز) هوای گرفته

۲- محزون، افسرده، دلخور، با جبین درهم، دژم

he entered the room with a gloomy countenance  
با قیافه‌ای درهم وارد اتاق شد.

he felt gloomy after the funeral

پس از مراسم ختم احساس حزن کرد.

۳- حزن آور، غمگین کننده، دلگیر، پر اندوه، نژند، غم فرا، سوت و کور

a gloomy room اتاق دلگیر

gloomy predictions پیش‌گویی‌های نومید کننده

**gloom´i.ly, adv.**

**gloom´i.ness, n.**

\* **glop** (gläp) n.

(آمریکا-عامیانه) هر چیز لزج و چسبناک، چیز خلط مانند، مایع غلیظ، مخلوط درهم و برهم

glop´py, adj.

**Glo.ri|a** (glõr´ē ə, glõr´rē ə) n.

۱- مخفف: Gloria in excelsis Deo (یعنی: حمد و نیایش برخدای تعالی) ۲- مخفف: Gloria Patri (یعنی: حمد و نیایش بر خدا) ۳- موسیقی وابسته به این دو سرود نیایش

آمیز ۴- (با حرف کوچک) حلقه‌ی نور دور سر مقدسان، هاله ۵- پارچه‌ی ریز باف براق (که برای چتر به کار می‌رود) ۶- اسم خاص مونث

**Gloria in ex.cel.sis De|o**

(in ek shel´sis dā´õ, -sel´-)

(لاتین) حمد و نیایش بر خدای متعال، مفتخر باد خدای عزوجل

**Gloria Pa.tri** (pā´trē)

(لاتین) حمد و نیایش بر خدا، مفتخر باد آفریدگار

**glo.ri|fy** (glõr´ə fī´) vt. **-fied´, -fy´ing**

۱- قرین افتخار کردن، تمجید کردن، آفرندیدن ۲- (خدا را) ستایش کردن، حمد و نیایش کردن  
they glorified God and served mankind

آنان خدا را حمد و نیایش کردند و به خدمت خلق پرداختند.

۳- بهتر و بیشتر از آنچه هست وانمود کردن، گزاف گویی کردن، لاف زدن

he glorified his own past

او گذشته‌ی خود را مهم جلوه می‌داد.

**glo´ri.fi.ca´tion, n.**

**glo´ri.fi´er, n.**

**glo.ri.ole** (glõ´rē õl´, glõr´ē-) n.

هاله، حلقه‌ی نور دور سر مقدسان

**glo.ri.ous** (glõr´ē əs) adj.

۱- پر افتخار، افتخار آمیز

a glorious victory پیروزی افتخار آمیز

۲- عالی، پر جلال و جبروت، پر شکوه، شکوهمند، فرهمند، فروزانفر، شگرف، بسیار خوشایند

oh, what a glorious feast! آه، چه ضیافت با شکوهی!

۳- (عامیانه) محشر!، معرکه!، عالی! ۴- لذت - بخش، خوشایند

**glo´ri.ous ly, adv.**

**glo´ri.ous.ness, n.**

**glo|ry** (glõr´ē) n., pl. **-ries vi.**

**-ried, -ry.ing**

۱- افتخار، سرفرازی، عزت، فخر، اورنگ، آفرند، شکوهمندی، فرهی، شگرفی

the Olympic champions brought glory to their country  
قهرمانان المپیک برای کشور خود افتخار کسب کردند.



۲- نازیدن، مفتخر بودن، سرافراز شدن  
we glory in their success

ما به موفقیت آنان افتخار می‌کنیم.

۳- حمد و نیایش، (خدا) پرستش ۴- اوج ترقی،  
جلال و جبروت، شکوه

Greece in her glory یونان در اوج شوکت خود

۵- هاله، حلقه‌ی نور ۶- جاودانگی، آمرزش

● give glory to

حمد و ستایش کردن، تجلیل کردن

● gone to glory به رحمت ایزدی پیوسته

● to be in one's glory

در اوج شوکت و شهرت بودن، در اوج شادی  
بودن

● to glory in مفتخر بودن به، بالیدن به

**gloss<sup>1</sup>** (glôs, gläs) n., vt., vi.

۱- جلا، صیقل، براقی، تلالو ۲- براق کردن، جلا  
دادن، صیقل زدن ۳- ظاهر خوب (و گول زنده)،

فریبایی ۴- (عیب را با آب و رنگ) پوشاندن،  
فریبا کردن

his selfishness had a humanitarian gloss about  
it خود پرستی او ظاهری بشر دوستانه داشت.

he tried to gloss over his mistakes

او کوشید اشتباهات خود را بپوشاند.

۵- مخفف: lip gloss

● gloss enamel لعاب براق

**gloss'er**, n.

**gloss<sup>2</sup>** (glôs, gläs) n., vt., vi.

۱- توضیح یا ترجمه‌ی متن (که بین سطور متن  
اصلی نگاشته می‌شود)، حواشی، تفسیر،

سفرنگ، حاشیه نویسی کردن، توضیح و  
تفسیر کردن، ویراستن، ویرایش کردن

۲- به طور غلط تفسیر کردن، تحریف کردن

**gloss'er**, n.

**gloss**

مخفف: glossary

**gloss|sa** (gläs'ə, glôs'-) n., pl. **-sae**

(-ē, -ī) or **-sas**

(جانور شناسی) زبان (مهره‌داران)، هر نوع

اندام زبان مانند (مثلاً در برخی پروانه‌ها)،  
زبانچه، هر یک از برجستگی‌های لب‌زیرین  
حشره، زبانه

**gloss.sal** (gläs'əl, glôs'-) adj

زبانی، وابسته به زبان، زبانچه‌ای، زبانه‌ای

**gloss.sa|ry** (glôs'ə rē, gläs'-) n., pl.

**-ries**

(فهرست واژه‌های مشکل یا خارجی یا فنی که  
معمولاً به ترتیب الفبا در آخر کتاب می‌آید)  
فهرست توضیحات، واژه‌نامه، واژگان ویژه،  
فهرست معانی

**gloss.sar.ial** (glô ser'ē əl, glä-) adj.

**glos'sar.ist**, n.

**gloss.sa.tor** (gläs'āt'ər; glôs'-,

gläs'āt'-, glôs-) n.

فهرست نویس، شارح، نویسنده‌ی فهرست  
واژه‌های دشوار کتاب

**gloss.si.tis** (gläs'it'is, glôs-) n.

(پزشکی) ورم زبان، التهاب زبان

**gloss.sit'ic** (-it'ik) adj.

**gloss|so-** (gläs'ō, glôs'-, -ə)

پیشوند: ۱- زبانی، زبانی و [glossolalia]

۲- وابسته به واژه و لسان [glossology] (قبل از  
حرف صدادار: gloss-)

**gloss.sog.ra.pher** (glô säg'rə fər,

glô-, glä-) n.

نویسنده‌ی فهرست واژه‌های دشوار، فهرست  
نویس، حواشی نویس

**gloss.sog'ra.phy**, n.

**gloss.so.la.li|a** (gläs'ō lā'lē ə,

glôs'-) n.

۱- حرفها و صداهای نامفهوم عبادت کنندگان  
در حال خلسه ۲- ← gift of tongues

**gloss|y** (glôs'ē, gläs'-) adj.

**gloss'ier**, **gloss'|i.est** n., pl.

**gloss'ies**

۱- براق، جلادار، صیقلی، بازتابگر، پرداخت  
شده

the glossy surface of the table

سطح براق (زنگ و روغن خورده) میز

۲- خوش ظاهر، خوش نما (ولی بد اصل)، فریبا  
that man's glossy words seduced Zaynab

حرف‌های چرب و نرم آن مرد زینب را فریب داد.

۳- (عکاسی) عکس فوری، عکس براق  
۴- (عامیانه) مجله‌ی مبتذل، مجله‌ی پرزرق و  
برق (که روی کاغذ براق چاپ می‌شود)

gloss'i.ly, adv.

gloss'i.ness, n.

glot.tal (glät'ɫ) adj.

وابسته به چاکنای، وابسته به دهانه‌ی حنجره،  
حنجره‌ای (glottic هم می‌گویند)

glottal stop

(آواشناسی) صدایی که در اثر بسته شدن  
چاکنای ایجاد می‌شود (در انگلیسی: صدای t  
در واژه‌ی: bottle)

glot.tis (glät'is) n., pl. -tis|es

or -ti.des' (-i dēz')

(کالبد شناسی) چاکنای، دهانه‌ی حنجره، گлот  
glot|to- (glät'ō)

پیشوند: زبان، لسان

\* glot.to.chro.nol|o.gy

(glät'ō krə näl'ə jə) n.

(روش تعیین تاریخ انشعاب زبان‌ها از زبان  
مادر یا از یکدیگر) گاهشماری زبان،  
گاهشماری واژگانی

Glouces.ter (gläs'tər, glōs'-)

شهر گلاستر (در جنوب غربی انگلستان)

Glouces.ter.shire (-shir)

شهرستان گلاستر شایر (در جنوب غربی  
انگلستان)

glove (gluv) n., vt. gloved,

glov'ing

۱- دستکش

to wear gloves دستکش دست کردن

۲- (ورزش) دستکش بکس (معمولاً:

boxing glove)، دستکش بیس‌بال ۳- دستکش

تولید کردن ۴- دستکش دار کردن

we gloved them دستکش به دستشان کردیم.

۵- (در بیس‌بال) توپ را با دستکش گرفتن

• handle with velvet gloves

با ملایمت رفتار کردن یا، سختگیری نکردن

• put on the glove

(عامیانه) مشت بازی کردن، بکس بازی کردن

glove box

۱- محفظه‌ی عایق‌داری که دو لوله‌ی دستکش  
مانند دارد و متصدیان برای دستیابی به مواد  
خطرناک داخل محفظه دست خود را از طریق  
این دو لوله وارد محفظه می‌کنند، محفظه‌ی  
مواد خطرناک رادیواکتیو یا مسری  
۲- (انگلیسی) جعبه‌ی داشبورد ۳- جعبه‌ی  
آب بندی شده

glove compartment

(اتومبیل) جعبه‌ی داشبورد (داشبورد)

glow|er (gluv'ər) n.

دستکش ساز، دستکش فروش

glow (glō) vi., n.

۱- در اثر گرما نور دادن (مثل سیم‌های بخاری  
برقی یا لامپ الکتریکی)، (بدون شعله) نور  
دادن، قرمز شدن

the coal is glowing

زغال گرفته است (زغال سرخ شده است).

۲- گرما دادن ۳- (در مورد انسان‌ها) سرخ  
شدن، تابناک شدن، برافروخته شدن

his face glowed with pride

صورتش از احساس غرور تابناک شد.

the baby's cheeks glowed with health

سلامتی در گونه‌های کودک می‌درخشید.

the girl's face glowed with shame

صورت دختر از شرم سرخ شد.

۴- نور (در اثر گرما)، فروز، تابش، درخشش،  
تابناکی، سرخی و طراوت پوست انسان، گرمی،  
تب و تاب، سوز و گداز، نگاه سوزان

the glow of her cheeks سرخی و طراوت گونه‌های او

he praised her glowingly

با آب و تاب از او تعریف کرد.

glow'ing, adj.

glow'ingly, adv.

glow|er (gluv'ər) vi., n.

۱- با خشم نگریستن، نگاه خشمگین کردن، با  
ابروهای در هم نگاه کردن، سیاه سیاه رفتن

he was late again and the teacher glowered at him

او دوباره دیر آمد و معلم به او چشم غره رفت.  
۲- نگاه غضبناک، ترشروی، اخم

glow'er.ing, adj.

glow'er.ingly, adv.

glow lamp (glō)

discharge tube ←

glow.worm (glō'wɜrm') n.

(جانور شناسی) کرم شب افروز، کرم شب تاب،  
(انواع سوسکها و لیسه‌های سوسک که در  
تاریکی نور می‌دهند) سوسک شب‌چراغ

gllox.in|i|a (gläks in'ē ə) n.

(گیاه‌شناسی) گیاه گرمسیری از تیره‌ی  
کسنریا، گلاکسینیا (Sinningia speciosa)

gloze (glōz) n., vt., vi. glozed,  
gloz'ing

۱- (در اصل) تفسیر نوشتن، حواشی نوشتن،  
فهرست واژه‌های دشوار بر متنی نوشتن  
۲- (نادر) توجیه کردن، عیب پوشی کردن  
۳- حرف یا عمل عاری از صمیمیت، شیله پیله  
۴- (مهاجور) چاپلوسی کردن ۵- تملق گویی

glu.ca.gon (glō'kə gän') n.

گلوکاگون (هورمونی که در لوزالمعده تولید  
شده و عملش عکس کار انسولین است)، قند افزا  
Gluck (glook), Christoph Willibald  
(kris'tōf vil'i bält') 1714-87

کریستف گلوک (آهنگساز آلمانی)

glu.co.nate (glō'kə nāt') n.

(شیمی آلی) نمک اسید گلوکونیک، نمک آلی  
اسید گلوکونیک

glu.con|ic acid (glō kän'ik)

(شیمی آلی) اسید گلوکونیک  
(CH<sub>2</sub>OH(CHOH)<sub>4</sub>COOH - ماده‌ای متبلور  
که از اکسیده شدن گلوکز به دست می‌آید)

glu.cose (glō'kōs') n.

(شیمی آلی) گلوکز (ماده‌ای متبلور و شیرین که  
در میوه‌ها و عسل و خون به طور طبیعی یافت

(می‌شود)

glu.co.side (glō'kə sīd') n.

۱- glycoside -۲ گلیکوسیدی که شکر آن  
گلوکز است

glu'co.sid'ic (-sid'ik) adj.

glue (glō) n., vt. glued, glu'ing

۱- سریشم، چسب، سریش، انگم ۲- چسباندن،  
سریش زدن به، چسب زدن به، چسبیدن  
glue the picture to the wall!

عکس را به دیوار بچسباند!

glu'er, n.

glue.pot (-pät') n.

دیگ سریشم سازی

\* glue-sniff|ing (-snif'ɪŋ) n.

(آمریکا) بو کردن برخی از انواع چسب (که  
گیجی و لذت می‌دهد ولی می‌تواند به مغز و  
کلیه‌ها صدمه بزند)

glue'-sniff'er, n.

glu|ey (glō'ē) adj. glu'|i.er,  
glu'|i.est

۱- چسبناک، چسبان، چسب مانند ۲- چسب  
زده، دارای چسب، سریشی  
don't touch my dress with your gluey hands!

با دستان چسبناک به لباسم دست نزن!

glu'ey.ness, n.

glu'i.ly, adv.

glug (glug) n., vt., vi. glugged,  
glug'ing

۱- قُل قُل (مثل صدای آب که از بطری سرازیر  
بیرون می‌آید) ۲- قُل قُل کردن، شُر شُر کردن  
۳- قرت قرت نوشیدن، (آبگونه‌ای را) با عجله  
خوردن ۴- جرعه، قورت

glum (glum) adj. glum'ner,  
glum'mest

غمگین، محزون، دلخور، عبوس، ترشرو، دژم،  
دژکام

a glum countenance

قیافه‌ای درهم

glum'ly, adv.

glum'ness, n.

**glu.ma.ceous** (glōō mā'shəs) adj.

دارای گلوم، سبوس‌دار، سبوسی، سبوس مانند

**glume** (glōōm) n.

(گیاه‌شناسی) سبوس

**glu|on** (glōō'an') n.

(فیزیک) گلوان

**glut** (glut) n., vt., vi. **glut'ted,****glut'ting**

۱- پُر خوری کردن، زیاده روی کردن، شکم

چرانی کردن، تا خرخره خوردن ۲- (اقتصاد)

بازار را از محصولی اشباع کردن، عرضه را از

تقاضا بیشتر کردن

the Japanese glutted the market with cheap

watches

ژاپنی‌ها بازار را با عرضه‌ی ساعت‌های ارزان اشباع کردند.

۳- اشباع بازار (معمولاً برای شکست رقبای

تجاری)، وفور، فراوانی کالا

**glu.ta.mate** (glōōt'ə māt') n.

(شیمی) نمک اسید گلوتامیک

**glu.tam|ic acid** (glōō tam'ik)

(شیمی) اسید گلوتامیک (اسید آمینه به فرمول

 $(\text{COOH}(\text{CH}_2)_2\text{CH}(\text{NH}_2)\text{COOH}$ **glu.ta.mine** (glōōt'ə mēn', -min) n.

(شیمی) گلوتامین (اسید آمینه به فرمول

 $(\text{H}_2\text{NC}(\text{O})(\text{CH}_2)_2\text{CH}(\text{NH}_2)\text{COOH}$ **glu.te|al** (glōōt'ē əl, glōō tē'-) adj.

(کالبد شناسی) سرینی، نزدیک به یا وابسته به

عضلات کپل، کفلی

**glu.ten** (glōōt'n) n.

(ماده‌ی چسبناک و کشایند موجود در آرد

کندم و برخی غلات دیگر)، گلوئن

**glu'ten.ous**, adj.**gluten bread**

نان گلوئن (نانی که از آرد کم نشاسته و

پر گلوئن درست شده است)

**glu.te|us** (glōōt'ē əs, glōō tē'əs) n.,pl. **-te'|i'** (-ī')

(کالبد شناسی) - هر یک از سه ماهیچه‌ی

سرینی که تشکیل کپل را داده و کارشان

چرخاندن و عقب کشیدن ران پا می‌باشد)

عضله‌ی سرینی

● **gluteus maximus**

ماهیچه‌ی سرینی بزرگ

**glu.ti.nous** (glōōt'n əs) adj.

چسبناک و کشایند، چسبان، چسبنده

**glu'ti.nously**, adv.**glut.ton** (glut'n) n.

۱- آدم پر خور، شکم پرست، شکمو، دله،

شکمبارِه

he is a glutton

او شکمو است.

۲- دارای علاقه یا ظرفیت زیاد برای کاری

he is a glutton for work

در کار کردن حریص است.

he is a glutton for punishment

هر چه تنبیهش بکنی کم‌اش است.

← ۳- wolverine

**glut'ton.ize'**, **ized'**, **iz'ing**, vt., vi.**glut.ton.ous** (glut'n əs) adj.

پرخور، شکم پرست، حریص

**glut'ton.ously**, adv.**glut.ton|y** (glut'n ē) n., pl.**-ton.ies**

پر خوری، شکم‌پرستی، شکموین، حرص،

شکمبارگی

gluttony is one of the deadly sins

شکم پرستی یکی از هفت گناه کبیره است.

**glyc.er.al.de.hyde**

(glis'ər əl'də hīd') n.

(شیمی) گلیسر آلدئید (ساده‌ترین آلدئید شکر:

 $\text{C}_3\text{H}_6\text{O}_3$  که در بدن انسان از طریق اکسیده

شدن شکر به دست می‌آید)

**gly.cer|ic acid** (gli ser'ik, glis'ər ik)

(شیمی) اسید گلیسیریک (اسید شیره مانند

 $\text{C}_3\text{H}_6\text{O}_4$  که از اکسیده شدن گلیسرین به دست

می‌آید)

**glyc.er.ide** (glis'ər īd', -id) n.

(شیمی) استر محلول گلیسرول

**glyc.er|in** (-in, -ēn') n.

گلیسرین (واژه‌ی عامیانه‌ای است که به جای

گلیسرول به کار می‌رود) (glycerine هم

می‌نویسند)

**glyc.er.in.ate** (glis'ər in āt') vt.

-at' | ed, -at'ing

گلیسرین زدن یا مالیدن به، گلیسرینی کردن

**glyc'eri.na'tion**, n.

**glyc.er|ol** (glis'ər ōl', -ōl') n.

(شیمی) گلیسرول (محلول بی بو و شیرین)

مانندی به فرمول  $(C_3H_5(OH)_3)$ ، گلیسرین

**glyc.er|yl** (glis'ər il') n.

(شیمی) گلیسریل (بنیان سه ظرفیتی)

$CH_2CHCH_2$  که از گلیسرول به دست می‌آید)

**gly.cine** (glī'sēn', -sin; glī'sēn') n.

(شیمی) گلیسین (اسید آمینه‌ی شیرینی)

به فرمول  $(CH_2(NH_2)COOH)$

**gly|co-** (glī'kō, -kə)

پیشوند: شیرین، قند، گلیسرول، گلیکوژن (قبل

از حرف صدادار: glyc-)

**gly.co.gen** (glī'kə jən, -jen') n.

(شیمی) - نوعی پلی ساکارید به فرمول

$C_6H_{10}O_5$  که در نسج‌های حیوانی بویژه

عضلات و کبد یافت می‌شود) گلیکوژن،

نشاسته‌ی حیوانی

**gly.co.gen.e|sis** (glī'kō jen'ə sis) n.

تولید گلیکوژن، گلیکوژن سازی

**gly.co.gen|ic** (-jen'ik) adj.

(شیمی) وابسته به گلیکوژن، مربوط به تولید

گلیکوژن

**gly.col** (glī'kōl', -kōl') n.

۱- ← ethylene glycol ۲- (هریک از انواع

الکل‌های دو ظرفیتی که به عنوان برنده یا حلال

سایر داروها مصرف دارد) گلیکول

**gly.col|ic acid** (glī kāl'ik)

(شیمی) اسید گلیکولیک (اسیدبلورین که به

فرمول  $CH_2OHCOOH$  در نیشکر یافت

می‌شود و همچنین از اکسیده کردن گلیکول به

دست می‌آید)

**gly.col|y.sis** (glī kāl'i sis) n.

(شیمی آلی) گلیکولیز (یک سری واکنش‌های

سلولی که به اکسیژن نیاز ندارد و باعث تبدیل

گلوکز و گلیکوژن و غیره به اسید لاکتیک و

اسید پیروویک می‌گردد)، فرو کافت مواد قندی،

هضم قند

**gly.co.lytic** (glī'kō lit'ik) adj.

**gly.co.ne|o.gen.e|sis**

(glī'kō nē'ō jen'ə sis) n.

(شیمی آلی) گلیکونیوژن (ایجاد گلوکز در بدن

بویژه در کبد از تجزیه مواد غیر کربو هیدرات)

(با gluconeogenesis یعنی تولید گلوکز از طریق

گلیکولیز فرق دارد) (gluconeogenesis هم

نوشته می‌شود)

**gly.co.pro.te|in** (glī'kō prō'tēn') n.

(شیمی) گلیکو پروتئین (ترکیباتی که در آنها

پروتئین با چند کربو هیدرات آمیخته است)،

گلیکو پروتئین

**gly.co.side** (glī kə sīd') n.

(شیمی آلی) گلیکوزید (هر یک از مشتقات شکر

که در گیاهان یافت می‌شود و در اثر هیدرولیز

شدن آن قند و یک ماده‌ی دیگر آزاد می‌گردد)،

گلیکوسید

**gly'co.sid'ic** (-sid'ik) adj.

**gly.co.su.ri|a** (glī'kō soor'ē ə) n.

(پزشکی) گلیکوزوری (که اغلب نشانه‌ی مرض

قند است)، وجود قند در پیشاب

**gly'co.su'ric**, adj.

**glyph** (glif) n.

۱- الفبای تصویری (نگاره یا نشان‌های نمادین

دیگر که بر فلز یا سنگ حک شده است مثل

هیروگلیف)، گلیف ۲- (کاربرد قدیمی -

معماری) شیار عمودی، خیاره

**glyph'ic**, adj.

**glyph.og.ra.phy** (glif āg'rə fē) n.

گلیفو گرافی (روش ساختن صفحه‌ی چاپ از

طریق کنده کاری بر روی صفحه‌ای مسین که

روغن مالی شده، از روی آن گراور تهیه

می‌شود)، گلیف نگاری

**glyp.tic** (glip'tik) adj.

وابسته به کنده کاری و حکاکی (به ویژه در

مورد سنگ جواهر)، وابسته به تراش جواهر

**glyp.tics** (-tiks) n.pl.

هنر حکاکی و تراش جواهر، جواهر تراشی،  
گوهر تراشی

**glyp.to.dont** (glip'tə dānt') n.

دیرین شناسی) گلیپتو دون (هر یک از اعضای  
تیره‌ی شیاردندانان منقرض: Glyptodontidae  
که پستاندار و شبیه آرمادیلو ولی خیلی از آن  
بزرگتر بودند)

**glyp.to.graph** (-graf') n.

۱- گلیپتوگراف (طرح حکاکی شده بر روی  
سنگ جواهر یا مهر و غیره) ۲- (جواهر یا  
مهری که روی آن حکاکی شده است) جواهر  
مزین، مهر مزین

**gly.tog.ra.phy** (glip tāg' rə fē) n.

**gm** gram(s)

مخفف: گرم

**GM** 1- General Manager 2-general  
merchandise 3- Grand Master

مخفف: ۱- مدیر کل ۲- کالای ناویژه ۳- سر-  
کرده، سر استاد

**G-man** (jē'man') n., pl. **G'-man'**

(-man') g(overnment) man

مخفف: کارمند یا کارآگاه اداری بازرسی  
دولت فدرال آمریکا (اف بی آی F.B.I.)

**GMAT** Graduate Management Admission  
Test

مخفف: (آموزش) آزمون ورودی دوره‌ی فوق  
لیسانس مدیریت

**Gmc** Germanic

مخفف: آلمانی، آلمانی نژاد

**GMT** or **Gmt** Greenwich mean time

مخفف: زمان به معیار گرینویچ، ساعت  
گرینویچ

**gn** guinea(s)

مخفف: گینی (سکه‌ی طلای قدیم انگلیسی)

**Gn** Genesis

مخفف: (انجیل) کتاب آفرینش، کتاب پیدایش

**gnar** or **gnarr** (när) vi. **gnarred,**  
**gnar'ring**

(نادر) غریدن، خروشیدن، دندان قروچه کردن

**gnarl**<sup>1</sup> (närl) n., vt., vi.

(تنه‌ی درخت یاساقه‌ی گیاه) ۱- گره، قلمبه  
شدگی ۲- گره‌دار شدن، قلمبه دار شدن ۳- پینه  
بستن

the rustic old man's gnarled fingers

انگشتان زبر و پینه بسته پیرمرد روستایی

**gnarl**<sup>2</sup> (närl) vi.

غریدن، خروشیدن، دندان قروچه کردن  
**gnarled** (närld) adj .

۱- گره‌دار و پیچ خورده (مثل تنه‌ی درخت  
کهن)

a gnarled old oak tree stood at the entrance

یک درخت بلوط کهن و پُر پیچ و گره در جلو مدخل قرار داشت.

۲- زبر و پینه زده (مثل دستان برخی پیرمردان  
روستایی)

the old farmer's hands were gnarled

دستان پیرمرد روستایی زبر و پینه خورده بود.

۳- بدخلق، بدعق، ترشرو (gnarly هم می‌گویند)

**gnash** (-nash) vt., vi., n.

۱- (به واسطه‌ی خشم یا درد) دندان‌ها را به هم  
ساییدن، دندان قروچه کردن، دندان به هم  
کوفتن، (با ساییدن دندان‌ها به هم) گاز گرفتن

his teeth gnashed in anger

از شدت خشم دندان قروچه می‌کرد.

۲- دندان قروچه، دندان سایش، دندان‌سایی،  
به هم فشردن دندان‌ها، سوندن دندان

**gnat** (nat) n.

۱- (انگلیس) پشه ۲- انواع حشرات ریز دوباله  
که اکثراً گزنده هستند

● strain at a gnat

در مورد چیزهای کم اهمیت تردید کردن، مته به  
خشخاش گذاشتن

**gnat'ty**, adj.

**gnath|ic** (nath'ik) adj.

فکی، وابسته به فک، آرواره‌ای

**gnath|ic** index

(دندان پزشکی) ضریب آرواره (که برای  
سنجش میزان پیش آمدگی فک به کار می‌رود)

**gna.thite** (nä'thīt', nath'īt') n.

زایده‌ی دهانی بند پایان (که برای جویدن به کار

(می‌رود)

**gna.thon|ic** (nā thān'ik) *adj.*

(نادر) چاپلوس، متملق

**-gna|thous**پسوند: آرواره، دارای نوع بخصوصی فک  
[prognathous]**gnaw** (nô) *vi., vt.* **gnawed,**  
**gnawed** or **gnawn, gnaw'ing**۱- با دندان قطعه قطعه بریدن و جویدن (مثل  
برخی درندگان)، گاز گاز کردن، خاییدن،  
موش‌وار جویدن

to gnaw a hole

با جویدن سوراخ کردن

the wolves gnawed at the carcass

گرگ‌ها لاشه را با دندان تکه‌تکه پاره کردند.

a dog gnawing a bone

سگی که استخوان در دهان می‌جود

۲- فرسودن، پوساندن، خوردن (فلزات و غیره)  
anxiety is gnawing him (from within)

اضطراب او را از درون می‌خورد.

waves gnawing away at the cliffs

امواجی که صخره‌ها را می‌فرساید

the anxious woman gnawed at her underlip

زن دلواپس، لب زیرین خود را می‌جوید.

**gnaw.ing** (nô'ing) *n.*

۱- احساس درد دائم، زجرپایا

a gnawing pain in my toe

دردی دائم در انگشت پایم

۲- (در جمع) شور گرسنگی، درد شدید، تب و  
تاب**gneiss** (nīs) *n.*(سنگ شناسی - یکی از سنگ‌های دگرگونی  
مطبق که شبیه گرانیت است) سنگ نیس، سنگ  
جرقه، گنایس**gneiss'ic, adj.****gneiss'oid, adj.****GNMA**

Ginnie Mac ← (مخفف)

**gnoc.chi** (nā'kē, nō'-) *n.*(خوراک ایتالیایی) کوفته‌ی آرد یا سیب زمینی  
با سس مخصوص**gnome<sup>1</sup>** (nōm) *n.*۱- (افسانه - کوتوله‌ای که محافظ گنج و  
جواهرات است و زیر زمین زیست می‌کند)  
گورزاد، عفريتک، کوتوله ۲- (در تئوری  
پاراسلسوس) موجود ابتدایی ساکن زمین،  
پیرمرد چروکیده و کوژپشت**gnom'ish, adj.****gnome<sup>2</sup>** (nōm, nō'mē) *n.*پند و امثال، (در جمع) کلمات قصار، گفته‌ی  
پرمغز، ضرب‌المثل**gno.mic** (nō'mik, nām'ik) *adj.*۱- وابسته به پند و امثال، وابسته به کلمات  
قصار ۲- وابسته به نویسنده‌ی کلمات قصار یا  
پند و امثال ۳- اخلاقی**gno.mon** (nō'mān') *n.*۱- تیغه یا عقربه‌ی ساعت آفتابی، تیغه‌ی  
زمان نمای خورشیدی (که از طول سایه‌ی آن  
وقت روز را تعیین می‌کردند) ۲- (هندسه)  
مانده‌ی متوازی‌الاضلاع پس از آنکه  
متوازی‌الاضلاع مشابه ولی کوچکتری از یکی  
از زاویه‌های آن حذف گردد، ستون یا میله‌ی  
عمود بر سطح افق، عَلم، شاخص**gno.mon|ic** (nō'mān'ik) *adj.*وابسته به سنجش وقت با زمان نمای  
خورشیدی، وابسته به ساعت آفتابی**-gnomy**پسوند: سنجش، داوری، دریافت، - شناسی  
[physiognomy]**gno.sis** (nō'sis) *n.*دانش اسرار روحانی (که معتقد بودند فقط  
معدودی عرفا به آن واقف هستند)، عرفان  
neither you nor I have attained gnosis

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

**-gnosis**

پسوند: دانش، شناخت

diagnosis شناخت بیماری، تشخیص مرض

**gnos.tic** (näs' tik) adj., n.

۱- وابسته به شناخت اسرار ازل، وابسته به عرفان، عرفانی، لاهوتی، مینوئی ۲- (G بزرگ) وابسته به عرفان‌گرایی ← (Gnosticism)

۳- عارف مسیحی ۴- اهل عرفان، عارف

**Gnos.ti.cism** (näs' tə siz' əm) n.

(الهیات - فلسفه‌ی فرقه‌های کمی پیش و بعد از ظهور مسیحیت که معتقد بودند ماده بد است و درستکاری فقط از راه دانش روحانی و اسرار ازلی امکان پذیر است) عرفان‌گرایی، آیین کنوستیک، لاهوت‌گرایی

**gno.to.bi.ot.ics** (nō' tō bī āt' ɪks)

n.pl.

نوتوبیوتیک (مطالعه‌ی سازواره‌ها در محیطی عاری از میکروب)، سازواره کشت

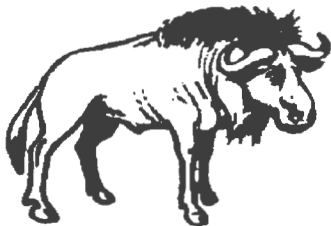
**gno'to.bi.ot'ic** (-ik) adj.

**GNP** gross national product

مخفف: تولید ناخالص ملی

**gnu** (nōō, nyōō) n., pl. **gnus** or **gnu**

(جانور شناسی) نُو، گوزن یالدار (جنس Connochaetes - یال و دم اسب مانند دارد و در آفریقا زیست می‌کند)



WHITH-BEARDED GNU

**go**<sup>1</sup> (gō) vt., vi. **went, gone,**

**go'ing** adj., n., pl. **goes**

۱- رفتن، عزیمت کردن، عازم شدن، راهی شدن

Hossein went to Kashan حسین به کاشان رفت.

to go 90 Kilometers an hour

ساعتی ۹۰ کیلومتر رفتن (راندن)

who goes there? چه کسی آنجا می‌رود؟ آنجا کیست؟

۲- شدن

to go mad دیوانه شدن

۳- این واژه کاربردها و معنی‌های متعددی

دارد که بهترین راه نشان دادن آنها کاربرد آنها در جمله‌های زیر است:

a watch that is not going ساعتی که کار نمی‌کند

the ballon went "pop"! بادکنک ترکید.

the war went badly جنگ بد پیشرفت می‌کرد.

go by what I say آنچه را من می‌گویم بکن.

how is your life going? وضع زندگیت چطور است؟

a rumor went through the office

شایعه‌ای در اداره پیچید.

he goes by the name of Manoonchehr

او را به نام منوچهر می‌شناسند.

he goes in rags او با لباس ژنده بیرون می‌رود.

these pants do not go with that jacket

این شلوار به آن کت نمی‌خورد.

to go to some trouble به زحمت افتادن

the facts that go to prove my claim

حقایقی که ادعای مرا اثبات می‌کند

that rule still goes آن قاعده هنوز هم صادق است.

go home! برو خونه!

my headache is gone سردردم خوب شده است.

the third sentence has to go

جمله‌ی سوم باید حذف شود.

his hearing is going شنوایی او دارد از دست می‌رود.

the prize goes to Iraj ایرج برنده‌ی جایزه است.

the bus that goes to Ghamsar

اتوبوسی که به قمصر می‌رود

the road that goes to Niasar

راهی که به نیاسر منتهی می‌شود (می‌رود)

the belt won't go around his waist

کمربند به دور کمرش نمی‌رسد.

he goes to college او دانشگاه می‌رود.

the piano won't go through the door

پیانو از در رد نمی‌شود.

if Germany does not agree, we go to war

اگر آلمان توافق نکند، جنگ خواهیم کرد.

you went too far in your protests

شما در اعتراضات خود از حد تجاوز کردید.

the shirts go in the top drawer

جای پیراهن‌ها در کشوی فوقانی است.

they tried to make a go of their marriage

آنها کوشیدند ازدواج موفق داشته باشند.



- apples went for one hundred tomans a kilo  
سیب کیلویی صد تومان به فروش می‌رسید.
- the burglars went for the jewelry  
دزدان رفتند سراغ جواهرات.
- from the word go از اول، از ابتدای کار
- go about
    - ۱- مشغول بودن به ۲- سیر کردن
  - go after
    - (عامیانه) دنبال چیزی رفتن، کوشش در به دست آوری چیزی کردن، تعقیب کردن
  - go against
    - مخالفت کردن با، اقدام کردن بر علیه
  - go along
    - ۱- ادامه دادن ۲- موافقت کردن با، همکاری کردن ۳- همراه رفتن با
  - go at
    - ۱- دورزدن، محاصره کردن ۲- کفاف دادن ۳- جابجا شدن، دور گشتن، حمله کردن به، پرداختن (به کاری)
  - go back on
    - عدول کردن، قول شکنی کردن، زیر حرف خود زدن
  - go beyond
    - تجاوز کردن از شما از حداکثر سرعت تجاوز کردید.
  - go by
    - ۱- عبور کردن، رد شدن ۲- پیروی کردن از ۳- به نام بخصوص شناخته شدن
  - go down
    - ۱- پایین رفتن، نزول کردن ۲- ثبت شدن  
his name will go down in history  
نامش در تاریخ ثبت خواهد شد.
    - ۲- شکست خوردن، فرو افتادن ۴- (انگلیس)  
دانشگاه را تمام کردن
  - go down on
    - (ناپسند) با دهان اعمال جنسی انجام دادن
  - go down the drain
    - از بین رفتن، از مزه افتادن، هدر رفتن

- all his efforts went down the drain  
همه‌ی زحمات او به هدر رفت.
- go fly a kite
    - (عامیانه) برو دنبال کارت، دست از سرم بردار
  - go for
    - ۱- وانمودکردن، مشابه بودن ۲- برای به دست آوردن چیزی یا کسی کوشیدن، پيله کردن به، حمله کردن به ۳- (عامیانه) دوست داشتن  
بستنی دوست ندارم. I don't go for ice cream
  - go for broke
    - همه‌ی انرژي یا امکانات خود را به کار گرفتن، به سیم آخر زدن
  - go great guns
    - بسیار موفق بودن
  - go hang
    - (عامیانه) به درک، به من چه  
بگذار هر غلطی می‌خواهد بکند! let him go hang!
  - go hard with
    - زحمت ایجاد کردن، مزاحم شدن
  - go in for
    - (عامیانه) عادت داشتن، کردن  
او به رقصیدن تمایلی ندارد. she doesn't go in for dancing
  - go into
    - ۱- (درباره‌ی چیزی) تحقیق کردن ۲- (رشته‌ی تحصیلی بخصوص) دنبال کردن ۳- بررسی کردن، پرداختن به
  - go it
    - انجام دادن، با بی‌مبالاتی انجام دادن  
he insists on going it alone  
او اصرار می‌کند که تنهایی (آن کار را) انجام بدهد.
  - go in with
    - پیوستن به، در مخارج یا مسئولیت‌ها شریک شدن
  - go off
    - ۱- ترکیدن ۲- روی دادن ۳- غفلتاً رفتن ۴- سروصدا کردن
  - go on
    - ادامه دادن، پیش رفتن  
او به خنده ادامه داد. he went on laughing
  - go (a person) one better
    - پیشی جستن، (از دیگری) بهتر بودن

- go out ۱- خاموش شدن  
the lights went out چراغ‌ها خاموش شدند.
- ۲- از مد افتادن ۳- معاشرت کردن، رفت و آمد داشتن، ددری بودن
- go over مرور کردن، بازبینی کردن، (درس را) دوره کردن
- go some (آمریکایی عامیانه) بسیار موفق بودن
- go through ۱- با دقت انجام دادن، دقیقاً مرور کردن  
۲- تحمل کردن  
after the death of her husband, she went through a lot  
پس از فوت شوهرش بسیار سختی کشید.
- go through with به انجام رساندن  
she decided not to go through with the marriage  
او تصمیم گرفت عروسی را بهم بزند.
- go together ۱- به هم خوردن (رنگ یا لباس) ۲- (پسر و دختر) فقط با هم بیرون رفتن
- go under ورشکست شدن، دچار وضع اسفناک شدن
- go up ۱- (از نظر ارزش) ترقی کردن، بالا رفتن  
۲- (انگلیسی) وارد دانشگاه شدن
- go up in flames (or smoke) سوختن، از بین رفتن
- go with (عامیانه) رابطه‌ی عشقی داشتن
- go without (بدون چیزی) گذران کردن  
a camel can go without water for a long time  
شتر می‌تواند بدون آب مدت مدیدی سر کند.
- have a go at (عامیانه) امتحان کردن  
he decided to have a go at carpentry  
او تصمیم گرفت نجاری را بیازماید.
- let go ۱- آزاد کردن، رها کردن ۲- چشم پوشیدن از
- let oneself go عنان اختیار را از دست دادن، خود را ول کردن
- no go (عامیانه) غیر ممکن، بی‌فایده

- no the go (عامیانه) دائماً در حرکت، پویا، فعال
- to go ۱- (در رستوران)  
خوراکی که می‌توان آن را به منزل برد  
I want a shishkebab to go  
یک چلوکباب برای بردن به منزل می‌خواهم.
- ۲- باقی، انجام نشده، مانده  
one page finished, three to go  
یک صفحه تمام شد، سه صفحه‌ی دیگر ماند.
- what goes? چه خبر است؟
- go<sup>2</sup> (gō) n.  
(نوعی بازی ژاپنی با سنگ‌های سیاه و سفید بر روی صفحه‌ای مخطط) بازی گو
- GO general order(s)  
مخفف: سفارشات معمولی، دستورات معمولی
- go|a (gō'ə) n.  
(جانور شناسی) آهوی تبتی  
(Procapra picticaudata)
- Go|a (gō'ə)  
شهر گوا (در جنوب غربی هندوستان که تا سال ۱۹۶۲ متعلق به کشور پرتغال بود)
- Go'an (-ən) adj., n.
- goad (gōd) n., vt.  
۱- چوب کوتاه سرتیز (برای راندن چهارپایان)  
سکه، شک، سیخک ۲- سکه زدن، سیخونک زدن  
به ۳- مهمیز، هر نوع وسیله تحریک و تهییج، دیلم، انگیزگر ۴- تهییج کردن، برانگیختن  
with his fiery words he tried to goad the soldiers into fighting  
با سخنان آتشین خود کوشید سربازان را به جنگ برانگیزد.
- \* go-a|head (gō'ə hed') adj., n.  
۱- (معمولاً با the) اجازه‌ی شروع، دستور آغاز  
۲- در حال پیشرفت بدون درنگ، پرفعالیت  
۳- فشار آور
- goal (gōl) n.  
۱- هدف، مقصد، مقصود، آرمان  
my goal in life هدف من در زندگی
- ۲- (فوتبال) دروازه، گل، (در مسابقات) امتیاز، پوان  
to score a goal گل زدن
- ۳- آماجگاه

**goal.keep|er** (-kē'pər) n.

(فوتبال و هاکی و برخی بازی‌های دیگر)  
دروازه‌بان، گُلر (goalie) و goaltender هم  
می‌گویند)

**goal line**

(فوتبال) خط دروازه (که هر گاه توپ از آن رد  
شود یک گل به حساب می‌آید)، (فوتبال  
آمریکایی) دو خط انتهایی در دو طرف میدان که  
هر گاه توپ از آن رد شود شش امتیاز به حریف  
داده می‌شود

**goal post**

(هریک از دو تیر عمودی که زیریک تیر افقی  
(crossbar) قرار گرفته و دروازه‌ی فوتبال را  
تشکیل می‌دهد) تیر دروازه

**goal.tend.ing** (gōl'ten'diŋ) n.

۱- (بسکتبال) دست زدن به توپی که توسط  
حریف به طرف حلقه پرتاب شده است و دارد  
سیر نزولی خود را طی می‌کند ۲- (در هاکی و  
بازی لاکراس) دروازه‌بانی، پاسداری دروازه

**go.an|na** (gō an'ə) n.

بزمجی استرالیایی، گوانا

**Goa powder**

← araroba

**goat** (gōt) n., pl. **goats** or **goat**

۱- (جانور شناسی) بز (از جنس Capra) ۲- بز  
کوهی (بومی کوه‌های راکی - آمریکا) ۳- مرد  
شهوتمی، مرد حشری ۴- ← scapegoat ۵- (G  
بزرگ - نجوم) برج جدی (دهیمن خانه‌ی  
زودیاک یا منطقه البروج)

● **get someone's goat**

(عامیانه) عصبانی کردن، غیظ کسی را  
درآوردن

**goat antelope**

(جانور شناسی) بز آهو (هریک از نشخوار -  
کنندگان که مشخصات آهو و بز را دارند)

\* **goat|ee** (gō'tē) n.

(آمریکا - مُد ریش مردان) ریش بز، ریش  
ته باریک

**goat.fish** (gōt'fish') n., pl. **-fish'** or **-fish'|es**

(جانور شناسی) بز ماهی (هریک از ماهیان  
خاردار دریاهای مناطق حاره‌ای و مرجانی که  
در فک پایین خود دو ریشچه دارند - از تیره‌ی  
(Mullidae)

**goat.herd** (gōt'hərd') n.

بز چران، شبان، بز ران

**goat.ish** (gōt'ish') adj.

۱- بز مانند، بز، ۲- شهوتی، پر شهوت،  
حشری

**goat'ishly**, adv.**goat'ish.ness**, n.**goats.beard** (gōts'bird') n.

(گیاه شناسی) ۱- ریش بز (گیاهی از تیره‌ی  
رزها به نام لاتین Aruncus dioicus که گل‌های  
سفید به همفشرده‌ای دارد) ۲- شنگ، سلسیفی  
(گیاهی شبیه قاصدک از جنس Tragopogon)

**goat.skin** (gōt'skin') n.

۱- چرم بز، پوست بز، تیماج ۲- مشک (برای  
حمل آب یا شراب)

**goat's-rue** (gōts'rū) n.

۱- (گیاه شناسی) سداب بز (بنام لاتین  
Tephrosia virginiana که از تیره‌ی نخود سبز  
بوده و گل‌های سرخ یا زرد فامی می‌دهد -  
بومی آمریکای شمالی) ۲- گالگا  
(Galega officinalis) از تیره‌ی نخود سبز که  
گل‌های خوشه‌ای سفید یا آبی می‌دهد)

**goat.suck|er** (gōt'suk'ər) n.

(جانور شناسی) بز مک (پرند‌های شبکار و  
بزرگ دهان که از پشه و میوه تغذیه می‌کند و  
سابقاً خیال می‌کردند خون بز را می‌مکد -  
راسته‌ی (Caprimulgiformes)، نوعی بوف  
اروپایی، مرغ چوپان فریب

**gob<sup>1</sup>** (gäb) n.

۱- لخته. توده‌ای از هرچیز نرم، قلمبه

he put a gob of ice cream on my plate

یک، قلمبه بستنی تو بشقابم گذاشت.

۲- (عامیانه) مقدار زیاد

gobs of money! یک عالمه پول!

۳- مواد زائدی که پس از استخراج زغال سنگ باقی می ماند (کلوخه و سنگ رس و غیره)

\* **gob<sup>2</sup>** (gāb) n.

(آمریکا - خودمانی) ملوان نیروی دریایی آمریکا

**gob.bet** (gāb'it) n.

(نادر) ۱- تکه‌ی گوشت، قطعه، پاره ۲- یک دهان

(خوراک)، لقمه‌ی دهان پرکن

**gob.ble<sup>1</sup>** (gāb'əl) n., vi. -bled,

-bling

۱- مانند بوقلمون صدا کردن، قات قات کردن

۲- قات قات، صدای بوقلمون، قلو قلو

**gob.ble<sup>2</sup>** (gāb'əl) vt., vi. -bled,

-bling

۱- با عجله و ولع خوردن، لُپ لُپ خوردن،

بلعیدن، لف لف خوردن، لمباندن، حلف حلف

خوردن، بنکشیدن

the bear caught and gobbled the fish in an instant

خرس در یک لحظه ماهی را گرفت و بلعید.

۲- قاپیدن، در ربودن

customers gobbled up the shares entirely

مشتریان مشتقانه کلیه‌ی سهام را خریدند.

\* **gob|ble.dy.gook**

(gāb'əl dē gook', -dā-; -gōōk') n.

(آمریکا - خودمانی) مغلق و نامفهوم (بیشتر

در مورد سبک صحبت یا نگارش مراسلات

دولتی گفته می‌شود)، شیرو وِر، زبان اعجوج و

معجوج، یاوه (gobbledegook هم می‌نویسند)

**gob.bler** (gāb'lər) n.

۱- بوقلمون نر ۲- حریص و تند خور

**Gob.e|lin** (gāb'ə lin, gō'bə-) adj., n.

پرده‌ی قالبچه نمای ساخت گوبلن (در فرانسه)،

دیوار آویز ساخت گوبلن، همانند دیوار آویز

قالبچه‌نما

**go-be|tween** (gō'bē twēn') n.

واسطه، دلال، میانجی، رابط

**Go.bi** (gō'bē)

صحرای گوبی در (مغولستان)

**gob.let** (gāb'lit) n.

۱- (در اصل) کاسه (برای

آشامیدن)، پارچ ۲- جام

شراب، جام پایه دار، گیللاس

**gob.lin** (gāb'lin) n.

(فرهنگ عامه) روح خبیث و

زشت سیما، عفریت، دیو، آل

\* **go|bo** (gō'bō) n., pl.

-bos or -boes

(آمریکا) دیواره‌ی سیاه رنگی که برای کاستن

میزان نور در دوربین فیلمبرداری (و غیره)

تعییه می‌شود، صداگیر

**go|by** (gō'bē) n., pl. -bies or -|by

(جانور شناسی) گوبو (ماهی‌های ریز دریا‌های

گرمسیر از تیره‌ی Gobiidae که دارای پره‌های

تیغ‌مانندی می‌باشد)

**go-by** (gō'bī') n.

عبور (بدون سلام و علیک یا ادای احترام)،

گذشت

● give (or get) the go-by

بی‌اعتنایی کردن، محل نگذاشتن، بی‌محل

کردن، مورد بی‌محل قرار گرفتن

**go-cart** (gō'kärt') n.

۱- کالسکه‌ی بچه، صندلی چرخدار بچه ۲- (در

قدیم) کالسکه‌ی سبک و تندرو ۳- (چهار

چرخه‌ی کوچک موتوردار که در فان فارها و

برای تفریح به کار می‌رود)، گوکارت، روروک

۴- چرخ دستی

**god** (gād, gōd) n.

۱- (G بزرگ) خدا، ایزد، یزدان، کردگار،

دادار

God is great

الله اکبر

۲- معبود، الهه، بت، دارگونه

Mars was the Greek god of war

مارس نام خدای جنگ یونانیان بود.

۳- شخص یا چیز مورد پرستش یا تکریم

money is his god

خدای او پول است.

● for god's sake

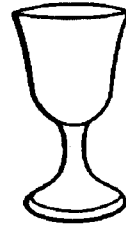
ترا به خدا، به خاطر خدا

● God awful

بسیار بد، تنفرانگیز

● God forbid

خدا نکند



GOBLET

- God helps those who help themselves  
از تو حرکت از خدا برکت
  - God willing اگر خدا بخواهد، انشاءالله
  - with God ظل توجه خداوند، متوفی
- Go.da.va.ri** (gō dā'vər ē)  
رودگوداوارى(که از کوه‌های گات در مرکز هند سرچشمه گرفته، به خلیج بنگال می‌ریزد)
- god.child** (gād'chīld') n., pl.  
**-chil'dren** (chil'drən)  
(در مسیحیت) فرزند خوانده‌ی روحانی (در مذهب کاتولیک هنگام تعمید طفل کسی که بانی تعمید است «پدر خوانده‌ی روحانی» یا «مادر خوانده‌ی روحانی» نامیده می‌شود و طفل «پسر خوانده‌ی روحانی» یا «دختر خوانده‌ی روحانی» نامیده می‌شود)، فرزند تعمیدی
- god.damned** (gād'damd', -dam')  
adj.  
(زننده) ملعون، لعنت شده، لعنتی (goddamn و goddam هم می‌نویسند)
- God.dard** (gād'ərd), Robert Hutchings  
1882-1945  
روبرت گدارد (فیزیکدان آمریکایی)
- god.daughter** (gād'dōt'ər) n.  
دختر خوانده‌ی روحانی ( ← godchild)
- god.dess** (gād'is) n.  
۱- الهه، خدای زن  
Venus was the goddess of love  
ونوس الهه‌ی زیبایی بود.  
۲- زن بسیار زیبا
- Gö|del** (gō'dəl), Kurt 1906-78  
کورت گودل (ریاضیدان آمریکایی - متولد چک و اسلواکی)
- \* **go-dev|il** (gō'dev'əl) n.  
(آمریکا) ۱- ابزار چرخنده که برای پاکسازی و رفع گرفتگی لوله‌ی نفت به کار می‌رود  
۲- وزنه‌ی فلزی که برای منفجر کردن دینامیتی که قبلاً در چاه نفت تعبیه شده است به داخل چاه پرتاب می‌شود ۳- در زین یا چهار چرخه‌ی

کوچکی که روی ریل راه آهن حرکت می‌کند و برای حمل و نقل کارگران راه‌آهن به کار می‌رود، دسترو

**god.fa|ther** (gād'fä'thər) n.

پدر تعمیدی، پدر خوانده روحانی  
( ← godchild)

**God-fear|ing** (gād'fir'ing) adj.

۱- خدا ترس ۲- زاهد، پاکدامن، مؤمن، پارسا

**God.for|sak|en** (-fər sã'kən) adj.

۱- لعنتی، نابکار، شریر، بدکردار ۲- متروک، خرابه، منزوی، متروکه ۳- پریشان حال -

**God.frey** (gād'frē)

اسم خاص مذکر

**God-giv|en** (gād'giv'ən) adj.

۱- خداداد

God-given talents استعدادهای خدادادی

۲- خوشایند، مناسب، برآزنده، به موقع

**god.head** (gād'hed') n.

۱- (معمولاً با G بزرگ و the) خداوند، پروردگار ۲- الوهیت، مقام خدایی، خدایی، ربانیت، ربوبیت

**god.hood** (-hood') n.

اولوهیت، خدایی

then the pagans accepted his godhood

سپس کفار، خدایی او را قبول کردند.

**Go.di|va** (gō'dī'və)

(افسانه انگلیسی) زن اشرافی قرن یازدهم که برای آنکه شوهر خود را وادار به لغو مالیات‌های سنگین بکند عریان سوار اسب شده در خیابان‌های شهر «کاونتری» جولان داد، خانم گودیوا

**god.less** (gād'lis) adj

۱- خدانشناس، کافر، بی‌دین، لامذهب

۲- نابکار، ناپرهیزکار، بدکردار، خبیث

**god'less.ness**, n.

**god.like** (-līk') adj.

الهه‌ی، یزدانی، خدامانند، مناسب خدا، ملکوتی، آسمانی

**god.ling** (gäd'lin) n.

خدای کوچک، خدای محلی

**god|ly** (gäd'lē) adj. **-li|er, -li.est**

۱- الهی، یزدانی، ایزدی ۲- خدانشناس، خداپرست، مذهبی، زاهد، پاکدامن، پارسا، پرهیزکار

the godly old man

پیرمرد باتقوا

۳- پارسایانه، با پرهیزکاری

**god'li.ness, n.**

**god.moth|er** (gäd'muth'ær) n.

مادر تعمیدی، مادر خوانده‌ی روحانی  
(godchild ←)

**go.down** (gō'doun', gō'doun') n.

(در خاور دور) انبار کالا

**god.par|ent** (gäd'per'ænt, -par') n.

ولد روحانی، پدر یا مادر تعمیدی  
(godchild ←)

**God's acre**

گورستان، قبرستان، محوطه‌ی کلیسا

**god.send** (gäd'send') n.

نعمت خدا داده، موهبت الهی، باد آورده

**god.son** (gäd'sun') n.

پسر تعمیدی، پسر خوانده‌ی روحانی  
(godchild ←)

**God.speed** (gäd'spēd') n.

خدا بهمراه، خدا نگهدار

**Godt.haab** (gōt'hōp)

شهر گات‌هاپ (پایتخت گرینلند)

**Go.du.nov** (gō'doo'nōf'), Boris

Feodorovich c. 1551-1605

بوریس گودونف (تزار روسیه)

**God.win** (gäd'win)

۱- اسم خاص مذکر ۲- ماری و لستون کرافت گادوین (۹۷-۱۷۵۹ - نویسنده‌ی انگلیسی)  
۳- ویلیام گادوین (۱۸۲۶-۱۷۵۶ - نویسنده و فیلسوف انگلیسی)

**Godwin Austen**

کوه گادوین آستن (در شمال کشمیر که پس از اُورست بلندترین قله‌ی جهان است)

**god.wit** (gäd'wit) n.

(جانور شناسی) گادویت (از جنس Limosa و

تیره‌ی Scolopacidae - پرنده‌ی کرانه‌زی)

**Goeb.bels** (gō'bæls), Joseph (Paul)

1897-1945

ژوزف گوبلز (وزیر تبلیغات آلمان هیتلری)

**go|er** (gō'ær) n.

۱- رونده، کسی که می‌رود ۲- (زن) اهل حال، شیطون، آتشپاره

**Goe.ring or Gö.ring** (gō'ring),

Hermann (Wilhelm) (her'män) 1893-1946

هرمان گورینگ (مارشال نیروی هوایی آلمان هیتلری)

**Goe.the** (gō'tə, gāt'ə), Johann

Wolfgang Von 1749-1832

یوهان ولفگانگ گوته (شاعر و نمایشنامه - نویس آلمانی)

**goe.thite** (gū'thīt', gūr' - ; -tīt, gō'-) n.

(شیمی) اکسید آبدار آهن معدنی (Fe<sub>2</sub>O<sub>3</sub>.H<sub>2</sub>O)

\* **go.fer or go-fer** (gō'fær) n.

(خودمانی) پادو، کارمند دون پایه

**gof.fer** (gäf'ær, gōf'-) vt., n.

۱- (کاغذ یا پارچه‌را) چین دار یا چروک نما کردن ۲- (پارچه یا لباس) چین دار یا چروک نما کردن ۳- (پارچه یا کاغذ) چین، جعد، جوبه، چروک (goffering هم می‌گویند)

**Gog and Ma.gog**

(gäg'ænd mā'gäg')

عجوج و موج (دو ملتی که طبق روایت کتب مقدس قرار است تحت لوای شیطان بر قلمرو خداوند حمله کنند)

\* **go-get|ter** (gō'get'ær) n.

آدم پویا و زیرک (که در کار خود موفق است)، بزنی بهادر، کاربُر

**gog.gle** (gäg'əl) n., adj., vi. **-gled, -gling**

۱- (با چشم بسیار باز یا از حدقه بیرون زده)، نگاه کردن، (از روی کنجکاوی یا تعجب) نظاره کردن، زل‌زدن، خیره‌شدن

when the tourists saw Alli-Ghappu, they goggled

وقتی که توریست‌ها

عالی‌قاپو را دیدند از شگفتی چشم‌هایشان از حدقه بیرون زد.

۲- (از روی بی‌صبری یا ناراحتی) چشم بالا انداختن ۳- نگاه خیره، زل زل ۴- عینک ایمنی، (در هواپیماهای روباز قدیمی) عینک خلبنانی، عینک جوشکاری، عینک زیرآبی (برای شنا در زیر آب)

a pair of goggles یک عینک ایمنی (یا زیرآبی)

۵- (چشم) ورقلمبیده، زل

**gog|gle-eye** (gäg'æl i') n.

(جانورشناسی) انواع ماهی‌هایی که دارای چشمان بزرگ و بیرون زده هستند (مثل خار ماهی)

**gog|gle-eyed** (-id') adj.

دارای چشمان بزرگ و برجسته، چشم ورقلمبیده، چشم بیرون زده

**gog.gler** (gäg'lær) n.

۱- چشم دریده، کسی که با چشمان بسیار باز و بیرون زده نگاه می‌کند، دارای چشم‌های ورقلمبیده ۲- ← goggle-eye

**Gogh, Vincent van**

وَن گوگ (نقاش هلندی) (Van Gogh ←)

**gog.let** (gäg'lit) n.

کوزه‌ی گردن دراز، سبو

**go-go** (gō'gō') adj.

۱- وابسته به رقص با موسیقی راک (مثلاً در دیسکوتکا) ۲- وابسته به رقص موسیقی راک (که معمولاً نیمه‌عریان در کاباره‌ها می‌رقصد)

**Go.gol** (gō'gōl), Nikolai Vasilievich

(nē'kō li'väsēl'y vich) 1809-52

نیکولای گوگول (نویسنده‌ی روسی)

**Goi.â.ni|a** (goi ä'nē ə)

گوی‌آنه (شهری در مرکز برزیل)

**Goi|ás** (goi äs')

استان گوی‌آس (در بخش مرکزی برزیل)

**Goi.del|ic** (goi del'ik) n., adj.

گوی‌دل‌یک (شاخه‌ای از زبان‌های سلطیک که شامل زبان‌های بومی ایرلندی و کیلیک می‌شود)، سلتی، مربوط به سلت

**go.ing** (gō'ing) n., adj.

۱- رفتن، عزیمت، - رو

her going was delayed رفتن او به تأخیر افتاد.

their going was delayed عزیمت آنها عقب افتاد.

Jahangir is not opera-going

جهانگیر اپرا (اهل اپرا رفتن) نیست.

۲- وضعیت، شرایط (راه رفتن و پیشرفت کردن)

if the going gets tough, I'll sell the house

اگر وضع خراب شود، خانه را خواهم فروخت.

۳- موفق، با رونق

his company is a going concern

کار شرکت او گرفته است.

۴- موجود، معمول، متعارف، رایج

the best school going بهترین مدرسه‌ی موجود

the going rate for gold نرخ رایج طلا

● be going to خواستن، در نظر داشتن

I am going to tell you a story

داستانی برای‌ت خواهم گفت.

she is going to leave tomorrow فردا خواهد رفت.

● get going

(عامیانه) آغاز کردن، دست به کار شدن

the movie will get going soon

به زودی فیلم شروع خواهد شد.

get going! شروع کن!، راه بیفت!، یاالله!

● get one going

(خودمانی) تهییج یا عصبانی کردن

the battle scene got the audience going

صحنه‌ی نبرد تماشاگران را گرفت.

● going on (در مورد زمان و سن) تقریباً

he is going on fifty

او تقریباً پنجاه ساله است.

● have something going for one

(خودمانی) به نفع کسی بودن

she has money and looks going for her

پول و قیافه به او مزیت می‌دهد.

**go|ing-ov|er** (-ō'vər) n.

(آمریکا - عامیانه) ۱- کتک زنی، عیب جویی

شدید ۲- بررسی دقیق

he gave the engine a going-over

موتور را دقیقاً بازمینی کرد.

**go|ings-on** (gō'inz ān') n.pl.

(عامیانه - تداعی منفی) رویدادها، حوادث، اتفاقات

I don't like the goings-on in the office

از آنچه پشت پرده در اداره اتفاق می افتد خوشم نمی آید.

**goi.ter** or **goi.tre** (goit'ər) n.

(پزشکی) گوآتر (تورم غده‌ی تیروئید در جلو کردن)، غمباد، جَخش

**goi'trous**, adj.

\* **Go Kart** (gō'kärt')

روروک (← kart)

**Gol.con|da** (gāl kǎn'də) n.

۱- کلکنده (شهری در جنوب هند که در قرن ۱۶ به خاطر الماس تراشی شهرت داشت و امروزه متروک است) ۲- منبع ثروت، کان غنی

**gold** (gōld) n., adj.

۱- طلا، زر، ابریز (عنصر فلزی - نشان: Au، وزن اتمی: ۱۹۶/۹۶۷، شماره‌ی اتمی: ۷۹، چگالی: ۱۸/۸۸، نقطه‌ی گداز: ۱۰۶۴/۴°C نقطه‌ی جوش: ۳۰۸۰°C) ۲- سکه‌ی طلا، ثروت، تمول، دارایی ۳- رنگ طلایی، زرد طلایی ۴- زرین، طلایی، از طلا

the flag had blue and gold stripes

پرچم دارای نوارهای آبی و طلایی بود.

a gold ring

انگشتر طلا

۵- پرارزش، عالی

her voice is pure gold

آواز او طلای خالص (عالی) است.

۶- (مخفف) مدال طلا

he won the gold in wrestling

او در کشتی‌مدال طلا گرفت.

**gold.beat|er** (-bēt'ər) n.

کسی که طلا را به ورقه‌های نازک تبدیل می‌کند، زوروق ساز، طلاکار، زرکوب

**gold'beat'ing**, n.

\* **gold beetle**

(جانور شناسی) سوسک طلایی (goldbug هم می‌گویند)

\* **gold.brick** (-brik) n.

۱- (عامیانه) آجر طلای مصنوعی (که در کلاهبرداری به کار می‌رود)، چیز قلبی، چیز بی‌ارزش (که برای کلاهبرداری پرارزش و اصیل قلمداد می‌شود) ۲- (خودمانی - نظام وظیفه) سرباز از زیر کار دررو، بیکاره

● goldbricker, vi.

(خودمانی - نظام وظیفه) از زیر کار در رفتن، ول گشتن، تنبلی کردن

**gold bug**

(عامیانه) طلا دوست، طرفدار خرید و نگهداری طلا به عنوان تضمین در مقابل نوسانات بازار

\* **gold certificate**

(آمریکا) حواله‌ی طلا، (قدیم) پول قابل تبدیل به طلا (که از سوی خزانه داری آمریکا تضمین و پرداخت می‌شد)

\* **Gold Coast**

(امریکا - عامیانه) محله‌ی اعیان (به ویژه اگر کنار دریا باشد)، ساحل زرین

**Gold Coast**

ساحل طلا (نام مستعمره‌ی سابق انگلیسی در افریقای غربی واقع در خلیج گینه که امروزه بخشی از کشور غنا است)

\* **gold digger**

(آمریکا - خودمانی) زن پول دوست، زنی که به خاطر هدیه و پول با مردی رابطه برقرار می‌کند، زنی که مردان را تیغ می‌زند

**gold dust**

گرد طلا، خاک طلا دار (که با شستن و از صافی رد کردن، ذرات طلا را از آن جدا می‌کنند)

**gold|en** (gōl'dən, gōld'n) adj.

۱- طلایی، زرین، طلا دار

a golden statue

مجسمه‌ی طلایی

۲- زرد، طلایی رنگ

she has golden hair

او موی طلایی دارد.

۳- پر قیمت، عالی ۴- موفق، پر افتخار، پر رونق

۵- خوش یمن، بدیع، کم نظیر

the golden age of Persian civilization

عصر طلایی تمدن ایران

golden opportunity

فرصت طلایی (عالی)



## ۶- پنجاهمین سالگرد

they celebrated the golden anniversary of their marriage

آنان پنجاهمین سالگرد ازدواج خود را جشن گرفتند.

## ۷- (آواز و صدا) گرم و دلکش، گیرا

gold'only, adv.

gold'en.ness, n.

**Golden Age**

۱- (در آثار اوید Ovid نویسنده‌ی باستانی و سایر قدما) دوران طلایی که در آن بشر شاد و سعادت‌مند و معصوم بود ۲- (G و A کوچک) دوران رونق و رفاه، عصر ترقی و تعالی، عصر طلایی، وابسته به مردمان عصر طلایی

golden ag|er (-ā'jər)

(با G و A بزرگ هم می‌نویسند-عامیانه) آدم مسن، سالخورده، باز نشسته

**\* golden aster**

(گیاه‌شناسی - آمریکا) گیاهان تیره‌ی کاسنی (جنس Chrysopsis)

**\* golden bantam corn**

(آمریکا) بلال خروس طلایی (نوعی ذرت دانه - طلایی ویژه‌ی خوراک انسان)

**golden calf**

۱- گوساله‌ی طلایی (که وقتی موسی به کوه سینا رفته بود یهودیان آن را می‌پرستیدند)  
۲- (تداعی منفی) مال و منال، ثروت دنیوی

**Golden Delicious**

نوعی سیب طلایی رنگ و خوش طعم که ابتدا در ویرجینیای غربی به عمل می‌آمد

**golden eagle**

(جانور شناسی) عقاب طلایی (عقاب بزرگ و نیرومندی که در پشت سروگردنش پر قهوه‌ای دارد - بومی نیمکره‌ی شمالی - نام لاتین آن: Aquila chrysaetos)

gold|en.ey(e) (gōl'dən ī', gōld'n-)

n., pl. -eyes' or -eye'

(جانور شناسی) مرغابی چشم طلایی - Bucephala clangula - مرغابی تند و

شیرجه رو با چشمان زرد و سینه‌ی سفید و پشت سبز)

**Golden Fleece**

(اساطیر یونان) پشم طلایی (که در پیشه‌ی مقدسی در «کولکیس» آویخته بود و جاسون Jason و پهلوانان آرگونات آن را ربودند)

**Golden Gate**

تنگه‌ی دروازه‌ی طلایی (که خلیج سانفرانسیسکو را به اقیانوس آرام وصل می‌کند و بر روی آن پل دروازه‌ی طلایی قرار دارد)

**\* golden glow**

(گیاه‌شناسی) گل پنج‌هزاری ساقه بلند (Rudbeckia laciniata - بومی آمریکا)

**golden handshake**

پاداشی که برای تشویق کارمند به بازنشستگی به او پیشنهاد می‌شود، دستخوش بازنشستگی

**Golden Horde**

اردوی طلایی (قشون‌های مغول که در ۱۲۳۷ میلادی به اروپا حمله کردند و دویست سال بر روسیه استیلا داشتند)

**Golden Horn**

شاخ طلایی (شاخه‌ای از دماغه‌ی بسفر - شامل بندرگاه شهر استانبول)

**golden mean**

(ترجمه‌ی انگلیسی عبارت لاتین: aurea mediocritas) میانه روی، حد وسط، دوری از افراط و تفریط

**golden nematode**

(جانور شناسی) کرم نواری طلایی (Heterodera rostochiensis - آفت سیب زمینی)

**\* golden oldie**

چیز قدیمی (به ویژه تصنیف یا سرود یا فیلم) که هنوز هم جاذبه و محبوبیت خود را حفظ کرده است

**golden parachute**

(عامیانه) چتر نجات طلایی (پاداش خاتمه خدمت که به برخی از مدیران شرکت‌هایی که

توسط شرکت دیگری تصاحب شده‌اند داده می‌شود تا آنها را راضی روانه کنند، باج سبیل مدیران ارشد، (پول) راضی کن

**golden pheasant**

(جانورشناسی) قرقاول طلایی  
(Chrysolophus pictus - بومی چین و تبت)

**goldenrain tree**

(گیاه شناسی) باران طلا  
(Koelreuteria paniculata - بومی آسیای شرقی)

**golden retriever**

(جانور شناسی) باز آور طلایی (نوعی سگ میان اندام شکاری با گوش‌های آویخته و موهای بلند طلایی رنگ)

**gold|en.rod** (gōl'dən rād', gold'n-) n.

(گیاه شناسی) روئینه زرین (از جنس Solidago - بومی آمریکای شمالی - دارای گل‌های کوچک زرد رنگ و ساقه‌های بلند میله مانند - گیاهی از جنس قضیب ذهب)

**golden rule**

(در انجیل) قانون طلایی (که بدین مضمون است: با دیگران چنان کن که خواهی با تو آنچنان کنند)، آنچه به خود روا نمی‌داری به دیگران نیز روا مدار

**\* gold|en.seal** (-sēl') n.

(گیاه شناسی) گل مهر طلا  
(Hydrastis canadensis - بومی آمریکا - دارای برگ‌های درشت و گرد و ساقه زیر زمینی کلفت و طلایی رنگ)

**\* golden warbler**

(جانور شناسی) چکاوک طلایی (مرغ کوچک زرد رنگی است که می‌خواند - بومی آمریکا)

**golden wedding**

سالگرد پنجاهمین سال ازدواج، جشن پنجاهمین سال ازدواج

**gold-filled** (gōld'fild') adj.

دارای روکش طلا، ساخته شده از فلزی که روکش طلا دارد

**gold.finch** (gōld'finch') n.

(جانور شناسی) سهره‌ی طلایی (به ویژه

پرنده‌ی آوازده‌خوان آسیایی و اروپایی: Carduelis carduelis و نوع آمریکایی آن: Carduelis tristis)

**gold.fish** (-fish') n., pl. **-fish'**

(جانور شناسی) ماهی طلایی، ماهی قرمز (Carassius auratus) - کوچک و آب شیرین زی بوده و در حوض و دریاچه و جام شیشه‌ای و غیره نگهداری می‌شود)

**gold foil**

ورقه‌ی زر، زوروق کلفت، ورقه‌ی طلا، زربزگ کلفت

**Gold|locks** (gōl'dē lāks') n.

۱- (در داستان) نام دختر کوچکی که به منزل سه خرس می‌رود ۲- (g کوچک) آدم مو طلایی ۳- (گیاه شناسی) زرگیسو (Linosyris vulgaris) - از تیره‌ی گل‌های مرکب که گل‌های خوشه مانند طلایی رنگی دارد)

**Gold.ing** (gōl'dīŋ), William Gerald 1911-

ویلیام گولدینگ (رمان نویس انگلیسی)

**gold leaf**

ورق طلا (که برای روکش به کار می‌رود)، زربزگ، روکش طلا

**gold medal**

مدال طلا، مدال آب طلا دار

**gold mine**

۱- معدن طلا ۲- (عامیانه) منبع در آمد سرشار  
this shop is a gold mine  
این مغازه مثل معدن طلاست.

**gold plate**

کارد و چنگال و قاشق طلایی یا دارای روکش طلا

**\* gold reserve**

پشتوانه‌ی طلا، ذخایر طلای کشور، اندوخته‌ی طلا

**\* gold rush**

(آمریکا) هجوم مردم به ناحیه‌ای که در آن طلا کشف شده است (مثل هجوم به سوی کالیفرنیا در سال ۱۸۴۹)

**gold.smith** (gōld'smith') n.

زربزگ، طلا ساز

**Gold.smith** (gōld'smith), Oliver

c. 1730-74

اولیور گلداسمیت (نویسنده‌ی انگلیسی)

**goldsmith beetle**

(جانور شناسی) ۱- سوسک زرگر  
(Cotalpa lanigera) - نوعی سوسک سرگین  
آمریکایی به رنگ طلایی که از برگ درخت  
تغذیه می‌کند) ۲- نوعی سوسک سرگین  
اروپایی (Cetonia aurata - به رنگ زرد طلایی)

\* **gold standard**

(اقتصاد) پایه‌ی طلا، سیستم واحد پولی طلا

\* **gold star**

(آمریکا) ستاره‌ی زرین (که جلوی اسم  
سربازانی که در جنگ کشته شده‌اند قرار  
می‌دهند)، نشان سرباز شهید

**gold.stone** (gōld'stōn) n.

aventurine ←

**gold.thread** (-thred) n.

۱- نخ زرین ۲- (آمریکا - گیاه شناسی) زرین  
ریسمان (جنس Coptis از تیره‌ی آلاله دارای  
گل‌های سفید و ریشه‌ی زرین قام که در طب  
گیاهی مصرف دارد)

**Gold.wyn** (gōld'win), Samuel (born

Samuel Goldfish) 1882-1974

ساموئل گلدوین (سینماگر آمریکایی - متولد  
لهستان)

**go.lem** (gō'lēm, -lem) n.

(افسانه‌ی یهود) آدم مصنوعی (که از طریق  
مراسم و افسون‌های حروفیون به وجود آمده  
است)، آدمک

**golf** (gōlf, gālf) n., vi.

(ورزش) گلف، کلف بازی کردن

to play golf

گُلف بازی کردن

a golf player

بازیکن گُلف

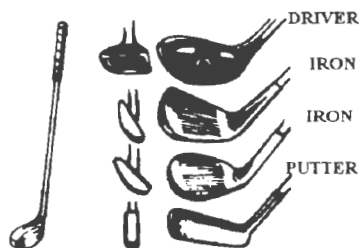
golf ball

گوی گُلف

**golf'er, n.**

**golf club**

۱- چوگانک یا چوگان کلف (هریک از ابزار



GOLF CLUBS

فلزی یا چوبی به اشکال و اندازه‌های مختلف  
که برای راندن گوی کلف به کار می‌رود)  
۲- کلوب کلف (معمولاً سازمانی غیرانتفاعی که  
به وسیله‌ی اعضا اداره می‌شود و زمین کلف و  
ساختمان رختکن و رستوران و غیره را شامل  
می‌شود)

**golf course** (or links)

زمین کلف (معمولاً پوشیده از چمن و دارای ۹ تا  
۱۸ سوراخ)

**Gol|gi apparatus** (gōl'jē, gōl'je)

(زیست شناسی) دستگاه گلژی (شبکه‌ای از  
فیبرهای سیتوپلاسمی که رنگ پذیر بوده و  
می‌تواند پروتئین جذب کرده و آن را به خارج  
یاخته ترشح کند) (Golgi body هم می‌گویند)

**Gol.go.tha** (gāl'gə thə, gōl'-) n.

۱- (انجیل) جلجتا، کالواری (محل‌ی که در آن  
حضرت عیسی را مصلوب کردند) ۲- (G  
کوچک - نادر) گورستان ۳- محل زجر،  
قربانگاه

**gol|iard** (gōl'yərd) n.

گولیار (اروپای اواخر قرون وسطی:  
دانشجوی عیار و دوره‌گرد که شعر هجو  
تصنیف می‌کرد و گاهی هم به صورت دلک و  
نقال و معرکه گیر امرار معاش می‌کرد)

**goliar'dic** (-yär'dik) adj.

**Go.li.ath** (gə lī'əth)

جالوت، جلیات (پهلوان غول آسای فلسطینی که  
حضرت داوود در نبردی تن به تن او را با  
قلاسنگ هلاک کرد)

**gol.li.wog or gol.li.wogg**

(gāl'ī wāg', gāl'ē-) n.

عروسک کریه و سیاه، آدم عجیب و غریب

**gol|ly** (gāl'ē) interj.

حرف ندا برای بیان تعجب و غیره (عجب! ای بابا!)

golly: what are you doing here?

عجبا! تو اینجا چه می‌کنی؟

● by golly

به خدا، واقعاً

by golly, I didn't know that!

به خدا قسم، نمی‌دانستم!

**go.los** or **go.loshe** (gə ləsh') n.

گالش (در آمریکا بیشتر: galosh)

**gom.broon** (gām brōōn') n.

۱- گمبرون (نام سابق بندر عباس) ۲- سفال سفید و نیمه فرانما (که اصل آن از ایران بوده است)

**Go.mel** (gō'mel)

شهر گومل (در روسیه‌ی سفید)

**gom.er|al** (gām'ər əl) n.

(اسکاتلندی) ساده لوح، احمق، سفیه

**Go.mor.rah** (gə mōr'ə)

(انجیل) شهر غموره (← Sodom)

**gom.pho.sis** (gām fō'sis) n., pl.**-ses**

(کالبد شناسی) گومفوز، مفصل بی حرکت (مانند مفصلی که دندان را به حفره‌ی فک وصل می‌کند)

**go.mu|ti** (gō mōōt'ē) n.

(گیاه شناسی) گوموتی (Arenga pinnata) نوعی نخل مالزی که از شیرهای آن نوعی شکر و همچنین مشروب الکلی مشابه عرق می‌سازند)

**-gon** (gān, gən)

پسوندی که برای نشان دادن تعداد وجود

اشکال هندسی به کار می‌رود [pentagon]

**go.nad** (gō'nad') n.

(فیزیولوژی - عضو یا غده‌ای که در انسان و حیوان یاخته‌های جنسی تولید می‌کند) گناد، (در انسان) تخمدان، خایه، بیضه، غده‌ی تناسلی، گُند

**go.nad'al**, adj.**go.nad|o.tro.pin**

(gō nad'ō trō'pin) n.

(فیزیولوژی - هورمونی که رشد گنادها را تسریع و عملکرد آن را تقویت می‌کند) گنادوتروپین

**go.nad' o.trop'ic** (-trap'ik) or**go.nad' o.troph'ic** (-trāf'ik,

-trō'fik) adj.

**Gon.court** (gōn kōōr')

۱- ادموند گنکور (نویسنده‌ی فرانسوی ۱۸۲۲-۹۶) ۲- ژول گنکور (نویسنده‌ی فرانسوی: ۱۸۳۰-۷۰)

**Gond** (gänd, gōnd) n.

گُند (هر یک از بومیان دراوید Dravidian که در هند مرکزی زندگی می‌کنند)

**Gon|di** (gän'dē, gōn'-) n.

زبان گُندی (که یکی از گویش‌های دراویدی Dravidian می‌باشد و گُنداها به آن تکلم می‌کنند)

**gon.do|la** (gän'dō lə,-də-, gən-) n.

۱- گُندولا (قایق



GONDOLA

ونیزی که با یک

پاروی دسته بلند

هدایت می‌شود و

جلو و عقب آن بالا

آمده است)

۲- قایق ته پهن

رودخانه‌ای ۳- واگن بی‌سقف راه‌آهن

gondola car) هم می‌گویند) ۴- اتاقک زیر

سفینه‌ی هوایی (بالون) که موتور و جایگاه

مسافران در آن قرار دارد ۵- اسکی و کوه

پیمایی) اتاقکی که بر کابلی آویخته شده و در

امتداد آن حرکت می‌کند، تله اسکی، اتاقک روان،

تخت روان

**gon.do.lier** (gän'dō lir', -də-) n.

ملوان گوندولا، گوندولاران

**Gond.wa|na** (gänd wā'nə)

(زمین شناسی) گندوانا (نام قاره فرضی که از

پان‌جیا Pangea جدا شده و بعدها تبدیل به

اقلیم‌های آفریقا و استرالیا و آمریکای جنوبی و

شبه‌قاره‌ی هند گردیده است)

**gone** (gôn, gän) vi., vt., adj.

(اسم مفعول فعل go) ۱- رفته، عزیمت کرده  
۲- خراب، مخروبه ۳- از دست رفته، گمشده،  
مفقود ۴- مرحوم، مرده ۵- رنگ رفته، ضعیف،  
مصرف شده

the tea is gone      چای تمام شده است.  
۶- گذشته

many years have gone by  
سال‌های زیادی سپری شده است.  
۷- شیفته

he is really gone on that woman  
او واقعاً شیفته‌ی آن زن شده است.  
۸- آبستن

she is five months gone  
آن زن پنج ماهه آبستن است.

● far gone      نیم مرده  
● gone on      عاشق

**gon|ef** (gän'əf) n.  
(خودمانی) شایاد، دزد، متقلب (ganef هم  
می‌نویسند)

**gon|er** (gôn'ər) n.  
از دست رفته، مردنی، رفتنی  
this company is a goner  
کار این شرکت تمام است.

this patient is a goner  
این بیمار مردنی است.

**Gon.er|il** (gän'ər il)  
(در نمایشنامه‌ی شاه لیر اثر شکسپیر) گایزل  
(دختر ارشد شاه لیر که نسبت به پدر خود بد  
رفتاری و خیانت کرد)

**gon.fa.lon** (gän'fə län',-lən) n.  
پرچم آویخته (در مقابل پرچم افراشته)، پرچمی  
که از چوبه‌ی افقی تیر چلیپاشکلی آویخته  
باشد، گونفالن (که پرچمی بود آویخته از  
صلیب و در ایتالیای قرون وسطی مرسوم بود)

**gon.fa.lon.ier** (gän'fə lən ir') n.  
۱- کسی که پرچم آویخته از چوبه‌ی چلیپا  
شکل را حمل می‌کند، حامل پرچم ۲- (ایتالیای

قرون وسطی) دولتمرد، کارمند عالی مقام  
**gong** (gôn, gän) n.

۱- (نوعی آلت ضربی مشتمل بر صفحه‌ی فلزی  
بشقاب شکلی که با نواختن چکش چوبی آن را  
به صدا در می‌آورند) گانگ ۲- ناقوس نعلیکی  
شکل ۳- (انگلیس - خودمانی) مدال

**Gon.go.rism** (gän'gə riz'əm) n.  
(سبک ادبی تصنعی شاعر اسپانیایی به نام  
گونگورا Gongora که در قرن هفدهم مرسوم  
بود) گونگوراگرایی

**go.nid.i|um** (gō nid'ē əm) n., pl.  
**-nid'|i|a** (-ə)

(گیاه شناسی) ۱- گندک، گنیدیم ۲- یاخته‌های  
سبزین (کلروفیل) دار گل‌سنگ‌ها

**go.nid'ial**, adj.  
**gon.iff** or **gon|if** (gän'if) n.

ganef ←

**go|ni|o-** (gō'nē ō')  
پیشوند: گوشه، زاویه (goni- هم می‌گویند)  
[goniometry]

**go.ni.om.e|ter** (gō'nē əm'ə tər) n.  
۱- زاویه یاب، گوشه سنج ۲- (رادیو) دستگاه  
برقی که برای یافتن جهت و زاویه‌ی امواج  
رادیویی ارسالی از دستگاه فرستنده به کار  
می‌رود

**go.ni.om.e|try** (gō'nē əm'ə trē) n.  
گوشه یابی، علم زاویه سنجی، گوشه سنجی

**go'ni.o.met'ric** (-nē ə me'trik) adj.  
**go.ni|on** (gō'nē ən') n., pl. **-ni|a**  
(-ə)

(کالبد شناسی) زانویی فک، گونیون (انتهای فک  
پایین که به طرف گوش قوس دارد)

**-go|ni|um** (gō'nē əm)  
پسوند: یاخته یا اندامی که سلول‌های جنسی را  
تولید می‌کند، گندک [archegonium]

**gon|o-** (gän'ō, -ə)  
پیشوند: تناسلی، جنسی، مولد، (پیش از واکه:  
[gonocyte] (gon-

**gon|o.coc.cus** (gän'ō kāk'əs, gän'ə) n., pl **-coc|ci'** (-kāk'si')  
(میکروب شناسی) ترکیزه‌ی سوزاک، باکتری  
مولد سوزاک

**gon' o.coc'cal** (-kāk'əl) adj.

**gon|of** or **gon.oph** (gän'əf) n.

ganef ←

**gon|o.phore** (gän'ō fôr, gän'ə-) n.

(گیاه شناسی) ۱- محوری که گرز و پرچم گل را نگه می‌دارد ۲- مرجان خوراک رسان (به گروه‌ی مرجانی) که از طریق غیر لقاحی تولید مثل می‌کند

**gon' o.phor'ic** (-fôr'ik) or

**go.nopho.rous** (gō năf'ə rəs), adj.

**gon|o.pore** (gän'ō pôr', gän'ə-) n.

(حشره و کرم شناسی) مادگی، سوراخی که یاخته‌ی جنسی از آن تراوش می‌کند (مثلاً در کرم خاکی و حشرات)

**gon.or.rhe|a** or **gon.or.rhoe|a**

(gän'ə rē'ə) n.

(پزشکی) سوزاک، آتشک

**gon'or.rhe'al** or

**gon'or.rhoe'al**, adj.

**-go|ny** (gə nē)

پسوند: تولید، زایش، پیدایش [cosmogony]

\* **gon|zo** (gän'zō) adj.

(خودمانی) ۱- عجیب و غریب، افسار گسیخته، زیاده‌رو (بیشتر در مورد سبک روزنامه نگاری به کار می‌رود) ۲- خل، بی شعور، نابخرد

\* **goo** (gōō) n.

(آمریکا-خودمانی) ۱- چیز چسبناک، چیز چسبان ۲- شیرین و چسبناک، شیره مانند ۳- زیاده از حد احساساتی

\* **goo.ber** (gōō bər, goob'ər) n.

(آمریکا) بادام زمینی (بیشتر می‌گویند peanut)

**good** (good) n., adv., interj, adj.

**bet'ter, best**

۱- خوب، نیک، نیکو، پسندیده

a good book

کتاب خوب

a lamp good to read by

چراغی که برای خواندن خوب است

he speaks good English انگلیسی خوب حرف می‌زند.

good soil خاک خوب، خاک حاصلخیز

good eggs تخم مرغ‌های خوب (تازه)

good money پول غیر تقلبی، پول خوب

a good excuse بهانه‌ی پذیرفتنی

good eyesight بینایی طبیعی، بینایی خوب

a good investment سرمایه گذاری سودمند

Abbas Khan's good name نام نیک عباس خان

a good life زندگی دلپذیر

good advice پند مفید

she did a good job of cleaning the house

آن زن خانه را خوب تمیز کرد.

a good carpet فرش اعلا

a good meal خوراک کافی، خوراک خوب

good manners حسن رفتار

she is from a good family

از فامیل خوبی (سرشناسی) است.

a good swimmer شناگر قابل

a good Democrat دمکرات وفادار

a good document سند معتبر

he got a good beating (یک) کتک حسابی خورد.

we waited a good six hours

شش ساعت تمام صبر کردیم.

for the good of mankind برای سعادت بشریت

the greatest good of the greatest number of people بالاترین سعادت بیشترین تعداد مردم

this book is better than that book

این کتاب از آن کتاب بهتر است.

my best friend بهترین دوست من

۲- (حرف ندا): ای! عجب! وای!

good grief, I cut my hand! وای دستم را بریدم!

good gracious! is it you? عجب! این تو هستی؟

۳- (عامیانه) به خوبی، به طور خوب

mix them good خوب آنها را مخلوط کن

۴- (به صورت جمع) کالا، مال، جنس ۵- (پا:

the) آدم‌های خوب، خوبان

only the good die young

فقط خوب‌ها در جوانی می‌میرند.

the good and the bad خوبان و بدان

● as good as مانند، عملاً، تقریباً

he is as good as dead او مثل مرده‌ها می‌ماند.

## ● come to no good

به جایی نرسیدن، ناموفق بودن، بد عاقبت شدن  
their marriage is bound to come to no good  
ازدواج آنها عاقبت خوبی نخواهد داشت.

● for good (and all) دائماً، همیشه، برای همیشه  
they are gone for good برای همیشه رفته‌اند.

● good and کاملاً (آمریکا) بسیار، کاملاً  
he is good and tired او بسیار خسته است.

● good for دوام آوردن، ارزش داشتن  
this ticket is good for two weeks  
این بلیط تا دو هفته معتبر است.

this coupon is good for ten tomans  
این کوپن ده تومان ارزش دارد.

● make good (آمریکا) موفق شدن، برآوردن، اثبات کردن  
I'll make good on your wishes  
آرزوی تو را بر آورده خواهم کرد.

● no good بی فایده، به درد نخور، بی ارزش

● the good مردم خوب، خوبان، نیکان، سعادت، نیکي  
the good and the bad خوبان و بدان  
for the good of mankind به خاطر سعادت بشریت

● to the good مزیت، به عنوان سود، برای برتری

**good afternoon**

بعدازظهر به خیر، سلام، خداحافظ (سلام و خداحافظی بین ظهر و غروب آفتاب)

**Good Book**

(معمولاً با the) انجیل، کتاب مقدس

**good.bye** or **good-bye** (good 'bī')  
interj., n., pl. **-byes'**

۱- خداحافظ، خدا نگهدار (این عبارت در تمام ساعات روز قابل کاربرد است) (goodby و good-by هم می‌نویسند) ۲- خداحافظی، وداع

**good cheer**

۱- شادی، پایکوبی، عشرت ۲- ضیافت، عیش و نوش، خوراک و نوشیدنی خوب

**\* Good Conduct Medal**

نشان خوش رفتاری (مدال نظامی ارتش آمریکا که به پاداش رفتار خوب و کارآیی و وفاداری اعطا می‌گردد)

**good day**

روز به خیر (برای سلام و خداحافظی به کار می‌رود)

**good evening**

شب به خیر، شب‌خوش (سلام و خداحافظی برای ساعات اول شب)

**good faith**

صمیمیت، حسن نیت، خلوص نیت، پاک نهادی  
he performed his duties in good faith  
او وظایف خود را با خلوص نیت انجام داد.

**good fellow**

آدم خوش مشرب، آدم نیک خصلت، رفیق شفیق

**good-fel|low|ship**

(good 'fel 'ō ship ' ) n.

مصاحبت دوستانه، خوش مشربی

**good-for-noth|ing**

(good 'fər nuth 'in) adj., n.

۱- بی فایده، به درد نخور، بی ارزش ۲- آدم بی‌کاره، آدم پلید، آدم پست ۳- بی‌عرضه، نالایق

**Good Friday**

جمعه‌ی قبل از عید پاک، جمعه‌ی نیک

**good-heart|ed** (good 'hārt 'id) adj.

مهربان، خوش قلب، خوش نیت، پاک نهاد  
my aunt is a good-hearted woman

عمه‌ی من زن خوش قلبی است.

good 'heart 'edly, adv.

good 'heart 'ed.ness, n.

**good heavens!**

(ندای حاکی از شگفتی) پناه بر خدا!، خدای من!

**Good Hope**

(معمولاً cape of آن می‌آید) دماغه‌ی امید، دماغه‌ی امیدنیک (در جنوب افریقا)، استان دماغه‌ی امید (در جنوب جمهوری افریقای

(جنوبی)

**good humor**

سرحال بودن، اهل مزاح بودن، مزاح، شوخ و شنگی، خوش مشربی

**good-hu|mored** (-hyʊd' mærd) adj.

۱- خوشدل، بانشاط، شوخ، خوش مشرب، خوش قلیق، خوش خلق، خوشرو، خوش اخلاق

my father was a good-humored man

پدرم مرد با نشاطی بود.

۲- دوستانه، با خوشرویی

**good'hu'moredly**, adv.**good.ish** (gʊd' ish) adj.

۱- نسبتاً خوب ۲- نسبتاً وسیع، نسبتاً بزرگ

**good-look|ing** (good'look'in) adj.

خوش سیما، خوشگل، زیبا، خوش ظاهر، خوش تیپ

my father was a good-looking man

پدرم مرد خوش قیافه‌ای بود.

**good looks** (-looks)خوش قیافگی، خوش سیمایی، زیبایی، تشنگی  
his good looks came in handy

قیافه‌ی خوب او خیلی به دردش خورد.

**good|ly** (good'li) adj. **-li|er, -li.est**

۱- خوش قیافه، خوش ظاهر، زیبا

her goodly appearance ظاهر گیرای او

۲- عالی، مرغوب ۳- متناوب، کثیر، زیاد

a goodly sum مبلغ قابل ملاحظه

**good'li.ness**, n.**good.man** (good'mæn) n., pl. **-mæn** (-mæn)

۱- (قدیمی) سرپرست خانواده، نان آور، شوهر، آقای منزل ۲- (تیتیر یا عنوان مرد که از

جنتلمن یک درجه پایین‌تر بود) گودمن، آقا

goodman Brown آقای براون

**Good.man** (good'mæn), Benny

(ben'ē) (born Benjamin David Goodman)

1909-86

بنی گودمن (جاز نواز و رهبر هم‌نوازان جاز - آمریکایی)

**good morning**

صبح به خیر، بامداد خوش، سلام، خداحافظ

(سلام و خداحافظی ویزدی بامداد تا ظهر)

**good nature**

طینت خوش، طبیعت خوب، پاک نهادی، مهربانی، خوش برخوردی

**good-na|tured** (good'nā'chærd)

adj.

خوش طینت، پاک نهاد، خوشخو، پاکخو، خوش سلوک، مهربان، رئوف

John was a good-natured kid

جان پسر پاک طینتی بود.

**good'na'turedly**, adv.**good.ness** (good'nis) n., interj.

۱- خوبی، نیکی، پاک نهادی، عالی بودن، مهربانی، نیک سرشتی، نیت پاک، وشتی

an act of generosity and goodness

عمل سخاوتمندانه و نیک

۲- بهترین بخش، صفت حسنه ۳- صفا، خلوص نیت ۴- خاصیت، قوت ۵- علامت تعجب، عجب!

for goodness sake, turn off the radio!

ترا به خدا رادیو را خاموش کن!

oh, for goodness sake, Pari has written a letter!

عجب! پری نامه نوشته است!

**good night**

شب، به خیر (خداحافظی شب و هنگام رفتن به بستر)

**good old boy**

(عامیانه - در جنوب ایالات متحده) آدم خوش مشرب و جوانمرد و وفادار به رسوم جنوب

**goods** (goodz) n. pl.

۱- کالا، مال التجاره، آروس

the goods in the warehouse کالاهای درون انبار

۲- اموال منقول، متعلقات شخصی ۳- پارچه

dress goods پارچه‌های لباسی

۴- (انگلیسی) محموله، بار، مال، جنس

the goods arrived yesterday

محموله دیروز رسید.

● capital goods کالاهای سرمایه‌ای

● consumer goods کالاهای مصرفی

● deliver the goods

(عامیانه) تحویل دادن، به وعده وفا کردن، شرایط لازم را حایز شدن



- durable goods

کالاهای بادوام، کالاهای پایا

- get (or have) the goods on

(آمریکا - عامیانه) درباره‌ی سوابق سوء کسی اطلاعات داشتن یا کشف کردن

- house hold goods

ابزار خانگی، کالاهای خانگی

- the goods

(عامیانه) لازم، چیز اصیل، چیز معتبر

### good Samaritan

(انجیل) سامری نیکو، آدم رحیم و نیکوکار

### Good Shepherd

(انجیل) شبان نیکو (در اشاره به عیسی)

### good-sized (good 'sīzd ' ) adj.

بزرگ، بزرگ اندام، نسبتاً بزرگ، جادار

a good-sized football player فوتبالیست درشت اندام

### good speed

موفقیت، سفر به خیر! موفق باشید

### good-tempered (-tem 'pərd) adj.

خوش خلق، خوش قلب، پاکدل، خوش اخلاق، دوست داشتنی، دیر خشم، ملایم

### good-temperedly, adv.

### good-time Charlie (or Charley)

(عامیانه) آدم معاشرتی و خوشگذران، لذت طلب

### good turn

عمل نیک، لطف، رفتار دوستانه، نیکی

one good turn deserves another

کار نیک را باید با کار نیک جبران کرد.

### good.wife (good 'wif ' ) n., pl.

### -wives ' (-wīvz ' )

(قدیمی) ۱- زن خانه، کدبانو ۲- (تیترا یا عنوان خانم‌ها که از lady یک درجه پایین‌تر بود) خانم، خاتون

### good.will (-wil ' ) n.

۱- نیت پاک، حسن نیت، نیکخواهی

success in the negotiations depends on good

will موفقیت مذاکرات بستگی به حسن نیت دارد.

۲- توافق، تمایل ۳- (بازرگانی) سرقتی

### good|y<sup>1</sup> (good 'ē) interj., adj., n., pl. good 'ies

(عامیانه) ۱- خوردنی، خوراکی دلچسب (مثلاً آب نبات)، تنقلات، شیرینی

the shelf was full of goodies

تاقچه پر از خوردنی‌های لذیذ بود.

۲- (عامیانه) ← goody-goody ۳- (بچگانه) به‌به، چه خوب

### good|y<sup>2</sup> (good 'ē) n., pl. good 'ies

(قدیمی) زن، پیره زن، کدبانو، زن عامی (به صورت عنوان قبل از نام خانوادگی به کار برده می‌شد)

### Good.year (good 'yir ' ), Charles

1800-60

چارلز گویدر (مخترع آمریکایی که روش ولکانیزه کردن لاستیک را ابداع کرد)

### good|y-good|y (good 'ē good 'ē)

adj., n.

۱- زاهد متظاهر، مذهبی‌نما ۲- (عامیانه) آدم مذهبی‌نما، آدم ریاکار

some of the goody-goody pilgrims kept criticizing others

برخی از زوار اهل ریا و سالوس مرتباً از دیگران خرده می‌گرفتند.

۳- متظاهر، ریاکار، ظاهرساز (goody-two-shoes هم می‌گویند)

### \* goo|ey (gō 'ē) adj. goo '|i.er, goo '|i.est

(آمریکا - خودمانی) ۱- چسبان، شیره مانند، سریش مانند، چسبناک، نوچ

don't touch my clothing with your gooeey fingers! با انگشتان چسبناکت دست به لباسم نزن!

۲- شیرین و چسبناک ۳- بیش از حد احساساتی، سانتی مانند

I can't stand gooeey scenes

تاب تحمل صحنه‌های بسیار احساساتی و مصنوعی را ندارم.

### goof (gōf) n., vi.

۱- آدم ساده لوح، آدم خسر، آدم زودباور

کلید تلفظ: at, āte, cār, ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rīŋ)

۲- اشتباه (احمقانه)، گاف، سهو ۳- اشتباه کردن، (عامیانه) گاف کردن

I goofed and called Jamal, Jamileh

اشتباه لپی کردم و جمال را جمیله صدا زدم.

۴- (معمولاً با: off یا around) اتلاف وقت کردن، وظیفه شناسی کردن، ول گشتن

instead of studying he used to goof off

به جای مطالعه اوقات خود را به بطالت می‌گذراند.

\* **goof.ball** (-bôl' ) n.

(آمریکا-خودمانی) ۱- حَب، قرص مسکن، قرص انگیزگر (به ویژه اگر بدون اجازه‌ی دکتر مصرف شود) ۲- آدم عجیب و غریب (goof ball هم می‌نویسند)

**goof-off** (-ôf' ) n.

آدم از زیر کار دررو، آدم بیکاره، آدم وقت تلف کن

a goof-off will succeed in nothing

آدم تنبل در هیچ کاری موفق نمی‌شود.

**goof|y** (gôof' ē) adj. **goof' |i.er,**  
**goof' |i.est**

۱- احمق، کارنکن، از زیر کار دررو، لوس و مهمل، مخبط، اشتباه کار، شورتی، دست و پا چلفتی، مضحک

despite his goofy appearance, he is an intelligent and hard-working person

علیرغم ظاهر مضحکش آدم با هوش و پرکاری است.

۲- احمقانه

**goof'i.ly,** adv.

**goof'i.ness,** n.

\* **goo.gol** (gôô' gôl', -gâl' ) n.

(آمریکا) ۱- عدد یک و صد صفر در جلو آن، ده به توان صد ۲- عدد بسیار بزرگ، مقدار زیاد، بی شمار

\* **goo.gol.plex** (-gôl pleks', -gâl-) n.  
عدد یک و صد صفر جلو آن

\* **goo-goo** (gôô' gôô' ) n.

(آمریکا) کسی که طرفدار اصلاح دولت و وضع سیاسی است، اصلاح طلب

**goo-goo eyes** (gôô' gôô' -)

(خودمانی - برای جلب توجه جنس مخالف) نگاه پر معنی، غمزه، کرشمه، پشت چشم نازک

کردن، عشوه

\* **gook** (gook, gôôk) n.

(آمریکا - خودمانی) هر چیز چسبناک یا چرب، خره مانند، تپاله

**goom.bah** (gôôm' bäh' ) n.

(مرد مسن تری که نقش دوست و ناصح و حمایت کننده را دارد) مرشد، پیر، سالار

**goom.bay** (gôôm' bäh' ) n.

گومیای (نوعی رقص جزایر باهاما همراه با آهنگ منقطع موسیقی)

\* **goon** (gôôn) n.

۱- (آمریکا) آدم مخبط، آدم کودن، آدم اشتباه کار، آدم حواس پرت ۲- چاقوکش، لات محله

**goo.ney bird** (gôô' nē)

← albatross (goony bird هم می‌نویسند)

\* **goop** (gôôp) n.

(آمریکا - خودمانی) هرچیز چسبناک و نیمه آبگون، شیرهی کشدار

**goop'y,** **goop'i.er,**

**goop'i.est,** adj.

**goos.an.der** (gôôs an' dər) n.

(جانور شناسی) اردک ماهی خوار

**goose** (gôôs) vt., **goosed,**

**goos'ing** n., pl. **geese** or

**goos' |es**

(جانور شناسی) ۱- غاز، غاز ماده (نر آن را

gander می‌گویند)، قاز ۲- گوشت غاز ۳- آدم

لوس و احمق، آدم سبک مغز، آدم بی مزه

۴- اتو، اتوی خیاطی ۵- (به شوخی به کفل

کسی) دست زدن، سَقلمه زدن، (سیلی وار) به

پشت کسی زدن ۶- تحریک و تهییج کردن

۷- به طور نامرتب بنزین به موتور رساندن

● to cook one's goose

(عامیانه) شانس کسی را از بین بردن، کاسه

کوزه‌ی کسی را به هم ریختن

they set the fox to watch the goose

آنها گوشت را دست گربه سپردند.

● a wild goose chase

آب در هاون

کوبیدن، تعقیب بی فایده، کاوش بیهوده

**goose barnacle**

(جانور شناسی) صدفچه‌ی دمدار (از جنس

Lepas and Mitella که از طریق ساقه‌ی گوشتی کوچکی به ته کشتی و تخته سنگ‌ها می‌چسبند (gooseneck barnacle هم می‌گویند)

**goose.ber|ry** (gōōs'ber'ē, -bə rē; gōōz' -) n., pl. **-ries**

(گیاه‌شناسی) ۱- سفرس، انکورفرنگی (میوه‌ی ترش و توت ماندنی که در شیرینی‌پزی و مرباپزی کاربرد دارد) ۲- گیاه سفرس (از جنس Ribes که زبر و تیغچه دار است و انکور فرنگی می‌دهد)

### goose egg

۱- (آمریکا - خودمانی) صفر، (در بازی‌های ورزشی) پوئن صفر، هیچ ۲- (خودمانی) قلمبه، بادکردگی (معمولاً در اثر ضربه یا صدمه)

### goose flesh

سفت شدن و دانه دانه شدن پوست در اثر سرما یا ترس، چن‌دش (goose bumps و goose skin و goose pimples هم می‌گویند)  
seeing the corpse gave me goose flesh

با دیدن جسد مو بر تنم راست شد.

**goose.foot** (gōōs'fōōt') adj., n., pl. **-foots**

(گیاه‌شناسی) ۱- وابسته به غازپایان (Chenopodiaceae - از راسته‌ی Caryophyllales شامل اسفناج و چغندر) ۲- (جمع) غازپایان (از جنس Chenopodium دارای گل‌های سبز رنگ کوچک و برگ‌های گوش‌تالو)

**goose.herd** (gōōs'hərd') n.

غاز چران

**goose.liv|er** (gōōs'liv'ər) n.

سوسیس جگر، سوسیس جگر دود داده

**goose.neck** (gōōs'nek') n.

هر ابزار یا اسبابی که شبیه گردن غاز باشد (مثلاً مفصل آهنی لوله یا پایه‌ی انعطاف‌پذیر چراغ رومیزی)، (لوله کشتی) دوخم، شتر گلو

### goose step

(ارتش) قدم آهسته برداشتن، رژه رفتن بدون خم کردن زانو، پا دادن، پای انداز رفتن

(goose-step هم می‌نویسند)

**goose-step** (gōōs'stēp') -stepped', -step'ing, vi.

**goos|ey** or **goos|y** (gōōs'ē) adj.

**goos'|i.er, goos'|i.est**

۱- غاز مانند، غازی ۲- احمق، کم عقل، نابخرد  
۳- (خودمانی) قفلکی، نازک نارنجی، عصبی  
۴- به کسی اطلاق می‌شود که اگر به او دست بزیند از جا می‌پرد

his brother is a goosey man

برادر او مردی است که اگر به او دست بزنی یکه می‌خورد (از جامی‌پرد).

**GOP** Grand Old Party (Republican Party)

حزب جمهوری خواه آمریکا

\* **go.pher**<sup>1</sup> (gō'fər) n.

(آمریکا-جانورشناسی) ۱- گوفر (از تیره‌ی Ceomyidae - جونده‌ی نقب زنی به اندازه‌ی موش صحرائی که گونه‌های کیسه مانند دارد - بومی آمریکای شمالی) ۲- سنجاب زمین‌زی آمریکای شمالی (از جنس Citellus) ۳- لاک پشت نقب‌زن (Gopherus polyphemus) - بومی جنوب شرقی ایالات متحده) ۴- (عامیانه - G بزرگ) اهل ایالت مینی‌سوتا (به ایالت مینی‌سوتا Gopher State می‌گویند)

**gopher**<sup>2</sup> (gō'fər) n.

← gofer

\* **gopher snake**

← ۱- bullsnake - ۲- indigo snake

**gopher wood**

چوبی که (طبق روایت انجیل) کشتی نوح از آن ساخته شد

**Go.rakh.pur**

گوراکیپور (شهری در شمال شرقی هندوستان)

**go.ral** (gō'rəl, gōr'əl) n., pl. **-rals**

or **-ral**

(جانورشناسی) بز آهوی آسیایی (از جنس Naemorhedus که بیشتر در نواحی کوهستانی یافت می‌شود)

**Gor.ba.chev** (gôr' bə chôf',  
gôr' bə chôf'), Mikhail S(ergeyevich)  
(mē' khā ēl') 1931-

میخائیل گورباچف (رهبر اسبق اتحاد جماهیر  
شوروی)

**gor.cock** (gôr' kāk') n.

(جانور شناسی) قرقاول قرمز (نر)

**Gor.di|an knot** (gôr' dē ən)

(افسانه‌ی یونان) ۱- گره‌ی گوردیان  
(گوردیوس «سلطان فری جیا» طنابی را گره زد  
و اعتقاد بر این بود که هر کس این گره را بگشاید  
مالک و سرور آسیا خواهد شد. اسکندر  
مقدونی پس از مشاهده گره شمشیر بر کشید و  
آن را با یک ضربه قطع کرد) ۲- مسئله‌ی گنج  
کننده، مشکل معما مانند

● to cut the Gordian knot

(رویا روی مشکلی بفرنج) راه حل سریع و  
دلیرانه‌ای یافتن

**gor.di|an worm** (gôr' dē ən)

(جانور شناسی) کرم گوردیان (از راسته‌ی  
Nematomorpha که قبل از بلوغ انکل حشرات  
است)، کرم مواسبی

**Gor.don** (gôr' d'n)

۱- اسم خاص مذکر ۲- چارلز جورج گُردون  
(۱۸۲۳-۸۵) ژنرال انگلیسی که در چین و مصر  
و سودان خدمت کرد

**Gordon setter** (gôrd' n)

(جانور شناسی) انواع سگ‌های شکاری سیاه  
رنگ

**gore<sup>1</sup>** (gôr) n.

۱- خونی که از زخم جاری شود، خون لخته  
شده ۲- خونریزی، کشتار

**gore<sup>2</sup>** (gôr) vt. **gored, gor'ing**

شاخ زدن، با شاخ زنی سوراخ کردن یا زخمی  
کردن، (با شاخ زدن) دریدن

the boy was gored by a bull

یک گاو نر به پسر شاخ زد و او را زخمی کرد.

**gore<sup>3</sup>** (gôr) n., vt. **gored, gor'ing**

۱- قطعه زمین مثلثی شکل (مثلاً در جایی که دو  
راه با هم تقاطع می‌کنند) ۲- (خیاطی) تکه‌ی  
سه گوش، آستر سه گوش بادبان کشتی، برش

سه گوش

**gorge** (gôrj) n., vt., vi. **gorged,**  
**gorg'ing**

۱- حلق، گلو، نای ۲- شکم بازشکاری، شکم هر  
حیوان یا انسان پرخور و حریص ۳- خوراک  
شکم پرکن ۴- محتویات شکم ۵- با حرص و  
ولع خوردن، پر خوردی کردن، شکمی از عزا  
درآوردن، باولع بلعیدن، تپاندن

the hungry soldiers gorged themselves on the  
food

سربازان گرسنه با ولع غذاها را بلعیدند.

۶- احساس خشم و تنفر

her words made my gorge rise

حرف‌های او حسای کلافه‌ام کرد.

۷- تنگراه، گردنه، باریکه‌ی بین دو کوه، گذار،  
تلماسه، بازه، گدوک، تنگدزه ۸- (در  
استحکامات) دَر پشت، مدخل عقب

**gor.geous** (gôr' jəs) adj.

۱- عالی، پرچال و جبروت، پرطنطنه، مجلل  
the president's gorgeous palace

کاخ مجلل رئیس جمهور

۲- (عامیانه) زیبا، شگفت‌انگیز، دلپسند، قشنگ  
today, I met a gorgeous woman

امروز زنی بسیار زیبا را ملاقات کردم.

۳- رنگارنگ، الوان ۴- براق، پرچال، درخشان  
**gor'geously, adv.**

**gor'geous.ness, n.**

**gor.ger|in** (gôr' jər in) n.

(معماری) بالای ستون (ولی زیر سرستون)

**gor.get** (gôr' jīt) n.

۱- زره گلو، گلوپوش، گردن پوش، پرگر  
۲- روسری زنانه که سر و گردن را می‌پوشاند  
۳- (در گردن پرندگان) طوقی دور کردن، هلال  
۴- یقه

**Gor.gon** (gôr' gən) n.

۱- (اساطیر یونان) هریک از سه خواهری که  
موهای سرشان مار بود و آنقدر زشت و مهیب  
بودند که هرکس به آنها نگاه می‌کرد سنگ  
می‌شد ۲- زن بسیار زشت، زن بسیار بد سیما،  
عجوزه، عفریته

**Gor.go.nian** (gôr' gō' nē ən) adj.

**gor.go.ni|an** (gôr gō' nē ən) n.

(جانور شناسی) جانوران مرجانی (از راسته‌ی  
Gorgonacea - دارای اسکلت چند محوری)

**gor.gon.ize** (gôr' gən iz') vt.

**-ized', -iz'ing**

۱- (با نگاه) تبدیل به سنگ کردن، (مجازی) با  
نگاه مبهوت و مرعوب کردن ۲- (جغرافی)  
سخت شدن گدازه‌ی روان

**Gor.gon.zo|la** (gôr' gən zō' lə) n.

نوعی پنیر سفید (دارای رگه‌های آبی متمایل به  
سبز که از شهر گورگونزولا در ایتالیا صادر  
می‌شود)، پنیر گورگونزولا

**gor.hen** (gôr' hen') n.

(جانور شناسی) قرقاول قرمز (ماده)، مرغ  
جنگلی

\* **go.ril|la** (gə ril' ə) n.

۱- (جانور شناسی) گوریل (Gorilla gorilla)  
۲- آدم گوریل مانند، مرد گردن کلفت،  
کانگستر، چاقوکش



GORILLA

او مرد گوریل مانند‌ی است. he is a gorilla of a man

**Gor|ki** or **Gor|ky** (gôr' kē), Maxim

1868-1936

ماکسیم گورکی نویسنده‌ی روسی

**Gor|ki, Gor.kiy, or Gor|ky**

(gôr' kē)

شهر گورکی (در محل تقاطع رودهای ولگا و  
اوکا - روسیه)

**Gor.lov|ka** (gär lōf' kă)

گورلفکا (شهری در شمال شرقی اوکراین)

**gor.mand** (gôr' mænd) n.

gourmand ←

**gor.mand.ize** (gôr' mən dīz') n.,

vi., vt. **-ized', -iz'ing**

۱- پر خوری کردن، لاح زدن، باولع خوردن  
۲- ← gourmandise

**gor'mand.iz'er, n.**

**gorm.less** (gôrm' lis) adj.

(عامیانه - انگلیسی) کودن، احمق، کم هوش،  
کم استعداد، پخمه

\* **gorp** (gôrp) n.

(آمریکا) آمیزه‌ای از کشمش و مغز گردو و  
بادام و شکلات (که کوهنوردان و غیره برای  
کسب سریع انرژی می‌خورند)

**gorse** (gôrs) n.

furze ←

**gors'y, adj.**

**gor|y** (gôr' ē) adj. **gor'|i.er,**

**gor'|i.est**

۱- خونین، پوشیده از خون لخته شده یا  
خشکیده

gory hands

دست‌های خون آلود

۲- پر تلفات، پر خونریزی

a gory battle

نبردی خونین

a gory story of crime and revenge

یک داستان پر خونریزی درباره‌ی جنایت و انتقام

**gor'i.ly, adv.**

**gor'i.ness, n.**

\* **gosh** (gāsh, gōsh) interj.

(حرف ندا حاکی از شگفتی و غیره) عجب!  
خدایا!

oh, my gosh, I forgot the money

ای وای! پول را یادم رفت!

**gos.hawk** (gäs' hōk') n.

(جانورشناسی) شاهین (Accipiter gentilis)  
نوعی باز، دارای بال کوتاه و دم دراز، قوش

قزل، آلا طوفان



GOSHAWK

**Go.shen** (gō 'shən)

۱- (انجیل) جوشین (سرزمین حاصلخیزی در مصر که به قوم اسرائیل واگذار شد)  
۲- سرزمین پُر نعمت

**gos.ling** (gäz 'liŋ) n.

۱- جوجه غاز، بچه غاز ۲- جوان کم تجربه و احمق، جوان نابخرد

**gos.pel** (gäs 'pəl) n., adj.

۱- (G بزرگ) چهار کتاب اول انجیل عهد جدید، قطعه‌ای از هر یک از این چهار کتاب که در مراسم کلیسا قرائت شود ۲- (اغلب G بزرگ) تعالیم و پندهای حضرت عیسی و حواریون، (مسیحیت) رستگاری از راه توکل به عیسی مسیح، تاریخ زندگی و تعالیم عیسی  
۳- واقعیت، حقیقت مطلق، بشارت واقعی (gospel truth هم می‌گویند) ۴- (به ویژه در میان سیاهپوستان ایالات متحده) موسیقی توأم با آواز مذهبی، موسیقی گاسپل ۵- انجیلی، وابسته به چهار کتاب اول انجیل

the Gospel according to John

انجیل یوحنا

۶- عقیده، مرام، آرمان، اعتقاد

اعتقاد به پیشرفت  
the gospel of progress  
they were only interested in spreading the gospel of communism

آنها فقط علاقمند بودند که مرام کمونیسم را رواج بدهند.

۷- وحی مُنزل، حقیقت

he regards what is printed in newspapers as gospel

او می‌پندارد که آنچه در روزنامه‌ها چاپ شده وحی منزل است.

his words were gospel to his followers

پیروانش کلام او را وحی مُنزل می‌دانستند.

**gos.pel|er** (-ər) n.

(نادر) ۱- قاری انجیل، کسی که در کلیسا انجیل قرائت می‌کند ۲- واعظ آتشین، طرفدار تندرو انجیل (gossPELLer هم می‌گویند)

**Gos.port** (gäs 'pört)

بندر گاسپورت (در جنوب انگلیس)

**gos.port (tube)** (gäs 'pört')

لوله‌ی گاسپورت (لوله‌ی انعطاف پذیری که از آن برای صدا رسانی از یک اتاقک به اتاقک دیگر به ویژه در هواپیماهای مشقی، استفاده می‌شود)

**gos.sa.mer** (gäs 'ə mər) n., adj.

۱- بند شیطان، لعاب خورشید، کارتنگ، تار عنکبوت، لعاب عنکبوت (تار ظریفی که بر بته‌ها و چمن گسترده می‌شود و یا در هوا حرکت می‌کند) ۲- پارچه‌ی توری بسیار ظریف و مه مانند، پارچه‌ی نازک و فرانما (مثل روسری توری که عروسان با آن سر و صورت خود را نیمه نمایان می‌کنند) ۳- (آمریکا) پالتویا بارانی سبک ۴- هر چیز سبک و فرانما، لطیف، ظریف (gossamery هم می‌گویند)

the gossamer wings of a butterfly

بال‌های ظریف و شفاف پروانه

**gos.san** (gäs 'ən, gäs ' -) n.

(معدن شناسی) لایه‌ی قرمز سنگ (یا خاک) آهن که در اثر آب و هوا اکسیده شده است

**gos.sip** (gäs 'əp) n., vi.

۱- (در اصل و اکنون در برخی گویش‌ها) مادر تعمیدی، مادر خوانده‌ی روحانی (← godchild)، دوست صمیمی ۲- آدم خبر کش، حرف مفت زن، شایعه پراکن، فضول ۳- شایعه، حرف مفت ۴- وراچی، حرف‌های خاله‌زنکی، اراجیف، شیروور، خبر چینی، ژاژخایی، هو، هوچی‌گری

the gossip concerning his resignation

شایعات مربوط به استعفای او

۵- شایعه پراکندن، خبرکشی کردن، حرف مفت زدن، خبر چینی کردن، ژاژخایی کردن

those who gossip seldom consider the truth

آنانکه شایعه پراکنی می‌کنند کمتر به واقعیت توجه دارند.

۶- آدم شایعه‌گستر، آدم خاله زنک، حرف

مفت زن

he was the worst gossip in our office

او شایعه پراکن‌ترین فرد اداره‌ی ما بود.

gos'sipy, adj.

gos.soon (gä sōōn´) n.

۱- پسر، پسر بچه ۲- نوکر، بچه نوکر

gos.sy.pol (gäs´ə pōl, -pōl´) n.

رنگدانه‌ی سمی پنبه دانه (از جنس فنل  
به فرمول C<sub>30</sub>H<sub>30</sub>O<sub>8</sub> که در عقیم سازی موقت  
مردان به کار می‌رود)

got (gät) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل  
get (gotten ←)

I have got to go. باید بروم.

they got married. آنها ازدواج کردند.

he got here late. او دیر به اینجا رسید.

Go.ta|ma (gō´tə mə) Buddha ←

Gö.te.borg (yö´tə bōr´y´)

بندر گوته بورگ (در جنوب غربی سوئد)

Goth (gäth, gōth) n.

۱- گوت (هر یک از مردم آلمانی نژادی که در  
قرنهای سوم تا پنجم میلادی بیشتر نواحی  
امپراطوری روم را مورد هجوم قرار دادند)  
۲- آدم بی تمدن، آدم بربر، وحشی

Goth مخفف: Gothic

Goth|am (gäth´əm, gō´thəm)

۱- (افسانه‌ی انگلیسی) گاتام (دهکده‌ای در  
نزدیکی شهر ناتینگ‌هام در انگلیس که ساکنین  
آن بسیار احمق بودند) ۲- شهر نیویورک

deep in Gotham City در اعماق شهر نیویورک

Goth´am.ite´ (-it´) n.

Goth|ic (gäth´ik) adj., n.

۱- وابسته به گاتها (اقوام آلمانی نژاد) و زبان  
آنها ۲- (معماری) سبک گوتیک (که در ساختن  
کلیساها در قرون ۱۲ تا ۱۶ متداول بود)

a gothic cathedral کلیسای بزرگ به سبک گوتیک

gothic architecture معماری سبک گوتیک

۳- قرون وسطایی (در مقایسه با کلاسیک)

the Gothic ways of government offices

روش‌های قرون وسطایی ادارات دولتی

۴- بربری، کم تمدن ۵- (ادبیات) زمان گوتیک  
(که در جاهای دور افتاده و ترسناک یا غم افزا  
روی می‌دهد و جنبه‌های اسرار آمیز و سهمگین  
دارد) ۶- (زبان شناسی) زبان گوتیک (یکی از  
زبان‌های آلمانی خاوری) ۷- (چاپ) نوعی  
حروف سیاه قلم آلمانی، حروف گوتیک

Goth´i.cally, adv.

Goth´ic.ness, n.

Gothic arch

طاق ضربی نوکدار، طاق نوک تیز، طاق گوتیک،  
طاق تیزه‌دار

Goth|i.cism (-i siz´əm) n.

۱- وحشیگری، توحش، خشونت، بی تمدنی  
۲- پیروی از سبک گوتیک (در معماری و  
نگارش و غیره)، گوتیک‌گرایی

Goth´i.cist, n.

Goth|i.cize (-i siz´) vt. -cized´,  
-ciz´ing

تبدیل به گوتیک کردن، به سبک گوتیک  
درآوردن

Got.land (gät´lənd)

جزیره‌ی گوتلند (در جنوب شرقی کشور سوئد)

got.ten (gät´n) vt., vi.

اسم مفعول فعل get (در آمریکا got به معنی  
داشتن به کار می‌رود و gotten به معنی به دست  
آوردن) (در سایر کشورهای انگلیسی زبان،  
مثلاً انگلستان، got فقط به عنوان اسم مفعول  
به کار می‌رود و معنی آن به دست آوردن یا  
تهیه کردن است)

I've got a bicycle. دوچرخه‌ای دارم.

I've gotten a bicycle. دوچرخه‌ای تهیه کرده‌ام.

I've got a bicycle. (انگلیس) دوچرخه‌ای تهیه کرده‌ام.

Göt.ter.däm.mer.ung

(göt´ər dem´ər oōŋ)

(واژه‌ی آلمانی به معنی: افول خدایان)  
اضمحلال، فروریز (اجتماع یا نظام سیاسی یا

(فرهنگی)

**Göt.ting|en** (göt'ing ən)

شهر گوتینگن (در ایالت ساکسونی سُفلی - آلمان)

**Gott.schalk** (gät'shòk'), Louis

Moreau (mô rō') 1829-69

کاتشاک (آهنکسان آمریکایی)

**gouache** (gwāsh) n.

نقاشی) گواش (روش نقاشی با رنگ‌های مات از طریق آمیختن رنگ در آب و صمغ). رنگ گواش، نقاشی گواش

**Gou|da** (cheese) (gou'də, gōō'-)

پنیر هلندی، پنیر گودا (که در شهر گودا درست می‌شد و طعم ملایمی دارد و اغلب دور آن را پوسته‌ای از موم قرمز پوشانده است)

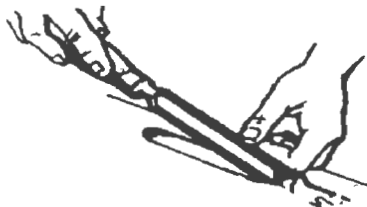
**Gou|dy** (gou'dē), Frederic William

1865-1946

فردریک گاودی (ویژه‌گر چاپ و حروف چینی - آمریکایی)

**gouge** (gouj) n., vt. **gouged**, **gouging**

۱- اسکنه، اسکنه‌ی لبه منحنی (ویژه‌ی کندن شیار منحنی بر چوب)، مغار، گزن ۲- شیار



GOUGE

تراشی، اسکنه زنی ۳- شیار یا سوراخ کننده شده با اسکنه ۴- ناودانی کردن ۵- (هر گونه شیار یا سوراخی که عیب محسوب شود) خدشه، خراشیدگی، عیب، نقص ۶- (با اسکنه) کندن، شیار دار کردن، کنده‌کاری کردن (روی چوب)، ناودانی کردن (چوب)، به زور در آوردن، ملاقه وار بیرون آوردن

the students had gouged their names on the desks  
شاگردان اسم‌های خود را روی میزها کنده بودند.

to gouge out dirt

لجن را بیرون کشیدن

Teymoor ordered his eyes to be gouged out

تیمور دستور داد چشمانش را در بیاورند.

۷- (در کتک کاری) انگشت خود را در چشم حریف فرو کردن ۸- (عامیانه) پول کسی را خوردن، زیاد پای کسی حساب کردن، گرانفروشی کردن، مغبون کردن ۹- سر مشتری کلاه گذاشتن

he regularly gouged his customers

او مرتباً زیادی پای مشتری‌هایش حساب می‌کرد.

۱۰- گرانفروشی، اجحاف، مغبون سازی

a price gouge of several hundred dollars

گرانفروشی به مبلغ چندصد دلار

**gouger**, n.**gou.lash** (gōō'lāsh', -lash') n.

(آشپزی) گولاش (خوراکی مرکب از گوشت گاو یا گوساله و پیاز و سبزی)، تاس کباب (Hungarian goulash هم می‌گویند)

**Gou.nod** (gōō nō', gōō'nō) Charles

(François) (shārl) 1818-93

شارل گونو (آهنکسان فرانسوی)

**gou.ra|mi** (gōōr'ə mē, goor'ə-) n.,pl. **-mies** or **-|mi**

(جانورشناسی) ماهی گورامی (تیره‌ی Osphronemus goramy - از ماهی‌های گرمسیری و آب شیرین که برخی از انواع آن لانه ساز هستند)

**gourd** (gōrd, goord) adj., n.

(گیاه‌شناسی) ۱- کدویان (تیره‌ی Cucurbitaceae و راسته‌ی Violales - شامل کدو سبز، خیار، کدو حلواپی و غیره) ۲- هر گیاه بالا رونده یا آویزگر از تیره‌ی کدو، کاله ۳- میوه‌ی غیر خوراکی برخی کدویان (به ویژه کدو قلیایی و کدو زرد Cucurbita pepo ovifera) ۴- پوست خشک کدو (که به عنوان ظرف آب و غیره به کار می‌رود)، بطری کدویی، لیوان کدویی، مشک کدویی

the Greeks carried liquids in gourds

یونانیان مایعات را در پوست کدو حمل می‌کردند.

۵- (خودمانی) سر، کله

he is out of his gourd

کله‌اش خراب است.



۶- وابسته به کوریان، کدوئی  
**gourde** (goord, gōrd) n.

(واحد پول کشور هائیتی) گورد (- جدول  
 (money

**gour.mand** (goor mōn', -mānd') n.

۱- (در اصل) پُر خور، شکم پرست، دله،  
 شکمبارہ ۲- ← gourmet

**gour.man.dise** (goor' mōn dēz',  
 -mān-) n.

سلیقه در خوراک، مهارت در شناخت خوراک  
 خوب، خوراک شناسی

**gour.met** (goor' mā, gōr-; goor' mā',  
 gōr'-) n.

(کسی که از خوراک خوب لذت می برد و در  
 شناخت آن مهارت دارد) خوراک شناس،

خوش خوراک، نازکخوار، اهل عیش و نوش  
 Uncle Ahmadkhan was a gourmet

عمو احمد خان در خوراک خوش سلیقه بود.

● gourmet cook

آشپز غذاهای ویژه (برای اشخاص خوراک  
 شناس و خوراک دوست)

● gourmet restaurant رستوران غذاهای  
 عالی (مورد پسند خوراک شناسان)

**Gour.mont** (gōor mōn'), Rémy de  
 (rə mē' də) 1858-1915

رمی دو گورمون (نویسنده و شاعر فرانسوی)  
**gout** (gout) n.

۱- (پزشکی) نقرس (درد مفاصل دست و پا در  
 اثر تخریب اسید اوریک) ۲- لخته، دلمه، توده‌ی  
 خمیر و شیربه مانند

**gout|y** (gout' ē) adj. **gout' |i.er,**  
**gout' |i.est**

۱- نقرسی، مبتلا به نقرس ۲- نقرس مانند،  
 ناشی از نقرس، نقرس زا ۳- تورم نقرسی،  
 متورم در اثر نقرس

the old man's gouty fingers

انگشتان نقرسی (و باد کرده‌ی) پیرمرد

**gout' i.ly**, adv.

**gout' i.ness**, n.

**gov** or **Gov** 1- government 2- governor

مخفف: ۱- دولت ۲- فرماندار، استاندار

**gov.ern** (guv' ərn) vt., vi.

۱- حکومت کردن، اداره کردن ۲- فرمانروایی  
 کردن، حکمرانی کردن

Nader governed the country with an iron fist

نادر کشور را با مشت آهنین اداره می کرد.

۳- تحت تأثیر قرار دادن، نفوذ کردن در

to govern public opinion

افکار عمومی را تحت تأثیر قرار دادن

۴- مهار کردن، کنترل کردن

govern your anger

خشم خود را مهار کن!

۵- تعیین کردن، حاکم بودن

the forces that govern prices

نیروهایی که قیمت‌ها را تعیین (معین) می کند

the principles that govern phenomena

اصولی که چگونگی پدیده‌ها را تعیین می کند

۶- (دستور زبان) متابعت کردن (مثلاً متابعت  
 ضمیر از حرف اضافه‌ای که قبل از آن می آید)،  
 فرمانیدن، فرمانش داشتن بر

**gov' ern.able**, adj.

**gov.ern.ance** (guv' ər nəns) n.

حکومت، طرز حکومت، حدود و چگونگی  
 حکومت، طرز اداره کردن

the regulations that determine the governance  
 of this school

مقرراتی که بر طرز اداره کردن این مدرسه حاکم است

**gov.ern.ess** (guv' ər nis) n.

۱- معلمه سرخانه، معلم خصوصی (زن)، لاله،  
 دایه، زنی که اجیر شده است در خانه‌ای زندگی  
 کند و آموزش کودک (یا کودکان) منزل را به  
 عهده دارد ۲- (مهجور) حاکمه، حاکم یا  
 فرماندار مؤنث

**gov.ern.ment** (guv' ər n mənt) n.,

adj.

۱- حکومت، دولت

the government of Iran

دولت ایران

constitutional government حکومت مشروطه  
۲- حکمرانی، اداره، کنترل، سلطه، سیطره،

تسلط، سرپرستی  
to make rules for the government of land and  
naval forces

تدوین مقررات برای اداره‌ی نیروهای زمینی و دریایی  
the instruction and government of the youth

آموزش و سرپرستی جوانان  
۳- سیستم حکومت

the government of the people, for the people  
and by the people

حکومت مردم، برای مردم و توسط مردم  
۴- علوم سیاسی (political science) هم

می‌گویند، کشور داری  
he has a B.A. in government

او لیسانسیه‌ی علوم سیاسی است.  
۵- (نادر) قلمرو دولت، حوزه‌ی حکومت

۶- (دستور زبان) فرمانش  
● governmentalism, n.

حکومت‌گرایی، دولت‌گرایی  
● governmentalize, vt.

دولتی کردن، به مالکیت دولت در آوردن  
gov'ern.men'tal, adj.

gov'ern.men'tally, adv.

gov.er.nor (gʊv'ər nər, -ə nər) n.

۱- حاکم، کیا، خدیو، حکمران، استاندار،  
فرماندار، فرمانفرما، (آمریکا) فرماندار ایالتی

فرماندار ایالت آیوا  
the Governor of Iowa  
۲- عضو هیئت مدیره یا گروه حکام  
the board of governors of the hospital

هیئت مدیره‌ی بیمارستان  
۳- (انگلیس) فرمانده یا رئیس مؤسسه‌ی مثل

زندان و بانک و غیره ۴- (مکانیک) دستگاه  
کنترل سرعت موتور (از طریق کنترل میزان

بنزین یا بخار)، گاز اتومبیل، ناظم  
۵- (انگلیس-عامیانه) ارباب، رئیس، پدر ۶- (در

خطاب) پدر جان، بابا  
governor general pl.

governors general or  
governor generals

فرماندار کل (به ویژه کسی که از سوی پادشاه

انگلیس به فرمانداری کشورهای مشترک  
المنافع بریتانیا منصوب می‌شود)، حاکم کل،  
سر استاندار، والی (governor-general هم  
می‌نویسند)

gov.er.nor.ship (-ship) n.  
حکمرانی، فرمانداری، مقام استانداری

his governorship of Kashan lasted four years  
فرمانداری او بر کاشان چهار سال به طول انجامید.

govt or Govt government  
مخفف: دولت، حکومت

gow|an (gou'ən) n.  
(اسکاتلند - گیاه شناسی) هر گونه گل زرد یا

سفید خودرو (به ویژه گل مروارید انگلیسی)  
Gow|er (gou'ər, gō'ər), John

1330-1408  
جان گاور (شاعر انگلیسی)

gowk (gouk, gōk) n.  
(انگلیس - گویش محلی) ۱- (جانور شناسی)

فاخته ۲- ساده لوح، احمق

gown (goun) n., vt.  
۱- جامه‌ی بلند و گشاد (که روی لباس‌های

دیگر پوشیده شود)، مانتو، گاون، روپوش،  
خرقه، عبا، کسوت، لباس حمام، لباس خواب،

روپوش اتاق عمل، روپوش جراح، لباس  
فارغ‌التحصیلی، ردا، لباس مراسم پایان

تحصیلات، روپوش قضات و کشیشان  
۲- ← dressing gown ۳- اشخاص وابسته  
به دانشگاه

conflicts between town and gown  
تضادهای بین دانشگاهیان و غیر دانشگاهیان

۴- ردا یا خرقة پوشیدن، (استاد یا قاضی و  
غیره) لباس یا روپوش به تن کردن

gowned professors were standing in front of  
the line

استادان خرقة پوش در جلو صف ایستاده بودند.  
graduation cap and gown can be rented

جامه و کلاه مراسم پایان تحصیل را می‌توان کرایه کرد.

gowns.man (gounz'mən) n., pl.  
-men (-mən)

اهل کسوت، کسی که مجاز است کسوت یا  
جامه‌ی مخصوص حرفه‌ی خود را بپوشد

**goy** (goi) n., pl. **goys** or **goy.im**

(goi'im)

(عبری - تحقیر آمیز) غیر یهودی، گوی، گوییم

**Go|ya (y Lu.cien.tes)**

(gō'yä ē lōō thyen'tās), Francisco José de 1746-1828

فرانسیسیکو گویا (نقاش اسپانیایی)

**GP** or **gp** general practitioner

مخفف: پزشک امراض عمومی، پزشک غیر-متخصص

**gpm** gallons per minute

مخفف: گالن در دقیقه

**GPO** 1- General Post Office 2- General Printing Office

(آمریکا) مخفف: ۱- اداره‌ی کل پست ۲- اداره کل چاپ

**gps** gallons per second

مخفف: گالن در ثانیه

**gr** 1- grade 2- grain(s) 3- gram(s)

4- grammar 5- great 6- gross 7- group

مخفف: ۱- مرتبه، درجه ۲- دانه، حبه ۳- گرم

۴- دستور زبان، گرامر ۵- کبیر، بزرگ

۶- ناخالص ۷- گروه، دسته

**Gr** 1- Greece 2- Greek

مخفف: ۱- یونان ۲- یونانی

**Graaf.i|an follicle (or vesicle)**

(graf'ē an, gräf'-)

(پزشکی) فولیکول گراف، امیانک گراف

**grab** (grab) n., vi., vt. **grabbed,**

**grab'bing**

۱- قاپیدن، ناگهان و با زور گرفتن

the child grabbed my hand and would not let go

کودک دستم را محکم گرفته بود و رها نمی‌کرد.

somebody grabbed that lady's purse and ran off

شخصی کیف آن خانم را قاپید و فرار کرد.

۲- ربودن، بالا کشیدن

land-grabber

زمین خوار

۳- توجه را جلب کردن، تحت تأثیر قرار دادن، چنگی به دل (کسی) زدن

the final scene really grabbed the audience

صحنه‌ی نهائی واقعاً حضار را تحت تأثیر قرار داد.

۴- چیز قاپیده یا ربوده شده ۵- (در جرثقیل و غیره: اسباب گاز انبر ماندی که بار را گرفته و بلند می‌کند) چنگاله، چنگک، قلاب

grab crane

بیل مکانیکی

۶- (با شتاب) استفاده کردن، بدست آوردن

he rushed home, grabbed a bag, and went to the airport

با عجله به منزلش رفت، به سرعت حمام کرد و به فرودگاه رفت.

he didn't even get a chance to grab a bite of food

فرصت اینکه حتی یک لقمه غذا بخورد را هم نداشت.

● grab hold of

قاپیدن، ناگهان و محکم گرفتن

● up for grabs

(خودمانی) در دسترس، آماده‌ی استفاده کردن

his job is up for grabs

شغل او آماده‌ی تصاحب است.

**grab'ber, n.**

\* **grab bag**

(آمریکا) کیسه‌ی بزرگی که اشیای گوناگونی را بسته بندی کرده در آن قرار می‌دهند و مشتری با پرداخت مبلغی دست خود را در آن می‌کند و بسته‌ای را که در می‌آورد مال او می‌شود، هر چیزی که حاوی اشیای گوناگون باشد، کیسه‌ی الله بختی

**grab.ble** (grab'əbl) vt., vi.

**grab'bled, grab'bling**

۱- با دست احساس کردن، لمس کردن، (با دست) گرفتن، کور مال رفتن

when the light bulb burned out, he grabbed for matches

وقتی که لامپ سوخت کورمال کورمال به جستجوی کبریت پرداخت.

۲- ولو شدن، دراز کشیدن

**grab|by** (grab´ē) adj. **-bi|er,**  
**-bi.est**

۱- قاپنده، رباینده ۲- حریص، آزمند، مال مردم خور

**gra.ben** (grā´bən) n.

(زمین شناسی - باریکه‌ی زمین که بین دو کسل قرار گرفته و نسبت به زمین‌های اطراف گود تر باشد) فرو زمین

**Grac.chus** (grak´əs)

گراکس (نام خانوادگی دو برادر که در امپراطوری روم به دولتمردی و اصلاح طلبی شهرت داشتند) (به این دو برادر the Gracchi می‌گفتند)

**grace** (grās) n., vt. **graced,**  
**grac´ing**

۱- وقار، متانت، موزون بودن، زیبایی، طننازی، رعنائی، گیرایی، جمال، دلربایی

the dancer's body movements had special grace

حرکات بدن رقاصه زیبایی خاصی داشت.

۲- حسن کلام، سلامت

the grace of Sa'di's prose زیبایی نثر سعدی

۳- ظرافت، ادب، نزاکت ۴- نیت ۵- ← graces

۶- نزاکت، نیک رفتاری، نجابت، ملاحظه‌کاری

۷- حسن نیت، لطف ۸- (قدیمی) رحم، فیض،

گذشت، مروت ۹- (حقوق) معافیت موقت، مهلت

اضافی، ضرب الاجل، مهلت، فرجه، فرصت

the rent is due the first of each month and

there is no more than a ten-day grace period,

i.e. if it is not paid by the tenth, eviction orders

will be issued موعده پرداخت کرایه

اول هر ماه است و مهلت تأخیر ده روز بیشتر نیست، یعنی اگر تا

دهم ماه پرداخت نشود دستور تخلیه صادر خواهد شد.

۱۰- دعای قبل از خوراک، شکرانه، شکر

before dinner, my father always said the grace

پدرم همیشه قبل از شام شکر خدای را به جا می‌آورد.

۱۱- (G) بزرگ - عنوانی که برای اسقف اعظم و

دوک و دوشس به کار می‌رود) عالیجناب

(معمولاً با Her, His, Your)

does Your Grace desire tea?

عالیجناب آیا چای میل دارید؟

۱۲- (موسیقی - جمع) نت‌های تزیینی و اضافی

۱۳- (الهیات) لطف و برکت الهی، مشیت الهی، موهبت الهی

by the grace of God به یاری خدا، انشالله

۱۴- مزین کردن، رعنا کردن، دلپذیر شدن یا کردن، مورد لطف قرار دادن، با وقار کردن

you graced us with your presence

با حضور خود ما را سرافراز کردید.

● fall from grace

معصیت کردن، گناه کردن، از لطف خدا محروم شدن

● grace period مهلت، ضرب‌الاجل

● have the grace

ملاحظه و شعور (انجام کاری را) داشتن، بزرگواری کردن

he had the grace not to mention my mistake

او با بزرگواری از ذکر اشتباه من خودداری کرد.

● in the good (bad) graces of

محبوب (یا منفور) بودن، مورد لطف (یا قهر)

● with bad grace

با بی میلی و بد خلقی، با کم لطفی

● with good grace

با کمال میل و لطف، با خوشرویی و گذشت، با بزرگواری

**Grace** (grās)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Gracie)

**grace cup**

۱- (سر میز شام) جامی که در پایان خوراک

دست به دست می‌گردد و هر کس از آن

جرعه‌ای به سلامتی دیگران می‌نوشد ۲- (به

سلامتی دیگران) نوشیدن ۳- نوش، جرعه‌ی

وداع، گیلان آخری

**grace.ful** (grās´fəl) adj.

۱- رعنا، موزون، زیبایی، دلربا، پر

موهبت، پر لطف، طنناز، خوش ترکیب،

خوش‌ریخت

Sa'di's graceful style

سبک موزون سعدی

a very graceful woman

زنی بسیار رعنا

۲- باظرافت، مؤدبانه ۳- موقر، متین، باوقار

۴- دلپذیر، خوشایند

grace´fully, adv.

grace'ful.ness, n.

**grace.less** (grās'lis) adj.

۱- بی ملاحظه، شورتی، دست و پا چلف، نازبیا، نازیبینده، بی وقار، بی نزاکت

a graceless style سبکی عاری از لطف و زیبایی

۲- بی قواره، ناموزون، زشت، بی تناسب

۳- بی ادبانه، باوقاحت، توهین آمیز ۲- بی ادب،

بی نزاکت ۵- ناسپاس، بی لطف، بی چشم‌ورو

grace'lessly, adv.

grace'less.ness, n.

**grace note**

(موسیقی) نت تزئینی، نتی که جزو آهنگ نیست و فقط به عنوان تزئین به آن اضافه می‌شود

**grace period**

مهلت اضافی (جهت پرداخت کرایه یا قرض یا قسط و غیره)، حداکثر دیر کرد در پرداخت، ضرب الاجل

**Grac|es** (grās'iz)

(اساطیر یونان) سه خواهری که الهی لذت و جذب و زیبایی بودند، گریس‌ها

**gra.ci|as** (grā'thē'ās', -sē-) interj.

(اسپانیایی) سپاسگزارم، متشکرم

**grac.ile** (grās'il) adj.

۱- لاغر، باریک اندام ۲- دارای اندامی کشیده و زیبا، (به طور خوشایندی) باریک اندام ۳- رعنا، زیبا

gra.cil.ity (gra sil'ə tē, grə-) n.

**gra.ci|o.so** (grā'shē'ō'sō) n.

(در کمدهای اسپانیایی) دلک، لوده

**gra.cious** (grā'shəs) adj., interj.

۱- رعنا، باوقار، زبینه، مهربان و جذاب، متین  
oh, what a gracious old man

به، چه پیر مرد مهربان و باوقاری!

she is a gracious hostess

آن زن میزبانی مهربان و جذاب است.

۲- دل رحیم، پر ترحم، دلسوز، ضعیف نواز، مهربان نسبت به زیردستان، رؤوف ۳- پر ناز و نعمت، پر رفاه، پر سلیقه

gracious living

زندگی پر ناز و نعمت

۴- (حرف ندا به علامت تعجب) عجب!، نه بابا!

gracious! see how it's snowing!

عجب! ببین چه برفی می‌آید!

۵- (خداوند) رحیم، بخشنده ۶- بزرگ منشانه، باگذشت، بزرگوارانه، از سر لطف ۷- پر تجمل، اشرافی

gra'ciously, adv.

gra'cious.ness, n.

**grack|le** (grak'al) n.

(جانور شناسی) گراکل (انواع پرندگان سیاه رنگ شبیه کلاغ از جنس Quiscalus)

\* **grad** (grad) n. graduate

مخفف: فارغ التحصیل، آموخته، دانش آموخته

**gra.date** (grā'dāt') vt., vi.**-dat'|ed, -dat'ing**

(به تدریج و به طور غیر محسوس) دگرگون شدن یا کردن، تغییر رنگ دادن

in this pattern, red gradates into green

در این طرح، قرمز به تدریج و به طور نامحسوس تبدیل به سبز می‌شود.

**gra.da.tion** (grā dā'shən, grə-) n.

۱- درجه بندی، مدرج سازی، طبقه بندی، پایه، رتبه، پله پله سازی، زینه بندی، درجه، زینه

the many gradations between absolute good and bad

مدارج مختلف بین خوبی و بدی مطلق

۲- دگرگونی تدریجی، (رفتن تدریجی) از مرحله‌ای به مرحله دیگر

to go from a lower to a higher gradation

از مرحله‌ی پایین‌تر به مرحله‌ی بالاتری رسیدن

۳- تبدیل تدریجی از یک رنگ به رنگ دیگر، حد فاصل دو رنگ ۴- (زمین شناسی) مسطح

شدگی (در اثر فرسایش بلندی‌ها و رسوب در کودی‌ها)، همواری، ترازسازی ۵- (زبان - شناسی) ← vowel gradation) ablaut هم می‌گویند

gra.da'tional, adj.

gra.da'tion.ally, adv.

**grade** (grād) n., vi., vt. **grad'ed, grad'ing**

۱- درجه، زینه، ارج، پایه، مرتبه، مرحله، پله  
grade A eggs تخم مرغ درجه‌ی یک  
his grade is higher than mine

رتبه‌ی او از من بالاتر است.

۲- درجه بندی کردن، مرحله مرحله کردن، طبقه بندی کردن یا شدن  
they have graded the apples by size

سیب‌ها را از نظر اندازه طبقه بندی کرده‌اند.

۳- (آموزش) کلاس، پایه، دانشپایه، نمره، نمره دادن

fifth grade کلاس پنجم  
a passing grade نمره قبولی  
a failing grade نمره ردی

he got the highest grade او بالاترین نمره را گرفت.

she has not yet graded all of the papers هنوز همه‌ی ورقه‌ها را نمره نداده است.

۴- (آمریکا - تسطیح و راه سازی و غیره) میزان شیب، زمین تراز یا شیب سازی شده (به ویژه در اطراف ساختمان) ۵- هموار کردن ۶- (دامداری) حیوانی که یکی از والدینش از نژاد خالص است ۷- (برای بهسازی نسل) با حیوان اصیل جفت کردن

they graded up the cow with a pure-bred bull گاو ماده را با گاوی اصیل جفت گیری کردند.

۸- مدرج کردن ۹- به تدریج عوض شدن، زمینه بندی کردن، از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر رفتن ۱۰- (با: down) سرازیر کردن یا شدن، (با: up) سربالا کردن یا شدن، شیب‌دار کردن یا شدن

the road grades down gently راه دارای سرازیری ملایمی می‌شود.

۱۱- (ریاضی) ضریب زاویه ۱۲- مدرج کردن ۱۳- (معدن) دانه‌بندی کردن ۱۴- دارای شیب یکنواخت ۱۵- عیار

● at grade هم تراز، هموار، هم پایه، در یک سطح  
● the grades دبستان، مدرسه‌ی ابتدایی

● to be up to grade واجد شرایط، مطابق استاندارد، به درجه‌ی مطلوب

● to make the grade ۱- به بالای سر بالایی رسیدن ۲- بر مشکلات فائق شدن، کامیاب شدن

**-grade** (grād) پسوند: راه رونده (به طریق خاصی)، حرکت [plantigrade]

\* **grade crossing** (آمریکا-راه آهن) تقاطع دو خط آهن هم تراز، تقاطع راه آهن با جاده‌ی هم سطح با آن

\* **grad|er** (grād'ər) n. (آمریکا) ۱- کسی که درجه بندی یا طبقه بندی می‌کند، معلمی که نمره می‌دهد، نمره دهنده، مصحح ۲- شاگرد کلاس یا سال بخصوص

a tenth grader دانش آموز سال دهم  
۳- (پسوند) صاف کن، مسطح یا تراز کننده، ترازگر، گریدر، ماشین تسطیح

road grader ماشین جاده تراز کن

\* **grade school** (آمریکا) مدرسه‌ی ابتدایی، دبستان (elementary school هم می‌گویند)

\* **grade separation** (آمریکا-راه آهن و جاده سازی) محل تقاطع دو راه یا دو خط آهن (که یک راه از زیر و دیگری از بالا می‌رود)

**gra.di.ent** (grā'dē'ənt) adj., n. ۱- (راه آهن و جاده سازی) شیب یکنواخت، سرازیر یا سربالا، میزان شیب، شیب

this road's gradient rises gradually شیب این راه به تدریج زیاد می‌شود.

۲- (زیست شناسی) بر آورد و درجه بندی میزان رشد و سوخت و ساز در جنین یا اندام یا سازواره ۳- (ریاضی و فیزیک) گرادیان، زینه - مندی، ضریب زاویه، گرادیان

● gradienter, n. شیب‌نما، شیب سنج (gradiometer هم می‌گویند)

**gra.dine** (grā'dēn', grā'dēn') n. ۱- (ورزشگاه و غیره) هر یک از ردیف‌های صندلی یا سکوهایی که به صورت پله پله

ساخته شده است ۲- (در کلیسا) طاقچه‌ی پشت  
محراب (gradin هم می‌نویسند)

**grad|u.al** (gra'jʊɔ əl, -jʊɔ wəl,  
-jə wəl) *adj.*, *n.*

۱- تدریجی، کم کم، اندک اندک (بر عکس ناگهان  
یا یک دفعه)، نرم نرمک

a gradual change of temperature

تغییر تدریجی حرارت

۲- (اغلب G بزرگ) کتاب سرودهای انجیل (که  
در مراسم کلیسا سروده می‌شود)، کتاب سرود  
و موسیقی کلیسای کاتولیک  
(Graduale Romanum هم می‌گفتند) ۳- شیب  
آهسته، ملایم، یک روال

a gradual slope *شیب ملایم*

• gradually, *adv.*

به تدریج، رفته‌رفته، کم کم، اندک اندک  
gradually they got used to each other

تدریجاً به هم خو گرفتند.

**grad'ually**, *adv.*

**grad'ual.ness**, *n.*

\* **grad|u.al.ism** (-iz'əm) *n.*

تدریج گرایی، اعتقاد به اصلاح تدریجی سیاسی  
و اجتماعی (بر عکس انقلاب گرایی)

**grad'ual.ist**, *n.*, *adj.*

**grad'ual.is'tic**, *adj.*

**grad|u.ate** (gra'jʊɔ it, gra'jʊɔ āt')  
*n.*, *vi.*, *adj.*, *vt.* -at' | ed, -at' ing

۱- فارغ التحصیل، فرهیخته، دانش آموخته،  
کسی که دوره‌ای را تمام کرده است ۲- فارغ  
التحصیل کردن یا شدن، دوره‌ای را تمام کردن  
(در دانشگاه)

he is a graduate of Harvard

او فارغ التحصیل دانشگاه هاروارد است.

John graduated from medical school

جان از مدرسه‌ی طب فارغ التحصیل شد.

this college has graduated many fine  
engineers

این دانشگاه تعداد زیادی مهندس خوب تحویل جامعه داده است.

فارغ‌التحصیل دبیرستان  
۳- درجه به درجه تغییر کردن ۴- وابسته به  
دوره‌های بالاتر از لیسانس

graduate school

مدرسه‌ای که درجات بالاتر از لیسانس می‌دهد

graduate student دانشجوی دوره‌ی فوق لیسانس یا دکترا

۵- (بطری یا لوله) مدرج ۶- مدرج کردن،  
درجه بندی کردن، کلاسه کردن، تصاعدی  
کردن

graduated income tax مالیات بردارآمد تصاعدی

۷- دیپلمه، دارای گواهینامه، دارای جواز

a graduate physician پزشک دارای دیپلم پزشکی

a graduate pilot خلبان دارای گواهینامه

**grad'u.a'tor**, *n.*

**grad|u.a|tion** (gra'jʊɔ ā'shən;  
gra'jʊɔ wā' -, -jə wā' -) *n.*

۱- (آموزش) فراغت از تحصیل، پایان  
تحصیلات، مراسم پایان تحصیل

at the time of graduation from high school he  
was only sixteen

وقتی که دبیرستان را به پایان رساند فقط شانزده سال داشت.

we celebrated Mehri's graduation

پایان تحصیل مه‌ری را جشن گرفتیم.

graduation speech سخنرانی، مراسم پایان تحصیل

۲- (بطری و لوله‌ی شیشه‌ای و غیره) مدرج -  
سازی، زینه بندی، درجه ۳- طبقه بندی، دسته  
دسته سازی

**gra.dus** (grā'dəs) *n.*

۱- (برای تسهیل نگارش شعر به لاتین و  
یونانی) واژه‌نامه‌ی عروض و قافیه  
۲- (آموزش پایان) کتاب آهنگ (که دشواری  
قطعات آن کم کم زیاد می‌شود)

**Grae|ae** (grē'ē') *n.*

(اسطوره‌ی یونانی) گری (سه خواهر عجوزه‌ای  
که محافظ گورگون‌ها بوده مشترکاً از یک چشم  
و یک دندان استفاده می‌کنند)

**Grae.cism** (grē'siz'əm) *n.*

Grecism ←

**Grae.cize** (-sīz') vt., vi. **-cized'**,  
**-ciz'ing**

← Grecize

**Grae|co-** (grē'kō)

← Greco- (پیشوند)

**Graf** (gräf) n., pl. **Graf'en** (-ən)

(در آلمان و اتریش و سوئد) عنوان اشرافی  
(معادل کنت)، گراف

**graf.fi|to** (grə fēt'ō) n., pl. **-fi'ti**

(-ē)

(بیشتر به صورت جمع به کار می‌رود) شعار یا  
هرچیز دیگری که بر دیوار اماکن عمومی و  
غیره نوشته شده، دیوار نبشته، شعار دیواری  
the walls of the bathroom were covered with  
graffiti

دیوارهای مستراح پراز دست نوشته بود.

**graft** (graft, grāft) n., vt., vi.

۱- (گیاه شناسی) پیوند زدن

a grafted apple tree درخت سیب پیوندی (پیوند شده)  
to graft a branch of a white rose to a red rose  
یک شاخه رُز سفید را به بُته‌ی رُز قرمز پیوند زدن  
bush  
۲- پیوند ۳- جای پیوند، پیوندگاه ۴- گیاه  
پیوندی

grafted trees give better fruit

درختان پیوندی میوه‌ی بهتری می‌دهند.

۵- به هم پیوستن، تلفیق کردن، جفت کردن  
۶- اختلاس، حق و حساب، باج سبیل، رشوه،  
پاره، پلکفت، رشوه‌خواری، سوء استفاده‌ی  
مالی

he was found guilty of graft and imprisoned

او محکوم به اختلاس و زندانی شد.

graft money پول اختلاس شده

we must fight graft and corruption

باید با رشوه‌خواری و فساد مبارزه کنیم.

۷- حق حساب گرفتن، اختلاس کردن

۸- (جراحی) پیوند زدن پوست یا استخوان یا  
عضوی از بدن یک نفر به نفر دیگر (یا از یک  
جای بدن به جای دیگر)

through skin grafting, his burns healed and he  
escaped death

از طریق پیوند پوست سوختگی‌هایش خوب شد و از مرگ جست.

● animal graft پیوند از حیوان به انسان

● autoplasmic graft

پیوندی که از بدن خود بیمار برداشته شده

● cleft graft

پیوند اسکنه‌ای

● crown graft

پیوند تاجی

● heteroplasmic graft

پیوندی که از بدن فرد دیگری برداشته شده

● root graft

پیوند پایه

● side graft

پیوند بغلی

● skin graft

پیوند پوست

● whip graft

پیوند انگلیسی

graft'er, n.

**graft.age** (-ij) n.

۱- پیوند زنی ۲- پیوند زدگی، پیوند زده بودن  
\* **gra.ham** (grā'əm, grām) adj.

(آمریکا) وابسته به یا ساخته شده از گندم  
خالص

graham crackers

کراکر (نوعی بیسکویت) گندمی

**Gra.ham** (grā'əm)

۱- بیلی گرام (واعظ آمریکایی: ۱۹۱۸-)

۲- مارتا گرام (رقصگر و طراح رقص  
آمریکایی: ۱۸۹۳-۱۹۹۱)

**Gra.hame** (grā'əm), Kenneth 1859-

1932

کِنس گرایم (نویسنده‌ی انگلیسی)

**Grai|ae** (grī'ē', gra'ē')

← Graeae

**Gra.ian Alps** (grā'ən)

کوه‌های گراین (بخشی از کوه‌های آلپ که  
فرانسه را از ایتالیا جدا می‌کند)

**Grail** (grāl)

(افسانه‌ی قرون وسطی) جامی که حضرت  
عیسی در شام آخر از آن نوشید (و بعداً یوسف  
ارمطی خون مسیح را در آن جمع کرد)  
(Holy Grail هم می‌گویند)

**grain** (grān) n., vt., vi.

۱- (گندم و سایر غلات) دانه، جودانه، حبه،  
گندمه

a few grains of wheat

چند دانه گندم

long-grain rice

برنج دانه دراز (برنج دُم سیاه)

۲- (هر گیاهی که تخم آن دانه مانند و خوراکی





۶۳/۵۴ است و اتم گرم آن عبارتست از آن مقدار  
مس که وزن آن ۶۳/۵۴ گرم است -  
gram-atomic weight هم می‌گویند)

**gram calorie**

(calorie ←) کالری کوچک

**gramer|cy** (grə mər'sē,

gram'ər sē) interj.

(قدیمی) ۱- سپاسگزارم ۲- (حرف ندا حاکی از  
شگفتی) عجب!

**\* gram|i.ci.din** (gram'i sīd'n) n.

(داروسازی) دسته‌ای از داروهای پادزی  
(آنتی‌بیوتیک پُلی‌پپتید) که از باسیل‌های  
خاک زی (Bacillus brevis) به دست می‌آید و در  
مبارزه با بیماری‌های باکتری‌دار (به ویژه در  
پوست و چشم‌ها) کاربرد دارد

**gramin.e|ous** (grə min'ē əs) adj.

۱- علفی، علف مانند، چمنی ۲- وابسته به  
تیره‌ی علف‌ها، واسی، گندمی

**gram|i.niv|o.rous**

(gram'i niv'ə rəs) adj.

(جانورشناسی) علفخوار (حیوانی که تغذیه آن  
از علف است)، واسخوار، گندمی خوار

**gram.mar** (gram'ər) n.

۱- دستور زبان، گرامر، صرف و نحو ۲- کتاب  
دستور زبان ۳- اصول اولیه‌ی هر دانش

اصول ابتدایی هنر تئاتر the grammar of the theater

**gram.mar.i|an** (grə mer'ē ən) n.

ویژه‌گر دستور زبان، گرامر دان، متخصص  
صرف و نحو، دستورنویس

**grammar school**

۱- (آمریکا - نادر) دبستان ۲- (انگلیس - در  
اصل) مدرسه‌ای که در آن لاتین تدریس می‌شد،  
(انگلیس) دبیرستان دولتی (که بیشتر  
دانش‌آموزان آن خواهان رفتن به دانشگاه  
هستند)

**gram.mat|i.cal** (grə mat'i kəl) adj.

۱- وابسته به دستور زبان، گرامری، دستوری،  
صرفی و نحوی

grammatical agreement

توافق دستوری

grammatical function

نقش دستوری

۲- مطابق دستور زبان، صحیح (از نظر

گرامری)

many of his sentences are not grammatical

بسیاری از جمله‌های او از نظر دستوری غلط است.

**gram.mat'i.cal'i.ty**, n.**gram.mat'i.cally**, adv.**gram.mat'i.cal.ness**, n.**gramme** (gram) n.gram<sup>1</sup> ←**gram molecule**

(شیمی) ملکول گرم (مقدار یک عنصر یا محلول  
که وزن ملکولی آن مساوی با وزن آن  
بـر حسب گرم باشد) (← mole)  
(gram-molecular weight هم گفته می‌شود)

**\* Gram|my** (gram'ē) n., pl. **-mys**or **-mies**

(آمریکا - جوایزی که هر ساله به بهترین  
خوانندگان و آهنگسازان و سازندگان صفحه و  
نوار صوتی و غیره داده می‌شود) جایزه‌ی  
گرامی

**Gram-neg|a|tive** (gram'neg'ə tiv)

adj.

(ترکیزه‌شناسی) وابسته به ترکیزه‌ی گرم منفی  
(باکتری‌های گرم منفی در اثر الکل رنگ بنفش  
کریستال را از دست داده و رنگ قرمز به خود  
می‌گیرند) (← Gram's method)

**\* gram|o.phone** (gram'ə fōn') n.

(بیشتر در انگلیس) گرامافون (در آمریکا بیشتر  
phonograph می‌گویند)

**Gram.pi|an** (gram'pē ən)

ناحیه‌ی گرامپیان (در شمال شرقی اسکاتلند)

**Grampian Mountains**

رشته کوه‌های گرامپیان (در مرکز و شمال  
اسکاتلند - Grampians و Grampian Hills هم  
می‌گویند)

**Gram-pos|i|tive** (gram'pəz'ə tiv)

adj.

(ترکیزه‌شناسی) وابسته به ترکیزه‌ی گرم  
مثبت (باکتری‌های گرم مثبت رنگ بنفش  
کریستال را به خود گرفته و در اثر الکل آن را از  
دست نمی‌دهند و از این رو بنفش دیده  
می‌شوند) (← Gram's method)

**gramps** (gramps) n.

(عامیانه) مخفف: پدر بزرگ

**gram.pus** (gram pəs) n., pl.

**-pus|es**

(جانورشناسی) ۱- دلفین سیاه و سفید

(Grampus griseus)، گاو ماهی، گرامپوس

۲- نهنگ مهلک

**Gram's method** (gramz)

(میکروپشناسی) روش تقسیم باکتری‌ها

(ترکیزها) از راه رنگ گرم (محلول بنفش

کریستال و محلول ید و الکل و سافرانین یا

فوشین - باکتری‌هایی که با این روش

رنگ آمیزی می‌شوند به دو دسته: باکتری‌های

گرم مثبت Gram positive و باکتری‌های گرم

منفی Gram negative تقسیم می‌شوند،

باکتری‌های گرم مثبت رنگ بنفش خود را حفظ

می‌کنند و باکتری‌های گرم منفی آن را از دست

می‌دهند)، روش گرم

**gran** (gran) n.

(عامیانه) مخفف: مادر بزرگ

**Gra.na|da** (grə nɑ́dɑ)

۱- گرانادا، قرقاطه (نام سلطان نشین اسلامی

در جنوب اسپانیا که در سال ۱۵۹۲ منقرض

شد) ۲- شهر گرانادا (در جنوب اسپانیا)

**gran|a.dil|la** (gran ʻə dil ʻə) n.

(گیاه شناسی - میوه خوراکی برخی از انواع

گل‌های ساعتی) گرانادیل

**gran|a.ry** (gran ʻə rē; grān ʻ-) n., pl.

**-ries**

۱- انبار غله ۲- ناحیه‌ی حاصلخیز، ناحیه‌ی

غله خیز

Khorassan is one of Iran's granaries

خراسان یکی از نواحی غله خیز ایران است.

۳- (انگلیسی) نان سبوس دار

**Gran Cha|co** (grān chā ʻkō)

Chaco ←

**grand** (grand) adj., n.

۱- اعظم، والا، بزرگوار

a grand vizier

وزیر اعظم

۲- اصلی، عمده، بزرگ

the grand ballroom

تالار اصلی

۳- مجال، باشکوه، عالی، پر جلوه

grand scenery

منظره‌ی باشکوه

a grand banquet

بزم عالی

۴- برجسته، ممتاز، نامدار ۵- متعال، ارجمند،

پُر سطوت، رفیع

Ferdowsi's grand style

سبک رفیع فردوسی

۶- (حساب) کل

the grand total

جمع کل

۷- خود بزرگ بین، متظاهر، متکبر ۸- (عامیانه)

خیلی خوب، بسیار خوب، با کمال میل

۹- (آمریکا - خودمانی) هزار دلار

I got five grand

پنج هزار دلار گرفتم.

**grand ʻly, adj.**

**grand ʻness, n.**

**grand-** (grand)

پیشوند: ۱- از نسل مسن‌تر [grandmother]

۲- از نسل جوان‌تر [grandchild]

**gran.dam** (gran ʻdam ʻ, -dəm) n.

(نادر) ۱- مادر بزرگ ۲- پیرزن (grandame هم

می‌نویسند)

**\* Grand Army of the Republic**

(آمریکا) انجمن سربازان شمالی در جنگ‌های

داخلی آمریکا (که در سال ۱۸۶۶ تشکیل شد و

آخرین عضو آن در سال ۱۹۵۶ مُرد)

**grand.aunt** (grand ʻant ʻ) n.

عمه بزرگ، خاله بزرگ، عمه یا خاله‌ی هر یک از

والدین فرزندان

**Grand Banks (or Bank)**

گرانددبنکن، پایاب (دریای کم ژرف - در ناحیه‌ی

بزرگی از اقیانوس اطلس شمالی در جنوب

شرقی نیوفوندلند در کانادا که از نظر ماهی

غنی است)

**Grand Canal**

۱- نام کانالی در شمال شرقی چین که ۱۶۰۰

کیلومتر طول دارد ۲- کانال مرکزی شهر ونیز

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up. f4r: "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat ʻn); chin; she; "zh" as in "azure" (azh ʻər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

**Grand Canyon**

۱- گراند کانیون (دره‌ی ژرفی در امتداد رود کلرادو در ایالت آریزونا - آمریکا) ۲- پارک ملی گراند کانیون (در ایالت آریزونا - ۴۸۵۰ کیلومتر مربع)

**grand.child** (grand'chıld', gran'-)

n., pl. -chil'dren

نوه (مذکر یا مؤنث)، ننییره

**Grand Cou.lee** (koo'le)

(آمریکا) سد گراند کولی (بر رودخانه‌ی کلمبیا در ایالت واشنگتن - آمریکا)

**grand.dad, grand-dad, or**

**gran.dad** (gran'dad', gran'-) n.

(عامیانه) پدر بزرگ

**grand.dad.dy** (gran'dad'ē) n.

(عامیانه) ۱- پدر بزرگ ۲- بهترین یا بزرگترین (در نوع خود)، اولین، پیشین‌ترین

از همه‌ی آنها با سابقه‌تر the granddaddy of them all

**grand.daugh|ter** (-dõt'ər) n.

(مؤنث) نوه

**grand duchess**

۱- دوشس اعظم (زنی که هم رتبه‌ی دوک اعظم بوده و بر قلمرو دوک نشین حکمروایی می‌کند) ۲- همسر یا بیوه‌ی دوک اعظم ۳- (در روسیه‌ی تزاری) شاهزاده خانم

**grand duchy**

قلمرو دوک اعظم یا دوشس اعظم، دوک نشین

**grand duke**

۱- دوک اعظم ۲- (در روسیه‌ی تزاری) شاهزاده

**grande dame** (gränd däm)

(بیشتر در مورد زنان مسن‌تر) بانو، زن پُر شهرت و با نفوذ، علیامخدره

the grand dame of American opera

بزرگ بانوی اپرای آمریکا

**gran.dee** (gran dē') n.

۱- (اسپانیا و پرتغال) اشرافی درجه‌ی یک ۲- مرد عالی رتبه، بزرگمرد

**Grande-Terre** (grän'ter')

گراند تر (یکی از دو جزیره‌ی گوادالوپه در دریای کارائیب)

**gran.deur** (grän'jər, -joor', -dyoor') n.

۱- عظمت، رفعت، جلال، شکوه، ابهت، هیبت  
the glory that was Greece and the grandeur that was Rome

افتخار و سربلندی یونان و جلال و جبروت روم

۲- نجابت، بزرگ منشی، رادمردی، بزرگواری  
the descendants lost the grandeur of the people who first settled here

نسل‌های بعدی بزرگ منشی مردمانی که ابتدا در اینجا ساکن شدند را نداشتند.

**Grand Falls**

Churchill Falls ←

**grand.fa|ther** (grand'fä'thər,

gran'-) n., vt.

۱- پدر بزرگ، بابابزرگ ۲- (مذکر) نیا، جد ۳- (عامیانه) مستثنی کردن (از قانون یا الزام)

**\* grandfather clause**

(آمریکا) ۱- قانون سابق برخی از ایالات جنوبی که طبق آن بی‌سوادانی که اجداد آنها قبل از ۱۸۶۷ رأی داده بودند حق رأی داشتند (به این وسیله سیاهپوستان بی‌سواد از حق رأی محروم می‌شدند چون اصولاً سیاهپوستان قبل از سال ۱۸۶۸ حق رأی نداشتند) ۲- تبصره‌ی استثنا (که به خاطر سوابق، برخی را از اطاعت قانون بخصوصی مستثنی می‌کند)

**\* grandfather (or**

**grandfather's) clock**

ساعت قدی (معمولاً - دارای آونگ و به ارتفاع بیش از یک متر)

**grand.fa|ther.ly** (-lē) adj.

وابسته به پدر بزرگ، پدر بزرگانه، (مثل پدر بزرگ‌ها) مهربان و دوست داشتنی

**Grand Gui.gnoi** (grän gē nyôl')

نمایش یا فیلمی (که با ارائه‌ی صحنه‌های وحشتناک یا خونین) تماشاگر را وحشت‌زده یا آزرده می‌کند

**gran.di.flo|ra** (gran'di flôr'ə) adj.

(گیاه‌شناسی) ۱- دارای گل‌های بزرگ، درشت گل ۲- (گل سرخ خوشه‌ای که گل‌های درشتی می‌دهد و از پیوند دو نوع رز به دست می‌آید) رُز درشت گل خوشه‌ای

**gran.dil|o.quent** (gran dil'ə kwənt)  
adj.

(سخنوری - به کار بردن اصطلاحات و واژه‌های اغراق‌آمیز و پر آب و تاب) قلبه نویسی، کزاف‌گویی، طمطراق

gran.dil'o.quence, n.

gran.dil'o.quently, adv.

**gran.di.ose** (gran'dē ōs',  
gran'dē ōs') adj.

۱- باشکوه، عالی، مجلل

the grandiose palace of the corrupt vizier

کاخ مجلل وزیر فاسد

۲- ظاهراً مجلل، عالی‌نما، متظاهرانه، پر زرق و برق  
۳- خودنمایانه، مغرورانه ۴- واهی، بلندپروازانه، خودبزرگ‌بینانه

he has grandiose ideas about himself

او خیلی به خودش می‌نازد.

gran'di.ose'ly, adv.

gran'di.os'ity (-ās'ə tē), n.

**gran.di|o.so** (grän dyō'sō) adj.,  
adv.

(دستور نواختن موسیقی) به طور پر طمطراق و با ابهت بنوازد

**grand jury**

(حقوق) هیأت منصفه‌ی عالی (مرکب از بیش از دوازده نفر عضو که از میان شهروندان گزیده می‌شوند)

**Grand Lama** Dalai Lama ←

**grand larceny**

دزدی بزرگ، سرقت اموال پر قیمت  
(larceny ←)

**grand|ma** (gran'mə, -mä',  
gram'mə) n.

(عامیانه) مادر بزرگ، ننه بزرگ (grandmama هم می‌گویند)

**grand mal** (grand'mal', gran'-;  
gränd'mäl')

(پزشکی) صرع شدید، حمله و غش (با)

(مقایسه petit mal شود)

**Grand Ma.nan** (mə nan')

گراندمنان (جزیره‌ای در استان نیوبرنزویک در شرق کانادا)

**grand.mas|ter** (grand'mas'tər) n.

۱- (در اصل) قهرمان جهانی شطرنج ۲- استاد شطرنج، شطرنج‌باز ماهر

**grand monde** (grän mōnd')

(فرانسوی) دنیای مُد، مردم مُد پرست

**grand.moth|er** (gran'muθ'ər,

grand'-; grand'muθ'ər) n.

۱- مادر بزرگ ۲- نیا (مؤنث)، جدّه

Eve, the grandmother of all

حوّا، مادر بزرگ همه

**grand.moth|er.ly** (-lē) adj.

۱- وابسته به مادر بزرگ، مادر بزرگانه  
۲- مهربان ۳- (عامیانه) عصبی و ایرادی

**grand.neph|ew** (grand'nef'yō,  
gran'-) n.

(بیشتر در انگلیس - مذکر) نوهی برادر، نوهی خواهر (great-nephew هم می‌گویند)

**grand.niece** (-nēs') n.

(مؤنث) نوهی برادر، نوهی خواهر (great-niece هم می‌گویند)

**grand opera**

(موسیقی) اپرای سنگین (که موضوع آن جدی بوده و همه‌ی متن آن با موسیقی همراه است)

**grand|pa** (gran'pə, -pə') n.

(عامیانه) پدر بزرگ، بابا بزرگ (grandpapa هم می‌گویند)

**grand.par|ent** (grand'per'ənt,  
gran'-) n.

پدر بزرگ یا مادر بزرگ

he has four grandparents

او چهار پدر بزرگ و مادر بزرگ دارد.

**grand piano**

(موسیقی) پیانوی بزرگ (که سیم‌هایش افقی است و سه پایه دارد)

**Grand Prairie**

شهر گراند پری (در حومه‌ی شهر دالاس در ایالت تگزاس - آمریکا)

**grand prix** (grän prē', grand'prē')  
(فرانسه - ورزش) جایزه‌ی ممتاز، مدال اول، مسابقه‌ی بزرگ (ماشین رانی و غیره)

**Grand Rapids**

شهر گراند راپیدز (در جنوب غربی ایالت میشیگان - آمریکا)

**grand right and left**

(رقص محلی آمریکا) آمیزش دو دایره‌ی متحدالمرکز رقص گران که یک دایره در جهت ساعت و دیگری به عکس آن حرکت می‌کند و هر رقصگر به نوبت دست راست و چپ خود را به هم رقصان می‌دهد

**grand.sire** (grand'sir') n.

(قدیمی) ۱- بابا بزرگ ۲- ننه بزرگ ۳- پیرمرد

**grand slam**

(ورزش) ۱- (آمریکا - بیس‌بال) زدن «هومران» در حالی که همه‌ی بیس‌ها پر هستند (grand-slammer هم می‌گویند) ۲- (در بازی بریج) دست برنده، شلیم بزرگ ۳- بردن همه‌ی مراحل مسابقه، قهرمان کل شدن، پیروزی عظیم

**grand.son** (grand'sun', gran'-) n.  
(مذکر) نوه

**grand.stand** (grand'stand') n.

۱- (در ورزشگاه‌ها) جایگاه تماشاچیان، جایگاه عمده و سرپوشیده ۲- (عامیانه) شیرین کاری بیجا (برای خودنمایی و جلب تحسین تماشاگران)، خودنمایی

**grand'stand'er**, n.

**Grand Teton National Park**

(tē'tän)

(آمریکا) پارک جنگلی گراند تی تان (در شمال غربی ایالت وایومینگ - ۱۲۲۲ کیلومتر مربع)

**grand tour**

۱- (انگلیس) سفر برون مرزی اشراف زادگان انگلیسی پس از پایان تحصیلات ۲- گردش برای بررسی

they gave us a grand tour of the palaces

آنها ما را به گردشی جهت بررسی کاخ‌ها بردند.

**grand.un|cle** (grand'un'kəl) n.

عمو بزرگ، دایی بزرگ (عمو یا دایی والدین) (great-uncle هم می‌گویند)

**grange** (grānj) n.

۱- (در اصل) انبار غله ۲- مزرعه، زمین کشاورزی به علاوه‌ی انبار و خانه و سایر بناهای مربوطه ۳- (آمریکا - G بزرگ) انجمن همکاری و تعاون کشاورزان (در سال ۱۸۶۷ تأسیس شد)

**grang|er** (grān'jer) n.

(آمریکا) ۱- کشاورز ۲- (حرف بزرگ) عضو انجمن همکاری و تعاون کشاورزان

**grang'er.ism**, n.

**grang.er.ize** (grān'jər'iz') vt.,

-ized', -iz'ing

(نادر) ۱- مصور سازی کتابی که قبلاً چاپ شده توسط عکس‌هایی که از مراجع دیگر بریده شده است ۲- صدمه زدن به کتاب (از راه قطع تصاویر آن)

**grang'er.ism**, n.

**gran|i-** (gran'i, -ə)

[granivorous] پیشوند: غله، دانه

**gra.nif.er.ous** (grə'nif'ər'əs) adj.

(گیاه شناسی) دانه‌آور (مثل گیاه گندم)، غله‌زا

**gran.ite** (gran'it) n.

۱- سنگ خارا، گرانیت ۲- هر چیز سخت، محکم و بادوام

**gra.nitic** (grə'nit'ik) adj.

**gran|ite.ware** (-wər') n.

۱- ظروف فلزی دارای لعابی شبیه سنگ خارا ۲- نوعی ظروف سفالی محکم و ظریف

**gran.it.oid** (gran'itoid') adj.

مانند سنگ خارا، خارا مانند، گرانیتی، خارا نما

**gra.niv|o.rous** (grə'niv'ə'rəs) adj.

(جانورشناسی) دانه‌خوار (مثل بیشتر پرندگان)

**gran|ny** or **gran.nie** (gran'ē) adj.,

n., pl. -nies

(عامیانه) ۱- مادر بزرگ ۲- پیرزن ۳- آدم

بدقلق و ایرادگیر ۴- (در جنوب ایالات متحده)  
 ماما، قابله ۵- به سبک مادر بزرگان

granny nightgown لباس خواب پیر زنانه

granny glasses عینک مُدل قدیمی

### granny knot

گره چهار گوشه که به طور معکوس زده شده  
 و زود باز می‌شود

### Granny Smith

سیب گرانی اسمیت (که سبز رنگ و کمی ترش  
 مزه است)

gran|o- (gran'ō, -ə)

[granolith] پیشوند: خارا، گرانیث

\* gran.o|la (grə nō'la) n.

گرانولا (که از جو دو سر و گندم و کنجد و عسل  
 و قطعات میوه‌های خشک و غیره درست شده و  
 بیشتر برای صبحانه خورده می‌شود)

Gran|o.lith (gran'ō lith', -ə-) n.

خارای مصنوعی (که از خرده سنگ خارا و  
 سیمان ساخته می‌شود)، گرانیث مصنوعی،  
 گرانیث موزاییکی

gran'ō.lith'ic, adj.

gran|o.phyre (gran'ō fir',

gran'ə-) n.

نوعی سنگ خارا (که بلورهای فلدسپات و  
 کوارتز آن درشت‌تر است)، گرانوفیر

gran'ō.phyr'ic (-fir'ik) adj.

grant (grant, grānt) vt., n.

۱- اهدا کردن، عطا کردن، اعطا کردن، دادن،  
 بخشیدن به، برآوردن، واگذاری کردن، هبه  
 کردن، مستجاب کردن

he was granted a week's leave of absence

به او یک هفته مرخصی دادند.

her wish was granted آرزویش برآورده شد.

to grant a friend his wish

خواهش یک دوست را اجابت کردن

to grant a loan to an applicant

به درخواست کننده وام دادن

the granting of diplomas اعطای دانشنامه‌ها

۲- اعطا، اهدا، بخشش، دهش، هدیه، دهشت  
 the hospital received a \$ 5000 grant

بیمارستان ۵ هزار دلار اهدایی را دریافت کرد.

۳- اذعان کردن، قبول کردن (در بحث)،  
 پذیرفتن، تصدیق کردن

I grant your first point but not your second

نکته‌ی اول شما را قبول دارم ولی دومی را نه.

۴- ملک یا مبلغ یا چیز اهدا شده، عطیه،  
 (به ویژه) بورس، کمک هزینه‌ی تحصیلی

student grant کمک هزینه (پول اهدایی به دانشجو)

۵- (آمریکا - در ایالات مین و ورمانت و  
 نیوهمپشایر) بخش، ناحیه ۶- (زمین) واگذاری  
 ۷- اقطاع

● granted (that) گیرم، فرض کنیم

● granting that

گیرم که، فرض کنیم که، حتی اگر

granting that you are right...

به فرض که حق با شما شد...

● to take for granted

اثبات شده، فرض کردن، پذیرفتن، عادی فرض  
 کردن، مسلم پنداشتن، قدر چیزی را ندانستن،  
 بی اهمیت پنداشتن

don't take my friendship for granted!

دوستی مرا مسلم نپندار!

grant'able, adj.

grant'er, n.

Grant (grant)

۱- کاری گرانت (هنرپیشه‌ی آمریکایی - متولد  
 انگلستان: ۱۹۰۴-۸۶) ۲- یولیسیس گرانت  
 (فرمانده‌ی سپاه شمالی در جنگ‌های داخلی  
 آمریکا و بعدها رییس جمهور آمریکا:  
 ۱۸۲۲-۸۵)

grant|ee (gran tē') n.

(حقوق) گیرنده، صاحب امتیاز، منتقل علیه،  
 دریافت کننده‌ی هدیه یا هر چیز اعطایی

grant-in-aid (grant'in ād') n., pl.

grants'-in-aid'

بودجه‌ای که دولت فدرال در اختیار ایالت‌ها

قرار می‌دهد (یا توسط بنیادهای مختلف به اشخاص داده می‌شود) تا به مصرف پروژه‌ی بخصوصی برسد، کمک مالی مشروط

**grant|or** (grant'ər, gran tōr') n.

(حقوق) اهدا کننده، دهنده، اعطا کننده

\* **grants.man.ship**

(grants' mən ship') n.

(آمریکا) فوت و فن دادن پیشنهاد و دریافت کمک مالی از دولت و بنیادها

**gran|u.lar** (gran'yōō lər, -yə-) adj.

۱- شامل دانه یا حبه، دانه‌دار ۲- دانه مانند، حبه مانند، دانه‌ای ۳- دارای رویه‌ی زبر، سنباده مانند، دانه‌دانه، ریگناک

**gran' u.lar' ity** (-ler' ə tē) n.

**gran' u.larly**, adv.

**granular snow**

یخدانه (نوعی برف که از ذرات منجمد آب تشکیل شده و مثل برف پولک شکل و پنبه مانند نیست)، برف یخ زده (برفی که کمی آب شده و دوباره یخ بسته است)

**gran|u.late** (gran'yōō lāt', -yə-) vt., vi. **-lat' |ed, -lat' ing**

۱- به صورت دانه یا حبه یا ذره در آوردن  
۲- دارای رویه‌ی زبر و دانه دانه کردن یا شدن، ریگناک شدن

**gran' u.la' tor** or **gran' u.lat' er**, n.

**gran' u.la' tive**, adj.

**gran|u.la.tion** (gran'yōō lā' shən, -yə-) n.

۱- دانه دانه شدگی، حبه شدگی، زبر شدگی  
۲- (پزشکی) توده‌ی گوشتی زبر در اطراف زخم در حال التیام، ریگناکی، دانیزیکی، دانچه‌شدگی

**gran.u.le** (gran'yōōl, -yoōl) n.

۱- دانه‌ی کوچک، حبه، ریزه، گرانول، دانچه، دانیزه، پکچه، ماشه، ریزدانه ۲- لکه‌ی کوچک، خالچه، (ذرات سفید و زود گذری که در هاله‌ی خورشید دیده می‌شود) دانه‌های برنجی خورشید

**gran|u.lite** (gran'yōō līt', -yə-) n.

(زمین شناسی) گرانولیت (یکی از سنگ‌های

دگرگونی شبیه گرانیت - دارای رگه‌هایی از سنگریزه‌های رنگارنگ)

**gran' u.lit' ic** (-lit' ik), adj.

**gran|u.lo.cyte** (-lō sīt') n.

(کالبدشناسی) یاخته‌ی دانیزه‌ای (انواع سلول‌های سفید خون که سیتوپلاسم آنها حاوی دانه‌های ریز است)

**gran' u.lo.cyt' ic**, adj.

**gran|u.lo|ma** (gran'yōō lō' mə, -yə-) n., pl. **-mas** or **-ma|ta**

(پزشکی) گرانولوم (برآمدگی و سفت و دانه - دانه شدن نسج در اثر عفونت)

**gran' u.lo' ma.tous** (-təs) adj.

**gran|u.lose** (gran'yōō lōs', -yə-) adj.

granular ←

**Gran.ville-Bar.ter**

(gran' vil bär' kər), Harley (här' !ē)

1877-1946

گرانویل بارکر (نمایشنامه نویس و هنرپیشه و سخن‌سنج انگلیسی)

**grape** (grāp) n., adj.

۱- انگور، (در جمع) خوشه‌ی انگور، حبه‌ی انگور ۲- درخت انگور، مو، تاک (از جنس Vitis)  
۳- قرمز تیره متمایل به آبی ۴- grapeshot ←  
۵- وابسته به تیره‌ی موسانان (Vitaceae) - دو لپه‌ای و پیچک دار هستند)

- grape eater مرغ انگور خوار
- grape hopper شته‌ی مو
- grape juice گوشان، آب انگور
- grape vinegar سرکه‌ی انگور

**grape.fruit** (grāp' frōōt') n.

۱- دارابی، تو سرخ ۲- درخت دارابی، درخت تو سرخ (Citrus paradisi)

**grape hyacinth**

(گیاه شناسی) سنبل تاکی (جنس Muscari از تیره‌ی سوسن)

**grape ivy**

(گیاه شناسی) دار دوست تاکی (گیاه همیشه سبز پیچک‌دار تزئینی: Cissus incisa)



**grap.er|y** (grāp'ər ē) n., pl. **-er.ies**

گرمخانه‌ی مو، تاکستان محفوظ

**grape.shot** (grāp'shāt') n.

(توپخانه‌ی سابق) گلوله‌ی خوشه‌ای (که مرکب بود از حدود ۹ گلوله‌ی آهنی به هم پیوسته)

**grape sugar**

← glucose

**grape.vine** (grāp'vīn') n.

۱- (گیاه شناسی) درخت انگور، مو، تاک، میوانه  
۲- هر وسیله سری دریافت و ارسال پیام، شایعه پراکنی  
۳- شایعه، خبر نادرست  
the grapevine has it that he resigned

چنین شایع است که استعفا داده است.

● the grapevine telegraph

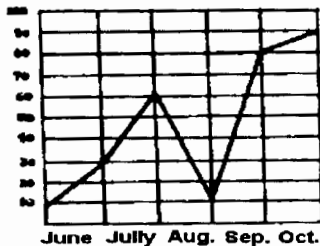
وسيله‌ی شایعه پراکنی، حرف مفت زنی

● to hear (something) through the grapevine

از طریق شایعه یا زمزمه‌ی این و آن درک کردن، کاشف به عمل آوردن، از طرق سری آگاه شدن

**graph<sup>1</sup>** (graf, gräf) n., vt.

۱- نمودار، نگاره، گراف، گرافیک، دیاگرام، طرح هندسی، جدول



LINE GRAPH

graph showing mean temperatures in January

نمودار میانگین درجه‌ی حرارت در ژانویه

۲- به صورت نمودار در آوردن، نگاراندن  
۳- (ریاضیات) منحنی که مقدار تابع را معین می‌کند، نموداری که شامل رئوس و خطوط بوده و روابط منطقی را نشان می‌دهد، مقیاس

ترسیم

**graph<sup>2</sup>** (graf, gräf) n.

(زبان شناسی) هر علامتی که نمایشگر واک یا هجا (سیلاب) و غیره باشد، املا‌ی واژه، کاربرد حروف الفبا در واژه (← grapheme)

**-graph** (graf, gräf)

(پسوند) ۱- ... نگار، ... نویس [telegraph]

۲- نگاشته شده، ... نگاشت [monograph]

\* **graph.eme** (graf'ēm') n.

(زبان شناسی) نویسه، حرف، وات

**gra.phe'mic**, adj.

\* **gra.phe|mics** (gra fē'miks) n.pl.

(آمریکا - شاخه‌ای از زبان شناسی که رابطه‌ی بین واک‌ها (اصوات زبان) و نویسه‌ها (حروف الفبا و سایر علائم نوشتاری) را بررسی می‌کند) نویسه شناسی

**-gra|pher** (grə fər)

پسوند (اسم ساز): نگارنده، نویسنده [biographer]

**graph|ic** (graf'ik) adj.

۱- (در شرح دادن یا بیان کردن) زنده، مجسم، مشروح، گویا، دارای جزئیات گیرا و پر واقعیت  
a graphic description of the battle scene

شرح زنده‌ای از نبردگاه

۲- تصویری، ترسیمی، گرافیک، گرافیکی

the graphic arts هنرهای ترسیمی

۳- کتبی، نگاشتی، به صورت الفبا، دست نوشتی  
۴- نویسه مانند، الفبایی، حرف مانند

graphic granite سنگ خارا دارای نقش دست‌نوشته مانند

۵- وابسته به گراف یا گرافیک، نموداری، نمودار مانند (graphical هم می‌گویند)

**graph'i.cally**, adv.

**graph'ic.ness**, n.

**-graph|ic** (graf'ik)

پسوند (صفت ساز): چگونگی ضبط یا ثبت  
graphical - هم می‌نویسند [telegraphic]

**graphic arts**

۱- هنرهای ترسیمی، هنرهای تصویری

(نقاشی، رسم، عکاسی و غیره) ۲- هنرهای برگردان یا واگیره‌ای (مثل کلیشه‌سازی، چاپ سنگی، افست و غیره)، هنرهای گرافیکی

### graphic equalizer

برابر ساز گرافیک، برابر ساز الکترونیکی

### graph.ics (graf'iks) n.pl.

۱- رسم فنی، نمودار فنی ۲- برآورد میزان فشار و استقامت مصالح از روی نمودار فنی ۳- هنرهای برگردان (مثل چاپ و کلیشه‌سازی و غیره)، هنرهای گرافیک، آثار گرافیک ۴- نگاره‌شناسی

### graph.ite (graf'it') n.

گرافیت (کاربن طبیعی که نرم و سیاه و براق بوده و در مغز مداد و صنعت کاربرد دارد)

### gra.phitic (grə fit'ik) adj.

### graph|i.tize (graf'i tiz') vt.,

### -tized', -tiz'ing

۱- تبدیل به گرافیت کردن (معمولاً از راه گرما دادن) ۲- دارای گرافیت کردن

### graph|o- (graf'ō, -ə)

پیشوند: نوشتن، رسم کردن [graphology]

### graph.ol.o|gy (graf'āl'ə jē) n.

خط شناسی، علم شناسایی شخصیت افراد به وسیله‌ی خط آنها

### graph.ol'o.gist, n.

### \* Graph|o.phone (graf'ə fōn')

نام نوعی گرامافون قدیمی

### graph paper

کاغذ شطرنجی

### -gra|phy (grə fē)

پسوند (اسم ساز): ۱- روش نوشتن یا ضبط کردن، - نگاری، - نویسی [calligraphy]

۲- دانش توصیفی، رساله [geography]

### grap.nel (grap'nəl) n.

۱- چنگک چند

شاخه‌ای، قلاب

خوشه ۲- (میله‌ای)

که یک سرش

مجهز به چنگال

است و برای گرفتن

یا نگهداشتن به کار می‌رود) چنگاله



### grap|pa (grā'pā) n.

گراپا (نوعی براندی ایتالیایی که از تقطیر تفاله‌ی شراب به دست می‌آید)

### grap.ple (grap'al) n., vt., vi.

### grap'pled, grap'pling

۱- چنگاله (میله‌ای که سرش مجهز به یک چنگال است و برای گرفتن و نگهداشتن به کار می‌رود) ۲- چنگک مکانیکی (که انگشتک‌های آن متحرک است و برای گرفتن و حرکت دادن چیزهای سنگین به کار می‌رود) ۳- با چنگاله یا چنگک گرفتن ۴- دست به یقه شدن، گلاویز شدن، دست به گریبان شدن، مقابله کردن، پیکار کردن

a tramp grappled him in the street

در خیابان ولگردی با او دست به گریبان شد.

to grapple with problems

با مصائب دست و پنجه نرم کردن

### grap'pler, n.

### grappling iron (or hook)

grapnel ←

### grap|y (grā'pē) adj.

انگور مانند، دارای مزه‌ی انگور (مثل برخی شراب‌ها)، دارای طعم میوه (grapey هم می‌نویسند)

### \* GRAS generally recognized as safe

مخفف: معمولاً بی ضرر است (معمولاً روی قوطی حاوی مواد غذایی دیده می‌شود)

### grasp (grasp, gräsp) vt., vi., n.

۱- محکم گرفتن، در دست گرفتن، چنگ گرفتن  
the policeman grasped my hand

پاسبان دستم را محکم گرفت.

I could not loosen his grasp

نتوانستم از چنگش فرار کنم.

۲- با شوق و ولع گرفتن ۳- درک کردن، دریافتن، فهمیدن

I did not grasp your meaning

منظور شما را نفهمیدم.

۴- با میل و اشتیاق قبول کردن

he grasped at my offer

پیشنهادم را با اشتیاق پذیرفت.

۵- قدرت درک، فهم

his grasp of mathematics is extraordinary

فهم ریاضی او فوق‌العاده است.

۶- چنگ، چنگال، گیر

I could not escape his grasp

نتوانستم از گیر او فرار کنم.

۷- دسترس

success was almost within grasp

موفقیت تقریباً قابل حصول بود.

grasp'able, adj.

grasp'er, n.

grasp.ing (gras'piŋ) adj.

۱- (در چنگ یا در دست) گیرنده ۲- آزمند،

استفاده‌جو، حریص

grasp'ingly, adv.

grass (gras, gräs) n., adj., vt., vi.

۱- علف، چمن، مرغ، واس ۲- چمنزار، مرغزار،

علفزار، محوطه‌ی چمن کاری، واس زار

۳- چراندن، با علف پوشاندن، چمن کردن،

۴- (پارچه و غیره را برای رنگ پریده شدن زیر

آفتاب) روی چمن پهن کردن ۵- (عامیانه)

ماری جوانا ۶- (انگلیس - خودمانی) خیرکش،

جاسوس ۷- جاسوسی کردن، مخفیانه به

پلیس گزارش دادن ۸- (گیاه شناسی) وابسته به

جگن‌ها (تیره‌ی Poaceae و راسته‌ی Cyperales

که تک‌لپه‌ای بوده و شامل گندم و جو و نیشکر

و ذرت و خیزران می‌شود)

● to go to grass

۱- چریدن، به چرا رفتن ۲- باز نشسته شدن

۳- تباه شدن

● to let the grass grow under one's feet

وقت را به بطالت گذراندن، فرصت را از دست

دادن

grass'like', adj.

Grass (gräs), Günter (Wilhelm) 1927-

گونترگراس (رمان نویس آلمانی)

grass carp

(جانورشناسی) ماهی کپور علف خوار

(Ctenopharyngodon idella) - برای از بین بردن

علف‌هایی که مجراها و دریاچه‌ها و آب راه‌ها را

کور می‌کنند نافع است - white amur هم

می‌گویند)

grass cloth

پارچه‌ی علفی، پارچه‌ای که از الیاف گیاهی

(مثل کنف و بوته‌ی شاهدانه) ساخته شود،

پارچه‌گونی

grass.hop.per (gras'häp'ər) n.

۱- (جانورشناسی) ملخ (تیره‌ی Acrididae)

۲- نوعی

مشروب الکلی

(مخلوطی از کیرم

دومانت سبز و

کیرم کاکائو)



GRASSHOPPER

۳- (ارتش - خودمانی) هواپیمای کوچک،

قارقارک

grass.land (gras'land') n.

چراگاه، علفزار، مرغزار، (بیشتر در جمع)

سرزمین پوشیده از علف، مرغ فلات، واس‌زار،

گیاهستان

grass.plot (-plät') n.

محوطه‌ی پوشیده از چمن، چمن منزل

grass roots

(آمریکا - عامیانه) ۱- مردم عادی، (در اصل)

مردم غیر شهری (که تصور می‌شد بیش از

شهرنشینان مظهر آمال ملت هستند) ۲- (در

جنبش‌ها) منبع اصلی، منشأ قدرت مردمی

without grass roots support, reform is

impossible

بدون پشتیبانی توده‌ی مردم اصلاحات غیر ممکن است.

grass-roots (gras'rōots') adj.

grass snake

green snake ← ۲- garter snake ← ۱-

grass tree

(گیاه شناسی) تیره‌ی علف درختان (جنس

Xanthorrhoea - دارای تنه‌ی کوتاه و کلفت

چوبی با برگ‌هایی علف مانند - بومی استرالیا)

**grass-tree adj.**

(گیاه‌شناسی) علف درختی (وابسته به دسته‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای تیره‌ی Xanthorrhoeaceae و راسته‌ی Liliales)

**grass widow**

۱- (گویش‌های محلی) معشوقه‌ی ترک شده، مادر بچه‌ی حرامزاده ۲- زنی که از شوهر جدا شده یا طلاق گرفته، زنی که شوهرش سفر رفته

**grass widower**

۱- مردی که از زنش جدا شده و یا او را طلاق داده است ۲- مردی که زنش اغلب از منزل بیرون است

**grass|y (gras´ē) adj. grass´|i.er, grass´|i.est**

۱- علفی، ساخته شده از علف، پوشیده از علف، واسی، علفدار ۲- سبز، علف رنگ

the grassy hills of Kurdistan

تپه‌های پوشیده از سبزه‌ی کردستان

**grass´i.ness, n.****grate<sup>1</sup> (grāt) vt., vi. grat´|ed, grat´ing**

۱- رنده کردن (خیار و هویج و غیره)، (شیء را با صدای خش خش بر جسم زبری) مالیدن یا ساییدن

to grate carrots

هویج رنده کردن

۲- دندان قروچه کردن، دندان به هم ساییدن  
the nervous child grated his teeth all night

کودک عصبی تمام شب دندان قروچه کرد.

۳- آزرده‌ن، ناراحت کردن، عصبی کردن یا شدن  
the noise that grates on the nerves

صدایی که اعصاب را آزار می‌دهد

۴- خش خش کردن، با صدای نخراشیده و نتراشیده حرف زدن، صدای درشت و خشن داشتن

**grate<sup>2</sup> (grāt) n., vt. grat´|ed, grat´ing**

۱- رنده (برای ریزه کردن خیار و پنیر و غیره)  
۲- نرده یا دیواره‌ی آهنی

the windows of the prison had iron grates

پنجره‌های زندان نرده‌ی آهنی داشت.

۳- بخاری تو دیواری، شومینه، چهار پایه‌ی آهنی درون شومینه (که هیزم را روی آن قرار می‌دهند)، چهار پایه‌ی آهنی اجاق (که دیگ یا کتری را روی آن قرار می‌دهند)، منقل، آتشدان ۴- (معدن) ورقه‌ی آهن سوراخ‌دار یا سرند سیم کلفت (که سنگ معدن را با آن سرند می‌کنند)، اجاق، زنبورک ۵- نرده‌دار کردن ۶- (قدیمی) زندان، قفس

**grate.ful (grāt´fəl) adj.**

۱- سپاسگزار، مدیون محبت، ممنون، متشکر، قدر شناس، هوسپاس، نمک شناس

I am grateful for your kindness and help

از مهربانی و کمک شما سپاسگزارم.

the patient expressed his gratefulness to his doctor

مریض مراتب حق شناسی خود را به دکترش ابراز کرد.

۲- خوشایند، میمون، سپاس آفرین ۳- خرسند، خوشحال، مسرور ۴- سپاس آمیز، تشکر آمیز، از روی تشکر

**grate´fully, adv.****grate´ful.ness, n.****grat´er (grāt´ər) n.**

رنده (برای ریز کردن خیار و پنیر و غیره)

**Gra.tian (grā´shən), (Flavius Gratianus)**

A.D. 359-383

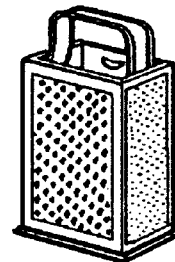
گراتیان (امپراطور روم)

**grat|i.fi.ca.tion**

(grat´i fi kā´shən)

n.

۱- خوشنودی، رضامندی، سرفرازی، امتنان، کام بخشی،



GRATER

کامروایی، کام گیری

our gratification is beyond expression

امتنان ما بیان ناپذیر است.

۲- مایه‌ی خوشنودی، اسباب رضایت  
۳- رضای خاطر، ارضا ۴- (قدیم) پاداش، انعام

**grat´i.fy (grāt´i fi´) vt. -fy´ed, -fy´ing**

۱- خوشنود کردن، رضامند کردن، محظوظ

کردن، سرافراز کردن، امتنان داشتن  
 he was gratified by the welcome given to him  
 از خوش آمدی که به او گفتند خوشنود شد.  
 ۲- (خواسته یا آرزویی را) برآوردن، اقناع  
 کردن، کامروا کردن، ارضا کردن  
 to gratify a whim

هوسی را اقناع کردن

۳- (قدیم) جایزه دادن، پاداش دادن  
 grat'ifi'er, n.

gra.tin (grät'ın, grät'-) n.

← au gratin

gra.ti.need (gra'tē nād') adj.

(در سالاد و غیره) دارای پنیر رنده شده و  
 خرده نان بریان شده (gratine هم می‌نویسند)  
 grat.ing<sup>1</sup> (grät'ing) n.

۱- نرده‌ی آهنی (در پنجره و غیره)، در نرده‌ای  
 all the windows had iron grating

همه‌ی پنجره‌ها نرده‌ی آهنی داشت.

۲- نرده‌ی دو طرف پلکان کشتی و راهرو و  
 غـیرـه، دیواره (از آهن مشبک)

← diffraction grating ۳-

grat.ing<sup>2</sup> (grät'ing) adj.

۱- (صدا) خشن و ناخوشایند، گوش خراش،  
 خش خشی ۲- ناراحت کننده، ناخوشایند

the grating roar of the pebbles on the beach

صدای خش خش ریگ‌های ساحل

grat'ingly, adv.

gra.tis (grät'is, grat'-) adv., adj.

مجانی، رایگان

the tea is gratis

چای مجانی است.

grat|i.tude (grat'i tūd', -tyūd') n.

امتنان، حق شناسی، سپاسگزاری، سپاس،  
 قدردانی

he expressed his gratitude for Iran's help

مراتب حق شناسی خود را نسبت به کمک‌های ایران ابراز کرد.

Grat.tan (grät'n), Henry 1746-1820

هانری گراتن (دولتمرد ایرلندی)

gra.tu|i.tous (grə tūd' i təs, -tyūd'-)

adj.

۱- رایگان، مجانی، بلاعوض، پس ندادنی

۲- بی‌توجیه، بی‌علت، بدون دلیل، غیر مستحق،  
 بیجا

his criticism was gratuitous

انتقاد او بیجا بود.

gra.tu'iously, adv.

gratuitous contract

(حقوق) عقد غیر معوض

gra.tu.i|ty (grə tūd' i tē, -tyūd'-) n.,

pl. -|ties

۱- انعام، پاداش، حق‌الزحمه، پایمزد، پارانج،

ورشتاد ۲- پاداش بازنشستگی، مبلغ بازخرید،

حق سنوات خدمت

grat|u.late (grach'ə lāt') vt.

-lat'ed, -lat'ing

(قدیمی) ۱- (از دیدن چیزی) مشعوف شدن،

شادی کردن ۲- تبریک گفتن

grat'u.la'tion, n.

grat'u.la.to'ry (grach'ə-) adj.

Grau.bün.den (grou'bün'dən)

گرابوندن (شرقی‌ترین کانتون کشور سوییس)

grau.pel (grou'pəl) n.

(هواشناسی) باران یخ زده، یخ باران (که از

دانه‌های ریز و سفید یخ تشکیل شده)، تگرگ

ریز و نرم، ریز تگرگ، دانه‌ی برف متشکل از

ذرات منجمد آب

\* Grau.stark.i|an (grou stärk'ē ən)

adj.

(آمریکا) وابسته به سرزمین خیالی، (سبک

نگارش) پر رنگ و آب و عشقی ولی باور

نکردنی

gra.va.men (grə vā'mən) n., pl.

-mens or gra.vam'|i.na

۱- شکوه، شکایت، علت نارضایتی ۲- (حقوق)

بخش اصلی اتهام یا شکوائیه

**grave<sup>1</sup>** (grāv) n., adj. **grav'er,**  
**grav'est**

۱- مهم، حیاتی، خطرناک، وخیم، کران،  
اندوه آور، تأثرانگیز، ناگوار

grave doubts شک شدید

a grave danger خطری جدی

a grave situation وضعیت بحرانی

a grave illness بیماری وخیم

a grave fault عیب بسیار بد

grave consequences عواقب ناگوار

۲- (الهیات) کبیره، مهلک، اهریمنی

a grave sin گناه کبیره

۳- باوقار، موقر، سنگین، وزین، جدی

the grave old man پیرمرد موقر

۴- گرفته، تیره

grave colors رنگ‌های تیره (تند)

۵- (در فرانسوی) اکسان گراو

grave'ly, adv.

grave'ness, n.

**grave<sup>2</sup>** (grāv) n., vt. **graved,**  
**grav'en** or **graved, grav'ing**

۱- گور، قبر، مزار، مرقد، آرامگاه

my parents' graves are in San Diego

آرامگاه والدینم در شهر سان دیگو است.

۲- مرگ، موت، فنا، هلاکت

the grave comes to all men مرگ سراغ همه می‌آید.

the grave of their hopes تباہ شدن امیدهای آن‌ها

۳- (مهجور) خاک کردن، در گور گذاشتن، قبر

کندن ۴- (قدیمی) کنده‌کاری کردن، تراش دادن،

تندیس ساختن، حک کردن، نقش کردن

● to have one's foot in the grave

سالخورده و نزدیک به مرگ بودن، شدیداً بیمار

بودن، در شرف موت بودن

● to make one turn (over) in one's grave

انجام دادن کاری که مرده‌ای را در قبر عذاب

بدهد، بر خلاف میل یا عقیده‌ی مرده‌ای رفتار

کردن

**grave<sup>3</sup>** (grāv) vt. **graved, grav'ing**

(کشتیرانی) ته بیرونی کشتی را پاک کردن و از

نو قیراندود کردن، (زیر کشتی را) کِل تراشی

کردن

**grave<sup>4</sup>** (grā've) adj., adv.

(دستور در موسیقی) آهسته و با هیبت  
(بنوازید)

**grave accent**

اکسان گراو (که در فرانسه برای نشان دادن طول و ماهیت حروف صدادار به کار می‌رود و بدین شکل است: (˘)، در انگلیسی این علامت برای نشان دادن اکسان (یا تأکید) ثانوی در تلفظ واژه‌ها به کار می‌رود مثلاً: typewriter. (در شعر و غیره) این علامت نشان آن است که حرف با صدا کاملاً تلفظ شود مثلاً: helpèd (به عبارت دیگر این واژه به جای یک سیلاب دو سیلاب پیدا می‌کند)

**grave.dig.ger** (grāv'dig'ər) n.

قبرکن، گورکن

**grav|el** (grav'əl) n., vt. **-eled** or  
**-elled, -el.ing** or **-el.ling**

۱- ریگ، سنگریزه

a gravel road راه پوشیده از ریگ

۲- (راه و غیره) با سنگریزه پوشاندن، شن،

شن ریزی کردن ۳- (پزشکی) سنگ مثانه،

سنگ کلیه ۴- خجل کردن، گیج کردن

I was completely graveled by her reasoning

استدلال او مرا کاملاً گیج کرد.

۵- (عامیانه) آزرده، اذیت کردن

**grav|el-blind** (-blīnd') adj.

تقریباً کور، تقریباً نابینا

**grav.el|ly** (grav'əl ē) adj.

۱- شنی، ریگدار، سنگریزه‌دار ۲- (صدای

انسان) خشن و زمخت (مثل صدای به هم

ساییدن ریگ)

he had a gravelly voice

او صدای نتراشیده نخراشیده‌ای داشت.

**grav|en** (grāv'ən) vt.

اسم مفعول (اختیاری) فعل: grave

**graven image**

مجسمه‌ی سنگی یا چوبی، تندیس تراشیده

شده، بت

**Gra.ven.stein** (grav'ən stēn') n.

گراوین استین (نوعی سیب درشت و زرد با

رگه‌های قرمز)

**grav|er** (grā'vər) n.

۱- قلم حکاکی، میله‌ی سنگ تراشی، قلم سنگ تراشی (که با چکش بر آن کوبند)، اسکنه  
۲- حاک، سنگ تراش، تندیسگر

**Graves** (grāv) n.

شراب گراو (به رنگ سفید یا قرمز که از ناحیه‌ی  
بوردو در جنوب غربی فرانسه به دست می‌آید)

**Graves** (grāvz), Robert (Ranke) 1895-  
1985

روبرت گریوز (شاعر و رمان‌نویس انگلیسی)

**Graves' disease** (grāvz)

← exophthalmic goiter

\* **grave.side** (grāv'sīd') n., adj.

۱- اطراف قبر، محوطه‌ی گور ۲- در کنار  
آرامگاه، مجاور قبر

graveside ceremonies

مراسمی که در کنار آرامگاه صورت می‌گیرد

**grave.stone** (grāv'stōn') n.

سنگ قبر، گور سنگ، لوحه‌ی قبر

**Gra.vet.ti|an** (grə vet'ē ən) adj.

(زمین‌شناسی) وابسته به یک فرهنگ دوران  
اول کهنه سنگی (که آثار آن در لاگراوت فرانسه  
کشف شد و از خصوصیات آن وجود تیغه‌های  
بریده از سنگ چخماق است که ظاهراً به عنوان  
چاقو به کار می‌رفته است)، گراوتین

**grave.yard** (grāv'yārd') n.

گورستان، قبرستان، حیاط کلیسا (که در آن  
مرده خاک می‌کردند)

\* **graveyard shift**

(آمریکا) نوبت کار شبانه (معمولاً از نیمه شب  
تا هشت بامداد)، شیفت شبانه

**grav|id** (grāv'id) adj.

آبستن، باردار، حامله

**gra.vid.ity** (grə vid'itē) n.

**gra.vim.e|ter** (grə vim'ətər) n.

۱- (دستگاه سنجش وزن مخصوص آبگرم‌ها)  
گراوی متر، گرانی سنج ۲- دستگاه سنجش  
قوه‌ی جاذبه‌ی زمین در نواحی مختلف جهان،

جاذبه سنج

**grav|i.met.ric** (grav'ime'trik) adj.

۱- وابسته به سنجش وزن، وزنی ۲- وابسته به  
جاذبه سنجی (gravimetric هم می‌گویند)

**grav'i.met'ri.cally**, adv.

**gra.vim.e|try** (grə vim'ət rē) n.

سنجش وزن یا غلظت، وزن سنجی، چگالی -  
سنجی، گرانی سنجی

**grav|i.tas** (grav'itās') n.

وقار، سنگینی، ملاحظه، متانت، موقع سنجی و  
خوش طبعی در گفتار

**grav|i.tate** (grav'itāt') vi., vt.

**-tat'ed, -tat'ing**

۱- (تحت فشار قوه‌ی جاذبه‌ی زمین) حرکت  
کردن، سنگینی کردن

the oil is gravitated through a pipeline

نفت در لوله (تحت فشار جاذبه‌ی زمین) به حرکت درمی‌آید.

۲- (به سوی چیزی) جذب شدن، جلب شدن، (به  
چیزی) گرایش پیدا کردن، جذب یا جلب کردن،  
به سوی خود کشیدن

people did not gravitate toward communism

مردم نسبت به کمونیسم گرایش پیدا نکردند.

۳- (نادر) ته‌نشست کردن، فرو رفتن (در آب)،  
فرو افتادن ۴- (فیزیک) گرانیدن

**grav|i.ta.tion** (grav'itā'shən) n.

۱- گرایش، کشش، جذب ۲- (فیزیک) قوه‌ی  
جاذبه، گرانش (که کلیه‌ی اجسام را به سوی هم  
می‌کشد و نیروی آن به جرم بستگی دارد)

the force exerted by gravitation

نیروی که توسط جاذبه ایجاد می‌شود

the earth's gravitational force نیروی گرانش زمین

**grav'i.ta'tional**, adj.

**grav'i.ta'tion.ally**, adv.

**gravitational lens**

(فیزیک و ستاره‌شناسی) عدسی گرانشی  
(کهکشان یا هر توده‌ی عظیم مشابهی که  
نیروی جاذبه آن آنقدر زیاد است که نور اجرام  
سماوی دور دست را منکسر می‌کند)

**gravitational wave**

(فیزیک و ستاره‌شناسی) موج گرانشی (جاذبه‌ای که به سرعت نور در فضا حرکت می‌کند و علت فرضی آن شتاب ناگهانی جسم پر چرمی است)

**grav|i.ta.tive** (grav' i tāt' iv) adj.

۱- جاذبه‌ای، هم کششی، مربوط به نیروی جاذبه  
۲- متمایل به جذب شدن، هم کشش پذیر، جذب کننده، هم کشش زا

**grav.i.ton** (-tān' ) n.

(فیزیک) ذره‌ی ریزتر از اتم (اتم ریزه‌ای) که فرض می‌شود جرم و بار مغناطیسی ندارد و احتمالاً حامل نیروی جاذبه‌ی بین دو جسم است، یگانک (کوآنتوم) نیروی هم کشش

**grav.i|ty** (grav' i tē) n., pl. -|ties adj.

۱- نیروی جاذبه (به ویژه نیروی جاذبه‌ی کره‌ی زمین)، نیروی گرانش، وابسته به نیروی هم کشش، برکشندی، گرانی

نیروی گرانش، قوه‌ی جاذبه  
۲- وقار، متانت

متانت رفتار او  
۲- خطر، تهدید، وخامت

وختامت وضعیتی

جدی بودن تهدیدات صدام

۴- وزن، سنگینی، ثقل

وزن مخصوص، چگالی

مرکز ثقل، گرانیگاه

۵- (موسیقی) زیر بودن صدا، میزان زیری

**grav.lax** (gräv' läks' ) n.

(خوراک اسکاندیناوی) ماهی آزاد که به آن نمک و شکر و فلفل و شوید زده سپس در سس می‌خوابانند و همراه خردل و شوید سرو می‌کنند

**gra.vure** (grə vyoor' , gräv' yər) n.

(چاپ) گراور، کلیشه، تصویر چاپ شده از طریق گراور، عکس گراوری

**gra|vy** (grä' vë) n., pl. -vies

۱- آب گوشت (که در اثر پختن گوشت حاصل شود)، عصاره‌ی گوشت  
۲- کریوی (سس که

از آمیختن آب گوشت و آرد و ادویه درست می‌شود) ۳- (خودمانی) پول باد آورده، پول نامشروع، درآمد غیر منتظره، درآمد پیش‌بینی نشده، سود اضافی

**gravy boat**

ظرف سُس (که به شکل قایق است)

**\* gravy train**

(آمریکا - خودمانی) منبع درآمد بی زحمت، پول مفت

**gray** (grā) adj., vt., vi., n.

(grey هم می‌نویسند) ۱- رنگ خاکستری، دیزه، دیزه، کبود، (موی سر) سفید، جوگندمی

ابرهای خاکستری رنگ

مویش سفید شده است.

۲- تیره و تار، غم افزا، گرفته

روز بارانی و دلگیر

۳- آدم سفید موی، پیر، پیر و محترم ۴- ملبس

به لباس یا اونیفورم خاکستری ۵- حد فاصل،

مرز بین دو چیز

deeds that are in the gray area between legal and illegal

اعمالی که در مرز بین قانونی و غیر قانونی بودن قرار دارند

۶- چیز یا حیوان خاکستری رنگ، اسب کبود،

پارچه‌ی خاکستری ۷- (اغلب G بزرگ)

خاکستری پوش، نظامی خاکستری پوش (به

ویژه سرباز ارتش جنوب در جنگ‌های داخلی

آمریکا) ۸- خاکستری رنگ شدن، (مو) سفید

کردن یا شدن، (هوا) دلگیر شدن

some men gray prematurely

بعضی از مردان مویشان زود سفید می‌شود.

clouds were graying the sky

ابرها آسمان را دلگیر می‌کرد.

**gray'ly**, adv.

**gray'ness**, n.

**Gray** (grā)

۱- آسا گرای (گیاه شناس آمریکایی):

۸۸-۱۸۱۰) ۲- توماس گرای (شاعر انگلیسی):

۷۱-۱۷۱۶)

**gray.back** (grā' bak' ) n.

هر حیوانی که رنگش متمایل به خاکستری

باشد (مثلاً برخی پرندگان و ماهی‌ها و نهنگ‌ها)



**gray.beard** (-bird') n.

پیرمرد، ریش سفید

**gray eminence**

éminence grise ←

\* **gray.fish** (-fish') n., pl. **-fish'** or **-fish' | es**

کوسه‌ی خاکستری، سگ ماهی خاکستری

**gray-head|ed** (-hed'id) adj.

پیر، سپید موی

**gray.ish** (grā'ish) adj.

متمايل به خاکستری

**gray.lag** (grā'lag') n.

(جانورشناسی) غاز وحشی خاکستری  
اروپایی (Anser anser)

**gray.ling** (grā'lin) n., pl. **-ling** or **-lings**

(جانورشناسی) ۱- انواع ماهیان قزل‌آلا (از جنس Thymallus که در آب‌های قطبی و آب شیرین زیست می‌کنند و باله‌ی پشتی درازی دارند) ۲- انواع پروانه‌های درشت جنگلی

\* **gray.mail** (grā'māl') n.

(آمریکا- عامیانه) فشار افکار عمومی برای وادار کردن شخص (به ویژه کارمند عالی رتبه) به افشاکاری

**gray market**

بازار کبود (که معاملات آن از طریق شبکه‌ی معمولی توزیع انجام نمی‌شود و بیشتر با کالاهای وارداتی سر و کار دارد - با: black market فرق دارد)

**gray marketeer** (or marketer)

**gray matter**

(کالبدشناسی) ماده‌ی خاکستری مغز و نخاع شوکی (شامل یاخته‌های عصبی چند رشته‌ی عصبی - مقایسه شود با: ماده‌ی سفید (white matter))

\* **gray squirrel**

(جانورشناسی) انواع سنجاب‌های درشت خاکستری رنگ (از جنس Sciurus - بومی

(ایالات متحده)

**gray.wacke** (grā'wak') n.

۱- ماسه سنگ تیره‌رنگ (حاوی سنگ دانه‌هایی به رنگ‌های مختلف) ۲- هر نوع سنگ متشکل از خرده سنگ‌های گوناگون

\* **gray whale**

(جانورشناسی) نهنگ سیاه، سیاه‌وال (Eschrichtius robustus - بومی شمال اقیانوس آرام)

\* **gray wolf**

(آمریکا- جانورشناسی) گرگ خاکستری (Canis lupus - بومی نواحی شمالی آمریکا و سیبری)

**Graz** (gräts)

شهر گراتس (در جنوب شرقی اتریش)

**graze**<sup>1</sup> (grāz) vi., vt. **grazed**,

**graz'ing**

۱- چریدن، چراندن، چرا کردن

two cows were grazing in the meadow

دو گاو در مرغزار می‌چریدند.

۲- گله‌داری کردن، دام‌پروری کردن  
۳- (عامیانه) به جای سه وعده غذا تمام روز کم‌کم خوردن، خوراک را گلچین کردن ۴- چرا  
**graz'er, n.**

**graze**<sup>2</sup> (grāz) n., vi., vt. **grazed**, **graz'ing**

۱- (در مورد گلوله و شمشیر و غیره) خراشیدن، زخم سطحی زدن ۲- (ارتش) مسیر تراشنده، تیر تراشنده

the bullet grazed his thigh

گلوله رانش را خراشید.

۳- خراش، خراشیدگی، زخم سطحی

**graz.ier** (grā'zhər, -zē ər) n.

(انگلیس) گله‌چران، کسی که دام چراگاهی پرورش می‌دهد

**graz.ing** (grā'ziŋ) n.

۱- چراگاه، علفزار ۲- (عامیانه) کم ولی مکرر خوردن

**gra.zio|so** (grä tsyô'sô) adj., adv.

(دستور نواختن موسیقی) نرم و ملایم  
(بنوازید)

**Gr Brit or Gr Br** Great Britain

مخفف: بریتانیای کبیر

**GRE** Graduate Record Examination

مخفف: آزمون ورودی دوره‌ی فوق لیسانس

**grease** (grēs', grêz) n., vt.

**greased, greas'ing**

۱- پیه‌ی گداخته، روغن دنبه ۲- گریس  
۳- روغن زدن به، گریس مالی کردن، چرب کردن

first grease the bottom of the frying pan

ابتدا ته ماهی‌تابه را روغنی کن (روغن بمال).

۴- (دام‌پزشکی) آماس بخولق یا مچ پای اسب  
(که علامت آن ترکیبگی پوست و تراوش ماده‌ی روغنی است) (grease heel هم می‌گویند)  
۵- چربی پشم شسته نشده ۶- پشم پاک نشده  
(grease wool هم می‌گویند) ۷- رشوه دادن

● to grease the palm (or hand) of

رشوه دادن، سبیل کسی را چرب کردن

● in (the) grease

(در مورد حیوانات شکار) چاق و چله، آماده‌ی شکار شدن

**grease.ball** (grēs'bôl') n.

۱- (خودمانی- توهین آمیز) آدمی که موی سیاه و چرب دارد (به ویژه اهل جنوب اروپا و آمریکای لاتین) ۲- ← greaser

**grease cup**

(مکانیک) روغن‌دان (فنجانک کوچکی که روی بولبرینگ قرار دارد و هنگام گریس کاری آن را پُر از گریس می‌کنند)

\* **grease monkey**

(آمریکا-خودمانی) کارگر مکانیک (به ویژه مکانیک اتومبیل و هواپیما)

**grease.paint** (-pānt') n.

آمیزه‌ای از رنگ و گریس (که بازیگران برای آرایش به صورت می‌مالند)، گریم تئاتر

**grease pencil**

مداد گریسی (که از گریس فشرده و رنگ درست شده و برای ترسیم روی سطوح صیقلی

(خوب است)

**greas.er** (grēs'ær) n.

۱- روغن مال، کسی که به ماشین‌آلات گریس می‌زند ۲- (خودمانی) جوان فقیر طبقه‌ی کارگر (که در دهه‌ی ۱۹۵۰ موتور سیکلت سوار می‌شدند و کت چرمی می‌پوشیدند و رفتارشان خشن بود)

\* **grease.wood** (-wood') n.

(گیاه‌شناسی) چرب چوب (گیاهی تیغدار به نام لاتین Sarcobatus vermiculatus - از تیره‌ی غان‌پایان - بومی صحراهای غرب آمریکا)

**greas|y** (grē'sē, grē'zē) adj.

**greas' |i.er, greas' |iest**

روغنی، روغن مالی شده، روغن‌دار، گریس‌دار، پُر روغن، گریس مانند، چرب، لیز  
از غذای چرب بدم می‌آید. I hate greasy food  
don't touch my clothes with your greasy hands!

دست‌های روغنی خودت را به لباسم نزن!

**greas' i.ly, adv.**

**greas' i.ness, n.**

\* **greasy spoon**

(آمریکا) رستوران کوچک و کثیف، رستوران محقر و ارزان

**great** (grāt) adj., adv., n.

۱- بزرگ، کبیر، اَبَر، عظیم، شگرف، مِه، مهست  
the great cats are lions, tigers, etc.

شیر و پلنگ و غیره جزو بزرگ‌گربه‌ها هستند.

Peter the great

پتر کبیر

Amirkabir was a great man

امیرکبیر مرد بزرگی بود.

a great mountain

کوه عظیم

۲- خوب، عالی، فوق‌العاده

the greatest story ever told

عالی‌ترین داستانی که تاکنون بیان شده است

۳- کثیر، زیاد، متعدد، طولانی، شدید، بسیار

a great number

تعدادی کثیر

a great many people

شمار زیادی از مردم

a great while

مدتی طولانی

a great pain

درد شدید

I was greatly surprised

بسیار متعجب شدم.

a great multitude

جمعیت بسیار

۴- ماهر، علاقه‌مند، برجسته  
 a great listener شنونده‌ی خوب  
 a great reader مشتاق خواندن، علاقه‌مند به مطالعه  
 a great actor بازیگر برجسته  
 a man of great ideas مردی با عقاید فوق‌العاده  
 great at tennis and wrestling ماهر در تنیس و کشتی  
 great ceremonies مراسم با شکوه  
 ۵- (آمریکا-عامیانه) معرکه، خیلی خوب، محشر  
 the movie was great فیلم عالی بود.

● (to be) great with child (گویش‌های محلی) آبستن (بودن)  
 ● (to be) great on (عامیانه) بسیار مشتاق، علاقه‌مند به  
 he is great on jazz به موسیقی جاز بسیار علاقه‌مند است.

● the great (معمولاً به معنی جمع) بزرگان، زعما  
 the great and the famous بزرگان و مشاهیر

great<sup>ly</sup>, adv.  
 great<sup>ness</sup>, n.  
 great- (grāt)

پیشوند: یک نسل قبل یا یک نسل بعد  
 [great-grandson]

great ape (جانورشناسی) هر یک از میمون‌های آدم‌نما (از تیره Pongidae) از قبیل گوریل و شامپانزه و عنتر

great auk (جانور شناسی) آکسای شمالی (Pinguinus impennis - بومی شمال اقیانوس اطلس - نسل آن امروزه از بین رفته است)

great-aunt (-ant<sup>'</sup>) n.  
 خواهر پدر بزرگ یا مادر بزرگ، عمه بزرگ، خاله بزرگ

Great Australian Bight ساحل نیم دایره شکل جنوب استرالیا (که اقیانوس هند در آن پیشرفتگی دارد)، بایت کبیر

استرالیا

## Great Barrier Reef

سد آبسنگی کبیر (در ساحل شمال شرقی ایالت کوینز لند - استرالیا - طول ۱۱۵۰ کیلومتر آبسنگ مرجانی است)

## Great Basin

آبگیر کبیر (در غرب ایالت متحده بین کوه‌های سیرانوادا و کوه‌های واساچ که ناحیه‌ای عظیم است و رودهای آن راهی به دریا ندارند و به دریاچه‌ها می‌ریزند)

## Great Bear

(نجوم) دب اکبر، کهکشان خرس بزرگ

## Great Britain

۱- جزیره‌ی بریتانیای کبیر (شامل انگلستان و اسکاتلند و ویلز) ۲- کشور انگلیس

## great circle

(هندسه و جغرافی) بزرگ دایره، دایره‌ی عظیمه  
 great.coat (grāt'kōt<sup>'</sup>) n.

پالتو سنگین، پالتو ضخیم

## Great Dane

(جانورشناسی) سگ گریت دین، سگ دانمارکی (که بزرگ و عضلانی بوده و گوش‌های نوک تیز و شق و موی کوتاه و نرم دارد)

## \* Great Divide

۱- خط آبریز بزرگ (به ویژه آبریز اقلیمی آمریکا: Continental Divide) ۲- هر خط فاصل یا آب پخشان عمده، مرز پراهمیت  
 ● to cross the Great Divide مردن

## Great Dividing Range

سلسله کوه‌هایی در امتداد ساحل شرقی استرالیا

great|en (grāt'en) vt., vi.

بزرگ شدن، بزرگتر شدن

great|er (grāt'er) adj.

۱- بزرگتر ۲- شهر و حومه و شهرک‌های اطراف آن

greater Tehran has a population of over 15 million تهران بزرگ بیش از ۱۵ میلیون جمعیت دارد.

**Greater Antilles**

مجمع الجزایر آنتیل بزرگ (در دریای کارائیب شامل کوبا و جامائیکا و پورتوریکو و غیره)

**Greater Wol.lon.gong**

(wool'ən gän', -gôn')

شهر گریت ولن گانگ (در جنوب شرقی استرالیا)

**Great Glen of Scotland**

Glen More ←

**great-grand|child**

(grāt'grand'chīld') n., pl.

-|chil'|dren

فرزند نوه، نبیره، نتیجه

great'-grand'daugh'ter, n.

great'-grand'son', n.

**great-grand|par|ent**

(grāt'grand'per'ənt) n.

پدر پدر بزرگ یا مادر بزرگ، مادر پدر بزرگ یا مادر بزرگ

great'-grand'fa'ther, n.

great'-grand'moth'er, n.

**great-great-** (grāt'grāt')

great- ←

**great gross**

واحد تعداد اشیا: ۱۲ گروس (و هر گروس ۱۲ دو جین است)

**great.heart|ed** (-hārt'id) adj.

۱- شجاع، پر دل، دلیر، نترس

Sardar was a greathearted man

سردار مرد دلیری بود.

۲- گشاده دست، سخی، با گذشت، از خود گذشته

**great horned owl**

(جانورشناسی) بوف شاخدار بزرگ (*Bubo virginianus*) - دو انبوهی پر سیاه در طرفین سر دارد و رنگش خاکستری و قهوه‌ای است و در آمریکای شمالی زیست می‌کند)

**Great Karroo**

karroo ←

**Great Lakes**

دریاچه‌های بزرگ پنجگانه‌ی آمریکا (که دارای

آب شیرین بوده و عبارتند از: سوپریور، میشیگان، هوران، ایری، اونتاریو)

**\* great laurel**

(گیاه شناسی) برگبوی بزرگ (*Rhododendron maximum*) از تیره‌ی خلنگ‌ها - دارای بوته‌ی بزرگ و برگ‌هایی ضخیم و دراز به رنگ سبز تیره)

**Great Mogul**

۱- مغول بزرگ (عنوان شاهان مغول در هند)

۲- (G کوچک) آدم با نفوذ و مهم

**great-neph|ew** (grāt'nef'yōō) n.

(مذکر) نوه‌ی برادر یا خواهر grandnephew هم می‌گویند)

**great-niece** (-nēs') n.

(مؤنث) نوه‌ی برادر یا خواهر grandniece هم می‌گویند

**Great Plains**

دشت بزرگ (واقع در شمال مرکزی آمریکای شمالی که از تگزاس تا البرتا در کشور کانادا گسترش دارد)

**great primer**

(چاپ) حروف درشت چاپی (۱۸ پوئن) که در قدیم به ویژه برای چاپ انجیل به کار می‌رفت

**Great Pyrenees**

(جانورشناسی) سگ پیرینه (سگی خرس مانند دارای گوش‌های آویزان و رنگ سفید)

**Great Rift Valley**

(زمین شناسی) دره‌ی گسل بزرگ (یا فرورفتگی زمین که از دره‌ی رود اردن شروع شده به حبشه و سومالی و ناحیه‌ی دریاچه‌های آفریقای شرقی ادامه می‌یابد)

great room family room ←

**Great Russian**

(زبان شناسی) روسی اصل (که گویش عمده‌ی زبان روسی بوده و بیشتر در روسیه‌ی مرکزی و شمالی رواج دارد)

**Great Salt Lake**

دریاچه‌ی سالت لیک (واقع در شمال غربی ایالت یوتا در آمریکا - ۵۹۵۰ کیلومتر مربع)

**Great Schism**

(تاریخ مسیحیت) ۱- نفاق بزرگ غرب (دو -

دستی در کلیسای کاتولیک که از سال ۱۳۷۸ تا ۱۴۱۷ طول کشید و طی آن دو پاپ یکی در روم و دیگری در شهر آوینیون فرارنده با هم مبارزه می‌کردند) (Schism of the West هم می‌گویند)  
 ۲- نفاق بزرگ شرق (جدایی کلیسای ارتدکس از کلیسای کاتولیک در سال ۱۴۷۲) (Schism of the East هم می‌گویند)

### great seal

مهر رسمی کشور (که اسناد مهم هر ایالت یا مملکتی را با آن مهر می‌کنند)

### Great Slave Lake

دریاچه‌ی ایشلیو (در شمال غربی کانادا - ۲۸۴۴۰ کیلومتر مربع)

### Great Smoky Mountains

کوه‌های اسموکی (بخشی از رشته کوه آپالچیان که بین دو ایالت تنسی و کارولینای شمالی قرار دارد و پارک ملی سموکی مجاور آن واقع شده است)

### Great St. Bernard Pass

گذرگاه سنت برنارد (که در کوه‌های آلپ واقع شده و سوییس و ایتالیا را به هم مربوط می‌کند)

### great-uncle (grāt'ʊŋ'kəl) n.

برادر پدر بزرگ یا مادر بزرگ (granduncle) هم می‌گویند)

### Great Victoria Desert

صحرای ویکتوریا (در غرب استرالیا)

### Great Vowel Shift

(تاریخ زبان) دگرگونی آواهای صدادار انگلیسی بین سال‌های ۱۴۰۰ و ۱۷۵۰ که طی آن ē و ȝ تبدیل به دیفتانگ‌های ī و ou شد و صداهای ā و ȝ و ȝ تبدیل به ē و ȝ و ā شد

### Great Wall of China

دیوار چین (که ۳ قرن پیش از میلاد آغاز به ساختن آن کردند و بین ۴/۵ تا ۹ متر ارتفاع و ۲۴۱۵ کیلومتر طول دارد)

### Great War

جنگ جهانی اول

### \* Great White Father

(آمریکا) پدر سفید و بزرگ (نامی که

سرخپوستان به رییس جمهور آمریکا داده بودند)

### \* Great White Way

(آمریکا) محله‌ی تماشاخانه‌ها در شهر نیویورک (که بیشتر در خیابان برادوی متمرکز بودند)

### great world

محافل مد پرست و اعیان منش

### Great Yarmouth

بندرگاه گریت یارموت (در ساحل شرقی انگلیس مجاور شهر نرفوک)

### great year

سال کبیر (معادل حدود ۲۵۸۰۰ سال که زمان لازم برای یک دوره‌ی کامل تغییر محور اعتدالین است)

### greave (grēv) n.

زره پا از مچ تا زانو، ساق پوش، ساق‌زره

### greaves (grēvz) n.pl.

(هنگام داغ کردن پیه و دنبه و سایر چربی‌های حیوانی برای ساختن صابون و شمع و غیره) ته‌نشین، دُرده (cracklings هم می‌گویند)

### grebe (grēb) n., pl. grebes or grebe

(جانورشناسی) انواع مرغابی‌ان شانه به سر (راسته‌ی Podicipediformes که پرندگانی شناگرو شیرجه رو هستند)

### Gre.cian (grē'shən) adj., n.

۱- یونانی ۲- (قدیمی) یونان شناس

### Grecian profile

نیمرخ یونانی (که در آن بینی و پیشانی خط تقریباً صافی را تشکیل می‌دهند)

### Gre.cism (grē'siz'əm) n.

۱- ویژگی‌های زبان یونانی، اصطلاح یونانی ۲- هر یک از مظاهر فرهنگ یونان ۳- تقلید از سبک هنری و ادبی یونانی

### Gre.cize (grē'siz') vi., vt. -cized', -ciz'ing

۱- یونانی کردن، فرم یونانی دادن به ۲- زبان و

رفتار یونانیان را تقلید کردن (Grecianize) هم می‌گویند)

### Greco, EI

← El Greco

**Gre|co-** (grɛk'ō, grē'kō)

پیشوند: ۱- یونانی ۲- یونانی و [Greco-Roman]

**Gre|co-Ro|man** (grɛk'ō rō'mən, grē'kō-) adj.

تحت تأثیر یا وابسته به یونان و روم، یونانی و رومی

هنر یونانی و رومی Greco-Roman art

● Greco-Roman wrestling

کشتی فرنگی

**gree<sup>1</sup>** (grē) n.

(مهجور) حسن نیت

● to do (or make) gree

تاوان دادن، جبران خسارت کردن

**gree<sup>2</sup>** (grē) n.

(اسکاتلند) برتری، تفوق، پیروزی

**gree<sup>3</sup>** (grē) vt., vi. **greed, gree'ing**

(کوشش‌های محلی) موافقت کردن

**Greece** (grēs)

یونان، کشور یونان

ancient Greece

یونان باستان



ANCIENT GREECE

**greed** (grēd) n.

آز، آزمندی، حرص، فزون خواهی، طمع

greed is one of the deadly sins

آزمندی یکی از گناهان کبیره است.

**greed|y** (grēd'ē) adj. **greed' |i.er, greed' |i.est**

۱- آزمند، طمع کار، حریص، فزون خواه، کسی که بیش از آنچه نیاز دارد می‌خواهد

that greedy, rich man still labors for money

آن مرد ثروتمند طمع هنوز هم برای پول جان می‌کند.

۲- شکم پرست، مشتاق غذا، پر ولع

he ate the food greedily

خوراک را حریصانه خورد.

● to be greedy (for)

حرص زدن، زیاده خواستن، طمعکار بودن

take as much as you can eat and don't be greedy

آنقدر که می‌توانی بخوری بردار و حرص نزن!

**greed' i.ly**, adv.

**greed' i.ness**, n.

**Greek** (grēk) n., adj.

۱- یونانی، اهل یونان ۲- زبان یونانی (که

زبانی هند و اروپایی است) ۳- وابسته به یونان

و تمدن آن (به ویژه یونان باستان)، یونان

باستان (قرن‌های ۸ تا ۳ قبل از میلاد) ۴- وابسته

به کلیسای ارتدکس یونان ۵- (آمریکا -

عامیانه) عضو انجمن‌های دانشگاهی (که

نام‌های یونانی دارند و معمولاً به اعضا در

مقابل پول، خوابگاه و خوراک می‌دهند)

● to be Greek to one

غیر قابل فهم بودن، اصلاً نفهمیدن

the cause of her divorce is Greek to me

علت طلاق او را اصلاً درک نمی‌کنم.

**Greek Catholic**

۱- عضو کلیسای ارتدکس یونان ۲- عضو

برخی از فرقه‌های مسیحی شرقی که با کلیسای

کاتولیک همبستگی دارند

**Greek cross**

صلیب یونانی (که به جای یک خط دارای دو خط

افقی و موازی به هم است) (← cross)

**Greek fire**

ترکیب آتش‌زا (که یونانی‌های بیزانس در

جنگ‌ها به کار می‌بردند و ادعا می‌شد که حتی

در آب هم محترق می‌شود)

\* **Greek-let|ter** (grēk'let'ər) adj.

(آمریکا) وابسته به انجمن‌های دانشگاهی که

نامشان از الفبای یونانی تشکیل شده  
(sorority و fraternity ←)

### Greek (Orthodox) Church

- ۱- کلیسای ارتدکس یونان (که بخش خود -  
مختاری از کلیسای ارتدکس شرقی است)  
۲- کلیسای ارتدکس شرقی

**Gree.ley** (grē'lē), Horace 1811-72

هوراس گریلی (روزنامه‌نگار و سیاستمدار  
آمریکایی)

**Gree.ley** (grē'lē)

گریلی (شهری در شمال مرکزی ایالت کلرادو -  
امریکا)

**green** (grēn) adj., n., vt., vi.

- ۱- سبز، رنگ سبز، (رنگ چشم) میثی  
green light چراغ سبز  
green grass علف سبز  
۲- سبزه، سبز و خرم، پوشیده از گیاه سبز  
a green field زمین سر سبز، سبزه زار  
۳- سبزی دار  
green salad سالاد سبزی (کاهو و اسفناج و غیره)  
۴- سبز رنگ شدن  
the rain greened the grass باران چمن را سبز کرد.  
۵- سبز و خرم کردن یا شدن ۶- ملایم  
a green winter زمستان ملایم  
۷- زنده، فعال  
I will keep my mother's memory green  
خاطره‌ی مادرم را زنده نگه خواهم داشت.  
۸- وابسته به جوانی  
the green years ایام جوانی  
۹- نرسیده، کال، کم تجربه، گول خور، ساده دل  
green banana موز نارس  
a green teacher معلم خام دست  
۱۰- خشک نشده، تر، تر و تازه، نگد  
green lumber الوار تر  
۱۱- طرفدار حراست محیط زیست  
green politics سیاست حفظ محیط زیست  
۱۲- حسود  
green-eyed حسود

- ۱۳- (جمع) شاخ و برگ سبز (که در تزیینات به  
کار می‌رود)، (جمع) سبزیجات ۱۴- میدان چمن  
پوش، (در ورزش گلف) چمن صاف دور سوراخ  
مرغزار دهکده  
the village green  
۱۵- (خودمانی) اسکناس (بیشتر long green و  
folding green می‌گویند)

• green with envy

بسیار حسود

green'ish, adj.

green'ly, adv.

green'ness, n.

### Green

رودخانه‌ی گرین (که از غرب ایالت وایومینگ  
در آمریکا سرچشمه گرفته و به رود کلرادو در  
ایالت یوتا می‌ریزد)

### green algae

(گیاه شناسی) جلبک سبز (Chlorophycota که  
کلروفیل آن توسط رنگدانه‌های دیگر محو  
نشده است)

**Green|a.way** (grēn'ə wā'), Kate

1846-1901

کیت گریناوی (نقاش و تصویرساز کتاب‌های  
کودکان - انگلیسی)

\* **green.back** (grēn'bak') n.

(آمریکا) اسکناس (چون اسکناس‌های آمریکا  
به رنگ سبز است)، پشت سبز

### \* Greenback Party

(آمریکا) حزب سیاسی (که بعد از جنگ‌های  
داخلی تأسیس شد و معتقد بود که پول  
بی‌پشتوانه‌ی صادره از سوی دولت فدرال  
یگانه پول رسمی کشور باشد)

### Green Bay

- ۱- (آمریکا) شاخه‌ای از دریاچه‌ی میشیگان که  
در شمال شرقی ایالت ویسکونسین پیشرفته  
است ۲- شهر گرین بای (در کنار دریاچه‌ی  
میشیگان در ایالت ویسکونسین)

\* **green bean**

(گیاه شناسی) لوبیا سبز

**green.belt** (grēn'belt') n.

کمربند سبز (در دور برخی شهرها که در آن اجازه‌ی ساختمان داده نمی‌شود)، فضای سبز اطراف شهر

\* **Green Berets**

(آمریکا) سبز کلاهان (که کماندوهای ارتش آمریکا هستند) (Special Forces هم می‌گویند)

\* **green.bri|er** (-brī'ər) n.

(گیاه شناسی) پیچ خاردار (Smilax) و از تیره‌ی زنبق دشتی)

**green card**

(آمریکا) کارت سبز (کارت اقامت دائم در آمریکا که سابقاً به رنگ سبز بود)

\* **green corn**

(آمریکا) ذرت خوراکی نارس (که هنوز در مرحله‌ی شیرینی است)

**green dragon**

(گیاه شناسی) اژدهای سبز (Arisaema dracontium) - کلی وحشی با محور گوشتی دراز و گریبانه‌ی سبز - بومی آمریکا)

**Greene** (grēn)

۱- گراهام گرین (رمان نویس انگلیسی): ۹۱-۱۹۰۴) ۲- روبرت گرین (شاعر و نمایشنامه نویس انگلیسی: ۹۲-۱۵۵۸)

**green earth**

انواع خاک‌های دارای سیلیکات آهن (که رنگدانه‌ی سبز مایل به خاکستری از آن می‌سازند) ۲- terre-verte ←

**green.er|y** (grēn'ər ē) n., pl.

-er.ies

۱- گیاهان سبز، گل و گیاه، شاخ و برگ  
۲- گلخانه، گرمخانه

**green-eyed** (grēn'id') adj.

بسیار حسود

**green.finch** (grēn'finch') n.

(جانورشناسی) سهره‌ی سبز، سبزه قبا (Carduelis chloris - بومی اروپا)

**green.gage** (grēn'gāj') n.

(گیاه شناسی) آلوی گرین گیج (که درشت بوده و پوست و گوشت سبز مایل به طلایی دارد)،

گوجه

**green.gro|cer** (grēn'grō'sər) n.

(انگلیس) سبزی فروش، میوه فروش، فروشنده‌ی میوه و سبزی

**green'gro'cery**, pl. -cer.ies, n.

**green.heart** (grēn'härt') n.

(گیاه شناسی) سبزدل (درختی حاره زی که چوب آن به خاطر استحکام و مقاوم بودن در مقابل آفات ارزش دارد و یکی از انواع آن درخت بی‌بیرو (bebeeru) است)

**green.horn** (grēn'hörn') n.

۱- تازه کار، بی تجربه، خام دست ۲- (نادر) مهاجر تازه وارد ۳- زود باور، گول خور

**green.house** (grēn'hous') n., adj.

۱- گلخانه‌ای، گرمخانه ۲- وابسته به اثر گلخانه‌ای، باعث اثر گرمخانه‌ای

greenhouse gases گازهای موجد اثر گرمخانه‌ای

**greenhouse effect**

اثر گلخانه‌ای، اثر گرمخانه‌ای (که عبارت است از گرم شدن کره‌ی زمین در اثر زیادی دی اکسید کربن و بخار آب و غیره در هوا که باعث می‌شود حرارت خورشید روی زمین گیر بیافتد و حالتی مثل درون گلخانه به وجود بیاید)

\* **green|ie** (grēn'ē) n.

(آمریکا - خودمانی) قرص آفتامین که (به طور غیر مجاز) و به عنوان محرک مصرف شود

**green.ing<sup>1</sup>** (grēn'in) n.

انواع سیب‌های سبز

**green.ing<sup>2</sup>** (grēn'in) n.

با تجربگی، رسیدن از بی تجربگی به پختگی، (در امور سیاسی و اجتماعی) بصیرت پیدا کردن

**Green.land** (grēn'lənd)

گرینلند (بزرگترین جزیره‌ی جهان که بخش خود مختاری از کشور دانمارک است)

**Greenland Sea**

(بخشی از اقیانوس منجمد شمالی که در خاور گرینلند قرار دارد) دریای گرینلند

\* **green.let** (grēn'lit) n.

(جانورشناسی) سبزیک (پرنده‌ی حاره‌ای)



کنجشک سان - یکی از انواع مرغان ویرثو  
(vireo)

**\* green light**

۱- (راه‌نمایی و رانندگی) چراغ سبز  
۲- (عامیانه) اجازه‌ی شروع یا ادامه  
● to give (or get) the green light  
اجازه‌ی شروع یا ادامه‌ی کاری را دادن (دریافت کردن)  
the project to build the dam got the green light  
اجازه‌ی آغاز طرح ساختمان سد داده شد.

**green.ling** (grēn' lɪŋ) n.

(جانورشناسی) انواع سوف ماهیان شکارچی  
شمال اقیانوس آرام (از تیره‌ی  
Hexagrammidae)

**green.mail** (-māl' ) n.

(آمریکا-عامیانه) خرید مقدار زیادی از سهام  
یک شرکت به این امید که مدیران (چون  
می‌ترسند خریدار ممکن است کنترل شرکت را  
به دست آورد) سهام را به قیمت بالاتر بازخرید  
کنند

green' mail'er, n.

**green manure**

(کشاورزی) کود سبز (گیاهانی مثل شبدر که  
وقتی رسیده شد به داخل زمین شخم می‌زنند تا  
زمین تقویت شود)، کود تازه

**green mold**

(گیاه شناسی - انواع قارچ‌ها به ویژه جنس  
Penicillium که هاگ‌های سبز تولید می‌کنند)  
کفک سبز

**green monkey**

(جانورشناسی) میمون کُـنو  
(Cercopithecus sabaeus) - زمین‌زی و دارای  
دم دراز و موهای متمایل به سبز)

**Green Mountains**

کوه‌های گرین مانتاین (بخشی از رشته کوه  
آپالچیان که در امتداد طول ایالت ورمانت در  
آمریکا قرار دارد)

**green.ock.ite** (grēn' ək' it' ) n.

(شیمی) گرینوکیت (سولفید کادمیم به رنگ زرد

که بسیار کمیاب است)

**green onion**

پیازچه (scallion هم می‌گویند)

**\* green pepper**

لفل سبز

**\* green power**

(آمریکا) پول، قدرت مالی

**\* green revolution**

انقلاب کشاورزی (پیشرفت علم کشاورزی در  
چند دهه‌ی اخیر که موجب تولید محصول بهتر  
و بیشتر شده است)

**\* Green River Ordinance**

(آمریکا-حقوق) قانون منع مراجعه به منازل  
مردم و در زدن به منظور فروش کالا یا خدمات  
**green.room** (grēn' rōōm' ) n.

(در برخی از سالن‌های موسیقی و  
تماشاخانه‌ها) اتاق انتظار و استراحت  
هنرپیشگان (معمولاً در پشت صحنه)

**green.sand** (-sand' ) n.

(زمین شناسی) نهشت شنی و سبز رنگ (حاوی  
گلاکونیت یا سنگ سبز)

**Greens.bor|o** (grēnz' bər' ō)

شهر گرین برو (در ایالت کارولینای شمالی -  
آمریکا)

**greens fee** (grēnz' fē' )

(ورزش گلف) ورودیه جهت بازی در زمین گلف

**green.shank** (grēn' shaŋk' ) n.

(جانورشناسی) یلوهی اروپایی  
(Tringa nebularia) - پرنده‌ای ساحل‌زی و  
نوک دراز دارای پاهایی سبز فام)

**green.sick.ness** (-sik' nis) n.

(پزشکی) کلروز، سبز رُخی (کمبود آهن خون  
در دختران سن بلوغ که ایجاد رنگ پریده‌ی مایل  
به سبز می‌کند) (← chlorosis)

**greens.keep|er** (grēnz' kē' pər) n.

متصدی نگهداری از چمن زمین گلف، چمن‌بان

**\* green snake**

(جانورشناسی) سبزه مار (از جنس

Opheodrys - ماری سبز رنگ و بی سم - بومی  
آمریکای شمالی)

**green soap**

صابون سبز (که به رنگ سبز و از پتاسیم هیدروکسید و روغن‌های نباتی و الکل بوده و در مداوای امراض پوستی به کار می‌رود)

**green.stick fracture** (grēn 'stik ')

(پزشکی) شکستگی ترکیه‌ای (یعنی شکستگی استخوانی که خم شده و فقط بخش کوچکی آن شکست برداشته و این حالت بیشتر در کودکان که استخوان‌های نرم‌تری از بزرگسالان دارند مشاهده می‌شود)

**green.stone** (grēn 'stōn ' ) n.

هر نوع سنگ آتشفشانی دگرگونی یافته (که رنگ سبزه تیره‌ای داشته باشد)

**green.sword** (-swōrd ' ) n.

سبزه‌زار، مرغزار

**green tea**

چای سبز

**\* green thumb**

خوش دست (در به عمل آوردن گیاهان)، کسی که در به عمل آوردن گل‌های خانگی بخت و مهارت دارد

**green turtle**

(جانورشناسی) لاک‌پشت سبز  
(Chelonia mydas از تیره‌ی Cheloniidae - دریایی و درشت و قابل خوراک)

**green vitriol**

← ferrous sulfate

**Green.wich** (grēn 'ich, grīn 'ij)

۱- شهرک گرینویچ (گرینیچ) در کنار شهر لندن (که بر نصف‌النهار نخست قرار دارد)  
۲- نصف‌النهار گرینویچ

**Greenwich (mean) time**

معیار ساعت گرینویچ (که مبنای ساعت و وقت در اکثر کشورها است)

**Green.wich Village** (grēn 'ich)

محلّه‌ی گرینویچ (در غرب جزیره‌ی مانهاتان در شهر نیویورک - آمریکا)

**green.wood** (grēn 'wood ' ) n.

جنگل سرسبز

**greet<sup>1</sup>** (grēt) vt.

سلام کردن، سلام و تعارف به جا آوردن، درود گفتن، ملاقات کردن، پیشواز رفتن، خوش آمد گفتن، احوال‌پرسی کردن، ادای احترام کردن  
they greeted her at the door  
جلو در به او سلام و تعارف کردند.

I wish to greet them personally

دلم می‌خواهد شخصاً به آنها خوش آمد بگویم.

his speech was greeted with the audience's cheers

صحبت او با هلهله‌ی حضار مواجه شد.

the enemy was greeted with a shower of bullets

دشمن با رگباری از گلوله مورد استقبال قرار گرفت.

the sound of laughter greeted his ears

صدای خنده به گوشش خورد.

they greeted him with open arms

با آغوش باز او را پذیرفتند.

**greet'er, n.****greet<sup>2</sup>** (grēt) vi.

(اسکاتلند) گریستن، مویه کردن

**greet.ing** (grēt 'in) n.

۱- درود، تهنیت، سلام و تعارف، خوش آمدگویی، پیشواز  
the greeting he received was warm and sincere  
خوش آمدی که نسبت به او شد گرم و صمیمانه بود.  
۲- (اغلب جمع) سلام رسانی، تبریکات، احترامات

Norooz greetings

تبریکات نوروز

give my greetings to your father

سلام مرا به پدرتان برسانید.

۳- (نامه) عنوان

**greeting card**

کارت تبریک

**greg|a.rine** (grēg 'ə rēn ' , -rīn ' , -rīn)  
n., adj.

(جانورشناسی) گرگارین (تک‌یاخته‌ی هاگداری از ردیزه‌ی Gregarina - انگل دستگاه گوارش کرم‌ها و حشرات و سخت‌پوستان) وابسته به گرگارین (gregarinian) هم می‌نویسند)

**gre.gar|i.ous** (grə ger' ē əs) adj.

۱- (در مورد انسان‌ها و حیوانات) اجتماعی، گله‌زی، گروه‌زی، هم‌گرای، گروه‌گرای معاشرتی، اهل رفت و آمد، مردم‌آمیز

Pigeons are gregarious birds

کبوتر پرندۀ‌ای گروه دوست است.

Homa is a gregarious woman

هما زنی معاشرتی است.

۲- وابسته به گله یا دسته یا گروه یا جمعیت  
۳- (گیاه‌شناسی) گیاه سنبله‌ای، کلاله‌ای (گیاهی که بته‌های آن به صورت به هم فشرده و دسته دسته سبز می‌شوند)

gre.gar'iously, adv.

gre.gar'iousness, n.

**gre|go** (grē'gō, grā'-) n.

ردای کوتاه باشلق‌دار (که از پارچه‌ی زیر درست می‌شود و در شمال آفریقا پوشیده می‌شود)

**Gre.go.ri|an** (grə gōr' ē ən) adj.

وابسته به گریگوری اول یا گریگوری سیزدهم که هر دو پاپ بودند

**Gregorian calendar**

گاهنامه‌ی گریگوری (که در سال ۱۵۸۲ توسط پاپ گریگوری سیزدهم ارائه شد و امروزه تقویم اغلب کشورهای جهان است)، تقویم مسیحی

**Gregorian chant**

سرود مذهبی کلیسای کاتولیک (که به سبک قاری‌ها خوانده می‌شود و امروزه چندان متداول نیست)

**Greg.o.ry** (grē'ər ē)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Greg و Gregg است)  
۲- گریگوری اول (معروف به کبیر) پاپ کلیسای کاتولیک (۶۰۴-۵۴۰)  
۳- پاپ گریگوری هفتم (۸۵-۱۰۷۳)  
۴- پاپ گریگوری سیزدهم (بانی گاهنامه‌ی مسیحی که به نام او معروف است: ۸۵-۱۵۰۲)  
۵- آگاستا گریگوری (نمایشنامه نویس ایرلندی: ۱۹۳۲-۱۸۵۲)

**Gregory of Tours, Saint** (c. A.D.

538-c. 594)

گریگوری مقدس تور (مورخ و اسقف فرانکی)  
**greige** (grāzh) n., adj.

۱- پارچه‌ی خام (که آهار و رنگ و غیره نخورده است)، ابریشم خام  
۲- رنگ خاکستری مایل به بژ

**grei.sen** (grī'zən) n.

سنگ گریزن (سنگ بلورین آذرین که قسمت عمده‌ی آن کوارتز و میکا است)

**gre.mi|al** (grē'mē əl) n.

(کلیسای کاتولیک) پارچه‌ای که طی مراسم عشای ربانی روی زانوهای اسقف که نشسته است می‌اندازند

**grem.lin** (grēm'lin) n.

گرملین (موجود جن مانند خیالی و کوچکی که به شوخی گفته می‌شود باعث خراب شدن هواپیماها و به هم خوردن کارهاست)

**Gre.na|da** (grə nā'də)

جزیره‌ی گرنادا (که سابقاً مستعمره‌ی انگلیس بود و در سال ۱۹۷۲ مستقل شد - در دریای کارائیب)

**gre.nade** (grə nād') n.

۱- نارنجک

grenade thrower

سلاح نارنجک افکن

۲- بطری حاوی مواد شیمیایی که برای فرونشادن آتش به داخل آن پرتاب می‌کنند، بطری گاز اشک آور

**gren|a.dier** (grē'ə dir') n.

۱- (در اصل) سرباز پیاده‌ی مأمور حمل و پرتاب نارنجک، نارنجک‌انداز  
۲- (ارتش انگلیس) سرباز گارد گرنادیر (حراست کاخ‌های سلطنتی رابه عهده دارند)  
۳- (جانور شناسی) ماهی گرنادیر (از تیره‌ی Macrouridae و راسته‌ی Gadiformes - ماهیان استخوانی ژرف‌زی دارای سر بزرگ و دم باریک)

**gren|a.dine**<sup>1</sup> (gran'ə dēn',  
gren'ə dēn') n.

شیره‌ی انار، رُب انار

**gren|a.dine**<sup>2</sup> (gran'ə dēn',  
gren'ə dēn') n.

پارچه‌ی گرنادین (پارچه‌ی نازک و شل بافت از  
پشم یا پنبه یا ابریشم یا الیاف مصنوعی)

**Gren.a.dines** (gren'ə dēnz)

گرنادینز (نام مجموعه‌ای از جزایر کوچک واقع  
در دریای کارائیب - متعلق به دو کشور گرنادا  
و سنت وینسنت)

**Gren.del** (gren'dəl)

(حماسه‌ی انگلیسی کهن) گرنِدل، غولی که  
بیولف او و مادرش را کشت

**Gre.no.ble** (grə nō'b'l)

گرنوبل (شهری در جنوب شرقی فرانسه که  
محل اسکی بازی و تفریح‌گاه است)

**Gresh|am's law** (gresh'əmz)

(اقتصاد) قانون گرشام (نظریه‌ای که می‌گوید  
پول کم پشتوانه پول پر پشتوانه را نایاب  
می‌کند و چون مردم پول خود را به پول پر  
پشتوانه تبدیل و آن را ذخیره می‌کنند در نتیجه  
پول بد یا کم پشتوانه بازار را فرا می‌گیرد)

**gres.so.ri|al** (gre sōr'ē əl) adj.

(در مورد پاهای یا پنجه‌های حیوانات) مناسب  
برای راه رفتن، ره رو

**Gret|a** (gret'ə, grät'ə)

اسم خاص مؤنث، گرتا

**Gretch|en** (gretch'ən)

اسم خاص مؤنث، گرچن

**Gret.na Green** (gret'nə)

شهر مرزی گرتناگرین (اسکاتلند - سابقاً  
عشاق فراری انگلیس برای ازدواج به آن جا  
می‌رفتند)، (امروزه) هر شهری که کعبه‌ی  
عشاق مشتاق ازدواج است

**Greuze** (grēz), Jean Baptiste

(zhän bā tēst') 1725-1805

ژان گروز (نقاش فرانسوی)

**grew** (grō)

زمان ماضی فعل: grow

**grew.some** (grō'səm) adj.

gruesome ←

**grey** (grā) adj., n., vt., vi.

املا‌ی انگلیسی واژه: gray

**Grey** (grā)

۱- چارلز گرای (نخست وزیر انگلیس:  
۱۸۴۵-۱۷۶۴) ۲- لیدی جین گرای (که ۹ روز  
ملکه‌ی انگلیس بود: ۱۵۳۷-۵۴) ۳- زین گرای  
(رمان نویس آمریکایی: ۱۹۳۹-۱۸۷۵)

**grey.hound** (grā'hound') n.



GREYHOUND

جانور

شناسی) سگ

تازی (که

امروزه بیشتر

برای مسابقات

سگ دوانی پرورش داده می‌شود)

**grib.ble** (grib'əl) n.

(جانور شناسی) موربانه‌ی دریایی  
(Limnoria lignorum) - از جور پایان که  
کشتی و مصالح چوبی زیر آب را سوراخ  
سوراخ می‌کند و از بین می‌برد)

**grid** (grid) n., adj.

۱- (در اصل) چهار چوبی که داخل آن میله‌های  
چوبی یا فلزی و غیره موازی به هم قرار گرفته  
باشند، هر چیزی به این شکل (مثلاً چهار پایه‌ی  
چدنی اجاق و شومینه)، گرید ۲- شبکه‌ی  
شطرنجی (که از دو دسته خط موازی و عمود  
بر یکدیگر درست شده و برای تعیین مکان یا  
تأکید بر روی نقشه یا طرح یا کروکی قرار داده  
می‌شود)، شبکه، (نقشه و کروکی و غیره)  
خطوط شطرنجی ۳- (در مسابقات اتومبیل  
رانی) ترتیب شروع، حق تقدم ماشین‌ها  
۴- (برق) شبکه‌ی برق، شبکه‌ی فرمان، (باتری)  
پلاک، صفحه ۵- (لامپ الکترونی) الکترودی که  
برای کنترل عبور الکترون‌ها و یون‌ها دارای یک  
(یا چند) سوراخ است ۶- (خودمانی) وابسته به  
فوتبال آمریکایی

تعداد امتیاز هر تیم در فوتبال آمریکایی

۷- مشبک

لامپ مشبک

۸- (اتومبیل) باربند ۶- نرده

**grid bias**

(برق) ولت شبکه (میزان ولتاژ لازم برای آنکه شبکه‌ی فرمان لامپ الکترونی نسبت به کاتود منفی شود)

**grid current**

(برق و الکترونیک) جریان الکترون‌ها بین شبکه و کاتود لامپ الکترونی

**\* grid.der (grīd'ər) n.**

(آمریکا - خودمائی) فوتبالیست، بازیکن فوتبال آمریکایی

**grid.dle (grīd'ɫ) n., vt. -dled, -dling**

صفحه‌ی صاف فلزی یا ماهیتابه‌ی چدنی (برای پختن نان و پنکیک و غیره)، روی صفحه‌ی فلزی پختن

**grid|dle.cake (-kāk') n.**

نوعی کیک نازک و مسطح که روی صفحه‌ی فلزی پخته می‌شود، پنکیک

**gride (grīd) n., vt., vi. grid'ed, grid'ing**

۱- (با خراشاندن مثلاً میخ بر صفحه‌ی فلزی) صدای ناهنجار ایجاد کردن، خرش خرش کردن، خش خش کردن ۲- صدای خراشاندن، صدای خراشاندن گچ سفت بر تخته سیاه

**grid.i|ron (grīd'ī'ərən) n.**

۱- چهارچوب چدنی (دارای میله یاسیم‌های موازی که روی آن گوشت کباب می‌کنند)، تورسیمی روی آتش اجاق ۲- شبکه‌ی شطرنجی، هر چهارچوب یا شکلی که دارای خط‌ها یا میله‌های موازی یا شطرنجی باشد، گرید ۳- (آمریکا) زمین فوتبال آمریکایی

**\* grid.lock (grīd'lāk') n.**

(راهنمایی و رانندگی) راه‌بندان، شاخ به شاخی ماشین‌ها

**grief (grēf) n.**

۱- اندوه، غم، حزن شدید، ماتم، سوگ، غصه  
the grief of a woman whose son has died  
ماتم مادری که پسرش مرده است

۲- مایه‌ی غم و اندوه

lack of money is his only grief

بی‌پولی یگانه غصه‌ی او است.

۳- (عامیانه) رنج، نومیدی

the griefs of a school principal

درد سرهای یک مدیر مدرسه

**● to come to grief**

بدبخت شدن، به فلاکت افتادن، ناکام شدن، ناموفق شدن

those who did not heed the lessons of history came to grief

آنان که از درس‌های تاریخ عبرت نبردند به فلاکت رسیدند.

**● good grief! (عامیانه) عجب!، ای بابا!****grief-strick|en (-strik'ən) adj.**

غم‌زده، اندوهگین، حزن آلود

**Grieg (grēg), Edvard (Hagerup)**

1843-1907

ادوارد گریگ (آهنگساز نروژی)

**griev.ance (grēv'əns) n.**

۱- علت نارضایتی، شکایت، کله

what is your grievance?

علت نارضایتی (شکایت) شما چیست؟

the workers submitted a list of their grievances

کارگران فهرست شکایات خود را ارائه کردند.

۲- (حقوق) شکوائیه، شکایت نامه، تظلم

the judge read their grievances

قاضی شکایت نامه‌های آنها را خواند.

۳- خواسته‌های شغلی ۴- (مهجور) صدمه -

زنی، علت صدمه یا مشقت، رنج

**● grievance procedure**

ترتیب و نحوه‌ی رسیدگی شکایات

**grievance committee**

کمیته‌ی مأمور بررسی به شکایات

**griev.ant (grē'vənt) n.**

(حقوق) شاکی، متظلم

**grieve (grēv) vi., vt. grieved, griev'ing**

۱- سوگوار کردن یا بودن، ماتم گرفتن، محزون

شدن، اندوهیدن، غمگین شدن یا کردن، عزا گرفتن

they grieved the death of the child

آنان به عزای مرگ کودک نشستند.

۲- متأسف کردن، ناراحت کردن، غصه خوردن  
the children's conduct grieved their mother

رفتار آن بچه‌ها مادرشان را ناراحت کرد.

don't grieve at such trifles!

غصه‌ی اینجور چیزهای کم اهمیت را نخور!

**griev.ous** (grēv'əs) adj.

۱- اندوه‌آور، غم انگیز، حزن آور، تأثرآور، حاکی از درد و الم

a grievous cry

فریادی غم افزا

۲- حاکی از اندوه شدید، غیر قابل تحمل، طاقت فرسا، ناگوار، فجیع، جانخراش

grievous pain درد طاقت فرسا

a grievous wound زخم جانگذاز

۳- فاحش، چشمگیر (از نظر بد)، زننده، بزرگ، سهمگین

a grievous fault عیب بزرگ

a grievous crime جنایت تکان دهنده

a grievous loss فقدان مشقت بار

**griev'ously**, adv.

**griev'ous.ness**, n.

**griffe** (grif) n.

(معماری) بر جستگی پنجه‌ای شکل ته ستون

**grif.fin** (grif'in) n.

افسانه‌ی یونان

و روم ( شیردال

(هیولایی که بدن

شیر و سروبال و

پنجه‌ی عقاب

داشت)، عقاب

شیر

**Grif.fith** (grif'ith)

اسم خاص مذکر

**grif.fon** (grif'on) n.

۱- ← griffin ۲- (جانور شناسی) سگ

گریفون (سگ شکاری دارای پوزه‌ای مربع مانند و موی زبر)



GRIFFIN

\* **grift|er** (grif'tər) n.

(خودمانی) کلاهبردار (در امور کم اهمیت)، گول زن، کلاش

**grift**, vi., vt., n.

**grig** (grig) n.

۱- آدم زنده دل و پرتکاپو، آدم خونگرم و کاری

۲- (محلّی) مارماهی کوچک ۳- (مهجور) ملخ، زنجره

**Gri|gnard reagent** (grē'nyārd')

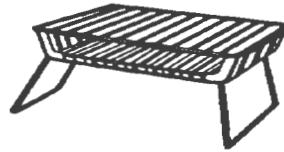
(دسته‌ای از واکنشگرهای شیمیایی به فرمول

کلی (RM<sub>g</sub>x) واکنشگر گرینیار

\* **gri-gri** (grē'grē') n.

gris-gris ←

**grill<sup>1</sup>** (gril) n., vt., vi.



GRILL

۱- منتقل

خوراک پزی،

(دستگاه قابل

حمل برای

کباب کردن

گوشت در

هوای آزاد) گریل، کباب پز ۲- ← gridiron

۳- (با کباب پز) پختن، کباب کردن

I like grilled meat better than fried meat

من گوشت کباب شده را بیشتر از گوشت سرخ شده دوست دارم.

۴- کباب، بریانی ۵- (در شکنجه) داغ کردن، با

میله‌ی داغ (و چیزهای مشابه) زجر دادن

۶- شدیداً مورد پرسش قرار دادن، استنطاق

کردن

the police grilled him for five hours

پلیس پنج ساعت از او بازپرسی کرد.

**grill<sup>2</sup>** (gril) n.

grille ←

**gril.lage** (gril'ij) n.

(معمار - شبکه‌ای از تیرهای متقاطع که در

زمین‌های سست به جای ساختمان به کار

می‌رود) گریلاژ

**grille** (gril) n.

۱- (جلو پنجره یا در) زرده، دیواره‌ی مشبک،

محجر ۲- (اتومبیل) هواکش مشبک جلو

رادیاتور، گریل ۳- (تنیس سالنی) مربع پشت

زمین

**grilled** (grild) adj.

۱- زرده دار، محجردار، دارای دیواره‌ی مشبک  
۲- کباب شده، بریان، پخته (روی کباب پز)

**grill.room** (gril' rōm) n.

رستورانی که خوراک مخصوصش گوشت  
بریان است، استیک فروشی

**grill.work** (gril' wŭrk) n.

زرده کاری، محجر کاری

**grilse** (grils) n., pl. **grilse** or**grils' | es**

ماهی آزاد جوان که برای اولین بار از دریا به  
آب شیرین آمده باشد

**grim** (grim) adj. **grim' mer,**  
**grim' mest**

۱- سبغ، وحشی، بی رحم

the grim commands of Timur

فرمان‌های بی رحمانه‌ی تیمور

۲- خشن، تسلیم ناپذیر، سرکش، مصمم

grim courage

شجاعت سرسختانه

we were ready to do grim battle for our  
freedom

ما آماده بودیم در راه آزادی تا سر حد جان مبارزه کنیم.

۳- عبوس، خشم آلود، جدی

a grim face

قیافه‌ی در هم (آشفته)

grim purpose

اراده‌ی استوار

۴- رنج افزا، دلخراش

the grim task of burying the dead

کارشاق تدفین مردگان

the grim walls of the prison

دیوارهای غم افزای زندان

۵- سهمگین، وابسته به موضوع‌های  
ناخوشایند

a grim tale

داستانی واهمه انگیز

۶- (انگلیس - خودمانی) بیمار، مریض، ناخوش

I feel pretty grim

احساس می‌کنم که مریضم (حالم چندان خوب نیست)

۷- (انگلیس - خودمانی) بد، ناخوشایند

her paintings are really grim

نقاشی‌های او واقعاً گند است.

• like grim death

با عزم راسخ (علیرغم مشکلات)

grim'ly, adv.

grim'ness, n.

gri.mace (gri mās', grim'is) n., vi.

-maced', -mac'ing

۱- (از شدت درد یا تنفر و غیره) قیافه‌ی خود را  
در هم کشیدن، صورت خود را معوج کردن  
۲- آخم، اخم و تخم، عبوسی ۳- (به منظور  
لودگی یا تمسخر) شکلک در آوردن، دهن کجی  
کردن

upon seeing the fat lady he grimaced

به محض دیدن خانم چاق قیافه‌ی خود را درهم کشید.

۴- شکلک، دهن کجی

Gri.mal|di man (gri māl'də, -mōl'-)

(انسان شناسی باستان) انسان گریمالدی (که  
بقایای آن در ایتالیا کشف شد و مشابه انسان  
کرومانیون بود)

gri.mal.kin (gri māl'kin, -mōl'-) n.

۱- پیر گربه، (به ویژه) پیر گربه‌ی ماده ۲- پیر  
زن بدجنس

grime (grīm) n., vt. **grim'ed,**  
**grim'ing**

۱- چرک و کثافت (به ویژه اگر سیاه باشد)،  
خلیش

the boy's legs were covered with grime

پاهای پسر از کثافت سیاه شده بود.

۲- سیاه و چرکین کردن، خلیش

\* **Grimes (Golden)** (grīms)

سیب گریمز (سیب زردرنگ پاییز رس)

**Grimm** (grim) 1- Jakob (Ludwig Karl)

(yā'kōp) 2- Wilhelm (karl) (vil'helm)

۱- یاکوب گریم (زیبان شناس آلمانی):

۱۸۶۳-۱۷۸۵) ۲- ویلهلم گریم (زیبان شناس

آلمانی: ۱۸۵۹-۱۷۸۶)

**Grimm's law** (grimz)

(زبان‌شناسی) قانون گریم (که تغییر احتمالی اصوات بی‌صدا در زبان هند و اروپایی اولیه و راه یابی آنها را به زبان آلمانی کهن ردیابی کرد و جدول این تغییرات آوایی را در سال ۱۸۲۲ منتشر کرد و بدین‌وسیله نه تنها قرابت زبان‌های هند و اروپایی را اثبات نمود بلکه ردیابی واژه‌ها را از یک زبان به زبان دیگر هند و اروپایی تسهیل کرد)

**grim|y** (grīm'ē) adj. **grim|i.er,**  
**grim|i.est**

چرکین، سیاه و کثیف، دود زده، خلیش دار، خلیشی

**grim'i.ly**, adv.

**grim'i.ness**, n.

**grin** (grin) n., vt., vi. **grinned,**  
**grin'ning**

۱- (به طور دندان نما) تبسم کردن، لبخند گشاده زدن

when she saw her son, she grinned

پسرش را که دید نیشش باز شد.

۲- (برای تحقیر یا تمسخر) نیشخند زدن، پوز خند زدن

he greeted us with a suspicious grin

ما را با نیشخندی حاکی از سوءظن پذیرفت.

۳- (با نیش بان) تبسم، لبخند ۴- نیشخند، پوزخند

**grin'ner**, n.

**grin'ningly**, adv.

**grind** (grīnd) n., vi., vt. **ground,**  
**grind'ing**

۱- آسیاب کردن، آرد(پودر) کردن یا شدن، خرد کردن، کویستن، آس کردن یا شدن

to grind coffee قهوه را آسیاب کردن

۲- با چرخاندن دسته دستگاهی را به کار انداختن

to grind a coffee mill

قهوه را در دستگاه قهوه خردکنی آسیاب کردن

۳- ساییدن ۴- (با خرد کردن یا آسیاب کردن) تولید کردن ۵- آسیاب شدن، آرد شدنی

۶- میزان آرد یا پودر شدگی، چگونگی آسیاب

## شدگی

fresh ground-coffee قهوه‌ی تازه‌ی خرد (آرد) شده

۷- مصیبت زده کردن، لگدمال کردن، ظلم و جور کردن

a people ground by tyranny

مردمی که زیر بار ستم خرد شده بودند

۸- (چاقو و غیره را با چرخ سنباده) تیز کردن چاقونی را تیز کردن

۹- خاییدن، دندان‌ها را به هم ساییدن، دندان قروچه کردن

Mehri grinds her teeth in her sleep

مه‌ری در خواب دندان قروچه می‌کند.

۱۰- (خودمانی) سخت کار یا مطالعه کردن، جان‌کنند

to grind for an examination

برای امتحان مثل خر درس خواندن

۱۱- کار سخت و طاقت فرسا، جان‌کنی

the daily grind of earning a living

مشقت روزانه‌ی امرار معاش

۱۲- شاگرد درس خوان و زحمت‌کش

۱۳- (خودمانی) کمر را دایره وار چرخاندن

۱۴- رقص کمر ۱۵- قردادن

● to grind out

با زحمت مداوم تولید کردن یا ارائه دادن، مثل خر کار کردن

**grind'ingly**, adv.

\* **grin.de|li|a** (grin dēl'yə,  
-dē'lē ə) n.

(گیاه شناسی) گریندلیا (گیاهی از جنس Grindelia و خانواده‌ی composite که دارای گل‌های درشت زرد رنگ است و ساقه و برگ آن مصرف دارویی دارد)

**grind|er** (grīn'dər) n.

۱- آدمی که دسته‌ای را می‌چرخاند و یا چاقو تیز می‌کند، تیزگر ۲- دستگاه خرد کنی یا آردسازی، (در چاقو تیز کنی) چرخ سنباده، سنگ تیزگر، فسان ۳- دندان آسیاب، (عامیانه) دندان‌ها

**grind.stone** (grīnd'stōn) n.

۱- (در اصل) سنگ آسیاب ۲- (در تیز کردن چاقو و غیره) چرخ سنباده، سنگ تیزگر گردان



● to keep (or have or put) one's nose to the grindstone

سخت و مداوم کار کردن، بی امان کوشیدن

\* **grin|go** (grɪnˈɡoʊ) n., pl. **-gos**

(در آمریکای لاتین - تداعی منفی) خارجی (به ویژه آمریکایی و انگلیسی)

**grip<sup>1</sup>** (grɪp) n., vi., vt. **gripped** or **gript**, **grip'ping**

۱- در دست گرفتن، (با دندان یا گاز انبر و غیره)

محکم گرفتن، (بادست) چسبیدن به

he gripped my hand and would not let me go

دستم را محکم گرفت و نگذاشت بروم.

the dog gripped the bone and ran off

سگ استخوان را به دندان گرفت و در رفت.

in order not to fall, the lad gripped the branch

پسرک به شاخه چسبید تا پایین نیفتد.

۲- محکم چسباندن یا میخ کردن یا وصل کردن

(با to) ۳- طرز گرفتن یا نگهداشتن (در دست)،

گیرش ۴- طرز دست دادن ۵- قدرت گرفتن،

زورپنجه

he lost his grip and fell from the branch

دستش ول شد و از شاخه افتاد.

۶- فهم، ادراک

to have a grip on a problem

مسئله‌ای را درک کردن

۷- تحت کنترل

in the a grip of a deadly disease

در چنگال مرضی مهلک

۸- گیره، قید، بست، پنس ۹- دسته، قبضه،

دست‌گیره ۱۰- کیسه‌ی سفر، چمدان یا کیف

کوچک ۱۱- (تئاتر و سینما) مسئول دکور و

وسایل صحنه ۱۲- (ورزش) طرز گرفتن (راکت

و چوگان و غیره)، طرز در دست نگه‌داشتن

get a firm grip on the racket!

راکت را محکم بگیر!

۱۳- توجه را جلب کردن، شدیداً تحت تأثیر قرار

دادن

a gripping story

داستانی گیرا

● to come to grips with

۱- جنگ تن‌بتن کردن، پنجه به پنجه شدن

۲- روبرو شدن با، پیکار کردن

come to grips with reality! واقعیت را قبول کن!

● to get a grip on oneself

بر خود مسلط شدن، خود را کنترل کردن

**grip'per**, n.

**grip<sup>2</sup>** (grɪp) n.

grippe ←

**gripe** (grɪp) n. vi., vt. **griped**, **grip'ing**

۱- (قدیمی) در دست گرفتن، در پنجه

نگهداشتن، اذیت کردن، رنج دادن، منکوب کردن

۲- تفوق، سیادت ۳- (پزشکی - معمولاً جمع)

قولنج، درد شدید و ناکهانی روده‌ها، قولنج

گرفتن ۴- (نادر) دسته، هر ابزاری که نگه

می‌دارد (مثل گیره) ۵- (کشتیرانی - جمع) قلاب

و طناب و غیره (برای درجا نگهداشتن قایق‌های

کشتی) ۶- (خودمانی) شکوه، شکایت، گرزش

۷- شکایت کردن، نالیدن، غرولند کردن

quit griping! دست از غرولند بردار!

what's your gripe? حرف حسابت چیه؟

**grip'er**, n.

**grippe** (grɪp) n.

(پزشکی) سرماخوردگی، آنفلوآنزا، نزله، گریپ

**grip'py**, **-pier**, **-pi.est**, adj.

**grip.ple** (grɪp'əl) adj.

(گوش محلّی انگلیس) خسیس، حریص، طماع

\* **grip.sack** (grɪp'sak) n.

کیسه‌ی سفر، کیف، چمدان کوچک

**gript** (grɪpt) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: grip

**Gris** (grēs), Juan (hwän) 1887-1927

وان گریس (نقاش اسپانیایی)

**gri.saille** (grɪ zāl) n.

سبک نقاشی (به و بژه روی شیشه) که فقط یک

رنگ (معمولاً خاکستری) به کار می‌برند و

به نظر برجسته می‌آید

**Gri.sel|da** (gri zel'də, -sel'-)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- قهرمان برخی داستان‌های قرون وسطی (که در شکیبایی و آرامی و رنجبری شهره بود)

**gris|e|o.ful.vin** (gris'ē ō fool'vin, griz'-) n.

(دارو سازی) گریز ئوفولوین (آنتی بیوتیک خوراکی به فومول C<sub>17</sub>H<sub>17</sub>ClO<sub>6</sub> که در امراض قارچی پوست و ناخن مصرف دارد)

**gris|e|ous** (gris'ē əs, griz'-) adj.

رنگ خاکستری، خاکستری مرواریدی

**gri.sette** (grē zet', gri-) n.

کارگر فرانسوی (مؤنث)

\* **gris-gris** (grē'grē') n., pl.

**gris'-gris'**

طلسم، جادوی آفریقایی، افسون

**gris.kin** (gris'kin) n.

(انگلیس) بخش کم چربی ران خوک

**gris|ly** (griz'lē) adj. **-li'er, -li.est**

وحشتناک، ترسناک، مخوف، هولناک، چندش آور، دهشتناک

a grisly tale of betrayal and murder

داستان وحشتناکی از خیانت و قتل

**gris'li.ness, n.**

**grist** (grist) n.

غله (به ویژه گندم و جو) که باید آسیاب شود یا آسیاب شده، آنچه در یک وهله آسیاب شود

● grist to (or for) one's mill

چیز به درد خور، هر چیزی که کاربردش سودمند باشد

**gris|tle** (gris'əl) n.

(در گوشت) پوره، نرمه، غضروف، رگ و ریشه

**gris'tli. ness, n.**

**gristly** (griz'lē) adj.

**grist.mill** (grist'mil') n.

آسیاب، آسیاب کوچک

**grit** (grit) n., vi., vt. **grit'ted,**

**grit'ting**

۱- سنگریزه، شن، شکسته سنگ (باتأکید بر زبری و سختی آنها) ۲- با سنگریزه‌ی زبر پوشاندن، شن پوش کردن ۳- میزان سختی و

زبری سنگ ۴- انواع ماسه سنگ (که به خاطر سختی ذراتش به عنوان تیزگر و سنگ آسیاب و غیره کاربرد دارد)

millstone grit سنگ آسیاب ساخته شده از ماسه سنگ

۵- (در اثر سایش) صدای خش خش کردن

the gravel gritted under the soldiers' boots

ریگ در زیر پوتین سربازان خش خش می‌کرد.

۶- (به نشان تصمیم یا خشم) دندان به هم

فشردن، دندان قروچه کردن ۷- (آمریکا)

شجاعت و استقامت، طاقت، دل و جرأت، عزم

a few men of grit معدودی مرد دلیر و پایدار

۸- (جمع) بلغور، (گندم و برنج و ذرت)

نیمه‌کاره آسیاب شده

**grith** (grith) n.

(مهجور) ۱- امان، قول حمایت و حفاظت

۲- تحصن، بست نشینی

\* **grits** (grits) n.pl.

۱- (آمریکا - آشپزی جنوبی) شوربا، گریتز

(که از ذرت و سویای خرد شده و یا ذرت

پوست کنده درست می‌شود) ۲- بلغور (گندم و

برنج و ذرت نیمه آسیاب شده)

**grit|ty** (grit'ē) adj. **-ti'er, -ti.est**

۱- زیر و زمخت، سنگریزه مانند (از نظر

سختی و زبری)، ریگ مانند، شن‌دار ۲- پُر-

طاقت، دلیر و پراستقامت

● gritty paste خمیر سنباده

**grit'tily, adv.**

**grit'ti.ness, n.**

**griv|et** (griv'it) n.

(جانور شناسی) میمون گریوت

(Cercopithecus aethiops - زمین‌زی و

به رنگ سبز زیتونی)

**griz.zle<sup>1</sup>** (griz'əl) n., adj., vt., vi.

**-zled, -zling**

(قدیمی) ۱- (مو) سفید، (کلاه گیس) فلفل نمکی

۲- خاکستری ۳- (مو) سفید یا فلفل نمکی شدن

**griz.zle<sup>2</sup>** (griz'əl) vt. **-zled, -zling**

۱- غرولند کردن، شکایت کردن، غر زدن

he was always grizzling about the work to be

done او همیشه درباره‌ی کاری که

باید انجام داده می‌شد غرولند می‌کرد.

۲- نالیدن، بی تابی کردن

some children grizzle a lot

بعضی بچه‌ها خیلی ناله و زاری می‌کنند.

**griz.zled** (griz'əld) adj.

۱- خاکستری، دارای رگه‌های سفید یا

خاکستری ۲- دارای موی سفید یا خاکستری

a grizzled old man یک پیرمرد موسفید

**griz.zly** (griz'lē) adj. **-zli|er,**

**-zli.est** n. pl. **-zlies**

مخفف: grizzly bear

**grizzly bear**

(جانور شناسی) خرس گریزلی

(Ursus horribilis) - خرس بزرگ اندام و سبع

به رنگ قهوه‌ای یا خاکستری یا زرد - بومی

آمریکای شمالی)

**gro** مخفف: gross

**groan** (grōn) vi., vt., n.

۱- (از شدت درد یا خشم و غیره) غریدن،

نالیدن، خروشیدن، زنجیدن، لاییدن، غرغر

کردن

از درد نالیدن to groan with pain

the gate turned groaning on its hinges

درب خش‌خش‌کنان بر پاشنه چرخید.

۲- نالش، ناله، خروش ۳- صدای سایش و

خراش، غرغر ۴- (یا under) جور کشیدن، ستم

دیدن، با ناله گفتن

they groaned under the yoke of the dictator

آنان در زیر یوغ دیکتاتور ستم کشیدند.

۵- اعتراض کردن، شکایت کردن ۶- با آه و ناله

گفتن ۷- ناله ۸- (صدا) هوم ۹- هوم کردن، هوم

گرفتن

**groan'er** n.

**groan'ingly**, adv.

**groat** (grōt) n.

۱- سکه‌ی قدیمی انگلیس که چهار پنس ارزش

داشت ۲- مبلغ کم، پشیز

**groats** (grōts) n.pl.

(جو و گندم و غیره) بلغور، جو پوست‌کنده،

گندم پوست‌کنده، آرد زیر

**gro.cer** (grō'sər) n.

بقال، خواربار فروش، فروشنده (مواد خوراکی

و نیازهای منزل)، بنکدار

**gro.cer|y** (grō'sər ē, grōs'rē) n., pl.

**-cer.ies**

۱- بقالی، خوار بار فروشی، فروشگاه (مواد

خوراکی و نیازهای خانه) ۲- (جمع) کالای

موجود در بقالی، خواربار

**Grod|no** (grōd'nō)

شهر گرودنو (در غرب بلوروس)

**grog** (gräg) n.

۱- مشروب الکلی (به ویژه رام) آمیخته با آب

۲- مشروب الکلی قوی (رام و عرق و غیره)

\* **grog.ger|y** (gräg'ər ē) n., pl.

**-ger.ies**

(قدیمی) میخانه

**grog|gy** (gräg'ē) adj. **-gi|er,**

**-gi.est**

۱- (در اصل) مست ۲- (در اثر ضربه و غیره)

گیج و لرزان، (در اثر کم خوابی و غیره) خمود،

بی‌حال، بی‌نا

the mountain climbers looked groggy

کوهنوردان بی‌حال و کسل به نظر می‌آمدند.

۳- (پایه‌ی میز و غیره) لق، سست

**grog'gily**, adv.

**grog'gi.ness**, n.

**grog.ram** (gräg'rəm) n.

صوف ابریشمی، پارچه‌ی ضخیم و زبر که

سابقاً از پشم و ابریشم می‌بافتند و به آن صمغ

و آهار می‌زدند، لباس دوخته شده از این

پارچه، پارچه‌ی خورجینی

**grog.shop** (gräg'shāp) n.

(انگلیس) میخانه

**groin** (groin) n., vt.

۱- کشاله‌ی ران، بیخ ران، کش ران

۲- (معماری) محل تلاقی دو تاق ضربی، تویزه،

بخیه‌گاه

طاق ضربی را توپزه‌دار کردن  
 ۳- دیواره‌ی سنگی یا بتونی (که برای جلوگیری از شسته شدن کناره بطور عمود بر ساحل می‌سازند)، موج شکن عمود، حفاظ کرانه  
 ۴- کشاله دار کردن، (معماری) بخیه‌دار کردن (طاق ضربی)، موج شکن دار کردن، توپزه‌دار کردن

طاق دارای توپزه  
 a groined ceiling

**grom.met** (gräm'it) n.

حلقه‌ی فلزی یا طنابی (که برای محکم سازی دور سوراخ یا مادگی دوخته می‌شود و بیشتر برای استحکام سوراخ‌های بادبان‌های کشتی که طناب یا کابل از آنها رد می‌شود به‌کار می‌رود)، سوراخ فلزی که روی کیف چرمی (و غیره) وجود دارد، مادگی دور دوزی شده، مادگی مستحکم شده با حلقه‌ی فلزی، دهانه فلزی (روی چرم و پارچه و غیره)، کاودانه

**grom.well** (gräm'wel', -wəl) n.

(گیاه شناسی) سنگدانه (از تیره‌ی گل‌گاو زبان و از جنس Lithospermum - دارای گل‌های زرد و میوه‌ی ریز و سنگ مانند)

**Gro.my|ko** (grō mē'kō), Andrei  
 Andreyevich (än drā ään drā'yi vich),  
 1909-89

آندره گرومیکو (سیاستمدار شوروی سابق)

**Gro.ning.en** (grō'ning ən)

۱- شهر گرونینگن (در شمال کشور هلند)  
 ۲- استان گرونینگن (در شمال هلند)

**groom** (grōom; groom) n., vt.

۱- مهتر، (مرد یا پسر بچه) متصدی اسب‌ها، اسب‌دار، ستوربان  
 ۲- صاحب منصب دربار  
 انگلیس ۳- داماد

عروس و داماد  
 bride and groom

۴- (قدیمی) نوکر، مرد ۵- (اسب و سگ و غیره) تیمار کردن، مهتری کردن، قشو زدن

two men were assigned to groom the horses  
 دو نفر مرد مأمور قشو زدن به اسب‌ها شدند.

۶- تمیز و آراسته کردن، آرایش کردن  
 his hair was nicely groomed

موهایش خوب آرایش شده بود.

a well-groomed lady خوش لباس و خوش آرایش

۷- (برای شغل یا هدف ویژه‌ای) آماده کردن  
 he groomed his own son to succeed him

فرزند خود را برای جانشینی خویش ترتیب و آماده کرد.

**grooms.man** (grōomz'mən) n., pl.  
 -men (-mən)

ساقدوش، ملازم داماد

**groove** (grōov) n., vi., vt. **grooved, groov'ing**

۱- شیار کوچک، شیارک (مثل شیارک‌های روی صفحه‌ی گرامافون)، خیاره، زهوار، ناوه، رزوه، ناوک  
 ۲- شیاریدن، شیارک دار کردن، خط انداختن، شیاردار کردن  
 the rosebush cut grooves on the car's fender

بته‌ی گل سرخ گلگیر ماشین را شیار انداخت.

۳- عادت، کار یا رفتار روزمره، راه و رسم  
 همیشه‌گی ۴- (خودمانی) تجانس داشتن

contemporary youth and rock groove together  
 موسیقی راک و نسل جوان با هم تجانس دارند.

۵- (کالبدشناسی) شیار یا درز باریک (استخوان یا عصب و غیره)، ناودانک، شیارک  
 شیارک عصبی  
 neural groove

۶- (خودمانی) یکدلی، تجانس و همدردی  
 ۷- (سلاح) خان تفنگ (و غیره) ۸- (پنجره‌ی

کشویی) ریل

\* **groov'y** (grōov'vē) adj.

**groov' |i.er, groov' |i.est**

(آمریکا - خودمانی) عالی، خیلی خوب، شیک

**grope** (grōp) n., vt., vi. **groped, grop'ing**

۱- کورمال کورمال رفتن، (در تاریکی) جستجو کردن، کورمال کردن

the blind man was groping after his hat  
 مرد نابینا کورمال دنبال کلاهش می‌گشت.

scientists are groping for an answer to this problem

دانشمندان سخت در پی جوابی برای این مسئله هستند.

۲- جستجو (در تاریکی) ۳- (خودمانی - عشقیازی) دست به بدن دیگری مالیدن، لمس کردن

he was accused of groping his secretary

او را متهم کردند که منشی خود را دست مالی کرده است.

**grop'er, n.**

**grop'ingly, adv.**

**Gro.pi|us** (grō'pēəs), Walter 1883-1969

والتر گروپیوس (معمار آمریکایی و بنیان‌گذار مکتب معماری بوهاوس - متولد آلمان)

**gross.beak** (grōs'bēk') n.

(جانور شناسی) انواع سهره‌ها و سینه سرخ‌ها (از تیره‌های Fringillidae و Emberizidae - مهاجر و دارای نوک مخروطی شکل)

**gro.schen** (grō'shən) n., pl. -schen

کروشین (پول اتریشی معادل یک صدم شیلینگ)

**gross de Lon.dres** (or londres)

(grō də lôn'drə) پارچه‌ی نازک ابریشمی (که راه راه‌های متناوب باریک و پهن دارد)

**gross.grain** (grō'grān') n.

روبان زبر، پارچه‌ی ضخیم نواری (از ابریشم یا الیاف مصنوعی)، پارچه‌ی قیطانی، نوار ضخیم و زمخت

**gross point** (grō)

(در گل‌دوزی و سوزن‌دوزی) کوک روی دو نخ موازی عمودی و دو نخ موازی افقی

**gross** (grōs) adj., n., vt., vi.

۱- (تداعی منفی) خرس‌کنده، زمخت و گردن کلفت، پرچته، خیکی، نتراشیده نخراشیده، بی شاخ و دم ۲- (به خاطر بدی) چشمگیر، فاحش، بسیار بد

a gross mistake اشتباه فاحش

۳- غلیظ، متراکم ۴- عاری از جزئیات ظریف (مثلاً در مورد پارچه یا نقاشی)، درشت باف ۵- (از نظر افکار و رفتار) فرومایه، پست، زمخت، خشن، بی فرهنگ ۶- رکیک، قبیح، نابهنجار

gross language حرف‌های زشت

۷- جمع کل، ناخالص، سرجمع

gross and net income درآمد خالص و ناخالص

gross income درآمد ناخالص

۸- درآمد کل داشتن، (جمعاً ... مقدار) کسب کردن

last year the company grossed 500 million tomans

سال گذشته مجموع درآمد شرکت پانصد میلیون تومان بود.  
۹- (قدیمی) واضح، آشکار ۱۰- دوازده دوجین، قراص، قراصه ۱۱- (گیاه) پرپشت ۱۲- فاسد، هرزه

● to gross out (خودمانی) مشمئز کردن، (با حرف یا صحنه یا رفتار رکیک) آزدن

● in the gross

۱- به طور عمده (به ویژه در مورد کالا)، به مقدار زیاد، عمده فروشی ۲- به طور کلی (by the gross هم می‌گویند)

gross'ly adv.

gross'ness n.

**gross.er** (grōs'ər) n.

(خودمانی) پر درآمد (به ویژه در مورد فیلم)  
this film was a big grosser

این فیلم بسیار پر درآمد بود.

**gross national product**

درآمد ناویژه (ناخالص) ملی (ارزش کل تولیدات و خدمات هر کشور)

**gross ton**

(معیار وزن) تن سنگین (معادل ۱۰۱۶۰۶ کیلوگرم) (تن بلند long ton هم می‌گویند)

**gross.su.lar.ite** (grās'yōō lər it') n.

نوعی لعل (Ca<sub>3</sub>Al<sub>2</sub>(SiO<sub>4</sub>)<sub>3</sub>) که به رنگ‌های مختلف پیدا می‌شود

**gross weight**

وزن ناویژه، وزن ناخالص (وزن کالا بعلاوه‌ی وزن ظرف و مصالح بسته بندی)، وزن کل

**Gros Ventre** (grō'vānt')

عضو قبیله‌ی سرخپوست آراپاهو (در آمریکا)

**grossz** (grōsh) n., pl. **grossz'y** (-ē)

(واحد پول لهستان) گروش (که معادل یک صدم زلوتی است)

**grot** (grät) n.

(شعر قدیم) غار، خانه‌ی تابستانی

**gro.tesque** (grō tesk´) adj., n.

۱- (وابسته به سبک نقاشی یا مجسمه سازی و غیره که در آن انسان و حیوان با گل و شاخ و برگ و میوه به طور عجیب و غریبی در هم آمیخته شده‌اند) سبک شلم شوربا، سبک گروتسک ۲- عجیب و غریب، متناقض، بی تناسب، عجیب و باور نکردنی ۳- مضحک و بی معنی، غیر عادی و تمسخر انگیز، پوچ و مسخره (معانی این واژه بیشتر تداعی منفی دارند)

her behavior was pompous and grotesque

رفتار آن زن پر افاده و تمسخر انگیز بود.

a grotesque design

طرح ناجور و مسخره

۴- اثر گروتسک

**gro.tesque´ly**, adv.

**gro.tesque´ness**, n.

**gro.tes.que|rie** or **gro.tes.que|ry**

(grō tes´kə rē) n., pl. **-que|ries**

۱- چیز ناجور و مسخره، چیز عجیب و غریب و استهزاء انگیز ۲- وضع ناجور و مسخره

**Gro.ti|us** (grō´shē əs), Hugo (born

Huigh de Groot) 1583-1645

هیوگو گروشیوس (حقوقدان و دانشمند هلندی)

**grot|to** (grāt´ō) n., pl. **-toes** or **-tos**

۱- غار ۲- (در مورد کلبه‌ی تابستانی و مرقد و کلیسای کوچک) غار مانند

**grot|ty** (grāt´ē) adj. **-ti|er**, **-ti.est**

(انگلیس - خودمانی) ارزان و کثیف، کند

\* **grouch** (grouch) vi., n.

۱- غرولند، با نق و نوق، غرغر ۲- اخم و تخم کردن، بدخلقی کردن، مرتباً شکایت و ترشرویی کردن ۳- ترشرویی، بدخلقی ۴- آدم نق نقو، آدم ترشرو

\* **grouch|y** (grou´chē) adj.

**grouch´|i.er**, **grouch´|i.est**

کج خلق، ترشرو، شکوه‌گر، بدعق

**grouch´i.ly** adv.

**grouch´i.ness**, n.

**ground<sup>1</sup>** (ground) n., vt., vi., adj.

۱- (در اصل) ته، پایین ترین قسمت هر چیز، کف (دریا و دریاچه) ۲- سطح زمین، زمین، خاک،

سرزمین

the man fell on the ground

مرد بر خاک افتاد.

the ground was covered with snow

زمین از برف پوشیده بود.

۳- میدان، - گاه

hunting ground

شکارگاه

۴- حیاط، محوطه

church grounds

محوطه‌ی کلیسا

۵- زمینه، (علم و آموزش) رشته، (پژوهش و استدلال) موضوع، مطلب

he covered the same ground he had covered yesterday

همان مطلب دیروز را تکرار کرد.

۶- (اغلب جمع)، پایه، اساس، شالوده

the grounds for his argument

اساس استدلال او

۷- علت، انگیزه، دلیل، موجب

adultry can be grounds for divorce

رابطه‌ی نامشروع جنسی می‌تواند (به عنوان دلیل کافی در دادگاه) منجر به طلاق شود.

۸- (نقاشی) زمینه ۹- (جمع) ته نشست، درده

coffee grounds

رسوب قهوه

۱۰- (برق) سیم زمینی، اتصال زمین

۱۱- زمینی، خاکی، روی زمین، زمین‌زی، خاک‌زی

ground attack

حمله‌ی زمینی

۱۲- روی زمین قرار دادن، (روی زمین) متوقف کردن، مانع پرواز شدن

due to a storm, airplanes were grounded

به خاطر توفان پرواز هواپیماها متوقف شد.

the mutineers grounded the ship

شورشیان کشتی را به گل نشانند.

۱۳- بنیاد نهادن، استوار کردن، پایه قرار دادن، زمینه‌دار کردن

he grounded his arguments on economic considerations

بحث خود را بر پایه‌ی ملاحظات اقتصادی قرار داد.

۱۴- (عامیانه) نوجوان را به عنوان تنبیه در خانه نگه داشتن ۱۵- (فوتبال آمریکایی) حریف را بر زمین افکندن، توپ را عمداً بر زمین انداختن ۱۶- (بیس‌بال) توپ زمینی زدن

۱۷- عرصه (در برابر: اعیان) ۱۸- (کشتی) به گل نشستن ۱۹- تعلیم دادن، آموختن

he is well-grounded in mathematics

او خوب به ریاضی وارد است.

● break ground

۱- حفر کردن، کندن ۲- شخم زدن ۳- پی ریزی کردن، شروع به ساختمان کردن

● break new ground

ابداع کردن، بنای تازه ای را آغاز کردن

● cover ground

مسافتی را طی کردن، (تاحدی) پیشرفت کردن

● cut the ground from under one (or one's feet)

استدلال کسی را خنثی کردن، عقیم گذاشتن

● from the ground up کاملاً

● gain ground

پیشرفت کردن، موفق شدن، قوی شدن

● get off the ground

آغاز شدن یا کردن، شروع به پیشرفت کردن

● give ground

عقب نشینی کردن، کوتاه آمدن

● go to ground

پنهان شدن، کناره جویی کردن، منزوی شدن

● hold (or stand) one's ground

استقامت کردن، پابرجا ماندن، پایداری کردن

● lose ground

عقب افتادن،

پس روی کردن، تضعیف شدن، ناموفق شدن

● on delicate ground

در موقعیت حساس

● on firm ground

در شرایط خوب، دارای دلایل خوب

● on one's own ground

در محیط آشنا، موضوع آشنا، در رشته‌ی تخصصی خود

● run into the ground

(عامیانه) زیاد انجام دادن، افراط کردن، زیاده روی کردن

● shift one's ground

موضوع را عوض کردن، استدلال تازه‌ای را

پیش کشیدن

● suit (right) down to the ground

(عامیانه) کاملاً مناسب بودن

ground<sup>2</sup> (ground) vt., vi.

زمان ماضی و اسم مفعول فعل: grind

ground bass

(موسیقی) آهنگ کوتاه بم که به طور پی در پی به همراه ملودی و هارمونی‌های زیرتر نواخته می‌شود، زمینه‌ی بم

ground beetle

(جانور شناسی) انواع سوسک‌های خاک‌زی (از تیره‌ی Carabidae که شب‌گرد بوده از حشرات تغذیه می‌کنند)

ground.break.ing (ground 'brāk 'iŋ)

adj., n.

۱- مراسم پی ریزی و آغاز ساختمان، وابسته به این مراسم ۲- پیشگام، جلو دار ۳- پیشگامانه

Amirkabir's groundbreaking efforts

اقدامات پیشگامانه‌ی امیرکبیر

ground 'break 'er, n.

\* ground-cher|ry

(ground 'cher 'ē) n.

(گیاه شناسی) انواع گیاهان تاجریزی (از جنس Physalis - میوه‌ی گوجه فرنگی مانند می‌دهد که در غلاف کاغذ مانند قرار دارد)

ground control

(در فرودگاه) برج مراقبت (شامل بنا و ابزار و کارکنان)

ground cover

گیاهان که به جای چمن زمین را می‌پوشانند (هر نوع گیاه کوتاه و متراکم مثل پیچک و عشقه‌ی زمینی)

ground crew

(هواپیمایی) مکانیک‌ها و نظافتچیان هواپیما، خدمه‌ی زمینی (در مقابل هوایی)، آمادگران

ground|er (groun 'dər) n.

(در بازی‌های بیس بال و کریکت) توپی که با

چوگان زده می‌شود و به جای به هوا رفتن روی زمین می‌غلند (ground ball هم می‌گویند)

**ground fir**

← ground pine

**ground.fire** (ground 'fir') n.

(ارتش) شلیک از زمین به هوا (توپخانه و موشک و غیره)، آتش زمین به هوا

**ground floor**

طبقه‌ی هم‌کف، اشکوب اول

● in on the ground floor (عامیانه)

آماده به کار قبل از ساعت اداری، دارای مزیت

**ground glass**

۱- شیشه‌ی مات ۲- پودر شیشه (که از خرد کردن و کوبیدن شیشه به دست می‌آید)

**ground hemlock**

(گیاه شناسی) شوکران زمین گیر (Taxus canadensis) - از تیره‌ی سرخدار - همیشه سبز و بومی شمال شرقی ایالات متحده)

\* **ground.hog** (ground 'hōg') n.

← woodchuck

**\* Groundhog Day**

(آمریکا) روز دوم فوریه (برخی معتقدند که در این روز موش خرما از خواب زمستانی بیدار می‌شود و اگر سایه‌ی خود را ببیند به سوراخ خود بازمی‌گردد و زمستان شش هفته‌ی دیگر ادامه می‌یابد در غیر این صورت زمستان کوتاه خواهد بود)، روز موش خرما

**ground ice**

← anchor ice

**\* ground ivy**

(گیاه شناسی) عشقه زمینی، پیچک زمینی (Glechoma hederacea) از تیره‌ی نعنایان که دارای برگ‌های گرد و دندانه‌دار است و گل‌های آبی می‌دهد)

**ground.less** (ground 'lis) adj.

بی اساس، بی دلیل، بی موجب، بی مجوز، بی جا، غیرمستدل

groundless complaint شکایت بی اساس

ground'lessly, adv.

ground'less.ness, n.

**ground.ling** (ground 'lin) n.

۱- ماهی ته‌زی (که در ته دریا و یا دریاچه زیست می‌کند) ۲- حیوان زمینی، حیوان زمین‌زی ۳- گیاه کوتاه، گیاه خزنده ۴- (تئاتر قرون ۱۶ و ۱۷ در انگلیس) تماشاچی ایستاده ۵- آدمی که از نظر سلیقه هنری در سطح پایین است

**ground loop**

(هواپیمایی) چرخش تند هواپیما در موقع حرکت روی زمین (برای احتراز از مانع یا بخاطر از دست دادن کنترل)

**ground.mass** (ground 'mas') n.

(زمین شناسی) مایه‌ی سنگ (بخشی از سنگ که از ذرات کوچک درست شده و سنگ‌دانه‌های درشت‌تر موزاییک وار در داخل آن قرار دارند)، خمیره‌ی سنگ

**ground meristem**

(گیاه شناسی) مریستم اصلی (یا بافت‌های اصلی نوک ریشه و ساقه که تبدیل به پوست و آوند و مغز می‌شوند)، بخشینه‌ی زمینی

**ground.nut** (ground 'nut') n.

(گیاه شناسی) هر گیاهی که ریشه‌اش دگمه یا سیبک خوراکی می‌دهد (مثل بادام زمینی)، دگمه یا سیبک یا بادام زمینی خوراکی

**ground pine**

(گیاه شناسی) پنجه گرگی (از جنس Lycopodium که شاخه‌های پنجه مانند و برگ‌های سوزنی دارد) صنوبر خزنده

**ground plan**

۱- نقشه‌ی ساختمان، (نقشه) تصویر افقی ۲- نقشه‌ی اساسی، طرح اولیه

**\* ground plum**

(گیاه شناسی) گون دشتی (Astragalus crassicaarpus) که چند سال‌زی بوده و غلاف‌های دیواره‌ی آن کلفت و خوردنی است)

**ground rent**

(انگلیس) اجاره‌ی عرصه، حق الارض، (حقوقی) کرایه‌ی زمینی که کرایه کننده می‌تواند روی آن ساختمان بسازد

**\* ground rule**

۱- (آمریکا - بیس بال) مقررات حاکم بر زمین بازی بخصوص ۲- مقررات حاکم بر هر



فعالیتی، ضوابط، اصول

**ground.sel** (ground 's'l, groun' -) n.

(گیاه شناسی) زلف پیر (جنس Senecio از تیره‌ی Compositae)

**ground.sill** (ground 'səl) n.

(معماری) تیر پایه، (بیشتر در خانه‌های چوبی) تیر تحتانی چار چوب ساختمان، پای بست

\* **grounds.keep|er**

(groundz 'kē'pər) n.

متصدی نگهداری محوطه (زمین ورزش یا گورستان یا کلیسا و غیره) (groundkeeper هم می‌گویند)

**ground.speed** (ground 'spēd') n.

(هواپیمایی) سرعت هواپیما با محاسبه‌ی مسافتی در سطح زمین که هواپیما بر فراز آن پرواز می‌کند، سرعت برحسب مسافت زمینی

\* **ground squirrel**

(جانور شناسی) سنجاب زمینی (از جنس Citellus که اندام کوچکی دارد و در زمین سوراخ می‌سازد)

**ground state**

(فیزیک - حالتی که در آن ذره‌ی اتمی یا هسته‌ی اتم یا ملکول کمترین میزان انرژی را دارد) حالت پایه

**ground stroke**

(در تنیس و غیره) ضربه‌ای که بلافاصله پس از برخورد توپ با زمین به آن زده شود، ضربه‌ی زمینی

**ground swell**

۱- (جغرافیسی) طغیان شدید دریا، آب‌لرزه  
۲- (معمولاً groundswell) جنبش تند گستر (عقیده یا حزب یا محبوبیت)، موج تند گستر عقیدتی

there was a groundswell of support for his ideas

موج خروشان عقاید عمومی نظرات او را مورد تأیید قرار داد.

**ground-to-air** (ground 'tōd er') adj.

(موشک) زمین به هوا، آتش زمین به هوا

(surface-to-air هم می‌گویند)

**ground-to-ground** (-tōd ground')

adj.

(موشک) زمین به زمین (surface-to-surface هم می‌گویند)

**ground water**

آب زیر زمینی، آبهای تحت‌الارضی  
ground-water contamination آلودگی آبهای زیرزمینی

**ground wave**

(الکترونیک - موج رادیویی که در نزدیکی سطح زمین حرکت کرده و قوسش مثل قوس زمین است) امواج زمینی، امواج سطحی

\* **ground wire**

(برق) سیم زمین، سیم اتصال زمین

**ground.work** (ground 'wərk') n.

پایه، اساس، اهم اصول  
the groundworks of British history

بایه‌های تاریخ انگلیس

\* **ground zero**

۱- زمین یا آبی که درست در مرکز محل انفجار اتمی قرار دارد ۲- (خودمانی) آغاز، مرحله‌ی اولیه، مرحله‌ی اساسی

**group** (grōp) n., vt., vi., adj.

۱- گروه، دسته، گروه، جماعت، جرک، جرکه، گروهک، زمره

a dance group

گروه رقص

a group of houses

چند منزل

۲- دسته کردن، گروه بندی کردن، دسته‌بندی کردن، گروه‌بندی کردن

foreign students tended to group together

دانشجویان تمایل داشتند که با هم محصور باشند.

to group workers according to age

کارگران را از نظر سن گروه‌بندی کردن

they were grouped into three kinds

آنها درسه نوع دسته بندی شده بودند.

۳- (آثار هنری) مجموعه ۴- هم مسلک، هم مشرب، هم عضو، اکیپ ۵- گروهی، دسته‌ای، دسته جمعی، همگانی

group discussion بحث گروهی

group tendencies گرایش‌های گروهی

۶- (شیمی) ریشه، رادیکال، عناصری که دارای خواص مشابه بوده و در یک ستون عمودی جدول مندلیف قرار دارند، عنصرهایی که دارای واکنش شیمیایی مشابه هستند ۷- (زمین شناسی) طبقه، لایه، رگ ۸- (ریاضی) گروه ۹- (نیروی هوایی) هوا گروه، (ارتش) گروه رزمی، یکان، دوگردان (یابیشتر)، (نیروی دریایی) ناوگروهک ۱۰- چند عدد، تعدادی، مشتی، یک دسته، یک مشت

a group of rascals یک مشت اراذل و اوباش

۱۱- (زیباشناسی) خانواده ۱۲- گروه گروه شدن ۱۳- اجتماع کردن، جمع شدن ۱۴- (اجتماع) طبقه

various social groups طبقات اجتماعی گوناگون

### group dynamics

پویایی گروهی، پویش گروهی

grou.per<sup>1</sup> (grōp'pər) n., pl. -ers

(جانور شناسی) انواع ماهی‌های خار دار (بسه و یژه از جنس‌های Epinephelus و Mycteroperca - بومی دریا‌های گرم)

group|er<sup>2</sup> (grōp'ər) n.

(خودمانی) افراد مجردی که برای ایام تعطیلات و آخر هفته‌ها (به ویژه در تابستان) خانه‌ای را مشترکاً اجاره می‌کنند، هم کرایه

group|ie (grōp'ē) n.

(آمریکا - عامیانه) دختری که به امید آشنایی با هنر پیشگان یا ورزشکاران و غیره آنها را از مکانی به مکان دیگر تعقیب می‌کند، شیفته

\* group insurance

بیمه‌ی گروهی

\* group medicine

۱- پزشکی گروهی، گروه پزشکان (مربک از ویژه گران رشته‌های گوناگون) ۲- خدمات پزشکی که گروهی از پزشکان در مقابل مبلغی ماهیانه یا سالیانه در اختیار مشتریان می‌گذارند

group therapy (or psychotherapy)

(روان‌پزشکی) مداوای گروهی بیماران دارای

مسائل روانی مشابه، گروه درمانی

group.think (groop'thɪŋk') n.

تمایل به هم‌عقیده بودن با سایر افراد گروه، گروه اندیشی

grouse<sup>1</sup> (grouz) n., pl. grouse

(جانور شناسی) با قرقره (از تیره‌ی Tetraonidae)، سیاه خروس

grouse<sup>2</sup> (grouz) n., vi. groused, grou'sing

(عامیانه) ۱- شکایت کردن، غرزدن

۲- (عامیانه) شکایت

grou's'er, n.

grout (grout) n., vt.

۱- آرد زبر، بلغور ۲- (انگلیس) ته نشست، درده، تفاله ۳- (بنایی) دوغ آهک و سیمان و غیره، ملاط، دوغاب ۴- (بنایی) گچ آبکی (برای رو کاری) ۵- با دوغ (آهک و سیمان و غیره) پُر کردن یا درزگیری کردن، ملاط ریزی کردن

grout'er, n. grout|y (grout'ē) adj. grout'|i.er, grout'|i.est

(محل) بدخلق و خشن

grove (grōv) n.

۱- بیشه، درختستان ۲- باغ میوه

grov|el (gruv'əl, gräv'-) vi. -eled or -elled, -el.ing or -el.ing

(به نشان تسلیم و حقارت و غیره) خود را بر خاک افکندن، سینه خیز رفتن، پیشانی بر خاک مالیدن، خود را پست و حقیر کردن، تواضع بیش از حد کردن، به پای کسی افتادن

I will never grovel in front of tyrants

هرگز در مقابل بیداد گران پیشانی بر خاک نخواهم مالید.

grov'eler or grov'el.ler, n.

grow (grō) vt., vi. grew, grown, grow'ing

۱- روییدن، رشد کردن، سبز شدن، بزرگ شدن، رستن، فزودن، بالیدن، گوالیدن، وختساندن، وختشیدن

trees grow in a forest درختان در جنگل می‌رویند.

children grow fast بچه‌ها زود رشد می‌کنند.

Tehran has grown تهران بزرگ شده است.

his money grew threefold پولش سه برابر (بیشتر) شد.

a growing fear ترس فزاینده

their number grew تعداد آنها زیاد شد.

۲- رویاندن، به عمل آوردن

in Kashan they grow good figs

در کاشان انجیر خوب به عمل می‌آید.

۳- پوشیده بودن از، مستور شدن از

a garden grown over with weeds

باغچه‌ای که پر از علف هرز بود.

۴- شدن

he grew tired او خسته شد.

they grew to like each other

آنها به هم عادت کردند.

۵- (ریش و غیره) گذاشتن

he grew a mustache او سیبیل گذاشت.

his mustache grew سیبیل او درآمد.

۶- قد کشیدن، بزرگ شدن

your son has grown a lot since last year

پسر شما از پارسال خیلی قد کشیده است.

۷- سرچشمه گرفتن، ناشی شدن

her anxiety for her children grows out of love

دلواپسی او در مورد بچه‌هایش بخاطر علاقه‌ی مفرط است.

● to grow into شدن

a boy grows into a man

پسر مرد می‌شود

● to grow on (one)

کم‌کم عزیز یا مهم شدن، کم‌کم اثر کردن، خوشایند شدن

this kind of weather grows on you

این نوع آب و هوا کم‌کم برای شما خوشایند می‌شود.

● to grow out of

۱- ناشی شدن از ۲- بزرگ شدن برای

quarrels grow out of misunderstanding

مشاجرات از سوء تفاهم ناشی می‌شوند.

she has grown out of her clothes

لباس‌هایش برایش تنگ شده است.

● to grow up in years

رشد سنی کردن، سالخورده شدن

● to grow up

۱- رشد کردن، بزرگ شدن، بالغ شدن ۲- ناشی شدن از

she grew up to be a good teacher

در بزرگی معلم خوبی شد.

a grown-up woman

زن بالغ

grow'er, n.

### growing pains

۱- درد مفاصل و عضلات برخی اطفال دارای

رشد سریع ۲- مسایل اولیه، مسایل مربوط به دوران رشد

the company is going through its growing pains

شرکت با مسایل اولیه دوران رشد مواجه است.

### growing point

(گیاه شناسی) نقطه‌ی رشد (نوک ریشه یا ساقه که حاوی یاخته‌های تقسیم شونده است)

growl (groul) vi., vt., n.

۱- (صدایی که از نای سگ خشمگین در می‌آید)

خرخر، غرش، خروش ۲- خرخر کردن، (با دندان‌های نمایان) غریدن، خروشیندن

the dog did not bark but growled menacingly

سگ پارس نکرد ولی بطور تهدید آمیزی غرید.

۳- (توپ یا رعد و غیره) غریدن ۴- همراه با غرش بیان کردن، با خشم گفتن، پرخاش کردن

۵- (موسیقی جاز) گرآل (صدای خرخر ماندنی که توسط شیپور و ترمبون و غیره تولید می‌شود)

۶- (معدّه) غاروغور کردن ۷- (معدّه) غار و غور ۸- پرخاش

growl'ingly, adv.

growl|er (-əɪ) n.

۱- (انسان یا حیوان) غرنده، غرغرو

۲- (خودمانی) قوطی یا سطلچه‌ای که قدیم در آن آبجو می‌کردند، بشکه‌ی آبجو (معادل یک هشتم بارل)

۳- یخکوه کوچک، توده‌ی یخ شناور ۴- (برق) کرالر (دستگاه الکتروماگنتیک که برای یافتن محل اتصالی در بوبین‌ها و برای

مغناطیسی کردن و غیر مغناطیسی کردن

به کار می رود)

**grown** (grōn) vi., vt., adj.

۱- اسم مفعول فعل: grow ۲- رسیده، بالغ، رشد کرده

a grown man مرد بالغ

۳- به عمل آمده به طرز مخصوص

home-grown apples

سیب محصول باغچه‌ی منزل، سیب خانگی

winter-grown tomatoes گوجه فرنگی کشت زمستانی

**grown-up** (grōn'up', -up') adj., n.

۱- رشد کرده، بالغ، به سن قانونی، بزرگسال  
only grown-ups can be doctors

فقط افراد بالغ می توانند پزشک باشند.

۲- آدم بالغ، مثل آدم بالغ، وابسته به اشخاص

بالغ ۳- وابسته به بزرگسالان

**growth** (grōth) n., adj.

۱- رشد، رویش، روییدن، نمو، ترقی، کوالش،  
وخش، گوال، بالش

rapid growth رشد سریع

the growth of temperature بالا رفتن دما

a thick growth of grass

رویش متراکم چمن

۲- نتیجه، معلول ۳- (پزشکی) غده، گندمه،  
انباشتی غیر طبیعی سلول‌های گوشتی

a malignant growth under the left eye

یک گندمه‌ی بدخیم زیر چشم چپ

۴- (سهام شرکت‌ها و غیره) دارای رشد سریع  
(از نظر قیمت و سود)

**growth factor**

سازهی و خش، عامل رشد (عامل ارثی یا  
هورمونی و یا تغذیه‌ای که نبودنش از رشد  
طبیعی جلوگیری می‌کند)

**growth hormone**

(پزشکی) ۱- هورمون رشد، گیزن و خش (که از  
غده‌ی هیپوفیز ترشح می‌گردد) ۲- ماده‌ی  
رشدآور (که به طور مصنوعی تولید می‌گردد و  
بیشتر در تسریع رشد گیاهان و گاو و گوسفند  
کاربرد دارد)

**Groz|ny** (grōz'nē)

شهر گروزنی (در شمال کوه‌های قفقاز در  
ناحیه‌ی چچن)

**GRT** gross registered tons

مخفف: وزن خالص ثبت شده

**grub** (grub) n., vt., vi. **grubbed**,  
**grub'bing**

۱- حفر کردن، (زمین) کندن، از زیر خاک  
درآوردن

women grubbed potatoes while men put them  
in sacks

زن‌ها از زیر زمین سیب‌زمینی در می‌آوردند و مردها آن‌ها را در  
کیسه می‌ریختند.

۲- سخت کار کردن، جان کندن، کسی که کار  
طاقت فرسا می‌کند، کار بدنی کردن

old men grubbing for a bare subsistence

پیرمردانی که برای یک نان بخور و نمیر جان می‌کنند

۳- دنبال چیزی گشتن، کاوش کردن ۴- زمین را  
از تنه و ریشه‌ی گیاهان پاک کردن، ریشه کنی

کردن ۵- (خودمانی) خوردن ۶- (خودمانی)  
خوراک، غذا ۷- لارو کوتاه و چاق و کرم مانند

برخی از حشرات (به ویژه سوسک)، لیسه‌ی  
(شفیره‌ی) سوسک، تخم مکس ۸- کسی که کار

طاقت فرسا می‌کند ۹- پژوهش کردن، کندوکاو  
کردن

**grub'ber**, n.

**grub|by** (grub'ē) adj., **-bi|er**,  
**-bi.est**

۱- کرمو، لیسه گرفته، (در مورد احشام) حشره  
گرفته، دارای لارو حشرات (به ویژه خرمکس)

۲- کثیف، در هم ریخته، نامرتب ۳- پست،  
فرومایه، قابل تحقیر ۴- زننده، زشت

**grub'bily**, adv.

**grub'bi.ness**, n.

\* **grub.stake** (grub'stāk') n., vt.

**-staked'**, **-stak'ing**

۱- (عامیانه) پول و مایحتاجی که در اختیار  
کاشفان معادن قرار داده می‌شود (و بدین  
وسیله دهنده‌ی پول هم سهمی از درآمد  
احتمالی معدن را دریافت می‌کند) ۲- پیش  
پرداخت برای هرگونه فعالیت

**grub'stak'er**, n.

**Grub.street** (grub'strēt') n., adj.

نویسنده‌ی پولکی و بد، نویسنده‌ی مزدور،

(بیشتر G کوچک) وابسته به نویسندگان  
مزدور

**grudge** (gruj) n., vt. **grudged**,  
**grudg'ing**

۱- حسادت ورزیدن، رشک بردن، غبطه  
خوردن به

to grudge a person his success

نسبت به کامیابی کسی رشک بردن

۲- با بی میلی دادن

he grudged his dog its food

او با بی میلی به سگش خوراک می داد.

he congratulated us grudgingly

او از روی بغض به ما تبریک گفت.

۳- احساس دشمنی، عداوت، بد خواهی، بغض،  
دلخوری، دق دلی

he has a grudge against me

او با من غرض دارد.

۴- سبب عداوت، علت کینه، عناد، کین، آریغ  
**grudg'ingly**, adv.

**grue** (grū) n.

(اسکاتلند) رعشه (در اثر ترس)، زهره ترک

**gru|el** (grū'əl) n.

۱- شور با، فرنی، حریره، جوشیر ۲- (انگلیس -  
عامیانه - قدیمی) تنبیه، مجازات

**gru.el.ing** or **gru.el.ling**

(-iŋ) adj., n.

طاققت فرسا، جان فرسا، فرساینده، خسته  
کننده، توان فرسا، شاق

a grueling test

آزمونی طاقت فرسا

(انگلیس - عامیانه) مجازات شدید، رفتار بسیار  
خشن

**grue.some** (grū'səm) adj.

شنیم، وحشتناک، سهمگین، نفرت انگیز، بسیار  
زننده، تکان دهنده، هولناک

a gruesome tale of betrayal and murder

حکایت وحشتناک خیانت و قتل

**grue'somely**, adv.

**grue'some.ness**, n.

**gruff** (gruf) adj.

۱- گستاخ، پررو، حاضر جواب، رک و بی ادب،  
تند ۲- (صدای انسان) خشن، گرفته

**gruff'ly**, adv.

**gruff'ness**, n.

**gru.gru** (grū'grū) n.

(گیاه شناسی) گروگرو (نوعی نخل به نام لاتین  
Acrocomia sclerocarpa که تنه و برگ های  
خاردار دارد و میوه ی آن خوراکی است - بومی  
جزایر دریای کارائیب)

**gru|i.form** (grū'ə fōrm) adj.

(جانور شناسی) وابسته به راسته ی مرغان  
ماهی خوار (Gruiformes) - پرندگان باتلاق زی  
و مرغزی بوده و شامل دُرنا و کلنگ و شانه -  
بسر می شود)

**grum** (grum) adj. **grum'mer**,  
**grum'mest**

(نادر) غمگین، عبوس

**grum.ble** (grum'bəl) n., vt., vi.

**-bled**, **-bling**,

۱- (به نشان خشم یا شکایت) صداهای  
نامفهوم از گلو در آوردن، خرخر کردن،  
خروشیدن، لندیدن، دندیدن ۲- غرزدن، نق  
زدن، با آزردهی حرف زدن

he grumbles about everything

او در مورد همه چیز غر می زند.

a grumbling servant

نوکر غرغرو

۳- غرولند، شکایت، گله، شکوه، غر، لند، دندش  
the high cost of living was his daily grumble

شکایت روزمره ی او گرانی هزینه ی زندگی بود.

**grum'bler**, n.

**grum'blingly**, adv.

**grum'bly**, adj.

**grume** (grūm) n.

(نادر) ۱- مایع غلیظ و چسبناک ۲- لخته ی خون

**grum.met** (grum'it) n.

grommet ←

**grump** (grump) n., vi.

۱- (اغلب به صورت جمع) بدخلقی ۲- آدم ترشرو ۳- غُر زدن، مرتباً شکایت کردن

**grumpy** (grum'pē) adj.

**grump'ish, grump'ily, grump'iness, n.**

عبوس، بدخلق، ترشرو، بهانه‌گیر، اخمو، بداخم، همیشه دلخور

**grump'ish, grump'ily, adv.**

**grump'iness, n.**

**Grun|dy, Mrs.** (grun'dē)

(نام شخصی در یکی از نمایشنامه‌های تام مورتون) آدم کوتاه فکر و متظاهر، سالوس

**Grun'dy.ism, n.**

**Grü.ne.wald** (grü'nə vält'), Matthias

(mä tē'äs) (born Mathis Gothardt)

c. 1470-1528

ماتیاس گرون والد (نقاش آلمانی)

\* **grunge** (grunj) n.

۱- (آمریکا - خودمانی) کثافت، زباله، هر چیز کثیف و ناخوشایند ۲- (مدلباس) گرانج (که عبارتست از لباس‌های عمداً ناجور و کثیف نما)

\* **grun|gy** (grun'jē) adj. **-gier,**

**-gi.est**

(آمریکا - خودمانی) کثیف، آلوده، ناجور و در هم ریخته، ناخوشایند

\* **grun.ion** (grōon'yən, -yōn')

grōon'yən, grun'-) n., pl. **-ion or**

**-ions**

(جانور شناسی) مساهی گرانیون (Leuresthes tenuis دارای پهلوهای نقره فام - بومی سواحل کالیفرنیا - در بهار هنگام مد دریا روی ساحل‌های شنی تخم ریزی می‌کند)

**grunt** (grunt) vi., vt., n.

۱- (خوک) خرخر کردن، خرناس کشیدن  
۲- خرخر، خرناس ۳- با بینی صدای خرناس مانند ایجاد کردن (به نشان تحقیر و غیره)

they grunted their disapproval

آنان مخالفت خود را با غرولند ابراز داشتند.

۴- سرباز آمریکایی (در ویتنام) ۵- (جانور شناسی) ماهی گرانت (از تیره‌ی Haemulidae که از تیغ ماهیان است و هنگامیکه از آب بیرون

کشیده می‌شود مثل خوک خرناس می‌کشد)

**grunt|er** (-ər) n.

۱- خوک یا انسان یا حیوانی که صدایی خوک - مانند از خود در می‌آورد ۲- خرناس

**Grus** (grōs)

(نجوم) کهکشان گروس (یا مرغ ماهی‌خوار) که از نیمکره‌ی جنوبی قابل رؤیت است و بین دو کهکشان ایندوس و پای‌سیس (حوت جنوبی) قرار دارد

**Gru.yère (cheese)** (grōo yer')

پنیر گرویر (نوعی پنیر سویسی به رنگ زرد و بسیار پر چربی)

**gr wt** gross weight

مخفف: وزن ناخالص (ناویژه)

**gryph|on** (grif'on) n.

griffin ←

**GS** 1- general secretary 2- general staff

3- ground speed

مخفف: ۱- دبیر کل ۲- ستاد کل ۳- سرعت زمینی (با حروف کوچک هم می‌نویسند)

**GSA** 1- General Services Administration

2- Girl Scouts of America

مخفف: ۱- اداره‌ی کل خدمات عمومی (آمریکا)  
۲- دختران پیشاهنگ آمریکا

**G spot**

ناحیه‌ای در دیواره‌ی مهبل زنان که (طبق نظریه‌ی اثبات نشده‌ی یک پزشک آلمانی به نام کرافن برگ در سال ۱۹۵۰) اگر با انگشت لمس شود در زن حالت انزال ایجاد می‌کند

\* **G-string** (jē'striŋ') n.

۱- لنگ باریک ۲- پارچه‌ی باریک (و معمولاً پولک دوزی شده) که برخی رقاصه‌ها با آن ستر عورت می‌کنند

\* **G-suit** (jē'ssūt') n.

(آمریکا) لباس هم‌کشش (لباسی که فضانوردان و خلبانان برای جلوگیری از سرگیجه‌ی ناشی از سرعت زیاد که خون را از مغز می‌راند می‌پوشند)، لباس فضا نوردی

**gt** 1- gilt 2- great 3- gross ton(s)

مخفف: ۱- مطلا ۲- بزرگ، کبیر ۳- تن سنگین

**GT** gross ton(s)

مخفف: تن سنگین

**Gt Brit or Gt Br** Great Britain

مخفف: بریتانیای کبیر

**gtc** good till canceled

مخفف: سفارش معتبر تا لغو (در مورد خرید سهام و اوراق بهادار)

**Gtd** guaranteed

مخفف: تضمین شده

**GU** 1- genitourinary 2- Guam۱- مخفف: (پزشکی) وابسته به آلت تناسلی و پیشابراه (یا G کوچک هم می‌نویسند)  
۲- جزیره‌ی گوام**\* gua.ca.mo|le** (gwä'kə mō'lē, -lā) n.

گواکامولی (خمیر یا سُس ساخته شده از آواکادوی له شده و ادویه جات که به‌عنوان چاشنی سالاد و غیره مصرف می‌شود)

**gua.cha|ro** (gwä'chə rō') n., pl. -ros'

(جانور شناسی) مرغ خون آشام (Steatornis caripensis) از تیره‌ی Steatornithidae - شبگرد و بومی آمریکای جنوبی)

**gua|co** (gwä'kō) n., pl. -cos

(گیاه شناسی) گواکو، زراوند (از جنس Aristolochia - تیره‌ی گیاهان مرکب و بومی آمریکای جنوبی - در درمان آسم و مار کزیدگی کاربرد دارد)

**Gua.da.la.ja|ra** (gwä'd'lə hə'rə') n.

شهر گوادالاهارا (پایتخت ایالت خالیسکو در غرب کشور مکزیک)

**Gua.dal.ca.nal** (gwä'd'lə kə'nəl')

جزیره‌ی گوادالکانال در آبخست گروه (مجمع الجزایر) سلیمان در اقیانوس آرام

**Gua.dal.quiv|ir** (-kwiv'ər)

رود گوادالکبیر (در جنوب اسپانیا)

**Gua.de.loupe** (gwä'də lōp')

گوادالوپ (مشتمل بر هفت جزیره در دریای کارائیب - متعلق به کشور فرانسه)

**Gua.di|a|na** (gwä'dē ä'nə)

رود گوادینا (که از مرکز اسپانیا سرچشمه می‌گیرد و به اقیانوس اطلس می‌ریزد)

**guai|ac** (gwī'ak') n.

(گیاه شناسی) ۱- گویاک (صمغ قهوه‌ای متمایل به سبز که از دو نوع درخت گویاکوم Guaiacum در نواحی حاره‌ی آمریکا به‌دست می‌آید و به‌عنوان معرف در آزمایش خون و ساختن لاک الکل کاربرد دارد) ۲- درخت گویاکوم (guaiacum)

**guai|a.col** (gwī'ə kōl', -kōl') n.(شیمی) گویاکول (به فرمول C<sub>6</sub>H<sub>4</sub>(OH)OCH<sub>3</sub>) که بصورت جامد سفید و بلورین است و بصورت مایع کمی زرد و چرب - از درختان نواحی حاره‌ی آمریکا به‌دست می‌آید و در طب کاربرد دارد)**guai|a.cum** (gwī'ə kəm) n.

۱- (گیاه شناسی) گویاکوم (از جنس Guaiacum و خانواده‌ی درخت قیچ یا caltrop - بومی نواحی حاره‌ی آمریکا - صمغ آن کاربرد پزشکی و صنعتی دارد) ۲- چوب درخت گویاکوم (که سخت و سنگین است) (lignum vitae ←) ۳- guaiac ←

**Guam** (gwäm)

جزیره‌ی گوام (در غرب اقیانوس آرام و بزرگترین جزیره‌ی آبخست گروه ماریانا - متعلق به آمریکا - مخفف آن: GU)

**guan** (gwän) n.

(جانور شناسی) مرغ گوان (تیره‌ی Cracidae) از ماکیان بومی آمریکای مرکزی و جنوبی که از میوه تغذیه می‌کند)

**gua.na|co** (gwä'nä'kō) n., pl. -cos or -|co

(جانور شناسی) گواناکو (Lama guanacoe) نوعی لامای وحشی با پشم قهوه‌ای مایل به قرمز)

**gua.nay** (gwä'nī') n.

(جانور شناسی) قره قاز سینه سفید

Phalacrocorax bougainvillii - بومسوی  
کشورهای پرو و شیلی - کود گوانو guano از  
فضله‌ی آن است)

**Guang.dong** (gwǎŋ' dōŋ) )

استان گوانگدونگ (در جنوب شرقی چین)

**Guang|xi** (gwǎŋ' sē) )

ناحیه‌ی خود مختار گوانگسی (در جنوب چین)

**Guang.zhou** (gwǎŋ' jō) )

شهر گوانگژو (پایتخت ایالت گوانگدونگ در  
جنوب شرقی چین)

**gua.ni.dine** (gwā' nā dēn', -din) n.

(شیمی) گوانیدین (NH<sub>2</sub>)<sub>2</sub>C:NH - ماده‌ی  
بلورین و بسیار سمی که در اثر دگرگونی  
پروتئین پیشاب ایجاد می‌شود)

**gua.nine** (gwā' nēn', -nin) n.

(شیمی) گوانین C<sub>5</sub>H<sub>5</sub>N<sub>5</sub>O - باز پورین است و  
در اسید نوکلئید کلیه‌ی بافت‌ها یافت می‌شود)

**gua|no** (gwā' nō) n., pl. -nos

۱- گوانو (کودی متشکل از فضله‌ی پرندگان  
دریایی که در جزایر نزدیک به کشور پرو یافت  
می‌شود) ۲- هر نوع کود طبیعی یا شیمیایی  
شبیه به گوانو

**Guan.tá.na|mo** (gwǎn tā' nā mō) )

شهر گوانتانامو (در جنوب شرقی کوبا)

**Guantánamo Bay**

خلیج گوانتانامو (در جنوب کوبا که پایگاه  
آمریکایی گوانتانامو در آن قرار دارد)

**guar** (gwär) n.

(گیاه شناسی) گوار  
(Cyamopsis tetragonoloba) - گیاهی بقولاتی  
که در نواحی خشک برای خوراک دام کشت  
می‌شود)

**guar** guaranteed

مخفف: تضمین شده

**Gua.ra|ni** (gwā' rā nē) ) n., pl.

-nis' or -|ni'

۱- سرخپوست گورانی (عضو قبیله‌ی  
سرخپوستی که بین رود پاراگوئه و اقیانوس  
اطلس می‌زیستند) ۲- زبان این قبیله، زبان  
گورانی ۳- (واحد پول کشور پاراگوئه) گورانی

**guar.an.tee** (gar' ən tē', gar' ən tē' )  
n., vt. -teed', -tee'ing

۱- ضمانت، تضمین، گرو، وثیقه

this radio has a two-year guarantee

این رادیو تضمین دو ساله دارد.

guarantee fund

سپرده‌ی تضمینی

۲- تعهد، تقبل رسمی ۳- ضامن، پابندان، متعهد

۴- متعهدله، تضمین گیر ۵- نشان

the clouds were a guarantee of rain

ابرها نوید باران می‌داد.

۶- ضمانت کردن، متعهد شدن، تضمین کردن

to guarantee a contract

اجرای قراردادی را ضمانت کردن

to guarantee that a thing will be done

انجام کاری را تضمین کردن

۷- ضمانت نامه ۸- تعهدنامه ۹- وثیقه

۱۰- قول، قول و قرار

● guaranteed annual wage

دستمزد تضمین شده‌ی سالانه

● guaranteed bonds

اوراق قرضه‌ی تضمین شده

**guar.an.tor** (gar' ən tōr) ) n.

تضمین کننده، متعهد رسمی، ضامن

**guar.an|ty** (gar' ən tē) n., pl. -ties  
vt. -tied, -ty.ing

۱- تضمین نامه، تعهد نامه‌ی رسمی، ضمانت

۲- وثیقه، گرو ۳- ضامن، پابندان، متعهد

۴- ضمانت کردن، تضمین کردن

**guard** (gärd) vt., vi., n.

۱- پاس، نگهبانی، حراست، پاسبانی، مراقبت

۲- نگهبان، پاسدار، گارد، بنوان، مستحفظ،  
پاسگان

revolutionary guards

پاسداران انقلاب

۳- پاسداری کردن، نگهبانی کردن، حراست

کردن، کشیک دادن

two guards guarded the treasure

دو نگهبان از گنجینه محافظت می‌کردند.

۴- (ورزش) از دروازه دفاع کردن، (بکس) گارد

گرفتن، حالت دفاعی به خود گرفتن ۵- دربانی

کردن ۶- (قدیمی) مشایعت کردن، اسکورت

کردن ۷- (ماشین آلات و وسایط نقلیه) مجهز به



اتاقک یا سپر یا وسیله استخفاضی کردن،

۸- حفاظ، پناه، حایل، وسیله ایمنی

shinguard حفاظ ساق پا، ساق پوش

۹- (راه آهن) سوزنبان، راهبان، (انگلیس)

راننده‌ی قطار ۱۰- زندانبان ۱۱- (انگلیس) گارد

سلطنتی ۱۲- یگان نظامی تشریفاتی

color guard گارد پرچم

۱۳- (بسکتبال) بازیکن عقب، هر یک از دو گارد

که هنگام حمله رهبری بازی را به عهده دارند

۱۴- (فوتبال آمریکایی) هر یک از دو گارد حمله

یا بازیکن میانی هنگام دفاع ۱۵- برحذر کردن،

دورکردن، مواظب (چیزی) بودن

you must guard against any kind of addiction

تو باید از هر گونه اعتیاد پرهیز کنی

● be on one's guard

مواظب بودن، پاییدن، آماده و هوشیار بودن

● be off (one's) guard

غافل شدن، مهیا نبودن

when he attacked, I was off guard

وقتی به من حمله کرد غافلگیر شدم.

● guard against

هشیار بودن، مواظب بودن، غفلت نکردن

we must guard against treason

باید در مقابل خیانت هشیار باشیم.

● honor guard

گارد احترام

● stand guard

پاس دادن، نگهبانی کردن، کشیک دادن

two soldiers stood guard on either side

در هر طرف دو سرباز پاس می‌دادند.

guard'er, n.

guard.ant (gär'dənt, gärd'nt) adj.

(نشانه‌های اشرافی) تمام رخ (در مقابل نیم‌رخ)

● a lion guardant

شیری که همه صورتش در تصویر پیداست.

guard cell

(گیاه شناسی) یاخته‌ی نگهبان (یکی از دو

یاخته‌ی ویژگی یافته‌ای که لوبیایی شکل بوده و

به صورت جفت روزه‌های گیاهی را احاطه و

کنترل می‌کند)

guard|ed (gärd'id) adj

۱- پاسداری شده، محفوظ، ایمنی یافته، پدآفند

شده

● a guarded secret راز پنهان

۲- سرپرستی شده، بررسی و کنترل شده

۳- محتاط، مواظب

a guarded reply جواب محتاطانه

۴- (پزشکی) جدی و غیر قابل پیش بینی

a patient in guarded condition

بیماری که در وضع وخیم و غیر قابل پیش بینی قرار دارد

guard'edly, adv.

guard hair

(در برخی پستانداران) موی حفاظ (هر یک از

موهای زبری که از پشم و خز حیوان بلندتر

بوده و پوست را از گزند حفظ می‌کنند)

guard.house (gärd'hous') n.

پاسدار خانه، پاسگاه، بازداشتگاه موقت

نظامیان

guard.i|an (gärd'ēən, gärd'yən) n.,

adj.

۱- سرپرست، قیم، ولی، مباشر، متولی، کفیل

Hossein is the guardian of the two orphan kids

حسین قیم دو طفل یتیم است.

۲- نگهدار

● my guardian angel فرشته‌ی محافظ من

guard'i.an.ship', n.

guard.rail (gärd'räl') n.

نرده، حفاظ، دیواره یا نرده‌ی پلکان، (راه آهن)

ریل اضافی (که در پیچ و تقاطع‌ها برای

نگه‌داشتن قطار روی خط تعبیه می‌شود)،

طارمی، تارم

guard.room (-rūm') n.

(ارتش) ۱- اتاق نگهبان، اتاق استراحت

نگهبانان ۲- اتاق بازداشت موقت

guards.man (gärdz'mən) n., pl.

-men (-mən)

۱- هر یک از افراد گاردهای نظامی، پاسدار

۲- (آمریکا) پاسدار گارد ملی

**Guat** Guatemala

مخفف: گواتمالا

**Gua.te.ma|la** (gwä'tə mä'lə)

کشور گواتمالا (در آمریکای مرکزی - پایتخت: گواتمالا سیتی)

**Gua'te.ma'lan**, adj., n.

**gua|va** (gwä'və) n.

(گیاه شناسی) گواوا (جنس Psidium از خانواده myrtle - بومی نواحی حاره‌ی آمریکا)، میوه‌ی این درخت

**Guay|a.quil** (gwī'ä käl')

شهر گویاکیل (در ساحل غرب کشور اکوادور)

\* **gua.yu|le** (gwä'yō'lē, -lä, gwī) n.

(گیاه شناسی) گوا یول (Parthenium argentatum) - از گیاهان مرکب است و در جنوب غربی ایالات متحده کشت می‌شود و از شیردهی آن لاستیک و یا کش به‌دست می‌آید، لاستیک یا کش حاصله از این گیاه (guayale rubber هم می‌گویند)

**gu.ber.na.to.ri|al**

(gō'bər nə tōr'əl, gyo') adj.

وابسته به استاندار یا فرماندار، (آمریکا) وابسته به فرماندار هر یک از ایالات

\* **guck** (guk) n.

(آمریکا - خودمانی) هر مایع غلیظ و چسبناک و کثیف

**gudg.eon<sup>1</sup>** (guj'ən) n.

(جانور شناسی) ماهی ریز قنات (از جنس Gobio - ماهیگیران برای جلب ماهی‌های بزرگتر آن را سر قلاب ماهیگیری می‌گذارند)، ماهی گوبی (goby)، ماهی کیلی (killifish)

**gudg.eon<sup>2</sup>** (guj'ən) n.

(مکانیک) انتهای محور (اکسل) که چرخ بر آن سوار است، میله‌ی چرخان (محوری که در داخل بولبرینگ می‌چرخد، تراکتور) قلاب‌خور، سرمحور، گژن، میله حلقه

● gudgeon pin

(مکانیک) انگشتی، (اتومبیل) گژن‌پین

**Gud.run** (good'rōn')

(افسانه‌ی نورس) گودرون (دختر شاه نی

بلونگ و همسر سیگورد)

**guel.der.rose** (gel'dər rōz') n.

snowball ←

**Guelph** or **Guelf** (gwelf) n.

(ایتالیای قرون وسطی) حزب گولف (که طرفدار پاپ بود و با حزب گی‌بلین مخالف بود)

**gue.non** (gə nōn', -nän') n.

(جانور شناسی) میمون گنون (از جنس Cercopithecus - دم دراز و بومی آفریقا)

**guer.don** (gür'dən, gürd'n) n., vt.

(قدیمی) ۱- جایزه، پاداش ۲- جایزه دادن

**Guern.sey** (gür'nzē) n., pl. **-seys**

۱- جزیره‌ی گرنزی (در دریای مانش - جزو بریتانیای کبیر) ۲- گاو گرنزی (که شیرده و میان اندام است و رنگ آنحنایی با لکه‌های سفید) ۳- (G کوچک) پیراهن یا ژاکت تنگ پشمی (که بین ملوانان مرسوم بود)

**Guer.re|ro** (ge re'rō)

ایالت گرو (در جنوب کشور مکزیک)

**guer.ril|la** (gə ril'e, ger il'ə) n., adj.

۱- جنگجوی غیرنظامی، چریک، پارتیزان ۲- جنگ چریکی، جنگ پارتیزانی ۳- چریکی (guerilla هم می‌نویسند)

guerrilla warfare

جنگ پارتیزانی

**guerrilla theater**

تئاتر چریکی (که در آن هواداران دسته‌ی بخصوصی با لودگی و شعار دادن و با ارائه‌ی نمایش کوتاه و طنز آمیز جلسه‌ی مخالفان خود را به هم می‌زنند)

**guess** (ges) vt., vi., n.

۱- حدس زدن، برآورد تقریبی کردن، تخمین زدن، گمان کردن

he guessed the number of eggs in the basket

تعداد تخم مرغ‌های سبد را حدس زد.

I guess he is sick گمان کنم مریض است.

let's guess he won't come فرض کنیم که نیاید.

according to my guess بر طبق تخمین من

۲- حدس، فرض، گمان، تخمین ۳- داوری ناشی

از حدس و قیاس ۴- پی‌بردن، فهمیدن

**guess'able**, adj.

**guess'er**, n.

\* **guess.ti.mate** (ges' tə mit, -māt') n., vt. -mat' | ed, -mat'ing

(آمریکا - خودمانی) حدس بعید، برآورد بسیار تخمینی کردن (guestimate هم می‌نویسند)

**guess.work** (ges' wɜrk') n.

۱- حدس زنی، چکی حرف زدن، گمان

۲- داوری یا برآورد تخمینی

this problem can not be solved by guesswork

این مسئله را با حدس و قیاس نمی‌توان حل کرد.

**guest** (gest) n., vi., vt., adj.

۱- مهمان، وابسته به مهمان، ایرمان

we have guests tonight امشب مهمان داریم.

be my guest

مهمان من باشید، من پولش را می‌دهم، بفرمایید.

guest room اتاق مهمان

۲- مشتری (هتل و رستوران و غیره)، مسافر

the guests were unhappy with the chef

مشتریان از سرآشپز ناراضی بودند.

۳- (نمایش و غیره) هنرپیشه‌ی میهمان،

هنرپیشه‌ای که استثنائاً و بنا به دعوت در

برنامه‌ای شرکت می‌کند، به عنوان مهمان در

برنامه‌ای شرکت کردن

a guest artist

هنرپیشه‌ی میهمان (در نمایش)

a guest appearance

شرکت (در نمایش) به‌عنوان هنرپیشه‌ی مهمان

inquire ← ۴

**quest of honor**

۱- مهمان اصلی (که به افتخارش مهمانی داده

می‌شود) ۲- مهمان ویژه (مهمانی که کارت

مخصوص دارد)

**Gue.va|ra** (gā vār' ə), Che (born

Ernesto Guevara) 1928-67

ارنستو چه‌گوارا (انقلابی کوبایی - متولد

آرژانتین)

\* **guff** (guf) n.

(خودمانی) ۱- چرند، کتره پتره ۲- کلام زنده،

گستاخ‌گویی

**guff.faw** (gu fô', gə-) n., vi.

۱- قاه قاه خندیدن، قهقهه زدن، خنده‌ی بلند و

خارج از نزاکت کردن

when he heard his enemy was ill, he guffawed

وقتی شنید که دشمنش مریض است خنده بلند و نیشداری سر داد.

۲- قهقهه، خنداخند، خرخنده، شلیک خنده

**gug.gle** (gug' əl) n., vi., vt., -gled, -gling

gurgle ←

**Gui|a|na** (gē an' ə, -ä' nə)

ناحیه‌ی گیانا در شمال شرقی آمریکای جنوبی

که شامل کشورهای گیانا و سورینام و گیانای

فرانسه می‌شود، ناحیه‌ی بزرگی از شمال

شرقی آمریکای جنوبی بین اقیانوس اطلس و

رودهای آمازون و اورینوکو

**guid.ance** (gīd' əns) n.

۱- راهنمایی، هدایت، رهبری، سرپرستی،

ارشاد، رهنمون، رهنمود

under parental guidance تحت سرپرستی والدین

I need your guidance به راهنمایی شما نیاز دارم.

۲- (دستگاه) هدایت (در موشک و هواپیما و

غیره)

guidance system سیستم هدایت‌کننده

۳- مشورت، کنکاش، مشاوره

**guide** (gīd) n., vi., vt. **guid' | ed,**

**guid'ing**

۱- راهنمایی کردن، ارشاد کردن

he guided me through the building

مرا در تمام ساختمان راهنمایی کرد.

۲- آموزش دادن، رهنمود دادن، راهنما شدن

the policeman guided the traffic

پاسبان ترافیک را هدایت می‌کرد.

۳- راهنما، بلد، رهنمون، رهنمود، راهنما،

راهبر، مهمان‌دار

a tourist guide راهنمای توریست‌ها

۴- (در ماشین) دستگاه تنظیم سرعت، راهنما

guide mill نورد با راهنما

## ۵- کتاب راهنما

a guide to mathematics کتاب راهنمای ریاضیات

۶- (ارتش) سرباز راهنما (که جلو ستون حرکت کرده و طرز گام برداری و مسیر را تعیین می‌کند)، نفر راهنما

فرمان نفر راهنما به چپ (یا راست) guide left (or right) -۷ سرمشق

guid'able, adj.

guide.book (gīd'book) n.

کتاب راهنمای جهانگردان (توریست‌ها)

guided missile

موشک هدایت شونده

guided missile destroyer

ناوشکن حامل موشک هدایت شونده

guide dog

سگ راهنما (برای نابینایان)

guide.line (-līn) n.

خط منشی، معیار عمل، رهنمود، رهبر، شاقول، دستورالعمل، مهار

the new guidelines for fighting addiction

دستورالعمل‌های جدید برای مبارزه با اعتیاد

guide.post (-pōst) n.

۱- (در جاده‌ها) تابلو راهنما، تیر راهنما ۲- هر چیزی که مشابه راهنما یا نمونه باشد، رهبر

guide.way (-wā) n.

(مکانیک) خط یا ریل یا جوبچه‌ای که در امتداد آن چیزی پس و پیش می‌رود (مثلاً در برخی موتورها)، مهار

guide word

واژه‌ی راهنما (که در فرهنگ‌ها و واژه‌نامه‌ها و غیره در بالای هر ستون یا صفحه با حروف بزرگتر چاپ می‌شود و اولین یا آخرین واژه‌ی ستون یا صفحه است)

Gui|do d'A.rez|zo

(gwē'dō dā ret'tsō) c. 990- c. 1050

گیدو آرتسو (موسیقی دان ایتالیایی - Guido Aretino هم می‌گویند)

gui.don (gī'dən, gīd'n) n.

۱- (در اصل) پرچم کوچکی که بر سر نیزه‌ای می‌زدند و توسط نفر اول ستون سواره نظام حمل می‌شد ۲- پرچم یگان، پرچمدار یگان

Gui.enne (gūē yen')

Guyenne ←

guild (gild) n.

۱- (در قرون وسطی) اتحادیه‌ی صنفی، هیئت، صنف، رسته ۲- انجمن یا اتحادیه‌ی حرفه‌ای یا کارگری

The Actors Guild of America

انجمن هنرپیشگان آمریکا

۳- (مهجور - گیاه شناسی) گیاه وابسته یا انگل گیاه دیگر، بُنیچه

guil.der (gil'dər) n.

۱- گیلدر (واحد پول هلند و سورینام) (money ←) ۲- سکه‌ای که سابقاً در آلمان و اتریش رایج بود

guild.hall (gild'hōl) n.

۱- سالن گردهمایی اعضای انجمن یا اتحادیه، اتاق اصناف ۲- (انگلیس) ساختمان شهرداری ۳- (با G بزرگ و با the قبل از آن) کاخ شهرداری لندن

guilds.man (gildz'mən) n., pl. -men

عضو صنف یا انجمن حرفه‌ای

guild socialism

(انگلیس - اوایل قرن بیستم) سوسیالیسم صنفی (که طرفدار دولتی شدن صنایع و اداره‌ی آنها توسط صنف‌های مختلف کارگران بود)

guile (gīl) n.

نیرنگ، تزویر، حیله، مکر، دورویی، شیدایی

guile.ful (gīl'fəl) adj

نیرنگ باز، مزور، حیله گر، مکار، دورو، ریاکار

Moavieh was a guileful man

معاویه مرد مکاری بود.

guile'fully adv.

guile'ful.ness n.

guile.less (gīl'lis) adj

۱- بی ریا، بی تزویر، راد، رک و راست، صادق ۲- صادقانه، از روی سادگی

guile'lessly, adv.

guile'less.ness, n.

Gui.lin (gwē'lin')

شهر گویلین (در ایالت گوانگزی در جنوب چین که به خاطر کوه‌های کله قندی و مناظر زیبایش

(شهرت دارد)

**Guil|lain-Bar|ré syndrome**

(gē lan 'bā rā', -lan')

(پزشکی) سندروم گیلان باره (فلج موضعی چندین دسته از عضلات که به علت نامعلومی پس از برخی عفونت‌های ویروسی و تلقیح عارض می‌شود)

**guil.le|mot** (gil 'ə māt') n.

(جانور شناسی) گیله مات (جنس Uria و Cepphus - پرندگان ساحل زی و شیرجه رو و باریک نوک هستند و در نواحی شمالی یافت می‌شوند)

**guil.loche** (gi lōsh') n.

(معماری) گیلوش، (کچ‌بری و غیره) طرحی که در آن دو (یا چند) خط قوس‌دار به هم تابیده و در فاصله بین خود اشکال مختلفی را ایجاد می‌کنند، گلوش

**guil.lo.tine** (gil 'ə tēn', gē'yə tēn')

n., vt. -tined', -tin'ing

۱- گیوتین، ماشین اعدام (به وسیله‌ی قطع سر)  
۲- ماشین کاغذ بری، ماشین آهن بری  
۳- (پارلمان انگلیس) دستور کفایت مذاکرات  
۴- با گیوتین اعدام کردن

**guilt** (gilt) n.

۱- گناه، معصیت، تقصیر، جرم، بزه  
nobody's guilt is so obvious as to justify his execution without a trial  
گناه هیچ‌کس آنقدر آشکار نیست که بتوان او را بدون محاکمه اعدام کرد.

۲- گناهکاری، محکومیت، مجرم بودن  
**guilt.less** (-lis) adj.

بی گناه، معصوم، بی اطلاع از  
he was guiltless of the plot

او در توطئه دست نداشت.

**guilt'lessly**, adv.**guilt|y** (gilt'ē) adj. **guilt'|i.er,****guilt'|i.est**

۱- گناهکار، مقصر، مجرم، بزه‌کار، تقصیرکار

he was found guilty as charged

او را مطابق اتهام‌نامه گناهکار شناختند.

he is guilty of murder

جرم او قتل است.

۲- گناهکارانه

a guilty look

نگاه گناهکارانه

a guilty conscience

عذاب وجدان

● to be guilty of

مقصر بودن در، دست داشتن در، گناهکار بودن

he is not guilty of his wife's murder

او در قتل زنش مقصر نیست (دست نداشته).

**guilt'i.ly**, adv.**guilt'i.ness**, n.**guimpe** (gamp, gimp) n.

۱- بلوزی که زیر ژاکت می‌پوشند ۲- پارچه‌ی عریض که برخی از تارک دنیا‌های کاتولیک با آن گردن و شانه‌های خود را می‌پوشانند

**guin|ea** (gin'ē) n.

۱- (انگلیسی - سکه‌ی طلا که آخرین بار در ۱۸۱۲ ضرب شد و معادل ۲۱ شیلینگ بود) گینه (امروز هم در ذکر قیمت کالا‌های لوکس به کار می‌رود) ۲- ← guinea fowl

**Guin|ea** (gin'ē)

۱- ناحیه‌ی ساحلی آفریقای غربی بین سنغال و نیجریه ۲- کشور گینه (که سابقاً مستعمره‌ی فرانسه بود و در ۱۹۵۸ مستقل شد) ۳- خلیج گینه (که در ساحل غربی آفریقا قرار دارد)

**Guin'e.an**, adj., n.**Guin|ea-Bis|sau** (-bi sou')

کشور گینه بیسائو (در غرب آفریقا که سابقاً مستعمره‌ی پرتغال بود و در ۱۹۷۳ مستقل شد)

**guinea fowl** (gin'ē)

(جانور شناسی) مرغ شاخ‌دار (از تیره‌ی Numididae - از ماکیان خانگی که سری بی پر و بدنی گرد و گوشتالو و پره‌های تیره با نقطه‌های سفید دارد)

**guinea hen**

(جانور شناسی) مرغ شاخ‌دار (ماده)

**Guinea pepper**

۱- (گیاه شناسی) درخت فلفل گینه (جنس *Xylopia* و تیره‌ی سیب کاستارد: *custard-apple* - به ویژه نوعی از آن *Xylopia aethiopica* که میوه‌ی آن در طب گیاهی آفریقا و ادویه کاربرد دارد) ۲- میوه این درخت

**guinea pig**

۱- (جانور شناسی) خوکچه‌ی هندی (از جنس *Cavia* - گوش‌های کوتاه دارد و در تجربیات علمی مورد استفاده قرار می‌گیرد) ۲- انسان یا چیزی که در تجربه یا آزمایش علمی فدا می‌شود

the Nazis used children as guinea pigs in dangerous scientific experiments

نازی‌ها از اطفال مانند موش‌های آزمایشگاهی برای آزمایش‌های علمی خطرناک استفاده می‌کردند.

**Guinea worm**

(جانورشناسی - پزشکی) پیوک، کرم رشته‌ای (که در آسیا و آفریقا یافت می‌شود و زیر پوست انسان و سایر پستانداران خانه می‌کند و گاهی طول آن به ۹۰ سانتی‌متر می‌رسد - نام لاتین آن: *Dracunculus medinensis*)

**Guine|vere** (gwin'ə vir')

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (افسانه‌ی شاه‌آرتور) کوینویر (که زن شاه‌آرتور و معشوقه‌ی لانسلوت بود) (*Guinever* هم می‌نویسند)

**Guin.ness** (gin'əs), Sir Alec 1914-92

سیر آلک گینس (هنرپیشه‌ی انگلیسی)

**gui.pure** (gē pyoor') n.

۱- نوار کپیور، نوار توری کل‌دار ۲- قیطان ابریشمی، ریسمان ملبله‌دوزی

**\* gui|ro** (gwē' rō, gwir'ō) n., pl. **-ros**

(موسیقی) گيرو (آلت موسیقی آمریکای جنوبی) مشتمل بر کدوی خشک گردن باریک که بدنه آن را دندان‌دار کرده‌اند و ترکیه‌ای را روی دندان‌ها می‌لغزانند)

**guise** (gīz) n., vt., vi. **guised**,**guis'ing**

۱- (قدیمی) روش، طرز رفتار ۲- طرز لباس پوشیدن ۳- (قدیمی) ملبس شدن، آراستن ۴- (انگلیس - گویش محلی) جامه‌ی مبدل

پوشیدن، تغییر قیافه دادن ۵- ظاهر، شکل، نما ۶- ظاهر فریبنده، وانمود

under the guise of friendship

تحت لوای دوستی

**gui.tar** (gi tär') n.

(موسیقی) گیتار

**gui.tar'ist** n.

\* **gui|tar.fish** (-fish') n., pl. **-fish' or -fish' | es**

(جانور شناسی) ماهی گیتار (از راسته‌ی *Rhinobatiformes* - پر غضروف بوده و دم کوسه مانند و تنه‌ای پهن و گیتار شکل دارد)

**Gu.ja.rat** (goo'jə rät')

استان گوجرات، گجرات (در غرب هندوستان - پایتخت: احمدآباد)

**Gu.ja.ra|ti** (goo'jə rät'ē) n., adj.

۱- زبان گوجراتی (یکی از زبان‌های هندی - در استان گوجرات رواج دارد) ۲- وابسته به این زبان

**Guj.ran.wa|la** (gooj' rən wäl'ə)

شهر گوجران والا (در شمال شرقی پاکستان)

**gu.lag** (goo'läg', -lag') n.

۱- (در شوروی سابق) زندان سیاسی، زندان و بیگاری گاه سیبری ۲- هر زندان و بیگاری گاه

**gu.lar** (gyōō'lər) adj.

گلوئی، حلقی، نایی، وابسته به مری

**\* gulch** (gulch) n.

۱- دره ژرف و تنگ، تنگ‌دره، پرتگاه ۲- (زمین شناسی) فرکند، آبکند ۳- تنگ‌رود، رودخانه‌ی تنگ و ژرف

**gul.den** (gool'dən) n., pl. **-dens** or **-den**

guilder ←

**gules** (gyōōlz) n.

(نشان اشرافی) رنگ قرمز که در کنده کاری‌ها و سپرها بصورت خطوط قرمز موازی و عمود بر زمین نشان داده می‌شود

**gulf** (gulf) n., vt.

۱- خلیج، خور، شاخاب، دریا شاخ

Persian Gulf

خلیج فارس

۲- آب‌چرخه، گرداب ۳- مفاک، ورطه، زمین -

شکاف، پرتگاه ۴- بلعیدن، فراگرفتن، احاطه کردن

the gulf of despair ورطه‌ی نومیدی

● the Gulf خلیج فارس

### Gulf.port (gulf'pôrt')

شهر گلف پُرت (در ساحل خلیج مکزیک در ایالت می‌سی‌سی‌پی - آمریکا)

### Gulf States

(آمریکا) ایالت‌های فلوریدا و آلاباما و می‌سی‌سی‌پی و لوئیزیانا و تکزاس در ایالات متحده‌ی آمریکا که جمعی مشرف به خلیج مکزیک هستند

### Gulf Stream

گلف استریم (جریان مداوم آبهای گرم خلیج مکزیک در امتداد ساحل شرقی آمریکای



GULF STREAM

شمالی و سپس به سوی شرق و سواحل غربی اروپای شمالی - به خاطر این جریان است که هوای اروپای غربی تا اندازه‌ای تعدیل می‌شود، جریان خلیج مکزیک، وزانه‌ی گلف

### gulf.weed (gulf'wēd')

(گیاه شناسی) علف خلیج مکزیک (از جنس Sargassum - جلبکی قهوه‌ای رنگ با حبابک‌های مملو از هوا - در آبهای خلیج مکزیک و اقیانوس آرام شناور است)

### gul|fy (gul'fē) adj.

پر گرداب، پرتلاطم، چرخابی، گرداب مانند  
gull<sup>1</sup> (gul) n., pl. gulls or gull

(جانور شناسی) مرغ نوروزی (از تیره Laridae - بال‌های بزرگ و پا‌های نازک و پنجه‌های چتری و به هم پیوسته و نوک قلبی دارد و پرهای آن سفید یا خاکستری است)، گاک

### gull<sup>2</sup> (gul) n., vt.

آدم گول خور، هالو، آدم خر و ساده دل، آدم زود فریب، گول زدن، خر کردن، مغبون کردن  
two charlatans gulled him

دو نفر شارلاتان حسابی او را گول زدند.

### \* Gul.lah (gul'ə) n.

۱- گولا (نام اعقاب بردگان سیاه‌پوستی که در جزایر ساحلی ایالت‌های کارولینای جنوبی و جورجیا در آمریکا زندگی می‌کنند) ۲- زبان انگلیسی این گروه که دارای واژه‌های افریقایی است ۳- هریک از گویش‌های انگلیسی که سیاهان کارولینای جنوبی و جورجیا بدان تکلم می‌کنند

### gul.let (gul'ət) n.

(کالبد شناسی) ۱- لوله‌ی مری (که دهان را به معده وصل می‌کند)، نای ۲- گلو، حلق، گردن ۳- هر مجرای شبیه به مری، تنگ‌رود، گردنه، گلوگاه، دودکش آتشفشان

### gul.li|ble (gul'ə bəl) adj.

زودباور، زود فریب، ساده دل، خر، احمق، هالو  
he is so gullible that even a child can gull him

او آن قدر زودباور است که حتی بچه هم می‌تواند او را خر کند.

### gul'libil'ity, n.

### gul'libly, adv.

### Gul.li.ver's Travels (gul'ə vɜrz)

مسافرت‌های گالیور (کتاب طنزآمیز جاناناتان سويفت نویسنده‌ی انگلیسی)

### gul|ly<sup>1</sup> (gul'ē) n., pl. -lies vt. -lied, -lying

۱- دره‌ی باریک و ژرف (که در اثر سیلاب ایجاد شده)، سیلاب‌دَره، آب‌کند، تنگ‌دره، تکاب،

آبراهه، زهکش آب‌تاخت، سیلاب‌کند، کال  
۲- (در اثر سیلاب و فرسایش) کندن، تنگ‌دره  
ایجاد کردن

**gum|ly**<sup>2</sup> (gul'ē, gool'ē) n., pl. **-lies**  
(انگلیس) چاقوی بزرگ، خنجر  
**gu.los.i|ty** (gyōō lās'ō tē) n.  
(نادر) حرص، آز

**gulp** (gulp) vt., vi., n.  
۱- بلعیدن، قورت دادن، فرو دادن (بردن).  
هلف هلف خوردن، اوباشتن، بنگشیدن  
since he was in a hurry, he gulped the bite  
without chewing  
چون عجله داشت لقمه را نجویده قورت داد.  
۲- لقمه، بنگش، قلمپ، غورت، بلع  
he ate the meat in one gulp

او گوشت را یک لقمه کرد.  
۳- بغض کردن، (برای جلوگیری از گریه یا  
بروز احساسات) آب دهان قورت دادن  
۴- (مجازی) نهفتن، پنهان کردن

**gulp'er**, n.  
**gulp'ingly**, adv.  
**gum**<sup>1</sup> (gum) n., vi., vt. **gummed**,  
**gum'ming**

۱- صمغ، رزین، انگم، سقز، انگزه، انگ، ژد،  
زفت، زنج ۲- gum tree ← ۳- (پشت تمیر  
پست و در پاکت) چسب، ماده‌ی چسبناک  
۴- (نادر) لاستیک خالص ۵- (آمریکا - به  
صورت جمع) کالش ۶- چربی و گل و لای (در  
ماشین آلات و لوله و دودکش)، روغن ماشین  
که کثیف و سفت و چسبناک شده، گام ۷- چربی  
و لای گرفتن یا تولید کردن

- by gum!
- (عامیانه) به خدا!، ای بابا! عجب!
- to gum up  
(خودمانی) از کار افتادن (ماشین آلات)، خراب  
شدن، گرفتن (لوله)
- gum**<sup>2</sup> (gum, gōōm) n., vt. **gummed**,  
**gum'ming**  
لثه، (در مورد اشخاص بی دندان) با لثه جویدن
- to beat one's gums  
(خودمانی) حرف بی‌ربط زدن، وراچی کردن

**gum ammoniac**

ammoniac ←

**gum arabic**

صمغ عربی (که از اقایای افریقایی به ویژه:  
Acacia senegal به دست می‌آید و در طب و  
آب‌نبات سازی کاربرد دارد)، ارژن

\* **gum|bo** (gum'bō) n.

۱- okra ← ۲- سوپ بامیه (که دارای  
کوجه‌فرنگی و سبزی و گوشت نیز هست)  
۳- نوعی خاک رس دشت‌های غرب آمریکا که  
گل آن چسبناک است (gumbo soil هم  
می‌گویند) ۴- (گویش فرانسوی که در بین  
سیاهان ایالت لوئیزیانا و مستملکات فرانسه در  
دریای کارائیب رواج دارد) گامبو

**gum.boil** (gum'boil') n.

(پزشکی و دندان‌پزشکی) آبسه‌ی لثه، ورم و  
چرک کردگی لثه (در اثر فساد دندان)

**gum.boot** (gum'bōōt') n.

(انگلیس) گالش ساقه بلند، پوتین لاستیکی

\* **gum.drop** (gum'drāp') n.

نوعی آب‌نبات که مغز آن از ژله یا صمغ عربی و  
شکر است و پوسته‌ی رنگینی از قند دور آن را  
فرا گرفته است

**gum elemi**

elemi ←

**gum|ma** (gum'ə) n., pl. **gum'mas**

or **gum'ma|ta**

(پزشکی) گوما، تومور نرم و صمغ مانندی که  
در دوره‌ی سوم سفلیس دیده می‌شود

**gum'ma.tous**, adj.

**gum.mite** (gum'īt') n.

گامیت (ماده‌ی معدنی صمغ مانندی به رنگ  
قهوه‌ای مایل به زرد یا به قرمز که حاوی  
اورانیم است)

**gum.mo.sis** (gu mō'sis) n.

(گیاه‌شناسی) کاموز (آفت گیاهی که نشانه‌ی  
آن تولید و تراوش نابهنجار صمغ است)

**gum.mous** (gum'əs) adj.

لثه مانند

**gum|my** (gum'ē) adj. **-mi|er**,  
**-mi.est**

۱- صمغ مانند، سفت و چسبناک ۲- صمغ دار،



پوشیده از صمغ ۳- صمغ آور، مولد صمغ  
gum' mi.ness, n.

**gump.tion** (gump' shən) n.

۱- (در اصل) شعور، درایت، فراست، زرنگی  
۲- جرأت و استعداد، ابتکار و دلیری

**gum resin**

آمیزه‌ای از صمغ و رزین (که از برخی درختان  
ترشح می‌شود)، صمغ رزینی

\* **gum.shoe** (gum' shoʊ) n., vi.

**-shoed', -shoe'ing**

۱- گالش، روکشی لاستیکی ۲- (جمع) کفش  
کتانی کف لاستیکی ۳- (خودمانی) کارآگاه  
۴- پاورچین رفتن، (مثل کارآگاهان) بی سرو  
صدا کار کردن، پنهانی عمل کردن

\* **gum tree**

(گیاه شناسی) درخت صمغ (هر نوع درختی که  
صمغ می‌دهد مثل اوکالیپتوس و غیره)

**gum.wood** (gum' wud) n.

چوب انواع درختان صمغ

**gun** (gun) n., vi., vt.

۱- اسلحه‌ی کمری، هفت تیر، تپانچه ۲- تفنگ  
۳- توپ، مسلسل ۴- (برای مخابره یا خیر مقدم)  
تیراندازی ۵- هرچیزی که به شکل سلاح آتشین  
باشد و یا کاری مشابه کار آن انجام دهد

air gun

تفنگ بادی

nail gun

میخ کوب برقی

۶- (عامیانه) جانی مسلح

one of the fastest guns in Dodge City

یکی از فرزترین تیراندازان شهر داج سیتی

۷- تیر انداختن، شکار کردن، برای تیر اندازی یا  
شکار رفتن، (عامیانه) باتیرزدن

they gunned him down با تیر از پا در آمد.

۸- (مسابقات) تیر شروع، شلیک آغاز  
۹- (مکانیک) تلمبه

● big gun

(خودمانی) ۱- آدم مهم ۲- افسر ارشد، تیمسار

● give it the gun

(آمریکا- خودمانی) روشن کردن (موتور و

غیره)، سرعت گرفتن

● go great guns

(آمریکا - خودمانی) با سرعت و کارایی عمل  
کردن

● gun for

(آمریکا) ۱- با هفت تیر دنبال کسی گشتن، به  
شکار کسی (یا چیزی) رفتن، (به قصد  
تیراندازی و کشتن) جستجو کردن  
۲- (خودمانی) سخت در جستجوی کسی (یا  
چیزی) بودن، خواستن، طلب کردن

I am gunning to finish this book in three years  
سخت تلاش می‌کنم این کتاب را در سه سال تمام کنم.

tax agents were gunning for him

مأموران مالیات دنبالش می‌گشتند.

● gun salute

تیر سلام، احترام با شلیک توپ

● to jump the gun

(آمریکا - عامیانه) ۱- قبل از در رفتن تیر آغاز  
مسابقه دو شروع به‌دویدن کردن ۲- قبل از  
موقع شروع کردن

● to spike someone's guns

(عمل کسی را) خنثی کردن، به مخصوصه  
انداختن، بلا اثر و مغلوب کردن

● to stick to one's guns

(عامیانه) مقاومت کردن، جاخالی نکردن،  
موضع خود را حفظ کردن، پایداری کردن

● (to be) under the gun

(عامیانه) مورد تهدید (بودن)، در معرض خطر  
(بودن)، با ضرب‌العجل روبرو بودن

**gun.boat** (-bōt) n.

۱- (نیروی دریایی) ناوچه‌ی توپدار  
۲- (خودمانی - جمع) کفش، کفش بزرگ

**gunboat diplomacy**

سیاست زور و قلدری

**gun.cot|ton** (-kāt' n) n.

باروت پنبه

**gun dog**

سگ شکاری (که شکارچی را در یافتن شکار

(یاری می‌دهد)

\* **gun.fight** (-fɪt) n.

(آمریکا) جنگ با هفت تیر، تپانچه جنگی  
gun'fight'er, n.

**gun.fire** (-fɪr) n.

۱- تیر اندازی، آتش، گلوله افکنی، شلیک  
۲- کاربرد تیر اندازی (با سلاح‌های سبک یا سنگین) به عنوان تاکتیک نظامی

**gun.flint** (-flɪnt) n.

چخماق تفنگ (که در سلاح‌های قدیمی برای محترق کردن باروت به کار می‌رفت)، چاشنی (تفنگ)

\* **gung-ho** (guŋ'hō) adj.

(آمریکا - عامیانه) مشتاق، پر شور و هیجان، (در مورد اشخاص ساده یا بی‌تجربه) آماده‌ی همکاری و عمل

unaware of the trip's dangers, he was gung-ho  
چون از مخاطرات سفر بی‌اطلاع بود نسبت به آن شور و هیجان داشت.

\* **gun.ite** (gun'it) n.

(معماری) گانیت (سیمان آبکی که توسط دستگاه تپانچه مانندی بر روی سیم بندی یا بدنه‌ی پولادی پاشیده می‌شود و پس از سفت شدن تبدیل به دیواره‌ی محکمی می‌گردد و در ساختن استخر و غیره کاربرد دارد)

\* **gunk** (guŋk) n.

(آمریکا - خودمانی) هر ماده‌ی کثیف و روغنی و چسبناک

gunk'y, adj.

**gunk.hole** (-hōl) n., vi. **-holed', -hol'ing**

۱- آبشاخه‌ی کوچک (برای توقف و نگاه‌داری قایق‌های تفریحی) ۲- (با قایق) سفر تفریحی کردن، از جزیره‌ای به جزیره‌ی دیگر رفتن

**gun.lock** (gun'lāk) n.

وسیله‌ی آتش رسانی در تفنگ‌های قدیمی، چخماق، قفل کلنگدن، ضامن

**gun.man** (-mən) n., pl. **-men** (-mən)

۱- (آمریکا) آدم مسلح، تپانچه دار، هفت تیر - کُش، جانی مسلح، گانگستر، آدم کش حرفه‌ای  
۲- آدم ماهر در استفاده از سلاح، تیر انداز ماهر

**gun.met|al** (-met'al) n., adj.

۱- نوعی برنز که در قدیم از آن لوله‌ی توپ می‌ساختند، مفرغ ۲- هر نوع فلز یا آلیاژی که شبیه این نوع برنز است ۳- خاکستری تیره (که رنگ این نوع برنز است) (gunmetal gray هم می‌گویند)

\* **gun moll**

(خودمانی قدیمی) معشوقه‌ی مرد هفت تیر کش

**Gun.nar** (gōn'nār)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (افسانه‌ی نورس) گونار (برادر گودرون و شوهر برون هیلد)

**gun.nel<sup>1</sup>** (gun'al) n.

(جانور شناسی) ماهی گانل (از تیره‌ی Pholidhae - بومی دریا‌های سرد شمالی)

**gun.nel<sup>2</sup>** (gun'al) n. gunwale ←

**gun.ner** (gun'ər) n.

(ارتش) ۱- توپچی، تیرانداز ۲- (نیروی دریایی آمریکا) افسر ویژه‌گر توپ و اژدر و موشک ۳- شکارچی

**gun.ner|y** (gun'ər ē) n.

(ارتش) ۱- توپخانه‌ی سنگین ۲- علم ساختن و به کار بردن توپ‌های سنگین و پرتابه‌ها، توپچی‌گری

\* **gunnery sergeant**

(آمریکا - تفنگ‌داران دریایی) گروهان دو

**gun|ny** (gun'ē) n., pl. **-nies**

۱- پارچه‌ی گونی ۲- کیسه‌ی گونی

**gun|ny.sack** (-sak) n.

کیسه‌ی گونی، گونی (gunnybag هم می‌گویند)

\* **gun.play** (gun'plā) n.

(آمریکا) مبادله‌ی گلوله، تیر اندازی طرفین (مثلاً پلیس و مجرم‌ها)

\* **gun.point** (-point) n.

(آمریکا) دهانه‌ی تفنگ یا هفت تیر، سرتپانچه  
● at gunpoint

به زور اسلحه، با تهدید سلاح آتشین، با هدف‌گیری از نزدیک

they robbed him at gunpoint

او را به زور اسلحه لخت کردند.

**gun.pow|der** (-pou'dər) n.

۱- باروت، گندک ۲- ← gunpowder tea

**Gunpowder Plot**

(تاریخ انگلیس) توطئه‌ی ناکامی که طبق آن قرار بود در ۱۶۰۵ جیمز اول و دو مجلس انگلیس از راه نقب زنی و انفجار نابود شوند

**gunpowder tea**

چای سبز چینی (که برگ‌های آن را حبه کرده‌اند)

**gun room**

۱- (در اصل) اتاق توپچی‌ها در کشتی‌های جنگی انگلیس، اتاق افسران دون پایه‌ی کشتی  
۲- اتاق نمایش سلاح‌های آتشین (به ویژه طپانچه و تفنگ)

**gun.run|ning** (-run'ɪŋ) n.

قاچاق اسلحه و مهمات

**gun'run'ner**, n.**guns and butter**

سیاست هم اسلحه و هم نان و آب (سیاستی که بنابر آن دولت هم به تقویت نیروهای مسلح می‌پردازد و هم به امور اجتماعی و اقتصادی توجه می‌کند)

**\* gun.sel** (gun'səl) n.

(آمریکا - خودمانی) ۱- کونی ۲- آدم هفت تیر کش، جانی مسلح

**gun.ship** (gun'ship') n.

(ارتش) هلیکوپتر آتشبار، هلی‌کوپتر مسلح (که برای تقویت پیاده نظام یا حمله به مواضع دشمن کاربرد دارد)

**gun.shot** (-shāt') n., adj.

۱- تیر اندازی، در رفتن گلوله، در کردن سلاح  
I heard a gunshot صدای تیر شنیدم.

۲- تیر رس، برد اسلحه ۳- وابسته به تیر و تیراندازی

a gunshot wound زخم گلوله

● out of gunshot خارج از تیررس

● within gunshot در تیررس

**gun-shy** (-shī') adj.

۱- ترسیده (از صدای تیر)، اسلحه‌ترس  
a gun-shy dog سگی که از صدای تیر می‌ترسد

۲- ترسو و مظلون (به واسطه‌ی تجربه‌ی بد)،  
مار گزیده (که از ریسمان می‌ترسد)

since he had been rejected before, he was  
gun-shy about courting again

چون قبلاً او را رد کرده بودند از خواستگاری مجدد واهمه و تردید داشت.

**gun'-shy'ness**, n.**\* gun.sling|er** (-sliŋ'ər) n.

(آمریکا - خودمانی) هفت تیر کش، جانی مسلح  
**gun.smith** (-smith') n.

کسی که اسلحه می‌سازد یا تعمیر می‌کند،  
تفنگ ساز

**gun.stock** (-stāk') n.

ته تفنگ، پاشنه‌ی تفنگ، قنداق تفنگ

**Gun.ter's chain** (gun'tərz)

زنجیر زمین پیمایی (طول آن: ۶۶ پا)

**Gun.ther** (goon'tər)

(افسانه‌ی آلمانی) گونتر (شاه بورگاندی و شوهر برون هیلد)

**gun.wale** (gun'əɪ) n.

(نیروی دریایی) لبه‌ی عرشه‌ی ناو، لبه‌ی قایق

**gup|py** (gup'ē) n., pl. **-pies**

(جانور شناسی) گابی (ماهی رنگین و کوچک و زنده زای آبهای شیرین - بومی جزیره‌ی ترینیداد - نام لاتین: *Poecilia reticulata*)

some people keep guppies in aquariums  
برخی مردم ماهی گابی را در آکواریوم نگاه می‌دارند.

**gur.ge** (gʊrj) n.

(مهجور) گرداب، چرخاب

**gur.gi.ta.tion** (gʊr'jə tā'shən) n.

(مهجور) جوش زدن (آب)، فوران کردن

**gur.gle** (gʊr'gəl) n., vt., vi. **-gled****-gling**

۱- (در مورد آب‌گونه‌ها) قل‌قل کردن، شریدن،  
شاریدن، (مثل چشمه) جوشیدن

boiling water gurgles آب جوش غل‌غل می‌کند.

water gurgled between the rocks

آب از میان سنگ‌ها می‌جوشید.

۲- غُلْ غُلْ، شُرْشُرْ

the gurgle of the fountain صدای شرشر فواره  
the gurgle of boiling milk

غل غل شیر در حال جوشیدن

۳- (مثل کودک) در گلو صدای غُلْ غُلْ ایجاد کردن، با صدای غل غل گفتن، غان و غون کردن  
**Gur.kha** (goor'kä') n.

گورکا (هر یک از مردمی که در کوه‌های نپال زندگی می‌کنند و در جنگاوری به‌ویژه در ارتش انگلیس شهرت دارند)

**gur.nard** (gər'nərd) n., pl. **-nards**  
or **-nard**

sea robin ← ۲ flying gurnard ← ۱

**gur.ney** (gər'nē) n., pl. **-neys**

(برای انتقال بیماران در بیمارستان و غیره)  
تخت‌خواب چرخ‌دار، تخت روان

\* **gur|ry** (gər'ē) n.

(آمریکا) مواد زاید ماهی (در کارخانه‌ی کنسرو سازی و غیره)

**gu|ru** (gūr'roo', goor'roo') n.

۱- (در مذهب هندو) مرجع تقلید و ارشاد،  
مرشد، رهنمای روحانی، رهنمون، هیرب  
۲- (معمولاً با تمسخر) رهنما، رهبر

a guru of the fashionable رهبر مدپرستان

**gush** (gush) vi., vt., n.

۱- (آب‌گونه‌ها) با فشار بیرون جهیدن، بیرون زدن، فوران کردن

نفث از چاه فواره می‌زد. oil gushed from the well

۲- جهش، فوران، جوشش، کاشک ریزی، خون  
روش شدید ۳- (با احساسات مبالغه آمیز) بیان  
کردن، غلوکردن

"dear Iraj!" gushed Ali, "come in!"

علی با هیجانی مبالغه‌آمیزی فریاد زد: «ایرج جان بیا تو!»

**gush'ing**, adj.

**gush'ingly**, adv.

**gush|er** (gush'er) n.

۱- آدمی که در بیان احساسات غلو می‌کند  
۲- (در مورد چاه نفت) فوران‌گر

**gush|y** (gush'ē) adj. **gush'|i.er**,  
**gush'|i.est**

۱- فوران‌گر، فورانی ۲- (به‌طور مصنوعی یا

غلو آمیز) احساساتی

**gush'ily**, adv.

**gush'iness**, n.

**gus.set** (gus'it) n., vt.

۱- (خیاطی)

مغزی، خشتک،

پشت بند، مرغک

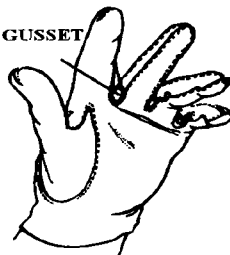
۲- (مکانیک)

نبشی، مفصل، میل

بست، لچکی،

صفحه‌ی فولادی

اتصال، ورقه‌ی



گونمایی ۳- مغزی دار کردن، نبشی زدن به،  
پشت‌بند زدن به

**gus|sy** or **gus.sie** (gus'ē) vt., vi.

**-sied**, **-sy.ing**

(خودمانی) پُز دادن، (با خودنمایی) تزیین کردن  
**gust<sup>1</sup>** (gust) n., vi.

۱- ورزش شدید (باد)، تند ورزش، تندباد

when he opened the door, a cold gust of  
windstruck my face

در راکه باز کردم تند باد سردی به صورتم خورد.

۲- وزیدن، تند وزیدن

the wind gusted to 40 kilometers

سرعت باد به چهل کیلومتری رسید.

۳- (باران و آتش و صدا و غیره) رگبار،  
تنوره کشی، ترکیدن ۴- (خشتم یا خنده) تجلی  
ناگهانی

a sudden gust of anger بروز ناگهانی خشم

amidst gusts of laughter در میان امواجی از خنده

**gust<sup>2</sup>** (gust) n., vt.

۱- (تدیمی) مزه، طعم ۲- (اسکاتلند) مزه کردن،  
چشیدن، لذت بردن

**gust'able**, adj., n.

**gus.ta.tion** (gəs tā'shən) n.

۱- چشیدن، مزه کردن ۲- حس ذائقه، چشایی،  
چشش

**gus.ta.to|ry** (gus'tə tōr'ē) adj.

وابسته به چشایی (حس ذائقه)، چششی  
(gustative هم می‌گویند)

**Gus.ta.vus** (gəs tā'vəs, gəs tā'vəs)

گوستاو، گوستاوس (نام شاهان سوئد از گوستاو اول تا ششم)

**gus|to** (gus'tō) n.

۱- مزه، طعم ۲- شوق، تمایل، ذوق و علاقه، لذت

Hossein ate the ice cream with gusto

حسین با اشتیاق تمام بستنی را خورد.

۳- زنده دلی، حرارت و اشتیاق، انرژی و پشتکار

with all the gusto of youth

با تمام شور و حرارت جوانی

۴- (قدیمی) سبک هنری

**gust|y** (gus'tē) adj. **gust'|i.er,**  
**gust'|i.est**

۱- وابسته به وزش ناگهانی (باد)، تندبادی، پرباد، توفانی

a cold, gusty day روز سرد پر باد

۲- وابسته به بروز ناگهانی (خشم و خنده و غیره) ۳- (باد) شدید، تند

**gust'i.ly**, adv.

**gust'i.ness**, n.

**gut** (gut) n., vt. **gut'ted**, **gut'ting** adj.

۱- (کالبد شناسی) احشاء، دل و روده، اندرونه  
he took the guts out of the game

دل و روده‌ی شکار را در آورد.

۲- دل و روده را در آوردن ۳- زه (که از روده‌ی حیوان می‌سازند) ۴- (جراحی) نخ بخیه، کاتگوت، روده ۵- پیلای ابریشم، ریسمان محکم ابریشمی ۶- تنگ‌رود، تنگ آبراه، باریک آب ۷- (عامیانه - جمع) اصلی، درونی، ژرف ۸- (عامیانه - جمع) دل و جرأت، پایداری، زور، طاقت

ne didn't have the guts to yell at me

جرأت نداشت سر من داد بزند.

احساس درونی من آن است که ... my gut feeling is ...

۹- آتش گرفتن درون ساختمان (به طوری که فقط نمای خارجی آن سالم بماند)

the third floor was completely gutted

طبقه‌ی سوم کاملاً سوخته بود.

۱۰- مبرم، اساسی

the gut issues مطالب اصلی

۱۱- ساده، آسان

a gut course in college درسی آسان در دانشگاه

• to hate someone's guts

(خودمانی) از کسی بیزار بودن

• to have someone's guts for garter

سخت تنبیه کردن، دمار در آوردن

• to work (or scream) one's guts out

با تمام وجود کار کردن (یا فریاد کشیدن)

\* **gut.buck|et** (gut'buk'it) adj.

(آمریکا) نوعی موسیقی جاز پرسر و صدا

**Gu.ten.berg** (gō'tn bərg'), Johann (yō'hän) (born Johannes Gensfleisch)

c.1400-68

یوهان گوتنبرگ (اهل آلمان و اولین مخترع اروپایی چاپ)

**Guth.rie** (guth're), Woodrow Wilson

(called Woody) 1912-67

ودی گاتری (خواننده و گیتار نواز آمریکایی)

**gut.less** (gut'lis) adj.

کم جرأت، بزدل

he was too gutless to protest

او دل و جرأت اعتراض را نداشت.

**gul'less.ness**, n.

**guts|y** (gut'sē) adj. **guts'|i.er,**

**guts'|i.est**

(عامیانه) دل و جرأت دار، پردل، جسورانه

Naddershah was a gutsy man

نادر شاه مرد پردلی بود.

**gut|ta** (gut'ə) n., pl. **gut'tae**

۱- (داروسازی) چکه، قطره ۲- (معماری - یونان باستان) هر یک از تزیینات قطره شکل

گلوبی بالای ستون‌های دوریک

**gut|ta-per|cha** (gut'ə pər'chə) n.

گوتا پرچا (نوعی صمغ لاستیک مانند که از

شیره‌ی درختان بومی آسیای جنوب شرقی  
به ویژه از جنس‌های Palaquium و Payena  
گرفته می‌شود و در دندان سازی و عایق سازی  
لوازم برقی و غیره کاربرد دارد)

**gut.tate** (gut'āt) adj.

۱- قطره مانند، چکه مانند ۲- لکه دار (در اثر  
چکه)

**gut.ter** (gut'ər) n., vi., vt.

۱- آب‌گذار (طرفین شیروانی که به ناودان ختم  
می‌شود)، آبرو، ناودان، باران ریز ۲- جوی،  
جویچه، مرزآب

barefooted children were playing in the gutter  
بچه‌های پا برهنه در جوی بازی می‌کردند.

۳- فقر و فلاکت، مذلت

a gutter boy پسر فقیر و بی سرپرست

۴- هر چیز جوی مانند (مثلاً دو ناودان طرفین  
نواره‌ی بولینگ) ۵- (صفحات کتاب که مقابل هم  
هستند) دو حاشیه‌ی داخلی مجاور نخدوزی  
کتاب ۶- آب‌گذر دارکردن، جوی دار کردن  
۷- جاری شدن (در جوی یا آب‌گذر) ۸- (شمع)  
ذوب شدن و جاری شدن موم

the candle was guttering in her hand

شمع مذاب در دستش جاری بود.

● guttering آب‌گذر طرفین شیروانی،

جوی سازی، جدول بندی، زهکشی

● gutter press (انگلیسی) مجله منافی اخلاق

**gut|ter.snipe** (-snīp') n.

بچه‌ی کوچک گرد، بچه‌ی بی سرپرست و  
بی‌ادب، طفل ولگرد

**gut.tur|al** (gut'ər əl) adj., n.

۱- حلقی، گلوئی، پسکامی، توگلوئی

۲- (اصوات) تولید شده در حلق، گلوخیز، ناشی  
از بیخ زبان و سقف دهان (مثل حرف «گ» در  
فارسی)، آوای گلوخیز، آوای بیخ زبانی

«ق» حرفی حلقی است is a guttural sound «ق»

a guttural cry فریاد گلو

**gut'tur.ally**, adv.

**gut'tur.al. ness**, n.

**gut.tur.al.ize** (gut'ər əl īz') vt.

**-ized', -iz'ing**

به صورت گلوئی (یا حلقی) ادا کردن، حلقی

کردن (اصوات)

some Arabs gutturalize some English sounds

برخی اعراب آواهای انگلیسی را بصورت حلقی ادا می‌کنند.

**gut'tur.ali.za'tion**, n.

**gut|ty** (gut'ē) adj. **-ti|er, -ti.est**

gutsy ← (عامیانه)

**guy** (guy) n.

مخفف: (عامیانه) governor

**guy<sup>1</sup>** (gī) n., vt.

طناب نگه‌دارنده (مثل طنابهای خیمه)، با طناب  
(یا زنجیره و غیره) نگه‌داشتن، مهار، مهاربست،  
سیم نگه‌دارنده (guy rope می‌گویند)

**guy<sup>2</sup>** (gī) n., vt.

۱- (خودمانی) مرد، پسر

John is a nice guy جان مرد خوبی است.

۲- (آمریکا - خودمانی) شخص، فرد

do you see those guys? آیا آنها را می‌بینی؟

۳- (عامیانه) مسخره کردن، دست انداختن

۴- (انگلیس) آدمی که دارای ظاهری عجیب و  
غریب است، بدتیپ ۵- (انگلیس) پیکره‌ی  
پارچه‌ای یا تندیس گای فاکس (کسی که بر علیه  
شاه و پارلمان انگلیس توطئه کرده بود) که هر  
ساله در روز گای فاکس می‌سوزانند

**Guy** (gī)

اسم خاص مذکر

**Guy|a|na** (gī an'ə, -än'ə)

کشور گیانا، گویان (سابقاً مستعمره‌ی انگلیس  
بود و در سال ۱۹۶۶ مستقل شد - واقع در  
شمال شرقی آمریکای جنوبی)

**Guy.a.nese** (gī'ə nēz') adj., n.

**Guy Fawkes Day**

روز پنجم نوامبر که مصادف است با روز  
کشف توطئه‌ی گای فاکس در ۱۶۰۵ - در  
انگلیس روز جشن و آتش‌بازی است)

**guz.zle** (guz'əl) vi., vt. **-zled, -zling**

۱- زیاده نوشیدن، (نادر) زیاده روی کردن (در  
نوشیدن)، قلمپ قلمپ نوشیدن، لاجرعه خوردن،  
سرکشیدن، گساریدن

he guzzled the glass of doogh

لبوان دوغ را سرکشید.

۲- زیاد خوردن، پرخوردی کردن، لمباندن

guz'zler, n.

gv gravimetric volume

مخفف: میزان ثقل سنجی، میزان گرانی سنجی

GVW gross vehicle weight

مخفف: وزن ناخالص وسیله‌ی نقلیه

Gwen.do.line (gwen'd'l ən)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Gwen)

(Gwendolyn هم می‌نویسند)

gybe (jīb) n., vi., vt. gybed,

gyb'ing

jibe ←

gym (jim) n.

(عامیانه) ۱- مخفف: gymnasium ۲- ورزش،

آموزش بدنی

gym.kha|na (jim kã'nə) n.

(هندوستان - نیمی از ریشه‌ی فارسی)

ورزشگاه، ورزش‌خانه، (اسبوانی و اتومبیل

رانی و غیره) مسابقه

gym.na.si.arch (jim nã'zē ärk') n.

(یونان باستان) سرپرست ورزش و مسابقات

ورزشی، مربی ورزش

gym.na.si.ast (jim nã'zē ast') n.

ورزشکار ژیمناستیک، (آلمان و برخی

کشورهای دیگر) دانش آموز دبیرستان

gym.na.si|um (jim nã'zē əm,

gim nã'zē oom') n., pl. -si.ums or

-si|a (-ə)

۱- ورزشگاه سرپوشیده، تالار ورزش ۲- (G)

بزرگ - آلمان و برخی کشورهای اروپایی)

دبیرستان

gym.nast (jim'nast') n.

ژیمناست، ورزشکار ژیمناستیک

gym.nas.tic (jim nas'tik) adj

وابسته به ورزش‌های ژیمناستیک (مثل پارالل

و بارفیکس و ورزش‌های نرمشی)، ژیمناستیک

gym.nas'ti.cally, adv.

gym.nas.tics (-tik) n.pl.

ورزش‌های ژیمناستیک (شامل اکروباتیک و

پارالل و بارفیکس و غیره)، علم ورزش‌های  
نرمشی

gym|no- (jim'nō, -nə)

پیشوند: لخت، عریان، آشکار، باز، رخت‌کنده

(قبل از واکه: [gymnophobia])

gym.nos|o.phist (jim nās'ə fist) n.

برهنه‌گرایی، زاهد عریان (یا نیمه عریان) هندی

gym.no.sperm (jim'nō spərm',

-nə-) n.

(گیاه‌شناسی) بازدانه (بازدانگان بخش بزرگی

از گیاهان تخم‌دار هستند به نام لاتین Pinophyta

که تخمک آنها روی پولک‌های میوه‌ی کاج cone

قرار دارد)

gym'no.sper'mous, adj.

gym'no.sper'my (-ē) n.

\* gym shoe

(آمریکا) کفش کتانی، کفش تنیس، کفش ورزش

gyn- (jin, gin, jīn, gīn)

پیشوند: زن ماده، مادگی (قبل از حروف بی

صدا می‌شود: gyno-)

gyn.ae.ce|um (jin'ē sē'əm, jī'nē-)

n., pl. -ce'|a (-ə)

۱- (یونان و روم کهن) اندرونی، بخش زنانه‌ی

منزل، حرم ۲- ← gynoecium

gyn|ae|co-

gynec ←

gy.nan.dro.morph

(ji nan'dro mōrf', jī, -drə-) n.

موجود یا اندام ناپه‌نچار که دارای خصوصیات

نر و ماده است، زن‌مردسان، نرماده

gy.nan'dro.mor'phic or

gy.nan'dro.mor'phous, adj.

gy.nan'dro.mor'phism or

gy nan'dro.mor'phy, n.

gy.nan.druos (ji nan'drəs, jī-) adj

۱- (گیاه‌شناسی) دارای پرچم (عضو نرینه) و

گرزن (عضو مادینه) توأم، نرماده، مادگی

پرچم ۲- وابسته به تجلی توأم صفات مرد و

زن، زن مرد، زن مردانه  
**gyn.arch|y** (jin'ər kē, jī'nər-) n., pl.  
**-arch'ies**

gynecocracy ←  
**gyn|e|co-** (jin' i kō', jin' ə; gin' -)  
 پیشوند: ماده، زن، مؤنث (قبل از واکه: gynec-)  
 ماده مانند، زنانه، ماده‌سان  
 gynecoid

**gyn.e|coc.ra|cy** (jin' i kāk' rə sē,  
 jī' ni-) n., pl. **-cies**

حکومت زن (یا زنان)، زن‌سالاری  
**gyn.e|coid** (jin' i koid', jī' ni-) adj.

مؤنث، مادینه، ماده مانند، زن مانند، زن وار

**gyn.e|col|o.gy** (gi' nī käl' ə jē,  
 jin' i-, jī' ni-) n.

(پزشکی) مبحث بیماری‌های زنانه، زن‌پزشکی  
 ● gynecologist

ویژه‌گر بیماری‌های زنانه، پزشک زنان  
**gyneco.log'ic** (-kō lāj' ik, -kə-) or  
**gyneco.log'ic.al**, adj.

**gyn.e|co.mas.ti|a**  
 (gi' ni kō mas' tē ə, jī' ni-, jin' i-) n.

(پزشکی) بزرگی پستان در مرد، رشد غدد  
 شیری در مرد، زن‌پستانی

**gyn.e|pho.bi|a** (jin' ə fō' bē' ə,  
 jī' nə-) n.

(روان‌شناسی) ترس بیمارگونه از زنان،  
 زن‌ترسی، زن‌هراسی

**gyn|i.at.rics** (jin' ē a' trik, jī' nē-,  
 gi' nē-) n. pl.

(پزشکی) بخشی از طب که با بیماری‌های زنانه  
 سروکار دارد، زن‌درمانی، زن‌پزشکی

**gyn|o-** (jin' ō, gin' ō)

پیشوند: زن، ماده، مادگی، گرز، عضو تناسلی  
 ماده

gynoecium (گیاه‌شناسی) مادگی  
**gyn.no.e|ci.um** (ji' nē' sē əm, jī-) n., pl.

**-ci|a**  
 (گیاه‌شناسی) اندام‌های تناسلی ماده، مادگی،  
 گرز (ها) و برچه (ها)

**gyn|o.phore** (jin' ə fōr', jī' nə-) n.

(گیاه‌شناسی) ساقه‌ای که گرز (ها) و

برچه (ها)ی آن در بالای گل‌برگ‌ها و پرچم  
 باشد، ساقه‌ی تخمدان، مادگی‌بر

**gyn'o.phor'ic**, adj.  
**-gy|nous** (ji' nəs, jə-)

پسوند: ۱- زن، زنانه [polygyny] ۲- دارای  
 اندام‌های تناسلی ماده یا گرز به طرز ویژه‌ای  
 [monogynous]

**-gy|ny** (ji' nē, jə-)

پسوند: ۱- داشتن تعداد معینی جنس ماده در  
 وهله‌ی بخصوص [monogyny] ۲- نسبت به

اندام مادینه‌ی گیاه در مکان بخصوصی بودن  
 \* **gyp<sup>1</sup>** (jip) n., vi., vt. **gypped**

**gyp'ping**

(آمریکا) ۱- گول زنی، کلاه‌برداری، گوش‌بری،  
 بامبول ۲- گوش‌بر، شاید (gypster هم  
 می‌گویند) ۳- گول زدن، بامبول درآوردن،  
 گوش‌بری کردن

I was gypped (کلاه، سرم رفت.)

**gyp<sup>2</sup>** (jip) n.

(انگلیسی) نوکر، مستخدم دانشجو (به‌ویژه در  
 دانشگاه کمبریج)

**gyp.se|ous** (jip' sē əs) adj.

کچ مانند، کچی، کچ‌دار  
**gyp.sif.er.ous** (jip' sif' ər əs) adj.

کچ‌زا، کچ‌دار، کچ‌ساز  
**gyp.soph|i|la** (jip' säf' i lə) n.

(گیاه‌شناسی) گل کچ دوست (جنس کچ‌دوست  
 Gypsophila - گلخوشه‌های سفید یا صورتی و  
 خوشبو دارد)

**gyp.sum** (jip' səm) n.

کچ (سولفات کلسیم متبلور CaSO<sub>4</sub>.2H<sub>2</sub>O)،  
 سنگ کچ

**gypsum board** (or **wallboard**)  
 plaster board ←

**Gyp|sy** (jip' sē) adj., n., pl. **-sies**  
 vi. **-sied, -sy.ing**

۱- (با G کوچک هم می‌نویسند) کولی ۲- (با G  
 کوچک) کولی مانند، سلیطه، کولی‌وار  
 کولی‌وار زندگی کردن  
 to lead a gypsy life

۲- (نادر) سرگردان بودن، دایم تغییر مکان  
 دادن ۴- (با G کوچک) غیر وابسته به اتحادیه



کارگری یا صنفی، بی‌جواز

a gypsy plumber لوله‌کش بدون پروانه

۵- (با حرف کوچک) رقصگر نمایش موزیکال

**\* gypsy cab**

(آمریکا) تاکسی بی‌جواز، تاکسی شخصی،

تاکسی غیر قانونی

**gypsy moth**

(جانور شناسی) بید کولی (نوعی بید اروپایی)

به نام لاتین *Lymantria dispar* که آفت درختان

جنگلی و زینتی است و کرم ابریشم ناجور هم

نامیده می‌شود)

**gy.ral** (jī' rəl) adj.

چرخنده، چرخشی، گردنده، گردشی، فرفره

مانند

**gy.rate** (jī' rāt') vi. -rat' | ed,**-rat'ing** adj.

۱- چرخیدن (دور خود یا دور دایره)، گردش

داشتن، دور گشتن، مارپیچ رفتن

the dancers gyrated rhythmically

رقصگران به‌طور موزونی چرخ می‌زدند.

۲- چرخشی، گردشی، دوار، مارپیچ، فرفره‌وار

**gy'ra'tor**, n.**gy'ra.to'ry** (-rə tōr' ē) adj.**gy.ra.tion** (jī rā' shən) n.

چرخش، گردش (به دور خود یا به دور دایره)،

حرکت مارپیچی، فرفره، چرخه، چرخک، چرخ،

گردان

the bodily gyrations of the dancers

چرخش بدن رقصگران

**gyre** (jīr) n., vi., vt. **gyred**,**gyr'ing**

۱- (شاعرانه - قدیمی) چرخش، حرکت مار پیچ،

دور گردی ۲- دایره، گردی، گرداب

**\* gy.rene** (jī rēn') n.

(آمریکا - خودمانی) تفنگدار دریایی

**gyr.fal.con** (jūr' fōl' kən, -fō' kən,

-fal'-) n.

(جانور شناسی) شاهین چرخ‌گر

Falco rusticolus) - بزرگ و نیرومند و بومی

مناطق قطبی)، سنقر

**gy|ro<sup>1</sup>** (jī' rō') n.

مخفف: ۱- gyrocompass ۲- gyroscope

**gy|ro<sup>2</sup>** (yir' ō, hyir' ō, jir' ō, zhir' ō,**jī' rō')** n., pl. -ros

۱- جیرو، کباب اسلامبولی (قطعه‌ی سیلندری

شکلی از گوشت گوسفند یا گاو که وسط آن

سیخ عمودی قرار دارد و نزدیک شعله‌ی گاز

دور می‌گردد و قطعات نازک گوشت کباب شده

را از آن می‌برند) ۲- ساندویچ کباب اسلامبولی

(gyros هم می‌نویسند)

**gy|ro-** (jī' rō, -rə)

پیشوند: ۱- چرخنده، چرخشی [gyroscope]

۲- چرخش سنج، ژيروسکپ (قبل از حرف با

صدا: gyr-)

**gy|ro.com.pass** (-kum' pəs) n.

قطب نمای گردش سنج (قطب نمایی که دارای

گردش سنجی است که قطب جغرافیایی - نه

قطب مغناطیسی - زمین را نشان می‌دهد)

**gyro horizon**

artificial horizon ←

**gy|ro.mag.net|ic** (jī' rō mag net' ik)

adj.

(فیزیک - وابسته به ویژگی‌های مغناطیسی

ذرات درون اتم که در حال گردش هستند)

ژيروماگنتیک، هم‌کشش چرخشی

**gy|ro.pi.lot** (jī' rō pī' lat) n.

automatic pilot ←

**gy|ro.plane** (jī' rō plān') n.

هر نوع وسیله‌ی

نقلیه‌ی هوایی که پره

آن بر محور عمودی

سوار باشد (مثل هلی

کوپتر)، ژيروپلان



GYROSCOPE

**gy|ro.scope**

(jī' rō skōp', -rə-) n.

ژيروسکپ، چرخش سنج، چرخش نما، ترازنما،

ترازگر  
 gy'ro.scop'ic  
 (-skäp'ik) adj.  
 gy'ro.scop'i.cally, adv.  
 gy.rose (jī'rōs') adj.  
 (گیاه شناسی) دارای شیار یا خطوط موجی،  
 دارای هم‌پیچش  
 gy|ro.sta.bi.liz|er  
 (jī'rō stā'bə lī'zər) n.  
 چرخش سنج تراز گر (چرخش سنجی که در

سطح عمودی می‌چرخد و برای تراز نگه‌داشتن  
 و جلوگیری از یک وری شدن کشتی و سفینه‌ی  
 فضایی کاربرد دارد)  
 gy.rus (jī'rəs) n., pl. -|rī' (-rī'  
 (کالبد شناسی - قشرمخ) شکنج مغز (که بین  
 شیارهای سطح مغز قرار دارد)  
 gyve (jīv) n., vt. gyved, gyv'ing  
 (قدیمی) ۱- غل و زنجیر پا، پابند، بخو ۲- پاها  
 را به هم زنجیر کردن، پابند زدن

# H h

**h** or **H** (āch) n., pl. **h's, H's** adj.

۱- هشتمین حرف وات‌های (الفبای) انگلیسی (که آوای آن برابر با «ح» و یا «ه» فارسی است مانند: h در واژه‌ی hat) ۲- هر چیز به شکل: H ۳- نفر یا چیز هشتم ۴- وابسته به H

**H** homo

مخفف: (مردم‌شناسی) انسان

**H** 1- harbor 2- hard 3- hardness 4- height

5- heroin 6- high 7- hot 8- hour(s)

9- husband 10- hundred(s)

مخفف: ۱- بندر ۲- سخت ۳- سختی ۴- بلندی

۵- (خودمانی) هروئین ۶- بلند ۷- (روی شیر آب) گرم ۸- ساعت(ها) ۹- شوهر ۱۰- صد(ها)

**ha** (hä) interj., n.

۱- (حرف ندا حاکی از شگفتی یا خشم یا پیروزی و غیره) ها ۲- (تکرار آن به صورت: هاها) صدای خنده، استهزا

**Ha** hahnium

مخفف: (شیمی) نشان هانیم

**ha** hectare(s)

مخفف: هکتار

**h.a.** hoc anno

مخفف: (لاتین) در این سال، امسال

**Haa.kon VII** (hō'koon) 1872-1957

هاکون (پادشاه کشور نروژ)

**Haar.lem** (här'ləm)

۱- شهر هارلم (در شمال غربی هلند)

۲- محله‌ی هارلم (در شهر نیویورک)

**Ha.bak.kuk** (hə'ə kuk', hə bak'ək)

۱- حبقوق (پیامبر یهود در سده‌ی هفتم پیش از میلاد) ۲- کتاب حبقوق (که حاوی پیشگویی است) (مخفف آن: Hb و Hab)

**ha.ba.ne|ra** (hä'bə ner'ə) n.

(اسپانیایی) ۱- رقص هابانرا (که آهسته و مانند تانگو است) ۲- موسیقی این رقص

**ha.be|as cor.pus**

(hä'bē əs kôr'pəs)

(حقوق) حکم احضار به دادگاه (به ویژه به منظور اطمینان از قانونی بودن بازداشت و زندانی شخص مهم) (نام کامل آن: habeas corpus ad subjiciendum)

**Ha.ber** (hä'bər), Fritz 1868-1934

فريتس هابر (شیمیدان آلمانی)

**hab.er.dash|er** (hab'ər dash'ər;

hab'ə dash' -) n.

۱- فروشنده‌ی پوشاک مردانه، لباس فروش ۲- (انگلیس) خرازی فروش

**hab.er.dash.er|y** (-dash'ər ē) n., pl. -er.ies

۱- مغازه‌ی پوشاک فروشی ۲- کالای مورد فروش در این مغازه

**hab.er.geon** (hab'ər jən) n.

۱- جوشن یقه‌بلند و آستین کوتاه ۲- hauberk ←

**Ha.ber.mas** (hä'bər mäs), Jurgén (yür'gən) 1929-

یورگن هابرماس (جامعه‌شناس آلمانی)

**hab.ile** (hab'il) adj.

(نادر) ماهر، زبردست

**ha.bil|i.ment** (hə bil'ə mənt) n.

۱- (معمولاً جمع) جامه، پوشاک ۲- (جمع) تجهیزات، اسباب و ابزار، ابزارگان

**ha.bil|i.tate** (hə bil'ə tāt') vt.

-tat'|ed, -tat'ing

۱- مجهز کردن، ابزار دار کردن، پوشاک دار

کردن ۲- (قدیمی) فرهیختن، تعلیم دادن، آماده کردن ۳- (کان‌شناسی - معدن را) دارای سرمایه و ابزار کار کردن

ha.bil'i.ta'tion, n.

ha.bil'i.ta'tive, adj.

hab|it (hab'it) n., vt.

۱- عادت، خوی، خیم، ملکه، منش

to form a habit

خوگرفتن، عادت کردن

gambling is a bad habit قمار بازی عادت بدی است.

his father had the habit of coughing regularly and spitting on the ground

پدرش عادت داشت مرتب سرفه کند و روی زمین تف بیاندازد.

۲- اعتیاد (بیشتر می‌گویند: addiction)

cigaret smoking can easily become a habit

سیگار کشیدن می‌تواند به آسانی تبدیل به اعتیاد شود.

۳- خصلت، خلق و خو، منش، سرشت، رویه

a habit of the mind

خصلت فکری

۴- (زیست‌شناسی - تمایل گیاه یا حیوان برای

رشد به طرز خاص) رشدگرایش

a trailing habit

(گیاه) تمایل به آویخته شدن

۵- (مـهـجـور) جامه، لباس ۶- جامه‌ی

حرفه‌ی بخصوص، کسوت روحانی، رخت ویژه

Christian monks' habit

جامه‌ی راهبان مسیحی

a priest's habit

لباس کشیش

a riding habit

لباس اسب سواری

۷- لباس پوشاندن یا پوشیدن، جامه دادن

۸- (قدیمی) inhabit ←

● become a habit

عادت شدن

● break a habit

ترک عادت کردن

● break oneself of a habit

خود را از عادت یا اعتیادی رها کردن

● fall (or get) into the habit (of)

خوگرفتن (به)، به عادت دچار شدن

he has fallen into the habit of borrowing money

او به پول قرض کردن خوگرفته است.

● fall (or get) out of the habit (of)

عادت را ترک کردن

gradually the child fell out of the habit of sucking his thumb

کودک به تدریج عادت مکیدن انگشت خود را فراموش کرد.

hab.it.a|ble (hab'it ə bəl) adj.

قابل سکنی، قابل سکونت، مانستنی، باشندپذیر، زیست‌پذیر

hab'it.abil'ity, n.

hab'it.ably, adv.

hab.it.ant (hab'i tənt) n.

۱- ← inhabitant ۲- (در لوئیزیانا و کانادا)

کشاورز فرانسوی تبار

hab|i.tat (hab'i tat') n.

(محلّی که گیاه یا جاندار در آن زیست می‌کند یا

به وجود می‌آید) زیستگاه، بودباش، بوم

a habitat for humanity

زیستگاه برای انسان‌ها

hab|i.ta.tion (hab'i tā'shən) n.

۱- زیستگاه، مسکن، سکونتگاه، خانه، کاشانه،

لانه، بودباش

human habitations belonging to thousands of years ago

زیستگاه‌های انسان متعلق به هزاران سال پیش

۲- سکونت، مانستنی، درزیستی، باشایی

this house is not fit for habitation

این خانه قابل سکونت (زیست پذیر) نیست.

۳- کوچگاه، ماندگاه، کلونی

hab|it-form|ing (hab'it fōrm'ing)

adj.

خوی ساز، خوی آور، عادت ساز، معتاد کننده،

اعتیاد آور

ha.bit|u.al (hə bich'ʊəl) adj.

۱- (وابسته به خوی یا عادت) عادت‌ی، خویی،

منشی

she started her habitual crying

او گریه‌ی خود را برحسب عادت سرداد.

۲- عادی، به‌روال، همیشگی

he sat on his habitual seat at the head of the table

او در جای همیشگی خود در صدر میز نشست.

۳- (ناشی از عادت یا اعتیاد) ریشه‌دار، دیرینه

one of those habitual gamblers

یکی از آن قمار بازهای قهار

ha.bit'u.ally, adv.

ha.bit'u.al.ness, n.

**ha.bit|u.ate** (hə bich'ōō āt') vt., vi.  
-at' | ed, -at' ing

۱- (با: to - معمولاً به صورت انعکاسی یعنی با  
-self) خود دادن، عادت دادن  
to habituate oneself to swimming in cold water

خود را به شنا در آب سرد عادت دادن

۲- (قدیمی) مرتب (به محلی) رفتن ۳- معتاد  
کردن، مَرُوسیدن

ha.bit'ua'tion, n.

**hab|i.tude** (hab'i tōōd', -tyōōd') n.

۱- خصلت، منش، سرشت، خلق و خو، نهاد،  
طبع ۲- خو، عادت، طرز عمل، راه و رسم

**ha.bit|u|é** (hə bich'ōō ā') n.

مشتری همیشگی، (کسی که زیاد به جایی  
می رود) همیشه باش

a habitué of taverns مشتری دائم میخانه‌ها

**hab|i.tus** (hab'i tās) n., pl. -tus

(-tās)

۱- اعتیاد، خوگیری، عادت ۲- (زیست‌شناسی)  
رشد گرایش ۳- سرو وضع، هیکل، ساختمان  
بدنی و ظاهر (شخص)، نما

**ha.boob** (hə bōōb') n.

(در سودان و جنوب باختری ایالات متحده)  
هبوب، توفان شن، شن توفان

**Habs.burg** (haps'būrg')

Hapsburg ←

**ha.cek** (hä'chek) n.

(در برخی زبان‌ها: نشانی که روی حرف  
بی واکه قرار می‌گیرد و تلفظ آن را تعدیل  
می‌کند) حاچک (این نشان: ۷)

**ha.cen.da.do** (hä'sen dā'dō) n., pl.

-dos

(در جنوب غربی ایالات متحده و مکزیک)  
صاحب کشتزار

**Ha.chi.o.ji** (häch'ēō'jē)

شهر حاچی اوچی، هاچیوچی (در مرکز  
جزیره‌ی هونشو - ژاپن)

**ha.chure** (ha shoor') n., vt.

-chured', -chur'ing

۱- (به ویژه در رسم و نقشه‌برداری) هاشور،  
پرداز ۲- هاشور زدن، هاشوردار کردن، سایه  
انداختن

\* **ha.ci.en|da** (hä'sē en'də,

has'ē) n.

(اسپانیایی) ۱- مزرعه، کشتگاه ۲- دشت  
کشاورزی ۳- خانه‌ی شرکت کشاورزی،  
خانه‌ی روستایی

**hack<sup>1</sup>** (hak) vt., vi., n.

۱- (با ساطور یا کارد و غیره و با زدن ضربه)  
بریدن، ساطور زدن، کاردی کردن، (با تیشه و  
غیره به طور ناصاف) قطع کردن، ساطورکوب  
کردن

the branch had been hacked off with a hatchet

شاخه را (به طور ناصاف) با تبر قطع کرده بودند.

the head of the deceased had been hacked

سرمقتول قطع شده بود.

۲- (با ضربه‌ی تیشه و غیره) شکل دادن به،  
کوتاه کردن (شاخ و برگ و غیره)، آسیب مند  
کردن

statues hacked out of wood

مجسمه‌هایی که از چوب کنده کاری شده بودند

۳- (مثلاً با بیل یا کج بیل یا کلنگ) زمین را کندن  
یا شخم کردن ۴- (امریکا - خودمانی) انجام  
دادن (با موفقیت)، (باکامیابی) پرداختن (به

کاری) ۵- (بسکتبال) با دست یا آرنج به دست  
حریف حامل توپ زدن (که خطا است)  
۶- (راگی و فوتبال) لگد زدن (که خطا است)  
۷- (با زدن ضربه‌های پیاپی با کارد یا ساطور  
یا تیشه و غیره) ناصاف بریده شدن یا کردن،  
قطع شدن

the butcher hacked the carcass in two

قصاب لاشه را دو شقه کرد.

۸- سرفه‌ی خشک و نخراشیده کردن، تک سرفه  
زدن، تک سرفه

his hacking cough woke me up

تک سرفه‌های او مرا بیدار کرد.

۹- (اسباب بریدن یا قطع کردن با ضربه) تیشه، تبر، تبرچه، کارد، ساطور (و غیره) ۱۰- (برش ناصاف یا برجستگی که در اثر ضربه زدن با کارد و غیره ایجاد شده) بریدگی (ناصاف)، شکاف، قلمبگی، پستی و بلندی و زبری، شقه ۱۱- (با ساطور یا تیشه و غیره) ضربه، ضربت

he cut the branch with a single hack

با یک ضربه شاخه را زد.

● hack around

(عامیانه) بی‌هدف کارکردن، اتلاف وقت کردن

● hack it

(خودمانی) کاری را با موفقیت انجام دادن

● hack one's way through (something)

(با بریدن شاخ و برگ یا کندن معبر و غیره) راه خود را باز کردن

the fugitives hacked their way through the dense forest

فراریان راه خود را از میان جنگل انبوه باز کردند.

**hack<sup>2</sup>** (hak) n., adj., vt., vi.

۱- اسب کرایه‌ای ۲- اسب هرکاره، اسب سواری و باری، اسب زهوار دررفته، یابو، اسب وامانده

he was riding a hack او سوار بر اسب وامانده‌ای بود.

۳- نویسنده‌ی اجیر و بد، نویسنده‌ی خراک، نویسنده‌ی قلم فروش

a hack writer

نویسنده‌ی مزدور

۴- (احزاب و سیاست) آدم خود فروش، مزدور، هرکاره

hack work

خرمالی

a political hack

سیاست باز رنگ عوض کن

۵- (عامیانه) تاکسی، کالسکه‌ی کرایه‌ای

۶- راننده‌ی تاکسی یا کالسکه‌ی کرایه‌ای،

۷- (برای خر کاری یا نگارش سفارشی) اجیر کردن، مزدور کردن

he was hacked to write the children's page

او اجیر شده بود که صفحه‌ی کودکان را بنویسد.

۸- (اسب و کالسکه و غیره) کرایه کردن ۹- (در اثر کثرت استعمال) مندرس کردن، کهنه کردن

۱۰- (انگلیس) اسب سواری کردن

۱۱- (عامیانه) تاکسی‌رانی کردن

۱۲- (کامپیوتر) دزدی کامپیوتری کردن، سرقت کردن اطلاعات، سرقت داده‌ها، ورود غیرمجاز سیستم

**hack<sup>3</sup>** (hak) n., vt.

۱- تخته‌ای که پنیر یا ماهی را روی آن می‌خشکانند ۲- روی تخته قرار دادن (برای خشکاندن)

\* **hack|a.more** (hak'ə mōr') n.

(از ریشه‌ی عربی) طناب یا تسمه یا افساری که با آن اسب را رام می‌کنند

**hack.ber|ry** (hak'ber'ē) n., pl.

-ries

۱- (گیاه‌شناسی) دغدغان (جنس Celtis از

خانواده‌ی elm که میوه‌ی آن مانند گیلاس است)

۲- چوب یا میوه‌ی این گیاه

**hack.but** (hak'but') n.

توپ فتیله‌دار قدیمی

**hack|er** (-ər) n.

۱- قطع کننده (← hack) ۲- (بازی کلف و

تنیس و غیره) ناشی ۳- دزد کامپیوتری، سارق

داده‌ها ۴- کامپیوتر باز، کامپیوتر دوست

\* **hack|ie** (hak'ē) n.

(امریکا - عامیانه) راننده تاکسی

**hacking jacket** (hak'ɪŋ)

کت سوارکاری، کت اسب سواری

**hack|le<sup>1</sup>** (hak'əl) n., vt. **-led, -ling**

۱- ابزار شانه‌مانندی برای حلاجی کنف و کتان

و غیره (شانه‌ی پولادی، فَرخْمَشگر ۲- کنف و

غیره) حلاجی کردن، فرخمیدن ۳- (پره‌های دراز

کردن خروس و طاووس و غیره) پرگردن، یال

پر، گُرم پر ۴- (ماهیکیری با قلاب) یک دسته

یال پر (یا پر گردن پرنده) که به قلاب متصل

می‌کنند ۵- (نادر) یال پر چسبانیدن به قلاب

۶- (موهای زبر گردن و پشت سگ که هنگام

خطر یا دعوا سیخ می‌شوند) سیخموی، شق -

موی

● **get one's hackles** خشمگین و آماده‌ی

نزاع شدن، باد به غیغب انداختن

**hack|le<sup>2</sup>** (hak'əl) vt., vi. **-led, -ling**

۱- ← hack ۲- لت و پار کردن، پاره پوره

کردن، گازگاز کردن

\* **hack.man** (hak' mən) n., pl. **-men** (-mən)

راننده‌ی کالسکه‌ی کرایه‌ای

\* **hack.ma.tack** (hak' mə tak') n.  
balsam poplar ← ۲ tamarack ← ۱  
۳- چوب بلسان

**hack.ney** (hak' nē) n., pl. **-neys** vt., adj.

۱- اسب کالسکه و سواری (ولی نه اسب مسابقه یا تندرو) ۲- کالسکه‌ی کرایه‌ای ۳- (مهجور) آدم خرکار، خرچمال ۴- (مهجور) اجیر، کرایه‌ای، مزدور ۵- پیش پا افتاده، عادی ۶- (نادر) کرایه دادن یا کردن ۷- (نادر) عادی کردن یا شدن، پیش پا افتاده شدن یا کردن

**hack.neyed** (-nēd') adj.

(در اثر استعمال زیاد یا فراوانی) پیش پا افتاده، عادی، غیرقابل توجه، کهنه و رنگ و رورفته

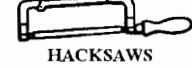
**hack.saw** (hak' sô') n.

شکل اره‌ی کمانی، اره‌ی آهن بر



**had** (had) vt.

(زمان گذشته و اسم مفعول: have) داشت،



داشتم، داشتی، داشتید، داشتند، داشتیم  
Abbas Gholy Khan had a son

داشت عباسقلی خان پسر

**ha.dal** (hād'āl) adj.

(جغرافی) دوزخ ژرف، هادال (وابسته به بخشی از کف دریا که ژرفای آن از شش هزار متر بیشتر است - نام کامل آن: hadal zone)

**had.dock** (had' ək) n., pl. **-dock** or **-docks**

(جانور شناسی) هداک (Melanogrammus aeglefinus) - ماهی بومی سواحل امریکای شمالی و اروپا)

**hade** (hād) n., vi. **had'ed**,

**had'ing**

۱- (زمین‌شناسی - زاویه‌ی بین کف گسله یا

رگه و خط عمود بر آن) گسله شیب، گسل شیب، شیب تمام ۲- (زمین‌شناسی) گسل شیب داشتن **Ha.des** (hā'dēz') n.

۱- (اسطوره‌ی یونان) سرزمین مردگان ۲- هی‌دیز (خدای سرزمین مردگان)، مالک دوزخ ۳- (انجیل) جهنم، دوزخ، هاویه، درک **hadj** (haj) n.

hadj ←

**hadj|i** (haj'ē) n.

hadjji ←

**had|n't** (had'nt)

واژه‌ی برابر با: had not

**Ha.dri|an** (hā'drē'ən), Publius Aelius Hadrianus A.D. 76-138

هادریان (امپراطور روم)

**Hadrian's Wall**

دیوار هادریان (دیواری که رومی‌ها بین سال‌های ۱۲۲ تا ۱۲۸ میلادی به دستور امپراطور هادریان بین اسکاتلند و انگلیس ساختند و بقایای آن هنوز هم موجود است)

**had.ron** (had'rän') n.

(فیزیک) هادرون (انواع ذرات زیر هسته‌ای)

**had.ronic** (ha drän'ik, hæ-) adj.

**hadst** (hadst) vt.

(قدیمی - با: thou به کار می‌رفت) وجه اخباری گذشته و دوم شخص مفرد

thou hadst a brother named Paul

تو برادری به نام پال داشتی.

**hae** (hā, ha) vt.

(اسکاتلند) داشتن (to have)

**haec.ce.i.ty** (hek sē'ə tē) n.

(حالت منحصر به فرد بودن شخص یا چیز) بی تایی

**Haec.el** (hek'əl), Ernst Heinrich

(ernst hīn'riH) 1834-1919

ارنست هیکل (فیلسوف و زیست‌شناس آلمانی)

**haem|a|to-** (hem'ə tō)

← hemato (پیش از واکه: haemat-

**hae|ma.tox|y.lon**

(hē'mə tāk'sə län', hem'ə-) n.

hematoxylin ←

**-hae|mi|a** (hē'mē ə)

-emia ←

**hae|mo-** (hē'mō)hemo- (haema-) هم می‌نویسند - پیش از  
واکه: (haem)**ha.fiz** (hā'fiz')(عربی - عنوان کسی که قرآن را حفظ دارد)  
حافظ**Ha.fiz** (hā'fiz')

شمس‌الدین محمد حافظ (شاعر بزرگ ایران)

**haf.ni|um** (haf'nē əm) n.(شیمی) هافنیم (عنصر فلزی - نشان آن: Hf.  
وزن اتمی: ۱۷۸/۴۹، شماره‌ی اتمی: ۷۲، نقطه‌ی  
گداز: ۲۱۹۴°C، نقطه جوش: ۴۶۰۲°C)**haft** (haft, häft) n., vt.۱- (دسته‌ی چاقو یا تبر و غیره) دسته  
۲- دسته‌دار کردن، دسته زدن به**haf.ta|ra** (häf'tä rä', -tör'ə) n.

haphtarā ←

**hag<sup>1</sup>** (hag) n.۱- (در اصل - روح خبیث مؤنث) عفریته  
۲- (مؤنث) جادوگر، ساحره ۲- پیرزن بدجنس،  
دلالت‌ی محتاله، عجوزه، کمپیر ۴- hagfish ←**hag<sup>2</sup>** (hag, häg) vt., n.۱- (اسکاتلند و شمال انگلیس) ← cut و hack  
۲- هیزم بریده، هیزم خرد کرده ۳- درخت  
بریده، درخت انداخته ۴- باتلاق، مرداب ۵- محل  
باتلاقی ۶- زمین سخت در جای باتلاقی**Hag**

(انجیل) حجی (Haggai هم می‌نویسند)

**Ha.gar** (hā'gär', hä'gär')۱- اسم خاص مؤنث و مذکر ۲- (انجیل) هاجر  
**hag.born** (hag'börn') adj.فرزند عفریته، کسی که مادرش عفریته یا  
عجوزه است**Ha.gen** (hä'gən)(افسانه‌ی آلمانی) هاگن (عموی گونتر و قاتل  
زیگفرد)**hag.fish** (hag'fish') n., pl. **-fish'** or **-fish'|es**(جانور شناسی) ماهی بی‌فک (ماهیان مارمانند  
و بی‌آرواره که دهان گرد و مکنده دارند از  
راسته‌ی Myxiniiformes)**Hag.ga|da** or **Hag.ga.dah**(hä'gä dä') n., pl. **-ga.dot'** (-döt')۱- (در تلمود - داستان یا سرگذشتی که نکته‌ای  
را تفسیر یا توجیه می‌کند) حدیث، خلاصه  
۲- بخشی از تلمود که حاوی این داستان‌ها  
است (Halakha هم می‌گویند) ۳- داستان سفر  
خروج (که در مراسم عید فصح قرائت می‌شود)  
۴- کتاب حاوی داستان سفر خروج**hag.gadic** (hə'gad'ik, -gä'dik) adj.**hag.ga.dist** (hə'gä'dist) n.(یهودیت) دانشمند کتاب احادیث تلمود،  
خلاصه‌شناس**hag.ga.dis.tic** (hag'ə dis'tik) adj.**Hag.ga|i** (hag'ä'ī', hag'ī')

(انجیل) حَجّی

**hag.gard** (hag'ərd) adj., n.۱- باز شکاری (که تا هنگام بلوغ وحشی بوده و  
بعد از آن دستگیر و رام شده است) ۲- نارام،  
سرکش ۳- (دارای چشمانی که دو دو می‌زند و  
سبع می‌نمایند) چموش چشم، گودافتاده و سبع  
۴- (به واسطه‌ی بیماری یا بی‌خوابی یا غم و  
غیره) دارای قیافه‌ی خسته و داغان، زرد و  
رنجور، نحیف و رنگ پریده، نزارdefeated soldiers with bare feet and haggard  
faces

سربازان شکست خورده با پاهای برهنه و چهره‌های نزار

**hag'gardly**, adv.**hag'gard.ness**, n.**hag.gis** (hag'is) n.هاگیس (خوراک اسکاتلندی شامل جگر و دل و  
قلوه‌ی گوسفند یا گوساله)**hag.gish** (hag'ish) adj.عجوزه مانند، عفریته مانند، وابسته به  
ساحره‌ها یا عجوزه‌ها**hag'gishly**, adv.**hag'gish.ness**, n.



**hag.gle** (hag'əl) vi., vt. **-gled, -gling** n.

۱- (به طور ناصاف و با زدن ضربه) بریدن  
 (hack ←) ۲- چانه زدن، (سر قیمت یا توافق)  
 جر و بحث کردن، لکالک کردن، کلنچار رفتن  
 many bazaar merchants like to haggle.

بسیاری از بازاری‌ها دوست دارند چانه بزنند.

the two countries' representatives haggled  
 over trade for weeks

نمایندگان دو کشور هفته‌ها درباره بازرگانی با هم جر و بحث  
 می‌کردند.

۳- چانه زنی، یکی به دو کردن، جر و بحث،  
 لکالک، کلنچار

**hag'gler**, n.

**hag|i.arch|y** (hag'ē ār'kē, hā'jē-) n., pl. **-arch'ies**

← hagiocracy

**hag|i|o-** (hag'ē ō', hā'jē ō'; -ə)

پیشوند: مقدس، سپنتا [hagiocracy] (پیش از  
 واکه: -hagi)

**hag|i.oc.ra|cy** (hag'ē āk'rə sē, hā'jē-) n., pl. **-cies**

(حکومت روحانیون یا مقدسین) سپنتا-  
 سالاری، آخوندسالاری، کشیش سالاری

**Hag|i.og.ra.pha** (hag'ē āg'rə fə, hā'jē-) n.

(یهودیت - بخش سوم و آخر کتاب مقدس  
 یهودیان) سپنتانامه

**hag|i.og.ra.pher** (hag'ē āg'rə fər, hā'jē-) n.

۱- (نویسنده‌ی سرگذشت روحانیون و  
 مقدسان) زیست‌نامه‌نویس مقدسان ۲- هریک  
 از نویسندگان سپنتانامه‌ی یهودیان

**hag|i|o.graph|ic** (hag'ē ə graf'ik, hā'jē-) adj.

۱- وابسته به سپنتانویسی ۲- (مجازی)  
 تملق‌آمیز، پر مداهنه (hagiographical) هم  
 می‌گویند)

**hag|i.og.ra.phy** (hag'ē āg'rə fē, hā'jē-) n., pl. **-phies**

۱- (شرح زندگانی مقدسان) سپنتانگاشت،  
 سپنتانگاری ۲- کتاب زیست‌نامه‌ی مقدسان

**hag|i.ol.o|gy** (hag'ē āl'ə jē, hā'jē-) n., pl. **-gies**

وابسته به: hagiography

**hag'í.olog'ic** (-ə lāj'ik) or

**hag'í.olog'í.cal**, adj.

**hag|i|o.scope** (hag'ē ə sköp', hā'jē-) n.

(در کلیساهای قرون وسطی) سوراخ دیوار (که  
 به حضار نشسته در طرفین اجازه می‌دهد که  
 محراب را ببینند)

**hag.rid.den** (hag'rid'n) adj.

۱- (در اصل - تحت تأثیر ساحره) سحر زده  
 ۲- وسواس زده، وحشت زده، دستخوش  
 هراس و نگرانی

**Hague** (hāg)

شهر لاهه (در کشور هلند)

**Hague Tribunal**

دادگاه شهر لاهه

**hah** (hā) interj., n.

← ha

**ha-ha<sup>1</sup>** (hā'hā') interj., n.

← ha

**ha-ha<sup>2</sup>** (hā'hā') n.

(معماری - دیواری که در گودی به دور باغ و  
 غیره می‌سازند تا در عین حفاظت جلو منظره‌ی  
 خارج را نگیرد) دیوار کندک (haha) هم  
 می‌نویسند)

**Hahn** (hän), Otto 1879-1968

اتو هان (دانشمند فیزیک اتمی - آلمانی)

**Hah.ne.mann** (hā'nə mən),

Christian Friedrich Samuel 1755-1843

ساموئل هانه مان (پزشک آلمانی)

\* **hahn.i|um** (hā'nē əm) n.

(شیمی) هانیم (عنصر شیمیایی رادیو اکتیو -

نشان آن: Ha، وزن اتمی ۲۶۲، شماره‌ی اتمی: (۱۰۵)

hai (hī) adv.

(ژاپنی) بلی، آری

Hai|da (hī'dā') n., pl. -das' or -da' adj.

۱- (سرخپوست) هایدا (قبیله‌ی هایدا در غرب کانادا و آلاسکا) ۲- وابسته به زبان و فرهنگ سرخپوستان هایدا، هایدایی

Hai.fa (hī'fə)

شهر حیفا

Haig (hāg), Douglas 1861-1928

دوگلاس هیگ (سرفرمانده نیروهای متفقین در جنگ اول جهانی - انگلیسی)

haik (hīk, hāk) n.

ردای پشمی، روپوش پشمی

hai|ku (hī'koo') n., pl. -|ku'

(ژاپنی) شعر هایکو (در انگلیسی به صورت شعر سه سطر ترجمه می‌شود)

hail<sup>1</sup> (hāl) vt., interj., n.

۱- (با شادی یا تحسین) درود گفتن، خوش آمد گفتن، گرامی داشتن، ادای احترام کردن

his discoveries were hailed as great strides in medicine

کشفیات او به عنوان قدم‌های بزرگی در علم پزشکی مورد استقبال قرار گرفت.

۲- (از روی قدرشناسی یا تهنیت) نامیدن، خواندن

they hailed him their leader

او را رهبر خویش نامیدند.

۳- فراخواندن، صدا زدن

to hail a taxi

تاکسی صدا زدن

۴- درود، سلام، شادباش، گرامیداشت

hail Mary (سلام بر مریم (مادریسی))

hail, Caesar! درود بر قیصر!

● hail fellow well met (or hail-fellow)

معاشرتی و مهربان (به ویژه به طور سطحی)

● hail from زاده‌ی محل بخصوصی بودن

he hails from Kashaan

او از کاشان است (اهل کاشان است).

● within hailing distance

در فاصله‌ی قابل شنیدن

hail'er, n.

hail<sup>2</sup> (hāl) n., vi., vt.

۱- تگرگ، شهنگانه، شخکاسه

the hail damaged the blossoms

تگرگ به شکوفه‌ها صدمه زد.

۲- (مجازی) هر چیز تگرگ مانند

a hail of bullets رگباری از گلوله

۳- تگرگ باریدن

for a while it hailed, then it turned into rain

تامدتی تگرگ آمد و سپس تبدیل به باران شد.

۴- (با: upon یا بر) باریدن (بر سر کسی)

to hail curses on someone

کسی را به باد فحش گرفتن

\* hail Columbia

(قدیمی - خودمانی) کتک حسابی، سرزنش شدید

Hail Mary pl. Hail Marys

(نیایش مسیحی) سلام بر مریم، درود بر مریم

hail Mary, full of grace درود بر مریم پرفتوت

hail.stone (hāl'stōn') n.

دانه‌ی تگرگ، شهنگانه

hail.storm (-stōrm') n.

توفان تگرگ

haim.ish (hām'ish, hīm'-) adj.

گرم و خودمانی، دوستانه و نامتظاهرانه، خانگی

Hai.nan (hī'nān')

جزیره‌ی هاینان (در جنوب کشور چین)

Hai.phong (hī'fāŋ')

بندر هایفونگ (در شمال کشور ویتنام)

hair (her, har) n., adj.

۱- (در انسان یا جانوران) مو، کیسو، زلف، میل

he has short hair موی او کوتاه است.

she has blonde hair او گیسوان طلایی دارد.

a cat with a shining, black coat of hair

گره‌ای با موی سیاه و براق

to comb one's hair موی خود را شانه زدن

his chest is covered with black hair

سینه‌اش از موی سیاه پوشیده است.

۲- هر چیز ساخته شده از مو، موئین، مودار  
 ۳- (میزان یا فضا یا حاشیه) بسیار کم، بسیار نازک

the bullet missed my arm by a hair

گلوله از کنار بازویم رد شد.

۴- (گیاه شناسی - پوشش موی مانند روی گیاه) پرن، مویک، مویچه، کرک، تار

sticky hairs on the leaf's surface trap the insect

تارهای چسبناک روی برگ، حشره را گیر می‌اندازد.

۵- واپسته به مو

hair tonic

داروی تقویت مو

● get in one's hair

(عامیانه) اذیت کردن، آزار دادن، مزاحم شدن

● hair of the dog (that bit one)

(عامیانه) مشروب الکلی که برای از بین بردن خماری صبحگاهی نوشیده شود

● let one's hair down

(خودمانی) خودمانی رفتار کردن، آزادانه حرف زدن یا لباس پوشیدن (و غیره)

● make one's hair stand on end

وحشت زده یا مضمئن کردن

● not turn a hair

وحشت یا شگفتی یا شرم از خود نشان ندادن، خونسرد ماندن، اصلاً اهمیت ندادن

● split hairs

موشکافی کردن، به جزئیات (غیرضروری) پرداختن، مواز ماست کشیدن

hair'like', adj.

hair.ball (her'bôl') n.

گلوله‌ی مو، موی گوی (توپ‌ی از مو که معمولاً در معده‌ی حیواناتی مانند گاو و گربه که خود را می‌لیسند جمع می‌شود)

hair.brained (her'brând') adj.

harebrained ←

hair.breadth (-bredth') n., adj.

(مقدار یا اندازه یا فضا) بسیار کوچک، بسیار باریک، به باریکی مو، به قدر یک مو

a hairbreadth escape

فراری که نزدیک بود با شکست مواجه شود

hair.brush (-brush') n.

برس سر، برس مو

hair.cloth (-klôth') n.

موئینه، پارچه‌ی مویی (که برای روکش مبل به کار می‌برند)

hair.cut (-kut') n.

۱- سلمانی، اصلاح موی سر ۲- مد آرایش مو

● get a haircut

سلمانی رفتن

last night I went to get a haircut

دیشب رفتم سلمانی.

● give a haircut

سلمانی کردن، اصلاح کردن

hair'cut'ter, n.

\* hair|do (-doo') n., pl. -dos'

(زنانه) آرایش مو، سبک زدن مو، مدل مو

I am going to change my hairdo

می‌خواهم مدل مویم را تغییر بدهم.

hair.dress|er (-dres'ər) n.

آرایشگر مو، گیسوآرا، سلمانی

hair'dress'ing, n., adj.

-haired (herd)

پسوند: دارای موی .... [fair-haired]

hair.less (her'lis) adj.

بی‌مو، طاس، کچل، خشنگ

hairless chest

سینه‌ی بی‌مو

hair.line (her'lin') n., adj.

۱- (در اصل) طناب یا ریسمان ساخته شده از مو، ریسمان موئین ۲- خط بسیار نازک، مرز باریک ۳- باریکه، تسمه (و غیره‌ی) باریک، نواره، راه‌راه ۴- پارچه‌ی دارای راه‌راه‌های باریک ۵- فرق بسیار کم، تفاوت بسیار ناچیز، حاشیه‌ی باریک ۶- خط پیشانی، مرز مو، موی بالای پیشانی

his hairline is receding

پیشانی او بلند

شده است (موی پیشانی او در حال عقب نشینی است).

۷- بسیار باریک، موئین، موی مانند

a hairline crack of the bone

ترک موی مانند (بسیار باریک) استخوان

**hair.net** (her'net') n.

تورمو، توری سر، گیسوبند

**hair.piece** (-pēs') n.

۱- کلاه گیس، توپه ۲- پوستیژ، کسمه

**hair.pin** (-pin') n., adj.

۱- سنجاق مو، گیره‌ی

سر (که به شکل V است)

۲- نعلی شکل، (پیچ) تند

a hairpin turn

چرخش نعلی شکل، چرخش تند

**hair-raising**

(her'rāz'ing) adj.

(موی سیخ‌کن از شدت ترس) هولناک، مخوف

a horrible, hair-raising scene

صحنه‌ی وحشتناکی که مورا بر بدن سیخ می‌کند

**hair'-rais'er**, n.

**hairs.breadth** or **hair's-breadth**

(herz'bredth') n., adj.

← hairbreadth

**hair seal**

← earless seal

**hair shirt**

پیراهن پشمی و زبر که برای ریاضت زیرجامه

می‌پوشیدند

**hair space**

(چاپ) باریک‌ترین خط بین حروف، باریک

**hair.split|ting** (her'split'ing) adj., n.

مته به خشخاش گذاری، موشکافی زیاده از حد،

بی‌اهمیت، ناچیز

**hair'split'ter**, n.

**hair spray**

تافت مو، افشانه‌ی مو (hairspray) هم

می‌نویسند)

**hair.spring** (her'sprin') n.

(ساعت دیواری و مچی) فنر رقاصک، پاندول

**hair.streak** (her'strēk') n.

(جانور شناسی) پروانه‌ی موی دم (تیره‌ی

Lycaenidae - تیره رنگ و دارای برجستگی‌های

دم مانند)

**hair stroke**

(خط‌نویسی و چاپ) خط بسیار باریک

**hair.style** (her'stīl') n.

مدل مو، سبک آرایش گیسو

**hair'styl'ing**, n.

**hair'styl'ist**, n.

**hair trigger**

۱- (در سلاح‌های آتشین - ماشه‌ای که با

کوچکترین فشار تیر را خالی می‌کند) ماشه‌ی

حساس ۲- هر چیز ظریف و دقیق

**hair-trig|ger** (her'trig'ər) adj.

(آنچه که با کمترین فشار یا انگیزه به کار

می‌افتد) دقیق و حساس، سبترسا، زودکار،

زودانگیز

**hair.worm** (her'wurm') n.

← gordian worm

**hair|y** (her'ē) adj. **hair'|i.er,**

**hair'|i.est**

۱- پر مو، پوشیده از مو، پشمالو، مودار

سینه‌ی کمالی پشمالو است. Kamali's chest is hairy

a hairy creature

موجودی پوشیده از مو

۲- مویی، مویین، (ساخته شده) از مو، موی -

مانند، موی سان، کرکین، موی ناک، گیسینه

۳- (خودمانی) مشکل، هراس انگیز، مخاطره -

آمیز

when the old lady passed out, the situation got

a bit hairy

هنگامی که پیرزن غش کرد اوضاع تا اندازه‌ای وخیم شد.

**hair'i.ness**, n.

**hairy vetch**

(گیاه شناسی) ماشک گل خوشه‌ای

(Vicia villosa که علوفه‌ی دام است)

**Hai.ti** (hāt'ē)

۱- کشور هائیتی (که در نیمه‌ی باختری

جزیره‌ی هیسپانیولا قرار دارد) ۲- (قدیمی)

جزیره‌ی هیسپانیولا

**Hai.ti|an** (hā'shən, hāt'ē ən) adj., n.

۱- وابسته به کشور هائیتی و مردم آن ۲- اهل

کشور هائیتی، هائیتی‌ای ۳- گویش فرانسوی

که زبان این کشور است (نام کامل آن:

Haitian Creole)

**hajj** (haj) n.

(عربی: حاج)، سفر حج، رفتن به مکه

**hajji** or **hajji** (haj'ē) n.

(عربی) حاجی

**hake** (hāk) n., pl. **hake** or **hakes**

(جانور شناسی) هیک (انواع ماهی‌های خوراکی از خانواده‌ی cod)

**ha.kim<sup>1</sup>** (hā kēm') n.

(عربی) حکیم، حکیم‌باشی (پزشک محلی)

**ha.kim<sup>2</sup>** (hā'kēm') n.

(عربی - در برخی کشورهای مسلمان) حکمران، قاضی

**Hak.luyt** (hak'loo't), Richard c.1552

-1616

ریچارد هاگلوت (جهان پژوه انگلیسی)

**hal-** (hal, hāl)

halo ← (پیش از واکه می‌آید)

**Ha.la.kha** or **Ha.la.cha** (hā'lā khā',

-kā') n., pl. **-la.khot'**, **-la.chot**

(-khōt')

(عبری - قوانین و تعالیم موجود در کتب مقدس

یهود و همچنین بخشی از تلمود که حاوی

دستورات و تعالیم مذهبی است) حلاخا، حلاخه

**ha.la.khist** or **ha.la.chist**

(hā'lā khist') n.

هریک از نویسندگان حلاخا (یا حلاخه)

**ha.la.la** (hə lā'lā) n., pl. **-la** or **-las**

(واحد پولی عربستان سعودی برابر با یک صدم ریال سعودی) هلاله

**ha.la.tion** (hā lā'shən;

ha-) n.

(عکاسی - حاشیه‌ی نورانی

فیلم که جزئیات تصویر را

هاله‌دار می‌نمایاند) هاله

**hal.a|zone**

(hal'ə zōn') n.

(شیمی) هالازون (گرد سپید و

بلورین به فرمول



HALBERD

$C_7H_5Cl_2NO_4S$  که در گندزدایی آب آشامیدنی به کار می‌رود)

**hal.berd** (hal'bærd) n.

(سده‌های پانزده و شانزده میلادی - نیزه‌ای که

سر آن مثل تبر بود) گوس، نیزه، تبرنیزه،

تبرزین (دسته بلند) (halberrt هم می‌نویسند)

**hal'berd.iér'** (-bær dir') n.

**hal.cy|on** (hal'sē ən) n., adj.

۱- (پرنده‌ی افسانه‌ای که معتقد بودند در چله‌ی

زمستان دریا را آرام نگه می‌دارد و تقریباً

مشابه سیمرغ یا عنقا در ادبیات شرقی است)

هلسیون، شه مرغ ۲- (جانور شناسی) مرغ

ماه‌خوار (از جنس Halcyon - بومی جنوب

شرقی آسیا و استرالیا) ۳- وابسته به این پرنده

۴- آسوده و خوش (معمولاً به این صورت به

کار می‌رود: ایام خوش گذشته halcyon days)

**hale<sup>1</sup>** (hāl) adj. **hal'er**, **hal'est**

(بیشتر در اشاره به اشخاص مسن) سالم،

خوش بنیه، سُرُو مُرو کننده، تندرست و قوی،

تندرست و گردن کلفت، بی‌عیب و نقص

**hale<sup>2</sup>** (hāl) vt. **haled**, **hal'ing**

۱- (قدیمی) کشان کشان بردن، (به زور)

کشیدن، کشاندن، ترابری کردن ۲- مجبور به

رفتن کردن، به زور بردن

او را کشیدند به دادگاه. they haled him into court

**Ha.le.a.ka.la National Park**

(hā'lā ä'kä lā')

پارک ملی هالیاکالا (در ایالت هاوایی - ۲۹ کیلومتر مربع)

**Ha.leb** (hā leb')

شهر حلب (در سوریه) (Aleppo هم می‌گویند)

**hal.er** (hā'lær) n., pl. **-e|ru'**

(-læ rō') or **-ers**

(یکان پولی جمهوری چک برابر با یک صدم

کرونا) هالیر

**half** (haf, häf) n., pl. **halves** adj.,

adv.

۱- نیم، نیمه، نصف، نصفه، آله، شبق، لنگه،

نیمچه  
 to divide into two halves به دو نیم تقسیم کردن  
 the larger half of an apple نیمه‌ی بزرگتر سیب  
 he won a hundred dollars and gave me half او صد دلار برد و نصف آن را به من داد.  
 ۲- نیم ساعت  
 half past three سه و نیم  
 ۳- (امریکا) نیم دلار ۴- (بسکتبال و فوتبال و غیره) هر یک از دو نیمه‌ی مسابقه، هافتایم  
 he got hurt during the first half  
 او در نیمه‌ی اول (مسابقه) مصدوم شد.  
 ۵- (فوتبال) هاف بک، بازیکن میان زمین  
 ۶- ناتمام، وابسته به نیم یا نصف  
 a half mask covered his eyes  
 نیمه نقابی چشمانش را پوشانده بود.  
 a half-eaten sandwich ساندویچ نیمه خورده  
 a half-finished letter نامه‌ی نیمه تمام  
 ۷- تا اندازه‌ای، تا حدی  
 to be half interested تا حدی علاقمند بودن  
 to be half convinced نیمه مجاب بودن  
 ۸- (یا: not) در هر حال، اصلاً، به هر صورت  
 not half bad نه چندان بد (بد نیست)  
 ● better half زن، زوج، همسر  
 ● by half بسیار، خیلی، به مقدار زیاد، به مقدار قابل ملاحظه  
 ● go halves نصفانصف عمل کردن، به طور پنجاهپنجاه عمل کردن، نصف هزینه (و غیره را) دادن  
 ● in half دو نیم، (تقسیم شده به) نصفه‌ها، نیم نیم  
 he broke the wood in half او چوب را به دو نیم کرد.  
 ● not the half of بخش کوچکی از، فقط کمی از  
**half-** (haf)  
 پیشوند: ۱- نیم، نیمه، نصف [half-life]  
 ۲- ناتمام [half-baked و half-finished]  
**half-and-half** (haf'ən haf') n., adj., adv.  
 ۱- نصفانصف، نیمگان، نصف نصف، پنجاه پنجاه

you and I will pay the costs half and half  
 من و تو هزینه را به طور مساوی پرداخت خواهیم کرد.  
 ۲- مخلوط نصف شیر و نصف خامه ۳- در دو بخش برابر، متساویاً  
**half-assed** (haf'ast') adj.  
 (خودمانی - ناپسند) پخمه، سر به هوا، بی فکر  
**half.back** (-bak') n.  
 (فوتبال آمریکایی - فوتبال) هافبک، بازیکن خط میانی  
**half-baked** (-bakt') adj.  
 ۱- نیمه پخته، خام، نیمه طبخ شده  
 the potato is half baked. سیبزمینی نیمه پخته است.  
 ۲- نسنجیده، حساب نشده، سرسری  
 a half-baked plan نقشه‌ی حساب نشده  
 half-baked thoughts اندیشه‌های نسنجیده  
 ۳- ناهوشمند(انه)، بی تجربه، خام دست  
**half.beak** (-bēk') n.  
 (جانورشناسی) ماهی نیم نوک (تیره‌ی Hemirhamphidae راسته‌ی Atheriniformes - بومی آبهای حاره)  
**half binding**  
 (صحافی - پوشاندن گوشه‌های جلد با چرم یا پوشش تزیینی دیگر) جلد نیمه چرمی  
**half blood**  
 نسبت نابرداری یا ناخواهری، دو رگه‌گی، ناخواهری‌ها، خواهران ناتنی  
 sisters of the half blood  
 خواهرانی که یکی از والدین آنها مشترک است  
**half-blood** (-blud') n., adj.  
 ۱- نابرداری، ناخواهری، دارای یک پدر یا مادر مشترک، ناتنی  
 او نابرداری من است.  
 he is my half-brother  
 ۲- ← half-breed (دامداری - حیوانی که یکی از والدینش از نژاد پست تری باشد) دورگه  
 ۴- وابسته به دو رگه‌ها (half-blooded) هم می‌گویند  
**half boot**  
 بوتین، نیم چکمه  
 \* **half-breed** (haf'brēd') n., adj.  
 ۱- (کسی که والدینش از دو نژاد مختلف باشند به ویژه سفیدپوست و سرخپوست) دورگه،

بد تبار ۲- ← half-blood

### half brother

نابرداری، برادر ناتنی

### half-caste (haf'kast') n., adj.

دورگه (به ویژه نیمه اروپایی و نیمه آسیایی -  
امروزه بیشتر می‌گویند: Eurasian)

### half-cell (-sel') n.

(برق و مکانیک) نیم پیل

### half cock

(در سلاح چخماقی) نیمه کشیده (در حالی که  
ماشه قفل است و نمی‌شود آن را کشید)،  
چخماق نیم پا

### half-cocked (haf'käkt') adj.

(در سلاح چخماقی) نیمه کشیده، نیم‌پا

his gun was half-cocked

چخماق هفت تیر او نیم پا بود.

● go off half-cocked (or to go off at half  
cock)

۱- (سلاح آتشین) پیش از هنگام دلخواه در  
رفتن (یا آتش شدن) ۲- ناسنجیده عمل کردن یا  
سخن گفتن

### half crown

(سکه‌ی سابق انگلیسی برابر با دو شیلینگ و  
شش پنس) نیم کراون

### \* half dollar

(امریکا و کانادا) نیم دلار، پنجاه سنت

### \* half eagle

(سابقاً) سکه‌ی طلای امریکایی برابر با پنج دلار

### half-ev|er|green (haf'ev'ær grēn') adj.

(گیاه‌شناسی) نیمه همیشه بهار (دارای  
برگ‌هایی که گاهی همیشه سبز می‌مانند)

### half gainer

(شیرجه روی آب) شیرجه و یک وارو

### half.heart|ed (haf'härt'id) adj.

با دو دلی، دودلانه، با بی‌میلی، از سر سیری  
to make a half-hearted effort با تردید کوشش کردن

half'heart'ed.ly, adv.

### half hitch

(روش گره زدن طناب) گره یک خفتی

### half-hour (haf'our') n., adj.

۱- نیم ساعت، سی دقیقه

the wrestling lasted a half-hour longer

کشتی نیم ساعت بیشتر طول کشید.

۲- نیم ساعته

a half-hour speech

نطق نیم ساعته

۳- هر نیم‌ساعت یکبار، هر سی دقیقه

### half'-hour'ly, adj., adv.

### half-length (-lenkth') adj., n.

۱- (از نظر طول) نیمه، نیمه درازا، نصف درازا

۲- (عکس و تصویر و غیره) نیم تنه (از کمر به  
بالا)، عکس نیم قد

a half-length portrait of my father

تصویر نیم تنه‌ی پدرم

### half-life (-lif') n.

(مواد رادیواکتیو یا تابشگر) نیمه عمر، نیم  
زیست، نیم‌عمر (half life هم می‌گویند)

### half-mast (-mast') n., vt.

۱- (به ویژه پرچم) نیم‌افراشته (مثلاً هنگام عزا)

when he died flags were flown half-mast

وقتی او مُرد پرچم‌ها را نیمه افراشته کردند.

۲- نیمه‌افراشته کردن

### half-moon (-mūn') n.

۱- (ماه) تربیع اول و ثانی، ماه هفته‌ی اول و  
آخر هر ماه قمری ۲- هر چیز به شکل هلال

### half mourning

۱- دوران دوم عزاداری (که به جای لباس سیاه  
جامه‌ی خاکستری یا سفید می‌پوشیدند)

۲- جامه‌ی عزاداری (در دوران دوم عزا)

### half nelson

(کشتی گیری) نیمه کفتر بند، اوج بند

### half note

(موسیقی) نیم کرد

### half.pen|ny (hāp'nē) n., pl. -pence

(hā'pəns) or -pen|nies adj.

(سابقاً - سکه‌ی انگلیسی) نیم‌پنی

**half pint**

۱- نیم پاینت (سنجه‌ی آبگونه‌ها برابر با هشت اونس) ۲- (خودمانی) آدم کوچک اندام، ریزه پیزه، فسقلی

**half shell**

(جانورشناسی - هریک از دو لاک یا دو صدف جانور دو صدفه) نیم صدف، نیم لاک

● on the half shell

(خوراک‌پزی) سِرُو شده روی صدف

**half sister**

ناخواهری، خواهر ناتنی

she is my half sister او خواهر ناتنی من است.

**half size**

(امریکا - جامه‌ی زنانه) لباس اندازه‌ی ۱۲ تا ۱۴ تا ۲۴ ویزه‌ی بانوان پهن هیکل

**half slip**

(زنانه) زیردامنی، ژوپن

**half sole**

(ته کفش) نیم تخت

**half-sole** (haf'sōl') vt., pl. **-soled'** or **-sol'ing**

(تعمیر کفش) نیم تخت زدن

**half sovereign**

(سابقاً) سکه‌ی طلای انگلیسی برابر با ده شیلینگ

\* **half-staff** (haf'staf') n.

half-mast ←

**half step**

۱- (مَشَق نظامی) نیم قدم ۲- (موسیقی) semitone ←

**half tide**

نیم کِشند (زمان میان جزر و مد)

**half-timbered** (-tim'bərd) adj.

(معماری) نیمه چوبی (خانه‌ای که چارچوب آن چوبی ولی دیوارهای آن غیرچوبی است)

\* **half time**

۱- (فوتبال و غیره) هاف‌تایم، استراحت بین دو نیمه مسابقه

during the half time, the coach spoke to the players

در تنفس میان دو هاف‌تایم مربی با اعضای تیم صحبت کرد.

۲- (کار) نیمه وقت، غیرتمام وقت

**half title**

(صحافی) نیم عنوان (صفحه‌ای که پیش از صفحه‌ی حاوی عنوان و نام نویسنده و غیره بوده و گاهی عنوان خلاصه شده‌ی کتاب را روی آن چاپ می‌کنند)

**half.tone** (haf'tōn') n.

۱- (نقاشی) میان رنگ (رنگی که میان تیره و روشن است)، میان سایه، نیم سایه  
۲- (موسیقی) ← semitone ۳- (عکاسی و کلیشه سازی) سایه‌اندازی

\* **half.track** (-trak') n.

(وسیله‌ی نقلیه یا زره‌پوشی که به جای چرخ عقب دو چرخ زنجیری تانک مانند دارد)

**half-truth** (-trūth) n.

(گفته یا نوشته‌ای که نیمی از آن درست نباشد یا کتمان شده باشد) نیمه درست

**half volley**

(ورزش‌های راکت دار مانند تنیس) ضربه از ارتفاع کم

**half-volley** (haf'vāl'ē) vt., vi.

(ورزش‌های راکت دار مانند تنیس) از نزدیک سطح زمین به گوی ضربه زدن

**half.way** (haf'wā', -wā') adj., adv.

۱- نیمه راه، نصف راه

halfway between Kashan and Yazd

نیمه راه بین کاشان و یزد

۲- در وسط هر چیز

halfway through the dinner در وسط شام

۳- ناتمام، نیمه تمام، ناقص

halfway measures اقدامات نیمه‌کاره

● meet halfway

حاضر به مصالحه بودن، مایل به گذشت داشتن بودن

**halfway house**

۱- منزل نیمه راه (مثلاً در مسافرت) ۲- (محلی که زندانیان و غیره را پس از آزادی در آن منزل می‌دهند تا کم‌کم به اجتماع و آزادی خو بگیرند) بازگردان گاه

**half-wit** (haf'wit') n.

کند ذهن، پخمه، کودن، خنگ



half'-wit'ted, adj.

**hal|i.but** (hal'ə bət) n., pl. **-but** or **-buts**

(جانور شناسی) ماهی هالیبوت (جنس Hippoglossus از تیره Pleuronectidae - بومی آبهای شمالی به ویژه شمال اقیانوس اطلس)

**hal.ide** (hal'id, -id) n., adj.

۱- (شیمی) هالید ترکیبی که در آن یک هالوژن با یک بنیان یا عامل آمیخته شده است)  
۲- ← haloid

**hal|i.dom** (hal'i dəm) n.

(قدیمی) ۱- قدوسیت، سپنتایی، مقدس بودن  
۲- محل مقدس (halidome هم می‌گویند)

**hal.ite** (hal'it', hā'lit') n.

(شیمی) کلرید سدیم طبیعی، سنگ نمک، هالیت (که گرد آن نمک طعام است)

\* **hal|i.to.sis** (hal'i tō'sis) n.

(بوی بد دهان) پیاستو

**hall** (həl) n.

۱- (در اصل) تالار اصلی کاخ (که مهمانی‌ها و بازی و رقص در آن برگزار می‌شد)، شبستان کاخ، سرا، سرمنزل

کاخ‌های مانته‌زوما the halls of Montezuma  
۲- (گاهی H بزرگ) ساختمان اصلی (سازمان یا بنگاه و غیره)

the city hall (ساختمان) شهرداری

Football Hall of Fame

تالار افتخار فوتبال‌بست‌ها (آمریکا)

۳- تالار همگانی، سالن عمومی، آمفی‌تئاتر، محل گردهمایی، اتاق اجتماعات، تالار غذاخوری ۴- (گاهی H بزرگ) خوابگاه دانشگاه، کافه‌تريا یا رستوران دانشگاه، خورشگاه، ساختمانی که کلاس‌ها در آن قرار دارند

most of my classes were in Hellems Hall

بیشتر کلاس‌های من در ساختمان هلمز بودند.

۵- راهرو، سرسرا، دالان، کریاس، دهلیز

the bathroom is off the hall

دستشویی (توالت) در مجاورت راهرو قرار دارد.

**hal.lah** (khä'lə, hä'-) n.

challah ←

\* **hall bedroom**

اتاق خواب کوچک (که در ته دالان قرار دارد)

**hal.le.lu.jah** or **hal.le.lu.iah**

(hal'ə lōō'yə) interj., n.

هَلَلویا!، خدا را شکر! ستایش باد بر خدا!

**Hal.ley's comet** (hal'ēz)

(نجوم) ستاره‌ی دنباله‌دار هالی

**hal.liard** (hal'yərd) n.

halyard ←

**hall.mark** (hōl'märk') n., vt.

۱- (در اصل) مهر ضمانت (که سابقاً به اشیاء طلا و نقره‌ی ساخت انگلیس می‌زدند و عیار و اصالت جنس را تضمین می‌کرد) ۲- (مجازی - نشان یا نماد خوبی و اصالت) انگ، نشان، نماد، مهر تضمین

durability and beauty are the hallmarks of Kashan rugs

دوام و زیبایی از ویژگی‌های عمده‌ی فرش کاشان است.

**hal|lo** or **hal.loa** (hə lō') vi., vt.,

interj., n.

hello و halloo ←

**Hall of Fame**

(آمریکا) تالار افتخار (تالاری که در آن مجسمه یا نام مشاهیر رشته‌ی ویژه‌ای را قرار می‌دهند) Basketball Hall of Fame

تالار افتخار بسکتبال‌بست‌های آمریکا

**hal.loo** (hə lōō') vi., vt. **-looded'**,

**-loo'ing** interj., n.

۱- (با داد زدن توجه کسی را جلب کردن) ندا دادن، آهای گفتن، هی گفتن، بانگ زدن

the shepherd halloosed me to stop

چوپان به من ندا داد که توقف کنم.

۲- (در تشویق و تشجیع تازی شکاری و غیره) کیش کردن، آهای گفتن ۳- (در خوشامدگویی یا هنگام شکفتی) داد زدن، های و هوی کردن، آخ و واخ کردن ۴- ندا، آهای، هی، آهوی،

های وهوی، داد زنی، جار، بانگ

**hal.low**<sup>1</sup> (hal'ō) vt.

۱- مقدس (اعلام) کردن، تقدیس کردن، آشو خواندن، سپنتا کردن

our heavenly father, hallowed be thy name!

(نیایش مسیحی) پدر آسمانی ما، مقدس باد نام تو!

this ground has been hallowed by the blood of our soldiers

خون سربازان ما این سرزمین را مقدس کرده است.

۲- ستودن، ویژش کردن، ارج گذاری کردن

**hal.low**<sup>2</sup> (hal'ō) vi., vt., interj., n.

halloo ←

**hal.lowed** (hal'ōd) adj.

۱- مقدس، سپنتا، آشو

the church stands on hallowed ground

کلیسا در زمین مقدس قرار دارد.

۲- پر ارج، تعالی، ستوده

the hallowed memory of our martyrs

خاطره‌ی پراج شه‌دای ما

**Hal.low.een** or **Hal.low.e'en**

(hal'ō ēn', hal'ə wēn') n.

عید هالوین (شب سی و یکم اکتبر که در آن کودکان نقاب می‌زنند و خانه به خانه برای گرفتن شیرینی و انعام می‌روند)

**Hal.low.mas** (hal'ō mɔs, -mas') n.

All Saints' Day ←

**Hall.statt** (hāl'stāt') adj.

(دیرین شناسی) هالستات (وابسته به یکی از فرهنگ‌های عهد آهن که بین ۴۰۰ و ۷۰۰ سال پیش از میلاد در اروپای مرکزی شکوفا بود)

\* **hall tree**

رخت آویز، چنگک لباس (به ویژه در سرسرا)

**hal.lu.ci.nate** (hə lōō'si nāt') vt.

-nat' | ed, -nat'ing

۱- دچار توهم کردن یا شدن، وهم زده شدن یا کردن، نه‌ازیدن، به عالم هیروت رفتن

drunks sometimes hallucinate

مست‌ها گاهی دچار توهم می‌شوند.

۲- (در عالم خواب و خیال) دیدن، خیال کردن،

تصور (نادرست) کردن

**hal.lu.ci.na.tion**

(hə lōō'si nā'shən) n.

۱- نه‌ازش، توهم، وهم، تصور باطل، انکاراک، هیروت

hallucination caused by the overuse of narcotics

توهمات ناشی از استعمال زیاد مواد مخدر

hallucinations occur in certain mental disorders

برخی نابسامانی‌های روانی موجب پیدایش اوهام می‌شود.

۲- (چیز خیالی که در هنگام بروز توهمات دیده یا شنیده می‌شود) کژ انگاره، کابوس

**hal.lu'ci.na'tive**, adj.

**hal.lu.ci.na.to|ry**

(hə lōō'si nə tōr'ē) adj.

۱- توهمی، وهمی، نه‌ازشی، کژ انگاشتی

۲- وهم‌انگیز، وهم‌آور، وهمناک، هیروتی

**hal.lu.ci.no.gen** (hə lōō'si nə jən) n.

(ماده یا دارو) توهم‌انگیز، نه‌ازش‌زا

**hal.lu'ci.no.gen'ic**, adj.

**hal.lu.ci.no.sis** (hə lōō'si nō'sis) n.

(روانپزشکی) حالت هذیانی و توهمی

**hal.lux** (hal'əks) n., pl. **-lu.ces'**

(-yōō sēz')

(انگشت بزرگ پای مهره‌داران خاک‌زی) شست پا

\* **hall.way** (hōl'wā') n.

راهرو، سرسرا، دالان، کریدور

**Hal.ma.he|ra** (hāl'mə her'ə)

جزیره‌ی هالمه‌را (در اندونزی)

**ha|lo** (hā'lō) n., pl. **-los** or **-loes** vt.

**-loed**, **-lo.ing**

۱- (نجوم - حلقه‌ی نوری که دور خورشید و ماه و دیگر اجسام درخشان به چشم می‌خورد) تاج خورشید، خرمن ماه، شاه‌ورد، اکلیل (corona هم می‌گویند) ۲- (نجوم - در برخی کهنکشان‌ها) تجمع کروی ستارگان ۳- (دور سر مقدسان) هاله، شاد‌ورد، سابود

usually a halo is painted around the heads of saints

معمولاً دور سر مقدسان هاله‌ای نقاشی می‌کنند.

۴- جلال و جبروت، سرفرازی، افتخار و سربلندی، والایش، دیهیم ۵- هاله دار کردن

**hal|o-** (hal'ō, -ə)

پیشوند: ۱- از دریا، دریایی [halobiont]  
۲- وابسته به نمک، نمکی، نمکدار، شورابی، شور [haloid]

**hal|o.bi.ont** (hal'ō bī'änt, hal'ə-) n.

(جانورشناسی - موجودی که در محیط نمکین مانند دریا زیست می‌کند) شور آب‌زی، شورزی

**hal|o.cline** (hal'ō klīn', hal'ə-) n.

نمک مرز (محلّی در ژرفنای دریا که در آن میزان نمک آب به طور قابل ملاحظه‌ای زیاد می‌شود)

**halo effect**

(حدس همراه با توهم) کژانگاری، اثر هاله‌ای

**hal|o.gen** (hal'ō jən) n.

(شیمی) هالوژن (هریک از این عناصر شیمیایی غیرفلزی: فلوئور، کلر، برم، استاتین، ید)

**ha.log.enous** (ha lä'jə nəs) adj.

**hal|o.gen.ate** (hal'ō jə nāt', hal'ə-) vt. -at'ed, -at'ing

۱- با هالوژن (یا هیدروژن هالوژن) ترکیب کردن، هالوژن زدن به، هالوژنه کردن ۲- (به ترکیب) کلر یا برم زدن

**hal'ō.gena'tion**, n.

**hal|o.ge|ton** (hal'ə jə tən',

hə läj'ə tən') n.

(گیاه شناسی) خربق (Halogeton glomeratus) که علف زهرین آسیایی می‌باشد)

**hal.oid** (hal'oid') adj.

(شیمی) وابسته به یا مانند هالوژن، هالوژنی، هالوژن‌سان، هالوئید

**hal|o.phile** (hal'ō fil', hal'ə-) n.

شورزی (سازواره یا موجودی که قادر به زندگی در محیط نمکین است)

**hal'ō.phil'ic** (-fil'ik) or

**ha.lophi.lous** (hə läf'i ləs) adj.

**hal|o.phyte** (hal'ō fit', hal'ə-) n.

(گیاهی که می‌تواند در خاک نمکی بروید) شوره‌زار زی، شورزار روی، شورزست

**ha|lo.thane** (hal'ō thān', hal'ə-) n.

(شیمی) هالوتان (آبگونی غیرانفجاری به فرمول CF<sub>3</sub>CHBrCl که استنشاق بخار آن باعث بیهوشی می‌شود)

**Hals** (häls), Frans (fräns) 1580-1666

فرانز هالز (نقاش هلندی)

**Hal.sey** (hól'zē), William Frederick

ویلیام هالزی (دریاسالار آمریکایی)

**halt**<sup>1</sup> (hólt) n., vi., vt.

۱- ایست، توقف، مکث، وقفه، درنگ ۲- (انگلیس - راه آهن) ایستگاه فرعی ۳- (دستور توقف که پاسداران و غیره به عابران می‌دهند) ایست!  
the guard cried, "halt or I'll fire"

نگهبان فریاد زد: «ایست والا آتش می‌کنم.»

۴- (موقتاً) متوقف کردن یا شدن، ایست کردن یا دادن، ایستادن

suddenly the car halted

اتومبیل ناگهان از حرکت ایستاد.

● bring to a halt متوقف کردن، بند آوردن  
● call a halt

دستور ایست دادن، (موقتاً) قطع فعالیت کردن  
they called a halt to hostilities

آنان دستور دادند مخاصمات قطع شود.

**halt**<sup>2</sup> (hólt) n., vi., adj.

۱- لنگیدن، شلیدن، لنگان لنگان رفتن  
the old man was walking haltingly

پیرمرد لنگان و لرزان راه می‌رفت.

۲- مردد بودن، تردید کردن، (در سخن) تپه پته کردن

to halt in one's speech

در سخن مکث و تردید کردن

۳- عیب داشتن، معیوب بودن، کاستی داشتن، (شعر) بد وزن و قافیه بودن، ناسلیس بودن، بریده بریده بودن، (بحث و استدلال) غیرمنطقی، ناروان

the young poet's halting verse

شعر ناموزون شاعر جوان  
۴- لنگ، شُل، افلیج

**hal.ter**<sup>1</sup> (həl'tər) n., vt.

۱- افسار، پالهنک

he tied the ass to the tree with its halter

او خر را با افسارش به درخت بست.

۲- طناب چوبه‌ی دار، طناب دار، به دار زدن، حلق آویز کردن

he was dangling with a halter around his neck

او از طنابی به دور گردنش آویزان بود.

۳- پستان بند (که از گردن آویخته است)

۴- افسار بستن به، مهار کردن

I haltered the horse securely to the tree

اسب را محکم به درخت بستم.

**hal.ter**<sup>2</sup> (həl'tər, həl't-) n., pl.

**hal.te' res**

(حشره‌های دوباله) باله‌ی ترازگر

**halt.ing** (həlt'ɪŋ) adj.

۱- لنگان، شُل و ول، لنگ

a halting gait

گام برداری لنگان لنگان

۲- (سخن) مکث دار، مردد(انه)

a halting speech

سخن پر از تته پته

**halt'ingly**, adv.

**ha.lutz** (khä lōts', hä-) n., pl.

**ha'lutz|im'** (-lōt sēm')

(عبری) پیش گام، پیش قراول، کشاورز کوچگر

**hal.vah** or **hal|va** (həl vā') n.

(عربی) حلوا

**halve** (hav, häv) vt. **halved**,

**halv'ing**

۱- به دو بخش برابر تقسیم کردن، دو نیم کردن، نصف کردن، آله کردن (معمولاً با: with)

he halved his winnings with his brother

او برد خود را با برادرش نصف کرد.

۲- پنجاه درصد کاستن، نیمی (از چیزی را) کسر کردن

the strike halved the factory's production

اعتصاب تولیدات کارخانه را نصف کرد.

۳- (نجاری) زبانه‌دار کردن (به منظور وصل کردن دو چوب به یکدیگر)

**halves** (havz, hävz) n.

جمع واژه‌ی: half

● by halves

نیمه‌کاره، ناتمام، نیمه راهه، نصف، ناهماد، باکاستی

● go halves

نصفانصف (کاری را کردن یا هزینه‌ای را پرداختن)

**hal.yard** (hal'yərd) n.

طناب پرچم، (کشتی بادبان‌دار) طناب بادبان

**ham** (ham) n., vi., vt. **hammed**,

**ham'ming**

۱- پشت زانو، زیرزانو (popliteal هم می‌گویند)

۲- (پشت ران پا از بالای کپل تا بالای پشت زانو) پشت ران و کپل ۳- (گوشت خوک) گوشت

ران، ژامبون ۴- (عامیانه) کار انداز (اپراتور)، فرستنده‌ی موج کوتاه (خصوصی و دارای

گواهی‌نامه) ۵- (امریکا - عامیانه) بازیگر ناشی، هنرمند بد (که در اجرای نقش غلو

می‌کند)

a ham actor

بازیگر روحوضی

she is a terrible ham او بازیگر بسیار بدی است.

۶- (تئاتر - خودمانی) در اجرای نقش خود غلو کردن، بیش از حد ایفت و لعاب دادن،

روحوضی‌وار اجرا کردن (معمولاً به صورت: (ham it up

the actors were hamming it up to make the audience laugh

بازیگران برای خندانن حضار در اجرای نقش خود غلو می‌کردند.

● a radio ham (or a ham radio operator)

کار انداز غیرحرفه‌ای فرستنده‌ی موج کوتاه

● ham sandwich

ساندویچ ژامبون

**Ham** (ham)

(انجیل) حام (فرزند نوح)

**Ha.ma.dan** (ham'ə dan')

شهر همدان (ایران)

**ham|a.dry|ad** (ham'ə drī'ad',

-əd) n.

۱- (اسطوره‌ی یونان - با H بزرگ هم می‌نویسند) هام‌دریاد (پری جنگلی یا روحی که

در گیاهان زیست می‌کند) ۲- ← king cobra

۳- (جانور شناسی) بوزینه‌ی حبشی  
(Papio hamadryas)

ha.mal (hə mäl', -môl') n.

(عربی) حمال، باربر (hamaul هم می‌نویسند)

Ha.ma.ma.tsu (hä'mä mä'tsōō)

شهر هاماماتسو (در جزیره‌ی هانشو - ژاپن)

Ha.man (hä'mən)

(انجیل) هامان

ha.mar.ti|a (hä'mär tē'ə) n.

tragic flaw ←

ha.mate bone (hä'mät')

(کالبد شناسی - استخوان گوه مانندی که مچ را به استخوان‌های چهارم و پنجم کف دست وصل می‌کند) گوه استخوان

ham.bone (ham'bōn') n., vi., vt.

-boned', -bon'ing

۱- استخوان ران خوک، استخوان ژامبون  
۲- (امریکا - خودمانی) هنرپیشه‌ی بد (نوازنده یا رقص یا بازیگری که در اجرای نقش خود غلو می‌کند)، هنرمند روح‌وضی ۳- (خودمانی) در اجرای نقش خود غلو کردن

Ham.burg (ham'børg)

شهر هامبورگ (در شمال آلمان)

\* ham.burg|er (ham'børg'ər) n.

۱- همبرگر (نوعی ساندویچ گوشت گاو چرخ کرده)  
۲- گوشت گاو چرخ کرده ۳- بیفتک گوشت گاو چرخ کرده ۴- (H بزرگ) اهل هامبورگ، هامبورگی

hame<sup>1</sup> (hām) n.

چوب گردن اسب، چوب خاموت

hame<sup>2</sup> (hām) n.

home ← (اسکاتلند)

ham-hand|ed (ham'han'did) adj.

دست و پا چلفت، بدقواره (در انگلیس ham-fisted هم می‌گویند)

Ham.ilton (ham'əl t'n), Alexander

c.1755-1804

الکساندر هامیلتون (دولتمرد امریکایی)

Ham.il.ton (ham'əl t'n)

شهر هامیلتون (در کناره‌ی غربی دریاچه‌ی اونتاریو - کانادا)

Ham.il.to.ni|an (ham'əl tō'nē ən)

adj., n.

(وابسته به الکساندر هامیلتون و اندیشه‌های فدرالیستی او) هامیلتونی

ham.ish (hām'ish) adj.

haimish ←

Ham.ite (ham'īt') n.

۱- از نسل حام (فرزند نوح) ۲- نژاد حام (مانند مصری‌ها و بربرها)

Ham.it|ic (ham it'ik) n., adj.

(مهجور) ۱- زبان‌های حامی (مانند مصری باستان و بربری و کوشیت) ۲- وابسته به نژاد حام و زبان‌های حامی

Ham|i|to-Se|mit|ic

(ham'i tō'sə mit'ik) adj.

Afeoasiatic ←

ham.let (ham'lit) n.

دهکده‌ی بسیار کوچک، قصبچه

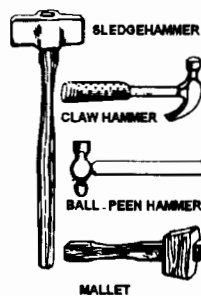
Ham.let (ham'lit)

۱- هاملت (نمایشنامه‌ی معروف شکسپیر)  
۲- نام قهرمان این نمایشنامه

ham.ma|da (hə mǎ'də) n.

(جغرافی - فلات خشک و سنگی که از لایه‌ی نازکی از شن پوشیده شده است) همادا (hamada هم می‌نویسند)

ham.mer (ham'ər) n., vt., vi.



۱- چکش، خایسک، مطرق، مطرقة، کدینه، کوپن ۲- (هرچیز چکش مانند) چکش، (سلاح آتشین) چخماق، ضارب، کوبه، پتک، سنگ‌شکن، کلوخ - کوب، (پیانو) زخمه،

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, ice; gō, hōrn, look, tōōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

سکافه، (میله‌ی سرقلمبه در وسط ناقوس و زنگ که آن را به صدا در می‌آورد) چکش ناقوس، (در حراج‌ها) چکش حراجگر  
 ۲- (کالبدشناسی - یکی از سه استخوان گوش میانی) چکش (malleus هم می‌گویند)، استخوان چکشی ۴- (مسابقات دو و میدانی) پرتاب چکش  
 ۵- (چندین بار) با چکش زدن، چکش کاری کردن، کوبیدن (با چکش)

he drove in the nails with a big hammer

او میخ را با چکش بزرگی می‌کوبید.

he hammered the nail into the wall

او با چکش میخ را به دیوار کوبید.

۶- با چکش ساختن یا محکم کردن، (با چکش زنی) ساختن

he hammers horseshoes out of iron

او با چکش کاری از آهن نعل می‌سازد.

۷- (مجازی) با زور یا ضربه وارد (چیزی) کردن، چپاندن، تپاندن، چکش وار زدن، له و لورده کردن

to hammer an idea into someone's head

عقیده‌ای را به زور وارد سر کسی کردن

he hammered the table with his fists and demanded his wage

او با مشت بر میز می‌کوبید و مزد خود را می‌خواست.

the secret police would hammer on some doors late at nights

شب‌ها دیر وقت پلیس مخفی بعضی درها را می‌زد.

● hammer and tongs

با تمام نیرو، با شدت تمام

● hammer (away) at

۱- مداوماً و با حرارت و اشتیاق کار کردن

I have been hammering away at this dictionary for three years now

اکنون سه سال است که دارم چکشی روی این فرهنگ کار می‌کنم.

۲- مورد تأکید یا اشاره‌ی مکرر قرار دادن

he hammered at the government because of the bad economic situation

او مرتباً دولت را به خاطر وضع بد اقتصادی می‌کوبید.

● hammer out

۱- (با چکش کاری) شکل دادن به، ساختن

۲- (با چکش زدن) صاف کردن ۳- بیرون آوردن (با چکش) ۴- به توافق رسیدن

through weeks of hard work, they succeeded in hammering out a new constitution

پس از هفته‌ها کار سخت موفق شدند قانون اساسی تازه‌ای را از کار دریاورند.

● under the hammer در معرض حراج  
 ham'merer, n.

hammer and sickle

داس و چکش (نشان حزب کمونیست)

ham.mered (ham'ard) adj.

(در مورد اشیای فلزی) چکش کاری شده، چکشی

ham|mer.head (ham'ær hed') n.

۱- سرچکش ۲- (جانور شناسی) کوسه‌ی سر چکشی (تیره‌ی Sphyrnidae از راسته‌ی Carcharhiniformes - بومی آب‌های گرمسیری)  
 ۳- (جانور شناسی) خفاش سرچکشی Hipsignathus monstrosus که بومی آفریقا بوده و سر اسب مانندی دارد) ۴- (جانور شناسی) مرغ سرچکشی (Scopus umbretta از تیره‌ی Scopidae - بومی آفریقا)

ham|mer.less (-lis) adj.

(برخی سلاح‌های آتشین) بی‌چخماق، درون چخماق، نهان چخماق

ham|mer.lock (-læk') n.

(کشتی‌گیری) بازوبند (پیشان‌دن دست حریف به پشت او)

Ham.mer.stein II (ham'ær stin'),

Oscar 1895-1960

اوسکار هامرستاین (آهنگساز آمریکایی)

ham|mer.toe (-tō') n.

(پزشکی) ۱- شست کژی (خمیدگی قلاب مانند شست پا به طرف پایین)، شست چمبری  
 ۲- کژ شست، چمبر شست

ham.mock<sup>1</sup> (ham'æk) n.

ننو، تختخواب ننومانند، گواچو

ham.mock<sup>2</sup> (ham'æk) n.

(جنوب ایالات متحده) بیشه‌ی مرتفع

Ham.mond (ham'ænd)

شهر هموند، هاموند (در ایالت ایندیانا - آمریکا)

**Ham.mu.ra.bi** (hǎ́ moo rá́ bē,  
ham'ə-)

همورابی، حمورابی (پادشاه بابل در سده‌ی  
هیجدهم پیش از میلاد)

**ham|my** (ham'ē) **adj. -mi|er,**  
**-mi.est**

(خودمانی - در مورد بازیگر) بد، روحوضی،  
غلو کن

**ham.per**<sup>1</sup> (ham'pər) **vt.**

باز ایستاندن، گیردار کردن، دارای گیر یا  
گرفتگی کردن، وبال گردن شدن، لنگ کردن  
(کار)، مختل کردن، بند کردن، مانع شدن

backache hampered his movements

کمر درد حرکت کردن را برایش سخت کرده بود.

she is not hampered by criticism

انتقاد برایش مهم نیست، انتقاد مانعش نیست.

**ham.per**<sup>2</sup> (ham'pər) **n.**

سبب بزرگ (که معمولاً در دارد و در آن نان و  
غیره نگه می‌دارند)، زنبیل

**Hamp.shire** (hamp'shɪr, ham'-)

ایالت هامپشیر (در جنوب انگلستان)

**Hamp.ton** (-tɒn), Wade 1818-1902

۱- واید هامپتون (دولتمرد و سپهسالار  
امریکایی) ۲- شهر هامپتون (در ایالت ویرجینیا  
- امریکا)

**ham.ster** (ham'stər) **n.**

(جانورشناسی) همستر (نوعی موش صحرایی  
کاوونده و چونده از تیره‌ی Cricetidae که  
گونه‌ای از آن به نام Mesocricetus auratus در  
آزمایش‌های علمی به کار می‌رود)

**ham.string** (ham'striŋ) **n., vt.**

**-strung', -string'ing**

۱- (کالبدشناسی) زردپی پشت زانو (در انسان  
و چارپایان)، زانویی ۲- بریدن زردپی پشت  
زانو (به منظور بازداري از حرکت)، پی بریدن  
۳- (مجازی) از کارایی (چیزی یا کسی) کاستن،  
بازداري کردن، لنگ کردن

too many government regulations tended to  
hamstring business activity

مقررات زیاد دولت جلو فعالیت بازرگانی را می‌گرفت.

**Ham.sun** (hǎm'soon), Knut (knoot)  
1859-1952

کنوت هامسون (نویسنده‌ی نروژی)

**ham|u.lus** (ham'yoo ləs) **n., pl.**

**-|u.li' (-li')**

(کالبد شناسی - جانور شناسی - برجستگی  
قلاب مانند و کوچک در انتهای برخی  
استخوان‌ها و ریشک‌های پر برخی پرنندگان)  
قلابچه، آکچ، کژکچه

**Han** (hǎn) **n.**

۱- دودمان پادشاهی هان (در کشور چین ۲۰۲  
پیش از میلاد تا ۲۲۰ بعد از میلاد) ۲- نژاد  
چینی، نژاد هان (در برابر: مغول و مانچو و  
غیره) ۳- رود هان (در مرکز چین)

**han|a.per** (han'ə pər) **n.**

جعبه‌ی سبدي (که سابقاً اسناد و اوراق را در  
آن نگهداری می‌کردند)

**Han.cock** (han'kāk), John 1737-93

جان هنکاک (دولتمرد امریکایی و یکی از  
امضاکنندگان سند استقلال امریکا)

**hand** (hand) **n., adj., vt.**

۱- دست (از مچ تا سر انگشتان)، ید

he put his hand in his pocket

دستش را در جیبش گذاشت.

my uncle had large, hairy hands

عمویم دست‌های بزرگ و پشمالویی داشت.

every thing is in God's hands

همه چیز در دست خداوند است.

۲- (در بیشتر مهره‌داران) سرپاهای جلو، سم  
جلو، سردست، (نخستیان) پا، کف دست و پا (و  
انگشتان)، (سخت پوستان و برخی درندگان)  
چنگال، قلاب ۳- سمت، جهت (معمولاً همراه با:  
right یا left)، سوی، طرف

he stood at my right hand

او سمت راست من ایستاد.

on the left hand side of the statue

در طرف چپ مجسمه

۴- داشتن، تملک، اختیار، قدرت، نیرو، اعتبار، (تحت) توجه، به عهده‌ی، سرپرستی، دخالت، نقش

the document is now in his hands

سند اکنون در اختیار او می‌باشد.

the new evidence strengthened his hand

شواهد جدید موقعیت او را مستحکم کرد.

the final decision is in the hands of the judges

تصمیم نهایی در دست قضات است.

to see someone's hand in a matter

متوجه دخالت کسی در کاری شدن

foreign hands interfering in every thing

دست‌های خارجی که در کلیه امور دخالت می‌کردند

he had an active part in this project

او در این طرح نقش فعال داشت.

۵- (دست به عنوان نشان) قول و قرار، عهد،

و عده، دست (دوستی یا اتحاد و غیره) دادن

give me your hand and let us be friends from

now on

دست بده و بیا از این پس با هم دوست باشیم.

he asked for my daughter's hand

او از دختر من خواستگاری کرد.

۶- (دست به عنوان عامل مهارت) زبردستی،

مهارت، چیرگی، روش اجرا

a work that shows the skill of that great

master's hand

اثری که مهارت آن استاد بزرگ را نشان می‌دهد

he plays the piano with a light hand

او با زبر دستی پیانو می‌زند.

۷- (وابسته به چیزی که توسط دست به وجود

آمده باشد) دست‌خط، امضا

Persian which is written in a beautiful hand

فارسی که با خط خوبی نگاشته شده است

۸- دست زدن، کف‌زنی

she received a big hand for her singing

بخاطر آوازش برایش حسابی دست زدند.

۹- کمک، دستگیری، پایمردی

to lend a hand

کمک کردن

lend me a hand to move this table

کمکم کن تا این میز را جابجا کنم.

۱۰- (کسی که با دست کاری را انجام می‌دهد)

کارگر، فعله، مزدبگیر

they are hiring new farm hands

آنان کارگر جدید کشاورزی استخدام می‌کنند.

۱۱- (آدمی که در کاری مهارت داشته باشد)

آدم ماهر، آدم وارد به کار، آدم چیره‌دست

my sister is quite a hand at sewing

خواهرم در دوزندگی کاملاً چیره‌دست است.

۱۲- (شخص یا دستگاه) سازنده، نویسنده

essays written by several hands

مقالات نگاشته شده توسط چندین نفر

to hear a story second hand

واقعه‌ای را از زبان دیگری (نه از خود شخص) شنیدن

۱۳- (هر چیز دست مانند یا اشاره کننده)

تصویر دست (که به چیزی اشاره کند یا راهی

را نشان دهد)، عقربه (ساعت و غیره)

the hands of a clock

عقربه‌های ساعت

۱۴- یکان طول برابر با حدود ۴ اینچ، (به

اندازه‌ی) پهنای دست، چهار انگشت ۱۵- (بازی

ورق) دست (ورق)، یک دور بازی

in poker, it is not enough just to have a good

hand

در پوکر فقط داشتن دست خوب کافی نیست.

when he showed me his hand I saw that he

had four queens

وقتی دستش را نشانم داد دیدم چهار بی‌بی دارد.

who is dealing this hand? کی این دست را می‌دهد؟

we played two hands

دو دست بازی کردیم.

a five-hand game

بازی پنج دستی

۱۶- (هر چیز دست پیچ شده) بسته، مشته، (به

اندازه‌ی) یک مشته، پیچه‌ی تنباکو ۱۷- نرمی یا

زبری پارچه ۱۸- (وابسته به یا برای دست)

دستی، یدی، مشتواره

a hand cart

گاری دستی

hand tool

دست افزار

a hand-held movie camera

دوربین فیلم‌برداری دستی

hand brakes

ترمز دستی

۱۹- دست ساخت ۲۰- (با دست) دادن، رد

کردن، مسترد کردن



he handed me the money او پول را به من رد کرد.

۲۱- ارائه کردن، موجب شدن

it handed them a laugh آن موجب خنده‌ی آنها شد.

his courage handed us victory

شجاعت او برایمان پیروزی آورد.

۲۲- (با دست) راهنمایی کردن، راه بردن

to hand a lady into her car

خانمی را در وارد شدن به اتومبیل خود کمک کردن

۲۳- (کشتی بادبانی) بادبان را جمع کردن

● (at) first hand

مستقیماً، (از) دست اول، از سرچشمه

to get the news first hand

خبر را دست اول بدست آوردن

● at hand

۱- نزدیک

spring is at hand

بهار نزدیک است.

۲- در دسترس فوری، آماده‌ی تحویل

● (at) second hand

۱- (به طور) غیرمستقیم، (از منبع) دست دوم

۲- کهنه، مستعمل

second-hand clothes

لباس‌های مستعمل

● at the hand (or hands) of

توسط، به واسطه‌ی کارهای، به دست

he was killed at the hands of his own father

او به دست پدر خودش کشته شد.

● by hand با دست (نه با ماشین و غیره)

● change hands

از دست یک نفر به دست دیگری افتادن، دست به

دست گشتن

the shop has changed hands several times

دکان چندین بار صاحب عوض کرده است.

● eat out of one's hands

۱- کاملاً تحت تسلط کسی بودن ۲- کاملاً از

کسی پیروی کردن

● force one's hand

(پیش از آمادگی) وادار به عمل کردن، (قبل از

موعد) به کار واداشتن

● from hand to hand

از مالکیت یک نفر به مالکیت کسی دیگر، دست به

دست

● from hand to mouth

فقط بقدر نیاز (نه بیشتر)، در عُسرت، دست به

دهانی

● hand and foot

۱- دست و پا ۲- نوکروار، دست به سینه

they bound him hand and foot

دست و پای او را بستند.

to wait on someone hand and foot

با از خودگذشتگی خدمتکاری کسی را کردن

● hand-down

۱- به ارث گذاشتن، ارزانی داشتن ۲- اعلام

کردن، (در دادگاه و غیره) داوری کردن

to hand down laws

قانون‌گذاری کردن

● hand in

تسلیم کردن، دادن

he handed in his resignation

او استعفای خود را تسلیم کرد.

● hand in (or and) glove

در همکاری و همدلی کامل، کاملاً متوافق

he and his boss are hand and glove

او و اربابش کاملاً با هم جور هستند.

● hand in hand

۱- دست در دست ۲- هماهنگ، متوافق، متحد،

همراه

they were walking hand in hand

آنان دست در دست راه می‌رفتند.

● hand it to

(امریکا- خودمانی) بارک الله گفتن، اذعان

کردن (مهارت و غیره‌ی کسی را)

● hand on

(به دیگری) رد کردن، پاس دادن، رساندن

he handed on the information to us

او اطلاعات را به ما می‌رساند.

● hand out

(بین دیگران) پخش کردن، منتشر کردن، دادن

they hand out alms to the needy

آنان به نیازمندان خیرات می‌دهند.

● hand over

مسترد کردن، پس دادن

they forced him to hand over the stolen money  
او را وادار کردند که پول دزدی شده را پس بدهد.

● hand over fist

(عامیانه) به آسانی و به مقدار زیاد  
we won hand over fist به آسانی از آنها بردیم.

● hands down بدون کوشش  
he can beat his opponent hands down

او می تواند مثل آب خوردن حریف خود را بزند.

● hands off!

۱- دست نزن، دست نزنید ۲- فضولی موقوف،  
داخلت نکن، ول کن

● hands up! دست‌ها بالا! (به علامت تسلیم)

● hand to hand

(نبرد) تن به تن، (کتک کاری) دست به یقه  
a bloody hand-to-hand combat

نبرد تن به تن خونین

● have a hand in something

در کاری (یا چیزی) دست داشتن، (در انجام  
عملی) شرکت داشتن

● have one's hands full

بسیار گرفتار (یا پرمشغله) بودن، تا خرخره  
گرفتار بودن

● hold hands دست همدیگر را گرفتن

the two lovers were holding hands  
دو دلداره دست همدیگر را گرفته بودند.

● in hand

۱- در مهار، تحت کنترل، منظم و مرتب ۲- در  
تملک ۳- در دست تهیه، در حال تولید

● join hands

۱- همکاری کردن، شریک شدن، متفق شدن،  
همبسته شدن ۲- زناشویی کردن، ازدواج کردن  
when a man and a woman join hands

هنگامی که زن و مرد زناشویی می کنند

● keep one's hand

(به منظور حفظ مهارت یا آمادگی) تمرین  
کردن، ممارست کردن

● lay hands on

۱- حمله کردن (به شخصی)، مورد ضرب و  
شتم قرار دادن، با خشونت دست زدن به

if you lay hands on your wife again, you'll go  
to jail!  
اگر بار دیگر زنت را بزنی به زندان خواهی رفت!

۲- (در مراسم کلیسایی و غیره) دست روی  
چیزی (یا کسی) قرار دادن

● not lift a hand

(به ویژه در مورد کمک) اصلاً کاری نکردن، هیچ  
نکوشیدن

when the other kids attacked me, my brother  
wouldn't lift a hand وقتی که سایر بچه‌ها به من

حمله‌ور می شدند برادرم اصلاً کمکم نمی کرد.

● off one's hands

خارج از اختیار کسی، خارج از حوزه‌ی قدرت  
کسی

I can't release him from jail, it's off my hands  
because I am retired

نمی توانم او را از زندان آزاد کنم، چون بازنشسته شده‌ام اختیار  
این کار را ندارم.

● on every hand از هر سو، از هر طرف  
he was criticized on every hand

از هر سو مورد نکوهش قرار گرفت.

● on hand

۱- نزدیک، عنقریب ۲- در دسترس، آماده‌ی  
استفاده ۳- حاضر، موجود

reporters were also on hand  
خبرنگاران نیز حضور داشتند.

● on one's hands

تحت توجه یا مواظبت کسی، جزو مسئولیت‌های  
کسی، در ید کسی

● on the one hand

از یک سو، از طرفی، از یک نظر، از یک دیدگاه

● on the other hand

از سوی دیگر، از طرف دیگر، از دیدگاه دیگر  
on the one hand, they are poor and sick; on  
the other hand, they are ignorant and fanatical

از یک سو فقیر و بیمارند و از سوی دیگر جاهل و متعصب.

● out of hand

۱- لگام گسیخته، مهار نشدنی، بی بند و بار  
۲- بدون معطلی، یکسره، یکباره، بی تردید

۳- تمام، خاتمه یافته، بازگشت (یا تجدید)  
ناپذیر

as far as drinking is concerned, he is  
completely out of hand

از نظر میخوارگی، او کاملاً از دست در رفته است.

he rejected our proposal completely out of hand

او پیشنهاد ما را به کلی رد کرد.

● show one's hand

۱- (بازی ورق) دست خود را رو کردن  
۲- منظور خود را آشکار کردن

● take in hand

۱- تحت اختیار گرفتن، در دست گرفتن، مهار کردن  
۲- پرداختن (به کاری)، انجام دادن، اقدام کردن، کوشیدن

● throw up one's hands

دل کنندن (از چیزی)، مأیوس شدن، چشم از چیزی پوشیدن

● to hand

۱- نزدیک، در دسترس ۲- در تملک، تحت مالکیت یا اختیار

● turn (or put) one's hand to

به عهده گرفتن، تقبل کردن، به کاری پرداختن

● wash one's hands of (something)

(نسبت به چیزی) از خود سلب مسئولیت کردن، از ادامه‌ی کاری خودداری کردن، دست از کاری شستن

● with a heavy hand

با خشونت، با شدت عمل، بدون ظرافت و ملاحظه‌کاری

Nadder ruled with a heavy hand

نادر با شدت عمل حکومت می‌کرد.

● with a high hand

با کمال نخوت و غرور، با خودسری، دیکتاتورمآبانه

● with clean hands

معصومانه، با بیگناهی، با دست و دل پاک

**hand-** (hand)

پیشوند: برای دست (ها)، دستی، ویژه‌ی دست  
[handclasp و handcuff]

**hand ax** (or **axe**)

(در دوران کهنه سنگی) تبر سنگی، سنگ تبر (ابزار تمام سنگی که دسته‌ی گرد و کوتاه

داشت و تیغه‌ی آن تیز و دندانه دار بود)

**hand.bag** (hand'bag') n.

۱- کیف زنانه ۲- چمدان کوچک، ساک، کیف دستی

**hand.ball** (-bôl') n.

۱- هندیبال (ورزشی که در آن دو یا چهار نفر به نوبت گوی را با راکت به دیوار می‌زنند) ۲- گوی هندیبال

**hand.bar|row** (-bar'ō) n.

ناوده‌ی چهاردسته (که دو نفر آن را بلند کرده و می‌برند)، فرقون دستی، زنبه، زنبیر، زنبیل

**hand.bas.ket** (hand'bas'kit) n.

(مهبور) سبد دستی، سبد کوچک

● to hell in a handbasket

(قدیمی - خودمانی) به سرنوشت تاریک و جهنمی، به فلاکت

**hand.bill** (-bil') n.

برگ اعلان (که به جای چسباندن به دیوار و غیره به دست اشخاص می‌دهند)

**hand.blown** (-blōn') adj.

(اشیای شیشه‌ای) دست ساخت

**hand.book** (hand'book') n.

۱- (کتاب مراجعه که اصول چیزی را معمولاً به ترتیب الفبا شرح می‌دهد) دست‌نامه، کتاب دم دستی، کتاب مبانی، پایه‌نامه، دستینه (guidebook هم می‌گویند) ۲- کتاب راهنما، راهنمانامه

a handbook of Persian carpets

راهنمای فرش‌های ایران

۳- کتابی که حساب شرط‌بندی‌های اسب‌دوانی را در آن می‌نویسند

**hand.breadth** (hand'bredth') n.

(اندازه‌گیری درازا) چهارانگشت، پهنا‌ی کف دست

she is taller than her sister by a handbreadth

او چهار انگشت از خواهرش بلندتر است.

\* **hand.car** (-kär') n.

(سابقاً - در راه آهن) ارابه‌ی دستی، واگن

دستی (بی‌موتور که برای حمل کارگران و بار سبک به کار می‌رفت)

**hand.cart** (-kärt') n.

گاری دستی (دوچرخه که یک نفر آن را می‌کشد)، چرخ دستی

**hand.clasp** (-klasp') n.

گرفتن دست یکدیگر (مثلاً هنگام بدرد)

**hand.craft** (-kraft') n., vt.

۱- ← handcraft ۲- (هنرمندانه) با دست

ساختن، دست ساز کردن، دست ساخت کردن  
a carefully handcrafted Kashan carpet

فرش کاشان که با دقت دستباف (یا دست ساخت) شده است

**hand'craft'ed**, adj.

**hand.cuff** (hand'kuf') n., vt.

۱- دستبند، دست‌وانه، بخو ۲- دستبند زدن به، بخو کردن

the prisoners were handcuffed and blindfolded

به زندانیان دستبند زده و چشمان آنها را بسته بودند.

۳- (کار یا فعالیت را) لنگ کردن، بند آوردن، مخل شدن

ever-changing regulations have handcuffed the merchants

مقررات دائم‌التغییر دست تجار را بسته است.

**-hand|ed** (hand'did)

پس‌سوند: - دست، - دستی [left-handed و two-handed]

**hand.ed.ness** (-nis) n.

دست برتری (تمایل به به‌کار بردن یک دست بیش از دست دیگر)، چپ دستی یا راست دستی، ترجیح یک دست بر دیگری

**Han.del** (han'dl), George Frideric

(frē'dər ik) 1685-1759

جرج فردریک هندل (آهنگساز انگلیسی - زاده‌ی آلمان)

**Han.de.li.an** (han del'ē ən) adj.

**hand.fast** (hand'fast') n., adj., vt.

۱- (مهجور) محکم گیری (بادست)، در دست گیری ۲- (قرارداد و به ویژه قرار ازدواج که با دست دادن منعقد شود) قول و قرار ۳- (نادر) نامزد شده، نامزددار، ازدواج کرده، به عقد درآمده ۴- (مهجور) خسیس، ممسک

۵- (مهجور) با دست دادن قول و قرار گذاشتن

**hand.fast|ing** (-fast'ing) n.

(قدیمی) ۱- نامزدی، قرار ازدواج ۲- ازدواج غیر رسمی یا موقت (با دست دادن و قول شفاهی)

**hand-feed** (hand'fēd') vt. **-fed'**, **-feed'ing**

با دست خوراک دادن به، دستخور کردن

they hand-fed the paralysed man

با دست به مرد فلج خوراک می‌دادند.

**hand.ful** (hand'fool') n., pl. **-fuls'**

۱- (به اندازه‌ی یک دست پُر) یک مشت، مشت‌واره

she stained her honor for a handful of money

برای یک مشت پول شرف خود را لکه‌دار کرد.

۲- شمار کم، تعداد کمی (از مردم یا چیزها)، تنی چند، معدودی

a handful of students voted for him

شمار کمی از دانشجویان به او رای دادند.

۳- (عامیانه) شیطان، مایه‌ی شر، چموش، مایه‌ی صد من شیر ۴- وقتگیر

**hand glass**

۱- ذره‌بین، درشت نما ۲- آینه‌ی کوچک و دسته‌دار

**hand grenade**

(جنگ افزار) نارنجک، نارنجک دستی

**hand.grip** (hand'grip') n.

۱- گرفتن با دست، دست‌گرفت

he was holding my wrist and his handgrip was painful  
مچ دستم را گرفته بود و فشار دست او دردناک بود.

۲- دست دادن ۳- دسته (مثلاً دسته‌ی دوچرخه)، دستگیره، دستجا، قبضه

● come to handgrips

دست به گریبان شدن، کتک کاری کردن

**hand.gun** (hand'gun') n.

هفت تیر، تپانچه، پارابلوم، رولور

**hand.hold** (hand'hōld') n.

۱- محکم گیری (با یک یا دو دست)، دست‌گرفت

۲- دسته، دستگیره، دستجا، رشته، جادستی

**hand|i.cap** (han'di kap', -dē-) n.,

vt. **-capped'**, **-cap'ping**

۱- توان کاستی، سربار، نقص (جسمی یا

عقلی)، معلولیت، نارسایی (بدنی یا روانی)،  
آکمندی

blindness is a serious handicap

نابینایی معلولیت مهمی است.

۲- دچار نارسایی (جسمی و روحی) کردن،  
معلول کردن، آکمند کردن

the war left him poor and mentally  
handicapped

جنگ موجب فقر و نقص روانی او شد.

۳- (در مسابقات و بازی) آوانس، فرجه، (به  
حریف ضعیف تر) از پیش امتیاز دادن، آوانس  
دادن، فرجه دادن، ارفاق کردن

he gave me a five-point handicap and still  
won!

او به من پنج پوان فرجه داد و باز هم برنده شد!

● the handicapped

معلولان، آکمدان، توان کاستگان

a school for the mentally handicapped

مدرسه‌ای برای آکمدان ذهنی (عقب ماندگان ذهنی)

hand|i.cap.per (-kap'ər) n.

۱- فرجه دهنده (داوری که در مسابقات میزان  
فرجه‌ی شرکت کنندگان را معلوم می‌کند)

۲- (مسابقات اسب‌دوانی) گزارشگر ورزشی  
که برندگان را از روی سوابق آنها پیش‌بینی  
می‌کند

hand|i.craft (han'di kraft', -dē-) n.

۱- مهارت در کارهای دستی، دست‌ورزی،  
صنعت‌گری، هنرکاری، هوشی ۲- شغل

مستلزم مهارت در کارهای دستی،  
دست‌ورزگری ۳- فراورده‌ی هنری، کاردستی،  
(جمع) صنایع دستی

hand'i.crafts'man (-kraf's mən), pl.

-men (-mən) n.

hand|i.ly (han'də lē) adv.

با مهارت و آسانی، بی‌دردسر، به سهولت

to win handily

به آسانی برنده شدن

hand|i.ness (han'dē nis) n.

آسانی، سهولت، زود انجامی

hand|i.work (han'də wɜrk', -dē-) n.

۱- handwork ۲- (هرکاری که توسط

شخص بخصوصی انجام شده است) کار، اثر  
the handiwork of an experienced master

اثر یک استاد پرتجربه

hand.ker.chief (haŋ'kər χif') n., pl.  
-chiefs' (-χifs')

۱- دستمال (دستمال جیب - به دستمال سفره  
می‌گویند: napkin) ۲- kerchief

hand-knit (hand'nit') adj.

دستبافت (در برابر: ماشینی -  
hand-knitted) هم می‌گویند)

han.dle (han'dəl) n., vt. -dled,

-dling vi.

۱- (دیگ و ماهیتابه یا ابزار و غیره) دسته،  
دستگیره، دستک، دستجا، جادستی، مشت

۲- هرچیز دسته مانند ۳- جمع مبلغ شرط بندی  
شده (در مسابقه‌ی اسب‌دوانی و غیره)

۴- (عامیانه) نام یا لقب یا عنوان شخص  
۵- دست زدن به، دست ور کردن به، برمچیدن،  
دست یازیدن

a grenade is dangerous to handle

دست ور کردن به نارنجک خطرناک است.

fragile, handle with care

شکستی، با دقت جابجا کنید.

those who handle food should wash their  
hands well

کسانی که به خوراک دست می‌زنند باید دست‌های خود را خوب  
بشویند.

۶- راه انداختن، (ماشین و غیره) راندن یا به کار  
انداختن، پرداختن به، دستکاری کردن،  
رسیدگی کردن

a child can't handle a tractor

بچه نمی‌تواند تراکتور راه بیندازد.

to handle a problem tactfully

با ملاحظه‌کاری به مسئله‌ای رسیدگی کردن

۷- اداره کردن، مدیریت کردن (بر)، مهار کردن،  
فرهیختن، آموزش دادن

the new teacher can't handle his classes

معلم جدید نمی‌تواند کلاس‌های خود را اداره کند.

۸- (عامیانه) از نظر روانی قادر بودن، تاب آوردن

he can't handle too much stress

او تاب تحمل فشار روحی زیاد را ندارد.

۹- (شمشیر) قبضه، دسته‌ی شمشیر (hilt هم می‌گویند) ۱۰- (کالایی را) خرید و فروش کردن، (کالای خصوصی را) معامله کردن

this company handles woollen clothes only

این شرکت فقط در خرید و فروش لباس‌های پشمی دست دارد.

۱۱- رفتار کردن (با)

her handling of customers

رفتار او با مشتریان

۱۲- دستاویز، مستمسک، بهانه ۱۳- (اتومبیل - های سابق) هِنْدَل

to crank the handle

هندل زدن

۱۴- (اتومبیل و غیره) کاربرد آسان و روان داشتن

this car handles well

دست به فرمان این اتومبیل خوب است.

● fly off the handle

(عامیانه) ناگهان خشمگین شدن، ناگهان هیجان زده شدن، از کوره در رفتن

as soon as money was mentioned he flew off the handle

به مجرد آنکه حرف پول به میان آمد از کوره در رفت.

● get a handle on

(عامیانه) از پس چیزی یا کاری برآمدن، درک کردن، سر از (کاری) درآوردن

● give someone a handle(to)

نقطه ضعف (به کسی) نشان دادن، دستاویز به کسی دادن

his carelessness gave his enemies a handle to use against him

بی‌دقتی او به دشمنانش مستمسکی داد که بر ضد او به کار برند.

● have a handle to one's name

دارای عنوان (اشرافی یا علمی) بودن

han|dle.bar (han'dəl bār) n.

۱- (دوچرخه و موتور سیکلت و غیره - معمولاً جمع) فرمان، دسته

the tricycle's handlebars are rusted

دسته‌ی سه‌چرخه زنگ زده است.

۲- (امریکا - عامیانه) سبیل چخماقی (سبیل کلفت به شکل دسته‌ی دوچرخه) (اسم کامل آن: handlebar mustache)

han.dler (hand'lər) n.

۱- (مشت بازی) مربی ۲- (پرورش اسب مسابقه و سگ و غیره) تربیت کننده، پرورش‌گر

hand.less (hand'lis) adj.

۱- بی‌دست ۲- (محل) بی‌عرضه، ناوارد بکار، بی‌دست و پا

hand.made (hand'mād') adj.

دست ساخت (ساخته شده با دست نه با ماشین)، دست ساز، دستباف، کار دست  
handmade tools are more expensive than machine-made ones

ابزار دست ساخت از ابزار ماشینی گران تر است.

hand.maid|en (hand'mād'n) n.

۱- (قدیمی) کلفت، ندیمه، کنیز ۲- (مجازی) همراه، ملازم (handmaid هم می‌گویند)

law is the handmaiden of justice

قانون ملازم عدالت است.

hand-me-down (hand'mē doun') n., adj.

۱- (عامیانه) لباس دست دوم (به ویژه جامه‌ای که مثلاً از خواهر بزرگتر به خواهر کوچکتر می‌رسد)، جامه‌ی مستعمل اهدایی ۲- دست دوم، مستعمل، کار رفته، نیم‌دار، کهنه، کار - کرده ۳- حاضر و آماده و ارزان، پیش‌دوخته و ارزان

\* hand.off (hand'ɒf') n.

(فوت‌ال امریکایی) دادن توپ (به بازیکن خط حمله)

\* hand organ

(موسیقی) ارگ دستی (که دسته‌ی آن را می‌چرخانند تا صدا بدهد)

\* hand.out (hand'out') n.

۱- صدقه، اعانه (معمولاً به صورت خوراک یا لباس نیم‌دار)، دستمردی، بلاگردان، دهش  
handouts of clothing were distributed among the poor  
لباس‌های اهدایی بین فقرا تقسیم شد.

۲- ← news release ۳- ورقه‌ی اعلامیه یا آگهی (که بین مردم پخش می‌کنند)

**hand.pick** (hand'pik') vt.

۱- (سبزی و میوه و غیره) با دست چیدن (نه با ماشین)، دستچین کردن، دست‌گزین کردن  
۲- (مجازی - بادقت) برگزیدن، سوا کردن  
the dictator himself handpicked his successor from amongst flatterers

دیکتاتور خودش جانشین خود را از میان متملقان دستچین کرد.

**hand'picked', adj.**

**hand.rail** (hand'rāl') n.

(پلکان یا نردبان کشتی و غیره) نرده (که هم حفاظ است و هم دست را به آن می‌گیرند)

**hand-run.ning** (hand'run'ing) adv.

(عامیانه) پیاپی، پی در پی، بلاانقطاع  
(hand running هم می‌نویسند)

**hand.saw** (-sō') n.

اره‌ی دستی (← saw<sup>1</sup>)

**hand's-breadth** (handz'bredth') n.

← handbreadth

**hand.sel** (hand'sæl) n., vt. **-seled** or **-selled, -sel.ing** or **-sel.ing**

۱- ارمغان، چشم روشنی (مثلاً هنگام رفتن به خانه‌ی نو یا گشودن دکان نو)، عیدی  
my handsels amounted to fifty tumans

عیدی‌های من بالغ بر پنجاه تومان می‌شد.

۲- (نادر) دشت (اولین درآمد روز)، اولین قسط

(وام یا رهن و غیره) ۳- (اولین مسطوره یا نمونه یا کاربرد هر چیز) نوبر، پیش‌نما، نمونه

۴- چشم روشنی دادن به، عیدی دادن، پیشکش کردن، ارمغان دادن، هدیه دادن ۵- نوبر کردن، برای اولین بار انجام دادن (یا مصرف کردن و غیره)

\* **hand.set** (hand'set') n.

(تلفن که گوشی و شماره‌گیر و غیره‌ی آن یک تکه باشد و بتوان همه‌ی آن را در یک دست نگه‌داشت) تلفن دستی (در برابر تلفن دیواری یا رومیزی)

**hand.shake** (-shāk') n.

(عمل) دست دادن

her handshake indicated that she was strong and determined

دست دادن او نشان می‌داد که قوی و مصمم است.

**hands-off** (handz'ôf') adj.

(وابسته به روش عدم مداخله یا میانجی‌گری) بدون درگیری، نادرآمیزی

they follow a hands-off policy in the affairs of other countries

آنان از سیاست عدم مداخله (نادرآمیزی) در امور کشورهای دیگر پیروی می‌کنند.

**hand.some** (han'səm, hand'-) adj.

۱- (به ویژه مرد) خوش‌سیمما، خوش‌قیافه، خوش تیپ، خوش صورت و هیکل، نیکرو، خوبرو، هژیر

Rahim was a handsome boy

رحیم پسر خوش‌سیمایی بود.

۲- (زیبا به خاطر طرح و استحکام نه ظرافت و زنانگی) قشنگ، خوش ترکیب

یک صندلی محکم و زیبا

۳- (نادر - به ویژه پول) هنگفت، متنابه

a handsome sum

مبلغ گزاف

۴- (نادر) نسبتاً زیاد

a handsome inheritance

ارثیه‌ی قابل ملاحظه

۵- پرگذشت، سخاوتمند(انه)، برارزنده، ستایش‌انگیز

forgiving his enemies was a handsome gesture

بخشیدن دشمنانش کار بزرگ منشانه‌ای بود.

he was rewarded handsomely

پاداش سخاوتمندانه‌ای به او داده شد.

handsome is as handsome does

زیبا کسی است که کارش زیبا است.

**hand'somely**, adv.

**hand'some.ness**, n.

**hands-on** (handz'än') adj.

(آموزش و غیره) عملی (در برابر نظری)، کنشی

**hand.spike** (hand'spik') n.

(میله‌ی فلزی که برای چرخاندن سرپیچ‌های بزرگ یا گردونه‌ی لنگر و غیره در داخل سوراخ قرار می‌گیرد و اهرم‌وار آن را می‌چرخاند) میله، میل دستی

**hand.spring** (-sprinj') n.

(حرکات آکروباتی - معلق زدن از پا به دست و از دست به پا) واروی دستی

**hand.stamp** (-stamp') n., vt.

۱- (مهری که با آن تمبر را باطل می‌کنند) مهر  
 ۲- مهر زدن (به تمبر)  
 ۳- مهر پستخانه ۲- ← rubber stamp

**hand.stand** (-stand') n.

(حرکات آکروباتی) بالانس، دست ایست  
 to make a handstand بالانس زدن

**hand-to-hand** (hand'to hand')

adj.

(بیشتر در مورد نبرد) تن به تن، دست به گریبان، از نزدیک

a hand-to-hand combat among the trench's defenders and the attackers

نبرد تن به تن بین مدافعان سنگر و مهاجمان

**hand-to-mouth** (-mouth') adj.

بخور و نمیر، به قدر سد جوع  
 his hand-to-mouth income would preclude marriage درآمد بخور و نمیر به اوجازه‌ی زن گرفتن نمی‌داد.

**hand.work** (hand'wɜ:k') n.

(کار انجام شده با دست نه با ماشین) کار دستی، دست ساخت، دست ساز

hand'worked', adj.

**hand-wo.ven** (-wɔ'vən) adj.

۱- دستبافت، دستبافته  
 a hand-woven sweater ژاکت دستبافت

۲- دستگاه پارچه‌بافی دستی

**hand.writ.ing** (hand'rit'ɪŋ) n.

۱- دستخط، خط، دست‌نویسی، دست‌نوشته  
 the letter is in my father's handwriting نامه به خط پدرم است.

the handwriting of my grandfather Aseyd Ebrahim was very beautiful

دستخط پدر بزرگم آسید ابراهیم بسیار زیبا بود.

۲- سبک دست‌نویسی

Nastalligh handwriting خط نستعلیق

۳- (قدیمی) نسخه‌ی خطی

• see the handwriting on the wall

واقعه‌ی بدی را پیش‌بینی کردن

**hand.writ.ten** (hand'rit'n) adj.

(نوشته شده با دست) خطی، دست‌نوشته، دست نگاشته

a handwritten book کتاب خطی

**hand|y** (han'dē) adj. **hand'|i.er,**  
**hand'|i.est**

۱- نزدیک، سهل‌الوصول (آنچه رسیدن به آن آسان است)، در جای مناسب

the station was located in a handy place

ایستگاه در محل نزدیکی قرار داشت.

۲- (آنچه کاربرد آن آسان است) آسان، موجب صرفه‌جویی در وقت، راحت

a handy device وسیله‌ی بی‌دردر

۳- (آنچه که راندن آن آسان است)

a handy boat کشتی که آسان رانده می‌شود

۴- ماهر، تدرست، چیره دست

**hand|y.man** (han'dē man') n., pl.  
**-men'**

(مستخدم که متصدی چند کار گوناگون است) فراش، کارمند چند کاره، نوکر

**hang** (hɑŋ) vi., vt. **hung,**  
**hang'ing, hanged** n.

۱- آویختن، آویزان کردن یا شدن، آونگان کردن یا شدن، آویزان بودن

I hung my overcoat from the hook

پالتو خود را از قلاب آویختم.

her hair hung down to her knees

گیسویش تا زانو می‌رسید.

she washed the clothes and hung them on the line

جامه‌ها را شست و روی رجه آویزان کرد.

۲- (با لولا و غیره) وصل کردن

to hang a door on its hinges

در را روی لولای خود سوار کردن

۳- به دار زدن، حلق‌آویز کردن

he hanged himself او خودش را حلق‌آویز کرد.



they hanged the opponents of the government

مخالقان دولت را به دار آویختند.

۴- (عکس و غیره را) به دیوار زدن، از دیوار آویختن

my mother's portrait hangs in the living room

تصویر مادرم در اتاق نشیمن آویخته است.

۵- (با: with) آذین کردن، مزین کردن با، آراستن با

to hang a room with pictures and curtains

اتاقی را با عکس و پرده تزئین کردن

۶- (به دیوار اتاق) کاغذ دیواری چسباندن  
the wall was hung by a flowery wallpaper

کاغذ دیواری گلدار، دیوار را پوشانده بود.

۷- سر خود را به جلو خم کردن، سر افکندن  
they returned from the cemetery with hanging heads and grim faces

آنان با سرهای پایین انداخته و چهره‌های گرفته از گورستان بازگشتند.

۸- (حقوق) با رأی خود رأی هیئت داوران را معلق کردن

هیئت داوران معلق (که به اتفاق رأی نداده است) a hung jury  
۹- در هوا معلق بودن، اندروا بودن، نگونسار بودن، وارون بودن یا کردن

the balloon hung below the clouds like a gigantic kite

بالون همچون بادبادک غول آسایی زیر ابرها معلق بود.

۱۰- خمیدن، کژ و خمیده شدن، آویخته بودن، روبه پایین بودن

the flowers of the withered plant were hanging to the ground

گل‌های گیاه پژمرده تا زمین خم شده بود.

۱۱- مردد بودن، اندیدن، دو دل بودن ۱۲- آثار خود را در موزه به معرض نمایش گذاردن (یا گذاشته شدن)

Rembrandt hangs in the Metropolitan Museum

آثار رامبراند را در موزه متروپولیتن به نمایش گذاشته‌اند.

۱۲- (طرز آویزان بودن) آویختگی، آویزانی، تعلیق

that coat hangs well in the back

پشت این پالتو صاف و خوب است.

۱۴- مکث، درنگ، وقفه ۱۵- وابسته بودن به، بستگی داشتن به، مشروط بودن به

his future hangs on the outcome of their discussions

آینده‌ی او به نتیجه‌ی گفتگوهای آنها بستگی دارد.

۱۶- توجه کامل کردن به

they hung on his every word

آنان به هر یک از حرف‌های او گوش فرا دادند.

● get (or have) the hang of

قلق کاری یا چیزی را آموختن، اسلوب عملکرد (چیزی را) یادگرفتن، اِم کاری را آموختن، عادت کردن به

● hang a left (or right)

(خودمانی - در راندن اتومبیل) به چپ (یا راست) چرخیدن

● hang around (or about)

۱- (دور چیزی) گرد آمدن، تجمع کردن  
۲- (عامیانه) پرسه زدن، ول گشتن

● hang back (or off)

(مثلاً به واسطه‌ی کمرویی یا ترس) در جای خود ایستادن، جلو نرفتن

● hang fire

۱- (سلاح آتشین) کند کار بودن، دیر آتش شدن  
۲- (آدم) آهسته کار بودن ۳- قطعی نبودن

● hang five (or ten)

(در موج سواری یا surfing) موج سواری کردن در حالی که انگشتان یک یا هر دو پا بر لبه‌ی تخته قلاب شده باشد

● hang in (there)

(عامیانه) پایداری کردن، مأیوس نشدن، استقامت نشان دادن

(حرف ندا به نشان

hang it ! خشم یا بی‌صبری و غیره) به درک!، به جهنم!

● hang loose

(خودمانی) آسوده و بی‌خیال بودن، خونسرد و آرام بودن، عین خیال (کسی یا چیزی) نبودن

## ● hang on

۱- ادامه دادن، دست نکشیدن (از) ۲- محکم گرفتن (و ول نکردن) ۳- وابسته بودن به، منوط بودن به ۴- متکی بودن به، مورد حمایت (کسی) بودن ۵- (با دقت) گوش کردن

## ● hang one on

(امریکا - خودمانی) ۱- با ضربه کسی را زدن ۲- مست بازی درآوردن، بدمستی کردن

## ● hang out

۱- بیرون زدن، خم شدن و بیرون آمدن ۲- آویزان و نمایان بودن ۳- (خودمانی) ساکن (محل) بودن ۴- (محل) را پاتوق قرار دادن، مرتباً سرزدن (به جایی) ۵- ولگردی کردن، وقت تلف کردن

## ● hang over

۱- سایه افکن بودن بر، (طاق وار) روی محل را گرفتن، (برفراز چیزی) آویختن ۲- آویزان بودن، معلق بودن (برفراز چیزی) ۳- (از آینده) شوم) نوید دادن، نشانه بودن

a dark future hung over the project

پروژه آینده‌ی تیره‌ای داشت.

## ● hang to

(با سرسختی) چسبیدن به، محکم گرفتن (و ول نکردن)

## ● hang together

متحد بودن یا شدن، همبستگی خود را حفظ کردن، از هم پشتیبانی کردن

we must hang together or we will hang separately!

(بنجامین فرانکلین) اگر متحد نشویم تک‌تک از دار آویخته خواهیم شد!

## ● hang tough

(عامیانه) ماماشات نکردن، نرمش به خرج ندادن، سازش نکردن، سخت‌گیری کردن

## ● hang up

۱- آویختن ۲- تلفن را گذاشتن یا قطع کردن she got angry and hung up on me!

عصبانی شد و تلفن را گذاشت!

۳- لنگ کردن، بند آوردن، مختل کردن cars that are hung up in traffic

ماشین‌هایی که در ترافیک گیر کرده‌اند

## ● not care (or give) a hang about

عین خیال (کسی) نبودن، کک (کسی) نگزیدن، بی‌خیال بودن

## hang|ar (hɑŋ'ər) n., vt.

۱- (هواپیما) آشیان، آشیانه، پناهگاه هواپیما ۲- در آشیانه قرار دادن (هواپیما)

## \* hang.bird (hɑŋ' bɜ:rd) n.

(هر پرنده‌ای که آشیان آویزان می‌سازد) پرنده‌ی آشیان‌آویز

## hang.dog (hɑŋ'dɒg) n., adj.

۱- (در اصل) کسی که کارش گرفتن و حلق‌آویز کردن سگ‌های ولگرد بود، کسی که سزاوار به دار آویختن بود ۲- آدم رذل، آدم پست و مرموز، پست‌فطرت، نارو زن ۳- شرمنده و سر به زیر

a hangdog expression

قیافه یا حالت حاکی از شرمندگی

## hang|er (hɑŋ'ər) n.

۱- کسی که (چیزی را) آویزان می‌کند، آویزگر ۲- (نادر) جلال، مأمور به دار زدن ۳- (هر چیز آویختنی به ویژه) شمشیر، دشنه ۴- (هر چیزی که از آن اشیایی را آویزان بکنند) رخت‌آویز، بند شمشیر، قلاب (قصابی و غیره)

## hang|er-on (hɑŋ'ər ən) n., pl.

## hang|ers-on'

۱- سربار، طفیلی، مفت‌خور، انکل ۲- چاپلوس ۳- دنباله‌رو، پیرو

## \* hang gliding

کلایدر دستی، هوا سُر دستی (باله‌ی بزرگ و بادبادک مانندی (hang glider) که با آن از روی بلندی در هوا سُر می‌خورند)

## hang.ing (hɑŋ'ɪŋ) adj., n.

۱- آویزان، آویخته، آونگان، معلق، اندروا، نگونسا

bunches of grapes were hanging from the vines

خوشه‌های انگور از تاک‌ها آویخته بودند.

۲- (ویژه‌ی آویختن چیزی از آن) - آویز (مثل: رخت‌آویز) ۳- خمیده، سایه‌انداز

۴- وابسته به یا طرفدار اعدام (از راه دار زدن)، دار‌آویز ۵- نامعلوم، تعیین نشده، غیرقطعی،

## حل نشده

it will always remain a hanging question for me

آن همیشه برای من پرسش بی‌جوابی خواهد بود.

۶- (قدیمی) سر به زیر، مغموم، سر در جیب  
۷- آویزانی، تعلیق، آویزش، آویختن ۸- به  
دارزنی، حلق آویزی، اعدام (با طناب دار)  
people went to see his hanging

مردم رفتند که به دار آویخته شدن او را تماشا کنند.

۹- هرچیز آویخته شده از دیوار یا در و پنجره،  
آذین‌های آویخته

تزیینات روی دیوار the hangings on the wall

**hang.man** (haŋ'mən) n., pl. **-men**  
(-mən)

به‌دار زننده، مأمور به‌دار زدن، مأمور اعدام

**hang.nail** (haŋ'nāl) n.

ریشه‌ی ناخن (باریکه‌ی پوست پاره شده یا  
ترک خورده که گاهی در کناره‌ی ناخن دیده  
می‌شود)

\* **hang.out** (haŋ'out) n.

(امریکا - خودمانی) پاتوق، میعادگاه

\* **hang.o|ver** (haŋ'ō'vər) n.

۱- باقیمانده (بقایا)، اثر، یادبود، یادگار  
۲- (سردرد و به هم خوردگی مزاج در فردای  
شب مشروب‌خواری) خماری، رنجوری الکلی،  
کسالت الکلی

\* **hang.tag** (haŋ'tag) n.

(برچسب یا کارت‌تی که به کالا الصاق شده و به  
خریدار اطلاعات لازم را می‌دهد) کارت آویخته

\* **hang-up** (haŋ'up) n.

(خودمانی) مسئله‌ی شخصی، گرفتاری فردی

**Hang.zhou** (hǎn'jō)

بندر هان‌جو، هانگژو (در چین)

**hank** (haŋk) n.

۱- کلاف نخ یا کاناوا (به درازای ۵۶۰ یارد)  
۲- بقیچه ریسمان پنبه‌ای (۸۴۰ یارد) ۳- حلقه  
یاچنبر (از هر چیز قابل انعطاف) ۴- (کشتی)  
گیره‌ی بادبان

**han.ker** (haŋ'kər) vi.

(با: after یا for یا مصدر) از ته دل خواستن،  
هوس داشتن، ویار داشتن، (دل) غنج زدن، (دل  
برای چیزی) ریشه رفتن، ولع داشتن  
he hankers after money and women

او برای پول و زن حرص می‌زند.

**han.ker.ing** (-iŋ) n.

هوس شدید، ویار، غنج زنی، ولع

he had a hankering for a cigarette

او دلش برای یک سیگار می‌تپید.

**han.kie** (haŋ'kē) n., pl. **-kies**

(عامیانه) ← handkerchief

**han|ky-pan|ky** (haŋ'kē paŋ'kē) n.

۱- (عامیانه) سرسویز، معامله‌ی زیرجلی،  
کاسه‌ی زیر نیم‌کاسه، رابطه‌ی نامشروع  
there was hanky-panky going on between the  
two of them

آن دو نفر با هم سر و سر داشتند.

۲- (انگلیس) شعبده‌بازی

**Han.nah** or **Han|na** (han'ə)

۱- (انجیل) حنا (مادر ساموئل) ۲- اسم خاص  
مؤنث

**Han.ni.bal** (han'ə b'ɪ) 247-c. 183 B.C.

هاننیبال (سپه‌دار کارتاژی)

**Ha.noi** (hǎ noi', ha-)

شهر هانوی (پایتخت کشور ویتنام)

**Han|o.ver** (han'ō'vər)

شهر هانوور (در شمال آلمان)

**Han|o.ve|ri|an** (han'ō'vir'ē ən,

han'ə-) adj., n.

۱- وابسته به بندر هانوور (در آلمان)  
۲- (انگلیس) وابسته به خاندان سلطنتی هانوور  
۳- هوادار خاندان هانوور ۴- خاندان سلطنتی  
هانور در انگلستان (۱۷۱۴-۱۹۰۱)

**Hans** (hans, hanz)

اسم خاص مذکر

**han|sa** (han'sə) n.

hanse ←

**Han.sard** (han 'sərd) n.

گزارش کامل و رسمی مذاکرات پارلمان انگلیس (که تا سال ۱۸۸۹ چاپ می‌شد)

**hanse** (hans) n.

۱- (قرون وسطی) اتحادیه صنفی سوداگران  
۲- حق اشتراک یا مبلغ پرداختی به این صنف

• the Hanse

(قرون وسطی) اتحادیه‌ی شهرهای شمالی آلمان به منظور حفظ و گسترش منافع اقتصادی مشترک آنها (the Hansa) و یا Hanseatic League هم می‌گویند)

**Han.se|at|ic** (han 'sē at 'ik, -zē-)

adj.

وابسته به اتحادیه‌ی هانز (Hanse) و شهرهای عضو آن

**han.sel** (han 'səl) n.

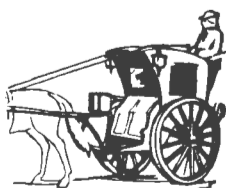
handsel ←

**Han.sen's disease** (han 'sənz)

leprosy ←

**han.som (cab)** (han 'səm)

کالسکه‌ی هانسوم  
(دارای دو چرخ و یک اسب برای دو مسافر و یک سورچی که جای او در عقب کالسکه است)



HANSOM CAB

**hant** or **ha'nt** (hant) vt., n.

haunt ←

**Ha.nu|ka** (khä 'noo kä', hä '-) n.

(یهودیت) عید هانوکا (Hanukkah) و Hanukka هم می‌نویسند)

**han|u.man** (hän 'oo män') n.

۱- (جانور شناسی) هانومان (میمون کوچک و باریک اندام و برگ خوار به نام لاتین Presbytis entellus - بومی آسیای جنوب خاوری) ۲- (H بزرگ - اسطوره‌ی هندی) هانومان (نیمه خدایی که به صورت میمون ظاهر می‌شود)

**ha|o.le** (hä 'ō lä') n.

(هاوایی) سفید پوست

**hap<sup>1</sup>** (hap) n., vi. **happed**, **hap'ping**

۱- بخت، قسمت، سرنوشت ۲- (قدیمی) رویداد (به ویژه ناگوار)، واقعه

**hap<sup>2</sup>** (häp, hap) vt. **happed**, **hap'ping** n.

(انگلیس - محلی) ۱- پوشاندن (با لحاف و غیره) ۲- پوشش، بالا پوش ۳- (اتفاقاً) روی دادن، رخ دادن، اتفاق افتادن  
odd little haps and mishaps of daily life

رویدادها و بدبختی‌های زندگی روزانه

**ha.pax le.go.me|non**

(hä 'päks 'li gäm 'ə nän') pl.

**ha'pax'le.go'me|na'** (-nä', -nə)  
(یونانی) واژه یا عبارتی که فقط یکبار به کار رفته باشد

**hap.haz.ard** (hap 'haz 'ərd) n., adj., adv.

۱- اتفاقی، برحسب اتفاق، الله بختی، تصادفی، قاراشمیش

the selection of the team members was hap-hazard  
گزینش اعضای تیم بدون حساب و کتاب انجام شد.  
۲- اتفاق، شانس، بخت، اقبال  
they met by the haphazard of chance

آنان از روی تصادف روزگار با هم آشنا شدند.

۳- به طور اتفاقی، بی حساب و کتاب، به طور الله بختی

books were piled on shelves haphazardly

کتاب‌ها را بدون نظم و ترتیب روی میز انباشته کرده بودند.

**hap'haz'ard.ness**, n.

**hap'haz'ardly**, adv.

**haph.ta|ra** (häf 'tä rä') n. pl.

**-ta.roth** (-tə rōt') or **-ta.ras**

(-tōr 'əz)

(یهودیت) هفت آرا (قرائت متون مقدس در کنیسه در شنبه‌ها و روزهای مقدس)

**hap.less** (hap 'lis) adj.

نگون بخت، بدبخت، بیچاره، فلک زده، بینوا  
a hapless mother with four orphaned children  
مادر سیه روزگار با چهار طفل یتیم

**hap'lessly**, adv.

hap'less.ness, n.

hap|lo- (hap' lō, -lə)

پیشوند: تک، مفرد، ساده، تک لاد [haploid] (پیش از واکه: hapl-)

hap.loid (hap' loid') adj., n.

(زیست شناسی) تک لاد، هاپلوئید، نیمگان

hap'loi'dy (-loi'dē) n.

hap.lol.o|gy (hap lāl'ə jē) n.

(زبان شناسی) حذف به قرینه، همانند زنی (زدن یا حذف آواها یا جاهای مشابه)

hap.lont (hap' lant') n.

(زیست شناسی) تک لاد هسته، هاپلونت

hap.lo.sis (hap lō'sis) n.

(زیست شناسی) تک لادگی، هاپلوز، نیمگانی

hap|ly (hap' lē) adv.

(قدیمی) ۱- اتفاقاً ۲- شاید، محتملاً

hap.pen (hap' ən) vi.

۱- روی دادن، رخ دادن، به وقوع پیوستن، پیشامد کردن، حادث شدن، شدن

earthquakes rarely happen in that country

در آن کشور زلزله بندرت روی می‌دهد.

I turned the switch, but nothing happened

سوئیچ را زدم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

what will happen if I don't go?

اگر نروم چه خواهد شد؟

۲- اتفاق افتادن، (برحسب اتفاق) روی دادن

no success in life merely happens

هیچ موفقیتی در زندگی بی‌دلیل روی نمی‌دهد.

I happened to find it اتفاقاً آن را پیدا کردم.

as it happens, I have the book right here

تصادفاً کتاب را همین جا (در اختیار) دارم.

۳- (با: along یا by یا in و غیره) اتفاقاً آمدن یا رفتن

I was hoping that no passerby would happen along the alley

امیدوار بودم که اتفاقاً سر و کله رهگذری در کوچه پیدا نشود.

● happen on (or upon)

اتفاقاً ملاقات کردن یا پیدا کردن

he happened on a cottage hidden in the forest

او به کلبه‌ای برخورد که در جنگل از نظر پنهان بود.

● happen to

قسمت (کسی) بودن، به سر کسی آمدن، (برای کسی) رخ دادن، اتفاقاً بودن

he happens to be a rich man

از قضا او مرد پولداری است.

hap.pen.ing (hap' ən iŋ) n.

۱- رویداد، رخداد، واقعه، پیشامد، حادثه

strange happenings took place right after his death

پس از مرگ او رویدادهای عجیبی به وقوع پیوست.

۲- ماجرا، رویداد مهم (یا شنیدنی یا قابل ذکر و غیره) ۳- (تئاتر) نمایش متشکل از بخش‌های نامربوط و عجیب و غریب و خنده‌دار

\* hap.pen.stance

(hap' ən stans') n.

(عامیانه) ۱- اتفاق، تصادف، شانس، بخت

by happenstance, nobody was home when the house collapsed

اتفاقاً وقتی که خانه فرو ریخت هیچ کس منزل نبود.

۲- رویداد اتفاقی، واقعه‌ی تصادفی

hap|pi coat (hap' ē)

(ژاپن) روپوش، رولباسی

hap|py (hap' ē) adj. -pi'er, -pi.est

۱- شاد، خوش، خوشحال، شادمان، مسرور، خرسند، سرخوش

I am happy to meet you!

از ملاقات شما خرسندم!

the happy face of my grandson, Ramin

سیمای شاد نوه‌ام رامین

the book has a happy ending

کتاب پایان خوشی دارد.

the happy days of my youth

روزهای خوش جوانی من

۲- فرخنده، مبارک، میمون، سعید، خجسته، کامبخش، سعادت‌آمیز

happy birthday!

تولدت مبارک!

the happy marriage of the two lovers

ازدواج خجسته‌ی آن دو عاشق و معشوق

happy new year! سال نو مبارک!

۳- مناسب، بموقع، شایسته، بهنگام، بجا

a happy suggestion پیشنهاد بجا

۴- مست، لول، سرکیف، کیفور، شنگول

a drink and a warm meal made them happy

مشروب و خوراک گرم آنها را سرکیف آورد.

۵- (در ترکیب‌های هایفن‌دار) سریع و بی‌فکر،

بی‌ملاحظه، - خوش

trigger-happy

(کسی که با کمترین تحریک تیراندازی می‌کند) دست به

هفت‌تیر، ماشه‌کش

• happiness, n.

شادی، خوشحالی، خرسندی، سرور، خوشی

my happiness depends on the happiness of

my children خوشی من بستگی به خوشی فرزندانم دارد.

money doesn't bring happiness

پول خوشحالی نمی‌آورد.

hap'pily, adv.

hap|py-go-luck|y (hap'ē gō luk'ē)

adj.

خوشرو و ساده‌دل، خرسند و کم‌خواه،

خوشحال و قانع، خوشبین و خرم‌دل،

بخت‌آزما، شاد و سرنوشت‌گرا، یُخلا

my father was a happy-go-lucky man whom

nothing could discourage for long

پدرم مرد خوشبین و دلشادی بود و هیچ چیز او را برای مدت

طولانی دل‌سرد نمی‌کرد.

\* happy hour

(امریکا - در میخانه‌ها و بارها) ساعات تخفیف

در بهای مشروبات (معمولاً در بعدازظهر یا

سرسب)

Haps.burg (haps'burg)

خاندان سلطنتی هابسبورگ (که مدت‌ها در

اتریش و اسپانیا و غیره حکومت می‌کردند)

hap.ten (hap'ten) n.

(تنکردشناسی) هاپتن (ترکیبی که در آمیزش با

یک پروتئین یا مولکول دیگر می‌تواند پادتن

تولید کند) (haptene هم می‌نویسند)

hap.tenic (hap ten'ik) adj.

hap.tic (hap'tik) adj.

(وابسته به حس لامسه) پرماسی، لامسه‌ای،

بساوشی، لمسی

hap.to.glo.bin (hap'tō glō'bin) n.

(تنکردشناسی - زیست‌شناسی) هاپتوگلوبین

har|a-kir|i (här'ə kir'ē, här'ə-) n.

(ژاپنی) هاراگیری، هاراگیری (خودکشی از راه

دریدن شکم خود)

ha.rangue (hə ran'g) n., vi., vt.

-rangued', -rangu'ing

۱- (سخنرانی دراز و پر جوش و خروش یا پر

انتقاد) نطق طعن و لعن‌آمیز، نطق آتشین

۲- اینچنین سخنرانی کردن

he harangued us for two hours on the virtues

of vegetarianism او با دو ساعت صحبت

درباره‌ی محسنات گیاهخواری سر همه را برد.

ha.rangu'er, n.

Ha.ra|re (hä rä'rē)

شهر هراره (پایتخت کشور افریقای زیمبابوه)

har.ass (hə ras', har'əs) vt.

۱- (با پرسش‌های پی‌درپی یا قرض سنگین یا

غم و غیره) آزار دادن، به ستوه آوردن،

مستأصل کردن، اذیت کردن، پاپی شدن،

ستوهیدن، هُشدر کردن، کاس کردن

creditors harassed him night and day

طلبکاران شب و روز پاپی او می‌شدند.

the children kept harassing the fat girl

بچه‌ها مرتباً سر به سر آن دختر چاق می‌گذاشتند.

all the griefs that harass the distress'd

(ساموئل جانسون) همه‌ی فلاکت‌هایی که مسکینان را رنج

می‌دهد.

۲- (با یورش یا حملات پی‌درپی) بیچاره کردن،

صدمه زدن به، عذاب دادن، (دشمن را) ایذا

کردن، حملات ایذایی کردن

his guerrilla forces harassed the occupiers

نیروهای چریکی او

night and day شب و روز اشغالگران را مورد حملات ایذایی قرار می‌دادند.

• harassment, n.

آزار، اذیت، پاپی شدن، آزارش، ایذا، مزاحمت

the harassment of dissidents by the police

آزار مخالفان دولت توسط پلیس

har.ass'er, n.

**Har.bin** (här'bin)

شهر هاربین (خاربین) در شمال خاوری چین

**har.bin.ger** (här'bin jər) n., vt.

۱- (در اصل) چاوش، پیشقراول، منادی

۲- پیشا، پیشگام، نوید دهنده، نویدگر،  
مژده آور، مژدهگر

blossoms are harbingers of spring

شکوفه‌ها نویدگر بهارند.

their meeting was a harbinger of peace

ملاقات آنان مقدمه‌ی صلح بود.

۳- نوید دادن، مژده دادن

**har.bor** (här'bør) n., vt., vi.

۱- پناهگاه، فرارگاه، مخفیگاه

the civilians found harbor in an old church

غیر نظامیان یک کلیسای قدیمی را پناهگاه خود کردند.

۲- (خلیج کوچک یا هر جای حفاظدار که

کشتی‌ها بتوانند مصون از توفان و موج و یا  
حمله در آن لنگر ببندازند) لنگرگاه، ناوپناه،  
بندرگاه

Pearl Harbor (هاربور) لنگرگاه پرل

a yacht harbor بندرگاه کشتی‌های تفریحی

۳- پناه دادن، تحت حفاظت گرفتن

harboring criminals is a crime

پناه دادن به تبهکاران جرم است.

they harbored German scientists

آنان به دانشمندان آلمانی پناه دادند.

۴- زیستگاه (کسی یا جاندار) بودن

the lake harbors various kinds of fish and  
birds

دریاچه زیستگاه انواع مختلف ماهی و پرند است.

۵- در سر پروردن، در دل داشتن

to harbor a grudge

دشمنی به دل گرفتن

he harbored thoughts of vengeance

او خیال انتقام را در سر می‌پروراند.

to harbor suspicion toward strangers

نسبت به غریبه‌ها سوءظن داشتن

۶- (در بندرگاه) پهلو گرفتن، پناه بردن (کشتی

به بندرگاه)، (در ناو پناه) لنگر انداختن

۷- زیستن، زندگی کردن

germs harbor in dirt میکرب در کثافت زندگی می‌کند.

**har'borer**, n.

**har'bor.less**, adj.

**har.bor.age** (-ij) n.

۱- ناوپناه، بندرگاه، لنگرگاه ۲- پناهگاه،  
بیتوته‌گاه

**harbor master**

(مأمور اداره‌ی امور بندرگاه) بندردار، رئیس

بندرگاه، فرمانده ناوپناه

**harbor seal**

(جانورشناسی) سیل بی‌گوش (*Phoca vitulina*)

- بومی کناره‌های شمالی اقیانوس اطلس)

**har.bour** (här'bør) n., vt., vi.

harbor ← (انگلیس)

**hard** (hård) adj., adv.

۱- سخت، سفت، قرص، سنگ‌سان

steel is hard and cotton is soft

پولاد سخت و پنبه نرم است.

to freeze hard سخت یخ زدن

after a while, cement becomes hard

پس از مدتی سیمان سفت می‌شود.

unripe fruit is hard میوه‌ی نرسیده سفت است.

the higher they rise, the harder they fall

فواره چون بلند شود سرنگون شود.

۲- عضلانی، خوش اندام، ستبر و قوی، استوان

۳- (انجام شده با شدت و نیرو) نیرومند،

پرزور، شدید، جانانه، با شدت، با زور، محکم

a hard blow ضربه‌ی شدید (جانانه)

the wind was blowing hard باد به شدت می‌وزید.

he hit me hard on the head او محکم زد تو سرم.

to grab a branch and hold on hard

شاخه را گرفتن و محکم نگه داشتن

۴- سِتْهَم، شاق، مشکل، دشوار، خسته کننده،

طاقت فرسا

a hard life زندگی پرمشقت

he gave me a hard look باتندی به من نگاه کرد.

hard work کار دشوار

(with) hard labor (حقوق) با اعمال شاقه

a hard question پرسش مشکل

a hard climb up the mountain صعود طاقت فرسا به بالای کوه

a hard man to live with مردی که زندگی با او دشوار است

a hard knot گره‌ای که به آسانی باز نمی‌شود، گره سخت

heavy taxes are hard on the poor مالیات‌های سنگین برای فقرا کمرشکن است.

۵- سنگدل، بی‌مروت، بی‌رحم، بی‌گذشت، دشمنانه

a hard-hearted man مرد سنگدل

the two friends developed hard feelings toward each other دو دوست نسبت به یکدیگر احساس دشمنی کردند.

۶- مرد رند، حسابگر، زرنگ

a hard customer مشتری سختگیر

۷- قاطع، سختگیرانه، انعطاف‌ناپذیر، خمش - ناپذیر، خشن

to follow a hard line in foreign policy در سیاست خارجی از روش قاطعی پیروی کردن

۸- انکارناپذیر، ارندان ناپذیر

hard evidence شواهد انکارناپذیر

hard facts راستی‌های (حقایق) انکار نکردنی

۹- سختگیر، ایرادی، عبوس

a hard master ارباب سختگیر

hard words حرف‌های درشت

۱۰- (هوا یا فصل) بسیار سرد، توفانی

a hard winter زمستان سخت

۱۱- (پنبه یا پارچه و غیره) زیر، خشن، زمخت

۱۲- (آب) گچ دار، آهکی، سخت ۱۳- پرتکاپو، کاری، سختکوش

Ali was a hard worker علی سختکوش بود.

a hard drinker مشروب‌خور افراط کار

۱۴- (مشروب) الکلی، الکل‌دار، قوی، (مواد مخدر و غیره) قوی، خالص

hard cider شراب سیب (آب سیب تخمیر شده)

hard liquor مشروب قوی

such hard drugs as heroin مواد مخدر قوی مانند هروئین

۱۵- (پول) فلزی (نه کاغذی)، مسکوک، سکه (نه اسکناس)، نقد (در برابر نسیه یا اعتباری)، به صورت پول (نه سند یا سفته و غیره)

۱۶- (بازرگانی و بانکداری) قابل تبدیل به طلا و نقره، (ارز) مرغوب، محکم و قابل اطمینان

a hard currency such as the Swiss Frank پول محکمی مانند فرانک سوئیس

۱۷- (قیمت‌ها و غیره) بالا و ثابت

prices have remained hard قیمت‌ها بالا و ثابت باقی مانده‌اند.

۱۸- (عکس و فیلم و غیره) تضادمند

a hard negative فیلم عکاسی تضادمند

۱۹- (آواشناسی - زبان شناسی) سخت (مانند صدای کاف در واژه‌ی can یا صدای «گاف» در واژه‌ی gun)، (حروف آواک) بیواک (مانند "s" در واژه‌ی sin)

"C" has a hard sound in "carry" and a soft sound in "medicine"

حرف "c" در واژه‌ی "carry" صدای سخت (کاف) دارد و در واژه‌ی "medicine" صدای نرم (سین) دارد.

۲۰- (کشاورزی) دارای گلوتن (gluten) زیاد

hard wheat گندم پُر گلوتن

۲۱- (شیمی) زیست بوم شناسی - در مورد حشره‌کش‌ها و زداينده‌ها) نافروپاش (آنچه که به آسانی در آب یا خاک از بین نمی‌رود و خطر آن مدت‌ها باقی می‌ماند)

hard detergents مواد پاک‌کننده‌ی نافروپاش

۲۲- (ارتش) مستحکم، سنگربندی شده

a hard base پایگاه مستحکم

۲۳- (معمولاً در آمیزه‌های هایفن‌دار) به سختی، با کوشش، با دوام، پاخور

hard-earned money پولی که بسختی به دست آمده است

a hard-sought job شغلی که با کوشش جستجو شده است

hard-wearing clothes لباس با دوام

۲۴- عمیقاً، کاملاً

to sleep hard عمیقاً به خواب رفتن

۲۵- (معمولاً با: by) نزدیک، مجاور

we live hard by the river ما در مجاورت رودخانه زندگی می‌کنیم.



۲۶- (به ویژه در نشان دادن جهت) تند و تا آخرین درجه

turn hard right! کاملاً به طرف راست بچرخ!

● be hard on

۱- سختگیری کردن، با خشونت رفتار کردن  
don't be hard on little kids!

با بچه‌های کوچک سختگیری نکن!

۲- سخت بودن (برای کسی)، ناخوشایند بودن، درد آور بودن، طاقت‌فرسا بودن

supporting a paralyzed husband and three children was hard on her

تأمین مخارج شوهر اقلیج و سه فرزند برای آن زن طاقت‌فرسا بود.

● hard and fast

(به ویژه در مورد مقررات) خَمِش ناپذیر، ثابت و شدید، سفت و سخت

● hard luck بخت بد، بدشانسی

● hard of hearing (شنوایی و گوش) سنگین  
he is hard of hearing گوش او سنگین است.

● hard put (to it)

دچار دردرس و اشکال فراوان، سخت در فشار

● hard up

(عامیانه) نیازمند (به ویژه به پول)، در عسرت، تنگدست

● hard X-rays اشعه‌ی ایکس بسیار نافذ

● hard yarns

ریسمان (یا نخ یا الیاف) ریزریس (ریز ریسیده شده)

**hard-ass** (hård 'as') adj., n.

(خودمانی - ناپسند) ۱- خشک و سختگیر، بد

قلق، یکدنده ۲- آدم خشک و سختگیر

**hard.back** (hård 'bak') n.

(کتاب) جلد مقوایی، جلد پارچه‌ای، پارچه‌پوش

\* **hard.ball** (hård 'bôl') n.

۱- ← baseball ۲- (به ویژه در امور سیاسی

یا بازرگانی) فعالیت سخت و عاری از ملاحظه و مروت، رقابت شدید و بی‌رحمانه

● play hardball

(امریکا) دست بکار فعالیت پر رقابت و

بی‌رحمانه شدن

**hard-bit|ten** (hård 'bit 'n) adj.

۱- (در اصل - سگ) گازگیر، سخت گاز

۲- سرسخت، سرسختانه، سختی کشیده، سرد و گرم چشیده، (مجازی) مارگزیده

\* **hard.board** (hård 'bôrd') n.

(تخته‌ای که از هم‌فشردن و گرما دادن به تراشه‌های چوب درست شده) فیبر، چوب (یا تخته‌ی) هم‌فشرده

**hard-boiled** (hård 'boild') adj.

۱- (تخم مرغ) سفت پز (در آب جوش)، آب پز (و کاملاً سفت) ۲- (امریکا - عامیانه) جدی و بی‌رحم، سختگیر، سختگیرانه، بی‌نرمش

\* **hard bop**

(امریکا - موسیقی جاز) هاردباپ

\* **hard-bound** (-bound') adj.

(کتاب) جلد مقوایی، جلد پارچه‌ای

**hard case**

۱- آدم خشن و سختگیر ۲- بدمنش، بدخو

۳- آدم بیچاره، آدم زیون

**hard coal**

anthracite ←

**hard copy**

(کامپیوتر) نسخه‌ی چاپی، نسخه‌ی ملموس، پرماسه

**hard core**

۱- مرکز سخت (هر چیز)، هسته‌ی مرکزی،

سخت هسته ۲- (مجازی) گروه سرسخت

a hard core of conservatives has taken over the party

دسته‌ای از محافظه‌کاران سرسخت حزب را قبضه کرده‌اند.

**hard-core** (hård 'kôr') adj.

۱- وابسته به سخت هسته، سخت هسته‌ای

۲- دو آتشه، سرسخت، تمام و کمال

a hard-core liberal

آزادخواه به تمام معنی

hard-core pornography

تصاویر وقیح و بسیار زننده (سکسی)، پورنوگرافی وقیح

\* **hard.cover** (hård'kuv'ər) adj., n.

۱- وابسته به کتاب جلد مقوایی یا جلد پارچه‌ای، پارچه‌پوش

the book was first published in a hardcover edition

در ابتدا آن کتاب به صورت جلد مقوایی منتشر شد.

۲- کتاب جلد مقوایی (در برابر: جلد کاغذی paperback)

\* **hard drug**

(ماده‌ی مخدر نیرومند مانند هرئین که موجب خوگیری بدنی و روانی می‌شود) مخدر قوی

**hard-edge** (hård'ej') adj.

۱- (نقاشی و غیره) مشخص (دارای تصاویر یا نقش‌هایی که مرزهای آنها درهم آمیخته و مبهم نیست) ۲- روشن و قابل تشخیص (hard-edged هم می‌گویند)

**hard|en** (hård'n) vt., vi.

۱- سخت شدن یا کردن، سفت شدن یا کردن، ماسیدن، ماساندن، شتک زدن، سختیدن  
cement dries and hardens

سیمان خشک و سخت می‌شود.

gradually the water hardened and became as hard as stone

کم‌کم آب ماسید و همچون سنگ سخت شد.

wax hardens in cold water

موم در آب سرد سفت می‌شود.

۲- (عاری از احساس یا رحم کردن) سنگدل کردن

crime had hardened his heart

جنایت او را سنگدل کرده بود.

۳- (به شرایط سخت عادت دادن یا کردن) پُر تاب و توان کردن، پُر طاقت کردن، (مثل) گرگ باران دیده کردن

soldiers hardened by exposure to the harsh Alaskan winters

سربازانی که زمستان‌های شدید

آلاسکا آنها را پر استقامت کرده بود.

۴- مصمم‌تر کردن، پر اراده‌تر کردن، نیرومندتر کردن

that event hardened him in his determination to leave at once

آن رویداد اراده‌ی او را نسبت به عزیمت هر چه زودتر قوی‌تر کرد.

torture only hardened his convictions

شکنجه فقط و فقط اعتقادات او را راسخ‌تر کرد.

۵- محکم کردن، پابرجا کردن

coarse foods help to harden the gums

خوراک زبر به سفت شدن لثه‌ها کمک می‌کند.

۶- (قیمت‌ها) ثابت و در سطح بالا ماندن، کم‌نوسان شدن

**hard.ened** (hård'nd) adj.

۱- سخت شده (← harden) ۲- (تداعی منفی) سرسخت، خوگرفته، اصلاح ناپذیر

a hardened criminal جانی‌تکار اصلاح ناپذیر

**hard.en|er** (hård'n'ər) n.

۱- (شخص یا چیزی که سخت می‌کند) سختگر، سفت کن (به ویژه کسی که پولاد را آبدیده می‌کند یا ابزار فلزی را با حرارت و آبگیری سخت می‌نماید) ۲- (ماده‌ای که بر غلظت و جلای رنگ می‌افزاید) چکال‌افزا، سختنده

**hard.en.ing** (hård'n'ɪŋ) n.

۱- سخت شدگی، سختش، سختگری ۲- (ماده‌ای که برای سفت کردن به کار می‌رود) سختگر، سختش‌آور

**hard.fea.tured** (-fē'chərd) adj.

۱- (دارای اسباب صورت زمخت) سخت چهره، سخت سیما ۲- (دارای ویژگی‌های شدید و مفرط) سخت، زمخت

**hard.fist|ed** (hård'fist'id) adj.

خسیس، زُفت، بخیل، ژُکور

**hard.goods** (hård'goodz') n. pl.

کالا‌های با دوام (مانند اتومبیل و یخچال در برابر کالا‌های مصرفی مانند نان و لباس)، کالا‌های پایا (hard goods هم می‌نویسند)

\* **hard.hack** (hård'hak') n.

← steeplebush

**hard.hand|ed** (hård'han'did) adj.

۱- دارای دست‌های پینه بسته (در اثر کار زیاد)، زمخت دست ۲- (حاکم یا حکومت) سختگیر و بی‌رحم، ستمگر

hard'hand'ed.ness, n.

**hard hat**

۱- (کلاه فلزی که معدنچیان و کارگران ساختمانی به سر می‌گذارند) کلاه ایمنی، خُود

ایمنی ۲- (خودمانی) خودپوش  
hard-hat (hård 'hat) adj.

hard.head (hård 'hed) n.

۱- آدم سرسخت، آدم متعصب ۲- دیر انگیزه، دیرجوش، بی احساس، کله خر ۳- (جانور - شش‌ناسی) ماهی سرسخت (Mylopharodon conocephalus) - ماهی کوچک و رودزی و بومی ایالت کالیفرنیا)

hard.head|ed (-hed 'id) adj.

۱- زرنگ، حسابگر، سختگیر و واقع بین  
۲- لجوج، لجاج، کله شق، کله خر

she was always hardheaded about what she wanted

او همیشه درباره‌ی آنچه که می‌خواست لجاجت می‌کرد.

hard 'head'ed.ly, adv.

hard 'head'ed.ness, n.

hardhead sponge

اسفنج زبر (که از دریای کارائیب به دست می‌آید)

hard.heart|ed (hård 'härt 'id) adj.

سنگدل، بی‌رحم، دل سخت، خشن، بی‌مروت  
imprisonment had made him hardhearted

زندانی بودن او را سنگدل کرده بود.

hard 'heart'ed.ly, adv.

hard 'heart'ed.ness, n.

hard-hit|ting (hit 'in) adj.

(عامیانه) پرتکاپو، سختکوش، پر جوش و خروش

har.di.hood (här 'dē hood) n.

۱- دلیری، بی‌پروایی ۲- طاقت زیاد

har.di|ly (hård 'l ē) adv.

با شهامت، با دلیری، با پرتاقتی (← hardy)

har.di.ness (här 'dē nis) n.

۱- دلیری، شهامت، دلداری، شجاعت  
۲- (hardy ←) بی‌پروایی، پرتابی، پرتاقتی

Har.ding (här 'dīŋ), Warren Gamaliel

1865-1923

وارن هاردینگ (بیست و نهمین رئیس جمهور

(امریکا)

hard labor

(حقوق) اعمال شاقه (و زندان)

he was condemned to ten years of imprisonment with hard labor

او به ده سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد.

\* hard landing

(فرود آمدن با سرعت نسبتاً زیاد که موجب آسیب می‌شود مثلاً فرود سریع موشک بر سطح ماه) فرود سخت، سخت‌فرود

hard'-land', vi., vt.

\* hard-line (hård 'līn) adj.

(به ویژه در مورد سیاست) سخت، خمش‌ناپذیر، انعطاف‌ناپذیر، یک‌دنده، سرسختانه، سختگیرانه، افراط آمیز

Stalin's hard-line policies

روش‌های سیاسی خشن و انعطاف‌ناپذیر استالین

\* hard-lin|er (-ər) n.

(کسی که در سیاست از مشی انعطاف‌ناپذیری پیروی می‌کند) آدم سرسخت، آدم سختگیر، آدم افراطی، آدم یک‌دنده، آدم خمش‌ناپذیر

he wanted to make peace but some hard-liners were against it

او می‌خواست صلح کند ولی برخی طرفداران سختگیری و خشونت، مخالفت می‌کردند.

hard|ly (hård 'l ē) adv.

۱- (مؤدبانه یا طعنه آمیز) به سختی، به ندرت، کم، نه چندان

I hardly know him

او را درست نمی‌شناسم.

he is hardly the person to ask for help

او اصلاً کسی نیست که بشود از او کمک خواست.

he can hardly speak English

او به سختی انگلیسی حرف می‌زند.

۲- (نادر) با دشواری، با شدت تمام، با سفتی

۳- شاید نه، غیرمحمتمل

\* hard maple

sugar maple ←

**hard.ness** (här'd'nis) n.

۱- سختی، سفتی، سنگلی (- hard)  
 ۲- (میزان خراشندگی یا خراش‌پذیری برخی مواد) خراش‌پذیری، خراشندگی، خراشگری  
 \* **hard-nosed** (här'd'nōzd') adj.

۱- (عامیانه) سرسخت، یک دنده، خودرأی،  
 لجباز ۲- زرنگ و واقع‌بین، ارغه، پشت هم‌انداز  
**hard'nose'**, n.

**hard-on** (-än') n.

(خودمانی - زننده) شق شدگی (آلت مردی)،  
 شقی

**hard palate**

(بخش سخت و استخوانی سقف دهان)  
 سخت‌کام

**hard.pan** (här'd'pan') n.

۱- (کشاورزی) خاک سفت (که از نفوذ آب یا ریشه‌ی گیاه جلوگیری می‌کند)، شولات،  
 سخت لایه، سخته ۲- زمین شخم نشده، زمین  
 سخت ۳- (مجازی) پایه‌ی محکم، زیربنای  
 سخت

**hard pressed**

در مضیقه، در تنگنا، دست تنگ  
 they are hard pressed for spare parts  
 از نظر ابزار یدکی تحت فشار قرار دارند.

**\* hard rock**

(امریکا) هارد راک (نوعی موسیقی «بلوز» که  
 تند است و رنگ مکرر دارد)

**hard rubber**

لاستیک سخت، لاستیک سیاه (ابونیت ebonite  
 هم می‌گویند)

**hards** (här'dz) n.pl.

← tow<sup>2</sup>

**\* hard sauce**

(خوراک پردازی) سُس سفت (آمیزه‌ای از کره و  
 شکر و مواد طعم افزا)

**hard.scrab.ble** (här'd'skrab'əl) adj.

کم تولید، کم بازده، کم فرآور، کم حاصل، کم بر  
 a hardscrabble farm مزرعه‌ی کم فرآور  
 a hardscrabble life زندگی پرعسرت

**\* hard sell**

(فروشدگی کالا همراه با اصرار و ابرام)

فروش با تلاش، فروش با فشار، کالاچپانی

**hard'sell'**, adj.**hard-set** (här'd'set') adj.

۱- گرفتار، در تنگنا، در زحمت ۲- سفت، محکم،  
 سخت، جایگزین (شده)، (محکم) کار گذاشته  
 شده ۳- سرسخت، یکدنده

**hard-shell** (här'd'shel') adj.

۱- دارای پوسته‌ی سخت، دارای صدف یا لاک،  
 سخت‌پوست (hard-shelled هم می‌گویند)  
 ۲- (امریکا - عامیانه) بنیادگرایی (به ویژه در  
 امور مذهبی)، دو آتشه، بی‌نرمش

**hard-shelled** (or **hard-shell**) clam  
 quahog ←**\* hard-shelled** (or **hard-shell**)

crab

خرچنگ خوراکی (به ویژه پیش از  
 پوست‌ریختن)

**hard.ship** (här'd'ship') n.

۱- مضیقه، تنگنا، گرفتاری زندگی، تنگدستی،  
 عسرت، تهیدستی، سختی (زندگی)  
 the hardships caused by war

سختی‌های ناشی از جنگ

the old woman lived in hardship

پیرزن در عسرت زندگی می‌کرد.

to suffer hardship

سختی کشیدن

۲- درد و اندوه، ذلت

**hard-spun** (här'd'spun') adj.

(ریسمان و غیره) سخت تاب، چند بار تابیده

**\* hard.stand** (här'd'stand') n.

(امریکا) ماندگاه (پارکینگ) آسفالت شده  
 (به ویژه برای هواپیما)

**hard.tack** (här'd'tak') n.

(امریکا - بخشی از آذوقه‌ی سربازان در سابق)  
 نان فطیر

**\* hard.top** (här'd'täp') n.

(اتومبیل سواری که بین پنجره‌های جلو و عقب  
 آن پایه یا میله وجود ندارد و سقف آن فقط در  
 جلو و عقب به بدنه وصل است) دارای سقف  
 فلزی معلق

**hard.ware** (här'd'wer') n.

۱- (ابزار و اشیای فلزی مانند دیگ و میخ و

چکش) فلزآلات، چیلان، ایخشت گان  
a hardware store فروشگاه ابزار فلزی

۲- (کامپیوتر و فضا ناو و غیره) سخت افزار  
hardware check بازبینی سخت افزاری

۳- (وسایل سنگین نظامی مانند تانک و موشک و غیره) ساز و برگ سنگین، سخت افزار جنگی

### hard wheat

گندم زبره (نوعی گندم که پوست آن نسبتاً کلفت و سخت است)، زبره گندم

### hard-wired (här'dwīrd') adj.

(کامپیوتر) ۱- سیم‌بندی شده، سیم‌بستی، هم‌پیوند

a hard-wired terminal پایانه‌ی هم‌پیوند  
۲- سیم‌بندی شده (hardwired هم می‌نویسند)

### hard.wood (här'dwūd') n.

۱- چوب سخت (چوب سنگین و محکم)  
furniture made of hardwood

مبل ساخته شده از چوب سخت

۲- (جنگل‌داری - چوب درختان نهان‌دانه که آوند دارند: در برابر چوب بازدانگان) چوب نهان‌دانگان، چوب درختان برگ‌ریز ۳- درختی که چوب آن سخت است، درخت سخت‌چوب

### hard-wor|king (här'dwər'kiŋ) adj.

(آدم) پرکار، کاری، گویر، سخت‌کوش

### har|dy<sup>1</sup> (här'dē) adj. -di|er,

-di.est

۱- دلیر، بی‌باک، نترس، متهور

our soldiers displayed a hardy spirit

سربازان ما روحیه‌ی تهورآمیزی از خود نشان دادند.

۲- بی‌یروا، بی‌فکر، عجول ۳- (در مقابل سرما و خستگی و غیره) پُر طاقت، پُر توش، پُر تاب و توان، رنج‌پذیر

the hardy boys swam in the lake's icy water

سربازان بد طاقت در آب بسیار سرد دریاچه شنا کردند.

۴- (گیاهی که طاقت سرما دارد) سرماپذیر، مقاوم (در برابر سرما)

● hardy annual

۱- گیاه یک‌ساله که طاقت تحمل زمستان را دارد

۲- (انگلیس - خودمانی) ورد زبان‌ها، موضوع روز

### har|dy<sup>2</sup> (här'dē) n.

اسکنه‌ی فلز تراشی (که دسته‌ی آن چهارگوش است و در سوراخ چهارگوش سندان hardy hole قرار می‌گیرد)

### Har.dy (här'dē)

۱- توماس هاردی (نویسنده‌ی انگلیسی: ۱۸۴۰-۱۹۲۸) ۲- اولیور هاردی (کمدین امریکایی: ۱۸۹۲-۱۹۵۷)

### hare (her, har) n., pl. hares or hare vi. hared, har'ing

۱- (جانور شناسی) خرگوش صحرائی (راسته‌ی Lagomorpha تیره‌ی Leporidae که از خرگوش درشت‌تر است و لب بالای آن شکاف دارد). خرگوش لب شکری ۲- (انگلیس - عامیانه - با: off یا away یا about و غیره) تند دویدن، دوان دوان رفتن

### hare and hounds

یک نوع بازی قایم موشک

### hare.bell (her'bel') n.

(گیاه شناسی) سنبل کوهی، خرگوشک (Campanula rotundifolia)

### hare.brained (her'bränd') adj.

کم خرد، نابخرد، بی‌فکرو خیال، احمق، احمقانه  
the purchase of salt marshes was another of his harebrained projects

خرید شوره‌زارهای مردابی یکی دیگر از نقشه‌های نابخردانه‌ی او بود.

### Ha|re Krishna (hä're)

۱- (امریکا) فرقه‌ی هاری کریشنا (که بر پایه‌ی برخی باورهای هندو و نیایش «کریشنا» استوار است) ۲- عضو این فرقه

### hare.lip (her'lip') n.

(بزشکی) لب شکری، سبک‌خج، سه‌لنج

### hare'lippered', adj.

### ha.rem (her'əm, här'-) n.

(از ریشه‌ی عربی: حریم) ۱- حرمسرا، مشکو،

مشکوی، حرم‌خانه، اندرونی  
the Emir's wives lived in the harem

زنان امیر در حرمسرا زندگی می‌کردند.

۲- زنان حرمسرا ۳- (جانورشناسی) شماری  
جانور ماده که با یک جانور نر نزدیکی و  
جفتگیری می‌کنند (harem هم می‌نویسند)

### harem pants

(زنانه) شلوار گشاده، تنبان

**Har.ia.na** (hər yä' nə)

استان هاریانا (در شمال غربی هندوستان)

**har|i.cot** (har' i kō') n.

۱- (خوراک‌پزی) آبگوشت سیزی (گوشت

گوسفند و ادویه‌ی زیاد)، خوراک لوبیا

۲- (انگلیس) باقلا ۳- (انگلیس) لوبیا، لوبیاسبز

**har|i-kar|i** (här' ē kär' ē) n.

hara-kiri ←

**hark** (härk) vi., vt.

۱- (معمولاً به صورت امر) گوش دادن (با دقت)

a faint noise was coming from afar and he bid  
us hark

صدای خفیفی از دور می‌آمد و او خواست که گوش فرا دهیم.

hark! for I bear bad news!

گوش کن! چون خبر بدی دارم!

۲- (قدیمی) شنیدن، شنودن

● hark back (to)

(سخن یا اندیشه) بازگشتن به، عطف کردن به

she kept harking back to our old friendship

او مرتباً به دوستی قدیمی ما اشاره می‌کرد.

this architectural style harks back to the time of  
the Ghajars

این سبک معماری یادآور دوران قاجاریه است.

**hark|en** (här' kən) vi., vt.

hearken ←

**harl** (härł) n.

۱- تار (به ویژه از کتان یا کتف)، رشته، نخچه

herl ← ۲-

**har.lan** (här' lən)

اسم خاص مذکر

**har.lem** (här' ləm)

محله‌ی هارلم (برزن سیاه‌پوستان در شهر

نیویورک)

### Harlem River

رود هارلم (که جزیره‌ی مانهاتان در نیویورک  
را از برزن «برونکس» جدا می‌کند)

**Har.ie|quin** (här' li kwın, -kin) n.,  
adj.

۱- (در نمایشات «پانتومیم»)

بازیگر خنده‌داری که نقاب و

جامه‌ی چسبان و شطرنجی و

رنگارنگ می‌پوشد ۲- (H)

کـوچک) لوده، دلک

۳- ضحک، خنده‌آور،

خنده‌دار



HARLEQUIN

his harlequin acts

کارهای خنده‌دار او

۴- رنگارنگ، رنگ به رنگ

harlequin lights

چراغ‌های رنگارنگ

**har.le|quin.ade** (här' li kwı nāu') n.

۱- بخشی از نمایش که دلک در آن نقش دارد

۲- سخره‌بازی، نودکی، دلک بازی

### \* harlequin bug

(حشره شناسی) مگس لوده

(Murgantia histrionica که آفت گیاه است)

### \* harlequin snake

(جانورشناسی) مارلوده (Micrurus fulvius) که

مرجان‌زی و بومی خاور امریکا است)

**har.lot** (här' lət) n.

فاحشه، جنده، روسپی، لگوری، راکاره، قحبه

**har.lot|ry** (här' lə trē) n.

۱- فاحشه‌گری، روسپی‌گری ۲- فواحش،

روسپیان

**harm** (härm) n., vt.

۱- گزند زدن، آسیب رساندن، صدمه زدن،

گزایدن، زیان رساندن

smoking harms one's health

سیگار کشیدن به سلامتی آسیب می‌رساند.

the untimely frost harmed the crops

یخبندان نابهنگام به محصولات صدمه زد.

the thieves robbed us but did not harm us

دزدان ما را چاپیدند ولی به خودمان کاری نداشتند.

۲- گزند، آسیب، گزایش، صدمه، زیان

seat belts protect passengers from harm

کمربند ایمنی مسافران را از آسیب حفظ می‌کند.

he did not fear physical harm

او از گزند جسمانی پروایی نداشت.

much harm has been done to the environment

آسیب زیادی به محیط زیست وارد آمده است.

۳- (اخلاقاً) بد، اهریمنی، گناه‌آمیز، ناحق

● come to harm

آسیب دیدن، صدمه خوردن، گزند خوردن

● come to no harm

آسیب ندیدن، صدمه نخوردن، گزند نخوردن

● do harm to به گزند زدن به آسیب رساندن به

● no harm done!

(عامیانه) چیزی نشده، عیبی نداره

● out of harm's way

۱- در امان، دور از خطر، مصون ۲- بی‌زیان

● there is no harm in it

ضرری ندارد، بی‌زیان است، چرا نه

harm'er, n.

har.mat.tan (här 'mæ tan') n.

هارماتان (باد گرم و خشک و غبارآلودی که از

صحرای افریقا به سوی اقیانوس اطلس

می‌وزد)

harm.ful (härm 'fæl) adj.

پرگزند، آسیب‌آور، زیان‌بخش، مودی، پرزیان،

گزایان، آسیب‌ناک، مضر

cigaret smoking can be harmful to your health

سیگار ممکن است برای تندرستی شما زیان بخش باشد.

the harmful effects of alcohol

اثرات زیانبخش الکل

harm'fully, adv.

harm'ful.ness, n.

har.mine (här 'mæn) n.

(شیمی) هارمین (داروی آکالوئید به فرمول

(C<sub>13</sub>H<sub>12</sub>N<sub>2</sub>O

harm.less (-lis) adj.

۱- بی‌زیان، بی‌آزار، بی‌ضرر، بی‌گزند،

بی‌آسیب ۲- (نادر) آسیب‌ندیده، صحیح و سالم

harmless bacteria

ترکیزه‌های بی‌زیان

harm'lessly, adv.

harm'less.ness, n.

Har.mo.ni|a (här mō 'nē ə)

(اسطوره‌ی یونان) ۱- هارمونیا (دختر ونوس و

مارس) ۲- نماد همسازی و نظم و ترتیب

har.mon|ic (här män 'ik) adj., n.

۱- متوافق، هم‌نوا، سازگار، هم‌دل، هم‌آوا،

همصدا

a harmonic call for reforms

درخواست هم‌نوا برای اصلاحات

۲- (ریاضی) همسان، توافقی، مثلثاتی

harmonie conjugate

مزدوج توافقی

۳- (موسیقی) وابسته به هارمونی (نه به

ملودی)، آهنگین (در برابر: نوایی melodic)،

هم‌آهنگ ۴- (برق) هارمونیک، بسامان

harmonic current (جریان سینوسی (جریان بسامان)

harmonic distortion (اغتاش هارمونیک (بسامان)

har.mon'i.cally, adv.

\* har.mon|i.ca (här män 'i kə) n.

ساز دهنی

harmonic analysis

(ریاضی) آناکاوای هم‌آهنگ، آنالیز هارمونیک،

فراکافت هم‌آهنگ

harmonic mean

(ریاضی) میانگین هم‌آهنگ، میانگین همسان،

واسطه‌ی توافقی

harmonic motion

(ریاضی - فیزیک) جنبش هم‌آهنگ، حرکت

سینوسی، جنبش آونگی

harmonic progression

(ریاضی) تصاعد توافقی، فرایان هم‌آهنگ

harmonic series

(موسیقی) آهنگ‌های همسان، هم‌آهنگان

(harmonics هم می‌گویند)

har.mo.ni.ous (här mō 'nē əs) adj.

۱- (موسیقی) هم‌آهنگ، دارای هارمونی،

همسان، آهنگین، خوش‌آهنگ، هم‌نواخت

۲- متناسب و متوازن، جور، موزون، سازگار

the various parts of the building are harmonious

بخش‌های گوناگون عمارت با هم جور هستند.

a harmonious blending of pleasant colors and shapes

آمیزه‌ی هماهنگ از رنگ‌ها و شکل‌های خوشایند

۳- (اندیشه یا سلیقه یا احساس و غیره) متوافق، همدل، همدل و همصدا، فراخور، هم‌آواز، هم‌عقیده، هم‌اندیش

the two friends lived together perfectly harmoniously

دو دوست با سازگاری کامل با هم زندگی می‌کردند.

a harmonious relationship رابطه‌ی مسالمت‌آمیز

har.mo'ni.ously, adv.

har.mo'ni.ous.ness, n.

har.mo.nist (här'mənist) n.

۱- (موسیقی) ویژه‌گر هارمونی، ویژه‌گر

هماهنگی ۲- کارشناس مطابقه‌ی متون (به

ویژه متون انجیل) به منظور روشن کردن

نکته‌ای (← harmony)

har'mo.nis'tic, adj.

har'mo.nis'ti.cally, adv.

har.mo.ni|um (här'mō'nēəm) n.

(موسیقی) ارگ کوچک

har.mo.nize (här'mə'niz') v.

-nized', niz'ing vt.

۱- همدل و همصدا کردن یا شدن، متوافق کردن

یا شدن، جور کردن یا شدن، موزون کردن یا

شدن، سازگار کردن یا شدن

we must harmonize our efforts

ما باید کوشش‌های خود را هماهنگ کنیم.

this building harmonizes perfectly with the surrounding scenery

این ساختمان به خوبی با مناظر اطراف آن جور در می‌آید (متناسب است).

۲- (موسیقی) با آوا افزایشی ملودی را تبدیل به

هارمونی کردن، آهنگین کردن، هم‌ساز کردن،

هم‌نواخت کردن ۳- (موسیقی) هماهنگ آواز

خواندن، هماهنگ‌خوانی کردن، هم‌آوایی کردن،

همخوانی کردن

har'mo.ni.za'tion, n.

har'mo.niz'er, n.

har.mo|ny (här'mə'nē) n., pl. -nies

۱- تناسب و توازن، جوری، هم‌جوری، هم‌گری،

اثویی، فراخوری، سازواری، سازمندی

the details of the design have harmony

اجزای طرح با هم جور در می‌آیند.

we must establish a harmony between our needs and those of others

ما می‌بایستی بین نیازهای خود و نیازهای دیگران هماهنگی

ایجاد کنیم.

۲- (اندیشه، سلیقه و احساس و غیره) یکدلی،

همدلی، همدلی و همصدایی، توافق، هم‌نواختی،

هم‌زیانی، سازش، همداستانی، سازگاری،

دمساز، هماهنگی، یگانگی

they worked together in harmony

آنان با هماهنگی با هم کار می‌کردند.

the harmony of human and the environment

سازگاری انسان با محیط

۳- (مطابقه‌ی متون نویسندگان مختلف به ویژه

مطابقه‌ی بخش‌های انجیل) برابر گذاری،

هم‌سنجی نوشتارها ۴- (موسیقی) هماهنگی،

هم‌سازی، تلفیق چند ملودی، آواهای خوشایند،

خوش آهنگی، صداهای آهنگین ۵- (موسیقی)

هماهنگ‌شناسی، هارمونی‌شناسی

• in harmony (with)

در هماهنگی (با)، در همدلی با

the two sang in harmony

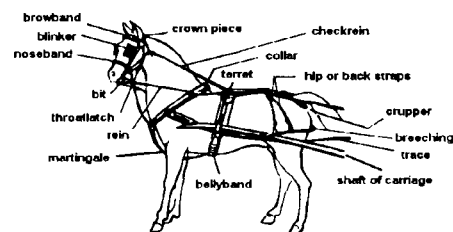
آن دو هماهنگ آواز خواندند.

primitive humans lived in harmony with nature

انسان‌های آغازین در هماهنگی با طبیعت زندگی می‌کردند.

har.ness (här'nis) n., vt.

۱- ساز و برگ اسب (عنان و دهانه و چشم‌بند و



LIGHT HARNESS FOR A CARRAGE



تنگ و غیره برای بارکشی یا بستن اسب به کالسکه و گاری و غیره ولی نه برای سواری) مالبند و خاموت (و غیره)، ستام ۲- (هر چیز شبیه این) ستام چتر نجات، (بافندگی) دستگاه تارکش، کمر بند ایمنی کودک (که شانه بند هم دارد)

a child's seat and harness are among the necessities of family cars

صندلی و کمر بند ایمنی مخصوص کودکان از ضروریات اتومبیل خانواده‌ها است.

۳- (برق: مجموعه‌ای از سیستم‌های برقی همبسته که به سرعت به برق وصل و قطع می‌شود) همبست برقی ۴- (در اصل) زره و ساز و برگ جنگی برای انسان یا اسب، زره و ستام اسب ۵- (قدیمی) زره پوشیدن ۶- (اسب کالسکه و غیره را) مالبندی کردن، با تسمه و خاموت و غیره به گاری و غیره وصل کردن، (اسب را) یراق کردن، ستام‌بندی کردن

they had harnessed the two black horses to my carriage

دو اسب سیاه را به کالسکه‌ی من بسته بودند.

۷- (مجازی) مهار کردن، واپاد کردن، لگام کردن

the dam will harness the river's tremendous energy

آن سد نیروی عظیم رودخانه را مهار خواهد کرد.

● in double harness

۱- دو مهاره (اسبی که با اسب دیگر مالبندی شده است) ۲- عیال وار، متاهل، شوهردار، زن دار ۳- دو شغله، دو کاره، دارای دو کار

● in harness

۱- (اسب) بسته شده به کالسکه (و غیره)، مالبندی شده، مشغول بارکشی ۲- (مجازی) گرفتار، مشغول به کار روزمره

● in harness with

در همکاری با، متفقاً

**harness hitch**

(گره زدن طناب و غیره) گره ستامی

\* **harness race**

مسابقه‌ی کالسکه‌رانی

**Har.oid** (har'oid)

اسم خاص مذکر

**harp** (härp) n., vi., vt.

۱- (موسیقی) چنگ، هارپ

۲- هر چیز به شکل چنگ،

ابزار یا ساز چنگ مانند

۳- (خودمانی) سازدهنی

۴- (نجوم) ← Lyra

۵- (موسیقی) چنگ -

نواختن ۶- (با: on یا upon)

روی چیزی پیله کردن،



HARP

(مصرأ) درباره‌ی چیزی حرف زدن

she kept harping on her husband's inefficiency

او مرتباً درباره‌ی بی‌عرضگی شوهرش حرف می‌زد.

**harp'er, n.**

**harp.ist** (här'pist) n.

نوازنده‌ی چنگ، چنگ نواز

**har.poon** (här'pōon) n.

۱- (زوبین صید نهنگ) آکچ، هارپون ۲- (با آکچ

یا هارپون) شکار کردن

to harpoon a whale

نهنگ را با آکچ صید کردن

**har.poon'er, n.**

**harp seal**

(جانور شناسی) سیل قطبی

(Pagophilus groenlandicus که کوچگر است)

**harp.si.chord** (här'p'si kōrd) n.

(آلت موسیقی پیانو مانند) هارپسی کورد

**harp'si.chord'ist, n.**

**Har|py** (här'pē) n., pl. -pies

۱- (اسطوره‌ی یونان) هارپی (هر یک از

موجودات کتیف و حریص که سر و بدن زن و

بال و پاهای پرندگان را داشتند) ۲- (کوچک)

آدم حریص، آدم پر طمع و بی‌انصاف ۳- (H)

کوچک) زن ارغه، سلیطه

**harpy eagle**

Harpia harpyja) عقاب هارپی (جانور شناسی) درشت و کوتاه‌بال و سفید و سیاه - بومی بخش حاره‌ی امریکا)

**har.que.bus** (här'kwə bəs) n.

(توپ سبک قدیمی) زنبورک

**har.ri.dan** (har'ri dən) n.

پیرزن بد خلق، عجوزه‌ی بد خلق

**har.ri|er<sup>1</sup>** (har'ē ə) n.

۱- (سگ) هاریر (تازی ویژه‌ی شکار خرگوش)، تازه‌ی خرگوش‌گیر ۲- (جمع) یک دسته تازی هاریر و شکارچیان همراه آنها ۳- (مسابقات دو صحرائی) دونده‌ی صحرائی

**har.ri|er<sup>2</sup>** (har'ē ə) n.

۱- اذیت کننده، به ستوه آوردنده، ستوه‌گر  
۲- (جانورشناسی) بازستوه‌گر (بازهای جنس Circus که حشرات و پستانداران کوچک را شکار می‌کنند)

**Har.ri.et** (har'ē it)

اسم خاص مؤنث

**Har.ri.son** (har'ə s'n), Benjamin

بنجامین هریسون (بیست و سومین رئیس جمهور امریکا: ۱۹۰۱-۱۸۲۳)

**Harris tweed**

(نم نام بازارگانی) فاستونی هاریس (که در اسکاتلند دستناب می‌شود)

**Har.ro.vi|an** (hə rō'vē ən) adj., n.

۱- دانش‌آموز (فعلی یا پیشین) مدرسه‌ی هارو  
۲- وابسته به مدرسه‌ی هارو

**har.row<sup>1</sup>** (har'ō) n., vt., vi.



DISK HARRROW

۱- (کشاورزی) چنگک  
زمین صاف کنی، چنگک  
ریشه جمع کنی، سبنج،  
کلوخ شکن، چنگاله  
۲- (زمین را) چنگک کشی  
کردن، با چنگاله  
کلوخ کوبی و صاف کردن  
یا شدن

they first plough the land and then harrow it

اول زمین را شخم می‌زنند و سپس کلوخ شکنی و صاف می‌کنند.

۳- آزار دادن، چزاندن، عذاب دادن

a harrowing experience

تجربه‌ای دلخراش

**har'rower**, n.

**har'row.ing**, adj.

**har'row.ingly**, adv.

**har.row<sup>2</sup>** (har'ō) vt.

(قدیمی) چاپیدن، تاراج کردن

• harrow hell

(قدیمی - در مورد عیسی) وارد شدن به دوزخ و نجات دادن پیامبران و نیکان پیش از مسیحیت

**Har.row** (har'ō)

۱- برزن هارو (در شهر لندن) ۲- مدرسه‌ی سپرانه‌ی هارو (که در این محله واقع است)

**har.rumph** (hə rumpf') vi., n.

۱- (عمداً یا از روی خودنمایی) گلوپی خود را صاف کردن، سرفه کردن، اِهِن و تَلپ کردن  
۲- (با نخوت) اعتراض کردن، شکایت کردن، مورد اعتراض قرار دادن ۳- صدای سرفه‌ی مصنوعی، صدای صاف کردن گلو ۴- سرفه‌ی ساختگی، اِهِن، اِهِن و تَلپ

**har|ry** (har'ē) vt. -ried, -ry.ing

۱- یورش بردن (به ویژه اگر پی‌درپی باشد)، چاپیدن، تاراج کردن، چپاول کردن، به یغما بردن، غارت کردن

he ordered his troops to harry the town

به سربازانش دستور داد که شهر را غارت کنند.

۲- آزار دادن، (پشت سر هم) اذیت کردن، به تنگ آوردن، ستوهیدن

the guerrillas harried the government forces

چریک‌ها نیروهای دولتی را به ستوه آوردند.

every day the boys came to harry the girls

پسران هر روز می‌آمدند که مزاحم دخترها شوند.

reporters harried him with their questions

خبرنگاران با پرسش‌های خود او را ذله کردند.

۳- راندن، تاراندن

they harried illegal immigrants from the border

مهاجران غیرقانونی را از مرز تاراندند.

**Har.ry** (har'ē)

اسم خاص مذکر

**harsh** (härsh) adj.

۱- (صدای) گوشخراش، ناهنجار

the harsh sound of the electric saw

صدای ناهنجار اهری برقی

۲- (نور) زنده (در برابر: نور ملایم (soft light)

the harsh light of the searchlights

نور زنده‌ی نورافکن

۳- (مزه) تلخ، تند، قوی، ناگوار

this beer has a harsh taste

این آبجو مزه‌ی تندی دارد.

۴- (دست مالیدن) زبر، زمخت، خشن

the harsh surface of pumice stone

سطح زمخت سنگ پا

۵- (اندیشه یا احساس یا آب و هوا) ستم،

ناخوشایند، سخت، ناملایم

the harsh realities of life واقعیات دلخراش زندگانی

Alaska's harsh winters زمستان‌های سخت آلاسکا

he had been raised in a harsh environment

او در محیط خشنی بار آمده بود.

۶- (اثر یا ظاهر) خشن، نازیبا، نازیبنده، ناسزا

despite his harsh exterior, he is a kind man

علی‌رغم ظاهر خشنش او مرد مهربانی است.

the two lawyers exchanged some harsh words

آن دو وکیل با هم حرف‌های زنده‌ای رد و بدل کردند.

his father was a harsh, irascible man

پدرش مرد زمخت و زودخشمی بود.

۷- شدید، بی‌رحم، بی‌رحمانه، زیاده،

فزون‌گرانه، مفرط، گزافه، ناسزاوار

a harsh punishment تنبیه بیش از استحقاق (ناسزاوار)

● harsh concrete سیمان زبر، بتن زبر

harsh'ly, adv.

harsh'ness, n.

hars.let (härs'lit) n.

haslet ←

hart (härt) n., pl. harts

(جانورشناسی) گوزن نر (بیش از پنج ساله)

har.te.beest (härt'tə bēst') n., pl.

-beests' or -beest'

(جانورشناسی) آهوی بزرگ‌شاخ (جنس

Alcelaphus که بومی آفریقای جنوبی است)

Hart.ford (härt'förd)

شهر هارتفورد (مرکز ایالت کنتیکت - آمریکا)

harts.horn (härts'hörn') n.

۱- شاخ گوزن ۲- (نادر) کربنات آمونیاک

hart's-tongue or harts-tongue

(-tuŋ') n.

(گیاه شناسی) آهـوزیان

(Phyllitis scolopendrium - نوعی سرخس

بومی اروپا و آسیا و خاور امریکای شمالی)،

اسقولوفندریون

ha.rumph (hə rumpf') vi., n.

harrumph ←

har|um-scar|um (her'əm sker'əm)

adj., adv., n.

۱- آدم بی‌پروا، آدم بی‌فکر، عمل بی‌احتیاطانه،

کار از روی بی‌فکری ۲- بی‌پروا، بی‌فکر، بی‌کله،

بزن بهادر ۳- بی‌احتیاطانه، بی‌فکرانه

Ha.run ar-Ra.shid

(hä rōn'är rä shēd') c. A.D. 764-809

هارون الرشید (خلیفه‌ی عباسی)

ha.rus.pex (hə rus'peks') n., pl.

-rus'pi.ces'

(روم باستان) طالع بین (با بررسی امعا و

احشای حیوان قربانی شده غیب‌گویی می‌کرد)

Har.vard (här'vörd), John 1607-38

جان هاروارد (کشیشی که دانشگاه هاروارد به

یاد بود او است)

har.vest (här'vist) n., vt., vi.

۱- درو، برداشت (محصول)، فصل برداشت

I remembered my own field and the harvest

time

یادم از کشته‌ی خویش آمد و هنگام درو

it was harvest and the farmers were very busy

فصل برداشت بود و کشاورزان سخت مشغول بودند.

۲- خرمن، محصول، فراورده‌ی سال

last year we had a good harvest

پارسال خرمن خوبی داشتیم.

۳- گردآوری محصول ۴- درو کردن،

(محصول) برداشت کردن، بهره‌برداری کردن  
when all the beets are harvested they are loaded onto trucks

وقتی همه‌ی چغندرها برداشت شد آنها را در کامیون بار می‌کنند.  
to harvest wheat گندم درو کردن  
they regularly harvest whales to keep their population down

آنان مرتباً نهنگ‌ها را شکار می‌کنند تا شمار آنها زیاد نشود.  
to harvest timber (از جنگل) چوب بهره‌برداری کردن  
to harvest honey عسل برداشت کردن  
۵- پیامد، نتیجه، حاصل  
their deeds yielded nothing but a harvest of shame and dishonor

اعمال آنان حاصلی جز شرم و بی‌آبرویی نداشت.  
۶- به دست آوردن، برخوردار شدن  
they fought bravely and harvested everlasting fame

آنان با دلیری جنگیدند و شهرت جاودانی به دست آوردند.

har'vest.able, adj.

har.vest|er (-ər) n.

۱- (شخص) خرمن‌بردار، درو کننده  
۲- (ماشین) دروگر

\* harvest fly

cicada ←

harvest home

۱- به خانه بردن آخرین توده‌ی خرمن سال  
۲- (انگلیس) جشن درو ۳- سرود دروگران، آواز برداشت محصول

har.vest.man (-mən) n., pl. -men

۱- (شخص) خرمن‌بردار، درو کننده  
۲- (حشره‌شناسی) عنکبوت پادراز (راسته‌ی daddy longlegs, (Opiliones

\* harvest mite

chigger ←

harvest moon

ماه شب چهارده در هنگام درو (حدود ۲۱ شهریور)

harvest mouse

(جانورشناسی) ۱- موش خرمن  
Micromys minutus - موش بسیار کوچک و بومی اروپا) ۲- موش خرمن امریکایی (جنس

Reithrodontomys که دم دراز و جثه‌ی بسیار کوچکی دارد)

Har.vey (här'vē)

۱- اسم خاص مذکر ۲- ویلیام هاروی (کاشف گردش خون - انگلیسی: ۱۶۵۷-۱۵۷۸)

has (haz) vt.

سوم شخص مفرد در زمان حال و گذشته از فعل: have

has-been (haz'bin') n.

(عامیانه) - شخص یا چیزی که سابقاً متداول یا موثر بوده است ولی نه اکنون (دیروزین، از کارافتاده)

Ha.šek (hä'shek), Jaroslav

(yä'rō släf') 1883-1923

یارسلاو هاشیک (نویسنده‌ی چک)

ha.sen.pfef.fer (häs'an fef'ər,

häs' -; -pfef')

(خوراک آلمانی) خوراک گوشت خرگوش

hash<sup>1</sup> (hash) vt., n.

۱- (گوشت یا سبزیجات) خرد کردن، ریزریز کردن  
۲- خوراک گوشت خرد کرده و سبزیجات  
۳- (عامیانه) افتضاح کردن، (بسیار) بد انجام دادن، قاتی پاتی کردن

he pretty well hashed the history of that war

او در نوشتن تاریخ آن جنگ حسابی گند زد.

۴- آمیزه‌ای از چیزهای مستعمل، یا قبلاً گفته شده  
۵- هر چیز قاتی پاتی، شله قلمکار، درهم و برهم  
۶- (امریکا-عامیانه) پیشخدمتی کردن (به ویژه در نهارخوری دانشجویان)

● hash out

(عامیانه) پس از مذاکرات طولانی حل کردن یا توافق کردن

● hash over

(عامیانه) به تفصیل مورد بحث قرار دادن، جزئیات را مورد مذاکره قرار دادن

● make (a) hash of

(عامیانه) ۱- افتضاح کردن، بد انجام دادن، خیطی بالا آوردن  
۲- (حریف یا استدلال کسی را) شکست دادن، دخل کسی یا چیزی را آوردن

● settle someone's hash

(عامیانه) چیره‌شدن (بر کسی)، له و لورده

کردن، سرکوب کردن

hash<sup>2</sup> (hash) n.

(خودمانی) حشیش

hash browns

(خوراکی) سیب زمینی ریز کرده و سرخ شده  
(hashed browns هم می‌گویند)

\* hash house

(امریکا - عامیانه) رستوران ارزان

hash.ish (hash'ēsh) n.

(از ریشه‌ی عربی) حشیش (hasheesh هم می‌نویسند)

\* hash mark

۱- (فوتبال امریکایی) دو خط طرفین زمین از  
دارازا ۲- (خودمانی) ← service stripe

Has|i.dim (has'ə dim') n.pl., sing.

Has|id

(فرقه عرفانی یهودی) خاسیدیم

Ha.sidic (ha sid'ik) adj.

Has'i.dism, n.

has.let (has'lit, haz'-; has'-,  
hāz'-) n.

دل و جگر و شش (خوک یا گوسفند یا گاو و  
غیره)، جگر دل قلوه

has|n't (haz'ənt)

مخفف: has not

hasp (hasp, häsp) n., vt.

۱- چفت (در و پنجره)

۲- (نادر) چفت کردن

Has.sel (häs'əl),

Odd (ôd) 1897-1981

آد هاسیل (شمیدان

نروژی)

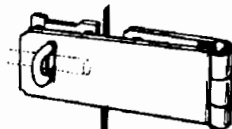
\* has.sle (has'əl) n., vt., vi. -sled,  
-sling

(امریکا - عامیانه) ۱- جر و بحث، مجادله،  
بگومگو، یک و دو

to get into a hassle

وارد جرو بحث شدن

۲- وضع ناجور، گرفتاری، دردسر



HASP

finding a taxi has become a hassle

تاکسی گیر آوردن دردسر شده است.

۳- (عامیانه) جر و بحث کردن، مجادله کردن،  
یک و دو کردن، محاجه کردن ۴- (خودمانی)  
اذیت کردن، پاپی شدن، (به کسی) بند کردن  
stop hassling me!  
دست از سرم بردار!

has.sock (has'ək) n.

۱- (تشک سفتی که مثل صندلی روی آن  
می‌نشینند) تشکچه، هاسوک ۲- (نادر) دسته‌ی  
علف

hast (hast) vt.

(قدیمی) دوم شخص مفرد در زمان حال از فعل  
have (با: thou به کار می‌رود)

thou hast deceived me!  
تو مرا گول زده‌ای!

has|ta la vis|ta (äs'tä lä vēs'tä)

(اسپانیایی) خداحافظ، تا ملاقات مجدد

hasta ma.ña|na (mä nyä'nä)

(اسپانیایی) تا فردا (خداحافظ)

has.tate (has'tät') adj.

(مثلاً در مورد برخی برگ‌ها) تیزآرشی،  
سرزوبینی، سه گوشه

haste (häst) n., vt., vi. hast'ed,  
hast'ing

۱- شتاب، تندی، سرعت

he closed the door quite hastily

او با شتاب تمام در را بست.

۲- دستپاچگی، هول، شتابزدگی

haste makes waste

شتابزدگی زیانبار است (عجله کار شیطان است).

۳- عجله، شتابگری، تعجیل، بی‌حوصلگی،  
بی‌صبری

his haste ruined the endeavor

عجله‌ی او کار را خراب کرد.

۴- (نادر) ← hasten

● in haste

باعجله، شتابان

● make haste

شتاب کردن، عجله کردن، شتابیدن

make haste, we are getting late!

شتاب کن دارد دیرمان می‌شود!

**has.ten** (hās'ən) vt., vi.

۱- شتابقتن، شتابیدن، شتاباندن، به عجله انداختن، با عجله انجام دادن، تسریع کردن  
 او گام‌های خود را تندتر کرد. he hastened his steps  
 Nadder hastened toward Shiraz to face the enemy  
 نادر برای مقابله با دشمن به شیراز شتافت.  
 since she was missing her husband, she hastened her return

چون برای شوهرش دلتنگ شده بود بازگشت خود را تسریع کرد.  
 ۲- عجله کردن، شتابزدگی کردن  
 she hastened so much that she burned the food

او آنقدر عجله کرد که غذا را سوزاند.

he hastened to add (that) ...

او با عجله اضافه کرد که ... ، او به سرعت افزود که ...

**Has.tings** (hās'tiŋz), Warren 1732-

1818

وارن هیستینگز (دولتمرد انگلیسی و نخستین فرماندار انگلیسی هند)

**hast|y** (hās'tē) adj. **hast'|i.er,**  
**hast'|i.est**

۱- شتاب زده، عجولانه، شتاب آمیز، کرامند  
 a hasty lunch نهار با عجله  
 a hasty departure عزیمت شتاب آمیز  
 ۲- بی فکرانه، با شتابزدگی، بلامقدمه  
 a hasty decision تصمیم با شتابزدگی  
 a hasty marriage ازدواج عجولانه  
 ۳- بی صبر، عجول، ناشکیبا  
 don't be so hasty! اینقدر بی صبر نباش!  
 ۴- با آزرده‌گی، از روی دلخوری، با تندگی  
 hasty words حرف‌های تند  
 ۵- زود خشم، زودرنج، آتشی مزاج  
 a man of hasty temper مردی که زود از جا در می‌رود  
 ● hastily, adv.

با شتاب، با شتاب زدگی، با عجله، کرامندانه  
 Saloumeh ate her lunch hastily

سالومه با عجله نهارش را خورد.

**hast'i.ness**, n.**hasty pudding**

۱- (امریکا) حلیم آرد نرت ۲- (انگلیس) حلیم آرد گندم یا جو دو سر

**hat** (hat) n., vt. **-hat'ted, hat'ting**

۱- کلاه

to put on one's hat کلاه (سر) گذاشتن  
 to take off one's hat کلاه (از سر) برداشتن  
 he was wearing a black hat

او کلاه سیاهی بر سر داشت.

۲- عنوان، مقام، شغل، نقش

he wore three different hats but his income was still insufficient

او سه شغل مختلف داشت ولی باز درآمدش کافی نبود.

۲- (بیشتر به صورت اسم مفعول) کلاه (بر سر) گذاشتن، کلاه‌دار بودن یا کردن

the soldiers were all hatted and gloved

همه‌ی سربازان کلاه به سر و دستکش به دست بودند.

● hang up one's hat

دست از کار کشیدن، (از شغل) کناره گرفتن

● hat in hand

با تو ادع، با فروتنی، با خضوع و خشوع

● keep (something) under one's hat

سزی نگهداشتن، بروز ندادن، مستور داشتن

● pass the hat (around)

اعانه گردآوری کردن (به ویژه در جلسه و غیره)

● take one's hat off to

تبریک گفتن، درود فرستادن، شادباش گفتن

I take my hat off to you! you finally did it

دست مریزاد! بالاخره آن کار را انجام دادی.

● talk through one's hat

(عامیانه) حرف‌های احمقانه زدن، نسنجیده سخن گفتن، یاوه‌گویی کردن

● throw one's hat into the ring

وارد مبارزه شدن، خود را نامزد انتخاباتی کردن

● under one's hat

سزی، محرمانه، خودمانی، مگو

**hat.band** (hat'band') n.

نوار دور کلاه (مثلاً نوار کلاه شاپو)

**hat.box** (-bäks') n.

جعبه‌ی کلاه

**hatch**<sup>1</sup> (hach) vt., vi., n.

۱- (در مورد جانورانی که تخم می‌گذارند -

معمولاً با: out یا Off) روی تخم خوابیدن و جوجه آوردن، از تخم درآوردن

مرغ امروز جوجه آورد. the hen hatched today

۲- سر از تخم درآوردن، درآمدن

I watched the chickens hatch

من از تخم بیرون آمدن جوجه‌ها را تماشا کردم.

بچه قورباغه‌های نوزاد newly hatched tadpoles

۳- کرچ شدن، کرک شدن (brood هم می‌گویند)

these birds hatch once a year

این پرندگان سالی یکبار کرچ می‌شوند.

۴- (اندیشه یا نقشه‌ی سرّی و غیره) تکوین

کردن، هستی دادن، طرح ریختن

to hatch a conspiracy

توطئه‌ای را طرح‌ریزی کردن

۵- (باماشین) جوجه‌کشی کردن

an incubator can hatch hundreds of chickens

ماشین جوجه‌کشی می‌تواند صدها جوجه به عمل آورد.

۶- جوجه‌کشی، جوجه آوری، سر از تخم

درآوری ۷- جوجه‌های همزاد

this time the hatch were all white

این بار جوجه‌های همزاد همه سفید بودند.

۸- نتیجه، پیامد

hatch'er, n.

hatch<sup>2</sup> (hach) n.

۱- (درهایی که به طور افقی دو نیم شده‌اند و

هریک جداگانه باز و بسته می‌شود) نیمدر

تحتانی، نیمه‌ی زیرین در ۲- ← hatchway

۳- ← floodgate ۴- (در کف پیاده‌رو یا

عرشه‌ی کشتی و غیره) دریچه، دربچه، درب

خوابیده

he lifted the hatch that covered the well

او دریچه‌ای که روی چاه را پوشانده بود بلند کرد.

۵- (در و دهانه‌ای که از آن کشتی یا هواپیما و

غیره را بار می‌کنند) مدخل، دهانه، دریچه‌ی

بارگیری، در

the suitcases are taken into the plane through

a special hatch

چمدان‌ها را از طریق مدخل ویژه‌ای در هواپیما می‌گذارند.

a crane lifts the cargo out of the ship's hatch

جرفیل محموله را از دهانه‌ی بطن کشتی بیرون می‌آورد.

a small hatch through which food is sent from

the kitchen to the dining room

دریچه‌ی کوچکی که از آن خوراک را از آشپزخانه به اتاق

نهارخوری می‌فرستند

● down the hatch!

(عامیانه - هنگام مشروب‌خوری) تاته! تاته! بده بالا!

hatch<sup>3</sup> (hach) vt., n.

۱- (با خطوط موازی یا متقاطع) حک کردن،

سایه انداختن، هاشورزدن ۲- هر یک از این

خطوط، کتسه

\* hatch.back (hach'bak') n.

(اتومبیلی که به جای صندوق عقب دریچه‌ی

آویخته‌ای دارد) هاچ بک

\* hat.check (hat'chek') adj.

وابسته به اتاقچه‌ای که پالتو و کلاه را هنگام

ورود در آنجا به مستخدم می‌دهند

hatch|el (hach'el) n., vt. -eled or

-elled, -el.ing or -el.ling

← hackle

hatch.er|y (hach'ər ē) n., pl.

-er.ies

۱- محل جوجه‌کشی و مرغداری ۲- (محل

تخم‌ریزی و پرورش ماهی) ماهی‌خانه،

پرورشگاه ماهی

hatch|et (hach'it) n., vt.

۱- تبرچه، تبر (که با یک

دست گرفته می‌شود)

۲- با تبرچه زدن یا قطع

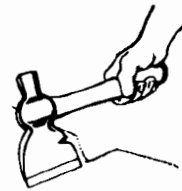
کردن

to hatchet a branch

شاخه‌ای را با تبرچه بریدن

۳- تبرزین (tomahawk

هم می‌گویند)



HATCHET

● bury the hatchet

صلح کردن، دست از جنگ کشیدن

● dig up the hatchet

دوباره به جنگ پرداختن

\* **hatchet face**

چهره‌ی لاغر و کشیده

hatch'et-faced' (-fāst') adj.

\* **hatchet job**

حمله‌ی ناجوانمردانه، انتقاد غرض‌آمین

\* **hatchet man**

۱- آدمکش مزدور، قاتل حرفه‌ای

۲- (کسی که برای انجام امور ناخوشایند یا

خلاف وجدان مثلاً اخراج کارمندان یا کاستن

زیاد بودجه استخدام شده است) شِمر اداره،

دژخیم کار ۳- نویسنده‌ی بی‌انصاف و هتاک

hatch.ing (hach'ing) n.

هاشورزنی، سایه‌اندازی (با خطوط نازک

موازی یا متقاطع)

hatch.ling (-ling) n.

(جانورانی که از تخم درمی‌آیند مانند جوجه و

ماهی و قورباغه و غیره) نوزاد، بچه ماهی،

جوجه، بچه قورباغه، کریشک

hatch.ment (hach'mənt) n.

(نشان‌های اشرافی) صفحه‌ی لوزی شکل که

نشان خانوادگی شخص متوفی بر آن نقش

شده و طی دوران سوگواری از در خانه‌اش

می‌آویختند

hatch.way (hach'wā') n.

۱- دهانه‌ی عرشه‌ی کشتی که محمولات را از

آن به شکم کشتی حمل می‌کنند) دریچه، دهانه،

درب خوابیده، دهلیز (ورودی به بطن کشتی)،

درب همکف ۲- (در کف بام و غیره) درب

خوابیده، دریچه‌ی خوابیده

hate (hāt) n., vi., vt. hat'ed,

hat'ing

۱- نفرت داشتن، متنفر بودن، بیزار بودن

hate what is evil and hold fast to what is good

از آنچه بد است متنفر باشید و از نیکی پیروی کنید.

he hated his stepfather از ناپدری خود متنفر بود.

I hate injustice من از بیدادگری نفرت دارم.

۲- دشمنی ورزیدن، احساس خصومت کردن،

کینه داشتن، عداوت داشتن

those who hated each other finally caused

each other's death آنانکه کینه‌ی یکدیگر را

داشتند بالاخره موجب مرگ یکدیگر شدند.

۳- بد آمدن، دوست نداشتن، مشمئز بودن،

روی‌گردان بودن، منزجر بودن

I hate family arguments

از جر و بحث‌های خانوادگی بدم می‌آید.

Fatima khanum hated cheese

فاطمه خانم از پنیر بدش می‌آمد.

she hates the cold and snow

او از سرما و برف بیزار است.

۴- تنفر، نفرت، بیزار، انزجار

cleanse your mind of any hidden hates

فکر خود را از هر گونه نفرت پنهانی بزداييد.

۵- کینه، دشمنی، آریغ

the forces of darkness, bigotry, and hate

عوامل تاریکی و تعصب و کینه‌ورزی

۶- (شخص یا چیز) منفور، از چشم افتاده،

مایه‌ی انزجار

her strongest hate is compulsion

منفورت‌ترین چیز برای او اجبار است.

● develop a hate for

منزجر شدن از، کینه‌ی (کسی یا چیزی را) به دل

گرفتن

● hate list

فهرست (اشخاص یا چیزهای) منفور، کین-

فهرست

● hate mail

نامه‌های بیانگر تنفر (که برای اشخاص

سرشناس می‌فرستند)، کین نامه

hat'er, n.

hate.a|ble (hāt'ə bəl) adj.

نفرت‌انگیز، آریغ‌انگیز، قابل انزجار، سزاوار

نفرت

hate.ful (hāt'fəl) adj.

۱- نفرت‌انگیز، منزجر کننده، سزاوار نفرت

his ugly, hateful face

قیافه‌ی زشت و نفرت‌انگیز او

their beliefs are hateful to the majority of the

people

عقاید آنان برای اکثر مردم انزجار انگیز است.

nothing is more hateful than tyranny

هیچ چیز منفورت‌تر از بیدادگری نیست.

۲- ناخوشایند، زنده، مستهجن، قبیح،



ناپسندیده

what a hateful thing to say! چه حرف‌های زشتی!

a hateful deed عمل ناپسندیده

۲- (قدیمی) بدجنس، بدخواه، کینه‌جو، کین خواه

hate'fully, adv.

hate'ful.ness, n.

\* hate.mon.ger (hāt' muŋ' gər,

-mäŋ' -) n.

(کسی که نفرت پراکنی می‌کند به ویژه نسبت به

اقلیت‌ها) کینه‌ورن، نفرت‌افروز

hath (hath) vt.

(قدیمی) سوم شخص مفرد در زمان حال از

have: فعل:

he hath my brother slain

او برادر مرا کشته است.

Hath.a.way (hath' ə wā'), Anne

c.1557-1623

آن هاتاوی (زن شکسپیر)

hath|a yoga (hath' ə)

yoga ←

Hath|or (hath' ôr')

(اسطوره‌ی مصری) هاتور (دارگونه‌ی عشق و

شادی که سر گاو مانند دارد)

Ha.thoric (hathôr' ik) adj.

hat.pin (hat' pin') n.

گیره‌ی کلاه (که کلاه زنانه را به گیسو وصل

می‌کند تا نیافتد)

hat.rack (hat' rak') n.

کلاه آویز، چنگک کلاه، جاکلاهی

ha.tred (hā' trid) n.

۱- نفرت، تنفر، آریغ، بی‌زاری

he had a profound hatred for dictatorship

او نسبت به دیکتاتوری نفرت عمیقی داشت.

she looked at us with hatred

او با تنفر به ما نگاه کرد.

there was hatred in her words

از حرف‌هایش بوی انزجار می‌آمد.

۲- کین، کینه، خصومت، عداوت

his murder rekindled the ancient hatred between the two tribes

قتل او کینه‌ی دیرینه بین آن دو قبیله را دوباره مشتعل کرد.

hatred arouses hatred; love, love

کینه‌ورزی کینه می‌انگیزد و عشق عشق.

hat.ter (hat' ər) n.

کلاه‌دوز، کلاه مال، کلاه فروش (به ویژه مردانه)

● mad as a hatter

خل، خل وضع

hat.ter.as (hat' ər əs), Cape

دماغه‌ی هاتراس (در جزیره‌ی هاتراس در ایالت

کارولینای شمالی - امریکا)

Hat.tie (hat' ē)

اسم خاص مؤنث

\* hat tree

رخت آویز، کلاه آویز

hat trick

(ورزش) شاهکار، کار فوق‌العاده (در فوتبال و

هاکی و غیره: زدن سه گل توسط یک بازیکن)،

شیرین‌کاری

hau.ber.geon (hō' bər jən) n.

habergeon ←

hau.berk (hō' bərk) n.

(قرون وسطی) زره زنجیری،

جوشن، برگستوان

haugh|ty (hōt' ē) adj.

-ti|er, -ti.est

۱- مغرور، پرنخوت، ابرتن،

بادسر، غره، گرانشسر، گردن

فران، دارای گند دماغ



the haughty aristocrats who didn't even return the peasants' greetings

اشرافی‌های پرنخوت که جواب سلام رعایا را هم نمی‌دادند

victory had made the officers haughty

پیروزی افسران را غره کرده بود.

۲- (قدیمی) والا، شریف، فرازمند، بزرگوار

haugh'tily, adv.

haugh'ti.ness, n.

**haul** (hól) vt., vi., n.

۱- کشیدن و بردن، کشان کشان بردن، (کشتی و کامیون و غیره) به دنبال خودکشیدن، یدک کشیدن

the elephant hauled a log tied to a rope all the way to the harbor

فیل تنه‌ی درخت بسته شده به طناب را کشید و تا بندرگاه برد.

to haul a wagon واگن را کشیدن

۲- (با کامیون یا واگن و غیره) حمل کردن، ترابری کردن، ترابردن

to haul passengers مسافر حمل کردن

cattle are hauled by rail گاوها را با راه‌آهن می‌برند.

۳- (دریائوردی) مسیر عوض کردن (به منظور حرکت کردن در راستای باد) ۴- (باد) تغییر جهت دادن، دگرسو شدن

the wind has hauled more to the south

باد بیشتر به سوی جنوب می‌وزد.

۵- حمل، کشان کشان‌بری، ترابری، ترابرد، کشش

rail haul is cheaper than truck haul

حمل با قطار ارزانتر از حمل با کامیون است.

۶- (مقدار ماهی صید شده در هر بار که تور ماهیگیری را به کشتی می‌کشند) میزان صید در هر دفعه

this time our haul weighed two tons

صید ما این بار دو تن بود.

۷- (عامیانه - مبلغ یا میزانی از هر چیز که هر دفعه عاید می‌شود) دخل، دست‌آورد، دست‌برد

۸- کشیدن (با طناب یا تور و غیره)، کشاندن

to haul a net inside a boat

تور را به داخل کشتی کشیدن

to haul down a flag

پرچم را پایین کشیدن

۹- فاصله‌ی ترابری، فاصله‌ی مسافرت

a haul of over five hundred miles

مسافت ترابری بیش از پانصد مایل

۱۰- مقدار بار حمل شده در هر بار

a five-ton haul بار پنج تنی

۱۱- به زور بردن، خواهی خواهی کشاندن

they hauled him to jail

او را کشان‌کشان به زندان بردند.

every week his wife hauls him to a theater

هر هفته زنش او را به زور به تماشاخانه می‌برد.

● haulier (انگلیسی) شرکت حمل و نقل

● haul off

۱- (برای احتراز از چیزی) خط سیر کشتی را

عوض کردن، دگرسوی کردن ۲- عقب‌نشینی

کردن، پس رفتن، پس کشیدن، واکشیدن

۳- (عامیانه) به منظور ضربه زدن دست عقب بردن

● haul up

۱- (کشتی) در جهت باد حرکت کردن

۲- متوقف شدن، باز ایستادن، مکث کردن

● haul your wind (or haul to the wind)

(کشتی را) در جهت باد راندن

● over (or in) the long haul در دراز مدت

haul'er, n.

haul'age (hól'ij) n.

۱- ترابری، ترابرد، حمل و نقل، بردن، باربری

۲- هزینه‌ی ترابرد، کرایه‌ی حمل و نقل

haulm (hôm) n.

۱- (ساقه‌ی گندم و جو و لوبیا و علف و غیره)

ساقه ۲- (ساقه‌ی خشک گندم و جو و غیره پس

از برداشت دانه‌ی آن) کاه، گزل، ماشوره

۳- (پوشال و کاه که برای گالی پوشی بام به کار می‌رود) گالی، نی، پوشال

haunch (hônch, hânch) n.

۱- (کالبدشناسی) میان تنه (از بالای زانوها تا

زیر ناف)، کپل و ران، پایین تنه، دو شاخ بدن

۲- (قصابی) ران (گوسفند و خوک و غیره)

۳- (معماری) هر یک از دو طرف طاق ضربی که در رأس به هم می‌رسند

haunch bone

(کالبدشناسی) استخوان تهیگاهی، استخوان

خاصره (hipbone و ilium هم می‌گویند)

haunt (hôn't, hânt) vt., n.

۱- مرتباً به جایی رفتن، پی‌درپی سرزدن،

پاتوق کردن

he loved and haunted the theater

او تئاتر را دوست داشت و مرتباً به آن می‌رفت.

the murderer haunted the scene of his crime

جانی مرتباً به محل جنایت خود سر می‌زد.

۲- خواستار مصاحبت کسی بودن، دنبال کسی  
افتادن

everywhere she went, lovers haunted that  
beautiful woman

عشاق دور آن زن زیبا را هر کجا که می‌رفت می‌گرفتند.

۳- (پی‌درپی) به فکر خطور کردن، (پی‌درپی)  
آشکار شدن

the memory of her death still haunts me

خاطره‌ی مرگ او هنوز هم مرتباً به مغزم خطور می‌کند.

that terrible question haunted his heart

آن پرسش مهیب دائماً به قلبش هجوم می‌آورد.

۴- (با محلی یا چیزی) تداعی شدن، درآمیختن  
images of yellow and white flowers haunt the  
lines of his poetry

نماد گل‌های زرد و سفید با خطوط اشعار او عجین شده است.

۵- (محل) روح زده شدن یا بودن، شبیح زده  
شدن یا بودن، جن‌زده شدن یا بودن

a haunted house خانه‌ی دارای ارواح

۶- پاتوق، میعادگاه، وعده‌گاه، دیدارگاه

the river is said to be haunted by certain evil  
spirits می‌گویند رودخانه میعادگاه ارواح خبیثه است.

for a while, the library became his haunt

چند صباحی کتابخانه‌ی دانشگاه پاتوق او بود.

۷- آیشخور حیوانات (محلی که جانوران برای  
خوردن یا استراحت در آن گرد می‌آیند)، گنم

a haunt of tigers محل گردهمایی پلنگان

۸- (محلی) روح، شبیح

**haunt|ed** (hɒnt'ɪd) adj.

شبیح زده، روح زده، (خانه و غیره) دارای ارواح  
کاخ دارای ارواح

**haunt.ing** (hɒnt'ɪŋ) adj.

(آنچه که مکرراً به ذهن خطور کند) فراموش  
نشدنی، بازآیند

the haunting poetry of Khayyam

شعر فراموش نشدنی خیام

the haunting memory of a hungry child's  
innocent eyes

خاطره‌ی مکرر چشمان معصوم کودک گرسنه

haunt'ingly, adv.

**Haupt.mann** (houpt'män), Gerhart  
(ger'härt) 1862-1946

گیرهارت هاپتمان (نویسنده‌ی آلمانی)

**Hau|sa** (hou'sə) n., pl. **-sas** or **-sa**

۱- هازا (نام مردمی که در نیجریه و نیجر و  
سودان و نواحی اطراف زیست می‌کنند)

۲- وابسته به زبان و فرهنگ مردم هازا

**haus.frau** (haus'frou) n.

(آلمانی) زن خانه‌دار، کدبانو

**haus.tel.lum** (hôs tel'əm) n., pl.

**-tel|la**

(جانورشناسی) مکینه (اندام مکنده به ویژه در  
برخی حشرات)

**haus.tel.late** (hos'tə lāt', -lit') adj.

**haus.to.ri|um** (hôs tôr'ē əm) n., pl.

**-ri|a** (-ə)

(گیاه‌شناسی) مکینه (ریشه یا زائیده‌ی ریشه -  
مانندی که گیاهان انگلی با آن از میزبان خود

خوراک می‌کشند)

**haus.to'rial** (-əl) adj.

**haut.boy** (hō'boi', ō'-) n.

oboe ←

**haute cou.ture** (ôt kōt'ür')

(فرانسه - جامه‌ی زنانه) طراحان درجه اول، مُد  
طراحان پیشگام، لباس این طراحان، مُد سطح  
بالا

**haut.teur** (hō tūr') n.

کردن فرازی، نخوت، تکبر، گندماغ

**haut monde** (ō mōnd')

(فرانسه) دنیای اعیان و اشراف، جهان از ما  
بهتران

**Ha.van.a** (hə van'ə) n.

۱- شهر هاوانا (پایتخت کشور کوبا) ۲- سیگار

برگ کوبایی ۳- تنباکوی کوبایی

**Havana brown**

کربه‌ی هاوانا (قهوه‌ای و دارای پوزه‌ی دراز)

**ha.var.ti** (hə vār' tē) n.

پنیر هاوارتی (محصول دانمارک - زرد رنگ و نیمه نرم)

**have** (hav; həv) n., vt. **had, hav'ing**

- ۱- داشتن  
to have wealth ثروت داشتن  
he does not have any money او پولی ندارد.  
I used to have a bicycle من دوچرخه‌ای داشتم.  
to have brothers and sisters برادر و خواهر داشتن  
he doesn't have the courage to do it جرأت انجامش را ندارد.  
have you got a pencil? آیا مداد دارید؟  
۲- دارا بودن، در خود داشتن  
a week has seven days هفته هفت روز است.  
she has blue eyes چشمان او آبی است.  
this house has four rooms این خانه چهار اتاق دارد.  
۳- (رنج بردن از) سرماخوردگی داشتن  
to have a cold سردرد داشتن  
to have a headache او سرطان داشت.  
he had cancer  
۴- (از راه تجربه به دست آوردن) گذراندن  
we had a very good time به ما خیلی خوش گذشت.  
the time we had together passed quickly زمانی که با هم گذرانیم زود گذشت.  
۵- (دانش داشتن) دانستن  
to have only a little Spanish فقط کمی اسپانیایی دانستن  
۶- (در فکر یا اندیشه) داشتن  
to have an idea فکری (در سر) داشتن  
what do you have in mind? نظرت چیست؟ به چه فکر می‌کنی؟  
۷- (در اقواء بودن) شایع است که ...  
gossip has it that...  
۸- به دست آوردن  
he has the hearts of his countrymen او قلوب هم‌میهنان خود را به دست آورده است.  
he has my vote به او رأی می‌دهم.  
they have our confidence ما به آنان اطمینان داریم.  
۹- دریافت کردن، - کردن  
have a look at it نگاهی به آن بکن.

do you have any news of him?

آیا از او خبری داری؟

۱۰- خوردن، میل کردن

have some tea

چای میل بفرمایید.

when did you have breakfast?

کی صبحانه خوردی؟

I haven't had anything to eat in two days

دو روز است که چیزی نخورده‌ام.

۱۱- بچه دار شدن

that woman can't have children

آن زن بچه‌دار نمی‌شود.

when are you going to have your child?

کی بچه‌داری می‌شوی؟

۱۲- (دعوا و بحث و غیره) کردن

we had a fight

دعوایمان شد.

they are having an argument

دارند جز و بحث می‌کنند.

۱۳- واداشتن، گماشتن، گماردن

I had her clean her room

او را واداشتم اتاقش را تمیز کند.

I will have the room painted

خواهم داد اتاق را رنگ بزنند.

have him do this first

اول بده این کار را بکند.

۱۴- ابراز داشتن، از خود نشان دادن

have pity on me!

به من رحم کن!

she had the kindness to come

او آنقدر مهربان بود که آمد.

۱۵- (به صورت منفی) اجازه ندادن، تحمل نکردن

I won't have you criticize my father!

اجازه نخواهم داد از پدرم انتقاد کنی!

۱۶- گول زدن، چیره شدن یا بودن

they were had in that business deal

در آن معامله‌ی تجاری گوششان را بریدند.

I had my opponent now

آنگاه بر حریفم چیره بودم.

۱۷- رابطه‌ی جنسی داشتن با

several men have had her

چندین مرد با او رابطه‌ی جنسی داشته‌اند.

۱۸- این واژه به عنوان فعل معین یا کمکی کاربردهای فراوانی دارد از جمله: I- ساختن ماضی نقلی و ماضی بعید و غیره:

I have written	نوشته‌ام
I had written	نوشته بودم
I shall have written	نوشته خواهم بود
if I had known I would have written	اگر می‌دانستم نوشته بودم.
II- با مصدر به کار می‌رود (برای بیان لزوم یا محذور)	
I have to go (or I have got to go)	باید بروم.
III- صرف فعل have در زمان حال:	
I have	من دارم
you have	تو داری، شما دارید، شماها دارید
he (she, it) has	او (زن یا مرد یا چیز) دارد
we have	ما داریم
they have	آنها دارند
۱۹- (شخص یا ملت) ثروتمند، دارا	
the haves and have-nots	داراها و ندارها
● had better	
(بدون to به کار می‌رود) بهتر است که، بهتر بود که	
he had better study hard or he will fail	بهتر است سخت درس بخواند و الا رد خواهد شد.
● have at	حمله کردن به، زدن
if he doesn't give the money, have at him!	اگر پول را نداد بزنیدش!
● have done	
به پایان رساندن، خاتمه دادن، دست نگه داشتن	
● have had it	
(خودمانی) ۱- خسته بودن از، بیزار بودن، جان به لب بودن	
I have had it with these workers, I'll resign tomorrow!	از دست این کارگران کارد به استخوانم رسیده، فردا استعفا خواهم داد!
۲- دیگر محبوب یا به درد خور نبودن	
this car has had it	این اتومبیل کار خود را کرده است.
● have it good	
(عامیانه) راحت و آسوده بودن، موفق بودن، روی پر قو بودن	

- have it off (انگلیس - خودمانی) رابطه‌ی جنسی داشتن، جماع کردن
- have it out (از راه دعوا یا مذاکره) موضوعی را حل کردن
- have on پوشیدن، در بر داشتن  
چی پوشیده بود؟  
what did she have on?
- have to be (عامیانه) بودن (بدون شک و تردید)، حتماً بودن
- this has to be the best movie of the year  
مسئلاً این بهترین فیلم سال است.
- to have and to hold (عبارتی که در برخی مراسم زناشویی به کار می‌رود) برای تمام عمر داشتن
- \* **have.lock** (hav'läk) n.  
روکلاهی (پارچه‌ی سفیدی که کلاه و گردن را می‌پوشاند)

### ha.ven (hä'vən) n.

- ۱- بندرگاه (دارای استحکامات و حفاظ لنگرگاه، ناوپناه، بندر ۲- پناه، گریزگاه، ایمنگاه، گریختگاه، پناهگاه)
- he wanted to make the country a haven of peace and prosperity  
او می‌خواست کشور را ایمن‌گاه صلح و رونق کند.

### have-not (hav'nät) n.

- (کشور یا شخص) ندار، فقیر
- the haves and the have-nots  
داراها و ندارها

### have|n't (hav'ənt)

have not ←

### ha.ver (hä'vər) vi.

- (انگلیس) ۱- یاوه‌گویی کردن ۲- تردید کردن، این دست و آن دست کردن

### ha.vers (hä'vərz) interj.

(انگلیس) مزخرف! یاوه!؛ چرند!

### hav.er.sack (hav'ər sak) n.

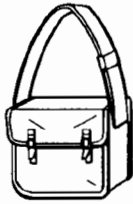
- کیسه‌ی پارچه‌ای که سربازان و کوهنوردان و

غیره روی یک شانه می‌آویزند)  
کوله‌پشتی

**Ha.ver.sian**

(hə vər'zhən, -shən) adj.

(کالبد شناسی - وابسته به  
سوراخ‌های استخوان که رگ‌ها  
و غیره از آن رد می‌شوند)



HAVERSACK

کانال هاورس، استخوانراه

**hav|oc** (hav'ek) n., vt. **-ocked,**  
**-ock.ing**

۱- ویرانی بزرگ (مثلاً در اثر سیل یا زلزله)،

بژلاخی، خرابی عظیم، ویرانگری

the havoc and loss of life caused by the  
earthquake ویرانی عظیم و مرگ و میر ناشی از زلزله

۲- بی‌نظمی زیاد، شلوغ‌پلوغی، الم شنگه

the children created havoc in my house

بچه‌ها در خانه‌ی من زمین و آسمان را به هم دوختند.

۳- (مهجور) ویران کردن، با خاک یکسان کردن

● cry havoc

۱- (در اصل) به قشون فرمان چپاول دادن،

اجازه‌ی تاراج دادن ۲- خطرات آینده را

پیش‌گویی کردن، از آینده‌ی شومی آگاهی دادن

کاملاً ویران کردن،  
● play havoc with

به کلی خراب کردن، با خاک یکسان کردن

the flood played havoc with the village

سیل دهکده را نابود کرد.

**haw<sup>1</sup>** (hō) n.

۱- (گیاه‌شناسی) ← hawthorn ۲- سته یا

میوه‌ی زالزالک مانند درختان خفچه

**haw<sup>2</sup>** (hō) interj., n., vt., vi.

۱- (در فرمان دادن به اسب و گاو و غیره) برو

دست چپ! چپ! ۲- به سوی چپ چرخیدن یا

چرخاندن (در برابر: به سوی راست چرخیدن یا

چرخاندن gee)

**haw<sup>3</sup>** (hō) vi., interj., n.

۱- (هنگام سخن) مین‌مین کردن (معموً لأ

به‌صورت: hem and haw حرف خود را قورت

دادن و مین‌مین کردن) ۲- مین‌مین

**haw<sup>4</sup>** (hō) n.

۱- (جانورشناسی) شامه‌ی پرک (پلک سوم در

چشم برخی جانوران) (nictitating membrane)

هم می‌گویند) ۲- آماس این شامه

**Haw** Hawaiian

مخفف: وابسته به هاوایی

**Ha.wai|i** (hə wā'ē, -yē, -yə)

۱- ایالت هاوایی (امریکا) که مرکز آن شهر

هانولولو است (در مجمع‌الجزایر هاوایی:

Hawaiian Islands) ۲- جزیره‌ی هاوایی

(بزرگترین جزیره این آبخت گروه)

**Ha.wai.ian** (-ən, -yən) adj., n.

۱- وابسته به هاوایی و مردم آن ۲- بومی

هاوایی، اهل هاوایی

**Hawaiian shirt**

پیراهن هاوایی (پیراهن کلداری و رنگارنگ که

توی شلوار نمی‌کنند)

**Hawaii Volcanoes National Park**

پارک ملی آتشفشان‌های هاوایی (واقع در

آبخت هاوایی: ۷۲۵ کیلومتر مربع)

**haw.finch** (hō'finch')

(جانورشناسی) سهره‌ی اروپایی

(Coccothraustes coccothraustes از تیره‌ی

Fringillidae)

**hawk<sup>1</sup>** (hōk) n., vi., vt.

۱- (جانورشناسی) باز،

قوش، باش، شاهین،

لاچین (نام کلی همه‌ی

پرندگان شکاری

کوته‌بال و دم دراز از

جنس Accipiter)

۲- (عامیانه) پرنده‌ی شکاری ۳- (هواخواه

جنگ یا سخت‌گیری شدید در سیاست خارجی)

جنگ‌گرایی، ستیزگرایی (در برابر: صلح‌گرایی،

آشتی‌گرایی dove)

the hawks were in favor of bombing

ستیزگرایان طرفدار بمباران بودند.

۴- کلاهبردار، طماع، تیشه رو به خود، آزمند،

حریص ۵- (با پرنده‌ی شکاری) شکار کردن،

بازپرانی کردن ۶- (مانند عقاب یا شاهین)

شیرجه رفتن و حمله کردن، آفندیدن

birds were hawking after insects

پرندگان شیرجه‌زنان به حشرات حمله می‌کردند.

**hawk'ish**, adj.



GOSHAWK

hawk'like', adj.

hawk<sup>2</sup> (hòk) vt.

(درکوپه و بازار برای فروش کالای خود)  
جارزدن، گلبانگ زدن

hawk<sup>3</sup> (hòk) n., vi., vt.

۱- سینه‌ی خود را صاف کردن (به طور  
صدادار) ۲- سرفه کردن و خلط بالا آوردن  
۳- آخ تف، صاف کردن سینه

hawk<sup>4</sup> (hòk) n.

تخته‌ی دسته‌داری که با آن گِل و آهک یا گچ و  
غیره را حمل می‌کنند

hawk|er<sup>1</sup> (hòk'ər) n.

دستفروش (که کالای خود را با جار زدن  
عرضه می‌دارد)، فروشنده‌ی دوره‌گرد، طوآف،  
پيله‌ور

hawk|er<sup>2</sup> (hòk'ər) n.

(کسی که با باز یا شاهین شکار می‌رود)  
قوشبان، شاهین باز، بازپران

\* Hawk.ey (hòk'ī) n.

(امریکا - عامیانه) بومی یا اهل ایالت آیوا  
the Hawkeye State

ایالت آیوا

hawk-eyed (hòk'īd) adj.

(مانند عقاب) تیزچشم، عقاب چشم

hawk.ing (hòk'īŋ) n.

بازپرانی، شکار با شاهین، قوش‌بازی

hawk moth (hòk' mòth)

(جانور شناسی) شب‌پره‌ی مکنده (تیره‌ی  
Sphingidae)

hawk's-beard (hòks'bird) n.

(گیاه‌شناسی) قوش ریش (جنس Crepis از  
خانواده‌ی composite)

hawks.bill (turtle) (hòks'bil)

(جانور شناسی) لاکپشت نوک‌دار  
(Eretmochelys imbricata از تیره‌ی  
Cheloniidae)

hawk.shaw (hòk'shò) n.

(عامیانه) کارآگاه

hawk.weed (hòk'wēd) n.

(گیاه‌شناسی) علف قوش، قوش علف (جنس  
Hieracium از خانواده‌ی composite)

hawse (hòz, hòs) n.

۱- (بخشی از سینه‌ی کشتی که چشمه‌های لنگر  
در آن قرار دارد) دماغه‌ی کشتی  
۲- ← hawsehole ۳- (فاصله‌ی سینه‌ی  
کشتی از سطح آب) بلندی سینه ۴- آرایش  
شاه سیم‌های لنگر هنگامی که کشتی با  
لنگرهای سمت راست و چپ کران نشین شده  
است

hawse.hole (-hòl) n.

(هریک از دو سوراخ سینه‌ی کشتی که  
طناب‌های لنگر از آنها رد می‌شود) چشمه‌ی  
لنگر

hawse.pipe (-pīp) n.

لوله‌ی چشمه‌ی لنگر (که در داخل چشمه‌ی لنگر  
قرار دارد)

haw.ser (hò'zər, -sər) n.

(طناب کلفتی که با آن کشتی را به کناره مهار  
می‌کنند یا یدک کشی می‌کنند) طناب مهارکشی،  
طناب یدک‌کشی

haw|ser-laid (-lād) adj.

← cable-laid

haw.thorn (hò'thòrn) n.

(گیاه‌شناسی) خفچه، خنچه (انواع درختچه‌های  
تیغ‌دار جنس Crataegus از خانواده‌ی rose که  
میوه‌ی زالزالک مانند می‌دهند)

Haw.thorne (hò'thòrn), Nathaniel

1804-64

ناتانیل هاتورن (زُمان‌نویس امریکایی)

\* Hawthorne effect

(بهبتر شدن کار و کارایی در اثر آگاهی افراد به  
اینکه اقداماتی برای بهتر کردن کار و کارایی در  
دست انجام است) اثر هاتورن

hay<sup>1</sup> (hā) n., vi., vt.

۱- علوفه‌ی خشک (برای خوراک حیوانات)،  
علف خشک، یونجه‌ی خشک، خشک چرامین،

کاه ۲- (خودمانی) بستر (به ویژه برای جماع)  
 a quick jump in the hay (در رختخواب)  
 ۳- (امریکا- خودمانی) مقدار کم (به ویژه پول)  
 چندرغاز، پیشیز

a hundred dollars ain't hay صد دلار کم نیست.

۴- علف (یا شبدر و یونجه و غیره) بریدن و خشکاندن، بریدن و در آفتاب پهن کردن  
 ۵- (نادر) علف خشک دادن به، کاه دادن به  
 ۶- علفه (یونجه یا شبدر و غیره) کشت کردن

● hit the hay

(خودمانی) به بستر رفتن، به رختخواب رفتن

● make hay

۱- علفه را زدن و در آفتاب پهن کردن ۲- از فرصت استفاده کردن

● make hay (out) of

از چیزی به سود خود استفاده کردن، فرصت را غنیمت شمردن

● make hay while the sun shines

تا تنور داغ است نان را بچسبان، از فرصت استفاده کن

hay<sup>2</sup> (hā) n.

رقص روستایی کهن

hay.cock (hā'kāk') n.

یک بسته علفه‌ی خشک، کومه‌ی کاه

Hay|dn (hīd'n), (Franz) Joseph

(yō'zef) 1732-1809

فرانتز ژوزف هایدن (آهنگساز اتریشی)

hay fever

(پزشکی) تب یونجه

hay.field (hā'fēld') n.

مزرعه‌ی علفه، کشتزار علفه، یونجه زار

hay.fork (-fōrk') n.

۱- ← pitchfork ۲- دستگاه برداشتن و ترابری علفه، کاه بردار

hay.loft (-lōft') n.

کاهدانی، انبار علفه (معمولاً در بالاخانه یا رف یا بالکن انبار)

hay.mak|er (-mā'kær) n.

۱- کسی که علفه را می‌برد و برای خشک شدن می‌گستراند ۲- (خودمانی) ضربی محکم با مشت

hay.mow (hā'mou') n.

۱- توده‌ی علفه‌ی خشک در انبار، توده‌ی کاه  
 ۲- ← hayloft

hay.rack (hā'rak') n.

۱- آخور ۲- چارچوبی که ظرفیت کاه‌گیری واگن یا گاری را زیاد می‌کند

hay.rick (-rik') n.

توده‌ی علف خشک، انباشته‌ی کاه، کاه انبار

\* hay.ride (-rīd') n.

(امریکا) پیک‌نیک یا گردش روی گاری پر از کاه

hay.seed (hā'sēd') n.

۱- تخم علف، تخم علفه ۲- کاه، چيله  
 ۳- (قدیمی - خودمانی) دهاتی ساده‌لوح، نقل علی

hay.stack (-stak') n.

توده‌ی بزرگ علف خشک (در جای سرباز)، توده‌ی کاه، کاه انباشت، کومه‌ی کاه

hay.ward (hā'wōrd') n.

(نادر) مأمور تعمیر نرده‌های چراگاه‌ها و گردآوری چهارپایان گمشده

\* hay.wire (hā'wīr') n., adj.

۱- سیم که با آن بسته‌های کاه و علفه‌ی خشک را می‌بندند، سیم کاه‌بندی ۲- (عامیانه) درهم و برهم، نامنظم، نابسامان، خراب، درهم ریخته  
 ۳- خل، آشفته

● go haywire

۱- خل شدن، خل بازی درآوردن، مخبط بودن  
 ۲- خراب شدن (دستگاه و غیره)، نامنظم شدن  
 the radio fell to the ground and went completely haywire

رادیو بر زمین افتاد و کاملاً خراب شد.

ha.zan (hā'zæn) n., pl. ha.zanz or ha.za.nim

(کنیسه‌ی یهود) آواز خوان (hazzan هم می‌نویسند)

haz.ard (haz'ærd) n., vt.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- (سابقاً) نوعی بازی با طاس، طاس بازی ۲- بخت، شانس، طالع، اقبال، روی داد اتفاقی، پیشامد

natural hazards such as earthquakes and floods  
 پیشامدهای طبیعی مانند زلزله و سیل



they met by hazard and got married soon after  
آن دو به طور تصادفی ملاقات و کمی بعد عروسی کردند.

۳- به مخاطره‌اندازی، ریسک، گشادبازی،  
مخاطره، سیج‌پذیری، خطر، سیج  
to bring into hazard

سیج‌پذیر کردن (به مخاطره انداختن)

cigaret smoking is a serious health hazard

سیگار کشیدن برای سلامتی خطری جدی است.

۴- (قدیمی) چیزیکه به مخاطره انداخته شده  
است ۵- (در زمین گلف) مانع (مانند تپه یا  
دریاچه و غیره) ۶- (تنیس دیواری) هر یک از  
سه دهانه‌ای که از آن گوی دریافت می‌کنند  
۷- به مخاطره انداختن، به بخت و طالع واگذار  
کردن، گشاد بازی کردن، خطر کردن، قمار  
کردن، ریسک کردن

I can't hazard my pension money on such a  
project

نمی‌توانم پول بازنشستگی خود را

برای چنین طرحی به مخاطره بیاندازم.

he decided not to hazard the health of his  
children  
او تصمیم گرفت با سلامتی فرزندان خود قمار نکند.  
۸- (به کار مخاطره‌داری) اقدام کردن، پرداختن  
به، (حدس و تخمین و غیره) زدن

to hazard a guess

حدس زدن

to hazard a try

الله‌بختی انجام دادن

**haz.ard.ous** (haz'ər dəs) adj.

۱- وابسته به بخت، بختی، اقبالی، الله‌بختی،  
تصادفی، اتفاقی ۲- خطرناک، پرمخاطره،  
سیج‌ناک، مخاطره‌آمیز

cigaret smoking can be hazardous to your  
health

سیگار کشیدن می‌تواند برای تندرستی شما مضر باشد.

a hazardous patrol duty through mine fields

ماموریت گشتی خطرناک از میان زمین‌های مین‌گذاری شده

a hazardous journey

سفر پرمخاطره

**haz'ard.ously**, adv.

**haze**<sup>1</sup> (hāz) n., vi., vt. **hazed**,

**haz'ing**

۱- (گرد و خاک یا دود یا هر چیزی که هوا را

کمی تیره کرده و از میزان دید بکاهد) نزم، غبار،  
مه خفیف، نژم

a morning haze had blurred the distant homes  
مه بامدادی خانه‌های دور دست را مبهم کرده بود.

۲- (اندیشه و غیره) ابهام، گنگی، نر انگشت،  
گیجی، حواس پرتی، تیرگی ذهن

in a haze of disbelief

با گیجی ناشی از ناباوری

۳- (معمولاً با: over) مبهم کردن یا شدن، مه  
گرفته شدن یا کردن، نر انگشت کردن یا شدن  
in summertime, the mountains of Kashan haze  
with heat

در تابستان کوه‌های کاشان در اثر حرارت و دمه می‌گیرند.

her eyes hazed over when she saw the tomb

وقتی که قبر را دید چشمانش اشک‌آلود و گرفته شد.

**haze**<sup>2</sup> (hāz) vt. **hazed**, **haz'ing**

۱- (کشتیرانی) برای تنبیه به بیگاری واداشتن  
۲- (امریکا- در باشگاه‌های دانشجویی)

داوطلبان عضویت را به انجام کارهای سخت و  
بیهوده یا خطرناک و یا حقیر کننده وادار کردن  
۳- (غرب امریکا) گله‌بانی کردن (سوار بر اسب)  
**hazel** (hā'zəl) n., adj.

۱- (گیاه‌شناسی) درخت فندق (جنس *Corylus*  
از خانواده‌ی birch) ۲- hazelnut ۳- چوب

درخت فندق ۴- (رنگ) فندقی، قهوه‌ای مایل به  
سرخ ۵- وابسته به درخت گردو یا چوب آن  
۶- (رنگ چشم) قهوه‌ای مایل به زرد و دارای  
رنگدانه‌های سبز یا خاکستری، سبز و قهوه‌ای  
**ha'zelly**, adj.

**Hazel** (hā'zəl)

اسم خاص مؤنث

**hazel.hen** (-hən') n.

(جانورشناسی) سیاه خروس اروپایی  
(*Tetrastes bonasia*) hazel grouse هم  
می‌گویند)

**ha|zel.nut** (hā'zəl nut') n.

۱- فندق (هم می‌گویند) ۲- (رنگ) فندقی

**Haz.litt** (haz'lit), William 1778-1830

ویلیام هزلیت (نویسنده‌ی انگلیسی)

**ha|zy** (hā'zē) **adj. -zi|er, -zi.est**

۱- مه آلود، گرفته، غبارآلود، (کمی) دودآلود (از fog روشن تر و خفیف تر است)

a hazy view of the mountains منظره‌ی مه‌آلودکوه‌ها  
hazy weather هوای گرفته

۲- مبهم، نامشخص، ناروشن، مه گرفته  
his logic seemed somewhat hazy to me

به نظر من منطق او تا اندازه‌ای مبهم بود.  
his childhood memories had become very hazy  
خاطرات کودکی برایش بسیار مبهم شده بود.

hazy thinking اندیشه‌ی درهم و برهم

ha'zily, adv.

ha'zi.ness, n.

**HB** halfback

مخفف: (فوتبال) هافبک

**HBM** Her (or His) Britannic Majesty

مخفف: اعلیحضرت پادشاه انگلیس (یا ملکه‌ی انگلیس)

\* **H-bomb** (āch'bām') n.

بمب هیدروژنی

**HC** House of Commons

مخفف: (انگلیس) مجلس عوام (H of C) هم می‌گویند)

**hcf** highest common factor

مخفف: بزرگترین عامل مشترک

**HCG** h(uman) c(horionic) g(onadotropin)

مخفف: اچ سی جی (هورمونی که بودنش در خون نشانه‌ی آبستنی است)

**hd** head

مخفف: سر، رئیس

**hdbk** hand book

مخفف: کتاب راهنما

**HDL** h(igh-) d(ensity) l(ipoprotein)

مخفف: (پزشکی) اچ دی ال (لیپوپروتئین که در از بین بردن کلسترول در بدن نقش اساسی دارد)

**hdqrs** headquarters

مخفف: اداره‌ی مرکزی، ستاد

**hds** 1- heads 2- hundreds

مخفف: ۱- سر، سرها ۲- صد، صدها

he<sup>1</sup> (hē) pron., n., pl. **hes**

۱- او (ضمیر فاعلی: سوم شخص مفرد مذکر)،

وی

he is my brother او برادر من است.

I looked at him and he looked at me

من به او نگاه کردم و او بمن نگاه کرد.

he moved his head او سرش را تکان داد.

۲- معمولاً با: who کسی، کسی که

he who laughs last, laughs best

کسیکه آخر کار (یا آخر از همه) می‌خندد، بهترین خنده را می‌کند.

(Coleridge) he prayeth well, who loveth well  
both man and bird and beast

دعای خوب را کسی می‌کند که بیشترین محبت‌ها را هم نسبت به انسان‌ها و هم نسبت به پرندگان و چارپایان دارد.

۳- نر، پسر، مرد

it's a he نر است.

۴- (در مورد جانوران نر و برخی اشیاء مورد علاقه) آن

don't be afraid of my dog, he likes children

از سگ من نترس بچه‌ها را دوست دارد.

۵- زن و مرد (امروزه he / she و یا they هم به کار می‌رود)

each one of you knows what he (or he / she or they) must do

هریک از شماها می‌داند که باید چکار بکند.

۶- (H بزرگ) خداوند، عیسی

he<sup>2</sup> (hā) n.

حی (وات پنجم الفبای عبری)

**He** helium

مخفف: (شیمی) هلیم

he- (hē)

پیشوند: (همیشه با هایفن) نر، نرینه، نرین، نره  
[he-donkey]

**HE** 1- high explosive 2- Her (or His)

Excellency

مخفف: ۱- مواد منفجره ۲- جناب

**head** (hed) n., adj., vt., vi.

۱- (انسان و جانور) سر، کله، هبک، چکاد، تارک

don't move your head! سرت را تکان نده!

the ball hit him on the head توپ خورد به سرش.

he ordered their heads to be cut off

دستور داد سرهایشان را ببرند.

he has shaven his head او سرش را تراشیده است.  
 he has a big head کله‌ی او بزرگ است.  
 he struck the Turk's head with his mace (فردوسی) یکی گرز زد ترک را بر هبک  
 ۲- (سربه عنوان مرکز عقل و تفکر) فکر، هوش، کیاست، استعداد، ذکاوت، مغز، ذهن، شعور، فهم  
 use your head! فکرت را به کار بیاور!  
 he has a head for mathematics او استعداد ریاضی دارد.  
 let's put our heads together بیا با هم مشورت و همفکری کنیم.  
 the thought didn't enter my head آن اندیشه به فکرم خطور نکرد.  
 ۳- (عامیانه) سردرد  
 I've got a terrible head tonight امشب سرم خیلی درد می‌کند.  
 ۴- (سر به عنوان همه‌ی شخص) نفر، هر نفر، هریک، کس  
 dinner at five dollars a head شام نفری پنج دلار  
 ۵- (در شمارش چارپایان) رأس (جمع آن هم بدون s است)  
 ninety head of cattle نود رأس گاو  
 ۶- (سکه - معمولاً با s) شیر  
 heads or tails? شیر یا خط؟  
 ۷- (بخش بالایی هر چیز) بالا، فراز، بخش فوقانی، عنوان، بخش اصلی  
 the head of a column سرستون  
 the title at the head of the page عنوان بالای صفحه  
 the head of a chapter سرفصل  
 she stood at the head of the stairs او بالای پلکان ایستاد.  
 an essay arranged under three heads مقاله‌ای که دارای سه بخش اصلی است.  
 ۸- کف روی مشروبات (به ویژه آبجو)  
 ۹- (بخش جلویی هر چیز) جلو، پیش، پیشاپیش

he was marching at the head of the line او در سر صف حرکت می‌کرد.  
 ۱۰- بالاسر، صدر، بالا  
 the head of the bed بالا سر تختخواب  
 my grandfather sat at the head of the table پدر بزرگم در صدر میز نشست.  
 ۱۱- (اشیا) سر، هریک از دو سر  
 the head of a nail سرمخ  
 he took one head and I the other and we lifted it او یک سرش را گرفت و من سر دیگر را و آن را بلند کردیم.  
 the head of a hammer سرچکش (در برابر دسته‌ی آن)  
 ۱۲- (در کشتی) مستراح، آبریزگاه ۱۲- (سر - کوه یا تخته سنگ و غیره) سنگ پوز، نوک، قله، ستیغ، دماغه ۱۴- (جوش صورت و دمل و کورک و غیره) سر، نوک  
 the boil is coming to a head کورک دارد سر باز می‌کند.  
 ۱۵- ← warhead ۱۶- پوست یا غشای روی طبل و تنبک و غیره ۱۷- سرچشمه، آغازگاه (رودخانه و غیره)  
 the head of a river سرچشمه‌ی رود  
 ۱۸- (در مورد آب یا بخار یا گاز و غیره‌ی محبوس در جای بسته) فشار ۱۹- ارشد، مرشد، بزرگ، رهبر، مدیر، رئیس، سالار، سرپرست، سردسته، زعیم، سرور  
 she is the head of our office او رئیس اداره‌ی ما است.  
 a meeting of the heads of several governments ملاقات سران چندین دولت  
 the head of the class شاگرد اول  
 Nosrat-allah Khan became the head of the family نصرت الله خان، بزرگ خانواده شد.  
 a head waiter سرپیشخدمت  
 all the crowned heads of Europe همه‌ی تاجداران (شاهان) اروپا  
 ۲۰- رئیس مدرسه (headmaster هم می‌گویند)

two students wanted to see the head

دو دانش‌آموز می‌خواستند رئیس مدرسه را ببینند.

۲۱- (گیاه‌شناسی) کلاپرک، کپه، نهنج، چغند، سنبله، (کلم و کاهو و غیره) عدد

three heads of lettuce and two heads of cabbage

سه عدد کاهو و دو تا کلم

۲۲- نوک درخت، بالاترین بخش گیاه، سرشاخه

the head of a tree سردرخت

۲۳- (زبان‌شناسی) هسته‌ی اصلی، هسته، (در ساختمان یکان آهنگین) سر، سرجمله

۲۴- (معدن) دالان، نقب ۲۵- (عامیانه - معمولاً در ترکیب) معتاد

an acidhead معتاد به ال‌اس دی

۲۶- وابسته به سر، سرین، رأسی، تارکی

۲۷- مهمترین، اصلی، عمده، نخست، اول

our head office is in Tehran

اداره‌ی مرکزی ما در تهران است.

the head cook سرآشپز

۲۸- در بالا، فوقانی، فرازین، آبَر، در جلو، پیشین، مقدم

head sails بادبان‌های جلو

۲۹- روبرو، در مقابل، ضد، ناهمسو

head winds بادهای مخالف

۳۰- سرپرستی کردن، رهبری کردن، ریاست کردن

he headed the revolt او شورش را رهبری کرد.

he heads the group او ریاست گروه را به عهده دارد.

۳۱- در بالا یا آغاز قرار داشتن، در صدر بودن، جلو بودن، پیشاپیش رفتن

his name heads the list

نام او در بالای فهرست قرار دارد.

he heads all his election rivals

او از همه‌ی رقبای انتخاباتی خود جلو است.

each page is headed by the writer's name and the page number

در بالای هر صفحه نام نویسنده و شماره‌ی صفحه قرار دارد.

۳۲- (میخ و غیره) دارای نوک تیز کردن

to head an arrow سر پیکان را تیز کردن

۳۳- (نادر) سر (انسان یا حیوان) را قطع کردن،

سر بریدن ۳۴- (گیاه) سرشاخه‌ها را بریدن، سرشاخه زدن ۳۵- (فوتبال - توپ را) با سر زدن ۳۶- (دمل و غیره) سرباز کردن

جوش سرباز کرد.

the pimple headed ۲۷- عازم شدن، رفتن

to head eastward به سوی خاور رفتن

I am heading home من عازم منزل هستم.

the dog headed for the woods

سگ به سوی بیشه رفت.

۳۸- (رودخانه و نهر و غیره) آغاز شدن از، سرچشمه گرفتن ۳۹- (اندازه‌گیری طول) سرو

کردن

taller by a head

یک سروگردن بلندتر

۴۰- (دستگاه ضبط صوت) هد

● by a head

(در اندازه‌گیری درازا) یک سرو گردن

● by (or down by) the head

(کشتیرانی) در حالیکه سینه‌ی کشتی بیشتر در آب فرورفته است تا عقب آن

● come to a head

۱- (کورک و دمل و غیره) سرباز کردن ۲- به اوج رسیدن، بحرانی شدن

● get it through one's head

فهمیدن، درک کردن، فهماندن

● give (someone) head

(خودمانی - ناپسند) آلت جنسی دیگری را به دهان گرفتن

● go to one's head

۱- مغرور کردن یا شدن، غره کردن

success has gone to his head

موفقیت او را غره کرده است.

۲- مست کردن، تحت تأثیر قرار دادن، گیج کردن

drink has gone to his head

مشروب به سرش اثر کرده است.

● hang (or hide) one's head

(از شرم) سربه زیر شدن، چهره‌ی خود را پنهان کردن

● head and shoulders above

کاملاً بهتر (یا بلندتر یا بالاتر و غیره)

## ● head for

۱- رفتن به سوی، به صوب (جایی) رفتن  
they headed for the mountains

آنان به سوی کوهستان رفتند.

۲- برخوردن به (در آینده)  
he is heading for trouble. به اشکال بر خواهد خورد.

## ● head off

از چیز یا کسی جلو زدن و او را متوقف کردن  
یا برگرداندن

۱- کله معلق زنان،  
۲- شدیداً، سراپا (در حال) وارو زدن

Tirdad was in love head over heels  
تیرداد شدیداً عاشق شده بود.

۳- با شتاب، با سر از پا نشناختن، بی‌فکرانه  
heads up!

(عامیانه) بپا!، مواظب باش، هشدار!

● keep one's head  
خونسردی خود را حفظ کردن، دستپاچه نشدن

● keep one's head above water  
۱- در آب فرو نرفتن، غوطه‌ور نشدن ۲- خود را  
(از خطر یا قرض و غیره) حفظ کردن

● lose one's head  
خونسردی خود را از دست دادن، دستپاچه  
شدن

● make head پیشرفت کردن، جلو رفتن  
they haven't made any head in controlling  
inflation

هنوز در مهار کردن تورم پیشرفتی نکرده‌اند.

● make head or tail of  
(معمولاً به صورت منفی) سردرآوردن،  
فهمیدن

● on (or upon) one's head  
به مسئولیت کسی، جزو وظایف یا  
گرفتاری‌های کسی

● one's head off  
(بعد از فعل می‌آید) سرکسی را خوردن (یا  
بردن)

از بس حرف زد سرم را برد! she talked my head off!

## ● out of (or off) one's head

(عامیانه) دیوانه، خل، یا وه‌سرا  
مگر دیوانه شده‌ای؟ are you out of your head?

## ● over one's head

۱- مشکل، خارج از فهم کسی ۲- بدون رعایت  
سلسله مراتب (به مقامات بالاتر مراجعه کردن)

● put (or lay) heads together  
مشورت کردن، هم‌اندیشی کردن

● take into one's head  
در سر پروراندن (طرح یا اندیشه و غیره)

● turn one's head  
۱- گنج کردن، تحت تأثیر (الکل و غیره) قرار  
دادن ۲- مغرور کردن، غره کردن

## -head (hed)

پسوند: برابر با hood - [godhead]

## head.ache (hed'āk) n.

۱- سردرد ۲- (عامیانه) دردسر، گرفتاری،  
زحمت، دق‌مصه

that trip was nothing but a long headache  
آن مسافرت چیزی جز دردس طولانی نبود.

## head.band (hed'band) n.

۱- (نواری که دور سر یا پیشانی می‌بندند)  
سربند، پیشانی بند، عقال ۲- (چاپ) نوار  
تزیینی که در بالای صفحه یا اول فصل کتاب  
چاپ می‌شود، (صحافی) نوار پارچه که برای  
استحکام در بالا و پایین عطف کتاب (از زیر)  
می‌چسبانند

## head.board (-bôrd) n.

تخته‌ی سر (مثلاً تخته‌ای که به طور عمود در  
بالای تخت‌خواب قرار دارد)، تخته‌ی بالا تختی

\* head.cheese (hed'chēz) n.  
(خوراک‌پزی) کوفته‌ی کله پاچه‌ی خوک

## head cold

سرماخوردگی (به ویژه اگر اثر آن بیشتر در  
سر و بینی و گلو باشد)

## head count

۱- شمارش مردم، سرشماری ۲- تعداد مردم  
شمرده شده، جمع افراد (headcount هم)

می‌نویسند)

**head doctor**

(خودمانی) روان‌پزشک

**head.dress** (hed 'dres ' ) n.

۱- (هرچیز که برای پوشش یا آذین سر به کار رود) سرآذین، روسری، لچک، دیهیم، تل سر، واشام، دستمال سر، چارقد، باشامه، مقنعه  
۲- آرایش مو، کیسوآرایی

**head|ed** (hed 'id) adj.

۱- سردار، دارای سر (مثل کلم)، چغندروار، قلمبه شده  
۲- دارای عنوان (یا سر تیترا)

**-head|ed** (-id)

پسوند: دارای (نوعی یا تعدادی) سر

a two-headed giant

غول دوسر

a clear-headed person

آدم خوش فکر

**head|er** (hed 'ær) n.

۱- (شخص یا دستگاه که میخ یا چکش و غیره را دارای سر می‌کند) سرگذار، سرچسبان، سرساز  
۲- ماشین خوشه‌چین (که خوشه‌ی گندم و غیره را می‌برد و در تراکتور بار می‌کند)  
۳- شیرجه، افتادن از سر ۴- (نجاری) چوب یا تیری که بین دو تیر بلند و عمود بر آنها کوبیده می‌شود  
۵- (بتایی) آجر یا سنگی که ته آن کمی از دیوار بیرون بزند  
۶- (فوتبال) توپی که با سر زده شده

**head.first** (hed 'færst ' ) adv.

۱- با سر، از سر، با شیرجه

he jumped headfirst into the lake

او با سر پرید توی دریاچه.

۲- با بی‌فکری، بی‌پروا، بدون پیش‌اندیشی (headforemost هم می‌گویند)

**\* head.fish** (hed 'fish ' ) n., pl. **-fish**

ocean sunfish ←

**\* head gate**

(دریچه‌ای که جریان آب را به آب‌راه و غیره تنظیم می‌کند) دریچه‌ی مهار، سردریچه

**head.gear** (hed 'gir ' ) n.

۱- (آنچه که سر را می‌پوشاند یا مصون می‌کند) کلاه، خود، باشام، سرپوش، سرجامه، روسری، چارقد، لچک، مقنعه  
۲- (تسمه و لگام و دیگر ابزاری که بر سر اسب قرار می‌دهند)

کلکی، سرافزار

**head.hunt|er** (hed 'hunt 'ær) n.

۱- شکارگر سر (عضو برخی از قبایل بدوی که سر دشمن را بریده و برای افتخار حفظ می‌کردند)  
۲- (امریکا - خودمانی) بنگاه کاریابی (به ویژه اگر تخصص آن یافتن کارشناسان و خبرگان سطح بالا باشد)

**head'hunt'ing**, n.**head|i.ly** (hed 'i' ē) adv.

۱- با شتاب، عجولانه، نسنجیده، خودسرانه  
۲- باهیجان، مستانه، سرمستانه  
۳- باگیری (heady ←)

**head|i.ness** (hed 'ē nis) n.

۱- شتابگری، شتاب، عجله، خودسری  
۲- هیجان، مستی، سرمستی  
۳- گیری (heady ←)

**head.ing** (hed 'in) n.

۱- عنوان، سرتیتر، سرصفحه، سرنامه  
the headings of the book's chapters are printed in capital letters

عنوان فصل‌های کتاب با حروف بزرگ چاپ شده است.

he changed his article's heading

او عنوان مقاله‌ی خود را عوض کرد.

۲- (بخشی از یک موضوع) بخش، قسمت، طبقه‌بندی  
۳- جهت حرکت (هواپیما یا کشتی و غیره)، سوییچ، مسیر  
۴- (کان، نقب، دالان)

**\* head.lamp** (hed 'lamp ' ) n.

headlight ←

**head.land** (hed 'land ' ) n.

۱- زمین شخم نشده در حاشیه‌ی کشتزار یا کردو، کردوکنار، کرت کنار  
۲- (زمین بلندی که در دریا پیش رفته است) دماغه، سنگپون، کوهپاره

**head.less** (hed 'lis) adj.

۱- بی‌سر، سر بریده

a headless body

جسد بی‌سر

۲- بی‌رئیس، بی‌سرور، بی‌مدیر، بی‌سرپرست

۳- احمق، بی‌کله

**head lettuce**

(گیاه‌شناسی) کاهوی پیچ

\* **head.light** (hed'lit') n.

(اتومبیل و لوکوموتیو و غیره) چراغ جلو

**head.line** (hed'lin') n., vt. **-lined', -lin'ing**

۱- سرصفحه‌ی کتاب (که شماره‌ی صفحه و غیره را ذکر می‌کند) ۲- (روزنامه و غیره) عنوان مقاله، تیتر ۳- (اخبار رادیو و غیره) خبر مهم، اهم اخبار ۴- (به مقاله و غیره) عنوان دادن، تیتر تعیین کردن ۵- (برای هنرمند یا بازیگر) تبلیغ کردن، شناساندن

\* **head.lin|er** (hed'lin'ər) n.

هنرپیشه یا هنرمندی که درباره‌اش بسیار تبلیغ شده است

**head.lock** (hed'lāk') n.

(کشتی‌گیری) قفل کردن سر حریف

**head.long** (hed'lōŋ') adv., adj.

۱- از جلو، باسر، از سر، با کله

he fell headlong into the pool

او از سر افتاد توی استخر.

۲- با شتاب بسیار، با شدت زیاد، بی‌مهابا، بدون خودداری، بی‌پروا، بی‌فکرانه، نسنجیده

when he heard his child's voice he rushed headlong into the burning house

صدای بچه‌اش را که شنید بی‌اختیار به درون خانه‌ی مشتعل شتافت.

۳- (شعر قدیم) سراشیب، سرانزیر، پرشیب، پرتگاه مانند

a headlong height بلندی پرتگاه مانند

**head.man** (hed'mən) n., pl. **-men**

۱- سرور، رئیس، سالار، سرپرست، میر، سرچنبان، سردمدار ۲- دژخیم، جلا

**head.mas|ter** (hed'mas'tər) n.

(به ویژه در مدارس ملی پسرانه) رئیس مدرسه، مدیر مدرسه

**head'mas'ter.ship', n.**

**head.mis|tress** (-mis'tris) n.

(به ویژه در مدارس ملی دخترانه) رئیس مدرسه، مدیر مدرسه

**head.most** (hed'mōst') adj.

در جلو، پیشاپیش، (از دیگران) جلو

**head.note** (hed'nōt') n.

(در ابتدای فصل کتاب یا شعر و غیره) توضیح مختصر

\* **head-on** (hed'än') adj., adv.

۱- (در تصادفات اتومبیل و غیره) شاخ به شاخ، از جلو

a head-on collision تصادف شاخ به شاخ

۲- سراسر است، مستقیم، یکسر

to meet a problem head-on

مستقیماً به مسأله‌ای برخوردن

**head.phone** (hed'fōn') n.

(معمولاً جمع) گوشی، هدفون

**head.piece** (hed'pēs') n.

۱- (آنچه که سر را بپوشاند) کلاه‌خود، کلاه ایمنی ۲- سر، کله ۳- فکر، عقل، هوش ۴- (چاپ) تزئینات یا طرح‌های سرصفحه یا اول فصل

**head.pin** (-pin') n.

(بولینگ) «پین» جلو

**head.quar|ters** (hed'kwōrt'ərz)

n.pl.

۱- (به ویژه ارتش و پلیس) ستاد، مرکز فرماندهی ۲- اداره‌ی مرکزی

the company's headquarters is in New York

دفتر مرکزی شرکت در نیویورک است.

**head'quar'ter, vt.**

**head.race** (hed'rās') n.

تنوره‌ی آسیاب، آباره

**head register**

(صدا و آواز) زیرترین

**head.rest** (hed'rest') n.

(در صندلی اتومبیل یا صندلی دندان‌پزشک و غیره) زیرسری، جاسری، سرآسا

**head.room** (hed'rōm') n.

(در دالان یا نقب یا درگاه و غیره) ارتفاع سقف از سر انسان، فاصله‌ی ایمن، بلندی طاق

**head.sail** (hed'sāl') n.

(کشتی بادبان‌دار) بادبان جلو

**head.set** (hed'set) n.

گوشی، هدفون

**head.ship**

(hed'ship) n.

رهبری، سرپرستی،

ریاست، سردمداری،

سروری، فرماندهی،

سالاری

\* **head shop**

(عامیانه) دکان فروش لوازم مواد اعتیادآور

**head.shrink|er** (-shrink'ər) n.

۱- (در برخی قبایل بدوی) کسی که سر دشمن

را بریده و به روش خاصی آنرا کوچک کرده و

برای یاد بود و افتخار نگهداری می‌کرد

۲- (خودمانی) روان‌پزشک

**heads.man** (hedz'mən) n., pl. **-men**

دژخیم، جلا، میرغضب

**head.spring** (hed'spriŋ) n.

سرچشمه، اصل

**head.stall** (-stôl) n.

(بخشی از مهار که بر سر اسب قرار می‌گیرد)

کلکی، سرافزار

**head.stand** (-stand) n.

بالانس (زدن)، روی سر ایستادن

**head start**

فرجه، ارفاق، فرصت برتری

a head-start program for slum children

برنامه‌ی جبران عقب‌افتادگی برای کودکان کوخ‌نشین

those who receive a college education will

have a head start over others

آنان که از آموزش دانشگاهی برخوردارند از دیگران جلو خواهند

بود.

**head.stock** (hed'stāk) n.

(مکانیک) پایه‌ی صفحه‌ی نظام، سر دستگاه،

(ماشین تراش) نگهدار مرغک ثابت

**head.stone** (-stōn) n.

سنگ قبر (که معمولاً به طور عمود در سرگاه

قبر کار گذاشته می‌شود)

**head.stream** (-strēm) n.

سرچشمه‌ی رودخانه، نهر اصلی (که رودخانه

را تشکیل می‌دهد)، بالا رود



HEADSET

**head.strong** (-strôŋ) adj.

۱- یکدنده، حرف نشنو، قد، یک رأی، خودرأی،

خودسر

a headstrong, rough man مرد قد و خشن

۲- لجوجانه، خودسرانه، سرسختانه

a headstrong effort کوشش لجوجانه

**heads-up** (hedz'up) adj.

(عامیانه) ۱- هشیار، مواظب ۲- هشیارانه، با

چشم و دل باز

to play heads-up football

هوشیارانه فوتبال بازی کردن

**head-to-head** (hed'tōō hed) adj.

رودررو، تن به تن، شدید، شاخ به شاخ

a head-to-head contest

هماوری تن به تن

**head tone**

(صدا و آواز) سرودی که با زیر کردن صدا

خوانده می‌شود

\* **head trip**

(امریکا - خودمانی) تجربه‌ی خوشایند و

اندیشه‌انگیز

**head-up display** (hed'up) n.

(در هواپیماهای جنگی) دستگاهی که اطلاعات

مربوط به هدفگیری و پرواز را روی شیشه‌ی

پنجره‌ی جلو خلبان نقش می‌کند (تا او بتواند

مواظب بیرون هم باشد)

**head.wait|er** (hed'wāt'ər) n.

سرپیشخدمت (رستوران و غیره)

**head.wa|ters** (hed'wôt'ərz) n.pl.

(جوی یا نهری که کم‌کم تبدیل به رودخانه

می‌شود) بالا رود، سرچشمه، سررود

**head.way** (hed'wā) n.

پیشرفت، پیشروی، جلوروی، حرکت به جلو

our ship made slow headway

کشتی ما به آهستگی جلو می‌رفت.

much headway has recently been made in

fighting illiteracy

در پیکار با بی‌سوادی اخیراً پیشرفت زیادی حاصل شده است.

**head wind**

(بادی که مخالف جهت حرکت هواپیما یا کشتی و غیره می‌وزد) باد مخالف، باد ناهمسو، کژوژ



**head.word** (hed'wɜrd') n.

۱- (مقاله یا فصل کتاب و غیره) عنوان، فرنامه،  
تیتیر ۲- (زبان‌شناسی) واژه‌های هسته،  
سرواژه، مدخل

**head.work** (hed'wɜrk') n.

کار ذهنی، کار فکری

**head|y** (hed'ē) adj. **head' |i.er,**  
**head' |i.est**

۱- خود سرانه، نسنجیده، بی‌فکرانه، بدون پیش  
اندیشی، سرخودی، با بی‌پروایی

the giving of heady advice دادن پند نسنجیده

۲- مستی آور، گیرا، قوی، پزولگر، پچول کننده  
a heady wine شراب قوی

the perfume she uses is heady

عطری که او می‌زند آدم را پچول می‌کند.

heady triumphs پیروزی‌های سرمست کننده

۳- شدید، پرشروشور، خروشان

a heady tempest توفان سخت

the heady waters of the swollen river

آبهای خروشان رودخانه‌ی طفیان کرده

**heal** (hēl) vt., vi.

۱- (زخم و غیره) گوشت آوردن، التیام یافتن،  
التیام دادن، جوش خوردن، بهم آمدن

children's wounds heal fast

زخم بچه‌ها زود خوب می‌شود.

this drug will heal injured tissues

این دارو بافت‌های صدمه دیده را التیام خواهد داد.

۲- درمان کردن، تندرست کردن، سلامتی

بخشیدن، شفا دادن

to heal the sick بیماران را شفا دادن

the healing power of sleep نیروی درمانگر خواب

۳- آشتی دادن، سازگار کردن

the healing of marital conflicts will reduce the  
number of divorce cases

حل آشتی‌گرانه‌ی اختلافات زناشویی تعداد طلاق‌ها را کم می‌کند.

that event healed the discord between the two  
brothers

آن رویداد موجب از بین رفتن نفاق و جدایی آن دو برادر شد.

۴- (از گناه) نجات بخشیدن، رستگار کردن

he was healed of his sins او از گناه پاک شد.

**heal|er** (hēl'ər) n.

۱- درمان‌بخش، درمانگر، شفابخش، التیام-

بخش ۲- (کسی که از راه دعا و غیره درمان  
می‌کند) شفادهنده

**health** (helth) n.

۱- تندرستی، سلامتی، سلامت

alcohol endangered his health

الکل سلامتی او را به مخاطره انداخت.

after a while, he recovered his health

پس از چندی تندرستی خویش را بازیافت.

mental health

سلامت روان

to enjoy good health

از تندرستی برخوردار بودن

۲- وضع مزاج، بنیه

he is in bad health وضع مزاجی او خوب نیست.

how is your health today?

امروز مزاج شریف چطور است؟

۳- بهداشت

dental health

بهداشت دندان‌ها

the public health program

برنامه‌ی بهداشت همگانی

۴- بهبود، بهبودی، سعادتمندی، نیک باش

moral corruption jeopardizes a society's health

فساد اخلاق سلامت اجتماع را به خطر می‌اندازد.

۵- (هنگام می‌گساری) سلامتی

to your health! به سلامتی!

**health club**

باشگاه ورزشی (به ویژه برای حفظ یا احیای

تندرستی و یا کم کردن وزن)، باشگاه تندرستی

**health farm**

دهکده‌ی ورزشی، اردوگاه تندرستی (برای

احیای تندرستی یا کم کردن وزن و غیره)

**\* health food**

خوراک بهداشتی، غذای سالم (به ویژه خوراک

عاری از مواد شیمیایی و احیاناً مضر)

**health.ful** (helth'fəl) adj.

۱- سالم، تندرستی بخش، بهداشتی

most fruits are healthful

اکثر میوه‌ها برای سلامتی مفیداند.

a healthful rest

استراحت تندرستی‌بخش

healthy ← ۲-

health'fully, adv.

health'full.ness, n.

**\* health maintenance organization**

(امریکا) برنامه‌ی بیمه‌ی سلامتی (خصوصی)

**\* health physics**

فیزیک بهداشتی (شاخه‌ای از فیزیک که با پیشگیری‌های بهداشتی سروکار دارد)

health physicist

health spa

اردوگاه تندرستی (به ویژه دارای استخر شنا و آب‌های معدنی)

health|y (hel'thē) adj.

health' |i.er, health' |i.est

۱- تندرست، سالم، سلامت، برومند

a sound mind in a healthy body

عقل سالم در بدن سالم

healthy trees yield healthy fruit

درخت سالم میوه‌ی سالم می‌دهد.

a healthy man

مرد تندرست

to become healthy

تندرست شدن

healthy competition in a free economy

(مجازی) رقابت سالم در یک اقتصاد آزاد

۲- تندرستی‌بخش، سلامتی‌بخش، خوب (برای سلامتی)

walking ten kilometers is tiring, but it is also healthy

ده کیلومتر پیاده روی خسته‌کننده است ولی سلامت‌بخش نیز می‌باشد.

he says swimming is the healthiest exercise

او می‌گوید شنا بهترین ورزش دنیا است.

۳- حاکی از تندرستی

the healthy color in his cheeks

رنگ حاکی از سلامتی گونه‌های او

۴- (اخلاقاً) سالم، بهسان، نیکساز

healthy entertainments for children

تفریحات سالم برای کودکان

۵- پررونق، شکوفا، پویا

the country's healthy economy

اقتصاد شکوفای کشور

a healthy book publishnig business

مؤسسه‌ی انتشاراتی پر رونق

۶- زیاد، پرزور، زورمند

a healthy appetite

اشتهای سالم

a healthy push

فشار زورمندانه

health'ily, adv.

health'iness, n.

heap (hēp) n., vt., vi.

۱- کُپه، توده، کوت، تلنبار، انباشته، کومه، پشته

a heap of precious jewelry یک کپه جواهر قیمتی

a heap of bricks and stones توده‌ای آجر و سنگ

۲- (عامیانه - معمولاً جمع) مقدار زیاد

heaps of money مقادیر زیادی پول

a heap of toys یک عالمه اسباب بازی

۳- (امریکا - خودمانی) اتومبیل قراضه ۴- توده

کردن یا شدن، تلنبار کردن یا شدن، کپه کردن یا شدن، پشته درست کردن

the children heaped the snow and played on it

بچه‌ها برف را کپه کردند و روی آن به بازی پرداختند.

firewood was heaped in front of the house

هیزم‌ها را جلو خانه توده کرده بودند.

۵- مملو شدن یا کردن، پر شدن یا کردن

dishes heaped high with rice بشقاب‌های پر از پلو

۶- (مجازی) بار کسی کردن (انتقاد یا تعریف یا مسئولیت و غیره)

many responsibilities had been heaped on his back

مسئولیت‌های زیادی را بر گردن او سوار کرده بودند.

they heaped praises on the wounded soldier

از سرباز زخمی بسیار تعریف و تمجید کردند.

she heaped gifts upon me او مرا هدیه باران کرد.

**hear (hɪr) vi., vt. heard (hɜrd), hear'ing**

۱- شنیدن، شنودن، به گوش رسیدن، شنیده شدن

he didn't hear me او (صدای) مرا نشنید.

his singing could be heard from afar

آواز او از دور شنیده می‌شد.

۲- گوش کردن، گوش فرا دادن، استماع کردن، رسیدگی کردن، دادرسی کردن، نیشیدن  
please hear what I have to say!

لطفاً به حرفهایم گوش بدهید!

a formal hearing of the complaints received against her

استماع رسمی شکایات رسیده بر علیه او

I went to hear her speak

رفتم که نطق او را گوش کنم.

to hear a child's lessons

به درس پس دادن شاگرد گوش کردن

now the court will hear your testimony

اکنون دادگاه شهادت شما را استماع خواهد کرد.

hear my plea! استدعای مرا برآورده کن!

to hear a case به دعوی حقوقی رسیدگی کردن

۳- (عامیانه) فهمیدن، درک کردن

I hear you تو را درک می‌کنم (می‌فهمم).

I hate this job, do you hear?

من از این کار بیزارم، فهمیدی؟

۴- مطلع شدن، آگاه شدن

I heard she is sick خبر یافتم که مریض است.

I always hear the latest rumors from him

همیشه آخرین شایعات را از او می‌شنوم.

I came as soon as I heard تا خبردار شدم آمدم.

۵- حضور داشتن (و گوش کردن)

to hear mass در مراسم عشای ربانی شرکت کردن

to hear a concert در کنسرتی حضور داشتن

۶- شنوا بودن، شنوایی (سامعه) داشتن

he can't hear at all, poor fellow!

بیچاره اصلاً نمی‌شنود!

● hear from

۱- (از طریق نامه یا تلفن و غیره) خبر داشتن از، در تماس بودن

I haven't heard from him in two months

دو ماه است از او خبری ندارم.

۲- انتقاد شدن، مورد تنبیه قرار گرفتن

write it, or else you'll hear from me

بنویس والا هر چه ببینی از چشم خودت دیده‌ای!

● hear! hear!

(نشان تحسین حضار) احسنت! احسنت!

● hear out تا آخر گوش دادن

please hear him out! لطفاً بگذارید حرفش را بزند!

● hear tell

(مطلی) خبردار شدن، خبر یافتن، آگاه شدن

● not hear of

اجازه ندادن، مسموع ندانستن، مورد بررسی قرار ندادن

you mustn't pay; no, I won't hear of it!

شما نباید پول بدهید، نه اصلاً نمی‌گذارم!

hear'er, n.

hear.ing (hɪr'ɪŋ) n.

۱- شنوایی، سامعه

the sense of hearing حس شنوایی

he is old and his hearing is not good

او پیر است و شنوایی خوبی ندارد.

۲- فرصت سخن گفتن (یا هنرنمایی کردن)، فرصت مورد استماع قرار گرفتن

I never got a hearing! اصلاً کسی به حرفم توجه نکرد!

at least give me a hearing!

لااقل اجازه بدهید حرفم را بزنم!

۳- حضور جلو قاضی یا برای بازپرسی ولی

نه در جلسه‌ی رسمی دادگاه (جلسه‌ی

رسیدگی، بازپرسی، دادرسی، رسیدگی رسمی

the defendant's family were present at the

hearing

خانواده‌ی متهم در بازپرسی حضور داشتند.

۴- (فاصله‌ای که از آن صدا را می‌شنود شنید)

صدارس (مانند تیررس)

I was within hearing در صدارس (آنها) بودم.

hearing aid سمعک، گوشیار

hear.k|en (hærk'ən) vi., vt.

۱- (با دقت) گوش کردن، گوش فرا دادن،

به گوش گرفتن ۲- (قدیمی) شنیدن

hear.say (hɪr'sɑ') n., adj.

۱- شایعه، سرزبان‌ها، آوازه، رواج

it's nothing but hearsay چیزی جز شایعه نیست.

۲- حرف‌های افواهی، وابسته به شایعه

### hearsay evidence

(حقوق) شهادت سماعی، گواهی افواهی

### hearse (hɜrs) n.

۱- نعش کش (اتومبیل یا ارابه یا گاری)،

مردمکش ۲- (قدیمی) تابوت ۳- تاقچه‌ی بالای

قبر یا تابوت (که روی آن شمع می‌گذارند)

### heart (hɑrt) n., vt.

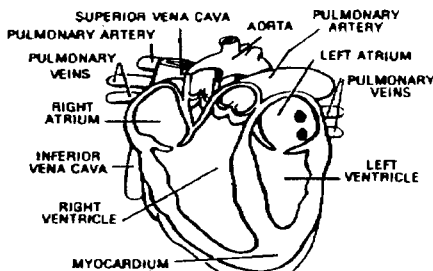
۱- قلب

his heart beats fast قلب او تند می‌زند.

heart diseases بیماری‌های قلب

a heart specialist ویژه‌گر (متخصص) قلب

she has a weak heart قلب او ضعیف است.



HUMAN HEART

۲- دل، سینه

you'll always be in my heart

همیشه در دلم جای خواهی داشت.

she pressed the baby against her heart

کودک را بر سینه‌ی خود فشرد.

say what is in your heart

هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

I knew in my heart

بمن الهام شده بود، در دلم می‌دانستم.

۳- (برخی سبزیجات) مغز، چغند، کله

hearts of celery مغز کرفس

۴- اصل، مرکز، لب (مطلب)، جان (کلام)

the heart of a city قلب شهر، مرکز شهر

these two lines contain the heart of the poem's meaning

این دو سطر اصل معنی شعر را در بر دارند.

let's go to the heart of the matter

برویم به اصل موضوع.

a system of waterways extending into the heart of North America

یک شبکه‌ی آبراه که تا قلب آمریکای شمالی گسترش دارد  
۵- مرکز احساسات و عواطف، شخصیت، نهاد، سرشت، وجدان، عاطفه، احساس

he has a good heart او قلبش پاک است.

he has a soft heart او دل رحم است.

he has a hard heart او دل سختی دارد.

he has a warm heart او با عاطفه است.

you know in your heart that I am right

وجداناً می‌دانی (توی دلت می‌دانی) که حق با من است.

he has a valiant heart او شجاع است.

I did it with a heavy heart

با تردید و بی‌میلی آن کار را کردم.

his heart is gay او دلش خوش است.

۶- امید، جرأت، دل و دماغ، روحیه

to lose heart دلسرد شدن

I didn't have the heart to do it

دلم نیامد آن کار را بکنم.

try your utmost to gladden others' hearts,

breaking hearts is nothing to boast about

تا توانی دلی به دست آور

دل شکستن هنر نمی‌باشد

۷- هر چیز به شکل قلب، دل‌دیس، دل سان

۸- (ورق بازی - معمولاً جمع) دل

the queen of hearts بی‌بی دل

۹- (بازی ورق مشابه بازی حکم) هارتز

۱۰- (نادر) hearten ←

● after one's own heart

آن جور که دل (کسی) می‌خواهد، مطابق میل و

سلیقه‌ی شخص

● at heart اصلاً، اساساً، دربنیاد، درسرشت، قلباً

● break one's heart قلب کسی را شکستن، متأثر کردن

● by heart از حفظ، از بر

to know a poem by heart

شعری را از بر داشتن

to learn by heart

از حفظ کردن، از بر کردن، به حافظه سپردن

● change of heart

تغییر عقیده (یا احساس یا وابستگی)

- do one's heart good  
خوشحال کردن (خود را)، خرسند کردن
- eat one's heart out  
سخت غصه خوردن یا دادن، جوش بدل (کسی) دادن
- from (the bottom of) one's heart  
از ته دل، با کمال خلوص و صمیمیت
- have a heart  
مهربان بودن، رأفت داشتن، دلرحم بودن، رحم کردن
- have one's heart at one's mouth (or boots)  
دلهره داشتن، دلواپس بودن، نگرانی داشتن
- have one's heart in the right place  
خوش قلب بودن، منظور بدی نداشتن
- heart and soul  
از دل و جان، با تمام نیرو
- in one's heart of hearts  
از ته دل، اساساً، قلباً، در اعماق ضمیر کسی
- lose one's heart (to)  
عاشق (کسی) شدن، دلباختن، دلباخته شدن
- my (or his etc.) heart bleeds (for someone)  
(برای کسی) خیلی تأسف می‌خورم، (برای کسی) دلم می‌سوزد
- near one's heart  
عزیز کسی بودن، جگرگوشه‌ی کسی بودن، (برای کسی) بسیار مهم بودن
- set one's heart at rest  
خیال خود را راحت کردن، غصه نخوردن، از دلواپسی درآمدن
- set one's heart on  
(دایماً) طلب کردن، از ته دل خواستن، واسرنگیدن
- steal one's heart  
عشق کسی را جلب کردن، (کسی را) عاشق خود کردن، دلباخته کردن
- take heart  
امیدوار شدن، شاد و خوشبین شدن، دلگرم

شدن

- take to heart  
۱- (با دقت) گوش فرا دادن، (حرف کسی را) به گوش گرفتن، بر دل (خود) نشانیدن، مورد ملاحظه‌ی جدی قرار دادن ۲- رنجیده شدن، (حرف کسی را) به دل گرفتن
- to one's heart's content  
تا دل (کسی) بخواهد، تا سرحد سیری  
he cursed to his heart's content  
تا دلش می‌خواست فحش داد.
- wear one's heart on one's sleeve  
احساسات خود را زود بروز دادن، دل نازک بودن
- with all one's heart  
۱- از ته دل، قلباً ۲- با کمال میل  
I congratulate you with all my heart  
از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم.
- with half a heart  
با دودلی، با تردید
- heart.ache** (härt 'äk') n.  
درد و الم، اندوه، عذاب روحی
- \* **heart attack**  
(پزشکی) حمله‌ی قلبی
- heart.beat** (härt 'bēt') n.  
تپش قلب، ضربان قلب
- heart block**  
(پزشکی) - عدم هماهنگی بین ضربان دهلیز و بطن قلب) بلوک قلبی
- heart.break** (härt 'bräk') n.  
دل شکستگی، غم شدید، نومیدی زیاد، داغ دل، سوزناکی
- heart'break'ing**, adj.  
**heart.broken** (härt 'brō'kən) adj.  
دل شکسته، غم‌زده، نومید، داغ دیده
- heart.burn** (härt 'bærn') n.  
ترش کردگی، سوزش معده، دل سوزش، ترشا
- heart cherry**  
گیلاس دل‌دیس (گیلاس آمریکایی پر گوشت و قلب شکل)

**-heart|ed** (hært' id)

پسوند: - دل، - قلب

soft-hearted

نرم دل، دلرحم

**heart|en** (hært' n) vt.

۱- دلشاد کردن، دلداری دادن، امیدوار کردن

the doctor's words heartened them

حرف‌های دکتر آنها را امیدوار کرد.

۲- جرأت دادن

the officer's arrival heartened the soldiers

آمدن افسر دل و جرأت سربازان را بیشتر کرد.

**heart failure**

(پزشکی) نارسایی قلبی

**heart.felt** (hært' felt') adj.

صمیمانه، از ته دل، قلبی

please accept my heartfelt condolences

(خواهشمندم) مراتب تسلیت صمیمانه‌ی مرا بپذیرید.

**heart-free** (hært' frē') adj.

کسی که عاشق نیست، فارغ از عشق

**hearth** (härth) n.

۱- کف شومینه، کف اجاق، ته بخاری،

خاکسترگاه

there was a pile of ashes on the hearth

روی کف اجاق توده‌ای خاکستر جمع شده بود.

a bright fire was burning in the hearth

آتش درخشانی در اجاق می‌سوخت.

۲- (مجازی) کنار بخاری، کانون خانواده،

خانه، زندگی خانوادگی، کاشانه

the soldier was longing to return once again to the family hearth

سرباز آرزو می‌کرد که یکبار دیگر به کانون خانواده‌اش باز گردد.

۳- کوره، بوته، آتشدان، پیشکوره، (فلزگدازی)

ته کوره‌ی بلند، کف کوره‌ی ذوب

**hearth.side** (-sīd') n.

fireside ←

**hearth.stone** (-stōn') n.

۱- سنگ کف اجاق (یا بخاری) ۲- زندگی

خانوادگی، خانه، کاشانه ۳- سنگ نرمی که

با آن کف اجاق (یا بخاری) را می‌سابند و تمیز

می‌کنند

**heart|i.ly** (hært' l ē) adv.

۱- از ته دل، قلباً، باصمیمیت، با تمام وجود، از

جان و دل، با اشتیاق ۲- حسابی، خیلی، مفصل

to eat heartily حسابی خوردن، با اشتیاق خوردن

heartily sorry

خیلی متأسف

**heart|i.ness** (hært' ē nis) n.

صمیمیت، اشتیاق

**heart.land** (hært' land') n.

ناحیه‌ی حیاتی، دل کشور، قلب کشور،

سرزمین مرکزی، دلگاه

**heart.less** (hært' līs) adj.

۱- سنگدل، دل‌سخت، بی‌مروت، بی‌عاطفه،

نامهربان ۲- (قدیمی) ترسو، بی‌اشتیاق

heart' lessly, adv.

heart' less.ness, n.

**heart.rend|ing** (hært' ren' dīŋ) adj.

جانگدان، جانسوز، سوزناک، دل آزار، دل خون

کننده، ریش‌ریش‌کننده‌ی قلب

heart' -rend' ingly, adv.

**hearts.ease** or **heart's.ease**

(härts' ēz') n.

۱- راحتی خیال، آسایش روانی، آرامش

۲- wild pansy ←

**heart.sick** (hært' sik') adj.

افسرده، مغموم، پژمرده، بی‌دل و دماغ، بسیار

متأسف (heartsore هم می‌گویند)

**heart.some** (hært' sōm) adj.

(اسکاتلند) ۱- نویددهنده، دلشادکننده

۲- دلشاد، خوش و خرم

**heart.strick|en** (hært' strik' ōn) adj.

غم‌زده، داغ‌دیده، دلشکسته، داغ‌دار

(heart-struck هم می‌گویند)

**heart.strings** (hært' stringz') n.pl.

احساسات عمیق، تار و پود قلب

**heart.throb** (-thrāb') n.

۱- تپش قلب، دل‌تپش، ضربان قلب

۲- (خودمانی - معمولاً جمع) احساسات زیاده

از حد ۳- (خودمانی - آمریکا) معشوقه، دلدار

**heart-to-heart** (hært' tōō härt')

adj., n.

۱- (عامیانه) صحبت خودمانی و رُک و راست

let's have a heart-to-heart about it

بیا درباره‌ی آن صمیمانه و بی‌رودربایستی صحبت کنیم.

۲- خُودمانی و بدون پُرده‌پوشی،  
بی‌رودربایستی

**heart urchin**

(جانور شناسی) توتیای دل سان (راستی  
Spatangoida که صدف قلب شکل دارد)

**heart.warm|ing** (hārt'wōrm'ing)

adj.

دلگرم کننده، امیدبخش، مهربان

**heart-whole** (hārt'hōl') adj.

۱- فارغ از عشق، غیر عاشق ۲- صمیمی، با  
دست و دل پاک، با خلوص نیت ۳- شجاع،  
نترس، پُردل

**heart.wood** (hārt'wood') n.

مغز چوب، مغز درخت، چوب مرکزی (duramen)  
هم می‌گویند)

**heart.worm** (hārt'wōrm') n.

(دامپزشکی) کرم قلب (Dirofilaria immitis) که  
نخسانه بوده و انکل خون و قلب سگ و کربه  
(است)

**heart|y** (hārt'ē) adj. **heart' |i.er,**  
**heart' |i.est** n., pl. **heart' ies**

- ۱- صمیمی، گرم، دوستانه، خونگرم  
a hearty friend دوست خونگرم  
۲- با خونگرمی، صمیمانه  
a hearty welcome خوش آمد صمیمانه  
۳- با اشتیاق، مشتاقانه، با حرارت، باشور  
hearty cooperation همکاری از روی دل و جان  
۴- شدید، از ته دل  
a hearty dislike دلزدگی بی‌حد و حصر  
a hearty laughter خنده‌ی از ته دل  
۵- قلچماق، قوی و سالم، گردن کلفت  
a hearty young farmer کشاورز جوان و قلچماق  
۶- (خوراک) سالم و زیاد، دلچسب  
a hearty meal خوراک وافر  
۷- پر اشتها، خوش خوراک  
a hearty eater آدم خوش‌خوراک  
۸- (قدیمی - معمولاً پس از: my) دوست،  
همقطار (به ویژه در کشتی)

**heat** (hēt) n., vt., vi.

- ۱- گرما، حرارت، دما، گرمش، تف، تفس، داغی  
the sun's heat گرمای خورشید  
loss of body heat از دست دادن گرمای بدن  
the water's heat was intense گرمای آب شدید بود.  
a heat of 50 degrees حرارت ۵۰ درجه  
۲- گرمای زیاد، حرارت شدید  
the stifling heat of Ghom گرمای خفقان آور قم  
۳- تب ۴- میزان گرما، درجه‌ی حرارت  
to be cooked at low heat با حرارت کم پخته شود.  
۵- آب و هوای گرم  
in the heat of Ghom در هوای گرم قم  
۶- گرمسازی (اتاق یا ساختمان)، شوفاژ  
the rent also includes heat کرایه شامل (هزینه‌ی) گرمسازی هم می‌شود.  
۷- رنگ یا ظاهر حاکی از گرمی  
blue heat in metals رنگ آبی فلزات داغ  
۸- احساس قوی، هیجان، شوریدگی، جوش و  
خروش، خشم، تند، تندخویی  
they spoke together with heat آنان با تندی با یکدیگر حرف زدند.  
the topic of abortion generated a lot of heat موضوع سقط جنین موجب مباحثات داغی شد.  
۹- شدت و وحدت، بحران، کشاکش، بحبوحه،  
گیرودار، میانگاه، گرماگرم، اوج  
in the heat of the battle درگیر و در جنگ  
۱۰- (برخی مسابقات ورزشی) دوره، روند،  
دور، دوره‌ی مقدماتی، مسابقه‌ی حذفی  
they won the first heat آنها دور اول را بردند.  
۱۱- (به ویژه در جانوران) فعل، فعل شدگی،  
ورتاکی، گشش‌خواهی، دوره‌ی گشش‌خواهی  
to be in heat پررنگ کردن، فعل شدن، ورتاک شدن، گشش‌خواه شدن  
۱۲- (فلز گدازی) گدازش، (مقدار فلز گداخته  
شده و در هر کوره) میزان گدازش ۱۳- (امریکا  
- خودمانی) زور و تهدید، فشار زیاد، پلیس،  
هفت تیر

they have put a lot of heat on smugglers

قاچاقچیان را تحت فشار قرار داده‌اند.

۱۴- گرم کردن یا شدن، تفتیدن، حرارت دادن یا گرفتن، تبسیدن، تفتن، تفسیدن

heat water until it boils آب را گرم کن تا جوش بیاید.  
in winter, we heat our houses

در زمستان خانه‌های خود را گرم می‌کنیم.

if you heat metal it will melt

اگر به فلز گرما بدهی گداخته می‌شود.

the room slowly heated اتاق کم‌کم گرم شد.

water heated by the sun آب توسط خورشید گرم شد.

۱۵- هیجان زده شدن، به جوش و خروش آمدن  
his sermon heated us all

موعظه‌ی او همه‌ی ما را به هیجان آورد.

۱۶- آماسیدن، سرخ و متورم کردن یا شدن، ملتهب کردن یا شدن، برافروخته کردن یا شدن

● heat up کم‌کم گرم شدن یا کردن  
● the heat of the day گرم‌ترین هنگام روز

### heat barrier

thermal barrier ←

### heat capacity

(فیزیک - میزان گرمای لازم برای بالا بردن حرارت چیزی به میزان یک درجه) ظرفیت حرارتی، دما کنجایی، گرما کنجایی

### heat|ed (hēt'id) adj.

۱- گرم، داغ

heated water آب داغ

۲- پر جوش و خروش، خشم‌آمیز

a heated argument بحث داغ

the exchanged heated words

آنها حرف‌های تندی رد و بدل کردند.

heat'edly, adv.

### heat engine

(ماشینی که حرارت را تبدیل به جنبش می‌کند)  
موتور گرما - کار

### heat|er (hēt'ər) n.

۱- (دستگاهی که هوا یا آب را گرم می‌کند)  
بخاری، گرمکن، آبگرمکن، شوفاژ، رادیاتور، تون، گلخن، گرمگر

this building is kept warm by two heaters

این ساختمان توسط دو گرمکن گرم نگه‌داشته می‌شود.

۲- (کسی که کارش گرم کردن چیزی است)  
تون تاب، تنور تاب، سوخت رسان ۳- (امریکا - هندوستانی) هفت تیر ۴- (فیزیک - لامپ الکترونی) رشته‌ی گرمساز

### heat exchanger

(مکانیک) مبدل حرارت، دگرساز گرما

### heat exhaustion

(پزشکی) گرم‌زدگی (heatstroke هم می‌گویند)

### heath (hēth) n., adj.

۱- (به ویژه در انگلیس) بیابان پرتیغ، خارستان، خلنگ زار ۲- (گیاه‌شناسی) خلنگ (گیاهان جنس‌های Erica و Calluna) ۳- وابسته به خلنگ‌ها (تیره‌ی Ericaceae راسته‌ی Ericales که دو لپه‌ای هستند)

● one's native heath موطن، زادگاه

### \* heath aster

(گیاه‌شناسی) خارستاره Aster ericoides از خانواده‌ی composite

### heath.bird (hēth' bərd') n.

black grouse ←

### heath cock

blackcock ←

### hea.then (hē'thən) n., pl. -thens or -then adj.

۱- (در اصل - کتاب عهد عتیق) کسی که خدای بنی‌اسرائیل را پرستش نمی‌کند ۲- غیر یهودی ۳- غیر مسیحی ۴- غیر مسلمان، نامسلمان، کافر، مشرک، بت پرست ۵- لامذهب، خدانشناس، تاریک دل

hea'then.dom, n.

hea'then.ish, adj.

hea'then.ism, n.

### hea.then.ize (hē'thən īz') vt., vi.

-ized', iz'ing

کافر کردن یا شدن

### heath|er (hēth'ər) n., adj.

(گیاه‌شناسی) خلنگ، خاربن، علف جارو (انواع گیاهان خانواده‌ی heath به ویژه Calluna vulgaris که



HEATHER



بومی انگلستان است)، ورسک (از جنس erica)  
heath'ery, adj.

Heath.er (hēth'ər)

اسم خاص مؤنث

heath hen

(جانور شناسی) ۱- ← gray hen ۲- باقرقره‌ی  
بومی شمال خاوری آمریکا  
(Tympanuchus cupido cupido) که امروزه  
نابود است

heath|y (hēth'ē) adj.

خلنگ مانند، خلنگ سان، وابسته به خلنگ،  
پوشیده از خلنگ، خلنگی

heating pad

لحافچه‌ی برقی (برای گرم کردن جاهای  
دردناک و غیره‌ی بدن)، لایه‌ی گرمساز

\* heat lightning

آذرخش دوردست، کران آذرخش

heat of fusion

(فیزیک - میزان گرمای لازم برای گداختن یک  
واحد از هر جسمی که به نقطه‌ی گدازش رسیده  
است) گرمای همجوشی

heat of vaporization

(فیزیک - میزان گرمای لازم برای تبدیل یک  
گرم از یک مایع به بخار بدون افزودن بر  
حرارت آن) گرمای تبخیر

heat pipe

(فیزیک و شیمی) ترافرسرست گرما

heat prostration

heat exhaustion ←

heat pump

پمپ گرمایی، تلمبه‌ی گرمایی گرماسان

heat rash

miliaria ←

heat shield

گرماسپر (عایق گرما به ویژه آجرهایی که  
دماغه فضا‌ناو می‌چسبانند تا هنگام بازگشت  
به زمین گداخته نشود)

heat sink

(فیزیک - مکانیک) گرم‌گیر

heat.stroke (hēt'strōk') n.

(پزشکی) گرم‌زدگی (heat exhaustion) هم  
می‌گویند)

heat-treat (-trēt') vt.

(فلز کاری - فلز را گرم و سرد کردن به منظور  
تغییر دادن رسانایی آن و غیره) چاره‌کاری  
گرمایی کردن، گرم و سرد کردن

\* heat wave

(هواشناسی) موج هوای گرم، هوای گرم  
طولانی، گرم باد

heaviness (hēm) n.

(کلاهخود قرون وسطی که تا شانه‌ها را  
می‌پوشاند) خُوَد بلند

heave (hēv) n., vi., vt. heaved,  
hove, heav'ing

۱- (با زحمت) بلند کردن، بالا بردن

finally the four of us heaved the piano and  
took it to the room upstairs

بالاخره چهار نفری پیانو را بلند کردیم و به اتاق بالا بردیم.

the sailors heaved the boat on land

ناویان قایق را بلند کردند و روی ساحل نشانند.

۲- بلند کردن و پرتاب کردن

he heaved up the rice sacks into the truck

او گونی‌های برنج را توی کامیون انداخت.

۳- (آه) کشیدن، سینه‌ی خود را بالا یا جلو  
آوردن، بااشکال حرف زدن

he took his shoes off and heaved a deep sigh

او کفش‌های خود را درآورد و آه ژرفی کشید.

the horse was gasping and heaving its chest

اسب نفس نفس می‌زد و سینه خود را دمیده می‌کرد.

upon seeing that rotten corpse his stomach  
heaved

با دیدن آن جسد گندیده‌ی او (حال تهوع به او دست داد).

۴- (زمین‌شناسی) جابجا کردن (لایه‌ی زمین)،  
جا بجایی، خیزانش، خیزاندن ۵- (کشتیرانی) با  
طناب یا سیم بلند کردن یا کشیدن، چرخاندن

the sailors hove in the rope

ناویان طناب را به داخل (کشتی) کشیدند.

۶- باد کردن، قلمبه شدن، درقلیدن  
the asphalt heaved and buckled in the heat

اسفالت در گرما باد کرد و قلمبه شد.

۷- به طور آهنگین بالا و پایین رفتن، برآمدن و فرو رفتن

heaving waves موج‌های پرنشیب و فراز

۸- دست و پا زدن، به سختی نفس کشیدن، هن‌هن کردن، نفس نفس زدن، قی کردن، آق زدن

he got car-sick and heaved

در اتومبیل حالش به هم خورد و بالا آورد.

۹- (کشتی) حرکت کردن، سر رسیدن  
a ship hove into sight

یک کشتی به معرض دید ما آمد.

۱۰- عمل بلند کردن (بازور)

● heave ho!

(ندای ناویان هنگام بلند کردن چیزی) هی! یاعلی!

● heave to

(کشتیرانی) ایستادن، متوقف کردن یا شدن، ایست کردن

heav'er, n.

heave-ho (hēv' hō) n.

(عامیانه) اخراج (بیشتر در این عبارت: اخراج شدن یا کردن، بیرون کردن (give the heave-ho

heav|en (hev'ən) n.

۱- (معمولاً جمع و با: the) آسمان، گردون، فلک، سپهر

between our moon and the heaven's moon...

میان ماه ما و ماه گردون ...

a flock of birds crossing the bright heaven

دسته‌ای پرنده که از آسمان درخشان رد می‌شوند

suddenly the heavens opened

ناگهان باران باریدن گرفت.

۲- (اغلب H بزرگ) بهشت، عرش، لاهوت، ملکوت، گرزمان، گشتای، مینو

to go to Heaven به بهشت رفتن

his soul is now in Heaven

اکنون روح او در بهشت است.

our Father who art in Heaven, hallowed be thy name!

خداوندگارا که در عرش هستی، نامت مقدس باد!

۳- (مجازی) خداوند

Heaven forbid! خدا نکند!

Heaven help you! خدا به دادت برسد!

heaven knows خدا می‌داند

۴- (مجازی) جای بسیار زیبا یا خوشایند

the mountain heaven to which I hope to retire someday

بهشت کوهستانی که امیدوارم روزی در آن بازنشسته شوم.

۵- شادی ژرف، شعف، وجد

when she kissed me I was in heaven

وقتی مرا بوسید از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

۶- (نشان شگفتی یا اعتراض)

good heavens! ای بابا! عجب!

for heaven's sake! تو را خدا!، به خاطر خدا!

● move heaven and earth

حداکثر کوشش خود را کردن، زمین و زمان را به هم زدن، چهاوچها کردن

heav.en|ly (hev'ən lē) adj.

۱- آسمانی، فلکی، سپهری، گردونی، سماوی  
heavenly bodies اجرام سماوی

۲- بهشتی، لاهوتی، الهی، خدایی، برین، مینوی  
heavenly spirits ارواح بهشتی

turn your thoughts to heavenly matters

افکار خود را متوجه امور الهی بکن.

۳- شعف‌انگیز، وجدانگیز

the music was heavenly and so was the food!

موسیقی عالی بود و همینطور خوراک‌ها!

what a heavenly place! چه جای خوبی!

heav'en.li.ness, n.

heav.en.ward (-wərd) adv., adj.

به سوی آسمان، به سوی عرش

the angels flew heavenward

فرشتگان به سوی بهشت پرواز کردند.

heav'en.wards, adv.

heaves (hēvz) n.pl.

(دامپزشکی) خنق اسبی، بیماری نفس تنگی

heav|i.ly (hev'ə lē) adv.

۱- به سنگینی، دارای بار سنگین، سنگین - بار (انه)

a heavily burdened horse

اسبی که سنگین بار شده است

۲- آهسته، با دشواری  
to rise heavily from one's seat  
با دشواری از صندلی خود بلند شدن

۳- به شدت، با جحاف  
the people were heavily taxed  
از مردم مالیات سنگینی گرفته می‌شد.

a heavily populated country  
کشوری که جمعیت زیاد دارد.

we are heavily in debt  
زیر بار قرض سنگینی هستیم.

heavily armed  
کاملاً مسلح

**heav|i.ness** (hev'ē nis) n.  
سنگینی، سنگین بودن، پُروزی  
**Heav|i.side layer** (hev'ē sīd' )  
← E layer

**heav|y** (hev'ē) adj. **heav'ier**,  
**heav'iest** adv., n., pl. **heav'ies**

۱- سنگین، پُر وزن، کران، ثقیل  
a heavy load  
بار سنگین

you are heavier than I am  
شما از من سنگین تر هستید.

this table is too heavy  
این میز خیلی سنگین است.

how heavy are you?  
وزن شما چقدر است؟

۲- (بزرگتر یا شدیدتر از حد معمول)  
سخت، شدید، زیاد، درشت، گرانبار

a heavy blow  
ضربه‌ی سخت

a heavy vote  
رای دادن به میزان زیاد

a heavy sea  
دریای توفانی

heavy thunder  
تندر شدید

heavy facial features  
اسباب صورت درشت و زمخت

a heavy drinker  
مشروب‌خور افراطی

heavy applause  
کف زدن و تحسین زیاد

trees heavy with apples  
درختانی که سیب بر آنها سنگینی می‌کند

heavy rain  
باران زیاد

heavy sorrow  
حزن شدید

heavy heart  
قلبی پرغم

a heavy grade  
شیب تند

heavy sleep  
خواب عمیق (سنگین)

۳- مهم، مهمند، جدی، وخیم، افسرده

heavy news  
خبر بد

heavy responsibility  
مسئولیت سنگین

۴- شاق، دشوار، محنت آور  
heavy-hearted  
افسرده

heavy taxes  
مالیات‌های سنگین

heavy work  
کار سخت (سنگین)

۵- خسته، خواب‌آلود، آهسته، کُند

heavy eyelids  
چشمان خواب‌آلود

۶- (قادر به بردن بارهای سنگین) سنگین کُش، سنگین‌بَر

a heavy truck  
یک کامیون سنگین

۷- غلیظ، چگال، هم‌فشرده، پُر، دیر هضم، دیرگوار، دیرزدا، ابری، ژرف

a heavy dinner  
شام سنگین (ثقیل)

a heavy cake  
کیک خمیر مانند و بیات

a heavy odor  
بوی قوی

a heavy sky  
آسمان ابرآلود

a heavy soil  
خاک سخت

heavy humor  
مزاج ملامت‌انگیز

a heavy gait  
طرز راه رفتن بدقواره

heavy snow  
برف عمیق (سنگین)

words heavy with meaning  
واژه‌های پرمعنی

heavy silence  
سکوت عمیق

۸- (وابسته به صنایعی که ماشین‌آلات آنان بزرگ و سنگین است و مواد سنگین فلزی یا مواد اولیه‌ی سایر صنایع را تولید می‌کنند) مادر، سنگین

heavy industries  
صنایع مادر(یا سنگین)

۹- وابسته به جنگ افزارهای سنگین یا زرهی  
heavy weaponry  
سلاح‌های سنگین (یا زرهی)

heavy artillery  
توپخانه‌ی سنگین

۱۰- (شیمی) - وابسته به ایزوتوپی که وزن اتمی آن از ایزوتوپی‌های معمولی بیشتر باشد و همچنین وابسته به ترکیبی که دارای چنین ایزوتوپ باشد) سنگین ۱۱- (تئاتر) غم‌انگیز، رقت آور، جنایت‌آمیز، پرخشونت یا بدجنسی

۱۲- (خودمانی) جدی یا مهم و (معمولاً) حزن آور ۱۳- (در ترکیب‌هایی که اغلب هایفن دارند) سنگین -، پُر -

گرانبار heavy-laden  
۱۴- آدم مهم، آدم کله گنده ۱۵- (تئاتر) نقش جدی، نقش آدم بدکار یا دارای سرنوشت غم‌انگیز ۱۶- هر چیز سنگین

● hang heavy

(زمان) آهسته گذشتن، ملالت‌انگیز بودن

● heavy with child آباستن، پا به ماه

heavy breathing

۱- دم‌زنی توأم با اشکال، نفس نفس‌زنی، تنفس شدید ۲- (سینما یا رمان و غیره) عشقی، پراحساسات، سکسی ۳- (سبک نگارش) سنگین و خودنمایانه، مغلق

heav'y-breath'ing, adj

heav|y-du|ty (hev'ē dōt'ē,

-dyōt'ē) adj.

پردوام، محکم، ویژه‌ی کارهای سنگین یا هوای بد

a heavy-duty carpet فرش پاخور

heavy-duty shoes کفش کار

heav|y-foot|ed (hev'ē foot'id) adj.

دارای گام‌های سنگین، دارای قدم‌های پرصدا

heav|y-hand|ed (-han'id) adj.

۱- دست سنگین، زمخت، بی‌ملاحظه، بی‌فکر، گران‌دست ۲- ستمگر(انه)، سرکوبگر، ظالم، بیدادگر

the government's heavy-handed policies

سیاست‌های ستمکارانه‌ی دولت

heav'y-hand'edly, adv.

heav'y-hand'edness, n.

heav|y-heart|ed (hev'ē härt'id)

adj.

غمگین، دلگرفته، دلتنگ، مغموم، افسرده دل

heav'y-heart'edly, adv.

heav'y-heart'edness, n.

heavy hydrogen

deuterium ←

heav|y-lad|en (hev'ē lād'n) adj.

۱- گرانبار، سنگین بار، دارای بار سنگین

۲- پررغم و غصه، پرمخمصه، پرگرفتاری، پررنج، رنجور

\* heavy metal

(امریکا) نوعی موسیقی «راک» که با بلندگوهای پرطنین و آوازهای فریاد مانند اجرا می‌شود

heav|y.set (hev'ē set') adj.

سمین، کت و کلفت، چهارشانه و نسبتاً چاق، فربه

his father is a heavysset man

پدرش مرد چاق و چله‌ای است.

heavy spar

barite ←

heavy water

(فیزیک و شیمی) آب سنگین (دارای ایزوتوپ‌های سنگین اکسیژن و هیدروژن)

heav|y.weight (hev'ē wāt') n.

۱- (آدم یا حیوان) بزرگ و سنگین، فربه، سمین، پروزن ۲- (ورزش: کشتی و مشت‌زنی) سنگین وزن ۳- (خودمانی) آدم بانفوذ، باهوش، آدم رده بالا

heb.do.mad (heb'dō mad', -dō-) n.

هفته، هفت روز

heb.doma.dal (heb dām'ə dəl) adj.

He.bei (hə bā')

استان جبه (در شمال خاوری چین)

he.be|phre.ni|a (hē'bi frē'nē ə) n.

(روان‌شناسی) جنون جوانی، هبفرنی

he'bephren'ic (-fren'ik) adj.

heb.e|tate (heb'i tāt') vt., vi.

-|tat'ed, -|tat'ing adj.

۱- خمود کردن یا شدن، خرفت کردن یا شدن، کند ذهن کردن یا شدن ۲- (گیاه‌شناسی) سرپهن (مانند برخی برگ‌ها)

heb'eta'tion, n.

he.bet|ic (hē bet'ik) adj.

وابسته به بلوغ (نورسیدگی)، همزمان با بلوغ

heb.e|tude (heb'i tōd',

-tyōd') n.

خمودی، خرفت شدگی، کندی (ذهن یا احساس)، بی‌حالی، کسل بودن، رخوت

He.bra|ic (hē brā'ik, hi-) adj.

وابسته به یهودیان و زبان و فرهنگ آنان.

عبری، یهودی، عبرانی

He.bra'ically, adv.

He.bra.ism (hē'brā iz'əm) n.

۱- واژه یا عبارت یا اصطلاح عبری

۲- ویژگی‌های (اخلاقی و فلسفی) یهود،

یهودی‌گری، عبری‌گری

He'bra.ist, n.

He'bra.is'tic, adj.

He.bra.ize (-īz') vt., vi. -ized',

-iz'ing

(از نظر زبان یا سنت یا ویژگی‌های دیگر)

یهودی کردن یا شدن، عبرانی کردن یا شدن

He.brew (hē'broo') n., adj.

۱- یهودی، جهود، کلیمی ۲- (زیان‌شناسی)

عبری کهن (زبان سامی که بیشتر کتاب عهد

عتیق به آن نوشته شده است) ۳- عبری (زبان

رسمی اسرائیل) ۴- وابسته به یهودیان، وابسته

به زبان عبری

He|brew-Ar|a.ma|ic (-ar'ə mā'ik,

-er') n.

(زبان شناسی) عبری - آرامی (آمیزه‌ای از

عبری کهن و زبان آرامی)

Hebrew calendar

Jewish calendar ←

He.brews (hē'brōōz')

عبرانیان (یکی از کتاب‌های انجیل عهد جدید)

(مخفف آن: Heb)

Heb.ri.des (heb'rə dēz')

آبخست گروه (مجمع الجزایر) هبرید (در

کرانه‌ی باختری اسکاتلند)

Heb'ri.de'an (-dē'ən) adj., n.

He.bron (hē'brən)

شهر حبرون (در جنوب اورشلیم)

Hec|a.te (hek'ə tē, hek'it)

(اسطوره‌ی یونان) هکات (الهه‌ی ماه و زمین و

دوزخ و جادوگری)

hec|a.tomb (hek'ə tōm') n.

۱- (یونان باستان) قربانی کردن صد گاو برای

خدایان، قربانی بزرگ ۲- (مجازی) کشت و

کشتار بزرگ، همه‌کشی، قتل عام

heck (hek) interj., n.

(عامیانه - بجای hell که واژه‌ی ناشایسته‌ای

است به کار می‌رود) اکه هی!، اکه هه!، (به)

جهنم!

حالا چه خبر شده! بیا بریم!

what the heck, let's go!

مجبور شدیم یک عالمه پول بدهیم.

we had to pay a heck of a lot of money

heck|le (hek'əl) vt. -led, -ling n.

۱- (با پرسش‌های بیجا یا شعار و غیره مزاحم

نطق‌کننده شدن) مزاحمت و سرو صدا ایجاد

کردن، آزارگری کردن

the opposition (party) sent a group of

hoodlums to heckle the prime minister

حزب مخالف عده‌ای اوباش را برای بهم زدن سخنرانی

نخست‌وزیر فرستاد.

heckle ← ۲-

heck'ler n.

hec.tare (hek'ter') n.

هکتار (برابر با ده هزار متر مربع و یا ۲/۴۷

ای‌کر acre)

hec.tic (hek'tik) adj.

۱- (پزشکی - تب همراه بیماری خورنده مانند

سپل) تب لازم، وابسته به تب مواج ۲- وابسته به

یا مبتلا به سل، سلی، مسلول ۳- (در اثر تب یا

بیماری) سرخ، گل انداخته ۴- پر جوش و

خروش، پر جنب و جوش، پرتلاش، پرتکاپو،

پرشور و شتاب، پرچنجال

the hectic activities which started two hours

before the president's arrival

فعالیت پر جوش و خروشی که از دو ساعت پیش از آمدن

رئیس‌جمهور آغاز شد

the Norooz party was a bit too hectic

مهمانی نوروز کمی پر هیاهو بود.

hec'ti.cally, adv.

hec|to- (hek'tō, -tə)

پیشوند: صد [hectogram] (پیش از واکه

می‌شود: hect-)

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, ʊol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

**hec.to.cot|y.lus** (hek' tō kät' l' əs)

n., pl. -|y.li'

(یکی از پاهای پا برسران که هنگام بلوغ دگرگون شده و اسپرم یا نر زام را به جنس ماده تزریق می‌کند) کاواکپا

**hec.to.gram** (hek' tō gram' ) n.

هکتو گرم (برابر با صد کیلوگرم)

**hec.to.graph** (-graf' ) n., vt.

(سابقاً) ۱- ماشین تکثیر، ماشین نسخه برداری  
۲- نسخه برداری کردن

**hec'to.graph'ic**, adj.

**hec|to|kil|o-** (hek' tō kil' ō)

پیشوند: هکتو کیلو (صد هزار)

**hec.to.li.ter** (hek' tō lēt' ər, -tə-) n.

هکتولیتتر (صد لیتر یا ۲۶/۴۱۸ گالن) (هم می‌نویسند)

**hec.to.me|ter** (-mēt' ər) n.

هکتومتر (صدمتر یا ۱۰۹/۳۶ یارد)  
(hectometre هم می‌نویسند)

**hec.tor** (hek' tər) n., vt., vi.

۱- آدم زورگو، آدم قلدر، آدم هارت و پورت  
راه‌انداز، چاخان ۲- زورگویی کردن، قلدری  
کردن، هارت و پورت کردن

a domineering wife who hectors her husband

زن سلطه‌گرایی که با شوهر خود مثل نوکر رفتار می‌کند

**Hec.tor** (hek' tər)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (در کتاب ایللیاد اثر هومر) هکتور (جنگاور شهر تروی و فرزند ارشد پریام)

**Hec|u.ba** (hek' yō bə)

(در کتاب ایللیاد اثر هومر) هکوبا (زن پریام و مادر هکتور)

**he'd** (hēd)

مخفف: ۱- he had ۲- he would

**hed.dle** (hed' dl) n.

(بافندگی) ورد، تارکش، تارگذران

**he.der** (khā' dər) n., pl. **ha.dar|im**

(khā' dā rēm')

خیدر (مدرسه‌ی مذهبی کودکان یهودی)

**hedge** (hej) n., adj., vi., vt.

**hedged, hedg'ing**

۱- (دیواره یا نرده‌ای که از گیاهان سبز مانند

شمشاد درست شده باشد) پرچین، چپر، سیبه،

دیوارگیاهی

a tall hedge separated our field from the vineyard

یک پرچین بلند کشتزار ما را از تاکستان جدا می‌کرد.

the deer jumped over the hedge

آهو از روی چپر پرید.

۲- (مجازی) مانع، جلوگیری، رادع، بازدار، جداکن، سواکن، دیواره، سد، بند، دیوار دفاعی، خط پدافند

a high stone hedge extended around the garrison

دیواره‌ی سنگی بلندی دور تا دور پادگان امتداد داشت.

a hedge against inflation

مانعی در برابر تورم

a line of tanks presented a good defensive hedge

یک صف تانک دیواره‌ی دفاعی خوبی را تشکیل می‌داد.

۳- وابسته به یا نزدیک به پرچین، پرچین مانند، پرچینی، چپری، پرچین‌ساز

a hedge plant

گیاه پرچینی (یا پرچین‌ساز)

۴- نامرغوب، بنجل، درجه‌ی سه، و اخورده، لکنته، فقیرانه

a hedge tavern

میخانه‌ی درجه سه

۵- پرچین‌دار کردن، چپر ساختن، دیوار گیاهی ساختن

the farm is hedged by thick rosebushes

پرچین مزرعه از گل‌های محمدی انبوهی درست شده است.

۶- (معمولاً با: in) مانع ساختن، جلوگیری کردن، دیوار پدافندی ایجاد کردن

a barbed wire fence hedged the entrance

نرده‌ای از سیم خاردار راه ورود را بسته بود.

۷- (مانند حصار یا پرچین) احاطه کردن، محافظت کردن

he remembered that the gods would hedge his family

به خاطر آورد که خدایان از خانواده‌ی او حراست خواهند کرد.

restrictive rules hedged him in on every side

مقررات دست و پاگیر از هر سو او را احاطه کرده بودند.

۸- (بازرگانی و قمار - با انجام معاملات متعادل‌کننده از خسارت کاستن یا جلوگیری کردن) دادو ستد تأمینی کردن، زینهارگری

کردن

he bought gold in order to hedge against inflation

او برای حمایت از خود در برابر تورم، اقدام به خریدن طلا کرد.

۹- (خود را) پنهان کردن، پنهان شدن، سنکر گرفتن، (پشت حصار یا پرچین) خف کردن  
۱۰- طفره رفتن، سردواندن، امروز و فردا کردن، تأخیر و تعلل کردن

when asked questions by the police, he kept hedging

وقتی که پلیس از او پرسش می‌کرد او مرتباً پاسخ‌های نامربوط می‌داد.

give me a direct answer and don't hedge!

به من جواب درست بده و این دست و آن دست نکن.

our newspaper will never hedge on public matters

روزنامه‌ی ما هرگز در مورد امور همگانی تعلل نخواهد کرد.

● hedge one's bets

دو دوزخ زدن، زینهارگری کردن، دادوستد تأمینی کردن

he has hedged his bet by betting on more than one horse

او با شرط‌بندی روی بیش از یک اسب از خود در مقابل باختن حمایت کرده است (امکان برد و باخت خود را کمتر کرده است).

● hedge someone (or something) about

دست و پای کسی را بستن، احاطه کردن، مانع کار شدن

my factory was hedged about by too much government interference

دخالت زیاد دولت آزادی عمل کارخانه‌ی مرا مختل کرده بود.

● hedge somebody in

محدود کردن، احاطه کردن، دست و پاگیر شدن (برای کسی)

hedg'er, n.

\* hedge fund

صندوق سرمایه‌گذاری تأمینی، شرکت زینهاری

hedge.hog (hej' hōg) n.

۱- (جانورشناسی) جوجه تیغی، خارپشت

porcupine ← (تیره‌ی Erinaceidae) ۲- (امریکا)

۳- (ارتش) مانع دفاعی، جلوگیری‌پدافندی

\* hedge.hop (hej'hāp) vi.

-hopped', -hop'ping

(به ویژه برای سمپاشی) در ارتفاع کم پرواز کردن، کوتاه پروازی کردن

hedge'hop'per, n.

hedge hyssop

(گیاه‌شناسی) زوفای پرچین Gratiola aurea  
از خانواده‌ی figwort - بومی زمین‌های مرطوب ایالت‌های فلوریدا و ماین

hedge.row (hej'rō) n.

پرچین، دیواره‌ی پرچینی، چپر دیوار

hedge sparrow

(جانور شناسی) گنجشک پرچین  
- Prunellidae از تیره‌ی Prunella modularis  
(بومی اروپا)

he.don|ic (hē dān'ik) adj.

۱- وابسته به لذت ۲- (نادر) ← hedonistic

he.don.ics (hē dān'iks) n. pl.

(بخشی از روانشناسی که با احساس‌های خوشایند و ناخوشایند سر و کار دارد) خوشی‌شناسی

he.don.ism (hē'dən iz'əm,

hēd'n-) n.

۱- (فلسفه - این عقیده: خوشی بهترین خوبی دنیاست و می‌تواند بهترین انگیزه‌ی عمل باشد) لذت‌گرایی ۲- (روان‌شناسی - این عقیده:

انگیزه‌ی اعمال انسان گریز از درد و دستیابی به خوشی است) لذت‌جویی، خوشی‌گرایی ۲- عشرت‌طلبی، خوشگذرانی، عیش و نوش

he'don.ist, n.

he.do.nis.tic (hē'də nis'tik) adj.

he'do.nis'ti.cally, adv.

-he|dral (hē'drəl)

پسوند (صفت‌ساز): وابسته به وجه یا رویه یا سطح، - وجهی، - سطحی [hexahedral]

**-he|dron** ((hē' drɒn)

پسوند (اسم ساز): وجه، رویه، سطح  
[hexahedron]

**\* hee|bie-jee|bies** (hē' bē jē' bēz)

n.pl.

(قدیمی - خودمانی - با: the) دستپاچی،  
حواس پرتی، ترس و لرز، دلهره

**heed** (hēd) vt., vi., n.

۱- (به پند یا هشدار یا اخطار و غیره) گوش  
فرا دادن، پروا کردن، اعتنا کردن، ارزش داد  
کردن، توجه کردن، باک داشتن

dear child, heed your mother's words!

بچه جان، حرف مادرت بشنو!

they didn't heed my warning and jumped into  
the roaring river

آنان به هشدار من

اعتنایی نکردند و پریدند توی رودخانه‌ی خروشان.

۲- اعتنا، توجه، وقع گذاری، پروا، باک، ارزش  
دادن، حرف شنوی

take heed of what you do!

مواظب کارهای خود باش!

but he paid no heed to what I said

اما به گفته‌های من توجهی نکرد.

**heed'ful**, adj.**heed.less** (hēd'lis) adj.

بی پروا، بی اعتنا، بی توجه، حرف نشنو

**heed'lessly**, adv.**heed'less.ness**, n.**hee.haw** (hē' hō') n., vi.

۱- (بانگ الاغ) عرعر

the heehaw of a donkey

عرعر خر

۲- عرعر کردن ۳- هیرهر خندیدن، خنده‌ی

خرانه کردن ۴- (خنده) هیرهر، خرخنده

**heel<sup>1</sup>** (hēl) n., vi., vt.

۱- پاشنه‌ی پا، پاشنا، بسل ۲- (در جانوران)

پشت سُم، پشت پا ۳- پاشنه‌ی کفش، پاشنه‌ی

جوراب

my shoes are in need of new heels

کفش‌هایم نیاز به پاشنه‌ی نو دارند.

۴- نیروی خرد کننده، نیروی ستمگر

under the heel of fascism

زیر فشار ستمگرانه‌ی فاشیسم

زیر چکمه‌های اشغالگران

۵- هر چیز پاشنه مانند: سر و ته نان

ساندویچی، پوست پنیر هلندی، پاشنه‌ی دست

(کف دست در مجاورت شست)، بخش پایین

دیرک یا تیر کشتی، مقدار کم آشامیدنی که ته

بطری باقیمانده باشد ۶- (عامیانه) آدم رذل،

آدم بی وجدان، آدم بی غیرت ۷- با پاشنه‌ی پا (یا

کفش) زدن یا فشردن، پاشنه مال کردن، پامال

کردن، با پاشنه راندن

he heeled his horse

با پاشنه‌ی پا به اسبش سُکه زد.

۸- (از نزدیک کسی را) تعقیب کردن، (از نزدیک)

دنباله روی کردن

to teach a dog to heel

به سگ ردگیری (شکار) را آموختن

۹- (عامیانه) پول دادن به، وسیله دادن به،

مسلمح کردن یا شدن

a well-heeled customer

مشتری پولدار

don't go there without heeling yourself!

بدون مسلح بودن آنجا نرو!

۱۰- (رقص) پاشنه‌ها را به طور آهنگین حرکت

دادن، پایکوبی کردن ۱۱- پاشنه‌ی کفش را

تعمیر کردن

these shoes need heeling

این کفش‌ها نیاز به پاشنه‌ی نو دارند.

## ● at heel

در دنبال، کمی در پشت سر، کمی بعد از

## ● cool one's heels

(عامیانه) برای مدت طولانی معطل کردن یا

شدن

## ● down at (the) heel(s)

۱- دارای کفشی که پاشنه‌اش نیاز به تعمیر

دارد ۲- کهنه، زهوار دررفته، قراضه، مندرس،

فقیرانه

## ● heel in

(کشاورزی) ریشه‌ی گیاه را موقتاً با خاک

پوشاندن (تا بعداً کاشته شود)

## ● kick up one's heels

شادی و پایکوبی کردن

## ● on (or upon) the heels of

کمی پشت سر (کسی)، کمی بعد از (کسی)، در

دنبال



## ● out at the heel(s)

۱- دارای کفش یا جوراب سوراخ‌دار (در پاشنه)  
 ۲- قراضه، کهنه، مندرس، بدرندخور

## ● show one's (or clean pair of) heels

پا به فرار گذاشتن، فلنگ را بستن

## ● take to one's heels

فرار کردن، پا به فرار گذاشتن

## ● to heel

۱- کمی پشت سر، در عقب سر، در دنبال  
 ۲- تحت کنترل، در مهار، منضبط

● turn one's heel ناگهان چرخ زدن  
 یا بازگشتن، روی پاشنه چرخیدن

## heel'less, adj.

heel<sup>2</sup> (hēl) vi., vt., n.

۱- (به ویژه در مورد کشتی) به یکسو خم شدن،  
 لم دادن

the wind was strong and the sailboat kept  
 heeling to the left

باد قوی بود و قایق بادبانی مرتباً به چپ خم می‌شد.

۲- کژ (یا مایل) کردن، به یکسو خم کردن  
 ۳- میزان خم‌شدگی (کشتی یا قایق و غیره)

۴- خم‌شدگی، تمایل، کژی

a heel of ten degrees to the right

خم‌شدگی ده درجه به سوی راست

## heel-and-toe (hēl'ən tō') adj.

وابسته به مسابقه‌ی راهروی (پیداهروی) تند

## heel.ball (hēl'bōl') n.

گلوله‌ی موم و دوده که در نقش برداری از  
 طرح‌های برجسته به کار می‌رود

## heeled (hēld) adj.

۱- پاشنه‌دار، با پاشنه ۲- (عامیانه) پولدار  
 ۳- (عامیانه) مسلح

## heel|er (hēl'ər) n.

۱- تعقیب‌کننده، لگدمال‌کننده (← heel  
 ward heeler ← ۲-

## heel.piece (hēl'pēs') n.

لاستیک (یا چرم) پاشنه‌ی کفش، پاشنه‌پوش،  
 پاشنه مانند

## heel.plate (-plāt') n.

صفحه‌ی فلزی که (برای زیاد کردن دوام) به  
 پاشنه می‌کوبند، گل‌میخ پاشنه

## heel.tap (-tap') n.

۱- برجستگی (یا بلندی) پاشنه‌ی کفش ۲- ته -  
 مانده‌ی مشروب در لیوان

## heft (heft) n., vt., vi.

(عامیانه) ۱- سنگینی، وزن ۲- اهمیت، نفوذ،  
 قدرت ۳- (با زور زیاد) بلند کردن، بالا کشیدن  
 he hefted his load on his shoulders

او بار خود را بر دوش کشید.

۴- (با بلند کردن) وزن چیزی را سنجیدن، سبک  
 و سنگین کردن

he picked the stone up and hefted it

او سنگ را برداشت و سنگینی آن را سنجید.

۵- (عامیانه) وزن کردن ۶- (نادر) بخش اصلی  
 چیزی، بدنه‌ی اصلی

heft|y (hef'tē) adj. heft'|i.er,  
 heft'|i.est

(عامیانه) ۱- سنگین، پُر وزن

a couple of big, hefty books

یک جفت کتاب بزرگ و سنگین

a hefty suitcase

چمدان سنگین

۲- نیرومند، درشت اندام، پرزور، محکم،  
 جانانه، مردافکن

I delivered a hefty blow to his chin

یک مشت جانانه به چانه‌ی او زدم.

a hefty wrestler

کشتی‌گیر گردن‌کلفت

۳- مقدار زیاد

a hefty majority

اکثریت قابل ملاحظه

heft'i.ly, adv.

heft'i.ness, n.

## he.gar|i (hi ger'ē) n.

(از ریشه‌ی عربی: حجری - گیاه‌شناسی)  
 سورگوم سودانی

He.gel (hā'gəl), Georg Wilhelm

Friedrich 1770-1831

هگل (فیلسوف آلمانی)

**He.ge|li.an** (he gāl'ē ān) adj., n.

وابسته به هگل (فیلسوف آلمانی)، هگلی

**He.ge|li.an.ism** (-iz'əm) n.

هگل‌گرایی، آیین هگل، هگلیسم

**he.gem|o.nism**

(hi jem'ə niz'əm) n.

(سیاست گسترش نفوذ و قدرت در دیگر

کشورها) چیره‌گری، چیرگرایی، تسلط‌گرایی

**he.gem'o.nist', n., adj.**

**he.gem'o.nis'tic, adj.**

**he.gem|o.ny** hi jem'ə nē) n., pl.

**-nies**

تسلط (به ویژه یک کشور بر دیگری)، چیرگی،

برتری، چیری

جهان‌چیری، چیرگی بر جهان

**heg.emon.ic** (hej'ə mǎn'ik) adj.

**he.gi|ra** (hi jī'rā; hej'ī rā) n.

(اغلب با H بزرگ - عربی) ۱- هجرت حضرت

محمد (در سال ۶۲۲ میلادی) ۲- تاریخ هجری

۳- هجرت، هجران، سفر (برای احتراز از خطر)

**heh** (hā) n.

← he<sup>2</sup>

**Hei.deg.ger** (hī'di gər), Martin 1889-

1976

مارتین‌های دیگر (فیلسوف آلمانی)

**Hei.del.berg** (hīd'l bǔrg')

شهر هایدلبرگ (در جنوب باختری آلمان)

**Heidelberg man** (hī'dəl bǔrg')

(دیرین‌شناسی) انسان هایدلبرگ (وابسته به

دوران کهنه سنگی)

**Hei.di** (hī'dē)

اسم خاص مؤنث

**heif|er** (hef'ər) n.

گوساله‌ی ماده، گاو ماده که هنوز بچه نزاییده

است، گاو

**Hei.fetz** (hī'fits), Jascha (yǎ'shə)

1901-87

یاشا هایفetz (ویولونیست امریکایی - زاده‌ی

روسیه)

**heigh** (hī, hā) interj.

(حرف ندا که برای جلب توجه یا ابراز خوشی یا

تعجب به کار می‌رود) آهای!، هی!

**heigh-ho** (-hō') interj.

(حرف ندا که خستگی یا نومیدی یا سلام کردن

را می‌رساند) هیهات!، دریغا!، عجب!، بفرمایید!

**height** (hīt) n.

۱- بلندی، ارتفاع، فرازی، بلندا، بلندی از سطح دریا

three meters in height به بلندی سه متر

what is the height of Mount Damavand?

ارتفاع کوه دماوند چقدر است؟

the height reached by the rocket

ارتفاعی که موشک به آن رسید

۲- (جمع) زمین‌های بلند، تپه و ماهور، ارتفاعات

the heights around the city بلندی‌های اطراف شهر

۳- (بلندترین جای هر چیز) قله، نوک، سر،

ستیخ، تارک، اوج، بالا

we finally reached the height of the mountain

بالاخره به سر کوه رسیدیم.

he fell down from the height of the tower

او از بالای برج پایین افتاد.

at the height of fame

(مجازی) در اوج شهرت

in that century, Egyptian civilization reached its height

در آن سده تمدن مصر به بالاترین حد خود رسید.

the height of stupidity!

منتهای حماقت!

the height of passion

اوج شهوت

at the very height of the storm

درست در بجهوی توفان

۴- قد، بلند بالایی

state your weight and height

وزن و قد خود را ذکر کنید.

a man who is six feet in height

مردی که قد او شش پا است

۵- (نجوم) - میزان بلندی ستاره از افق زمین که بر مبنای نمود درجه حساب می‌شود) فرازا، ارتفاع

● gain height

بالا رفتن، اوج گرفتن، ارتفاع به دست آوردن، فرازیدن

● lose height

پایین رفتن، ارتفاع از دست دادن، زیر رفتن

● take the height of

۱- (نجوم) فرازای ستاره و غیره را اندازه گرفتن، فراز اسنجی کردن ۲- بلندی چیزی را سنجیدن، بلندا سنجی کردن، ارتفاع سنجی کردن

**height|en** (hīt' n) vt., vi.

۱- به اوج رساندن یا رسیدن، بالا بردن، بلندتر کردن یا شدن

the building has been heightened by the addition of another storey

ساختمان با افزوده شدن یک طبقه دیگر بلندتر شده است.

۲- تشدید کردن یا شدن، زیاد شدن یا کردن، سخت‌تر شدن یا کردن، بیشتر کردن یا شدن

he was heightening his speed

او سرعت خود را بیشتر می‌کرد.

heightening the citizen's awareness

بالا بردن (سطح) آگاهی شهروندان

his speech heightened my admiration for him

نطق او تحسین مرا نسبت به وی بیشتر کرد.

happiness heightened the ruddiness of her cheeks

خوشحالی سرخی گونه‌های او را بیشتر کرد.

height'ener, n.

\* height of land

watershed ← (کانادا)

height to paper

(چاپ) مقیاس اندازه‌ی حروف چاپی (در امریکا برابر با ۰/۹۱۸۶ اینچ)

hei.li.gen.schein (hī' li gən shīn') n.

هاله‌ی سایه (هاله‌ای که دور سایه‌ی دور دست شخصی دیده می‌شود)

Hei.long.jiang (hā' loŋ' jyāŋ')

استان هایلون ژیانگ (در شمال خاوری کشور چین)

Heim.dall (hām' dāl')

(اسطوره‌ی نورس) هامدال (پاسدار کاخ خدایان)

heim.ish (hīm' ish) adj.

haimish ←

\* Heim.lich maneuver (hīm' lik)

(پزشکی) مانور هایملیک (در مورد کسانی که چیزی در گلوی آنها گیر کرده است: فشار دادن شدید و ناگهانی شکم درست زیر جناق سینه)

Hei.ne (hī' nə), Heinrich 1797-1856

هاینریخ هاینه (شاعر آلمانی)

hei.nie (hī' nē) n.

(خودمانی) کیل، بقچه بندی، کون

hei.nous (hā' nəs) adj.

بسیار بد، شنیع، مذموم، فجیع، بسیار نکوهیده، بسیار زشت

a heinous crime

جنایت فجیع

hei'nously, adv.

hei'nous.ness, n.

heir (er) n.

وارث، میراث بر، ارث بر، ریگمند، مرده ریگ بر، (مجازی) جانشین، پیایند

heir to the throne

وارث تاج و تخت

Haji Ahmad's heirs

وارث حاجی احمد

he considered himself the natural heir of the slain dictator

او خود را جانشین طبیعی دیکتاتور مقتول می‌دانست.

heir apparent pl. heirs apparent

(حقوق) وارث مسلم (که در صورت نبودن وصیت‌نامه از ارث سهم می‌برد)

heir at law

(حقوق) وارث قانونی (که در صورت نبودن وصیت‌نامه می‌تواند نسبت به ارث ادعا کند)

heir.dom (er' dəm) n.

heirship ←

heir.ess (er' is) n.

(زن) وارث (به ویژه اگر ثروتش زیاد باشد)

heir.loom (er' loom') n.

۱- دارایی منقول که همراه با ملک به وارث تعلق می‌گیرد ۲- (به ویژه جواهر و مبل و غیره) چیزی که چند نسل دست به دست گشته است

this handwritten Koran is our family heirloom

این قرآن خطی یادگار خانوادگی ما است.

**heir presumptive** pl.

**heirs presumptive**

(حقوق) وارث مُقدر (وارث احتمالی که در صورت بچه‌دار شدن ارث‌گذار از ارث محروم می‌شود)

**heir.ship** (er'ship) n.

حقوق وارث، حق وراثت، ریگمندی

**Hei.sen.berg** (hī'zən berk), Werner (Karl) 1901-76

ورنر هایزنبرگ (فیزیک‌دان آلمانی)

**hei.shi** (hī'shē) n.pl.

دانه‌ها و پولک‌های صدف که از آن گردنبند می‌سازند

\* **heist** (hīst) n., vt.

(امریکا - خودمانی) ۱- سرقت، دزدی مسلحانه  
they were captured during the heist

در حین سرقت دستگیر شدند.

۲- سرقت مسلحانه کردن ۳- (مطبی) ← hoist  
**heist'er**, n.

**He.jaz** (he jaz', hē-; -jāz')

حجاز (در شمال غربی عربستان سعودی)

**he.ji|ra** (hi jī'rā; hej'ī rā) n.

← hegira

**Hek|a.te** (hek'ə tē)

← Hekate

**hek|to-** (hek'tō, -tə)

← hecto

**Hel** (hel)

(اسطوره‌ی نورس) ۱- هیل (دختر لوکی و الهه‌ی مرگ و دوزخ) ۲- دوزخ (ویژه‌ی کسانی که در جنگ کشته نشده‌اند)

\* **He|La cell** (hē'lə)

(پزشکی - زیست‌شناسی) یاخته‌ی هیلا (که در پژوهش‌های مربوط به سرطان کاربرد دارد)

**hé.las** (ā lās') interj.

(فرانسه) افسوس، دریغا، حیف

**held** (held) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: hold

**hel.den.te|nor** (hel'dən tā nōr') n.

(موسیقی) هلدِن تنور (خواننده‌ی تنور که صدایش برای اجرای نقش‌های قهرمانی و

پراهای واگنر خوب است)

**Hel|en** (hel'ən)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Nelly و Nelly و Lena)

**Hel.e.na** (hel'i nə)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- شهر هلنا (مرکز ایالت مونتانا - آمریکا)

**Helen of Troy**

(افسانه‌ی یونان) هلن (زن مینه‌لاوس که توسط پاریس از راه بدر شد و با او به تروی گریخت)

**Hel.go.land** (hel'gō land')

جزیره‌ی هلگولند (در دریای شمال و متعلق به آلمان)

**he|li-** (hē'li, -lə, -lē; he-)

← helio-

**he.li|a.cal** (hi li'ə kəl) adj.

(نجوم) وابسته به یا نزدیک به خورشید، خورشیدی

**he.li'a.cally**, adv.

**he.li.an.thus** (hē'lē an'thəs) n.

← sunflower

**hel|i.cal** (hel'i kəl) adj.

وابسته به یا به شکل حلزونی، مارپیچ، مارپیچ سان، پیچه دیس

**hel'i.cally**, adv.

**hel|i.ces** (hel'i sēz') n.

جمع واژه‌ی: helix

**hel|i.cline** (hel'i klīn') n.

پلکان یا شیب راه‌ی مارپیچ

**hel|i|co-** (hel'i kō')

پیشوند: مارپیچ شکل، پیچه، پیچه سان (پیش از واکه: helic-)

**hel|i.coid** (hel'i koid') adj.

۱- مارپیچ‌سان، پیچه‌سان (مانند صدف برخی سخت‌پوستان) (helicoidal هم می‌گویند)  
۲- (هندسه) مارپیچ‌گون، هلیکوئید، پیچه‌گان

**Hel|i.con** (hel'i kän', -kən) n.

۱- رشته کوه‌های هلی کُن (در اسطوره‌های یونان خانه‌ی «میوز»ها بود) ۲- (موسیقی - کوچک) شاپور لوله دراز (بر شانه حمل می‌شود)

**hel|i.co.ni|a** (hel' i kō' nē ə) n.

(گیاه‌شناسی) هلیکونیا (جنسی از گیاهان  
حاره‌ای از خانواده‌ی banana)

**hel|i.cop.ter** (hel' i kăp' tər) n., vi.,  
vt.

۱- چرخ‌بال، هلی‌کوپتر، بادفر ۲- با هلی‌کوپتر  
رفتن یا بردن

**he.lic.tite** (hə lik' tīt' ) n.

(در غارها و غیره) گلفه‌سنگ مارپیچ، هلیکتیت

**he|li|o-** (hē' lē ō' , -ə)

پیشوند: خورشید، خور، نور خورشید، نور  
[heliocentric]

**he.li|o.cen.tric** (hē' lē ō sen' trik,  
-lē ə-) adj.

۱- وابسته به مرکز خورشید، احتساب شده از  
مرکز خورشید ۲- خورشید مرکزی

**he.li|o.chrome** (hē' lē ə krōm' ) n.

هلیوکروم (نوعی دوربین عکاسی قدیمی)

**He.li.o.gab.a.lus** (hē' lē ə gab' ə ləs)

← Elagabalus

**he.li|o.gram** (hē' lē ō gram' ) n.

پیامی که با آینه و نور خورشید مخابره شود

**he.li|o.graph** (-graf' ) n., vt., vi

۱- (روش عکاسی قدیمی) شیشه‌ی عکس  
۲- دستگاه مخابره توسط آینه و نور خورشید  
۳- با آینه و نور خورشید مخابره کردن

**he'li.og'ra.pher** (-ăg' rə fər) n.

**he'lio.graph'ic**, adj.

**he'li.og'ra.phy**, n.

**he.li|o.gra.vure**

(hē' lē ō grə vyoor' ) n.

← photogravure (قدیمی)

**he.li.ol|a.try** (hē' lē əl' ə trē) n.

خورشید پرستی، آفتاب پرستی

**he'li.ol'a.ter**, n.

**he.li.om.e|ter** (hē' lē əm' ət ər) n.

(نجوم) دستگاه سنجش فاصله‌ی گوشه‌ای دو  
ستاره

**He.li.op.o.lis** (hē' lē əp' ə lis)

۱- شهر هلیوپولیس (خورشید شهر - در شمال  
قاهره‌ی فعلی قرار داشت و مرکز پرستش  
الهه‌ی خورشید بود) ۲- شهر بعلبک

**He.li|os** (hē' lē əs' )

(اسطوره‌ی یونان) هلیوس (خدای خورشید که  
بعدها با آپولو تداعی شد)

**he.li|o.stat** (hē' lē ō stat' , -lē ə-) n.

(دستگاهی که هماهنگ با گردش خورشید  
حرکت می‌کند و نور خورشید را در جهت ثابتی  
بازتاب می‌نماید) هلیوستات، خورتاب

**he.li|o.tax|is** (hē' lē ō tak' sis,  
-lē ə-) n.

(گرایش یا عدم گرایش سازواره به خورشید)  
آفتاب‌آرایی

**he.li|o.ther|a.py** (-ther' ə pē) n.

(پزشکی) خورشید درمانی، درمان با آفتاب

**he.li|o.trope** (hē' lē ə trōp' ) n., adj.

۱- (مهجور) گل آفتابگردان، هر گیاهی که با  
آفتاب می‌گردد ۲- (گیاه‌شناسی) آفتاب پرست  
(جنس Heliotropium از خانواده‌ی borage)،  
لاجوردیه ۳- ← bloodstone  
۴- ← garden heliotrope  
۵- (رنگ) ارغوانی مایل به سرخ

**he.li.ot.ro.pism**

(he' lē' ä' trō piz' əm) n.

(گیاه‌شناسی - زیست‌شناسی) نور‌گرایی،  
خورشید‌گرایی (گرایش یا عدم گرایش به نور  
به ویژه آفتاب)

**he'lio.trop'ic** (-ō trăp' ik, -ə trăp' -)  
adj.

**he'lio.trop'i.cally**, adv.

**he.li|o.type** (hē' lē ō tīp' , -lē ə-) n.  
← collotype

**he'lio.typ'y**, n.

**he.li|o.zo|an** (hē' lē ə zō' ən) n.

(جانور‌شناسی) آفتاب‌زی (رده‌ی Heliozoa که  
از تک یا ختگان پیش‌زی هستند)

he'lio.zo'ic (-ik) adj.

hel|i.port (hel' i pōrt) n.

فرودگاه هلی کوپتر (helipad هم می‌گویند)

he.li|um (hē' lē əm) n.

(شیمی) هلیوم (عنصر شیمیایی بی‌رنگ و بو که پایین‌ترین نقطه‌های گداز و جوش را دارد - نشان آن: He، وزن اتمی: ۴/۰۰۲۶، شماردهی اتمی: ۲، چگالی: ۰/۱۷۸۵، نقطه‌ی گداز: ۲۷۲/۲°C، نقطه‌ی جوش: ۲۶۸/۹°C)

he.lix (hē' licks) n., pl. he'lix|es'

(-iz') or hel|i.ces (hel' i sēz')

۱- پیچه، مارپیچ، حلزونی

DNA has the shape of a helix

دی این شکل حلزونی دارد.

۲- (کالبدشناسی) بخش حلزونی لاله‌ی گوش، بخش خمیده‌ی حاشیه‌ی گوش، پیچه‌ی گوش  
 ۳- (معماری) طرح مارپیچ، آذین پیچه‌ای (مانند نقش‌های مارپیچ روی برخی ستون‌ها)  
 ۴- (جانورشناسی) حلزون خوراکی (جنس Helix - از شکم‌پایان زمین‌زی به ویژه نوع اروپایی آن: Helix pomatia)

hell (hel) n., vi.

۱- (اغلب H بزرگ) جهنم، دوزخ، هاویه، دَرک  
 after death, sinners will go to hell

پس از مرگ گناهکاران به دوزخ خواهند رفت.

۲- دوزخیان، جهنمیان ۳- نیروی جهنمی، قدرت شیطانی، شیطان و فرشتگان همراه او

۴- (مجازی) محل درد و رنج جسمی و روحی  
 they were condemned to go through the hell of war

آنان محکوم بودند که جهنم جنگ را به خود هموار کنند.

my life with her was absolute hell

زندگی من با آن زن جهنم به تمام معنی بود.

his boss made his life a hell

رئیسش زندگی را بر او تلخ کرده بود.

their divorce was hell طلاق آنها بسیار سخت بود.

۵- (خودمانی - اغلب با: around) لهو و لعب کردن، عیش و نوش کردن، (در هرکاری) زیاددهروی و بی‌پروایی کردن

Friday night was their night to hell a little

شب‌های جمعه، شب بی‌عاری و عشرت آنان بود.

they came to the city to hell around

آنان برای شیطنت به شهر می‌آمدند.

۶- (ناپسند - حرف ندا به نشان خشم یا آزردهی و غیره) اصلا و ابدا!، دَرک، هرگز!، جهنم!، ابدا ابدا!

hell, no! I won't give even a penny!

هرگز! حتی یک شاهی هم نخواهم داد!

what the hell were you doing there?

انجا خبر مرگت چه می‌کردی؟

where the hell is his house?

خانه‌اش در کدام خراب شده‌ای است؟

get the hell out of here! از اینجا گورت را گم کن!

● all hell breaks loose

غوغا به پا شدن، جنجال راه افتادن

● be hell on

(خودمانی) ۱- بسیار دردناک بودن (برای کسی) ۲- بسیار سختگیر بودن ۳- بسیار آسیب‌آور بودن

● catch (or get) hell

(خودمانی) مورد گوشمالی شدید قرار گرفتن  
 if your father finds out, you'll catch hell

اگر پدرت بفهمد روزگارت سیاه خواهد شد.

● for the hell of it

(خودمانی) بدون دلیل، همیظوری، بیخودی  
 they broke the neighbor's window just for the hell of it!

بیخود و بی‌جهت شیشه‌ی همسایه را شکستند!

● give (someone) hell

(به کسی) بسیار سختگیری کردن، به تنگ آوردن

● hell of a (helluva)

(خودمانی) بسیار، خیلی

he is a hell of a lot better than his son

او یک دنیا از پسرش بهتر است.

● raise hell

شر به پا کردن، سخت اعتراض کردن، جنجال راه انداختن

the children were raising hell in the next room

بچه‌ها در اتاق مجاور غوغا بپا کرده بودند.

● to hell with

به جهنم! مرده‌شورش را ببرند!، به دَرک

to hell with friendship, I want my money!

دوستی به درک، من پولم را می‌خواهم!

● scare (or beat etc.) the hell out of someone

کسی را سخت ترساندن (یا زدن و غیره)

**he'll** (hēl; hil)

مخفف: ۱- he will - ۲- he shall

\* **hel.la.cious** (he lā' shəs) adj.

(امریکا - خودمانی) خیلی (عالی یا افتضاح)، بسیار (خوب یا بد)

**Hel.lad|ic** (hə lad' ik, he-) adj.

(دیرین شناسی) هلادیک (وابسته به فرهنگ عهد پرونز و مردمی که بین حدود ۳۰۰۰ تا ۱۱۰۰ سال پیش از میلاد در یونان زیست می‌کردند)

**Hel.las** (hel' əs)

یونان

\* **hell.bend|er** (hēl' ben' dər) n.

(جانور شناسی) سمندر خوراکی (Cryptobranchus alleganiensis) از تیره‌ی Cryptobranchidae که درشت اندام و بومی دره‌ی اوهایو در امریکا می‌باشد)

\* **hell.bent** (hel' bent') adj.

(خودمانی) ۱- سخت مصمم، لجوجانه یا بی‌فکرانه (درصد انجام کاری) ۲- در حال حرکت با سرعت و بی‌پروایی

**hell.box** (-bäks') n.

(چاپ) جعبه‌ی حروف شکسته

**hell.broth** (-brôth') n.

(در سحر و جادو) معجون جهنمی

**hell.cat** (-kat') n.

۱- ساحره، عجزه‌ی جادوگر ۲- زن بدخو، سلیطه، لچاره

\* **hell.div|er** (-dī' vər) n.

← pied-billed grebe

**Hel|le** (hel' ē)

(اسطوره‌ی یونان) هله (دختری که هنگام فرار در داردانل غرق شد)

**hel.le.bore** (hel' ə bôr') n.

(گیاه شناسی) ۱- خربق (گیاهان جنس Helleborus از خانواده‌ی buttercup که گیاهان زهری می‌باشند و خربق سیاه یا H.niger از این جنس است) ۲- گیاهان جنس Veratrum از خانواده‌ی lily به ویژه خربق سفید یا V.album و خربق کاذب V.viride

**Hel.len** (hel' ən)

(اسطوره‌ی یونان) هلن (پسر دوکالیون و نیای نژاد یونانی)

**Hel.lene** (hel' ēn') n.

یونانی

**Hel.len|ic** (hə len' ik, he-; -lē' nik)

adj., n.

۱- یونانی، وابسته به کشور یا مردم یا فرهنگ و زبان یونان ۲- وابسته به مردم و زبان و فرهنگ یونان باستان (به ویژه از سده‌ی هشتم تا سوم پیش از میلاد) ۳- زبان یونانی باستان

**Hel.len.ism** (hel' ən iz' əm) n.

۱- واژه یا عبارت یا اصطلاح یونانی، سنت یونانی ۲- ویژگی‌های (اندیشه و فرهنگ و غیره) یونان باستان ۳- یونان دوستی، یونان‌گرایی

**Hel.len.ist** (-ist) n.

۱- (یونان پس از سده‌ی سوم پیش از میلاد) شخص خارجی (به ویژه یهودی) که زبان و فرهنگ یونان را پذیرفته بود ۲- ویژه‌گر زبان و ادبیات و فرهنگ یونان باستان، یونان‌شناس

**Hel.len.is.tic** (hel' ən is' tik) adj.

۱- زبان و فرهنگ و تاریخ یونان باستان (به ویژه پس از مرگ اسکندر در ۳۲۳ پیش از میلاد) ۲- وابسته به یونان‌گرایی یا یونان‌شناسی

**Hel'len.is'ti.cally**, adv.

**Hel.len.ize** (hel' ən īz') vt., vi.

-ized', -iz'ing

(به ویژه در عهد باستان) یونانی کردن یا شدن، یونانی زبان (یا مسلک) کردن یا شدن

the Hellenized peoples of Eastern Mediterranean  
مردمان یونانی ماب مدیترانه‌ی شرقی

Hel'leni.za'tion, n.

Hel'len.iz'er, n.

\* **hell|er**<sup>1</sup> (hel'ər) n.

(امریکا - خودمانی) آدم شر، آدم شر به پا کن،  
آدم جنجال آفرین

**hel.ler**<sup>2</sup> (hel'ər) n., pl. **hel'ler**

۱- (در اصل) هیلر (سکه‌ی مسی آلمانی یا  
اتریشی) ۲- ← haler

**hel.ler|i** (hel'ər i', -ər ē') n.

← swordtail

**Hel.les** (hel'is), **cape**

دماغه‌ی هِلس (دماغه‌ی سر شبه جزیره‌ی  
کالی‌پولی در ترکیه)

**Hel.les.pont** (hel'əs pənt') n.

نام باستانی داردانل

**hell.fire** (hel'fir') n.

۱- آتش جهنم ۲- تنبیه شدید

\* **hel|gram.mite** or **hell.gra.mite**

(hel'grəm it') n.

(جانورشناسی) هیل گرامیت (لیسه‌ی  
گوشته‌خوار مگس دابسون dobsonfly که در  
ماهگیری با قلاب به عنوان طعمه به کار  
می‌رود)

**hell.hole** (hel'hōl') n.

(عامیانه) هر جای بسیار ناخوشایند، جهنم دره

**hell.hound** (-hound') n.

۱- (در اصل) سگ پاسدار دوزخ Cerberus هم  
می‌گویند ۲- آدم بدجنس، آدم اهریمنی، آدم  
عفریت خوی

\* **hel.lion** (hel'yən) n.

(امریکا - عامیانه) آدم شرور، آدم رذل

**hell.ish** (hel'ish) adj.

۱- دوزخی، جهنمی، وابسته به عالم سفلی  
۲- شیطانی، اهریمنی ۳- (عامیانه) بسیار  
ناخوشایند، نفرت‌انگیز، بسیار بد

without Robab, life was hellish for him

بدون رباب، زندگی برایش بسیار ناگوار بود.

we were treated hellishly

با ما بسیار بدرفتاری شد (مثل سگ با ما رفتار کردند).

**hell'ishly**, adv.

**hell'ish.ness**, n.

**hell.kite** (hel'kīt') n.

آدم سسنگدل، آدم بی‌رحم و بدرفتار،  
عفریت خوی، آدم شیطان‌صفت

**Hell.man** (hel'mən), Lillian 1905-84

لیلیان هلمان (نمایشنامه نویس آمریکایی)

**hel|lo** (he lō', hə lō'; hel'ō') interj.,

n., pl. **-los'** vi., vt. **-loed'**, **-lo'ing**

(حرف ندا برای جلب توجه یا به جای سلام  
کردن و یا در آغاز مکالمه‌ی تلفنی) هلو!، آلو!  
هی!، درود، هلو گفتن

hello, is Mr. Khezry home?

الو، آقای خضری منزل تشریف دارند؟

nobody answered his hello

هیچکس به ندای او (سلام او) پاسخ نداد.

\* **hell week**

(در باشگاه‌ها و شبانه‌روزی‌های دانشجویی -  
امریکا) هفته‌ی هفت خان رستم (که در آن  
داوطلبان عضویت را به کارهای شاق  
می‌گمارند)

**helm**<sup>1</sup> (helm) n., vt.

(شعر قدیم) کلاهخود

**helm**<sup>2</sup> (helm) n., vt.

۱- دسته‌ی سکان کشتی، چرخ فرمان (کشتی یا  
قایق و غیره) (tiller هم می‌گویند) ۲- دستگاه  
هدایت کشتی (دسته‌ی سکان و خود سکان و  
غیره) ۳- (مجازی) رهبری، زمام امور، مهار  
کارها ۴- هدایت کردن، راندن، مهار کردن،  
سکانداری کردن

● at the helm

(قرار گرفته در) پشت فرمان کشتی، زمامدار  
امور، در تصدی

● take the helm of

سکان به دست گرفتن، زمام امور را به دست  
گرفتن، تصدی امری را به عهده گرفتن

**hel.met** (hel'mət) n., vt.

۱- (در اصل) زره سر، خود، کلاهخود، سرپاس

the soldiers' helmets shone in the sun

کلاه خود سربازان در آفتاب برق می‌زد.

۲- (ورزش) کلاه فوتبالی آمریکایی، چهره‌پوش  
(در شمشیربازی)، کلاه غواصی، کلاه آتش -  
نشانی، کلاه ایمنی (کارگران و موتورسیکلت



سواران و غیره) ۳- ← hard hat ۴- هر چیز  
خود مانند (جام یا کاسه‌ی برخی گل‌ها)،  
خودسانه ۵- خوددار کردن، دارای کلاه ایمنی  
کردن

helmeted soldiers سربازان مجهز به خود

hel'meted, adj.

hel.minth (hel'minth') n.

کرم (به ویژه کرم دستگاه گوارش)، کرم روده

hel.min.thi|a.sis

(hel'min thī'ə sis) n.

(پزشکی) کرم زندگی، ابتلا به کرم روده

hel.min.thic (hel'min'thik) adj., n.

۱- وابسته به یا ایجاد شده توسط کرم (به ویژه  
کرم انگلی)، کرمی ۲- (دارو) کرم‌کش، کرم‌زدا

hel.min.thol.o|gy

(hel'min thāl'ə jē) n.

(شناخت کرم‌های انگلی به ویژه کرم روده)  
کرم‌شناسی

helms.man (helmz'mən) n., pl.

-men

۱- (کشتی) سکاندار، راننده‌ی کشتی (یا قایق و  
غیره) ۲- (مجازی) زمامدار

Hel|o.ise (hel'ō ēz')

اسم خاص مؤنث

Hé.lo.ise (ā l ō ēz') 1101-64

الویز (معشوقه و سپس زن پیر ایلار که معلم او  
بود)

Hel|ot (hel'ot) n.

۱- (در اسپارت باستان) هلت (پایین‌ترین  
طبقه‌ی دهقانان) ۲- (H کوچک) بنده، برده،  
سیرف

hel.ot.ism (hel'ot iz'əm) n.

۱- سیرف‌داری، بندگی، بردگی  
۲- (زیست‌شناسی - نوعی همزیستی مثلاً میان  
برخی مورچگان که یک گونه بر گونه‌ی دیگر  
چیره بوده و از آنها کار می‌کشند) برده‌زیستی

hel.ot|ry (hel'ə trē) n.

۱- طبقه‌ی سیرف‌ها، بردگان ۲- بردگی،

سیرف‌داری

help (help) vt., vi.

۱- کمک، یاری، زاوری، یاور، یایمردی، مدد،  
امداد

he gave me help او به من کمک داد.

do you need help? نیاز به کمک داری؟

can I be of any help to you?

آیا می‌توانم به شما کمک کنم؟

to go to somebody's help به کمک کسی رفتن

thank you for your help از کمک شما سپاسگزارم.

۲- کمک کردن، یاری دادن، یایمردی کردن،  
مددکردن، امداد کردن

help! I am drowning! کمک! دارم خفه می‌شوم!

to help the poor به بینوایان کمک کردن

they helped each other آنان به یکدیگر کمک کردند.

please help me, I've lost my way

لطفاً به من کمک کنید، راه خود را گم کرده‌ام.

God helps those who help themselves

خداوند به کسانی کمک می‌کند که در فکر کمک به خود هستند.

۳- (با: up یا down یا into و غیره) در انجام  
کاری کمک کردن

to help a blind man across the street

مرد کوری را در گذشتن از خیابان کمک کردن

to help an old lady get into a bus

در سوار شدن به اتوبوس به پیرزنی کمک کردن

۴- تسهیل کردن، میسر کردن، ترویج کردن  
a tax to help schools

مالیاتی برای کمک به مدارس

a medicine that helps a cold

دارویی که سرماخوردگی را برطرف می‌کند

۵- جلوگیری کردن، خودداری کردن،  
چاره‌کردن، درمان کردن

I can't help it

کاری از من ساخته نیست (دست خودم نیست).

he can't help coughing

او نمی‌تواند جلوی سرفه‌ی خود را بگیرد.

I couldn't help laughing

بی‌اختیار زدم زیر خنده (نتوانستم از خنده خودداری کنم).

a misfortune that can't be helped

مصیبتی که چاره‌پذیر نیست

Aspirin helps a headache

آسپرین سردرد را چاره می‌کند.

۶- (مشتریان و غیره را) خدمتگزاری کردن، راهنمایی و فروشنده‌گی کردن

my wife helps with the kitchen and I help with the cash register

زنم در آشپزخانه کار می‌کند و من صندوق پول‌ها را می‌چرخانم.

۷- مفید بودن، سودمند بودن، به درد خوردن صبر همیشه کمک است. patience will always help

money doesn't help, it's love that counts

پول به درد نمی‌خورد، عشق مهم است.

timely rains helped the crops

باران‌های به موقع برای محصولات نافع بود.

۸- چاره، درمان

this ill man is beyond help

بیماری این مرد چاره‌پذیر نیست (به این مرد نمی‌شود کمکی کرد).

a situation for which there was no help

وضعیتی که چاره‌ای بر آن متصور نبود

۹- یاور، وردست، مستخدم، کلفت، نوکر، کارگر کشتزار

in their farm, hired help ate with the rest of the family

در مزرعه‌ی آنها کارگران اجیر با بقیه‌ی خانواده خوراک می‌خوردند.

for the party, we needed extra help

برای مهمانی نیاز به کمک (یا مستخدم) اضافی داشتیم.

the help wanted column

ستون آگهی‌های استخدام (در روزنامه)

● be of help

مفید بودن، سودمند بودن، چاره‌گر بودن، کمک‌کردن

if you can't be of help at least get out of the way!

اگر نمی‌توانی کمکی بکنی لااقل از جلوی راه برو کنار!

opening the window was of no help either

بازکردن پنجره هم فایده‌ای نداشت.

● cannot help but

مجبور خواهد بود، چاره‌ای نخواهد داشت مگر

اینکه، حتماً

your plan cannot help but end in disaster!

نقشه‌ی شما پیامدی جز فاجعه نخواهد داشت!

● can not help oneself

از خودداری عاجز بودن، ناتوان بودن (در جلوگیری)، اختیار دست خود (کسی) نبودن

he can't help himself, he is blind and old

او تقصیر ندارد، نابینا و سالمند است.

● help oneself to

۱- (خوراک) برداشتن، برای خود غذا کشیدن

۲- بدون اجازه برداشتن، دزدیدن، بلند کردن

he helped himself to a big sandwich

او یک ساندویچ بزرگ برداشت.

● help out

(در انجام کاری) کمک کردن

she does all of the housework and her husband does not help out at all

او همه‌ی کارهای خانه را می‌کند و شوهرش اصلاً کمک نمی‌کند.

● so help me (God)

(به خدا) قسم، سوگند می‌خورم (به خدا)

give back my money or I am going to the police, so help me God!

پولم را پس بده والا به خدا قسم به شهربانی مراجعه خواهم کرد!

help|er (help'ər) n.

کمک، کمک‌کننده، یاور، مددکار

the gardener's helpers were illiterate

کمک‌های باغبان بی‌سواد بودند.

help.ful (help'fəl) adj.

کمک‌کننده، سودمند، مفید و خوب

a helpful suggestion

پیشنهاد سودمند

help'fully, adv.

help'ful.ness, n.

help.ing (help'ɪŋ) n.

۱- امدادگری، کمک، دادن کمک ۲- کمک‌کننده، امدادگر

we decided to give them a helping hand

تصمیم گرفتیم به آنها دست یاری بدهیم.

۳- (خوراک) پرس، وعده

he ate three helpings of the vegetable dish all by himself

او به تنهایی سه پرس از خوراک سبزی را خورد.

**help.less** (help'lis) adj.

۱- بیچاره، بینوا، زبون، زار، ستوه

a helpless widow بیوه زن بینوا

۲- درمانده، عاری از کمک، عاجز، ناتوان

help'lessly, adv.

help'lessness, n.

**help.mate** (help'māt') n.

دمساز، یار، همدم (به ویژه زن و گاهی شوهر)

**help.meet** (-mēt') n.

helpmate ←

**Hel.sin|ki** (hel'siŋ kē)

شهر هلسینکی (پایتخت کشور فنلاند)

**hel|ter-skel|ter** (hel'tər skel'tər)

adv., adj., n.

۱- پرشتاب و به هم ریخته، درهم و برهم، ریخته

و پاشیده، قاراش میش، هرکی هرکی، آشفته

they had stacked books helter-skelter on the table

کتاب‌ها را با بی‌نظمی روی میز انباشته کرده بودند.

۲- باشتاب و بی‌نظمی، به طور درهم ریخته،

باکمال آشفتگی

the demonstrators ran helter-skelter away from the police

تظاهرکنندگان با شتاب و بی‌نظمی از دست پلیس فرار می‌کردند.

۳- (در فانقارها) سُرُسره

**helve** (helv) n., vt. **helved,****helv'ing**

۱- دسته‌ی ابزار (به ویژه دسته‌ی تبر و تیشه)

۲- دسته‌دار کردن

**Hel.ve.tia** (hel vē'shə)

۱- هِلوتیا (سرزمین باستانی که امروزه بخش

باختری کشور سوئیس را تشکیل می‌دهد)

۲- کشور سوئیس

**Hel.ve|tian** (-shən) adj., n.

۱- بخش هِلوتیا (که امروزه جزو کشور سوئیس

است) ۲- سوئیسی، اهل کشور سوئیس

**Hel.vet|ic** (hel vet'ik) adj.

۱- ← ۲- پروتستان سوئیسی

**Hel.ve|ti|i** (hel vē'shē ī') n. pl.

هِلوتی‌ها (مردمان سلت نژادی که در هِلوتیا در

باختر سوئیس امروزی زندگی می‌کردند)

**hem<sup>1</sup>** (hem) n., vt. **hemmed,****hem'ming**

۱- (دوزندگی) سجاف، فراویز، پروز (حاشیه‌ی

تو گذاشته شده‌ی لباس یا پرده و غیره)، لبه

I undid the hem of my overcoat to make it longer

سجاف پالتو خود را شکافتم تا آن را بلندتر کنم.

۲- (مجازی) حاشیه، کنار، لبه، مرز (لبه‌ی دولا

شده‌ی ظرف‌های فلزی و پلاستیکی و غیره)

the hem of a bucket is thicker than the rest of it  
لبه‌ی سطل از بقیه‌ی آن ضخیم‌تر است.

there was a green hem of trees around the lake

دور تادور دریاچه را حاشیه‌ی سبزی از درخت فرا گرفته بود.

۳- سجاف گذاشتن، سجاف دار کردن،  
فراویزدار کردن

● hem in (or about, around)

۱- محاصره کردن، دور چیزی را گرفتن

the enemy had hemmed us in

دشمن اطراف ما را گرفته بود.

the village was hemmed in on all sides by a thick forest

دهکده از هر سو توسط جنگل انبوهی احاطه شده بود.

۲- محدود کردن، دست و بال کسی را بستن،

بازداری کردن

**hem<sup>2</sup>** (hem) interj., n., vi. **hemmed,****hem'ming**

۱- سینه را صاف کردن، (برای جلب توجه)

سرفه کردن، (هنگام حرف زدن) مین کردن،

اِهِن و تَلُپ کردن (امروزه بیشتر در این عبارت

به کار می‌رود: hem and haw)

when they asked him about the theft, he started hemming and hawing

وقتی که درباره‌ی سرقت از او پرسش کردند شروع کرد به مین

کردن و تپق زدن.

۲- (این صدای سینه) مین، مین و تُلپ  
**hem-** (hēm, hem)

hemo- ←

**he|ma** (hē'mə, hem'ə)

hemo- ←

**he|ma.cy.tom.e|ter**

(hē'mə sī tām'ət er) n.

گویچه شمار (دستگاهی که برای شمارش  
 یاخته‌های آبگونه‌های بدن به ویژه گویچه‌های  
 خون به کار می‌رود)

**he|mag.glu.ti.nate**

(hē'mə glōt'n āt') vt. **-nat'|ed,**

**-nat'ing**

(موجب بهم چسبیده شدن گویچه‌های قرمز  
 خون شدن) لخته کردن گویچه‌ها، خون  
 هم‌چسباندن

**he'mag.glu'ti.na'tion**, n.

**he|mag.glu.ti.nin** (-glōt'n in') n.

(ماده‌ای که موجب خون هم‌چسبی بشود)  
 خون هم‌چسبان

**he.mal** (hē'məl) adj.

۱- وابسته به خون و رگ‌ها، خونی (hematal) هم  
 می‌گویند) ۲- وابسته به سازواره‌های نزدیک  
 به قلب و رگ‌های بزرگ

\* **he-man** (hē'man') n.

(عامیانه) نره مرد، مرد کردن کلفت، مردی قوی  
 و زمخت

**he.man.gi.o.ma** (hē man'jē ō'mə)

n., pl. **-ma|ta** (-mə tə) or **-mas**

(غده یا خال مادرزادی خوش خیم که از شبکه‌ی  
 بهم فشرده‌ی رگ‌های خونی درست شده است)  
 غده‌ی خون‌رگی، خون‌رگ غده

**he.ma.te|in** (hē'mə tē'in) n.

(شیمی) هماتین (رنگیزه‌ی بلورین و قهوه‌ای  
 رنگ به فرمول  $C_{16}H_{12}O_6$ )

**he.mat|ic** (hē mat'ik) adj.

وابسته به خون، هم‌رنگ خون، پرخون،  
 خونین، خونی، خون سان، خونگون

**hem|a.tin** (hem'ə tin, hē'mə-) n.

(شیمی) هماتین (هیدروکسید خون‌رگ‌ساز به  
 فرمول  $C_{34}H_{32}N_4O_4FeOII$  که از انحلال

هموگلوبین به دست می‌آید)

**hem|a.tin|ic** (hem'ə tin'ik) n.

۱- (هر ماده‌ای که میزان هموگلوبین یا  
 خون‌رنگیزه‌ی خون را زیادتر کند) خون-  
 رنگیزه‌آور ۲- وابسته به هماتین

**hem|a.tite** (hem'ə tit') n.

(شیمی) هماتیت (اکسید فریک به فرمول  
 $Fe_2O_3$ )

**hem'a.tit'ic** (-tit'ik) adj.

**hem|a|to-** (hem'ə tō, hē'mə-)

پیشوند: خون، خونی [hematology] (پیش از  
 واکه: hemat-)

**hem|a|to.blast** (-blast') n.

گویچه‌ی نارس خون، گوی تنده  
**hem'ato.blas'tic**, adj.

**hem|a|.to.crit** (hem'ə tō krit') n.

(زیست‌شناسی) ۱- خون سنج (دستگاهی برای  
 سنجش نسبت تعداد گویچه‌ها به مقدار خونابه)  
 ۲- خون سنج (نسبت تعداد گویچه‌ها به مقدار  
 خونابه)

**hem|a|to.gen.e|sis**

(hem'ə tō jen'ə sis) n.

hematopoiesis ←

**hem'ato.gen'ic** (-jen'ik) or

**hem'ato.genet'ic** (-jə net'ik)

adj.

**hem|a.tog.e|nous** (-tāj'ə nəs)

adj.

(زیست‌شناسی) ۱- خون‌زا، خون ساز  
 ۲- منتشر شونده توسط خون و رگ‌ها مانند  
 برخی باکتری‌ها) خونگرد

**he|ma.tol.o|gy** (hē'mə tāl'ə jē,

hem'ə-) n.

(شناخت خون و بیماری‌های خونی) خون-  
 شناسی

**he'ma.to.log'ic** (-tō lāj'ik) or

**he'ma.to.log'i.cal**, adj.

**he'ma.tol'o.gist**, n.

**he|ma.to|ma** (-tō'mə) n., pl.

**-mas** or **-ma|ta**

(پزشکی) خون‌آمو (غده‌ی خون‌لخته شده)

**he|ma.toph|a.gous** (-täf'ə gəs)  
adj.

(زیست‌شناسی) خون‌خوار، خون‌خور

**hem|a|to.poi.e|sis**

(hem'ə tō'poi ē'sis) n.

(زیست‌شناسی) خون‌سازی

**hem'ato.poi.et'ic** (-et'ik) adj.

**he|ma.tox|y.lin**

(hē'mə tāk'sə lin') n.

(شیمی - زیست‌شناسی) هموتاکسیلین  
(ترکیب بی‌رنگ و بلورین به فرمول  
 $C_{16}H_{14}O_6 \cdot 3H_2O$  که در میکروسکوپ بینی  
کاربرد دارد)

**hem|a|to.zo|on** (hem'ə tō zō'an')

n., pl. **-zo'a**

(انگل خون انسان یا جانور) خون‌زیا

**hem'ato.zo'ic** (-ik) or

**hem'ato.zo'al**, adj.

**he|ma.tu.ri|a** (hē'mə tōor'ē ə) n.

(وجود گویچه‌های قرمز خون در پیشاب)  
خون‌میزه، پیشاب‌خون

**heme** (hēm) n.

(شیمی - زیست‌شناسی) خون‌رنگ‌زا، هیم  
(رنگ‌بندی آهن‌دار به فرمول  
 $C_{34}H_{32}N_4O_4Fe$  که بخشی از هموگلوبین است)

**hem.el|y.tron** (he mel'i trän') n., pl.

**-tra** (-trə)

(حشره‌شناسی) نیم‌بال‌نیام (هریک از بال‌های  
جلو حشرات نیم‌بال که شفاف و همانند نیام‌بال  
عقب است) (hemelytrum هم می‌گویند)

**hem.er|a.lo.pi|a**

(hem'ər ə lō'pē ə) n.

(پزشکی) روزکوری، نورکوری (در برابر: شب  
کوری (nyctalopia))

**hem'era.lop'ic** (-läp'ik) adj.

**hem|i-** (hem'i, -ə, -ē)

[hemisphere] نیمه، نصف، نیمه

**-he|mi|a** (hē'mē ə) -emia ←

**he.mic** (hē'mik, hem'ik) adj.

وابسته به خون، خونی

**hem|i.cel.lu.lose**

(hem'i sel'yōō lōs', -yə-) n.

(شیمی) همی سلولز (پلی ساکارید دارای کمتر  
از ۱۵۰ واحد پولیمر از شکرهای مختلف که از  
گیاهان گرفته می‌شود)

**hem|i.chor.date**

(-kōr'dāt') adj., n.

(جانور‌شناسی) نیم‌مازه‌دار (شاخه‌ی  
Hemichordata جانوران کرم مانند دریایی)

**hem|i.cra.ni|a** (-krā'nē ə) n.

(سر درد در نصف سر) میگرن، صداع، (سر درد)  
نیم سره

**hem|i.cy.cle** (hem'i sī'kəl) n.

۱- نیم‌دایره، نیم‌پرهون، نیم‌چرخه ۲- هر چیز  
نیم‌دایره: اتاق نیم‌دایره، دیوار نیم‌دایره

**hem|i.dem|i.sem|i.qua.ver**

(hem'i dem'i sem'i kwā'vər) n.

(انگلیسی) ← sixty-fourth note

**hem|i.el|y.tron** (-el'i trän') n.

hemelytron ←

**hem|i.he.dral** (hem'i hē'drəl) adj.

(در مورد بلورها - دارای نیمی از سطوح لازم  
برای داشتن تقارن و تناسب کامل) نیمه هم‌نزد،  
نیمه همانند

**hem|i.hy.drate** (-hī'drāt') n.

(شیمی) نیم‌هیدرات (هیدرات که نسبت  
مولکول‌های آن به مولکول‌های آب دو به یک  
است)

**hem|i.me|tab|o.lous**

(-mə tab'ə ləs) adj.

(حشره‌شناسی) نیمه دگردیس (hemimetabolic)  
هم می‌گویند)

**hem'i.metab'o.lism**, n.

**hem|i.mor.phic** (-mōr'fik) adj.

(وابسته به بلوری که دوطرف آن ناهم‌جور  
باشند) نیمه ناهم‌جور

**hem|i.mor.phite** (-môr' fit') n.

(شیمی) سیلیکات فلزروی:  
Zn<sub>4</sub>Si<sub>2</sub>O<sub>7</sub>(OH)<sub>2</sub>.H<sub>2</sub>O

**he.min** (hē' min) n.

(شیمی) همین (کلرید قهوه‌ای رنگ و بلورین به فرمول C<sub>34</sub>H<sub>32</sub>N<sub>4</sub>O<sub>4</sub>FeCl<sub>2</sub> که از خون به دست می‌آید)

**Hem.ing.way** (hem' iŋ wā'), Ernest  
1899-1961

ارنست همینگوی (نویسنده آمریکایی)

**hem|i|o.la** (hem' ē ō lə) n.

(به ویژه در موسیقی قدیم) همیولا (رابطه‌ی سه به دو) (hemiolia هم می‌گویند)

**hem|i.par|a.site**

(hem' i par' ə sit') n.

(جانور شناسی - گیاه شناسی) نیمه انکل

**hem'i.par'a.sit'ic** (-sit'ik) adj.

**hem|i.ple|gi|a** (-plē'jē ə, -jə) n.

(پزشکی - فلج نیمی از بدن) نیمه فلج

**hem'i.ple'gic** (-jik) adj., n.

**he.mip.ter|an** (hē mip'tər ən) n.

(حشره‌شناسی) نیم‌بال، نیم‌بال‌دار، حشره، جنبنده، نیم سخت بال

**he.mip'ter.oid**, adj.

**he.mip'ter.ous**, adj.

**hem|i.sphere** (hem' i sfir') n.

۱- نیم‌کره، نصف کره (خط استوا مرز نیم‌کره‌ی شمالی و جنوبی است - نیم‌کره غربی = آمریکا و اقیانوسیه، نیم‌کره‌ی شرقی = آسیا و اروپا و آفریقا و غیره)

northern hemisphere نیم‌کره‌ی شمالی  
۲- کشورها و مردمان هر یک از چهار نیم‌کره‌ی زمین

the western hemisphere wants to create a common market

(کشورهای) نیم‌کره‌ی غربی می‌خواهند بازار مشترک درست کنند.

۳- (مجازی) زمینه، حوزه، قلمرو

a discovery that was very important in the hemisphere of physics

کشفی که در زمینه‌ی فیزیک اهمیت زیادی داشت

۴- (کالبدشناسی) نیم‌کره‌ی مغز

**hem'i.spher'ic.al** (-sfer'ik əl) or

**hem'i.spher'ic**, adj.

**hem|i.sphe|roid** (-sfir'oid') n.

نیم‌کره سان، نیم‌کره دیس، به شکل نیم‌کره، نیم‌کره‌ی، نیم‌کره‌وار

**hem|i.stich** (hem' i stik') n.

(شعر) نیم بیت، مصرع، مصرع

**hem|i.ter.pene** (hem' i tər' pēn') n.

(شیمی) همی‌ترپین (هریک از هیدروکربن‌های ایزومری به فرمول کلی C<sub>5</sub>H<sub>8</sub>)

**hem|i.trope** (hem' i trōp') adj., n.

۱- (بلوری که از به هم چسباندن دو بلور هم‌جور و هم طرح درست شده باشد) بلور دو تکه، نیم گوی ۲- وابسته به این نوع بلور (hemitropic هم می‌گویند)

**hem.line** (hem' līn') n.

(سجاف یا حاشیه دولا شده و دوخته شده‌ی تحتانی دامن و پیراهن زنانه و پالتو و کت و غیره) لبه، سجاف زیرین، (مجازی) طول دامن  
this year, hemlines are raised higher

امسال دامن‌ها کوتاه‌تر شده است.

**hem.lock** (hem' lāk') n.

(گیاه شناسی) ۱- شوکران (Conium maculatum) از خانواده‌ی umbel - زهرین و بومی اروپا) ۲- زهر شوکران (که سقراط به اجبار از آن نوشید) ۳- water hemlock ۴- صنوبر کانادایی (جنس Tsuga از نوع کاج که شاخه‌های سربزیر و برگهای سوزنی داشته و پوست آن در دباغی کاربرد دارد) ۵- شوکران آبی (جنس Cicuta)

**hem.mer** (hem' ər) n.

دستگاه یا شخصی که پای لباس را دولا کرده و می‌دوزد، سجاف دوز

**he|mo-** (hē' mō)

پیشوند: خون، خونی (hema-)[hemoglobin] هم می‌گویند

**he|mo.chro.ma.to.sis**

(hē' mə krō' mə tō' sis) n.

(پزشکی) خون رنگ‌زدگی، هموکروماتوز

**he|mo.cy|a.nin** (-sī' ə nin) n.

(در برخی بندپایان و نرم تنان) آبی خون‌رنگ

(رنگیزه‌ی آبی رنگ که حاوی مس و حامل

اکسیژن است)

**he|mo.cyte** (hē' mō sīt') n.

(کالبدشناسی - زیست‌شناسی) خون‌یاخته، سلول خون

**he|mo.cy.tom.e|ter**

(hē' mō sī tām' ət ər) n.

hemacytometer ←

**he|mo.di.al|y.sis** (-dī al' ə sis) n.

(پزشکی) خون‌تراکافت، همودیالیز

**he|mo.flag.el.late** (-flaj' ə lāt') n.

(هریک از انواع انگل‌های تاژک‌دار خون) خون‌تاژک‌دار

**he|mo.glo.bin** (hē' mō glō' bin) n.

(زیست‌شناسی) هموگلوبین، خون‌رنگیزه

**he' mo.glo.bin' ic** (-glō bin' ik) adj.

**he' mo.glo' bi.nous** (-bi nəs) adj.

**he|mo.glo.bi.nu.ri|a**

(hē' mō glō' bi noor' ē ə) n.

(پزشکی) - وجود خون‌رنگیزه یا هموگلوبین در

پیشاب (خون‌رنگیزه داری پیشاب

**he' mo.glo' bi.nu' ric**, adj.

**he.moid** (hē' moid') adj.

خون‌مانند، خون‌گون، خون‌سان

**he|mo.lymph** (hē' mō limf') n.

(در بی‌مهرگان) خون‌تنابه، لنف‌خونی

**he|mo.ly.sin** (hē' mō lī' sin) n.

(زیست‌شناسی) خونکاو (ماده‌ای که توسط

باکتری‌ها و غیره در خون تولید می‌شود و

گویچه‌های قرمز خون را نابود کرده و

خون‌رنگیزه‌ی آنها را آزاد می‌کند)

**he.mol|y.sis** (hē māl' ə sis) n.

(زیست‌شناسی) خون‌کاو (نابودی

گویچه‌های قرمز خون)

**hemo.lytic** (he' mō lit' ik) adj.

**he|mo.lyze** (hē' mō līz', hem' ō-)

vt., vt. -lyzed', -lyz' ing

(زیست‌شناسی) خون‌کاو کردن، خون‌کاو

شدن

**he|mo.phile** (hē' mō fil', -mə-;

hem' ō-, -ə) n.

(زیست‌شناسی - باکتری خون‌دوست) خون

ترکیزه، خون‌دوست

**he|mo.phil|i|a** (hē' mō fil' ē ə) n.

(پزشکی) هموفیلی، خون‌تراوی (بیماری ارثی

که لخته شدن خون را مختل می‌کند)

**he|mo.phil|i.ac** (-fil' ē ak') n.

(پزشکی) شخص مبتلا به هموفیلی، خون‌تراوی

**he|mō.phil|ic** (-fil' ik) adj.

(پزشکی) ۱- وابسته به هموفیلی یا خون‌تراوی

۲- (در مورد برخی ترکیزه‌ها) رشد‌کننده در

محیطی که دارای خون‌رنگیزه باشد، خون

رنگیزه‌دوست

**he|mop.ty.sis** (hē mǎp' tə sis) n.

(پزشکی) استقراغ خون

**hem.or.rhage** (hem' ər' ij') n., vi.

**-or.rhaged'**, **-or.rhag.ing**

(-ər ij' iŋ')

۱- خون‌ریزی، خون‌روش، خون‌ریزش

۲- خون‌ریزی داشتن یا کردن، خون‌روش

داشتن (در انگلیس می‌نویسند: haemorrhage)

the patient hemorrhaged to death

بیمار از شدت خونریزی مرد.

**hem' or.rhag' ic** (-ər aj' ik) adj.

**hem.or.rhoid** (hem' ər oid') n.

(پزشکی - معمولاً به صورت جمع) بواسیر،

خون‌شار

**hem' or.rhoi' dal**, adj.

**hem.or.rhoid.ec.to|my**

(hem' ər oid' ek' tə mə') n., pl. **-mies**

(جراحی) بواسیربرداری، خون‌شاربرداری

**he|mo.sta.sis** (hē' mō stā' sis) n.,

pl. **-ses**

(قطع خون‌روش با جراحی یا خود به خود)

خون‌ایستایی، خون‌بندآوری

**he|mo.stat** (hē' mō stat') n.

(هرچیزی که ریزش خون را بند بیاورد) خون

ایستان، خون بندآور، خون بند  
**he|mo.stat|ic** (hē'mō stat'ik) n.,  
 adj.

(قادر به بند آوردن خون‌روش) خون بند،  
 خون ایستان، خون بندآور

**he|mo.tox|in** (hē'mō tāk'sin) n.  
 (زیست‌شناسی) خون زهر (زهری که بتواند  
 سرخ‌گوییچه‌ها را نابود کند)

**he'mo.tox'ic**, adj.

**hemp** (hemp) n., adj.

۱- (گیاه‌شناسی) کنف (Cannabis sativa) که از  
 الیاف آن در طناب بافی و غیره استفاده  
 می‌کنند) ۲- تارها و الیاف این گیاه ۳- (مواد  
 مخدري که از برگ‌ها و گل‌های این درخت  
 می‌سازند) شاه‌دانه، ماری‌جوانا، ماریوانا،  
 حشیش (و غیره) ۴- وابسته به کنف (تیردی  
 Cannabaceae و راسته‌ی Urticales - دولپه‌ای)

**hemp agrimony**

(گیاه‌شناسی) غنافت کَنفی  
 Eupatorium cannabinum از خانواده‌ی  
 (composite)

**hemp|en** (hemp'ən) adj.

کنفی، سازو، ساخته شده از کنف

**hemp nettle**

(گیاه‌شناسی) گزنه‌ی کَنفی (جنس Galeopsis  
 از خانواده‌ی mint - بومی اروپا)

**hemp.seed** (hemp'sēd') n.

دانه‌ی کنف، شاه‌دانه

**hem.stitch** (hem'stich') n., vt.

(سوزن‌دوزی) ژور، ژور زدن

**hem'stitch'er**, n.

**hen** (hen) n.

۱- مرغ (جنس مقابل خروس)

a hen lays eggs مرغ تخم می‌گذارد.

hens and cocks مرغ و خروس‌ها

۲- پرنده‌ی ماده

peahen طاووس ماده

۳- (خودمانی) زن (به ویژه زن پیر)

**He.nan** (hə'nän')

استان هی‌نان (در شرق و مرکز کشور چین)

**hen and chickens**

(گیاه‌شناسی) ابرون کبیر

(Sempervivum tectorum)

**hen.bane** (hen'bān') n.

(گیاه‌شناسی) سیگران (Hyoscyamus niger) از  
 خانواده‌ی nightshade که بدبو و زهرین است و  
 در داروسازی کاربرد دارد، بذرالبنج

**hen.bit** (-bit') n.

(گیاه‌شناسی) حرف پنجه‌کلاغی  
 (Lamium amplexicaule از خانواده‌ی mint)

**hence** (hens) adv., interj.

۱- از این جا

go hence! از اینجا برو!، دورشو!

۲- از حالا به بعد، از اکنون، - دیگر

a year hence یک سال دیگر

۳- بعد از آن، از آن پس ۴- از این جهان

before I go hence and be no more

(انجیل) پیش از آنکه از این دنیا بروم و دیگر وجود نداشته باشم.

۵- بدین دلیل، بنابراین، لذا، در نتیجه

foreign and hence unpopular ideas

عقاید بیگانه و بنابراین نامحبوب

hence the desire to influence public opinion

لذا میل به تحت تأثیر قرار دادن افکار عمومی

۶- (قدیمی) از این سرچشمه، از این اصل

۷- (قدیمی) برو!، دورشو!، بیرون!

**hence.forth** (hens fōrth') adv.

۱- از این به بعد، از این پس، از حالا به بعد  
 henceforward هم می‌گویند)

henceforth knock before you enter!

از این به بعد قبل از ورود در بزنید!

۲- پس از آن، بعداً، از آن پس

**hench.man** (hench'mən) n., pl.

-men

۱- (در اصل) نوکر، ملازم، هم‌رکاب، دنبال‌رو

۲- یاور مورد اطمینان، پیرو وفادار

۳- (سیاسی و اجتماعی) - دون پایه‌ای که فقط

برای هدف‌های شخصی خودش کار می‌کند)

جاه‌طلب، فرصت‌طلب ۴- فرمانبر رییس دزدان،

عامل سردسته‌ی تبهکاران، آدمکش حرفه‌ای،

هر یک از پیروان رهبر ستمگر، سرسپرده‌ی

رهبر

Stalin and his henchmen

استالین و عمالش



a car full of his armed henchmen followed behind him  
اتومیلی که مملو از

دار و دسته‌ی مسلح او پُر بود در عقب او حرکت می‌کرد.

**hen.coop** (hen'kooop') n. مرغدان

**hen|dec|a-** (hen'dek'ə)

[hendecasyllabic] پیشوند: یازده، یازدهمی

**hen.dec|a.gon** (hen dek'ə gän') n.

(هندسه) یازده وجهی، یازده گوشه

**hen.de.cago.nal** (hen'di kag'ə nəl)

adj.

**hen.dec|a.he.dron**

(hen'dek'ə hē'drən) n., pl. **-drons** or

**-dra**

(جسم) یازده سطحی، یازده وجهی، یازده پهنه

**hen'dec'a.he'dral**, adj.

**hen.dec|a.syl.lab.ic** (-se lab'ik) n.,

adj.

(بیت شعر) یازده هجایی، یازده واژه‌ای

(hendecasyllable هم می‌گویند)

**hen.di|a.dys** (hen dī'ə dis) n.

(معانی بیان انگلیسی) هندیادیس (به کار بردن

دو اسم و یک and بجای یک اسم و یک صفت

مثلاً: deceit and words بجای: deceitful words

یا cups and gold بجای golden cups)

**Hen.drix** (hen'driks), Jimi (jim'ē)

(born Johnny Allen Hendrix) 1942-70

جیمی هندریکس (آهنگساز جاز و خواننده‌ی

امریکایی)

**hen.e|quen** (hen'i ken',

hen'i ken', hen'i ken')

۱- (گیاه شناسی) هنی کن Agave fourcroydes)

که بومی استان یوکاتان در جنوب کشور

مکزیک است و از لیاف آن طناب می‌سازند)

۲- لیاف این گیاه

**hen.house** (hen'hous') n.

مرغدان، محل نگهداری مرغ و خروس، لانه‌ی

مرغ

**hen|na** (hen'ə) n., adj., vt. **-naed**, **-na.ing**

(از ریشه‌ی عربی) ۱- (گیاه شناسی) حنا

(Lawsonia inermis از خانواده‌ی loosestrife)

۲- رنگ حنا (که از این گیاه گرفته می‌شود)

۳- قهوه‌ای مایل به قرمز، حنایی رنگ ۴- با حنا

رنگ کردن، حنا زدن به

hennaed hair

موی حنایی (حنارده)

**hen.ner|y** (hen'ər ē) n., pl. **-ner.ies**

مرغداری، محل پرورش مرغ و خروس

**hen|o.the|ism** (hen'ō thē iz'əm) n.

(پرستش یک خدا بدون انکار وجود خدایان

دیگر) یکی از چند خداپرستی

**hen.o.theist** (hen'ō thē'ist) n.

**hen'ō.theis'tic**, adj.

**hen party**

(عامیانه) مهمانی زنانه

**hen.peck** (hen'pek') vt.

(دائماً نسبت به شوهر خود) غرولند کردن،

عیب‌جویی کردن، زخم زبان زدن

a regularly henpecked husband

شوهری که مرتب مورد سرزنش زنش قرار می‌گیرد

**hen'pecked'**, adj.

**Hen.ri.et|ta** (hen'rē et'ə)

اسم خاص مونث (مخفف آن: Hetty, Etta و

Netty)

\* **hen|ry** (hen'rē) n., pl. **-rys** or

**-ries**

(برق) هنری (واحد القاگری)

**Hen|ry** (hen'rē)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن:

Hal, Harry, Hank) ۲- نام چندین شاه

انگلیس و دیگر کشورهای اروپایی منجمله:

هانری هفتم (پادشاه انگلیس - ۱۵۰۹-۱۴۵۷)،

هانری هشتم (۱۵۴۷-۱۴۹۱) که انگلیس را

پروتستان کرد

**hent** (hent) vt. **hent**, **hent'ing**

(قدیمی) ۱- فهمیدن، دریاقتن ۲- فهم، درک

۲- اندیشه، هدف

**Hen|ze** (hent' sə), Hans Werner 1926-

هانس ورنر هاینز (آهنگساز آلمانی)

\* **hep** (hep) adj.

(قدیمی) شیک و ژستی، خودآرا

\* **hep|a.rin** (hep' ə rin) n.

(زیست‌شناسی) هپارین (ماده‌ای که در برخی بافت‌های انسان و حیوان به ویژه در کبد یافت می‌شود و از لخته شدن خون جلوگیری می‌کند)

**hep|a.rin.ize** (-īz') vt. -ized',

-iz'ing

(پزشکی و جراحی) هپارین زدن یا به کار بردن

**hep|at-** (hep' ət, hi pat')

(پیش از واژه به کار می‌رود) ← hepato

**hep|a.tec.to|my** (hep' ə tek' tə mē)

n., pl. -mies

(جراحی - بریدن همه یا بخشی از کبد)

کبدبرداری، جگربرداری

**he.pat|ic** (hi pat' ik) adj., n.

۱- وابسته به کبد: کبدی، جگری ۲- (از نظر شکل یا رنگ) جگرسان، جگرگون، جگردیس،

جگری، کبد مانند، کبدسان ۳- ← liverwort

۴- (گیاه‌شناسی) وابسته به جگرواش‌ها

**he.pat|i.ca** (hi pat' i kə) n.

(گیاه‌شناسی) جگرواش، هپاتیکا (نام جنسی از

گیاهان خانواده‌ی butterfly)

**hep|a.ti.tis** (hep' ə tīt' is) n.

(پزشکی) جکرتبسی، هپاتیت، جگرآماس

**hep|a|to-** (hep' ə tō')

پیشوند: جگر، کبد [hepatectomy]

**hep|a.to|ma** (hep' ə tō' mā) n., pl.

-mas or -ma|ta

(پزشکی) سرطان کبد

**Hep.burn** (hep' bərn'), Katharine

1909-

کاترین هپورن (هنرپیشه‌ی آمریکایی)

\* **hep.cat** (hep' kat') n.(قدیمی - خودمانی - امریکا) دوستدار موسیقی  
جاز**He.phaes.tus** (hē fes' təs)

(اسطوره‌ی یونان) هِفستوس (خدای آتش و

آهنگری که رومی‌ها به او Vulcan می‌گفتند)

**Hep|ple.white** (hep' əl hwīt') adj.

(سبک مبل و صندلی) داری قوس و انحنا

**hep|ta-** (hep' tə)

پیشوند: ۱- هفت [heptagon] ۲- (شیمی) دارای

هفت بنیان یا هفت اتم و غیره از ماده‌ی

بخصوصی [heptachlor] (پیش از واژه: hept-)

\* **hep|ta.chlor** (hep' tə klōr') n.(شیمی) هپتاکلر (C<sub>10</sub>H<sub>7</sub>Cl<sub>7</sub>) که سابقاً به عنوان

حشره‌کش به کار می‌رفت)

**hep.tad** (hep' tad') n.

گروه هفت تایی، دسته‌ی هفت نفری، هفت عدد

**hep|ta.gon** (hep' tə gān') n.

(هندسه) هفت ضلعی، هفت گوشه، هفت وجهی

**hep.tag'o.nal** (-tag' ə nəl) adj.**hep|ta.he|dron** (hep' tə hē' drən) n.,

pl. -|drons or -|dra

(جسم) هفت سطحی، هفت پهنه، هفت رویه

**hep'ta.he'dral**, adj.**hep.tam.er.ous** (hep tam' ər əs) adj.

(گیاه‌شناسی - گل) هفت فراهمه (دارای هفت

بخش در هر whorl (7-merous) هم می‌نویسند)

**hep.tam.et|er** (hep tam' ət ər) n.(بیت شعر) هفت پایه (دارای هفت feet در هر  
سطر)**hep.tane** (hep' tān') n.(شیمی) هپتاین (الکان به فرمول C<sub>7</sub>H<sub>16</sub>)**hep.tar.chy** (hep' tār kē, -tār' kē) n.,

pl. -chies

(حکومت هفت نفری) هفت سالاری

● the Heptarchy (در اصل)

اتحادیه‌ی هفت نفر از شاهان انگلوساکسون

(در انگلیس قرون وسطی) ۲- هفت کشور

پادشاهی انگلیس پیش از سده نهم میلادی

**hep|ta.stich** (hep' tə stik') n.

(شعر) هفت سطر، هفت بیته، هفت خطی

**Hep.ta.teuch** (hep' tə took')(انجیل) اسفار هفتگانه، هفت کتاب اول انجیل  
عهد عتیق**hep|ta.va.lent** (hep' tə vā' lənt) adj.

(شیمی) هفت ارزشی، دارای «والور» هفت

**hep.tose** (hep' tōs') n.

(شیمی) هپتوز (هریک از چند مونوساکارید به فرمول C<sub>7</sub>H<sub>14</sub>O<sub>7</sub>)

**her** (hær;ær) pron., adj.

۱- (حالت مفعولی: she) به او (مونث)، او را  
i looked at her and she looked at me

من به او نگاه کردم و او بمن نگاه کرد.

۲- (مؤنث) مال او، از آن او

her brother برادر او

**her** heraldry

مخفف: نشان‌های خانوادگی (یا اشرافی)

**He|ra** (hir'ə, hē' rə)

(اسطوره‌ی یونان) هِرا (خواهر و همسر زئوس)  
(رومی‌ها به او Juno می‌گفتند)

**Her.a.cli.tus** (her'ə klī'təs) c. 500

B.C.

هیراکلیت (فیلسوف یونانی)

**Her.a.cli.us** (her'ə klī'təs) c. A.D.

575-641

هیراکلیوس (امپراتور بیزانس)

**Her|a.kles** or **Her|a.cles**

(her'ə klēz')

Hercules ←

**her.ald** (her'əld) n., vt.

۱- (در اصل) افسر مامور رساندن پیام‌های رسمی و اعلامیه‌ها و سرپرستی مسابقات رزمی سوارکاران و ترتیب دادن ضیافت‌ها و غیره  
۲- (انگلیس) متصدی شجره‌نامه‌ها و نشانهای اشرافی، تبارنامه‌دار  
۳- جارچی، منادی، پیک، چاوش، قاصد، فرستاده

Mercury was the herald of gods

مرکوری پیک خدایان بود.

۴- این واژه در عنوان برخی روزنامه‌ها به کار می‌رود

the Daily Herald روزنامه‌ی پیک روز

۵- (مجازی) پیش‌قراول، پیشتان

her invention was the herald of a new age

اختراع او مبشر عصر جدیدی بود.

۶- اعلام کردن، آگاهی دادن، خبر دادن از، پیک بودن

a much heralded event رویداد بسیار مورد انتظار  
his election heralded a new cold war

انتخاب شدن او پیش‌درآمد جنگ سرد دیگری بود.

**he.ral.dic** (hə ral'dik) adj.

وابسته به نشانهای اشرافی و تبارنامه‌ها، وابسته به پیک‌ها و چاوش‌ها

**her.ald|ry** (her'əl drē) n., pl. -ries

۱- تبارنامه‌شناسی، شناخت شجره‌نامه‌ها و نشانهای اشرافی و خانوادگی  
۲- مقام تبارنامه‌شناس، تصدی امور تبارنامه‌ها و نشانهای اشرافی  
۳- نشان اشرافی، نشان خانوادگی (که معمولاً روی سپر نقش می‌شود)  
۴- تشریفات وابسته به نشانهای اشرافی، (مجازی) زرق و برق، جلال و جبروت، شکوه

**Heralds' College**

(انگلیس) اداره‌ی تبارنامه‌ها و نشانهای اشرافی و خانوادگی (تأسیس: ۱۴۸۴ میلادی)

**Her.at** (he rät')

شهر هرات (در افغانستان)

**herb** (ərb, hərb) n.

۱- (هر گیاهی که فقط یک سال دوام دارد) گیاه یکساله  
۲- گیاه دارویی، گیاه ادویه‌ای، گیاه چاشنی، گیاه معطر، داروگی، گیا  
she still believes in medicinal herbs

او هنوز هم به داروهای گیاهی اعتقاد دارد.

this food has been cooked with different herbs and spices

این خوراک را با گیاهان و ادویه‌ی گوناگون پخته‌اند.

herb tea جای گیاهی (جوشانده)

۳- علف، رویش گیاهی، اس، و اش، سبزه، چرامین

under my foot the herbs were dry

در زیر پایم علف‌ها خشک بودند.

**her.ba.ceous** (hær bā'shəs, ər-) adj.

۱- وابسته به گیاه یکساله (در برابر درختان یا گیاهان چندساله)، علفی، و اشی ۲- (از نظر رنگ

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

یا شکل یا بافت) برگ مانند، برگسان

**herb.age** (hɜr'bij, hɜr' -) n.

۱- گیاهان ساقه سبز و یکساله (در برابر ساقه چوبی یا چند ساله)، علف، چرامین، واشان، مرغزار، رستنی ۲- شاخ و برگ سبز و آبدار (در مقابل شاخه‌های سخت و چوبی)، سرشاخه ۳- (حقوق) حق چرا در زمین دیگری، حق علوفه

**herb|al** (hɜr' bəl, hɜr' -) adj., n.

۱- وابسته به گیاهان (به ویژه گیاهان دارویی یا ادویه‌ای)، گیاکانی ۲- کتاب گیاهی (در باره گیاهان دارویی)

**herb.al.ist** (hɜr' bəl ist, hɜr' -) n.

۱- (در اصل) نویسنده کتابهای گیاهی، گیاه‌شناس، گیادارو شناس ۲- کسی که گیاه (به ویژه گیاه دارویی) پرورش می‌دهد، فروشنده گیاهان دارویی و ادویه‌ای، عطاری، داروگیافروش، گیاپزشک

**her.bar.i|um** (hɜr bɜr' ē əm, ɜr-) n.,

pl. **-i|ums** or **-|i|a**

۱- (نمایشگاه یا مجموعه‌ی گیاهان خشک شده) افزانه‌ی گیاهی، نمایشگاه گیاهی ۲- اتاقی که این مجموعه یا نمایشگاه در آن قرار دارد

**Her.bart** (her' bɜrt), Johann Friedrich

یوهان هربرت (فیلسوف آلمانی)

**herbed** (ɜrbd, hɜrbd) adj.

دارای (یا چاشنی شده با) گیاه (ادویه‌ای)

herbed butter

کره دارای گیاهان معطر و ادویه‌ای

**Her.bert** (hɜr' bɜrt)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن Herb, Bert)

۲- جرج هربرت (نویسنده‌ی انگلیسی) 1593-1633

**her.bi.cide** (hɜr' bə sɪd', hɜr' -) n.

(هر ماده‌ی شیمیایی برای کشتن علف هرزه) گیاکش، علف کش

her' bi. ci' dal, adj.

**her.bi.vore** (hɜr' bə vɔr' ) n.

جانور گیاه‌خوار، علفخوار، واشخور

herbivores such as cows and carnivores such as lions

گیاهخواران مانند گاو و گوشتخواران مانند شیر

**her.biv|o.rous** (hɜr biv' ɔr əs) adj.

(جانور) گیاهخوار، علفخوار، واشخور

a herbivorous animal

یک جانور گیاهخوار

**herb Paris**

Paris quadrifolia) علف پاریس (گیاه‌شناسی) از خانواده‌ی (lily)

**herb Robert**

(گیاه‌شناسی) گل عطر Geranium robertianum) از خانواده‌ی شمعدانی که برگهای خوشبویی دارد)

**herb|y** (hɜr' bē, hɜr' -) adj.

۱- پُر علف، علف پوش، علف‌دار، علفی، چمنی ۲- herbaceous ←

**Her.cu.le|an** (hɜr kyūō' lē ən) adj.

۱- وابسته به هرکول (قهرمان افسانه‌ای)، هرکولی ۲- (معمولاً کوچک) تهمتن، نیرومند و درشت اندام، غول پیکر

a herculean farmer

کشاورز غول پیکر

۳- دشوار، کمر شکن، توان فرسا

herculean tasks

کارهای طاقت‌فرسا

**Her.cu.les** (hɜr' kyūō' lēz' ) n.

۱- (اسطوره‌های یونان و روم) هرکول، هرکولس (فرزند غول پیکر و نیرومند و چماق‌دار زوس یا زاوس) ۲- (نجوم) استارگان (مجمع‌الکواکب) هرکول ۳- (H کوچک) مرد غول پیکر، تهمتن

\* **Her|cu|les'-club** (-klub' ) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- چُمبِه‌ی هرکول Aralia spinosa) از خانواده‌ی ginseng - کوچک و پرتیغ و بومی خاور ایالات متحده) ۲- سداب امریکایی Zanthoxylum clavaherculis) از خانواده‌ی ruc - پرتیغ و بومی جنوب ایالات متحده)

**herd<sup>1</sup>** (hɜrd) n., vt., vi.

۱- گله، رمه، پاده

a herd of cows

گله‌ی گاو، گواره، گولکل

a herd of deer

یک گله آهو

herds of sheep

گله‌های گوسفند

۲- (معمولاً: the - تحقیر آمیز) عوام‌الناس، عوام، خلائق، اراذل

he never wanted to be like the herd

او هرگز نمی‌خواست مثل مردم عادی باشد.

they too followed the herd and bought slaves

آنان نیز از عامه پیروی کردند و برده خریدند.

۳- کله کردن یا شدن، دسته شدن یا کردن  
these animals are fond of herding and grazing together

این حیوانات دوست دارند که با هم گله بشوند و چرا کنند.

۴- (کله‌وار) راندن، (گوسفندوار) حرکت کردن یا دادن، چپیدن، اجتماع کردن

a little before Norooz, people were herding into stores

کمی پیش از نوروز مردم گوسفندوار به فروشگاه‌ها هجوم می‌آوردند.

Londoners were herding on subway platforms

لندنی‌ها گله‌وار روی سکوه‌ای مترو جمع شده بودند.

**herd**<sup>2</sup> (hærd) n., vt., vi.

۱- گله‌بان، (امروزه در ترکیب به کار می‌رود)  
- ران، - بان، - چران

cowherd گاوچران

swineherd خوک چران

shepherd شبان

gooseherd غازچران

۲- گله‌رانی کردن، شبانی کردن، گاو چرانی کردن

dogs are trained to herd sheep

به سگ‌ها آموزش می‌دهند که گله‌ی گوسفند را هدایت کنند.

they herded the cows from Texas to Kansas

گاوها را از تگزاس به کانزاس راندند.

the Germans herded millions of innocent people into concentration camps

(مجازی) آلمانی‌ها میلیون‌ها بی‌گناه را به بازداشتگاه‌ها راندند.

● herder, n.

کله‌ران، کله‌چران، شبان، گاوچران

● herding, n.

کله‌داری، کله‌چرانی، شبانی، گاوچرانی

● ride herd on

(امریکا) ۱- سوار بر اسب گله را هدایت کردن

۲- با سختگیری و ظلم اداره کردن

\* **her.dic** (hɜr'dik) n.

(وسیله‌ی نقلیه‌ی قرن نوزدهم در امریکا که

مدخل آن در عقب بود) هردیک

\* **herd's-grass** (hɜrdz'gras) n.

timothy ← -۲ redtop ← -۱

**herds.man** (hɜrdz'mən) n., pl. **-men**

۱- گله‌بان، شبان، گاوچران، کله‌دار ۲- (نجوم H بزرگ) استارگان العواء (Bootes هم می‌گویند)

**here** (hir; hēr) adv., interj., n.

۱- اینجا، به این محل

come here بیا (بیایید) اینجا

put the book here کتاب را اینجا بگذار(ید).

fill the glass up to here لیوان را تا اینجا پرکن.

he is not here او اینجا نیست.

۲- (در آغاز جمله و پیش از فعل - بمنظور تأکید به کار می‌رود) این (جا)

here comes the taxi! تاکسی داره میاد!

here we are! بالاخره رسیدیم!

here is the book you were looking for!

این کتابی است که دنبالش می‌گشتی!

and here is my mother! و اینهم مادرم!

John here is a good man. این جان مرد خوبی است.

this here man (کاربرد محلی) این مرد حی و حاضر

۳- در این هنگام، در اینجا

here the teacher entered. در این هنگام معلم وارد شد.

۴- در این دنیا، در این جهان

why has God brought us here?

چرا خداوند ما را به این جهان آورده است؟

۵- (حرف ندا) بله، بلی، اینجا هستم، اینجا،

(حاضر غایب کردن) حاضر

here, here! موافقم!

here, don't cry! بیا، گریه نکن!

here, that's enough! حالا دیگه بس کن!

● from here on

از این پس، از حالا به بعد، از اینجا به بعد

● here and there

اینجا و آنجا، گله به گله

● here goes!

(هنگام آغاز به کار ناخوشایند یا دشوار یا

ترسناک به کار می‌رود) هر چه بادا باد!

now I am going to dive too, here goes!

حالا منمهم شیرجه می‌روم - هرچه بادا باد!

● neither here nor there

نامربوط (به مطلب مورد بحث)، بی‌اهمیت، غیرحیاتی

● the here and now

این مکان و زمان، حالا، اکنون، زمان حال

**here.a|bout** (hɪr ə ˈbaʊt) adv.

در این حوالی، در این اطراف، در این حدود (hereabouts هم می‌گویند)

I lost my purse hereabouts

کیف پولم را همین جاها گم کردم.

**here.af|ter** (hɪr ə ˈtɜː) adv., n.

۱- از این به بعد، از این پس، من بعد، در آینده

۲- (در کتاب یا مقاله و غیره) ذیلاً، در صفحات

یا بخش‌های آینده ۳- پس از مرگ، (در) جهان باقی، (در) آخرت

this life is a preparation for the hereafter

این زندگی محل آماده‌سازی برای آخرت است.

do you believe in the hereafter?

آیا به آخرت اعتقاد داری؟

۴- آینده

**here|at** (hɪr ə ˈt) adv.

۱- در این هنگام، هنگامی که این (قضیه) رویداد

۲- به این دلیل، بدین روی

**here|by** (hɪr biː, hɪr ˈbiː) adv.

۱- بدینوسیله، بدین طریق، از این راه

I hereby express my gratitude to all of you

بدینوسیله مراتب امتنان خود را به همه‌ی شماها ابراز می‌دارم.

۲- ← hereabout

**her.e|dit|a.ment**

(hɜː ə ˈdɪt ə mənt) n.

هرچیزی که قابل به ارث گذاشتن باشد، وراثت‌پذیر

**he.red|i.tar|i|an**

(hə red ˈi ter ˈe ən) n.

(کسی که این باور را دارد: وراثت از محیط و غیره در تعیین ویژگی‌های فردی بسیار مهم‌تر

است) برماندگرای، وراثت‌گرایی

he.red ˈi tar ˈi an.ism, n.

**he.red|i.tar|y** (hə red ˈi ter ˈe)

adj.

۱- ارثی، برماندی، ماندگی، وراثتی

hereditary diseases بیماری‌های ارثی

hereditary factor عامل ارثی

۲- آبا و اجدادی، نیائی، نیاکانی

hereditary enmity دشمنی آبا و اجدادی

hereditary bravery شجاعت نسل اندر نسل

hereditary allies متحدان نسل اندر نسل

۳- قابل ارث‌بری، مرده‌ریگی، وانهادنی، موروثی

hereditary monarchy سلطنت موروثی

hereditary wealth ثروت به ارث برده شده

he.red ˈi tar ˈi ly, adv.

he.red ˈi tar ˈi ness, n.

**he.red.i|ty** (hə red ˈi ti) n., pl. -|ties

۱- وراثت، برماند، ماندگی

which is more important, heredity or

وراثة مهم‌تر است یا آموزش و پرورش؟

۲- همه‌ی ویژگی‌های ارثی یک‌نفر

● by heredity ارثاً، از راه وراثت

by heredity he is intelligent او ارثاً باهوش است.

**Her.e.ford** (hɜː ə ˈfɔːd)

۱- شهر هرفورد (در باختر و مرکز انگلیس)

۲- (سابقاً) شهرستان هرفورد Herefordshire

هم می‌گویند) ۳- گاو هرفورد (گاو گوشتی و میان اندام)

**Hereford and Worcester**

شهرستان هرفورد و ورستر (در باختر و مرکز انگلیس)

**here.in** (hɪr ɪn, hɪr ˈɪn) adv.

۱- در اینجا

herein were many roads cut across the forest

در اینجا راه‌های زیادی وجود داشت که از وسط جنگل کشیده شده بودند.

enclosed herein you will find my check

چک اینجانب در جوف است.

۲- در این صفحه (یا بخش یا سند یا کتاب و غیره)

and all the legislative powers herein stated

و کلیه اختیارات مقننه‌ای که در این سند ذکر شده است

۳- در این مقوله، در این باره، در این مورد  
and herein you were sorely mistaken

و در این مورد شما کاملاً در اشتباه بودید.

**here.in.a|bove** (hir' in ə buv') adv.

در فوق، در بخش پیشین (در این سند یا کتاب و  
غیره) (hereinbefore هم می‌گویند)

چنانکه در بالا گفته شد as stated hereinabove

**here.in.af|ter** (-af'tər) adv.

در زیر، در ذیل، ذیلاً، در بخش بعدی (سند یا  
کتاب و غیره) (hereinbefore هم می‌گویند)

by the method hereinafter described

به روشی که در زیر تشریح شده

**here.in|to** (hir in' tō) adv.

۱- به درون این جا، به داخل این مکان ۲- در این  
مورد، به این موضوع

**here|of** (hir uv') adv.

از این، از این نوشته (یا سند و غیره)

... shown in the chart on the last page hereof

... که در جدول صفحه‌ی آخر این سند نشان داده شده است.

**here|on** (hir' ən') adv.

← hereupon

**here's** (hirz)

مخفف: here is

**he.re|si.arch** (hə rez' ē ər k') n.

سر دست‌های مردها، سرزندیک (زندیک)

**here's to!**

(هنگام آشامیدن یا شروع به کاری) به  
سلامتی!، به افتخار!...

**her.e|sy** (her' i sē) n., pl. = |sies

۱- ارتداد، از دین برگشتن، کژآیینی، کافر  
کیشی، وی ستودی، کفر، بدعت گذاری

they found him guilty of heresy and burned  
him alive

او را محکوم به ارتداد کردند و زنده زنده سوزاندند.

the church rejected his opinions as utter  
heresy

کلیسا اندیشه‌های او را کفر محض و مردود شناخت.

۲- (مجازی) - اندیشه‌ی مخالف سنت و عقاید

رسمی و مورد قبول) خلاف اندیشی،  
دگراندیشی، ناهم‌رأیی، ناهماندیشی، کیاگنی

political heresy دگراندیشی سیاسی

what used to be considered as scientific  
heresy is now scientific truth

آنچه که سابقاً ارتداد علمی محسوب می‌شد اکنون واقعیت علمی  
است.

**her.e|tic** (her' ə tik) n., adj.

۱- مرتد، وی ستود، کژآئین، کژکیش، زندیک  
(زندیق)، بدعت گذار، (مجازی) کیاگن،  
ناهماندیش، خلاف اندیش، دگراندیش

heretics are usually treated worse than infidels

معمولاً با مردها بیشتر بد رفتاری می‌شود تا با کفار.

← heretical ۲-

**he.ret|i.cal** (hə ret' i kəl) adj.

وابسته به ارتداد و مردها، وی ستودین،  
کژآئینانه

heretical opinions اندیشه‌های ارتدادآمیز

**he.ret'i.cally**, adv.

**here|to** (hir tō) adv.

به این سند (یا نوشته یا مقاله و غیره)  
(hereunto هم می‌گویند)

attached hereto ضمیمه این سند (یا نوشته و غیره)

**here.to.fore** (hir' tō fōr') adv.

تاکنون، تا این هنگام، تا حال، پیش از این، پیشتر  
I tell you now what we have heretofore kept  
secret from you

آنچه را که تاکنون از تو مخفی داشته‌ایم اکنون به تو بازگو می‌کنم.

**here.un|der** (hir un' dər) adv.

۱- در زیر این سند (یا نوشته و غیره)  
چنانکه در ذیل آمده است. as stated hereunder

۲- تحت شرایط مذکور (در این سند و غیره)

**here.up|on** (hir' ə pən') adv.

۱- بلافاصله پس از این، فوراً  
the whistle sounded and hereupon the last  
passengers boarded the train

صوت به صدا درآمد و آخرین مسافران بی‌درنگ سوار ترن شدند.

۲- در این باره، در این موضوع

**here.with** (hir 'with', hir 'with') adv.

۱- بدین و وسیله، بدین طریق، از این راه  
I herewith submit my resignation

بدینوسیله استغفای خود را تقدیم می‌دارم.

۲- در جوف، به همراه این (نامه و غیره)  
you will find my check herewith

چک مرا به پیوست ملاحظه خواهید فرمود.

**her|i.ot** (her 'ē ət) n.

(قوانین فئودال انگلیس در سابق) برداشت پول  
یا جنس توسط لرد از ما ترک کشاورز مستاجر  
متوفی (بابت هزینه‌ی ابزار کشاورزی و جنگی  
که قبلاً به کشاورز داده شده)

**her.it.a|ble** (her 'it ə bəl) adj.

۱- آنچه که می‌توان به ارث برد، بر ماندپذیر،  
ماندناک‌پذیر (inheritable و hereditary هم  
می‌گویند)

رنگ پوست ارث بردنی است. skin color is heritable  
مقام موروثی a heritable position

۲- کسی که می‌تواند ارث ببرد، ارث بر، وارث  
قانونی

**her'it.abil'ity**, n.

**her.it.age** (her 'i tij') n.

۱- (قدیمی) ماترک، ارثیه، مرده‌ریگ ۲- میراث،  
یادگار، ماندمان، ماندناک، واهشته

Persepolice is part of our national heritage  
تخت جمشید بخشی از میراث ملی ما است.

the war left nothing but a heritage of poverty  
and destruction

جنگ چیزی جز میراثی از فقر و خرابی به جا نگذاشت.

میراث فرهنگی ما our cultural heritage

**her|i.tor** (her 'i tər) n.

وارث، ارث بر، ماندناک بر، مرده ریگ بر  
\* **herk|y-jerk|y** (hər 'kē jər 'kē) adj.  
(عامیانه) کج و کوله، نامنظم، ناجور

**herl** (hərɪ) n.

(ماهگیری با قلاب) طعمه مصنوعی (و دارای  
پر مرغ)

**herm** (hərm) n.

(یونان باستان) ستون یا سنگی که بر بالای آن  
مجسمه‌ی سر یا بالاتنه هرمس نصب شده بود  
(و بعنوان فرسنگ شمار یا نشان بکار می‌رفت)

(herma هم می‌گویند)

**Her.man** (hər 'mən)

اسم خاص مذکر

**her.maph.ro.dite** (hər maf 'rō dīt')

n., adj.

۱- (انسان و جانور و گیاه که هم نر و هم ماده  
باشد) نرموک، نرماده، (گل) دارای  
پرچم و مادگی ۲- hermaphrodite brig  
۳- hermaphroditic

**her.maph'ro.dit'ism** or

**her.maph'ro.dism** (-diz 'əm) n.

**hermaphrodite brig**

(کشتی بادبان‌دار) دو دکله

**her.maph.ro.dit'ic**

(hər maf 'rō dīt 'ik, -rə-) adj.

نرموک، نرماده، نرموکسان، نرموکی،  
نرموک‌دار (hermaphroditical هم می‌گویند)

**her.maph'ro.dit'ically**, adv.

**Her.maph.ro.di.tus**

(hər maf 'rō dīt 'əs)

(اسطوره‌ی یونان) هرمافرودیت (که هم مرد  
بود و هم زن)

**her.me|neu.tic** (hər 'mə nōt 'ik)

adj.

(وابسته به تفسیر متون ادبی و مذهبی)  
سفرنگی، تفسیری، گزاره‌ای (hermeneutical)  
هم می‌گویند)

**her.me|neu.tics**(-iks) n.pl.

(هنر و علم تفسیر متون به ویژه متون ادبی)  
سفرنگ‌گری، سفرنگ‌شناسی

**Her.mes** (hər 'mēz')

(اسطوره‌ی یونان) هرمس (پیک خدایان و خدای  
علوم و سوداگری و سخنوری که کفش‌های  
بالدار داشت و رومی‌ها به او می‌گفتند:  
Mercury)

**Hermes Tris.me.gis.tus**

(tris 'mə jis 'təs)

(اسطوره‌ی مصر) تات (خدای عقل و دانش و  
جادو) Thoth هم می‌گویند)

**her.met|ic** (hər met 'ik) adj.

۱- (معمولاً H بزرگ) وابسته به تات (خدای



مصریان باستان) ۲- وابسته به سحر و جادو، جادویی، کیمیایی ۳- بفرنج، دشوار، پیچیده و مبهم ۴- (قوطی حاوی خوراک - سفینه‌ی فضایی و غیره) کیپ، کاملاً بی‌منفذ، هوابندی شده، تنگ بسته، (کاملاً) سربسته (hermetical) هم می‌گویند)

a hermetically sealed space

فضای تنگ بسته (کاملاً بی‌روزنه)

her.met'i.cally, adv.

**Her.mi|o.ne** (hər mī'ə nē)

(اسطوره‌ی یونان) هرمیون (دختر میلاوس و هیلن)

**her.mit** (hər'mit) n.

۱- معتکف، گوشه‌گیر، گوشه‌نشین، مردم‌گریز، عزلت‌گرا، کناره‌گیر، خلوت‌گرا

the old hermit who lived in a cave and prayed day and night

معتکف پیری که

در غار زندگی می‌کرد و شب و روز عبادت می‌نمود.

۲- نمان شیرینی دارای کشمش و گردو

۳- (جانورشناسی) مرغ مگس استوایی (جنس hermit crab ← ۴- (Phaethornis

her.mit'ic or her.mit'i.cal, adj.

**her.mit.age** (hər'mi tij) n.

۱- محل زندگی زاهد گوشه‌نشین، عزلتگاه،

خانقاه، گوشه‌ی عزلت ۲- (محل تفکر و تنها بودن) خلوت، خلوتگاه، گوشه‌ی آرام، خلوت‌کده

for years his only hermitage was a corner of the library

سال‌ها یگانه خلوتگاه او گوشه‌ی کتابخانه بود.

**Her.mi.tage** (er'mē täzh') n.

شراب هرمیتاژ (فرآورده‌ی فرانسه)

**hermit crab**

(جانور شناسی) خرچنگ نرم شکم (تیره‌ی

Paguridae که در پوسته‌ی خالی نرم‌تنان زیست می‌کنند)

\* **hermit thrush**

(جانورشناس) باسترک امریکایی (Catharus guttatus)

\* **hermit warbler**

(جانور شناس) چکاوک امریکایی (Dendroica occidentalis)

**Her.mon** (hər'mən), **Mount**

کوه هرمون (در مرز سوریه و لبنان به بلندی ۲۸۱۴ متر)

**Her.mo.sil.lo** (er'mô sē'yô)

شهر هرموسیو (در شمال غرب کشور مکزیک)

**hern** (hɜrn) n.

heron ← (قدیمی)

**her.ni|a** (hər'nē ə, hɜrn'yə) n., pl.

**-ni|as** or **-ni|ae'**

(پزشکی) فتق، غُری، بادخایه، کاواکه

he has a hernia (او غُراست (فتق دارد).

**her'nial**, adj.

**her.ni.ate** (hər'nē āt') vi. **-at'|ed**, **-at'ing**

(پزشکی) فتق‌دار شدن، غُرد شدن، قلمبه شدن و بیرون زدن، برقلمبیدن

**her'nia'tion**, n.

**he|ro** (hir'ō; hē'rō') n., pl. **-roes**

۱- (اسطوره‌ها و افسانه‌ها) مرد دلیر و

نیرومندی که نسب او به خدایان می‌رسید و پس از مرگ پرستش می‌شد، جهان‌پهلوان، شیرمرد، دلاور ۲- (به ویژه مرد) قهرمان،

کهرمان، گرد

heroes of the battle of Chaldoran

قهرمانان نبرد چالدران

to receive a hero's welcome

خوشامدی در خور یک قهرمان دریافت کردن

to die a hero's death

همچون قهرمان جان خود را باختن

a hero who saved two children from drowning

قهرمانی که دو کودک را از غرق شدن رهانید.

a hero named Ashkboos دلیری که بُد نام او اشکبوس

۲- شخص مورد تحسین، ستوده مرد، ستوده

Paul Newman was her hero

پل نیومن مرد مورد ستایش او بود.

۴- شخصیت اصلی داستان (یا فیلم یا نمایشنامه و غیره)، قهرمان فیلم (و غیره)

Rustam is the hero of Shahnameh

رستم قهرمان شاهنامه است

at the end of the film, the hero is killed by the enemy

در پایان فیلم شخصیت اصلی توسط دشمن کشته می‌شود.

۵- شخصیت اصلی هر رویداد

۶- ← hero sandwich

**He | ro** (hē' rō')

(افسانه‌ی یونان) هرو (راهب‌ی ونوس که لاندر به خاطر عشق او در دریا غرق شد)

**Her.od** (her' əd) 73-4 B.C.

هرود (پادشاه یهودیه)، هرودیس کبیر

**Herod Agrippa I** c. 10 B.C. -A.D. 44

هرود اگریپا، هیرودیس اگریپا (پادشاه یهودیه و نوه‌ی هرود کبیر)

**Herod An.ti.pas** (an' ti pas') died c.

A.D. 40

هرود انتی‌پاس، هرودیس انتی‌پاس، (پسر هرود کبیر)

**He.ro.di | as** (hə rō' dē əs)

هرودیاس (زن هرود انتی‌پاس و مادر سالومه)

**He.rod.o.tus** (hə rād' ə təs) c. 485-

c. 425 B.C.

هرودوت (مورخ یونانی و ملقب به: پدر تاریخ (Father of History)

**he.ro | ic** (hi rō' ik) adj., n.

۱- وابسته به قهرمانان افسانه‌ای اسطوره‌های کهن، وابسته به نیمه خدایان نیرومند افسانه‌ها و دوران آنها، داستانی، اسطوره‌ای، حماسی، پهلوانی

the heroic age of Greece and Rome

دوران حماسی یونان و روم

۲- قهرمانی، کهرمانی، قهرمانانه، دلیرانه، گردمانند، حماسه آفرین

heroic effort

کوشش قهرمانانه

heroic conduct

رفتار قهرمانانه

the heroic story of a woman who defends a city singlehandedly

داستان قهرمانی زنی که به تنهایی از شهری دفاع می‌کند

شعر قهرمانی (شعردرباره‌ی قهرمانان)

۳- (واژه و سبک) بلیغ و رفیع، شیوا

heroic words

کلمات شیوا

۴- جانپازانه، پرخطر، (پزشکی) - وابسته به توسل به اقدامات پرمخاطره و استفاده از دستگاه‌های پیچیده برای نجات جان بیمار) سیجکاری، اقدامات شدید درمانی

if I become terminally ill, I don't wish my doctors to take heroic measures

اگر روزی در اثر بیماری مردنی شوم، مایل نیستم پزشکان برای معالجه من دست به اقدامات شدید بزنند.

۵- (هنر و معماری) عظیم، بسیار بزرگ، غول‌آسا (heroical هم می‌گویند)

a heroic statue

تندیس غول‌پیکر

۶- (معمولاً جمع) ← ۷ heroic verse - (جمع) رفتار خودنمایانه، عرض اندام، قهرمان بازی

hand over the money without any heroics or else I'll shoot!

بدون قهرمان بازی پولها را بده و الا آتش می‌کنم!

۸- (جمع) رفتار دلیرانه، جانپازی، از خود گذشتگی، کارهای قهرمانانه

he.ro' i.cally, adv.

**heroic couplet**

(شعر انگلیسی) دو بیت شعر هم قافیه که هر یک دارای پنج پایه یا ده هجا است و وزن آن آیامبیک می‌باشد

**heroic verse**

(شعر انگلیسی) شعر حماسی (مربک از بیت‌های ده هجایی آیامبیک iambic)

**her | o.in** (her' ō in) n.

هروئین (گرد سپید و بلورین به فرمول  $C_{17}H_{17}NO(C_2H_3O_2)_2$  که از مورفین گرفته می‌شود و بسیار معتاد کننده است)

**her | o.ine** (her' ō in) n.

۱- (مؤنث) قهرمان، شیرزن ۲- (داستان و فیلم و غیره - مؤنث) شخصیت اصلی، قهرمان داستان

**her | o.ism** (her' ō iz' əm) n.

اعمال قهرمانانه، دلیری، عملیات قهرمانی، جانپازی، شجاعت و از خود گذشتگی، دلآوری، قهرمانیگری

his heroism saved the group from certain death

جانبازی او گروه را از مرگ حتمی نجات داد.

**he.ro.ize** (hir'ō īz', her'-) vt.  
-ized', -iz'ing

تبدیل به قهرمان کردن، مثل قهرمان رفتار کردن با

they heroized their leaders

آنان با رهبران خود همانند قهرمانان رفتار کردند.

**her|on** (her'ən) n., pl. -ons or -|on

(جانور شناسی) حواصیل (انواع پرندگان به ویژه از تیره Ardeinae که گردن و پای دراز دارند و در ساحل رودها و مردابها زیست می‌کنند)، حواصیل درنا، غمخورک، ماهی‌خوار  
**Her.on** (hir'än) 3d cent. A.D.

هرون (ریاضی‌دان یونانی)

**her.on|ry** (her'ən rē)  
n., pl. -ries

پرورشگاه پرندگان پادراز (مانند حواصیل و درنا و غیره)



GREAT BLUE HERON

**her.ons.bill**

(her'ənz bil') n.

(گیاه‌شناسی) نوک درنا (گیاهان جنس Erodium از خانواده‌ی geranium)

\* **hero sandwich**

ساندویچ بزرگ

**hero worship**

قهرمان پرستی، قهرمان دوستی

he'ro-wor'ship, vt.

he'ro-wor'shiper, n.

**her.pes** (hər'pēz') n.

(پزشکی) تبخال، هرپیز (انواع بیماری‌های ویروسی و تاوولزای پوست)

her.pet.ic (hər pet'ik) adj.

**herpes simplex** (sim'pleks')

(پزشکی) تبخال ساده (گونه‌ی اول آن: type one تبخال لب و دهان است - گونه‌ی دوم

آن: type two تبخال اندام تناسلی است)

**herpes zos.ter** (zäs'tər)

(پزشکی) زونا (بیماری ویروسی اعصاب - shingles هم می‌گویند)

**her.pe.tol.o|gy** (hər'pə täl'ə jē) n.

(بخشی از جانور شناسی که با حشرات و دوزیستان سر و کار دارد) خزنده شناسی

her'pe.to.log'ic (-tō lāj'ik) or

her'pe.to.log'i.cal, adj.

her'pe.tol'o.gist, n.

**Herr** (her) n., pl. **Her'ren** (-ən)

(آلمانی) آقا

**Her.re.ra** (e re'rä), Francisco de

c. 1576- c. 1656

فرانسیسکو دهررا (نقاش اسپانیایی)

**Her.rick** (her'ik), Robert 1591-1674

رابرت هریک (شاعر انگلیسی)

**her.ring** (her'in) n., pl. -rings or

-ring

(جانور شناسی) شاه ماهی، هرینگ (تیره‌ی Clupeidae از راسته‌ی Clupeiformes - بومی آب‌های شمالی - به ویژه ماهی ساردین Clupea harengus)

**her|ring.bone** (-bōn') n., vi., vt.

-boned', -bon'ing

۱- تیره‌ی پشت و دنده‌های شاه ماهی (که طرحی مشابه طرح پر مرغ دارد)، (مجازی - طرح) جناغی، دنده‌ای ۲- (نقش و بافت پارچه‌ی پشمی) جناغی، دنده‌سان ۳- (سوزن‌دوزی و آجرچینی) چپ راست، جناغی، هفت هشتی، دنده ماهی ۴- (اسکی) حرکت جناغی (به سوی بالا)، حرکت جناغی کردن ۵- (سوزن‌دوزی - پارچه‌بافی - آجر کاری و غیره) دارای طرح جناغی کردن، چپ راست چیدن (آجر) یا بافتن

**herring gull**

(جانور شناسی) گاکای شمالی

(Larus argentatus - بومی آب‌های شمالی)

**hers** (hɜːz) pron.

(هونث) مال او (اغلب پس از of می آید)

a friend of hers یک دوست او

this book is hers این کتاب از آن اوست.

your poems are good, but hers are better

شعرهای تو خوباند ولی مال آن زن بهترند.

**Her.schel** (hɜːʃəl), Sir John

Frederick William 1792-1871

سر جان هرشل (ستاره شناس انگلیسی)

**her.self** (hɜː self) pron.

(هونث - ضمیر سوم شخص مفرد) خودش:

۱- برای تأکید و تشدید

she did it herself او خودش آن کار را کرد.

she went herself خودش رفت.

she'll go herself او خودش خواهد رفت.

۲- به عنوان ضمیر بازتابی

she cut herself (او) خودش را برید.

she is proud of herself او به خودش می‌بالد.

۳- (ایرلند) او

herself will have her tea now

او اکنون چای خود را خواهد خورد.

۴- شخص خودش، حال معمولی خودش

she is not herself today امروز خودش نیست.

**Hert.ford.shire** (hɜːfɔːdʃɪr)

شهرستان هر فوردرشایر (در جنوب خاوری

انگلیس) (Hertford و Herts هم می‌گویند)

**hertz** (hɜːts, hɜːts) n., pl. **hertz**

(فیزیک - واحد بسامد برابر با یک دور در ثانیه)

هرتز

**Hertz** (hɜːts), Heinrich Rudolf 1857-94

هاینریش رودلف هرتز (فیزیک دان آلمانی)

**Hertz.i|an waves** (hɜːtsiən)

امواج هرتز، امواج الکترو مغناطیس، امواج

رادیویی و الکترومغناطیسی

**Herz.berg** (hɜːtsbɜːg), Gerhard 1904-

گرهارد هرتزبرگ (فیزیک دان کانادایی)

**Her.ze.go.vi.na** (hɜːtsəgəvɪnə)

Bosnia and Herzegovina ←

**Herzl** (hɜːtsl), Theodor 1860-1904

تئودور هرتزل (بنیانگذار صهیونیسم و

نویسنده‌ی اتریشی)

**he's** (hēz, ēz)

مخفف: ۱- he has ۲- he is

**Hesh.van** (kesh vɔːn) n.

(دومین ماه سال یهودی) هیشوان

**He.si.od** (hē'sē əd, hēs'e-)

هسیود (نویسنده یونانی قرن هشتم قبل از

میلاد)

**He'si.od'ic** (-əd'ik) adj.

**hes|i.tan|cy** (hez'i tən sē) n., pl.

**-cies**

تردید، تذبذب، مولش، دودلی (hesitance هم

می‌نویسند)

**hes|i.tant** (hez'i tənt) adj.

مردد، مولنده، دودل، نامطمئن، مُذبذب،

مرددانه، دودلانه، تردیدآمیز

a hesitant fighter جنگجوی دودل

hesitant policies سیاست‌های تردیدآمیز

**hes'i.tantly**, adv.

**hes|i.tate** (hez'i tāt) vi. **-tat|ed**,

**-tat'ing**

۱- تردید کردن، اندیدن، دو دل بودن، مردد

بودن، این دست و آن دست کردن

no qualified student should hesitate to register

هیچ دانشجوی واجد شرایط نباید در نام‌نویسی تردید کند.

those who hesitated lost the opportunity

کسانی که دو دل بودند فرصت را از دست دادند.

۲- درنگ کردن، مکث کردن

she hesitated a moment and then said, "yes"

او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «آری»

the deer hesitated and then disappeared in the

forest

آهو مکث کرد و سپس در جنگل ناپدید شد.

۳- مطمئن نبودن، بی‌میل بودن

I'd hesitate before accepting that offer

درباره‌ی قبول آن پیشنهاد مطمئن نیستم.

hesitating to ask personal questions

بی‌میل نسبت به پرسیدن سؤالی شخصی

۴- مین کردن، (هنگام سخن گفتن) مکث

کردن، لکنت داشتن

**hes'i.tat'er** or **hes'i.ta'tor**, n.

**hes'i.tat'ingly**, adv.

**hes|i.ta.tion** (hez' i tā' shən) n.

تردید، مولش، دودلی، مکث، درنگ  
there is no room even for one moment of  
hesitation جای یک لحظه تردید هم نیست  
after a slight hesitation, she showed the  
picture to me too hesprus

پس از درنگ کوتاهی عکس را نشان من هم داد.

**hes' i.ta' tive**, adj.**hes' i.ta' tively**, adv.**Hes.per** (hes' pər)

(شعر قدیم) ← Hesperus

**Hes.pe|ri|a** (hes pir' ē ə)

هسپریا (۱- نام یونانیان باستان برای ایتالیا  
۲- نام رومیان باستان برای اسپانیا)، باختر  
زمین

**Hes.pe|ri.an** (hes pir' ē ən) adj., n.

۱- وابسته به هسپریا (باختر زمین)  
۲- باختری، غربی، خورنشین ۳- وابسته به  
هسپرید ۴- (نادر) ساکن باختر زمین، ایتالیایی،  
اسپانیایی

**Hes.per|i.des** (hes per' i dēz') sing.**Hes.per.id**

(اسطوره یونان) ۱- هسپریدها (پریان نگهبان  
سیب‌های طلایی) ۲- باغ هسپریدز (که  
سیب‌های طلایی در آن می‌رویند)

**hes.per|i.din** (hes per' i din) n.

(شیمی) هسپریدین (C<sub>28</sub>H<sub>34</sub>O<sub>15</sub> که از  
گلوکوزیدهای بلورین است)

**hes.per.id|i.um** (hes' pər id' ē əm)n., pl. **-id' |i|a**

(گیاشناسی - میوه‌ی مرکبات) لیمویی‌بر،  
نارنج‌گونه

**Hes.per|us** (hes' pər əs)

ستاره‌ی شامگاه، زهره، ونوس، ناهید

**Hess** (hes), (Walter Richard) Rudolf

1894-1987

رودلف هِس (دولتمرد نازی‌های آلمان)

**Hesse** (hes' ə), Hermann 1877-1962

هرمان هِسه (نویسنده‌ی آلمانی)

**Hesse** (hes, hes' i)

۱- ایالات هِس (در آلمان) ۲- (سابقاً) ناحیه‌ی  
هِس در غرب آلمان (Hessen هم می‌گویند)

**Hes.sian** (hesh' ən) adj., n.

۱- وابسته به ایالت هِس Hesse و مردم آن (در  
آلمان) ۲- بومی ایالت هِس ۳- هر یک از  
مزدوران اهل ایالت هِس که در انقلاب امریکا  
برای انگلیس جنگیدند ۴- (H کوچک) پارچه‌ی  
زبر (برای کیسه‌سازی)

**Hessian boots**

چکمه‌ی هِسی (که منگوله‌دار بود و تا زانو  
می‌رسید - قرن نوزدهم)

**\* Hessian fly**

(جانور شناسی) مگس هِسی  
(Mayetiola destructor که لیس‌ه‌ی آن آفت  
کندم است)

**hess.ite** (hes' it' ) n.

هِسیت (تلورید نقره Ag<sub>2</sub>Te که به صورت  
توده‌های خاکستری رنگ یافت می‌شود)

**hes.so.nite** (hes' ə nīt' ) n.

← essonite

**hest** (hest) n.

(قدیمی) درخواست، دستور، سفارش

**Hes.ter** (hes' tər)

اسم خاص مؤنث

**Hes.ti|a** (hes' tē ə)

(اسطوره‌ی یونان) هستیا (دارگونه‌ی اجاق و  
کانون خانواده) (رومی‌ها می‌گفتند: Vesta)

**het** or **heth** (khet) n.

جت (نام هشتمین وات الفبای عبری)

**he.tae|ra** (hi tir' ə) n., pl. **-rae** (-ē) or **-ras**

(یونان باستان) کنیز و همخوابه، روسپی  
فرهیخته (hetaira هم می‌نویسند)

**he.tae.rism** (hi tir' iz' əm) n.

۱- همخوابگی، موله‌داری ۲- ازدواج اشتراکی  
(که احتمالاً میان برخی انسانهای اولیه مرسوم  
بوده است) (hetairism هم می‌گویند)

**het.er|o** (het'ər ɔ̄) n., pl. **-os'**  
heterosexual ← (خودمانی)

**het|er|o-** (het'ər ɔ̄)  
پیشوند: دیگر، دگر، متفاوت، ناجور -، ناهم -  
[heterosexual] (پیش از واکه می‌شود: - heter)  
**het|er|o.cer.cal** (het'ər ɔ̄'sər'kəl,  
-ər ə-) adj.

جانورشناسی - به ویژه برخی کوسه‌ها و ماهی‌ها (ناجور دم)

**het|er|o.chro.mat|ic** (-krō mat'ik)  
adj.

۱- ناهم‌رنگ، ناجوررنگ، رنگارنگ ۲- ناجور رنگینه‌ای

**het|er|o.chro.ma.tin**  
(het'ər ɔ̄'krō'mə'tin) n.

(زیست‌شناسی) ناجور رنگینه، دگر رنگینه  
(بخشی از کروماتین)

**het|er|o.chro.mo.some**  
(-krō'mə'sōm') n.

sex chromosome ←

**het|er|o.clite**  
(het'ər ɔ̄'klīt') adj., n.

۱- نابهنجار، ناهنجار، غیرعادی، خلاف قاعده،  
ناساز (heteroclitic هم می‌گویند) ۲- (دستور  
زبان) فعل بی‌قاعده، بی‌هنجار واژه

**het|er|o.cy.clic** (-sīk'lik) adj.  
(شیمی) ناجور حلقه، هتروسیکلیک

**het|er|o.dox** (het'ər ɔ̄'däks') adj.  
(به ویژه در مورد مذهب و اعتقاد) کژآیین،  
ناساز، ناهماندیش، کژکیش، ارتداد آمیز،  
دگراندیش، نابروال (در برابر: راست کیش  
orthodox)

a heterodox sermon موعظه‌ی ارتداد آمیز

a heterodox opinion عقیده نابروال

a heterodox opponent of the country's official  
religion

مخالف کژ آئین مذهب رسمی کشور

**het|er|o.dox|y** (het'ər ɔ̄'däk'sē) n.,  
pl. **-dox'ies**

۱- کژآیینی، ناهماندیشی، دگراندیشی،  
ناسازی، نابروالی، کژکیشی

his unbridled heterodoxy got him in trouble  
with the local clergy

دگراندیشی لگام گسیخته‌ی او روحانیون محلی را بر ضد او  
برانگیخت.

۲- اعتقادنابروال، اصل ناساز، عقیده‌ی ناجور،  
کژاندیشه، ارتداد

they were trying to rid their religion of any  
heterodoxy

آنان می‌کوشیدند که مذهب خود را از هر گونه کژاندیشی بزدايند.

**het|er|o.dyne** (het'ər ɔ̄'dīn', -ər ə-)  
adj., vi. **-dyne'd', -dyn'ing**

۱- (فیزیک - رادیو) دگرآمیز، هترودین  
heterodyne frequency بسامد دگرآمیز

۲- دگرآمیز کردن یا شدن، هترودین کردن

**het.er.oe|cious** (het'ər ɔ̄'shəs) adj.  
(زیست‌شناسی - انگل زیست کننده روی یک  
گونه میزبان و سپس میزبانی از گونه‌ی دیگر)  
ناجور میزبان، دگرمیزبان

**het'er.oe'cism** (-siz'əm) n.

**het|er|o.ga.mete**  
(het'ər ɔ̄'gam'ēt') n.

(زیست‌شناسی) ناجور زامه (در برابر:  
جورزازه isogamete)، هتروگامیت

**het'ero'ga.met'ic** (-gə met'ik)  
adj.

**het.er.og|a.mous** (het'ər əg'ə məs)  
adj.

(زیست‌شناسی) ۱- ناجور زامه ۲- دارای  
گل‌هایی که از نظر جنسی متفاوت‌اند ۳- وابسته  
به تولیدمثل متناوب جنسی و غیرجنسی، زادی  
و رویشی، هتروگام

**het'er.og'amy** (-mē) n.

**het|er|o.ge|ne|ous**  
(het'ər ɔ̄'jē'nē əs) adj.

۱- (از نظر ساختمان و نوع و غیره) ناهمگن،  
ناجور، نامتجانس، ناهمسان (در برابر: همگن،  
یکدست homogeneous)

heterogeneous substances مواد ناهمگن

heterogeneous reaction واکنش ناهمسان

۲- (دارای بخش‌های ناهمانند) جوراجور،  
متنوع، ناهمزاد، ناهمگون، ناهم تبار

the people of the United States are heterogeneous

مردم ایالات متحده ناهم نژادند.

het'ero'gene'ity (-jə nē'ə tē),

pl. -|ties, n.

het'ero'ge'neous.ly, adv.

het'ero'geneous.ness, n.

het|er|o.gen.e|sis (-jen'ə sis) n.

(زیست شناسی) دگرزایی

(alternation of generations هم می‌گویند)

het'ero'genet'ic (-jə net'ik) adj.

het.er.og.e|nous (het'ər əj'ə nəs)

adj.

(از سرچشمه‌ها یا منابع گوناگون) ناهم‌زاد،

ناهم سرچشمه، نادرزاد، برونزاد، ناهم

اصل، دگرزاد (در برابر: خودزاد autogenous)

autogenous diseases are different from heterogenous ones

امراضی که در خود بدن ایجاد می‌شوند با امراضی که از خارج به

بدن سرایت می‌کنند فرق دارند.

het.er.og|o|ny (het'ər əg'ə nē) n.

alternation of generations ← -۱

allometry ← -۳ heterostyly ← -۲

het'ero.g'o.nous (-nəs) adj.

het|er|o.graft (het'ər ə graft') n.

xenograft ←

het.er.og.ra.phy (het'ər əg'ə rə fē) n.

۱- (املائی که با املائی متداول فرق دارد) املائی

غیرمتعارف، هجی من درآوردی ۲- (روش

املاء که در آن حرف بخصوصی در واژه‌های

مختلف صداهای متفاوت دارد مانند حرف C در

واژه‌های cart و certain) دگرآوایی

het'ero.graph'ic (-ə graf'ik) adj.

het.er.og|y.nous (het'ər əj'ə nəs)

adj.

(جانور شناسی - جانورانی که ماده‌های آنها

دو نوع‌اند: زایا و نازا مانند مورچگان و

زنبوران) ناجور ماده، دو جور ماده

het|er.o.lec|i.thal

(het'ər ə lēs'i thəl) n.

(دارای تخم‌مرغی که زرده‌ی آن به طور

نامتناسب پخش شده است) ناجورزده

het.er.ol|o.gous (het'ər əl'ə gəs)

adj.

۱- (زیست شناسی) دگرساخت، ناهم نهاد

۲- (پزشکی - گرفته شده از گونه‌ای دیگر)

ناهم‌گونزاد (مثلاً در پیوند اندام)، (از نظر

ساختمان یا سازمان) نابهنجار، نابروال،

غیرعادی

het'er.ol'ogy (-jē) n.

het.er.ol|y.sis (het'ər əl'ə sis) n.

دگرکافت (۱- زیست‌شناسی: تباهی یاخته‌های

یک گونه توسط آنزیم‌ها و غیره‌ی تولید شده

توسط یاخته‌های گونه‌ی دیگر) (۲- شیمی:

تقسیم شدن یک ترکیب به دو بخش که هریک

دارای بار الکتریکی مخالف باشند)، هیترولیز

het'ero'lyt'ic (-ə lit'ik) adj.

het.er.om.er.ous (het'ər əm'er əs)

adj.

(گیاه شناسی) ناجور پار

het|er|o.me|tab|o.lism

(het'ər ə mə tab'ə liz'əm) n.

(حشره‌شناسی) دگردیسی ناقص، دگردیسی

کاستی

het'ero'met'a.bol'ic

(-met'ə bäl'ik) or

het'ero'metab'o.lous

(-mə tab'ə ləs) adj.

het|er|o.mor.phic (-môr'fik) adj.

۱- ناجورریخت، ناجور شکل ۲- (به ویژه

حشرات) ناجورگوال (heteromorphous هم

می‌گویند)

het'ero'mor'phism, n.

het.er.on|o.mous (het'ər ən'ə məs)

adj.

۱- ناخودمختار، ناخودوند (در برابر: خودوند)

(autonomous) ۲- (جانورشناسی - تابع قوانین

رشد و نمو متفاوت) ناجورنمو، ناجور گوال

het'er.on'omy (-mē) n.

het|er|o.nym (het'ər o nim') n.

(دو یا چند واژه که هم املا و هم صدا هستند

ولی معانی آنها متفاوت است مانند: شیر

خوراکی و شیر درنده) دگرچم، ناجور چم

het.er.on|y.mous (het'ər ən'i məs)

adj.

وابسته به یا دارای دگرچمی، دگرچم

het'er.on'y.mously, adv.

het|er|o.phil (het'ər o fil') adj.

(وابسته به ماده‌ای که با بیش از یک ماده‌ی دیگر

قابلیت واکنش دارد مانند پادتن‌ها و پادکن‌ها)

چند جورگرایی، چند گونه‌پذیر

het.er.oph|o.ny (het'ər əf'ə nē) n.

(نواختن همزمان آهنگ موسیقی توسط دو یا

چند نوازنده که هر یک در وزن و ملودی آهنگ

تغییر کمی می‌دهد) ناهماوایی

het|er|o.phyl.lous (het'ər o fil'əs)

adj.

(گیاهشناسی - گیاه یا ساقه‌ای که برگ‌های

دارای اشکال مختلف بر آن می‌رویند)

ناجور برگ

het'ero.phyl'ly, n.

het|er|o.phyte (het'ər o fit') n.

(گیاهی که خوراک خود را از دیگر گیاهان و

جانوران مرده یا زنده بدست می‌آورد)

دگرخوار، انکل

het'ero'phyt'ic, adj.

het|er|o.plas|ty (-plas'tē) n.

(جراحی پلاستیک: پیوند زدن بافت یک نوع

جاندار به جاندار نوعی دیگر) دگرپیوند،

ناهمگونه پیوند

het'ero'plas'tic, adj.

het|er|o.ploid (-ploid') adj.

(زیست‌شناسی) ناجور لاد

het'ero.ploi'dy, n.

het.er.op.ter.ous (het'ər əp'tər əs)

adj.

hemipterous ←

het|er|o.sex.u|al

(het'ər o sek'shō əl) adj., n.

۱- ناهمجنس خواه، ناهمژاد باز (در برابر

همجنس باز homosexual) ۲- (زیست‌شناسی)

از دو جنس گوناگون، ناهمژاد

het'ero'sex'u.al'ity (-al'ə tē) n.

het|er|o.sis (het'ər o sis) n.

(زیست‌شناسی) دگرینگی، هتروسیس

het'er.ot'ic (-ät'ik) adj.

het|er|o.sphere (het'ər o sfir') n.

(جو زمین بالاتر از ۷۰ کیلومتر) دگرکره،

فرازنیوار

het.er.os.po.rous (het'ər əs'pə rəs)

adj.

(گیاهشناسی) ناجور هاگ

het'er.os'po.ry, n.

het|er|o.sty|ly (het'ər o stī'lē) n.

(گیاهشناسی) ناجور خامگی

het'ero'sty'lous, adj.

het|er|o.tax'is (het'ər o tak'sis) n.

(زیست‌شناسی - زمین‌شناسی) ناجور آراییی،

ناهنجار آراییی (heterotaxia هم می‌گویند)

het'ero'tac'tic (-tak'tik)

het'ero'tac'tous (-tak'təs), or

het'ero'tax'ic (-tak'sik) adj.

het|er|o.thal.lic (-thal'ik) adj.

(زیست‌شناسی) ناجور ریشه

het'ero'thal'ism, n.

het|er|o.to.pi|a

(het'ər o tō'pē ə) n.

(زیست‌شناسی) ناجورجایی، دگرجایی

(heterotopy هم می‌گویند)

het'ero'top'ic (-ō'täp'ik) adj.

het|er|o.troph'ic (-träf'ik, -trō'fik)

adj.

(وابسته به موجود یا گیاهی که فقط می‌تواند از

مواد آلی تغذیه کند و نمی‌تواند مواد غیر آلی را

تبدیل به پروتئین و غیره کند) دگرپرور،

دگرپرورهای، هتروترفیک

het|er|o.typ|ic (-tip'ik) adj.

(زیست‌شناسی) دگرمونه، دگرمونه‌ای،



(heterotypical هم می‌گویند)

**het|er|o.zy.go.sis**

(het'ər ɔ'zi gō'sis) n.

(زیست‌شناسی) ۱- ناجور تخمی ۲- ناجور تخم‌زایی

**het|er|o.zy.gote** (-zi'gōt') n.

(زیست‌شناسی) ناجور تخم

**het'ero'zy'gous** (-zi'gōs) adj.**het.man** (het'mən) n., pl. **-mans**

(در میان قزاق‌ها) سالار، سردار، بزرگمرد، سرکرده

**\* het up** (het)

(امریکا- خودمانی) عصبانی، آتشی، برافروخته

**heu.land.ite** (hyōō'lən dīt') n.

(زمین‌شناسی - شیمی) هیولاندیت (سیلیکات کلسیم و آلومینیم به فرمول  $CaAl_2Si_6O_{16} \cdot 5H_2O$  که نوعی zeolite است)

**heu.ris.tic** (hyōō ris'tik) adj.

(آموزش و پرورش - کامپیوتر): وابسته به یادگیری عملی از راه تجربه و خطا) آروین آموزانه، آروینی، کاوشی، ذهنی، مکاشفه‌ای

آسای آروینی (اصل تحقیقی و تجربی) heuristic principle

**heu.ris'ti.cally**, adv.**heu.ris.tics** (-tik) n.pl.

۱- روشهای آروینی، فرآیندهای کاوشی ۲- (با فعل مفرد) آروین‌شناسی

**hew** (hyōō) vi., vt. **hewed**, **hewed**or **hewn**, **hew'ing**

۱- (با زدن ضربه) بریدن، (با تبر و غیره) قطع کردن، (با ساطور یا شمشیر) زدن

his head was hewn off with one blow of the sword

سرش با یک ضربه‌ی شمشیر قطع شد.

۲- (با: انداختن)

he hewed down the old tree with an axe

با تبر درخت کهن را انداخت.

۳- (معمولاً با: out) کندن

the tunnel was hewn out of solid rock

از میان سنگ یک پارچه تونل را کتندند.

miners were hewing out the coal

معدنچیان زغالسنگ را می‌کندند و بیرون می‌آوردند.

۴- (با: to) پیروی کردن، رعایت کردن، پایبند بودن، منطبق بودن

if I am elected I'll hew to the Constitution

اگر برگزیده شوم از قانون اساسی پیروی خواهم کرد.

● hew to the line

به روش یا خط مشخصی (بخصوصی) پایبند بودن

● hew something out

با کار سخت بدست آوردن یا نائل شدن

to hew out one's livelihood

با عرق جبین امرار معاش کردن

**hew'er**, n.

**HEW** (Department of) Health, Education, and Welfare (1953-79)

مخفف: (امریکا) وزارت بهداشت و آموزش و رفاه

**hewn** (hyōōn) adj.

(با تبر یا اسکنه و غیره) بریده شده، تراشیده شده

hewn stone

سنگ بریده

**\* hex<sup>1</sup>** (heks) n., vt.

۱- (محلّی) زن جادوگر، ساحره، عفریته

۲- (نشان یا چیز یا ورد که موجب بدبختی می‌شود) چشم بد، طلسم، چیز بدیمن، بلازا (jinx)

هم می‌گویند) ۳- (محلّی) موجب بدبختی شدن، بدیمن بودن

**hex<sup>2</sup>** (heks) adj., n.

مخفف: ۱- شش ضلعی، شش پهلو ۲- وابسته به شش پهلو

**hex|a-** (hek'sə)

پیشوند: شش [hexagram] (پیش از واژه: hex-)

**hex|a.chlo|ro.eth|ane**

(hek'sə klōr'ō eth'ān') n.

(شیمی) هکزاکلروتن (جسم بی‌رنگ و بلورین به فرمول  $Cl_3CCCl_3$ )

**hex|a.chlo|ro.phene**

(-klór'ō fēn') n.

(شیمی) هگزاکلروفن (کرد سپید و بی بو به فرمول  $(C_6HCl_3OH)_2CH_2$ ) که در پزشکی کاربرد دارد)

**hex|a.chord** (hek'sə kōrd') n.

(موسیقی قرون وسطی) گام شش نُتی (دارای شش chord)

**hex|ad** (heks'ad') n.

زنجیره یا گروه شش عددی، شش نفره، شش تا

hex.ad'ic, adj.

**hex|a.dec|i.mal** (hek'sə des'ə məl)

adj.

(وابسته به حساب و روش شمارش بر پایه‌ی عدد ۱۶) شانزده شماری

**hex|a.em.er|on**

(hek'sə em'ər ən') n.

(انجیل - کتاب پیدایش - داستان شش روز آفرینش جهان توسط خدا) شش روز خلقت (Hexaemeron هم می‌نویسند)

- The Hexameron

(انجیل) شش روز آفرینش

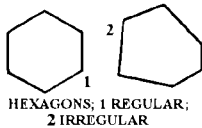
**hex|a.gon**

(hek'sə gän') n.

(هندسه) شش پهلو،

شش گوشه، شش

ضلعی، مسدس

**hex.ag|o.nal** (heks ag'ə nəl) adj.

۱- وابسته به یا دارای شکل شش پهلو، شش ضلعی ۲- (جسم) دارای قطع یا برش شش پهلو ۳- (بلورشناسی) چهار آسه‌ای

hex.ag'o.nally, adv.

**hex|a.gram** (hek'sə gram') n.

ستاره‌ی شش پر (که از

روی هم قرار دادن دو مثلث

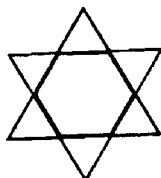
متساوی‌الاضلاع و یا ادامه

دادن پهلوهای یک شش

ضلعی برابر پهلو ساخته

می‌شود) (Star of David

هم می‌گویند)



HEXAGRAM

**hex|a.he.dron** (hek'sə hē'drən) n.,

pl. -drons or -dra

(جسم) شش پهلو، جسم شش سطحی

**hex|a.hy.drata** (-hī'drāt') n.

(شیمی) هگزاهیدرات (هیدرات که نسبت ملکول‌های جسم آن به مولکولهای آب یک به شش باشد)

**hex|a.hy.dric** (hī'drik') adj.

(شیمی) هگزا هیدریک (که دارای شش ریشه‌ی هیدروکسیل است)

hexahydric alcohol

الکل هگزا هیدریک

**hex.am.er.ous** (heks am'ər əs) adj.

(گیاه‌شناسی) شش پاره (6-merous هم می‌نویسند)

**hex.am.e|ter** (heks am'ə tər) n.,

adj.

(شعر) ۱- شعری که هر بیت آن شش پایه feet دارد، شش پایه‌ای ۲- بیت شش پایه

**hexa.met.ric** (hek'sə me'trik) adj.**hex|a.meth.yl|ene.tet|ra|mine**

(hek'sə meth'ə lēn'te'trə mēn') n.

(شیمی) هگزا متیلن تترامین (به فرمول  $(CH_2)_6N_4$ ) که در پزشکی کاربرد دارد)

**hex.ane** (heks'an') n.

(شیمی) هگزان (هریک از پنج آلکان بی‌رنگ و ایزومریک به فرمول  $C_6H_{14}$ )

**hex.ang.u.lar** (heks an'gŷōō lər) adj.

شش گوشه، شش ضلعی

**hex|a.pla** (hek'sə plə) n.pl.

(با فعل مفرد) ۱- (ویرایش دارای شش روایت یا متن مختلف از چیزی که در شش ستون مجاور هم چاپ می‌کنند) ویرایش شش متنی ۲- (H بزرگ) ویرایش متون اصلی انجیل عهد عتیق

**hex|a.pod** (hek'sə pād') n., adj.

۱- شش پا (مانند بیشتر حشرات)، شش پایه ۲- حشره، جنبنده (hexapodous هم می‌گویند)

**hex|a.stich** (hek'sə stik') n.

(شعر) شش بیته

**Hex|a.teuch** (hek'sə tōōk')

شش کتاب اول انجیل

**hex|a.va.lent** (hek'sə vā'lənt) *adj.*

(شیمی) شش ارزشی، شش ظرفیتی

**hex|en.be|sen** (hek'sən bā'zən) *n.*  
witches'-broom ←

**hex.one** (heks'ōn) *n., adj.*

(شیمی) ۱- هگزون (آبگونه‌ی بی‌رنگ به فرمول  $(CH_3)_2CHCH_2COCH_3$  که حلال است)  
۲- وابسته به بازهای آلی که در هر مولکول شش اتم کربن دارند

**hex|o.san** (hek'sə san) *n.*

(شیمی) هگزوسان (انواع پلی ساکاریدها مانند نشاسته و گلیکوژن که در اثر هیدرولیز تبدیل به هگزوز می‌شوند)

**hex.ose** (heks'ōs) *n.*

(شیمی) هگزوز (مونوساکارید که در هر مولکول شش اتم کربن دارد مانند فروکتوز)

**\* hex sign**

(نشان گرد و رنگینی که برای برطرف کردن بدبختی و یمن بد، هلندی‌های ایالت پنسیلوانیا بر کاهدان‌های خود نقش می‌کردند) نشان بلاگردان

**hex|yl** (hek'sil) *n.*

(شیمی) هگزیل (بنیان یک ظرفیتی به فرمول  $C_6H_{13}$  که از هگزان گرفته می‌شود)

**hex|yl.res.or.cin|ol**

(hek'sil ri zōr'si nōl) *n.*

(شیمی) هگزیل ریزول سینول (ماده‌ی زردرنگ به فرمول  $C_{12}H_{18}O_2$  که گندزدا است)

**hey** (hā) *interj.*

(حرف ندا به نشان شگفتی یا برای جلب توجه)  
آهای، هی، های

hey, come here! آهای، بیا اینجا!

hey, are you blind! هی، مگه کوری!

**hey.day** (hā'dā) *n., interj.*

۱- دوران شکوفایی، بروبرو، اوج رونق (یا موفقیت یا قدرت و غیره)، بهار (جوانی)، عنفوان  
he was in the heyday of his power

او در اوج قدرت خود بود.

nowadays he is in his heyday

او این روزها خیلی برو برو دارد.

during the heyday of the silk trade

در دوران رونق تجارت ابریشم

۲- (قدیمی - حرف ندا به نشان شگفتی یا خوشی) به‌به! یا لل عجب! شگفتا!

**Hez.e|ki.ah** (hez'ī kī'ə)

(انجیل) جزقیآ (پادشاه یهودیه)

**Hf**

مخفف: (شیمی) نشان هفنیوم (hafnium)

**hf** 1- half 2- high frequency

مخفف: ۱- نیم، نصف ۲- پربسامد

**HF** high frequency

مخفف: پربسامد

**Hg** 1- Haggai 2- (hydragyrum) symbol for mercury

مخفف: ۱- (انجیل) کتاب حجی نبی ۲- (شیمی) نشان جیوه

**hg** hectogram(s)

مخفف: هکتوگرم

**HGH** human growth hormone

مخفف: هورمون رشد انسان

**hgt** height

مخفف: بلندی، قد، قامت

**\* H-hour** (āch'our) *n.*

zero hour ←

**HHS** (Department of) Health and Human Services

مخفف: (امریکا) وزارت بهداشتی و خدمات رفاهی

**\* hi** (hī) *interj.*

۱- (امریکا - خودمانی) سلام! روزبخیر! صبح بخیر! ۲- (انگلیس) آهای!

**HI** Hawaii

مخفف: هاوایی

**hiatal** (or **hiatus**) **hernia**

(پزشکی) فتق حجاب حاجز، کاواکه‌ی تراشامه

**hi|a.tus** (hī āt'əs) *n., pl. -tus|es* or **-tus**

۱- (در متن کتاب و غیره) افتادگی، حذف‌شدگی.

جای خالی، زُدش، محو شدگی  
the original text of Beowulf contains several  
hiatuses

نسخه‌ی اصلی «بیوولف» دارای چندین محو شدگی است.

۲- (تداوم و زمان) وقفه، درنگ، بازایستی،  
ایستش، ایستایی، رکود  
a hiatus in commercial activities

رکود فعالیت‌های بازرگانی

۳- شکاف، (کالبدشناسی - مجرا یا سوراخی  
که اندام دیگری از آن عبور می‌کند مانند سوراخ  
حجاب حاجز که لوله‌ی مری از آن رد می‌شود)  
گذرگاه، دهانه، گسستگی

the hiatus between the party's actions and its  
political theories

شکاف (یا تضاد) بین اعمال حزب و تئوری‌های سیاسی آن

۴- (آوا شناسی) درنگ (مثلاً مکث بین دو E  
هنگام تلفظ واژه مثلاً: reenter)

hia'tal, adj.

Hi|a.wa.tha (hī'ə wä'thə)

هایاواتا (نام قهرمان سرخپوست در داستانی  
منظوم به همین نام که توسط لانگ فلو شاعر  
امریکایی نگاشته شده)

hi.ba.chi (hē bā'chē) n., pl. -chis

منقل ژاپنی (برای کباب کردن و غیره)، هیباچی

hi.baku.sha (hē bāk'shā') n., pl.

hi.baku'shā'

(ژاپنی - هریک از بازماندگان بمباران اتمی  
شهرهای هیروشیما و ناگازاکی در ۱۹۴۵)  
هیباکوشا

hi.ber.nac|u.lum

(hī'bər nak'yō ləm) n., pl. -|u.la

(-lə)

۱- (پوشش یا غشا یا لایه‌ای که سازواره را از  
سرمای زمستان حفظ می‌کند) پوشش  
زمستانی، زمستان‌پوش ۲- (لانه یا مکانی که  
جانور در آن زمستان‌خوابی می‌کند) خوابگاه  
زمستانی

hi.ber.nal (hī bər'nəl) adj.

وابسته به زمستان، زمستانی، شتوی

the hibernal abode of polar bears

منزلگاه زمستانی خرس‌های قطبی

hi.ber.nate (hī'bər nāt') vi.

-nat'ed, -nat'ing

۱- (در مورد برخی جانوران) زمستان‌خوابی  
کردن، به خواب زمستانی رفتن  
bears hibernate for several weeks

خرس‌ها چندین هفته زمستان‌خوابی می‌کنند.

۲- (مجازی) استراحت و فعالیت کم کردن،  
واکشیدن

● hibernation, n.

۱- زمستان‌خوابی، خواب زمستانی

bears' hibernation زمستان‌خوابی خرس‌ها  
to go into hibernation

زمستان‌خوابی کردن

۲- (مجازی) فعالیت کم و استراحت، کم‌کنشی  
when his party won, he too came out of  
political hibernation

وقتی که حزب او برنده شد او هم از زمستان‌خوابی سیاسی بیدار آمد.

hi'ber.na'tor, n.

Hi.ber.ni|a (hī bər'nē ə)

(شعر قدیم) ایرلند

Hi.ber'nian, adj., n.

Hi.ber.ni.cism (hī bər'nə siz'əm) n.

ویژگی ایرلندی، خصلت ایرلندی، سنت یا  
اصطلاح ایرلندی

hi.bis.cus (hī bis'kəs) n.

(گیاه‌شناسی) گل بامیه (گیاهان جنس Hibiscus  
از خانواده‌ی mallow که گل‌های درشت و  
رنگارنگ دارد)

hic.cup (hik'up') n., vt., vi.

-cuped' or -cupped', -cup'ing or  
-cup'ping

۱- سیکسکه، پُکچه، سچک ۲- سیکسکه کردن  
he couldn't stop hiccupping

نمی‌توانست از سسکه خودداری کند.

۳- (جمع) سسکه‌ی مداوم، حمله‌ی سسکه  
(hicough هم می‌نویسند)

she ate so much that she got the hiccups

از بس خورد به سسکه افتاد.

hic ja.cet (hik'jā'sət')

(لاتین: در اینجا غنوده است) نوشته‌ی روی  
سنگ گور

**hick** (hik) n., adj.

۱- دهاتی، جوزعلی، نُقل‌علی

he became rich but remained a hick

پولدار شد ولی دهاتی مسلک باقی ماند.

۲- دهاتی‌وار، دهاتی‌مانند، زمخت، نافرهیخته

a hick town شهر دهات مانند

\* **hick|ey** (hik'ē) n., pl. **-eys** or **-ies**

۱- (امریکا - عامیانه) ابزار، وسیله، آچار،

دستگاه ۲- (لوله‌کششی) ابزار لوله خم کن

۳- (عامیانه) جوش صورت، کورک ۴- کیبود -

شدگی پوست بدن (به ویژه در اثر نیشگون و مکیدن)

**Hick.ok** (hik'äk), James Butler 1837-76

جیمز باتلر هی‌کاک (کلانتر کوچ‌نشین‌گاه‌های

غرب آمریکا و ملقب به: Wild Bill Hickok)

\* **hick|o.ry** (hik'ə rē) n., pl **-ries**

۱- (گیاه‌شناسی) گردوی آمریکایی، درخت

هی‌کوری (درختان جنس Carya از خانواده‌ی

گردو walnut که بومی آمریکای شمالی است)

۲- چوب هی‌کوری (که سنگین و محکم است)

۳- ترکیه‌ی هی‌کوری ۴- میوه‌ی درخت هی‌کوری،

پندوک هی‌کوری (hickory nut هم می‌گویند)

**hickory horned devil**

← regal moth

**hid** (hid) vt., vi.زمان گذشته و اسم مفعول فعل: **hide****hi.dal|go** (hi dal'gō) n., pl. **-gos**

(اسپانیایی) نجیب‌زاده

**Hi.dal.go** (hi dal'gō)

استان هیدالگو (در مرکز کشور مکزیک)

**Hi.dat|sa** (hī dāt'sä', -sə) n., pl.**-sas** or **-|sa**

۱- سرخپوست هیداتسا (افراد این قبیله در

داکوتای شمالی در آمریکا زیست می‌کنند)

۲- زبان هیداتسا (از زبان‌های سو)

**hid.den** (hid'n) vt., vi., adj.۱- اسم مفعول فعل: **hide** ۲- پنهان، مخفی، نهان

a hidden treasure

گنج پنهان

\* **hid.den.ite** (hid'n it') n.

(سنگ‌شناسی) هیدنیت (سنگ نیمه بهادر زرد

یا سبز رنگ)

**hide<sup>1</sup>** (hīd) n., vi., vt. **hid, hid'den**  
or **hid, hid'ing**

۱- پنهان کردن یا شدن، نهفتن، نهان کردن یا شدن، قایم کردن یا شدن، مخفی کردن یا شدن، آبیستن

او در صندوق خانه قایم شد. he hid in the closet

to hide one's real identity

هویت واقعی خود را مخفی نگهداشتن

she hid the key under the doormat

او کلید را زیر پادری پنهان کرد.

a hidden secret

راز نهفت

۲- پوشاندن، (از نظر) مستور کردن، ناپدید کردن، نشان ندادن

fog had hidden Damavand's peak

مه قله‌ی دماوند را پوشانده بود.

trees hid the hut from view

درختان کلبه را از نظر پنهان می‌کردند.

to hide one's face in shame

از خجلت روی خود را نشان ندادن

۳- کمینگاه، مخفیگاه

**hid'er**, n.**hide<sup>2</sup>** (hīd) n., vt. **hid'|ed, hid'ing**

۱- پوست جانور (دباغی نشده یا شده)، پوست خام، پوست با پشم، وُت، سختیان، تیماج، پرنداخ، کیمخت

jackets made of wild animal hides

کت‌هایی که از پوست حیوانات وحشی درست شده است.

cowhide

پوست گاو، چرم گاو

۲- (عامیانه) پوست انسان

he has a tough hide

پوستش کلفت است.

۳- (عامیانه) کتک جانانه زدن، پوست کسی را کندن، شلاق زدن

if you come here again I'll hide you!

اگر دیگه اینجا پیدات بشه پوستت را خواهم کند!

• neither hide nor hair

اصلاً هیچ، هیچ اثری (از)

**hide<sup>3</sup>** (hīd) n.

(سابقاً در انگلیس) معیار مساحت زمین بین ۲۴ تا ۴۹ هکتار (۶۰ تا ۱۲۰ ایکر)

**hide-and-see** (hīd 'n sēk) n.

(بازی) قایم‌موشک (hide-and-go-see) هم می‌گویند

**hide.a|way** (hīd 'ə wā) n.

۱- مخفیگاه، گریزگاه

a thieves' hideaway

گریزگاه دزدان

۲- خلوتگاه، آرام جای، آبیستگاه

**hide.bound** (hīd 'bound) adj.

۱- بسیار لاغر، پوست و استخوان، لاغر و مردنی، نحیف ۲- محافظه کار و کوتاه فکر، متعصب، دو آتشه

**hid.e|ous** (hid 'ē əs) adj.

زشت، کریه، شبست، بدمنظر، بدسیما، (از شدت زشتی) وحشت‌انگیز، سهمگین

the hideous face of the horned demon

چهره‌ی کریه دیو شاخ‌دار

once again, dictatorship showed its hideous visage

یک بار دیگر استبداد سیمای زشت خود را نشان داد.

I thought her dress was hideous

به نظر من لباس او خیلی زشت بود.

what a hideous crime!

چه جنایت شنیعی!

hid'eous.ly, adv.

hid'eous.ness, n.

\* **hide.out** (hīd 'out) n.

مخفیگاه (به ویژه مخفیگاه تبهکاران)، آبیستگاه، پنهانگاه

**hid.ing<sup>1</sup>** (hīd 'iŋ) n.

۱- پنهانسازی، قایم شدگی، اختفا، نهفتگی

۲- نهفتگاه، مخفیگاه، پنهانگاه، در خفا، در

اختفا، پنهانی، (خود را) پنهان کردن، مخفی شدن

**hid.ing<sup>2</sup>** (hīd 'iŋ) n.

(عامیانه) کتک جانانه، پوست کنی (از کسی)

**hi.dro.sis** (hī drō 'sis, hi-) n., pl.

**-ses**

(پزشکی) ۱- عرق زیاد بدن، ژف ریزی، عرق کردن ۲- هر بیماری پوستی که موجب عرق ریزی شود، بیماری غدد عرق‌زا

**hi.drot|ic** (hī drāt 'ik, hi-) adj., n.

۱- وابسته به عرق بدن، ژفی، خوی مانند

۲- عرق آور، ژف‌انگیز، خوی آور، معرق

۳- داروی عرق آور، داروی ژف‌انگیز

**hid|y-hole** or **hid|ey-hole**

(hī 'dē hōl)

(انگلیسی - عامیانه) ۱- مخفیگاه، نهانگاه،

پنهانگاه ۲- خلوتگاه، آسودگاه

**hie** (hī) vi., vt. **hied**, **hie'ing** or

**hy'ing**

شتابیدن، تعجیل کردن

I hied myself to the post office

به پستخانه شتافتم.

**hi.e|mal** (hī 'i məl) adj.

زمستانی، شتوی، سردگاهی

**hi|er-** (hī 'ər)

← hiero- (پیش از واکه به کار می‌رود)

**hi.er.arch** (hī 'ər ər'k) n.

(مذهبی) سر فرقه، بزرگ، زعیم، پیشوا، کشیش بزرگ

**hi.er.ar.chal** (hī 'ər ər'kəl) adj.

۱- وابسته به سلسله مراتب، پایگانی

۲- وابسته به پیشوای مذهبی

**hi.er.ar.chi.cal** (hī 'ər ər'ki kəl) adj.

وابسته به پیشوای مذهبی، پیشوایانه

(hierarchy هم می‌گویند)

hi'er.ar'chi.cally, adv.

**hi.er.ar.chism** (hī 'ər ər'kiz 'əm) n.

پایگانی، سلسله مراتبی، پایگان‌گرایی،

پایورسالار‌گرایی

hi'er.ar'chist, n.

**hi.er.ar.chy** (hī 'ər ər'kē) n., pl.

**-chies**

۱- پایگان، سلسله مراتب، پایورسالاری (به

ویژه در مورد رتبه‌بندی افراد در ارتش یا کلیسا

و مذهب و ادارات بکار می‌رود)

the Pope is on top of the Catholic hierarchy

پاپ اعظم در بالای پایگان کلیسای کاتولیک قرار دارد.

the secretaries were at the bottom of our department's hierarchy

منشی‌ها در رده‌ی پایین پایورسالاری اداره‌ی ما بودند.

۲- عالیرتبان، بلندپایگان

his letter offended the country's religious hierarchy

نامه‌ی او موجب رنجش بلندپایگان مذهبی کشور شد.

۳- رتبه بندی (از نظر اهمیت یا قدمت و غیره)،  
زینه‌بندی

our hierarchy of occupation is based on education and skill

زینه بندی شغل‌های ما برپایه‌ی تحصیلات و مهارت است.

the hierarchy of moral values

زینه‌بندی ارزش‌های اخلاقی

**hi.er.at|ic** (hī'ər at'ik) adj., n.

۱- وابسته به یا مورد کاربرد کشیشان یا کاهنان، کشیشی، کاهنی، کاهنانه ۲- خط تصویری کاهنان مصر باستان، خط کاهنی ۳- وابسته به خط تصویری کاهنان، وابسته به خط کاهنی (hieratical هم می‌گویند)

the document is written in hieratic

سند به خط کاهنی نوشته شده است.

hi'er.at'i.cally, adv.

hi|er|o- (hī'ər ō')

پیشوند: مقدس، سپنتا، اشو

hi.er.oc.ra|cy (hī'ər ək' rə sē) n., pl.

-cies

(حکومت روحانیون) کاهن سالاری، کشیش سالاری، روحانی سالاری

hi.ero.crat'ic (hī'ər ō'krat'ik) or

hi'ero.crat'i.cal, adj.

hi.er|o.dule (hī'ər ō dōol',

-dyōol') n.

(یونان باستان) غلام معبد خدایان

hi.er|o.glyph (hī'ər ō glif') n.

hieroglyphic ←

**hi.er|o.glyph|ic**

(hī'ər ō' glif'ik) adj., n.

۱- (مصر باستان و غیره - جمع) هیروگلیف، خط تصویری، خط نقشی



HIEROGLYPHICS

written in hieroglyphics

نگاشته شده به خط نقشی

۲- وات (حرف الفبا) نقشی ۳- وابسته به خط نقشی ۴- نگاشته شده به خط نقشی ۵- (از نظر فهم) دشوار، بغرنج، دیر فهمیدنی، رمزی ۶- (خط) ناخوانا، خرچنگ قورباغه، غیر قابل فهم (hieroglyphical هم می‌گویند)

hi'ero'glyph'i.cally, adv.

hi.er.ol.o|gy (hī'ər əl'ə jē) n., pl.

-gies

معارف و ادبیات و دانسته‌های مذهبی مردم، کیش دانش مردمی

Hi.er.on.y.mus (hī'ə rən' ə məs)

Jerome, Saint ←

hi.er|o.phant (hī'ər ō fant') n.

۱- (یونان باستان) کاهن معبد عرفانیون ۲- مفسر و مبلغ رازهای عرفانی (و بطور کلی هر چیز دشوار)، سفرنجگر

hi'ero.phan'tic, adj.

\* hi.fa.lu.tin (hī' fə lōt'n) adj.

highfalutin ←

\* hi-fi (hī'fi') n., adj.

۱- (high fidelity) پس هماندهی، پس همانده ۲- (رادیو و گرام و غیره) دارای قدرت پس هماندهی ۳- وابسته به پس هماندهی، های‌فای

## Hi.ga.shi.o.sa.ka

(hē gā' shē ō sāk' ə)

شهر هیگاشی اوساکا (در جنوب جزیره ی  
هونشو - ژاپن)

## hig.gle (hig' əl) vi. -gled, -gling

haggle ←

hig' gler, n.

## hig|gle|dy-pig|gle|dy

(hig' əl dē' pig' əl dē')

شلوغ پلوغ، درهم و برهم، هرکی هرکی، در  
همریخته، خرتوخر

## high (hi) adj., adv., n.

۱- بلند، فزان، رفیع، پراارتفاع، برین، مرتفع،  
فزاننده، فزانمند، زبرین

high mountain کوه بلند

high clouds ابرهای پراارتفاع

the world's highest building بلندترین ساختمان دنیا

high heaven عرش برین

high-heel (shoes) (کفش) پاشنه بلند

a high-minded man مردی دارای طبع بلند

۲- به بلندی .....، به ارتفاع.....

five meters high به بلندی پنج متر

knee-high boots چکمه ی تا زانو

the building is ten stories high ساختمان ده طبقه ارتفاع دارد.

a high dive شیرجه از ارتفاع زیاد

to fly at a high altitude در ارتفاع زیاد پرواز کردن

۳- به ارتفاع زیاد، ارتفاع، فزانی

high jump پرش ارتفاع

۴- عالی، عالیرتبه، رفعت مقام، بلند جاه، ارشد،  
والا، والامقام، اشرف، ارجمند، (کالا و غیره)مرغوب، برتر، بلندپایه، بلندی، رفعت، تعالی،  
اوج

a high court دادگاه عالی

a high-ranking officer افسر عالیرتبه

high society طبقه ی اعیان

products of high quality محصولات مرغوب

۵- وخیم، بسیار جدی، زیاد

high treason خیانت بزرگ

high blood pressure فشار خون زیاد

his words aroused high displeasure

حرف های او موجب رنجش شدید شد.

۶- پیشرفته، سطح بالا، عالی

high ideals آرمان های عالی

higher mathematics ریاضیات پیشرفته

higher education آموزش عالی

the higher vertebrates

مهره داران دارای تکامل بیشتر

۷- اَبَر، سر، اصلی، بزرگ، اعظم

a high priest کشیش اعظم

۸- (از نظر اندازه یا مقدار یا درجه یا قدرت یا

شدت و غیره) بیش از معمول، گران، گزاف،

پرهزینه، زیاد، پُر

high speed سرعت زیاد

high fever تب شدید

high prices قیمت های گزاف

high voltage ولتاژ قوی

high explosives مواد انفجاری قوی

high costs مخارج زیاد

high frequency waves امواج پر بسامد

۹- در بالاترین حد، شور، بحبوحه

high summer شور تابستان

high noon سر ظهر

a high degree of accuracy دقت بسیار

my highest card is ten بالاترین ورق من ده است.

۱۰- پرتجمل، افراط آمیز، پر ریخت و پاش

high living زندگی پرتجمل

the world of high fashion جهان مُد پرستی و شیک

۱۱- مغرور، پرنخوت، گردن فزان

high with victory مغرور از پیروزی

۱۲- (صدا و آهنگ) زیر

a child's high voice صدای زیر بچه

۱۳- (گوشت) مانده، تندبو، بو گرفته، (گوشت

شکار) رسیده، بعمل آمده ۱۴- بسیار رسمی و

سختگیر در امور عقیدتی و تشریفاتی

a high-churchman کلیسایی (یا انگلیکان) محافظه کار

۱۵- سر حال، سر کیف، نشئه، کیف، سرمست

he was in high spirits او سردهماغ بود.

he got high on opium تریاک او را نشئه کرد.

۱۶- دور از خط استوا، شمالی (یا جنوبی)

high latitude عرض جغرافیایی زیاد



۱۷- (اتومبیل و موتور) دنده‌ی سه یا چهار،  
دنده‌ی بالا

he drove in high gear

او با دنده‌ی بالا (سرعت زیاد) می‌راند.

۱۸- (آوا شناسی) واژه‌ی بسته، افراشته (مانند صدای  $\bar{e}$  در : feet) ۱۹- با رفعت، بلندپروازانه  
۲۰- به درجه‌ی عالی، در سطح بالا، در مقام رفیع

● high and dry ۱- خشک و دور از آب،  
بلند و خشک ۲- تنها و مأیوس

● high and low

۱- همه جا ۲- فراز و نشیب، پستی و بلندی

● high and mighty

(عامیانه) مغرور، گردن فراز

● high on

(عامیانه) بسیار علاقمند به، دارای شوق و ذوق  
نسبت به

● high, wide and handsome

(عامیانه) با اطمینان و بی‌خیالی

● on high

۱- در فضا، در بالای آسمان ۲- در ملکوت، (در)  
عرش، بهشت

● high time

به موقع  
it's high time that your mother came home  
وقت آن رسیده که مادرت به خانه باز گردد.

\* **high.ball** (hī' bōl') n., vi.

۱- مشروب الکلی (آمیزه‌ای از ویسکی یا براندی یا نوشیدنی گازدار مانند سون آپ)  
۲- (راه آهن) چراغ سبز، نشان حرکت مجاز  
۳- (خودمانی) با سرعت رفتن، با شتاب ادامه دادن

**high beam**

(چراغ‌های جلو اتومبیل) نور بالا، نور قوی

\* **high.bind|er** (hī' bīn' dər) n.

(امریکا - عامیانه) سیاستچی عوام‌فریب و نادرست

**high.born** (hī' bōrn') adj.

اعیان زاده، نجیب زاده، اشرافی، بزرگزاده، با

اصل و نسب

\* **high.boy** (hī' boi') n.

کمد کت‌شو دار (دارای پایه‌های بلند)

**high.bred** (hī' bred') adj.

۱- اصیل، پاک تبار، والا تبار ۲- منزه، فرهیخته،  
آموخته و آراسته

\* **high.brow** (hī' brow') n., adj.

(عامیانه) ۱- اهل فضل و هنر، اندیشمند، دارای  
طبع بلند و سلیقه‌ی خوب، (از نظر علمی و غیره)  
در سطح بالا

a highbrow radio program

برنامه‌ی رادیو در سطح فکری بالا

۲- متظاهر به فضل و کمال، مدعی فضل،  
روشنفکر نما

\* **high-bush cranberry**

(hī' boosh')

cranberry bush ←

**high.chair** (hī' cher') n.

صندلی بچه (پایه دراز و دارای  
سینی یا تخته در جلو)

**High Church**

(کلیسای انگلیکان) جناح  
محافظه‌کار (که از بسیاری از  
رسوم و اصول کلیسای کاتولیک  
پیروی می‌کنند)

High'-Church', adj.

High'-Church'man, pl. -men, n.

**high-class** (hī' klas') adj.

۱- بلندپایه، از طبقات بالا، والا مقام، کُهد  
۲- مرغوب، درجه یک

**high comedy**

کمدی مربوط به زندگی طبقات بالا

**high commissioner**

کارمند والا مقام، سرنماینده، بلند جاه، (در  
کشورهای مشترک‌المنافع) نماینده‌ی عالیرتبه

**high-com|pres|sion**

(hī' kəm presh' ən) adj.

(در موتورهای درونسوز) سیلندر پر تراکم



HIGH CHAIR

## high day

عید، روز جشن

## high-en|er|gy particle

(hī'en'ərjē)

(فیزیک) ذرات بنیادی اتم (دارای انرژی بیش از :  
(100 MeV)

## high-energy physics

particle physics ←

## higher criticism

سنجش و سفرنگ علمی انجیل

## higher education

آموزش عالی، آموزش دانشگاهی

## \* high|er-up (hī'ər up') n.

(عامیانه) مقامات بالاتر، بلند پایه

## high explosive

(ارتش) سوختار شدید، ماده‌ی منفجره‌ی قوی

## \* high.fa.lu.tin or high.fa.lu.ting

(hī'fə'loʊt'n) adj.

(عامیانه) پر طمطراق، اغراق آمیز، پُر لاف و  
گزاف، چاخان، مغلق، بلند پرواز

## high fidelity

(دستگاه‌های صوتی و رادیو) پس همانده،  
های‌فای

## high.fli|er or high.fly|er

(hī'fli'ər) n.

بلند پرواز، (مجازی) پر لاف و گزاف

## high'fly'ing, adj.

## high.flown (hī'flōn') adj.

۱- پر سروصدا (و تو خالی)، پر لاف و گزاف

۲- پر خواب و خیال، نظر بلند، بلند پرواز

## high frequency

(امواج رادیویی بین ۳ و ۳۰ مگاهرتس)  
پُر بسامد

## High German

۱- (زبان‌شناسی) آلمانی بالا (گویش‌های  
آلمانی که در جنوب و مرکز آلمان رواج دارند)۲- آلمانی استاندارد (زبان رسمی و ادبی آلمانی  
- نام فنی آن : New High German)

## high-grade (hī'grād') adj.

مرغوب، درجه یک، اعلا، بی‌غش، ژاو، سارا،  
ناب، خالص

## high.hand|ed (hī'han'did) adj.

خودسرانه، با خودکامگی، آمرانه، تحکم آمیز،  
سختگیرانه، جابرانه

the former government's highhanded way

روش‌های جابرانه‌ی دولت سابق

## high'hand'ed.ly, adv.

## high'hand'ed.ness, n.

## \* high hat

top hat ←

## \* high-hat (hī'hat') adj., n., vt.

## -hat'ted, -hat'ting

۱- (امریکا - خودمانی) پر افاده، مغرور، اَبَرتن،  
پُرفیس ۲- (موسیقی به ویژه جاز - آلتی  
متشکل از دو سنج که هنگام فشردن پدال بهم  
می‌خورند) سنج پائی ۳- مغرورانه رفتار  
کردن، تفاخر کردن، افاده کردن

## High Holidays

(سالنامه یهودیان) ایام اعیاد (به ویژه یوم  
کِیپور)

## \* high.jack (hī'jak') vt.

hijack ← (عامیانه)

## high jinks

جشن و پایکوبی، جست و خیز، سروصدا و  
شادی، جشن و بیا و برو

## high jump

(ورزش) پرش ارتفاع

## high-keyed (-kēd') adj.

پرهیجان، هیجان زده، عصبی، شوریده

## high.land (hī'lənd) n., adj.

۱- فلات، بلندا، کوهپایه، کوهستان، کوهسار

۲- (وابسته به سرزمینی که از دریا خیلی  
بلندتر است) کوهستانی، کوهپایه‌ای، بلند

## ● the Highlands

نیمه‌ی شمالی اسکاتلند (که کوهستانی است)

## high.land|er (-lən dər) n.

۱- کوهپایه نشین، بلندا نشین، فلات زی ۲- (H)  
بزرگ) اهل شمال اسکاتلند

## Highland fling

رقص بومی مردمان شمال اسکاتلند

## \* Highland Southern

(زبان‌شناسی) گویش کوهستان‌های جنوبی

(لهجہی انگلیسی مردم کوهستان‌های آپالاش  
در جنوب ایالات متحده)

**high-lev|el** (hī'lev'əl) adj.

۱- وابسته به یا توسط اشخاص عالیرتبه، در  
سطح بالا، بلند پایه، کُهد

high-level talks between the two countries

مذاکرات بلندپایگان دو کشور

۲- (کامپیوتر) وابسته به زبان فرازین (زبان  
سطح بالا)، بالا سطح

**high life** n.

۱- زندگی شیک و پُر تجمل، زندگی پر ریخت و  
پاش ۲- نوعی رقص تند

**high.light** (hī'īt') n., vt.

۱- بخش پر نورتر (هرچیز)، بخش درخشان  
درخشندگی گونه‌ها the highlights on the cheeks

۲- (عکس یا نقاشی و غیره) بخش روشن (از  
سایه روشن)، بخش نورانی (high light هم

می‌نویسند) ۳- (جالب‌ترین یا مهم‌ترین بخش یا  
صحنه‌ی هرچیز) بخش جالب، نکته‌ی مهم،  
نکته‌ی برجسته، اوج

the highlights of her speech  
برجسته‌ترین نکات سخنرانی او

the highlight of our trip was the visit to Takht-  
Jamsheed

بهترین بخش سفر ما بازدید از تخت جمشید بود.

۴- نورانی کردن (بخشی از فرتور یا نقاشی و  
غیره)، رنگ روشن زدن به، درخشان کردن

to show the effect of the window light, he  
highlighted half of the face

برای نشان دادن اثر نور پنجره، نیمی از چهره را روشن تر کشید.

۵- زیر جملات یا مطالب مهم متن خط کشیدن  
he had read and carefully highlighted the  
textbook

او کتاب درسی را خوانده و با دقت زیر مطالب مهم خط کشیده بود.

۶- مورد تأکید قرار دادن، برجسته قلمداد  
کردن، چشمگیر کردن ۷- برجسته بودن،  
چشمگیر بودن، درخشانترین بخش چیزی

بودن

her dance highlighted the program

رقص او جالب‌ترین بخش برنامه بود.

**high liver**

ولخرج، آدم پر ریخت و پاش، پول خرج کن  
**high|ly** (hī'lē) adv.

۱- بسیار، زیاد، به شدت، خیلی، قویاً  
highly dangerous بسیار خطرناک

highly recommended مورد توصیه‌ی فراوان

highly interesting بسیار جالب

۲- خوب، مورد تأیید، با موافقت  
to think highly of something ارج نهادن بر چیزی

۳- (حقوق یا مزد و غیره) گزاف، بالا  
he is a highly-paid surgeon

او جراحی است که حقوق گزافی می‌گیرد.

۴- عالیرتبه، بلند زینه، جاهمند  
a highly-placed authority یک مرجع بلندپایه

۵- (قدیمی) در جای بلند، به جای مرتفع

**High Mass**

(کلیسا) مراسم عشای ربانی توأم با تشریفات  
اضافی

**high-mind|ed** (-mīn'did) adj.

۱- بلندنظر، با مناعت، والا، فرزانه، نظر بلند،  
پاییند اصول اخلاقی و مردمی ۲- (مهجور)

مغرور، پُرفیس

high'-mind'edly, adv.

high'-mind'edness, n.

\* **high muck-a-muck**

(hī'muk'ə muk')

(خودمانی) آدم بیابورو دار و مغرور، پر کوبه  
و افاده، از دماغ فیل افتاده (high muckamuck

هم می‌نویسند)

\* **high muck.e.ty-muck**

(muk'ə tē muk')

high muck-a-muck ←

**high-ness** (hī'nis) n.

۱- بلندی، فرازی، ارتفاع، رفعت، جاه و مقام  
۲- (H بزرگ) اشرافی بلند پایه، (عنوانی که

برای اشرافی‌های بلندپایه به کار می‌رود - پس

از her یا his یا your

we have come to welcome your highness

ما آمده‌ایم که به جنابعالی (حضرت اجل و غیره) خوشامد بگوییم.

### high noon

۱- سر ظهر، سر نیمروز ۲- (قدرت یا نفوذ یا شکوه و غیره) اوج، اعتلا، فرمندی، فربودی، کُهبندی ۳- (گاهی با H و N بزرگ) مقابله، رودررویی

\* **high-oc|tane** (hī'āk'tān) adj.

(بنزین) پُر اکتان، پُر نیرو

**high-pitched** (hī'picht) adj.

۱- (صدا و آوا) زیر ۲- متعال، والا، ارجمند ۳- هیجان زده، شوریده ۴- (بام) بسیار شیب‌دار، میان فراز

### high place

(در مذاهب سامی باستانی) معبد روی بلندی

**high-pow|ered** (hī'pou'ərd) adj.

۱- پُر نیرو، پُر زور، پُر توان، توانمند ۲- مرکب از اشخاص بلندپایه و قدرتمند

a high-powered delegation

هیئت نمایندگی مرکب از اشخاص پُر نفوذ

\* **high-pres|sure** (hī'presh'ər)

adj., vt. -|sured, -|sur|ing

۱- فشار قوی، (دارای) فشار زیاد

firefighters used high-pressure hoses

آتش‌نشان‌ها از شیلنگ‌های پرفشار استفاده می‌کردند.

۲- (هوا شناسی) وابسته به فشار زیاد ۳- توأم با فشار، ابرام آمیز، اصرار آمیز

high-pressure sales techniques

روش‌های فروشندگی توأم با اصرار و ابرام

۴- (عامیانه - در فروشندگی و غیره) اصرار و ابرام کردن، پافشاری کردن

**high-priced** (hī'prist) adj.

گرانقیمت، گزاف، پُر بها

high-priced homes

خانه‌های گرانقیمت

### high priest

کشیش اعظم، (یهودیان باستان) خاخام اعظم، رابی اعلی، (مجازی) مرشد، پیشوا

a high priest of new poetry

پیش‌کسوت شعر نو

**high-proof** (hī'prōof) adj.

(مشروب) دارای الکل زیاد، قوی، پُر الکل

### high relief

(معماری و تندیس‌گری) نقش برجسته (که بیش از نیمی از بدن مجسمه‌ها و غیره از زمینه بیرون زده است)، نیم تندیس

\* **high-rise** (hī'rīz) adj., n.

۱- ساختمان (به ویژه آپارتمان) چندین اشکوبه، ساختمان بلند

her apartment is located in a high-rise

آپارتمان او در یک ساختمان بلند قرار دارد.

۲- وابسته به ساختمان چند اشکوبه

downtown is full of high-rise office buildings

مرکز شهر پُر است از ساختمان‌های بلند ادارات

**high.road** (hī'rōd) n.

۱- (انگلیس) بزرگراه، راه اصلی، شاهراه ۲- راه آسان یا سر راست، صراط مستقیم

\* **high roller**

(آمریکا - خودمانی) ۱- قمارباز کلان، کسی که مبالغ هنگفتی قمار می‌کند ۲- (کسی که پول هنگفتی را با کم اندیشی خرج یا سرمایه‌گذاری می‌کند) ولخرج، پول حرام‌کن

### high school

(آمریکا) دبیرستان (معمولاً دارای کلاس‌های ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ و گاهی کلاس ۹ (senior high school هم می‌گویند))

high'-school', adj.

### high seas

دریای آزاد (خارج از آبهای ساحلی متعلق به کشورها)

\* **high sign**

نشان رمزی، نشان هشدار

**high-sound|ing** (hī'soun'diŋ) adj.

پُر طمطراق، متظاهرانه، غلط انداز، آواز دُهل مانند

**high-spir|it|ed** (-spir'itid) adj.

۱- شرافتمند، پُر دل و جرئت، بزرگ منش، رادمرد ۲- آتشی مزاج، زودانگیز، پرشور و شر، پر جوش و خروش ۳- سرحال، شاد و خرم، شنگول، خرمدل

**high-strung** (-strunʻ) adj.

عصبی، بسیار حساس

**high-style** (-stīlʻ) adj.

مُد و طرح و غیره) شیک و گران

**hight** (hīt) adj.

(قدیمی) به نام، به اسم

a maiden hight Zahra

دوشیزه‌ای به نام زهرا

**high table**

(در تالار نهار خوری دانشگاه‌ها و مدارس انگلیس) میز بلند (میز پایه بلندی که در صدر قرار دارد و ویژه‌ی استادان و دبیران است)

\* **high-tail** or **high.tail** (hīʻ tālʻ) vi.

(در آمریکا - عامیانه) شتابان رفتن (معمولاً به صورت: high-tail it)

**high tea**

(انگلیس) چای عصرانه (معمولاً همراه با خوراکی سبک)

**high-tech** (hīʻ tekʻ) adj.

۱- (مخفف: high-technology) تکنولوژی پیچیده، تکنولوژی پیشرفته، تکنولوژی سطح بالا ۲- وابسته به طرح‌ها و ابزار فلزی شیک و پیشرفته

**high-ten|sion** (hīʻ tenʻ shən) adj.

(برق) فشار قوی، ولتاژ زیاد

**high-test** (hīʻ testʻ) adj.

۱- پر دوام، پایا، محکم و با دوام ۲- ← high-octane

**high tide**

۱- برکشند، مُد، (بالاترین ارتفاع مُد) فرازین کشند ۲- اوج، حد اعلی، بالاترین درجه

**high time**

۱- سر موقع، موقع مناسب

it's high time that we make peace

موقع آن رسیده است که صلح کنیم.

۲- (خودمانی) وقت خوشی و فعالیت، دوران لذت و خوشی (high old time هم می‌گویند)

**high-toned** (hīʻ tōndʻ) adj.

- (معمولاً با لحن مزاح آمیز) با وقار و طمأنینه

۲- (عامیانه) برهنه خوشحال

**high treason**

خیانت بزرگ، میهن فروشی

**high|ty-tigh|ty** (hītʻ ē tītʻ ē) adj.,

n., interj.

hoity-toity ←

**high water**

۱- ← high tide ۲- (بالاترین سطح آب رودخانه یا دریاچه و غیره) فرازین کشند، بلنداب

**high-wa|ter mark**

(hīʻ wōtʻ ər mārکʻ)

۱- (بالاترین سطح آب در رودخانه و دریاچه و غیره) بلنداب، فرازین کشند ۲- (خطی که از آب طغیان کرده بر ساحل باقی می‌ماند) خط بلنداب ۳- اوج، بالاترین مرحله یا مرتبه، بیشینه، درخشانترین مرحله

that success was the high-water mark of my college education

آن موفقیت درخشانترین رویداد آموزش دانشگاهی من بود.

**high.way** (hīʻ wāʻ) n.

۱- راه، معبر عمومی، جاده، گذر (در برابر: راه اختصاصی private way) ۲- شاهراه، راه اصلی (در برابر: راه فرعی by way) ۳- آبراه اصلی ۴- (مجازی) راه سراسر، راه دستیابی، فوت و فن

**high|way.man** (hīʻ wāʻ mən) n., pl.

-men

دزد سرگردنه (به ویژه سوار بر اسب)، راهزن پلیس راه

\* **high wire**

سیم بندبازی (در سیرک‌ها و غیره)

**HIH** His (or Her) Imperial Highness

مخفف: اعلیحضرت همایون (علیاحضرت)

**hi-hat** (hīʻ hatʻ) n.

high-hat<sup>2</sup> ←

\* **hi.jack** (hīʻ jakʻ) vt.

(عامیانه) ۱- دزدیدن (به ویژه وسیله‌ی نقلیه با

## محتویات آن

they hijacked a truckload of cameras

آنها یک کامیون پر از دوربین عکاسی را دزدیدند.

۲- (در حین حمل و نقل) کالا ربایی کردن، سرقت مسلحانه کردن، زدن ۳- (با اعمال زور) گول زدن، کلاه سر کسی گذاشتن، اجحاف کردن

they hijack customers to buy unnecessary insurance

آنان مشتریان خود را مجبور می‌کنند که بیمه‌ی غیرضروری بخرند.

۴- هواپیما ربایی کردن، اتوبوس ربایی کردن (بزور گرفتن هر نوع وسیله‌ی نقلیه با سرنشینان آن)

the plane was hijacked while on a flight to Paris

هواپیما حین پرواز به پاریس ربوده شد.

the hijackers blew up the hijacked bus

ربانندگان اتوبوس ربوده شده را منفجر کردند.

hi'jack'er, n.

hi-jinks (hī'jɪŋks) n.pl.

high jinks ←

hike (hīk) vi. hiked, hik'ing vt.,n.

۱- راه‌پیمایی کردن، رهنوردی کردن، پیاده‌روی کردن

every Friday he hikes 15 kilometers

هر جمعه ۱۵ کیلومتر پیاده روی می‌کند.

hiking is a popular sport in America

در آمریکا رهنوردی ورزش رایجی است.

۲- بالا کشیدن، بالا انداختن، بلند کردن و انداختن

she hiked herself onto my bed

او خود را انداخت بالا توی بستر من.

he hiked up his socks

او جوراب‌های خود را بالا کشید.

۳- قیمت را بالا بردن، (هر چیزی را) بالا بردن  
a wage hike  
بالا بردن مزدها

the government hiked the price of gasoline

دولت قیمت بنزین را بالا برد.

۴- پیاده روی (برای ورزش یا تفریح)، رهنوردی، پی‌سپاری، راه‌پیمایی، گلگشت، گام‌زنی

our hike to Passghal'eh was pleasant

پیاده روی ما به پس قلعه دلپذیر بود.

۵- (قیمت و مزد و غیره) افزایش، بالا روی

a price hike  
بالا بردن قیمت‌ها

hik'er, n.

hi.lar (hī'lər) adj.

وابسته به روزنه یا دهانه (← hilum)

hi.lar|i.ous (hi ler'ē əs) adj.

۱- شاد، مسرت بخش، خنده‌آور، مضحک

the hilarious account of their meeting

شرح خنده‌دار ملاقات آنها

the show was very hilarious

نمایش بسیار فکاهی بود.

۲- پر سروصدا و شادی، شاد و خرم

hi.lar'i.ously, adv.

hi.lar'i.ous.ness, n.

hi.lar.i|ty (hi ler'i tē) n.

شادی و سروصدا، قهقهه‌ی شادی، شور و شغف

the noise and hilarity of the neighbor's party kept me up for hours

سروصدا و شادی مهمانی همسایه مرا ساعت‌ها بیدار نگه‌داشت.

Hil|a.ry (hil'ə rē)

اسم خاص مذکر و مؤنث

Hil|da (hil'də)

اسم خاص مؤنث

Hil.de.garde (hil'də gārd')

اسم خاص مؤنث

hil.ding (hil'diŋ) n., adj.

(قدیمی) ۱- آدم پست و قابل تحقیر ۲- فرومایه،

دنی، پست فطرت

hill (hil) n.

۱- تپه، کوهچه

a hill is smaller than a mountain

تپه از کوه کوچکتر است.

the seven hills of Rome

هفت تپه‌ی روم

۲- توده، تل، انباشته، پشته، کُپه، گریو

an anthill

پشته‌ی دور سوراخ مورچه

a hill of potatoes

کُپه‌ی سیب زمینی

a hill of beans

(توده‌ی خاک که روی آن لوبیا کاشته‌اند) پشته‌ی لوبیا

۳- شیب، سربالایی (یا سرازیری) تند

trucks laboring up a long hill

کامیون‌هایی که به سختی از سربالایی طولانی بالا می‌رفتند  
۴- (جمع) برجستگی روی هر سطح

Gabrabad is located in the hills

گبرآباد میان تپه و ماهور واقع شده است.

the hills and hollow of the cobblestone pavement

پستی و بلندی‌های سنگفرش

۵- به صورت تپه یا پشته کردن، (دور گیاه را)  
خاک انباشتن، با خاک پوشاندن، خاکپوش کردن

to hill up soil around roses

دور به‌های رُز خاک ریختن

hilled potatoes

سیب زمینی خاکپوش شده

● as old as the hills

کهنسال، خیلی پیر، بسیار قدیمی

● over the hill

(عامیانه) ۱- روبه‌زوال ۲- (ارتش) غیبت بدون اجازه، نهستی، غیرمجاز

● the hill

(امریکا) ۱- محل کنگره‌ی امریکا (در واشنگتن)  
۲- قوه‌ی مقننه‌ی امریکا، کنگره

● up hill and down dale

همه جا، اینجا و آنجا، تا کوه قاف

hill'er, n.

**Hil.la.ry** (hīl'ər ē), Sir Edmund Percival  
1919-

سِر ادموند هیلاری (اولین سفید پوستی که به  
قله‌ی اورست رسید - اهل زلاندنو)

\* **hill.bil|ly** (hīl'bil'ē) n., pl.

-lies adj.

(امریکا - عامیانه - معمولاً تحقیر آمیز)

۱- دهاتی اهل کوهستان‌های جنوب، روستایی،  
جوزعلی ۲- وابسته به دهات کوهستانی جنوب

hillbilly music

موسیقی روستایی جنوب

**hill myna**

(جانور شناسی) مرغ مینای کوهسار  
(Gracula religiosa) که صدای انسان را تقلید  
می‌کند)

**hill.ock** (hīl'ək) n.

تپه‌ی کوچک، کُتل، پشته، پرندک

hill'ocky, adj.

\* **hill of beans**

۱- (توده‌ی خاک که روی آن لوبیا کاشته‌اند)  
پشته‌ی لوبیا ۲- (امریکا - عامیانه) بی‌ارزش،  
ناچیز

it's not worth a hill of beans! اصلاً ارزش ندارد!

**hill.side** (hīl'sīd') n.

کنار تپه، دامنه‌ی تپه، شیب تپه

his house is built on a hillside

خانه‌ی او کنار تپه بنا شده است.

**hill.top** (-tāp') n.

نوک تپه، سر تپه

hill|y (hīl'ē) adj. hill'|i.er,

hill'|i.est

۱- پر تپه، پر تپه ماهور، پر پستی و بلندی،  
ناهموار، پر ماهور ۲- شیب‌دار، پر شیب، تپه  
مانند

hill'i.ness, n.

**hilt** (hilt) n., vt.

۱- (به ویژه شمشیر و چاقو و غیره) دسته،  
قبضه، دسته، دستینه

to the hilt

تا قبضه، تا دسته، تا ته، کاملاً

indebted to the hilt

تا خرخره زیر قرض

۲- قبضه‌دار کردن، دسته‌دار کردن

**hi.lum** (hī'ləm) n., pl. hi'|la

۱- ← hilus ۲- (گیاه شناسی) ناف (محل  
اتصال دانه به بند تخمک) ۳- (در دانه‌های  
نشاسته‌دار گیاهانی مانند گندم) هسته‌ی  
مرکزی، چشم بذر

**hi.lus** (hī'ləs) n., pl. hi'|li'

(کالبد شناسی) ناف، دهانگاه، (هر سوراخ یا  
گذرگاهی که اعصاب و رگهای اندام از آن رد  
شود)، دهانچه

**him** (him) pron.

(ضمیر مفعولی سوم شخص مفرد مذکر) به او،  
او را

I look at him and he looks at me

من به او نگاه می‌کنم و او به من نگاه می‌کند.

that's him!

خودش است!

**HIM** Her (or His) Imperial Majesty

مخفف: علیاحضرت، اعلیحضرت همایون

**Hi.ma.chal Pra.desh**

(hi mā'chəl pre desh')

استان هیماچال پرادش (در شمال هندوستان)

**Hi.ma.la.yan** (him'ə lā'ən,

hi mäl'yən) adj., n.

۱- وابسته به کوه‌های هیمالیا، هیمالیایی

۲- خرگوش اهلی (بدن سپید و نوک گوش‌ها و

دست‌ها و دم سیاه) ۳- گربه‌ی هیمالیا (از

جفتگیری گربه‌ی ایرانی و سیامی)

**Hi.ma.la.yas** (-əz, -yəz)

کوه‌های هیمالیا (Himalaya Mountains) هم

می‌گویند

**hi.mat|i.on** (hi mat'ē ān', -ən) n., pl.

-mat'i|a

(یونان باستان) تنپوش (پارچه‌ی لنگ مانندی

که یک سر آنرا از شانه‌ی چپ گذرانده و دور تن

می‌پیچیدند)

**Him|a.vat** (him'ə vat')

(اسطوره‌ی هندی) هیماوات (نماد کوه‌های

هیمالیا و پدر بوی (Devi)

**Hi.me.ji** (hē'me jē')

شهر هیمه‌جی (در کناره‌ی جنوبی هانشو -

ژاپن)

**Himm.ler** (him'lər), Heinrich

(hīn'riH) 1900-45

هاینریش هیملر (رئیس گشتاپو و نیروهای SS

آلمان هیتلری)

**him.self** (him self') pron.

۱- (ضمیر انعکاسی سوم شخص مفرد مذکر)

خودش را، به خودش، از خودش

او با خودش حرف می‌زند. he talks to himself

۲- (ضمیر تأکیدی) خودش

he broke the cup himself

او خودش فنجان را شکست.

**Him.yar.ite** (him'yər it') n., adj.

۱- (عربی) هیمیار (عضو قبیله‌ی کهنی که در

جنوب عربستان زیست می‌کرد) ۲- اعقاب این

مردم ۳- زبان هیمیری (از زبان‌های سامی و

شبهه حبشی) (Himyaritic هم می‌گویند)

**hin** (hin) n.

هین (پیمانه‌ی آبگونه‌ها برابر با ۱/۷ گالن یا ۵/۷

لیتر که در میان یهودیان باستان رایج بود)

**Hi.na.ya|na** (hē'nə yā'nə) n.

هینایانا (فرقه‌ای از بودایی‌ها در سیلان و برمه

و تایلند و کامبوج که معتکف بودن و دستیابی

به نیروانا از طریق ریاضت و تفکر را مورد

تأکید قرار می‌دهند)

**hind<sup>1</sup>** (hīnd) adj. **hind'er,**

**hind'most' or hind'|er.most'**

عقب، عقبی، پشت، پسین، واپس (به ویژه

در مورد چیزهای دوگانه)

a horse's forelegs and hind legs

پاهای جلو و عقب اسب

● on one's hind legs

(خودمانی) ایستاده، برپا

get on your hind legs and help me!

پاشو و بمن کمک کن!

**hind<sup>2</sup>** (hīnd) n., pl. **hinds** or **hind**

(جانور شناسی) ۱- گوزن ماده (بیش از سه

ساله)، ماده گوزن ۲- ماهی گروپر (جنس

Epinephelus - بومی جنوب اقیانوس اطلس)

**hind<sup>3</sup>** (hīnd) n.

۱- (در شمال انگلیس و اسکاتلند) کارگر

خبره‌ی کشاورزی، مستخدم کارکشته

۲- (قدیمی) روستایی زمخت و بی‌فرهنگ

**Hind** 1- Hindi 2- Hindu 3- Hindustan

4- Hindustani

مخفف: ۱- هندی ۲- هندو ۳- هندوستان

۴- هندوستانی

**hind.brain** (hīnd'brān') n.

(زیست شناسی) ۱- (رویان مهره داران) مغز

سوم، مخ سوم (بخش خلفی از سه بخش مغز

جنین) ۲- (بخشی از مغز که از مغز سوم

بوجود می‌آید و شامل همه‌ی دوک مغزی

می‌گردد) پسین مغز، پسمغز



**Hin.den.burg** (hin'dæn bʊrg' ;

-boorkh'), Paul (Ludwig Hans Anton von Beneckendorff und) von 1847-1934

پال هیندنبرگ (سپهسالار و دولتمرد آلمانی)

**hin.der**<sup>1</sup> (hīn'dər) vt., vi.

۱- بازداری کردن، جلوگیری کردن، مانع شدن،  
سد راه شدن، باز ایستادن  
snow hindered the army's progress

برف جلو پیشرفت قشون را گرفت.

he is hindered by a lack of education

نداشتن تحصیلات و بال گردن او شده است.

۲- اشکال ایجاد کردن، مزاحم شدن، دشوار  
کردن ۳- به تأخیر انداختن، دیراندن،  
پرویشیدن

a shortage of building materials has hindered  
the completion of the project

کمبود مصالح ساختمانی اجرای طرح را عقب انداخته است.

**hind|er**<sup>2</sup> (hīn'dər) adj.

(نادر) پشت، عقب، پسین، پس، بخش خلفی

**hind.gut** or **hind-gut** (hīn'dgut') n.

(زیست شناسی) ۱- (عقب‌ترین بخش لوله‌ی  
گوارشی رویان که تبدیل به بخشی از روده‌ی  
بزرگ می‌شود) پسین روده ۲- پسین بخش  
دستگاه گوارشی بندپایان

**Hin|di** (hin'dē) adj., n.

۱- زبان هندی (زبان هند اروپایی مشتق از  
سانسکریت) ۲- وابسته به شمال هندوستان

**hind.most** (hīn'dmōst') adj.

پسین‌ترین، پست‌ترین، عقب‌ترین، آخرین  
(hindermost هم می‌گویند)

**Hin.doo** (hin'doo') adj., n., pl.

-doo's

Hindu ←

**hind.quar.ter** (hīn'dkwɔrt'ər) n.

۱- (قصایی) ران (گاو و گوسفند و گوساله و  
غیره) ۲- (جمع - دو پای عقب و کپل حیوان  
چهارپا) پسین گاه

**hin.drance** (hin'drəns) n.

۱- بازداری، جلوگیری، ممانعت، مزاحمت،  
بازایستانی

without any hindrance بدون هیچگونه بازداری

۲- بازدارنده، بازدار، جلوگیری، مانع، سد راه،  
بازایستاد، رادع، مزاحم

not knowing English became a great  
hindrance for him

نداستن انگلیسی برای او مانع بزرگی شد.

I need neither the government's help nor its  
hindrances

نه به کمک دولت نیاز دارم و نه به اشکال تراشی‌های آن.

**hind.shank** (hīn'dʃaŋk') n.

۱- (چهارپایان) ران (بالای پای پسین)

۲- (قصایی) گوشت ران

**\* hind.sight** (hīn'dsīt') n.

۱- (سلاح آتشین) شکاف درجه‌ی تفنگ، مگسک  
عقب ۲- واپس نگری، باز اندیشی، قهقرانگری،  
ادراک ماوقع، پس‌نگری (دربرابر: مآل اندیشی،  
آینده نگری foresight)

I now realize my mistakes with the benefit of  
hindsight

با استفاده از پس‌نگری اکنون به اشتباهات خود پی‌می‌برم.

**Hin|du** (hin'doo') n., adj.

(از ریشه‌ی سانسکریت) ۱- پیرو آیین هندو  
(Hinduism) ۲- وابسته به هندوها و مذهب  
هندو ۳- (قدیمی) اهل هندوستان (یا شبه قاره‌ی  
هند)

**Hin|du-Ar|a|bic numerals**

(-ar'ə bik')

Arabic numerals ←

**Hin.du.ism** (hin'doo iz'əm) n.

دین هندو (آمیزه‌ای از کیش بره‌مایی و بودایی  
و غیره)، مذهب هندو

**Hindu Kush** (kooʃh)

(از ریشه‌ی سانسکریت و فارسی) کوه‌های  
هندوکش در شمال خاوری افغانستان و شمال  
کشمیر

**Hin.du.stan** (hin'dōō stan')

۱- (سده‌های ۱۵ و ۱۶) کشور پادشاهی هندوستان (در شمال هند و پاکستان امروزی)  
 ۲- بخشی از شمال هند میان کوه‌های ویندهیا و هیمالیا که زبان هندی در آن رواج دارد ۳- شبه قاره‌ی هند ۴- کشور جمهوری هندوستان

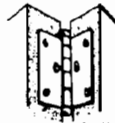
**Hin.du.sta|ni** (hin'dōō stā'nē) n., adj.

(از ریشه‌ی فارسی و سانسکریت) ۱- زبان هندوستانی (مهمترین گویش زبان هندی که در شمال هندوستان رواج دارد و شبیه به اردو است) ۲- وابسته به کشور هندوستان و مردم آن ۳- وابسته به گویش هندوستانی

**Hines** (hīnz), Earl Kenneth

ارل هاینز (پیانو نواز موسیقی جاز - آمریکایی)  
**hinge** (hinj) n., vt., vi. **hinged**, **hing'ing**

۱- (در و پنجره و غیره) لولا

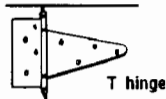


butt hinge

the door hinge is squeaking

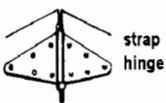
لولای در جیرجیر می‌کند.

۲- (مثلاً در بندپایان و سخت پوستان دوکفه‌ای)



T hinge

بند، مفصل ۳- (مجازی - هر چیزی که چیز دیگر



strap hinge

روی آن بچرخد یا منوط به آن باشد) اصل، پایه،

KINDS OF HINGES

محور، نقطه‌ی عطف، پاشنه ۴- لولادار کردن، لولا زدن به، با لولا وصل کردن

the door is hinged securely to the frame

در محکم به چارچوب لولا شده است.

● hinged

لولادار

● hinge on

وابسته بودن به، منوط بودن به، بستگی داشتن به، چرخیدن روی

the war's destiny hinged on the decisions of only one man

سرنوشت جنگ به تصمیمات فقط یک نفر بستگی داشت.

**hinge joint**

(مفصل یا بند میان دو استخوان که فقط از یک

سو خم می‌شود مانند بند زانو یا آرنج) بند یکسویه

**hin|ny** (hin'ē) n., pl. -nies

قاطر (که پدرش اسب و مادرش خر باشد - از قاطر معمولی آرامتر و پاکوتاه‌تر است و دم پشمالوتر دارد)، چمنا، استر

**hint** (hint) n., vi., vt.

۱- اشاره، شمار، ایما

her yawn was a hint that it was time to go

دهان‌دره‌ی او اشاره‌ای بود که هنگام رفتن فرا رسیده است.

a hint is enough for the wise

عقل را اشاره‌ای بس است.

۲- اشاره کردن، نمازیدن، (با کنایه یا اشاره) رساندن، بروز دادن

he hinted to me that my pants' zipper was open

او با اشاره به من رساند که زیپ شلوارم باز است.

she hinted that she wouldn't mind being also invited

او نشان داد که بدش نمی‌آید از او هم دعوت بشود.

I finally caught on to what she was hinting at

بالاخره به آنچه که او به آن اشاره می‌کرد واقف شدم.

are you trying to hint that I have bad breath?

آیا می‌خواهی بگویی که دهانم بو می‌دهد؟

۳- پند، اندرز، راهنمایی

a list of helpful hints for new students

فهرست راهنمایی‌های سودمند برای دانشجویان جدید

۴- نشان، نشانه، پیشنهاد

her arrest was a hint that the government is not willing to compromise

بازداشت او نشانه‌ای بود که دولت حاضر به مصالحه نیست.

۵- (مهجور) فرصت ۶- اثر، مقدار کم، میزان بسیار ناچیز

a cigaret with a hint of mint

سیگاری که کمی طعم نعناع دارد

he didn't even give a hint of remorse

او حتی اثری از ندامت از خود نشان نداد.

● a hint of things to come

پیش‌نمایی از آنچه قرار بود روی بدهد

● drop a hint

با ایما و اشاره حالی کردن، کنایه‌وار گوشزد

کردن

● hint at

به طور غیرمستقیم اظهار داشتن، با ایما و اشاره گفتن

what are you hinting at?

منظورت چیست؟ (داری به چی اشاره می‌کنی؟)

● take a hint

به یک اشاره کفایت کردن، متوجه کنایه شدن  
hint'er, n.

hin|ter.land (hin'tər land') n.

۱- (سرزمین پشت ساحل دریا یا رودخانه و غیره به ویژه اگر مال همان کشوری باشد که ساحل به آن تعلق دارد) پسکرانه، سرزمین درونی

Iran's hinterland is mountainous

سرزمین درونی ایران کوهستانی است.

۲- (سرزمین دور از شهرهای بزرگ) سرزمین دور افتاده

hip<sup>1</sup> (hip) n., vt. **hipped**, **hip'ping**

۱- کپل (کفل)، لمبر، شنج، سرین، (جمع) باسن  
آن زن باسن پهنی دارد. that woman has broad hips  
۲- hip joint ← (چهارپایان) کپل  
۴- (معماری) زاویه‌ای که دو طرف شیب‌دار شیروانی یا بام با هم درست می‌کنند.

a hip roof بام شیب‌دار از دو سو  
۵- (بام را) از دو سو شیب‌دار کردن

● on (or upon) the hip

(نادر) در مضیقه، در موقعیت بد، گرفتار

● smite hip and thigh

(شعر قدیم) حمله‌ی بی‌امان کردن، خرد و خمیر کردن

hip<sup>2</sup> (hip) n.

(گیاه شناسی) میوه‌ی گل سرخ (که دارای ویتامین C فراوان است)

hip<sup>3</sup> (hip) interj.

(ندایی که هنگام هورا کشیدن سر می‌دهند) هیپ  
hip, hip, hurray!

هیپ هیپ هورا!

\* hip<sup>4</sup> (hip) adj. **hip'per**, **hip'pest**

(خودمانی) ۱- شیک، خوش لباس، آراسته  
۲- دانا، آموخته، هشیار ۳- وابسته به «هیپی»ها

● get (or be) hip to

(خودمانی) درباره‌ی چیزی خبره و آگاه شدن  
hip'ness, n.

hip.bone (hip'bōn') n.

۱- ← ilium ← ۲- innominate bone ← ۳- سر استخوان ران

hip-hug|gers (hip'hug'ərz) n.

(شلوار زنانه) شلوار بالا کوتاه (که فقط تا زیر لگن خاصره می‌رسد) hip huggers هم می‌نویسند)

hip joint

(محل اتصال استخوان ران و استخوان لگن خاصره) بند لگنی

hip.parch (hip'ärk') n.

(یونان باستان) فرماندهی سوارنظام

Hip.par.chus (hi pär'kəs)

هیپارکوس (ستاره شناس یونانی)

hipped<sup>1</sup> (hipt) adj.

۱- (دارای باسن یا لگن خاصره‌ی خاصی) کپل - ، - باسن

broad-hipped کپل پهن، پهن باسن  
۲- (به ویژه اسب و گاو و غیره) دارای در رفتگی

در استخوان لگن خاصره ۳- (معماری - بام) شیب‌دار از دو سو

a hipped roof بام دارای شیب دو سو

hipped<sup>2</sup> (hipt) adj.

۱- (نادر) غمگین، گرفته، مغموم ۲- (عامیانه) دیوانه‌ی چیزی، عاشق چیزی

hipped on movies دیوانه‌ی سینما

hip.pe.ty-hop or hip.pi.ty-hop

(hip'ə tē häp') adj., adv., vi.

hopped', -hop'ping

۱- ورجه ورجه کنان ۲- ورجه ورجه کردن، جست زدن

\* **hip.pie** (hip'ē) n.

(خودمانی) هیپی

**hip|po** (hip'ō') n., pl. **-pos**

hippopotamus ←

**Hip.po**

Hippo Regius ←

**hip|po-** (hip'ō, -ə)

[hippodrome] پیشوند: اسب

**hip|po.cam.pus** (hip'ō kam'pəs)

n., pl. **-cam'pi**

۱- (اسطوره‌ی یونان و روم) هیپوکامپوس (هیولای دریایی که نیمه‌ی پیشین بدنش اسب و بقیه ماهی است) ۲- (کالبد شناسی) هیپوکامپ (ساختمان عصبی خمیده‌ای که در کف شاخ میانی بطن طرفی مغز قرار دارد)

**hip'po.cam'pal**, adj.

**hip.po.cras** (hip'ə kras') n.

هیپوکراس (شراب ادویه دار)

**Hip.poc.ra.tes** (hi pāk'rə tēz') 460-

c. 377 B.C.

بقراط (حکیم یونانی - لقب او: پدر پزشکی (the Father of Medicine)

**Hip.po.crat.ic** (hip'ə krat'ik) adj.

**Hippocratic oath**

سوگند بقراطی (سوگند دانشجویان پزشکی)

**Hip.po.crene** (hip'ō krēn')

(اسطوره‌ی یونان) چشمه‌ی هیپوکریین (که آب آن الهامگر شاعران بود)

**hip|po.drome** (hip'ə drōm') n.

۱- (یونان و روم باستان) میدان اسبدوانی و ارابه رانی، اسپریس ۲- میدان ورزش (ویژه سوارکاری و نمایش‌های سیرک و غیره)، تالار (یا بنای) سوارکاری و سیرک، لرد

**hip|po.griff** or

**hip|po.gryph** (hip'ō grif') n.

(اسطوره‌ی یونان) هیپوگریف (موجودی که بخش پیشین تنه‌اش اسب و بخش پسین آن اژدها است)

**hip pointer**

(پزشکی) ضرب‌دیدگی یا پاره شدگی یکی از عضلات اطراف لگن خاصره

**Hip.pol|y.ta** (hi päl'i tā)

(اسطوره‌ی یونان) هیپولیته (ملکه‌ی آتن (Hippolyte) هم می‌نویسند)

**Hip.pol|y.tus** (hi päl'i tās)

(اسطوره‌ی یونان) هیپولیت، هیپولیتوس (پسر تیسوس و قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام)

**Hip.pom.e|nes** (hi pām'i nēz')

(اسطوره‌ی یونان) هیپومین (جوانی که در مسابقه با اتلانتا برنده می‌شود)

**hip|po.pot|a.mus**

(hip'ə pāt'ə mās) n., pl. **-|a.mus.es, -|a.mi' or -|a.mus**

(جانور شناسی) اسب آبی (تیره‌ی Hippopotamidae - از پستانداران گیاهخوار بومی آفریقا)

**Hip.po Re.gi.us** (hip'ō rē'jē əs)

شهر هیپوریجیوس (که در عهد باستان پایتخت نومیدیا بود - در الجزیره)

**-hip|pus** (hip'əs)

پسوند (اسم سان): اسب، اسبی [eohippus]

\* **hip|py** (hip'ē) n., pl. **-pies**

hippie ← (خودمانی)

**hip roof**

(معماری) بام کُرده ماهی، بام شیب‌دار (از دو یا چهار سو)، بام تَند شیب



HIP ROOF

**hip.shot**

(hip'shāt') adj.

۱- (به ویژه در مورد چهارپایان) دچار دررفتگی استخوان لگن خاصره، شل ۲- کژکپل (که یک سوی کفل او از سوی دیگر بلندتر است)، کچ کون

\* **hip.ster** (hip'stər) n.

(قدیمی - خودمانی) ۱- آدم شیک و ژستی beatnik ← ۲-

**hip.sters** (-stərz) n.pl.

(شلوار یا زیرشلواری که بخش بالای آن کوتاه است و فقط تا زیر لگن خاصره می‌رسد) شلوار بالا کوتاه، تنکه‌ی بالا کوتاه

**Hi.ram** (hī' rəm)

اسم خاص مذکر

**hir.cine** (hər'sin', -sin) adj.

بُز مانند، دارای بوی بُز، بُز بوی

**hire** (hīr) n., vt. hired, hir'ing

۱- مزد، اجرت

this laborer is worthy of his hire

این کارگر استحقاق مزد خود را دارد.

۲- گمارش، استخدام، گرفتن (کارگر)

they are in the hire of a big corporation

آنان در استخدام یک شرکت بزرگ هستند.

۳- کرایه، کرایه کردن

hiring a taxi costs a little more but it is worth it

کرایه‌ی تاکسی کمی بیشتر است ولی می‌ارزد.

۴- اجیر کردن، (در برابر مزد) بکار گماردن،

مزدور کردن، استخدام کردن

the factory will hire fifty new workers

کارخانه پنجاه کارگر جدید خواهد گرفت.

a hired hand کارگر کشاورزی

the hiring of new teachers استخدام آموزگاران جدید

a hired killer آدمکش مزدور

۵- اجاره کردن، سَلاک کردن

a hired car ماشین کرایه‌ای

a hired donkey خر سلاک، الاغ مکاری

I hired a taxi to the airport

تا فرودگاه یک تاکسی کرایه کردم.

۶- (با : out) کرایه دادن، سَلاک دادن

sorry, all our cars are hired out

متأسفم همه‌ی ماشین‌های ما به کرایه رفته‌اند.

he hires out horses او اسب کرایه می‌دهد.

۷- (با : out) مزدوری کردن، اجیر شدن، مزدور

شدن

talented physicians who hire themselves out to

the highest bidders

پزشکان حاذقی که برای هرکه بیشتر پول بدهد کار می‌کنند

۸- مزد دادن، اجرت دادن

we had to hire the farm work done

برای اجرای کارهای مزرعه مجبور بودیم مزد بدهیم.

● for hire (or on hire)

کرایه‌ای، در برابر مزد یا اجرت، سَلاکی

tractors go on hire from farm to farm

تراکتورها در مزارع مختلف کرایه‌ای کار می‌کنند.

boats for hire قایق کرایه‌ای

● hired girl

کلفت (به ویژه در خانه‌های روستایی و مزارع)

● hire in

به استخدام درآمدن، به کار گماشته شدن

● hire out

(به ویژه کارگر) روزمزدی کردن، اجیر شدن،

مزدور شدن

hir'able or hire'able, adj.

hir'er, n.

**hire.ling** (hīr'liŋ) n., adj.

۱- مزدور، اجیر (معمولاً با تداعی منفی)

he was killed by government hirelings

او توسط مزدوران دولت به قتل رسید.

۲- مزدورانه، به خاطر پول، وابسته به مزدوری

**hire purchase**

(انگلیسی) ← installment plan

**\* hiring hall**

اداره‌ی گمارش، اداره‌ی استخدام (به ویژه در

اتحادیه‌های کارگری)، اداره‌ی کاریابی

**hi-riser** (hī'riz'ər) n.

نیمکت قابل تبدیل به تخت دو نفره یا دو تخت

یکنفره

**Hi.ro.hi.to** (hīr'ō hē'tō) 1901-89

هیروهیتو (امپراطور پیشین ژاپن)

**Hi.ro.shi.ge** (hīr'ō shē'gā), Ando

(än'dō) 1797-1858

هیروشیکه (نقاش ژاپنی)

**Hi.ro.shi.ma** (hīr'ə shē'mə)

شهر هیروشیمای (در جنوب جزیره‌ی هونشو -

ژاپن)

**hir.sute** (hər'sōt' ; hər sōt') adj.

پشمالو، مویناک

Rahmat's hirsute chest سینه‌ی پشمالوی رحمت

hir'sute'ness, n.

**hir.sut.ism** (hær'sʊt iz'əm) n.

پشمالویی (به ویژه اگر زیاد باشد)، مویناکی،  
پُرمویی بدن

**hir|u.din** (hir'yōō din') n.

(زیست شناسی) هیرو دین (ماده‌ای که در بزاق  
دهان زانو وجود دارد و از بسته شدن خون  
جلوگیری می‌کند)

**his** (hiz; iz) pron., adj.

۱- (ضمیر و صفت ملکی سوم شخص مفرد  
مذکر) مال او، -ش

his book کتاب او

his brother برادرش

he had his hands in his pockets  
او دستانش را در جیب‌هایش کرده بود.

this pen is his این قلم مال اوست.

a friend of his یکی از دوستان او

this is his doing این کار کار اوست.

۲- (H بزرگ) مال خدا، مال عیسی

He sent His only-begotten (son)  
خدا، یگانه فرزند خود را فرستاد.

**His.pa.ni|a** (hi spā'nē ə)

۱- (لاتین) شبه جزیره‌ی اسپانیا ۲- (شعر قدیم)  
اسپانیا

**His.pan|ic** (hi span'ik) adj., n.

۱- اسپانیایی، اسپانیایی و پرتغالی ۲- وابسته  
به اسپانیایی‌ها، وابسته به امریکای لاتین  
۳- (ایالات متحده) بومی امریکای لاتین (به ویژه  
اگر ساکن یا شهروند ایالات متحده باشد)

**His.pan'i.cism** (-i siz'əm) n.

**His.pan'i.cist**, n.

**His.pan.io.la** (his'pæn yō'lə)

جزیره‌ی هیسپانیولا (در دریای کارائیب که  
میان هائیتی و جمهوری دومینیکن تقسیم شده  
است)

**his.pid** (his'pid) adj.

(پوشیده از تیغ یا موهای زبر و سیخ)  
سیخکپوش، زبر مویین

his.pid'ity, n.

**hiss** (his) vi., vt., n.

۱- (صدای مار خشمناک یا کتری آب جوشان)

هیس

the hiss of steam which was coming out of the  
kettle صدای هیس بخار که از کتری بیرون می‌آمد

۲- (صدای کباب شدن گوشت یا فلز گداخته که  
در آب فرو شود) چِلز وِلز، فِش

the hiss of roasting meat

چلز وِلز گوشت در حال کباب شدن

۳- هیس کردن، فِش فِش کردن، چِلز وِلز کردن،  
فِش کردن

the snake hissed at me مار به طرفم هیس کرد.

I poured water on the fire and it hissed

آب روی آتش ریختم و صدای هیس هیس از آن بلند شد.

۴- (به نشان خشم یا ناخشنودی) هیس  
کشیدن، هو کردن

some workers hissed the speaker and did not  
let him speak

برخی از کارگران ناطق را هو کردند و نگذاشتند حرف بزند.

۵- با خشم و دندانهای بهم فشرده گفتن  
"get the hell away!" she hissed

«برو گمشو!» او با پرخاش گفت.

● go out (or escape) with a hiss

هیس هیس کنان (یا با صدای فِش) از چیزی  
خارج شدن (مثل باد از بادکنکِ سوراخ)

hiss'er, n.

**hist** (st; hist) interj.

(حرف ندا برای جلب توجه یا دعوت به سکوت)  
هیس! هیس! ش!

hist! be quiet; the baby is sleeping!

ش! ش! بچه خوابیده است، ساکت باشید!

**hist** 1- historian 2- historical 3- history

مخفف: ۱- مورخ ۲- تاریخی ۳- تاریخ

**his.tam|i.nase** (his tam'i nās') n.

(تنکرد شناسی) هیستامیناز (آنزیمی که در  
دستگاه گوارش وجود دارد و هیستامین را  
خنثی می‌کند)

**his.ta.mine** (his'tə mēn') n.

(زیست شناسی) هیستامین (آمین به فرمول  
C<sub>5</sub>H<sub>9</sub>N<sub>3</sub> که در همه‌ی مواد آلی وجود دارد)

his'ta.min'ic (-min'ik) adj.

**his.ti.dine** (his'ti dēn') n.

(شیمی) هیستادین (اسید آمینه به فرمول

نوزادان نقش اساسی دارد) که در رشد  $C_3H_3N_2CH_2CH(NH)_2 COOH$

**his.ti|o.cyte** (his'tē ō sīt') n.

(زیست‌شناسی) هیستئوسیت (ماده‌ی میکروبوکشی که در پوست بدن وجود دارد)

his'tio.cyt'ic (-sit'ik) adj.

**his|to-** (his'tō)

پیشوند: بافت [histology] [پیش از واکه: hist-]

**his|to.chem.is.try**

(his'tō kem'is trē) n.

(علم شناخت ساختمان شیمیایی یاخته و بافت) بافت شیمی

his'to.chem'ical (-i kəl) adj.

his'to.chem'ically, adv.

**his|to.com.pat.i|bil.i|ty**

(-kem pat'ə bil'ə tē) n.

(جراحی پیوندی - سازگار بودن بافت‌های پیوند شده با بافت‌های بدن دریافت‌گر پیوند) بافت سازگاری، بافت جوری

**his|to.gen** (his'tō jən, -tə-) n.

(زیست‌شناسی) بافت‌زا

histogenic, adj.

**his|to.gen.e|sis** (his'tō jen'ə sis) n.

(زیست‌شناسی) بافت‌زایی

his'to.genet'ic (-jə net'ik) adj.

his'to.genet'ically, adv.

**his|to.gram** (his'tō gram') n.

(نموداری که درازی ستون‌های آن نمایشگر میزان تکرار یا بسامد یا وقوع چیزی است) نمودار ستونی، رونگاره‌ی ستونی

**his.tol.o|gy** (his täl'ə jē) n.

۱- (بخشی از زیست‌شناسی که با ساختار بافت‌ها سروکار دارد) بافت‌شناسی

۲- (ساختمان بافت بخصوص) بافت ساختار

his.to.log.ic (his'tō lāj'ik, -tə-) or

his'to.log'ical, adj.

his'to.log'ically, adv.

his.tol'ogist, n.

**his.tol|y.sis** (his täl' i sis) n.

(زیست‌شناسی - تحلیل رفتن یا تباهی بافت) بافت کافت

his.to.lyt.ic (his'tō lit'ik) adj.

**his.tone** (his'tōn') n.

(زیست‌شناسی) هیستون (هریک از پروتئین‌های اساسی و ساده که در هسته‌ی یاخته یافت شده و با DNA رابطه دارند)

**his|to.pa.thol.o|gy**

(his'tō pə thäl'ə jē) n.

(زیست‌شناسی - آسیب‌شناسی بافت‌ها) بافت آسیب‌شناسی

**his|to.plas.mo.sis** (-plaz mō'sis) n.

(پزشکی) هیستوپلاسموز (بیماری ناشی از قارچی به نام Histoplasma capsulatum که موجب عفونت ریه یا کبد و غیره می‌شود)

**his.to.ri|an** (his tōr'ē ən) n.

۱- مورخ، تاریخ‌نویس ۲- تاریخدان، معلم تاریخ، تاریخ‌گزار

**his.tor|ic** (his tōr'ik, -tār'-) adj.

مهم، سرنوشت‌ساز، تاریخ‌ساز، تاریخی، مهمند

a historic event رویداد سرنوشت‌ساز

prehistoric and historic times

زمان‌های ماقبل تاریخ و تاریخی (ذکر شده در تاریخ)

the historic meeting of the two leaders

ملاقات تاریخی آن دو رهبر

**his.tor|i.cal** (his tōr' i kəl, -tār'-) adj.

۱- وابسته به تاریخ و تاریخ‌نویسی، تاریخی  
the historical method

روش بررسی (چیزی) از نظر تاریخی

a historical document

سند تاریخی (دارای ارزش تاریخی)

۲- برپایه‌ی تاریخ، برمبنای تاریخ

a historical novel یک رمان تاریخی

۳- واقعی (نه ساختگی یا تخیلی)، رویداده،

رخداده ۴- مذکور یا مشهور در تاریخ‌ها

his.tor'ically, adv.

his.tor'i.cal.ness, n.

**historical linguistics**

زبان‌شناسی تاریخی

**historical materialism**

ماده‌گرایی تاریخی (نگرش مارکسیستی به تاریخ)

**historical present**

(به کار بردن زمان حال در شرح رویدادهای گذشته) زمان حال تاریخی

**historical school**

(این باور: برای شناخت هر رشته از دانش و اصول و ویژگی‌های آن باید تاریخ آنرا شناخت و تفسیر کرد) مکتب تاریخی

his.tor|i.cism (his tōr'ī siz'əm) n.

(این باور: رویدادهای تاریخی تابع قوانین تغییرناپذیر و الگوهای چرخه‌ای می‌باشند) تاریخ‌گرایی، تاریخیگری، تاریخ باوری

his.tor'i.cist, n., adj.

his.to.ri.c|i|ty (his'tə ris'ə tē) n.

اصالت تاریخی، تاریخمندی، صحت و درستی  
the historicity of some of those accounts is in doubt

تاریخمندی (تاریخی بودن) برخی از آن روایات مورد شک است.

his.tor|i.cize (his tōr'ə sīz') vt., vi.  
-cized', -ciz'ing

۱- به صورت تاریخ درآوردن، جنبه‌ی تاریخی دادن به ۲- واقعی جلوه دادن، تاریخی وانمود کردن ۳- به موارد و رویدادهای تاریخی اشاره کردن یا آنها را به کار زدن

his.tor|i.co- (his tōr'ī kō)

پیشوند: تاریخی و ...، تاریخی و ...  
[historicoliterary]

his.to.ried (his'tə rēd) adj.

۱- مذکور در تاریخ، دارای تاریخ، تاریخی  
۲- ← historical**his.to.ri.og.ra.pher**

(his tōr'ē äg'rə fər) n.

۱- تاریخ نگار، تاریخ نویس ۲- تاریخ شناس  
his.tō'ri.og.rā.ph'ic (-ə graf'ik) or  
his.tō'ri.og.rā.ph'i.cal, adj.  
his.tō'ri.og.rā.ph'i.cally, adv.

his.to.ri.og.ra.phy (-fē) n.

۱- تاریخ نگاری، تاریخ نویسی ۲- تاریخ - شناسی (شناخت روش‌های مختلف تاریخی و تاریخ نویسان بزرگ) ۳- (بطور کلی) نوشته‌های تاریخی، تواریخ، تاریخ‌ها

his.to|ry (his'tə rē) n., pl. -ries

۱- تاریخ

a history of Iran

تاریخ ایران

his name will be recorded in history

اسم او در تاریخ ثبت خواهد شد.

the highest salary in television history

بالاترین حقوق در تاریخ تلویزیون

۲- تاریخچه، سرگذشت، شرح

the strange history of my hat

ماجرای شگفت انگیز کلاه من

۳- گذشته، کار شده (که دیگر نمی‌شود آن را عوض کرد)

the election is history now

حالا دیگر آن انتخابات شده است.

۴- (ادبیات) داستان

the novel describes the history of the love and vengeance of a blind man

آن رمان داستان عشق و انتقام مرد کوری را بیان می‌کند.

a history of the life and adventures of Mulla Nasroldin

تاریخچه‌ی زندگی و ماجراهای ملانصرالدین

۵- (نادر) شرح علمی

natural history

تاریخ طبیعی

۶- سابقه‌ی پزشکی، پیشینه‌ی درمانی (تاریخچه‌ی بیماری‌ها و درمان‌های هر نفر)

the new doctor was not familiar with the patient's medical history

دکتر جدید با سوابق پزشکی بیمار آشنا نبود.

● go down in history      در تاریخ ذکر شدن  
he will go down in history as a cowardly commander

تاریخ از او به عنوان یک فرمانده ترسو یاد خواهد کرد.

● make history

کار مهم کردن، کار قابل ذکر در تاریخ انجام دادن

a discovery that made medical history

کشفی که در تاریخ پزشکی ثبت است



their bravery will make history

شجاعت آنان در تاریخ خواهد آمد.

**his.tri.on|ic** (his 'trē ān 'ik) adj.

۱- وابسته به نمایش و هنرپیشگی، تئاتری،  
وابسته به بازیگری ۲- وابسته به زیاده روی  
در اجرای نقش، تصنعی، غلو آمیز، ظاهر سازی  
**his 'tri.on 'i.cally**, adv.

**his.tri.on.ics** (-iks) n.pl.

۱- هنرهای دراماتیک، بازیگری، هنرپیشگی و  
به صحنه آوری ۲- زیاده روی در اجرای نقش،  
غلو (در اجرا)، تظاهر و تصنع، زیاده تو بازی  
رفتن، «ننه من غریبم» در آوردن، سینه چاک  
دادن (به طور ساختگی)

**hit** (hit) vi., vt. **hit, hit 'ting** n.

۱- خوردن (به چیزی)، کوسیدن، به هم کوفتن،  
به هم کوفته شدن

the car hit the tree ماشین به درخت خورد.

the snowball hit me گلوله ی برف به من خورد.

۲- (ضربه و غیره) زدن، زدن (به چیزی)، ضربه  
خوردن

he hit his head against the wall

او سرش را به دیوار زد.

he hit me with his fist او با مشت مرا زد.

to hit the ball توپ را زدن

۳- به هدف زدن یا خوردن، اصابت کردن

the missile hit the target موشک به هدف خورد.

the bullet did not hit him گلوله به او اصابت نکرد.

۴- آسیب رساندن یا دیدن، آزردن

the town was hit hard by floods

شهر به شدت از سیل آسیب دید.

her mother's death hit her hard

مرگ مادرش سخت به او ضربه زد.

۵- برخوردن به، یافتن

she hit the answer right

او پاسخ درست را دریافت.

after years of prospecting, he finally hit gold

بعد از سالها معدن کاوی، بالاخره طلا پیدا کرد.

۶- رسیدن به (به ویژه قیمت و ارزش)

stocks hit a new high

قیمت سهام بطور بی سابقه ای بالا رفت.

a car that can hit 200 miles per hour

اتومبیلی که می تواند به سرعت ۲۰۰ میل در ساعت برسد

۷- ← **strike** - (خودمانی) مرتباً انجام دادن،  
دائماً پرداختن به

to hit the books

به مطالعه پرداختن (پشت درس گذاشتن)

۹- (خودمانی - با : up یا for) خواستن، تیغ زدن  
از من قرض خواست. she hit me up for a loan

۱۰- (امریکا - خودمانی) کشتن، آدم کشی  
hit man آدم کش مزدور

۱۱- (خودمانی) مواد مخدر رساندن به، یک  
بست تریاک (یا سایر مواد مخدر)، یک چتور  
(مشروب)، یک گیلان (مشروب) ۱۲- حمله ی  
ناگهانی کردن به، بجان کسی افتادن

Hitler didn't know where the Allies would hit  
هیتر نمی دانست متفقین از کجا حمله خواهند کرد.

they hit us with mortar fire

با آتش خمپاره بما حمله بردند.

۱۳- (موتورهای درونسوز) روشن شدن،  
(سوخت درون سیلندر) مشتعل شدن

۱۴- (بیس بال) بیس هیت زدن (← base hit)  
دوتا «بیس هیت» زدن

۱۵- اصابت به هدف، (به هدف) خوردن یا زدن  
it was a perfect hit and destroyed the enemy's  
radar

هدفگیری کاملاً دقیقی بود و رادارهای دشمن را نابود کرد.

۱۶- تصادم، همکوفت، همخورد، همکوب، کوب  
۱۷- (سخن) حرف نیشدار، سخن طنز، شوخی

دلچسب، اظهار مزاح انگیز

he took a sharp hit at greedy politicians

سیاست چیان طماع را سخت مورد نکوهش قرار داد.

۱۸- خوش شانسی، بخت خوب

she answered all of the questions correctly by  
a series of lucky hits

خوش شانسی پشت سر هم موجب شد که همه ی پرسش ها را  
درست پاسخ بدهد.

۱۹- (کتاب و فیلم و آواز و غیره) پر موفقیت، موفق، کامیاب

his book was a hit کتاب او بازار داغی پیدا کرد.  
so far, she has had three hit songs

تاکنون سه ترانه‌ی پر موفقیت داشته است.

۲۰- (تخته نرد) بُرد (در برابر: مارس gammon)، یک دست (بُردن) ۲۱- بردن، برنده شدن (در بخت آزمایی و غیره)

she hit first prize او جایزه‌ی اول را برد.

۲۲- (خودمانی) غفلتاً انجام دادن (یا رفتن یا آمدن)

I am hitting the sack من دارم به بستر می‌روم.

he hit the road او زد به جاده.

hit the lights before going, will you!

لطفاً قبل از رفتن چراغ‌ها را بزنی (خاموش کن)!

he decided to hit town two days before his brother

او تصمیم گرفت دو روز قبل از برادرش وارد شهر بشود.

then he hit on a solution

سپس راه حلی به سرش زد (به مغزش خطور کرد).

● hit a man when he is down

(عامیانه) حمله‌ی ناجوانمردانه کردن، به آدم ذلیل حمله یا جور کردن، آدم افتاده را زدن

● hit and miss (hit or miss)

الکی، بی حساب و کتاب، الله‌بختی

● hit back

ضربه‌ی متقابل زدن، پس زدن، تلافی کردن

● hit it off

(عامیانه) مجذوب یکدیگر شدن، با هم اُخت شدن، از هم خوش آمدن

● hit home

(سخن) بردل نشستن، اثر کردن، تحت تأثیر قرار دادن

● hit on (or upon)

کشف کردن، (ناگهان) حل کردن (مشکل یا مسئله‌ای را)، به فکر افتادن

● hit out (at someone)

۱- ضربه‌ی متقابل زدن ۲- مورد نکوهش قرار دادن، انتقاد کردن، کوبیدن (دشمنان)

● hit (someone) over the head

۱- بر سر کسی کوفتن ۲- (با اصرار یا تکرار)

در مغز کسی چپاندن، شیرفهم کردن

● hit someone for six

(انگلیسی - عامیانه) متعجب و آزرده کردن

● hit the bottle

(عامیانه) به بطری (مشروب) پناه بردن، مشروب زیاد خوردن

● hit the fan

(خودمانی) گند بالا آوردن، موجب آبرو ریزی شدن، اثر بسیار بد داشتن

● hit the hay (or sack)

(خودمانی) به بستر رفتن، به رختخواب رفتن

● hit the headlines

۱- سرمقاله‌ی روزنامه‌ها را بخود اختصاص دادن ۲- ورد زبان‌ها شدن، موضوع داغ روز شدن

● hit the roof (or ceiling) (خودمانی)

از جا در رفتن، (از شدت خشم) به خود پریدن

hit'ter, n.

\* hit-and-run (hit 'n run) adj.

۱- (رانندگی) وابسته به فرار از محل حادثه (تصادف کردن و در رفتن)

a hit-and-run driver

راننده‌ای که از محل تصادف فرار کرده است.

۲- (بیس‌بال) دویدن بازیکن هنگام پرتاب گوی (نه بعد از اصابت چوگان به آن)

hitch (hich) n., vi., vt.

۱- شلیدن، لنگان لنگان رفتن یا بردن

the old man hitched slowly along on his cane

پیرمرد آهسته و لنگان لنگان با عصا راه می‌رفت.

۲- (با فشار یا تکان) لغزاندن، حرکت دادن، کشاندن

hitch your chair closer to the table!

صندلی خودت را به میز نزدیک‌تر بکش!

۳- (به چیز دیگری) بستن، قلاب کردن یا شدن، گیر انداختن یا افتادن، وصل کردن یا شدن

he hitched his horse to the fence

او اسب خود را به توده بست.

we hitched the horses to the cart and started off

ما اسب‌ها را به گاری بستیم و راه افتادیم.

they hitch the boxcars to the locomotive

واگن‌ها را به لوکوموتیو می‌بندند.

۴- ← hitchhike ۵- مفتی سوار ماشین کسی شدن

he hitched a ride home

مجانای سوار شد و به منزل رفت.

۶- (معمولاً با : up) زناشویی کردن، زن و شوهر شدن، وصلت کردن

he and his cousin decided to hitch up

او و دختر خاله‌اش تصمیم به ازدواج گرفتند.

۷- تکان، کشاندن، فشار، بالا کشی

he gave his trousers a hitch

او شلوارش را بالا کشید.

۸- شلی، لنکی

she walks with a slight hitch

در راه رفتن کمی می‌شلد.

۹- کیر، گرفتاری، کیر کردگی، بند آمدگی، اشکال، گوریدگی

the show went on without a hitch

نمایش بدون اشکال اجرا شد.

a technical hitch

اشکال فنی

the negotiations continued without any hitch or headache

مذاکرات بدون هیچگونه گیر یا دردسر ادامه یافت.

۱۰- اتصال، بستگی (دو یا چند چیز بهم)، قلاب شدگی، قلاب، وسیله اتصال یا بستن

a trailer hitch on the car's bumper

قلاب روی سپر ماشین برای یدک کشی تریلر

۱۱- (خودمانی) دوران (خدمت نظام یا زندان یا مأموریت)، آزگار

he spent a three-year hitch in prison

او سه سال آزگار در زندان بود.

after a two-year hitch in the army, he became a merchant

پس از یک خدمت دو ساله در ارتش به تجارت پرداخت.

۱۲- گره‌ای که آسان باز می‌شود، خفت، گره‌ی ملوانی، گره‌ی آویزان

● hitch your wagon to the stars

همت بلند دار (که مردان روزگار از همت بلند به جایی رسیده‌اند)

● without a hitch

بدون اشکال، بی‌دردسر، بدون گرفتاری

**Hitch.cock** (hich 'kāk) adj.

(سبک مبل سازی آمریکایی در قرن نوزدهم) هیچکاک

**Hitch.cock** (hich 'kāk), Alfred

(Joseph) 1899-1980

آلفرد هیچکاک (کارگردان فیلم - انگلیسی)

\* **hitch.hike** (hich 'hīk') vi., vt.

**-hiked', -hik'ing**

مفتی سوار ماشین کسی شدن، اتواستاپ زدن  
soldiers hitchhiked to their villages

سربازان مجانای سوار می‌شدند و به دهات خود می‌رفتند.

hitch'hik'er, n.

**hith|er** (hith 'ər) adv., adj.

(قدیمی) ۱- اینجا، به اینجا

come hither!

بیا اینجا!

۲- نزدیک‌تر، به این سو، در این طرف

the hither horse

اسب این طرفی

**hith|er.most** (hith 'ər mōst') adj.

نزدیکترین، مجاورترین

**hith|er.to** (hith 'ər tō, hith 'ər tō')

adv.

۱- تا این هنگام، تا بحال

a hitherto unprecedented event

رویدادی که تاکنون بی‌سابقه بوده است

۲- (مهجور) ← hither

**hith|er.ward** (-wərd) adv.

(نادر) به اینجا، بدین سوی (hitherwards) هم می‌گویند

**Hit.ler** (hit 'lər), Adolf 1889-1945

ادولف هیتلر (دیکتاتور آلمان نازی)

**Hit.ler'i.an** (-lir 'ē ən) adj.

**Hit.ler.ism** (-iz 'əm) n.

روش هیتلری، سیاست فاشیستی، هیتلرگرایی

**Hit'ler.ite'** (-it') n., adj.

\* **hit list**

(فهرست اشخاص یا چیزهایی که باید مورد

مخالفت یا از بین رفتن قرار بگیرند) فهرست  
ضربه

\* **hit man**

آدمکش مزدور، آدم کش حرفه‌ای

**hit-or-miss** (hit 'ər mis ' ) adj.

الکی، الله بختی، سرسری، شانسی، بی حساب و کتاب، شددش نشدندش

**Hit.tite** (hit 'it ' ) n., adj.

۱- هتیت (هریک از مردمی که در عهد باستان در آسیای صغیر و سوریه‌ی امروزی زیست می‌کردند: ۷۰۰ تا ۱۷۰۰ سال پیش از میلاد)  
۲- زبان هتیت (که یکی از زبانهای هند و اروپایی بود) ۳- وابسته به زبان و فرهنگ هتیت‌ها

**HIV** n.

(مخفف: human immunodeficiency virus) اچ

آی وی (ویروس بیماری ایدز)

**hive** (hiv) n., vi., vt. **hived, hiv'ing**

۱- کندو، لانه‌ی زنبور، شان، کبیت خانه، کلیزدان (beehive هم می‌گویند)

there are thousands of bees in each hive

هر کندو دارای هزاران زنبور است.

۲- (دسته‌ای زنبور که در یک کندو زندگی می‌کنند) دسته‌ی زنبور، انبوه زنبور

spraying killed the whole hive

سمپاشی همه‌ی زنبوران کندو را کشت.

۳- انبوه مردم (به ویژه اگر پرسروصدا و پُر مشغله باشند)، توده‌ی مردم

the buzzing hive at the railway station

انبوه پرسروصدای مردم در ایستگاه ترن

۴- جای شلوغ و پرسروصدا، هیاهوگاه

his little office is a hive of activity

دفترکار کوچک او کندوی فعالیت است.

۵- (زنبور) در کندو پروردن یا گرد آوردن

۶- (در کندو) عسل انباشتن

each year the colony hives more than 200 pounds of honey

هر ساله این دسته‌ی زنبور بیش از ۲۰۰ پوند عسل انباشته می‌کند.

۷- (برای مصرف آینده) گردآوری کردن، ذخیره کردن، اندوختن

he hived away the extra dollars

او دلارهای اضافی را اندوخت.

۸- وارد کندو شدن، به شان رفتن

the swarm hived quickly

دسته‌ی زنبور به سرعت وارد کندو شد.

۹- (در جای شلوغ یا تنگ هم زندگی کردن) در هم لولیدن، ازدحام کردن

the multitudes that hive in city apartments

انبوه مردمی که در آپارتمان‌های شهری درهم می‌لولند

• **hive off**

از گروه جدا کردن یا شدن، جدا کردن و بردن

he hived off the first graders to another playground

او کلاس اولی‌ها را جدا کرد و به محل بازی دیگری برد.

**hives** (hivz) n.

(پزشکی) کهیر (urticaria هم می‌گویند)

**H.J.**

مخفف: (لاتین: hic jacet) در اینجا غنوده است (دفن است)

**hl** hectoliter(s)

مخفف: هکتولیتتر

**HL** House of Lords

مخفف: مجلس لردها

**HLA** h(uman) l(eukocyte) a(ntigen)

مخفف: (زیست شناسی - پزشکی) اچ ال ایل (هریک از پادگن‌های موروثی برخی یاخته‌های بدن که از روی آن استعداد بیماری اشخاص و غیره را می‌سنجند)

**hm** hectometer(s)

مخفف: هکتومتر

**HM** Her (or His) Majesty

مخفف: علیا (یا اعلی) حضرت

**hmm** or **hm** (həm)

(حرف ندا به نشان تفکر درباره‌ی گفته‌ی دیگری یا تردید) مین مین، مم

**HMO** health maintenance organization

مخفف: سازمان بیمه‌ی سلامتی

**HMS** 1- Her (or His) Majesty's Service

2- Her (or His) Majesty's Ship or Steamer

مخفف: ۱- در خدمت پادشاه (یا ملکه‌ی) انگلیس ۲- کشتی انگلیسی

ho (hō) interj.

- ۱- (ندا به نشان شگفتی یا خوشی) او! به! به! به!  
 ۲- (ندا برای جلب توجه یا نشان دادن جهت حرکت) هو! هی!

westward ho! (کشتی) هشدار - حرکت به غرب!

HO

مخفف: (شیمی - نشان هولمیم) (holmium)

\* **hoa.gie** or **hoa|gy** (hō'gē) n., pl. **-gies**

hero sandwich ←

hoar (hōr) adj., n.

- ۱- (مهجور) کپک زده، کهنه، بیات، مانده  
 ۲- hoarfrost ← ۳- hoary ← ۴- hoariness ←

hoard (hōrd) n., vt.

- ۱- انباشتن، ذخیره کردن، توده کردن، اندوختن، کپه کردن، تلمبار کردن

they hoarded their money instead of spending it

آنان بجای خرج کردن، پول خود را می‌اندوختند.

she hoarded her love and counted the days to her son's return

او عشق خود را (در سینه) انباشت و در انتظار بازگشت فرزند روزشماری کرد.

ants hoard grain مورچه‌ها دانه می‌اندوزند.

۲- احتکار کردن، بنداری کردن

he hoarded wheat او گندم احتکار می‌کرد.

۳- اندوخته، گردآوری، پس‌افکنده، کُپه

a hoard of jewelry گنجینه‌ای از گوهر

an ant's winter hoard ذخیره زمستانی مورچه

۴- مال احتکار شده، جنس احتکاری، کالای بنداری شده

● hoarding, n. احتکار، بنداری، پستایی

hoarding is illegal

احتکار غیرقانونی است.

hoard'er, n.

hoard.ing (hōr'diŋ) n.

(انگلیس) ۱- نرده‌ی موقت ۲- پوستر یا آگهی دیواری

hoar.frost (hōr'frōst) n.

شب‌بنم، شب‌بنم یخ زده، سپید شب‌بنم، سرماریزه

hoarse (hōrs) adj. hoars'er, hoars'est

۱- (صدا) گرفته، خشن، دورگه (در اثر سرما - خوردگی یا حرف زدن زیاد)، خرخری، دارای خِس خِس

he became hoarse from talking

آنقدر حرف زد که صدایش گرفت.

۲- دارای صدای گرفته و خشن

hoars'ly, adv.

hoars'ness, n.

hoars|en (hōr'sən) vt., vi.

(صدا) گرفته و خشن کردن یا شدن

hoar|y (hōr'ē) adj. hoar'ly, hoar'ly, hoar'ly, hoar'ly

۱- سپید، سپید و خاکستری ۲- ریش سفید، سپیدریش، سپیدموی (در اثر پیری) (hoary-headed هم می‌گویند) ۳- بسیار پیر یا کهن، کهنسال، قدیمی

a hoary old problem مسئله‌ی بسیار قدیمی

hoar'ly, adv.

hoar'iness, n.

\* hoary marmot

(جانور شناسی) موش خرماي سپید (Marmota caligata) - بومی کوه‌های غرب امریکای شمالی)

ho.at.zin (hō at'sin) n.

(جانور شناسی) هواتزین (Opisthocomus hoazin) - پرنده‌ی شان‌بسر بومی امریکای جنوبی)

hoax (hōks) n., vt.

۱- گول‌زنی، حقه، کلک، غلط‌اندازی، شوخی عملی (مثلاً گزارش دروغی به اداره‌ی آتش - نشانی دادن)

his hoax was soon discovered

حقه‌ی او زود کشف شد.

۲- حقه زدن، دست انداختن، گول زدن، کلک

## سوار کردن

he even hoaxed the experts

حتی کارشناسان را هم گول زد.

hoax'er, n.

**hob**<sup>1</sup> (hāb) n.

۱- تاقچه‌ی درون شومینه یا بخاری دیواری (که کتری یا دیگ را برای گرم ماندن در آن می‌گذارند) ۲- (مکانیک) ابزاری برای دندان‌دار کردن چرخ دنده و غیره ۳- hobnail

● hob cutter (مکانیک) فرز مارپیچی

**hob**<sup>2</sup> (hāb) n.

۱- دهاتی، روستایی ساده لوح ۲- (انگلیس - محلی) چن، پری

● play (or raise) hob with

اذیت کردن، گرفتاری درست کردن، بهم زدن

**Ho.bart** (hō'bārt, -bārt)

شهر هوبارت (مرکز جزیره‌ی تاسمانی - استرالیا)

**Hobbes** (hābz), Thomas 1588-1679

تاماس هابز (فیلسوف انگلیسی)

**Hobbes'i.an**, adj., n.

**Hob.bism** (hāb'iz'əm) n.

(پیروی از فلسفه‌ی هابز به ویژه این باور: برای خنثی کردن علائق فردی و برخورد آنها دولت باید قوی و سلطنتی و مطلقه باشد) هابز گرایی

**hob.ble** (hāb'əl) n., vt., vi. **-bled, -bling**

۱- لنگیدن، شلیدن، لنگان لنگان رفتن، مکث کنان رفتن

I saw an old man hobbling down the street

پیرمردی را دیدم که در خیابان می‌شلید.

۲- با سختی حرکت کردن

the crippled ship managed to hobble into port

کشتی صدمه دیده به سختی خود را به بندرگاه رساند.

۳- شل کردن، لنگ کردن

he was hobbled by an ankle injury

صدمه به مچ پا او را شل کرده بود.

۴- (برای جلوگیری از فرار) دو پای اسب را بهم بستن، بخو کردن ۵- جلو (پیشرفت و غیره را) گرفتن، بازداري کردن، کند کردن

government interference was hobbling factory productions

دخالت دولت تولید کارخانه‌ها را مختل کرده بود.

he felt himself hobbled by his parents' lack of understanding

او احساس می‌کرد که

عدم درک والدینش دست و بال او را بسته است.

۶- شلی، لنگی، راه رفتن بد (یا زشت)

to have a hobble (لنگ بودن) (لنگی داشتن)

۷- (طناب یا تسمه برای بستن دو پای اسب) پایند، بخو، بخاو ۸- (نادر) وضع ناجور، مخمصه

**hob'bler**, n.

\* **hob|ble.bush** (hāb'əl boosh') n.

(گیاه شناسی) بداغ گل خوشه‌ای (Viburnum alnifolium)

**hob|ble.de|hoy** (hāb'əl dē hoi') n.

پسر بچه یا جوانک دراز و لقلقو، پسر دست و پا چلفت

**hobble skirt**

دامن تنگ زنانه (به ویژه آنکه بین ۱۹۱۰ و ۱۹۱۴ مُد بود)

**hob|by**<sup>1</sup> (hāb'ē) n., pl. **-bies**

۱- (قدیمی) اسب میان اندام تندرو، اسب پرزور  
۲- hobbyhorse ← (کاری که بخاطر ذوق و علاقه انجام شود نه وظیفه یا مزد) سرگرمی، خواهکاری، خواهکاره، تفنن، کار ذوقی

he is a teacher and his hobby is stamp-collecting

او معلم است و سرگرمی او تمبر جمع کردن می‌باشد.

he paints as a hobby

او برای سرگرمی (نه پول) نقاشی می‌کند.

● ride a hobby

بیش از حد به کار ذوقی (خواهکار) خود علاقمند بودن، در خواهکاری زیاده روی کردن  
**hob'by.ist**, n.

**hob|by**<sup>2</sup> (hāb'ē) n., pl. **-bies**

(جانور شناسی) باز جهشگر (Falco subbuteo)

- باز شکاری کوچک و بومی اروپا)

**hob|by.horse** (hāb'ē hōrs') n.

۱- (چوب دسته جارو مانند‌ی که سر آن مثل سر اسب است و بچه‌ها بین پاهای خود قرار داده و تظاهر به اسب سواری می‌کنند) اسب چوبی بچگانه ۲- (تخته سه‌لا که به شکل اسب بریده‌اند و به کمر رقصگران روستایی می‌بندند

و به نظر می‌آید که سوار اسب‌اند) اسب چوبی  
 ۳- ← rocking horse ۴- (طرح یا فکر یا  
 کاری که شخص را کاملاً مجذوب کرده است)  
 فکر و ذکر همیشگی، خواهکار همیشگی، کار  
 مورد علاقه‌ی شدید، پیله  
 lately, his hobby-horse has been dictionary  
 writing

اخیراً فکر و ذکرش فرهنگ نویسی شده است.

**hob.gob.lin** (hǎb'gǎb'lin) n.

۱- (در فرهنگ عامیانه‌ی انگلیسی زبانان:  
 موجوداتی مثل جن و پری در میان مردم  
 خاورمیانه) رالف، گابلین، هاب گابلین ۲- لولو  
**hob.nail** (hǎb'nāl') n., vt.

۱- (برای تخت و پاشنه کفش) گل‌میخ، میخ سر  
 پهن، میخ پوتین ۲- هر چیز تزئینی گل‌میخ مانند  
 (مثلاً میخ‌های سرقلمبه‌ی روی برخی از مبل‌ها)  
 ۳- گل‌میخ زدن به

**hob.nob** (hǎb'nǎb') n., adv., vi.

**-nobbed', -nob'bing**

۱- (با : with) خوش و بش کردن با، معاشرت  
 کردن با، خودمانی بودن با  
 he has forgotten us and is hobnobbing with  
 the company's directors

او ما را فراموش کرده است و با رؤسای شرکت خوش و بش می‌کند.  
 he once hobnobbed with kings and princes  
 او روزی با شاهان و شاهزادگان الفت داشت.

۲- (نادر) الله بختی، شانسی ۳- (نادر) با هم  
 مشروب خوردن، هم پیاله بودن ۴- (نادر)  
 صحبت دوستانه

\* **ho|bo** (hō'bō') n., pl. **-bos'** or  
**-boes'** vi.

(امریکا) ۱- کارگر روزمزد کشاورزی، کارگر  
 سیار ۲- ولگرد، قلندر، هشنگ، الدنگ، آس و  
 پاس، بی‌سروپا

**Hob.son's choice** (hǎb'sǎnz)

(این نوع گزینش : یا هرچه جلو تو می‌گذارد  
 بردار یا اصلاً برندار) ناچار گزینی، ناچار گزین

**Ho Chi Minh** (hō'chē'min') 1890-  
 1969

هوشی مین (رهبر کمونیست‌های ویتنام)

**Ho Chi Minh City**

شهر هوشی مین (یا شهر سایگون) مرکز  
 ویتنام جنوبی

**hock<sup>1</sup>** (hāk) n., vt.

۱- (اسب و گاو و غیره) زانو (پای عقب)،  
 (پرندگان) زانو ۲- (با قطع زردپی پشت زانو)  
 فلج کردن، از کار انداختن (hamstring هم  
 می‌گویند)

**hock<sup>2</sup>** (hāk) n.

(انگلیسی) شراب سفید (به ویژه از آلمان)

\* **hock<sup>3</sup>** (hāk) vt., n.

← pawn

**hock|ey** (hāk'ē) n.

(ورزش) ۱- هاکی (به چوگان هاکی می‌گویند  
 hockey stick و به گوی دیسک مانند آن  
 می‌گویند puck) (ice hockey هم می‌گویند)  
 ۲- هاکی چمنی (مشابه هاکی روی یخ است ولی  
 به جای puck با گوی کوچک بازی می‌شود)  
 (field hockey هم می‌گویند)

\* **hock.shop** (hāk'shāp') n.

(امریکا - خودمانی) ← pawnshop

**ho.cus** (hō'kəs) vt. **-cused** or

**-cussed, -cus.ing** or **-cus.sing**

۱- دست انداختن (کسی را)، مچل کردن،  
 شوخی عملی کردن ۲- چیز خور کردن، داروی  
 مخدر (و غیره) توی مشروب یا خوراک کسی  
 ریختن

**ho|cus-po|cus** (-pō'kəs) n., vt.,

vi. **-|cused** or **-|cussed,**

**-|cus|ing** or **-|cus|sing**

۱- (واژه‌های بی‌معنی که تردستان و  
 جادوگران بکار می‌برند) آجی مَجی ۲- شعبده -  
 بازی، تردستی، نیرنگ بازی، حقه‌بازی  
 ۳- (حرف یا حرکات انحراف انگیز برای بدست  
 آوردن فرصت جهت شعبده بازی یا کلاه -

بررداری) گول زنه، چشم بند، غافل ساز  
۴- کلاه برداری، تقلب، نادرستی، دغلی  
۵- (عامیانه) گول زدن، دست انداختن

**hod** (häd) n.

۱- (بنایی) ناوه ۲- سطل زغال سنگ

\* **ho-dad|dy** (hō'dad'ē) n., pl.

-|dies

(امریکا - خودمانی) موج سوار (به ویژه کسی که در موج سواری افراط می کند یا بسیاری از وقت خود را با موج سواران و در ساحل می گذراند) (ho-dad هم می گویند)

**hod carrier**

(بنایی) ناوه کیش، ناوه بر

**hod.den** (häd'n) n.

(اسکاتلند) پارچه‌ی زبر پشمی به رنگ خاکستری (که از آمیختن پشم سیاه و سفید درست می شود)

**hodge.podge** (häj'päj) n.

۱- (آشپزی) آبگوشت یا آش شله قلمکار (بیشتر می گویند: hotchpotch) ۲- (هر چیز مخلوط و درهم و برهم) قاتی پاتی، هپل هپو، ماسور، شلم شوربا

**Hodg.kin** (häj'kin) Sir Allan Lloyd

1914-

سیر آلن لوید هاجکین (زیست شناس انگلیسی)

**Hodg.kin's disease** (häj'kinz-)

(پزشکی) بیماری هاجکین (بزرگ شدن فزاینده‌ی غدد لنفاوی و آماس طحال)

**hod|o.scope** (häd'ə sköp) n.

(فیزیک) - دستگاه ردیابی مسیر ذرات یونیزه به ویژه الکترون‌های پرتوهای کیهانی) هودوسکوپ، ردیاب پاریزه‌ها، پاریزه ردیاب

**hoe** (hō) n., vt., vi.

**hoed, hoe'ing**

۱- کچ بیل، بیل باغبانی (که برای از بیخ کردن علف هرزه و یا نرم کرن خاک و غیره به کار می رود) ۲- (با کچ بیل) نرم و صاف کردن زمین، از بیخ کردن علف هرزه

ho'er, n.



GARDEN HOE

\* **hoe.cake** (hō'kāk) n.

نان روستایی (که سابقاً روی کچ بیل طبخ می کردند)

\* **hoe.down** (hō'doun) n.

۱- رقص تند و پر چرخش روستایی  
۲- موسیقی این رقص ۲- مهمانی وابسته به این رقص

**Hoff.mann** (hōf'män), Ernst Theodor  
Amadeus 1776-1822

ارنست هوفمان (آهنگساز آلمانی)

**hog** (hōg, häg) n., pl. **hogs** or **hog**  
vi., vt. **hogged, hog'ing**

۱- خوک پرواری (به ویژه Sus scrofa), خوک  
۲- (انگلیس) خوک اخته شده ۳- (انگلیس و غیره) بجز امریکا و کانادا) بچه گوسفند (که هنوز پشم چینی نشده) ۴- (عامیانه) آدم خوک صفت (کتیف و پرخور و طماع)، آدم شکمباره ۵- (عامیانه) بیش از سهم خود (خوراک و غیره) برداشتن، لاح زدن

he hogged all of the meat!

او همه‌ی گوشت‌ها را کشید برای خودش!

don't hog the phone! I want to talk too!

تلفن را به خودت اختصاص نده! منم می خواهم حرف بزنم!

a truck was hogging the center of the road and nobody could pass

یک کامیون وسط جاده را گرفته بود و کسی نمی توانست رد بشود.  
۶- به شکل گرده ماهی در آوردن یا بودن (مانند ته و بیرون قایق)، میان فراز کردن یا بودن، کورژ میان کردن ۷- یال اسب را کوتاه کردن (و به صورت ماهوت پاک کن در آوردن)

● go (the) whole hog

(خودمانی) تا آخر کار ادامه دادن، کاملاً پذیرفتن یا انجام دادن

● high on (or off) the hog

(عامیانه) با هزینه و تجملات زیاد

● hog wild

(عامیانه) هیجان زده و بی بندوبار، از خود بیخود

\* **ho.gan** (hō'gôn) n.

(امریکا) هوگان (کلبه‌ی سرخپوستان ناواهو که دیوار هایش گلی است)



**Ho.garth** (hō'gärth), William 1697-1764

ویلیام هوگارت (نقاش انگلیسی)

**Ho.garth'ian**, adj.

**hog.back** (hōg'bak) n.

(تپه یا ستیغ یا صخره و غیره) کوزمیان، میان‌فرانز، گرده ماهی

\* **hog cholera**

(دامپزشکی) ویای خوک

**hog.fish** (hōg'fish') n., pl. **-fish' or -fish'|es**

۱- انواع ماهی‌هایی که سر و پوزه‌ی خوک مانند دارند ۲- (جانورشناسی) ماهی خوک پوز (Lachnolaimus maximus) - بومی آبهای سواحل جنوبی شرقی ایالات متحده)

**Hogg** (hōg, häg), James 1770-1835

جیمز هاگ (شاعر اسکاتلندی)

**hog.gish** (hōg'ish) adj.

خوک صفت (کثیف و پرخور و آزمند و خودخواه)، خوکسان، خوکوار

**hog'gishly**, adv.

**hog'gish.ness**, n.

**hog.ma.nay** (häg'mə'nā') n.

(اسکاتلند) جشن شب سال نو (که نوجوانان دور می‌افتند و سرود می‌خوانند و عیدی می‌گیرند)

\* **hog.nose snake** (hōg'nōz') n.

(جانورشناسی) مار خوکپوز (جنس Heterodon که مارهای بی‌زهر و کوچک بومی امریکای شمالی هستند) (hog-nosed snake) هم می‌گویند

\* **hog.nut** (hōg'nut') n.

pignut ←

\* **hog peanut**

(گیاه‌شناسی) بادام خوک (جنس Amphicarpaea) بومی خاور امریکای شمالی)

**hogs.head** (hōgz'hed') n.

۱- بشکه (به گنجایش ۶۳ تا ۱۴۰ گالن یا ۲۳۸ تا

۵۳۰ لیتر)، چلیک بزرگ ۲- (سنجه‌ی آبگونه‌ها برابر با ۶۳ گالن یا ۲۳۸ لیتر) هاگزهد

\* **hog.tie** (hōg'tī') vt.

**-tied', ty'ing or tie'ing**

۱- چهار دست و پا را بستن ۲- (عامیانه) مختل کردن، دست و بال کسی را بستن

**hog.wash** (hōg'wōsh') n.

۱- پس‌مانده‌ی خوراک خوک ۲- (سخن یا نوشته) مهمل، چرند، مزخرف

**hog.weed** (-wēd') n.

انواع علف‌هرزه‌های زبر و سخت‌جان، علف خوک

**Hoh.en.zol.lern** (hō'ən tsōl'ərn)

۱- (نام‌خاندانی که بین ۱۸۷۱ و ۱۹۱۸ بر آلمان سلطنت می‌کردند) هون تسولرن ۲- سرزمین هون تسولرن (در جنوب غربی آلمان)

**Hoh.hot** (hō'hōt')

شهر هووات (پایتخت بخش خودمختار مغولستان برونی - چین)

**ho-hum** (hō'hum') interj.

(ندابه نشان ملالت یا بی‌علاقگی یا خستگی) هه

**hoicks** (hoiks) interj.

(ندای شکارچی به تازی‌های خود) آهای!، های! (hoick هم می‌نویسند)

**hoi pol.loi** (hoi'pə loi')

(معمولاً تحقیرآمیز - معمولاً پس از : the) توده‌ی مردم، عوام، عوام‌الناس

**hoise** (hoiz) vt. **hoised or hoist, hois'ing**

hoist ←

**hoi.sin sauce** (hoi'sin, hoi sin')

(خوراک‌پزی چینی) سُس هوی‌سین (که سیاه و پر ادویه است)

**hoist** (hoist) vt., n.

۱- (به کمک طناب یا کابل و قرقره و غیره) بالا کشیدن، بالا بردن، فرازیدن، افراشتن

to hoist all sails

همه‌ی بادبان‌ها را برافراشتن

hoisted flags پرچم‌های افراشته  
they hoisted the cargo aboard the ship

محموله را به کشتی (بالا) کشیدند.

they hoisted him onto the ambulance  
او را بلند کردند و در آمبولانس گذاشتند.

۲- عمل بلند کردن یا افراشتن، وینچ کردن  
۳- (وسیله‌ی بالا بردن یا بلند کردن) بالابر،  
بالاکش، افزازگر، فرازیر، جراثقال زنجیری  
سنگین کش سیمی

an electric hoist

فرازبر برقی

۴- (دریانوردی) چند پرچم که روی طنابی قطار  
شده‌اند، رَج پرچم ۵- بلندی بادبان یا پرچم  
**hoi|ty-toi|ty** (hoit'ē toit'ē) adj., n.,  
interj.

۱- (انگلیس) دمدمی مزاج، گیج، بوالهوس، الکی  
خوش، بی‌توجه، سربهوا ۲- مغرور، پُرافاده،  
متفرعن ۳- زودرنج، زودخشم، بدخلق ۴- رفتار  
از روی سربهوایی یا غرور ۵- (ندا در پاسخ به  
عمل خشم آمیز یا غرور آمیز) زکی!، په!

\* **hokē** (hōk) vt. **hoked**,  
**hok'ing** n.

۱- (امریکا - خودمانی - با : up - به ویژه در  
مورد داستان یا نمایش و غیره) با احساسات  
زیاده از حد (و تمسخر انگیز) انجام دادن، آه و  
اوه و اشک ریزی کردن ۲- ← hokum

**hok'ey**, adj.

**ho|key.po|key** or **ho|ky.po|ky**

(hō'kē pō'kē) n.

۱- ← hocus-pocus ۲- بستنی دستفروشان  
۳- نوعی بازی کودکان

**Hok.kai.do** (hō kī'dō)

آبخست (یا جزیره‌ی) هوکایدو (در شمال ژاپن :  
مرکز آن شهر ساپُورو)

**hok|ku** (hō'kōō) n.

← haiku

\* **ho.kum** (hō'kām) n.

۱- (امریکا - خودمانی - نمایش : احساسات -  
نمایی افراطی و باور فرسا و مزاج و طنز زننده  
که هدفش جلب و اکنش آنی تماشاچیان است)  
ابتدال ۲- چرند، بی‌معنی، لاطائل، پوچ

**Ho.ku.sai** (hō'koo sī'), Katsushika

1760-1849

کاتسوشیکا هوکوسای (نقاش ژاپنی)

**Hol.arc.tic** (hāl'ark'tik, hōl-) adj.

(زیا گیتا شناسی و جغرافی) هام‌شمالکانی  
(وابسته به ناحیه‌ای از زمین که شامل نیمه‌ی  
شمالی نیمکره‌ی شمالی می‌شود)

**Hol.bein** (hōl'bīn), Hans c. 1465-1524

هانس هولباین (نقاش آلمانی)

**hold**<sup>1</sup> (hōld) n., vi., vt. **held**,  
**hold'ing**

۱- (با دست) گرفتن، نگهداشتن

hold my hand! دستم را بگیر!

she held my hand and led me step by step

دستم بگرفت و پا به پا برد

hold the pen between your fingers!

قلم را بین انگشتانت بگیر!

hold me tight!

مرا محکم بگیر!

she was holding a book او کتابی در دست داشت.

she was holding the baby in her arms

نوزاد را در آغوش گرفته بود.

he held it with his teeth با دندان آن را نگهداشت.

۲- (از فرار یا رفتن جلوگیری کردن)

hold the taxi until I come

تاکسی را نگهدارید تا من هم بیایم.

they hold hostages

آنها گروگان (نگه‌می) دارند.

they held me prisoner آنها مرا در زندان نگهداشتند.

they held the bus waiting

آنها اتوبوس را (معطل) نگهداشتند.

we tried to hold the thief until the police  
arrived

کوشیدیم دزد را نگهداریم تا پلیس سر برسد.

the police are holding two men

پلیس دو نفر را تحت بازداشت دارد.

۳- (بی‌حرکت یا در محل بخصوص نگهداشتن)

to hold one's head up

سر خود را صاف (یا فراز) نگهداشتن

the rod is held in its place by four screws

میله با چهار پیچ در جای خود ثابت شده است.

hold still!

تکان نخور!

۴- (وزن چیزی را نگهداشتن یا از افتادن چیزی

## جلوگیری کردن)

pillars holding the roof

ستون‌هایی که سقف را نگه‌میدارند

can that branch hold your weight?

آیا آن شاخه می‌تواند وزن تو را تحمل کند؟

۵- (مهار کردن)

hold your tongue!

جلو زیادت را بگیر!

۶- جلو پیشرفت (دشمن و غیره را) گرفتن، از

حمله جلوگیری کردن، حفظ کردن، پدافند کردن

the soldiers held their positions

سربازان مواضع خود را حفظ کردند.

we will hold this bunker at all costs

ما این سنگر را به هر قیمتی شده نگه خواهیم داشت.

despite repeated enemy attacks, the town held

علیرغم حملات مکرر دشمن، شهر سقوط نکرد.

۷- در اختیار داشتن یا گرفتن، جلب کردن

he held the audience's attention for two hours

او دو ساعت توجه حضار را به خود معطوف داشت.

۸- ادامه دادن، پیگیری کردن، ادامه داشتن

how much longer will this cloudy weather

hold?

این هوای ابری تا کی دوام خواهد آورد؟

don't change your course, hold to one course

only

جهت خود را عوض نکن، فقط به یک سو حرکت کن.

the wind held from the North

باد به وزش از شمال ادامه داد.

the plane held over London

هواپیما روی لندن می‌چرخید و منتظر فرود بود.

۹- برای تحویل دادن در آینده نگهداشتن، بعداً

ارائه یا تحویل دادن

they held the news until the last possible

instant

خبر را تا آخرین لحظه‌ی ممکن بروز ندادند.

۱۰- (از کسی) وفاداری به قول و قرار را

خواستن یا انتظار داشتن، وفادار ماندن

I will hold my promise

من قول خود را نگه خواهم داشت.

I am holding you to your word !

باید به قول خود وفا کنی !

the offer I made you yesterday still holds

پیشنهادی که دیروز به تو کردم هنوز به قوت خود باقی است.

۱۱- داشتن، دارا بودن

to hold shares in a company

در یک شرکت سهام داشتن

he holds an important position دارد.

he held the presidency for four years

چهار سال مقام ریاست جمهوری را (بعهد) داشت.

he holds the world record

او رکورد جهانی را دارا می‌باشد.

۱۲- (جلسه و غیره) منعقد کردن یا شدن،

برگزار کردن یا شدن

they held two meetings آنان دو بار ملاقات کردند.

the elections were held last year

انتخابات پارسال انجام شد.

to hold classes in the morning

صبح‌ها کلاس تشکیل دادن

to hold court

بارعام دادن

۱۳- گنجایی داشتن، در خود داشتن

this bottle holds half a liter

این بطری نیم لیتر می‌گیرد.

this car holds six people

این اتومبیل شش نفر جا دارد.

will this box hold all the dishes?

آیا این جعبه گنجایش همه‌ی ظرف‌ها را خواهد داشت؟

no one knows what the future holds

هیچکس آینده را نمی‌داند.

۱۴- در فکر (یا سر) داشتن، در نظر داشتن،

اعتقاد داشتن

he holds the view that most politicians are

corrupt

او معتقد است که اغلب سیاست‌چیان فاسدند.

I will always hold that memory dear

همیشه آن خاطره را عزیز خواهم داشت.

they hold extremist ideologies

آنان عقاید افراط‌گرایانه‌ای دارند.

we hold these truths to be self-evident

ما این حقایق را محرز می‌دانیم.

۱۵- قانوناً دارا بودن، حق داشتن، حکم دادن،  
داوری کردن، ملزم کردن

you are held legally responsible

شما قانوناً مسئول هستید.

to hold a mortgage

در رهن داشتن

۱۶- (طناب یا ستون یا هرچیز زیر فشار) پدیدار  
ماندن، استقامت کردن

the wooden shelf will not hold if you put more  
weight on it

اگر وزن بیشتری روی آن بگذاری، تاقچه‌ی چوبی استحکام آن را  
نخواهد داشت.

If the rope doesn't hold we will all fall down

اگر طناب تاب نیاورد (پاره شود) همه خواهیم افتاد.

۱۷- (قانون یا اصل و غیره) صادق بودن

a rule that holds in every case

قاعده‌ای که در همه‌ی حالات صادق است

۱۸- (تلفن) گوشی را نگهداشتن

his line is busy, please hold

خط او مشغول است، لطفاً صبر کنید.

hold the line until I call him

گوشی را نگهدارید تا او را صدا بزنم.

۱۹- (قدیمی - معمولاً به صورت امر) دست  
نگهداشتن، توقف کردن ۲۰- طرز گرفتن یا  
نگاهداشتن، (کشتی گیری) فن

he kept a firm hold on my hand

او دست مرا محکم گرفت.

he lost his hold on the rope

طناب از دستش دررفت (رها شد).

۲۱- دستگیره، دسته، هر وسیله‌ی نگهداری یا  
گرفتن

he climbed up the rock using some jutting  
parts as holds

او از برجستگی‌های سنگ

به عنوان دستگیره استفاده کرد و از صخره بالا رفت.

۲۲- گنجانه، نگهدار، ظرف، دارنده ۲۳- مهار،  
لگام، کنترل، نفوذ، تسلط

to have a firm hold over someone

کسی را تحت کنترل داشتن

to lose one's hold on life

مهار زندگی خود را از دست دادن

the prime minister was losing his hold on  
power

نخست‌وزیر داشت لگام قدرت را از دست می‌داد.

۲۴- محل نگهداری، زندان ۲۵- توقف موقت،  
وقفه، ایست کوتاه، تأخیر، دیرکرد

they put a hold on all flights

آنها تمام پروازها را متوقف کردند.

۲۶- (مهجور) دژ، قلعه ۲۷- (مهجور) حراست،  
حفظ ۲۸- (موسیقی) ← pause

● catch hold of

در دست گرفتن، نگهداشتن، به دست آوردن

● get hold of

۱- در دست گرفتن ۲- کسب کردن، بدست  
آوردن، یافتن

to hold back (one's) tears

جلو اشک‌های خود را گرفتن

● hold back

۱- جلوگیری کردن ۲- نگهداشتن، ندادن

● hold forth

۱- سخنرانی کردن، موعظه کردن ۲- (نادر)  
پیشنهاد کردن، عرضه داشتن

● hold good

(بحث و استدلال و قانون) به قوت خود باقی  
بودن، صادق بودن

● hold in

خودداری کردن، جلو خود را گرفتن، در دل  
نگهداشتن، بروز ندادن

● hold it!

دست نگهدار!، توقف کن!، وایسا!

● hold off

۱- دور نگهداشتن، اجازه‌ی نزدیک شدن ندادن  
۲- جلو حمله یا اقدام کسی را گرفتن

hold the enemy off until help arrives

جلو دشمن را نگهدارید تا کمک برسد.

۳- دست نگهداشتن، منتظر اطلاعات بیشتر  
شدن

● hold on

۱- (با دست) نگهداشتن یا چسبیدن به ۲- ادامه  
دادن، اصرار کردن ۳- توقف کردن، صبر کردن

● hold one's own

(علیرغم مشکلات) وضع خود را حفظ کردن

- hold out
    - ۱- دوام آوردن، ادامه دادن، تسلیم نشدن
    - ۲- پیشنهاد کردن، عرضه داشتن ۳- (عامیانه) دبه کردن، زیر قول و قرار زدن
  - hold out for
    - (عامیانه) با سماجت یا پایداری خواستار بودن
  - hold over
    - ۱- تصمیم و رسیدگی را به تعویق انداختن
    - ۲- در شغل یا محل خود باقی ماندن ۳- به عنوان تهدید بکار بردن
  - hold something against somebody
    - مورد نکوهش قرار دادن، کسی را برای کاری مذمت کردن، به رخ کسی کشیدن
  - hold together
    - خراب یا فرو ریخته نشدن، کامل باقی ماندن، به هم چسبیده باقی ماندن
  - hold to something
    - وفادار ماندن، تغییر عقیده ندادن، (کماکان) از چیزی پیروی کردن
  - hold up
    - ۱- استوار نگهداشتن، از افتادن یا فرو ریختن چیزی جلوگیری کردن ۲- نشان دادن، آشکار کردن ۳- پایدار ماندن، تاب آوردن، ادامه دادن ۴- به تأخیر انداختن، متوقف کردن ۵- مورد سرقت قرار دادن، دستبرد زدن
  - hold with
    - ۱- هم عقیده بودن با، طرفداری کردن ۲- رضایت دادن
  - lay (or take) hold of
    - ۱- در دست گرفتن، نگهداشتن ۲- کنترل چیزی را بدست آوردن، مالک شدن، بدست آوردن
  - no holds barred
    - (عامیانه) بی قاعده و قانون، بی حد و حصر، بدون محدودیت
  - on hold
    - ۱- دچار وقفه، دچار تأخیر
- the launch is on hold  
پرتاب (موشک) دستخوش تأخیر است.

۲- (تلفن) منتظر خط آزاد  
the bank telephone operator kept me on hold for five minutes

تلفنچی بانک مرا پنج دقیقه منتظر نگهداشت.

### hold<sup>2</sup> (hōld) n.

۱- (بخش درونی کشتی در زیر عرشه که بارها و غیره را در آن انبار می‌کنند) انبار کشتی، شکم کشتی، درون کشتی ۲- (هوایما) بارخانه (محل چمدان‌ها و محمولات)

### hold.all (hōld'ōl') n.

(انگلیس) کیسه‌ی سفر (که لباس و غیره در آن می‌گذارند)، انبان

### hold.back (-bak') n.

۱- بازدار، مهار، جلوگیری، بند ۲- (تسمه‌ای که یراق اسب را به تیر درشکه یا کاری و غیره وصل می‌کند) بند فرمان

### hold|en (hōl'dən) vt., vi.

(قدیمی) اسم مفعول فعل : hold

### hold|er (hōl'dər) n.

۱- دارنده

ticket holders

دارندگان بلیط

۲- مالک سند (و غیره)، صاحب ۳- مستأجر ۴- (چک و غیره) دریافت کننده، دارنده ۵- ابزار یا وسیله‌ی نگهداشتن، نگهدار، گیره ۶- (در ترکیب) - دار

### hold.fast (hōld'fast') n.

۱- محکم نگهداری، سخت نگهداری ۲- (وسیله یا ابزار برای نگهداشتن یا محکم کردن چیزی در جای خود) گیره، قلاب، میخ، پیچ، گیرک، چفت ۳- (در گیاهان بی‌ریشه مانند جلبک‌ها و در جانوران انگلی : بخشی که به میزبان یا هر سطحی می‌چسبد) چسبانه

### hold.ing (hōl'diŋ) n.

۱- زمین اجاره‌ای، مزرعه‌ی اجاره‌ای ۲- (معمولاً جمع) دارایی (به ویژه سهام و اوراق قرضه)

he sold all of his holdings in that company

او همه‌ی سهام خود در آن شرکت را فروخت.

۳- (فوتبال امریکایی و غیره) با دست نگهداشتن حریف (که خطا محسوب می‌شود)

**\* holding company**

(اقتصاد - شرکتی که اکثریت سهام و اوراق چند شرکت دیگر را دارد و آنها را کنترل می‌کند) شرکت مادر، شرکت دارنده‌ی سهام

**holding pattern**

(هوایمایی) حرکت یکنواخت (مثلاً تا اینکه نوبت فرود هوایما برسد)

**hold.out** (hōld'out') n.

۱- دوام آوردن، استقامت کردن ۲- (ورزشکار حرفه‌ای) اعتصاب، خودداری از بازی

**hold.o|ver** (-ō'vər) n.

(عامیانه) باقی مانده، شخص یا چیزی که پس از انقضای مدت خدمت و غیره باز هم می‌ماند

**\* hold.up** (hōld'up') n.

۱- گیر، گیر کردگی، تعویق، تاخیر، بازداری، جلوگیری، ممانعت ۲- سرعت مسلحانه

دستبرد مسلحانه به بانک a bank holdup

۳- (عامیانه) گرانفروشی، مغبون سازی ۴- به رخ کشیدن ۵- (شیمی - تقطیر) میزان آب باقیمانده ۶- (فیزیک) مقدار مواد شکافت‌پذیر که برای سوخت رآکتور آماده یا انبار شده است.

**hole** (hōl) n.

۱- سوراخ، چال، چاله، کاواکی، کندک جاده پر از چاله است. the road is full of holes

گودالی در زمین a hole in the ground

they have dug a huge hole for the new building

برای ساختمان جدید خاکبرداری عظیمی کرده‌اند.

the nail made a big hole in the wall

میخ سوراخ بزرگی در دیوار ایجاد کرد.

a bullet hole سوراخ گلوله

۲- (امریکا - معمولاً بخشی از نام یک محل) غار، خلیج، شاخابه

شهر جکسون هول (در ایالت وایومینگ) Jackson Hole

۳- (آمریکا - محل گود رودخانه برای شنا مانند هفت حوض شمال تهران) حوض

حوض رودخانه مناسب برای شنا a swimming hole

۴- کنام، لانه، سوراخ جانور، شبگاه، شبکند

a rat hole سوراخ موش صحرایی

a rabbit hole لانه‌ی خرگوش

the fox came out of his hole  
روپاه از شبگاه خود بیرون آمد.

۵- (مجازی) جای کوچک و تاریک، بیغوله، دخمه

the old woman lived in a dreadful hole  
پیرزن در بیغوله‌ی وحشتناکی زندگی می‌کرد.

۶- روزن، روزنه، درز، رخنه، پرین، شکاف

the holes in the door سوراخ‌های در

he entered the tent through a hole in the back  
او از شکاف عقب وارد خیمه شد.

۷- (پارچه و جامه) پاره شدگی، سوراخ  
his socks were full of holes

جورایش پر از سوراخ بود.

۸- عیب، خدشه، کاستی، نقص، کمبود، نقطه‌ی ضعف، نارسایی

the holes in his argument  
نارسایی‌های استدلال او

the holes in his character were obvious  
کاستی‌های شخصیت او آشکار بود.

۹- (پوکر امریکایی یا stud) ورق بسته در روی میز

an ace in the hole (در روی میز)

۱۰- (عامیانه) مخمصه، وضع بد، وضع خجلت آور، محضور

financial losses have put the company in a hole

زیان‌های مالی شرکت را در وضع بدی قرار داده است.

the loss put the team in the hole  
آن شکست تیم را دچار وضع بدی کرد.

۱۱- (ورزش گلف) سوراخ (که گوی را در آن می‌رانند)، چمن اطراف هر سوراخ، بخشی از زمین گلف، خان

an eighteen-hole golf course

زمین گلف هیجده خانی

I played the fifth hole well

خان پنجم را خوب بازی کردم.

۱۲- سوراخ کردن (یا کندن)

the mice holed through the wall

موش‌ها دیوار را سوراخ کردند.

the ship was holed in several places

کشتی در چندین جا سوراخ شده بود.

۱۳- در سوراخ راندن، در سوراخ گذاشتن

the dogs holed the fox

سگ‌ها روباه را به سوراخی راندند.

he holed the ball in a single shot

(گلف) با یک ضربه گوی را زد توی سوراخ.

۱۴- کندن (و سوراخ کردن)

to hole a tunnel through a mountain

از میان کوهی تونل کندن

● burn a hole in someone's pockets

(در مورد پول) مشتاق به خرج کردن بودن، در

جیب آدم زیادی کردن

● hole in one

(ورزش گلف) با یک ضربه گوی را از تی (tee)

به سوراخ زدن

● hole out

(ورزش گلف) گوی را به درون سوراخ راندن

● hole up

(عامیانه) ۱- زمستان خوابی کردن (در لانه یا

سوراخ و غیره) ۲- خود را محبوس کردن،

کناره‌گیری کردن، گوشه‌ی انزوا برگزیدن

for two years he holed up in his father's farm

cabin

او دو سال در کلبه‌ی روستایی پدرش منزوی شد.

۳- پنهان شدن، مخفی شدن

he then breaks jail and holes up in a cave

سپس او از زندان فرار کرده و در غاری پنهان می‌شود.

● in the hole

(عامیانه) در وضع بد مالی، (قسط یا وام و

غیره) دارای دیرکرد، قرض‌دار

fifty dollars in the hole

دارای پنجاه دلار بدهی

● make a hole in

مقدار قابل ملاحظه‌ای

از چیزی را مصرف کردن یا کاستن

his mother's illness made a hole in his savings

بیماری مادرش اندوخته‌ی او را بشدت تقلیل داد.

● pick holes in

غلطگیری کردن، عیوب و اشتباهات چیزی را

نشان دادن، نقص و کاستی‌های چیزی را  
نمایان کردن

● the hole

۱- (عامیانه) زندان مجرد، زندان انفرادی

۲- (فوتبال امریکایی) شکاف در خط دفاعی

hole-and-cor|ner (hōl'ən kōr'nər)

adj.

۱- بی‌اهمیت، ناچیز، پیش‌پا افتاده ۲- محرمانه

نگاه داشته (به ویژه برای احتراز از مورد

بازخواست قرار گرفتن)، پرده پوشی شده

\* hole in the wall

(اتاق یا دکان) کوچک و خفه (به ویژه در جای

دور افتاده یا خلوت)

hole saw

(استوانه‌ی توخالی که لبه‌ی آن دندانه دارد و

برای اره کردن سوراخ کرد یا دایره بکار

می‌رود) اره‌ی استوانه‌ای، اره‌ی گردبُر، اره‌ی

ماری، اره‌ی نوکی

hole|y (hōl'ē) adj.

سوراخ سوراخ، پر سوراخ، پر خلل و فرج

-hol.ic (hāl'ik) n.

پسوند: ← -aholic

hol|i.day (hāl'ə dā') n., adj., vi.

۱- تعطیلی، (روز) تعطیل، فرویش (جمع):

فرویشان)

in Islamic countries Friday is a holiday

در کشورهای اسلامی جمعه روز تعطیل است.

summer holidays

تعطیلات تابستان

Norooz holidays

تعطیلات نوروز

an official holiday

تعطیل رسمی

۲- (بیشتر در انگلیس - معمولاً جمع) ایام

مرخصی، دوران تفریح و استراحت، فرویشان

he is saving for the holidays

او دارد برای ایام مرخصی پول می‌اندوزد.

everybody is on holiday in August

در ماه اوت همه در مرخصی هستند.

۳- ← holy day ۴- روز بزرگداشت

to make a holiday

جشن گرفتن

۵- وابسته به تعطیلات، جشنواره‌ای، سعید،

فرخنده، عیدوار

the holiday spirit روحیه‌ی شاد و عید گونه

holiday clothes لباس عید

۶- بخشودگی

a ten-year tax holiday بخشودگی ده ساله از مالیات

۷- (بیشتر در انگلیس) به تعطیلات رفتن، به

مرخصی تفریحی رفتن، به سفر تفریحی رفتن

they are holidaying in Keesh

آنها تعطیلات خود را در کیش می‌گذرانند.

**Hol|i.day** (hāl'ə dā'), Billie 1915-59

بیلی هالییدی (خواننده‌ی جاز - امریکایی)

**hol|i.days** (-dāz') adv.

در تعطیلات، در هر تعطیلی

\* **ho|li|er-than-thou**

(hō'lē ər θən θou') adj.

از ما بهتران، متظاهر به پرهیزکاری، متظاهر به

دینداری

**ho.li|ly** (hō'lə lē) adv.

مقدسانه، پرهیزکارانه، پارسایانه، سپنتاسان

**ho.li.ness** (hō'lē nis) n.

۱- تقدس، پارسایی، پرهیزکاری، سپنتایی

the holiness of that place مقدس بودن آن مکان

۲- (H بزرگ - با : his یا your) عنوان پاپ اعظم:

حضرت، بلندجاه

His Holiness arrived حضرت پاپ تشریف آوردند.

**Ho.lins.hed** (hāl'inz hed', -in shed'),

Raphael died c. 1580

رافائل هالینگزهد (تاریخ نویس انگلیسی)

(Hollingshead هم می‌نویسند)

**ho.lism** (hō'liz'əm) n.

(این باور : هر سازواره‌ی همبسته و منسجم

دارای واقعیت و ارزشی است که از واقعیت و

ارزش جمع همه‌ی اجزاء آن بیشتر است و این

باور : بررسی و ارزیابی اجزاء سازواره منجر

به درک کامل کل سازواره نمی‌شود)

همادگرایی، کل‌گرایی

ho'list, n.

**ho.lis.tic** (hō lis'tik) adj.

۱- وابسته به همادگرایی (کل‌گرایی) ۲- وابسته

به سازواره‌های همبسته، همه جانبه، کامل و

همبسته، همادین، تمام گرانه، کل‌گرا

holistic health care بهداشت همادین

ho.lis'ti.cal.ly, adv.

**hol|la** (hāl'ə, hə lə') interj., n., vt.,

vi.

(ندا برای صدا زدن) هی!، الو!، آهای!

**hol.land** (hāl'ənd) n.

کتابان هلندی، پارچه‌ی پنبه‌ای (هلندی)

**Hol.land** (hāl'ənd)

کشور هلند (Netherlands هم می‌گویند)

Hol'land.er, n.

**hol.lan.daise sauce** (hāl'an dāz')

(خوراک‌پردازی) سُس هلندی (سُس دارای کره

و زرده‌ی تخم مرغ و آب لیمو و غیره که با ماهی

یا سبزیجات می‌خورند)

**Hol.lan.di.a** (hä lan'dē ə)

نام سابق : Kotabaru

**Hol.lands** (hāl'əndz) n.

(مشروب الکلی) جین هلندی

**hol.ler<sup>1</sup>** (hāl'ər) vi., vt., n.

(عامیانه) ۱- فریاد، داد، گلبانگ، نوف، جار،

دهان، هوار، نعره

we heard the hollers of the tortured prisoners

ما نعره‌های زندانیان شکنجه‌دیده را شنیدیم.

۲- فریاد کشیدن، هوار کشیدن، داد زدن

the children wanted to see who hollers the

loudest

بچه‌ها می‌خواستند ببینند کی بلندتر داد می‌زند.

if you need anything, holler

(امریکایی - خودمانی) اگر چیزی لازم داشتی داد بزن

۳- آوازی که سیاهپوستان امریکا هنگام کار

می‌خواندند

**hol.ler<sup>2</sup>** (hāl'ər) adj., adv., n.

(محلّی) ← hollow

**hol|lo** (hāl'ō', hə lō') interj., n., pl.

-los' vi., vt. -loed, -lo.ing

۱- (ندا برای جلب توجه یا صدا زدن کسی از

دور یا تازاندن سگ شکاری) آهای!، های!، هلو،

الو!، کیش! ۲- (فریاد حاکی از شگفتی یا برای

خوشامد گویی) به!، ای بابا!، به‌به! ۳- (با «هلو»

گفتن سگ را به حمله و غیره ترغیب کردن)



کیش کردن، تازاندن ۴- (برای جلب توجه کسی  
از فاصله‌ی دور) آهای گفتن، صدا زدن  
**hol.low** (höl'ō') adj., adv., n., vt.,  
vi.

۱- توخالی، پوک، میان تهی، گُلاک

a hollow ball گوی توخالی

a pipe is a hollow rod

لوله عبارتست از یک میله‌ی توخالی.

a hollow walnut گردوی پوک

the trunk of this tree is hollow

تنه‌ی این درخت پوک است.

۲- گود، فرورفته، کاواک، میان فرود، کاو،  
توگود

a hollow spot in the road

چاله در جاده

the force of the meteor made a hollow place in  
the plain

نیروی (اصابت) شهاب در دشت ایجاد گودی کرد.

۳- گود افتاده، لاغر و رنگ پریده، تورفته،  
فرورفته

hollow cheeks گونه‌های گود افتاده

his face became gaunter and more hollow with  
each passing year

هر سال چهره‌اش نزارتر و لاغرتر می‌شد.

۴- پوچ، بی‌ارزش

a hollow victory پیروزی بی‌ارزش

(T.S.Eliot) we are the hollow men

ما انسان‌های پوچ هستیم.

a hollow generation of youths

نسلی از جوانان درون تهی

۵- (صدا) مبهم و پر پژواک، گرفته و نامشخص،  
ژرف و پرتنین

a hollow groan ناله‌ی عمیق

the hollow echo of the monkeys' call

پژواک درهم و برهم صدای میمون‌ها

۶- غیر صادقانه، دروغین

an empty promise قول توخالی

an empty greeting سلام علیک (یا خوش آمد) دروغین

all that empty talk about eternal peace!

آنهمه حرف‌های پوچ درباره‌ی صلح ابدی!

۷- گودی، فرورفتگی، کاواکی، چال، حفره،  
دره‌ی کوچک

the hollow in the tree's trunk gets bigger each  
year

پوکی تنه‌ی درخت هر سال بزرگتر می‌شود.

the hollow of my hand فرورفتگی کف دست من

a wooden hollow دره‌ی پردرخت

۸- توخالی کردن یا شدن، میان تهی کردن یا  
شدن، پوک کردن یا شدن، پوچ کردن یا شدن،  
(معمولاً با: out) کندن و تهی کردن

they hollow out their nests in rocky ground

آنها لانه‌ی خود را در زمین سنگی می‌کنند.

۹- گود کردن، کاواک کردن، کاو کردن، کاویدن  
۱۰- گرسنه

● beat all hollow رجحان داشتن

hol'lowly, adv.

hol'low.ness, n.

hol|lo.ware (hāl'ō wer') n.

ظرف‌های توگود (به ویژه ظرف‌های نقره برای  
میز شام) (در برابر: ته صاف flatware)، کاواک  
افزار (hollow-ware هم می‌نویسند)

hol|low-eyed (hāl'ō id') adj.

دارای چشمان گود افتاده (در اثر خستگی یا  
بیماری)

hol|ly (hāl'ē) n., pl. -lies · adj.

۱- (گیاه شناسی) درخت راج، درخت خاس (از  
جنس Ilex که برگ‌های براق و سفت و نوک  
تیزی دارند) ۲- برگ راج (که در آذین بندی  
کریسمس به کار می‌رود)  
۳- (گیاه شناسی)

خانواده‌ی خاس

Aquifoliaceae از راسته‌ی

Celastrales - دولپه‌ای)

Hol.ly (hāl'ē)

اسم خاص مؤنث

hol|ly.hock

(hāl'ē hāk') n.

(گیاه شناسی) گل ختمی

Alcea rosea از خانواده‌ی



HOLLYHOCK

(mallow

**Hol.ly.wood**

(hāl'ē wood')

برزن هالیوود در شهر لوس آنجلس (مرکز  
فیلم‌سازی)

**\* Hollywood bed**

تخت خواب فلزی

**holm<sup>1</sup>** (hōm) n.

۱- (جزیره‌ی کوچک در رودخانه یا دریاچه یا  
مجاورت جزیره‌ی بزرگتر - معمولاً با اسم  
محل می‌آید) ریزآب‌خست ۲- (زمین صاف و  
پست در کنار رود) زمین آبرگیر

**holm<sup>2</sup>** (hōm) n.

holly ← ۱- ← holm oak ۲- (محلّی)

**Holmes** (hōmz, hōlmz), Oliver Wendell  
1809-94

اولیور وندل هولمز (نویسنده‌ی امریکایی)

**hol.mi|um** (hōl'mē əm) n.

(شیمی) هولمیم (عنصر سه ظرفیتی نقره فام -  
نشان آن: Ho، وزن اتمی: ۱۶۴/۹۳۰، شماره‌ی  
اتمی: ۶۷، نقطه‌ی جوش: ۲۷۰۰°C، نقطه‌ی گداز:  
۱۴۷۳°C)

**holm oak** (hōm'ok)

(گیاه شناسی) بلوط اروپایی (Quercus ilex) از  
خانواده‌ی (beech)

**hol|o-** (hāl'ō, -ə; hō'lō, -lə)

پیشوند: درست، درسته، هماد، هام، کامل  
[holomorphic]

**hol|o.blas.tic** (hāl'ō blas'tik) adj.

(رویان شناسی) هام تزه‌ای (تنده پاره‌ی هام  
تزه)

**Hol|o.caine** (hāl'ə kān')

phenacaine ← (نام بازرگانی)

**hol|o.caust** (hāl'ə kōst') n.

۱- (در اصل) قربانی کیاب شده برای خدایان  
۲- همه سوزی، همه قربانی، قربانی بزرگ  
۳- ویرانی بزرگ، بلای عظیم، فاجعه

an atomic holocaust

فاجعه‌ی اتمی

● the Holocaust

کشتار یهودیان توسط آلمان‌ها در جنگ دوم  
جهانی

**Hol|o.cene** (hāl'ō sēn', hō'lə-) adj.

(زمین شناسی) هولوسین، کنون دوران

● the Holocene

کنون دوران و سنگ‌های وابسته به آن

**hol|o.crine** (hāl'ō krin') adj.

(زیست شناسی) هام ریز (وابسته به غده‌ای که  
مواد مترشحه از آن حاصل تباهی سلول‌های  
آن است)

**hol|o.en.zyme** (hāl'ō en'zīm',  
hō'lə-) n.

(زیست شناسی) هام زیما (آنزیم کامل)

**Hol|o.fer.nes** (hāl'ə fər'nēz')

(بخش مشکوک انجیل) هلوفرنیس (سپهسالار  
نبوگد نصر)

**ho.log|a.mous** (hō lāg'ə mäs) adj.

(زیست شناسی) هام زامه‌ای، هام زام

**ho.log'a.my** (-mē) n.**hol|o.gram** (hāl'ə gram', hō'lə-) n.

هولوگرام (تصویر یا عکس سه بُعدی)، هام‌نما،  
عکس برجسته‌نما

**hol|o.graph** (-graf') adj., n.

(دست نوشته‌ی کسی که امضایش در پای ورقه  
یا سند است) دستینه، دستنوشته‌ی خود  
نویسنده

**hol|o.graph.ic** (hāl'ə graf'ik,  
hō'lə-) adj.

۱- ← holograph ۲- وابسته به دستینه،  
دست نوشته‌ای

**ho.log.ra.phy** (hō lāg'rə fē) n.

هولوگرافی، هام‌نمایی (ساختن تصویر و عکس  
سه بُعدی)

**hol|o.he.dral** (hāl'ō hē'drəl) adj.

(بلورها) هام پهلو، چند وجهی متقارن

**hol|o.me|tab|o.lism**

(-mə tab'ə liz'əm) n.

complete metamorphosis ←

**hol'o.metab'olous**, adj.**hol|o.mor.phic** (-môr'fik) adj.

(بلورها) هام دیس (دارای دو انتهای متقارن)

**hol|o.par|a.site** (-par'ə sīt') n.

(زیست شناسی) هام انکل (انگلی که در تمام

دوران زندگی انگل وار زیست می‌کند)

**hol|o.phras.tic** (-fras'tik) adj.

(بیان معنی یک جمله یا عبارت کامل فقط توسط یک واژه) هام واژه‌ای

**hol|o.phyt|ic** (-fit'ik) adj.

(زیست شناسی) هام رُست (تغذیه کننده از راه فروغ آمایی مانند برخی ترکیزه‌ها و گیاهان)

**hol|o.plank.ton** (-plank'tən) n.

(زیست شناسی) هام دروازی (موجودی که همه‌ی عمر را به صورت پلانکتون می‌گذراند)

**hol|o.thu.ri|an**

(-thoor'ē ən, -thyoor' -) n.

(جانور شناسی) دریا خیارسان (انواع خارپوستان رده‌ی Holothuroidea)

**hol|o.type** (hāl'ō tīp', hō'la-) n.

(آرایه شناسی) درست مونه (نمونه‌ی منفردی که بعنوان الگو گونه‌ی تازه‌ای برگزیده می‌شود)

**hol'o.typ'ic** (-tip'ik) adj.

**hol|o.zo|ic** (hāl'ə zō'ik, hō'la-) adj.

(زیست شناسی) هام زیا (خورنده‌ی مواد آلی مانند اکثر جانداران)

**holp** (hōlp, hōp) vt., vi.

help (قدیمی) زمان گذشته و اسم مفعول :

**hol.pen** (hōl'pən, hō' -) vt., vi.

help (قدیمی - محلی) اسم مفعول :

**hols** (hālz) n.pl.

مخفف: (انگلیسی) تعطیلات (holidays)

**Hol.stein** (hōl'stīn') n.

۱- بخش هلشتاین (در استان شیلزویک - هلشتاین (شمال آلمان) ۲- گاو هلشتاین (گاو شیرده و سپید و سیاه)

**hol.ster** (hōl'stər) n.

جلد هفت تیر (معمولاً از چرم که به کمر بند بسته است)، جلد سلاح

**holt** (hōlt) n.

(قدیمی) بیشه، جنگل کوچک، درختستان



HOLSTER

**ho|lus-bo|lus**

(hō'ləs bō'ləs) adv.

همه با هم، یکباره، یکپارچه، غفلتاً

**ho|ly** (hō'lē) adj. -li|er or -li.est

n., pl. -lies

۱- مقدس، آشو، سپنتا، آناهیتا

a holy war

جنگ مقدس

holy water

آب مقدس (برای غسل تعمید)

her memory will always be holy to me

خاطره‌ی او همیشه برایم مقدس خواهد بود.

the holy ground in which he is buried

زمین مقدسی که در آن به خاک سپرده شده است

۲- (H بزرگ) الهی، خدایی، یزدانی، آسمانی

the Holy Book

کتاب آسمانی

holy God

خدای تعالی

۳- پارسا، دیندار، پرهیزکار

a holy woman

زنی پارسا

he lived a holy life

او با پرهیزکاری زندگی کرد.

۴- (امریکا - خودمانی - برای تشدید معنی به - کار می‌رود)

this child is a holy terror!

این بچه دنیا را عاصی می‌کند!

holy cow! (or holy smoke!)

وای! عجب! نه بابا!

۵- جا یا چیز یا شخص مقدس

the holiest of the holies

مقدس‌ترین مقدسات

**Holy Alliance**

اتحاد مقدس (میان روسیه و اتریش و پروس: ۱۸۱۵)

**Holy Bible**

انجیل

**Holy Communion**

(مسیحیت) ۱- آیین عشای ربانی ۲- نان و شراب تبرک شده که در این مراسم خورده می‌شود (Eucharist هم می‌گویند)

**Holy Cross, Mount of the**

کوه هولی کراس (صلیب مقدس) در باختر ایالت کلرادو (امریکا)

**holy day**

۱- روز مقدس، روز عزیز، (جمع) ایام متبرکه، اشوروز ۲- عید مذهبی، (مسیحیت) روز مذهبی (یکشنبه و سایر روزهای مذهبی و بزرگداری)

**Holy Father**

عنوان پاپ اعظم

**Holy Ghost**

(مسیحیت) روح القدس (Holy Spirit) هم می‌گویند

**Holy Grail**

Grail ←

**Holy Innocents' Day**

(مسیحیت) روز طفلان معصوم (کودکانی که به دستور هرود کشته شدند)

**Holy Land**

Palestine ←

**Holy Office**

(واتیکان - سابقاً) اداره‌ی بررسی عقاید ارتداد آمیز

**holy of holies**

۱- پارسای پارسایان، مقدس‌ترین مقدسات، آشوگاه، مقدس‌ترین محل ۲- (در کنیسه‌ی یهود در اورشلیم) قدس الاقداس

**holy orders**

۱- آیین کسوت بخشی به کشیشان ۲- کشیش کسوت بخشی شده، دستگذاری و تقدیس شده ۲- (کاتولیک) مدارج و مراتب کسوت بخشی

## ● take holy orders

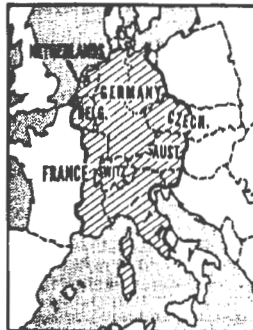
به کسوت کشیشی در آمدن، (رسماً) کشیش شدن

\* **Holy Roller**

(امریکا - ناخوشایند) مذهبی پرسروصدا، مذهبی دو آتشه و موعظه‌گر

**Holy Roman Empire**

امپراطوری رومی مقدس، امپراطوری شارلمان (در ۸۰۰ میلادی آغاز شد)



HOLY ROMAN EMPIRE  
(14th cent)

**Holy Saturday**

(مسیحیت) شنبه‌ی مقدس (شنبه‌ی پیش از عید پاک)

**Holy Scripture (or Scriptures)**

۱- انجیل (عهد عتیق و عهد جدید) ۲- (یهودیت) اسفار پنج گانه و کتاب انبیاء و کتوبیم

**Holy See**

مقر پاپ اعظم، دربار پاپ

**Holy Spirit**

(مسیحیت) روح القدس (جزء سوم تثلیث)

**holy.stone** (hō'lē stōn') n., vt.**-stoned', -ston'ing**

۱- (سنگ مسطح که با آن کف عرشه‌ی کشتی را می‌سابند و تمیز می‌کنند) عرشه ساب ۲- (با عرشه ساب) سابیدن

**Holy Synod**

(کلیسای ارتدکس شرقی) شورای مدیره

**Holy Thursday**

(مسیحیت) ۱- پنج‌شنبه‌ی مقدس (پنج‌شنبه‌ی پیش از عید پاک) ۲- (نادر) Ascension Day ←

**holy.tide** (hō'lē tīd') n.

(مهجور) ایام عزیز، روزهای مقدس

**holy water**

(کلیسای کاتولیک) آب مقدس (که کشیش آنرا تبرک کرده و در برخی مراسم به کار می‌رود)

**Holy Week**

(مسیحیت) هفته‌ی مقدس (هفته‌ی پیش از عید پاک)

**Holy Writ**

انجیل

**hom-** (hōm, hām)

← homo- (پیش از واکه به کار می‌رود)

**hom.age** (hām'ij, ām' -) n.

۱- (در اصل) اعلام رسمی بیعت نسبت به پادشاه یا سرور، مراسم بیعت و هدایای اهدائی ۲- (معمولاً با: pay یا do) هر کاری که نشانه‌ی تکریم و وفاداری باشد، بزرگداشت، ادای احترام

they paid homage to the fallen soldiers

آنان نسبت به سربازان شهید ادای احترام کردند.

we went there to do homage to the genius of Hafez

برای بزرگداشت نبوغ حافظ به آنجا رفتیم.

از یک قهرمان تجلیل کردن کردن

to pay homage to a hero

hom.ag|er (häm' i jær) n.

۱- بیعت کننده ۲- تجلیل کننده

hom|a|lo.graph|ic

(häm' ə lō' graf' ik) adj.

homolographic ←

\* hom.bre<sup>1</sup> (häm' brē') n.

(اسپانیایی) مرد

hom.bre<sup>2</sup> (äm' bær) n.

← omber

hom.burg (häm' bург') n.

(کلاه مردانه) شاپو

home (hōm) n., adj., adv., vi., vt.

homed, hom'ing

۱- خانه، منزل، کد، سرمنزل

I return home every day at five

هر روز ساعت پنج به خانه برمی‌گردم.

they have bought a new home

آنها منزل تازه‌ای خریده‌اند.

what is your home address?

نشانی منزل شما چیست؟

the physician went to the patient's home

پزشک به منزل بیمار رفت.

he invited me to his home

مرا به خانه‌ی خود دعوت کرد.

I'll be home late tonight

امشب دیر به خانه خواهم رفت.

۲- (محله یا شهر یا ناحیه‌ی محل زیست

شخص) مأوا، منزلگاه، خانمان

in those days Kansas City was my home

در آن ایام کانزاس سیتی منزلگاه من بود.

۳- میهن، وطن، زادگاه، موطن

home country کشور اصلی، سرزمین زادگاه

east or west, home is best!

چه شرق و چه غرب وطن از همه‌جا بهتر است!

I would like to go back home to Iran

دوست دارم برگردم به میهنم ایران.

home's where one's heart is

میهن جایی است که قلب انسان آنجاست.

۴- کور، قبر ۵- (مجازی) خانواده، کانون خانوادگی

one of the homes broken up by divorce

یکی از خانواده‌هایی که طلاق آن را متلاشی کرد

I'll be home for Christmas

کریسمس به کاشانه‌ی خود برخواهم گشت.

he writes home once a week

او هفته‌ای یکبار به خانواده‌اش نامه می‌نویسد.

۶- (خانه‌ی یتیم‌ها یا کهنسالان یا مستمندان و غیره) - خانه، خانه‌ی

home for the elderly خانه‌ی سالمندان

۷- (جانور و گیاه) زیست بوم، زیستگاه

۸- خاستگاه، سرچشمه، مبداء

Paris is the home of fashion

پاریس خاستگاه مُد است.

۹- (در برخی بازی‌های ورزشی) دروازه، گل،

پایگاه، (بیس‌بال) پلایت ۱۰- وابسته به خانه و

کاشانه، خانگی، خانوادگی

a home-cooked meal خوراک خانگی

the recent decline in home building

کاهش اخیر در خانه سازی

۱۱- وابسته به میهن، میهنی، وطنی، داخلی (در

برابر: خارجی یا بیگانه (foreign))

home products فرآورده‌های درون مرزی

home industries صنایع وطنی

۱۲- مرکزی، اصلی، مبداء

home office اداره‌ی مرکزی

۱۳- موثر، بموقع، بگاه، رُک و بی‌پرده

a home truth حقیقتی که به دل می‌نشیند

۱۴- (مسابقه‌ی ورزشی) در محل اصلی تیم،

اجرا شدنی در زیستگاه ورزشکار(ان)، در شهر

خود تیم

our team will have a home game

تیم ما در شهر خودمان بازی خواهند کرد.

۱۵- بسوی خانه، بطرف وطن، در خانه، در

میهن

she ran home به خانه دوید.

۱۶- به هدف، به مقصد، به سرمنزل مقصود

to shoot an arrow home پیکان را به هدف زدن  
 to drive a nail home میخ را درست و تا ته کوبیدن  
 ۱۷- به خانه یا کاشانه‌ی خود رفتن، به لانه رفتن، به سرمنزل رسیدن  
 fighter planes home to their own carriers  
 هواپیماهای جنگنده به کشتی‌های هواپیما بر خود برمی‌گردند.  
 a pigeon homes to its nest

کبوتر به لانه‌ی خود برمی‌گردد.

۱۸- خانه داشتن، لانه داشتن  
 several famous publishers have homed around the University of Tehran  
 چندین ناشر معروف اطراف دانشگاه تهران مستقر شده‌اند.  
 ۱۹- بخانه فرستادن، خانه‌دار کردن، در خانه قرار دادن، به مقصد فرستادن  
 radars homed friendly aircraft to the nearest airports  
 رادارها هواپیماهای خودی را به نزدیکترین فرودگاه‌ها می‌فرستادند.

● at home

۱- در خانه یا کاشانه یا میهن خود  
 he is at home Wednesdays  
 او چهارشنبه‌ها (در خانه‌ی خود) می‌نشیند.  
 ۲- راحت، آرامیده، بی‌تکلیف

● bring something home to

۱- (مطلبی را) روشن کردن، حالی کردن، تحت تاثیر قرار دادن ۲- تقصیر را بگردن کسی انداختن، مقصر قلمداد کردن

● come home

به خانه یا کاشانه یا میهن خود بازگشتن

● home free

(خودمانی - در رسیدن به هدف یا پیروزی) محرز، حتمی‌الوقوع

● home (in) on

(به کمک حرارت یا با رادار و غیره) به سوی هدف راندن  
 the missile homed in on the target  
 موشک بسوی هدف پرواز کرد.

● strike home

۱- به هدف زدن، موفق شدن ۲- تحت تاثیر قرار دادن، به دل نشستن  
 statements whose truth and sincerity strikes home  
 اظهاراتی که درستی و صداقت آن پردل می‌نشیند

\* home.bod|y (hōm' bād' ē) n., pl. -bod'ies

اهل خانه و خانواده، اهل و عیال دار، خانه دوست

home.bound (hōm' bound') adj.

۱- عازم خانه (یا وطن)، راهی میهن  
 our boat was homebound  
 کشتی ما عازم کشورمان بود.

۲- محدود به خانه، زمین‌گیر

home.bred (-bred') adj.

۱- خانه پرورده، خانه ساخته، خانگی  
 ۲- خامدست، ناآموخته، دیمی، ایلخی، زمخت  
 home-brew (hōm' brōō') n.

(مشروب به ویژه آبجو) خانگی، خانه ساخته

home.com|ing (hōm' kum' ing) n.

۱- بازگشت به خانه، بازگشت به میهن، راهی خانه

on the occasion of his homecoming from abroad, his father gave a party

به مناسبت بازگشت او از خارج پدرش میهمانی داد.

۲- (امریکا) بازگشت سالیانه‌ی دانشجویان پیشین به دانشگاه

\* home economics

هنرهای خانه‌داری (آشپزی و خیاطی و بچه‌داری و پول‌نگهداری)

\* home fries

سیب زمینی آب‌پز و سپس سرخ کرده (home fried potatoes هم می‌گویند)

home-grown (hōm' grōn') adj.

(سبزیجات و میوه) خانگی، محصول خانه

home.land (hōm' land', -lənd) n.

۱- میهن، وطن، زیستگاه، زیست بوم  
 he went back to his original homeland  
 او به موطن اصلی خود بازگشت.

۲- سرزمین ابا و اجدادی، زادبوم، خاستگاه

he loves his homeland

سرزمین پدری خود را دوست دارد.

home.less (hōm' lis) adj.

بی‌خانمان، بی‌کاشانه، آواره، دربدر، خانه بدوش  
 جنگ آنانرا بی‌خانمان کرد.  
 war made them homeless

the homeless مردمان بی‌خانمان، خانه‌بدوشان

**home.like** (hōm'lik') adj.

خانه‌مانند، راحت، آشنا، دنج، خودمانی

I like the homelike atmosphere of this hotel

از محیط خانه‌مانند این هتل خوشم می‌آید.

**home|ly** (hōm'lē) adj. **-li|er,**  
**-li.est**

۱- (در اصل) وابسته به خانه، خانه‌مانند

(homey هم می‌گویند) ۲- صاف و ساده، بی‌ریا،

ساده لوح، خودمانی، دوستانه، مهربانانه،

معمولی، روزمره

homely virtues محسنات معمولی

his style is homely and easy to understand

سبک او خودمانی و ساده است.

۳- خامدست، نا آموخته، نافرهیخته، زمخت،

ناشی، بدساخت، ناشیانه ۴- (امریکا) بدقیافه،

زشت، زشت‌رو، بی‌ریخت

his sister is very homely

خواهرش خیلی بی‌ریخت است.

home'li.ness, n.

**home.made** (hōm'mād') adj.

۱- (پخته شده یا درست شده در خانه) خانگی

homemade bread نان خانگی

۲- وطنی، ساخت میهن، داخلی

homemade cars اتومبیل‌های ساخت میهن

۳- ساده، ناشیانه، بدساخت

**home.mak|er** (hōm'māk'ər) n.

کدبانو، خانه‌دار

my mother was a great homemaker

مادرم خانه‌دار فوق‌العاده‌ای بود.

home'mak'ing, n.

**ho|me|o-** (hō'mēō')

پیشوند: همانند، هم -، جور

[homeomorphism]

**Home Office** (انگلیس) وزارت کشور

**ho|me|o.mor.phism**

(hō'mēō'môrfiz'əm) n.

(تشابه ساختمان و شکل به ویژه تشابه

ساختارهای بلورین موادی که ترکیب شیمیایی

آنها با هم فرق دارد) جور‌دییسی، هم‌ریختی

**ho'meō'mor'phous** (-fəs) adj.

**ho|me|o.path** (hō'mēō'path') n.

(معتقد به جور درمانی) جور درمانگر، جور -

درمان خواه (homeopathist هم می‌گویند)

**ho.me|op|a.thy**

(hō'mēō'pə'thē) n.

(پزشکی - این باور: برای درمان برخی

بیماری‌ها باید داروهای تجویز کرد که در

شخص سالم نشانه‌هایی مشابه علائم بیماری

مورد درمان تولید می‌کنند) جور درمانی

**ho'meō'path'ic** (-ō'path'ik)

adj.

\* **ho|me|o.sta.sis**

(hō'mēō'stā'sis) n.

۱- (تندرکد شناسی) هم‌ایستایی ۲- (مجازی)

تعالل، ثبات و توازن (اقتصادی یا اجتماعی)

**ho'meō'stat'ic**, adj.

**ho|me|o.ther.mal**

(hō'mēō'thər'məl) adj.

homiothermal ←

**ho|me|o.typ|ic** (-tip'ik) adj.

(زیست‌شناسی) هم‌مونه، هم‌مونه‌ای

**home.own|er** (hōm'ōn'ər) n.

(صاحب محل زندگی خود) صاحب خانه، مالک

the homeowners in our neighborhood

مالکان خانه‌های محله‌ی ما

home'own'er.ship, n.

\* **home plate**

(بیس‌بال) هوم پلایت، خان اصلی (که چوگان‌زن

کنار آن می‌ایستد)

**home port**

۱- (بندرگاه دائم کشتی که برای تعمیر یا

استراحت سرنشینان به آن می‌رود) بندر

اصلی، خان‌بندر

the carrier's homeport is San Diego

بندر اصلی آن کشتی هواپیمابر سان‌دیگو است.

۲- (بندرگاهی که کشتی‌های کهنه را در آن انبار می‌کنند) بازنشستگاه کشتی

**ho.mer**<sup>1</sup> (hō'mər) n.

(در میان یهودیان باستان) ۱- پیمان‌های جامدات برابر با ۶ بوشیل ۲- پیمان‌های آبگونه‌ها برابر با ۵۸ گالن<sup>۴</sup>

**hom|er**<sup>2</sup> (hōm'ər) n.

home run ← ۲- homing pigeon ← ۱-

۳- (عامیانه - بیس‌بال) هوم ران زدن

**Ho.mer** (hō'mər)

۱- اسم خاص مذکر ۲- هومر (نویسنده‌ی نیمه افسانه‌ای یونانی که حماسه‌های «ایلیاد» و «اودیسه» را به او نسبت می‌دهند)

**home range**

(زیست بوم شناسی - ناحیه‌ای که جانور در یک روز یا یک فصل در آن گردش می‌کند) زیست گستره، گستره‌ی خانگی، جولانگاه

**Ho.mer|ic** (hō mər'ik) adj.

۱- هومری (وابسته به هومر و حماسه‌های او و تمدن یونانی مشروح در آنها - مربوط به ۸۰۰ تا ۱۲۰۰ سال پیش از میلاد) ۲- (معمولاً H کوچک) عظیم، بزرگ و پرشکوه، حماسی، حماسه - آفرین

homerics effects

تأثیرات حماسه مانند

**Homeric laughter**

خنده‌ی بلند و طولانی، قهقهه‌ی ممتد

\* **home.room** (hōm'rōm') n.

(امریکا) ۱- (دبیرستان یا دبستان) تالار حضور و غیاب و اجتماعات روزانه برای استماع حرف‌های مدیر و ناظم و غیره ۲- شاگردان درون این تالار (home room هم می‌نویسند)

**home rule**

خودمختاری، آزادی محلی، خودگردانی (شهر یا شهرستان) خودفرمانی

the central government has granted home rule to some Swiss cities

دولت مرکزی به برخی شهرهای سوئیس خودفرمانی اعطاء کرده است.

\* **home run**

(امریکا - بیس‌بال) هوم ران (زدن گوی بخارج

از زمین و دیدن از روی هم‌هی پایگاه‌ها)

**home.sick** (hōm'sik') adj.

دل‌تنگ، غربت زده، خانخواه، بیمار وطن

I was homesick for my mother's cooking

دل‌م برای آشپزی مادرم تنگ شده بود.

they soon became homesick and homesickness affected them mentally

دیری نگذشت که دل‌تنگ میهن شدند و غربت زدگی آنان را از نظر روانی تحت تأثیر قرار داد.

**home'sick'ness**, n.

**home.spun** (hōm'spun') n., adj.

۱- پارچه‌ی بافته شده یا نخ ریسندگی شده در خانه ۲- پارچه‌ی زبر و شل بافت ۳- (نخ) خانه ریشته ۴- خانگی، خانه ساخته، خانه‌زاد ۵- صاف و ساده، خودمانی، بی‌تکلف، بی‌شیل‌پیل، بی‌آلایش

homespun virtues

صفات خوب آموخته شده در خانه

\* **home.stand** (hōm'stand') n.

(امریکا - ورزش) هریک از مسابقاتی که در شهر یا محل دائمی تیم انجام می‌شود

**home.stead** (hōm'sted') n., vi., vt.

۱- (خانه‌ی روستایی و کشتزارهای مجاور و متعلق به آن) روستاخانه ۲- (حقوق) مسکن فردی یا خانوادگی (که برای پرداخت دیون، دادگاه حق ندارد حکم مصادره یا فروش اجباری آن را بدهد) ۳- (امریکا) قطعه زمین کشاورزی به وسعت ۱۶۰ ای‌کر (۶۴۰ هزار مترمربع) که به هر کوچک می‌دادند تا در آن کشاورزی کند ۴- در روستاخانه مستقر شدن یا کردن، (در زمین اهدایی دولت) جایگزین شدن

\* **home.stead|er** (-sted'ər) n.

۱- روستاخانه نشین، روستانشین ۲- (امریکا) دریافت کننده‌ی زمین دولتی

\* **homestead law**

۱- (حقوق) قانون منع مصادره یا فروش اجباری مسکن اشخاص قرض‌دار یا ورشکسته ۲- (امریکا) قانون اهدای ۶۴۰ هزار مترمربع زمین کشاورزی به هر مهاجر کشاورز ۳- (در برخی ایالات امریکا) قانون بخشودگی مالیاتی مهاجران روستانشین



\* **home.stretch** (hōm 'stretch) n.

۱- (زمین مسابقات اسب‌دوانی و دو - فاصله‌ی میان آخرین پیچ و خط پایان مسابقه) پایانه‌راه  
۲- (مجازی) مرحله نهایی، گام‌های پایانی

**home.town** (hōm 'toun) n.

شهر موطن، زادگاه، خاستگاه، زادشهر  
Kashan is his hometown زادشهر او کاشان است.

\* **home video**

(دستگاه ضبط و نشان دادن ویدیو کاست) ویدیوی خانگی

**home.ward** (hōm 'wərd) adv., adj.

به سوی خانه، به سوی میهن، به سوی مقصد یا هدف (homewards, adv. هم می‌گویند)

homeward bound soldiers

سربازانی که عازم وطن هستند

look homeward, angel! ای فرشته به زادگاهت بنگر!

**home.work** (hōm 'wərk) n.

۱- (آموزش) تکلیف منزل، مشق شب  
each child is also given homework

به هریک از بچه‌ها تکلیف منزل هم می‌دهند.

۲- کار کنتراتی که بجای کارگاه یا کارخانه در منزل انجام می‌شود (به ویژه کار دوختنی یا بافتنی)  
۳- مطالعه و پژوهش (پیش از انجام طرح یا فعالیت و غیره)، آماده سازی، آماده‌گری

خود را (برای کاری) مهیا کردن to do one's homework

**home|y** (hōm 'ē) adj. **hom' |i.er,**  
**hom' |i.est**

خانه مانند، راحت، آسودبخش، خودمانی، بی‌تکلف، دنج، آشنا

the hotel room was lively and homey

اتاق هتل دل‌باز و دنج بود.

**home'y.ness**, n.**hom|i.ci.dal** (hām 'ə sīd 'l) adj.

۱- وابسته به آدمکشی ۲- متمایل به آدمکشی، آدمکشانه

a homicidal tendency تمایل به آدمکشی

a homicidal maniac دیوانه‌ی آدمکش

**hom' i.ci'.dally**, adv.**hom|i.cide** (hām 'ə sīd 'd) n.

۱- آدمکشی، قتل، قتل نفس  
vehicular homicide

آدمکشی توسط اتومبیل (تصادف منجر به مرگ)

۲- آدمکش

the homicide was captured آدمکش را دستگیر کردند.

۳- (پلیس) گروه آدمکش گیر، کارآگاهان ویژه‌گر قاتل یابی

**hom|i.let|ic** (hām 'ə let 'ik) adj.

وابسته به موعظه، موعظه‌ای، پندواره‌ای، اندرزین، اندرز گونه، روضه مانند (homiletical) هم می‌گویند)

**hom' i.let' i.cally**, adv.**hom|i.let.ics** (-iks) n.pl.

هنر و فن تهیه و ایراد موعظه، موعظه پردازی، روضه پردازی

**hom|i.list** (hām 'ə list) n.

موعظه‌گر، روضه خوان

**hom|i.ly** (hām 'ə lē) n., pl. -lies

۱- موعظه (به ویژه در رابطه با کتاب آسمانی)، روضه ۲- (سخن یا نوشته) پرپند و هشدار (و طولانی و خسته کننده)، پند و روده درازی

**hom.ing** (hōm 'iŋ) adj.

۱- به سوی خانه یا هدف، عازم منزل، به طرف سرمنزل ۲- (موشک و غیره) وابسته به هدایت، رهنمودی، رهنمودین، هدفیاب

the homing device in a missile

ابزار هدفیاب موشک

۳- (کبوتر) جلد، لانه‌یاب، نامه‌رسان، قاصد

**homing pigeon**

کبوتر جلد، کفتر لانه‌یاب، کبوتر نامه‌رسان، کبوتر قاصد، کبوتر پیام‌رسان

**hom|i.nid** (hām 'ə nid) n.

نوع انسان (از تیره‌ی آدمان: Hominidae و راسته‌ی نخستیان: Primates - شامل همه‌ی نژادهای بشر در گذشته و امروز)، انسانگونه، گونه‌ی انسان

**hom|i.nize** (häm'ə nīz') vt.

**-nized', -niz'ing**

۱- (تغییر زیست بوم در هماهنگی با تکامل  
تدریجی انسان) انسان سازگار کردن،  
انس پذیر کردن ۲- (موجب تکامل تدریجی  
انسان شدن) فرگشت انگیزی کردن

**hom'i.ni.za'tion**, n.

**hom|i.noid** (häm'ə noid') n.

۱- انسان مانند، انس وار، انسانی، آدم وار  
۲- (در برخی رده بندی‌ها) انسگونه‌ها (از  
خانواده‌ی Hominoidea که شامل انسان و  
میمون و غیره می‌شود)

\* **hom|i.ny** (häm'ə nē) n.

ذرت پوست کنده (که معمولاً مانند شیربرنج  
می‌پزند و به آن hominy grits می‌گویند)

**hom.mage** (ô mähz') n.

(فراسه ← homage) بزرگداشت هنرمند  
(نویسنده یا موسیقی نویس و غیره) از راه به  
کار بردن برخی از ویژگی‌های آثار او، تقلید  
تجلیل آمیز

**ho|mo<sup>1</sup>** (hō'mō') n., pl. **hom|in.es**  
(häm'ə nēz')

(زیست شناسی) جنس انسان (تیره‌ی  
Hominidae که شامل انسان کنونی  
Homo sapiens و انسان‌های نابود مانند  
Homo erectus و Homo habilis و غیره  
می‌شود)

**ho|mo<sup>2</sup>** (hō'mō') n., pl. **-mos**

مخفف: (خودمانی - تحقیر آمیز) همجنس‌باز  
(homosexual)

**ho|mo-** (hō'mō)

پیشوند: هم-، برابر، همان، جور [homograph]

**ho.mo.cer.cal** (hō'mō sər'kəl) adj.

(جانورشناسی) جور دم

**ho.mo.chro.mat|ic** (-krō mat'ik)

adj.

یک‌رنگ، یک‌رنگه، هم‌رنگ (homochromous) هم  
می‌گویند)

**ho.moe|cious** (hō mē'shəs) adj.

(انگل‌شناسی) تک میزبان

**ho|moe|o-** (hō'mē ō')

homeo- ←

**ho|mo.e|rot|i.cism**

(hō'mō'ē rät'ə) n.

homosexuality ←

**ho'mo'erot'ic**, adj.

**ho.mog|a.my** (hō mäg'ə mē) n.

(زیست شناسی) جورزایی، هوموگامی

**ho.mog'a.mous** (-məs) adj.

\* **ho.mog.e|nate** (hə mäj'ə nāt') n.

همگنا

**ho.mo.ge|ne|ous** (hō'mō jē'nē əs)  
adj.

۱- (دو یا چند چیز دارای ساختمان و ویژگی‌ها  
و نهاد همانند) همگن (در برابر: ناهمگن  
heterogeneous) ۲- (یک چیز که اجزای آن  
هماننداند) یکدست، یکریخت

سنگ گرانیت یکدست homogeneous granite

۳- ← homogenous ۴- (ریاضی) یکنواخت،

هموژن، متجانس ۵- (در مورد مردم و فرهنگ و  
غیره) یکجور، همانند، سازگار

a homogeneous people of a single race,  
religion, and language

مردم همگن که یک نژاد و مذهب و زبان دارند

the homogeneity of the Japanese people  
contrasts with the heterogeneity of Canadians

همگنی مردم ژاپن با ناهمگنی مردم کانادا مغایر است.

**ho'mo.gene'ity** (-jə nē'tē; -nā'-) n.

**ho'mo.ge'neous.ly**, adv.

**ho'mo.ge'neous.ness**, n.

**ho.mog.e|nize** (hə mäj'ə nīz') vt.

**-|nized', -|niz'ing**

۱- همگن کردن، همگونه کردن، متجانس کردن

۲- (همگن کردن شیر بطوریکه کره و چربی آن  
به طور متساوی پخش باشد و رو نیاید)

هموژنیزه کردن، یکدست کردن

شیر همگن (هموژنیزه) homogenized milk

**ho.mog'eni.za'tion**, n.

**ho.mog.e|nous** (hə mäj'ə nə)s adj.

(دارای ساختمان همانند به واسطه‌ی هم‌تباری)  
جورزاد، همگن‌زاد

ho.mog'eny (-nē) n.

hom|o.graph (häm'ə graf') n.

(واژه‌ای که هم املای واژه‌ی دیگر است ولی در معنی و ریشه و گاهی تلفظ با آن فرق دارد مانند واژه‌های bow<sup>1</sup> و bow<sup>2</sup> و bow<sup>3</sup>) هم نویسه

hom'o.graph'ic, adj.

ho|moi|o- (hō moi'ō)

homeo- ←

ho.moi|o.ther.mal

(hō moi'ō thər'məl) n.

(جانور شناسی) خونگرم و homiothermic و warmblooded هم می‌گویند)

ho.moi.ou.si|an (hō moi'ō sē'ən)

adj., n.

۱- (مسیحیت - این باور : خدا و عیسی یکی نیستند ولی از نظر ذات و نهاد مشابه هستند) هم‌گوهر باوری ۲- معتقد به هم‌گوهری

ho|mo.lec|i.thal (hō'mō les'i thəl)

adj.

(زیست شناسی - در تخم پستانداران - دارای هسته یا زرده‌ای که به طور یکدست در تمام تخم پراکنده است) پخش هسته، پخش زرده

ho.mol|o.gate (hō mäl'ə gät') vt.

-gat'ed, -gat'ing

۱- توافق کردن، پذیرفتن، تحمل کردن

۲- (حقوق) رسماً تأیید کردن

ho.mol'o.ga'tion, n.

ho.mo.log|i.cal (hō'mō läj'i kəl)

adj.

homologous ←

ho'mo.log'i.cally, adv.

ho.mol|o.gize (hō mäl'ə jiz') vt.

-gized', -giz'ing

هم‌ساخت کردن یا شدن، هم‌تا کردن یا شدن، هم‌جوهر کردن یا شدن

ho.mol|o.gous (hō mäl'ə gəs) adj.

۱- (از نظر ساختمان و جا و نهاد همانند هم) هم‌نهاد (در برابر : ناهم‌نهاد (heterologous).

قرینه ۲- (زیست شناسی - مشابه و ناشی از

یک تبار یا اصل) هم‌ساخت، هم‌اصل، هم‌تا

the wing of a bat and the foreleg of a mouse are homologous

بال خفاش و دست موش ساختمانی مشابه دارند.

homologous chromosomes

رنگین‌تن‌های هم‌ساخت

۲- (شیمی) همانند، متشابه، نظیر، هم‌زنجیره، هم‌رده

homologous series

ترکیبات هم‌رده

۴- (ایمنی‌شناسی - وابسته به سِرُم که از گونه‌ی بخصوصی گرفته شده - وابسته به سِرُم که برای مبارزه با باکتری واحد به چند گونه جاندار تزریق می‌شود) جورپیماب ۵- (پزشکی) هم‌دستار، هم‌پیوند

hom|o.lo.graph|ic

(häm'ə lō'graf'ik, hō'mə lō'-) adj.

(وابسته به ترسیم اجزاء و بخش‌ها در شکل و اندازه‌های متناسب مثلاً در نقشه برداری) هم‌جوهر کشیده، هم‌جوهر نما، متناسب

homolographic projection

(نقشه‌های جغرافیایی) هم‌جوهر نمایی، نقشه‌ی هم‌جوهرنما

hom|o.logue or hom|o.log

(häm'ə lôg', hō'mə-) n.

هم‌تا، هم‌ساخت، هم‌زنجیره، هم‌نهاد (homologous ←)

ho.mol.o|gy (hō mäl'ə jē, hə-) n., pl.

-|gies

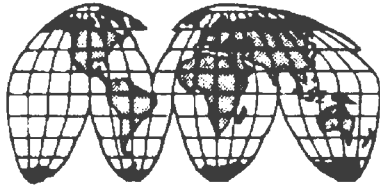
۱- هم‌تایی، هم‌ساختی، هم‌زنجیره‌ای، هم‌نهادی، هم‌اصلی (homologous ←) ۲- (در جانوران و مواد شیمیایی و غیره) رابطه یا تناسب هم‌تایی، هم‌تاری، هم‌ردگی

ho.mol|o.sine projection

(hō mäl'ə sīn')

(نقشه‌های جغرافیایی) پروژکسیون

هومولوسین، پیش افکند همنواخت و بریده



HOMOLOSIONE PROJECTION

### ho.mo.mor.phism

(hō' mō mōr' fiz' əm) n.

۱- هم شکلی، همدیسی، هم ریختی ۲- (زیست - شناسی) جور ریختی، همدیسی برونی (هم شکل ولی از نظر ساختمان داخلی و اصل و عملکرد متفاوت) ۳- (گیاه شناسی) همانندی (از نظر شکل و اندازه) (homomorphy) هم می گویند) ۴- (جانور شناسی) شباهت میان لیسهی حشره و خود حشره

ho'mo.mor'phic or

ho'mo.mor'phous, adj.

hom|o.nym (hām' ə nīm') n.

۱- (دو یا چند واژه‌ی هم تلفظ که از نظر معنی و ریشه و گاهی املاء با هم فرق دارند: مانند bore و boar یا break و brake) هم آوا، هم آوا و آژد ۲- (عامیانه) ← homograph ۳- (دو شخص دارای یک اسم) همنام ۴- (زیست شناسی) نام جنس یا گونه و غیره که از نظر رده بندی نامناسب است چون قبلاً به کار رفته

hom'ō.nym'ic, adj.

ho.mon|y.mous (hō mǎn' i mās)

adj.

۱- هم آوا ۲- هم نام، هم اسم (← homonym)

ho.mon'y.my (-mē) n.

ho.mo.ou|si.an (hō' mō ōō' sē ən)

adj., n.

۱- (مسیحیت - این باور: خدا و عیسی از یک ذات و نهاد هستند) عیسی - خدا باوری، عیسی الهی ۲- معتقد به عیسی الهی

ho.mo.phile (hō' mō fil', -mə-) n.,

adj.

homosexual ←

ho.mo.pho.bi.a (hō' mə fō' bē ə) n.

(ترس یا تنفر شدید نسبت به همجنس بازان و همجنس بازی) همجنس باز هراسی، همجنس بازی هراسی

ho'mo.phobe' (-fōb') n.

ho'mo.pho'bic (-fō' bik) adj.

hom|o.phone (hām' ə fōn') n.

۱- (دو یا چند حرف الفبا که هم آوا باشند مانند s در song و c در civil) هم آوا و ات، (حرف الفبا) هم آوا ۲- ← homonym

ho.mopho.nous (hō mǎf' ə nəs, hə-)

adj.

hom|o.phon|ic (hām' ə fān' ik) adj.

۱- (موسیقی) دارای یک ملودی در هر وهله، تک آوا ۲- ← homonymous

ho.mopho.ny (hō mǎf' ə nē), pl.

-nies, n.

ho.mo.plas.tic (hō' mō plas' tik)

adj.

(زیست شناسی) وابسته به هم دشتاری، هم - دشتار

ho'mo.plas'ti.cally, adv.

ho.mo.pla|sy (hō' mō plā' sē) n.

(زیست شناسی) هم دشتار، هوموپلاسی

ho.mop.ter|an (hō mǎp' tər ən) n.,

adj.

(حشره شناسی) ۱- هم بال (راسته‌ی هم بالان Homoptera که دهان مکنده و دو جفت بال همانند دارند) ۲- وابسته به هم بالان

ho.mop.ter.ous (hō mǎp' tər əs)

adj.

homopteran ←

Ho|mo sa.pi.ens

(hō' mō sǎ' pē enz')

(نام علمی انسان امروزی) انسان

ho|mo.sex.u|al

(hō' mō sek' shōō əl, -mə-) adj., n.

۱- همجنس باز، همجنس گرا ۲- آدم همجنس باز

ho'mo.sex'ual'ity (-al' ə tē) n.

ho'mo.sex'ual.ly, adv.

**ho|mo.sphere** (hō´mō sfir´) n.

(بخش زیرین از دو بخش جو کره‌ی زمین که بلندی آن به ۷۰ کیلومتر می‌رسد و گازهای آن نسبتاً بطور یکدست پخش هستند) زیرنیوار، جورنیوار، هموسفر (با: heterosphere مقایسه شود)

**ho.mos.po.rous** (hō mäs´pə rəs, hō´mō spōr´əs) adj.

(گیاه‌شناسی) جورهاگ

**ho|mo.sty|ly** (hō´mō stī´lē) n.

(گیاه‌شناسی - در مورد گل) جور خامگی (با: heterostyly مقایسه شود)

**ho´mo.sty´lous**, adj.

**ho|mo.tax|is** (hō´mō tak´sis) n.

(زمین‌شناسی - شباهت دو لایه در دو ناحیه‌ی مختلف و از دو دوران گوناگون - به ویژه شباهت آنها از نظر فسیل‌ها و آرایش لایچه‌ها) هم‌آرایگی، هم‌آرایه بودن

**ho|mo.thal.lic** (-thal´ik) adj.

(زیست‌شناسی) جور ریسه

**ho´mo.thal´lism**, n.

**ho|mo.trans.plant**

(-trans´plant´) n. allograft ←

**ho´mo.trans´plan.ta´tion**, n.

**ho|mo.zy.go.sis** (-zī gō´sis) n.

(زیست‌شناسی) ۱- جور تخمی ۲- جور - تخم‌زایی، پاک‌تبار زایی

**ho´mo.zy.got´ic** (-gāt´ik) adj.

**ho|mo.zy.gote** (-zī´gōt´) n.

(زیست‌شناسی) جور تخم، پاک‌تبار، اصلیل

**ho´mozy´gous** (-zī gəs) adj.

**ho.mun.cu.lus** (hō mun´kyōō ləs) n., pl. -li´ (-li´)

مردک، مردچه، کوچک‌مرد، آدمک، کوتوله، آدمک مصنوعی

**hom|y** (hōm´ē) adj. **hom´|i.er,**

**hom´|i.est**

homey ←

**hom´i.ness**, n.

**hon** (hun) n.

(خودمانی - مخفف عسل: honey) عزیزم، جونم

**Hon** 1- honorable 2- honorary

مخفف: ۱- جناب، شرافتمند ۲- افتخاری

**ho.nan** (hō´nän´) n.

۱- پارچه‌ی نرم ابریشمی (silk) honan هم می‌گویند) ۲- هر پارچه‌ی همانند این پارچه

**hon.cho** (hän´chō´) n., pl. **-chos**

vt. **-choed, -cho.ing**

(خودمانی) ۱- رییس، سردسته، همه‌کاره، مدیر مسئول، متصدی ۲- ریاست کردن، ریاست - مآبی کردن

**Hond** Honduras

مخفف: کشور هندوراس

**hon.dle** (hän´dʌl) vi. **-dled, -dling**

(عامیانه) چانه زدن

**Hon.du.ras** (hän door´əs)

(کشور هندوراس (در امریکای مرکزی)

**Hon.du´ran**, adj., n.

**hone<sup>1</sup>** (hōn) n., vt. **honed,**

**hon´ing**

۱- سنگ چاقو تیزکن، سنگ خان، تیزکن، فسان، افسان ۲- تیز کردن (با سنگ خان)

he honed his sword او شمشیر خود را تیز کرد.

۳- (مجازی) کارآزموده کردن، زبردست کردن the Bazaar had honed his commercial skills

بازار، استعداد بازرگانی او را پرورش داده بود.

۴- (مکانیک - به وسیله‌ی چرخ سنبلاده درون لوله را صاف یا گشاد کردن) لوله فسانی کردن

**hon´er**, n.

**hone<sup>2</sup>** (hōn) vi. **honed, hon´ing**

(محلی) ۱- (از ته دل) خواستن، (سخت) آرزو کردن ۲- غرولند کردن، نالیدن

**hon.est** (än´ist) adj., adv.

۱- درست، درستکار، دست و دل پاک، پاکدست، راستکار

an honest shopkeeper دکاندار درستکار

he taught us to be honest and never steal  
او به ما یاد داد که دست و دل پاک باشیم و هرگز دزدی نکنیم.

۲- راستگو، صدیق  
he was honest in his replies  
او در پاسخگویی صادق بود.

۳- امین، با امانت، قابل اطمینان، بابک، استوان،  
آرمند  
the honest man who paid back his debts to  
the last penny  
مرد امینی که قرض‌های خود را تا شاهی آخر پس داد

۴- (در اصل) محترم، ارجمند، شرافتمند، فرید  
۵- صادقانه، درستکارانه، با درستی،  
شرافتمندانه، راستین، امانت آمیز  
to make an honest living  
با شرافتمندی امرار معاش کردن

an honest presentation of the facts  
ارائه‌ی صادقانه‌ی واقعیات

an honest effort  
کوشش راستین

an honest face  
قیافه‌ی نجیب

۶- (قدیمی) پارسا، پرهیزکار ۷- (امریکا -  
خودمانی) ← honestly

● honest-to-God (or honest-to-goodness)  
درست و حسابی، کاملاً، به تمام معنی، واقعی

● honest to God (or goodness)  
به خدا، راستی، به خدا قسم، والله

**hon.est|ly** (-lē) adv.  
۱- درستکارانه، با درستی، امینانه (← honest)  
۲- (برای تأکید و تشدید) راستی، واقعاً، به خدا  
honestly, I did not take your watch!  
باور کنید ساعت شما را من برنداشتم!

\* **hon|est-to-good|ness**  
(än'ist tə good'nis) adj.  
(عامیانه) درست، صحیح و درست، واقعی،  
بی‌شیله‌پیله، اصیل (honest-to-God) هم  
می‌گویند)

**hon.es|ty** (än'is tē) n.  
۱- (در اصل) شرف، شرافت، آبرو، والایی،  
فرمودی ۲- درستی، درستکاری، دست و دل  
پاکی، پاکدستی، راستکاری  
nobody doubted his honesty  
هیچ کس در درستی او تردید نداشت.

honesty is the best policy  
بهترین روش درستکاری است.

۳- راستگویی، صداقت، بی‌شیله‌پیلگی،  
پاکدستی، رُکی  
I believe in the honesty of his word  
من به صداقت حرف‌های او ایمان دارم.

۴- امانت، بابکی، آرمندی، استوانی ۵- (قدیمی)  
نجابت، پرهیزکاری، عفت، عصمت، پاکدامنی  
۶- (گیاه‌شناسی) علف ماه (جنس Lunaria از  
خانواده‌ی crucifer)

**hone.wort** (hōn'wɜrt') n.  
(گیاه‌شناسی) گیاه آماس‌بَر  
(Cryptotaenia canadensis) از تیره‌ی  
Umbelliferae - بومی خاور امریکای شمالی،  
کرپیتوتانیا

**hon|ey** (hun'ē) n., pl. **-eys** adj.,  
vi., vt. **-eyed** or **-ied**, **-ey.ing**

۱- عسل، منج، انگبین، کواره ۲- (هر چیز عسل  
مانند) شیرین، شیرینی، ملاحظت، دلپذیری،  
نازنین  
the perfume of her breath and the honey of  
her kisses  
عطر نفس و عسل بوسه‌های او

a honey of a man  
مردی نازنین

۳- (در صدا زدن) عزیزم، عزیز، جانم، جان  
honey, where did you put the book?  
کتاب را کجا گذاشتی عزیزم؟

۴- عسلی کردن، شیرین کردن، عسل زدن به  
۵- با محبت و نرمی صحبت کردن، عاشقانه  
سخن گفتن ۶- چاپلوسی کردن، شیره مالی  
کردن

**honey badger**  
ratel ←

**honey bear**  
۱- ← kinkajou ۲- ← sloth bear

**hon|ey.bee** (hun'ē bē') n.  
(جانور شناسی) زنبور عسل (Apis mellifera)،  
غُلفچ، منگ‌انگبین

**honey bucket**  
(خودمانی) سطل مدفوع، تشت مدفوع (در  
جاهایی که مستراح نیست به کار می‌رود)

\* **hon|ey.bunch** (hun'ē bunch') n.  
(امریکا - عامیانه - در خطاب خودمانی یا عاشقانه) عزیزم، جان دلم (honeybun هم می‌گویند)

**hon|ey.comb**

(hun'ē kōm') n., vt., vi., adj.

۱- شانهِ عسل، شانهِ  
انگبین ۲- هر چیز مانند  
شانهِ عسل (مربک از  
خانه‌های شش وجهی)  
۳- طرح لانه‌زنبوری،  
ساخت لانه‌زنبوری، نقش خانه خانه، منج  
شانهِ ای (honeycombed هم می‌گویند)  
۴- سوراخ سوراخ کردن یا شدن، لانه‌زنبوری  
(مانند) کردن یا شدن



HONEY COMB

the mountain is honeycombed with caves

آن کوه پر است از غار.

۵- نقب زدن و از هر سو فرا گرفتن، اشباع شدن  
یا کردن

سراسر دستخوش دسیسه honeycombed with intrigue

**hon|ey.creep|er** (hun'ē krē'pər) n.

(جانور شناسی) مرغ عسل کش (پرنده‌گان  
تیره‌ی Drepanididae - حشره‌خوار و بومی  
هاوایی، و همچنین پرنده‌گان کوچک و کوچک‌تر  
تیره‌ی Emberizidae - میوه‌خوار و شهدخوار و  
بومی نواحی حاره‌ی آمریکا)

**hon|ey.dew** (hun'ē dōd') n.

۱- (شهد شبنم مانندی که از برخی گیاهان  
تراوش می‌کند) شهد گیاه، گیاه شَم ۲- ماده‌ی  
شیرینی که از بدن برخی حشرات گیاهخوار و  
برخی قارچ‌ها می‌تراود و مور و زنبور آنرا  
می‌خورند ۳- مخفف: honeydew melon

\* **honeydew melon**

خربزه‌ی قندک (پوست صاف و سفید متمایل به  
سبز دارد و گوشت آن نیز متمایل به سبز است)

**hon|ey.eat|er** (hun'ē ēt'ər) n.

(جانور شناسی) مرغ عسل‌خوار (تیره‌ی

Meliphagidae - از گنجشک‌سانان بومی  
استرالیا)

**hon.eyed** (hun'ēd) adj.

۱- پر از عسل، عسل پوش، عسل‌دار، عسلی  
۲- عسل‌مانند، شیرین، مهرآمیز

honeyed words

حرف‌های شیرین

**hon|ey.guide** (hun'ē gīd') n.

(جانور شناسی) عسل‌نما (تیره‌ی  
Indicatoridae که پرنده‌گان کوتاه اندام از نوع  
دارکوبیان می‌باشند)

\* **hon|ey.lo.cust** (-lō'kəst) n.

(گیاه شناسی) درخت لالکی (جنس Gleditsia از  
خانواده‌ی caesalpinia)

**hon|ey.moon** (hun'ē mōdn') n., vi.

۱- ماه عسل

Joan and I spent our honeymoon in  
Washington

من و جون ماه عسل خود را در واشنگتن گذرانیدیم.

۲- (مجازی) دوران دوستی (معمولاً کوتاه و در  
آغاز کار)، دوران خوشی و مودت

the honeymoon between the prime minister  
and the parliament did not last long

ماه عسل نخست وزیر و مجلس شورا چندان طولانی نبود.

۳- ماه عسل داشتن یا گذراندن

they honeymooned in Yazd

آنها ماه عسل خود را در یزد گذراندند.

**hon'ey.moon'er, n.**

**honey pot**

۱- (در میان برخی مورچگان) مور عسل انبار  
(دسته‌ای از مورچگان که در خود شهد نخیره  
می‌کنند تا بعداً به مصرف همه‌ی مورچه‌ها  
برسد) ۲- کاسه‌ی عسل (کاسه‌ی مومی که  
برخی زنبوران برای انداختن خوراک  
می‌سازند)

**hon|ey.suck|er** (hun'ē suk'ər) n.

۱- ← honeyeater ۲- (جانور شناسی) عسل  
نوش (Tarsipes spencerae) - از کیسه داران

کوچک استرالیا که خوراکش شهد گیاه و حشرات است) (honey opossum هم می‌گویند)

**hon|ey.suck|le** (hun'ē suk'əl) n., adj.

(گیاه شناسی) ۱- پیچ امین‌الدوله (جنس Lonicera) ۲- انواع گیاهانی که گل آنها همانند گل این گیاه معطر است ۳- وابسته به گیاهان تیره‌ی Caprifoliaceae و راسته‌ی Dipsacales (که دو لپه‌ای می‌باشند)

### Honey Tangerine

نارنگی شیرین (Murcott هم می‌گویند)

**hong** (hōŋ, hǎŋ) n.

(سابقاً در چین) انبار، کارگاه

### Hong Kong or Hong.kong

(hǎŋ'kǎŋ', hōŋ'kōŋ')

هنگ‌کنگ (در جنوب خاوری کشور چین)



HONG KONG

**hon.ied** (hun'ēd) adj.

honeyed ←

### ho|ni soit qui mal y pense

(ô nē swà kē mál ē pāns')

(فرانسه: شرمگین باد کسیکه درباره‌ی آن بداندیشی کند) شعار مدال کارتر (یکی از پُراج‌ترین نشان‌های انگلستان)

\* **honk** (hōŋk) n., vi., vt.

۱- (صدای گاز) قات قات ۲- هر صدای مشابه قات قات (مثلاً صدای بوق اتومبیل) ۳- قات قات کردن، (اتومبیل) بوق زدن

please don't honk your horn near the hospital!

لطفاً در نزدیکی بیمارستان بوق نزنید!

**honk'er**, n.

**hon.kie** or **hon.ky** (hōŋ'kē) n., pl. -kies

(خودمانی - تحقیرآمیز) آدم سفید پوست (از نژاد سفید) (honkey هم می‌نویسند)

\* **hon|ky-tonk** (hōŋ'kē tōŋk') n., adj., vi.

۱- (امریکا - قدیمی - خودمانی) میخانه‌ی پرسروصدا و بدنام ۲- ← ricky-tick ۳- موسیقی ریکی تیک که با پیانو نواخته شود ۴- (خودمانی) به میخانه‌های پرسروصدا و بدنام رفتن

**Hon.o.lu.lu** (hǎn'ə lōō' lōō, hō' nə-)

شهر هنولولو (مرکز ایالت هاوایی - امریکا)

**hon|or** (ān'ər) n., vt., adj.

۱- شرف، افتخار، آبرو، سربلندی، فر

they heaped honors on their heroes

آنان قهرمانان خود را غرق در افتخار می‌کردند.

to stain one's family honor

شرف خانوادگی کسی را لکه‌دار کردن

we fight for the honor of our country

ما برای سربلندی کشورمان بی‌کار می‌کنیم.

۲- شهرت، نیکنامی، آوازه، بلندآوازی،

ناموری، سرشناسی، نام نیک، بهنامی، فرهی  
the honor of his name

آوازه‌ی نام او

۳- درستی، درستکاری، شرافتمندی

to conduct oneself with honor

با درستکاری رفتار کردن

۴- پاکدامنی، نجابت، ناموس، عفت

she fought fiercely for her honor and life

او بشدت از ناموس و جان خود دفاع کرد.

۵- ارجمندی، والا‌یی، والا‌مقامی، عظیم‌الشأن بودن، جاه و جلال، حرمت، شرافت

the great honor of presidency

مقام والا‌ی ریاست جمهوری

۶- (H بزرگ - عنوان جلو اسم) جناب، والا‌مقام،

حضرت، قربان، حضرت اشرف

would you like some tea, Your Honor?

حضرت اشرف، چای میل می‌فرمایید؟

۷- (مهور) تعظیم، گرنش، تعظیم کردن

۸- (واژه‌ی تعارف آمیز)



may I have the honor of this dance?

آیا به من افتخار این رقص را می‌دهید؟

I have the honor to introduce such a great man

سرافرازم که چنین مرد بزرگی را (به شما) معرفی کنم.

۹- نشان، مدال، علامت افتخار

among his honors is the Purple Heart

مدال قلب قرمز یکی از نشان‌های او می‌باشد.

۱۰- (جمع) مراسم احترام آمیز، بزرگداشت

رسمی، گرامیداشت

he was buried with full military honors

با مراسم کامل نظامی بخاک سپرده شد.

۱۱- (آموزش) جایزه‌ی شاگرد اولی،

سیاسنامه، سپاسه، سپاس نشان

he recieved a B.A. with first class honors

او مدرک لیسانس را همراه سپاسنامه‌ی شاگرد اولی دریافت کرد.

۱۲- (آموزش) کلاس پیشرفته، کلاس اضافی

(برای شاگردان خوب)

Honors English کلاس انگلیسی ویژه‌ی شاگردان ممتاز

۱۳- مایه‌ی افتخار، مایه‌ی سربلندی، فرمندگر،

جاه آفرین

he is an honor to our profession

او مایه‌ی افتخار حرفه‌ی ما می‌باشد.

۱۴- بزرگداشت کردن، تجلیل کردن،

گرامیداشت کردن، احترام گذاشتن، تعظیم و

تکریم کردن

honor your parents!

والدین خود را گرامی بدار!

we are gathered here to honor his memory

ما برای گرامیداشت خاطره‌ی او در اینجا گرد آمده‌ایم.

۱۵- (خدا یا مقدسان را) پرستیدن، نیایش کردن

۱۶- به افتخار کسی یا چیزی کاری کردن

they honored him with banquets

با ضیافت از او تجلیل کردند.

۱۷- (چک بانک و سند و غیره) پذیرفتن، قبول

کردن، (قرارداد) محترم شمردن

this store honors personal checks

این فروشگاه چک شخصی را قبول می‌کند.

we will honor all of our treaties

ما کلیه‌ی قراردادهای خود را محترم خواهیم شمرد.

our hotel honors most credit cards

هتل ما اغلب کارت‌های اعتباری را می‌پذیرد.

۱۸- افتخار آمیز، شکوهمند، وابسته به افتخار

honor roll فهرست ممتازان

۱۹- (در بازی ورق به ویژه «بریج») آس یا شاه

یا بی‌بی یا سرباز یا ده

● code of honor

اصول و مقررات رفتار شرافتمندانه

● do honor to

۱- احترام کردن به، بزرگداشتن ۲- مفتخر

کردن، قرین افتخار کردن

● do the honors

نقش میزبان را به عهده داشتن (مهمانان را

معرفی کردن و جام به سلامتی بلند کردن و

گیره)

● hold in honor

محترم داشتن، بزرگداشت کردن

Ferdowsi is held in high honor

فردوسی بسیار تجلیل می‌شود.

● honor bright

(عامیانه) راستی!، به خدا، راست می‌گویم،

واقعا!

● in honor to

به افتخار (کسی)، برای بزرگداشت (کسی)

in honor to the dead به احترام مردگان

● on (or upon) one's honor

به شرافت (کسی) قسم، سوگند می‌خورم که

upon my honor, I didn't take it

به شرافتم قسم من آن را برنداشتم.

● treat with honor

تجلیل کردن،

مورد احترام قرار دادن، گرامی داشتن

his grandchildren treated him with honor

نوادگانش نسبت به او احترام قائل بودند.

● word of honor

قول شرف

he gave me his word of honor

او به من قول شرف داد.

**hon|or.a|ble** (än'ər ə bəl) **adj.**

۱- شرافتمند، محترم، شریف، آبرومند،  
آبرودار، پرافتخار

Ajami was an honorable judge

عجمی قاضی شریفی بود.

honorable peace terms شرایط صلح شرافتمندانه

۲- (عنوان ویژه‌ی برخی مقام‌ها - H بزرگ)  
جناب، عالیجناب و حضرت

the Honorable John Smith عالیجناب جان اسمیت

۳- نیکنام، بهنام، قابل احترام ۴- امین،  
درستکار، دست و دل پاک، راستین، با صداقت،  
جوانمرد

one of the most honorable teachers I know

یکی از درستکارترین معلمانی که من می‌شناسم

۵- سربلند کننده، سرفراز کننده، افتخار آمیز،  
فرهمند

honorable service خدمت افتخار آفرین

honorable discharge

(نظام) ترخیص محترمانه، خاتمه خدمت با سابقه‌ی خوب

۶- همراه با احترام، تجلیل آمیز

honorable burial

دفن همراه با احترامات

hon'or.abil'ity or

hon'or.able.ness, n.

hon'or.ably, adv.

**honorable mention**

(در فهرست‌های افتخار) با سربلندی، کار خوب  
(معمولاً به کسانی اطلاق می‌شود که در رده‌ی  
دوم ممتازان قرار دارند)

hon|o.ra.ri|um (än'ə rer'ē əm) n.,

pl. -ri.ums or -ri|a

(پولی که به سخنران و غیره پرداخت می‌شود)  
ولی پرداخت آن اجباری نیست) پای‌مزد، پاداش  
افتخاری، سپاس‌مزد

hon|or.ar|y (än'ər er'ē) **adj.**

۱- (آموزش - مدرک علمی که صرفاً برای  
تقدیر به کسی داده می‌شود نه در مقابل انجام  
تکالیف درسی) افتخاری، سپاسین

an honorary doctorate degree

درجه‌ی دکترای افتخاری

۲- شغل افتخاری (که حقوق ثابت ندارد)

the honorary chairman of the club

رئیس افتخاری باشگاه

an honorary secretary

منشی افتخاری

۳- (آموزش) وابسته به شاگردان خوب،  
سپاسگانی

he belongs to two honorary student societies

او عضو دو انجمن ویژه‌ی دانشجویان ممتاز است.

۴- (وام و غیره) شرافتی، متکی به قول شرف  
(نه اسناد قانونی و غیره)

hon'or.ar'i.ly, adv.

hon.or|ee (än'ər ē') n.

دریافت‌کننده‌ی مقام یا نشان افتخار،  
سپاسگیر، مورد تجلیل

**honor guard**

(در مشایعت یا احترام به والامقامان یا تشییع  
جنازه) گارد احترام، گارد پاس، گارد  
بزرگداشت (guard of honor هم می‌گویند)

hon.or.if|ic (än'ər if'ik) **adj.**

(به ویژه عنوان و لقب) افتخاری، سپاسین،  
فرمندی، تجلیلی (honorific هم می‌گویند)

an honorific title

عنوان افتخاری

honorific words

کلمات فرانگیز

hon'or.if'i.cally, adv.

**ho.no.ris cau|sa**

(hō nō'ris kou'sa')

(لاتین - در دانشنامه‌های تحصیلی) سپاسین،  
بافرمندی

a law degree honoris causa

لیسانس حقوق با فرمندی

**\* honor society**

(امریکا - آموزش) انجمن شاگردان ممتاز  
(honorary society هم می‌گویند)

**honors of war**

(امتیازات ویژه‌ای که گاهی به قشون شکست  
خورده داده می‌شود مثلاً حق حمل سلاح سبک)  
فرجه‌ی ویژه، پروانه‌ی ویژه

**\* honor system**

(در مدرسه و زندان و غیره - نظام متکی به  
اعتماد متقابل و فقدان سرپرستی و مراقبت)  
سازگان اعتماد

**hon.our** (än'ər) n., vt., adj.

honorabile و honor ← (انگلیسی)

**Hon.shu** (hän'shoo')

آبخست هونشو (بزرگترین جزیره‌ی کشور  
ژاپن که شهرهای توکیو و اوزاکا در آن قرار  
دارند)

\* **hooch**<sup>1</sup> (hōōch) n.

(امریکا - خودمانی) مشروب بد، عرق سگی

\* **hooch**<sup>2</sup> (hōōch) n.

(ارتشی - خودمانی) کلبه، آلونک

**hooch|ie-cooch|ie**

(hōōch'ē koōoch'ē) n.

cooch ←

**hood**<sup>1</sup> (hood) n.

۱- کلاه پارچه‌ای (که سر و گردن و گاهی  
بخشی از چهره را می‌پوشاند)، با شلق،  
رو سری، چهره پوش، روبند

monk's hood

کلاه راهب

the robbers wore hoods

دزدان چهره‌پوش داشتند.

۲- هر چیز مشابه کلاه پارچه‌ای (به ویژه  
کردن آویزهای قضاوت و لباس سلام استادان که  
معرف رشته‌ی تحصیلی و یا مقام است)،

گردن‌آویز ۳- (اتومبیل و کامیون و غیره)  
کاپوت، کروک ۴- (در بالای اجاق‌های برقی و  
گازی و تنور و غیره) هواکش (که معمولاً قیف  
شکل است و بادزن برقی دارد) ۵- (در سر

دودکش و لوله‌ی بخاری و غیره) سرپوش،  
کلاهک ۶- (اسب و باز شکاری و غیره) چشم  
پوش، نقاب، چشم‌بند ۷- (پرندگان) کاکل، تاج

۸- (مار کبرا - پوسته‌ی دور گردن مار عینکی  
که هنگام انگیختگی متورم و پهن می‌شود) یاله  
۹- سرپوش‌دار کردن، سرپوش زدن به

a hooded monk

راهب باشلق به سر

one must hood the young Hawk early in its  
training

در اوائل دست‌آموزی جوجه بازهای شکاری باید به آنها چشم‌بند  
زد.

۱۰- (عکاسی و فیلم‌برداری) آفتابگیر (عدسی)

\* **hood**<sup>2</sup> (hood; hōōd) n.

hoodlum ← (خودمانی)

**Hood** (hood), **Mount**

کوه هود (در ایالت اورگان - بلندی: ۳۴۲۷ متر)

**-hood** (hood)

پسوند: حالت، -ی، بودن [childhood]

**hood|ed** (hood'id) adj.

۱- سرپوش‌دار، باشلق‌دار، کلاهک‌دار  
۲- کلاهک‌مانند، کلاهک‌سان، به شکل  
کلاه‌خود، خودسان ۳- با چشمان نیم‌بسته،  
دارای پلک‌های افتاده

hooded eyes

چشمان نیم‌بسته

۴- (جانور - دارای سری که رنگ آن با تنه فرق  
دارد) دورنگه، (دارای کاکل یا تاج کلاهک‌مانند)  
خودسر، کلاه‌دار (مار - دارای پوست گردن که  
هنگام انگیختگی باد می‌کند مانند مار کبرا)،  
یاله‌دار

**hooded crow**

(جانور شناسی) کلاغ لاشخور  
(Corvus corone cornix - بومی اروپا)

**hooded seat**

(جانور شناسی) سیل کلاهک‌دار  
(Cystophora cristata - بومی آتلانتیک  
شمالی)

\* **hood.lum** (hood'ləm, hōōd'-) n.

۱- تبهکار، چاقوکش، (جمع) اراندل و اوباش  
۲- داش‌مشتی، لوطی محل، گردن‌کلفت، لات

hood'lum.ism, n.

\* **hoo.doo** (hōō'dōō') vt., n., pl.

**-doo's**

(امریکا) ۱- ← voodoo ۲- (شخص یا چیز)

بدیمن، موجب بدشانسی

this house seems to have a hoodoo in it; we're  
all getting sick

مثل اینکه این خانه بدیمن است، همه داریم بیمار می‌شویم.

۲- بدشانسی، بدبیاری ۴- (به ویژه در غرب  
امریکا) سنگ یا صخره‌ی دارای شکل عجیب و

غریب ۵- دچار بدبیباری کردن، بدشگون بودن  
hood'ism, n.

hood.wink (hood'wɪŋk') vt.

۱- (در اصل) چشم کسی را بستن  
۲- چشم‌بندی کردن، گول زدن، کلک زدن،  
فریبکاری کردن

he was hoodwinked by the car's appearance  
and now he is regretful

او گول ظاهر اتومبیل را خورد و حالا پشیمان است.

she was hoodwinked into buying that old  
bicycle

با چشم‌بندی دوچرخه‌ی قراضه را به او انداختند.

\* hood|ey (hōō'é) interj., n.

(امریکا - خودمانی) چرند، زکی، د!

hoof (hōōf, hoof) n., pl.

hoofs or hooves vt., vi.

۱- (در پای برخی جانوران) سُم ۲- (جانور  
سُم‌دار) پا ۳- (خودمانی) پای انسان ۴- (با سُم)  
لگد زدن، پامال کردن، لگدمال کردن

the horses hoofed the grass

اسب‌ها چمن را لگدمال کردند.

۵- راه رفتن، پیاده رفتن

I hoofed a mile to school every day

هر روز یک میل تا مدرسه پیاده می‌رفتم.

۶- (خودمانی) رقصیدن

● hoof it  
they hoofed it home

آنان پیاده به منزل رفتند.

● on the hoof

(گاو و گوسفند و غیره) زنده، ذبح نشده

hoof-and-mouth disease

(hōōf'ən mouth', hoof'-)

foot-and-mouth disease ←

hoof.beat (hōōf'bet', hoof'-) n.

صدای سُم (ستوران)، (جانوران سُم‌دار)  
صدای پا

hoof.bound (-bound') adj.

(دامپزشکی) دارای سُم خشک و ترک خورده،  
سُم لنگ

hoofed (hōōft, hoof) adj.

سُم‌دار (ungulate هم می‌گویند)

\* hoof|er (hōōf'ər) n.

(امریکا - خودمانی) رقصگر، پایکوب، رقص

Hoogh.ly (hōōg'lē)

رود هوگلی (در خاور هندوستان که به خلیج  
بنگال می‌ریزد)

hoo-ha (hōō'hä') n., interj.

۱- (عامیانه) جنجال، بیاوبرو ۲- (ندا به نشان  
شگفتی یا هیجان یا دلوپسی) عجب، نه بابا، بپا،  
مواظب!

hook (hook) n., vt., vi.

۱- قلاب، چنگک، نشیبیل، کجه، آکچ، منشال  
to catch fish with a hook

با قلاب ماهی گرفتن

hang your overcoat on the hook

پالتو خود را به چنگک بیاویز.

curtain hook

قلاب‌های پرده

۲- (دریانوردی - خودمانی) لنگر کشتی  
۳- هر چیز قلاب مانند: پیشروی قلابدیس  
خشکی در دریا و بالعکس، پیچ قلابدیس  
رودخانه (یا جوی و غیره) ۴- تله، دام  
۵- (عامیانه) جلب کننده، گیرا، وسوسه انگیز،  
مشتری‌آور

the sale advertisement was a hook to attract  
customers

آگهی حراج، قلابی برای جلب مشتری بود.

۶- (مشت بازی) ضربه قوس‌دار، هوک

I landed a left hook on his chin

یک هوک چپ به چانه‌ی او فرود آوردم.

۷- (در انداختن یا زدن گوی) توپ قوس‌دار،  
مسیر منحنی (گوی)، مسیر قوس‌دار دادن به  
۸- (موسیقی) انحنای نُت ۹- قلاب‌دار کردن،  
قلاب زدن به

a dress that hooks in back

پیراهنی که پشت آن قلاب می‌شود

۱۰- با قلاب گرفتن یا بلند کردن، قلاب کردن

he hooked three fish

او با قلاب سه ماهی گرفت.

she wants to hook a husband

می‌خواهد شوهری را به تور بزند.

hook your skirt!

قلاب یا گیره‌ی دامن‌ت را ببند!

۱۱- (گاو و گراز و غیره) شاخ زدن، با شاخ  
حمله کردن

the bull hooked him

گاو نو به او شاخ زد.

۱۲- قلابدیس کردن، به شکل قلاب یا کجه

در آوردن یا درآمدن، قوس‌دار کردن یا شدن  
۱۳- (عامیانه) وسوسه کردن، به دام انداختن،  
مجنوب کردن، جلب کردن

they hooked customers with lighting and flags  
با چراغانی و پرچم مشتری جلب می‌کنند.

۱۴- معتاد کردن، خو دادن  
hooked on opium معتاد به تریاک

۱۵- (عامیانه) دزدیدن، بلند کردن ۱۶- (مشت -  
بازی) ضربه‌ی قوس‌دار زدن، هوک زدن  
۱۷- (امریکا - خودمانی) فاحشگی کردن  
۱۸- (خودمانی - جمع) انگشتان

● by hook or by crook

هرجوری شده، به هر نحوی از انجا

● get the hook

(خودمانی) اخراج شدن، (از خدمت) منفصل  
شدن

● hook, line, and sinker

(عامیانه) کاملاً، یکجا، تمام و کمال

● hook up

به هم وصل کردن، به برق وصل کردن  
we unpacked the telephone and hooked it up  
تلفن را از جعبه درآوردیم و به برق وصل کردیم.

● off the hook

(عامیانه) فارغ‌البال، رها، آزاد از دردسر

hook|ah or hook|a (hook'ə,  
hoo'kə) n.

(از ریشه‌ی عربی) قلیان

hook and eye

(دوزندگی و غیره) قلاب و  
حلقه، گیره‌ی دو تکه

\* hook and ladder

ماشین آتش‌نشانی مجهز به  
نردبان و قلاب و چنگال

hooked (hookt) adj.

۱- قوس‌دار، قلابدیس، هلال  
شکل، کجه مانند

hooked nose

دماغ سرکج، دماغ عقابی

۲- قلابدوزی شده



HOOK  
AND EYE

a hooked rug کف‌پوش قلابدوزی شده

۳- (خودمانی - معمولاً با: on) معتاد، خوگرفته  
hooked on cigarettes معتاد به سیگار

۴- دیوانه‌ی چیزی (یا کسی)

she is hooked on classical music

او شیفته‌ی موسیقی کلاسیک است.

۵- (خودمانی) زن‌دار، شوهردار

hook|er<sup>1</sup> (hook'ər) n.

۱- قلاب‌انداز، قلابگر ۲- (خودمانی) چنده،  
لگوری، روسپی ۳- (خودمانی) مشروب (به  
ویژه ویسکی) که با آب و غیره آمیخته نشده،  
ویسکی خالی

hook|er<sup>2</sup> (hook'ər) n.

۱- (انگلیس و ایرلند) کشتی ماهیگیری یک دکله  
۲- کشتی قراضه

Hook.er (hook'ər), Richard 1554-1600

ریچارد هوکر (کشیش و نویسنده‌ی انگلیسی)

hook.nose (hook'nōz') n.

بینی عقابی، دماغ سرکج، چفته بینی

hook'nosed', adj.

\* hook shot

(بسکتبال) پرتاب قوسی (بازیکن به سوی حلقه  
می‌پرد و دستش را قوس‌وار بالا برده و توپ را  
از بالای حلقه به طرف آن رها می‌کند)

\* hook.up (hook'up') n.

۱- (رادیو و سایر ابزار برقی یا مکانیکی) طرز  
قرارگیری و اتصال بخش‌ها، بست آرایه  
۲- (تریلر و کمپرها و پارک‌ها) اتصال برق و آب  
۳- (عامیانه) توافق یا اتحاد

\* hook.worm (hook'wɜrm') n.

(پزشکی) کرم قلابدار (تیره‌ی  
Ancylostomatoidea انگل روده)

\* hookworm disease

(پزشکی) بیماری کرم قلابدار (که نشانه‌های آن  
رخسوت و کم‌خونی و دل‌درد است)  
(ancylostomiasis هم می‌گویند)

\* hook|y (hook'ē) n.

← play hooky (هم می‌نویسند)

**hoo.li.gan** (hōol'li gən) n.

(خودمانی) تبهکار (به ویژه جوان)، شرور، لات  
hoo'li.gan.ism, n.

**hoop** (hōop; hoop) n., vt.

۱- تسمه یا حلقه‌ای که بشکه را محکم نگاه می‌دارد ۲- (بسکتبال) حلقه ۳- هر چیز حلقه مانند: چرخ (که کودکان روی زمین می‌غلطانند)، حلقه‌ی سوزن دوزی و ملیله دوزی (که پارچه را کشیده نگه می‌دارد)، حلقه‌ی زیر دامنی زنانه (که دامن را پف کرده نگه می‌دارد) ۴- با تسمه دور چیزی را گرفتن، تسمه پیچ کردن، احاطه کردن

**\* hoop|la** (hōop'lā', hoop'-) n.

۱- (امریکا - عامیانه) جار و جنجال، جنب و جوش، هیاهو ۲- (در فان‌فار و غیره) بازی پرتاب حلقه

**hoo.poe** (hōop'pō) n.

(جانور شناسی) هُدُهد (Urupa epops از تیره‌ی Upupidae) (شانه‌به سر و شانه‌سر و پوپک و مرغ سلیمان و پوپو هم می‌گویند)

**\* hoop skirt**

(مُد قرن هیجدهم) دامن پف کرده

**\* hoop snake**

مار چرخ‌ی (در آمریکا برخی معتقد بودند خود را به صورت چرخ درآورده و حرکت می‌کند)

**hoo.ray** (hōorā') interj., n., vi., vt.

hurrah ←

**\* hoose.gow** or **hoose.gow**

(hōos'gou') n.

(امریکا - خودمانی) زندان، محبس، هُلُفدونی

**\* Hoo.sier** (hōozhər) n.

(امریکا - عامیانه) اهل ایالت ایندیانا (در آمریکا)

**hoot<sup>1</sup>** (hōot) vi., vt., n.

۱- (جغد) هُوهُو کردن

the ominous sound of an owl hooting

آواز شوم جغدی که هُوهُو می‌کند

۲- صدایی شبیه آوای جغد ایجاد کردن،

(اتومبیل) بوق زدن

don't hoot your horn!

بوق نزن!

۳- (مجازی) هو کردن، (به نشان ناخشنودی یا

تحقیر) مهمه کردن، ابراز اعتراض کردن

the people hooted the speaker

مردم سخنران را هو کردند.

they hooted their disapproval

آنان با همه‌هم ناخشنودی خود را ابراز کردند.

۴- (با هو کردن و ایجاد غوغا) راندن، فرار دادن، رماندن

to hoot an actor off the stage

با هو کشیدن بازیگری را از صحنه بیرون راندن

۵- (آوای جغد) هُو، هُوهُو

the hoot of an owl صدای جغد، هُوهُوی جغد

۶- هر صدایی همانند آوای جغد ۷- فریاد اعتراض، همه‌همه، غوغا، هُو

his appearance on stage was greeted by hoots of scorn

ظهور او بر صحنه با فریاد حاکی از تحقیر مواجه شد.

۸- (امریکا) ذره، کم، هیچ

it's not worth a hoot یک پشیز هم نمی‌ارزد.

۹- (انگلیس) دماغ، بینی ۱۰- (انگلیس) سوت (کارخانه و کشتی) بوق (اتومبیل و غیره)

give a hoot about something (or give two hoots about something)

(به چیزی) اصلاً اهمیت ندادن، خم به ابرو نیاوردن

she really didn't give two hoots about what the neighbors thought

اصلاً عین خیالش نبود که همسایه‌ها چه فکر می‌کنند.

**• hoot down**

هو کردن، با همه‌همه و غوغا صدای کسی را تحت‌الشعاع قرار دادن یا از جایی راندن

hoot'er, n.

hoot<sup>2</sup> (hōot, sōt) interj.

(اسکاتلند و شمال انگلیس - ندا به نشان ناخشنودی و غیره) اه! هُو! (hoots هم می‌گویند)

**\* hootch<sup>1</sup>** (hōoch) n.

hooch ← (خودمانی)

**\* hoot|chy-koot|chy**

(hōoch'ē kōoch'ē) n., pl.

**-koot'|chies**

← cooch (hoochie-ckochie) هم می‌نویسند)

**\* hoot|en.an|ny** (hōot'n an'ē) n., pl. **-nies**

(امریکا) گروه‌هایی آواز خوان‌های محلی، گروه

خوانندگان آوازهای محلی

**hoot owl**

انواع جغدهایی که صدای هُو می‌کنند

**Hoo.ver** (hōō'vər), Herbert Clark

1874-1964

هربرت هُوور (سی و یکمین رئیس جمهور آمریکا)

**Hoo.ver** (hōō'vər) n., vi., vt.

(نام بازرگانی) ۱- جاروبرقی ۲- با جاروبرقی رُفتن

**Hoover Dam**

سد هُوور (روی رود کلرادو - آمریکا)

**hooves** (hōōvz, hooovz) n.

جمع واژه‌ی hoof

**hop**<sup>1</sup> (hāp) vt., vi. **hopped,**  
**hop'ping** n.۱- لی‌لی کردن، روی یک پا راه رفتن یا جستن  
the children were hopping around the flower bed

بچه‌ها دور باغچه لی‌لی می‌کردند.

۲- (مثل قورباغه یا پرند) ورجه وورجه کردن،  
با جهش حرکت کردن

two rabbits were hopping on the lawn

دو خرگوش روی چمن وورجه می‌کردند.

۳- (عامیانه - با: over یا up یا down) جهیدن،  
خیزیدن، (از روی چیزی) پریدن، (به سرعت)  
رفتن، ورجستن

the ball hopped down the alley

توپ در امتداد کوچه بالا و پایین می‌جهید.

let's hop down to the city for a day

بیا یک‌روزه سفر کوتاهی به شهر بکنیم.

the boy hopped the fence

پسر از روی نرده پرید.

I hopped down from the bus. از اتوبوس پریدم پایین.  
the deer hopped the wall. آهواز (روی) دیوار پرید.

۴- (آمریکا) سوار شدن

he hopped the train. پرید و سوار ترن شد.

۵- (عامیانه) پرواز کوتاه کردن (با هواپیما)

their airlines hop all over California

هواپیماهای آنها در سرتاسر کالیفرنیا پرواز می‌کند.

۶- پرواز کوتاه

the London-Paris hop took thirty minutes

پرواز لندن - پاریس سی دقیقه طول کشید.

۷- (انگلیس - معمولاً با: it) دور شدن، عزیمت  
کردن

no, thanks. I have to hop it!

نه، متشکرم. باید بروم!

۸- لی‌لی، ورجه وورجه، جهش، پرش، خیزش

۹- (گوی و توپ) جهمندی، خیز، ورجهش

۱۰- (عامیانه) رقص

I am going to the hop tonight

امشب به (مجلس) رقص خواهم رفت.

● hop to it آغاز به کار کردن

lots of work to be done, you'd better hop to it!

کار خیلی زیاد است، بهتر است جُم بخوری!

● hop on (or all over)

(خودمانی) سرزنش کردن، گوشمالی دادن

● on the hop

(انگلیس) در حال ارتکاب، غافلگیر، ناآماده

the police could never catch him on the hop

پلیس هرگز نتوانست او را در حین ارتکاب به جرم دستگیر کند.

**hop**<sup>2</sup> (hāp) n., vt. **hopped,**  
**hop'ping**

۱- (گیاه شناسی) رازک Humulus lupulus از

خانواده‌ی hemp (۲- (با: s) میوه‌ی رازک (که در

آبجو سازی و داروسازی کاربرد دارد)

۳- (خودمانی) ماده‌ی مخدر (به ویژه تریاک)

۴- رازک زدن به، دارای طعم رازک کردن

● hop up

۱- تخدیر کردن، (با مواد مخدر) تحریک کردن

۲- (موتور اتومبیل و غیره را) پرقدرت‌تر کردن،

قوی‌تر کردن

**-hop** (hāp)

پسوند: جهنده، سیار، - عوض کن

job-hopping

تغییر پشت سرهم شغل

لفظ تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fār; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "' ' as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

to table-hop

برای چند میز خدمتکاری کردن، از میزی به میز دیگر (برای خدمتکاری) رفتن

## hop clover

(گیاه شناسی) شبدر رازکی  
Trifolium agrarium - بومی شمال خاوری  
ایالات متحده)

## hope (hōp) n., vi., vt. hoped, hop'ing

۱- امید، امیدواری

هرگز امید را از دست نده (نومید نشو)! never lose hope!  
is there any hope that she will live?

آیا امیدی به زنده ماندن او هست؟

دیگر هیچ امیدی نیست. there is no hope at all

۲- مایه‌ی امید، دلیل امیدواری، مایه‌ی آرزو  
her son was her only hope in life

پسرش یگانه امید او در زندگی بود.

۳- آرزو، خواست، خواسته

for them America was the land of hope

برای آنان آمریکا سرزمین امید و آرزو بود.

۴- (قدیمی) اتکا، اعتماد، اعتماد کردن به،  
دلگرمی، پشتگرمی

all my hope is in the Lord

همه‌ی پشتگرمی من به خداست.

۵- امیدوار بودن، امید داشتن (با: for)

I hope she will come امیدوارم بیاید.

we were hoping for the rain to stop

امیدوار بودیم که باران قطع شود.

I hope you'll get well soon

انشاءالله که زود حالتان خوب بشود.

I hope he'll let us in

امیدوارم به ما اجازه ورود بدهد.

we hope for your quick recovery

بهبود سریع شما را آرزومندیم.

۶- انتظار داشتن، چشمداشت داشتن، بیوسیدن

she was more successful than had been hoped

از آنچه که انتظار می‌رفت موفق‌تر بود.

● hope against hope

سخت امیدوار بودن، (علیرغم نگرانی) امید  
داشتن

she was hoping against hope that nobody had seen her

او با دلواپسی امیدوار بود که کسی او را ندیده باشد.

● hope for the best

نفوس بد نزدن، (علیرغم دشواری‌ها) امیدوار  
بودن

his wife has cancer and all he can do is hope for the best

زنش سرطان دارد و او کاری از دستش برنمی‌آید جز توکل کردن  
(به خدا)

● hold out hope

امیدوار بودن، امید داشتن

the doctor could hold out no hope that my mother would recover

دکتر امیدی نمی‌داد که مادرم خوب شود.

● in the hope (that or of) به امید اینکه  
tourists were waiting outside in the hope of  
getting a look at the queen

توریست‌ها در خارج منتظر بودند به این امید که ملکه را ببینند.

hop'er, n.

Hope (hōp)

اسم خاص مؤنث

\* hope chest

صندوق جهیزیه‌ی دختر

hope.ful (hōp'fəl) adj., n.

۱- امیدوار، آرزومند

he is hopeful about the future

او به آینده امیدوار است.

۲- امیدبخش، امیدوار کننده

hopeful signs نشانه‌های امیدبخش

۳- آدمی که موفقیت او بسیار محتمل است

a presidential hopeful

نامزد ریاست جمهوری که به انتخاب شدن امیدوار است

one of the most hopeful candidates

یکی از نامزدهایی که پیروزی آنان از همه محتمل‌تر است

hope'ful.ness, n.

hope.ful|ly (hōp'fəl ē) adv.

۱- با امیدواری، به طور امیدبخش ۲- (عامیانه)  
انشاءالله اگر بشود

I want to leave early, hopefully before six

می‌خواهم زود حرکت کنم، اگر بشود قبل از شش.



hopefully he won't be late خدا کند که دیر نیاید.

**hope.less** (hōp'lis) **adj.**

۱- نومید، ناامید، ناامیدوار، مأیوس

looking with tearful, hopeless eyes

(در حال) نگاه کردن با چشمانی اشک آلود و عاری از امید

۲- بی‌چاره، لاعلاج، درمان ناپذیر

the doctors declared the patient hopeless and she was sent home

دکترها اعلام کردند که بیمار خوب شدنی نیست و او را به منزل فرستادند.

۳- اصلاح ناپذیر، سامان ناپذیر، بهتر نشدنی

a hopeless gambler

قمارباز اصلاح ناپذیر

his poetry is hopelessly bad

شعر او بسیار بد است.

he is hopeless in mathematics

ریاضیات او بسیار خراب است.

۴- نومید کننده، مأیوس کننده

the situation looked quite hopeless

وضعیت ظاهراً بسیار نومید کننده بود.

a hopeless task

کاری که امکان موفقیت ندارد

hope'lessly, **adv.**

hope'less.ness, **n.**

\* **hop.head** (hāp'hed') **n.**

(امریکا - خودمانی) معتاد (به مواد مخدر)، عملی

**hop hornbeam**

۱- (گیاه شناسی) غان رازکی (انواع گیاهان

جنس Ostrya از خانواده‌ی birch - بومی

امریکای شمالی) ۲- چوب این درخت (که محکم

است و در ساختن دسته‌ی ابزار به کار می‌رود)

\* **Ho|pi** (hō'pē) **n.**, **pl. -pis** or

**-|pi** **adj.**

۱- سرخپوست هوپی (قبیله‌ی هوپی در شمال

خاوری ایالت آریزونا زیست می‌کند) ۲- زبان

هوپی (از زبان‌های سرخپوستی اوتو - ازتک)

۳- وابسته به زبان و فرهنگ هوپی‌ها

**Hopkins** (hāp'kinz), Gerard Manley

1844-89

جرارد منلی هاپکینز (شاعر و کشیش انگلیسی)

**hop.lite** (hāp'lit') **n.**

(یونان باستان) سرباز پیاده (و سنگین اسلحه)

**hop-o'-my-thumb**

(hāp'ō mī thum') **n.**

آدم ریزه اندام، کوتوله، گورزاد

**hop.per** (hāp'ər) **n.**

۱- (انسان یا چیزی که ورجه و ورجه می‌زند)

جهنده، جستگر، خیزگر، جهشگر ۲- (حشره‌ی

جهنده به ویژه: ملخ ۳- (واگن باری راه آهن که

ته آن قیف مانند و دریچه‌دار است و می‌توان

گندم یا زغال سنگ و غیره را بدون زحمت از آن

تخلیه کرد) واگن آخورک‌دار، واگن ته قیفی

۴- (جعبه یا تانک یا ظرف یا گنجان و غیره که

ته آن قیف مانند باشد) آخورک، تکابدار،

بتودار، ته قیفی، ناوه‌سان، ناودان

a coal hopper

ظرف زغال سنگ

**hop.ple** (hāp'əl) **n.**, **vt. -pled,**  
**-pling**

hobble ←

\* **hop.sack.ing** (hāp'sak'ing) **n.**

۱- گونی (پارچه‌ی خشن از لیف کنف) ۲- هر

پارچه‌ی زبر گونی مانند (hopsack هم

می‌گویند)

**hop.scotch** (hāp'skäch') **n.**

(بازی کودکان) اگر دوکر، بازی لی‌لی

**hor** 1- horizon 2- horizontal

مخفف: ۱- افق ۲- افقی

**ho|ra** (hō'rə) **n.**

(رومانی و فلسطین) ۱- رقص هورا

۲- موسیقی این رقص

**Hor.ace** (hōr'is, hār'-) 65-8 B.C.

۱- اسم خاص مذکر ۲- هوراس

(Quintus Horatius Flaccus) نویسنده‌ی

رومی

**ho.ra|ry** (hō'rə rē, hōr'ə-) **adj.**

۱- وابسته به ساعت (۶۰ دقیقه)، ساعتی ۲- هر

ساعت یکبار، ساعت به ساعت

**Ho.ra.ti|an** (hō rā 'shən) adj.

وابسته به یا شبیه به هوراس و شعر او،  
هوراسی

**Ho.ra.ti|o** (hō rā 'shō)

اسم خاص مذکر

**horde** (hōrd) n., vi.**hord'ed, hord'ing**

(از ریشه‌ی تاتار) ۱- قبیله‌ی مغولی، ایل مغولان  
قبایل مغولی Mongolian hordes

۲- ایل، طایفه‌ی بیابان گرد، عشیره، قبیله‌ی  
چادرنشین ۳- (گروه بزرگ و در حال حرکت)  
اردو، انبوه، گله، توده، فوج، (عامیانه) یک عالمه  
a horde of mosquitoes was circling the light

انبوهی از پشه‌ها دور چراغ پرواز می‌کردند.

hordes of Irish immigrants who came to  
America

گروه‌های بزرگی از مهاجران ایرلندی که به امریکا آمدند.

we took hordes of pictures. یک عالمه عکس گرفتیم.

۴- انبوه شدن (به ویژه مردم)، فوج فوج شدن

**Ho.reb** (hō 'reb')

(انجیل) کوه حوریب

**hore.hound** (hōr 'hound) n.

۱- (گیاه شناسی) گندنا‌ی کوهی، فراسیون  
(Marrubium vulgare از خانواده‌ی mint)

۲- عصاره‌ی این گیاه که در پزشکی کاربرد  
دارد ۳- دارو یا آبنبات دارای این عصاره

**ho.ri.zon** (hə rī 'zən) n.

۱- (خط ظاهری که آسمان را از زمین جدا  
می‌کند) افق، کران (visible horizon و  
apparent horizon هم می‌گویند)، آسمان کران  
black clouds appeared on the horizon

ابرهای سیاه در افق نمایان شد.

۲- (معمولاً جمع - دانش یا علاقه یا دید و غیره)  
گستره، حوزه، افق فکری، بینش

travel broadens one's horizons

مسافرت به انسان گسترش فکری می‌دهد.

۳- (نجوم) دایره‌ی عظیمه در کره‌ی سماوی،  
کیهان پرهون ۴- (زمین شناسی) لایه‌ی خاک،  
خاکلایه، سنگلایه

● on the horizon

در شرف رویدادن، قریب‌الوقوع

on the horizon is a new type of drug

نوع جدیدی از دارو آماده‌ی عرضه شدن است.

● over the horizon

حتمی، آنچه که وقوع آن حتمی است

**hor|i.zon.tal** (hōr 'i zānt 'l) adj., n.

۱- وابسته یا نزدیک به افق، افقی، کرانی،  
آسمان‌کرانی

a horizontal glow درخششی در کنار آسمان

۲- افقی (در برابر: عمودی vertical)، مسطح،  
هموار، صاف، تخت

a horizontal line خط افقی

a horizontal surface سطح هموار

its branches grow horizontally

شاخه‌های آن به طور افقی رشد می‌کنند.

۳- (از نظر سطح تولید یا مقام) هم‌تراز، برابر،  
یکسان، همانند، همگانی

horizontal price increases افزایش یکسان قیمت‌ها

۴- هر چیز افقی

**hor'i.zon.tal'i.ty** (-tal 'ə tē) n.**hor'i.zon'tally**, adv.**horizontal bar**

(ورزش) بارفیکس

**horizontal union**

craft union ←

**hor.mone** (hōr 'mōn) n.

۱- (تکررد شناسی) هورمون، گیزن ۲- (گیاه -  
شناسی) وختسن، ماده‌ی رشد

**hor.mo'nal** (-mō 'nəl) or**hor.mon'ic** (-mān 'ik) adj.**Hor.muz** (hōr 'muz), **Strait of**

تنگه‌ی هرمز (که خلیج فارس را به دریای عمان  
وصل می‌کند)

**horn** (hōrn) n., vt., adj.

۱- (گاو و گوسفند و آهو و دیگر جانوران  
سُمدار) شاخ، سَرُون ۲- (هر چیز شبیه به شاخ)

کاکل شاخ مانند برخی پرنندگان، (حلزون)  
دواله، شاخک، شاخدیسه ۳- (جمع - سابقاً)

برجستگی‌های شاخ مانند روی پیشانی مردی  
که زنش به او خیانت می‌کند ۴- ماده‌ی شاخی  
(طبیعی یا ساختگی)

horn spectacles عینک شاخی

۵- ظرف یا گنجانه‌ای که از شاخ درست شده باشد، پالغ (به ویژه ظرف باده نوشی از شاخ میان تهی)، مشروب (درون این شاخ)

a powder horn پودردان شاخی

۶- cornucopia ← ۷- (جغرافی) دماغه،



آبخست گونه،

آبخست سان،

شبه‌جزیره،

شاخانه ۸- هر

یک از دو انتهای

تیز هلال ماه،

ماهشاخ

۹- بخش نوک

تیز سندان، HORN(FRENCH HORN)

سندان سر ۱۰- (موسیقی) شیپور، شیپور فرانسوی، سُرنا، کرنا، هر ساز بادی برنجی

۱۱- (اتومبیل) بوق

to sound (or beep) one's horn بوق زدن

۱۲- (کشتی رانی) بوق کشتی، بوق مه، بوق

هشدار ۱۳- (رادیو و الکترونیک) آنتن بوقی،

بلندگوی شاخ‌دیس ۱۴- (انجیل) نماد فراوانی و

برکت و جلال ۱۵- (زمین شناسی) قله‌ی تیز و

پرشیب، ستیغ، کوهشاخ ۱۶- شاخ زدن، با شاخ

راندن

the bull tried to horn the spectators

گاو کوشید به تماشاچیان شاخ بزند.

● around the horn

(بیس‌بال) پرتاب گوی از پایگاه سوم به دوم و از دوم به اول

● blow one's own horn

(عامیانه) خودستایی کردن

● horn in (on)

فضولی کردن، دخالت بیجا کردن

● on the horn of a dilemma

دچار یک معما، مجبور به گزینش یکی از دو چیز بد

● pull (or draw or haul) in one's horns

۱- خودداری کردن، جلوی خود را گرفتن

۲- (روش خود را) ملایم‌تر کردن

● the horn (امریکا - عامیانه) تلفن

she is on the horn talking to her mother

او پشت تلفن با مادرش حرف می‌زند.

horn'less, adj.

horn'like', adj.

Horn (hôrnr), Cape

دماغه‌ی شاخ (جنوبی‌ترین نقطه‌ی امریکای جنوبی - کشور شیلی)

horn.beam (hôrnr'bēm') n.

(گیاه شناسی) میمرز (جنس Carpinus از خانواده‌ی birch)

horn.bill (-bil') n.

(جانور شناسی) مرغ شاخ‌نوک (تیره‌ی Bucerotidae - بومی نواحی حاره‌ی آسیا)

horn.blende (hôrnr'blend') n.

(در برخی سنگ‌های گرانتیت) آمفیبول سیاه

horn.book (hôrnr'book') n.

۱- (سابقاً) پوست آهو (که نوآموزان روی آن الفبا و حساب تمرین می‌کردند) ۲- (کتاب یا جزوه و غیره) مقدماتی، آغازین

horned (hôrnrnd) adj.

۱- شاخ‌دار، -شاخی، -شاخه

two-horned دوشاخه، دارای دو شاخ

۲- دارای زائیده‌ی شاخسان، شاخ‌سر

۳- (قدیمی) شوهر زنی که خراب است، دیوث

horned owl

(جانور شناسی) جغد شاخ‌دار (انواع جغدهایی که پرهای جلو سرشان شاخ‌سان است)

\* horned pout

(جانور شناسی) اسب‌پله‌ی شاخ‌دار Ictalurus nebulosus - ماهی بومی آب‌های خاور ایالات متحده: horn pout هم می‌نویسند)

\* horned toad

(جانور شناسی) ایگوانای شاخ‌دار (جنس Phrynosoma)

horned viper

(جانور شناسی) افعی شاخ‌دار

Cerastes cornutus) زهرین و بومی افریقای  
شمالی - asp هم می‌گویند)

**hor.net** (hôr'nit) n.

(جانور شناسی) زنبور سرخ، خرزنبور (تیره‌ی  
Vespidae که زرد و سیاه است)

**hornet's nest**

لانهای زنبور، (مجازی) مخصه، جای  
خطرناک، وضع دشوار

his comments stirred up a hornet's nest

اظهارات او در دسر و جنجال زیادی ایجاد کرد.

\* **horn fly**

(جانور شناسی) شاخ مگس  
Haematobia irritans که مزاحم چهارپایان  
بوده و از پایه‌ی شاخ‌های آنها خون می‌مکد)

**hor.ni|to** (hôr'nēt'ō) n., pl. **-tos**

(تپه‌ی ساخته شده از مواد آتشفشانی) تنوره‌ی  
آتشفشانی، گدازه کوه

**horn-mad** (hôr'mad') adj.

۱- (جانور شاخدار) خشمگین و آماده‌ی شاخ  
زدن ۲- (مجازی) خشمگین، کفری

**horn of plenty**

cornucopia ←

**horn.pipe** (hôr'pīp') n.

۱- (ساز موسیقی قدیمی) کرنا ۲- رقص کرنا  
(که بین ملوانان مرسوم بود) ۳- موسیقی این  
رقص

**horn silver**

cerargyrite ←

**horn.stone** (hôr'stōn') n.

flint ← (مهجور)

\* **horn.swog.gle** (hôr'swäg'al) vt.  
**-gled, -gling**

(خودمانی) گول زدن، کلک زدن، حقه زدن

**horn.tail** (hôr'tāl') n.

(حشره شناسی) شاخ‌دم (تیره‌ی Siricidae که از  
حشرات پرده بال بوده و لیس‌ه‌ی خود را بر  
درختان می‌گذارد)

\* **horn.worm** (-wŏrm') n.

(حشره شناسی) لیس‌ه‌ی انواع بیدها، کرم بید

**horn.wort** (hôr'wŏrt') n., adj.

۱- (گیاه شناسی) شاخ‌گیاه (جنس

Ceratophyllum - از نیلوفران آبی و بی‌ریشه)  
۲- وابسته به گیاهان تیره‌ی Ceratophyllaceae  
(آبزی و دولپه‌ای)

**horn|y** (hôr'nē) adj.

**horn'|i.er, horn'|i.est**

۱- وابسته به یا ساخته شده از شاخ، شاخی،  
شاخسان، شاخدیس

these insects have a smooth, horny skin

این حشرات پوست صاف و شاخی دارند.

۲- شاخ‌دار ۳- (پوست دست و غیره) سفت،  
سخت، پینه زده

horny hands      دستان پینه زده

۴- (خودمانی - از نظر جنسی تحریک شده)  
شهوتمی، حشری، پرشهوتمی

he had become horny      او شهوتمی شده بود.

**horn'i.ness, n.**

**ho.ro.loge** (hôr'ə lōj') n.

گاه سنج (وسیله‌ی سنجش وقت اعم از ساعت  
مچی و دیواری و آفتابی و غیره)

**hor|o.log|ic** (hôr'ə lāj'ik) adj.

گاه سنجانه، وابسته به گاه سنجی، وابسته به  
ساعت سازی (horological هم می‌گویند)

**ho.rol|o.gist** (hō räl'ə jist) n.

گاه سنجگر، گاه سنج ساز، ساعت ساز  
(horologer هم می‌گویند)

**Hor|o.log|i.um** (hôr'ə lō'jē əm)

(نجوم) استارگان (مجمع‌الکواکب) گاهنما (در  
نیمکره‌ی جنوبی)

**ho.rol.o|gy** (hō räl'ə jē) n.

(علم و صنعت ساعت سازی و زمان سنجی) گاه  
سنجی، گاه سنج‌گری

**hor|o.scope** (hôr'ə skōp') n.

۱- رایچه، طالع نامه ۲- طالع، بخت ۳- (جدول  
جایگاه ستارگان برای پیش‌بینی آینده و بخت)  
آینده‌نما، طالع‌نما، طالع بین، جدول ساعات  
نجومی، ریگ، زیچ ۴- طالع بینی، آینده‌نمایی

● cast (or read) one's horoscope

بخت بینی، بخت کسی را دیدن، طالع کسی را  
دیدن

**hor'o.scop'ic** (-skāp'ik) adj.

**ho.ros.co.py** (hō rās'kə pē) n.

**Hor|o.witz** (hôr'ə wits, hār'-),

Vladimir 1904-89

ولادیمیر هوروویتز (پیانو نواز امریکایی -  
زاده‌ی روسیه)

**hor.ren.dous** (hō ren'dəs, hə-) adj.

۱- سهمگین، سهمناک، دهشتناک ۲- (مجازی)  
بسیار بد، وحشتناک

horrendous prices قیمت‌های وحشتناک

it was a horrendous play نمایش خیلی بدی بود.

**hor.ren'dously**, adv.

**hor.rent** (hôr'ənt) adj.

(قدیمی) ۱- شق، سیخ، شخ، (مو) زبر و سیخ  
۲- دهشت‌زده، ترسان و لرزان

**hor.ri|ble** (hôr'ə bəl, hār'-) adj.

۱- وحشتناک، دهشت‌آفرین، سهمگین، مهیب،  
مخوف، ترس‌انگیز

he committed a horrible crime

او مرتکب جنایت فجیعی شد.

his rotten corpse was horrible

جسد پوسیده‌ی او وحشتناک بود.

۲- (عامیانه) بسیار بد، بسیار زشت، بسیار  
ناخوشایند

her dress looked horrible پیراهن او واقعاً زشت بود.

his handwriting is horrible خط او وحشتناک است.

horrible weather هوای بسیار بد

**hor.ri|bly** (hôr'ə blē) adv.

۱- به طور وحشتناک، سهمگینانه ۲- (عامیانه)  
بسیار، به شدت، بسیار بد

they treated her horribly

آنها با او بسیار بد رفتار کردند.

**hor.rid** (hôr'id, hār'-) adj.

۱- (در اصل) دارای موهای زبر و سیخ، سیخ  
موی، زمخت ۲- هولناک (و تنفر انگیز)،

ترسناک و زنده، مشمئز کننده

the horrid face of the man-eating creature from

Mars قیافه‌ی وحشتناک موجود آدمخوار از کره‌ی مریخ

۳- (بسیار) بد، ناخوشایند، کریه

he is a horrid person او آدم بسیار ناخوشایندی است.

her cooking was horrid دست‌پخت او تهوع آور بود.

**hor'ridly**, adv.

**hor'rid.ness**, n.

**hor.rif|ic** (hō rif'ik, hə-) adj.

وحشت انگیز، دهشت افزا (← horrible)

**hor.ri|fy** (hôr'ə fi', hār'-) vt. **-fied'**,  
**-fy'ing**

۱- وحشت‌زده کردن، دهشت‌زده کردن،  
ترساندن

the murder scene horrified us

صحنه‌ی قتل ما را غرق در وحشت کرد.

۲- (عامیانه) مشمئز کردن، مرعوب و منزجر  
کردن

the ignorance of the teachers there horrified  
me

جهالت معلم‌های آنجا مرا منزجر و مأیوس کرد.

their cruelty to animals was horrifying

ستم آنها نسبت به حیوانات تکان دهنده بود.

**hor'i.fi.ca'tion**, n.

**hor.rip|i.late** (hō rip'ə lāt') vt., vi.

**-lat'ed**, **-lat'ing**

سیخ شدن مو (در اثر ترس یا سرما و غیره)،  
دچار سیخ مویی شدن

**hor.rip|i.la.tion**

(hō rip'ə lā'shən) n.

سیخ شدگی مو (در اثر ترس یا سرما و غیره)،  
سیخ‌مویی

**hor.ror** (hôr'ər, hār'-) n., adj.

۱- (در اصل) سیخ شدگی مو (در اثر ترس یا

سرما) ۲- (در اصل) لرزه (در اثر ترس یا سرما)

۳- وحشت و تنفر، دهشت، ترس و بی‌زاری

they looked at the executioner with horror

آنان با ترس و بی‌زاری به جلاد نگاه می‌کردند.

her astonishment gave place to horror

بهت او تبدیل به وحشت شد.

۴- وحشت انگیزی، دهشت‌زایی ۵- مایه‌ی

ترس و انزجار ۶- (عامیانه) بسیار بد، بسیار

زشت، بسیار ناخوشایند ۷- وحشت انگیز،

خوف‌آور

horror movies فیلم‌های ترسناک  
۸- (عامیانه - به ویژه بچه) شیطان، مایه‌ی شر  
his little brother is a right little horror  
برادر خردسالتش واقعا شیطان است.

● the horrors (عامیانه) وحشت‌زدگی، دلهره  
standing in front of a large group gives me the horrors

ایستادن در جلو یک گروه بزرگ مرا سخت دچار وحشت می‌کند.  
**hor.ror-struck** (hōr'ər struk') adj.  
دهشت‌زده، وحشت‌زده (horror-stricken) هم  
می‌گویند

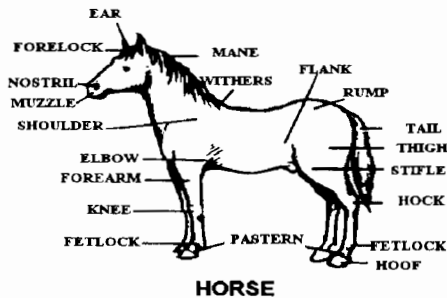
**hors con.cours** (ōr kōn kōōr')  
(فرانسه) بیرون از مسابقه (یا کنکور)

**hors de com.bat** (ōr də kōn bā')  
(فرانسه) از کار افتاده، از میدان جنگ خارج  
شده، مصدوم

**hors d'oeu.vre** (ōr' dəv'v') pl.  
**hors d'oeuvres**

(فرانسه) پیش‌خوراک، پیش غذا  
**horse** (hōrs) n., pl. **hors' | es** or  
**horse** vi., vt. **horsed, hors'ing**  
adj.

۱- (جانور شناسی) اسب (Equus caballus)،  
سمند، گشپ، کوتال، باره، فرس



HORSE

I'll buy a horse for Mehri

یک اسب برای مه‌ری خواهم خرید.

the name of Rustam's horse was Rakhsh

نام اسب رستم رخس بود.

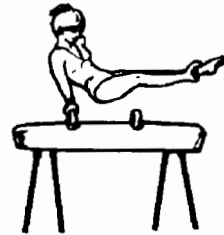
۲- اسب نر، نریان، اسب اخته ۳- هر چیز اسب  
مانند (برای سواری) ۴- ← sawhorse  
۵- ← clothes-horse ۶- (دوستانه یا توهین  
آمیز) مرد ۷- (شطرنج) اسب ۸- (عامیانه)

horsepower ← racehorse ۹- (خودمانی) ←  
۱۰- (خودمانی) هروئین ۱۱- (ژیمناستیک)  
خرک ۱۲- (انگلیس) سواره‌نظام

a regiment of horse

هنگ سواره نظام

۱۳- (کان شناسی  
- لایه‌ی خاک یا  
سنگ در درون  
رگه‌ی زغالسنگ یا  
سنگ فلز) کان  
خرک ۱۴- اسب



GYM HORSE

دادن به، سوار اسب

کردن، اسب بستن

(به کاری و غیره) ۱۵- شلاق زدن ۱۶- (عامیانه)  
فشار دادن، (با فشار) به جلو راندن، هل دادن  
۱۷- (خودمانی - معمولاً با : around) شوخی

خرکی کردن، نره‌خر بازی درآوردن  
the children were horsing around on the lawn

بچه‌ها روی چمن جست و خیز می‌کردند.

۱۸- اسب سواری کردن ۱۹- آسیبی، وابسته به  
اسب ۲۰- سواره، سوار بر اسب

horse dragoons

سربازان سواره

۲۱- درشت، بزرگ، زمخت

horse corn

ذرت درشت

● back the wrong horse

۱- (در مسابقه‌ی اسبدوانی) روی اسب بازنده  
شرط بندی کردن ۲- از بازنده حمایت کردن،  
شریک بدگزیدن

● beat (or flog) a dead horse

(عامیانه) بیهوده درباره‌ی مطلبی که قبلاً حل و  
فصل شده بحث کردن

● from the horse's mouth

(عامیانه) از منابع قابل اعتماد، از مراجع اصلی،  
از منبع موثق

● hold one's horses

(خودمانی) جلو بی‌صبری خود را گرفتن، تأمل  
کردن، شتاب نکردن

● horse around

(خودمانی) شوخی خرکی کردن، نره‌خر بازی  
درآوردن، جست و خیز کردن، وقت تلف کردن

- horse of another (or a different) colour  
چیز کاملاً متفاوت، مطلب جداگانه
- on one's high horse (عامیانه)  
جولان دادن، با غرور و خودنمایی رفتار کردن
- the horses (عامیانه) مسابقه‌ی اسبدوانی
- to horses (فرمان) سوار شوید!، سوار اسب بشوید!

\* **horse-and-bug|gy**

(hōrs'ən bug'ē) adj.

۱- وابسته به دوران اسب و درشکه  
during horse-and-bug|gy days traveling was slower

در زمان اسب و درشکه مسافرت آهسته‌تر صورت می‌گرفت.

۲- قدیمی، از مُد افتاده، مال عهد عتیق

اندیشه‌های عهد دقیانوس horse-and-bug|gy thinking

**horse.back** (hōrs'bak') n., adv.

۱- پشت اسب، کمر اسب ۲- بر پشت اسب  
horseback riding اسب سواری

۳- (تپه یا صخره یا برجستگی کوتاه ولی  
پُر شیب) کوژمیان، پشت کوژ، پشت اسبی

\* **horse.car** (hōrs'kär') n.

۱- (سابقاً) اتوبوس یا تراموای که اسب آن را  
می‌کشید) اسبکش، اسبی ۲- (کامیون یا واگن  
ویژه‌ی حمل اسب) اسب بر، اسبکش

**horse chestnut**

(گیاه شناسی) شاه‌بلوط هندی (جنس Aesculus  
از خانواده‌ی horse-chestnut به ویژه درختی به  
نام Aesculus hippocastanum)

**horse-chest|nut** (hōrs'chest'nut')

adj.

(گیاه شناسی) شاه‌بلوطیان هندی (نام  
خانواده‌ای از درختان گل‌آور و دولپه‌ای از  
تیره‌ی Hippocastanaceae از راسته‌ی  
Sapindales)، شاه‌بلوط اسبی

**horse.feath|ers** (-feth'ərs) n.,

interj.

(خودمانی) یاوه، شیرو ور

**horse.flesh** (-flesh') n.

۱- گوشت اسب (به ویژه برای خوردن)  
۲- اسبان

**horse.fly** (-fli') n., pl. **-flies'**

(حشره شناسی) خرمنگس (مگس‌های درشت و  
دو باله از تیره‌های Tabanidae و  
Gasterophilidae که خون آشام و انگل  
چهارپایان هستند)، مژمژ

\* **horse gentian**

(گیاه شناسی) کوشاد اسبی (جنس  
Triosteum از خانواده‌ی honeysuckle)، جنتیان اسبی

**Horse Guard**

(انگلیس) پاسداران سواره (که جزو گارد  
سلطنتی هستند)

**horse.hair** (hōrs'her') n., adj.

۱- موی دُم و یال اسب، اسب‌موی ۲- (پارچه‌ی  
سفت و زیر از موی اسب) پارچه‌ی اسب‌مویی،  
موی پارچه ۳- اسب‌مویی، مویی، موی آکند

**horsehair worm**

← gordian worm

**horse.hide** (-hīd') n.

۱- پوست اسب (خام) ۲- (پوست دباغی شده‌ی  
اسب) کیمخت، ساغری، چرم اسب ۳- (امریکا -  
عامیانه) گوی بیس‌بال

**horse latitudes**

(عرض‌های جغرافیایی در اقیانوس‌های اطلس  
و ساکن بین حدود سی درجه‌ی شمالی و سی و  
پنج درجه‌ی جنوبی که ناحیه‌ای کم باد و گرم و  
کم باران است) عرض‌های جغرافیایی اسبی

**horse.laugh** (hōrs'laf') n.

(خنده‌ی بلند و معمولاً استهزا آمیز) قاه‌قاه،  
قهقهه، خرخنده

the winners' horselaugh could be heard from  
afar

خنده‌های خرکی برندگان از دور به گوش می‌رسید.

**horse.leech** (-lēch') n.

۱- (جانور شناسی) زالوی اسبی  
Haemopsis marmoratis که بومی امریکای

شمالی بوده و خود را به دهان اسب می‌چسباند) ۲- (قدیمی) دامپزشک

**horse.less** (hōrs'lis) adj.

۱- بی‌اسب، پیاده ۲- بدون اسب، موتوری، خودرو (در سابق به اتومبیل می‌گفتند: کالسکه‌ی بی‌اسب (a horseless carriage

**horse mackerel**

(جانور شناسی) ۱- اردک ماهی زره پشت (جنس Trachurus) ۲- ماهی تونای درشت

**horse.man** (hōrs'mən) n., pl. -men

۱- اسب سوار، سوار ۲- سوارکار ۳- مهتر، اسب‌دار

**horse'man.ship'**, n.

**horse.mint** (hōrs'mint') n.

(گیاه شناسی) نعناع وحشی (جنس Monarda از خانواده‌ی mint - بومی امریکای شمالی)

\* **horse nettle**

(گیاه شناسی) گزنه‌ی اسبی (Solanum carolinense از خانواده‌ی nightshade که علف هرزه است)

\* **horse opera**

(خودمانی - فیلم یا کتاب یا داستان و غیره) وابسته به غرب ایالات متحده، وسترن، کابویی تپانچه‌ی بزرگ (که سابقاً سواره‌ها حمل می‌کردند)

**horse.play** (hōrs'plā') n.

شوخی یا بازی خرکی، نره‌خ بازی، سروصدا و جیست و خیز، لاغیدن

**horse.play|er** (hōrs'plā'ər) n.

(کسی که روی اسب‌های اسبدوانی شرط بندی می‌کند) قمارباز اسبدوانی

**horse.pow|er** (hōrs'pou'ər) n.

۱- قدرت کشش یک اسب، اسب نیروی ۲- (مکانیک) اسب بخار (یکان سنجش نیروی موتور برابر با ۷۴۶ وات یا نیروی لازم برای بلند کردن ۳۳ هزار پوند به ارتفاع یک پا در دقیقه) (مخفف آن: hp)، اسبتوان

**horse|pow|er-hour** (-our') n.

(یکان نیرو برابر با ۱۹۸۰۰۰۰ فوت - پاوند) اسبتوان در ساعت، اسب بخار در ساعت

**horse.pox** (hōrs'pāks') n.

(دامپزشکی) آبله‌ی اسبی (بیماری ویروسی پوست اسب)

**horse.rad|ish** (-rad'ish) n.

۱- (گیاه شناسی) تُرَب کوهی (Armoracia lapathifolia از خانواده‌ی crucifer) ۲- چاشنی ترَب کوهی (ترَب کوهی خُرد کرده که همانند خردل مصرف می‌شود)

\* **horse sense**

common sense ← (امریکا - عامیانه)

**horse.shit** (hōrs'shit') n., interj.

(خودمانی - زننده) ۱- پشگل اسب ۲- احمقانه، بی‌معنی، چرند ۳- (ندا) مزخرف!

**horse.shoe** (hōrs'shōo') n., vt.

**-shoed', -shoe'ing**

۱- نعل اسب، نعل ۲- (هرچیز به شکل نعل اسب) نعل مانند، نعل سان، نعل دیس، نعلی (a horseshoe of hills surrounded the city تپه‌ها، نعل مانند دور شهر را فرا گرفته بودند).

۳- (جمع) بازی پرتاب نعل به چوبی که در زمین کوفته‌اند ۴- نعل زدن به، نعل‌بندی کردن

**horse'sho'er**, n.

**horseshoe arch**

(معماری) طاق نعل اسبی، طاق ضربی نعلی  
\* **horseshoe crab**  
(جانور شناسی) خرچنگ نعلی (راسته‌ی Xiphosura و رده‌ی Merostomata)

\* **horse's neck**

(امریکا) نوشابه‌ی حاوی آب گازدار و لیموناد زنجبیل و لیموترش و گاهی مشروب الکلی

**horse.tail** (hōrs'tāl') n.

(گیاه شناسی) دُم اسب (گیاهان جنس Equisetum از دسته‌ی Equisetophyta) (scouring rush هم می‌گویند)

\* **horse trade**

۱- خرید و فروش اسب، مبادله‌ی اسب ۲- (مجازی) معامله‌ی پراز زیرکی و چانه زنی، دادوستد رندانه

**horse'-trade', -trad'|ed,**

**-trad'ing, vi.**

**horse'-trad'er, n.**



\* **horse.weed** (hōrs'wēd') n.

۱- (گیاه شناسی) علف اسب  
composite از خانواده‌ی Conyza canadensis  
که ساقه‌های ترکه مانند دارد) ۲- انواع  
علف‌های مشابه دیگر

**horse.whip** (-hwip') n., vt.

**-whipped', -whipping**

۱- شلاق اسب، تازیانه، قمچی ۲- تازیانه زدن

**horse.woman** (-wōm'an) n., pl.

**-wom'en**

۱- (زن) سوار اسب، سوار ۲- (زن) سوارکار،  
مربی اسب سوار و اسب‌داری

**horst** (hōrst) n.

(زمین شناسی - توده‌ی سنگی دراز و برجسته  
میان دو کُسله) کوهه، فراز زمین

**horsy** (hōrs'ē) adj. **hors'ier,**

**hors'iest**

۱- وابسته به یا مانند اسب، اسب‌سان، اسب  
مانند، اسبی (به ویژه دارای هیكل گنده و  
بدقواره یا چهره‌ی دراز و دارای اسباب صورت  
بزرگ) اسب هیكل، اسب چهره

she has a horsy face

او سیمای اسبی دارد.

۲- (وابسته به یا علاقمند به اسب و اسب -  
سواری و شکار با اسب) اسب دوست،  
سوارکاری دوست، اهل سواری و شکار  
(horsey هم می‌نویسند)

his daughters are as horsy as he is

دخترهایش هم مانند خودش اسب دوست هستند.

**hors'ily**, adv.

**hors'iness**, n.

**hort** 1- horticultural 2- horticulture

مخفف: ۱- وابسته به باغبانی ۲- باغبانی

**hortatory** (hōr'tō tōr'ē) adj.

۱- پندآمیز، اندرزین، نصیحت آمیز  
۲- پندآمیزانه (hortative هم می‌گویند)

**Hor.tense** (hōr tens')

اسم خاص مؤنث

**hor.ti.cul.ture** (hōr'ti kul'chər) n.

(هنر پرورش گل و میوه و سبزیجات) باغداری،  
گل پروری و سبزی‌کاری، باغبانی، پالیزکاری  
**hor'ti.cul'tural**, adj.

**hor'ti.cul'tur.ist**, n.

**Ho.rus** (hō'rəs) n.

(اسطوره‌ی مصری) هورس (دارگونه‌ی  
خورشید که سر قوش مانند‌ی داشت)

**Hos** Hosea

مخفف: (انجیل) هوشع

**ho.san|na** (hō zan'ə) n., interj.

(عبری) هوشیعانا (سپاس خدای را)

**hose** (hōz) n., pl. **hose** or

**hos'es** vt. **hosed, hos'ing**

۱- (در اصل) شلوار تنگ مردانه (که یا تا زانو و  
یا تا مچ پا می‌رسد) ۲- (جمع) جوراب بلند  
۳- (جمع) جوراب کوتاه ۴- شیلنگ، لوله‌ی  
پلاستیکی و خم‌شو (hose-pipe هم می‌گویند)

a gardening hose

شیلنگ باغبانی

۵- (اغلب با : down) با شیلنگ آب دادن یا  
پاشیدن

Pari hoses the flowers every day

پری هر روز با شیلنگ گل‌ها را آبیاری می‌کند.

they hosed down the fire quickly

آنان با شیلنگ آتش را بسرعت خاموش کردند.

۶- (امریکا - خودمانی) کتک زدن (با شیلنگ)

**Ho.se|a** (hō zē'ə)

(انجیل) ۱- هوشع (پیامبر یهود در سده‌ی  
هشتم پیش از میلاد) ۲- کتاب هوشع (که حاوی  
نوشته‌های اوست - مخفف آن : Ho یا Hos)

**ho.sen** (hō'zən) n.

(قدیمی) جمع واژه‌ی : hose (فقط چم‌های ۱ و ۲ و  
۳)

**ho.sier** (hō'zhər) n.

۱- جوراب باف، جورابچی ۲- (انگلیس) جامه  
فروش

**ho.sier|y** (hō'zhər ē) n.

۱- جوراب، جوراب، جوراب آلات ۲- (انگلیس) جوراب و

زیرپوش (به ویژه کشیاف)

**hosp** hospital

مخفف: بیمارستان

**hos.pice** (häs'pis) n.

۱- شبگاه مسافران (به ویژه اگر توسط راهبان اداره شود)، مهمانسرا، مسافرخانه ۲- (خانه‌ای برای بیماران و مستمندان) تیمارگاه، نوانخانه، دارالالعجزه ۳- (بیمارستان ویژه‌ی بیماران درمان ناپذیر و مشرف به موت) بیمارسرا

**hos.pi.ta|ble** (häs'pit ə bəl,

häs pit' -) adj.

۱- مهماندوست، مهمان نواز، غریب نواز، بیگانه نواز

Kashan's farmers are hospitable

روستائیان کاشان مهمان نوازند.

a kind, hospitable nun who even nursed non-Christians

راهبه‌ی مهربان و مهمان نوازی که از اشخاص غیر مسیحی هم پرستاری می‌کرد

۲- (پرگیر) مساعد، مطلوب، پذیرا، خوشایند

a hospitable climate آب و هوای خوشایند

a soil that is particularly hospitable to flowers

خاکی که علی‌الخصوص پذیرای انواع گل‌ها است

freedom of expression provides an atmosphere more hospitable to growth

آزادی بیان محیطی را ایجاد می‌کند که برای رشد مساعدتر است.

۳- دارای گوش شنوا (نسبت به پیشنهاد یا عقاید جدید و غیره)، پذیرنده

**hos'pi.tably**, adv.

**hos.pi.tal** (häs'pit'1) n.

۱- (در اصل) شبگاه مسافران، مسافرخانه (معمولاً توسط راهبان اداره می‌شد) ۲- (در اصل) نوانخانه، یتیم‌خانه ۳- بیمارستان، مریض‌خانه، تیمارستان، تیمارگاه

در بیمارستان بستری کردن to confine to a hospital

بیمارستان کودکان a children's hospital

بیمارستان روانی a mental hospital

he is receiving hospital treatment

او در بیمارستان تحت درمان است.

۴- (عامیانه) تعمیرگاه (به ویژه برای عروسک و ساعت و ابزار کوچک)

• in hospital

(انگلیسی) بستری در بیمارستان

**hospital corners**

(درست کردن رختخواب و به ویژه بستر بیمار) گوشه‌های ملافه که زیر تشک تا شده است

**hos.pi.tal|er** or

**hos.pi.tal.|er** (häs'pit'1 ər) n.

(قرون وسطی - عضو انجمن مذهبی و نیمه نظامی که کارش دستگیری از بیماران و مستمندان بود) تیمارگر

**hos.pi.tal.i|ty** (häs'pi tal'ə tē) n., pl.

-|ties adj.

۱- مهمان‌نوازی، مهماندوستی، بیگانه نوازی، غریب نوازی

Zahra Khanum's hospitality was famous in Kashan

مهمان نوازی زهرا خانم در کاشان معروف بود.

۲- وابسته به هتل‌داری (یا مسافرخانه یا مهمانسرا داری)

San Diego's hospitality industry is booming

صنعت هتل‌داری شهر سان دیگو در حال رشد سریع است.

۳- (در هتل یا هتل به ویژه هنگام کنفرانس‌ها و غیره) تالار نمایشات و سرگرمی‌ها

**hos.pi.tal|i.za|tion**

(häs'pit'1 i zä'shən) n.

۱- بستری شدن یا بودن در بیمارستان، وابسته به بیمارستانی شدن یا بیمارستانی بودن

a six-month hospitalization period

دوران بیمارستانی شش ماهه

hospitalization insurance ← ۲-

\* **hospitalization insurance**

(امریکا) بیمه‌ی بیمارستانی (که هزینه‌ی بستری شدن در بیمارستان را می‌پردازد)

**hos.pi.tal.ize** (häs'pit'1 iz') vt.

-ized', -iz'ing

(در بیمارستان) بستری کردن، خواباندن

she refused to be hospitalized

اجازه نداد که او را در بیمارستان بستری کنند.

**host<sup>1</sup>** (höst) n.

۱- بریده‌ی نان که در عشای ربانی خورده می‌شود ۲- (H بزرگ) نان تبرک شده (برای

عشای ربانی در کلیسا)  
**host<sup>2</sup>** (hōst) n., vi., vt.  
 ۱- میزبان، صاحبخانه، مهمانی دهنده، مهمان خدا، مهمان‌دار  
 the guests had a fight with the host  
 مهمان‌ها با صاحبخانه دعوایشان شد.  
 the host saw us off at the door  
 میزبان، ما را تا دم در مشایعت کرد.  
 ۲- (مسابقات یا کنفرانس‌ها و غیره) کشور (یا شهر یا مؤسسه‌ی) میزبان  
 Atlanta was be host to the Olympics  
 شهر آتلانتا میزبان مسابقات المپیک بود.  
 the host country کشور میزبان  
 ۳- (زیست‌شناسی: موجودی که به آن پیوند زده‌اند، سازواره‌ای که انگل در آن زندگی می‌کند) میزبان  
 some parasites provide protection for their hosts  
 برخی انگل‌ها از میزبان خود حراست می‌کنند.  
 ۴- (رادیو و تلویزیون و غیره) مجری برنامه، انجامگر  
 the host of tonight's program is Mr. Ansari  
 مجری برنامه‌ی امشب آقای انصاری هستند.  
 ۵- (قدیمی) هتل‌دار، مسافرخانه‌چی، می‌خانه‌دار، مهمانخانه‌چی  
 ۶- مهمان‌داری کردن، میزبانی کردن، پذیرایی کردن، (رادیو و تلویزیون و غیره) انجامگری کردن، مجری برنامه بودن  
 Tehran hosted the Asian Games  
 تهران میزبانی مسابقات آسیایی را به عهده داشت.  
**host<sup>3</sup>** (hōst) n.  
 ۱- قشون، سپاه، لشکر، ایل  
 the destruction of Pharaoh's host  
 نابودی سپاه فرعون  
 ۲- جماعت، انبوه مردم، گروه بزرگ، جمعیت  
 a host of problems مسائل بسیار  
 a whole host of children began to sing  
 انبوهی از کودکان شروع کردند به آواز خواندن.

● heavenly host (or hosts of heaven) فرشتگان  
 خداوند، پروردگار  
 ● Lord of hosts  
**hos.ta** (häs´tə, hō´stə) n.  
 plantain lily ←  
**hos.tage** (häs´tij) n.  
 گروگان  
 to take hostages گروگان گرفتن  
 the hostages were released گروگان‌ها آزاد شدند.  
 ● give hostages to fortune  
 عیال‌وار بودن، مسئول خانواده بودن  
**hos.tel** (häs´təl) n., vi.  
 ۱- خوابگاه دانشجویی، شبانه‌روزی  
 ۲- youth hostel ← مسافرخانه، مهمانسرا  
 ۳- مهمانسرا (هنگام سفر) در مهمانسرا توقف کردن  
**hos.tel|er** (-ər) n.  
 ۱- (قدیمی) مسافرخانه‌چی، مهمان‌دار  
 مهمانسرا  
 ۲- مشتری مسافرخانه  
**hos.tel|ry** (häs´təl rē) n., pl. **-ries**  
 هتل، متل، مهمانسرا، مسافرخانه، خوابگاه  
**hostel school**  
 (کانادا) مدرسه‌ی شبانه‌روزی دولتی برای سرخپوستان و اسکیموها  
**host.ess** (hōs´tis) n., vi., vt.  
 ۱- (زن) میزبان، صاحبخانه، مهمانی دهنده، صاحب مهمانی، مهمان خدا  
 Homa is a kind hostess  
 هما میزبان مهربانی است.  
 ۲- (زن) مسافرخانه‌چی، مهمانخانه‌چی، زوج‌هی مسافرخانه‌چی  
 ۳- (هواپیما) مهمان‌دار  
 ۴- (رستوران) راهنما و سرپیشخدمت (که مشتریان را می‌نشانند)  
**hos.tile** (häs´təl, -tīl´) adj., n.  
 ۱- وابسته به دشمن، ناوردی، دشمن، خصم، متخاصم، پرکینه  
 hostile aircraft هواپیماهای دشمن  
 ۲- غیر دوستانه، خصمانه، دشمنانه، خصومت آمیز، کین آمیز، کین‌توز

a hostile glance	نگاه کینه آمیز
3- مخالف، ضد، کياکن، ناسازگار	
hostile to reform	مخالف اصلاحات
the Moon's atmosphere is hostile to life	محیط ماه برای زندگی ناسازگار است.
4- (بازرگانی و مالیه) وابسته به بدست آوردن	
اکثریت سهام و مهار شرکت علیرغم میل	
مدیران آن	
a hostile takeover of the company	قبضه کردن خصم آمیز شرکت
hos'tilely, adv.	
hos.til.i ty (häs til'ə tē) n., pl. - ties	
1- دشمنی، خصومت، کین، کینه، عداوت	
their hostility was intense	دشمنی آن دو شدید بود.
2- پرخاشجویی، کار دشمنی آمیز، عمل	
خصمانه	
the tourists encountered some hostility	جهانگردان با اعمال خصم آمیزی مواجه شدند.
3- (جمع) جنگ، عملیات جنگی	
the outbreak of hostilities	آغاز جنگ
the end of hostilities	پایان عملیات جنگی
hos.tler (häs' lər, äs'-) n.	
1- مهتر، چاروادار، اسببان 2- مکانیک	
کامیون و لوکوموتیو 3- (مهیجور)	
مسافرخانهچی	
hot (hät) adv., adj. hot'ter,	
hot'test	
1- داغ، تفت، تفتان	
the hot water burned the child's hand	آب داغ دست بچه را سوزاند.
this tea is too hot to drink	این چای خیلی داغ است و نمی شود آن را خورد.
this metal is so hot that one can't touch it	این لوله آنقدر داغ است که نمی توان به آن دست زد.
the feverish baby's forehead was hot	پیشانی بچه ی تب دار داغ بود.
a hot stove	بخاری داغ
2- پرادویه، تُند (مزه یا بو)، دهان سوز	
hot Indian food	خوراک پرادویه ی هندی
hot pepper	فلفل تُند
a hot scent	بوی تند

hot sauce	سُس تند
3- گرم	
I am tired of cold sandwiches; I would like to have a hot meal	از ساندویچ سرد خسته شده ام، دلم می خواهد خوراک گرمی بخورم.
hot water spring	چشمه ی آب گرم
a hot, humid day	یک روز گرم و مرطوب
I feel hot	گرمم می شود
I am hot and tired	گرم و خسته ام
hot climate	آب و هوای گرم
hot sunshine	آفتاب گرم
4- پَرشور، پَرحرارت	
the hot blood of youth	خون پر جوش و خروش جوانی
a hot patriot	میهن پرست دو آتشه
5- زود خشم، آتشی (مزاج)، جوشی، پَرآشفته،	
خشم آلود، خشمگین	
a hot temper	خلق و خوی آتشی
he is hot-tempered	او تندخو است.
6- حاد، شدید، پرتکاپو، پُرتنش	
they exchanged hot words	آنان حرف های تندی ردوبدل کردند.
hot battle	جنگ سخت
messages sent in hot haste	پیام هایی که با شتاب تمام فرستاده می شد.
7- شهوت زده، (از نظر جنسی) تحریک شده،	
حشری	
hot with desire	دستخوش آتش شهوت
8- جنجال آفرین، مورد بحث روز	
hot news	خبر داغ
abortion is a hot topic	سقط جنین تعمدی بحث داغی است.
a hot scandal	رسوایی جنجال آفرین
9- (عامیانه - مسابقه و قمار و انتخابات و	
غیره) موفق، خوش شانس، سرچنگ	
a hot streak in gambling	یک سلسله خوش شانس در قمار
he was hot today and won all of the races	امروز سرحال بود و همه ی مسابقات را بُرد.
10- نزدیک به هدف، از نزدیک (در تعقیب)	
in hot pursuit	از نزدیک در تعقیب

the police are hot on the trail of the murderers

پلیس سخت در تعقیب قاتلان است.

۱۱- (برق) برقدار، (فیزیک اتمی) بسیار تابشگر، بسیار رادیواکتیو

hot materials مواد تابشگر

this wire is hot این سیم برق دارد.

۱۲- (رنگ حاکی از داغی) قرمز، سرخ، نارنجی، (رنگ) تند

she likes hot colors

او رنگ‌های تند را دوست دارد.

۱۳- تازه وارد، گرم و تازه

hot from the front تازه رسیده از جبهه (ی جنگ)

bread hot from the oven نانی که تازه از تنور درآمده

۱۴- (مال) مسروقه، (اخیراً) دزدی شده، قاپاق، مورد تعقیب پلیس

he sells hot jewelry او جواهرات دزدی می‌فروشد.

۱۵- (خودمانی) عالی، معرکه، خیلی خوب، چشم‌گیر، پرموفقیت

she's hot in math او در ریاضیات معرکه است.

this year's hot items in women's clothes

چند قلم لباس‌های زنانه که امسال پرفروش بوده‌اند

۱۶- به گرمی، به طور داغ، داغ داغ

the sun shines hot. (شکسپیر) خورشید با گرمی می‌درخشد.

● blow hot and cold

مرتباً تغییر کردن، سرد و گرم شدن، علاقه‌مند و بی‌علاقه شدن

● get hot

(امریکا - خودمانی) خوب بازی کردن، معرکه کردن، شاهکار کردن

● get into hot water (or be in hot water)

دچار گرفتاری، در مخصمه، در دردسر

● (all) hot and bothered

(خودمانی) سراسیمه، مضطرب، هیجان زده

● hot under the collar

(خودمانی) بسیار خشمگین، از جا دررفته، برآشفته

● hot up

(خودمانی) ۱- داغ کردن، گرم کردن

we will hot up the leftover food

خوراک شب مانده را گرم خواهیم کرد.

۲- داغ شدن، گرم شدن

their argument started to hot up

بحث آنها داشت داغ می‌شد.

● make it hot for (someone)

(برای کسی) تولید زحمت و ناراحتی کردن، در تنگنا قرار دادن

hot'ly, adv.

hot'ness, n.

hot air

۱- هوای گرم ۲- (خودمانی) حرف بی‌معنی و تظاهر آمیز، حرف مفت، باد شکم

his threats are hot air تهدیدهای او پوچ هستند.

hot-and-sour soup (hät'ən sour')

(خوراکی چینی) سوپ تند و ترش و گرم

hot.bed (hät'bed') n.

۱- (کشاورزی) گرمخانه، گلخانه، پرورشگاه گیاه ۲- جای نشو و نمو، رُستگاه

universities became hotbeds of communism

دانشگاه‌ها محل نشو و نمو کمونیسم شدند.

hot.blood|ed (-blud'id) adj.

۱- جوشی، پرجوش و خروش، پرحرارت، زودخشم، غیرتی، زودانگیز ۲- (اسب) پاک‌تبار، اصیل

\* hot.box (hät'bäks') n.

(مکانیک) یاتاقان داغ شده (یاتاقان اکسیل یا شافت که خیلی داغ شده است)

\* hot cake

(امریکا) پنکیک، کیک گرم

● sell like hot cakes

(عامیانه) بازار داغ داشتن، خوب به فروش رفتن

hot cell

تابشگردان (اتاقک بتونی برای نگهداری و کار با مواد تابشگر)

hotch.pot (häch'pät') n.

(انگلیس - حقوق) یک کاسه کردن اموال چند نفر و تقسیم متساوی آن میان آنان یا ورثه‌ی

آنان

**hotch.potch** (häch'päch') n.

- ۱- (خوراک‌پزی) آش گوشت و سبزیجات  
مختلف، آش شله قلمکار ۲- ← hodgepodge  
۳- ← hotchpot

**hot cross bun**

یک کوچک که با خامه روی آن نشان صلیب  
کشیده‌اند (ویژه‌ی ماه روزه‌ی مسیحیان)

**\* hot dog**

- ۱- سوسیس، هات‌داگ، گوشت آکند  
۲- (امریکا - خودمانی - ندای حاکی از  
خشنودی) به‌به! چه خوب! معرکه!

**\* hot-dog** (hät'dôg') n., adj., vi.**-dogged', -dog' | ging**

- (امریکا - خودمانی) ۱- خودنمایی کردن، (در  
مسابقه و غیره برای جلب توجه) شیرین‌کاری  
کردن، پز دادن ۲- آدم خودنما، نمایش کار،  
متظاهر ۳- (اسکی) اسکی آکروباک، اسکی  
(با) شیرین‌کاری (hotdog هم می‌نویسند)

**hot'-dog'ger, n.****ho.tel** (hō tel') n.

- ۱- هتل، مهمانسرا، مهمانخانه ۲- (در فرانسه)  
کاخ، خانه‌ی مجلل

**hō.tel de ville** (ō tel də vël')

- (فرانسه) کاخ شهرداری، ساختمان شهرداری  
(در انگلیسی: town hall)

**ho.tel.ier** (hōt'li ir') n.

- (صاحب یا مدیر هتل) هتلدار، مهمانسرادار،  
مسافرخانه‌چی

**hot flash**

- (پزشکی) - احساس حرارت در سطح بدن  
به‌ویژه در زن‌های یائسه) گرگرفتگی

**hot.foot** (hät'foot') adv., vi., n., pl.  
**-foots'**

- (عامیانه) ۱- با شتاب، با عجله، در تعجیل  
he sent ambassadors hotfoot to the Turks

با شتاب نزد ترکان سفیر فرستاد.

- ۲- (با: it) شتاب کردن، عجله کردن

they were hotfooting it North

آنان با شتاب به سوی شمال می‌رفتند.

- ۳- (شوخی عملی) قرار دادن کبریت افروخته در

درز کفش کسی که توجهش به جای دیگری  
است ۴- توهین

**hot.head** (-hed') n.

آدم جوشی، آدم پرجوش و خروش، شخص  
غیرتی و زودخشم

**hot.head|ed** (-hed'id) adj.

- ۱- زودخشم، آتشی مزاج، نارخوی، تندخو  
۲- عجول، شتابگر، بی‌شکیب، ناشکیبا،  
نابردبار ۳- بزنبهادر

**hot'head'ed.ly, adv.****hot'head'ed.ness, n.****hot.house** (hät'hous') n., adj.

- ۱- گلخانه، گرمخانه (greenhouse هم می‌گویند)  
۲- (پرورده شده در گلخانه) گلخانه‌ای،  
گرمخانه‌ای

**hothouse cucumbers**

خيار گرمخانه

- ۳- (مثل گیاه گلخانه نیازمند به توجه زیاد)  
تیمارخواه، تیمارسزا، نمیدخواه

**\* hot line**

- ۱- (خط تلفن مستقیم میان سران ابرقدرت‌ها)  
تلفن قرمز ۲- (موسسات بهداشتی و غیره) خط  
تلفنی بیست و چهار ساعته (برای جلوگیری از  
خودکشی یا دادن کمک‌های آغازین پزشکی از  
راه دور)

**hot pants**

- ۱- شلوار تنگ و کوتاه زنانه ۲- میل جنسی  
شدید

● to get (or have) hot pants for

نسبت به کسی میل جنسی شدید داشتن

**hot pepper**

- ۱- انواع فلفل‌های تند (← capsicum) ۲- بته‌ی  
فلفل

**hot plate**

- چراغ خوراک‌پزی (قابل  
حمل و برقی یا گازی)،  
خوراک‌پز (کوچک)

**hot pot**

- (انگلیس - خوراک‌پزی)

آبگوشت سیب زمینی

**hot potato**

- (عامیانه) مایه‌ی دردسر، کار دشوار و

HOT PLATES:  
ELECTRIC, A; GAS, B

ناخوشایند، هچل، گرفتاری

**hot-press** (hät'pres') vt., n.

- ۱- (بمنظور اتوکاری یا صاف و صیقلی کردن)  
داغ فشار کردن، مهره کشیدن، جلا دادن  
۲- دستگاه داغفشاری، داغفشارگر، منکنه‌ی  
حرارتی

**\* hot rod**

- ۱- (خودمانی - اتومبیلی که ابزار تجملی و  
تزیینی آنرا کهنه و موتور آنرا برای سرعت  
بیشتر تقویت کرده‌اند) گرم تاز، هات‌راد،  
hot rodder ← ۲-

**\* hot rod.der** (hät'räd'ər)

- (خودمانی) راننده‌ی گرم‌تاز، راننده‌ی هات‌راد،  
گرم‌تازران

**hot rod.ding** (-räd'ing) n.

**\* hots** (häts) n.

- (خودمانی - با : the) میل جنسی شدید  
he has the hots again!

دوباره حشری شده است!

**\* hot seat**

- ۱- صندلی برقی (برای اعدام کردن)  
(electric chair هم می‌گویند) ۲- در‌دسر  
بزرگ، گرفتاری عظیم، مخصصه‌ی حساسی

**hot.shot** (hät'shät') n.

- ۱- زیر و زنگ، تردست، ماهر، چیره دست  
he is a hotshot in tennis

او در تنیس چیره دست است.

- ۲- (قطار باری) تندرو (hot-shot و hot shot هم  
می‌نویسند)

**\* hot spot**

- ۱- ناحیه‌ی ناآرام (به ویژه از نظر سیاسی و  
اجتماعی)

one of the Middle East's hot spots

یکی از جاهای پرتلاطم خاورمیانه

- ۲- ناحیه‌ی دارای حرارت و تابشگری شدید،  
(ریخته‌گری و دیگ بخار و غیره) مرکز داغ،  
گرمگاه ۳- (کاباره و رستوران و غیره) پرچنب  
و جوش، پاتوق جوانان

**hot spring**

چشمه‌ی آبگرم (با حرارت بیش از ۳۷ درجه‌ی  
سانتیگراد)

**hot.spur** (hät'spør') n.

جوان شرور و زودخشم، کله‌شوق و آتشی مزاج  
**hot.tem|pered** (hät'tem'pærd) adj.

زودخشم، آتشی مزاج، تندخو، جوشی، نارخو  
**Hot.ten.tot** (hät'n tät') n., adj.

- ۱- قبیله‌ی هوتنتات (در جنوب غربی افریقا)  
۲- عضو این قبیله، هوتنتات ۳- زبان هوتنتات  
(از زبان‌های خویسان Khoisan) ۴- وابسته به  
هوتنتات‌ها و زبان و فرهنگ آنها

**\* hot tub**

وان چوبی و بزرگ (که چند نفر می‌توانند با هم  
در آن استحمام کنند)

**hot war**

جنگ واقعی، جنگ گرم (در برابر : جنگ سرد  
(cold war

**hot water**

۱- (به ویژه در لوله‌کشی خانه‌ها و غیره) آب  
گرم

لوله‌کشی آب گرم hot-water plumbing  
۲- (پس از : into یا in) (غیره) دشواری،  
گرفتاری، هچل، مخصصه

if you come late again, you'll be in hot water  
اگر باز هم دیر بیایی توی در‌دسر خواهی افتاد.

**\* hot-wire** (hät'wīr') vt. **-wired'**,  
**-wir'ing**

(امریکا - خودمانی) بدون کلید روشن کردن  
(موتور اتومبیل یا قایق و غیره)

**hou.dah** (hou'də) n.

← howdah

**Hou.dan** (hōō'dan') n.

مرغ هودان (انواع ماکیان پنج انگشتی سیاه و  
سفید که اصل آنها از فرانسه است)

**Hou.din.i** (hōō dē'nē), Harry (born  
Ehrich Weiss) 1874-1926

هودینی (چشم‌بند و شعبده‌باز امریکایی)

**hound<sup>1</sup>** (hound) n., vt.

۱- سگ تازی، سگ شکاری ۲- (عامیانه) هر سگ گوش آویخته و باریک اندام ۳- آدم پست، آدم قابل تحقیر، آدم رذل ۴- (خودمانی) شیفته (ی کار بخصوص)، دیوانه‌ی چیزی  
an autograph hound

دیوانه‌ی گردآوری امضاء (بزرگان و مشاهیر)

a boozehound مشروب‌خور افراطی  
۵- (سگ را) به حمله یا تعقیب واداشتن، به جان کسی (یا چیزی) انداختن، کیش کردن  
to hound a dog at a rabbit

سگ را به دنبال خرگوش تازاندن

۶- با سگ به شکار رفتن ۷- پیگیری و آزار کردن، مرتب موی دماغ شدن، سیخونک زدن، ذله کردن

he was hounded by his creditors

طلبکاران دائماً دنبالش بودند.

he was hounded from office by the press

روزنامه‌ها آنقدر سر به سرش گذاشتند تا شغلش را از دست داد.

● follow the hounds

سوار براسب و با سگ به شکار رفتن

**hound<sup>2</sup>** (hound) n.

۱- (کشتی) کُرَن دکل، دکل کُرَن (هریک از دو برآمدگی سر دکل که طناب‌ها به آن گیر انداخته می‌شوند) ۲- (کاری و واکن و غیره) تیر زیرین (که تخته‌ها یا اجزاء آن را از زیر به هم وصل و مستحکم می‌کند)

**hound's-tongue** (houndz 'tug) n.

۱- (گیاه شناسی) گاو زبان (جنس Cynoglossum از خانواده‌ی borage که برگ‌های زبان مانند دارد) ۲- گل‌گاو زبان

**hounds.tooth check** (-tʊθ) n.

(پارچه‌ی دارای خانه خانه‌های مورب) طرح دندان کُرکی (ویژه‌ی کت و شلوار و دامسن)  
(hound's-tooth check) هم می‌نویسند



HOUNDS TOOTH CHECK

**hour** (our) n.

۱- ساعت (۶۰ دقیقه)، تسو (از پهلوی: تسوک)  
it lasted two hours دو ساعت طول کشید.

hour by hour ساعت به ساعت

at all hours در تمام ساعات

we are open twenty-four hours a day  
بیست و چهار ساعته باز هستیم.

a four-hour journey مسافرت چهار ساعته  
۲- هنگام، وقت، زمان

the hour of glory has arrived  
زمان افتخار فرا رسیده است.

dinner time وقت شام

that was his finest hour. او بود. آن بهترین دوران (زندگی) او بود.

she came at the agreed hour  
او سر وقت توافق شده آمد.

۳- (جمع) ساعات اداری (یا کار)، ساعت خواب و برخاستن

my office hours are from two to five  
ساعات کار من از دو تا پنج است.

what are the doctor's (office) hours?  
دکتر چه ساعات‌هایی در مطب است؟

he works long hours او ساعات طولانی کار می‌کند.

David keeps late hours دیوید دیر به بستر می‌رود.

۴- (احتساب و وقت از نیمه شب تا نیمه شب)  
she will arrive at 14:30 hours

ساعت چهارده و سی دقیقه وارد می‌شود.

eighteen hundred hours Tehran time  
ساعت هیجده به وقت تهران

۵- (فاصله برحسب ساعت)

it is two hours from Tehran to Ghom by rail  
از تهران تا قم با ترن دو ساعت است.

۶- (نجوم) ساعت نجومی (برابر با ۱۵ درجه در امتداد استوای کیهانی) ۷- (کلیسا) هر یک از هفت هنگام روزانه برای ذکر و مناجات

۸- (آموزش) یک کلاس (حدود پنجاه دقیقه)  
we have Math during the first hour and English during the second

در ساعت اول ریاضی و در ساعت دوم انگلیسی داریم.

● after hours

خارج از ساعات اداری (یا مدرسه و مطب و غیره)، اضافه بر ساعت کار

● at the eleventh hour

در آخرین فرصت، درست قبل از اینکه کار از کار بگذرد



- by the hour به طور ساعتی  
they are paid by the hour آنها ساعتی مزد می‌گیرند.
- hour after hour  
دائماً، هر ساعت، ساعت به ساعت
- of the hour  
برجسته‌ترین (چیز یا شخص) در این زمان
- one's hour زمان مرگ  
one must be ready for one's hour  
آدم باید برای مرگ خود آماده باشد.

- the small (or wee) hours  
صبح بسیار زود، ساعات اول پس از نیمه شب

**hour angle**

(نجوم) زاویه‌ی ساعت نجومی (که برحسب ساعت و دقیقه محاسبه می‌شود)

**hour circle**

(نجوم - دایره‌ی کیهانی که از قطب کیهانی می‌گذرد و بر خط استوای کیهانی عمود است) پرهون کیهانی

**hour.glass (our'glas') n.**

ساعت شنی، گاهسنج  
شنی، گاهسنج آبی

**hour hand**

(در روی صفحه‌ی ساعت)  
عقربه‌ی ساعت شمار،  
عقربه‌ی کوچک



HOURGLASS

**hou|ri (hoo'rē) n.,****pl. -ris**

(عربی) ۱- حوری (یکی از حوریان بهشت)  
۲- زن زیبا و دلریا

**hour|ly (our'lē) adj., adv.**

۱- ساعتی، هر ساعت یکبار، ساعت به ساعت،  
هر یک ساعت، برحسب ساعت

hourly wage مزد ساعتی  
they are paid on an hourly basis

به آنان به طور ساعتی مزد می‌دهند.  
an hourly train service سرویس راه آهن هر ساعته

the bell rings hourly  
زنگ هر ساعت یکبار به صدا در می‌آید.

sea nymphs hourly ring his knell  
(شکسپیر) پریان دریایی هر ساعت برایش ناقوس می‌زنند.  
۲- مکرر، دائم، همیشه، پی‌درپی، مدام،  
همیشگی

she lived in hourly dread  
او در هراس دائم بسر می‌برد.

**Hours (ourz) n.pl.**

(اسطوره‌ی یونان) آورز (دارگونه‌ی فصل‌های سال و دادگستری)

**house (hous; houz) n., pl. houses | es**  
**adj., vt., vi. housed (houz'd),**  
**hous'ing**

۱- خانه، منزل، کده، کد، سرا  
he lives in a big house

او در خانه‌ی بزرگی زندگی می‌کند.  
a rented house خانه‌ی اجاره‌ای  
this (world) is a house which will surely crack  
این سرایی است که البته خلل خواهد یافت.

۲- اهل خانه، خانواده  
he woke the whole house!

او همه‌ی اهل خانه را بیدار کرد!  
۳- ساختمان یا اتاقی که کاربرد ویژه‌ای دارد)  
ساختمان، بنا، جایگاه

a schoolhouse ساختمان مدرسه  
a hen house مرغدان  
an opera house ساختمان اپرا  
a storehouse محل انبار  
a monkey house in a zoo

خانه‌ی میمون‌ها در باغ وحش  
گاراژ کالسکه‌ها

۴- ساختمان خوابگاه (دانشجویی یا مذهبی)،  
جایگاه طلاب، تالار، باشگاه دانشجویی

(امریکا) باشگاه اخوت دانشجویان  
a fraternity house

۵- (مدرسه و دانشگاه) شاگردان هر دسته  
(به‌ویژه در مسابقات) ۶- مجلس شورا  
the House of Commons (مجلس عوام (انگلیس))

the two Houses of Congress  
دو مجلس کنگره (امریکا)

the Houses of Parliament

مجلسین پارلمان (انگلیس)

tomorrow the House will vote

فردا مجلس رأی خواهد داد.

۷- مؤسسه، میزون

the fashion houses of Paris

میزون‌های مُد پاریس

a banking house

مؤسسه‌ی بانکی

a printing house

چاپخانه

۸- خاندان، سلسله

the House of Windsor

خاندان وینسور (خاندان سلطنتی انگلیس)

۹- (تئاتر و کنسرت و غیره) تماشاچیان،

حضار، باشندگان

we played to small houses

ما برای تماشاچیان خیلی نمایش می‌دادیم.

is there a physician in the house?

آیا در میان شما تماشاگران، پزشکی هست؟

۱۰- نمایش، سنانس

the second house starts at nine

سانس دوم ساعت نه آغاز می‌شود.

۱۱- (هریک از دوازده خانه‌ی منطقه البروج) برج

۱۲- تئاتر ۱۳- قمارخانه، می‌خانه

one percent of the win goes to the house

یک درصد بُردها به قمارخانه می‌رسد.

to have a drink on the house

مشروب مفت (بخرج میخانه) خوردن

a house drink

مشروب ویژه رستوران

۱۴- محل نیایش، نیایشگاه، کلیسا، مسجد

a house of worship

نمازخانه، مسجد (و غیره)

۱۵- خانه دادن به، مسکن دادن، جا دادن، منزل

دادن

the new company is housed in a tall building

شرکت جدید در یک ساختمان بلند قرار دارد.

this library houses millions of books

این کتابخانه میلیون‌ها کتاب دارد.

those caves may house snakes

آن غارها ممکن است مار داشته باشند.

۱۶- پناه دادن، پوشاندن، محافظت کردن

to house a boat for the winter

قایق را در طول زمستان در حفاظ قرار دادن

۱۷- زیست کردن در، منزل کردن، خانه گرفتن،

لانه کردن

to house up in a cave for a week

یک هفته در غاری منزل کردن

● bring down the house

(عامیانه) مورد تشویق و کف زدن حضار قرار گرفتن

● clean house

۱- خانه را نظافت کردن ۲- به اوضاع سر و صورت دادن، حل و فصل کردن

● housebound, adj.

خانه‌نشین، محدود به خانه

bad weather kept us housebound

هوای بد ما را در خانه نگهداشت.

● keep house

خانه‌داری کردن، خانه را اداره کردن

the two bachelors decided to keep house together

دو عَزَب تصمیم گرفتند هم‌خانه بشوند.

● like a house on fire (or afire)

با شتاب و حرارت، با اشتیاق و دستپاچی

● on the house

مجانی، رایگان، به خرج مدیر رستوران (یا هتل و غیره)

● play house

(بچه‌ها) عروسک بازی و خانه بازی کردن

● set (or put) one's house in order

سامان بخشیدن، سر و سامان دادن

● the House

(انگلیس) مجلس عوام، (امریکا) مجلس نمایندگان

## house arrest

توقیف در منزل، بازداشت در خانه (یا بیمارستان)

house.boat (hous' bōt) n.

قایق ته‌پهن و خانه مانند (که معمولاً در آن زندگی می‌کنند)، قایق چند اتاقه

house.boy (-boi') n.

خانه شاگرد، نوکر

house.break (-brāk') vt.

-broke', -bro'ken, -break'ing

۱- (سگ و گربه) تعلیم دادن (تا اینکه در اتاق

ادرار نکنند)، خانگی کردن ۲- (مجازی) سربراه  
و مطیع کردن

**house.break.ing** (-brāk'ing) n.

(بمنظور دزدی) شکستن و وارد شدن، دستبرد  
زدن (به خانه)

house'break'er, n.

**house.bro|ken** (-brō'kən) adj.

۱- (سگ و گربه) خانگی، تعلیم یافته (به طوری  
که برای ادرار کردن به خارج از ساختمان  
می‌رود) ۲- (مجازی) سربراه، مطیع و منکوب  
gradually she made her husband housebroken  
کم‌کم شوهر خود را سربراه کرد.

**house.carl** (hous'kär'l) n.

(در عهد انگلوساکسون‌ها) پاسدار شاه

\* **house.clean.ing**

(hous'klēn'ing) n.

۱- نظافت در منزل، خانه تکانی ۲- (مجازی)  
اصلاح اساسی، بررسی به منظور حذف زواید

house'clean', vi., vt.

\* **house.coat** (hous'kōt) n.

(جامه‌ی زنانه) روپوش منزل، روب دوشامبر

**house.dress** (-dres) n.

لباس منزل (معمولاً راحت و ارزان یا مستعمل)  
**house.fly** (-flī) n., pl. **-flies'**  
(حشره شناسی) مگس، مگس خانگی (جنس  
Musca به ویژه Musca domestica که در همه‌ی  
جهان یافت می‌شود)

**house.ful** (hous'fool) n.

به اندازه‌ی یک خانه پُر

a houseful of guests

یک خانه مهمان

**house.hold** (hous'hōld) n., adj.

۱- اهل خانه، خانوار، خانواده، اهل بیت  
he was happy to be part of a large household  
او از این که عضو خانواده‌ی پُر جمعیتی خوشحال بود.  
how many households occupy in this  
building?

در این ساختمان چند خانوار زندگی می‌کنند؟

۲- خانگی، وابسته به منزل و اداره‌ی آن

household tasks کارهای خانه

household remedies مداوای خانگی

۲- عادی، معمولی، روزمره، بروال، همیشگی،  
آشنا

Henry Ford is a household name in America

در امریکا هنری فورد نام آشنایی است.

● household appliance

وسایل و ابزار خانه (مانند یخچال و رادیو)

● household troops

(انگلیس) پاسداران سلطنتی

● the Household

(انگلیس) خانواده‌ی سلطنتی

\* **household arts**

home economics ←

**house.hold|er** (-hōld'ər) n.

۱- صاحبخانه ۲- سرخانوار، سرپرست  
خانواده

**household word**

(واژه یا نام یا چیزی که در افواه شایع است)  
رواواژه، حرف سر زبان‌ها

\* **house.hus|band**

(hous'huz'bənd) n.

کدمرد، شوهر خانه‌دار (شوهری که خانه  
می‌ماند و آشپزی و بچه‌داری می‌کند)

**house.keep|er** (-kē'pər) n.

کلفت خانه، مستخدمه، خانه‌دار (به ویژه  
مزدبگیر)، (زن) خدمتکار

**house.keep.ing** (-kē'piŋ) n.

۱- کلفتی، خدمتکاری، اداره‌ی خانه، کاخداری  
Soghra did our housekeeping for years

صغرا سال‌ها کارهای خانه‌ی ما را انجام می‌داد.

۲- (اداره و مؤسسه و غیره) رسیدگی به امور  
داخلی، درون رسی، سررشته داری

**hou.sel** (hou'zəl) n., vt.

(مهجور) ۱- عشای ربانی ۲- مراسم عشای  
ربانی را بجا آوردن

**house.leek** (hous'lēk) n.

semperivum ←

**house.lights** (hous' līts') n.pl.

(در سالن نمایش) چراغ‌های تالار (در برابر: چراغ‌های صحنه)

**house.maid** (-mād') n.

کلفت، خدمتکار خانه

**housemaid's knee**

(پزشکی) آماس کاسه‌ی زانو (معمولاً به خاطر زانو زدن زیاد)

**house.man** (-mən, -man') n., pl.**-men**

۱- نوکر، خدمتکار، مستخدم (خانه یا هتل و غیره) ۲- (انگلیس) آنترن

**house.mate** (-māt') n.

هم‌خانه، هم‌منزل، هم‌آپارتمان

**house.moth|er** (-muh'əθ) n.

(خوابگاه‌های دانشجویی و پانسیون‌ها و غیره) مدیره، کدزاور

**house of cards**

(ساختمان یا طرح و غیره) پوشالی، سرهم‌بندی شده، سُست بنیاد

**House of Commons**

۱- (انگلیس) مجلس عوام ۲- (کانادا) مجلس نمایندگان

**house of correction**

دارالتأدیب، ادبخانه

**House of Delegates**

(ایالت‌های مریلند و ویرجینیا و ویرجینیای غربی). مجلس نمایندگان

**House of Lords**

(انگلیس) مجلس لردان

**\* House of Representatives**

(امریکا) مجلس نمایندگان

**\* house organ**

(امریکا - شرکت‌ها و مؤسسات و غیره) نشریه‌ی داخلی، بولتن اداری

**house party**

۱- (مهمانی که مهمان‌ها یک یا چند شب در خانه‌ی میزبان می‌خوابند) مهمانی شبانه روزی، مهمانی شب‌خواب، مهمانی ماندگار  
۲- مهمان (یا مهمانان) ماندگار

**house physician**

(هتل و بیمارستان و دانشگاه و غیره) پزشک مقیم، پزشک زیستور، پزشک ماندگار  
house doctor هم می‌گویند)

**house.plant** (hous' plant') n.

(گیاه یا گلی که در درون خانه پرورده می‌شود) گیاه خانگی، گیاه توی منزل

**house-proud** (hous' praud') adj.

۱- (کسی که به خانه و مبل مجلل خود می‌نازد) خانه سرفراز، دلخوش به خانه ۲- وسواسی در خانه‌داری

**\* house-rai|ing** (hous' rā'ziŋ) n.

(امریکا - گردهمایی روستاییان به منظور ساختن خانه‌ی یکی از نزدیکان) خانه‌سازی تعاونی، خانه‌سازی همیارگری

**house.room** (hous' rōom') n.

اتاق خانه، جا در خانه

**house.sit** (hous' sit') vi. **-sat'**,**-sit'ing**

(در غیبت اهل خانه از خانه توجه کردن و معمولاً در آن زیستن) خانه‌بانی کردن، خانه‌پایی کردن

**house'sit'ter**, n.**house sparrow**

English sparrow ←

**house.top** (-täp') n.

بام، شیروانی

**house.wares** (-werz') n.pl.

اسباب خانه (به ویژه ظروف آشپزخانه)، کدافزار

**house.warm|ing** (hous' wōrm'ing) n.

مهمانی پاکشا (در خانه‌ی جدید)

**house.wife** (hous' wif') n., pl.**-wives'**

۱- خانه‌دار، کدبانو

being a housewife with five children is not an easy task

۲- جعبه‌ی سوزن و نخ

**house.wife|ly** (-wif'lē) adj., adv.

۱- وابسته به اداره‌ی خانه، کدبانویی، خانه‌داری

housewifely duties وظایف خانه‌داری

۲- کدبانووار، خانه‌دارانه ۳- منظم و تمیز، با صرفه‌جویی و کاردانی

**house.wif|er|y** (-wif'ər ē) n.

خانه‌داری، کدبانویی، وظایف زن خانه

**house.work** (-wɜrk') n.

کار خانه، کار منزل (نظافت و آشپزی و غیره)

**hous.ing**<sup>1</sup> (hou'zɪŋ) n.

۱- خانه سازی، مسکن سازی

housing for workers خانه سازی برای کارگران

۲- وابسته به خانه، زیستگاهی

the housing problem مسئله‌ی مسکن

۳- خانه، خانه و مسکن، جای زندگی

housing for the elderly خانه برای سالمندان

a housing shortage کمبود مسکن

۴- چارتاقی، پناه‌گاه، آلودگی

their housing is nothing but cardboard and wood آلودگی آنها از مقوا و چوب است و بس.

۵- (نجاری) کوم (که زبانه در آن جای می‌گیرد)، مادگی ۶- (مکانیک) محفظه، غلاف، بودگاه، پوشگر

differential housing

پوشگر دیفرانسیل، محفظه‌ی دیفرانسیل

۷- (کشتی‌رانی) پایه‌ی دکل، قرارگاه دکل

**hous.ing**<sup>2</sup> (hou'zɪŋ) n.

۱- (بیشتر جمع - پارچه‌ی تزیینی که روی اسب یا فیل و غیره می‌انداختند) ستام، روپوش اسب  
۲- نمد زیر زین (پارچه‌ی تزیینی که زیر زین قرار می‌دهند)، زیر زینی ۳- (جمع) آذین‌ها، تزئینات، یال و کوپال

**housing estate**

(انگلیسی) محوطه‌ی خانه سازی

**Hous.man** (hous'mən), A(lfred)

E(dward) 1859-1936

الفرد ادوارد هاوسمن (شاعر انگلیسی)

**Hous.ton** (hyōs'tən), Samuel

1793-1863

ساموئل هیوستن (سپهسالار و دولتمرد

(امریکایی)

**Hous.ton** (hyōs'tən)

شهر هیوستن (در ایالت تگزاس - آمریکا)

\* **hous.to.ni|a** (hōs'tō'nē ə) n.

(گیاه شناسی) هوستونیا (جنس Houstonia از

خانواده‌ی madder - بومی امریکای شمالی)

**Hou.yhn|hnm** (hōv in'əm) n.

(در کتاب «سفرهای گالیور» اثر جوناتان

سوئیفت) کشور هوی‌نیم (سرزمین اسبان

متمدن و نیک رفتار)

**hove** (hōv) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول : heave

**hov|el** (huv'əl) n., vt. -eled or

-elled, -el.ing or -el.ing

۱- (جایگاه گود و بی‌سقف برای نگهداری دام یا

ابزار و غیره) آغل، آغال، زاغه، کندگاه

۲- آلودگی، کوخ، کاز، بیغوله، پیغله، کلبه، کریچ،

کپر ۳- زاغه نشین کردن، در آغل (یا آلودگی و

غیره) جادادن

**hov|er** (huv'ər) vi., n.

۱- (در هوا معلق ماندن به ویژه نزدیک به محل

خصوصی) نگونسار بودن، دلنگان بودن،

(درجا) بال زدن، (با بال‌های گسترده برفراز

چیزی) چرخ زدن (و مترصد بودن)

an eagle was hovering over the rabbits

عقاب‌ی برفراز خرگوش‌ها چرخ می‌زد.

۲- (با دلوپسی یا اصرار و غیره) پرسه زدن،

(در نزدیکی کسی یا چیزی) منتظر ماندن،

پلکیدن

the shark was hovering around us

کوسه در اطراف ما پرسه می‌زد.

reporters hovered around the gate

خبرنگاران در اطراف دروازه مترصد ایستاده بودند.

۳- (معمولاً با : between) دودل بودن، اندروا

بودن، در تردید بودن

I hovered between two good offers

بین دو پیشنهاد خوب در تعلیق بودم.

**hov'er.er**, n.

**Hov|er.craft** (huv'ər kraft') n.

(نام بازرگانی) هاورکرافت (وسیله‌ی نقلیه‌ای که روی تشک هوا بر آب یا خشکی هموار حرکت می‌کند)

**how<sup>1</sup>** (hou) adv., n.

۱- چگونه، چطور، در چه حال  
 how did you open the door? در را چطور باز کردی؟  
 how did you know? چگونه دانستی؟  
 how are you? چطوری (چطورید)؟  
 how is your father? پدرت چطور است؟

۲- به چه دلیل، چرا  
 how could she say such a thing?  
 چرا چنین چیزی را گفت؟  
 how is it that you are interested?  
 چرا علاقمند هستی؟

how did you come to sell your house?  
 چطور شد که خانه‌ی خود را فروختید؟  
 ۳- به چه نامی، تحت چه عنوانی  
 how are you called? اسمت چیست؟

۴- به چه معنی، به چه چَم، با چه تأثیر  
 how do you mean? منظورتان چیست؟  
 ۵- چقدر، به چه میزان، تا چه اندازه، چه مقدار، چند  
 how far is it? فاصله‌ی آن چقدر است؟  
 how old is she? چند سال دارد؟

چقدر پول داری؟  
 how much money do you have?  
 چقدر طول کشید؟  
 how long did it last?  
 how fast can you drive?  
 به چه سرعتی می‌توانی برانی؟

۶- به چه قیمت، به چه بها  
 how was rice today?  
 امروز برنج به چه قیمت به فروش رسید؟  
 ۷- (عامیانه - برای تأکید یا پرسش) چی، چه  
 how happy she was! چه خوشحال بود!  
 how beautiful! چه زیبا!

۸- چگونه، طرز عمل، اسلوب عملکرد  
 the film is about the hows and not about the whys of war  
 این فیلم درباره‌ی چگونگی جنگ است نه علل آن.

● and how

(برای تأکید به کار می‌رود)

prices are going up, and how!

قیمت‌ها دارند بالا می‌روند، آنهم چطور!

● how about?

چطور است؟، میل دارید؟، چطور  
 how about you? شما چطور؟  
 how about a cup of tea?  
 یک فنجان چای چطور است؟

● how come?

(عامیانه) چرا، چطور شده که؟  
 how come you are here so early?  
 چطور شده که اینقدر زود آمده‌ای؟

● how do you do?

سلام، حال شما، چطورید؟  
 ● how so? چطور، چگونه؟  
 it broke! how so? شکست! چطور؟

● how's that?

(عامیانه) علت آن چیست، چرا؟  
 ● how then?  
 ۱- معنی این کار چیست؟، منظور؟  
 ۲- دیگه چی؟

\* **how<sup>2</sup>** (hou) interj.

(به تقلید از سرخپوستان - شوخی آمیز) سلام  
**How.ard** (hou'ərd)

اسم خاص مذکر (مخفف: Howie)  
**how.be|it** (hou bē'it) adv.

(قدیمی) ۱- هر طوری که شده، به هر حال، باری  
 ۲- با وجود آنکه، با آنکه

**how.dah** (hou'də) n.

(از ریشه‌ی عربی) هودج، هوده (زین صندلی مانند و سایبان‌دار شتر یا فیل)

**how-do-you-do** or **how-d'-ye-do**

(hou' dōō yōō dōō') n.  
 (عامیانه) مخمسه، درگیری، هچل (how-de-do)  
 هم می‌گویند)

**How do you do?**

(هنگام برخوردن به آشنایان یا معرفی شدن)  
 سلام!، سلام علیکم!، حال شما؟

**how|dy** (hou'dē) interj.

(عامیانه یا محلی) سلام!، چطوری؟  
**Howe** (hou), Elias 1819-67

الیاس هاو (مخترع ماشین خیاطی - امریکایی)

**How.ells** (hou'əlz), William Dean

1837-1920

ویلیام دین هاوِلز (شاعر آمریکایی)

**how.ev|er** (hou ev'ər) adv., conj.

۱- معهَذَا، به هرحال، در هرحال، با این وجود،  
با این همه، ولی، لیکن، باری  
it was cold and she was sick; however, she  
decided to go

هو سرد و او بیمار بود، با این وجود تصمیم به رفتن گرفت.  
at first she agreed; later, however, she  
changed her mind

در آغاز موافق بود ولی بعداً تغییر عقیده داد.

۲- هر قدر هم که، هر چند، هر چقدر هم که  
you can't buy love, however rich you are

هر چقدر هم که پولدار باشی عشق را نمی‌توانی بخری.  
he will never pass the exam however hard he  
studies

هر چقدر هم که درس بخواند در امتحان قبول نخواهد شد.  
he leaves the window open all night however  
cold it is

با وجود سردی هوا تمام شب پنجره را باز می‌گذارد.

۳- به هر طریق، به هر نحو، به هر راه، هر طور  
he can go however he likes

او می‌تواند به هر طریقی که می‌خواهد برود.

**how.itz|er** (hou'it sər) n.

(جنگ افزار) توپ هاویتزر

**howl** (hou) vi., vt., n.

۱- (مانند کرک یا سگ و غیره) زوزه کشیدن،  
زنودن

wolves were howling around our tent  
گرگ‌ها در اطراف چادر ما زوزه می‌کشیدند.

a howling wind

بادی که زوزه می‌کشد

۲- (از درد یا غم و غیره) نالیدن، نعره کشیدن،  
ویله زدن، چاویدن، نوفیدن، زنویدن، هوار  
کردن، عربده کشیدن

tortured men were howling in agony  
مردان زیر شکنجه از شدت درد نعره می‌کشیدند.

the sick child howled all night

کودک بیمار سرتاسر شب ناله می‌کرد.

۳- (مجازی) فریاد کشیدن (به اعتراض و غیره)،  
سخت مورد اعتراض قرار دادن

the representatives howled at the blunder  
آن اشتباه بزرگ فریاد اعتراض نمایندگان را بلند کرد.  
۴- با سروصدا اعلام کردن یا گفتن، جار زدن  
newsboys were howling the news

روزنامه‌فروشان خبر را جار می‌زدند.

۵- زوزه، ویله، نوفه، هوار، نعره، فریاد، عربده  
they raised a howl over high taxes

آنها از مالیات‌های سنگین دادشان بلند شده بود.

howls of protest فریادهای اعتراض

● howl (somebody) down

با داد و فریاد اعتراض آمیز صدای ناطق را  
تحت الشعاع قرار دادن یا خفه کردن

● one's night to howl

نوبت عیش و عشرت شخص

**howl|er** (-ər) n.

۱- (شخص یا چیز) پرسر و صدا، نعره  
زننده، عربده کش ۲- ← howling monkey  
۳- (عامیانه) اشتباه خنده‌آور، لغزش  
تمسخر انگیز

his English wasn't bad but he made  
occasional howlers

انگلیسی او بد نبود ولی گهگاه اشتباهات خنده‌آوری می‌کرد.

**howl|et** (hou'lit) n. (قدیمی) جغد**howling** (hou'liŋ) adj.

۱- نعره کش، زوزه کننده ۲- غم‌آور، دلگیر،  
گرفته، سوگ انگیز ۳- (خودمانی) بزرگ  
a howling success موفقیت عظیم

**howling monkey**

(جانور شناسی) میمون جارزن (انواع  
میمون‌های دم دراز جنس Alouatta و تیره‌ی  
Cebidae - بومی نواحی گرمسیر و جنگلی  
امریکا)

**How.rah** (hou'rə)

شهر هورا (در ایالت بنگال - هندوستان)

**how.so.ev|er** (hou'sō ev'ər) adv.

۱- به هر اندازه، به هر مقدار، به هر درجه ۲- به هر وسیله، هر جور که شده، به هر طریق  
 ۳- ← however

\* **how-to** (hou'tō) adj.

خودآموز، آموزان (به ویژه کتابی که درباره‌ی کارهای دستی آموزش عملی می‌دهد)  
 a how-to book

خودآموز، کتاب آموزان

**hoy<sup>1</sup>** (hoi) n.

۱- (سابقاً) کشتی دو بادبانه ۲- کشتی ته‌پهن و بزرگ

**hoy<sup>2</sup>** (hoi) interj., n.

(ندا به منظور جلب توجه یا راندن خوک) آهای، هی

**hoy|a** (hoi'ə) n.

(گیاه شناسی) هویا (انواع گیاهان حاره‌ای از جنس Hoya و خانواده‌ی milkweed به ویژه Hoya carnosa که گل‌های ستاره شکل می‌دهد)

**hoy.den** (hoi'dən) n., adj.

(دختر پُرو و پسر مانند) ارغه، لچاره، نروک  
 hoy'den.ish, adj.

**Hoyle** (hoil) n.

کتاب هویل (درباره‌ی بازی‌های گوناگون به ویژه با ورق که توسط ادmond هویل نوشته شده)

● according to Hoyle

طبق مقررات، طبق اسلوب درست

**HP** 1- high-powered 2- high pressure

3- hire purchase 4- horsepower

مخفف: ۱- پُرنیرو ۲- پُرفشار ۳- اسب بخار، نیروی اسب

**HQ** or **hq** headquarters

مخفف: ستاد، اداره‌ی مرکزی

**hr** hour

مخفف: ساعت (۶۰ دقیقه)

**HR** House of Representatives

مخفف: مجلس نمایندگان

**HRH** His (or Her) Royal Highness

مخفف: والاحضرت (علیاحضرت)

**Hrolf** (rālf, rôlf)

Rollo ←

**HS** high school

مخفف: (امریکا) دبیرستان

**ht** 1- heat 2- height 3- high tension

مخفف: ۱- گرما ۲- بلندی ۳- فشار قوی

**HTLV** h(uman) T(-cell) l(eukemia) v(irus)

(پزشکی) اچ. تی. ال. وی (هریک از ویروس‌هایی که یاخته‌های T را اشغال کرده و موجب نوعی سرطان خون و بیماری ایدز می‌شوند)

**Huang** (hwāŋ)

رودخانه‌ی هوانگ (در شمال کشور چین)

\* **hua.ra.ches** (wā rā'chēz') n.pl.

کفش صندل تسمه‌دار

**Huas.ca.rán** (wās'kā rān')

کوه واسکاران (جزو کوه‌های آند و واقع در کشور پرو)

**Huas.tec** (wās tek') n.

۱- قبیله‌ای سرخپوستی واستک (در کشور مکزیک) ۲- عضو این قبیله، واستک ۳- زبان واستک (از زبان‌های مایا Maya)

**hub** (hub) n.

۱- (وسط چرخ که اغلب بلبرینگ دارد و روی محور یا آسه می‌چرخد) توپی، چرخمیان، ناف  
 hubcap  
 قالیاق، درپوش توپی

۲- (مرکز فعالیت یا اهمیت یا توجه و غیره) کانون، مرکز، قلبگاه، میانگاه

gradually New York became the literary and artistic hub of America

کم‌کم نیویورک کانون ادبی و هنری امریکا شد.

Chicago is a railway hub

شیکاگو قلبگاه خطوط راه آهن است.

● the Hub

شهر بوستون (امریکا)

\* **hub|ba-hub|ba** (hub'ə hub'ə)

interj., adv.

۱- (امریکا) خودمانی - ندا به نشانه تحسین به ویژه هنگام دیدن زن دلپسند (به به، آخ جون ۲- به سرعت، تند)

\* **Hub.bard squash** (hub'ərd)

کدوی هابارد (کدوی سخت پوست زمستانی)



**hub|ble-bub|ble** (hub'əl bub'əl) n.

۱- قلیان ۲- صدای قُل قُل ۳- جنجال، غلغله

**Hubble effect** (hub'əl)

red shift ←

**Hubble's law**

(فیزیک نجومی) قانون هابل (درباره‌ی گسترش کیهان)

\* **hub.bly** (hub'lē) adj.

(عامیانه) ناهموار، پُر دست‌انداز، پُر تکان

**hub.bub** (hub'ub'ub', hu' -) n.

۱- (صداهای درهم آمیخته و ناموزون) همهمه، جار و جنجال، توف، غلغله، غریو

the hubbub of musicians tuning up

سروصدای نوازندگانی که دارند سازهای خود را کوک می‌کنند

۲- درهم و برهمی، شلوغی، غوغا

the hubbub of traffic around the Bazaar

درهم و برهمی ترافیک در اطراف بازار

**hub|by** (hub'ē) n., pl. **-bies**

(عامیانه) شوهر، شو

I'll take Ramazoon as my hubby

شو کنم بر زَمَون

**hub.cap** (hub'kap') n.

(اتومبیل) قالباق، درپوش توپی

**Hu.bei** (hōō'bā')

استان هوبای (در خاور و مرکز کشور چین)

**Hu.bert** (hyōō'bərt)

اسم خاص مذکر

**hu.bris** (hyōō'bris) n.

(به ویژه در اندیشه و تئاتر یونان باستان - گستاخی و بی‌توجهی ناشی از غرور و احساسات مهار نشده) بادسری، ابرتنی

**hu.bris'tic**, adj.

**huck|a.back** (huk'ə bak') n.

(پارچه‌ی پنبه‌ای کلفت و ناهموار که از آن حوله می‌سازند) پارچه‌ی حوله‌ای

**huck|le** (huk'əl) n.

(قدیمی) کپل، لُمبَر

\* **huck|le.ber|ry** (huk'əl ber'ē) n.,

pl. **-ries**

۱- (گیاه شناسی) زغال‌اخته‌ی امریکایی Gaylussacia از خانواده‌ی heath - دارای

سته‌های تَرش به رنگ آبی تیره) ۲- زغال‌اخته‌ی امریکایی ۳- (عامیانه)

blueberry ←

**huck|le.bone** (huk'əl bōn') n.

(قدیمی) ۱- استخوان خاصره ۲- استخوان مچ پا، استخوان قوزک

**huck.ster** (huk'stər) n., vt.

۱- دستفروش (به ویژه میوه و سبزی)، (فروشنده‌ی) دوره‌گرد، طواف ۲- (دکاندار یا

سوادرگر) چانه‌زن، گرانفروش، مغبون کننده the car was not what the hucksters had promised to them

اتومبیل، آن چیزی نبود که فروشنندگان نادرست به آنها قول داده بودند.

۳- (امریکا - عامیانه) تبلیغاتچی (به ویژه در رسانه‌ها)، مأمور آگهی‌های تجاری

۴- دستفروشی کردن، طوافی کردن

Javad used to huckster tomatoes

جواد، فروشنده دوره‌گرد گوجه‌فرنگی بود.

۵- (در فروش و تبلیغ برای کالا) دغلکاری کردن، عیب‌پوشی کردن، رندی کردن، چانه‌زدن و اصرار کردن

salesmen huckstered over prices

فروشنندگان سر قیمت دغلبازی می‌کردند.

**huck'ster.ism**, n.

**HUD** (Department of) Housing and Urban Development

مخفف: (امریکا) وزارت خانه‌سازی و نیکداری شهرها

**hud.dle** (hud'ɪ) n., vt., vi. **-dled**, **-dling**

۱- (مثل گاو و گوسفند در طوفان و سرما) به هم چسبیدن، تنگ هم ایستادن

during the war, we used to huddle around the radio every night

در زمان جنگ هر شب دور رادیو حلقه می‌زدیم.

give me your tired, your poor, your huddled masses yearning to breathe free

(مجسمه‌ی آزادی) به من بدهید وامانده‌های خود را، مسکینان خود را، توده‌های درهم‌کُز کرده‌ی خود را که آرزوی تنفس در آزادی را دارند.

۲- (از شدت سرما یا ترس و غیره) دست و پا را بر بدن جمع کردن، کُز کردن، چمباتمه زدن، قوز کردن

the men huddled themselves low against the cold wind

مردان در برابر باد سرد خود را به صورت کوز و چمباتمه مانند درآورده بودند.

to huddle under a blanket

زیر پتو کُز کردن

۳- (امریکا - عامیانه) مشورت خصوصی و خودمانی کردن، کنکاش محرمانه

bankers huddled to discuss the new law

بانکداران گرد آمدند تا درباره‌ی قانون جدید شور کنند.

۴- (فوتبال امریکایی) گردهم آمدن، دور کاپیتان حلقه زدن (برای شنودن دستورات)، گردهمایی (برای دریافت دستور)

there was no time, so they played without a huddle

چون وقت نبود بدون گردهمایی و مشورت بازی کردند.

۵- (در جای کوچک) پهلوی هم چپیدن، درهم لولیدن، درهم وُل خوردن

passengers huddled like sheep in the bus

در اتوبوس مسافرها مانند گوسفند درهم چپیده بودند.

۶- تند و بد انجام دادن یا ساختن یا قرار دادن  
she huddled her black coat around her and ran out

او پالتو سیاه را با عجله دور خود پیچید و دوید بیرون.

۷- (با شتاب و بی‌نظمی) فشار دادن، چپاندن  
the chairs were all huddled into the tiny closet

همه‌ی صندلی‌ها را توی صندوق‌خانه‌ی کوچک چپانده بودند.

۸- توده‌ی درهم و برهم (مردم یا جانوران یا اشیاء)

my books lay in a huddle on the table

کتاب‌های من به طور نامرتب روی میز کپه شده بودند.

a huddle of meaningless words

مشتی کلمات بی‌معنی

an ugly huddle of old buildings

مجموعه‌ی زشتی از خانه‌های کهنه

● go into a huddle with (somebody)

کنکاش محرمانه داشتن، خودمانی (با کسی) مشورت کردن

● huddle up (against) somebody (or something)

(از شدت سرما یا ترس و غیره) خود را به کسی (یا چیزی) چسباندن، حلقه زدن، (در نزدیک چیزی) چمباتمه زدن

shivering children were huddled up against the radiator

بچه‌های لرزان دور رادیاتور شوقاژ حلقه زده بودند.

**Hu.di.bras.tic** (hyoo' di bras'tik) adj.

به سبک کتاب «هودیبرا» Hudibras اثر ساموئل باتلر

**Hud.son** (hud's'n), Henry died 1611

هنری هادسین (جهان‌پژوه انگلیسی)

**Hud.son** (hud's'n)

رود هادسین (در ایالت نیویورک - امریکا)

**Hudson Bay**

خلیج هادسین (در کانادا)

**Hudson Strait**

تنگه‌ی هادسین (که خلیج هادسن را به اقیانوس اطلس وصل می‌کند)

**hue**<sup>1</sup> (hyoo) n.

۱- (در اصل) ظاهر، نما، قیافه، برو رو

political parties of every hue

همه‌گونه احزاب سیاسی

۲- رنگ (به ویژه خواص مشخصی مانند طول موج و غیره که اجازه می‌دهد جای آن در طیف تعیین شود)، فام، دیز، گون، ته رنگ، هر یک از هفت رنگ طیف، بینابفام

the hues and shades of twilight

رنگ‌ها و سایه روشن‌های شامگاهان

۳- (سایه‌های گوناگون رنگ بخصوص) سایه رنگ

various hues of red

گونه‌های مختلف قرمز

I prefer a green of a darker hue

من سبز تیره‌تری را ترجیح می‌دهم.

**hue**<sup>2</sup> (hyoo) n.

فریاد، داد

● hue and cry

۱- (در اصل) فریاد هشدار دهنده‌ی کسانی که نزدی را تعقیب می‌کردند ۲- سروصدا، داد و بیداد، های و هوی، هوار

**hued** (hyood) adj.

دارای رنگ ویژه، - رنگ، - فام

rosy-hued

گل فام

many-hued

رنگارنگ، الوان، چند رنگه

**hu.e.vos ran.cher.os**

(oo ā'vōz ran cher'ōz)

(اسپانیایی) تخم مرغ سرخ کرده با سُس تند

**huff** (huf) vt., vi., n.

۱- (در اصل) خود را دمیدن، پف کردن، باد کردن ۲- با گستاخی رفتار کردن، با خشونت و گردن کلفتی رفتار کردن

he quarreled with his wife and huffed his mother-in-law

او با زن خود دعوا کرد و نسبت به مادرزن خود درشتی نمود.

۳- رنجاندن، آزردن، خشمگین کردن یا شدن، رنجیدن

father huffed and said, "do you think money grows on trees!"

پدر برآشفته و گفت: «فکر می‌کنی پول علف خرسه!»

۴- فوت کردن، باد زدن

he huffed and he puffed, and he blew the straws into the air

او فوت کرد و پف کرد و کاه‌ها را به هوا راند.

۵- (مهجور - از شدت غرور) باد کردن، سینه افراشتن، باد به غیغب انداختن ۶- خشم، رنجش، دلخوری (شدید)، قهر

● huff and puff

۱- نفس نفس زدن، هوف هوف کردن، هف هفو

شدن ۲- خشم نمایی کردن

● in a huff

سخت عصبانی، برنخ، آتشی، از جا در رفته  
he is in a huff now, wait until he calms down

او حالا آتشی است، صبر کن تا آرام شود.

**huff.ish** (huf'ish) adj.

۱- زودخشم، زودرنج، بدخلق، بدقلق، دیرخشنود ۲- (مهجور) مغرور، متمایل به غرور

huff'ishly, adv.

huff'ish.ness, n.

**huff|y** (huf'ē) adj. **huff'|i.er,**  
**huff'|i.est**

۱- زودرنج، حساس

to get huffy رنجیدن، برخوردن به حیثیت و غیره

۲- (مهجور) پرفیس، پرافاده

huff'i.ly, adv.

huff'i.ness n.

**hug** (hug) n., vi., vt. **hugged,**  
**hug'ing**

۱- (معمولاً تنگ و با اشتیاق) بغل کردن، در آغوش گرفتن، در بغل گرفتن، دربر گرفتن

every morning my father would hug and kiss me  
هر بامداد پدرم مرا بغل می‌کرد و می‌بوسید.

the monkey hugged her baby

میمون نوزاد خود را در آغوش گرفت.

the aroma of roses hugged everyone who entered the house

بوی گل محمدی همه‌ی آنهایی را که به خانه وارد می‌شدند دربر می‌گرفت.

۲- (مانند خرس) میان دو دست و بازو فشردن  
the bear hugged its trainer to death

خرس مربی خود را آنقدر در بغل فشرد که مُرد.

۳- (اندیشه و ایمان و غیره) با جان و دل پذیرفتن، رها نکردن، (محکم) چسبیدن به

he still hugs his belief in ghosts

او هنوز هم اعتقاد خود به ارواح را ول نکرده است.

a figure-hugging dress

جامه‌ی چسبان

۴- دور نشدن از، در نزدیکی (چیزی) ماندن  
our ship hugged the coast all the way to Alaska

کشتی ما در تمام مسیر آلاسکا در راستای کرانه حرکت می‌کرد.  
the road hugs the river

جاده در راستای رودخانه است.

۵- در آغوش گیری، بغل گیری، آغوش  
to give someone a hug کسی را در بغل گرفتن  
she gave a hug to her mother, said good night, and went to bed

مادرش را در بغل فشرد، شب بخیر گفت و به بستر رفت.

۶- فشار خرس (با دستان و سینه‌اش)  
۷- (کشتی‌گیری) محکم گیری (با دستان)،  
گیر انداختن (با دستان)

hug'ga.ble, adj.

hug'ger, n.

huge (hyooj; yooj) adj. hug'er, hug'est

بسیار بزرگ، عظیم، کلان، سترگ، نهمار، گت،  
تنومند، ستبر، کنجر، گزاف

Russia is a huge country

روسیه کشوری بسیار بزرگ است.

huge expenses هزینه‌های گزاف

huge amounts of money مبالغ کلان

a huge palace کاخی عظیم

the huge wrestler کشتی‌گیر تنومند

huge debts وام‌های بسیار سنگین

● hugely, adv.

بسیار زیاد، خیلی خیلی، به طور عظیم  
we enjoyed ourselves hugely

به ما بسیار بسیار خوش گذشت.

the book was a huge success

کتاب موفقیت عظیمی کسب کرد.

huge'ly, adv.

huge'ness, n.

hug.ger|mug.ger (hug'ər mug'ər)  
n., adj., adv., vt., vi.

۱- سردرگمی، آشفتگی، درهم و برهمی،  
نابسامانی ۲- (قدیمی) پنهانی، اختفا،  
پنهانداری ۳- (قدیمی) بطور پنهانی، در خفا،  
محرمانه ۴- سردرگم، گیج، آشفته، درهم و

برهم، نابسامان، به هم ریخته، شتر گاو پلنگ،  
صحرای کربلا ۵- محرمانه نگهداشتن،  
پنهانداری کردن ۶- رفتار سرّی داشتن، با  
استتار عمل کردن ۷- با سردرگمی و آشفتگی  
عمل کردن

Hugh (hyoo)

اسم خاص مذکر

Hughes (hyooz), (James) Langston  
(lan'stən) 1902-67

لنگستن هیوز (نویسنده‌ی امریکایی)

Hu.go (hyoo'gō)

۱- اسم خاص مذکر ۲- ویکتور هوگو  
(نویسنده‌ی فرانسوی: ۱۸۰۲-۸۵)

Hu.gue.not (hyoo'gə nāt') n.

(سده‌های ۱۶ و ۱۷) پُرتستان فرانسوی

huh (hu, hun) interj.

(ندا به نشان شگفتی یا پرسش یا تحقیر) ها،  
هان، چی؟

\* hui.pil (wē pēl') n.

(جامه‌ی گشاد و سوزن دوزی شده‌ی زن‌های  
سرخپوست گواتمالا و جنوب کشور مکزیک)  
وی پل

\* hui.sa.che (wē sā'chē') n.

(گیاه شناسی) ویساچه (Acacia farnesiana) از  
خانواده‌ی mimosa - بومی کشور مکزیک و  
ایالت تگزاس در امریکا)

Hui.zing|a (hī'zɪŋ ə), Johan

(yō hǎn') 1872-1945

یوهان هیزینگا (تاریخ دان هلندی)

hu|la (hoo'lə) n.

(رقص مردمان هاوایی) هولا (hula-hula) هم  
می‌گویند)

\* Hu.la-Hoop (hoo'lə hoo'p')

(امریکا - نام بازرگانی) هولاهوپ (حلقه‌ی  
پلاستیکی که دور کمر قرار می‌دهند و با تکان  
دادن باسن و کمر از پایین افتادن آن جلوگیری  
می‌کنند)

hula hoop

hulk (hulk) n., vi.

۱- (در اصل) کشتی (به ویژه کشتی بزرگ و  
کُندرو) ۲- لاشه‌ی کشتی، بدنه‌ی کشتی (از کار

افتاده)، ناو لاشه

we saw rusted hulks on the beach

ناو لاشه‌های زنگ زده را در کرانه دیدیم.

the boy lived in the hulk of a passenger ship

پسر در لاشه‌ی یک کشتی مسافری زندگی می‌کرد.

۳- (لاشه‌ی هر چیز) بدنه، (جمع) بقایا، لاشه

the charred hulks of enemy tanks near the

bridge لاشه‌ی سوخته‌ی تانک‌های دشمن در کنار پل

the disintegrating hulk of the Spanish empire

لاشه‌ی در حال متلاشی شدن امپراتوری اسپانیا

۴- (هر چیز بزرگ و بد قواره) کت و کلفت، غول

پیکر، نره غول، گل و گنده، یغور، لندهور،

کندواله

her father was a hulk with broad shoulders

and big hands

پدرش نره غولی بود با شانه‌های پهن و دستان بزرگ.

۵- (کشتی که به عنوان زندان به کار برده شود)

ناو زندان ۶- (معمولاً با up) برجسته و بزرگ

شدن، سستبر به نظر رسیدن، غولسان شدن

he suddenly hulked up from his chair

غفلتاً همچون غول از صندلی خود برخاست.

۷- (محلی) با پشت خمیده و گام‌های آهسته و

سنگین راه رفتن

**hulk.ing** (hulk'ing) adj.

بزرگ و سنگین (معمولاً بد قواره) لندهور، نره

غول، کت و کلفت، یغور (hulky هم می‌گویند)

**hull**<sup>1</sup> (hul) n., vt.

۱- (پوسته‌ی خارجی تخم و میوه‌ی گیاه)

سبوس (گندم و غیره)، نیامک، نیام (لوبیا و

غیره)، پوست، گچی (گردو و غیره)، گریبانه

(توت فرنگی و غیره)، کاسه گل، کاسه ۲- (به -

طور کلی) پوشش، برونپوش، لفاف، پوشینه،

قشر ۳- پوست (یا نیام و غیره‌ی تخم و میوه را)

کندن

to hull peas نیام لوبیا سبز را کندن (یا جدا کردن)

to hull walnuts گردو را پوست کندن

to hull wheat سبوس (یا پوست) گندم را کندن و جدا کردن

**hull'er**, n.

**hull**<sup>2</sup> (hul) n., vt.

۱- بدنه‌ی کشتی (سوی دکل‌ها و اتاق‌های روی

عرشه و تجهیزات و غیره)، ناوتن (تنه‌ی

هواپیمای آب نشین یا وسایل نقلیه‌ی خشکی -

آبی و غیره که آب در آن رخنه نمی‌کند)، تنه

(تانک و هواناو و غیره)

a battleship's hull is thick

بدنه کشتی جنگی ضخیم است.

۲- (با اژدر و غیره بدنه‌ی کشتی را سوراخ

کردن) ناوتن شکافی کردن

**Hull** (hul), Cordell (kôr'del) 1871-1955

کوردل هال (وزیر برون مرز - آمریکا)

**Hull** (hul)

شهر هال (در انگلستان)

**hul|la.ba.loo** (hul'ə bə lōō) n.

سروصدا، جنجال، غوغا

a political hullabaloo

جار و جنجال سیاسی

**hul|lo** (hə lō) interj., n., vt., vi.

hello ←

**hum**<sup>1</sup> (hum) n., vt., vi. **hummed**, **hum'ing**

۱- (صدای مداوم و نجوا مانند ایجاد کردن) وز

وز کردن، فرفر کردن، دندنه کردن

a bee was humming around my head

زنبوری دور سرم وز می‌کرد.

mosquitoes hummed

پشه‌ها وز می‌کردند.

the ceiling fan hummed all night

بادزن سقف تمام شب فرفر می‌کرد.

۲- (با دهان بسته صدا ایجاد کردن) زمزمه

کردن، زیر لبی گفتن

to hum a tune

آهنگی را زمزمه کردن

she hummed the baby to sleep

زیر لبی (لالایی) خواند تا بچه به خواب رفت.

he hummed his displeasure

او با مین‌من کردن ناخشنودی خود را نشان داد.

۳- (سر و صدای در هم و مداوم ایجاد کردن)

همهمه کردن، هياهو کردن

my head is humming

سرم صدا می‌کند.

۴- (عامیانه) پر جنب و جوش بودن، رونق داشتن

once again, our economy is humming  
اقتصاد ما دوباره به جنبش در آمده است.

the car industry too is beginning to hum  
صنعت اتومبیل سازی نیز شروع به جنب و جوش کرده است.

۵- دندنه، وز وز، فرفر، صدای مداوم و آرام، مین مین

the fan's hum (صدای) فرفر پنکه

hum´mer, n.

hum<sup>2</sup> (həm) interj., n., vi. hummed, hum´ming

humph ← -۲ hem ← -۱

hu.man (hyōmən) adj., n.

۱- وابسته به نژاد بشر (گونه‌ی Homo sapiens)، آدم‌زادی، بشری، انسانی، انسان، انسی

human voices صدای انسان‌ها

the human race نژاد بشر

the commonest human diseases

رایج‌ترین بیماری‌های انسان

۲- وابسته به یا توسط انسان‌ها

human progress پیشرفت انسان‌ها

human societies جوامع بشری

in the course of human history

در طول تاریخ بشر

(A. Pope) to err is human; to forgive, divine

خطا کار انسان‌ها است بخشش کار خداوند.

۳- (دارای ویژگی‌های انسانی مانند حسادت یا شجاعت و غیره)

due to human error and not because of machine malfunction

بخاطر لغزش انسان و نه به واسطه‌ی بدکار کردن ماشین

a human characteristic یک ویژگی انسانی

don't expect miracles from him -- he's only human!

از او انتظار معجزه نداشته باش - انسانی بیش نیست!

۴- بامهربانی، با انسانیت

dying patients were more in need of human

touch than medicine بیماران مردنی به تماس

دست یک انسان بیشتر نیاز داشتند تا به دارو.

یک عمل انسانی a human act

۵- آدم، انسان، آدمیزاد، آدمی (بیشتر به صورت human being به کار می‌رود)

humans are more intelligent than animals  
انسان‌ها از حیوانات باهوش‌ترند.

no wonder if humans become overjoyed....

آدمیزاده اگر بر طرب آید چه عجب ...

• human being, n.

۱- انسان، آدم، آدمی، بشر، انس، آدمیزاد، آدمیزاده ۲- شخص، فرد

he considered human beings as worse than bugs

او انسان‌ها را پست‌تر از حشرات می‌دانست.

• human interest

(مجله و روزنامه و غیره) مطلب مورد توجه مردم (مثلاً شرح رویدادهایی که جنبه انسانی دارد)

hu´man.ness, n.

hu.mane (hyōmān) adj.

۱- (دارای ویژگی‌های خوب انسانی) انسانی، مردمی خو، مهربان، رحیم، بخشنده، دل نرم، با انسانیت، مهرآمیز

the officer was humane toward prisoners of war  
افسر با اسیران جنگی با انسانیت رفتار کرد.

a truly humane prison guard!

یک زندانبان واقعاً انسان!

۲- متمدن کننده، تزکیه‌انگیز، آدم ساز، ادب آموز، ادبگر، فرهیختگر، نیکساز، منزه کننده

humane studies مطالعات در (زمینه‌ی) علوم انسانی

hu.mane´ly, adv.

hu.mane´ness, n.

\* human growth hormone

growth hormone ←

hu.man.ism (hyōmənizəm) n.

۱- انسانیت، نهاد بشری، ویژگی‌های انسانی، مردم خویی، مردم نهاد ۲- (این اندیشه: بشر

بدون اتکا به ماوراءالطبیعه هم می‌تواند به سعادت واقعی برسد) انسان گرایی، اصالت

بشر، انسان مداری ۳- (آموزش) مطالعه‌ی علوم انسانی ۴- (H) بزرگ - اواخر قرون وسطی -

نهضت فکری و فرهنگی اروپا که از شناخت

مجدد میراث یونان و روم باستان سرچشمه گرفت و یکی از رشته‌های اصلی رنسانس شد) اومانیسیم، مردمی‌گرایی

**hu.man.ist** (-nist) n., adj.

۱- (با H بزرگ) انسان‌گرایی، معتقد به اصالت و کفایت انسان، انسان‌مدار ۲- اهل مطالعه علوم انسانی ۳- (اواخر قرون وسطی در اروپا) اومانیسیت، مردمی‌گرایی ۴- وابسته به انسان‌گرایی ۵- وابسته به اومانیسیم، مردمی‌گرایانه

hu'man.is'tic, adj.

hu'man.is'ti.cally, adv.

**hu.man|i.tar.i|an**

(hyōō man'ə ter'ē ən) n., adj.

۱- انسان دوست، نوع دوست، مردم دوست  
a humanitarian by the name of Tafazzoly

انسان دوستی بنام تفضلی

۲- انسان دوستانه، نوع دوستانه

humanitarian ideals آرمان‌های انسان دوستانه

a humanitarian deed عملی نوع دوستانه

۳- پیرو فلسفه‌ی انسان‌گرایی

**hu.man|i.tar|i.an.ism** (-iz'əm) n.

۱- انسان دوستی، نوع پرستی، مردم دوستی  
his humanitarianism is well-known in Shiraz

انسان دوستی او در شیراز معروف است.

۲- (این باور: کار عمده‌ی انسان‌ها باید فراهم -

آوری سعادت دنیوی باشد) (این باور: انسان

می‌تواند حتی بدون جهان ماوراءالطبیعه هم به

کمال و سعادت برسد) انسانیت‌گرایی، انسان -

گرایی، انسان‌محوری

**hu.man.i|ty** (hyōō man'ə tē) n., pl.

-|ties

۱- نهاد بشری، خوی انسانی ۲- ویژگی‌های

خوب انسانی، محسنات بشر

love improves man's humanity

عشق محسنات انسان را والاتر می‌کند.

۳- نژاد بشر، انسان، آدم، آدمیزاد، آدمیزاده

humanity's hope for survival امید بشر به بقا

crimes against humanity جنایات ضد بشری

۴- انسانیت، مردمی، مروت، رادمردی

we must treat animals with humanity

بایستی نسبت به حیوانات مروت داشته باشیم.

in this world there is nothing better than acts of humanity  
به گیتی به از مردمی‌کار نیست

● the humanities

۱- زبان و ادبیات (به ویژه در یونان و روم)

۲- علوم انسانی (ادبیات و زبان و تاریخ و

ریاضی و فلسفه و غیره - در برابر : علوم

sciences)، دانش‌های مردمی

**hu.man.ize** (hyōō mən'iz) vt., vi. -ized', -izing

۱- انسان کردن، دارای ویژگی‌های انسانی

کردن، آدم‌نما کردن

in this story animals are humanized

در این داستان به حیوانات ویژگی‌های انسانی داده شده است.

۲- متمدن کردن، مردمی کردن، ادب‌مند کردن،

راد کردن، نیک نهاد کردن

is there any way to humanize war?

آیا راهی برای جوانمردانه کردن جنگ وجود دارد؟

suffering humanizes some and embitters

others

رنج، برخی را نیک‌نهاد و دیگران را تلخ‌کام (بدخو) می‌کند.

hu'man.iza'tion, n.

hu'man.iz'er, n.

hu|man.kind (hyōō mən'kɪnd) n.

مردم، انسان(ها)، بشر، آدمیزاد

**hu.man|ly** (hyōō mən'lē) adv.

۱- به روش انسانی، آدم‌وار ۲- در قدرت

انسان، در اختیار بشر، برای انسان

it is not humanly possible

برای بشر امکان ندارد.

۳- از دیدگاه بشری

**human nature**

۱- خصلت بشری، طبیعت انسان ۲- (جامعه -

شناسی) فطرت آدمی، طبع انسانی

**hu.man.oid** (hyōō mən'oid) adj., n.

۱- شبیه انسان، انسانواره (به ویژه نیاکان

بسیار پیشین انسان) ۲- (فیلم‌ها و کتاب‌های تخیلی علمی) مردواره، زنواره (موجودات انسان‌واره‌ی فضایی یا کامپیوتری)

### human potential movement

(روانشناسی) مکتب توانیابی درونی (از راه درمان گروهی و کاربرد روش‌های فروید و روانشناسی گشتالت)

### human resources

منابع انسانی، توانداری‌های انسانی

### Hum.ber (hum' bər)

هامبر (مصوب رودخانه‌ی اوس Ouse و ترنت Trent در شمال شرقی انگلستان)

### Hum.ber.side (-sīd')

شهرستان هامبر ساید (در شمال شرقی انگلستان)

### hum.ble (hum' b'l) adj. -bler,

### -blest vt. -bled, -bling

۱- فروتن، متواضع، افتاده، خاکی، خاکسار، مفلوک

the governor was a humble man who hated luxury

فرماندار مرد فروتنی بود که از تجملات بیزار بود.

۲- فروتنانه، حقیرانه

in my humble opinion به عقیده‌ی این حقیر

please accept my humble apology

لطفاً پوزش فروتنانه‌ی مرا بپذیرید.

۳- زار، زبون، پژوم، خوار، بی‌نوا، حقیر

۴- بی‌آلایش، ساده و بی‌ریا، کم‌مدعا

welcome to our humble home

به خانه‌ی محقر ما خوش آمدید.

I pray with a humble heart

با قلبی بی‌پیرایه دعا می‌کنم.

۵- فروتن کردن، (رتبه یا مقام و غیره) پست

کردن، خوار کردن، افتاده کردن، زبون کردن

he humbled himself before his rich kinsmen

او خود را نزد خویشاوندان پولدار خود خوار و خفیف کرد.

his victory humbled his enemies

پیروزی او دشمنانش را پست و زبون کرد.

hum'ble.ness, n.

hum'bler, n.

hum'bly, adv.

hum.ble.bee (hum' bəl bē') n.

bumblebee ←

### humble pie

(خوراک که از دل و جگر شکار برای نوکران پخته می‌شد) «پای» دونپایگان

• eat humble pie

فروتنی کردن (به ویژه با توبه و اذعان به لغزش‌های خود)، خود را حقیر کردن

Hum.boldt (hoom' bōlt) Baron

(Friedrich Heinrich) Alexander 1769-1859

الکساندر فون هامبولت (دانشمند آلمانی)

### Humboldt current

جریان هامبولت (جریان آب سرد که در راستای کرانه‌های کشورهای شیلی و پرو به سوی شمال روان است)

hum.bug (hum' bug') interj., n., vt.

### -bugged', -bug'ging

۱- دوز و کلک، حقه‌بازی ۲- چرندیات، چرت و پرت، حرف مفت ۳- آدم ریاکار، آدم شیاد ۴- (انگلیس) آب‌نبات راه‌راه ۵- گول زدن، کلک زدن ۶- (حرف ندا) مزخرف! چرند!

hum'bug'ger, n.

hum'bug'gery, n.

\* hum.ding|er (hum' dīŋ' ər) n.

(خودمانی) عالی، درجه یک، معرکه

this book is a real humdinger

این کتاب واقعاً معرکه است.

hum.drum (hum' drum') adj., n.

یکنواخت، ملالت آور، کسل کننده، بی‌تنوع

she got fed up with the humdrum life of that remote town

از زندگی یکنواخت در آن شهر دورافتاده خسته شد.

Hume (hyōm), David 1711-76

دیوید هیوم (فیلسوف اسکاتلندی)

hu.mec.tant (hyō mek' tənt) n.

(ماده‌ای مانند گلیسرول که به چیزی می‌زنند تا تازگی و رطوبت خود را حفظ کند) نم‌نگهدار

hu.mer|al (hyō mər əl) adj.

(کالبد شناسی) ۱- وابسته به یا نزدیک به استخوان بازو، (استخوان) بازویی ۲- وابسته به یا نزدیک شانه، شانه‌ای، دوشی



**humeral veil**

(کلیسا) شال ابریشم که کشیش‌شان در برخی مراسم بردوش خود می‌اندازند

**hu.mer|us** (hyōō 'mər əs) n., pl.

**-mer|i'**

(کالبد شناسی) استخوان بازو (بین شانه تا آرنج)

**hu.mic** (hyōō 'mik) adj.

وابسته به گیاه‌خاک، گیاه‌خاکی، لاشبرگی

**humic acid**

گزرد گیاه‌خاک، گزرد لاشبرگ (حاوی اسیدهای آمی است)

**hu.mid** (hyōō 'mid) adj.

نمناک، نمدار، مرطوب

Mazandaran's humid weather هوای نمدار مازندران

humid jungles جنگل‌های مرطوب

**hu.mid|i.fy** (hyōō mid 'ə fi') vt.

**-fied', -fy'ing**

نمدار کردن، مرطوب کردن

running water and trees make the air humid

آب جاری و درخت هوای آنجا را مرطوب می‌کند.

● humidifier, n.

(دستگاهی که هوای اتاق را نمدار می‌کند)

نمدارگر، نمساز

hu.mid'i.fi.ca'tion, n.

\* **hu.mid|i.stat** (-stat') n.

(دستگاهی که کار ماشین نمدارگر یا نم‌زدا را

تنظیم می‌کند) نم ایستان، نم مهار

**hu.mid.i|ty** (hyōō mid 'ə tē) n., pl.

**-|ties**

۱- نم، نمداری، نمناکی، رطوبت

high humidity combined with heat made

breathing difficult

رطوبت زیاد همراه با گرما تنفس را دشوار کرده بود.

۲- میزان نمداری هوا، درجه‌ی رطوبت

soil humidity میزان نمداری خاک

● relative humidity

(هواشناسی) رطوبت نسبی

\* **hu.mi.dor** (hyōō 'mə dōr') n.

(ماده‌ی اسفنج مانند و مرطوب که برای جلوگیری از خشک شدن توتون و غیره در جعبه یا گنجانه‌ی آن قرار می‌دهند) نمده

**hu.mil|i.ate** (hyōō mil 'ē āt') vt.

**-at'ed, -at'ing**

سرافکنده کردن، تحقیر کردن، سرشکسته کردن، خوار کردن، هاژیدن، شرمسار کردن، خفت دادن

I was humiliated when the teacher asked me to leave the class

هنگامی که آموزگار به من گفت که از کلاس بروم بیرون بسیار سرافکنده شدم.

one should not humiliate a child in front of his friends

بچه را نباید جلو دوستانش خفیف کرد.

● humiliating, adj.

۱- تحقیر کننده، خفت آور، شرم انگیز، هاژانگیز  
۲- تحقیر آمیز، هاژ آمیز، خفت آمیز

● humiliation, n.

سرافکنندگی، سرشکستگی، خواری، خفت، تحقیر، هاژش، هاژی

**hu.mil.i|ty** (hyōō mil 'ə tē; yōō-) n.

فروتنی، افتادگی، تواضع، خضوع، خشوع، شکسته نفسی

he had enough humility to apologize

او آنقدر فروتنی داشت که بوزش بخواهد.

humility, when combined with knowledge and power, is very attractive

فروتنی وقتی که با دانش و قدرت همراه باشد بسیار زیبنده است.

**hum.mer** (hum 'ər) n.

۱- (شخص یا حیوان یا چیز) زمزمه کننده  
۲- hummingbird ←

**hum.ming** (hum 'iŋ) adj.

۱- زمزمه کننده، فرفر کننده، وزوزو

۲- (عامیانه) پُر رونق، موفق و روبراه، پُر فعالیت، پُر جنب و جوش (hum ←)

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

\* **hum|ming.bird** (hum'ing bərd') n.

(جانور شناسی)

مـرغ مگس

(تیره‌ی Trochilidae و

راسته‌ی Apodiformes

- پرندگان بسیار

کوچک بومی آمریکا)

**hum.mock**

(hum'ək) n.

۱- تپه‌ی کوچک، پشته، تل، هرنک، کُتل ۲- (در

پهنه‌های یخی قطب‌ها و کوهستان) برجستگی،

یخ پشته ۲- (زمین پُر درخت که از زمین‌های

باتلاقی اطرافش بلندتر است) بلند بیشه، بلندی،

دشت جنگلی

**hum'mockly**, adj.**hum.mus** (hum'əs) n.

(از ریشه‌ی ترکی) حموس (خوراک خمیر

مانندی از نخود پخته و کوبیده و سیر و غیره)

(humus هم می‌نویسند)

\* **hu.mon.gous** (hyōō māŋ'gəs) adj.

(امریکا - خودمانی) عظیم، گنده، خرس، قدفیل

**hu.mor** (hyōō'mər) n., vt.

۱- (سابقاً: هریک از این چهار خلط: خون و بلغم

و سودا و صفرا که معتقد بودند سلامتی و

خصلت افراد وابسته به آنهاست)، خلط

(اخلاط)، گش، تن آبگونه ۲- خو، طبع، خصلت،

منش، سرشت

he is an agreeable person and has pleasant

humor او آدم متواضعی است و خلق خوبی دارد.

he was in excellent humor

خلق او عالی بود (خیلی سرحال بود).

he is in bad humor

اوقاتش تلخ است (خلق او تنگ است).

۳- هوس، ویر

they were the victims of their commander's

strange humors

آنها قربانیان هوس‌های عجیب و غریب فرمانده خود بودند.

۴- (هر ویژگی که چیزی را مضحک بکند)

بامزگی، خنده‌داری، مزاح (داری)، خنده‌آوری،

لوده‌واری، هزل، شوخ طبعی، شوخی،

شوخگری، شوخ سرشتی

RUBY-THROATED  
HUMMINGBIRD

his stories are full of humor

داستان‌های او بسیار خنده‌دار است.

that man is completely without humor

آن مرد اصلاً شوخ نیست.

his humor is contagious شوخ طبعی او واگیردار است.

a humor magazine

مجله‌ی فکاهی

۵- مزاج، آمیز

a melancholy humor

سودایی مزاج

a choleric humor

مزاج صفراوی

a phlegmatic humor

مزاج بلغمی

۶- دل (کسی را) بدست آوردن، به دلخواه کسی

رفتار کردن، لوس کردن

let's humor him today because he is not

feeling well

بیا امروز مطابق میل او رفتار کنیم چون حالش خوب نیست.

۷- (خود را) وفق دادن با

● humored (در ترکیب) - خو، سرشت

good-humored

خوشخو

ill-humored

زشتخو

● cardinal humors

چهار خلط، اخلاط اربعه، چهارگش

● out of humor

اوقات تلخ، (موقتاً) بدخلق، برزخ، بی‌دل و دماغ،

ناشوخ

**hu'mor.less**, adj.**hu.mor|al** (hyōō'mər əl) adj.

وابسته به چهار خلط (یا اخلاط اربعه)،

چهارگشی، گشی، تن آبگونه‌ای

**hu.mor.esque** (hyōō'mər esk') n.

capriccio ←

**hu.mor.ist** (hyōō'mər ist) n.

۱- (قدیمی) آدم خوش خلق ۲- (کسی که خوب

جک می‌گوید یا چیزهای خنده‌دار می‌نویسد)

لوده، شوخنویس، شوخگوی، شوخ سخن،

شوخ طبع، شوخکر، شوخکار، کم‌دین، بذله‌گو

one of America's most famous humorists

یکی از شهره‌ترین شوخگران آمریکا

**hu'mor.is'tic**, adj.**hu.mor.ous** (hyōō'mər əs) adj.

۱- خنده‌دار، فکاهی، شوخ‌انگیز، هزل آمیز

a very humorous film

یک فیلم بسیار خنده‌آور

a humorous poem شعر فکاهی

۲- (قدیمی) هوسباز، ویری، دمدمی

۳- (مهجور) نمناک، نمدار، مرطوب

۴- (مهجور) خلطی، گشی

hu'mor.ously, adv.

hu.mour (hy'ʊm'ər) n., vt.

humor ← (انگلیسی)

hump (hump) n., vt., vi.

۱- (پشت شتر و نهنگ و برخی گاوهای

وحشی) کوهان (← kyphosis), لوخی

a two-humped camel شتر دوکوهانه

a humped whale نهنگ کوهان‌دار

۲- ← hummock (انگلیسی - عامیانه - با:

the) اندوه زودگذر، غمزدگی

the sight of the building gave me the hump

دیدن آن ساختمان مرا غمزه کرد.

۴- قوز، کوژی (← hunch) ۵- قوز کردن،

(پشت خود را) کوژ کردن، قلمبه کردن، چفته

کردن

he stood humped with pain

او از شدت درد دولا ایستاده بود.

the cat humped its back گربه پشت خود را کوژ کرد.

۶- (استرالیا - عامیانه) برپشت (خود) حمل

کردن، کول کردن

we had to hump the coal to the top of the hill

باید زغال سنگ‌ها را تا بالای تپه برپشت خود حمل می‌کردیم.

۷- (خودمانی) جماع کردن با، گاییدن

۸- (خودمانی) تقلا کردن، جدوجهد کردن،

تلاش کردن

last year he had to hump himself and finish

college

پارسال مجبور شد بکوشد و دانشکده را تمام کند.

۹- (خودمانی) شتاب کردن، عجله کردن

hump along and finish your work!

زودباش و کارت را تمام کن!

۱۰- دست‌انداز (جاده)، دست‌انداز داشتن

the highway is full of humps

جاده پر از دست‌انداز است.

۱۱- (بیشتر در هواپیمایی) سلسله جبال، کوه -

زنجیره

over the hump from Buenos Aires to Chile

از بوئنوس آیرس تا شیلی برفراز کوه‌ها

the Himalayan hump کوه زنجیره‌ی هیمالیا

● on the hump

(عامیانه) در تلاش، سخت مشغول، در تقلا

my duties keep me on the hump

وظایف من مرا سخت مشغول نگاه می‌دارد.

● over the hump

(عامیانه) از مشکلات عبور کرده (یا گذشته)،

دشواری‌ها را پشت سر گذاشته

if I pass this test, I'll be over the hump

اگر در این امتحان قبول شوم مشکل بزرگی را پشت سر گذاشته‌ام.

hump.back (hump'bak) n.

۱- گوژپشت، لوخ، چفته پشت، کمان پشت

(hunchback هم می‌گویند) ۲- (پشت انسان یا

حیوان) گوژ، قوزدار، کوژی، چفتگی (kyphosis)

هم می‌گویند) ۳- (جانور شناسی) نهنگ

گوژپشت (Megaptera novaeangliae)، گوژوال

۴- ماهی آزاد (نر و سرخگون) در حین سفر به

بالارود برای لقاح

hump'backed', adj.

humped (humpt) adj.

۱- گوژپشت، قوزدار، کوژ، چفته ۲- گوژی،

کوژی، چفتگی

humph (humf) interj., n.

(ندا به نشان شک یا شگفتی یا تفر) نه!، ا!، آه!

Hum.phrey (hum'frē)

اسم خاص مذکر (Humphry هم می‌نویسند)

Hump|ty Dump|ty

(hump'tē dump'tē)

(نام شخصیت کوتوله‌ی شعر کودکانه که از

دیوار افتاد و مثل تخم مرغ چند پاره شد)

هامپتی دامپتی

hump|y (hump'ē) adj.

hump|i.er, hump|i.est

۱- گوژپشت، گوژدار، قوزی، چفته‌دار ۲- قوز -

مانند، گوژسان

**hu.mus** (hyṓmäs) n.

گیاه خاک، لاشبرگ (خاک دارای مواد گیاهی و حیوانی پوسیده و مقوی)

**Hun** (hun) n.

۱- (سده‌های ۴ و ۵ میلادی) هان (هان‌ها مردمان زردپوست آسیایی بودند که به سرکردگی آتیلاروپای خاوری و مرکزی را مورد تاخت و تاز قرار دادند) ۲- (H کوچک) آدم وحشی و مخرب، ویرانگر ۳- (به ویژه در جنگ اول جهانی) سرباز آلمانی

**Hu.nan** (hṓnān´) n.

استان هونان (در جنوب خاوری کشور چین)

**hunch** (hunch) vt., vi., n.

۱- قوز، گوژی، گوژی، چفتگی، خمیدگی  
۲- (بدن خود را جمع کردن و به صورت حلقه درآوردن) قوز کردن، گوژ کردن، (خود را) قلمبه کردن، (با پشت خمیده) نشستن یا ایستادن

stand straight, dear; don't hunch!

عزیزم راست بایست، قوز نکن!

we hunched close to the fire

ما در نزدیکی آتش کز کردیم.

the wave hunched up and threw itself on the shore

موج برآمده شد و خود را بر ساحل افکند.

۳- تکان دادن، فشار دادن، (با فشار) به جلو راندن، (با فشار) کنار زدن

I hunched my chair closer to the table

صندلی خود را به نزدیک میز کشیدم.

۴- گمان، حدس

I had a hunch that she would not come

شستم خبردار شد که نخواهد آمد.

Ahmad often acted on a hunch

احمد خیلی از روی حدس و گمان عمل می‌کرد.

**hunch.back** (hunch´bak´) n.

۱- گوژپشت، چفته پشت، کمان پشت، لوخ  
۲- گوژی (گوژی)، چفتگی، قوزداری ۳- گوژ، گوژ، قوزدار

hunch´backed´, adj.

**hun.dred** (hun´drəd) n., adj.

۱- صد، صدتا

a hundred tumans یکصد تومان

God created hundreds of thousands of blessings ...

صدهزاران کیمیا حق آفرید ...

۲- (انگلیس) بخش، ناحیه ۳- (جمع - در ترکیب) سده، قرن

the early fifteen-hundreds اوایل سده‌ی پانزدهم

۴- صد، صدی

a hundred-tuman bill اسکناس صدی

a hundred-year-old man مرد صد ساله

a hundred-year loan وام صد ساله

● by the hundred صدتا صدتا، صدتایی

these apples are sold by the hundred

این سیب‌ها را صدتا صدتا می‌فروشند.

● hundreds (of) صدها، بسیار

**hun|dred.fold**

(-fōld´) adj., adv., n.

صدبرابر، صدچندان

his profits grew a hundredfold

سود او صدبرابر رشد کرد.

**hun.dredth** (hun´drədth) adj., n.,

adv.

۱- صدم، یکصدم

a hundredth share of the money

یک صدم سهم پول

the hundredth person in the test

نفر صدم در آزمون

۲- صدمین، یکصدمین

the hundredth day

صدمین روز

**hun|dred.weight**

(hun´drəd wāt´) n.

هاندرد ویت (یکان سنجش وزن: در انگلیس برابر با ۱۱۲ پوند یا ۵۰/۸ کیلو و در امریکا برابر با ۱۰۰ پوند یا ۴۵/۳۵ کیلو) (مخفف آن: cwt)

**Hundred Years' War**

جنگ‌های صدساله (میان انگلیس و فرانسه: ۱۲۳۷-۱۴۵۲ میلادی)

**hung** (huŋ) vt., vi.

hang: زمان گذشته و اسم مفعول

● hung over

دچار خماری صبحگاهی (به خاطر میکساری)

(شب پیشین)

## ● hung up (on)

(امریکا - خودمانی) ۱- عصبی، روان رنجور  
 ۲- ناراحت، سردرگم، هاج و واج ۳- معتاد به،  
 دچار وسواس نسبت به، سودازدهی  
 he is still hung up on money

هنوز فکر و ذکرش پول است.

**Hung** 1- Hungarian 2- Hungary

مخفف: ۱- مجار، مجارستانی ۲- مجارستان  
**Hun.gar.i|an** (hun'ger'ē an, hun-) n.,  
 adj.

۱- اهل کشور مجارستان، مجار، مجارستانی  
 ۲- زبان مجارستانی (از زبان‌های:  
 Finno-Ugric) ۳- وابسته به مجارستان و مردم  
 و فرهنگ آن

**Hun.ga.ry** (hun'gær ē)

کشور مجارستان (پایتخت آن: بوداپست)  
**hun.ger** (hun'gær) n., vi., vt.

۱- گرسنگی، گرس، جوع  
 hunger forced them to eat grass

گرسنگی آنها را وادار کرد که علف بخورند.

to die of hunger از گرسنگی مردن  
 hunger made him steal

گرسنگی او را به دزدی واداشت.

۲- اشتیاق، آرزومندی، ولع، آیسگی، عطش  
 she has a hunger for science او تشنه‌ی علم است.  
 hunger for fame عطش شهرت

۳- اشتها، پُژهان  
 if you eat some bread before a meal, your  
 hunger will be reduced

اگر پیش از غذا کمی نان بخوری اشتهایت کم خواهد شد.

۴- گرسنه بودن، گرسنگی کشیدن، جوع داشتن  
 the poor hunger but they are not fed

بی‌نوایان گرسنگی می‌کشند اما به آنها خوراک داده نمی‌شود.

۵- اشتیاق داشتن، تشنه‌ی چیزی بودن، میل  
 وافر داشتن (با: for یا after)

that man hungers after power  
 آن مرد تشنه‌ی قدرت است.

today the world hungers for ideals

امروزه دنیا مشتاق آرمان است.

۶- گرسنگی دادن  
 the besiegers hungered the town into  
 surrender

محاصره‌کنندگان با گرسنگی (دادن) شهر را به زانو درآوردند.

**hunger strike**

اعتصاب غذا

**hun.gry** (hun'grē) adj. **-gri|er,**  
**-gri.est**

۱- گرسنه

what's for lunch? I'm very hungry!

نهار چی داریم؟ خیلی گرسنه‌ام!

food for hungry children in Africa

خوراک برای کودکان گرسنه در آفریقا

a hungry man would do anything

آدم گرسنه از هیچ کاری رویگردان نیست.

۲- آرزومند، مشتاق، خواهان

he is hungry for affection

او تشنه‌ی محبت است.

reporters followed him hungrily everywhere

خبرنگاران با ولع او را همه‌جا دنبال می‌کردند.

she is hungry for praise دلش تعریف می‌خواهد.

hungry for news تشنه‌ی خبر

۳- (نادر) گرسنگی آور

a hungry look نگاه پر ولع

۴- (خاک) نابارور، بایر، غیرحاصلخیز،

بی‌قوت، کم‌زور

a hungry soil خاک بی‌قوت

۵- (در ترکیب) - خواه

power-hungry تشنه‌ی قدرت

۶- ناشتا

he goes hungry until noon

او تا ظهر ناشتا می‌ماند.

● go hungry ۱- گرسنگی کشیدن

۲- خوراک نخوردن، ناشتا ماندن

a camel can go hungry for several days

شتر می‌تواند چندین روز بی‌غذا بماند.

hun'grily (-grə lē) adv.

hun'griness (-grē nis) n.

hunh (hən) interj.

(ندا به نشان شگفتی یا تحقیر یا خشم یا برای پرسش) هه، چی، زکی

hunk (huŋk) n.

۱- تکه‌ی بزرگ (به ویژه گوشت یا نان).

گوشتپاره، پاره‌ی نان، قلنبه، راسته‌ی گوشت

a hunk of bread یک تکه نان

a hunk of cheese یک تکه پنیر

۲- (خودمانی) مرد خوش هیكل و جذاب،

هیكل دار و گیرا، (مرد) تیکه

her brother is quite a hunk!

برادرش تیکه‌ی بدی نیست!

hun.ker (huŋ'kər) vi., n.

۱- (معمولاً با : down) چمباتمه زدن، چمبک -

زدن، (روی کپل‌ها) نشستن

he was so tired that he hunkered down on the cold ground

آنقدر خسته بود که روی زمین سرد چمباتمه زد.

۲- (جمع) کپل‌ها، کون، سُرین

hunks (huŋks) n., pl. hunks

(نادر) آدم خسیس و بدقلق، ناتو

\* hun|ky-do|ry (huŋ'kē dōr'ē) adj.

(امریکا - خودمانی) عالی، خوب، مطمئن،

مصون، ایمن (hunky هم می‌نوشتند)

everything is going to be honky-dory again

دوباره همه چیز روبه‌راه خواهد شد.

Hun.nish (hun'ish) adj.

۱- وابسته به هان‌ها (Hun ←)، هان‌وار

۲- ویرانگر، وحشی

hunt (hunt) vt., vi., n.

۱- شکار، نخجیر، صید، بشگرد

a deer hunt شکار آهو

۲- شکار کردن، به شکار رفتن، نخجیر کردن،

صید کردن

we went hunting every day هر روز شکار می‌رفتیم.

some animals hunt in packs

برخی جانوران دسته‌جمعی شکار می‌کنند.

۳- (معمولاً با : down) تعقیب کردن، دنبال رفتن

یا کردن، جستجو کردن

opponents were hunted down and put to death مخالفین را تعقیب می‌کردند و می‌کشتند.

the escaped prisoner is hunted by the police

پلیس دنبال زندانی فراری است.

he is hunting for a job او دارد دنبال کار می‌گردد.

۴- (با : up یا down یا out - پس از جستجوی

زیاد) یافتن، پیدا کردن

the detective hunted up a lot of valuable new evidence

کارآگاه مدارک و شواهد پرارزش تازه‌ای را پیدا کرد.

۵- (با : for یا after) دنبال چیزی گشتن،

پژوهیدن

I hunted everywhere for the book

در به در دنبال کتاب گشتم.

۶- گروه شکارچیان (معمولاً با اسب و سگ

تازی) ۷- شکارگاه ۸- جستجو، دنبال گردی،

تعقیب

bad weather forced the police to give up the

hunt هوای بد پلیس را مجبور کرد که از تعقیب صرف‌نظر کند.

I'm in the hunt for a new secretary

دنبال یک منشی جدید می‌گردم.

● hunt down

۱- تعقیب کردن و کشتن یا گرفتن ۲- دنبال

چیزی گشتن و یافتن

I'll hunt him down even if he hides under a stone

اگر زیر سنگ هم برود پیدایش خواهیم کرد!

● hunt up

۱- دنبال چیزی گشتن، پژوهیدن ۲- (پس از

پژوهش) یافتن

hunt|er (hunt'ər) n.

۱- شکارچی، صیاد، نخجیرگر، بشگرد

۲- (اسبی که برای حمل شکارچی به ویژه در

شکار روباه آموخته شده است) اسب شکاری

۳- ساعت قابدار، ساعت جیبی، ساعت ویژه‌ی

شکار (hunting watch هم می‌گویند) ۴- سگ

شکاری

● hunter-gatherer, n.

(انسان‌های اولیه) شکارچی - گردآور

hunter green

سبز تیره‌ی مایل به زرد

**hunt.ing** (hʌnt'ɪŋ) n., adj.

- ۱- شکار، صید، نخجیر، بَشگرد  
 ۲- شکارچی‌گری، صیادی، بَشگردی

he says hunting is a cruel sport

او می‌گوید شکار ورزش ظالمانه‌ای است.

- ۳- شکاری، وابسته به شکار

- a hunting dog سگ شکاری  
 ۴- (مکانیک - در ترموستات و غیره) نوسان، کند و تند شدن، پس و پیشی ۵- جستجو، پژوهش، تجسس

job hunting جستجوی کار

- hunting ground شکارگاه، نخجیرگاه

**hunting case**

قاب ساعت شکاری (که لولا دارد و روی شیشه‌ی ساعت را می‌پوشاند)

**hunting horn**

بوق شکار (به ویژه در شکار روباه با سگ تازی)

- \* hunting knife چاقوی شکار، دشنه

\* **Hun.ting.ton's chorea**

(پزشکی) تباهی مغز و اعصاب، کُره‌ی هانتینگتن (که ارثی است)

**Huntington's disease**

Huntington's chorea ←

**hunt.ress** (hʌnt'res) n.

- ۱- (زن) شکارچی، صیاد، نخجیرگر ۲- مادیان شکار(ی)

**hunts.man** (hʌnts'mæn) n., pl. **-men**

- ۱- شکارچی، صیاد، بَشگر، نخجیرگر  
 ۲- میرشکار (متصدی سگ‌های شکاری)

**hunts|man's-cup**

(hʌnts'mænz kʌp) n.

pitcher plant ←

**hunt's-up** (hʌnts'ʌp) n.

آهنکی که در آغاز شکار با بوق و کرنا می‌نوازند

**Hu|on pine** (hyoʊ'æn-)

(گیاه شناسی) کاج هیوان

Dacrydium franklinii از خانواده‌ی podocarp - بومی جزیره‌ی تاسمانی)

**hup** (hʌp) interj.

(ندایی که هنگام انجام عملیات ورزشی داده می‌شود) هپ، هن، یا علی

**Hu|pa** (hoo'pɑ', -pə) n.

۱- سرخپوست هوپا (قبیله‌ی هوپا در شمال غربی کالیفرنیا زیست می‌کنند) ۲- زبان هوپا (از زبان‌های Athapaskan)

**hur.dle** (hɜrd'l) n., vt. **-dled, -dling**

۱- (مسابقات دو و اسب‌دوانی) مانع hurdle race

مسابقه (دو یا اسب‌دوانی) با مانع

- ۲- (انگلیس) نرده‌ی موقت، نرده‌ی قابل حمل (که از ترکه‌های سببی درست شده است)  
 ۳- (انگلیس - سابقاً) سورت‌مه یا تخته‌ای که محکوم را روی آن قرار داده و تا محل اعدام می‌کشیدند ۴- (مجازی) دشواری، سد راه، مشکل

we still have to clear many hurdles

ما هنوز بایستی مشکلات زیادی را از جلوی راه خود برداریم.

the next hurdle is finding a house

مانع دیگر یافتن خانه است.

۵- (در مسابقه) از روی

مانع پریدن ۶- (بر

دشواری) چیره شدن، (مانع

را) از جلو راه برداشتن

we hurdled many obstacles

ما از موانع زیادی گذشتیم.

۷- (با نرده‌ی موقت)

محصور کردن

**hur'dler**, n.**hur|dy-gur|dy** (hɜr'dē gur'dē) n.,

pl. **-gur'dies**

- ۱- (آلت موسیقی قدیمی که با چرخاندن یک چرخ و تماس آن با سیم‌ها به صدا درمی‌آید) هُردی‌گُردی ۲- (عامیانه) ← barrel organ



HURDLES

**hurl** (hʌrl) vt., vi., n.

۱- (با زور و شدت) پرتاب کردن، افکندن، پرت کردن

they hurled bricks at the soldiers

آنان به (طرف) سربازان آجر پرت کردند.

she hurled the ring I had given her in my face

انگشتری را که به او داده بودم به صورت پرتاب کرد.

۲- فروانداختن، برانداختن، به زیرافکندن

they hurled the tyrant from his throne

آنان ستمگر را از تخت خود فرو افکندند.

۳- (با شدت و حرارت) گفتن، پرخاش کردن، آماج قرار دادن

the natives hurled insults at him

بومیان او را هدف توهین قرار دادند.

all the accusations hurled against him were

false همه اتهاماتی که به او وارد آمده بود دروغ بود.

۴- (بیس‌بالی) توپ را انداختن ۵- (با زور و شدت) حرکت کردن یا دادن

he hurled himself at the thief

او خود را به سوی دزد جهانیید (پريد به دزد).

۶- پرتاب، افکنش

hurl'er, n.

hurl'ing (hʌrl'ɪŋ) n.

(نوعی بازی ورزشی ایرلندی) هُرلینگ

hurl'y (hʌrl'ē) n.

(قدیمی) سروصدا، جنجال

hurl'y-burl'y (hʌrl'ē bʌrl'ē) n., pl.

-burl'ies, adj.

۱- سروصدا، جنجال، غوغا، هیاهو، هرکی - هرکی

when the hurly-burly is done ...

(شکسپیر) وقتی که جنب و جوش خاموش شود ...

۲- پُر هرج و مرج، قاتی پاتی، بی‌سروسامان

Hu.ron (hyoor'ən', -ən) n., pl.

-rons or -ron

۱- سرخپوست هیورون (هیورون نام اتحادیه‌ای از چند قبیله‌ی سرخپوست شرق ایالات متحده و کانادا بود) ۲- زبان هیورون (از زبان‌های: Iroquoian)

Huron, Lake

دریاچه‌ی هیورون (یکی از دریاچه‌های

پنجگانه‌ی شمال ایالات متحده)

hur.rah (hə rā', -rō') interj., n., vi., vt.

۱- (ندا به نشان شادی و پیروزی) هورا!

۲- هیجان، جنب و جوش، بیا و برو ۳- هورا کشیدن، دست‌مریزاد گفتن (hurrray هم می‌نویسند)

hur.ri.cane (hʌr'i kən') n.

۱- (توفان شدید مناطق حاره با باد تندتر از ۷۳ میل در ساعت و معمولاً باران‌های سیل‌آسا) توفند، تندباد دریایی ۲- توفند مانند

\* hurricane deck

(به ویژه در کشتی‌های مسافربر رودخانه‌ای) عرشه‌ی بالا

hurricane lamp

چراغ فانوسی، چراغ بادی

hur.ried (hʌr'ēd) adj.

شتابان، شتاب آمیز، عجولانه، شتابزده، هول هولکی

their hurried wedding created all kinds of gossip

ازدواج عجولانه آنان موجب همه‌جور شایعه شد.

he packed his suitcase hurriedly and left

با شتاب چمدان خود را بست و رفت.

hur'riedly (-əd lē, -id) adv.

hur'ried.ness (-əd nis) n.

hur|ry (hʌr'ē) vi., n., vt. -ried,

-ry.ing

۱- عجله، شتاب، هول

to be in a hurry عجله داشتن

there is no hurry عجله‌ای نیست.

۲- اشتیاق (به رفتن یا تحرک)، پویایی

۳- شتابانیدن، به عجله انداختن، هولزده کردن

you hurried me so much that I burned the food!

آنقدر مرا هول کردی که خوراک را سوزاندم!

۴- شتابیدن، شتاب کردن، شتافتن، عجله کردن، تعجیل کردن، هول شدن

don't hurry, we have plenty of time

شتاب نکن خیلی وقت داریم.

hurry up!

شتاب کن!



she took the baby and hurried to the doctor  
او بچه را برداشت و شتابان نزد دکتر رفت.  
... then he hurried to fight the forces that were  
advancing from the North  
... سپس برای نبرد با قوایی که از سوی شمال پیش می‌آمدند  
شتافت.  
۵- با عجله انجام دادن، شورتی‌گری کردن  
poetry writing needs time; it should never be  
hurried  
شعر نویسی وقت می‌خواهد و هرگز نباید در (نوشتن) آن عجله به  
خرج داد.

- hurry (somebody) up  
برشتاب (کسی) افزودن، تند کردن (کار کسی  
را)، شتابان کردن
- in a hurry به سرعت
- in no hurry (not in a hurry)
- ۱- بی‌عجله، بی‌شتاب، با تأنی ۲- بی‌میل،  
بی‌اشتیاق

hur'rier, n.

hur|ry-scur|ry or hur|ry-skur|ry  
(-skur'ē) adj., adv., n., vi. -|ried,  
-|ry|ing

- ۱- جنب و جوش، بیا و برو، شلوغ و پلوغی،  
درهم و برهمی ۲- با دستپاچگی عمل کردن،  
شورتی‌گری، تند و بد کار کردن، شلوغ پلوغ  
کردن ۳- درهم و برهم، شلوغ پلوغ، نابسامان  
۴- به طور درهم و برهم، با آشفتگی

hurst (hurst) n.

- ۱- تپه‌ی کوچک، تل، تلچه، پرندک، پشته  
۲- تپه‌ی پُر درخت (امروزه در اسم محل به کار  
می‌رود مثلاً: Sandhurst)

hurt (hɜrt) vt. hurt, hurt'ing vi.,  
n., adj.

- ۱- آسیب رساندن، صدمه زدن، گزند رساندن  
divorce hurt her reputation  
طلاق به حیثیت او گزند وارد آورد.  
strikes seriously hurt the country's economy  
اعتصابات به اقتصاد کشور آسیب شدید وارد آورد.

the party was hurt politically

حزب از نظر سیاسی صدمه خورد.

continual bombings hurt Germany's industries

بمباران‌های متمادی به صنایع آلمان آسیب رساند.

۲- آسیب بدنی رساندن، زخمی کردن، مصدوم  
کردن، افکار کردن، فکار کردن، خُستن،  
خُستیدن، گزاییدن

two of the soldiers were badly hurt

دو تا از سربازان سخت زخمی شده بودند.

he fell down the stairs and hurt his back

از پله‌ها افتاد و کمرش آسیب دید.

she was hurt in a car accident

او در تصادف ماشین مصدوم شد.

how did you hurt your knee?

زانویت چطور آسیب دید؟

۳- آسیب روانی رساندن، آزرده، (قلب کسی  
را) جریحه‌دار کردن، رنج دادن

his behavior hurt me deeply

رفتار او مرا عمیقاً آزرده کرد.

to hurt somebody's feelings

احساسات کسی را جریحه‌دار کردن

she was hurt by any kind of criticism

هرگونه انتقاد او را آزرده می‌کرد.

she sounded a bit hurt

مثل اینکه کمی به او برخورد کرده بود.

it hurts to even think about it

حتی اندیشیدن درباره‌ی آن دردآور است.

۴- درد آمدن، درد کردن، فکار شدن، درد  
آوردن

my tooth hurts

دندانم درد می‌کند.

where does it hurt?

کجا (کجایت) درد می‌کند؟

it hurts here

اینجا درد می‌کند.

my head is begininig to hurt

سرم دارد درد می‌گیرد.

my shoes hurt

کفش‌هایم (پاهایم را) می‌زنند.

۵- اشکال ایجاد کردن، موجب دشواری شدن  
۶- آسیب، صدمه، آزارش، گزایش، گزند،  
چشم زخم، آزرده‌گی، زخم، لطمه، فکار، کوفتگی،  
افکار

a feeling of anger and hurt

احساس خشم و آزردهگی

his hurt was not serious

زخم او وخیم نبود.

a severe financial hurt

آسیب شدید مالی

۷- جور، ستم

people remembered all the hurts they had

suffered مردم همه‌ی ستم‌هایی را که دیده بودند بیاد آوردند.

۸- آسیب دیده، معیوب، صدمه خورده، لطمه

خورده

a sale of hurt books

حراج کتاب‌های آسیب دیده

**hurt.ful** (hɜrt'fəl) adj.

۱- آسیب‌آور، زیان‌بخش، زیانمند، گزند‌آور،

موذی

it is hurtful to our economy

برای اقتصاد ما زیان‌آور است.

his mistakes were hurtful to the newspaper's

reputation اشتباهات او برای شهرت روزنامه بد بود.

۲- درد‌آور، گزایان، رنج‌آور

the sight of those dying children was hurtful

دیدن آن کودکان مردنی (در حال مرگ) درد‌آور بود.

hurt'fully, adv.

hurt'ful.ness, n.

**hur.tle** (hɜrt'ɪ) vt., n., vi. **-tled,**

**-tling**

۱- (در اصل) به شدت بهم خوردن، تصادم

کردن، بهم کوفتن ۲- (با سرعت و نیروی زیاد

حرکت کردن) شتابیدن، تیزروی کردن، پرتیدن

comets hurtling in space at astounding speeds

ستاره‌های دنباله‌داری که در فضا با سرعت‌های شگفت‌انگیز

می‌شتابند.

the truck suddenly hurtled toward the line of

students

ناگهان کامیون به سرعت به طرف صف شاگردان چرخید.

۳- (با سرعت و شدت انداختن) پرتاب کردن،

پرت کردن

Indians were hurtling stones from the hilltop

سرخپوستان از بالای تپه سنگ پرتاب می‌کردند.

۴- (شعر قدیم) تیزروی، کوستن، تصادم

**hur|tle.ber|ry** (hɜrt'ɪ ber'ē) n., pl.

**-|ries**

۱- ← whortleberry ← ۲- ← huckleberry

**hurt.less** (hɜrt'lis) adj.

۱- بی‌آسیب، بی‌آزار، بی‌صدمه، بی‌زیان

۲- (قدیمی) بی‌عیب و نقص، آسیب‌ندیده، غیرمصدوم

**hus.band** (huz'bænd) n., vt.

۱- شوهر، شوی، شو

Mehri's husband is a physician

شوهر مهری دکتر است.

۲- مرد زن‌دار، مرد متأهل ۳- (قدیمی) خانه

خدای، سرپرست خانواده، خانسالار ۴- (با

تدبیر و حرفه‌جویی و مأل اندیشی) اداره کردن،

گرداندن، بهره‌برداری کردن

we ought to husband the country's natural

resources

باید از منابع طبیعی کشور مدبرانه بهره‌برداری کنیم.

the waters of the two rivers were husbanded

for the benefit of the farmers

آب‌های آن دو رودخانه به نفع کشاورزان مورد بهره‌برداری قرار

گرفت.

۵- صرفه‌جویی کردن، اندوزگری کردن (با

دقت و مأل اندیشی) مصرف کردن ۶- (قدیمی)

شوهر دادن ۷- (قدیمی) شوهر شدن، زناشویی

کردن ۸- (قدیمی) کشت کردن، (خاک یا

محصول) به عمل آوردن

● husband and wife زن و شوهر، زوج

**hus|band.man** (huz'bænd mæn) n.,

pl. **-men**

(قدیمی) کشاورز، دهگان، برزگر، کدیور

**hus.band|ry** (huz'bæn drē) n.

۱- کشاورزی، برزگری ۲- پرورش، -پروری

دام پروری

۳- صرفه‌جویی، اندوزگری، اندوزش

by careful husbandry they lived through the

drought با صرفه‌جویی کامل خشکسالی را طی کردند.

the husbandry of the country's water resources

سرپرستی دقیق منابع آبی کشور

**hush** (hush) vt., vi., adj., n., interj.

۱- (ندا به منظور دعوت کردن به سکوت) هیس!

هیس! بچه خواب است. hush! the baby is sleeping

۲- سکوت، بی‌صدایی، خموشی

the sickroom hush

سکوت اتاق بیمار

when they brought in the coffin, a deep hush filled the room

وقتی تابوت را آوردند سکوت عمیقی اتاق را فراگرفت.

۳- (قدیمی) ساکت، بی صدا، خموش ۴- ساکت کردن یا شدن، خموش کردن یا شدن، هیس کردن، بی صدا کردن یا شدن

when the teacher yelled, the students hushed

معلم که داد زد شاگردان ساکت شدند.

hush, children, go to sleep!

بچه‌ها ساکت! بگیرید بخوابید!

the judge's frown hushed the courtroom

آخم قاضی، دادگاه را ساکت کرد.

● hush up ۱- ساکت شدن

mother hushed up the children

مادر، بچه‌ها را ساکت کرد.

hush up or I'll call your father!

ساکت می شوی یا پدرت را صدا کنم!

۲- (خبر یا مذاکرات را) خفه کردن، محرمانه نگاهداشتن، جیک نزدن، بروز ندادن، مسکوت نگاهداشتن، پنهان نگهداشتن، لاپوشانی کردن

they hushed up the news of Nasseroddin

Shah's assassination

خبر قتل ناصرالدین شاه را مخفی نگهداشتند.

they hushed up his suicide

خودکشی او را لاپوشانی کردند.

● in the hush of the night در سکوت شب

**hush.a|by** (hush'ə bī') interj.

(ندا برای آرام کردن کودک) ش!، هیس!، خموش!

**hush-hush** (hush'hush') adj.

(عامیانه) خیلی محرمانه، در خفای کامل، بسیار پنهانی

the hush-hush atmosphere of the negotiations

محیط محرمانه‌ی مذاکرات

**hush money**

حق‌السکوت، خموشانه

**Hush Puppies**

(نام بازرگانی) هاش پاپی، کفش جیر

## \* hush puppy

(در جنوب ایالات متحده - خوراک‌پزی) کوفته‌ی آرد ذرت

**husk** (husk) n., vt.

۱- (پوسته‌ی بیرونی و خشک برخی دانه‌ها و میوه‌ها) پوسته، پوست، نیام، غلاف، برونه، برون پوسته، سبوس، زیره (hull هم می‌گویند)

۲- (پوسته‌ی خشک و بدرد نخور هر چیز) پوکه، غلاف، پوست افکنده ۳- سبوس‌گیری کردن، پوست کردن، زبره‌گیری کردن

they used to husk corn by hand

سابقاً پوست ذرت را با دست می‌کنند.

husk'er, n.

\* **husk.ing** (bee) (hus'kiŋ)

cornhusking ←

\* **husk-to|ma|to** (husk'tə māt'ō)

n., pl. -|toes

ground-cherry ←

**hus|ky**<sup>1</sup> (hus'kē) n., pl. -kies

سگ سورت‌مکیش، سگ قطبی، سگ سیبری

**hus|ky**<sup>2</sup> (hus'kē) adj. **husk'|i.er,**

**husk'|i.est** n., pl. -**husk'ies**

۱- سبوس‌دار، پُرسبوس، پُرزیره، پوکه مانند، زیره مانند، سبوس مانند ۲- (صدای انسان)

خشک، دارای خِس خِس، خِس خسی، خشن

a husky voice (و مردانه) صدا خشن

۳- درشت اندام، قوی هیکل، کلندر، هیکل‌دار، تنومند، گت و گنده

husk'i.ly, adv.

husk'i.ness, n.

**hus.sar** (hoo zär', hə-) n.

(در اصل) ۱- سواره نظام مجارستانی یا اهل

کروات ۲- (در اصل) سواره نظام، سبک اسلحه، چابک سوار

**Huss.ite** (hus'it') n., adj.

۱- پیرو جان هاس (John Huss) فیلسوف اهل

بوهم ۲- وابسته به جان هاس و اندیشه‌های دینی او

**hus|sy** (huz'ē, hus'-) n., pl. **-sies**

۱- (مزاح آمیز یا تحقیر آمیز) سلیطه، لچاره،  
لوند ۲- دختر پُرو، دختر بی حیا، دختر گستاخ  
و حاضر جواب ۳- (محلّی) جعبه‌ی سوزن و نخ  
خیاطی

**hus.tings** (hus'tinjz) n.pl.

۱- (در اصل - انگلیس) کنکاشگاه، مجلس، بحث  
و شور ۲- (سابقاً - انگلیس) سکوب و ویژه‌ی  
معرفی و نطق نامزدهای انتخاباتی ۳- مبارزات  
انتخاباتی، فعالیت‌های انتخاباتی ۴- محل انجام  
سخنرانی‌های انتخاباتی ۵- مسیر نامزد  
انتخاباتی (در سفرهای مبارزاتی شهر به شهر)

**hus.tle** (hus'əl) vi., n., vt.**-tled, -tling**

۱- با خشونت (با کسی) رفتار کردن، کنار زدن،  
(با فشار) عقب زدن، تنه زدن، (با خشونت) وادار  
کردن، هل دادن، کشتان کشتان بردن، دست به  
یخه شدن

to hustle a rowdy customer out of a bar

مشتری مزاحم و دعوی را از میخانه بیرون انداختن

the thief was hustled into a taxi

دزد را کشتان کشتان به داخل تاکسی بردند.

۲- (عامیانه) شتابانیدن، هل دادن، تعجیل کردن،  
وادار به عجله کردن

she was hustled into marrying a man she did  
not like

با عجله او را وادار به

ازدواج با مردی کردند که از او خوشش نمی‌آمد.

۳- (خودمانی) کلاه (سر کسی) گذاشتن، (با  
دغلكاری و اصرار) کسی را تیغ زدن، به کسی  
انداختن، به کسی قالب کردن، کلاشی کردن

he tried to hustle me into buying his old car

او سعی کرد با اصرار ماشین قراضه‌ی خود را به من قالب کند.

he kept hustling his friends for money

او مرتباً برای پول دوستانش را تیغ می‌زد.

he hustled school boys out of their lunch  
money with phony dice

با تاس‌های تقلبی پول ناهار شاگرد مدرسه‌ها را می‌برد.

۴- (از میان جمعیت با فشار) رد شدن، با عجله  
گذشتن

I lifted the baby and hustled through the crowd

بچه را بلند کردم و با فشار از میان مردم رد شدم.

curious crowds hustled to the scene of the  
crime

انبوه مردم کنجکاو با فشار و ازدحام به محل جنایت روی آوردند.  
۵- (عامیانه) با سرعت و حرارت کار کردن،  
هم‌ور آمدن، کار تند و پراشتیاق، جنب و جوش،  
بشکولیدن، خیزیدن، دوندگی کردن، جان  
فشانی کردن

hustle a little, the guests are arriving!

یک خورده جُم بخور، مهمان‌ها دارند می‌آیند!

hustling workers finished the bridge in a week

کارگران پُرکار پل را ظرف یک هفته تمام کردند.

hustle and fetch furs ...

خیزید و خز آرید ...

۶- (خودمانی) فاحشگی کردن، جندگی کردن  
(به ویژه با جلب مشتری در خیابان‌ها)

۷- فشار، هل، کِش و واكش، دست به یقه شدن  
I don't like the hustle and bustle of the Bazaar

از شلوغی و همه‌می بازار خوشم نمی‌آید.

۸- (خودمانی) تکاپو (به ویژه توأم با  
نادرستی)، تلاش معاش (با دغلكاری)

● **hustle-bustle**

جنب و جوش، پُرکاری و حرارت، شور و غوغا

**hustler** (hus'lər) n.

۱- تکاپوگر، اهل جنب و جوش، پُرشور و شر،  
سخت کوش ۲- (خودمانی) کلاش، دغلكار،  
مفت‌خور، تیغ زن، کلاه‌بردار، درکِش ۳- چنده،  
فاحشه‌ی خیابان‌گرد، لگوری

**Hus.ton** (hyū'stən, yū'-), John

1906-87

جان هیوستن (کارگردان سینما - امریکایی)

**hut** (hut) n., vt., vi. **hut'ted,**  
**hut'ting**

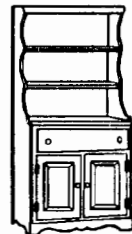
۱- کلبه، کوخ، آلونک، وردوک، کَپر  
shepherds' hut

آلونک شبانان

۲- در کلبه جای دادن، در آلونک  
پناه دادن

**hutch** (huch) n., vt.

۱- (ظرف برای انبار کردن)  
صندوق، جعبه، گنجانه، قفسه،  
یخدان ۲- کُمَد چینی آلات (در  
پایین کُشو دارد و در بالا تاچه)  
۳- (جانوران کوچک) لانه،



HUTCH

مرغدان، آغل ۴- ← hut ۵- (معدن) تگار  
خاکه شویی، تشتک ۶- واگن یا کامیون (ویژه‌ی  
حمل خاک معدنی از معدن) ۷- در صندوق (و  
غیره) انبار کردن

**hut.ment** (hut'mənt) n.

(به ویژه در سربازخانه) کلبه‌سرا، ردیف  
کلبه‌ها، آلونک سربازی

\* **Hut.ter.ite** (hut'ər it') n.

فرقه‌ی مذهبی هاتریت (که اصل آن از بوهم و  
مراوی بوده و اعضای آن در ایالات متحده و  
کانادا پراکنده‌اند)

\* **hutz.pah** (hōōts'pə, khōōts'pə) n.

-pā) n.

← chutzpah

**Hux.ley** (huks'lē), Aldous (Leonard)

1894-1963

آلدوس هاکسلی (نویسنده‌ی انگلیسی)

**Huy.gens** or **Huy.ghens** (hī'gənz),

Christian 1629-95

هویگنز (ریاضی‌دان و منجم هلندی)

**huz.zah** or **huz|za** (hə zä', -zô')

interj., n., vi., vt.

← hurrah (قدیمی)

**HV** high voltage

مخفف: فشار قوی (برق)، ولتاژ زیاد

**hwy** highway

مخفف: شاهراه، جاده (اصلی)، بزرگراه

**hy|a.cinth** (hī'ə sinth') n.

۱- (گیاه شناسی) سنبل

(جنس Hyacinthus از

خانواده‌ی lily) ۲- پیاز سنبل

۳- گل سنبل ۴- قرمز مایل به

آبی ۵- (قدیمی) جواهر آبی

رنگ



HYACINTH

**hy'a.cin'thine**

(-sin'thin, -thīn') adj.

**Hy|a.cin.thus** (hī'ə sin'thəs)

(اسطوره‌ی یونان) هیاسین توس (جوانی که

تصادفاً توسط آپولو کشته شد و از خون او گل  
رویید)

**Hy|a.des** (hī'ə dēz')

۱- (اسطوره‌ی یونان) هیادیز (نام دختران  
اطلس که تبدیل به ستاره شدند) ۲- (نجوم)  
ستارگان (مجمع‌الکواکب) اشتران (که از بیش  
از ۲۰۰ ستاره تشکیل شده و پنج تا از  
ستاره‌های درخشان آن شکل V را می‌سازند)

**hy.ae|na** (hī'ē'nə) n.

← hyena

**hy|a.lin** (hī'ə līn) n.

۱- آبگین، شفاف ۲- ماده‌ی آبگین غضروف  
مهره‌داران (هیالین)

**hy|a.line** (hī'ə līn, -lēn')

-līn') adj., n.

۱- شیشه مانند، آبگین، شفاف، فرانما  
۲- وابسته به هیالین

hyaline cartilage

غضروف هیالین (آبگین)

**hyaline membrane disease**

(پزشکی) بیماری آبگین شامه (بیماری ریوی  
نوزادان)

**hy|a.lite** (hī'ə līt') n.

(نوعی عقیق آبگین) هیالیت

**hy|a|lo-** (hī'ə lō')

پیشوند: شیشه مانند، آبگین، فرانما، زجاجی  
hyaloplasm (پیش از واکه: hyal-)

**hy|al|o.gen** (hī'al'ə jən) n.

(زیست شناسی) آبگین‌زا، هیالوژن

**hy|a.loid** (hī'ə lōid') adj.

← hyaline

**hyaloid membrane**

(زیست شناسی) آبگین شامه

**hy|a|lo.plasm** (hī'ə lō plaz'əm) n.

(زیست شناسی) آبگین دشته، هیالوپلاسم

**hy|a.lu.ron|ic acid**

(hī'ə lōō rān'ik)

(زیست شناسی) اسید آبگینی، اسید هیالو-  
رونیک

**hy|a.lu.ron|i.dase** (-rān'ī dās') n.  
 (زیست شناسی) آبگین زیما (آنزیم خنثی ساز  
 اسید هیالورونیک)

**hy.brid** (hī'brid) n., adj.  
 ۱- (جانور شناسی - گیاه شناسی) دورگه،  
 آمیزتبار، پیوندی، دگرگشنگیری شده،  
 دگرگشن

hybrid corn ذرت دورگه

a hybrid fruit میوه پیوندی

۲- (هرچیز که منشأ آن چندتایی باشد یا اجزای  
 آن یکجور نباشند) مختلط، چندگانه، چندنژاد،  
 چندتبار، چندسرشت، چند بیخ، نایکدست،  
 چندبنیادی

a hybrid society جامعه‌ی چندگونه‌ای

۳- (زبان شناسی - واژه‌ای که اجزاء آن متعلق  
 به چند زبان باشند مانند : companionway)  
 واژه‌ی پیوندی

hy'brid.ism or hy.brid'ity, n.

**hy.brid.ize** (hī'bri dīz') n., vt., vi.  
 -ized', -iz'ing

دورگه کردن یا شدن، پیوند زدن، پیوندی  
 کردن، دگرگشن کردن، دگرگشنگیری کردن،  
 چندتبار کردن

hy'brid.iza'tion, n.

hy'brid.iz'er, n.

**hy.brid.o|ma** (hī'brə dō'mə) n.

(زیست شناسی - پزشکی) هیبریدوما (کشت  
 بافت سرطانی و لیمفوزیت)

**hybrid tea**

(گل پروری) زُز دورگه

**hybrid vigor** heterosis ←

**hy.da.thode** (hī'də thōd') n.

(گیاه شناسی) مسامات ریزبرگ

**hy.da.tid** (-tid') n., adj.

(دامپزشکی - پزشکی) هیداتید، آبکیسه

**Hyde Park**

هایدپارک (در شهر لندن)

**Hy.der.a.bad** (hī'dər ə bad')

شهر حیدرآباد (در هندوستان)

**hydr-**

← hydro (پیش از واکه به کار می‌رود)

**Hy.dra** (hī'drə) n., pl. -dras or  
 -drae'

۱- (اسطوره‌ی یونان) هیدرا (مار نُه سر که  
 هرکول آن را کشت) ۲- (نجوم) استارگان  
 (مجمع‌الکواکب)، الشجاع ۳- (H کوچک) بدی  
 فزاینده، بلایی که عوامل مختلف دارد و به آسانی  
 از بین نمی‌رود ۴- (جانور شناسی) پُرپای،  
 کیسه تن (تیره‌ی Hydridae)

**hy.drac'id** (hī dras'id) n.

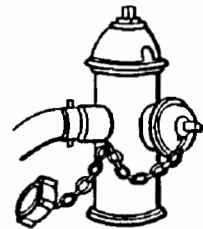
(شیمی - اسیدی که اکسیژن ندارد) هیدراسید

**hy.dran.ge|a** (hī drān'jə) n.

(گیاه شناسی) گل ادریس (جنس Hydrangea از  
 خانواده‌ی saxifrage)

\* **hy.drant** (hī'drənt) n.

۱- شیر آتش‌نشانی،  
 شیر بزرگ (در  
 پیاده‌روها و غیره برای  
 آب برداری و  
 آتش‌نشانی) ۲- (محل)  
 شیر دستشویی



HYDRANT

**hy.dranth**

(hī'dranth') n.

(جانور شناسی) هیدرانت (هریک از افراد یک  
 گروه‌ی hydroid)

**hy.drar.gy.rum** (hī drār'ji rəm) n.

جیوه (mercury هم می‌گویند) (نشان آن : Hg)

**hy.dras.tine** (hī dras'tēn') n.

(شیمی) هیدراستین (آلکالوئید بلورین و تلخ  
 مزه به فرمول  $C_{21}H_{21}NO_6$  که از ریشه‌ی گیاه  
 مهرطلا : goldenseal به دست می‌آید)

**hy.dras.tis** (hī dras'tis) n.

ریشه‌ی گیاه مهرطلا goldenseal که از آن  
 هیدراستین می‌گیرند

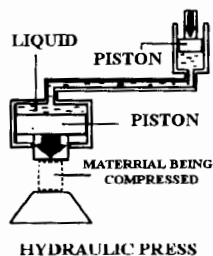
**hy.drata** (hī'drāt') n., vt., vi.

-drat'|ed, -drat'ing

(شیمی) ۱- هیدرات، آبدارنده، آبداره  
 ۲- هیدرات کردن یا شدن ۳- با آب آمیخته  
 کردن یا شدن، آبدار کردن یا شدن

hy.dra'tion, n.

hy'dra'tor, n.

**hy.drau.lic** (hī drō'lik) adj.

۱- (وابسته به هیدرولیک یا آب نیرو شناسی) آب نیرو شناسانه، آبانه شناسانه ۲- (آنچه که با نیروی مایعات کار کند) آبی، آبانه(ای)، آب نیرویی، هیدرولیکی، روغنی

hydraulic brake

ترمز روغنی هیدرولیک

hydraulic elevator

بالابر آبانه، آسانسور هیدرولیک

hydraulic press

منگنه‌ی آبی، پرس روغنی

۳- (آنچه که در آب می‌ماسد و سخت می‌شود) آب ماس

hydraulic mortar

ملاط آبی، سیمان آبی (در آب خود را می‌گیرد)

**hy.drau'li.cally**, adv.**hydraulic ram**

(مکانیک) پمپ هیدرولیک، تلمبه‌ی آبانه

**hy.drau.lics** (hī drō'liks, -drā'-)

n.pl.

(بخشی از فیزیک که با نیروی آبگونه‌های در حال حرکت سروکار دارد) آبانه شناسی، آب نیرو شناسی، هیدرولیک

**hy.dra.zide** (hī' drə zīd') n.

(شیمی) انواع مشتقات هیدرازین

**hy.dra.zine** (hī' drə zēn', -zīn) n.

(شیمی) هیدرازین (باز آبگونه و بی‌رنگ و خورنده به فرمول  $H_2NNH_2$  که به عنوان سوخت موشک و موتور جت کاربرد دارد)

**hy.dra.zo.ate** (hī' drə zō'āt') n.

(شیمی) انواع ملح‌های اسید هیدرازوئیک

**hy.dra.zo|ic acid** (-zō'ik-)

(شیمی) ایسید هیدرازوئیک که بی‌رنگ و فرّار و زهرین است و در ساختن مواد انفجاری به کار می‌رود

**hy.dric** (hī'drik) adj.

وابسته به یا دارای هیدروژن، هیدروژنی

**-hy|dric** (hī'drik)

پسوند: (شیمی) دارای (فلان مقدار) اتم هیدروژن یا بنیان هیدروکسیل در هر ملکول [monohydric]

**hy.dride** (hī'drīd') n.

(شیمی) هیدرید (ترکیب غیرآلی دوگانه که دارای هیدروژن است)

**hy.dri.od|ic acid** (hī'drī'äd'ik-)

(شیمی) اسید هیدری اودیک (HI)

**hy.dro<sup>1</sup>** (hī'drō') n., pl. **-dros'**

(انگلیس - عامیانه) چشمه‌ی آب معدنی (یا هر جا که برای آب درمانی به آن می‌روند)، آب - درمانگاه

**hy.dro<sup>2</sup>** (hī'drō') adj., n., pl. **-dros'**

(عامیانه) ۱- نیروی هیدروالکتریک، برقاب نیرو ۲- نیروگاه هیدروالکتریک، نیروگاه برقابی ۳- (کانادا) هیدروالکتریک، برقاب

**hy|dro-** (hī'drō)

پیشوند: ۱- آب، آبانه [hydrometer] ۲- هیدروژن دار، هیدروژنی [hydrocyanic acid]

**hy|dro.bro.mic acid**

(hī'drō brō'mik)

(شیمی) اسید هیدروبرومیک (نتیجه‌ی آب دادن به گاز برومید هیدروژن HBr)

**hy|dro.car.bon** (hī'drō kār'bən) n.

(شیمی) هیدروکربن (هر ترکیبی که فقط دارای هیدروژن و کربن باشد مانند: بنزن یا میتان)

**hy|dro.cele** (hī'drō sēl') n.

(پزشکی - انباشتگی آب در یکی از حفره‌های بدن مثلاً در کیسه‌ی خایه‌ها) آب کاواک، آبکاواکی

**hy|dro.ceph|a.lus**

(hī'drō sēf'ə ləs) n.

(پزشکی) آب سوری، آب دُش سوری، هیدروسفالی (hydrocephaly هم می‌گویند)

hy'dro.cephal'ic (-sə fal'lik)

adj., n.

hy'dro.ceph'alous (-ləs) adj.

**hy|dro.chlo.ric acid**

(hī'drō klōr'ik, -drə-)

(شیمی) اسید هیدروکلریک (HCl)

**hy|dro.chlo.ride** (-klōr'id) n.

(شیمی) هیدروکلرید (ترکیب اسید

هیدروکلریک با یک باز آلی)

**hy|dro.col.loid** (-kāl'oid) n.

(انواع مواد صمغی و غیره که در آب به صورت

ژله در می‌آیند و برای غلیظ کردن مواد خوراکی

به کار می‌روند) هیدروکلوئید، آب چسبه

**\* hy|dro.cor.ti.sone**

(-kōrt'ə sōn') n.

(تکنرد شناسی - دارو سازی) هیدرو -

کورتیزون (C<sub>21</sub>H<sub>30</sub>O<sub>5</sub>)**hy|dro.crack.ing** (hī'drə krak'ing) n.

(تولید بنزین اتومبیل و هواپیما در پالایشگاه:

تحت فشار زیاد و حرارت نسبتاً کم

هیدروکربن‌های سنگین را با هیدروژن و

کاتالیزورهای جامد ترکیب می‌کنند)

هیدروکوبی، هیدروکراکینگ

hy'dro.crack',vt.

hy'dro.crak'er, n.

**hy|dro.cy.an|ic acid**

(hī'drō sī'an'ik)

(شیمی) اسید هیدروسیانیک (HCN) - زهرین و

بی‌رنگ و آب‌گونه دارای بوی بادام تلخ)

**hy|dro.dy.nam|ic**

(hī'drō'dī nam'ik) adj.

۱- وابسته به آب پویاشناسی (هیدرودینامیک)

۲- آب پویایی، آبی، آبانه‌ای

hy'dro'dy.nam'i.cally, adv.

**hy|dro.dy.nam.ics** (-dī nam'iks)

n.pl.

(با فعل مفرد - بخشی از فیزیک که با جنبش و

عمل آب‌گونه‌ها سروکار دارد) آب پویاشناسی،

هیدرودینامیک

**hy|dro.e|lec.tric** (-ē lek'trik) adj.

(وابسته به تولید برق با نیروی آب) برقی،

برقی - آبی، هیدروالکتریک

hy'dro.e'lec'tric'ity, n.

**hy|dro.flu|or.ic acid**

(hī'drō flōr'ik)

(شیمی) اسید هیدروفلوریک

(H<sub>6</sub>F<sub>6</sub>, H<sub>4</sub>F<sub>4</sub>, H<sub>2</sub>F<sub>2</sub>)**hy|dro.foil** (hī'drō foil', -drə-) n.

(هریک از باله‌های اسکی مانند‌ی که به بیرون و

ته برخی کشتی‌ها وصل است و هنگام تند رفتن

قایق روی آنها بلند می‌شود و در آب اسکی

می‌کند) آب باله، آباله

**hy|dro.form.ing** (-fōrm'ing) n.

(روش تبدیل الکن alkene های دارای اوکتان کم

به سوخت‌های پُر اکتان از راه فشار و حرارت

در مجاورت هیدروژن و یک کاتالیزور)،

هیدرو آوری، هیدروفورمینگ

**hy|dro.gas|i.fi.ca.tion**

(hī'drō gas'ī fi cā'shən) n.

(روش تولید سوخت از گرد زغال‌سنگ و گاز

هیدروژن) هیدرو - گاز آوری، هیدرو

گاسترفیکاسیون

**hy|dro.gen** (hī'drə jən) n.

هیدروژن (عنصر آتشگیر و بی‌رنگ و بی‌بو و

گاز مانند - نشان آن: H، وزن اتمی: ۱/۰۰۷۹۷،

شماره‌ی اتمی: ۱، چگالی: ۰/۰۸۹۹۰، نقطه‌ی

جوش: -۲۵۲/۸°C، گدازش: -۲۵۹/۱۴°C)

hy.drog.enous (hī drāj'ə nəs) adj.

**hy.drog.e|nate** (hī drāj'ə nāt') vt.

-at'ed, -at'ing

هیدروژن دادن، هیدروژنی کردن

hy.drog'ena'tion, n.

**\* hydrogen bomb** بمب هیدروژنی**hydrogen bond**

(شیمی) پیوند هیدروژنی

**hydrogen (ion)**

(شیمی) ۱- یون هیدروژن (هسته‌ی هیدروژن

که دارای بار مثبت و عاری از الکترون است -

نشان آن: H) ۲- hydronium (ion) ←

**hy.drog.e|nize** (hī drāj'ə nīz') vt.

-ized', -iz'ing

hydrogenate ←



**hydrogen peroxide**

(شیمی) پراکسید هیدروژن (H<sub>2</sub>O<sub>2</sub>)، آب - اکسیژنه

**hydrogen sulfide**

(شیمی) سولفید هیدروژن (H<sub>2</sub>S)

**hy.drog.ra.phy** (hī dräg' rə fē) n.

۱- (بررسی و نقشه‌برداری دریا و دریاچه و رودها به ویژه از نظر کشتیرانی و کاربردهای بازرگانی) آب‌نگاری ۲- (دریا و رود و دریاچه‌های یک ناحیه به ویژه در نقشه‌ها یا رساله‌ها و غیره) آب‌داری

**hy.drog'ra.pher**, n.

**hy.dro.graphic** (hī' drō graf' ik) or

**hy'dro.graph'ical**, adj.

**hy.droid** (hī' droid') adj., n.

(جانور شناسی) ۱- وابسته به هیدراها و hydra و پُر پایان polyps، پُرپا مانند، هیدرا مانند ۲- وابسته به راسته‌ی Hydroida - از کیسه - تنان هیدروژوان

**hy|dro.ki.net|ic**

(hī' drō' ki net' ik) adj.

وابسته به آب جنبش شناسی، آب جنبشی

**hy'dro'ki.net'icaly**, adv.

**hy|dro.ki.net.ics** (-iks) n.pl.

(بخشی از فیزیک که با آبگونه‌های در حال جنبش و نیروی آنها سروکار دارد) آب جنبش‌شناسی

**hy.drol.o|gy** (hī dräl' ə jē) n.

(دانش شناخت آب‌های زیرزمینی و روزمینی و تبخیر و مکان و غیره‌ی آنها) آب‌شناسی

**hydro.logic** (hī' drō läj' ik) or

**hy'dro.log'ical**, adj.

**hy.drol'ogist**, n.

**hy.drol|y.sate** (hī dräl' i sāt, -zāt') n.

آب‌کافته، آب‌کاوه (ماده‌ای که در اثر آب‌کافت به وجود آید) (hydrolyzate هم می‌نویسند)

**hy.drol|y.sis** (hī dräl' i sis) n., pl.

**-ses'**

(شیمی) - واکنش شیمیایی ماده در مجاورت

(آب) آب‌کافت، هیدرولیز

**hydro.lytic** (hī' drō lit' ik) adj.

**hy|dro.lyte** (hī' drō lit') n.

(شیمی - هر ماده‌ای که در حال آب‌کافت باشد) آب‌کافتی

**hy|dro.lyze** (-līz') vt., vi. **-lyzed'**, **-lyz'ing**

(شیمی) آب‌کافت کردن یا شدن، هیدرولیز کردن یا شدن

**hy'dro.lyz'able**, adj.

**hy|dro.mag.net.ics**

(hī' drō' mag net' ics) n.pl.

magnetohydrodynamics ←

**hy'dro'mag.net'ic**, adj.

**hy|dro.man|cy** (hī' drō man'sē) n.

(فال گیری از راه مشاهده‌ی آب) فال آبی، آبشگون

**hy'dro.man'cer** (-sər) n.

**hy|dro.me|chan.ics**

(hī' drō' mə kan' ics) n.pl.

(با فعل مفرد - بخشی از فیزیک که با قوانین حرکت و همسنجی آبگونه‌ها سروکار دارد) هیدرومکانیک، آب‌افزارگان شناسی

**hy'dro'mechan'ical**, adj.

**hy|dro.me|du.sa** (-mə dōō'sə) n.,

pl. **-sae**

(جانور شناسی) کیسه ماهی مدوزا

**hy|dro.mel** (hī' drō mel', -drə-) n.

آب و انگبین، شهد آب، عسلاب (که اگر بماند تخمیر شده و به صورت شراب عسل یا mead در می‌آید)

**hy|dro.met.al.lur|gy**

(hī' drō met' l ər jē) n.

(فلزکاری - جدا کردن فلز از سنگ کانی توسط آبگونه‌ها به ویژه اسید) فلزکاری آبانه‌ای، آب فلزکاری

**hy|dro.me|te|or** (-mēt' ē ər) n.

(باران و برف و شبنم و غیره که از بخار آب هوا

ایجاد می‌شود) هوا آب، آب هوا بُرد (در برابر: هوا جسم یا جسم هوا بُرد lithometeor)

**hy.drom.e|ter** (hī drām'ətər) n.

(چگالی سنج آنگونه‌ها) آب چکالسنج، هیدرومتر

hydro.met.ric (hī' drō me'trik) or

hy'dro.met'ri.cal, adj.

hy.drom'etry, n.

**hy|dro.mor.phic** (hī' drō mōr'fik) adj.

(گیاه شناسی) آب ریخت، هیدرومورفیک

**hy.dron.ic** (hī drān'ik) adj.

(وابسته به دستگاه گرم‌کن یا سردکن که آنگونه یا بخار را از رادیاتور با فشار رد می‌کند) آبانه‌کار، رادیاتوری

**hy|dro.ni|um (ion)** (hī drō'nē əm)

(شیمی) هیدرونیوم (یون دارای بار مثبت همی اسیدهای حل شده در آب - نشان آن: H<sub>3</sub>O)

**hy.drop|a.thy** (hī drāp'ə thē) n.

آب آسیبی (نوعی آب درمانی که شامل نوشیدن آب مدنی نیز می‌شود)

hydro.path.ic (hī' drō path'ik, -drə-) adj.

hy.drop'a.thist, n.

**hy|dro.phane** (hī' drə fān') n.

(گوهر شناسی) آبسانه (گونه‌ای عقیق که وقتی تر شود فرامنا یا آبگین می‌شود)

hy.dropha.nous (hī drāf'ə nəs) adj.

**hy|dro.phil|ic** (hī' drō fil'ik, -drə-) adj.

(به ویژه شیمی) آب دوست، آبخواه (hydrophile هم می‌نویسند)

**hy.droph|i.lous** (hī drāf'ə ləs) adj.

۱- hydrophytic ← ۲- (نیازمند به آب برای انجام لقاح) آبخواه

**hy|dro.pho.bi|a** (hī' drō fō'bē ə) n.

۱- (روان شناسی) آب هراسی، آب‌گریزی  
rabies ← ۲- rabies ←

**hy|dro.pho.bic** (-fō'bik) adj.

۱- (روانشناسی) آب هراس ۲- (شیمی) ناقادر به جذب یا ترکیب شدن با آب) آب ناخواه،

آب‌گریز (hydrophobe هم می‌گویند)

**hy|dro.phone** (hī' drō fōn', -drə-) n.

(دستگاه سنجش فاصله و جهت صدایی که توسط آب رسانایی شده باشد) آب صدا سنج، آب آوا سنج

**hy|dro.phyte** (-fit') n.

(گیاهی که فقط در آب یا زمین بسیار خیس می‌روید) آب‌رست، نم‌رست

hy'dro.phyt'ic (-fit'ik) adj.

\* **hy|dro.plane** (hī' drō plān', -drə-) n., vi. -planed', -plan'ing

۱- (کشتی یا قایق) آب‌اله‌دار، آب‌باله‌دار (hydrofoil ←)

۲- seaplane ← ۳- آب‌اله‌ی هواپیما (که آنرا قادر می‌کند بر آب فرود آید) ۴- (سکان افقی که

موجب فرورفتن یا بالا آمدن زیردریایی می‌شود) باله‌ی زیردریایی ۵- (کشتی آب‌اله‌دار

را) راندن، سوار شدن ۶- (مانند هواپیمای آب‌اله‌دار) روی آب سُر خوردن، (راشندگی

اتومبیل در جاده‌های خیس) لیز خوردن

\* **hy|dro.pon.ics**

(hī' drō pān'iks) n.pl.

(با فعل مفرد - دانش کشت گیاه در آنگونه یا شن و غیره ولی نه در خاک) آبکشت، آبکشتی، آبکشت شناسی

hy'dro.pon'ic, adj.

hy'dro.pon'i.cally, adv.

hy'dro.pon'i.cist (-i sist) or

hy.dro.p.nist (hī drāp'ə nist) n.

**hy|dro.pow|er** (hī' drō pou'ər) n.

نیروی برقاب، نیروی هیدروالکترونیک، نیروی برقی - آبی

**hy.drops** (hī' drāps') n.

(پزشکی - جمع شدن آب در اندام یا بافت) آب آوردگی، آب آورد

hy.drop'ic, adj.

**hy|dro.qui.none**

(hī' drō kwi nōn') n.

(شیمی - عکاسی) هیدروکینون (C<sub>6</sub>H<sub>4</sub>(OH)<sub>2</sub>) که سپید و بلورین است) hydroquinol هم می‌گویند

**hy|dro.scope** (hī' drō skōp',  
-drə-) n.

(دستگاه برای دیدن زیر آب) زیر آب بین، زیر  
آب نما

**hy|dro.ski** (hī' drō skē', -drə-) n.

(باله‌ی اسکی مانندی که به هواپیما اجازه  
می‌دهد برآب فرود آید و بلند شود) آب اسکی،  
آباله‌ی هواپیما

**hy|dro.sol** (hī' drō sōl') n.

(هرچیزی که آب عامل معلق ساز و بخش‌گر آن  
باشد) آب پخشه

**hy|dro.space** (hī' drō spās') n.

(محیط زیر دریاها به ویژه از نظر بررسی  
علمی) آب فضا، درون فضا (در برابر: برون فضا  
(outer space) inner space هم می‌گویند)

**hy|dro.sphere** (-sfir') n.

(همه‌ی آب‌های کره‌ی زمین اعم از دریا و رود و  
غیره) آب‌کره

**hy|dro.stat.ics** (hī' drō stat'iks)  
n.pl.

(با فعل مفرد - بخشی از فیزیک که با فشار و  
همسنگی آب‌گونه‌ها سروکار دارد) آب ایستا -  
شناسی، هیدرواستاتیک

hy' dro.stat'ic or

hy' dro.stat'i.cal, adj.

hy' dro.stat'i.cally, adv.

**hy|dro.sul.fide** (-sul'fid') n.

mercaptan ←

**hy|dro.tax|is** (hī' drō tak'sis) n.

(واکنش مثبت یا منفی جسم آزاد نسبت به آب)  
آب آرای، آب گریزی، آب گرای

hy' dro.tac'tic (-tak'tik) adj.

**hy|dro.ther|a.peu.tics**

(hī' drō ther'ə pyōt'iks) n.pl.

hydrotherapy ← (با فعل مفرد)

hy' dro.ther'a.peu'tic, adj.

**hy|dro.ther|a.py** (-ther'ə pē) n.

آب درمانی

**hy|dro.ther.mal** (hī' drō thər'məl)  
adj.

(وابسته به آب گرم و اثر آن در تولید چشمه‌ها  
و مواد معدنی و توزیع آنها) آب گرمایی

**hy|dro.tho.rax** (hī' drō thōr'aks') n.

(پزشکی - انباشتگی آب در سینه) آب‌سینه

**hy.drot.ro.pism**

(hī drā'trə piz'əm) n.

(گرایش یا فرار ریشه‌ی گیاه نسبت به آب)  
آب‌آرایی، آب‌گرای، آب‌گریزی

hydro.tropic (hī' drō trāp'ik) adj.

**hy.drous** (hī' drəs) adj.

(آبدار (به ویژه در مورد مواد کانی و شیمیایی))

**hy.drox.ide** (hī dräks'id') n.

(شیمی) هیدراکسید (ترکیبی مشتمل بر یک  
عنصر یا بنیان که با یک بنیان هیدروکسیل  
آمیخته شده باشد)

**hy.drox|y** (hī dräks'ē) adj.

(شیمی) وابسته به یا دارای هیدروکسیل،  
هیدروکسیلی

**hy|drox|y-** (hī dräks'ē, -i, -ə)

(شیمی آلی) پیشوند: هیدروکسیل (پیش از  
واکه: -hydrox)

**hydroxy acid**

(شیمی آلی) اسید هیدروکسی (اسید آلی دارای  
بنیان‌های هیدروکسیل و کربوکسیل مانند  
اسید لاکتیک)

**hy|drox|y.bu|tyr|ic acid**

(hī dräks'ē byōt'ir'ik)

(شیمی) اسید هیدروکسی بوتیریک (هریک از  
سه اسید ایزومری: CH<sub>3</sub>CH(OH)CH<sub>2</sub>COOH)

**hy|drox|y.ke|tone** (-kē'tōn') n.

(شیمی) هیدروکسی کتون (یک کیتون دارای  
بنیان هیدروکسیل)

**hy.drox|yl** (hī dräks'il) n.

(شیمی) هیدروکسیل (بنیان یک ظرفیتی OH که  
در تمام هیدروکسیدها موجود است)

hy.droxyl.ic (hī' dräks il'ik) adj.

**hy.drox|yl.a|mine**

(hī dräks' il ə mēn') n.

(شیمی) هیدروکسیلامین (باز بی‌رنگ بلورین به فرمول NH<sub>2</sub>OH)**hy.drox|yl.ate** (hī dräks' il āt') vt.**-at' | ed, -at' ing**

(شیمی) دارای هیدروکسیل کردن

hy.drox'yla'tion, n.

**hy|drox|y.pro.line**

(hī dräks' ə prō' lēn') n.

(شیمی) هیدروکسی پرولین (اسید آمینه به - فرمول HOC<sub>4</sub>H<sub>7</sub>NCOOH)**hy|dro.zo|an** (hī' drō zō' ən, -drə-)

adj., n.

(جانور شناسی) آبجاندار (کیسه تنان رده‌ی Hydrozoa که بدن کیسه مانند‌ی دارند)

**Hy.drus** (hī' drəs)

(نجوم) استارگان (مجمع‌الکواکب) هیدروس (در نیمکره‌ی جنوبی)

**hy.e|na** (hī ē' nə) n.

(جانور شناسی) گفتار.

گورشکاف (انواع

لاش‌خوران تیره‌ی

Hyaenidae - بومی

افریقا و آسیا)

**hy|e|to-** (hī' i tō')

پیشوند: باران، بارش [hyetograph] (پیش از واکه: -hyet)

**hy|e|to.graph** (hī' i tō graf') n.

(نموداری که ریزش باران در ناحیه یا زمان بخصوصی را نشان می‌دهد) باران نگار

**hy|e|tog.ra.phy** (hī' i tāg' rə fē) n.

(شاخه‌ای از هواشناسی که با میزان باران در جاهای گوناگون سروکار دارد) باران نگاری

**hyeto.graphic** (hī' ə tō' graf'ik) or**hy'eto'graph'ic.al**, adj.**Hy.ge|ia** (hī jē' ə)

(اسطوره‌ی یونان) دارگونه‌ی سلامتی

**hygiene** (hī' jēn') n.

۱- بهداشت شناسی (علم سلامتی و حفظ آن و پیشگیری) ۲- بهداشت، حفظ‌الصحه

in this hospital they follow high standards of hygiene

در این بیمارستان از معیارهای بهداشتی سطح بالا پیروی می‌شود.

for the sake of hygiene به خاطر حفظ سلامتی

infant mortality was high because of poor hygiene

مرگ و میر کودکان بخاطر بهداشت بد زیاد بود.

## ۳- پاکیزگی، نظافت

personal hygiene پاکیزگی شخصی، پاکیزگی بدنی

**hy.gi|en.ic** (hī' jē en'ik) adj.

۱- بهداشتی، صحیح ۲- تمیز، پاکیزه

۳- سلامتی بخش، تندرست ساز، تندرستی آور

**hy'gien'ic.ally**, adv.**hy.gi|en.ics** (-iks) n.pl.

(دانش بهداشت) بهداشت شناسی

**hy.gi|en.ist** (hī jēn'ist) n.

۱- بهداشت شناس، بهداشت‌گر ۲- دستیار دندان پزشکی (dental hygienist اسم کامل آن است)

**hy|gro-** (hī' grō, -grə)

پیشوند: خیس، نمودار، تری، خیزی [hygrometer] (پیش از واکه می‌شود: -hygr)

**hy|gro.graph** (hī' grō graf') n.

(دستگاه ضبط میزان رطوبت هوا) نمودار

**hy.grom.e|ter** (hī grām'ət ər) n.

(دستگاه سنجش میزان رطوبت هوا) نمودار

**hy.gro.met.ric** (hī' grō me'trik) adj.**hy.grom'etry** (-trē) n.**hy|gro.phyte** (hī' grō fīt') n.

hydrophyte ←

**hy|gro.scope** (hī' grō skōp') n.

نم‌نما، نم‌بین

**hy|gro.scop|ic** (hī' grō skäp'ik,

-grə-) adj.

۱- نم‌گیر (گیرنده‌ی رطوبت هوا)، نم آشام

۲- (دگرگون شده در اثر جذب رطوبت)

نم‌دگرسان ۳- وابسته به نم‌نما، نم‌نمایانه

**hy'gro.scop'ic.ally**, adv.**hy'gro.sco.pic'ity** (-skō pis'ə tē,

-skə-) n.



SPOTTED HYENA

## hy|gro.ther.mo.graph

(-thər' mō graf', -mə-) n.

(ابزاری که نم و گرمای هوا را بر روی یک نمودار واحد نشان می‌دهد) - نم - گرما نما، نم - گرمانگار

## hy.ing (hī'ing) vi., vt.

hie ← (وجه وصفی حال)

## hy|la (hī'lə) n.

(جانور شناسی) قورباغه‌ی درختی (جنس) (Hyla)

## hy|lo- (hī'lō, -lə)

پیشوند: ۱- ماده، جسم [hylozoism] ۲- چوب، جنگل [hylophagous] (پیش از واکه: -hyl)

## hy.loph|a.gous (hī hāf'ə gəs) adj.

چوب‌خوار (مانند برخی حشرات)

## hy|lo.zo.ism (hī'lō zō'iz'əm,

-lə-) n.

(این اندیشه: همه‌ی اجسام جان دارند و جسم و جان جدایی ناپذیرند) جسم‌جان‌داری، جسم‌جان‌اندیشی

## hy'lo.zo'ic, adj.

## hy'lo.zo'ist, n.

## hy'lo.zo.is'tic, adj.

## hy.men (hī'mən) n.

پرده‌ی بکارت، دخترکی، دُخپرده

## hy'menal, adj.

## Hy.men (hī'mən) n.

۱- (اسطوره‌ی یونان) هایمن (دارگونه‌ی ازدواج) ۲- (H کوچک - شعر قدیم) ازدواج، زناشویی، عروسی ۳- (H کوچک - شعر قدیم) سرود عروسی

## hy.me|ne|al (hī'mə nē'al) adj., n.

۱- وابسته به عروسی، ازدواجی، نکاحی ۲- (شعر قدیم) سرود عروسی ۳- (جمع) عروسی، زناشویی، ازدواج

## hy.me|ni|um (hī mē'nē'əm) n., pl.

## -|ni|a (-ə) or -|ni|ums

گیاه شناسی - لایه‌ی سطحی و هاگ‌دار برخی

قارچ‌ها) هیمنیوم، گُشن لایه

## hy.me'nial, adj.

## hy.me|nop.ter|an

(hī'mə nāp'tər ən) n., adj.

۱- (حشره شناسی) پرده بالان (راسته‌ی Hymenoptera که شامل زنبوران و مورچگان می‌شود و انواع آن بی‌بال یا بالدار هستند) ۲- وابسته به پرده بالان (hymenopterous هم می‌گویند)

## Hy.met.tus (hī met'əs)

کوه‌های هیمتوس (در نزدیکی آتن - یونان)

## hymn (him) n., vt., vi.

۱- سرود روحانی، سرود مذهبی، سرود نیایشی ۲- (کلی) چامه، سرود حمدآمیز، سرود بزرگداشت ۳- سرود (مذهبی یا ستایشی) خواندان، سرودن

the choir hymns softly in the church

دسته‌ی خوانندگان به آرامی در کلیسا سرود می‌خواند.

## hym.nal (him'nəl) n., adj.

(مسیحیت) کتاب سرود(های مذهبی)، سرود جُنگ (hymnbook و hymnary هم می‌گویند)

## hym.nist (him'nist) n.

سرود نویس، چامه‌سرا

## hym.no|dy (him'nə dē') n.

۱- سرود خوانی ۲- (به طور کلی) سرودها، چکامه‌ها، چامگان ۳- ← hymnology

## hym'no.dist', n.

## hym.nol.o|gy (him nāl'ə jē') n.

۱- سرود شناسی، چامه شناسی (بررسی سرودها و تاریخ و کاربرد و غیره‌ی آنها) ۲- سرود سرایی، چامه نگاری ۳- (به طور کلی) سرودها، چکامه‌ها، چامگان

## hym.nol'o.gist', n.

## hy.oid (hī'oid') adj., n.

(کالبد شناسی) استخوان لامی (که در انسان به شکل U یا نعل است)، لامی

## hy|o.scine (hī'ə sēn', -sin) n.

scopolamine ←

**hy.os.cy.a|mine** (hī'ə sī'ə mēn') n.

(شیمی) هیوسیامین (آلکالوئید بی‌رنگ و بلورین و بسیار زهرین به فرمول  $C_{17}H_{23}NO_3$  که در داروسازی کاربرد دارد)

**hyp-** (hip, hīp)

پیشوند: برابر با hypo- (پیش از واکه به کار می‌رود)

**hyp** 1- hypothesis 2- hypothetical

مخفف: ۱- فرضیه ۲- فرضیه‌ای

**hyp.a|byss.al** (hīp'ə bis'əl) adj.

(زمین‌شناسی - وابسته به سنگ‌های آذرین که در ژرفای کمی زیر خاک‌اند) برمغاک

hypabyssal rocks سنگ‌های برمغاک

**hy.pae|thral** (hī pē'thrəl, hī-) adj.

(معماری - به ویژه در مورد بناهای باستانی یونان و روم) بی‌سقف، روباز، بی‌بام، رو به آسمان

**hy.pan.thi|um** (hī pan'thē əm) n., pl.

**-thi|a**

(گیاه‌شناسی) کاو کپه، کاو سر

hy.pan'thial, adj.

\* **hype**<sup>1</sup> (hīp) n., vt. **hyped**,

**hyp'ing**

۱- مخفف: hypodermic ۲- (خودمانی) معتاد (به هرئین و غیره) ۳- (خودمانی) تحریک کردن (معمولاً با مواد مخدر)، انگیزاندن، سرحال آوردن، سرکیف آوردن، نشئه شدن یا کردن

Hossein seemed hyped up

حسین نشئه به نظر می‌رسید.

**hype**<sup>2</sup> (hīp) n., vt. **hyped**, **hyp'ing**

(خودمانی) ۱- گول زنی، خدعه، گوشیری، فریب ۲- فریب دادن، گول زدن، لوسیدن ۳- تبلیغ زیاد و غلو آمیز، (رسانه‌ها) گزافه - پردازی

nowadays, commercial advertising is fed to the people along with lots of razzmatazz and hype

این روزها تبلیغ‌های تجاری با لفت و لعاب و گزافه پردازی زیادی به خورد مردم داده می‌شود.

۴- (در پخش اخبار تلویزیون و رادیو و غیره) گزافه پردازی کردن، لفت و لعاب دادن و غلو

کردن

government media hyped the news

رسانه‌های دولتی در بخش اخبار گزافه پردازی می‌کردند.

**hy|per** (hī'pər) adj.

(خودمانی) جوشی، پر جوش و خروش، عصبی و پر تکاپو

**hy|per-** (hī'pər)

پیشوند: ۱- زیاده، بیش از حد معمول، بس - بیش - پُر - مه - [hypercritical] ۲- موجود در فضای چهار بُعدی یا بیشتر [hyperoxide] و [hyperplane] ۳- (شیمی - قدیمی) ← per-

**hy|per.a|cid.i|ty**

(hī'pər ə sid'ə tē) n.

(به ویژه در مورد اسید معده) بس‌ترشا، پُراسیدی

hy'per.ac'id (-as'id) adj.

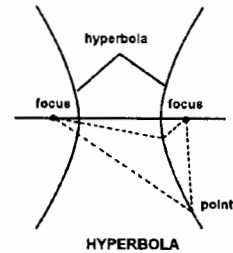
**hy|per.ac.tive** (hī'pər ək'tiv) adj.

(به ویژه در مورد انسان) نا آرام، بی‌قرار، پر تکاپو، فزون‌کار، بس‌کُنشور

hy'per.ac.tiv'ity (-ak'tiv'ə tē) n.

**hy|per.bar|ic** (-bar'ik) adj.

(زیست‌شناسی) ۱- (دارای وزن مخصوص بیشتر از وزن مخصوص بافت‌ها و آب - گونه‌های بدن) بیش چگال، هیپر باریک ۲- (وابسته به محافظه‌ی دارای اکسیژن تحت فشار) بیش فشار



**hy.per.bo|la**

(hī'pər'bələ) n.,

pl. **-las** or **-lae'**

(هندسه) هذلولی

**hy.per.bo|le** (hī'pər'bələ) n.

(ادبیات) اغراق، گزافه، لاف، اغراق‌گویی

**hy.per.bol|ic** (hī'pər'bəl'ik) adj.

۱- (ادبیات) وابسته به گزافه‌گویی، اغراق‌آمیز، گزافه‌آمیز، پر لاف و گزاف ۲- وابسته به یادارای شکل هذلولی، هذلول مانند، اهلیلیجی، هذلولی شکل، هذلولی وار، هذلولوایی (hyperbolical هم می‌گویند)

hyperbolic geometry هندسه هذلولی

hyperbolic cosecant کسکانت هذلولی گون

hy'per.bo'l'i.cally, adv

hy.per.bo.lism (hī pār' bə liz' əm) n.

اغراق گویی، گزافه پردازی، لاف زنی، (ادبیات) به کار بردن گزافه، گزافه کاری

hy.per.bo.lize (hī pār' bə liz') vt.,

vi. -lized', -liz'ing

اغراق گفتن، گزافه کاری کردن، گزافه پردازی کردن، لاف و گزافه به کار بردن

hy.per.bo.loid (hī pār' bə loid') n.

(هندسه) هذلولی سان، هذلولی وار، هیپربولوئید

hy|per.bo.re|an (hī pār' bōr' ē ən)

adj., n.

۱- شمالی، اهل شمال، شمالگانی، شمالزی

۲- بسیار سرد ۳- (H بزرگ) وابسته به شمال

زیان یا هیپربوریانها ۴- (اسطوره‌ی یونان)

هیپربوریان (هریک از ساکنان نواحی بسیار

شمالی) ۵- انسان شمالزی، انسان قطبی

hy|per.cat|a.lec.tic (-kat' ə lek'tik)

adj.

(سطر شعر) دارای یک یا چند هجای اضافی

hy|per.charge (hī pār' chärj') n.

(فیزیک) پر بارمندی (یکی از ویژگی‌های برخی ذرات اتم)

hy.per.cor.rec.tion

(hī pār' kə rek'shən) n.

(دستور زبان- کاربرد غیرمصطلح ناشی از

زیاده روی در پیروی از قوانین دستوری و

بد سلیقگی مثلاً: between you and I) وسواس

دستوری

hy|per.crit|ic (hī pār' krit' ik) n.

آدم بیش از حد ایرادگیر، آدم دیرپسند، آدم عیب‌جو

hy|per.crit|i.cal (hī pār' krit' i kəl)

adj.

عیب‌جو، ایرادگیر، ایرادی، نق نقو، خرده‌گیر

hy'per.crit'i.cally, adv.

hy'per.crit'i.cism, n.

hy|per.du.li|a (hī pār' dūō lī' ə) n.

(کلیسای کاتولیک) نیایش مریم (مادر حضرت عیسی)

hy|per.e|mi|a (-ē' mē ə) n.

(جریان زیادی خون یا انباشتگی خون در بافت یا اندام) پرخونی، خون انباشت، خون انباشتگی

hy|per.es|the|sia (-es thē' zhə) n.

(حساسیت شدید پوست یا اندام حسی)، پرحساسیتی، پرحساستی، پرحساستی

hy'per.esthet'ic (-es thē't' ik) adj.

hy|per.eu.tec.tic

(hī pār' yōō tek't' ik) adj.

(آمیزه‌ی فلزی) بسیار زود گدان، هیپریوتکتیک

hy'per.eu.tec'toid, adj.

hy|per.fo.cal distance

(hī pār' fō' kəl)

(فاصله‌ی میان عدسی دوربین عکاسی و

نزدیک‌ترین شیء واضح هنگامی که عدسی

روی بی نهایت فوکوس شده است) فاصله‌ی

فراکانونی

hy|per.ga|my (hī pār' gə' mē) n.

(ازدواج یا فردی از طبقات و رتبه‌های بالاتر)

فراز همسری، پیوند با از خود بهتر

hyper'ga.mous, adj.

hy|per.gly.ce|mi|a

(hī pār' glī sē' mē ə) n.

(وجود مقدار بیش از حد قند در خون) پر-

قند خونی

hy'per.gly.ce'mic (-mik) adj.

hy|per.gol|ic (hī pār' gəl' ik) adj.

(وابسته به دو چیز که در صورت آمیزش

منفجر می‌شوند) هم پکنده، هم‌پک

hy|per.in|su.lin.ism

(-in'sə lin iz' əm) n.

(تراوش زیاد انسولین از طحال که موجب کمی

قند خون می‌شود) پر انسولینی

**Hy.pe|ri.on** (hī pīr'ē ən)

(اسطوره‌ی یونان) ۱- هیپیرون (فرزند اورانوس و پسر هلیوس) ۲- ← Helios  
۳- (نجوم) هیپیرون (یکی از ماه‌های کیوان)

**hy|per.ker|a.to.sis**

(hī'pər kər'ə tō'sis) n., pl. **-to'ses'**  
(پزشکی) - زیاد شدن نابهنجار بافت‌های شاخی پوست و یا افزایش یاخته‌های قرنیه‌ی چشم) پر شاخینگی

**hy'per.ker'a.tot'ic** (-tāt'ik) adj.

**hy|per.ki.ne|sis** (-ki nē'sis, -kī-) n.  
(پزشکی) - حالت پر تحرک بودن نابهنجار عضلات) پر جنبشی (hyperkinesia) هم می‌گویند

**hy'per.ki.net'ic** (-net'ik) adj.

**hy|per.met.ric**  
(hī'pər me'trik) adj., n.  
(در سطر شعر) دارای یک یا چند هجای اضافی (hypermetrical)

**hy|per.me|tro.pi|a** (-mi trō'pē ə, -mə-) n. hyperopia ←

**hy'per.metrop'ic** (-trāp'ik) adj.

**hy|perm.ne|sia**  
(hī'pərm nē'zhə) n.

(روانپزشکی) - حافظه‌ی بسیار تیز و زنده که در برخی بیماران دیده می‌شود) پُر یادگی، پُر یادی

**hy'perm.ne'sic** (-zik, -sik) adj.

**Hy.perm.nes.tra** (hī'pərm nes'trə)  
(اسطوره‌ی یونان) هیپرم نسترا (یگانه زن دانائید که از کشتن شوهر خودداری می‌کند)

**hy.per|on** (hī'pər ən') n.

(شیمی) هیپرون (انواع باریون‌هایی که از هسته سنگین‌ترند)

**hy|per.o|pi|a** (hī'pər ō'pē ə) n.

(چشم پزشکی) دور بینی (بیشتر می‌گویند: farsightedness)

**hy'per.op'ic** (-āp'ik) adj.

**hy|per.os.to.sis** (-ās tō'sis) n., pl. **-ses'**

(کلفت شدن، ناهنجار استخوان) استخوان -

فزون‌ی، استخفزون‌ی

**hy'per.os.tot'ic** (-tāt'ik) adj.

**hy|per.phys|i.cal** (hī'pər fiz'i kəl) adj.

۱- ← supernatural ۲- غیر طبیعی، جدا از طبیعت

**hy'per.phys'i.cally**, adv.**hy|per.pi.tu|i.ta.rism**

(-pi tōō'i tə riz'əm) n.

۱- (پزشکی) - کُنشوری ناهنجار غده‌ی هیپوفیز) پر کاری هیپوفیز ۲- بیماری ناشی از این پرکاری به ویژه: gigantism

**hy'per.pi.tu'i.tar'y** (-ter'ē) adj.**hy|per.plane** (hī'pər plān') n.

(ریاضی) زیر صفحه، اَبَر پهنه، سطح مستوی چند بعدی، هامن چند بعدی، شبه صفحه

**hy|per.pla.si|a** (hī'pər plā'zhə) n.

(افزایش ناهنجار یاخته‌های بافت) فزون دشتاری

**hy'per.plas'tic** (-plas'tik) adj.**hy|per.pne|a** (hī'pərp nē'ə) n.

(دم‌زنی تند و ناهنجار) فزون دمی

**hy'per.pne'ic**, adj.**hy|per.py|rex|i|a**

(hī'pər pī rek'sē ə) n.

(پزشکی) تب شدید، بیش تبی، فزون تبی

**hy'per.pyret'ic** (-ret'ik) adj.**hy|per.sen.si.tive**

(hī'pər sen'sə tiv) adj.

بسیار حساس و پرسوهشمند، پرسوهش

**hy'per.sen'si.tiv'ity**, n.**hy|per.sex.u|al** (-sek'shōō əl) adj.

(دارای میل جنسی بسیار زیاد) فزون‌ژاد، حشری

**hy'per.sex'u.al'ity**, n.**hy|per.son|ic** (-sān'ik) adj.

(وابسته به سرعت‌های ما فوق صوت) بیش از سرعت صدا، اَبَر صوتی

**hy|per.sthene** (hī'pər sthēn') n.

(سنگ‌شناسی) هیپرستین (سنگ براق و سبز مایل به سیاه یا تیره‌ای تیره از دسته‌ی



(پیروکسین‌ها)

hy'per.sthen'ic (-sthen'ik) adj.

**hy|per.ten.sion**

(hī'pər ten'shən) n.

فزون تنش (هرگونه کشیدگی و فشار ناهنجار به ویژه فشار خون شدید)

hy'per.ten'sive adj., n.

**hy|per.ther.mi|a**

(hī'pər thər'mē ə) n.

(تب شدید به ویژه اگر به طور مصنوعی برای پیکار با بیماری ایجادشده باشد) فزون تبی، فزون گرمایی (hyperthermy هم می‌گویند)

**hy.per.thy.roid** (hī'pər thī'roid')

adj., n.

(وابسته به پرکاری غده‌ی تیروئید) فزون-اسپرین

**hy|per.thy.roid.ism**

(-thī'roid iz'əm) n.

(پزشکی - پرکاری غده‌ی تیروئید) ۱- فزون اسپرینی ۲- بیماری ناشی از این پرکاری

**hy|per.ton|ic** (hī'pər tən'ik) adj.

۱- (به ویژه در مورد عضلات) پرکشش، فزون کشیده ۲- (دارای فشار اسمزی بیشتر از فشار ایزوتونیک محلول) پر فشار، فزون گذر

**hy|per.tro.phy** (hī'pər trə'fē) n.,

vi., vt. -phied', -phy'ing

۱- (رشد ناهنجار اندام یا بافت در اثر بزرگ شدن یاخته‌ها) پر پروری، فزون پروری ۲- فزون پروری کردن یا شدن

**hyper.troph.ic** (hī'pər trəf'ik) adj.**hy|per.ven.ti.la.tion**

(hī'pər vent'l ā'shən) n.

(پزشکی - دمزی تند و ژرف که میتواند موجب سرگیجه بشود) ژرف دمی، ژرف - تنددمی

hy'per.ven'ti.late' (-āt') -lat'ed,

-lat'ing, vi., vt.

**hy|per.vi.ta.mi|no.sis**

(-vīt ə mi nō'sis) n., pl. -ses

(پزشکی - بیماری ناشی از زیاد خوردن یک یا

چند ویتامین) فزون ویتامینی

**hyp.es|the|si|a** (hip es thē'zhə) n.

(پزشکی - ناقص بودن حس لامسه و گاهی حس‌های دیگر) پرماس تباهی

hyp'esthe'sic (-thē'sik) or

hyp'esthet'ic (-thet'ik) adj.

**hy.pe|thral** (hi pē'thrəl, hī-) adj.

hypaethral ←

**hy.pha** (hī'fə) n., pl. -phae

(در قارچ‌های انگلی) نخینه

hy'phal, adj.

**hy.phen** (hī'fən) n., vt.

۱- هایفن (این نشان: - که هنگام هم پیوند کردن دو واژه یا پاره واژه به کار می‌رود مثلاً: (heavy-handed یا cost-effective)، هم‌کشه، هم‌راست ۲- ← hyphenate

**hy.phen.ate** (hī'fə nāt') vt.**-at'ed, -at'ing** adj.

هایفن‌دار کردن، هم‌راست کردن، هم‌کشه‌کردن "German-American" is a hyphenated word

«آلمانی - امریکایی» واژه‌ی هایفن‌دار است.

**hy'phena'tion**, n.**hy.phen.at|ed** (-nā'təd) adj.

۱- هایفن‌دار، هم‌راست‌دار، هم‌کشه‌دار ۲- (تبعه‌ی کشور ولی دارای ریشه‌ی ملی و فرهنگی خارجی) بیگانه‌نیا، ناسره

Italian-Americans, like other hyphenated Americans, were thought to be less patriotic

باور بر این بود که امریکایی‌های ایتالیایی تبار (مثل سایر امریکایی‌های بیگانه‌تبار) دارای حس میهن‌دوستی کمتری هستند.

**hy.phen.ize** (hī'fə nīz') vt. -ized', -iz'ing

hyphenate ←

**hy'pheni.za'tion**, n.**hyp.na.gog|ic** (hip'nə gāj'ik) adj.

۱- خواب آور ۲- نیمه خواب و نیمه بیدار، درخواب و بیدار

hypnagogic fantasies رویاهای خواب و بیدار

**hyp|no-** (hip' nō)

پیشوند : ۱- خواب [hypnology] ۲- هیپنوتیزم (پیش از واکه : hypn- [hypnotherapy])

**hyp|no.a|nal|y.sis**

(hip' nō' ə nal' ə sis) n.

(روانپزشکی) تحلیل هیپنوتیزمی، فروکافت خواب مصنوعی

**hyp|no.gen.e|sis**

(hip' nō jen' ə sis) n.

۱- خواب آوری، خواب زایی ۲- تولید خواب مصنوعی

hyp' no.gen' ic (-jen' ik) or

hyp' no'.genet' ic (-jə net' ik) adj.

**hyp.noid** (hip' noid') adj.

۱- خواب مانند، خواب‌سان، خواب‌گونه  
۲- خواب القا مانند، هیپنوتیزم مانند، مانند خواب مصنوعی

**hyp|nol.o|gy** (hip nāl' ə jē) n.

(علم شناخت خواب و خواب القائی)  
خواب‌شناسی، انگیخت خواب‌شناسی

**hyp|no.pom|pic**

(hip' nō pām' pik) adj.

(وابسته به حالت بین خواب و بیداری کامل)  
خواب و بیدار(ی)

cloudy, hypnopompic thoughts

اندیشه‌های مبهم خواب و بیداری

**Hyp.nos** (hip' nās')

(اسطوره‌ی یونان) دارگونه‌ی خواب (رومی‌ها او را Somnus می‌نامیدند)

**hyp.no.sis** (hip nō' sis) n., pl. **-ses'**

۱- هیپنوتیزم، خواب انگیخته، خواب مصنوعی،  
hypnotism ← ۲- خواب القائی ←

**hyp|no.ther|a.py**

(hip' nō ther' ə pē) n.

(پزشکی - روانپزشکی) درمان از راه هیپنوتیزم، خواب درمانی

**hyp.not|ic** (hip nāt' ik) adj., n.

۱- خواب آور، خواب‌انگیز ۲- وابسته به انگیخت خواب القائی (هیپنوتیزم)، انگیخت خواب آور، هیپنوتیزم آور ۳- به آسانی

هیپنوتیزم شونده، انگیخت خواب پذیر ۴- دارو (یا هر عامل) خواب آور ۵- آدم هیپنوتیزم شده، خواب انگیخته

**hyp.not' i.cally**, adv.

**hyp.no.tism** (hip' nō tiz' əm) n.

۱- دانش هیپنوتیزم، انگیخت خواب‌شناسی  
۲- هیپنوتیزم، انگیخت خوابی، خواب انگیزی، خواب مغناطیسی، خواب القائی

**hyp.no.tist** (-tist) n.

هیپنوتیزم کننده، انگیز خوابگر، القاگر خواب

**hyp.no.tize** (-tīz') vt. **-tized'**,

**-tiz'ing**

۱- هیپنوتیزم کردن، به خواب القایی فروبردن، انگیخت خواب کردن ۲- مسحور کردن، افسون کردن

his oratory had hypnotized the audience

سخنوری او شنوندگان را افسون کرده بود.

**hyp' no.tiz' able**, adj.

**Hyp.nus** (hip' nəs)

Hypnos ←

**hy|po<sup>1</sup>** (hī' pō) n., pl. **-pos' vt.**

**-poed, -po.ing**

hypochondriac ← ۲- hypodermic ← ۱-

۳- (خودمانی) سرکیف آوردن (با مواد مخدر)، نشئه کردن

**hy|po<sup>2</sup>** (hī' pō) n.

sodium thiosulfate ←

**hy|po-** (hī' pō)

پیشوند : ۱- زیر، زیرین [hypodermic] ۲- کمتر از، وابسته به [hypotaxis] ۳- (شیمی) دارای اکسیداسیون کمتر [hypophosphorous acid]

**hy.po.al.ler.gen|ic**

(hī' pō al' ər jen' ik) adj.

(در مورد متکا و جامه و اسباب بزک و صابون و غیره - مناسب برای کسانی که دچار آلرژی یا حساسیت نسبت به چیزی هستند) آزییر ایمن

**hy|po.blast** (hī' pō blast') n.

(زیست شناسی) زیر رویانه، هیپوبلاست

**hy'po.blas'tic**, adj.

**hy|po.caust** (hī' pō kōst') n.

(معماری روم باستان) فضای کوتاه زیر کف

اتاق که در زمستان هوای گرم در آن می‌دمیدند  
**hy|po.cen.ter** (hī'pō sen'tər) n.

۱- مرکز زمین لرزه، میانگاه زمین لرزه  
 ۲- ← ground zero

**hy|po.chlo.rite** (hī'pō klōr'īt) n.  
 (شیمی) هیپوکلریت (ملح اسید هیپوکلروس که دارای بنیان ClO است)

**hy|po.chlo.rous acid** (-klōr'əs)  
 (شیمی) اسید هیپوکلروس (HClO که اسیدی ضعیف و ناپایدار است)

**hy|po.chon.dri|a**  
 (hī'pō kān'drē ə) n.

۱- خود بیمار انگاری ۲- بیماری هراس

**hy|po.chon.dri|ac**  
 (hī'pō kān'drē ak') adj., n.

۱- خود بیمار انگار، بیمار خیالی، بیماری هراس

a miserable hypochondriac whose interests are bounded by his own imaginary ailments

خود بیمار انگار بیچاره‌ای که علایق او محدود به بیماری‌های خیالی خودش است

۲- (وابسته به دو ناحیه‌ی فوقانی شکم در زیر آخرین دنده‌ها) فراز - پهلو شکمی

**hy'po.chon.dri'a.cal**  
 (-kān drī'ə kəl; -kən-), adj.

**hy'po.chon.dri'a.cally**, adv.

**hy|po.chon.dri|a.sis**  
 (-kān drī'ə sis, -kən-) n.

hypochondria ←

**hy|po.chon.dri|um**  
 (hī'pō kān'drē əm) n., pl. **-dri|a**

(کالبد شناسی - هر یک از دو ناحیه‌ی فوقانی شکم در زیر آخرین دنده‌ها) فراز - پهلو شکم، فراز پهلو

**hy|po.co.ris.tic** (hī'pō kə ris'tik, hip'ō-) adj.

وابسته به نام خودمانی و محبت آمیز، وابسته به اسم تصغیری مهر آمیز (مثلاً: «جمول»

به جای «جمشید» و «مملی» بجای «محمدعلی»  
**hy.poco.rism** (hī pāk'ə riz'əm) n.

**hy|po.cot|yl** (hī'pō kāt'yl, hip'ō-) n.

(گیاه شناسی) زیر لپه، محور زیر لپه

**hy.poc.ri|sy** (hī pāk'rə sē) n., pl. **-sies**

ریا، ریا کاری، سالوس، دورویی، جانمانز آب کشیدن

they caught the priest with the neighbor's wife in the closet, and his hypocrisy became apparent

کشیش را با زن همسایه در پستو گیر آوردند و ریا او آشکار شد.  
 ... that they open the door to deception and hypocrisy

... که در خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند

**hyp|o.crite** (hip'ə krit') n.

ریاکار، سالوس، دورو، متظاهر، جانمانز آبکش  
 a hypocrite pretends to be better and more religious than he actually is

آدم ریاکار خود را از آنچه که واقعا هست بهتر و مذهبی‌تر وانمود می‌کند.

**hyp' o.crit' i.cal** (-krit' i kəl) adj.

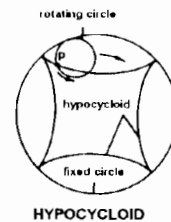
**hyp' o.crit' i.cally**, adv.

**hy|po.cy.cloid** (hī'pō sī'kloid') n.  
 (هندسه) درون چرخ زاد، درون چرخ‌نما، هیپوسیکلوئید

**hy|po.derm**  
 (hī'pō dər'm', -ə-) n.

hypodermis ←

hypoderma) می‌گویند



**hy|po.der.mal**  
 (hī'pō dər'məl) adj.

(زیست‌شناسی - پزشکی) ۱- زیر پوستی، وابسته به زیر پوست ۲- (واقع) در زیر پوست

**hy|po.der.mic** (hī'pō dər'mik) adj., n.

(زیست‌شناسی - پزشکی) ۱- وابسته به

بخش‌های زیر پوست، زیر پوستی  
 a hypodermic needle سوزن (انژکتور) زیر پوستی  
 ۲- (ویژدهی تزریق در زیرپوست) زیرپوست -  
 آژی ۳- انگیزان و شادکن (مثل برخی  
 تزریق‌های زیرپوستی)  
 ۴- hypodermic injection ←  
 ۵- hypodermic syringe ←

hy'po.der'mi.cally, adv.

### hypodermic injection

(پزشکی) تزریق زیر پوست، درآزدهی  
 زیرپوستی

### hypodermic syringe

(پزشکی) سرنج زیر پوستی (که سوزن زیر  
 پوستی یا hypodermic needle را به آن وصل  
 می‌کنند)

hy|po.der.mis (hī'pō dər'mis) n.

(گیاه شناسی: لایه‌ای از یاخته‌ها که زیر رو -  
 پوست قرار دارد - کالبد شناسی: لایه‌ی دارای  
 یاخته‌های چربی که زیر رو پوست قرار دارد -  
 جانور شناسی: لایه‌ی برون پوستی که سخت  
 پوست یا لاک جانور از آن ترشح شده است مثلاً  
 در بندپایان) زیر پوست

hy.po.eu|tec.tic (hī'pō'yo tek'tik)  
 adj.

(آمیزه‌ی فلزی) دیرگداز، هیپویوتکتیک

hy'po.eutec'toid, adj.

### hy|po.gas.tri|um

(hī'pō gas'trē əm) n., pl. -tri|a

(جانور شناسی - کالبد شناسی) زیر شکم

hy'po.gas'tric, adj.

hy|po.ge|al (hī'pō jē'al, hip'ō-)  
 adj.

۱- (وابسته به یا موجود در زیر سطح زمین)  
 زیر زمینی، تحت الارضی (hypogean هم  
 می‌گویند) ۲- (گیاه شناسی - به ویژه لپه داران)  
 زیر زمین رُست (مانند بادام زمینی)  
 ۳- (جانورشناسی - زیست کننده یا کاونده در  
 زیر زمین) زیر زمین‌زی

hy|po.gene (hī'pō jē'n, hip'ō-) adj.

۱- (زمین‌شناسی - تولید یا تشکیل شده در زیر  
 زمین) زیر زمین زاد، زیر زاد (مانند سنگ‌های

دگرگونی و سنگ‌های بر مفاکی) ۲- (وابسته به  
 مواد کانی که توسط فوران آب‌های زیر زمینی  
 ایجاد شده‌اند) زیر آب‌زاد

hy.pog.e|nous (hī'pāj'ə nəs, hī-)  
 adj.

(زیست شناسی) زیر رُست (مانند هاگ‌هایی که  
 زیر برگ سرخس‌ها می‌رویند)

hy.po.ge|ous (hī'pō jē'əs) adj.

hypogean ←

hy|po.ge|um (-jē'əm) n., pl.  
 -ge|a

دخمه، سردابه، اتاقک زیر زمینی

hy|po.geu.si|a (hī'pō gyō'sē ə) n.

(پزشکی - بیماری ناشی از کمبود فلز روی که  
 موجب کم شدن حس چشایی و گاهی بویایی  
 می‌شود) کم چشایی

### hy|po.glos.sal

(hī'pō glās'al) adj., n.

۱- (کالبد شناسی) زیر زبانی (به ویژه اعصاب  
 زیر زبانی) ۲- عصب زیر زبانی

hy.po.gly.ce|mi|a (-glī sē'mē ə) n.

(پزشکی - کمبود ناهنجار شکر در خون) کم -  
 قند خونی

hy'po.gly.ce'mic (-mik) adj.

hy.pog.na.thous (hī'pāj'nə thəs)

adj.

(دارای چانه و فک جلو آمده) ورق‌لیده فک،  
 چانه‌گرا، بزرگ آرواره

hy.pog|y.nous (hī'pāj'ə nəs, hī-)

adj.

(گیاه شناسی) زیر مادگی، وابسته به تخمدان  
 زیرین

hy.pog'y.ny (-nē) n.

hy.poid gear (hī'poid')

(مکانیک) دنده‌ی چرخ‌ی

### hy|po.ki.ne|sis

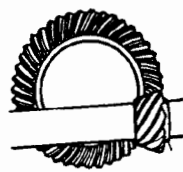
(hī'pō ki nē'sis) n.

(پزشکی - کم شدن

ناهنجار تحرک عضلانی)

کم جنبی، هیپوکینیس

(hypokinesia هم می‌گویند)



HYPOID GEARS

hy'po.ki.net'ic (-net'ik) adj.

\* hy|po.lim.ni|on (-lim'nē ān') n.

(در دریاچه‌های غیر منجمد - زیرترین لایه‌ی آب که ایستا و سرد و کم اکسیژن است) زیر-دریاچه، زیر آب‌لایه

hy|po.ma.ni|a (hī'pō mā'nē ə) n.

(روان‌پزشکی) کم دیوانگی، خلی، کم شیدایی، شیدایی خفیف

hy'po.man'ic (-man'ik) adj.

hy|po.nas|ty (hī'pō nas'tē) n.

(زیست شناسی) زیر تنجی، هیپونستی (در برابر: روتنجی (epinasty))

hy'po.nas'tic, adj

hy|po.ni.trite (hī'pō nī'trīt',

-pə-) n.

(شیمی) هیپونیتريت (ملح اسید هیپونیتروس که دارای بنیان منفی NO یا N<sub>2</sub>O<sub>2</sub> می‌باشد)

hy|po.ni.trous acid (-nī'trəs)

(شیمی) اسید هیپونیتروس (HON:NOH)

hy|po.phos.phate

(hī'pō fās'fāt') n.

(شیمی) هیپوفسفات (ملح اسید هیپوفسفريك که حاوی بنیان منفی می‌باشد)

hy|po.phos.phite (-fās'fīt') n.

(شیمی) هیپوفسفیت (ملح اسید هیپوفسفريك که حاوی بنیان منفی H<sub>2</sub>PO<sub>2</sub> است)

hy|po.phos.phor|ic acid

(hī'pō fās'fōr'ik)

(شیمی) اسید هیپوفسفريك (H<sub>4</sub>P<sub>2</sub>O<sub>6</sub>) که حاصل اکسیده کردن فسفر در هوای نمدار است)

hy|po.phos.pho.rous acid

(hī'pō fās'fə rəs)

(شیمی) اسید هیپوفسفروس (H<sub>3</sub>PO<sub>2</sub>)

hy.poph|y.sis (hī pāf'ə sis) n., pl.

-ses'

pituitary gland ←

hy|po.pi.tu|i.ta.rism

(hī'pō pi'tō'i tər'iz'əm) n.

(پزشکی) کم‌کاری غده‌ی هیپوفیز (که موجب کم‌رشدی و غیره می‌شود)

hy'po'pi.tu'i.ta.r'y (-ter'ē) adj.

hy|po.pla.si|a (hī'pō plā'zhə) n.

(رُشد کم اندام یا بخشی از بافت‌های بدن) کم‌دشتاری، هیپوپلازی

hy'po.plas'tic (-plas'tik) adj.

hy|po.py|on (hī'pō pē ān'; -ən) n.

(پزشکی - انباشتگی چرک میان عدسی و قرنیه‌ی چشم) چرک درون چشم

hy|po.sen.si.tize

(hī'pō sen'sə tīz') vt. -tized',

-tiz'ing

(پزشکی) با تزریق مکرر آنتی‌ژن آلرژی را کم کردن، آذیر کاهی

hy'po.sen'si.ti.za'tion, n.

hy.pos.ta.sis (hī pās'tə sis) n., pl.

-ses'

۱- (فرونشانی یا روپوشانی ژن توسط ژن دیگری که allele یا دگره‌ی آن نیست) زیر-ایستایی ۲- (پزشکی) رسوب، ته نشین سازی ۳- (پزشکی) انباشتگی خون در پاها و اندام زیرین (در اثر کمی گردش خون) ۴- (فلسفه) گوهر، اصل، ذات، کنه ۵- (فلسفه‌ی مسیحیت) هر یک از سه عامل تثلیث (خدا، عیسی، روح‌القدس)، آمیزش و یکی شدن ذات الهی و ذات انسانی در عیسی مسیح (نام کامل آن: hypostatic union)

hypo.static (hī'pō stat'ik, -pə-)

adj.

hy.pos.ta.tize (hī pās'tə tīz') vt.

-tized', tiz'ing

(در فکر خود: به اندیشه یا تخیل یا هر چیز مجرد و انتزاعی موجودیت واقعی و عینی و لمس‌پذیر دادن) متجسم ساختن، اقنومی کردن، تمنند کردن، تندر کردن

hy.pos'ta.ti.za'tion, n.

**hyp|o.style** (hīp'ō stīl', hī'pō-)

adj., n.

(معماری - دارای سقفی که توسط چند ردیف ستون نگهداری شود مانند ایوان چهل ستون در اصفهان) ستون‌دار

**hy|po.tax|is** (hī'pō tak'sis,

hīp'ō-) n.

(دستور زبان) ناهمپایگی، ناهمپایه سازی

**hy'po.tac'tic** (-tak'tik) adj.

**hy|po.ten.sion** (hī'pō ten'shən) n.

(پزشکی - فشار خون بسیار کم) کم خون - فشاری

**hy'po.ten'sive**, adj.

**hy.pot.e|nuse** (hī pāt'i nōōs') n.

(هندسه) وتر (مثلث راست گوشه)، زه

**hy|po.thal|a.mus**

(hī'pō thal'ə mäs) n., pl. -|mi'

(کالبد شناسی) زیر نهنج، هیپوتالاموس

**hy'po.tha.lam'ic** (-thə lam'ik)

adj.

**hy.poth|ec** (hī päth'ek') n.

(حقوق) حق استفاده‌ای که از اموال شخص مقروض به شخص طلبکار می‌دهند (بدون انتقال مالکیت به او)

**hy.poth.e|cate** (hī päth'i kät', hi-)

vt. -cat'ed, -cat'ing

۱- (حقوق) گرو گذاشتن، رهن دادن

۲- hypothesize ←

hy.poth'eca'tion, n.,

hy.poth'eca'tor, n.

**hy|po.ther.mal**

(hī'pō thər'mäl, -pə-) adj.

۱- نیمه گرم، ولرم ۲- وابسته به یا دارای بدنی که به طور نابهنجار حرارت آن کم است ۳- (در مورد برخی نهشت‌های معدنی) ایجاد شده در حرارت ۳۰۰ سانتی‌گراد یا بیشتر

**hy|po.ther.mi|a** (-thər'mē ə) n.

(پزشکی - کم بود ناهنجار حرارت بدن) کم-گرمایی، هیپوترمی

**hy.poth.e|sis** (hī päth'ə sis, hi-) n.,

pl. -|ses'

(ظن یا پندار یا گمان اثبات نشده که موقتاً برای دستیابی به برخی دانستنی‌ها یا برای بررسی بیشتر بکار می‌رود) فرضیه، پی‌نهشت، برانگاشت، نهشته، گمانه

to prove or disprove a hypothesis

فرضیه‌ای را اثبات یا رد کردن

a proven hypothesis becomes a theory and an established theory becomes a law

فرضیه‌ی اثبات شده تبدیل می‌شود به نگره و نگره‌ی بسیار محقق تبدیل می‌شود به قانون.

a working hypothesis

فرضیه‌ای که موقتاً برای راه انداختن کارها به درد می‌خورد

**hy.poth.e|size** (hī päth'ə siz', hi-)

vt., vi. -|sized', -|siz'ing

برانگاشتن، فرضیه درست کردن، گمانه کردن، نهشته کردن

Einstein hypothesized that gravity bends light

اینشتن چنین گمانه کرد که نیروی جاذبه نور را خم می‌کند.

**hy|po.thet|i.cal** (hī pō thet'i kəl,

-pə-) adj.

۱- علاقه‌مند به گمانه‌های علمی، ابداع‌کننده‌ی برانگاشت، برانگاشتی، وابسته به فرضیه

he has a hypothetical mind

او فکرش برای گمانه کردن خوب کار می‌کند.

۲- فرضی، گمانی، پنداری (hypothetic هم می‌گویند)

a hypothetical question

پرسش فرضی

۳- (منطق) مشروط

hy'po.thet'i.cally, adv.

**hy|po.thy.roid** (hī'pō thī'roid')

adj., n.

(پزشکی) ۱- کم‌کاری غده‌ی تیروئید ۲- کسی که غده‌ی تیروئید او کم کار می‌کند

**hy|po.thy.roid.ism**

(-thī'roid iz'əm) n.

(پزشکی) ۱- کم‌کاری غده‌ی تیروئید، کم-اسپرینی ۲- بیماری کم اسپرینی (که سوخت و ساز بدن را کم می‌کند و خمودی و پف کردگی می‌آورد)

**hy|po.ton|ic** (hī' pō tǎn' ik, -pə-)  
adj.

(به ویژه در مورد عضلات) کم کشش، شل و افتاده

**hy'po.to.nic'ity** (-tō nis' ə tē) n.

**hy|po.xan.thine** (-zan' thēn') n.

(شیمی - زیست شناسی) هیپوزانتین  
(C<sub>5</sub>H<sub>4</sub>N<sub>4</sub>O که در بدن تولید می شود)

**hy.pox|i|a** (hī pǎk' sē ə) n.

(پزشکی - ناهنجاری ناشی از کم رسیدن اکسیژن به بافت بدن) کم اکسیژنی

**hy.pox'ic**, adj.

**hyp|so-** (hip' sō)

پیشوند: فراز، بلند، بالا، بلندی [hypsometer]  
(پیش از واکه: -hyps)

**hyp.sog.ra.phy**

(hip sǎg' rə fē) n.

۱- (علم اندازه گیری بلندی و پستی سطح زمین و کف دریاها برحسب معیار معینی مثلاً سطح دریا) فراز سنجی، فراز نمایی ۲- نقشه‌ی (یا نمودار و غیره) فراز نما ۳- ← hypsometry

**hyp'so.graph'ic** (-sō graf' ik) adj.

**hyp.som.e|ter** (-sām' ət ər) n.

فراز سنج، فراز نما

**hyp.som.e|try** (-sām' ə trē) n.

فراز سنجی، فراز نمایی (به ویژه نسبت به سطح دریا)

**hyp.so.met.ric** (hip' sō met' rik)

adj.

وابسته به فراز نمایی، فراز سنجانه

**hy.ra.coid** (hī' rə koid') n., adj.

۱- ← hyrax ۲- وابسته به خرگوش کوهی

**hy.rax** (hī' raks') n., pl. **-rax'es** or **-ra.ces'**

(جانور شناسی) خرگوش کوهی (راسته‌ی Hyracoidea جنس‌های Procavia و Dendrohyrax و Heterohyrax - چونندگان ریزاندام و پستاندار آفریقا و آسیا)

**Hyr.ca.ni|a** (hər kǎ' nē ə)

(از ریشه‌ی فارسی: هیرکان، گرگان) استان هیرکان در امپراطوری‌های هخامنشی و مقدونی

Hyrcaian tiger (پلنگ خزر)

**Hyr.ca'ni.an**, adj., n.

**hy.son** (hī' sən) n.

چای سبز چینی (نوع خوب آن را young hyson و نوع نامرغوب آن را hyson skin می گویند)

**hys.sop** (his' əp) n.

۱- (گیاه شناسی) زوفا *Hyssopus officinalis* از خانواده‌ی mint ۲- گل زوفا ۳- (انجیل) ایزوب (که با شاخه‌های خیس کرده‌ی آن در مراسم آب افشانی می کردند)

**hys.ter.ec.to|my** (his' tər ek' tō mē)

n., pl. **-mies**

(جراحی - برداشتن همه یا بخشی از رحم) زهدان برداری

**hys.ter.e|sis** (his' tər ē' sis) n.

(فیزیک) پسماند (مغناطیسی)، هیسترسیس

**hys'ter.et'ic** (-et' ik) adj.

**hys.te|ri|a** (hi ster' ē ə, -stir'-) n.

۱- (روان شناسی) هیستری، تپاکی، دژ - آشفتگی، آبستاکسی ۲- (مجازی) هیجان و تشنج، (گریه یا خنده و غیره) شدید و بلااراده  
برانگیختگی همگانی mass hysteria

**hys.ter|ic** (hi ster' ik) adj., n.

۱- ← hysterical ۲- حمله‌ی هیستری، تپاک زدگی ۳- آدم مبتلا به هیستری، آدم تپاک زده، آبستاک

**hys.ter|i.cal** (hi ster' i kəl) adj.

۱- هیستریایی، تپاک، دژ آشفته ۲- پرتپاک، پرشور و تشنج ۳- بسیار خنده دار، روده بُر کننده ۴- دچار هیستری، دچار تپاکی

**hys.ter'i.cally**, adv.

**hys|ter|o-** (his' tər ō)

پیشوند: ۱- رحم، زهدان، آبسته [hysterotom] ۲- هیستری، تپاکی

**hys|ter|o.gen|ic**

(his' tər ō' jen' ik) adj.

موجب هیستری، تپاک‌زا، تپاک‌آور، دژآشفت‌گر

**hys.ter.oid** (his' tər oid') adj.

هیستری مانند، تپاک‌سان، دژآشفت مانند

**hys.ter|on pro.te.ron**

(his' tər ən' prät' ər ən')

(بدیع) تقدم علت بر معلول یا پیامد بر علت

**hys.ter.ot|o.my** (his' tər ət' ə mē)n., pl. **-mies**

(جراحی) زهدان بُری (مثلاً در عمل سزارین)

**hys.tri.co.mor.phic**

(his' tri kō' mōr' fik) adj.

(جانور شناسی) خارپشت سانان (راسته‌ی

(Hystricomorpha

**Hz** hertz

مخفف: هرتز



# I i

**i<sup>1</sup> or I (ī) n., pl. i's, I's adj.**

۱- نهمین حرف الفبای انگلیسی ۲- آواهای این حرف ("i" در pick یا pike یا pique و غیره)  
 ۳- نهمین، نهمین درجه (یا دسته یا مرتبه و غیره) ۴- هر چیز به این شکل: I

**i<sup>2</sup> (i) n.**

۱- (در شماره‌نویسی رومی) یک (مثلاً III = ۳)  
 ۲- (نجوم) میل مدار ۳- نشان این عدد: (ریشه‌ی دوم یا جذر منهای یک)

**I (ī) pron., n., pl. I's**

۱- (ضمیر فاعلی اول شخص مفرد) من (ضمیر مفعولی اول شخص مفرد: me)

I have two brothers. من دو برادر دارم.

I love her and she loves me. من او را دوست دارم و او مرا دوست دارد.

I love my children. من فرزندان خود را دوست دارم.

I will take what is mine. آنچه را که به من تعلق دارد برخواهم داشت.

I think therefore I am. (دکارت) فکر می‌کنم، لذا وجود دارم.

I would rather die on my feet than live on my knees.

ایستاده (مردانه) مردن را به زانو زده زندگی کردن ترجیح می‌دهم.  
 ۲- خود، خوددیت، خویشتن

the "we" is more important than the "I" «ما» از «من» مهمتر است.

**I** 1-interest 2- intransitive 3- island(s)

4- isle(s)  
 مخفف: ۱- علاقه ۲- (فعل) لازم ۳- جزیره(ها)، آب‌خست(ها) ۴- جزیره(ها)ی کوچک، آب‌خستچه(ها)

**I** 1- electric current 2- Imperator 3- incisor  
 4- Independent 5- iodine

مخفف ۱- جریان برق ۲- امپراطور  
 ۳- (دندان‌سازی) دندان پیشین ۴- مستقل  
 ۵- (شیمی) نشان یُد

**-i|a (ē ə)**

پسوند: ۱- (اسم ساز) در نام کشورها [Persia] یا [India] ۲- در نام بیماری [pneumonia] ۳- در نام جشنواره‌ی یونان و روم باستان [Lupercalia] ۴- در آخر برخی واژه‌های انگلیسی از ریشه‌ی یونانی یا لاتین [militia] ۵- نشان جمع در برخی واژه‌های انگلیسی از ریشه‌ی یونانی یا لاتین [paraphernalia] ۶- (گیاه‌شناسی) نشان جنس برخی گیاهان [zinnia] ۷- (گیاه‌شناسی) نشان رده یا راسته [Reptilia]

**IA or Ia** Iowa

مخفف: ایالت آیووا (در آمریکا)

**I|a|go (ē ä 'gō)**

ایاگو (نام مردی بد طینت در نمایشنامه‌ی «اتللو» از شکسپیر)

**-i|al (ē əl, yəl, əl)**

پسوند: ← -al [jovial یا magisterial]

**i|amb (ī 'amb', -am')** n.

۱- (شعر انگلیسی) وُتد مجموع، ایامب (یکان شعری دارای یک هجای غیرمؤکد و سپس یک هجای مؤکد مانند واژه‌های «مشهد» و «رستم» در فارسی و واژه‌های return و New York در انگلیسی و یا این قطعه از شکسپیر: (in sooth I know not why I am so sad

۲- (شعر یونانی و لاتین) یک هجای کوتاه و سپس یک هجای بلند: ایامب

**i|am.bic** (ī am' bīk) *adj.*, *n.*

۱- وابسته به ایامب (یکان شعری دارای یک هجای غیرمؤکد و سپس یک هجای مؤکد)، وابسته به وِتَد مجموع، ایامبیک ۲- (معمولاً جمع) شعری که بر این وزن نوشته شده باشد

**i|am.bus** (ī am' bās) *n.*, *pl.* **-bus|es** or **-|bi'** (-bī')

← lamb

**I|an** (ē' ən)

اسم خاص مذکر

**-i|an** (ē ən)

پسوند: -ی، -یایی، وابسته به [Persian یا Italian یا reptilian]

**-i|an|a** (ē an' ə)

پسوند: -ana

**I|a|pe.tus** (ī ā' pə tās)

(نجوم) یاپتوس (یکی از قمرهای کیوان یا زحل)

**IAS** indicated airspeed

مخفف: (هوایمپایی) سرعت هوایی اعلام شده

**-i|a|sis** (ī' ə sis)

پسوند: ۱- روش، روال، وضع، روند، فرایند

۲- آکی، -یایی، بیماری [hypochondriasis]

**i|at.ric** (ī a' trik')

وابسته به پزشکی یا پزشکان، پزشکی، طبی (iatrical هم می‌نویسند)

مهارت پزشکی

an herb with remarkable iatric qualities

گیاهی دارای خواص طبی قابل توجه

**-i|at|rics** (ē a' trik's)

پسوند: درمان، -درمانی، -پزشکی

**i|at|ro-** (ī a' trō, ē a' -; -trə)

پیشوند: -پزشکی، -طبی [iatrogenic]

**i|at|ro.gen|ic** (ī a' trō jen' ik, ē a' -; -trə) *adj.*

(وابسته به بیماری‌های ناشی از جراحی یا دارو یا درمان پزشکی) درمان‌زاد

**-i|a|try** (ī' ə trē)

پسوند: درمان، -درمانی، -پزشکی [psychiatry و podiatry]

**ib** *ibid*

مخفف: در همانجا، در همان مرجع، در همان

مأخذ

**I|ba.dan** (ē bā' dān')

شهر ایبادان (در جنوب غربی کشور افریقای نیجریه)

**I-beam** (ī' bēm')

تیر آهن ساختمانی (که به شکل I است)

**I|be.ri|a** (ī bir' ē ə)

۱- (نام باستانی بخشی از قفقاز که امروز گرجستان نامیده می‌شود) ایبریا

← Iberian Peninsula ۲-

**I|be|ri.an** (-ē ən) *adj.*, *n.*

۱- وابسته به ایبریا ۲- اهل نواحی جنوب قفقاز،

گرگی ۳- وابسته به شبه جزیره ایبریا (اسپانیا و پرتغال)، ایبریایی

**Iberian Peninsula**

شبه جزیره (آبخست‌سان) ایبریا (که اسپانیا و پرتغال در آن قرار دارند)

**i|bex** (ī' beks')

*n.*, *pl.* **-i'|bex'es**,

**i|bi.ces** (ī' bə sēz', ib' ə-), or

**i'|bex'**

بز وحشی، بز کوهی

**Ib|i.bi|o** (ib' ə bē' ō')

*n.*, *pl.* **-bi'|os'** or **-bi'|o'**

۱- ایبی بیو (نام مردمی که در جنوب شرقی نیجریه زیست می‌کنند) ۲- زبان ایبی بیو

**ibid.**

(در رجوع مجدد به مرجعی که قبلاً هم آورده شده است به کار می‌رود) در همانجا، در همان

مرجع، در همان مأخذ

**-i|bil|i|ty** (i bil' i tē, ə bil' -; -ə tē)

پسوند: (نام ساز) شایستگی، -ی، بودن [sensitivity]

**i|bis** (ī' bis) *n.*, *pl.* **-i'|bis.es** or

**i'|bis**

(جانورشناسی) ایبیس (لکک گرمسیری از تیره Threskiornithidae به ویژه ایبیس رود

نیل: Threskiornis aethiopica)

**I|bi.zan hound** (i bē' zən)

سگ تازی مصری

**-i|ble** (i bəl, ə bəl)

پسوند: -شدنی، -ی، -پذیر [divisible یا

[legible]

**ibn-** (ib ən)

(عربی) فرزند، ابن، - پور (در بسیاری از نام‌های خانوادگی عربی به کار می‌رود)

**ibn-Rushd** (ib 'ən roosht ')

ابن رشد (دانشمند عرب) (← Averroes)

\* **I|bo** (ē 'bō ' ) n., pl. **I' |bos'** or**I' |bo'**

۱- ایبو (نام مردمی که در جنوب شرقی کشور

نیجریه زیست می‌کنند) ۲- زبان ایبو

**i|bo.ga.ine** (ī 'bō gā 'ēn ' , -in;

ī bō 'gā ēn ' , i bō ' -) n.

(داروسازی) ایبوگائین (C<sub>20</sub>H<sub>26</sub>N<sub>2</sub>O) که از

گیاه آفریقای به نام Tabernanthe

iboga به دست می‌آید)

**lb.sen** (ib 'sən), Henrik (hen 'rik)

1828-1906

هنریک ایبسن (نمایشنامه‌نویس نروژی)

**lb.seni.an** (ib sē 'nē ən) adj.**lb'sen.ism**, n.**i|bu.pro.fen** (ī 'byō p rō 'fən) n.

(داروسازی) آی بیو پروفین (داروی دردکش و

تب‌زدا به فرمول C<sub>13</sub>H<sub>18</sub>O<sub>2</sub>)

**-ic** (ik)

پسوند: ۱- (صفت‌ساز) وابسته به، - ی، از

[volcanic]، ناشی از [anaerobic]، دارای، - ساز

[dactylic]، [شیمی] گرفته شده از [nitric]

۲- (اسم‌ساز) شخص یا چیز: دارای، تحت تأثیر

[paraplegic] پیرو، هوادار [Gnostic]، متعلق به،

ویژدهی [cynic یا Philippic یا patronymic]،

موجب، - آور [hypnotic]

**ic** or **i-c** integrated circuit

مخفف: مدار مجتمع

**-i|cal** (i kəl, ə kəl)

پسوند: به برخی واژه‌های مختوم به -ic معنی

دیگری می‌دهد [economic و economical یا

historical و historic]

**ICAO** International Civil Aviation

Organization

مخفف: سازمان جهانی هواپیمایی کشوری

**I|car.i|a** (ī ker 'ē ə)

جزیره‌ی ایکاریا (متعلق به کشور یونان)

**I|car.i|an** (ī ker 'ē ən, i- ) adj.

۱- وابسته به یا همانند ایکاروس (Icarus)،

ایکاروسی ۲- دلیر(انه)، جانباز(انه)

an Icarian flight

پرواز تهور آمیز

**Icarian Sea**

(قدیمی) دریای ایکارین (بخش جنوبی دریای

اژه)

**Ic|a.rus** (ik 'ə rəs, ī 'kə-)

(اسطوره‌ی یونان) ایکاروس (پسر بدالوس که

با بال‌های مومی از جزیره‌ی کرت فرار کرد ولی

ایکاروس زیاد اوج گرفت و بال‌هایش آب شد و

در دریا غرق گردید)

**ICBM** intercontinental ballistic missile

مخفف: موشک قاره‌پیما

**ICC** Interstate Commerce Commission

مخفف: (امریکا) اداره‌ی سرپرستی بازرگانی

میان ایالت‌ها

**ice** (īs) n., vi., vt. **iced**, **ic'ing**

۱- یخ، هَسَبَر

very cold water turns into ice

آب خیلی سرد تبدیل به یخ می‌شود.

do you want your drink with or without ice?

نوشابه‌ی خود را با یخ یا بدون یخ می‌خواهی؟

۲- لایه‌ی یخ، تکه‌ی یخ، یخپاره

ice had covered the pool

لایه‌ای از یخ استخر را پوشانیده بود.

۳- هر چیز یخ مانند

hydrogen ices that exist in meteors

یخ‌های هیدروژنی که در شهاب‌ها موجودند

۴- (رفتار و روش و غیره) سردی

the ice in her voice revealed her unwillingness

سردی صدای او بی‌میلی او را آشکار می‌کرد.

۵- (انگلیس) بستنی ۶- (امریکا) بستنی آب میوه

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (tat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

(بدون شیر یا خامه) ۷- (خودمانی) الماس  
۸- (امریکا - خودمانی) بازار سیاه بلیط تئاتر و  
سینما و غیره، رشوه‌ی پرداختی به مدیر  
تماشاخانه و (غیره)، رشوه، ساره ۹- یخ زدن،  
منجمد شدن، ماسیدن، بستناک شدن، فسردن  
(معمولاً با: over یا up)

the car engine iced up موتور اتومبیل یخ زد.

iced-over lakes دریاچه‌های یخزده

the refrigerator was so cold that the bottles  
had iced

یخچال آنقدر سرد بود که بطری‌ها یخ زده بودند.

۱۰- یخپوش کردن یا شدن، پوشیده از یخ  
کردن یا شدن

the snow had iced the road and made it  
slippery برف راه را یخپوش و لیز کرده بود.

at the first sign of snow or icing, cars are  
required to use chains

اتومبیل‌ها ملزم هستند که با اولین علامت برف یا یخبندان  
زنجر ببندند.

۱۱- یخ انداختن در، در یخ گذاشتن

iced tea چای با یخ

ice the champagne before serving

قبل از نوشیدن (بطری) شامپاین را در یخ بگذارید.

۱۲- (امریکا - خودمانی) کشتن ۱۳- قطعی  
کردن

they made another goal to ice the victory

برای قطعی کردن پیروزی یک گل دیگر هم زدند.

● break the ice

۱- (بر مشکلات فایق شدن و) کاری را آغاز  
کردن ۲- (در ایجاد آشنایی و صمیمیت)  
پیشقدم شدن، تعارف را کنار گذاشتن

● cut no ice (عامیانه) نفوذ یا تاثیر نداشتن  
he cuts no ice around here any more

او دیگر در اینجا خرس نمی‌رود.

۱- یخ زنی ۲- یخ پوشه

● on ice

(خودمانی) ۱- آماده، در جای امن و امان،  
حاضر به مصرف ۲- در تعلیق، اندروا، آگیش،  
معلق ۳- (پیروزی) قطعی، مطمئن

● on thin ice

(عامیانه) در وضع خطرناک یا ناپایدار

● put on ice

در تعلیق نگهداشتن، اندروا کردن، آگیشیدن،  
به بعد موکول کردن

-ice (is, əs)

پسوند: وضع، حالت، - ت، - ی [justice یا  
malice]

Ice 1- Iceland 2- Icelandic

مخفف: ۱- ایسلند ۲- ایسلندی

ice age

(glacial epoch ←) عصر یخ

ice bag

(پزشکی) کیسه‌ی یخ (کیسه‌ی پلاستیکی که در  
آن یخ‌باز می‌ریزند - برای کاستن تب و غیره)

ice.berg (is 'bɜ:rg) n.

یخکوه، کوه یخ (شناور در دریا)

\* iceberg lettuce

کاهوی یخکوهی (نوعی کاهوی کله‌دار که  
برگ‌های ترد و سبز مایل به سفید دارد)

ice.blink (is 'blɪŋk) n.

یختاب (درخشانی آسمان در اثر بازتاب آفتاب  
بر جاهای یخزده)

ice.boat (-bōt) n.

(پهنه‌ی چوبی یا پلاستیکی و غیره که بادبان  
دارد و با آن روی دریاچه‌ها و رودهای یخزده  
حرکت می‌کنند) یخناو

ice.bound (-bound) adj.

۱- (در یخ گیر کرده) یخ‌گرفته، یخ‌گیر، یخبند  
(شده)

an ice-bound ship کشتی یخ‌گرفته (گیر کرده در یخ)

۲- (غیرقابل دسترسی یا عبور و مرور به خاطر  
یخ‌بستگی) بسته، مسدود، یخ‌بسته

an ice-bound port

بندرگاه یخ‌بسته (مسدود به خاطر یخ)

\* ice.box (is 'bæks) n.

۱- یخدان ۲- یخچال (برقی)

\* ice.break|er (-bræk 'ɜ:ɹ) n.

۱- (کشتی) یخ‌شکن ۲- (پل یا اسکله و غیره -  
برآمدگی به شکل ۸ که برای حفظ بنا از یخ  
شناور در جلو پایه‌ها تعبیه می‌شود) یخ‌شکاف  
۳- هرچیزی که مهمانی را گرم کند یا  
رو در بایستی را کم کند

**ice.cap** (is'kap') n.

(در یخ‌رودها - توده‌ی یخ که به آهستگی در حال پراکنده شدن در چند جهت است) یخ پهنه، یخ کله

**ice-cold** (is'kold') adj.

بسیار سرد، مثل یخ  
 my hands were ice-cold      دستانم مثل یخ شده بود.  
 the weather was ice-cold      هوا خیلی سرد بود.

**\* ice cream**

بستنی  
 I love ice cream      عاشق بستنی هستم.  
 an ice-cream cone      قیف بستنی

**ice'-cream'**, adj.**ice.fall** (is'foll') n.

(در یخ‌رودها - توده‌ی یخ خرد شده در پایان یخ‌رود به ویژه در جایی که شیب تند دارد) یخشار، آبشار یخی

**ice field**

۱- (بخشی از دریا که دارای یخ شناور زیاد است) یخکوه‌زار، یخزار (دریایی) توده‌ی یخ شناور ۲- ← icecap

**ice floe**

۱- (یک تکه یخ شناور بزرگ یا کوچک) یخپاره  
 ۲- ← ice field

**ice foot**

(در نواحی قطبی: حاشیه‌ی یخ زده‌ی دریا) یخپون، یخکران

**ice hockey**

← hockey

**Ice.house** (is'hous') n.

۱- انبار یخ، یخ انبار ۲- کارخانه‌ی یخ‌سازی، یخ‌سازخانه

**Ice.land** (is'lænd)

۱- کشور ایسلند (پایتخت آن: رکیاویک)  
 ۲- جزیره‌ی ایسلند

**Ice'-land.er**, n.**Ice.lan.dic** (is lan'dik) adj., n.

۱- وابسته به کشور ایسلند و مردم و فرهنگ آن، ایسلندی ۲- زبان ایسلندی

**Iceland moss**

(گیاه‌شناسی) گلسنگ ایسلندی (Cetraria islandica) - کاربرد خوراکی و دارویی دارد

**Iceland poppy**

(گیاه‌شناسی) خشخاش قطبی (Papaver nudicaule)، شقایق ایسلندی

**Iceland spar**

(سنگ‌شناسی) اسپار ایسلندی (کلسیت فرانما و بی‌رنگ که در ساختن عدسی و منشور به کار می‌رود)

**ice.man** (is'man', -mən) n., pl.**-men'**

یخ فروش، یخ‌چی

**\* ice milk**

بستنی کم چربی، یخشیر

**ice needle**

(هواشناسی: بلورچه‌های بسیار نازک که به آهستگی فرود می‌آیند) یخسوزن

**Ice|ni** (i se'ni') n.pl.

(نام دسته‌ای از ساکنان انگلیس کهن که به سرکردگی ملکه‌ای به نام بودیسیا Boadicea بر رومیان شوریدند) ایسنی

**Ice'ni.an** (-ne ən) adj.**\* ice pack**

۱- کیسه‌ی یخ (کیسه‌ی پلاستیکی که از یخ‌پر می‌کنند و برای رفع درد یا ورم به کار می‌برند) ۲- (توده‌ی قطعات یخ شناور که به هم ماسیده‌اند) یخ‌توده

**\* ice pick**

چکش یخ شکن، یخ تیشه



ICE PICK

**ice plant**

(گیاه شناسی) یخ‌گیاه (Mesembryanthemum crystallinum) از خانواده‌ی (carpetweed)

**ice sheet**

(لایه‌ی کلفتی از یخ که ناحیه‌ی بزرگی را

پوشانده باشد مثلاً در عصر یخ) یخ پهنه،  
یخلایه

**ice shelf**

(توده‌ی انبوهی از تکه‌های یخ که در راستای  
کرانه‌های قطبی در ته دریا قرار دارد و  
شاخه‌های آن تا سطح آب می‌رسد) سکوی  
یخی، یخ سکو

**ice skate**

۱- کفش اسکی روی یخ، کفش پاتیناژ ۲- روی  
یخ اسکی کردن، یخسکی (یخ اسکی) کردن،  
پاتیناژ کردن

• ice-skating, n.

اسکی روی یخ، یخسکی، پاتیناژ

ice 'skate', -skat'ed, -skat'ing, vi.

ice skater

**\* ice storm**

(طوفان و باران سرد که بر سطح جاده‌ها و  
غیره یخ می‌زند) باران و یخبندان، یخ طوفان

**ice water**

۱- آب یخ

I'm hot and thirsty, give me some ice water

گرم و تشنه‌ام، قدری آب یخ بده.

۲- یخ‌آب (یخ آب شده)

**ICFTU** International Confederation of  
Free Trade Unions

مخفف: فدراسیون بین‌المللی اتحادیه‌های  
صنفی

**Ich|a.bod** (ik'ə bəd')

اسم خاص مذکر

**ich.neu.mon** (ik nō' mən,

-nyō' ) n.

۱- (جانورشناسی) راسوی مصری  
ichneumon fly ← ۲- (Herpestes ichneumon)

**ichneumon fly**

(حشره‌شناسی) ردیاب (نام تیره‌ی بزرگی از  
حشرات پرده بال بنام Ichneumonidae -  
لیسه‌ی آنها انگل لیسه‌ی دیگر حشرات است)  
(ichneumon wasp هم می‌گویند)

**ich.nite** (ik'nīt') n.

(جای پای انسان یا حیوان که فسیل شده است)  
سنگ بُنک (ichnolite هم می‌گویند)

**ich|no-** (ik'nō, -nə)

پیشوند: ردپا، جای پا، بُنک [Ichology] (پیش  
از واکه: -ichn)

**ich.nog.ra.phy** (ik nāg'rə fē) n.

۱- (معماری) نقشه‌ی ساختمان (floor plan هم  
می‌گویند) ۲- طراحی، نقشه‌کشی ساختمان

**ich.nol.o|gy** (ik nāl'ə jē) n.

(بررسی علمی جا پاهای فسیل شده) سنگ  
بُنک‌شناسی

ich'no.log'ical, adj.

**i|chor** (ī'kôr', ī'kər) n.

۱- (اسطوره‌ی یونان - ائیری که به جای خون  
در رگ‌های خدایان جریان دارد) ایکور ۲- (آب  
تلخ مزه و رقیقی که از زخم جاری می‌شود)  
خونابه

i'chor.ous (-kər əs) adj.

**ich.thy|ic** (ik'thē ik) adj.

وابسته به یا ویژه‌ی ماهی‌ها، ماهی‌وار،  
ماهی‌مانند

**ich|thy|o-** (ik'thē ō, -ə)

پیشوند: ماهی [ichthyology] (پیش از واکه  
می‌شود: -ichthy)

**ich.thy.oid** (ik'thē oid') adj., n.

۱- ماهی‌مانند، ماهی‌سان، ماهی دیس  
۲- مهره‌دار ماهی‌سان

**ich.thy|o.lite** (ik'thē ō līt',

-thē ə-) n.

(فسیل ماهی یا فسیل بخشی از ماهی)  
سنگ‌ماهی، سنگ‌ماهی

**ich.thy.ol.o|gy** (ik'thē ōl'ə jē) n.

ماهی‌شناسی (شناخت ماهیان و رده‌بندی  
آنها)

ich'thyo.log'ical (-ə lāj' i kəl) or

ich'thyo.log'ic, adj.

ich'thy.ol'o.gist, n.

**ich.thy.oph|a.gous**

(ik'thē əf'ə gəs) adj.

ماهیخوار

ichthyophagous animals

جانوران ماهیخوار

ich'thy.oph'ag.y (-jē) n.

**ich.thy.or.nis** (ik'thē ōr'nis) n.

(دیـرین‌شناسی) ایکتیورنيس (جنسی از پرندگان قدیمی که نسل آنها منقرض شده است)

**ich.thy|o.saur** (ik'thē ō sōr', -thē ə-) n.

(دیـرین‌شناسی) ایکتیوسور (جنس Ichthyosauria - از خزندگان قدیمی که نسل آنها منقرض شده است)

**ich'thyo.sau'rian** (-sōr'ē ən) adj.

**ich.thy|o.sis** (ik'thē ō'sis) n.

(پزشکی - بیماری مادرزادی و ارثی که موجب زبر شدن و فلس مانند شدن پوست می‌شود) ماهی‌اک، ماهی‌کی

**ich'thy.ot'ic** (-ät'ik) adj.

**-i|cian** (ish'ən)

پسوند: -گر، -دان، کارشناس [beautician و phonetician]

**i|ci.cle** (i'sik'əl, -si kəl) n.

(یخ آویخته از ناودان و غیره) دنگاله، شوشه، قندیل یخ، آویز یخ

**i'ci'cled**, adj.

**i|ci.ly** (i'sə lē) adv.

به سردی

او به سردی با ما صحبت کرد. she spoke icily to us

**i|ci.ness** (i'sē nis) n.

یخسانی، یخ‌دییسی، سردی، یخی

**ic.ing** (is'ɪŋ) n.

۱- (آمیزه‌ای از شکر و کره و سپیده‌ی تخم‌مرغ و مواد رنگی که روی کیک و نان شیرینی می‌مالند) تزئین خامه مانند روی کیک و شیرینی، رویه ۲- (هواشناسی) یخ زنی ۳- منشور یخی ۴- یخ پوشه ۵- تخته یخ، یخ پوشه

**ICJ** International Court of Justice

مخفف: دادگاه بین‌المللی (در شهر لاهه)

**ick** (ik) interj.

(ندا به نشان تنفر یا وحشت زدگی) آه، آخ

**-ick** (ik)

[magick] -ic ← (قدیمی)

\* **ick'y** (ik'ē) adj. **ick'ier**,

**ick'iest**

(امریکا - خودمانی) ۱- (به طور ناخوشایند) چسبناک ۲- (داستان و غیره) زیاده از حد شیرین و احساساتی ۳- زنده، ناخوشایند، تنفر انگیز

O, what an icky dinner table!

وای چه میز خوراک زنده‌ای!

**ick'ily**, adv.

**ick'iness**, n.

**i|con** (i'kän', i'kən) n.

۱- (کلیسای ارتدکس) تصویر عیسی یا مریم یا مقدسان دیگر (که مورد نیایش قرار می‌گرفت)، شمایل، تمثال ۲- پیکر، تصویر، فرتور، نخش، نگاره، تندیس ۳- (کامپیوتر) دیسه، نماد تصویری، شمایل

**i|con.ic** (i'kän'ik) adj.

۱- وابسته به یا همانند شمایل، نگاره‌سان، نخشین، فرتوری، پیکری ۲- (مجسمه‌ی کامل یا نیم‌تنه) به سبک متداول، سنتی

**I|co.ni.um** (i'kō'nē əm)

نام لاتین شهر قونیه (Konya)

**i|con|o-** (i'kän'ō, -ə)

پیشوند: شمایل، فرتور، تصویر، تندیس [iconolatry] (پیش از واکه: icon-)

**i|con|o.clasm** (i'kän'ə klaz'əm) n.

۱- بت‌شکنی، شمایل شکنی ۲- سنت شکنی، پاد اندیشی، خلاف اندیشی

**i|con|o.clas** (i'kän'ə klast') n.

۱- (کسی که مخالف مقدس شماری شمایل یا اشیای مذهبی است و یا طرفدار نابودسازی آنها می‌باشد) شمایل شکن، آشو شکن، بت شکن ۲- (کسی که مخالف عقاید و سنت‌های مورد قبول اکثریت مردم جامعه است) سنت - شکن، پاد اندیش، خلاف اندیش

**icon'oclas'tic**, adj.

icon´o.clas´tically, adv.

**i|co.nog.ra.phy** (ī´kə nāg´rə fē) n.,  
pl. **-phies**

۱- (هنر نشان‌دادن از راه تصویر و تندیس و غیره) پیکر نگاری، تندیس‌پردازی ۲- (شناخت نمادها و مطالب و موضوعات هنرهای بصری و رده‌بندی و تفسیر آنها) نگاره‌شناسی، فرتورشناسی، پیکر شناسی ۳- (جمع) تصویرها و (غیره‌ی) هنرمند یا دوران هنری بخصوص

William Blake's iconography

نگاره‌های ویلیام بلیک

Hindu iconography

نگاره‌شناسی هندوان

iconology ← ۴

i´co.nog´ra.pher, n.

icono.graphic (ī kən´ə graf´ik) or

icon´o.graph´ical, adj.

**i|co.nol|a.try** (ī´kə nāl´ə trē) n.

(پرستش شمایل‌ها یا اشیا و گورهای مذهبی و غیره) شمایل پرستی، فرتور پرستی

i´co.nol´a.ter, n.

**i|co.nol.o|gy** (ī´kə nāl´ə jē) n.

۱- (بررسی معنی آثار هنری بصری از راه فراکافت موضوع و نماد و غیره) پیکرشنجی، نگاره‌شنجی، تندیس‌شنجی

iconography ← ۲

icono.logi.cal (ī kən´ə lāj´i kəl) adj.

i´co.nol´o.gist, n.

\* **i|con|o.scope** (ī kən´ə skōp´) n.

(نوعی لامپ الکترونیکی تلویزیون که تصویر بر آن ظاهر می‌شود) ایکونوسکپ، فرتور نما

**i|co.nos.ta.sis** (ī´kə nās´tə sis) n.,

pl. **-ses** (-sēz´)

(کلیسای ارتدکس) دیواره یا تیغه‌ای که محراب را از بقیه‌ی کلیسا جدا می‌کند و روی آن شمایل مقدسان نقش شده است (iconostas) هم می‌نویسند)

**i|co|sa.he.dron** (ī´kō sə hē´drən)

n., pl. **-he´dra** (-drə) or **-drons**

(هندسه‌ی فضایی) بیست وجهی

i´cosa.he´dral, adj.

**i|co|si-** (ī´kō sē, -sə)

پیشوند: بیست، بیست‌تایی (-icosa هم می‌نویسند) (پیش از واکه: -icos)

**-ics** (iks)

پسوند (اسم‌ساز) ۱- علم، هنر، -شناسی، شناخت [mathematics] ۲- آرایش، ترتیب، تنظیم [hydroponics] ۳- کُنش، فعالیت [politics] ۴- ویژگی‌ها، خصوصیات [atmospherics]

**ic.ter|ic** (ik ter´ik) adj.

(پزشکی) یرقانی، وابسته به تب زرد

**ic.ter|us** (ik´tər əs) n.

jaundice ←

**ic.ti.nus** (ik tī´nəs)

ایکتینو (نام معمار معبد پارتنان در شهر آتن)

**ic.tus** (ik´təs) n., pl. **-tus|es** or **-tus**

۱- (شعر) تأکید یا فشار بر هجا ۲- (پزشکی) حمله‌ی ناگهانی، سکت، ضرب، تکان، تکان

**ICU** intensive care unit

مخفف: (بیمارستان) آی - سی - یو، بخش مراقبت شدید، بخش پُر تیمار

**i|cy** (ī´sē) adj. **i´|ci.er**, **i´|ci.est**

۱- یخی، یخسان، یخ مانند ۲- پوشیده از یخ، یخپوش، یخ‌زده

the car skidded on the icy street

اتومبیل روی خیابان پوشیده از یخ لیز خورد.

they were lost in icy polar wastes

آنان در بیابان‌های یخ‌زده‌ی قطبی گم شدند.

۳- بسیار سرد، مثل یخ، یخبندان

icy weather

آب و هوای بسیار سرد (یخبندان)

an icy room

اتاق بسیار سرد

۴- (رفتار و غیره) سرد، غیردوستانه

the stranger gave us an icy look

آن غریبه نگاه سردی به ما کرد.

an icy tone

لحن غیردوستانه

**id** (id) n.

(روانکاوی) نهاد، آید

**ID** (ī´dē´) n., pl. **-ID's**

(مخفف: identification) برگه‌ی شناسایی،

کارت هویت (مانند شناسنامه و غیره)، شناسه

(ID card هم می‌گویند)



**I'd** (īd)

مخفف: ۱- I had ۲- I would ۳- I should

**-id** (id, əd)

پسوند: ۱- وابسته به، متعلق به، (نجوم) شهابی که از استارگان (مجمع الكواكب) بخصوصی می آید [leonid]، (زیست‌شناسی) ذره، خردیزه، پاریزه، جسم [energid]، (پزشکی) واکنش آزیری (آلرژیک) پوست بدن ۲- (جانور-شناسی) نشان وابستگی به گروه ویژه‌ای [ephemerid] ۳- (شیمی) ← -ide

**id.**

(لاتین) همان، همانند

**ID** 1- Idaho 2- identification 3- Intelligence Department

مخفف: ۱- ایالت آیداهو ۲- هویت، شناسه ۳- اداره‌ی آگاهی

**Id** or **Ida** Idaho

مخفف: ایالت آیداهو (امریکا)

**I|da** (ī'də)

اسم خاص مؤنث

**I|da** (ī'də)

۱- کوه آیدا (بلندترین کوه جزیره‌ی کرت - ۲۴۵۶ متر) ۲- کوه کازداغی (در ترکیه نزدیک خرابه‌های شهر تروی - ۱۷۶۷ متر)

**-i|dae** (i dē')

پسوند: نشانگر خانواده‌ها در جانورشناسی [canidae]

**I|da.ho** (ī'də hō')

ایالت آیداهو (در شمال غربی ایالات متحده - ۲۱۷۲۴۸ کیلومتر مربع - مخفف آن: ID یا Id یا Ida)

l'da.ho'an, adj., n.

**-ide** (īd, id)

پسوند: (شیمی) ۱- در پایان بخش دوم برخی نام‌های دو بخشی می آید [sodium chloride] ۲- در پایان نام ترکیبات وابسته به هم [glucoside]

**i|de|a** (ī dē'ə) n.

۱- پنداشت، پندار، انگار، ایده

the idea that the world also has a creator...

این پنداشت که دنیا خالق هم دارد...

۲- اندیشه، فکر، تدبیر، نظر

in those days the idea of nationality and frontiers did not exist

در آن روزها اندیشه‌ی هویت ملی و مرزگرایی وجود نداشت.

he suggested interesting ideas

او نظرات جالبی را پیشنهاد کرد.

a new idea for decorating a house

تدبیر جدیدی برای تزئین خانه

that idea had never occurred to me

آن اندیشه هرگز به (مغز) من خطور نکرده بود.

۳- اعتقاد، عقیده، باور، باور داشت

he has some strange ideas

او اعتقادات عجیب و غریبی دارد.

۴- نقشه، طرح، منظور، خواسته، سگال

his idea of becoming a writer did not materialize

نقشه‌ی نویسنده شدن او تحقق نیافت.

his head is full of absurd ideas

کله‌اش پُر از تصورات باطل است.

do you get the idea? منظور را درک می‌کنی؟

I understood the general idea

معنی کلی آن را فهمیدم.

۵- اندیشه‌ی مبهم، حدس، گمان

I had no idea he would come

اصلاً گمان نمی‌کردم بیاید.

do you have any idea how late it is?

هیچ می‌دانی چقدر دیر شده است؟

۶- (موسیقی) تیم ۷- (فلسفه‌ی افلاطون - هر یک از الگوهای جاودانی و تغییر ناپذیری که چیزهای مادی از آنها ناشی شده و نمونه‌های ناقصی از آنها می‌باشند) مینو، حقیقت مطلق

● فهمیدن، درک کردن get the idea

● get the idea that

پنداشتن، انگاشتن که، فکر کردن، حدس زدن

where do you get the idea that she is in love?

از کجا حدس می‌زنی که او عاشق است؟

● give somebody ideas  
به کسی امید (معمولاً بیهوده) دادن، تلقین کردن، فکر به سر کسی انداختن

● have no idea  
(اصلاً) ندانستن، (روح کسی) خبردار نبودن  
I had no idea that they are sisters  
اصلاً روحم خبردار نبود که آنها خواهر هستند.

● not have the first idea (about something)  
(درباره‌ی چیزی) اصلاً اطلاع نداشتن

● one's idea of something  
برداشت یا فهم (شخص) از چیزی  
is this your idea of friendship?  
در نظر تو دوستی همین است؟

● that's an idea!  
(عامیانه) فکر خوبی است!، خیلی خوب!

● that's the idea!  
(عامیانه) آره - داری درک می‌کنی!، منظور این است، حالا داری درست کار می‌کنی!

● what's the idea?  
(عامیانه) چه خبره؟، چی شده؟، چیه؟، منظور چیست؟

**i|de|al** (ī dē'əl, -dēl'; ī' -) adj., n.

۱- دلخواه، خواسته، مطلوب، آرزویی، آرمانی، ایده‌آل، پسند

her ideal husband شوهر دلخواه او

ideal beauty زیبایی آرمانی

ideal weather for swimming  
هوای مطلوب برای شنا

۲- وابسته به فکر و تصور، پندار وار، انگاری، پنداشتی، تفکری، ذهنی، گمانی، تصویری، تخیلی

she confuses ideal and concrete things  
او چیزهای تخیلی را با چیزهای ملموس قاطی می‌کند.

a purely ideal concept of society  
تصور صرفاً خیال پردازانه‌ای از جامعه

۳- (فلسفه) وابسته به آرمان‌گرایی (ایده‌آلیسم)، آرمان‌گرایانه، پندار گرایانه، (افلاطون) مینوی

an ideal being یک موجود آرمانی

۴- آرمان، کمال مطلوب، راستین‌الگو، هدف عالی و غایی، اَبَر آماج

their ideal was a quiet, simple life  
کمال مطلوب آنها یک زندگی ساده و آرام بود.

the ideals for which we fought  
آرمان‌هایی که به خاطر آن جنگیدیم.

the three original ideals of Greek civilization  
سه آرمان اصلی تمدن یونان  
۵- خیال، تصور، گمان

he lives in a world of ideals and is unaware of the realities  
او در عالم خیال و تصور زندگی می‌کند و از واقعیات بی‌خبر است.

۶- انگاره، پنداره  
a perfect circle is an ideal impossible to construct

یک دایره‌ی کامل انگارهای است که درست کردن آن غیر ممکن می‌باشد.

۷- (ریاضی) مثالی، خیالی  
ideal factors عامل‌های مثالی

**i|de|al.ism** (ī dē'əl iz'əm) n.  
۱- آرمان‌گرایی

idealism was one of the good characteristics of his youth

آرمان‌گرایی یکی از ویژگی‌های خوب جوانی او بود.  
۲- (هنر و ادبیات) خیال‌گرایی (در برابر: واقعیت‌گرایی (realism) ۳- (فلسفه) پنداره -

کرای، مینوگرایی

Plato's idealism and Aristotle's materialism  
پنداره‌گرایی افلاطون و ماده‌گرایی ارسطو

۴- خیال‌پردازی، زیستن در عالم خواب و خیال، آرمان‌گرایی بدون در نظر گرفتن واقعیات، خیال‌پرستی

his kind of idealism has no place in modern politics

خیال‌پردازی‌های خاص او در دنیای سیاست امروزی جایی ندارد.  
**i|de|al.ist** (ī dē'əl ist) n., adj.

۱- آرمان‌گرا ۲- (فلسفه) پنداره‌گرا، مینوگرا  
۳- خیال‌گرا ۴- خیال‌پرست

**i|de|al.is.tic** (ī' dē'əl is'tik, ī dē'ə-) adj.

۱- وابسته به آرمان‌گرایی، آرمان‌گرایانه  
۲- (فلسفه) پنداره‌گرایانه، مینو‌گرایانه

۳- خیال‌پرستانه، غیر واقع‌بینانه

i|deal.is'ti.cally, adv.

i|de|al.i|ty (i' dē al' ə tē) n., pl.

-|ties

۱- مینوش، مینویی بودن، پندار وارگی

۲- آرمان‌وارگی ۳- تخیل، ناواقعیت، ناهستومندی

i|de|al.ize (i dē' əl 'iz') vt., vi.

-ized', -iz'ing

۱- آرمانی کردن، ایده‌آل کردن، بی‌کاستی پنداشتن، بی‌نقص نشان دادن

as a child, I idealized my father

در کودکی پدرم را بی‌نقص می‌پنداشتم.

the book gives an idealized picture of rural life

آن کتاب تصویری آرمانی از زندگی روستایی ارائه می‌دهد.

۲- به روش آرمان‌گرایانه نشان دادن یا رفتار کردن، آرمان‌گرایی کردن ۳- (فلسفه) پنداره - گرایایی کردن، مینوگرایی کردن

idealized reason

آرمان‌گرایانه (مینونده)

ide'ali.za'tion, n.

ide'al.iz'er, n.

ide|al.ly (i dē' əl ē) adv.

۱- به طور دلخواه، دلپسندانه، به طور ایده‌آل، به طور آرمانی، در وضع مطلوب ۲- در تئوری، فرضاً، نگره‌ای

ideal point

(هندسه) نقطه‌ی بی‌نهایت، نقطه‌ی آرمانی

i|de|ate (i' dē āt', i dē' āt') vt., vi.

-|at'ed, -|at'ing

۱- آرمانسازی کردن، انگارسازی کردن، تبدیل به آرمان کردن ۲- تصور کردن، پنداشتن، پنداره سازی کردن

i|de|a.tion (i' dē ā' shən) n.

انگارسازی، پنداره‌سازی، اندیشه‌پردازی

i'dea'tion.al, adj.

i|dée fixe (ē dā fēks')

(فرانسه - روان‌شناسی) وسواس، فکر ثابت، اندیشه‌ی بازگرد

i|dée re.çue (ē dā rə sū')

(فرانسه) سنت، رسم، باور همگانی، عقیده‌ی مقبول

i|dem (i' dem', ē'-) pron.

(لاتین) همان، همانند آنچه که در پیش گفته شد، همان مأخذ

i|den.tic (i den' tik, i-) adj.

(پیام‌های سیاسی و اعمال دو یا چند کشور) کاملاً همانند، کلمه به کلمه یکجور

i|den.ti.cal (i den' ti kəl; i-, ə-) adj.

۱- همانند، یکجور، همسان، برابر، عیناً مثل هم (معمولاً با: to یا with)

those two copies are identical

آن دو نسخه عیناً مثل هم‌اند.

they were wearing identical hats

کلاه‌های آنها یکجور بود.

Japan's social structure can never be identical with China's

ساختار اجتماعی ژاپن هرگز مانند (ساختار اجتماعی) چین نخواهد بود.

۲- یکی، همان، درست همان

this is the identical hotel we stayed in last year

این همان هتلی است که پارسال هم در آن اقامت کردیم.

۳- وابسته به دو قلوهای همسان

● identically, adv.

به طور همسان، یکجور، عین هم

the two sisters always dressed identically

دو خواهر همیشه عین هم لباس می‌پوشیدند.

● identical twins

دو قلوهای همسان، دو قلوهای یک تخمی

identical proposition

(منطق) گزاره‌های این همان، قضایای اتحادی

i|den.ti.fi.ca.tion

(i den' tə fi kə' shən; i-, ə-) n.

۱- شناسایی، هویت، تعیین هویت

an identification card

کارت شناسایی

the identification of half-burned bodies took a long time

شناسایی اجساد نیمه سوخته مدت‌ها طول کشید.

۲- وسیله‌ی شناسایی (مانند شناسنامه یا گواهینامه‌ی رانندگی)، ورقه‌ی هویت  
a driver's license is accepted as identification

گواهینامه‌ی رانندگی به عنوان مؤید هویت مورد قبول است.

۳- همانند سازی، یکی انگاری، همخوانی، تداعی

the identification of money with power

یکی انگاری (تداعی) پول و قدرت

**i|den.ti|fy** (ī den' tə fī'; i-, ə-) vt., vi. -fied', -fy'ing

۱- (معمولاً با: with) همانند پنداشتن، یکی پنداشتن، همسان کردن، همانند کردن، برابر دانستن

he tried to identify socialism with justice

او کوشید که سوسیالیسم را با عدالت یکی قلمداد کند.

wealth can not be identified with happiness

ثروت را نمی‌توان با خوشی یکی دانست.

۲- شناسایی کردن، تعیین هویت کردن، شناختن، تشخیص دادن

two of the burned bodies could not be identified

دو تا از جسد‌های سوخته را نمی‌شد شناسایی کرد.

each animal can identify the sounds of its own species

هر جانوری می‌تواند آوای هم‌نوع خود را تشخیص دهد.

can you identify every child in this photograph?

آیا می‌توانید هر یک از بچه‌هایی را که در این عکس هستند شناسایی کنید؟

۳- شناساندن، مشخص کردن

this card will identify you as a club member

این کارت شما را به عنوان عضو باشگاه مشخص می‌کند.

he identified four major issues

او چهار مطلب اصلی را مشخص کرد.

۴- (با: with) تداعی کردن، احساس همدردی کردن با، همخوانی کردن با

people with whom Iranians can identify

مردمی که ایرانیان می‌توانند با آنان احساس همدردی بکنند

۵- (روانکاوی) یکی انگاشتن، همانند ساختن

۶- (ریاضی) همانند کردن، همانیدن، یکی گرفتن

iden'ti.fi'able, adj.

iden'ti.fi'er, n.

**I|den.ti.kit** (ī den' tə kit'; i-) adj.

(نام بازرگانی) ۱- چهره‌نگاشت، شناساساز (تصویر انواع بینی‌ها و چشم‌ها و غیره که برای شناسایی بزهکار یا راهنمایی شهود و توصیف آنان روی هم سوار می‌کنند و قیافه‌ی تقریبی بزهکار را آشکار می‌سازند) ۲- شناسا سازانه، وابسته به این روش شناسایی ۳- سرهم بندی شده، جورواجور

**i|den.ti|ty** (ī den' tə tē; i-, ə-) n., pl.

-|ties

۱- یگانگی، همانندی، همسانی، همانستی، اینهمانی

groups united by identity of purpose

گروه‌هایی که یگانگی هدف آنان را متحد می‌کند

۲- هویت، کیستی، نام و نشان

his identity has not yet been revealed

هنوز هویت او افشا نشده است.

no proof of identity is needed

نیازی به اثبات هویت نیست.

mistaken identity اشتباه در تعیین هویت، هویت عوضی

۳- وسیله‌ی شناسایی ۴- (ریاضی) همانی، هوهویه، گسترش یکسان

identity function تابع همانی، تابع متحد

identity permutation جایگشت یکه

**\* identity crisis**

(روان‌شناسی) بحران هویت، آشفتگی کیستی

**identity element**

(ریاضی) بنپار همانی، عنصریکه، عامل یکسان، عضو بی‌اثر

**id|e|o-** (id' ē ō', -ə; i' dē ō', -ə)

پیشوند: پندار، انگاشت، انگار [ideology]

**id|e|o.graph** (id' ē ō gram', -ē -ə;

i' dē-) n.

۱- (حرف) اندیشه نگار، چمنگار، اندیش‌نگار، اندیش‌نشان ۲- علامت، نشانه، نماد

**id|e|o.graph.ic** (id' ē ō graf' ik, -ē -ə; i' dē-) adj.

وابسته به حرف یا نشان اندیشه نگار، چمنگار، اندیش‌نگارانه (ideographical هم می‌گویند)

id'eo.graph'ically, adv.

**id|e|og.ra.phy** (id'ē āg'rə fē, ī'dē-) n.

چم نگاری (کاربرد حروف تصویری و نشان برای رساندن معنی)، اندیش‌نگاری، پندارنگاری

**id|e|o.logue** (id'ē ə lōg', ī'dē-) n.

۱- انگارگان شناس، اندیشواره شناس، مسلک شناس ۲- هوادار سرسخت انگارگان یا مسلک بخصوص

**i|de|ol.o|gy** (ī'dē āl'ə jē, id'ē-) n., pl. -|gies

۱- مرام، مسلک، انگارگان

communism and capitalism are two entirely different ideologies

کمونیسم و کاپیتالیسم دو مرام کاملاً متفاوت هستند.

ideological conflicts

برخوردهای مرامی

۲- (مطالعه‌ی پنداره‌ها و اندیشه‌ها و سرچشمه‌ی آنها) پنداره شناسی، انگاره‌شناسی ۳- خیال پردازی، خیال پرستی، دیدمان (تئوری) غیرعملی

i'deo.log'ical or

i'deo.log'ic, adj.

i'deo.log'ically, adv.

i'deol'o.gist, n.

i'deol'o.gize', -gized', giz'ing, vt.

**id|e|o.mo.tor** (id'ē ō'mōt'ər, -ē ə-; ī'dē-) adj.

(روان‌شناسی) فکری - حرکتی، اندیش‌جنبی

**id|e|o.phone** (id'ē ō'fōn', -ē ə-; ī'dē-) n.

(زبان‌شناسی) اندیش‌آوا، ایدئوفون

**ides** (īdz) n.pl.

(گاهنامه‌ی روم باستان) روز پانزدهم ماه‌های مارس و می و جولای و اکتبر و روز سیزدهم سایر ماه‌ها

**id est** (id est)

(لاتین) بدین معنی که، یعنی، به عبارت دیگر

**id|i|o-** (id'ē ō', -ə)

پیشوند: مال خود، خود -، مشخص [idiomorphic]

**id|i|o.blast** (id'ē ō blast') n.

(گیاه‌شناسی) جدا تنده، گزین تنده

**id|i|o.cy** (id'ē ə sē) n.,pl. -cies

۱- خریّت، حماقت، بی‌خردی، کالیوکی، بلاهت، پخمگی، نابخردانه

it's idiocy to swim in these flood waters

شنا در این سیلاب‌ها خریّت است.

sheer idiocy

حماقت محض، بلاهت کامل

۲- (روان‌شناسی) کانایی، نقص عقلانی شدید

**id|i|o.lect** (id'ē ō lekt', -ē ə-) n.

(زبان‌شناسی) گویش فردی

**id|i.om** (id'ē əm) n.

۱- اصطلاح، زبانزد

"Monday week" is an idiom meaning: a week after next Monday

"Monday week" اصطلاحی است بدین معنی: یک هفته پس از دوشنبه‌ی آینده

۲- گویش، زبان محلی، گویش حرفه‌ای یا صنفی ۳- سبک ویژه، سبک منحصر به فرد

he influenced forever the idiom of classical music

او سبک موسیقی کلاسیک را برای همیشه تحت تأثیر قرار داد.

the idiom of Carlyle

سبک مختص کارلایل

۴- لهجه، نحوه‌ی بیان

in the idiom of lawyers

به نحوه‌ی بیان وکلای دادگستری

**id|i|o.mat|ic** (id'ē ə mat'ik) adj.

۱- اصطلاحی، زبانزندی، مصطلح

idiomatic expressions form an important part of the English language

عبارات اصطلاحی، بخش مهمی از زبان انگلیسی را تشکیل می‌دهند.

۲- پر از اصطلاح

his style is informal and idiomatic

سبک او خودمانی و پر از اصطلاحات است.

۳- ویژه‌ی فرد یا گروه مشخص

idiomatic relationships روابط ویژه‌ی فردی

id'io.mat'i.cally, adv.

id|i|o.mor.phic (id'ēōmōr'fik,

-ēə-) adj.

۱- (دازای شکل وابسته به خود یا شکل معمول

نوع خود) گزین ریخت ۲- (کان شناسی)

روادیس

id|i|o.path|ic (-path'ik) adj.

(پزشکی - وابسته به بیماری که علت آن معلوم

نیست) گزین آسیب

id'i.op'a.thy (-äp'əthē), pl. -thies, n.

id|i|o.plasm (id'ēō'plaz'əm,

-ēə-) n.

(زیست شناسی) گزین دشته، ایدئوپلاسم

id|i|o.syn.cra|sy

(id'ēō'sinj'krəsē, -sin'-; -ēə-) n., pl.

-sies

۱- (ویژگی منحصر به یک فرد یا گروه معین)

تک‌ویژگی، خصیصه‌ی فردی، تک سرشت

she gradually adjusted to her husband's

idiosyncrasies

او کم‌کم خود را با تک ویژگی‌های شوهرش وفق داد.

the idiosyncrasies of his writing style

ویژگی‌های منحصر به فرد او

۲- واکنش فردی (نسبت به دارو یا خوراک و

غیره)

id'io.syn.crat'ic (-sin'krat'ik) adj.

id'io.syn.crat'i.cally, adv.

id|i|.ot (id'ēət) n.

۱- پخمه، کالیو، احمق، خر، ابله، دبنگ، بی‌خرد،

لاده

who was the idiot who left the door open?

آن احمقی که در را باز گذاشت کی بود؟

his father was the idiot who loaned his life's

savings to crooks

پدرش آن ابله‌ی بود که پس انداز همه‌ی عمرش را به

کلاهبرداران قرض داد.

۲- (روان‌شناسی - آدم عقب افتاده‌ای که سن

عقلانی او از دو ساله‌ها کمتر است) کانا

\* idiot board (or card)

(خودمانی - تلویزیون و غیره) برگ یادآورنده،

پهنه‌ی یاد انداز

idiot box

(خودمانی) تلویزیون

id|i.ot|ic (id'ēät'ik) adj.

احمقانه، ابلهانه، نابخردانه، تهی مغزانه

idiotic behavior

رفتار احمقانه

don't be idiotic!

حماقت نکن!

id'i.ot'i.cally, adv.

id|i.ot.ism (id'ētät'iz'əm) n.

۱- (قدیمی) ← idiocy ۲- (مهجور) ← idiom

i|di|ot sa.vant (ē'dēō'savän',

-vän't) pl. i'|di|ot' sa.vants'

(-vän', -vän'ts')

(فرانسه - روان شناسی) کانای هوشمند نما،

(آدم عقب افتاده‌ای که در یک زمینه بخصوص

بسیار استعداد دارد) کانای تک زیده

i|dle (id'l) n., adj. i'|dler,

i'dlest, vi., vt. i'|dled, i'dling

۱- بیهوده، بی‌ارزش، بی‌فایده، بی‌هدف، مُهمل

idle talk

سخن بیهوده

an idle hope

امید بیجا

don't trust his idle promises

به قول‌های پوچ او اعتماد نکن.

۲- بی‌اساس، یاوه، چرند

the idle threats of a dying dictator

تهدیدات تو خالی یک دیکتاتور در حال مرگ

idle rumors

شایعات بی‌اساس

۳- بیکاره، ولگرد، تنبل، کاهل، لَش، هنجام

an idle student who sleeps until ten in the

morning

شاگرد تنبلی که تا ساعت ده صبح می‌خوابد.

۴- بیکار، بلا استفاده، عاطل و باطل، ناکنش‌ور

idle machines

ماشین‌هایی که بلا استفاده مانده‌اند

idle hours

ساعات بیکاری

the depression made many workers idle

بحران اقتصادی بسیاری از کارگران را بیکار کرد.

۵- ولگردی کردن، ول گشتن، تنبلی کردن،

بی‌هدف کار کردن، کاهلی کردن، به آهستگی

حرکت کردن، پلکیدن

he idled along the river در امتداد رودخانه می‌پلکید.

he was idling in the garden او در باغ ول می‌گشت.

۶- (ماشین به ویژه موتور اتومبیل) در جا کار کردن، هرز گردیدن یا گرداندن ۷- (با: away) به بطالت گذراندن، حرام کردن، به هدر دادن

to idle away one's youth جوانی خود را به هدر دادن

۸- هرزگردی (موتور)، کار درجا، هرزگرد  
an engine at idle موتور در حال کار در جا

idle gear چرخ دنده‌ی هرزگرد

۹- بیکار کردن، بلااستفاده گذاشتن، (از کار) باز ایستاندن

the strike idled thousands of workers

اعتصاب، هزاران کارگر را از کار بازداشت.

● idle hands are the devil's tools

دست‌های آدم بیکار آلت شیطان هستند، شیطان برای آدم بیکار کار پیدا می‌کند

i'dle.ness, n.

i'dly, adv.

i|dler (īd'lər, īd'ɫər) n.

۱- آدم تنبل، آدم بیکاره، آدم لُش ۲- (مکانیک)

چرخ دنده‌ی میانی، (چرخ) هرزگرد (idler gear)

و idle wheel هم می‌گویند)، قرقره‌ی تسمه -

نگهدار (idler pulley هم می‌گویند)

i|dlesse (īd'les') n.

(شعر قدیم) تنبلی، لُشی، لترکی

I|do (ē'dō) n.

(زبانی ساختگی که به عنوان زبان بین‌المللی در

۱۹۰۷ توسط لویی دو بوفرون

Louis De Beaufront اختراع شد) ایدو

i|do.crase (ī'dō krās', id'ō-) n.

← vesuvianite

i|dol (īd'ɫ) n.

۱- بُت

they worshipped wooden idols

آنان بت‌های چوبی را می‌پرستیدند.

۲- (در مذاهب یکتاپرست - هر الهه یا دارگونه

یا خدا به جز خداوند یکتا) خدای دروغین

۳- (هرچیزی که زیاده‌تسین و تقدیس شود)

صنم، پَرسته

this actor is now the idol of the young people

این هنرپیشه اکنون معبود جوانان است.

۴- عقیده‌ی باطل (که موجب اشتباه در استدلال

یا تفکر شود)، دژ اندیشه ۵- (قدیمی - هر چیزی

که وجود ندارد ولی دیده می‌شود مانند تصویر

روی آینه) ناهستو، ناهست ۶- (مهجور)

تندیس، پیکره ۷- (مهجور) دغلکار، شیاد

i|dol|a.ter (ī dāl'ə tər) n.

۱- بت‌پرست ۲- پرستنده، شیدا، دل‌باخته،

ستایشگر

idol'a.tress (-tris) n.fem.

i|dol|a.trize (ī dāl'ə trīz') vt., vi.

-trizéd', -triz'ing

۱- (همچون بت) پرستیدن ۲- زیاده ستودن،

دل‌باخته شدن

i|dol|a.trous (ī dāl'ə trəs) adj.

۱- بت‌پرستانه ۲- بت‌پرست

an idolatrous worshipper نیاشگر بت‌پرست

۳- پرستش‌گر(انه)، با دل‌باختگی

an idolatrous love of money

عشق پرستش‌گونه نسبت به پول

idol'a.trously, adv.

idol'a.trous.ness, n.

i|dol|a.try (ī dāl'ə trē) n., pl. -tries

۱- بت‌پرستی

in an age when idolatry was common

در دورانی که بت‌پرستی متداول بود

۲- تحسین بیش از حد، زیاده ستایی،

دل‌باختگی، شیفتگی، عبد و ارکی

her love of jewelry borders on idolatry

عشق او نسبت به جواهرات به سر حد پرستش رسیده است.

i|dol.ism (īd'ɫ iz'əm) n.

۱- (قدیمی) عقیده‌ی باطل، اندیشه‌ی نادرست،

دژ اندیشه ۲- ← idolatry

i|dol.ize (īd'ɫ iz') vt., vi. -ized',

-iz'ing

۱- تبدیل به بت کردن، بت ساختن (از)

primitive people who idolized stone and wood

مردمان اولیه‌ای که سنگ و چوب را بت می‌کردند

۲- زیاده ستودن، بیش از حد تحسین کردن، (به طور نامعقول) پرستیدن

to idolize gold زربپرستی کردن

the boy idolized military and sports heroes

آن پسر، قهرمانان نظامی و ورزشی را می‌پرستید.

i'doli.za'tion, n.

I|dom.e|neus (ī dām' i nōōs', -nyōōs')

(اسطوره‌ی یونان) ایدومینوس (شاه جزیره‌ی کرت و یکی از سرداران متحد تروی)

Id|u.mae|a or Id|u.me|a

(id'yōō mē'ə, i'jōō-; i'dyōō-, i'jōō-)

(نام یونانی) جزیره‌ی ایدوم (Edom)

Id'u.mae'an or

Id'u.me'an, adj., n.

I|dun (ē'dōōn')

(اسطوره‌ی نورس) ایدون (الهه‌ی بهاران و حافظ سیب‌های زرین جوانی)

i|dyl or i|dyl (īd'l, id'l) n.

۱- (شعر یا نثر مختصر در وصف صحنه‌ی

ساده و روستایی) چکامه‌ی روستایی، چامه

۲- (صحنه‌ی مناسب چنین شعر) منظره‌ی

روستایی، صحنه‌ی شبانی ۳- شعر کوتاه

حماسی ۴- (موسیقی) آهنگ ساده‌ی روستایی

i|dyl.lic (ī dil'ik) adj.

۱- وابسته به یا همانند شعر کوتاه روستایی یا

حماسی، چامه‌ای ۲- ساده و دلپذیر، روستا-

سان، خوش منظر ۳- عاشقانه، عشقی

idyl'li.cally, adv.

i|dyl.lic (īd'l'ist) n.

چامه‌سرا، نویسنده‌ی چکامه و شعر حماسی

کوتاه

-ie (ē)

پسونده (اسم ساز) ۱- آدم یا چیز کوچک، -چه

[lassie یا doggie] ۲- وابسته به [groupie یا

[softie

i.e.

(لاتین - مخفف: id est) یعنی، به عبارت دیگر،

بدین معنی که

IE Indo-European

مخفف: هند و اروپایی

-i|er (ē'ər, yər, ir, ər)

پسونده: (اسم‌ساز) کننده، -گر [furrier یا bombardier]

if (if) conj., n.

۱- اگر، چنانچه، در صورتی که

if he comes, I'll talk to him

اگر بیاید با او حرف خواهیم زد.

if I were you, I would not do that

اگر به جای شما بودم آن کار را نمی‌کردم.

even if she was there, I didn't see her

اگر هم آنجا بود من او را ندیدم.

۲- آیا، که آیا

ask Hassan if he knows Javad

از حسن بپرس که آیا جواد را می‌شناسد.

۳- (عامیانه - به نشان شگفتی یا آزرده‌گی و غیره)

well, if that isn't the limit! خُب دیگه چی!

if I had only known!

افسوس که نمی‌دانستم! چه حیف شد!

۴- فرض، حدس، هر آینه، شرط

a contract that is full of ifs

قراردادی که پر از شرط است

● as if چنانچه گویی

he talks loud as if I am deaf

بلند حرف می‌زند مثل اینکه من کُرم.

● ifs and buts

شرط و فرض، تردید و تأخیر، اگر و اماها

● if a pig had wings it could fly

اگر را کاشتند سبز نشد

● if it ain't broke, don't fix it

سری که درد نمی‌کند دستمال نیند

if 1- infield 2- intermediate frequency

مخفف: ۱- (بیس‌بال) حاشیه‌ی زمین ۲- بسامد معتدل

IFC International Finance Corporation

مخفف: شرکت امور مالی بین‌المللی

IFF Identification, Friend or Foe

مخفف: (هواپیمایی و کشتیرانی) خود را معرفی

کنید: دوست یا دشمن؟



**if|fy** (if'ē) adj.

نامعلوم، منوط به شرایط زیاد، مشروط  
 an iffy situation وضع نامعلوم

**IG** 1- imperial gallon 2- Inspector General  
 مخفف: ۱- گالن بزرگ ۲- سر بازرس

**ig|bo** (ig'bō') n.

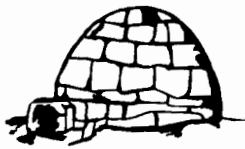
Ibo ←

**ig.dra.sil** (ig'drəsil')

Ygdrasil ←

**ig.loo** (ig'lōo') n., pl. **-loos'**

۱- ایگلو (کلبه‌ی  
 برفی اسکیموها)  
 ۲- ساختمان  
 گنبدین، انبار  
 دارای طاق  
 گنبدی)



IGLOO

**ign** 1- ignition 2- unknown (L.ignots)

مخفف: ۱- اشتعال، روشن کردن (ماشین)  
 ۲- ناشناخته

**ig.na.tius** (ig nā'shəs)

۱- اسم خاص مذکر ۲- ایگناسیوس مقدس  
 (قرن اول میلادی)

**Ignatius (of) Loyola**, Saint (born

Íñigo López de Recalde) 1491-1556

ایگناسیوس لایولا (کشیش اسپانیایی و  
 بنیانگذار فرقه‌ی راهبان ژزوئیت)

**ig.ne.ous** (ig'nēəs) adj.

۱- آتشیین، اشتهالی، آتش‌سان  
 ۲- (سنگ‌شناسی) آذرین، آتشفشانی  
 igneous rocks سنگ‌های آذرین

**ig.nes.cent** (ig nes'ənt) adj., n.

۱- آتشگیر، محترقه ۲- جرعه‌انداز، دارای  
 جرعه، اخگر انداز، ژابیژ افکن

**ig.nis fat|u.us** (ig'nis fach'ōōəs) pl.

**ig.nes fat|u|i** (ig'nēs fach'ōōī')  
 ۱- (نوری که شب‌ها روی باتلاق زارها  
 می‌رقصد) گول آتش ۲- هر چیز گول زنده،  
 اغفالگر، واهی، گولزن

**ig.nite** (ig nīt') vi., vt. **-nit'|ed,**  
**-nit'ing**

۱- محترق کردن یا شدن، سوختن یا سوزاندن،  
 گیراندن، افروختن، آتش زدن یا گرفتن

fuel is ignited by the motor's spark plugs  
 سوخت توسط شمع‌های موتور مشتعل می‌شود.

he ignited the fire او آتش را روشن کرد.  
 the rocket was ignited by remote control

موشک با کنترل از راه دور پرتاب (آتش) شد.

۲- (به شدت) داغ کردن، (بسیار) گرم و نورانی  
 شدن، (از شدت گرما) تابناک شدن ۲- به هیجان  
 آوردن، (سخت) انگیزاندن

his injustice ignited the people's anger  
 بیدادگری او خشم مردم را برانگیخت.

**ig.nit'able** or **ig.nit'ible**, adj.**ig.nit'er** or **ig.ni'tor**, n.**ig.ni.tion** (ig nish'ən) n., adj.

۱- احتراق، اشتعال، افروزش، گیرش (موتور)  
 افروزگر

the ignition of a fire with high flames

افروزش آتشی با شعله‌های بلند

the ignition key

(در موتورهای درونسوز) کلید افروزش، کلید احتراق

have you switched the ignition on?

کلید احتراق را چرخاندی (روشن کردی)؟

۲- (شیمی) گرم کردن ترکیب تا حد احتراق  
 کامل یا دگرگونی شیمیایی) سوزش،  
 سوزشگری

● ignition control (اتومبیل) تنظیم جرعه

● ignition current (اتومبیل) جریان احتراق

● ignition temperature

دمای افروزش، حرارت احتراق

**ig.ni.tron** (ig nī'trən') n.

(مکانیک) یکسو ساز قوس جیوه، ایگنیترون

**ig.no.ble** (ig nō'bəl) adj.

۱- عامی، غیر اشرافی، جزو عوام  
 عوام‌الناس

۲- پست، فرومایه، خفت‌بار، شرم‌آور

an ignoble person آدم فرومایه  
 is ignoble purposes منظورهای شرم‌آور او  
 ignobl laws قوانین خفت‌آور  
 ig.no'ble.ness, n.  
 ig.no'bly, adv.  
**ig.no.min|i.ous** (ig' nə min' ē əs)  
 adj.

۱- خفت‌بار، رسوا کننده، ننگ آور  
 an ignominious peace treaty قرارداد صلح ننگ‌آور  
 ۲- پست کننده، خوار کننده، حقیر کننده،  
 نفرت‌آور  
 ignominious work کار حقیرکننده  
 ignominious words کلمات نفرت‌انگیز  
 ig'no.min'i.ously, adv.  
 ig'no.min'i.ous.ness, n.  
**ig.no.min|y** (ig' nə min' ē) n., pl.  
 -min'ies

۱- بی‌آبرو شدگی، آبرو ریزی، خفت، رسوایی،  
 ننگ  
 the ignominy of being imprisoned for theft  
 رسوایی زندانی شدن به خاطر دزدی  
 ۲- عمل شرم‌آور، کار ننگین، کار خفت‌بار،  
 سُفلگی، ناکسی  
 the ignominy of escaping from the battlefield  
 عمل ننگین فرار از جبهه‌ی جنگ  
**ig.no.ra.mus** (ig' nə rā' məs, -ram' əs;  
 ig' nə rā' məs, -ram' əs) n., pl.  
 -mus|es

آدم نادان و احمق، بی‌معرفت، بی‌دانش و پخمه،  
 جاهل

**ig.no.rance** (ig' nə rəns) n.  
 ۱- نادانی، جهل، جهالت، بی‌دانشی، بی‌معرفتی،  
 بی‌خردی  
 the period of ignorance amongst the Arabs  
 دوران جهالت اعراب  
 ignorance leads to prejudice  
 نادانی منجر به پیشداوری می‌شود.

۲- بی‌خبری، ناآگاهی، بی‌اطلاعی، ندانستن  
 his ignorance of his father's death  
 بی‌خبری او از مرگ پدرش  
 to keep in ignorance of  
 بی‌خبر نگهداشتن از

ignorance of the law does not exempt one  
 from obeying it

بی‌اطلاعی از قانون فرد را از اطاعت آن مستثنی نمی‌کند.  
 ... shall remain in absolute ignorance for ever  
 ... در جهل مرکب ابدالدهر بماند

• ignorance is bliss  
 بی‌خبری شادی بخش است

**ig.no.rant** (ig' nə rənt) adj.  
 ۱- ناآموخته، نافرهیخته  
 learned in sciences but ignorant in literature

دانشمند در علوم و ناآگاه در ادبیات  
 an ignorant shepherd یک شبان نافرهیخته  
 ۲- بی‌دانشی، بیسواد، نادان، جاهل، بی‌معرفت  
 ignorant societies جوامع ناآگاه  
 ignorant rulers who ruined the country

حکمرانان بی‌دانشی که کشور را به ویرانی کشاندند  
 ۳- جاهلانه، از روی نادانی، از روی بی‌دانشی  
 his ignorant treatment of foreigners

رفتار جاهلانه‌ی او با خارجیان  
 ۴- (با: of) بی‌خبر، بی‌اطلاع، ناآگاه

he was completely ignorant of his mother's  
 cancer او اصلاً از سرطان مادرش بی‌اطلاع بود.  
 I am ignorant of what happened

از آنچه که گذشت بی‌خبرم.  
**ig'no.rantly**, adv.

**ig.no.ra.ti|o e|len.chi**  
 (ig' nō rā' tē ō' ā len' kē')  
 (منطق - استدلال غلط یا مغلطه‌آمیز که نتیجه‌ی  
 حاصل از آن ربطی به موضوع مورد بحث  
 ندارد) استدلال ناوارد

**ig.nore** (ig' nōr') vt. -nored',  
 -nor'ing

۱- نادیده انگاشتن، کم‌محلّی کردن به، محل  
 نگذاشتن به، اعتنا نکردن، زیرسیبلی رد کردن  
 he ignored newspaper criticisms and  
 continued with the reforms

او انتقادات روزنامه‌ها را نادیده انگاشت و به اصلاحات ادامه داد.  
 never ignore the cry of help from the poor!

هرگز درخواست کمک بینوایان را نادیده نگیر!  
 the bride's family ignored us almost  
 completely خانواده‌ی عروس خیلی به ما کم‌محلّی کردند.

ignore what he says به گفته‌های او اعتنا نکن.

۲- (حقوق - به خاطر فقدان دلیل و مدرک کافی)  
حکم کیفر خواست را رد کردن)

ig.nor'er, n.

**l|go.rot** (ē'gō rōt', ig'ə-) n., pl.

**-rots'** or **-rot'**

۱- ایگوروت (عضو چند قبیله که در کوه‌های  
شمالی جزیره‌ی لوزون در فیلیپین زندگی  
می‌کنند) ۲- زبان ایگوروت (از زبان‌های:

(Western Austronesian

**l|graine** (ē grān')

(افسانه‌ی آرتور) ایگرین (مادر شاه آرتور)

**l|gua.çú** (ē'gwä sōó')

رودخانه‌ی ایگواسو (در جنوب کشور برزیل -  
یکی از شاخه‌های رود پارانا)

**Iguaçú Falls**

آبشارهای ایگواسو (در جنوب کشور برزیل)  
(Iguazu یا Iguassu هم می‌نویسند)

**i|gua.na** (i gwä'nə, ē-) n.

(جانور شناسی) ایگوانا (انواع بزمجه‌های  
جنس Iguana - بومی نواحی حاره‌ای امریکا)

**i|guan|o.don** (i gwan'ə dän', ē-) n.

(دیرین‌شناسی) ایگوانادون (انواع  
دایناسورهای نابود از جنس Iguanodon)  
(Iguanodont هم می‌گویند)

**IGY** International Geophysical Year

مخفف: سال بین‌المللی ژئوفیزیک (دسامبر  
۱۹۵۸ - جولای ۱۹۵۷)

**IH** Indo-Hittite

مخفف: هندی - هتیت

**ihp** indicated horsepower

مخفف: (مکانیک) اسب بخار اعلام شده

**ih.ram** (ē rām') n.

(عربی) ۱- احرام (پارچه‌ی سپیدی که در  
مراسم حج می‌پوشند) ۲- رسوم و مقررات حج

**IHS**

(مخفف: حروف اول اسم عیسی مسیح به  
یونانی) حضرت عیسی

**IJs.sel** (ī'səl)

رودخانه‌ی ایزل در شمال هلند Ijsel و Ijssel  
می‌نویسند)

**IJs.sel.meer** (-mer')

دریاچه‌ی ایزل میر (در شمال هلند) Ijsselmeer  
یا Ijselmeer هم می‌نویسند)

**i|ke|ba.na** (ē'ke bā'nä) n.

(ژاپن) هنر ژاپنی آرایش گل‌ها

**lkh.na.ton** (ik nāt'n) died c. 1362 B.C.

ایخناتون (پادشاه مصر باستان)

**i|kon** (ī'kän', ī'kən) n.

icon ←

**il-** (il)

پیشوند: برابر با -in (پیش از امی آید) [illiterate]

**-il** (il)

پسوند: برابر با -ile [civil یا fossil]

**IL** Illinois

مخفف: ایالت ایلینوی

**ILA** International Longshoremen's

Association

مخفف: اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران  
باراندازها

**i|lang-i|lang** (ē'läng'ē'läng') n.

ylang-ylang ←

**-ile** (il, əl, 'l, il)

پسوند (صفت‌ساز): وابسته به، مناسب برای،  
بودنی [docile یا missile]

**il.e|ac** (il'ē ak') adj.

(کالبد شناسی) دراز روده‌ای (ileal) هم  
می‌نویسند)

**Ile-de-France** (ēl də frāns')

بخشی از شمال شرقی کشور فرانسه که  
پاریس در آن قرار دارد

**il.e|i.tis** (il'ē it'is) n.

(پزشکی) التهاب دراز روده

**il|e|o-** (il'ē ō', -ə)

پیشوند: دراز روده [ileostomy] (قبل از واکه  
می‌شود: -ile)

**il.e|os.to|my** (il'ē əs'tə mē) n.

(جراحی) دراز روده شکافی

**il.e|um** (il'ē əm) n., pl. **il'|e|a**

(کالبد شناسی) دراز روده (آخرین بخش روده کوچک که به روده‌ی بزرگ راه دارد)، ایلئوم

**il.e|us** (il'ē əs) n.

(پزشکی) - گرفتگی روده و انباشته شدن مدفوع در آن قولنج، کولنج

**il|lex** (i'leks') n.

← ۱- holly - ۲- holm oak

**ILGWU** International Ladies' Garment Workers' Union

مخفف: اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران زن در صنایع ریسندگی و بافندگی و لباس دوزی

**il|i.ac** (il'ē ək') adj.

(کالبدشناسی) وابسته به استخوان تهیگاهی

**il|i.ad** (il'ē əd) n.

شعر حماسی ایلیاد (منتسب به هومر)

**il|i.am|na** (il'ē əm'nə)

دریاچه‌ی ایلامنا (در جنوب غربی آلاسکا - آمریکا - ۲۵۸۹ کیلومتر مربع)

**il|i.o-** (il'ē ō, -ə)

پیشوند: استخوان تهیگاهی، تهیگاهی

**-il|i|ty** (il'i tē, il'ə-)

پسوند: بودن به صورت ویژه [civility]

**il.i|um** (il'ē əm) n., pl. **il'|i|a** (-ə)

(کالبد شناسی) - بخش پهن و فرازین استخوان (لکن) استخوان تهیگاهی، ایلیوم

**Il.i.um** (il'ē əm)

نام لاتین شهر نیمه افسانه‌ای تروی (که هومر از آن نام می‌برد)

**ilk<sup>1</sup>** (ilk) adj., n.

۱- (مهجور) همان، همانند ۲- نوع، گونه، قسم، مثل

• of that (or his, her, etc.) ilk

امثال آن (او و غیره)

I can't deal with him or any of his ilk

با او و امثال او معامله نمی‌شود.

**ilk<sup>2</sup>** (ilk) adj.

(بیشتر در اسکاتلند) هر یک، هر، هر کدام (ilk) هم می‌گویند

**ill** (il) n., adj. **worse, worst** adv. **worse, worst**

۱- بد، سوء

ill deeds اعمال بد

ill repute شهرت بد

ill will بدخواهی

an ill-written book کتابی که بد نوشته شده

۲- نحس، شوم، بد یمن

ill fortune بخت شوم

ill omen شگون بد

it was an ill moment for the revolution

برای انقلاب لحظه‌ی شومی بود.

۳- کین خواه، نامهربان

ill feelings that culminated in war

احساس خصومتی که به جنگ منجر شد

۴- بیمار، مریض، ناتندرست، ناسور، ناخوش

the mentally ill بیماران روانی

our teacher was ill today امروز معلم ما مریض بود.

leftover food can make you ill

خوراک مانده ممکن است تو را مریض کند.

۵- ناقص، معیوب، ناجور، ناپاب

ill breeding تربیت غلط

۶- بیماری، مرض، درد، آسیب، آزار، دردسر، صدمه

the natural ills of old age

بیماری‌های طبیعی دوران پیری

no ills had yet come to her child

هنوز صدماتی به فرزند او وارد نیامده بود.

۷- بدبختی، فلاکت، بدببیری، نحوست، بدی

good and ill are sometime mixed

نیکی و بدی گاهی در هم آمیخته‌اند.

۸- به روش بد، به طور ناشایسته، به غلط، به - نادرستی، به ناشایستگی

آنچه که با نادرستی به دست آمده است. ill-gotten gains

the suggestion was ill received by the authorities مراجع مربوطه پیشنهاد را بد تلقی کردند.

۹- با خشونت، با شدت، نامهربانانه، ظالمانه، بیدادگرانه

ill-spoken words کلماتی که با نامهربانی ادا شده است

his ill behaviour toward the captives

رفتار بد او نسبت به دستگیر شدگان

۱۰- به دشواری، با اشکال، به سختی  
they can ill afford to refuse our proposal

آنان به سختی می‌توانند پیشنهاد ما را رد کنند.

۱۱- زشت، کریه  
her features, like her temperament, were ill

قیافه‌اش هم مانند خلقش ناخوشایند بود.

• bodes ill (or augurs ill)

بد شگون است، آینده‌ی خوبی ندارد

• for good or ill چه خوب و چه بد

• go ill with

بد بودن برای، فلاکت آور بودن برای

• ill at ease ناراحت، در محضور

• ill defined

نامعلوم، بدمعنی یا توصیف شده، مبهم

• ill luck بخت بد

• ill with fever بیمار و تب دار

• incurably ill بیمار و بی‌درمان، مردنی

• take ill آزرده و رنجیده شدن

• (be) taken ill (or fall ill) بیمار شدن

ʼll (īl; āl, əl)

مخفف: ۱- I will ۲- I shall

ill 1- illustrated 2- illustration 3- illustrator

مخفف: ۱- مصوّر ۲- تصویر ۳- تصویرساز

Ill Illinois

مخفف: ایالت ایلینوی (امریکا)

ill-ad|vised (il'əd vīzd') adj.

غیرعاقلانه، نابخردانه، نسنجیده، نابجا

it would be ill-advised to accept his gift

پذیرفتن هدیه‌ی او کار درستی نیست.

ill'-advis'edly (-vī'zid lē) adv.

I|llam.pu (ē yām'pōo')

کوه ایلامپو (در کشور بولیوی - ۶۵۵۳ متر)

ill.la.tion (il lā'shən, i lā'-) n.

۱- نتیجه‌گیری، استنتاج ۲- نتیجه، پیامد

ill.la.tive (il'ə tiv; il lāt'iv; i lāt'-) n.,

adj.

۱- (زبان‌شناسی) واژه‌ی پیامدی (مانند:

therefore)، مفعولی درونی ۲- استنتاجی،

پیامدی، منتجه ۳- استنتاج، نتیجه‌گیری

il'la.tively, adv.

ill-be|ing (il'bē'ing) n.

وضع بد، بی‌رونقی

ill-bod|ing (-bōd'ing) adj.

بد شگون، بد یمن، بد طالع

ill-bred (-bred') adj.

۱- بد بار آمده، بی‌فرهنگ، بی‌معرفت

۲- گستاخانه، بی‌ادبانه، با بی‌معرفتی

ill-con|ceived (-kən sēvd') adj.

نسنجیده، بد طرح شده، بد نقشه ریزی شده

ill-con|sidered (-kən'sid'ərd) adj.

نامعقول، ناشایسته، نابجا، غیرعاقلانه

ill-de|fined (-dē'fīnd') adj.

نامعلوم، مبهم، درست تعیین یا معنی نشده،

نامشخص، نامعین

ill-dis|posed (-di spōzd') adj.

۱- بدجنس، ملعون، بدخواه، بد ذات، بد نیت

۲- نامهربان، نادوست‌وار، (با: toward) مخالف

il.le|gal (il lē'gəl, i lē'-) adj., n.

۱- غیرقانونی، نامشروع، غیرمجاز

it is illegal to import opium into the country

وارد کردن تریاک به کشور غیرقانونی است.

he gained money through illegal means

او از راه‌های نامشروع پول به دست آورد.

she crossed the border illegally

او به طور غیرقانونی از مرز رد شد.

۲- (امریکا) فرد خارجی که به طور غیرقانونی

وارد کشور شده است

il.legal.ity (il lē gal'itē), pl. -ties, n.

il.le'gal.ly, adv.

il.le|gal.ize (-gə līz') vt. -ized',

-iz'ing

غیرقانونی کردن، غیرمجاز کردن، قدغن کردن

the sale of alcoholic drinks has been

illegalized for some years

چند سال است که فروش نوشابه‌های الکلی غیرقانونی شده

است.

**il.leg.i|ble** (il lej'ə bəl, i lej'-) **adj.**

ناخوانا، بدخط، ناخواندنی، لایقراً

his handwriting is illegible خط او ناخوانا است.

il.leg'ibil'ity, n.

il.leg'ibly, adv.

**il.le|git|i.ma.cy** (il'lə jɪt'ə mə sē) n., pl. **-cies**

۱- غیرقانونی بودن، عدم مشروعیت  
۲- حرامزادگی

his illegitimacy was kept secret

حرامزادگی او را سری نگاهداشتند.

**il.le|git|i.mate** (il'lə jɪt'ə mət) **adj.**

۱- حرامزاده، (فرزند) نامشروع

Hossein Agha the carpet seller had two illegitimate children

حسین آقای فرش فروش دو بچه‌ی حرامزاده داشت.

۲- غیرمستدل، ناوارد، غلط، ناموجه، نامعقول  
an illegitimate conclusion نتیجه‌گیری غیرموجه

۳- غیرقانونی، نامجاز، قدغن، ناروا  
an illegitimate government دولت غیرقانونی

an illegitimate seizure of power

در دست گرفتن نامشروع قدرت

۴- (واژه و عبارت) غیرمصطلح، ناپاب

il'legit'i.mately, adv.

**ill-e|quipped** (il'ē kwɪpt') **adj.**

نامجهز، نامهیا، نافرهم، بد ساز و برگ

**ill fame**

بدنامی، رسوایی

● house of ill fame

جنده‌خانه، فاحشه‌خانه، روسپی‌خانه

**ill-fat|ed** (il'fat'id) **adj.**

۱- نگون بخت، بدبخت، بدطالع، بد اختر، تیره -

روز، تیره بخت، نا فرخ، شوربخت، بد فرجام

an ill-fated bride عروس تیره‌بخت

the ill-fated flight that crashed

پرواز بدفرجامی که سقوط کرد

۲- بدبختی‌آور، بدشگون، نحس

**ill-fa|vored** (-fā'vərd) **adj.**

۱- زشت‌رو، بد قیافه ۲- ناخوشایند، زننده

**ill-found|ed** (-foun'did) **adj.**

بی اساس، نامبتنی بر استدلال یا مدارک محکم

ill-founded accusations اتهامات بی اساس

**ill-got|ten** (-gät'n) **adj.**

نامشروع، حرام (به دست آورده شده از راه‌های غیرقانونی)

ill-gotten money ثروت نامشروع

**ill humor**

بدخلقی، بد اخلاقی، ترش‌رویی، عیوسی

an ill-humored old man پیرمرد بدخلق

ill'hu'mored, **adj.**

ill'-hu'moredly, **adv.**

**il.lib.er|al** (il'lib'ər əl) **adj.**

۱- (قدیمی) ناآموخته، تحصیل نکرده،

نافرهیخته ۲- کوتاه‌فکر، کوتاه بین، پرتعصب

۳- خسیس، چشم تنگ

il.lib'er.al'ity (-ə əl'itē) n.

il.lib'er.ally, **adv.**

**il.lic|it** (il'lis'it, i'lis'-) **adj.**

۱- غیرقانونی، نامشروع، قدغن، ناروا، ممنوع  
an illicit love affair

رابطه‌ی عشقی نامشروع

۲- غیرمجاز، بی‌اجازه

il.lic'itly, **adv.**

il.lic'it.ness, n.

**ll|li.ma|ni** (ē'yē mə'nē)

کوه ایلیمانی (در کشور بولیوی - ۶۴۶۱ متر)

**il.lim.it.a|ble** (il'lim'i tə bəl, i'lim'-) **adj.**

بی حد و حصر، نامحدود، بی‌مرز، بی‌پایان، محدود نشدنی

il.lim'it.abil'ity or

il.lim'it.able.ness, n.

il.lim'it.ably, **adv.**

\* **il.lin.i|um** (il'lin'ē əm, i'lin'-) n.

← promethium (قدیمی)

**ll|li.nois** (il'ə noi', -noiz') n., pl.

**ll|li.nois'**

۱- ایالت ایلینوی (در شمال مرکزی ایالات

متحده - ۱۴۶۶۴۰ کیلومتر مربع) ۲- رود

ایلینوی (که به رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی

می‌ریزد) ۳- سرخپوست قبیله‌ی ایلینوی

۴- زبان و فرهنگ این سرخپوستان

il'li.nois'an (-noi'an, -noi'zən) n.,  
adj.

**il.liq|uid** (il lik'wid) adj.

۱- آنچه که به آسانی قابل تبدیل به پول نقد  
نباشد) نانقدینه، غیرنقدینه ۲- (وابسته به  
کمبود پول نقد) کم‌نقدینه

il.li.quid.ity (il'li kwid'i tē) n.

\* **il.lite** (il'it') n.

(سنگ شناسی) ایلیت (سنگ‌های رده‌دار حاوی  
میکا و مونتموریلونیت)

**il.lit.er|a.cy** (il lit'ər ə sē, i lit'-) n.,

pl. **-cies**

۱- بی‌سوادی ۲- اشتباه لفظی یا قلمی (حاکمی از  
تحصیلات کم)

**il.lit.er.ate** (il lit'ər it, i lit'-) adj., n.

۱- بی‌سواد

illiterate people who couldn't even sign their  
names

مردم بی‌سوادی که نمی‌توانستند حتی نام خود را امضا کنند

۲- دارای معلومات کم (به ویژه در رشته‌ی  
بخصوص)، ناوارد

musically illiterate بی‌اطلاع از موسیقی

۳- (از نظر دستور زبان) غلط، غیرمصطلح

an illiterate sentence جمله‌ی غیر مصطلح

il.lit'er.ately, adv.

**ill-look|ing** (il'look'ing) adj.

۱- زشت، کریه، بدقیافه ۲- دیوسا، زشت‌منظر،  
اهریمن‌روی

**ill-man|nered** (-man'ərɪd) adj.

بی‌ادب، بد رفتار، دهاتی مانند

**ill nature**

بدسرشتی، بدنهادی، بدجنسی، بدخویی،  
بدخلقی، ترشروی

ill-natured (il'nā'chərd) adj.

ill'-na'turedly, adv.

**ill.ness** (il'nis) n.

۱- بیماری، مریضی، ناخوشی، مرض

his illness was serious بیماری او وخیم بود.

what illness did he die of? از چه مرضی مرد؟

an incurable illness بیماری درمان‌ناپذیر

۲- (مهجور) بدجنسی، زشتکاری

**il.lo.cu.tion.ar|y**

(il'ə kyoo'shə ner'ē) adj.

(سخنوری - وابسته به بخشی از کلام که با  
منظور گوینده سروکار دارد نه با متن یا اثر آن  
برشونده) منظوری

**il.log|ic** (il lāj'ik, i lāj'-) n.

فقدان منطق، غیرمنطقی بودن

**il.log|i.cal** (il lāj'i kəl, i lāj'-) adj.

غیرمنطقی

his reasoning was illogical

استدلال او غیر منطقی بود.

il.log'i.cal'ity (-i kal'i tē) or

il.log'i.cal.ness, n.

il.log'i.cally, adv.

**ill-o|mened** (il'ō'mənd) adj.

بد شگون، بد طالع، بدبخت، بد اختر

**ill-pre|pared** (-prē'pard') adj.

بدآماده شده، ناآماده، نامهیّا

**ill-sort|ed** (-sɔrt'id) adj.

ناچور، ناهمجور، ناسازگار

an ill-sorted pair

یک زوج ناسازگار

**ill-spent** (-spent') adj.

حرام شده، به هدر رفته

**ill-starred** (-stär'd') adj.

بد اختر، بد اقبال، بدبخت

**ill-suit|ed** (-soot'id) adj.

ناشایسته، نامناسب، ناچور

**ill-tem|pered** (-tem'pərd) adj.

ترشرو، بد خلق، بد خلق، زود رنج، زود خشم

**ill-timed** (-tīmd') adj.

نابهنگام، بی‌وقت، بی‌موقع

an ill-timed remark

گفته‌ی نابهنگام

**ill-treat** (-trēt') vt.

بد رفتاری کردن، با خشونت یا ظلم رفتار کردن

ill'-treat'ment, n.

**il.lume** (i lōm´) vt. **-lumed´, -lum´ing**

(شعر قدیم) روشن کردن، نورانی کردن

**il.lu.mi.nance** (i lōm´mə nəns) n.  
illumination ←

**il.lu.mi.nant** (i lōm´mə nənt) adj., n.

۱- نورانی، درخشان، تابنده ۲- شیئی که نور از آن ساطع می‌شود

**il.lu.mi.nate** (i lōm´mə nāt´) adj., n., vt. **-nat´ed, -nat´ing**

۱- روشن کردن یا شدن، فروزان کردن، نورانی کردن، منور کردن

fireworks illuminated the sky

آتشبازی آسمان را نورانی کرد.

destroyers illuminated the boats with their searchlights

ناوشکن‌ها با نورافکن‌های خود قایق‌ها را روشن کردند.

۲- درخشان کردن، زنده کردن

a beautiful smile illuminated her face

لبخند زیبایی صورت او را منور کرد.

۳- واضح کردن، آشکار کردن، توضیح دادن، روشنگری کردن، باز نمودن

his explanations illuminated the poem's meaning for me

توضیحات او معنی شعر را برایم روشن کرد.

۴- مطلع کردن، آگاهانیدن، آموزاندن، متنور کردن، روشن‌فکر کردن

I was greatly illuminated by Plato's thoughts

اندیشه‌های افلاطون مرا بسیار روشن کرد.

۵- نامدار کردن، مشهور کردن

the achievements that illuminated that period

دستاوردهایی که آن دوره را منور نمود.

۶- چراغانی کردن، چراغ آذین کردن، نورآذین کردن

the city was illuminated in celebration of victory

شهر را به بزرگداشت پیروزی چراغانی کردند.

۷- (حروف اول جمله و غیره را با طلا و نقره تزئین کردن) تذهیب کردن، زر آذین کردن

illuminated manuscripts of the Saffavid period

متون مُذهَّب دوران صفوی

۸- روشن‌فکر، روشن‌ضمیر، روشن‌بین

an illuminated man who is an expert in economic matters

مردی روشن‌فکر و خبیره در امور اقتصادی

۹- (قدیمی) مدعی اشراق، اشراقی، روش‌ن‌دل

**il.lu´mi.nable**, adj.

**il.lu.mi.na|ti** (i lōm´mə nā´tī´, -nā´tē) n.pl., sing. **-|to´ (-tō´)**

وارستگان، اشراقیون، روشن‌ضمیران

one of the major illuminati recounts ...

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ...

**il.lu.mi.na.tion** (i lōm´mə nā´shən) n.

۱- روشن‌سازی، چراغانی، نورانی‌سازی، روش‌نمایی، نور

the illumination of the sky by searchlights

نورانی شدن آسمان با نورافکن‌ها

۲- توضیح، آشکارسازی، روشن‌گری، تنویر

divine illumination

نور الهی

I found great illumination in the lecture

نطق او بسیار الهام بخش بود.

۳- چراغانی، نورآذینی، چراغ آذینی

the illumination of the city in celebration

چراغانی شهر به مناسبت پیروزی

۴- (نسخه‌های خطی و غیره) تزئین متن، تذهیب

the illumination of manuscripts

تذهیب متون

۵- (نورسنجی - شدت نور در سطح معین) مقدار نور، تابناکی ۶- (در چراغانی) چراغ

**il.lu.mi.na.tive** (i lōm´mə nāt´iv, -nə tiv) adj.

روشن‌نما، روشن‌گر، فروزان

**il.lu.mi.na.tor** (i lōm´mə nāt´ər) n.

۱- (شخص یا چیز) روشن‌کننده، نور افکن، فروغ افکن ۲- تزئین‌کننده‌ی نسخه‌های خطی و متون، تذهیب‌کار

**il.lu.mine** (i lōm´mən) vt. **-mined, -min.ing**

روشن کردن، نورانی کردن، فروزان‌دن

**il.lu.min.ism** (i lōm´mə niz´əm) n.

فلسفه‌ی اشراقیون، اشراق‌گرایی

**il.lu´min.ist**, n.



**illus** 1- illustrated 2- illustration

3- illustrator

مخفف: ۱- مصور ۲- تصویر ۳- مصور ساز

**ill-us|age** (il'yoo'sij) n.

بد رفتاری، نامهربانی، سوء رفتار، سوء-  
استفاده (ill usage هم می‌نویسند)

**ill-use** (il'yooz', -yoo's) n., vt.

**-used', -us' |ing**

۱- بد رفتاری کردن، نامهربانی کردن، سوء-  
رفتار داشتن

even his own parents ill-used him

حتی والدین خودش با او بد رفتاری کردند.

ill-usage ← ۲-

**il.lu.sion** (i loo'zhən) n.

۱- خیال باطل، تصور باطل، هرز پنداره، پوچ-  
اندیشه، هرز انگاشت، پندار پوچ

the happy illusions of youth

هرز انگاشت‌های شاد جوانی

۲- ظاهر گول زننده، خطای باصره، دید اشکوخ

a large mirror which gives an illusion of space  
in a small room

آئینه‌ی بزرگی که در یک

اتاق کوچک تصور غیر واقعی از فضا ایجاد می‌کند

a mirage results from visual illusion

سراب نتیجه‌ی خطای باصره است.

۳- (اشتباه وابسته به زمان و مکان و موقعیت  
شخص) وهم، توهم، نهازش، کژ انگاشت، کژ-

پنداره، (تصویر یا نقش ناشی از توهم) شبیح،  
هرز دیسه

an illusion that he was flying like a bird

این توهم که داشت همچون پرنده پرواز می‌کرد

illusion of grandeur

خیال باطل در مورد عظمت مقام، وهم گندگی

۴- ← hallucination ۵- پارچه‌ی نازک توری

(برای پوشاندن صورت عروس و غیره)

● be under the illusion that

به غلط تصور کردن، هرز پنداشتن

I was under the illusion that he was telling the  
truth

به غلط چنین می‌پنداشتم که راست می‌گوید.

● have no illusions about something

درباره‌ی چیزی انتظار بیجا نداشتن

il.lu'sional or il.lu'sion.ar'y, adj.

**il.lu.sion.ism** (-iz'am) n.

(به کاربردن اوهام و هرزدیسه‌ها در هنر)  
هرزدیسه‌گرایی، پوچ پندارگرایی

il.lu'sion.is'tic, adj.

**il.lu.sion.ist** (i loo'zhən ist) n.

۱- آدمی که زود دستخوش اوهام و خیالات  
باطل می‌شود) پوچ پندار، هرز انگار، وهم گرای

۲- (نمایش و غیره) شعبده‌باز، چشم بندی

**il.lu.sive** (i loo'siv) adj.

illusory ←

il.lu'sively, adv.

il.lu'sive.ness, n.

**il.lu.so|ry** (i loo'sə rē, -zə-) adj.

خیالی، واهی، هرز پندارانه، هرز انگارانه،  
پوچ پندارانه، گول زننده، غیر واقعی

my hopes proved illusory امیدهای من نایجا بود.

a tense period of illusory peace

دوران پُرتنش صلح واهی

il.lu'so.rily, adv.

il.lu'so.ri.ness, n.

**il.lus.trate** (il'əs trāt', i lus'trāt') vt.

**-trat' |ed, -trat'ing**

۱- توضیح دادن، (مطلبی را) روشن کردن، (با  
آوردن مثال و غیره) بیان کردن، دیماساندن

he illustrated his point by giving examples and  
statistics

او با آوردن مثال و آمار مطلب خود را روشن کرد.

later experiment illustrated the proof of her  
claim

تجربیات بعدی، صحت ادعای او را روشن کرد.

۲- (کتاب) مصور کردن، فرتوردار کردن،  
بنگار کردن

an illustrated book

کتاب مصور

۳- (عکس و تصویر را) تفسیر یا تزیین کردن،  
نخش گذاری کردن ۴- (مجهور) پُر نور کردن،

نورانی کردن ۵- (مهجور) آگاهاندن، روشنندل

کردن ۶- (مهجور) نامدار کردن، شهره کردن  
۷- نشان دادن

these deeds illustrate his dissatisfaction

این اعمال نمایشگر عدم نارضایتی او می‌باشد.

**il.lus.tra.tion** (il'əs trā'shən) n.

۱- توضیح، روشنگری، بیان (از راه مثال و غیره)، نخش‌گذاری، دیماس

he got his point across by way of illustration and interpretation

او از راه توضیح و تفسیر نکته‌ی خود را رساند.

۲- تصویر، عکس، فرتور، نگاره، نخشبه (چیز آذینی و روشنگر)، بنگار

the book is full of useful illustrations

کتاب پُر از تصویرهای مفید است.

۳- مثال، نمونه

this setback was another illustration of his inefficiency and stupidity

این شکست نمونه‌ی دیگری از بی‌عرضگی و نابخردی او بود.

**il'lus.tra'tional**, adj.

**il.lus.tra.tive** (i lus'trə tiv,

il'əs trāt'iv) adj.

روشنگر، نشان‌دهنده، توضیحی، دیماسی، بیانگر، بنگاره، نخش، گزاره، گویا

a remark that was illustrative of his attitude toward life

گفته‌ای که نشان‌دهنده‌ی نگرش او نسبت به زندگی بود

plenty of illustrative material is to be found in the book

کتاب حاوی مطالب توضیحی زیادی است.

**il.lus'tra.tively**, adv.

**il.lus.tra.tor** (il'əs trāt'ər,

i lus'trāt'ər) n.

۱- روشنگر، نشان‌دهنده ۲- (کسی که برای مجله و غیره تصویر می‌سازد) فرتورگر، نقش‌گذار

**il.lus.tri.ous** (i lus'trē əs) adj.

۱- (در اصل) بَراق، نورانی، درخشان، فروزان

۲- برجسته، شهیر، نامی

two of the most illustrious figures in English literature

دو تن از برجسته‌ترین چهره‌های ادبیات انگلیس

۳- آشکار، واضح

**il.lus'tri.ously**, adv.

**il.lus'tri.ous.ness**, n.

**il.lu.vi|al** (i lʊ'vɛ əl) adj.

(زمین‌شناسی) زیرآبرفتی

**il.lu.vi.ate** (i lʊ'vɛ āt') vi. **-at'|ed**, **-at'|ing**

(زمین‌شناسی) - به لایه‌های زیرین خاک رسوب کردن) زیرآبرفت کردن

**il.lu.vi|a.tion** (i lʊ'vɛ ā'shən) n.

(زمین‌شناسی) زیرآبرفت

**il.lu.vi|um** (i lʊ'vɛ əm) n., pl.

**-vi.ums** or **-vi|a**

(زمین‌شناسی) - مواد خاکی که از یک لایه‌ی زمین به لایه‌ی زیرین رسوب کرده است) زیرآبرفت

**ill will**

بدخواهی، بد اندیشی، کین، عداوت، دشمنی، خصومت، غرض‌ورزی

**ill-wish|er** (il'wish'ər) n.

بدخواه، دشمن، عدا

**il|ly** (il'lē) adv.

(محلّی) به طور بد، به بدی

**Il.lyr|i|a** (i lir'ē ə)

(در عهد باستان) ایلیریا (نام بخشی از کرانه‌ی شرقی دریای آدریاتیک)

**Il.lyr'ic** (-lir'ik) adj.

**Il.lyr.i|an** (i lir'ē ən) adj., n.

۱- وابسته به ایلیریا و مردم و فرهنگ آن  
۲- زبان ایلیری (از زبان‌های آریایی که امروزه وجود ندارد)

**Il.lyr.i.cum** (-i kəm)

(امپراتوری روم) ایالت ایلیریوم (بخشی از روم که شامل یوگسلاوی و آلبانی امروزی می‌شد)

**il.men.ite** (il'mən it') n.

(کان‌شناسی) ایلمنیت (ماده‌ی معدنی به فرمول FeTiO<sub>3</sub> - دارای اکسید آهن و تیتانیوم)

**ILO** International Labor Organization

مخفف: سازمان بین‌المللی کار

**|lo.ca|no** (ē'lō kă'nō') n., pl.

**-nos'** or **-|no'**

۱- ایلوکانو (نام مردمی که قبیله‌ی آنها در

شمال جزیره‌ی لوزن در فیلیپین است) ۲- زبان ایلوکانو (از زبان‌های اندونزی)

**ILS** instrument landing system

مخفف: (هواپیما و غیره) دستگاه خودکار فرود  
I'm (im, əm, əm)

مخفف: I am

**im-** (im)

پیشوند: برابر با: [imbibe یا immaterial] in- (پیش از b و m و p می‌آید)

**im. age** (im'ij) n., vt. **-aged, -ag.ing**

۱- تندیس، مجسمه، پیکره، بت

they worshipped the wooden images of their ancestors

آنها تندیس‌های چوبی نیاکان خود را می‌پرستیدند.

۲- تصویر، عکس، فرتور، نگاره، شمایل، تندیس، تمثال

the movie started with the image of a deserted town

فیلم سینمایی با تصویری از یک شهر متروکه آغاز شد.

۳- (تصویر آینه یا از عدسی و غیره) انعکاس، بازتاب، واتاب

the image of her face on the mirror

بازتاب صورت او در آینه

۴- نسخه، رونوشت، روگرفت، کپی، شبیه

according to the Bible, God created man in his own image

طبق انجیل، خداوند بشر را شبیه خودش خلق نمود.

۵- (تصویر ذهنی) بینش، خاطره، تصوّر، انگاره، پنداره، اندیش‌دیده

a soldier haunted by the images of battle

سربازی که خاطرات جنگ او را رنج می‌دارد

a Frenchman's image of America

تصویری که یک مرد فرانسوی از آمریکا دارد

the images of good and evil

انگاره‌های نیکی و بدی

۶- (تصویر شخص در نظر دیگران) وجهه و محبوبیت، سیما، آوازه

the company tried to improve its public image  
شرکت کوشید که وجهه‌ی عمومی خود را بهتر کند.

unemployment hurt the president's image

بیکاری به محبوبیت رییس‌جمهور آسیب رساند.

۷- نمونه، مظهر، عین

the very image of laziness نمونه‌ی کامل تنبلی

he is the image of his father او عین پدرش است.

۸- بیان، توصیف

a drama that is the image of life

نمایشی که تصویری از زندگی دارد

۹- (معانی بیان) استعاره، ایرمان، سپنج، مجاز، نماد (← metaphor و simile)، نماد (چیزی بودن)

thousands of tombstones imaging the losses of war  
هزاران سنگ قبر که نمادی از زیان‌های جنگ بودند

۱۰- (روانکاو) آرمان خردسالی، ویرفرتور

imago هم می‌گویند) ۱۱- تصویر کردن، فرتور کردن، نخش‌گزاری کردن، کشیدن، بنگاشتن

a symphony imaging the beauty of nature

موسیقی سمفونی که زیبایی طبیعت را مجسم می‌کند

۱۲- (مثل آینه) منعکس کردن، بازتاب دادن

the face imaged in a mirror

چهره‌ای که در آینه منعکس شد

۱۳- (در ذهن تصویر کردن) در نظر مجسم کردن، (در فکر) دیدن، ویرفرتور کردن، تندیس کردن

a national hero imaged in bronze on a village green  
یک قهرمان ملی که

مجسمه‌اش را در چمنزار دهکده برپا کرده بودند

۱۴- نمونه (ی چیزی) بودن، مظهر چیزی بودن  
the broad smile which imaged her joy and surprise

لبخند گوش تا گوش که نمایشگر شادی و شگفتی او بود

● be a spitting image of something

عیناً مانند چیز دیگری بودن

**image converter**

(الکترونیک - دستگاهی که تصویر نوری را به

تصویر الکترونی تبدیل می‌کند و این تصویر به کمک یک عدسی الکترونی بر یک صفحه یا پرده نقش می‌بندد) مبدل تصویر، فرتورگردان

\* **image dissector**

(الکترونیک) لامپ تقطیع تصویر، فرتور شکاف

\* **image orthicon**

(الکترونیک - لامپ بسیار دقیق تلویزیون که حاوی مبدل تصویر و تقویت کننده و orthicon است) راستگر فرتور، فرتور راستگر

**im. age | ry** (im 'ij rē, -ər ē) n., pl.

-ries

۱- (ادبیات) استعاره، مجاز، سپنج

استعاره‌های شعری poetic imagery

۲- (نادر) تصویر، فرتور، تمثال، تندیس، مجسمه، پیکره، نگارسازی ۳- (تصویر ذهنی)

خاطره، تصوّر، تخیل، بینش

**i|mag|i.na|ble** (i maj 'i nə bəl) adj.

قابل تصوّر، انکار پذیر، تصویر کردنی، گمان‌پذیر

any imaginable situation

هر وضعیتی که بتوان آن را تصوّر کرد

the biggest lies imaginable

بزرگترین دروغ‌های قابل تصوّر

**imag' i.nably**, adv.

**i|mag|i.nal<sup>1</sup>** (i maj 'i nəl) adj.

تصویری، تخیلی، انکارشی

**i|mag|i.nal<sup>2</sup>** (i maj 'i nəl) adj.

(جانورشناسی) وابسته به حشره‌ی بالغ، بُرناخستری

**i|mag|i.nar'y** (i maj 'i ner 'ē) adj.

۱- تصویری، انکارشی، اندیش‌دییسی، تخیلی، خیالی، غیرواقعی

an imaginary journey to the depths of the sea

سفر خیالی به اعماق دریاها

his imaginary enemies appeared in his dreams

دشمنان خیالی او به خوابش می‌آمدند.

all of your fears are imaginary

همه‌ی ترس‌های شما خیالی است.

۲- (ریاضی) موهومی، انکاری، مجازی

imaginary axis محور مجازی

**imag' i.nar' i.ly**, adv.

imag' i.nar' i.ness, n.

**imaginary number**

(ریاضی) عدد موهومی، شمار انکاری، عدد مختلط

**imaginary part**

(ریاضی) بخش انکاری، جزء موهومی، قسمت موهومی

**imaginary unit**

(ریاضی) یگه‌ی انکاری، یگه‌ی موهومی

**i|mag|i.na.tion** (i maj 'i nə 'shən) n.

۱- قوه‌ی تخیل، خیال‌زایی، انکاره‌زایی، اندیش‌دیس‌زایی، انکارش، قدرت خلاقه، آفریدگاری

the great imaginations of literature

خلاقان بزرگ ادبیات

Shakespeare's artistic imagination

قدرت تخیل هنری شکسپیر

۲- تصوّر، خیال، اندیش‌دیس‌ه، انکار، سگالش، انکارش

her poem captured everyone's imagination

شعر او خیال و تصوّر همه را به خود جلب کرد.

۳- خیال باطل، تصوّر بیهوده، وهم و خیال، پوچ‌اندیش‌ه، پوچ‌انکاره

in my imagination, I saw two giants attacking

me

به خیالم رسید که دو غول داشتند به من حمله می‌کردند.

۴- (قدرت فهم و لذت‌بری از آثار خلاقه به ویژه در هنر و ادبیات) ذوق، استعداد دریافت، شمّ هنری، فهم هنری، هنرفهمی، ذوق

they lack the necessary imagination to

appreciate modern art

آنان فاقد ذوق لازم برای درک هنر نو می‌باشند.

۵- ابتکار، ابداع‌گری، نوآوری، نویابی

this poem lacks imagination

این شعر فاقد نوآوری است.

۶- (مهیجور) نقشه‌ی شیطانی، تدبیر اهریمنی

**i|mag|i.na.tive** (i maj 'i nə tiv,

-nāt' iv) adj.

۱- پُر تخیل، دارای قدرت خلاقه‌ی زیاد، خیال‌زای، خیال‌آفرین، ابتکاری، خیال‌انگیز، گمان‌آفرین، گمان‌زا

گمان‌آفرین، گمان‌زا

he is a very imaginative artist

او هنرمندی بسیار خیال آفرین است.

his solutions are quite imaginative

راه‌حل‌های او بسیار ابتکاری هستند.

۲- اهل وهم و خیال، پُرخیال، خیالمند

۳- وابسته به نویایی و تخیل، تخیلی، انکاشتی

imaginative literature ادبیات تخیلی

imag'i.na.tively, adv.

imag'i.na.tive.ness, n.

i|mag.ine (i maj'in) interj., vt., vi.

-ined, -in.ing

۱- تصوّر کردن، خیال کردن، تخیل کردن،

انگاریدن، سگالیدن

imagine that you are now on top of the clouds

تصوّر کن که الان در بالای ابرها هستی.

I don't imagine he will finish that book

خیال نمی‌کنم آن کتاب را تمام کند.

don't imagine even for a moment that I would

let you enter without a ticket

حتی برای یک لحظه هم تصوّر نکن که اجازه بدهم بدون بلیط

وارد شوی.

imagine how happy we would be together!

در نظرت مجسم کن چقدر با هم خوش خواهیم بود!

I imagined I was running in the street naked

خیال کردم دارم لخت در خیابان می‌دوم!

۲- پنداشتن، حدس زدن، گمان کردن

I would have never imagined that she would

become a doctor

هرگز گمان نمی‌کردم که او دکتر بشود.

۳- (ندا به نشان شگفتی یا پنددهی) خیال کن!،

تصوّر!

im.ag.ism (im'ə jiz'əm) n.

(گرایش ادبی سال‌های ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۷ - ویژگی

آن کاربرد استعاره‌ها و سپینج‌های دقیق و

بصری و جملات نیمه تمام و سطرهای بی‌قافیه

بود) خیال‌گرایی، ایماژیسم

im'ag.ist, n., adj.

im'ag.is'tic, adj.

i|ma.go (i mā'gō') n., pl. -goes',  
-gos' or i|mag|ines (i maj'i nēz')

(روانکاوی) آرمان خردسالی، دیرفرتور

i|mam (i mām') n.

(عربی) امام

i|mam.ate (-āt') n.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- امامت ۲- قلمرو امام

i|ma.ret (i mā'ret') n.

(در ترکیه - از ریشه‌ی عربی: عمارت)

مهمانسرا، مهمانخانه

im.bal.ance (im bal'əns) n.

ناهمسنگی، عدم تعادل، عدم توازن، ناهمترازی،

نابرابری

the imbalance between imports and exports

عدم توازن بین صادرات و واردات

im.be|cile (im'bə sil, -səl; -sēl', -sīl')  
n., adj.

۱- کودن، احمق، ابله، نادان، گوریش، پخمه

۲- (روان‌شناسی) کالیو (دارای سن عقلی بین ۳

و ۸ سال) (imbecilic هم می‌گویند)

im.be|cil.i|ty (im'bə sil'ə tē) n., pl.

-|ties

۱- کودنی، حماقت، ابله‌ی، نادانی، پخمگی

۲- (روان‌شناسی) کالیوی

im.bed (im bed') vt.

embed ←

im.bibe (im bīb') vt., vi -bibed',  
-bib'ing

۱- نوشیدن (به ویژه مشروب الکلی)، آشامیدن

Agha Hessam could imbibe a whole bottle of  
vodka by himself

آقا حسام می‌توانست یک بطری پر از ودکا را به تنهایی بنوشد.

۲- (از راه حس‌ها) دریافت کردن، حس کردن

he went to Europe to imbibe European culture

به اروپا رفت تا فرهنگ اروپایی اخذ کند.

۳- (آب و رطوبت را) جذب کردن، درمکیدن،

چوشیدن، اندرکشیدن، درآشامیدن، در

خیسیدن، در خیساندن

a sponge imbibes water

اسفنج، آب را جذب می‌کند.

۴- استنشاق کردن، دم فرو بردن

I opened the window and imbibed the cool air

پنجره را گشودم و هوای خنک را استنشاق کردم.

۵- (در فکر و مغز خود) پذیرفتن، دریافتن

to imbibe new ideas اندیشه‌های تازه‌ای را جذب کردن

he imbibed his master's moral principles and later on reflected them in his works

او اصول اخلاقی استاد خود را پذیرفت و بعدها در آثار خود منعکس کرد.

im.bib'er, n.

im.bi.bi.tion (im'bi bish'on) n.

(جذب آب توسط برخی کلوئیدها مانند مواد چسبی تخم گیاه و متورم شدن آنها) در خیسی، در آغشتگی

im.bit.ter (im bit'er) vt.

embitter ←

im.bos|om (im booz'am) vt.

embosom ←

im.bow|er (im bou'er) vt., vi.

embower ←

im.bri.cate (im'bri kit, -kāt') adj., vt., vi. -cat'ed, -cat'ing

۱- (دارای لبه‌هایی که روی هم قرار گرفته‌اند مانند فلس‌های ماهی یا سفال‌های بام) سفاله‌ای  
۲- سفاله‌ای کردن یا شدن

im'bri.cately, adv.

im.bri.ca.tion (im'bri kā'shən) n.

سفاله‌ای شدگی، لب روی لبی بودن، سفاله‌ای

im.bro.glio (im brōl'yō) n., pl.

-glios

۱- (وضع) نابسامان، گیج کننده، پیچیده، پُر-گیر و دار، برخورد و سر و صدا

an imbroglio between the two foreign ministers  
برخورد بین دو وزیر امور خارجه

۲- سوء تفاهم و گیجی، ناهمسازی گیج کننده، دعوا و مرافعه

an imbroglio over the misuse of funds

مرافعه و جنجال درباره‌ی سوءاستفاده از وجوه

۳- (نادر) توده‌ی درهم و برهم

im.brown (im broun') vt.

embroen ←

im.brue (im brōō') vt. -brued', -bru'ing

آغشتن (به ویژه با خون)، (با خون) لک انداختن، (در خون) خیساندن

im.brute (im brōōt') vt., vi.

-brut'ed, -brut'ing

سبع شدن یا کردن، ددمنش کردن یا شدن

im.bue (im byōō') vt. -bued', bu'ing

۱- (با: with) آکندن، الهام دادن، (اندیشه و غیره) القا کردن، به دل انداختن

his teachers imbued him with philanthropical thoughts

معلم‌هایش اندیشه‌های نועدوستی را به او القا کردند.

۲- (نادر) اشباع کردن (با آب)، سرشار کردن

۳- رنگدار کردن (از رنگ اشباع کردن)، رنگ-آکند کردن

a landscape deeply imbued with shadow

منظره‌ای که عمیقاً سایه‌اندازی شده بود

IMF International Monetary Fund

مخفف: صندوق بین‌المللی پول

im|id.az.ole (im'id az'ōl', ə zōl') n.

(شیمی) ایمیدازول (باز بی‌رنگ و بلورین به فرمول C<sub>3</sub>H<sub>4</sub>N<sub>2</sub>)

im.ide (im'id', -id) n.

(شیمی) ایمید (ترکیب آلی دارای بنیان دو-ظرفیتی NH که با دو بنیان اسیدی آمیخته است)

im|i.do (im'i dō', i mē'dō') adj.

(شیمی) وابسته به ایمیدها (imide)، ایمیدی

i|mid|o- (i mē'dō, -də; im'i dō', -də)

پیشوند: (شیمی) ایمید [imide] (پیش از واکه می‌شود: -imid)

i|mine (i mēn'; im'ēn', -in) n.

(شیمی) ایمین (ترکیب حاوی بنیان دوظرفیتی NH و بنیان‌های غیراسیدی مانند الکیل)

im|i.no (i mē'nō, im'i no') adj.

(شیمی) وابسته به ایمین (ها)، ایمینی

**i|min|o-** (i mē' nō, -nə; im' i nō', -nə)

پیشوند: (شیمی) ایمین -، دارای ایمین (imine)  
(پیش از واکه می‌شود: -imin)

**i|mip|ra.mine** (i mi' prə mēn') n.

(شیمی) ایمپیرامین (گرد سپید و بلورین  
به فرمول C<sub>19</sub>H<sub>24</sub>N<sub>2</sub>)

**imit** 1- imitation 2- imitative

مخفف: ۱- تقلید ۲- تقلیدی

**im|i.tate** (im' i tā't) vt. **-tat'ed,**  
**-tat'ing**

۱- سرمشق قرار دادن، پیروی کردن (از کار  
کسی)، تأسی کردن به، تقلید کردن

he imitates his father او به پدرش اقتدا می‌کند.

he tried to imitate the saint

او کوشید مقدسان را سرمشق قرار دهد.

art imitates life هنر تقلیدی است از زندگی.

۲- تقلید درآوردن، نوا درآوردن، ادای کسی را  
درآوردن، والوچیدن

as I was imitating the teacher he entered the  
classroom!

داشتم ادای معلم را در می‌آوردم که وارد کلاس شد!

۳- نسخه برداشتن، روپرداری کردن، بدل -  
سازی کردن، کپی کردن، همانند کردن یا بودن  
paper made to imitate leather

کاغذی که ظاهرش مثل چرم است

glass handcrafted so as to imitate diamonds

شیشه‌ای ساخته شده با دست به گونه‌ای که شبیه الماس باشد

**im'i.table** (-tə bəl) adj.

**im'i.ta'tor**, n.

**im|i.ta.tion** (im' i tā'shən) n., adj.

۱- تقلید، بدل‌سازی، همانندسازی، مان‌شگری،

خمانیدن، سرمشق‌گیری

imitation is the sincerest form of flattery

تقلید مخلصانه‌ترین نوع چاپلوسی است.

a poem written in imitation of Hafez

شعری که به تقلید از حافظ نوشته شده است

۲- جعل، رونوشت‌سازی ۳- (زیست‌شناسی)

والوچ ۴- (فلسفه - افلاطون: روشی که طبق آن

موجودات الگوهای ابدی را به طور ناقص در  
خود وارد می‌کنند) در نهاد ۵- (ارسطو: تجسم  
هنری نه از راه تقلید مو به مو بلکه با نشان‌دادن  
ماهیت و نهاد اصلی چیز) نهادنمایی  
۶- تقلیدی، ساختگی، بدلی، تقلبی، ناسره،  
نَبَهَره، مصنوعی

imitation leather چرم مصنوعی

imitation diamond الماس بدلی

**im|i.ta.tive** (im' i tā'tiv, -i tə'tiv) adj.

۱- تقلیدی، سرمشقی، والوچی، مان‌شی

acting is an imitative art

بازیگری یکی از هنرهای تقلیدی است.

۲- مقلد، (هنرمند) تقلید درآر، مقلدانه

he is an imitative man او آدم مقلدی است.

۳- مصنوعی، ساختگی، بدلی، ناسره

● imitative word واژه‌ای که

صدای حیوان یا طبیعت را تقلید می‌کند

"bowwow" is an imitative word

«عوعو» واژه‌ی تقلیدی است.

**im'i.ta'tively**, adv.

**im'i.ta'tive.ness**, n.

**im.mac|u.late** (im mak' u' lət, lit,

i mak' -; -yə-) adj.

۱- پاک، منزّه، اشو، بی‌لکه

the nurses' uniforms were immaculate

روپوش پرستاران تمیز و بی‌لکه بود.

۲- بی‌عیب، بی‌کاستی، بی‌اشتباه، بی‌لغزش،  
بی‌آهو، بی‌آک

his English is immaculate انگلیسی او نقص ندارد.

۳- معصوم، بی‌گناه، پاکدامن، پارسا

an immaculate heart قلب پاک

۴- (زیست‌شناسی - دارای رنگ یکدست و  
بدون خط و خال) تکرنگ

**im.mac'u.lately**, adv.

**im.mac'u.late.ness** or

**im.mac'u.lacy** (-lə sē) n.

**Immaculate Conception**

(کلیسای کاتولیک - این باور: حضرت مریم از

لحظه باروری به بعد از گناه پاک شد) باروری پاکساز (با بکرزایی اشتباه نشود)

**im.mane** (i mān') adj.

(قدیمی) ۱- عظیم، سترگ ۲- ظالم، سنگدل، سبع

**im.ma.nent** (im'ə nənt) adj.

۱- حلولی، درون بود، درون ماندگار، ذاتی ۲- (الهیات) همه جاگیر، حاضر در همه جا (در مورد خدا گفته می‌شود)، هر جا باش

**im'ma.nence** or **im'ma.nency**, n.

**im'ma.nently**, adv.

**im.ma.nent.ism** (-iz'əm) n.

(الهیات) - این باور: خدا در آن واحد در همه جا و همه چیز حضور دارد) هر جا باش گرایی، همه - جاگیر گرایی

**Im.man|u.el** (i man'yōō el', -əl)

۱- اسم خاص مذکر (Emmanuel و Manuel هم می‌گویند) ۲- حضرت عیسی

**im.ma.te|ri.al** (im'mə tir'ē əl, im'ə-) adj.

۱- نامادی، ناتنمند، روحی، فزوری  
ghosts and other immaterial beings

ارواح و دیگر موجودات غیر مادی

۲- نامربوط، بی‌اهمیت، ناچیز

it is wholly immaterial whether he stays or not  
ماندن یا نماندن او اصلاً اهمیتی ندارد.

**im'ma.te'ri.al'ity** (-al'i tē), pl.

-ties, n.

**im'ma.te'ri.ally**, adv.

**im.ma.te|ri.al.ism** (-iz'əm) n.

(فلسفه) - این باور: چیزهای مادی فقط در ذهن وجود دارند) ناماده‌گرایی، مجرد گرایی

**im'ma.te'ri.al.ist**, n.

**im.ma.te|ri.al.ize**

(im'mə tir'ē ə līz', im'ə-) vt. **-ized'**, **-izing**

نامادی کردن، مجرد کردن، روحی کردن، فزوری کردن

**im.ma.ture** (im'mə toor', im'ə-; -tyoor', -choor') adj.

۱- نارس، نرسیده، کال، کالک، نابالغ، نابرنما

ناپرومند

immature animals حیوانات نابالغ

immature fruits میوه‌های کال

an immature tree درخت نارس

۲- ناتمام، ناکامل، نابسمنند ۳- کم تجربه، نپخته، خام مغز، ناآزموده، بی‌آروین

though thirty-five, he is still immature

با آنکه سی و پنج سال دارد باز هم ناپخته است.

the alcoholic is often an immature individual

آدم الکلی معمولاً فردی کم عقل است.

۴- (زمین‌شناسی) - زمینی که دستخوش فرسودگی کمی شده ولی در معرض کند و کاو و دگرگونی آبرفتی است) زمین خام

**im'ma.ture'ly**, adv.

**im'ma.tu'rity** or

**im'ma.ture'ness**, n.

**im.meas.ur.a|ble** (im mezh'ər ə bəl, i mezh'-) adj.

(غیرقابل اندازه‌گیری) بی‌کران، بی‌حد، بی‌اندازه، بی‌پایان، ناپیمودنی

the immeasurable depth of my mother's love

ژرفای بی‌انتهای عشق مادر من

**im.meas'ur.abil'ity** or

**im.meas'ur.able.ness**, n.

**im.meas'ur.ably**, adv.

**im.me|di|a.cy** (i mē'dē ə sē,

im mē'-) n.

نزدیکی، وابستگی، ربط، فوریت، بیدرنکی

**im.me|di.ate** (i mē'dē it, im mē'-)

adj.

۱- بی‌واسطه، بی‌میانگیر، نامجزا، بی‌میاندار، متصل، به هم چسبیده، پهلویی، دیوار به دیوار، نزدیک، خویشاوند نزدیک (والدین و برادران و خواهران)

my immediate neighbors

همسایه‌های دیوار به دیوار من

bringing the chemicals into immediate contact

تماس مستقیم بین مواد شیمیایی برقرار کنید.

only the immediate family was present

فقط اعضای نزدیک خانواده حضور داشتند.

۲- (در وراثت و جانشینی) نفر بعد، ولیعهد،



بلافصل  
 immediate heir وارث بلافصل  
 ۳- مستقیماً، دست اول، راست  
 he had cancer but the immediate cause of his death was choking on food  
 او سرطان داشت ولی علت اصلی مرگش، گیر کردن غذا در گلو بود.  
 ۴- (مستقیماً درک شده یا متوجه شده) غریزی، فطری  
 immediate knowledge دانش فطری  
 an immediate inference استنتاج غریزی  
 ۵- بلافاصله، بی‌درنگ، فوراً، فوری، در دم، به محض اینکه، تا، یکدم، آنی  
 an immediate need for help نیاز فوری به کمک  
 immediate expenses هزینه‌های فوری  
 her father wanted an immediate marriage پدرش خواهان عروسی فوری بود.  
 ● the immediate past (or future) گذشته‌ی (آینده‌ی) نزدیک  
**im.me'di.ate.ness, n.**  
**immediate constituent**  
 (زبان‌شناسی) سازه‌ی پیاپی، سازه‌ی بلافصل  
**im.me|di.ate|ly** (i mē'dē it lē,  
 im mē'-) adv., conj.  
 ۱- در دم، فوراً، فی‌الفور، آن‌ا، یکدم، بیدرنگ  
 I am going to leave immediately  
 من فوری خواهم رفت.  
 she stood up immediately and opened the window  
 او بیدرنگ بلند شد و پنجره را گشود.  
 ۲- مستقیماً، سرراست، یکسره، بی‌میانگیر، بلاواسطه  
 immediately beyond the river is a small, red building  
 درست پس از رودخانه، بنای کوچک و قرمز رنگی قرار دارد.  
 ۳- (بیشتر در انگلیس) به مجرد اینکه  
 return immediately when you are done  
 به مجرد اینکه کارت تمام شد برگرد.

**im.med|i.ca|ble** (im med' i kə bəl)  
 adj.  
 بی‌درمان، بی‌چاره، بی‌علاج  
**Im.mel.mann (turn)** (im' əl mən,  
 -mən')  
 (هواپیمای جنگی یا آکروباتیک) چرخش  
 ایملمان (پرواز عمود به سوی زمین و چرخش سریع به سوی بالا که موجب تبدیل سرعت افتادن به سرعت صعود می‌شود)  
**im.me|mo.ri|al** (im' me mōr' ē əl,  
 im' mə;- im' ə-) adj.  
 دوران‌های بسیار باستانی، به یاد نیاوردنی، دیرین، فرایاد  
 from time immemorial از زمان‌های کهن  
**im'memo'ri.ally, adv.**  
**im.mense**(im mens', i mens') adj.  
 ۱- عظیم، بسیار بزرگ، سترگ، نهمار، سهمگین، گت، تنومند، پهناور  
 the Amazon forest is immense  
 جنگل آمازون عظیم است.  
 immense difficulties دشواری‌های سهمگین  
 immense casualties تلفات بسیار سنگین  
 ۲- (در اصل) بی‌حد و حصر، بی‌نهایت، بی‌پایان  
 ۳- (قدیمی - خودمانی) عالی  
**im.mense'ly, adv.**  
**im.mense'ness, n.**  
**im.men.si|ty** (im men'si tē, i men'-)  
 n., pl. -|ties  
 عظمت، بزرگی زیاد، سترگی، نهماری، گتی، تنومندی، پهناوری، بی‌پایانی  
 the immensity of distances in space  
 عظمت فواصل در فضا  
**im.men.su.ra|ble**  
 (im men'shoor ə bəl) adj.  
 immeasurable ←  
**im.merge** (im mərj') vt., vi.  
**-merged', merg'ing**  
 ۱- ← immerse ۲- (در آب‌گونه) فرورفتن و

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh' ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

ناپدید شدن، فرو کردن ۳- (در مطلبی) غرق شدن

no need to immerse further into this topic

نیازی نیست که بیش از این وارد این موضوع بشوی.

im.mer'gence, n.

im.merse (im mɜrs', i mɜrs') vt.  
-mersed', -mers'ing

۱- (در آبگونه) فرو کردن، (کاملاً) زیر آب کردن، آب پوش کردن

immerse the cotton in alcohol and then rub it on your finger

پنبه را کاملاً در الکل فرو کن و سپس آن را روی انگشتت بمال.

before immersing the baby, test the water's temperature

پیش از قرار دادن کودک در آب دمای آن را اندازه بگیر.

۲- غسل تعمید دادن (از طریق فرو بردن کامل شخص در آب)، غسل ارتماسی دادن ۳- در جوف (چیزی) قرار دادن، جاسازی شدن یا کردن، جایگزین کردن یا شدن، درونگیر شدن، فرورفتن

fossils immersed in sandstone

سنگواره‌هایی که در ماسه سنگ مدفون هستند

the lower end of the cuttings should be immersed in moist sand

ته جوانه‌ها را باید در شن نمناک فرو کرد.

۴- توجه را (کاملاً) متوجه چیزی کردن، (سخت) دست به کار شدن، (در کاری) مستغرق شدن یا کردن

he immerses himself completely in his work

او خود را کاملاً غرق در کار می‌کند.

she was immersed in thought

او به فکر فرو رفته بود.

im.mersed (im mɜrst', i mɜrst')  
adj.

۱- فرورفته (در آبگونه)، در زیر آب ۲- غسل ارتماسی شده ۳- (زیست‌شناسی - جایگزین یا درونگیر شده در اندام دیگر) درونگیره ۴- گیاه‌شناسی - وابسته به گیاهی که کاملاً در زیر آب قرار دارد و زیست می‌کند) زیرآبی، زیرآبی

im.mers.i|ble (im mɜrs'ə bəl,  
i mɜrs'-) adj.

(در آبگونه) فرو کردنی، زیر آب کردنی، (ابزار) الکتریکی و غیره که می‌توان آن را زیر آب هم کرد و به کار برد) آب ایمن

immersible electric appliances ابزار برقی ضد آب

im.mer.sion (im mɜr'shən, imɜr'-;  
-zhən) n.

۱- (در آبگونه) فرو روی، غوطه‌وری، زیرآب - رفتگی، آب فرویی

the immersion of his hand in the icy water made him shudder

فرو بردن دستش در آب یخ، او را به لرزه انداخت.

۲- غسل ارتماسی، ارتماس ۳- (نجوم - نادر) ماه‌گرفت، خورگرفت، گرفت، کسوف یا خسوف

immersion heater

(آبگرمکنی که کوئیل یا حلقه‌ی داغ آن را در آب قرار می‌دهند) گرمکن توآبی، گرمکن آب ایمن

im.mesh (im mesh') vt.

← enmesh

im.me|thod|i.cal (im'mə thəd'i kəl)  
adj.

بی‌نظم و ترتیب، بی‌روش، ناروشمند، بی‌قاعدہ  
\* im.mi.grant (im'ə grənt) n., adj.

۱- مهاجر (به کشوری دیگر)، درون‌کوچ (در برابر: مهاجر از کشوری دیگر یا برون‌کوچ (emigrant)

illegal immigrants in America

مهاجران غیرقانونی در امریکا

the immigrant population is on the rise everywhere

در همه جا جمعیت مهاجران رو به افزایش است.

۲- (جانور یا گیاهی که برای اولین بار در جایی ظاهر شده باشد) نو کوچ، در کوچ

an immigrant bird (پرنده‌ی مهاجر (در کوچ)

۳- مهاجرتی، کوچگرانه، کوچی، وابسته به درون کوچ، درون کوچانه

our office is concerned with immigrant affairs

اداره‌ی ما با امور مهاجرتی سر و کار دارد.

im.mi.grate (im'ə grāt') vi., vt.  
-grat'ed, -grat'ing

۱- مهاجرت کردن (به کشوری دیگر) درون

کوچ کردن، درون کوچیدن (در برابر: مهاجرت کردن از کشور دیگر یا برون کوچیدن)

(emigrate)  
he immigrated to Canada او به کانادا کوچ کرد.  
they emigrate from many countries but most of them wish to immigrate to North America

آنان از کشورهای متعدد برون کوچ می‌کنند ولی اکثرشان می‌خواهند به امریکای شمالی درون کوچ کنند.

۲- (به عنوان مهاجر) اجازه‌ی ورود دادن، آوردن

**im.mi.gra.tion** (im'ə grā'shən) n.

۱- مهاجرت، کوچ، درون کوچ  
Immigration and Naturalization Service

(در امریکا) اداره‌ی مهاجرت و شهروندسازی  
some governments limit immigration (to their country)

برخی از دولت‌ها مهاجرت به کشورشان را محدود می‌کنند.  
۲- شمار کوچندگان، تعداد مهاجران

immigration has increased

شمار کوچندگان زیاد شده است.

**im.mi.nence** (im'ə nəns) n.

۱- قریب‌الوقوع بودن، نزدیکی، زود رویدادی  
(imminency هم می‌گویند) ۲- خطر نزدیک

**im.mi.nent** (im'ə nənt) adj.

(خطر یا بدبختی یا شکست و غیره)  
قریب‌الوقوع، زودآیند، در راه، نزدیک

the enemy's defeat is imminent

شکست دشمن نزدیک است.

their imminent departure عزیزت قریب‌الوقوع آنان

**im'mi.nently**, adv.

**im.min.gle** (im min'gəl) vt., vi.

**-gled, -gling**

← intermingle

**im.mis.ci|ble** (im mis'ə bəl) adj.

مخلوط نشدنی (مانند روغن و آب)، ناآمیز  
immiscible solvents حلال‌های مخلوط نشدنی

**im.mis'cibil'ity**, n.

**im.mis'cibly**, adv.

**im.mis.er|a.tion** (i miz'ər ā'shən) n.

بیچاره سازی، بدبخت شدگی، بینوایی، درماندگی (immiserization هم می‌نویسند)

**im.mit|i.ga|ble** (im mit'i gə bəl)

adj.

تخفیف ناپذیر، کم نشدنی، آرام نشدنی، تسکین ناپذیر

**im.mix** (im miks') vt., vi.

(کاملاً) آمیختن، در آمیختن

**im.mix'ture** (-chər) n.

**im.mo.bile** (im mō'bəl, -bīl') adj.

۱- بی حرکت، بی جنبش، ناچمان، هاژ، ساکن، نشیمنند، ناچنبا

the deer stood immobile among the trees

آهو بی حرکت میان درختان ایستاد.

mountains are immobile کوه بی حرکت است.

۲- (آنچه که نتوان آن را حرکت داد) حرکت - ندادنی، جنبش ناپذیر، ثابت، پابرجا

immobile like a mountain

همچون کوهی پا برجا

**im'.mo.bil'ity**, n.

**im.mo.bi.lize** (im mō'bə liz', i mō'-)

vt. **-lized', liz'ing**

۱- بی حرکت کردن، ناچنبا کردن، بی جنبش کردن، ناچمان کردن، نشیمن کردن، ایستا کردن

lack of fuel immobilized the enemy

نداشتن سوخت دشمن را از حرکت بازداشت.

our planes were immobilized by bad weather

هوای بد هواپیماهای ما را از پرواز بازداشت.

۲- (پزشکی - با بستن یا گچ گرفتن و غیره از حرکت عضو آسیب دیده جلوگیری کردن)

ناچنبا کردن

to immobilize a broken bone

استخوان شکسته را به حالت ثابت درآوردن

۳- (پول یا سرمایه را) از گردش خارج کردن، ناگردان کردن

**im.mo'bi.li.za'tion**, n.

**im.mod.er.ate** (im mäd'ər it, i mäd'-) adj.

۱- نامیانه رو، نامعتدل، ناملایم، افراطی، تندرو، زیاده، بی‌بندوبار، زیاده‌رو، اهل زیاده‌روی

immoderate drinking ruined his health

زیاده‌روی در میخوارگی سلامتی او را تباہ کرد.

he is immoderate in everything he does

او در هر کاری که می‌کند افراطی است.

۲- (مهجور) نامحدود، بی‌حد و حساب

**im.mod'er.ately**, adv.

**im.mod'era'tion**,

**im.mod'er.ate.ness**, or

**im.mod'er.acy** (-ə sē) n.

**im.mod.est** (im mäd'ist, i mäd'-) adj.

۱- نافروتن، نامتواضع ۲- گستاخ، پررو، پُر- مدعا ۳- بی‌حیا، وقیح، بی‌آزرم، بی‌شرم

immodest jokes شوخی‌های وقیحانه

women wearing immodest clothes

زن‌هایی که لباس منافی عفت می‌پوشند

**im.mod'estly**, adv.

**im.mod'esty**, n.

**im.mo.late** (im'ə lāt') vt. **-lat' | ed, -lat'ing**

۱- قربانی کردن، (به خاطر نذر و غیره) سر بریدن ۲- (هدف سیاسی یا اجتماعی و غیره) فدا کردن

he was willing to immolate himself for his family's sake

او حاضر بود به خاطر خانواده‌اش خود را فدا کند.

۳- کشتن، نابود کردن، فنا کردن

the millions who were immolated in war

میلیون‌ها نفر که در جنگ نابود شدند

**im'mo.la'tion**, n.

**im'mo.la'tor**, n.

**im.mor|al** (im mōr'əl, i mōr'-) adj.

۱- غیراخلاقی، خلاف اخلاق، نافرخی، بدمنش، بدمنشانه، دُرْخوی ۲- بدجنس، بدسرشت، اهریمنی، رذل

an immoral person آدم رذل

immoral acts اعمال اهریمنی، کارهای پلید

۳- هرزه، بی‌عفت، منافی عفت

an immoral film یک فیلم منافی عفت

**im.mor'ally**, adv.

**im.mor.al.ist** (-ist) n.

هرزه‌گرای (آدمی که معتقد به اخلاقیات نیست)، نافرخی، ضد اخلاقیات، بی‌عفت

**im.mo.ral.i|ty** (im'mō ral'i tē, im'ə-; im'mōr al'-, im'ōr-) n.

۱- بی‌عفتی، نانجیبی، اخلاق ستیزی، دُرْخوی، نافرخی، بدمنشی، فساد اخلاقی

immorality was their main complaint

فساد اخلاقی شکایت عمده‌ی آنان بود.

۲- گناه، لغزش اخلاقی، عمل منافی عفت

**im.mor.tal** (im mōrt'əl, i mōrt'-) n., adj.

۱- جاودان، جاوید، ابدی، جاودانی، نا اسپر، مرگ ناپذیر، اُمرداد، فنا ناپذیر، لایزال، نامیرا

God is immortal خداوند جاودان است.

existence and realm that is immortal

(ناصرخسرو) بقایی و ملکی که نا اسپری است

۲- پردوام، پایا، همیشگی

his immortal longings آرزوهای همیشگی او

۳- دارای شهرت ابدی، جاوید نام، پُرآوازه، پاینده

the immortal poet شاعر جاوید نام

۴- موجود جاوید، (جمع) خدایان یونان و روم باستان

the abode of the immortals جایگاه خدایان

● immortality, n.

نامیری، جاودانگی، مرگ ناپذیری، نا اسپری، ابدیت

Sa'di's immortality جاودانگی سعدی

**im.mor'tally**, adv.

**im.mor.tal.ize** (im mōrt'əl īz', i mōrt'-) vt. **-ized', -iz'ing**

۱- ابدی کردن، جاوید کردن، جاودانه کردن، نامیر کردن، فنا ناپذیر کردن، انوشه کردن ۲- شهرت ابدی دادن به، جاوید نام کردن

the Shahnameh has immortalized Ferdowsi

شاهنامه، فردوسی را جاوید کرده است.

im.mor'tali.za'tion, n.

im.mor'tal.iz'er, n.

im.mor.telle (im'môr tel') n.

۱- همیشگی، فنا ناپذیر، جاوید، جاودان، نامیر،  
انوشه، ابدی ۲- (گیاه شناسی) گل جاوید، گل  
خشک (Helichrysum bractatum)

im.mo.tile (im môt'1) adj.

بی حرکت، فلج، ناچُنبا، بی جنبش

im.mov.a|ble (im mōv'ə bəl,

i mōv'-) adj., n.

۱- (آنچه که خود حرکت نمی‌کند) بی حرکت،  
بی جنبش، ناچمان، هاژه، ساکن، ثابت، نشیمن  
any immovable object such as a stone

هرچیز بی تحرک مثل یک سنگ

۲- ثابت قدم، تسلیم ناپذیر، تغییر ناپذیر،  
استوار آهنگ، پایمان

an immovable purpose

عزم راسخ

۳- عاری از احساس، سرد، (نسبت به  
درخواست و التماس) ناشنوا

we begged him for mercy but he was  
immovable

به او التماس کردیم که رحم کند ولی گوش فرا نداد.

۴- (حقوق - جمع) اموال غیر منقول، ملک، ضیاع

im.mov'a.bil'ity or

im.mov'able.ness, n.

im.mov'ably, adv.

im.mune (im myōn', i myōn') n.,  
adj.

۱- ایمن، مصون

bacteria which are immune to antibodies

باکترهایی که نسبت به پادتن‌ها مصون هستند

immune to diphtheria مصون نسبت به دیفتری

immune complex همتافت ایمنی

۲- مستثنی، معاف، بخشوده، به کنار

immune from extra taxation

مستثنی از مالیات اضافی

۳- (معمولاً با: against یا from) در پناه، در امان،

مورد حراست

the president is immune against legal  
prosecution

رئیس جمهور در برابر پیگرد قانونی مصونیت دارد.

۴- ناشنوا (نسبت به التماس و غیره)، نفوذ -  
ناپذیر

he is a stubborn man who is immune to pleas  
او مردی لجوج است که گوشش به درخواست و تقاضا بدهکار  
نیست.

immune body

antibody ←

immune system

(پزشکی - سیستم تولید پادتن‌ها که به بدن  
ایمنی می‌دهد) سازگان ایمنی، سیستم ایمنی

im.mu.ni|ty (im myōn' i tē,

i myōn'-) n., pl. -|ties

۱- (پزشکی) ایمنی، مصونیت

antibodies give us immunity against disease

پادتن‌ها در برابر بیماری به ما ایمنی می‌دهند.

acquired immunity ایمنی اکتسابی

۲- معافیت، بخشودگی، استثنا

parliamentary immunity

مصونیت پارلمانی

temporary immunity from taxation

معافیت موقت از مالیات

۳- آسیب ناپذیری

this alloy has complete immunity to rust

این آلیاژ فلزی نسبت به زنگ زدگی کاملاً مقاوم است.

im.mu.nize (im'myōn' nīz', im'yōn'-;

-yə-) vt. -nized', -niz'ing

(به ویژه از راه تزریق) مصونیت دادن به، ایمنی  
دادن به، ایمن کردن، مصون کردن، ایجاد ایمنی  
کردن

all children should be immunized

باید (از راه تزریق) همه‌ی کودکان را ایمن کرد.

im'mu.ni.za'tion, n.

im|mu|no- (im'myōn' nō', im'yōn'-;

im myōn'-, im'yōn'-)

پیشوند: ایمن، ایمنی [immunology]

**im|mu|no.as|say**

(im' myōō nō 'as 'ā', -a sã'; im' yōō-;

im myōō -, im yōō -) n.

پزشکی - سنجش میزان پادتن‌ها و هورمون‌ها و غیره در بدن) ایمن آزمونی

**im|mu|no.chem.is.try**

(-kem' is trē) n.

شناخت واکنش‌های شیمیایی و پدیده‌های دیگر وابسته به ایمنی) شیمی ایمنی، ایمنی شیمی

**im|mu|no.de|fi.cien|cy**

(-dē fish' ən sē, -di-) n.

پزشکی) کمبود ایمنی (در اثر اختلال در فرآورد پادتن‌ها)

**im|mu|no.flu|o.res.cence**

(-flōō ' ə res' əns, -flōō res' -,

-flōr es' -) n.

پزشکی) - به کار بردن میکروسکپ و نور فرابنفش برای یافتن پادگن‌ها در بافت‌ها) شاردگی ایمنی، ایمن شاردگی

im' muno' flu' o.res' cent, adj.

**im|mu|no.ge|net.ics** (-jə net' ɪks)

n.pl.

(زیست‌شناسی) ایمنی زاد شناسی

**im|mu|no.gen|ic** (-jen' ɪk) adj.

(زیست‌شناسی) ایمن‌زا (تولید کننده‌ی مصنوعیت)

im' muno' gen' i.cally, adv.

**im|mu|no.glob|u.lin**

(-gläb' yōō lin) n.

(زیست‌شناسی) گلوبولین ایمنی، ایمونوگلوبولین

**\* im.mu.nol.o|gy**

(im' myōō näl' ə jē-) n.

ایمن شناسی، ایمنی شناسی

im' muno' log' i.cal (-nō' läj' i kəl) or

im' muno' log' ic, adj.

im' muno' log' i.cally, adv.

im' munol' o.gist, n.

**im|mu|no.re|ac.tion**

(im' myōō nō' rē ak' shən) n.

(واکنش پادتن با پادگن) واکنش ایمنی

**im|mu|no.sup.pres.sion**

(-sə presh' ən) n.

پزشکی - داروسازی) ایمنی فرونشانی

im' muno' sup.pres' sant or

im' muno' sup.pres' sive, adj.

**im|mu|no.ther|a|py** (-ther' ə pē) n.

پزشکی) ایمن درمانی

im.mure (im myoor' , i myoor' ) vt.

**-mured' , -mur'ing**

۱- لای چرز گذاشتن، لای دیوار گذاشتن، در دیوار مدفون کردن ۲- در چهاردیواری محصور کردن، زندانی کردن، حبس کردن، مجزا کردن، منزوی کردن

im.mure' ment, n.

**im.mu.ta|ble** (im myōōt' ə bəl,

i myōōt' -) adj.

۱- تغییر ناپذیر، دگرگون نشدنی، دگرش - ناپذیر، دگرسان نشدنی

the immutable laws on nature

قوانین تغییر ناپذیر طبیعت

۲- (زیست‌شناسی) جهش ناپذیر

im.mu' tabil' ity or

im.mu' table.ness, n.

im.mu' tably, adv.

**Im|o.gen** (im' ə jen' )

اسم خاص مؤنث (Imogene هم می‌نویسند)

imp (imp) n., vt.

۱- (در اصل) جوانه، پیوند، نوشاخه ۲- (در اصل) کودک، فرزند، اولاد ۳- بچه شیطان، بچه جن، شیطانچه، شیطانک، تخم جن ۴- بچه‌ی تخس، کودکی بازیگوش و شیطان، بچه‌ی شر ۵- (قدیمی) پیوند زدن ۶- (تعمیر و ترمیم) بال یا دم باز شکاری از راه پیوند زدن پر) پر نشانی کردن ۷- بالدار کردن ۸- افزودن، زیاد کردن

imp 1- imperative 2- imperfect 3- imperial

4- impersonal 5- import 6- importer

مخفف: ۱- ضروری، فرمانی، امری ۲- ناقص

۳- امپراتوری ۴- غیرشخصی ۵- وارد کردن

(کالا و غیره) ۶- وارد کننده

im.pact (im pakt' , im' pakt' ;

im' pakt' ) vt., vi., n.

۱- (سخت) به هم فشردن، درهم چپاندن،

## درهم) گیر انداختن

a substance impacted in the upper intestine

ماده‌ای که در روده‌ی فوقانی گیر کرده

the mule lay impacted in the mud

قاطر دراز به دراز در گل گیر افتاده بود.

۲- (عامیانه) اثر داشتن، اثر کردن، کارسان بودن، کارگر شدن

the war did not impact upon me until my father was killed

جنگ بر من اثری نداشت تا اینکه پدرم کشته شد.

how will misery impact on such a poet?

بدبختی چه تأثیری بر چنین شاعری خواهد داشت؟

۳- اثر، تأثیر، هنایش، گُرش، درآیش

music enhanced the impact of that scene

موسیقی اثر آن صحنه را بیشتر کرد.

the war's impact on commerce

اثر جنگ بر بازرگانی  
the book has a deep and immediate impact on the reader

آن کتاب خواننده را تحت تأثیر ژرف و فوری قرار می‌دهد.

۴- (به شدت) زدن، (به هم) کوفتن ۵- تصادم، برخورد، اصابت، کوست، هم کوب، ضربه، هم - کوبی، هم کوبش، تکانه

the bomb exploded on impact

بمب به مجرد اصابت منفجر شد.

the sand reduced the violence of the impact

شن شدت ضربه را کاهش داد.

the point of impact

نقطه‌ی اصابت، کوستگاه

● have an impact on (upon)

اثر داشتن بر، تحت تأثیر قرار دادن

im.pac'tion, n.

im.pact|ed (im pakt'id) adj.

۱- هم فشرده، درهم چپانده، گیرافتاده

۲- (دندان پزشکی - دندانی که به خاطر تنگی

جا و غیره نمی‌تواند دربیاید) دندان گیر کرده

۳- (امریکا - شهرداری‌ها و غیره) در مضیقه‌ی

مالی

im.pac.tive (im pak'tiv) adj.

هنایشی، وابسته به هم کوبی یا تصادم،

## در آیشی

im.pair (im per') vt.

آسیب رساندن، ناقص کردن، معیوب کردن،  
ضعیف کردن

that accident impaired his hearing

آن تصادف به شنوایی او آسیب رساند.

the output of produce was impaired by bad weather

هوای بد به تولید محصولات کشاورزی صدمه زد.

impaired vision

نقص بینایی

his health was impaired by too much smoking

سیگار کشیدن زیاد به تندرستی او آسیب رساند.

● impairment, n.

آسیب، صدمه، عیب، نقص، تضعیف

im.pa|la (im pã'la, -pal'ə) n., pl. -|la  
or -las

(جانورشناسی) ایمپالا

- Aepyceros melampus

آهوی میان اندام و سرخ فام

- بومی آفریقای جنوبی)

im.pale (im pãl') vt.

-paled', -pal'ing



IMPALA

۱- (نادر) با نرده یا دیوار

دفاعی محصور کردن ۲- (با قلاب یا نیزه)

سوراخ کردن (تن کسی را)، چهار میخ کردن (به

منظور شکنجه)، به صلابه کشیدن

they threw him from the roof and impaled him  
on a spear stuck in the ground

او را از بام بر روی نیزه‌ای که در زمین فرو کرده بودند انداختند.

۳- گرفتار کردن، بیچاره کردن

I was impaled by her glance.

im.pale'ment, n.

im.pal.pa|ble (im pal'pə bəl) adj.

۱- غیر ملموس، نامحسوس، پرماس ناپذیر،

ناپرماس، نابسودنی ۲- (آنچه که احساس یا

فهم آن مشکل باشد) دشوار

im.pal'pabil'ity, n.

im.pal'pably, adv.

**im.pa.na.tion** (im'pə nā'shən) n.  
 (مسیحیت - این باور: تن و خون عیسی در نان و شراب عشای ربانی وجود دارد ولی ماهیت نان و شراب را عوض نمی‌کند) در نان بودن

**im.pan|el** (im pan'əl) vt. **-eled** or **-elled, -el.ing** or **-el.ing**  
 ۱- (حقوق) نام کسی را در فهرست هیأت داوران وارد کردن  
 ۲- اعضای هیأت داوران دادگاه را (از فهرست فوق) انتخاب کردن

**im.pan'el.ment**, n.

**im.par|a.dise** (im par'ə dīs') vt. **-dised'**, **-dis'ing**  
 ۱- تبدیل به بهشت کردن، بهشتی کردن  
 ۲- بسیار خوشحال کردن، مشعوف کردن

**im.par.i|ty** (im par'i tē) n., pl. **-|ties**  
 (نادر) ← disparity

**im.park** (im pārk') vt.  
 (قدیمی) ۱- زمین را محصور و تبدیل به پارک کردن  
 ۲- (جانوران را) در پارک یا حصار نگهداری کردن

**im.part** (im pārt') vt.  
 ۱- بخش کردن، حصه کردن، دادن  
 she imparted her fortune to the needy  
 او دارایی خود را میان نیازمندان تقسیم کرد.  
 her presence imparted an air of dignity to the ceremony  
 حضور او به مراسم عظمت بخشید.

۲- آشکار کردن، مطلع کردن، فاش کردن، گفتن  
 he imparted his secret to no one  
 او راز خود را به کسی نگفت.  
 the news that I wish to impart to you is not happy  
 خبری که می‌خواهم به شما بدهم خوش نیست.

**im.part'able**, adj.  
**im'par.ta'tion**, n.  
**im.part'er**, n.  
**im.par.tial** (im pār'shəl) adj.  
 بی‌طرف، بی‌نظر، بی‌غرض، منصف، برابر نگر، داد ور، بی‌غرضانه  
 a judge ought to be impartial  
 قاضی باید بی‌طرف باشد.  
 an impartial teacher (معلم برابر نگر (بی‌غرض))

او با بی‌غرضی عمل کرد.  
**im.par'ti.al'ity** (-shē al'i tē) n.  
**im.par'tially**, adv.  
**im.part.i|ble** (-im pārt'ə bəl) adj.  
 (به ویژه در مورد ملک) تقسیم ناپذیر، حصه - نشدنی، غیرقابل تفکیک، بخش ناپذیر

**im.part'ibly**, adv.  
**im.part'ibil'ity**, n.  
**im.pass.a|ble** (im pās'ə bəl) adj.  
 غیرقابل عبور، بی‌گذار، گذر ناپذیر  
 heavy snow made the road impassable  
 برف سنگین جاده را غیر قابل عبور کرد.

**im.pass'abil'ity**, n.  
**im.pass'ably**, adv.  
**im.passe** (im'pas', im pas') n.  
 ۱- بن‌بست  
 the house is located in the second impasse  
 خانه در بن‌بست دوم قرار دارد.  
 ۲- (مجازی) مسئله یا گرفتاری بی‌درمان  
 the negotiations reached an impasse  
 مذاکرات به بن‌بست رسید.

**im.pas.si|ble** (im pas'ə bəl) adj.  
 ۱- بی‌حس، فاقد احساس درد، بی‌درد  
 ۲- بی‌عاطفه، سرد، عاری از احساسات، انگیز ناپذیر، بی‌تفاوت، بی‌واکنش، انکار نه انکار  
 ۳- آسیب ناپذیر، رویین تن، صدمه ناپذیر

**im.pas'sibil'ity**, n.  
**im.pas'sibly**, adv.  
**im.pas.sion** (im pash'ən) vt.  
 (احساسات یا شهوت کسی را) تحریک کردن، انگیزاندن، شور و شوق ایجاد کردن، به هیجان آوردن

**im.pas.sioned** (-ənd) adj.  
 پرشور و حرارت، پراحساسات  
 an impassioned speech (نطق آتشین)  
**im.pas'sionedly**, adv.  
**im.pas.sive** (im pas'iv) adj.  
 ۱- فاقد احساس درد، بی‌درد، بی‌حس، رنج - نشناس، بی‌رگ  
 ۲- (کسی که یا احساس نمی‌کند یا احساسات خود را نشان نمی‌دهد) آرام، خونسرد، تو دار، خوددار



his impassive face did not betray his anguish  
چهره‌ی آرام او درد و حرمان او را بروز نمی‌داد.

**im.pas'sively**, adv.

**im.pas.siv.ity** (im'pɑ sɪv'ɪ tē) or

**im.pas'sive.ness**, n.

**im.paste** (im pɑst' ) vt. **-past' | ed,**  
**-past'ing**

۱- با لایه‌ای از چسب یا خمیر (یا هر چیز خمیر  
مانند) پوشاندن، خمیر پوش کردن ۲- خمیر-  
مانند کردن ۳- (با رنگ و غیره) اندودن

**im.pas|to** (im pɑs'tō, -pɑs' -) n.

۱- (نوعی نقاشی که رنگ غلیظ را بر صفحه یا  
بوم می‌مالند) نقاشی ایمپاستو ۲- رنگ غلیظ

**im.pa.tience** (im pɑ'shəns) n.

۱- ناشکیبی، ناشکیبایی، بی‌صبری، نابردباری  
his impatience was revealed by his visage and  
his trembling hands

ناشکیبایی او از قیافه و دستان لرزانش پیدا بود.

۲- بی‌قراری، بی‌تابی، اشتیاق

he waited with obvious impatience

او با بی‌قراری آشکار منتظر شد.

**im.pa.ti.ens** (im pɑ'shē enz' ,  
-shənz) n.

(گیاه شناسی) گل‌حنا (از جنس Impatiens و  
خانواده‌ی balsam)

**im.pa.tient** (im pɑ'shənt) adj.

۱- ناشکیب، ناشکیبا، بی‌صبر، عجول، نابردبار  
I was impatient to go to Sherry

برای رفتن به نزد شری بی‌تاب بودم.

his father was an impatient man

پدرش مرد کم‌صبری بود.

۲- بیقرار، بیتاب، مشتاق ۳- بی‌طاقت، بی‌تحمل  
he was impatient with injustice

او تاب تحمل بی‌عدالتی را نداشت.

● impatient of

ناتوان در تحمل چیزی، نابردبار نسبت به  
he is impatient of people who boast

او نمی‌توانست آدم‌های خودستا را تحمل کند.

**im.pa'tiently**, adv.

**im.peach** (im pēch' ) vt., n.

۱- (شرف یا شهرت یا درستی کسی را) مورد  
تردید قرار دادن، مورد پرسش قرار دادن

new evidence impeaches his honesty

مدارک جدید درستی او را زیر پرسش می‌برد.

۲- کارمند عالی رتبه را به دادگاه ویژه بردن  
(وخلع مقام کردن)، اعلام جرم کردن  
۳- (مهجور) ← impeachment

**im.peach'ment**, n.

**im.peach.a|ble** (im pēch' ə bəl) adj.

قابل بردن به دادگاه اداری، قابل اتهام  
an impeachable act

کاری که به خاطر آن می‌توان کارمند را به دادگاه ویژه برد

**im.pearl** (im pɜrl' ) vt.

۱- با مروارید آذین کردن، مروارید نشان کردن  
۲- (نادر) به شکل مروارید یا قطره‌های  
مروارید مانند درآوردن

**im.pec.ca|ble** (im pek' ə bəl) adj.

۱- گناه ناپذیر، منزه، پاک، معصوم، بیگناه،  
پاکدامن ۲- بی‌کم و کاست، بی‌عیب و نقص،  
بی‌خدشه، کامل

his record is impeccable

سابقه‌ی او بی‌عیب و نقص است.

**im.pec'cabil'ity**, n.

**im.pec'cably**, adv.

**im.pec.cant** (im pek' ə nt) adj.

بیگناه، معصوم، پاک، منزه

**im.pec'cancy** (-ən sē) n.

**im.pe|cu.ni.ous** (im'pi kyoo' nē əs)  
adj.

بی‌پول، بی‌چیز، مفلس، لات و پات، آس و پاس  
the impecunious man  
مرد بی‌پول

**im'pecu'ni.os'ity** (-ās' i tē) or

**im'pecu'ni.ous.ness**, n.

**im'pecu'ni.ously**, adv.

**im.ped.ance** (im pēd' ə ns) n.

۱- (برق) جلوگیری، مقاومت مرکب، امیدانس،

پاگیری (که برحسب ohm اندازه‌گیری می‌شود)  
۲- (صدارسانی) نسبت رسانش

**im.pede** (im pēd´) vt. **-ped´ed, -ped´ing**

(از پیشرفت) جلوگیری کردن، پاکیر شدن، به تأخیر انداختن، درنگاندن، بندیدن، دامنگیر شدن

heavy snow impeded our progress

برف سنگین پیشرفت ما را کند کرد.

they were further impeded in their work by financial difficulties

اشکالات مالی هم کار آنها را به تأخیر انداخت.

**im.ped´er**, n.

**im.ped|i.ment** (im ped´ə mənt) n.

۱- (نادر) جلوگیری، پاگیری ۲- (هرچیزی که جلوگیری کند یا به تأخیر اندازد) مانع، جلوگیری، پاکیر، دست و پاگیر، سربار، درنگ انگیز، راه - بند، بازدار

she tried to get ahead despite all impediments in her path

علیرغم همه‌ی موانع سر راهش کوشید که پیش برود.

۳- (نقص گفتار) لکنت، گرفتن زبان، تته پته، گیر زبان

speech impediment

لکنت زبان

۴- (حقوق) ناقض قرارداد (به ویژه عقد ازدواج)  
۵- (کلیسای کاتولیک) هر عاملی که ازدواج یا انتصاب به شغل کشیشی را مانع باشد

**im.ped|i.men|ta** (im ped´ə mēn´tə) n.pl.

(چیزهایی که جلوی پیشرفت یا سرعت یا انجام کار را بگیرد) موانع، سربارها، پابندها، بار و بُنه، خرت و پرت، چیزهای دست و پا گیر

**im.pel** (im pel´) vt. **-pelled´, -pel´ing**

۱- پیش راندن

the children were impelling a cart along the road

بچه‌ها کاری را در راستای جاده هل می‌دادند.

۲- وادار کردن، واداشتن، سوق دادن، انگیزاندن، کشاندن، درانگیختن

hunger impels them to steal

گرسنگی آنان را وادار به دزدی می‌کند.

he was impelled to resist oppressive laws

او فطرتاً در برابر قوانین ظالمانه مقاومت می‌کرد.

**im.pel´lent**, adj., n.

**im.pel.ler** (im pel´ər) n.

(شخص یا اسباب) پیشران، در انگیز، محرک، انگیزان

**im.pend** (im pend´) vi.

۱- در شُرُف وقوع بودن، قریب‌الوقوع بودن، نزدیک بودن، زودآیند بودن، در راه بودن

his impending departure

عزیمت قریب‌الوقوع او

we went indoors because rain impended

چون قرار بود باران بیاید به داخل ساختمان رفتیم.

۲- (نادر - با: over) آویزان بودن (روی چیزی)  
**im.pend´ing**, adj.

**im.pend.ent** (im pen´dənt) adj.

زودآیند، در شرف وقوع، قریب‌الوقوع، روی - دهنده

**im.pend´ence** or **im.pend´ency**, n.

**im.pen.e|tra|ble** (im pen´i trə bəl) adj.

۱- غیرقابل نفوذ، رسوخ‌ناپذیر، راه نیافتنی، رخنه ناپذیر، نشتاب ناپذیر، نشست ناپذیر، ناگذران، ناتراوا، ناتراو

impenetrable matter ماده‌ی غیرقابل نفوذ

an impenetrable shield سپر رخنه ناپذیر

۲- بفرنج، فهم ناپذیر، نفهمیدنی، سردرنیاوردنی، حل نشدنی

an impenetrable dilemma معمای حل نشدنی

the child speaks in an impenetrable language

کودک به زبان غیرقابل فهم خودش حرف می‌زند.

۳- غیرقابل عبور، بی‌گذار، بی‌گذر، عبور ناپذیر، گذر ناپذیر، رد نشدنی

an impenetrable jungle جنگل گذرناپذیر

an impenetrable defensive barrier

مانع دفاعی غیرقابل عبور

۴- (در برابر عقاید یا پیشنهادات یا درخواست و غیره) ناپذیرا، مقاوم، سخت

an impenetrable heart

قلبی سخت

we begged him but he was impenetrable

به او التماس کردیم ولی گوشش بدهکار نبود.

۵- (فیزیک - دارای خواصی که اجازه نمی‌دهد دو جسم در یک زمان در مکان واحدی قرار بگیرند) ناهمجا

im.pen'etrabil'ity, n.

im.pen'etrably, adv.

im.pen|i.tent (im pen'ə tənt) n.,  
adj.

ناپشیمان، ناتوبه کار، غیر نادم

im.pen'i.tence or

im.pen'i.tency, n.

im.pen'i.tently, adv.

imper imperative: مخفف:

im.per|a.tive (im per'ə tiv) adj., n.

۱- آمرانه، فرمان گونه، تحکم آمیز

an imperative gesture حرکت (یا عمل) آمرانه

۲- واجب، ضروری، بایسته، ناگزیر، ناچار،  
بایا، وایا

it is imperative that I go ناگزیرم که بروم.

an imperative duty وظیفه‌ی واجب

۳- (دستور زبان) امری

the imperative mood وجه امری

۴- ضرورت، بایستگی، در بایست، ناچاری،  
ناگزیری، لزوم

one of the social imperatives of the present age یکی از واجبات اجتماعی عصر حاضر

it is imperative that we try again before giving up

لازم است که پیش از رها کردن کار یک بار دیگر هم بکوشیم.

۵- فرمان، امر، دستور، تحکم، قاعده

he lives by a few simple imperatives

او بر طبق معدودی اصول ساده زندگی می‌کند.

im.per'a.tively, adv.

im.per'a.tive.ness, n.

im.pe|ra.tor (im'pə rā'tôr', -rā'-;

-tər) n.

(روم باستان) عنوانی که در آغاز به

سپهسالاران و بعداً به امپراتوران داده می‌شد

im.pera.to.ri.al (im'per'ə tōr'ē əl)

adj.

im.per.cep.ti|ble

(im'per sep'tə bəl) adj.

۱- نامحسوس، ناهویدا، ناهناپدیده

color is imperceptible to the touch

رنگ را نمی‌شود با لمس کردن احساس کرد.

۲- تدریجی، کم کم

im'per.cep'tibil'ity, n.

im'per.cep'tibly, adv.

im.per.cep.tive (im'per sep'tiv)

adj.

(آدم) بسی احساس، بی بصیرت، دیرفهم

(impercipient هم می‌گویند)

im'per.cep'tive.ness, n.

imperf imperfect

مخفف: ناقص، استمراری

im.per.fect (im pər'fikt) adj., n.

۱- ناقص، ناکامل، نابسمند، ناتمام، کم دار،

کاستی دار، معیوب، ناهام

he has an imperfect understanding of English

انگلیسی را کامل نمی‌فهمد.

in the imperfect light of the moon در نور کم ماه

we humans are all imperfect

ما انسان‌ها جملگی دارای کاستی هستیم.

۲- (دستور زبان) استمراری

im.per'fectly, adv.

im.per'fect.ness, n.

imperfect flower

(گیاه‌شناسی - گل تک جنسی که فقط یا پرچم

دارد یا مادگی) گل ناهام، گل تکزاد

imperfect fungus

(گیاه‌شناسی - قارچ‌هایی که مرحله‌ی جنسی و

تولیدی آنها ناشناخته مانده است) قارچ ناهام،

قارچ ناقص

im.per.fec.tion (im'pər fek'shən) n.

نقص، عیب، ناهامی، کاستی، کم داری،

نابسمندی، عدم کمال

this house is full of imperfections

این خانه پر از عیب است.

**im.per.fec.tive** (im 'pær fek 'tiv) n.,  
adj.

(دستور زبان) استمراری، (به ویژه در زبان  
روسی) فعلی که استمرار و ناتمامی را  
می‌رساند

**im.per.fo.rate** (im pær 'fə rit, -fə rāt ')  
adj., n.

۱- (به ویژه در مورد لبه‌ی تمبر پست)  
نامضرس، بی‌دندانه ۲- (کالبدشناسی)  
بی‌دهانه، بی‌مدخل، بی‌روزن (imperforated) هم  
می‌گویند)

im.per'fo.ra'tion, n.

**im.pe|ri.al** (im pir 'ē əl) adj., n.

۱- وابسته به کشور امپراتوری، شاهنشاهی  
the imperial palace کاخ شاهنشاهی  
the imperial army ارتش امپراتوری  
۲- وابسته به امپراتوری یا همسر او، شهشاهانه،  
شهریاری، سلطنتی، ملوکانه ۳- مقتدر،  
قدرت‌مندی، توانمند، آمرانه، فرمان‌گونه،  
تحکم‌آمیز

he spoke in an imperial tone

با لحنی آمرانه حرف می‌زد.

۴- عظیم، سترگ، بسیار بزرگ، ممتاز، عالی،  
نخبه، زبده، شاهانه، باشکوه، مجلل

with imperial generosity با سخاوت شاهانه

۵- وابسته به کشورهای مشترک المنافع  
بریتانیا و اوزان و سنج‌های قانونی آن  
سرزمین‌ها ۶- سرباز یا هوادار امپراتوران  
مقدس رومی، امپراتوری خواه ۷- کاغذ قطع ۲۳  
در ۲۱ اینچ (انگلیس: ۲۲ در ۳۰ اینچ)  
۸- ریش‌بزی (سدیل و ریش روی چانه)  
۹- سقف کالسکه یا دلیجان، باربند کالسکه

im.pe'ri.ally, adv.  
**imperial gallon**

گالن امپراتوری، گالن انگلیسی (برابر با ۴/۵۴۶  
لیتر یا ۱.۲۶ گالن امریکایی)

**im.pe|ri.al.ism** (im pir 'ē əl iz 'əm) n.

۱- امپریالیسم، جهان‌جویی، جهان‌گشایی،

امپراتوری‌گرایی ۲- سلطه‌گرایی، جهان‌خواری،  
جهان‌سالاری

im.pe'ri.al.ist, n., adj.

im.pe'ri.al.is'tic, adj.

im.pe'ri.al.is'tically, adv.

\* **imperial moth**

(جانورشناسی) شهبروانه (Eacles imperialis)  
- بومی امریکای شمالی - درشت است و  
بال‌های زرد با خال‌های قرمز دارد)

**Imperial Valley**

نام بخشی از جنوب ایالت کالیفرنیا که از نظر  
کشاورزی بسیار غنی است

**im.per|il** (im per 'əl) vt. -iled or  
-illed, -il.ing or il.ing

به خطر انداختن، به مخاطره انداختن

local wars imperil world peace

جنگ‌های محلی صلح جهانی را به خطر می‌اندازند.

im.per'il.ment, n.

**im.pe|ri.ous** (im pir 'ē əs) adj.

۱- آمرانه، فرمان‌گونه، تحکم‌آمیز، پرعتاب و  
خطاب، سلطه‌جویانه، پرفیس، برتری‌گرایانه  
his imperious tone offended everyone

لحن تحکم‌آمیز او همه را رنجاند.

۲- فوری، ناگهانی، ناگه آمد، واجب، ضروری،  
مبرم، فوتی

their commercial demands became so  
imperious that the government had to act

خواسته‌های تجارتي آنان آنقدر تحکیم‌آمیز شد که دولت را  
مجبور به اقدام کرد.

im.pe'ri.ously, adv.

im.pe'ri.ous.ness, n.

**im.per.ish.a|ble** (im per 'ish ə bəl)  
adj.

۱- نابود نشدنی، فاسد نشدنی، ناتباه، تباهی  
ناپذیر، لامیرال

imperishable goods

کالا‌های فاسد نشدنی

۲- جاودان، ابدی، نامیر

imperishable glory

افتخار جاویدان

im.per'ish.abil'ity, n.

im.per'ish.ably, adv.

**im.pe|ri.um** (im pir'ē əm) n., pl.

-|ri|a (-ə)

۱- قدرت مطلق، توانایی کامل، اَبرتوانی،  
حاکمیت مطلق ۲- (حقوق) حق اعمال زور به  
منظور اجرای قانون

**im.per.ma.nent** (im pər'mə nənt)

adj.

گذرا، غیردایم، ناپایدار، موقت، ناپایا، زودگذر،  
ناهماره، ناجاوید، زوال‌پذیر

everything about life is impermanent

همه چیز زندگی ناپایدار است.

he was aware of the impermanence of his stay  
in that town

او به غیر دایمی بودن اقامت خود در آن شهر واقف بود.

im.per'ma.nence or

im.per'ma.nency, n.

im.per'ma.nently, adv.

**im.per.me|a|ble** (im pər'mē ə bəl)

adj.

رسوخ‌ناپذیر (توسط آب)، ناتراوا، ناتراو،  
امپرمابل (← impentrabile)

an impermeable coat پالتو آمپرمابل

im.per'meabil'ity, n.

im.per'meably, adv.

**im.per.mis.si|ble** (im'pər mis'ə bəl)

adj.

ناروا، ممنوع، غیرمجاز

im'per.mis'sibil'ity, n.

**im.per.son|al** (im pər'sə nəl) n.,

adj.

۱- بی‌نظر (انه)، بی‌غرض (انه)، نامربوط به  
شخص خاصی، غیرشخصی، فاقد جنبه  
شخصی

an impersonal comment

گفته‌ی عاری از غرض شخصی یا ناوابسته به فردی بخصوص

an impersonal force

نیروی ناوابسته به انسان (غیربشری)

۲- (عاری از احساسات و عواطف انسانی)

سرد، بی‌عاطفه، بی‌احساسات، غیرانسانی

don't be so cold and impersonal

اینقدر سرد و بی‌عاطفه نباش.

۳- (دستور زبان) غیرشخصی

impersonal verb

فعل غیرشخصی

"it" is an impersonal pronoun

"it" یک ضمیر غیر شخصی است.

im.per'son.al'ity (-nal'i tē) n.

im.per'son.ally, adv.

**im.per.son.al.ize** (im pər'sə nə līz')

vt. -ized', iz'ing

غیرشخصی کردن، غیربشری کردن

**im.per.son.ate** (im pər'sə nāt') vt.

-at'ed, -at'ing

۱- (در نمایش و فیلم و غیره) نقش (کسی را)

بازی کردن، تقلید کسی را درآوردن

in that film he impersonates Napoleon

او در آن فیلم نقش ناپلئون را بازی می‌کند.

۲- (به منظور کلاهبرداری یا تفریح و غیره)

جعل هویت کردن، خود را به جای دیگری  
جازدن

he was caught trying to impersonate a police  
officer

در حالیکه وانمود می‌کرد افسر پلیس است دستگیر شد.

● impersonation, n.

تقلید درآوردن، نقش بازی کردن، جعل هویت،  
خود جازنی، وانمود

his impersonation of his teacher was hilarious

تقلید درآوردن او از معلمش مضحک بود.

im.per'sona'tor, n.

**im.per.ti.nence** (im pərt'n əns) n.

۱- نامربوطی، ناوابستگی، بی‌ربطی

۲- گستاخی، پررویی، پیش‌جوابی، جسارت  
(impertinency هم می‌گویند)

his impertinence toward his father

پیش‌جوابی او نسبت به پدرش

**im.per.ti.nent** (im pərt'n ənt) adj.

۱- نامربوط، بی‌ربط، ناوابسته، ناوارد

these details are impertinent to our main goal

این جزئیات با هدف اصلی ما بی ارتباط است.

۲- گستاخ، پررو، پیش جواب، جسور

an impertinent young man یک مرد جوان بی ادب

she taught her children not to be impertinent

او به فرزندانش آموخت که گستاخ نباشند.

۳- گستاخانه، بی ادبانه، جسورانه

a impertinent act عمل بی ادبانه

he asked the lady impertinent questions

او از آن خانم پرسش‌های جسورانه‌ای کرد.

۴- (نادر) نابهنگام، نامناسب

im.per'ti.nently, adv.

im.per.turb.a|ble

(im'pær tʊr'bə bəl) adj.

آرام، خونسرد، تشویش ناپذیر، نگران نشدنی،

ناهراس

the usually imperturbable officer was now

weeping در آن هنگام افسری که

معمولاً خوددار بود، داشت اشک می‌ریخت.

im'per.turb'abil'ity, n.

im'per.turb'ably, adv.

im.per.tur.ba.tion

(im'pært'ər bā'shən) n.

آرامی، خونسردی، خودداری، ناهراسی

im.per.vi.ous (im'pær've əs) adj.

۱- نشست ناپذیر، ناتراوا، ناتراو، رسوخ ناپذیر،

غیر قابل نفوذ

a fabric that is impervious to moisture

پارچه‌ای که در برابر رطوبت نفوذ ناپذیر است

۲- (التماس و پیشنهاد و غیره) مقاوم، ناشنوا،

ناپذیرا، سرسخت

impervious to pity بی‌رحم، بی‌مروت

im.per'vi.ously, adv.

im.per'vi.ous.ness, n.

im.pe|ti.go (im'pə tī'gō) n.

(پزشکی) زرد زخم

im'petig'i.nous (-tij'ə nəs) adj.

im.pe|trate (im'pə trāt') vt.

-trat|ed, -trat'ing

۱- (با التماس و درخواست) به دست آوردن،

تکدی کردن، درپوزگی کردن ۲- (نادر) التماس

کردن، لابه کردن

im'petra'tion, n.

im.pet|u.os.i|ty (im'pech'ō əs'i tē)

n., pl. -|ties

۱- خشونت، شدت، دیوساری ۲- شتابزدگی،

عجله، ناگه‌کاری، پیروی از امیال آنی

im.pet|u.ous (im'pech'ō əs) adj.

۱- (آنچه که با نیرو و شدت زیاد حرکت کند)

پرخشونت، پرشدت، دیوسار

impetuous winds بادهای شدید و متغیر

۲- (کسی که با شتاب و نسنجیده عمل کند)

شتابزده، عجول، بی‌صبر، ناگه کار، بی‌قرار و

دمدمی، تابع امیال آنی

an impetuous young man جوان هردمبیل

im.pet'u.ously, adv.

im.pet'u.ous.ness, n.

im.pe|tus (im'pə təs) n., pl. -tus|es

۱- نیروی حرکتی، گشتاور، جنبش‌زا، تکانگر

۲- انگیزه، انگیزان، مشوق، تکان

his arrival gave fresh impetus to peace talks

وارد شدن او به مذاکرات صلح جان تازه‌ای بخشید.

impf imperfect

مخفف: ناقص، ناکامل، استمراری

imp gal imperial gallon

مخفف: گالن انگلیسی، گالن امپراتوری

im.pi.e|ty (im'pī'ə tē) n., pl. -|ties

۱- ناپارسایی، ناپرهیزگاری، بی‌تقوایی،

بی‌حرمتی (نسبت به خدا یا مقدسات) ۲- عمل

ناپرهیزکارانه

im.pinge (im'pinj') vi. -pinged',

-ping'ing

۱- (با: on یا upon یا against) خوردن به،

اصابت کردن، برکوفتن، (با: on یا upon)

پرماسیدن، تماس داشتن، خطور کردن

an idea that impinges on one's mind

عقیده‌ای که به فکر کسی خطور کند

when an elastic ball impinges on another

هنگامیکه یک گوی لاستیکی به گوی دیگری می‌خورد

۲- (با: on یا upon) دست‌اندازی کردن (به

حقوق یا مال دیگران)، تجاوز کردن،

دست‌درازی کردن، دست‌یازیدن

impinging on other people's rights

تجاوز به حقوق دیگران

im.pinge'ment, n.

im.ping'er, n.

im.pi.ous (im'pē əs) adj.

۱- ناپارسا، ناپرهیزکار، بی‌تقوا، لامذهب

۲- (کسی که نسبت به والدین بی‌حرمتی کند)

بی‌حرمت، بی‌حیا، ناسپاس

im'pi.ously, adv.

im'pi.ousness, n.

imp.ish (im'pish) adj.

(بچه) شیطان، تخس، مودی، چن مانند

imp'ishly, adv.

imp'ishness, n.

im.pla.ca.ble (im plā'kə bəl, -plak' -) adj.

۱- (در مورد دشمنی و غیره) سرسخت،

سازش ناپذیر، آشتی ناپذیر

an implacable enemy

دشمن سرسخت

implacable hatred

کینه‌ی از بین نرفتنی

۲- (نادر) تسکین ناپذیر، آرام نشدنی، کم-

نشدنی

im.pla'cabil'ity, n.

im.pla'cably, adv.

im.pla.cen.tal (im'plə sent'ɪ) adj.

← aplacental (implacental هم می‌گویند)

im.plant (im plant', im'plant') vt., n.

۱- (به طور ژرف و ثابت و استوار) کاشتن،

نشانندن، درنهادن، کارگذاشتن

a diamond implanted in a gold ring

الماسی که در انگشتر طلاکار گذاشته شده است

۲- (در فکر) جایگزین کردن، القا کردن، اندیش

گذاری کردن، ترویج کردن

to implant good habits in children

عادت‌های خوب را میان کودکان رواج دادن

he implanted in them the idea that humans are

all equal

او این انگاره را به آنها تلقین کرد که انسان‌ها همه برابرند.

۳- (جراحی) - اسباب یا ماده یا اندام یا بافت را

در داخل بدن سوار کردن یا پیوند زدن یا

جایگیر کردن (پیوند زدن، هرچیز پیوند شده یا

قرار داده شده در بدن) در کاشت، پیوند، در

کاشتن

to implant patients with artificial organs

اندام مصنوعی در بدن بیماران کار گذاشتن

im.plant'able (-plant'ə bəl) adj.

im'plan.ta'tion (-plan tā'shən) n.

im.plau.si|ble (im plō'zə bəl) adj.

(نامحتمل، نامعقول (واروی: plausible)

im.plau'sibil'ity, pl. -ties, n.

im.plau'sibly, adv.

im.plead (im plēd') vt., vi.

۱- (حقوق) مورد تعقیب قانونی قرار دادن،

پیگرد کردن، عارض شدن ۲- (در دادگاه) دفاع

کردن از، درخواست کردن

im.plead.er (-əɹ) n.

(حقوق) به دادگاه کشاندن شخص ثالث که

ممکن است مسئول پرداخت بخشی از مبلغ

مورد ادعای شاکی باشد

im.ple.ment (im'plə mənt, -ment')

n., vt.

۱- ابزار، اسباب، وسیله، کاچار، آلت، ساز و

برگ، انگاز، شوند، مانه، افزار

implements of war

جنگ افزارها

a farm implement

ابزار کشاورزی

in the beginning humans used stone

implements

انسان‌ها در آغاز از ابزارهای سنگی استفاده می‌کردند.

۲- (انسان یا وسیله‌ی رسیدن به مقصود)

اجراکننده، آماج‌رسان

judges were trying to be efficient implements

of justice

قضات می‌کوشیدند که مجریان موثر عدالت باشند.

۳- انجام دادن، اجرا کردن، به آماج رساندن، از

پیش بردن، به کار بستن

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "l" as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

the government is going to implement reforms  
دولت اصلاحات را پیگیری خواهد کرد.

to implement new plans اجرای جدیدی را اجرا کردن  
نقشه‌های جدیدی را اجرا کردن

۴- ابزار دار کردن، افزار دادن، وسیله شدن  
im'ple.men'tal, adj.

im'ple.men.ta'tion (-mən tā'shən) n.

im'ple.ment'er or

im'ple.men'tor (-ment'ər) n.

im.ple|tion (im plē'shən) n.

(نادر) پر کردن یا شدن

im.pli.cate (im'pli kāt') vt.

-cat'ed, -cat'ing

۱- (حقوق) شریک جرم دانستن، متهم کردن،  
درگیر کردن، پای کسی را به میان کشیدن

the discovery of the bloody glove implicated  
him in the murder

کشف دستکش خونین، قاتل بودن او را زیر سؤال برد.

۲- (جرم و غیره) دست داشتن در، شریک بودن  
he too was heavily implicated in the plan for a

coup d'etat

او هم عمیقاً در نقشی کودتا دست داشت.

۳- (نادر) معنی دادن، رساندن ۴- (قدیمی)  
به هم پیچیدن، به هم تاباندن

im'pli.ca'tive, adj.

im'pli.ca'tively, adv.

im.pli.ca.tion (im'pli kā'shən) n.

۱- اتهام، درگیری، دست یازی، دخالت در جرم،  
شرکت در تبانی، دست داشتن در (جرم و غیره)

۲- معنی، دلالت، چم، معنی ضمنی، پیامد، فحوا،  
آرش، پسایند

his statements had several implications

اظهارات او بر چندین چیز دلالت می‌کرد.

the new law has far-reaching implications for  
the future of journalism

قانون جدید برای آینده‌ی روزنامه‌نگاری دارای پیامدهای  
فراگیری بود.

۳- (منطق) استلزام

im.plic|it (im plis'it) adj.

۱- ضمنی، تلویحی (در برابر: صریح یا رُک  
(explicit)، سر بسته، غیر صریح

an implicit threat

تهدید سر بسته

the obligations that are implicit in marriage  
and child rearing

وظایفی که ازدواج و بچه‌داری دربر دارد.

her silence was an implicit rejection of our  
proposal

سکوت او به منزله رد کردن پیشنهاد ما بود.

۲- بی‌چون و چرا، قطعی، مطلق، محض

I have implicit trust in her

نسبت به او اعتماد بی‌چون و چرا دارم.

۳- (مهجور) درگیر، مورد اتهام

im.plic'itly, adv.

im.plic'it.ness, n.

implicit function

(ریاضی) تابع ضمنی، تابع غیر صریح

im.plied (im plīd') adj.

ضمنی، تلویحی، غیر صریح، سر بسته

an implied agreement

توافق ضمنی

im.plode (im plōd') vt., vi.

-plod'ed, -plod'ing

۱- (از داخل منفجر شدن) در پکیدن، در ترکیدن  
۲- (آواشناسی) بندش داشتن

im.plore (im plōr') vt. -plored',  
-plor'ing

التماس کردن، لابه کردن، درخواستیدن

she implored them not to execute her son

او به آنها التماس کرد که پسرش را اعدام نکنند.

im.plor'ingly, adv.

im.plo.sion (im plō'zhən) n.

۱- (انفجار از داخل) در ترکیدن، در پکیدن،  
انفجار درونی ۲- (آواشناسی) بندش، انسداد و

انفجار

im.plo.sive (im plō'siv) adj., n.

(آواشناسی) بندشی، انسدادی - انفجاری،  
درون انسدادی

im.plo'sively, adv.

im.ply (im plī') vt. -plied',  
-ply'ing

۱- (به طور ضمنی یا تلویحی) معنی دادن، چم  
دادن، رساندن، دلالت داشتن بر، به طور  
سر بسته گفتن

did her silence imply consent?

آیا سکوت او علامت رضایت بود؟



she implied that even if they invite her, she will not go

منظورش این بود که حتی اگر او را دعوت نکنند نخواهد رفت.

I don't wish to imply that you are lying

نمی‌خواهم بگویم که شما دروغ می‌گویید.

life implies conflict زندگی یعنی کشمکش

۲- مستلزم چیزی بودن، متضمن چیزی بودن، پایندان بودن

true freedom implies responsibility

آزادی واقعی مستلزم مسئولیت است.

**im.pol|i.cy** (im pāl'ə sē) n., pl. **-cies**

۱- بی‌تدبیری، سوءسیاست، بی‌کیاستی،

نسنجیدگی ۲- عمل غیر معقول

**im.po.lite** (im'pə lit') adj.

۱- بی‌ادب، بی‌تربیت، بی‌نزاکت، گستاخ

to be impolite toward someone

نسبت به کسی بی‌ادبی کردن

an impolite and good-for-nothing boy

... پسر بی‌ادب و بی‌هنری

۲- بی‌ادبانه، گستاخانه

his impolite behavior رفتار بی‌ادبانه‌ی او

im'po.lite'ly, adv.

im'po.lite'ness, n.

**im.pol|i.tic** (im pāl'ə tik') adj.

بی‌تدبیرانه، نامعقول، غیرعاقلانه، نسنجیده، بیجا، خلاف مصلحت

it is impolitic to protest

اعتراض کردن صلاح نیست.

im.pol'i.ticly, adv.

**im.pon.der.a|ble** (im pän'dər ə bəl) adj., n.

۱- نسنجیدنی، خارج از قوه‌ی تعقل، غیرقابل اندازه‌گیری، بی‌اندازه، شناخت‌ناپذیر، نامعلوم، معلوم‌نشدنی

the imponderable dimensions of human imagination

ابعاد سنجش‌ناپذیر تخیل انسانی

۲- هرچیز سنجه‌ناپذیر

this problem contains a number of imponderables

این مسئله حاوی چند چیز غیرقابل محاسبه است.

im.pon'der.abil'ity, n.

im.pon'der.ably, adv.

**im.pone** (im pōn') vt. **-poned'**, **-pon'ing**

(مهجور) شرط‌بندی کردن

**im.port** (im pōrt', im'pōrt';

im'pōrt') vt., vi., n., adj.

۱- وارد کردن (کالا و غیره)

he imports tea from India او از هند چای وارد می‌کند.

۲- معنی دادن، دلالت داشتن بر، چم دادن

an action that imports hostility

عملی که دال بر خصومت است.

what was the real import of his statement?

معنی واقعی اظهارات او چه بود؟

۳- اهمیت داشتن، مهم بودن، مهست بودن، کرآمدن بودن، مَه‌ند بودن

it imports little that we are early or late

دیر یا زود بودن ما چندان اهمیتی ندارد.

۴- عمل وارد کردن (کالا و غیره) (بیشتر می‌گویند: importation)

they allowed the import of an additional 50 million tons of rice

آنان وارد کردن ۵۰ میلیون تن برنج اضافی را مجاز دانستند.

۵- کالای وارد شده، (جمع) واردات، رسیدگان  
this car is a British import

این اتومبیل از انگلیس وارد شده است.

we should decrease our imports and increase our exports

ما باید واردات خود را کاهش بدهیم و بر صادرات بیافزاییم.

۶- معنی، مفهوم، چم، آرَش

I immediately understood the full import of her words

فوراً مفهوم کامل حرف‌های او را درک کردم.

a gesture whose import we could not fathom

حرکتی که معنای آنرا نتوانستیم دریابیم

۷- اهمیت، مَهَنَدی، کرامندی، مهستی  
 an event of great import رویدادی پراهمیت  
 ۸- وارداتی، وابسته به واردات  
 import control مهار کردن واردات  
 im.port'able, adj.  
 im.port'er, n.  
 im.por.tance (im pɔrt'ns) n.

۱- اهمیت، مهم بودن، کرامندی، مهستی  
 he stressed the importance of education  
 او اهمیت آموزش را مورد تأکید قرار داد.  
 oil is of great importance to our economy  
 در اقتصاد ما نفت از اهمیت زیادی برخوردار است.  
 ۲- (مِهْجور) معنی، فحوا، چم، مفهوم  
 ۳- (مِهْجور) اصرار، ابرام

im.por.tant (im pɔrt'nt) adj.

۱- مهم، پراهمیت، کرامند، مهست  
 good health is more important than money  
 سلامتی از پول مهمتر است.  
 marriage is an important decision  
 ازدواج تصمیم مهمی است.

it is important to me برای من اهمیت دارد.  
 it is important that you attend the meeting  
 حضور شما در جلسه حائز اهمیت است.  
 ۲- ذی نفوذ، بانفوذ، فرمند، مقتدر

one of the important people in the ministry  
 یکی از اشخاص با نفوذ وزارتخانه  
 ۳- (مِهْجور) سمج، اهل اصرار و ابرام

im.por'tantly, adv.

im.por.ta.tion (im pɔr'ta'shən) n.  
 ۱- کالای وارد شده، (جمع) واردات  
 the car was an importation from Italy

اتومبیل از ایتالیا وارد شده بود.  
 ۲- عمل وارد کردن (کالا و غیره)  
 the importation of foreign ideology  
 وارد کردن انگارگان برون مرزی

the importation of goods from India  
 وارد کردن کالا از هند  
 ۳- ورود

im.por.tu.nate (im pɔr'tʃoo nit,  
 -chə-) adj.

۱- سمج، مُصِر، پافشار

an importunate beggar گدای سمج  
 importunate requests درخواست‌های مصرانه

۲- (مِهْجور) مزاحم، رنج آور، زنده  
 im.por'tu.nately, adv.

im.por'tu.nate.ness, n.  
 im.por.tune (im'pɔr'tʃoo'n,  
 im pɔr'tyoo'n, -chəoo'n) vi., vt.

-tuned', -tun'ing adj.  
 ۱- اصرار کردن، ابرام کردن، سماجت کردن،  
 پافشاری کردن، (با التماس و درخواست) تحت  
 فشار قرار دادن

he importuned us to go to his house  
 به ما اصرار کرد که به منزلش برویم.

۲- (قدیمی) گدایی کردن، دريوزگی کردن،  
 تكدی کردن ۳- (مِهْجور) مصدع شدن، مزاحم  
 شدن ۴- (نادر) ← importunate ۵- (فواحش  
 و غیره) جلب مشتری کردن

she was arrested for importuning a man in the  
 park

به خاطر سعی در جلب توجه مردی در پارک دستگیر شد.

im'por.tune'ly, adv.

im'por.tune'er, n.

im.por.tu.ni|ty (-tʃoo'n'i tē; -tyoo'n-)  
 n., pl. -ties

اصرار، ابرام، پافشاری، سماجت  
 im.pose (im pōz') vt. -posed',  
 -pos'ing

۱- (با: on یا upon) بستن (مالیات و غیره)،  
 کردن (جریمه و غیره)، تحمیل کردن، سربار  
 شدن، به کردن کسی گذاشتن، (با زور یا  
 اصرار) پذیراندن، قبولاندن

they imposed heavy taxes on the people  
 آنان مالیات‌های سنگینی به مردم بستند.

to impose fines جریمه کردن  
 to impose one's will on others

اراده‌ی خود را به دیگران تحمیل کردن  
 he imposed himself on the host

او خود را به صاحبخانه تحمیل کرد.  
 to impose false cures on patients

مداوای‌های قلبی به بیماران قبولاندن  
 ۲- (چاپ) صفحه یا کلیشه را سوار کردن

۳- (قدیمی) قرار دادن، گذاشتن

● impose on somebody

به کسی تحمیل کردن، به کسی اجحاف کردن

● impose oneself on somebody

خود را به کسی تحمیل کردن، سربار کسی شدن

im.pos´er, n.

im.pos.ing (im pō´ziŋ) adj.

مجلل، باشکوه، باالبت، خیره کننده

an imposing building بنای باشکوه

im.pos´ingly, adv.

im.po.sition (im´pə zish´ən) n.

۱- تحمیل، پذیرایی، (مالیات و غیره) بستن، وضع

the imposition of taxes بستن مالیات

the imposition of rigid censorship تحمیل سانسور شدید

۲- سوء استفاده، اجحاف، سربار شدن

if it is not an imposition, I would like to go with you

اگر مزاحم نباشم، من هم میل دارم با شما بیایم.

۳- (هرچیزی که تحمیل شده باشد) چیز

تحمیلی، مالیات گزاف، جریمه‌ی سنگین

the government's impositions caused the people to riot

جریمه‌های سنگین دولت شورش مردم شد.

۴- کلاه‌گذاری، حقه، کلک

im.pos.si|bil.i|ty (im päs´ə bil´i tē)

n., pl. -|ties

۱- امکان ناپذیری، ممکن نبودن، ناشایندگی

the impossibility of immortality

غیرممکن بودن زندگانی ابدی

۲- چیز غیر ممکن

im.pos.si|ble (im päs´ə bəl) adj.

۱- امکان ناپذیر، غیرممکن، ناشایند، نشدنی،

انجام ناپذیر، (پهلوی) اتاوان

it is impossible to live without water

زندگی بدون آب غیرممکن است.

nothing is impossible for God

برای خدا هیچ چیز غیرممکن نیست.

impossible tasks (غیرممکن) کارهای نشدنی

it is impossible to save them

نجات آنان امکان پذیر نیست.

an impossible request درخواست انجام نشدنی

۲- ناخوشایند، رنج آور، تحمیل ناپذیر، بی‌تابگر

an impossible situation وضع تحمل ناپذیر

an impossible child یک بچه‌ی ناتو

im.pos´ible.ness, n.

im.pos´ibly, adv.

im.post<sup>1</sup> (im´pōst´) n., vt.

۱- مالیات (به ویژه مالیات بر واردات)، تعرفه‌ی

گمرکی ۲- (در مسابقات اسب‌دوانی با بار)

وزنه‌ای که اسب باید آن را حمل کند

۳- دسته‌بندی کردن کالاهای وارداتی (به منظور مالیات بندی)

im.post<sup>2</sup> (im´pōst´) n.

(معماری - بخش بالای ستون یا دیوار که تاق

ضربی را نگه می‌دارد) زیرتاقی، رگه‌ی زیرتاق

im.pos.tor or

im.post.er (im päs´tər) n.

شاید (به ویژه کسی که خود را به جای شخص دیگری جا می‌زند)، دغلکار

im.pos.ture (im päs´chər) n.

شیادی (خود را به جای کس دیگر جا زدن)،

دغلکاری، وانمود سازی، جعل هویت

im.po.tence (im´pə təns) n.

۱- ناتوانی، عجز ۲- عنن، ناتوانی جنسی،

سستی کمر (impotency هم می‌گویند)

im.po.tent (im´pə tənt) adj.

۱- ناتوان، عاجز

without the people's support, my government will be impotent

بدون حمایت مردم، دولت اینجانب ناتوان خواهد بود.

۲- بی‌اثر، بی‌فایده، بی‌نتیجه

impotent rage خشم بی‌فایده

impotent protest اعتراض بی‌اثر

۳- عنین، ناتوان جنسی ۴- (قدیمی) دارای عدم کف نفس

im'po.tently, adv.

im.pound (im paund') vt.

۱- (حیوانی را) در حصار کردن، در محوطه (یا پناهگاه) نگهداری کردن (به ویژه سگ و دام گمشده و ولگرد را) ۲- (وسیله‌ی نقلیه یا جوه یا مدارک و غیره را) ضبط کردن، توقیف کردن ۳- انبار کردن (آب برای آبیاری و غیره)

im.pov.er.ish (im pāv'ər ish) vt.

۱- مستمند کردن، فقیر کردن، (اقتصاد یا بنیه‌ی مالی را) ضعیف کردن

their mismanagement left the country impoverished

سوء مدیریت آنان کشور را به فقر و فلاکت کشید.

an impoverished painter نقاش مستمند

۲- (نیرو یا منابع طبیعی را) تحلیل بردن، ناتوان کردن، بینوا کردن

the untimely death of the woman I loved impoverished my life

مرگ نابهنگام زنی که او را می‌پرستیدم، زندگانیم را بی‌ارزش کرد.

lack of proper care has impoverished the soil

فقدان توجه لازم موجب ضعیف شدن خاک شده است.

im.pov'er.ish.ment, n.

im.pow|er (im pou'ər) vt.

empower ←

im.prac.ti.ca|ble (im prak'ti kə bəl) adj.

۱- غیر عملی، نشدنی

an impracticable plan نقشه‌ی غیرعملی

۲- غیرقابل استفاده، کارنابردی

an impracticable road جاده‌ی غیرقابل استفاده

۳- (نادر) نافرمان، (آدم) ناتو

an impracticable person آدم ناتو

im.prac'ti.cabil'ity or

im.prac'ti.cable.ness, n.

im.prac'ti.cably, adv.

im.prac.ti.cal (im prak'ti kəl) adj.

۱- غیرعملی، نشدنی، انجام ناپذیر ۲- بی‌فایده،

بیهوده ۳- غیرواقع بینانه

it was impractical to plan to make the trip in one hour

فکر تدارک برای مسافرت در یک ساعت، غیرواقع بینانه بود.

۴- بی‌عرضه، بی‌دست و پا ۵- سربه‌هوا، اهل خواب و خیال، اندیشه‌باف

im.prac'ti.cal'ity or

im.prac'ti.cal.ness, n.

im.prac'ti.cally, adv.

im.pre.cate (im'pri kät') vt.

-cat|ed, -cat'ing

نفرین کردن، دعای ناخیر کردن

to imprecate disaster upon one's foe

(از خدا) برای دشمن خود طلب بدبختی و فلاکت کردن

im'.pre.ca'tor, n.

im.pre.ca.tion (im'pri kə'shən) n.

نفرین

he was muttering imprecations as he worked

او در حین کار کردن، زیر لبی نفرین می‌کرد.

im'pre.ca.to'ry (-kə tōr'ē) adj.

im.pre.cise (im'pri sīs') adj.

نادقیق، مبهم، غیرصریح، سرسری

im'pre.cise'ly, adv.

im'pre.ci'sion (-sizh'ən) n.

im.preg.na|ble<sup>1</sup> (im preg'nə bəl)

adj.

تسخیر ناپذیر، رویین تن، آسیب ناپذیر

the enemy's defensive lines were impregnable

خطوط دفاعی دشمن عبور ناپذیر بود.

an impregnable fortress دژ تسخیر ناپذیر

an impregnable argument استدلال محکم

an impregnable belief اعتقاد تزلزل ناپذیر

im.preg'nabil'ity, n.

im.preg'nably, adv.

im.preg.na|ble<sup>2</sup> (im preg'nə bəl)

adj.

آبستن کردن یا شدنی، گشکن پذیر، بارور

شدنی

im.preg.nate (im preg'nāt'; -nit',

-nāt') adj., vt. -nat'|ed, -nat'ing

۱- آبستن کردن ۲- (تخم را با جفتگیری) بارور

کردن، گشکنیدن ۳- (با کود و غیره) زمین را

حاصلخیز کردن، بارآور کردن، فرآور کردن  
۴- اشباع کردن، (کاملاً) پر کردن، مالامال  
کردن، سرشار کردن، آغشتن

clothing impregnated with smoke

لباس‌هایی که پر از دود شده است

۵- (با: with - احساس یا عقیده و غیره را) القا  
کردن، تلقین کردن، نیوشاندن

he was impregnated with Marxist ideas

مغز او را از عقاید مارکسیستی پر کرده بودند.

im'preg.na'tion, n.

im.preg'na'tor, n.

im.pre|sa (im prā'zā') n.

(مهجور) نشان (معمولاً با شعاری که زیر آن  
قرار دارد)

im.pre.sa.ri|o (im'prə sā'rē ō',

-ser'-) n., pl. -ri|os

(اُپرا یا باله و غیره) مدیر، کارگردان، برنامه‌ریز

im.pre.scrip.ti|ble

(im'pri skrip'tə bəl) adj.

۱- (حقوق) آنچه که شامل مرور زمان  
نمی‌شود، مالکیتی که در اثر مرور زمان مسلم  
نمی‌شود ۲- تخطی‌ناپذیر، ملغی‌نشدنی، حق  
مسلم

im'pre.scrip'tibly, adv.

im.press<sup>1</sup> (im pres', im'pres') vt., n.

۱- به خدمت اجباری بردن (به ویژه خدمت در  
نیروی دریایی) ۲- (برای کارهای عام‌المنفعه)  
مصادره یا ضبط کردن (پول یا ملک و غیره)  
۳- ← impressment

im.press<sup>2</sup> (im pres', im'pres') vt., n.

۱- مهر کردن (فلز و غیره با پرس یا منگنه و  
غیره)، نقش انداختن، نشان گذاردن، فشردن،  
نقش گذاری کردن، باسسه زدن (← imprint)

to impress clay with a die

گِل را با قالب نقش دار کردن

to impress a seal on wax

مهری را بر موم فشردن

all ten fingers are impressed on the fingerprint  
sheet

هر ده انگشت روی ورقه‌ی انگشت نگاری فشار داده می‌شوند (اثر  
می‌گذارند).

۲- (فکراً یا روحاً و غیره) تحت تأثیر قرار دادن،  
اثر گذاشتن، هناییدن، برداشت گذاشتن،  
اندیش گیری کردن

I was impressed by his speech

نطق او مرا تحت تأثیر قرار داد.

the film impressed them favorably

آن فیلم در آنان اثر مثبت باقی گذاشت.

۳- (با: on یا upon) در خاطره ثبت کردن، به  
خاطر سپردن، در مغز (کسی) جایگزین کردن،  
اندیش گذاری کردن

beliefs which have been impressed upon us in  
childhood

باورهایی که در کودکی به ما القا شده‌اند

۴- (برق - به مدار یا اسباب الکتریکی و غیره)  
برق دادن ۵- باسسه زنی، نقش اندازی،  
مهرزنی، نشان‌گذاری ۶- (اثری که با فشردن  
چیزی مثل مهر بر چیز دیگری گذاشته شود)  
نقش، جای مهر ۷- (شخص یا چیز بر شخص  
دیگر) تأثیر فکری یا روحی، اندیش گذاشت

im.press.i|ble (im pres'ə bəl) adj.

impressible ←

im.press'ibil'ity, n.

im.press'ibly, adv.

im.pres.sion (im presh'ən) n.

۱- اثر گذاری (از راه فشردن مهر یا شفتاهنگ و  
غیره) نقش اندازی، فشار

a firm impression of the seal on the wax

محکم فشردن مهر بر موم

۲- نقش، اثر، نشان ۳- برداشت، هنایش، تأثیر،  
درآیش، اندیش گرفت، اندیش گذاشت

her poem left a deep impression on me

شعر او بر من اثر ژرفی داشت.

what was your impression of his words?

برداشت شما از حرف‌های او چه بود؟

۴- احساس ۵- فکر، تصور  
the long and narrow lines created an impression of height

خط‌های دراز و باریک تصور بلندی را ایجاد می‌کردند.

۶- چاپ  
the second impression of this book will be published soon

چاپ دوم این کتاب به زودی منتشر خواهد شد.

۷- ادا، تقلید، نمایش  
his impression of Nixon was hilarious

ادا درآوردن او از نیکسون خنده‌دار بود.

۸- (دندان‌پزشکی) جای دندان روی موم یا گچ  
(که از آن قالب دندان مصنوعی یا روکش دندان را می‌سازند)

● be under the impression that  
(معمولاً به غلط) تصور کردن که، خیال کردن  
I was under the impression that he is your brother  
خیال می‌کردم که او برادر شما است.

● make an impression on  
اثر گذاشتن بر، هناییدن، اندیش گذاری کردن  
hard cleaning made little impression on the stain

محکم پاک کردن تأثیر چندانی در (زدودن) لکه نداشت.

the young artist made quite an impression on audiences everywhere

هنرمند جوان در همه جا حضار را سخت تحت تأثیر قرار داد.

im.pres'sional, adj.

im.pres.sion.a|ble

(im presh'ən ə bəl) adj.

خوب‌پذیر، تأثیر پذیر، اندیش گیر

a highly impressionable young man

مرد جوانی که بسیار تأثیرپذیر است

the human nature is impressionable

خوب‌پذیر است نفس انسانی

im.pres'sion.abil'ity, n.

im.pres'sion.ably, adv.

im.pres.sion.ism

(im presh'ən iz'əm) n.

امپرسیونیسم، برداشت گرایی (مکتب نقاشی کسانی مانند Manet و Monet و Renoir و Pissarro که هدف آن ثبت اثر آنی منظره و بازی

نور از طریق به کارگیری رنگ‌های اصلی و خالص است - بعداً این واژه در مورد ادبیات و به ویژه شعر نو و همچنین موسیقی نیز به کار رفت)

im.pres.sion.ist (-ist) n., adj.

۱- (نقاش - نویسنده - موسیقی نگار)

امپرسیونیست، برداشت گرای، برداشتگر

۲- (بازیکر) مقلد، تقلید درآور

۳- برداشت‌گرایانه، برداشتگرانه

im.pres.sion.is.tic

(im presh'ən is'tik) adj.

۱- (آنچه که برداشت کلی و سریعی را موجب

شود) برداشت گذار، برداشت گرایانه،

امپرسیونیستی ۲- impressionist ←

im.pres'sion.is'tically, adv.

im.pres.sive (im pres'iv) adj.

(آنچه که فکر یا احساسات را سخت تحت

تأثیر قرار دهد) برداشت گذار، اندیش گذار،

مؤثر، شگفت‌انگیز، تحسین انگیز، ستایش

انگیز، شکوهمند

an impressive collection of short poems

مجموعه‌ای تحسین‌انگیز از اشعار کوتاه

an impressive building

بنای پُر اُبَهِت

a very impressive performance

بازیگری بسیار تأثیر انگیز

im.pres'sively, adv.

im.pres'sive.ness, n.

im.press.ment (im pres'mənt) n.

۱- ضبط پول یا اموال (برای مصارف همگانی)

۲- بردن به خدمت اجباری (به ویژه در نیروی

دریایی)

im.pres.sure (im presh'ər) n.

impression ← (قدیمی)

im.prest (im'prest) n., adj.

۱- وام دولتی، پیش پرداخت دولتی، اعتبار

دولتی ۲- (حسابداری) تنخواه گردان ثابت (که

مبلغ آن نباید از حد معینی کمتر شود)، تنخواه

im.pri.ma.tur (im'pri mät'ər,

-mät' -) n.

۱- (جواز یا اجازه‌ی چاپ کتاب یا مقاله و غیره)

امتیاز چاپ، امتیاز انتشار ۲- (کلیسای

کاتولیک) اجازه‌ی چاپ مطالب مذهبی (که از طرف مطران اعطا می‌شود) ۳- اجازه‌ی رسمی، جواز

**im.pri.mis** (im prē' mis, -prī' -) adv.  
در درجه‌ی اول، اولاً، اول آنکه

**im.print** (im print' , im' print' ) vt., n.  
۱- مهر زدن، (با فشار دادن مهر یا شفتاهنگ و غیره بر فلز یا گل یا کاغذ و غیره) نقش‌دار کردن، نقش گذاری کردن (← impress)

to imprint paper with a seal

با مهر کاغذ را نقش انداختن

۲- قرار دادن، نهادن

I imprinted a kiss on her forehead

بوسه‌ای بر پیشانی او نهادم.

۳- (با: on) در فکر یا حافظه نقش بستن، اندیش گذاری کردن، برداشت گذاری کردن

a sight which was imprinted forever on her memory

منظره‌ای که برای همیشه در خاطرش نقش بسته بود

۴- اثر مهر (یا شفتاهنگ یا قالب یا هر چیزی که روی چیز دیگر منگنه یا پرس یا فشرده شود)، باسمه، نقش، نگار، رد ۵- اثر پایدار، اندیش گذاری، (در فکر یا حافظه) نقش‌بندی

the imprint of starvation تأثیر بارز گرسنگی

۶- (نام و علامت مطبوعه و ناشر و تاریخ چاپ و غیره که در آغاز یا آخر کتاب چاپ می‌شود) مشخصات ناشر

a book published under the imprint of Elmy Company

کتاب منتشر شده از سوی مؤسسه‌ی علمی

**im.print.ing** (im print' ing) n.

(روان‌شناسی - به ویژه در تربیت حیوانات جوان) نقش‌پذیری، نقش گذاری

**im.pris|on** (im priz' ən) vt.

۱- زندانی کردن، حبس کردن، محبوس کردن، به زندان انداختن

they kept him imprisoned for ten years

ده سال او را در زندان نگه داشتند.

they imprisoned all of their opponents

آنان کلیه‌ی مخالفان خود را زندانی کردند.

۲- (مجازی) محدود کردن، در تنگنا گذاشتن

the flood imprisoned them in the village

سیل آنها را در دهکده زندانی کرد.

he was imprisoned by his wife's jealousy

او اسیر حسادت زنش بود.

**im.pris'on.ment**, n.

**im.prob.a|ble** (im prāb' ə bəl) adj.

غیرمحتمل، بعید، (واروی: probable)

his departure is improbable رفتن او بعید است.

the improbability of rain عدم احتمال باران

**im'prob.abil'ity**, pl. -ties, n.

**im.prob'ably**, adv.

**im.pro.bi|ty** (im prō' bi tē) n., pl.

-|ties

نادرستی، بی‌امانتی (واروی: probity)

**im.promptu** (im prāmp' tōō' ) adj., adv., n.

فی‌البداهه، بداهتاً، بی‌آمد

an impromptu speech نطق فی‌البداهه

**im.prop|er** (im prāp' ə r) adj.

۱- ناشایست، ناشایسته، نابجا، نامناسب، نافرآخور، ناسزاوار، نابرازنده، نابران، بیجا، ناسزا

improper behaviour رفتار ناشایست

they accused him of using improper language

او را به استعمال کلمات ناسزا متهم کردند.

a garment that is improper for a funeral ceremony

لباسی که برای مجلس ختم مناسب نیست

۲- نادرست، غلط، اشتباه

to arrive at an improper conclusion

به نتیجه‌ی غلط رسیدن

an improper medicine داروی اشتباهی

۳- نکوهیده، زشت ۴- (ریاضی) ناسره، ناجور، ناویژه

improper conic مخروطی ناسره، مخروطی تبهکن

improper integral انتگرال ناسره، انتگرال مجازی

im.prop'erly, adv.

im.prop'er.ness, n.

**improper fraction**

(ریاضی) کسر نما، کسر بزرگتر از واحد (مثلاً:  $\frac{5}{3}$ )، کسر ناسره

**im.pro.pri.ate** (im prō'prē āt', -it)

vt. -at'ed, -at'ing adj.

۱- اموال کلیسا را به اشخاص یا مؤسسات خصوصی منتقل کردن ۲- (مهجور) appropriate ← ۳- (اموال کلیسایی) منتقل شده

im.pro'pria'tion, n.

im.pro'pria'tor, n.

**im.pro.pri.e|ty** (im'prō prī'ə tē) n.,

pl. -|ties

۱- ناشایستگی، عدم مناسبت، ناجوری، نابجایی

I was shocked by the impropriety of the man's action

از ناشایستگی عمل آن مرد یکه خوردم.

۲- عمل زشت، کارنکوهیده ۳- کاربرد غلط واژه

**im.prov** (im'präv') n., adj.

(مخفف: improvisation) ۱- فی البداهه گفتن یا عمل کردن ۲- نمایش خنده‌دار بدون متن، نمایش بذله‌گویی ۳- وابسته به این نمایش

**im.prove** (im prōv') vi., vt.

-proved', -prov'ing

۱- بهتر کردن یا شدن، بهبود یافتن، وشت گردیدن، پدramیدن

the weather has improved هوا بهتر شده است.

in order to improve the workers' lives

به منظور بهتر کردن (شرایط) زندگی کارگران

۲- افزودن، بیشتر کردن

their meeting improved the chances for peace

ملاقات آنها احتمال صلح را بیشتر کرد.

to improve one's health by exercise

از راه ورزش بر تندرستی خود افزودن

۳- آباد کردن، معمور کردن، ارزشمند کردن

improved farmland زمین کشاورزی معمور

• improvable, adj. بهبود پذیر، بهتر کردنی

• improve on (or upon)

(با انجام تعمیر یا تغییر و غیره) بهتر (از سابق) کردن

im.prov'abil'ity, n.

im.prov'er, n.

**im.prove.ment** (im prōv'mənt) n.

۱- بهسازی، بهبود

the improvement of our economy بهبود اقتصاد ما

a self-improvement program برنامه‌ی خود بهسازی

the improvement of the patient's condition

بهبود وضع بیمار

۲- آبادی، آبادسازی

the improvement of the building through

repairs and the addition of two rooms

بهرتر کردن عمارت با تعمیر و افزودن دو اتاق

۳- اصلاح، نضج

the improvement in the country's educational system

اصلاح نظام آموزشی کشور

۴- پیشرفت، ترقی، رفاه

the improvement of per capita income

ترقی درآمدهای سرانه

**im.prov|i.dent** (im präv'ə dənt)

adj.

نامآل اندیش، بی فکر، ناآینده‌نگر، لابلالی، ولخرج، عاقبت نیاندیش

im.prov'i.dence, n.

im.prov'i.dently, adv.

**im.prov|i.sa.tion** (im präv'i zä'shən,

im'prəvi-) n.

۱- فی البداهه گویی (یا نویسی)، بی آمادگویی

(یا نویسی)، بداهه گویی (یا نویسی)، بی آمادی

۲- سر هم بندی ۳- چاره‌ی موقت

im.prov'i.sa'tional, adj.

**im.prov|i.sa.to.ri|al**

(im präv'i zə tōr'ē əl) adj.

وابسته به یا مانند فی البداهه، بی آمادگویانه (improvisatory هم می‌گویند)

**im.pro.vice** (im'prə viz') vt., vi.

-vised', -vis'ing

۱- بداهه‌گویی (نویسی یا سرایی) کردن،



بی‌آماد نویسی (گویی یا سرایی کردن)،  
فی‌البداهه گفتن (نوشتن یا سرودن)

he lost the text of his speech and had to  
improvise

او متن سخنرانی خود را گم کرد و مجبور به بداهه گویی شد.

۲- سرهم بندی کردن، بی‌آماد انجام دادن،  
چاره‌ی موقت پیدا کردن

to improvise a solution to a problem

برای مسئله‌ای راه حل ابداع کردن

to improvise a bed out of leaves and branches

از شاخ و برگ بستر خواب ساختن

im'pro.vis'er, im'pro.vi'sor or  
im.prov'i.sa'tor (-präv'i zāt'ər) n.

**im.pru.dent** (im prūd'nt) adj.

بی‌احتیاط، ناپروا، بی‌فکر (واروی: prudent)

the imprudent mountain climber fell down

کوهنورد بی‌احتیاط سقوط کرد.

it is imprudent to go رفتن بی‌احتیاطی است.

• imprudence, n.

بی‌احتیاطی، ناپروایی، بی‌فکری، بی‌زینشی

im.pru'dently, adv.

**im.pu.dence** (im'pyō dəns) n.

۱- گستاخی، بی‌شرمی، بی‌حیایی، جلفی،

وقاحت ۲- عمل وقاحت آمیز (impudency هم

می‌گویند)

**im.pu.dent** (im'pyō dənt) adj.

۱- گستاخ، پُرو، پُرده دریده، دهان دریده

an impudent boy پسر بی‌ادب

۲- (در اصل) بی‌شرم، نانجیب

im'pu.dently, adv.

**im.pu.dic.i|ty** (im'pyō dis'i tē) n.

بی‌شرمی، بی‌حیایی، نانجیبی

**im.pugn** (im pyōn') vt.

۱- (در اصل) مورد ضرب و جرح قرار دادن

۲- مورد انتقاد و پرسش قرار دادن، (امانت و

غیره را) مورد تردید قرار دادن

to impugn one's honesty

صداقت کسی را زیر سؤال بردن

I don't mean to impugn his motives

منظورم این نیست که نیت او را مورد تردید قرار بدهم.

im.pugn'able, adj.

im.pug.na.tion (im'pæg nā'shən) n.

im.pugn'er, n.

**im.pu.is.sance** (im pyō' i səns,  
-pwis'əns; im'pyō is'əns) n.

ناتوانی، کم‌نیرویی، ضعف

im.pu'is.sant, adj.

**im.pulse** (im'puls') n.

۱- ضربه (← impetus)، زَیش ۲- تکان،

سائقه ۳- (تندرکد شناسی) تکانه ۴- هوسی،

ویر، وسوسه، میل، انگیزه

he felt a sudden impulse to dive in the water

او ناگهان احساس کرد که می‌خواهد توی آب شیرجه برود.

he was prompted by an impulse of curiosity

حس کنجکاوی او را برانگیخت.

۵- (برق) تشدید ناگهانی جریان ۶- (مکانیک)

دگرگونی گشتاور، تغییر مومنتوم ۷- (برق)

کوبه، تغییرات ناگهانی ولتاژ

impulse turbine توربین ضربه‌ای

۸- (زیست‌شناسی) پیام عصبی

**impulse turbine**

(مکانیک) توربین ضربه‌ای

**im.pul.sion** (im pul'shən) n.

۱- پیش‌رانش، هُل، درون‌رانش ۲- نیروی پیش

رانش ۳- ← impetus ۴- انگیزه، ویر، هوس

**im.pul.sive** (im pul'siv) adj.

۱- پیش‌رانشی، درون‌رانشی ۲- (کسی که از

روی ویر یا هوس کار می‌کند) ویری، هوسی،

دَله، ناگه‌خواه

an impulsive person آدم ویری

an impulsive remark اظهار نظر بدون پیش‌اندیشی

im.pul'sively, adv.

im.pul'sive.ness, n.

**im.pu.ni|ty** (im pyō' ni tē) n.

مصونیت (از مجازات)، بخشودگی (از تنبیه)،

تنبیه‌ناپذیری، کیفر‌ناپذیری، گوشمال‌نشدنی

he breaks the laws with perfect impunity

او با مصونیت کامل قوانین را می‌شکند.

**im.pure** (im pyoor´) adj.

۱- ناپاک، کثیف

impure water

آب ناپاک

impure air

هوای کثیف

۲- نجس

they considered heathens impure

آنان کفار را نجس می‌پندارند.

۳- نانجیب، بی‌عفت، آلوده دامن، گنهگار، هرزه

impure thoughts concerning his brother's wife

افکار گنهکارانه‌ی او درباره‌ی زن برادرش

۴- ناخالص، غش‌دار

impure metals

فلزات غش‌دار (ناخالص)

an impure chemical

ماده‌ی شیمیایی ناخالص

... so that those whose nature is impure may

come to a bad lot ...

... تا سیه روز شود هر که در او غش باشد

۵- (سخن و نگارش - پر از اشتباهات لغوی و

دستوری) ناسره، ناناپ

impure Latin

لاتین ناسره

im.pure´ly, adv.

im.pure´ness, n.

**im.pu.ri|ty** (im pyoor´ə tē) n.

۱- ناپاکی، کثافت، نجس بودن

the impurity of his motives

ناپاکی نیت‌های او

۲- ناخالصی، ناسرگی

the degree of a metal's impurity

میزان ناخالصی یک فلز

۳- هرزگی، نانجیبی، بی‌عفتی

**im.put.a|ble** (im pyoot´ə bəl) adj.

اطلاق‌پذیر، نسبت‌دادنی، منتسب‌کردنی، اسناد

کردنی

im.put´abil´ity, n.

im.put´ably, adv.

**im.pute** (im pyoot´) vt. **-put´|ed,**

**-put´ing**

۱- نسبت‌دادن به، منتسب‌کردن به، اطلاق

کردنی، وابسته دانستن به

how dare you impute such ugly intentions to him

چطور جرئت می‌کنی چنین نیت‌های زشتی را به او نسبت بدهی؟

۲- (الهیات مسیحی) نیکی یا بدی یک شخص را

ناشی از شخص دیگری دانستن

im´pu.ta´tion (-pyoot tā´shən) n.

im.put´a.tive (-pyoot´ə tiv) adj.

**in** (in, ən) prep., adv., adj., n., vt.

**inned, in´ning**

۱- در، درون، داخل، تو

come in!

داخل شوید

in the room

در اتاق

in the envelope

در پاکت

in the country

در کشور

in his defense

در دفاع از او

۲- پوشیده، ملبس به

dressed in fur

ملبس به خز

۳- در طی، در زمان

done in a day

انجام شده در یک روز

I will return in one hour

تا یک ساعت دیگر برخواهم گشت.

۴- در معرض یکی از پنج حس

to be in sight

در معرض دید بودن

۵- مشغول به، دست به کار به

to be in business

مشغول کاسبی بودن

he is in medicine

او در کار پزشکی است.

she is in college

او در دانشگاه است.

to be in prison

زندانی بودن

in a search for truth

در جستجوی حقیقت

an in joke

شوخی باب روز

short skirts are in

دامن کوتاه مُد است.

۷- از میان گروه یا دسته

one in ten will fail

از هر ده نفر یکی مردود خواهد شد.

۸- در میان، دارای

in a storm

در توفان

to be in trouble

دارای گرفتاری بودن

weak in faith

دارای ایمان ضعیف

to vary in size

از نظر اندازه گوناگون بودن

her hair was arranged in curls

گیسوانش را با چین و شکن آراسته بودند.

۹- با، به وسیله‌ی، به  
 نوشته شده به انگلیسی  
 written in English

با (رنگ و) روغن نقاشی کردن  
 to paint in oil

۱۰- ساخته شده از چوب  
 ساخته شده از چوب  
 done in wood

از درد گریه کردن  
 to cry in pain

۱۱- به درون، به داخل، در داخل  
 به درون، به داخل، در داخل  
 to invite visitors in

ملاقات کنندگان را به داخل دعوت کردن  
 ملاقات کنندگان را به داخل دعوت کردن  
 he flies in today

او امروز با هواپیما وارد می‌شود.  
 او امروز با هواپیما وارد می‌شود.  
 he was forced to stay in for a day

مجبور شد یک روز در داخل (خانه) بماند.  
 مجبور شد یک روز در داخل (خانه) بماند.  
 mix in the flour

آرد را با آن قاطی کن  
 آرد را با آن قاطی کن  
 the in door

در رو به داخل  
 در رو به داخل  
 the result is in

نتیجه داده شده است.  
 نتیجه داده شده است.  
 ۱۲- (انگلیسی) گردآوری کردن  
 (انگلیسی) گردآوری کردن  
 we must get the crop in before it rains

باید قبل از اینکه باران بیاید محصول را جمع‌آوری کنیم.  
 باید قبل از اینکه باران بیاید محصول را جمع‌آوری کنیم.  
 ● have it in for

(عامیانه) غرض داشتن با، عداوت داشتن با  
 (عامیانه) غرض داشتن با، عداوت داشتن با  
 ● in for

(به ویژه در مورد چیزهای ناخوشایند) حتماً،  
 (به ویژه در مورد چیزهای ناخوشایند) حتماً،  
 حتمی‌الوقوع  
 حتمی‌الوقوع  
 ● in my opinion

به عقیده‌ی من  
 به عقیده‌ی من  
 ● in on

سهام داشتن در، بخشی از چیزی را داشتن  
 سهم داشتن در، بخشی از چیزی را داشتن  
 he was in on the plot

او در توطئه شرکت داشت.  
 او در توطئه شرکت داشت.  
 ● ins and outs

همه‌ی جزئیات (چیزی)، زیر و روی چیزی  
 همه‌ی جزئیات (چیزی)، زیر و روی چیزی  
 he knows the ins and outs of banking

او زیر و زبر بانکداری را می‌داند.  
 او زیر و زبر بانکداری را می‌داند.  
 ● in that

چون، زیرا، نظر به اینکه  
 چون، زیرا، نظر به اینکه  
 ● in with

شریک، همکار، همدست  
 شریک، همکار، همدست  
 are you also in with them?

آیا توهم همدست آنها هستی؟  
 آیا توهم همدست آنها هستی؟

**in<sup>-1</sup> (in)**  
 پیشوند: در، به درون، در داخل، به سوی  
 پیشوند: در، به درون، در داخل، به سوی  
 [infer یا induct] (پیش از L می‌شود: -ll، پیش از

B و N و P می‌شود: im-، پیش از R می‌شود: ir-)  
 B و N و P می‌شود: im-، پیش از R می‌شود: ir-)  
**in<sup>-2</sup> (in)**  
 پیشوند: نه، نا، بی، بدون [insignificant]  
 پیشوند: نه، نا، بی، بدون [insignificant]  
 (پیش از L می‌شود: il-، پیش از B و M و P  
 (پیش از L می‌شود: il-، پیش از B و M و P  
 می‌شود: im-، پیش از R می‌شود: ir-)  
 می‌شود: im-، پیش از R می‌شود: ir-)  
**-in<sup>1</sup> (in)**  
 پسوند (اسم ساز): ۱- کربو هیدرات خنثی  
 پسوند (اسم ساز): ۱- کربو هیدرات خنثی  
 [inulin] ۲- گلیکوسید [amygdalin] ۳- پروتئین  
 [inulin] ۲- گلیکوسید [amygdalin] ۳- پروتئین  
 [albumin] ۴- آنزیم [rennin] ۵- آنتی‌بیوتیک  
 [albumin] ۴- آنزیم [rennin] ۵- آنتی‌بیوتیک  
 ۶- آلکالوئید ۷- آنتی‌ژن [tuberculin]  
 ۶- آلکالوئید ۷- آنتی‌ژن [tuberculin]  
**-in<sup>2</sup> (in)**  
 پسوند: جلسه، نشست [sit-in یا pray-in]  
 پسوند: جلسه، نشست [sit-in یا pray-in]  
**in inch(es)**  
 مخفف: اینچ  
 مخفف: اینچ  
**IN Indiana**  
 مخفف: ایندیانا  
 مخفف: ایندیانا  
**In 1- Indiana 2- indium**  
 مخف: ۱- ایالت ایندیانا ۲- (شیمی) نشان  
 مخف: ۱- ایالت ایندیانا ۲- (شیمی) نشان  
 ایریدیم  
 ایریدیم  
**-i|na (ē' nə)**  
 پسوند: در پایان نام‌های مؤنث و عنوان‌ها و  
 پسوند: در پایان نام‌های مؤنث و عنوان‌ها و  
 شغل‌های زنان [ballerina]  
 شغل‌های زنان [ballerina]  
**in.a|bil.i|ty (in' ə bil' i tē) n.**  
 ناتوانی، عدم قدرت، فروماندگی، عجز  
 ناتوانی، عدم قدرت، فروماندگی، عجز  
 ناتوانی او در خواندن  
 ناتوانی او در خواندن  
 his inability to read  
 his inability to read  
**in ab.sen.ti|a (in ab sen' shə,**  
 ab sen' shē ə)  
 (لاتین) غیاباً  
 (لاتین) غیاباً  
 او غیاباً رأی داد.  
 او غیاباً رأی داد.  
 he voted in absentia  
 he voted in absentia  
**in.ac.ces.si|ble (in' ək ses' ə bəl)**  
 adj.  
 دور از دسترسی، حصول ناپذیر، دست -  
 دور از دسترسی، حصول ناپذیر، دست -  
 نیافتنی، عدم دسترسی  
 نیافتنی، عدم دسترسی  
 in villages telephones are inaccessible  
 in villages telephones are inaccessible  
 در دهات دستیابی به تلفن دشوار است.  
 در دهات دستیابی به تلفن دشوار است.  
 in winter the village becomes inaccessible  
 in winter the village becomes inaccessible  
 except by air  
 except by air  
 در زمستان رسیدن به آن دهکده فقط از راه هوا امکان پذیر است.  
 در زمستان رسیدن به آن دهکده فقط از راه هوا امکان پذیر است.

in'ac.ces'sibil'ity, n.

in'ac.ces'sibly, adv.

**in.ac.cu.ra|cy** (in ak'yər ə sē) n.

عدم دقت، عدم صحت، نادرستی، خطا، لغزش، بی‌دقتی

his article is full of statistical inaccuracies

مقاله‌ی او پر از اشتباهات آماری است.

**in.ac.cu.rate** (in ak'yər it) adj.

بی‌دقت، ناصحیح، نادرست، غلط، خطا، لغزش، دارای اشتباه، غیر دقیق

your data is inaccurate (شما درست نیست.)

in.ac'cu.rately, adv.

**in.ac.tion** (in ak'shən) n.

ناکنشوری، عدم فعالیت، کاهلی، تنبلی، ناکنایی

**in.ac.ti.vate** (in ak'tə vāt') vt.

**-vat|ed, -vat'ing**

۱- ناکنشور کردن، غیرفعال کردن، از کار انداختن، عقیم کردن، بی‌اثر کردن، (ارتش) از رده خارج کردن، بلا استفاده کردن، نابسیج کردن ۲- (زیست شیمی) ناگنا کردن، نابیماری‌زا کردن

inactivated bacteria (باکتری‌های غیر فعال شده)

in.ac'ti.va'tion, n.

**in.ac.tive** (in ak'tiv) adj.

۱- ناکنشور، غیرفعال، خوابیده، ساکن، بلاحرکت، بی‌جنب و جوش، ناگنا

he was forced by illness to lead an inactive life

بیماری او را وادار کرد که زندگی غیرفعال داشته باشد.

۲- بلااستعمال، کنار گذاشته، بلااستفاده

an inactive mine معدن بلااستفاده

۳- (ارتش) خارج از رده، نابسیج

to be on inactive duty (به صورت غیر بسیج خدمت کردن)

۴- (شیمی - نورشناسی) ایزومر ناگنا

in.ac'tively, adv.

in'ac.tiv'ity, n.

**in.ad.e|qua.cy** (in ad'i kwə sē) n.,

pl. **-cies**

عدم کفایت، نابسندیدگی، کمبود، کمداشت، ناکافی بودن

the inadequacies of the country's justice system (نارسایی نظام دادگستری کشور)

**in.ad.e|quate** (in ad'i kwət) adj.

۱- نابسنده، ناکافی، کم

his monthly salary was inadequate

حقوق ماهیانه‌ی او کافی نبود.

۲- بی‌صلاحیت، بی‌لیاقت، ناشایسته

they were inadequate to the task

آنها از پس آن کار بر نمی‌آمدند.

in.ad'equate.ly, adv.

in.ad'equate.ness, n.

**in.ad.mis.si|ble** (in'ad mis'ə bəl, -əd-) adj.

ناپذیرفتنی، قبول ناپذیر، اذعان ناپذیر، بی‌اعتبار، غیر قابل قبول

your excuse is inadmissible

بهانه‌ی شما پذیرفتنی نیست.

inadmissible evidence (حقوق) شواهد ناپذیرفتنی

in'ad.mis'sibil'ity, n.

in'ad.mis'sibly, adv.

**in.ad.vert.ence** (in'ad vɜrt'ns, -əd-) n.

۱- عمد، ناخودآگاهی، ناخواستگی، بی‌خواستگی ۲- خطا، اشتباه، بی‌توجهی (inadvertency هم می‌گویند)

mistakes caused by inadvertence

اشتباهات ناشی از بی‌دقتی

**in.ad.vert.ent** (in'ad vɜrt'nt, -əd-) adj.

۱- غیر عمدی، ندانسته، ناخواست، بی‌خواست اشتباه غیر عمدی

۲- بی‌توجه، بی‌دقت، سر به هوا

in'ad.vert'ently, adv.

**in.ad.vis.a|ble** (in'ad vɪ'zə bəl, -əd-) adj.

غیرمصلحت، غیرصلاح، غیرمقتضی، ناروا، ناپایست

it is inadvisable to go

رفتن صلاح نیست.

in'ad.vis'abil'ity, n.

**-i|nae** (i' nē)

پسوند: در پایان نام علمی جانوران به کار می‌رود [Ardeinae]

**in ae|ter.num** (in ē tər' nəm)

(لاتین) برای همیشه، تابد

**in.al|ien.a|ble** (in āl'yən ə bəl) adj.

سلب نشدنی، لاینفک، انتقال ناپذیر

inalienable rights حقوق سلب نشدنی

in.al'ien.abil'ity, n.

in.al'ien.ably, adv.

**in.al.ter.a|ble** (in ōl'tər ə bəl) adj.

دگرگونی ناپذیر، تغییر ناپذیر

the inalterable decrees of fate

احکام تغییر ناپذیر سرنوشت

in.al'ter.abil'ity, n.

in.al'ter.ably, adv.

**in.am|o.ra|ta** (in am'ə rāt'ə,

-rāt'ə) n.

معشوقه، دلدار

my inamorata دلبر من

**in-and-in** (in'ənd in') adj., adv.

پی‌درپی و با شخص یا موجودی که هم‌گونه یا هم‌خون است

**in.ane** (in ān') adj., n.

۱- خالی، تهی ۲- پوچ، بی‌معنی، بی‌چم، چرند، احمقانه

an inane remark

گفته‌ی احمقانه

۳- فضای لایتناهی، فضای نامحدود

in.ane'ly, adv.

**in.an|i.ate** (in an'ə mit) adj.

۱- غیر ذی حیات، نازنده، بی‌جان، ناجاندار

bricks and stones are inanimate things

آجر و سنگ چیزهای بی‌جان هستند.

۲- دل‌مرده، دلگیر، بد روحیه، ملال‌آور، بی‌حالت، بی‌نشاط

in.an'i.mately, adv.

in.an'i.ate.ness or

in.an'i.ma'tion, n.

**in|a.ni.tion** (in'ə nish'ən) n.

۱- تهی بودن، خالی بودن ۲- فرسودگی (حاکمی

از کم خوراکی یا بدی گوارش)، نحیفی، جمود

۳- ناتوانی، بد روحیگی

**in.an.i|ty** (in an'i tē) n.

۱- پوچی، بی‌چمی، بی‌مغزی، بیهودگی، چرندی

۲- هر چیز پوچ، چرند، کتره

**in.ap.par.ent** (in'ə per'ənt) adj.

ناآشکار، ناپیدا، ناهویدا

**in.ap.peas.a|ble** (in'ə pē'zə bəl)

adj.

آشتی‌ناپذیر، آرام نشدنی، تسکین ناپذیر، غیرقابل دلجویی

**in.ap.pe.tence** (in ap'ə təns) n.

بی‌اشتهایی، بی‌میلی، بی‌علاقگی، ناپژهانی (inappetency هم می‌گویند)

in.ap'pe.tent, adj.

**in.ap.pli.ca|ble** (in ap'li kə bəl) adj.

ناوارد، غیرقابل اطلاق، بی‌ارتباط، غیرقابل انطباق، غیرمشمول

in'ap.pli.cabil'ity, n.

in.ap'pli.cably, adv.

**in.ap.po.site** (in ap'ə zit) adj.

نامربوط، ناوابسته، نابجا، بی‌موقع، بی‌جا

in.ap'po.sitely, adv.

in.ap'po.site.ness, n.

**in.ap.pre.ci|a|ble** (in'ə prē'shə bəl, -shē ə bəl) adj.

ناچیز، غیر محسوس، صرف‌نظر کردنی

in'ap.pre'ciably, adv.

**in.ap.pre.ci|a.tive** (in'ə prē'shə tiv)

adj.

ناقدردان، حق ناشناس، ناسپاس

in'ap.pre'cia.tively, adv.

in'ap.pre'cia.tive.ness, n.

**in.ap.pre.hen.si|ble**

(in'ap'rē hen'sə bəl) adj.

فهم ناپذیر، درک نشدنی

**in.ap.pre.hen.sion** (-hen'shən) n.

نترسی، عدم واهمه، نادلوایی، نانگرانی

**in.ap.pre.hen.sive**

(in'ap're hen'siv) adj.

۱- بی فهم، کم فهم، نادریاب ۲- بی پروا، بی هراس، نادلواپس، نانگران

in'ap'pre.hen'sively, adv.

**in.ap.proach.able**

(in'ə prə'chə bəl) adj.

نزدیک نشدنی، غیر قابل دسترسی

in'ap.proach'abil'ity, n.

**in.ap.pro.pri.ate** (in'ə prə'prē it)

adj.

نامناسب، ناشایست، ناشایسته، ناجور، نابرازنده

this dress is inappropriate for a funeral ceremony  
این جامه برای مراسم ختم مناسب نیست.

in'ap.pro'pri.ately, adv.

in'ap.pro'pri.ate.ness, n.

**in.ap.t** (in apt') adj.

۱- نابجا، نامناسب، ناشایسته، بی موقع

۲- بی عرضه، بی مهارت، ناشی، دیرآموز

• inaptitude, n.

۱- ناشایستگی ۲- بی عرضگی

in.ap.t'ly, adv.

in.ap.t'.ness, n.

**in.arch** (in 'arch') vt.

(کشاورزی) شاخه‌ی دوگیاه روینده و ریشه‌دار را به هم پیوند زدن

**in.ar.tic|u.late** (in'är tik'yoo lit, -yə-)

adj.

۱- ناگویا، فاقد قدرت بیان ۲- (سخن) نامفهوم،

ناشمرده، نامشخص

an inarticulate cry فریادی نامشخص

۳- لال، خاموش، کُنک، بیان نشدنی

۴- غیرلفظی، غیرزبانی

inarticulate communication ارتباط غیرلفظی

۵- (جانورشناسی) بی مفصل، بی بند

in'ar.tic'u.lately, adv.

in'ar.tic'u.late.ness, n.

**in.ar.ti.fi.cial** (in'är tə fish'əl) adj.

۱- غیرمصنوعی، ناساختگی، طبیعی

۲- بی مهارت، ناشی ۳- ساده، بی‌ریا، وانمود

نشده، مخلصانه

**in.ar.tis.tic** (in'är tis'tik) adj.

۱- غیرهنری، ناوابسته به هنر ۲- غیر-

هنرمندانه، فاقد ارزش هنری

in'ar.tis'ti.cally, adv.

**in|as|much as** (in'əz much'az')

۱- نظر به اینکه، چون، زیرا ۲- آنقدر که، تا حدی که

**in.at.ten.tion** (in'ə ten'shən) n.

بی توجهی، قصور

**in.at.ten.tive** (in'ə ten'tiv) adj.

بی توجه، سربه هوا، فراموشکار

in'at.ten'tively, adv.

in'at.ten'tive.ness, n.

**in.au.di|ble** (in'ɔd'ə bəl) adj.

ناشنودنی، نشنودنی، (صدا) یواش

her voice was inaudible

صدای او قابل شنیدن نبود.

in'au'dibil'ity, n.

in.au'dibly, adv.

**in.au.gu.ral** (in'ɔ'gyoo rəl; -gyə, -gə-)

adj., n.

۱- وابسته به گشایش، افتتاحی، افتتاحیه،

گشایشی

an inaugural speech

نطق گشایشی

۲- آغازین، ابتدایی

the inaugural meeting of the committee

نشست آغازین کمیته

۳- سخنرانی افتتاحی ۴- افتتاح، گشایش

the inaugural lasted two hours

مراسم افتتاحیه دو ساعت طول کشید.

**in.au.gu.rate** (in'ɔ'gyoo rāt'; -gyə-,

-gə-) vt. -rat'ed, -rat'ing

۱- گشودن، افتتاح کردن، گشایش کردن

to inaugurate a new library

کتابخانه‌ی جدیدی را افتتاح کردن

۲- آغاز کردن، شروع کردن، سرآغاز بودن

to inaugurate a new policy

سیاست جدیدی را آغاز کردن

۳- (طی مراسم رسمی به شغلی) منصوب

کردن، گماردن

• inauguration, n.

۱- درگشایش، گشایش، افتتاح ۲- (طی مراسم) انتصاب، گمارش، تحلیف

the inauguration of the new president

مراسم آغاز به کار رئیس جمهور جدید

in.au'gu.ra'tor, n.

\* Inauguration Day

(امریکا) روز سوگند (و آغاز به کار) رئیس جمهور امریکا (۲۰ ژانویه‌ی سال انتخاباتی)

in.aus.pi.cious (in'ô spish'əs) adj.

بدشگون، بدیمن، بدطالع، نامیمن، شوم

in'aus.pi'ciously, adv.

in'aus.pi'cious.ness, n.

in.au|then.tic (in'ô then'tik) adj.

غیراصیل، نامعتبر، ناموثق

in.be|ing (in'bē'ij) n.

۱- اصالت وجود، درون بود ۲- نهاد، سرشت،

طینت، فطرت

in.board (in'bôrd') adv., adj., n.

۱- (کشتی) به سوی مرکز، در داخل بدنه، در

شکم کشتی، در درون ۲- (هواپیما) در نزدیک

بدنه، تن در ۳- (مکانیک) در درون، درونی

۴- (قایق) درون موتور

in.born (in'bôrn') adj.

۱- مادرزادی، درونزاد، غیراکتسابی، غریزی،

فطری، نهادی، ذاتی

man's inborn desire to fly میل درونی بشر به پرواز

۲- ارثی، ماندگی

is diabetes inborn? آیا مرض قند ارثی است؟

in.bound (-bound') adj., vt., vi.

۱- درون سوی، به طرف داخل، عازم داخل

inbound goods کالاهای به مقصد داخل

۲- ← inbounds ۳- (بسکتبال) توپ رله به داخل

زمین پراندن

in.bounds (in'boundz') adj.

(بسکتبال) وابسته به پراندن توپ به داخل زمین

an inbounds pass

پاس توپ به داخل زمین

inbounds line

hash line ← (فوتبال امریکایی)

in.breathe (in'brēth') vt.

-breathed', -breath'ing

۱- (نادر) ← inhale ← ۲-

in.bred (in'bred') adj.

۱- فطری، درون زاد، مادرزادی، نهادی، ذاتی، سرشتی

there was in him an inbred goodness

نیکی ذاتی در او وجود داشت.

۲- درون زادگیری شده، وابسته به درون

همسری (ازدواج با خویشان)، خویش آمیزانه، درون‌زاده

inbred line دودمان درون‌زاده

inbred population هنگه‌ی درون‌زاده‌ای

in.breed (in'brēd') vi., vt. -bred', -breed'ing

۱- درون‌زاد گیری کردن، با خویشان ازدواج

کردن، خویش‌آمیزی کردن ۲- (مجازی) - در اثر

عدم مبادله و تغییر اجتماعی یا اداری و غیره)

کم توان شدن، حشر و نشر درون گروهی کردن

intellectual inbreeding ناتوانی فکری (در اثر حشر و نشر درون‌گروهی عقاید)

in'breed'ing, n.

inc 1- inclosure 2- including 3- inclusive

4- income 5- incorporated 6- increase

مخفف: ۱- محوطه ۲- شامل، حاوی ۳- منجمله

۴- درآمد ۵- (شرکت) به ثبت رسیده ۶- افزودن

In|ca (ij'kə) n.

۱- سرخپوست اینکا (افراد این قبیله در کشور

پرو زیست می‌کردند) ۲- حکمروای اینکاها

In'can, adj.

in.cal.cu.la|ble (in kal'kyōō lə bəl,

-kyə-) adj.

۱- بی شمار، فراوان، بی حساب، حساب نشدنی

۲- غیرقابل پیش‌بینی

in.cal'cu.labil'ity, n.

in.cal'cu.lably, adv.

**in.ca.les.cent** (in 'kə les 'ənt) adj.

(نادر) گرم شونده

in 'ca.les 'cence, n.

**in cam.er|a** (in kam 'ər ə)

۱- (حقوق) در افاق قاضی (نه در دادگاه) ۲- در جلسه‌ی خصوصی

**in.can.desce** (in 'kən des 't) vi., vt.

**-descend', -desc'ing**

(در اثر گدازش پر نور شدن) دماشید دادن، دماشیدگر شدن، سپید شدن (و نور دادن در اثر حرارت)

electricity incandesces certain metals

برق برخی فلزات را گداخته می‌کند.

**in.can.des.cent** (in 'kən des 'ənt)

adj.

۱- (نورانی در اثر حرارت زیاد) دماشیدگر، تابنده ملتهب (← luminescence)

incandescent carbon کرین دماشیدگر

incandescent source منبع ملتهب

۲- پرنور، پرشید، شیدافشان، تفته

all those incandescent flowers

همه‌ی آن گل‌های درخشان

a young man with incandescent ideas

مردی جوان با اندیشه‌های تابان

in 'can.des 'cence, n.

in 'can.des 'cently, adv.

**incandescent lamp**

لامپ دماشید، لامپ برق

**in.can.ta.tion**

(in 'kan tā 'shən,

-kən-) n.

۱- ورد خوانی، افسون

۲- ورد، یشته، ستایه

in 'can.ta 'tional,

adj.

in.can'ta.to'ry (-kan'tə tōr 'ē) adj.

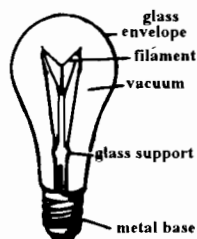
**in.ca.pa|ble** (in kā 'pə bəl) adj.

۱- ناتوان، ناقادر

she is incapable of lying and flattery

او قادر به دروغ گفتن و تملق نیست.

۲- غیرذی صلاح، فاقد صلاحیت، عاجز.



INCANDESCENT LAMP

بی‌عرضه، بی‌جربزه

he is incapable of doing this work

او از پس این کار بر نمی‌آید.

legally incapable قانوناً فاقد صلاحیت

● incapable of

نا-، بی-، ناقادربه، ناتوان به

he is incapable of change

او قادر به عوض شدن نیست.

in 'ca.pabil 'ity or

in.ca'pable.ness, n.

in.ca'pably, adv.

**in.ca.pa.cious** (in 'kə pā 'shəs) adj.

۱- (نادر) ناگنجا، کم ظرفیت ۲- (قدیمی) کودن، کم‌هوش

**in.ca.pac|i.tate** (in 'kə pas 'ə tāt ')

vt. **-tat'ed, -tat'ing**

۱- ناتوان کردن، ناقادر کردن، از کار انداختن  
age incapacitated him

سالخوردگی او را ناتوان کرد.

۲- (حقوق) سلب صلاحیت کردن

in 'ca.pac'i.ta'tion, n.

**in.ca.pac.i|ty** (in 'kə pas 'i tē) n.

۱- ناگنجایی ۲- ناتوانی، عجز ۳- (حقوق) عدم صلاحیت قانونی

**In.cap|a.ri|na** (in kap 'ə rē 'nə) n.

این کاپارینا (خوراک پُر پروتئین که در امریکای جنوبی برای پیکار با سوء تغذیه پخش می‌شد)

**in.cap.su.late** (in kap 'sə lāt 't) vt.

**-lat'ed, -lat'ing**

encapsulate ←

**in.car.cer.ate** (in kār 'sər āt 't) vt.

**-at'ed, -at'ing**

۱- زندانی کردن، حبس کردن

he was incarcerated in a dungeon

در دُخمه‌ای زندانی شد.

۲- محدود کردن، محصور کردن

incarcerated by one's own ignorance

زندانی جهل خود

● incarceration, n.

زندانی کردن، حبس کردن یا شدن

in.car'cera'tor, n.



**in.car.di.nate** (in kār'də nāt', -kārd'n āt') vt. **-nat'ed, -nat'ing**

(کلیسای کاتولیک) کشیش را در ناحیه‌ی کلیسایی بخصوصی مأموریت دادن

in.car'di.na'tion, n.

**in.car.na.dine** (in kār'nə dīn') adj., n., vt. **-dined', -din'ing**

۱- (به رنگ گوشت) قرمز، خون رنگ، گوشت - فام ۲- قرمز کردن

**in.car.nate** (in kār'nit, -nāt', -nāt') adj., vt. **-nat'ed, -nat'ing**

۱- (جسم به ویژه جسم انسانی دادن به) تن مند کردن، تناور کردن، متجسم کردن، گوشت مند کردن، مجسم کردن، حلول کردن

a man who incarnates our highest hopes

مردی که تجسمی از رفیع‌ترین امیدهای ما می‌باشد.

۲- دیسمند کردن، شکل دار کردن، واقعیت دادن به، عینیت دادن

to incarnate political ideas in governmental organizations

متجلی کردن اندیشه‌های سیاسی در قالب سازمان‌های دولتی

۳- مظهر (چیزی) بودن، نماد بودن

to incarnate the frontier spirit

نماد روح مرزنشینی بودن

۴- تن مند، تندر، گوشت مند ۵- نمونه‌ی چیزی، مظهر، پیدایه، تن مند، تناور

an incarnate spirit

روح تناور

evil incarnate

بدی تن مند (متجسم)

۶- خون رنگ، گوشت فام، قرمز

incarnate clover

شیدر قرمز

**in.car.na.tion** (in'kār nā'shən) n.

۱- (داشتن جسم و ظاهر انسانی) انسان دیسی، گوشت مندی، تناوری، تن مندی ۲- (یزدان - شناسی مسیحی) آبیستن شدن حضرت مریم

۳- (انسان یا حیوان) خدای تن مند ۴- مظهر، تجسد

the incarnation of courage

مظهر شجاعت

**in.case** (in kās') vt. **-cased', -cas'ing**

encase ←

**in.cau.tion** (in kō'shən) n.

بی‌احتیاطی، بی‌زینشی

**in.cau.tious** (in kō'shəs) adj.

بی‌احتیاط، ناپروا، بی‌پروا، ناستوارکار

in.cau'tiously, adv.

in.cau'tious.ness, n.

**in.cen.di.ar|y** (in sen'dē er'ē, -dē ə r'ē) adj., n., pl. **-ar'ies**

۱- (وابسته به آتش زدن عمدی مال و ملک) آتش‌افروزی، آتش‌افروزانه

an incendiary crime

جرم آتش‌افروزی

incendiary fires

حریق‌های عمدی

۲- آتش‌زا (مانند بمب و مواد محترقه)

incendiary bomb

بمب آتش‌زا

an incendiary grenade

نارنجک آتش‌زا

۳- نفاق انداز، آشوب‌انگیز، فتنه‌انگیز

his incendiary speeches

سخنرانی‌های فتنه‌انگیز او

**in.cen'dia.rism** (-dē ə riz'əm) n.

**in.cense<sup>1</sup>** (in'sens') n., vt., vi.

**-censed', -cens'ing**

۱- بخور، گزدود، خوزم، دودآب

to burn incense

(اسفند و غیره) دود کردن، عود و عنبر سوزاندن

۲- دود و بوی بخور ۳- بوی خوش ۴- تعریف

و تحسین، ستایش ۵- بخور دادن، عطر زدن،

(اسفند و عود و عنبر و غیره) دود کردن

● incense burner

مجمر، آتشدان

**in.cense<sup>2</sup>** (in sens') vt. **-censed',**

**-cens'ing**

خشمگین کردن، به خشم آوردن، عصبانی

کردن، آتشی کردن

his words incensed me

حرف‌های او مرا آتشی کرد.

in.cense'ment, n.

\* **incense cedar**

(گیاه‌شناسی) عسود امریکایی

cypress از خانواده‌ی Calocedrus decurrens)

که چوب سرخ فام و خوشبو دارد و بومی غرب  
امریکای شمالی است)

**in.cen.tive** (in sent'iv) adj., n.

۱- انگیزه، انگیزان، مشوق، محرک

for some people money is a major incentive

برای برخی از مردم، پول انگیزه‌ی بزرگی است.

۲- شوق، دلگرمی، اشتیاق

**in.cept** (in sept') vt., vi.

۱- (خوراک را) جذب کردن، درآشامیدن،

گواریدن، درخود گرفتن ۲- (مهجور)

آغازکردن، به عهده گرفتن ۳- (در اصل -

انگلیس) درجه‌ی دکترا یا فوق لیسانس گرفتن

**in.cep.tion** (in sep'shən) n.

۱- آغاز، شروع

the project's inception

آغاز طرح

۲- در زایش، تکوین، هستی دهی

the inception of ideas

در زایش اندیشه‌ها

**in.cep.tive** (in sep'tiv) adj., n.

۱- آغازین، ابتدایی، مقدماتی، تکوینی

۲- (دستور زبان) فعل آغازگر، شروعی

in.cep'tively, adv.

**in.cer.ti.tude** (in sɜrt'ə tōd',

-tyōd') n.

۱- شک، تردید، عدم اطمینان، نامطمئن بودن

۲- بی‌ثباتی، عدم تأمین

**in.ces.sant** (in ses'sənt) adj.

بی‌وقفه، ایست ناپذیر، ثابت، پایدار، پیوسته،

دایم

he talks incessantly

او دائماً حرف می‌زند.

in.ces'sancy or

in.ces'santness, n.

in.ces'santly, adv.

**in.cest** (in'sest') n.

زنا‌ی با محرم

**in.ces.tu.ous** (in ses'tyō əs, -chō-)

adj.

۱- وابسته به زنا‌ی با محرم ۲- زنا‌ی با محرم

**inch**<sup>1</sup> (inch) n., vt., vi.

۱- (سنجی درازا برابر با  $\frac{1}{12}$  فوت یا  $\frac{2}{54}$

سانتی‌متر) اینچ (مخفف آن: in - نشان آن: ")

10"

۱۰ اینچ

۲- (وزن یا طول و غیره) ناچیز

I escaped death by an inch

چیزی نمانده بود بمیرم.  
۳- کم‌کم پیش رفتن، آهسته رفتن، زرده‌زه جلو رفتن

she inched toward me

او کم‌کم به سوی من جلو آمد.

● every inch کاملاً، از هر نظر

● inch by inch (or by inches) کم‌کم، به درجات، آهسته

● within an inch of بسیار نزدیک به

● within an inch of one's life تقریباً تا سرحد مرگ

تقریباً تا سرحد مرگ

**inch**<sup>2</sup> (inch) n.

(ایرلند و اسکاتلند) زمین دور افتاده

**inch.meal** (inch'mēl') adv.

کم‌کم، گره گره (by inchmeal هم می‌گویند)

**in.cho.ate** (in kō'it, -āt') adj.

۱- نو آغاز، در شرف تکوین، ابتدایی، آغازین،

نوپا

inchoate ideas

عقاید تازه ایجاد شده، اندیشه‌های نوپا

۲- ناقص، کاستی‌دار، ناتمام، تنظیم نشده،

ناآراست، نابسامان، نامنظم، تکوین نیافته

the general plan is inchoate and vague

نقشه‌ی کلی ناقص و مبهم است.

۳- (حقوق) معوقه، معلق، آویخته، مشروط

an inchoate right of dower

حق مشروط به جهیزیه

in.cho'ately, adv.

in.cho'ate.ness, n.

**in.cho|a.tion** (in'kō ā'shən) n.

آغاز، سرآغاز، مرحله‌ی اولیه

**in.cho|a.tive** (in kō'ə tiv) adj., n.

۱- (نادر) ← inchoate ۲- (دستور زبان)

بیانگر آغاز، واژه‌ی آغازین

**In.chon** (in'chän')

بندر اینچان (در کره‌ی جنوبی)

\* **inch.worm** (inch'wurm') n.

← measuring worm

**in.ci.dence** (in'sə dəns) n.

۱- برخورد، تلاقی، بس رُخداد ۲- وقوع، رویداد

the incidence of crime

وقوع جنایت

۳- میزان بروز، شیوع بیماری

this area has a high incidence of disease

شیوع بیماری در این ناحیه زیاد است.

۴- (نور یا پرتابه یا فشنگ و غیره) برخورد به سطح، برتابش

the angle of incidence زاویه‌ی تابش

**in.ci.dent** (in'sə dɒnt) adj., n.

۱- اتفاق، حادثه، پیشامد

a tragic incident حادثه‌ی جانسوز

۲- رویداد، رخداد، واقعه

we reported the incident to the police

آن رویداد را به پلیس گزارش کردیم.

۳- برخورد، درگیری، برتابش، برتابشی، برخوردی

incident rays اشعه‌ی تابشی

small incidents that led to bloody border skirmishes

برخورد‌های کوچکی که به کشمکش‌های خونین مرزی انجامید.

۴- الزام آور ۵- عارضی، عرضی، تبعی

۶- لازمه، بایا، درخور، همایند (با)

the cares incident to parenthood

توجهاتی که جزو وظایف والدین است

۷- جزو، بخشی از، (حقوق) مشروط، منوط به چیزی دیگر، پی‌آیند

an alimony agreement may be an incident of a divorce proceeding

توافق نسبت به نفقه می‌تواند از دادخواست طلاق ناشی گردد.

**in.ci.den.tal** (in'sə dent'ɪl) adj., n.

۱- جزئی، فرعی، (جمع) مخلفات

salary and incidental benefits حقوق و مزایا

۲- (با: to) لازمه، جزو، همایند، منضم

troubles incidental to divorce

دردسرهای منضم به (همراه) طلاق

۳- اتفاقی، پیشامدین

incidental expenses هزینه‌های اتفاقی

**in.ci.den.tal|ly** (in'sə dent'ɪl ē,

-dent'ɪl) adv.

۱- برحسب اتفاق، پیشامدوار

they met incidentally آنها برحسب اتفاق ملاقات کردند.

۲- راستی، ضمناً

**incidental music**

(موسیقی همراه با نمایش و فیلم و غیره) موسیقی سرصحنه

**in.cin.er.ate** (in sin'ər āt') vt., vi.

**-at'ed, -at'ing**

(سوزاندن و تبدیل به خاکستر کردن) خاکستر کردن یا شدن، جزغاله کردن یا شدن

in.cin'era'tion, n.

**in.cin.er|a.tor** (-ər āt'ər) n.

(دستگاهی که می‌سوزاند و تبدیل به خاکستر می‌کند به ویژه زباله را) زباله سوز، خاکسترگر

**in.cip|i.ent** (in sip'ē ent) adj.

در مرحله‌ی ابتدایی، آغازین، در شرف تکوین، تکوینی

an incipient illness بیماری در حال شروع

in.cip'i.ence or in.cip'i.ency, n.

in.cip'i.ently, adv.

**in.ci.pit** (in'si pit')

(لاتین) در اینجا آغاز می‌شود

**in.cise** (in siz') vt. **-cised',**

**-cis'ing**

(بریدن و نقش ایجاد کردن) حک کردن، چاک دادن، شکافتن، کافیدن

to incise a table with design

طرحی را بر میزی حک کردن

**in.cised** (-sɪzd') adj.

۱- حک شده، کنده‌کاری شده

an incised design طرح کنده‌کاری شده

۲- (دارای لبه‌ی چاکدار مانند برخی برگ‌ها) بریده بریده، چاکدار

**in.ci.sion** (in sizh'ən) n.

۱- چاک، بریدگی

the knife had made a deep incision

چاقو بریدگی عمیقی ایجاد کرده بود.

۲- بُرندگی، تیزی ۳- (جراحی) بُرش یا شکافی که در بافت ایجاد شده است) شکاف، بُرش

the incision was sewn up شکاف را بخیه کردند.

**in.ci.sive** (in sī' sīv) adj.

- ۱- تیز، بُرنده  
as incisive as a sword's edge  
به تیزی لبه‌ی شمشیر
- ۲- نافذ، قاطع، حاد، صریح و روشن  
فکر نافذ او  
his incisive thought
- ۳- وابسته به دندان پیشین، ثنایایی  
in.ci'sively, adv.  
in.ci'sive.ness, n.  
in.ci.sor (in sī' zər) n.

- دندان پیشین، ثنایا  
in.cite (in sīt' ) vt. -cit' ed, -cit' ing  
برانگیختن، آشوب‌انگیزی کردن، تحریک کردن،  
تفتین کردن، آغالدیدن، شوراندن  
enemy agents tried to incite the people to riot  
عوامل دشمن سعی کردند مردم را به شورش برانگیزند.
- incitement, n.

- برانگیزش، آشوب‌انگیزی، تحریک، آغالش  
in.ci.ta.tion (in' sə tā' shən) n.  
in.cit'er, n.  
in.ci.vil.i|ty (in' se vil' i tē) n., pl.  
-|ties

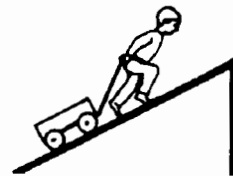
- گستاخی، بی‌ادبی  
incl 1- inclosure 2- including  
مخفف: ۱- حصار ۲- شامل، حاوی  
in.clem.ent (in klem' ənt) adj.  
۱- (آب و هوا) نامساعد  
inclement weather  
هوای نامساعد  
۲- ظالم، خشن، سختگیر  
an inclement judge  
قاضی بی‌مروت  
in.clem'ency, pl. -cies, n.  
in.clem'ently, adv.

- in.clin.a|ble (in klīn' ə bəl) adj.  
۱- متمایل، موافق، متوافق ۲- تمایل پذیر، کژ  
کردنی، خم پذیر  
in.cli.na.tion (in' klə nā' shən) n.  
۱- شیب، سرازیری، سربالایی، کژینگی  
the road's inclination  
شیب جاده  
۲- شیب‌داری، کژی  
the column's inclination  
کژی ستون، تمایل ستون  
۳- (فکر و احساس) میل، تمایل، گرایش، طبع

- a strong inclination toward music  
گرایش زیاد به موسیقی
- a people of opposite political inclinations  
مردمی با گرایش‌های سیاسی متضاد
- ۴- زاویه‌ی شیب، میزان شیب  
an inclination of 20 degrees  
شیب ۲۰ درجه
- ۵- تعظیم خفیف، سرفروداوری  
he responded to my greeting with a slight  
inclination of the head  
سلام مرا با تعظیمی کوتاه پاسخ داد.

in'.cli.na'tional, adj.  
in.cline (in klīn', in' klīn') vi., vt.  
-clined', -clin'ing n.

- ۱- شیب دار شدن،  
سرازیر شدن،  
سربالاشدن  
the land inclines  
toward the shore  
زمین به سوی رودخانه  
شیب دارد.



- ۲- (سر یا گردن یا بدن را) خم کردن یا شدن،  
خماندن، کژ شدن  
he inclined his head toward the speaker in  
order to hear better  
او برای بهتر شنیدن سر خود را به سوی ناطق خم کرد.
- ۳- (فکر یا احساس) تمایل داشتن، متمایل کردن  
گرایش داشتن  
as we grow older we incline to traditional ways  
بیرتر که می‌شویم به روش‌های سنتی گرایش بیشتری پیدا  
می‌کنیم.  
increased knowledge inclines one to further  
reading

- دانش فزاینده انسان را متمایل به مطالعه‌ی بیشتر می‌کند.
- ۴- ترجیح دادن، افزونیدن، برتر دانستن  
he inclines toward Pari but his father wants  
او پری را ترجیح می‌دهد،  
اما پدرش می‌خواهد که او با خواهر پری ازدواج کند.
- ۵- شیب‌دار کردن، سرازیر کردن، سربالاش  
کردن، تکیه دادن  
he inclined the shovel against the wall  
او بیل را به دیوار تکیه داد.

۶- شیب، سربالایی، سرازیری  
 a sharp incline شیب تند  
 inclined drilling حفاری مایل  
 ● incline one's ear گوش فرا دادن (با دقت یا توافق)  
 in.clin'er, n.  
 in.clined (in klīnd') adj.  
 ۱- شیب‌دار، سرازیر، سربالا  
 an inclined roadway راه شیب‌دار  
 ۲- کژینه، خم، خمیش دار، خممانده  
 a downward inclined branch شاخه‌ی خم شده به سوی پایین  
 ۳- متمایل، دارای تمایل، گرایش دار  
 I am inclined to vote for him می‌خواهم به او رأی بدهم.  
 he is inclined to that party او به آن حزب گرایش دارد.  
 he is inclined to be lazy او به تنبلی تمایل دارد.  
 ۴- مستعد، دارای استعداد، آمار، راغب  
 he is poetically inclined او استعداد شاعری دارد.  
 inclined plane سطح شیب‌دار، سطح مورب، شیب پهنه  
 in.clin.ome|ter (in 'klə nām 'ət ər, -klī-) n.  
 شیب‌سنج، تراز مغناطیسی  
 in.close (in klōz') vt. -closed', -clos'ing  
 enclose ←  
 in.clo.sure (in klō'zhər) n.  
 enclosure ←  
 in.clude (in klōd') vt. -clud'ed, -clud'ing  
 ۱- شامل بودن، حاوی بودن، درخود داشتن، درج شدن، به حساب آمدن، به شمار آمدن  
 هزینه شامل مالیات هم می‌شود. the cost includes taxes.  
 آیا شام هم منظور شده است؟ is dinner included too?  
 this library includes many rare books این کتابخانه دارای کتاب‌های نادر زیاد می‌باشد.

to be included as an election candidate جزو نامزدهای انتخابات به شمار آمدن  
 ۲- احاطه کردن، پیراگیر بودن، دارا بودن، فراگیر بودن، مندرج کردن  
 the walnut shell includes the kernel پوست گردو هسته‌ی آنرا در بر دارد.  
 that divine spark included in every human being آن جرقه‌ی الهی موجود در هر انسان  
 in.clud'able or in.clud'ible, adj.  
 in.clud|ed (-id) adj.  
 ۱- شامل شده، به حساب آمده، منظور شده، گنجانده شده، به شمار آمدن (← include)  
 ۲- (دارای مادگی و پرچم که کاملاً توسط کلبک‌ها یا نیام احاطه شده است) در خود گیر  
 in.clu.sion (in klōō'zhən) n.  
 ۱- شمول، درخود داری، پیراگیری، احاطه  
 the inclusion of taxes in calculating the expenses به حساب آوردن مالیات‌ها در محاسبه هزینه‌ها  
 ۲- (سنگ شناسی - مواد خارجی پیراگیر شده در سنگ) ناسرگی، درونگیره ۳- (زیست-شناسی) جسم درون بند شده، درونگیره  
 inclusion body (زیست‌شناسی) جسم درون بسته  
 in.clu.sive (in klōō'siv, -ziv) adj.  
 ۱- به حساب آمده، شامل، منظور شده، گنجد، گنجانده، احتساب شده ۲- با محاسبه‌ی سرجمع، کلاً  
 the length of time, holidays inclusive, will be twenty days طول مدت، با افزودن روزهای تعطیل، بیست‌روز خواهد بود.  
 ● inclusive of با احتساب، یا به حساب آوردن، با منظور کردن  
 the price, inclusive of tax, is ten thousand dollars قیمت، با احتساب مالیات ده هزار دلار است.  
 in.clu'sively, adv.  
 in.clu'sive.ness, n.

**in.co.er.ci|ble** (in 'kō ɛr 'sə bəl)  
adj.

وادر نکرده‌ی یا نشدنی، اجبار ناپذیر

**in.cog|i.ta|ble** (in kāj 'i tə bəl) adj.  
(نادر) تصور ناپذیر، غیرقابل تصور، غیرقابل  
تفکر

**in.cog|i.tant** (in kāj 'i tənt) adj.  
(نادر) بی فکر، بی خرد، کم اندیش

**in.cog.ni|to** (in kæg 'ni tō ' ,  
in 'kæg nē ' -) adv., adj., n., pl. **-tos** ' ۱-  
ناشناس، بیستار، باهویت یا لباس مبدل، به  
طور ناشناس

Shah Abbas went to the Jewish district  
incognito

شاه عباس به طور ناشناس به محله‌ی یهودیان رفت.

۲- ناشناخته

the skull that had remained incognito for  
decades

مجمعه‌ای که چندین دهه ناشناخته مانده بود.

۳- آدم مجهول الهویه

**in.cog'nita** (-ni tə), pl. **-tas**, n.fem.,  
adj., adv.

**in.cog.ni.zant** (in kæg 'nə zənt,  
-kän 'ə-) adj.

(با: of) ناآگاه به، بی خبران

**in.cog'ni.zance**, n.

**in.co.her.ence** (in 'kō hir 'əns,  
-her ' -) adj.

۱- عدم انسجام، گسستگی، تنافر، ناهمدوسی،  
ناهمدوشش، ناسامان مندی، ناسازواری  
۲- فکر گیسخته، (اندیشه یا سخن) ناهمدوس  
(incoherency هم می گویند)

**in.co.her.ent** (in 'kō hir 'ənt, -her ' -)  
adj.

نامنسجم، گسسته (از هم)، ناهمدوس، متنافر،  
ناسامان مند، پرت و پلا، ناسازوار، نامفهوم  
the bereaved man's incoherent words

سخنان پرت و پلا‌ی مرد داغ دیده

his English is very incoherent

انگلیسی او خیلی نامفهوم است.

incoherent scattering (شیمی) پراکندگی ناهمدوس

incoherent waves امواج ناهمدوس

**in'co.her'ently**, adv.

**in.com.bus.ti|ble**  
(in 'kəm 'bus 'tə bəl) adj., n.

غیرقابل احتراق، ناسوختار، ناآتشگیر

**in'com.bus'tibil'ity**, n.

**in.come** (in 'kum ' , in 'kəm,  
in 'kum ' , in 'kəm) n.

۱- درآمد، عایدی، کاربهر، مداخل

what is your income?

درآمد شما چقدر است؟

low income درآمد کم

high income درآمد زیاد

a two-income family

خانواده‌ی دو درآمدی (که زن و شوهر هر دو درآمد دارند)

what is the source of his income?

منبع درآمد او چیست؟

۲- (قدیمی) دخول

**income statement**

(حسابداری - بازرگانی) صورت درآمد،  
صورت سود و زیان، حساب بهره‌برداری

**income tax**

مالیات پردرآمد

**in.com.ing** (in 'kum 'in) adj., n.

۱- درحال آمدن یا نزدیک شدن، آیندگر، درآیند  
کشند درآیند  
the incoming tide

شهردار آینده  
the incoming mayor

۲- داخل شدن، درون رفت ۳- (معمولاً جمع)  
درآمدها

**in.com.men.su.ra|ble**

(in 'kə men 'shoor ə bəl, -shər-; -sər-)  
adj., n.

۱- غیرقابل مقایسه، قیاس ناپذیر، ناهمسنجگر  
his statements are incommensurable with truth  
اظهارات او ارزش همسنجی با واقعیت را ندارند.

۲- (ریاضی) اندازه ناپذیر، بخش ناپذیر،  
نامتوافق

an incommensurable magnitude

کمیت اندازه ناپذیر، کمیت قیاس ناپذیر

**in'com.men'su.rabil'ity**, n.

**in'com.men'su.rably**, adv.

**in.com.men.su.rate**

(in 'kə men 'shoor it, -shər-; -sər-) adj.

۱- ناهم اندازه، نامتناسب، نابسند  
the supply is incommensurate to the demand  
عرضه تکافوی تقاضا را نمی‌کند.

his education is incommensurate to his salary  
تحصیلات او با حقوقش متناسب نیست.

incommensurable ← -۲

in 'com.men 'su.rately, adv.

**in.com.mode** (in 'kə mōd ' ) vt.**-mod'ed, -mod'ing**

زحمت دادن، ناراحت کردن، به زحمت انداختن،  
به دردرس انداختن، نآسوده کردن

**in.com.mo.di.ous** (in 'kə mō 'dē əs) adj.

۱- پرزحمت، ناراحت کننده، نآسودگر  
۲- (به طور ناراحت کننده‌ای) کوچک، باریک، تنگ

in 'com.mo 'di.ously, adv.

in 'com.mo 'di.ousness, n.

**in.com.mod.i|ty** (in 'kə mād 'i tē) n., pl. -|ties

(قدیمی) ناراحتی، زحمت

**in.com.mu.ni.ca|ble**

(in 'kə myōō 'ni kə bəl) adj.

۱- نگفتنی، اظهارنکردنی ۲- (بیماری) ناواگیر،  
ناسازی، سرایت نکردنی

in 'com.mu 'ni.cabil'ity, n.

in 'com.mu 'ni.cably, adv.

**\* in.com.mu.ni.ca|do**

(in 'kə myōō 'ni kə 'dō) adj., adv.

(بی‌تمایل یا ناقدر یا نامجاز به داشتن ارتباط با  
دیگران) بی‌رسانش

prisoners who were held incommunicado

زندانیانی که بدون ارتباط به خارج محبوس شده بودند

**in.com.mu.ni.ca.tive**

(in 'kə myōō 'ni kət 'iv, -ni kə tiv) adj.

کم حرف، کم گوی، ناگویا، نارسانگر، تودار،

محتاط

**in.com.mut.a|ble**

(in 'kə myōōt 'ə bəl) adj.

دگرگون نشدنی، تغییر ناپذیر، تبدیل ناپذیر،  
تخفیف ناپذیر

in 'com.mut 'abil'ity, n.

in 'com.mut 'ably, adv.

**in.com.pact** (in 'kəm pakt ' ) adj.

شُل و ول، سرهم بندی شده، نامحکم

**in.com.pa.ra|ble** (in kām 'pə rə bəl, in 'kəm par 'ə bəl) adj.

۱- قیاس ناپذیر، غیرقابل مقایسه، ناهمسنج -  
پذیر

love is incomparable with money

عشق و پول با هم غیرقابل مقایسه هستند.

۲- یکتا، بی‌تا، بی‌مانند، منحصر به فرد،  
بی‌نظیر، بی‌همتا

incomparable skill

مهارت بی‌مانند

in.com 'pa.rabil'ity, n.

in.com 'pa.rably, adv.

**in.com.pat.i|ble** (in 'kəm pat 'ə bəl) adj., n.

۱- ناسازگار، مغایر، ناهمسان، نامتوافق،  
ناجور

an incompatible couple that were always arguing

زن و شوهر ناسازگاری که مرتب با هم محاجه می‌کردند  
their incompatibility was obvious

ناسازگاری آنها آشکار بود.

behavior that is incompatible with the dignity of teaching

رفتاری که مغایر شأن معلمی است

incompatible colors

رنگ‌های ناجور

politically incompatible

از نظر سیاسی ناسازگار

۲- (منطق - ریاضی): دو قضیه یا گزاره‌ای که  
نمی‌توانند در آن واحد هر دو درست باشند)  
متضاد، کیاکن، متناقض ۳- (پزشکی -  
داروسازی): دو دارو یا چیز دیگر که نمی‌توان  
آنها را با هم آمیخت یا با هم خورد) ضد و

تقیض، پادکار ۴- آدم یا چیز ناسازگار (معمولاً  
به صورت جمع)

in'com.pat'ibil'ity, pl. -ties, n.

in'com.pat'ibly, adv.

**in.com.pe.tent** (in kām'pə tənt)  
adj., n.

۱- بی‌عرضه، بی‌صلاحیت، بی‌جُرْبُزه،  
ناکارآمد، نالایق، بی‌کفایت

the incompetent managers who made the  
company go bankrupt

مدیران نالایقی که شرکت را ورشکست کردند

۲- ناشی، خامدست، بی‌مهارت، ناحاذق  
an incompetent surgeon جراح ناشی

۳- (حقوق) فاقد اهلیت یا صلاحیت قانونی  
usually husbands and wives are (considered)  
incompetent to testify in favor of each other

معمولاً زن و شوهر صلاحیت گواهی دادن به سود یکدیگر را  
ندارند.

۴- (زمین‌شناسی - در مورد ساختارها و  
لایه‌های سنگی) فروریز، سُست ۵- آدم  
بی‌عرضه (به ویژه به واسطه‌ی کمبود عقلی)

• incompetence (or incompetency) n.

بی‌عرضگی، بی‌لیاقتی، ناکارایی

in.com'pe.tently, adv.

**in.com.plete** (in kām plēt') adj.

۱- ناتمام، انجام نشده، پایان نیافته، به سر  
نرسیده

because of his death, the book has remained  
incomplete

به خاطر مرگ او کتاب ناتمام مانده است.

۲- ناکامل، ناقص، کاستی‌دار، با کاستی،  
ناهماد (واروی: complete)

in his opinion, a dinner is incomplete without  
pickles

به نظر او شام بدون ترشی کامل نیست.

in'com.plete'ly, adv.

in'com.plete'ness or

in'com.ple'tion, n.

**in.com.pli.ant** (in kām plī'ənt) adj.

زیربار نرو، تمکین‌نکننده، ناپذیرا، سرپیچی  
کننده (به ویژه از قانون)

in'com.pli'ance or

in'com.pli'ancy, n.

in'com.pli'antly, adv.

**in.com.pre.hen.si|ble**

(in kām'prē hen'sə bəl, -pri-) adj.

۱- فهم ناپذیر، نفهمیدنی، غیرقابل ادراک

۲- مبهم ۳- (قدیمی) محدود نشدنی

in'com.pre.hen'sibil'ity, n.

in'com.pre.hen'sibly, adv.

**in.com.pre.hen.sion**

(in kām'prē hen'shən, -pri-) n.

عدم درک، نافهمی، ناتوانی در فهم

**in.com.pre.hen.sive** (-siv) adj.

۱- غیرجامع، نافراگیر، کم محتوا ۲- کم فهم،  
کم شعور

in'com.pre.hen'sively, adv.

**in.com.press.i|ble**

(in kām pres'ə bəl) adj.

ناهم فشردنی، تراکم ناپذیر، ناهم چلانندی

in'com.press'ibil'ity, n.

**in.com.put.a|ble**

(in kām pyūt'ə bəl) adj.

غیرقابل محاسبه، غیر قابل شمارش، رایانه -  
ناپذیر

in'com.put'ably, adv.

**in.con.ceiv.a|ble** (in kən sēv'ə bəl)

adj.

غیرقابل تصور، فهم ناپذیر، باورنکردنی،  
ناندیشیدنی

color is inconceivable to those born blind

برای کسانی که کور به دنیا آمده‌اند رنگ قابل ادراک نیست.

in'con.ceiv'abil'ity or

in'con.ceiv'able.ness, n.

in'con.ceiv'ably, adv.

**in.con.clu.sive** (in kən klōd'siv)

adj.

بدون نتیجه‌ی قطعی، پادروا، غیرقاطع

a long and inconclusive war

جنگی طولانی و بی‌نتیجه

in'con.clu'sively, adv.

in'con.clu'sive.ness, n.



in.con.den.sa|ble or

in.con.den.si|ble

(in 'kən den 'sə bəl) adj.

۱- تلخیص ناپذیر، کوتهوار نشدنی ۲- تغلیظ نشدنی، میعان ناپذیر، چکالش ناپذیر

in 'con.den 'sabil 'ity or

in 'con.den 'sibil 'ity, n.

in.con.dite (in kən 'dīt', -dit) adj.

(نادر) ۱- (اثر ادبی) دارای ساختمان بد، بدساختار ۲- خام، ناآماده، بی معرفت

in.con.form.i|ty

(in 'kən fōrm 'ə tē) n.

ناهمسازی، ناهم‌رنگی (با جماعت)، عدم تطابق

in.con.gru.ent (in 'kæŋ 'gru:ənt)

adj.

ناهمخوان، نامتجانس، ناهم‌جور، ناسازگار

in.con 'gru.ence, n.

in.con 'gru.ently, adv.

in.con.gru.i|ty (in 'kæn gru: 'i tē) n.,

pl. -|ties

۱- ناهمخوانی، عدم تجانس، منافات، ناهم‌جوری، عدم تناسب

the apparent incongruity of a fast person who is also very fat

ناهمخوانی ظاهری فردی که فرز و در عین حال بسیار چاق است

۲- ناهم‌سازی، ناسازگاری، عدم توافق، تناقض  
the incongruity of his behavior and his words

تناقض رفتار او با گفته‌هایش

۳- هرچیز ناهمخوان یا نامتجانس

in.con.gru.ous (in kæn 'gru:əs,

-kæn') adj.

۱- ناهمخوان، ناهم‌ساز، ناهماهنگ، نامتوافق،

ناسازگار، ناهمکن

incongruous desires خواسته‌های ناهمخوان

an incongruous story داستانی پرتناقض

۲- نامناسب، ناجور، ناشایسته، بی‌مناسبت

incongruous colors رنگ‌های ناجور (به هم نخور)

in.con 'gru.ously, adv.

in.con|nu (in 'kə nu: 'n.), pl. -nus ' or -|nu '

(جانورشناسی) ماهی اینکونو (Stenodus leucichthys) که از ماهیان درشت و پرروغن و آب شیرین زی و بومی شمال غربی امریکای شمالی و خاور سیبری است)

in.con.sec|u.tive

(in 'kən sek 'yʊ: tiv, -yə-) adj.

ناپی‌درپی، ناپشت سرهم، غیرمتعاقب (واروی):  
(consecutive)

in.con.se|quent (in kæn 'si kwent',

-kwənt) adj.

۱- غیرمنطقی، نامعقول، نامربوط، بی ربط،  
گسیخته، آشفته ۲- بی‌سامان، ناسازمند  
۳- نامستدل

in.con 'sequence', n.

in.con 'sequent'ly, adv.

in.con.se|quen.tial

(in kæn 'si kwent 'shəl) adj., n.

۱- نامستدل، غیرمنطقی، نامعقول ۲- کم  
اهمیت، ناچیز، جزئی، نابایستگی ۳- چیز کم  
اهمیت

in.con 'sequen 'ti.al 'ity

(-shē al 'ə tē) n.

in.con 'sequen 'tially, adv.

in.con.sid.er.a|ble

(in 'kən sid 'ər ə bəl) adj.

ناچیز، غیرقابل ملاحظه، جزئی، نادربایست

in 'con.sid 'er.able.ness, n.

in 'con.sid 'er.ably, adv.

in.con.sid.er.ate (in 'kən sid 'ər it)

adj.

۱- بی‌ملاحظه (کسی که حال یا حقوق دیگران را رعایت نمی‌کند)، خودپسند، خودبین، بی‌مبالات، نافرزانه

it was inconsiderate of you to make your old father carry the heavy suitcase  
از بی‌معرفتی

تو بود که گذاشتی پدر پیرت چمدان سنگین را حمل کند.

it is inconsiderate to go to their house uninvited

بی‌ملاحظگی است که بی‌دعوت به خانه‌ی آنها بروی.

۲- (نادر) نسنجیده

in'con.sid'er.ate.ly, adv.

in'con.sid'er.ate.ness or

in'con.sid'era'tion (-ər ā'shən) n.

**in.con.sis.ten|cy**

(in'kən sis'tən sē) n.

۱- ناهندامی، ناهمسازی، ناهمجوری، تناقض،

تنافر، تضاد

the inconsistency of the details of his explanation made us suspicious

تناقض جزئیات توضیح او، ما را مشکوک کرد.

۲- سخن یا عمل ناهندام یا متناقض

(inconsistence هم می‌گویند)

**in.con.sis.tent** (in'kən sis'tənt) adj.

۱- ناسازگار، ناهمساز، ناهماهنگ، ناهمجور

acts which were inconsistent with his promises

اعمالی که با قول‌های او ناسازگار بود

inconsistent with truth ناسازگار با واقعیت

۲- (دارای جزئیات متناقض) ناهندام

the accused man's inconsistent statements

اظهارات ضد و نقیض متهم

۳- (از عقیده و ایمان) متلون، دمدمی

in'con.sis'tent.ly, adv.

**inconsistent equations**

(ریاضی) هم‌چندی ناسازگار، معادله‌ی

متناقض

**in.con.sol.a|ble** (in'kən sōl'ə bəl)

adj.

۱- تسلی‌ناپذیر، دل‌داری‌ناپذیر، تسکین‌ناپذیر

the mother of drowned child was inconsolable

اصلاً نمی‌شد مادری را که کودکش در آب خفه شده بود دل‌داری داد.

۲- داغ‌دیده، دل‌شکسته

in'con.sol'abil'ity or

in'con.sol'able.ness, n.

in'con.sol'ably, adv.

**in.con.so.nant** (in kən'sə nənt) adj.

ناهمساز، ناهماهنگ، ناهماوار، ناجور

in.con'so.nance, n.

in.con'so.nant.ly, adv.

**in.con.spic|u.ous**

(in'kən spik'yō əs) adj.

ناچشمگیر، ناهویدا، نامشهود، غیرعلنی، دور

از مد نظر، نابرجسته

when you pay money to a beggar, try to be

inconspicuous

وقتی پول به گدا می‌دهید، سعی کنید علنی نباشد.

his absence was inconspicuous

غیبت او جلب توجه نکرد.

in'con.spic'u.ously, adv.

in'con.spic'u.ous.ness, n.

**in.con.stant** (in kən'stənt) adj.

۱- ناثابت، متغیر، بی‌ثبات، دمدمی، هردمبیل

a inconstant lover

یار بی‌وفا

inconstant economic policies hurt the country

سیاست‌های متغیر اقتصادی به کشور ضرر می‌زند.

۲- نایکجور، نایکدست، جورواجور، نامنظم

in.con'stancy, n.

in.con'stantly, adv.

**in.con.sum.a|ble**

(in'kən sōō'mə bəl, -syōō-) adj.

مصرف‌نکردنی، ناکساردنی

in'con.sum'ably, adv.

**in.con.test.a|ble** (in'kən tes'tə bəl)

adj.

بدون شک و تردید، غیرقابل بحث، بی‌چون و

چرا، مسلم، محقق

an incontestable victory in the elections

پیروزی مسلم در انتخابات

in'con.test'abil'ity, n.

in'con.test'ably, adv.

**in.con.ti.nent<sup>1</sup>** (in kən'tə nənt,

-kənt'n ənt) adj.

۱- بی‌بند و بار، ناخوددار (به ویژه در امور

جنسی)، ناخویشتن‌دار، شهوتران

the incontinent man's stare at the girls

نگاه‌های خیره‌ی مرد شهوت‌پرست به دختران

۲- (ناتوان در نگه داشتن چیزی درون خود)

ناکنجا

he is incontinent of jealousy and hatred

او قادر به داشتن حسادت و کینه نیست.

۳- (ناقادر به نگهداشتن ادرار خود معمولاً در اثر کهنسالی یا بیماری) چکمیزی، مبتلا به سلس البول

in.con'ti.nence, n.

in.con'ti.nently, adv.

in.con.ti.nent<sup>2</sup> (in kən'tə nənt) adv.

(قدیمی) بی‌تأخیر، فوراً، بی‌درنگ

in.con.trol.la|ble (in'kən trəl'ə bəl)

adj.

← uncontrollable

in.con.tro.vert.i|ble

(in'kən'trə vɜrt'ə bəl) adj.

غیرقابل بحث و تردید، بی‌چون و چرا، مسلم، محقق، انکارناپذیر

incontrovertible evidence شواهد انکارناپذیر

incontrovertible facts حقایق مسلم

in'con'tro.vert'ibil'ity, n.

in'con'tro.vert'ibly, adv.

in.con.ven.i.ence (in'kən vɛn'yəns)

n., vt. -ienced, -ienc.ing

۱- ناراحتی، معذب بودن، زحمت، مزاحمت، دردسر، تصدیق

having to wait for a taxi is an inconvenience

منتظر تاکسی شدن مایه‌ی عذاب است.

the inconvenience of not having regular electricity دردسر نداشتن برق بطور منظم

۲- هر چیز ناراحت کننده، اسباب زحمت (inconveniency هم می‌گویند) ۳- ناراحت کردن،

دردسر دادن، مزاحم شدن

the unexpected arrival of four guests inconvenienced them

ورود غیرمترقبه‌ی چهار مهمان آنها را به زحمت انداخت.

in.con.ven.i.ent (in'kən vɛn'yənt)

adj.

زحمت‌آور، اسباب زحمت، مصدع، ناراحت - کننده، دردسر‌آور، بی‌موقع، ناجور

not having a phone is inconvenient

نداشتن تلفن اسباب زحمت است.

this chair is inconvenient این صندلی راحت نیست.

his office is inconveniently located

اداره‌ی او در محل نامناسبی قرار دارد.

the guests arrived at an inconvenient time

مهمانان در وقت نامناسبی وارد شدند.

in'con.ven'iently, adv.

in.con.vert.i|ble (in'kən vɜrt'ə bəl)

adj.

غیرقابل تسعیر، گردش ناپذیر، ناواگردان، غیرقابل مبادله

paper money that is inconvertible to gold

اسکناسی که قابل تبدیل به طلا نیست

in'con.vert'ibil'ity, n.

in.con.vin.ci|ble (in'kən vin'sə bəl)

adj.

مجاب نشدنی یا نکردنی، پذیرا نکردنی، متقاعد نشدنی

in.co.or|di.nate (in'kō ōr'də nit,

-ōrd'n it) adj.

(coordinate: واری: هماهنگ)

in.co.or|di.na.tion

(in'kō ōr'də nā'shən, -ōrd'n ā'-) n.

ناهماهنگی (به ویژه ناهماهنگی عضلات که حرکت را مختل می‌کند)

incorp incorporated

مخفف: (شرکت) به ثبت رسیده

in.cor.po.ra|ble (in kōr'pə rə bəl)

adj.

(شرکت‌ها و غیره) قابل به ثبت رسانی

your recommendations will be incorporated into the new project

توصیه‌های شما در طرح جدید منظور خواهد است.

to incorporate various views in one article

اندیشه‌های مختلفی را در یک مقاله تلفیق کردن

the new design incorporates many improvements طرح جدید بهسازی زیادی را دربر می‌گیرد.

**in.cor.po.rate**<sup>1</sup>

(in kôr'pə rit, -pə rāt') adj.,

vt., vi. -rat'ed, -rat'ing

۱- (چیزی را با چیزی که قبلاً درست شده است) یکپارچه یا ممزوج کردن، همبند کردن، یکپارچه کردن، درآمیختن، یکی کردن، ملحق کردن، ضمیمه کردن، یک کاسه کردن، جزو (چیزی) کردن یا شدن، پیوستار کردن یا شدن  
 ۲- (شرکت یا انجمن و غیره) به عضویت پذیرفتن، هموند کردن یا شدن ۳- شرکت (و غیره) تشکیل دادن، انبازده درست کردن، (شرکت و غیره) به ثبت رساندن

the company was incorporated ten years ago

شرکت ده سال پیش به ثبت رسید.

۴- جسم‌دار کردن، تن‌مند کردن یا شدن، تندار کردن یا شدن، شکل دادن، تندیس‌دار کردن

**in.cor'po.ra'tion**, n.**in.cor.po.ra.tive** (in kôr'pə rat'iv, -rə tiv') adj.**in.cor.po.rate**<sup>2</sup> (in kôr'pə rit, -rāt') adj.

(قدیمی) غیرجسمی، روحی، ناتندار

**in.cor.po.rat'ed** (in kôr'pə rāt'id) adj.

۱- همبسته، همبند شده، یک کاسه، یکپارچه، متحد شده، ملحق شده، ضمیمه شده  
 ۲- (شرکت و غیره) رسماً به ثبت رسیده

انجمن به ثبت رسیده an incorporated association

**in.cor.po.ra.tor** (in kôr'pə rāt'ər) n.

۱- (شخص) همبسته ساز، ضمیمه کننده، تلفیق کننده  
 ۲- عضو اصلی (شرکت و غیره)، عضوی که نام او در امتیازنامه‌ی شرکت به ثبت رسیده (است)

**in.cor.po.re|al** (in'kôr pōr'ē əl) adj.

۱- غیرجسمی، بی‌ماده، مجرد، ناتن‌مند، ناتندار، غیرجسمانی، روحی، غیرمادی

موسیقی مقوله‌ای غیرمادی است. music is incorporeal

۲- وابسته به فرشتگان یا ارواح ۳- (حقوق) دارای ارزش یا شخصیت حقوقی (مثلاً حق انحصاری اختراع و یا «کپی‌رایت»)

**in'cor.po'real.ly**, adv.**in.cor.po.re|i|ty** (in'kôr pə rē'ə tē) n., pl. -|ties

۱- تجرد، غیرجسمی بودن، بی‌ماده بودن، ناتن‌مندی، ناتنداری ۲- روح

**in.cor.rect** (in'kə rɛkt') adj.

۱- غلط، اشتباه، ناصحیح، نادرست

most of your sentences are incorrect

اکثر جملات شما غلط هستند.

your answer is incorrect

پاسخ شما درست نیست.

she spelled my name incorrectly

او اسم مرا اشتباهی هجی کرد.

۲- نامناسب، نابجا، نابرازانده، ناشایسته

incorrect behavior

رفتار ناشایست

it is incorrect to address the president by his first name

صدآ زدن رئیس‌جمهور با اسم اول او مناسبیت ندارد.

**in'cor.rect'ly**, adv.**in'cor.rect'ness**, n.**in.cor.ri.gi|ble** (in kôr'ə jə bəl, -kär'-) adj., n.

اصلاح‌ناپذیر، درست‌نشدنی، به‌ناپذیر

an incorrigible criminal

تبهکار اصلاح‌نشدنی

this child is incorrigible

این بچه آدم‌شدنی نیست.

**in.cor'ri.gibil'ity** or**in.cor'ri.gible.ness**, n.**in.cor'ri.gibly**, adv.**in.cor.rupt** (in'kə rʌpt') adj.

۱- (مهیجور) ناپوسیده، ناآلوده ۲- (از نظر اخلاقی) نافاسد، پاک‌نهاد ۳- رشوه‌نگیر، درستکار، درست ۴- (متن) بی‌اشتباه ۵- (زبان) سره، ناب

**in.cor.rupt.i|ble** (-rup'tə bəl) adj.

فاسد‌نشدنی (به‌ویژه از نظر اخلاقی)، تطمیع‌نشدنی، تباهی‌ناپذیر

**in'cor.rupt'ibil'ity**, n.**in'cor.rupt'ibly**, adv.**in.cor.rup.tion** (in'kə rʌp'shən) n.

(قدیمی) فساد‌ناپذیری

**incr** increase

مخفف: افزودن، افزایش

**in.cras.sate** (in kras'at') adj., vt., vi. **-sat'ed, -sat'ing**

۱- (زیست‌شناسی) غلیظ، چکال ۲- (نادر) غلیظ کردن یا شدن

in'cras.sa'tion, n.

**in.crease** (in krēs') n., vi., vt.

**-creased', -creas'ing**

۱- زیاد کردن یا شدن، افزودن، افزایش یافتن، اضافه کردن یا شدن، نمو کردن، والدین

I am going to increase your salary

حقوق تو را زیاد خواهم کرد.

unemployment has increased. بیکاری زیاد شده است.

don't increase your speed any more!

سرعت خود را زیادتر نکن!

in summer the heat increases

در تابستان گرما بیشتر می‌شود.

he increased his wealth

او بر دارایی خود افزود.

۲- افزایش، افزودگی، رشد، گوایش، نمو

population increase

افزایش جمعیت

an increase in pregnancies

زیاد شدن (تعداد) آبستنی‌ها

۳- (قدیمی) زاد و ولد

● on the increase روبه افزایش، رو به تزاید

**in.creas'able, adj.**

**in.creas'er, n.**

**in.creas.ing|ly** (in krēs'ing lē) adv.

بیش از پیش، به طور فزاینده، به طور دائم -  
التزاید، به طور روزافزون

it is becoming increasingly apparent that she is ill  
بیمار بودن او روز به روز بیشتر آشکار می‌شود.

**in.cre|ate** (in'krēāt', in'krēāt') adj.

خلق نشده (به ویژه خداوند و ویژگی‌های او)

**in.cred|i|ble** (in kred'əbəl) adj.

۱- باورنکردنی

a story that seems incredible

داستانی که به نظر باور نکردنی می‌رسد

incredible lies

دروغ‌های شاخ‌دار

۲- شگفت، شگفت‌انگیز، عجیب

incredible speed

سرعت شگفت‌انگیز

**in.cred'ibil'ity, n.**

**in.cred'ibly, adv.**

**in.cre.du.li|ty** (in'krə dū'lə tē, -dyū' -) n.

شک و تردید، ناپاوری، شک اندیشی

**in.cred|u.lous** (in krej'ooləs) adj.

۱- شک‌دار، شک‌مند، ناپاور، شک‌اندیش

۲- حاکی از شک‌داری

an incredulous look

نگاهی حاکی از ناپاوری

**in.cred'u.lously, adv.**

**in.cre.ment** (in'krə mənt, inj' -) n.

۱- افزایش، افزودگی، گوایش، رشد، نمو،

افزونش ۲- میزان (یا مبلغ) افزایش، اضافه حقوق

an annual increment of \$300 in salary

افزایش سالانه‌ی دستمزد به میزان ۳۰۰ دلار

۳- (ریاضی) بالیش، والیش

a negative increment

والیش منفی

**in'cre.men'tal** (-ment' l) adj.

**in.cres.cent** (in kres'nt) adj.

(به ویژه در مورد ماه) رو به تربیع، در حال بزرگ شدن، فزونگر

**in.cre.tion** (in krē'shən) n.

(مهجور) ← internal secretion

**in.crim|i.nate** (in krim'i nāt') vt.

**-nat'ed, -nat'ing**

۱- متهم کردن، گناه بستن (به)، چفته زدن

the feathers under the cage tend to incriminate

the cat پره‌های زیر قفس گناه را متوجه گربه می‌کند.

he incriminated the other two students to the teacher

او نزد معلم گناه را به گردن آن دو شاگرد دیگر انداخت.

he refused to testify fearing to incriminate

himself

چون نمی‌خواست خود را

در معرض اتهام قرار دهد از دادن شهادت خودداری کرد.

۲- گواه بودن (برجرم یا خطا و غیره)، مقصر

کردن  
on the basis of the incriminating evidence found in his room, he was arrested last night  
بر مبنای مدارک دال بر گناهکاری او که در اطاقش پیدا شد، دیشب او را بازداشت کردند.

in.crim'i.na'tion, n.

in.crim'i.na.to'ry (-nə tōr'ē) adj.

in.cross (in'krōs') n., vt.

۱- ← inbreed ۲- (زیست‌شناسی) درون

چلیپایه

in.crust (in'krust') vt., vi.

← encrust

in'crus.ta'tion (in'krus tā'shən) n.

in.cu.bate (in'kyōō bāt') vt., vi.

-bat'|ed, -bat'ing

۱- (پرنده) روی تخم خوابیدن، جوجه آوردن  
a hen incubates her eggs

مرغ روی تخم‌های خود می‌خوابد.

۲- (تخم یا ترکیزه و غیره را برای جوجه‌آوری یا تکثیر در محیط مناسب قرار دادن) خُسپاندن، خُسپانده کردن

the culture must incubate for five more days

این کشت باید پنج روز دیگر هم در محیط مناسب کشت قرار داده شود.

۳- (اندیشه و طرح و غیره) تکوین یافتن، هست شدن (به تدریج)، در سر پروراندن

he incubated the new idea for a few days before presenting it to the boss

پیش از ارائه‌ی فکر جدید به رئیس، چند روزی غور کرد.

in.cu.ba.tion (in'kyōō bā'shən, -kyə-; iŋ' -) n.

۱- روی تخم‌نشینی (پرنده)، جوجه‌کشی، جوجه‌آوری، (در کشت ترکیزه و غیره) خُسپش

۲- (بیماری) دوران کمون، کمون، نهفتگی، نهانبود

۳- (اندیشه و طرح و غیره) تکوین، هستاوری

in'cu.ba'tional, adj.

in'cu.ba'tive, adj.

in.cu.ba.tor (in'kyōō bāt'ər, iŋ' -; -kyə-) n.

۱- ماشین جوجه‌کشی ۲- (دستگاهی که کودک

نارس یا میکروپ در حال کشت و غیره را در آن قرار می‌دهند) خُسپانگر، انکوباتور

in.cu.bus (in'kyōō bəs, iŋ' -; -kyə-) n., pl. -bus|es or -|bi' (-bī')

۱- (قرون وسطی - موجود خبیث یا دیوچه‌ای که با زن‌های خسییده جماع می‌کرد) اینکوبوس، برفنجک ۲- کابوس، بختک ۳- هر چیز آزارگر

in.cu.des (in'kyōō dēz') n.

جمع واژه‌ی: incus

in.cul.cate (in kul'kāt', in'kul kāt')

vt. -cat'|ed, -cat'ing

(باتکرار یا تشویق) در مغز جایگزین کردن، (در مغز) پروراندن، تلقین کردن، نیوشاندن

to inculcate in the students a respect for the rights of others

احترام به حقوق دیگران را در فکر دانش‌آموزان پروراندن  
they inculcate their children with a suspicion for foreigners

آنان سوء ظن نسبت به خارجی‌ها را در مغز بچه‌های خود می‌پروراندند.

in'cul.ca'tion, n.

in'.cul'ca'tor, n.

in.culp.a|ble (in kul'pə bəl) adj.

غیرقابل اتهام، بیگناه، بی‌تقصیر

in.cul.pate (in kul'pāt', in'kul pāt')

vt. -pat'|ed, -pat'ing

← incriminate

in'cul.pa'tion, n.

in.cul'pa.to'ry (-pə tōr'ē), adj.

in.cult (in kult') adj.

(نادر) ۱- (زمین) کشت نشده ۲- بی‌فرهنگ، نافرهیخته

in.cum.ben|cy (in kum'bən sē) n.,

pl. -cies

۱- خوابیدگی، درازکشیدگی، غنودگی

۲- (وظیفه و غیره) الزام، بایستگی ۳- تصدی during (the period of) Reagan's incumbency

در دوران تصدی ریگان

in.cum.bent (in kum'bənt) adj., n.

۱- خوابیده، دراز کشیده، غنوده (بر روی چیزی دیگر) ۲- مستأجر، عهده‌دار ۳- در

تصدی، متصدی، فردار

he defeated the incumbent governor

او فرماندار وقت را (در انتخابات) شکست داد.

the senate's Republican incumbents were against new elections

مقامات جمهوریخواه مجلس سنا با انتخابات جدید مخالف بودند.

● (be) incumbent on (or upon)

بایسته بودن، بایستن، ایجاب کردن، (برکسی)

فرض بودن، وظیفه داشتن

it is incumbent upon us to help him

وظیفه ماست که به او کمک کنیم.

**in.cum.ber** (in kum' bər) vt.

encumber ←

**in.cum.brance** (in kum' brəns) n.

encumbrance ←

**in.cun.a.ble** (in kyōō' nə bəl) n.

کتاب چاپی قدیمی

**in.cu.nab|u.la** (in' kyōō nab' yōō lə,

-yə lə) n.pl., sing. -|u.lum (-ləm)

۱- (مرحله‌ی آغازین هرچیز) سرآغاز،

نورستگی، نوزادی، نوباوگی، نوپایی،

آغازگان، آغازه ۲- کتب چاپی قدیمی (به ویژه

اگر پیش از ۱۵۰۰ میلادی چاپ شده باشد)

**in'cu.nab' u.lar**, adj.

**in.cur** (in kər') vt. -**curred'**,

-**cur'ring**

۱- (قرض یا هر چیز ناخوشایند) بالا آوردن،

متحمل شدن

to incur a debt

قرض بالا آوردن

۲- موجب شدن، برسرخود آوردن

he incurred the king's wrath

او خشم شاه را نسبت به خود برانگیخت.

**in.cur.a|ble** (in kyoor' ə bəl) adj., n.

۱- بی‌درمان، علاج‌ناپذیر، لاعلاج، درمان‌ناپذیر

an incurable disease

بیماری درمان‌ناپذیر

۲- بیمار بی‌درمان، بیمار مردنی

**in.cur'abil'ity**, n.

**in.cur'ably**, adv.

**in.cu.ri.ous** (in kyoor' ē əs) adj.

ناکنجکاو، بی‌علاقه، بی‌تفاوت

**in.cu.ri.os.ity** (in' kyoor' ē əs' ə tē) or

**in.cu'ri.ous.ness**, n.

**in.cu'ri.ously**, adv.

**in.cur.rence** (in kər' əns) n.

عمل متحمل شدن یا بالا آوردن قرض و غیره

**in.cur.rent** (in kər' ənt) adj.

جاری به طرف داخل، درون ریز

**in.cur.sion** (in kər' zhən; -shən) n.

۱- (به ویژه اگر نامطبوع باشد) درون روی،

درون ریزی، رسوخ

the incursion of water through leaky dikes

تراوش آب از سدهای روزنه‌دار

the inevitable incursion of new ideas from

abroad ورود اجتناب‌ناپذیر اندیشه‌های نو از برون مرز

۲- تاخت و تاز، یورش، هجوم، درازدستی

the Mongolian incursions into eastern Europe

یورش‌های مغولان در اروپای شرقی

**in.cur'sive** (-siv) adj.

**in.cur.vate** (in kər' vit, in kər' vāt')

adj., vt., vi. -**vat'ed**, -**vat'ing**

۱- (دارای خمیدگی به طرف داخل) درون خم

۲- درون خم کردن، (به طرف داخل) قوسدار

کردن

**in'cur.va'tion**, n.

**in'cur.va.ture** (-və chər) n.

**in.curve** (in kərv') n., vt., vi.

-**curved'**, -**curv'ing**

۱- (خمیدگی به طرف داخل) درون خمیده،

درون کژ ۲- (به طرف داخل) قوسدار کردن یا

شدن، درون خم کردن یا شدن

**in.cus** (in' kəs) n., pl. **in.cu.des**

(in kyōō' dēz')

(کالبد شناسی) استخوان سندانگی (گوش)،

سندان گوش

**in.cuse** (in kyōōz', -kyōōs') adj., n.

۱- (در مورد نقش روی سکه) ایجاد شده با

چکش‌کاری یا پرس ۲- نقش روی سکه

**Ind (ind)**

۱- (شعر قدیم) هندوستان ۲- (مهجور) جزایر هند غربی

**ind** 1- independent 2- index 3- industrial

مخفف: ۱- مستقل ۲- شاخص، اندکس ۳- صنعتی

**Ind** 1- India 2- Indian 3- Indiana

مخفف: ۱- هندوستان ۲- هندی ۳- ایالت ایندیانا

**in.da|ba** (in dā' bā') n.

(به ویژه در میان زولوهای آفریقای جنوبی) کردهمایی

**in.da.mine** (in'də mēn', -mīn) n.

اندامین (انواع رنگیزه‌های آلی و آبی رنگ که دارای NH هستند)

**in.debt|ed** (in det'id) adj.

۱- وامدار، مقروض، مدیون، بدهکار  
he was heavily indebted to the bank

او سخت به بانک مقروض بود.

۲- (مجازی) رهین منت، سپاسمند

I feel indebted to my parents

خود را مدیون والدینم می‌دانم.

**in.debt.ed.ness** (-nis) n.

۱- وامداری، قرضداری، بدهکاری  
the company's heavy indebtedness is a cause for concern  
بدهکاری سنگین شرکت موجب نگرانی است.

۲- (مجازی) سپاسمندی، منت

I am always mindful of my indebtedness to my country

من همیشه به یاد دین خود نسبت به میهن خویش هستم.

**in.de.cen|cy** (in dē'sən sē) n., pl. -cies

۱- هرزگی، ناشایستگی، نانجیبی، بی‌حیایی، بی‌عفتی، پستی، بی‌شرمی

he had the indecency of going into the street in his underpants

آن قدر بی‌حیا بود که با زیر شلوار رفت توی خیابان.

۲- کار بی‌شرمانه

**in.de.cent** (in dē'sənt) adj.

۱- ناشایست، ناشایسته، زشت، قبیح

indecent words

کلمات رکیک

۲- زنده (از نظر اخلاقی)، هرزه، جلف، منافعی عفت

winking and other indecent gestures

چشمک زدن و سایر حرکات مستهجن

an indecent dress

پیراهن جلف و زنده

indecent behavior

رفتار هرزه‌گونه

• indecent exposure

عورت‌نمایی (نمایاندن عمدی اندام پوشاندنی)  
**in.de'cently**, adv.

**in.de.cid|u.ous** (in'dē sij'ōs əs)

adj.

(گیاه‌شناسی) نابزرگ ریز، ناریزنده، بی‌خزان

**in.de.ci.pher.a|ble**

(in'dē si'fər ə bəl) adj.

ناخوانا، (رمز) کشف‌نشدنی

**in.de.ci.sion** (in'dē sizh'ən) n.

دودلی، بی‌تصمیمی، مولش، درنگ، اندید  
her indecision caused her to miss the train

دودلی او موجب شد که ترن را از دست بدهد.

**in.de.ci.sive** (in'dē sī'siv) adj.

۱- ناقاطع، غیرقطعی، بی‌سرانجام، بی‌فرجام، بی‌حاصل، بی‌نتیجه

the Korean War was costly but indecisive

جنگ کره پرتلفات ولی بی‌حاصل بود.

۲- بی‌تصمیمانه، مولشی، دودلانه، درنگ آمیز، درنگین ۳- دو دل، مردد، بی‌تصمیم، بی‌اراده

**in'de.ci'sively**, adv.

**in'de.ci'sive.ness**, n.

**in.de.clin.a|ble** (in'dē klīn'ə bəl)

adj.

(دستور زبان) صرف‌نشدنی، غیرقابل‌تصریف

**in.de.com.pos.a|ble**

(in'dē kəm pō'zə bəl) adj.

متلاشی‌نشدنی، تلاشی‌ناپذیر، و سازنشدنی، واهشت‌ناپذیر، ناواهشتنی

**in.dec|o.rous** (in dek'ə rəs) adj.

غیرمتواضعانه، با بی‌تواضعی، بی‌ادبانه، بی‌سلام و تعارف، با بی‌نزاکتی

**in.dec'o.rously**, adv.

**in.dec'o.rous.ness**, n.



**in.de.co.rum** (in'di kō'rəm,  
-kōr'əm) n.

- ۱- عدم تواضع، عدم رعایت نزاکت، بی‌نزاکتی  
۲- رفتار یا سخن ناشایست

**in.deed** (in dēd') adv., interj.

- ۱- واقعاً، به درستی که، البته، در واقع، عملاً،  
راستی

he is indeed a gentleman او واقعاً آقا است.

I was indeed glad to see you

واقعاً از دیدن تو خوشحال شدم.

yes, indeed! بلی، واقعاً!

- ۲- (ندا به نشان شکفتی یا شک و غیره) بعله!  
خُب دیگه چی!، راس میکی!

**indef** indefinite

مخفف: نامشخص، نکره

**in.de.fat|i.ga|ble** (in'di fat'i gə bəl)  
adj.

خستگی‌ناپذیر، از پادرنیامدنی، استوار

**in'de.fat'i.gabil'ity**, n.

**in'de.fat'i.gably**, adv.

**in.de.fea.si|ble** (in'dē fē'zə bəl,  
-di-) adj.

لغونکردنی، بطلان‌ناپذیر، فسخ‌نکردنی، باطل  
نشدنی

**in'de.fea'sibil'ity**, n.

**in'de.fea'sibly**, adv.

**in.de.fect.i|ble** (in'dē fēk'tə bəl,  
-did-) adj.

۱- معیوب‌نشدنی (یا نکردنی)، ناقص‌نشدنی

۲- بی‌عیب، بی‌نقص، بی‌کاستی، تمام و کمال

**in'de.fect'ibil'ity**, n.

**in'de.fect'ibly**, adv.

**in.de.fen.si|ble** (in'dē fēn'sə bəl,  
-di-) adj.

۱- غیرقابل دفاع، دفاع‌ناپذیر، پدافند‌ناپذیر،

ناپدافند ۲- ← inexcusable

**in'de.fen'sibil'ity**, n.

**in'de.fen'sibly**, adv.

**in.de.fin.a|ble** (in'dē fīn'ə bəl, -di-)  
adj.

- ۱- معنی‌نکردنی، چم‌ناپذیر، بی‌آرش،  
تعریف‌نکردنی ۲- مبهم، غامض

**in'de.fin'abil'ity**, n.

**in'de.fin'ably**, adv.

**in.def|i.nite** (in def'ə nit) adj.

۱- نامشخص، مبهم، نامعلوم، نامعین

an indefinite period زمان نامعین

what he really wanted to say remains indefinite

آنچه که واقعاً می‌خواست بگوید مبهم باقی مانده است.

**indefinite** boundaries

مرزهای نامشخص

۲- نامحدود، بی‌حد و حصر، بی‌کران، بی‌شمار

۳- غیرمطمئن، فاقد اطمینان، بی‌استام

۴- (گیاه‌شناسی - در مورد پرچم برخی گل‌ها)  
دارای تعداد نامعین ۵- (دستور زبان)

ناشناخته، نکره

an indefinite pronoun

ضمیر ناشناخته، ضمیر مبهم، ضمیر نامعین

**in.def'i.nitely**, adv.

**in.def'i.nite.ness**, n.

**indefinite integral**

(ریاضی) انتگرال نامعین، تابع اولیه

**in.de.his.cent** (in'dē his'nt) adj.

(گیاه‌شناسی) ناشکوفه

**in'de.his'cence**, n.

**in.del.i|ble** (in del'ə bəl) adj.

نازدودنی، محو‌نشدنی، زایل‌نشدنی

an indelible stain لکه‌ی پاک‌نشدنی

indelible ink جوهر زایل‌نشدنی

indelible memory خاطره‌ی محو‌نشدنی

**in.del'ibil'ity**, n.

**in.del'ibly**, adv.

**in.del|i.ca|cy** (in del'i kə sē) n., pl.

**-cies**

- ۱- عدم ظرافت، زمختی ۲- بی‌ادبی، ناپاسگری،  
ناپایشگری، بی‌نزاکتی

**in.del|i.cate** (in del' i kit) adj.

۱- ناظریف، زمخت، خشن ۲- بی ادب، ناپاسگر، ناپایشگر، بی نزاکت، بی ملاحظه  
it was indelicate to mention her recent divorce  
ذکر طلاق اخیر او درست نبود.

**in.del' i.cately**, adv.**in.del' i.cate.ness**, n.**in.dem.ni.fi.ca.tion**

(in dem' ni fi ká' shən) n.

۱- تاوان دهی، دادن غرامت، جبران سازی  
۲- تاوان، غرامت

**in.dem.ni|fy** (in dem' ni fi') vt.**-fied', -fy'ing**

۱- بیمه کردن، تضمین کردن، پابندان کردن  
to indemnify someone against damage or loss  
کسی را در مقابل صدمه یا خسارت تضمین کردن  
۲- (معمولاً با: for) غرامت دادن، تاوان دادن  
they were indemnified for the damages

در مقابل صدمات به آنها غرامت داده شد.

**in.dem' ni.fi'er**, n.**in.dem.ni|ty** (in dem' ni tē) n., pl.**-|ties**

۱- تضمین، پابندان، جبران، بیمه  
a plan that offered indemnity against further financial loss

طرحی که ما را در مقابل زیان‌های بیشتر مالی بیمه می‌کرد

۲- مصونیت ۳- استثنا ۴- غرامت، تاوان

he had to pay a large indemnity

او مجبور شد غرامت سنگینی بدهد.

Germany is still paying indemnity to some victims of Nazism

آلمان هنوز هم به برخی از قربانیان نازی‌ها خسارت می‌پردازد.

**in.de.mon.stra|ble**

(in' di mən' strə bæ; in dem' ən-) adj.

اثبات نکردنی (یا نشدنی)، توضیح ندادنی

**in.dene** (in' dēn') n.

(شیمی) ایندین (هیدروکربن بی‌رنگ و چرب به فرمول  $C_{10}H_8$  که از قیر زغالسنگ به دست می‌آید)

**in.dent<sup>1</sup>** (in dent'; in' dent', in dent')

vt., vi., n.

۱- (لبه یا حاشیه را) دندان‌دار کردن، دندان‌

دندان‌دار کردن، کنگره‌دار کردن یا شدن، مفرس کردن یا شدن

an indented coastline کرانه‌ی دندان‌دار

۲- (نجاری و غیره) مادگی و زبانه را با هم جفت کردن، دندان‌ها را جفت کردن ۳- (نمای برونی را) بریده بریده کردن

the tip of the wall was regularly indented

سر دیوار دارای دندان‌های منظمی بود.

۴- (بلیط بخت آزمایی و سند و غیره) ناصاف بریدن (به طوری که بعداً بتوان با جفت کردن بریدگی اصالت آن را تأیید کرد)

an indented lottery ticket

بلیط بخت آزمایی با لبه‌ی ناصاف بریده شده

۵- (قرارداد و غیره را) در دو (یا چند) نسخه نوشتن ۶- (نوکر یا شاگرد نجار یا شاگرد بنا و غیره را) با قرارداد ملزم کردن (indentured می‌گویند)

an indented servant

نوکر ملزم به خدمت (طبق قرارداد)

۷- (در نگارش و ماشین‌نویسی و چاپ و غیره) سرسطر را فاصله دادن، تورفتگی سر سطر، فاصله‌ی سرسطر

indenting the first line of a paragraph

سطر اول پاراگراف را تو گذاشتن

۸- (در لبه یا حاشیه) بریدگی، دندان‌ه، کنگره (بیشتر indentation هم می‌گویند)

۹- (بازرگانی) قرارداد (یا ورقه یا درخواست) سفارش کالا از برون مرز (که معمولاً در دو یا سه نسخه تهیه می‌شود)، درخواستنامه‌ی صدور کالا (با ذکر شرایط معامله)، سفارشنامه، سفارش (کالا)، (از طریق سفارشنامه یا درخواستنامه) کالا سفارش دادن

● an indented stick چوب خط

● indent on (or upon)

(انگلیس) رسماً درخواست کردن، (پول و غیره) برداشت کردن

they indented on the governor for food

آنان برای غذا به فرماندار عرضحال نوشتند.

to indent on the company for new equipment

از شرکت درخواست تجهیزات تازه کردن

**in.dent**<sup>2</sup> (in dent´; in´dent´, in dent´)  
vt., n.

۱- (با فشردن مهر بی‌جوهر برکاغذ و غیره)  
فرورفتگی ایجاد کردن، مهر برجسته کردن  
۲- قَر کردن، قری ایجاد کردن ۳- قَری،  
فرورفتگی، نقش برجسته (یا فرورفته)

**in.den.ta.tion** (in´dæn tā´shən) n.

۱- دندانان، فرورفتگی، قَری، کنگره، بریدگی،  
تضریس

the indentations of the edge of a saw

دندان‌های لبه‌ی اره

the indentations of each castle ...

دندان‌های هر قصری ...

۲- (در اول پاراگراف یا سطر و غیره) فاصله،  
توگذاری، توگیری

**in.den.tion** (in den´shən) n.

(در اول پاراگراف یا سطر و غیره)  
فاصله‌گذاری، توگذاری، توگیری

**in.den.ture** (in den´chər) n., vt.

**-tured, -turing**

۱- (نادر) ← indentation ۲- قرارداد (که)  
سابقاً در دو نسخه تهیه می‌شد و آنها را با هم  
پاره می‌کردند تا لبه‌ی آنها پارگی یکجور داشته  
باشد)، سند ۳- (معمولاً جمع - قراردادی که  
سابقاً شاگرد نجارها و غیره با استاد خود یا  
مستخدمان با ارباب خود می‌بستند و طبق آن  
ملزم بودند به مدت و شرایط معین خدمت کنند)  
قرارداد کارآموزی، بیگارنامه، قرارداد خدمت،  
(طبق قرارداد) واداشته کردن، ملزم به خدمت  
کردن، به کارآموزی واداشتن

an indentured servant نوکر ملزم به خدمت

۴- فهرست رسمی، فهرست تأیید شده، فهرست  
موجودی‌ها ۵- (مالیه و بانکاری) سند حاوی  
شرایط اوراق قرضه ۶- (قدیمی) ← indent

**in.de.pend.ence** (in´dē pen´dəns,

-di-) n.

۱- استقلال، خودفرمانی، ناویختگی،  
خودباشی، جداسری، خودایستایی، ناوابستگی

America's independence war جنگ استقلال امریکا

financial independence استقلال مالی

a country's independence استقلال یک کشور

۲- (نادر) درآمد کافی (برای زندگی با  
خودکفایی)

**In.de.pend.ence** (in´dē pen´dəns,

-di-)

شهر ایندیپندنس (در ایالت میسوری - امریکا)

**\* Independence Day**

(امریکا) روز استقلال (چهارم ژوئیه)

**in.de.pend.en|cy** (in´dē pen´dən sē,

-di-) n., pl. **-cies**

۱- ← independence ۲- (حرف بزرگ) عقاید

و روش‌های استقلال خواهان کلیسایی

۳- (کشور یا ناحیه‌ی) مستقل

**in.de.pend.ent** (in´dē pen´dənt, -di-)

adj., n.

۱- مستقل، خودفرمان، ناویخته، خودباش،

خودایستا، جداسر، ناوخته، مختار، خودگردان

an independent country کشور مستقل

to become independent مستقل شدن

an independent retail store

مغازه‌ی خرده‌فروشی خودگردان

the company hired independent auditors

شرکت، حسابرسان مستقلی را به کار گرفت.

two party-affiliated newspapers and three

independent ones

دو روزنامه‌ی وابسته به حزب و سه روزنامه‌ی ناوابسته (مستقل)

۲- متکی به خود، خودکفا، خودبسنده

she is independent in her thinking

او در تفکر متکی به خویش است.

an independent voter

رای دهنده‌ی ناوابسته (به احزاب یا دستجات)

۳- نماینده‌ی منفرد، داوطلب منفرد، آدم

ناوابسته، (شخص یا شرکت) خودباش

he is one of the independents who may vote

for our party

او یکی از نمایندگان

ناوابسته است که ممکن است به سود حزب ما رأی بدهد.

۴- (I بزرگ - انگلیس - سده‌ی هفدهم) جزو فرقه‌ی خودباش گرایان (که طرفدار استقلال کلیساهای هر محل بودند)، وابسته به استقلال طلبان کلیسای

● be independent of

مستقل بودن از، آزاد بودن از، خودباش بودن  
she wants to be independent of her parents

او می‌خواهد از والدینش مستقل باشد.

● independently

مستقلاً، خودباشانه، به طور ناویخته یا ناوابسته، جداسرانه، بدون وابستگی

● independent of

جدا از، سوای، علی‌رغم، فارغ از، مستقل از

**independent clause**

(دستور زبان) جمله‌ی پایه، جمله‌ی اصلی، جمله‌ی ناوابسته (در برابر: جمله‌ی وابسته (dependent clause)

**independent school**

(امریکا) مدرسه‌ی خصوصی (ناوابسته به دولت یا بنیادهای مذهبی)، مدرسه‌ی آزاد

**independent variable**

(ریاضی) متغیر ناوابسته، متغیر مستقل، وردای ناوابسته

**in-depth (in 'depth) adj.**

دقیق و عمیق، ژرفکاو، ژرف‌پژوده، ژرف-پژوهانه، ژرفکاوانه

مطالعه‌ی ژرف  
an in-depth study

**in.de.scrib.a|ble (in 'di skri:b 'ə bəl) adj.**

وصف‌ناپذیر، شرح‌ندادنی، غیرقابل توصیف  
you are indescribable because you cannot be fitted into any description

نتوان وصف تو گفتن که تو در وصف نگنجی

**in 'de.scrib 'abil 'ity, n.**

**in 'de.scrib 'ably, adv.**

**in.de.struct.i|ble (in 'di struk 'tə bəl) adj.**

ویران‌نکردنی (یا نشدنی)، تباهی‌ناپذیر، خراب‌نشدنی، نابود‌نشدنی (یا نکردنی)

اراده‌ی شکست‌ناپذیر  
an indestructible will

**in 'de.struct 'ibil 'ity, n.**

**in 'de.struct 'ibly, adv.**

**in.de.ter.mi.na|ble**

**(in 'dē tər 'mi nə bəl, -di-) adj.**

۱- تصمیم‌ناپذیر، غیرقابل تصمیم‌گیری، غیرقابل رتق و فتق، غیرقابل رسیدگی

a host of delicate and indeterminable question

انبوهی از پرسش‌های حساس و غیرقابل رسیدگی

۲- نامعلوم، بی‌شمار، تعیین‌نکردنی (یا نشدنی)، تایید‌نشدنی، نامعین

a questionable and indeterminable relationship

رابطه‌ای شک‌برانگیز که نمی‌توان ماهیت آن را تعیین کرد

indeterminable numbers

تعداد نامعین

**in 'de.ter 'mi.nable.ness, n.**

**in 'de.ter 'mi.nably, adv.**

**in.de.ter.mi.na|cy**

**(in 'dē tər 'mi nə sē, -di-) n.**

۱- نامعلومی، نامعینی، تعیین‌ناپذیری

۲- (فیزیک) ابهام

**indeterminacy principle**

uncertainty principle ←

**in.de.ter.mi.nate (in 'dē tər 'mi nit,**

**-di-) adj.**

۱- تعیین‌نشده، نامعلوم، نامشخص، مقرر نشده، مبهم، نامعین

an indeterminate amount

مبلغ نامعلوم

۲- (گیاه‌شناسی) ← racemose

**in 'de.ter 'mi.nately, adv.**

**in 'de.ter 'mi.nate.ness, n.**

**indeterminate cleavage**

(جانورشناسی - تقسیم تخم به یکان‌های متعدد که هر کدام تبدیل به سازواره‌ی مستقلی می‌شوند) شکافش‌بی‌شمار

**in.de.ter.mi.na.tion**

**(in 'dē tər 'mi nā 'shən, -di-) n.**

۱- (ناتوانی در تصمیم‌گیری) بی‌تصمیمی،

بلا تکلیفی، بی‌ارادگی ۲- حالت تعلیق، حالت

بلا تکلیفی، پادر هوایی

**in.de.ter.min.ism**

**(in 'dē tər 'mi niz 'əm, -di-) n.**

۱- (این فلسفه: اراده‌ی بشر آزاد است یا لااقل کاملاً تابع زنجیره‌ی علت و معلول نیست)

اختیار (در برابر: جبر)، ناهندادگرایی ۲- عدم تعیین

in'de.ter'min.ist, n., adj.

in'de.ter'min.is'tic, adj.

**in.dex** (in'deks') n., pl. **-dex'es** or **-di.ces'** (-di sēz') vt.

۱- (مخفف) انگشت سیبانه (index finger)

۲- (درگاه شمار و فشارسنج و غیره) عقربه، دستک ۳- نشان، نمایه، نشانگر، نمایانگر

success is an index of ability

موفقیت نشان جُریزه است.

foreign travel is an index of a country's economic prosperity

مسافرت به خارج نشانگر رونق اقتصادی هر کشور است.

۴- (معمولاً در آخر کتاب و غیره) فهرست راه-نما، راه-نمای موضوعی

۵- ← thumb index ۶- (کتابخانه و غیره) فهرست کتاب‌ها، فهرست اقلام ۷- مجله‌ی

راهنمای کتاب (که برحسب موضوع رده‌بندی شده و درباره‌ی ناشر و محتوای کتاب و غیره آهنگان می‌دهد) ۸- ضریب، شاخص، اندیس، نما، قوه، توان، زیرنشان

index of permutation (ریاضی) شاخص جایگشت

index set (ریاضی) مجموعه‌ی نمودگار، مجموعه‌ی اندیس

cranial index ضریب جمجمه

index of industrial production

شاخص فرورد (تولید) صنعتی

the cost-of-living index

شاخص هزینه‌ی زندگی

۹- (ریاضی) ← exponent ۱۰- (ریاضی)

شاخص زیر، زیرنمایه ۱۱- فهرست کردن، در فهرست راهنما وارد کردن، دارای فهرست راهنما کردن

many Persian books are not indexed

بسیاری از کتاب‌های فارسی فهرست راهنما ندارند.

۱۲- (کتاب را) دارای جانگشتی کردن

۱۳- نشان بودن، نشانگر بودن، نمایانگر بودن، شاخص بودن

wrinkles index advancing age

چین و چروک نشانگر سالخوردگی است.

۱۴- (مزدها و بهره‌ی پول و غیره را نسبت به تغییرات هزینه‌ی زندگی خودبخود تعدیل و تنظیم کردن) ارزش ترازوی کردن، ارزش ترازوی in'dex'er, n.

in.dex'i.cal, adj.

**in.dex|a.tion** (in'deks ā'shən) n.

ارزش ترازوی (← index-)

**In.dex Ex.pur.ga.to.ri|us**

(in'deks' eks pūr'gā tō'rē ōs')

(لاتین - سابقاً - کلیسای کاتولیک) فهرست کتب ضاله (که خواندن آنها برای اعضا حرام بود مگر آنکه بخشی از آن حذف یا اصلاح می‌شد)

**index finger**

انگشت سیبانه، انگشت نشان

**index fossil**

(زمین شناسی) سنگواره‌ی نمایه (فسیل) وابسته به دورانی کوتاه که در یافتن قدمت لایه‌های زمین شناسی به عنوان سنج به کار می‌رود)

**In.dex Li.bro.rum**

**Pro.hi|bi.to.rum**

(in'deks' lē brō'rōōm'

prō hib'ē tō'rōōm')

(لاتین - سابقاً - کلیسای کاتولیک) فهرست کتب حرام (که خواندن آن بر اعضا حرام بود)

**index of refraction**

(فیزیک - نورشناسی) ضریب انکسار، ضریب شکست

**In.di|a** (in'dē ə)

۱- شبه قاره‌ی هند (که هندوستان و پاکستان و بنگلادش و نپال و بوتان در آن قرار دارند)

۲- کشور هندوستان (پایتخت: دهلی‌نو، وسعت: ۳۲۸۷۵۹۰ کیلومتر مربع)

۳- ← Indian Empire

**India ink**

مرکب چین

**In|di|a.man** (in 'dē ə mən) n., pl. -men

کشتی بزرگ بازرگانی (که سابقاً میان هند و انگلیس رفت و آمد می‌کرد)

**In.di|an** (in 'dē ən, -dyən) adj., n.

۱- هندی، اهل هندوستان، اهل شبه قاره‌ی هند، وابسته به مردم و زبان و فرهنگ هندوستان  
۲- سرخپوست و سرخپوستی، وابسته به سرخپوستان و زبان و فرهنگ آنان ۳- (امریکا) سـاخـتـه شـده از ذرت، ذرتی  
American Indian ← ۴-

**In.di.an|a** (in 'dē an 'ə)

ایالت ایندیانا (در شمال و مرکز ایالات متحده - ۹۴۳۵۷ کیلومتر مربع)

In 'di.an 'ian, adj., n.

\* **Indian agent**

(امریکا و کانادا) مأمور رسیدگی به امور سرخپوستان

**In.di.an.ap|o.lis** (in 'dē ə nap 'ə lis)

شهر ایندیاناپولیس (پایتخت ایالت ایندیانا - امریکا)

\* **Indian bread**

۱- نان ذرت ۲- ← tuckahoe

\* **Indian club**

میل زورخانه

\* **Indian corn**

ذرت (← corn)

**Indian Desert**

← Thar Desert

**Indian Empire**

بخشی از امپراطوری بریتانیا که شبه قاره‌ی هند را در بر می‌گرفت

\* **Indian file**

(مشق نظام) ستون یک (single file هم می‌گویند)

\* **Indian giver**

کسی که چیزی را به کسی می‌بخشد ولی بعداً آن را مطالبه می‌کند

\* **Indian hemp**

(گیاه‌شناسی) ۱- کَنَف امریکایی (Apocynum cannabinum از خانواده‌ی dogbane که بومی امریکای شمالی بوده و

سابقاً سرخپوستان از پوست سخت آن طناب درست می‌کردند ۲- ← hemp

**Indian licorice**

← jequirity

**Indian mallow**

(گیاه‌شناسی) پـنـیرک امریکایی (Abutilon theophrasti از خانواده‌ی mallow که برگ‌های قلبی شکل و گل‌های زرد دارد)

\* **Indian meal**

← cornmeal

**Indian Ocean**

اقیانوس هند

\* **Indian paintbrush**

(گیاه‌شناسی) زاغک (جنس Castilleja از خانواده‌ی figwort)

\* **Indian pipe**

(گیاه‌شناسی) چُپقه (Monotropa uniflora از خانواده‌ی heath)

\* **Indian pudding**

پودینگ آرد ذرت

**Indian red**

۱- گِل اُخری، خاک سرخ ۲- اُکسید آهن (که سرخپوستان با آن بدن و چهره‌ی خود را قرمز می‌کردند)

\* **Indian sign**

طلسم (بیشتر در این عبارت: طلسم کردن (put (or have) the Indian sign on

**Indian States and Agencies**

(سابقاً) ایالات نیمه مستقل هندوستان (تحت سلطه‌ی انگلیس)

\* **Indian summer**

(آمریکا) ۱- هوای خشک و ملایم پس از اولین یخبندان‌های پاییز ۲- دوران پایانی عمر (که می‌تواند آرام و راحت باشد)

**Indian Territory**

(سابقاً) سرزمین سرخپوستان (که امروزه بخشی از ایالت اوکلاهما است)

\* **Indian tobacco**

(کشاورزی) تنباکوی امریکایی (Lobelia inflata از خانواده‌ی bellflower که زهرین و بومی شرق ایالات متحده است)

## \* Indian turnip

jack-in-the-pulpit ←

## \* Indian wrestling

(زورآزمایی) معج انداختن، معج آزمایی، پنجه نرم کردن

## India paper

۱- کاغذ گراورسازی (کاغذ درآشام که از الیاف گیاهی در چین و ژاپن ساخته می‌شود و در چاپ و گراورسازی کاربرد دارد) ۲- کاغذ هند (کاغذ نازک و محکم که در چاپ فرهنگ‌ها و انجیل به کار می‌رود) (Bible paper هم می‌گویند)

## India (or india) rubber

کائوچو، لاستیک طبیعی

In'dia-rub'ber, adj.

In.dic (in'dik) adj., n.

۱- هندی، از هندوستان ۲- ← Indo-Aryan

indic 1- indicative 2- indicator

مخفف: ۱- اخباری، شاخص ۲- نمایگر، نمایانگر، نشانه‌گر

in.di.can (in'di kan') n.

(شیمی) ۱- ایندیکان (گلوکسید به فرمول  $C_{14}H_{17}NO_6$ ) ۲- ماده‌ای که از آن نیل می‌گیرند:  $C_8H_6NOSO_2OH$

in.di.cant (in'di kant) adj., n.

شاخص، نمایگر، نمایه

in.di.cate (in'di kāt') vt. -cat' | ed, -cat'ing

۱- نشان دادن، اشاره کردن

the students' laughter indicated their happiness

خنده‌ی شاگردان شادی آنها را نشان می‌داد.

the map indicates the location of his tomb

نقشه، محل قبر او را نشان می‌دهد.

۲- حاکی بودن از، نشانه بودن، دلالت کردن بر، مشعر بودن، بیان کردن

his silence indicates consent

سکوت او علامت رضایت است.

fever indicates illness تب نشانه‌ی بیماری است.

۳- ایجاب کردن، ضروری ساختن

the scientists' conflicting findings indicate further research

یافته‌های متغایر دانشمندان، ضرورت پژوهش بیشتر را نشان می‌دهد.

a fabric for which dry cleaning is indicated

پارچه‌ای که باید خشک شویی شود.

۴- (پزشکی) تجویز کردن

bed rest is indicated استراحت در بستر تجویز می‌شود.

۵- به طور مجمل بیان کردن، خاطر نشان کردن to indicate guidelines for action

رهنمودهای کار را بیان کردن

in.di.ca.tion (in'di kā'shən) n.

۱- عمل نشان دادن، نمایه‌گری ۲- نشان دهنده،

نشانه، گواه، اشاره، دلالت، نشان

her frown was an indication of her displeasure

اخم کردن او نشانه‌ی ناخشنودی او بود.

she gave no indication of whether she had heard me or not

نشانه‌ای از این که حرف مرا شنیده است یا نه، بروز نداد.

۳- الزام، بایستگی، (پزشکی) توصیه، تجویز

postpartum hemorrhage is the chief indication for the use of this drug

خونریزی پس از زایمان دلیل اصلی برای به کار بردن این دارو است.

۴- (میزان یا درجه‌ای که توسط شاخص یا عقربه و غیره نشان داده می‌شود) میزان، مقدار

in.dic|a.tive (in dik'ə tiv) adj., n.

۱- نشان دهنده، نمایشگر، گواه، علامت، نشان،

نشانگر، نشانه، شاخص (indicatory) هم می‌گویند)

a look which was indicative of joy

نگاهی که نشانگر شادی بود.

the strike was indicative of the workers' dissatisfaction

اعتصاب نشانه‌ی عدم رضایت کارگران بود.

۲- (دستور زبان) اخباری، خبری

the indicative mood وجه اخباری

in.dic´a.tively, adv.

in.di.ca.tor (in´di kāt´ər) n.

۱- (شخص یا اسباب) نشانگر، نشان دهنده، نمایگر (سنجه یا کنتور یا عقربه یا میزان سنج و غیره)، شناسانه، اندیکاتور، شاخص، تعیین کننده

an arrival and departure indicator in an airport

نشانگر ورود و خروج هواپیماها در فرودگاه

۲- (شیمی) - مواد گوناگونی که برای تعیین میزان اسیدی یا قلیایی بودن و یا آغاز و پایان واکنش‌های شیمیایی و غیره به کار می‌روند و این عمل را با ایجاد تغییر رنگ انجام می‌دهند) شناساگر، معرف، شناسگر

litmus is an indicator of the presence of acid in a solution  
لیتموس نشانه وجود اسید در محلول است.

۳- (زیست بوم شناسی) - گونه‌ی گیاه یا جانور که وجود آن نشانه‌ی وجود ویژگی‌های خاصی در آن پرگیر است) آگه‌سازه ۲- ← tracer

in.di.ces (in´di sēz´) n.

جمع واژه‌ی: index

in.di.ci|a (in dish´ə, -ē ə) n.pl., sing.

in.di´ci|um (-əm)

۱- نشان ویژه ۲- (مهر یا برچسبی که مؤسسات بزرگ برای صرفه‌جویی در وقت به جای تمبر روی پاکت‌ها می‌زنند و مبلغ بدهی را یکجا به پستخانه می‌پردازند) پذیره‌ی پستی

in.dict (in dīt´) vt.

۱- (حقوق) متهم کردن، به دادگاه کشیدن، کیفرخواست صادر کردن

he was indicted for murder

او را متهم به قتل کردند (و به دادگاه بردند).

۲- (مجازی) گناه بستن به

he indicted the people for not resisting tyranny

او مردم را به خاطر اینکه در برابر بیدادگری مقاومت نکرده بودند، مقصر دانست.

in´dictee´, n.

in.dict´er or in.dict´or, n.

in.dict.a|ble (-ə bəl) adj.

(حقوق) اتهام پذیر، قابل تعقیب (و صدور کیفر خواست)

in.dic.tion (in dik´shən) n.

۱- فرمان امپراطور در تعیین مالیات ملک که هر پانزده سال صادر می‌شد  
۲- مالیات بر ملک

in.dict.ment (in dīt´mənt) n.

۱- (حقوق امریکا و انگلیس: شرح اتهام وارده که توسط grand jury به هیئت منصفه‌ی دادگاه تقدیم می‌شود) کیفرخواست، ادعای نامه  
۲- متهم سازی

in.die (in´dē) adj., n., pl. -dies

مخفف: (خودمانی) استقلال

In.dies (in´dēz´)

۱- (در اصل) هندشرقی (شبه قاره‌ی هند)  
۲- هند غربی (جزایر دریای کارائیب)  
۳- آسیای جنوب شرقی

in.dif.fer.ence (in dif´ər əns,

-dif´rəns, -dif ərns) n.

۱- بی‌علاقگی، بی‌تفاوتی، بی‌توجهی، بی‌اعتنایی، ناگرایشی، ناپیوندی، یکسان بینی  
they showed their indifference toward money

آنان بی‌اعتنایی خود را نسبت به پول نشان دادند.

his indifference toward her was obvious

عدم علاقه‌ی او به آن زن آشکار بود.

۲- ناچیزی، بی‌اهمیتی (indifferency هم می‌نوشتند)

in.dif.fer.ent (in dif´ər ənt, -dif´rənt,

-dif´ərnt) adj.

۱- بی‌طرف، بی‌سویه، ناسوی گیر، یکسان بین  
قاضی بی‌نظر (بی‌طرف) an indifferent judge

۲- بی‌علاقه، بی‌تفاوت، بی‌اعتنا، ناگرای، ناپیوند، ناهندان، لاقید

they were indifferent to the suffering of the poor

آنان به رنج مسکینان توجهی نمی‌کردند.

the girl was indifferent toward love

آن دختر نسبت به عشق بی‌اعتنا بود.

۳- (نه خیلی بزرگ یا کوچک، خوب یا بد) میانه، متوسط، میانحال، میانگونه، معمولی

تپه‌هایی با ارتفاع متوسط hills of indifferent height

۴- بی‌اهمیت، علی‌السویه، غیرمهم، نامهمست، یکسان



the opinion of others is indifferent to him

نظر دیگران برای او علی‌السویه است.

۵- (نسبتاً) بد، بنجل

he does indifferent work at the office

کارش در اداره تعریفی ندارد.

۶- (شیمی و فیزیک) خنثی، بی‌گرایش، ناکنشور، غیرفعال ۷- (زیست‌شناسی) نامشخص، ناوابر (مانند یاخته‌های جنین که هنوز دارای ویژگی نشده و می‌توانند به طرق و شکل‌های مختلف رشد کنند) (undifferentiated هم می‌گویند)

in.dif'fer.ently, adv.

in.dif.fer.ent.ism (-iz'əm) n.

۱- بی‌توجهی، ناگرایی، ناپیوندی ۲- بی‌اعتنایی به مذهب ۳- (این باور: همه‌ی مذاهب دارای حقانیت برابرند) لاقیدی، یکسان بینی مذهبی

in.dif'fer.ent.ist, n.

in.di.gence (in'di jəns) n.

بی‌چیزی، فقر، تنگدستی، مستمندی، نداری، تهیدستی (indigency هم می‌گویند)

in.di.gene (in'di jən') n.

(انسان یا گیاه یا جانور) بومی، بومزاد (indigen هم می‌گویند)

in.dig.e|nous (in dij'ə nəʃ) adj.

۱- بومی، بومزاد

lions are indigenous to Africa

شیر بومی آفریقا است.

Indians are indigenous inhabitants of America

سرخپوستان ساکنان بومی آمریکا هستند.

plants that are indigenous to the Loot Desert

گیاهان بومی کویر لوت

۲- نهادی، درون زاد، فطری

behavior that is indigenous to human beings

رفتاری که در انسان‌ها ذاتی است

in.dig'enously, adv.

in.dig'enous.ness, n.

in.di.gent (in'di jənt) adj., n.

۱- مستمند، فقیر، بی‌چیز، تنگدست، تهیدست، ندار

we must help the indigents

باید مستمندان را یاری دهیم.

a group of indigents gathered in front of the office

گروهی مستمند جلو اداره ازدحام کردند.

۲- (قدیمی) فاقد

in'di.gently, adv.

in.di.gest|ed (in'di jes'tid, -dī-) adj.

۱- ← undigested ۲- نسنجیده، بی‌تفکر و تعمق ۳- درهم و برهم، آشفته

in.di.gest.ible (in'di jes'tə bəl, -dī-) adj.

گوارش ناپذیر، ناگواردنی، غیرقابل هضم، ناگوارا

in'di.gest'ibil'ity, n.

in.di.ges.tion (in di jes'tʃən, -dī-) n.

۱- گوارش ناپذیری، هضم‌ناپذیری، ناگوارایی ۲- سوء‌هاضمه، بدگوار، دل درد

in.di.ges.tive (-jes'tiv) adj.

دارای یا وابسته به سوء‌هاضمه، بدگوار (انه)

in.dign (in dīn') adj.

(مهجور) ۱- نامستحق، ناسزاوار ۲- شرم‌آور

in.dig.nant (in dig'nənt) adj.

۱- خشمگین (به ویژه به سبب بی‌اعتنایی یا توهین یا بیداد)، برآشفته

I was very indignant over his behavior

رفتار او خیلی به من برخورد.

۲- حاکی از آزردهی شدید

he wrote an indignant letter to the paper

نامه‌ی پرخشم و گلایه‌ای به روزنامه نوشت.

in.dig'nantly, adv.

in.dig.na.tion (in'dig nā'shən) n.

خشم (ناشی از بی‌اعتنایی یا توهین یا بیداد)، برآشفتگی، اوقات تلخی

his injustice aroused the people's indignation

ظلم او خشم مردم را برانگیخت.

her insulting letter filled me with indignation

نامه‌ی توهین‌آمیز او خُلق مرا بسیار تنگ کرد.

**in.dig.ni|ty** (in dig' nə tē) n., pl.  
-|ties

بی‌احترامی، توهین، خوارداشت، تحقیر  
the prisoners suffered many indignities

زندانیان متحمل توهین‌های فراوانی شدند.

**in.di|go** (in'di gō') adj., n., pl.  
-gos' or -goes'

۱- نیل (رنگ‌بزه‌ی آبی رنگی به فرمول  $C_{16}H_{10}N_2O_2$  که از برخی گیاهان به ویژه از درخت نیل یا *Indigofera tinctoria* که بومی هند است گرفته می‌شود و یا بطور مصنوعی ساخته می‌شود) ۲- (گیاه‌شناسی) نیل‌زا (جنس *Indigofera* از خانواده‌ی pea که از انواع آن نیل به دست می‌آید) ۳- رنگ نیلی (که بنابر رده‌بندی نیوتن یکی از هفت رنگ منشوری یا اصلی است)

**indigo blue**

۱- ایندیگوتین ۲- (رنگ) نیلی

in'digo'-blue', adj.

\* **indigo bunting**

(جانورشناسی) دانه خور آمریکایی  
*Passerina cyanea* - بومی شرق ایالات متحده  
- indigo bird هم می‌گویند)

**in.di.goid** (in'di goid') adj., n.

نیلگونه (انواع رنگ‌بزه‌هایی که رنگی همانند نیل داشته و دارای C:OC:CC:O هستند)

\* **indigo snake**

(جانورشناسی) مار نیلی *Drymarchon corais*  
که بی‌زهر و بومی جنوب شرقی ایالات متحده است)

**in.dig|o.tin** (in dig' ə tin,

in'di gō'tin) n.

(شیمی) ایندیگوتین  $C_{16}H_{10}N_2O_2$  که گردی به رنگ آبی تیره است)

**in.di.rect** (in'də rekt', -dī-) adj.

۱- غیرمستقیم، ناراست، ناراستا، نافرارون، ناخندگ

an indirect course مسیر غیر مستقیم

indirect consequences نتایج غیرمستقیم

۲- غیر صریح، نازک، کنایه وار

پرسش‌های غیرمستقیم کردن *to ask indirect questions*

۲- نادرست، نادرستانه

he is a clever and indirect individual

او فردی زرنگ و حقه‌باز است.

his friend accused him of indirect dealings

رفیقش او را به اعمال نادرست متهم کرد.

۴- کج، انحراف‌دار، پرپیچ و خم، کژین، کجین  
۵- بامیانگیر، باواسطه

he knew no English and we had to speak indirectly through an interpreter

او انگلیسی نمی‌دانست و مجبور شدیم به طور غیرمستقیم توسط مترجم مکالمه کنیم.

in'di.rect'ly, adv.

in'di.rect'ness, n.

**indirect discourse**

نقل قول غیرمستقیم (که بدون به کار بردن علامت نقل قول انجام می‌شود، مثلاً: او گفت که نخواهد توانست برود (she said that she could not go indirect quotation و indirect speech هم می‌گویند)

**in.di.rec.tion** (in'də rek'shən,

-dī-) n.

۱- (روش یا مسیر یا عمل) غیرمستقیم، نافرارون، ناخندگ، ناراستا ۲- گول زنی، حقه‌بازی، تقلب، نادرستی، ناراستی  
she hated diplomatic indirections

او از حقه‌بازی‌های دیپلماتیک بیزار بود.

۳- بی‌هدفی، بی‌سوئی، لالابالی‌گری

**indirect lighting**

نور غیرمستقیم (نوری که از دیوار یا سقف و غیره بازتاب می‌شود و ملایم‌تر است)، بازتاب شدید

**indirect object**

(دستور زبان) مفعول با واسطه، مفعول غیرمستقیم، پوییده‌ی ناراستا

**indirect tax**

مالیات غیرمستقیم (که بر کالا و خدمات بسته می‌شود)

**in.dis.cern.i|ble** (in'di zərn' ə bəl,

-sərn'-) adj.

تمیز ندادنی، نامحسوس، غیرقابل تشخیص،

نادریاب

in 'dis.cern'ibly, adv.

in.dis.ci.pline (in 'dis'ə plin') n.

بی انضباطی، بی بندوباری

in.dis.creet (in 'di skrēt') adj.

غیرمحتاط، بی احتیاط، نادوراندیش،  
ناهوشکار، بی مبالات، بی ملاحظهhe was indiscreet and asked intimate  
questions

او بی ملاحظه بود و پرسش‌های خودمانی می‌کرد.

indiscreet behavior

رفتار دور از حزم

in 'dis.creet'ly, adv.

in 'dis.creet'ness, n.

in.dis.crete (in 'di skrēt') adj.

نامجزا، به هم پیوسته، یکپارچه

in 'dis.crete'ly, adv.

in 'dis.crete'ness, n.

in.dis.cre.tion (in 'di skresh'ən) n.

۱- بی مبالاتی، بی ملاحظگی، بی احتیاطی،  
نادوراندیشی، بی‌زینشی، ناهوشکاری،  
بدداوری ۲- عمل نسنجیده

in.dis.crim|i.nate (in 'di skrim'i nit)

adj.

۱- (آنچه که بر مبنای سنجش و گزینش دقیق

نیباشد) بی تمیز، بی‌گزیر، بی‌تبعیض، بی‌گزین  
they didn't just kill soldiers; they rather carried  
out an indiscriminate massacre of women and  
children, young and oldآنان فقط سربازان را نکشتند بلکه اقدام به کشتار بلااستثنای زن  
و بچه و پیر و جوان کردند.

the indiscriminate viewing of T.V. programs

تماشای هر برنامه‌ی تلویزیونی که پیش بیاید

۲- بی بندوبار، ناخوددار

indiscriminate sexual intercourse

جماع با هر کس که پیش آید

۳- درهم و برهم، آشفته، آش شله قلمکار

an indiscriminate mixture of several languages

آمیزه‌ی آشفته‌ای از چندین زبان خارجی

an indiscriminate collection of colored  
pictures مجموعه‌ی قاتی پاتی از تصویرهای رنگی

in 'dis.crim'i.nately, adv.

in.dis.crim|i.na.tion

(in 'di skrim'i nā'shən) n.

بی تمیزی، بی‌گزینی

in 'dis.crim'i.na'tive, adj.

in.dis.pen.sa|ble (in 'di spen'sə bəl)

adj., n.

۱- (آنچه که بدون آن نتوان کاری را انجام داد)

بایسته، ضروری، بایا، لازم

their assistance is indispensable

کمک آنها ضروری است.

freedom of expression is one of the  
indispensable conditions of democracy

آزادی بیان یکی از شرایط واجب دموکراسی است.

۲- کنارنگداشتنی، قصور نکردنی، اجتناب-

ناپذیر، پرهیز ناپذیر

it was his indispensable duty to help them

وظیفه‌ی اجتناب‌ناپذیر او بود که به آنها کمک کند.

in 'dis.pen'sabil'ity, n.

in 'dis.pen'sably, adv.

in.dis.pose (in 'di spōz') vt.

-posed', -pos'ing

۱- دچار کسالت (یا مرض خفیف) کردن،  
ناخوش کردن ۲- بی‌اشتیاق کردن، نامتمایل  
کردن، بی‌میل کردن ۳- ناگزیدنی کردن،  
غیرواجد شرایط کردن

in.dis.posed (in 'di spōzd') adj.

۱- دچار کسالت (یا مرض خفیف)، ناخوش

as he was indisposed, he didn't go to the  
party

چون کسالت داشت به مهمانی نرفت.

۲- نامتمایل، بی‌میل، بی‌رغبت، نارغب

in.dis.po.si.tion

(in 'dis pə zish'ən) n.

۱- کسالت، ناخوشی ۲- بی‌میلی، عدم تمایل،

بی‌رغبتی

**in.dis.pu.ta|ble** (in dis'pyʊt'ə bəl, -pyə tə-; -di spyʊt'ə-) adj.

غیرقابل شک و تردید، مسلم، بی‌چون و چرا  
the indisputable master of the universe

سرور بی‌چون و چرای عالم

**in.dis'pu'tabil'ity**, n.

**in.dis'put'ably**, adv.

**in.dis.sol.u|ble** (in'di səl'yʊbəl, in dis'ə lə bəl) adj.

۱- حل نشدنی، پراکاو و ناپذیر ۲- از هم پاشیده نشدنی، وانهش ناپذیر ۳- پایدار، استوار، ثابت  
۴- فسخ نشدنی

**in'dis.sol'ubil'ity**, n.

**in'dis.sol'ubly**, adv.

**in.dis.tinct** (in'di stɪŋkt') adj.

نامشخص، مبهم، تار، تشخیص ناپذیر  
colors are indistinct in darkness

در تاریکی رنگ‌ها از هم تمیز دادنی نیستند.

**in'dis.tinct'ly**, adv.

**in'dis.tinct'ness**, n.

**in.dis.tinc.tive** (in'di stɪŋk'tiv) adj.

۱- نامشخص، ناپرجسته، ناچشمگیر، عاری از ویژگی ۲- ناقادر به تشخیص دادن

**in'dis.tinc'tively**, adv.

**in.dis.tin.guish.a|ble**

(in'di stɪŋ'gwiʃ ə bəl) adj.

غیرقابل تمیز دادن، باز نشناختنی، تمیز ناپذیر

**in'dis.tin'guish.ably**, adv.

**in.dite** (in dīt') vt. **-dit'|ed,**

**-dit'ing**

۱- (قدیمی) به صورت ادبی بیان کردن، به شعر درآوردن، منظوم یا منثور کردن ۲- نگاشتن

**in.dite'ment**, n.

**in.dit'er**, n.

**in.di|um** (in'dē əm) n.

(شیمی) ایندیم (عنصر نادر فلزی که سپید و نرم و رسانا بوده و در صنعت کاربرد دارد - نشان آن: In, وزن اتمی: ۱۱۴/۸۲، عدد اتمی: ۴۹، نقطه‌ی گداز: ۱۵۶/۶°C، نقطه‌ی جوش: ۲۰۸۰°C)

**in.di.vert.i|ble** (in'də vɜrt'ə bəl) adj.

منحرف نشدنی (یا نکردنی)، ناگاشتنی،

منصرف نکردنی (یا نشدنی)

**in'di.vert'ibly**, adv.

**in.di.vid.u|al** (in'də vij'ʊ əl; -vij'əl) adj., n.

۱- (در اصل) بخش ناپذیر، تقسیم نشدنی،

جدانکردنی ۲- فرد، شخص، آدم، کس

various individuals came کسان مختلفی آمدند.

each individual is responsible for his own

actions هر فرد مسئول اعمال خویش است.

the rights of each individual حقوق هر انسان

۳- منفرد، مجزا، جدا، جداگانه

prisoners are kept in individual cells

زندانیان را در سلول‌های جداگانه نگاه می‌دارند.

۴- (وابسته به یک نفر یا یک چیز بخصوص)

انفرادی، فردی، خاص، تکی، اختصاصی، ویژه

individual differences ناهمسانی‌های فردی

purely individual experiences تجربیات صرفاً انفرادی

an individual policy in life insurance

بیمه‌نامه‌ی عمر برای یک نفر

۵- منحصر به فرد، مخصوص به خود، مختص

به خود، تک، یگانه، بی‌تا، بی‌همتا

Hafez has an individual style

حافظ سبک منحصر بفردی دارد.

۶- (یک موجود یا سازواره‌ی تک متعلق به گونه

یا رده یا گروه خاص) تک زیوی، موجود آلی

تک

**in.di.vid|u.al.ism**

(in'də vij'ʊ əl iz'əm) n.

۱- (این باور: دولت به خاطر افراد به وجود

آمده نه افراد به خاطر دولت) فردگرایی،

فردی‌گری، فلسفه‌ی اصالت فرد

۲- laissez faire ← (این باور: نفع

شخصی انگیزه‌ای به جای کلیه‌ی اعمال بشری

است) فردآیینی، خود‌گروی، خودخواهی

۴- تکروی (زندگی طبق روش و سلیقه‌ی خود و

عدم پیروی از الگوهای مسلط)، تک بودگرایی

**in'di.vid'ū.al.ist**, n., adj.

**in'di.vid'ū.al.is'tic**, adj.

**in.di.vid|u.al.i|ty**

(in'də vij'ʊ əl'ə tē) n., pl. **-|ties**

۱- فردیت، تکبود، تکبودی، بی‌تایی

our products have a distinctive national individuality

فرآورده‌های ما دارای یک ویژگی منحصر به فرد ملی است.

۲- شخصیت، کیستی

gradually the child becomes aware of his individuality

کم‌کم کودک به شخصیت خود پی می‌برد.

۳- (جمع) سلیقه‌ها و ویژگی‌های فردی

we want to understand the individualities of each group

ما می‌خواهیم ویژگی‌های هر گروه را درک کنیم.

۴- (قدیمی) بخش ناپذیری، تجزیه ناپذیری، تقسیم ناپذیری

in.di.vid|u.al.ize (in'də vij'ʊd əl'iz') vt. -ized', -iz'ing

۱- فردی کردن، جدا جدا در نظر گرفتن، جزئیات (یا ویژگی‌های) چیزی را برشمردن، دارای فردیت (تکبود) کردن، یگانه کردن

we tried to individualize each room by hanging up pictures

ما کوشیدیم با آویختن تصویر هر یک از اتاق‌ها را دارای ویژگی کنیم.

the clothes and perfumes that individualize some women

لباس‌ها و عطرهايي که برخی زنان را مشخص می‌کند

individualized checks on which the individual's name and address have been printed

چک‌های بانکی اختصاصی که نام و نشانی شخص روی آن چاپ شده است

۲- در اختیار فرد بخصوصی قرار دادن

in'di.vid'u.ali.za'tion, n.

in.di.vid|u.al|ly (in'də vij'ʊd əl'ē, -vij'əl'ē) adv.

۱- (تکتک و نه به صورت گروهی) یکی‌یکی، منفرداً، فرداً فرد

they instruct each student individually

آنان به هر شاگرد جداگانه درس می‌دهند.

individually constructed houses

خانه‌هایی که یکی‌یکی ساخته شده‌اند

۲- با ویژگی‌های فردی

each artist paints individually

هر هنرمند به سلیقه‌ی فردی خودش نقاشی می‌کند.

۳- شخصاً

whatever action the government takes will affect me individually

هر اقدامی که دولت

انجام بدهد شخصاً مرا تحت تأثیر قرار خواهد داد.

in.di.vid|u.ate (in'də vij'ʊd ət') vt. -at'ed, -at'ing

۱- انفرادی کردن، یگانه کردن، وابسته به فرد کردن، حالت خاص دادن به، دارای ویژگی کردن ۲- مجزا کردن (سازواره را) جدا کردن، فردیت دادن

in'di.vid'ua'tion, n.

in.di.vis.i|ble (in'də viz'ə bəl) n., adj.

۱- بخش‌ناپذیر، تقسیم‌ناپذیر، جدانشدنی (یانکردنی)، لایتجزا

one nation indivisible

یک ملت جدایی‌ناپذیر

۲- (ریاضی) غیرقابل تقسیم، نابخشگر ۳- هر چیز بخش ناپذیر، عدد نابخشگر

in'di.vis'ibil'ity, n.

in'di.vis'ibly, adv.

In|do- (in'dō)

پیشوند: ۱- هندوستان ۲- هندوستان و ...

۳- هند و اروپایی

In|do-Ar|y|an (in'dō ar'ē ən, -er'-) n., adj.

۱- بخشی از زبان‌های هند و ایرانی (← Indo-Iranian) که شامل هندی و اردو و بنگلادشی و بنگالی و غیره می‌شود ۲- هند و آریایی

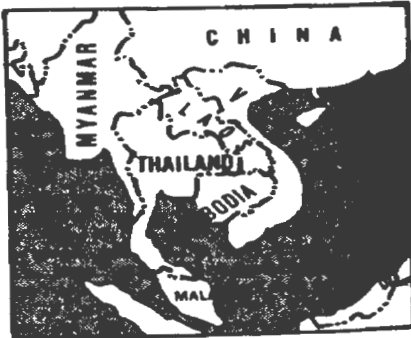
In|do.chi|na (in'dō chī'nə)

شبه‌جزیره‌ی هند و چین (که شامل ویتنام و کامبوج و لائوس می‌شود) (Indo-China) و Indo China هم می‌گویند)

In|do.chi|nese or In|do-Chi|nese (in'dō'chī'nēz') adj., n., pl. -nese'

وابسته به هند و چین و زبان و فرهنگ مردم آن.

هندو چینی



INDOCHINA

**in.doc.ile** (in dās'əl) adj.دیرآمون، چموش، رام نکردنی، انضباط ناپذیر  
**in.do.cil.ity** (in'dō sil'ə tē) n.**in.doc.tri.nate** (in dāk'trə nāt') vt.  
**-nat'ed, -nat'ing**۱- آموزاندن ۲- تلقین کردن، ارشاد کردن،  
آیین آموزشی کردنthey indoctrinate young people with  
subversive ideologies

آنان مرام‌های ویرانگر به جوانان تلقین می‌کنند.

**in.doc'tri.na'tion, n.****in.doc'tri.na'tor, n.****In|do-Eu|ro|pe|an**

(in'dō yoor'ə pē'ən) adj., n.

(زبان شناسی) هند و اروپایی، زبان‌های هند و  
اروپایی (مخفف آن: IE)**In|do-Ger|man|ic** (-jər man'ik)

adj., n.

(زبان شناسی) هندی - آلمانی (در سابق  
به جای هند و اروپایی به کار می‌رفت)**In|do-Hit|tite** (in'dō hi'tit') n.(زیانشناسی) هند و هیتیت (یکی از شاخه‌های  
زبان‌های هند و اروپایی که سابقاً تصور می‌شد  
تبار زبان‌های هند اروپایی باشد)**In|do-I|ra|ni|an** (-i rā'nē ən) n.,

adj.

(زبان شناسی) هند و ایرانی (یکی از شاخه‌های  
زبان‌های هند و اروپایی که شامل زبان‌های  
شبه قاره‌ی هند و فلات ایران می‌گردد و فارسیو کردی و هندی و اردو و بنگلادشی جزو آن  
است)**in.dole** (in'dōl') n.(شیمی) ایندول (ترکیب سفید و بلورین به  
فرمول  $C_8H_7N$  که از نیل به دست می‌آید)**in|dole.a|ce|tic acid**(گیاه‌شناسی) اسید ایندول استیک (هورمون  
گیاهی به فرمول  $C_{10}H_9NO_2$  که موجب رشد  
گیاه و ریشه است)**in|dole.bu.tyr|ic acid**(گیاه‌شناسی) اسید ایندول بوتریک (هورمون  
گیاهی به فرمول  $C_{12}H_{13}NO_2$  که رشد ریشه را  
تحریک می‌کند)**in.do.lent** (in'də lənt) adj.۱- تنبل، تن‌آسا، کیار، بی‌رگ  
پیر و چاق و تنبل  
۲- رخوت‌انگیز، بی‌حال کننده، سستی‌آور  
the indolent heat of the afternoon

گرمای سست کننده‌ی بعدازظهر

۳- (پزشکی) بی‌درد، کم درد  
an indolent tumor

غده‌ی بی‌درد

۴- (پزشکی - زخم و غیره) دیرجوش  
an indolent ulcer

زخم (معه‌ی) دیرجوش

۵- (پزشکی - بیماری که آهسته رشد می‌کند)  
کندرُست

leprosy is an indolent disease

جذام نوعی بیماری است که پیشرفت آن تدریجی می‌باشد.

● indolence, n.

۱- تنبلی، تن‌آسایی، گیارِی ۲- سستی،  
بی‌حالی، رخوت ۳- (پزشکی) دیرجوشی،  
بی‌دردی، کم‌دردی، کندرُستی**in'do.lently, adv.****in.dom|i.ta|ble** (in dām'i tə bəl) adj.۱- (آنچه که به آسانی قابل شکست دادن یا  
سرکوب کردن یا تحت سلطه درآوردن نباشد)  
شکست ناپذیر، سرکوب ناپذیر، چیرگی ناپذیر،  
سلطه‌ناپذیر، تسلیم نشدنی

indomitable courage شجاعت تزلزل ناپذیر

۲- راسخ، استوار  
indomitable will اراده‌ی استوار

in.dom'i.tabil'ity or  
in.dom'i.table.ness, n.  
in.dom'i.tably, adv.

**In.do.ne.sia** (in'də nē'zhə, -shə)

کشور اندونزی (۱۹۰۷۵۰۰ کیلومتر مربع)

**In.do.ne|sian** (-zhən, -shən) n., adj.

۱- وابسته به کشور اندونزی و مردم و زبان و فرهنگ آن  
۲- زبان اندونزی

**in.door** (in'dôr') adj.

وابسته به درون ساختمان، درونی، در داخل بنا، در جای سرپوشیده

an indoor swimming pool استخر شنای سرپوشیده

an indoor dress لباس توی خانه

indoor sports ورزش در جاهای سرپوشیده

\* **indoor baseball**

(امریکا) نوعی «سافت بال» (softball) که در جاهای سرپوشیده بازی می‌کنند

**in.doors** (in'dôrz', in dôrz') adv.

در داخل ساختمان یا بنا، به سوی درون، به داخل ساختمان

go indoors! به داخل ساختمان برو! داخل شو!

I worked indoors all day

تمام روز را در خانه (ساختمان) کار کردم.

**in.do.phe|nol** (in'dō fē'nôl',

-nôl') n.

(شیمی) ایندوفنل (رنگیزه‌ی ساختگی که از اکسیده کردن آمیزه‌ی فنل و دیامین به دست می‌آید و در رنگرزی پشم و پنبه به کار می‌رود)

**In.dore** (in dôr')

شهر ایندور (در مرکز کشور هند)

**in.dorse** (in dôrs') vt. **-dorsed',**

**-dors'ing**

← endorse

**in.dox|yl** (in dâks'il) n.

(شیمی) ایندوکسیل (ترکیبی به فرمول C<sub>8</sub>H<sub>7</sub>NO)

**In.dra** (in'drə)

(آیین هندوها) ایندرا (خدای باران و تندر)

**in.draft** (in'draft') n.

۱- درونکشی، جاذبه‌ی درونی، اندرکشی

۲- (به ویژه آب یا هوا) جریان به سوی داخل، درروانگی (انگلیس: indraught)

**in.drawn** (in'drôn') adj.

۱- درون کشیده، اندرکشیده، درروانه

۲- با فکر، درون نگر، درون سنج

**in.dri** (in'drē) n.

(جانورشناسی) ایندری (انواع نخستیان میمون‌مانند از تیره‌ی Indriidae که بومی ماداگاسکار هستند) (in drid lemur هم می‌گویند)

**in.du.bi.ta|ble** (in dū'bi tə bəl,

-dyū' -) adj.

بی‌شک، بی‌شبهه، مسلم، یقین، بی‌گمان، بی‌دودلی

in.du'bi.tably, adv.

**in.duce** (in dū's', -dyū's') vt.

**-duced', -duc'ing**

۱- (به کاری) واداشتن، وادار کردن (معمولاً با استدلال یا تشویق یا نفوذ کلام)

they could not induce the old lady to sell her house

آنان نتوانستند پیرزن را به فروش خانه‌ی خود وادار کنند.

the conditions that induced many young people to emigrate

شرایطی که خیلی از جوانان را ناچار به مهاجرت می‌کرد.

۲- موجب شدن، به وجود آوردن، شَوَند کردن، آغالیدن

to induce vomiting with an emetic

با داروی تهوع آور ایجاد استفراغ کردن

religion induced kindness in him

دین در او مهربانی ایجاد کرد.

۳- (منطق و استدلال: از جزئیات به قوانین یا برداشت‌های کلی رسیدن) استنباط کردن، استنتاج کردن، برداشت کردن، بازکاوی کردن، استقرا کردن (واروی: deduce) ۴- (فیزیک) القا کردن، فرتابی کردن، توختن ۵- (روان‌شناسی)

تلقین کردن، نیوشاندن، در انگیزش  
in.duc'er, n.

in.duc'ible, adj.

in.duce.ment (in dū's mənt,  
-dyūs' -) n.

۱- واداری، وادارسازی، ناچارسازی،  
نیوشانگری ۲- انگیزه، انگیزان، وادارسان،  
نیوشانگر، مشوق، توخت

the students had little inducement to study  
hard. شاگردان انگیزه‌ی زیادی نداشتند که سخت درس بخوانند.

۳- (حقوق - در دادخواهی) توضیح مقدماتی،  
انگیزه‌ی طرف قرارداد شدن

in.duct (in dukt' ) vt.

۱- (مهجور) به درون (ساختمان و غیره)  
راهنمایی کردن، راهبری کردن ۲- (طی  
تشریفات رسمی به شغلی منصوب کردن)  
برگماردن، رسماً گماردن

he was inducted as the president of the  
college او به عنوان رییس دانشگاه رسماً به کار گمارده شد.  
۳- (به خدمت نظام) فراخواندن

he was inducted into the air force

او را به نیروی هوایی (برای خدمت) فراخواندند.

۴- (به فوت و فن کاری) وارد کردن

I inducted them into the secrets of the trade

من آنها را به زیر و بم آن پیشه آشنا کردم.

in.duct.ance (in dukt' əns) n.

(برق) القا، فراتابی، درانگیزی، ضریب القا،  
اندوکتانس، توخت، توختگری

\* in.duct|ee (in' duk tē' ) n.

(کسی که به شغلی یا کاری فراخوانده شده  
به ویژه کسی که به خدمت نظام خوانده شده  
است) فراخوانده، احضار شده، منصوب،  
گماشته

in.duc.tile (in duk' til) adj.

(فلزی که نتوان آن را کشید و یا با چکش شکل  
داد: واروی ductile) کیش ناپذیر، چکش خوار،  
دیس ناپذیر، انعطاف ناپذیر

in'duc.til'ity (-til' ə tē) n.

in.duc.tion (in duk' shən) n.

۱- انتصاب رسمی به شغل، برگمارش،  
فراخوانی (به خدمت نظام و غیره) ۲- انگیزش،

وادارسازی، نیوشانگری ۳- (منطق و استدلال)  
استنتاج استقرایی، استقرا، کم به بیش رسی، از  
پارده به همد، بازکاوی ۴- (رویان شناسی) در -  
انگیزش ۵- (ریاضی - روان شناسی) در  
انگیزش، نیوشانگری ۶- (فیزیک) القا، توخت،  
درانگیزی، فرتابی، القایش

induction coil

(برق) سیم‌پیچ القا، توخت پیچه، بوبین القا

induction heating

(برق و فیزیک) گرم سازی القایی، توخت گرمی

in.duc.tive (in duk' tiv) adj.

۱- (نادر) راهبر، راهنما، وادارسان ۲- (منطق)  
استقرایی، کم به بیش رسانی، از پارده به همد،  
بازکاو

inductive reasoning

استدلال استقرایی

۳- (برق) القایی، درانگیز، درانگیزانه، توختگر،  
القایشی، توختی ۴- (نادر) مقدماتی  
۵- (تندرشناسی) در انگیزش

in.duc'tively, adv.

in.duc.tor (in duk' tər) n.

۱- (شخص) برگمارنده، گمارگر، منصوب  
کننده (به کار یا مقامی) ۲- (شیمی - ماده‌ای که  
واکنش آهسته‌ی شیمیایی را تند می‌کند)  
تندساز ۳- (برق) القاگر، توختگر ۴- درانگیز

in.due (in dū' , -dyū' ) vt. -dued' ,  
-du'ing

← endue

in.dulge (in dulj' ) vi., vt. -dulged' ,  
-dulg'ing

۱- لوس کردن، نُنُر کردن، سختگیری نکردن، به  
میل کسی رفتار کردن

she indulged her husband until he would not  
lift a finger around the house

شوهرش را آنقدر لوس کرد که در کار منزل اصلاً کمک نمی‌کرد.

she indulged the sick child in whatever he  
wished to eat

او هرچه که بچه‌ی مریض می‌خواست بخورد به او می‌داد.

don't indulge your children too much

بچه‌های خود را خیلی لوس نکنید.

۲- به میل خود رفتار کردن، دل از عزا در  
آوردن، (خود را) برخوردار کردن، برآورده



کردن، فزونکاری کردن، گزافکاری کردن  
he indulged his craving for sweets

او تا دلش می‌خواست شیرینی خورد.

I am going to indulge myself with a big meal tonight

امشب با خوردن شام حسابی شکمی از عزا درخواهم آورد.

۳- زیاده‌روی کردن  
to indulge in idle conjectures

با حدس‌های بیهوده شورش را درآوردن

to indulge one's curiosity

حس کنجکاوی خود را ارضا کردن

last night, I indulged myself in eating and drinking

دیشب در خوردن و نوشیدن زیاده‌روی کردم.

۴- (قدیمی) بخشیدن، واگذار کردن، عطا کردن  
● indulge in

تن پروری کردن، زیاده‌روی کردن، شور (کاری  
را) درآوردن، گزافکاری کردن

he indulges in candy and ice cream

او در (خوردن) آب نبات و بستنی زیاده‌روی می‌کند.

in.dulg'er, n.

in.dul.gence (in dul'jəns) n., vt.  
-genced, -genc.ing

۱- (کلیسای کاتولیک) بخشش گناہانی که  
برای آنها باید کفاره داد یا رسماً توبه کرد، عفو  
۲- لوس کردن، نُز سازی، روی زیادی دادن به  
the indulgence of a sick child

لوس کردن بچه‌ی بیمار

۳- با گذشت بسیار (نسبت به کسی) رفتار  
کردن، گذشت کردن

he treated the surly old man with indulgence

نسبت به پیرمرد کزخلق با مدارا رفتار کرد.

۴- زیاده‌روی، گزافکاری، فزونکاری  
indulgence in eating

زیاده‌روی در خورد و خوراک

۵- لطف، التفات، امتیاز، بخشش ۶- (بازرگانی -  
تمدید مدت پرداخت صورت حساب یا بدهی و  
غیره به منظور ابراز لطف) تمدید مدت  
۷- (کلیسای کاتولیک) عفو

in.dul.gent (in dul'jənt) adj.

۱- لوس کننده، آسان گیر ۲- (بیش از حد)  
مهربان، ملایم، نرم ۳- گزافکار، زیاده‌رو، فزون  
کار

in.dul'gently, adv.

in.du.line (in'du:lən) n.

(شیمی) ایندولین (هریک از رنگیزه‌های azine به  
رنگ‌های آبی یا سیاه)

in.dult (in'dult) n.

(کلیسای کاتولیک) اجازہ‌ی ویژه‌ای که پاپ به  
مطران‌ها و غیره می‌دهد و آنان را از اطاعت  
برخی قوانین و واجبات مستثنی می‌کند

in.du.pli.cate (in'du:pli:kit, -dyu: -)  
adj.

(گیاه‌شناسی - در مورد برگ یا گلبرگ درون  
جوانه) در پیچیده

in.du.rate (in'du:rāt, -dyu: -) adj.,  
vi., vt. -rat'ed, -rat'ing

۱- سخت کردن، سفت کردن یا شدن ۲- (پوست  
دست و غیره) پینه خورده کردن، بی‌حس و حال  
کردن، پینه خوردن ۳- محکم و پابرجا کردن،  
مستقر کردن ۴- (نادر) سخت ۵- پینه خورده  
۶- دلسخت کردن، دلسنگ کردن

in'du.ra'tion, n.

in'du.ra'tive, adj.

In.dus<sup>1</sup> (in'dəs)

(نجوم) استارگان (مجمع الکوکب) هندی

In.dus<sup>2</sup> (in'dəs)

رود سند (در هندوستان و سپس پاکستان  
جاری است)

in.du.si|um (in'du:zēəm, -dyu: -;  
-zhē-) n., pl. -si|a (-ə)

۱- (گیاه‌شناسی) هاگینه‌پوش ۲- (کالبد -  
شناسی - جانور شناسی) بافت پوششی،  
پوشش، غلاف، پرده، نیام

in.du'sial (-əl) adj.

in.dus.tri|al (in'dus'trēəl) adj., n.

۱- صنعتی، هوتخشانه، هوتخشی، پیاواری

industrial diamond الماس صنعتی

industrial development پیشرفت صنعتی

۲- وابسته به کارگران صنعتی ۳- (معمولاً جمع) سهام شرکت‌های صنعتی، اوراق قرضه‌ی صنایع

• industrial action (انگلیس) اعتصاب

• industrial alcohol الکل صنعتی

• industrial dispute

(انگلیس) عدم توافق کارگران و کارفرمایان

• industrial estate

(انگلیس) ناحیه‌ی صنعتی (در حومه‌ی شهر)

in.dus'tri.ally, adv.

### industrial archaeology

باستان شناسی صنعتی

industrial archaeologist

### industrial arts

هنرهای صنعتی، هنرهای هوشمندی

### industrial disease

occupational disease ←

### in.dus.tri.al.ism

(in dus'trē əl iz'əm) n.

صنعتی‌گری، صنعت‌گرایی، هوشمندی‌گرایی

### in.dus.tri.al.ist (-ist) n.

(کسی که مالک یا مدیر یک واحد صنعتی است)

صاحب صنعت، هوشمندی‌گر، مدیر صنعت، کارخانه‌دار

### in.dus.tri.al.ize (in dus'trē əl iz' ) vi., vt. -ized', -iz'ing

صنعتی کردن یا شدن، هوشمندی کردن یا شدن

an industrialized country یک کشور صنعتی

the rapid industrialization of Japan

صنعتی شدن سریع ژاپن

we must industrialize our agriculture

ما باید کشاورزی خود را صنعتی کنیم.

### in.dus'tri.ali.za'tion, n.

### \* industrial park

پارک صنعتی، هوشمندی پارک

### industrial relations

(رابطه‌ی کارگران و کارمندان صنعتی یا

صاحبان صنایع) روابط کارگر و کارفرما،

روابط صنعتی

## Industrial Revolution

انقلاب صنعتی (که حدود ۱۷۶۰ از انگلستان شروع شد و به دیگر کشورهای اروپایی سرایت کرد)

### industrial school

۱- مدرسه‌ی صنعتی، مدرسه‌ی حرفه‌ای

۲- مدرسه‌ی ویژه‌ی نوجوانان تیهکار

### industrial union

اتحادیه‌ی کارگران صنعتی

in|dus|tri|o- (in dus'trē ō')

[industrio-economic] - پیشوند: صنعتی و -

in.dus.tri.ous (in dus'trē əs) adj.

۱- (در اصل) زرنگ، زپل، ماهر ۲- سختکوش،

کوشا، پرکار، باپشتکار

the people of Esfahan are very industrious

مردم اصفهان بسیار باپشتکارند.

in.dus'tri.ously, adv.

in.dus'tri.ous.ness, n.

in.dus.try (in'dəs trē, -dus-; -dus'-)

n., pl. -tries

۱- (در اصل) مهارت، کاردانی ۲- پشتکار،

پرکاری، کوشایی، سخت‌کوشی

he had great industry but didn't know how to think

او پشتکار زیادی داشت ولی نمی‌دانست چطور فکر کند.

the intelligence and industry of the people of Esfahan

هوش و پرکاری مردم اصفهان

۳- صنعت، صناعت، هوشمندی، هوشمندی،

پیاوار

the paper industry صنعت کاغذسازی

nationalized industry صنایع ملی شده

the hotel industry صنعت هتل‌داری

industry and agriculture صنعت و کشاورزی

in.dwell (in'dwel', in dwel') vi., vt.

-dwelt', -dwell'ing

(در مورد روح یا روحیه و غیره) درون (چیزی)

زیستن، درون‌زی بودن، درون‌ماندگار بودن،

درون‌باشند بودن

in'dwell'er, n.

-ine<sup>1</sup> (in, in, ēn, ən)

پسوند: همانند، همخوی، وش [crystalline] یا

[aquiline

**-ine<sup>2</sup>** (in, ən)

پسوند (سازنده‌ی اسم ذات): دارای -  
[discipline]

**-ine<sup>3</sup>** (ēn, in, ĩn, ən)

پسوند (اسم ساز): ۱- ماده‌ی شیمیایی iodine یا morphine ۲- در پایان برخی فرآورده‌های بازرگانی [Vaseline]

**in.earth** (in ɜrθ) vt.

(قدیمی) در خاک گذاشتن، دفن کردن

**in.e|bri.ant** (in ē'brɛ ənt) adj., n.

← intoxicant

**in.e|bri.ate** (in ē'brɛ āt', -it', -āt')adj., n., vt. **-at|ed, -at'ing**

۱- مست کردن ۲- سرمست کردن، سرشاد کردن، سرخوش کردن

in.e'bri.ation, n.

**in.e|bri.at|ed** (-āt'id) adj.

مست

**in.e|bri.e|ty** (in ē'brɪ'ə tɛ) n.

مستی

**in.ed.i|ble** (in ed'ə bəl) adj.

غیر قابل خوردن، غیر خوراکی، نخوردنی  
the meat smelled and was completely inedible  
گوشت بو گرفته و کاملاً غیرقابل خوردن بود.

in'ed.ibil'ity, n.

**in.ed.it|ed** (in ed'it id) adj.

۱- (کتاب و غیره) چاپ نشده ۲- ویرایش نشده

**in.ed|u.ca|ble** (in ej'ʊ kə bəl,

-ej'ə-) adj.

آموزش ناپذیر، پرهیخت ناپذیر

**in.ef.fa|ble** (in ef'ə bəl) adj.

۱- وصف نکردنی، غیرقابل توصیف

... you are ineffable

... که تو در وصف ننگنجی

the ineffable beauty of Hafez' beloved

زیبایی وصف ناپذیر نگار حافظ

۲- بر زبان نیاوردنی، نگفتنی

the Creator's ineffable name

نام بر زبان نیاوردنی آفریدگار

in'ef.fabil'ity or

in.ef'fable.ness, n.

in.ef'fably, adv.

**in.ef.face.a|ble** (in'ɛ fās'ə bəl,

-i fās'-) adj.

پساک نشدنی، نازدودنی، محو نشدنی (یا نکردنی)

in'ef.face'abil'ity, n.

in'ef.face'ably, adv.

**in.ef.fec.tive** (in'ɛ fek'tiv, -i fek'-)

adj.

۱- غیر مؤثر، بی اثر، بی‌هنایش، بی‌فایده

the medicine was ineffective

دارو بی‌اثر بود.

۲- بی‌عرضه، ناکار، کم‌بازده

an ineffective teacher

معلم کم‌بازده

the ineffective mayor

شهردار بی‌عرضه (نالایق)

in'ef.fec'tively, adv.

in'ef.fec'tive.ness, n.

**in.ef.fec.tu|al** (in'ɛ fek'chʊ əl)

adj.

بی‌اثر، بی‌هنایش، بی‌فایده، بی‌ثمر، بی‌سود، بی‌نتیجه

ineffectual attempts

کوشش‌های بی‌نتیجه

ineffectual protests

اعتراضات بی‌فایده

in'ef.fec'tu.al'ity (-al'ə tɛ) or

in'ef.fec'tu.al.ness, n.

in'ef.fec'tu.ally, adv.

**in.ef.fi.ca.cious** (in'ɛf i kə'shəs)

adj.

بی‌اثر، بی‌هنایش، ناکاری

an inefficacious medicine

داروی بی‌اثر

in'ef.fi.ca'ciously, adv.

in'ef.fi.ca'cious.ness, n.

**in.ef.fi.ca|cy** (in ef'i kə sɛ) n.

بی‌تأثیری، بی‌اثری، موثر نبودن، بی‌هنایشی

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōō; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin; the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

**in.ef.fi.cient** (in 'e fish 'ənt, -i fish '-)  
adj.

۱- کم بازده، کم راندمان  
inefficient production methods

روش‌های فرآوری کم بازده  
۲- ناکارا، بی‌عرضه، بی‌کفایت  
کارگران ناکارا  
inefficient workmen

in'ef.fi'ciency, n.

in'ef.fi'ciently, adv.

**in.e|las.tic** (in 'ē las 'tik, -i las '-) adj.

۱- ناکشسان، ناهجاک، غیرقابل ارتجاع  
۲- انعطاف ناپذیر ۲- (اقتصاد - کالا یا خدمات):  
آنچه که با تغییر عرضه و تقاضای آن قیمت‌ها  
دستخوش تغییر نمی‌شود (بی‌کشش، کشش -  
ناپذیر)

inelastic supply and demand

عرضه و تقاضای غیر قابل انعطاف

● inelasticity, n.

۱- ناکشسانی ۲- بی‌کششی، کشش ناپذیری  
کشش ناپذیری تقاضا  
inelasticity of demand

**inelastic collision**

(فیزیک) برخورد ناکشسان، برخورد  
غیرارتجاعی، همکوب ناکشسان

**in.el.e|gance** (in el 'ə gəns) n.

۱- نازیبا ۲- بی‌ظرافتی ۳- هرچیز نازیبا و  
بی‌ظرافت (inelegancy هم می‌گویند)

**in.el.e|gant** (in el 'ə gənt) adj.

۱- نازیبا ۲- بی‌ظرافت ۳- زمخت، حاکی از  
بدسلیقگی، بی‌ذوق

in.el'egant.ly, adv.

**in.el|i.gi|ble** (in el 'i jə bəl) adj., n.

فاقد شرایط لازم، فاقد صلاحیت، گزین ناپذیر،  
غیرمشمول

those under 18 are ineligible to vote

آنان که کمتر از ۱۸ سال دارند نمی‌توانند رای بدهند.

he is ineligible for promotion

او حایز شرایط لازم برای ترفیع نیست.

in.el'i.gibil'ity, n.

in.el'i.gibly, adv.

**in.el|o.quent** (in el 'ə kwənt) adj.

(سخنوری) ناشیوا، نافصیح، غیربلیغ، ناگویا

in.el'o.quence, n.

in.el'o.quently, adv.

**in.e|luc.ta|ble** (in 'ē 'luk 'tə bəl,  
-i luk '-) adj.

احتران ناپذیر، حتمی، پرهیز ناپذیر، اجتناب  
ناپذیر

ineluctable fate

سرنوشت پرهیز ناپذیر

in'eluc'tabil'ity, n.

in'eluc'tably, adv.

**in.e|lud.i|ble** (in 'ē lʊd 'ə bəl) adj.

اجتناب ناپذیر، دوری نکردنی

**in.ept** (in ept ' ) adj.

۱- بی‌عرضه، نالایق، ناکارا  
قاضی نالایق  
an inept judge

۲- ناجور، نامناسب، به درد نخور ۳- بی‌مورد  
تعریف بی‌مورد  
inept praise

in.ept'ly, adv.

in.ept'ness, n.

**in.ep.ti.tude** (in ep 'tə tʊd ' ,  
-tytʊd ' ) n.

۱- بی‌عرضگی، بی‌لیاقتی، ناکارایی  
his ineptitude became apparent in a short time  
بی‌کفایتی او پس از مدت کوتاهی آشکار شد.

۲- عمل یا سخن نابجا یا بی‌مورد، کار حاکی از  
بی‌جربگی

**in.e|qual.i|ty** (in 'ē kwɔl 'ə tē,  
-kwäl '-; in 'i-) n., pl. -|ties

۱- نابرابری، عدم تساوی  
نابرابری درآمدها  
the inequality of incomes  
belief in the inequality of sexes and races

اعتقاد به نابرابری مرد و زن و نژادها

۲- تفاوت، ناهمسانی، ناهم وزنی، ناهم -  
اندازگی، ناهم‌رتبگی، ناهم‌زینگی، ناهم‌تایی

تفاوت آب و هوا  
the inequality of the climate  
the inequality of temperaments

ناهمسانی خلق و خوها

۳- ناصافی، تخت نبودن، ناهمواری،  
ناهم‌ترازی، ناترازمندی

we were slowed down by the inequality of the  
round  
ناهمواری زمین از سرعت ما کاست.

۴- بی‌تناسبی، عدم تعادل، ناهم‌سنگی،

ناهمگری ۵- (ریاضی) نامعادله، نشان  
 نابرابری (مثلاً این نشان: > یعنی بیشتر)  
**in.eq|ui.ta|ble** (in ek'wit ə bəl) adj.  
 بی‌انصاف، غیرمنصفانه، غیرعادلانه،  
 نابرابرنگر (انه)

in.eq'ui.tably, adv.

**in.eq|ui.ty** (in ek'wit ē) n., pl. -|ties

بی‌انصافی، نابرابرنگری، بی‌عدالتی

**in.e|qui.valve** (in ē'kwi valv') adj.

(جانوران صدف‌دار: دارای دو صدف نابرابر)  
 ناهمسان کفه

**in.e|rad|i.ca|ble** (in ē'rad'i kə bəl,  
 -i rad') adj.

ریشه‌کن نشدنی (یا نکردنی)، نابود نکردنی، از  
 بین نبردنی

in'erad'i.cably, adv.

**in.e|ras.a|ble** (in ē'rās'ə bəl) adj.

محو نکردنی (یا نشدنی)، نازدودنی، پاک  
 نکردنی، زدایش ناپذیر، ناسودنی

**in.er.ra|ble** (in er'ə bəl, -ɜr') adj.

(آنکه هرگز اشتباه نمی‌کند) خطاناپذیر،  
 لغزش ناپذیر

in.er'rabil'ity, n.

**in.er.rant** (in er'ənt, -ɜr') adj.

inerrable ←

in.er'rancy, n.

**in.ert** (in ɜrt') adj.

۱- (فیزیک: فاقد نیرو برای جنبش یا مقاومت یا  
 عمل) ماندگر، ساکن، بی‌حرکت، ناچُنْب، ناچُنْبِا،  
 راکد، درنگیده

inert matter (ماده‌ی ساکن)

he lay on the bed inert as a rock

او همچون سنگ بی‌حرکت در بستر خوابیده بود.

۲- فاقد قدرت کُنْش و واکنش شیمیایی یا فاقد  
 اجزای کُنْش‌ور) ناکُنْش‌دار، خُنْش، بی‌اثر،  
 بی‌هنایش، بی‌کُنْش

inert ammunition

(ارتش) مهمات مشقی (بدون خرج تخریب)

ان inert gas گاز بی‌کُنْش

an inert drug داروی بی‌اثر

۳- بی‌حال، کُنْدکار، لَخْت، سُسْت، کاهل، لَش

inert bureaucracy دیوان سالاری کُنْدکار

a politically inert citizenry

شهروندانی که از نظر سیاسی بی‌حمیت‌اند

in.ert'ly, adv.

in.ert'ness, n.

**in.er.ti|a** (in ɜr'shə, -shē ə) n.

۱- (فیزیک: تمایل ماده به حفظ وضع حرکتی  
 خود یعنی ماده‌ی ساکن می‌خواهد ساکن بماند  
 و ماده‌ی در حرکت می‌خواهد در همان جهت  
 قبلی حرکت کند مگر آنکه تحت تأثیر نیروی  
 دیگری قرار گیرد) ماند، ماندگری، لختی،  
 اینرسی

inertial force نیروی لختی

inertial mass جرم لختی

inertia carried the train to the station

اینرسی (مانند) تزن را تا ایستگاه بُرد.

electromagnetic inertia اینرسی الکترومغناطیسی

۲- بی‌حالی، رخوت، سُسْتی، لَشی، کُنْدکاری،  
 ناچُنْبی، بی‌کُنْشی، دیر چُنْبی

the conservatism and inertia of the peasants

محافظه‌کاری و بی‌کُنْشی بزرگان

social inertia بی‌تحرکی اجتماعی

the inertia of government organizations

کُنْدکاری سازمان‌های دولتی

in.er'tial, adj.

**inertial guidance** (or navigation)

(دستگاه خودکار راهنمایی و هدف‌یابی و  
 حرکت سنجی در زیردریایی‌ها و هواپیماها و  
 غیره) دستگاه راهبر خودکار

**in.es.cap.a|ble** (in ē'skāp'ə bəl,

-i skāp') adj.

گریز ناپذیر، احتراز ناپذیر، ناگزیر

in'es.cap'ably, adv.

**in es|se** (in es'ē)

(لاتین) موجود، بودگار

**in.es.sen.tial** (in 'e sen 'shəl, -i sen ' -) adj., n.

۱- غیر اصلی، غیر اساسی، غیر حیاتی، غیر ضروری ۲- ناکیاده، ناکیا، بی چستی

۳- (نادر) بی مده، ناتن مند، بی اصل و اساس **in.es.ti.ma|ble** (in es 'tə mə bəl) adj.

۱- تخمین ناپذیر، نابراورد، برآورد نکردنی ۲- پر ارزش، پر بها

**in.es'ti.mably**, adv.

**in.ev|i.ta|ble** (in ev 'i tə bəl) adj., n.

۱- حتمی الوقوع، روی دادنی، رخ دادنی، ناکزیر، بی گمان، اجتناب ناپذیر

death is the inevitable end of life

مرگ پایان بی گمان زندگی است.

his defeat is inevitable شکست او حتمی است.

۲- احترام ناپذیر، گریز ناپذیر، بی گریز، اجتناب ناپذیر

those aggressive acts made war inevitable

آن اعمال پرخاشگرانه جنگ را گریز ناپذیر کرد.

an inevitable result

نتیجه اجتناب ناپذیر، پیامد گریز ناپذیر

۳- (معمولاً با: the) هرچیز گریز ناپذیر

**in.ev'i.tabil'ity**, n.

**in.ev'i.tably**, adv.

**in.ex.act** (in 'eg zakt ' , -ig-) adj.

غیر دقیق، با بی دقتی، نادرست

an inexact translation

ترجمه ی غیردقیق

his calculations are inexact

محاسبات او درست نیست.

**in.ex.ac'ti.tude** (-zak 'tə t'ɒd ' ,

-ty'ɒd ' ) or **in'ex.act'ness**, n.

**in'ex.act'ly**, adv.

**in.ex.cus.a|ble** (in 'ek sky'ɒd 'zə bəl,

-ik-) adj.

توجه ناپذیر، نابخشیدنی، بخشش ناپذیر، عذر ناپذیر، معذور نکردنی، نابخشودنی، غیرموجه

inexcusable carelessness بی دقتی نابخشودنی

**in'ex.cus'abil'ity**, n.

**in'ex.cus'ably**, adv.

**in.ex.er.tion** (in 'eg zər 'shən, -ig-) n.

ناجنبانی، عدم تحرک یا فعالیت، بی تقلایی،

ناکوشایی

**in.ex.haust.i|ble** (in 'eg zōs 'tə bəl, -gi-) adj.

۱- خستگی ناپذیر، از پا نیفتادنی، پرتوان، پرتاقت، بیتابی نکننده، نستوه

inexhaustible efforts کوشش های خستگی ناپذیر

۲- تمام نشدنی، بی پایان

inexhaustible reserves of coal

ذخایر تمام نشدنی زغالسنگ

inexhaustible patience

صبر بی پایان

**in'ex.haust'ibil'ity**, n.

**in'ex.haust'ibly**, adv.

**in.ex.ist.ent** (in 'eg zis 'tənt, -ig-) adj.

ناموجود، نابودگار، ناهست، نیست

to become inexistent

نیست شدن

**in'ex.ist'ence**, n.

**in.ex|o.ra|ble** (in eks 'ə rə bəl) adj.

۱- سخت دل، سنگدل، بی گذشت، بیرحم

an inexorable enemy

دشمن بی مروت

۲- یکدنده، سمج، بی امان، تغییر ندادنی

inexorable fate

سرنوشت تغییر ناپذیر

**in.ex'o.rabil'ity**, n.

**in.ex'o.rably**, adv.

**in.ex.pe.di.ent** (in 'ek spē 'dē ənt,

-ik-) adj.

نامقتضی، غیرصلاح، غیرعاقلانه، ناروا

**in'ex.pe'di.ency** or

**in'ex.pe'di.ence**, n.

**in'ex.pe'di.ently**, adv.

**in.ex.pen.sive** (in 'ek spen 'siv, -ik-) adj.

ارزان، کم بها، کم هزینه

an inexpensive trip

مسافرت کم هزینه

an inexpensive carpet

فرش کم بها

an inexpensive meal

خوراک ارزان

**in'ex.pen'sively**, adv.

**in'ex.pen'sive.ness**, n.

**in.ex.pe|ri.ence** (in 'ek spir 'ē əns,

-ik-) n.

بی تجربگی، نا آزمودگی، نا ورزیدگی، نا

کارکشتگی، نا کاردیدگی، خامدستی

the inexperience of a physician who has just received his diploma

بی‌تجربگی پزشکی که تازه مدرک خود را گرفته است

in'ex.pe'ri.enced, adj.

**in.ex.pert** (in ek'spərt; in'ek spərt', -ik-) adj.

ناخبره، ناکارشناس، ناگردان، غیرمتخصص، ناویژه کار

in.ex'pertly, adv.

in.ex'pert.ness, n.

**in.ex.pi.a|ble** (in eks'pē ə bəl) adj.

۱- (گناه) بی‌کفاره، عفو‌ناپذیر، غفران‌ناپذیر  
inexpiable sin گناه نابخشودنی

۲- (قدیمی) آشتی‌ناپذیر، راضی‌نکردنی

in.ex'pi.ably, adv.

**in.ex.plain.a|ble** (in'ek splān'ə bəl, -ik-) adj.

inexplicable ←

**in.ex.pli.ca|ble** (in eks'pli kə bəl;

in'ek splik'ə bəl, -ik-) adj.

توجیه‌ناپذیر، بیان‌نکردنی، غیرقابل توضیح، سردرگیاوردنی، لاینحل

his behavior last night is quite inexplicable

رفتار دیشب او کاملاً غیر قابل توجیه است.

the inexplicable movements of atomic particles

حرکات ذرات اتمی که علت آن نامعلوم است

in.ex'pli.cabil'ity, n.

in.ex'pli.cably, adv.

**in.ex.plic|it** (in'eks plis'it, -ik splis'it-) adj.

مبهم، کلی، پوشیده، نهفته

in'ex.plic'itly, adv.

in'ex.plic'it.ness, n.

**in.ex.press.i|ble** (in'eks pres'ə bəl, -ik spres'it-) adj.

۱- بیان‌نکردنی، وصف‌ناپذیر، ابراز‌نکردنی  
the inexpressible joy of seeing my grandchild for the first time

مسرت توصیف‌ناپذیر دیدن نوهام برای اولین بار

۲- نگفتنی، غیرقابل ذکر

in'ex.press'ibil'ity or

in'ex.press'ible.ness, n.

in'ex.press'ibly, adv.

**in.ex.pres.sive** (in'eks pres'iv, -ik spres'it-) adj.

۱- بی‌معنی، بی‌آرش، ناپیانگر، ناگویا، کُنک ۲- (قدیمی) ← inexpressible

in'ex.pres'sively, adv.

in'ex.pres'sive.ness, n.

**in.ex.pug.na|ble** (in'eks pug'nə bəl, -ik spug'it-) adj.

شکست‌ندادنی، منکوب‌نکردنی، تسلیم‌ناپذیر، سرسخت

in'ex.pug'nable.ness, n.

in'ex.pug'nably, adv.

**in.ex.ten.si|ble** (in'ek sten'sə bəl, -ik-) adj.

دراز‌نکردنی، نارساندنی، درازش‌ناپذیر، بسط‌ناپذیر

in ex.ten|so (in eks ten'sō)

(لاتین) از دراز، از طول

**in.ex.tin.guish.a|ble**

(in'ek tin'gwiʃ'ə bəl, -ik-) adj.

خاموش‌نکردنی (یا نشدنی)، (تشنگی یا میل و غیره) رفع‌نشدنی، فروکش‌نکردنی

the inextinguishable love of Molana

آتش خاموش‌نشدنی عشق مولانا

in'ex.tin'guish.ably, adv.

**in.ex.tir.pa|ble** (in eks'tər pə bəl;

in'eks tər', -ik stər'it-) adj.

ریشه‌کن‌نکردنی (یا نشدنی)، نابودنکردنی (یا نشدنی)

in ex.tre.mis (in'eks trē'mis)

(لاتین) در حال مرگ، در شرف موت

**in.ex.tri.ca|ble** (in eks'tri kə bəl;

in'ek strik'ə bəl, -ik-) adj.

۱- خلاص‌نکردنی (یا نشدنی)، (از گیر یا

گرفتاری) رها نکردنی (یا نشدنی) ۲- (نخ یا موی گوریده و غیره) از هم باز نکردنی (یا نشدنی)، ناکشودنی ۳- لاینحل، سردرگم، پیچ واپیچ، گوریده

in.ex'tri.cabil'ity, n.

in.ex'tri.cably, adv.

I|nez (i' nɪz, i nez')

اسم خاص مؤنث

inf 1- infra 2- infantry 3- infinitive

4- information

مخفف: ۱- (لاتین) در زیر ۲- کودکی ۳- مصدر

۴- اطلاعات

in.fal.li|ble (in fal' ə bəl) adj., n.

۱- (کسی که جایز الخطا نیست مانند خداوند)

بری از خطا، لغزش ناپذیر

فقط خدا جایز الخطا نیست. only God is infallible

۲- قابل اطمینان، کم خطا ۳- (کلیسای کاتولیک

- به ویژه در مورد پاپ) خطا ناپذیر ۴- شخص

یا چیز خطاناپذیر

in.fal'libil'ity, n.

in.fal'libly, adv.

in.fa.mous (in' fə məs) adj.

۱- رسوا، بدنام، ننکین، کیاده

a infamous thief

دزد رسوا

the commander was infamous for his cruelty

ظلم فرمانده او را بدنام کرده بود.

۲- ننگ‌آور، رسوا کننده، شرم‌آور

infamous conduct

رفتار ننگ‌آور

۳- (حقوق) در خور مجازات تردیلی، محکوم به

مجازات تردیلی

in'fa.mously, adv.

in.fa|my (in' fə mē) n., pl. -mies

۱- رسوایی، بدنامی، ننگ، بی‌آبرویی

being accused of murder added to his infamy

اتهام به قتل او را رسواتر کرد.

a day of infamy

روز ننگ‌آمیز

۲- پستی، رذالت، بدجنسی

an infamy greater than any mutiny

رذالتی که از هرگونه نافرمانی و شورش هم بدتر بود.

۳- (حقوق) محرومیت از برخی حقوق مدنی

(به خاطر اعمال ننگ‌آمیز)، تردیل

in.fan|cy (in' fən sē) n., pl. -cies

۱- نوزادی، کودکی، بچگی، طفولیت، شیرخوارگی

she went blind during her infancy

در دوران شیرخوارگی کور شد.

have you forgotten your infancy when you were helpless in my arms?

مگر خزدی فراموش کردی که بیچاره بودی در آغوش من؟

۲- دوران آغازین هر چیز، مراحل اولیه

during the infancy of our country

در طول دوران اولیه‌ی کشور ما

at that time, electrical engineering was in its infancy

در آن وقت مهندسی برق دوران آغازین خود را می‌گذراند.

۳- (حقوق) دوران صغر (معمولاً پیش از ۱۸ سالگی)، نوباوگی

in.fant (in' fənt) n., adj.

۱- نوزاد، شیرخوار، کودک، طفل، بچه

when he was still an infant, his father died

وقتی که هنوز کودک بود پدرش مرد.

۲- وابسته به کودک

they teach mothers' infant care

به مادران بچه‌داری می‌آموزند.

the infant king

شاه شیرخوار

۳- وابسته به دوران آغازین هر چیز، (میوه) نرسیده، کال، نوپا، نورسته

infant fruits

میوه‌های نارس

an infant navy

نیروی دریایی نوپا

our infant steel industry

صنعت فولاد نوباوی ما

۴- (حقوق) صغیر، نوباوه (معمولاً زیر ۱۸ سال)

in.fan|ta (in fan' tə, -fän' -) n.

(اسپانیا و پرتغال) ۱- دختر پادشاه، شاهدخت

۲- همسر پسر شاه

in.fan|te (in fan' tā', -fän' -) n.

(اسپانیا و پرتغال) پسر پادشاه (بجز ولیعهد)،

شاهپور

in.fan.ti.cide (in fan' tə sīd' ) n.

۱- نوزادکشی، بچه‌کشی ۲- آدم نوزادکش

in.fan.tile (in' fən tīl', -tīl, -tēl' ) adj.

۱- کودکانه، بچگانه، خردسالانه، وابسته به



نوزاد  
 infantile diseases بیماری‌های نوزادان  
 ۲- کودک مانند، غیرعاقلانه  
 the groom's behavior was very infantile  
 رفتار داماد خیلی بچگانه بود.  
 ۳- (به ویژه در زمین شناسی) در مراحل اولیه،  
 در دوران آغازین، جوان  
 infantile mountain range رشته کوه‌های جوان  
**infantile paralysis**

← poliomyelitis

**in.fan.til.ism** (in fan 'ti liz 'əm;  
 in 'fən-) n.

۱- رفتار بچگانه (و احمقانه)، خوی بچگانه (در  
 اشخاص بالغ)، نابخردی، ناپختگی، سبک -  
 مغزی ۲- (روان شناسی) کودک ماندگی

**in.fan.til.ize** (in fan 'təl iz 'u) vt.  
 -lized', -liz'ing

۱- مانند کودک رفتار کردن با، بچه‌وار رفتار -  
 کردن با ۲- (روان شناسی) کودک مانده شدن،  
 کودک باقی ماندن

in.fan 'tili.za 'tion, n.

**in.fan.tine** (in 'fən tīn', -tēn', -tin)  
 adj.

← infantile

**in.fan.try** (in 'fən trē) n., pl. **-tries**

(ارتش - اسم جمع) پیاده نظام، سرباز (ان) پیاده  
 an infantry regiment هنگ پیاده

**in.fan|try.man** (-mən) n., pl. **-men**  
 (-mən)

سرباز پیاده، پیاده

**infant school**

(انگلیس) مدرسه‌ی کودکان ۵ تا ۷ ساله

**in.farct** (in fārkt 'u) n.

(پزشکی) ناحیه‌ی بافت‌های مرده یا نیمه مرده  
 در اثر قطع یا کمبود جریان خون) بافت مرگی،  
 رگ بست

**in.farc.tion** (in fārkt 'shən) n.

(پزشکی) ۱- رگ بست، انفاکتوس، رگ بستگی

← ۲- infarct

**in.fare** (in 'far 'u) n.

(محل) مهمانی پس از عروسی (معمولاً روز  
 بعد)

**in.fat|u.ate** (in fach 'ʊə āt 'u) adj., vt.,  
 n. **-at'ed, -at'ing**

۱- هوش از سر (کسی) بردن، احمق کردن،  
 گول‌و کردن

toys that infatuate even men

اسباب بازی‌هایی که هوش از سر مردان هم می‌برد

۲- (با تداعی منفی: دچار عشقی سطحی و  
 نابخردانه کردن) شیفتن، خاطرخواه کردن،  
 واله کردن، شیدا کردن

the nurse infatuated the infirm old man and  
 took his money

پرستار دل پیرمرد علیل را ربود و پول هایش را گرفت.

he is so infatuated with this project that he has  
 given up his job

آنقدر شیفته‌ی این طرح شده است که شغل خود را رها کرده است.

۳- infatuated ← ۴- آدم شیفته، آدم شیدا،  
 آدم دل‌باخته

**in.fat|u.at|ed** (-id) adj.

۱- شیفته، شیدا، واله

an infatuated young man مرد جوان خاطرخواه

۲- احمق، نابخرد، دارای داورى بد، بدگزین

in.fat 'u.at 'edly, adv.

**in.fat|u.a|tion** (in fach 'ʊə ā 'shən) n.

۱- حماقت، نابخردی، بدداوری، بدگزینی  
 ۲- شیدایی، شیفتگی، دل‌باختگی

the boy's infatuation with his friend's mother

دل‌باختگی پسر نسبت به مادر دوستش

**in.fau|na** (in 'fə 'nə) n.

(جانورانی که در رسوبات ته دریا یا آب شیرین  
 زیست می‌کنند) ته‌نشست زیان

**in.fect** (in fekt 'u) vt.

۱- آلودن، آلوده کردن، پلشت کردن

an infected knife چاقوی آلوده

infected water آب آلوده

clean the infected surgical instruments with disinfectant

ابزار آلوده‌ی جراحی را با ماده‌ی گندزدا پاک کن.

۲- مبتلا کردن

mosquitoes infected the soldiers with malaria

پشه‌ها سربازان را دچار مالاریا کردند.

۳- دچار عفونت کردن، عفونی کردن، ناسور -

کردن، پيله کردن، چخین کردن، ریمناک کردن،

ماده کردن، شوخن کردن، چرک کردن،

گند زدن

an infected wound

زخم چرکی

infected gums

لته‌ی پيله کرده

۴- تحت تاثیر قرار دادن، اثر گذاردن به

the nurse infected the children with a sense of

guilt

پرستار کودکان را دچار احساس گناه کرد.

his energy and cheerfulness infected the

whole group

حرارت و شادی او به همه‌ی گروه سرایت کرد.

in.fec'tor, n.

in.fec.tion (in fek'shən) n.

۱- آلودگی، پلشتی، آلوده شدگی

to cause an infection

آلودگی ایجاد کردن

۲- ابتلا، دچاری

syphilis infection is chiefly venereal

ابتلا‌ی به سفلیس بیشتر مقاربتی است.

۳- سرایت، واگیری

to become exposed to infection

در معرض سرایت قرار گرفتن

۴- عفونت، بیماری عفونی، گندش، گندزدگی،

گند، چرک کردگی، شوخنگی، ریمناکی

the infection of the wound

عفونت زخم

۵- بیماری عفونی

the more serious infections of childhood

بیماری‌های عفونی جدی‌تر دوران کودکی

۶- هر چیز گندش آور ۷- اثر، هنایش، نفوذ، اثر

گذاری

the infection of the young people's mind with

destructive thoughts

آلوده‌سازی مغز جوانان با اندیشه‌های ویرانگر

in.fec.tious (in fek'shəs) adj.

۱- آلودگر، گندآور، آلوده کننده، پلشتگر،

شوخ‌آور، عفونی، گندشی

an infectious disease

بیماری عفونی

۲- ← infective ۳- واگیردار، واگیر، ساری،

مسری

AIDS is highly infectious

ایدز بسیار واگیردار است.

۴- (مجازی) همه‌گیر

fear is infectious

ترس مسری است.

infectious good humor

شوخ دلی همه‌گیر

in.fec'tiously, adv.

in.fec'tious.ness, n.

infectious hepatitis

(پزشکی) جکرتبسی گندشی، هپاتیت عفونی

infectious mononucleosis

(پزشکی) تک هسته فزونی گندشی، مونو -

نوکلئوز عفونی

in.fec.tive (in fek'tiv) adj.

واگیر، واگیردار، سرایت دهنده (یا کننده)

in'fec.tiv'ity, n.

in.fe.cund (in fē'kənd) adj.

نابارور، نابرومند، بی‌ثمر، نازا، عقیم، غیر

حاصلخیز

in.fe.cun.dity (in'fē kun'də tē), n.

in.fe.lic|i.tous (in'fə lis'ə təs) adj.

نامبارک، منحوس، نامیمون، بی‌موقع، نابجا

in'fe.lic'i.tously, adv.

in.fe.lic.i|ty (in'fə lis'ə tē) n., pl.

-|ties

نامبارکی، نامیمونی، نحوست، بیموقعی،

نابجایی

the infelicity of that remark by Mansureh

بی‌موقع بودن آن اظهارنظر توسط منصوره

in.fer (in fər') vi., vt. -ferred',

-fer'ring

۱- (در اصل) موجب شدن، به وجود آوردن،

ایجاد کردن ۲- نتیجه‌گیری کردن، برداشت -

کردن، پی بردن، استنباط کردن

we see smoke and we infer fire

ما دود می‌بینیم و به آتش پی می‌بریم.

as may be inferred from the picture, he was a

happy man

به طوری که از عکس استنباط می‌شود او مرد شادی بود.

۳- نشان دادن، (به طور غیرمستقیم) فهماندن، اشاره کردن

he was inferring that he had no room for all of us

او داشت به طور غیر مستقیم می گفت که جا برای همه ی ما ندارد.

in.fer.able (in 'fər ə bəl, in fər ' -) adj.

in'fer.ably, adv.

in.fer' rer, n.

in.fer.ence (in 'fər ə ns) n.

۱- استنباط، برداشت، دریافت، نتیجه گیری

۲- (منطق) استنتاج ۳- نتیجه ای که از راه استنباط به دست می آید

in.fer.en.tial (in 'fər ən 'shəl) adj.

وابسته به برداشت یا نتیجه گیری، استنباطی

in'fer.en'tially, adv.

in.fe|ri.or (in fir 'ē ə r) adj., n.

۱- (از نظر جا) در پایین، پایینی، فرودین (در برابر فرازین)، زیرین

inferior rock strata لایه های زیرین سنگی

۲- (از نظر مقام و رتبه) دون، دون پایه، زیردست، تابع، فرمانبردار، کهتر، پسمند، پسوا، چاکر، خوار، پست، حقیر

he is socially inferior او از نظر اجتماعی پست است.

to feel inferior احساس حقارت کردن

lieutenant is inferior to colonel

ستوان مادون سرهنگ است.

an inferior pupil شاگرد ضعیف

he flatters his superiors but is cruel to his inferiors

او از مافوق های خود چاپلوسی می کند ولی نسبت به زیردستان خود ظالم است.

۳- (کالا و غیره - از نظر مرغوبیت) بد، بُنجل، نامرغوب، وازده، نازل

inferior furniture مبیل بنجل

inferior industrial products

فراورده های صنعتی نامرغوب

۴- (کالبدشناسی) تحتانی، زیرین

the inferior muscle of the eye عضله ی زیرین چشم

۵- (نجوم) وابسته به سیارات میان خورشید و زمین) تنگ خورشیدی ۶- (گیاهشناسی - در مورد تخمدان برخی گلها - دارای کاسبرگ و گلبرگ و پرچم چسبیده به تارک) همبند ۷- (چاپ) واقع در زیر خط

● inferiority, n.

پستی، حقارت، نامرغوبی، بُنجلی، وازدگی، دون پایگی، زیردستی، پسمندی

in.fe'ri.or.ly, adv.

inferiority complex

(روان شناسی) خودکوچک بینی، عقده ی حقارت، همتافت خود فروبینی

in.fer.nal (in fər 'nəl) adj.

۱- (اسطوره های یونان و روم) وابسته به جهان مردگان، وابسته به عالم اسفل ۲- جهنمی، دوزخی

infernal fires آتش های جهنمی

infernal spirits ارواح دوزخی

۳- شیطانی، اهریمنی، شریر، شریرانه

infernal schemes نقشه های شیطانی

۴- (عامیانه) لعنتی، ملعون

my infernal neighbor

همسایه ی پدرسوخته ی من

will you stop this infernal noise!

این سر و صدای لعنتی را خاموش می کنی یا نه!

in.fer'nally, adv.

infernal machine

(قدیمی) ۱- بمب ساعتی ۲- تله ی انفجاری

in.fer|no (in fər 'nō ' ) n., pl. -nos

۱- دوزخ، جهنم ۲- (کتاب اول از سه کتابی که کمدی الهی دانته شاعر ایتالیایی را تشکیل می دهد) کتاب دوزخ ۳- گرمای شدید

iron girders melted in the inferno

تیرهای آهن در حررات شدید گداخته شدند.

۴- جای دوزخ مانند، جای گرم و پر سر و صدا

then we entered the inferno of the factory's engine room

سپس وارد دوزخ تالار ماشین های کارخانه شدیم.

**in|fe|ro-** (in'fə rō')

پیشوند: زیرین و -، فرودین و -  
[inferoanterior]

**in|fe|ro.an|te.ri|or**

(in'fə rō'an tir'ē ə r) adj.

فرودین - پیشین، تحتانی و قدامی

**in.fer.tile** (in'fɜrt'ɪ) adj.

۱- غیر حاصلخیز، بایر، نابارور، بی‌ثمر  
۲- گشنگیری نشده، بارور نشده، نازا

in.fer.til.ity (in'fər til'ə tē) n.

**in.fest** (in'fest') vt.

۱- (به تعداد زیاد هجوم آوردن و یا به طور  
زیان‌آور ساکن شدن در جایی) هجوم آوردن،  
(به ویژه در مورد حشرات یا چیزهای  
ناخوشایند و انگل) فرا گرفتن، درآلودن،  
پریودن از

beetles have infested the kitchen

آشپزخانه از سوسک پر شده است.

a lawn infested with weeds چمنی پر از علف هرزه

۲- انگل شدن

fleas that infest cats کک‌هایی که انگل گربه می‌شوند

horses infested with worms

اسب‌هایی که دچار کرم (زدگی) شده‌اند

in'fes.ta'tion, n.

in.fest'er, n.

in.feu.da.tion (in'fyoo dā'shən) n.

(در قانون فئودالیسم) اعطای ملک در مقابل  
خراج سالانه

in.fi.del (in'fə del', -dəl) n., adj.

۱- کافر، نامسلمان، غیرمسیحی (کسی که  
مذهبی جز دین اکثریت دارد)

Christians used to wage war against infidels

مسیحیان علیه کافران می‌جنگیدند.

۲- بی‌دین، لامذهب ۳- (کسی که به عقیده‌ی

خاصی پایبند نیست) وی ستود، نامعتقد،  
ناباور، ناپایبند ۴- کفر آمیز

infidel books کتاب‌های کفر آمیز

in.fi.del.i|ty (in'fə del'ə tē) n., pl.

-|ties

۱- کفر، کفرگویی، بی‌دینی ۲- عمل کفرآمیز

۳- خیانت به همسر، زنای محصنه، زنا

**in.field** (in'fēld') n.

۱- محوطه‌ی دور خانه‌ی روستائی، کشتزار  
پیوسته به خانه ۲- (بیس‌بال) محوطه‌ی بازی  
(که چهار «بیس» در اطراف آن قرار دارند)،  
اینفیلد ۳- (بیس‌بال) بازیکنان محوطه‌ی درونی  
۴- (در زمین‌های ورزش دو و میدانی) زمین  
واقع در میان مسیر بیضی شکل دوندگان،  
زمین درونی

\* in.field|er (in'fēl'dər) n.

(بیس‌بال) بازیکن محوطه‌ی درونی

**in.fight.ing** (in'fit'ɪŋ) n.

۱- زد و خورد از فاصله‌ی کم، (مشت‌بازی)  
مشت زنی از نزدیک ۲- (در احزاب و سازمان‌ها  
و غیره) کشمکش درونی، کشمکش تنگاتنگ،  
جنگ داخلی

in'fight'er, n.

in.fil.trate (in'fil'trāt, in'fil'trāt') n.,

vi., vt. -trat'|ed, -trat'ing

۱- از صافی رد کردن یا شدن، صاف شدن یا  
کردن، پالائیدن، بی‌زیدن (filter هم می‌گویند)  
۲- رخنه کردن، نفوذ کردن، نشت کردن،

تراویدن، از سوراخ یا رخنه رد شدن

light cannot infiltrate the depths of the ocean

نور نمی‌تواند به اعماق اقیانوس رسوخ کند.

۳- (ارتش: در حفا و به تدریج در ناحیه‌ای  
رسوخ کردن و دشمن را از چند طرف مورد  
حمله قرار دادن) تک‌نشتی کردن، حمله‌ی نفوذی  
کردن، پراگیری کردن، رخنه کردن

the enemy has infiltrated the right flank and  
rear of our army

دشمن در جناح راست و عقب قشون ما رخنه کرده است.

۴- (تدریجاً و در حفا) نفوذ کردن در هر چیز

communists have infiltrated the government

کمونیست‌ها در (دستگاه) دولت رسوخ کرده‌اند.

● infiltration, n.

۱- نفوذ، رسوخ، نشت، تراوش، پالاکری

۲- پراگیری، تک‌نشتی ۳- (پزشکی) ارتشاح

in'fil.tra'tive, adj.

in'fil'tra'tor, n.

in.fi.nite (in'fə nit) adj., n.

۱- بی‌کران، بی‌پایان، لایتناهی، نهمار، بیشمار،

بی‌مر  
 the universe is infinite کیهان بی‌کران است.  
 an infinite firmament ... (رودکی) گنبدی نهمار ...  
 ۲- عظیم، بزرگ، غول‌آسا ۳- (مجازی)  
 پایان‌ناپذیر، بی‌حد و حصر  
 God's infinite mercy لطف بی‌پایان خداوند  
 infinite wisdom عقل بی‌حد و حصر  
 ۴- (ریاضی) بی‌نهایت، نامحدود  
 infinite space فضا (بعد) نامتناهی  
 ● the Infinite (being) خدا، یزدان

in'fi.nitely, adv.

in'fi.nite.ness, n.

in.fin|i.tes|i.mal (in'fin i tes'i mæl,  
 -tez'-) adj., n.

۱- (کوچکتر از آنکه بتوان اندازه گرفت) بسیار  
 کوچک، بسیار ریز، بسخرُد، بسخرُده

an infinitesimal chance احتمال بسیار کم

۲- (ریاضی) عدد بسخرُد ۳- (ریاضی) وابسته  
 به بسخرُد، بسخرُدی

infinitesimal collection دسته‌ی بسخرُد (نامتناهی)

in'fini.tes'i.mally, adv.

infinitesimal calculus

(ریاضی) محاسبه‌ی بسخرُدها، محاسبات  
 نامتناهی

in.fin|i.tive (in'fin'i tiv) adj., n.

۱- (دستور زبان) مصدر (در انگلیسی مصدر  
 فعل می‌تواند به عنوان اسم هم عمل کند و  
 معمولاً پس از to می‌آید: to go یا to think)

۲- مصدری  
 an infinitive phrase عبارت مصدری

in.fin'i.ti'val (-ti'vəl), adj.

in.fin|i.tude (in'fin'i tʊd',  
 -tyʊd') n.

۱- بی‌کرانی، نامتناهی بودن، بی‌حدی  
 the infinitude of the space

بی‌کرانی فضا  
 ۲- شمار بی‌کران، تعداد بی‌شمار، مقدار تمام  
 نشدنی، میزان بی‌حد و حصر

in.fin.i|ty (in'fin'i tē) n., pl. -|ties

۱- بی‌کرانی، نامتناهی بودن، بی‌حدی،  
 بی‌اندازگی، بی‌انتهایی

the infinity of God's power بی‌انتهایی قدرت خداوند

۲- (فضا یا فاصله یا مقدار یا زمان و غیره)  
 بی‌کران، بی‌پایان

the space is a mysterious infinity  
 فضا یک بی‌کران اسرارآمیز است.

I have gone to the infinity of the world of  
 thought

... تا بی‌کران عالم پندار رفته‌ام.

۳- (هندسه) نقطه‌ی بی‌نهایت ۴- (ریاضی)  
 ناپایانی، بی‌نهایت

● to infinity

علی‌غیر النهایه، تا بی‌نهایت، بی‌حد و حصر،  
 بی‌کران

in.firm (in'fɜrm') adj.

۱- بی‌بنیه، رنجور، علیل، انگشتال، ناتندرست،  
 نزار

the old man was quite infirm پیرمرد بسیار رنجور بود.

۲- مردد، دودل، بی‌اراده

infirm of purpose بی‌اراده

۳- سُست (به ویژه در مورد ساختمان)، سُست  
 بنیاد، ناپابرجا، متزلزل، سست پایه

in.firm'ly, adv.

in.firm'ness, n.

in.fir.ma|ry (in'fɜr'mə rē) n., pl.

-ries  
 (به ویژه در مدرسه و غیره) درمانگاه، بهداری  
 مدرسه

in.fir.mi|ty (in'fɜr'mə tē) n., pl.

-|ties  
 ۱- رنجوری، نزاری، ناتندرستی (به ویژه در  
 اثر سالخوردگی)

one of the infirmities of old age  
 یکی از دردهای پیری

۲- (مجازی) سستی اخلاقی، ضعف شخصیت،  
 نقطه‌ی ضعف

a friend should bear a friend's infirmities

(شکسپیر) دوست باید با نکات ضعف دوست خود بسازد.

**in.fix** (in fiks', in'fiks'; in'fiks') n., vt.

۱- (به ویژه با سوراخ کردن و بستن) محکم وصل کردن، (روی چیزی) سوار کردن، برنشانیدن، درنشانیدن ۲- (در فکر یا مغز کسی) نقش بستن، تلقین کردن، نیوشاندن

to infix an idea in a pupil's mind

اندیشه‌ای را در مغز شاگرد نشانیدن

۳- (زبان شناسی) میانوند، درون‌وند

۴- (زبان‌شناسی) میانوندار کردن

**in fla.gran|te de.lic|to**

(in flə gran'tē dē lik'tō')

(لاتین - حقوق) ۱- در حین ارتکاب به جرم

he was caught in flagrante delicto

هنگام ارتکاب جرم دستگیر شد.

۲- در حین انجام عمل منافی عفت (زنا و لواط و غیره) (inflagrante هم می‌گویند)

**in.flame** (in flame') vi., vt.

**-flamed', -flam'ing**

۱- افروختن، مشتعل کردن، فروزانیدن، گیراندن، (آتش) روشن شدن یا کردن ۲- (خشم یا شهوت و غیره) به شدت تحریک کردن، برانگیختن، به جوش و خروش آوردن، برافروخته کردن، برانگیزانیدن

in his speech he tried to inflame the workers

در نطق خود کوشید که کارگران را بشورانند.

۳- (باقت یا اندام یا سازواره را) آماساندن، پف آلود و سرخ کردن، ورم کردن، ملتهب کردن یا شدن، پپله کردن، آماسیدن

inflamed eyes چشمان سرخ و پف کرده

his finger was inflamed by an infection

به خاطر عفونت انگشت او متورم شده بود.

**in.flam'er, n.**

**in.flam.ma|ble** (in flam'ə bəl) n.,

adj.

۱- ← flammable ۲- زودانگیز، تحریک پذیر،

تندخو، آتشی مزاج

**in.flam'mabil'ity** or

**in.flam'mable.ness, n.**

**in.flam'mably, adv.**

**in.flam.ma'tion** (in'flə mā'shən) n.

۱- افروزش، روشن کردن آتش، اشتعال

۲- (پزشکی: پف کردگی و سرخ شدگی) آماس،

تبس، پف آلودی و سرخی، آماسیدگی، آستیم،

ورم، پندام، التهاب، برافروختگی

an inflammation of the lungs آماس ریه‌ها

**in.flam.ma.to|ry** (in flam'ə tōr'ē)

adj.

۱- تحریک آمیز، برانگیز، برانگیزگر، آتشین،

فتنه‌انگیز، آغازگر، آشوب انگیز

inflammatory words that inclined the workers

to go on strike

کلمات آتشی که کارگران را به اعتصاب راغب کرد

۲- (پزشکی) ناشی از پف کردگی و سرخ

شدگی، تبسی، آماسی، التهابی

**in.flat.a|ble** (in flāt'ə bəl) adj., n.

باد کردنی، پف کردنی، آماهیدنی، قابل باد-

کردن

an inflatable boat قایق بادکردنی

**in.flat(e)** (in flāt') vi., vt. **-flat'ed,**

**-flat'ing**

۱- (از هوا یا گاز و غیره) پُر کردن، باد کردن،

آماهیدن، پف کردن

to inflate a balloon بادکنک را باد کردن

۲- خوش روحیه کردن، سرحال آوردن،

سردماغ آوردن، سربلند کردن

Satan was inflated with pride

شیطان از شدت غرور باد کرد.

۳- (بیش از حد معمول) افزودن، بالا بردن

to inflate one's figures

ارقام خود را بیش از واقع نشان دادن

۴- (پول و بها) تورم ایجاد کردن

prices have become highly inflated

قیمت‌ها دچار تورم شدید شده‌اند.

**in.flat'er** or **in.flat'or, n.**

**in.flat|ed** (-id) adj.

۱- آماسیده، آماس کرده، پف کرده، باد شده (یا

کرده)، آماهیده

adequately-inflated tyres

تایره‌هایی که به حد کافی باد شده‌اند

۲- (قیمت و پول و ارقام) دچار تورم، تورمی، بیشبودی، دچار بیشبود ۳- اغراق آمیز

**in.fla.tion** (in flā'shən) n.

۱- باد کردن، باد (تایر و بادکنک و غیره)، بادکردگی، آماهش

check the inflation of each tyre

باد هریک از تایرها را امتحان کن.

۲- (پول و قیمت‌ها) تورم، بیشبود

inflation hurts salaried people more

تورم، بیشتر به حقوق بگیرها صدمه می‌زند.

rate of inflation میزان (نرخ) تورم

**in.fla.tion.ar|y** (in flā'shə ner'ē)

adj.

(پول و قیمت‌ها) تورمی، تورم‌زا، بیشبودی، بیشبود‌زا

inflationary pressures فشار تورم (تورمی)

**\* inflationary spiral**

(پول و قیمت‌ها) مارپیچ تورمی، مارپیچ بیشبودی

**in.fla.tion.ism** (in flā'shən iz'əm) n.

(پول و قیمت‌ها - سیاست اقتصادی) تورم‌گرایی، بیشبودگرایی

in.fla'tion.ist, adj., n.

**in.flect** (in flekt') vt., vi.

۱- (معمولاً به سوی درون) خماندن، پیچاندن، کژ کردن ۲- (دستور زبان) صرف کردن یا شدن ۳- (آهنگ صدا را) عوض کردن، خمیده کردن

an inflected tone نواخت خمیده

in.flec'tive, adj.

**in.flec.tion** (in flek'shən) n.

۱- خمش، خماندن، کژی، کژ کردگی، قوس - داری، انحناء، پیچش، خمیدگی ۲- آهنگ (صدا)، نواخت

to signal a question by a rising inflection

نشان دادن پرسش از راه بالا بردن آهنگ صدا

۳- (دستور زبان) صرف، تصریف ۴- (فیزیک و نورشناسی) پرتاب، عطف، برگشت، گشت

**in.flec.tion|al** (in flek'shə nəl) adj.

۱- (دستور زبان) صرفی، تصریفی پسوند صرفی

۲- وابسته به زبان‌های تصریفی

Greek and Latin are inflectional languages

یونانی و لاتین زبان‌های صرفی هستند.

in.flec'tion.ally, adv.

**in.flexed** (in flekst', in'flekst') adj.

(زیست‌شناسی - دارای خمیدگی تند به سوی درون یا زیر) خم‌شدار، معطوف

**in.flex.i|ble** (in flek'sə bəl) adj.

۱- خم‌ش ناپذیر، بی‌خمش، غیرقابل انعطاف، خم ناپذیر، سخت، تا نشدنی، (واروی: flexible)

inflexible plastic پلاستیک بی‌خمش

۲- (دارای اراده‌ی) استوار، نرم‌نشدنی، یکدنده

inflexible purpose قصد استوار

we begged him to change his decision but he remained inflexible

استدعا کردیم که تصمیم خود را عوض کند ولی او ثابت قدم باقی ماند.

۳- تغییر ناپذیر، عوض نشدنی، ثابت، دگرگون نشدنی

an inflexible rule قاعده‌ی تغییرناپذیر

in.flex'ibil'ity or

in.flex'ible.ness, n.

in.flex'ibly, adv.

**in.flex.ion** (in flek'shən) n.

انگلیسی) ← inflection

**in.flict** (in flikt') vt.

۱- (درد و زحمت) تحمیل کردن، (ضربه و زخم) زدن، (تلفات) وارد کردن، به سر (کسی) آوردن

we inflicted heavy casualties on the enemy

ما تلفات زیادی به دشمن وارد آوردیم.

to inflict a wound on someone

زخم زدن به کسی

he enjoys inflicting pain on others

او از تحمیل درد به دیگران خوشش می‌آید.

to inflict punishment تنبیه کردن

to inflict defeat شکست دادن

۲- دچار کردن یا بودن (بیشتر afflict می‌گویند)

in.flic'ter or in.flic'tor, n.

in.flic'tive, adj.

in.flic.tion (in'flik'shən) n.

۱- تحمیل سازی، زدن (ضربه یا زخم و غیره)،

وارد آوردن (خسارت و تلفات) ۲- تنبیه،

جریمه، تاوان، کیفر

in-flight (in'flīt') adj.

حین پرواز

an in-flight movie

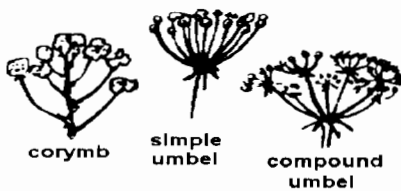
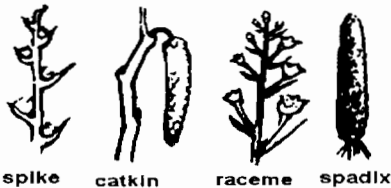
فیلمی که طی پرواز نشان داده می‌شود

in.flo.res.cence (in'flō res'əns,

-flō-; -flə-) n.

۱- گل‌آذین ۲- گل‌آوری،

شکوفه دادن، شکوفایی ۳- گل، گل‌ها



TRPES OF INFLORESCENCE

- types of inflorescence

انواع گل‌آذین‌ها

in'flo.res'cent, adj.

in.flow (in'flō') n.

۱- (جریان به داخل) درون‌روانگی، اندرگذری،

درآیند، درون‌ریز ۲- (هرچیزی که به داخل

جریان دارد) درون‌روانه، اندرگذر

in.flu.ence (in'flō əns; -flō -) n.,

vt. -enced, -enc.ing

۱- اثر، تأثیر، هنایش، درآیش

the influence of heat on plants اثر گرما بر گیاهان

my advice had no influence on him

پند من بر او تأثیر نداشت.

his words had a lot of influence on the

students

سخنان او تأثیر زیادی روی شاگردان داشت.

۲- نفوذ، سرشناسی

he has a lot of influence in government offices

او در ادارات دولتی نفوذ فراوان دارد.

a man of influence

مردی با نفوذ (سرشناسی)

۳- آدم بانفوذ، آدم سرشناس ۴- (در اصل -

جریان یا تابش فرضی که از ستارگان ساطع

شده و شخصیت و کارهای مردم را تحت تأثیر

قرار می‌دهد) طالع ۵- (برق) اثرمیدان برونی

۶- اثر کردن یا داشتن، تأثیر داشتن، هناییدن،

درآیش داشتن، تحت تأثیر قرار دادن

do stars influence human behavior?

آیا ستارگان رفتار انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهند؟

his poetry was influenced by Hafez

شعر او از حافظ متأثر شده بود.

economic factors influence our decisions

عوامل اقتصادی بر تصمیمات ما اثر می‌گذارند.

۷- وادار کردن، برآن داشتن

what influenced you to go?

چه چیزی تو را برآن داشت که بروی؟

in.flu.ent (in'flō ənt) adj., n.

۱- شاخه (یا شعبه)ی رودخانه، درون‌ریز،

اندرگذر، درآیند ۲- (موجود یا سازواره‌ای که

در محیط خود فعل و انفعالات مهمی دارد ولی

نوع چیره‌ای نیست) هناینده، هنایگر، موثر

in.flu.en.tial (in'flō en'shəl) adj.

مؤثر، پُر اثر، هنایگر، هناینده، پر نفوذ، ذی نفوذ،

قدرتمند

an influential politician

سیاستمدار ذی نفوذ

in'flu.en'tially, adv.

in.flu.en|za (in'flō en'zə) n.

(پزشکی - دامپزشکی) آنفلوآنزا، نزله

in'flu.en'zal, adj.



**in.flux** (in 'fluks) n.

۱- درون ریز، درون شاریدگی، درون رَوَند، درون ریزی، درآیند، درون روانگی، جریان به - داخل

the influx of fresh air جریان هوای تازه به داخل

the influx of light تابش نور به داخل

۲- دهانه‌ی رودخانه، مصب، ریزشگاه

۳- (ورود دایمی مردم یا کالا) سیل، هجوم

the influx of new customers هجوم مشتریان جدید

a huge influx of Norooz tourists سیل عظیم گشتگران نوروزی

**in|fo** (in 'fō) n.

مخفف: (خودمانی) اطلاعات

**in.fold** (in 'fōld) vt.

enfold ←

**in.form**<sup>1</sup> (in 'fōrm) vt., vi.

۱- اطلاع دادن، مطلع کردن، آگاه کردن، آگاهاندن، باخبر کردن، خبردادن

he informed us of the news. او خبر را به ما اطلاع داد.

we must inform the police

بایستی به پلیس خبر بدهیم.

an educated and well-informed person

آدم تحصیلکرده و کاملاً مطلع

to inform oneself کسب اطلاع کردن

۲- لو دادن، (علیه کسی) گزارش یا خبر دادن (با: on یا against)

he informed on his own brother

او برادر خودش را لو داد.

۳- (نادر) آموزاندن، آموزش دادن، ملکه کردن

۴- (مهجور) الهام گرفتن از، متأثر بودن از، فراگیر شدن از، سرشار بودن از

these poems are informed with a sense of patriotism

این اشعار سرشار از حس میهن دوستی است.

۵- (در اصل) شکل درونی دادن به، دروندیس - کردن، (نهاد و ماهیت اصلی چیزی را) سرشتن

**in.form**<sup>2</sup> (in 'fōrm) adj.

(قدیمی) بی‌شکل، بی‌دیس

**in.for.mal** (in 'fōr 'mæl) adj.

۱- غیررسمی، خودمانی، بی‌رودرواسی، بدون تشریفات

informal negotiations مذاکرات غیررسمی

an informal reception for the new ambassador

جلسه‌ی معارفه‌ی غیررسمی برای سفیر جدید

an informal gathering of friends

گردهمایی خودمانی دوستان

dress informally for the picnic

برای پیک نیک لباس راحت (غیر رسمی) بپوش.

he treated us kindly and informally

او بدون رودرواسی و با مهربانی با ما رفتار کرد.

۲- مهمانی (و غیره) که در آن پوشیدن جامه‌ی ویژه اجباری نیست

an informal dance (party)

مهمانی رقص با لباس آزاد

۳- زبان محاوره‌ای، زبان خودمانی

**in.for'mally**, adv.**in.for.mal.i|ty** (in 'fōr mal 'ə tē) n.,

pl. -|ties

۱- غیر رسمیت، خودمانی بودن، عدم رعایت تشریفات

her warmth and informality pleased everyone

گرمی و خودمانی بودن او همه را خوشنود کرد.

۲- رفتار یا کار غیررسمی

**in.form.ant** (in 'fōrm 'ənt) n.

۱- خبرچین، آگه‌ساز، آگه‌گر، اطلاع‌دهنده، خبرکش، خبرسان

the police used one of the prisoners as their informant

پلیس از یکی از زندانیان به عنوان خبرکش استفاده کرد.

۲- (زبان شناسی) آگاهی دهنده، شناسان

**in for|ma pau.pe.ris**

(in 'fōr 'mæ pō 'pə ris)

(لاتین - حقوق) به عنوان مفلس، باظهار افسار

**in.for.ma.tion** (in 'fər mǎ 'shən) n.

۱- اطلاع، مطلع سازی، آگاهی، آگه‌داد

for your information برای اطلاع (آگه‌داد) شما

the latest information (received) from the battle front

آخرین اطلاعات (اگهدادهای) رسیده از جبهه‌ی جنگ

۲- دانش، آموخته، داده(ها)، دانستنی(ها)

our information about the nature of matter is insufficient

دانش ما نسبت به ماهیت ماده کافی نیست.

۳- (میز یا اداره یا جایی که به پرسش مردم

پاسخ داده می‌شود) اطلاعات، آگه‌گان، آگهدادگاه

a hotel's information desk

بخش اطلاعات (آگه‌گان) هتل

۴- (کامپیوتر و تئوری اطلاعات: سنجش

اطلاعات موجود در پیام، هر اطلاعی که بتوان آن را در کامپیوتر انبار کرده و بعداً بازیابی کرد) آگهداد سنجی، اطلاعات کامپیوتری، آگهداشت، آگهداشت کامپیوتر

information feedback بازخور اطلاعات

۵- (حقوق) عرضحال جنایی، دادخواست

کیفری، اعلام جرم (صادره از سوی مأمور تعقیب و غیره ولی نه از سوی grand jury)

in'for.ma'tional, adj.

**information science**

(کامپیوتر و مخابرات - دانش گردآوری و ذخیره و بازیابی اطلاعات) داده شناسی، آگهداشت شناسی، علم اطلاعات (information technology هم می‌گویند)

**information theory**

نظریه‌ی اطلاعات، نظریه‌ی آگهداشت‌ها، دیدمان آگهداشت‌ها

in.form'a.tive (in fôrm'ə tiv) adj.

آموزنده، آگه‌ساز، آگاهاننده، آگه‌گر، (informatory هم می‌گویند)

an informative lecture

سخنرانی آموزنده

in.form'a.tively, adv.

**in.formed** (in fôrm'd) adj.

۱- مطلع، بااطلاع، آگاه، در جریان، باخبر

informed citizenry شهروندان آگاه

۲- آگاهانه، مطلعانه

informed consent رضایت آگاهانه

**in.form|er** (in fôrm'ər) n.

۱- آگاه‌ساز، مطلع‌کننده ۲- خبرچین، خبرکش، جاسوس، خبررسان

**in|fra-** (in'frə)

پیشوند: زیر، مادون، فرو - [infrared]

**in.fract** (in frakt') vt.

(نادر) عهدشکنی کردن، قانون شکنی کردن

in.frac'tor, n.

**in.frac.tion** (in frak'shən) n.

تخلف، عدول، قانون شکنی، سرپیچی (از قانون یا مقررات)، بزه

a serious infraction تخلف شدید

**in.fra dig** (in'frə dig')

(لاتین - عامیانه) کسر شأن

**in|fra.hu.man** (in'frə hyō'mən)

adj.

anthropoid ←

**in|fra.lap.sar.i|an**

(in'frə lap ser'ē ən) n., adj.

(یزدان شناسی جان کلونین Calvin - این باور: برنامه‌ی رستگارسازی برخی از مردم توسط خداوند در اثر گناه آدم و حوا به وجود آمد) پس از گناه آدم و حوا (در برابر: supralapsarian)

in'fra.lap.sar'i.an.ism, n.

**in.fran.gi|ble** (in fran'jə bəl) adj.

۱- (از هم) جدانشدنی، نشکستی ۲- تخلف - ناپذیر، غیرقابل عدول، زیر پا نگذاشتنی، سرپیچی ناپذیر

an infrangible law قانون سرپیچی ناپذیر

in.fran'gibil'ity or

in.fran'gible.ness, n.

in.fran'gibly, adv.

**in|fra.red** (in'frə red') adj.

فروسرخ، فرو قرمز، مادون قرمز

**in|fra.son|ic** (-sän'ik) adj.

(وابسته به صداهایی که بسامد آنها آنقدر ریز یا زیراست که گوش انسان قادر به شنیدن آنها نیست) فروآوا، فروآوایی، مادون صوت

**in|fra.spe.cif|ic** (-spə sif'ik) adj.

(زیست‌شناسی - در رده‌بندی و آرایه شناسی) زیرگونه‌ای (وابسته به شاخه‌ای از یک گونه)

**in|fra.struc.ture**

(in 'frə struk 'chər) n.

زیربنا، فروساخت، پایساخت، شالوده (در برابر: روبنا (suprastructure))

in 'fra.struc'tural, adj.

**in.frequent** (in frē 'kwənt) adj.

نامکرر، ناپسایند، نادر، نامعمول، گهگاه  
in one of his infrequent trips abroad

در یکی از سفرهای نادر خودش به برون مرز  
در شیراز برف نادر است. snow is infrequent in Shiraz.  
he visits me infrequently

او به ندرت به ملاقات من می‌آید.

in.fre'quency or in.fre'quence, n.

in.fre'quently, adv.

**in.fringe** (in frinj ' ) vt. **-fringed ' , -fring'ing**

(قول و قرار یا قانون و غیره را) شکستن، تخطی  
کردن، زیر پا گذاشتن، (به حقوق دیگران) تجاوز  
کردن

to infringe a contract قرارداد را زیر پا گذاشتن  
you have infringed the regulations

شما از مقررات سرپیچی کرده‌اید.

● infringe on (or upon)

(به حقوق دیگران) تجاوز کردن، تعدی کردن  
we are free as long as our freedom does not  
infringe the freedom of others ما آزادیم به شرطی  
که آزادی ما حقوق دیگران را مورد تجاوز قرار ندهد.

● infringement n. قانون شکنی، (به حقوق  
دیگران) تجاوز، تعدی، تخطی، دست اندازی

in.fringe'ment, n.

**in.fun.dib|u.lar** (in 'fun dib 'yɔ:lər) adj.

۱- (به شکل قیف) قیف‌دیس، قیفی ۲- قیف‌دار،  
قیف‌گونه دار (infundibulate هم می‌گویند)

**in.fun.dib|u.li.form** (-li fɔ:rm ' ) adj.

(به شکل قیف) قیف‌دیس، قیف‌سان

**in.fun.dib|u.lum** (-ləm) n., pl. **-|la**

(کالبدشناسی: اندام یا مجرای قیف مانند)

قیف‌گونه، قیف‌دیس، قیف

● ethmoidal infundibulum

مجرای قیفی شکل پرویزنی

● infundibulum of fallopian tube

قیف لوله‌ی رحم، قیف دیسه‌ی لوله‌ی زهدان

**in.fu.ri.ate** (in fyoor 'ē āt ' , -it, -āt ' )adj., vt. **-at'ed, -at'ing**

۱- (بسیار) خشمگین کردن، از کوره در کردن،  
آتشی کردن، از جا درکردن

his letter infuriated me

نامه‌ی او مرا بسیار عصبانی کرد.

the infuriating bureaucracy of some  
government offices

دیوان سالاری خشم‌انگیز برخی ادارات دولتی

۲- (قدیمی) عصبانی، آتشی

in.fu'ri.at'ingly, adv.

in.fu'ria'tion, n.

**in.fus.cate** (in fus 'kit, -kāt ' ) adj.

به رنگ قهوه‌ای، دارای سایه روشن قهوه‌ای،  
قهوه‌ای فام (infuscated هم می‌گویند)

**in.fuse** (in fyooz ' ) vt. **-fused ' , -fus'ing**

۱- (مهور) آب‌گونه روی چیزی (یا درون  
چیزی) ریختن ۲- (چای و قهوه و غیره) دم  
کردن

let the tea stand a few minutes to infuse

بگذار چای مدتی بماند تا دم بکشد.

۳- (در فکر و روح کسی) دمیدن، القا کردن، (در  
مغز یا فکر) جایگیر کردن، نیوشاندن

the courage with which the soldiers had been  
infused

شجاعتی که در (روح) سربازان دمیده بودند

his speech infused us with new life

نطق او به ما جان تازه‌ای بخشید.

to infuse an idea

عقیده‌ی را القا کردن

in.fus'er, n.

**in.fu.si|ble** (in fyoo 'zə bəl) adj.

ناکدختنی، غیرقابل ذوب، ناکداز

in.fu'sibil'ity, n.

**in.fu.sion** (in fyoo'zhən) n.

۱- عمل دم کردن، (چای یا گیاهان معطر را در آب گرم) خیساندن ۲- دمیدن، القا، نیوشاندن، نیوشش

the infusion of a new spirit among the students

دمیدن روحی تازه در دانشجویان

۳- (آبگونه‌ای که در اثر دم کردن چیزی به

دست می‌آید) چای دم کرده، خیسانده، آمیزه

۴- (پزشکی) تزریق (به ویژه آب نمک یا گلوکز)

به درون بافت یا رگ، درون‌ریزی

تزریق (آهسته‌ی) آب نمک the infusion of salt water

**in.fu.sion.ism** (-iz'əm) n.

(یزدان شناسی - این باور: روح هنگام بسته

شدن نطفه یا هنگام زایش وارد بدن می‌شود)

معتقد به دمیدگی روان

in.fu'sion.ist, n.

**in.fu.sive** (in fyoo'siv) adj.

۱- دم کننده یا شونده، دم پذیر ۲- القا کننده،

نیوشانگر

**in.fu.so.ri|al** (in fyoo sōr ē əl) adj.

وابسته به خیسه‌ها (infusorians)

**in.fu.so.ri|an** (-ən) n., adj.

۱- (سابقاً - در رده‌بندی جانوران) خیسه‌ها

(جانوران بسیار ریز در آب راکد و مواد

آلی‌گندو از رده‌ی Infusoria)، نم رویان

۲- وابسته به خیسه‌ها

**-ing** (in)

پسوند: ۱- سازنده‌ی وجه وصفی حال [talking

یا hearing] ۲- سازنده‌ی اسم فعل [a painting

یا a covering یا carpeting] ۳- سازنده‌ی اسم

(گاهی با تداعی تصغیری) [farthing یا

[princeling]

**in.gath|er** (in 'gath'ər) vt., vi.

(قدیمی) ۱- گردآوری کردن ۲- درو کردن

**Inge** (in) William 1913-73

ویلیام اینج (نمایشنامه نویس امریکایی)

**in.gem|i.nate** (in jem'ə nāt') vt.**-nat|ed, -nat'ing**

(نادر) با تکرار تلقین کردن، (با تکرار) تأکید

کردن

in.gem'i.na'tion, n.

**in.gen.er.ate**<sup>1</sup>(in jen'ər it, -āt') adj.,vt. **-at|ed, -at'ing**

(قدیمی) ۱- غریزی، نهادی، درونزاد ۲- به -

وجود آوردن، درون زایی کردن، درون‌ساز

کردن

**in.gen.er.ate**<sup>2</sup>(in jen'ər it, -āt') adj.

(نادر) خلق نشده ولی موجود، خدا

**in.gen.ious** (in jēn'yəs) adj.

۱- (در اصل) دارای نبوغ، نابغه، فرهوش

۲- زرنک، نوآور، پرابتکار، نوآفرین، غُباد،

ابداع‌گر، مبدع

another ingenious Englishman invented the

weaving machine

یک مبتکر انگلیسی دیگر، ماشین بافندگی را اختراع کرد.

۳- (آنچه که با مهارت و استادی ساخته یا

انجام شده باشد) ماهرانه، استادانه، ابتکاری،

بکر، نوآورانه

an ingenious way of sending messages

روش نوآورانه‌ی فرستادن پیام‌ها

an ingenious device

وسیله (یا ابزار) ابتکاری

**in.gen'iously, adv.****in.gen'iousness, n.****in.gé.nue** (an'zhā nōō') n., pl.**-nues'** (-nōōz')

۱- (دختر) ساده‌دل، معصوم و بی‌تجربه

۲- (تئاتر) نقش دختر ساده‌دل، هنرپیشه‌ای که

این نقش را بازی می‌کند

**in.ge.nu.i|ty** (in'jə nōō'ə tē, -nyōō')n., pl. **-|ties**

۱- زرنکی، ذکاوت، نبوغ، نوآوری، تیزهوشی،

نوآفرینی، ابتکار

the ingenuity of man in finding new solutions

ابتکار بشر در یافتن راه حل‌های نوین

Avicenna's ingenuity amazed everyone

ذکاوت ابن سینا همه را انگشت به دهان کرد.

۲- (وسیله یا ابزار یا ماشین و غیره) طرح

ماهرانه، استادانه، استادی ۳- (مهجور) ساده

دلی، صاف و سادگی

**in.gen|u.ous** (in jen'yōō əs) adj.

۱- (در اصل) اشرف زاده، بزرگ زاده، شریف،

بزرگوار، پاک‌نهاد، نیک‌سرشت ۲- صاف و ساده، بی‌ریا، ساده دل، بی‌شیله و پيله  
the ingenuous boy said, "my father said he is not home"

پسر ساده دل گفت: «پدرم می‌گوید که خانه نیست.»

۳- رک، صریح، بی‌رودرواسی

in.gen'uously, adv.

in.gen'uousness, n.

In.ger.soll (in'gər sɒl', -səl), Robert Green 1833-99

رابرت اینگرسول (حقوقدان و فیلسوف آمریکایی)

in.gest (in jest') vt.

۱- درهنجیدن، فرودادن، فروبردن، بلعیدن  
the drug is ingested either by eating or by injection

این دارو را یا از راه خوردن یا از راه تزریق وارد بدن می‌کنند.

۲- (اگهداد و دانش و غیره را) جذب کردن، درآشامیدن

I was trying to ingest the ideas of philosophers  
می‌کوشیدم که عقاید فلاسفه را هضم کنم.

in.ges'tion, n.

in.ges'tive, adj.

in.ges'ta (in jes'tə) n.pl.

۱- (چیزهای وارد بدن شده) درهنجیده، خورده شده  
۲- (مجازی - عقیده و غیره) درک شده، هضم شده، درآشامیده

in.gle (in'gəl) n.

(انگلیس - محلی) ۱- آتش (به ویژه در بخاری)  
۲- بخاری، شومینه

in|gle.nook (in'gəl nook') n.

(انگلیس) کناربخاری، گوشه‌ی اتاق (مجاور بخاری) (ingle nook هم می‌نویسند)

In.gle.wood (in'g'l wud')

شهر اینگل وود (در ایالت کالیفرنیا)

in.glo.ri.ous (in glɔ'r'ē əs) adj.

۱- بدون افتخار، بی‌افرنند، شر آور، باآبروریزی، افتضاح‌آمیز، ننگین ۲- (نادر)

ناشناس، نامشهور، گمنام

in.glo'ri.ously, adv.

in.glo'ri.ousness, n.

in.go.ing (in'gō'ɪŋ) adj.

وارد شونده، درون رو، داخل شونده، درون - سوی

in.got (in'gət) n.

۱- (در اصل) قالب فلز کاری (که فلز را به شکل میله یا آجر درمی‌آورد) ۲- شمش، شوشه، گهله

ingot iron

آهن شمش، پولاد شمش

in.graft (in graft') vt.

engraft ←

in.grain (in grān', in'grān',

in'grān') vt., adj., n.

۱- (پشم یا نخ و غیره را پیش از بافندگی) رنگرزی کردن، (از پیش) رزیدن، رنگ کردن، رنگ آکند کردن ۲- (نخ و لیف و غیره) رنگرزی شده، رزیده، پیش رزیده ۳- (فرش و غیره) ساخته شده از نخ رزیده، نخ پیش رزیده ۴- (مجازی - به صورت اسم مفعول) ریشه‌دار کردن، (به طور ژرف و پایدار) جایگزین کردن، نیوشاندن، عجین کردن

ingrained suspicion سوءظن ریشه‌دار

prejudices that are so ingrained that it is impossible to erase them

پیشداوری که آنقدر جایگزین شده‌اند که زدودن آنها محال است

۵- تمام عیار، عجین شده، کامل، نیوشیده

in.grained (in'grānd', -grānd') adj.

۱- رنگ آکند، پیش رزیده، رنگرزی شده  
۲- عجین شده، (در نهاد) سرشته شده، جایگزین، نیوشیده

ingrained moral principles

اصول اخلاقی که ملکه شده‌اند

۳- تمام و کمال، کامل، پر و پا قرص

an ingrained liar

دروغگوی اصلاح‌ناپذیر

**in.grate** (in'grāt') adj., n.

۱- (مهجور) ← ungrateful ۲- آدم حـق  
نشناس، آدم بی‌چشم و رو، آدم ناسپاس

**in.gra.ti.ate** (in grā'shē āt') vt.

-at'ed, -at'ing

(با self with - به کار می‌رود) خود را (نزد  
دیگری) عزیز کردن، جلب محبت کردن،  
خودشیرینی کردن

he was always trying to ingratiate himself with  
the teachers

او همیشه می‌کوشید محبت معلم‌ها را جلب کند.

● ingratiating, adj.

۱- تودل برو، خود عزیزکن، خاضع، خاشع،  
نرم رفتار ۲- خاشعانه، خاضعانه ۳- دلپسند،  
دلچسب، محبت‌انگیز، مهرانگیز

the ingratiating effect of her words

اثر مهرانگیز حرف‌های او

the ingratiating smile of my daughter, Julie

لبخند دلچسب دخترم جولی

**in.gra'ti.at'ingly**, adv.

**in.gra'tia'tion**, n.

**in.gra'tia.to'ry** (-ə tōr'ē) adj.

**in.grat|i.tude** (in grat'i tōd',  
-tyōd') n.

ناسپاسی، نمک‌نشناسی، نمک به حرامی،  
ناشکری

they proved their ingratitude by killing their  
kind host

آنان با کشتن میزبان مهربان خود نمک‌نشناسی خود را ثابت  
کردند.

**in.gra.ves.cent** (in'grə ves'ənt) adj.

(نادر) روبه بدی (مثلاً بیماری رو به بدی)،  
وخیم شونده، رو به وخامت

**in.gre.di.ent** (in grē'dē ənt) n.

۱- (جزیی از یک چیز مرکب) جزء، جزء ترکیبی،  
جزء مقوم، پاره، جزء، پاژ، فرشیم

the ingredients of this food are...

اجزای این خوراک عبارتند از ...

this liquid has the same ingredients as  
mother's milk

این آبگونه دارای همان اجزایی است که در شیر مادر وجود دارد.

۲- عنصر، عامل، محتوا

**in.gress** (in'gres') n.

۱- ورود، دخول، درآیند (ingression هم  
می‌گویند) ۲- اجازه‌ی ورود، حق ورود ۳- محل  
ورود، درآیندگاه

**in.gres.sive** (in gres'iv) adj.

۱- ورودی، دخلی، درآیندی ۲- (دستور زبان)  
← inceptive ۳- (دستور زبان) درون سوی،  
درون شو

**Ing.rid** (in'grid)

اسم خاص مؤنث

**in-group** (in'grōp') n.

(در اداره و غیره) گروه همبسته، باند، اکیپ، دار  
و دست

**in.grow.ing** (in'grō'ing) adj.

درون رُست، از توی گوشت، درون روینده  
ingrowing hair

مویی که (سرش) توی گوشت فرو رفته است.

**in.grown** (in'grōn') adj.

۱- درون‌زاد، فطری، نهادی، سرشستی  
۲- درون روئیده، کژدمه، (ناخن) پال، در  
گوشت فرو رفته

an ingrown nail

ناخن پال

**in.growth** (in'grōth') n.

۱- درون روی، درون رُست ۲- هرچیز درون -  
روئیده، پال، کژدمه

**in.gui.nal** (in'gwi nəl) adj.

(کالبد شناسی) کشاله‌ای، وابسته به کشاله‌ی  
ران، مغربی

**in|gui|no-** (in'gwi nō', -nə)

پیشوند: وابسته به یا نزدیک کشاله‌ی ران (پیش  
از واکه: -inquin)

**in.gulf** (in'gulf') vt.

← engulf

**in.gur.gi.tate** (in gur'jə tāt') vt., vi.  
-tat'ed, -tat'ing

با ولع خوردن، بلعیدن، نواردن، اوباشتن،  
قورت دادن

**in.gur'gi.ta'tion**, n.

**in.hab|it** (in hab'it) vt., vi.

۱- در زیستن، ساکن بودن در، سکونت گزیدن

در، نشیمند بودن، مسکن گزیدن، زندگی کردن  
a forest inhabited by various animals

جنگلی که جانوران گوناگون در آن زندگی می‌کنند  
they inhabit a small apartment

آنان در آپارتمان کوچکی ساکن هستند.  
۲- (قدیمی) وجود داشتن در، موجود بودن در،  
باشیدن  
the sculptural quality that inhabits some of his  
paintings

ویژگی تندیس ماندی که در برخی از نقاشی‌های او وجود دارد  
in.hab'iter, n.

in.hab.it.a|ble<sup>1</sup> (in hab'it ə bəl) adj.  
قابل سکونی، قابل زندگی، در زیست پذیر  
مسکونی (habitable هم می‌گویند)

in.hab'it.abil'ity, n.  
in.hab.it.a|ble<sup>2</sup> (in hab'it ə bəl) adj.

(مهجور) غیرقابل سکونی، در زیست ناپذیر  
in.hab'it.abil'ity, n.

in.hab.it.an|cy (in hab'i tən sē) n.,  
pl. -cies

۱- سکونت، نشیمندی، در زیستی ۲- محل  
سکونت (inhabitance هم می‌گویند)

in.hab|it.ant (in hab'i tənt) n.  
ساکن (سکنه)، اهل (اهالی)، درزیستگر، باشنده،  
نشیمنند

یکی از ساکنان شهر  
one of the city's inhabitants  
the normal inhabitants of the intestines of both  
man and animals

در زیستگران طبیعی روده‌ی انسان و حیوان  
in.hab|i.ta.tion (in hab'i tā'shən) n.

نشیمندی، درزیستی، سکنی‌گزینی، سکونت  
in.hab.it|ed (in hab'it id) adj.

دارای سکنه، مسکونی، زیستگردار  
an inhabited island

جزیره‌ای که دارای سکنه است  
in.hal.ant (in hāl'ənt) adj., n.

(دارو و غیره) استنشاقی، در دمیدنی،  
بو کشیدنی، دردمیشی، شهیقی

in.ha.la.tion (in'hə lā'shən) n.

شهیق، استنشاق، دردمیدن، دردمیش

\* in.ha.la.tor (in'hə lāt'ər) n.

۱- دستگاه افشانگر داروی دردمیدنی  
(استنشاقی) افشانه‌ی تنفسی ۲- ← respirator

in.hale (in hāl', in'hāl') vi., vt.  
-haled', -hal'ing

۱- (هوا یا بخار یا هوای آغشته به دارو را به  
داخل ریه فرو بردن) استنشاق کردن، در دمیدن  
(در برابر: باز دمیدن exhale)، درون دمیدن،  
شهیق کردن

دمیدن و باز دمیدن هوا  
to inhale and exhale air  
۲- (دود سیگار و غیره) فرو دادن، (دود) قورت  
دادن

he smokes a pipe but does not inhale (the  
smoke)  
او پیپ می‌کشد ولی دود آنرا فرو نمی‌برد.

in.hal|er (in hāl'ər) n.

۱- شهیق کشنده، دردمنده، دردمیشگر،  
افشانه‌ی دردمیشی ۲- (دود سیگار و غیره)  
قورت دهنده، فروبرنده

in.har.mon|ic (in'här mən'ik) adj.  
ناهمساز، ناهماهنگ، ناساز

in.har.mo.ni.ous (in'här mō'nē əs)  
adj.

۱- ناهمساز، ناهماهنگ، ناساز، ناهماوا  
۲- نامتوافق، ناسازگار، متضاد

in'har.mo'ni.ously, adv.

in'har.mo'ni.ousness, n.

in.har.mo|ny (in hār'mə nē) n.

۱- ناهمسازی، ناهماهنگی، ناسازی،  
ناهماوایی ۲- عدم توافق، ناسازگاری

in.haul (in'hōl') n.

(کشتیرانی) طنابی که با آن چیزی را به درون  
می‌کشند (به ویژه گوشه‌های بادبان را)، طناب  
درون کشی، درون کش

in.here (in hir') vi. -hered',  
-her'ing

درون زاد بودن، فطری بودن، ذاتی بودن، جبلی

بودن، موجود بودن در، ملازمه داشتن  
the rights inhering in the constitution

حقوقی که در قانون اساسی پیش‌بینی شده است

**in.her.ence** (in hir'əns, -her'-) n.

۱- درون‌زاد بودگی، اصلیت، ذاتی بودن،  
سرشتی بودن ۲- (فلسفه) ملازمه، التصاق،  
لزوم ذاتی

**in.her.en|cy** (-ən sē) n., pl. **-cies**

۱- ← inherence ۲- هرچیزی که درون‌زاد یا  
فطری باشد

**in.her.ent** (in hir'ənt, -her'-) adj.

درون‌زاد، نهادی، اصلی، اساسی (موجود در  
انسان یا چیز به عنوان یک ویژگی جدا نکردنی  
و طبیعی و اساسی) فطری، سرشتی، تفکیک -  
ناپذیر، جدا نشدنی (یا نکردنی)

shortcomings that are inherent in our political  
system

کاستی‌هایی که درکنه نظام سیاسی ما وجود دارد

the inherent distrust of foreigners

سوءظن فطری نسبت به برون بیگانگان

our inherent rights as citizens

حقوق انکارناپذیر ما به عنوان شهروند

**in.her'ently**, adv.

**in.her|it** (in her'it) vt., vi.

۱- ارث بردن، وارث بودن، مرده ریگ بردن،  
مُردری بردن، مانداک بردن، مانداکیدن  
he inherited his father's house and money

او خانه و پول پدرش را به ارث برد.

those who have inherited their wealth are  
different from those who have gained their  
riches themselves

آنان که دارایی خود را به ارث برده‌اند با آنان که ثروت خود را  
خودشان به دست آورده‌اند فرق دارند.

۲- (خصوصیات فردی و نژادی و غیره) ارث  
بردن، رفتن به

she has inherited her blue eyes from her  
mother

چشمان آبی او به مادرش رفته است.

can intelligence be inherited?

آیا می‌توان هوش را به ارث برد؟

**in.her'i.tor**, n.

**in.her'i.tress** (-i tris) or

**in.her'i.trix** (-i triks) n.fem.

**in.her.it.a|ble** (in her'it ə bəl) adj.

۱- دارای حق ارث‌بری، وارث قانونی، مانداک  
بر ۲- (ملک و غیره) قابل ارث‌بری، وراثت‌پذیر

**in.her'it.abil'ity** or

**in.her'it.able.ness**, n.

**in.her.it.ance** (in her'i təns) n.

۱- ارث‌بری، میراث‌خواری

the inheritance of his father's money made him  
rich

ارث بردن پول پدر، او را ثروتمند کرد.

۲- ارث، میراث، مُردری، مرده ریگ، مانداک

ارث او را تقسیم کردند.

if you want your father's inheritance, acquire  
his learning ...

میراث پدرخواهی علم پدرآموزی ...

۳- توارث، وراثت، برماند، همریگی

by inheritance از طریق وراثت، از مانداک، ماندایی  
skills are not obtainable through inheritance

مهارت‌ها را نمی‌شود از راه توارث به دست آورد.

۴- ویژگی یا خصومت ارثی

● inherited, adj.

ارثی، موروثی، ماندایی، برماندی

**inheritance tax**

مالیات بر ارث

**in.he.sion** (in hē'zhən) n.

(نادر) ← inherence

**in.hib|it** (in hib'it) vt.

۱- بازداري کردن، (از انجام کاری یا احساس  
چیزی) بازداشتن، (روحاً) جلوگیری کردن،  
خویش‌داری کردن، پابند کردن

a heavy tax load inhibits investment

بار سنگین مالیات جلو سرمایه‌گذاری را می‌گیرد.

a people long inhibited by superstition

مردمی که مدت‌ها خرافات آنان را از پیشرفت بازداشته بود

shyness inhibited her from laughing

کم‌رویی او را از خنده باز می‌داشت.

● inhibited, adj.

(روان‌شناسی - ناقادر به بیان احساسات  
خویش به طور طبیعی و آسوده از راه سخن یا  
عمل) خویش‌گیر، بازداري شده، کمرو



he is so inhibited that he wouldn't take his clothes off even in the bathroom

او آنقدر کمرواست که در حمام هم لخت نمی‌شود.

۲- (قدیمی) منع کردن، ممنوع کردن، قدغن کردن

in.hib'i.tive or

in.hib'i.to'ry (-i tōr'ē) adj.

in.hi.bi.tion (in'hi bish'on, in'i-) n.

۱- بازداری، جلوگیری، خویشتن‌داری، پابندشدگی، کمرویی

oil plays an important role in the inhibition of rust

روغن در جلوگیری از زنگ زدگی نقش مهمی دارد.

the inhibition of the heartbeat by nerve stimulation

بازداری ضربان قلب از راه تحریک عصبی

Alcohol weakens one's inhibitions

الکل خویشتن‌داری آدم را ضعیف می‌کند.

۲- (هرچیزی که جلو سخن یا عمل معمولی و آسوده را بگیرد یا انجام آن را مشکل کند) پابیند، قید، بازدارنده، جلوگیری، بازدار، شرم، حیا، حجب

in.hib|i.tor (in hib'it ər) n.

بازدار، بازدارنده (به ویژه دارو یا ماده‌ای که جلو کنش و واکنش بدنی یا شیمیایی را می‌گیرد)، جلوگیری (inhibiter هم می‌نویسند)

in.ho.mo.ge|ne|ous

(in'hō'mō jē'nē əs, -mə-) adj.

ناهمکن، ناهمسان، ناهمگونه، ناهمجنس (در برابر: homogeneous)

in.hos.pi.ta|ble (in hās'pit ə bəl;

in'hās pit'-) adj.

۱- نامهمان دوست، نامهمان‌نواز (در برابر:

hospitable)، بخیل، نادوستوار، نامهربان

۲- (آب و هوا) بد، نامساعد، ناخوشایند، (سرزمین) بی‌آب و علف، بد آب و هوا

inhospitable climate

آب و هوای بد

in.hos'pi.table.ness, n.

in.hos'pi.tably, adv.

in.hos.pi.ta|i|ty

(in'hās pi tal'ə tē) n.

نامهمان دوستی، نامهمان‌نوازی، بدمیزبانی، نادوستواری، نامهربانی

in-house (in'hous') adj.

(از یا وابسته به داخل شرکت یا سازمان و غیره و نه از خارج) درون سازمانی، داخلی، درونی

in.hu.man (in hyōō'mən) adj.

۱- غیرانسان، غیر بشر ۲- غیر انسانی، غیر بشری، ستمگرانه، ظالمانه

the inhuman treatment of prisoners

رفتار غیرانسانی با زندانیان

۳- ستمگر، بیدادگر، ظالم، بی‌رحم

an inhuman murderer

قاتل بی‌رحم

in.hu'manly, adv.

in.hu.mane (in'hyōō mān') adj.

(عاری از حس همدردی - نامتأثر از رنج دیگران) نامردم دوست، نامردمی، دل سخت، سنگدل، بی‌رحم، نادلوسوز، بی‌شفقت

it is inhumane to starve animals

گرسنگی دادن به جانوران بی‌رحمی است.

in'hu.mane'ly, adv.

in.hu.man|i|ty (in'hyōō mān'ə tē)

n., pl. -|ties

۱- دل‌سختی، سنگدلی، بی‌رحمی، ستم، جور

۲- رفتار غیر انسانی، سخن بی‌رحمانه

man's inhumanity to man

بی‌رحمی انسان نسبت به انسان

in.hume (in hyōōm') vt. -hume'd', -hum'ing

(جسد) در خاک کردن، دفن کردن، به خاک سپردن

in'hu.ma'tion, n.

i.nim|i.cal (i nim'i kəl) adj.

۱- دشمن‌وار، دشمنانه، خصم‌آمیز،

نادوستوار، غیردوستانه

they are inimical toward our family

آنان نسبت به خانواده‌ی ما خصومت دارند.

۲- ضد، پاد، مخالف، مغایر

laws inimical to freedom قوانین مغایر آزادی

in.im'ically, adv.

**in.im|i.ta|ble** (in im'itə bəl) adj.

اقتباس ناپذیر، (از شدت خوبی) تقلیدناپذیر،

بی‌مانند، بی‌تا، بی‌نظیر

Sa'di's inimitable style سبک تقلید ناپذیر سعدی

in.im'itabil'ity or

in.im'itable.ness, n.

in.im'itably, adv.

**in|i.on** (in'ē ən, -ən') n.

(کالبدشناسی) برجستگی پشت کاسه‌ی سر،

ینیون

**in.iq|ui.tous** (i nik'wi təs) adj.

۱- بدجنس، بد نهاد، دیوسیرت، بدسرشت،

رذل، شرور ۲- بی‌انصاف، ظالم، ستمگر،

بی‌رحم ۳- بی‌رحمانه، ستمگرانه، بدجنسانه،

ظالمانه

iniquitous deeds اعمال شرارت‌آمیز

in.iq'ui.tously, adv.

in.iq'ui.tous.ness, n.

**in.iq|ui|ty** (i nik'wi tē) n., pl. -|ties

۱- بدجنسی، بد نهادی، دیوسیرتی، رذالت،

شرارت ۲- بی‌انصافی، ظلم، بی‌رحمی،

ستمگری، بیداد ۳- (کارهای) شرارت‌آمیز،

بی‌رحمانه، ستمگرانه

a den of iniquity لاته‌ی شرارت

he was punished for his iniquities

به خاطر شرارت‌هایش تنبیه شد.

**init** initial

مخفف: آغازین، اولیه، نخستین

**in|i.tial** (i nish'əl) adj., n., vt.

-tialled or -tialled, -tial.ing or

-tial.ing

۱- آغازین، نخستین، اولین، اولیه، مقدماتی

the initial letter of your name شما نام شما

the initial stage of a disease مرحله‌ی آغازین بیماری

what was his initial reaction?

واکنش نخستین او چه بود؟

۲- حرف اول اسم

he had carved his initials on the tree

او حروف اول نام خود را بر درخت کنده بود.

۳- (چاپ) حرف بزرگ (به ویژه در اول هر

پاراگراف) ۴- (زیست‌شناسی) سرآغازی،

سرآغاز، یاخته‌ی بخشینه‌ای ۵- پاراف کردن،

حروف اول نام خود را نوشتن

to initial the minutes of a meeting

صورتجلسه را پاراف کردن

● initial conditions

(ریاضی) شرایط آغازی، شرایط اولیه

**in|i.tial|ly** (i nish'əl ē) adv.

در آغاز، درنخست، در ابتدا

**Initial Teaching Alphabet**

الفبای آموزشی آغازین (وات‌های ساده شده‌ی

زبان انگلیسی که برای یادگیری نوآموزان

تدوین شده است)

**in|i.ti.ate** (i nish'ē āt', i nish'it, -ē it,

-ē āt') n., adj., vt. -at'ed, -at'ing

۱- آغاز کردن، آغازیدن، پای پیش نهادن،

شروع کردن، آغازگری کردن

to initiate a new course of studies

برنامه‌ی تحصیلی نوینی را آغاز کردن

the economic reforms which were initiated by

the government

اصلاحات اقتصادی که توسط دولت آغاز شده بود

۲- (اصول) آغازین چیزی را یاد دادن و یا در

شروع کردن کاری یاری دادن) آشنا کردن (به

اصول ابتدایی چیزی)، وارد کردن (به کاری)،

راه انداختن

his master initiated him into the mysteries of

Sufism مرشد او، وی را به رموز صوفیگری وارد کرد.

to initiate someone into the game of chess

(فوت و فن) بازی شطرنج را به کسی آموختن

۳- (طی مراسم ویژه به عضویت باشگاه و غیره

پذیرفتن) هم جرگه کردن، پاکشایی کردن،

هموند کردن

five other students were initiated into the

fraternity

پنج دانشجوی دیگر به عضویت انجمن اخوت پذیرفته شدند.

۴- آغازیده، آغاز شده، شروع شده، شروع کرده

۵- پذیرفته شده، هموند شده، هم جرگه شده،  
نوحه، طلبه، تازه کار، عضو تازه

the master entered with three of his initiates

مرشد با سه تا از نوحه‌هایش وارد شد.

in.i'tia'tor, n.

in|i.ti|a.tion (i nish'ē ā'shən) n.

۱- آغازش، عمل آغاز کردن ۲- آغاز، شروع  
۳- راه‌اندازی، آشناسازی ۴- پذیرش (به  
عضویت طی مراسم) ۵- مراسم عضویت (در  
انجمن‌ها و مجامع سری و غیره)، مراسم  
پاکشایی

in|i.ti|a.tive (i nish'ə tiv, -ē ə tiv)

adj., n.

۱- آغازگرانه، پیشقدمانه، مقدماتی، اولیه  
۲- آغازگری، پیشقدمی، پیشگامی، ابتکار،  
تازه‌آوری، نوآوری

a new Russian initiative must now be  
anticipated

اکنون باید در انتظار پیشگامی جدید روس‌ها بود.

through his initiative the project was put into  
effect

طرح به ابتکار او به اجرا درآمد.

۳- حق بردن لایحه به پارلمان

in|i.ti|a.to|ry (i nish'ē ə tōr ē,

i nish'ə-) adj.

۱- آغازین، مقدماتی، اولیه، به عنوان معرفی،  
معارف‌های ۲- وابسته به پذیرش عضویت

inject (in jekt') vt.

۱- (آبگونة را با فشار به داخل چیزی راندن)  
تزریق کردن، خلانیدن، در جهانیدن، درفشاندن  
to inject cold water into a hot boiler

آب سرد را با فشار داخل دیگ بخار کردن

to inject the patient with penicillin

پنی‌سیلین به بیمار زدن

۲- وارد کردن، پرکردن از

she was able to inject humor into her long  
lecture

او قادر بود نطق طولانی خود را با مزاح بیامیزد.

۳- میان صحبت کسی پریدن، میان حرف کسی  
حرف زدن، کلام کسی را قطع کردن، تک

مضرب زدن

in.ject'able, adj.

in.jec.tion (in jek'shən) n.

۱- تزریق، خلاننش، درجهش، درفشانش  
۲- داروی تزریقی، آمپول، آنژکسیون،  
درفشانه

injection molding

روش شکل دادن به برخی مواد پلاستیکی از  
راه تزریق پلاستیک گداخته به درون قالب‌های  
خیلی سرد) قالبگیری درجهشی، ریخته‌گری  
تزریقی

injec'tion-mold'ed, adj.

in.jec.tor (in jek'tər) n.

(شخص یا چیزی که تزریق یا درفشانی می‌کند)  
خلاننده، درفشانگر، درجهانگر، (مکانیک)  
سوخت پاش، افشانک، انژکتور

in.ju.di.cious (in'joo dish'əs) adj.

غیرعاقلانه، با قضاوت غلط، خلاف مصلحت،  
ناخردانه، نسنجیده

in'ju.di'ciously, adv.

in'ju.di'cious.ness, n.

in.junc.tion (in jun'k'shən) n.

۱- دستور، فرمان ۲- (حقوق) دستور کتبی  
دادگاه، حکم (در مورد انجام یا عدم انجام  
کاری) ۳- ممنوعیت، بازداري

the Hindu religion has no injunctions against  
birth control

مذهب هندو ممنوعیتی برای جلوگیری از آبستنی ندارد.

in.junc'tive, adj.

in.jure (in'jər) vt. -jured, -jur.ing

۱- (صدمه‌ی جسمی وارد آوردن) گزند  
رساندن، صدمه زدن، آسیب رساندن، مصدوم  
کردن، زخمی کردن

his hand was injured in a car accident

دست او در تصادف ماشین آسیب دید.

she fell but was not injured

او افتاد ولی گزندی ندید.

cigaretts can injure your health

سیگار می‌تواند به تندرستی شما صدمه بزند.

۲- (احساسات یا غرور و غیره) جریحه دار کردن، آزردن

the team's defeat injured their pride

شکست تیم غرور آنان را جریحه‌دار کرد.

the teacher's harsh words injured my feelings for weeks

حرف‌های نکوهش‌آمیز معلم هفته‌ها احساسات مرا می‌آزرده.

۳- لطمه زدن، خسارت وارد آوردن، زیان زدن  
those actions injured the bank's reputation

آن کارها به شهرت بانک لطمه زد.

۴- اجحاف کردن به، ناروا کردن، ستم کردن  
the injured husband sued for divorce

شوهر ستم‌دیده درخواست طلاق کرد.

in'jurer, n.

in.ju.ri.ous (in joo'r'ē əs) adj.

۱- آسیب‌بخش، زیان‌آور، زیان‌بخش، مضر، آزارگر، آسیب‌گر ۲- ستم‌گرانه، ناروا، تهمت‌آمیز، خسارت‌بار، لطمه‌آور

in.ju'ri.ously, adv.

in.ju'ri.ous.ness, n.

in.ju|ry (in'jə rē) n., pl. -ries

۱- (صدمه‌ی بدنی یا روحی) آسیب، گزند، آزار، زخم

she fell but her injuries were not serious

او افتاد ولی صدمات وارده به وی وخیم نبود.

the injuries to her mental health

گزندهای وارده به سلامت روحی او

he sustained a foot injury

پایش آسیب دید.

۲- (عمل زیان‌آور به مال یا شهرت و غیره) زیان، لطمه، خسارت، اجحاف، ستم، ناروا

... with consequent injury to the men's morale and efficiency

... با لطمه‌ی بعدی به روحیه‌ی افراد و کارایی آنان

۳- توهین، خوارداشت

I take it as a personal injury

من آن را توهین شخصی تلقی می‌کنم.

● add insult to injury

علاوه بر آسیب رساندن توهین هم کردن

● do oneself an injury

به خود صدمه‌زدن، به خود آسیب رساندن

don't lift that stone, you'll do yourself an injury!

آن سنگ را بلند نکن، به خودت صدمه خواهی زد!

in.jus.tice (in jus'tis) n.

۱- بیداد، بی‌عدالتی، ظلم، ستم، بی‌انصافی

۲- عمل ظالمانه، کار ستم‌گرانه، ناروایی

ink (ɪŋk) n., vt.

۱- جوهر، مرکب

we used to write our homework in (black) ink

ما مشق‌هایمان را با مرکب می‌نوشتیم.

۲- جوهر چاپ، مرکب چاپ ۳- (خودمانی)

تبلیغات (به ویژه در روزنامه) ۴- (ماده‌ی

سیاهی که برخی جانوران دریایی مانند

اختاپوس برای دفاع از خود می‌تراوند) سیه

تراوه، سپیا (sepia)، سیاه آب ۵- مرکب

پاشیدن (روی چیزی)، مرکب (یا جوهر) مالیدن

بر، با جوهر رسم کردن یا کشیدن، مرکبی

کردن ۶- (خودمانی) امضا کردن

\* ink.ber|ry (ɪŋk'ber'ē) n., pl. -ries

(گیاه‌شناسی) راج امریکایی (Ilex glabra) که

همیشه سبز است و برگ‌های براق و چرم مانند

دارد - بومی شمال خاوری امریکای شمالی)

ink.blot (ɪŋk'blät') n.

لکه‌ی مرکب یا جوهر (به ویژه لکه‌هایی که در

آزمایش روان‌شناسی «رورشاخ» به کار

می‌روند)

inkblot test

آزمون لکه‌های جوهر

ink|er (ɪŋk'ær) n.

۱- (شخص یا ماشین) جوهر زن، جوهر افشان

۲- (چاپ) استوانه‌ی جوهرمال

ink.horn (ɪŋk'hörn') n.

دوات، جوهر دان

ink.jet (ɪŋk'jet') adj.

(چاپ) جوهرفشان، جوهرافشان (روش چاپ

سریع از راه جوهرفشانی برقی)

in.kle (ɪŋ'kæl) n.

نوار کتانی، قیطان کتانی

ink.ling (ɪŋk'liŋ') n.

۱- اشاره، کنایه، نمار، ایما، گواژه ۲- کمترین

مقدار، کوچکترین چیز

I could not hear an inkling of her breathing

نمی‌توانستم کوچکترین صدایی از نفس کشیدن او را بشنوم.

he gave only a dim inkling of his native intelligence

فقط آثار بسیار خفیفی از هوش مادرزادی خود را بروز داد.

۲- اندیشه‌ی مبهم، کوچکترین تصور

I had no inkling that he is in love with my daughter  
اصلاً روحم خبردار نبود که عاشق دخترم است.

**ink. stand** (ɪŋk 'stand) n.

۱- دوات، جوهردان (که دارای جای قلم هم بود)

۲- ← inkwell

**ink.well** (ɪŋk 'wel) n.

جوهردان (که معمولاً در میز تحریر تعبیه می‌شود)

\* **ink.wood** (-wood) n.

(گیاه‌شناسی) درخت سوسن‌چوب  
soapberry Exothea paniculata از خانواده‌ی  
- بومی ایالت فلوریدا و جزایر کارائیب - از  
چوب تیره و محکم آن در نجاری استفاده  
می‌شود)

**ink|y** (ɪŋk 'ē) adj. **ink' |i.er,**

**ink' |i.est**

۱- سیاه، سیه، مرکب سان، جوهرفام، مرکب-  
فام، تیره ۲- مرکبی، با مرکب لک یا رنگ یا  
سایه‌اندازی شده

**ink'i.ness**, n.

**inky cap**

(گیاه‌شناسی) قارچ سرسیاه (قارچ‌های جنس  
Coprinus که کلاهک آنها کم‌کم به صورت مایع  
غلیظ و سیاهی درمی‌آید)

**in.lace** (in lās) vt. **-laced,**

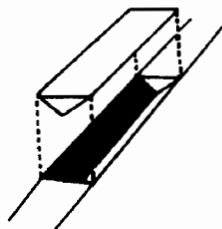
**-lac'ing**

enlace ←

**in.laid**

(in 'lād',  
in lād) adj.

۱- (قطعات ریز  
چیزی را در سطح  
چیز دیگری فرو  
کردن به طوری که



INLAID WOOD

سطح صاف ایجاد کند) مرصع، گوهر نشان،  
خاتم کاری، خاتم

an inlaid cigaret box (قوطی سیگار خاتم (کاری شده)

a crown inlaid with diamonds تاج مرصع به الماس

۲- دارای سطح مرصع یا گوهر نشان، دارای  
طرح خاتم کاری شده

an inlaid table میز مزین به خاتم کاری

**in.land** (in 'lənd, -land', -lənd) adj.,

n., adv.

۱- (واقع در درون سرزمین و دور از دریا و

مرزها) درنیوم، درنیومی

inland waterways آبراه‌های درنیومی

the island's inland

در نیوم (سرزمین‌های داخلی) جزیره

۲- (انگلیسی) داخلی، درون مرزی، مربوط به

داخل کشور ۳- به طرف داخل سرزمین،  
درنیوم سوی

the road extends several miles inland

جاده چندین مایل در خشکی ادامه دارد.

**in.land|er** (in 'lən dər, -lən 'dər) n.

درنیوم زی، اهل سرزمین‌های درونی

\* **Inland Passage**

← Inside Passage

**Inland Sea**

دریای درنیوم (شاخه‌ای از اقیانوس آرام که  
توسط جزایر ژاپنی هونشو و کیوشو و  
شیکوکو احاطه شده است)

**in.law** (in 'lə) n.

(عامیانه) خویشاوند سببی، قوم و خویش از  
راه زناشویی

**in.lay** (in 'lā', in lā', in 'lā) n., pl.

**-lays', vt. -laid', -lay'ing**

۱- (← inlaid) مرصع کردن، خاتم (کاری)  
کردن، گوهرنشان کردن

he inlays the table with ivory

او با عاج میز را خاتم‌کاری می‌کند.

۲- آب نقره دادن ۳- (دندان پزشکی) پرکردگی

قالبی دندان ۴- تزیین خاتم کاری شده (یا

مرصع یا گوهرنشان)

in'lay'er, n.

**in.let** (in'let', in let'; in'let', -lət) n., vt. **-let', -let'ting**

۱- (پیشرفتگی کوچک و باریک آب دریا یا رود و غیره در خشکی) خلیج کوچک، آبشاخه، شاخابه، خور، شیل، خلیجک ۲- (نهر یا رود کوچکی که به دریا و دریاچه و غیره می‌ریزد) نخاب، شاخروود ۳- دادن اجازه‌ی ورود، درون‌پذیری، درون روی، درویش ۴- مدخل، درآیندگاه، درون رو، دهانه

an inlet and outlet valve سوپاپ خروجی و ورودی

cold air inlet مدخل هوای سرد

۵- هرچیز مرصع یا خاتم کاری یا گوهرنشان شده ۶- مرصع کردن، گوهرنشان کردن، خاتم کاری کردن

**in.li|er** (in'li'ər) n.

توده‌ای از صخره‌های چینه‌چینه یا طبقه طبقه که رگ‌ها و چینه‌های سطحی از ته نشست صخره‌های تازه‌تری احاطه شده باشد

**in loc.cit.**

(لاتین - در اشاره به مراجع کتاب) در محل پاصفحه‌ی ذکر شده

**in lo|co pa.ren.tis**

(in lō'kō'pə'ren'tis)

(لاتین - به ویژه در امور آموزشی) به جای والدین، با حق پدری (و مادری)

**in|ly** (in'lē) adv.

(قدیمی) ۱- دروناً، باطناً ۲- صمیمانه، از نزدیک، به طور خودمانی

**in.mate** (in'māt') n.

۱- زندانی ۲- بیمار (در بیمارستان روانی) ۳- هم‌خانه، هم‌اتاق

**in me.di|as res** (in mā'dē'ās'res')

(ادبیات - لاتین: در میان عمل یا داستان) آغاز کردن داستان از وسط آن (و شرح قسمت اول آن به طور غیرمستقیم)

**in me.mo.ri|am** (in'me'mōr'ē'ām', mə'mōr'ē'əm)

(لاتین) به یادبود (کسی) (روی سنگ قبر یا در مرثیه‌ها)

**in.mesh** (in məsh') vt.

enmesh ←

**in-mi.grant** (in'-mī'grənt) adj., n.

(کوچ کننده از یک بخش به بخش دیگر همان کشور) اندرکوچگر

**in'-mi'grate** (-grāt), -grated, -grating, vi.

**in'-mi.gra'tion**, n.

**in.most** (in'mōst', -məst) adj.

۱- درونی‌ترین

her love has settled in the inmost recesses of my heart

عشق او در ژرف‌ترین زوایای قلبم جایگزین شده است.

۲- سری، مکتوم، نهفته، نهان (innermost هم می‌گویند)

my inmost thoughts اندیشه‌های نهان من

**inn** (in) n., vt., vi.

۱- (در اصل) مسکن، خانه، زیستگاه ۲- هتل، مُتل، مسافرخانه، مهمانسرا (به ویژه اگر در کنار جاده باشد و خوراک و نوشابه هم داشته باشد) ۳- رستوران، میخانه ۴- (انگلیس) خانه‌ی دانشجویی (Inns of Court ←)

**Inn** (in)

رودخانه‌ی این (که از سوئیس سرچشمه می‌گیرد و به دانوب می‌ریزد)

**in.nards** (in'ərdz) n.pl.

(عامیانه) ۱- (آنچه که در حفره‌ی سینه و شکم قرار دارد) امعا و احشا، اندرونه، درونه، رودگان، دل و روده ۲- بخش درونی، قسمت داخلی

**in.nate** (in'nāt', in'āt'; in nāt', i nāt') adj.

۱- مادرزاد(ی)، درون زاد، ذاتی، فطری، غیر اکتسابی، جبلّی، سرشتی

an innate talent for painting

استعداد ذاتی برای نقاشی

۲- درونی، اصلی و ریشه‌دار، نهادی

نقص بنیادین این طرح **the innate defect in this plan**

۳- (گیاه شناسی) - قرار گرفته بر سر پایه: مانند بساک) سرپایی

**in'nate'ly**, adv.

in' nate' ness, n.

in|ner (in' ər) adj.

۱- درونی، درونین، تویی، داخلی، اندرونین  
the body's inner organs اندام‌های درونی بدن

۲- باطنی، معنوی، روحی  
inner peace آرامش باطنی

۳- نهان، نهفته  
inner emotions احساسات نهان

inner circle

(هر گروه کوچک و اختصاصی که دارای قدرت یا نفوذ زیاد باشد) بانده، جرگه، دار و دسته، درون گروه

\* inner city

بخش مرکزی شهر (به ویژه در مورد بخش‌های گدا نشین مرکزی به کار می‌رود)

\* in|ner-di|rect|ed

(in' ər di rek'tid) adj.

(آدمی که انگیزان او هدف‌ها و انگاره‌های خودش است نه دیگران) درانگیخته، اندرانگیخته، درون وابسته

inner ear

(کالبدشناسی) گوش درونی، گوش داخلی

Inner Hebrides

(آبخست‌های) هبرید درونی

Inner Light

(یزدان شناسی «کویکرها») نور درونی (که نمایشگر وجود خدا در روح بشر است)

inner man

۱- روح، جان، باطن ۲- (به شوخی) شکم، ذائقه

Inner Mongolia

ایالت خودمختار مغولستان درونی (جزو کشور چین)

in|ner.most (in' ər mōst', -məst) adj.

۱- درونی‌ترین، داخلی‌ترین، درونین ۲- بسیار خودمانی یا محرمانه، بسیار نهفته

my innermost secrets نهفته‌ترین رازهای من

in|ner.sole (in' ər sōl') n.

insole ←

\* inner space

۱- فضای درونی (اندیشه‌ها و جهان درونی و روحی انسان در برابر فضای خارجی و کاینات) ۲- دریا و جهان زیردریا (در برابر فضا و جهان فضایی)

in|ner.spring mat.tress

(in' ər spriŋ')

تشک فنری، تشک فنردار

Inner Temple

Inns of Court ←

inner tube

تویی تایر (اتومبیل و دوچرخه)، تیوب

in.ner.vate (in nər'vāt', i nər'v-;

in' ər vāt') vt. -vat' | ed, -vat' ing

۱- (بخشی از بدن را عصب‌دار کردن) پی‌دار کردن ۲- (عصب یا عضله و غیره را) انگیزاندن (و به حرکت یا عمل واداشتن)

in'ner.va'tion, n.

in.nerve (in nər'v', i nər'v') vt.

-nerved', -nerv' ing

۱- جرأت دادن به، تقویت کردن، تشجیع کردن  
innervate ← ۲-

In.ness (in'is), George 1825-94

جرج اینس (نقاش امریکایی)

in.ning (in' in) n.

۱- (نادر) قابل کشت‌سازی زمین (از راه زه‌کشی و غیره)، (جمع) زمین کشت‌ور شده، زمین بازگیری شده (از دریا و غیره) ۲- (بازی‌های بیس‌بال و کریکت) دور چوگان زنی ۳- (معمولاً جمع - عامیانه) دوران موفقیت، دوران بروبرو

the elections gave him his new innings

انتخابات دوران کامروایی او را تجدید کرد.

inn.keep|er (in' kē'pər) n.

متصدی هتل یا رستوران، مسافرخانه‌چی، قهوه‌چی، رستوران‌چی

in.no.cence (in' ə səns) n.

۱- (از نظر مذهبی) بی‌گناهی، معصومیت

the innocence of a child مصومیت یک طفل

۲- (حقوق) بی تقصیری، بی بزهی، ناخطاکاری،  
ناتبہکاری

he insisted upon his own innocence او اصرار می کرد که بی گناه است.

the police questioned his innocence پلیس بی گناهی او را زیر سؤال برد.

۳- نداشتن حیل و تزویر، بی ریایی، ساده دلی،  
صاف و سادگی

they laughed at the innocence of their rustic آنان به ساده دلی کلفت روستایی خود خندیدند. housekeeper

۴- زود باوری، ساده لوحی و زودگولی  
۵- نادانی، ندانی، بی خبری ← bluet

۷- (قدیمی) آدم بی گناه

**in.no.cen|cy** (in 'ə sən sē) n., pl.  
-cies

← innocence

**in.no.cent** (in 'ə sənt) adj., n.

۱- (از نظر مذهبی) بی گناه، بی معصیت،  
معصوم

the innocent shall go to heaven and the sinful بی گناهان به بهشت و گناهکاران به دوزخ خواهند رفت.

۲- (حقوق) بی تقصیر، بی بزه، نابزهکار،  
ناخطاکار

the judge pronounced him innocent قاضی او را بی گناه اعلام کرد.

۳- بی زیان، بی ضرر، خوش خیم، بی آزار،  
بی خطر

innocent vanity غرور بی ضرر  
an innocent tumor غدهی خوش خیم

۴- صاف و ساده، ساده دل، ساده لوح،  
بی شیله پیله، بی ریا

when it comes to money he is not as innocent as he looks

در مورد پول آنقدرها هم که به نظر می آید ساده لوح نیست.

۵- خوش جنس، پاک نهاد، نیکو سرشت

his innocent heart قلب پاک او

۶- زودباور، زودگول، گولو، نادان، بی خبر

he was completely innocent of the trouble he had caused

او کاملاً از دردسری که درست کرده بود بی خبر بود.

he is completely innocent of mathematics

او اصلاً از ریاضیات سر در نمی آورد.

۷- عاری از، فاقد، بدون

innocent of adornment بدون تزئین

۸- آدم بی گناه، آدم معصوم

two innocents دو آدم بی گناه

۹- آدم تازه کار و بی تجربه، آدم خامدست

innocents abroad ساده لوحانی که به خارج رفته اند

**in'no.cently, adv.**

**In.no.cent** (in 'ə sənt)

اسم خاص مذکر (نام چند تن از پاپ های اعظم)

**in.noc|u.ous** (in nək 'yʊəs, in nək '-)  
adj.

۱- بی ضرر، بی خطر، بی زیان، نازیانبخش،  
بی آسیب، بی آزار

an innocuous insect حشره ی بی آزار

numerous tests have proven that this substance is innocuous

آزمایش های متعدد ثابت کرده اند که این ماده بی زیان است.

an innocuous snake مار بی زهر

۲- بی غرضانه ۳- (آنچه که هیاهو انگیز یا  
هیجان آفرین نیست) بی بو و خاصیت،  
یکنواخت و خسته کننده

an innocuous speech نطق بی بو و خاصیت

**in.noc'uously, adv.**

**in.noc'uously, n.**

**in.nom|i.nate** (in nām 'ə nit, i nām '-)  
adj.

۱- بی نام، بی نام و نشان، گمنام ۲- فاقد نام  
مشخص

some mountains are innominate برخی از کوهها نام خاصی ندارند.

**innominate bone**

(کالبد شناسی) استخوان لگن

**in.no.vate** (in 'ə vāt ' ) vi., vt.

**-vat'ed, -vat'ing**

نوآوری کردن، تازه اندیشی کردن، ابتکار  
کردن، ابداع کردن

to innovate a new method

روش جدیدی را نوآوری کردن

● innovative, adj. نوآورانه، مبتکرانه



• innovator, n. نوآور، مبتکر  
**in.no.va.tion** (in'ə vā'shən) n.

۱- نوآوری، تازه اندیشی، ابتکار، ابداع  
 his innovations surprised everyone

نوآوری‌های او همه را متعجب کرد.

۲- هرچیز نوآورده و ابتکاری

in'no.va'tional, adj.

**in.nox.ious** (in nāk'shəs, ī nāk'-) adj.

بی‌زیان، بی‌ضرر، غیرسمی، نازهرین، بی‌آزار  
**Innsbruck** (inz'brook')

شهر اینز بروک (در اتریش)

**Inns of Court**

۱- هریک از چهار انجمن حقوقی شهر لندن که دارای حق انحصاری پذیرش داوطلب شغل وکالت هستند ۲- چهار محلی که متعلق به این چهار انجمن است (گرای، لینکن، اینترتمپل و میدل تمپل)

**in.nu.en|do** (in'yōō en'dō') n., pl.

**-does or -dos**

۱- کنایه (معمولاً مذمت‌آمیز)، اشاره، ایما، نماز، گوازه

he attacked me indirectly and by inhuendo

او به طور غیرمستقیم و با ایما و اشاره مرا مورد حمله قرار داد.

۲- (حقوق: در مورد رسیدگی به شکایت تهمت و افترا) توضیح نوع افترا و جزئیات آن

**in.nu.mer.a|ble** (in nōō'mer ə bəl,

i nōō'-; -nyōō'-) adj.

بی‌شمار، شمارش‌ناپذیر، غیر قابل شمارش

in.nu'mer.ous

in.nu'mer.abil'ity or

in.nu'mer.able.ness, n.

in.nu'mer.ably, adv.

**in.nu.mer.ate** (-mər it) adj.

ناوارد به ریاضیات و علوم

in.nu'mera.cy (-mər ə sē) n.

**in.nu.tri.tion** (in'nōō trish'ən,

-nyōō-) n.

عدم تغذیه، ناگوارش، سوء تغذیه، بدگوارش

**in.ob.serv.ance** (in'əb zər'vəns) n.

۱- عدم رضایت، بی‌توجهی، نادیده انگاری

۲- بی‌ملاحظگی

in'ob.serv'ant, adj.

**in.oc|u.la|ble** (i nāk'yōō lə bəl, -yə-)

adj.

۱- قابل تلقیح، مایه کوب‌پذیر، سرایت‌پذیر با

مایه کوبی ۲- قابل استفاده در مایه کوبی

in.oc'u.labil'ity, n.

**in.oc|u.late** (i nāk'yōō lāt', -yə-) vt.

**-lat'|ed, -lat'ing**

۱- (برای ایجاد ایمنی و غیره) مایه کوبی کردن،

تلقیح کردن

they inoculated rats with bacteria

موش را با ترکیزه (باکتری) مایه‌کوبی کردند.

we inoculate children against smallpox

کودکان را در برابر ابله مایه کوبی می‌کنیم.

۲- (زیست‌شناسی - کشاورزی) ریز سازواره

(میکروارگانسیم) را برای منظورهای گوناگون

وارد خاک یا کشت میکربی و غیره کردن،

درپیوند کردن ۳- (مجازی) تلقین کردن،

نیوشاندن، (در فکر کسی) جایگیر کردن

parents who were trying to inoculate their

children with their own ideas

والدینی که می‌کوشیدند باورهای خود را به بچه‌های خود تلقین

کنند

in.oc'u.la'tive (-lāt'iv; -lə'tiv) adj.

in.oc'u.la'tor, n.

**in.oc|u.la.tion** (i nāk'yōō lā'shən,

-yə-) n.

۱- مایه کوبی، تلقیح

inoculation against smallpox مایه‌کوبی ضد ابله

۲- (قراردادن ریز سازواره‌ها) (میکرو

ارگانسیم‌ها) در خاک یا کشت میکربی و غیره)

در پیوند

**in.oc|u.lum** (i nāk'yōō ləm, -yə-) n.

(آنچه در مایه کوبی به کار می‌رود) مایه

(inoculant هم می‌گویند)

**in.o|dor.ous** (in ð' dər əs) adj.

بی‌بو

**in.of.fen.sive** (in' ə fen' sɪv) adj.

بی‌آزار، آرام، ملایم

his words were inoffensive اظهارت او ناخوشایند نبود.

**in'of.fen'sively**, adv.

**in'of.fen'sive.ness**, n.

**in.of.fi.cious** (in' ə fish' əs) adj.

(حقوق - به ویژه در مورد وصیت‌نامه‌ای که کسی را به ناحق محروم می‌کند) فاقد انصاف و بی‌غرضی، اعتراض‌پذیر

**I|nō.nū** (ē nō nū'), Ismet (is met')

1884-1973

عصمت اینونو (دولتمرد ترکیه)

**in.op.er.a|ble** (in əp' ə r ə bəl) adj.

۱- غیر عملی، ناکردنی، انجام‌ناپذیر  
۲- (جراحی) غیرقابل عمل جراحی (مثلاً چون دیر شده است)

inoperable cancer سرطان غیر قابل عمل

**in.op.er|a.tive** (in əp' ə r ə tiv,

-ər ət' iv) adj.

۱- ناکنش‌ور، خوابیده (کارخانه و غیره)،  
تعطیل ۲- بی‌اثر، بی‌هنایش ۳- بی‌قدرت، بدون قدرت اجرایی

**in.o|per.cu.late** (in' ð pər' kyʊl' it)

adj.

(گیاه‌شناسی) بی‌درپوش (مانند نیام برخی هاگ‌ها)

**in.op.por.tune** (in əp' ə r tʊn';

-tyʊn) adj.

بی‌موقع، بد موقع، نابهنگام، نابجا، نامناسب، بیجا، بیگانه، نابگاه

her statement was very inopportune

گفته‌ی او خیلی بی‌موقع بود.

the inopportune arrival of the guests panicked

ورود نابهنگام مهمانان زخم را دست‌پاچه کرد.

**in.op'por.tune'ly**, adv.

**in.op'por.tune'ness**, n.

**in.or.di.nate** (in ðr' də nit, -ðrd' n it) adj.

۱- نامرتب، نامنظم، تنظیم نشده، مغشوش،

نابسامان ۲- مفرط، افراط‌آمیز، زیاده، بیش از حد، پی‌فراخ

this car burns an inordinate amount of gasoline این اتومبیل مقدار زیادی بنزین مصرف می‌کند.

a book inordinately long کتابی بیش از حد طولانی

**in.or'di.nately**, adv.

**in.or'di.nate.ness**, n.

**in.or.gan|ic** (in' ðr gan' ik) adj.

۱- ناآلی (بیشتر ترکیب‌های غیرآلی دارای کربن نیستند و از مواد کانی به دست می‌آیند)، غیر آلی، کانی، معدنی ۲- وابسته به شیمی ناآلی

• inorganic chemistry

شیمی ناآلی، شیمی کانی (یا معدنی)

**in'or.gan'ically**, adv.

**in.os.cu.late** (in əs' kyʊl' it) vt., vi.

**-lat' |ed, -lat'ing**

۱- سرهم وصل کردن (به ویژه شاه‌رگ‌ها یا مجاری بدن)، هم دهانه کردن، دهان پیوند کردن ۲- (در مورد تاک و گیاهان بالا رونده و آویزگر) درهم پیچیدن، هم پیچ شدن ۳- (مجازی) درآمیختن، همبند کردن، همبسته کردن

**in.os'cu.la'tion**, n.

**in|o.si.tol** (in ð'sə tɔl', -tɔl', -təl';

-sə tɔl') n.

(شیمی) اینوسیتول (الکل شیرین و ناآلی به فرمول:  $(C_6H_6(OH)_6)$  inosite هم می‌گویند)

**in.pa.tient** (in' pā' shənt) n.

(بیماری که در بیمارستان خوابیده است در برابر: بیماری که فقط برای درمان و غیره به بیمارستان می‌رود: outpatient) بیمار بستری در بیمارستان

**in per.pe.tu|um**

(in' per pet' tʊm)

(لاتین) برای همیشه، برای ابد

**in per.so.nam** (in' pər sō' nam')

(لاتین - حقوق) دادخواهی علیه شخص (ادعا

نسبت به اشیا و املاک شخص می‌شود: in rem)

**in pet|to** (ēn pet' tʊ)

(در مورد کاردینال‌های گزیده شده از سوی

پاپ) محرمانه، اعلام نشده

**in.phase** (in 'fāz') adj.

(برق) هم فاز

**in posse** (in pā 'sē)

(لاتین) در عالم امکان، بالقوه، به توان (در برابر: موجود، در واقع (in esse

**in pro.pri|a per.so|na**

(in prō 'prē ə pər sō 'nə)

(لاتین) شخصاً، رأساً، از سوی خود

**in.put** (in 'poot') adj., n., vt. **-put', -put'ing**

۱- (عمل گذاشتن در داخل چیزی) درون - گذاشت، درگذشت ۲- (آنچه در درون چیزی گذاشته شود: الف - پول یا کوشش و غیره که صرف کار یا طرحی شود، ب - نیروی برق یا ولتاژ یا هر نیرویی که به ماشین یا مدار داده شود، ج - برنامه‌ها یا داده‌هایی که برای پردازش به کامپیوتر داده می‌شود، د - هرگونه پند یا راهنمایی یا اطلاعات که به گونه‌ای داده شود) درون‌داد، ورودی، داده (در برابر: برونداد (output

the input of more money into the project

به کارگیری (صرف) پول بیشتر برای طرح

the input of electrical energy

درون‌داد کارمایه‌ی برقی

the input of information into the computer

درون‌داد اطلاعات به کامپیوتر

an input key

کلید درون داد (ورودی)

his inputs during the discussions were both timely and useful

درون داده‌های او در طی مباحثات هم به موقع و هم مفید بود.

۳- (برق) پایانه برای دریافت نیروی برق یا مخابرات و علامات ۴- (کامپیوتر) درون داد کردن، ورودی دادن ۵- درون دادی، درگذاشتی، ورودی

**in.quest** (in 'kwest') n.

(حقوق) ۱- رسیدگی، تحقیق، بازجویی (درباره‌ی مرگ‌های مشکوک) ۲- گروه مأمور بررسی مرگ مشکوک ۳- رأی این گروه

**in.qui.e|tude** (in kwī 'ə tood', -tyōōd') n.

ناراحتی، بی‌قراری، دلواپسی، نگرانی، نداشتن آرامش

**in.qui.line** (in 'kwə līn', -lin) n.

(جانور به ویژه حشره‌ای که در لانه یا زیستگاه جانور دیگر زندگی می‌کند و این همزیستی ممکن است بی‌آزار یا باآزار باشد) همزی، هم لانه

**in'qui.lin.ism** (-lin iz 'əm), n.

**in.quire** (in kwīr') vi., vt. **-quired', -quir'ing**

۱- پرسش کردن، استعلام کردن، جویا شدن، آگه خواست دادن، واجیدن، جستار کردن

to inquire the way

راه را پرسیدن

I inquired at the information desk

از میز اطلاعات سوال کردم.

she inquired my name

او نام مرا پرسید.

۲- (معمولاً با: into) پرس و جو کردن، تحقیق کردن، تجسس کردن در، بازجویی کردن، پرسه کردن

we are going to inquire into this matter

این مطلب را مورد تحقیق قرار خواهیم داد.

● inquire after

جویا شدن (حال کسی را و غیره)

I inquired after his sick father

جویای حال پدر بیمارم شدم.

● inquire for

۱- درخواست دیدار کسی را کردن

۲- خواستار شدن

**in.quir'er**, n.

**in.quir'ingly**, adv.

**in.quir|y** (in 'kwə rē, -kwər ē;

in kwīr 'ē, -kwīr rē; in 'kwīr 'ē; -kwīr 'ē,

-kwīr rē) n., pl. **-quir.ies**

۱- پرسش، جستار، آگه‌خواست، استعلام، پرسه

in answer to your recent inquiry ...

در پاسخ به جستار شما ...

۲- بررسی، تحقیق، پژوهش، بازجویی، جستجو، کندوکاو، رسیدگی

to make inquiries about something

درباره‌ی چیزی کندوکاو کردن

**in.qui.si.tion** (in 'kwə zish 'ən) n.

۱- بازجویی، رسیدگی، استنطاق ۲- (در اروپای قرون وسطی - با the و I بزرگ) تفتیش مذهبی، انکیزیسیون

in'qui.si'tional, adj.

**in.qui.si.tion.ist** (-ist) n.

inquisitor ←

**in.quis|i.tive** (in kwiz 'ə tiv) adj.

۱- کنجکاو، مشتاق پرسش و یادگیری، آموزخواه، آموزدوست، پُرسان ۲- فضول، زیادپُرس، فزون پُرس

in.quis'i.tively, adv.

in.quis'i.tive.ness, n.

**in.quis|i.tor** (in kwiz 'ə tər) n.

۱- بازپرس، پرسشگر، بازرس، پژوهشگر  
۲- کسی که پرسش‌های خشن و فضولانه می‌کند، فزون پُرس ۳- (با I بزرگ) مفتش مذهبی (در قرون وسطی)

**in.quis|i.to.ri|al** (in kwiz 'ə tōr 'ē əl) adj.

۱- وابسته به تفتیش مذهبی، استنطاق آمیز، بازپرسانه ۲- کنجکاوانه، فضولانه

in.quis'i.to'ri.ally, adv.

**in re** (in rē', -rā')

(لاتین) درباره‌ی، درباب، مربوط به

**in rem** (in rēm')

(لاتین - حقوق) دادخواست علیه اموال شخص (در برابر: دادخواست علیه خود شخص: in personam)

**-in-res.i.dence**

پسوند: مقیم در مدرسه یا دانشگاه (معمولاً به مدت معین)

the English Department's poet-in-residence  
شاعر مقیم و مدعو از

سوی بخش انگلیسی (دانشگاه) دو کلاس را درس داد.

## INRI

مخفف: (لاتین - Rex Iudaeorum و Iesus Nazarenus) عیسی مسیح (عیسی اهل نظره و سلطان یهودیان)

**in.road** (in 'rōd') n.

۱- (حمله‌ی ناگهانی) یورش، ناگه تک، تاخت و تاز، دست اندازی

the Mongolian inroads into Iran and Russia

تاخت و تازهای مغولان در ایران و روسیه

to make inroads into ...

یورش بردن به درون ...

۲- (معمولاً جمع) پیشروی (به ویژه بیش از حد خود)، تجاوز، فزون روی

their inroads into our domestic markets

پیشرفت آنان در بازارهای داخلی ما

**in.rush** (in 'rush') n.

(درون رفتن با شتاب یا فشار) هجوم، درون-شتاب، سرازیر شدن

the inrush of cold air into the hot chamber

جریان تند هوای سرد به درون اتاقک داغ

**ins** 1- inches 2- insulated 3- insurance

مخفف: ۱- اینچ ۲- عایق دار ۳- بیمه

**in sae.cu|la sae.cu.lo.rum**

(in sā'kōō lā' sā'kōō lō room')

(لاتین) تا ابد، برای همیشه

**in.sal|i.vate** (in sal 'ə vāt') vt.

-vat'ed, -vat'ing

(هنگام جویدن) با آب دهان آمیختن، خدو آمیز کردن (خوراک)

**in.sa.lu.bri.ous** (in 'sə lōō brē əs)

adj.

(آنچه که تندرستی نمی‌آورد) ناسازگار، تندرستی بر، ناسالم

in'sa.lu'brity (-brē tē) n.

**in.sane** (in sän') adj.

۱- دیوانه، مجنون

an insane asylum دیوانه‌خانه، تیمارستان، دارالمجانین

to go insane

دیوانه شدن

to drive insane

دیوانه کردن

۲- احمق، بی‌عقل، نامعقول ۳- احمقانه، بی‌عقلانه، به طور نامعقول ۴- دیوانگی

to sell the house at half price is absolutely insane  
فروش خانه به نصف قیمت دیوانگی محض است.  
in.sane'ly, adv.

**in.san|i.tar|y** (in san'ə ter'ē) adj.

غیربهداشتی، نابهداشتی، ناسالم، بیماری‌زا

**in.san.i|ty** (in san'ə tē) n., pl. -|ties

۱- دیوانگی، جنون

the insanity of King Lear دیوانگی شاه لیر

۲- (حقوق) عدم صلاحیت عقلانی (موقت یا

دایم)

his plea of insanity was rejected

دادخواست دیوانگی او رد شد.

۳- حماقت، بی‌عقلی، نامعقول بودن

war is the worst kind of insanity

جنگ بدترین نوع دیوانگی است.

**in.sa.ti|a|ble** (in sā'shə bəl, -shē ə-)

adj.

سیرنشدنی (یا نکردنی)، سیری ناپذیر، ناسیرا،

دله، دچار جوع دایم، ارضا نشدنی (یا نکردنی)

his insatiable appetite اشتهای سیری ناپذیر او

**in.sa'tiabil'ity**, n.

**in.sa'tiably**, adv.

**in.sa.ti|ate** (in sā'shət; -shē ət, -āt')

adj.

← insatiable

**in.sa'tiate.ly**, adv.

**in.sa'tiate.ness**, n.

**in.scape** (in'skəp') n.

(به ویژه در آثار هنری) اندرnxش، درسرشت

**in.scribe** (in skri'b') vt. -scribed',

-scrib'ing

۱- (روی چیزی نوشتن یا حک کردن با قلم و

غیره) اندرنگاشتن، برنگاشتن

their names were inscribed on a large metal

plate

اسم‌های آنان روی یک صفحه فلزی بزرگ برنوشته شده بود.

۲- (کتاب و غیره را طی نوشته‌ی مختصری در

یکی از صفحات اول به کسی تقدیم کردن)

سپاس‌نویسی و امضا کردن

to inscribe one's book to an old friend

کتاب خود را برای دوست قدیمی توشیح کردن

۳- (نام کسی را در فهرست وارد کردن) ثبت نام

کردن (← enroll) ۴- (در حافظه و غیره

به طور پایدار) جایگیر کردن، جایگزین کردن

(← instill) ۵- (هندسه) محاط کردن

to inscribe a polygon in a circle

چند وجهی را در دایره محاط کردن

**in.scrib'er**, n.

**in.scrip'tion** (in skrip'shən) n.

۱- برنوشته، درنوشته (به ویژه بر سنگ یا فلز)،

(به صورت کنده‌کاری نوشته شده) سنگ

نوشت، برنگاشت، کنده‌کاری

the inscription of the names of the dead on the

memorial tablet حک نام کشته شدگان بر لوحه‌ی یادبود

۲- (هر چیز نوشته شده بر روی سنگ یا فلز یا

چوب و غیره) برنوشته، درنوشته، سنگ -

نوشته، کتیبه

Achamenian inscriptions کتیبه‌های هخامنشی

۳- (در اول کتاب) سپاسنامه و امضا، تقدیم -

نامه، سپاس‌نویسه

the inscription on the first page of the book

was brief and beautiful

سپاس‌نامه‌ی صفحه‌ی اول کتاب کوتاه و زیبا بود.

**in.scrip'tive** or

**in.scrip'tional**, adj.

**in.scru.ta|ble** (in skrūt'ə bəl) adj.

۱- (آنچه که به آسانی قابل درک نیست)

غیرقابل درک، سردرniaوردنی، نفهمیدنی

they followed the ancient and inscrutable laws

of their ancestors

آنان از قوانین کهن و غیر قابل درک اجداد خود پیروی می‌کردند.

۲- مرموز، پوشیده، اسرارآمیز

an inscrutable smile

لبخند مرموز

an inscrutable future

آینده‌ی نامعلوم

**in.scru'tabil'ity**, n.

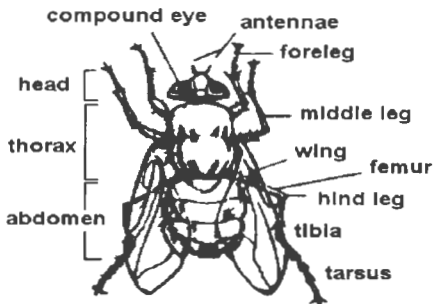
**in.scru'tably**, adv.

**in.seam** (in 'sēm') n.

(خیاطی) درز (به ویژه درز درونی شلوار از کِشاله تا مچ پا)، میان پاچه

**in.sect** (in 'sekt') n.

۱- (جانورشناسی) حشره (رده‌ی بزرگ Insecta که بندپا و بند تن هستند) خَرَفَسْتَر، مَخْنَدَه، جُمْنَدَه



**INSECT (housefly)**

an insect bite گزیدگی حشره  
most insects have wings بیشتر حشرات بال دارند.

۲- (مجازی) جانور موزی ۳- آدم حقیر و قابل تحقیر، آدم پست و بی‌اهمیت

**in.sec.tar.i|um** (in 'sek ter 'ē əm) n., pl. -i|a (-ə)

(محل پرورش حشرات به منظور پژوهش) حشره‌خانه، جمنده‌گاه

**in.sec.ti.cide** (in sek 'tə sīd') n.

حشرکش، جمنده‌کش

**in.sec'ti.ci'dal**, adj.

\* **in.sec.ti.fuge** (in sek 'tə fyūj') n. (ماده‌ی دافع حشرات) حشره‌ران، جمنده-گریزان

**in.sec.tile** (in sek 'təl) adj.

۱- حشره‌مانند، جمنده‌سان (insectival) هم می‌گویند) ۲- مشتمل بر حشرات، جمنده‌دار

**in.sec.ti.vore** (in sek 'tə vōr') n.

۱- حشره‌خوار (جانور به ویژه پرنده‌ی حشره‌خوار)، جمنده‌خوار ۲- (جانورشناسی) حشره‌خواران (راسته‌ی Insectivora که از پستانداران شب‌گرد و حشره‌خوار هستند)، جمنده‌خواران

**in.sec.tiv|o.rous** (in 'sek tiv 'ə rəs) adj.

حشره‌خوار، جمنده‌خوار

**in.se.cure** (in 'si kyoor') adj.

۱- سُست، نااستوار، متزلزل

the door's hinge has become insecure

لولای در شل شده است.

the insecure political situation وضع متزلزل سیاسی

۲- ناامن، بدون ایمنی، بی‌امنیت، خطرآمیز

an insecure investment سرمایه‌گذاری مخاطره‌آمیز

۳- غیرقابل اعتماد، غیرقابل اطمینان، نامطمئن، بی‌تأمین

an insecure job شغل بی‌تأمین

۴- عاری از اعتماد به خود، بیمناک، نگران، دلواپس

she feels insecure about her marriage

او درباره‌ی ازدواجش نگران است.

to live in insecurity در عدم تأمین زندگی کردن

**in'se.cure'ly**, adv.

**in'se.cu'ri ty**, pl. -ties, n.

**in.sel.berg** (in 'səl bərg', -zəl-) n., pl. -bergs or -berge

فراسنگ (به ویژه در سرزمین‌های خشک)

**in.sem|i.nate** (in sem 'ə nāt') vt.

-nat'ed, -nat'ing

۱- تخم‌پاشی کردن، درکاشت کردن ۲- آبستن کردن

to artificially inseminate a cow

گاوی را به طور مصنوعی آبستن کردن

۳- (مجازی) تلقین کردن، (در فکر کسی) جایگزین کردن، نیوشاندن

to inseminate the minds of children with good ideas افکار کودکان را با اندیشه‌های نیک بارور کردن

**in.sem'i.na'tion**, n.

**in.sen.sate** (in sen 'sāt', -sit) adj.

۱- بی‌حس، هُشبرده، خُرِف

the insensate stones سنگ‌های بی‌جان

۲- بی‌عقلانه، احمقانه، نابخردانه، ابلهانه، بی‌عقل، احمق، نابخرد، ابله

دهاتی‌های احمق

insensate rustics

۳- بی‌ملاحظه، بی‌مبالات، بی‌توجه به

احساسات دیگران

insensate to his responsibilities

بی‌اعتنا نسبت به وظایفش

in.sen'sate'ly, adv.

in.sen'sate'ness, n.

in.sen.si|ble (in sen'sə bəl) adj.

۱- بی‌حس، عاری از احساس یا جان

insensible earth

خاک بی‌جان

my hands were insensible from cold

از شدت سرما دست‌هایم بی‌حس شده بود.

۲- بیهوش، از هوش رفته، از حال رفته، ناهوشمند

she fell insensible

او از هوش رفت.

۳- بی‌خبر، ناآگاه، غیرمطلع، بی‌تفاوت، بی‌توجه، بی‌اعتنا

they were insensible of the danger

آنان از خطر غافل بودند.

۴- سرد، بی‌علاقه، بی‌عاطفه ۵- نامحسوس، کم‌ناچیز، تدریجی، ناقابل

insensible motion

حرکت غیرمحسوس

۶- (حقوق) بی‌معنی، نامفهوم ۷- (مجهور) احمق، بی‌شعور، ابله، پخمه

● insensibility, n.

۱- بی‌هوشی، از هوش رفتگی ۲- بی‌خبری، ناآگاهی ۳- ناچیزی ۴- بی‌توجهی، بی‌عاطفی

in.sen'sibly, adv.

in.sen.si.tive (in sen'sə tiv) adj.

غیرحساس، پوست کلفت، بی‌ملاحظه، فاقد حساسیت، ناهوشمند

he was insensitive to the needs of his aged father

او نسبت به خواسته‌های پدر پیرش بی‌اعتنا بود.

in.sen'si.tively, adv.

in.sen'si.tiv'ity or

in.sen'si.tive.ness, n.

in.sen.ti|ent (in sen'shənt, -shē ənt) adj.

۱- بی‌جان ۲- بی‌حس، فاقد حواس پنجگانه، کرخت

in.sen'tience, n.

in.sep|a.ra|ble (in sep'ə rə bəl)

adj., n.

جدانشدنی (یا نکرده‌نی)، لایتجزا، جدایی ناپذیر

inseparable friends

دوستان جدانشدنی

in.sep'a.rabil'ity or

in.sep'a.rable.ness, n.

in.sep'a.rably, adv.

in.sert (in sɜrt', in'sɜrt') vt., n.

۱- (چیزی را در داخل چیز دیگری قرار دادن)

فروکردن، توی (چیزی) کردن، اندر گذاشتن  
the doctor inserted his finger in the wound and brought out the bullet

دکتر انگشت خود را در زخم فرو برد و گلوله را بیرون آورد.

insert the key into the lock

کلید را در قفل بگذار.

۲- لایلای چیزی گذاشتن، افزودن، درج کردن، لا گذاشتن

you need to insert a paragraph here

باید در اینجا یک پاراگراف اضافه کنی.

۳- (هرچیزی که در درون یا لای چیزی دیگری قرار بدهند) لا گذاشتن، در جوف، تونپاده، لاورقی

the book's inserts consisted of two maps and a folded picture

لاورقی‌های کتاب عبارت بودند از دو نقشه و یک تصویر تا شده.

۴- (زیست‌شناسی) درون پیوستن، درون جا دادن

in.sert|ed (in sɜrt'id) adj.

(زیست‌شناسی) درون پیوسته، درون جاگرفته

in.ser.tion (in sɜr'shən) n.

۱- (قرارگیری در داخل یا لای چیزی) فرو کردن، لای (چیزی) گذاری، در جوف گذاری،

درج، اندر گذاری، لا گذاری، درون پیوستگی  
the insertion of a coin into a public telephone

قرار دادن سکه در تلفن عمومی

the insertion of extra information made his speech too long

وارد نمودن اطلاعات اضافی نطق او را خیلی طولانی کرد.

۲- هرچیزی که داخل چیز دیگری قرار گرفته باشد: پارچه یا توری یا قیطان که برای تزئین روی جامه و غیره می‌دوزند، وصله‌ی آذینی  
 ۳- آگهی (در روزنامه و مجله و غیره)،  
 ۴- (کالبدشناسی - گیاه شناسی: محل اتصال عضله به استخوانی که آن را حرکت می‌دهد، محل اتصال دو بخش گیاه) پیوستگاه، درون‌پیوستگی

the insertion of a muscle پیوستگاه عضله

the deep insertions of the petals

پیوستگاه ژرف گلبرگ‌ها

\* **in-ser|vice** (in 'sɜr'vɪs) **adj.**

وابسته به آموزش در حین کار، وابسته به آموزش ضمن خدمت (که برخی ادارات و شرکت‌ها به کارمندان خود می‌دهند)

**in.ses.so.ri|al** (in 'se sɔr'ɛ əl) **adj.**

(در مورد پنجه‌ی پرندگان) مناسب نشستن (روی شاخه و غیره)

**in.set** (in set', in 'set', in 'set') **n., vt. -set', -set'ting**

۱- در داخل چیزی قرار دادن، اندر گذاشتن (← insert) ۲- چیز درون گذاشته شده، نقشه‌ی کوچکتری که در حاشیه‌ی نقشه‌ی بزرگتر چاپ شده است، تصویری که در گوشه‌ی تصویر دیگر چاپ شده است، ضمیمه

**in.shal.lah** (in shāl'ā) **interj.**

(عربی) انشالله، به خواست خدا

**in.shore** (in 'shɔr', in shɔr') **adv., adj.**

۱- به سوی ساحل، کرانسوی ۲- نزدیک به کرانه

**in.side** (in 'sɪd', in 'sɪd', in sɪd') **n., adj., adv., prep.**

۱- درون، داخل، اندر، تو

inside the house درون اتاق

the inside of the suitcase was lined with silk

درون چمدان لفاف ابریشمی داشت.

the door was locked from inside

در را از تو قفل کرده بودند.

when I am inside... وقتی که داخل (خانه) هستم...

۲- (جمع - عامیانه) اندام درونی بدن، امعا و احشا، اندرونه، دل ورود

when I think of my poor son, my insides start aching وقتی فکر پسر بی‌چاره‌ام را می‌کنم دلم می‌سوزد.

۳- به طرف داخل، به سوی درون، نزدیک (به چیز بخصوص)

we went inside and had lunch

ما به داخل رفتیم و نهار خوردیم.

۴- درونی، تویی، اندرونی، داخلی

an inside wall دیوار درونی

the building's inside decoration

تزیینات درونی ساختمان

۵- مربوط به جای سرپوشیده، وابسته به درون ساختمان (یا اتاق و سازمان و غیره)

the robbery appeared to be an inside job

ظاهراً زدی کار یکی از خود آنها (خود اعضا) بود.

۶- محرمانه، خودمانی

the inside story سرگذشت محرمانه

inside information اطلاعات محرمانه

● inside of (مسافت یا زمان) در کمتر از

inside of an hour کمتر از یک ساعت

● inside out ۱- پشت و رو

I wore my socks inside out

جورابم را پشت و رو پوشیدم.

۲- کاملاً، تمام و کمال

I know this lesson inside out. این درس را خوب بلدم.

● on the inside

۱- وارد به کلیه‌ی امور محرمانه، رازدار ۲- در

افکار درونی شخص

**inside job**

(عامیانه) جرمی که توسط یا با همکاری یکی از نزدیکان قربانی جنایت صورت می‌گیرد

\* **Inside Passage**

گذرَش میانی (راه‌دریایی از ایالت واشنگتن به آلاسکا که از کنار ساحل و لابلا‌ی جزایر ساحلی می‌گذرد)

**in.sid|er** (in 'sɪd'ɜr, in 'sɪd') **n.**

۱- وارد در مکان یا گروه بخصوص

۲- (شخص وابسته به سازمان بخصوص که

به امور محرمانه‌ی آن وارد است) محرم، خودی



**insider trading**

خرید و فروش سهام یک شرکت و غیره توسط کارمندان رازدار آن (که معمولاً غیرقانونی است)

**\* inside track**

۱- (در میدان دو) مسیر درونی (که کوتاه‌تر است) ۲- موقعیت خوب، وضع بهتر

he has the inside track in the elections

او در انتخابات وضع بهتری دارد (احتمال بردن او بیشتر است).

**in.sid'i.ous (in sid'ē əs) adj.**

۱- خیانت آمیز، خائنانه، حيله‌گرانه، مزورانه، ناپکارانه

an insidious plot توطئه‌ی خائنانه

۲- خائن، ناپکار، مزور، نیرنگ باز ۳- (به ویژه در مورد بیماری) ناآشکار و آهسته گستر، جانکاه

an insidious disease بیماری ناآشکار و آهسته گستر

**in.sid'i.ously, adv.****in.sid'i.ousness, n.****in.sight (in'sit') n.**

۱- درون‌بینی، بینش، بصیرت، هشیواری  
his book contains deep insights into the problems of marriage

کتاب او حاوی بینش‌های ژرفی نسبت به مسائل زناشویی است.  
his father was a man of insight

پدرش مرد درون‌بینی بود.

۲- (روان‌شناسی: آگاهی به وضع روحی و دماغی خود) روان‌آگاهی

**• have an insight into something**

در مورد چیزی درون‌بینی یا بصیرت داشتن

**in.sight.ful (in'sit'fəl; in'sit'-) adj.**

۱- درون‌بین، پر بینش، بصیر، هشیوار  
insightful, powerful, and learned

(فردوسی) هشیوار و باهنگ و بسیار دان

an insightful lady

یک بانوی پر بصیرت

۲- خردمندان، درون‌بینانه، بخردانه

**in.sight'fully, adv.****in.sig.ni|a (in sig'nē ə) n.pl., n.**

sing., pl. **in.sig'ni.as**

۱- (جمع) نشان‌ها، مدال‌ها، علامات ۲- آرم، نشان ۳- (ارتش) جغه، جیغه، آرم نظامی، فرمان‌رسته یا گروه

insignia of the Iranian army آرم‌های ارتش ایران

**in.sig.nif|i.cant (in'sig nif'i kənt)**

adj.

۱- بی‌معنی، بی‌چم، بی‌آرش، فاقد معنی

an insignificant protest اعتراض بی‌معنی

۲- کم‌اهمیت، ناچیز، نادر بایست، ناقابل

the company's losses were insignificant

زیان‌های شرکت ناچیز بودند.

۳- (از نظر شغل و مقام) پست، فروزینه، (از نظر شخصیت) فرومایه، بدنهاد

an insignificant-looking man who turned out to be our group leader

مرد ظاهراً دون پایه‌ای که بعداً معلوم شد رهبر گروه ما می‌باشد.

**• insignificance (or insignificance) n.**

۱- ناچیزی، ناقابلی ۲- پستی، فروزینه‌گی، حقارت، فرومایگی ۳- بی‌معنایی، بی‌چمی

**in'sig.nif'i.cantly, adv.****in.sin.cere (in'sin sir') adj.**

۱- غیرصمیمی، ناهمدل، نایک‌رنگ، ریاکار، دورو، شيله پيله‌دار

an insincere woman whose words should never be trusted

زن دورویی که هرگز نباید به حرف‌هایش اعتماد کرد

۲- غیرصمیمانه، ناهمدلانه، ریاکارانه، با دورویی

insincere words

سخنان غیرصمیمانه

**in'sin.cere'ly, adv.****in.sin.cer.i|ty (in'sin ser'ə tē) n., pl.**

-|ties

۱- غیرصمیمیت، ناهمدلی، نایک‌رنگی، ریا، ریاکاری، دورویی، شيله پيله ۲- (جمع) عمل یا اظهار نظر ریاکارانه

**in.sin|u.ate** (in sin'yoō āt') vi., vt.

**-at'ed, -at'ing**

۱- (کم‌کم) خود را جا کردن، (خود شیرینی کردن و) دل کسی را به دست آوردن  
to insinuate oneself into another's favor

کم‌کم خود را نزد کسی عزیز کردن

۲- (مطلبی را) پیش کشیدن، گریز زدن به، با اشاره و کنایه گفتن، گوشه زدن

he insinuated that I had taken the money

او کنایه زد که من پول را برداشته‌ام.

are you insinuating that I am a thief?

منظورت این است که من دزدم؟

۳- (کم‌کم در فکر کسی) جایگزین کردن، کاشتن  
these fears which the enemy propoganda has carefully insinuated

این واهمه‌هایی که تبلیغات دشمن با دقت در دل ما کاشته است

۴- حرف‌های کنایه آمیز به کار بردن

**in.sin'u.at'ingly, adv.**

**in.sin'ua'tive, adj.**

**in.sin'ua'tor, n.**

**in.sin|u|a.tion**

(in sin'yoō ā'shən) n.

۱- گوشه‌زنی، کنایه، اشاره

his insinuations about my monthly income

کنایه‌های او درباره‌ی درآمد ماهیانه‌ی من

I hate her insinuations از گوشه‌زنی‌های او بیزارم.

۲- خودشیرینی، خود جاکنی

**in.sip|id** (in sip'id) adj.

۱- بی‌مزه

insipid boiled cabbage

کلم جوشانده‌ی بی‌مزه

۲- (مجازی) بی‌ملاحت، نجسب، لیوه، بی‌روح

Manoochehr's insipid jokes

شوخی‌های بی‌مزه‌ی منوچهر

the insipid, long talk of the bearded man

صحبت بی‌مزه و طولانی آن مرد ریش‌دار

**in'si.pid'ity, pl. -ties, n.**

**in.sip'idly, adv.**

**in.sip|i.ence** (in sip'ē əns) n.

(قدیمی) نادانی، نابخردی، حماقت، پخمگی

**in.sip'i.ent, adj.**

**in.sist** (in sist') vi., vt.

۱- اصرار کردن، دوپا را در یک کفش کردن، پافشاری کردن، لج کردن، (روی چیزی) پیله کردن، و اصرار کردن، کشتیاری شدن

he insisted on going او اصرار به رفتن کرد.

I said "no" but he insisted

گفتم «نه» ولی او پافشاری کرد.

she insisted upon the truth of his words

او روی صحت گفته‌های خود پافشاری کرد.

۲- (شدیداً) درخواست کردن، خواستار شدن

the workers may insist that he be fired

ممکن است کارگران او را خواستار شوند.

۳- (مصرانه) ادعا کردن، اعلام کردن

he insisted that he was completely innocent

او مصرانه ادعا می‌کرد که کاملاً بی‌گناه است.

**in.sist'er, n.**

**in.sist'ingly, adv.**

**in.sist.ence** (in sis'təns) n.

اصرارورزی، پافشاری، لج کردن، دوپا را در یک کفش کردن، کشتیاری شدن، اصرار، سماجت، هنجله (insistency هم می‌گویند)

his insistence on going اصرار او به رفتن

our insistence paid off پافشاری ما به نتیجه رسید.

**in.sist.ent** (-tənt) adj.

۱- مُصر، پافشار، کشتیاری، سماجت، خواستار، دوپا در یک کفش کن، مُصرانه، پافشارانه

insistent demands درخواست‌های مصرانه

۲- پژوژ، توجه‌انگیز، سیریق

the insistent rhythm and rhyme of this poem

وزن و قافیه‌ی جالب توجه این شعر

the insistent pounding of waves

کوبش‌های پی در پی امواج

**in.sist'ently, adv.**

**in si|tu** (in sī'toō')

(لاتین) در جای خود، در جای اصلی (یا اولیه‌ی) خود، در سبیه

**in.snare** (in snər') vt. **-snared',**

**-snar'ing**

ensnare ←

**in.so.bri.e|ty** (in sō brī'ə tē, -sə-) n.

بدمستی، ناخودداری (به ویژه در خوردن

مشروب الکلی)، زیاده‌روی (در مشروب)  
**in.so.far** (in 'sō fār') adv.

(معمولاً با: as) تا آنجایی که

تا آنجایی که بنده اطلاع دارم insofar as I know

**in.so.late** (in 'sō lāt') vt. **-lat' | ed,**  
**-lat'ing**

(زیر نور خورشید) خشکاندن، (برای رنگ رفته کردن یا خشکاندن) آفتاب دادن، خورتاب گیری کردن

**in.so.la.tion** (in 'sō lā'shən) n.

۱- خورشید دهی، آفتاب دادن،  
 زیر آفتاب اندازی ۲- (پزشکی) آفتاب درمانی  
 ۳- ← sunstroke ۴- (هواشناسی - میزان تابشگری دریافت شده از خورشید توسط یک سطح) خورتاب گیری

**in.sole** (in 'sōl') n.

۱- بخش قوسدار کفش (که بخش منحنی و بالاتر از زمین کف پا را می‌پوشاند) ۲- کفی کفش (که می‌توان آن را درآورد و شست یا عوض کرد)

**in.so.lent** (in 'sə lənt) adj.

۱- گستاخ، هرزه‌دهان، وقیح، بی‌حیا، دهان دریده

پسر بی‌آزرم an insolent boy

۲- گستاخانه، وقیحانه، وقاحت‌آمیز، بی‌شرمانه

صحبت گستاخانه insolent talk

۳- (نادر) تحقیرآمیز، پر غرور و نخوت

**in'so.lence**, n.

**in'so.lently**, adv.

**in.sol.u|ble** (in sāl'yōbəl) adj.

۱- حل نشدنی، گشود ناپذیر، نامحلول  
 مچ در آب حل نمی‌شود salt is insoluble in water

۲- از بین نرفتنی  
 شک پایدار insoluble doubt

**in.sol'ubil'ity** or

**in.sol'uble.ness**, n.

**in.sol'ubly**, adv.

**in.solv.a|ble** (in sāl'vəbəl) adj.

حل نشدنی، غیرقابل حل، گشودناپذیر، نامحلول

**in.sol.ven|cy** (in sāl'vən sē) n., pl.  
**-cies**

ورشکستگی، افلاس، اعسار، نداری، تنگدستی

**in.sol.vent** (in sāl'vənt) adj., n.

۱- ورشکسته، مفلس، تنگدست، عاجز از پرداخت بدهی‌های خود ۲- (ارث) ناکافی برای پرداخت بدهی‌ها ۳- وابسته به ورشکستگی، مفلسانه ۴- آدم ورشکسته

**in.som.ni|a** (in sām'nēə) n.

بی‌خوابی، شبگیری، کم خوابی، بیماری بی‌خوابی

**in.som'niac'** (-ak') n., adj.

**in.so.much** (in 'sō much') adv.

۱- (با: that) به آنچنان درجه یا مقدار، آنقدر  
 ۲- ← inasmuch (as)

**in.sou.ci.ant** (in sō'sēənt, -shənt) adj.

۱- آرام، بی‌غم، سرمست و آزاد، نانکران  
 ۲- بی‌توجه، بی‌اعتنا، بی‌علاقه

**in.sou'ci.ance** (-əns), n.

**in.sou'ci.antly**, adv.

**in.soul** (in sōl') vt.

← ensoul

**insp** inspector

مخفف: بازرس

**in.span** (in span') vt., vi.

**-spanned', -span'ning**

(افریقای جنوبی) افسار زدن (به حیوان بارکش)، یوغ زدن به، به ارا به بستن

**in.spect** (in spekt') vt.

۱- بازبینی کردن، بازرسی کردن، واریسی کردن، سرکشی کردن، بررسی کردن، تفتیش کردن، واریسیدن

let us inspect his motives

بگذار انگیزه‌های او را بررسی کنیم.

they inspect all suitcases carefully

آنها با دقت همه‌ی چمدان‌ها را واری می‌کنند.

to inspect legal documents بازبینی مدارک قانونی  
the prison warden inspected all the rooms

رئیس زندان به همه‌ی اتاق‌ها سرکشی کرد.

۲- بازدید کردن، (ارتش: به منظور بازدید) از  
جلو صف سربازان رد شدن، سان دیدن، معاینه  
کردن

he inspected the herd for ticks and leeches

او گله را از نظر (احتمال وجود) کنه و زالو معاینه کرد.

in.spec'itive, n.

in.spec.tion (in spek'shən) n.

۱- بازبینی، بازرسی، واریسی، سرکشی،  
بررسی

passport inspection بازبینی گذرنامه‌ها

۲- (ارتش) سان، بازدید، امتحان

in.spec.tor (in spek'tər) n.

۱- بازرس، بازبین، کارپژوه، مفتش ۲- (افسر  
پلیس) معاون کلانتر ۳- (آتش‌نشانی) مأمور  
ارشد

in.spec'to.ral or

in'spec.to'rial (-tôr'ē əl) adj.

in.spec'tor.ship', n.

in.spec.tor.ate (-it, -āt') n.

۱- مقام بازرس، اداره‌ی بازرسی ۲- بازرسان،  
کارپژوهان ۳- ناحیه‌ی تحت سرپرستی  
بازرس

inspector general pl.

inspectors general

سربازرس، بازرس کل، سرمفتش

in.sphere (in sfir') vt. -sphered',  
-spher'ing

← ensphere

in.spi.ra.tion (in 'spə rā'shən) n.

۱- دردمیدن، دردمیش (← inhale) ۲- الهام،  
الهام بخشی، فرتابی، درون‌انگیزی، درانگیزه  
با الهام الهی  
through God's inspiration

an artist whose inspiration came from several  
sources هنرمندی که از چندین منبع الهام می‌گرفت

۳- القا، نبوشاندن ۴- (الهیات) الهام خداوند، اثر  
خدا بر انسان

in.spi.ra.tion|al (-shə nə'l) adj.

۱- الهام‌بخش، الهامی، فرتاب، درون‌انگیز  
۲- الهام شده، فرتابیده

in'spi.ra'tion.ally, adv.

in.spir|a.to|ry (in spīr'ə tōr'ē) adj.

۱- وابسته به الهام، فرتابانه، درون‌انگیزانه  
۲- وابسته به شهیق، دردمیدنی

in.spire (in spīr') vi., vt. -spired',  
-spir'ing

۱- (در اصل) درون دمیدن، جان دمیدن (در)

۲- ← inhale ۳- الهام بخشیدن، فرتابی  
کردن، به دل افکندن، درون‌انگیزی کردن

prophets are inspired by God

پیامبران از خدا الهام می‌گیرند.

books that have inspired countless  
generations

کتاب‌هایی که الهام بخش نسل‌های بی شماری بوده‌اند

he has been inspired by Sa'di

او از سعدی الهام گرفته است.

۴- موجب شدن، ایجاد کردن، سبب شدن، شایع  
کردن

to inspire a rumor شایعه‌ای را از خود درآوردن

kindness inspires love مهربانی عشق به وجود می‌آورد.

to inspire someone with fear

کسی را به هراس انداختن

in.spir'able, adj.

in.spir'er, n.

in.spir|it (in spīr'it) vt.

۱- تشجیع کردن، دلیراندن، دل و جرأت دادن

۲- سرشار کردن، سرحال آوردن، خوش-  
روحیه کردن

in.spis.sate (in spis'āt') vt., vi.

-sat'ed, -sat'ing

(مثلاً از راه تبخیر) غلیظ کردن، چکالاندن،  
تغلیظ کردن

in'spis.sa'tion, n.

in'spis.sa'tor, n.

inst 1- Instant 2- institute 3- institution

4- instrumental

مخفف: ۱- فوری ۲- انستیتو ۳- سازمان،

مؤسسه، نهاد ۴- ابزاری، وسیله یا عامل کار

**in.sta|bil.i|ty** (in 'stə bil 'ə tē) n.

۱- بی ثباتی، عدم ثبات، ناپایداری، ناپایداری  
the instability of a chemical compound

بی ثباتی یک ترکیب شیمیایی

mental instability      تزلزل روانی

۲- سُستی، تزلزل، جنب و لرن، لقی، لقی شدگی،  
پَلخش، ناستواری

the increasing instability of the government  
تزلزل روزافزون دولت

the instability of the bridge's pillars  
سستی پایه های پل

۳- بی ارادگی، بی تصمیمی

**in.sta|ble** (in stā 'bəl) adj.  
unstable ←

**in.stall** or **in.stal** (in stōl ' ) vt.  
**-stalled', -stall'ing**

۱- (طی مراسم) به شغلی گماشتن، منصوب  
کردن، گماردن، بر کرسی (صدارت یا استادی  
یا ریاست و غیره) نشان دادن

he was officially installed as mayor  
او رسماً به عنوان شهردار منصوب شد.

he installed his own sister as secretary  
او خواهر خود را به عنوان منشی به کار گمارد.

۲- قرار گرفتن (یا دادن)، مستقر کردن  
he installed himself in the big chair before the  
fire  
او در صندلی بزرگ جلو آتش مستقر شد.

۳- ماشین آلات و ابزار و غیره) سوار کردن،  
برپا کردن، کار گذاشتن، نصب کردن  
the electrician installed the new fixtures

برق کار وسایل جدید را نصب کرد.  
the factory's machinery has not yet been  
completely installed

ماشین آلات کارخانه هنوز کاملاً سوار نشده است.

**in.stall'er**, n.

**in.stal.la.tion** (in 'stə lā 'shən) n.  
۱- انتصاب، گمارش، به کار گماری

the installation of the club's new officers  
گمارش سرپرستان جدید باشگاه

۲- سوار کردن، نصب، برپاسازی، کارگذاری  
the installation of machinery      نصب ماشین آلات

۳- تأسیسات، بنیانگان، بنیانه (ها)  
the building's heating installation

تأسیسات گرمایشی ساختمان  
we destroyed the enemy's missile installations  
ما تأسیسات موشکی دشمن را منهدم کردیم.

**in.stall.ment**<sup>1</sup> (in stōl 'mənt) n.  
۱- (در پرداخت بدهی و غیره) قسط، بخشه،  
کوشنه

the payment of monthly installments  
پرداخت اقساط ماهانه

by installment      به طور قسطی

a loan installment      قسط وام

۲- (نمایش تلویزیونی و رادیویی - داستان  
مجله و غیره) بخش، سیری  
an installment show      نمایش سریالی

the next installment of the story will be  
published next week  
بخش دیگر داستان هفته ی آینده منتشر خواهد شد.

**in.stall.ment**<sup>2</sup> (in stōl 'mənt) n.  
۱- نصب، کارگذاری، سوار کردن (ماشین آلات  
و غیره) ۲- گمارش، انتصاب

**\* installment plan**  
برنامه یا جدول پرداخت اقساطی

**in.stal.ment** (in stōl 'mənt) n.  
installment ←

**in.stance** (in 'stəns) n., vt.  
**-stanced, -stanc.ing**

۱- (در اصل) درخواست مصرانه، التماس  
شدید ۲- مثال، نمونه، مورد، مصداق  
an instance of true patriotism

نمونه ای از میهن دوستی واقعی  
record each instance of the use of this word

موارد کاربرد این واژه را یادداشت کنید.  
in most instances, the payments are in cash

در بیشتر موارد پرداخت ها به صورت نقدی است.  
۳- مرحله، گام، حالت

in the first instance در مرحله‌ی اول  
 ۴- (مهجور) علت، انگیزه ۵- نشان ۶- وضع،  
 خصوصیات ۷- (حقوق) دادخواست، اقامه‌ی  
 دعوی ۸- مثال آوردن، به عنوان نمونه ذکر  
 کردن، نشانگر بودن

we may instance the increase in crime  
 ازدیاد جرایم را می‌توان به عنوان نمونه ذکر کرد.

● at the instance of

بنا به پیشنهاد، به خاطر درخواست

● for instance

مثلاً، برحسب مثال

● in this instance

در این مورد، در این حالت، در این موقعیت

**in.stan|cy** (in 'stən sē) n.

فوریت، آنی بودن، ناگهانی، ناگه آیندی

**in.stant** (in 'stənt) adj., adv., n.

۱- فوری، اضطراری، ناگه آیندی، ناگهانی،  
 ناگزیر

she is running an instant risk of suffocating

او در خطر فوری خفه شدن است.

instant obedience

اطاعت فوری (بی‌مغلی)

۲- قریب الوقوع، زودآیند ۳- وابسته به خوراک  
 پیش پخته که می‌توان به سرعت و آسانی (مثلاً  
 فقط با افزودن آب و گرم کردن) آن را خورد،  
 پیش آماده، پیش پخته

instant soup

سوپ پیش پخته

instant coffee

قهوه‌ی فوری

۴- (شعر قدیم) فوراً، در همان آن ۵- (قدیمی)  
 ماه جاری، فعلی

we received your letter of the loth instant

نامه‌ی دهم ماه جاری شما را دریافت کردیم.

۶- لحظه، آن، دم، لمح

at the instant of death

در دم مرگ

they fell in love the instant they met

آنان به مجرد ملاقات عاشق هم شدند.

come here this instant

همین الان بیا اینجا!

the instant she opened her eyes

لحظه‌ای که چشمانش را گشود

● on the instant

بی‌درنگ، بدون تأخیر

● the instant

به مجرد اینکه

the instant I saw her she burst out laughing

تا او را دیدم زد زیر خنده.

**in.stan.ta.ne|ous** (in 'stən tā 'nē əs)  
 adj.

۱- فوری، آنی، در دم

an instantaneous reply

جواب آنی

۲- موجود یا زنده فقط برای یک لحظه

(Wordsworth) the instantaneous overflow of  
 powerful feelings...

لبریز شدن آنی احساسات قوی ...

**in 'stan.ta'neous.ly**, adv.

**in 'stan.ta'neous.ness**, n.

**in.stan.ter** (in stan 'tər) adv.

(حقوق) بی‌درنگ، بدون معطلی، فوراً

**in.stan.ti.ate** (in stan 'shē āt ') vt.

**-ated, -ating**

مثال آوردن، به عنوان نمونه ذکر کردن

**in.stant|ly** (in 'stənt lē) adv., conj.

۱- فوراً، بی‌درنگ، در یک آن، در یک لحظه

she shouted instantly او بی‌درنگ فریاد کشید.

۲- به مجرد اینکه، به محض اینکه

I came instantly when I saw the need

به مجرد اینکه دیدم لازم است آمدم.

۳- (قدیمی) مصرانه

**\* instant replay**

(تلویزیون: نمایش دو یا چند باره‌ی لحظه‌ی  
 مهمی از مسابقه و غیره) بازنمایی فوری

**in.star<sup>1</sup>** (in 'stär ') n.

(جانورشناسی) هریک از مراحل رشد حشره یا  
 بندپا

**in.star<sup>2</sup>** (in stār ') vt. **-starred',**

**-star'ring**

(قدیمی) ستاره آذین کردن، با ستاره تزئین  
 کردن

**in.state** (in stāt ') vt. **-stat'ed,**

**-stat'ing**

۱- (رتبه یا مقام یا موقعیت ویژه‌ای دادن به)  
 منصوب کردن، گماردن ۲- (مهجور) دارا  
 کردن، بهره‌مند کردن

**in sta|tu quo** (in stā 'tōō kwō ', -stā ' -)

(لاتین) در حالت موجود، در همین وضع یا  
 حالت

**in.stau.ra.tion** (in 'stô rā 'shən) n.

۱- تعمیر، تجدید، بازیابی، احیا ۲- (مهجور)  
تأسیس، پی‌ریزی، بنیان‌گذاری

**in.stead** (in sted ' ) adv.

در عوض، به جای

I wanted to cry but laughed instead

می‌خواستم گریه کنم ولی به جایش خندیدم!

● instead of در عوض، به جای

he sent his son instead of coming himself

او به جای اینکه خودش بیاید پسرش را فرستاد.

he takes raisins instead of sugar

او به جای شکر کشمش می‌خورد.

**in.step** (in 'step ' ) n.

۱- انحنای روی پا (بین قوزک و انگشتان پا)

۲- رویه‌ی کفش یا جوراب ۳- قسمت جلوی پای  
عقب‌اسب

**in.sti.gate** (in 'stə gāt ' ) vt.

**-gat 'ed, -gat 'ing**

۱- (به ویژه برای کارهای بد) برانگیختن، اغوا  
کردن، تحریک کردن

he instigated others to rebellion

او دیگران را تحریک به شورش کرد.

۲- شوراندن، به شورش تحریک کردن

● instigation, n.

۱- تحریک، انگیزش، شوراندن ۲- مشوق،  
انگیزان، محرک

**in 'sti.ga'tive, adj.**

**in 'sti.ga'tor, n.**

**in.still** or **in.stil** (in stil ' ) vt.

**-stilled ' , -still 'ing**

۱- قطره قطره وارد کردن، چکاندن

then instill a few drops of warm olive oil

سپس چند قطره روغن زیتون گرم (در آن) بچکانید.

۲- (با: in یا into) القا کردن، (به تدریج)  
نیوشاندن، (در فکر کسی) جایگزین کردن

he tried to instill the principles of religion into  
them او کوشید اصول مذهب را به آنها القا کند.

**in 'stil.la'tion, n.**

**in.still'er, n.**

**in.still'ment** or **in.stil'ment, n.**

**in.stinct** (in 'stɪŋkt ' , ins tɪŋkt ' ) n.,  
adj.

۱- غریزه، درون‌راند، سرشت، اقتضای طبیعت  
suckling is an instinct in mammals

شیر خوردن از پستان (مادر) غریزه‌ی جانوران پستاندار است.

birds have the instinct to fly

پرنده‌گان غریزه‌ی پرواز دارند.

... it is its instinct ... اقتضای طبیعتش این است.

۲- شم، استعداد، آما

the religious instinct of primitive peoples

شم مذهبی انسان‌های آغازین

he has an instinct for politics او شم سیاسی دارد.

۳- (روانکاوی فروید): انگیزان آغازین روانی  
مانند ترس یا عشق یا خشم، انگیزان زندگی

Eros یا انگیزان مرگ (Thanatos) در انگیزان  
۴- مملو(از)، آکنده، پر، سرشار

a look instinct with pity

نگاهی که ترجمه از آن می‌بارد

**in.stinc.tual** (in stɪŋk 'tʃʊəl ) adj.

**in.stinc.tive** (in stɪŋk 'tɪv ) adj.

غریزی، درون‌راندی، سرشتی، جبلی، درانگیز،  
ناآموخته

instinctive abilities are different from acquired  
ones

توانایی‌های غریزی با توانایی‌های اکتسابی فرق دارد.

an instinctive dread of mice ترس فطری از موش

I instinctively blinked to avoid the bright light

برای احتراز از نور شدید به طور غریزی چشم برهم زدم.

**in.stinc'tively, adv.**

**in.sti.tute** (in 'stə tʊt ' , -tʊt ' ) n.,

vt. **-tut 'ed, -tut 'ing**

۱- ایجاد کردن، (به ویژه اصلاحات و غیره)  
آغاز کردن، بانی شدن، بنیان نهادن، پی‌افکندن،  
اقدام کردن به، در نهشت کردن، درنهشتن،  
برقرار کردن

to institute a search جستجویی را آغاز کردن

the man who instituted the country's financial reforms  
مردی که بانی اصلاحات مالی کشور شد.

they are instituting a careful investigation

دارند دست به بازرسی دقیقی می‌زنند.

۲- (به ویژه کشیش را) به کار گماردن، منصوب کردن  
۳- اصل (اصول)، (جمع) مبادی، قانون پابرجا، رسم (رسوم) مورد قبول، نهاد

teaching and promoting the institutes and customs of civil life

آموزش و ترویج اصول و رسوم زندگی مدنی

۴- (جمع) خلاصه‌ی اصول قانونی، اصول و مبادی قضایی  
۵- مؤسسه (به ویژه علمی و آموزشی)، نهاد، انجمن، انستیتو، جمعیت، مدرسه‌ی پیشه و هنر، بنیاد، مدرسه‌ی هنرهای

زیبا، دانشکده‌ی فنی یا مهندسی

Massachusetts Institute of Technology

دانشگاه فنی و مهندسی ماساچوست

the Pasteur Institute

انستیتو پاستور

an institute for the blind

بنیاد نابینایان

an institute of architects

انجمن ویژه‌ی معماران

he spent two years at a textile institute

او دو سال در یک آموزشگاه نساجی بود.

۶- دوره‌ی آموزشی کوتاه، سمینار  
۷- ساختمان مؤسسه یا انجمن (و غیره)

in'sti.tu't'er or in'sti.tu't'or, n.

in.sti.tu.tion (in'stə tʊʊ'shən,

-tyʊʊ-) n.

۱- (اصلاحات و بررسی و غیره) ایجاد، پی‌افکنی، شروع، اقدام، بنیان‌گذاری

the institution of this custom dates back to the Safavid period

برقراری این رسم به دوران صفویان برمی‌گردد.

۲- رسم، سنت، روش متداول، قانون مورد قبول همگان، نهاد، دیرمانه، برمانه، درنهیشت، عرف

the family is a fundamental social institution

خانواده یک نهاد اساسی اجتماعی است.

the institution of marriage

رسم زناشویی

the tea break has become an institution in many offices

تنفس برای صرف چای در خیلی از ادارات رسم شده است.

among us, getting together on Fridays had become a family institution

در میان ما گردهمایی روز جمعه یک سنت خانوادگی شده بود.

۳- مؤسسه (عام المنفعه یا آموزشی یا علمی یا مذهبی)، بنیاد، سازمان، نهاد

institutions of higher learning

مؤسسات آموزش عالی

a literary institution

بنیاد ادبی

a mental health institution

تیمارگاه بیماران روانی

the Smithsonian Institution

بنیاد اسمیتسونیان

۴- ساختمان مؤسسه یا بنیاد (و غیره)

۵- (شخص یا چیز) سنتی، دیربازین، از دیرباز

in.sti.tu.tion|al (-shə nəl) adj.

۱- سازمانی، نهادی، درنهیشتی، بنیادی

institutional reforms

اصلاحات سازمانی

the mentally ill who need institutional care

بیماران روانی که نیاز به مراقبت سازمانی دارند

the institutional elements of a political system

عوامل سازمانی یک نظام سیاسی

۲- وابسته به مؤسسه (نه فرد)

institutional sales

فروش‌های مؤسساتی (سازمانی)

۳- وابسته به آگهی و تبلیغات که هدف آن بالا بردن شهرت مؤسسه است (نه زیاد کردن میزان فروش و غیره)

in'sti.tu't'ion.ally, adv.

in.sti.tu.tion.al.ism (-iz'əm) n.

۱- (اعتقاد به اهمیت و سودمندی مؤسسات و نهادها) نهاد گرایی  
۲- نیک‌داری (فقیران و غیره) در سازمان‌های خیریه و تیمارگاه‌ها

۳- نیک‌داری سازمانی

in.sti.tu.tion.al.ize (-iz') vt. -ized', -iz'ing

۱- (به صورت رسم یا سنت درآوردن) مرسوم کردن، متداول کردن، ترداد کردن، برمانه کردن، به صورت عرف درآوردن

the Japanese had institutionalized suicide

ژاپنی‌ها خودکشی را تبدیل به یک رسم کرده بودند.

۲- (برای تیمار یا نگهداری یا بازداشت به مؤسسه یا زندان و غیره سپردن) تیمارگاهی کردن، تیمارستانی کردن، زندانی کردن



because of mental illness, she was institutionalized three times

به خاطر بیماری روانی سه بار او را در تیمارستان بستری کردند.

in'sti.tu'tion.ali.za'tion, n.

in.sti.tu.tion.ar|y

(in'stə tōō'shə ner'ē, -tyōō' -) adj.

۱- وابسته به سازمان‌های قضایی

۲- ← institutional

in.sti.tu.tive (in'stə tōōt'iv, -tyōōt' -)

adj.

۱- سازمانی ۲- وابسته به برقرار سازی یا

پی‌افکنی

instr 1- instructor 2- instrument

3- instrumental

مخفف: ۱- آموزگار ۲- ابزار ۳- ابزاری

in.struct (in'strukt' ) vt.

۱- آموزاندن، یاد دادن، تدریس کردن، تعلیم

دادن، پرهیختن

he had a tutor to instruct him in English

معلم خصوصی داشت که به او انگلیسی یاد بدهد.

to instruct a class in mathematics

به کلاس ریاضی درس دادن

she instructed music او موسیقی تعلیم می‌داد.

۲- راهنمایی کردن، اطلاع دادن، آگاهی دادن،

رهنمود دادن

the judge instructed the jury

قاضی به هیئت داوران رهنمود داد.

we were instructed that today the office is

closed به ما اطلاع دادند که امروز اداره تعطیل است.

the senses instruct us of most dangers

حواس ما را به اکثر خطرها آگاه می‌کنند.

۳- دستور دادن، فرمان دادن

the officer instructed the soldiers to shoot

افسر به سربازان دستور تیراندازی داد.

you must do as you are instructed

بایستی آنطوری که به شما دستور می‌دهند عمل کنید.

in.struc.tion (in'strukt'shən) n.

۱- آموزش، تعلیم، پرهیختن، تدریس

to receive instruction in history

در تاریخ آموزش دیدن

the instruction of mathematics is difficult

یاد دادن ریاضی مشکل است.

۲- درس، آموزه، پند

children should profit from the instructions of their elders

بچه‌ها باید از درس‌های بزرگتران خود بهره بگیرند.

۳- فرمان، دستور، رهنمود، راهنمایی

you must follow my instructions!

باید از دستورات من پیروی کنید!

to carry out an instruction دستور را اجرا کردن

۴- (جمع) دستورات (مثلاً روی شیشه‌ی دارو یا

قوطی رنگ و غیره)، رهنمودها، آگهی‌ها

read the instructions on the bottle carefully

آگهی‌های روی بطری را دقیقاً بخوانید.

the instructions stuck on the back of a refrigerator

دستورالعمل‌هایی که پشت یخچال چسبانده شده است

۵- (کامپیوتر) دستور

in.struc'tional, adj.

in.struc.tive (in'struk'tiv) adj.

آموزنده، پرهیختگر

such experiences are very instructive

این قبیل تجربیات بسیار آموزنده است.

in.struc'tively, adv.

in.struc'tive.ness, n.

in.struc.tor (in'struk'tər) n.

۱- معلم، آموزگار، پرهیختار ۲- (دانشگاه:

رتبه‌ی پایین‌تر از استادیار) مدرس، مربی،

آموزشیار

in.struc'tor.ship, n.

in.struc'tress (-tris) n.fem.

in.stru.ment (in'strə mənt) n., vt.

۱- وسیله، شوند، آلت دست

the university is an instrument for the dissemination of learning

دانشگاه وسیله‌ای برای اشاعه دانش است.

he has become an instrument of his uncle  
او آلت دست عمویش شده است.

he turned the party into an instrument of personal power

او حزب را تبدیل به وسیله‌ی قدرت شخصی خود کرد.

۲- ابزار (به ویژه برای کارهای حساس یا کارهای علمی و هنری)، آلت، کارافزار

surgical instruments ابزار جراحی

instruments of torture آلات شکنجه

mechanical instruments ابزار مکانیکی

۳- (به ویژه در هواپیما و موشک و غیره) دستگاه مهار، دستگاه سویاب، دستگاه جایاب، دستگاه هدایت

navigational instruments دستگاه‌های ناوبری

a missile's sensitive instruments دستگاه‌های حساس موشک

۴- (موسیقی) ساز

string instruments سازهای زهی

a flute is a wind instrument  
فلوت یک ساز بادی است.

۵- (حقوق) سند، قباله، قرارداد (یا هر مدرک قانونی)

he signed the instrument of sale  
او سند فروش را امضا کرد.

۶- (بازرگانی و امور مالی) حواله‌ی کتبی، دستور پرداخت، دستاویز

negotiable instruments اوراق قابل خرید و فروش

۷- دارای وسیله یا ابزار یا ساز (و غیره) کردن

۸- (موسیقی) تصنیف و ساز آرایشی کردن،

برای ارکستر تنظیم کردن

**in.stru.men.tal** (in 'strə mənt 'l)

adj., n.

۱- مفید، سودمند، مؤثر، همنایشگر، کارساز  
the weather was instrumental in our success  
هوا در موفقیت ما مؤثر بود.

my father was instrumental in persuading me to study

پدرم در ترغیب من به تحصیل مؤثر بود.

his novels were instrumental in bringing about prison reforms

رمان‌های او در ایجاد اصلاح در زندان‌ها کارساز بود.

۲- (وابسته به یا انجام شده توسط ابزار) ابزاری

instrumental navigation  
ناوبری ابزاری (توسط ابزار)

۳- (تصنیف شده برای سازهای موسیقی) سازی، (در برابر: آوازی (vocal) آهنگ و ویژه‌ی سازهای بخصوص

instrumental music موسیقی سازی

۴- (وابسته به ابزار گرایشی) ابزار گرایانه  
۵- (دستور زبان) حالت ابزاری، کنش ابزاری، حالت بایی، مفعول معه

in 'stru.men 'tally, adv.  
**in.stru.men.tal.ism** (-iz 'əm) n.

(فلسفه - این پندار: عقاید همچون ابزاری هستند که ما را در هماهنگی با محیط یاری می‌دهند و اثبات خوبی آنها در میزان مؤثر بودن آنهاست) ابزارگرایی، پندار - ابزارگرایی  
**in.stru.men.tal.ist** (-ist) n., adj.

۱- (موسیقی) نوازنده‌ی ساز، ساززن، نوازنده  
۲- (فلسفه) ابزارگرایی - ابزارگرایانه

**in.stru.men.tal.i|ty**  
(in 'strə men 'tal 'ə tē) n., pl. -|ties

۱- واسطه، عامل، وسیله، شوند ۲- وسیله بودن، اثر، دخالت، وساطت

**in.stru.men.ta.tion** (-tā 'shən) n.  
۱- (موسیقی) تنظیم برای ارکستر، سازآرایی

۲- (به ابزار به ویژه ابزار علمی مجهز کردن یا به کار بردن ابزار) ابزار سازی، ابزارگری، ابزار آمایی، ابزار آرایشی ۳- (مجموع ابزار یا آلات یا سازهای موسیقی که در هر مورد به کار گرفته می‌شود) ابزارگان، سازها ۴- وساطت، دخالت

**instrument flying**  
(رانندن هواپیما و غیره) پرواز ابزاری (در برابر: پرواز بساوی (contact flying)

**instrument landing**  
(هواپیما و غیره) فرود ابزاری (فرود به کمک ابزار هواپیما و نشانه‌های الکترونیکی و رادیویی)

**instrument panel**  
(اتومبیل و هواپیما و غیره) داشبُرد، پهنه‌ی ابزار، پیشخوان ابزار

**in.sub.or.di.nate** (in'sə bôrd' n it, -bôrdə nit) *adj.*, *n.*

نافرمان، سرکش، نامطیع، خودسر، متمرّد  
an insubordinate soldier      سرباز نافرمان

● insubordination, *n.*

نافرمانی، سرکشی، سرتابی، عدم اطاعت،  
تمرّد، خودسری

**in'sub.or'di.nately**, *adv.*

**in.sub.stan.tial** (in'səb stan'shəl) *adj.*

۱- غیرقابل توجه، ناچیز ۲- غیرواقعی،  
تصوری، خیالی، واهی ۳- ناجامد، سست،  
شل و ول

**in'sub.stan'ti.al'ity** (-shē al'ə tē) *n.*

**in.suf.fer.a|ble** (in suf'ər ə bəl) *adj.*

تحمل ناپذیر، تاب نیاوردنی، غیر قابل تحمل  
**in.suf'fer.ably**, *adv.*

**in.suf.fi.cien|cy** (in'sə fish'ən sē) *n.*,  
*pl.* **-cies**

۱- نابسندگی، عدم کفایت، کافی نبودن  
due to an insufficiency of funds

به خاطر نابسندگی وجوه (بودجه)

۲- (به ویژه در مورد قلب و رگها) نارسایی  
**in.suf.fi.cient** (in'sə fish'ənt) *adj.*

ناپسندنده، ناکافی، غیرکافی، نارسا  
insufficient evidence      شواهد و ادله‌ی ضعیف  
this amount is insufficient      این مبلغ کافی نیست.

**in'suf.fi'ciently**, *adv.*

**in.suf.flate** (in suf'flāt', -suf'lāt';  
in'sə flāt') *vt.* **-flat|ed, -flat'ing**

۱- (در درون چیزی) دمیدن، باد کردن، در-  
دمیدن ۲- (پزشکی) دمیدن بخار (یا پودر و  
غیره) در یکی از سوراخ‌های بدن

**in'suf.flā'tion**, *n.*

**in'suf.flā'tor**, *n.*

**in.su.lar** (in'sə lər; -soo-, -syoo-) *adj.*

۱- وابسته به یا به شکل جزیره، آبخستی،  
جزیره‌ای

**insular climate**      آب و هوای آبخستی

۲- واقع در جزیره، ساکن جزیره، آبخست زی  
۳- منزوی، دور افتاده، تنها، جدا

the insular circumstances of that tribe

موقعیت دور افتاده‌ی آن قبیله

an insular house

خانه‌ی دور افتاده

۴- کوتاه فکرانه، کوتاه بینانه، تنگ نظرانه

the insular views of the natives

عقاید کوتاه بینانه‌ی بومیان

۵- (پزشکی) دارای لکه‌های جدا از هم، وابسته  
به جزایر لانگرهانس (Langerhans)

**in'su.lar'ity** (in'syoo lar'ə tē) *or*

**in'su.lar.ism**, *n.*

**in'su.larly**, *adv.*

**in.su.late** (in'sə lāt'; -soo-, -syoo-) *vt.*  
**-lat|ed, -lat'ing**

۱- جدا کردن، مجزا کردن، منزوی کردن

insulating man from the natural world

جداسازی انسان از دنیای طبیعت

hysterical symptoms commonly serve to  
insulate the patient

نشانه‌های مرض هیستری معمولاً به انزوای بیمار کمک می‌کند.

۲- عایق بندی کردن، عایق سازی کردن،  
روکش کردن (سیم)، نارسانا کردن، ناگذرا  
کردن

electrical wires must be insulated

سیم‌های برق باید روکش داشته باشند.

insulate hot water pipes

لوله‌های آب گرم را عایق بندی کنید.

a well-insulated house stays warm in winter

خانه‌ای که خوب عایق سازی شده است در زمستان گرم می‌ماند.

● insulate something (or someone) against  
something

(شخص یا چیزی را) از اثرات (بد) مصون  
نگهداشتن

to insulate children against violent movies

بچه‌ها را از فیلم‌های پرخشونت مصون نگاه داشتن

**in.su.la.tion** (in 'sə lā 'shən; -sʊʊ -, -syʊʊ-) n.

۱- عایق بندی، عایق سازی، روکش گذاری، نارسانا سازی، ناگذرا سازی  
the insulation of electrical wires

عایق بندی سیم های برق

۲- (هر ماده یا چیزی که در عایق سازی به کار رود) عایق، نارسان، نارسانا، عایق ساز، ناگذراساز

**in.su.la.tor** (in 'sə lāt 'ər; -sʊʊ-, -syʊʊ-) n.

۱- نارسان، عایق  
۲- مقره

a high-tension insulator

عایق برق فشار قوی

**in.su.lin** (in 'se lin; -sʊʊ-, -syʊʊ-) n.

(تکنرد شناسی) انسولین

**insulin shock**

(پزشکی) تکان انسولین، شوک انسولین

**in.sult** (in sult ' ; in 'sult ' ) n., vt., vi.

۱- توهین، اهانت، خوارداشت

I cannot bear his insults any longer

بیش از این تاب تحمل توهین های او را ندارم.

he considers it an insult to his intelligence

او آن را نوعی اهانت به عقل و شعور خود تلقی می کند.

to add insult to injury

علاوه بر آسیب رساندن توهین هم کردن، صدمه زدن و اهانت هم کردن

۲- توهین کردن، اهانت کردن، خوارداشت کردن، (پهلوی) ویزاستن

he insulted me by turning his back to me and not answering my greeting

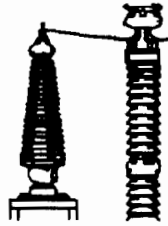
او با پشت کردن به من و پاسخ ندادن به سلام و تعارفم به من توهین کرد.

۳- (قدیمی) حمله، تک، برتاخت، (ارتش) حمله ی غافلگیر کننده، ناکهان تک، یورش بردن، برتاختن ۴- (قدیمی) مغرورانه رفتار کردن

۵- (پزشکی): آسیب به بافت یا اندام و هر چیزی که موجب این آسیب باشد) افکار، فگار

repeated acute vascular insults

افکارهای شدید و مکرر رگ ها



HIGH-TENSION INSULATOR

any insult to the constitution of a patient suffering from tuberculosis

هر گونه افکار به بنیه ی بیمار مبتلا به سل

a thermal insult (ناشی از حرارت زیاد)

● hurl insults at

توهین کردن به، آماج تحقیر و توهین قرار دادن  
in.sult'er, n.

in.sult'ing, adj.

in.sult'ingly, adv.

**in.su.per.a|ble** (in sʊʊ'pər ə bəl, -syʊʊ-) adj.

۱- فایق نیامدنی، (آنچه که نمی شود بر آن چیره شد) چیرگی ناپذیر، گذرناپذیر، غیرقابل عبور، برطرف نشدنی

insuperable difficulties

مشکلاتی که نمی توان بر آنها فایق شد

۲- شکست ناپذیر

in.su'per.abil'ity, n.

in.su'per.ably, adv.

**in.sup.port.a|ble** (in 'sə pɔrt 'ə bəl) adj.

۱- تحمل ناپذیر، غیرقابل تحمل، توان فرسا، تاب نیاوردنی، بی تاب کننده، بی تابگر

insupportable pain درد غیر قابل تحمل

a insupportable burden بار توان فرسا

۲- اثبات نشدنی (یا نکردنی)، بی اساس

insupportable charges اتهامات بی اساس

in'sup.port'ably, adv.

**in.sup.press.i|ble** (in 'sə pres 'ə bəl) adj.

سرکوب نکردنی، فرو ننشاندنی

in'sup.press'ibly, adv.

**in.sur.ance** (in shoʊr 'əns) n.

۱- بیمه

to provide insurance against floods

در برابر سیل بیمه کردن

an insurance company شرکت بیمه

۲- بیمه نامه (نام کامل آن: an insurance policy)

۳- حق بیمه (نام کامل آن: insurance premium)

۴- مبلغ بیمه، خسارت، پول بیمه ۵- بیمه گری،

بیمه گزاری

- accident insurance بیمه‌ی حوادث
  - automobile insurance بیمه‌ی اتومبیل
  - business insurance بیمه‌ی کار و کسب، بیمه‌ی تجاری
  - casualty insurance بیمه‌ی آسیب بدنی و خسارت (به جز آتش‌سوزی)
  - fire insurance بیمه‌ی آتش‌سوزی
  - group insurance بیمه‌ی گروهی، بیمه‌ی دسته جمعی
  - health insurance بیمه‌ی تندرستی
  - life insurance بیمه‌ی عمر
  - social insurance بیمه‌ی اجتماعی
  - unemployment insurance بیمه‌ی بیکاری
- in.sure** (in shoor') vi., vt. **-sured'**, **-sur'ing**

۱- بیمه کردن

insure your house against fire!

خانه‌ها را در برابر آتش سوزی بیمه کن!

he has insured his life for ten million Tomans

او عمر خود را به ده میلیون تومان بیمه کرده است.

← ۲ - ensure

in.sur'abil'ity, n.

in.sur'able, adj.

in.sured (in shoord') n.

(معمولاً با: the) بیمه‌گزار، بیمه‌شده

in.sur|er (in shoor'ər) n.

(شرکت بیمه) بیمه‌گر

in.sur.gence (in sər'jəns) n.

شورش، قیام، یاغی‌گری، گردنکشی

in.sur.gen|cy (in sər'jən sē) n.

۱- حالت یا وضع شورش‌آمیز

← ۲ - insurgency

in.sur.gent (in sər'jənt) adj., n.

۱- شورشی، گردنکش، یاغی

Nayeb Hossein and his insurgent men

نایب حسین و مردان شورشی او

۲- آدم شورشگر، آدم گردنکش

two of the insurgents were killed

دو نفر از شورشیان کشته شدند.

in.sur'gently, adv.

in.sur.mount.a|ble

(in 'sər'mount'ə bəl) adj.

فایق نیامدنی، غیر قابل عبور، (آنچه نتوان بر آن چیره شد) چیرگی ناپذیر، برطرف نشدنی، تفوق ناپذیر

insurmountable barriers موانع برطرف نشدنی

in'sur.mount'abil'ity, n.

in'sur.mount'ably, adv.

in.sur.rec'tion (in 'sə rek'shən) n.

شورش، قیام یاغی‌گری، گردنکشی

in'sur.rec'tional, adj.

in'sur.rec'tion.ar'y, pl. -ar'ies, n., adj.

in'sur.rec'tion.ist, n.

in.sus.cep.ti|ble (in 'sə sep'tə bəl)

adj.

۱- غیرمستعد (در برابر بیماری یا وسوسه و غیره)، ایمن، مصون، آسیب‌ناپذیر ۲- تأثیر-ناپذیر، غیرقابل تأثیر

in'sus.cep'tibil'ity, n.

in'sus.cep'tibly, adv.

int 1- interest 2- interim 3- interior

4- interjection 5- internal 6- international

7- intransitive

مخفف: ۱- بهره ۲- فاصله ۳- داخله ۴- حرف

ندا ۵- داخلی ۶- بین‌المللی ۷- (فعل) لازم

in.tact (in takt') adj.

دست نخورده، بی‌کم و کاست، صحیح و سالم،

بی‌عیب و نقص

despite the accident, the contents of the box remained intact

علیرغم تصادف، محتویات جعبه صدمه ندید.

our monetary reserves are still intact

ذخایر پولی ما هنوز دست نخورده باقی مانده‌اند.

in.tact'ness, n.

**in.ta|glio** (in tal'yō', -tāl'-) n., pl.

**-glios' vt. -|glioed', -|glio.ing**

۱- (طرحی که روی سطح سخت کننده کاری یا به طور فرو رفته نقش شده باشد) نقش فرورفته، طرح کننده کاری شده، فرونخش، طرح حک شده

۲- (جواهر یا سنگ بهادر که دارای طرح فرو-رفته باشد - در برابر: طرح برجسته cameo) جواهر فرونخش، سنگ فرونخش ۳- چاپ برجسته نما ۴- (به صورت برجسته) نقش کردن، برجسته کاری کردن

**in.take** (in'tāk') n.

۱- (عمل بردن به درون یا کشیدن به داخل) درونبرد، درونکش، درونکشی، درونبری، پذیرش

the intake of breath فرو بردن نفس  
the intake of cool air درونکشی هوای سرد

۲- (محل یا دهانه‌ای که توسط آن آبگونه را به درون لوله یا مجرا و غیره می‌ریزند) ورودی، مدخل، درونبردگاه، درونکشگاه، درونگاه، دهانه

a sewer intake دهانه‌ی فاضلاب آب  
۳- باریک شدگی (مجرا یا لوله و غیره)، باریکی، کم شدن ناگهانی پهنا، تورفتگی ۴- (معدن) هواکش ۵- (مکانیک) میزان انرژی گرفته شده، کارمایه گیری (input هم می‌گویند) ۶- میزان - پذیرش، میزان درونکشی

an adequate intake of food خوردن خوراک به مقدار کافی

intake of college students is up  
میزان پذیرش دانشجو بالا رفته است.

**in.tan.gi|ble** (in tan'jə bəl) adj., n.

۱- غیرقابل لمس، ناملموس، نامحسوس، پرماس ناپذیر، ناپرماسیدنی، ناپساویدنی  
that intangible thing, the soul روح، آن چیز ناملموس  
the intangible constituents of energy اجزای نامحسوس کارمایه

۲- دارای ارزش معنوی، غیرجسمانی، ناتنمند، نامرئی، نهفته، نا آشکار

good will is an intangible asset  
حسن نیت ثروتی معنوی است.

intangible property دارایی نامرئی

۳- مبهم، دشوار، بغرنج  
an intangible feeling of impending disaster

احساس مبهمی درباره‌ی فاجعه‌ی قریب‌الوقوع

**in.tan'gibil'ity**, pl. -ties, n.

**in.tan'gibly**, adv.

**in.tar.si|a** (in tār'sē ə) n.

(از ریشه‌ی عربی - دوران رنسانس ایتالیا)  
خاتم کاری، ترصیع

**in.te.ger** (in'tə jər) n.

۱- هرچیز کامل (یا تمام و کمال) ۲- (ریاضی) عدد صحیح، شمار درست، بُندک

**in.te.gra|ble** (in'tə grə bəl) adj.

(ریاضی) انتگرال پذیر، انتگرال، بندک پذیر

**in.te.gral** (in'tə grəl) adj., n.

۱- جدایی ناپذیر، جدا نشدنی، لایتجزی، اساسی، بنیادی، سازنده، یکپارچه  
an integral part بخش جدایی ناپذیر

۲- کامل، تمام و کمال، تام، هماگن  
a hospital, a medical school, and a laboratory all in one integral group

یک بیمارستان و یک دانشکده‌ی پزشکی و یک آزمایشگاه  
جملگی در یک گروه کامل

۳- (ریاضی) درست، (عدد) صحیح، بُندک، انتگرال، تابع اولیه، بُندکمند، جامع، بی‌خرده

integral domain دامنه‌ی درست

indefinite integral انتگرال نامعین، تابع اولیه‌ی

**in'te.gral'ity** (-gral'ə tē) n.

**in'te.grally**, adv.

**integral calculus**

(ریاضی) حساب انتگرال، حساب جامع، حساب بُندک

**in.te.grand** (in'tə grand') n.

(ریاضی) انتگراند، پردازهی انتگرال، بُندک تابع تحت انتگرال

**in.te.grant** (-grənt) adj., n.

جزء، سازنده، بندک ساز، بخش اساسی، بخش تشکیل دهنده

**in.te.grate** (in'tə grāt') vi., vt.

**-grat'|ed, -grat'ing**

۱- (با گردآوری همه‌ی بخش‌ها) کامل کردن،

هماگن کردن، تکمیل کردن، ترکیب کردن، یکپارچه کردن، تلفیق کردن، یکی کردن، همبسته کردن، هامیدن

if man is to integrate himself, he must know God اگر انسان بخواهد به کمال برسد باید خدا را بشناسد. trying to integrate government-owned and private factories was a big mistake سعی در ادغام کردن کارخانه‌های دولتی و خصوصی اشتباه بزرگی بود.

buildings should be integrated with their surroundings باید ساختمان‌ها را با محیط آنها تلفیق کرد. ۲- (برای رفع تبعیض نژادی یا مذهبی و غیره) عمومی کردن، به روی همه باز کردن، همساز کردن، یگانه کردن، هم‌آمیز کردن

to integrate black students into white schools دانش‌آموزان سیاه‌پوست را در مدارس سفیدپوستان ادغام کردن a project for integrating immigrants into our society طرحی برای هم‌آمیز کردن کوچکران در جامعه‌ی ما ۳- (ریاضی) انتگرال گرفتن، بُندک کردن ۴- (روان‌شناسی) یکپارچه کردن (از نظر شخصیت و روان)، سازور کردن ۵- نظام بخشیدن ۶- گنجاندن، وارد کردن، جا دادن ۷- ادغام کردن

in'te.gra'tive, adj.

integrated circuit

(الکترونیک و برق) مدار یکپارچه، مدار همبسته، مدار مجتمع

in.te.gra.tion (in'tə grā'shən) n.

۱- کامل سازی، تکمیل، هماگنی، یکپارچه‌سازی، همبسته سازی، تلفیق، یکی سازی، ادغام، الحاق، ترکیب، اتحاد، هامیدگی، همبندی، همبستگی، همسازی، یگانگی

the automobile is an integration of many machine parts. اتومبیل ترکیبی از دستگاه‌های متعدد است. تلفیق کوشش‌ها an integration of efforts

۲- (برطرف سازی تبعیض نژادی و مذهبی و غیره و عمومی سازی) هم‌آمیزی گشودن به روی همه

the integration of blacks into the South African society هم‌آمیزی سیاهان در جامعه‌ی آفریقای جنوبی integration of public schools

(امریکا) چند نژادی کردن مدارس دولتی

racial integration

هم‌آمیزی نژادی

۳- (ریاضی) انتگرال گیری، نابسوده یابی، حساب جامعه، روش کسرهای ساده، بُندک - سازی، بُندک گیری ۴- (روان‌شناسی) پیوستگی، یکپارچگی شخصیت، درستش

in'te.gra'tional, adj.

\* in.te.gra.tion.ist (-ist) n., adj.

(هوادار تساوی نژادی و ملی و غیره) هم‌آمیزگرایی، وحدت‌گرایی

in.te.gra.tor (in'tə grāt'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) یکپارچه ساز، ادغام‌کننده، همسازگر، همبندگر، هم‌آمیزگر ۲- (ریاضی) ماشین انتگرال گیر، بُندک گیر

in.teg.ri|ty (in teg'rə tē) n.

۱- تمامیت، صورت کامل، کمال، یکپارچگی، فراگشتگی، فرگشتگی

a country's territorial integrity

تمامیت ارضی یک کشور

the emphasis should always be on the integrity and beauty of the poem

تأکید باید همیشه روی انسجام و زیبایی شعر باشد.

۲- بی‌عیبی، بی‌نقصی، بی‌کاستی، استحکام، همبستگی

the structural integrity of an aircraft

استحکام ساختمانی هواپیما

۳- بزرگواری، درستی، صداقت

a man of integrity

مردی بزرگوار

his integrity would not allow him to steal

امانت (او) به او اجازه نمی‌داد که دزدی کند.

in.teg|u.ment (in teg'yoo mənt,

-yoo-) n.

(پوشش خارجی جاندار یا گیاه یا میوه و غیره) پوش، برپوش

in.teg'u.mentary (-men'tər ē) adj.

**in.tel.lect** (in'tə lekt', int'l ekt') n.

۱- عقل، خرد، نیروی عقلانی (در برابر: غریزه یا درونراند instinct و احساس feeling)، قدرت تفکر

the intellect separates humans from animals

خرد انسان را از جانوران جدا می‌سازد.

۲- هوش، تیزهوشی، خردمندی، هوشمندی

a man of intellect and learning

مردی باهوش و دانشمند

his intellect astounded me

تیزهوشی او مرا به شگفتی انداخت.

۳- آدم باهوش، خردمند، هوشمند

one of the great intellects of the sixteenth century

یکی از هوشمندان بزرگ سده‌ی شانزدهم

۴- هوشمندان، خردمندان

the intellect of the city recognized his superiority

خردمندان شهر برتری او را تشخیص دادند.

**in.tel.lective**, adj.

**in.tel.lection** (in'tə lek'shən,

int'l ek'-) n.

۱- تعقل، تفکر، خردورزی ۲- اندیشه، فکر،

بینش

**in.tel.lect.tu|al** (in'tə lek'chō əl,

int'l ek'-) adj., n.

۱- عقلانی، تفکری، خردورزانه، فکری،

سگالشی

mankind's intellectual faculties

استعدادهای فکری انسان

intellectual ability

توان هوشمندی

intellectual development

پرورش عقل

intellectual freedom

آزادی فکر

۲- معقول، منطقی، فروهیده (پیرو خرد نه

احساسات) ۳- اندیشمندانه، اندیشورانه،

خردمندان، روشنفکرانه، هوشمندانه

۴- خردمند، اندیشمند، اندیشور، روشنفکر

a few of Kashan's intellectuals

چند نفر از اندیشوران کاشان

workers, farmers, and intellectuals

کارگران و کشاورزان و روشنفکران

**in.tel.lect' tu.al'ity** (-chō əl'ə tē) n.

**in.tel.lect' tu.ally**, adv.

**in.tel.lect.tu.al.ism** (-iz'əm) n.

۱- اندیشوری، اندیشمندی، روشنفکری،

خردمندی ۲- خردگرایی (← rationalism)

**in.tel.lect' tu.al.ist**, n.

**in.tel.lect' tu.al.is'tic**, adj.

**in.tel.lect.tu.al.ize** (-īz') vi., vt.

**-ized', -izing**

۱- استدلال کردن، خردورزی کردن، فرمود

خواستن، اندیشیدن ۲- فکری کردن، تفکری

کردن (و از احساسات عاری کردن)

it is not easy to intellectualize love

اندیشی کردن عشق کار آسانی نیست.

**in.tel.lect' tu.ali.za'tion**, n.

**in.tel.li.gence** (in tel'ə jəns) n.

۱- (قدرت یادگیری و تجربه آموزی و دانش -

اندوزی و انجام کار با سرعت و درستی) هوش

his intelligence is greater than those of all the

other students

هوش او از همه‌ی شاگردان دیگر بیشتر است.

he doesn't have the intelligence for it

او هوش این کار را ندارد.

intelligence brings about success

هوش موفقیت می‌آورد.

۲- خبر، اطلاع، آگه‌داد

we have received no intelligence concerning

that event

اطلاعی درباره‌ی آن واقعه دریافت نکرده‌ایم.

۳- (گردآوری اطلاعات معمولاً به طور سری)

خبرگیری (سری)، آگه‌گیری

an intelligence - gathering satellite

ماهواره‌ی جاسوسی (اطلاعاتی)

۴- اداره‌ی اطلاعات (و جاسوسی)، اداره‌ی

آگه‌گیری ۵- جاسوسان، ماموران آگه‌گیری

۶- فرشته، روح ۷- (روانشناسی) میزان

هوش، زیرکی، تیزهوشی، هُشواری

**in.tel'li.gen'tial** (-jen'shəl) adj.

**\* intelligence quotient**

(روانشناسی) هوش بهر، بهره‌ی هوشی

**in.tel.li.genc|er** (in tel'ə jən sər) n.

(نادر) جاسوس، مأمور سری، آگه‌گیر

**intelligence test**

آزمون هوش



**in.tel.li.gent** (in tel'ə jənt) adj.

۱- دارای عقل، دارای خرد، دارای قدرت  
استدلال

man is an intelligent creature

انسان موجودی ذی‌شعور است

۲- باهوش، تیزهوش

an intelligent girl

دختر باهوش

۳- زیرک، دانا، عاقل، خردمند، هشوار، زیرکانه،  
عاقلانه، هوشمندانه

she asks intelligent questions

او پرسش‌های زیرکانه‌ای می‌کند.

۴- (قدیمی) خبره، وارد (به کار خاصی)

۵- (کامپیوتر) وابسته به پایانه‌ی هوشمند

**in.tel'li.gently**, adv.

**in.tel.li.gent|si|a** (in tel'ə jənt'sē ə;  
-gent'-) n.pl.

اندیشمندان، اندیشوران، روشنگران،  
روشنفکران، روشن‌اندیشان

a cafe where local intelligentsia gathered

کافه‌ای که روشنفکران محلی در آن گرد می‌آمدند.

**in.tel.li.gi|ble** (in tel'i jə bəl) adj.

۱- فهمیدنی، فهم‌پذیر، قابل درک  
his English is not intelligible

انگلیسی او قابل فهم نیست.

۲- روشن، واضح ۳- عقلانی (نه حسی)، خردی

**in.tel'li.gibil'ity**, n.**in.tel'li.gibly**, adv.**In.tel.sat** (in'tel sat')

(مخفف: انبازهای بین‌المللی ماهواره‌های  
مخابراتی) اینتِل سَت

**in.tem.per.ance** (in tem'pər əns) n.

۱- زیاده‌روی، بی‌اعتدالی، نامیانه‌روی، افراط  
۲- زیاده‌روی در میخواری

**in.tem.per.ate** (in tem'pər it) adj.

۱- نامعتدل، مفرط، شدید، نامیان‌وار  
an intemperate wind

باد شدید

intemperate weather

آب و هوای نامعتدل

۲- میخواره، نامعتدل در میخواری

**in.tem'per.ately**, adv.**in.tend** (in tend') vt., vi.

۱- قصد داشتن، در نظر داشتن، خواستن،  
آهنگ (کاری را) کردن، هنجیدن، یازیدن

he intends to buy a house

او قصد دارد یک خانه بخرد.

when do you intend to get married?

کی می‌خواهی ازدواج کنی؟

۲- اختصاص دادن، در نظر گرفتن، برای کسی  
(یا چیزی) بودن، نیت داشتن

a cake intended for the party

یک کیک که مختص مهمانی است

the bullet was intended for you

گلوله به سوی تو خالی شده بود.

۳- معنی دادن، رساندن، (جمع) منویات

what is really intended by this letter ?

منظور واقعی این نامه چیست؟

this is not what I intended

منظورم این نبود.

۴- (قدیمی) متوجه کردن (فکر یا نگاه)

۵- (حقوق) از نظر قانونی تفسیر کردن

**in.tend'er**, n.**in.tend.ance** (in ten'dəns) n.

۱- سرپرستی، مباشرت ۲- (به ویژه در  
فرانسه) اداره

**in.tend.an|cy** (-dən sē) n., pl. -cies

۱- مدیران، سرپرستان، مباشران ۲- قلمرو  
سرپرست (intendancy هم می‌گویند)

**in.tend.ant** (in ten'dənt) n.

(به ویژه در آمریکای لاتین) مدیر، سرپرست،  
پیشکار

**in.tend|ed** (in ten'did) adj., n.

۱- قصد شده، در نظر گرفته شده ۲- آینده  
my intended wife

همسر آینده من

۳- (عامیانه) نامزد

his intended is two years older than he is

نامزد او دو سال از خودش بزرگتر است.

**in.tend.ing** (-dɪŋ) adj.

آینده، در آینده، آتیه

**in.tend.ment** (in tend'mənt) n.

۱- (قدیمی) منظور، قصد، خواست ۲- (حقوق) منظور و معنی قانون

**in.ten.er.ate** (in ten'ər āt') vt.

-at' | ed, -at'ing

(نادر) نرم کردن، تُرد کردن، ملایم کردن  
in.ten'era'tion, n.

**intens** intensive

مخفف: شدید، فشرده

**in.tense** (in tens') adj.

۱- شدید، ستهم، فربود، حاد، سخت، تند و تیز، آتشین، پرصمیمیت

intense light نور شدید

intense hatred تنفر شدید

their intense love عشق تند و تیز آنها

intense cold سرمای سخت

۲- پُر تنش، پُر زور، ژرف

intense thought فکر عمیق

intense study مطالعه‌ی زیاد

she listened with intense attention  
او با توجه تمام گوش فرا داد.

۳- (رنگ) سیر، تیره

intense blue آبی سیر

۴- پراحساسات، پرحرارت، پرشور، شورمند، جوشی

he is intense in everything he does  
او در هر کاری که می‌کند حرارت به خرج می‌دهد.

۵- پر فعالیت، مهیج

it was an intense moment لحظه‌ی پرهیجانی بود.

in.tense'ly, adv.

in.tense'ness, n.

**in.ten.si.fi|er** (in ten'sə fi'ər) n.

۱- تشدید کننده، فربودگر، ستهم‌گر ۲- (دستور زبان) موکد، تأکیدی ۳- (عکاسی: آنگونه‌ای که تازی فیلم را بیشتر می‌کند) تارسان، تارگر

**in.ten.si|fy** (in ten'sə fi') vi., vt.

-fied', -fy'ing

۱- شدید کردن، تشدید کردن، بر شدت (چیزی) افزودن، تند و تیز کردن یا شدن، حاد کردن یا شدن، پرتنش کردن یا شدن، فربود کردن یا شدن، ستهم کردن یا شدن

we must intensify our efforts

ما باید کوشش‌های خود را تشدید کنیم.

their rivalry is intensifying

رقابت آنها دارد شدیدتر می‌شود.

separation intensified their love

جدایی، عشق آن دو را تند و تیزتر کرد.

the guerrillas intensified their attacks

چریک‌ها بر شدت حملات خود افزودند.

۲- (عکاسی - با به کار بردن آنگونه‌های تارسان فیلم را پرننگتر و تارتر کردن) تار کردن

● intensification, n. ستهم‌سازی

**in.ten'si.fi.ca'tion**, n.**in.ten.sion** (in ten'shən) n.

۱- قصد، برآن بودن، یازش ۲- تشدید، فربود، ستهم‌سازی ۳- شدت، تند و تیزی، حادی، شورمندی ۴- (منطق) معانی ضمنی، ویژگی‌های ضمنی

in.ten'sional, adj.

**in.ten.si|ty** (in ten'sə tē) n., pl.

-|ties

۱- شدت، حادی، تندو تیزی، شورمندی، جوش و خروش، فربود، پرتنشی، شور، هیجان، ستهمی

the intensity of the sun's rays

شدت پرتوهای خورشید

rains of unparalleled intensity

باران‌هایی با شدت بی‌سابقه

his poetry lacks the intensity and depth of Hafez' poetry

شعر او فاقد شورمندی و عمق شعر حافظ است.

the intensity of his fever

حادی تب او

the intensity of their activity

شور فعالیت آنها

۲- ← saturation ۳- (فیزیک: میزان صدا یا گرما یا نور یا جریان برق برحسب سنجه‌های مربوط به هر یک از آنها) شدت، تنجش

**in.ten.sive** (in ten'siv) adj., n.

۱- شدید شونده یا کننده، شدید، فزونگر، پرتنشگر، فربودگر، تنجشگر، فربود، ستهم‌شونده

intensive efforts کوشش‌های شدید

intensive heat گرمای فزونگر  
۲- (کلاس درس) فشرده

intensive English language courses  
کلاس های فشرده‌ی زبان انگلیسی

۳- (بیمارستان) وابسته به بخش آی - سی - یو  
(بخش پُرتیمار)

Washington Hospital's intensive care unit  
بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان واشنگتن

۴- (کشاورزی) تنجیده  
intensive cultivation کشت تنجیده

۵- (دستور زبان) تأکیدی

in.ten'sively, adv.

in.ten'sive.ness, n.

-in|ten|sive (in ten'siv)

پسوند: پُرمصرف، پُرنیرو، پُرنیاز  
[energy-intensive و labor-intensive]

in.tent (in tent') adj.

۱- متوجه، خیره، مشتاقانه، شدید، فریبود  
an intent look نگاه خیره

his face became intent as he examined the pictures  
عکس‌ها را که بررسی می‌کرد قیافه‌اش حالت مشتاقی داشت.

۲- مصمم، جدی، پراراده، آهنگیده  
intent on her studies جدی در مطالعات خود

intent on going مصمم به رفتن

۳- قصد، نیت، تصمیم، هدف، منظور، خواسته  
to beat with the intent to kill به قصد کُشتن زدن

۴- ← intention ۵- معنی، مفهوم، آرش، چم  
the true intent of this law مفهوم واقعی این قانون

۶- (حقوق: وضع روانی و هدف شخص هنگام انجام یا ارتکاب) نیت، مقصود

● to all intents and purposes  
عملاً، تقریباً، از هر نظر

in.tent'ly, adv.

in.tent'ness, n.

in.ten'tion (in ten'shən) n.

۱- قصد، نیت، منظور، یازش، آهنگ، دل  
خواست، خواسته

good (or pure) intention نیت پاک

it was not my intention to hurt your feelings  
منظورم این نبود که احساسات شما را جریحه‌دار کنم.

he went to Kashan with the intention of staying  
او به قصد ماندن به کاشان رفت.

۲- (جمع) قصد ازدواج  
he asked about my intentions concerning his daughter او درباره‌ی نقشه‌ی ازدواج من با دخترش پرسش کرد.

۳- (نادر) فحوا، مفهوم، آرش، چم، معنی

۴- (فلسفه: برداشت یا تصویر کلی که هنگام توجه فکر به یک شیء ایجاد می‌شود) التفات،

فرا یافت ۵- (جراحی: چگونگی التیام زخم)  
زخم‌جوشی، میزان گوشت‌آوری

the first, second or third intention

زخم جوشی درجه‌ی اول یا دوم یا سوم

in.ten.tion'al (in ten'shə nəl) adj.

۱- عمدی، خودخواسته، آهنگانه، دستی، دانسته، از روی قصد

an intentional insult توهین عمدی

an intentional mistake اشتباه دانسته

he intentionally hit his car against our tree  
او عمداً ماشین خود را به درخت ما زد.

۲- وابسته به قصد و منظور، یازشی  
in.ten'tion.ally, adv.

in.ten.tioned (in ten'shənd) adj.

(معمولاً به صورت پسوند و با هایفین) دارای  
قصد به خصوص، با نیت ...، - خواه

well-intentioned دارای حُسن نیت

in.ter (in tur') vt. -tered',

-ter'ring

دفن کردن، به خاک سپردن، خاک کردن

in|ter- (in'tər)

پیشوند: ۱- میان، بین [international]

۲- متقابل، برهم، درهم، اندر [interact]

in|ter.act (in'tər akt') vi.

متقابلاً عمل کردن، فعل و انفعال کردن، بر هم  
کنش داشتن (یا کردن)، تأثیر متقابل کردن،

هم‌کنش کردن

chemicals interact and form new compounds

مواد شیمیایی هم کنش می‌کنند و ترکیبات جدیدی را تشکیل می‌دهند.

**in|ter.act.ant** (-ak'tənt) n.

برهم کنشگر، هم کنشگر

**in|ter.ac.tion** (-ak'shən) n.

فعل و انفعال، برهم کنش، هم کنش، کنش و واکنش

chemical interactions فعل و انفعالات شیمیایی

the interaction of each being with its own environment هم‌کنش هر موجود با محیط خود

in'ter.ac'tional, adj.

**in|ter.ac.tive** (-ak'tiv) adj.

۱- فعل و انفعالی، برهم کنش‌ور، هم کنشی، وابسته به تأثیر متقابل، برهم کنشی  
۲- (تلویزیون و ویدئو و غیره: برنامه‌ای که تماشاگران به راه‌های مختلف در آن شرکت دارند و می‌توانند جزئیات آنرا عوض کنند) هم کنشی

an interactive T.V. program

برنامه‌ی تلویزیونی برکنشی

۳- (کامپیوتر: وابسته به روشی که مبادله‌ی اطلاعات میان کامپیوتر و کاربر را میسر می‌سازد) هم کنشی

**in|ter.a|gen.cy** (in'tər ā'jən sē)

adj.

(وابسته به دو یا چند سازمان دولتی) میان سازمانی

**in.ter a|li|a** (in'tər ā'lē ə)

(لاتین) ضمناً، در میان چیزهای دیگر

**in.ter a|li|os** (ā'lē ōs')

(لاتین) در میان اشخاص دیگر

**in|ter-A|mer|i|can**

(in'tər ə mer'i kən) adj.

میان کشورهای آمریکا، میان آمریکایی

**in|ter.brain** (in'tər brān') n.

diencephalon ←

**in|ter.breed** (in'tər brēd',

in'tər brēd') vt., vi. **-bred'**,

**-breed'ing**

hybridize ←

**in.ter.ca.lar|y** (in tər'kə lər'ē) adj.

۱- (وابسته به روز یا ماه یا سال که بر سال تقویمی می‌افزایند تا آن را با سال حقیقی یا نجومی میزان کنند) کبیسه، میان گذاشتی، بهیژکی، اندرگاهی ۲- سال کبیسه (leap year) هم می‌گویند) ۳- (هرچیز افزوده شده یا میان گذاشته شده) میان گذاشته، میان جای

intercalary inflorescence

گل آذین میان جای

**in.ter.ca.late** (in tər'kə lāt') vt.

**-lat'ed, -lat'ing**

۱- (یک روز یا ماه یا سال به تقویم افزودن) کبیسه کردن، میان گذاری کردن، بهیژک کردن  
۲- درج کردن، دورن گذاری کردن، میان گذاشت کردن

in.ter'ca.la'tion, n.

**in.ter.cede** (in'tər sēd') vi.

**-ced'ed, -ced'ing**

وساطت کردن، شفاعت کردن، پا در میانی کردن، ریش سفیدی کردن، میانگیری کردن، بخشش جویی کردن، آشتی دادن، آشتی‌گری کردن

he wanted to punish his son, but I interceded

او می‌خواست پسرش را گوشمالی بدهد ولی من پا در میانی کردم.  
we interceded on behalf of those who have been condemned to death

ما به سود آنان که به مرگ محکوم شده‌اند وساطت کردیم.

if nobody intercedes, they will end up in divorce

اگر کسی وساطت نکند کار آنها به طلاق خواهد کشید.

**in|ter.cel.lu.lar** (in'tər sel'yū lər)

adj.

(زیست‌شناسی) میان یاخته‌ای (واقع در میان دو یا چند یاخته)

**in.ter.cept** (in'tər sept', in'tər sept')

vt., n.

۱- (پیام یا هر چیز در حال پرواز یا حرکت را ایستاندن یا گرفتن) راه بستن بر، رهگیری کردن، (مخفیانه) گوش کردن یا به دست آوردن پیام، (در میان راه) ایستاندن، در هوا زدن، در هوا گرفتن، رهگیر کردن، (در هوا) قاپیدن

our fighters intercepted enemy bombers and forced them

جنگنده‌های ما بمبافکن‌های دشمن را ره‌گیری کردند و آنها را مجبور به بازگشت نمودند.

I intercepted the opponent's pass

پاس حریف را قاپیدم.

he wanted to flee the country but he was intercepted at the border

او می‌خواست از کشور فرار کند ولی در مرز راهش را بستند.

۲- (نادر) بازداري کردن، جلوگیری کردن،

بازداشتن ۳- (ریاضی) درمیان گرفتن، بریدن،

محدود کردن، برخوردگاه، محور مختصات،

برخورد با محور، عرض از مبدأ، میان‌بر (شده)

۴- (ارتش) - به ویژه در مورد هواپیما و موشک)

ره‌گیری، قاپش، پیام ره‌گیری شده

in'ter.cep'tion, n.

in'ter.cep'tive, adj.

in.ter.cep.tor (in'tər sep'tər) n.

(شخص یا دستگاه به ویژه موشک یا هواپیما)

ره‌گیر، راه‌گیر، ره‌گیرگر (interceptor هم

می‌نویسند)

in.ter.ces.sion (in'tər sesh'ən) n.

۱- پا در میانی، وساطت، شفاعت، ریش

سفیدی، آشتیگری، میانگیری ۲- میانجی‌گری

۳- دعای خیر

in'ter.ces'sional, adj.

in.ter.ces.sor (in'tər ses'ər,

in'tər ses'ər) n.

میانجی، آشتیگر، شفاعت کننده

in'ter.ces'sory, adj.

in|ter.change (in'tər chānj',

in'tər chānj') n., vi., vt.

-changed', -chang'ing

۱- مبادله، داد و گرفت، پایاپایی

the interchange of gifts مبادله‌ی هدایا

۲- تناوب، پستیایی، گاهواری، گهولش

۳- معاوضه کردن، عوض و بدل کردن، (جای

دو چیز را با هم عوض کردن) گهولیدن

to interchange a car's tires

تایرهای اتومبیل را عقب و جلو کردن

۴- متناوب کردن، یکی در میان کردن، گاهوار

کردن، پستا کردن

to interchange work with play

کار و بازی را یکی پس از دیگری انجام دادن

۵- مبادله کردن، داد و گرفت کردن، پا یا پای

کردن

to interchange blows زد و خورد کردن

to interchange ideas تبادل افکار کردن

۶- (تقاطع غیر هم سطح و بدون ایست جاده‌ها)

هم‌گذرگاه

in|ter.change.a|ble

(in'tər chān'jə bəl) adj.

قابل مبادله، قابل معاوضه، تبادل پذیر، پایاپای

شدنی، گهولش پذیر

car wheels are interchangeable

چرخ‌های اتومبیل جابجا شدنی هستند.

in'ter.change'abil'ity, n.

in'ter.change'ably, adv.

in|ter.cit|y (in'tər si'tē) adj.

میان شهری (میان دو یا چند شهر)

intercity trains

ترن‌های میان شهری

in|ter.clav|i.cle (in'tər klav'i kəl) n.

(در برخی مهره‌داران) استخوان میان چنبر،

استخوان میان ترقوه

in'ter.cla.vic'u.lar (-klə vik'yoo lər)

adj.

in|ter.col.le|giate (in'tər kə lē'jit)

adj.

میان دانشگاهی

intercollegiate athletics ورزش‌های میان دانشگاهی

in|ter.co.lum.ni|a.tion

(-kə lum'nə ā'shən) n.

(معماری) ۱- فاصله‌ی میان دو ستون

۲- ستون‌بندی، ستون‌آرایی

in|ter.com (in'tər kām') n.

مخفف: intercommunication - سیستم یا

سازگان مخابره میان اتاق‌های یک ساختمان یا بخش‌های هواپیما و کشتی و غیره) اینترکام، پیام‌گیر، پیام‌گیر درونی

his voice came over the ship's intercom

صدای او از پیام‌گیر کشتی به گوش رسید.

### in|ter.com.mu.ni.cate

(in 'tər kə myʊŋ'ni kɑ:t) vt., vi.

#### -cat'ed, -cat'ing

۱- ارتباط متقابل داشتن، هم‌پیامی کردن، هم‌پیام شدن، (در داخل ساختمان یا کشتی یا هواپیما و غیره با هم مخابره کردن) هم‌پیام‌گیری کردن، آگه‌رسانی کردن ۲- (دو یا چند اتاق و غیره) به هم راه داشتن

intercommunicating rooms اتاق‌های تودرتو

• intercommunication, n.

ارتباط متقابل، هم‌پیامی، هم‌پیام‌گیری، آگه‌رسانی

• intercom (munication) system

(در داخل ساختمان یا کشتی و غیره) سازگان پیام‌گیری درونی، سازگان پیام‌گیر

### in|ter.com.mun.ion

(-kə myʊŋ'n'yən) n.

هم‌اندیشی، ارتباط فکری و روحی (به ویژه میان فرقه‌ها و مذاهب مختلف)

in|ter.con.nect (in 'tər kə nekt) vt., vi.

به هم پیوستن، به هم وصل کردن یا بودن، هم‌پیوند کردن یا بودن

this hallway interconnects the two buildings

این راهرو دو ساختمان را بهم وصل می‌کند.

in 'ter.con.nec'tion, n.

### in|ter.con.ti.nen.tal

(in 'tər kən'tə nent'ɪ, -kənt'n ent'ɪ) adj.

(وابسته به یا رفت و آمد کننده میان دو یا چند قاره) میان اقلیمی، قاره پیما

an intercontinental missile

موشک قاره‌پیما

in|ter.cos.tal (in 'tər kəs'təl, -kôs't-) adj., n.

(کالبد شناسی: واقع در بین دنده‌ها) میان -

دنده‌ای، عضله‌ی میان دنده‌ای

in 'ter.cos'tally, adv.

in|ter.course (in 'tər kôrs) n.

۱- مبادله، تبادل، مرادده، گهولش، رمش، درآمیزش، رابطه

social intercourse

روابط اجتماعی

۲- جماع، مقاربت، مَرزِش، گایه، آمیغ

sexual intercourse

مقاربت جنسی

in|ter.crop (in 'tər kröp) n., vt., vi.

#### -cropped', -crop'ing

۱- (دو گیاه مختلف را در رَج‌های متناوب در مزرعه) کشت کردن، هم‌رویای کردن، هم‌کاشت کردن ۲- هم‌کاشت

in|ter.cross (in 'tər krôs),

in 'tər krôs', in 'tər krôs) vt., vi., n.

۱- (نادر) یکدیگر را قطع کردن، هم‌بری کردن ۲- hybridize ← ۳ hybrid ←

in|ter.cul.tur|al (in 'tər kul'chər əl)

#### adj.

(میان مردمان دو یا چند فرهنگ گوناگون) میان‌فرهنگی

intercultural exchanges

مبادلات میان فرهنگی

in|ter.cur|rent (-kær'ənt) adj.

۱- میان رونده، میانگیر (← intervene) ۲- (پزشکی) وابسته به یک بیماری که در حین ابتلا به یک بیماری دیگری رخ می‌دهد و آن را تعدیل می‌کند) هم‌ایند

intercurrent infection

عفونت هم‌ایند

in 'ter.cur'rently, adv.

in|ter.cut (in 'tər kut) vt., vi. -cut,

#### -cut.ting

۱- (فیلم و تلویزیون و غیره: صحنه را قطع کردن و صحنه یا عکس دیگری را گاهی به طور مکرر نشان دادن) میان‌برش

intercut scene

نمای میان‌برش

۲- میان‌بری کردن

in|ter.de|nom|i.na.tion|al

(in 'tər də nām'ə nā'shən əl, -di-) adj.

(وابسته به روابط متقابل چند فرقه یا کلیسا) میان فرقه‌ای

**in|ter.den.tal** (in 'tər dent 'l) n.,  
adj.

۱- (قرار گرفته بین دو یا چند دندان) میان-  
دندانی ۲- (آواشناسی: صدای ایجاد شده با  
قرار دادن نوک زبان میان دندان های بالا و  
پایین مانند th در واژه ی thin یا this) بی‌واکهی  
میان دندانی (interdental consonant) هم  
می‌گویند)

**in|ter.de|part.men.tal**

(-dē 'pärt ment 'l) adj.

(وابسته به روابط دو یا چند وزارتخانه یا اداره  
و غیره با یکدیگر) میان بخشی، میان  
وزارتخانه‌ای، بین اداره‌ای، میان اداری

in 'ter.de 'part 'men 'tally, adv.

**in|ter.de|pend.ence**

(in 'tər dē pen 'dəns, -di-) n.

اتکای متقابل، برهمبستگی (interdependency)  
هم می‌گویند)

the interdependence of all countries in today's  
atomic age وابستگی همه‌ی کشورها در عصر اتم امروزی  
● interdependent, adj.

دارای اتکای متقابل، برهم بسته، هم وابسته

in 'ter.depend 'ent, adj.

in 'ter.depend 'ently, adv.

**in.ter.dict** (in 'tər dikt', in 'tər dikt')

vt., n.

۱- ممنوع کردن، قدغن کردن، بازمان کردن  
to interdict trade with a country

بازرگانی با کشوری را غیرقانونی کردن

۲- (به ویژه مذهبی) نهی کردن، حرام کردن،  
ناشایا کردن

in that religion, the use of alcohol is interdicted  
صرف الکل در آن مذهب حرام است.

۳- (ارتش: با بمب افکنی یا آتش توپخانه و غیره  
جلوی دشمن را گرفتن یا ناحیه‌ای را منزوی  
کردن) ممانعت کردن، عملیات ممانعتی انجام  
دادن، بازداري کردن، بازدارش ۴- (کلیسای  
کاتولیک) از برخی امتیازات دینی با مراسم

کلیسایی و غیره محروم کردن، نهی،  
حرامسازی ۵- ممنوعیت، غیرقانونی بودن،  
بازمانسازی (← prohibition)

in 'ter.dic 'tion, n.

in 'ter.dic 'tor, n.

in 'ter.dic 'tory or

in 'ter.dic 'tive, adj.

**in|ter.dig|i.tate** (in 'tər dij 'i tāt') vi.

-tat 'ed, -tat 'ing

درهم قفل کردن (انگشتان دست)، درهم جفت  
کردن

**in|ter.dis.ci.pli.nar|y**

(-dis 'ə pli ner 'ē) adj.

(وابسته به آمیزش یا ارتباط دو یا چند رشته‌ی  
آموزشی) میان رشته‌ای

interdisciplinary studies پژوهش‌های میان‌رشته‌ای

**in.ter.est** (in 'trist) n., vt.

۱- علاقه، دل‌بستگی، تمایل، گرایش، خواهانی،  
رغبت، دیدگیری

his interest in music علاقه‌ی او به موسیقی

books of interest to children

کتاب‌های مورد علاقه‌ی کودکان

his interest in the welfare of his children

دل‌بستگی او به سعادت فرزندانش

۲- توجه، کشش، جذب

that picture drew my interest

آن تصویر توجه مرا جلب کرد.

full of interest for me

پُراز کشش برای من

coloring adds interests to the painting

رنگ‌آمیزی نقاشی را جالب‌تر می‌کند.

۳- هر چیز مورد علاقه، اندیشگیری

our common interests

علاقه مشترک ما

the academic interests of a scholar

علاقه علمی یک دانشمند

after retirement his only interest was flower  
gardening پس از بازنشستگی یگانه دل‌بستگی او گلکاری بود.

۴- حق، ادعا، هُده، سهم قانونی، نفع (منافع)،  
سود

what is your interest in this affair?

ادعای شما در این قضیه چیست؟

he has a half interest in this restaurant

او صاحب نصف این رستوران است (سهیم او نصف این رستوران است).

they offered to buy my interest in the company

آنها پیشنهاد کردند که سهم مرا در شرکت بخرند.

each country must look after its own interests

هر کشوری باید مواظب منافع خودش باشد.

he has business interests all over the world

او در تمام دنیا علایق بازرگانی دارد.

America's interests in Europe

علایق (یا منافع) آمریکا در اروپا

he has engaged a lawyer to look after his

interests

او برای حفظ منافع خود وکیل گرفته است.

۵- (معمولاً جمع) سعادت، نیکباش، پدram،

بهروزی

he has the interest of his nation at heart

او بهروزی ملت خود را در قلب دارد.

۶- (معمولاً جمع) افراد ذی نفوذ (در کاری)،

صاحبان شرکت

the steel interests

گردن کلفت‌های (صنعت) پولادسازی

banking interests

صاحبان بانکها

۷- نفوذ شخصی

he has interest with the boss

او نزد رئیس خرس می‌رود.

۸- اهمیت، دربابی، دربایستی

a question of great political interest

موضوع واجد اهمیت سیاسی زیاد

a matter of little interest

موضوعی کم اهمیت

۹- بهره (ی پول)، ربح

interest rates are going up

نرخ بهره دارد بالا می‌رود.

an interest of ten percent

بهره‌ی ده درصد

an interest free loan

وام بی‌بهره، قرض الحسنه

bank interest

بهره‌ی بانکی

compound(ed) interest

بهره‌ی مرکب، ربح مرکب

۱۰- بیش از بدهی

to repay kindness with interest

لطف کسی را با محبت بیشتر پس دادن

۱۱- (معمولاً با: in) علاقمند کردن، دل‌بسته

کردن، توجه (کسی را) جلب کردن، خواهان

کردن، جلب علاقه کردن، کنجکاو کردن،

اندیشگیری کردن، دیدگیری کردن، گیرا بودن

can I interest you in a cup of tea?

چای میل دارید؟، چای چطور؟

his offer interested me

پیشنهاد او توجه مرا جلب کرد.

after retirement, he interested himself in stamp

collecting

پس از بازنشستگی خود را با گردآوری تمبر سرگرم کرد.

it may interest you to know that...

ممکن است بخواهید بدانید که ...

modern Western music does not interest her

موسیقی امروزی غربی مورد علاقه‌ی او نیست.

are you interested in learning English?

علاقه به یادگیری انگلیسی داری؟

are you interested?

دلت می‌خواهد؟، میل داری؟

● feel (or have or show, or express) interest in something (or someone)

نسبت به چیزی (یا کسی) احساس علاقه کردن (یا علاقه داشتن یا نشان دادن یا بیان کردن)

● in the interest(s) of

به خاطر

in the interest of world peace

به خاطر صلح جهانی

● lose interest in

کم علاقه شدن نسبت به

● out of interest for something

به واسطه‌ی (یا به خاطر) علاقه یا دل‌بستگی به چیزی

● self-interest(s)

علاقه (علایق) شخصی، سود شخصی

● take interest in (something or someone)

به (چیزی یا کسی) دل‌بستگی یا توجه داشتن

in.ter.est|ed (-id) adj.

۱- ذی‌علاقه، دل‌بسته، دارای دل‌بستگی، علاقمند،

ذی‌حق

one of the interested parties

یکی از طرف‌های ذی‌علاقه

he is interested in meeting you

او علاقمند به ملاقات شماست.

۲- کنجکاو ۳- دارای غرض یا نفع خصوصی،

طرفدار

in'ter.est.edly, adv.

in'ter.est.ed.ness, n.



**in.ter.est.ing** (-in) adj.

جالب توجه، کنجکاوگر، گیرا، ربایا، با کشش، دلربا، شایان، اندیشگیر، تماشایی، نمید انگیز  
his suggestion was very interesting

پیشنهاد او بسیار جالب بود.

she has an interesting face او چهره‌ی گیرایی دارد. یک ساختمان جالب  
an interesting building  
interesting news خبر جالب توجه  
she has an interesting personality شخصیت جالب توجه‌ی دارد.

in'ter.est.ingly, adv.

in|ter.face (in'tər fās') n., vt., vi.

-faced', -fac'ing

۱- پهنه‌ی مرزی، (سطحی که حد فاصل میان دو فضا یا ماده است) هم‌رخگاه، میان پهنه، میان رویه، فاصل (مکان یا وسیله‌ی فعل و انفعال دو دسته یا رشته علمی یا گروه یا سیستم و غیره) هم‌کنشگاه، هم‌کنشگر  
at the interface of arts and sciences

در محل تلاقی هنرها و علوم

interface routine (کامپیوتر) روال هم‌کنشگر  
interface channel (کامپیوتر) مجرای هم‌کنشگر  
the interface between two separate types of oil flowing together in a pipeline

میان پهنه‌ی دو نوع روغن مختلف که در لوله‌ای با هم در حال حرکت‌اند

۲- (با دسته یا گروه یا رشته‌ی علمی دیگر و غیره) هم‌کنش کردن، هم‌رخی کردن  
۳- (دوزندگی) لایی گذاشتن (برای کلفت کردن و شیخ نگاه داشتن سرشانه‌ها و یقه و غیره)، پارچه‌ی مویی گذاشتن لای جامه

● interfacing, n.

لایی (که برای ایپل و سینه‌ی کت و غیره به کار می‌رود)

in|ter.fa.cial (in'tər fā'shəl) adj.

۱- میان پهنه‌ای میان رویه‌ای، هم‌کنشگاهی، هم‌کنشگرانه  
interfacial tension (کشش میان رویه‌ای)

۲- (وابسته به زاویه‌ی میان دو سطح یک بلور یا جسم بلورین) هم‌رخگاهی، هم‌رخ گوشه‌ای  
۳- لایه‌ای

in|ter.faith (in'tər fāth') adj.

(میان پیروان دین‌های مختلف) میان دینی

in.ter.fere (in'tər fir') vt. -fered', -fer'ing

۱- دخالت کردن، مداخله کردن، فضولی کردن، دست درازی کردن، اندر رفتن، انگلک کردن، درونش کردن

please, don't interfere in our private affairs!

لطفاً در امور خصوصی ما دخالت نفرمایید!

interfering father-in-law پدر شوهر فضول  
the government interferes too much in commerce دولت در تجارت، زیاد دخالت می‌کند.

۲- (اسب) تپق خوردن، یک پا را به پای دیگر زدن، (به خود) پشت پا زدن ۳- برخورد کردن، با، تلاقی کردن، همکوب شدن، مختل کردن، مانع شدن

interfering claims ادعاهای متضاد  
carbon dioxide interferes with the liberation of oxygen to the tissues

دی اکسید کربن جلو آزاد شدن اکسیژن در بافت‌ها را می‌گیرد.  
slow-moving vehicles interfere with the free flow of traffic

وسایط نقلیه‌ی کندرو، جریان آزادانه‌ی ترافیک را مختل می‌کنند.

۴- (قانون ثبت اختراعات) معارض ادعای دیگری شدن، ادعای تقدم کردن ۵- (فیزیک) یکدیگر را تحت تأثیر قرار دادن (در مورد دو موج یا دو جریان نوسانی)، تداخل کردن، هم‌خلیدن ۶- (رادیو و تلویزیون و غیره) پارازیت دادن، خُش‌خُش کردن، روی هم افتادن (صداها)

● interfere in دخالت کردن در

● interfere with ۱- دست‌ور کردن به، خراب کردن، دستکاری کردن

who has been interfering with my radio? it is ruined! کی رادیوی مرا دستکاری کرده است؟ خراب شده!

۲- مخل کسی شدن

don't interfere with him while he is reading

وقتی که دارد می‌خواند سر به سرش نگذار.

۳- (انگلیس) جماع به عنف کردن ۴- بازداري کردن، جلوگیری را گرفتن ۵- (ورزش) بازداري (غیرقانونی) کردن

in'ter.fer'er, n.

in.ter.fer.ence (in'tər fir'əns) n.

۱- دخالت، مداخله، فضولی، دست درازی، انگک

interference in other countries' internal affairs

دخالت در امور داخلی کشورهای دیگر

there is no need for interference on his part

احتیاجی به دخالت از طرف او نیست.

۲- (فیزیک): اثر دو موج هم بسامد صدا یا نور یا آب و غیره بر یکدیگر (تداخل، پژولش، هم-خیلدن، هم خلی

interference pattern

الگوی (تداخل) هم خلی

interference spectrum طیف همخلی

۳- (رادیو و تلویزیون و غیره) پارازیت، خش‌خش، رویهم افتادن (صداها) ۴- (ورزش) بازداري (غیرقانونی)

● run interference (for)

(فوتبال آمریکایی) دارنده‌ی توپ را همراهی کردن (به منظور تنه زدن به یا پس زدن حریفان)

in'ter.fe.ren'tial (-fə ren'shəl) adj.

in.ter.fer.om.e|ter

(in'tər fir'əm'ət ər) n.

(دستگاه سنجش طول موج نور و فواصل بسیار کم و فراکافت طیف و غیره) پژولش سنج، هم‌خلی سنج

in'ter.fer'o.met'ric (-fir'ə me'trik) adj.

in'ter.fer.om'etry, n.

in.ter.fer|on (in'tər fir'an') n.

(تندرشناسی) اینترفرون

in|ter.fer.tile (in'tər fɜrt'l) adj.

(زیست‌شناسی): قادر به جفت‌گیری یا کشن‌گیری و تولید مثل) اندر بارور

in'ter.fer.til'ity (-fər til'ə tē) n.

in|ter.file (in'tər fɪl') vt.

در پرونده‌های منظم قرار دادن

in|ter.fold (in'tər fɔld', in'tər fɔld') vt., vi.

(با هم یا در درون هم تا کردن) اندر تا کردن، اندر پیچ کردن

in|ter.fuse (-fyʊz') vt., vi. -fused', -fus'ing

۱- درهم آمیختن، همجوش کردن، هم آمیخته کردن ۲- از صافی رد کردن ۳- فراگرفتن، (در درون چیزی) پخش شدن

in'ter.fu'sion, n.

in|ter.ga.lac.tic (in'tər gələk'tik) adj.

adj.

(نجوم) میان کهکشانی

in|ter.gen.er.a.tion|al

(-jen'ə rā'shən'l) adj.

(وابسته به دو یا چند نسل و رابطه‌ی آنها: مثلاً والدین و فرزندان) میان نسلی، میان دودمانی

in|ter.gla.cial (-glā'shəl) adj.

(تشکیل شده یا روی داده میان دو دوران یخبندان) میان یخبندانی، میان یخ دورانی

in|ter.gov.ern.men.tal

(-gʊv'ərn men't'l) adj.

۱- (وابسته به رابطه‌ی بخش‌های مختلف یک دولت) درون دولتی ۲- (وابسته به دولت‌های مختلف) چند دولتی

Interpol is an intergovernmental organization

«اینترپول» یک سازمان چند دولتی است.

in|ter.grade (in'tər grād', in'tər grād') n., vi. -grad'ed, -grad'ing

۱- (به تدریج و طی گذشت از مراحل مختلف) دگردیسی شدن ۲- (مرحله‌ی میانی دگردیسی) میان‌دیسی

in'ter.gra.da'tion (-grā dā'shən, -grə-) n.

in|ter.group (in'tər grʊp') adj.

(وابسته به دو یا چند گروه نژادی یا مذهبی و غیره) میان گروه میان گروهی

**in.ter|im** (in'tər im) n., adj.

۱- (زمان مابین دو چیز) حین، اثنا، میان زمان،  
فترت

the interim between arrival and departure

زمان میان وارد شدن و عزیمت

۲- میان زمانی ۳- موقت، دم‌گذر، ناپا

interim government دولت موقت

interim lease اجاره‌ی موقت

**in.te|ri.or** (in tir'ē ər) adj., n.

۱- درونی، داخلی، درونین (در برابر: برونی  
(exterior)

interior communication آگه‌رسانی درونی، ارتباط داخلی

interior markets بازارهای داخلی

the interior structure of a cell

ساختمان درونی یاخته

۲- درون کشوری، (واقع در داخل سرزمین نه  
مرزهای آن) درون سرزمینی، درون مرزی

Ministry of the Interior وزارت کشور

an interior lake دریاچه‌ی درون سرزمینی

۳- باطنی، کُنه

the interior meaning of this poem

معنی باطنی این شعر

an interior monologue (ادبیات) تک‌گویی باطنی

۴- درون، داخل، اندرون

the interior of a house درون یک خانه

the interior of the box was painted red

درون جعبه قرمز رنگ شده بود.

۵- درون مرز، درون سرزمین، درون کشور

the interior of Australia درون سرزمین استرالیا

**in.teri.or.ity** (in tir'ē ɔr'ə tē) n.**in.te'ri.ory**, adv.**interior angle**

(هندسه) زاویه‌ی داخلی، زاویه‌ی متداخل،  
درون گوشه

**interior decoration**

(رشته‌ی تحصیلی و شغلی) تزیینات داخلی،  
درون آذینگی، در آذینگری

**interior decorator****interior design**

(طرح ریزی و ساختن داخل بنا که گاهی شامل  
درون آذینی هم می‌شود) توکاری، درون آرایی

**interior designer****in.te|ri.or.ize** (in tir'ē ər iz') vt.**-ized', -iz'ing**

(اندیشه یا ارزش یا انگاره‌ای را در ضمیر خود  
جایگزین کردن) نهادی کردن

**in.te'ri.ori.za'tion**, n.**interior monologue**

(ادبیات) تک‌گویی درونی، تک‌گویی باطنی

**interj** interjection

مخفف: حرف ندا، واژه‌ی شگفتی نما

**in.ter.ject** (in'tər jekt') vt.

۱- (لابه لای چیزی افکندن یا ریختن) در افکندن،  
لا پاشی کردن، لا افکنی کردن

۲- ← interpose (لابلای حرف‌ها) گفتن،  
(به عنوان جمله‌ی معترضه) ذکر کردن،

(موضوع یا حرفی را) پیش کشیدن، گریز زدن،  
(حرف دیگری را) قطع کردن

to interject a question پرسشی را پیش کشیدن

**in'ter.jec'tor**, n.**in.ter.jec.tion** (in'tər jek'shən) n.

۱- در افکنی، لا پاشی، لا افکنی ۲- دویدن توی  
حرف دیگران، گریز زدن، پیش کشیدن (حرف

تازه)

interjection of new issues into our debate

درافکنی موضوعات جدید در بحث و مذاکرات ما

۲- (دستور زبان) واژه‌ی شگفتی نما، (واژه یا  
عبارت) تعجبی، شگفت نما

"ah!" and "ouch!" are interjections

«آه!» و «آخ!» واژه‌های شگفت نما هستند.

**in.ter.jec.tion|al** (-jek'shən əl) adj.

۱- (دستور زبان) وابسته به واژه‌ی شگفت نما  
(یا تعجبی)، شگفت‌نما(یانه) ۲- درافکننده،

معترضه ۳- دارای واژه یا عبارت درافکننده  
(interjectory هم می‌گویند)

**in'ter.jec'tion.al.ly**, adv.

**in|ter.knit** (in'tər nit') vt., vi.  
-knit'ted or -knit', -knit'ing

(intertwine ←) درهم بافتن، همیاف کردن

**in|ter.lace** (-lās') vt., vi. -laced',  
-lac'ing

درهم ریسیدن، درهم بافتن، هم پیوند کردن،  
هم باف کردن

in'ter.lace'ment, n.

**in|ter.lam|i.nate** (in'tər lam'ə nāt')  
vt. -nat'ed, -nat'ing

(به صورت لایه‌های یک در میان درآوردن یا  
قرار دادن) برهم لایه کردن

in'ter.lam'i.na'tion, n.

**in|ter.lard** (-lārd') vt.

۱- (در اصل) لایه‌های دمه را بین لایه‌های  
گوشت قرار دادن (پیش از کباب کردن)  
۲- متنوع کردن، سرده کردن، جوراجور کردن،  
درآمیخته کردن

to interlard a speech with poems and  
quotations نطق را با شعر و نقل قول درآمیختن

۳- در آمیختن، قاطی کردن

**in|ter.lay** (in'tər lā') vt. -laid'  
(-lād'), -lay'ing

(در لای چیزی قرار دادن) لا گذاشتن، میان -  
گذاری کردن، میان گذاشتن

in'ter.lay'er, n.

**in|ter.leaf** (in'tər lēf') n., pl.  
-leaves' (-lēvz')

(صحافی) صفحه‌ی سفید (در میان صفحات  
کتاب مثلاً برای یادداشت نویسی)

**in|ter.leave** (in'tər lēv') vt.  
-leaved', -leav'ing

(صحافی) دارای صفحه‌ی سفید کردن (کتاب)

**in|ter.leu.kin** (in'tər ləu'kin) n.

(داروسازی) اینترلوکین

**in|ter.line<sup>1</sup>** (in'tər līn', in'tər līn')  
adj., vt. -lined', -lin'ing

(صحافی) میان دو سطر نوشتن یا چاپ کردن  
یا قراردادن (میان‌رجه نویسی کردن، میان  
سطری کردن (interlineate) هم می‌گویند)

in'ter.līn'ea'tion, n.

**in|ter.line<sup>2</sup>** (in'tər līn', in'tər līn')  
vt. -lined', -lin'ing

(دوزندگی: میان رویی و آستر قرار دادن)  
لایه‌گذاری کردن، لایه گذاشتن

**in|ter.lin.e|ar** (in'tər līn'ē ər) adj.

۱- (دارای نوشته یا تفسیر یا تصویر در بین  
سطرها) میان سطری

interlinear notes and interpretations

حواشی و تفسیر میان سطری

۲- دارای ترجمه‌ای که میان سطرهاى متن چاپ  
شده است (interlineal) هم می‌گویند)

an interlinear Bible

انجیلی که ترجمه‌ی میان سطری دارد

**In|ter.lin.gua** (in'tər līn'gwə) n.

اینترلینگوا (زبان ساخنگی که بیشتر از ریشه‌ی  
لاتین بوده و به عنوان زبان جهانی پیشنهاد  
می‌شد)

**in|ter.lin.ing** (in'tər lī'nīŋ) n.

۱- (دوزندگی) لایی، درون آستر (آستر که  
میان پارچه و آستر قرار می‌دهند) ۲- (پارچه‌ی  
ویژه این کار) متقال، پارچه‌ی مویی

**in|ter.link** (in'tər līŋk') vt.

هم زنجیره کردن، هم حلقه کردن، به هم زنجیر  
کردن، هم زنجیر کردن

**in|ter.lock** (in'tər lāk', in'tər lāk',  
in'tər lāk') vt., vi., n.

۱- به هم قفل کردن، هم چفت کردن، به هم وصل  
کردن ۲- (به هم وابسته کردن به طوری که  
هریک بدون دیگری کار نکند) همبسته کردن،  
هم وابسته کردن ۳- هم وابستگی، هم وابستگی  
(ابزای که موجب می‌شود یک بخش بدون بخش  
دیگر به کار نیفتد)

an interlock on an elevator door

هم وابستگی درب آسانسور (که فقط هنگام توقف دستگاه باز  
می‌شود)

۴- هم‌قفلی، هم‌چفتی، هم‌پیوستگی

**interlocking directorates**

(دو شرکت که برخی از اعضای هیئت مدیره  
آنها مشترک هستند و لذا کم و بیش تحت یک  
مهار هستند) مدیریت مشترک، مدیریت مرتبط

**in|ter.lo.cu.tion**

(in 'tər lō kyōō 'shən) n.

(صحبت میان دو یا چند نفر) هم سخنی، مکالمه (دو یا چند نفری)، گفت و شنود

**in|ter.loc|u.tor** (in 'tər lāk 'yōō tər, -yə-, -lāk 'ət ər) n.

هم‌سخن، گفت و شنودگر

**in|ter.loc|u.to|ry**

(in 'tər lāk 'yōō tōr 'ē, -yə-) adj.

۱- وابسته به گفت و شنود (دو یا چند نفری)، هم‌سخنانه، مکالمه‌ای، گفت و شنودی  
 ۲- درافکنده، میان حرف دیگر آمده (interjected) ۳- (حقوق) قرار اعدادی، حکم موقت دادگاه (تا بعداً حکم نهایی و قطعی صادر شود)

an interlocutory divorce decree

حکم موقت طلاق

**in|ter.lope** (in 'tər lōp 'ē) vi.

**-loped', -lop'ing**

۱- (در اصل) حقوق و امتیازات بازرگانی کسی را مورد تجاوز قرار دادن ۲- دخالت بی جا کردن، فضولی کردن، خود را نخود هر آش کردن

**in|ter.lop|er** (in 'tər lōp 'ər) n.

۱- (قدیمی) کشتی که به طور غیرقانونی در ناحیه مورد امتیاز یک شرکت کشتی رانی کار می‌کند ۲- هر کاسب غیرقانونی، سوداگر غیر مجاز ۳- فضول، نخود هر آش، مداخله گر  
 don't let interlopers into the affairs of the shop

نگذار اشخاص فضول از کار دکان سر دربیاورند.

**in|ter.lude** (in 'tər lōd 'ē) n.

۱- (در اصل) نمایش کوتاه و شوخ که میان دو بخش نمایش‌های مذهبی ارائه می‌دادند  
 ۲- (انگلیس - سده شانزدهم) نمایش کوتاه (معمولاً اقتباس شده از فرانسه) ۳- (هر برنامه کوتاه که میان دو بخش یا پرده‌ی نمایش ارائه شود) میان پرده، نمایش میان پرده ۴- موسیقی که میان دو بخش آواز یا نمایش ارائه شود

۵- (هر چیزی که در فاصله‌ی زمانی میان دو رویداد و غیره اجرا شود یا اتفاق بیفتد) انترآکت، میان دوره

brief interludes of humor in a sad story

میان دوره‌های مزاح‌آمیز در یک داستان غم‌انگیز

**in|ter.lu.nar** (in 'tər lōō 'nər) adj.

(وابسته به شب‌هایی که ماه دیده نمی‌شود) محاقی، میان ماه، بی‌مهی

**in|ter.mar.riage** (in 'tər mar 'ij) n.

۱- (زن‌اشویی میان افراد نژادها یا مذاهب یا ملیت‌های مختلف) ازدواج میان نژادی، پیوند نژادی، نژاد پیوندی

(racial) intermarriages were illegal there

در آنجا پیوندی نژاد غیرقانونی بود.

۲- (زن‌اشویی میان خویشاوندان نزدیک) خویشاوند پیوندی

**in|ter.mar|ry** (in 'tər mar 'ē) vi.

**-ried, -ry.ing**

۱- (با فردی از مذهب یا ملیت و به ویژه نژاد دیگر ازدواج کردن) نژاد پیوندی کردن، ازدواج میان نژادی کردن ۲- (با خویشاوند نزدیک ازدواج کردن) خویشاوند پیوندی کردن

**in|ter.med.dle** (in 'tər med 'l) vi.

**-dled, -dling**

فضولی کردن، در کارهای دیگران دخالت کردن  
 in 'ter.med 'dler, n.

**in.ter.me|di.ar|y**

(in 'tər mē 'dē er 'ē, -dē ər ē) adj., n., pl. **-ar'ies**

۱- میانجی، واسطه، رابط، میانرو، شفیع

intermediary between God and the people

رابط میان خداوند و انسان‌ها

۲- (روی دهنده میان دو چیز) بینابین، واسطه، میان‌آیند، رابط (intermediate)

importing goods and other intermediary trades

وارد کردن کالا و واسطه‌کارهای دیگر

۳- وسیله، عامل، میاندیس، ماده‌ی میان‌آیند، مرحله‌ی میانرو، داستار، (هرچیز) میانگر،

پیوندگر، میان رخداد

**in.ter.me|di.ate** (in 'tər mē 'dē it, -dē āt') adj., n., vi. **-at'ed, -at'ing**

۱- آنچه که میان دو چیز قرار دارد یا روی می‌دهد (میان مرحله‌ای)، میان رخداد(ی)، میان آیند(ی)، در وسط، در میان، میانی، میانه، بینابین، وسط، وسطی، واسطه، میان رده

goods of intermediate quality

کالاهای با مرغوبیت حد وسط

intermediate stage of growth مرحله‌ی میانی رشد

intermediate stops on a journey

توقف‌های میان راه در طی سفر

clothes of intermediate sizes

لباس‌های میان اندازه (اندازه‌ی وسط)

۲- وابسته به کلاس‌های چهارم و پنجم و ششم (که میان سال‌های اول دبستان و دبیرستان قرار دارند)، در سطح متوسط (نه مبتدی و نه پیشرفته)

intermediate French courses

کلاس‌های فرانسه در سطح متوسط

intermediate algebra

جبر (و مثلثات) در سطح متوسط (میانی)

۳- ← intermediary ۴- (اتومبیل: نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک)

we sell compact cars as well as intermediates

ما اتومبیل‌های کوچک (و جمع و جور) و اتومبیل‌های میان اندازه می‌فروشیم.

۵- (در واکنش‌های شیمیایی: ماده‌ای که بین مرحله‌ی نخستین و فرآورده یا ماده‌ی پایانی است) ماده‌ی میانی، واسطه

intermediate compound ترکیب واسطه

intermediate value ارزش میانی

a dye intermediate

ماده‌ی میانی رنگ

۶- میانجی‌گری کردن، میان آیند شدن، میان - روی کردن (← mediate)

● intermediate gear

(مکانیک) دنده (یا چرخ دنده‌ی) میانی

● intermediate results

پی آیندهای میانی، نتایج میانه

in 'ter.me 'di.ately, adv.

in 'ter.me 'di.ate.ness or

in 'ter.me 'dia.cy (-ə sē) n.

in 'ter.me 'dia'tion, n.

in 'ter.me 'dia'tor, n.

**intermediate frequency**

(فیزیک - رادیو) بسامد میانی، فرکانس میانی

**intermediate host**

(زیست‌شناسی) میزبان میانی (که انگل در مرحله‌ی رشد به طور موقت در آن زیست می‌کند)، میزبان ناپایا

**in.ter.me|din** (in 'tər mē 'dɪn,

-mēd 'n) n.

(تکنرد شناسی) اینترمیدین (هورمونی که توسط غده‌ی دریمی یا هیپوفیز ساخته می‌شود)

**in.ter.ment** (in tər 'mənt) n.

به خاکسپاری، خاکسپاری، دفن، تدفین

**in.ter.mez|zo** (in 'tər met 'sō', -med 'zō) n., pl. **-zos** or **-zi** (-sē', -zē')

اینترمتزو، میان آیند، میان آهنگ (آهنگ کوتاهی که دو بخش موسیقی را همبسته می‌کند)، میانمایش (نمایش کوتاه و سبک که میان دو بخش تئاتر یا اپرا اجرا می‌شود)

**in.ter.mi.na|ble** (in tər 'mi nə bəl)

adj.

۱- بی‌پایان، پایان‌ناپذیر، تمام نشدنی  
interminable suffering

رنج بی‌پایان

۲- خسته کننده، ملالت‌آور، طولانی

in.ter 'mi.nably, adv.

**in|ter.min.gle** (in 'tər mɪŋ 'gəl) vt.,

vi. **-gled, -gling**

۱- هم‌آمیز کردن، درآمیختن، مخلوط کردن، آمیختن  
۲- معاشرت کردن، خوش و بش کردن، آمیغیدن

**in.ter.mis.sion** (in 'tər mish 'ən) n.

۱- (فاصله‌ی زمانی میان دو پرده‌ی نمایش یا دو مرحله‌ی کار و غیره) میان پرده، انترآکت، میان زمان، تنفس

a fifteen-minute intermission between the second and the third acts of the play

یک میان پرده پانزده دقیقه‌ای بین پرده‌ی دوم و سوم نمایش  
during the intermission, we went to the lobby

در طی میان پرده به سراسر(ای تالار) رفتیم.

۲- وقفه، درنگ، درنگش، کار ایست، ایستش  
he worked all day without intermission

او همه‌ی روز بدون وقفه کار کرد.

in'ter.mis'sive (-mis'iv) adj.

in.ter.mit (in'tər mit') vt., vi.

-mit'ted, -mit'ting

دارای وقفه کردن یا شدن، متناوب کردن یا  
شدن، ادواری کردن یا شدن، گاه ایستا کردن یا  
شدن، گاهوار کردن، پستامند کردن، پستادار  
کردن، متوقف کردن

a high fever that intermitted regularly

تب شدیدی که مرتباً تکرار می‌شد

in'ter.mit'ter, n.

in.ter.mit.tent (in'tər mit'tnt) adj.

ادواری، متناوب، پستادار، پستامند، گاه ایستا،  
گاهوار

intermittent spark جرقه‌ی متناوب، آبیژ گاهوار

intermittent rain باران منقطع، باران گهگاه

an intermittent publication نشریه‌ی گاهوار (گاه به گاه)

in'ter.mit'tence, n.

in'ter.mit'tently, adv.

intermittent current

(برق - جریان متناوب و یک سویه: با جریان  
متناوب یا دو سویه alternating current فرق  
دارد) جریان گاهوار

intermittent fever

(پزشکی) تب ادواری، تب گهگیر، تب پستامند

in|ter.mix (in'tər miks') vt., vi.

در آمیختن، در آمیز کردن، (با هم) مخلوط کردن

in|ter.mix.ture (-miks'chər) n.

۱- در آمیزی، اختلاط، هم آمیزش ۲- (ماده‌ی  
افزوده شده به ترکیب یا آمیزه) هم آمیزه،  
میان آمیزه

in|ter.mo.lec'u.lar

(in'tər mō lek'yulər, -mə-) adj.

(دارای کنش‌وری در میان مولکول‌ها) میان  
مولکولی

\* in|ter.mon.tane (in'tər mən'tān',  
-mən'tān') adj.

(میان دو یا چند کوه) میان کوه، میان کوهی  
intermontane basin آبگیر میان کوهی

in.tern (in'tərn', in'tər'n', in'tər'n')

n., vt., vi.

۱- (پزشکی) آنترن، بالین‌ورن، دستیار  
۲- (آموزش معلمی یا روزنامه‌نگاری و غیره)  
کار ورز، کارآموز ۳- بالین‌ورزی کردن،  
کارآموزی کردن

in.ter.nal (in'tər'nəl, -tər'n'l) n.,  
adj.

۱- درونی، داخلی، درونین، اندری (inner هم  
می‌گویند) (در برابر: برونی external)

internal structure ساختمان درونی

internal organs of the body اندام‌های درونی بدن

internal mechanism of a machine مکانیزم درونی یک موتور

the internal funds of a business  
وجوه داخلی یک مؤسسه‌ی بازرگانی

the internal surface of the lung  
روی‌ی درونی (سطح داخلی) ریه

۲- خوراکی، وابسته به مصرف یا فعالیت در  
داخل بدن

internal remedies  
درمان‌جویی‌های درونی، داروهای خوراکی

internal stimulant انگیزگر درونی

۳- (وابسته به فطرت یا باطن) باطنی، ذاتی،  
نهادی، سرشتی

an internal tendency تمایل باطنی

۴- خودمانی، محرمانه، ناآشکار

an internal resentment رنجش پنهانی

an internal sensation احساس نهان (درونی)

۵- درون مرزی، درون کشوری

a country's internal affairs امور داخلی یک کشور

the Internal Revenue Service

(آمریکا) اداره‌ی وصول مالیات‌های درون مرزی

۶- (کالبدشناسی) در درون بدن یا اندام، درون

تنی، درون تن ۷- (جمع) امعا و احشا، اندرونه

(innards هم می‌گویند) ۸- ویژگی نهادی،

خصلت، منش، فروزه، نهاد

in'ter.nal'ity (-nal'ə tē) n.

in.ter'nally, adv.

in|ter|nal-com|bus|tion engine

(-kəm bus'chən)

(مکانیک) موتور درونسوز، موتور احتراق

داخلی

internal ear

inner ear ←

internal exile

تبعید داخلی (معمولاً به یکی از نواحی

دورافتاده‌ی کشور)، دورایش درون مرزی

in.ter.nal.ize (in tər'nəl iz',

-tər'nəl-) vt. -ized', -iz'ing

(اندیشه یا رسم یا ارزش‌ها و غیره‌ی دیگران را)

پذیرفتن و نهادی کردن، باطن گیر کردن،

درونگیر کردن، درونی کردن، ذاتی کردن، ملکه

کردن

in.ter'nali.za'tion, n.

internal medicine

طب داخلی، درون پزشکی

internal respiration

(تبادل اکسیژن و دی اکسید کربن میان یاخته‌ها

از یک سو و خون یا لنف از سوی دیگر و

همچنین گرفتن اکسیژن توسط پروتوپلاسم و

پس دادن دی اکسید کربن) دمزنی درونی،

درون دمزنی

\* internal revenue

(درآمد دولت از مالیات بردرآمد و مالیات بر

فرآورده‌ها و غیره) درآمد درون مرزی، مالیات

درون مرزی

● the Internal Revenue Service

(آمریکا) اداره‌ی مالیات بر در آمد فدرال

internal rhyme

(شعر) قافیه‌ی میان سطری، قافیه‌ی درونی

internal secretion

(ماده‌ای که از اندام درونی به خون ترشح

می‌شود) درونریزه، هورمون

internat international

مخفف: بین‌المللی

in|ter.na.tion|al (in'tər nash'ə nəl,

-nash'ə nəl', -näl') adj., n.

۱- بین‌المللی، جهانی، میان مردمگانی، میان-

هاوشی، میان هاوش، بین‌الملل، میان کشوری،

میان هاشی

an international treaty

قرارداد بین‌المللی

the international court

دادگاه بین‌المللی

international waters

آب‌های بین‌المللی

۲- برای یا توسط یا وابسته به مردمان

کشورهای گوناگون ۳- وابسته به دو یا چند

کشور (مثلاً شهروند مقیم در کشور دیگر)

Tehran's international community

جامعه‌ی بین‌المللی ساکن تهران

۴- (I بزرگ) انترناسیونال (هر یک از

سازمان‌های سوسیالیستی و کمونیستی که از

۱۸۶۴ به بعد بر پا شد)

● internationally, adv.

به طور بین‌المللی، میان هاوشانه

the cease-fire is supervised internationally

آتش بس از سوی سازمان‌های بین‌المللی نظارت می‌شود.

in'ter.na'tion.al'ity, n.

international candle

candle ←

International Court of Justice

دادگاه بین‌المللی لاهه (در سال ۱۹۴۵ گشوده

شد)

international date line

(خط قراردادی در راستای شمالی-جنوبی

اقیانوس آرام در حدود نصف‌النهار صد و

هشتاد که هر روز سالنامه‌ای پس از نیمه شب

آن آغاز می‌شود مثلاً وقتی که در غرب این خط

یکشنبه است در شرق این خط شنبه است) خط

بین‌المللی روزنما، خط آغاز روز

In|ter.na.tio.nale

(سرود انقلابی و سوسیالیستی که در سال

۱۸۷۱ در فرانسه تصنیف شد) سرود



انترناسیونال



INTERNATIONAL DATE LINE

**in|ter.na.tion.al.ism** n.

۱- (سیاست یا اصل و همکاری جهانی به سود همگان) جهانگرایی ۲- (ویژگی بین‌المللی چیز یا مؤسسه و غیره) بین‌المللی بودن

**in|ter.na.tion.al.ist** (-ist) n.

۱- جهانگرایی، معتقد به همکاری جهانی  
۲- متخصص حقوق بین‌الملل

**in|ter.na.tion.al.ize**

(in 'tər nash'ən əl 'ɪz') vt. **-ized'**,  
**-iz'ing**

۱- بین‌المللی کردن، میان‌هاوشی کردن  
۲- تحت سرپرستی بین‌المللی قرار دادن

**in'ter.na'tion.ali.za'tion**, n.**international law**

(حقوق) قانون بین‌الملل

**International Monetary Fund**

صندوق بین‌المللی پول (بخشی از سازمان ملل)

**International Phonetic Alphabet**

الفبای آوانگاری بین‌المللی، وات‌های آوانگاری جهانی

**international pitch**

concert pitch ←

**International Style**

۱- (معماری) سبک جهانی (ویژگی آن: جعبه‌مانند و تزیینات کم و پهنه‌های صاف شیشه‌ای یا سیمانی و غیره) ۲- (نقاشی سده‌های پانزده و شانزده) سبک بین‌المللی (ویژگی آن: جزئیات واقعی نما و اثر نور بر اشیاء و شکل‌ها)

**\* in.terne** (in 'tɜrn') n.

intern ←

**in|ter.ne|cine** (in 'tər nē'sin, -sēn', -nēs'in, -ēn', -nē'sīn') adj.

۱- (در اصل) پُرکشتار، ویرانگر، تباهگر(انه)  
۲- (کشنده یا مخرب برای هر دو طرف) دوسوکش، دوسو برانداز، دوسو تباهگر(انه)، خانمانسوز

an internecine war that had no winner

جنگ دو سو ویرانگری که برنده نداشت

**in.tern|ee** (in 'tɜrn 'ē') n.

زندانی جنگ، اسیر جنگی، بازداشت شدگان جنگی

**in|ter.neu.ron** (in 'tər nōō'rən', -nyōō'-; -noor'än', -nyoor'-) n.

internuncial neuron ←

**\* in.tern.ist** (in 'tɜrn 'ist,

in tɜrn 'ist) n.

پزشکی) متخصص درون‌پزشکی، متخصص طب داخلی

**in.tern.ment** (in tɜrn 'mɛnt) n.

بازداشت (در زندان اسیران جنگی)، زندانی شدن (در بازداشتگاه)

**in|ter.node** (in 'tər nōd') n.

کالبدشناسی - جانورشناسی - گیاهشناسی) میانگره

**in'ter.nod'al**, adj.**in.ter nos** (in 'tər nōs')

(لاتین) میان خودمان، در بین ما

**\* in.tern.ship** (in 'tɜrn 'ship',

in tɜrn '-) n.

پزشکی) ۱- دستیاری، بالین‌ورزی، انترنی

۲- کارورزی، کارآموزی ۳- دوران دستیاری  
(یا کارآموزی)

### internuncial neuron

(کالبدشناسی - هریک از یاخته‌های عصبی مغز و نخاع شوکی که یاخته‌های عصبی حسی را به یاخته‌های عصبی حرکتی وصل می‌کنند) پی یاخته‌ی همبند

**in|ter.nun.ci|o** (in 'tər nun 'shō',  
-shē ō'; -sē ō', -noon 'tsē ō') n., pl.  
-ci|os'

۱- پیام رسان، فرستاده ۲- نماینده‌ی سیاسی  
و اتیکان (رتبه او پایین تر از nuncio است)

**in 'ter.nun 'cial**, adj.

**in 'ter.nun 'cial.ly**, adv.

**in|ter.o|ce|an.ic** (-ō 'shē an 'ik)  
adj.

میان اقیانوسی

### in|ter|o.cep.tor

(in 'tər ō 'sep 'tər) n.

(زیست‌شناسی - کالبد شناسی: پایانه‌ی عصبی یا دریافتگر عصبی که پاسخگوی عضلات و اندام‌های درونی و رگ‌ها است) اندرونه دریافتگر، (عصب) درون دریافتگر

**in 'tero 'cep 'tive**, adj.

**in|ter.of|fice** (in 'tər ōf 'is,

in 'tər ōf '-') adj.

(میان اداره‌های گوناگون یک سازمان) میان-سازمانی، درون سازمانی

interoffice correspondence مراسلات درون سازمانی

### in|ter.os.cu.late

(in 'tər əs 'kyōō lāt', -kyə-) vi.

**-lat'ed, -lat'ing**

۱- (زیست‌شناسی) چند ویژگی همانند داشتن  
interosculating species

گونه‌هایی که از برخی نظرها شبیه هستند

interpenetrate ← ۲

**in 'ter.os 'cu.lant**, adj.

**in 'ter.os 'cu.la'tion**, n.

**in.ter.pel.late** (in 'tər pel 'āt',

in tər 'pə lāt') vt. **-lat'ed, -lat'ing**

(رسماً) مورد پرسش قرار دادن، (در مجلس

برخی کشورها) بازخواست کردن (از اعضای دولت، استیضاح کردن)

**in 'ter.pel 'lant**, adj., n.

**in 'ter.pel 'la'tor**, n.

**in.ter.pel.la.tion** (in 'tər pə lā 'shən,  
in tər '-') n.

پرسش رسمی، (در مجلس) بازخواست (از اعضای دولت)، استیضاح

### in|ter.pen.e|trate

(in 'tər pen 'ə trāt') vt., vi. **-trat'ed, -trat'ing**

۱- (کاملاً در چیزی نشت یا نفوذ کردن) در آغشتن، (کاملاً) فرا گرفتن، فزون نشت کردن  
۲- متقابلاً نفوذ کردن، درهم نشت کردن، درهم خلیدن، داخل هم شدن ۳- میان دو یا چند چیز نفوذ کردن

**in 'ter.pen 'etra'tion**, n.

**in 'ter.pen 'etra'tive**, adj.

**in|ter.per.son|al** (in 'tər pər 'sən əl)  
adj.

(وابسته به رابطه‌ی میان اشخاص) میان فردی، چند نفری، چند کسی، همنشین‌دار

interpersonal communications ارتباطات میان فردی

**in 'ter.per 'son.ally**, adv.

**in|ter.phase** (in 'tər fāz') n.

(در تقسیم سلولی) میان چهار

\* **in|ter.phone** (in 'tər fōn') n.

تلفن داخلی (مثلاً در یک اداره)

### in|ter.plan.e|tar|y

(in 'tər plan 'ə ter 'ē) adj.

۱- (میان سیارات) میان سیاره‌ای

interplanetary flight پرواز میان سیاره‌ای

۲- واقع در منظومه‌ی شمسی ولی خارج از فضای هریک از سیارات آن

**in|ter.play** (in 'tər plā', in 'tər plā',

in 'tər plā') n., vi.

۱- تأثیر متقابل، برهم کنش (← interaction)

an interplay of colors

برهم کنش رنگ‌ها

۲- (برهم تأثیر متقابل داشتن) برهم کنش

کردن، هم کنشی کردن

**in|ter.plead** (in 'tər pləd') vi.

**-plead' | ed** or **-plead' (-pled')** or **-pled', -plead'ing**

مشترکاً دادخواهی کردن، میان دادخواهی کردن

**in|ter.plead|er** (-ər) n.

(حقوق - حل و فصل اختلافات خود و دادخواهی مشترک علیه کسی که نسبت به او ادعا وجود دارد) دادخواهی مشترک، میان دادخواهی

**In|ter.pol** (in 'tər pāl', -pōl')

پلیس بین‌المللی، اینترپل

**in.ter.po.late** (in tər 'pə lāt') vi., vt.

**-lat' | ed, -lat'ing**

۱- (با افزودن واژه یا مطلب متن یا کتاب را تغییر دادن یا بزرگتر کردن یا تحریف کردن) افزودن (به متن)، تحریف کردن، واژ افزایی کردن، مطلب افزایی کردن، درون افزایی کردن  
to make the old text legible, he interpolated new words into it

او برای خوانا کردن متن قدیمی واژه‌های جدیدی به آن افزود.  
the manuscript had been badly interpolated

نسخه‌ی خطی به طور بدی تحریف شده بود.

۲- (ریاضی) درون‌یابی کردن، درون یافتن  
۳- (در مکالمه) وارد شدن، (میان حرف دیگران) حرف زدن ۴- گنجاندن

• interpolation, n.

۱- تحریف (متن)، دستکاری، واژه‌افزایی (به متن)، مطلب افزایی، درون افزایی ۲- (ریاضی) درون‌یابی ۳- وارد شدن (در مکالمه‌ی دیگران)

**in.ter'po.lat'er** or

**in.ter'po.la'tor**, n.

**in.ter'po.la'tive**, adj.

**in.ter.pose** (in 'tər pōz', in 'tər pōz')

vi., vt. **-posed', -pos'ing**

۱- (میان دو چیز قرار دادن یا قرار گرفتن) میان‌گذاری کردن، درون‌گذاری کردن، میانگیر شدن، وارد (چیزی) کردن، گذاشتن

dense forests interposed a great barrier ahead of us جنگل‌های انبوه مانع بزرگی را جلو ما ایجاد کردند.  
۲- حرف کسی را قطع کردن، میان سخن کسی دوییدن

Hossein kept interposing

حسین مرتباً میان حرف ما می‌دوید.

۳- مطرح کردن، (مطلبی را) پیش کشیدن

he also interposed several other questions

او چندین پرسش دیگر را هم مطرح کرد.

۴- (با فضولی) پیشنهاد کردن، مداخله کردن

to prevent a decision's being reached by interposing a veto

برای جلوگیری از تصمیم‌گیری و تو کردن

۵- میانجی‌گری کردن، وساطت کردن

I listened to their disputes and tried to interpose on behalf of the old man

به مشاجره‌های آنها گوش دادم و سعی کردم از سوی پیرمرد وساطت کنم.

**in'ter.pos'al**, n.

**in'ter.pos'er**, n.

**in|ter.po.sition**

(in 'tər pə zish'ən) n.

۱- میان‌گذاری، درون‌گذاری ۲- قطع حرف دیگری ۳- مطرح سازی ۴- مداخله ۵- فضولی ۶- میانجی‌گری، پا در میانی

**in.ter.pret** (in tər 'prət) vt., vi.

۱- تفسیر کردن، فهم‌پذیر کردن، توضیح دادن، گزاره کردن، سفرنگیدن

شعری را تفسیر کردن

to interpret a poem

متن دشواری را گزاره کردن

to interpret a difficult text

۲- ترجمه کردن (به ویژه شفاهاً)، برگردان کردن، پخواندن، نور‌ندیدن

he spoke in Persian and I simultaneously interpreted what he said

او فارسی صحبت می‌کرد و من همزمان سخنش را ترجمه می‌کردم.

۳- تعبیر کردن، ترگمان (ترجمان) کردن

to interpret a dream خوابگزاری کردن

how do you interpret his silence?

سکوت او را چگونه تعبیر می‌کنی!

۴- (نمایش و موسیقی و غیره: نقشی را با برداشت خود اجرا کردن) تفسیر و ایفا کردن، ترکمان برداری کردن ۵- (کامپیوتر و غیره) زبان ماشینی را به زبان تراز بالا ترجمه کردن، ترکمانیدن

in.ter'pret.able, adj.

in.ter.pre.ta.tion

(in tər'prə tā'shən) n.

۱- تفسیر، توضیح، گزاره، سفرنگ، تعبیر، ترجمان، برداشت، وستی، زند

dream interpretation خواب‌گزاری، تعبیر خواب

interpretation of the law تعبیر قانون

the doctor's interpretation of the symptoms of a disease

تفسیر نشانه‌های بیماری توسط دکتر

۲- ترجمه (شفاهی)، برگردان، نورند، پچوه

simultaneous interpretation ترجمه‌ی همزمان

۳- (نمایش و موسیقی و غیره) تفسیر و اجرا، ترکمان برداری

a pianist's interpretation of this sonata

ترکمان برداری نوازنده‌ی پیانواز این سوناتا

۴- (کامپیوتر و غیره: ترجمه‌ی زبان ماشینی به زبان تراز بالا) ترکمان

• interpretation clause

(در قراردادهای غیره) ماده‌ی تفسیری

in.ter'pre.ta'tional, adj.

in.ter.pre.ta.tive (in tər'prə tāt'iv,

-tə tiv) adj.

← interpretive

in.ter.pret|er (in tər'prə tər) n.

۱- مترجم (به ویژه شفاهی)، نورندگر، پچوهگر

۲- مفسر، سفرنگ گر ۳- خواب‌گزار

۴- (برنامه‌ی کامپیوتر) ترکمان (ترجمان)

in.ter.pre.tive (-prə tiv) adj.

۱- تفسیری، تعبیری، توضیحی، سفرنگی،

گزاره‌ای ۲- ترجمه‌ای، ترکمانی

in|ter.ra.cial (in'tər rā'shəl) adj.

(وابسته به دو یا چند نژاد گوناگون) میان-نژادی (interrace هم می‌گویند)

interracial marriages زناشویی‌های میان نژادی

in|ter.ra.di|al (in'tər rā'dē əl) adj.

(واقع در میان شعاع‌ها یا اشعه) میان پرتوی، میان فروغی، بین شعاعی

in'ter.ra'di.ally, adv.

in|ter.reg.num (in'tər reg'nəm) n.,

pl. -reg'nums or -reg'na

۱- دوران میان پادشاهی (دوران بی‌پادشاهی در میان سلطنت دو نفر) ۲- دوران فترت، دوران فروهستگی، تعلیق (اندروایی) دولت ۳- وقفه، فاصله‌ی زمانی، مکث، باز ایستی

in|ter.re.late (in'tər rē lāt', -ri-) vt.,

vi. -lat'ed, -lat'ing

متقابلاً مرتبط کردن یا بودن، برهمبسته کردن یا بودن، به هم ربط داشتن یا دادن، درهم تنیدن they say fanaticism and ignorance are interrelated

می‌گویند تعصب و بی‌دانشی با هم رابطه دارد.

in'ter.re.lat'ed, adj.

in|ter.re.la.tion (-rē lā'shən) n.

رابطه‌ی متقابل، برهم بستگی، درهم تنیدگی

in'ter.re.la'tion.ship, n.

in|ter.rex (in'tər reks') n., pl.

in'ter.re'ges'

پادشاه موقت، زمامدار موقت

\* in.ter.ro.bang (in ter'ə bəŋ') n.

(چاپ و نمونه‌خوانی) نشان توأم با شکفتی و پرسش (این نشان: !? یا این نشان !?)

in.ter.ro.gate (in ter'ə gāt') vi., vt.

-gat'ed, -gat'ing

۱- بازپرسی کردن، بازجویی کردن

to interrogate a suspect از متهم بازجویی کردن

the police interrogated him for two hours

پلیس دو ساعت از او بازپرسی کرد.

۲- پرسش کردن (معمولاً به طور رسمی)،

پرسان شدن

in.ter.ro.ga.tion

(in ter'ə gā'shən) n.

۱- بازپرسی، بازجویی

the interrogation of witnesses بازجویی شاهد‌ها

۲- پرسش، سؤال ۳- (نادر) علامت سؤال

**interrogation mark (or point)**

(نقطه‌گذاری) نشان پرسش، علامت سؤال (این نشان: ؟) (بیشتر می‌گویند: question mark)

**in.ter.rog|a.tive** (in 'tə ræg'ə tiv, -tər ræg'ə) *adj.*, *n.*

۱- پرسشی، سؤالی، استفهامی

should an interrogative sentence be ended with a question mark?

آیا باید جمله‌ی پرسشی را با نشان پرسش پایان داد؟

۲- واژه‌ی پرسشی (مانند: what?)، عبارت یا جمله‌ی پرسشی ۳- پرسش آمیز، استفهام آمیز  
**in.ter.rog'a.tively**, *adv.*

**in.ter.ro.ga.tor** (in tər'ə gāt'ər) *n.*

۱- بازجو، بازپرس ۲- پرسشگر، پرسان ۳- (فرستنده‌ی رادیو یا رادار که به وسیله‌ی امواج خود چراغ یا نورافکن و غیره را به کار می‌اندازد) پرسانه

**in.ter.rog|a.to|ry** (in 'tə ræg'ə tɔr'ē, -tər ræg'ə) *adj.*, *n.*, *pl.* **-ries**

۱- وابسته به بازپرسی، بازپرسانه، بازجویانه، پرسشگرانه، پرسشی ۲- پرسش (های) رسمی

**in.ter.rog'a.to'rily**, *adv.*

**in.ter.rupt** (in 'tə rʌpt', -tər rʌpt')

*vt.*, *vi.*

۱- (اندیشه یا سخن و غیره را) قطع کردن،

گسیختن، میان حرف کسی دویدن، گسستن  
to interrupt a speaker by repeated questions

با پرسش‌های پی‌درپی حرف ناطق را قطع کردن

the noise interrupted my train of thought

سر و صدا رشته‌ی افکار مرا از هم گسیخت.

۲- دچار وقفه کردن، بازایستادن، واپردن  
the strike interrupted the revival of the factory

اعتصاب احیای کارخانه را دچار وقفه کرد.

war interrupted the trade between the two countries

جنگ، بازرگانی میان دو کشور را مختل کرد.

۳- بازداری کردن، جلوگیری کردن، مزاحم کار

کسی شدن ۴- تداوم چیزی را به هم زدن

an empty plain interrupted by only a few trees  
دشت خالی که فقط چند درخت داشت

these trees interrupt our view of the sea

این درخت‌ها جلو منظره‌ی دریا را می‌گیرند.

**in.ter.rup'tive**, *adj.*

**in.ter.rupt|ed** (-id) *adj.*

۱- واپرده، وقفه‌دار، منقطع، غیرمداوم، نامتداوم، (ازهم) گسیخته ۲- (گیاه‌شناسی) نامتوازن

**interrupted screw**

(مکانیک) پیچ گسسته (پیچی که شیارهای آن بریدگی دارد تا بتوان با نیم چرخش آن را آزاد یا بسته کرد)

**in.ter.rupt|er** (-ər) *n.*

۱- (شخص یا چیز) گسستگر، بازایستان ۲- (برق - دستگاهی که متناوباً جریان برق را قطع و وصل می‌کند) پستاکر مدار

**in.ter.rup.tion** (in 'tə rʌp'shən,

-tər rʌp'ə) *n.*

۱- انقطاع، قطع، گسیختگی، گسستگی، واپردگی ۲- واپرش (سخن دیگری)، دویدن توی حرف، تک مضراب ۳- قطع کننده، واپرشگر، گسیختگر ۴- وقفه، بازایستی، فترت  
without interruption بی‌وقفه

**in|ter.scho.las.tic**

(in 'tər skə las'tik) *adj.*

(میان دو یا چند مدرسه) میان آموزشی، میان دبیرستانی، میان مدرسه‌ای

interscholastic debate مناظره‌ی میان دبیرستانی

**in.ter se** (in 'tər sē', -sē')

(لاتین) میان خودشان

**in|ter.sect** (in 'tər sekt') *vt.*, *vi.*

۱- دو نیم کردن، دو قطعه کردن، میانبر کردن  
the river intersects the plain

رودخانه دشت را دو نیم می‌کند.

۲- همدیگر را قطع کردن، هم بُر بودن  
intersecting roads راه‌های متقاطع (هم بُر)

lines intersecting to form right angles

خط‌هایی که هم‌بند و زوایای قائمه می‌سازند

۳- بریدن، قطع کردن

canals intersect the city in every direction

آبراه‌ها از هر سو شهر را قطع می‌کند.

**in|ter.sec.tion** (-sek'shən) n.

۱- دو نیم‌سازی، میانبری، همبندی، همبند

۲- محل تقاطع دو یا چند خط یا راه یا خیابان و

غیره) همبرگه، چهارراه (یا دوراهی یا چند

راهی)، مقطع، تقاطع

the filling station is located at the intersection

of three main roads

پمپ بنزین در محل تقاطع سه راه اصلی قرار دارد.

۳- (ریاضی) فصل مشترک

● intersection of sets

(ریاضی) مقطع مجموعه‌ها

**in|ter.sec.tion|al** (-shə nəl) adj.

۱- وابسته به همبندی (تقاطع) ۲- همبرساز

۳- (میان نواحی یا بخش‌های مختلف) میان-

بخشی، بین ناحیه‌ای

intersectional games

مسابقات میان بخشی

**in|ter.serv.ice** (in'tər sər'vis,

in'tər sər'-) adj.

(میان شاخه‌های مختلف نیروهای ارتشی)

میان یکانی، میان رسته‌ای

\* **in|ter.ses.sion** (-sesh'ən) n.

(امریکا) - در برخی دانشگاه‌ها: نیم سال کوتاه

میان دو نیم سال معمولی) میان نیم سال

**in|ter.sex** (in'tər seks') n.

(زیست‌شناسی) - شخصی که ویژگی‌های او

میان نر و ماده است) میان ژاد

**in|ter.sex.u|al** (in'tər sek'shō əl)

adj.

۱- میان ژادی ۲- وابسته به مرد و زن یا نر و

ماده، میان جنسی

intersexual rivalry

رقابت میان نوع نر و ماده، هم جنسی دو جنس مخالف

**in|ter.space** (in'tər spās',

in'tər spās', in'tər spās') n., vt.

**-spaced', -spac'ing**

۱- (فاصله یا فضای میان دو چیز) میانجی،

فاصله، دورتای ۲- انگارش و چاپ و غیره)

فاصله گذاشتن، فاصله‌دار کردن ۳- فاصله‌ی

میان دو چیز را پر کردن

the bricks are interspaced with red cement

میان آجرها سیمان قرمز ریخته‌اند.

**in|ter.spe.cif|ic** (in'tər spə sif'ik)

adj.

(زیست‌شناسی: میان گونه‌های مختلف از

چیزی) میانگونه‌ای

**in.ter.spers.e** (in'tər spərs') vt.

**-spersed', -spers'ing**

۱- میان پاشی کردن، (میان دو یا چند چیز)

پاشیدن، میان پراکنش کردن، (میان دو یا چند

چیز) پراکندن

a book interspersed with pictures

کتابی که به طور پراکنده دارای عکس بود.

a forest interspersed with lakes

جنگلی دارای دریاچه‌های پراکنده

۲- (با چیزهایی که اینجا و آنجا پراکنده شده‌اند

تزیین کردن) متنوع کردن، پخش آذین کردن

**in'ter.sper'sion** (-spərs'hən,

-zhən) n.

**in|ter.sta.di|al** (in'tər stā'dē əl)

adj.

(وابسته به دوران نسبتاً گرم میان دو دوران

یخبندان) میان یخبند، میان یخبند دورانی

\* **in|ter.state** (in'tər stāt') adj., n.

(امریکا) ۱- میان ایالتی

interstate commerce

بازرگانی میان ایالتی

۲- بزرگراه میان ایالتی

interstate 70

بزرگراه (میان ایالتی) شماره ۷۰

**Interstate Commerce**

**Commission**

(امریکا) دیوان سرپرستی بازرگانی میان-

ایالتی (بخشی از دولت فدرال)

**in|ter.stel.lar** (in'tər stel'ər) adj.

(نجوم) میان ستاره‌ای

interstellar space

فضای میان ستاره‌ای

**in.ter.stice** (in'tər stis) n., pl.

**-sti.ces'** (-stə siz', -sēz')

درز، روزنه، سوراخ (کوچک)، شکافچه، رخنه،

چاکچه

**in.ter.sti.tial** (in'tər stish'əl) adj.

۱- وابسته به شکافچه یا درز، روزنه‌ساز، شکافچه‌دار، روزنه‌ای ۲- (کالبد شناسی)

میان نهاده

interstitial tissue

بافت میان نهاده

**in'ter.sti'tially**, adv.**in|ter.tex.tu|al** (in'tər teks'chōō əl) adj.

(وابسته به روابط و همسانی‌های دو یا چند متن مختلف) میان متنی

**in'ter.tex'tu.al'ity** (-chōō əl'ə tē) n.**in|ter.tex.ture** (-teks'chər) n.

۱- هم بافتی، درهم بافی ۲- هم بافته (هر چیزی که از درهم بافتن حاصل شود)

**in|ter.tid|al** (-tīd'əl) adj.

(وابسته به ناحیه‌ی ساحلی که در معرض برکشند و فروکشند قرار دارد) میان کشندی

**in|ter.trib|al** (-trī'bəl) adj.

میان قبیله‌ای، میان ایلی

**in|ter.trop|i.cal** (-trāp'i kəl) adj.

(میان دو مدار سرطان و جدی) بین المدارین، میان گشتگاهی، میان پرگار(ه‌ای)

**in|ter.twine** (in'tər twīn',in'tər twīn') vt., vi. **-twined',****-twin'ing**

همپیچ کردن یا شدن، همتاب کردن یا شدن، به هم تابیدن، به هم تاباندن، (در هم) جفت کردن یا شدن

the bride and groom's fingers were intertwined

انگشتان دست‌های عروس و داماد در هم جفت شده بود.

these two thoughts are inextricably intertwined

این دو اندیشه به طور جدایی ناپذیری در هم پیچیده شده است.

**in|ter.twist** (-twist') vt., vi.

درهم پیچاندن، درهم تاباندن

**\* in|ter.ur.ban** (-ər'bən) adj., n.

۱- بین شهری

an interurban train

قطار بین شهری

۲- قطار، راه‌آهن و ... بین شهری

**in.ter.val** (in'tər vəl) n.

۱- (فضا یا فاصله‌ی میان دو چیز) فاصله، میان جا، دورنای

flowers had been planted in the interval between the houses

در فاصله‌ی میان خانه‌ها گل کاشته بودند.

۲- (فاصله‌ی زمانی میان دو چیز به ویژه دو چیز همانند) وقفه، مدت، میانگاه، میان زمان، مکث

the interval between coughing spells

فاصله‌ی میان حملات سرفه

intervals of thousands of years between

glaciations فاصله‌ی چند هزار ساله میان یخ دوران‌ها

she went out and returned after an interval of two hours

او بیرون رفت و پس از (گذشت) دو ساعت مراجعت کرد.

the interval between lightning and the following thunder

وقفه‌ی میان آذرخش و تندر پس از آن

۳- (انگلیسی) ← intermission ۴- (فاصله میان دو نوع یا مرغوبیت یا وضع) فرق، تفاوت، ناهمسانی، ناهمجواری، ناسانی

the interval between savagery and civilization

فرق میان توحش و تمدن

the interval between master and servant

تفاوت میان ارباب و نوکر

۵- ← intervale ۶- (ریاضی) بازه، بازه‌ای، اندروار، دودیواری، فاصله‌ی بسته

interval of convergence بازه‌ی همگرایی

۷- (موسیقی) فاصله، دانگ

● at intervals

۱- گاه به گاه، گهگاه، هرچند وقت یکبار ۲- در اینجا و آنجا، به طور پراکنده

**in'ter.val'lic** (-val'ik) adj.**in.ter.vale** (in'tər vāl') n.

(در شمال شرقی ایالات متحده) زمین پست میان چند تپه، زمین پست کنار رودخانه، پست

زمین، فرو زمین (intervale land هم می‌گویند)

**in.ter.vene** (in 'tər ven ' ) Vi.

**-vened ' , -ven 'ing**

۱- (میان دو چیز رفتن یا قرار گرفتن) فاصله انداختن یا افتادن، سوا کردن، (از هم) جدا کردن  
I intervened between those two people who were quarrelling

من آن دو نفری را که با هم دعوا می‌کردند از هم جدا کردم.

۲- (میان دو رویداد یا زمان اتفاق افتادن) پیش آمدن، رخ دادن، میان آمدن

after a little while, death intervened

پس از اندک زمانی مرگش روی داد.

unforeseeable developments can always intervene

جریانات غیرقابل پیش‌بینی همیشه می‌تواند رخ بدهد.

a few seconds intervened between the flash of lightning and the thunder

میان درخشش آذرخش و صدای تندر چند ثانیه فاصله بود.

those intervening years

آن سال‌های میان آیند (فی مابین)

۳- مزاحم شدن یا بودن، زاید بودن، توی دست و پا بودن، مداخله‌ی کردن، مداخله درمانی کردن

the intervening hills and rivers made transportation difficult

تپه‌ها و رودخانه‌های بین راه، حمل و نقل را مشکل می‌کرد.

we have decided not to intervene in their civil war  
ما برآنیم که در جنگ داخلی آنان دخالت نکنیم.

۴- مؤثر بودن، تحت تأثیر قرار دادن، پا-درمیانی کردن، میانجی شدن، پامیان گذاردن

to intervene to settle a quarrel

برای حل دعوا پادر میانی کردن

if they attack our allies we will intervene

اگر به متحدان ما حمله کنند ما مداخله خواهیم کرد.

۵- (حقوق) برای حفظ حقوق خود به عنوان شخص ثالث وارد مرافعه شدن

in 'ter.ven 'er or in 'ter.ve 'nor, n.

**in.ter.ven.ient** (-vən 'yənt) adj., n.

میان آیند، (آنچه که میان دو زمان یا رویداد یا محل قرار گیرد) جداگر، (آدم یا چیز) دخیل، میانجی

**in.ter.ven.tion** (in 'tər ven 'shən) n.

مداخله، دخالت، میانروی، پا در میانی

divine intervention دخالت خداوند

surgical intervention به‌کارگیری جراحی

military intervention مداخله‌ی نظامی

**in.ter.ven.tion.ist** (-ist) n., adj.

۱- دخالت‌گر، مداخله‌جو ۲- دخالت‌گرا، مداخله‌جویانه

in 'ter.ven 'tion.ism ' , n.

**inter.ver.te.bral** (-vɜrt 'ə brəl) adj.

in 'ter.ver 'te.brally, adv.

**intervertebral disk**

(کالبد شناسی) گردک میان مهره‌ای

**in.ter.view** (in 'tər vju ' ) n., vt., vi.

۱- مصاحبه، سخن‌رمانی، هم‌سخنی، هم‌پرسی مصاحبه برای شغل

a job interview

I had been invited for an interview

از من برای مصاحبه دعوت به عمل آمده بود.

a press interview مصاحبه‌ی مطبوعاتی

۲- مصاحبه کردن، هم‌پرسی کردن

he interviewed job applicants  
او با متقاضیان کار مصاحبه کرد.

he interviewed the prime minister  
او با نخست‌وزیر مصاحبه کرد.

in 'ter.viewee ' , n.

in 'ter.view 'er, n.

**in.ter.vi.vos** (in 'tər vī 'vɔs ' )

(لاتین: در میان زندگان) از یک فرد زنده به فرد یا افرادی دیگر

an inter vivos monetary gift

هدیه‌ی پولی از یک شخص زنده به شخص دیگر

**in|ter.vo.cal|ic** (in 'tər vɔ kal 'ik)

adj.

(آواشناسی) میان‌واکه‌ای، میان‌واکی

**in.ter.vol.ve** (in 'tər vɔlv ' ) vt., vi.

**-volved ' , -volv 'ing**

۱- دور هم پیچیدن، دور هم حلقه کردن، هم-چنبر کردن ۲- با هم سر و کار داشتن

**in|ter.weave** (in 'tər wēv ' ,

in 'tər wēv ' ) vt., vi. **-wove ' ,**

**-wo 'ven, -weav 'ing**

۱- درهم بافتن، همباف کردن ۲- (مجازی)



همبستگی نزدیک داشتن، درآمیختن

**in.tes.ta|cy** (in tes'tə sē) n.

بی‌وصیت بودن، مردن بدون وصیت

**in.tes.tate** (in tes'tāt', -tit) adj., n.

۱- آدمی که بدون وصیت کردن مرده است، متوفی بی‌وصیت ۲- وصیت نشده ۳- آنچه که با وصیت‌نامه تقسیم نمی‌شود ۴- بی‌وصیت - نامه

he died intestate او بی‌وصیت نامه مُرد.

**in.tes.tin|al** (in tes'tənəl) adj.

روده‌ای، رودگانی، وابسته به روده‌ها  
intestinal digestion گوارش رودگانی

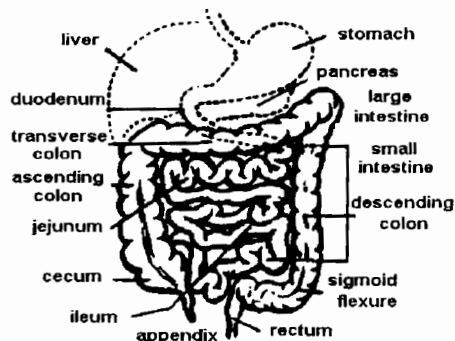
in.tes'ti.nally, adv.

\* **intestinal fortitude**

دل و جرأت، قوت قلب

**in.tes.tine** (in tes'tən) adj., n.

۱- (معمولاً جمع) روده(ها)، رودگان



HUMAN INTESTINE

the large intestine and the small intestine

روده‌ی بزرگ و روده‌ی کوچک

his intestines are swollen

روده‌های او ورم کرده است.

۲- (معمولاً با تداوی منفی) وابسته به درون

کشور یا جامعه، درونی

an intestinal war یک جنگ داخلی

**in.thrall** or **in.thral** (in thrəl') vt.

**-thrall'ed, -thrall'ing**

enthrall ←

**in.ti** (in'tē) n.

(واحد اصلی پول کشور پرو) این تی ← جدول  
(money)

**in.ti.fa|da** (in'tə fā'də) n.

(عربی) انتفاضه (جنبش اعراب فلسطین بر علیه اسرائیل)

**in.ti|ma** (in'tə mə) n., pl. **-mae**

(in'tə mē') or **-mas**

(زیست شناسی - درونی ترین غشای اندام و غیره) درون پرده

in.timal, adj.

**in.ti.ma|cy** (in'tə mə sē) n., pl. **-cies**

۱- صمیمیت، نزدیکی، دوستی نزدیک، هم - رازی، دمسازی

their intimacy increased and they decided to get married

صمیمیت آنها زیادت‌تر شد و تصمیم به زناشویی گرفتند.

۲- دانش ژرف، آشنایی کامل، تبحر، شناخت

his intimacy with British history

بصیرت او در تاریخ انگلستان

۳- رابطه‌ی جنسی نامشروع ۴- خلوت

۵- (جمع) ماچ و بوسه، اعمال عاشقانه

**in.ti.mate** (in'tə mət, -māt') adj., n.,

vt. **-mat'ed, -mat'ing**

۱- درونی، نهادی، ذاتی، اساسی، بنیادی

the intimate structure of the atom

ساختار درونی اتم

۲- محرمانه، خصوصی، شخصی، از ته قلب

her intimate feelings

احساسات شخصی و نهان او

۳- صمیمی، جان‌جانی، مهرورز، دمساز،

محرّم

an intimate friend دوست صمیمی

۴- دنج، گرم و نرم

an intimate restaurant رستوران دنج

۵- (دانش) ژرف، از نزدیک

an intimate knowledge of English

تسلط کامل به (زبان) انگلیسی

an intimate knowledge of the details of that event  
آشنایی کامل با جزئیات آن واقعه

۶- رابطه‌ی جنسی نامشروع ۷- دوست صمیمی، دوست دمساز، همدم

amongst his intimates two were painters

در میان دوستان صمیمی او دو نفر نقاش وجود داشت.

۸- (در اصل) اعلام کردن ۹- (با ایما و اشاره) فهماندن، حالی کردن

he intimated that he had not eaten in two days

او اشاره کرد که دو روز است خوراک نخورده است.

she had already intimated his disapproval

او قبلاً مخالفت خود را به طور ضمنی اعلام کرده بود.

● get (or be) on intimate terms with someone

باکسی صمیمی بودن، با کسی خیلی نزدیک بودن

in'ti.mately, adv.

in'ti.mate.ness, n.

intimate apparel

جامه‌ی شب، لباس خواب

in.ti.ma.tion (in 'tə mǎ 'ʃən) n.

۱- فهماندن (با ایما و اشاره)، حالی کردن

۲- (حقوق) اظهار رسمی، اعلامیه‌ی رسمی

۳- اشاره، کنایه، ایما، اظهار غیرمستقیم

in.time (an tēm ' ) adj.

intimate ←

in.tim|i.date (in tim 'ə dāt ' ) vt.

-dat ' |ed, -dat 'ing

۱- مرعوب کردن، شاخ شانه کشیدن، هراسیده

کردن، جا خورده کردن، هراسناک کردن، بیمناک کردن

his position and power did not intimidate me

مقام و قدرت او مرا مرعوب نکرد.

۲- (با تهدید) وادار کردن

he wanted to intimidate the witnesses into silence

او می‌خواست به زور تهدید شهود را وادار به سکوت کند.

● intimidation, n.

تهدید، بیم‌انگیزی، هراس‌انگیزی، بیم‌گستری

in.tim'i.da'ting, adj

in.tim'i.da'tor, n.

in.ti.mist (in 'tə mist) adj., n.

۱- (هنر و ادبیات) وابسته به احساسات درونی و خودمانی، سرشت نما ۲- هنرمند سرشت نما، نویسنده‌ی سرشت نما

in.tinc.tion (in tɪŋk 'ʃən) n.

(آیین عشای ربانی) فروبردن نان در شراب (و خوردن آن - به جای خوردن نان و شراب به - طور جداگانه)

in.tine (in 'tin ' , -tēn ' , -tīn ' ) n.

endospore ←

in.ti.tle (in tīt 'l) vt. -tled, -tling

entitle ←

in.tit.ule (in tit 'yool ' ) vt. -uled,

-ul.ing

entitle ← (انگلیس)

intl international

مخفف: بین‌المللی

in|to (in 'tʊ, -tʊ, -tə; in tʊ ' ) prep.

۱- به درون، به داخل، درون سوی، به

he went into the hole درون سوراخ رفت.

the river runs into the sea رودخانه به دریا می‌ریزد.

imports into the country واردات به کشور

a road into the forest راهی به درون جنگل

to bring into membership in the club

به عضویت باشگاه درآوردن

she sailed the boat into the harbor

او قایق را به درون بندرگاه راند.

۲- تو، توی، داخل، درون، اندرون، در

Mehri jumped into the pool مهری توی استخر پرید.

Julie put money into her account

جولی پول به حساب خود ریخت.

they drove into the night

آنان راندند و در دل شب ناپدید شدند.

because he was driving fast, he ran into a tree

چون تند می‌راند زد به درخت.

۳- به ماهیت یا وضعیت یا ماده (درآمدن)،

به صورت

the girl turned into a swan دختر تبدیل به قو شد.

the river divides into three branches

رودخانه به سه شاخه تقسیم می‌شود.

to cut the meat into small pieces

گوشت را به قطعات کوچک بریدن

۴- وارد به شغل یا فعالیتی، (پرداختن) به  
she went into teaching او به معلمی پرداخت.

the company went into debt شرکت زیر بار قرض رفت.

۵- به سوی، در جهت  
we are heading into a storm ما داریم به سوی توفان می‌رویم.

۶- رسیدن به، دست یافتن به  
he came into power in 1950

او در ۱۹۵۰ به قدرت رسید.  
to come into an inheritance به ارث رسیدن

۷- (ریاضی) تقسیم بر، بخش بر  
3 into 21 is 7 ۲۱ بخش بر ۳ می‌شود ۷.

۸- (امریکا - عامیانه) درگیر، سرگرم، مشغول  
به (با فعل be)

she is very much into jazz now  
حالا خیلی سرگرم (موسیقی) جاز است.

**in.tol.er.a|ble** (in tɒl'ər ə bəl) adj.

تحمل ناپذیر، تاب نیاوردنی، توان فرسا  
his behavior was intolerable

رفتار او غیر قابل تحمل بود.  
intolerable pain درد توان فرسا

in.tol'er.abil'ity or  
in.tol'er.able.ness, n.

in.tol'er.ably, adv.

**in.tol.er.ance** (in tɒl'ər əns) n.

۱- (نداشتن بردباری نسبت به عقاید و اعتقادات  
دیگران) پی‌ورزی، نارواداری، برناپشتی،  
تعصب، نازادگی، نابردباری (عقیدتی)، کوتاه  
فکری، فقدان رواداری، سنگاش

political and religious intolerance  
سنگاش (نابردباری) سیاسی و مذهبی

۲- (پزشکی) حساسیت نسبت به چیزی، آزیر  
(آلرژی)، بی‌تابی، تاب ناوری

intolerance to quinine  
حساسیت نسبت به کینین

an intolerance of strong light  
تاب ناوری نسبت به نور شدید

**in.tol.er.ant** (in tɒl'ər ənt) adj.

۱- (نابرد بار نسبت به عقاید و اعتقادات  
دیگران) متعصب، کوتاه فکر، پی‌ورز، ناروادار،  
نابردبار (عقیدتی)، برناپشتی، نازاده

an intolerant regime that wanted to impose  
one belief on everyone else نظام سنگاشگری

که می‌خواست یک اعتقاد را بر همه تحمیل کند  
۲- کوتاه‌فکرانه، متعصبانه

● intolerant of

۱- نابردبار نسبت به، سنگاشگر به، متعصب  
نسبت به ۲- آزیرمند به، دارای آلرژی به، تاب  
ناور به

in.tol'er.antly, adv.

in.tol'er.ant.ness, n.

**in.to.nate** (in'tō nāt', -tə-) vt.  
-nat'ed, -nat'ing

← intone

**in.to.nation** (in'tō nā'shən, -tə-) n.

۱- (زبان شناسی) آهنگ (جمله یا عبارت)  
to ask a question with a rising intonation

با آهنگ فزایشونده پرسش کردن  
۲- (خواندن با لحن موزون و آوازی) سرایش،  
آوازش، آهنگین سازی (صدا) ۳- (سرودهای  
نیایشی کلیسای گرگوریان) واژه‌های آغازین  
هر چامه یا سرود، چامه خوانی، قاری گری

in'to.na'tional, adj.

**intonation pattern**

(زبان شناسی) الگوی آهنگ، الگوی آوازش

**in.tone** (in tōn') vi., vt. -toned',  
-ton'ing

۱- (با صدای آوازی خواندن) سراییدن، آوازش  
کردن، آوازیدن ۲- دارای آهنگ خاص کردن  
(مثلاً جمله را دارای آهنگ پرسشی کردن)

۳- (متن یا سرود مذهبی را) با آهنگ قرائت  
کردن، قاری گری کردن، چامه خوانی کردن

in.ton'er, n.

**in to|to** (in tō'tō)

(لاتین) روییم، جمعاً، روی هم رفته

**in.tox|i.cant** (in taks' i kənt) n., adj.

مستی آور، گرسنگر

**in.tox|i.cate** (in taks' i kāt', -kit,

-kāt') vt. **-cat'ed, -cat'ing**

۱- مست کردن، گرسست کردن

strong drinks intoxicate a person quickly

مشروب های قوی زود انسان را مست می کند.

he was completely intoxicated

او کاملاً مست شده بود.

۲- (دارو یا مواد مخدر) از خود بی خود کردن،

نشسته کردن، تخدیر کردن، کِرِخاندن

۳- سرمست کردن، سرکیف آوردن، به شور و

شعف در آوردن

success has intoxicated him

موفقیت، او را سرمست کرده است.

۴- (پزشکی) مسموم کردن، زهرزده کردن

● intoxicated, adj.

۱- مست، گرسست (drunk هم می گویند)

۲- سرمست ۳- مسموم

**in.tox|i.ca.tion** (in taks' i kā'shən) n.

۱- مستی، گرسستی، مست شدگی ۲- سرمستی،

سرشادی، شور و شعف ۳- مسمومیت،

زهرزدگی

lead intoxication

مسمومیت ناشی از سرب

**intr** intransitive

مخفف: فعل لازم

**in|tra-** (in'trə)

پیشوند: درون، داخل [intravenous]

**in|tra.cel.lu.lar** (in'trə sel'yūlə lər)

adj.

(زیست شناسی) درون یاخته ای

\* **in|tra.cit'y** (in'trə sit'ē,

in'trə sit'ē) adj.

درون شهری

**In.tra.coast|al Waterway**

(in'trə kōs'tl)

(آمریکا) آبراه درون کرانه ای (آبراه ویژه ای

ناوهای کوچک که از باستون در ماساچوست

تا تگزاس امتداد دارد)

**in.trac.ta|ble** (in trak'tə bəl) adj.

۱- چموش، دیر رام، سخت لگام، دیر مهار،

سرکش، توسن، خودسر، لجوج، خیره سر

an intractable child

بچه ی خیره سر

intractable temper

خلق و خوی ستیزگرای

۲- (فلز و غیره) سخت (که مشکل می شود با آن

کار کرد)، (بیماری) دیر درمان، سخت درمان

intractable pain

درد دیر فرونشاندنی

intractable malady

بیماری دیر درمان

an intractable metal

فلز سخت

**in.trac'tabil'ity** or

**in.trac'table.ness**, n.

**in.trac'tably**, adv.

**in|tra.cu.ta.ne|ous test**

(in'trə kyōō tā'nē əs)

(پزشکی) آزمون درون پوستی (تزریق ماده ی

پادگن به زیر پوست برای شناخت نوع آذیر یا

آلرژی)

**in|tra.der.mal** (in'trə dər'məl) adj.

(زیست شناسی) درون پوستی

**in.tra.dos** (in trā'dās') n.

(معماری - قوس درونی تاق ضربی) درون

قوس، سقف (تاق ضربی)

**in|tra.mo.lec|u.lar**

(in'trə mō lek'yə lər) adj.

(زیست شناسی) درون مولکولی

**in'tra.mo.lec'u.larly**, adv.

**in|tra.mu.ral** (-myōōr'əl) adj.

۱- (در درون باروی شهر یا دیوارهای دانشگاه

و غیره) درون شهری، درون دانشگاهی (میان -

بخش ها یا دانشکده های یک دانشگاه)

intramural athletics

ورزش های درون دانشگاهی

۲- (کالبدشناسی) واقع در دیواره ی درونی

اندام) درون دیواره ای

**in'tra.mu'rally**, adv.

**in|tra.mus.cu.lar** (-mus'kyōō lər)

adj.

(پزشکی - واقع در یا تزریق شده به درون

عضله) درون ماهیچه ای

**in'tra.mus'cu.larly**, adv.

**intrans** intransitive

مخفف: فعل لازم

**in.tran.si.gent** (in tran'sə jənt) n.,  
adj.

۱- سرسخت، آشتی‌ناپذیر، بی‌امان،  
ناسازشگر، ناسازگار، خمش‌ناپذیر  
owing to their intransigent attitude, the cease-  
fire agreement was not signed

به خاطر روش آشتی‌ناپذیر آنان قرار داد آتش‌بس امضا نشد.  
۲- سرسختانه، آشتی‌ناپذیرانه ۳- آدم  
دیرآشتی، آدم سرسخت

in.tran'si.gence or

in.tran'si.gency, n.

in.tran'si.gently, adv.

**in.tran.si.tive** (in tran'sə tiv) adj., n.

۱- (دستور زبان) لازم، فعل لازم ۲- ناگذرا  
in.tran'si.tively, adv.

**in.tra.par|ty** (in'trə pər'tē) adj.

(در داخل حزب و میان بخش‌ها یا جناح‌های آن)  
درون حزبی

intraparty disagreement

اختلافات درون حزبی

**in.tra.per.son|al** (in'trə pər'sn əl)

adj.

(روی دهنده یا موجود در درون شخص) درون  
فردی، درون‌کسی

**in|tra.psy.chic** (in'trə sī'kik) adj.

(روی دهنده یا موجود در روان شخص)  
درون روانی (intrapsychical هم می‌گویند)

in'tra.psy'chi.cally, adv.

**in|tra.spe.cif|ic** (-spə sif'ik) adj.

(زیست‌شناسی - در میان اعضای یک گونه‌ی  
بخصوص) درون‌گونه‌ای

**in|tra.state** (-stāt') adj.

(به ویژه در مورد ایالات آمریکا) درون ایالتی

**in|tra.tel.lu.ric** (-te lōr'ik) adj.

(زمین‌شناسی) درون‌خاکی (واقع در یا روی -  
دهنده در ژرفنای زمین)

**in|tra.u|ter.ine** (-yōt'ər in) adj.

(کالبدشناسی) درون زهدانی

\* **intrauterine (contraceptive)  
device**

(پزشکی) ابزار درون زهدانی (برای جلوگیری  
از آبستنی)

**in.trav|a.sa.tion**

(in trav'ə sā'shən) n.

(پزشکی): داخل شدن مواد خارجی به خون یا  
تنباه) درون رگ روی

**in|tra.ve|nous** (in'trə vē'nəs) adj.

(پزشکی) درون سیاهرگی

in'tra.ve'nous.ly, adv.

**in|tra.zon|al** (-zō'nəl) adj.

(خاک‌شناسی) منطقه‌ای، درون منطقه‌ای

**in.treat** (in trēt') vt., vi.

entreat ← (قدیمی)

**in.trench** (in trench') vt., vi.

entrench ←

**in.trep|id** (in trep'id) adj.

نترس، جسور، بزن بهادر، کُرد، نیو، کنداؤر،  
دلاور

thus spoke the intrepid Sohrab to Hooman...

به هومان چنین گفت سهراب کُرد...

in'tre.pid'ity (-trə pid'ə tē) or

in.trep'id.ness, n.

in.trep'idly, adv.

**Int Rev** Internal Revenue

مخفف: درآمدهای درون مرزی

**in.tri.ca|cy** (in'tri kə sē) n., pl. **-cies**

۱- بغرنجی، پیچیدگی ۲- ریزآراستگی، ظرافت  
و حساسیت، درهم‌بافتگی

**in.tri.cate** (in'tri kit) adj.

۱- بغرنج (به خاطر داشتن روابط یا جزئیات  
ظریف و درهم پیچیده)، پیچیده

an intricate problem

مسئله‌ی بغرنج

۲- (پراز جزئیات ظریف و درهم پیچیده) تو در  
تو، درهم‌بافته، ظریف و حساس، ریزآراسته

the intricate designs on a butterfly's wing

طرح‌های ظریف بال پروانه

the intricate structure of a computer chip

ساختار ریزرآرسته‌ی یک تراشه‌ی کامپیوتر

in'tri.cately, adv.

in'tri.cate.ness, n.

in.tri.gant (in'tri gənt) n., pl. -gants

اهل دسیسه، توطئه‌گر، سوسه‌گر

in'tri.gante' (-gant'), pl. -gantes'

(-gants'), n.fem.

in.trigue (in trēg', in'trēg') n., vt.,

vi. -trigued', -trigu'ing

۱- سوسه، دسیسه، توطئه، آغالش، نقشه‌ی

سری

the courtiers' intrigues against each other

سوسه‌های درباریان علیه یکدیگر

۲- سوسه آمدن، دسیسه کردن، توطئه چیدن،

آغالیدن

he intrigued against his own friend

او علیه دوست خودش توطئه چید.

۳- از راه دسیسه به دست آوردن

they finally intrigued the bill through the

parliament

آنها بالاخره لایحه را با دسیسه به تصویب مجلس رساندند.

he intrigued himself into office and power

او با دسیسه خود را به مقام و قدرت رساند.

۴- (مسحور و شیفته کردن) خیره کردن،

(بسیار) خواهان و کنجکاو کردن

the toy intrigued the child

اسباب بازی کودک را مجذوب کرد.

a tale that intrigues the reader

حکایتی که خواننده را شیفته می‌کند

۵- (قدیمی) گول زدن، فریفتن، گنج کردن، هاج و

واج کردن ۶- (مهجور) گیرانداختن، گرفتار

کردن ۷- رابطه‌ی عشقی محرمانه، سر و سیر

amorous intrigues

روابط عشقی مخفیانه

۸- (ادبیات) طرح داستان

in.trigu'er, n.

in.trigu|ing (-trē'gɪŋ) adj.

کنجکاو‌ی‌انگیز، کنجکاو‌گر، خواهان ساز،

خیرد کننده، انگیزنده

in.trigu'ing.ly, adv.

in.trin.sic (in trin'sik, -zik) adj.

۱- (وابسته به نهاد و ارزش یا ماهیت درونی

هر چیز و نه به عوامل خارجی) درون خیز،

درون‌زاد، درونی، درونین (در برابر: برون‌خیز

(extrinsic)، ذاتی، اصلی، نهادی، گوهرین

the intrinsic value of a gold coin is usually less than its nominal value

ارزش واقعی یک سکه‌ی طلا (ارزش فلز آن) معمولاً از ارزش

اسمی آن کمتر است.

the wide gap between intrinsic feelings and

the way they are expressed

شکاف عمیق میان احساسات درونی و چگونگی بیان آنها

۲- (کالبدشناسی) درون اندامی (واقع در یا

وابسته به یک بخش یا اندام بخصوص)

in.trin'si.cally, adv.

in.trin'si.cal.ness, n.

intrinsic factor

(تکنرد شناسی) سازه‌ی درون خیز

in.tro (in'trō) n.

مخفف: (خودمانی) معرفی، شناخت

in|tro- (in'trō-, -trə-)

پیشوند: به درون، درون سوی، درون

[introvert]

intro 1- introduction 2- introductory

مخفف: ۱- معرفی، مقدمه، آشناسازی

۲- مقدماتی، آغازین

in.tro.duce (in'trō dūōs, -dyōōs') vt.

-duced', -duc'ing

۱- معرفی کردن، دیبا کردن

please introduce me to your friend

لطفاً مرا به دوست خود معرفی کنید.

allow me to introduce my brother to you

اجازه دهید برادر خود را حضورتان معرفی کنم.

we have not been introduced yet

هنوز به هم معرفی نشده‌ایم.

۲- شناساندن، شناسا کردن، عرضه کردن،

ارائه کردن، آشنا کردن با

Brian Del Pino introduced last night's program

برایان دلبینو برنامه دیشب را معرفی کرد.

to introduce a bill to the parliament

لایحه‌ای را به مجلس تقدیم کردن

to introduce readers to the new poet's works

خوانندگان را با آثار شاعر جدید آشنا کردن

۳- آوردن (برای اولین بار)

to introduce European birds into America

آوردن پرندگان اروپایی به امریکا

foreign travellers introduced new ideas into Iran

مسافران خارجی اندیشه‌های تازه‌ای را به ایران رسوخ دادند.

۴- دخیل کردن، دخالت دادن، وارد کردن، افزودن به

to introduce abuses into court practices

سوء استفاده را در فعالیت‌های دادگاه اشاعه دادن

to introduce irrelevancies into the discussion

چیزهای نامربوط را وارد بحث کردن

to introduce new features into a play

جنبه‌های نوینی را وارد یک نمایش کردن

they introduced two amendments to the bill

آنها دو ماده‌ی اصلاحی به لایحه افزودند.

۵- بدعت گذاردن، رسم کردن، باب کردن، نوآوری کردن

space science has introduced many new words

علم فضا واژه‌های تازه‌ی فراوانی را رایج کرده است.

to introduce a new fashion in hats

مد جدید کلاه را شناساندن

he was the first person to introduce the use of gunpowder into the French army

او نخستین کسی بود که کاربرد باروت را در ارتش فرانسه رایج کرد.

۶- دیباچه نگاشتن، مقدمه نوشتن، دیبانیوسی کردن، سرآغاز نویسی کردن، آغاز کردن

he introduces his work with a detailed account of his sources

او اثر خود را با شرح مفصّلی درباره‌ی منابع خود آغاز می‌کند.

to introduce a talk with an anecdote

نطقی را با یک حکایت آغاز کردن

۷- قرار دادن (در)، نهادن، درون نهادن

to introduce a needle into a vein

سوزن را در رگ فرو بردن

he introduced an electric wire into the hole

او یک سیم برق را توی سوراخ کرد.

۸- (کالا یا فراورده‌ی تازه را برای فروش) عرضه کردن

to introduce a new car

تومبیل تازه‌ای را عرضه کردن

in'tro.duc'er, n.

in.tro.duc.tion (-duk'shən) n.

۱- معرفی، دیبا

the introduction of guests to one another

معرفی مهمانان به یکدیگر

a letter of introduction

معرفی‌نامه

we need no introduction because we are cousins

ما نیازی به معرفی نداریم چون پسرعمو هستیم.

۲- (کتاب و غیره) دیباچه، پیشگفتار، مقدمه، پیش درآمد، درآمد، سرآغاز، آغاز، (مقدمات و اصول رشته یا دانش) آشناسازی، آغازنمایی

the book's introduction is too long

دیباچه‌ی کتاب بسیار طولانی است.

an introduction to modern American poetry

درآمدی بر شعر نوین امریکایی

۳- ارائه، عرضه (کالای جدید)، شناساندن (شخص یا اندیشه یا کالا و غیره)

the introduction of tonight's program

معرفی برنامه‌ی امشب

the introduction of computers into foreign markets was not easy

عرضه‌ی کامپیوتر در بازارهای بیگانه کار آسانی نبود.

the introduction of a new product on T.V.

شناساندن محصولی جدیدی از تلویزیون

۴- آوردن، وارد سازی

the introduction of African plants into America

آوردن گیاهان افریقایی به امریکا

the introduction of modern medicine into Iran

آوردن پزشکی نوین به ایران

the introduction of corrupt politicians into the government

داخل کردن سیاست‌بازان فاسد در دولت

۵- رایج سازی، رسم کردن، شایع سازی  
the introduction of new manufacturing processes

رایج کردن فرآیندهای نوین تولیدی

۶- تقدیم (لایحه و غیره)  
the introduction of a bill into Congress

تقدیم یک لایحه به کنگره

۷- قرار دادن، نهادن  
the introduction of a wire into the vein

نهادن سیم در داخل رگ

۸- افزایش  
the introduction of rude remarks into his speech

وارد کردن حرف‌های بی‌ادبانه در نطق خودش

۹- (موسیقی) پیش‌درآمد  
in.tro.duc.to|ry (-duk'tə rē) adj.

مقدماتی، پیش‌کردی، آغازین، دخشین،  
آشناساز، آشناگر، دیباگر (introductive هم  
می‌گویند)

an introductory course on classical music  
دوره‌ی مقدماتی موسیقی کلاسیک

in'tro.duc'to.rily, adv.  
in.tro.gres.sion (in'trō gresh'ən) n.

(ورود ژن‌های یک گونه به مجموعه ژن‌های  
گونه‌ی دیگر) تداخل ژن‌ها

in'tro.gres'sive (gres'iv) adj.  
in.tro|it (in trō'it, in'troit') n.

۱- (کلیسا - سرودی که در آغاز مراسم نیایش  
خوانده می‌شود) سرود آغازین ۲- (کلیسای  
کاتولیک) بخش نخستین عشای ربانی

in.tro.ject (in'trō jekt', -trə-) vt.  
(روانکاوی) درون افکندن

in'tro.jec'tion, n.  
in.tro.mit (-mit') vt., -mit'ted,

-mit'ting  
۱- درون گذاری کردن، درون گذاشتن ۲- به  
درون راه دادن

in'tro.mis'sion (-mish'ən) n.  
in'tro.mit'tent, adj.

in.tro.n (in'trān) n.  
(زیست‌شناسی) اینترون

in.torse (in trōrs', in'trōrs') adj.  
(گیاه شناسی) درون گشا

in.torse'ly, adv.

in.tro.spect (in'trō spekt', -trə-) vt.,  
vi.

(نگرش به اندیشه‌ها و احساسات درونی خود)  
درون نگری کردن، خودکاوی کردن

in.tro.spec.tion (-spek'shən) n.  
درون نگری، خویشستن نگری، خودکاوی

• introspective, adj.  
درون‌نگر، خودکاوی، درون‌نگرانه

introspective psychology روانشناسی درون‌نگر  
in'tro.spec'tive, adj.

in'tro.spec'tively, adv.  
in'tro.spec'tive.ness, n.

in.tro.ver.sion (-vər'zhən, -shən) n.  
۱- (روان شناسی) درون‌گرایی ۲- در خود

پیچیدگی، درون پیچیدگی، درون برگشتگی  
in'tro.ver'sive, adj.

in'tro.ver'sively, adv.  
in.tro.vert (in'trō vɜrt', -trə-,

in'trə vɜrt') vt., vi., n., adj.

۱- (روان شناسی) درون گرا شدن، درون -  
گرایی کردن ۲- به طرف درون خم کردن، درون

خم کردن، درون خم‌اندن ۳- (جانور شناسی)  
درون برگشته کردن، درون پیچیدن، درون

پیچیده کردن ۴- (هر چیز درون پیچیده به ویژه  
اندام لوله مانند درون پیچیده) درون پیچه

۵- (روان شناسی) درون‌گرا (در برابر: برون‌گرا  
(extrovert)

in.tro.vert|ed (-id) adj.  
(روان شناسی) درون‌گرا

in.trude (in trōd') vi., vt.  
-trud'|ed, -trud'ing

۱- (با: on یا upon یا in) زور دادن، پیش راندن،  
داخل کردن، وارد کردن، چپاندن ۲- (خود یا

عقاید خود را) تحمیل کردن، خود را (به زور  
وارد کردن)

he intruded himself upon us uninvited  
او بدون دعوت خودش را به ما تحمیل کرد.

he intrudes his own political ideas into the  
play او عقاید سیاسی خود را بر نمایش تحمیل می‌کند.

۳- (زمین شناسی) - گدازه را با فشار به داخل یا



میان سنگ‌ها راندن) گدازه رانی کردن  
 ۴- (ناخوانده) وارد شدن، میان (سخن یا  
 جلسه‌ی دیگران) پریدن، مزاحم شدن، مغل  
 شدن، سرزده وارد شدن

to intrude upon another's privacy

مغل خلوت دیگری شدن

I don't want to intrude on your family

نمی‌خواهم مزاحم خانواده‌ی شما بشوم.

I don't wish to intrude, I've just come to take  
 my key

نمی‌خواهم مزاحم شوم، فقط می‌خواهم کلیدم را بردارم.

in.trud'er, n.

in.tru|sion (in trʊdʒən) n.

۱- پیش رانی، زورآوری، دخالت، چپاش

I will not tolerate any intrusions into my private  
 life

هیچگونه دخالت در امور شخصی خودم را تحمل نخواهم کرد.

۲- (زمین شناسی) گدازه رانی ۳- مزاحمت،  
 تمحیل، سرزده آمدن

during our meeting, repeated telephone calls  
 were a major intrusion

طی ملاقات ما تلفن‌های مکرر مزاحمت عمده‌ای بود.

in.tru.sive (-siv) adj.

۱- ناخوانده، مزاحم، مغل، مداخله آمیز

an intrusive remark اظهار نظر مداخله گرانه

۲- (زمین شناسی) گدازه رانی شده، گدازه رانده

۳- (زبان شناسی) - افزوده شده بدون دلیل یا  
 سابقه‌ی تاریخی مانند "d" در واژه‌ی (spindle)

پیش رانده

in.tru'sively, adv.

in.tru'sive.ness, n.

in.trust (in trust) vt.

entrust ←

in.tu.bate (in tʊbət, -tʊbət-) vt.

-bat'ed, -bat'ing

(به ویژه پزشکی) - لوله وارد مجرا کردن مثلاً  
 وارد کردن لوله در حنجره برای تسهیل تنفس)  
 لوله گذاری کردن، لوله گذاشتن

in'tu.ba'tion, n.

in.tu|it (in tʊ'it, tʊ'it-; in tʊ'wit) vt.,  
 vi.

درون یابی کردن، شهودگری کردن

in.tu'it.able, adj.

in.tu|ition (in tʊ'ishən, -tʊ'it-) n.

۱- (دانستن یا فراگیری فوری و بدون استدلال  
 و تجربه و ممارست) درون یافت، شم، شهود،  
 درون تابی

I knew by intuition that it was time to act

به من الهام شده بود که هنگام عمل فرارسیده است.

۲- (هرچیزی که از راه درون یافت آموخته یا  
 دانسته شود) درون یافته

my intuitions have led me to conclude that...

احساس من مرا به این نتیجه رسانده است که ...

۳- قدرت درون یابی، شهودگری، شهشگری

in'tui'tional, adj.

in'tui'tion.ally, adv.

in.tu|i.tion.ism (-iz'əm) n.

(فلسفه) - این باور: از راه درون یابی می‌توان به  
 درک واقعی اشیا و اصول نایل شد) (اخلاقیات -  
 این باور: درون یابی ما را به درک اصول اخلاقی  
 اساسی و درستی یا نادرستی اعمال قادر  
 می‌کند) درون یافت گرایی، شهودگرایی

in'tui'tion.ist, adj., n.

in.tu|i.tive (in tʊ'itiv, -tʊ'it-) adj.

۱- وابسته به درون یافت، درون یافتی، شهودی  
 واقعیت شهودی

to know something intuitively

چیزی را از روی شم دانستن

۲- (شخصی که درون یابی او خوب است)  
 درون یافتگر، درون یاب، اهل شهود

an intuitive politician

سیاستمدار شهشگر

in.tu'i.tively, adv.

in.tu'i.tive.ness, n.

in.tu.mesce (in tʊ'mes, -tʊ'it-) vi.

-mesced', -mesc'ing

(به ویژه در اثر گرما) آماس کردن، فراخ شدن،

کف کردن، ور آمدن

**in.tu.mes.cence** (-mes'əns) n.

۱- آماس، ورآمدگی، فراخی شدگی، کف -  
کردگی ۲- اندام آماسیده ۳- غده، آمو

**in'tu.mes'cent**, adj.

**in.tus.sus.cept** (in'tə sə sept') vt.

درون نیامیدن، درون کشیدن (invaginate هم می‌گویند)

**in.tus.sus.cep.tion** (-sə sep'shən) n.

۱- درون نیامش، درون کشی ۲- (زیست -  
شناسی) - فرآیند جذب غذا و قرار دادن آن در  
میان دیوارهای یاخته (درون گیری)

**in'tus.sus.cep'tive**, adj.

**in.twine** (in twīn') vt., vi. **-twined'**,

**-twin'ing**

entwine ←

**In.u.it** (in'oo wit) n.

۱- سرخپوست اینویت (اینویت‌ها یا اسکیموها  
در شمال کانادا و آلاسکا زیست می‌کنند و  
واژه‌ی اینویت را به واژه‌ی اسکیمو ترجیح  
می‌دهند) ۲- ← Eskimo ۳- زبان اینویت  
(شاخه‌ای از زبان اسکیمو - آلوت)

**in|u.lase** (in'yōō lās') n.

(زیست‌شناسی) اینولاز (آنزیمی که اینولین را  
به فروکتوز تبدیل می‌کند)

**in|u.lin** (-lin) n.

(زیست‌شناسی - شیمی) اینولین (پلی ساکارید  
سفید و نشاسته مانند که در ریشه و جوانه‌ی  
بسیاری از گیاهان مرکب composite یافت  
می‌شود و سازنده‌ی فروکتوز و گلوکز است)

**in.unc.tion** (in un'k'shən) n.

۱- روغن مالی (به بدن)، مسح، تدهین ۲- مرهم،  
پماد، لینیمان

**in.un.dant** (in un'dənt) adj.

لبریز، سرشار، سیل مانند

**in.un.date** (in'ən dāt') vt.

**-dat'ed**, **-dat'ing**

۱- سیل گرفتن، سیل زده کردن، زیر آب بردن،  
از آب پوشیده کردن، آب بستن به

rain caused the river to inundate farms

باران موجب شد که رودخانه کشتزارها را زیر آب ببرد.

help for the inundated villages

کمک به دهکده‌های سیل زده

our basement was completely inundated

زیرزمین ما پر از آب شده بود.

۲- (به ویژه به صورت مجهول) اشباع کردن،  
(در چیزی) غرقه کردن

our office was inundated with job applications

سیل درخواست کار به اداره‌ی ما سرازیر شد.

● inundation, n.

۱- سیل گرفتگی، آب گرفتگی ۲- سیل

۳- غرقه‌سازی (در هر چیز)

**in'un.da'tor**, n.

**in.un.da.tory** (in un'də tōr'ē) adj.

**in.ur.bane** (in'ər bān') adj.

زمنخت و بی‌ادب، دهاتی مسلک، خام رفتار

**in'ur.ban'ity** (-ban'ə tē) n.

**in.ure** (in yoor', i noor') vi., vt.

**-ured'**, **-ur'ing**

۱- (به ویژه کارهای دشوار یا ناخوشایند) خو  
دادن، عادت کردن، آموخته کردن

gradually he became inured to that stifling  
environment

کم‌کم به آن محیط خفقان‌آور خو گرفت.

I inured myself to those cold Iowa winters

خودم را به آن زمستان‌های سخت آیوا خو دادم.

۲- به مرحله‌ی اجرا درآمدن، به کار افتادن

sick pay inures from the first day of illness

حقوق مربوط به دوره‌ی بیماری از اولین روز شروع بیماری قابل  
پرداخت است.

**in.ure'ment**, n.

**in.urn** (in 'urn') vt.

۱- (خاکستر شخص مرده را) در کوزه ریختن،  
در بستو ریختن ۲- دفن کردن، خاک کردن

**in u|ter|o** (in yōōt'ər ō)

(لاتین) در زهدان، نازاده، زاینده نشده

**in.u.tile** (in yōōt'əl) adj.

به درد نخور، بی‌فایده، بی‌استفاده

**in.util.ity** (in'yōō til'ə tē) n.

**inv** 1- invented 2- inventor

(مخفف لاتین: او آن را اختراع کرد) ۱- اختراع

شده ۲- مخترع

## in va.cu|o (in vak'yoō ð')

(لاتین) در خلأ

## in.vade (in vād') vi., vt. -vad'ed, -vad'ing

۱- مورد تاخت و تاز قرار دادن، (با جنگ و قشون) گرفتن، تجاوز (نظامی) کردن، برتاختن، تاخت و تاز کردن، دست یازی کردن  
 آلمان لهستان را گرفت. Germany invaded Poland  
 their soldiers invaded our territory

سربازان آنان سرزمین ما را مورد تجاوز قرار دادند.

۲- هجوم بردن

foreign tourists have invaded the carpet shops

مسافران خارجی به مغازه‌های فرش فروشی هجوم آورده‌اند.

۳- مُخل شدن، مختل کردن، منقص کردن، بی‌اجازه داخل شدن

to invade someone's privacy

خلوت کسی را به هم زدن

۴- (وارد چیزی شدن و در آن پراکنده شدن معمولاً با اثر بد) فرا گرفتن، درونگیر شدن  
 cancer has invaded all of her body

سرطان همه‌ی بدنش را فراگرفته است.

a body invaded by disease

بدنی که مورد هجوم بیماری قرار گرفته است.

poisonous fumes have invaded half of the building

گازهای زهرین نیمی از ساختمان را فراگرفته است.

in.vad'er, n.

## in.vag|i.nate (in vaj'ə nāt') vi., vt.

## -nat'ed, -nat'ing

۱- در نیام گرفتن، در نیام قرار گرفتن یا قرار دادن  
 ۲- ← intussuscept (به ویژه در مورد تشکیل کاسترولا - به طرف داخل لوله خم شدن و غلاف یا حفره تشکیل دادن) درون نیامیدن

in.vag'i.na'tion, n.

in.va.lid<sup>1</sup> (in'və lid, -ləd') adj., n.,

vt.

۱- علیل، رنجور، زمینگیر، نزار، دردمند،

انگشتال، آکمند، توان کاسته، معلول، بیواره

he hired a nurse to take care of his invalid mother  
 او برای توجه از مادر رنجورش پرستار اجیر کرد.

۲- وابسته به علیل‌ها

an invalid home  
 خانه‌ی معلولین

۳- آدم آکمند، آدم رنجور

invalids are given financial assistance

به معلولین کمک هزینه داده می‌شود.

he called France an economic invalid

او فرانسه را یک معلول اقتصادی نامید.

۴- نزار کردن، توان کاسته کردن، زمین گیر کردن  
 ۵- (انگلیس - خدمت نظام) معافیت پزشکی دادن، (از خدمت یا حضور در جبهه) معاف پزشکی کردن

in.val'id<sup>2</sup> (in val'id) adj.

بی‌اعتبار، بدون ارزش قانونی، باطل

invalid reasoning  
 استدلال باطل

without your signature the document is invalid

بدون امضای شما سند ارزش قانونی ندارد.

in.va.lid.ity (in'və lid'ə tē) n.

in.val'idly, adv.

## in.val'i.date (in val'ə dāt') vt.

## -dat'ed, -dat'ing

از ارزش قانونی انداختن، (قانوناً) بی‌اعتبار کردن، باطل کردن

the use of the wrong stamp invalidated the contract

به کار بردن مهر اشتباهی قرارداد را از اعتبار انداخت.

in.val'i.da'tion, n.

in.va.lid.ism (in'və lid iz'əm) n.

رنجوری، زمین‌گیری، نزاری، آکمندی، توان - کاستگی، علیلی، انگشتالی

## in.val|u.a|ble (in val'yoō ə bəl) adj.

پر ارزش، گرانبها، پر بها

his advice was invaluable

پند او بسیار ارزشمند بود.

in.val'uable.ness, n.

in.val'uably, adv.

**In.var** (in 'vār) n.

اینوار (نام بازرگانی آمیزه‌ی فولاد و ۲۶ درصد نیکل که در صنعت و ابزارسازی کاربرد دارد)

**in.var|i.a|ble** (in ver 'ē ə bəl) adj.

تغییر ناپذیر، دگرش ناپذیر، نادگرسان، ثابت، دامند، یکنواخت

an invariable habit عادت غیر قابل تغییر  
the cubicle's temperature should be kept invariable درجه‌ی حرارت اتاقک را باید ثابت نگاه داشت.  
they are invariably opposed to any kind of reform آنان همواره با هر گونه اصلاحات مخالفند.

**in.var'i.abil'ity** or**in.var'i.able.ness**, n.**in.var'i.ably**, adv.**in.var|i.ant** (in ver 'ē ənt) adj., n.

۱- ثابت، نادگرسان، دگرش ناپذیر، استاد، دامند ۲- (ریاضی) پایا، پایدار

invariant factor سازی پایا، عامل پایدار

**in.var'i.ance**, n.**in.va.sion** (in vā 'zhən, -shən) n.

۱- (با قشون و جنگ) گرفتن، تاخت و تاز، تجاوز (نظامی)، تهاجم، اشغال، تازش، برتازش  
the invasion of England by the Normans in A.D. 1066

گرفتن انگلستان توسط نورمان‌ها در سال ۱۰۶۶ میلادی

۲- مزاحمت، دخول بدون اجازه، خلوت شکنی  
the invasion of privacy of a newly married couple به هم زدن خلوت یک زوج تازه ازدواج کرده

۳- درونگیری، فراگیری  
the invasion of the body by a disease

مورد تهاجم قرار گرفتن بدن توسط یک بیماری

۴- (مجازی) هجوم، یورش  
the annual invasion of France by tourists

هجوم سالیانه‌ی جهانگردان به فرانسه

a severe locust invasion هجوم شدید ملخ

**in.va'sive**, adj.**invasion of privacy**

(حقوق - تجاوز به خلوت و امور محرمانه و شخصی فرد و افشاگری آنها به ویژه اگر موجب ناراحتی روحی یا اجتماعی او شود)  
خلوت شکنی، تجاوز به حریم شخصی افراد

**in.vec.tive** (in vek 'tiv) adj., n.

۱- فحش، ناسزا، دشنام، هرزه‌گویی ۲- توهین، اهانت، خوارداشت

**in.vec'tively**, adv.**in.vec'tive.ness**, n.**in.veigh** (in vā ' ) vi.

۱- دشنام دادن، فحش دادن ۲- (با: against) به باد ناسزا گرفتن، (سخت) مورد نکوهش قرار دادن

to inveigh against injustice

بیدادگری را به باد انتقاد گرفتن

he inveighed against his own destiny

او به سرنوشت خود فحش می‌داد.

**in.veigh'er**, n.**in.vei.gle** (in vē 'g'l, -vā ' -) vt. -gled, -gling

فریفتن، اغوا کردن، از راه به در بردن، گمراه کردن

he inveigled young girls

او دختران جوان را گمراه می‌کرد.

he finally inveigled the rich widow into marrying him

بالاخره بیوه زن پولدار را فریب داد و با او ازدواج کرد.

**in.vei'gle.ment**, n.**in.vei'gler**, n.**in.vent** (in vent ' ) vt.

۱- اختراع کردن، ابداع کردن، غُباد کردن، نوآفرینی کردن، تازه‌آوری کردن، نو انگیزی کردن

the Phoenicians invented the alphabet

فینیقی‌ها الفبا را اختراع کردند.

who has invented this machine?

این ماشین را چه کسی اختراع کرده است؟

۲- از خود درآوردن، دروغ بافی کردن

to use an invented name نام دروغین به کار بردن

to invent excuses بهانه تراشیدن

۳- (قدیمی) کشف کردن

**in.ven.tion** (in ven 'shən) n.

۱- اختراع، ابداع، غُباد، نوآفرینی، نو انگیزی  
the invention of the telephone اختراع تلفن

۲- هر چیز اختراع شده

the radio is a wonderful invention

رادیو اختراع شگفت‌انگیزی است.

۳- خلاقیت، قوه‌ی ابتکار، تازه‌اندیشی

the classical legacy shows the abundant invention of the ancient Greeks

میراث کلاسیک نشانگر خلاقیت سرشار یونانیان باستان است.

۴- دروغ‌بافی، دروغ، از خود درآوردن، دروغ‌پردازی

the whole story is an invention and I don't believe a word of it

این داستان همه‌اش من درآوردی است و من یک کلمه از آن را هم باور ندارم.

۵- (به ویژه موسیقی باخ) قطعه‌ی کوتاه (برای سازهای کلیددار مانند پیانو)

**in.ven.tive** (-tiv) adj.

۱- خلاقه، تازه‌اندیشانه، ابتکاری، مبتکرانه

inventive power نیروی خلاقه

۲- تازه‌اندیش، خلاق، نوآفرین، مبتکر

an inventive woman زنی نوآور

in.ven.tively, adv.

in.ven.tive.ness, n.

**in.ven.tor** (-tər) n.

مخترع، مدبّع، نوآفرین، تازه‌اندیش

**in.ven.tor|ry** (in 'vən tɔr 'ē) n., pl.

**-ries, vt. -ried, ry.ing**

۱- (بازرگانی و سوداگری) فهرست موجودی،

دفتر دارایی، سیاهه‌ی اموال، موجودی انبار،

موجودی کالا (به ویژه فهرست اموال که هر

ساله تهیه می‌شود) ۲- کالاهای موجود (در

فروشگاه یا انبار و غیره)، موجودی ۳- فهرست

(به ویژه فهرست پر جزئیات و دقیق)

۴- فهرست سازی ۵- فهرست کردن، سیاهه

کردن، صورت برداشتن از، در دفتر موجودی

نوشتن

● inventory control بازبینی موجودی

● inventory loan وام تأمین موجودی

● inventory turnover

گردش کالا در یک دوره‌ی مالی

● inventory valuation ارزش‌گذاری موجودی

● take inventory

۱- از کالای موجود صورت برداری کردن،

موجودی را فهرست کردن ۲- (مجازی) برآورد

کردن

if I take inventory of what I have done during

the last year, I will not be pleased

اگر کارهایی را که سال گذشته انجام داده‌ام برآورد کنم خوشحال نخواهم شد.

in'ven.to'ri.əl, adj.

in'ven.to'ri.ally, adv.

**in.ve.rac.i|ty** (in 'və ras 'ə tē) n., pl.

**-|ties**

دروغ، کذب، دروغگویی

**In.ver.ness** (in 'vər nes ')

(سابقاً - اسکاتلند) بلوک اینورنس

**in.verse** (in 'vərs ' , in 'vərs ' ) adj., n.,

**vt. -versed ' , -vers'ing**

۱- معکوس، وارونه، وارون، برگردان، مقلوب،

واژگون، نگون، نگونسار، عکس، (ریاضی) قلب

his enthusiasm for this job is in inverse

proportion to his salary!

اشتیاق او به این شغل با حقوقی که می‌گیرد رابطه‌ی معکوس

دارد!

to be in inverse ratio (or proportion) to

رابطه‌ی وارون (معکوس) داشتن با

inverse element

عنصر معکوس

an inverse order

ترتیب وارونه

inverse image

تصویر معکوس

۲- مقابل، رویارو، مخالف، دَمَرو

the inverse side of a coin پشت سکه، آن طرف سکه

division is the inverse operation of

multiplication تقسیم، عمل مقابل (واروی) ضرب است.

۳- (نادر) معکوس کردن، وارون کردن

inverted commas

نشان نقل قول

**in.verse'ly, adv.**

**inverse function**

(ریاضی) تابع معکوس، گسترش وارون

**in.ver.sion** (in vər'zhən, -shən) n.

۱- وارونگی، وارونسی، عکس، وارونش،  
دمرویی، پشت و رویی

an inversion of the letters from abc to cba

معکوس سازی (ترتیب) حروف از a b c به c b a

۲- (شیمی) دگرگونی شیمیایی (به ویژه تبدیل یک ترکیب ایزومری به نوع وارون خود)،  
وارونی ۳- (دستور زبان و معانی بیان) جابجا سازی، تقلیب، وارون سازی، قلب ۴- (ریاضی) وارون کنشی، معکوسیت، پس و پیشی  
۵- (موسیقی) وارون سازی پرده ۶- (روان پزشکی) همجنس بازی

**in.ver'sive**, adj.**in.vert** (in vɜrt'; in'vɜrt') n., vt., adj.

۱- وارون کردن، وارونه کردن، معکوس کردن،  
قلب کردن، پس و پیش کردن

if we invert abc we will have cba

اگر ترتیب a b c را معکوس کنیم می شود c b a

۲- واژگون کردن، نگون کردن، نکونسار کردن،  
برگرداندن، دَمرو کردن، پشت و رو کردن  
she caught the insect by inverting her cup on it

او فنجان خود را روی حشره دَمرو کرد و آن را گرفت.

۳- (ریاضی) عکس کردن

inverted proportion      خلاف نسبت، عکس نسبت

۴- (شیمی) دگرگون شده، وارون شده

invert sugar      شکر وارون شده

۵- هر چیز یا شخص وارون شده ۶- (روان پزشکی) همجنس باز

**in.vert'i'ble**, adj.**in.vert.ase** (in vɜr'tās') n.

← sucrase

**in.ver.te.brāte** (in vɜr'tə brit, -brāt') adj., n.

(جانورشناسی) بی مهره

**inverted comma**

(انگلیس) ویرگول (کامای) وارونه، نشان نقل قول، گیومه، نشان بازگو

**inverted mordent**

← mordent

**in.vert|er** (in vɜrt'ɔr) n.

(برق - دستگاه تبدیل برق مستقیم به متناوب)  
وارون ساز

**invert sugar**

(آمیزه‌ای از دکستروز و لولُز که در میوه‌ها یافت می‌شود) شکر وارون شده

**in.vest** (in vest') vt., vi.

۱- جامه پوشاندن، آراستن، ملبس کردن، مزین کردن

the raincoat with which he now invested his ample person

کت بارانی که اکنون هیکل تنومند خود را به آن ملبس کرده بود

۲- پوشاندن، دربرگرفتن، فرا گرفتن

fog invests the city      مه شهر را فرا می‌گیرد.

۳- دارای ویژگی کردن، دادن

his talent invests even the ordinary things of life with significance

قربچه‌ی او حتی چیزهای عادی زندگانی را دارای اهمیت می‌کند.

۴- (طی مراسم) به شغل گماردن، منصوب کردن

he was invested by Queen Elizabeth

او توسط ملکه الیزابت به کار گمارده شد.

۵- اختیار دادن به، (قدرت یا اختیار و غیره) اعطا کردن به

provincial life invested absolute power in the head of the family

زندگی در شهرستان‌ها

رئیس خانواده را دارای اختیارات تام می‌کرد.

the constitution has invested the president with important political powers

قانون اساسی به

رئیس جمهور اختیارات مهم سیاسی اعطا کرده است.

۶- (نادر) ← vest ۷- سرمایه‌گذاری کردن

he has invested most of his savings in stocks

او بیشتر پس انداز خود را روی سهام سرمایه‌گذاری می‌کند.

he invests his money in the steel industry

او پول خود را در صنایع فولاد سرمایه‌گذاری می‌کند.

how much have you invested in this venture?

در این کار چقدر سرمایه‌گذاری کرده‌ای؟

۸- صرف کردن

I have invested a lot of time and effort in this dictionary

من کوشش و وقت زیادی را صرف نگارش این فرهنگ کرده‌ام.

۹- (ارتش) محاصره کردن، دورگیری کردن  
in.ves'tor, n.

in.ves.ti.gate (in ves'tə gāt) vi., vt.  
-gat'ed, -gat'ing

۱- کند و کاو کردن، بررسی کردن، تحقیق کردن، رسیدگی کردن

the police are investigating the crime

پلیس دارد درباره‌ی جنایت تحقیق می‌کند.

we must investigate the causes of cancer

ما باید علل سرطان را بررسی کنیم.

۲- زمینه‌یابی کردن

in.ves'ti.gable (-gə bəl) adj.

in.ves.ti.ga.tion (in ves'tə gā'shən)  
n.

کند و کاو، رسیدگی، تحقیق، بررسی،  
زمینه‌یابی

according to the investigations conducted by  
the police ...

طبق تحقیقاتی که توسط پلیس انجام شده...

our investigations show that ...

بررسی‌های ما نشان می‌دهد که ...

the investigation of the causes of a  
phenomenon

بررسی علل یک پدیده

in.ves'ti.ga'tional, adj.

in.ves.ti.ga.tive (in ves'tə gāt'iv)  
adj.

وابسته به کندوکاو، تحقیقی، بازجویانه،  
جستجوگرانه (investigatory هم می‌گویند)

investigative journalism

روزنامه‌نگاری پژوهشی

in.ves.ti.ga.tor (in ves'tə gā'tər) n.

۱- کارآگاه خصوصی (private investigator) هم  
می‌گویند) ۲- بازجو، مأمور تحقیق، هوده‌یاب

in.ves.ti.tive (in ves'tə tiv) adj.

۱- (آنچه که اختیار یا مقام و غیره اعطا می‌کند)  
اعطا کننده ۲- وابسته به اعطای اختیار (یا مقام  
و غیره)

in.ves.ti.ture (-chər) n.

۱- اعطای مقام (معمولاً طی مراسم و با لباس  
رسمی) ۲- پوشاک، جامه ۳- (فئودالیسم)  
مراسم انتقال زمین به مستاجر

in.vest.ment (in vest'mənt) n.

۱- سرمایه‌گذاری

his investment in the company is considerable

سرمایه‌گذاری او در شرکت زیاد است.

she lost her investment

او سرمایه‌گذاری خود را از دست داد.

۲- صرف

my investment of time in writing this book

صرف وقت من در نگارش این کتاب

۳- پوشاک، روپوش ۴- گمارش (طی مراسم  
رسمی) ۵- محاصره

investment bank (or banker)

بانک سرمایه‌گذاری (بانکدار ویژه‌گر  
سرمایه‌گذاری)

investment company (or trust)

شرکت سرمایه‌گذاری

in.vet.er.ate (in vet'ər it) adj.

۱- دیرین، دیرینه، کهن، قدیمی

an inveterate enemy

دشمن دیرینه

۲- خو گرفته، ریشه‌دار، ژرف

his inveterate love of alcohol

in.vet'era.cy, n.

in.vet'er.ately, adv.

in.vi.a|ble (in vī'ə bəl) adj.

نادیر پای، زودمیر، ناتوان به رشد و زندگی  
بهنجار

in.vi'abil'ity, n.

in.vid|i.ous (in vid'ē əs) adj.

۱- ناخوشایند، زننده، نفرت‌انگیز، غیظ‌آور،  
کینه‌انگیز، تبعیض‌آمیز، مغرضانه، غرض‌آلود  
مقایسه‌های نفرت‌انگیز  
invidious comparisons

۲- (مهور) حسود ۳- حسادت‌انگیز،  
حسادت‌آور

in.vid'i.ously, adv.

in.vig'ious.ness, n.

**in.vig|i.late** (in vij'ə lāt') vi.**-lat'ed, -lat'ing**

(انگلیس) مراقبت کردن (در امتحانات)، ممتحن شدن

in.vig'i.la'tion, n.

**in.vig.or.ate** (in vig'ər āt') vt.**-at'ed, -at'ing**

نیرو دادن، قوت دادن، جانبخشی کردن، سرزنده کردن، سرحال آوردن، دارای شوق و حرارت کردن

the fresh morning air was invigorating

هوای تازه‌ی بامدادی نیرو بخش بود.

a good night's rest invigorated him

استراحت کامل در تمام شب او را سرحال آورد.

in.vig'ora'tion, n.

in.vig'ora'tive, adj.

in.vig'ora'tor, n.

**in.vin.ci|ble** (in vin'sə bəl) adj.

۱- شکست ناپذیر، مغلوب نکردنی

an invincible army

قشون شکست ناپذیر

۲- سخت، استوار

an invincible conviction

اعتقاد راسخ

in.vin'cibil'ity or

in.vin'cible.ness, n.

in.vin'cibly, adv.

**in vi|no ve.ri.tas**

(in vī'nō ver'i tas')

(لاتین: حقیقت در شراب است) مستی و راستی

**in.vi|o.la|ble** (in vī'ō lə bəl, -vī'ə lə-)

adj.

۱- نقض نکردنی، (قول و غیره) نشکستنی،

تخطی ناپذیر

the promise you and I made is inviolable for

ever عهدی که با تو بستیم هرگز شکستنی نیست

۲- ویران نشدنی، گزندناپذیر، خراب نکردنی

the inviolable heavens

عرش گزند ناپذیر

in..vi'obil'ity, n.

in..vi'obly, adv.

**in.vi|o.late** (in vī'ə lit, -lāt') adj.

(عهد و پیمان و غیره) نقض نشده، شکسته

نشده، تخطی نشده، مقدس

in.vi'olacy (-lə sē) or

in.vi'olateness, n.

in.vi'olately, adv.

**in.vis.i|ble** (in viz'ə bəl) adj., n.

۱- نامرئی، نادیدنی

an invisible man

مرد نامرئی

۲- ناآشکار، ناپیدا، ناهویدا

the house is invisible from the road, being surrounded by trees

چون اطراف خانه درخت قرار دارد از جاده قابل رؤیت نیست.

invisible exports such as tourism and banking

صادرات ناآشکار مانند جهانگردی و بانکداری

۳- ناچین، کوچک، نامشخص، تشخیص ناپذیر

small and almost invisible dots

نقطه‌های ریز و تقریباً غیرقابل تشخیص

۴- نهان، پنهان، محرمانه، افشا نشده، ارائه -

نشده

the company's invisible assets

دارایی‌های اعلام نشده‌ی شرکت

۵- هر چیز ناپیدا

● the Invisible

۱- خداوند ۲- جهان باقی، دنیای دیگر

in.vis'ibil'ity or in.vis'ible.ness, n.

in.vis'ibly, adv.

**invisible ink**

(جوهری که پس از حرارت دادن و غیره هویدا

می‌شود) جوهر ناپیدا، جوهر نامرئی

**in.vi.ta.tion** (in'və tā'shən) n.

۱- دعوت، فراخوان، برخوان

at the invitation of the Chinese government

بنا به دعوت دولت چین

we did not accept their invitation

ما دعوت آنها را نپذیرفتیم.

۲- دعوتنامه، برخوان نامه، فراخوان نامه

I received their invitation yesterday

دعوتنامه‌ی آنها را دیروز دریافت کردم.

۳- (معمولاً با تداعی منفی) انگیزان، محرک،

مسبب

leaving a house - door open is an invitation to

theft باز گذاشتن در خانه وسوسه‌ای برای دزدی است.



● a standing (an open) invitation  
دعوت باز، دعوت همیشگی

● by invitation only  
فقط با (کارت) دعوت، فقط با دعوتنامه

**in.vi.ta.tion|al** (-shə nəl) *adj.*  
دعوتی، فقط برحسب دعوت، فراخوانی،  
برخوانی

an invitational tennis tournament  
سابقات فراخوانی تنیس

**in.vi.ta.to|ry** (in vīt'ə tōr'ē) *adj.*, *n.*,  
*pl. -ries*

(کلیسا) وابسته به فراخوانی به نیایش  
**in.vite** (in vīt'; in'vīt') *n.*, *vt.*

**-vit'ed, -vit'ing**  
۱- دعوت کردن، فراخوان کردن، فراخواندن،  
برخواندن، برخوان کردن

he invited me to dinner  
مرا به شام دعوت کرد.

the managers were all invited to the meeting  
همه‌ی مدیران را به جلسه دعوت کردند.

we invited all the relatives over for lunch  
همه‌ی خویشاوندان را برای نهار به خانه دعوت کردیم.

۲- خواستار شدن، درخواست کردن، خواستن  
to invite questions and discussion  
خواستار پرسش و بحث شدن

he invited me to give my views  
از من خواست که نظرم را بگویم.

۳- منجر شدن به، انگیزاندن، سبب شدن  
actions that may invite scandal

اعمالی که ممکن است به افتضاح بکشد  
don't invite theft by leaving your key in the  
car!  
با گذاشتن کلید در ماشین انگیزه‌ی دزدی به وجود نیابرد!  
۴- وسوسه کردن ۵- (عامیانه) دعوت،  
دعوتنامه

**in'vitee'**, *n.*  
**in.vit.ing** (-vīt'ing) *adj.*

انگیزگر، وسوسه‌آمیز، دلبرانه، رُیابنده،  
مجنوب‌کننده

her inviting look  
نگاه وسوسه‌آمیز او

an inviting climate  
آب و هوای دلپذیر  
a big, inviting-looking cake!

یک کیک بزرگ که انسان را به سوی خود می‌کشد!  
**in.vi.tro** (in vē'trō', -vi't-)

(لاتین: در شیشه) مجزا شده، نگهداری شده در  
آزمایشگاه، در لوله‌ی آزمایش، به طور  
آزمایشگاهی، آزمایشگاهی

in vitro fertilization  
باروری سازی آزمایشگاهی

**in.vi|vo** (in vī'vō, in vē'v-)  
(لاتین: در موجود زنده) روی دهنده یا موجود

در سازواره‌ی زنده، درزیوه، در داخل بدن، در  
درون موجود زنده، درون تنی

**in.vo.cate** (in'və kāt') *vt.*, *vi.*  
**-cat'ed, -cat'ing**

(نادر) به صورت نیایش درخواست کردن یا  
گفتن، استدعا کردن

**in.vo.ca.tion** (in'və kə'shən) *n.*  
۱- (متوسل شدن به خداوند یا خدایان یا  
مقدس‌ان و غیره برای کمک یا برکت یا الهام و  
غیره) توسل، دست‌یازی، استدعا، دست‌به  
دامانی

the invocation of the Muse at the beginning of  
Homeric epics

توسل به الهگان در آغاز حماسه‌های هومر

۲- احضار ارواح خبیث، فراخوانی شیطان

**in'vo.ca'tional**, *adj.*

**in.voc'a.to'ry** (-vāk'ə tōr'ē) *adj.*

**in.voice** (in'vois') *n.*, *vt.* **-voiced'**,  
**-voic'ing**

۱- (فهرست قلم به قلم کالاهای فرستاده شده یا  
خدمات داده شده با ذکر مقدار و قیمت و  
هزینه‌ی حمل هریک و غیره) فاکتور، صورت -  
حساب، بیجک، برگ فروش، سیاهه‌ی فروش

۲- فاکتور نوشتن یا دادن، بیجک دادن

we will be invoicing you separately for these  
items

برای این اقلام جداگانه برایتان صورت حساب خواهیم فرستاد.

**in.voke** (in vōk´) vt. **-voked´**,  
**-vok´ing**

۱- (به خداوند یا مقدسان و غیره) متوسل شدن  
به، آگستن، دست یازیدن  
the gods had to be invoked to bring rain

توسل به خدایان برای آوردن باران ضروری بود.

۲- استدعا کردن، دست به دامن شدن،  
درخواست (عاجزانه) کردن

to invoke aid استدعای کمک کردن

she invoked their forgiveness

او از آنها تقاضای بخشش کرد.

۳- عطف کردن، به کار گرفتن

to invoke article three of the U.N. charter

بند سوم اساسنامه‌ی سازمان ملل را پیش کشیدن

۴- موجب شدن، ایجاد کردن، سبب شدن،  
فراخواندن ۵- ارواح خبیث را احضار کردن،  
شیطان خوانی کردن

in.vok´er, n.

**in.vol|u.cel** (in vāl´vō sel´) n.

(گیاه‌شناسی) گریبانک

in.vol´u.cel´late (-sel´it) adj.

**in.vo.lu.crate** (in vō lōō´krit, -krāt´;

-və-) adj.

(گیاه‌شناسی) گریبانک دار، گریبانکی

**in.vo.lu.cre** (in vō lōō´kər, -və-) n.

(گیاه‌شناسی - کالبد شناسی) گریبانه، گریبان  
شامه، گریبان برگ (involucrum هم می‌گویند)

in´vo.lu´cral (-krəl) adj.

**in.vol.un.tar´y** (in vāl´ən ter´ē) adj.

۱- غیر ارادی، خودبخود

sneezing is involuntary

عطسه کردن غیر ارادی است.

۲- غیر عمدی، ناآگاهانه، ناخواسته، ناپیش -

خواسته، ناخواست

involuntary manslaughter

قتل غیر عمد

in.vol´un.tar´i.ly, adv.

in.vol´un.tar´i.ness, n.

**in.vo.lute** (in vō lōōt´) adj., n., vi.

**-lut´ed, -lut´ing**

۱- پیچیده، ظریف و مدغم ۲- (زیست‌شناسی)

روگشته، تو پیچیده، درون پیچ

involute shells

صدف‌های درون پیچ

involute leaves

برگ‌های روگشته

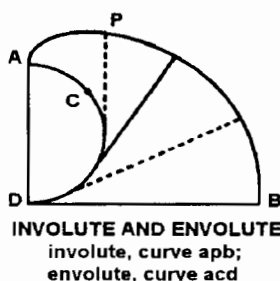
۳- (ریاضی)

گسترنده، خط

مماسی، آن و

لوت ۴- رو -

گشسته شدن،



تو پیچیده شدن، (ریاضی) گسترنده شدن

**in.vo.lu.tion** (in vō lōō´shən) n.

۱- گرفتاری، درگیری ۲- (کالبدشناسی)

روگشتگی، تو پیچیدگی ۳- (ریاضی) برگشت،

تضامن، توان‌یابی، انولوسیون ۴- (دستور

زبان) پیچیدگی (به ویژه پیچیدگی ساختمان

جمله در اثر آمدن یک عبارت میان مبتدا و خبر)

۵- (پزشکی) دگرگونی بازگشتی، پس گشت

(بازگشت اندام به شکل و اندازه‌ی پیشین خود

مثلاً رحم پس از زایمان و یا کم شدن کارکرد

اندام مثلاً در اثر پیری یا یائسگی)

in´vo.lu´tional, adj.

in´vo.lu´tion.ar´y, adj.

**in.volve** (in vāl´v, -vōlv´) vt.

**-volved´, -volv´ing**

۱- (در اصل) در پیچیدن، فرا گرفتن، دربرگرفتن

مه کرانه را فراگرفت. fog involved the shoreline

۲- پیچیده کردن، (درهم) گوراندن، درهم بافتن،

بفرنج کردن

the problem is more involved than you think

مسئله از آنچه تو فکر می‌کنی پیچیده‌تر است.

۳- دست‌اندرکار کردن، مشغول کردن

the number of workers involved in the  
construction of the bridge

تعداد کارگرانی که دست‌اندرکار ساختن پل هستند

an organization that is involved in the  
country's defense program

سازمانی که دست‌اندرکار برنامه‌ی دفاعی کشور است

۴- درگیر، گرفتار، دچار

I do not want to get involved in her personal  
difficulties

نمی‌خواهم در مشکلات شخصی او گرفتار شوم.

they involved our country in war and bloodshed. آنان کشور ما را درگیر جنگ و خونریزی کردند.  
۵- مستلزم بودن، دربرداشتن، با خود داشتن، شامل بودن

this mission may involve unforeseen dangers  
این مأموریت ممکن است خطرهای پیش‌بینی نشده‌ای را در برداشته باشد.

the construction of that road involved the building of hundreds of bridges  
ساختن آن راه مستلزم بنا نهادن صدها پل بود.

diseases that involve hospitalization  
بیماری‌هایی که مستلزم خوابیدن در بیمارستان است.

۶- مربوط بودن به، وابسته بودن به، بستگی داشتن به، سر و کار داشتن

lacerations that involve muscles  
زخم‌هایی که مربوط به عضلات می‌شود

problems that involve their future  
مسائلی که با آینده‌ی آنها سر و کار دارد

this matter involves his honor  
این موضوع با شرف او سر و کار دارد.

۷- (مهیجور) پیچاندن، مارپیچ کردن  
● درگیر شدن در، دچار شدن  
● involve oneself with someone

خود را با کسی درگیر کردن

in.volve´ment, n.

in.volved (-vɔlvd´, -vɔlvd´) adj.

۱- پیچیده، بغرنج، غامض، مدغم، پیچ در پیچ  
an involved problem مسئله‌ی پیچیده

۲- درگیر، گرفتار، دچار ۳- دست‌اندرکار  
۴- (با: with) دارای رابطه (عشقی یا جنسی)

in.vul.ner.a|ble (in vul´nər ə bəl)  
adj.

آسیب‌ناپذیر، گزند ناپذیر، زخمی نشدنی، مصون، خدشه ناپذیر

in.vul´ner.abil´ity, n.

in.vul´ner.ably, adv.

in.ward (in´wərd) adj., adv., n.

۱- درونی، در داخل، در درون (← internal)

درون سوی، به طرف داخل

an inward smile لبخند درونی  
ships that were trying to run either inward or outward through the blockade

کشتی‌هایی که سعی می‌کردند با گذشتن از خط محاصره داخل یا خارج شوند.

the inward and outward flow of information  
جریان درون سوی و برون سوی اطلاعات

۲- باطنی، معنوی، سرشتی، اندرونی  
inward peace آرامش درونی

he lives an inward and unmaterial life  
او دارای یک زندگی معنوی و غیرمادی است.

that man's inward struggle  
کشمکش وجدانی (درونی) آن مرد

her fears began to turn inward  
هراسهای او کم‌کم درونی می‌شدند.

۳- نزدیک (به کسی)، صمیمی، یکدل  
the play invites the audience to be inward with the characters

نمایش، تماشاچیان را تشویق به یکدلی با بازیگران می‌کند.

۴- درون بین، در خویش نگر(انه)، گوشه‌گیر، کم حرف

a shy and inward person  
آدم کم رو و تودار

۵- (جمع) امعا و احشا، اندرونی، دل و روده

۶- (جمع) درون، داخل، آنچه که در درون قرار دارد

in.ward|ly (-lē) adv.

۱- از درون، در درون، به سوی درون  
the missile moves inwardly to the center of the galaxy

موشک به درون و به سوی مرکز کهکشان حرکت می‌کند.  
۲- دروناً، باطناً، از ته دل

او باطناً خوشحال بود.  
she was inwardly happy

in.ward.ness (-nis) n.

۱- باطن، سرشت ۲- معنویت ۳- ژرف‌اندیشی، بینش، عمق تفکر ۴- (با: with) آشنایی کامل

۵- کم حرفی

**in.wards** (in 'wərdz) adv.

به سوی درون، به طرف داخل، درون سوی

**in.weave** (in wēv', in 'wēv') vt.

**-wove', -wo'ven or -wove',**

**-weav'ing**

درهم بافتن، (در درون چیزی) بافتن، درون بافت کردن

**in.wrap** (in rap') vt. **-wrapped',**

**-wrap'ing**

enwrap ←

**in.wrought** (in rōt', in 'rōt') adj.

۱- (طرح و نقش) درون باف شده، بافته شده در

پارچه ۲- (قدیمی) دارای آذین‌هایی که در بطن هستند (و بر سطح نقاشی و غیره نشده‌اند)

۳- درهم آمیخته، درآمیخته، ممزوج

**I|o** (ī 'ō')

۱- (اسطوره‌ی یونان) آیو (دختری که زاوش

عاشق او بود و او را تبدیل به گاو ماده کرد)

۲- (نجوم) آیو، ایو (یکی از ماه‌های مشتری)

**Io** ionium

مخفف: (شیمی) نشان ایونیم

**I/O** input/output

مخفف: درون داد - برون داد

**i|o|date** (ī 'ə dāt') n., vt. **-|dat'ed,**

**-|dat'ing**

(شیمی) ۱- یُد زدن به، در معرض یُد قرار دادن

۲- ملح اسید یدیک

i'oda'tion, n.

**i|od.ic** (ī äd'ik) adj.

(شیمی) وابسته به یُد، یُدی

**iodic acid**

(شیمی) اسید یدیک

**i|o|dide** (ī 'ə dīd') n.

(شیمی) یدید (ترکیب ید با عامل دیگر)

**i|o|di.nate** (ī 'ə di nāt') vt.

**-nat'ed, -nat'ing**

(شیمی) با یُد ترکیب کردن، ید زدن به

i'odi.na'tion, n.

**i|o|dine** (ī 'ə dīn', -dīn; -dēn') n.

۱- (شیمی) ید (عنصر غیرفلزی از خانواده‌ی

هالوژن‌ها - شامل بلورهای خاکستری متمایل

به سیاه که به صورت بخار بنفش در می‌آیند و

به عنوان گندزدا کاربرد دارد - نشان آن: I.

وزن اتمی: ۱۲۶/۹۰۴۴، نقطه‌ی گداز: ۱۱۳۷°C.

نقطه‌ی جوش: ۱۸۴۳۵°C (۲) - (داروسازی) ید

(آبگونه‌ی گندزدا)

**i|o|dism** (ī 'ə diz'əm) n.

(پزشکی) یُدزدگی (بیماری ناشی از مصرف

بیش از حد یُد)

**i|o|dize** (-dīz') vt. **-|dized',**

**-|diz'ing**

(پزشکی - عکاسی) یُد زدن به، یُدی کردن

**iodized salt**

نمک طعام که یُد سدیم یا یُد پتاسیم به آن

افزوده‌اند، نمک یُددار

**i|o|do-** (ī 'ō dō-, -də; ī 'ə dō', -ə də)

پیشوند: (شیمی) دارای ید، یدی [iodoform]

(پیش از واکه می‌شود: -iod)

**i|o|do.form** (ī 'ō dō fōrm') n.

(داروسازی) یُدو فرم (ترکیب زرد فام و بلورین

ید به فرمول CHI<sub>3</sub> که گندزدا است)

**I|o|dol** (ī 'ə dōl', -dōl') n.

یُدول (نام بازرگانی ترکیب یُد به فرمول

(C<sub>4</sub>HI<sub>4</sub>N

**i|o|dom.e|try** (ī 'ō dām'ə trē) n.

(شیمی) یدسنجی، یدومتری

**i'odo'met'ric** (-dō'mē'trik) adj.

**i|o|do.pro.te|in** (ī 'ō dō prō'tēn',

-prōt'ē in) n.

(شیمی) ید و پروتئین (پروتئین که حاوی ید

است)

**i|o|dop.sin** (ī 'ō dāp'sin) n.

(زیست شناسی) یدوپسین (پروتئین رنگدانه‌ای

به رنگ بنفش که در چشمان جاندارانی که رنگ

را تشخیص می‌دهند یافت می‌شود)

**i|o|dous** (ī 'ō dōs, ī 'ə dōs) adj.

۱- وابسته به ید یا دارای یُد، یُدی، یُددار

۲- (شیمی) وابسته به ترکیبی که دارای ید سه

ظرفیتی است

**I of M or I.O.M** Isle of Man

مخفف: (انگلیس) جزیره‌ی مَن

**i|o|lite** (ī 'ō lit') n.

coedierite ←

## \* i|o moth (ī'ō)

(جانورشناسی) پروانه‌ی آیو (Automeris io)  
که درشت و زرد فام و بومی امریکای شمالی  
است)

i|on (ī'an, -än') n. (فیزیک) یون

-ion

پسوند: ۱- عمل، حالت، وضع، -ی  
[retrospection] ۲- پیامد، نتیجه‌ی [retroaction]

## \* ion engine

موتور یونی (موتوری که توسط موجی از  
اتم‌های یونیزه شده به حرکت در می‌آید و در  
فضا نوردی کاربرد دارد)

lo.nes.co (yə nes'kō, ē'ə-), Eugene  
1912-

یوجین یونسکو (نمایشنامه نویس فرانسوی -  
زاده‌ی رومانی)

## ion exchange

(شیمی) دادگرفت یون، مبادله‌ی یون (که در  
پالایش آب و غیره کاربرد دارد)

I|o.ni|a (ī'ō'nē ə)

ایونیا (نام باستانی بخشی از کرانه‌ی ترکیه در  
دریای اژه که سابقاً یونانی‌نشین بود)

I|o|ni.an (-nē ən) adj., n.

۱- اهل ایونیا ۲- وابسته به زبان و فرهنگ مردم  
ایونیا، ایونیایی

## Ionian Islands

جزایر ایونیا (در باختر یونان)

## Ionian Sea

دریای ایونیا (بخشی از مدیترانه - میان یونان،  
ایتالیا و جزیره‌ی سیسیل)

i|on.ic (ī'än'ik) adj.

(فیزیک) وابسته به یون، به شکل یون

I|on.ic (ī'än'ik) adj., n.

۱- وابسته به سرزمین ایونیا (در یونان  
باستان) و مردم آن، ایونیایی ۲- وابسته به  
شاخه‌ای از زبان یونانی باستان که گویش  
آتیکا هم جزو آن بود، زبان ایونیایی  
۳- (معماری) سبک ایونیک (به ویژه

ستون‌هایی که دارای شیار بوده و سرستون آن  
مثل شاخ قوچ پیچیده است) (- تصویر: order)  
۴- وابسته به سبک نگارش و معانی بیان  
ایونیک (در یونانی و لاتین) ۵- (شعر یونانی و  
لاتین) چهارگام شعری هر یک دارای چهار هجا  
که دوگام اول بلند و دوگام دوم کوتاه‌اند  
۶- شعر ایونیک ۷- گویش ایونیکی

## ionic bond

(فیزیک - شیمی) پیوند یونی (پیوند شیمیایی  
میان دو یون که بار الکتریکی مخالف دارند)

i|o|ni.um (ī'ō'nē əm) n.

(شیمی) یونیم (ایزوتوپ تابشگر توریم  
(thorium))

## ionization chamber

(فیزیک - شیمی) محفظه‌ی یون سازی (یونی  
کردن)

i|on.ize (ī'an īz') vt., vi. -ized',  
iz'ing

(شیمی) یونی کردن، یونیزه کردن

i'oni.z'tion, n.

i'on.iz'er, n.

i|on|o.gen (ī'än'ə jən) n.

(شیمی) یون‌زا (ماده‌ای که یونی می‌شود یا یون  
تولید می‌کند)

ion'o.gen'ic, adj.

I|o|none (ī'ə'nōn') n.

یونین (نام بازرگانی آبگونی بی رنگی به  
فرمول C<sub>13</sub>H<sub>20</sub>O که از citral و acetone ساخته  
شده است و در عطرسازی کاربرد دارد)

i|on|o.phore (ī'än'ə fôr') n.

(زیست‌شناسی) یون بر (دسته‌ای از ترکیباتی  
که یون‌ها را در عبور از شامه‌ی یاخته‌ها یاری  
می‌دهند مانند برخی آنتی بیوتیک‌ها)

i|on|o.sonde (ī'än'ə sänd') n.

یون سپهر سنج (دستگاهی که با آن ضخامت و  
فرازی یون سپهر را اندازه می‌گیرند)

i|on|o.sphere (ī'än'ə sfir') n.

یون سپهر (بخش برونی فضای کره زمین که از

ارتفاع حدود ۵۵ کیلومتر آغاز می‌شود و حاوی چندین لایه می‌گردد)، یون کره، یونسفر  
← Dregion و Eregion و Fregion

ion' o.spher'ic, adj.

i|on.to.pho.re.sis

(ī ǎn' tō fə rē' sis) n.

(پزشکی: راندن یون‌های مواد شیمیایی به درون بافت‌های بدن به کمک جریان برق) یون رانی

ion'to.pho.ret'ic (-ret'ik) adj.

IOOF Independent Order of Odd Fellows

مخفف - مزاح آمیز - رسته‌ی مستقل آدم‌های غیر معمولی

i|o|ta (ī ōt' ə) n.

۱- (نام نهمین حرف الفبای یونانی) آیوتا  
۲- مقدار بسیار کم، ذره، سرسوزن  
she didn't show an iota of compassion!

ذره‌ای مزوت نشان نداد!

i|o|ta.cism (-siz' əm) n.

۱- (در یونانی) به کار بردن بیش از حد حرف آیوتا  
۲- تبدیل واژه‌ها به صدای آیوتا (در یونانی)

IOU (ī ō' yōō' ) n., pl. IOU's

مخفف: (من به شما بدهکارم) سند بدهکاری (ورقه‌ی امضا شده‌ای که بالای آن این حروف نوشته شده است و حاکی از اذعان بدهی است)  
-ious (ē əs, yəs, əs)

پسوند (صفت‌ساز): -گین، -دار، -ی [furious]

I|o.wa (ī' ə wə; -wā' ) n., pl. -wa or -was

۱- ایالت آیوا (در بخش شمالی و مرکزی ایالات متحده - مخفف آن: Ia, ۱۴۶ هزار کیلومتر مربع)  
۲- رود آیوا (از شمال آیوا به جنوب می‌رود و به میسی‌سیپی می‌ریزد)  
۳- قبیله‌ی سرخپوستان آیوا (که بقایای آنان امروزه در ایالت‌های کانزاس و نبراسکا زیست می‌کنند)  
۴- زبان این سرخپوستان

l' o.wan, adj., n.

Iowa City

شهر آیواستی (مقر دانشگاه آیوا)

IPA International Phonetic Alphabet

الفبای آوانگار بین‌المللی

\* ip.e|cac (ip' i kak' ) n.

۱- (دارو سازی) ریشه‌ی ایپکا (ریشه‌ی گیاهی به نام Cephael is ipecacuanha از خانواده‌ی madder - بومی نواحی حاره‌ی امریکای جنوبی - از آن emetine و آلوکالوئیدهای دیگر می‌گیرند)  
۲- داروی قی‌آور  
۳- انواع گیاهانی که همین کاربرد را دارند (ipecacuanha هم می‌گویند)

lph|i.ge|ni|a (if' ə jə nī' ə)

(اسطوره‌ی یونان) اِفی ژنی، اِفی چنایا (دختر آگاممنون)

ip|o.moe|a (ip' ə mē' ə) n.

(گیاه‌شناسی) ایپومو (نام جنسی از گیاهان خزنده یا پیچنده از خانواده‌ی نیلوفران که گل‌های شیپوری می‌دهند)

Ip.po.li.tov-I|va.nov

(ē' pō lū' tōf ē vā' nōf), Mikhail

Mikhailovich 1859-1935

ایپولیتوف - ایوانوف (آهنگساز روسی)

I-prop.o.si.tion (ī' prəp' ə zish' ən) n.

(منطق) گزاره‌ی مثبت

ip|se dix|it (ip' sā dik' sit, -sē-)

(لاتین: خودش گفته است) حرف من در آوری، حرف کوتاه فخرانه

ip|si.lat.er|al (ip' sə lat' ər əl) adj.

(وابسته به یا در همان طرف بدن) همان سوی، هم کنار

ip.sis.si|ma ver|ba

(ip' sis' i mə ver' bə, -vər' -)

(لاتین: عین حرف‌های او - در مورد نقل قول به کار می‌رود) نقل قول بدون کم و کاست

ip|so fac|to (ip' sō fak' tō)

(لاتین) به صرف همین واقعیت، به همین دلیل، در نفس خود

training speech is ipso facto training in personality

آزمون سخنوری فی‌نفسه آموزش شخصیت است.

he was a handsome boy and, ipso facto, made other students jealous

او پسر خوش‌قیافه‌ای بود و به همین دلیل دیگر شاگردان به او حسادت می‌کردند.

**Ip|so ju|re** (ip'sō joor'ē)

(لاتین) تنها توسط قانون، به خاطر قانون

**i.q.** (idem quod) the same

مخفف: (لاتین) همان

**IQ** intelligence quotient

مخفف: هوش بهر، بهره هوشی

**I|qui.tos** (ē kē'īōs)

شهرایکیتوس (در شمال خاوری کشور پرو)

**ir-** (ir)

← in- (پیش از r می‌آید)

**ir** or **i-r** infrared

مخفف: فروسرخ

**Ir** 1- Iran 2- Iranian 3- Ireland 4- iridium

5-Irish

مخفف: ۱- ایران ۲- ایرانی ۳- ایرلند ۴- (شیمی)

ایریدیوم ۵- ایرلندی

\* **IRA** (ī'ār'ā'; ī'rə) n., pl. **IRA's**

I(ndividual) R(etirement) A(count)

مخفف: (امریکا) حساب پس انداز بازنشستگی

فردی (که تا هنگام برداشت از پرداخت مالیات

معاف است)

**I|ra** (ī'rə)

اسم خاص مذکر

**IRA** Irish Republican Army

مخفف: ارتش جمهوریخواه ایرلند

**I|ran** (i ran', ī-; ē rān')

۱- ایران (۱۶۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع - نام دیگر

آن در زبان انگلیسی: Persia) ۲- فلات ایران (از

دجله تا رود سند که ایران و افغانستان بخش

عمده‌ی آن را تشکیل می‌دهد)

**Iran** Iranian

مخفف: ایرانی

**I|ra|ni** (ē rā'nē, i-) adj.

ایرانی

**I|ra.ni|an** (i rā'nē ən, -rā'-, ī-)

adj., n.

۱- ایرانی، اهل ایران، وابسته به زبان و فرهنگ ایران (Persian هم می‌گویند)

Iranians

ایرانیان

۲- ایران

Iranian history

تاریخ ایران

۳- (زبان شناسی) ایرانی (شاخه‌ای از زبان

های هند و اروپایی که شامل فارسی و پشتو و

کردی و بلوچی و دری و تاجیکی و غیره

می‌کرد)

**I|raq** (i rāk', -rak'; ē-)

کشور عراق (که در قدیم بین‌النهرین

Mesopotamia نامیده می‌شد - ۴۴۴۳۹

کیلومتر مربع)

**I|ra|qi** (i rā'kē, -rak'ē) adj., n., pl.

-qis

۱- عراقی، وابسته به مردم عراق و فرهنگ آنان

۲- گویش عربی که در عراق تکلم می‌شود

**i|ras.ci|ble** (i ras'ə bəl, ī-) adj.

۱- زود خشم، تندخو، آتشی مزاج، ارغند

an irascible man who quarrelled with everyone

مرد تندخویی که با همه مشاجره می‌کرد

۲- حاکی از خشم، خشم‌آلود

an irascible answer

پاسخ خشم‌آلود

iras'cibil'ity or iras'cible.ness, n.

iras'cibly, adv.

**i|rate** (ī rāt', ī'rāt') adj.

خشمگین، خشم‌آلود، عصبانی، قهرآلود، ارغند،

غضبناک، غضب‌آلود

an irate look

نگاه خشم‌آمیز

the people were irate over high taxes

مردم از مالیات‌های سنگین به خشم آمده بودند.

my delay had made him irate

تاخیر من او را خشمگین کرده بود.

irate'ly, adv.

irate'ness, n.

**Ir.bil** (ær'bil)

شهر اربیل (در شمال کشور عراق که سابقاً به آن می‌گفتند: Arbela)

**IRBM** intermediate range ballistic missile  
مخفف: موشک پرتابی میان بُرد (دارای بُرد متوسط)

**ire** (īr) n.

خشم، غضب، عصبانیت، غیظ، قهر  
to arouse the ire (of) خشمگین کردن

**ire'ful**, adj.**ire'fully**, adv.**ire'ful.ness**, n.**Ire** Ireland

ایرلند

**Ire.land** (īr'lənd)

۱- جزیره‌ی ایرلند (در باختر جزیره‌ی بریتانیای کبیر - ۸۴۴۲۰ کیلومتر مربع)  
۲- جمهوری ایرلند (پایتخت آن: دوبلین)

**I|rene** (ī rēn'; ī rē'nē)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (اسطوره‌ی یونان) ایرین (الهه‌ی صلح که رومی‌ها به او Pax می‌گفتند)

**i|ren.ic** (ī ren'ik, ī rē'nik) adj.

صلح انگیز، آشتی بخش، آشتیانه، آشتی‌گر، صلح‌آور (Irenical هم می‌گویند)

**iren'ically**, adv.**i|ren.ics** (ī ren'iks, ī rē'niks) n.pl.

(با فعل مفرد - اندیشه‌ی آشتی گسترده میان کلیساها به ویژه از نظر اختلافات فلسفی و عقیدتی) آشتی گسترده، آشتی‌گری مذهبی

**Ir.i.an** (ir'ē'ān')

ایریان (نام نوین گینه‌ی نو)

**i|rid** (ī'rid) n.

(گیاه‌شناسی) هر گیاهی از خانواده‌ی زنبق (iris)، زنبقی

**ir|i.dec.to|my** (ir'ī dek'tə mē, i'ri-)

## n., pl. -mies

(جراحی - برداشتن بخشی از عنیه) رنگینه - برداری

**ir|i.des** (ir'ī dēz', ī'ri-) n.

جمع واژه‌ی: iris

**ir|i.des.cent** (ir'ī des'ənt) adj.

۱- (دارای رنگ‌های رنگین کمان و متغیر بر حسب نور و زاویه‌ی دید) رنگین‌کمانی، رنگین‌کمان سان، قزح سان، رنگ به رنگ‌شونده  
a small butterfly's iridescent wings

بال‌های رنگین‌کمان پروانه‌ی کوچک

۲- (مجازی) درخشان، مشعشع

her iridescent performance (اجرای) پر درخشش او  
● iridescence, n.

رنگین‌کمانی، رنگین‌کمان سانی، قزح سانی  
**ir'ī.des'cently**, adv.

**i|rid|ic** (ī rid'ik, i-) adj.

۱- وابسته به یا دارای ایریدیم iridium  
۲- وابسته به رنگینه‌ی (عنیه‌ی) چشم، رنگینه‌ای

**i|rid|i.um** (-ē əm) n.

(شیمی) ایریدیم (عنصر فلزی سفید و سنگین و شکننده که در خاک‌های کانی پلاتین دار یافت می‌شود - نشان آن: Ir، وزن اتمی: ۱۹۲/۲، شماره‌ی اتمی: ۷۷، نقطه‌ی گداز ۲۴۱۰°C، نقطه‌ی جوش: ۴۱۳۰°C)

**ir|i|do-** (īr'ī dō', ī'ri-)

پیشوند: رنگینه (ی چشم)، عنیه (پیش از واکه: (irid-

**ir|i.dos.mine** (ir'ī dāz'min) n.

(فلزشناسی) ایردُسمین (آمیزه‌ی طبیعی ایریدیم و آسیمیم و مقدار کمی از فلزات گروه پلاتین) (iridosmium هم می‌گویند)

**i|ris** (ī'ris) adj., n., pl. **i'|ris.es** or**ir|i.des** (ir'ī dēz', ī'ri-)

۱- (کالبدشناسی) رنگینه، عنیه ۲- (گیاه - شناسی) زنبق (نام انواع جنس زنبق Iris که برگ‌های شمشیری و گل‌های سه‌گلبگی و کاسبرگی می‌دهند) ۳- گل زنبق ۴- زنبقیان (Iridaceae از راسته‌ی Liliates - یک لپه‌ای) ۵- (شعر) رنگین‌کمان، قوس و قزح ۶- رنگین‌کمان سانی، رنگارنگی، رنگینی

**I|ris** (ī'ris)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (اسطوره‌ی یونان) الهه‌ی رنگین‌کمان

**iris diaphragm**

دیافراگم باز و بسته‌شونده‌ی عدسی دوربین



عکاسی و غیره) دیافراگم قابل تنظیم، ترابند  
نرمش دار

**I|rish** (i'rish) adj., n.

۱- (وابسته به ایرلند و مردم و فرهنگ آن)  
ایرلندی ۲- ← Irish Gaelic ۳- گیش  
ایرلندی (از زبان انگلیسی)

● get one's Irish up (عامیانه) خشمگین کردن  
● the Irish ایرلندی ها، مردمان ایرلند

**Irish bull**

اشتباه لُپی، خطای خنده آور

**Irish coffee**

قهوه‌ی ایرلندی (قهوه و ویسکی و خامه)

**Irish Free State**

نام سابق جمهوری ایرلند

**Irish Gaelic**

گیش گیلیک Gaelic (متداول در ایرلند)

**I|rish.ism** (i'rish iz'əm) n.

اصطلاح یا رسم ایرلندی

**I|rish.man** (i'rish mən) n., pl. **-men**

(مرد) ایرلندی

**I'rish.wom'an**, pl. **-wom'en**, n.fem.

**Irish moss**

← carrageen

**Irish potato**

سیب‌زمینی (معمولی)، سیب‌زمینی سفید

**Irish Republican Army**

ارتش جمهوری خواه ایرلند (که سازمان سری  
و هوادار استقلال ایرلند بود)

**I|rish|ry** (i'rish rē) n., pl.

**I'rish|ry**

۱- رسم یا ویژگی ایرلندی ۲- (معمولاً جمع)  
واژه یا اصطلاح ایرلندی

**Irish Sea**

دریای ایرلند (میان بریتانیا و ایرلند)

**Irish setter**

(سگ) سِتر ایرلندی

**Irish stew**

تاس کباب ایرلندی (گوشت گوسفند و پیاز و  
سیب‌زمینی و سبزی)

**Irish terrier**

(سگ) تِریر ایرلندی

**Irish water spaniel**

(سگ) اسپانیل ایرلندی

**Irish wolfhound**

(سگ) سگ کرگ ایرلندی (که بسیار درشت و  
نیرومند است)

**i|ri.tis** (i'rit'is) n.

(پزشکی) آماس رنگینه، ورم عنیبیه‌ی چشم

**irit'ic** (-rit'ik) adj.

**irk** (ɜrk) vt.

آزردن، رنج دادن، رنج داشتن، ملول کردن

it irks me to see such waste

اسراف و تبذیر این جوری مرا رنج می‌دهد.

restrictions that irked buyers

محدودیت‌هایی که موجب رنج‌هی خریداران می‌شد.

**irk.some** (ɜrk'səm) adj.

۱- رنج‌آور، آزار دهنده

irksome tasks

کارهای رنج‌آور

۲- خسته کننده، ملالت آور

his irksome caution and slowness

احتیاط و آهسته کاری خسته کننده‌ی او

۳- (قدیمی) خسته، دلزده

**irk'somely**, adv.

**irk'some.ness**, n.

**Ir.kutsk** (ir koo'tsk')

شهر ایرکوتسک (در جنوب سیبری - روسیه)

**Ir|ma** (ɜr'mə)

اسم خاص مؤنث

**IRO** International Relief Organization

سازمان بین‌المللی امداد

**i|ron** (i'ərn) n., adj., vt., vi.

۱- آهن (نشان آن: Fe، وزن اتمی: ۵۵/۸۴۷،  
شماره‌ی اتمی: ۲۶، چگالی: ۷/۸۶، نقطه‌ی گداز:  
۱۵۳۵°C، نقطه‌ی جوش: ۳۰۰۰°C)

iron is the most common and important of all  
metals آهن یکی از فراوان ترین و مهمترین فلزات است.

۲- ابزار آهنی، چیلان ۳- اتو

an electric iron اتوی برقی  
 ۴- اتو کردن یا شدن  
 I iron my clothes من جامه‌های خود را اتو می‌کنم.  
 this material doesn't iron well این پارچه خوب اتو نمی‌شود (اتو بر نمی‌دارد).  
 ۵- شمشیر ۶- (آلت داغ زدن و نشانه‌گذاری کردن دام‌ها) داغ (branding iron هم می‌گویند)  
 ۷- (جمع) غل و زنجیر، قید و بند، پابند و دست‌بند، غل و زنجیر کردن ۸- نیرو، نیرومندی، آهنین، استوار، نیرومند، قوی  
 muscles of iron عضلات آهنین  
 an iron will اراده‌ی استوار (آهنین)  
 the iron bonds of friendship between Morteza and I رشته‌های محکم دوستی (بین من و مرتضی)  
 an iron constitution بنیه‌ی قوی  
 ۹- (خودمانی) هفت تیر ۱۰- (بازی گلف) چوگان آهنی ۱۱- آهن موجود در خون و خوراک و غیره  
 iron - poor blood خونی که آهن آن کم است  
 liver contains lots of iron جگر مقدار زیادی آهن دارد.  
 ۱۲- (داروسازی) شربت آهن (دار) ۱۳- سنگدل، بی‌رحم ۱۴- آهنی  
 an iron rod میله‌ی آهنی  
 an iron mine کان آهن  
 iron ore سنگ آهن  
 ۱۵- آهن پوش کردن، آهن زدن به، آهن دار کردن  
 he ironed the wheel او روی چرخ را با آهن پوشاند.  
 ● have many (or several) irons in the fire در چند فعالیت یا سودای مختلف دست داشتن  
 ● in irons  
 ۱- غل و زنجیر شده، در بند، دست و پا بسته  
 ۲- (کشتی بادبانی) ایستاده از حرکت، گرفتار باد مخالف  
 ● iron out  
 ۱- (با اتو) صاف کردن، چروک‌گیری کردن  
 ۲- برطرف کردن  
 we finally ironed out our differences بالاخره اختلافات خود را برطرف کردیم.  
 ● strike while the iron is hot از فرصت استفاده کردن، تا تنور داغ است نان

را چسباندن

## Iron Age

۱- دوران آهن (که پس از دوران برنز آمد و آغاز آن حدود سه هزار سال پیش بود)  
 ۲- (اسطوره‌ی یونان و روم) عصر آهن (که آخرین و بدترین دوره‌ی جهان محسوب می‌شد)

i|ron.bark (i'ərn bärk') n.

(گیاه‌شناسی) درخت اوکالیپتوس آهن پوست (جنس Eucalyptus که چوب محکم و پوست سفت و خاکستری فام دارد - بومی استرالیا)

i|ron.bound (-bound') adj.

۱- غل و زنجیر شده، آهن بند شده ۲- سنگلاخ، (دارای لبه‌ی) پرسنگ و صخره  
 کرانه‌ی پرسنگلاخ  
 an ironbound coast

۳- خمش ناپذیر، انعطاف ناپذیر  
 سنت‌های تغییر ناپذیر  
 ironbound traditions

i|ron.clad (-klad') adj., n.

۱- پوشیده از آهن، آهن پوش، زره پوش  
 ۲- کشتی زره‌دار ۳- (مجازی) محکم، عدول-ناپذیر، تخطی ناپذیر  
 قرارداد محکم  
 a ironclad agreement

## iron curtain

(اشاره به شوروی سابق و کشورهای زیر سلطه‌ی آن) پرده‌ی آهنین

i|ron|er (i'ər nər) n.

۱- اتو کننده، اتوگر ۲- ← mangle

## iron gray

خاکستری تیره (مثل رنگ چدن)

i'ron-gray', adj.

## iron hand

(کنترل شدید) پنجه‌ی آهنین

i'ron.hand'ed, adj.

i|ron.heart|ed (i'ərn här'tid) adj.

بی‌رحم، سنگدل

## \* iron horse

(امریکا - قدیمی - عامیانه) لوکوموتیو

i|ron|ic (i'rän'ik) adj.

۱- طعنه‌آمیز، گواژه‌آمیز، تفسه‌آمیز، تفس آمیز (irony ←)

an ironic remark اظهار نظر طعنه‌آمیز

it was ironic that the gold arrived as they were carrying Ferdowsi's body to the cemetery

تفشه‌آمیز بود که طلاها موقعی رسید که داشتند جسد فردوسی را به گورستان می‌بردند.

۲- اهل طنز و طعنه، گوازه‌گر، تفشه‌گر (ironical هم می‌گویند)

an ironic man مردی که عادت به طعنه زدن دارد

iron'ically, adv.

ironing board (or table)

میز اتو

i|ron.ist

(i' rə nɪst) n.

آدم اهل طعنه، گوازه‌گر، تفشه‌گر

\* iron lung

(پزشکی) ریه‌ی

IRONING BOARD

آهنین، دستگاه تنفس مصنوعی

iron maiden

(آلت شکنجه‌ی سابق: جامه‌ی آهنی و تیغدار که بر تن محکوم می‌کردند) جامه‌ی زجر

i|ron.mas|ter n.

(سازنده‌ی آهن) آهن ساز

i|ron.mon|ger (-muŋ'gər) n.

آهن فروش، فروشنده‌ی ابزار آهنی، آهن‌آلات - فروش، چیلانگر

i'ron.mon'gery, n.

iron pyrites

pyrite ←

I|ron.sides (i' ər n sɪdz')

۱- لقب اولیور کرامول (Cromwell) ۲- ارتش پیوریتان‌ها به سرکردگی کرامول (در جنگ‌های داخلی انگلیس)

i|ron.smith (i' ər n smɪθ') n.

آهنگر، چلنگر

i|ron.stone (-stɔn') n.

۱- خاکه یا سنگ آهن (به ویژه siderite)

۲- سفالینه‌ی آهن سان، چینی خاکستری

i|ron.ware (-wer') n.

ابزار آهنی، آهن‌آلات، چیلان

i|ron.weed (-wēd') n.

(گیاه‌شناسی) علف آهن (جنس Vernonia از خانواده‌ی composite)

i|ron.wood (-wood') n.

(گیاه‌شناسی) آهن چوب (انواع درختانی که چوب آنها سخت و سنگین است به ویژه hornbeam)

i|ron.work (-wɜrk') n.

ابزار آهنی، بخش ساخته شده از آهن، چیلان، آهن‌آلات

i|ron.work|er (-wɜrk'ər) n.

۱- آهن ساز ۲- آهنگر، چلنگر ۳- (معماری) آهنگر ساختمان (که تیرهای آهن را سوار می‌کند)

i|ron.works (-wɜrks') n.pl.

آهنگرخانه (محل گدازش آهن و ساختن وسایل بزرگ آهنی)، چیلانگاه، کارخانه‌ی ماشین‌سازی

i|ro|ny<sup>1</sup> (i' rə nē, i' ər nē) n., pl.

-nies

۱- طعنه، گواژه

if we call a stupid person wise, it is a kind of irony

اگر آدم احمقی را عاقل صدا کنیم، این نوعی طعنه است.

۲- وارون رویداد، تفشه، تفش، قضای روزگار  
it is an irony that the fire station burned!

تفشه است که ایستگاه آتش‌نشانی آتش گرفت!

۳- (داستان و نمایش: تفاوت میان واقعیت در نظر شخصیت داستان و واقعیت حقیقی که بر خواننده یا تماشاگر آشکار شده است) وارون - پنداشت (dramatic irony هم می‌گویند)

۴- (تظاهر به جهل به ویژه در مباحثه به منظور گیر انداختن طرف) وارون نمایی (Socratic irony هم می‌گویند)

i|ron|y<sup>2</sup> (i' ər nē) adj.

آهنی، آهن سان، آهن‌دار، پرآهن

\* Ir|o.quoi|an (ir'ə kwɔi'ən) n., adj.

۱- زبان‌های ایرکویان (از زبان‌های سرخ -

پوستی که شاخه‌های آن زبان‌های چروکی و موهاک و هورون و غیره‌اند) ۲- سرخپوستی که به این زبان صحبت می‌کند ۳- وابسته به زبان‌های ایرکویان، ایرکویانی

**Ir|o.quois** (ir'ə kwoi') n., adj., pl. -quois'

۱- (نام اتحادیه‌ای از سرخپوستان که سابقاً در خاور کانادا و ایالات متحده زیست می‌کردند) ایرکوا ۲- وابسته به قبایل ایرکوا و زبان فرهنگ آنان

**ir.ra.di.ance** (ir rā'dē əns, i rā'-) n.

۱- برتابش، پرتوافکنی ۲- درخشش ۳- (فیزیک: مقدار نور یا اشعه برحسب سطح) شدت تابش

ir.ra'di.ant, adj.

**ir.ra.di.ate** (-āt') adj., vi., vt.

-at' | ed, -at'ing

۱- برتابیدن، پرتوافکندن، درخشاندن، درخشیدن

moonlight irradiated the surface of the lake

نور ماه سطح دریاچه را درخشان کرده بود.

۲- (مطلب یا اندیشه) روشن کردن، روشنگری کردن، روشن ضمیر کردن یا شدن

his wisdom irradiated the most difficult subjects

۳- پراکندن، صادر کردن، بیرون دادن، ساطع کردن

her voice irradiated strength and comfort

صدای او نیروبخش و آرام‌بخش بود.

۴- (در معرض اشعه‌ی ایکس یا رادیوم یا فرابنفش و غیره قرار دادن) پرتو زدن، تابش زدن، پرتوزده کردن

irradiated milk

شیر پرتوزده

irradiated vegetables

سبزیجات پرتوزده

۵- (با پرتوافکنی گرم کردن) پرتو دمایی کردن

ir.ra'dia'tive, adj.

ir.ra'dia'tor, n.

**ir.ra.di|a.tion** (ir rā'dē ā'shən, i rā'-) n.

۱- برتابش، پرتوافکنی، پرتوافشانی ۲- (به ویژه در مورد اشعه‌ی ایکس و اتمی و غیره)

پرتوزدگی، تابش زدگی، پرتوزده سازی  
the irradiation of fruits makes them last longer

تابش زده سازی میوه‌جات دوام آنها را بیشتر می‌کند.

۳- (نورشناسی: بزرگ‌نمایی ظاهری شیء نورانی که زمینه‌ی آن تاریک یا سیاه است) بزرگنمایی نوری ۴- ← irradiance

**ir.ra.tion|al** (ir rash'ə nəl, i rash'-) adj.

۱- فاقد نیروی تعقل، فاقد نیروی استدلال و فکر، ناخردورز، بی‌اندیشش  
animals are commonly described as irrational

معمولاً جانوران را فاقد نیروی استدلال توصیف می‌کنند.

۲- غیرعقلانه، بی‌عقلانه، بی‌خردانه، غیرمنطقی، نامعقول، نافروهیده، بی‌خرد، نابخرد

he is an irrational man

او آدم نابخردی است.

the behavior of that drunken man was completely irrational

رفتار آن مرد مست کاملاً نامعقول بود.

۳- خردستیز، خردگریز ۴- (ریاضی) عدد اصم، عدد ناگویا، عدد گنگ

an irrational exponent

توان (نماینده‌ی) گنگ

**ir.ra'tion.al'ity** (-ə nal'ə tē) n., pl. -ties

ir.ra'tion.ally, adv.

**ir.ra.tion.al.ism** (-iz'əm) n.

۱- خرد گریزی، خردستیزی ۲- نابخردی، بی‌خردی، بی‌عقلی، نافروهیدگی

ir.ra'tion.al.ist, n.

**Ir.ra.wad|dy** (ir'ə wā'dē, -wō'-)

رود ایراودی (در شمال کشور برمه)

**ir.real** (ir rēl', i rēl') adj.

غیر واقعی

ir're.al'ity, n.

**ir.re.claim.a|ble** (ir'ri klām'ə bəl) adj.

غیرقابل مطالبه‌ی مجدد یا ادعای مجدد، بازخواه‌ناپذیر، بازیافت‌ناپذیر

ir're.claim'abil'ity, n.

ir're.claim'ably, adv.

**ir.rec.on.cil.a|ble**

(ir rek'ən sīl'ə bəl) adj., n.

۱- آشتی ناپذیر، غیرقابل مصالحه، سازش - ناپذیر

irreconcilable differences اختلافات رفع نشدنی

irreconcilable enemies دشمنان آشتی ناپذیر

۲- تلفیق ناپذیر، جورنکردنی، نابرابر یا ناجور

irreconcilable accounts

حساب‌هایی که باهم نمی‌خوانند

۳- آدم ناسازگار، یک دنده، قهرو ۴- عقاید یا اعتقادات آشتی‌ناپذیر، عقاید متضاد

ir'rec'on.cil'abil'ity, n.

ir'rec'on.cil'ably, adv.

**ir.re.cov.er.a|ble** (ir'ri kuv'ər ə bəl, ir'i-) adj.

بازنیافتنی، بازیافت ناپذیر، برگشت ناپذیر،

جبران ناپذیر، دوباره به دست نیاوردنی

ir're.cov'er.ably, adv.

**ir.re.cu.sa|ble** (ir'ri kyoo'zə bəl) adj.

رد نکردنی، امتناع نکردنی، غیرقابل امتناع، واجب القبول

ir're.cu'sably, adv.

**ir.re.deem.a|ble** (ir'ri dēm'ə bəl) adj.

۱- نابازخریدنی، غیر قابل بازخرید ۲- (در

مورد اسکناس) تبدیل ناپذیر به مسکوک

۳- دگرگونی ناپذیر، تغییر ناپذیر، نومید کننده،

نارستنی ۴- اصلاح ناپذیر

ir're.deem'ably, adv.

**ir.re.den.tist** (ir'ri den'tist) n.

۱- (در اصل) عضو دستجات طرفدار بازستانی

نواحی ایتالیایی نشین از کشورهای مجاور

ایتالیا (در اواخر قرن نوزدهم) ۲- بازستان

خواه، بازستان گرای

ir're.den'tism, n.

**ir.re.duc.i|ble** (ir'ri doos'ə bəl) adj.

ناکاستنی، کم نشدنی یا نکردنی، تقلیل ناپذیر،

فیزیک) تحویل ناپذیر

ir're.duc'ibil'ity, n.

ir're.duc'ibly, adv.

**ir.ref.ra.ga|ble** (ir ref'rə gə bəl) adj.

تردید ناپذیر، مردود نکردنی، انکار نکردنی،

غیرقابل بحث و تردید

ir.ref'ra.gabil'ity, n.

ir.ref'ra.gably, adv.

**ir.re.fran.gi|ble** (ir'ri fran'jə bəl) adj.

۱- تخطی ناپذیر، تجاوز نکردنی، عدول -

نکردنی ۲- (نور) انکسار ناپذیر

ir're.fran'gibly, adv.

**ir.ref|u.ta|ble** (ir ref'yoo'tə bəl) adj.

تکذیب ناپذیر، (استدلال و غیره) رد نکردنی،

بطلان ناپذیر، ابطال ناپذیر، انکار ناپذیر

an irrefutable argument استدلال غیرقابل رد

ir.ref'u.tabil'ity, n.

ir.ref'u.tably, adv.

**\* ir.re.gard.less** (ir'i gärd'lis) adj., adv.

regardless ←

**ir.reg|u.lar** (ir reg'yoo'lər) adj., n.

۱- نامرتب، نامنظم، ناهنجار، بی‌انتظام

an irregular polygon چندوجهی نامنظم

۲- غیرعادی، غیرطبیعی، نابهنجار

irregular conduct رفتار غیرعادی

۳- بی‌بندوبار، بی‌قانون، بی‌حساب و کتاب

۴- (ارتش) چریکی

irregular forces نیروهای نامنظم

۵- ناصاف، ناراست، نامستقیم، نامتناسب،

ناهموار

irregular teeth دندان‌های ناصاف

an irregular coastline کرانه‌ی ناهموار

they had irregular shapes

شکل‌های ناجوری داشتند.

۶- (کالا) معیوب، عیب‌دار، نقص‌دار، (معمولاً

جمع) غیراستاندارد ۷- (دستور زبان) بی‌قاعده

irregular verb فعل بی‌قاعده  
 ۸- (گیاه‌شناسی) ناهمسان (از نظر شکل یا اندازه و غیره مثل گلبرگ‌های ناهمسان)  
 ir.reg' u.lar' ity n., pl. -ties  
 ir.reg' u.larly, adv.  
 ir.rel|a.tive (ir rel' ə tiv, i rel' -) adj.

نامربوط

ir.rel' a.tively, adv.  
 ir.rel.e|vant (ir rel' ə vənt, i rel' -)  
 adj.

نامربوط، بی‌ربط

if his work is good his age is irrelevant  
 اگر کارش خوب باشد سن او مطرح نیست.

ir.rel' evance or  
 ir.rel' evancy, n., pl. -cies  
 ir.rel' evantly, adv.  
 ir.re.liev.a|ble (ir' ri lē' və bəl) adj.

فروکش نکردنی، تسکین نیافتنی

ir.re.li.gious (ir' ri lij' əs, ir' i-) adj.  
 ۱- بی‌دین، لامذهب، غیرمذهبی  
 he has brought up his children to be  
 irreligious

بچه‌هایش را غیرمذهبی بار آورده است.

۲- ضد مذهبی، دین ستیز، مخالف مذهب  
 ۳- مغایر اصول مذهب، کافرانه  
 ir' re.li' gion (-ən) n.

ir' re.li' gion.ist, n.  
 ir' re.li' giously, adv.

ir.rem.e|a|ble (ir rem' ē ə bəl, -rē' mē-) adj.

(قدیمی) بازگشت ناپذیر، رجعت ناپذیر

ir.re.me|di.a|ble (ir' ri mē' dē ə bəl, ir' i-) adj.

۱- درمان ناپذیر، لاعلاج، بی‌درمان ۲- جبران -  
 ناپذیر

ir' re.me' di.able.ness, n.  
 ir' re.me' di.ably, adv.

ir.re.mis.si|ble (-mis' ə bəl) adj.  
 ۱- نابخشودنی، عفو نکردنی ۲- (وظیفه و

غیره) شانه خالی نکردنی، فرار نکردنی  
 ir' re.mis' sibly, adv.

ir.re.mov.a|ble (-mōv' ə bəl) adj.

جابه جا نشدنی، حرکت ندادنی، غیرقابل انتقال  
 ir' re.mov' abil' ity, n.

ir' re.mov' ably, adv.

ir.rep|a.ra|ble (ir rep' ə rə bəl, i rep' -) adj.

جبران ناپذیر، چاره‌ناپذیر، ترمیم ناپذیر

irreparable damage آسیب جبران ناپذیر  
 ir' rep' a.rabil' ity, n.

ir.rep' a.rably, adv.

ir.re.peal.a|ble (ir' ri pēl' ə bəl) adj.  
 لغا نکردنی، لغو نکردنی، باطل نشدنی، فسخ  
 نکردنی

ir.re.place.a|ble (-plās' ə bəl) adj.  
 جایگزین ناپذیر، بدون جانشین، بی‌همتا

ir.re.plev|i.a|ble (-plev' ē ə bəl) adj.  
 (حقوق) مصادره ناپذیر

ir.re.press.i|ble (-pres' ə bəl) adj.  
 منکوب نکردنی، مهارناپذیر، سرکوب نکردنی،  
 جلوگیری ناپذیر، مطیع نشدنی، غیر قابل کنترل  
 ir' re.press' ibil' ity, n.

ir' re.press' ibly, adv.

ir.re.proach.a|ble (-prō' chə bəl)  
 adj.

۱- سرزنش ناپذیر، ملامت نکردنی، نکوهش -  
 ناپذیر

irreproachable manners رفتار غیرقابل سرزنش  
 ۲- بی‌عیب، بی‌تقصیر، بی‌گناه

ir' re.proach' abil' ity or

ir' re.proach' a.ble.ness, n.

ir' re.proach' ably, adv.

ir.re.sist.i|ble (-zis' tə bəl) adj.

۱- مقاومت ناپذیر، پدافند نکردنی

their armored divisions constituted an  
 irresistible force لشکرهای زرهی آنها

نیروی بود که در مقابل آن مقاومت بی‌فایده بود.

۲- وسوسه انگیز، خواستنی

her beauty was irresistible

زیبایی او خودداری را سلب می‌کرد.

ir' re.sist' ibil' ity or

ir' re.sist' ible.ness, n.

ir're.sist'ibly, adv.

**ir.res|o.lu|ble** (ir rez'ə lə bəl, i rez'-) adj.

حل نشدنی، غیر محلول، تجزیه نشدنی

**ir.res|o.lute** (ir rez'ə lʊt', i rez'-) adj.

نامصمم، دو دل، بی‌عزم، دمدمی مزاج، هر دمبیل  
ir.res'o.lute'ly, adv.

ir.res'o.lute'ness, n.

ir.res'o.lu'tion (-lʊt'shən) n.

**ir.re.solv.a|ble** (ir'ri zəl'və bəl, ir'i-) adj.

۱- تجزیه نشدنی یا نکردنی ۲- (مسئله و غیره) حل نشدنی

**ir.re.spec.tive** (-spek'tiv) adj.

(نادر) بی‌توجه، بی‌فید، بی‌ملاحظه، بی‌پروا

• irrespective of

۱- مستقل از، سوای ۲- علیرغم، بدون در نظر گرفتن

ir're.spec'tively, adv.

**ir.re.spir.a|ble** (ir'ri spīr'ə bəl, ir'i-; ir res'pər ə-, i res'-) adj.

غیر قابل تنفس

**ir.re.spon.sible** (ir'ri spān'sə bəl, ir'i-) adj., n.

۱- کسی که مسئولیت سرش نمی‌شود، لابلالی، وظیفه‌نشناس، سهل‌انگار ۲- غیرمسئول ۳- لابلالی گرانه، وظیفه‌نشناسانه

it is irresponsible to leave a child alone in a house تنها گذاشتن کودک در خانه سهل‌انگاری است.

ir're.spon'sibil'ity or

ir're.spon'sible.ness, n.

ir're.spon'sibly, adv.

**ir.re.spon.sive** (-siv) adj.

غیرراغب، ناپذیرا، ناپاسخگویی، ناواکنشگر

ir're.son'sive.ness, n.

**ir.re.ten.tive** (ir'ri ten'tiv, ir'i-) adj.

نانگهدار، ناتوان در نگهداری بیشاب، فاقد

قوه‌ی ضبط

**ir.re.triev.a|ble** (-trēv'ə bəl) adj.

نابازیافتنی، جبران ناپذیر، بازیافت ناپذیر  
the irretrievable days of my youth!

ایام باز نیافتنی جوانی من!

ir're.triev'abil'ity, n.

ir're.triev'ably, adv.

**ir.rev.er.ence** (ir rev'ər əns, i rev'-) n.

بی‌احترامی، عدم رعایت احترام (کسی)، بی‌حرمتی

they treated their elders with irreverence

آنان با بزرگترهای خود با بی‌حرمتی رفتار کردند.

ir.rev'er.ent, adj.

ir.rev'er.ently, adv.

**ir.re.vers.i|ble** (ir'ri vər'sə bəl, ir'i-) adj.

۱- پشت و رو نکردنی (یا نشدنی)، دو رو - نکردنی، وارون نکردنی یا نشدنی ۲- باطل نکردنی (یا نشدنی)، برگشت‌ناپذیر، غیرقابل تغییر، غیر قابل پژوهش خواهی

this court's verdict is irreversible

حکم این دادگاه قابل پژوهش خواهی نیست.

• irreversible engine

موتوری که دنده‌ی عقب ندارد

ir're.vers'ibil'ity, n.

ir're.vers'ibly, adj.

**ir.rev|o.ca|ble** (ir rev'ə kə bəl, i rev'-) adj.

قطعی، بی‌برگشت، لازم‌الاجرا، لغونشدنی، فسخ‌نشدنی، بائن

an irrevocable decision

تصمیم غیر قابل لغو

ir.rev'o.cabil'ity or

ir.rev'o.cable.ness, n.

ir.rev'o.cably, adv.

**ir.ri.ga|ble** (ir'i gə bəl) adj.

قابل آبیاری، آبیاری‌پذیر

**ir.ri.gate** (ir'ə gāt') vt. **-gat'ed, -gat'ing**

۱- آبیاری کردن، پاریاب کردن، پسانیدن  
they have built dams to irrigate the desert

به منظور آبیاری صحرا سد سازی کرده‌اند.

۲- (به وسیله‌ی جوی یا لوله و غیره) آب رسانی  
کردن ۳- (پزشکی - زخم یا حفره و غیره را)  
شستشو کردن

ir'ri.ga'tion, n.

ir'ri.ga'tive, adj.

ir'ri.ga'tor, n.

**ir.rig|u.ous** (ir rig'yoo əs) adj.

۱- خیس، آب آلود ۲- آبیاری کننده، پاریاب گر

**ir.ri.ta|ble** (ir'i tə bəl) adj.

۱- تندخو، زودخشم، بدخلق  
an irritable old man پیرمرد تندخو

۲- (روان شناسی) تحریک پذیر، زودافزول،  
زودرنج، زودافکار ۳- (پزشکی - بیش از حد  
حساس نسبت به هر گونه تحریک) فزون

افزول، فزون افکار

ir'ri.tabil'ity or ir'ri.table.ness, n.

ir'ri.tably, adv.

**ir.ri.tant** (ir'i tənt) adj., n.

آزدگی انگیز، آنچه که موجب تحریک و آماس  
شود، محرک، حساسیت‌زا، التهاب‌آور، آزدگر،  
آزارنده، افکارگر، افزولگر، افزولنده

noise was a constant irritant

سر و صدا دائماً (ما را) آزار می‌داد.

ir'ri.tancy, n.

**ir.ri.tate** (ir'i tāt') vt. **-tat'ed, -tat'ing**

۱- برانگیختن، خشمگین کردن، آتشی کردن،  
تحریک کردن

his criticism irritated me انتقاد او مرا خشمگین کرد.

۲- پزولیدن، آزدن، اذیت کردن، آزار دادن  
soap irritates my skin صابون پوست مرا آزرده می‌کند.

۳- (اندام یا عضله و غیره را) آماسیده کردن،  
دردناک کردن، متورم کردن ۴- (زیست -  
شناسی - اندام یا عضله و غیره را از راه  
تحریک به کار انداختن) افزولیدن

ir'ri.tat'ingly, adv.

**ir.ri.ta.tion** (ir'i tā'shən) n.

۱- آزدگی، افکاری، فکاری، تحریک،  
عصبانیت، ناراحتی ۲- آزار، اذیت، دردسر

the irritation of driving in crowded cities

دردسر رانندگی در شهرهای شلوغ

۳- (هرچیزی که موجب آزدگی شود) عامل  
تحریک، ماده محرک، آزدگر، آزار (دهنده)،  
فکاری، افکاری ۴- (پزشکی) آزدگی و آماس،  
افزولش، افزولیدگی

eye irritation

آزدگی چشم

**ir.ri.ta.tive** (ir'i tāt'iv) adj.

۱- آزار دهنده، آزدگر، فکار انگیز، افزولنده  
۲- ایجاد شده توسط آزدگی

**ir.rupt** (ir rupt', i rupt') vi.

۱- (با: into) هجوم آوردن (به درون)، (مردم)  
ریختن توی

soldiers irrupted into the house

سربازان به داخل خانه هجوم آوردند.

۲- (زیست بوم شناسی) رشد سریع کردن (از  
نظر جمعیت)

ir.rup'tion, n.

ir.rup'tive, adj.

**IRS** Internal Revenue Service

مخفف: (امریکا) اداره‌ی کل مالیات‌های درون  
مرزی

**Ir.tysh** (ir tish')

رود ایرتیش (که از شمال غربی چین به سیبری  
جریان دارد) (Irtish هم می‌نویسند)

**Ir.ving<sup>1</sup>** (ɪr'vɪŋ)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- واشنگتن ایروینگ  
نویسنده‌ی امریکایی (۱۸۵۹ - ۱۷۸۳)

**Ir.win** (ɪr'wɪn)

اسم خاص مذکر

**is** (ɪz) vi.

هست، است (سوم شخص مفرد در زمان حال از  
فعل: be)

**is-** (ɪs)

پیشوند: ISO- (پیش از واکه می‌آید)

**is** 1- island(s) 2- isle(s)

مخفف: ۱- جزیره ۲- جزیره‌ی کوچک



**I|saac** (ī'zək)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) اسحاق (پسر ابراهیم)

**Is|a.bel** (iz'ə bəl')

اسم خاص مؤنث (Isabella و Isabella) هم می‌نویسند

**Is.a.bel|la** (iz'ə bel'ə)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Bella)

**Is|a.belle** (iz'ə bel')

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Belle)

**is.a|cous.tic** (ī'sə kōs'tik) adj.

(وابسته به شدت همسان و برابر صدا) برابر صدا، برابر صدایی

**Is|a.dor|a** (iz'ə dōr'ə)

اسم خاص مؤنث

**i|sa.go|ge** (ī'sə gō'jē) n.

آشناسازی (به ویژه با رشته‌ای از دانش)

**i'sa.gog'ic** (-gāj'ik) adj.

آموزش آغازین (به ویژه مطالعه‌ی مقدماتی انجیل پیش از اقدام به تفسیر آن)

**I|sa.iah** (ī zā'ə; -zī-)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) اشعیا

**is.al.lo.bar** (īs al'ō bār', -al'ə-) n.

(نقشه‌ی هواشناسی که خطوط هم فشار را نشان می‌دهد) هم فشارنا، همدگر فشار

**i|sa.tin** (ī'sə tin) n.

(شیمی) ایزاتین (ترکیب بلورین به رنگ نارنجی مایل به قرمز به فرمول  $C_8H_5NO_2$  که در رنگ سازی کاربرد دارد)

**ISBN** International Standard Book

Number

مخفف: (چاپ کتاب و انتشارات) شماره‌ی استاندارد بین‌المللی کتاب (شابک)

**Is.car.i|ot** (is ker'ē ət)

Judas ←

**is.che.mi|a** (is kē'mē ə) n.

(زیست‌شناسی - پزشکی: کمبود یا کم رسانی

خون به بافت یا اندام) خون کاستی، کم خونی موضعی، ایسکمی

**is.che'mic**, adj.**is.chi|um** (is'kē əm) n., pl. **-chi|a**

(کالبد شناسی) استخوان نشیمنگاه، نشیمنگاهی، استخوان سرین، ایسکیوم

**is'chial**, **is'chi.ad'ic** or**is'chi.at'ic**, adj.

**-ise** (īz)

(انگلیس) ← -ize

**is.ei.ko.ni|a** (i'sī kō'nē ə) n.

(چشم پزشکی - هم اندازه بودن تصویر در هر دو چشم) برابر بینی، نگاره همسانی (در برابر: نابرابر بینی aniseikonion)

**is'ei.kon'ic**, adj.**I|seult** (i sōlt')

Isolde ←

**Is.fa.han** (is'fā hān')

شهر اصفهان (Esfahan) هم می‌نویسند)

**-ish** (ish)

پسوند: ۱- (صفت‌ساز) وابسته به، -ی [Spanish] [devilish] ۲- (صفت ساز) نسبتاً [tallish]، حدود [thirtyish] ۳- (فعل‌ساز) نشانگر برخی فعل‌هایی که از زبان فرانسوی گرفته شده [punish یا finish]

**Ish.er.wood** (ish'ər wōd),

Christopher (William Bradshaw) 1904-86

کریستوفر ایشِرُود (نویسنده‌ی آمریکایی - زاده‌ی انگلیس)

**Ish.ma|el** (ish'mā əl) n.

۱- (انجیل) اسماعیل (پسر ابراهیم) ۲- آدم متروک، آدم تبعید شده

**Ish.ma.el.ite** (-mā'əl īt') n.

۱- اسماعیلیان، بنی اسماعیل (نوادگان اسماعیل که طبق باور قدیم عبارت بودند از اعراب) ۲- آدم طرد شده، آدم تبعیدی

**Ish'ma.el.it'ish**, adj.**Ish.tar** (ish'tār')

(اسطوره‌ی بابلی و آسوری) اِشْدَر، اِشْتار

(الهه‌ی عشق و باروری و جنگ)

**Is|i.dore** or **Is|i.dor** (iz'ə dōr')

اسم خاص مذکر

**Isidore of Seville** c. A.D. 560-636

ایزدور مقدس (اهل شهر سویل در اسپانیا)

**i|sin.glass** (ī'zin glas'; -ziŋ-) n.

۱- سریشم ماهی (از ماهی به دست می‌آید)

۲- mica ←

**I|sis<sup>1</sup>** (ī'sis)

(اسطوره‌ی مصر) ایسیس (الهه‌ی باروری)

**I|sis<sup>2</sup>** (ī'sis)

(انگلیس) رودخانه تمز (به ویژه در شهر

اکسفورد و غرب آن)

**Is.ken.de.run** (is ken'də rōōn')

بندر اسکندرون (در ترکیه)

**isl** 1- island 2- isle

مخفف: ۱- جزیره ۲- جزیره‌ی کوچک

**Is.lam** (is'lām') n.

۱- اسلام

the world of Islam

جهان اسلام

to convert into Islam

اسلام آوردن، مسلمان شدن

۲- مسلمین، مسلمانان ۳- مسلمانی

... you tarnish the appeal of Islam

... پبری رونق مسلمانی

● Islamic, adj.

اسلامی

Islamic countries

کشورهای اسلامی

the Islamic Republic of Iran

جمهوری اسلامی ایران

**Is'lam.it'ic** (-lə mit'ik) adj.**Is'lam.ism**, n.**Is'lam.ite'** (-ləm it') n.**Is.lam|a.bad** (is lām'ə bād')

شهر اسلام‌آباد (پایتخت کشور پاکستان)

**Is.lam.ize** (is'lām iz', iz'-) vt., vi.**-ized', iz'ing**

اسلامی کردن، مسلمان کردن، صورت اسلامی

دادن به

the conquest and Islamization of Iran in the seventh century

تسخیر و اسلامی کردن ایران در سده‌ی هفتم میلادی

**Is'lami.za'tion**, n.**is.land** (ī'lænd) n., vt.

۱- جزیره، آبخست، آداک

Kish is a small island کیش جزیره‌ی کوچکی است.

a coral island

جزیره‌ی (آبخست) مرجانی

۲- (مجازی) بخش ویژه، ناحیه‌ی مجزا

an island of peace and tranquility in an ocean of conflict and war

سرزمین صلح و آرامش در اقیانوسی از کشمکش و جنگ

۳- ← traffic island ۴- ← safety island

۵- (کشتی هواپیما بر) کابین عرشه (که رادارها و غیره در آن قرار دارد) ۶- (کالبدشناسی: توده‌ی یاخته یا بافت که از نظر ساختمان و

غیره با اطرافیان خود فرق دارد) جزیره، انبوهه، انبوهک

جزایر (انبوهک‌های) لانگرهانس islands of Langerhans

۷- به صورت جزیره درآوردن، مجزا کردن، جدا کردن، آبخستی کردن

a clear stream was islanding a black rock

جویبار شفافی که صخره‌ی سیاهی را به صورت جزیره درآورده بود

۸- پر جزیره کردن، آبخست پوش (یا آبخست افشان) کردن

a prairie which was islanded with wooded tracts

دشتی که بخش‌های پردرخت در آن جزیره ایجاد کرده بود

**is.land|er** (-ər) n.

جزیره‌نشین، آبخست‌زی، ساکن جزیره

**Islands of the Blessed**

(اسطوره‌ی یونان و روم) آبخست‌های بهشت -

مانند در اقیانوس غربی که زیستگاه پس از

مرگ قهرمانان و جنگاوران بود

**island universe**

← external galaxy

**isle** (il) n., vi., vt. **isled**, **is'ing**

۱- جزیره‌ی کوچک، آبخستک، جزیرک، آداکچه

۲- در آبخستک قرار دادن، آبخستک سان

کردن ۳- در جزیرک زندگی کردن، آبخستک‌زی بودن (یا شدن)

**Isle of France**

← Ile de-France

**Isle Roy.ale** (roi'əl)

جزیره‌ی ایل رویال (در دریاچه‌ی سوپری یور

و بخشی از ایالت میشیگان - آمریکا)

**is.let** (i'lit) n.

جزیره‌ی بسیار کوچک، جزیرکچه، آبخستکچه  
**islets (or islands) of**

**Lang.er.hans** (län'ær häns')

(کالبدشناسی) آنبوهک‌های لانگرهانس (در پانکراس که انسولین می‌سازند)، جزایر لانگرهانس

**Is.ling.ton** (iz'liŋ tən)

ایسلینگتون (یکی از برزن‌های شهر لندن)  
**ism** (iz'əm) n.

انگاره، گرایش، تئوری

**-ism** (iz'əm)

پسوند: (اسم‌ساز) ۱- عمل، کار، -کُنی  
[terrorism] ۲- حالت، بودن [pauperism]  
۳- ویژگی، خاصیت، -ی [patriotism]  
۴- مکتب، گرای، تمایل به، انگاری [socialism] یا  
[cubism] ۵- ... پُرسستی، ... دوسستی  
[nationalism] ۶- نمونه‌ی، مثالی از [witticism]  
۷- نابهنجاری، شدت [alcoholism]

**Is.ma.i|li|a** (is'mä ē lē'ä)

شهر اسماعیلیه (در مصر)

**Is.ma.il.i|an** (is'mä il'ē ān) n.

فرقه‌ی اسماعیلیه (شیعه‌هایی که معتقدند امامت به اسماعیل فرزند ارشد امام جعفر و فرزندان او می‌رسد)

**is|n't** (iz'ənt)

is not مخفف:

**i|so-** (i'sō,- sə)

پیشوند: همانند، برابر، همسان، مشابه، مساوی، جور [isomorph]

**i|so.ag.glu.ti.na.tion**

(i'sō ə glōt'n ā'shən) n.

(زیست‌شناسی) جور - هم چسبیدگی

**i|so.ag.glu.ti.nin** (-ə glōt'n in) n.

(زیست‌شناسی) جور - هم چسبنده

**i|so.al.lox|a.zine** (-ə läks'ə zēn') n.

flavin ←

**i|so.an|ti.bod|y** (-an'ti bäd'ē) n.,  
pl. **-bod'ies**

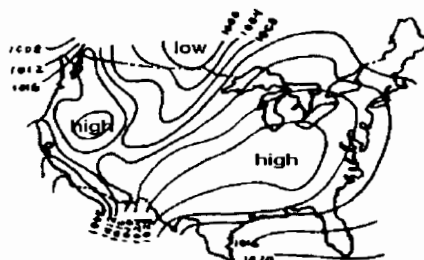
(زیست‌شناسی) جور پادتن

**i|so.an.ti.gen** (-an'tə jən) n.

(زیست‌شناسی) جور پادگن

**i|so.bar** (i'sō bär', -sə-) n.

۱- (نقشه‌ی هواشناسی: خطی که جاهای دارای فشار با رومتريک برابر را نشان می‌دهد) خط هم فشار، همفشار، ایزوبار ۲- (شیمی: اتمی که وزن اتمی آن همانند اتم دیگری باشد ولی شماره‌ی اتمی آنها یکی نباشد) هم‌بار، تکفشار



**ISOBARS**  
(figures in millibars)

● isobaric surface سطح همفشار

**i'so.bar'ic** (-bar'ik) adj.

**i|so.bath** (-bath') n.

(نقشه‌های جغرافیایی و زمین‌شناسی: خطی که جاهای هم ژرفای دریا و یا سطح آبهای زیرزمینی را نشان می‌دهد) خط ژرفانما، هم‌ژرفانما، خط هم ژرفا

**i'so.bath'ic**, adj.

**i|so.bu.tyl.ene** (i'sō byōt'ī ēn',  
-sə-) n.

(شیمی) ایزو بوتیلین (CH<sub>3</sub>)<sub>2</sub>C:CH<sub>2</sub> که در ساختن لاستیک کاربرد دارد)

**i|so.cheim** (i'sō kīm', -sə-) n.

(نقشه‌های جغرافیایی و غیره: خطی که نقاط دارای میانگین حرارت مشابه در زمستان را به هم وصل می‌کند) خط هم سرما نما، خط

همسرما

i'so.chei'mal, adj.

i|so.chor or i|so.chore (i'sō kōr', -sə-) n.

(فیزیک: خط نمودار که تغییرات حرارت و فشار جسمی که حجم آن ثابت است را نشان می‌دهد)  
خط فشار-دما، فشار-دما

i'so.chor'ic, adj.

i|so.chro.mat|ic (i'sō krō mat'ik, -sə-) adj.

(نورشناسی) ۱- تکرنگی، تک فامی  
2- orthochromatic ← ۳- تک فام، تک رنگ

i|soch.ro.nal (i'sāk'rə nəl) adj.

۱- (برابر از نظر طول زمان) برابرزمان  
۲- (روی دهنده به طور متناوب و هم زمان)  
جور زمان، تک زمان (isochronous) هم می‌گویند

isoch'ro.nally, adv.

isoch'ro.nism, n.

i|soch.ro.ous (i'sāk'rō əs) adj.

(دارای یک رنگ در تمام بخش‌ها) تک فام،  
تکرنگ

i|so.cli.nal (i'sō kli'nəl, -sə-) n.,  
adj.

۱- هم شیب، هم انحراف

isoclinal folds چین‌های هم شیب

۲- (وابسته به خطی که نقاط دارای کشش  
مغناطیسی را روی نقشه به هم وصل می‌کند)  
خط هم آهن ربایی، تک شیب

خط‌های هم تک شیب در نقشه  
۲- (زمین‌شناسی: لایه‌ها یا طبقات که به یک  
سوی مشابه شیب دارند) هم خواب ۴- خط -  
هم خواب (isoclinic) هم می‌گویند

i'so.cli'nally, adv.

i|so.cline (i'sō klīn', -sə-) n.

(تاق‌دیس یا ناودیس به هم فشرده که لایه‌های  
آن هم سو و هم شیب‌اند) هم سو - هم شیب

i|soc.ra|cy (i'sāk'rə sē) n., pl. -cies  
(نظام سیاسی که در آن همه نه تنها حقوق برابر  
بلکه قدرت برابر سیاسی هم دارند) برابر-  
سالاری

I.soc.ra.tes (i'sāk'rə tēz')

ایسوکرات (سخنور آتنی)

i|so.cy|a.nate (i'sō sī'ə nāt', -sə-) n.

(شیمی) ایزوسیانات (انواع ترکیبات دارای  
(N:C:O

i|so.cy|a.nine (-nēn', -nin) n.

(شیمی) ایزوسیانین (رنگیزه‌های کینولین که  
در فیلمبرداری و عکاسی کاربرد دارند)

i|so.cy|clic (-sī'klik, -sik'lik) adj.

(شیمی: مشتمل بر یا به صورت حلقه‌ای  
از اتم‌های یک ماده‌ی واحد) جورچرخه

i|so.di|a.met.ric (-dī'ə met'rik)

adj.

(به ویژه در مورد یاخته‌ها) هم پراز، جور قطر

i|so.di.mor.phism

(-dī mōr'fiz'əm) n.

(شیمی: شباهت ساختمان بلورهای دو ماده‌ی  
ناهم شکل) جور بلوری

i'so.di.mor'phous (-fəs) adj.

i|so.dose (i'sō dōs', -sə-) adj.

(وابسته به نقطه‌ها یا نشانه‌هایی که مقدارهای  
برابر تابشگری یا تابش زدگی را نشان  
می‌دهند) جور چنده‌نما

i|so.dy|nam.ic (i'sō dī nam'ik, -sə-)

adj.

۱- هم پویا، هم توان، هم نیرو ۲- (وابسته به  
خطوطی که نقاط دارای نیروی مغناطیسی  
برابر را روی نقشه نشان می‌دهند) جور-  
مغناطیس

isodynamic lines on a map

خط‌های هم‌مغناطیس روی نقشه

i|so.e|lec.tric point (-ē lek'trik)

(برق و مکانیک) نقطه‌ی هم برق، ایزو الکتریک

i|so.e|lec.tron|ic (-e lek'trān'ik)

adj.

(وابسته به دو یا چند اتم که تعداد الکترون‌ها و  
سایر ویژگی‌های جسمی آنها برابرند) جور-  
الکترون

i'so.e'lec'tron'ically, adv.

i|so.ga.mete (-gam'ēt', -gə mēt') n.

(زیست شناسی) جورزامه، ایزوکامت

i'so.ga.met'ic (-gə met'ik) adj.

i|sog|a.my (ī sāg'ə mē) n.

(زیست شناسی) جور زامی، ایزوکامی

isog'a.mous (-məʊs) adj.

i|sog.e|nous (ī sāj'ə nəʊs) adj.

دارای یک منشأ، دارای شکل ژنتیکی یکسان،  
جور زاد

isog'eny (-nē) n.

i|so.ge|o|therm

(ī sō jē'ō thərm') n.

(خطی که نقاط هم حرارت زیر زمین را روی  
نقشه نشان می دهد) خط درون دمانمای زمین،  
درون دمانما

i'so.ge'other'mal, adj.

i|so.gloss (ī sō glōs', -sə-) n.

۱- (زبان شناسی) مرزهم گویی ۲- (روی  
نقشه) خط هم گویی نما

i|so.gon|ic (ī sō gān'ik, -sə-) n.,

adj.

۱- (وابسته به یا دارای گوشه های برابر)  
جور گوشه ۲- (نشان دهنده ی نقاطی در روی  
نقشه که دارای تمایل مغناطیسی همسان اند)  
جور مغناطیس نما، هم میل

isogonic curves منحنی های هم میل

۳- وابسته به جور مغناطیس نمایی (isogonal  
هم می گویند)

i|sog|o.ny (ī sāg'ə nē) n.

(رشد برابر اجزای یک سازواره به طوری که  
نسبت اندازه ها ثابت بماند) جور رویش،  
همسان رویی

i|so.gram (ī sō gram', -sə-) n.

(خط روی نقشه یا نمودار که برابری دو چیز را  
نشان می دهد) خط جورنما

i|so.hel (ī sō hel', -sə-) n.

(خط روی نقشه که نقاطی را که درازی روزهای  
آنها در مواقع مختلف سال برابر است را نشان

می دهد) خط همشید، همشیدنما

i|so.hy|et (ī sō hī'ət, -sə-) n.

(خط روی نقشه که نقاطی را که میزان باران آن  
در زمان های معین برابر است نشان می دهد)  
خط همبارش، همبارش نما

i'so.hy'etal, adj.

i|so.late (ī sō lāt'; is'ə-, -lit) n., adj.,  
vt. -lat'ed, -lat'ing

۱- منزوی کردن، (از دیگران) جدا کردن،  
گوشه گیر کردن، کناره گیر کردن، با خویش  
کردن، تک افتاده کردن، تنها کردن، دورافتاده  
کردن

the flood has isolated several villages

سیل چندین دهکده را منزوی کرده است.

to isolate a child with an infectious disease

بچه ای را که دچار بیماری عفونی شده است از دیگران جدا کردن

the leftists were increasingly isolated

چپ گرایان به طور فزاینده ای منزوی می شدند.

۲- (شیمی: عنصری را از سایر بخش های  
ترکیب جدا کردن و به صورت خالص درآوردن  
- زیست شناسی: میکروب و غیره را کشت  
کردن به طوری که کاملاً خالص بماند) جدا  
سازی کردن، جدا کردن

isolated double bond پیوند دو گانه ی مجزا

isolated ion یون منزوی

۳- تک افتاده، یکه شده، تک و تنها

an isolate pawn in a chess game

(سرباز) پیاده ی تک افتاده در بازی شطرنج

۴- هر چیز جدا شده یا تک افتاده، چیز منزوی یا  
تجزیه شده ۵- (روان شناسی - جامعه  
شناسی) آدم تک افتاده

● isolated, adj.

منزوی، دورافتاده، گوشه گیر، کناره گیر،  
باخویش، تک افتاده، جدا شده، پرت

an isolated farmhouse خانه ی روستایی تک افتاده

an isolated place جای پرت

i'so.lable (-lə bəl) adj.

i'so.la'tor, n.

**isolated point**

(ریاضی) تک نقطه، نگاه (تک گاه)، نقطه‌ی منفرد

i|so.la.tion (i'sə lā'shən) n.

۱- تنهایی، انزوا، گوشه‌نشینی، گوشه‌گیری،  
تک افتادگی، دور افتادگی

living in isolation زندگی کردن در انزوا

۲- (پزشکی) جدا سازی

an isolation ward in a hospital

بخش ایزوله در بیمارستان

\* i|so.la.tion.ist (-ist) n., adj.

(به ویژه در آمریکا: هوادار دورنگهداشتن  
کشور از بیرون مرز و عدم دخالت در امور و  
کشمکش‌های دیگران) انزواطلبی، با-  
خویشگرایی

i'so.la.tion.ism, n.

I|sol.de (i söl'də)

(افسانه‌ی قرون وسطی) ۱- ایسولد (شاهزاده  
خانم ایرلندی و معشوق تریسترام) ۲- دختر  
پادشاه بریتانی و همسر تریسترام (Isolt هم  
می‌گویند)

\* I|so.lette (i'sə let')

(نام بازرگانی - دستگاه ویژه‌ی ایزوله کردن  
کودکانی که پیش از موقع به دنیا می‌آیند)  
ایسولت

i|so.leu.cine (i'sə ləu'sēn', -sin) n.

(شیمی) ایزولیسین (آمینو اسیدی به فرمول  
 $\text{CH}_3\text{CH}_2\text{CH}(\text{CH}_3)\text{CH}(\text{NH}_2)\text{COOH}$  که در  
اکثر پروتئین‌ها یافت می‌شود)

i|so.line (i'sə līn', -sə-) n.

isogram ←

i|sol|o.gous (i sāl'ə gəs) adj.

(شیمی): وابسته به ترکیبات شیمیایی هم-  
ساختمان که اتم‌های آنها متفاوت ولی هم دسته  
و هم ظرفیت‌اند) جور ساخت، همساخت

i'so.logue' or i'so.log' (-sə lɔg') n.

i|so.mag.net|ic (i'sə mag net'ik)

adj., n.

۱- (دارای نیروی مغناطیسی برابر) جور-  
مغناطیس ۲- (وابسته به خطی که روی نقشه  
نقاط جور مغناطیس را نشان می‌دهد) خط  
جورمغناطیس، هم شدت

i|so.mer (i'sō mər, -sə-) n.

(شیمی - فیزیک) همپار، ایزومر

i'so.mer'ic (-mer'ik) adj.

i'so.mer'i.cally, adv.

i|som.er.ism (i sām'ər iz'əm) n.

(شیمی - فیزیک) همپاری، ایزومری بودن

i|som.er.ous (-əs) adj.

(شیمی - فیزیک) همپار (isomeric هم می‌گویند)

i|so.met.ric (i'sō met'rik, -sə-) n.,

adj.

۱- هم‌اندازه ۲- ← cubic ۳- (جمع - ورزش)  
جور فشاری (فشار شدید وارد آوردن به جسم  
تکان‌ناپذیر یا به عضلاتی که متقابلاً فشار  
می‌آورند)، وابسته به جور فشاری ۴- (در  
جدول یا نمودار و غیره: خطی که تغییرات فشار  
و حرارت را در حجم ثابت نشان می‌دهد) جور-  
فشار نما (isometrical هم می‌گویند)

i'so.met'ri.cally, adv.

**isometric projection**

(رسم تصویر و طرح و نقشه) رسم هم‌اندازه

i|so.me|tro.pi|a (i'sō mə trō'pē ə,

-sə-) n.

(چشم پزشکی: برابری انکسار نور در دو  
چشم) هم شکستی

i|som.e|try (i sām'ə trē) n.

۱- هم‌اندازگی ۲- (جغرافی: برابری ارتفاع دو  
چیز از سطح دریا) هم فرازی

i|so.morph (i'sō mɔrf', -sə-) n.

هم ریخت، هم شکل، ایزومرف

i|so.mor.phic (i'sō mɔr'fik, -sə-)

adj.

۱- (دارای شکل یا ساختمان مشابه) هم‌دیس،  
هم شکل، هم‌ریخت

isomorphic graph

گراف هم‌ریخت

۲- (زیست‌شناسی - شیمی) دارای هم ریختی  
(isomorphous هم می‌گویند)

i|so.mor.phism (-fiz'əm) n.

۱- (زیست‌شناسی: شباهت ساختمان و شکل  
سازواره‌هایی که به گونه‌ها و نژادهای مختلف  
تعلق دارند) جور ریختی ۲- (شیمی: شباهت  
بلورهای موادی که حاوی عناصر مختلف‌اند)

جوربلوری، همریختی ۳- (ریاضی) یکدیسیگی،  
تکسانی

\* i|so.ni|a.zid (ī'sō nī'ə zid',  
-sə-) n.

(داروسازی) ایزونیازید (دارای پادترکیزه‌ای به  
فرمول  $C_6H_7N_3O$  که در درمان سل به کار  
می‌رود)

i|son|o.my (ī sän'ə mē) n.

(برابری قوانین یا حقوق یا امتیازات) تساوی در  
برابر قانون، هم برابری اجتماعی

i|so.oc.tane (ī'sō äk'tän, -sə-) n.

(شیمی) ایزوکتان (هیدروکربن آبگونه به  
فرمول:  $(CH_3)_2CHCH_2C(CH_3)_3$ )

i|so.pi.es|tic (ī'sō pī es'tik, -sə-)  
adj. isobar ←

i|so.pleth (ī'sō pleth', -sə-) n.

(در نمودار یا نقشه و غیره: خطی که نقاطی را  
نشان می‌دهد که از نقطه نظر به خصوص  
برابرنند) جور میزان، همچند

i|so.pod (-päd') n., adj.

۱- (جانورشناسی) جورپا (از راسته‌ی  
جورپایان Isopoda که از سخت پوستان آبی  
می‌باشند - هفت جفت پای هم شکل و اندازه  
دارند) ۲- وابسته به جور پایان (isopodan هم  
می‌گویند)

i|so.prene (-prēn') n.

(شیمی) ایزوپرن (آبگونه‌ی بی‌رنگ به فرمول  
 $CH_2=C(CH_3)CH=CH_2$  که در لاستیک سازی  
کاربرد دارد)

i|so.pro.pyl (ī'sō prō'pil) n.

(شیمی) ایزوپروپیل (ایزومری به فرمول  
 $(CH_3)_2CH$ )

i|sos.ce|les (ī säs'ə lēz') adj.

(مثلث) دوپهلوی برابر، متساوی‌الساقین، سه -  
گوش راست پای

i|so.seis.mal (ī'sō sīz'məl, -sīs'-)

adj., n.

۱- (دارای زلزله‌هایی که شدت آنها مشابه

است) هم زلزله، هم لرز، هم لرزه ۲- (در نقشه و  
نمودار و غیره: خطی که نقاطی را نشان می‌دهد  
که میزان شدت زلزله‌ی آنها برابر است) هم  
زلزله‌نما، هم لرزنا

is.os.mot|ic (īs'äs mät'ik) adj.

isotonic ←

i|so.spo.rous (ī'sō spōr'əs) adj.

homosporous ←

i|sos.ta|sy (ī säs'tə sē) n.

۱- (وجود فشار برابر در همه‌ی جوانب)  
هم‌تنشی، هم فشاری، ایزوستاری

● isostatic settling نشست همفشار

۲- (زمین: توازن و هم فشاری بخش‌های  
بزرگی از پوسته‌ی کره‌ی زمین) هم ستادی،  
همسنگی

iso.static (ī'sō stat'ik, -sə-) adj.

i|so.there (ī'sō thir', -sə-) n.

(نمودار یا نقشه و غیره) خط هم دما، هم دمانما  
isoth.eral (ī'säth'ər əl) adj.

i|so.therm (-thərm') n.

۱- وابسته به هم دمایی، هم دما، هم گرما  
۲- (نشان دهنده‌ی تغییرات فشار یا حجم در  
حرارت ثابت) دمانما، تک دمانما

i|so.ther|mal

(ī'sə thər'məl) adj., n.

۱- (وابسته به یا نشان دهنده‌ی برابری یا ثبات  
درجه‌ی حرارت) جورگرمانما، تک دما، هم‌دما  
isothermal process فرآیند هم‌دما

۲- (وابسته به تغییرات حرارت تحت فشار  
ثابت) تک فشار ۳- وابسته به هم دمایی  
isotherm ← ۴

i|so.tone (ī'sə tōn') n.

اتمی که تعداد نوترون‌های آن مشابه اتم دیگر  
است ولی عدد اتمی آن مشابه نیست

i|so.ton|ic (ī'sō tən'ik, -sə-) adj.

۱- (دارای کشش برابر) هم تنش، هم کشش  
۲- (دارای فشار اسمزی برابر به ویژه آب نمک  
که فشار اسمزی آن برابر با فشار اسمزی خون

باشد) هم گذرا

i'so.ton'i.cally, adv.

i'so.to.nic'ity (-tō nis'ə tē) n.

i|so.tope (ī'sə tōp') n.

(شیمی) ایزوتوپ، هم جای

U-235 is one of the isotopes of uranium

اورانیوم ۲۳۵ یکی از ایزوتوپ‌های اورانیوم است.

i'so.top'ic (-tāp'ik, -tō'pik) adj.

i'so.top'i.cally, adv.

isoto.py (ī sāt'ə pē, īs'ə tō'pē) n.

i|so.trop'ic (ī sō trāp'ik, -trō'pik; -sə-) adj.

(شیمی) جورگری، ایزوتوپ، همسانگرد  
(isotropic هم می‌گویند)

isotropic material ماده‌ی همسانگرد

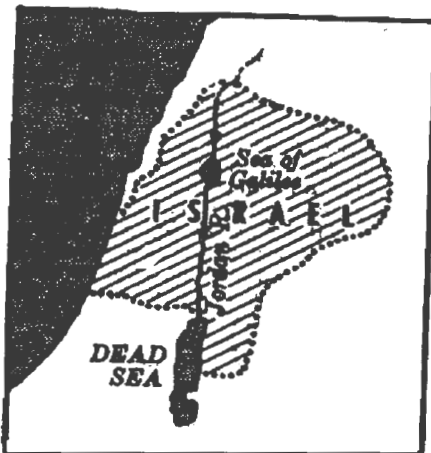
isot'ropy (-pē) n.

i|so.zyme (ī sō zīm') n.

(زیست‌شناسی) جورزیم، جورزیمایه  
(isozyme هم می‌گویند)

Is.ra|el (iz'rē əl, -rā-; iz'rəl)

- ۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Izzy)
- ۲- (انجیل) حضرت یعقوب ۳- یهودیان، یهود، جهودان، اعقاب حضرت یعقوب ۴- سرزمین باستانی قوم یهود (در شمال بحر المیت)
- ۵- (حدود هزار سال پیش از میلاد) نام کشور پادشاهی که از همبستگی ده قبیله‌ی بنی‌اسرائیل به وجود آمد ۶- کشور اسرائیل



ISRAEL (8th cent. B.C)

Is.rae|li (iz rā'lē) n., adj.

اسرائیلی، اهل سرزمین اسرائیل، وابسته به کشور و مردم اسرائیل

Is.ra.el.ite (iz'rē ə līt', -rā-) n., adj.

یهودی، کلیمی، جهود (به ویژه در مورد سرزمین و مردم اسرائیل باستان به کار می‌رود)

Is.sa.char (is'ə kār')

۱- (انجیل) یساکار (نهمین پسر حضرت یعقوب) ۲- اعقاب یهودی او

\* is.sei (ē'sā') n., pl. -sei' or -seis'

(امریکا) فرد ژاپنی که شهروند امریکا شده است

ISSN International Standard Serial Number

مخفف: شماره‌ی استاندارد زنجیره‌ای بین‌المللی

is.su.a|ble (ish'sū ə bəl) adj.

۱- قابل انتشار، انتشارپذیر، نشر پذیر ۲- قابل بحث، مطرح کردنی

is'su.ably, adv.

\* is.su.ance (ish'sū əns) n.

انتشار، نشر

is.su.ant (-ənt) adj.

۱- (نادر) منتشر کننده، ناشر، نشر شونده  
۲- (نشان‌های نجابت خانوادگی) سرنما (به طوری که فقط بخش بالایی چیزی نمایان باشد)  
شیر سرنما (که فقط سرش دیده می‌شود) a lion issuant

is.sue (ish'sū, is'yū) n., vt., vi.

-sued, -suing

۱- برون ریزی، در روی، خروج، برون رفت، برویش

the issue of water from a broken pipe

برون ریزی آب از لوله‌ی شکسته

the entrance and issue of customers

ورود و خروج مشتریان

۲- راه خروج، خروجی، برونریز، در رو، دهانه، مخرج، برونگاه، برونجای

the sewage's place of issue

برونگاه فاضلاب



a dark cavern that had no issue

دخمه‌ی تاریکی که راه خروج نداشت

۳- نتیجه، پیامد، عاقبت، پایان، برآیند

we hope this project will have a successful issue

امیدواریم این طرح عاقبت موفقیت‌آمیزی داشته باشد.

no chance at all of a prosperous issue

هیچگونه امکان پایان همراه با کامیابی

۴- درآمد (از ملک یا مالیات یا جریمه)، دریافتی(ها)، مداخل، (به صورت مداخل) حاصل شدن، به دست آمدن، تعلق گرفتن به،

ارزیافت، عواید، عاید شدن

rents, profits and issues اجاره، سود و دریافتی‌ها  
profits issuing out of the sale of stocks

سودی که از فروش سهام عاید می‌شود

۵- (موضوع یا سؤال و غیره) مورد بحث، مطلب، قضیه، مسئله، موضوع، باره، جستار، سخن مایه، درونمایه

the issue of new taxes caused a lot of strife

موضوع مالیات‌های جدید موجب کشمکش‌های زیادی شد.

the burning issue of the day مسئله‌ی حاد روز

۶- برون فرستی، صدور، توزیع، نشر، انتشار، پخش، روانش، فرستش، پراکنش، پخشش

an issue of smoke from a chimney

خروج دود از دودکش

hallucinations and other issues of a diseased mind

توهمات و سایر ترواشات مغز بیمار

۷- (آنچه که در هر وهله منتشر شود) چاپ، شماره، سری

the issue of the second printing of this book

انتشار دومین چاپ این کتاب

the latest issue of this magazine

آخرین شماره‌ی این مجله

a new issue of government bonds

صدور جدید اوراق قرضه‌ی جدید دولتی

۸- (پزشکی - بیرون‌ریزی یا آمدن خون یا چرک و غیره، بریدگی یا شکاف برای خارج سازی چرک و غیره) ریزش، خون‌ریزش، (جای)

نیشتر

she suffered from an issue of blood

او از خونریزی رنج می‌برد.

۹- بیرون آمدن (یا ریختن یا تراویدن و غیره)، جریان یافتن، درآمدن

from the dining room issued the sound of a trumpet

صدای شیپور از اتاق نهارخوری به گوش می‌رسید.

enmities issuing from fear

دشمنی‌های ناشی از ترس

۱۰- زاده شدن، (از نژاد یا خانواده و غیره) بخصوصی) تبار داشتن، (حقوق) اولاد، بازماندگان

he died without issue او بدون اولاد مرد.

children issuing from this marriage

فرزندان حاصل از این ازدواج

۱۱- (با: from) منتج شدن از، پیامد (چیزی) بودن، ناشی شدن، منشأ گرفتن، بن گرفتن از

deeds issuing from such thoughts

اعمالی که از این اندیشه‌ها ناشی می‌شود

smoke issuing from the window

دودی که از پنجره بیرون می‌رفت

۱۲- (معمولاً با: in) به نتیجه رسیدن، سرزدن  
actions issuing in dire results

اعمالی که به نتایج بدی می‌رسد

۱۳- چاپ کردن یا شدن، منتشر کردن یا شدن، نشر کردن یا شدن، پراکندن، پخشیدن

a flood of paper money has been issued

سیلی از اسکناس چاپ شده است.

to issue commemorative stamps

تمبر یاد بود منتشر کردن

they have issued many books

آنان کتاب‌های زیادی منتشر کرده‌اند.

۱۴- توزیع کردن، (جیره و سهمیه و غیره) دادن، بیرون دادن

they issued each soldier's ration promptly

جیره‌ی هر یک از سربازان را بی‌معطلی دادند.

issuing an order

صدور حکم (دستور)

او حکمی صادر کرد. he issued a decree  
 a volcano issuing smoke and fire

آتشفشانی در حال پخش دود و آتش  
 دادن تفنگ و جیره issuing rifles and rations  
 ● at issue (or in issue)

مورد بحث، هنوز حل و فصل نشده، مورد  
 اختلاف

the questions at issue are frontiers and trade  
 موضوعات مورد بحث عبارتند از: سرحدات و بازرگانی.

● bring to an issue  
 به مرحله‌ی حل و فصل رساندن، به مرحله‌ی  
 تصمیم‌گیری رساندن

● issue forth  
 (ادبی) بیرون رفتن یا آمدن، برون شدن

● join issue  
 جزّ و بحث کردن، وارد مشاجره یا کشمکش  
 شدن

● make an issue of  
 مورد بحث و بررسی قرار دادن  
 he made an issue of my divorce

او طلاق مرا مورد بحث و بررسی قرار داد.  
 ● put to the issue  
 مورد آزمایش قرار دادن، در محک تجربه  
 سنجیدن

● take issue (with)  
 مخالفت کردن با، موافق نبودن، قبول نداشتن  
 I take issue with your conclusions  
 برداشت‌های شما را نمی‌پذیرم.

is'suer, n.

Is.sus (is'əs)

ایسوس (نام شهر باستانی در آسیای صغیر و  
 نبردگاهی که در آن اسکندر کبیر، داریوش  
 سوم، پادشاه ایران را شکست داد: ۳۳۳ پیش از  
 میلاد)

Is.syk Kul (is'ik kool')

دریاچه‌ی ایسیک کول (در جمهوری  
 قرقیزستان - Issyk-kul هم می‌نویسند)

-ist (ist, əst)

پسوند (اسم‌ساز): ۱- کننده، -گر، -گرایی  
 [motorist یا moralist] ۲- خبره در، -کار،  
 کارشناس در [Miltonist یا violinist] ۳- پیرو،

-گرایی، - خواه [anarchist یا royalist]

Is.tan.bul (is'tan bool')

شهر استانبول، استامبول (در ترکیه - نام  
 پیشین: قسطنطنیه Constantinople - نام  
 باستانی: بیزانس، بیزانتیوم Byzantium)

isth isthmus

مخفف: برزخ، تنگه، تنگراه

isth.mi|an (is'mē ən) adj., n.

۱- برزخی، تنگراهی، پل راهی ۲- (I بزرگ)  
 وابسته به برزخ پاناما ۳- ساکن برزخ یا تنگراه  
 ۴- وابسته به برزخ کرینت (در یونان)

isth.mus (is'məs) n., pl. -mus|es or  
 -|mi' (-mī')

۱- (جغرافی): باریکه زمینی که دو خشکی را به  
 هم وصل می‌کند) برزخ، باریکه (میان دو دریا)،  
 باریک زمین

the isthmus of Panama joins North and South  
 America

برزخ پاناما امریکای شمالی را به امریکای جنوبی وصل می‌کند.  
 ۲- (کالبدشناسی - جانورشناسی): باریکه‌ای  
 از بافت که دو بخش بزرگتر اندام را به هم وصل  
 می‌کند - مجرای باریک میان دو حفره‌ی  
 بزرگتر) تنگه، تنگراه، پل راه

the isthmus of the thyroid پل راه غده‌ی تیروئید

the isthmus of the fallopian tubes

تنگراه لوله‌های فالوپ

-is|tic (is'tik)

پسوند (صفت‌ساز): وابسته به عمل یا اندیشه  
 یا ویژگی بخصوصی، وابسته به شخصی که با  
 عمل یا ویژگی یا اندیشه‌ی بخصوصی سر و  
 کار دارد [artistic یا realistic] [realistic-istical - هم  
 می‌گویند]

is.tle (ist'lē) n.

ایستیل (الیافی که از برخی گیاهان حاره‌ای  
 امریکا به دست می‌آید و از آن طناب و سبد و  
 غیره درست می‌کنند)

Is.tri|a (is'trē ə)

دماغه‌ی ایستریا (که شهر تریست در شمال  
 شرقی ایتالیا در آن قرار دارد -  
 Istrian Peninsula هم می‌گویند)

Is'tri.an, adj., n.

## it (it) pron., n.

- ۱- (جانوران و چیزها) آن  
 the horse was old and it died اسب پیر بود و مرد.  
 I picked up the book and put it on the table کتاب را برداشتم و آن را روی میز گذاشتم.  
 it is mine (آن) مال من است.  
 everyone knows it همه آن را می‌دانند.  
 who cooked it? کی آن را پخت؟  
 the cow is hers and she milks it گاو مال اوست و وی آن را می‌دوشد.  
 it doesn't matter اهمیت ندارد.  
 ۲- آن (یا این) شخص «کیست؟» «منم!»  
 "who is that?" "it's me!" حسن است؟  
 is it Hassan? نه حسین است.  
 no it's Hossein  
 ۳- (اسم یا صفت + it + tobe) در سخن از آب و هوا و فاصله و زمان به کار می‌رود:  
 it is raining دارد باران می‌آید.  
 it's hot گرم است.  
 it's a beautiful day روز زیبایی است.  
 is it far to Kashan? (از اینجا) تا کاشان دور است؟  
 it's Friday جمعه است.  
 it will soon be winter بزودی زمستان خواهد شد.  
 it is 20 kilometers from here to Niassar از اینجا تا نیاسر بیست کیلومتر است.  
 it's my turn نوبت من است.  
 ۴- به جای آنچه که برای شنونده یا خواننده مشهود است:  
 I can't understand it! نمی‌فهمم!  
 stop it! بس کن!  
 how is it going? چه خبر؟ اوضاع چطور است؟  
 it's o.k.! عیبی نداره!  
 ۵- فاعل یا مفعول عبارت فعل داری که فاعل یا مفعول واقعی آن بعد می‌آید:  
 it makes me angry the way she is always complaining (این روش) شکایت دایمی او مرا عصبانی می‌کند.  
 it is good being an artist هنرپیشه بودن خوب است.

what is it like to be engaged?

نامزد بودن چطور است؟

it proved difficult to reach an agreement

دستیابی به توافق دشوار بود.

it surprised me to hear that she is getting married

از شنیدن اینکه دارد ازدواج می‌کند تعجب کردم.

it is true that he stole the book

صحت دارد که کتاب را دزدید.

is it known where they went?

آیا معلوم است کجا رفتند؟

۶- (it + tobe + صفت + of):

it was kind of you to come لطف کردید آمدید.

it was foolish of him to say that!

گفتن آن (حرف) توسط او احمقانه بود!

۷- (فاعل و اژده‌های: appear یا happen یا look):

it seems (that) he had lost his way

ظاهراً راه خود را گم کرده بود.

as it happens, I know the person you spoke of  
از قضا کسی را که درباره‌اش حرف زدی می‌شناسم.

it looks as if it is going to snow

مثل اینکه می‌خواهد برف بیاید.

۸- برای مهمتر کردن بخشی از جمله:

it was Ali who broke the glass

(آن) علی بود که لیوان را شکست.

it was water (that) she gave us, not alcoholic beverages

به ما آب داد نه مشروبات الکلی.

it was exactly ten years ago that my mother passed away

درست ده سال پیش بود که مادرم فوت کرد.

۹- (عامیانه) مفعول بدون معنی برخی افعال:

she ran for it! زد به چاک! (رفت!)

he lorded it او خیلی به دوستان خود فخر می‌فروخت.

she decided to leave her job and go it alone

او تصمیم گرفت شغل خود را

as a lawyer رها کرده و تک و تنها به وکالت دادگستری بپردازد.

"a" in "ago", "u" in "focus"; " " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "η" as in "ring" (rɪŋ)

he was in for it! حقش بود!

● if it weren't for (if it hadn't been for)...

اگر به خاطر ... نبود

if it hadn't been for the snow, I would have gone

اگر (به واسطه‌ی) برف نبود رفته بودم.

● it never rains out it pours

(چیزهای خوب یابد) یا نمی‌آید یا سیل مانند می‌آید

● that's it!

همین! دیگر حرفی ندارم! درست است!

● with it (امریکا - خودمانی) هشیار، وارد

he's no longer with it

دیگر سر در نمی‌آورد، دیگر دستش توی کار نیست، خنک شده است.

It 1-Italian 2- Italy

مخفف: ۱- ایتالیا ۲- ایتالیایی

ita initial teaching alphabet

مخفف: (آموزش) الفبای (وات‌های) آغازین برای نوآموزان

it|a.col|u.mite (it'ə käl'yōō mīt') n.

(سنگ‌شناسی) ایتاکولومیت (نوعی ماسه سنگ که در کوه‌های ایتا کولومی در برزیل یافت می‌شود)

it|a.con|ic acid (it'ə kän'ik)

(شیمی) اسید ایتاکونیک (ماده‌ی سپید و بلورین به فرمول  $\text{CH}_2\text{C}(\text{COOH})\text{CH}_2\text{COOH}$ )

it|ai-it|ai disease (ē'tī'ē'tī')

(پزشکی) بیماری ایتایی-ایتایی (بیماری دردناک و تهاجر استخوان‌ها که در اثر آلودگی آب و خوراک به کادمیم صنعتی ایجاد می‌شود)

ital italic(s)

مخفف: حروف ایتالیک

Ital 1- Italian 2- Italy

مخفف: ۱- ایتالیایی ۲- ایتالیا

I|tal.ia (ē tāl'yä)

ایتالیا

I|tal.ian (i tal'yən) adj., n.

۱- وابسته به ایتالیا و مردم و زبان و فرهنگ آن، ایتالیایی

Italian food

خوراک ایتالیایی

۲- اهل ایتالیا

two Italians and one German

دو ایتالیایی و یک آلمانی

۳- زبان ایتالیایی (یکی از زبان‌های رومانس که از لاتین آمده است)

I|tal.ian.ate (-it, -āt') adj., vt.

-at'ed, -at'ing

۱- ایتالیایی‌مآب، ایتالیایی‌مسک، ایتالیایی-مانند

an Italianate Iranian

ایرانی ایتالیایی‌مآب

Italianize ← ۲

Italian East Africa

(سابقاً) افریقای شرقی ایتالیا (که شامل حبشه و اریتره و بخشی از سومالی می‌شد)

Italian greyhound

(سگ) تازی ایتالیایی

I|tal.ian.ism (-iz'əm) n.

۱- رفتار یا رسم یا اصطلاح ایتالیایی  
۲- روحیه‌ی ایتالیایی، ایتالیایی‌مآبی  
۳- گرایش به چیزهای ایتالیایی، ایتالیایی-گرای

I|tal.ian.ize (-īz') vt., vi. -ized',

-iz'ing

ایتالیایی کردن،  
ظاهر (یا جنبه یا ماهیت و غیره‌ی) ایتالیایی دادن به، ایتالیایی‌منش کردن یا شدن  
foreigners who lived in Rome gradually became Italianized

خارجیانی که در رم زندگی می‌کردند کم‌کم ایتالیایی‌منش شدند.

Ital'iani.za'tion, n.

Italian provincial

(سبک مبل‌سازی سده‌های ۱۸ و ۱۹ در ایتالیا که ویژگی آن خطوط راست و سادگی و کاربرد چوب میوه و ماهون بود) سبک شهرستانی ایتالیایی

Italian Somaliland

(سابقاً) سومالی ایتالیا (که بعداً با سومالی انگلیس یکی شد و تشکیل کشور سومالی کنونی را داد)

Italian sonnet

Petrarchan sonnet ←

i|tal.ic (i tal'ik) adj., n.

۱- (معمولاً جمع) حروف ایتالیک (حروف چاپی

که به سوی جلو تمایل دارند و برای نشان دادن واژه‌ی بیگانه یا عنوان کتاب یا تأکید و غیره به کار می‌روند) ۲- وابسته به حروف (وات‌های ایتالیک)

**I|tal.ic** (i tal'ik) n., adj.

۱- (زبان شناسی) ایتالیک (شاخه‌ای از زبان‌های هند و اروپایی که شامل لاتین و زبان‌های رومانس مانند فرانسه و ایتالیایی و اسپانیایی و غیره می‌شود) ۲- وابسته به ایتالیایی‌های قدیم یا زبان و فرهنگ آنها

**I|tal|i.cism** (i tal'ə siz'əm) n.

واژه یا اصطلاح یا رسم ایتالیایی

**i|tal|i.cize** (i tal'ə siz', i-) vt.

**-cized', -ciz'ing**

۱- با حروف (وات‌های) ایتالیک نوشتن  
۲- (نوشتن با دست یا ماشین تحریر و غیره) زیر واژه یا عنوان (و غیره) خط کشیدن (به این نشان که این اقلام باید با حروف ایتالیک باشد) it'al'i.ci.za'tion, n.

**I|tal|o-** (it'ə lō, i tal'ō)

پیشوند: ایتالیایی و [Italo-American]

**It|a.ly** (It'li ē)

کشور ایتالیا (پایتخت: رم - ۳۰۱۲۲۳ کیلومتر مربع)

**I|tas.ca** (i tas'kə), **Lake**

دریاچه‌ی ایتاسکا (در شمال غربی ایالت مینه سوتا - این دریاچه سرچشمه‌ی رود می‌سی‌سی‌پی است)

**itch** (ich) vi., vt., n.

۱- خارش، حکه

I have an itch under my arm زیر بغلم خارش دارد.  
to feel an itch احساس خارش کردن

۲- خاریدن

my back itches پشتم می‌خارد.  
don't rub your eyes hard, even if they itch

چشمات را محکم نمال حتی اگر بخارد.

does it itch? می‌خاره؟

۳- خاراندن، به خارش آوردن

a coarse woollen underwear that itches

زیرپوش زبر و پشمی که باعث خارش می‌شود.

itching socks جوراب‌های خارش‌آور

۴- (با: the) بیماری خارش‌دار (مانند جرب و اُبنه)، هر گونه خارش شدید ۵- میل زیاد، فزون‌گرایی، بی‌تابی، بی‌قراری (برای چیزی) an itch to travel کرم سفر

an itch for money and success

اشتیاق وافر به پول و موفقیت

۶- شهوت زیاد، میل شدید جنسی ۷- اشتیاق وافر داشتن، میل شدید (به چیزی) داشتن، سخت خواستن، (عامیانه) خوره‌ی چیزی بودن، (برای چیزی) بی‌تاب بودن، بی‌قرار بودن

they were itching to start a fight

آنها دنبال بهانه می‌گشتند که کتک‌کاری راه بیاندازند.

I am itching for them to leave so that I can go to bed خیلی دلم می‌خواهد آنها بروند تا بتوانم بخوابم.

۸- (عامیانه) ← scratch

**itch|y** (-ē) adj. **itch' |i.er,**

**itch' |i.est**

۱- خارش آور، خارش‌دار، خارش‌مانند

I felt itchy all over my body

در تمام بدنم احساس خارش می‌کردم.

rough, itchy socks جوراب زبر و خارش‌آور

۲- بی‌قرار، بی‌تاب، مشتاق

I was fresh out of college and itchy for travel

تازه از دانشگاه درآمده بودم و دلم برای مسافرت لک می‌زد.

**itch' i.ly, adv.**

**itch' i.ness, n.**

**-ite<sup>1</sup>** (īt)

پسوند: (اسم سان) ۱- از اعقاب، از نژاد، از تبار، از نسل [Israelite] ۲- عضو، پیرو، هوادار [laborite] ۳- اهل، شهروند، ساکن [Brooklynite] ۴- محصول، فرآورده [dynamite] ۵- فسیل، سنگواره [ammonite] ۶- بخشی از بدن یا اندام [somite] ۷- (شیمی) ملح یا اِستر هر اسیدی که نام آن به -ous ختم شود [nitrite] ۸- سنگ یا ماده‌ی کانی

[dolomite]

**-ite<sup>2</sup>** (it; it)پسوند (صفت ساز - اسم ساز - فعل ساز):  
[finite]**i|tem** (it'əm) adv., n., vt.۱- قلم (اqlام)، فقره، رقم، چین، بخش  
the police examined several items of clothingپلیس چندین قلم لباس را بررسی کرد.  
each item in the bill هریک از اqlام صورتحساب  
some of the items in this list have been  
repeated برخی از اqlام این فهرست تکراری هستند.  
bread, meat, and other food items نان و گوشت و سایر چیزهای خوراکی

an important item in our export یک قلم عمده از صادرات ما

۲- کالا، فراورده، محصول  
a fast-selling item کالای پر فروشwe are marketing a large number of items  
ما فراورده‌های زیادی را به بازار می‌آوریم.  
we sell only a few items for cash فقط محصولات معدودی را نقد می‌فروشیم.

a separate item of income یک فقره درآمد جداگانه

۳- نمایش، برنامه، هر بخش از نمایش  
a bright new item on Broadway یک نمایش درخشان و تازه در بردایthe main item of the show was a program of  
native dances رقص‌های بومی بخش عمده را تشکیل می‌داد.۴- مطلب، موضوع، مورد، سنووال، نمونه  
several news items چندین خبر (موضوع خبری)an item of great importance موضوع بسیار مهم  
the next item to be considered ... مطلب دیگری که باید مورد ملاحظه قرار گیرد...

he added another item to the agenda او موضوع دیگری را به دستور جلسه افزود.

۵- (در جلو هر یک از اqlام یا بخش‌های یک  
فهرست نوشته می‌شود) همچنین ۶- (در اصل)  
پند، اندرز، اشاره، راهنمایی ۷- (قدیمی)  
itemize ←**\* i|tem.ize** (-īz') vt. -ized', -iz'ing  
قلم به قلم ذکر کردن، در فهرست آوردن،

(به طور مشروح) شرح دادن

to itemize a bill of purchases

صورت خرید را قلم به قلم شرح دادن

i'temi.za'tion, n.

**\* item veto**(امریکا - در مورد برخی فرمانداران - حق رد  
کردن برخی از ماده‌ها یا اqlام لایحه و غیره  
بدون رد کردن همه‌ی آن) وتوی جزء به جزء**it.er.ate** (it'ər āt') vt. -at'ed,  
-at'ing(مرتباً) گفتن، تکرار کردن، (مکرر) انجام دادن،  
بارستن (reiterate هم می‌گویند)he iterated his complaint او شکایت خود را تکرار کرد.  
iterated integral (ریاضی) انتگرال بارسته

it'er.ant (-ər ənt) adj.

**it.er|a.tion** (it'ər ā'shən) n.۱- تکرار، باز انجام، بازگفت، دوبارگی، بارست  
a constant iteration of requests تکرار دایم درخواست‌ها

iteration method (ریاضی) روش بارست، روش تکرار

۲- هر چیز تکرار شده (بیشتر می‌گویند):  
(reiteration)**it.er|a.tive** (it'ər āt'iv, -ər ətiv) adj.۱- تکراری، مکرر، بارستی، بازگفتنی، دوباره،  
چند باره

iterative poetic imagery

استعاره‌های مکرر شاعرانه

۲- (دستور زبان) ← frequentative

۳- (ریاضی) ترجیعی، بارستوار

**lth|a.ca** (lth'ə kə)۱- جزیره‌ی ایتاکا (کشور اودیس، شخصیت  
افسانه‌ای هومر) ۲- شهر ایتاکا (در شمال ایالت  
نیویورک)

lth'a.can, adj., n.

**ith|y.phal.lic** (ith'i fal'ik) adj.۱- (یونان باستان - در مراسم باکوس) وابسته  
به آلت رجولیت (که در مراسم حمل می‌شد)۲- شهوت انگیز، هرزه ۳- (در مورد  
تصویرهای یونان و روم) با آلت رجولیت  
افراشته (شق) ۴- (شعر) به وزن سرودهای  
نیایشی به افتخار باکوس

written in ithyphallic verse

نگاشته شده بر وزن شعر باکوس

**i|tin.er.an|cy** (ī tin'ər ən sē, i-) n.

۱- سیاری، عیاری، دوره‌گردی ۲- (به ویژه وعاظ و قضات) گروه سیار

he is a member of the itinerancy

او عضو گروه سیار است.

۳- (کار رسمی) مستلزم سیار بودن

**i|tin.er.ant** (-ənt) adj., n.

۱- سیار، عیار، دوره‌گرد، هرباسپ واعظ سیار

an itinerant preacher

itinerant laborers

عمله‌های دوره‌گرد

itiner'antly, adv.

**i|tin.er.ar|y** (ī tin'ər er'ē, i-) adj., n.

pl. **-ar'ies**

۱- مسیر مسافرت، مسیر راهسپاری

an itinerary that took them through Canada

مسیری که آنها را به سرتاسر کانادا برد

۲- شرح سفر

he wrote the itinerary on a daily basis

او سفرنامه را روزانه می‌نوشت.

۳- کتاب راهنمای مسافران ۴- برنامه‌ی سفر

a typed itinerary was given to each one of us

یک برنامه‌ی سفر تایپ شده به هر یک از ما داده شد.

**i|tin.er.ate** (-ər āt' ) vi. **-at' |ed,**

**-at'ing** (در مسیر معینی) سیار بودن، دوره‌گردی - کردن

itinerating judges

قضات سیار

itiner'era'tion, n.

**-i|tion** (ish'ən) پسوند (اسم‌ساز): ← -ation

**-i|tious** (ish'əs) پسوند (صفت‌ساز): وابسته به، - کننده [nutritious]

**-i|tis** (īt'is, -əs) پسوند: ۱- (پزشکی) آماس، بیماری آماس‌آور

[bronchitis]، تبسی، آفریختگی ۲- اعتیاد به، خستگی ناشی از [golffitis]

**it'll** (it'l)

مخفف: ۱- it will ۲- it shall

**ITO** International Trade Organization

مخفف: سازمان بازرگانی بین‌المللی

**-i|tol** (i tōl', -tōl', -tāl') پسوند (اسم‌ساز): (شیمی) نمایشگر برخی الکل‌هایی که بیش از یک گروه هیدروکسیل را دارا هستند [mannitol]

**its** (its) pron., adj.

(حالت ملکی: it) مال آن، - ش، - آن

the dog moves its tail

سگ دم خود را تکان می‌دهد.

it's (it is) a nice cup but its handle is broken

فنجان خوبی است ولی دسته‌ی آن شکسته است.

each plan has its merits

هر نقشه‌ای محسناتی دارد.

its price is too high

قیمت آن خیلی زیاد است.

a horse that knows its master

اسبی که صاحب خود را می‌شناسد

**it's** (its) مخفف: ۱- it is

it's spring now

اکنون بهار است.

it's good

خوب است.

it has ← ۲- it's been raining for two days

دو روز است باران می‌آید.

**it.self** (it self') pron. (سوم شخص مفرد خنثی) خودش را، به خودش، خود از خودش، خودش، (برای تأکید)، (انعکاسی)، (به عنوان شبه اسم)

the work itself is easy but my coworkers are unpleasant

کار فی نفسه آسان است ولی همکارانم آدم‌های خوبی نیستند.

the dog bit itself

سگ خودش را گاز گرفت.

the bird is not itself today

پرندۀ امروز خودش نیست (مثل هر روزش نیست).

**it|ty-bit|ty** (it'ē bit'ē) adj. (عامیانه - زبان کودکانه) کوچولو، ریزه پیزه،

فسقلی (itsy-bitsy هم می نویسند)

**-i|ty** (ə tē, i-)

پسوند: حالت، ویژگی، نمونه، مثال  
[possibility یا chastity]

**iu** international unit(s)

مخفف: واحد جهانی، واحد بین‌المللی

**IUD** intrauterine (contraceptive) device

مخفف: ابزار درون زهدانی (برای جلوگیری از  
آبستنی) (IUCD هم می‌گویند)

**-i|um** (ē əm, yəm)

پسوند: ۱- سازنده‌ی اسم عوامل شیمیایی  
[sodium] ۲- سازنده‌ی اسم برخی یون‌های  
مثبت [ammonium] ۳- سازنده‌ی اسم برخی  
سازه‌های زیست‌شناسی [conidium]

**IV** intravenous

مخفف: درون رگی، درون سیاهرگی

**I|van** (ī 'vən)

۱- اسم خاص مذکر ۲- ایوان چهارم (ایوان  
مخوف) تزار روسیه (۸۴-۱۵۲۰)

**I|va.no|vo** (ē vā 'nō vō)

شهر ایوانوو (در مرکز بخش اروپایی روسیه)

**I've** (iv)

مخفف: I have

**-ive** (iv)

پسوند: ۱- وابسته به، متعلق به، دارای خاصیت  
[sportive] ۲- متمایل به، گراینده به  
[retrospective]

**Ives** (ivz), Charles Edward 1874-1954

چارلز ادوارد آیوز (آهنگساز آمریکایی)

Ives.ian, adj.

**i|vied** (ī 'vēd) adj.

پوشیده از پیچک یا دیوارچسب (ivy ←)

**i|vo.ry** (ī 'və rē) adj., n., pl. **-ries**

۱- عاج، پیلیسته، دندان پیل، پیل دندان  
۲- دن‌تین، عاج دندان (به هر شکل) ۳- (رنگ)  
عاجی، کِرم، سپید مایل به زرد

ivory white

سپید عاجی

۴- از عاج

an ivory box

جعبه‌ی (ساخته شده از) عاج

۵- (جمع) عاج مانند، شیء ساخته شده از عاج

۶- (جمع - عامیانه) هر چیز عاج سان: دندان،

تاس (نرد)، (بیلیارد و غیره) توپ، گوی

he fell down and broke his ivories

او افتاد و دندان‌هایش (دندان‌هایش) شکست.

**\* i|vo|ry-billed woodpecker**

(-bild')

(جانور شناسی) دارکوب عاجی

Campephilus principalis - بومی شرق ایالات  
متحده)

**ivory black**

زغال عاج، عاج سوخته، دوده‌ی عاج (رنگ سیاه  
که از عاج سوخته ساخته می‌شود)

**Ivory Coast**

۱- کشور ساحل عاج (در غرب آفریقا - پایتخت:  
یا موسوکرو - ۲۲۲۴۶۳ کیلومتر مربع)  
۲- (سابقاً) کرانه‌ی مرکزی و غربی آفریقا

**ivory nut**

← vegetable ivory

**ivory tower**

(مجازی - نماد بلند اندیشی همراه با  
کناره‌گیری) برج عاج

**i|vy** (ī 'vē) adj., n., pl. **-i'vies**

۱- (گیاه شناسی) چسب آجری، چسب دیواری،  
دار دوست، پیچک، دیوار چسب (Hedera helix)  
از خانواده‌ی ginseng که برای پوشاندن دیوار و  
ساختمان کاشته می‌شود) ۲- انواع گیاهان  
دیوار چسب ۳- (امریکا - معمولاً I بزرگ)  
وابسته به دانشگاه‌های گروه پیچک، آیوی لیگ  
a Ivy league college

دانشگاه (متعلق به گروه) آیوی لیگ

**I|vy** (ī 'vē)

اسم خاص مؤنث

**\* Ivy League**

(امریکا) نام گروهی از دانشگاه‌های قدیمی و  
نامور بخش شرقی ایالات متحده (از جمله:  
هاروارد و پرینستون و ییل و کُرِنل) که با هم  
اتحادیه‌ی ورزشی و غیره دارند، آیوی لیگ

Ivy Leaguer

**i|wis** (i wis') adv.

(قدیمی) محققاً، حتماً

**I|wo Ji|ma** (ē 'wō jē 'mə, ē 'wə)

جزیره‌ی آیوجیما (نام جزیره‌ی کوچکی که یکی



از نبردگاه‌های بزرگ امریکا و ژاپن در جنگ جهانی دوم بود)

\* **IWW** Industrial Workers of the World  
مخفف: کارگران صنعتی جهان

**ix|i|a** (ik'sē ə) n.

(گیاه‌شناسی) ایکسیا (نام جنسی از گیاهان  
افریقای جنوبی از خانواده‌ی iris که گل‌های  
قیف‌سان می‌دهد)

**ix|i.on** (iks'ī ān', -ən)

(اسطوره‌ی یونان) ایکسیون (شاهی که برای  
تنبیه او را روی چرخ گردانی بستند)

**ix|o.ra** (iks'ə rə) n.

(گیاه‌شناسی) ایکزورا (نام جنسی از گیاهان  
همیشه سبز حاره‌ای از خانواده‌ی madder)

**ix.ta.ci.huatl** (ēs'tā sē'wāt'l)

کوه ایستاسی واتی (در نزدیکی شهر مکزیک)

**ix.tle** (ikst'lē, ist'-) n.

istle ←

**l|yar** (ē yār', ē'yār) n.

(نام هشتمین ماه سالنامه‌ی یهودیان) ایار

**-i|za|tion** (ə zā'shən, ī-)

پسوند (اسم‌ساز): عمل، انجام، روند، فرایند،  
کردن [realization]

**-ize** (īz)

پسوند (فعل‌ساز): ۱- موجب شدن، کردن،  
ساختن، همانند کردن [Americanize] یا  
[democratize] ۲- شدن، همانند شدن، تبدیل  
شدن به [crystallize] ۳- آمیختن با، تحت تأثیر  
قرار دادن، زدن به [oxidize] یا [galvanize]  
۴- دست به کار شدن، (به روش ویژه‌ای) عمل  
کردن [theorize] یا [soliloquize]

**iz.mir** (iz mir')

شهر ازمیر (در باختر ترکیه) (نام پیشین:  
Smyrna)

**iz.zard** (iz'ərd) n.

(محلی) حرف z

# J j

**j<sup>1</sup> or J (jā) adj., n., pl. j's, J's**

۱- دهمین وات الفبای انگلیسی (صدای آن برابر با «ج» است) ۲- صدای این حرف (مثلاً آوای «ج» در واژه‌ی joy) ۳- (در فهرست یا رده بندی و غیره) دهمین، دهم ۴- هر چیز به این شکل: J

**j<sup>2</sup> (jā) n.**

(فیزیک) شماره‌ی فرضی:  $\sqrt{-1}$

**J**

مخفف: ۱- ژانویه ۲- ژول (joule) ۳- قاضی ۴- ژوئی ۵- عدالت

**ja (yā) adv.**

(آلمانی) آری، بله

**Ja** January

مخفف: ژانویه

**JA** Judge Advocate

مخفف: قاضی عسکر

**J/A** or **j/a** joint account

مخفف: (بانک) حساب مشترک

**jab (jab) n., vt., vi. jabbed,**

**jab'bing**

۱- (با چیز تیزی مانند دشنه یا میله‌ی سر تیز)

فرو کردن، سیخ زدن، سیخونک زدن

he jabbed his fork into the meat

او چنگال خود را توی گوشت فرو کرد.

he jabbed his elbow into my side

با آرنج به من سیخونک زد.

۲- (به ویژه در مشت‌زنی) ضربه‌ی تند و کوتاه

زدن، تندکوبه زدن

he kept jabbing at his opponent's face

او مرتباً به چهره‌ی حریف خود ضربه‌های تند و کوتاه می‌زد.

۳- (با: out) فرو کردن و در آوردن

be careful with the scissors, you nearly jabbed my eye out!

مواظب قیچی باش، نزدیک بود چشمم را در بیاوری!

۴- ضربه‌ی تند و مستقیم، سیخونک، سکه، تندکوبه ۵- (انگلیس) تزریق، آمپول

**Ja.bal.pur** (jub'əl poor')

شهر جبل پور (در ناحیه‌ی مرکزی هندوستان)

**jab.ber** (jab'ər) vi., vt., n.

۱- (تند و نامفهوم حرف زدن) ور زدن، زِر زدن، ور ور کردن

he jabbered an apology

او ور ور کنان پوزش خواهی کرد.

listening to those women jabbering away gave me a headache

گوش دادن به ور ور آن زن‌ها به من سر درد داد.

۲- ور ور، ونگ ونگ، سخن نامفهوم

**jab'berer, n.**

**jab.ber.wock|y** (-wäk'ē) n.

زبان (یا عبارت) من درآوردی و نامفهوم

**jab|i.ru** (jab'ə rōō') n.

(جانور شناسی) جاببرو (انواع لک لک‌های

درشت اندام حارهای به ویژه گونه‌ی امریکایی

به نام Jabiru myxeria)

**jab|o.ran|di** (jab'ə ran'dē) n.

(گیاه شناسی) جابُراندی (برگ‌های خشکانده‌ی

گیاهان امریکای جنوبی از جنس Pilocarpus و

خانواده‌ی rue)

**ja.bot** (zha bō') n.

(آذین پارچه‌ای یا توری که دور گردن یا جلو

بلوز زنانه یا پستان بند یا پیراهن مردانه

می‌دوزند) ژابو

\* **ja.cal** (hä käl') n., pl. **-cal' | es**  
(-kä' lās) or **-cals'**

(در مکزیک) هاکال (کلبه‌ای که دیواره‌هایش از تیرهای پهلوی هم کاشته درست شده و تاق آن از شاخ و برگ است)

**jac|a.mar** (jak' ə mār') n.

(جانور شناسی) جکمار (خانواده‌ی Galbulidae) که از پرنده‌های جنگلی نواحی حاره‌ی امریکای جنوبی و مرکزی هستند)

**ja.ça|na** or **ja.ca|na** (zhä' sə nä') n.

(جانور شناسی) ژاسنا (انواع پرنده‌گان حاره‌ای و کرانه‌ی زی امریکایی به ویژه گونه‌ی Jacana spinosa - بومی مکزیک)

**jac|a.ran|da** (jak' ə ran' də) n.

(گیاه شناسی) جاکراند (انواع درختان حاره‌ای امریکایی از خانواده‌ی bignonia که گل‌های خوشه‌ای و نیلی فام می‌دهند)

**j'ac|cuse** (zhä küz') n.

(فرانسه: من متهم می‌کنم) اعتراض شدید، اتهام، تقصیر گذاری

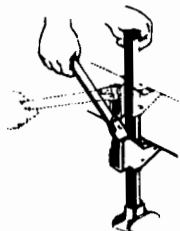
**ja.cinth** (jä' sinth, jas' inth) n.

۱- hyacinth ۲- رنگ نارنجی متمایل به قرمز

**jack** (jak) vt., adj., n., pl. **jacks** or **jack**

۱- (در اصل) شاگرد خانه، نوکر ۲- (در اصل) پسر، مرد، آدم (برای تأکید به کار می‌رود)  
every man jack knows that هر مردی آن را می‌داند.

I love it all, jack! ای مرد، از همه‌اش خوشم می‌آید!



JACK

۳- (استرالیا) پاسبان،  
مأمور پلیس ۴- (ورق بازی) سرباز knave هم می‌گویند

a jack of diamonds

سرباز خشت

jackpot ← ۵-

jackknife ← ۶-

applejack ← ۷- (نادر) ملوان، ناوی

bootjack ← ۹- lumberjack ← ۱۰-

smokejack ← ۱۲- Monterey Jack ← ۱۱-

۱۳- (اتومبیل و غیره) جک، هر وسیله‌ی بلند کردن (در فواصل کم)

hydraulic jack جک آبانه‌ای (هیدرولیک)

automobile jack جک اتومبیل

۱۴- (میله‌ی چوبی که چکش را برای فرود آمدن بر سیم پیانو بلند می‌کند) خَرک پیانو، هر نوع خَرک ۱۵- (لاغ نر، نره خَر jackass هم می‌گویند) ۱۶- جنس نر، نره، نَرک ۱۷- درشت، بزرگ اندام، گنده، بزرگ

jack rabbit خرگوش بزرگ امریکایی

۱۸- (جانور شناسی) نام کلی انواع ماهی‌های حاره‌ای و سیمین رنگ و استخوانی که دم دو شاخه‌ی آنها دراز و باریک است (از تیره‌ی Caranagidae) ۱۹- jackfish ۲۰- (قدیمی - خودمانی) پول، فلوس، اسکن ۲۱- (برق) پرینز، ژاک ۲۲- (شکار) مشعل یا نوری که برای جلب

صيد به کار می‌رود ۲۳- (کشتیرانی) پرچم سینه‌ی کشتی ۲۴- union jack ← ۲۵- (معمولاً با: up) جک زدن، (با جک) بلند کردن، بالا بردن

to jack up an automobile اتومبیل را جک زدن

they have jacked up their prices قیمت‌های خود را بالا برده‌اند.

۲۶- (با نور افکن یا مشعل) صید کردن

هر مردی، هر کس

• every man jack

• (a) jack of all trades همه کاره (و هیچ کاره) همه فن حریف، همه مرده حلاج

• jack off (خودمانی - زننده) جلق زدن

• jack up

۱- (با جک) بلند کردن ۲- (قیمت و مزد و غیره) افزودن ۳- (عامیانه) سرزنش کردن

**jack-** (jak)

پیشوند: ۱- نر، نره، نَرک [jackass] ۲- بزرگ و محکم، گنده، بزرگ، سترگ [jackboot] ۳- پسر، پسرک، شخص [jack-in-the-box]

۱- (با جک) بلند کردن ۲- (قیمت و مزد و غیره) افزودن ۳- (عامیانه) سرزنش کردن

**jack-** (jak)

پیشوند: ۱- نر، نره، نَرک [jackass] ۲- بزرگ و محکم، گنده، بزرگ، سترگ [jackboot] ۳- پسر، پسرک، شخص [jack-in-the-box]

۱- نر، نره، نَرک [jackass] ۲- بزرگ و محکم، گنده، بزرگ، سترگ [jackboot] ۳- پسر، پسرک، شخص [jack-in-the-box]

۱- نر، نره، نَرک [jackass] ۲- بزرگ و محکم، گنده، بزرگ، سترگ [jackboot] ۳- پسر، پسرک، شخص [jack-in-the-box]

۱- نر، نره، نَرک [jackass] ۲- بزرگ و محکم، گنده، بزرگ، سترگ [jackboot] ۳- پسر، پسرک، شخص [jack-in-the-box]

**jack|al** (jak'æl, -ôl') n., pl. **-als** or **-|al**

(از ریشه‌ی فارسی یا سانسکریت) ۱- (جانور شناسی) شغال (انواع سگ‌های وحشی کوچکتر از گرگ که به صورت گروهی شکار می‌کنند و لاشخور هم هستند - بومی آسیا و شمال افریقا)، توره، تورک ۲- نوکر حلقه به گوش، قره نوکر، کاسه لیس، سَفله ۳- گول زن، کلاهبردار، نامرد، حقه باز

**jack|a.napes** (jak'ə nāps') n.

۱- (قدیمی) میمون ۲- آدم از خود راضی و گستاخ ۳- بچه‌ی شیطان و بی ادب

**jack.ass** (jak'as') n.

۱- الاغ نر، نره خر ۲- آدم احمق، بی شعور، نفهم، کله خر

### \* jack bean

(گیاه شناسی) باقلای هندی *Canavalia ensiformis* گیاه حاره‌ای از خانواده‌ی pea که در جنوب ایالات متحده برای خوراک دام و غیره کشت می‌شود

**jack.boot** (-bōot') n.

چکمه‌ی نظامی (سنگین و پر دوام که تا بالای زانو می‌رسد)

**jack cheese**

← Monterey Jack

**jack.daw** (-dô) n.

(جانورشناسی) زاغچه *Corvus monedula* کلاغ کوچک بومی اروپا که پشت گردنش خاکستری است، کلاغ گردن بور

**jack|et** (jak'it) n., vt.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- کت، نیم تنه، (نظامی) فرنج

a sport jacket with black trousers

یک کت اسپورت با شلوار سیاه

۲- پوشش برونی، جلد، پوشنه، رو پوش، رویه، روی گیر، پوشینه ۳- روکش کتاب (dust jacket) هم می‌گویند) ۴- جلد صفحه‌ی گرامافون ۵- (فشنگ) غلاف (که پس از تیر اندازی می‌شود: پوکه)، پوسته ۶- (روکش و عایق لوله‌ی آب گرم و دیگ بخار) لوله پوش، دیگ پوش ۷- (سیب زمینی و غیره) پوست

۸- پاکت بزرگ، پوشه، جلد پرونده ۹- با کت پوشاندن، کت به تن کردن ۱۰- (با عایق یا پوشنه و غیره) پوشاندن، پوشش‌دار کردن، روکش‌دار کردن

• jacket potatoes

(انگلیس) سیب زمینی پخته با پوست

**jacket crown**

(دندان پزشکی: روکش دندان به رنگ خود دندان) روکش سفید، روکش عاجی

**jack.fish** (jak'fish') n., pl. **-fish'** or **-fish'|es**

(نام محلی انواع ماهی‌ها) ماهی

**Jack Frost**

هوای سرد، یخبندان، سرما ریزه، بَشم، بَشمه

**jack.fruit** (-frōot') n.

(گیاه شناسی) ۱- درخت نان صحرایی *Artocarpus integrifolia* از خانواده‌ی توت‌ها یا mulberry - بومی هندوستان) ۲- میوه‌ی این درخت که درشت و سنگین بوده و هسته‌ی آن خوراکی است ۳- چوب آن که زردفام است

\* **jack.ham|mer** (-ham'ər) n.

چکش بادی، مته‌ی چکشی، چکش برقی

**jack-in-the-box** (jak'in thə baks') n., pl. **-box'|es**

(اسباب بازی: جعبه‌ای که تا در آن را بردارند آدمکی از آن بیرون می‌پرد) علی و رجه *jack-in-a-box* هم می‌گویند)

\* **jack-in-the-pul|pit**

(-pool'pit) n.,

pl. **-|pits**

(گیاه شناسی) گل شیپوری

امریکایی *Arisaema*

(*triphylum* از خانواده‌ی *arum*)

**Jack Ketch** (kech')

(انگلیس) جلا، میر غضب

\* **jack.knife** (jak'nif') n., pl.

**-knives'** (-nīvz') vt., vi. **-knifed'**,

**-knif'ing**

۱- چاقوی جیبی، گزلیک، گزلیک ۲- (این نوع شیرجه در آب: زانوها را راست نگاه می‌دارند و



JACKBOOT



JACK-IN-THE-BOX



JACK-IN-THE-PULPIT



JACKKNIFE

دست‌ها با نوک پاها تماس  
دارند و درست پیش از  
رسیدن به آب بدن صاف  
می‌شود و چاقو وار آب را می‌شکافد) شیرجه‌ای  
دشنه‌ای، شیرجه‌ای خم راست ۳- با چاقوی  
جیبی بریدن ۴- (مانند چاقوی جیبی) از وسط  
خم شدن، (بدن خود را) دولا کردن

\* **jack.leg** (-leg´) adj., n.

۱- خامدست، ناشی ۲- بی عرضه  
۳- ← makeshift ۴- نادرست، از روی  
نادرستی

**jack.light** (-līt´) n., vt.

۱- (چراغ یا نور افکنی که با آن شکار یا ماهی را  
جلب یا گنج می‌کنند) چراغ شکار، نور افکن صید  
۲- با چراغ (یا مشعل یا نور افکن) صید کردن

**jack mackerel**

(جانور شناسی) جک ماهی  
jack Trachurus symmetricus از خانواده‌ی  
که در کرانه‌های غربی امریکای شمالی در  
دستجات انبوه حرکت می‌کنند)

**jack-of-all-trades** (jak´əv´ōl´trādz´)  
n., pl. **jacks´-of-all´-trades´**

۱- آدم همه فن حریف، همه کاره (و هیچکاره)،  
همه مرده حلاج ۲- نوکر، کارگر چند کاره

**jack-o'-lan|tern** (jak´ə´lant´ərn) n.,  
pl. **-terns**

(کدو تنبل که داخل آن را خالی  
می‌کنند و در آن شمع  
می‌گذارند - به ویژه در  
جشن‌ها) فانوس کدویی



JACK-O'-LANTERN

\* **jack pine**

(گیاه شناسی) کاج بانکسی یانا  
Pinus banksiana که برگ‌های سوزنی کوتاه  
دارد و بومی کانادا و شمال ایالات متحده است)

\* **jack.pot** (jak´pāt´) n.

۱- (پوکر و غیره) بانک، کاسه ۲- (در  
ماشین‌های قمار و غیره) جایزه‌ی بزرگ، پول  
انباشته شده، برد کلان، جک پات

• hit the jackpot

۱- (همه‌ی پول‌های انباشته شده را) بردن  
۲- بسیار موفق شدن، بالاترین جایزه (و غیره)  
را به دست آوردن

\* **jack rabbit**

(جانور شناسی) خرگوش امریکایی (خرگوش  
درشت و بزرگ گوش نواحی غربی امریکای  
شمالی از جنس Lepus)

\* **jack.roll** (jak´rōl´) vt.

(امریکا- خودمانی) زدن جیب آدم مست  
jack´roll´er, n.

**jacks** (jaks) n.pl.

(با فعل مفرد- بازی کردن: در حین جهانندن  
توپ به بالا و پایین چیزی را از زمین بر می‌دارند  
مثلاً چند ریگ را) بازی چکر

**jack.screw** (jak´skrō´) n.

(مکانیک) جک پیچی  
(ابزاری که با پیچاندن  
میله‌ی پیچ مانند  
اشیای سنگین را به  
فاصله‌ی کمی بلند  
می‌کند)



JACKSCREW

\* **jack.smelt** (jak´smelt´) n.

(جانور شناسی) ماهی سیمین پهلو  
Atherinopsis californiensis - بومی کرانه‌های  
غربی امریکا)

**jack.snipe** (-snīp´) n., pl. **-snipes´**  
or **-snipe´**

(جانور شناسی) ۱- نوک دراز  
۲- (Lymnocyptes minimus) انواع پرنندگان  
بومی امریکا که همانند این پرنده هستند

**Jack.son** (jak´sən), Andrew 1767-1845

آندرو جکسون (هفتمین رئیس جمهور امریکا)

**Jack.son** (jak´sən)

شهر جکسون (پایتخت ایالت می‌سی‌سی‌پی -  
امریکا)

**Jack.so.ni|an** (jak sō´nē ən) adj., n.

۱- وابسته به آندرو جکسون و عقاید او

۲- هوادار جکسون  
**Jack.son.ville** (jak'sən vil')  
 شهر جکسون ویل (در شمال غربی ایالت  
 فلوریدا - امریکا)  
**jack.stay** (jak'stā') n.  
 (طناب یا میله‌ای که بادبان کشتی را به آن  
 می‌بندند) بادبان بند، بند تیر  
**jack.stone** (-stōn') n.

jacks ←

**jack.straw** (-strō') n.  
 ۱- (مهجور) آدم پوشالی ۲- چيله یا باریکی  
 چوب که در بازی jackstraws به کار می‌رود (در  
 این بازی چيله‌ها را روی هم می‌ریزند و سعی  
 می‌کنند آنها را یکی یکی و بدون تکان دادن  
 سایر چيله‌ها بردارند)

**jack-tar** (-tār') n.

ملوان، ناوی

**Ja.cob** (jä'kəb)  
 ۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jack و Jake)  
 ۲- (انجیل) یعقوب

**Jac|o.be|an** (jak'ə bē'ən) adj., n.  
 ۱- وابسته به جیمز اول (James I) پادشاه  
 انگلیس ۲- وابسته به دوران پادشاهی او  
 (۱۶۲۵-۱۶۰۳ میلادی) ۳- شاعر یا هنرمند این  
 دوره

**Ja.co.bi|an** (jə kō'bē ən) n.  
 (ریاضی) ژاکوبی، ژاکوبین

ژاکوبین تبدیل Jacobian of transformation

**Jac|o.bin** (jak'ə bin) n., adj.  
 ۱- راهب دومینیکن فرانسوی ۲- (فرانسو:  
 انقلاب ۱۷۸۹) عضو گروه دموکرات‌های  
 رادیکال ۳- آدم تندرو (در سیاست) (Jacobinic)  
 و Jacobinical هم می‌گویند)

jac'o.bin.ism', n.

**Jac|o.bite** (jak'ə bit') n.  
 هوا خواه جیمز دوم پادشاه مستعفی انگلیس و  
 بازماندگان او

jac'o.bit'ic (-bit'ik) or

jac'o.bit'i.cal, adj.

**Jacob's ladder**

۱- (انجیل) نردبانی که از زمین به عرش

می‌رسید و حضرت  
 یعقوب آن را در خواب  
 دید ۲- نردبان طنابی  
 (کشتی و غیره) ۳- (گیاه  
 شناسی) گل یعقوب  
 (جنس Polemonium از  
 خانواده‌ی phlox)  
 carrion flower ← ۴-



JACOB'S LADDER

**Jacob's rod**

asphodel ←

**Ja.co.bus** (jə kō'bəs) n.

unite ←

**jac|o.net** (jak'ə net') n.

(پارچه‌ی نازک و پنبه‌ای که روی زخم  
 می‌پیچند) تنزیب

**Jac.quard** (jə kərd') n.

۱- دستگاه بافت نقش در پارچه ۲- موج یا نقش  
 بافته شده در پارچه

**Jac|que.line** (jak'wə lin, jak'ə-)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Jackie و Jacky)

**Jac|que.rie** (zhək' rē') n.

۱- شورش روستاییان فرانسه در ۱۳۵۸  
 میلادی ۲- هر انقلاب یا شورش روستاییان

**jac.ta.tion** (jak tā'shən) n.

۱- (نادر) لافزنی ۲- (پزشکی) jactitation ←

**jac.ti.ta.tion** (jak'ti tā'shən) n.

۱- لافزنی، لاف ۲- (حقوق: لاف و گزاف یا  
 دروغی که به دیگران آسیب وارد آورد) ادعای  
 دروغ، تهمت ۳- (پزشکی) التهاب، تب و تاب

\* **Ja.cuz.zi** (jə kō'zē)

(خزینه‌ای که آب گرم آن با فشار در گردش  
 است و معمولاً کنار استخر شنا برای استراحت  
 و آب‌تنی ساخته می‌شود) جکوزی، آب‌زن

**jade<sup>1</sup>** (jād) n., adj.

۱- یشم ۲- ساخته شده از یشم ۳- (سبز تیره)  
 یشمی

**jade<sup>2</sup>** (jād) n., vt., vi. **jad'|ed,**

**jad'ing**

۱- اسب و امانده و بی‌ارزش، یابو ۲- زن بد نام،  
 زن هرزه ۳- (نادر) سلیطه، زن جوان و بی ادب  
 ۴- خسته کردن، فرسوده کردن

jad'ish, adj.

jad|ed (jād'id) adj.

۱- خسته، وامانده ۲- سیر، زده، دلزده (در اثر زیاده روی در خوراک یا لذت و غیره)  
too much pleasure had weakened and jaded him

لذت زیاد او را ضعیف و دلزده کرده بود.

jad'edly, adv.

jad'ed.ness, n.

jade.ite (jād'it) n.

(گوهر شناسی) یشم اعلی (که در میانمار یا برمه یافت می‌شود: Na(Al,Fe)Si<sub>2</sub>O<sub>6</sub>) از دسته‌ی پیروکسین‌ها)

jade plant

(گیاه شناسی) ابرون Crassula argentea از خانواده‌ی orpine)

jae.ger (yā'gər) n.

(جانور شناسی) مرغ قاپو (جنس Stercorarius از تیره‌ی Stercorariidae - از پرندگان کرانه‌زی که کارشان قاپیدن طعمه‌ی دیگر پرندگان است)  
Ja|el (jā'əl)

(انجیل) یاعیل

Jaf.fa (yāf'ə, jaf'ə)

بندر جافا (در اسرائیل)

Jaff.na (jaf'nə)

بندر جفنا (در کشور سریلانکا)

jag<sup>1</sup> (jag) n., vt. jagged, jag'ging

۱- (هر برآمدگی تیز و دندان مانند) تیزی، دندان، تیز گوشه ۲- (قدیمی) بریدگی گوشه‌دار (مثلاً برندگی گوشه دار پارچه) ۳- (به طور ناصاف یا گوشه دار بریدن مثلاً پارچه یا چوب را) ناصاف بریدن، کج و کوله بریدن، مضرس کردن، گوشه دار بریدن، کنگره دار کردن

blunt scissors jag the material

قیچی کند پارچه را بریده بریده می‌کند.

jag<sup>2</sup> (jag) n.

۱- (محلّی - به ویژه در مورد هیزم یا کاه و غیره) بار کوچک، بارچه، مقدار کم

۲- (خودمانی) مستی، کیفوری، نشئه  
۳- مشروبخوری مفرط ۴- دوران فعالیت شدید، عمل شدید و بلا اراده

a crying jag (مدت) گریه‌ی بی‌اختیار

JAG Judge Advocate General

مخفف: قاضی عسکر کل

Jag.an.nath (jug'ə nāt') n.

جاگنات (خدای هندوها)

jä.ger (yā'gər) n.

۱- شکارچی، صیاد ۲- (معمولاً ل بزرگ) تفنگچی (سابقاً در ارتش آلمان و اتریش)  
۳- ← jaeger

jag.ged (jag'id) adj.

(دارای بریدگی‌های تیز مانند شیشه‌ی شکسته یا سنگ پُر دندان) پُر دندان، تیز گوشه دار، بریده بریده، آزه‌ای، مضرس، ناصاف، نامووار لبه‌ی تیز و گوشه‌دار آزه  
the jagged edge of a saw  
a jagged rock  
صخره‌ی پُر تیز گوشه

jag'gedly, adv.

jag'ged.ness, n.

jag.ger|y (jag'ər ē) n.

(از ریشه‌ی سانسکریت) شکر گور، شکر زرد

jag|gy (jag'ē) adj. -gi|er, -gi.est

(دارای بریدگی‌های تیز و گوشه‌دار) پُر تیز - گوشه، مضرس، دندان‌دار، ناصاف

jag.uar (jag'wār', jag'yōō ār') n., pl. -uars or -uar

(جانور شناسی)

جگوار

- Panthera onca

درشت اندام‌ترین

درنده‌ی اقلیم امریکا

و شبیه یوزپلنگ)

jag|ua.run|di (jag'wə run'dē) n.

(جانور شناسی) جاگاروندی

Herpailurus yagouarondi - نوعی گریه‌ی

وحشی دم دراز و کشیده اندام بومی امریکای

مرکزی و جنوبی (jaguarondi هم می‌نویسند)



JAGUAR

**Jah.veh, Jah|ve, Jah.weh, or  
Jah|we** (yā' ve)

Jehovah ←

**jai a|lai** (hī' ə lī')

های لای (نوعی گوی بازی - در امریکای لاتین)  
**jail** (jāl) n., vt.

۱- زندان، حبس، محبس، هُلُفدان (در انگلیس  
gaol هم می‌گویند) (jailhouse هم می‌گویند)،  
بندیخانه ۲- (دوران) زندانی، زندانی بودن  
he was sentenced to ten years in jail

به ده سال زندان محکوم شد.

jail term

دوران زندان

۳- زندان کردن

the two criminals were jailed

آن دو تبهکار زندانی شدند.

\* **jail.bait** (-bāt') n.

(امریکا- خودمانی) دختر بالغ (که جماع با او  
زندان دارد)

**jail.bird** (-bærd') n.

(عامیانه) ۱- زندانی ۲- زندانی سابق ۳- کسی  
که مرتب زندانی می‌شود

\* **jail.break** (-brāk') n.

فرار از زندان، زندان گریزی، زندان شکنی

**jail delivery**

۱- (سابقاً در انگلیس) خالی کردن زندان از راه  
محاکمه‌ی سریع زندانیان ۲- آزاد کردن  
زندانیان از راه زور

**jail|er or jail|or** (-ər) n.

زندانبان

**Jain** (jīn) n., adj.

(بیشتر در هند) ۱- پیرو جین، جین‌گرای  
۲- وابسته به جین‌گرایی (Jaina و Jainist هم  
می‌گویند)

**Jain.ism** (jīn' iz' əm) n.

(آیین هندی که با آیین بودا تشابه دارد و  
ریاضت‌کشی و احترام به همه‌ی موجودات را  
تأکید می‌کند) جین‌گرایی

**Jai.pur** (jī' pūr')

شهر جیپور (در شمال غربی هندوستان و  
پایتخت ایالت راجستان)

**Ja.kar|ta** (jə kār' tə)

شهر جاکارتا (در کرانه‌ی شمال غربی جاوه و  
پایتخت کشور اندونزی)

\* **jake** (jāk) adj.

(امریکا- خودمانی) رضایت بخش، درست

**jakes** (jāks) n.

(محل) مستراح بیرون از ساختمان

**Ja|kob.son** (jā' kəb sən), Roman

(Osipovic) 1896-1982

رومان جاکوبسون (زبان‌شناس امریکایی -  
زاده‌ی روسیه)

**jal|ap** (jal' əp) n.

۱- جالپ (ریشه‌ی خشکانده‌ی گیاه مکزیکی به  
نام Ipomoea purga از خانواده‌ی نیلوفران که  
سابقاً به عنوان مسهل کاربرد داشت)، ژالپ  
۲- آنکم که از این ریشه به دست می‌آید ۳- (این  
گیاه) جالپ ۴- گیاهان همانند این گیاه

**Ja.la|pa** (hā lā' pā)

شهر هالاپا (در غرب کشور مکزیک و مرکز  
ایالت وراکروز)

\* **ja.la.pe|ño** (hāl' ə pān' yō) n.

(گونه‌ای فلفل سبز یا قرمز که بسیار تند است)  
فلفل هالپانو

**jal|a.pin** (jal' ə pin) n.

(شیمی) جالپین (گلیکوزید به فرمول  
C<sub>34</sub>H<sub>56</sub>O<sub>16</sub> که از جالپ به دست می‌آید)

**Ja.lis|co** (hā lēs' kō)

ایالت هالسکو (در غرب کشور مکزیک - مرکز  
آن: گوادالاهارا)

\* **ja.lop|y** (jə lāp' ē) n., pl. **-lop'ies**

(امریکا- خودمانی) اتومبیل قراضه

**jal.ou.sie** (jal' ə sē', zhal' ōō zē') n.

(پشت پنجره‌ای و غیره) کِرکِرِه (دارای  
کِرکِرِه‌های افقی)

**jam**<sup>1</sup> (jam) n., vt., vi. **jammed**,

**jamm'ing**

۱- چپاندن، به زور وارد کردن، (با فشار) تو  
کردن

they had jammed nine people into a five-  
passenger car

آنها نه نفر را در اتومبیل پنج نفری چپانده بودند.



the child jammed his finger into the bottle and could not get it out

بچه انگشت خود را در بطری چپاند و نمی‌توانست آن را خارج کند.  
۲- خوردن انگشت و غیره به چیزی و آسیب دیدن آن) ضرب خورده کردن یا شدن، دچار خون مردگی کردن یا شدن

he got his thumb jammed in the door

شست دستش لای درب گیر کرد (و ضرب دید).

۳- زور دادن، تنه زدن، چپیدن، در هم فشردن کردن یا شدن، (با: on) ناگهان ترمز کردن

he jammed the brakes on and the passengers were thrown forward

او ترمز کرد و مسافران به جلو پرتاب شدند.

۴- تنگ هم چیدن، (چمدان و ظرف و غیره) کاملاً پُر کردن

fans jammed the hall

علاقتمندان سالن را پر کرده بودند.

if you jam one more thing into this bag it will tear

اگر چیز دیگری را در این کیسه بچپانی پاره خواهد شد.

۵- (گذرگاه یا آبراه و غیره) بند آورده، راه بندان کردن

the traffic was jammed by the crowd of demonstrators

انبوه تظاهر کنندگان رفت و آمد را بند آورده بودند.

floating logs jammed the river

الوار شناور، رودخانه را بند آورده بود.

۶- (برای ثابت نگهداری و جلوگیری از حرکت و غیره) گوه گذاری کردن، گیر انداختن، گیر کردن، چسباندن

the rifle is jammed تفنگ گیر کرده است.

he jammed his gun

او باعث شد هفت تیرش گیر کند.

the typewriter keys have become jammed

کلیدهای ماشین تحریر در هم گیر کرده‌اند.

the overheated motor jammed

موتور داغ از کار افتاد (گیر کرد).

۷- (رادیو و غیره - عمداً) پارازیت فرستادن

usually, dictatorial countries jam unfriendly stations

معمولاً کشورهای دیکتاتوری روی ایستگاه‌های مخالف را پارازیت می‌اندازند.

۸- (امریکا- خودمانی- موسیقی جاز) بدون نت یا طرح قبلی نواختن، بدون آمادگی نواختن

۹- چپاندگی، چپیدگی، درهم فشردگی، انباشتگی

a log jam in the river

انباشته شدن الوار شناور در رودخانه

۱۰- (راه یا لوله و غیره) گرفتگی، بند آمدگی، -بندان

a traffic jam

راه بندان

he lost the pistol match due to a jam during the rapid fire

به واسطه‌ی گیر کردن تپانچه هنگام تیراندازی سریع، مسابقه را باخت.

۱۱- (امریکا- خودمانی) مخصمه، گرفتاری، گیر، تنگنا، درد سر، هچل

being late got him in a jam with his boss

تاخیر ورود، او را با رئیسش دچار درگیری کرد.

● traffic jam

راه بندان، بند آمدن آمد و شد (وسایط نقلیه)

jam<sup>2</sup> (jam) n.

مریا

apple jam

مریای سیب

Jam

مخفف: کشور جامائیکا

Ja.mai|ca (jə mā'kə)

کشور جامائیکا (پایتخت: کینگزتُن - ۱۰۹۹۱ کیلومتر مربع)

Ja.mai'can, adj., n.

Jamaica rum

(مشروب الکلی) رام جامائیکایی

jamb (jam) n.

۱- (در و پنجره و غیره) چهار چوب، بلندین  
۲- (سنگ کانی) ستون سنگی، ستون سنگ معدن

\* **jam.ba.lay|a** (jum' bə li' ə, jam' -) n.

۱- (آشپزی کرئولها Creole) تاس کباب برنج و میگو (یا خرچنگ یا جوجه و غیره) با سبزی و ادویه‌ی زیاد ۲- آمیزه، آش شله قلمکار، قاتی پاتی

**jam.beau** (jam' bō') n., pl. **-beaux'**  
greave ←

\* **jam.bo.ree** (jam' bə rē') n.

۱- جمبوری (گردهمایی ملی یا بین‌المللی پیشاهنگان) ۲- مهمانی پر سر و صدا، عیاشی و هیاهو ۳- گردهمایی همراه با برنامه‌های تفریحی

**James<sup>1</sup>** (jāmz)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jim و Jamie) و Jimmy) ۲- (انجیل) یعقوب (برادر یوحنا و معروف به: Saint James the Greater)، یعقوب (پسر حلفی Alphaeus و معروف به Saint James the Less) (هر دو جزو دوازده حواری حضرت عیسی بودند) ۳- جیمز اول (پادشاه انگلیس: ۱۶۲۵-۱۵۶۶) ۴- جیمز دوم (پادشاه انگلیس: ۱۷۰۱-۱۶۳۳) ۵- هنری جیمز (نویسنده‌ی آمریکایی: ۱۹۱۶-۱۸۴۳) ۶- ویلیام جیمز (فیلسوف و روان‌شناس آمریکایی: ۱۹۱۰-۱۸۴۲)

**James<sup>2</sup>** (jāmz)

رودخانه‌ی جیمز (در ایالت ویرجینیا)

**James Bay**

خلیج جیمز (در خلیج هادسن)

**James.i|an** (-ē ən) adj.

۱- وابسته به هنری جیمز و سبک او ۲- وابسته به ویلیام جیمز و اندیشه‌های او

**James.town** (jāmz' toun')

شهر جیمز تاون (در دهانه‌ی رود جیمز - مقر اولین مهاجران انگلیسی در آمریکا)

**Jam|mu** (jum' mō)

شهر جامو (در سرزمین جامو و کشمیر)

**Jammu and Kashmir**

جامو و کشمیر (سرزمینی که مورد ادعای هند و پاکستان است: ۲۲۲۲۳۶ کیلومتر مربع)

**Jam.na.gar** (jām nug' ər)

شهر جامناگار (در ایالت گوجرات - هندوستان)

\* **jam.packed** (jam' pakt') adj.

(امریکا-عامیانه) کاملاً پُر، مملو، چپیده

\* **jam session**

(گرد همایی خودمانی نوازندگان جاز و نواختن فی البداهه و دسته جمعی) گرد همایی و جاز نواختن

**Jam.shed.pur** (jum' shed poor')

شهر جمشید پور (در شمال غربی هند)

**Jam.shid** or **Jam.shyd** (jam shēd')

(اسطوره‌ی ایرانی) جمشید (شاه پریان)

**Jan** January

مخفف: ژانویه

**Ja.ná.cek** (yā' nə chek'), Leoš 1854-1928

لئوس یاناچک (آهنگساز چک)

**Jane** (jān) n.

اسم خاص مؤنث

**Jane Doe**

Doe ←

**Jan|et** (jan' it)

اسم خاص مؤنث

**Ja.net** (zhə ne'), Pierre (Marie Félix)

(pyer) 1859-1947

پیر ژانه (روان‌شناس فرانسوی)

**jan.gle** (jan' gəl) n., vi., vt. **-gled, -gling**

۱- (با سر و صدا بحث و دعوا کردن) داد و هوار کردن، مرافعه کردن، جیغ و یغ کردن، داد و بیداد کردن، جنجال کردن

the women jangled and fought

زن‌ها جیغ و یغ می‌کردند و می‌جنگیدند.

۲- (صدای ناهنجار کردن مثلاً صدای چند ناقوس ناهماهنگ) صدای گوشخراش راه انداختن، دلنگ و دلنگ کردن، صدای ناهنجار ایجاد کردن، جلینگ جلینگ کردن

the bells jangled around the goats' necks

زنگوله‌های گردن بزها دلنگ و دلنگ می‌کرد.

۳- (با صدای خشن و ناموزون گفتن یا

خواندن) صدای شکسته، با صدای خشن گفتن  
he talked in a jangling voice

او با صدای خشن و ناموزونی حرف می‌زد.

۴- (به ویژه اعصاب) آزرده، رنجه داشتن  
to jangle someone's nerves

اعصاب کسی را خرد کردن

۵- (صحبت پر سر و صدا و آزارنده) مشاجره،  
داد و بیداد، جنجال، قیل و قال، هیاهو  
the shameful jangle of the lady and her  
servant

مشاجره‌ی شرم آور خانم و کلفت او

۶- (صدا) گوشخراش، جلینگ جلینگ، دلنگ  
دلنگ، صدای ناهنجار

جرنگ جرنگ دسته کلید  
the jangle of a key chain  
jan'gler, n.

Jan.ice (jan'is)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Jan)

jan|i.tor (jan'i tər) n.

۱- فراش اداره، مستخدم اداره ۲- سرایدار  
۳- (نادر) دربان

jan'i.to'rial (-i tōr'ē əl) adj.

jan'i.tress, n.fem.

jan|i.zar'y (jan'i zer'ē) n., pl.

-zar'ies

(از ریشه‌ی ترکی و فارسی) ۱- (در اصل)  
سرباز پاسدار سلطان عثمانی ۲- سرباز  
عثمانی ۳- پیرو مطیع و وفادار، پیرو حلقه  
به‌گوش (janissary هم می‌گویند)

Jan May|en (yän mī'ən)

جزیره‌ی یان ماین (میان گرینلند و نروژ -  
متعلق به نروژ)

Jan.sen (yän'sən), Cornelis

(kōr nā'lis)

کرنلیوس یانسن (کاتولیک و یزدان شناس  
هلندی)

Jan.sen.ism (jan'sən iz'əm) n.

(پیروی از عقاید مذهبی یانسن Jansen) یانسن -  
کرایبی

jan'sen.ist, n., adj.

jan'sen.is'tic, adj.

Jan|u.ar|y (jan'yoo er'ē) n., pl.

-ar'ies

ژانویه، جانواری (ماه اول سال مسیحی که ۳۱  
روز دارد) (مخفف آن: Jan یا Ja یا J)

Ja.nus (jā'nəs)

۱- (اسطوره‌ی یونان و روم - دارگونه‌ی  
دروازه‌ها و آغازها و پایان‌ها که سرش دو  
چهره داشت یکی در جلو و دیگری در عقب)  
جانوس ۲- (نجوم) جانوس (ماهواره‌ی کوچک  
کیوان یا زحل)

Ja|nus-faced (-fāst') adj.

دو رو، فریبنده، دو رخ، دو سیما، دو چهره

Jap (jap) n., adj.

(ناخوشایند) ژاپنی

JAP (jap) n. J(ewish) A(merican)

P(rincess)

مخفف: (تحقیر یا مزاح آمیز) زن یهودی لوس و  
مادی و از خود راضی

Jap

مخفف: ۱- ژاپن ۲- ژاپنی

ja.pan (jə pan') n., vt. -panned',  
-pan'ning

۱- لاک و الکل (براق)، لاک ژاپنی ۲- آبگونه‌ای  
که برای خشک کردن رنگ به کار می‌رود  
(Japan drier هم می‌گویند) ۳- با لاک ژاپنی  
جلا دادن

Ja.pan (jə pan')

۱- کشور ژاپن (پایتخت: توکیو - ۳۷۲۳۱۳  
کیلومتر مربع - متشکل از جزایر: هوکایدو،  
هانشو، کیوشو، شی‌کوکو و آبخست‌های  
کوچکتر) ۲- دریای ژاپن (شاخه‌ای از اقیانوس  
آرام میان ژاپن و آسیا: Sea of Japan)

\* Japan clover

(گیاه شناسی) شبدر ژاپنی Lespedeza striata  
از خانواده‌ی pea که در جنوب غربی ایالات  
متحده به عنوان علوفه کشت می‌شود)

**Japan Current**

آب روند ژاپن (جریان آب گرم که از فیلیپین به سوی ژاپن می‌رود)

**Jap|a.nese** (jap'ə nēz', -nēs') adj., n., pl. -nese'

۱- وابسته به کشور ژاپن و زبان و فرهنگ و مردم آن، ژاپنی ۲- اهل ژاپن ۳- زبان ژاپنی  
I spent two years learning the Japanese language  
دو سال صرف آموزش زبان ژاپنی کردم.

**Japanese an.drom.e|da**

(an drām'ə də)

(گیاه شناسی) اکلیل ژاپنی (جنس Pieris japonica از خانواده هی (heath))

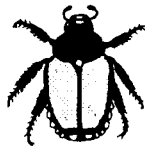
**\* Japanese beetle**

(حشره شناسی) سوسک

ژاپنی (Popillia japonica) - به

رنگ سبز و قهوه‌ای و آفت گل

و غله)



JAPANESE BEETIE

**Japanese bobtail**

گره‌ی ژاپنی (که دم کوتاه و پر پشم و موی نرم و ابریشم‌سان دارد)

**Japanese Chin**

(سگ) چین ژاپنی (سگ کوچک که موی بلند و

ابریشم‌سان دارد و دم آن حلقه است)

**Japanese iris**

(گیاه شناسی) زنبق ژاپنی (Iris kaempferi)

**Japanese ivy**

Boston ivy ←

**Japanese lantern**

Chinese lantern ←

**\* Japanese oyster**

صدف خوراکی ژاپنی (Ostrea gigas)

**\* Japanese persimmon**

۱- (گیاه شناسی) خرمالو (Diospyros kaki)

۲- میوه‌ی این درخت

**\* Japanese plum**

(گیاه شناسی) آلوی ژاپنی (Prunus salicina) که

میوه‌ی زرد یا سرخ فام می‌دهد)

**Japanese quince**

(گیاه شناسی) بیه ژاپنی

(rose Chaenomeles lagenaria از خانواده‌ی)

**Japanese spurge**

(گیاه شناسی) فرفیون ژاپنی

Pachysandra terminalis که گیاهی خزنده است)

**Jap|a.nesque** (jap'ə nesk') adj.

به سبک ژاپنی، ژاپنی وار

**Japan wax**

موم ژاپنی (ماده‌ی روغنی و سپید فامی که از میوه‌ی چند نوع سماق آسیایی گرفته می‌شود و در جلا کاری و غیره کاربرد دارد)

**jape** (jāp) n., vi., vt. **japed, jap'ing**

۱- شوخی کردن، مسخرگی کردن ۲- بامبول زدن، دست انداختن ۳- (نادر) مسخره کردن (کسی را)

the young men japed at him

مردان جوان او را دست می‌انداختند.

۴- شوخی، مسخرگی، لودگی

his japes made us laugh

لودگی‌های او ما را به خنده آورد.

jap'er, n.

jap'ery, pl. -eries, n.

**Ja.pheth** (jā'feth')

(انجیل) یافت (سومین پسر حضرت نوح)

**Ja.phet|ic** (jə fet'ik) adj.

۱- وابسته به یافت، یافتی ۲- (قدیمی) Indo-European ←

**ja.pon|i.ca** (jə pān'i kə) n.

نام انواع درختان و گل‌ها و غیره که با خاور دور وابستگی دارند

**Ja.pu.rá** (zhā'poo rá')

رودخانه‌ی جاپورا (در جنوب کشور کلمبیا و شمال غربی برزیل)

**Ja.ques** (jā'kwēz)

ژاک (اسم خاص مذکر در فرانسه - نام یک شخصیت بدبین در نمایش شکسپیر به نام: (As You Like It)

**Jaques-Dal|croze** (zhāk dāl krōz'),

Emile (ā mēl') 1865-1950

امیل ژاک - دولاکروز (آهنگساز سوئیسی)

**jar<sup>1</sup> (jār) n., vi., vt. jarred, jar'ing**

۱- (صدای خشن و ناموزون ایجاد کردن)  
صدای گوشخراش در آوردن، صدای ناهنجار  
ایجاد کردن

I winced as the iron door jarred against the sidewalk

صدای ناهنجار کشیده شدن در آهنی بر روی پیاده‌رو باعث  
چندش من شد.

some old tapes produce a jarring sound

برخی نوارهای کهنه‌ی موسیقی صدای گوشخراشی می‌دهند.

۲- (با: on) اثر ناخوشایند داشتن (بر کسی)

the kind of modern music that jars on unaccustomed ears

آن گونه موسیقی مدرن که برای گوش‌های ناآموخته خوشایند  
نیست

۳- (به شدت) برخورد کردن، اختلاف پیدا  
کردن، دعوا کردن، ناسازگار بودن

the laborers jarred at each other and the police came

عمله‌ها با همدیگر داد و بیداد کردند و پلیس آمد.

his testimony jarred with his former statements

گواهی او با اظهارات قبلی‌اش اختلاف داشت.

۴- (با ضربه‌ی ناگهانی) تکان دادن، لرزاندن،  
مرتعش کردن، یکه خوردن

his father's harsh words jarred him into action

حرف‌های ناخوشایند پدرش او را تکان داد و وادار به کار کرد.

falling down the stairs jarred every bone in my body

افتادن از پله‌ها همه‌ی استخوان‌های بدنم را لرزاند.

۵- تکان، تکانه، ضربه، یکه

the car hit the tree with a tremendous jar

ماشین با یک تکان شدید به درخت خورد.

۶- برخورد (شدید)، اختلاف، دعوا، مراغه

the harsh words which are exchanged in a family jar

حرف‌های خشنی که در یک برخورد خانوادگی رد و بدل می‌شود

۷- لرزش، ارتعاش

• jar against (or on) something

با صدای ناهنجار خوردن به چیزی

**jar<sup>2</sup> (jār) n.**

JAR

(از ریشه‌ی عربی) ۱- (ظرف  
شیشه‌ای یا سفالی یا سنگی دهان  
کشاد و معمولاً استوانه‌ای و بدون  
گردن) بستو، بستک، بانکه، خمره،  
شیشه

a pickle jar

بستوی ترشی

a jam jar

شیشه‌ی مربا

۲- به اندازه‌ی یک بستو (jarful هم می‌گویند)

they sell pickles by the jar

آنها ترشی را در بستو (یا شیشه‌های درسته) می‌فروشند.

**jar<sup>3</sup> (jār) n.**

(قدیمی) چرخش، گردش

• on the jar

(در و پنجره) نیمه باز

**jar.di.niere (jār'də'nir) n.**

۱- کلدان (تزیینی) ۲- (برای

آرایش و چاشنی گوشت پخته)

سبزی خرد کرده و پخته (که

JARDINIÈRE کنار بشقاب می‌گذارند)

**Jar|ed (jar'id)**

اسم خاص مذکر

**jar.gon<sup>1</sup> (jār'gōn) n., vi.**

۱- سخن نامفهوم، زبان نامفهوم ۲- (زبان یا  
گویی که از آمیختن چند زبان یا گویش باشد)  
زبان آمیخته، جارگن ۳- (زبان حرفه‌ای یا  
محلّی یا بیگانه که برای شنونده نامفهوم و  
عجیب و غریب می‌نماید) زبان بیگانه، زبان فنی،  
زبان حرفه‌ای، زبان زرگری

lawyer's jargon

زبان حرفه‌ای وکلای دادگستری، اصطلاحاتی که وکلا به کار  
می‌برند

I did not understand her scientific jargon

زبان تخصصی علمی او را نفهمیدم.

۴- ← jargonize

**jar'gon.is'tic, adj.****jar.gon<sup>2</sup> (jār'gān) n.**

(از ریشه‌ی فارسی: زرگون) سنگ زرگون  
بی‌رنگ یا خاکستری (← jargon) (zircon)

هم می‌نویسند)  
**jar.gon.ize** (jār'gən ɪz') vi., vt.  
**-ized', -iz'ing**

به زبان یا گویش نامفهوم سخن گفتن یا نوشتن، زبان زرگری به کار بردن

**jarl** (yär'l) n.

(اسکاندیناوی باستان) سرکرده، سالار

**Jarls.berg** (yär'lz'burg') n.

پنیر جارلز برگ (پنیر نروژی که چرب است و حفره‌های درشت دارد)

**jar|o.vize** (yär'ə vɪz') vt. **-vized', -viz'ing**

← vernalize

**Jar.vis** (jār'vis)

اسم خاص مذکر (Jervis هم می‌نویسند)

**Jas**

۱- ← James ۲- (انجیل) حرف اول نام یعقوب (ژاکب)

**jas.mine** or

**jas.min** (jaz'min, jas'-) n.



JASMINE

(از ریشه‌ی فارسی)

۱- (گیاه شناسی) یاسمن

(انواع گیاهان جنس

Jasminum از خانواده‌ی

olive)، یاسمین ۲- انواع

گیاهان همانند یاسمن

۳- (رنگ) زرد کمرنگ

**Ja.son** (jā'sən)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (اسطوره‌ی یونان)

جیسون (قهرمانی که پشم زرین را به دست

آورد)

**jas.per** (jas'pər) n.

۱- (از ریشه‌ی عبری ییشپه) ییشب (سنگ نیمه

بها دار به رنگ زرد یا سرخ یا قهوه‌ای که نوعی

کوارتز است)، ژاسپ ۲- (انجیل) گوهر (احتمالاً

کوارتز سبز) ۳- چینی دارای نقش برجسته

(معمولاً سبزی یا آبی)

**Jas.per** (jas'pər)

اسم خاص مذکر

**Jasper National Park**

پارک ملی جاسپر (در آلبرتا- کانادا- ۱۰۸۷۷)

(کیلومتر مربع)

**Jas.pers** (yäs'pərz), Karl 1883-1969

کارل جاسپر (فیلسوف آلمانی)

**jas.pi.lite** (jas'pə lit') n.

(سنگ شناسی) چسپیلیت (نوعی سنگ که

لایه‌های سرخ و سیاه دارد)

**jas.sid** (jas'id) n.

← leafhopper

**Jat** (jät, jôt) n.

(هند) جات (هر یک از مردم بومی دره‌ی کشمیر

و پنجاب و راجپوتانا)

**ja|to** or **JA|TO** (jā'tō) n.

(هوایما و غیره) خیز به کمک جت (یا به کمک

موشک خیزانگیز)

**jaun.dice** (jôn'dis) n., vt. **-diced,**

**-dic.ing**

۱- (پزشکی) یرقان، زردی ۲- یرقان گرفتن یا

دادن، دچار بیماری زردی شدن یا کردن

۳- عداوت، غرض ورزی، دلزدگی، بد بینی،

بدبین کردن، غرض آلود کردن

a jaundiced view of life

نگرش بد بینانه نسبت به زندگی

she looked at my paintings with a jaundiced

eye او با نگاه حاکی از بیزاری به نقاشی‌های من نظر افکند.

did you notice the jaundice in her expression?

آیا متوجه تلخی قیافه او شدی؟

**jaunt** (jōnt) vi., n.

۱- (سفر کوتاه تفریحی) گلگشت، گشت و

گردش، گشت

this evening, we are going for a little jaunt to

the seaside

امشب برای گردش کوتاهی به کنار دریا خواهیم رفت.

۲- (به سفر کوتاه رفتن) گردش رفتن، (به)

گلگشت رفتن، گشت زدن

we jaunted through orchards and fields

ما در باغ‌های میوه و

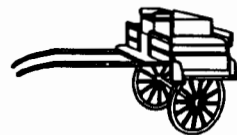
کشتزارها گردش کردیم.

**jaunting car**

(به ویژه در ایرلند -

سده‌ی نوزدهم)

درشکه‌ی دوچرخه



JAUNTING CAR

(سیک و بی سقف)

**jaun|ty** (jɔnt'ē) **adj. -ti|er, -ti.est**

۱- شیک، متداول، (به) مُد روز

a jaunty straw hat with a red ribbon

کلاه حصیری شیک با روبان قرمز

۲- سر زنده، سرحال، مست و ملنگ، شنگول

۳- خوش بینانه

**jaun'tily**, **adv.****jaun'tiness**, **n.****Jav** 1- Java 2- Javanese

مخفف: ۱- جاوه ۲- جاوه‌ای

**Ja.va** (jǎ'və, jǎ'ə) **n.**

۱- جزیره‌ی جاوه (در کشور اندونزی -

۱۲۹۴۸۶ کیلومتر مربع) ۲- مرغ و خروس جاوه

(به رنگ سیاه یا سیاه و سفید) ۳- قهوه‌ی جاوه

**Java man**

(دی‌ترین شناسی) انسان جاوه

(Homo erectus erectus که سنگواره‌ی آن

در جاوه پیدا شد و از دوران پلیستوسین است)

**Jav|a.nese** (jǎ'ə nēz', -nēs') **adj.**,  
**n.**, **pl. -nese'**

۱- وابسته به جاوه و مردم و فرهنگ و زبان آن،

جاوه‌ای ۲- اهل جاوه (به ویژه بومیان ساکن در

مرکز جاوه) ۳- گویش جاوه (از زبان‌های

اندونزی)

**Java Sea**

دریای جاوه (شاخه‌ای از اقیانوس ساکن میان

جاوه و برنئو)

**Java sparrow**

(جانور شناسی) سهره‌ی جاوه

(Padda oryzivora از تیره‌ی Estrildidae که به

رنگ‌های سرخ و خاکستری و سفید است و در

قفس نیز نگهداری می‌شود)

**jav.e|lin** (jǎ'lin, jǎ'ə lin) **n.**

۱- نیزه، زوبین ۲- (ورزش) نیزه (به درازی ۸

فوت)، نیزه پرانی (Javelin throw هم می‌گویند)

a champion javelin thrower

قهرمان نیزه پرانی

**\* jav.e|li.na** (hǎ'və lē'nə) **n.**

(از ریشه‌ی عربی) ← peccary

**Ja.velle** (or **Ja.vel**) **water**

(zhə vel')

(دارو سازی و غیره) آب ژاول (NaOCl)

**jaw** (jô) **n.**, **vi.**, **vt.**

۱- (کالبد شناسی) - هر یک از دو فک: فک زیرین

یا lower jaw فک زیرین maxilla یا

(upper jaw) فک، آرواره ۲- فک یا اندام فک مانند

جانوران، زُفرواره، پوزه

a snake's jaws open wide

آرواره‌های مار خیلی باز می‌شود.

۳- (مجازی - جمع) دهان، کام

he sank into the jaws of danger

او در کام خطر فرو رفت.

۴- (دو زبانه یا فک هر آلت مکانیکی که با آن

چیزی را می‌گیرند یا می‌فشارند) هر یک از دو

طرف پرس، هر یک از دو طرف گاز انبر،

نیم‌گیره، گیره، زبانه

he placed the screw between the two jaws of  
the pliers

او پیچ را میان دو زبانه‌ی گازانبر گذاشت.

۵- (جمع) -مدخل باریک دره یا آبراه و غیره)

تنگه، تنگراه، تنگ دهانه ۶- (خودمانی) حرف

زدن (به ویژه به طور ملالت انگیز یا تعدی -

آمین)، پرچانگی، وراجی

don't listen to his jaw

به پُرچانگی او گوش نده.

۷- (قدیمی) سرزنش کردن (به طور مکرر)،

نکوهیدن

hold your jaw and be off!

دست از سرزنش بردار و برو!

**Ja|wa** (jǎ'və)

← java

**jaw.bone** (-bōn') **n.**, **vt.**, **vi.****-boned'**, **-bon'ing**

۱- استخوان آرواره، استخوان فک (به ویژه

آرواره‌ی زیرین)

instead of a weapon, David used the jawbone of an ass

حضرت داود به جای اسلحه از آرواره‌ی الاغ استفاده کرد.  
 ۲- (امریکا: با استفاده از مقام و قدرت و شهرت خود) وادار کردن، فشار آوردن  
 the president's jawboning forced the two sides to return to the negotiation table  
 فشار رئیس جمهور طرفین را مجبور کرد که دوباره به میز مذاکره باز گردند.

● jaw at (or on) somebody  
 درباره‌ی کسی وراجی کردن، پشت سر کسی حرف زدن

● one's jaw drops  
 (خودمانی) آدم دچار تعجب می‌شود، انسان بهت زده می‌شود  
 when they saw their uncle's ghost, their jaws dropped

وقتی که روح عمویشان را دیدند دهانشان از شگفتی باز ماند.

**jaw.break|er** (-brā'kər) n.

۱- ماشین دارای دو فک که سنگ و غیره را خرد می‌کند (سنگ شکن، سنگ خرد کن ۲- آب نبات کرد و سخت ۳- واژه‌ای که تلفظ آن مشکل است) مغلق، فک‌شکن، واژه‌ی دهان پیچ

**jaw harp**

← jew's-harp (jaw's harp هم می‌گویند)

**jawless fish**

(جانور شناسی) ماهی بی‌آرواره (رده‌ی Agnatha از ماهی‌های بی‌فک که بدن مار ماهی مانند و دهان گرد و مکنده دارند)

**Jaws of Life**

(نام بازرگانی دستگاه قیچی مانندی که در تصادفات رانندگی اتومبیل را از هم می‌شکافد تا مسافران گیرافتاده را نجات دهد) گازانبر نجات

**Jax.ar.tes** (jaks ärt'ēz')

← Syr Darya

**jay<sup>1</sup>** (jā) n.

۱- (جانور شناسی) جی جاغ، زاغ کبود (تیره‌ی Corvidae که معمولاً رنگ‌های چشمگیر و به ویژه آبی دارند مخصوصاً Garrulus glandarius) ۲- (عامیانه) آدم احمق

و پر حرف، یاوه‌گو، وراج، روده دراز

**jay<sup>2</sup>** (jā) n.

(خودمانی) سیگار ماری جوانا (ماریوانا)

**Jay** (jā), John 1745-1829

جان جی (دولتمرد و حقوق‌دان امریکایی)

**Ja.ya.pu|ra** (jā'yə puor'ə)

شهر جایپور (پایتخت سرزمین ایریان غربی - اندونزی)

**jay.bird** (jā'burd') n.

← jay<sup>1</sup>

\* **Jay.cee** (jā'sē') n.

مخفف: (امریکا) عضو اتاق بازرگانی نوجوانان

**jay.hawk|er** (jā'hōk'ər) n.

۱- (جنگ‌های داخلی امریکا) چریک هوادار آزادی بردگان ۲- راهن، چپاولگر ۳- (عامیانه) ایالت کانزاس (jayhawk هم می‌گویند)

\* **jay.walk** (jā'wōk') vi.

(امریکا- در مورد پیاده‌ها که می‌خواهند از یک سو به سوی دیگر خیابان بروند) به طور غیرقانونی رد شدن، از محل غیر مجاز رد شدن  
**jay'walk'er**, n.

**jay'walk'ing**, n.

\* **jazz** (jaz) n., adj., vi., vt.

۱- (موسیقی) جاز ۲- (جاز مانند) تند و شاد، سرزنده، پر جنب و جوش ۳- سرزندگی، تندی و شادی (موسیقی)، سبک روحی ۴- (خودمانی): حرف یا عمل) متظاهرانه، خودنمایانه، عوام‌فریبانه ۵- جاز مانند، جازی

a jazz orchestra ارکستر جاز

۶- تسریع کردن، تند کردن

موتور را تند کردن to jazz a motor

۷- (معمولاً با: up) جاز مانند کردن، (مثل جاز) تند و شادی انگیز کردن، سرزنده کردن، آذین کردن، شور و نشاط بخشیدن

to jazz up the room with some bright red curtains

با پرده‌ی قرمز روشن اتاق را با روح کردن

۸- با نشاط و حرارت حرکت کردن

the young people jazzed around in the hall

جوانان با شور و نشاط در تالار می‌گشتند.

۹- جماع، جماع کردن



• (and) all that jazz

(با تداعی منفی) و غیره، لاطائلات

he talked to us about stamp collecting and all that jazz

او درباره‌ی گرد آوری تمبر و این جور چیزها برایمان صحبت کرد.

\* **jazz.man** (jazˈman) n., pl. **-men**

نوازنده‌ی جاز

\* **jazz-rock** (-ræk) n.

(موسیقی - آمیزه‌ی آهنگ‌های راک با بداهه نوازی جاز) جاز-راک

\* **jazz|y** (jazˈē) adj. **jazz|i.er,**  
**jazz|i.est**

۱- دارای ویژگی‌های موسیقی جاز، جاز مانند

۲- نمایشی و سطحی، چشمگیر ولی کم مایه

۳- (خودمانی) شاد و تند، سرحال، با شور و نشاط، طرب انگیز

**jazz'i.ly**, adv.

**jazz'i.ness**, n.

**Jb** Job

مخفف: (انجیل) ایوب

**JC** or **J.C.** 1- Jesus Christ 2- Julius

Caesar 3- jurisconsult

مخفف: ۱- عیسی مسیح ۲- ژول سزار

۳- مشاور قضایی

**JCD** or **J.C.D.** 1- Doctor of Canon Law

2- Doctor of Civil Law

مخفف (لاتین): ۱- دکتر قوانین مذهبی ۲- دکتر

حقوق مدنی

**jct** junction

مخفف: چهار راه، محل برخورد، چند راهی

**J-curve** (jāˈkʌrv) n.

(اقتصاد) منحنی «جی» (این روند: تنزل جزئی و سپس رشد سریع)

**JD** Doctor of Laws

مخفف: دکتر حقوق

**Jdt** Judith

مخفف: (انجیل) یهودیه

**Je** June

مخفف: (ماه) ژوئن

**jeal.ous** (jelˈəs) adj.

۱- حسود، رشکمند، رشکین، رشک‌بر

a jealous husband شوهر حسود

he was jealous of his brother

او به برادرش رشک می‌برد.

to be jealous (of) حسودی کردن (به)

۲- از روی حسادت، رشک‌مندان

a jealous look نگاه رشک‌بار

۳- (در مورد حقوق فردی یا متعلقات و غیره) هشیار، غیرتمند(انه)، پاسدارانه، مراقب، مواظب

she is very jealous of her privileges

او سخت از حقوق و امتیازات خود پاسداری می‌کند.

she is jealously watching over her jewelry

او با دقت تمام از جواهرات خود مواظبت می‌کند.

۴- (نادر) اطاعت طلب، گرنش‌خواه، با غیرت

the Lord is a jealous God

پروردگار خدایی است که اطاعت مطلق می‌طلبد.

**jeal'ously**, adv.

**jeal'ous.ness**, n.

**jeal.ous|y** (jelˈəs ē) n., pl. **-ous.ies**

۱- حسادت، حسودی، رشک، رشک‌مندی

the jealousy of his wife was intense

حسادت زن او شدید بود.

her success caused her sister's jealousy

موفقیت او رشک خواهرانش را برانگیخت.

he did it out of jealousy

او این کار را از روی حسادت کرد.

۲- غیرت، مراقبت، حمیت

they guard their freedom with stubborn

jealousy آنان با غیرت تمام از آزادی خود پاسداری می‌کنند.

**jean** (jēn) n.

۱- پارچه‌ی جین ۲- (جمع) شلوار جین

**Jean** (zhän)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (فرانسه) اسم خاص مذکر (برابر با: John)

**Jeanne** (jēn)

اسم خاص مؤنث (مصغر آن: Jeannette)

**Jeanne d'Arc** (zhàn dǎrk)

ژاندارک (Joan of Arc هم می‌گویند)

**Jean.nette** (jə net')اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Nettie و Netty)  
**je.bel** (jē'bəl) n.

(عربی) جبل

**Jebel Druze** (drūz)

جبل الدروز (سرزمین کوهستانی در جنوب سوریه)

**Jebel Mu|sa** (mōō'sə)

جبل موسی (نام کوه‌های شمال کشور مراکش و مقابل جبل الطارق)

**\* jeep** (jēp) n.

(اتومبیل نظامی و

صحرایی) جیپ

**\* jee.pers**

(jē'pərs) interj.

[ندا به نشان تأکید یا شگفتی و غیره] ای خدا!  
ای بابا!**jeer** (jir) vi., vt., n.

۱- (معمولاً با: at) هو کردن، مورد تمسخر (یا شیشکی یا طعنه و خنده) قرار دادن، لاغیدن

our team was playing badly and the spectators kept jeering at them

تیم ما بد بازی می‌کرد و تماشاچیان مرتب آنها را هو می‌کردند.

۲- تمسخر، هو کردن، سر و صدا و مرده بادگویی، سرکوفت

he was hanged amid the crowd's jeers

(او در میان تمسخر و هياهو جمعیت به دار آویخته شد.)

**jeer'er**, n.**jeer'ingly**, adv.**jeez** (jēz) interj.

[ندا به نشان شگفتی یا خشم یا آزرده‌گی و غیره] وای! آخه! ای بابا! خدایا!

**Jef.fers** (jef'ərs), (John) Robinson

1887-1962

رابینسون جفرز (شاعر آمریکایی)

**Jef.fer.son** (jef'ər sən), Thomas

1743-1826

توماس جفرسون (سومین رئیس جمهور آمریکا)

**Jefferson City**

شهر جفرسون سیتی (مرکز ایالت میسوری - آمریکا)

**\* Jef.fer.so.ni|an** (jef'ər sō'nē ən) adj., n.۱- وابسته به توماس جفرسون و اندیشه‌های او، جفرسونی ۲- پیرو جفرسون  
jef'fer.so'ni.an.ism (-iz'əm) n.**Jeff.rey** (jef'rē)

اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jeff)

**Jeffrey pine**

- گیاه شناسی) کاج جفری (Pinus jeffreyi) - بومی کالیفرنیا و آرکان در آمریکا)

**je.had** (jē hād') n.

← jihad

**Je.hosh|a.phat** (ji häsh'ə fat', -häs'-)

(انجیل) یهوشافات (پادشاه یهودیه در سده‌ی نهم پیش از میلاد)

**Je.ho.vah** (ji hō'və)

یهوه، خدا، خداوند، الله

**Jehovah's Witnesses**

(نام یک فرقه‌ی مسیحی که امور بشارتی را تأکید می‌کنند) گواهان خداوند

**Je.ho.vist** (ji hō'vist) n.

← Yahwist

**Je|hu** (jē'hoo', -hyoo') n.۱- (انجیل) ییهو (راننده‌ی بی محابای اربابه)  
۲- (نادر) کالسکه‌چی، درشکه‌چی ۳- راننده‌ی بی‌کله، کسی که تند و بی پروا می‌راند**je.june** (ji jōn') adj.۱- (به ویژه اثر ادبی یا هنری) عاری از لطف و گیرایی، ملال انگیز، تهی، پوچ و بی‌مزه  
سخنرانی پوچ و بی‌مزه  
a jejune lecture

the story is jejune and its style offensive

آن داستان خسته کننده و سبک آن زنده است.

۲- (خوراک) نامغذی، کم نیرو

the jejune diets of the poor خوراک نامغذی فقیران

۳- کودکانه، خامدست، از روی خامدستی

the jejune behavior of the groom

رفتار بچه‌گانه‌ی داماد

je.june'ly, adv.

je.june'ness, n.

je|ju.nec.to|my (jē'jōō nek'tə mē)

n., pl. -mies

(جراحی) تهی روده برداری

je|ju.nos.to|my (-nās'tə mē) n., pl.

-mies

(جراحی) سوراخ کردن روده‌ی تهی

je|ju.num (jē jōō'nəm, jə-) n., pl.

je.ju'na (-nə)

(کالبد شناسی) تهی روده،

روده‌ی تهی (intestine ←)

je.ju'nal, adj.

Je|kyl, Dr. (jek'əl,

jē'kəl)

دکتر جکیل (شخصیت

داستان R.L. Stevenson که

پزشک است و با خوردن

معجون خود ساخته خود را

تبدیل به آدم بدی به نام

Mr. Hyde می‌کند)

\* jell (jel) vi., vt., n.

۱- ژله شدن، به صورت ژله در آمدن یا

درآوردن، به صورت لرزان در آمدن

۲- (مطی) ← jelly ۳- (عامیانه) شکل دادن

به، شکل گرفتن (gel هم می‌نویسند)

I did not understand the story at all because

its parts did not properly jell

نفهمیدم چون جزئیات آن درست شکل نیافته بود.

plans that have not jelled yet

نقشه‌هایی که هنوز شکل نگرفته‌اند

je.la|ba (jə lä'bä) n. djellaba ←

Jel.li.coe (jel'i kō'), John Rushworth

(rush'wərth') 1859-1935

جان چلیکو (دریا سالار انگلیسی)

jel|li.fy (jel'ə fi') vt., vi. -fied',

-fy'ing

تبدیل به ژله کردن یا شدن

jel'li.fi.ca'tion, n.

\* jell|o (jel'ō) n.

(خوراکی) ژله، لرزانک (نام بازرگانی)

jel|ly (jel'ē) n., pl. -lies vt., vi.

-|lied, -|ly.ing

۱- ژله، لرزانک، ژلاتین، یخ در بهشت

orange jelly ژله‌ی پرتقال

۲- ماده‌ی ژلاتینی (مانند بخش سرد شده‌ی

آبگوشت کله پاچه)

the juice of cooked meat solidifies into a jelly

آب گوشت، سفت شده و تبدیل به ژله می‌شود.

۳- تبدیل به ژله کردن یا شدن، ژله شدن

۴- مربا ۵- له و لورده کردن، ژله مانند کردن

they had beaten his head to a jelly with a

hammer

سرش را با چکش له و لورده کرده بودند.

۶- با ژله پوشاندن (خوراک)، ژله دار کردن،

همراه ژله سرو کردن

jel'ly.like', adj.

\* jel|ly bean (-bēn')

(نوعی آب نبات که درون آن ژله است) جلی‌بین

jel|ly.fish (-fish') n., pl. -fish' or

-fish' | es

۱- (جانور شناسی) چتر

دریایی، مدوز (رده‌ی

Scyphozoa از cnidarian ها

که بدنشان از ماده‌ی ژله

مانندی درست شده و در آب

شناور است) ۲- آدم کم

اراده، آدم ضعیف‌النفس



JELLYFISH

jel|ly.roll (-rōl') n.

کیک لایه‌ای (دارای لایه‌هایی از ژله و نان

شیرین)

Je.mi.ma (jə mī'mə)

اسم خاص مؤنث

jem|my (jem'ē) n., pl. -mies

(انگلیس) ۱- ← Jimmy ۲- کله‌ی گوسفند (در

خوراک کله‌پاچه و غیره)

**Je|na** (yā' nā')

شهر یانا (در آلمان - محل پیروزی ناپلئون بر نیروهای پروس: ۱۸۰۶)

**je ne sais quoi** (zhən sā kwá')

(فرانسه: نمی‌دانم چه) هر چیزی که بیان آن دشوار باشد

**Jen.ghiz Khan** (jen' gis)

چنگیز خان (Genghis Khan هم می‌نویسند)

**jen.net** (jen' et', -it) n.

(از ریشه‌ی عربی) الاغ ماده، ماچه الاغ، ماده خر

**Jen.ni.fer** (jen' i fər)

اسم خاص مؤنث (مصغر آن: Jenni و Jennie و Jenny)

**jen|ny** (jen' ē) n., pl. -nies

۱- ← spinning jenny - جنس ماده‌ی برخی

پرندگان

a jenny wren

الیکاسی ماده

۳- ماچه الاغ، خر ماده

jenny dung

پشگل ماچه الاغ

**Jen.ny** (jen' ē)

اسم خاص مؤنث

**jeon** (jōn) n., pl. jeon

(پول کره‌ی شمالی) جان (برابر با jeon) وان (won)

**jeop.ard** (jep' ərd) vt.

(نادر) ← jeopardize

**jeop.ard.ize** (jep' ərd dīz') vt.**-ized', -iz'ing**

به خطر انداختن، به مخاطره انداختن

these mistakes have jeopardized your chances for reelection

این اشتباهات احتمال

انتخاب مجدد شما را به خطر انداخته است.

don't jeopardize your future!

آینده‌ی خود را به خطر میاندا!

**jeop.ard|y** (-dē) n., pl. -ard.ies

۱- خطر، مخاطره، سیخ، ورطه

to be in jeopardy

در معرض خطر بودن

her carelessness may put her job in jeopardy

ممکن است بی‌دقتی او شغل او را به مخاطره بیاندازد.

۲- (حقوق) در معرض محکومیت و مجازات

بودن

**Jeph.thah** (jef' thə)

(انجیل) یفتاح

**je.quir.i|ty** (ji kwir' ə tē) n., pl. -ties

۱- (گیاه شناسی) چشم خروس (Abrus precatorius از خانواده‌ی pea)  
۲- دانه‌های سرخ و سیاه این گیاه حاره‌ای که زهرین بوده و از آن دانه‌ی تسیب می‌سازند

**Jer** Jeremiah

مخفف: (انجیل) یریمای

**jer.bo|a** (jər bō' ə) n.

(از ریشه‌ی عربی - جانور

شناسی) موش دو پا

(تیره‌ی Dipodidae -

جوندگان کوچک و شبگرد

و جهنده که پاهای آنها

خیلی از دستانشان بلندتر

است)، جربوع



JERBOA

**jer.e|mi.ad** (jer' ə mī' ad', -əd) n.

سوگنامه، سوگ سخن (شکوه یا اظهار غم طولانی)، مرثیه

**Jer.e|mi.ah** (-ə) n.

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jerry و

Jeremy) ۲- (انجیل) ارمیا، ارمیای نبی

(سده‌های ۶ و ۷ پیش از میلاد) ۳- کتاب ارمیای

نبی (بخشی از انجیل)

**Jer.e.my** (jer' ə mē)

اسم خاص مذکر

**Je.rez de la Fron.te|ra**

(he reth' the lä frôn te' rā)

شهر خِرَز دولا فرونتِرا (در جنوب باختری اسپانیا)

**Jer.i.cho** (jer' i kō')

شهر اریحا (در شمال بحرالمدیت و مجاور خرابه‌های شهری که در انجیل از آن نام برده شده است)

**jerk<sup>1</sup>** (jərk) vi., vt., n.

۱- (با حرکت ناگهان و تند) کشیدن، تاباندن،

پیچاندن، کندیدن، به جلو فشار دادن یا افکندن،

تکان دادن، (به شدت و سرعت) وا زدن

he jerked the cord and the puppet jumped

او ریسمان را محکم کشید و عروسک جهش کرد.

he jerked the drawer open and broke its handle

کشور را با تکان باز کرد و دستگیره‌ی آن را شکست.

he jerked the tooth to the right and left and then pulled it out

او دندان را به شدت به راست و چپ بپیچاند و سپس آن را در آورد.

she jerked the money on the table

پول‌ها را روی میز پراند.

don't jerk the ladder, I may fall down!

نردبان را وا نزن ممکن است بیافتم!

۲- بریده بریده سخن گفتن، جویده جویده حرف زدن

he jerked out the words

او بریده بریده حرف می‌زد.

۳- (تند و ناگهان) تکان خوردن، وُول خوردن، لوشیدن

the fish was jerking and tumbling on the fishing boat's deck

ماهی، روی عرشه‌ی کشتی ماهی‌گیری می‌جنبید و معلق می‌زد.

۴- (با حرکات تند و ناگهان) شلیدن، لنگیدن، با تکان حرکت کردن، لغُ لغُ کردن و رفتن

two cripples who were jerking along a street

دو معلول که در راستای خیابان تند تند می‌لنگیدند

a train jerking past the station

ترنی که تلق تلق کنان (تکان تکان خوران) از ایستگاه رد می‌شد

۵- تکان، وا زدن، پس زدن، حرکت تند، جنبش، کشش، ضربه

he got up with a jerk

او با حرکتی سریع از جا بلند شد.

the train started with a jerk

قطار با تکان شدیدی به حرکت در آمد.

۶- تکان یا حرکت غیر ارادی، داءالرقص، لقوه، لقوه داشتن، (اندام بدن یا اعضای صورت) بلا اراده تکان خوردن

a knee jerk as a result of a mild blow under the kneecap

تکان غیر ارادی زانو در اثر ضربه‌ی ملایم به زیر کاسه‌ی زانو

۷- (امریکا- خودمانی) ناکس، ناپکار، سالوس، مردکه، زنکه، آدم احمق و خطا کار، آپارتی

• jerk (oneself) off

(خودمانی- زنده) جلق زدن، استمنا کردن

• jerk out گفتن (به طور عصبی)

he jerked out an apology and left the room

او من من کنان پوزش خواست و اتاق را ترک کرد.

**jerk<sup>2</sup>** (jɜrk) vt.

۱- گوشت را تراشه کردن و (در آفتاب) خشکاندن ۲- jerky ←

**jer.kin** (jɜr'kin) n.

(سده‌های ۱۶ و ۱۷) کُت تنگ، جلیقه

\* **jerk.wa|ter** (jɜrk'wɔt'ər) n., adj.

(امریکا) ۱- قطار راه‌آهن که به ده‌کوره‌ها می‌رود، قطار فرعی، قطار محلی ۲- (عامیانه) کوچک، بی‌اهمیت

a jerkwater village

ده کوره

**jerk|y<sup>1</sup>** (jɜrk'ē) adj. **jerk'|i.er,**  
**jerk'|i.est**

۱- وابسته به حرکت لقوه مانند یا ناگهانی، لقوهای، پر تکان

the jerky movements of a robot

حرکات تکانه دار آدمک ماشینی

the sick man spoke jerkily

مرد بیمار بریده بریده حرف می‌زد.

۲- (خودمانی) پست، ناپکار، ناکس، سالوس

**jerk'|i.ly,** adv.

**jerk'|i.ness,** n.

\* **jer|ky<sup>2</sup>** (jɜr'kē) n.

(گوشت تراشه شده و خشکانده شده در آفتاب یا گرمخانه به ویژه گوشت گاو) گوشت خشک

**Jer|o.bo|am** (jɜr'ə bō'əm) n.

۱- (انجیل) یربعام ۲- (معمولاً کوچک) بطری بزرگ (به ویژه برای شراب)، قرابه

**Je.rome** (jə rōm', jɜr'əm)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jerry) ۲- چُرُم مقدس (c. A.D. ۳۴۰-۴۲۰)

**Jer|ry** (jɜr'ē)

اسم خاص مذکر (مشتق از: Jerome و Gerald و Gerard و Jeremiah)

**jer|ry-built** (jer'ē bilt') adj.

هر چیزی که از جنس بد باشد و بد ساخته شده باشد) بُنجل، پیژری، سر هم بندی شده، زپرتی (خانه و غیره) بساز و بفروش، بنا ساز

**jer|ry.can** (jer'ē kan') n.

ظرف بزرگ و مربع شکل که در آن بنزین می‌ریزند) گالن، چلیک

**jer.sey** (jær'zē) n., pl. **-seys**

۱- پارچه‌ی کشباف (از پنبه یا پشم و غیره)  
۲- پیراهن کشباف (بی دکمه- ویژه‌ی ورزشکاران و ملوانان)، پیراهن کش ۳- هر تنپوش تنگ یا کشباف

**Jer.sey** (jær'zē) n., pl. **-seys**

۱- جزیره‌ی جزری (یکی از جزایر متعلق به انگلیس واقع در دریای مانش- ۱۱۷ کیلومتر مربع) ۲- گاو جزری (نسبتاً کوچک اندام و به رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای که شیر آن چربی زیاد دارد)

**Je.ru.sa.lem** (jə rʊz' ə ləm, -rʊz'sə-; -lem)

شهر اورشلیم

**Jerusalem artichoke**

(گیاه شناسی) سیب زمینی ترشی Helianthus tuberosus از خانواده‌ی (composite)

**Jerusalem Bible**

انجیل اورشلیم (انجیل کلیسای کاتولیک که در ۱۹۵۶ چاپ شد)

**\* Jerusalem cherry**

(گیاه شناسی) گیلاس اورشلیم (هر یک از این دو گیاه: Solanum pseudocapsicum و S. capsicastrum از خانواده‌ی nightshade که میوه‌ی گیلاس مانند می‌دهد)

**\* Jerusalem cricket**

(حشره شناسی) زنجره‌ی اورشلیم (تیره‌ی Stenopelmatidae - بی‌بال و شاخدار - بومی نواحی خشک غرب آمریکا)

**Jerusalem oak**

(گیاه شناسی) بلوط اورشلیم Chenopodium botrys - گیاه خوش بو از نوع goosefoot - در آمریکا و کانادا به صورت علف

(هرزه می‌روید)

**Jerusalem thorn**

(گیاه شناسی) خار اورشلیم Parkinsonia aculeata - بومی نواحی حاره‌ی امریکا - به عنوان پرچین یا دیواره به کار می‌رود)

**Jer.vis Bay** (jær'vis)

خلیج چرویس (در کرانه‌ی جنوب خاوری نیوساوت‌ولز در استرالیا)

**Jes.per.sen** (jes'pær sən, jes'-),

(Jens) Otto (Harry) 1860-1943

اوتوچس پرسون (زبان شناس دانمارکی)

**jess** (jes) n., vt.

۱- پابند باز شکاری یا قوش (تسمه‌ای که دور پای باز می‌بندند و به حلقه‌ی آن افسار درازی بسته می‌شود) ۲- پابند بستن (jesse هم می‌نویسند)

**Jes.sa.mine** (jes'ə min) n.

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (کوچک) jasmine ←

**Jes|se** (jes'ē)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jess)  
۲- (انجیل) یسی (پدر حضرت داود)

**Jes.si.ca** (jes'ɪ kə)

اسم خاص مؤنث

**Jes.sie** (jes'ē)

اسم خاص مؤنث

**jest** (jest) n., vi.

۱- شوخی، مسخره، سُخره، دست اندازی، مضحکه، مزاح، ریشخند

به شوخی چیزی گفتن to say something in jest  
پسر مرا دست نیانداز! don't jest with me, boy!  
it began as a jest and ended in tragedy

با شوخی شروع شد و با اندوه پایان یافت.

۲- خوشحالی، سردماغی، خرم دلی

a fellow of infinite jest (شکسپیر) آدمی بسیار دل شاد  
۳- بذله، جوک، لطیفه ۴- (مهجور) کار قابل توجه، شیرین کاری، کار بزرگ ۵- لودگی، مسخره بازی، دلک بازی

nobody laughed at his jests

هیچ کس به دلک‌بازی‌های او نخندید.

۶- ریشخند کردن، مسخره کردن، دست

انداختن، شوخی کردن، تسخر زدن، دلقک بازی  
در آوردن، لودگی کردن  
are you jesting or are you speaking seriously?  
شوخی می‌کنی یا داری جدی می‌گی؟  
and the other jested that from the ebb and  
flow ...  
و آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد ...

**jest|er** (jes'tər) n.

۱- دلقک ۲- آدم شوخ، آدم بذله‌گو  
**Je|su** (jē'sʊ, -sʊ; jā', yā')

(قدیمی) عیسی

**Jes|u.it** (jezh'ʊ it; jez'yʊ-,  
jez'ʊ-) n.

۱- راهب یسوعی (یسوعیان راهبانی هستند که  
رسته‌ی آنان در ۱۵۲۴ توسط Ignatius Loyola  
بنیان گذاری شد) ۲- (J کوچک) آدم دو رو،  
بدعت گذار، منافق، محیل (واژه‌ای که توسط  
دشمنان یسوعیان به کار رفته)

Jes'u.it'ic or Jes'u.it'i.cal, adj.

Jes'u.it'i.cally, adv.

**Jes|u.it.ism** (-it iz'əm) n.

۱- رفتار و تعالیم و باورهای یسوعیان ۲- (J  
کوچک) حيله گری، دورویی، بدعت بد گذاری  
(Jesuitry هم می‌گویند)

**Jes|u.it.ize** (-īz') vt. **-ized',  
-iz'ing**

یسوعی کردن، به پیروی از یسوعیان در آوردن  
**Je.sus** (jē'sʊz, -zəs)

۱- اسم خاص مذکر ۲- حضرت عیسی (اسم  
کامل او: Jesus Christ یا Jesus of Nazareth)

**jet<sup>1</sup>** (jet) vt., vi. **jet'ted, jet'ting**  
n., adj.

۱- فوران کردن، بر فشاندن، بر جوشیدن،  
برون جهیدن، (خارج شدن با فشار آب یا گاز یا  
هوا یا آتش از دهانه‌ی باریک) برون جستن،  
جست کردن

water jetted from the pipe

آب از شیلنگ فوران می‌کرد.

the vapor from the boiling water jetted  
whistlingly out of the kettle

بخار آب جوش سوت زنان از کتری برمی‌جهید.

۲- با هواپیمای جت رفتن

we will jet from New York to London

از نیویورک به لندن با جت خواهیم رفت.

۳- (اتومبیل) ژیکلور، سوخت‌پاش ۴- فوران،  
فشانش، فیشش، برجوشش، برون جهش

the pipe was punctured and jets of gas were  
leaping in the air and bursting into flames

لوله سوراخ شده بود و فشانه‌های گاز به هوا می‌پریدند و شعله‌ور  
می‌شدند.

۵- دهانه، شیپوره، ناوک، پرانگر، فشانه  
۶- هواپیمای جت (اسم کامل: jet airplane), پرا

جت‌های جنگنده jet fighters

با (هواپیمای) جت سفر کردن to travel by jet

۷- وابسته به جت، دارای جت

the jet age عصر هواپیمای جت

**jet<sup>2</sup>** (jet) n., adj.

۱- کهربای سیاه، شبق ۲- سیاه براق، سیاه  
مرمری، مشکی تیره

**jet.bead** (-bēd') n.

(گـ سیاه شـناسی) سـ سیاه سر  
Rhodotypos tetrapetala از خانواده‌ی

بومی ژاپن)

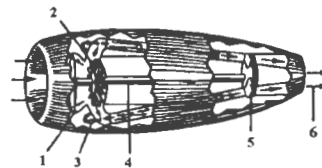
**jet-black** (-blak') adj.

سیاه براق و تیره، سیاه شبقی، سیاه سیاه

**je|té** (zhə tā') n.

(رقص باله) پریدن از یک پا به پای دیگر (با یک  
حرکت توأم با لگد)

**jet engine** موتور جت



jet engine (simplified cutaway): 1- air intake,  
2- impeller or compressor, 3- fuel injection,  
4- drive shaft, 5- turbine, 6- exhaust

کلید تلفظ at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, ʊōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

**jet lag**

جت زدگی (بی‌خوابی و ناراحتی ناشی از مسافرت طولانی با هواپیما)

**jet.lin|er** (jet 'līn 'ər) n.

هواپیمای جت (مسافربر یا باربر)

**je.ton** (zhə tōn ' ) n.

(فرانسه) ژتون، بهامهر

**jet.port** (jet 'pōrt ' ) n.

فرودگاه (مناسب برای هواپیماهای جت)

**jet-pro|pelled** (-prō peld ' ) adj.

(هواپیما و موشک و غیره: رانده شونده توسط موتور جت) جت راند

**jet propulsion**

(هواپیما و قایق و غیره: رانده شده توسط موتور جت) جت رانش، رانش فورانی، نیروی جت

**jet.sam** (jet 'səm) n.

۱- (هنگام خطر: بخشی از محمولات یا لوازم کشتی که برای سبک کردن بار به دریا ریخته می‌شود) دریا افکند، آب افکند (در برابر: flotsam) ۲- آشغال دریا، هر چیز دور انداخته شده

**\* jet set**

(پولدارانی که مرتب برای کار یا تفریح با هواپیما سفر می‌کنند) دایم در سفر و خوشی

**jet'-set'ter**, n.

**\* jet stream**

۱- (جغرافی و هواشناسی: بادهای تندی که از غرب به شرق کره زمین در ارتفاع ۱۲ تا ۱۶ کیلومتری می‌وزند) وزانه‌ی جت ۲- (هواپیما و موشک و غیره: گاز خروجی جت) جت وزش

**jet'stream'**, n.

**jet.ti.son** (jet 'ə sən, -zən) n., vt.

۱- (هنگام خطر برای کشتی و هواپیما و غیره: بیرون انداختن محموله برای سبک سازی) آب‌افکند، دریا افکند، بر افکند، برون افکند ۲- ← jetsam ۳- بیرون افکندن، دور انداختن، بر آب افکندن، بر افکندن، آب افکند کردن

we had to jettison the cargo to make the plane lighter

مجبور شدیم برای سبک کردن هواپیما بارها را بیرون بیاندازیم.

۴- از شر چیزی راحت شدن، کنار گذاشتن

the government has to jettison its old management practices

دولت باید روش‌های قدیمی مدیریت را به دور بیاندازد.

**jet|ty<sup>1</sup>** (jet 'ē) n., pl. **-ties** vi. **-tied**, **-ty.ing**

۱- موج شکن، دیواره‌ی دریایی (یا رودخانه‌ای و غیره) ۲- اسکله، بار انداز، کرپی (معمولاً از pier کوچکتر است) ۳- (معماری) سایبان یا بخش بیرون زده و آویخته‌ی ساختمان، پیش‌آمدگی ۴- (مانند موج شکن یا سایبان) بیرون زدن، بر آمدن، برآمدگی داشتن

the municipal pier jetties out nearly a kilometer into the lake

اسکله‌ی شهرداری تقریباً یک کیلومتر در دریاچه پیش می‌رود.

**jet|ty<sup>2</sup>** (jet 'ē) adj. **-ti|er**, **-ti.est**

بسیار سیاه، ظلمات (ظلمت)

**jeu** (zhö) n., pl. **jeux** (zhö)

(فرانسه) بازی، تفریح

**jeu de mots** (zhöd mō ' )

(فرانسه) بازی با واژه‌ها، چيستان

**jeu d'es.prit** (zhö des prē ' ) pl.

**jeux d'es.prit** (zhö)

(فرانسه) شیرینی کلام، خوش سخنی

**jeune fille** (zhën fē 'y')

(فرانسه) دختر جوان

**jeu.nesse** (zhë nes ' ) n.

(فرانسه) ۱- جوانی ۲- جوانان

**jew** (jōō) vt.

(خودمانی - زننده) کلاهبرداری کردن، دغل‌کاری کردن، گول زدن

• **jew** someone down

با چانه‌زنی و زرنگی معامله‌ی را انجام دادن  
**Jew** (jōō) n.

جهود، یهودی، کلیمی، موسوی

**jew|el** (jōō 'əl) n., vt. **-eled** or **-elled**, **-el.ing** or **-el.ling**

۱- گوهر، سنگ گرانبها (gem هم می‌گویند) ۲- (گردنبند یا انگشتر یا دستبند دارای سنگ‌های بهادار یا طلا و نقره و غیره) جواهر، زیور، پیرایه



a jewel thief جواهر دزد

۳- (انسان یا چیز) پرارزش، عزیز و خوب  
my daughters are real jewels

دختران من واقعاً جواهرند.

this painting is the brightest jewel of London museums

این نقاشی درخشان‌ترین گوهر موزه‌های لندن است.

۴- جواهر نشان کردن، گوهر آذین کردن  
a jeweled crown

تاج جواهر نشان

۵- (ساعت) سنگ  
a watch with 12 jewels

ساعت دارای ۱۲ سنگ

**jew.el|er** or **jew.el.ler** (-ər) n.

۱- جواهر ساز، گوهر آما، جواهر فروش  
۲- ساعت ساز، ساعت فروش

**jew.el.ler|y** (jʊəˈlɚ rē) n.

جواهرساز (انگلیسی) ← jewelry

**jew.el|ry** (-rē) n.

جواهرات، جواهر آلات، زیورها

I prefer good carpets to jewelry

من فرش خوب را به جواهرات ترجیح می‌دهم.

a jewelry box جعبه‌ی جواهرات

this diamond ring is an expensive piece of jewelry  
این انگشتر الماس، جواهر پر قیمتی است.

\* **jew|el.weed** (jʊəˈəl wēd) n.

(گیاه شناسی) گل حنای زرد (جنس Impatiens از خانواده‌ی balsam)

**Jew.ess** (jʊəˈis) n.

(نادر) زن یهودی، زن جهود

**Jew.ett** (jʊəˈit), Sarah Orne (ɒrn)

1849-1909

سارا جویت (نویسنده‌ی آمریکایی)

**jew.fish** (jʊəˈfɪʃ) n., pl. **-fish** or **-fish|es**

(جانور شناسی) نام عامیانه‌ی انواع ماهی‌های درشت آب‌های گرمسیر (به ویژه آب‌های ایالت فلوریدا - آمریکا)

**Jew.ish** (jʊəˈɪʃ) adj., n.

۱- وابسته به جهودان و مذهب یهود، یهودی،

جهود، کلیمی، یهودیت

are you Jewish? شما یهودی هستید؟

the Jewish calendar سالنمای یهود، تقویم یهودی

Jewish customs سنت‌های یهودی

۲- (عامیانه) ← Yiddish

Jew'ishly, adv.

Jew'ish.ness, n.

**Jewish calendar**

سالنمای یهود، تقویم یهودی (تقویم قمری - از ۳۷۶۱ پیش از میلاد که فکر می‌کردند سال خلقت جهان است آغاز می‌شود)

**Jew|ry** (jʊəˈrē) n., pl. **-ries**

۱- (در سابق) محله‌ی یهودیان (ghetto) هم می‌گویند) ۲- (اسم جمع) یهودیان، یهودیت

American Jewry یهودیان آمریکا

۳- (مهجور) ← Judea

**jew's-harp** or **jews'-harp**

(jʊəzˈhɑrp) n.

(آلت موسیقی که با دندان نگاه می‌دارند و با انگشت می‌زنند)

چنگ دهانگیر، زنبورک



JEW'S HARP

**Jez.e|bel** (jezˈə bel, -bəl)

۱- (انجیل) ایزابل (زن بدجنسی که با آخاب پادشاه اسرائیل ازدواج کرد) ۲- زن بدجنس، زن بی‌شرم

**Jez.re|el** (jez rēˈəl, -rēl)

۱- شهر یزرعیل (در فلسطین باستان) ۲- دشت یزرعیل (امروزه می‌گویند: Plain of Esdraelon)

**Jgs** Judges

مخفف: (انجیل) سفر داوران

**Jhan|si** (jānˈsē)

شهر جانسی (در جنوب ایالت اوتار پرادیش - هند)

**Jhe.lum** (jāˈləm)

رود جیلوم (در کشمیر و پاکستان جریان دارد)

**JHS**

مخفف: عیسی مسیح (← IHS)

## JHVH or JHWH

Tetragrammation ←

Ji|ang.su (jē āŋ 'sōō')

استان جیانگسو (در جنوب خاوری چین:  
۱۰۲۱۹۸ کیلو متر مربع)

Ji|ang|xi (-sē')

استان جیانگسی (در جنوب خاوری چین:  
۱۶۸۸۰۰ کیلو متر مربع)jib<sup>1</sup> (jib) n.۱- (در جرثقیل و غیره) بازویی، بازوی گردان،  
بازوی متحرک ۲- (دکل حفاری و غیره) دیرک،  
دکل، تیر اصلیjib<sup>2</sup> (jib) n., vi., vt. jibbed, jib'bing۱- (کشتی بادبان دار) بادبان سه گوش جلو  
کشتی ۲- جهت بادبان های جلوی کشتی را  
عوض کردن، (بادبان را) از یک سو به سوی  
دیگر چرخاندن

● cut of one's jib

(عامیانه) ظاهر شخص، طرز لباس پوشیدن

jib<sup>3</sup> (jib) n., vi. jibbed, jib'bing۱- (به ویژه در مورد اسب) یک خوردن، رموک  
شدن (مثلاً به خاطر دیدن چیزی)، رم کردن  
the horse jibbed at a snake  
اسب با دیدن مار رم کرد.۲- (از جای خود) جُم نخوردن، باز ایستادن،  
جلو نرفتن، پس کشیدن ۳- (جانور و گاهی  
انسان) رموک، زود رم، چموش ۴- بی میلی  
نشان دادن، خودداری کردن، پرهیزیدن  
she jibbed on singing because the men were  
there

چون مردها آنجا بودند از آواز خواندن امتناع کرد.

jib'ber, n.

jib boom

(دیرک جلو کشتی که به جلو خمیده است و یک  
سر طناب بادبان های جلوی کشتی به آن وصل  
است) دیرک سینه (jibboom هم می نویسند)jibe<sup>1</sup> (jib) n., vi., vt. jibed, jib'ing۱- (بادبان های جلو و عقب کشتی) از یک سو به  
سوی دیگر چرخاندن، جهت بادبان ها را ناکهان  
عوض کردن ۲- جهت کشتی را عوض کردن (تا  
اینکه بادبان ها نیز جهتشان عوض شود)، سوچرخ کردن ۳- (عامیانه) با هم توافق داشتن،  
با هم خواندن

these accounts don't jibe

این حساب ها با هم نمی خواند.

jibe<sup>2</sup> (jib) vi., vt., n.

← gibe

jib'er, n.

\* ji.ca|ma (hē'kə mə) n.

ریشه ی پیکما (که در کشور مکزیک می خورند)  
Jid|da (jid'ə)بندر جدّه (در عربستان سعودی) (Jedda هم  
می نویسند)

jif|fy (jif'ē) n., pl. -fies

لحظه، (یک) آن، (یک) دم (jiff هم می گویند)  
she did it in a jiffy

در یک چشم برهم زدن آن را انجام داد.

jig<sup>1</sup> (jig) n., vi., vt. jugged, jig'ging۱- رقص تند و پرش دار، جیگ، جیگ رقصیدن  
۲- (هر دستگاهی که با ورجه وورجه کردن یا  
تکان های یکه مانند کاری را انجام دهد) جیگ،  
لرزه میز، غربال لرزشی، لرنز افزار، ورجگر  
(ورجه گر)، ورجه ۳- (ماهگیری با قلاب)  
طعمه ی جهنده، با طعمه ی جهنده ماهی گرفتن  
۴- موسیقی جیگ ۵- ورجه وورجه کردن،  
(کاشانی) لوشیدن، ور جهیدن، (بالا و پایین یا  
پس و پیش) جهیدن، ورجه کردن  
she jugged the baby up and down on her knee  
او کودک را روی زانو بالا و پایین می براند.روی پاهاش ورجه وورجه می کرد. he jugged on his feet  
۶- (دستگاه های بُرش و خراطی و غیره: الگوی  
فلزی که حرکت ابزار در بریدن و طرح دار کردن  
را تعیین می کند) راهنما، الگو، قالب (ماشین  
کاری)

● in jig time

(عامیانه) به سرعت، به تندی، در زمان کوتاه

● the jig is up

(خودمانی) دیگر بس است، بیش از این اجازه  
نمی دهم، تا اینجا بس!، مَه را لولو برد!jig<sup>2</sup> (jig) n.(خودمانی - دشمنانه) سیاهپوست، کاکا،  
غلام سیاه

jig.ger<sup>1</sup> (jig'ər) n.

chigger ←

jig.ger<sup>2</sup> (jig'ər) n.

JIGGER

- ۱- آدمی که رقص تند و شاد می‌کند، کسی که جیگ می‌رقصد  
 ۲- (پیمانه یا گیلاس کوچک معمولاً به ظرفیت ۱/۲ انس که با آن مشروبات الکلی قوی را می‌نوشند یا می‌سنبند) گیلاس (عرق خوری)، استکان  
 ۳- (هر اسباب یا ابزار و غیره که نام آن فراموش شده باشد) چیز، فلان، اون، فلان چیز  
 ۴- (ماهی‌گیری با قلاب) طعمه‌ی جهنده ۵- (هر دستگاهی که با حرکات و رجه و رجه مانند کار کند) دستگاه ورجگر، تکانکار ۶- (کشتی) دیرک و طناب (که با آن چیز بلند می‌کنند)، بار بردار  
 ۷- (کشتی) بادبان عقب کشتی  
 ۸- ← jiggermast

jig.ger.mast (-mast') n.

- ۱- (در برخی کشتی‌های بادی) بادبان عقب  
 ۲- (در کشتی‌های چهار دکلی) آخرین دکل

jig|ger|y-pok|er|y

(jig'ər ē pōk'ər ē) n.

(انگلیس - عامیانه) گول زنی، حقه بازی  
 it seems like there has been some jiggyery-pokery

از ظواهر چنین برمی‌آید که حقه بازی در کار بوده است.

jig.gle (jig'əl) n., vt., vi. -gled, -gling

- ۱- حرکت و رجه و رجه مانند، جهش مندی (به بالا و پایین یا پس و پیش)، جه مندی، لوشگری، جنبانش، لقی ۲- و رجه و رجه کردن، (تند) به پس و پیش (یا بالا و پایین) رفتن، جه مندی کردن، ورجیدن، (کاشانی) لوشیدن، جنباندن، لقاندن

he jiggled the cup to mix the milk and coffee

برای مخلوط کردن شیر و قهوه فنجان را تکان تکان داد.

jiggle the key in the lock until it opens

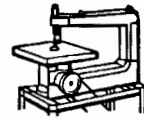
کلید را در سوراخ قفل بجنبان تا باز شود.

jig.gly (jig'lē) adj.

دارای حرکت و رجه و رجه مانند، لرزش‌مند -  
 (انه)، جه‌مند(انه)، لُق، لُق و پَلَق

\* jig.saw (jig'sō') n., vt.

- ۱- ارّه مویی، اره‌ی  
 منبت کاری، اره‌ی تو بُری،  
 اره‌ی ظریف بری (jig saw هم  
 می‌نویسند) ۲- با اره مویی  
 بریدن



JIGSAW

\* jigsaw puzzle

- ۱- پازل (تصویر و غیره که برای سرگرمی  
 قطعات آن را پهلوی هم جور می‌کنند)  
 ۲- (مجازی) معما

ji.had (jē hād') n.

(عربی) جهاد

Ji.lin (jē'lin')

استان جیلین (در شمال شرقی چین ۱۸۷۰۰۰  
 کیلومتر مربع)

Jill (jil) n.

- ۱- اسم خاص مؤنث ۲- (ادبیات) دختر، زن،  
 دلبر، نگار

\* jil.lion (jil'yən) n.

(عامیانه) عدد بسیار بزرگ، کرور، هزاران هزار

jilt (jilt) n., vt.

- ۱- معشوق (یا معشوقه یا دلداری دوست دختر  
 یا پسر) را ول کردن، جفا کردن، بریدن (از)،  
 ترک کردن، (امور عشقی) عهد شکنی کردن  
 the jilted lover committed suicide

عاشق جفا دیده خودکشی کرد.

۲- (نادر) زن جفا پیشه، زن عهد شکن

Jim (jim)

مخفف: James

\* Jim Crow

(عامیانه) تبعیض نژادی، وابسته به پست -  
 شماری سیاهان

Jim'-Crow', vt., adj.

Jim Crow'ism

\* jim-dan|dy (jim'dan'dē) n., adj.

(امریکا - عامیانه) ۱- آدم خوب، آدم

خوش‌برخورد ۲- چیز دلچسب، چیز خوشایند  
۲- عالی، دلپسند، خوشایند

**jim.jams** (jim 'jamz') n.pl.

۱- (با: the) حالت عصبی، دلهره، ترس و لرز  
delirium tremens ← ۲-

**jim.mies** (jim 'ēz) n.pl.

خرده‌های شکلات یا شکر و غیره که روی  
بستنی یا شیرینی می‌پاشند

**Jim|my** (jim 'ē) n., pl. **-mies** vt.

**-mied, -my.ing**

۱- دیلم کوتاه (که دزدان با آن در و پنجره را باز  
می‌کنند) ۲- (با دیلم یا ابزار همانند) در یا پنجره  
را به زور باز کردن (jimmy هم می‌گویند)

he jimmed the window and tiptoed in

او پنجره را با دیلم باز کرد و پاورچین داخل شد.

\* **jim.son weed** (jim 'sən)



JIMSON WEED

(گیاه شناسی) قتیاق

Datura stramonium)

از خانواده‌ی

nightshade که زهرین

است و برگ‌های بد بو

و میوه‌ی تیغ دار و

گل‌های شیپوری دارد)

(jimson weed هم می‌گویند)

**Ji.nan** (jē 'nān')

شهر جینان (پایتخت استان شندونگ در شمال  
شرقی چین)

**jin.gle** (jin 'gəl) n., vi., vt. **-gled,**  
**-gling**

۱- (صدای به هم خوردن چندین زنگوله یا  
تکه‌های کوچک فلز) دینگ، جلینگ، جرینگ -  
جرینگ، هوز

the jingle of small bells جرینگ جرینگ زنگوله‌ها

۲- (شعر و موسیقی) وزن و آهنگ ساده  
داشتن، وزن و آهنگ تکراری داشتن

the jingle of the verse he was reading

آهنگ تکراری در شعری که او می‌خواند.

۳- شعر تبلیغاتی، آهنگ تبلیغاتی (شعر یا  
آهنگ کوتاه که در آکهی‌های بازرگانی یا آغاز  
نمایش‌های تلویزیونی و غیره ارائه می‌شود)،

آرمان سرود

he composes jingles for T.V. advertising

او برای آکهی‌های تلویزیونی آهنگ تبلیغاتی می‌سازد.

۴- جرینگ جرینگ کردن، دینگ کردن

when he moved, keys jingled in his pocket

وقتی که تکان می‌خورد دسته کلیدها در جیبش جرینگ جرینگ  
می‌کرد.

**jin'gly**, adj.

**jin|go** (jin 'gō) adj., n., pl. **-goes**

۱- میهن پرست افراطی، هوادار سیاست‌های  
پرخاشگرانه و توسعه طلبانه (chauvinist هم  
می‌گویند) ۲- وابسته به میهن پرستی افراطی

• by jingo!

(ندا به نشان شگفتی یا تأکید) به خدا!، عجب!، به  
جان شما!

**jin'go.ism**, n., adj.

**jin'go.ist**, n.

**jin'go.is'tic**, adj.

**jin'go.is'tically**, adv.

**jink** (jɪŋk) vi., n.

۱- دویدن و جاخالی دادن  
۲- جاخالی، چرخش ناگهانی

**jinn** (jin) n., pl. **jinns**

جمع واژه‌ی: jinni (jinns هم می‌گویند)

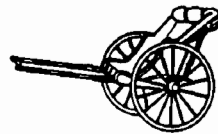
**Jin.nah** (ji 'nā', jin 'ə), Mohammed Ali  
1876-1948

محمد علی جناح (بنیانگذار پاکستان)

**jin|ni** (ji nē', jin 'ē) n., pl. **jinn**

(عربی) جن، جنی

**jin.rik|i.sha** (jin rik 'shō', -shā') n.



JINRIKISHA

کالسکه‌ی دوچرخه

(که توسط یک یا دو

نفر کشیده می‌شد -

خاور دور به ویژه

ژاپن) jinricksha و

(jinriksha هم می‌گویند)

\* **jinx** (jɪŋks) n., vt.

۱- (عامیانه) شخص یا چیزی که موجب  
بدبختی می‌شود، شوم ۲- بدبختی،  
بدشانسی، نحسی

I finally overcame my jinx

من بالاخره بدبختی خود را برطرف کردم.

somebody seems to have put a jinx on this radio; it breaks down for no reason

مثل اینکه یک کسی این رادیو را طلسم کرده است؛ بی‌خودی خاموش می‌شود.

۳- دچار نحسی کردن، دچار بدبختی کردن، شوربخت کردن

he has been jinxed. دچار بدبختی شده است.

**Jin.zhou** (jin'jō')

شهر جین‌ژو (در استان لیاونینگ)

**ji|pi.ja|pa** (hē'pē hā'pə) n.

۱- (گیاه شناسی) چپه حابا  
Carludovica palmata از تیره‌ی  
Cyclanthaceae از راسته‌ی Cyclanthales - تک  
لپه‌ای - از برگ‌های آن کلاه سبیدی و غیره  
می‌سازند) ۲- Panama hat ←

**jism** (jiz'əm) n.

(خودمانی - زنده) منی

\* **jit.ney** (jit'nē) n., pl. **-neys**

(امریکا- خودمانی) ۱- سکه‌ی پنج سنتی  
۲- مینی بوس یا اتوبوس (که در مسیر معینی  
کار می‌کند و بلیط آن سابقاً پنج سنت بود)

\* **jit.ter** (jit'er) v.

(عامیانه) عصبی بودن، دلهره داشتن، ترس و  
لرز داشتن، لرزیدن

he was jittering with fright

از ترس می‌لرزید.

● the jitters

(عامیانه) دلهره، ترس و لرز، لرزه، دلشوره  
before an examination, I always get the jitters

پیش از امتحان من همیشه دچار ترس و لرز می‌شوم.

\* **jit.ter.bug** (-bug') n., v.

**-bugged', -bug'ging**

۱- رقص دو نفری تند (در دهه‌ی ۱۹۴۰)  
۲- کسی که در این رقص شرکت می‌کند  
۳- رقص جیترباگ کردن

\* **jit.ter|y** (jit'er ē) adj.

(عامیانه) ۱- دچار دلهره، با ترس و لرز، دچار  
دلشوره

when she entered the dark room, she became jittery

وقتی وارد اتاق تاریک شد دچار دلهره شد.

۲- عصبی، رعشه دار

too much coffee makes him jittery

(نوشیدن) قهوه‌ی زیاد او را عصبی می‌کند.

**jiu.jit|su** (jōō jit'sōō') n.

← jiu(jitsu)jijitsu هم می‌نویسند)

**Ji.va|ro** (hē'vā'rō') n., pl. **-ros'** or **-|ro'**

۱- سرخپوست هوارو (قبیله‌ی هوارو که در  
جنوب کشور اکوادور زیست می‌کنند) ۲- زبان  
هوارو

\* **jive<sup>1</sup>** (jiv) vt., vi. **jived, jiv'ing** n.,  
adj.

(امریکا- خودمانی) ۱- (به منظور گمراه‌سازی  
یا مسخره کردن و غیره) چرب زبانی کردن،  
چاخان کردن ۲- چاخان، چرب زبانی،  
حقه‌بازی ۳- موسیقی جاز ۴- چاخان آمیز،  
گمراه کننده، اغفال کننده (jiveass هم می‌گویند)  
**jive<sup>2</sup>** (jiv) vi.

← jibe

**Jl** 1-July 2- Joel

مخفف: ۱- جولای، ژوئیه ۲- (انجیل) یوئیل

**Jn** John

مخفف: (انجیل) یوحنا

**Jno** John

مخفف: (انجیل) یوحنا

**jo** (jō) n., pl. **joes**

(اسکاتلند) معشوقه، دلدار، دلبر

**Jo** 1- John 2- Joel

مخفف: (انجیل) ۱- یوحنا ۲- یوئیل

**Jo|ab** (jō'ab')

(انجیل) یوآب (فرمانده قشون داود)

**Joan** (jōn)

اسم خاص مؤنث

**Jo.an|na** (jō an'ə)

اسم خاص مؤنث

**Jo.anne** (jō an´)

اسم خاص مؤنث

**Joan of Arc** (ärk)

ژاندارک (۲۱-۱۴۱۲ میلادی)

**job<sup>1</sup>** (jāb) n., adj., vi. **jobbed,**  
**job´bing**

۱- کار، شغل، دخش، ورزه

her job is answering letters

کار او پاسخ دادن به نامه‌ها است.

I hope next time you'll do a better job

امیدوارم دفعه‌ی دیگر کارت بهتر باشد.

۲- انجام کار (یا وظیفه یا قرارداد)

his new book is a superb job

کتاب تازه‌ی او کار فوق‌العاده‌ای است.

the job of reforming the government

کار اصلاح دولت

۳- مقام، موقعیت شغلی، سمت، پیشه

he has an important job in the company

او در شرکت سمت مهمی دارد.

۴- (عامیانه) تبهکاری، سرقت، کار خلاف

the gang that pulled the bank job

باندی که به بانک دستبرد زد

۵- (عامیانه) قضیه، رویداد، موضوع، ماجرا،

چیز

I held the job and he hammered it

من آن را نگه داشتم و او به آن چکش زد.

۶- (انگلیسی: عملی که ظاهراً به خاطر منافع

همگانی و ملی ولی باطناً به خاطر منافع

شخصی انجام می‌شود) سوءاستفاده، زد و بند

کردن، بند و بست ۷- کار کنتراتی، مقاطعه،

کارچاق‌کنی، مزدکاری، بُنکداری

he is paid by the job

او مزدکاری می‌کند.

۸- کار قراردادی انجام دادن، مقاطعه کردن،

مقاطععه‌کاری کردن، کار چاق کردن، مقاطعه‌ی

عمده پذیرفتن (و به مقاطعه‌کاران فرعی واگذار

کردن)، واسطه‌کاری کردن

he jobs the road building to the lowest bidders

او ساختن راه را به ارزانترین مقاطعه‌کاران فرعی واگذار می‌کند.

۹- عمده‌فروشی کردن (از تولیدکننده خریدن و

به فروشگاه‌ها فروختن)، بنکداری کردن

his company jobs and does not deal with retail customers

شرکت او عمده‌فروشی می‌کند و با مشتریان خرده‌پا سر و کار ندارد.

۱۰- کار سخت، عمل شاق

convincing him was quite a job

مجاب کردن او کار کاملاً شاقی بود.

۱۱- به مقاطعه دادن ۱۲- (اسب یا کالسکه و

غیره) کرایه کردن یا دادن ۱۳- گول زدن، حقه

زدن، بامبول سوار کردن

he won the election by jobbing his rival

او با حقه زدن به رقیبش انتخابات را بُرد.

• odd jobs

کارهای گوناگون، خرده‌کاری، کارهای سرپایی، پادویی

we hired him to do the odd jobs around the farm

او را برای انجام کارهای متفرقه‌ی مزرعه استخدام کردیم.

• do (or make) a good (or bad) job

خوب (یا بد) کار کردن

she did a very good job of cooking our dinner

شام ما را عالی پخت.

• (a) good job

(انگلیسی) خوش شانسی، کار خدا

it was a good job you didn't hit the old man!

خدایی شد که به پیرمرد نزدی!

• do the job

کار را انجام دادن، به‌درد خوردن، (برای انجام

کار) کافی بودن

the car is old but it will do the job

اتومبیل کهنه است ولی به‌درد کار می‌خورد.

• do a job on someone

کلاه سر کسی گذاشتن، به کسی حقه زدن

• (a) full-time job

کار تمام وقت

• give someone (or something) up as a bad job

از کسی (یا چیزی) نومید شدن یا دل‌کندن

• is just the job

درست آن چیزی است که لازم بود

a glass of cold water is just the job

یک لیوان آب سرد خیلی می‌چسبد.

● make the best of a bad job  
کار یا چیز بد یا ناخوش آیند را تا می شود خوب انجام دادن

● on the job  
۱- حین انجام کار  
some of these things are to be learned on the job

برخی از این چیزها را باید طی انجام کار (در عمل) یاد گرفت.  
۲- (خودمانی) دارای دقت در کار، دقیق، هوشیار، زبَل ۳- در محل کار (یا کارگاه)  
lumber piled on the job

الواری که در محل کار انباشته شده است

● on with the job of  
سرگرم یا درگیر در عمل یا شغل به خصوصی  
together let's get on with the job of rebuilding our economy

بیا بید با هم کار بازسازی اقتصادمان را بی گیری کنیم.

● the job at hand  
کاری که فعلاً  
در دست است، کار فعلی، کار در پیش  
let's continue with the job in hand

بیا بید کار فعلی را ادامه بدهیم.

job<sup>2</sup> (jāb) n., vt., vi. **jobbed,**  
**job'bing**

(محلّی) ← jab

**Job** (jōb)

(انجیل) ۱- ایوب ۲- کتاب ایوب (مخفف آن: Jb)

\* **job action**

(امریکا) در مورد کسانی که حق اعتصاب ندارند) اعتصاب نیمه کاره، آهسته کاری

\* **job analysis**

تجزیه و تحلیل شغل، فراکافت کار (بررسی کار به خصوصی از نظر کارآیی و تخصص های لازم و وقت گیری و غیره)

**job.ber** (jāb'ər) n.

۱- بنکدار، عمده فروش، خریدار عمده (که از تولیدکننده می خرد و به فروشگاه می فروشد)  
۲- مزدکار، مقاطعه کار، کارگر قراردادی، انجام دهنده کارهای متفرقه ۳- (انگلیس) دلال سهام، کارگزار بورس (که با مشتریان خرده پا

سر و کار ندارد: با broker فرق دارد)

**job.ber|y** (jāb'ər ē) n.

(انگلیس) زد و بند، سوء استفاده (در امور عمومی)، اختلاس

**Job Corps**

(امریکا) برنامه ای دولتی آموزش حرفه ای (ویژه ی طبقات محروم)

\* **job.hold|er** (jāb'hōl'dər) n.

۱- کارمند (به ویژه کارمند دولت) ۲- دارای کار (در برابر: بیکار)، باکار

**job.less** (jāb'lis) adj.

۱- بیکار، نیازمند به کار

او فعلاً بیکار است. he is presently jobless

۲- وابسته به بیکاری

آموزش بیکاران jobless training

● the jobless  
بیکاران

**job'less.ness**, n.

**job lot**

۱- یک دسته (یا محموله و غیره) کالا (که یک جا فروخته می شود) ۲- (کالا و غیره) دسته، مجموعه (به ویژه از جنس نامرغوب)

\* **job printing**

چاپ مقدار زیادی از یک چیز (مثلاً کارت دعوت یا پاکت آدرس دار) (job work هم می گویند)

**job printer**

**Job's comforter** (jōbz' )

تسلی دهنده ی ایوب (کسی که تسلی او رنج آدم را بیشتر می کند)

**Job's-tears** (jōbz'tīrz' ) n.pl.

(گیاه شناسی) اشک ایوب، دمع ایوب  
Coix lacryma-jobi - علف سالیانه ی نواحی حاره که دانه ی آن خوراکی است)

**Jo.cas|ta** (jō kas'tə)

(اسطوره ی یونان) جوکاستا (مادر و همسر ناشناخته ی Oedipus)

**Joc.e|lyn** or

**Joc.e|lin** (jās'ə lin, jās'lin)

اسم خاص مؤنث

**jock**<sup>1</sup> (jāk) n.

۱- (خودمانی) ورزشکار (مرد) ۲- ← jockey  
۳- ← jockstrap

\* **jock**<sup>2</sup> (jāk) n.

(خودمانی) ← disc jockey

\* **jock.ette** (jāk'et') n.

(عامیانه) سوارکار (زن)

**jock|ey** (jāk'ē) n., pl. **-eys** vt., vi.

**-eyed, -ey.ing**

۱- سوارکار، چابک‌سوار ۲- (در مسابقات اسبدوانی) سوارکاری کردن

the winning horse was jockeyed by Mehri  
اسب برنده را مهری می‌رانند.

۳- (امریکا- خودمانی) کسی که با وسیله‌ی نقلیه یا ابزار یا ماشین به خصوصی کار می‌کند: ماشینی‌کار، راننده، ماشینی‌چی، کامیون‌چی، کالسکه‌چی (و غیره)، راننده، به‌کار انداختن

a truck jockey کامیون‌چی

an elevator jockey آسانسورچی

to jockey a taxi for a living  
برای امرار معاش تاکسی رانند

۴- گول زدن، گوش‌بری کردن، حقه زدن، شیادی کردن، دوز و کلک زدن

peddlers who jockey tourists  
دستفروشان‌ی که توریست‌ها را سرکیسه می‌کنند.

۵- خود را در موقعیت مساعد قرار دادن، پس و پیش کردن

to jockey for position دنبال موقعیت مناسب گشتن  
he jockeyed the camera till he got just the right angle

او دوربین را پس و پیش کرد تا اینکه زاویه‌ی درست را پیدا کرد.  
he was jockeyed into signing the contract

او در موقعیتی قرار گرفت که مجبور شد قرارداد را امضا کند.

**jockey shorts**

(مردانه و پسرانه) زیر شلواری (کوتاه و کش‌دار)، شورت

**jock itch**

(پزشکی) خارش کشال، خارش میان پاها (که اغلب ورزشکاران به آن مبتلا می‌شوند - نام پزشکی آن: tinea cruris)

**jock|o** (jāk'ō) n.

میمون، شامپانزه

**jock.strap** (jāk'strap') n.

(زیرشلواری کوتاه ورزشی که خایه‌بند دارد) زیرشلواری خایه‌بنددار

**jo.cose** (jō kōs') adj., n.

۱- شوخ، سرحال ۲- خنده‌دار، شوخی‌آمیز

jo.cose'ly, adv.

jo.cose'ness, n.

**jo.cos.i|ty** (jō kās'ə tē) n., pl. **-|ties**

۱- شوخ‌دلی، خرم‌دلی ۲- (عمل یا سخن) شوخی‌آمیز

**joc|u.lar** (jāk'yō lər, -yə-) adj.

۱- شوخ، اهل دل، شوخ‌دل  
a jocular man مرد شوخ

۲- شوخی‌آمیز، خنده‌دار

a jocular reply

پاسخ مزاح‌آمیز

**joc'u.lar'ity** (-lar'ə tē), pl. **-ties**, n.

**joc'u.larly**, adv.

**joc.und** (jāk'ənd; jō'kənd) adj.

شاد، دلشاد، مسرور، سرخوش، خوش

jo.cun.dity (jō kun'də tē) n., pl. **-ties**

**joc'undly**, adv.

**jodh.pur** (jād'pər) n.

۱- (جمع) شلواری

سوارکاری ۲- (ارتش)

شلواری سوارانظام، شلواری

سواری ۳- چکمه‌ی

سواری

JODHPUR



**Jodh.pur** (jōd'pōr', jād'-)

۱- شهر جادپور (در ایالت راجستان در شمال

غربی هند) ۲- (سابقاً) ایالت جادپور

**Jo|di** or **Jo|dy** (jō'dē)

اسم خاص مذکر و مؤنث

**joe** (jō) n.

(اسکاتلند) معشوق، یار، نگار

**Joe** (jō) n.

(خودمانی) ۱- (بیشتر با J کوچک) مرد، آدم،

کس، شخص ۲- (J کوچک) قهوه ۳- مخفف:

Joseph



Joe Joel

مخفف: (انجیل) یوئیل

Joe Blow

(خودمانی) ۱- آدم عادی، فرد معمولی  
۲- فلانی، فلان کس

\* Joe College

(امریکا - عامیانه) دانشجوی عادی، دانشجوی معمولی

Jo|el (jō'əl, -el')

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) یوئیل ۳- کتاب موعظت یوئیل

\* joe-pye weed (jō'pī'wēd)

(گیاه شناسی) علف تبئیر (انواع گیاهان چندساله‌ی آمریکایی از جنس Eupatorium از خانواده‌ی composite)

jo|ey (jō'ē) n.

(استرالیا) ۱- بچه کانگورو ۲- بچه‌ی هر جانور  
Jof.fre (zhôf'r') Joseph Jacques Césaire  
1852-1931

ژنرال ژاک ژوفر (فرمانده نیروهای فرانسه در جنگ جهانی اول)

jog<sup>1</sup> (jäg) n., vt., vi. jogged,

jog'ging

۱- تکان کوچک دادن، (کمی) جنباندن، لقاندن، (با آرنج و غیره) زدن به، سکه زدن

I will jog you with my elbow when it's time to go هنگام رفتن که فرا برسد با آرنج به تو خواهیم زد.

I jogged the reins and the horse started up

افسار را تکان دادم و اسب شروع به حرکت کرد.

۲- حافظه و غیره) تقویت کردن

he tied a string on his finger to jog his memory

برای یاد آوردی نخ‌ی را به دور انگشت خود بست.

۳- (با قدم آهسته) دواندن، دویدن، یورتمه رفتن، با سرعت متوسط رفتن

a boy jogs the race horse around the track

پسری اسب مسابقه را دور زمین می‌دواند.

I jog three miles every day

من روزی سه مایل می‌دوم.

۴- یکنواخت رفتن، به حرکت (و غیره) ادامه دادن

from then on her life jogged peacefully along

از آن به بعد زندگانی او با آرامش پیش می‌رفت.

the fleet jogged along before a moderate wind

ناوگان همراه باد ملایمی به طور یکنواخت در حرکت بود.

۵- (با حرکات کوتاه و سنگین) بالا و پایین جستن

as he ran, his revolver jogged against his hip

همانطور که می‌دوید هفت‌تیرش روی باسنش بالا و پایین می‌جهید.

۶- سکه، ضربه با آرنج (و غیره)، تکان کوچک

the officer gave the sleeping guard a jog

افسر، نگهبان خواب را با تکان بیدار کرد.

coffee gave my memory a jog

قهوه حافظه‌ی مرا تکان داد (راه انداخت).

۷- دو (با قدم آهسته)، یورتمه

a three-mile jog

یک دو سه میلی

• jogging, n.

دو (با قدم آهسته)، دویدن، یورتمه‌روی

jogging is a good sport دویدن ورزش خوبی است.

jog'ger, n.

jog<sup>2</sup> (jäg) n., vi. jogged, jog'ging

۱- برآمدگی (به‌ویژه با زوایای قائمه)، برجستگی ۲- (مسیر یا جهت) تغییر تند و

ناگهانی، دگرسویی شدید ۳- (جاده و مسیر و غیره) ناگهان تغییر جهت دادن، پیچ تند داشتن

here the road jogs to the left

در اینجا راه به چپ می‌پیچد.

jog.ging (jäg'ing) n.

(ورزش) دو (با قدم آهسته)، دویدن، یورتمه

jog.gle<sup>1</sup> (jäg'əl) n., vt., vi. -gled,

-gling

۱- تکان خفیف دادن، (کمی) جنباندن، لقاندن، وازدن ۲- تکانچه، تکان خفیف، از جا پرانی

jog.gle<sup>2</sup> (jäg'əl) n., vt. -gled,

-gling

۱- (نجاری و سنگ‌تراشی: در یک تکه برآمدگی

و در تکه‌ی دیگر فرورفتگی ایجاد کردن تا خوب با هم جفت شوند) زیانه و مادگی دار کردن، هم‌دندانه کردن ۲- برجستگی یا فرورفتگی، زیانه یا مادگی، (آجر و سنگ و غیره) بریدگی (برای جلوگیری از لغزش)، نر و مادگی، فاق و زیانه ۳- ← dowel

### joggle post

۱- (نجاری) تیر چند تکه، دیرک چندتکه (که با فاق و زیانه تکه‌های آن به هم وصل شده‌اند)  
۲- دکل پایه‌دار (شمع‌دار)

**Jog.ja.kar.ta** (jäg' yə kært' ə)

Yogyakarta ←

### jog trot

۱- یورتمه‌ی یکنواخت و آهسته ۲- انجام آهسته و ملالت‌آور کاری (به‌ویژه کاری که تازگی ندارد)

**Jo.han|na** (jō han' ə)

اسم خاص مؤنث

**jo.han.nes** (jō han' ēz' ) n., pl. -nes

(سده‌های ۱۸ و ۱۹) سکه‌ی طلای پرتغالی

**Jo.han.nes.burg** (jō han' is burg' ,

yō hān' is-)

شهر ژوهانسبورگ (در ایالت ترانسوال - افریقای جنوبی)

**Jo.han.nine** (jō han' in, -in' ) adj.

وابسته به یا دارای ویژگی‌های حضرت یوحنا (یکی از حواریون)

**john** (jān) n.

(خودمانی) ۱- مستراح ۲- آدم ساده‌لوح و گول‌خور ۳- مشتری فاحشه‌خانه

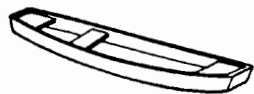
**John** (jān)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jack و Johnny و Johnie) ۲- (انجیل) یوحنا (یکی از حواریون عیسی)، یحیی

### John Barleycorn

مشروب الکلی (از ذرت یا جو)

\* **john.boat** (jān' bōt' ) n.



JOHNBOAT

قایق ته‌پهن (که در آب‌های ساکن برای ماهیگیری

به‌کار می‌رود)

### John Bull

انگلیسی، اهل انگلیس، (مظهر) انگلستان

### John Doe

Doe ←

**John Do|ry** (dōr' ē) pl.

**John Do'|rys**

(جانورشناسی) ماهی پشت‌طلایی (نام کلی چندین گونه ماهی خوراکی اروپایی از راسته‌ی Zeiformes به ویژه Zeus faber و Zenopsis conchifera)

### John Hancock

۱- جان هنکاک (یکی از امضا کنندگان اعلامیه‌ی استقلال امریکا) ۲- (عامیانه) امضا \* **John Henry** (عامیانه) امضا

### John Henry

(افسانه‌ی امریکا) جان هنری (قهرمان سیاهپوستی که در مبارزه با ماشین بخار جان خود را باخت)

**john|ny** (jān' ē) n., pl. -nies

(روپوش بیماران بیمارستان که جلو آن بسته است و از عقب باز می‌شود) روپوش بیمارستان

**John|ny** or **John.nie** (jān' ē) n., pl.

-nies

۱- مخفف: John ۲- (بیشتر انگلیس - عامیانه) مرد، پسر

\* **john|ny.cake** (jān' ē kāk' ) n.

نان ذرت

\* **John|ny-come-late|ly**

(-kum' lāt' lē) n.

۱- تازه‌وارد ۲- تازه به دوران رسیده ۳- تازه معتقد ۴- نوکیسه

\* **John|ny-jump-up** (-jump' up' ) n.

۱- (عامیانه) انواع گل بنفشه‌های امریکایی ۲- ← daffodil ۳- ← wild pansy

\* **Johnny on the spot**

(عامیانه) آدم آماده به خدمتگزاری، آدم در دسترس، خدمتکار، چاکر (Johnny-on-the-spot هم می‌نویسند)

### Johnny Reb

(عامیانه - جنگ‌های داخلی امریکا) سرباز

جنوبی

**John of Gaunt** (gônt), Duke of Lancaster 1340-99

جان آو گانت (پسر إدوارد سوم پادشاه انگلیس)

**John Paul I** (born Albino Luciani) 1912-78

(پاپ اعظم) ژان پل اول

**John Paul II** (born Karol Wojtyła) 1920- (پاپ اعظم) ژان پل دوم

**\* John Q. Public**

(امریکا - عامیانه) شهروند عادی، آدم معمولی  
**John.son** (jăn 'sɔn), Andrew

۱- اندرو جانسون (هفدهمین رئیس جمهور آمریکا، ۷۵-۱۸۰۸) ۲- لیندون جانسون (سی و ششمین رئیس جمهور آمریکا، ۷۳-۱۹۰۸) ۳- ساموئل جانسون (فرهنگ‌نویس و شاعر انگلیسی، ۸۴-۱۷۰۹)

**John.son.ese** (jăn 'sɔn 'ɛz) n.

سبک نگارش ساموئل جانسون (جمله‌های بلند و ژرف و دارای واژه‌های لاتین)

**\* Johnson grass**

(گیاه‌شناسی) جانسون گراس (سورگوم علوفه‌ای به نام Sorghum halepense که در جنوب ایالات متحده فراوان یافت می‌شود)

**John.so.ni|an** (jăn sɔ' nɛ 'ən) adj.

وابسته به ساموئل جانسون و سبک او

**\* Johnson noise**

(در رادیو و گیرنده‌های رادیویی) دمانوفی زمینه، صدای زمینه ناشی از حرارت

**John the Baptist**

(انجیل) یحیی تعمیددهنده

**joie de vi|vre** (zhwäd vɛ' vr')

(فرانسه) شور زندگانی، نشاط زندگی، زیست شادی

**join** (join) vt., vi., n.

۱- وصل کردن یا شدن، همبند کردن

they joined hands دست در دست هم کردند.

the two towns are joined by railway

دو شهر توسط راه‌آهن به هم متصل شده‌اند.

I joined the two pieces with a screw

دو قطعه را با پیچ به هم وصل کردم.

۲- متحد کردن، دست به دست هم دادن، یکی کردن، یگانه کردن، یک کاسه کردن یا شدن

to join forces نیروهای خود را یکی کردن

they were joined in marriage آنها وصلت کردند.

the two companies joined and formed a new one

آن دو شرکت به هم پیوستند و شرکت جدیدی تشکیل دادند.

۳- عضو شدن، پیوستن به، ملحق شدن به، شرکت داشتن در، شرکت کردن در، گرویدن

to join a club عضو یک باشگاه شدن

the path joins the highway

کوره‌راه به شاهراه می‌پیوندد.

you can join us later می‌توانی بعداً به ما ملحق بشوی.

they join me in congratulating you

آنان در تهنیت‌گویی به شما با من همصدا هستند.

they were singing and we also joined in

آنان سرود می‌خواندند و ما هم به آنها پیوستیم.

۴- (عامیانه) ← adjoin ۵- (هندسه) با خط (راست یا منحنی) وصل کردن، وست کردن، وست ۶- گرد آمدن، ملاقات کردن، به هم رسیدن، تلاقی کردن

this is where several roads join

اینجا محلی است که چندین جاده با هم تلاقی می‌کنند.

we have joined together to form a party

گرد هم آمده‌ایم تا حزبی تشکیل بدهیم.

joint ← ۷-

● join battle

(جنگ یا مسابقه یا پیکار) آغاز کردن

● join hands (with)

دست هم را گرفتن، دست به دست هم دادن

● join in شرکت کردن در، پیوستن به

they were eating lunch and invited me to join in

آنها داشتند نهار می‌خوردند و

مرا دعوت کردند که به آنها ملحق شوم.

- join the army  
به خدمت نظام در آمدن، سرباز شدن
- join up  
پیوستن به (به ویژه پیوستن به ارتش)
- join with (somebody)  
تشریک مساعی کردن با، ملحق شدن به

**join.der** (join 'dær) n.

- ۱- اتصال، همبست، همبندی، تلاقی، پیوستگی
- ۲- (حقوق) ادعای مشترک، اتحاد شاکیان یا متهمان، تلفیق روش‌ها

**join|er** (join 'ær) n.

- ۱- نجار، چوبکار
- ۲- همبندگر، همبستگر، وصل‌کننده
- ۳- (عامیانه) ویژه‌گر ادغام شرکت‌ها و سازمان‌ها

**join.er|y** (-ær è) n.

- ۱- نجاری، چوبکاری
- ۲- همبندگری، همبستگری

**joint** (joint) n., adj., vt.

- ۱- (کالبدشناسی) مفصل، بند
- the joints of the finger      بندهای انگشت  
she suffers from stiff joints

او از سختی مفاصل رنج می‌برد.

- ۲- بندگاه، بستگاه، پیوندگاه، بست، درز، بندکشی (میان آجر یا سنگ)

the joint between two pieces of wood

محل اتصال دو قطعه چوب

he filled the brick joints with white cement

او درز میان آجرها را با سیمان سفید پر کرد.

a joint in a pipe      بست لوله  
cracks appeared at the joints between the new cement and the old

در حد فاصل بین سیمان تازه و قدیمی درزهایی پدیدار شد.

- ۳- (گیاه‌شناسی: محل اتصال شاخه به تنه یا ساقه) بندگاه، گره
- ۴- لولا، اتصال، بستگر، همبندگر
- ۵- (گوشت) شقه، شقه کردن، (از مفصل یا بندگاه) بریدن

a joint of beef      یک شقه گوشت گاو

a jointed chicken      (گوشت) مرغ شقه شده (با استخوان)

- ۶- (خودمانی) میخانه‌ی ارزان و محقر
- each night he visits a different joint

هر شب به محل عیاشی دیگری می‌رود.

- ۷- (خودمانی) خانه، ساختمان، مکان

come on over to my joint      به خانه‌ی من بیا

- ۸- زندان، هُلُفدان

he spent several years in the joint

او چند سال در زندان بود.

- ۹- (زمین‌شناسی) درزه ۱۰- همزمان

- ۱۱- مشترک، هموند، باهم، مشاع

joint declaration      اعلامیه‌ی مشترک

joint property      ملک مشترک (مشاع)

joint winners      برندگان دوگانه

joint ownership      مالکیت مشترک

a joint account      حساب (بانکی) مشترک

- ۱۲- با مفصل (یا بند یا همبند یا همبستگر یا لولا و غیره) وصل کردن، پهلوی هم قرار دادن

jointed boards      تخته‌های به هم وصل شده

the stones are jointed nicely

سنگ‌ها خوب به هم جور شده‌اند.

- ۱۳- بنددار (مفصل‌دار یا همبست‌دار یا لولادار و غیره) کردن، خم‌شو کردن

a jointed doll      عروسک مفصل‌دار (خم‌شو)

the table's legs are jointed

پایه‌های میز تاشو هستند.

- ۱۴- (تخته یا تیر یا چوب را) برای همبست کردن آماده کردن، فاق و زبانه زدن به

- ۱۵- سیگار ماری‌جوآنا

they smoked two joints

آنها دو سیگار ماری‌جوآنا کشیدند.

- out of joint

- ۱- (استخوان) دررفته ۲- درهم و برهم، بلبشو
- the time is out of joint      زمانه دستخوش آشوب است.

**joint account**

حساب (بانکی) مشترک

**\* Joint Chiefs of Staff**

(امریکا) فرماندهان ستاد مشترک (نیروهای زمینی و هوایی و دریایی و تفنگ‌داران دریایی)

**\* joint committee**

کمیته‌ی مشترک (پارلمانی یا اداری)

**joint|ed** (joint 'id) adj.

bنددار، مفصل‌دار، تاشو، خم‌شو  
a table with jointed legs

میزی با پایه‌های تاشو (خم‌شونده)

**joint|er** (joint 'ær) n.

۱- (شخص یا ماشین) بست‌زن، همبستر،  
بندزن ۲- (نجاری) رنده‌ی همبستر ۳- (بنایی)  
ماله‌ی بندکشی

**joint|ly** (joint 'lē) adv.

مشترکاً، با هم، پیوسته

we bought it jointly آن را مشترکاً خریدیم.

**\* joint resolution**

(در کشورها یا ایالاتی که دو مجلس دارند)  
تصمیم مشترک مجلسین

**joint.ress** (join 'tris) n.

(حقوق) زنی که وارث بخشی از املاک شوهرش  
است

**joint return**

(امریکا - پرداخت مالیات بر درآمد) اظهاریه‌ی  
مشترک (زن و شوهر)

**joint stock**

(بازرگانی و سهامداری) سهام مشترک،  
سرمایه‌ی مشترک، (شرکت) سهامی

**joint-stock company** (joint 'stāk')

(بازرگانی) شرکت سهامی تضامنی، شرکت  
سهامی با مسئولیت محدود

**join.ture** (join 'chær) n.

۱- (نادر) متصل‌سازی، همبندسازی،  
همبستگی، همبندگری ۲- (مهجور) مالکیت  
مشترک ملک ۳- (حقوق: تخصیص ملک از  
سوی شوهر به زن که پس از فوت شوهر به او  
می‌رسد) مهریه‌ی ملکی

**\* joint.weed** (joint 'wēd') n.

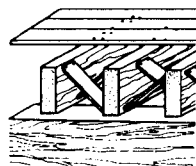
(گیاه‌شناسی) علف گرده‌دار  
Polygonella articulata از خانواده‌ی  
(buckwheat)

**joint.worm** (-wurm') n.

(جانورشناسی) کرم گندم (جنس Harmolita)  
تیردی (Eurytomidae)

**joist** (joist) n., vt.

(معماری - ساختمان‌های چوبی: هر یک از  
تخته‌ها یا تیرهای موازی کف اتاق که تخته‌های



JOIST

مسطح کف را بر آن

می‌کوبند - هر یک از

تخته‌ها یا تیرهای

موازی تاق که

تخته‌های سقف را

روی آن می‌کوبند

(← تصویر: frame)،

تیرسقف، تیر کف اتاق

**jo.job|ba** (hō hō 'bæ) n.

(گیاه شناسی) هوهوبه

box از خانواده‌ی Simmondsia californica)

که صحرا زی و همیشه سبز و بومی مکزیک و

جنوب شرقی ایالات متحده است و از دانه‌ی آن

یا jojoba bean نوعی موم به نام jojoba oil

می‌گیرند که در ساختن مواد آرایشی و صنعتی

کاربرد دارد)

**joke** (jōk) n., vt., vi. **joked, jok'ing**

۱- (داستان کوتاه و خنده‌دار یا حیل و حقه‌ی

خنده‌دار) شوخی، جوک، هزل‌گویی، لطیفه،

گواژ، لاغ، گنگل، شوخه

to say (or crack or make) jokes

جوک گفتن، لطیفه گفتن

to play a joke on someone

با کسی شوخی (معمولاً عملی) کردن

he can't take a joke

او از شوخی خوشش نمی‌آید (شوخی سرش نمی‌شود).

a dirty joke

شوخی مستهجن

he knows Rashti and Kashani jokes too

او لطیفه‌های (گواژهای) رشتی و کاشی هم می‌داند.

a practical joke

شوخی عملی

۲- (عامل خنده‌دار در هر موقعیت یا رویداد)

جنبه‌ی مزاح‌انگیز، گواژانگیز، سنگ ۳- (چیز یا

شخص) مضحکه، مایه‌ی خنده، مسخره

their trial was a joke محاکمه‌ی آنها مسخره بود.

he is the joke of the whole town

او مایه‌ی خنده‌ی تمام شهر است.

۴- شوخی کردن، لطیفه گفتن، گواژ گفتن،

لاغیدن، گنگل زدن

they joked about their mothers-in-law

آنها درباره‌ی مادرزن‌های خود شوخی می‌کردند.

this is not a joking matter!

این مطلب شوخی بر نمی‌دارد!

they spent all their time joking and laughing

آنها همه‌ی وقت خود را به جوک گفتن و خنده گذراندند.

a funeral gathering is no place for joking!

مجلس ختم جای شوخی کردن نیست!

(all) joking aside ...

از شوخی گذشته...

۵- (نادر) دست انداختن، مضحکه کردن، مچل

کردن، مسخره کردن، مورد تمسخر قرار دادن

۶- به شوخی گفتن یا کردن

"you've won a million!" he joked

به شوخی گفت «یک میلیون بُرده‌ای!»

● no joke مطلب یا چیز جدی، بی‌شوخی

● you must be joking!

نه! جدی میگی! شوخی می‌کنی! بی‌شوخی!

jok'ingly, adv.

jok|er (jōk'ər) n.

۱- آدم شوخ، آدم لطیفه‌گو، آدم گواژگر، آدم

شوخ‌دل ۲- (مطلبی که زیرکانه در قانون یا سند

و غیره گنجانده می‌شود و معنی باطنی آن را

دگرگون می‌کند) مطلب چندپهلوی، واژه (یا

جمله‌ی) تبه‌ساز ۳- هر دشواری پیش‌بینی

نشده، مشکل ناآشکار

the joker is the cost of machinery amortization

مشکل پیش‌بینی نشده، هزینه‌ی استهلاک ماشین‌آلات است.

۴- (ورق‌بازی) ژوکر، شیطان ۵- (خودمانی)

آدم، کس، شخص (به‌ویژه اگر درخور تحقیر یا

تمسخر باشد)، دلک

who is the joker who has left behind his

wallet?

اون بابایی که کیف پولش را جا گذاشته است کیست؟

that joker must be taught a lesson

به اون دلک باید درس عبرت داد.

joke|ster (jōk'stər) n.

آدم شوخ، اهل لطیفه‌کویی، گواژگر، هزل‌گو،

اهل شوخی و مزاح، لاغنده

jok|ey (jōk'ē) adj.

شوخ و شنگ، شوخ‌دل، گواژ‌آمیز، خنده‌دار

(joky هم می‌نویسند)

Jok.ja.kar|ta (jäk'yə kært'ə)

Yogyakarta ←

jo.lie laide (zhō lē led')

(زن یا دختر: نه خوشگل ولی جذاب) بانمک،

گیرا، تو دل برو

jol.li|fy (jäl'ə fī') vt., vi. -fied',

-fy'ing

(عامیانه) شاد بودن یا کردن، شوخ‌دل کردن یا

بودن، شنگول کردن یا شدن

a little music to jollify the party

قدری موسیقی برای طرب‌انگیز کردن مهمانی

jol'li.fi.ca'tion, n.

jol.li|ty (jäl'ə tē) n., pl. -|ties

۱- شنگولی، شادی، خرم‌دلی، شوخی، خوشی،

نشاط، طرب ۲- (انگلیسی) مهمانی شاد، رویداد

خجسته

jol|ly (jäl'ē) adj. -li|er, -li.est vt.,

vi. -lied. -ly.ing n., pl. -lies adv.

۱- شنگول، خوش و خرم، شاد، سرحال،

پر نشاط، طربناک، سرکیف، سردماغ، شوخ و

شنگ، دل‌سبز، پدرام

let's laugh and be jolly! بیا بخندیم و شاد باشیم!

a jolly man

مرد شنگول

'tis the season to be jolly!

موسم شادمانی است!

۲- (عامیانه) خوشایند، لذت‌بخش، دلچسب،

دلپذیر، مطبوع، طرب‌انگیز، نشاط آور

we had a jolly time!

اوقات دلپذیری داشتیم!

۳- (عامیانه) خیلی، بسیار، کاملاً

jolly good!

خیلی خوب!

۴- (اغلب با: along) دلخوش کردن، (با

چرب‌زبانی و غیره) دل کسی را به دست

آوردن، (کسی را) شیره‌مالی کردن، ترغیب

کردن

they jollied her into going with them

با شیرین‌زبانی او را با خود بردند.

we jollied him along and made him buy us ice

cream

با چرب‌زبانی او را واداشتیم که برایمان بستنی بخرد.

۵- (انگلیس - عامیانه) تنگ‌دار دریایی

● get one's jollies

(خودمانی) خوش بودن، لذت بردن

## ● jolly up

با روح کردن (به‌ویژه مکانی را)، جلوه دادن  
to jolly up a room with flower pots

با گل‌دان‌های گل به اتاق جلوه بخشیدن

## ● jolly well

(انگلیس - عامیانه - ندا به نشان تأکید یا  
آزردگی) اصلاً، کاملاً

I am jolly well not going to answer her!

اصلاً به او جواب نخواهم داد!

he jolly well deserved to be fired

او کاملاً استحقاق داشت که اخراج بشود.

jol'ly, adv.

jol'li.ness, n.

## jolly boat

قایق نجات (در کشتی‌های بادبان‌دار - معمولاً  
در عقب کشتی حمل می‌شود)

## Jolly Roger

پرچم دزدان دریایی  
(پرچم سیاه با  
جسمه و دو  
استخوان متقاطع  
به رنگ سپید)



JOLLY ROGER

Jo|lo (hō lō', hō' lō')

جزیره‌ی هولو (در جنوب باختری جزیره‌ی  
مینداناو - فیلیپین)

jolt (jōlt) vt., vi., n.

۱- (در اثر ضربه یا رد شدن از دست‌انداز و

غیره) تکان دادن، و اخوردن

the car went over a bump and my neck got  
jolted

ماشین از روی دست‌انداز رد شد و گردن من و اخورد.

the car's sudden stop jolted the passengers  
forward

توقف ناگهانی ماشین مسافران را به جلو پرتاب کرد.

the fall jolted every bone in my body

آن افتادن همه‌ی استخوان‌های بدنم را جابه جا کرد.

۲- ضربه‌ی روحی زدن به، یکه زدن به،

بهت‌زده کردن، شگفت‌زده کردن

the news of her death jolted everyone

خبر مرگ او همه را تکان داد.

my criticism jolted them into action

انتقاد من آنها را وادار به عمل کرد.

۳- (حین حرکت) بالا و پایین رفتن یا پریدن،

ورجه و ورجه کردن، تکان تکان خوردن

the wagon jolted down the slope

گاری تکان‌خوران از سرازیری پایین آمد.

the car jolted away on the bumpy road

اتومبیل با تکان زیاد در جاده‌ی پر دست‌انداز حرکت می‌کرد.

۴- تکان، تکانه (در اثر ضربه یا دست‌انداز و  
غیره)

I felt a series of jolts as the plane landed

هواپیما که در حال نشستن بود چند تکان را احساس کردم.

۵- شوک، ضربه‌ی روحی یا روانی، فرو ریخته  
شدن دل

آن خبر دلم را فرو ریخت.

that news gave me a jolt

defeat gave a jolt to his self-confidence

شکست ضربه‌ای به اعتماد به نفس او وارد کرد.

۶- (خودمانی) مقدار کم ولی موثری از برخی  
چیزها: کمی مشروب، هوای تازه، عطر (و غیره)

he poured me a jolt of brandy

او یک گیلان بژندی برایم ریخت.

a jolt of fresh air!  
کمی هوای تازه!

jolt'ingly, adv.

jolt'y, adj.

Jo.nah (jō' nə)

۱- اسم خاص مذکر (Jonas هم می‌نویسند)

۲- (انجیل) یونس، کتاب یونس (مخفف آن: Jon)

۳- آدم بدقدم، آدمی که بدشانسی می‌آورد

## \* Jonah crab

(جانورشناسی) خرچنگ یونس

Cancer borealis - خرچنگ درشت و خوراکی

سواحل شمال شرقی امریکای شمالی)

Jon|a.than (jən' ə thən) n.

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Jon)

۲- (انجیل) یوناتان ۳- Brother Jonathan ←

۴- (نوعی سیب) سیب جوناتان

**jones** (jōnz) n.

۱- (خودمانی) - اعتیاد (به ویژه به هروئین)  
۲- هوس شدید، از ته دل خواهی، ویا

**jon.gleur** (jāŋ'glər) n.

(انگلیس و فرانسه در قرون وسطی) نقال  
دوره‌گرد، داستانگوی سیار

**jon.quil** (jāŋ'kwil, jān' -) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- نسرين

(نوعی نرگس به نام

Narcissus jonquilla که

گل‌های کوچک زرد

می‌دهد) ۲- پیاز آن

۳- (عامیانه) نرگس



**Jon.son** (jān'sən), Ben c. 1572-1637

بن جانسون (شاعر و نمایشنامه‌نویس  
انگلیسی)

**Jon.so.nian** (jān sō'nē ən) adj.

**Jop|pa** (jāp'ə)

نام باستانی شهر Jaffa

**Jor.dan** (jōrd'ən)

۱- رود اردن (که از کوه‌های لبنان سرچشمه  
گرفته به دریای مرده می‌ریزد) ۲- کشور اردن  
(پایتخت: عمان - ۹۰۶۵۰ کیلومترمربع)

**Jor.da.nian** (jōr dā'nē ən) adj., n.

**Jordan almond**

۱- بادام اردنی (نوعی بادام درشت) ۲- مسقطی  
بادام‌دار

**jo.rum** (jō'rəm, jōr'əm) n.

۱- جام، قند ۲- مقدار مشروب در جام، گنجایی  
جام

**Jos** 1- Joseph 2- Joshua 3- Josiah

مخفف: (انجیل) ۱- یوسف ۲- یوشع ۳- یوشیا

**Jo.seph** (jō'zəf, -səf) n.

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: Joe و Joey)

۲- (انجیل) یوسف (یازدهمین پسر حضرت

یعقوب) ۳- (انجیل) یوسف نجار (شوهر

حضرت مریم) ۴- (سده‌ی هجدهم) کت بلند

زنانه (برای اسب‌سواری)

**Jo.se|phine** (jō'zə fēn, -sə-)

۱- اسم خاص مؤنث (مخفف: Josie و Jo)

۲- ژرفین (دو بوهارنه) زن ناپلئون بناپارت

(۱۷۶۳-۱۸۱۴)

**Joseph of Arimathea**

(انجیل) یوسف آراماته (پیرو ثروتمند عیسی که  
هزینه‌ی قبر او را داد)

\* **Joseph's coat**

(گیاه‌شناسی) کت یوسف (نوعی تاج‌خروس  
به نام Amaranthus tricolor)

**Jo|seph.son junction** (jō'zef sən,  
-səf-)

(فیزیک و الکترونیک) پیوندگر جوزفسون  
(دستگاه قطع و وصل الکترونیکی)

**Jo.se|phus** (jō sē'fəs), (Flavius) A.D.  
37- c. 95

فلاویوس جوزفوس (مورخ یهودی)

**josh** (jəsh) vt., vi., n.

۱- (دوستانه) دست‌انداختن، شوخی کردن‌با،  
گواژ کردن، لاغیدن ۲- (عامیانه) شوخی، گواژ،  
لاغ

**josh'er**, n.

**josh'ingly**, adv.

**Josh|u|a** (jəsh'yoo ə, jəsh'oo ə)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: Josh) ۲- (انجیل)  
یوشع، کتاب یوشع (مخفف: Josh یا Jos)

\* **Joshua tree**

(گیاه‌شناسی) درخت یوشع Yucca brevifolia  
از خانواده‌ی agave - بومی جنوب غربی  
ایالات متحده)

**Jo.si|ah** (jō sī'ə, -zī'ə)

**joss** (jôs, jās) n.

(تندیس خدای چینی‌ها) جاس، بت چینی

**joss house**

معبد چینی

**joss stick**

چوب جاس (چوب باریک و خوشبویی که در  
معابد چینی دود می‌کنند)

**jos.tle** (jäs'əl) n., vt., vi. -tled,  
-tling

۱- (مثلاً در میان جمعیت انبوه) تنه زدن، با تنه  
زدن جلو رفتن، آرنج زدن، هل دادن، با هل دادن  
پیش رفتن

thousands of people were jostling in the  
square  
هزاران نفر در میدان لول می‌خوردند.



the angry crowd jostled the condemned man  
مردم خشمگین مرد محکوم را هل می‌دادند.

he jostled his way out of the room  
با فشار و تنه زدن (به دیگران) از اتاق خارج شد.

۲- (از نزدیک) تماس پیدا کردن، اصطکاک داشتن، همسایگی کردن

Europe, where several languages jostle each other  
اروپا که در آن چندین زبان با هم سایش دارند.

۳- (با و with) برای چیزی با کسی در افتادن، همآوری کردن

tribes jostled with one another for food  
عشیره‌ها بر سر خوراک با هم درافتادند.

a novel good enough to jostle with the others in the market

رُمان خوبی که می‌توانست در بازار با دیگر رمان‌ها رقابت کند  
۴- تنه‌زنی، هل، برخورد، همآوری

he wished to be away from the hustle and jostle of the bazaar

او آرزو می‌کرد که از سر و صدا و ازدحام بازار به دور باشد.

jostler, n.

jot (jät) n., vt. jot'ted, jot'ting

۱- ذره، سر سوزن، خرده

there is not a jot of truth in what he says  
ذره‌ای حقیقت در حرف‌هایش وجود ندارد.

۲- (معمولاً با: down) یادداشت کردن، (به طور تند و خلاصه) نوشتن

I jotted down his phone number on the side of this newspaper

شماره‌ی تلفن او را کنار این روزنامه یادداشت کردم.

jot'ter, n.

jot'ta (hō'tə) n.

(رقص دو نفری اسپانیایی) هوته

jot.ting (jät'ing) n.

یادداشت (کوتاه)

Jo.tunn or Jo.tun (yō'toon) n.

(اسطوره‌ی نورس) غول، دیو

Jo|tunn.heim or Jo|tun.heim

(-hām')

(اسطوره‌ی نورس) خانه‌ی غول‌ها، دیوستان

jou|al (zhōō ä'l') n.

(کانادا) گویش دهاتی (به‌ویژه در میان فرانسوی‌زبانان ایالت کبک)

joule (jōōl; jou'l) n.

(فیزیک) ژول (واحد کار و نیرو در دستگاه MKS)

Joule (jōōl), James Prescott 1818-89

جیمز ژول (فیزیک‌دان انگلیسی)

jounce (jouns) n., vt., vi. jounced, jounc'ing

۱- (مانند هنگام اسب‌سواری) بالا و پایین رفتن  
۲- جنبش بالا و پایین

jounc'y, adj.

jour 1- journal 2- journeyman

مخفف: ۱- ژورنال، روزانه ۲- کارگر ورزیده، اوستاکار

jour.nal (jūr'nəl) n.

۱- دفتر رویدادهای روزانه، دفتر یادآوردها، دفترچه‌ی خاطرات (روزانه)

I kept a journal during my visit to Japan

طی سفرم در ژاپن خاطرات خود را یادداشت می‌کردم.

to keep a journal

خاطرات خود را نوشتن، رویدادهای روزانه را نوشتن

۲- (صورت جلسات یا کارهای باشگاه یا پارلمان و غیره) دفتر روزانه ۳- روزنامه، نشریه (روزانه یا هفتگی یا ماهانه و غیره)، مجله، هفته‌نامه، ماهنامه

my sons read medical journals

پسران من مجلات پزشکی می‌خوانند.

a technical journal

نشریه‌ی فنی

۴- (در عنوان برخی روزنامه‌ها و مجلات و غیره به کار می‌رود)

Tehran Journal

تهران ژورنال

the Journal of the American Medical Association

نشریه‌ی انجمن پزشکی امریکا

۵- ← daybook ۶- (حسابداری) دفتر

روزنامه ۷- (مکانیک) سر محور، یاتاقان گرد،

محور یاتاقان ۸- ← logbook

## journal box

(مکانیک) یاتاقان

**jour.nal.ese** (jʊər'nal'ez) n.

سبک روزنامه‌ای (سبک سطحی و کمی اغراق آمیز و هیجان‌آفرین)

**jour.nal.ism** (jʊər'nal'iz'əm) n.

۱- گردآوری و تدوین و پخش خبر و غیره از راه چاپ یا رادیو و تلویزیون) روزنامه‌نگاری، خبرفرستی، آگه‌رسانی، آگه‌فرستی، خبرپراکنی ۲- روزنامه‌نویسی، نوشتار روزنامه‌ای ۳- روزنامه‌ها، مجلات، نشریات

• television journalism

خبرپراکنی تلویزیونی

**jour.nal.ist** (-ist) n.

روزنامه‌نگار، آگه‌فرست، آگه‌رسان

a radio journalist

خبرنگار رادیو

**jour.nal.is.tic** (jʊər'nal'is'tik) adj.

وابسته به روزنامه و روزنامه‌نگاری

**jour'nal.is'ti.cal'ly**, adv.

**jour.nal.ize** (jʊər'nal'iz) vt., vi.

-ized', -iz'ing

در دفتر روزنامه (یا دفتر خاطرات و غیره) وارد کردن، روزانه یادداشت کردن

**jour.ney** (jʊər'nē) n., pl. -neys

۱- سفر، مسافرت، اوزار، رهنوردی، کلکشت، سیاحت

our journey to Mashad lasted three days

سفر ما به مشهد سه روز طول کشید.

a train journey

مسافرت با قطار

۲- سیر، گذشت (از یک مرحله یا زمان و غیره به مرحله‌ی دیگر)

midway through the journey of this life

(دانته) در نیمه راه سفر این زندگانی

۳- زمان سفر (از یک جا به جای دیگر)

it is a day's journey by car

با ماشین این فاصله یک‌روزه طی می‌شود.

۴- سفر کردن، مسافرت کردن، رهنوردیدن، اوزار کردن، کلکشت رفتن، سیاحت کردن

Marco Polo journeyed from Italy to China

مارکوپولو از ایتالیا به چین سفر کرد.

• a journey of a thousand miles begins with the first step

(مسافرت هزار مایلی با نخستین گام آغاز می‌شود) قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود

**jour|ney.man** (-mən) n., pl. -men (-mən)

۱- (در اصل) کارگر روزمزد ۲- کارگری که دوران کارآموزی یا شاگردی را گذرانده است، اوستا ۳- (بازیگر یا هنرمند یا پیشه‌ور و غیره) باتجربه ولی متوسط، پرکار و معمولی

a journeyman actor

هنرپیشه‌ی نسبتاً خوب و ساعی

**jour|ney.work** (-wɜ:k) n.

کار، کار روزانه‌ی کارگر روزمزد

**joust** (just, joust; jʊʊst) n., vi.

۱- (در مسابقات رزمی قرون وسطی) نیزه‌بازی سواره ۲- (جمع) مسابقه‌ی نیزه‌بازی ۳- سواره نیزه‌بازی کردن

**Jove** (jʊv)

(اسطوره‌ی یونان و روم) ژوپیتر، زاوش (Jupiter و Zeus هم می‌گویند)

• by Jove! عجب!، شگفتا!

**jo.vi|al** (jʊ'v'e əl) adj.

۱- ← Jovian ۲- خوش‌خلق، دلشاد، بشاش، زنده‌دل، بانشاط، ملنگ

jo'vi.al'ity (-al'ə tē) n.

jo'vi.ally, adv.

**Jo.vi|an** (jʊ'v'e ən) adj.

۱- همانند ژوپیتر (خدای خدایان یونان)، شهسوار، مجلل ۲- وابسته به سیاره‌ی مشتری ۳- وابسته به چهار سیاره‌ی برونی خورشید: مشتری و زحل و اورانوس و نپتون

**jowl<sup>1</sup>** (jou; jōl) n.

۱- آرواره‌ی زیرین، فک تحتانی، استخوان آرواره (به علاوه‌ی چانه و گونه‌ها) ۲- گونه، لپ ۳- گوشت گونه‌های خوک

**jowl<sup>2</sup>** (jou; jōl) n.

۱- (معمولاً جمع) غبغب (انسان و حیوان) (غبغب حیوان را dewlap هم می‌گویند) ۲- کله - ماهی

jowl'y, adj.

**joy** (joi) n., vt., vi.

۱- شادی، سرور، مسرت، شادمانی  
to be filled with joy      حظ کردن، سرور شدن  
to dance with joy

از شدت شادی رقصیدن

۲- مایه‌ی خوشی، مایه‌ی مسرت  
my children are my joy  
فرزندانه دلخوشی من هستند.

۳- ابراز شادی، بهره‌مندی (از شادی)، حظ  
the joy of reading books      لذت کتاب‌خوانی

۴- (با: in) شاد و خرم بودن، شادی کردن،  
مسرور شدن، لذت بردن

he joyed in his good health and thanked God  
for it

او قدر سلامتی خود را می‌دانست و به خاطر آن خدا را شکر می‌کرد.

۵- (قدیمی) لذت بردن

**joy.ance** (-əns) n.

(قدیمی) خوشی، مسرت، شادمانی

**Joyce** (jois)

۱- اسم خاص مذکر و مؤنث ۲- جیمز جویس  
(نویسنده‌ی ایرلندی ۱۹۴۱-۱۸۸۲)

**Joycean** (jois'ē ən) adj.

**joy.ful** (joi'fəl) adj.

۱- شاد، دلشاد، خرم‌دل، مسرور ۲- شادکننده،  
مسرت‌بخش، خجسته

joy'fully, adv.

joy'ful.ness, n.

**joy.less** (joi'lis) adj.

ناشاد، غمگین، مغموم

a joyless person      آدم دل‌مرده

joy'lessly, adv.

joy'less.ness, n.

**joy.ous** (joi'əs) adj.

۱- شاد، شاد و خرم، دلشاد، پدram  
۲- شادی‌بخش، مسرت‌بخش، سعید، خجسته

joyous news      خبر مسرت‌بخش

joy'ously, adv.

joy'ous.ness, n.

**joy-pop** (joi'pəp') vi. -popped',  
-pop'|ping

(خودمانی) مواد مخدر را به صورت آمپول  
تزریق کردن

joy'pop'per, n.

\* **joy ride**

(عامیانه) گردش با اتومبیل (به‌ویژه با اتومبیل  
سرقت شده)

joy rider, joy riding

**joy.stick** (joi'stik') n.

۱- (خودمانی) فرمان هواپیما ۲- (کامپیوتر)  
دسته‌ی بازی

**JP** Justice of the Peace

مخفف: (حقوق) امین صلح

**J** particle

← psi particle

**Jpn** 1- Japan 2- Japanese

مخفف: ۱- ژاپن ۲- ژاپنی

**Jr** or **jr** junior

مخفف: صغیر، کهتر

**JSD** or **J.S.D** Doctor of the Science of  
Laws

مخفف: دکتر علوم حقوقی

**Ju** June

مخفف: ماه ژوئن

**Juan** (hwän, wän)

اسم خاص مذکر

**Juan de Fu|ca Strait**

(wän də fʊk'ə, -fyʊk'ə)

تنگه‌ی وان د فوکا (میان جزیره‌ی ون کوور و  
ایالت واشنگتن)

**Juan Fer.nán.dez Islands**

(hwän'fer nan'dez')

جزایر وان فرناندیز (در جنوب اقیانوس آرام-  
متعلق به شیلی)

**Juá.rez** (hwä'res'), Benito Pablo

1806-72

بنیتو هوارز (دولتمرد و رئیس جمهور مکزیک)

\* **ju|ba** (jʊbɑ́ bə) n.

رقص جويا (که سابقاً در میان بردگان  
سیاهپوست جنوب ایالات متحده رواج داشت)

**Ju|ba** (jʊbɑ́ bə)

رود جويا (از حبشه سرچشمه گرفته پس از  
عبور از سومالی به اقیانوس هند می‌ریزد)

**Ju.bal** (jʊbɑ́ bəl)

(انجیل) یوبال

**jub.bah** (jʊbɑ́ ə) n.

(عربی) جُبه، روپوش گشاد (زنانه و مردانه)

**ju.bi.lant** (jʊbɑ́ bə lənt) adj.

سرمست (از پیروزی)، دست‌افشان، مست از  
باده‌ی پیروزی، شادیانه، شادگر، پیروزبخت،  
فیروز

jubilant soldiers fired skyward

سربازان سرمست از پیروزی، تیر به هوا خالی می‌کردند.

jubilant parades and parties

رژه‌ها و ضیافت‌های شادی‌بخش

jubilant drumming

طبل شادیانه

ju'bi.lance, n.

ju'bi.lantly, adv.

**ju.bi.lar.i|an** (jʊbɑ́ bə lər' ē ən) n.

برگزارکننده‌ی جشن ۲۵ یا ۴۰ سالگی چیزی  
(به‌ویژه جشن گرایش به فرقه‌ی مذهبی یا تارک  
دنیايي)

**ju.bi.late** (jʊbɑ́ bə lāt') vi. **-lat'ed,**  
**-lat'ing**

(به خاطر سرمستی از پیروزی یا موفقیت و  
غیره) شادی کردن، جشن گرفتن، دست‌افشانی  
کردن، شادیانه کردن

after the victory, people jubilated

پس از پیروزی مردم شادی کردند.

**Ju.bi.la|te** (jʊbɑ́ bə lɑ́ tɑ́')

(انجیل) سرود شادمانی (در کتاب مزامیر داود)

**ju.bi.la.tion** (jʊbɑ́ bə lɑ́ 'shən) n.

۱- شادمانی، شادگری، سرمستی،  
دست‌افشانی، شمع، ابتهاج

our jubilation was short-lived as once again

the patient's condition worsened

شادی ما زیاد طول نکشید چون وضع بیمار دوباره رو به وخامت  
گذاشت.

۲- جشن (پیروزی یا موفقیت و غیره)، جشن و  
سرور

their jubilation lasted until dawn

جشن و سرور آنها تا بگاه طول کشید.

**ju.bi.lee** (jʊbɑ́ bə lē', jʊbɑ́ bə lē') n.

۱- (تاریخ یهود: جشنی که هر پنجاه سال  
یک بار برگزار می‌شد و طی آن همه‌ی بردگان  
آزاد و زمین‌های رهن‌گذاری‌شده مسترد و  
کشتزارها آیش می‌شد و غیره) یوبیل  
۲- (به‌ویژه ۵۰ یا ۲۵ ساله) سالروز،  
بزرگداشت، برگزاری، جشن ۵۰ ساله، جشن ۲۵  
ساله ۳- عید، جشنواره، موسم شادی، فصل  
سرور ۴- شادمانی، دست‌افشانی، سرمستی و  
شادی ۵- (کلیسای کاتولیک) سال توبه و  
بخشایش گناهان (که توسط کلیسا تعیین و  
اعلام می‌شود- اگر ۲۵ سال یک بار باشد آن را  
ordinary jubilee می‌نامند)

**Jud 1- Judaism 2- Judges 3- Judith**

مخفف: ۱- یهودیت ۲- (انجیل) سفر داوران

۳- (انجیل) یهودیه

**Ju.dah** (jʊdɑ́ dɑ)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: Jude) ۲- (انجیل)  
یهودا (پسر چهارم یعقوب)، نام ایل و تبار او  
۳- (انجیل) کشور یهودیه

**Ju.da|ic** (jʊdɑ́ dɑ' ik) adj.

۱- وابسته به یهودا ۲- وابسته به کشور  
یهودیه ۳- وابسته به جهودان و مذهب یهود

Ju.da'ically, adv.

**Ju.da|i.ca** (-i kə) n.

(مجموعه‌ی کتب و رسالات و داده‌ها و غیره  
راجع به جهودان و مذهب یهود) یهودنامه

**Ju.da.ism** (jʊdɑ́ dɑ' iz' əm, -dē-, -dɑ-) n.

۱- مذهب یهود، یهودیت، آیین موسی،  
موسویت، یهودی‌گری ۲- راه و روش و  
سنت‌های یهود، رسوم یهود، یهودگرایی  
۳- جهودان، عالم یهود، یهودیان

Ju'da.ist, n.

Ju'da.is'tic, adj.

**Ju.da.ize** (-iz') vt., vi. **-ized',**  
**-iz'ing**

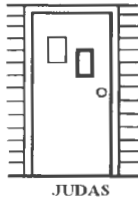
۱- یهودوار کردن، یهودگرایی کردن، با سنت‌ها

و رسوم یهود جور کردن ۲- به آیین یهود  
درآوردن، یهودی کردن، با مذهب یهود وفق  
دادن

Ju'dai.za'tion, n.

**Ju.das** (jōō'dəs)

۱- (انجیل) یهودای  
اسخریوطی (که به عیسی  
خیانت کرد) ۲- (انجیل)  
یهودای نبی ۳- (انجیل)  
یهودا (برادر حضرت عیسی)



۴- خائن، آدم خیانتکار، اهل نارو زدن  
۵- (به ویژه در زندان) سوراخ در (که از آن  
می‌توان درون را دید)، دریچه‌ی درب (نام کامل  
آن: Judas window or hole)

**Ju.das** (jōō'dəs)

(انجیل) یهودای نبی

**Judas Maccabaeus**

← Judas و Maccabaeus

**Judas tree**

← cercis

**jud.der** (jud'ər) vi.

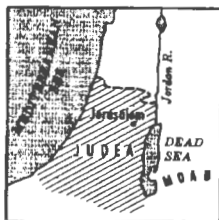
(انگلیس) لرزیدن، متزلزل بودن، لُق بودن

**Jude** (jōōd)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) یهودای نبی،  
یهودای مقدس (یکی از حواریون عیسی)  
۳- بخشی از انجیل عهد جدید (به آن  
the Letter of Jude هم می‌گویند)

**Ju.de|a** (jōō dē'ə)

(دوران تسلط  
امپراطوری‌های ایران  
و یونان و روم بر  
فلسطین) یهودیه (که  
تقریباً همان سرزمین  
یهودیه Judah است که  
در انجیل ذکر شده)



JUDEA (1st cent. AD)

**ju.de'an**, adj., n.

**Ju|de|o-** (jōō dē'ō-, -dā'-; -ə)

پیشوند: ۱- یهودی ۲- یهودی و

[Judeo-Christian]

**Ju.dez|mo** (jōō dez'mō) n.

زبان چودیزمو (آمیزه‌ای از اسپانیایی و عبری و  
کمی پرتغالی و ترکی که زبان یهودیان  
سِفاردیک یا یهودیان اسپانیا و پرتغال و بعدها  
ترکیه بود)

**Judg** Judges

مخفف: (انجیل) سفر داوران

**judge** (juj) n., vt., vi. **judged**,  
**judg'ing**

۱- قاضی (از پهلوی: کادیک)، دادرس، داور  
the judge sentenced him to 10 months'  
imprisonment

قاضی او را به ده ماه زندان محکوم کرد.

a judge of the U.S. Supreme Court

قاضی دادگاه عالی امریکا

۲- (مسابقات یا اختلافات و غیره) داور

a panel of judges at the ice-skating contest

گروه داوران مسابقات اسکی روی یخ

۳- خبره، - شناس، دارای نظر صائب در

a flower judge

گل‌شناس

a judge of music

خبره در موسیقی

۴- (تاریخ یهود) هر یک از داوران، فرمانداری  
کردن ۵- (در دادگاه) قضاوت کردن، کادیک  
کردن، دادرسی کردن

he will judge the murder case

او محاکمه‌ی قتل را دادرسی خواهد کرد.

he will come to judge the living and the dead

او خواهد آمد تا زندگان و مردگان را مورد قضاوت قرار دهد.

۶- (مسابقه و اختلاف و غیره) داوری کردن

he has judged in many contests

او مسابقات زیادی را داوری کرده است.

۷- مورد قضاوت قرار گرفتن

youngsters judged delinquent

جوان‌هایی که خاطی شناخته شده‌اند

humanity has judged these books and found  
them worthy of eternal fame

بشریت این کتاب‌ها را مورد قضاوت قرار داده و آنها را شایسته‌ی

شهرت ابدی شناخته است.

he was judged and condemned to death for killing his wife

او دادرسی شد و به خاطر کشتن همسر خود محکوم به مرگ گردید.  
this court is not competent to judge these offenses

این دادگاه صلاحیت رسیدگی به این جرایم را ندارد.

۸- حکم کردن (← decree) ۹- نظر دادن، تخمین زدن، برآورد کردن، سنجیدن، حدس زدن

a man cannot be judged by his appearance  
انسان را نمی‌شود از روی ظاهرش شناخت.

it is hard to judge distances from afar  
تشخیص فواصل، از راه دور دشوار است.

as near as I could judge, they were married  
تا آنجایی که من می‌توانستم حدس بزنم آنها زن و شوهر بودند.  
۱۰- اندیشیدن، فکر کردن

he can take any measure that he judges necessary  
او می‌تواند هر اقدامی که لازم بداند اتخاذ کند.

I judge she was right  
فکر می‌کنم حق با او بود.

● judge not, that ye be not judged  
(انجیل) درباره‌ی دیگران قضاوت نکن تا خودت مورد قضاوت قرار نگیری

judg'er, n.

judge advocate pl.

judge advocates

دادرسی ارتش، دادستان دادگاه نظامی، مستشار دادگاه نظامی

judge advocate general pl.

judge advocates general

(امریکا) رئیس کل دادرسی ارتش، رئیس دادگاه نظامی

judge-made (juj' mā'd) adj.

(توسط قاضی) داورى شده، تفسیر شده، حکم شده

Judges (juj' iz)

۱- (انجیل) کتاب داوران، سفر داوران  
۲- مخفف: Jud و Jgs و Jud

judge.ship (juj' ship) n.

(مقام یا مسئولیت یا دوران تصدی قاضی)

قاضی‌گری، شغل قضاوت، دوران قضاوت، کادیکی

judg.mat|ic (juj mat'ik) adj.

(عامیانه) روشن‌بینانه، بابصیرت، قاضی‌وار، کادیکی‌وار، عاقلانه (judgmatical هم می‌گویند)

judg.ment (juj' mōnt) n.

۱- قضاوت، دادرسی، داوری، (judgement هم می‌نویسند)

طبق داوری من ...  
۲- حکم قاضی، حکم دادگاه، رأی دادگاه

the judgment was against him  
رأی دادگاه علیه او بود.

۳- (تعیین شده توسط دادگاه) بدهی، جریمه، تنبیه، مجازات، سند حاوی حکم دادگاه

the collection of automobile judgements from uninsured motorists

گردآوری جریمه‌های اتومبیل از رانندگان بدون بیمه

۴- مشیت الهی، داوری خداوند، خواست خدا (به‌ویژه در مورد فاجعه و غیره)

they also consider earthquakes a form of judgement

آنان زلزله را هم مشیت الهی می‌دانند.

war is a judgement for our sins

جنگ عقوبت گناهان ما است.

۵- نظر، برآورد، حدس، تخمین، پنداشت، گزاره  
an economist should form an independent judgement on currency questions

یک اقتصاددان بایستی نسبت به مسایل پولی نظریات مستقلی داشته باشد.

۶- انتقاد، نكوهش، خرده‌گیری، عیب‌جویی

other people's judgement did not deter him from doing what he thought was right

نكوهش اشخاص دیگر او را از انجام آنچه که درست می‌پنداشت باز نداشت.

۷- عقل و شعور، قدرت قضاوت، بصیرت، بهداوری، درایت

alcohol affected his judgement

الکل عقل و شعور او را تحت تأثیر قرار داد.

a man of good judgement

مردی دارای حسن قضاوت، مردی که قضاوت او خوب است

۸- (انجیل) عدالت، دادگری، حق ۹- (I بزرگ)

## Last Judgement ←

- against one's better judgement  
خلاف عقل سلیم (شخص)
- an error of judgement  
خطای داوری، اشتباه در قضاوت
- more by luck than judgement  
بیشتر به خاطر شانس تا درایت
- pass judgement (on)

مورد قضاوت قرار دادن، نظر دادن

**judg.men.tal** (juj ment 'l) adj.

- ۱- قضاوتی، وابسته به قضاوت، داورانه، دادرسانه
- ۲- (وابسته به تمایل به قضاوت به ویژه تمایل به قضاوت کوتاه‌فکرانه درباره‌ی دیگران) اهل قضاوت

don't be so judgemental about others!

اینقدر درباره‌ی دیگران داوری نکن!

**Judgment Day**

روز قیامت، روز رستاخیز

**ju.di.ca|ble** (jʊd 'di kə bəl) adj.

- ۱- قابل بررسی قضایی، قابل دادرسی
- ۲- مستلزم دادرسی

**ju.di.ca.tive** (-kāt 'iv, -kə tiv) adj.

- ۱- قضاوتی، داورانه
- ۲- عاقلانه، بی‌طرفانه، منصفانه

**ju.di.ca.to|ry** (-kə tɔr 'ē) adj., n. pl. **-ries**

- ۱- دادگاه، محکمه‌ی قضایی
- ۲- دادگاه‌ها، محاکم دادگستری
- ۳- دستگاه قضایی، سازمان دادگستری

**ju.di.ca.ture** (-kə chər) n.

- ۱- دادگستری، ارائه‌ی خدمات حقوقی، قوه‌ی قضاییه
- ۲- حوزه‌ی قضایی، قلمرو دادگاه، میزان اختیارات قاضی
- ۳- دادگاه، محکمه‌ی قضایی
- ۴- قضاوت، دادگاه‌ها

**ju.di.cial** (jʊd dish 'əl) adj.

- ۱- وابسته به قضاوت و دادگاه‌ها و نحوه‌ی کار آنها، قضایی، دادگاهی
- ۲- طبق دستور قاضی یا دادگاه

a judicial decision حکم دادگاه، رای قضایی

۳- قاضی‌مانند، شایسته‌ی مقام قضاوت

۴- منصفانه، بی‌طرفانه، خردمندانه،

ژرف‌بینانه

۵- وابسته به مشیت الهی، وابسته به عذاب الهی

ju.di'cially, adv.

**ju.di.ci.ar|y** (jʊd dish 'ē er 'ē) adj.,

n., pl. **-ar'ies**

۱- وابسته به قضاوت و دادگاه‌ها و نحوه‌ی کار

آنها، قضایی، دادگاهی

۲- قوه‌ی قضاییه  
the judiciary must be independent of the administrative and legislative powers

قوه‌ی قضاییه باید از قوای مجریه و مقننه مستقل باشد.

۳- نظام قضایی، سازمان دادگستری، روش

کارکرد دادگاه

**ju.di.cious** (-dish 'əs) adj.

- ۱- عاقل، دارای قضاوت درست، مدبر، باتدبیر، بادرایت

a judicious man

مردی دارای عقل سلیم

۲- عاقلانه، مدبرانه

his judicious investments made him rich

سرمایه‌گذاری‌های عاقلانه او را پولدار کرد.

ju.di'ciously, adv.

ju.di'cious.ness, n.

**Ju.dith** (jʊd 'dith)

- ۱- اسم خاص مؤنث (مخفف: Judy) ۲- یهودیه (زن یهودی که با کشتن Holofernes هم‌کیشان خود را نجات داد)

**ju|do** (jʊd 'dō) n.

(ژاپنی) جودو (ورزشی که از جو جیتسو مشتق شده است)

**ju.do|ka** (jʊd 'dō kə ' ) n.

(ژاپنی) خیره در جودو، ورزشکار جودو

**Ju|dy** (jʊd 'ē)

اسم خاص مؤنث

**jug<sup>1</sup>** (jug) n., vi. **jugged, jug'ging**

- ۱- (صدای بلبل) چه‌چه ۲- چه‌چه زدن

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "l" as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

**jug<sup>2</sup> (jug) n., vt. juggled, jug'ging**

۱- کوزه، سببو، کَماس، کلپزه،

صراحی، تنگ، آنین، خُمچه

a book of verse and a jug of

wine یک کتاب شعر و یک کوزه می

۲- محتویات کوزه یا سبو

he emptied the jug into a pot



JUG

او محتویات کوزه را در دیگر ریخت.

۳- (خودمانی) زندان، هُلفدانی ۴- (خودمانی)

یک بطری ویسکی ۵- در کوزه ریختن، در سبو

کردن ۶- (به‌ویژه خرگوش را) در دیزی پختن

۷- (خودمانی) زندانی کردن، تو هُلفدانی کردن

jug'ful' (-fool') n.

ju.gal (jōō'gəl) adj.

(کالبدشناسی) وابسته به استخوان گونه

ju.gate (jōō'gāt) adj.

(زیست‌شناسی) جفتی، دوتایی، دوگانه

\* jug band

(موسیقی جاز) دسته‌ی کوچک، ارکستر کوچک

Jug.ger.naut (jug'ər nōt) n.

(از سانسکریت) ۱- تندیس ویشنو Vishnu

(خدای هندوان که مردم خود را زیر گاری حامل

آن می‌انداختند) ۲- هر چیزی که مستلزم ایمان

کورکورانه یا فداکاری زیاد باشد ۳- هر نیروی

وحشتناک و مقاومت ناپذیر، خُردکننده

jug.gle (jug'əl) vt., vi. -gled,

-gling n.

۱- شعبده‌بازی کردن، تردستی کردن، چند

توپ را در هوا این دست و آن دست کردن،

چشم‌بندی کردن ۲- (بازی‌های با توپ) برای

گرفتن یا نگهداشتن توپ تقلا کردن

۳- حقه‌بازی کردن، دغلکاری کردن، دستکاری

کردن

to juggle figures so as to show profit

برای نشان دادن سود در ارقام دست بردن

۴- شعبده‌بازی، تردستی، پرتاب همزمان چند

توپ و دست به دست کردن آنها ۵- حيله، حقه،

نیرنگ، دستکاری

jug.gler (jug'lər) n.

**jug.gler|y (jug'lər ē) n., pl.**

-gler.ies

۱- شعبده‌بازی، تردستی، چشم‌بندی

۲- حقه‌بازی، حيله‌گری، گول‌زنی

\* jug.head (jug'hed) n.

(خودمانی) کله‌خر، احمق، پخمه

Ju|go.sla.vi|a (yōō'gō slā'vē ə)

Yugoslavia ←

Ju'go.slav' (-slāv') or

Ju'go.sla'vian, adj., n.

Ju'go.slav'ic, adj.

jug|u.lar (jug'yōō lər, -yə-; jōōg'-;

jug'lər) adj., n.

۱- (کالبدشناسی) سیاهرگ کردن، وداچ، ورید

وداجی ۲- وابسته به کردن و گلو، کردنی -

گلوپی، گردنی ۳- (جانورشناسی) وابسته به یا

دارای باله‌ی زیرگویی

• go for the jugular

(عامیانه) با شقاوت رفتار کردن، به قصد جان

زدن یا حمله کردن و غیره

jugular vein

(کالبدشناسی) سیاهرگ کردن، وداچ، ورید -

وداجی، رگ جان، جانرگ

ju.gu.late (jōō'gyōō lāt', -gyə-) vt.

-lat' | ed, -lat'ing

۱- (نادر) سرکسی را بریدن ۲- (پزشکی) برای

درمان به اقدامات شدید دست زدن

ju.gum (jōō'gəm) n., pl. -|ga (-gə) or

-gums

(حشره‌شناسی) یوغ، بال‌بند

Ju.gur.tha (jōō gur'thə) died 104 B.C.

(جوگورتا (پادشاه نومیدیا (Numidia)

jug wine

شراب ارزان، شراب کوزه

juice (jōōs) n., vt., vi. juiced,

juic'ing

۱- آب سبزی یا میوه، افشیره، شیر، آب -،

خوشاب

orange juice

آب پرتقال

apple juice

آب سیب

tomato juice

آب گوجه‌فرنگی



carrot juice آب هویج

۲- (آب یا شیرهدی بافت و اندام حیوان و انسان)  
شیره، عصیر، عصاره

meat juices عصاره‌های گوشت

gastric juice شیرهدی معده، عصیر معدی

۳- (آب و شیرهدی یا اسانس هر چیز) جوهر، روح،  
لب، جان، نیرو

an old man full of juice and warmth

پیرمردی پر از نیرو و حرارت

۴- (خودمانی) برق

there is no juice in this wire این سیم برق ندارد.

۵- (خودمانی) بنزین، روغن (هرگونه سوخت  
آبگونه)

half way to Kashan our car ran out of juice

در نیمه راه کاشان بنزین ماشین‌مان تمام شد.

۶- (خودمانی - معمولاً با: the) مشروب الکلی

۷- (امریکا - خودمانی) بهره‌ی زیاد (بروام)،

ربح اجحاف‌آمیز ۸- (خودمانی) نفوذ، قدرت

۹- آب میوه (یا سبزی و غیره را) گرفتن، شیرهدی

یا عصاره‌ی چیزی را گرفتن ۱۰- (خودمانی)  
مشروب الکلی خوردن (به افراط)

● juice up

نیروی تازه یا حرارت تازه بخشیدن به،

پرهیجان‌تر یا جالب‌تر کردن، رمق دادن

juice'less, adj.

juiced (jʊɪst) adj.

مست

\* juic|er (jʊɪ'sɜr) n.

۱- دستگاه آب‌میوه‌گیری، آب‌میوه‌گیر

۲- میخواره، الکلی

juic|y (jʊɪ'se) adj. juic'|i.er,

juic'|i.est

۱- (میوه و سبزی و غیره) آبدار

juicy peaches هلوهای آبدار

۲- (عامیانه) جالب، گیرا، پرآب و تاب

a juicy story داستان پرآب و تاب

۳- (عامیانه) پرنان و آب، پرسود

a juicy contract قرارداد پردرآمد

juic'ily, adv.

juic'iness, n.

ju.jit|su (jʊɪt'jʊ'sʊ) n.

(ژاپنی) جو جیتسو (روش کشتی‌گیری ژاپنی)

ju|ju (jʊɪ'jʊ) n.

جو جو (طلسمی که افراد برخی قبایل افریقای  
غربی به کار می‌برند)

ju.jube (jʊɪ'jʊb', jʊɪ'jʊb'e) n.

۱- (گیاه‌شناسی) درخت عناب (جنس Zizyphus

از خانواده‌ی buckthorn) ۲- عناب ۳- آب‌نبات

نرم و دارای طعم میوه

ju.jut|su (jʊɪ'jʊt'sʊ, -jut'-) n.

← jujitsu

\* juke.box (jʊɪk'bæks) n.

جوک باکس، صفحه‌نواز سکه‌ای (juke box) هم  
می‌نویسند)

Jul July

مخفف: ماه ژوئیه

ju.lep (jʊɪ'lɛp) n.

(از ریشه‌ی فارسی: گلاب) ۱- شربت (آمیژه‌ی  
آب و شکر را با دارو یا بعد از آن می‌آشامند تا

مزه‌ی بد را خنثی کند) ۲- ← mint julep

Jules (jʊɪlz)

اسم خاص مذکر

Jul|ia (jʊɪ'l'jə)

اسم خاص مؤنث

Jul|ian (jʊɪ'l'jæn, -ē ən) A.D. 331-363

۱- اسم خاص مذکر ۲- کلادیوس جولیان  
(امپراتور روم)

Ju.li.an|a (jʊɪ'l'e an'ə)

اسم خاص مؤنث

Julian Alps

کوه‌های آلپ جولیان (در اسلووینا و شمال  
غربی ایتالیا)

Julian calendar

(گاه‌شماری) تقویم جولیان

Jul|ie (jʊɪ'l'e)

اسم خاص مؤنث

ju.li.enne (jʊˈlɪ enə) n., adj.

۱- سوپ سبزی ۲- (آشپزی: در مورد سبزی و گوشت و پنیر و غیره) باریک باریک بریدن، نواره کردن

Ju.li|et (jʊˈlɪ et, -it; jʊˈlɪ et'; jʊˈlɪ yit)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- ژولیت (در نمایشنامه‌ی رومئو و ژولیت اثر شکسپیر)

Juliet cap

کلاه بی‌لبه‌ی زنانه، کلاه عروس

Jul|ius (jʊˈlɪ yəs, -ē əs)

اسم خاص مذکر (مخفف: Jule)



JULIET CAP

Julius Caesar

Caesar (Gaius) Julius ←

Ju|ly (jʊ li, jʊ-, jə-) n. pl. -lies'

(ماه فرنگی) ژوئیه، جولای (هفتمین ماه سال که ۳۱ روز دارد) (مخفف: Jul یا JI یا J)

jum.ble<sup>1</sup> (jum bəl) n.

نان شیرینی حلقوی (jumbal هم می‌گویند)

jum.ble<sup>2</sup> (jum bəl) vt., vi. -bled, -bling n.

۱- قاتی پاتی کردن، تلمبار کردن یا شدن، درهم و برهم کردن

books, shoes, dolls and clothes were jumbled together

کتاب و کفش و عروسک و لباس روی هم تلمبار شده بود.  
files and papers were jumbled together on his desk

پرونده‌ها و اوراق مختلف به طور درهم و برهم روی میزش انباشته شده بود.

۲- توده‌ی درهم و برهم، تلمبار

a jumble of broken china dishes

توده‌ی درهم و برهمی از ظروف چینی شکسته

۳- (فکراً یا روحاً) درهم آمیخته کردن، درهم و شوریده کردن یا شدن، آشفته کردن یا شدن  
fear jumbled his thoughts

ترس افکار او را به هم زده بود.

jumbled memories خاطرات آشفته

۴- گیجی، حواس‌پرتی، آشفتگی

her mind was filled with a jumble of ideas

مغزش پر از اندیشه‌های آشفته بود

۵- به‌طور نامنظم حرکت کردن، ریختن به درون (یا برون)

the students jumbled through the door

دانشجویان بدون نظم و ترتیب از در عبور کردند.

۶- (انگلیس: اشیای ناخواسته) خرت و پرت، اشیای متفرقه

● jumble sale

(انگلیس) حراج اشیای متفرقه و مستعمل (معمولاً به سود امور خیریه)

\* jum|bo (jum bō) n., pl. -bos adj.

درشت، بزرگ، سترگ، گنده، تنومند، گت

هوایمای بزرگ، گت جت jumbo jet

jump (jump) vi., vt., n., adj.

۱- پریدن، پرش کردن، جهیدن، ورجستن، خیزیدن، خیز برداشتن

I jumped over the fence من از روی نرده پریدم.

Mehri jumped into the pool

مه‌ری جست توی استخر.

Brian was jumping up and down with joy

براین از خوشی بالا و پایین می‌جست.

jumped up and cut its ears off

برجست و از او دو گوش ببرید.

۲- پرش با چتر نجات، با چتر نجات (از هواپیما و غیره) پریدن، وابسته به پرش با چتر نجات، پرشی

لباس پرش (چتر نجات) jump suit

۳- (معمولاً با: at) با اشتیاق عمل کردن، با کمال میل پذیرفتن

to jump at a chance از فرصت کمال استفاده را کردن

she jumped at the job او آن شغل را قاپید.

we offered and they jumped at it

ما پیشنهاد کردیم و آنها با کمال میل قبول کردند.

۴- (از ترس یا شگفتی و غیره) از جا پریدن، یکه خوردن، چُنْک زدن، یکه، هول، لقوه، تکانه  
every time the phone rings she jumps

هر بار که تلفن زنگ می‌زند او از جا می‌پرد.

she gave a jump as she entered the room

وارد اتاق که شد یکه خورد.

when he gives orders he expects his soldiers to jump

وقتی که فرمان می‌دهد، انتظار دارد که سربازانش از جا بپرند.

۵- از مطلبی به مطلبی (و غیره‌ی) دیگر پریدن،  
نخوانده رد شدن

in his sermon, he kept jumping from idea to  
idea

در موعظه‌ی خود مرتباً از یک شاخ به شاخ دیگری می‌پرید.  
time was short, so I jumped over many  
paragraphs to see how the story would end  
چو وقت کم بود تعداد زیادی پاراگراف را رد کردم تا ببینم داستان  
چگونه پایان می‌یابد.

۶- (ناگهان) ترقی کردن یا دادن، (قیمت را)  
افزودن، (مزد و غیره را یکباره) افزودن، افزایش  
ناگهانی، ترقی سریع

he jumped rapidly from captain to colonel  
او به سرعت از سروانی به سرهنگی ارتقا یافت.

employment began to jump  
استخدام به سرعت شروع به افزایش کرد.

food prices have jumped incredibly  
قیمت مواد خوراکی به طور باورنکردنی افزایش یافته است.

they have jumped admission fees from one to  
two dollars

قیمت ورودیه را از یک دلار به دو دلار افزایش داده‌اند.  
the jump in prices was unexpected

ترقی قیمت‌ها غیرمنتظره بود.

۷- (به‌ویژه در مورد فیلم سینما و آپارات و  
غیره) تکان خوردن، لرزه داشتن، (میزان نبودن  
و) چنک خوردن، پرش تصویر

the image jumps on the screen  
تصویر روی پرده پرش داشت.

۸- (خودمانی) سرزنده بودن، (مهمانی و غیره)  
گرم بودن

the party was jumping  
مهمانی گرم بود.

۹- (کامپیوتر) جهش، جهیدن  
آموزه‌ی جهش

۱۰- از روی چیزی پریدن، رد شدن از  
the transmission of certain characteristics may  
jump one or more generations

انتقال برخی ویژگی‌ها (ای ارثی) ممکن است از روی یک یا چند  
نسل جهش کند (در یک یا چند نسل ظاهر نشود).

از روی مانعی پریدن to jump a hurdle

the train jumped its track  
ترن از روی ریل (بیرون) پرید.

he easily jumped the brook  
او به آسانی از روی جوی پرید.

he jumped the border illegally  
او به طور غیر قانونی از مرز گذشت.

۱۱- پراندن، جهانندن  
to jump a horse over a fence

اسب را از روی نرده به پرش واداشتن  
wind can jump those flames up to a mile

باد می‌تواند آن شعله‌ها را تا یک کیلومتر بیراند.

۱۲- پریدن روی (یا توی یا به بیرون) چیزی  
he jumped on the moving train

او پرید توی ترن در حال حرکت.  
he jumped out of bed  
او از بستر بیرون جهید.

some fish jump out of the water several feet  
برخی از ماهی‌ها چند پا از داخل آب به بیرون جهش می‌کنند.

۱۳- (عامیانه - ناگهان) حمله کردن به، پریدن -  
به (معمولاً با: on یا upon)

he jumped upon me without any reason  
او بدون هیچ دلیلی به من پرید.

we were suddenly jumped by enemy  
commandos

ناگهان مورد حمله‌ی تکاوران دشمن قرار گرفتیم.

۱۴- مورد انتقاد قرار دادن، سرزنش شدید  
کردن

people who jump on modern poetry as  
obscure

کسانی که شعر نو را به خاطر مبهم بودن آن مورد انتقاد قرار  
می‌دهند

he went down to jump one of the employees  
out

او رفت که یکی از کارمندان را مورد سرزنش قرار دهد.

۱۵- (از علامت ایست یا چراغ راهنمایی و غیره)  
رد شدن، توقف نکردن، (قبل از تیر آغاز

مسابقه) شروع کردن  
او چراغ قرمز را رد کرد. he jumped a red light

he jumped the gun and was disqualified  
 او زود شروع کرد و از مسابقه‌ی دو اخراج شد.

۱۶- (عامیانه - بدون اجازه) رفتن، ترک کردن، فرار کردن

one of the sailors jumped ship in Bushehr  
 یکی از نوابیان در بوشهر جیم شد.

he jumped town without paying his bills  
 بدون پرداخت بدهی‌های خود از شهر فرار کرد.

he jumped his contract with our company  
 او از قرارداد خود با شرکت ما عدول کرد.

۱۷- (روزنامه‌نگاری - بقیه‌ی داستان یا مقاله و غیره را) در صفحه‌ی بعدی چاپ کردن

۱۸- آغاز کردن یا شدن (با: off)

the meeting jumped off to a good start  
 جلسه خوب آغاز شد.

the attack jumped off in good weather  
 حمله در هوای خوب شروع شد.

۱۹- پرش، جهش، جست، خیزش، خیزش

he cleared the fence with a running jump  
 او در حالی که می‌دوید از روی حصار پرید.

the jump from the liquid to the gaseous state  
 جهش از حالت آبیگونی به حالت گازی

۲۰- (ورزش) پرش

the long jump  
 پرش طول

the high jump  
 پرش ارتفاع

۲۱- فاصله‌ی جهش، طول پرش ۲۲- (چیزی که از آن یا از روی آن می‌پرند) تخته‌ی شیرجه، مانع ۲۳- تغییر ناگهانی

a jump in the number of applicants  
 افزایش ناگهانی شمار درخواست‌کنندگان

۲۴- (قیمت یا دستمزد و غیره) افزایش ناگهانی

the jump in the price of rice  
 بالا رفتن ناگهانی بهای برنج

۲۵- (خودمانی - معمولاً با: the)  
 ← delirium tremens; chorea ۲۶- (موسیقی جاز) جاز تند و دارای رنگ مکرر، جامپ

۲۷- (اتومبیل) استارت زدن، پراندن موتور، موتور را به کمک باتری اتومبیل دیگر و سیم روشن کردن ۲۸- (بازی بریج) جامپ بید کردن، ← jump-bid ۲۹- (بازی چکرز) از روی مهره‌ی حریف پریدن و آن را اسیر کردن، پرش

از روی مهره

- jump a queue  
(انگلیس) خارج از نوبت در صف ایستادن، تقلب کردن
- get (or have) the jump on  
(خودمانی) از دیگری (یا دیگران) جلو زدن (از)، سبقت گرفتن (از)
- jump aboard  
پریدن روی وسیله‌ی نقلیه، سوار شدن
- jump a claim  
زمین یا حقوق انحصاری یا ملکی یا معدنی کسی را غصب کردن
- jump at  
با اشتیاق پذیرفتن، بدون معطلی قبول کردن
- jump bail  
(حقوق) به قید کفیل آزاد شدن و فرار کردن
- jump down someone's throat  
(عامیانه) با خشم و سرزنش با کسی حرف زدن، به کسی پریدن
- jumped-up  
(انگلیس - عامیانه) از خود راضی، خودبزرگ‌بین، نوکیسه
- jump for joy  
از خوشی و رجه و ورجه کردن
- jump in  
توی حرف دیگری دویدن
- jump in with both feet  
با اشتیاق و صمیمیت وارد کاری شدن
- jump line  
(روزنامه و غیره) خط جهانش (نیمه سطری که شماره‌ی صفحه‌ی بقیه‌ی مقاله و غیره را می‌دهد)
- jump off  
(ارتش - عامیانه) حمله را آغاز کردن
- jump on (or all over)  
(خودمانی) سخت سرزنش کردن، سرکوفت زدن
- jump out at  
(عامیانه) تو چشم زدن، چشمگیر بودن
- jump rope  
از روی طناب پریدن یا لی‌لی کردن، طناب‌بازی کردن

## ● jump the track

(قطار) از خط خارج شدن، از روی ریل بیرون پریدن

## ● jump to it!

(دستور) جُم بخور!، به هم بگرد!، زود باش!

## ● on the jump

(عامیانه) به شدت در تحرک یا فعالیت

## ● jump to conclusions

بدون تعمق کافی نتیجه‌گیری کردن، برداشت شتاب‌آمیز داشتن

## \* jump ball

(بسکت‌بال) پرتاب عمود (پرتاب توپ به هوا توسط داور و سعی به گرفتن آن توسط بازیکنان دو تیم)

## jump bid

(بازی بریج) توپ

## jump-cut (jum'p'k'ut') n., vi. -cut', -cut'|ting

(فیلم سینمایی و غیره) بُرش پَرشی

## jumped-up (jum'p't'up') adj.

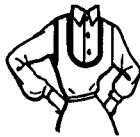
(انگلیس - عامیانه) از خودراضی، خودبزرگ‌بین، نوکیسه، تازه به دوران رسیده

jump|er<sup>1</sup> (jum'p'ær) n.

۱- (انسان یا جانور یا چیز) جهنده، خیزان، خیزگر، پرشگر ۲- (نوعی) سورت‌مه ۳- سیم یا کابل برای استارت دادن به موتور ۴- (معدن) مته‌ی چکشی، مته‌ی جهنده

jump|er<sup>2</sup> (jum'p'ær) n.

(از ریشه‌ی عربی: جُمبه)



JUMPER

۱- روپوش یا بلوز گشاده،  
پلور ۲- پیراهن ناویان  
۳- جامه‌ی بی‌آستین که روی  
بلوز یا پیراهن پشمی  
می‌پوشند ۴- rompers ←

## jumper cables

(اتومبیل: دو کابل عایق‌دار و گیره‌دار که با آن باطری خوب یک ماشین را به باطری مرده‌ی ماشین دیگر وصل می‌کنند تا آن را به کار

بیاندازند) سیم‌های استارت‌زنی

## \* jumping bean

لوبیای جهنده (دانه‌ی چندگونه گیاه مکزیکی که به واسطه‌ی داشتن کرم خود به خود غلت می‌خورند و می‌جهند)

## jumping jack

۱- (اسباب‌بازی) علی و رجه ۲- (ورزش) جهش عمودی و به هم زدن دست‌ها و پاها

## \* jump|ing mouse

(جانورشناسی) موش زمستان خواب، موش جهنده (تیره‌ی Zapodidae)

## \* jump|ing-off place (jum'p'ing'ɔf'pl'æ) n.

۱- جای دورافتاده، اون سر دنیا، بیخ گور سیاه  
۲- آغازگاه، محل شروع، زمان شروع

## \* jump-rope (jum'p'rɔp') n.

۱- طناب کوتاه (که کودکان با آن طناب‌بازی می‌کنند) ۲- طناب‌بازی، پرش یا لیلی از روی طناب چرخان (jump-rope هم می‌نویسند)

## \* jump seat

(در برخی تاکسی‌ها و غیره) صندلی تاشو

## \* jump shot

(بسکتبال: پرتاب توپ به حلقه در حال پرش و بودن دو پا در هوا) پرتاب جهشی

## \* jump-start (jum'p'stɑrt') vt., n.

(اتومبیل: روشن کردن اتومبیلی که باطری آن خراب است از راه وصل کردن باطری اتومبیل دیگر به آن) استارت زدن، پراندن موتور

## \* jump.suit (jum'p'su:t) n.

۱- روپوش (ویژه‌ی تکاوران و مکانیک‌ها و جت‌بازان و غیره که شلوار و بالاتنه‌ی آن یک‌تکه است) ۲- لباس خانه و استراحت (یک‌تکه و معمولاً زیپ‌دار از جلو یا عقب)

## jump.y (jum'p'ē) adj. jump'|i.er, jump'|i.est

۱- جهنده، جهشگر، ورجه‌کننده ۲- عصبی، زودانگیخته، رموک، چموش

## jump|i.ly, adv.

## jump|i.ness, n.

**Jun** 1- June 2- junior

مخفف: ۱- ژوئن ۲- صغیر، کهنتر

**junc** junction

مخفف: پیوندگاه، محل تلاقی، برخوردگاه

**jun|co** (juŋ'kō) n., pl. **-cos**

(جانورشناسی) جونکو (جنس Junco از تیره‌ی Emberizidae - از پرندگان مهاجر امریکای شمالی)

**junc.tion** (juŋk'shən) n.

۱- پیوند، جفت‌شدگی، اتصال، همبست

الحاق دو قشون به هم a junction of two armies  
it caused a junction between the two cultures  
(آن) موجب پیوند آن دو فرهنگ شد.

۲- پیوندگاه، محل اتصال، محل برخورد (دو راه یا راه‌آهن و غیره)، محل تقاطع، برخوردگاه، بندگاه، دوراهی، چندراهی، -راهی

تقاطع راه آهن a railroad junction  
the old man was killed at the junction of two main roads  
پیرمرد در محل تقاطع دو راه اصلی کشته شد.

the junction of two underground cables

پیوندگاه دو شاه‌سیم زیرزمینی

۳- (در دستگاه‌های نیمه‌رسانای برقی) هم‌کنشگر دو بخش نیم‌رسانا

**junc'tional**, adj.

**junc.ture** (juŋk'chər) n.

۱- پیوند، هم‌بست، اتصال، جفت‌شدگی

at the juncture of three scientific fields  
در مرز سه‌زمینه‌ی دانش

he emphasizes the juncture of poetry and music  
او پیوستگی شعر و موسیقی را مورد تأکید قرار می‌دهد.  
۲- درزگاه، محل اتصال (دو استخوان و غیره)، خط اتصال، بند، بندگاه، شکافچه، شکافگاه

۳- بُرهه (از زمان)، مقطع زمانی، زمانگاه  
at this juncture in history در این برهه از تاریخ

۴- بحران، سیچ‌گاه (نقطه‌ی حساس زمانی در رشد یا تکوین چیزی)

at this juncture in the negotiations we must all show patience and flexibility

در این نقطه‌ی حساس مذاکرات همه‌ی ما باید صبر و انعطاف داشته باشیم.

۵- وضعیت ۶- (زبان‌شناسی) درنگ، مکث، فاصله

درنگواژ، وندآوا juncture phoneme

**June** (jūn) n.

۱- ماه ژوئن، جون (ششمین ماه سال که ۳۰ روز دارد) (مخفف: Je و J و Jun) ۲- اسم خاص مؤنث

**Ju.neau** (jūn'no) (شهر جونو (پایتخت آلاسکا))

\* **June.ber|ry** (jūn'ber'é) n., pl. **-ries**

(گیاه‌شناسی) زالزالک وحشی (گیاهان جنس Amelanchier از خانواده‌ی rose که گل‌های سفید می‌دهند)

**June bug**

(حشره‌شناسی) ۱- سوسک جون (جنس Phyllophaga که در ماه‌های می و جون در شمال ایالات متحده پیدا می‌شود) (June beetle هم می‌گویند) ۲- figeater

**Jung** (yoŋ), Carl Gustav (goos'täf')

1875-1961

کارل یون (روان‌شناس سوئیس)

**Jung'ian**, adj., n.

**jun.gle** (juŋ'gəl) n.

(از فارسی یا سانسکریت) ۱- جنگل (به‌ویژه اگر در نواحی حاره باشد و حیوانات درنده داشته باشد)

an African jungle

جنگل افریقایی

۲- (هر مجموعه یا انبوه گیاه و غیره که در هم و برهم باشد)، کلاف گوریده، توده‌ی درهم و برهم، مجموعه‌ی سردرگم، جنگل مولا، گوریدیگی

a jungle of rusted tanks, trucks and cannons  
انبوهی از تانک‌ها و کامیون‌ها و توپ‌های زنگ‌زده

the jungle of government regulations

کلاف درهم پیچیده‌ی مقررات دولتی

۳- (امریکا - خودمانی) زیستگاه و لگردان و قلندران ۴- چنگلی ۵- (محل رقابت خشونت‌آمیز یا مبارزه برای بقا) پیکارگاه، وحش‌گاه

it's a jungle out there!

(خارج از اینجا) آنجا صحنه‌ی کشمکش و رقابت است!

that neighborhood has become an asphalt jungle!

آن محله تبدیل شده است به یک وحش‌گاه آسفالت شده!

jun'gly, adj.

jungle fever

(پزشکی) تب جنگل (انواع بیماری‌های نواحی حاره به‌ویژه مالاریای آسیای جنوب خاوری)

jungle fowl

(جانورشناسی) مرغ جنگل (انواع ماکیان جنس Gallus از تیره‌ی Phasianidae که بومی آسیا بوده و یک نوع هندی آنان به نام Gallus gallus تبار مرغ و خروس خانگی محسوب می‌شود)

\* jungle gym



JUNGLE GYM

(در پارک‌ها و

بازای‌گاه‌های

کودکان:

چارچوب‌های به هم

پیوسته‌ی فلزی که

چه‌ها از آن بالا می‌روند) آویزگاه جنگلی

jun.ior (jūn'yar) adj., n.

۱- کهنتر، کوچک (در برابر: مهتر یا بزرگ senior) (در پس برخی نام‌ها می‌آید - مخفف آن: Jr.)

Jason Robards Sr. and his son, Jason Robards Jr., both attended the party

هم جیسون روباردز مهتر (پدر) و هم پسرش جیسون روباردز کهنتر (پسر) در مهمانی حضور داشتند.

۲- دون‌پایه، تازه‌کار، تازه استخدام، کم‌سابقه، کوچکتتر، خرده‌پا

a senior partner and two junior partners

یک شریک ارشد و دو شریک کم‌سابقه‌تر

some junior members of the staff

برخی از کارمندان سطح پایین

the junior senator from Iowa

سناتور (ایالت) نویا از آیوا

one of our company's junior employees

یکی از کارمندان جزء شرکت ما

۳- متأخر، تازه، پسین، وابسته به زمان‌های اخیر، پسینی

a junior-lien bond

سند قرضه‌ی متأخر

۴- (متشکل از اعضای جوانتر گروه یا اداره و غیره) جوان، برای جوانان

a worthwhile junior novel

رُمان به درد خوری برای جوانان

۵- فرعی، ثانوی، دارای نقش ثانوی، کهنین

the junior author of an etymological study

نویسنده‌ی کهنین یک پژوهش در واچ‌ریشه‌شناسی

۶- (امریکا و کانادا) دانشجوی سال سوم دانشگاه، وابسته به سال سوم یا دانشجوی سال سوم، دانشجوی کلاس یازدهم دبیرستان، وابسته به سال ماقبل آخر دانشگاه یا دبیرستان

when I was a junior in college

وقتی که در سال سوم دانشگاه بودم

a junior course in mathematics

کلاس ریاضی ویژه‌ی سال سوم

a party for juniors only

یک مهمانی فقط برای سال سومی‌ها

۷- فرزند نکور، پسر

in summer months, Junior goes to his grandfather's farm

در ماه‌های تابستان پسر به مزرعه‌ی پدر بزرگش می‌رود.

۸- (جامه) لباس دخترانه، لباس ویژه‌ی زن‌های ریزه‌اندم، پیراهن بالاتنه کوتاه (ویژه‌ی دخترها)

a junior clothing store

فروشگاه لباس‌های دخترانه

● one's junior

۱- کسی که از

آدم کم‌سن‌تر است، کوچکتتر از شخص

when a man enters, his juniors stand up

وقتی که مردی وارد می‌شود کوچکتتر به پا می‌خیزند.

۲- (از نظر مقام یا درجه) مادون، پایین‌تر

he fought with an officer one grade his junior

او با افسری که یک درجه (از او) پایین‌تر بود دعوا کرد.

**\* junior college**

دانشگاه دوساله، مدرسه‌ی عالی دوساله (که یا مدرک فوق دیپلم می‌دهد و یا دو سال اول دانشگاه را ارائه می‌دهد - در امریکا این کالج‌ها معمولاً محلی‌تر و ارزانترند)

**junior featherweight**

(مشت‌زنی) پروزن سبک (وزنی میان خروس وزن و پروزن - وزن بیشینه: ۵۵/۳۴ کیلوگرم)

**junior flyweight**

(مشت‌زنی) مکس وزن سبک (وزن بیشینه: ۴۸/۹۹ کیلوگرم)

**\* junior high school**

(امریکا) دبیرستان مقدماتی، پیش دبیرستان (معمولاً دارای کلاس‌های ۷ و ۸ و ۹)

**jun.ior.i|ty** (jūn yōr' ə tē) n.

صفر، کهتری، کهنی

**\* Junior League**

(امریکا) انجمن امور خیریه (که توسط بانوان داوطلب اداره می‌شود و در سرتاسر کشور شعبه دارد)

**junior lightweight**

(مشت‌زنی) سبک‌وزن سبک (وزنی میان پروزن و سبک‌وزن - وزن بیشینه: ۵۸/۹۹ کیلوگرم)

**junior middleweight**

(مشت‌زنی) نیم‌سنگین سبک (وزن بیشینه: ۶۹/۸۵ کیلوگرم)

**\* junior miss**

دختر جوان (بین ۱۳ تا ۱۶ سالگی)

**\* junior varsity**

دخترچه، دختر (بین حدود ۱۰ تا ۱۴ ساله)

**junior welterweight**

(مشت‌زنی) میان‌وزن سبک (وزن بیشینه: ۶۲/۵۰ کیلوگرم)

**ju.ni.per** (jūn' ni pər) n.

۱- (گیاه‌شناسی) اُرس (درختان و بُته‌های همیشه‌سبز از جنس Juniperus و خانواده‌ی cypress که چوب خوشبو دارند و روغنی که از کاج‌های آنها گرفته می‌شود کاربرد دارویی و غیره دارد ۲- ← retem

**junk<sup>1</sup>** (juŋk) n., vt.

۱- (در اصل) طناب کهنه (که سابقاً با آن گلیم و پادری و غیره می‌بافتند) ۲- (فلز یا کاغذ یا شیشه یا پارچه‌ی کهنه که می‌توان بخشی از آن را برای کاربرد مجدد آماده کرد) آهن‌پاره، تخته‌ی شکسته پکسته، شیشه‌ی شکسته، بطری خالی، رخت مندرس، کاغذ پاره، لاشه‌ی اتومبیل (و غیره)

they sold the old ship for junk

آنها کشتی قدیمی را به عنوان آهن‌پاره به فروش رساندند.

۳- خرت و پرت، (چیزهای) قراضه، آت و آشغال، هکف، اسقاط، چیز به درد نخور

our basement was full of junk

زیرزمین ما پر از خرت و پرت بود.

this car is such a piece of junk that nobody will buy it

این اتومبیل آنقدر قراضه است که هیچ‌کس آن را نخواهد خرید.

۴- بُنجل، نامرغوب، (جنس و غیره) بد، (متاع) وازده، بی‌ارزش، لکنته

I said "real" jewelry, not this junk from Hong Kong!

گفتم جواهر واقعی، نه این چیز قلابی از هنگ‌کنگ!

۵- مزخرف، بی‌معنی، کتره

stop reading all this junk; read good books!

از خواندن این مزخرفات دست بردار و کتاب خوب بخوان!

۶- (خودمانی) مواد مخدر (به‌ویژه هرویین)

۷- (عامیانه) دور انداختن، (به عنوان آهن‌پاره یا جنس اوراقی و غیره) فروختن، اسقاط کردن  
the army is junking some of its old tanks

ارتش دارد برخی از تانک‌های کهنه‌ی خود را اوراق می‌کند.

don't junk this radio; it may be fixed

این رادیو را دور نیانداز شاید بشود آن را درست کرد.

**junk'y, junk'ier, junk'iest, adj.****junk<sup>2</sup>** (juŋk) n.

جانک (کشتی‌تِه‌پهن و بادبان‌دار چینی یا ژاپنی)

**junk bond**

(بازرگانی - عامیانه) - اوراق

قرضه‌ی پُربره‌ه ولی

کم‌اعتبار) اوراق قرضه‌ی قمارآمیز

**\* junk|er** (juŋ' kər) n.

(امریکا - خودمانی) اتومبیل قراضه



JUNK



**Jun. ker** (juoŋ'kər) n.

۱- (در اصل) عضو طبقه‌ی زمین‌دار و جنگاور و اشرافی آلمان و پروس ۲- (به‌ویژه اگر خودرأی یا قلدر باشد) افسر آلمانی

**jun. ket** (juŋk'it) n., vt., vi.

۱- شیر نیمه دلمه شده که با شکر می‌خورند  
۲- سور، مهمانی، ضیافت ۳- سفر تفریحی و پرخرج ۴- سفر رسمی و تجملی کارمند دولت به خرج دولت (معمولاً با تداعی منفی)

the unnecessary and costly junkets by high-ranking officials

سفرهای غیرضروری و پُرهزینه‌ی کارمندان عالی‌رتبه

**jun. keteer** (juŋk'itir') or**jun. keter** (juŋk'itər) n.**\* junk food**

غذای ناسالم، گنده خوراک، هله هوله

**\* junk |ie or junk |y** (juŋk'ē) n., pl.**junk 'ies**

(خودمانی) ۱- معتاد به مواد مخدر (به‌ویژه هرویین) ۲- (در مورد خوراک یا علاقه یا فعالیت و غیره) خوگرفته، مرده‌ی کاری

a TV junkie

معتاد به تلویزیون

**\* junk jewelry**

(امریکا-عامیانه) جواهرآلات بدلی و ارزان، زلم زیمبو

**\* junk mail**

(امریکا) اقلام پستی ناخواسته (مانند آگهی‌ها و غیره که توسط پست به خانه‌ها می‌فرستند)

**\* junk.man** (juŋk'man') n., pl.**-men' (-men)**

(کسی که آهن‌پاره و بطری خالی و روزنامه‌ی کهنه و غیره خرید و فروش می‌کند) اسقاط-فروش، اوراق‌چی

**\* junk.yard** (-yārd') n.

(جایی که در آن اشیای قراضه و دور انداخته‌شده را اوراق می‌کنند و یا طبقه‌بندی کرده و می‌فروشند) اسقاط‌گاه، گورستان اتومبیل، قراضه‌فروشی، اسقاطی

**Ju|no** (jōō'nō)

(اسطوره‌ی روم) ژونو، جونو (خواهر و زن ژوپیتر) (یونانی: Hera)

**Ju|no.esque** (jōō'nō esk') adj.

ژونومانند، الهه‌وش، (زن) درشت‌اندام و خوش‌قواره

**jun|ta** (hoon'tə; jun'-, joon'-) n.

(اسپانیایی) ۱- شورا، مجلس شورا، گروه مشاوران (به‌ویژه در اسپانیا و امریکای لاتین) ۲- هونتا، دسیسه‌گران سیاسی (گروهی که با کودتا سرکار آمده‌اند و معمولاً ارتشی هستند) (junta هم می‌گویند)

**Ju.pi.ter** (jōō'pitər)

۱- (اسطوره‌ی روم) ژوپیتر، زاوش (خدای آسمان‌ها و تندر و ارشد دارگونه‌ها) (یونانی‌ها اورا Zeus می‌نامیدند) ۲- (نجوم) مشتری (بزرگترین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی)، برجیس

**Jupiter Plu.vi|us** (-plōō'vē əs)

(لاتین) ژوپیتر آورنده‌ی باران، خدای باران آفرین

**ju.pon** (jōō'pän') n.

(قرون وسطی) جامه‌ای که زیر زره می‌پوشیدند

**ju|ra** (joor'ə, yoor'ə; yōō'rā') n.

جمع واژه‌ی: jus

**Ju|ra** (joor'ə) n.

دوران ژوراسیک و سنگ‌های آن

**Ju|ra** (joor'ə)

۱- ژورا، جورا (نام یکی از کانتون‌های کشور سوئیس) ۲- رشته‌کوه‌های جورا (در مرز میان سوئیس و فرانسه)

**ju.ral** (joor'əl) adj.

۱- قانونی، قضایی، حقوقی ۲- وابسته به حقوق و وظایف طبیعی

**ju'rally**, adv.**Ju.ras.sic** (jōō ras'ik, joo-) adj.

(زمین‌شناسی) ژوراسیک (وابسته به دومین

بخش دوران میانه یا Mesozoic که ویژگی آن فراوانی و چیرگی دایناسورها بود

● the Jurassic

دوران ژوراسیک، سنگ‌های دوران ژوراسیک

**ju.rat** (joo'rat) n.

۱- (در برخی شهرهای فرانسه) کارمند شهرداری، دادرس ۲- (حقوق) گواهی سوگندنامه (که زمان و مکان و سایر ویژگی‌های سوگندنامه را نشان می‌دهد)

**ju.ra.to|ry** (joo'rə tōr'ē) adj.

وابسته به سوگند، سوگندی

**ju.rel** (hoo' rel') n.

(جانورشناسی) نازکتن (انواع ماهیان جنس Caranx که خوراکی و بومی دریا‌های گرمسیر هستند)

**ju.rid|i.cal** (joo' rid' i kəl, joo-) adj.

حقوقی، قضایی، قانونی، دادیکی (juridic هم می‌گویند)

ju.rid' i.cally, adv.

**juridical days**

(روزهایی که در آن دادگاه‌ها باز هستند) روزهای دادگاهی

**ju|ris.con.sult** (joo'ris kən sult';

joo'ris kən'-) n.

jurist ←

**ju.ris.dic.tion** (joo'ris dik'shən) n.

۱- دادرسی، داوروی، رسیدگی به امور قضایی، قضا، قضاوت، دادیکوری ۲- اختیار، قدرت، صلاحیت، اقتدار، قلمرو ۳- حوزه قضایی، قلمرو دادگاه، صلاحیت قضایی یا حقوقی، حوزه‌ی اختیارات

ordinary courts have no jurisdiction over foreign diplomats

دادگاه‌های معمولی صلاحیت قانونی نسبت به دیپلمات‌های خارجی ندارند (حق محاکمه‌ی آنها را ندارند).

territory subject to the jurisdiction of Canada

سرزمینی که تابع قوانین کشور کانادا است

that area does not fall within my jurisdiction

آن زمینه از حوزه‌ی اختیارات من خارج است.

۴- دادگاه، محکمه‌ی قضایی، سازمان دادگاهی

● come within (or fall outside) somebody's jurisdiction

داخل (یا خارج از) حوزه‌ی اختیارات کسی بودن

**ju'ris.dic'tional**, adj.

**ju'ris.dic'tion.ally**, adv.

**ju|ris.pru.dence**

(joo'ris prōd'ns) n.

۱- علم حقوق، دادیک‌شناسی، حقوق‌شناسی  
۲- بخش یا شاخه‌ی به خصوصی از علم حقوق  
medical jurisprudence

حقوق پزشکی، دادیک‌شناسی (یا حقوق‌شناسی) پزشکی

**ju'ris.pru.den'tial** (-prōd den'shəl)

adj.

**ju'ris.pru.den'tially**, adv.

**ju.ris.pru.dent** (-prōd'nt) n., adj.

حقوق‌دان، حقوق‌شناس، دادیک‌شناس، کارشناس قضایی، دادیک‌دان

**ju.rist** (joo'rist) n.

۱- کارشناس حقوقی، کارشناس قضایی، دادیک‌شناس، دادیک‌دان ۲- قاضی، کادیک

**ju.ris.tic** (joo'ris tik, joo-) adj.

۱- وابسته به حقوق‌دانان و حقوق‌شناسی  
۲- قانونی، قضایی، دادیکی، کادیکی، حقوقی

**ju.ris'ti.cally**, adv.

**ju.ror** (joo'r'ər, -ōr') n.

۱- کسی که سوگند می‌خورد ۲- عضو هیئت منصفه‌ی دادگاه، داور، دادیاب

**Ju.ruá** (zhoor wä')

رود ژورا (که از کشور پرو به برزیل می‌رود و به آمازون می‌ریزد)

**ju|ry**<sup>1</sup> (joo'r'ē) n., pl. -ries

۱- هیئت منصفه‌ی دادگاه، داوران

to sit on a jury

جزو هیئت منصفه‌ی دادگاه (داوران) بودن

the jury returned the verdict of not guilty (or guilty)

هیئت منصفه‌ی دادگاه (داوران) حکم برائت (یا محکومیت) را صادر کرد(ند).

the jury is still out

هیئت منصفه‌ی دادگاه (داوران) هنوز رأی نداده است.

trial by jury (داوران) هیئت منصفه (داوران)

۲- (در مسابقات و غیره) هیئت داوران، داوران  
the jury announced the winner  
داوران برنده را اعلام کردند.

**ju|ry**<sup>2</sup> (joor' ē) adj.

(کشتریانی) موقتی، (کاربرد) اضطراری،  
ناگهانی  
a jury mast دکل موقتی

**ju|ry-rigged** (-rigd') adj.

(برای رفع حاجت آنی) موقتاً سرهم‌بندی شده،  
موقتاً تعمیرشده، موقتی

**jus** (jus, yoos, yōos) n., pl. **ju|ra**

(joor' ə, yoor' ə; yōō' rā')

۱- کلیه‌ی قوانین و مقررات قضایی، دادیکان  
۲- اصل حقوقی یا قضایی، حق (قانونی)، قدرت  
قانونی، اختیار قانونی

**Jus** or **Just** Justice

مخفف: داد، عدالت، دادرسی

**jus ci.vi|le** (si vī' lē)

civil law ←

**jus gen.ti|um** (jen' shē əm)

۱- (حقوق رومی) قوانین همگانی (در مقایسه با  
قوانینی که فقط در مورد شهروندان روم صادق  
بود) ۲- ← international law

**jus na.tu.rae** (nə toor' ē)

قانون طبیعت (jus naturale هم می‌گویند)

**jus san.gui.nis** (-san' gwi nis)

(حق شهروندی در کشوری که والدین شخص  
تبعه‌ی آن کشورند) شهروندی تباری

**jus.sive** (jus' iv) adj., n.

(دستور زبان) ۱- امری، وابسته به امر یا  
فرمان، فرمانی ۲- واژه‌ی فرمانی

**jus so|li** (jus' sō' li')

(حق شهروندی در کشوری که شخص در آن  
زاده شده است) شهروندی زادی

**just**<sup>1</sup> (just, jest, jist) adj., adv.

۱- داورانه، منصفانه، عادلانه، دادبخشانه  
a just decision تصمیم عادلانه  
۲- دادمند، داور، دادگر، دادبخش، عادل.

منصف، پارسا، درستکار

Anushirvan the Just انوشیروان عادل

a just man does not rob orphans

آدم منصف از یتیمان نمی‌دزد.

۳- درخور، مستحق، بجا، بادلیل

just praise تعریف بجا

a just suspicion سوءظن بجا

just punishment تنبیه بجا

۴- قانونی، به حق، معقول، منطقی

a just demand درخواست معقول

without just cause بدون علت منطقی

۵- مناسب، جور، متناسب، موزون

a just balance of colors توازن صحیح رنگ‌ها

۶- راست، حقیقی

a just report گزارش واقعی

۷- دقیق، بی‌کم و زیاد، مُک، درست

a just measure اندازه‌ی بی‌کم و کاست

it's just one kilogram درست یک کیلو است.

just one o'clock سر ساعت یک

just next to the school درست پهلوی مدرسه

just north of the church درست در شمال کلیسا

۸- در شرف، درحال، الان، دقیقاً، الساعه

we are just preparing to leave

الان داریم آماده می‌شویم که برویم.

۹- فقط، همین و بس، بس

I gave him just one Tuman

فقط یک تومان به او دادم.

just a taste یک چشیدن و بس

just two more hours فقط دو ساعت دیگر

just look فقط نگاه کن

۱۰- با کمی اختلاف زمانی (یا وزنی و غیره)،

قدری، کمی، کم و بیش، تقریباً

just under two kilos قدری کمتر از دو کیلو

you just missed the train

ترن تازه رفته است (هم اکنون ترن را از دست دادید).

۱۱- (عامیانه) واقعاً، راستی، بسیار، خیلی

I feel just fine! حاله خیلی خوبست!

● just about کمی مانده

he is just about my age

او حدوداً هم سن من است.

winter is just about over

زمستان تقریباً تمام شده است.

● just a minute (or moment or second) !

(عامیانه) یک لحظه، یک دقیقه صبر کن!، یک لحظه‌ی دیگر، صبر کن ببینم!

just a minute, you have no right to hit my son!

صبر کن ببینم، شما حق ندارید پسر مرا بزنید!

I'll be ready in just a minute

چند لحظه‌ی دیگر آماده‌ام.

● just as ۱- درست هنگامی که

he arrived just as I was leaving

او درست هنگامی که من داشتم می‌رفتم سر رسید.

۲- درست همان‌طور که

just as I told you

درست همان‌طور که به شما عرض کردم.

● just now هم‌اکنون، الان، الساعه

he left just now او هم‌اکنون رفت.

● just on

(انگلیس - عامیانه - به‌ویژه با اعداد) درست، دقیقاً

it's just on five o'clock درست ساعت ۵ است.

he is just on eighty years old

او درست هشتاد سال دارد.

● just then

در همان هنگام، درست همان وقت، همان‌دم

just then the telephone rang

درست در آن هنگام تلفن زنگ زد.

● just the same (as) ۱- درست همان، عیناً

each box is just the same as the other

هر قوطی درست مانند قوطی دیگر است.

the two are just the same آن دو یکی هستند.

۲- با این حال، معهداً

the sun's out, but I'll take a raincoat just the same هوا آفتابی است، ولی با این حال بارانی یا خود می‌برم.

just<sup>1</sup>ness, n.

just<sup>2</sup> (just) n., vi.

← joust

**jus.tice** (jus<sup>1</sup>tis) n.

۱- داد، دادگری، عدالت، عدل، دادوری،

دادبخشی

justice without freedom is meaningless

عدالت بدون آزادی بی‌معنی است.

justice demands that ...

عدالت چنین اقتضا می‌کند که ...

justice has not been served

عدالت رعایت نشده است.

social and economic justice

عدالت اجتماعی و اقتصادی

a sense of justice

حس عدالت

divine justice

عدالت خدا، دادبخشی الهی

to mete out justice

دادگری کردن

۲- بی‌طرفی، بی‌غرضی، بی‌نظری، انصاف

the same standards used in steel must in justice be applied to other industries

همان معیارهایی که در فولادسازی به کار گرفته می‌شود باید با بی‌غرضی در مورد صنایع دیگر هم اعمال شود.

۳- صحت، درست‌ی، حق داشتن، ذی‌حق بودن، حقانیت، حق

he complained with justice that his wages had not been paid

او به‌حق شکایت می‌کرد که مزدش را نداده‌اند.

he defends the justice of his cause

او از حقانیت ادعاهای خود دفاع می‌کند.

there was much justice in what he said

بیشتر حرف‌هایی که می‌زد حق بود.

۴- سزا، جزا، پاداش

he got the justice he deserved او به سزایش رسید.

۵- قاضی، دادرس، کادیک، دادور

Chief Justice of the U.S. Supreme Court

سر‌دادرس دادگاه عالی آمریکا

a traffic court justice

قاضی دادگاه تخلفات رانندگی

۶- ← justice of the peace

● bring to justice

محاکمه و تنبیه کردن، دادرسی کردن و جزا دادن

● do justice to

۱- به‌طور سزاوار رفتار کردن با، درخور (کسی) رفتار کردن ۲- بهره‌مند شدن از، طرف بستن، دل از عزا در آوردن، حق (چیزی یا کسی

(را) ادا کردن

## ● do oneself justice

۱- مطابق استعداد یا توانایی خود عمل کردن،  
لیاقت (و غیره‌ی) خود را نشان دادن ۲- نسبت  
به (شهرت یا استحقاق و غیره‌ی) خود منصفانه  
رفتار کردن

he didn't do himself justice by cheating in the  
exam

او با تقلب در امتحان به شهرت خود لطمه زد.

## ● justice is blind

(عدالت کور است) عدالت تبعیضی قائل  
نمی‌شود

## justice of the peace

(حقوق) امین صلح

## jus.tice.ship (-ship) n.

(مقام یا اختیارات یا دوران تصدی قاضی)  
قاضی‌گری، کادیک‌گری، مقام قضاوت

## jus.ti.ci.a|ble (jus tish'ē ə bəl) adj.

۱- قابل پیگیری قضایی، قابل تعقیب در دادگاه  
۲- در صلاحیت دادگاه، تابع رأی دادگاه

## jus.ti.ci.ar (-ər) n.

justiciary ←

jus.ti.ci.ar|y (-er'ē) n., pl. -ar'ies  
adj.

۱- (انگلیس - دوران نورمان‌ها و پلانتاجنت‌ها)  
قاضی کل ۲- (قدیمی) قاضی ۳- حوزه‌ی  
قضایی، قلمرو دادگاه یا قاضی ۴- دادگرانه،  
دادبخشانه، وابسته به داد و دادرسی، وابسته  
به مقام یا شغل قضاوت، کادیک

## jus.ti.fi.a|ble (jus'tə fi'ə bəl,

## jus'tə fi'ə bəl) adj.

توجیه‌پذیر، قابل توجیه، موجه، بهانه‌بردار

justifiable homicide (حقوق) قتل قابل توجیه

justifiable absence غیبت موجه

## jus'ti.fi'abil'ity, n.

## jus'ti.fi'ably, adv.

## jus.ti.fi.ca.tion (jus'tə fi kə'shən) n.

۱- توجیه، انگیزه‌نمایی، برهان‌نمایی،

علت‌نمایی

they gave no justification for what they did

آنان علت اعمال خود را ذکر نکردند.

their attack was completely without justification

حمله‌ی آنها کاملاً بدون عذر موجه بود.

she was getting angry -- and with some  
justification

او داشت عصبانی می‌شد و تا اندازه‌ای هم حق داشت.

۲- آنچه که توجیه می‌کند، دلیل، فرمود، برهان،  
بهانه، حقانیت، مجوز

he gave three justifications او سه بهانه را ذکر کرد.

۳- (چاپ) تنظیم سطرهای صفحه، فاصله‌بندی  
jus.tif|i.ca.to|ry (jəs tif'i kə tɔr'ē;

jus'tə fə kət'ə rē) adj.

وابسته به توجیه، توجیهی، فرمودی، بهانه‌ای  
(justificative هم می‌گویند)

jus.ti|fy (jus'tə fi') vt., vi. -fied',  
-fy'ing

۱- توجیه کردن، موجه نشان دادن، بی‌تقصیر  
اعلام کردن یا نمایاندن، مبرا دانستن یا  
نمایاندن، بی‌گناه اعلام کردن، فرمود آوردن،  
ویچاردن، برهان آوردن، بهانه آوردن

God justifies with his goodness and grace  
anyone who comes to Him

خداوند با نیکی و رحمت خود هر کسی را که به او روی آورد مورد  
عفو قرار می‌دهد.

(John Milton) ... justify the ways of God to man

... توجیه کردن رفتار خدا نسبت به بشر

his dishonesty justified my previous suspicions

نادرستی او سوءظن‌های قبلی مرا توجیه کرد.

your absences are not justified

غیبت‌های شما موجه نیست.

they were trying to justify their executions of  
people without trial

آنان می‌کوشیدند اعدام افراد محاکمه نشده را توجیه کنند.

ends do not justify means

هدف وسیله نیل به آن را توجیح نمی‌کند.

۲- دارای مجوز قانونی کردن، دلیل قانونی

آوردن ۳- (چاپ) فاصله‌بندی کردن، سطرهای صفحه را تنظیم کردن

jus'ti.fi'er, n.

Jus.tin (jus'tin)

اسم خاص مذکر

Jus.ti|na (jus tē'nə, -tī'-)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Tina)

Jus.tin.i.an I (jus tin'ē ən) (A.D. 483-565)

فلاویوس جاستینیان (امپراتور روم شرقی یا بیزانس و بانی تدوین قوانین رومی (Justinian code)

jus.tle (jus'əl) vt., vi., n.

jostle ←

just|ly (just'lē) adv.

۱- منصفانه، دادورانه، دادگرانه، عادلانه

۲- به درستی ۳- به حق، بسزا، با استحقاق

jut (jut) vi., vt. jut'ted, jut'ting n.

۱- (معمولاً با: out) برجستگی داشتن، بیرون زدن، ورقلمبیدن، برآمدگی داشتن

mountains which were jutting into the sky

کوه‌هایی که سر به آسمان کشیده بود.

the balcony jutted out over the lake

بالکن روی دریاچه امتداد داشت.

the peak of Damavand jutted out through the clouds

قله‌ی دماوند از میان ابرها بیرون زده بود.

۲- برجستگی، بیرون‌زدگی، هر چیز بیرون‌زده یا برجسته

jute (jūt) n.

۱- (گیاه‌شناسی) جوت، کنف هندی

Corchorus olitorius و Corchorus capsularis)

از خانواده‌ی (linden) ۲- الیاف این گیاه که در

گونی سازی و غیره کاربرد دارد

Jute (jūt) n.

(دانمارک کهن) جوت (عضو قبیله‌ی ژرمنی)

جوت که در Jutland زیست می‌کردند و در قرن

پنجم میلادی جنوب خاوری انگلیس را مورد

تاخت و تاز و کوچ قرار دادند)

Jut'ish, adj.

Jut.land (jut'lənd)

شبه جزیره‌ی (آبخست سان) جوتلند (که

بخشی از دانمارک و ایالات آلمانی شلزویک و هولشتین در آن قرار دارند)

Ju.ve|nal (jūvə'nəl) (Decimus Junius

Juvenalis) c. A.D. 60-c. 140

جوونال (شاعر و طنزنویس رومی)

ju.ve|nes.cent (jūvə'nes'nt) adj.

جوان‌شونده

ju'venes'cence, n.

ju.ve|nile (jūvə'nīl, -nəl) adj., n.

۱- جوان، نوجوان، طفل، بچه، خردسال

the leader of a band of juveniles who stole

رهبر یک دسته نوجوانانی که دزدی می‌کردند.

۲- بچگانه، کودگانه

that man's behavior was juvenile

رفتار آن مرد بچگانه بود.

juvenile magazines

مجله‌های بچه‌ها

۳- (زمین‌شناسی - در مورد گاز یا آب و غیره:

خارج شونده از اعماق زمین برای اولین بار)

نخستین (magmatic هم می‌گویند)

juvenile waters

آب‌های جوان

juvenile gases

گازهای نخستین

۴- هنرپیشه‌ای که نقش نوجوانان را بازی

می‌کند ۵- (امریکا) کتاب برای نوجوانان، کتاب

خردسالان ۶- (اسبدوانی و اسب‌پروری) اسب

مسابقه‌ای دوساله ۷- (گیاه‌شناسی -

جانورشناسی: گیاه یا جانور جوانی که از نظر

شکل و ویژگی‌های دیگر با نوع بالغ خود فرق

دارد) نونهال، جوانچه، جوان، جوانی

a juvenile period that is essentially asexual

دوران جوانی که اصولاً غیر جنسی است.

۸- وابسته به جوانی یا نوجوانی، نونهالانه،

نونهالی

ten juvenile years of my life

ده سال جوانی من

\* juvenile court

(حقوق) دادگاه خردسالان (معمولاً زیر ۱۸

ساله)، دادگاه نوجوانان

juvenile delinquency

بزهکاری خردسالان، بزهکاری نوجوانان

(معمولاً زیر ۱۸ ساله)

juvenile delinquent

**juvenile hormone**

(حشره‌شناسی) گیزن جوانی، هورمون جوانی (هورمون بدن حشرات جوان که رشد و

دگردیسی را تنظیم می‌کند)

**ju.ve.nil|i|a** (jʊvə nil'ē ə) n.pl.

۱- (نوشته یا نقاشی و غیره که در نوجوانی هنرمند یا نویسنده انجام شده است) آثار دوران نوجوانی (یا خردسالی) ۲- کتاب‌های کودکان

**ju.ve.nil.i|ty** (jʊvə nil' i tē) n., pl.

-|ties

۱- خردسالی، نوجوانی، بچگی ۲- رفتار کودکان، خامی

**jux|ta-** (juks'tə)

پیشوند: نزدیک، مجاور، تنگ هم [juxtapose]

**jux|ta.pose** (juks'tə pōz',

juks'tə pōz') vt. **-posed', -pos'ing**

کنار هم گذاشتن، کنار به کنار قرار دادن، پهلوی

هم گذاشتن

his words are always juxtaposed in different combinations

واژه‌های او همیشه در آمیزه‌های متفاوتی با هم ترکیب می‌شوند.

the huts were closely juxtaposed

کلبه‌ها را تنگ هم ساخته بودند.

we tried to juxtapose statues to produce the best effect

سعی کردیم به منظور ایجاد تأثیر بیشتر در بیننده، مجسمه‌ها را کنار هم قرار دهیم.

**jux'ta.po.si'tion**, n.

**JWB** Jewish Welfare Board

مخفف: انجمن خیریه‌ی یهودیان

**JWV** Jewish War Veterans

مخفف: (سازمان) سربازان جنگ‌دیده‌ی یهودی

**Jy** July

مخفف: ماه ژوئیه، جولای

# Ʒ k

**k** or **K** (kā) *adj.*, *n.*, *pl. k's, K's*

۱- حرف یازدهم الفبای انگلیسی: کی (برابر با کاف فارسی) ۲- صدای «ک» مثلاً در واژه‌ی keep یا ink ۳- (در فهرست‌ها و غیره) یازدهمین، یازدهم ۴- هرچیز به شکل K ۵- وابسته به K

**K** (kā) *n.*

۱- (کامپیوتر) این شماره: ۲۱ یا این شماره: ۱۰۲۴ (مثلاً ۸k = ۸۱۹۲) ۲- (عامیانه) هزار دلار درآمد او حالا ۴۰ هزار دلار است. she earns 40K now  
k 1- karat 2- kilo- 3- kilogram 4- kilometer  
مخفف: ۱- قیراط ۲- کیلو ۳- کیلوگرم ۴- کیلومتر

**K**

مخفف: ۱- (برق) ظرفیت ۲- قیراط ۳- کاتد ۴- (فیزیک) کلونین ۵- (الکترونیک) کیلوبایت ۶- کیلومتر ۷- کودکان ۸- (شطرنج) شاه ۹- (شیمی) نشان پتاسیم

**ka** (kā) *n.*

(مذهب مصریان باستان) کا (روحی که معتقد بودند یا در بدن انسان یا در تندیس او موجود است)

**Ka** or **ka**

مخفف: کاتد (cathode یا kathode)

**Kaa|ba** (kā' bə, kā' ə bə)

(عربی) کعبه

**kab** (kab) *n.*

کب (سنجی آبگونه‌ها در میان یهودیان باستان برابر با حدود دوکوارت (quarts cab) هم می‌نویسند)

**kab|a.la** or **kab.ba|la** (kab' ə lə,

kə bə' lə) *n.*

cabala ←

**ka.bob** (kə bāb' ) *n.*

kebab ←

**Ka.bu|ki** (kā bōō' kē, kə-) *n.*

(ژاپنی) کابوکی (تئاتر ژاپنی دارای رقص و آواز)

**Ka.bul** (kā' bōol' )

شهر کابل (پایتخت کشور افغانستان)

**Ka.byle** (kə bīl' ) *n.*

(از عربی: قبیله) ۱- (الجزیره و تونس) بربّر، عضو قبیله‌ی بربرها ۲- زبان بربری

\* **ka.chi|na** (kə chē' nə) *n.*, *pl. -|nas* or *-|na*

(افسانه‌ی سرخپوستان) ۱- روح دوستوار (معمولاً روح یکی از نیاکان) ۲- رقصگر مرد (که نقش این روح را اجرا می‌کند) ۳- رُخپوش این رقصگر ۴- عروسک چوبی به شکل این رقصگر

**kad.dish** (kād' ish) *n.*

(مذهب یهود) کادوش (سرود نیایش پروردگار یا سرود عزاداری)

**Ka.desh** (kā' desh' )

(انجیل) قادیس (نام واحه‌ای در جنوب فلسطین)

**ka|di** (kā' dē, kā' -) *n.*

cadi ←

**kaf** (kāf, kōf) *n.*

(الفبای فارسی و عبری و غیره) کاف

\* **kaf|fee.klatsch** (kā' fə klāch' ,

kō' fē klāch' ) *n.*

کردهمایی دوستانه برای صرف قهوه و گپ‌زنی

**Kaf.fir** (kāf' ər) *n.*

(از عربی: کافر) ۱- عضو قبایل سیاهپوست



جنوب خاوری افریقا که به زبان‌های بان‌تو تکلم می‌کنند (به آنها Xhosa هم می‌گویند) ۲ ← kafir ۳- (افریقای جنوبی - تحقیرآمیز) سیاه‌پوست

**kaf.fi.yeh** (kə fē' ye) n.

اگال، کفیه، چفیه (پارچه‌ای که اعراب بر سر می‌کنند تا از آفتاب و گرد و خاک مصون باشند)

**kaf|ir** (kaf'ər) n.

(از عربی: کافر) (گیاه‌شناسی) سورگوم صحرایی، کفیر (*Sorghum bicolor*) به‌ویژه caffrorum که در نواحی خشک برای علوفه و خوراک کشت می‌شود)

**Kaf|ka** (käf'kə), Franz (fränts) 1883-1924

فرانتس کافکا (نویسنده‌ی یهودی ساکن چکسلواکی که به آلمانی می‌نگاشت)

**Kaf|ka.esque** (käf'kə esk') adj.

به سبک کافکا (پیچیده و کابوس‌مانند)

**kaf.tan** (kaf'tən, -tan'; käf tän') n.  
← caftan

**Ka.ga|wa** (kä'gä wä') Toyohiko (tō'yō hē'kō) 1888-1960

تویوهیکو کاکاوا (نویسنده‌ی ژاپنی)

**Ka|go.shi|ma** (kä'gō shē'mä)

بندر کاکوشیما (در کرانه‌ی جنوبی کیوتو - ژاپن)

**Kahn test** (kän)

(پزشکی) آزمون کان (نوع نوینی از آزمون واسیرمن برای بازشناسی سفلیس)

**Ka|ho.o|la.we** (kä hō'ō lä'wä)

جزیره‌ی کاهولاوله (یکی از آب‌خست‌های هاوایی)

**Kai.e|teur Falls** (kī'ə tōər')

آبشار کایه‌تور (در کشور گیانا - آمریکای جنوبی - ارتفاع: ۲۲۶ متر)

**kail** (kāl) n.

← kale

**kai.nite** (kī'nīt') n.

(کانی‌شناسی) کای نیت (ماده‌ی معدنی که از آن پتاسیم می‌گیرند و به عنوان کود هم کاربرد دارد)

**kai.ser** (kī'zər) n.

(شاید از ریشه‌ی فارسی: خسرو) ۱- امپراتور، قیصر، خسرو ۲- (عنوان برخی حکمرانان آلمان و اتریش و امپراطوری مقدس روم) کایزر، سیزار

**kaiser roll**

نان گرد و کلفت (برای ساندویچ)

**ka|ka** (kä'kə) n.

(جانورشناسی) کاکا (طوطی قهوه‌ای فام بومی زلاند نو: *Nestor meridionalis*)

**ka.ka|po** (kä'kə pō') n., pl. **-pos'**

(جانورشناسی) کاکاپو (طوطی کمیاب که بدن سبزفام با لکه‌های زرد و قهوه‌ای دارد - بومی زلاند نو: *Strigops habroptilus*)

**ka.ke|mo.no** (kä'kə mō'nō) n., pl. **-nos**

(ژاپنی) کاکه مونو (دیوار آویز پارچه‌ای یا کاغذی که طومار مانند بوده و روی آن طراحی یا خوشنویسی کرده‌اند)

**ka|ki** (kä'kē) n., pl. **-kis**

(ژاپنی) خرمالوی ژاپنی

**kal**

← calends

**ka|la a|zar** (kä'lä ä zär')

(از هندی و فارسی - پزشکی) کالا آزار (بیماری عفونی که توسط انگلی به نام *Leishmania donovani* ایجاد می‌شود) (visceral leishmaniasis هم می‌گویند)

**Ka|la.ha|ri** (kä'lä hä'rē)

بیابان کالاهاری (در کشور بوتسوانا در جنوب افریقا - ۹۰۶۴۹۰ کیلومتر مربع)

**kal.an.cho|e** (kal'an'kō'ē) n.

(گیاه‌شناسی) کالانچو (گل‌های چند ساله از جنس *Kalanchoe* و خانواده‌ی orpine به‌ویژه

گونه‌ای به نام K. blossfeldiana که گل‌های ریز و قرمز می‌دهد)

**Ka.lat** (kə lāt')

کلات (بخشی از بلوچستان پاکستان - ۲۵۶۴۰۰ کیلومتر مربع)

**kale** (kāl) n.

۱- (گیاه‌شناسی) کلم برگ (Brassica aleracea) از گونه‌ی acephala و از خانواده‌ی crucifer - با کلم پیچ فرق دارد چون برگ‌های آن پراکنده‌اند و کله تشکیل نمی‌دهند) ۲- (اسکاتلند) هر نوع کلم، هر نوع سبزی خوردن، آبگوشت کلم، آبگوشت سبزی، آش ۳- (امریکا - خودمانی) اسکناس، اسکین

**ka.lei.do.scope** (kə lī'də skōp') n.

۱- لوله‌ی شکل نما، (نوعی) شهر فرنگ، زیبانما، خوش نقش نما ۲- (هرچیزی که شکل و رنگ آن زود تغییر می‌کند) دگرگون‌گر، متغیر  
the lake was a kaleidoscope of changing colors

درباره مجموعه‌ای از رنگ‌های متغیر بود.

**ka.lei'do.scop'ic** (-skāp'ik) adj.**ka.lei'do.scop'i.cally**, adv.**kal.ends** (kal'əndz) n.pl.

calends ←

**Ka.le|va.la** (kə'lə vā'lä)

کالوالا (نام حماسه‌ی فنلاندی)

**kale.yard** (kāl'yärd') n.

(اسکاتلند) باغ سبزیجات (به ویژه کشتزار کلم)

**Ka|li** (kə'lī)

(مذهب هندو) کالی (خدایی که زندگی را می‌گیرد و می‌دهد)

**Ka|li.da|sa** (kə'lī dā'sä)

کالیداسا (نام شاعر هندی سده‌ی پنجم میلادی)

**ka.lif** or **ka.liph** (kə'lif, kal'if) n.

caliph ←

**Ka.li.man.tan** (kə'lī mən'tän')

کالی‌مانتان (نام بخشی از جزیره‌ی برنئو که متعلق به اندونزی است - ۵۲۹۴۶۰ کیلومتر مربع)

**kal.li.kre.in** (kal'li krē'in) n.

(تکنردشناسی) کالی‌کرین (یکی از آنزیم‌های

موجود در خون و پیشاب)

**\* kal.mi|a** (kal'mē ə) n.

(گیاه‌شناسی) کالمیا (انواع بته‌های همیشه بهار جنس Kalmia از خانواده‌ی heath - بومی امریکای شمالی)

**Kal.muck** or**Kal.muk** (kal'muk') n.

۱- کل‌موک (نام مردمی از نژاد مغول که در اطراف رود ولگا در روسیه و در شمال باختری کشور چین زیست می‌کنند) ۲- زبان کل‌موک (Kalmyk هم می‌نویسند)

**ka.long** (kə'lōŋ') n.

← flying fox

**kal.pak** (kal'pak') n.

← calpac

**kal.so.mine** (kal'sə mīn', -mīn) n.,vt. **-mined', -min'ing**

← calcimine

**Ka|ma** (kə'mə)

(اسطوره‌ی هندی) کاما (خدای عشق)

**Ka|ma** (kə'mə)

رود کاما (که از کوه‌های اورال سرچشمه گرفته و به رود ولگا می‌ریزد - روسیه)

**Ka|ma.ku|ra** (kām'ə koor'ə)

شهر کاماکورا (در ژاپن و محل تندیس بزرگ بودا - ۱۲۵۲ میلادی)

**ka.ma|la** (kə māl'ə, kam'ə lə) n.

۱- (گیاه‌شناسی) کامالا (Malotus philippinensis) از خانواده‌ی spurge که بومی هندوستان است) ۲- گرد کامالا (که از این گیاه می‌گیرند و به رنگ سرخ مایل به زرد است و در رنگرزی پشم و ابریشم کاربرد دارد)

**Ka|ma.su.tra** (kə'mə sū'trə)

کاماسوترا (کتاب راهنمای جماع هندوها - حدود ۳۰۰ میلادی) (Kama Sutra هم می‌نویسند)

**Kam.chat|ka** (kām chāt'kə)

آبخست‌سان (شبه‌جزیره‌ی کامچاتکا) در شمال خاوری سیبری - روسیه)

**kame** (kām) n.

(انگلیس - محلی) تپه‌ی کوچک، تپه‌ی ریگی

**Ka|me|ha.me|ha I**

(kā mā´hā mā´hā) c. 1758-1819

(نام پادشاه هاوایی)

**ka|mi** (kā´mā) n., pl. -|mi

(در آیین شین-تو - ژاپن) کامی (روح یکی از خدایان یا نیاکان)

**ka.mi.ka|ze** (kā´mā kā´zē) adj., n.

(ژاپنی) ۱- کامی کازی (خلبان فدایی که هواپیمای خود را پر از بمب کرده به کشتی دشمن می‌زند) ۲- هواپیمای کامی کازی ۳- وابسته به خودکشی فداکارانه، جانفشانه، پیشمرگانه، پیشمرگ، جانفشان

the city's kamikaze taxi drivers

رانندگان از جان گذشته‌ی تاکسی‌های شهر

۴- آدم از جان گذشته، آدم بی‌پروا، آدم جانباز، آدم بی‌کله

**Kam.loops** (kam´lōps´)

شهر کم‌لوپس (در غرب کانادا)

**Kam.pa|la** (kām pā´lā)

شهر کامپالا (پایتخت اوگاندا - آفریقا)

**kam.pong** (kām´pōŋ´) n.

(در شبه جزیره‌ی ماله) دهکده

**Kam.pu.che|a** (kam´pōō chē´ə)

← Cambodia

**Kam´pu.che´an**, adj., n.**kam.seen** (kam sēn´) n.

← khamsin

**ka.na** (kā´nā, -nā) n., pl. -na or -nas

کانا (نوعی حروف الفبای ژاپنی)

**Kan|a.ka** (kan´ə kə) n.

۱- اهل هاوایی ۲- بومی جزایر جنوب اقیانوس آرام

**Ka.na.rese** (kā´nā rēz´, -rēs´) adj.,

n., pl. -rese´

۱- وابسته به Kanara (سرزمینی در جنوب غربی هندوستان)، وابسته به مردم این ناحیه ۲- کسی که به زبان کانارا تکلم می‌کند

← Kannada ۳-

**Ka|na.za|wa** (kā´nā zā´wə)

شهر کانازاوا (در غرب و مرکز جزیره‌ی هونشو - ژاپن)

**Kan.chen.jun|ga**

(kān´chən jūŋ´gə)

کوه کانچن جونگا (در کوه‌های هیمالیا - سومین کوه دنیا از بلندی: ۸۵۸۶ متر)

**Kan.da.har** (kān´də hār´)

شهر قندهار (در جنوب افغانستان)

**kan.ga.roo** (kaŋ´gə rōō´) n., pl.

-roos´, or -roo´

(جانورشناسی) کانگورو (از کیسه‌داران تیره‌ی Macropodidae - بومی استرالیا)

**\* kangaroo court**

(عامیانه) ۱- دادگاه پوشالی، دادگاه غیرقانونی (که اصول دادگری و قوانین را زیر پا می‌گذارد) ۲- دادگاه من‌درآوردی (به ویژه در میان سرحد نشینان یا زندانیان شورشی که با شتاب و خودسرانه محاکمه و تنبیه می‌کنند)

**kangaroo rat**

۱- (جانورشناسی) موش جهنده (جنس Dipodomys و تیره‌ی Heteromyidae که پادراز و جونده بوده و در بیابان‌های جنوب غربی ایالات متحده و مکزیک زیست می‌کنند) rat kangaroo ← ۲-

**kan|ji** (kān´jē) n., pl. -ji or -jis

۱- کانجی (بخشی از الفبای ژاپنی که از الفبای چینی گرفته شده است) ۲- هریک از وات‌های کانجی

**Kan.na.da** (kā´nā də) n.

کانادا (گویش دراویدی که در ایالت میسور در جنوب هندوستان رواج دارد)

**Kan.pur** (kān´pūr´)

شهر کانپور (در شمال هندوستان)

**Kans** Kansas

مخفف: ایالت کانزاس

**Kan.sas** (kān´zəs)

۱- ایالت کانزاس (در مرکز ایالات متحده -

پایتخت: توپیکا - ۲۱۳۰۶۴ کیلومتر مربع -  
مخفف آن: KS یا Kans) ۲- رود کانزاس (که به  
رود میسوری می‌ریزد)

Kan'san, adj., n.

**Kansas City**

شهر کانزاس سیتی (در مرز میان دو ایالت  
کانزاس و میسوری)

**Kant** (kānt, kant), Immanuel 1724-1804

امانوئل کانت (فیلسوف آلمانی)

**Kant.i|an** (kan'tē ən, kǎn'-) adj., n.

۱- وابسته به کانت و اندیشه‌های او، کانتی  
۲- پیرو کانت، کانت‌گرای

**Kant.i|an.ism** (-iz'əm) n.

(فلسفه) کانت‌گرایی

**Ka.nu|ri** (kā noor'ē) n., pl. **-ris** or

**-|ri**

۱- کانوری (عضو قبیله‌ی مسلمان در شمال  
کشور نیجریه - افریقا) ۲- زبان کانوری

**Kao.hsiung** (kou'shooŋ')

کوشونگ (بندری در کرانه‌ی جنوب غربی  
تایوان)

**ka|o.lin** (kā'ə lin) n.

کائولین (خاک نرم و سپیدی که در چین  
استخراج می‌شود و در چینی سازی و  
داروسازی و غیره کاربرد دارد)

**ka|o.lin.ite** (-lə nīt') n.

کائولینیت (عنصر کانی به فرمول  
 $Al_2O_3 \cdot 2SiO_2 \cdot 2H_2O$  که بخش عمده‌ی کائولین  
است).

**ka|on** (kā'ān') n.

(فیزیک) کیون (هریک از چهار meson که مثبت  
یا منفی یا خنثی بوده و جرم آنها حدود ۹۷۰  
برابر جرم یک الکترون است)

**Ka|pell.meis.ter** (kā pel'mīs'tər) n.,  
pl. **-ter**

(آلمانی - موسیقی) رهبر ارکستر یا گروه  
خوانندگان (به ویژه درباری)

**kaph** (kāf, kōf) n.

kāf ←

**ka.pok** (kā'pāk') n.

کاپوک (فیبرهای ابریشم ماندنی که از گیاهی

به نام Ceiba pentandra در آسیای جنوب  
شرقی می‌گیرند و با آن تشک و لحاف و غیره را  
پُر می‌کنند)

**Ka.po.si's sarcoma** (kə pō'zēz')

(پزشکی) چنگار گوشتی کاپوسی، سرطان  
گوشتی کاپوسی

**kap|pa** (kap'ə) n.

کاپا (نام دهمین وات الفبای یونانی و برابر با K)

**Kap.ton** (kap'tān')

(نام بازرگانی پلاستیک سبک و محکم و  
پادگرما که در هواپیماسازی و غیره کاربرد  
دارد) کپ‌تن

**ka.put** (kə poot', -pōot') adj.

(خودمانی) خراب، تباه، نابود

the radio is kaput

رادیو خراب است.

**Ka.ra.chi** (kā rā'chē)

شهر کراچی (بزرگترین شهر پاکستان)

**Ka.ra.ite** (kā'rā it') n.

کاریته (نام فرقه‌ی یهودی که در سده‌ی هشتم  
میلادی در خاورمیانه به وجود آمد و تلمود را  
مردود شمرد و فقط انجیل را قبول داشت)،  
عضو این فرقه

**Ka'ra.ism'**, n.

**Ka|ra-Kal|pak** (kā rā'kāl pāk') n.

۱- قره‌قالپاک (طایفه‌ای از مردم ترک زبان که  
در جمهوری ازبکستان زیست می‌کنند)، عضو  
این طایفه ۲- زبان آنها

**Ka|ra.ko.ram** (kā'rā kōr'əm) n.

کوه‌های قره‌قروم (کوه‌هایی که بین ترکستان  
چین و کشمیر قرار دارند)

**kar|a.kul** (kar'ə kul', -kəl) n.

۱- گوسفند قره‌کُل ۲- (caracul هم می‌نویسند)  
پوست قره‌کُل

**Ka|ra Kum** (kā rā'kōom')

بیابان قره‌قوم (در جمهوری ترکمنستان)

**Ka|ra Sea** (kā'rə)

دریای کارا (شاخه‌ای از اقیانوس شمالگان یا  
منجمد شمالی که میان جزیره‌ی نووایا زملیا و  
سیبری قرار دارد)

**kar|at** (kar'ət) n.

۱- قیراط ۲- عیار

**ka.ra|te** (kə rāt'ē) n.

(ژاپنی) کاراته

**Ka.re.li|a** (kə rēl'yə)

کارلیا (نام جمهوری نیمه خودمختاری در روسیه میان خلیج فنلاند و دریای سپید)

**Ka.re|li.an** (kə rēl'yən, -rē'lē ən)

adj., n.

۱- وابسته به کارالیا و مردمانش، کارالیایی

۲- زبان کارالیایی (وابسته به زبان فنلاندی)

**Karelian Isthmus**

برزخ کارالیا (میان خلیج فنلاند و دریاچه لادوگا)

**Ka.ren** (kə ren') n., pl. **-rens'** or

**-ren'**

کرن (نام مردمانی که در جنوب کشورهای میانمار و تایلند زندگی می‌کنند) ۲- زبان این

مردم (شاخه‌ای از زبان‌های چینی-تبتی)

**Kar|en** (kar'ən)

اسم خاص مؤنث

**Ka.ri|ba Dam** (kə rē'bə)

سد کاریبا (بر رود زام بزی در مرز دو کشور افریقای زیمبابوه و زیمباب)

**kar|ma** (kär'mə, kər'-) n.

۱- (در مذهب بودا و مذهب هندوها) کارما

(مجموع اعمال هر شخص در عمرهای مختلف

او - این مجموع سرنوشت او را در عمر بعدی

تعیین می‌کند) ۲- (عامیانه) سرنوشت، قضا و

قدر

kar'mic, adj.

**Kar.nak** (kär'nak')

دهکده‌ی کارنک (محل آثار باستانی مهم - در جنوب مصر)

**Kar.nat|a.ka** (kär'nät'ə kə)

ایالت کارناتاکا (در جنوب باختری هندوستان -

پایتخت: بانگالور - ۱۹۱۷۷۲ کیلومتر مربع)

**ka.ross** (kə räs') n.

(افریقای جنوبی) فرش پوستی، پتوی خز،

پوستین

**kar.roo** or **ka.roo** (kə rōō', ka-) n.,

pl. **-roos'**

(افریقای جنوبی) زمین صاف و خشک

• the Great Karroo

بیابان کارو (در جنوب جمهوری افریقای جنوبی)

**karst** (kärst) n.

(زمین‌شناسی) کارست (ناحیه‌ای که از

سنگ‌های آهکی پُر سوراخ و شکاف‌های ژرف

پوشیده شده است و جوی‌ها و غارهای

زیرزمینی دارد)

**kart** (kärt) n.

۱- ارابه، گاری، چهار چرخه (موتوری یا

بی‌موتور) ۲- چهار چرخه‌ی بی‌اتاق و موتوری

که برای تفریح یا مسابقات رانندگی ویژه به کار می‌رود

**kar|y|o-** (kar'ēō')

پیشوند: ۱- هسته‌ی میوه، هسته‌ی گردو (یا

پسته یا فندق و غیره) ۲- (زیست‌شناسی)

[karyolymph] هسته‌ی یاخته

**kar|y|o.ki.ne|sis**

(kar'ēō'ki nē'sis) n.

mitosis ←

kar'yo'ki.net'ic, adj.

**kar|y|o.lymph** (kar'ēō limf') n.

(زیست‌شناسی) تنابه‌ی هسته، شیرده‌ی هسته

**kar|y|o.plasm** (-plaz'əm) n.

nucleoplasm ←

kar'yo.plas'mic (-plaz'mik) adj.

**kar|y|o.some** (-sōm') n.

(زیست‌شناسی) ۱- هسته‌ی یاخته ۲- رنگینه‌ی هسته

**kar|y|o.tin** (kar'ēō'tin) n.

chromatin ←

**kar|y|o.type** (kar'ēō'tīp') n., vt.

**-typed', -typ'ing**

(زیست‌شناسی) ۱- هسته‌ی مون، کاریوتیپ

۲- هسته‌ی مون کردن، هسته‌ی مونه‌بندی کردن

kar'yo.typ'ic (-tip'ik) or

kar'yo.typ'i.cal, adj.

**kar|y|o.typ.ing** (-tīp'ing) n.

(زیست‌شناسی) هسته مونه‌بندی

**Ka.sai** (kā sī') n.

رود کاسایی (که از کشور انگولا سرچشمه گرفته و به رود کنگو می‌ریزد)

**ka.sha** (kā'shə) n.

(خوراک‌پزی) کاشا (گندم یا جو پوست‌کنده که به صورت حریره پخته شده و با گوشت سیرو می‌شود)، حلیم روسی

**ka.sher** (kā'shər) adj., n., vt.

kosher ←

**Kash.mir** (kash'mir, kash mir')

۱- کشمیر (در شمال پاکستان و شمال باختری هندوستان) ۲- ← Jammu and Kashmir

• th Vale of Kashmir

دره‌ی رود جلوم در باختر کشمیر

**Kash.mir'ian**, adj., n.

**Kash.mir|i** (kash mir'ē) n., pl.

**-mir'|is** or **-mir'|i**

۱- کشمیری ۲- زبان کشمیری (از زبان‌های هند و ایرانی)

**kash.rut** or **kash.ruth** (kāsh rōt',

kāsh'rōt')

(در مذهب یهود - در مورد خوراک) کَشروت (حلال بودن یا مشروعیت)

**Ka.shu.bi|an** (ka shōō'bē ən) n.

(زبان‌شناسی) گویش کَشووبیان (گویش لهستانی که در شمال آن کشور رواج دارد)

**Kas.sel** (kā'səl)

شهر کاسیل (در مرکز آلمان)

**kat** (kät) n.

khat ←

**kat|a-** (kat'ə)

← cata- (پیش از واکه می‌شود: kat-)

**kat|a.bat.ic** (kat'ə bat'ik) adj.

(هواشناسی - در مورد باد یا جریان هوا) فرسوی

**Kate** (kāt)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Katie)

**ka.tha.rev.ou|sa**

(kā'thā rev'ōō sā') n.

(یونانی) واژه یا عبارت یونانی نوین که مطابق یونانی کهن است

**ka.thar.sis** (kā thār'sis) n.

catharsis ←

**Kath.er.ine** or **Kath|a.rine**

(kath'ə rin, -ər in; kath'rin)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Kathy و Kate و Kay و Kitty و Kit)

**Kath.leen** (kath'lēn, kath lēn')

اسم خاص مؤنث

**kath.ode** (kath'ōd') n.

cathode ←

**Kath|y** (kath'ē)

اسم خاص مؤنث

**kat.i|on** (kat'ī'ən) n.

cation ←

**Kat.mai** (kat'mī')

آتشفشان کاتمای (در جنوب باختری آلاسکا - آمریکا)

**Kat.man.du** (kāt'män dōō')

شهر کاتماندو (پایتخت کشور نپال)

**Kat.te.gat** (kat'ī gat')

تنگه‌ی کاتی‌کات (میان سوئد و دانمارک)

\* **ka|ty.did** (kā'tē did') n.

(حشره‌شناسی) کاتیدید (تیره‌ی Tettigoniidae - بومی آمریکای شمالی)

\* **katz|en.jam.mer**

(kats'ən jam'ər) n.

(امریکا - عامیانه) ۱- مسخره‌بازی، ادا و تقلید، ادا و اطوار ۲- سردرگمی، درهم و برهمی، شلوغ‌پلوغی، محشر ۳- سردرد شدید (به ویژه پس از می‌خوارگی)

**Ka|u.a|i** (kā'ōō ä'ē)

جزیره‌ی کاوایی (یکی از آب‌خست‌های ایالت هاوایی در آمریکا - ۱۴۴۳ کیلومتر مربع)

**Kau.nas** (kou'nās')

شهر کوناس (در جمهوری لیتوانی)

**kau|ri** (kou'rē) n.

۱- (گیاه‌شناسی) کوری (درخت همیشه سبز و

بلند به نام Agathis australis از خانواده‌ی کاج -  
بومی زلاندنو) ۲- چوب این درخت ۳- انکم این  
درخت (kauri resin) که کاربرد صنعتی دارد

**ka|va** (kǎ'və, -vǎ') n.

۱- (گیاه‌شناسی) کاوا (Piper methysticum از  
خانواده‌ی pepper که خوشبو بوده و ریشه‌ی  
آن مخدر است) ۲- مشروب مستی‌آور که از  
ریشه‌ی کاوا می‌سازند و در برخی مراسم  
مردم جزایر اقیانوسیه به کار می‌رود  
(kavakava هم می‌گویند)

### Kavir Desert

دشت کویر (در ایران)

**Ka|wa.sa|ki** (kǎ'wǎ sǎ'kē)

شهر کاواساکی (در مرکز جزیره‌ی هانشو -  
ژاپن)

### Kawasaki syndrome

(پزشکی) بیماری کاواساکی (بیماری کودکان  
همراه با ورم غدد لنفاوی گردن و جوش زدگی  
پوست و تب و آزرده‌گی چشم و آسیب احتمالی  
به قلب و رگ‌ها) (Kawasaki disease هم  
می‌گویند)

**Kay** (kǎ)

(افسانه‌ی شاه آرتور) کی (برادر ناتنی شاه  
آرتور که بی‌ادب و لاف‌زن بود)

**Kay** (kǎ)

اسم خاص مؤنث و (گاهی) مذکر

**kay|ak** (kǎ'ak') n., vi.



KAYAK

۱- کایاک (قایق کوچک  
اسکیموها که از پوست  
درخت یا حیوان که بر  
چهارچوب سوار  
کرده‌اند درست  
می‌شود - امروزه

کایاک‌ها را با پلاستیک یا برزنت می‌پوشانند و  
کایاک رانی یک نفره یا دونفره به صورت  
ورزش درآمده است) ۲- کایاک رانی کردن

we went out kayaking in the river

ما برای کایاک رانی به رودخانه رفتیم.

**kay'ak'er**, n.

\* **kay|o** (kǎ'ō') n., vt. **-oed',  
-o'ing**

(مخفف: knock out - خودمانی - در مشت‌زنی)  
۱- ضربه‌ی فنی کردن، (با مشت) از پا درآوردن  
۲- ضربه‌ی فنی، از پا درآمدگی (← knock out  
(knockout) و

**Kay.se|ri** (kǎ'se rē')

شهر قیصری (در ترکیه‌ی مرکزی)

**ka|za.chok** (kǎ'zǎ chōk') n., pl.

**-zach|ki'**

(رقص روسی قزاق مردانه همراه با حرکات تند  
و چمباتمه زدن و یک پا را به هوا پرتاب کردن)  
کازاچوک، رقص قزاقی

**Ka.zakh** or **Ka.zak** (kǎ'zǎk') n.

قزاق (نام مردم ترک زبانی که در قزاقستان  
زندگی می‌کنند)، اهل قزاقستان

### Kazakh Republic

جمهوری قزاقستان (Kazakhstan هم می‌گویند -  
پایتخت: آلماتا - ۲۷۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع)

**Ka.zan** (kǎ'zǎn')

شهر کازان (در کنار رود ولگا - روسیه)

**Ka.zan|tza.kis** (kǎ'zǎn dzǎ'kēs')

Nikos 1885-1957

نیکوس کازانتزاکیس (نویسنده‌ی یونانی)

**ka.zat.sky** or **ka.zat.ski** (kǎ'zǎt'skē)

n., pl. **-skies**

← kazachok

**Kaz.bek** (kǎz bek')

کوه کازابک (در شمال جمهوری گرجستان)

\* **ka.zoo** (kǎ'zōō') n.

(آلت موسیقی کودکانه و اسباب بازی) سوت -  
سوتک، کازو

**kb** kilobar

مخفف: کیلوبار

**KB** 1- kilobyte(s) 2- King's Bench

مخفف: ۱- کیلوبایت ۲- (انگلیس) دادگاه عالی

**k.bar** (kǎ'bār') n.

مخفف: کیلوبار

**KBE** Knight Commander of (the Order of) the British Empire

مخفف: (مدال) سردار رسته‌ی امپراطوری بریتانیا

**kc** kilocycle(s)

مخفف: کیلوسیکل

**KC** 1- King's Counsel 2- Knight

Commander 3- Knight (or Knights) of Columbus

مخفف: ۱- شورای سلطنتی ۲- سردار ۳- سرداران کلمب

**kcal** kilocalorie(s)

مخفف: کیلوکالری

**KCB** Knight Commander of (the Order of) the Bath

مخفف: (انگلیس - مدال) سردار رسته‌ی بات

**KCVO** Knight Commander of the Royal Victorian Order

مخفف: (انگلیس - مدال) سردار رسته‌ی سلطنتی ویکتوریا

**KD** or **kd**

مخفف: (بازرگانی - ماشین‌آلات و غیره) سوار نشده، مجزا

**ke|a** (kā'ə) n.

(جانورشناسی) کیا (طوطی کوهی به رنگ سبز مایل به قهوه‌ای که بومی زلاند نو است: Nestor notabilis)

**Ke|a** (kā'ä)

جزیره‌ی ماکیا (در دریای اژه - از آن یونان)

**Kean** (kēn), Edmund 1787-1833

ادموند کین (هنرپیشه‌ی انگلیسی)

**Keats** (kēts), John 1795-1821

جان کیتز (شاعر انگلیسی)

**ke.bab** or **ke.bob** (kə bāb') n.

(از ریشه‌ی فارسی یا ترکی) ۱- کباب ۲- ← shish kebab

**keb.buck** or **keb.bock** (keb'ək) n.

(اسکاتلند) پنیر

**keck** (kek) vi.

۱- اُتی زدن (مثلاً پیش از قی کردن) ۲- احساس انزجار شدید کردن، بیزار شدن

**kedge** (kej) vi., vt. **kedged**, **kedg'ing**, n.

۱- (حرکت دادن کشتی با کشیدن طناب که یک سرش به لنگر یا وزنه‌ای که در آب افکنده شده وصل است) حرکت با لنگرک، از گیل درآوردن (کشتی) یا لنگرک ۲- (لنگر کوچک یا وزنه‌ای که برای این کار به کار می‌رود) لنگرک، لنگرچه (kedge anchor هم می‌گویند)

**kedg.er|ee** (kej'ər ē) n.

۱- (هند) کِجری (خوراک برنج و عدس و ادویه و گاهی ماهی) ۲- (انگلیس) صبحانه‌ی مرکب از برنج و گوشت و تخم‌مرغ و ادویه

**Ke.dron** (kē'drən)

Kidron ←

**keek** (kēk) vi.

(اسکاتلند و شمال انگلیس) استراق بصر کردن، دزدکی نگاه کردن

**keel<sup>1</sup>** (kēl) n., vt., vi.

۱- (تیر چوبی یا فلزی که همچون ستون فقرات در امتداد ته کشتی قرار دارد و یک سر تخته‌های بدنه به آن وصل است) ته‌تیر، تیر ته کشتی، ستون فقرات کشتی، ته دیرک

the boats ribs are attached to the keel

دنده‌های قایق به ته تیر وصل‌اند.

۲- (شعر قدیم) کشتی، قایق، بلم ۳- هرچیز ته‌تیر مانند ۴- ته‌تیر بالون یا ناو هوایی ۵- (زیست‌شناسی: اندام یا بخش برجسته و ستون فقرات مانند) ناوسانه، ته‌ساقه، پشت‌گیر، ناوی ۶- (معمولاً با over - کشتی) چپه شدن (به طوری که بخشی از ته نمایان شود)، کج شدن (به یک سو)، یک‌وری شدن

قایق چپه و غرق شد. the boat keeled over and sank.  
he was painting the outside of a boat that was keeled on the sands of the beach

او داشت قسمت بیرون یک زورق یک‌وری شده روی شن‌های ساحل را رنگ می‌زد.

۷- (با: over) فروافتادن (مثلاً در اثر غش یا خستگی بسیار)، از حال رفتن، غش کردن، بی‌حال شدن

I was so tired that I keeled over onto the sofa

آن قدر خسته بودم که روی کاناپه از حال رفتم.



he keeled over two or three drinks

پس از دو سه تا مشروب از حال رفت.

● on an even keel

۱- در مسیر ثابت و بدون تکان و تزلزل، پابرجا

۲- ثابت، یکنواخت، باثبات، بی‌تغییر

**keel**<sup>2</sup> (kēl) n.

۱- (به ویژه انگلیس) کشتی ته‌پهن، کشتی

ته‌صاف، بارج، کشتی زغال‌کش ۲- (انگلیس)

کیل (یکان وزن زغال‌سنگ برابر با ۲۱/۱ تن)

**keel**<sup>3</sup> (kēl) vt.

(محل) آبگونی گرم را با هم‌زدن (و غیره)

سرد کردن

**keel**<sup>4</sup> (kēl) n.

جوهر سرخ (که با آن الوار و غیره را نشانه -

گذاری می‌کنند)

\* **keel.boat** (-bōt) n.

(سابقاً در رودخانه‌های می‌سی‌سی‌پی و

میسوری و غیره) قایق ته‌صاف باری

**keel.haul** (-hōl) vt.

۱- (برای تنبیه یا شکنجه) کسی را در یک سوی

کشتی زیر آب کردن و از سوی دیگر درآوردن

۲- به شدت سرزنش کردن، سخت نکوهش

کردن

**Kee.ling Islands** (kē'liŋ)

Cocos Island ←

**keel.son** (kel'sən, kēl'-) n.

(کشتی سازی - تیر یا ورقه‌های فلزی که برای

استحکام کشتی در امتداد ته‌تیر به بدنه‌ی

کشتی می‌کوبند) ته‌تیربند، پشتی ته‌تیر

**keen**<sup>1</sup> (kēn) adj.

۱- بُرنده، تیز، بُزّا، بُزّان

a keen edge لبه‌ی تیز

a keen sword شمشیر بُزّان (تیز)

۲- سخت، شدید، تند و تیز، مشتاق

a keen appetite اشتهاى شدید

a keen scent بوی تند

a keen wind باد تند

a keen desire میل شدید

he is keenly interested in seeing you

او خیلی مشتاق دیدار شماست.

he is very keen on the girl next door

او گلویش بیش دختر همسایه گیر کرده است.

۳- (دیدن و شنیدن و اندیشیدن) تیزبین،

تیزهوش، دارای گوش تیز، زیرک

keen intelligence هوش زیاد

keen eyes چشمان تیزبین

keen questions پرسش‌های تیزهوشانه

a keen businessman یک سوداگر زیرک

keen competition رقابت شدید

۴- (امریکا - خودمانی) عالی، بسیار خوب

۵- (انگلیس - قیمت) نازل، ارزان

● keen as mustard

(انگلیس) بسیار مشتاق، سخت خواهان

● keen on something (or somebody)

مشتاق چیزی (یا کسی)، خواهان

he is not very keen on going

خیلی میل به رفتن ندارد.

keen on swimming علاقمند به شنا

keen'ly, adv.

keen'ness, n.

**keen**<sup>2</sup> (kēn) n., vi., vt.

(ایرلند) ۱- زاری (در مرگ کسی)، عزا و گریه،

سوگواری، لابه ۲- لابه کردن، زاری کردن، (با

گریه و زاری) گفتن

**keep** (kēp) vi., vt. **kept,**

**keep'ing** n.

۱- حفظ کردن، محترم شمردن، پیروی کردن

to keep the Sabbath مراسم روز یکشنبه را رعایت کردن

to keep one's promise به قول خود وفا کردن

to keep a diet رژیم گرفتن

the Victorians knew how to keep Christmas

مردم دوران ویکتوریا می‌دانستند چگونه باید کریسمس را برگزار

کرد.

I can't keep pace with him

نمی‌توانم پا به پای او بروم.

۲- نگهداری کردن، توجه کردن از، محافظت

کردن، پاسداری کردن، حفظ کردن، حراست کردن، پرورش دادن

to keep horses اسب‌داری کردن

the grandmother is keeping the children

مادربزرگ از بچه‌ها نگهداری می‌کند.

she keeps the Jewellery in a safe

او جواهرات را در صندوق آهنی نگهداری می‌کند.

the police tried to keep order

پلیس کوشید تا نظم را حفظ کند.

۳- از آن خود داشتن، مالک بودن، داشتن

she kept two servants او دو نوکر داشت.

you can keep the book; I don't need it any-more

کتاب مال تو، من دیگر نیازی به آن ندارم.

please keep the change!

he gave me five dollars and kept the rest

او پنج دلار به من داد و بقیه را برای خود نگه داشت.

۴- نگهداشتن، از دست ندادن

please keep my chair until I get back from the bathroom

لطفاً صندلی مرا نگهدارید تا از دستشویی برگردم.

this old bicycle is not worth keeping

این دوچرخه‌ی قراضه ارزش نگهداشتن را ندارد.

I won't spend my money now; I'll keep it for later

حالا پولم را خرج نمی‌کنم و آن را برای بعدها نگه می‌دارم.

keep my phone number; you might need it

شماره‌ی تلفن مرا نگهدار، شاید لازم بشود.

۵- در حالت به خصوصی نگه داشتن

this coat will keep you warm

این کت شما را گرم نگه خواهد داشت.

I tried to keep the children busy

کوشیدم بچه‌ها را سرگرم نگه دارم.

keep the customers satisfied

مشتریان را راضی نگه دار!

the illness kept her in the hospital

بیماری او را در بیمارستان نگهداشت.

I am sorry to keep them waiting

از منتظر نگهداشتن آنها متأسفم.

keep your hands up!

دستانت را بالا نگهدار!

۶- درجا یا وضع به خصوصی باقی ماندن

keep back! عقب برو (بروید)!

keep off the grass! روی چمن نرو (نروید)!

he always keeps to his own room

او همیشه در اتاق خودش است.

it is difficult to keep warm here

گرم ماندن در اینجا مشکل است.

keep calm

آرام باش!

۷- (به کاری) ادامه دادن

he kept interrupting me

او مرتباً حرف مرا قطع می‌کرد.

he kept on talking

او به حرف زدن ادامه داد.

keep going till you reach the second alley

بروید تا به کوچه‌ی دوم برسید.

he keeps working even though he is old

با آنکه پیر است به کار کردن ادامه می‌دهد.

۸- (با: from) خودداری کردن، نکردن، بازداشتن

I couldn't keep from laughing

نمی‌توانستم از خنده خودداری کنم.

I know you are busy; I won't keep you from your work

شما را از کارتان باز نمی‌دارم؛ سرتان شلوغ است.

keep your children from running into the middle of the street

جلو بچه‌هایتان را بگیرید که به وسط خیابان نروند.

۹- قلعه، برج دفاعی، برج قلعه ۱۰- معاش، خرج، قوت

to earn one's keep

به اندازه‌ی مخارج خود (خورد و خوراک خود) کار کردن

۱۱- مرتباً یادداشت کردن، مرتب نوشتن در

he keeps a diary او خاطرات خود را می‌نویسد.

she keeps account of what we spend

او حساب آنچه را که خرج می‌کنیم می‌نویسد.

۱۲- (خوراک) تازه باقی ماندن، فاسد نشدن

cheese keeps in a refrigerator for a long time

پنیر مدتها در یخچال می‌ماند (خراب نمی‌شود).

we have to eat this meat; it won't keep

باید این گوشت را بخوریم؛ نمی‌شود آن را نگهداشت.

۱۳- (با فعل: be - عامیانه) در احوال پرسشی به

کار می‌رود

how is your father keeping? پدرتان چطور است؟

he is keeping quite well, thank you

حال او خیلی خوب است، متشکرم.

۱۴- (با: from) در دعا و آرزو به کار می‌رود

may God keep him from harm!

خدا او را از بلا حفظ کند!

I hope he keeps from making the same mistake!

امیدوارم همین اشتباه را تکرار نکند!

● for keeps

(امریکا - عامیانه) برای همیشه، ابدی، برای همیشه مال برنده

● keep a secret

راز نگهداشتن، رازداری کردن

● keep at (something)

پیگیری کردن، ادامه دادن، دنبال کاری را گرفتن

he is tired, but he'll keep at it until it is finished

او خسته است ولی آنقدر مداومت به خرج خواهد داد تا (آن کار) تمام شود.

● keep (something) back

۱- از افشا یا اقرار خودداری کردن، بروز ندادن، در خود نگهداشتن

I'll tell you everything and keep back nothing

همه چیز را به شما خواهم گفت و هیچ چیز را پنهان نخواهم کرد.

۲- بخشی از چیزی را نگهداشتن یا ندادن

he paid part of my wages and kept back the rest

او بخشی از مزدهای مرا داد و بقیه را نگهداشت.

● keep (somebody or something) down

مهار کردن، جلو افزایش (چیزی) را گرفتن، تحت فشار یا ظلم قرار دادن

the government is trying to keep down

inflation دولت می‌کوشد جلو تورم را بگیرد.

● keep (something) from (somebody)

چیزی را از کسی پنهان کردن

we kept the bad news from our grandfather

خبیر بد را از پدربزرگمان پنهان کردیم.

● keep in with (somebody)

با کسی دوستی کردن، دوستی مصلحتی کردن

● keep off

دور نگهداشتن، حفظ کردن از

this umbrella will keep the sun off

این چتر جلو نور خورشید را می‌گیرد.

● keep on

به کاری ادامه دادن

prices keep on increasing

قیمت‌ها رو به افزایش است.

● keep one's head

خونسردی خود را حفظ کردن، خود را نباختن

● keep one's shirt on

آرام ماندن، خشمگین نشدن

● keep out

در خارج ماندن، وارد نشدن، دخالت نکردن

keep out of my affairs

در کارهای من دخالت نکن!

closing the windows will keep the cold out

بستن پنجره‌ها جلو سرما را می‌گیرد.

● keep to (something)

دنبال کاری را گرفتن، خود را به کاری (یا چیزی) محدود کردن، در جایی باقی ماندن

he keeps to his room

او در اتاق خود می‌ماند (از اتاق خود بیرون نمی‌آید).

● keep someone company

کسی را همراهی کردن، با کسی مصاحبت کردن

● keep (something) to oneself

(چیزی را) افشا نکردن، به کسی نگفتن

keep it to yourself; I'm going to resign

به کسی نگو؛ من می‌خواهم استعفا بدهم.

● keep to oneself

گوشه‌ی عزلت برگزیدن، تنها به سربردن، معاشر نبودن، کز کردن

most of the time he keeps to himself

اکثر اوقات او تک و تنها می‌ماند.

● keep up

۱- بالا نگهداشتن، از افتادن جلوگیری کردن

keep prices up

قیمت‌ها را بالا نگهداشتن

۲- ادامه دادن  
keep up the good work! آن کار نیک را ادامه بده!  
۳- پایه پای کسی یا چیزی رفتن، عقب نیافتادن  
you walk too fast and I can't keep up with you  
تو تند راه می‌روی و من نمی‌توانم پایه پای تو بروم.

- keep up appearances

ظواهر را حفظ کردن

- keep up with the Joneses

چشم و هم‌چشمی کردن

**keep|er** (-ər) n.

۱- نگهدار، دارنده

God is my keeper

خدا نگهدار من است.

۲- پاسدار، مستحفظ، گذربان، زندان‌بان،  
متصدی نگهداری جانوران باغ وحش  
۳- (انگلیس) متولی، قیم، متصدی، شکاربان،  
میرشکار ۴- (اسبابی که نگاه می‌دارد) گیره،  
چفت ۵- کنجور، کنج‌دار، گنج‌دار، کلیددار،  
مهرداد

**keep.ing** (-in) n.

۱- پیروی، نگهداشتن (قول و غیره)، تبعیت (از  
رسوم و غیره) ۲- نگهداری، قیمومیت، تصدی،  
متولی‌گری ۳- حفظ، حراست، نیکداشت  
۴- وضعیت، وضع ۵- ذخیره سازی، اندوختن

- in keeping with

برطبق، به متابعت از، به پیروی از، بنا بر

**keep.sake** (-sāk) n.

یادگار، یادبود، یادگاری

**kees.hond** (kās'hōnt) n., pl.

**-hond|en** (-hōnt'n)

سگ شکاری کله رویاهی، کیس هونت

\* **keet** (kēt) n.

جوجه‌ی مرغ شاخ‌دار (guinea fowl)

**Kee.wa.tin** (kē wāt'n) adj.

۱- ناحیه‌ی کیواتین (در شمال کانادا)  
۲- (زمین‌شناسی) وابسته به سنگ‌های حوالی  
دریاچه‌ی سوپریور (در شمال ایالات متحده)

**kef** (kāf) n.

(از عربی) ۱- کیف، لذت ۲- ماده‌ای که مانند  
افیون و غیره برای ایجاد کیف و لذت مصرف  
می‌شود

**ke.fir** (kef'ər) n.

کفیر (مشروب الکلی و ترش مزه که در قفقاز از  
شیر گاو درست می‌کنند)

**keg** (keg) n.

۱- (بشکه‌ی کوچک که معمولاً گنجایش آن از  
ده گالن کمتر است) چلیک، بشکه

a keg of beer

بشکه‌ی آبجو

beer sold by the keg آبجو که بشکه‌ای فروخته می‌شود.

۲- محتوای بشکه، آبجو

\* **keg.ler** (keg'lər) n.

(عامیانه) کسی که «بولینگ» بازی می‌کند

\* **keis.ter** or **kees.ter** (kēs'tər) n.

(امریکا - خودمانی) ۱- کوله‌پشتی، انبان

۲- کون و کپل، بغچه‌بندی

**Keith** (kēth)

اسم خاص مذکر

**Ke.lan.tan** (kə lən'tān')

ایالت کالانتان (در کشور مالزی)

\* **kel|ep** (kel'əp) n.

(جانورشناسی) کِلپ (مورچه‌ی گزنده‌ی بومی  
امریکای مرکزی: Ectatomma tuberculatum)

**Kel.ler** (kel'ər), Helen Adams 1880-1968

هلن کِلر (نویسنده‌ی امریکایی که از کودکی کر  
و کور بود)

**Kel.ly** (kel'ē)

اسم خاص مؤنث

**Kel|ly** (green) (also k- g-)

رنگ سبز روشن و مایل به زرد

**ke.loid** (kē'loid') n.

(پزشکی: گوشت زیادی که در محل زخم  
به وجود می‌آید) فزونگوشت

**ke.loi'dal**, adj.

**kelp** (kelp) n.

۱- گیاه‌شناسی) کتانجک

(خزه‌های درشت و گیاهان

دریایی از راسته‌ی

Laminariales) ۲- خاکستر

کتانجک (که از آن یُد

می‌گیرند)



KELP

**kel.pie** or **kel|py** (kel'pē) n., pl.

**-pies**

(افسانه‌ی سِلت‌ها) کِلپی (روحی که به صورت

اسب درآمده و مردم را در آب خفه می‌کند)  
**kel.son** (kel'sən) n.

keelson ←

**Kelt** (kelt) n.

celt ←

Kelt'ic, adj., n.

**Kel.thane** (kel'thān')

(نام بازرگانی داروی حشره‌کش کشاورزی)  
 کِلْتان

**Kel.vin** (kel'vin) adj., n.

۱- (فیزیک و شیمی) کلوین (سنجی دما برابر با یک درجه‌ی سانتی‌گراد) - ۲- سنجش حرارت چیزی در مقایسه با دمای صفر یا ۲۷۲/۱۵- درجه‌ی سانتی‌گراد زیر صفر

**Kel.vin** (kel'vin)

۱- اسم خاص مذکر ۲- بارون کلوین (ریاضیدان انگلیسی - ۱۹۰۷-۱۸۲۴)

**Ke.mal A|ta.türk**

(ke māl'āt ä türk') 1881-1938

کمال آتاتورک (مصطفی کمال پاشا) نخستین رئیس جمهور ترکیه

**kempt** (kempt) adj.

تمیز و مرتب، تروتمیز

**ken** (ken) vi., vt. **kenned,**

**ken'ning** n.

۱- (اسکاتلند) دانستن ۲- (قدیمی) دیدن، مشاهده کردن ۳- (محلّی) تشخیص دادن ۴- (نادر) میدان دید، دیدرس ۵- فهم، دریافت، ادراک

it is beyond my ken از درک من خارج است.

**ke.naf** (kə nāf') n.

(از ریشه‌ی فارسی - گیاه‌شناسی) ۱- کنف (گیاه حاره‌ای آسپایی به نام Hibiscus cannabinus از خانواده‌ی mallow که لیف آن مشابه جوت jute است) ۲- الیاف این گیاه (که از آن گونی و پارچه و طناب می‌سازند)

**Ke.nai Peninsula** (kē'nī')

آبخست‌سان (یا شبه‌جزیره‌ی) کاتایی (در

جنوب آلاسکا - امریکا)

**kench** (kench) n.

جعبه یا ظرفی که در آن ماهی یا پوست حیوانات را در نمک می‌خوابانند

**Ken.dal (green)** (ken'dəl)

۱- پارچه‌ی پشمی زبر و سبز ۲- (رنگ) سبز  
**ken|do** (ken'dō) n.

(ورزش ژاپنی که در آن از شمشیر چوبی استفاده می‌شود) کِنْدو

**Ken.ne.dy** (ken'ə dē) John Fitzgerald

1917-63

جان فیتزجرالد کِنْدی (سی و پنجمین رئیس جمهور امریکا)

**Ken.ne.dy** (ken'ə dē), **Cape**

نام سابق: Cape Canaveral

**ken.nel**<sup>1</sup> (ken'əl) n., vt., vi. **-neled** or **-nelled, nel.ing** or **-nel.ling**

۱- سگدانی، لانه‌ی سگ، خانه‌ی سگ، سگخانه  
 ۲- (معمولاً جمع) پرورشگاه سگ، محل نگهداری سگ‌ها ۳- دسته‌ی سگ، گله‌ی سگ  
 he keeps a kennel of hounds

او یک دسته سگ تازی دارد.

۴- در سگدانی جا دادن، (در سگخانه) جا کردن، لانه کردن

foxes kennel on the hillside

روبه در کنار تپه لانه می‌کند.

he kennels his dog during daytime

او روزها سگش را در لانه نگه می‌دارد.

۵- (مجازی) در جای بد زندگی کردن، در سگدانی زیستن یا جا دادن

foreign workers were kennelled in an old building کارگران خارجی را در بی‌نوله‌ای جا داده بودند.

۶- خودداری کردن، مهار کردن، افسار کردن، لگام کردن

we must show our love and affection but kennel our anger and hatred

ما باید عشق و محبت خود را نشان بدهیم ولی خشم و تنفر خود را مهار کنیم.

**ken.nel**<sup>2</sup> (ken'əl) n.

(قدیمی) جوی، فاضلاب روباز، گندابراه

**Ken|nel|ly-Heav|i|side Layer**

(ken'əl ē hev'ē sīd')

E. Layer ←

**Ken.neth** (ken'əth)

اسم خاص مذکر (مخفف: Ken و Kenny)

**ken.ning** (ken'in) n.

۱- (اسکاتلند) دانش، تشخیص، شناسایی

۲- (اسکاتلند) کمی، یک ذره ۳- (شعر انگلیسی

کهن: اسم استعاره دار) کین اینگ (مثلاً به کار

بردن "whale-path" به جای sea)

**Ken|ny method (or treatment)**

(ken'ē)

(پزشکی) روش درمان کینی (که سابقاً در مورد

فلج اطفال به کار می‌رفت)

\* **ke|no** (kē'nō) n.

(نوع قمار بازی که شبیه bingo است) کینو

**ke.no.sis** (kə nō'sis) n.

(یزدان‌شناسی مسیحی) خودپست سازی

داوطلبانه‌ی عیسی که منجر به انسان شدن او

گردید

**ke.not'ic** (-nät'ik) adj.

**Kent** (kent)

کنت (نام بخشی از جنوب خاوری انگلیس که در

عهد باستان کشور پادشاهی بود)

**Kent.ish** (-ish) adj., n.

۱- وابسته به کنت و مردم آن، کنتی ۲- گویش

کنت (به ویژه گویش انگلیسی کهن و انگلیسی

میانه‌ی آن)

**kent.ledge** (kent'lij) n.

(وزنه‌ی تعادل کشتی که فلزی و دایمی است)

ترازگر آهنی

**Ken.tuck|y** (kən tuk'ē)

۱- ایالت کنتاکی (در شرق ایالات متحده -

پایتخت: Frankfort - مخفف: KY یا Ky -

۱۰۴۶۲۲ کیلومتر مربع) ۲- رود کنتاکی (در

خاور این ایالت)

**Ken.tuck'ian**, adj., n.

\* **Kentucky coffee tree**

(گیاه‌شناسی) درخت قهوه‌ی کنتاکی

caesalpinia از خانواده‌ی Gymnocladus dioica)

که بومی شرق ایالات متحده بوده و از دانه‌های

آن گاهی به جای قهوه استفاده می‌کنند)

\* **Kentucky Derby**

مسابقات اسب‌دوانی کنتاکی (که هر ساله در

Churchil Downs انجام می‌شود)

**Kentucky Lake**

دریاچه‌ی کنتاکی (که بر رود تینسی ایجاد شده -

۶۳۹ کیلومتر مربع)

**Ken.ya** (ken'yə, kēn'-)

کشور کنیا (در مرکز و شرق آفریقا - پایتخت:

نایروبی - ۵۸۲۶۴۹ کیلومتر مربع)

**Ken'yan**, adj., n.

\* **Ke.ogh plan** (kē'ō)

(امریکا - برنامه‌ی پس‌انداز بازنشستگی

کسانی که برای خودشان کار می‌کنند مانند

دکان‌داران) برنامه‌ی کیو

**kep|i** (kep'ē) n., pl. **kep'|is**

(کلاه کپی (کلاه پاسبان‌ها و سربازان فرانسه)

**Ke.pler** (kəp'ler), Johannes

(yō hān'əs) 1571-1630

یوهانس کپلر (ریاضی‌دان و منجم آلمانی)

**Ke.pler.ian** (kep'ler'ē ən, -ler'-) adj.

**Ke.pone** (kē'pōn')

(نام بازرگانی حشره‌کش زهرینی که به انسان

هم آسیب می‌رساند و در امریکا ممنوع شده

است) کپیون

**kept** (kept) vt., vi., adj.

۱- زمان گذشته و اسم مفعول: keep

۲- (معشوقه‌ای که مرد برایش خانه می‌گیرد و

خرجی می‌دهد) موله‌ی نشانده

he is married but he also has a kept woman

او متاهل است ولی یک معشوقه‌ی دایمی هم دارد.

\* **ker-** (kər)

پیشوند: (برای تأکید مزاح‌آمیز به کار می‌رود به

ویژه با واژه‌های حاکی از انفجار یا ضربه و

غیره) [kerplunk]

**Ke|r.a.la** (ker'ə lə)

استان کیرالا (در جنوب باختری هند - پایتخت:

Trivandrum - ۲۸۸۵۵ کیلومتر مربع)

**ke.ram|ic** (kə ram'ik) adj.

ceramic ←

**ker|a|tec.to|my** (ker'ə tek'tə mē)n., pl. **-mies**

(جراحی) شاخینه‌برداری، برداشتن قرنیه،  
قرنیه‌برداری

**ker|a.tin** (ker'ə tin) n.

شاخینه، کراتین (پروتئین سخت و غیرقابل حل  
که بخش اصلی مو و ناخن و شاخ را تشکیل  
می‌دهد)

ke.rati.nous (kə rat'n əs) or

ke.rat'i.noid' (-oid') adj.

**ker|a.tin.ize** (ker'ə tin iz') vt.**-ized', -iz'ing**

تبدیل به کراتین کردن یا شدن، شاخی شدن  
ker'a.tin'i.za'tion, n.

**ker|a.ti.tis** (ker'ə tīt'is) n.

(چشم پزشکی) آماس قرنیه

**ker|a|to-** (ker'ə tō', -tə)

پیشوند: ۱- شاخینه، شاخی، از کراتین، شاخ  
مانند [keratogenous] ۲- قرنیه [keratotomy]  
(پیش از واکه: kerat-)

**ke|ra|to.co.nus**

(ker'ə tō'kō'nəs) n.

(چشم پزشکی - بیماری ارثی که موجب  
برآمدگی قرنیه و گاهی کوری می‌شود) قرنیه‌ی  
مخروطی

**ker|a.tog.e|nous** (ker'ə tāj'ə nəs)

adj.

(موجب ایجاد بافت‌های شاخی) شاخینه‌زا

**ker|a.toid** (ker'ə toid') adj.

شاخی، شاخینه‌ای، شاخ مانند، کراتوئید

**ker|a|to.plas|ty** (ker'ə tō plas'tē)n., pl. **-ties**

(جراحی - پیوند زدن بافت تازه‌ی قرنیه به  
چشم) پیوند قرنیه، جراحی پلاستیک قرنیه

**ker|a.tose** (ker'ə tōs') adj.

۱- شاخی، شاخینه‌ای، شاخسان ۲- (در برخی  
اسفنج‌ها و بی‌مهرگان: دارای مواد شاخی در  
اسکلت) شاخینه‌دار

**ker|a.to.sis** (ker'ə tō'sis) n., pl.**-ses'**

۱- (پزشکی - زائده‌ی شاخی یا سخت روی  
پوست بدن) پینه، شاخاک، شاخندگی، آخ  
۲- بیماری همراه با سخت یا شاخی شدن  
پوست، شاخینه پوستی

**ker|a.tot|o.my** (ker'ə tāt'ə mē) n.,pl. **-mies**

(جراحی) قرنیه شکافی، بُرش قرنیه

**kerb** (kərb) n.

(انگلیس) ← curb

**Kerch** (kerch)

۱- بندر کرچ (در کریمه - اوکراین) ۲- تنگه‌ی  
کرچ (که دریای آزوف را به دریای سیاه وصل  
می‌کند)

**ker.chief** (kər'chif) n.

۱- handkerchief ۲- روسری

(زنانه)، لچک، موپوش، گردن‌آویز،

دستمال سر، (ابریشمی) شال



KERCHIEF

گردن

**ker'chiefed** (-chift) adj.**Ke.ren.sky** (kə ren'skē'), Aleksandr

Feodorovich 1881-1970

الکساندر کرنسکی (نخست وزیر روسیه هنگام  
انقلاب کمونیستی)

**Ke.res** (kā'res') n., pl. **-Ke'res**

۱- سرخپوست کِرس (عضو هریک از هفت  
قبیله‌ای که در ایالت نیومکزیکو زندگی می‌کنند)  
۲- زبان کِرس (Keresan هم می‌گویند)

**kerf** (kərf) n., vt.

۱- بریدگی ایجاد شده توسط اَره، برش اَره  
۲- برش اَره ایجاد کردن، با اَره گود انداختن

**ker.fuf.fle** (kər fuf'əl) n.

جنجال، شلوغ‌پلوغی، نابسامانی، الم‌شنگه

**Ker.gue.len Islands** (kər'gə lən)

آبخست‌گان کِرگِلِن (جزایر متعلق به فرانسه در  
جنوب اقیانوس هند)

**Ker.man** (ker mən')

۱- شهر کرمان (در جنوب خاوری ایران)

۲- فرش کرمان

**Ker.man.shah** (ker 'mān shā ')

شهر کرمانشاه (در باختر ایران)، باختران

**ker.mes** (kər 'mēz ' ) n.

(از ریشه‌ی فارسی: کرم و قرمز) ۱- بدن خشک شده‌ی برخی کرم‌های جنس Kermes که از آن رنگ قرمز به دست می‌آید ۲- رنگیزه‌ی قرمز، رنگ قرمز، رنگدانه‌ی قرمز، قرمزانه ۳- (گیاه‌شناسی) درخت بلوط قرمز (Quercus coccifera) که همیشه سبز بوده و کرم‌های قرمز آنکل آن هستند)

**ker.mis** or **ker.mess** (kər 'mis ) n.

(هلند و بلژیک) جمعه‌بازار یا کارناوال

**kern<sup>1</sup>** (kərn) n., vt.

۱- (حروف چاپی) بخشی از حرف که از طول حروف عادی مانند O یا E بلندتر باشد ۲- (برخی از حروف چاپی را) کشیده کردن

**kern<sup>2</sup>** or **kerne** (kərn) n.

(قدیمی) ۱- (قرون وسطی) سرباز پیاده‌ی ایرلندی یا اسکاتلندی ۲- کشاورز ایرلندی

**ker.nel** (kər 'nəl) n., vt. **-nelled** or **-nelled, -neling** or **-nel.ling**

۱- (ذرت و گندم و غیره) دانه، تخم

a kernel of corn دانه‌ی ذرت  
wheat and barley kernels دانه‌های گندم و جو

۲- (در هسته‌ی میوه یا گردو و بادام و غیره) مغز

almond kernel مغز بادام  
the kernel of some fruit pits

مغز هسته‌ی برخی میوه‌ها

۳- (مطلب و اندیشه و غیره) لب، بخش اصلی، جان (کلام)، هسته‌ی مرکزی

there is a kernel of truth in what he claims  
آنچه که او ادعا می‌کند در اصل راست است.

the kernel of his argument

هسته‌ی اصلی بحث و استدلال او

۴- هسته آوردن، احاطه کردن (مانند هسته‌ی میوه که مغز را دربر می‌گیرد)

**\* kern.ite** (kərn 'it ' ) n.

(کان‌شناسی) کرنیت (ماده‌ی کانی به فرمول Na<sub>2</sub>B<sub>4</sub>O<sub>7</sub>.4H<sub>2</sub>O که از آن boron به دست

می‌آید)

**ker|o.gen** (ker 'ə jən) n.

(کان‌شناسی) کروژن (ماده‌ی سخت قیردار که با گرم سازی از آن نفت به دست می‌آورند)

**\* ker|o.sene** (ker 'ə sēn ' ) n.

نفت سفید، نفت چراغ (kerosine هم می‌نویسند)

**Ker|ou.ac** (ker 'oo ak ' ), Jack (born

Jean Louis Kerouac) 1922-69

جک کرواک (رمان نویس امریکایی)

**ker.plunk** (kər plʌŋk ' ) adv., interj., vi., vt.

۱- با صدای بلند، با صدای تِلپ، دَنگ، تِلپ، هُف  
۲- با صدای بلند افتادن، تِلپی افتادن، کُرُم کُرُم کردن

**ker.ri|a** (ker 'ē ə) n.

(گیاه‌شناسی) کریا (گیاهان جنس Kerria از خانواده‌ی rose - بومی چین به ویژه گونه‌ای به نام K. japonica)

**ker.sey** (kər 'zē) n., pl. **-seys**

(پارچه‌ی زبر پشمی یا پشم و پنبه که بافت نقش‌دار دارد) کرسی

**ker.sey.mere** (-mir ' ) n.

(پارچه‌ی ظریف پشمی با نقش جناغی) کرسی‌میر

**ke.ryg|ma** (kə rɪg 'mə) n.

(یزدان‌شناسی مسیحی) ۱- موعظه دربار‌ه‌ی انجیل، تبشیر انجیل ۲- (در موعظه یا آموزش مذهبی نوجوانان و غیره) تأکید برانجیل

**ker.yg.matic** (ker 'ɪg mat 'ik) adj.**kes.trel** (kes 'trəl) n.

(جانورشناسی) ۱- کِستِرل (هریک از دو گونه باز اروپایی که ریز اندام و به رنگ خاکستری سرخ فام بوده و در هوا دلتگان می‌مانند: Falco naumanni و Falco tinnunculus)

American kestrel ← ۲-

**ke|ta.mine hydrochloride**

(kēt 'ə mēn ')

(جراحی) هیدروکلرید کتامین (C<sub>13</sub>H<sub>16</sub>ClNO.HCl که هوش‌بر است)

**ketch** (kech) n.

(کشتی بادی دو دکل و کوچک) کِچ



**ketch|up** (kech'əp) n.

رُب گوجه‌فرنگی دارای پیاز و نمک و شکر و ادویه) کچاپ

**ke.tene** (kē'tēn') n.

(شیمی) ۱- کتین (گاز بی‌رنگ زهرین با بوی تند:  $H_2C:CO$ ) ۲- هریک از ترکیبات آلی دارای: C:CO

**ke|to-** (kēt'ō, -ə)

پیشوند: (شیمی) وابسته به کتون [ketone].  
کتونی (پیش از واژه: ket-)

**ke|to.gen.e|sis** (kēt'ō jen'ə sis) n.

(تولید کتون‌ها در بدن در اثر اکسیده شدن ناقص مواد آلی مثل اسیدهای چرب و غیره) کتون‌زایی

**ke'to.gen'ic**, adj.

**ke.tol** (kē'tōl', -tōl') n.

(شیمی) کتول (هریک از ترکیبات آلی که ملکول آنها یک کتون و یک الکل دارد)

**ke.tone** (-tōn') n.

(شیمی) کتون (ترکیب آلی دارای گروه دو ظرفیتی کربونیل CO و دو ریشه‌ی هیدروکربن)

**ketone body**

(پزشکی) هریک از سه ترکیب به هم وابسته‌ای که در آبستنی یا گرسنگی مداوم یا مرض قند در خون و پیشاب پیدا می‌شود مثلاً: acetone

**ke|to.ne|mi|a** (kēt'ō nē'mē ə) n.

(پزشکی: زیاد بودن کتون‌ها در خون)، کتون خونی

**ke|to|nu.ri|a** (-noor'ē ə, -nyoor') n.

(پزشکی: زیاد بودن کتون‌ها در پیشاب) کتون پیشابی

**ke.tose** (kē'tōs') n.

(شیمی) کتوز (قندی که ملکول آن دارای کتون است)

**ke.to.sis** (kē tō'sis) n.

(پزشکی: زیاد بودن کتون‌ها در بدن) کتون-زدگی

**ke|to.ster.oid** (kēt'ō stir'oid', -ster'-) n.

(تنکردشناسی) استروئیدی که ملکول آن دارای کتون است) کتواستروئید

**ket.tle** (ket'tl) n.

۱- کتری، قوری فلزی ۲- teakettle ←  
۳- kettle drum (زم‌سین‌شناسی) ←  
دیگچال (kettle hole هم می‌گویند)

**ket|tle.drum** (-drum') n.

(موسیقی: ساز کوبه‌ای مرکب از یک نیم‌کره‌ی مسی یا برنجی که روی آن پوست کشیده‌اند) تیمپانو، دُهل، کوس، کورگه



**kettle of fish**

۱- مخمسه، گرفتاری، افتضاح  
۲- موضوع عاجل KETTLEDRUMS

**KeV or Kev** (kev) n., pl. **KeV or Kev**

(برق: واحد انرژی برابر با هزار الکترون-ولت) کیو

**kev|el** (kev'al) n.

(کشتیرانی) دیرک یا میخ چوبی بزرگ که با آن طناب‌های سنگین را می‌بندند

**Kev.in** (kev'in)

اسم خاص مذکر

**Kev.lar** (kev'lär')

کیولار (نام بازرگانی فیبر مصنوعی بسیار محکم و سبک که در ساختن روپوش ضدگلوله و بدنه‌ی قایق و هواپیما کاربرد دارد)

\* **Kew.pie** (kyō'pē) n.

(امریکا - نام بازرگانی عروسک تپل و سرخ و سفید) کیوپی

**key<sup>1</sup>** (kē) n., pl. **keys** adj., vt.

**keyed, key'ing**

۱- کلید، بَزَنگ، بَزَنگ

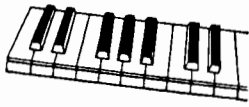
I don't have the key to this lock

کلید این قفل را ندارم.

car key

کلید اتومبیل، سوئیچ اتومبیل

۲- انواع ابزار کلید مانند (از نظر عمل یا شکل)



PIANO KEYS

- کوک، دسته (مثلاً)  
دسته‌ی ساعت،  
کلید (پیانو)،  
شستی، دکمه،  
کلید برق، سوئیچ
- (برق)، زبانه، میله‌ی اتصال، خار، فشاره
- a watch key کوک ساعت
- piano keys کلیدهای پیانو
- typewriter keys دکمه‌ها (جانگشتی‌های ماشین تحریر)
- ۳- نشان کلید مانند، نماد کلید، کلید افتخاری
- they presented him with the key to the city  
کلید (افتخاری) شهر را به او تقدیم کردند.
- ۴- هرچیز مهم و کلیدی
- Vicksburg was the key to the lower Mississippi  
شهر ویکزبرگ کلید دستیابی به می‌سی‌سی‌پی سفلی بود.
- ۵- مفتاح، راه حل، کشاکش، گشا، کلید حل مسئله  
و غیره، راهنما، رهگشا
- a book of mathematical tests, complete with key  
کتاب مسایل ریاضی به همراه پاسخنامه
- a list of technical terms with a pronunciation key  
فهرست واژه‌های فنی با کلید تلفظ
- money is the key to the company's problems  
پول حلال مشکلات شرکت است.
- a key factor عامل کلیدی، سازه‌ی پُزنگی
- ۶- کلیدی، اصلی، مهم، مهند
- a key actor بازیگر اصلی
- they have monopolized the key positions in the ministry  
آنان مقام‌های کلیدی وزارتخانه را قبضه کرده‌اند.
- the key features of French cars  
ویژگی‌های مهم اتومبیل‌های فرانسوی
- he has a key role in this team  
او در این تیم نقش کلیدی دارد.
- ۷- لحن، سبک، آهنگ صدا
- he spoke in a plaintive key  
او با لحن شکوه‌آمیزی حرف می‌زد.
- in a cheerful key با لحن شاد
- low-key remarks اظهارات با لحن ملایم
- ۸- (گیاه‌شناسی) ← key fruit (زیست - شناسی) فهرست ویژگی‌ها (که برای رده‌بندی

- کردن گونه‌ها و غیره به کار می‌رود)
- ۱۰- (کامپیوتر) کلید ۱۱- (بسکتبال) ناحیه‌ی زیر حلقه (که به رنگ آبی رنگ شده است)
- ۱۲- با کلید سفت کردن یا قفل کردن
- ۱۳- کلیددار کردن، دارای کلید راهنما (یا رهگشا یا حل‌المسائل و غیره) کردن
- ۱۴- (معماری) دارای سنگ تاج کردن، سنگ - تیزه‌ی تاق را گذاشتن ۱۵- هماهنگ کردن، هم‌ساز کردن، آهنگ (چیزی) را تنظیم کردن، کوک کردن، میزان کردن
- to key the strings of a violin  
تارهای ویولن را کوک کردن
- his remarks were keyed to the situation  
اظهارات او با وضعیت جور بود.

- ۱۶- ← keyboard ۱۷- (با: up) هیجان‌زده یا عصبی کردن، نگران کردن
- she was keyed up over the prospect of an operation  
عمل جراحی در آینده او را نگران کرده بود.

#### ● key(-)in

- (کامپیوتر - درون‌داد اطلاعات از راه صفحه‌ی کلید) درون‌داد کلیدی، درون‌داد کردن، بژنگان کردن

#### key<sup>2</sup> (kē) n., pl. keys

- (جغرافی) آبسنگ، صخره‌ی آبگیر، جزیره‌ی کم ارتفاع (که گاهی زیر آب می‌رود)، پست آبخست

#### key<sup>3</sup> (kē) n.

- (خودمانی) یک کیلوگرم (به ویژه یک کیلو ماری‌جوآنا یا مواد مخدر دیگر)

#### key.board (kē' bôrd') n., vt., vi.

- ۱- (پیانو) ردیف کلیدها، (ماشین تحریر و کامپیوتر و غیره) ردیف حروف، صفحه کلید، ردیف شستی‌ها، ردیف مضرب، بژنگان
- a piano keyboard has black and white keys  
ردیف کلیدهای پیانو (بژنگان پیانو) کلیدهای سیاه و سفید دارد.
- ۲- (چاپ و غیره) با ردیف حروف (یا صفحه کلید و یا بژنگان) حروف‌چینی کردن
- ۳- (کامپیوتر) دخول صفحه‌ی کلیدی کردن، درون‌داد کردن، در بژنگ کردن

#### ● keyboarding

- در بژنگ، درون‌داد کلیدی

key'board'er, n.

**key.board.ist** (-ist) n.

(موسیقی) نوازنده‌ی ساز دارای ردیف کلید یا  
مضرب یا جا انگشتی یا پژنگان

**\* key club**

(باشگاه یا رستوران و غیره که خصوصی بوده  
و هریک از اعضا کلید آن را دارد) باشگاه  
پژنگی، رستوران پژنگی (و غیره)

**keyed** (kēd) adj.

۱- (به ویژه سازهای موسیقی) کلیددار، پژنگی،  
دارای صفحه کلید

keyed instruments

سازهای پژنگی (کلیددار)

۲- (موسیقی) کوک شده یا میزان شده در  
دستگاه موسیقی به خصوص ۳- هماهنگ شده  
با، هم‌ساز (شده)، متوافق

a speech keyed to the mood of the voters

نطقی که با روحیه‌ی رأی دهندگان سازگار بود.

**key fruit**

(گیاه‌شناسی - میوه یا تخم خشک و بالدار که  
در باد حرکت می‌کند مانند تخم افرا) تخم بالدار،  
میوه‌ی بالدار (samara هم می‌گویند)

**key.hole** (kē'hōl') n.

۱- سوراخ کلید ۲- (قدیمی) کلید

**keyhole saw**

← compass saw

**Key lime pie**

(شیرینی‌پزی) کیک لیمو (با K کوچک هم  
می‌شود)

**key money**

سرقفلی

**Keynes** (kānz), John Maynard 1883-

1946

جان مینارد کینز (اقتصاددان انگلیسی)

**Keynesian** (kān'zē'ən) adj., n.

(اقتصاد) ۱- وابسته به اندیشه‌های کینز و  
پیروان او، کینزی، کینزگرایانه ۲- کینزگرایی،  
پیرو عقاید کینز

**Keynesianism**, n.**key.note** (kē'nōt') n., vt.**-not'ed, -not'ing**

۱- (موسیقی) نت پایه ۲- مطلب اصلی، موضوع  
عمده، لب مطلب، پژنگ باره، پژنگه

sadness is the keynote of these stories

خزن زمینه‌ی اصلی این داستان‌ها را تشکیل می‌دهد.

۳- زمینه‌ی اصلی چیزی بودن، پژنگه بودن،  
جستار عمده بودن

the mood of compassion that keynotes most of her writing

روحیه‌ی همدردی و شفقت که زمینه‌ی اصلی بیشتر آثار او را  
تشکیل می‌دهد

۴- نطق اصلی را ایراد کردن (در جایی که  
دیگران هم سخنرانی می‌کنند)

**key'not'er, n.****\* keynote speech** (or address)

(در گردهمایی‌های سیاسی و غیره) نطق -  
اصلی، سخنرانی کلیدی

**key.pad** (kē'pad') n.

(در صفحه‌ی کلید کامپیوتر و تلفن و دستگاه  
کنترل تلویزیون از فاصله و غیره) صفحه‌ی  
دکمه‌ها، شستی‌ها، فشاره‌ها، صفحه کلید  
کوچک

**key punch**

(دستگاهی که با صفحه کلید کنترل می‌شود و  
کارت‌ها را برای رده‌بندی و غیره به طرح‌های  
مختلف سوراخ سوراخ می‌کند) منگنه‌ی کلیدی،  
پژنگ نگار

**key ring**

(حلقه‌ای که در آن کلید می‌آویزند) حلقه‌ی دسته  
کلید، جاکلیدی

**key signature**

(موسیقی) نشانه‌هایی که برای نشان دادن مایه  
یا نوع کلید پس از نت یا بالای آن نوشته  
می‌شود

**key.stone** (kē'stōn') n.

۱- (معماری) سنگ تاج، سنگ تیزه‌ی تاق  
۲- (مجازی) بخش عمده، اساس، شاه‌کلید،

تاج سنگ

the keystone of our faith اساس ایمان ما  
social justice is the keystone of that party's program

عدالت اجتماعی تاجسنگ برنامه‌ی آن حزب است.

\* **Key.stone** (kē'stōn') adj.

(به الهام از یک سری فیلم‌های کم‌دی امریکایی به نام: Keystone Cops) وابسته به کم‌دی پرتحرک و پربرخورد

**Keystone State**

عنوان ایالت پنسیلوانیا (امریکا)

**key.stroke** (kē'strōk') n.

(مثلاً در صفحه کلید کامپیوتر یا پیانو) فشار بر کلید یا دکمه، فشارش، ضربه زدن به کلید

**key.way** (-wā') n.

۱- (در قفل‌هایی که کلید آن یک کارت پلاستیکی یا کلید مسطح است) شکاف کلید، کلیدراه  
۲- (مکانیک) جای خار، شیار خار، شکاف خار

**Key West**

آبخست کی‌وست (غربی‌ترین جزیره‌ی آبخست گروه فلوریدا کیز)

**kg** 1- keg(s) 2- kilogram(s)

مخفف: ۱- بشکه (ها) ۲- کیلوگرم (ها)

**KGB** or **K.G.B.**

مخفف: کا. گ. ب (دستگاه جاسوسی و پلیس مخفی شوروی سابق)

**Kgs**

مخفف: (انجیل) کتاب پادشاهان

**Kha.ba.rovsk** (kā bā'rōfsk')

خاباروفسک (نام سرزمینی در خاور سیبری و هم‌مرز چین - ۲۵۰۰۴۰۰ کیلومتر مربع)، شهر خاباروفسک (پایتخت این سرزمین در کنار رودخانه‌ی آمور)

**Kha.cha.tu.ri|an** (kach'ə toor'ē ən)

Aram (ar'əm) 1903-78

آرام خاچاطوریان (آهنگساز ارمنی)

**khad.dar** (kā'dər) n.

(هندی) کادر، خادی (پارچه‌ی پنبه‌ای دست‌باف) (khadi هم می‌گویند)

**khaf** (khāf, khōf) n.

خاف (نوعی حرف کاف در زبان عبری) (khaph)

هم می‌گویند)

**kha|ki** (kak'ē, kā'kē) adj., n., pl.**-kis**

(از ریشه‌ی فارسی: خاک، خاک‌ی) ۱- (رنگ) خاک‌ی ۲- پارچه‌ی نخی خاک‌ی رنگ (که جامه‌ی سربازان و غیره را از آن می‌سازند) ۳- ساخته شده از پارچه‌ی نخی خاک‌ی ۴- (جمع) شلواری خاک‌ی، اونیفورم خاک‌ی (رنگ)

**kha.lif** (kā'lif) n. caliph ←**Khal.kha** (kal'kə) n.

۱- اهل کشور مغولستان، خلخه، مغول ۲- زبان خلخه (زبان رسمی جمهوری مغولستان)، مغولی

**kham.sin** (kam'sin, kam sēn') n.

(عربی) باد چهل روزه، باد خمسین (باد خشک و گرم که از فروردین تا اوایل خرداد از جنوب به شمال می‌وزد به ویژه در مصر و لیبی و فلسطین)

**khan<sup>1</sup>** (kān, kan) n.

(از مغولی) ۱- خان ۲- عنوان حکمرانان مغول (چنگیز خان و اعقاب او)

**khan<sup>2</sup>** (kān, kan) n.

(از فارسی) خان، خانه (در ترکیه و برخی کشورهای خاورمیانه: مسافرخانه، کاروان - سرای)

**khan.ate** (-āt) n.

قلمرو خان، خان نشین

**kha.pra beetle** (kā'prə)

(حشره‌شناسی) سوسک خاپرا (سوسک چرم - خوار به نام Trogoderma granarium که بومی هندوستان و آسیای جنوب خاوری بوده و امروزه آفت ویرانگر غلات در سرتاسر جهان شده است)

**Kha.rag.pur** (kar'əg poor')

شهر خَرگپور (در بنگال باختری - هندوستان)

**Khar.kov** (kār'kōf')

شهر خارکُف (پایتخت جمهوری اوکراین)

**Khar.toum** (kār'tōm')

شهر خارطوم (پایتخت کشور سودان)

**khat** (kāt) n.

(از عربی - گیاه‌شناسی) قات (Catha edulis) از

خانواده‌ی staff-tree که بومی عربستان و بخشی از افریقا بوده و برگ آن را می‌چوند و یا مانند چای دم می‌کنند)

**Khayyám, Omar**

Omar Khayyám ←

**khe.dive** (kə dēv´) n.

(از ریشه‌ی فارسی) خدیو (عنوان نایب‌السلطنه‌های مصر از ۱۸۶۷ تا ۱۹۱۴)

**Khi|va** (kē´və)

(سابقاً) خبوه، خان نشین خبوه (امروزه بخشی از جمهوری ترکمنستان)

**Khmer** (kə mer´) n.

۱- خمیر (نام مردم کامبوج) ۲- زبان خمیر

**Khoi.san** (koi´sān´) n.

(زبان‌شناسی) زبان‌های خویسان (دسته‌ای از زبان‌های سیاهپوستان جنوب افریقا)

**khoums** (kōmz) n., pl. **khoums**

(عربی) خمس (واحد پول کشور افریقای موریتانی)

**Kho.war** (kō´wār´) n.

(از فارسی) زبان خاور (زبان رایج در شمال غربی پاکستان و از زبان‌های هند و ایرانی)

**Khrush chev** (krōsh´shōf´), Nikita

Sergeyevich 1894-1971

نیکیتا خروشچف (نخست وزیر شوروی سابق)

**Khy.ber Pass** (ki´bər)

گردنه‌ی خیبر (میان افغانستان و پاکستان)

**kHz** or **khz** kilohertz

مخفف: کیلوهرتز

**Ki**

مخفف: (انجیل) کتاب پادشاهان

**KIA** killed in action

مخفف: کشته شده طی عملیات جنگی، شهید جنگ، کشته‌ی جنگی

**ki.ang** (kē aŋ´) n.

(جانورشناسی) کیانگ (گورخر تبتی: Equus hemionus kiang)

**kib|be** or **kib.beh** (kib´ē, -ə) n.

(از ریشه‌ی فارسی) کوبه (خوراک عربی شامل گوشت گوسفند چرخ کرده و گندم و غیره که پخته یا خام می‌خورند)

**kib.bel** (kib´əl) vt. **-bled, -bling, n.**

(به صورت دانه یا تکه‌های درشت) خرد کردن، تکه‌تکه کردن

**kib.butz** (ki bōts´, -boots´) n., pl.

**kib.but.zim** (kē´bō tsēm´)

(عبری) کبیوتز، مزرعه‌ی اشتراکی

**kib.butz.nik** (-nik) n.

(عبری) عضو مزرعه‌ی اشتراکی

**Kibe** (kīb) n.

(قدیمی - به ویژه در کف پا) پینه، ترک خوردگی پوست

\* **ki.bei** (kē´bā´) n., pl. **-bei´,**

**-beis´**

(ژاپنی) امریکایی ژاپنی تبار (ولی تحصیل کرده در ژاپن)

\* **kib.itz** (kib´its, kə bits´) vi.

(به ویژه به بازیکنان ورق یا نرد و غیره) پند ناخواسته دادن، فضولی کردن، دخالت کردن

\* **kib.itz|er** (-ər) n.

۱- (در بازی ورق و نرد و غیره) پشت دست - نشین که به بازیکن پند ناخواسته می‌دهد و فضولی می‌کند) ۲- فضول، نخود هر آش، مداخله‌گر

**kib.lah** (kib´lā´) n.

(عربی) قبله

**ki.bosh** (ki´bāsh´) n.

(خودمانی) ۱- چرند، یاوه، حرف پوچ ۲- بازدارنده، جلوگیری، بندآور

• put the kibosh on

(خودمانی) خاتمه دادن، بند آوردن، خفه کردن

**kick<sup>1</sup>** (kik) vi., vt., n.

۱- با پا زدن، لگد زدن، لگد انداختن، اُردنگ زدن، سکیزیدن، (اسب و غیره) جفتک انداختن، آلیزیدن

لفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "l" as in "Latin" (lat´n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh´ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

don't kick the door! به در لگد نزن!  
 the donkey kicked me الاغ به من لگد زد.  
 the police kicked and beat him پلیس او را کتک و لگد زد.  
 the child was kicking and crying کودک لگد می‌پراند و گریه می‌کرد.  
 they kicked him out of the store او را با آردنگ از فروشگاه بیرون انداختند.  
 ۲- لگد، آردنگ، سکیزه، آلین، جفتک  
 he threw me down and gave me a kick to the ribs او مرا بر زمین افکند و لگدی به دنده‌هایم زد.  
 to give a kick to لگد زدن به  
 what this spoiled kid needs is a kick in the pants چیزی که این بچه‌ی لوس احتیاج دارد یک لگد به ماتحت است.  
 ۳- (معمولاً با: back - تفنگ و توپ و غیره)  
 پس‌زدن، پس‌زنی، لگد زنی  
 the rifle's kick threw the boy back لگد تفنگ پسر را به عقب پراند.  
 ۴- (عامیانه) به شدت شکایت کردن، غُرولُند کردن، نارضایی شدید، کله، شکایت، گُرزش، نالیش  
 they were kicking about low wages آنها از مزد کم شکایت می‌کردند.  
 ۵- (فوتبال و غیره) با پا زدن توپ، شوت کردن، شوت، ضربه، پاکوب، پاکوبه، پاکوب کردن، (فوتبال آمریکایی) کیک، گل زنی  
 he kicked the ball toward the goal او توپ را به طرف دروازه شوت کرد.  
 to kick a goal گل زدن  
 ۶- با لگد (راه یا در و غیره را) باز کردن  
 he kicked his way through the crowded hallway and entered the room راه خود را در سراسرای شلوغ باز کرد و وارد اتاق شد.  
 he kicked a hole in the wall با لگد دیوار را سوراخ کرد.  
 ۷- (خودمانی) ترک (عادت یا اعتیاد) کردن  
 I am trying to kick that addiction دارم می‌کوشم که آن اعتیاد را ترک کنم.  
 ۸- (در مسابقات دو) افزایش ناگهانی سرعت

در اواخر مسابقه ۹- (مشروب الکلی و غیره) زور، قوی بودن، گیرایی، اثر  
 a drink with no kick in it مشروبی که قوی نیست (اثر ندارد).  
 ۱۰- (معمولاً جمع - عامیانه) کیف، خوشی، عیش و عشرت، لذت  
 he plays for kicks, not money او به خاطر لذت بازی می‌کند نه پول.  
 ۱۱- (خودمانی) جیب ۱۲- (موتور و غیره) با سگته کار کردن، جهیدن، جهش  
 kick of voltage جهش ولتاژ  
 when I start the engine in cold weather, it kicks a good deal وقتی موتور را در هوای سرد روشن می‌کنم خیلی تکان می‌خورد.  
 the engine started with a kick موتور با تکان (یا جنبش) روشن شد.  
 ● alive and kicking سُر و مَر و گُنده، زنده و پرفعالیت، هنوز در قید حیات و فعال  
 ● get a kick out of something (or someone) از چیزی (یا کسی) لذت بردن، خوش آمدن از  
 ● kick around (or about) (عامیانه) ۱- با خشونت رفتار کردن با ۲- پرسه زدن، از جایی به جایی رفتن ۳- خودمانی بحث و شور کردن ۴- در بوته‌ی فراموشی افتادن  
 ● kick ass (خودمانی) ۱- آردنگ زدن، گوشمال دادن، در کونی زدن ۲- (با زور و تهدید) وادار کردن، به هدف رساندن  
 ● kick back (عامیانه) ۱- ناگهان پس‌زدن، وازدن، پس‌جهیدن ۲- بخشی از مزد (یا درآمد یا حق‌العمل و غیره‌ی خود را) پس دادن (طبق قرارداد یا به عنوان باج سبیل)، حق و حساب دادن  
 ● kick down (اتومبیل و غیره) دنده‌ی پایین‌تر را زدن  
 ● kick downstairs ۱- تنزل رتبه دادن ۲- بیرون راندن  
 ● kick in (خودمانی) ۱- سهم خود را پرداختن، دانگ

خود را دادن ۲- (خود به خود) به کار افتادن یا شامل شدن یا به اجرا درآمدن

● kick in the teeth

شکست غیرمترقبه، عدم موفقیت شدید و ناگهانی

● kick off

۱- (فوتبال امریکایی و غیره) با زدن توپ بازی را آغاز کردن ۲- (مبارزه‌ی انتخاباتی و غیره) آغاز کردن، دست به کار شدن ۳- (خودمانی) مردن ۴- (خودمانی) رفتن، عزیمت کردن، راهی شدن

● kick on

(عامیانه) آغاز به کار کردن، به کار افتادن  
the motor kicks on automatically  
موتور به طور خودکار به کار می‌افتد.

● kick oneself

نسبت به خود خشمگین شدن، خود را مقصر دانستن

● kick one's heels

وقت گذرانی کردن، وقت را به بطالت گذراندن

● kick out

۱- (عامیانه) بیرون کردن، اخراج کردن  
۲- (فوتبال) توپ را به خارج از زمین بازی زدن  
he was kicked out of school  
او از مدرسه اخراج شد.

● kick over

(به ویژه موتورهای درون‌سوز) به کار افتادن، به حرکت درآمدن

● kick the bucket

مردن، نفس آخر را کشیدن

● kick up  
۱- (با پاکوبی) به هوا فرستادن یا انگیزاندن  
the kids kicked up a lot of dust

بچه‌ها خیلی گرد هوا کردند.

۲- (عامیانه) (سروصدا) به پا کردن، (جنجال) آفریدن، (دردسر) ایجاد کردن

● kick up one's heels

شادی و پای‌کوبی کردن، از خوشی شلنگ انداختن

● kick upstairs

(عامیانه) به شغل بالاتر ولی کم‌قدرت‌تر و کم‌مسئولیت‌تری ارتقا دادن

● on a kick

(امریکا - خودمانی) فعلاً سخت سرگرم و علاقمند به کاری

kick<sup>2</sup> (kik) n.

فرورفتگی پایه‌ی بطری (که برای تزئین است ولی ضمناً از گنجایش آن هم می‌کاهد)

\* Kick|a.poo (kik'ə pōō') n., pl.

-pōōs' or -pōō'

۱- سرخپوست کیکاپو (قبیله‌ی کیکاپو در ایالات کانزاس و اوکلاهما و نیومکزیکو زیست می‌کند) ۲- زبان کیکاپو (از زبان‌های Algonquian)

\* kick.back (kik'bak') n.

۱- (عامیانه) واکنش سخت، عکس‌العمل شدید، پس‌زنی، واگوب ۲- (خودمانی) پس‌دادن بخشی از مزد (یا درآمد یا حق‌العمل و غیره طبق قرارداد یا به عنوان باج سبیل) ۳- پول پس‌داده شده، باج سبیل، پول زور، حق و حساب

kick.ball (-bôl') n.

بازی فوتبال کودکان

kick|er (-ər) n.

۱- لگد زن، جفتک انداز ۲- (عامیانه) موتوروی که در بیرون از بدنه‌ی قایق نصب می‌شود: موتور برون‌تنه

kick.off (-ôf') n.

۱- (فوتبال امریکایی) با پا زدن توپ از خط ۴۰ یاردی (در آغاز هر نیم‌زمان و پس از هر «تاچ‌داون») ۲- (به ویژه در مورد مبارزه‌ی انتخاباتی) آغاز

kick.pleat

(دامن زنانه و غیره) چین دوسویه

kick.shaw (kik'shō') n.

۱- خوراک لذیذ، دندان‌مز ۲- پیشین، چیز بی‌ارزش، آشغال ماشغال

\* kick.stand (kik'stand') n.

(موتورسیکلت و دوچرخه) جک

**kick|up** (kik'up') n.

(عامیانه) جنجال، سروصدا، قیل و قال، محشر

**kick|y** (kik'ē) adj. **kick'|i.er,**  
**kick'|i.est**

(خودمانی) ۱- مُد روز، شیک ۲- انگیزان، مهیج

**kid** (kid) n., adj., vt., vi. **kid'ded,**  
**kid'ding**

۱- بزغاله، کهره ۲- بچه آهو ۳- (عامیانه) بچه، جوانک، نوباوه

he took his kids to the zoo

او بچه‌هایش را به باغ وحش برد.

a few college kids and I

من و چند بچه‌ی دانشگاهی

you're still a kid!

تو هنوز هم بچه‌ای!

۴- چرم بزغاله، تیماج، پرنداخ، ساختیان، شورو

۵- (جمع) دستکش تیماجی، کفش شورو،

تیماجی، ساخته شده از چرم بزغاله

۶- کوچک‌تر، جوان‌تر

my kid sister خواهر کوچک من

۷- (بُز و آهو) بچه زاییدن ۸- دست انداختن،

(دوستانه) سر به سر کسی گذاشتن، غیدن،

شوخی کردن با

he is not hurt, he's only trying to kid us

او طوری نشده است، فقط می‌خواهد ما را دست بیاندازد.

they used to kid me about my big nose

آنها مرا به خاطر دماغ بزرگم دست می‌انداختند.

they kidded him into thinking that he had won

the lottery او را گول زدند که برنده‌ی لاتاری شده است.

are you kidding? شوخی می‌کنی؟ راست می‌گی؟ جدی؟

no kidding! نه بابا! راستی! بی‌شوخی!

● kid around

مسخره‌بازی درآوردن، شوخی خرکی کردن،

الم‌شنگه راه انداختن

kid'der, n.

kid'like' or kid'dish, adj.

**Kid.der.min.ster**

(kid'ər min'stər) n.

زیلوی انگلیسی

kid.die or kid|dy (kid'ē) n., pl.

-dies

(عامیانه) بچه، طفل

**kid.dush** (kid'oosh) n.

(مذهب یهود) کیدوش (دعای نان یا شراب)

**kid gloves**

دستکش چرمی (از چرم بزغاله یا هر چرم نرم

و ظریف)، دستکش جیر

● handle with kid gloves

(عامیانه) با نرمش و احتیاط رفتار کردن (با)

**kid.nap** (kid'nap') n., vt.

-napped' or -naped', -nap'ping

or -nap'ing

۱- بچه دزدی کردن ۲- آدم‌ربایی کردن

they kidnapped two foreigners

آنان دو نفر خارجی را ربودند.

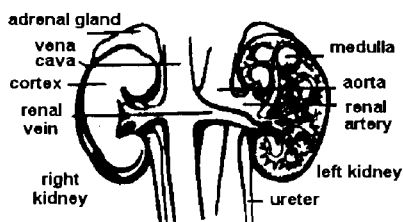
the kidnappers demanded a large ransom

آدم‌ربایان باج گزافی را مطالبه کردند.

**kid'nap'per** or **kid'nap'er**, n.**kid.ney** (kid'nē) n., pl. -neys

۱- (کالبدشناسی) کلیه، گُرده (معمولاً به

صورت جمع)



HUMAN KIDNEYS

his kidneys are not working right

کلیه‌های او درست کار نمی‌کنند.

۲- (جانوران - خوراک‌پزی) قلوه

kidney and liver kebab کباب قلوه و جگر

kidney pie پای (نوعی تاس کباب) قلوه

۳- خُلق، خوی، طینت، نوع، گونه، قِسم

he is a nice guy, of a different kidney entirely

from the rest of his family او آدم خوبی است

و خمیره‌اش خیلی با بقیه‌ی افراد خانواده‌اش فرق دارد.

**kidney bean**

لوبیا قرمز، لوبیای معمولی (به ویژه

Phaseolus vulgaris)، لوبیای درشت

**kidney stone**

(پزشکی) سنگ کلیه



**Ki.dron** (kē 'drən)

کدرون (نام دره‌ای در خاور اورشلیم و نام نهری که در این دره جاری است)

**kid.skin** (kid 'skin') n.

چرم بزغاله، شورو، جیر، سختیان، تیماج

**Kiel** (kēl)

شهر کیل (در شمال آلمان)

**kiel.ba|sa** (kēl bā 'sə, kil-) n., pl. -|**si** (-sē) or -|**sas**

(لهستانی) کالباس

**Kiel Canal**

آبراه کیل (که دریای شمال را به دریای بالتیک وصل می‌کند - در شمال آلمان)

**kier** (kir) n.

پاتیل (برای رنگرزی یا جوشاندن پارچه و غیره)

**Kier.ke.gaard** (kir 'kə gārd', -gōr'),

Soren (Aabye) (sō 'rən) 1813-55

سورن کیرگارد (فیلسوف دانمارکی)

**kie.sel.guhr** or**kie.sel.gur** (kē 'zəl goor') n.

diatomite ←

**kie.ser.ite** (kē 'zər it') n.

(شیمی) کیسریت (سولفات منیزیم آبدار: MgSO<sub>4</sub>.H<sub>2</sub>O)

**Ki|ev** (kē ev', -ef'; kē 'ev', -ef')

شهر کیف (پایتخت جمهوری اوکراین)

**Ki.ev'an** (-ən) n., adj.**kif** or **kief** (kif, kēf) n.

kef ←

**Ki.ga|li** (kə gā 'lē)

شهر کیگالی (پایتخت کشور افریقای رواندا)

**kike** (kīk) n.

(خودمانی - تحقیرآمیز و زننده) جهود

**Ki.ku|yu** (kē kōō 'yōō) n., pl. -**yus** or -|**yu**

۱- سیاهپوست کیکویو (قبیله‌ای از مردم کشور کنیا) ۲- زبان کیکویو (از زبان‌های Bantu)

**Ki.lau|e|a** (kē 'lou ā 'ə)

آتشفشان کیلوا (در جزیره‌ی هاوایی - آمریکا)

**Kil.dare** (kil der')

شهرستان کیلدر (در خاور کشور ایرلند)

**kil.der.kin** (kil 'dər kin) n.

۱- بشکه‌ی کوچک، چلیک ۲- (قدیمی - انگلیس) سنجه‌ی آبگونه‌ها (برابر با: ۱۸ کالن امپراطوری)

**ki.lim** (ki lēm') n.

(از فارسی) گلیم (kilim rug هم می‌گویند)

**Kil|i.man.ja|ro** (kil 'ə mən jār 'ō)

کوه کلیمانجارو (در کشور افریقای تانزانیا - ۵۹۵۰ متر)

**kill**<sup>1</sup> (kil) vt., vi., n.

۱- کشتن، میراندن، به قتل رساندن، مقتول کردن، ذبح کردن

they were killed in the war

آنها در جنگ کشته شدند.

Rustam killed his own son

رستم پسر خودش را کشت.

the car accident killed five people

تصادف اتومبیل منجر به قتل پنج نفر شد.

here they kill the sheep and freeze the meat

در اینجا گوسفندها را ذبح می‌کنند و گوشت آنها را منجمد می‌کند.

this poison kills rats این زهر موش‌ها را می‌کشد.

۲- از بین بردن، نابود کردن، تلف کردن

foreign competition killed local industries

رقابت خارجی صنایع محلی را نابود کرد.

his opposition killed our chances of succeeding

مخالفت او احتمال موفقیت ما را از بین برد.

he knew that he would not be able to kill the evil in the world

او می‌دانست که نخواهد توانست بدی را از دنیا ریشه‌کن کند.

the drought killed our crops

خشکسالی محصولات ما را نابود کرد.

۳- اثر چیزی را از بین بردن، خراب کردن، بی‌جلوه کردن

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, ɪōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

the addition of even one wrong color will kill the carpet

افزودن حتی یک رنگ ناجور فرش را خراب می‌کند.

to explain a joke is to kill it

توضیح دادن لطیفه اثر آن را از بین می‌برد.

۴- (به رأی منفی یا وتو و غیره) لایحه (و غیره) را با شکست مواجه کردن، رد کردن

the bill was killed on the first vote

در نخستین رأی‌گیری لایحه رد شد.

I asked for a transfer, but my petition was killed

تقاضای انتقال کردم ولی درخواستم رد شد.

۵- وقت‌کشی کردن، وقت‌گذرانی کردن، اتلاف وقت کردن

to kill time until the train arrived, he started counting the beams on the ceiling

برای گذراندن وقت تا آمدن قطار او شروع به شمردن تیرهای سقف کرد.

they killed the entire day playing backgammon

آنها یک روز تمام را صرف بازی تخته‌نرد کردند.

۶- (صدا) خفه کردن، (چراغ و نور) خاموش کردن، (موتور و غیره) از کار انداختن، متوقف کردن، فروکشاندن، فرونشاندن

he killed the engine and got out of the car

او موتور را خاموش کرد و از اتومبیل خارج شد.

a sandwich to kill her hunger

یک ساندویچ برای فرونشاندن گرسنگی او

۷- سانسور کردن، جلو طبع یا نشر (چیزی) را گرفتن، (از متن و غیره) زدن، (چاپ) حذف کردن  
to kill a newspaper article

جلو چاپ مقاله‌ی روزنامه را گرفتن

they killed a good part of the story for political reasons

آنان به دلایل سیاسی بخش مهمی از داستان را حذف کردند.

۸- (عامیانه) از درد (یا خنده یا خستگی و غیره) بی‌تاب کردن، از پا درآوردن، خسته کردن

this noise is killing me! این سروصدا دارد مرا می‌کشد!  
my feet are killing me!

پاهایم خیلی درد می‌کنند! (مُردم از پادرد!)

the heat and the heavy work killed him and he had to lie down

گرما و کار شاق او را بی‌تاب کرد و مجبور شد دراز بکشد.

از خنده روده‌بر شدن to kill oneself with laughter

۹- (خودمانی) تماماً خوردن، (تاته) سرکشیدن، (همه را) بالا دادن، تمام کردن

he killed his drink and held out the empty glass

او مشروب خود را بالا داد و با دست دراز لیوان خالی را بلند کرد.

۱۰- مردن، کشته شدن، از بین رفتن

plants that kill easily گیاهانی که زود می‌میرند.

۱۱- کشتار، قتل، کُشش (برابر با: killing)، (ارتش) کشندگی

they were getting ready for the kill

آنان برای کشتار آماده می‌شدند.

an animal on the kill

حیوان در حال شکار یا کشتن طعمه

kill factor ضریب کشندگی

۱۲- شکار، تعداد یا میزان شکار

the annual kill of pheasants is about 50,000

شکار سالیانه‌ی قرقاول تقریباً به ۵۰۰۰۰ می‌رسد.

۱۳- (در مورد کشتی و هواپیما و تانک و غیره‌ی دشمن) غرق کردن، منهدم کردن

the submarines' mission was to kill enemy ships

ماموریت زیردریایی‌ها غرق کردن کشتی‌های دشمن بود.

a helicopter that can kill ten tanks per minute

هلی‌کوپتری که می‌تواند هر دقیقه ده تانک را نابود کند.

۱۴- (تنیس) توپ را محکم زدن (به طوری که نتوان آن را برگشت داد) ۱۵- (عامیانه) خوب

تحت تأثیر قرار دادن، واله و فریفته کردن

she was dressed to kill

لباس مَكش‌مرگ‌ما پوشیده بود.

on her first appearance on stage, she killed the audience

در اولین ظهور خود بر صحنه، حضار را کشته و مرده‌ی خود کرد.

● in at the kill

۱- حاضر در موقع ذبح حیوان شکار شده  
۲- شاهد اوج یا پرهیجان‌ترین مرحله‌ی هرچیز

● kill off

ریشه‌کن کردن، تا نفر آخر کشتن، کاملاً نابود کردن

\* kill<sup>2</sup> (kil) n.

نهر، مادی، جوی (بیشتر در نام مکان‌ها به کار

(می‌رود)

\* **kill.deer** (kil 'dir') n., pl.**-deers' or -deer'**

(جانورشناسی) مرغ باران امریکایی  
(Charadrius vociferous) که آواز زیر و نافذی  
دارد

**kill|er** (kil 'ər) n.

۱- (انسان یا جانور) کشنده، درنده، قاتل،  
آدمکش

قاتل کیست؟ who is the killer?

کوسه‌ی آدمکش a killer shark

۲- ← killer whale ۳- (خودمانی) شاق،  
تباهاگر، صعب، طاقت‌فرسا، جانگیر

این شغل کشنده است. this job is a killer

۴- (خودمانی - شخصی یا چیز) موفق، بسیار  
خوب، معرکه، محشر

نمایش معرکه بود. the show was a killer

- killer frost

شجام، شجن، سرمای محصول‌کش

**killer satellite**

ماهواره‌ی کشنده (که برای نابود کردن  
ماهواره‌های دشمن درست شده است)

**killer whale**

(جانورشناسی) وال کشنده (دلفین درشت  
به رنگ سیاه یا خاکستری که خوراکش ماهی و  
نهنگ و غیره است: Orcinus orca)

\* **kill fee**

(پولی که به نویسنده‌ای می‌دهند که برای  
نگارش چیزی اجیر شده ولی اثرش را به دلایلی  
چاپ نمی‌کنند) مزد تسلی‌بخش

**kill.lick** (kil 'ik) n.

(امریکایی - محلی) لنگر کوچک (و سرهم بندی  
شده)، لنگر سنگی (که از یک سنگ و طناب  
درست شده) (killock هم می‌گویند)

**Kil|lie.cran.kie** (kil 'ē kraŋ 'kē)

گردنه‌ی کیلی کرانکی (در اسکاتلند)

\* **kill|li.fish** (kil 'i fish') n., pl. **-fish'**  
**or -fish|es**

(جانورشناسی) ماهی کشنده (ماهیان کوچک و

پراس‌تخوان از تیره‌ی Cyprinodontidae از  
راسته‌ی Atheriniformes که بومی آب‌های  
شیرین امریکا است و برای از بین بردن تخم  
پشه و غیره پرورش می‌یابند) (killie هم  
می‌گویند)

**kill.ing** (kil 'iŋ) adj., n.

۱- کشنده، مرگبار، قاتل، مهلک، تباهاگر،  
ویرانگر

بیماری کشنده a killing disease

the killing hatred of those two families

کینه‌ی مرگبار آن دو خانواده

۲- خسته کننده، شاق، طاقت‌فرسا

the mental concentration of that job was  
killing; therefore, I resigned

تمرکز فکری که آن شغل می‌طلبید طاقت‌فرسا بود لذا استعفا دادم.

رهنوردی (گام‌های) طاقت‌فرسا a killing pace

۳- آدم‌کشی، قتل، کشتار، کشتن

the killing of those children shocked everyone

قتل آن کودکان همه را تکان داد.

a series of mysterious killings

یک سری آدم‌کشی اسرارآمیز

۴- (عامیانه) خنده‌آور، مضحک ۵- (عامیانه)  
موفقیت ناگهانی، سود کلان، منافع بادآورده

- killing field

کشتنگاه، محل کشتار دسته جمعی

- make a killing

سود کلان بردن، پول بسیار به جیب زدن  
he made a killing in the stock market

او در بورس سهام سود کلانی به جیب زد.

**kill'ingly**, adv.**kill.joy** (kil 'joi) n.

دشمن خوشی دیگران، مزاحم یا مناع شادی  
دیگران، خوشی‌کش (kill-joy هم می‌نویسند)

**kiln** (kil, kiln) n., vt.

۱- (به ویژه برای آجرپزی یا سفالگری و غیره)  
کوره، آتشخانه، آوه، پزآوه

کوره‌ی آجرپزی، کوره‌پزخانه a brick kiln

۲- در کوره پختن (یا خشک کردن)

**kiln-dry** (-drī') vt. **-dried'**,  
**-dry' | ing**

در کوره خشکاندن

**ki.lo** (kē'lō, kil'ō) n., pl. **-los**

مخفف: ۱- کیلوگرم ۲- کیلومتر

**kil|o-** (kil'ō, -ə)

پیشوند: هزار [kilogram]

**kil|o.bar** (kil'ō bār', kil'ə-) n.

(واحد سنجش فشار در سیستم متریک برابر با هزار «بار» bar) کیلوپار

**kil|o.byte** (-bīt') n.

(۱۰۲۴) بایت یا لقمه‌ی کامپیوتری) هزار لقمه، کیلوبایت (مخفف آن: KB)

**kil|o.cal|o.rie** (kil'ō kal'ə rē, kil'ə-) n.

کیلوکالری، هزار کالری

**kil|o.cy.cle** (-sī'kəl) n.

(قدیمی) ← kilohertz

**kil|o.gram** (-gram') n.

کیلوگرم، هزار گرم

**kil|o.gram-me|ter**

(-gram'mēt'ər) n.

(سنجه‌ی کار) کیلوگرم - متر (نیروی لازم برای بلند کردن یک کیلوگرم به ارتفاع یک متر) (انگلیس: kilogram-metre)

**kil|o.hertz** (-herts', -harts') n., pl. **-hertz'**

(فیزیک) کیلوهرتز (هزار هرتز) (مخفف آن: kHz)

**kil|o.li.ter** (-lēt'ər) n.

کیلولیتتر (هزار لیتر) (انگلیس: kilolitre) (مخفف آن: kl)

**kil|o.me|ter** (kil'ə mēt'ər) n.

کیلومتر (هزار متر) (انگلیس: kilometre)

**kilo.met.ric** (kil'ə me'trik) adj.

**kil|o.par.sec** (kil'ō pār'sek', kil'ə-) n.

(نجوم) کیلوپارسک (هزار پارسک یا ۳/۲۶۰ سال نوری) (مخفف آن: kpc)

**kil|o.ton** (-tun') n.

کیلوتن (نیروی انفجاری هزار تن TNT) (مخفف

آن: kt)

**kil|o.volt** (-vōlt') n.

(برق) کیلوولت (هزار ولت) (مخفف آن: kv یا kV)

**kil|o|volt-am|pere** (-am'pir') n.

(برق) کیلووات - آمپر، هزار ولت - آمپر (مخفف آن kva)

**kil|o.watt** (kil'ō wāt', kil'ə-) n.

(برق) کیلووات (هزار وات) (مخفف آن: kw یا kW)

**kil|o|watt-hour** (-our) n.

(برق) کیلووات در ساعت (نیروی الکتریکی حاصل از یک کیلووات برق در یک ساعت) (مخفف آن: kWh یا kWh یا kWhr یا kWhr)

**kilt** (kilt) vt., n.

۱- کیت (دامن پشمی مردانه‌ی اسکاتلندی)  
۲- (اسکاتلند) دامن‌دار کردن، دامن دادن به  
۳- چین‌دار کردن (مثل دامن اسکاتلندی) ۴- بالا زدن یا تو گذاشتن (دامن و غیره)

**kil.ter** (kil'tər) n.

(عامیانه) سامان، وضع خوب

● out of kilter (or off kilter)

نابسامان، خراب، به هم خورده

**kim.ber.lite** (kim'bər līt') n.

(سنگ‌شناسی) کیمبرلیت (نوعی peridotite که گاهی حاوی الماس است)

**Kim.ber|ly** (kim'bər lē)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Kim و Kimmy)

**kim.chi** (kim'chē) n.

(خوراک‌پزی کره‌ای) کیمچی (کلم برگ ترشی انداخته و فلفل و سیر و غیره)

**ki.mo|no** (kə mō'nə) n., pl. **-nos**

(ژاپن) ۱- کیمونو (ردای آستین گشاد سنتی مردان و زنان ژاپنی) ۲- روپوش گشاد زنانه

**kin** (kin) n., adj.

۱- خویشاوند، هم‌خانواده، قوم و خویش، هم‌خون، منسوب، هم‌تبار، هم‌کنیه

او خویشاوند من است. he is my kin

۲- خویشاوندان، خویشان، قوم و قبیله

سرکردگان قبیله‌ها chiefs of the kins

خویشاوندان پدرم the kin of my father

all their kin were at the funeral

همه‌ی خویشاوندانشان در مجلس ختم بودند.

● next of kin

بستگان درجه اول، خویشاوندان نزدیک (مانند زن و بچه یا پدر و مادر)

his next of kin were informed of his death

خویشاوندان نزدیک او را از فوتش مطلع کردند.

● of kin وابسته، منسوب، خویش

he was of kin to the champion

او خویشاوند آن قهرمان بود.

-kin (kin)

پسوند (اسم سان): کوچک، مصغر [lambkin]

**Kin Kings**

مخفف: (انجیل) کتاب پادشاهان

**ki|na** (kē' nə) n.

(واحد پول کشور پاپوا - گینه‌ی نو) کینا  
(← به جدول money)

**Kin|a.ba|lu** (kin' ə bə lʊ) ( )

کوه کینابلا (بلندترین کوه برنئو - ۴۱۰۰ متر)

**kin.aes|the.si|a** (kin' es thē' zhə) n.

← kinesthesia (kinesthesia هم می‌گویند)

**kin'aesthet'ic** (-thet'ik) adj.

**ki.nase** (kī'nās') n.

(زیست‌شناسی) کیناز (آنزیمی که می‌تواند zymogen را فعال کند)

**kind** (kīnd) n., adj.

۱- نوع، قسم، جور، آزد، گونه

all kinds of people همه‌جور آدم

fruits of various kinds

انواع مختلف میوه، میوه‌های جور واجور

I love these kinds of books

من این گونه کتاب‌ها را دوست دارم.

a dove is a kind of bird کبوتر یک نوع پرنده است.

I don't like people of his kind

از آدم‌های مثل او خوشم نمی‌آید.

kinds of steel انواع فولاد (فولاد)

several kinds (of) .... چندین جور ....

the rodent kind گونه‌ی چوندگان

این چه جور حرف زدنه! what kind of talking is this!

۲- مهربان، رئوف، با محبت، دلنواز، دارای لطف و محبت، دوست‌وار

one of the kindest women I know

یکی از مهربان‌ترین زنانی که من می‌شناسم

he treated us kindly او با مهربانی با ما رفتار کرد.

a kind teacher معلم مهربان

be kind enough to open the window

لطفاً پنجره را باز کنید.

it was very kind of you to come!

خیلی لطف کردید تشریف آوردید!

۳- محبت‌آمیز، حاکی از لطف، مهرآمیز

kind words حرف‌های محبت‌آمیز

۴- (قدیمی) اصل، سرچشمه، نهاد، طینت، سرشت، روش، کیفیت، راه و رسم ۵- (مهجور)

طبیعی ۶- (مهجور) بومی

● after one's (or its) kind

(قدیمی) طبق طینت یا سرشت خود، برحسب ذات یا طبیعت خود

● all kinds of همه‌جور، بسیار، همه‌گونه

all kinds of clothing انواع و اقسام لباس

● in kind

۱- (در برابر: نقد (in) cash) به صورت کالا، (به طور) پایاپای، معاوضه با چیز دیگر ۲- متقابلاً، در مقابل

● kind of (عامیانه) تقریباً، تا اندازه‌ای، نسبتاً

it's kind of cold today امروز نسبتاً سرد است.

it's kind of expensive تا اندازه‌ای گران است.

● of a kind

۱- (عامیانه) یک‌جور، از یک نوع، هم‌گونه ۲- از جنس بد، نامرغوب، بد

theatrical production of a kind

نمایش‌های تئاتری بد

**kin|der.gar.ten** (kin'dər gärt'n) n.

کودکستان (معمولاً برای ۴ تا ۶ ساله‌ها)، مهد کودک

kin'der.gart'ner or

kin'der.gar'tener (-gärt'nər) n.

**kind.heart|ed** (kīnd'härt'id) adj.

مهربان، خوش‌قلب، رؤوف، مهرآمیز،  
محبت‌آمیز

a kindhearted woman زن با محبت

kindhearted behavior رفتار مهرآمیز

kind'heart'ed.ly, adv.

kind'heart'ed.ness, n.

**kin.dle**<sup>1</sup> (kīn'dəl) vt., vi. **-dled,**  
**-dling**

۱- (آتش را) روشن کردن، گیراندن، افروختن  
to kindle the fire, you must fan it

برای گیراندن آتش باید آن را باد بزن.

۲- روشن شدن، گرفتن (آتش)، افروخته شدن  
wet wood does not kindle easily

چوب تر به آسانی افروخته نمی‌شود.

۳- آتش زدن، سوزاندن ۴- برانگیختن،  
انگیزاندن، به هیجان درآمدن یا درآوردن،  
برانگیخته شدن

her speech kindled the students' interest

نطق او علاقه‌ی شاگردان را برانگیخت.

the birth of Hassan kindled a new hope in the  
hearts of his parents

تولد حسن امید تازه‌ای در دل والدینش برانگیخت.

۵- درخشان شدن، درخشیدن، برق زدن  
his eyes were kindling with joy

چشمانش از خوشی برق می‌زد.

admiration kindled his pale face

تحسین چهره‌ی رنگ پریده‌ی او را برافروخته کرد.

kin'dler, n.

**kin.dle**<sup>2</sup> (kīn'dəl) vt., vi. **-dled,**  
**-dling**

(محل) زاییدن

**kind.less** (kīnd'lis) adj.

۱- (نادر) نامهربان ۲- (مهجور) بی‌عاطفه،  
غیرطبیعی

**kin|dling** (kīnd'liŋ) n.

۱- (خاشاک و تراشه و غیره که با آن آتش را  
روشن می‌کنند) آتشگیره، فروزینه، آتشنزنه،  
پرهازه، پده، پازند، گیرانه

crumpled paper makes good kindling for the  
fireplace

کاغذ مچاله شده آتشنزنی خوبی برای بخاری است.

۲- روشن کردن (آتش)، افروزش

**kind|ly** (kīnd'li) adj. **-li|er, -li.est**  
adv.

۱- مهربان، پر محبت، رؤوف

a kindly old man مرد سالخورده‌ی مهربان

۲- مهرآمیز، محبت‌آمیز، پرمهر، دوست‌وار

my mother's kindly smile لبخند محبت‌آمیز مادرم

۳- خوشایند، مطبوع، سازگار

a kindly climate آب و هوای مطبوع

۴- (قدیمی) طبیعی، ذاتی، نهادی، سرشتی،  
طبیعتاً، خود به خود

wounds that healed kindly

زخم‌هایی که خود به خود خوب شدند

۵- با مهربانی، مهربانانه، رؤوفانه (در برابر: با  
بی‌مهری (unkindly))

he treats others kindly

او با دیگران با مهربانی رفتار می‌کند.

۶- لطفاً، خواهشمندم

kindly refrain from smoking

لطفاً از سیگار کشیدن خودداری فرمایید.

kindly don't speak so loud(ly)!

خواهشمندم این قدر بلند حرف نزنید!

will you kindly put the book back on the shelf?

(آیا ممکن است) لطفاً کتاب را دوباره روی تاقچه بگذارید؟

● take kindly to

با میل پذیرفتن، خوش آمدن (از چیزی)

kind'li.ness, n.

**kind.ness** (-nis) n.

۱- مهربانی، لطف، محبت، دوست‌واری، رؤوفت

her kindness made the orphans happy

مهربانی او یتیمان را شاد کرد.

۲- عمل حاکی از مهربانی، سپاسه ۳- (قدیمی)

حسن‌نیت، نیک‌خواهی

**kin.dred** (kīn'drid) n., adj.

۱- خویشاوندان، قوم و خویش، خویشان،

خانواده ۲- (قدیمی) خویشاوندی، نسبت

خانوادگی، هم‌تباری ۳- (قدیمی) خویشاوند،

هم‌تبار، هم‌خانواده ۴- همانند، هم‌خوی،

هم‌طینت، هم‌سرشت، مشابه

two kindred spirits

دو روح (شخص) هم‌سرشت

kine (kīn) n.pl.

(قدیمی) گاوها، چهارپایان

kin.e|mat.ics (kīn'ə mat'iks) n.pl.

شاخه‌ای از فیزیک که با حرکت به طور انتزاعی و مستقل از جرم و نیرو سر و کار دارد) جنبش‌شناسی

kin'emat'ic or kin'emat'i.cal, adj.

\* kin.e|scope (kīn'ə skōp') n.

۱- picture tube -۲ فیلم برداشته شده از برنامه‌ی تلویزیونی، فیلمبرداری از تصویر تلویزیونی

ki.ne|sics (ki nē'siks, kī-; -ziks) n.pl.

(شناخت حرکات بدنی و چهره به عنوان نوعی آگه‌داد و یا متمم سخن) اشاره‌شناسی، نمارشناسی

ki.ne'sic, adj.

ki.ne|si.ol.o|gy (ki nē'sē āl'ə jē, kī-; -zē-) n.

(دانش و شناخت جُم خوردن و حرکت عضلات بدن به ویژه از دیدگاه ورزش) تَن جُم‌شناسی

kin.es|the.si|a (kīn'is thē'zhə,

-zhē ə) n.

(احساس حرکت یا تنش و غیره‌ی اندام‌ها و بخش‌های بدن از طریق اعصاب) جُم سَهش (kinesthesia هم می‌گویند)

kin'esthet'ic (-thet'ik) adj.

ki.net|ic (ki net'ik) adj.

۱- وابسته به حرکت، جنبشی، جُمی

kinetic energy کارمایه‌ی (انرژی) جنبشی

۲- پویا، پرکارمایه، پریارایی

the civilization of which Rome was the kinetic center تمدنی که روم مرکز پویای آن بود

kinetic art

(یک جور هنر نوین به ویژه در تندیس‌گری که در آن از نور و صدا و موتور و اندام جُم‌نده استفاده می‌شود) هنر جنبشی، جُم هنر

kinetic energy

(فیزیک) کارمایه (یا انرژی) جنبشی، جُم‌کار

مایه

ki.net.ics (-iks) n.pl.

dynamics ←

kinetic theory

(فیزیک) تئوری جنبش، دیدمان (یا نظریه‌ی) جنبش

\* ki.ne|tin (kī'nə tin) n.

(زیست‌شناسی) کینتین (ماده‌ای به فرمول C<sub>10</sub>H<sub>9</sub>N<sub>5</sub>O که رُشد گیاه را تنظیم می‌کند)

ki|net|o- (ki net'ō, -nēt'-; -ə)

پیشوند: جنبش، حرکت، جُم، جُم‌خوری [kinetoplast]

ki|net|o.chore (ki net'ō kōr') n.

centromere ←

ki|net|o.plast (ki net'ō plast',

-nēt'-) n.

(زیست‌شناسی) دِش جُم‌خور

kin.folk (kīn'fōk') n.pl.

خویشاوندان، خویشان، قوم و خویش (kinfolks هم می‌گویند)

king (kiŋ) n., adj., vt.

۱- شاه، پادشاه، شاهنشاه، سلطان، خدیو، شهریار

the king of Denmark پادشاه دانمارک

the first king to possess a country

نخستین خدیوی که کشور گشود

the king and the queen شاه و شهبانو (ملکه)

King Lear شاه لیر

King George II of England

جُرج دوم پادشاه انگلیس

۲- شخص پر نفوذ و قدرت، غول

the king of all mathematicians سالارریاضی‌دانان

an oil king سلطان نفت

۳- عالی، برجسته

in the South, cotton was king

در جنوب (ایالات متحده) پنبه همه چیز بود.

۴- (ورق بازی و شطرنج) شاه ۵- شاهانه،

بزرگ، شاهوار، درشت

a king-sized bed تخت‌خواب دوفره‌ی بزرگ

۶- پادشاه کردن

**King** (kiŋ), Martin Luther, Jr. 1929-68

مارتین لوتر کینگ (رهبر سیاهپوستان ایالات متحده)

**king.bird** (kiŋ' bɜrd') n.

(جانورشناسی) مرغ بهشتی (انواع مرغ‌های مگس‌خوار از جنس Tyrannus به ویژه (T. tyrannus

**king.bolt** (-bɔlt') n.

(مکانیک) شاه‌پیچ

**King Charles's head**

وسواس

**king cobra**

(جانورشناسی) شاه کبرا (مار عینکی درشت و بسیار زهرین - بومی جنوب شرقی آسیا: (Orthiophagus hannah

\* **king crab**

(جانورشناسی) ۱- شاه‌خرچنگ (خرچنگ درشت و خوراکی - بومی شمال اقیانوس آرام (Paralithodes camtschatica

horseshoe crab ← ۲-

**king.craft** (-kraft') n.

پادشاهی، سلطنت، کشورداری

**king.cup** (-kup') n.

buttercup ←

**king.dom** (kiŋ'dəm) n.

۱- (مهور) پادشاهی، مقام و قدرت شاه

۲- کشور پادشاهی، نظام شاهی، رژیم سلطنتی

Denmark is a kingdom

دانمارک یک کشور پادشاهی است.

the kingdom of Burgundy

کشور پادشاهی بورگاندی

۳- قلمرو، دامنه، گستره

the kingdom of poetry

قلمرو شعر

۴- (رده‌بندی) نوع، عالم (هریک از این سه رده:

نوع جانوران the animal kingdom و نوع گیاهان the vegetable kingdom و نوع مواد

کسانی (the mineral kingdom) ۵- ملکوت، سلطنت روحانی

Thy kingdom come, Thy will be done

(انجیل) با‌دا که سلطنت الهی تو فرارسد و اراده‌ی تو انجام شود.

● kingdom come

جهان باقی، دنیای دیگر، دنیای پس از مرگ

**king.fish** (kiŋ' fish') n., pl. **-fish' or -fish' | es**

۱- (انواع ماهی‌های درشت خوراکی سواحل ایالات متحده) شاه ماهی ۲- (امریکا - عامیانه) آدم پر قدرت (در پارلمان یا گروه بخصوصی) **king.fish|er** (-fish'ər) n.

(جانورشناسی) قریلی، مرغ ماهی‌خوار (انواع پرندگان خانواده‌ی Alcedinidae که با شیرجه رفتن ماهی می‌گیرند)

**King James Version**

Authorized Version ←

**King Lear** (lɪr)

۱- شاه‌لیر (نام نمایش تراژدی شکسپیر)

۲- نام شخصیت اول این نمایش

**king.let** (kiŋ' lit) n.

۱- شاه کم اهمیت یا کم قدرت، شاه پوشالی، شاهچه، شاه دست‌نشانده ۲- (جانورشناسی) انواع چکاوک‌های جنس Regulus به ویژه Regulus satrapa که بومی امریکای شمالی هستند

**king|ly** (-lī) adj. **-li|er, -li.est**

۱- شاهانه، شاهوار، کیانی

desires the kingly crown ...

که تاج کیانی کند آرزو ...

kingly food

خوراک شاهانه

۲- شایگان ۳- سلطنتی

the kingly form of government

نظام سلطنتی

**king'li.ness, n.**

**king.mak|er** (-mā' kər) n.

(آدم بانفوذی که اشخاص را به مقام‌های بالا می‌گمارد و یا در انتخابات پیروز می‌کند) تاج‌بخش، فربخش، شهساز، جاه‌بخش

**king-of-arms** (-əv' ərmz') n.

(انگلیس: هریک از صاحب منصبان متصدی تعیین و تایید درخت خانوادگی اشرافی) تبار نویس، تبار گواه



**king of beasts**

شیر، اسد (سلطان جانوران)

**king.pin** (-pin) n.

۱- (مکانیک) میل سگدست (موتور)، خار محور، هزارخار ۲- (در بولینگ و غیره) میله یا ماسوره‌ی چوبی که در جلو قرار می‌گیرد، پین جلو (headpin هم می‌گویند) ۳- (مجازی) محور اصلی، رکن، (شخص یا چیز) کلیدی، عامل اساسی، سرکرده، همه‌کاره

Javad was the kingpin of Kashan's rug market

جواد محور اصلی بازار فرش کاشان بود.

oil is the kingpin of their economy

نفت پایه‌ی اقتصاد آنها است.

**king post**

(نجاری - در تاق‌های

شیروانی) شاه‌تیر،

تیر عمود، پایه تیر



KING POST

**Kings** (kiŋz)

(انجیل) کتاب‌های پادشاهان (مرکب از دو کتاب:

کتاب اول پادشاهان 1 Kings و کتاب دوم

پادشاهان 2 Kings)

**\* king salmon**

chinook salmon ←

**King's (or Queen's) Bench**

(انگلیس - حقوق) ۱- هر یک از سه شعبه‌ی

دادگاه عالی قضایی ۲- (در اصل) دادگاه عالی

حقوق عرف

**king's blue**

cobalt blue ←

**Kings Canyon National Park**

(امریکا) پارک ملی کینگز کنیون (در کالیفرنیا -

۱۸۲۷ کیلومتر مربع)

**King's (or Queen's) Counsel**

(انگلیس - حقوق) قاضی دادگاه سلطنتی

**king's (or queen's) English**

(انگلیس - با: the - زبان) انگلیسی استاندارد

(انگلیسی اشخاص تحصیل کرده و فاقد لهجه‌ی

شهرستانی)

**king's (or queen's) evidence**

(انگلیس) ← state's evidence

**king's evil**

(مهبور) ← scrofula

**king.ship** (kiŋ'ʃip) n.

۱- پادشاهی، مقام سلطنت، شهریاری

۲- حکومت شهریاری

during (the period of) his kingship

در دوران پادشاهی او

۳- (K بزرگ - عنوان پادشاه) اعلیحضرت

his Kingship left

اعلیحضرت تشریف بردند.

**\* king-size** (-siz) adj.

(بیشتر در مورد تختخواب و سیگار) بزرگتر از

معمول، بزرگ (king-sized هم می‌گویند)

**\* king.snake** (-snāk) n.

(جانورشناسی) شهمار (انواع مارهای درشت

و بی‌آزار از جنس Lampropeltis - بومی

امریکای شمالی و مرکزی)، شاه‌مار

(king snake هم می‌نویسند)

**Kings.ton** (kiŋz'tən, kiŋ'stən)

شهر کینگستون (پایتخت کشور جامائیکا)

**king's yellow**

← orpiment

**king.wood** (kiŋ'wud) n.

۱- (گیاه شناسی) شَه‌چوب

(Dalbergia cearensis - بومی کشور برزیل)

۲- چوب محکم و بنفش رنگ این درخت

**ki.nin** (ki'nin) n.

(زیست‌شناسی) کینین (پپتید نیرومندی که

فشار خون را کم می‌کند و غیره)

**kink** (kiŋk) n., vi., vt.

۱- (گیسو یا سیم یا

طناب و غیره)

گوریدگی، ژولیدگی،

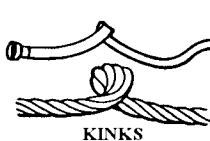
درهم گیر کردگی، تاب،

گیر، گرفتگی، پیچ خوردگی

the hose should be looped properly to prevent

kinks

برای جلوگیری از تاب خوردگی، شیلنگ را باید درست حلقه کرد.



KINKS

۲- (مو) وز کردگی، فر ریز، وز کردن  
kinked hair موی وز کرده

۳- گرفتگی عضله، چنگه  
there is a kink in my left leg  
(عضلات) پای چپم گرفته است.

۴- مشکل روانی، ویژگی روانی، ویژگی فکری،  
نابهنجاری روانی و رفتاری، غرابت  
she has got a few kinks in her personality

اختلالات معدودی در شخصیت او وجود دارد.  
۵- عیب، نقص، کاستی  
to find out the kinks in the engine

عیوب موتور را پیدا کردن  
۶- گوریدن، گوراندن، ژولیدن، ژولیده کردن یا  
شدن، گوریده کردن یا شدن، درهم گیر افتادن  
یا انداختن، (شیلنگ و غیره) پیچ خوردن، تاب  
برداشتن، گرفتگی پیدا کردن  
he tossed the ropes together and they got  
kinked او طناب‌ها را روی هم ریخت و آنها درهم گیر کردند.  
it is hard to comb kinked hair  
شانه کردن گیسوی ژولیده سخت است.

**kin.ka.jou** (kiŋ'ka jō) n.

(جانورشناسی) کین کاجو (Potos flavus)  
تیره‌ی Procyonidae - از گوش‌خواران شب‌زی  
و درخت‌زی بومی آمریکای مرکزی)

**kink|y** (kiŋk'ē) adj. **kink'|i.er,**  
**kink'|i.est**

۱- (گیسو) وز کرده، دارای فرهای ریز (مانند  
موی سیاهپوستان)، کندله، گره‌گره  
the Negros had kinky hair

سیاهپوستان موهای وز کرده داشتند.  
۲- درهم گیر کرده، گوریده، ژولیده، گیردار  
kinky yarns that could not be untangled

کلاف‌های درهم پیچیده‌ای که نمی‌شد آنها را از هم باز کرد  
۳- (خودمانی) عجیب و غریب (به ویژه در امور  
جنسی)، غیرطبیعی، غیرعادی  
the movie is full of kinky sex scenes

فیلم پر از صحنه‌های جنسی غیرطبیعی است.  
**kink'i.ness, n.**

\* **kin.ni.ki.nick** or

**kin.ni.ki.nic** (kiŋ' i ki nik') n.

۱- (سابقاً) آمیزه‌ای از تنباکو و برگ سُمَاق و

غیره که سرخپوستان با چپق می‌کشیدند  
۲- گیاهانی که در این آمیزه به کار می‌رفت

**ki|no** (kē' nō) n.

(صمغ قرمز فامی که از برخی گیاهان حاره به  
ویژه Pterocarpus marsupium به دست می‌آید)  
کینو

**kins.folk** (kiŋz' fōk') n.pl.

kinfolk ←

**Kin.sha|sa** (kēn shā' sã)

شهر کینشازا (پایتخت کشور افریقایی زئیر)  
**kin.ship** (kiŋ' ship') n.

۱- خویشتی، نسبت خانوادگی، خویشاوندی  
۲- نزدیکی، قرابت، رابطه، همبستگی، بستگی  
**kins.man** (kiŋz' mæn) n., pl.

**-men** (-mæn)

خویشاوند (به ویژه مرد)

**kins.wom|an** (-woom' æn) n., pl.

**-wom'|en** (-wim' æn)

خویشاوند (زن)

**ki.osk** (kē' äsk', kē äsk') n.

(از ریشه‌ی فارسی) ۱- (در ایران و ترکیه)  
کوشک ۲- کیوسک، دکه، دکه‌ی روزنامه  
فروشی

**Kio|to** (kē ōt' ō)

Kyoto ←

**Ki|o.wa** (kī' ō wã') n., pl. **-was'**

۱- سرخپوست کیووا (قبیله‌ی کیووا امروزه در  
ایالت اوکلاهما زیست می‌کند) ۲- زبان کیووا  
**kip<sup>1</sup>** (kip) n.

۱- پوست دباغی نشده‌ی گوساله یا بچه  
گوسفند یا بچه‌ی برخی جانوران دیگر ۲- یک  
دسته پوست از این نوع

**kip<sup>2</sup>** (kip) n., vi. **kipped, kip'ping**

(انگلیس - خودمانی) ۱- پانسیون ۲- بستر،  
تخت ۳- خواب ۴- خوابیدن

**kip<sup>3</sup>** (kip) n., pl. **kips** or **kip**

(واحد پول کشور لائوس) کیپ ← جدول:  
(money)

**kip<sup>4</sup>** (kip) n.

کیپ (معیار وزن برابر با ۱۰۰۰ پوند)

**Kip.ling** (kip'liŋ), (Joseph) Rudyard  
(rud'yərɔd) 1865-1936

رودیارد کیپلینگ (نویسنده‌ی انگلیسی)

**kip.per** (kip'ər) vt., n.

۱- ماهی را پاک و نمک اندود (یا دودی یا خشک) کردن، نمک زدن ۲- ماهی آزاد (نر)  
۳- ماهی دودی

**kir** (kir) n.

مشروب پیش از خوراک (حاوی شراب سفید و کاسیس)

**Kir.ghiz** (kir gēz') n., pl. **-ghiz' or -ghiz' | es**

۱- قرقیز، اهل قرقیزستان ۲- گویش قرقیزی (از زبان‌های ترکی) (Kirgiz هم می‌نویسند)

**Kirghiz (or Kirgiz) Republic**

جمهوری قرقیزستان (Kirghizia هم می‌نویسند)

**Kir.ghi'zian**, adj., n.

**Kir|i.bati** (kir'ə bas')

کشور کیری‌باتی (کشور کوچکی مرکب از سه جزیره در خاور جزایر سلیمان در اقیانوس آرام - ۸۱۱ کیلومتر مربع)

**kirk** (kərɪk, kirk) n.

(اسکاتلند و شمال انگلیس) کلیسا

● the Kirk

کلیسای پرسبیتاری اسکاتلند

**kir.mess** (kər'mis) n.

← kermis

**Ki.rov** (kē'rɔf')

شهر کیرف (در شمال مرکزی روسیه)

**Ki.rov|a.bad** (kē'rɔ'və bad')

شهر خیروف‌آباد (یا کیروف‌آباد در جمهوری آذربایجان)

**Ki.rov|o.grad** (-grad')

شهر کیرووگراد (در جنوب جمهوری اوکراین)

**kirsch.was.ser** (kirsh'väs'ər) n.

(مشروب الکلی ساخته شده از آب کیلاس) کرش واسیر

**kir.tle** (kərt'ɪ) n.

(قدیمی) ۱- کت مردانه ۲- (زنانه) پیراهن، دامن

**Ki.shi.nev** (kish'ənev', -nev')

شهر کیشینف (پایتخت جمهوری مولداوی)

**kish|ke** (kish'kə) n.

(خوراک‌پزی یهودی) کیشکه (گوشت گاو و نان خشک خرد کرده و پیاز و غیره)

**kis.met** (kiz'met, kis'-) n.

(عربی) قسمت، قضا و قدر

**kiss** (kis) vt., vi., n.

۱- بوسه، بوس، ماچ

give me a kiss

یک بوس بده.

the child's kisses were wet

بوسه‌های کودک آبکی بودند.

۲- بوسیدن، ماچ کردن، رویوسی کردن

the father kissed his children

پدر فرزندان خود را بوسید.

the bride and groom kissed each other

عروس و داماد یکدیگر را بوسیدند.

۳- (با یکدیگر) تماس کم پیدا کردن (به ویژه در مورد گوی‌های بیلیارد)، ملایم به هم خوردن

۴- آب‌نبات

● blow a kiss

(با دست) ماچ پراندن، بوسه به سوی کسی فرستادن

● kiss ass

(خودمانی - زننده - کون کسی را بوسیدن) خایه‌مالی کردن، چاپلوسی کردن

● kiss goodbye

۱- بوسیدن و خداحافظی کردن ۲- (عامیانه) از خیر چیزی گذاشتن، از دست دادن

● kiss off

(خودمانی) مرخص کردن (با تحقیر و بی‌ادبی)، (امر) گمشو!

● the kiss of death

عمل از روی حسن نیت که برای دیگری بسیار بدعاقبت است، بوسه‌ی مرگ‌آور، دوستی خاله خُرسه

kiss'able, adj.

kiss|er (-ər) n.

۱- بوس کننده، ماچ کننده ۲- (خودمانی) دهان، لب و لوجه ۳- (خودمانی) صورت، پک و پوز

\* kissing bug

conenose ←

\* kissing cousin

(عامیانه) ۱- قوم و خویش نزدیک (که می شود با او روبوسی کرد) ۲- مشابه همدیگر، همانند، همسان، یک جور

\* kiss of death

(عمل خیرخواهانه که منجر به آسیب یا زیان برای شخص دیگری شود) دوستی خاله خرسه ۲- (عامیانه) همه چیز

\* kiss-off (-ôf') n.

(خودمانی) مرخص کردن (با تحقیر)، «گمشو» گویی

they better kiss off! باید گورشان را تم کنند!

kiss of life

(انگلیس) تنفس مصنوعی دهان به دهان

kiss of peace

(به ویژه در مراسم عشای ربانی) دست دادن یا در آغوش گیری (و گاهی بوسه) به نشان آشتی و محبت

\* kiss.y (kis'ē) adj.

(خودمانی) ۱- با محبت، اهل ماچ و بوسه، ماچی her grandfather was very kissy

بدربرگش خیلی اهل روبوسی بود.

۲- بوسیدنی، ماچ کردنی

kissy lips لبهای بوسیدنی

\* kiss.y-face (-fās') n.

(امریکا - خودمانی) ماچ و بوسه، مغازله

● play kissy-face

ماچ و بوسه کردن، به هم ور رفتن، عشق بازی و دست ورزی کردن

kist<sup>1</sup> (kist) n.

(اسکاتلند و شمال انگلیس) جعبه، صندوق

kist<sup>2</sup> (kist) n.

cist ←

kit<sup>1</sup> (kit) n.

۱- (مجموعه ای از چیزهایی که برای کاری لازم است) اسباب کار، ابزارگان، کاچار، کاجال،

توشه

a travel kit توشه ی سفر

a first-aid kit

ابزارگان کمک های نخستین (پزشکی)، وسایل کمک های اولیه

a model airplane kit

کاچار هواپیمای اسباب بازی (اجزای هواپیمای اسباب بازی که باید روی هم سوار شوند)

a carpenter's kit ابزارگان (جعبه ی ابزار) نجار

۲- (کیسه یا جعبه یا قوطی حاوی این افزارها) گنجانه، باهار

medical supplies in a clear plastic kit

وسایل پزشکی در یک محفظه ی شفاف پلاستیکی

۳- (انگلیس - محلی) تگار چوبی، لاوک

۴- (عامیانه) همه چیز

● the whole kit and caboodle

(عامیانه) همه کس، هرچیز، یکجا، قلفتی

kit<sup>2</sup> (kit) n.

kitten ←

kit<sup>3</sup> (kit) n.

(موسیقی - سده های ۱۶ تا ۱۸) کمانچه

Kit (kit)

اسم خاص مذکر و مؤنث (مخفف: Christopher یا Katherine)

Ki|ta.kyu.shu (kē'ta kyōō'shōō)

بندر کیتا کیوشو (در شمال جزیره ی کیوشو - ژاپن)

kitch|en (kich'ən) n.

۱- آشپزخانه، مطبخ، پختگاه ۲- (رستوران و غیره) کارمندان آشپزخانه، آشپزها، آشپزخانه چی ها

kitchen cabinet

۱- قفسه یا کابینت آشپزخانه ۲- (امریکا - K و C بزرگ) مشاوران غیررسمی اندرو جکسون رئیس جمهور امریکا ۳- مشاوران خودمانی

\* kitch.en.ette or kitch.en|et

(kich'ən et') n.

(در آپارتمان های کوچک) آشپزخانه ی کوچک، پختگاهچه، مطبخچه

kitchen garden

باغچه ی سبزی کاری خانگی (که محصول آن در خود منزل مصرف می شود)، باغ خانگی

**kitch|en.maid** (kɪtʃ ˈɛn məd) n.

کلفت آشپزخانه، کمک آشپز

**kitchen midden**

(دیرین‌شناسی: توده‌ی استخوان و زغال و غیره که از محل خوراک انسان‌های دوران میان سنگی به جای مانده است) پُخت انباشت

\* **kitchen police**

۱- (ارتش) سربازان آشپزخانه (معمولاً به عنوان ظرف‌شوی و کمک آشپز) ۲- کار در آشپزخانه (مخفف آن: KP)

**kitch|en.ware** (-wer) n.

ظروف آشپزخانه، خنور، مطبخ افزار

**kite** (kīt) n., vi., vt. **kit´ed, kit´ing**

۱- بادبادک، کایت

to fly a kite بادبادک هوا کردن

۲- (جانورشناسی) زغن، موش‌گیر، غلیوچ، کورکور، خاد، چنگلاهی، پراآذران (نام کلی انواع پرندگان که بال‌های دراز و نوک تیز و دم دو شاخه دارند و حشرات و خزندگان و پستانداران کوچک را شکار می‌کنند به ویژه بازهای تیره‌ی Accipitridae و همچنین پرنده‌ای به نام: *Milvus milvus*) ۳- (بیشتر انگلیسی) آدم حریص و طماع ۴- (جمع) بادبان‌های فرارزین کشتی ۵- (کشیدن چک بی‌محل یا سایر اوراق بهادار قلبی برای حفظ اعتبار موقت یا تحصیل پول موقت) سفته‌بازی، سندپردازی ۶- سند - پردازی کردن، (برای حفظ موقت اعتبار و غیره) چک بی‌محل کشیدن ۷- (عامیانه) اوج گرفتن، (مانند بادبادک) به هوا رفتن، به آسانی و سرعت حرکت کردن

once again, gold prices have kited

بار دیگر قیمت طلا سر به آسمان زده است.

every night, I used to kite around the streets with the other kids

هرشب با سایر بچه‌ها در خیابان‌ها پرسم می‌زدم.

● go fly a kite!

(خودمانی) برو گمشو!، برو پی کار خودت!، برو بابا!

● kite-flying

۱- بادبادک بازی ۲- (عامیانه) سنجیدن افکار عمومی درباره‌ی چیزی با پراکندن شایعه درباره‌ی آن

**kith** (kith) n.

دوستان، آشنایان، همسایگان (امروزه فقط بدین صورت به کار می‌رود: دوستان و خویشاوندان (kith and kin))

**kithe** (kīth) vt., vi. **kithed, kith´ing**

(اسکاتلند) شناساندن، شناسا شدن، آشکار کردن یا شدن

**kitsch** (kich) n.

(هنر یا نگارش و غیره) پر زرق و برق و کم محتوا، پر نمایش و پر لاف و گراف ولی سطحی، محبوب ولی کم ارزش

**kitsch´y, adj.**

**kit.ten** (kit´n) n., vi., vt.

۱- بچه گربه، پیشی ۲- بچه‌ی برخی جانوران مشابه گربه

rabbit kitten بچه خرگوش

۳- بچه‌گربه زائیدن

**kit.ten.ish** (-ish) adj.

مانند بچه‌گربه، بازیگوش، پر جست و خیز، (دختر یا زن) شیطان و دل‌باز

**kit´ten.ishly, adv.**

**kit´ten.ish.ness, n.**

**kit.ti.wake** (kit´i wāk) n., pl.

**-wakes´ or -wake´**

(جانورشناسی) گاکای کوچک (جنس *Rissa* که مرغان نروزی ریز اندام و بومی دریا‌های شمالی بوده و در صخره‌ها لانه می‌کنند)

**kit.tle** (kit´l) vt. **-tled, -tling adj.**

(اسکاتلند) ۱- قلقلک دادن ۲- سردرگم کردن ۳- قلقلکی، زودترس

**Kit.tredge** (kit´rij), George Lyman

1860-1941

جرج کیتریج (شکسپیر شناس و معلم آمریکایی)

**kit|ty**<sup>1</sup> (kit'ē) n., pl. **-ties**

۱- kitten ← ۲- (در صدا زدن گربه یا بچه‌گربه) پیشی!

**kit|ty**<sup>2</sup> (kit'ē) n., pl. **-ties**

۱- (پوکر و برخی قمارهای دیگر) بانک، کاسه، پول وسط، پول‌های شرط بندی شده ۲- (پولی که برای هدفی گردآوری شده است) موجودی، صندوق، خزانه ۳- قُک، کولک

**Kit.ty** (kit'ē)

اسم خاص مؤنث

**kit|ty-cor|nered** (kit'ē kōr'nərd)

adj., adv.

cater-cornered ←

**Kitty Litter**

(نام بازرگانی) مستراح گربه (جعبه‌ای که برای این کار ساخته شده است)

\* **ki|va** (kē'və) n.

(در خانه‌ی سرخپوستان بیابان نشین) اتاق بزرگ (برای نیایش و غیره)

**Ki|vu** (kē'voo'), **Lake**

دریاچه‌ی کیوو (در مرز میان زئیر و رواندا - آفریقا - ۲۸۴۹ کیلومتر مربع)

\* **Ki.wa.nis** (ki wā'nis) n.

باشگاه کیوانیس (انجمن اخوت بین‌المللی خدمات همگانی و آشنایی)

**Ki.wa'nian** (-nēən) adj., n.

**ki|wi** (kē'wē) n., pl. **-wis**

۱- (گیاه شناسی) درخت کیوی (*Actinidia chinensis* از تیره‌ی Dilleniaceae و راسته‌ی Dilleniales که دولپه‌ای و تاک مانند بوده اصلاً بومی زلاند نو است) ۲- (میوه‌ی این گیاه) کیوی ۳- (K بزرگ - عامیانه) اهل زلاندنو ۴- (جانورشناسی) مرغ کیوی (راسته‌ی Apterygiformes - بومی زلاندنو)

**Ki.zil** (ki zil')

رودخانه‌ی قزل (که از مرکز ترکیه سرچشمه می‌گیرد و به دریای سیاه می‌ریزد) Kizilirmak (هم می‌گویند)

**KJV** King James Version (of the Bible)

مخفف: ترجمه‌ی انجیل طبق دستور جیمز اول پادشاه انگلیس

**KKK** Ku Klux Klan

مخفف: کوکلاکس کلان

**kl** kiloliter(s)

مخفف: کیلو لیتر

**Kla.math** (klam'əth) n., pl. **-maths** or **-math**

۱- رود کلامیت (از جنوب ایالت آرگون سرچشمه می‌گیرد و در کالیفرنیا به اقیانوس آرام می‌ریزد) ۲- سرخپوست کلامیت (قبیله‌ی کلامیت در ایالت آرگون زیست می‌کند) ۳- زبان کلامیت

**Klan** (klan) n.

۱- مخفف: کوکلاکس کلان ۲- شعبه‌ی گروه کوکلاکس کلان

**Klans'man**, n., pl. **-men**

**klatch** or **klatsch** (kläch, klach) n.

(عامیانه) گردهمایی دوستانه، جلسه‌ی کپ‌زنی

**klav.ern** (klav'ərn) n.

شعبه‌ی کوچک و محلی کوکلاکس کلان

\* **Klax|on** (klaks'ən) n.

(نام تجاری) بوق الکتریکی

**Klee** (klā), Paul 1879-1940

پال کلی (نقاش سوئیسی)

\* **Klee.nex** (klē'neks') n.

(نام تجاری) کلینکس، دستمال کاغذی

**klepht** (kleft) n.

۱- کِلِفْت (نام گروهی از چریک‌های یونانی که با اشغالگران عثمانی یونان می‌جنگیدند) ۲- راهزن

**klep|to.ma.ni|a** (klep'tō mā'nē ə, -tə-) n.

(روان‌شناسی) دزدی بیمارگون، جنون دزدی، دزدی شیدایی

**klep'to.ma'niac'**, n., adj.

**klez.mer** (klez'mər) n., pl.

**klez'mo.rim'** (-mə rēm')

۱- (در اصل - در اروپای شرقی) مطرب یهودی ۲- آوازاها و موسیقی یهودیان اروپای شرقی

\* **klieg light** (klēg)

چراغ کِلِگ، نورافکن (به ویژه برای فیلم‌برداری)

**\* Kline.fel.ter's syndrome**

(klīn'fel'tərz)

(پزشکی) نشانگان کلاین فلیتر

**Kline test** (klīn)

(پزشکی) آزمون کلاین (برای تشخیص سفلیس)

**klip.spring|er** (klip'sprɪŋ'ər) n., pl. -ers or -|er

(جانورشناسی) آهوی جهنده (Oreotragus oreotragus) - آهوی کوچک و تیزپای و کوهزی و بومی (آفریقا)

**Klon.dike** (klän'dik')

۱- رود کلوندایک (در سرزمین یوکان - کانادا)

۲- ناحیه‌ی

کلوندایک (که

در ۱۸۹۸ در آن

طلا پیدا شد)

**kloof**

(klōf) n.

(آفریقای

جنوبی) دره‌ی

تنگ و ژرف،

تنگ‌دره



KLONDIKE

**kludge** or**kluge** (klōj) n.

(هر ماشین یا دستگاه سرهم‌بندی شده از اجزای ناجور: به ویژه کامپیوتر سرهم‌بندی شده) دستگاه سرهم‌بندی شده

**\* klutz** (kluts) n.

(خودمانی - امریکا) ۱- آدم دست و پا چلفتی، لُش ۲- آدم پخمه، آدم خنگ

klutz'i.ness, n.

klutz'y, adj.

**klys.tron** (klis'trən, klis'-; -trän') n.

(الکترونیک) کلايسترون، بسامدافزا

**km** kilometer(s) مخفف: کیلومتر**knack** (nak) n.

۱- فوت و فن، روش، روش انجام کاری، قلق، لم

راه و روش، رمز کار

it is easy to operate this machine, once you've got the knack of it

وقتی که لم این ماشین را به دست بیاوری، کار کردن با آن برایت آسان خواهد شد.

۲- مهارت، چیره‌دستی، هنر

he has a knack of making friends

او در دوست‌یابی مهارت دارد.

my typewriting used to be good, but recently I've lost the knack

ماشین‌نویسی من

خوب بود ولی اخیراً مهارت خود را از دست داده‌ام.

the knack of doing something

مهارت (یا فوت و فن) انجام چیزی

۳- (قدیمی) چیز بی‌ارزش، زلم زیمبو، آت و آشغال، پیشین

**knack|er** (nak'ər) n.

۱- کسی که اسب‌های پیر را می‌خرد و

گوشت آنها را به عنوان خوراک سگ می‌فروشد

۲- کسی که ساختمان‌های قدیمی را می‌خرد و

خراب می‌کند و در و پنجره و غیره‌ی آنها را

می‌فروشد، خریدار کلنگی

**knack.wurst** (nak'wurst',

-woorst') n.

کالباس پُر ادویه

**knap<sup>1</sup>** (nap) vt., vi. **knapped,****knap'ping** n.

(انگلیس - محلی) ۱- ضربه، تلنگر، ضربه زدن،

با انگشت زدن یا ضرب گرفتن، تلنگر زدن

۲- (با ضربه‌ی تند و سخت آجر و سنگ و غیره

را) شکستن یا حکاکی کردن یا شکل دادن

۳- (سگ و غیره) گاز گرفتن، پریدن به

**knap<sup>2</sup>** (nap) n.

(محلی) ۱- سرتپه، نوک تپه ۲- تپه‌ی کوچک،

پشته

**knap.sack** (nap'sak') n.

کوله‌پشتی

**knap.weed** (nap'wēd') n.

(گیاه‌شناسی) قنطوریون (انواع علف‌های جنس

کنتورئون سیاه یا Centaurea از خانواده‌ی composite به ویژه  
(Centaurea nigra)

**knar** (nār) n.

گره چوب، برجستگی تنه‌ی درخت یا ریشه،  
قلمبه شدگی تنه‌ی درخت

**knarred**, adj.

**knave** (nāv) n.

۱- (ورق بازی) سرباز (بیشتر می‌گویند: Jack)

۲- (قدیمی) نوکر، خانه‌شاگرد ۳- آدم رذل، آدم  
دغلباز، نابکار

**knave** | **er** | **y** (nāv'ər ē) n., pl. **-er.ies**

۱- نابکاری، نادرست، رذالت، دغلبازی

**knave** | **ish** (-ish) adj.

۱- رذل، نابکار، نادرست، دغلباز ۲- نابکارانه،  
نادرستانه

**knave** | **ishly**, adv.

**knave** | **ish** | **ness**, n.

**knead** (nēd) vt.

۱- (خمیر یا گِل یا کاه‌گِل و غیره) مالیدن،  
ورزیدن، ورز دادن، سرشتن، شیبانیدن، خازه  
کردن

نانوا خمیر را مالید. the cook kneaded the dough

he was kneading the clay into perfect  
smoothness

او گِل (کوزه‌گری) را می‌سرشت و کاملاً نرم می‌کرد.

.... they kneaded man's clay into a cup (Hafez)

.... گِل آدم سرشتند و به پیمانه زدند

۲- مَشیت و مال دادن، ماساژ دادن

he kneaded my shoulder muscles to relieve  
the pain

او عضلات شانه‌ی مرا مالید تا درد آن را آرام کند.

۳- (با مالیدن و سرشتن) شکل دادن به

**knead** | **er**, n.

**knee** (nē) n., vt. **kneed**, **knee** | **ing**

۱- زانو ۲- هر چیز خم شونده و زانو مانند،

شاخه‌ی خمیده‌ی درخت، الوار یا تیر خمیده،

زانویی ۳- (شلوار) سرزانو ۴- با زانو زدن

۵- (مانند زانو) خم شدن، تا شدن ۶- (نجاری)

با چوب خمیده یا زانویی محکم کردن

• bend the knees to (someone)

تسلیم شدن به کسی، سر تعظیم فرود آوردن،

زانو خم کردن

• bring to one's knees

به زانو درآوردن، وادار به تسلیم کردن  
heavy taxes brought the people to their knees  
مالیات‌های سنگین مردم را به زانو درآورد.

**knee breeches**

breeches ←

**knee** | **cap** (-kap') n., vt. **-capped** |  
**-cap** | **ping**

۱- (کالبدشناسی) کاسه‌ی زانو، کشکک، کُنده‌ی

زانو (patella و kneepad هم می‌گویند)

۲- عملیات ترورپستی یا شکنجه تیر به

کاسه‌ی زانو زدن، کُنده شکنی کردن

**knee-deep** (-dēp') adj.

۱- تا زانو

تا زانو در آب ایستادن standing knee-deep in water

۲- به عمق زانو ۳- عمیقاً درگیر، سخت دست -  
اندرکار

he is knee-deep into party politics

او کاملاً درگیر سیاست حزبی است.

**knee-high** (-hī') adj.

به بلندی زانو، تا زانو

the child was almost knee-high

قد کودک تقریباً تا سر زانو (ی شخص بالغ) بود.

**knee** | **hole** (-hōl') n.

(مثلاً در پشت میز تحریر) جا زانویی، جای  
زانوها

**knee jerk**

patellar reflex ←

\* **knee-jerk** (-jərk') n., adj.

(عامیانه) ۱- حرکت غیر ارادی زانو (در اثر

ضربه‌ی خفیف) ۲- (مجازی) ناخودآگاه، بدون

تعمق و تفکر

**kneel** (nēl) vi. **knelt** or **kneeled**,  
**kneel** | **ing**

زانو زدن، کُنده زدن

they knelt around his tomb

آنان در اطراف آرامگاه او زانو زدند.

**kneel** | **er**, n.

**knee** | **pad** (nē'pad') n.

زانو پوش (برای حفظ زانوی ورزشکاران و



غیره)، رو زانوئی، زانویند  
**knee.piece** (-pēs') n.

زره زانو، زانو زره

**knell** (nel) vi., vt., n.

۱- صدای ناقوس عزا (که هنگام فوت کسی به صدا درمی آید)، ناقوس مرگ ۲- (مجازی) نشان مرگ و بدبختی، صدای حزن انگیز و شوم his resignation was the death knell of my plans  
 استغفای او ناقوس مرگ نقشه های من بود.

(Gray) the curfew tolls the knell of parting day

ناقوس آوای مرگ روز گذران را می نوازد.

۳- (زنگ کلیسا - آهسته و حزن انگیز) صدا کردن، آوای شوم و غم انگیزی را سردادن the knelling of an owl  
 آواز شوم جند

**knelt** (nelt) vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: kneel

**Knes.set** (knes'et) n.

کنیسه (پارلمان اسرائیل)، کِنِست

**knew** (nōō, nyōō) vt., vi.

زمان گذشته ی: know

\* **Knick.er.bock** |er

(nik'ər bāk'ər) n.

۱- از نسل کوچگران اولیه ی هلندی در نیویورک، نیویورکی هلندی تبار ۲- نیویورکی، اهل شهر نیویورک ۳- شلوار کلف (knickers هم می گویند)

**knick.ers** (nik'ərz) n.pl.

۱- شلوار کلف ۲- (انگلیس) زیرشلواری زنانه، تنبان بلند زنانه

**knick.knack** (nik'nak') n.

اشیای تزئینی کوچک و معمولاً کم ارزش، خرت و پرت، زلم زیمبو

ارزش، خرت و پرت، زلم زیمبو

**knife** (nif) n., pl. **knives** vt., vi.

**knifed, knif'ing**

۱- چاقو، کارد، گزنه، گزلیک

fruit knife

چاقوی میوه خوری

knife and fork

کارد و چنگال

table knife

چاقو یا کارد غذاخوری

carving knife

چاقوی گوشت بری

paper knife

چاقوی پاکت بازکن

he attacked me with a knife

او با چاقو به من حمله ور شد.

several knife wounds

چندین زخم چاقو

۲- (هرچیز تیز و چاقو مانند مثلاً در برخی ماشین آلات) تیغه، کلید چاقویی ۳- چاقوی

جراحی ۴- جراحی

he was under the knife for two hours

او دو ساعت تحت عمل جراحی بود.

۵- چاقو زدن به، با چاقو بریدن

he was knifed and his money was robbed

به او چاقو زدند و پولش را دزدیدند.

۶- (عامیانه) نامردی کردن، از پشت خنجر زدن، (به دوست یا متحد خود) خیانت کردن، نارو زدن

he is aiding today those who may knife him tomorrow

او امروز به کسانی کمک می کند که

ممکن است فردا از پشت به او خنجر بزنند.

۷- (مثل چاقوی تیز به سرعت و آسانی) از میان چیزی گذشتن

I saw birds knifing the autumn sky

پرنده گانی را می دیدم که مثل تیر در آسمان پاییزی در پرواز بودند.

the cruiser knifed through heavy seas

رزمناو سینه ی دریای خروشان را می شکافت.

● get one's knife into somebody (or have one's knife in somebody)

به کسی آسیب یا ضرر رساندن، کارد را به استخوان کسی رساندن

● like a (hot) knife through butter

مانند چاقو (ی داغ) در کره، به آسانی، بدون اشکال

● the knives are out

وضع وخیم است، طرفین آماده ی مشاجره و دعوا هستند، شمشیرها را کشیده اند

● twist (or turn) the knife in the wound

نمک روی زخم پاشیدن، بر عذاب کسی افزودن

knife-like, adj.

knife-edge (-ej') n.

- ۱- لبه‌ی چاقو ۲- هر لبه‌ی تیز، لبه‌ی بُرنده  
۳- (در ترازوهای دقیق و آونگ‌ها و غیره)  
شاهین ۴- وضع حساس

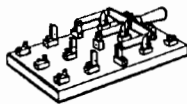
knife pleat

(خیاطی - چین یا پلیسه‌ی دامن زنانه) چین تیز،  
چین چاقویی

knife-pleat'ed, adj.

knife switch

(برق) کلید چاقویی، کلید  
تیغه‌ای



KNIFE SWITCH

knight (nīt) n., vt.

- ۱- (در قرون وسطی) سلحشور ملازم پادشاه  
یا فنودال ارشد، مستأجر زمین کشاورزی به  
شرط خدمت نظامی، اشرافی که پس از گذراندن  
دروان نوچگی به مقام سلحشوری ارتقا  
می‌یافت و سوگند وفاداری و جوانمردی و  
ضعیف نوازی می‌خورد، شوالیه، سلحشور،  
تهمتن، شهسوار ۲- (انگلیس: مقام افتخاری  
غیرموروثی که از بارونیت پایین‌تر است و به  
شخص حق استفاده از عنوان Sir را می‌دهد)  
نایت ۳- (شعر قدیم) ملازم و جان‌سپار بانوی  
اشرافی، پیرو جان در کف، هوادار سرسخت  
۴- (شطرنج) اسب ۵- به مقام «نایت» مفتخر  
کردن

knight bachelor pl. knights  
bachelors or knights bachelor

(انگلیس) عضو قدیمی‌ترین و پایین‌ترین  
رسته‌ی «نایت»ها: شهسوار جوان

knight-er|rant (-er'ənt) n., pl.

knights'-er'|rant

- ۱- (قرون وسطی) سلحشور عیار ۲- آدم  
جوانمرد ۳- آدم خیال‌پرور (مانند دُن‌کیشوت)  
knight-er|rant|ry (-er'ən trē) n., pl.  
-|ries

۱- (قرون وسطی) عیاری، سلحشوری و  
دوره‌گردی ۲- جوانمردی ۳- خیال‌پروری

knight.hood (-hood') n.

- ۱- مقام «نایت»، شهسواری، سلحشوری  
۲- رفتار جوانمردانه ۳- شهسواران، عیاران،

شوالیه‌ها، سلحشوران

knight|ly (-lē) adj., adv.

- ۱- شوالیه‌وار، سلحشورانه، تهمتن‌وار،  
شهسوار مانند ۲- جوانمردانه ۳- مشتمل بر یا  
ویژده‌ی «نایت‌ها»

knight'li.ness, n.

\* Knights of Columbus

شهسواران کلمبوس (انجمن اخوت و خیریه‌ی  
مردان کاتولیک - تأسیس: ۱۸۸۲)

Knights of Malta

hospitaler ←

Knight Templar pl.

Knights Templars or  
Knights Templar

- ۱- (در جنگ‌های صلیبی - حدود ۱۱۱۸ میلادی)  
عضو انجمن نظامی و مذهبی، سلحشور معبدی  
۲- عضو برخی از شعبه‌های فراماسون

knish (kə nish') n.

(خوراک یهودی: لایه‌ای از خمیر که دور گوشت  
یا سبزیجات و غیره می‌پیچند و طبخ می‌کنند)  
کنیش

knit (nit) vt., vi. knit'ted or knit,

knit'ting n.

KNITTING



- ۱- (ژاکت پشمی و  
غیره) بافتن، کشبافی  
کردن، بافندگی  
کردن (با دو میله)،  
دستبافی کردن  
(بافندگی با ماشین یا  
فرش بافی را  
می‌گویند: weaving)



PURLING

my sister Pari is knitting gloves for me

خواهرم پری دارد برایم دستکش می‌بافد.

۲- همبسته کردن، متحد کردن، هم‌پیوند کردن،  
جوش خوردن یا دادن، هم‌باف کردن یا شدن  
the broken bone will probably knit in a few  
weeks

استخوان شکسته احتمالاً تا چند هفته‌ی دیگر جوش خواهد  
خورد.

we are knitted together by common interests

علائق مشترک ما را پیوند می‌دهد.

۲- (جبین را) درهم کشیدن، (پیشانی را) درهم کشیدن، اُخم کردن، چروکیدن  
he was drowned in thought with a knitted brow  
با پیشانی گره خورده غرق در اندیشه بود.

۴- (محلّی) گره زدن، با گره محکم کردن  
۵- پارچه یا جامه‌ی بافته شده (با دو میله)، بافتنی، دستباف

knit'ter, n.

knit.ting (-iŋ) n.

۱- بافندگی (با دو میله) ۲- بافتنی، جامه‌ی بافته، دستباف

knitting needle

میله‌ی بافتنی

knit.wear (-wer') n.

جامه‌ی بافتنی، جامه‌ی کشباف، جامه‌ی دستباف

knives (nīvz) n.

جمع: knife

knob (näb) n.

۱- قلمبه شدگی، برجستگی (قلمبه مانند)، قلمبه، برآمدگی، کلکی، کِرده، کُرزه  
a heavy club with a knob at one end

چوبدستی سنگین که یک سرش قلمبه است

۲- (دَر و کِشو و غیره) دستگیره (به شرطی که گرد و قلمبه باشد و الا می‌گویند: handle)  
a door with a heavy knob made of bronze

دَری با دستگیره‌ی سنگین بُرنزی

۳- (رادیو و تلویزیون و غیره) پیچ، دسته، تَکمه، دکمه

turn the knob on the radio to make it louder

پیچ رادیو را بچرخان تا صدای آن بلندتر شود.

the control knob on an instrument panel

دکمه‌ی کنترل در صفحه‌ی سوییچ(ها)

۴- تپه یا کوه گِرد، پشته

knobbed, adj.

knob.bly (näb'lē) adj. -bli|er, -bli.est

کِرده گِره، قلمبه سُلّمبه، پر از برجستگی

knob|by (näb'ē) adj. -bi|er, -bi.est

۱- ← knobby ۲- قلمبه مانند، کِرده‌سان، کُرزه مانند

knob'bi.ness, n.

knob.ker.rie (-ker'ē) n.

چوبدستی سرقلمبه (که سیاهپوستان افریقای جنوبی به عنوان سلاح به کار می‌بردند)

knock (näk) vi., vt., n.

۱- در زدن، دق الباب کردن، ضربه به در  
who is knocking on the door? کی در می‌زنه؟  
there was a knock on the door and I said, "come in!"

ضربه‌ای به در زده شد و گفتم «بفرماید تو!».

yesternight I saw angels knocking at the tavern door

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

۲- زدن، کوفتن، کوستن

before speaking, he knocked on the table and said, "quiet!"

قبل از صحبت کردن بر میز کوفت و گفت «ساکت!».

he knocked the nail all the way in with one hammer blow

با یک ضربه‌ی چکش میخ را تا ته فرو کرد (کوبید).

۳- ضربه زدن به، با مشت (یا چیزی) زدن به  
he knocked me on the chin او زد توی چانه‌ام.  
I knocked him unconscious

او را با ضربه‌ای بیهوش کردم.

۴- به هم خوردن، برخورد پیدا کردن، تصادم کردن، به هم کوفتن، به هم کوبیده شدن، هم‌کوفتن

in the crowded street he kept knocking into other people

در خیابان شلوغ مرتباً به مردم دیگر تنه می‌زد.

۵- (موتور و غیره) تَقّ تَقّ کردن، دقه کردن، با صدای تَقّ تَقّ، دقه

the motor knocks (موتور تَقّ تَقّ می‌کند (ریب می‌زند).

۶- (عامیانه) نکوهش کردن، عیب‌جویی کردن، خرده‌گیری کردن، عیب‌جویی

he was always knocking the government

او دائماً از دولت انتقاد می‌کرد.

۷- (با زدن) انجام دادن، کردن

he knocked a hole in the wall

او با ضربه دیوار را سوراخ کرد.

I knocked him to the floor

او را (با ضربه) انداختم به زمین.

۸- ضربه، کوبه، کوبش، دُق، کوس، کوست، کوبگی، آسیبش

there was a knock on the window

ضربه‌ای به پنجره زده شد.

۹- (عامیانه) بدببیری، اشکال، مرات

he learned his lesson at life's school of hard knocks

او درس‌های خود را در مکتب مصایب سخت زندگی یاد گرفت.

۱۰- (با بی‌هدفی) حرکت کردن، پرسه‌زدن، پلکیدن

I heard him knocking around in the kitchen

صدای تَلَق تَلَقِ را که او در آشپزخانه راه انداخته بود، شنیدم.

we knocked about in Mashad for a few weeks

ما چند هفته‌ای در مشهد پلکیدیم.

he used to knock around our neighborhood

او در محله‌ی ما ولگردی می‌کرد.

● knock about (or around)

(عامیانه) ۱- پرسه‌زدن، ولگردی کردن، پلکیدن

۲- با خشونت رفتار کردن

● knock back

(عامیانه) سرکشیدن (مشروب الکلی)، لاجرعه خوردن (مشروب الکلی)

● knock down

۱- (با ضربه) به زمین انداختن، از پای

درآوردن ۲- (برای سهولت در حمل و نقل)

اوراق کردن، قطعه قطعه کردن ۳- (در حراج) فروختن

● knock (or throw) for a loop

(امریکا - خودمانی) ۱- مشت محکم زدن

۲- شکست دادن، چیره شدن ۳- مبهوت کردن

● knock it off!

(امریکا - خودمانی) بس کن!، کافیه!

● knock off

۱- زدن و انداختن (بر زمین)، فرو افکندن

۲- (عامیانه) دست از کار کشیدن ۳- (از قیمت یا

مزد و غیره) زدن ۴- (عامیانه) انجام دادن، نایل

شدن ۵- (خودمانی) کشتن، مغلوب کردن

۶- تقلید کردن

● knock on (a particular age)

پا به سن (بخصوصی) گذاشتن

he is knocking on fifty

دارد پنجاه سالگی پا می‌گذارد.

● knock oneself out

سخت کوشیدن، جان کندن

● knock out

۱- (مشت‌زنی) ضربه‌ی فنی کردن، حریف را

از پای درآوردن (به طوری که پیش از ده

شماره نتواند بلند شود) ۲- بیهوش کردن، از

حال بردن، فرو کوفتن ۳- خسته کردن

۴- شکست دادن، نابود کردن ۵- با شتاب و

بی‌دقتی انجام دادن یا نوشتن ۶- (خودمانی)

هیجان‌زده و محظوظ کردن

● knock out of the box

(امریکا - بیس‌بال) با بُردن مکرر موجب

فراخوانی pitcher تیم حریف شدن

● knock over

(امریکا - خودمانی) چاپیدن، دزدیدن از

● knock some sense into someone

(خودمانی) عقل توی کله‌ی کسی کردن، دارای

عقل و شعور کردن

● knock together

۱- برهم کوفتن، به هم کوبیدن، موجب تصادم

دو چیز شدن ۲- به هم خوردن، به هم کوفته

شدن

he was so scared that his knees were

knocking together

از شدت ترس زانوهایش به هم می‌خورد.

● knock up

۱- (انگلیس - عامیانه) خسته کردن، از رمق

انداختن ۲- (با کوفتن بر در و غیره) کسی را

بیدار کردن ۳- (خودمانی) آبستن کردن

**knock.a|bout** (-ə bout') n., adj.

۱- کشتی کوچک بادبانی ۲- زمخت، زبر و

خشن، پُر سر و صدا، پر لاف و گزاف ۳- ویژه‌ی

کارهای سخت

knockabout clothing

لباس کار، لباسی که کثیف یا لک شدن آن مهم نیست

**knock.down** (-doun') adj., n.

۱- از پای درآورنده، کوبنده، خُرد کننده  
 ۲- سفری، به آسانی از هم باز شونده یا جدا شونده، تاشو، جمع شدنی

a knockdown table      میز جدا شدنی

۳- از پای درآوردن، فرو اندازی، فرو کوبی، ضربه، مشت‌کاری

**knocked down**

(در مورد مبل و غیره) سوار نشده، مجزا

**knock|er** (-ər) n.

۱- (شخص یا چیزی که ضربه می‌زند یا می‌کوبد) کوبشگر، چکش در، کوبه ۲- عیب‌جو، خرده‌گیر ۳- (خودمانی - زنده) پستان، مَمه

**knock-knee** (-nē') n.

۱- (پزشکی) کجی زانو (که موجب به هم خوردن آنها هنگام راه رفتن می‌شود) ۲- (جمع) زانوهای کج ۳- وُخش، اوفه

**knock'-kneed', adj.**

\* **knock.off** (-ōf') n.

(امریکا - خودمانی - به ویژه در مورد لباس‌های گران و شیک) تقلید، لباس تقلیدی، لباس کُپی شده

**knock.out** (-out') adj., n.

۱- (مشت یا ضربه و غیره) از پای درآورنده، جانانه، کوبنده ۲- (مشت بازی) ضربه فنی (technical knockout هم می‌گویند) ۳- (چیز یا شخص) بسیار گیرا، بسیار جالب، معرکه

\* **knockout drops**

(امریکا - خودمانی) دارو یا ماده‌ی مخدر که مخفیانه برای گیج یا بیهوش کردن در مشروب کسی بریزند

**knock.wurst** (nāk'wurst',

-woorst') n.

knackwurst ←

**knoll<sup>1</sup>** (nōl) n.

تپه‌ی کوچک، پشته، روشن

a grassy knoll

پشته‌ی پوشیده از چمن

**knoll<sup>2</sup>** (nōl) vi., vt., n.

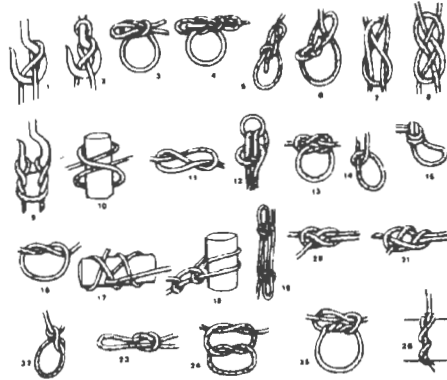
knell ← (قدیمی)

**knop** (nāp) n.

(هر تزئین گرد و قلمبه) قبه، گُرزه، آذین گوی

**knot<sup>1</sup>** (nät) n., vt., vi. **knot'ted,**

**knot'ting**



انواع گره‌ها

۱- چنگ آویز      single Blackwall hitch

۲- چنگ آویز دو خفتی      double Blackwall hitch

۳- حلقه زیر      single bowknot

۴- حلقه زیر دو خفتی      double bowknot

۵- قلابی      bowline

۶- قلابی دو خفتی      running bowline

۷- نَساج      single carrick bend

۸- ماهی‌گیری      double carrick bend

۹- چنگ آویز دو سویه      cat's-paw

۱۰- شکاف‌دار      clove hitch

۱۱- هشتی      figure-eight knot

۱۲- حلقه آویز      fisherman's bend

۱۳- دو خفت      granny knot

۱۴- یک خفت      half hitch

۱۵- داری      loop knot

۱۶- آسیابان      overhand knot

۱۷- کُنده‌ای      rolling hitch

۱۸- کُنده کش      round turn and two half hitches

۱۹- دو سر      sheepshank

sheet bend ۲۰- جوش‌دار  
 double sheet bend ۲۱- سرطناب کلفت  
 slide knot ۲۲- حلقه  
 slipknot ۲۳- علف کیش  
 square knot ۲۴- دو حلقه  
 surgeon's knot ۲۵- خرگوشی  
 timber hitch ۲۶- سرطناب  
 ۱- گره  
 to tie a knot گره زدن  
 make a knot at the end of the rope  
 ته طناب را گره بزن.  
 she did her hair up in a knot on top of her head  
 او گیسوی خود را در بالای سرش گره زد.  
 the knot is getting loose گره دارد شُل می‌شود.  
 ... untie the knot of our tangled life  
 (حافظ) ... گره از کار فروبسته‌ی ما بکشاید  
 ۲- گره زینتی، گُل رویان (که بر گیسو زنند و غیره)، گره کراوات، گرهک، منگوله، خُفت، جغهِی گره مانند، قبه، دسته‌ی گل  
 a knot of drooping roses یک دسته گل سرخ پژمرده  
 ۳- گروهه، خوشک، خوشه‌ی کوچک، سنبله، چلازه، کُپه، گُله  
 knots of people were arguing on street corners  
 مردم دسته دسته در گوشه‌های خیابان بحث می‌کردند.  
 ۴- پیوند، (مجازی) ازدواج، اتحاد، رشته‌ی دوستی (و غیره)، همبستگر  
 the two nations renewed the knots between them  
 دو ملت پیوندهای میان خود را تجدید کردند.  
 I was excited and my stomach was in a knot  
 هیجان داشتم و دلم زیر و رو می‌شد.  
 ۵- اشکال، گرفتاری، گیر، گوریدگی  
 this matter is full of legal knots  
 این قضیه اشکالات حقوقی بسیاری دربر دارد.  
 ۶- قلمبه شدگی، غده، دژپیه، قلمبه، برآمدگی، گرهچه  
 a knot in a tense muscle گره عضله‌ی منقبض شده  
 there were three big knots under her left arm  
 در زیر بغل چپ او سه غده‌ی بزرگ وجود داشت.  
 ۷- گره درخت (جایی که شاخه منشعب

می‌شود)، گره چوب، گره ساقه (که برگ از آن درمی‌آید)، دکمه‌ی ساقه، قلمبه شدگی یا برجستگی پوست درخت (در اثر بیماری‌های قارچی)، ورقلمبیدگی ۸- (کشتیرانی) گره دریایی (واحد سرعت کشتی برابر با یک مایل دریایی یا ۶۰۷۶/۱۲ پا در ساعت)

the boat's average speed is ten knots  
 سرعت متوسط قایق ده گره است.

۹- ← nautical mile ۱۰- گره زدن، با گره بستن، به صورت گره درآوردن، همبسته کردن  
 he knotted the ropes together

او طناب‌ها را به هم گره زد.  
 ۱۱- گره‌دار کردن، گوراندن، گیردار کردن، گوریدن

he knotted the string and couldn't untie it  
 او ریسمان را گوراند و نتوانست آن را باز کند.

۱۲- (سوزن دوزی و خیاطی) با گره زدن حاشیه درست کردن

● a knot between the brows  
 گره پیشانی، اُخم

● at a rate of knots  
 (انگلیس) تند، سریع

they went off at a rate of knots  
 آنها با شتاب رفتند.

● marriage knot پیوند زناشویی

● tie the knot (عامیانه) ازدواج کردن  
 finally they decided to tie the knot

بالاخره تصمیم به ازدواج گرفتند.

**knot<sup>2</sup> (nät) n.**

(جانورشناسی) یلوه‌ی مهاجر (جنس Calidris به ویژه Calidris canutus - بومی نواحی قطبی)

**knot.grass (nät' gras') n.**

(گیاه‌شناسی) ۱- علف هفت‌بند (انواع علف‌های جنس Polygonum از خانواده‌ی buckwheat به

ویژه علف هرزه‌ی معمولی به نام P. aviculare)

۲- (در جنوب ایالات متحده) هفت‌بند خزننده (Paspalum distichum) که در نواحی مرطوب می‌روید) (knotweed هم می‌گویند)

**knot.hole (-höl') n.**

(در تخته و الوار و غیره) سوراخ گره (سوراخی که در اثر افتادن گره چوب ایجاد شده است)

**knot.ted** (-id) adj.

- ۱- بسته شده یا محکم شده با گره، گره زده  
 ۲- پُر گره، قلمبه دار، گره دار ۳- گیردار، گیرکرده، گوریده، درهم ژولیده ۴- پیچیده، غامض، پرجزئیات، دشوار  
 وضعیت گره خورده (یا دشوار) a knotted situation  
 ۵- گیج کننده

**knot.ter** (-ər) n.

- ۱- (آدم یا ابزار) گره زننده، گره بند ۲- گره گشا، گره بازکن

**knot.ting** (-iŋ) n.

(سوزن کاری و خیاطی) حاشیه ی کرده دار

**knot|ty** (-ē) adj. **-ti|er, -ti.est**

- ۱- پُر گره، قلمبه دار، گره ناک  
 تخته ی پرگه a knotty board  
 درخت بلوط کهنسال و گره گره a knotty old oak tree  
 ۲- دشوار، بفرنج، پر از گرفتگی و اشکال، هاج و واج کننده، هاجگر  
 a knotty problem  
 مسئله ی بفرنج

**knot'ti.ness**, n.**\* knotty pine**

(در مبل سازی و پوشش دیوار یا چوب و غیره)  
 چوب کاج پر گره، (چوب کاج) نقش دار

**knout** (nout) n., vt.

(سابقاً در روسیه) ۱- شلاق چرمی، تازیانه ی چرمی ۲- تازیانه زدن

**know** (nō) vt., vi. **knew, known, know'ing**

- ۱- دانستن  
 he knows the answer to any question  
 او پاسخ هر پرسشی را می داند.  
 he knows five languages او پنج زبان می داند.  
 do you know my name? اسم مرا می دانی؟  
 no, I don't know نه، نمی دانم.  
 yes, I know بلی، می دانم.  
 you don't know what you're talking about تو سزت نمی شود! (تو نمی دونی چه میگی!)

you will know the truth and the truth shall save you

شما حقیقت را درخواهید یافت و حقیقت شما را رستگار خواهد کرد.

۲- بلد بودن، از حفظ بودن

I know his address من نشانی او را بلدم.

do you know the way? راه را بلدی؟

I don't know how to drive a truck

من نمی توانم کامیون برانم.

do you know how to open this lock?

بلدی این قفل را باز کنی؟

to know the multiplication table

جدول ضرب را بلد بودن

۳- آگاه بودن به، آگاهی داشتن به، اطلاع داشتن، مسبوق بودن

he knows that everyone loves him

او آگاه است که همه دوستش دارند.

I didn't know about his death

از فوت او بی خبر بودم.

let me know of your arrival

ورود خود را به من اطلاع بده.

how did you know? از کجا فهمیدی؟

۴- آشنا بودن با، شناختن

the importance of knowing oneself

اهمیت خویشتن شناسی

I won't dance with a man I don't know

با مردی که نمی شناسم نمی رقصم.

I knew your father well پدر شما را خوب می شناختم.

I don't know any of the neighbors

با هیچ کدام از همسایه ها آشنا نیستم.

I don't know his face

قیافه ی او را بجا نمی آورم.

۵- تجربه کردن

she has known both pleasure and pain

او هم لذت چشیده است هم درد.

۶- تمیز دادن، تشخیص دادن

to know right from wrong

عمل درست را از خطا کاری تمیز دادن

to know the difference between two things

تفاوت دو چیز را تشخیص دادن

۷- (قدیمی) جماع کردن با

● as far as I know تا آنجایی که من می‌دانم

● get to know someone

با کسی آشنا شدن، کسی را خوب شناختن

● Heaven knows! (or God knows!)

خدا می‌داند

● how am I to know?

از کجا بدانم؟، من چه می‌دانم؟

● I'm damned if I know

به خدا نمی‌دانم، لعنت بر من اگر بدانم، اصلاً  
روحم خبر ندارد

● in the know

(عامیانه) محرم اسرار، آگاه به امور محرمانه

● know best

از همه آگاه‌تر بودن یا بهتر بلد بودن

you know best what should be done

خودت بهتر می‌دانی که چکار باید کرد.

● know better

بیشتر آگاه بودن

experts who know better laughed at this  
project

کارشناسانی که بیشتر آگاهی دارند به این طرح خندیدند.

you are old enough to know better!

سن تو آنقدر هست که بدانی! (از تو قبیح است!)

● not know (someone) from Adam

اصلاً نشناختن

● not that I know (of)

من که خبر ندارم، من بی‌اطلاعم

"did he come?" "not that I know of"

«او آمد؟» «تا آنجایی که من اطلاع دارم نه.»

● you know! (عامیانه) می‌دونی!، ببین!

● you know what I mean

(عامیانه) منظورم را می‌فهمی، می‌دونی  
چی می‌خوام بگم

she is a little too lazy; you know what I mean?

یک کمی تنبله؛ منظورم را می‌فهمی؟

know'able, adj.

know'er, n.

\* know-how (-hou') n.

(عامیانه) فوت و فن، کاردانی، لم، دانش عملی یا

تجربی (در برابر دانش کتابی یا نظری)

he has money but lacks business know-how

او پول دارد ولی فوت و فن کسب را بلد نیست.

know.ing (-in) adj., n.

۱- آگاه، مطلع، آگاهدار ۲- زیرک، دانا، حاکی از

دانایی، واقف، رند، رندانه

a knowing look

نگاهی زیرکانه

۳- عمدی

know'ingly, adv.

know'ing.ness, n.

know-it-all (-it ôi') adj., n.

(عامیانه - کنایه آمیز) علامه‌ی دهر، همه‌چیزدان  
(know-all هم می‌گویند)

knowl.edge (nāl'ij) n.

۱- دانستن

a knowledge of foreign languages is important

دانستن زبان‌های خارجی مهم است.

۲- دانش، معلومات

his knowledge of mathematics is modest but

he claims too much

دانش ریاضی او ناچیز ولی ادعایش زیاد است.

she has a lot of knowledge او دانش زیادی دارد.

he is thirsty for knowledge او تشنه‌ی دانش است.

۳- فهم، ادراک، اندر یافت، دریافت ۴- شناخت،  
شناخت‌سای، معرفت

intuitive knowledge

معرفت ذاتی

a deep knowledge of life and its problems

شناخت ژرف زندگی و مسایل آن

a knowledge of nature

شناخت طبیعت

۵- اطلاع، آگاهی، خبر

I had no knowledge of his coming

از آمدن او خبر نداشتیم.

۶- (قدیمی) هم‌خوابگی، جماع  
(carnal knowledge هم می‌گویند)

● deny all knowledge of

ادعای بی‌خبری کردن

● have carnal knowledge of someone

با کسی جماع کردن

● to the best of my knowledge

تا آنجا که می‌دانم



**knowl.edge.a|ble** (-ə bəl) adj.

دانا، باخبر، آگاه، وارد، مطلع، فاضل  
 knowl'edge.abil'ity or  
 knowl'edge.able.ness, n.  
 knowl'edge.ably, adv.

**known** (nōn) vt., vi., n.

۱- اسم مفعول: know ۲- دانسته، واثق، شناخته  
 the causes of this disease are thoroughly  
 known

علل این بیماری کاملاً شناخته شده است.

۳- شخیص، شناسا، معروف

a known expert

کارشناس معروف

**know-noth.ing** (nō' nuth'ing) n.

۱- (آدم) نادان، بی اطلاع، جاهل، در جهل مرکب  
 ۲- (نادر) لادری، نمی دانم کیش ۳- عضو حزب  
 مخفی که در حدود سال ۱۸۵۰ در امریکا فعالیت  
 داشت

**known quantity**

(جبر) چندی داده (شده)، کمیت معلوم

**Knox** (näks), John c. 1514-72

جان ناکس (اصلاح گر مذهبی - اسکاتلندی)

**Knox.ville** (näks'vil')

شهر ناکس ویل (ایالت تینیسی - امریکا)

**Knt**

مخفف: Knight

**knuck|le** (nuk'əl) n., vt. -led, -ling

۱- بند انگشت (به ویژه آنکه دست را به انگشت  
 وصل می کند)، کوژه، برجستگی بند انگشت  
 the old woman's knuckles were swollen and  
 white

بند انگشتان پیرزن باد کرده و سفید بود.

to crack one's knuckles

بند انگشتان خود را شکستن (به صدا درآوردن)

۲- (قصابی) زانو، قوزک پا (ی خوک یا گوسفند  
 یا گاو)، پاچه ۳- (مکانیک) هر چیز قوزک مانند  
 سگک، لولای مفصل، نوعی سگدست، لولای  
 بنددار، سگدست فرمان، زانویی

knuckle pin

محور بوش سگدست

۴- (جمع) پنجه بکس (brass knuckles هم  
 می گویند) ۵- (معماری) در بام های شیروانی  
 چهار ترک) محل اتصال تیرهای شیروانی ۶- با  
 بند انگشت زدن یا تماس حاصل کردن یا فشار  
 دادن

● **knuckle down**

۱- (در تیله بازی) بند انگشتان را روی زمین  
 قرار دادن ۲- تقلا و کوشش کردن، جانفشانی  
 کردن، سخت کوشیدن

you will really have to knuckle down if you  
 want to pass this exam

اگر می خواهی در این امتحان قبول شوی باید واقعا زحمت بکشی.

● **knuckle under**

تسلیم شدن، زه زدن، ای والله گفتن، دست  
 کشیدن

● **near the knuckle**

(گفتار و رفتار) تقریباً مستهجن

his jokes were too near the knuckle

شوخی های او تقریباً زننده بودند.

\* **knuckle ball**

(بیس بال) گوی پرتاب شده با نوک یا بند اول  
 انگشتان (knuckler هم می گویند)

**knuck|le.bone** (-bōn') n.

۱- استخوان بند انگشت (انسان) ۲- (قصابی)  
 استخوان قوزک، استخوان سر گرد، استخوان  
 قاپ

\* **knuck|le.dust|er** (-dus'tər) n.

brass knuckles ←

\* **knuck|le.head** (-hed') n.

(امریکا - عامیانه) احمق، پخمه، خنگ

**knuckle joint**

۱- (کالبدشناسی) بند

استخوان (به ویژه در

انگشتان دست و پا)

۲- لولای مفصلی، لولای

بنددار، اتصال زانویی، همبند

**knur** (nʌr) n.

گره (به ویژه برتنه یا شاخه ی درخت)،



KNUCKLE JOINT

## ورقلمبیدگی

knurl (nʌrl) n., vt.

۱- گره، ورقلمبیدگی، غده، دژپیه، گرهک،  
گرهچه ۲- هریک از برجستگی‌های کوچک یا  
شیارهای دور سکه و غیره ۳- (اسکاتلند) آدم  
کوتاه قد و پهن اندام، خپله ۴- دارای برجستگی  
یا شیار کوچک کردن

knurled, adj.

knurl|y (-ē) adj. knurl'|i.er,  
knurl'|i.est

پُر گره (مثل برخی چوب‌ها یا درختان)، قلمبه  
سُلمبه

Knut (k'noot)

Canute ←

\* **KO** (kā'ō') vt. **KO'd**, **KO'ing** n.,  
pl. **KO's**

(مخفف: knock out - عامیانه - مشت بازی)  
ضربه‌ی فنی کردن، ضربه‌ی فنی (k.o. و K.O.)  
هم می‌نویسند

he KO'd his opponenet

حریف خود را ضربه‌ی فنی کرد.

ko|a (kō'ə) n.

(گیاه‌شناسی) کوه (نوعی درخت اقیانوس بومی  
هاوایی به نام Acacia koa که چوب آن در  
مبل‌سازی و غیره و پوست آن در دباغی کاربرد  
دارد)

ko|a.la (kōä'lə) n.

(جانور شناسی) کوالا (جانور بومی  
استرالیا که بی‌دُم و درخت‌زی و از  
گونه‌ی Phascolartos cinereus و تیردی  
Phascolartidae است)

kob (kăb) n.

(جانورشناسی) کاب (Kobus kob) نوعی غزال  
به رنگ قرمز نارنجی و بومی جنوب آفریقا)

Ko.be (kō'bā')

بندر کوبه (در کرانه‌ی جنوبی هانشو - ژاپن)

ko.bold (kō'bôld') n.

(افسانه‌های ژرمنی) کوبولد (روح بازیگوش که  
در خانه‌ها و یا در معادن وجود دارد)

Koch (kôk), Robert 1843-1910

روبرت کُخ (پزشک و ترکیزه‌شناس آلمانی)

Ko.di|ak (kō'dē ak')

جزیره‌ی کودیاک (در جنوب غربی آلاسکا)

ko.di|ak bear (kō'dē ak')

(جانور شناسی) خرس کودیاک  
(Ursus middendorffi) - بومی جزیره‌ی  
کودیاک - وزنش به ۶۸۰ کیلوگرم می‌رسد)

ko|el (kō'əl) n.

(جانورشناسی) کوئل (فاخته‌ی درشت اندامی  
از جنس Eudynamys که بومی هند و آسیای  
جنوب خاوری است)

Ko.hel.eth (kō hel'eth)

Ecclesiastes ←

Koh|i.noor or Koh-i-noor

(kō'i noor')

(فارسی) کوه نور (الماس درشت هندوستان که  
اکنون جزو جواهرات سلطنتی انگلیس است)

kohl (kōl) n.

(عربی) کحل، سرمه

kohl.ra|bi (kōl' rā'bē) n., pl. -bies

(گیاه‌شناسی) کلم قمری  
(Brassica oleracea) به ویژه  
gongyloides از خانواده‌ی  
(crucifer)



KOHLRABI

دیده شد)

Ko.hou.tek

(kə hō'tek) n.

(نجوم) ستاره‌ی دنباله‌دار  
کهوتک (که در سال ۱۹۷۳

koi|ne (koi nā') n.

۱- کواینه (آمیخته‌ای از گویش‌های یونانی Attic  
و Ionic و غیره که در عهد باستان در مدیترانه‌ی  
خاوری رواج داشت و انجیل عهد جدید نیز به  
این گویش یونانی نوشته شده است) ۲- گویش  
محلی گسترش یافته

kok-sa|ghyz or

kok-sa|gyz (kōk'sa gēz') n.

(از ترکی - گیاه‌شناسی) کوک سَقَز  
(Taraxacum kok-saghyz)

ko|la (kō'lə) n.

cola ←

kola nut

تخم کولا (kola nut) هم می‌گویند)

**Ko.la Peninsula** (kō' lə)

آبخست سان (شبه جزیره‌ی) کولا (در غرب و شمال روسیه)

**kol.bas|i** or **kol.bas|si**

(kōl bā'sē) n.

kielbasa ←

**ko.lin.sky** (kə lin'skē, kō-) n., pl.**-skies**

۱- (جانورشناسی) کولینسکی (انواع راسوهای آسیایی به ویژه گونه‌ی روسی به نام *Mustela siberica*) ۲- خز این جانور

**kol.khoz** (kāl kōz') n.

(روسی) گلخوز (مزرعه‌ی اشتراکی در شوروی سابق)

**Ko.mo|do dragon** (kə mō'dō)

(جانورشناسی) اژدهای کومودو (بزمجه‌ی بسیار درشت و گوشتخوار بومی جزیره‌ی کومودو در اندونزی که طول او به ۲/۵ متر می‌رسد: *Varanus komodoensis*)

**ko.mon.dor** (kō'mən dōr') n., pl.**-dors'** or **-do'rok** (-dōr'ək)

سگ کومندور (سگ گله‌ی پشمالو و درشت - اندام و بومی مجارستان)

**Kon|go** (kän'gō) n., pl. **-|gos** or**-|go**

۱- سیاهپوست کنگو (مردمان کنگو در اطراف رود کنگو Congo و شمال کشور آنگولا زندگی می‌کنند) ۲- زبان کنگو

**Kon.ya** (kōn'yä')

شهر قونیه (در جنوب باختری ترکیه)

**\* kook** (kōk) n.

(امریکا - خودمانی) خُل، غیرعادی، کسی که یک تخته‌اش کم است

**kook|a.bur|ra** (kōk'ə bər'ə,**-bur'ə**) n.

(جانورشناسی) کوکابورا (گونه‌ای مرغ ماهیخوار استرالیایی به نام *Dacelo gigas* که آوای تیز و قهقهه مانند دارد)

**\* kook|y** or **kook|ie** (kōk'kē) adj.**kook'|i.er, kook'|i.est**

(امریکا - خودمانی) خُل وار، خُل، غیرعادی  
kook'i.ness, n.

**Koo.te.nay** (kōt' n ā') n.

۱- رود کوتنی (در استان بریتیش کلمبیا - کانادا) ۲- دریاچه‌ی کوتنی (در همین استان)

**kop** (kəp) n.

(افریقای جنوبی) تپه، کوه

**ko.peck** or **ko.pek** (kō'pek') n.

کوپک (پول روسیه برابر با یکصدم روبل)

**Ko.ran** (kə ran'; kōr'an')

(عربی) قرآن مجید

**Ko.ran'ic**, adj.**ko.rat** (kō rät') n.

گره‌ی کورات (به رنگ آبی نقره‌فام)

**Ko.re|a** (kə rē'ə, kō-)

۱- کشور جمهوری کره‌ی شمالی (پایتخت: Pyongyang - ۱۲۱۱۲۹ کیلومتر مربع)  
۲- جمهوری کره یا کره‌ی جنوبی (پایتخت: Seoul - ۹۸۵۰۰ کیلومتر مربع)

**Ko.re|an** (-ən) adj., n.

۱- وابسته به کره و مردم و فرهنگ آن، کره‌ای  
۲- زبان کره‌ای

**Korea Strait**

تنگه‌ی کره (میان کره و ژاپن)

**Kor.sa.koff's psychosis** (or**syndrome)** (kōr'sə kōfs')

(روان‌پزشکی) روان‌پریشی کُرساکف

**ko.ru|na** (kō'rōnə) n., pl.**ko'ru.nas** or **ko'run'** (-rōn')

کُرونا (واحد اصلی پول جمهوری چک)  
← (به جدول: money)

**Kosciusko, Mount**

کوه کوسیوسکو (بلندترین کوه استرالیا - ۲۲۳۰ متر)

**ko.sher** (kō'shər) adj., n., vt.

۱- (در مذهب یهود) کوشیر، حلال

kosher food خوراک حلال

۲- وابسته به خوراک حلال یا گوشت حیوانی که طبق قانون یهود ذبح شده باشد

a kosher restaurant رستوران کوشیر

۳- (امریکا - خودمانی) درست، صحیح، ستوده، بجا  
۴- حلال کردن، (گوشت یا خوراک را) طبق آیین یهود تهیه کردن

**ko|to** (kō'tō) n.

(موسیقی) کوتو (ساز زهی ژاپنی که زه‌های آن از ابریشم است)

**Ko.var** (kō'vär) n.

(نام بازرگانی هم‌جوشی از آهن و نیکل و کبالت) کووار

**kow.tow** (kou'tou', kou tou') n., vi.

۱- (سابقاً در چین) زانو زدن و پیشانی را بر زمین قرار دادن (به نشان احترام به سلاطین و بزرگان)  
۲- سجده، کرنش  
۳- سجده کردن، کرنش کردن، پیشانی بر زمین نهادن، (مجازی) زیاده، خود را کوچک کردن

be polite but don't kowtow to him either

مودب باش ولی زیادی هم نسبت به او تواضع نکن.

**Kr**

مخفف: (شیمی) نشان کریپتون (krypton)

**Kra** (krä), Isthmus

(جغرافی) باریکه‌ی کرا (که آبخست‌سان مالایا را به شبه‌جزیره‌ی هندوچین وصل می‌کند)

**kraal** (kräl, kröl) n., vt.

(افریقای جنوبی) ۱- دهکده‌ی سیاه‌پوستان  
۲- جایگاه نرده‌دار گاو و گوسفند، حصار  
۳- در حصار کردن

**kraft** (kraft) n.

(کاغذ محکم قهوه‌ای رنگ و ویژه‌ی پاکت‌سازی و بسته‌بندی) کاغذ گرافت، کاغذ محکم (kraft paper هم می‌گویند)

**krait** (krīt) n.

(جانورشناسی) کریت، کارایت (گونه‌های مار سمی از جنس Bungarus - بومی هند و آسیای خاوری)

**Kra.ka.tau** (krä'kä tou')

کاراکاتوآ (نام جزیره و کوه آتشفشان در کشور اندونزی - ارتفاع: ۸۱۳ متر) Krakatoa

(هم می‌گویند)

**kra.ken** (krä'kən) n.

(افسانه‌ی اسکاندیناوی) کراکین (هیولای افسانه‌ی دریا‌های شمالی)

**Kra.ków** (krä'kou')

شهر کاراکف (در جنوب لهستان)

**Kras.no.dar** (kräs'nō dār')

۱- سرزمین کراسنودار (در شمال قفقاز - روسیه)  
۲- شهر کراسنودار (مرکز این ناحیه)

**Kras.no.yarsk** (kräs'nō yärsk')

۱- سرزمین کراسنویارسک (در بخش خاوری سیبری - روسیه)  
۲- شهر کراسنویارسک (مرکز این ناحیه)

**kra.ter** (krät'ər) n.

(یونان باستان) بستوی دهانه‌گشاد و دارای دو دسته (که در آن آب و شراب را می‌آمیختند)

\* **K ration**

(امریکا - جنگ دوم جهانی) جیره‌ی پیش‌آمد (خوراک از پیش پخته که در جبهه به سربازان می‌دادند)

**kraut** (krout) n.

(خودمانی - ناخوشایند) آلمانی، سرباز آلمانی، آلمانی تبار

**Krebs cycle** (krebs)

(زیست‌شیمی) چرخه‌ی کربس

**kreep** (krēp) n.

(سنگ‌شناسی) کریپ (گونه‌ای سنگ بازالتی در کره‌ی ماه - دارای پتاسیم و فسفر و غیره)

**krem.lin** (krem'lin) n.

(روسی) قلعه‌ی شهر، دژ شهر، شهر دژ، آرگ

• the Kremlin

۱- دژ مرکزی شهر مسکو (دیوان‌های کلیدی دولت روسیه)، کرملین  
۲- (مجازی) دولت شوروی سابق  
۳- (مجازی) دولت روسیه

**Krem.lin.ol.o|gy**

(krem'lin ä'l'ə jē) n.

(مطالعه و شناخت حکومت شوروی پیشین) کرملین‌شناسی

**Krem'lin.ol'ogist**, n.

\* **krep.lach** (krep'läkh) n.pl.

(خوراک‌پزی یهودی) کرپلاخ (گوشت خرد کرده)

یا پنیر که در لایه‌ای از خمیر پیچیده و در آب کم می‌جوشانند)

**krieg.spiel** (krēg 'spēl', -shpēl') n.

(ارتش: تمرین و آموزش فنون جنگ با قرار دادن مجسمه‌های بسیار کوچک سرباز و تانک و غیره بر روی نقشه) جنگ‌بازی

**Kriem.hild** (krēm 'hilt') n.

(افسانه‌ی نورس) کریم هیلد (زن زیگفرد)

**krill** (kril) n., pl. **krill**

(جانورشناسی) کریل (سخت‌پوستان بسیار کوچک و میگو مانند دریایی از راسته‌ی Euphausiacea که خوراک عمده‌ی برخی وال‌ها است)

**krim.mer** (krim 'ær) n.

پوست قره‌کل کریمه (که از گوسفندان کریمه به دست می‌آید)

**kris** (krēs) n.

کریس (خنجر مردم ماله یا مالایا که لبه‌ی کنگره‌دار دارد)

**Krish|na** (krish 'nə) n.

(سانسکریت) کریشنا (خدای هندوها)

**Krish'na.ism**, n.

**Krish|na** (krish 'nə)

رود کریشنا (که به خلیج بنگال می‌ریزد - هند)

**Kris.ten** (kris 'tən)

اسم خاص مؤنث (Kristin هم می‌نویسند)

**Kri.voi Rog** (kri voi 'rōg')

شهر کریوی روگ (در جنوب جمهوری اوکراین)

**kro|na** (krō 'nə) n., pl. **kro'nor'**

(-nōr')

(واحد اصلی پول کشور سوئد) کُرونا  
(← به جدول: money)

**kró|na** (krō 'nə) n., pl. **kro'nur**

(nər)

(واحد اصلی پول کشور ایسلند) کُرونا  
(← به جدول: money)

**kro|ne** (krō 'nə) n., pl. **kro'ner**

(یکان اصلی پول کشور نروژ) کُرُون  
(← به جدول: money)

**Kru|ger.rand** (krōō 'gə rand') n.

کروگراند (سکه‌ی زرین آفریقای جنوبی)

**kryp.ton** (krip 'tān') n.

(شیمی) کریپتون (گاز کمیاب که به مقدار بسیار کم در هوا وجود دارد - نشان آن: Kr, وزن اتمی: ۸۳/۸۰, شماره‌ی اتمی: ۳۶, چگالی: ۳/۷۳۳ g/l, نقطه‌ی گداز: -۱۵۶/۶°C, نقطه‌ی جوش: -۱۵۲/۳°C)

**KS** Kansas

مخفف: ایالت کانزاس

**Kshat.ri|ya** (kə shat 'rē yə) n.

(در میان هندوها) طبقه‌ی کِشاتریا (کاست یا رسته‌ی نظامیان که یک درجه از برهمن‌ها پایین‌تر بودند)

**kt** 1- karat(s) 2- kiloton(s) 3- knot(s)

مخفف: ۱- قیراط ۲- کیلوطن ۳- گره دریایی

**Kt**

مخفف: Knight

**Kua|la Lum.pur**

شهر کوالالامپور (پایتخت کشور مالزی)

**Ku.ban** (kōō ban')

رود کوبان (که از شمال قفقاز به دریای آزوف می‌ریزد - روسیه)

**Ku.blai Khan** (kōō 'bli kǎn) c. 1216-94

کوبلای‌خان (نواده‌ی چنگیزخان و بنیانگذار سلسله‌ی مغول در چین) هم Kubla Khan هم می‌نویسند)

**ku.chen**

(شیرینی‌پزی) کوخن (کیک آلمانی دارای کشمش و گردو)

**Ku.ching** (kōō 'chīŋ)

کوچینگ (پایتخت ساراواک - کشور مالزی)

**ku.dos**

ستایش، بزرگداشت، افتخار، نیکنامی، پاداش  
عمل خیر، تجلیل

he received a lot of kudos for saving a drowning child

به خاطر نجات کودکی که در حال غرق شدن بود از او تجلیل زیادی به عمل آوردند.

**ku|du** (koo'doo) n., pl. **-dus'** or **-|du'**

(جانور شناسی) کُودو  
(گوزن افریقایی از جنس Tragelaphus که قهوه‌ای مایل به خاکستری است و در پشتش راه‌راه‌های سفید دارد)



KUDU

\* **kud|zu** (kood'zoo) n.

(گیاه‌شناسی) کُودزو (گیاه زود گستر و پایا و تاک مانند به نام Pueraria lobata از خانواده‌ی pea - در اصل بومی ژاپن)

**Ku.fic** (koo'fik, kyoo'-) adj.

(عربی) خط کوفی

**ku.gel** (koo'gæl) n.

(خوراک‌پزی یهودی) کُوگیل (کوفته‌ی سیب‌زمینی)

**Kui.by.shev** (kwē'bi shef')

شهر کویبیشیف (در کنار رود ولگا - روسیه)

\* **Ku Klux** (koo'klus')

مخفف: Ku Klux Klan

\* **Ku Klux.er** (koo'klus'ər)

عضو گروه کوکلاکس کلان

\* **Ku Klux Klan** (koo'klus'klan')

۱- گروه کوکلاکس کلان (که پس از جنگ‌های داخلی در جنوب ایالات متحده به وجود آمد و هدفش حفظ برتری سفیدان بر سیاهان بود)  
۲- سازمان پنهانی نژادپرستان سفیدپوست (که در سال ۱۹۱۵ در شهر آتلانتا تاسیس شد)

**kuk.ri** (kook'rē) n.

(خنجر دراز و خمیده که گورخاهای نپال حمل می‌کنند) کوکری

**ku.lak** (koo'lāk', koo'lāk') n.

(روسیه) کولاک (کشاورز زمین‌دار که بلشویک‌ها آنها را نابود کردند)

**Kul.tur** (kool'toor') n.

(آلمانی) فرهنگ (به ویژه عرف پر انضباط و بی‌گذشت نازی‌ها)

**ku.miss** (koo'mis) n.

(از ریشه‌ی ترکی) ۱- قمیز (شیر مادیان یا شتر که تاتارها تخمیر کرده و به عنوان مشروب می‌آشامند) ۲- شیر گاو تخمیر شده (koumiss هم می‌نویسند)

**kum.quat** (kum'kwät') n.

۱- (گیاه‌شناسی) درخت کُوم کوات (جنس Fortunella خانواده‌ی rue و بومی کشور چین و آسیای جنوب خاوری) ۲- میوه‌ی این گیاه

**kung fu** (kooŋ'fū')

کونگ‌فو (ورزش پدافندی چینی - برخلاف کاراته حرکات چرخشی را مورد تأکید قرار می‌دهد)

**Kun.lun Mountains**

کوه‌های کون‌لون (در باختر کشور چین)

**Kun.ming** (koon'miŋ')

شهر کون‌مینگ (پایتخت استان یونان - چین)

\* **kunz.ite** (koonz'it') n.

(گوهرشناسی) کونتزیت (نوعی spodumene)

**Kuo.min.tang** (kwō'min taŋ')

(چینی) کومین‌تانگ (نام حزبی که در ۱۹۱۱ تاسیس شد و بعداً به رهبری چیانگ‌کای‌چک جزیره‌ی تایوان را به دست آورد)

**Ku|ra** (koo'rā')

رود کورا (در شمال رود ارس)

**Kurd** (kərd, koord) n.

کُرد (کردها مردم ایرانی‌نژاد هستند که در شمال غرب ایران و جنوب شرقی ترکیه و شمال عراق و شرق سوریه زیست می‌کنند)

**Kurd.ish** (-ish) n., adj.

۱- وابسته به کُردها و فرهنگ آنها، کُردی  
۲- زبان کُردی (از گویش‌های ایرانی)

**Kur.dis.tan** (kər'di stan')

کردستان (سرزمینی در جنوب شرقی ترکیه و شرق سوریه و شمال عراق و شمال غربی ایران که زیستگاه مردم ایرانی‌نژاد کُرد است)

**Ku.ril** (or **Ku.rile**) **Islands** (koo'rīl, koo'rēl')

آبخست گروه (مجمع‌الجزایر) کوریل (میان

کامچاتکا و هوکایدو - متعلق به روسیه - بخشی  
از آن مورد ادعای ژاپن)

**kur.ra.jong** (kʊr'ə jōŋ) n.

گیاه‌شناسی) کوراجونگ (نام چند گونه گیاه  
استرالیایی به ویژه Brachychiton populneum  
که از لیف آنها زیلو و تور و غیره می‌سازند)

**kur.ta** (kʊrt'ə) n.

پیراهن گشاد و سفیدی که تا زانو می‌رسد و  
مردان و زنان هندی می‌پوشند) کورته

**kur.to.sis** (kər tō'sis) n.

(در منحنی‌ها و نمودارهای آماری و غیره)  
میزان تیزی اوج منحنی (که گستردگی و میزان  
فراوانی میانگین را نشان می‌دهد)

**ku|ru** (kʊō rʊō) n.

(پزشکی) کُورو (بیماری تباهگر سلسله‌ی  
اعصاب که در میان بومیان گینه‌ی نو دیده شده  
است)

**ku.rus** (kʊō rʊōsh) n., pl. **-rus'**

کروش (واحد پولی ترکیه برابر با یک صدم  
لیره)، کوروش

**Kush** (kush) ← Cush

**Kush.it'ic** (-it'ik) adj., n.

**Kus.ko.kwim** (kus'kə kwim)

رود کوسکو کویم (در آلاسکا)

**Kutch** (kuch)

۱- (هند - سابقاً) ایالت کوچ (امروزه جزو ایالت  
گجرات است) ۲- مرداب کوچ (در کرانه‌ی دریای  
عمان و مرز هند و پاکستان - نام کامل آن:  
Rann of Kutch)

**Ku.te|nai** or **Ku.te|nay**

(kʊōt'n ā) n.

۱- سرخپوست کوتنی (این قبیله در ایالات  
مونتانا و آیداهو در ایالات متحده و در غرب  
کانادا زیست می‌کند) ۲- زبان کوتنی  
(Kootenay هم می‌نویسند)

**Ku.tu.zov** (kə tʊō'zōf), Mikhail

Ilarionovich 1745-1813

میخائیل کوتوزف (سردار روسی که ناپلئون را

در سمولنسک شکست داد)

**ku.vasz** (kʊō'väs) n., pl.

**-va|szok'**

سگ کوواز (سگ پاسبان و گله‌دار که درشت و  
نیرومند است)

**Ku.wait** (kʊō wāt) n.

۱- کشور کویت (۱۷۸۱۸ کیلومتر مربع)  
۲- شهر کویت (یا کویته) پایتخت کشور کویت

**Ku.wai'ti** (-wāt'ē) adj., n.

**kV** or **kV** kilovolt(s)

مخفف: کیلو ولت

**kvass** or **kväs** (kə väs) n.

کواس (مشروب الکلی و آبجو مانند روسی)

**kvell** (kə vel) vi.

(عامیانه) نازیدن (به ویژه نازیدن به موفقیت  
عضوی از خانواده‌ی خود)، به رُخ دیگران  
کشیدن، پُز دادن

\* **kvetch** (kə vech) vi., n.

(خودمانی) ۱- اصرار کردن ۲- شکایت کردن،  
غُرولند کردن ۳- آدم غُرولندو، آدم همیشه  
ناخشنود، آدم بدقلق

**kW** or **kw** kilowatt(s)

مخفف: کیلو وات

**kwa.cha** (kwä'chä) n., pl.

**kwa'cha'**

(واحد اصلی پول کشورهای زامبیا و مالاوی)  
کواچا (← به جدول: money)

**Kwang.ju** (gwäng'jōō) n.

شهر گوانگ‌جو (در جنوب باختری کره‌ی  
جنوبی)

**kwan|za** (kwän'zä) n., pl.

**kwan'zas'**

(واحد اصلی پول کشور آنگولا) کوانزا  
(← به جدول: money)

**kwa.shi.or.kor** (kwä'shē ör'kōr) n.

(پزشکی) کواشیورکور (بیماری ناشی از  
گرسنگی در کودکان که نشانه‌ی آن کم‌رشدی  
و بادکردگی شکم و غیره است)

**kWh, kwh, kWhr, or kwhr** kilowatt-hour

مخفف: کیلووات - ساعت، کیلووات در ساعت

**KY or Ky** Kentucky

مخفف: ایالت کنتاکی

\* **ky.ack** (kī'ak') n.

(غرب - آمریکا) خرجین

**ky|ak** (kī'ak') n.

kayak ←

**ky.an.ize** (-nīz') vt. **-ized', -iz'ing**

(برای جلوگیری از پوسیدگی) چوب را به کلرید جیوه آغشتن

**kyat** (kyät) n.

(واحد اصلی پول کشور برمه یا میان‌مار) کیات  
(← به جدول: money)

**Kyd** (kid), Thomas 1558-94

توماس کید (نمایشنامه نویس انگلیسی)

**Kyle** (kīl)

اسم خاص مذکر و مؤنث

**ky.lix** (kī'liks', kil'iks') n., pl.

**ky.li.kes**

(یونان باستان) جام

شـراب دارای دو

دستگیره و پایه‌ی بلند

**ky.mo.gram**

(kī'mō gram', -mō-) n. KYLIX

(زیست‌شناسی) کوهه نگاره، موج نگاره



**ky.mo.graph** (-graf') n.

(زیست‌شناسی: دستگاهی که حرکات موج -

مانند عضله یا نبض و غیره را بر استوانه‌ای

ثبت می‌کند) کوهه‌نگار، موج‌نگار

**ky'mo.graph'ic**, adj.

**ky.mog.ra.phy** (kī māg'rā fē) n.

**Kym.ric** (kim'rik) adj., n.

Cymric ←

**Kym|ry** or **Kym|ri** (-rē) n., pl. **-|ry,**

**-|ri, or -|ries**

Cymry ←

**ky|nar** (kī'nār')

(نام بازرگانی) کینار (صمغ مصنوعی مقاوم در مقابل حرارت و مواد شیمیایی)

**Kyo|to** (kē'ōt'ō)

شهر کیوتو (پایتخت پیشین ژاپن)

**ky.pho.sis** (kī fō'sis) n.

(پزشکی) کوژپشتی

**ky.phot'ic** (-fāt'ik) adj.

**Kyr|i|e e|le|i.son**

(kir'ē ā'ā lā'ē sōn')

۱- (به ویژه در عشای ربانی کلیسای کاتولیک)

سرودی که با این واژه‌ها آغاز می‌شود:

خداوندا به ما رحم کن ۲- موسیقی این سرود

**Ky.the|ra** (kē'thi rā')

Cythera ←

**Kyu.shu** (kyōō'shōō')

آبخست کیوشو (یکی از چهار جزیره‌ی اصلی

ژاپن)



# L I

## I or L (el) adj., n., pl. I's or L's

- ۱- دوازدهمین حرف الفبای انگلیسی (برابر با «لام» فارسی و lambda یونانی)، ال ۲- صدای این حرف (مثلاً آوای L در واژه‌ی love) ۳- حرف چاپی ال ۴- به شکل "L" ۵- (در فهرست یا رده و غیره) دوازدهمین

## L (el) n., pl. L's

- ۱- (معماری) ضمیمه‌ی ساختمان که آن را به شکل "L" در می‌آورد ۲- (اعداد رومی) پنجاه ۳- راه‌آهن هوایی

## L-

پیشوند: (شیمی) دارای اتم‌هایی که به‌طور نامرتب در اطراف یک اتم کربن قرار دارند

- l** 1- land 2- latitude 3- large 4- law 5- leaf 6- left 7- length 8- line 9- lira 10- liter(s) 11- loss(es)

مخفف: ۱- زمین ۲- عرض جغرافیایی ۳- بزرگ ۴- حقوق ۵- برگ ۶- چپ ۷- درازا ۸- خط ۹- لیتر ۱۰- لیتر ۱۱- زیان

- L** 1- inductance 2- latent heat 3- length 4- lira; lire 5- liter(s) 6- longitude 7- loss(es)

مخفف: ۱- (برق) رسانایی ۲- (فیزیک) گرمای خفته ۳- درازا ۴- لیتر ۵- لیتر ۶- طول جغرافیایی ۷- زیان، خسارت

## la<sup>1</sup> (lä, lö) interj.

(محلّی - ندا به نشان شگفتی یا تأکید) ببین!، بنگر!، آه!، اوه!

## la<sup>2</sup> (lä) n.

(موسیقی) لانت ششم

- La** 1- Lamentations 2- lanthanum 3- Louisiana

مخفف: ۱- (انجیل) کتاب مراثی ۲- (شیمی)

لانتانیم ۳- ایالت لوئیزیانا (امریکا)

## LA 1- Los Angeles 2- Louisiana

مخفف: ۱- شهر لوس‌آنجلس (کالیفرنیا) ۲- ایالت لوئیزیانا (امریکا)

## laa.ger (lä'gər) n., vt., vi.

(افریقای جنوبی) ۱- اردو، اتراق‌گاه (که به‌منظور دفاع‌گاری‌ها را دور آن قرار داده‌اند) ۲- اردو زدن، اتراق کردن

## Laa.land

Lolland ←

## lab (lab) n. laboratory

مخفف: (عامیانه) لابراتوار، آزمایشگاه

## Lab Labrador

مخفف: لابرادور

## La.ban (lä' bən)

مخفف: (انجیل) لابان (پدر راحیل)

## La.ba|no.ta.tion

(به‌ویژه در باله: روش نگارش حرکات رقصگران به کمک علامات و غیره) رقص‌نگاری، رقص‌نگاری

## lab|a.rum (lab' ə rəm) n., pl. -|a.ra (-rə)

(پرچم یا درفش سواره نظام ارتش روم که پس از پذیرش مسیحیت در جلو امپراتور حمل می‌کردند و روی آن حروف اول اسم عیسی نوشته شده بود) درفش عیسی

## lab.da.num (lab' də nəm) n.

(از ریشه‌ی فارسی) لادن (انگم تیره فام که از گیاهان گوناگون به‌دست می‌آید و در عطرسازی و غیره کاربرد دارد)

...a mud wall does not yield labdanum

(منوچهری) ... نخیزد از میان لاد لادن

**lab.e|fac.tion** (lab'ə fak'shən) n.

(نادر) سستی، تباهی، فروافتی

**la.bel** (lā'bəl) n., vt. **-beled** or **-belled, -bel.ing** or **-bel.ling**

۱- برچسب، اتیکت

before taking the medicine, read the label on the bottle carefully

پیش از مصرف دارو برچسب روی بطری را دقیقاً بخوانید.

she wrote her name on the label and stuck it to the suitcase

نام خود را روی برچسب نوشت و روی چمدان چسباند.

do not remove the label containing the manufacturer's name and the item's price!

اتیکت حاوی نام سازنده و قیمت کالا را نکنید!

۲- قیطان یا روبان که با مهر سربی یا لاک و مهر به سند الصاق می‌شود ۳- لقب، عنوان، ویژه نام

they use the label "traitor" for all their opponents

آنها به همه‌ی مخالفان خود برچسب «خانن» می‌زنند.

he was gradually given the label "womanizer"

کم‌کم به او لقب «زن‌باز» را دادند.

۴- نشان کارخانه یا سازنده‌ی کالا، مارک تجارتي، انگ

record buyers can choose from several labels

خریداران صفحه می‌توانند چندین مارک گوناگون را انتخاب کنند.

۵- کارخانه یا سازنده‌ی انگ یا مارک بخصوصی ۶- (زیست شناسی) ← tracer

۷- (معماری) گچ‌کاری برجسته در بالای در یا پنجره ۸- برچسب زدن، اتیکت‌دار کردن

each of the boxes is labelled

هر یک از جعبه‌ها برچسب خورده است.

to label bottles

برچسب زدن به بطری‌ها

۹- رده‌بندی کردن، لقب دادن، اسم روی کسی یا چیزی گذاشتن

many girls labelled "bad" turned out to be mentally ill

بعداً معلوم شد که خیلی از دخترهایی که اسمشان بد در رفته بود از نظر روانی بیمار بودند.

in this dictionary some words are labelled as "archaic" or "slang"

در این فرهنگ برخی واژه‌ها «قدیمی» یا «خودمانی» قلمداد شده‌اند.

۱۰- (زیست شناسی) انگ‌گذاری کردن (از طریق ایزوتوپ‌های تابشگر)

la'beler or la'bel.ler, n.

la.bel.lum (lə bel'əm) n., pl.

-bel'|la (-ə)

گیاه‌شناسی - در آرکیده‌ها) زیر گلبرگ، رنجه

la.bi|a (lā'bē ə) n.

جمع واژه‌ی: Labium

la.bi|al (-əl)adj., n.

۱- لبی، لبچه‌ای ۲- (آواشناسی) ادا شونده توسط هر دو لب (مانند B و «او»). آوای لبی

۳- ← Flue pip

la'bial.ly, adv.

la.bi.al.ize (-iz') vt. **-ized'**, **-iz'ing**

(آواشناسی) با دو لب ادا کردن، لبی کردن

la'bi.ali.za'tion, n.

labia ma.jo|ra (mə jôr'ə)

(کالبد شناسی) لبینه‌ی بزرگ، لبچه‌ی بزرگ

labia mi.no|ra (mi nôr'ə)

(کالبد شناسی) لبینه‌ی کوچک، لبچه‌ی کوچک

la.bi.ate (lā'bē it, -āt') adj. n.

۱- لب مانند، لب‌سان، لب دیس ۲- لبدار ۳- (گیاه‌شناسی) از خانواده‌ی نعناع، نعناعی، دارای کاسه گل یا جام گل لبدار یا شکافته

la.bile (lā'bəl, -bīl') adj.

ناپایا، ناپایدار، غیرثابت، متغیر

labile chemical compound ترکیبات شیمیایی ناپایدار

la.bil.ity (lā bil'itē) n.

la|bi|o- (lā'bē ō, -ə)

پیشوند: لبی، لب و [labiodental]

la|bi|o.den.tal (lā'bē ō'dent'l)

adj., n.

(آواشناسی) لبی - دندانی، لب و دندانی، صدای

لبی - دندانی

la|bi|o.na.sal (-nā'zəl) adj., n.

(آواشناسی) لبی و خیشومی، لبی - خیشومی،

صدای لبی - خیشومی

**la|bi|o.ve|lar** (-vĕ'lər) adj., n.

(آواشناسی) لبی و نرمکامی، لبی - نرمکامی،  
صدای لبی - نرمکامی

**la.bi|um** (lā'bĕəm) n., pl. **-bi|a** (-ə)

۱- لب، لبچه، لوجه (اندام یا سازواره‌ی لب مانند  
مثلاً لبینه‌ی بزرگ و لبینه‌ی کوچک:  
labia minora و labia majora)، لبینه ۲- (گیاه -  
شناسی - جانورشناسی) لبچه‌ی جام، زیر  
لبچه

**la.bor** (lā'bər) n., vi., vt.

(در انگلیس: labour) ۱- کار

road building still involves manual labor

راهسازی هنوز مستلزم کار بدنی است.

workers are paid hourly for their labor

به کارگران برای کارشان ساعتی مزد می‌دهند.

writing this dictionary was not an easy labor

نگارش این فرهنگ کار آسانی نبود.

۲- کارگران، کارگر (در برابر: کارفرما)، نیروی  
کار

labor and management should work in  
harmony

کارگر و کارفرما باید هماهنگ باشند.

a shortage of labor

کمبود کارگر

the movement of labor to industrial centers

نقل مکان کارگران به مراکز صنعتی

۳- اتحادیه‌های کارگری

labor demands the right to bargain collectively  
and to strike

اتحادیه‌ی کارگری خواهان حق مذاکره از سوی کارگران و  
اعتصاب است.

۴- زحمت، کار شاق

the results of his ten-year labors

نتایج زحمت ده ساله‌ی او

hard labor

(در زندان) اعمال شاقه

۵- زایمان، وضع حمل، زایمان کردن، در حال  
زایمان بودن

she was in labor for five hours

زایمان او پنج ساعت طول کشید.

drugs that speed up labor

داروهایی که زایمان را تسریع می‌کند

۶- کار کردن، رنجبری کردن

we labored night and day to write those  
dictionaries

برای نگارش آن فرهنگ‌ها شب و روز کار کردیم.

he labors hard so that his family can live  
comfortably

او سخت کار می‌کند تا خانواده‌اش در رفاه باشند.

... he who labors, dear brother, shall be  
rewarded

... مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

۷- با زحمت انجام دادن، جان‌کندن،  
رنج کشیدن

he labored up the mountain

او با زحمت از کوه بالا رفت.

the ship labored in the rough sea

کشتی در دریای متلاطم تقلا می‌کرد.

he labors under a delusion

او دچار وهم شده است.

with labor I excavated a pit.

با زحمت یک گودال کندم.

۸- (مطلبی را بیش از اندازه) شرح و بسط دادن،  
(زیاده) تکرار کردن

to labor a point

نکته‌ای را زیاده بسط دادن

۹- وابسته به کار و کارگر

labor laws

قوانین کار

labor costs

هزینه‌ی (مزد) کارگر

a labor leader

رهبر کارگران

۱۰- (انگلیس - L بزرگ) حزب کارگر

Labour has the majority in the parliament now

اکنون حزب کارگر در پارلمان اکثریت دارد.

the British Labour Party

حزب کارگر بریتانیا

● cheap labor

دستمزد کم، کارگر ارزان، مزد ارزان

● go into labor

دچار درد زایمان شدن، درد (زایمان) گرفتن

the pregnant woman went into labor

زن حامله دردش شروع شد.

● labor of love

کار به خاطر عشق و علاقه (نه به خاطر پول)

● **take labor** مستلزم کار زیاد بودن، کار بُردن  
weaving a carpet takes a lot of labor

بافتن یک فرش خیلی کار می‌برد.

**lab|o.ra.tor|y** (lab'ə rə tɔr'ē,  
ləbɔr'ə tɔri) n., pl. **-ries, adj.**

۱- آزمایشگاه، لابراتوار

a chemistry laboratory آزمایشگاه شیمی  
educational laboratory آزمایشگاه آموزشی

۲- کلاس آزمایشگاه

a course with two lectures and one laboratory  
a week

درسی که در هفته دو ساعت کلاس و یک ساعت آزمایشگاه دارد

۳- آزمایشگاهی، وابسته به آزمایشگاه،  
تجربی، آزمایی، آروینی

laboratory methods روش‌های آزمایشگاهی

\* **Labor Day**

(امریکا و کانادا) روز کارگر (نخستین  
دوشنبه‌ی سپتامبر)

**la.bored** (lā'bɔrd) adj.

۱- پر زحمت، همراه با کار و زحمت، دشوار

labored breathing تنفس دشوار

۲- حاکی از تقلای زیاد و بی‌بازده، سنگین، ثقیل  
his poetry seems labored and artificial

شعر او ثقیل و مصنوعی می‌نماید.

**la.bor|er** (lā'bɔr ər) n.

۱- کارگر، زحمتکش ۲- عمله، فاعله (کارگر  
ناآموخته)، شاگرد (انگلیس: labourer)

a construction laborer کارگر ساختمانی

**la|bor-in|ten|sive** (-in ten'siv)  
adj.

(وابسته به صنایعی که نیاز به کارگر زیاد  
دارند - در برابر: صنایع و اموری که نیاز به  
سرمایه‌ی زیاد دارند یا capital intensive) پُر-  
کارگر، کاربَر، کارگیر

labor-intensive industries such as garment  
making and shoe manufacturing

صنایع کاربَر مانند لباس‌دوزی و کفش‌دوزی

**la.bo.ri.ous** (lə bɔr'ē əs) adj.

۱- دشوار، پُر زحمت، نیازمند به کار شدید،  
شاق، توان‌فرسا

months of laborious research ماه‌ها پژوهش دشوار

laborious and futile negotiations

مذاکرات توان‌فرسا و بی‌حاصل

۲- سخت‌کوش، پُرکار، ساعی، کوشا  
۳- (کنایه‌آمیز) انجام شده با کوشش زیاد و  
نتیجه‌ی بد

a laborious essay یک مقاله‌ی ثقیل و عاری از لطف

● **laboriously, adv.**

با زحمت، با مشقت، با کار زیاد، با جان‌کندن  
they made their way laboriously up the hill  
با مشقت از تپه بالا رفتند.

**la.bo'ri.ous.ness, n.**

\* **la.bor.ite** (lā'bɔr it') n.

۱- عضو حزب یا گروه کارگری ۲- (انگلیس:  
Labourite) عضو حزب کارگر

**labor of love**

کار به‌خاطر عشق و علاقه (نه به‌خاطر پول)،  
کار عشقی

**labor party**

۱- حزب کارگری ۲- (انگلیس: Labour Party)  
حزب کارگر

**la|bor-sav|ing** (lā'bɔr sāv'ɪŋ) adj.

کاراندوز، کار گاه، کاهنده‌ی کار

labor-saving devices (ماشین‌هایی که نیاز به کارگر را

کم می‌کنند یا کار را آسان می‌کنند) ماشین‌های کاهنده‌ی کار

\* **labor union**

اتحادیه‌ی کارگری

**la.bour** (lā'bɔr) n., vt., vi.

(انگلیس) ← labor

**la.bra** (lā'brə, lab'rə) n.

جمع واژه‌ی: labrum

**Lab.ra.dor** (lab'rə dɔr') n.

۱- لابرادور (بخشی از استان نیوفوندلاند -  
کانادا) ۲- آب‌خست‌سان (شبه جزیره‌ی)  
لابرادور (بخشی از شرق کانادا که میان خلیج  
هودسن و اقیانوس اطلس قرار دارد)  
۳- (L بزرگ) Labrador retriever

**Lab.ra.dor.ean** or

**Lab.ra.dor.ian** (lab'rə dɔr'ē ən) n.,  
adj.

**Labrador Current**

آبگشت لابرادور، جریان لابرادور (جریان

آبهای قطبی که از جزیره‌ی بافین به سوی جنوب روان است و به آبگشت گلف یا Gulf Stream ملحق می‌شود)

**lab.ra.dor.ite** (lab' rə dōr it' , lab' rə dōr' ) n.

(سنگ شناسی) لابرادوریت (نوعی فلدسپار رنگین)

### Labrador retriever

(سگ) بازآور لابرادور، لابرادور رتریور (سگ) میانه اندام و کوتاه موی و معمولاً سیاه یا قهوه‌ای یکدست که برای بازآوری شکار تربیت می‌شود)

**la.bret** (lā' bret) n.

(تزیینی از چوب یا استخوان که برخی سرخپوستان آمریکای جنوبی از لب سورخ شده‌ی خود می‌آویزند) لب‌آوین، لب‌آذین

**la.brum** (lā' brəm, lab' rəm) n., pl.

**la.bra** (lā' brə, lab' rə)

(به‌ویژه در بند پایان) زَبَر لب، لب بالایی، فراز لب، لَبک

**la.brus|ca** (lə brus' kə) adj.

وابسته به انگور ترش (fox grape)

**la.bur.num** (lə bʊr' nəm) n.

(گیاه شناسی) جنس لابورنم (درختان و بُته‌های خانواده‌ی pea که زهرین بوده و برگ‌های سه بخشی دارند)، جنس گیاه پروانه

**lab|y.rinth** (lab' ə rinth' ) n.

۱- مان، پیچراه، پیچراه

Daedalus constructed a large labyrinth in Crete

یدالوس یک پیچراه بزرگ در جزیره‌ی کرت ساخت.

in a psychological test the mice were taught to find their way through a labyrinth

در یک آزمون روان‌شناسی به موش‌ها یاد دادند که راه خود را در یک پیچراه پیدا کنند.

۲- (کالبد شناسی) گوش درونی، گوش داخلی،

پیچال ۳- (مجازی) هر چیز پیچاپیچ‌دار، کیچ‌کننده، کلاف سر در گم، مخممه

the area is surrounded by a labyrinth of swamps and rivers

آن ناحیه توسط مازی از مرداب و رودخانه احاطه شده است.

he was lost in a labyrinth of despair

او در پیچراه‌هی یأس و نومیدی گم شده بود.

**lab|y.rin.thine** (lab' ə rin' thin, -thēn' , -thīn' ) adj.

۱- وابسته به مان (یا پیچراه)، پیچراهی، تودرتو و پیچیده، مازمانند، پیچراه‌سان، مازی شکل، مارپیچی، حلزونی

the government's labyrinthine bureaucracy

دستگاه مازمانند دیوان سالاری دولتی

his vague and labyrinthine sentences

جمله‌های پیچراه‌سان و مبهم او

۲- وابسته به گوش درونی، پیچالی (labyrinthic) و labyrinthian هم می‌گویند)

labyrinthine deafness

کُری گوش درونی

**lab|y.rin.thi.tis** (lab' ə rin thit' is) n.

(پزشکی) آماس گوش درونی (معمولاً همراه با سرکیجه)، پیچال تبسی

**lac** (lak) n.

(از ریشه‌ی فارسی) ۱- لاک (ماده‌ی انگم -مانندی که از بدن برخی حشرات به‌ویژه Laccifer lacca می‌تراود و از آن لاک الکل و

غیره می‌سازند) ۲- ← lakh

### Lac.ca.dive Islands

آبخست گروه (مجمع‌الجزایر) لاکودیو (در کرانه‌ی باختری هندوستان)

**lac.co.lith** (lak' ə lith' ) n.

(زمین‌شناسی) لکن سنگ (توده‌ای از سنگ‌های نفوذی که در میان سنگ‌های رسوبی قرار گرفته و آنها را برآمده کرده است)، لاکولیت

**lace** (lās) n., vi., vt. **laced**, **lac'ing**

۱- بند، نوار، یراق، زهوار، قیطان

shoelace

بند کفش

his coat had golden lace and ...

کت او یراق زرین داشت و ...

۲- توری، پارچه‌ی تور دوزی شده ۳- (کفش و

شکم‌بند زنانه و غیره) با بند محکم کردن،  
بنددار کردن

he laced up his shoes بند کفش خود را بست.

she laced the corset tightly around her waist

کُرست خود را محکم دور کمر خود بست.

۴- بهم بستن، درهم بافتن ۵- با یراق (یا توری)  
آراستن، سوزن دوزی یا ملیله دوزی کردن

the edges of the dress are laced

کناره‌های پیراهن دارای نوار توری است.

۶- شلاق زدن

he laced my palms کف دستم را تازیانه زد.

۷- محکم زدن

the batter laced the ball into center field

(بیس بال) چوگان زن گوی را به وسط میدان زد.

۸- (به آشامیدن) مشروب الکلی افزودن

he laces his coffee with whisky

او به قهوه‌ی خود ویسکی می‌زند.

۹- شکست دادن

he laced his opponent in the final game

او در مسابقه پایانی حریف خود را مغلوب کرد.

he was badly laced in the elections

او در انتخابات بدجوری شکست خورد.

۱۰- (با: into) حمله کردن (عملاً یا حرفاً)

I rushed at him and fairly laced into him

پریدم به او و یک کتک حسابی به او زدم.

the critics laced into the novel

سخن سنجان رُمان را مورد حمله قرار دادند.

Lac.e|dae.mon

Sparta ←

Lac'edae.mo'nian (-di mō'nē ən)

adj., n.

lac.er.ate (las'ər āt') adj., vt.

-at'ed, -at'ing

۱- (به ویژه در مورد پوست و گوشت بدن)  
دریدن (به طور ناهموار)، پاره کردن، لت‌وپار

کردن، ریش کردن، پاره پاره کردن

as a result of falling in the mountain, his knee  
was lacerated in several places

در اثر افتادن از کوه چند جای زانویش مجروح شد.

broken glass lacerated his feet

شیشه‌ی شکسته پایش را درید.

۲- (احساسات و غیره) جریحه‌دار کردن،  
آزردن، عذاب دادن

he delighted in lacerating cheats and thieves

او از عذاب دادن آدم‌های متقلب و دزد خوشش می‌آمد.

۳- ریش، ریش ریش، چاک چاک، زخمی (بیشتر  
می‌گویند: lacerated)، لت، لخت

I am in love; my evidence is this lacerated  
heart

من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک

۴- (گیاه شناسی) لته‌دار (دارای لبه‌ی ناصاف و  
بریده‌بریده) لت لت

lac'er.able (-ər ə bəl) adj.

lac.er|a.tion (las'ər ā'shən) n.

۱- عمل دریدن، لت‌وپار سازی ۲- زخم،  
بریدگی، جراحت، لت‌وپاری

La.cer|ta (lə sər'tə)

(نجوم) استارگان (مجمع‌الکواکب) چلپاسه

la.cer.til|i'an

(las'ər til'ē ən) adj., n.

saurian ←

lace.wing (lās'wɪŋ') n.

(حشره‌شناسی) تورپال

lace.work (-wɜrk') n.

تزئین جامه با تور و قبطان، توردوزی

lach|es (lach'iz) n.

(حقوق) قصور، سهل‌انگاری، نکول

Lach.e|sis (lak'i sis)

(اسطوره‌ی یونان و روم) لکی سیس (یکی از  
سه خواهری که طول عمر انسان را تعیین  
می‌کند)

lach.ry.mal (lak'ri məl) adj., n.

۱- اشک مانند، اشکسان، اشک‌آور، اشکی،  
اشکین ۲- ← lacrymal ← ۳- lachrymatory

lach.ry.ma.tor (lak'ri māt'ər) n.

اشک‌آور (مثلاً گاز اشک‌آور)، اشک‌انگیز،  
اشک‌زا

lach.ry.ma.to|ry (-mə tōr'ē) adj.,

n., pl. -ries

تُنک اشک (تنگ‌های کوچکی که در گورهای  
روم باستان یافت می‌شود و سابقاً می‌پنداشتند  
که برای گردآوری اشک عزاداران بوده است)

**lach.ry.mose** (-mōs´) adj.

۱- پراشک، زود گریه، اهل گریه و زاری، اشکبار، زود اشک

a lachrymose old woman

پیرزنی که زود می‌زند زیر گریه

۲- غم‌انگیز، اشک‌انگیز، گریه‌آور، گریه‌ناک

lachrymose religious songs

سرودهای گریه‌انگیز مذهبی

**lach´ry.mose´ly**, adv.**lac|i.ly** (lās´ə lē) adv.

با طرح مليله دوزی یا توری دوزی شده، با طرح یراقی (← lace)

**lac|i.ness** (lās´ē nis) n.

حالت یا ویژگی توری دوزی یا مليله دوزی، یراق دوزی شدگی (← lace)

**lac.ing** (lās´in) n.

۱- عمل بندزدن (به کفش و غیره)، بنددار کردن  
۲- کتک، گوشمالی ۳- بند (مثلاً بند کفش یا بند تنبان)، ریسمان ۴- یراق، قیطان، زردوزی  
۵- مقدار کم (به ویژه کمی مشروب الکلی یا ادویه و غیره که به چیزی زده شود)

**la.cin|i.ate** (lə sin´ē it, -āt´) adj.

۱- حاشیه‌دار، کناره‌دار ۲- (گیاه شناسی) کافته، چاکاچاک، چاکیده (lacinated) هم می‌گویند)

**la.cin´ia´tion**, n.**lack** (lak) n.

۱- کمبود، کمداشت، کمداشتن، کمبود داشتن، کسر داشتن

lack of experience

کمداشت تجربه

what the company lacks is sufficient money to invest in modern machinery

آنچه که شرکت کم دارد عبارتست از پول کافی برای سرمایه‌گذاری در ماشین آلات نوین

lack of oxygen

کمداشت اکسیژن

lack of rain

کمبود باران

we lack space

ما جا کم داریم.

they lacked nothing but water

آنها هیچ چیزی کم نداشتند بجز آب

lacking two grams of being a kilo

دو گرم مانده که یک کیلو بشود.

۲- نداشتن، فقدان، ناداشت، نایابی

faith was the only thing lacking amongst them  
یگانه چیزی که در میان آنان وجود نداشت ایمان بود.

there is a total lack of Democracy in that country  
در آن کشور اصلاً دموکراسی وجود ندارد.

some communities still lack electricity and indoor plumbing

برخی از جوامع هنوز برق و آب لوله‌کشی ندارند.

۳- (با: یا in یا for of) نیاز داشتن، بی بهره بودن  
they have mastered old learning but are lacking in modern sciences

آنها علوم قدیم را یاد گرفته‌اند ولی از علوم جدید بی‌بهره‌اند.

we are lacking for nothing right now

هم اکنون به هیچ چیزی نیاز نداریم.

● be lacking in (something)

کمبود داشتن، (چیزی را) کسر داشتن

**lack-** (lak)

پیشوند: کم‌دار، دارای کمبود، ندار، بی - [lackluster]

**lack|a.dai.si.cal** (lak´ə dā´zi kəl)

adj.

بی‌علاقه، بی‌اشتیاق، بی‌حال، وارفته

he was interested in going, but his wife was lackadaisical  
او مشتاق رفتن بود ولی زنی بی‌میل بود.

**lack´a.dai´.si.cally**, adv.**lack|a.day** (lak´ə dā´) interj.

(قدیمی - ندای حاکی از تأسف و اندوه و همدردی) افسوس، هیهات

**lack|ey** (lak´ē) n., pl. **-eys vt., vi.****-eyed, -ey.ing**

۱- نوکر (به‌ویژه اگر او نیفورم به تن داشته باشد)، فراش ۲- چاکر، چاپلوس

a lackey of imperialism

نوکر امپریالیسم

۳- (نادر) نوکری کردن، چاپلوسی کردن

**lack.lus.ter** (lak' lus' tər) adj., n.

۱- کم نور، کدر، گرفته

lackluster eyes چشمان بی فروغ

lackluster reaction

واکنش عاری از اشتیاق

۳- ملالت‌انگیز، خسته کننده (lacklustre هم می‌نویسند)

her performance was lackluster

بازگری او چنگی به دل نمی‌زد.

**La.co.ni.a** (lə kō' nē ə)

۱- (یونان باستان) سرزمین لاکونیا (که مرکز آن شهر اسپارت بود) ۲- (یونان امروزی) استان لاکونیا (Lakonia هم می‌نویسند)

La.co'nian, adj., n.

**la.con|ic** (lə kən' ik) adj.

۱- کم حرف ۲- موجز (و کمی مبهم)

"we will see!" was his laconic answer

پاسخ کوتاه او این بود: «خواهیم دید!»

la.con'icallly, adv.

**lac|o.nism** (lak' ə niz' əm) n.

۱- ایجاز، فشرده‌گویی ۲- حرف موجز، بیان فشرده و مبهم (laconicism هم می‌گویند)

**lac.quer** (lak' ər) n., vt.

(از ریشه‌ی فارسی) ۱- لاک و الکل، جلا (lacquer enamel هم می‌گویند) ۲- لاک چینی (انگم که از برخی درختان بومی چین و ژاپن به دست می‌آید به‌ویژه از درختی به نام Taxicondendron verniciflua از خانواده‌ی

cashew که برای جلا دادن به چوب به‌کار می‌رود) ۳- شیء چوبی لاک و الکل‌دار، اسباب چوبی و جلادار ۴- لاک (lacquerwork و lacquerware هم می‌گویند) ۵- لاک و الکل زدن

lac'querer, n.

**lac.ri.mal** (lak' ri məl) adj.

۱- (کالبدشناسی) وابسته به غدد اشکی، اشکی

lacrimal gland غده‌ی اشکی

۲- ← lachrymal

**lac.ri.ma.tion** (lak' ri mā' shən) n.

اشک‌ریزی، اشک‌تراوی (بهنجار یا نابهنجار)

**lac.ri.ma.tor** (lak' ri māt' ər)

← lachrymator

**lac.ri.ma.to|ry** (-mə tō' r' ē) adj., n., pl. -ries

← lachrymatory

**la.crosse** (lə krōs' ə) n.

(ورزش) لاکراس

**lact-** (lakt)

پیشوند: شیر، شیری (پیش از واکه به‌کار می‌رود)

**lac.tam** (lak' tam' ə) n.

(شیمی) لاکتام (انواع ترکیبات

چرخه‌ای و آلی که دارای

NHCO بوده و از گرفتن آب

کربوکسیل‌ها به دست می‌آیند)

**lac.ta|ry** (lak' tə rē) adj.

(نادر) وابسته به شیر، شیری

**lac.tase** (lak' tās' ə) n.

(زیست‌شناسی) لاکتان (آنزیمی که لاکتوز را تبدیل به گلوکز و گالاکتوز می‌کند)

**lac.tate** (-tāt' ə) n., vi. -tat' |ed, -tat'ing

۱- شیر آوردن، شیر تراویدن (مثلاً پستان

مادر) ۲- (شیمی) لاکتات (ملح اسید لاکتیک که دارای بنیان منفی و یک ظرفیتی  $C_3H_5O_3$  است)

۳- (شیمی) استرخشی اسید لاکتیک

**lac.ta.tion** (lak tā' shən) n.

۱- (در زن و پستانداران ماده) شیرآوری،

شیرتراوری، شیردهی ۲- دوران شیردهی

(معمولاً از زایمان تا از شیرگیری نوزاد)

lac.ta'tional, adj.

**lac.te|al** (lak' tē əl) adj., n.

۱- شیر مانند، شیری، شیرسان

۲- (کالبدشناسی) شیرراه، شیرابه راه، تنابه

رگ ۳- دارای کیلوس (chyle)، آکنه‌دار، آکنه‌بر،

آکنه‌ای، کیلوسی

**lac.tes.cent** (lak tes' nt) adj.

۱- شیری شونده، شیرمانند شونده

۲- شیرمانند، شیرسان ۳- (ترشح کننده‌ی

شیر) شیرتراو، شیرآور، شیرزا

۴- (گیاه‌شناسی) تولیدکننده یا تراونده‌ی

ماده‌ای شیر مانند) شیرده‌آور، شیرده‌تراو

lac.tes'cence, n.



LACROSSE  
PLAYER



**lac.tic** (lak'tik) adj.

شیری، شیردار، به دست آمده از شیر

**lactic acid**

(شیمی) اسید لاکتیک (اسید آلی به فرمول  $\text{CH}_3\text{CHOHCOOH}$  که از لاکتوز و شیر ترش و غیره به دست می‌آید)

**lac.tif.er.ous** (lak tif'er əs) adj.

۱- شیرآور، شیر ده، شیر تراو ۲- سازنده‌ی آبگونه‌ی شیر مانند، شیرابه‌ساز

**lac|to-** (lak'tō, -tə)

پیشوند: ۱- شیر [lactometer] ۲- (شیمی) اسید لاکتیک، لاکتات [lactobacillus]

**lac|to.ba.cil.lus** (lak'tō bə sil'əs)

n., pl. -cil'li'

(ترکیزه شناسی) باسیل سازنده‌ی اسید لاکتیک از شیر، لاکتو باسیل

**lac|to fla.vin** (-flā'vin) n.

riboflavin ←

**lac|to.gen|ic** (-jen'ik) adj.

(دارو یا ماده‌ای که موجب ترشح شیر می‌شود) شیرزا، شیرانگیز

**lac.tom.e|ter** (lak tām'ət ər) n.

(دستگاه سنجش چگالی و میزان چربی و غیره‌ی شیر) شیرسنج، لاکتومتر

**lac.tone** (lak'tōn) n.

(شیمی) لاکتون (استرهای آلی و حلقوی که از حذف یک ملکول آب از OH و COOH موجود در اسید هیدروکسی به دست می‌آیند)

**lac|to.pro.te|in**

(lak'tō prō'tēn) n.

(شیمی - زیست شناسی) لاکتوپروتئین (انواع پروتئین‌های یافت شده در شیر)

**lac.tose** (lak'tōs) n.

(شیمی) لاکتوز، قند شیر، شیر قند

**la.cu|na** (lə kyoo'nə) n., pl. -nas or -nae (-nē)

۱- (به‌ویژه در متن نسخه‌ی خطی یا نوشتار و غیره) افتادگی، حذف شدگی، از قلم افتادگی،

ستردگی، زُدش

this manuscript is full of lacunas

این دست نوشته از قلم افتادگی زیادی دارد.

۲- (کالبدشناسی - زیست‌شناسی) مفاکچه، حُفرک، حفره، گدالچه

**la.cu.nar** (-nər) adj., n., pl.

**la.cu'nars** or **lac|u.nar|i|a**

۱- وابسته به از قلم افتادگی یا محو شدگی متن، زُدشی، ستردشی ۲- مفاکچه‌ای، حُفرکی ۳- (معماری: سقفی که از بخش‌های فرو رفته درست شده است) حفره دار، مُشَبک، گودالچه ۴- تخته یا بخش فرو رفته‌ی سقف (lacunal) هم می‌گویند

**la.cu.nose** (-nōs') adj.

۱- (متن) پر از قلم خوردگی، پر از افتادگی ۲- (استخوان) پر مفاکچه، پر حفرک

**la.cus.trine** (lə kus'trin) adj.

۱- وابسته به دریاچه، دریاچه‌ای ۲- یافت شونده در دریاچه، دریاچه‌زی، دریاچه روی

**lac|y** (lās'ē) adj. **lac' |i.er,**

**lac' |i.est**

۱- وابسته به تور زینتی یا یراق ۲- دارای طرح توری و زیبا

**lad** (lad) n.

۱- پسر، نوجوان، ریکا، کلوک، لُند ۲- (عامیانه - محبت آمیز) مرد

**lad|a.num** (lad'ə nəm) n.

labdanum ←

**lad.der** (lad'ər) n., vt., vi.

۱- نرده‌بان

this ladder has 20 rungs

این نرده‌بان ۲۰ پله دارد.

a rope ladder in a ship

نردبان طنابی در کشتی

an extension ladder نردبان تاشو

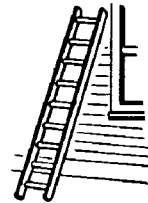
۲- (مجازی) وسیله‌ی ترقی

a ladder of success

LADDER

نردبان موفقیت

۳- مراحل پله مانند، زینه‌های فرازین



۴- (انگلیس) دررفتگی (جوراب زنانه)  
 ۵- (انگلیس - جوراب) دررفتن، دررفتگی پیدا کردن

**lad|der-back chair**

(صندلی که پشتی آن صاف و نردبان مانند است) پشت نردبانی

**ladder stitch**

(سوزن دوزی و مليله دوزی و غيره) كوك نردبانی، بخیه‌ی نردبانی

**ladder (truck)**

hook and ladder ←

**lad.die** (lād'ē) n.

(اسکاتلند) پسر بچه، ریکاجان

**lade** (lād) vt., vi. -lad'ed or**-lad'en, -lad'ing**

۱- بار کردن ۲- با ملاقه برداشتن یا کشیدن (ladle هم می‌گویند)

**lad|en<sup>1</sup>** (lād'en) adj.

۱- بار شده، بارگیری شده ۲- گران بار، زیر بار (چیزی)

aden with sorrow زیر بار غم

the tree is laden with fruit درخت پر از میوه است.

debt-laden زیر بار قرض

**lad|en<sup>2</sup>** (lād'en) vt., vi

lade ← (نادر)

**la-di-da** (lā'dē dā') adj., interj., n.

(عامیانه) ۱- (کسی که با لفظ قلم یا خیلی مصنوعی و با ژست حرف می‌زند) مغلق‌گو، پُزُو، پُزُو ۲- طرز حرف زدن پر ژست و افاده، ناز و غمزه در حرف زدن ۳- (ندا حاکی از تمسخر یا تقلید از آدم تهی و متظاهر) آره جونی! (la-de-da هم می‌نویسند)

**\* Ladies' Day**

(امریکا) روز ورود مجانی برای بانوان (به نمایش یا مسابقه)

مستراح زنانه

**ladies' room****la|dies'-tress|es**

(گیاه شناسی) زلف خاتون (گیاهان جنس Spirantes که از آرکیده‌های وحشی هستند)

**La.din** (lā'dēn) n.

(زبان‌شناسی) ۱- لیدین (گویش مشتق از لاتین

که در تیروول رواج دارد) ۲- کسی که به این گویش تکلم می‌کند

**lad.ing** (lād'ing) n.

۱- عمل بار کردن، بارگیری ۲- بار، محموله، کالای بار شده

bill of lading بارنامه

**la.di|no** (lā'dē'nō, -dī'-) n.

(گیاه شناسی) شبدر سفید (که به‌عنوان علوفه کاربرد دارد)

**La.di|no** (lā'dē'nō) n.

۱- Judezmo ۲- (امریکای

لاتین) آدم دورگه، آدم چند نژادی

**la.dle** (lād'l) n., vt. -dled, -dling

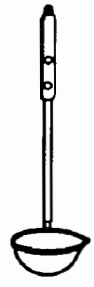
۱- ملاقه، چمچه، گُمار، آبگردان

۲- (فلزگدازی) دیک گدازه، پاتیل بار،

بارریز ۳- با پاتیل بُردن ۴- با ملاقه

کشیدن، با چمچه خالی کردن یا

درآوردن



LADLE

he ladled a bowl of soup for himself

او با ملاقه یک کاسه آبگوشت برای خود کشید.

۵- (عامیانه - با: out) حاتم‌بخشی کردن،

تعارف یا تعریف دروغی کردن

he ladles out praise to everyone, but he isn't sincere

او همه را غرق در تعریف می‌کند ولی (در این کار) صادق نیست.

**la'dle.ful', pl. -fuls', n.****La.do|ga** (lā'dō gā'), **Lake**

دریاچه‌ی لادوگا (مجاور مرز روسیه و فنلاند و

بزرگترین دریاچه‌ی اروپا - ۱۸۱۲۹

کیلومتر مربع)

**la.drone** (lā drōn') n.

(اسپانیایی) دزد، راهزن

**la|dy** (lād'ē) adj., n., pl. -dies

۱- (در مخاطب قرار دادن و ادای احترام) بانو، خانم، خاتون

ladies and gentlemen... خانم‌ها و آقایان...

that lady is my former teacher

آن خانم معلم سابق من است.

lady, please sit down and let me speak!

خانم، لطفاً بنشینید و بگذارید حرفم را بزنم!

a rich lady زن پولدار

۲- کدبانو، خانه‌دار (بیشتر به این صورت):  
خانم خانه (the lady of the house) ۳- (انگلیس)  
همسر لرد ۴- زن بلندجاء، خانم اشرافی،  
علیامخدره

my mother was truly a lady مادرم واقعاً خانم بود.

۵- (انگلیسی) عنوان بارونیس و کنتس و غیره  
(پیش از نام اول می‌آید)، لیدی

Lady Jane Grey لیدی جین‌گری

۶- (عامیانه) معشوقه، دوست دختر ۷- زنانه،  
ویژه‌ی خانم‌ها، زن

a lady barber (مؤنث) سلمانی زن

a lady friend of yours phoned  
یک خانمی که دوست شما است تلفن زد.

ladies' room مستراح زنانه

a ladies' bathing suit لباس شنای خانم‌ها (زنانه)

۸- (L بزرگ - معمولاً با Our) حضرت مریم

● lady of the evening (or night) فاحشه

la|dy.bird (beetle) (-bʊrd) ←

ladybug (ladybeetle) هم می‌گویند

Lady Bountiful

زن خیر (به‌ویژه کسی که برای نمایش خیرات  
می‌کند)

la|dy.bug (bug) n.

(جانورشناسی) کفش‌دوزک، عروسک پشت  
پرده، خاله پینه‌دوز (سوسک‌های پشت رنگین  
از تیره‌ی Coccinellidae)

Lady chapel

(در برخی کلیساهای بزرگ) نمازخانه‌ی وقف  
حضرت مریم

Lady Day

(انگلیس) ← annunciation

la|dy.fin.ger (-fiŋ'gəʊ) n.

(شیرینی‌پزی) کیک کوچک

la|dy.fish (-fiʃ) n., pl. -fish' or

fish'es

(جانورشناسی) ماده ماهی (به‌ویژه ماهی  
حارهای به نام: Elops saurus)

la|dy-in-wait|ing (in wɑt'ɪŋ) n., pl.

la'dies-in-wait'ing

(دربار سلطنتی) ندیمه، خادمه

la|dy-kill|er (-kil'əʊ) n.

(قدیمی - خودمانی) مرد محبوب زنان، مرد  
خوش‌قیافه و گیرا

la|dy.like (-lɪk) adj.

مثل یک خانم، کدبانو وار، بانو وار، مؤدب و  
فرهیخته

la|dy.love (-lʊv) n.

معشوقه، دوست دختر، محبوبه، دلدار

Lady of the Lake

(افسانه‌ی شاه آرتور) و یویان (معشوقه‌ی  
میرلین ساحر)

la|dy.ship (lɑd'ēʃɪp) n.

۱- مقام «لیدی» (← Lady) ۲- (معمولاً L بزرگ  
- معمولاً با Your یا Her) علیامخدره،  
سرکارعلیه، لیدی

would Your Ladyship care for some tea?

علیامخدره چای میل دارند؟

la|dy-slip|per (-slɪp'əʊ) n.

۱- (عامیانه) انواع آرکیده‌هایی که گل‌های آنها  
شبیه دم‌پایی هستند: کفش ونوس  
۲- (lady's slipper cypripedium) هم می‌گویند

lady's (or ladies') man

مرد زن دوست، مرد مؤدب نسبت به زنان و  
علاقتمند به مصاحبت آنان

lady's room

توالت زنانه، مستراح زنانه

la|dy's-smock cuckooflower ←

\* la|dy's-thumb (-thʊm) n.

(گیاه‌شناسی) گل هفت بند ایرانی  
Polygonum persicaria از خانواده‌ی  
(buckwheat)

la|dy's-tress|es (-tres'ɪz) n.

ladies' tresses ←

lae|o.trop|ic (lɛ'ō trəp'ɪk) adj.

(به‌ویژه در صدف برخی شکم‌پایان) چپ پیچ

دارای مارپیچ به سمت چپ) (در برابر: راست‌پیچ dextrotropic)

**La.er.tes** (lā ɛr 'tēz') n.

۱- (اسطوره‌ی یونان) لرتیز (پدر اودیس)  
۲- (نمایشنامه‌ی هملت اثر شکسپیر) لرتیز (برادر اوفیلیا)

**la.e|trile** (lā 'ɔ tril') n.

لتریل (دارویی که از مغز بادام و زردآلو و غیره می‌گیرند و ادعا می‌کنند در مبارزه با سرطان مؤثر است)

**lae|vo-** (lē 'vō, -və)

levo- ←

**La.fa.yette** (lā 'fē et') 1757-1834

مارکی دو لافایت (دولتمرد و سالار فرانسوی که در انقلاب امریکا به سود امریکائیان جنگید)  
\* **Laf.fer Curve** (laf 'ɔr)

(اقتصاد) منحنی لافر (که نشان می‌دهد افزایش زیاده‌ی مالیات موجب کم شدن فعالیت اقتصادی و در نتیجه کاهش درآمد دولت می‌شود)

**La Fon.taine** (lā 'fän tän') Jean de 1621-95

ژان دولافونتن (شاعر و حکایت‌نویس فرانسوی)

**lag<sup>1</sup>** (lag) n., vi. **lagged, lag'ging**

۱- (با: behind) عقب بودن، عقب افتادن، لگ‌کردن

the country's economy lags behind those of its neighbors

اقتصاد کشور از اقتصاد همسایگانش عقب است.

he lagged behind the rest because his shoes were hurting his feet

او از دیگران عقب ماند چون کفش‌هایش پاهایش را می‌زد.

in space technology they lag behind us by ten years

آنها در فنون فضاوردی ده سال از ما عقب هستند.

she lags behind at school

او در درس (یا در مدرسه) عقب است.

۲- کم شدن، فروکش کردن، ضعیف شدن

throughout the show, the audience's interest never lagged

علاقه‌ی تماشاچیان در سرتاسر نمایش اصلاً کم نشد.

۳- عقب افتادگی، عقب ماندگی، واماندگی، کندی، واپس ماندگی

time lag اختلاف زمانی

this work must go forward without a lag

این کار باید بی‌درنگ جلو برود.

۴- (خودمانی) زندانی دراز مدت، زندانی حرفه‌ای ۵- فاصله‌ی زمانی (میان دو رویداد)

**lag<sup>2</sup>** (lag) n., vt. **lagged, lag'ging**

۱- (دیگ بخار و لوله آب گرم و غیره را) با عایق پوشاندن، عایق بستن ۲- عایق (لوله و دیگ بخار و غیره)، پوشش

**lag<sup>3</sup>** (lag) n., vt. **lagged, lag'ging**

(انگلیس - خودمانی) ۱- بازداشت کردن ۲- زندانی کردن ۳- زندانی سابق (معمولاً می‌گویند: old lag) ۴- دوران زندان، مدت زندان

**lag|an** (lag 'ən) n.

(حقوق کشتی‌رانی) کالا یا محموله‌ای که نام صاحب آن را بر گوی شناور می‌نویسند و به آن می‌آویزند و به دریا می‌اندازند تا بعداً شاید به صاحب آن مسترد شود

**lag bolt**

lag screw ←

\* **la.ger (beer)** (lā 'gər)

آبجولاگر (نوعی آبجو که در حرارت کم چندین ماه انبار شده است تا کهنه شود)

**lag.gard** (lag 'ərd) n., adj.

۱- کندکار، آدم کند دست، بی‌حال ۲- دیرآیند، از قافله عقب افتاده، وامانده

**lag'gardly, adv., adj.**

**lag.ger** (lag 'ər) n.

(شخص یا دستگاه) کندکار، از قافله عقب

**lag.ging** (lag 'iŋ) n.

۱- عایق برای بستن دور لوله‌ی آب گرم و دیگ بخار و غیره، عایق‌بندی ۲- (معماری) چارچوب زیر تاق ضربی (که پس از اتمام ساختمان برمی‌دارند) ۳- (معدن) تخته‌هایی که با آن تاق معدن را می‌پوشانند

\* **la|gniappe** or **la|gnappe**

(lan yap') n.

۱- (جنوب ایالات متحده) جایزه‌ای که به همراه

کالای خریداری شده به مشتری می‌دهند  
۲-انعام، شاگردانه

**lag|o.morph** (lag'ə mōrf') n.

(جانورشناسی) خرگوشی (جانوران رسته‌ای)  
خرگوشیان یا Lagomorpha که خرگوش جزو  
آنان است)

**lag'o.mor'phic**, adj.

**la.goon** (lə gōon') n.

۱- (دریاچه‌ی کم ژرفا که به دریاچه‌ی بزرگتر  
یا دریا راه دارد) خفتاب  
۲- دریاچه‌ی مرجانی، کولاب  
۳- تالاب، ایستاب، مرداب

**La.gos** (lə'gās') n.

شهر لاگوس (پایتخت کشور  
نیجریه)

**lag screw**



پیچ چوبی LAG SCREW

**la.har** (lə'hār') n.

۱- (جریان گِل و گدازه‌ی سفت شده و خاکستر  
که از آتشفشان جاری می‌شود) گلرود  
۲- رسوب یا ته نشست گل‌رودی

**lah-di-dah** or **lah-de-dah**

(lə'dē dā') adj., n., interj.

la-di-da ←

**La.hore** (lə hōr', lä-)

شهر لاهور (در شمال شرقی پاکستان)

**la|ic** (lə'ik) adj., n.

دنیوی، غیرمعمم، غیرکشیش (در مقابل:  
روحانی)، غیر روحانی، وابسته به  
غیرکشیشان (laical هم می‌گویند)

**la|i.cism** (lə'i siz'əm) n.

(این سیاست: مخالفت با حکومت روحانیون و  
هوادر محدود کردن حکومت به اشخاص  
غیرروحانی) غیرروحانی‌گرایی،  
ناکشیش‌گرایی

**la|i.cize** (-sīz') vt. -cized', ciz'ing

۱- (کشیش را) غیرروحانی کردن، خلع کسوت  
کردن ۲- از روحانیون خلع ید کردن،

غیرکشیشی کردن

**la'i.ci.za'tion**, n.

**laid** (lād) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: lay

\* **laid-back** (-bak') adj.

(خودمانی) خونسرد، آرام، بی‌شتاب

**laid paper**

(نوشت‌افزار) کاغذ خط‌دار

**laigh** (lākh) adj., adv.

(اسکاتلند) برابر با: low

**lain** (lān) vi.

اسم مفعول فعل: lie

**lair** (ler) n.

۱- کُنام، لانه‌ی جانور وحشی

...become a lair of tigers and lions

...کنام پلنگان و شیران شود

۲- پناهگاه، پنهان‌گاه، مخفی‌گاه، فرارگاه

the police pursued the thieves to their lair

پلیس دزدان را تا مخفیگاهشان تعقیب کرد.

۳- به لانه یا کُنام رفتن، به پنهان‌گاه رفتن، لانه  
کردن

**laird** (lerd; lārd) n.

(اسکاتلند) صاحب زمین، زمین‌دار (به ویژه اگر  
پولدار باشد)، ملاک

**laird'ly**, adj.

**lais.sez faire** (las'ā fer')

(این سیاست: عدم دخالت زیاده‌ی دولت در  
امور مردم و به‌ویژه عدم دخالت در امور  
اقتصادی) به‌حال خود گذاری، آزادی کسب و  
تجارت، کوتاه دستی

**lais'sez-faire'**, adj.

**lais|sez-pas|ser** (le sā pā sā') n.

اجازه‌ی عبور

**la.i|ty** (lə'i tē) n., pl. -|ties

۱- مردم غیرروحانی (کلیه‌ی مردم به استثنای  
روحانیون) ۲- (مردمی که به حرفه‌ی ویژه‌ای  
تعلق ندارند) عامه، مردم کوچک و بازار

**La. ius** (lā'yəs)

(اسطوره‌ی یونان) لیوس (پدر اودیوسوس)

**lake<sup>1</sup>** (lāk) n.

۱- دریاچه

Lake Urumiah

دریاچه‌ی ارومیه

the lake behind Karaj Dam دریاچه‌ی پشت سد کرج

۲- (نفت یا گدازه و غیره) آب انباشت، استخر

a lake of hardened lava دریاچه‌ای از گدازه‌ی سفت شده

**lake<sup>2</sup>** (lāk) n.

۱- لاک (رنگدانه‌ی قرمز)

که از حشره‌ای به نام cochineal از تیره‌ی

Dactylopiidae به دست می‌آید) ۲- (رنگ) قرمز

تیره، لاک‌ی ۳- (رنگرزی) ثبات، پایاگر

**Lake District (or Country)**

سرزمین دریاچه‌ها (بخش کوهستانی و پُر

دریاچه در شمال غربی انگلیس)



LAKE DISTRICT

**lake dwelling**

(به‌ویژه دوران ماقبل تاریخ) خانه‌ی روی

دریاچه یا مرداب، خانه‌ی روی آب

**lake dweller****\* lake herring**

(جانور شناسی) قزل‌آلای امریکایی

(cregonus artedii) - بومی دریاچه‌های

پنجگانه‌ی امریکا)

**Lake poets**

شاعران انگلیسی (به ویژه: Wordsworth و

Coleridge و Southey) که ساکن سرزمین

دریاچه‌ها در شمال غربی انگلیس بودند

**\* lak|er** (lāk'ər) n.

۱- ماهی دریاچه زی ۲- کشتی

## دریاچه‌پیما

**lake trout**

(امریکا و کانادا - جانورشناسی) قزل‌آلای

خاکستری (Salvelinus namaycush) - بومی

دریاچه‌های ژرف امریکای شمالی)

**lakh** (lak) n.

(در هند و پاکستان) ۱- لاک، صد هزار روپیه

۲- مبلغ کزاف، متناوبه، بی‌شمار

**lak|y** (lāk'yē) adj.

(از ریشه‌ی فارسی) قرمز، لاک‌ی

**Lal.lan** (lal'ən) adj.

(اسکاتلند) وابسته به دشت (های اسکاتلند)

**Lal.lans** (lal'ənz) n.

(زبان شناسی) گویش لالینز (گویش انگلیسی

مردم دشت‌های اسکاتلند) (Lallan هم می‌گویند)

**lal.la.tion** (la lā'shən) n.

← lambdacism

**\* lal.ly.gag** (lal'yē gag') vi.**-gagged', -gag'ging**

← (عامیانه) lollygag

**lam<sup>1</sup>** (lam) vt., vi. **lammed,****lam'ming**

(قدیمی - خودمانی) زدن، کوفتن

to lam into somebody کسی را کتک زدن یا فحش دادن

**\* lam<sup>2</sup>** (lam) n., vi. **lammed,****lam'ming**

(امریکا - خودمانی) ۱- فرار ناگهانی (به‌ویژه از

زندان)، گریز ۲- فرار کردن، گریختن، به -

چاک زدن

let's lam out of here! بیا از این جا جیم شویم!

## ● on the lam

در حال فرار (به‌ویژه از دست پلیس)، فراری

he has been on the lam for two years

دو سال است که فراری است.

## ● take it on the lam

فرار کردن، به‌چاک زدن

he took it on the lam during a prison riot

هنگام شورش در زندان زد به‌چاک.

**Lam** Lamentations

مخفف: (انجیل) کتاب مراثی

**la|ma** (lā'mə) n.

لاما (کشیش مذهب لاماگرایی در تبت)

**La.ma.ism** (lä'mə'iz'əm) n.

لاماگرایی، مذهب لاما (نوعی از مذهب بودایی که در تبت و مغولستان رواج دارد)

La'ma.ist, adj., n.

La'ma.is'tic, adj.

**La.marck** (lə mār'k)

لامارک (زیست شناس فرانسوی: ۱۷۲۴-۱۸۲۹)

**La.marck.i|an**

(lə mār'k'ē'ən) adj., n.

۱- وابسته به لامارک و اندیشه‌ی او، لامارکی  
۲- پیرو لامارک، لامارک‌گرای

**La.marck.ism** (lə mār'k'iz'əm) n.

(این اندیشه‌ی لامارک: صفات اکتسابی کم‌کم ارثی می‌شوند) لامارک‌گرایی

**La.mar.tine** (lam'ər tən') Alphonse

Marie Louis de 1790-1869

لامارتین (شاعر فرانسوی)

**la.ma.ser|y** (lä'mə ser'ē) n., pl.**-ser'ies**

دیر لاماه، صومعه‌ی لاماهای تبت، معبد لاماه

**lamb** (lam) n., vi.

۱- بره، بچه گوسپند، شیشک ۲- گوشت بره  
۳- پوست بره (lambskin هم می‌گویند) ۴- آدم  
مظلوم، آدم معصوم (به ویژه طفل)، آدم آرام و  
بی‌آزار

the killing of those lambs in the desert of  
Karbela

کشتن آن معصومان در صحرای کربلا

۵- عزیز، گرامی، نور چشم ۶- آدم ساده‌لوح،  
گولو، بی‌تجربه ۷- ← Lamb of God ۸- بره  
زاییدن

● the Lamb حضرت عیسی

**Lamb** (lam) Charles 1775-1834

چارلز لمب (نویسنده‌ی انگلیسی)

**lam.baste** (lam bāst', -bast') vt.**-bast'|ed, -bast'ing**

(عامیانه) ۱- سخت کتک زدن، له و لورده کردن

the people really lambasted the pickpocket

مردم کتک جانانه‌ای به جیب‌بر زدند.

۲- سخت نکوهش کردن، به‌باد انتقاد گرفتن  
(lambast هم می‌نویسند)

newspapers lambasted him but he continued  
with his work

روزنامه‌ها سخت بر او تاختند ولی او کار خود را پیگیری کرد.

**lamb|da** (lam'də) n.

لامدا (یازدهمین حرف الفبای یونانی برابر با  
لام فارسی و L انگلیسی)

**lamb.da.cism** (lam'də siz'əm) n.

(زبان‌شناسی) تبدیل L به R یا R به L

**lamb.doid** (-doid') adj.

۱- به شکل لامدا (یازدهمین حرف الفبای  
یونانی)، به این شکل: ۲۸- (کالبد شناسی)  
لامدا دیس، لامدایی شکل (به ویژه استخوان‌های  
پس سری و آهیانه‌ای)

**lam.bent** (lam'bənt) adj.

۱- (شعله) ملایم، شعله‌ور (به‌طور ملایم)  
۲- کم‌نور، دارای نور ملایم

a lambent sky

آسمان کم‌نور

۳- (مزاح یا طبع شاعری یا قریحه‌ی هنری) آرام  
و خوشایند

**lam'bency**, n.**lam'bently**, adv.**lam.bert** (lam'bərt) n.

(فیزیک - یکان درخشانی برابر با ۱ شمع بر  
سانتی‌متر مربع) لمبرت، لامبرت

**Lam.bert (conformal conic)****projection** (lam'bərt)

(نقشه‌کشی و نقشه‌نگاری) روش پیش‌افکنی  
لمبرت، پیش‌افکنی مخروطی

**lamb.kill** (lam'kil') n.

← sheep laurel

**lamb.kin** (lam'kin) n.

۱- نوزاد گوسفند، شیشک ۲- (در صدا زدن  
کودک) عزیزم

**lamb.like** (-līk') adj.

مانند بره: آرام، مطیع، سر برآه، معصوم، بی آزار

**Lamb of God**

حضرت عیسی

**lam.bre.quin** (lam'brə kin, -bər-) n.

۱- پارچه‌ای رو تاقچه‌ای، پارچه‌ای پرده‌ای، تاقچه‌پوش، پشت پنجره ۲- (قرون وسطی) پوشش پارچه‌ای کلاه‌خود

**Lam.brus|co** (lām brōs'kō, lam-, broos'-)

شراب لمبروسکو (فراورده‌ی شمال ایتالیا)

**lamb.skin** (lam'skin') n.

۱- پوست بره، پوستین بره ۲- چرم بره

**lamb's-quar|ters**

(lamz'kwōrt'ərz) n.

(گیاه شناسی) غاز پای سفید (Chenopodium aibum) از خانواده‌ی

goose foot که علف هرزه‌ی یک ساله است)

**lame<sup>1</sup>** (lām) adj., n., vt. **lamed,**  
**lam'ing**

۱- شل، لنگ، چُلاق، پای کشان

شل شدن to go (or become) lame

اسب شل a lame horse

پای راست او لنگ است. his left leg is lame

۲- سِفَت و دردناک

پشتم گرفته و دردناک است. my back is lame

۳- ناموجه، ناپذیرفتنی، باورنکردنی، غیر قابل قبول

بهبان‌های باور نکردنی lame excuses

۴- آدم قدیمی مسلک، آدم محافظه‌کار، کهنه‌اندیش ۵- شل کردن، لنگاندن، (مجازی)

لنگ کردن (کار و غیره)

falling down the stairs lamed him for life

افتادن از پله‌ها او را تا آخر عمر شل کرد.

schools were lamed by a lack of money and teachers کمبود پول و معلم کار مدارس را لنگ کرده بود.

**lame'ly**, adv.

**lame'ness**, n.

**lame<sup>2</sup>** (lām) n.

۱- صفحه‌ی فلزی نازک، حلبی ۲- (جمع)

صفحه‌های فلزی جوشن (که لبه‌های آنها روی هم سوار هستند)

**la|mé** (la mā', lä-) n.

(پارچه) زربفت، زربافت، سیم باف، زرتار، سیم تار

**lame.brain** (lām'brān') n.

(عامیانه) کودن، دیرآموز، پخمه، تهی‌مغز

**lame'brained'**, adj.

**lame duck**

۱- از کار افتاده، بیچاره، زهوار در رفته، بی‌اثر

۲- (امریکا) رئیس جمهور یا نماینده‌ای که در انتخابات اخیر شکست خورده ولی دوره‌ی

تصدی او هنوز تمام نشده، شخص منتخبی که دوره‌ی تصدی او در شرف اتمام است

**la.mel|la** (lə mel'ə) n., pl. **-lae** (-e) or **-las**

(کالبد شناسی - جانورشناسی - گیاه شناسی) تیغک

**la.mel'lar**, adj.

**la.mel'larly**, adv.

**lam.el.late** (lam'ə lāt', lə mel'āt') adj.

تیغک‌دار، تیغک‌سان، تیغک مانند (lamellated) هم می‌گویند)

**lam'el.la'tion**, n.

**la|mel|li-** (lə mel'i)

پیشوند: تیغک، تیغکی [lamelliform]

**la|mel|li.branch** (lə mel'i bran'k') n., adj.

(جانورشناسی) ۱- وابسته به نرم‌تنان دولته‌ای، دو کفه‌ای، تیغک آبششی

۲- lamellibranchiate) bivalve ← می‌گویند)

**la|mel|li.corn** (-kōrn') adj., n

۱- (در مورد شاخک‌های برخی سوسک‌ها) تیغک شاخ، تیغک سَرُون ۲- سوسک

تیغک شاخ، سوسک تیغک سَرُون

**la|mel|li.form** (-fōrm') adj.

تیغک‌سان، تیغک دیس، فلس مانند، بشقابکی، پهنک‌سان



**la|mel|li.ros.tral** (lə mel' i räs' trəl)  
adj.

وابسته به برخی پرندگان مانند مرغابی و غاز که لبه‌ی درونی نوک آنها دارای تیغک مشبک است) نوک تیغکی (lamellirostrate هم می‌گویند)

**la.mel.lose** (lə mel' ɔs', lam' ə lɔs')  
adj.

lamellate ←

**lam'el.los'ity** (-lās' i tē) n.

**la.ment** (lə ment') vi., vt., n.

۱- زاری کردن، زاریدن، موییدن، سوگواری کردن، گریه و زاری کردن

they lamented the death of their leader

آنان برای مرگ رهبر خود را سوگواری کردند.

the women lamented loudly

زن‌ها با صدای بلند گریه و زاری می‌کردند.

۲- اظهار تأسف کردن، افسوس خوردن، دریغ خوردن، دریغیدن، نالیدن، دژوانیدن

they lamented the bad conditions in the schools

آنان به وضع بد مدارس افسوس می‌خوردند.

he is always lamenting the lack of freedom

او همیشه از فقدان آزادی می‌نالند.

۳- زاری، گریه و زاری، مویه، سوگواری

the nightingale's lament upon the arrival of winter

مویه‌ی بلبل به‌خاطر فرا رسیدن زمستان

۴- تأسف، دریغ، افسوس، دژوان ۵- (شعر یا موسیقی) نوحه، سوگ آهنگ، سوگچامه، مرثیه  
a funeral lament

نوحه‌ی مجلس ختم

**lam.en.ta|ble** (lam' ən tə bəl;

lə men' tə bəl) adj.

۱- افسوس‌انگیز، قابل تأسف، تأسف‌بار،

دریغ‌انگیز، دژوانگر

their lamentable disregard of human rights

نادیده انگاری اسفبار حقوق بشر توسط آنان

despite its natural riches, that country is lamentably backward

علیرغم ثروت‌های طبیعی، آن کشور به‌طور تأسف‌انگیزی عقب افتاده است.

۲- (نادر) سوگوار(انه)، غم‌انگیز، اندوه‌نما

**lam'en.tably**, adv.

**lam.en.ta.tion** (lam' ən tā' shən) n.

زاری، مویه، گریه و زاری، سوگواری، آه و ناله، دژوان، دریغ، افسوس‌خوری

the lamentation of a bereaved mother

مویه‌ی مادری داغ‌دیده

problems cannot be solved by lamentation

مسائل را با گریه و زاری نمی‌توان حل کرد.

**Lam.en.ta.tions** (-shənz)

(انجیل) کتاب مراثی ارمیا (مخفف: Lam و La)

**la.ment|ed** (lə ment' id) adj.

مرحوم، متوفی، سوگواری شده

a letter by our learned and lamented friend

نامه‌ی دوست دانشمند و مرحوم ما

**la.ment'edly**, adv.

**la.mi|a** (lə' mē ə) n.

۱- (اسطوره) لامیا (موجودات نیمه مار و نیمه زن که مردم و بخصوص کودکان را گمراه کرده و خون آنها را می‌مکیدند) ۲- ساحره، خون آشام

**lam|i.na** (lam' i nə) n., pl. **-nae'**

(-nē') or **-nas**

(گیاه شناسی - جانور شناسی) پهنک، تیغک، لایک، فلس، فلسچه، پولکچه

**lam|i.na|ble** (lam' i nə bəl) adj.

تیغه‌تیغه‌شدنی، پهنک‌شدنی، لایه‌لایه‌شدنی

**lam|i.nar** (lam' i nə r) adj.

تیغک‌دار، تیغه‌دار، تیغه‌تیغه‌ای، فلسچه‌دار، پهنکی، تیغکی (laminal هم می‌گویند)

**laminar flow**

جریان هموار و یکنواخت آب‌گونه

**lam|i.nar|i|a** (lam' i nə r' ē ə) n.

(گیاه‌شناسی) لامیناریا (نام جنسی از

کتانجک‌های دریایی که تیغه‌های ریز و نوارچه  
مانندی دارند)

**lam|i.nate** (lam' i nāt') adj., n., vi.,  
vt. -nat'ed, -nat'ing

۱- (فلز یا پلاستیک و غیره) ورقه‌ورقه کردن،  
ورق کردن، برگ‌برگ کردن، مورق کردن ۲- با  
پلاستیک پوشاندن

polyethylene film has been laminated to paper  
for waterproof bags

برای ساختن پاکت‌های مقاوم در برابر آب کاغذ را با لایه‌ای از  
پلی‌اتیلین پوشانده‌اند.

۳- (چندین لایه از چیزی را) روی هم چسبانیدن،  
چند لا کردن، چند برگی کردن

laminated steel پولاد چند لا

laminated plastic پلاستیک چند لا

tar is used to laminate sheets of brown paper

برای چند لا کردن کاغذ قهوه‌ای از قیر استفاده می‌شود.

۴- ← laminated ۵- چیز چند لا، چیز مورق  
lam'i.na'tor, n.

**lam|i.nat'ed** (-nāt'id) adj.

۱- (چوب و پلاستیک و غیره) ورقه‌ورقه،  
لایه‌لایه، مورق

laminated chocolate cake کیک شکلاتی لایه‌لایه

۲- پوشیده شده از یک ورقه‌ی نازک (مثلاً  
ورقه‌ی نازک پلاستیکی)، لعاب‌دار، روکش‌دار،  
روکش‌شده

**lam|i.na.tion** (lam' i nā'shən) n.

۱- لایه‌ی نازک، ورقه، فلس، تیغک، لایچه ۲- هر  
چیز ورقه ورقه یا چند لا، چند لایی ۳- چندلا  
سازی، ورقه‌ورقه‌سازی، لایه‌بندی، تورق

**lam|i.nec.to|my** (lam' i nek'tə mē)  
n., pl. -mies

(جراحی - بریدن و برداشتن صفحه‌ی مهره‌ی  
ستون فقرات) مهره تیغک‌بری

**lam|i.ni.tis** (-nit'is) n.

(دامپزشکی: تورم تیغک سُم اسب) لَنگِش

**Lam.mas**

۱- (انگلیس - سابقاً) جشن درو (در روز اول  
ماه اوت) ۲- روز اول اوت (Lammas Day هم  
می‌گویند) ۳- فصل درو (Lammastide هم  
می‌گویند)

**lam.mer.gei|er** or **lam.mer.gey|er**

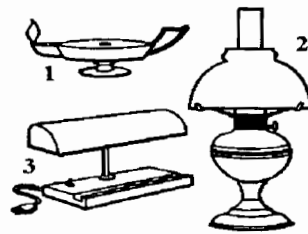
(lam'ər gī'ər) n.

(جانور شناسی) کُرکس ریش‌دار  
(Gypaetus barbatus) (bearded vulture) هم  
می‌گویند)

**lamp** (lamp) n., vt.

۱- لامپ (light bulb) هم می‌گویند) ۲- چراغ  
(نفتی یا الکلی با فتیله)

Alladdin's magic lamp چراغ جادوی علاءالدین



**LAMPS: 1 ancient oil lamp, 2  
kerosene lamp, 3 electric  
desk lamp**

۳- چراغ برق (یا گازی)

an electric lamp چراغ الکتریکی

a gas lamp چراغ گازی

fluorescent lamp

چراغ (یا لامپ) فلورسنت

۴- چراغ و پایه‌ی آن، جا چراغی، لامپا، فانوس  
۵- (مجازی) سرچشمه‌ی دانش یا الهام و  
غیره)

let truth be the lamp at your feet

بگذار حقیقت چراغ راه تو باشد.

۶- (شعر قدیم) خورشید، ماه، ستاره ۷- (قدیمی  
- خودمانی - جمع) چشمان ۸- (قدیمی -  
خودمانی) نگاه کردن، نظاره کردن

**lam.pas<sup>1</sup>** (lam' pəs) n.

(دامپزشکی - تورم سق و سقف دهان اسب)  
کام تبسی (lampers هم می‌گویند)

**lam.pas<sup>2</sup>** (lam' pəs) n.

پارچه‌ی ابریشمی طرح‌دار

**lamp.black** (lamp' blak') n.

دوده‌ی چراغ (که در ساختن رنگ و مرکب و  
غیره کاربرد دارد)

**lam.per eel** (lam' pər)

lamprey ←

**lam.pi|on** (lam'pē ən) n.

چراغ دُرشکه، چراغ کالسکه

**lamp.light** (lamp'lit') n.

نور چراغ

**lamp.light|er** (-lit'ər) n.

۱- (سابقاً) چراغ افروز، چراغچی (کسی که کارش روشن کردن چراغ‌های گازی خیابان‌ها بود) ۲- بریده‌ی کاغذ یا چوب که با آن چراغ‌ها را روشن می‌کردند، گیرانه

**lam.poon** (lam pōn') n., vt.

۱- هجو، هجویه، نکوهش‌نامه ۲- هجو کردن، (از راه طنز و نکوهش‌نامه) تاختن بر

he lampooned the ruling class

او طبقه‌ی حاکمه را مورد انتقاد و تمسخر قرار داد.

**lam.poon'er** or **lam.poon'ist**, n.

**lam.poon'ery**, n.

**lamp.post** (lamp'pōst';

lam'pōst') n.

تیر چراغ برق

**lam.prey** (lam'prē) n., pl. **-preys**

(جانور شناسی) ماهی مکند (مار ماهیان راسته‌ی Petromyzoniformes که بی‌آرواره بوده و دهان قیفی شکل دارند)

**lamp.shade** (lamp'shād') n.

حباب (چراغ)، گنبدی چراغ، نورافشان، نورتاب

**lamp shell**

← brachiopod

**LAN** (lan) n. local area network

مخفف: کامپیوتر) شبکه‌ی محلی

\* **la.na|i** (lə nā'ē, -nī'; lā-) n.

(هاوایی - ایالات متحده) اتاق بی‌دیوار، اتاق یکسو باز، ایوان

**La.na|i** (lə nā'ē, -nī'; lə-)

جزیره‌ی لانایی (جزو آبخست گروه یا مجمع‌الجزایر هاوایی)

**la.nate** (lā'nāt') adj.

(به‌ویژه گیاه شناسی و جانورشناسی) کرک‌دار، پشمالو، کرکینه‌دار، مویک‌دار

**Lan.ca.shire**

ایالت لانکاشیر (در شمال غربی انگلیس)

**Lan.cas.ter**

شهر لانکاستر (مرکز ایالت لانکاشیر - انگلیس)

**Lan.cas.tri|an** (lan kas'trē ən) n., adj.

۱- (انگلیس) از دودمان پادشاهی لانکاستر ۲- از شهر لانکاستر، لانکاستری، اهل ایالت لانکاستر شایر

**lance** (lans, läns) n., vt., **lanced**, **lanc'ing**

۱- زوبین، نیزه ۲- سواره نظام (به‌ویژه مجهز به نیزه)، سوار ۳- هر آلت نیزه مانند: نیزه‌ی ماهیگیری ۴- نیشتر (lancet هم می‌گویند) ۵- نیشتر زدن

the boil will have to be lanced

باید کورک را نیشتر زد.

۶- نیزه پراندن به، نیزه زدن ۷- پراندن، افکندن  
he lanced himself forward او خود را به جلو پرتاب کرد.

**lance corporal**

۱- (ارتش انگلیس) سرجوخه‌ی موقت ۲- (امریکا - تفنگداران دریایی) نایب سرجوخه

**lance.let** (lans'lit) n.

← cephalochordate

**Lan.ce|lot** (län'sə lət)

(افسانه‌ی شاه آرتور) لانسلات (دوست‌دار Guinevere)

**lan.ce|o.late** (lan'sē ə lit) adj.

(به‌ویژه برخی برگ‌ها) نیزه‌ای، سر نیزه‌سان، زوبین‌سان

**lanc|er** (lans'ər) n.

سواره نظام (به‌ویژه اگر مجهز به نیزه باشد)، سوار

**lanc.ers** (-ərz) n. pl.

۱- نوعی رقص قرن نوزدهم ۲- موسیقی این رقص

**lan.cet** (lan'sit) n.

۱- (جراحی) نیشتر، نیز کچه، نیزه‌چه

lancet window ← ۲- lancet arch ← ۲-

**lancet arch**

(معماری) تاق یا قوس نوک تیز، بالا پنجره‌ی نیزه‌ای، تاق نیزه‌ای

**lan.cet|ed** (-id) adj.

(معماری) دارای تاق

یا قوس یا بالا

پنجره‌های نیزه‌ای

**lancet window**

(معماری) پنجره‌ی

باریک و بلند که بالای

آن نیزه‌ای است،

پنجره‌ی نیزه‌ای

**lance.wood**

(lans'wood') n.

۱- چوب نیزه‌ای

(چوب محکم و خم‌شو که برای ساختن میله‌ی

چوبی یا دیرک یا چوگان و غیره به‌کار می‌رود)

۲- (گیاه‌شناسی) زوبین چوب (انواع درختان

حاره‌ای که چوب نیزه‌ای دارند به‌ویژه:

Oxandra lanceolata از خانواده‌ی

(custard-apple

**lan.ci.form** (lan'si fōrm') adj.

(نازک و نوک تیز مانند سرنیزه) نیزه سان،

نیزه دیس، زوبین سان، زوبین مانند

**lan.ci.nate** (-nāt') vt. **-nat'ed,**

**-nat'ing**

(پزشکی) نیشترزدن، دراندن، (درد و زخم) تیره

کشیدن

a lancinating pain دردی که تیر می‌کشد.

**lan'ci.na'tion**, n.

**land** (land) n., vt., vi.

۱- خشکی (در برابر: دریا یا آب)

a relatively small part of the earth is covered

by land

بخش نسبتاً کوچکی از کره‌ی زمین از خشکی پوشیده شده است.

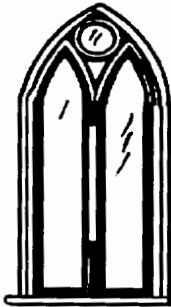
land animals and sea animals

جانوران خشکی و جانوران دریایی

upon seeing land, the sailors rejoiced

با دیدن خشکی ملوانان شادی کردند.

۲- زمین، بوم، ارض



WINDOWS WITH  
LANCET ARCH

agricultural land زمین کشاورزی

wet land زمین نمناک (یا باتلاقی)

they attacked us by land, air, and sea

از زمین و هوا و دریا به ما حمله کردند.

a two-thousand-meter parcel of land

یک قطعه زمین دو هزار متری

the Promised Land

ارض موعود

the land was divided among the heirs

زمین بین وراثت قسمت شد.

good land

زمین خوب

travel by land

مسافرت از راه زمین (زمینی)

۳- مزرعه، زمین کشاورزی، کشتزار(ها)،

دهات، روستا(ها) (در برابر: شهر)، ملک

farmers are leaving the land and going to

large cities

کشاورزان مزارع را رها کرده و به شهرهای بزرگ روی می‌آورند.

۴- سرزمین، کشور

the Land of Egypt

سرزمین مصر

her native land

زادبوم او

I love the land of my fathers

سرزمین پدران خود را دوست می‌دارم.

from faraway lands

از سرزمین‌های دور دست

۵- جهان، عالم، دنیا

the land of dreams

دنیای خواب و خیال

she went from the land of the living to the land

of the dead

او از جهان زندگان به عالم اموات رفت.

۶- (مجازی) مردم، ملت، اهالی

the land rose in rebellion مردم به شورش برخاستند.

۷- زمینی، برّی، ارضی

land forces

نیروی زمینی

turkeys are land birds

بوقلمون پرنده‌ی زمینی است.

land reforms

اصلاحات ارضی

۸- خداوند، خدا

for land's sake!

بخاطر خدا!

۹- (اقتصاد) منابع طبیعی ۱۰- (از کشتی یا

هوایپما و غیره) پیاده شدن یا کردن، به خشکی

رسیدن یا رساندن، تخلیه کردن یا شدن،

فرو آمدن یا آوردن، (هوایپما و غیره) بر زمین

نشاندن یا نشستن

they landed the soldiers on a rocky shore

سربازان را در یک ساحل سنگلاخ پیاده کردند.

the ship landed the goods at Bushehr  
کشتی محمولات را در بوشهر تخلیه کرد.

the plane landed in Kashan  
هواپیما در کاشان به زمین نشست.

the pilot landed the helicopter very skillfully  
خلبان با مهارت تام چرخبال را فرود آورد.

landing a big aircraft is not easy  
فرود آوردن یک هواپیمای بزرگ کار آسانی نیست.

۱۱- افتادن، بر زمین خوردن  
one of the missiles landed on our roof  
یکی از موشک‌ها روی بام ما افتاد.

the branch broke and he landed on his back  
شاخه شکست و او از پشت بر زمین خورد.

drops of rain were landing on my head  
قطره‌های باران بر سرم می‌ریخت.

۱۲- منجر شدن یا کردن به، (کار را) رساندن  
به، رسیدن به، وارد شدن یا کردن  
the fight landed him in jail  
دعوا کارش را به زندان رساند.

that night we landed at a dirty motel  
آن شب به مُتل کثیفی رسیدیم.

۱۳- (عامیانه) به دست آوردن، گیر آوردن، گرفتن  
she has landed a good job  
شغل خوبی گیر آورده است.

Ramin landed a big fish  
رامین ماهی بزرگی گرفت.

nowadays, landing a husband is difficult  
این روزها شوهر گیر آوردن سخت است.

۱۴- (عامیانه) زدن (ضربه و مشت و غیره)، فرود آوردن  
he landed a punch on my jaw  
او مشتت بر آرواره‌ام زد (خواباند).

۱۵- (تفنگ و غیره) برجستگی میان خان‌ها (در درون لوله)  
● land on  
(عامیانه) موآخذه‌ی شدید کردن، سخت  
نکوهش کردن، سخت بازخواست کردن

he came in late for dinner and the whole family landed on him

دیر سر شام آمد و همه‌ی خانواده او را سرزنش کردند.

● land somebody one  
(عامیانه) زدن به کسی، خواباندن  
she landed me one on the head خواباند تو سرم

● land somebody (or oneself) in something  
(عامیانه) کسی (یا خود را) دچار دردسر و گرفتاری کردن  
this time you've really landed us in a big mess!  
این دفعه دیگه حسابی مارو تو مخمصه انداخته‌ای!

● land somebody with something  
چیزی را وبال گردن کسی کردن (بعهدی کسی انداختن)  
don't try to land me with your own responsibilities!

سعی نکن مسئولیت‌های خودت را به گردن من بیاندازی!

● land up (in)  
(عامیانه) افتادن در، گرفتار شدن  
if you don't stop, you'll land up in jail  
اگر دست برنداری کارت به زندان خواهد کشید!

● land up doing something  
(عامیانه) مجبور به انجام کاری شدن  
why is it that I always land up washing the dishes?  
چرا همیشه من باید ظرف‌ها را بشورم؟

**-land** (land, lənd)

پیشوند: ۱- زمین [grassland] ۲- سرزمین، مکان، محل [dreamland و England]

lan.dau (lan 'dɔ́, -dou ' ) n.



LANDAU

۱- گاری  
سرپوش دار  
(سرپوش آن  
از دو تکه  
برزنت  
درست شده

است) ۲- (سابقاً) اتومبیل کروکی

lan.dau.let or lan.dau.lette

(lan 'dɔ́ let ' ) n.

۱- گاری کوچک سرپوش دار ۲- (سابقاً)

اتومبیل کروکی  
land bank بانک خانه و مسکن

land breeze نسیم از زمین بسوی دریا، نسیم خشکی

land contract قرارداد فروش زمین (معمولاً بطور قسطی)

land|ed (lan'did) adj.  
۱- ملاک، زمین‌دار

landed gentry اشراف زمین‌دار

۲- ملکی، وابسته به زمین و زمین‌داری  
cash and landed property پول نقد و دارایی ملکی

landed immigrant

(کانادا) مهاجر دارای جواز اقامت دائم، کوچگر  
دارای کارت سبز

land|er (lan'dər) n.

(فضانوردی) فرودگر (بخشی از ناو که از بقیه  
جدا شده و بر ماه و غیره فرود می‌آید)

land.fall (land'fōl') n.

۱- دیدن خشکی از کشتی، دیدار خشکی از دور  
the exact time of landfall by Columbus

زمان دقیق دیدن خشکی توسط (کریستف) کلمب

۲- سرزمین دیده شده از کشتی ۳- فرود (از  
کشتی یا هواپیما و غیره)، فرودآیی، پهلوگیری  
to make (one's) landfall فرود آمدن

land.fill (-fil') n.

۱- دفن زباله و آشغال در زیر خاک ۲- محل  
خاک کردن زباله ۳- آشغال دفن شده

land.form (-fōrm') n.

(زمین‌شناسی: نوع و شکل زمین به ویژه در اثر  
فرسایش و ته نشست و زلزله و غیره) چگونگی  
زمین، زمین‌بود

\* land-grab|ber (-grab'ər) n.

زمین‌خوار

\* land grant

(امریکا) اختصاص زمین برای مصارف  
همگانی (به ویژه تأسیس دانشگاه)

● land-grant, adj.

دارای زمین دولتی، دارای زمین‌اهدایی دولتی

land.grave (-grāv') n.

۱- (آلمان در قرون وسطی) کنت، حکمران

۲- (آلمان) عنوان اشرافی

land.gra'vi.ate (-grā'vē it) n.

land'gra.vine' (-grə vən') n.fem.

land.hold|er (-hōl'dər) n.

۱- مالک زمین، زمین‌دار ۲- مستأجر زمین

land'hold'ing, adj., n.

land.ing (lan'din) n.

۱- (کشتی) پهلوگیری، رسیدن به خشکی،  
(جنگ) هجوم به ساحل

the hllied landing in Normandy

پیاده شدن متفقین در نورماندی

۲- محل بارگیری و باراندازی (کشتی)،  
بارانداز، بارگیرگاه ۳- (در پیچ یا پایان پلکان)  
پاگردان

when she reached the landing, she paused to  
catch her breath

وقتی که به پاگردان رسید مکت کرد تا نفس تازه کند.

۴- (هواپیما و غیره - چتر نجات و غیره) فرود  
forced landing فرود اجباری

parachute landing فرود با چتر نجات

landing craft

(ارتش: انواع ناوهای کوچک برای بردن نفرات  
از کشتی به ساحل) ناوچه‌ی آبخاکی، نیرو  
پیاده‌کن

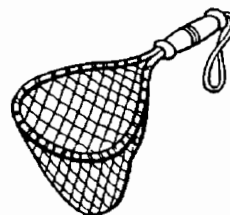
landing field

فرودگاه صحرایی، باند موقت

landing gear

(هواپیما و فضاناو و غیره) ابزار فرود (در آب یا  
بر خشکی)، فرودابزار، اژده

landing net



LANDING NET

(ماهیگیری) ماهی  
انداز (تور کیسه  
مانندی که بر  
دست‌های درازی  
سوار شده و با آن  
ماهی گرفتار در  
قلاب را به عرشه  
می‌اندازند)

landing strip

air strip ←

land.la|dy (land'lād'ē) n., pl. -dies

۱- (زن) صاحب‌خانه، مالک، موجه ۲- (زن)  
مسافرخانه‌دار، مدیر پانسیون، سرپرست

## خوابگاه

länd.ler (lent'ler) n.

۱- (نوعی رقص آهسته‌ی روستائیان اتریش)  
لندلر ۲- موسیقی این رقص

land.less (land'lis) adj.

بی‌زمین، فاقد زمین

a landless farmer

کشاورز بی‌زمین

land.locked (-läkt') adj.

۱- (کشور یا دریاچه و غیره) محصور در  
خشکی، بی‌دریا

Austria is a landlocked country

اتریش کشوری است بی‌دریا (به دریا دسترسی ندارد).

۲- مجزا از دریا، محدود به آب شیرین

landlocked salmon ماهی آزاد محدود به آب شیرین

land.lord (-lörd') n.

۱- صاحبخانه، موجر، ارباب، زمین‌دار، مالک،  
ملاک، خانسالار، خانه‌خدا، کدیور  
۲- مسافرخانه‌چی، پانسیون‌دار، مدیر  
شبانه‌روزی

land.lord.ism (-lörd'iz'əm) n.

(نظام مالکیت خصوصی زمین و اجاره دادن آن  
به کشاورز) اجاره‌کاری

land.lub.ber (-lub'ər) n.

(کسی که همه‌ی عمرش در خشکی بوده و از  
دریا و دریانوردی بی‌اطلاع است) دریا ندیده

land.mark (-märk') n.

۱- (هر نشانه‌ی ساختگی مانند برج و تابلو و یا  
هر نشانه‌ی طبیعی مانند درخت و تپه که مرز یا  
مکانی را مشخص کند) مرز‌نما، مرز‌نشان،  
چانشان، علامت مشخصه، جانما، نشانه

airplanes used the mountain as a landmark to  
find the airport

هواپیماها برای یافتن فرودگاه از آن کوه به‌عنوان نشانه استفاده  
می‌کردند.

there were landmarks and barbed wire all  
along the border

در سرتاسر مرز نشانه و سیم خاردار وجود داشت.

۲- جای دیدنی، جای مشخص‌کننده

Khajoo Bridge is one of the most historic  
landmarks of Esfahan

یکی از تاریخی‌ترین جاهای اصفهان پل خواجه است.

۳- نقطه‌ی عطف، چرخشگاه

the discovery of penicillin was a landmark in  
the history of medicine

کشف پنی‌سیلین نقطه‌ی عطفی در تاریخ پزشکی بود.

land.mass (-mas') n.

سرزمین بزرگ، اقلیم، قاره، کُشخَر، خشکسار  
land measure

زمین‌سنجه (هر معیار اندازه‌گیری زمین مانند  
جریب و هکتار و غیره)

land mine

(جنگ‌افزار) مین زمینی (در برابر: مین دریایی)

\* land office

(امریکا) اداره‌ی ثبت املاک

\* land-of|fice business

(land'ɒf'is)

(امریکا - عامیانه) کار و بار خوب، رونق

Land of Nod

۱- (انجیل) سرزمین نود (که قابیل به آن رفت)  
۲- سرزمین خواب و خیال

Land of Promise

(Promised Land ←)

Lan.dor (lan'dər, -dôr'), Walter

Savage 1775-1864

والتر ساوج لندور (شاعر انگلیسی)

land.own|er (land'ɒn'ər) n.

زمین‌دار، ملاک، مالک زمین، صاحب زمین،  
ارباب

land'own'er.ship', n.

land'own'ing, adj., n.

\* land plaster

پودر گچ (که به‌عنوان کود کاربرد دارد)

\* land-poor (-poo'r') adj.

(در مورد کشاورز) دارای زمین بد، بد زمین

land rail

← corncrake

**land reform**

(اصلاحات ارضی و تقسیم املاک بزرگ)  
زمین بهگری، بهسازی

**Land.sat** (land'sat) n.

(امریکا) ماهواره‌ی زمین‌سنج (ماهواره‌های  
امریکایی که کارشان نقشه‌برداری و برآورد  
منابع و غیره است)

**land.scape** (land'skăp) n., vi., vt.

**-scaped', -scap'ing**

۱- منظره، چشم‌انداز، چشم‌افکن، دورنما،  
زمین‌چهر

we planted trees to improve the landscape

برای بهتر کردن منظره درختکاری کردیم.

the mountainous landscape of Niasar

چشم‌انداز کوهستانی نیاسر

۲- نقاشی یا عکس منظره، تابلو طبیعت، زمین  
چهرنما

landscape painting

نقاشی مناظر طبیعی

she paints both landscapes and seascapes

او هم مناظر زمینی و هم مناظر دریا را به تصویر می‌کشد.

۳- شاخه‌ای از عکاسی یا نقاشی یا فیلمبرداری  
و غیره که با نشان دادن مناظر طبیعی سر و کار  
دارد ۴- (با خاکبرداری یا خاکریزی و گلکاری و  
غیره) زمین‌آرایی کردن، محوطه‌سازی کردن،  
گلشن‌سازی کردن

this garden has been landscaped well

محوطه‌سازی این باغ به خوبی انجام شده است.

**land'scap'er, n.**

**\* landscape architecture**

معماری محوطه‌سازی، مهرازی زمین‌آرایی،  
گلشن‌سازی

landscape architect

**landscape gardening**

هنر محوطه‌سازی، زمین‌آرایی، گلشن‌سازی،  
باغ‌آرایی

**landscape gardener**

زمین‌آرا، محوطه‌ساز، گلشن‌ساز، باغ‌آرا

**land.scap.ist** (-skăp'ist) n.

(نقاشی که در کشیدن مناظر طبیعی مهارت  
دارد) زمین‌چهرنگار

**Land's End**

دماغه‌ی لندن (در ایالت کورن‌وال - انگلیس)  
(Lands End هم می‌نویسند)

**land.side** (land'sīd) n.

پهنه‌ی تیغه‌ی دستگاه شخم‌زنی

**land.skip** (-skip) n.

landscape ← (مهجور)

**\* land.slide** (-slīd) n.

۱- ریزش کوه، زمین لغزه، کوه‌ریزش  
heavy rains have caused several landslides

باران‌های سنگین موجب چند مورد ریزش کوه شده است.

۲- خاک و سایر مواد ریخته شده از کوه ۳- (در  
انتخابات) پیروزی بزرگ، بُردن با اکثریت زیاد  
the Democrats came to power in a landslide

دموکرات‌ها با به‌دست آوردن اکثریت قریب به اتفاق آرا به قدرت  
رسیدند.

**land.slip** (-slīp) n.

landslide ← (انگلیس)

**lands.man** (landz'mən) n., pl. **-men**

هم‌میهن، هموطن، هم‌ولایت

**land.ward** (land'wərd) adv., adj.

به سوی خشکی، زمین‌سوی (landwards هم  
می‌گویند)

**land wind**

بادی که از زمین به دریا می‌وزد

**lane**<sup>1</sup> (lān) n.

۱- کوچه، کوی، باریک‌راه، کورده‌راه، پس کوچه  
a lane between rows of machines in a factory

باریک‌راهی از میان ردیف ماشین‌آلات کارخانه

۲- راه (از میان جمعیت و غیره)

the police opened a lane through the crowd  
and let us pass

پلیس‌ها از میان جمعیت راهی گشودند و گذاشتند ما زد شویم.

۳- راه دریایی، دریا راه (shipping lane و  
sea lane هم می‌گویند)

the German's were trying to close our shipping  
lanes

آلمان‌ها می‌کوشیدند دریا راه‌های ما را ببندند.

۴- راه هوایی (مسیر معمولی هواپیماها از  
جایی به جایی)، هوا راه ۵- (شاهراه‌ها و غیره)  
هر یک از نواره‌های خط‌کشی شده برای عبور  
یک اتومبیل، خط عبوری، لاین، راه‌چه، باند



an eight-lane highway

بزرگراه هشت باندی (دارای ظرفیت ۴ ماشین در هر طرف)  
when you want to change lanes, you must first signal

وقتی می‌خواهید خط عبوری خود را عوض کنید علامت بدهید.  
۶- (مسابقات دو و غیره: هر یک از باریکراه‌های  
خط‌کشی شده) راه‌چه ۷- (بسکتبال) ناحیه‌ی  
زیر حلقه (به عرض ۱۲ فوت از خط پرتاب آزاد  
تا زیر حلقه) ۸- (بولینگ) لاین

lane<sup>2</sup> (lān) adj.

lone ← (اسکاتلند)

Lang (laŋ), Andrew 1844-1912

اندرو لَنگ (نویسنده‌ی اسکاتلندی)

lang language

مخفف: زبان، لسان

lang.bein.ite (laŋ' bīn it') n.

لنگ بی‌نیت (ماده‌ی معدنی به فرمول  
 $K_2Mg_2(SO_4)_3$  که سولفات طبیعی پتاسیم و  
منیزیم است)

Langerhans islets (or islands)

islets of Langerhans ←

Lang.land (laŋ' lænd), William c. 1330-  
c. 1400

ویلیام لَنگ‌لَند (شاعر انگلیسی)

lang.lauf (lāŋ' lauf') n.

(اسکی) اسکی صحرایی

lang'lāuf'er (-loi' fər) n.

lang.ley (laŋ' lē) n., pl. -leys

لنگ‌لی (معیار سنجش تابشگری خورشید  
برابر با یک کالری کوچک در هر  
سانتی‌متر مربع)

Lan.go.bar.dic (laŋ' gō bār' dik)

adj.

۱- وابسته به لمباردها (Lombards) و زبان و  
فرهنگ آنان، لمباردی ۲- زبان لمباردی (از  
زبان‌های ژرمنی غربی)

lan.gouste (lān gōöst') n.

spiny lobster ← (فرانسه)

lan.gous.tine (lāŋ' goo stēn') n.

انواع لابسترها و خرچنگ‌های خوراکی

lan.grage or lan.gridge

(lan' grij) n.

(سابقاً در جنگ‌های دریایی) گلوله کج و معوج  
توپ که برای آسیب رساندن به بادبان‌های  
کشتی به کار می‌رفت (langrel هم می‌گویند)

lang.syne (laŋ' sīn', -zīn') adv., n.

(اسکاتلند) مدت‌ها پیش، ایام گذشته، سال‌ها  
(lang syne هم می‌نویسند)

Lang.try (lan' trē), Lillie (born émily

Charlotte Le Breton) 1852-1929

لیلی لَنگ‌تری (بازیگر انگلیسی)

lan.guage (laŋ' gwij) n.

۱- زبان، لسان، هُزوان

the Persian language

زبان فارسی

a history of the English language

تاریخ زبان انگلیسی

the learning of at least one foreign language

آموختن لا‌اقل یک زبان خارجی

a language class

کلاس زبان

۲- وسیله‌ی تبادل آندیشه یا خبر و غیره

body language

ارتباط غیرکلامی، حرکات معنی‌دار بدنی، زبان اندام

computer language

زبان کامپیوتر

sign language

زبان اشاره (برای کرها و لال‌ها)، نشان زبان

۳- گویش، زبان گروهی، طرز تکلم، سخن‌گویی،  
ویژه هُزوان

the language of children

زبان (یا طرز تکلم) کودکان

the language of the street

زبان کوچه و بازار

۴- ← linguistics

● speak the same (or someone's) language

عقاید و سنت‌ها (و غیره‌ی) مشترک داشتن،  
هم‌زبان و همدل بودن

language arts

(دبستان و دبیرستان: درس‌هایی که هدفشان  
تقویت نگارش و خواندن و حرف زدن است)

مانند قرائت و انشا و دستور زبان) هنرهای  
زبانی، هنرهای هُزوانی

### language laboratory

(آموزش) آزمایشگاه زبان (language lab هم  
می‌گویند)

**lan.guet** or **lan.guette** (lan'gwit) n.  
(هر چیزی که از نظر شکل یا کاربرد مانند زبان  
باشد) زبان مانند

**lan.guid** (lan'gwid) adj.

۱- بی‌حال، از حال رفته، وارفته، بی‌نیرو،  
سست، ضعیف، زار

her arms were too languid to lift the baby  
دست‌های او آن قدر بی‌رمق بودند که نمی‌توانست بچه را بلند کند.

۲- بی‌علاقه، بی‌توجه، بی‌اشتیاق، بی‌میل،  
بی‌تفاوت، بی‌روح، کسل

he looked at the food with languid eyes and  
turned away

او با نگاه حاکی از بی‌میلی به غذا نظر کرد و روی خود را برگرداند.  
۳- کُندکار، کُند

he climbed the steps languidly

آهسته‌آهسته از پله‌ها بالا رفت.

**lan'guidly**, adv.

**lan'guid.ness**, n.

**lan.guish** (-gwish) vi.

۱- پژمرده شدن، ضعیف شدن، بی‌نشاط شدن،  
رنجور شدن، علیل شدن، دق کردن، ذله شدن،  
زار شدن، خمود شدن

plants languished as a result of the drought  
در اثر خشکسالی گیاهان پژمرده شدند.

she is languishing in sorrow

او دارد از غصه دق می‌کند.

۲- رنج کشیدن، سوختن و ساختن،  
سختی کشیدن

to languish in poverty

در فقر و فاقه دست و پا زدن

he was having fun while his son languished in  
prison

او خوش بود درحالی‌که پسرش در زندان رنج می‌کشید.

۳- شُل شدن، سست شدن، بی‌حال شدن،  
بی‌اشتیاق شدن، سرد شدن، حرارت خود را از  
دست دادن

after the quarrel, conversation began to  
languish and the guests left one after another  
بعد از آن مشاجره مکالمات گرمی خود را از دست داد و مهمانان  
یکی بعد از دیگری رفتند.

۴- در حسرت چیزی بودن، در عشق کسی  
سوختن و رنج بردن، از ته دل خواستن و به  
دست نیاوردن

the two lovers quarrelled when they were  
together and languished when they were not  
آن دو دلداه هم که بودند دعوا می‌کردند و با هم که نبودند در فراق  
هم می‌سوختند.

۵- تظاهر به اندوه یا هم‌دردی و دل‌نازکی کردن  
**lan'guisher**, n.

**lan'guish.ment**, n.

**lan.guish.ing** (-gwish in) adj.

۱- پژمرده، بی‌نشاط، رنجور، ضعیف، علیل،  
زار، خمود ۲- مداوم، پایا، کُند

languishing illness بیماری طولانی

۳- حسرت‌آمیز، عشق‌آمیز، پر سوز و گداز  
they exchanged languishing glances

آنان نگاه‌های عاشقانه‌ای رد و بدل کردند.

**lan'guish.ingly**, adv.

**lan.guor** (lan'gɔr) n.

۱- بی‌حالی، سستی، وارفتگی، ناتوانی، ضعف،  
علیلی، رنجوری، از پا افتادگی، ذله شدگی

بی‌زمنی دوران نقاهت the languor of convalescence

۲- خماری، خواب‌آلودی، کندی، خمودی، تنبلی  
the languor of hot summer afternoons

رخوت در بعد از ظهرهای گرم تابستان

۳- بی‌میلی، بی‌علاقگی، بی‌تفاوتی، بی‌حوصلگی

**lan'gour.ous**, adj.

**lan'gour.ously**, adv.

**lan.gur** (lan'gɔr) n.

(جانورشناسی) لانگور (میمون‌های لاغر اندام  
و دراز دُم و ریش‌دار بومی هند و آسیای جنوب  
شرقی از جنس: Presbytis)

**lan.iard** (lan'yɔrd) n.

lanyard ←

**la.ni.ar|y** (lā'nē er'ē) adj.

(دندان) درنده، نیش، نیش‌سان (canine هم  
می‌گویند)

**la.nif.er.ous** (lə nif'ər əs) adj.

پشم‌زا، گُرک‌زا، پشم‌دار، کرک‌دار، پُرزدار  
(lanigerous هم می‌گویند)

**lank** (lanjk) adj.

۱- دراز و لاغر، استخوانی و بلند، بلند و باریک،  
لندوک، درازناک، لُق لُقو

لینکلن مردی بلند و لاغر بود Lincoln was a lank man  
گاو لاغر و استخوانی a lank cow

۲- (گیسو) صاف و شُل (بی‌فر و بی‌حالت)،  
(چمن و غیره) کم‌پشت، تُنک

چمن کم‌پشت lank grass

lank'ly, adv.

lank'ness, n.

**lank|y** (lanjk'e) adj. **lank'|i.er,**  
**lank'|i.est**

زیاده قد بلند و لاغر، دراز بی‌خاصیت، دراز و  
لاغرو، لندوک، لُق لُقو

lank'i.ly, adv.

lank'i.ness, n.

**lan.ner** (lan'ər) n.

(جانورشناسی) شاهین Falco biarmicus  
به‌ویژه شاهین ماده که در شکار به‌کار می‌رود)

**lan.ner.et** (lan'ər et') n.

(جانورشناسی) شاهین نر (از شاهین ماده  
کوچک‌تر است)

**lan|o.lin** (lan'ə lin') n.

لانولین (روغن پشم گوسپند)، پشم‌چربی  
(lanoline هم می‌نویسند)

**la.nose** (lə'nōs') adj.

lanate ←

**lan.ta|na** (lan tā'nə, -lā') n.

(گیاه‌شناسی) شاه‌پسند گرمسیری (جنس  
Lantana که بومی نواحی گرمسیر امریکا است)

**lan.tern** (lan'tərn) n.

۱- فانوس، چراغ بادی (حباب‌دار و دسته‌دار و  
قابل حمل) ۲- (در فانوس دریایی یا نورافکن  
دریایی) اتاق بالای برج (که فانوس یا نورافکن  
در آن قرار دارد)، فارگاه، فارخانه ۳- (معماری:

برجستگی گنبد مانند روی بام که اطراف آن باز  
است و کارش تهویه و نور رسانی است)  
بادگیر، نورگیر، گلدسته، گنبدک ۴- (قدیمی)  
magic lantern ← ۵- lighthouse ←

**lantern fish**

(جانورشناسی) فانوس ماهی (انواع ماهی‌های  
استخوانی و دریایی و ژرف‌زی از تیره‌ی  
Myctophidae و راسته‌ی Myctophiformes که  
از خود نور می‌دهند)

**lantern fly**

(حشره‌شناسی) فانوس مکس (تیره‌ی  
Fulgoridae که بومی امریکای جنوبی است)

**lantern jaw**

۱- چانه‌ی بیرون زده، چانه دراز، فک  
بیرون زده ۲- (جمع) آرواره‌ی بزرگ و بیرون  
زده و صورت لاغر و کشیده، چهره‌ی اسبی  
lan'tern-jawed', adj.

**lantern pinion (or wheel)**

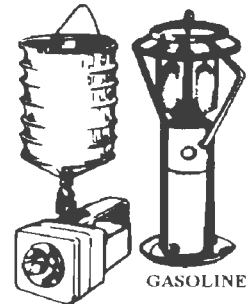
(مکانیک - سابقاً) دنده‌ی دو صفحه‌ای

**lantern slide**

(محفظه‌ای که  
چراغ دستگاه  
نمایش «اسلاید»  
در آن قرار دارد)  
فانوس اسلاید

**lantern tree**

(گیاه‌شناسی)  
درخت فانوس  
Crinodendron)



hookerianum LANTERNS

تیره‌ی Elaeocarpaceae و راسته‌ی Malvales  
که دو لپه‌ای و بومی نواحی حاره‌ای امریکای  
جنوبی است)

**lan.tha.nide series**

rare-earth metals ←

**lan.tha.num** (-nəm) n.

(شیمی) لانتانیم (عنصر شیمیایی سیمین رنگ  
که از فلزات خاکی نادر است - نشان آن: La,

وزن اتمی: ۱۳۸/۹۱، شماره‌ی اتمی: ۵۷، نقطه‌ی کداز: ۹۲۰°C، نقطه‌ی جوش: ۳۴۷۰°C

**lant.horn** (lan'tɔrn) n.

lantern ← (قدیمی)

**la.nu|go** (lə nɔo'gɔ, -nyɔo'gɔ) n.

(موی نرم و کرک مانند به‌ویژه موی نرمی که جنین را می‌پوشاند و همچنین موی کرک مانند بدن برخی انسان‌ها) نرم‌موی، کرک، موی نرم، کرکچه

**la.nu'gi.nous** (-ji nəs) or

**la.nu'gi.nose'** (-ji nɔs') adj.

**La.nús** (lä nɔs')

شهر لائوس (در نزدیکی شهر بویونس آیرس - آرژانتین)

**lan.yard** (lan'yərd) n.

۱- (کشتی) طناب کوتاه، ریسمان، طنابچه  
۲- نخ دور کردن ملوانان (که از آن سوت و کلید و چاقو و غیره می‌آویزند)، گردن‌آویز  
۳- (توپ جنگی - پیشترها) طناب طرکه‌کش

**Lan.zhou** (lä'n'jɔ')

شهر لائو (در شمال غربی کشور چین)

**La|o** (lä'ɔ) adj., n., pl. **La|o** or

**La|os**

laotian ←

**La.od|i.ce|a** (lä'äd'i sɛ'a)

(عهد باستان) ۱- شهر لایودیس (شهری در آسیای صغیر)، لاودکیه ۲- ← latakia

**La.od|i.ce|an** (-ɔn) adj., n.

۱- وابسته به شهر باستانی لایودیس یا لاودکیه، لاودکی ۲- بی‌علاقه نسبت به مذهب (مانند مسیحیان لاودکیه)، کم‌ایمان ۳- (نسبت به هر چیز) بی‌علاقه، سرد، بی‌اشتیاق ۴- ساکن لاودکیه

**La|os** (lä'äs', lä'ɔs')

کشور لائوس (پایتخت: لوانگ پرابانگ - ۲۳۶۸۰۴ کیلومتر مربع)

**La|o.tian** (lä'ɔ'shən) adj., n.

۱- اهل کشور لائوس، لائوسی ۲- زبان لائوسی (گویی از زبان تایلندی)

**Lao.tzu** (lou'dzu'), 6th cent, B.C.

لائوتزه (فیلسوف چینی) (Laotsze و Laotze هم

می‌نویسند)

**lap<sup>1</sup>** (lap) n., vi., vt. **lapped**, **lap'ping**

۱- دامن، دامان (شکم و ران‌های شخص نشسته - بخشی از جامه که این قسمت بدن را می‌پوشاند)

the child was sitting on her mother's lap

کودک بر دامن مادرش نشست.

I sat on my grandfather's lap

روی زانوی پدربزرگم نشستم.

laptop

روی زانویی

laptop computer

کامپیوتر دستی یا کیفی

۲- (جلو پیراهن که در آن چیزی ریخته باشند) یک دامن پر

when he got to the rose bush, Sa'di wanted to fill his lap (with roses) for his disciples, but rose-fragrance so intoxicated him that he let go of his lap

سعدی می‌خواست که چون به درخت گل رسد دامنی پر کند هدیه‌ی اصحاب را ولی بوی گل چنان مستش کرد که دامنش از دست رفت.

a lap full of apples

یک دامن پر از سیب

۳- (مجازی) جای پرورش و محبت، آغوش

she had been reared in the lap of luxury

او در دامان تجمل و وفور (در ناز و نعمت) پرورش یافته بود.

he was brought back into the lap of the church again

دوباره او را به آغوش کلیسا باز گرداندند.

۴- (نادر) پایین پالتو یا کت‌های بلند قدیمی، دامن پالتو ۵- هر چیز گودی‌دار و دامن مانند

a lake sparkling in the lap of a mountain

دریاچه‌ای که در دامن کوه می‌درخشید

۶- لبه بر لبه، لب به لب (بخشی که روی بخش دیگر قرار گیرد)، همپوش، روی هم افتاده، میزان روی هم افتادگی، محل روی هم افتادگی  
۷- همپوشی، روی هم افتادگی، لب به لبگی، تا شدگی  
۸- لبه بر لبه شدن یا بودن، همپوش بودن

to lap shingles in laying a roof

لب به لب قرار دادن سفال‌های بام

the planes were flying so close to each other  
that their wings lapped

هوایماها آنقدر نزدیک به هم پرواز می‌کردند که بال‌هایشان لب  
به لب شده بود.

one board laps the other

یک تخته روی لبه‌ی تخته‌ی دیگر قرار می‌گیرد.

۹- یک دور گردش (مثلاً یک حلقه‌ی طناب به  
دور تنه‌ی درخت) ۱۰- (در مسابقات دو و اسب  
دوانی و غیره) یک دور میدان، (شنا) یک طول  
استخر، (مجازی) یک مرحله

او سی بار طول استخر را شنا کرد. she swam thirty laps  
the runner was one lap ahead of the others

دنده یک دور میدان از دیگران جلو بود.

۱۱- یک دور زمین (یا یک طول استخر) جلو  
بودن از ۱۲- چرخ گردان (برای بریدن شیشه و  
جواهر و جلا دادن و غیره)، (با چرخ‌گردان)  
بریدن یا جلا دادن ۱۳- روی دامن نشانیدن، بر  
دامن گرفتن، (مجازی) پروردن و محبت کردن

lapped in luxury ناز پرورده  
۱۴- (با: on یا over) روی هم تا کردن، (با: under)  
دولا شدن، روی هم تا شدن

لبه‌ها را توبگذار (روی هم تا کن). lap the edges under  
۱۵- ← over lap ۱۶- (با: over) بیرون زدن،  
برجسته یا قلمبه بودن، (زمان) فراتر رفتن،  
طولانی‌تر بودن

● drop (or dump) into someone's lap  
(مسئولیت و غیره را) به کسی تحمیل کردن،  
به‌گردن کسی انداختن

this is your duty, don't try to dump it into my  
lap!

این وظیفه‌ی تو است، سعی نکن آن را به من محول کنی!

● in the lap of the Gods

خارج از قدرت بشر، در دست خدا

● in the lap of luxury

در ناز و نعمت، در تجمل و رفاه

lap<sup>2</sup> (lap)n., vi., vt. lapped,

lap ping

۱- (مثل سگ یا گربه) شلپ شلپ آب خوردن،

لپ لپ خوردن، هُلف هُلف خوردن، قُلپ قُلپ  
خوردن

the cat was lapping its milk

گربه داشت شلپ شلپ شیر می‌خورد.

۲- (موج دریا) ملایم و با صدای لپ لپ به ساحل  
و غیره خوردن

waves lapped at our feet

امواج به آرامی به پایمان می‌خورد.

۳- شلپ شلپ کردن، لپ لپ کردن، لاف لاف  
کردن، پُلف پُلف کردن ۴- صدای شلپ شلپ،  
صدای هُلف هُلف

the lap of the sea against the rocks

صدای شلپ شلپ دریا بر صخره‌ها

۵- لیس، لیسش، به اندازه‌ی یک زبان زدن

she had a lap of the soup and said, "wow!"

یک ذره از سوپ را چشید و گفت «به‌به!»

● lap up

۱- شلپ شلپ خوردن، قُلپ قُلپ خوردن  
۲- (عامیانه) با حرص و ولع خوردن  
۳- (عامیانه) با شوق و ذوق پذیرفتن  
۴- به آسانی باور کردن

lap|a|ro- (lap'ə rō', -rə)

پیشوند: دیواره‌ی شکم، پهلو [laparotomy]  
(پیش از واکه: -lapar)

lap|a|ro.scope (lap'ə rō skōp' ) n.

(پزشکی - دستگاهی که با آن اندام‌های شکم و  
لگن خاصره را می‌بیند) درون نمای شکم،  
لاپاروسکپ

lap'aro.scop'ic (-skāp'ik) or

lap'a.ros'copy (-rās'kə pē) n.

lap|a.rot|o.my (lap'ə rät'ə mē) n.,

pl. -mies

(جراحی) بریدن پهلو (و انجام عمل جراحی)،  
پهلو شکافی، لاپاراتومی

La Paz (lä päs')

شهر لاپاز (پایتخت کشور بولیوی در امریکای  
جنوبی)

\* **lap.board** (lap' bōrd') n.  
تخته‌ای که به جای میز روی زانو قرار می‌دهند) میز رو زانویی، میز زانویی

**lap dissolve**

تلویزیون و سینما و غیره: محو تدریجی یک صحنه همگام با ظهور تدریجی صحنه‌ی دیگر) لب بر لبی صحنه

**lap dog**

سگ کوچک، سگ روی دامنی

**la.pel** (lə pel') n.

یقه‌ی کت (یقه‌ی پیراهن را می‌گویند: collar)، یقه، یقه‌ی پالتو، برگردان

**lap.ful** (lap' fool') n., pl. **-fuls'**

به اندازه‌ی یک دامن، یک دامن پُر

**lap|i.dar.i|an** (lap' ə der' ē ən) adj.

← lapidary

**lap|i.dar|y** (lap' ə der' ē) adj., n., pl. **-dar'ies**

۱- گوهر تراش (کسی که سنگ جواهر را می‌تراشد و حک می‌کند و جلا می‌دهد) ۲- هنر گوهر تراشی ۳- گوهرشناس، جواهرشناس lapidarist هم می‌گویند) ۴- وابسته به گوهر تراشی یا گوهر شناسی ۵- حک شده (بر سنگ یا جواهر)، نگاشته شده بر سنگ قیر ۶- کوتاه و زیبا (مثل نوشته‌ی روی سنگ گور)، موجز و سلیس

**lap|i.date** (lap' ə dāt') vt.**lap' |i.dat' |ed, -dat'ing**

سنگ‌سار کردن، سنگ‌باران کردن

**lap' i.da' tion, n.****la.pid|i.fy** (lə pid' ə fi') vt., vi.**-fied', -fy'ing**

(نادر) تبدیل به سنگ کردن یا شدن

**la.pil.lus** (lə pil' əs) n., pl. **-pil' |li'**

(-ī')

(سنگ کوچکی که از دهانه‌ی آتشفشان پرتاب شده است) فشانده سنگ

**lap|in** (lap' in) n.

پوست خرگوش، پوست خرگوش رنگ شده (که به‌جای خزهای گرانت‌ر جا زده می‌شود)

**la.pis** (lā' pis, lap' is) n., pl.**la.pi.des**

(شیمی) سنگ

**lap|is laz|u.li** (lap' is laz' yoo li')

(از ریشه‌ی لاتین و فارسی) سنگ لاجورد، لاجورد کاشی، لاجورد سنگ

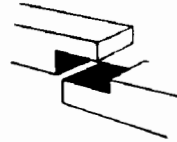
**lap joint**

(بخاری) اتصال نیم‌نیم،

(جوشکاری و غیره)

اتصال لبه روی لبه،

همبست زبانه‌ای



LAP JOINT

**lap'-joint', vt.****La.place** (lə plās') 1749-1827

لاپلاس (ریاضی‌دان فرانسوی)

**Lap.land** (lap' land')

لاپلند، سرزمین لاپ‌ها (لاپ‌ها در بخشی از شمال اسکاندیناوی و روسیه زندگی می‌کنند) (← Lapp)

**La Pla.ta**

شهر لاپلاتا (در شمال شرقی آرژانتین)

**Lapp** (lap) n.

۱- لاپ (نام مردمی که در بخشی از شمال نروژ و سوئد و فنلاند و روسیه زندگی می‌کنند و در گذشته کارشان پرورش گله‌های گوزن شمالی بود) (Laplander هم می‌گویند) ۲- زبان لاپ (که گویشی از زبان فنلاندی است) (Lappish هم می‌گویند)

**lap.pet** (lap' it) n.

۱- (بخش آویخته‌ی جامه یا کلاه) زبانه، دنباله، در (جیب و غیره)، آویزه ۲- (بخش یا اندام) گوشتی و آویخته) لاله (مثلاً لاله‌ی گوش)، نرمه، غبغب، آویز گوشت

**\* lap robe**

(هنگام کالسکه سواری و غیره یا هنگام تماشای مسابقه در زمستان و غیره) پتو یا خز (و غیره) که روی زانو می‌اندازند، پا گرم کن

**Lap.sang** (lap' saŋ') adj.

وابسته به چای سوچونگ (souchong)، (چای) لاپ سنگ

**lapse** (laps) n., vt., vi. **lapsed, laps'ing**

۱- (زمان یا هر چیزی که جریان دارد) گذشت

a lapse of time گذشت زمان  
 after a lapse of ten years پس از (گذشت) ده سال  
 ۲- سپری شدن، (زمان و هر چیز جاری) گذشتن  
 many years lapsed before I saw him again سال‌ها گذشت تا این‌که دوباره او را دیدم.  
 the lovers sat by a lapsing brook عشاق کنار جوی روانی نشستند.  
 ۳- خطا، لغزش، اشتباه، لغزیدن  
 his moral lapses لغزش‌های اخلاقی او  
 lapse of memory خطای حافظه، از یاد بردن  
 lapse of taste بدسلیقگی  
 his music is full of technical lapses موسیقی او پر از لغزش‌های فنی است.  
 ۴- کژ روی (موقت)، پس روی، قهقرا (روی)، فرو روی، سقوط، ارتداد، انحراف، زوال، پس رفتن، عود کردن  
 they lapsed into ignorance again آنها دوباره در جهل فرو رفتند  
 the patient's occasional lapses into unconsciousness بی‌هوش شدن گاه و بی‌گاه بیمار، فرو رفتن نگاه بیمار در بی‌هوشی  
 the room lapsed into silence اتاق غرق در سکوت شد.  
 lapse from respectability از احترام افتادن  
 he lapsed into addiction again او دوباره به اعتیاد روی آورد.  
 ۵- از دست دادن، اُفت، کاهش  
 a sudden lapse of confidence از دست دادن ناگهانی اعتماد به نفس  
 a lapse in the number of college graduates اُفت تعداد فارغ‌التحصیلان دانشگاه  
 ۶- انقضا، به سر آمدن، منقضی شدن، نکول، از اعتبار افتادن یا انداختن، باطل کردن یا شدن، وقفه، مکث، (حقوق) سلب یا زایل شدن حق، تمام شدن  
 your subscription has lapsed آبونمان شما تمام شده است.

the lapse of a custom در بوته‌ی فراموشی افتادن یک سُنّت  
 they resumed work after a short lapse پس از وقفه‌ی کوتاهی دوباره کار را از سر گرفتند.  
 as a result of non payment of monthly installments, your insurance policy has lapsed در اثر عدم پرداخت اقساط ماهیانه بیمه نامی شما از اعتبار ساقط شده است (باطل شده است).  
 those experiments seem to have lapsed around 1910 ظاهراً آن آزمایشات در حدود سال ۱۹۱۰ متوقف شد.  
 they had no right to lapse my (insurance) policy آنها حق نداشتند بیمه‌ی مرا قطع کنند.  
 ۷- (نادر) ویران شدن، دستخوش خرابی شدن  
 • lapsed, adj  
 ۱- از دین برگشته، مرتد ۲- ملغی، باطل، منقضی  
 laps'able or laps'ible, adj.  
 laps'er, n.  
 lapse rate (هواشناسی: میزان کاهش هر عامل متغیر جوی در اثر زیاد شدن ارتفاع) میزان کاهش نیواری  
 lap.strake (lap'strāk') adj.  
 ← (lapstreak هم می‌نویسند)  
 lap.sus (lap'səs) n.  
 (لاتین) لغزش، خطا  
 lapsus lin.guae (liŋ'gwē')  
 (لاتین) لغزش زبانی، خطای لفظی  
 laptop n., adj.  
 ۱- رو زانویی، رو دامن‌ی ۲- کامپیوتر کوچک (که می‌شود آن را روی زانوها قرار داد)  
 lap.wing (lap'wiŋ') n.  
 (جانورشناسی) هُدُهد، شانه به سر (جنس شدن) (Vanellus)، خروس کولی  
 lar (lär) n.  
 مفرد واژه‌ی: lares

**lar.board** (lär'bôrd') n., adj.

سمت چپ کشتی (بیشتر می‌گویند: port)

**lar.ce|ny** (lär'sə nē) n., pl. -|nies

(حقوق) دزدی، سرقت، خوردن مال کسی

grand larceny

دزدی بزرگ (از مبلغ معینی بیشتر)، سرقت کلان

petit (or petty) larceny دله دزدی، دزدی کوچک

lar'cenist or lar'cener, n.

lar'cenous, adj.

lar'cenously, adv.

**larch** (lärch) n.

۱- (گیاه شناسی) لارکس، (معرب) لارکس،

کاج فرنگی (جنس Larix از خانواده‌ی کاج)،

سیاه کاج ۲- چوب لارکس (که بسیار محکم است)

**lard** (lård) n., vt.

۱- پیه خوک، روغن خوک، چربی خوک

۲- روغن مالیدن به، چرب کردن، گریس کاری

کردن ۳- (خوراک‌پزی) لایه‌های پیه یا گوشت

خوک را لابلای گوشت مرغ و غیره قرار دادن

to lard a boned chicken

پیه لای مرغ بی استخوان گذاشتن

۴- گیرایی و جلا دادن به، زیبا کردن، چرب و نرم کردن

the larded words of the salesman

حرف‌های چرب و نرم فروشنده

an article that was larded with humor

مقاله‌ای که مزاح آن را دلچسب کرده بود

lard'y, lard'ier, lard'i.est, adj.

**lard|er** (lård'ər) n.

۱- (به‌ویژه در گذشته: محل نگهداری مواد

خوراکی در خانه) دولابچه، دولاب، پستو، گنجه

۲- آذوقه، توش

**larder beetle**

(حشره شناسی) سوسک دولاب

(Dermestes lardarius)

**Lard.ner** (lård'nər), Ring (gold

Wilmer) 1885-1933

رینگ لاردنر (نویسنده‌ی آمریکایی)

**lar.don** (lård'n) n.

(خوراک‌پزی) لایه‌ای از گوشت یا پیه خوک که

لابلا گوشت مرغ و غیره می‌گذارند، پیه لایه

(lardoon هم می‌گویند)

**la.res** (lä'rez') n. Pl. (lär)

(روم باستان) ارواح نیاکان (که از خانه و

زندگی اولاد خود حراست می‌کردند)

**lares and penates**

۱- lares و penates ۲- اشیای پُر بهای

خانه و خانواده

**lar.gan|do** (lär gän'dō) adj., adv.

← allargando

**large** (lärj) adv., n., adj. larg'|er,

larg'est

۱- بزرگ، گنده، گت، کُنگ، دُرشت

a large building ساختمان بزرگ

a large room اتاق بزرگ (چادار)

a large person آدم هیكل دار

a large family خانواده‌ی بزرگ

a large appetite اشتهای زیاد

۲- پهناور، وسیع

Texas is a large state تگزاس ایالت پهناوری است.

the largest square in the city وسیع‌ترین میدان شهر

۳- هنگفت، کلان، عمده، متنابه

a large sum (of money) مبلغ هنگفت

a large number شمار زیاد، تعداد کثیر

the largest supplier of oil products in the world

عمده‌ترین عرضه‌کننده فرآورده‌های نفتی در جهان

a large employer کارفرمای بزرگ

she inherited a large fortune

او ثروت هنگفتی به ارث برد.

۴- فراگیر، همه‌جانبه، ژرف

to have large views on a subject

درباره‌ی مطلبی اندیشه‌های گسترده داشتن

a commander with large powers

یک فرمانده با اختیارات زیاد

۵- غلو آمیز، خودنمایانه، پرفیس و افاده

large talk حرف‌های کُنده‌گنده

۶- (کشتی‌رانی) باد مساعد، شُرطه

we are shipwrecked; blow, oh large wind,

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز!

۷- با فیس و افاده، به‌طور خودنمایانه، به‌طور

درشت



to write large درشت نوشتن

to talk large حرف‌های گنده گنده زدن

● as large as life ناگهان، غفلتاً، واقعاً خودش  
suddenly Hassan came in, as large as life!

ناگهان حسن وارد شد، خودش بود!

● at large ۱- آزاد، غیر زندانی، فراری

two of the robbers were captured, but three of them are still at large

دو تا از دزدان را گرفتند ولی سه تای آنها هنوز دستگیر نشده‌اند.

۲- به‌طور کامل، با تمام جزئیات  
the problem is discussed at large in my article

مسئله به‌طور کامل در مقاله‌ی من مورد بحث قرار گرفته است.

۳- به‌طور کلی، همه، سرتاسر  
there was unrest in the country at large

سرتاسر کشور دستخوش آشوب بود.

۴- (امریکا) وابسته به یا نماینده‌ی همه‌ی یک ایالت یا ناحیه (و نه فقط بخشی از آن)

a congressman at large نماینده‌ی کل ایالت

● by and large

تقریباً، کم و بیش، به‌طور کلی

● larger than life

خارق‌العاده، اَبَر روال، فوق‌العاده

● to a large extent

به میزان زیاد، به مقدار زیاد، اکثراً

## large calorie

lorte ←

large.heart|ed (-härt'id) adj.

سخت‌و‌تمند، گشاده دست، بزرگوار

large intestine

(جانورشناسی - کالبد شناسی) روده‌ی بزرگ

large|ly (-lĕ) adv.

۱- به مقدار زیاد، به‌طور هنگفت، به‌طور متناوب،

عمدتاً، به‌طور فراوان ۲- بیشتر، اکثراً

largely because of him بیشتر به‌خاطر او

large-mind|ed (-mīn'id) adj.

گسترده فکر، گسترده اندیش، آزاده، لیبرال

\* large.mouth (black) bass

(جانور شناسی) باس دهان گشاد

(Micropterus salmoides)

large-scale (-skāl') adj.

۱- (نقشه و نمودار و غیره) به مقیاس بزرگ،  
با مقیاس وسیع ۲- عمده، گسترده، در سطح  
گسترده

large-scale business operations

فعالیت‌های گسترده‌ی بازرگانی

lar.gess or lar.gesse (lär jes',

lär'jis) n.

۱- بخشش، گشاده دستی

this school owes its existence to his largess

این مدرسه موجودیت خود را مرهون سخاوت ایشان است.

۲- عطیه، هر چیز اهدایی ۳- آزادگی،  
جوانمردی، بلند نظری

lar.ghet|to (lär get'ō) adj., adv., n.

۱- (دستور نواختن موسیقی) نسبتاً آهسته  
بنوازید ۲- (قطعه‌ی موسیقی آهسته) لارکتو

larg.ish (lärj'ish) adj.

نسبتاً بزرگ (یا درشت یا گنده و غیره)

lar|go (lär'gō) adj., adv., n., pl.

-gos

۱- (دستور نواختن موسیقی) آهسته و شکوه  
آفرین (بنوازید) ۲- (قطعه‌ی موسیقی آهسته و  
پرچلال) لارگو

\* lar|i.at (lar'ē at) n., vt.

۱- افسار اسب (به‌ویژه طنابی که برای افسار  
به‌کار می‌رود) ۲- با طناب یا کمند گرفتن یا  
بستن ۳- ← lasso

lar.ine (lar'in, -in') adj.

(جانور شناسی) وابسته به زیر راسته‌ی Lari  
(که از پرندگان کرانه زی مانند گاک‌ی یا مرغ  
نوروزی هستند)، لارین

lark<sup>1</sup> (lärk) n.

(جانور شناسی) چکاوک، جَل (تیره‌ی  
Alaudidae که خانواده‌ی بزرگی از پرندگان  
کنجشک‌سان هستند به ویژه چکاوکی به‌نام  
skylark یا horned lark که نام لاتین آن  
Eremophila alpestris است)

**lark**<sup>2</sup> (lärk) vi., n.

۱- جست و خیز کردن، خوشگذرانی کردن، بازیگوشی کردن

the boys who were larking about after school  
پسرانی که پس از مدرسه این طرف و آن طرف جست و خیز می‌کردند

stop larking around! دست از بازیگوشی بردار!

۲- (اسب سواری) اسب خود را به جست و خیز در آوردن، (هنگام سواری) اسب را (از روی چیزی) به پرش در آوردن ۳- جست و خیز، شوخی، بازیگوشی

we hid the teacher's glasses for a lark  
به شوخی عینک معلم را قایم کردیم.

**lark'er**, n.

**lark'ish** or **lark'y**, adj.

**lark.spur** (lärk'spür) n.

delphinium ←

**La Roche.fou.cauld**

(lá rôsh fōō kō'), Duc François de  
فرانسوا دو روشیفوکو (نویسنده‌ی فرانسوی:  
۸۰-۱۶۱۳)

**lar.ri.gan** (ler'i gən) n.

کفش جنگلبانان (از چرم آغشته به موم)

**lar.ri.kin** (lar'i kin) n.

(استرالیا - خودمانی) لات، چاقوکش (به‌ویژه جوان)

**lar.rup** (lar'əp) vt.

(عامیانه) کتک زدن، شلاق زدن

**Lar|ry** (lar'ē)

اسم خاص مذکر

**lar|va** (lär'və) n., pl. **-vae'** (-vē') or **-vas**

(حالت اولیه و کرم مانند حشره و غیره که بعداً کاملاً تغییر شکل می‌دهد مثلاً: کرم پروانه می‌شود و بچه وزغ، وزغ می‌شود) لیس، غنچ، سبوسه، کرمینه، لارو، کرم حشره، شفیره

larvas cause many plant diseases

لیسه‌ها سبب بسیاری از بیماری‌های گیاهی می‌باشند.

**lar'val**, adj.

**lar|vi.cide** (-vi sīd') n.

لیسه‌کش، کرمینه‌کش

**lar'vi.ci'dal**, adj.

**la.ryn.ge|al** (lə rin'jē əl) adj., n.

۱- وابسته به یا نزدیک به حنجره، حنجره‌ای، نایسری، خشک‌نایی ۲- (دارو یا اسباب) برای حنجره ۳- (آواشناسی) صدای خشک‌نایی

**lar|yn.gec.to|my**

(lar'in jek'tə mē) n.

(جراحی) خشک‌نای برداری (عمل حنجره و برداشتن همه یا بخشی از آن)

**lar|yn.gi.tis** (lar'in jīt'is) n.

(پزشکی) نایسر تبسی، خشک‌نای تبسی، التهاب حنجره، لارنژیت، خروسک

**lar'yn.git'ic** (-jit'ik) adj.

**la|ryn|go-** (lə riŋ'gō)

پیشوند: خشک‌نای، حنجره، نایسر، خشک‌نای [laryngoscope] (پیش از واکه: -laryng)

**lar|yn.gol.o|gy** (lar'in gäl'ə jē) n.

(بخشی از پزشکی که با حنجره و بیماری‌های آن سر و کار دارد) خشک‌نای شناسی

**lar'yn.gol'o.gist**, n.

**la|ryn|go.scope**

(lə riŋ'gō skōp') n.

(دستگاهی که با آن درون حنجره را می‌بینند) خشک‌نای‌نما، خشک‌نای بین، لارنگوسکپ

**lar|yn.gos.co|py**

(lar'in gäs'kə pē) n.

(پزشکی) خشک‌نای‌نمایی، خشک‌نای بینی

**la.ryn.go.scopic** (lə riŋ'gō skäp'ik)

or **la.ryn'go.scop'i.cal**, adj.

**lar|ynx** (lar'injks) n., pl.

**lar'|ynx.es** (-iz') or **la.ryn.ges**

(انسان و بیشتر مهره‌داران) خشک‌نای، نایسر، حنجره

**la.sa.gna** (lə zän'yə, -sän'-) n.

(خوراک‌پزی) ۱- (ماکارونی پهن و صفحه مانند) لازانیا ۲- خوراک لازانیا (که حاوی لازانیا و گوشت و پنیر و ژب گوجه فرنگی است) lasagne هم می‌نویسند)

**las.car** (las'kär) n.

(از ریشه‌ی فارسی: لشکر) ملوان هندی که در کشتی اروپایی کار کند

**las.civ|i.ous** (lə sɪv'ē əs) adj.

۱- وابسته به یا بیانگر شهوت و هرزگی، شهوانی، هرزه

a lascivious look نگاهی شهوت آمیز

۲- شهوت انگیز، آژوناک

lascivious pictures عکس‌های شهوت انگیز

las.civ'i.ously, adv.

las.civ'i.ousness, n.

**lase** (lāz) vi. **lased**, **las'ing**

نور لیزر بیرون دادن

**\* la.ser** (lā'zər) n.

(فیزیک و نورشناسی) لیزر

**laser disc** (or **disk**)

صفحه‌ی لیزر (ویدئوی صدا و تصویردار لیزری)

**lash<sup>1</sup>** (lash) n., vt., vi.

۱- تسمه‌ی شلاق (نه دسته‌ی آن)

۲- شلاق، تازیانه، ضربه‌ی شلاق، شلاق زدن، تازیانه زدن

he lashed the horse cruelly

او با بی‌رحمی به اسب تازیانه زد.

they gave him a hundred lashes

به او صد ضربه شلاق زدند.

my father never used the lash

پدرم هرگز شلاق به کار نمی‌برد.

۳- زخم زبان، گفته‌ی رنجش‌آور، سخن دردناک‌گیز، زخم زبان زدن، سخت نکوهش کردن، چوب‌کاری کردن

newspapers kept lashing him

روزنامه‌ها مرتب از او انتقاد می‌کردند.

I gave him another lash with my tongue

یک زخم زبان دیگر به او زدم.

۴- مژه eyelash هم می‌گویند

Julie has long lashes جولی مژه‌های بلند دارد.

۵- (شلاق‌وار) تکان دادن، (با سرعت یا خشم) جنباندن

the cat lashed its tail گربه دم خود را شلاقی تکان داد.

۶- (شلاق‌وار) زدن یا خوردن به

waves lashed the cliffs موج‌ها به صخره‌ها می‌خوردند.

۷- تحریک کردن، برآشفتن، شوراندن، برانگیختن

he lashed the people into a frenzy of anger

مردم را چنان برانگیخت که دیوانه‌وار عصبانی شدند.

۸- با سرعت و خشونت حرکت کردن

the snake lashed and curled

مار تند حرکت کرد و چمبر زد.

● **lash out**

۱- با شدت و خشونت زدن ۲- سخت مورد

انتقاد قرار دادن، تاختن بر

the author lashes out at Fascism

نویسنده سخت بر فاشیسم می‌تازد.

**lash'er**, n.**lash<sup>2</sup>** (lash) vt.

(با طناب و غیره) بستن، تسمه‌پیچ کردن

I lashed the suitcases to the top of the bus

با طناب چمدان‌ها را به بام اتوبوس بستم.

**lash.ing<sup>1</sup>** (-ɪŋ) n.

۱- شلاق‌زنی، تازیانه زنی ۲- گوشمالی، بازخواست، نکوهش ۳- (انگلیس - عامیانه - جمع) زیاد، خیلی، (خوراک و نوشیدنی) یک عالمه

cake with lashings of ice-cream!

کیک و یک عالمه بستنی!

**lash.ing<sup>2</sup>** (-ɪŋ) n.

۱- بستن، تسمه‌بندی، طناب‌پیچی ۲- طناب (ویژه‌ی بستن چیزی)

**lash-up** (lash'up) n.

(عامیانه) ۱- هر چیز موقتاً سر هم بندی شده، رفع‌کننده‌ی نیاز ۲- قرار و مدار، ترتیب

**L as|par|a|gin|ase**

(el'as par'ə dʒi nēs) n.

(دارو سازی) ال اسپاراجیناس (در درمان سرطان خون به کار می‌رود)

**lass** (las) n.

۱- زن جوان، دختر، دخترک ۲- معشوقه، دلدار، یار ۳- (اسکاتلند) کلفت، مستخدم

**Las|sa fe.ver** (läs'ə)

(پزشکی) تبلسا (بیماری ویروسی و بومی  
افریقای غربی)

**las.sie** (las'ē) n.

(اسکاتلند) زن جوان، دختر، دخترک

**las.si.tude** (las'i tōd', tyōd') n.

۱- بی حالی، سستی، بی رمقی، نداشتن، لختی،  
کیار ۲- بی علائقی، بی تفاوتی

\* **las|so** (las'ō'; las'ōō', la sōō')  
n., pl. **-sos'** or **-soes'** vt. **-soed'**,  
**-so.ing**

۱- کمند، لویشه،

نَهنگ، پالاهنگ،

شولان ۲- با کمند

گرفتن، کمند انداختن

**las'soer**, n.

**last<sup>1</sup>** (last, läst)

adj., adv., n.

۱- (صفت عالی: late) دیرترین

they came in late and he came last

آنها دیر آمدند و او آخر همه آمد.

۲- آخرین، واپسین، پسین، پسینه، آخر،

پایانین، پار

the last day of his life آخرین روز عمر او

the last chocolate in the box

آخرین شکلات توی جعبه

the last Safavid king آخرین شاه صفوی

the last Friday of the month آخرین جمعه‌ی ماه

last year پارسال

۳- عقب‌ترین، پس‌ترین

he came in last in the race

در مسابقه از همه عقب‌تر بود.

۴- دیرترین، اخیرترین، جدیدترین، نوین‌ترین،

تازه‌ترین

his last book اخیرترین کتاب او

the last thing in hats کلاه‌های آخرین مد

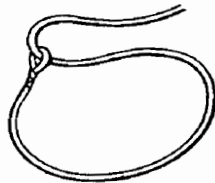
۵- پیشین، پیش، قبل

last month ماه پیش

he left last night دیشب رفتیم.

۶- بزرگترین، بالاترین، بیشترین

۷- دون‌ترین، پست‌ترین، دون‌پایه‌ترین



LASSO

from the president of the company to the last  
janitor ...

از رئیس شرکت گرفته تا دون‌ترین مستخدم ...

۸- در پایان، در آخر، آخر همه، بالاخره

in my judgement, he ranks last

به نظر من او آخر همه است.

foot soldiers came in last

سربازان پیاده آخر آمدند.

۹- آخر، پایان، انتها

they remain friends to the last

تا آخر با هم دوست باقی ماندند.

۱۰- غیر محتمل‌ترین

the last thing I expect him to say

غیرمحتمل‌ترین چیزی که فکر می‌کنم او بگوید

● at (long) last

بالاخره، بعد از همه‌ی این حرف‌ها

● last but not least

اسمش در آخر ذکر می‌شود ولی از دیگران

کمتر نیست، آخر از همه امانه بی اهمیت‌ترین

● last rights مراسم کفن و دفن

● see the last of

برای آخرین بار دیدن

● the last word in (something)

قطعی‌ترین یا معتبرترین کلام یا مرجع

**last<sup>2</sup>** (last, läst) vi., vt.

۱- دوام آوردن، پایستن، پاینده بودن

man cannot last without water

انسان بدون آب زنده نمی‌ماند.

lasting glory افتخار پایدار

the meeting lasted two hours

ملاقات دو ساعت طول کشید.

۲- دوام داشتن، پایا بودن

these shoes will last long

این کفش‌ها خیلی با دوام است.

۳- باقی ماندن، (خوراک و سوخت و غیره) تمام

نشدن

we have enough food to last for a month

برای یک ماه غذا داریم.

our money didn't last long پول ما زود تمام شد.

۴- (با: out) جان به در بردن، تحمل کردن، تاب

آوردن

it is doubtful whether he can last out the training period

معلوم نیست که بتواند تاب تحمل دوره‌ی آموزشی را داشته باشد.

last'er, n.

last<sup>3</sup> (last, läst) n., vt.

۱- قالب کفافی، قالب کفش یا چکمه ۲- (کفش) قالب‌گیری کردن، با قالب ساختن

● sticking to one's last

۱- به کار خود پرداختن یا ادامه دادن ۲- در کار دیگران مداخله نکردن

last'er, n.

last<sup>4</sup> (last, läst) n.

(واحد وزن برابر با حدود ۴۰۰۰ پوند) لست

last-ditch (-dich') adj.

مذبوحانه، وابسته به آخرین تلاش، آخرین فرصت

\* last hurrah

آخرین کوشش، آخرین حضور یا شرکت (مثلاً در انتخابات)

last.ing (las'tin) adj., n.

۱- پاینده، پایا، پر دوام، پایسته، دیرند، ماندگار، پایدار، ماندنی، همیشگی

lasting friendship دوستی همیشگی

lasting peace صلح پایدار

the lasting effect of his services to the country اثر جاویدان خدمات او به کشور

a lasting solution to our problems

راه حل پر دوامی برای مسایل ما

۲- نوعی پارچه‌ی با دوام (که در ساختن کفش و کیف کاربرد دارد)

۳- (قدیمی) طاقت، پایداری، استقامت

last'ingly, adv.

last'ing.ness, n.

Last Judgment

(الهیات) روز قیامت، روز رستاخیز، آخرین داوری

last|ly (last'le) adv.

در پایان، سرانجام، بالاخره

...and lastly, I would like to thank all those who helped me with this project

... و در خاتمه می‌خواهم از همه‌ی کسانی که مرا در این کار یاری داده‌اند سپاسگزاری کنم.

last name

نام خانوادگی، نام فامیل (هم surname می‌گویند)

last quarter

(ماه) تربیع آخر، آخرین تربیع (هنگامی که طرف چپ ماه روشن است)

last rites

۱- (مسیحیت) مراسم مذهبی (نیایش و اقرار و استغفار و غیره) که کمی پیش از مرگ انجام می‌شود ۲- مراسم دفن و کفن و دعای ختم

last straw

(آخرین ناراحتی یا ضربه و غیره که موجب شکست یا تعلیق و غیره می‌شود) کارد به استخوان رسیدن

Last Supper

شام آخر (آخرین شام حضرت عیسی با حواریون)

last word

۱- حرف آخر، کلام نهایی (که به بحث و غیره پایان می‌بخشد) ۲- بالاترین مرجع ۳- هر چیز کامل و عالی ۴- (عامیانه) بهترین و شیک‌ترین

Las Ve|gas (läs vā'gəs)

شهر لاس‌وگاس (در ایالت نوادا - آمریکا)

lat latitude

مخفف: عرض جغرافیایی

Lat 1- Latin 2- Latvia 3- Latvian

مخفف: ۱- لاتین ۲- (کشور) لتونی ۳- لتونی

La.ta.ki|a (lä'tə kē'a) n.

۱- بندر لاتاکیا (در کشور سوریه) ۲- کرانه‌ی مدیترانه واقع در کشور سوریه ۳- توتون لاتاکیا (که ملایم و خوشبو است)

latch (lach) n., vt., vi.

۱- کلون (در)، کلند، چفت و بست، چفت، قفل توی در، قفل فنری، گیر و بست، کشوی فنری

she pulled the latch and opened the door

او چفت (یا کلون) را کشید و در را باز کرد.

۲- ← 3 night latch - چفت کردن، کلون کردن، بستن

before leaving the house, securely latch all doors and windows

پیش از ترک خانه درها و پنجره‌ها را محکم چفت کنید.

● latch on

(عامیانه) لم کار را به دست آوردن، فهمیدن

she is a bit too slow but she will latch on soon  
کمی کند است ولی به زودی قلق کار را یاد خواهد گرفت.

● latch onto

(عامیانه) به دست آوردن، دو دستی چسبیدن

به، گرفتن و رها نکردن، مثل کنه چسبیدن به  
she latched onto my son at the party and  
didn't let him meet anyone else

در مهمانی انگل بصرم شد و گذاشت او با کس دیگری آشنا شود.

● on the latch (or off the latch)

(در مورد در یا پنجره که چفت آن را طوری  
کشیده‌اند که خود به خود قفل نشود) چفت باز  
go in, the door is off the latch

برو تو، در چفت نیست.

**latch|et** (latch'it) n.

(قدیمی) تسمه‌ی کفش صندل، قیش

**latch.key** (latch'kē') n., adj.

۱- کلید قفل در، کلید چفت در (به‌ویژه در  
ورودی)، کلید کلون ۲- وابسته به کودکانی که  
پس از آمدن از مدرسه در خانه تنها هستند  
چون والدین آنها شاغل‌اند

**latch.string** (-strin') n.

ریسمان چفت (که آن را می‌کشند تا در باز  
شود)

**late** (lāt) adv., adj., **lat'er** or  
**lat'est** or **last**

۱- دیر، تأخیردار

this morning I got up late

امروز صبح دیر (از بستر) برخاستم.

the plane is two hours late

هواپیما دو ساعت تأخیر دارد.

why are you so late? چرا این قدر دیر کردی؟

you're always late! تو همیشه دیر می‌کنی!

it's never too late to start learning

هیچگاه برای آغاز یادگیری دیر نیست.

a late riser کسی که همیشه دیر از بستر بلند می‌شود

۲- دیرگاه، دیروقت، اواخر

a late party مهمانی دیروقت

last night, I stayed up late

دیشب تا دیرگاه بیدار ماندم.

the late afternoon اواخر بعد از ظهر، بعد از ظهر دیر، غروب

late winter دیرگاه در زمستان، اواخر زمستان

during the late Middle Ages در اواخر قرون وسطی

he was in his late fifties

او سال‌های آخر پنجاه سالگی را طی می‌کرد.

۳- اخیر، پسین، فرجامین، تازه، واپس

a late news bulletin گزارش خبری تازه

as late as yesterday همین دیروز

the latest news آخرین خبرها

her latest poem تازه‌ترین شعر او

America's late allies متحدان پیشین امریکا

۴- در گذشته، پیشین، سابق

the late prime minister attended the meeting

نخست‌وزیر پیشین در جلسه حضور داشت.

۵- فقید، مرحوم، شادروان، روان‌شاد

the late Dehkhoda was the father of  
lexicography in Iran

شادروان دهخدا پدر فرهنگ‌نویسی در ایران بود.

my late father مرحوم پدرم

her late husband شوهر مرحوم او

● at the latest حد اکثر

● of late اخیراً، تازگی

**late'ness**, n.

**late bloomer**

دیر شکوفا (به‌ویژه در مورد کسانی که  
استعداد و نبوغ آنها دیرتر نمایان می‌شود)،  
دیررس، پس‌رس

**late.com|er** (lāt'kum'ər) n.

۱- دیر آیند، دیر، کسی یا چیزی که دیر می‌آید

۲- تازه‌وارد

**lat|ed** (lāt'id) adj.

(شعر قدیم) ← belated

**la.teen** (la tēn', lə-) adj.

۱- بادبان مثلث شکل و تک، بادبان سه گوش

۲- قایق دارای

بادبان سه گوش

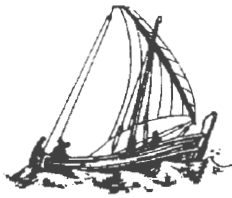
lateener) هم

(می‌گویند)

la|teen-rigged

(-rigd') adj.

(قایق) دارای بادبان



LATEEN

سه گوش

### Late Greek

یونانی دیرگاهی (زبان یونانی پس از دوره‌ی

کلاسیک: حدود ۲۰۰ تا ۶۰۰ میلادی)

### Late Latin

لاتین دیرگاهی (زبان لاتین پس از دوره‌ی

کلاسیک: حدود ۲۰۰ تا ۶۰۰ میلادی)

late|ly (lāt'lē) adv.

اخیراً، تازگی، این اواخر

he has gotten married lately تازگی زن گرفته است.

lately, he does not answer my greeting

اخیراً جواب سلام مرا نمی‌دهد.

la.tent (lat'nt) adj.

۱- نهفته، پنهان، بالقوه، موجود (ولی ناآشکار)

proper education will bring out her latent talents

آموزش درست استعدادهای نهفته‌ی او را آشکار خواهد کرد.

the heat latent in firewood

حرارت موجود (نهفته) در هیزم

۲- (بیماری و غیره) در کُمون

the latent period of a disease دوران کُمون بیماری

this disease can remain latent for years

این بیماری می‌تواند سال‌ها در کُمون باشد.

۳- (زیست‌شناسی) خفته، نهان

a latent bud شکوفه (یا جوانه‌ی خفته)

۴- (روان‌شناسی) نهفته، ناخودآگاه

a latent homosexual همجنس باز ناخودآگاه

the latent meaning of a dream

معنی نهفته‌ی رؤیا

● latency, n.

۱- کمون ۲- خُفتگی، نهفتگی، موجودیت

نا آشکار، نهان بودگی

la'tently, adv.

latent ambiguity

(حقوق) ابهام نهفته (ابهام نا آشکاری که در

متن وجود دارد و با ارائه‌ی ادله و شواهد

آشکار می‌شود)

latent heat

(فیزیک) گرمای خفته، حرارت نهفته (میزان

گرما که هر چیز هنگام تغییر شکل یا مرحله

تولید، مصرف می‌کند)، گرمای نهان

latent period

۱- (پزشکی) دوران کمون، دوران خُفتگی

۲- زمان میان‌انگیزه و واکنش، خفت زمان

lat|er (lāt'ər) adj., adv.

دیرتر، بعداً، بعد(ها)

it's later than you think!

دیرتر از آن است که فکر می‌کنی!

come later

بعداً بیا.

● later on

بعدها، بعداً، پس از آن

later on, she became a doctor and married

Bert

بعداً دکتر شد و با برت ازدواج کرد.

● see you later

خداحافظ، تا بعداً، به امید دیدار مجدد

● sooner or later

دیر یا زود

lat.er|ad (lat'ər ad') adv.

(کالبد‌شناسی) پهلویی، کناری، جناحی، جانبی،

جنبی

lat.er|al (lat'ər əl) adj., n., vi.

۱- (به یک سوی یا طرف) پهلو سوی، پهلویی،

جانبی، جنبی، کنارین، کنارگین، برکران،

جناحی، یک‌وری

lateral movement

حرکت پهلو سوی

the lateral branches of a tree

شاخه‌های کناری درخت

lateral deviation

انحراف کنارین

a lateral view

منظره‌ی جانبی

۲- (زبان‌شناسی و آواشناسی) کناری

کناری - سایشی lateral-fricative  
 ۳- بخش کنارین، عضو کنارین، شاخه‌ی  
 پهلوئی ۴- (فوتبال امریکایی) ← lateral pass  
 ۵- (معدن) دالان فرعی (در راستای دالان  
 اصلی) ۶- (فوتبال امریکایی) پاس دادن به کنار  
 lat'er.ally, adv.

**lateral line**

(در ماهیان و غیره) اندام‌های حسی کنارین

**\* lateral pass**

(فوتبال امریکایی) پاس کنارین، پاس دادن به  
 کنار زمین

**Lat.er|an** (lat'ər ən)

۱- کلیسای لاترن (کلیسای ویژه‌ی پاپ اعظم)  
 ۲- موزه‌ی کنار این کلیسا

**lat.er.ite** (lat'ər it' ) n.

(زمین شناسی) لاتریت (خاک سرخ‌فام که  
 حاوی مقدار زیادی آلومینیم و  
 هیدروکسیدهای آهن است)

**lat'er.it'ic** (-it'ik), adj.**lat.er|i.za.tion** (lat'ər i zā'shən) n.

(زمین شناسی) فرایند تبدیل سنگ به لاتریت  
 lat'er.ize' (-ər iz'), ized', -iz'ing,  
 vt.

**lat.est** (lāt'ist) adj., adv.

۱- آخرین، واپسین، پسین  
 his latest book آخرین کتاب او  
 the latest news آخرین اخبار

۲- صفت عالی: late ۳- (قدیمی) ← last  
 حداکثر تا (زمان بخصوصی)

I will pay you by June at the latest  
 حداکثر تا ماه ژوئن به شما پرداخت خواهیم کرد.

● the latest آخرین، جدیدترین، شیک‌ترین

**la.tex** (lā'teks') n., pl. **lat|i.ces**

(lat' i sēz') or **la'tex |es**

۱- (شیره‌ی سپید رنگ برخی گیاهان مانند  
 درخت کائوچو و بوته‌ی خشخاش) شیرابه،  
 سپید شیره، لاتکس، لاستیک خام ۲- آبگونه‌ی  
 شیرابه‌دار

**lath** (lath, läth) vt., n., pl. **laths**

توفال، (در ساختمان‌های چوبی) تخته‌هایی که  
 دیوار را تشکیل می‌دهد و روی آن گچ می‌مالند

**lathe** (läth) n., vt. **lathed**, **lath'ing**

۱- ماشین تراش (فلز یا چوب و غیره)،  
 چرخ تراش، دستگاه خراطی ۲- چرخ کوزه‌گری،  
 چرخ سفالگری ۳- (با ماشین تراش) شکل دادن،  
 تراشیدن، خراطی کردن

**lath|er** (lath'ər) n., vt., vi.

۱- (صابون و غیره) گف، با گف صابون  
 پوشاندن یا پوشیده شدن، کف کردن  
 before shaving, he puts lather on his face

قبل از ریش تراشی کف صابون به صورت خود می‌مالد.

۲- (اسب و غیره) عرق کف‌آلود ۳- (عامیانه)  
 هیجان، شور ۴- (عامیانه) شلاق مفصل زدن،  
 به باد کتک گرفتن

## ● in a lather

مشتاق و دلواپس (به‌ویژه به‌خاطر کمبود وقت  
 یا شتاب)

**lath.er|y** (-ər ē) adj.

(صابون و غیره) کف کن، کف‌دار، پوشیده از  
 کف، کف مانند، کفسان

**la.thi** (lä'tē) n.

(هندوستان) چوبدستی پاسبانان، باتون

**lath.ing** (lath'ing) n.

توفال‌کوبی، توفال‌بندی، توفال‌ها، تخته‌های  
 زیر گچ

**lath|y** (-ē) adj. **lath'|i.er,****lath'|i.est**

باریک و دراز (مانند توفال)

**lat|i.cif.er.ous** (lat' i sif'ər əs) adj.

شیرابه‌زا، لاتکس‌آور، سپید شیره‌دار

**lat|i.fun.di|um** (lat' ə fun' dē əm) n.,  
 pl. **-di|a**

(در برخی کشورهای امریکای لاتین) مزرعه‌ای  
 که صاحبش در شهر زندگی می‌کند

**lat|i.mer|i|a** (lat' ə mir' ē ə) n.

(جانورشناسی) لاتسی مریا  
 (Latimeria chalumnae از ماهیان ژرف‌آبی)

**Lat|in** (lat'n) adj., n.

۱- زبان لاتین (زبان روم باستان و سرچشمه‌ی  
 زبان‌های رومانس) ۲- وابسته به زبان‌های  
 مشتق از لاتین مانند فرانسوی و اسپانیولی و  
 پرتغالی، وابسته به مردمی که این زبان‌ها را



حرف می‌زنند و فرهنگ آنها ۳- وابسته به روم باستان و مردم آن ۴- وابسته به کلیسای کاتولیک ۵- اهل روم باستان ۶- اسپانیایی، فرانسوی، پرتغالی

### Latin America

امریکای لاتین (که شامل همه‌ی قاره‌ی امریکا جز ایالات متحده و کانادا و جامائیکا و چند کشور کوچک می‌شود)

### Latin American

**Lat.in.ate** (-āt', -it) adj.

مشقت از لاتین، همانند لاتین، لاتینی (Latinic) هم می‌گویند)

### Latin Church

کلیسای کاتولیک رومی

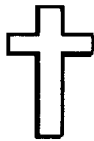
### Latin cross

چلیپای لاتین، صلیب (معمولی)

### Lat.in.ism

(lat' n iz' əm) n.

۱- واژه یا عبارت لاتین (که در زبانی دیگر به کار رود) ۲- ویژگی لاتینی



LATIN CROSS

**Lat.in.ist** (-ist) n.

(عالم در زبان لاتین) لاتین‌شناس، لاتین‌دان

**La.tin.i|ty** (la tin' i tē) n.

دانستن یا به کار بردن زبان لاتین، لاتینی بودن

**Lat.in.ize** (lat'nīz') vi., vt. **-ized'**, **-iz'ing**

۱- به لاتین ترجمه کردن ۲- دارای ویژگی زبان لاتین کردن، لاتینی کردن ۳- با حروف لاتین نوشتن ۴- با رسوم و باورهای کلیسای کاتولیک هماهنگ کردن ۵- واژه و عبارت‌های لاتین به کار بردن

**Lat'ini.za'tion**, n.

**Lat'in.iz'er**, n.

**La.ti|no** (la tē'nō, lə-) n., pl **-nos**

۱- اهل امریکای لاتین ۲- اسپانیایی زبان ۳- وابسته به امریکای لاتین

Latino music

موسیقی مردم امریکای لاتین

### Latin Rite

۱- کلیسای کاتولیک ۲- رسوم و تشریفات متداول در کلیسای کاتولیک

### Latin square

(ریاضی) مربع لاتین

**lat.ish** (lāt' ish) adj., adv.

تا اندازه‌ای دیر، نسبتاً دیر

**lat|i.tude** (lat' ə tōōd', -tyōōd') n.

۱- عرض جغرافیایی، پهنا رَج (در برابر: طول جغرافیایی یا دراز رَج longitude)

a ship at forty degrees north latitude

کشتی واقع در عرض جغرافیایی (پهنا رَج) چهل درجه‌ی شمالی

۲- (نادر) پهنا، عرض ۳- (نادر) حوزه، گستره

۴- ← astronomical latitude

۵- ← celestial latitude ۶- دامنه، دامنه‌ی

عمل، آزادی عمل، اختیارات زیاد

allow him greater latitude in expressing his opinion

برای بیان عقایدش به او آزادی بیشتری بدهید.

**lat'i.tu'di.nal**, adj.

**lat'i.tu'di.nally**, adv.

**lat|i.tu.di.nar.i|an**

(lat' ə tōō' də ner' ē ən, -tyōō'-) n., adj.

۱- گسترده اندیش، دارای سعه‌ی نظر، آزاده، دارای گذشت و احسان (به‌ویژه در امور مذهبی) ۲- آدم آزاده، آزادمرد، راد مرد

**lat'i.tu'di.nar'i.an.ism'**, n.

**La.ti|um** (lā'shəm, -shē əm)

۱- لاتئوم (نام بخشی از کشور روم باستان که در جنوب شرقی شهر روم قرار داشت) ۲- ناحیه‌ی لاتئوم (که شهر روم هم در آن قرار دارد)

**lat|ke** (lāt' kə) n., pl. **-kes**

(خوراک‌پزی) نان کماجی (ساخته شده از سیب زمینی رنده شده)

**la.tri|a** (lə trī' ə) n.

(کلیسای کاتولیک) نیایش خداوند، شکر خدا

**la.trine** (lə trēn' ) n.

مستراح عمومی (به ویژه در سربازخانه‌ها و مدارس و غیره)، آبریزگاه همگانی

**-la|try** (lə trē)

پسوند: پرستش (معمولاً پرستش افراط‌آمیز چیزهایی که سزاوار نیستند) [bibliolatry و demonolatry]

**lat.ten** (lat' n) n.

۱- (از ریشه‌ی عربی) -۱ (فلز) برنج یا آمیزه‌ی برنج مانند که سابقاً به صورت ورق درآورده و از آن ظروف کلیسایی می‌ساختند، برنج ورق  
۲- ورقه‌ی نازک فلزی، حلبی

**lat.ter** (lat' ər) adj.

۱- آخر، آخری، اخیر، نهایی، پایانی، پسین، واپسین

the latter stages of this process

مراحل پایانی این فرایند

the second volume deals with latter events

جلد دوم با رویدادهای اخیر سر و کار دارد.

بخش پایانی سال  
she wrote these poems in the latter part of her life

او این اشعار را در ایام آخر عمرش نوشت.

۲- اخیرالذکر، پسین گفته، پسین یاد، دومی (در برابر: اولی)  
(former: اولی)

Hassan and Hossein are twins, but the latter is shorter than the former

حسن و حسین دوقلو هستند ولی دومی از اولی کوتاه‌تر است.

**lat|ter-day** (-dā' ) adj.

امروزی، تازه، مربوط به ایام اخیر

\* **Lat|ter-day Saint**

Mormon ←

**lat.ter|ly** (lat' ər le) adv.

تازگی، تازگی‌ها، اخیراً، از چندی پیش

**lat.ter.most** (-mōst' ) adj.

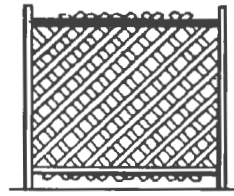
(نادر) آخرین (از نظر نوبت یا ترتیب)

**lat.tice** (lat' is) n., vt. **-ticed,**

**-tic.ing**

۱- شبکه، شباک، تارم، چوب‌بست، محجر، غلبکن، بی‌چاز ۲- هر چیز شبکه مانند یا شباک مانند ۳- در یا دروازه یا پنجره‌ی شبکه مانند.

آژگن ۴- (فیزیک) شبکه‌ی کریستال، توری منظم، حجره، بلور شباک ۵- (در واکنشگرهای



LATTICE

اتمی) قرارگیری مواد کافشی و ناکافشی به صورت الگوی هندسی  
۶- ← space lattice

۷- به صورت

شبکه درآوردن، مشبک کردن، آژگن کردن  
۸- با شبکه یا محجر پوشاندن، آژگن‌دار کردن، داربست دار کردن

a latticed window

پنجره‌ی مشبک

**lat'tice.like'**, adj.

**lat.tice.work** (-wɜrk' ) n.

۱- ← lattice ۲- داربست ۳- شباک بندی، محجرکاری، تارمی

**lat.ti.ci.nio** (lat' ə chēn' yō) n.

۱- شیشه‌ی شیری رنگ (که برای زینت روی ظروف شیشه‌ای به کار می‌زنند)، شیر شیشه  
۲- این نوع ظرف

**Latv** 1- Latvia 2- Latvian

مخفف: ۱- لتونی ۲- لتونیایی

**Lat.vi|a** (lat' vē ə)

جمهوری لتونی (یا لاتویا) در کرانه‌ی جنوبی دریای بالتیک (پایتخت: ریگا - ۶۳۶۹۸ کیلومترمربع)

**Lat.vi|an** (-ən) n., adj.

۱- اهل کشور لتونی (یا لاتویا)، لتونیایی  
۲- زبان لتونیایی (از زبان‌های Baltic)  
۳- وابسته به زبان و فرهنگ مردم لتونی

**laud** (lôd) n., vt.

۱- ستایش، تعریف، تمجید، ارج‌گذاری، ثنا  
۲- مدیحه، مدح (به ویژه سرود نیایشی صومعه‌ها) ۳- (معمولاً بزرگ) سرود نیایشی  
۴- نگاه ۵- ستودن، تمجید کردن، ستایش کردن، حمد و ثنا کردن

this book's binders are to be lauded for their work

صحافان این کتاب باید به خاطر کارشان مورد ستایش قرار گیرند.

**laud.a|ble** (lôd'ə bəl) adj.

ستودنی، درخور ستایش، تمجیدانگیز، درودانگیز

his efforts on behalf of the poor are laudable

کوشش‌های او در راه مستمندان ستودنی است.

**laud'abil'ity** or **laud'able.ness**, n.

**laud'ably**, adv.

**lau.da.num** (lô'də nəm, lôd'nəm) n.

۱- (قدیمی) هر محلولی که دارای تریاک باشد

۲- آمیزه‌ی الکل و تریاک

**lau.da.tion** (lô dā'shən) n.

۱- ستایش، ثنا، تمجید، ارج‌گذاری

۲- ← eulogy

**laud|a.to|ry** (lôd'ə tôr'ē) adj.

ستایش‌آمیز، ستایشگرانه، تمجیدآمیز، پر حمد

و ثنا، تحسین‌آمیز

laudatory comments

توضیحات ستایش‌آمیز

**laugh** (laf, läf) vi., vt., n.

۱- خنده

her smile turned into a loud laugh

لیخند او تبدیل به خنده‌ی بلند شد.

he gave a nervous laugh

او خنده‌ی عصبی کرد.

the story of her divorce became the laugh of the town

داستان طلاق او مایه‌ی خنده‌ی اهالی شهر شد.

in such cases the laugh is on those who lose money

در این‌گونه موارد کسانی که پول از دست می‌دهند مورد تمسخر قرار می‌گیرند.

۲- تمسخر، دست‌اندازی، خنده به ریش کسی

again he fell on his face in the mud and they gave him the laugh

او دوباره با صورت توی گل‌ها افتاد و مورد تمسخر قرار گرفت.

wouldn't it be a laugh to shave his beard while he is sleeping?

آیا خنده‌دار نخواهد بود اگر ریشش را در خواب بتراشیم؟

۴- (عامیانه - جمع) تفریح و خنده، سرگرمی و

شادی، خنده و سرگرمی

drunken soldiers who broke old dishes for laughs

سربازان مست که برای خنده و سرگرمی ظروف قدیمی را می‌شکستند.

۵- خندیدن، خنده کردن

as soon as they saw me, they laughed

تا مرا دیدند خندیدند.

I couldn't help but laugh

نمی‌توانستم از خنده خودداری کنم.

don't laugh at dinner table, kids!

بچه‌ها، سر سفره‌ی شام نخندید!

he laughs too loudly

او خیلی بلند می‌خندد.

۶- مورد تمسخر قرار دادن، به ریش کسی خندیدن، دست انداختن

the world laughs at those who have lost the ability to laugh at themselves

دنیا به ریش کسانی می‌خندد که توانایی خنده به خود را از دست داده‌اند.

the speaker was laughed off the stage

ناطق را با خنده از صحنه راندند.

۷- خنده‌آمیز، شاد، مسرور، خندان

laughing eyes

چشمان شاد

a laughing face

چهره‌ی خندان

trees that laughed with all their leaves

درختانی که با کلیه‌ی برگ‌های خود ابراز شادمانی می‌کردند

the blue sky of autumn laughs above us

آسمان آبی پاییزی بالای سرمان خندان است.

۸- از خنده... شدن

we laughed ourselves hoarse

از خنده صدایمان گرفت.

the readers laughed him to scorn

خوانندگان با استهزا او را تحقیر کردند.

۹- صدای خنده

I could hear their laugh from the garden

صدای خنده‌ی آنها را در باغ می‌شنیدم.

● have the last laugh

پس از ناراحتی، نومیدی (و غیره) فایق شدن یا

تلفظ: at, äte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "l" as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

پیروز از کار درآمدن، خنده‌ی آخر را کردن  
 ● laugh and the world will laugh with you;  
 weep and you weep alone

خنده کن و دنیا با تو می‌خندد، گریه کن و هیچ  
 کس با تو گریه نمی‌کند (مردم در شادی تو  
 شریک می‌شوند ولی در هنگام غم تو را تنها  
 می‌گذارند)

● laugh at

۱- خندیدن به، مورد خنده و تمسخر قرار دادن،  
 به ریش کسی خندیدن، مورد استهزا قرار دادن  
 everyone laughed at his folly

همه به حماقت او خندیدند.

۲- توجه نکردن به، نشنیده گرفتن، گوش  
 نکردن

● laugh away

با خنده چیزی را فراموش کردن یا از خود دور  
 کردن، نادیده گرفتن

he tried to laugh away his problems by  
 drinking and womanizing

او سعی می‌کرد که با میخواری و خانم‌بازی مسائل خود را نادیده  
 بگیرد.

● laugh down

با خنده وادار به سکوت کردن، با خنده خفه  
 کردن

they laughed down his protests

اعتراضات او را با خنده خفه کردند.

● laugh in (or up) one's sleeve

مخفیانه خندیدن، در دل خود خندیدن، خنده‌ی  
 درونی کردن

● laugh in someone's face

گستاخانه به کسی خندیدن، به ریش کسی  
 خندیدن

● laugh like a drain

(انگلیس - عامیانه) هر هر خندیدن، بلند و  
 بی ادبانه خندیدن

● laugh off

(با خنده و تمسخر) راندن یا رد کردن یا بیرون  
 کردن

● laugh on the other side of one's face

(عامیانه) پس از انتظار شادی یا موفقیت و غیره  
 با شکست و نومیدی مواجه شدن

you're laughing now, but when you see your  
 zero (poor) grade (in the exam) you'll laugh on  
 the other side of your face!

حالا می‌خندی ولی وقتی نمره‌ی صفر خودت را دیدی گریه  
 خواهی کرد!

● laugh oneself silly از خنده روده بُر شدن

● laugh out of court

جدی نگرفتن، با تمسخر مردود شمردن

● no laughing matter

موضوع جدی،

چیزی که شوخی سرش نمی‌شود

laugh'er, n.

laugh.able (-ə bəl) adj.

۱- خنده‌دار، خنده‌آور، قابل تمسخر، مسخره  
 the government's laughable programs for  
 economic stability

برنامه‌های مسخره‌ی دولت برای ثبات اقتصادی

۲- بامزه، مضحک

laugh'able.ness, n.

laugh'ably, adv.

laugh|er (-ər) n.

۱- خنده کننده، خندان ۲- (امریکا - عامیانه)  
 پیروزی آسان، (انتخابات) بُردن با آرای قریب  
 به اتفاق

laugh.ing (-iŋ) adj., n.

۱- خنده ۲- خندان

a laughing face

چهره‌ی خندان

a laughing brook

جویباری فرح‌بخش

laugh'ingly, adv.

laughing gas

گاز هوشبری (اکسید نیتروس که در هوشبری  
 به‌کار می‌رود و بو کشیدن آن گاهی موجب  
 خنده و سرشادی می‌شود)، گاز خنده‌آور

laughing jackass

kookaburra ←

laugh|ing.stock (lāf' iŋ stāk' ) n.

مایه‌ی خنده، مضحکه، مورد تمسخر

empty boasts made him the laughing stock of  
 his colleagues

لاف‌های پوچ، او را مضحکه‌ی همکارانش کرد.

laugh.ter (lāf' tər, lāf' -) n.

۱- خنده

the laughter of the audience خنده‌ی حضار  
untimely laughter خنده‌ی بی‌موقع

۲- صدای خنده

their laughter could be heard from afar  
صدای خنده‌ی آنها از دور شنیده می‌شد.

۳- سرشادی، نشاط، تمایل به خنده

it is the laughter and optimism in you that  
gives me strength

این خنده و خوشبینی تو است که به من قوت قلب می‌دهد.

the laughter in her heart خوش‌دلی او

● laughter is the best medicine

خنده بهترین دوی هر دردی است

### laugh track

(برنامه‌ی تلویزیونی و سینما و غیره) نوار  
خنده

**launce** (lôns) n.

← sand lance

**launch**<sup>1</sup> (lônch) vt., vi., n., adj.

۱- (موشک و غیره) پرتاب کردن (از کشتی  
هواپیما بر و غیره)

two missiles were launched against us  
دو موشک بر علیه ما پرتاب شد.

to launch a spaceship ناو فضایی پرتاب کردن

to launch a plane by catapult  
هواپیما را با منجنیق پرتاب کردن

۲- (ضربه یا مشت و غیره) زدن، وارد آوردن  
he launched a right to my jaw

با دست راست مشتت بر آرواره‌ام فرود آورد.

۳- (سلاح آتشین) آتش کردن ۴- (کشتی و زیر  
دریایی و غیره) به آب انداختن، (معمولاً با: out  
یا forth) به دریا رفتن

to launch a battleship کشتی جنگی به آب انداختن  
۵- آغاز کردن، پرداختن به، دست زدن به

to launch an attack به حمله دست زدن  
he launched his cavalry against them

او با سواره نظام خود بر آنها تاخت.

۶- (کسی را) به کاری گماشتن، (در آغاز کردن  
کسب و غیره) به کسی کمک کردن، اقدام به کار

تازهای کردن، دست به کار شدن (معمولاً با: out  
یا forth)

he launched his two sons in carpet business  
او به دو پسر خود کمک کرد که دست به تجارت فرش بزنند.

he was now well launched on a law career  
او اکنون در یک شغل قضایی برای خود جا گرفته بود.

۷- (با: into) سرگرم کاری شدن، غرق در  
کاری شدن

he launched into a severe criticism of the U.N.  
او سخت سرگرم انتقاد از سازمان ملل شد.

۸- پرتاب، به آب اندازی، افکنش، آغاز، مبادرت،  
اقدام، پرتابش

the date of the next launch of the space  
vehicle

تاریخ پرتاب بعدی سفینه فضایی

۹- (به ویژه پرتاب‌های فضایی) وابسته به  
پرتاب، پرتابی، پرتابشی، افکنشی، انداختن،  
افکندن

he picked up a rock and was about to launch  
it او سنگی را برداشت و می‌خواست آن را بیندازد.

to launch an arrow تیر افکندن

to launch a torpedo ازدر افکندن

launch pad سکوی پرتاب، پرتابگاه

۱۰- هوا کردن، به هوا فرستادن

a satellite was launched ماهواره‌ای به هوا فرستاده شد.

● launch into

با حرارت یا شدت آغاز کردن

● launch out

کار مهمی را آغاز کردن

**launch**<sup>2</sup> (lônch) n.

۱- قایق موتوری (بی‌سقف یا نیمه سقف)

۲- بزرگترین قایق نجات کشتی جنگی

**launch|er** (-ər) n.

منجنیق، پرتابگر، - انداز

grenade launcher (سلاح) نارنجک‌انداز

missile launcher پرتابگر موشک

**launch pad**

(برای پرتاب موشک و غیره) سکوی پرتاب،

پرتابگاه (launching pad هم می‌گویند)

**launch vehicle**

(موشک یا وسیله‌ی دیگری که فضا ناو و غیره را بر آن سوار کرده به هوا پرتاب می‌کنند) پرتاب رسان

**launch window**

(مدت زمانی که طی آن پرتاب ناو یا موشک به فضا عملی است) پنجره‌ی پرتاب

**launder** (lɔn'dər) n., vt., vi.

۱- (جامه و ملافه و غیره) شستن، شستن و اتو کردن، گازی کردن، اتوشویی کردن  
today, I'll launder these clothes

امروز این لباس‌ها را خواهم شست.

۲- تحمل شسته شدن را داشتن، (خوب) شسته شدن

این پارچه خوب شسته می‌شود. this fabric launders well.

۳- (پولی که از راه نامشروع به دست آمده: از مجرای چند حساب بانکی و کاسبی گذراندن تا سرچشمه‌ی آن پنهان بماند) پول‌شویی کردن، پول زد کم کنی کردن

launderer, n.

laundering, n.

\* **launderette** (lɔn'dər et') n.

رختشوی خانه‌ی سلف سرویس (کوچک)، گازرگاه کوچک

**launderess** (lɔn'dris) n.

(زن) رختشوی (washerwoman هم می‌گویند)

\* **laundermat** (lɔn'drɔ mat',

-drə-) n.

(نام بازرگانی) رختشویگاه سلف سرویس (خود زاو)، گازرگاه خودزاو (laundermat هم می‌گویند)

**launder-dry** (lɔn'drē) n., pl. **-dries**

۱- (مغازه‌ای که در آن ماشین‌های رختشویی برای استفاده‌ی مشتریان موجود است) رخت‌شویی‌گاه، گازرگاه ۲- (در خانه) رخت‌شورخانه، جای رختشویی ۳- (نادر) رختشویی، گازی

today is the day my wife does the laundry

امروز روزی است که همسر من رختشویی می‌کند (رخت‌ها را می‌شورد).

۴- لباس‌ها و ملافه‌ها و غیره که باید شسته شود (یا شده است) ۵- پول‌شویی‌گاه، پول رد کم کن (← launder)

**laundry list**

(عامیانه) فهرست کلی، فهرست اجمالی، فهرست بررسی نشده

**laundryman** (-man', -mən) n., pl. **-men'**

کارمند رختشویی‌گاه، گازر

**laundrywoman** (-womən) n., pl. **-wom'en**

← laundress

**Laur** (lɔr') n.

اسم خاص مؤنث

**Laurasia** (lɔ rɔ'zɦə, -shə)

لاراسیا (قاره‌ی فرضی که مرکب از آسیا و اروپا و آمریکا بوده و در اواخر دوران پالئوزویک از هم جدا شده است)

**laureate** (lɔr'ē it; -āt') adj., n.,

vt. **-|at'ed, -|at'ing**

۱- (تاج یا حلقه‌ی گل برای روی سر) از برگ غار، از برگ بو، دهمستی ۲- (برای بزرگداشت و افتخار) دارای تاج برگ غار ۳- (به‌ویژه در میان شاعران) برجسته، مرشد، سرور ۴- ← poet laureate ۵- ستوده، بزرگوار، پر افتخار ۶- (قدیمی) مورد تجلیل و تکریم قرار دادن ۷- ملک‌الشعرا کردن

laureate-ship', n.

**laurel** (lɔr'əl) n., adj., vt. **-reled**

or **-relled, -rel.ing** or **-rel.ling**

۱- (گیاه شناسی) غار، برگ بو، دهمست (انواع گیاهان جنس Laurus که همیشه سبز بوده و برگ‌های براق و خوشبو دارند به‌ویژه the poet's laurel — Laurus nobilis) ۲- شاخ و برگ این گیاه (به‌ویژه به‌صورت حلقه یا تاج که یونانیان به برندگان و قهرمانان و بزرگان ادب و هنر می‌دادند)

he won the regional laurels and went on to the finals

او تاج‌های (قهرمانی) محلی را برد و به دور نهایی راه یافت.

۳- (جمع) افتخار، سرفرازی، ناموری، نیک‌نامی

today, he added one more laurel to the list of his achievements

او امروز افتخار دیگری بر فهرست افتخارات خود افزود.

۴- (جمع) پیروزی، فتح ۵- (گیاه شناسی) وابسته به دهمستان یا غاران (تیره‌ی Lauraceae و راسته‌ی Laurales که دو لپه‌ای هستند) ۶- (قدیمی) بزرگداشت کردن، افتخار دادن، قرین افتخار و سر بلندی کردن، تاج افتخار بر سر کسی گذاشتن

one of the most laurelled heroes of our century

یکی از مفتخرترین قهرمانان قرن ما

۷- مقام ملک‌الشعرایی دادن به

● look to one's laurels

برای حفظ افتخارات و رکوردهای خود جهد کردن، از پیروزی‌ها و دستاوردهای خود حراست کردن

● rest on one's laurels

به دستاوردها و پیروزی‌های قبلی خود قناعت کردن، غره شدن، به افتخارات گذشته تکیه‌ی بیجا کردن

instead of resting on our laurels we must try to forge ahead

به جای تکیه بر افتخارات گذشته‌ی خود باید بکوشیم تا ترقی کنیم.

**Lau.rence** (lôr'əns)

اسم خاص مذکر (مخفف: Larry) (Lawrence هم می‌نویسند)

**Lau.ren.tian** (lô ren'shən) adj.

۱- وابسته به رود لارنس مقدس (St. Lawrence) ۲- وابسته به سنگ‌های دوران پرکامبرین در شرق کانادا

**Laurentian Mountains**

کوه‌های لارنس (در شرق کانادا)

**Laurentian Plateau**

Canadian Shield ←

**lau.ric acid** (lôr'ik)

(شیمی) اسید لوریک (اسید چرب به فرمول  $(\text{CH}_3(\text{CH}_2)_{10}\text{COOH}$ )

**lau.ryl al.co.hol** (lôr'əl)

(شیمی) الکل لوریل (ماده‌ی سفیدی به فرمول  $\text{C}_{12}\text{H}_{26}\text{O}$  که نقطه گداز آن پایین است و آبگونه‌ی خوشبویی از آن به دست می‌آید)

**Lau.sanne** (lô zan')

شهر لوزان (در جنوب سوئیس)

**la|va** (lă'və, lav'ə) n.

۱- (آتشفشان) گدازه ۲- گدازه‌ی سرد و سخت شده

**la.va|bo** (lə vā'bō, -vā') n., pl.

-boes

۱- (در برخی مراسم کلیسای کاتولیک) شستن انگشتان ۲- لگن ویژه‌ی این کار (lavabo dish هم می‌گویند) ۳- لگن و مخزن آب بالای آن (که روی دیوار کلیسا و غیره کار می‌گذارند)

**la.vage** (lə vāzh', lav'ij) n.

(پزشکی) شستشو (شکم یا روده‌ها یا سینوس‌ها و غیره)، شویش

**la|va-la|va** (lă'və lă'və) n.

النگ رنگینی که مرد و زن بومی جزایر جنوب اقیانوس آرام به تن می‌کنند (لاوالوا)

**lav|a.liere** or **lav|a.lier** (lav'ə lir', lă'və-) n.

(شیمی زینتی که از گردن می‌آویزند) گردنبند لاوالیه

**la.va.tion** (la vā'shən) n.

شستشو (پزشکی) - به ویژه شستشوی معده و غیره)

**lav|a.to|ry** (lav'ə tôr'ē) n., pl. -ries

۱- آبریزگاه،

آبریز، مستراح

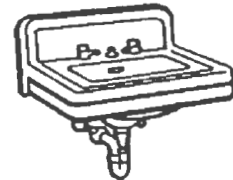
(اتاقکی که خلا و

دستشویی دارد)

۲- (انگلیسی)

صندلی مستراح

سیفون‌دار



WALL-HUNG LAVATORY

۳- (نادر) دستشویی (با شیر آب گرم و سرد و زیر آب)

**lave<sup>1</sup>** (lāv) vi., vt. **laved, lav'ing**

(شعر قدیم) ۱- استحمام کردن، شستشو کردن  
 ۲- جاری بودن در امتداد چیزی ۳- (با ملاقه یا چیزی مشابه) ریختن، کشیدن

**lave<sup>2</sup>** (lāv) n.

(اسکاتلند) پس مانده، ته مانده

**lav.en.der** (lav'ən dər) n., adj., vt.

۱- (گیاه شناسی) استوقدوس (جنس lavandula از خانواده‌ی mint که از آن روغن خوشبویی به نام روغن استوقدوس oil of lavender می‌گیرند) ۲- برگ و گلبرگ این گیاه که خوشبو بوده و آن را در کیسه‌های کوچک و غیره برای معطر سازی نگه می‌دارند ۳- (رنگ) ارغوانی، گلناری ۴- با استوقدوس معطر کردن

**lavender water**

گلاب استوقدوس

**la.ver<sup>1</sup>** (lā'vər) n.

۱- (قدیمی) تشت بزرگ (برای استحمام) ۲- آب یا هر چیز پاک کننده ۳- (در معبد یهودیان باستان) لکن شستشو

**la.ver<sup>2</sup>** (lā'vər) n.

(انواع گیاهان دریایی که خوراکی و درشت و نوار مانند از جنس Porphyra و تیره‌ی Bangiaceae) لاور

**La.vin|i|a** (lə vin'ē ə, -vin'yə)

اسم خاص مؤنث

**lav.ish** (lav'ish) adj., vt.

۱- فراوان، زیاد، بسیار  
 lavish praise تعریف فراوان  
 ۲- بیش از حد، اسراف آمیز، مسرفانه، مفرط، گزاف کارانه  
 lavish expenditure of money خرج اسراف آمیز پول  
 ۳- گشاده دست، سخاوتمند، بی مضایقه، دست و دل باز  
 a lavish spender آدم گشاده دست در خرج  
 ۴- افراط (در مصرف یا کاربرد)  
 you seem to have been a bit too lavish with the salt, it's too salty  
 مثل این که قدری نمک آبگوشت را زیاد کرده‌ای، خیلی شور شده.  
 ۵- ولخرج، مسرف، افراط کار، هرزگسار  
 ۶- (با: on یا upon) بی دریغ خرج کردن یا دادن.

گشاده دستی کردن، اسراف کردن، هرزگساری کردن

he has lavished most of his wealth on impractical projects

بیشتر دارایی خود را روی طرح‌های غیر عملی هدر داده است.

she lavishes her affection on her youngest son and the others get jealous

او به پسر کوچکش بیش از حد محبت می‌ورزد و دیگران حسودی‌شان می‌شود.

**lav'ishly, adv.****lav'ish.ness, n.****La.voi.sier** (lá vwá'zjá'), Antoine

Laurent 1743-94

لاوازیه (شیمی‌دان فرانسوی)

**law** (lô) n. vi., vt.

۱- قانون، دادیک

he broke the law and therefore went to jail

او قانون را شکست و لذا به زندان رفت.

tax laws

قوانین مالیاتی

۲- علم حقوق

he studied law for four years

او چهار سال حقوق خواند.

a law professor

استاد حقوق

۳- دستگاه دادگستری، محاکم عدالت، قانون و دادگاه

to resort to law to settle a matter

برای فیصله دادن به امری به قانون (یا دادگاه) متوسل شدن

۴- (الغلب: the) حرفه‌ی وکلا و قضات

۵- قانون علمی یا طبیعی

the law of gravitation

قانون جاذبه

the law of diminishing returns قانون کاهش بازده‌ها

the laws of nature

قوانین طبیعت

۶- هر اصلی که پیروی از آن بهتر است

the laws of health

قوانین بهداشت

a law of grammar

قانون دستوری

۷- (الهیات) احکام الهی، قوانین الهی و دینی، شریعت، شرع

۸- (ریاضی و منطق) قاعده، بُنداد

the law of composition

قانون ترکیب

the law of exponents

قانون نماها

۹- (انگلیس - مسابقات و بازی‌ها و غیره)



فرجه، آوانس ۱۰- (عامیانه) عارض شدن، به دادگاه علیه کسی شکایت کردن، دعوی حقوقی کردن

● go to law

به دادگاه مراجعه کردن، علیه کسی دعوی حقوقی کردن

● lay down the law

۱- آمرانه تعیین تکلیف کردن، دستور قاطع دادن ۲- گوشمالی دادن

● read law

درس حقوق خواندن

● the Law

۱- قانون موسی ۲- (عامیانه) پلیس

**law-a|bid|ing** (lɔː ə bɪd'ɪŋ) adj.

پیرو قانون، مطیع قانون، دادیک گرای، قانون مند

**law.book** (-book') n.

کتاب قانون، کتاب درسی دانشکده‌ی حقوق، دادیک نامه

**law.break|er** (-brā'kər) n.

قانون شکن، آدم خطاکار

law'break'ing, adj., n.

**law court**

دادگاه قضایی

**law French**

Norman French ←

**law.ful** (lɔː'fəl) adj.

۱- قانونی، دادیکی، طبق قانون، قانون مند  
a lawful act عمل قانونی

۲- مجاز، مشروع، دادیکوار، روا  
lawful debts بدهی‌های مجاز

۳- پیرو قانون، مطیع قانون، دادیک گرای، اهل مقررات ۴- حلال زاده

law'fully, adv.

law'ful.ness, n.

**law.giv|er** (-giv'ər) n.

قانون گذار، مقنن، شارع، دادیک‌گر

**law.less** (-lis) adj.

۱- هرج و مرج، هر کی هر کی، بلبشو، بی قانون  
a lawless city شهر بی قانون

۲- غیر قانونی، نادادیک، نامشروع

lawless practices اعمال غیرقانونی

۳- یاغی، قانون شکن، متمرّد، خلافکار

lawless frontiersmen

مرز نشینان قانون شکن

law'lessly, adv.

law'less.ness, n.

**law.mak|er** (-mā'kər) n.

قانون گذار، نماینده‌ی مجلس، عضو قوه‌ی مقننه

law'mak'ing, adj., n.

**law.man** (-mən) n., pl. -men

افسر شهربانی، کلانتر، پلیس

**law merchant**

(حقوق) قوانین بازرگانی مبتنی بر سنت و عرف

**lawn<sup>1</sup>** (lɔ:n) n.

۱- چمن (به ویژه در اطراف خانه) ۲- (قدیمی) بخش بی درخت در وسط جنگل

lawn'y, adj.

**lawn<sup>2</sup>** (lɔ:n) n.

پارچه‌ی ریزباف و فرانما (برای پشت دری یا زیرپوش زنانه)

lawn'y, adj.

**law bowling**

بولینگ چمنی (که با گوی چوبی بازی می‌کنند)

**lawn mower**

(دستگاه) چمن زن

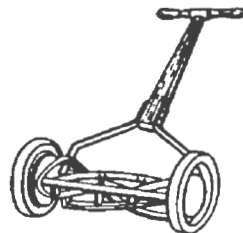
**lawn tennis**

تنیس روی چمن

(در برابر تنیس

روی خاک و غیره).

تنیس



LAWN MOWER

**law of mass**

**action**

(شیمی - این قانون: میزان واکنش شیمیایی با

درجه‌ی غلظت مواد مربوط رابطه‌ی مستقیم

دارد) قانون واکنش چگالی، قانون اثر جرم

**Law of Moses**

قانون موسی (← Mosaic law)

## law of nations

international law ←

## Lawrence (lɑr'əns)

اسم خاص مذکر

## Lawrence

دی اچ لارنس (نویسنده‌ی انگلیسی:  
۱۸۸۵-۱۹۳۰)

## \* law.ren.ci.um (lɑr'ən sē əm) n.

(شیمی) لارنسیم (عامل تابشگر شیمیایی که  
آخرین عضو دسته اکتینیدها actinide series  
است - نشان آن: Lr، وزن اتمی: ۲۶۲، شمارده  
اتمی: ۱۰۳)

## Lawson (lɑ'sən) adj.

(سبک میل سازی) مبل لاسن (که پف کرده است  
و پشتی کوتاه دارد)

## law.suit (lɑ'su:t) n.

(حقوق) دادخواهی، مرافعه‌ی دادگاهی، طرح  
دعوی در دادگاه

## law.yer (lɑ'yər) n., vi.

۱- وکیل دادگستری، وکیل دعوی ۲- مشاور  
حقوقی

## law'yerly, adj.

## law.yer.ing (-iŋ) n.

وکالت دادگستری، شغل قضایی

## lax (laks) adj., n.

۱- (مدفوع انسان و حیوان) شُل، دارای لینت،  
لین، (دستگاه گوارشی) تندکار، دارای لینت  
مزاج، (مزاج) روان ۲- شُلّی مدفوع، حالت  
اسهالی، شکم روش، تریامان، ریخن ۳- هر چیز  
شُلّی یا سست (در برابر سفت و به هم فشرده)،  
نرم

lax soil خاک شُل

lax fibers الیاف نرم

۴- آسانگیر (در برابر: سختگیر strict)، شُلّی و  
ول، سست‌انگار، بی‌قید و خیال

lax laws قوانین ملایم و پرافاق

lax discipline انضباط شُلّی و ول

if a teacher is too lax with his students, the  
class will become disrupted

اگر معلم خیلی به شاگردانش رو بدهد کلاس بهم می‌خورد.

۵- (گیاه شناسی - خوشه یا کلاله‌ی گل) نا

پر پشت، نا هم‌فشرده، غیر متراکم  
۶- (آواشناسی - در مورد واکه‌هایی مانند e و  
i: ادا شده درحالی‌که عضلات آرواره و زبان  
شُلّی و رها هستند) رها واکه (در برابر: تنیده  
واکه tense)

lax'ly, adv.

lax'ness, n.

## lax|a.tion (laks ə'shən) n.

شُلّی، سستی، روانی (مزاج)، شُلّی و ولی

## lax|a.tive (laks ə'tiv) adj., n.

۱- ملین، مسهل، ریخن‌گر ۲- داروی ملین،  
کارکن ۳- نرم کننده، روان کننده، شُلّ کننده

## lax.i|ty (laks'i tē) n.

۱- شُلّی، لینت، تریامانی، ریخن  
۲- آسان‌گیری، سست‌انگاری، تسامح، بی‌بند و  
باری، بی‌قیدی، سستی

a laxity in discipline سهل‌انگاری در انضباط

lay<sup>1</sup> (lā) n., vi., vt. laid, lay'ing۱- (معمولاً با: on یا in) قرار دادن، نهادن،  
گذاشتن

I lay the book on the table

من کتاب را روی میز می‌گذارم.

he laid his hand on my shoulder

او دست خود را روی شانه‌ام گذاشت.

she lays stress on correct pronunciation

او تلفظ درست را مورد تأکید قرار می‌دهد.

before laying pen to paper

قبل از گذاشتن قلم بر کاغذ

۲- فرو انداختن

the blow laid him low ضربه او را فرو افکند.

wheat laid flat by the wind and rain

گندمی که باد و باران آن را روی زمین تخت کرده است

۳- چیدن (آجر و غیره)، (موکت و غیره) پهن  
کردن، نصب کردن، (صحنه‌ی فیلم و نمایش و  
غیره) بودن، (شالوده و نقشه و طرح و غیره)  
ریختن

to lay bricks آجر چیدن

they laid new carpeting on the floor

موکت نو به کف اتاق چسباندند.

the first scene is laid in Paris

صحنه‌ی اول در پاریس است.

he laid the foundation for a new Iran  
او ایران نوین را بنیان نهاد.

their plans are very carefully laid  
نقشه‌های آنان با دقت تمام ریخته شده است.

to lay plans نقشه‌ریزی کردن

to lay the dinner table میز شام را چیدن

a deep-laid plot توطئه‌ی ریشه‌دار

۴- (مرغ) تخم گذاشتن، تخم کردن

the hen lays eggs مرغ تخم می‌گذارد.

۵- فرو نشاندن، خواباندن

to lay the dust گرد و خاک را فرو نشاندن

to lay one's fears واهمه‌های خود را تسکین دادن

the rumors were laid to rest  
به شایعات خاتمه داده شد.

۶- (شرط و مالیات و غیره) بستن

to lay a bet شرط بستن

they laid heavy taxes on the people  
به مردم مالیات‌های سنگینی بستند.

to lay a fine upon... جریمه بستن به...

۷- (ادعا و غیره) کردن، اقامه کردن، ارائه دادن

to lay claim to a piece of land  
قطعه زمینی را ادعا کردن

he laid his case before the commission  
او قضیه‌ی خود را در حضور کمیته ارائه کرد.

۸- (گناه و تقصیر و غیره را به گردن کسی) انداختن

don't lay the blame on me!! من نیندا! تقصیر را گردن من نیندا!

the disaster was laid to faulty wiring  
آن فاجعه را ناشی از سیم‌کشی ناقص دانستند.

۹- (خودمانی) جماع کردن، هم بستر شدن، جماع

۱۰- (توپخانه) هدفگیری کردن، نشانه - گیری کردن

۱۱- (عامیانه) ← ۱۲ lie - (محلی) آماده شدن برای

they are laying to rob a bank  
دارند آماده‌ی دستبرد زدن به بانک می‌شوند.

he is laying for a chance to escape  
او در صدد به‌دست آوردن فرصت برای فرار است.

۱۳- (کشتی‌رانی) رفتن، دست به‌کار شدن

all hands lay aft to the fan tail!  
همه‌ی جاشویان بروند به نرده‌ی پاشنه‌ی کشتی!

۱۴- طرز قرار گیری، (زمین) چینه‌بندی، پستی و بلندی، بودوارش، بودواری

the lay of the land پستی و بلندی زمین

۱۵- (در مورد پُرن فرش یا پیچ و تاب رشته‌ی طناب و غیره) خواب ۱۶- (عامیانه) شرایط استخدام یا فروش و غیره ۱۷- (انگلیس - خودمانی) - به‌ویژه در امور بد شغل، کار و بار

● lay about one  
از هر سو ضربه زدن، از هر طرف زدن

● lay a course  
۱- (کشتی‌رانی) در جهت معینی حرکت کردن  
۲- نقشه‌ی کاری را کشیدن

● lay a finger on  
کوچکترین دخالت را کردن، موی از سر کسی کم کردن

● lay a pavement  
اسفالت کردن، (با اسفالت یا سنگ و غیره) فرش کردن

● lay aside  
۱- کنار گذاشتن ۲- ذخیره کردن، اندوختن

● lay away  
۱- اندوختن، (برای مصرف آینده) انباشتن  
۲- (کالا و غیره را) برای تحویل دادن در آینده کنار گذاشتن، فروختن (و تا هنگام تحویل بعدی) انبار کردن ۳- مدفون شدن

● lay bare  
آشکار کردن، افشا کردن، نمایان کردن

● lay by  
۱- اندوختن، ذخیره کردن  
۲- (محلی) محصول را برو و انبار کردن

● lay down  
۱- جان خود را به‌خطر انداختن یا فدا کردن، جانبازی کردن  
۲- مؤکداً اظهار یا اعلام کردن  
۳- شرط‌بندی کردن ۴- (شراب و غیره) در سردابه انبار کردن

● lay eyes on  
دیدن، چشم افکندن بر، نظر افکندن بر

- lay for  
(عامیانه) در کمین (کسی) نشستن، مترصد حمله بودن
- lay hands on به دست گذاشتن به
- lay hold of  
۱- گرفتن، با دست نگاه داشتن ۲- درک کردن
- lay in  
به دست آوردن و انبار کردن یا ذخیره کردن
- lay into  
(خودمانی) ۱- حمله کردن و مکرراً زدن، کتک زدن ۲- زخم زبان زدن، سرزنش کردن
- lay it on (thick)  
(عامیانه) ۱- غلو کردن ۲- بیش از اندازه تمجید کردن
- lay off  
۱- (جامه و غیره) کنار گذاشتن ۲- (به‌ویژه موقتاً) از کار بی‌کار کردن  
the company is going to lay off two hundred workers  
شرکت دویست کارگر را بی‌کار خواهد کرد.
- lay on  
۱- روی چیزی مالیدن یا پراکنده کردن (مثل رنگ بر دیوار) ۲- حمله کردن به، ضربات مکرر زدن
- lay oneself open (to)  
خود را در معرض حمله یا انتقاد و غیره قرار دادن
- lay on the line  
(پول یا اعتبار یا شهرت و غیره) گذاشتن، به مخاطره انداختن
- lay open  
۱- گشودن، بریدن و باز کردن ۲- آشکار کردن، نمایان کردن
- lay out  
۱- خرج کردن، به مصرف رساندن ۲- (طبق نقشه) آراستن ۳- (برای بازدید یا پوشیدن و غیره) گسترده کردن، ارائه دادن ۴- (جسد مرده را) شستن و آماده‌ی دفن کردن ۵- با ضربه بیهوش کردن

- lay over  
برای استراحت و غیره توقف کردن، سر راه موقتاً جایی ماندن
- lay siege to  
(شهر یا قلعه و غیره را) محاصره کردن، پیش‌بردن
- lay something to someone  
(خودمانی) ۱- چیزی را به کسی گفتن ۲- چیزی را به کسی دادن
- lay to  
وابسته دانستن به، (تقصیر یا افتخار و غیره) نسبت دادن به
- lay to rest  
به خاک سپردن، خاک کردن
- lay up  
۱- ذخیره کردن، برای روز مبادا نگاه داشتن ۲- بستری بودن، بیمار بودن  
he is laid up with the flu

سرماخوردگی او را انداخته است.

- lay waste  
ویران کردن، با خاک یکی کردن
- lay<sup>2</sup> (lā) vi.**  
زمان گذشته‌ی فعل: lie

**lay<sup>3</sup> (lā) adj.**

- ۱- مردم غیر معمم یا غیر روحانی (در برابر: روحانی یا کشیش (clergy)، غیر کشیش ۲- غیرمتخصص، ناویژه کار، غیرحرفه‌ای  
a legal handbook for lay readers  
کتاب دستی (یا کتاب راهنما) حقوقی برای خوانندگان نا آشنا به حقوق

**lay<sup>4</sup> (lā) n.**

- ۱- شعر کوتاه داستانی ۲- (مهجور) چامه، آهنگ

**lay.a|bout (lā'ə bout) n.**

- (انگلیس - عامیانه) ولگرد، تنه‌لش، بی‌عار
- Lay|a.mon (lā'ə mən)**  
لی‌من (شاعر انگلیسی: حدود ۱۲۰۰ میلادی)
- lay analyst**  
روانکاو (که پزشک نیست)

**lay.a|way (lā'ə wā) n.**

- ۱- خرید قسطی به این ترتیب: کالا کنار گذاشته می‌شود و پس از پرداخت همه‌ی قیمت به خریدار تحویل می‌شود ۲- نگهداری کالا بدین

صورت

**lay brother**

(در کلیسا و مجامع مذهبی) روحانی غیر کشیش (که در حوزه‌ی علمی درس نخوانده است)

**lay-by** (-bi') n.

۱- بخش گشاد شده‌ی آبراه که کشتی‌ها می‌توانند در آن هم عبور و مرور کنند و هم پهلو بگیرند ۲- خط فرعی یا کناری راه‌آهن (برای توقف یا بارگیری واگن‌ها و غیره) ۳- (انگلیس - در جاده‌ها) بخش عریض شده برای توقف اضطراری

**lay day**

(بازرگانی) هر یک از روزهایی که طی آن بارگیری و باراندازی کشتی رایگان است

**lay|er** (lā'ər) n., vi., vt.

۱- (شخص یا چیز) گذارنده، نهنده، نهشگر، قرار دهنده ۲- (یک لایه، یک رویه، یک دست رنگ، رده، چین، طبقه، رَج، لا، ورقه، قشر the old table was covered by several layers of paint میز قدیمی از چندین لایه رنگ پوشیده شده بود. she was wearing several layers of clothing او چندین جامه روی هم پوشیده بود.

the upper layers of the atmosphere

طبقات بالای جو

geological layers

لایه‌های زمین شناسی

the cake had alternate layers of chocolate and vanilla

کیک یک در میان از لایه‌های شکلات و وانیل درست شده بود. ۳- (شاخه‌ی گیاه که روی زمین خوابیده است و ریشه دوانده است) شاخه‌ی خوابانده ۴- (با خواباندن) گیاه رویاندن ۵- (مرغ) تخم کن ۶- لایه لایه کردن یا شدن، لایه لایه کردن

multi-layered

چند لایه

**lay.er.age** (lā'ər ij) n.

(کشاورزی) پرورش گیاهان از راه خواباندن

**\* layer cake**

(شیرینی‌پزی) کیک لایه لایه

**lay.ette** (lā et') n.

(لباس و تخت و سایر لوازم کودک نوزاد) اسباب بچه، سیسمونی

**lay figure**

۱- (مجسمه‌ی چوبی انسان با دست و پای متحرک که روی آن پارچه‌های تازه را به آرایش‌های مختلف به معرض تماشا می‌گذارند) آدمک ۲- (آدم) آلت دست دیگران، بی‌شخصیت

**lay.man** (lā' mən) n., pl. -men

۱- آدم غیر روحانی یا غیر معمم (در برابر: روحانی یا کشیش clergy)، غیر کشیش، غیر آخوند

the committee consists of two priests and three laymen

کمیته از دو کشیش و سه فرد غیر کشیش تشکیل شده است.

۲- غیر متخصص، ناویژه کار، غیر حرفه‌ای، ناپیشه کار

this medical book is not written for the layman

این کتاب پزشکی برای غیر پزشکان نوشته نشده است.

**\* lay.off** (lā'ōf') n.

(از کار) بی‌کار سازی، خاتمه دادن به خدمت because of the slow markets, the factory has suggested the layoff of fifty workers

به‌خاطر کساد بازار، کارخانه پیشنهاد بی‌کار سازی ۵۰ کارگر را داده است.

**lay of the land**

۱- (پستی و بلندی و شیب زمین و طرز قرار گیری لایه‌های آن و غیره) بودوارش زمین ۲- (مجازی) وضع، بودوارش، حالت

**\* lay.out** (lā'out') n.

۱- عمل پهن کردن یا بیرون گذاشتن برای تماشای دیگران، آراستن و به معرض تماشا گذاری

the layout of goods at the store was quite impressive

آرایش و نمایش کالاها در فروشگاه بسیار چشمگیر بود.

۲- طرح، نمایه، نقشه‌ی اولیه، رونگار

a publisher's layout of the projected book

طرح کتاب مورد نظر که توسط ناشر تهیه شده است

the layout of a billboard advertisement

پیش‌نویس (یا طرح اولیه‌ی) یک آگهی دیوارکوب

۳- چاپ کتاب و روزنامه و پوستر)  
صفحه‌بندی، صفحه‌آرایی، برگ‌آرایی ۴- ابزار،

بساط، لوازم

miners' layout

ابزار معدن‌چیان

opium layout

بساط تریاک

۵- (عامیانه) منزل، مأوا (به شرطی که بزرگ  
باشد)، کارخانه، کارگاه بزرگ

\* lay.o|ver (-ō'vər) n.

ایست موقت (در حین سفر)، توقف میان راه

lay.per.son (lā'pər'sən) n.

layman ←

lay reader

(در مراسم کلیسایی) شخص غیر کشیش که  
انجیل و دعا قرائت می‌کند

lay.up (-up') n.

(بسکتبال) انداختن توپ در حلقه از نزدیک و با  
یک دست

lay.wom|an (lā'wom'an) n., pl.

-wom'en

۱- (زن) غیر روحانی یا غیر کشیش، زنی که  
راهبه نیست ۲- (زن) ناویژه کار، ناویژه‌گر،  
غیرمتخصص، غیر حرفه‌ای

la.zar (lā'zər, laz'ər) n.

(نادر) آدم بیمار و گدا، آدم فقیر و جذامی

laz|a.ret|to (laz'əret'o) n., pl. -tos

۱- (سابقاً) بیمارستان بینوایان (به‌ویژه برای  
جذامیان و بیماران مبتلا به امراض مسری  
دیگر) ۲- کشتی یا ساختمان برای جدا نگهداری  
این بیماران ۳- lazaret و lazarette هم  
می‌گویند) انبار پاشنه‌ی کشتی

Laz|a.rus

(انجیل) ایلعازر

Laz.a.rus (laz'ə rəs), Emma 1849-87

اما لازاروس (شاعر آمریکایی)

laze (lāz) n., vt., vi. lazed, laz'ing

۱- تنبلی کردن، کار نکردن ۲- (معمولاً با:  
away) وقت را به بطالت گذراندن ۳- بطالت،

تنبلی

laz|u.lite (laz'yoo lit') n.

(سنگ شناسی) لازولیت، سنگ لاجورد (سنگ  
آبگینه مانند به فرمول  
(Mg,Fe)Al<sub>2</sub>(PO<sub>4</sub>)<sub>2</sub>(OH))

la|zy (lā'zē) adj. -zi|er, -zi.est vi.,  
vt. -zied, -zy.ing

۱- تنبل، تن‌آسا، تن‌پرور، هنجام، لُتره، لُش،  
کیار

he is lazy and he doesn't work

او تنبل است و کار نمی‌کند.

the laziest student in class تنبل‌ترین شاگرد کلاس  
۲- کند، سنگین و آهسته

a lazy river

رودخانه‌ی آرام

a lazy walk

راه‌پیمایی کند

۳- رخوت انگیز، سست کننده

a lazy summer afternoon

بعد از ظهر رخوت‌انگیز تابستانی

I spent a lazy day in the park

یک روز توأم با بی‌حالی را در پارک گذراندم.

laze ← ۴

la'zily, adv.

la'zi.ness, n.

la|zy.bones (-bōnz') n.

(عامیانه) آدم تنبل، تنه‌لُش

\* Lazy Susan

(میز گرد و

چرخان که روی

پیشخوان یا میز

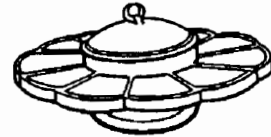
نهارخوری

می‌گذارند و

نمکدان و غیره

روی آن قرار دارد و می‌توان با گرداندن آن  
اشیا را در دسترس همه قرار داد) میز چرخان،

پهنه‌ی چرخان



LAZY SUSAN

lazy tongs

(انبرک درازی که با آن از فاصله‌ی دور چیزی  
را بر می‌دارند) انبرک چوبی، رخت‌آویز (تاشو)

laz.za.ro|ne (laz'ə rō'nā') n., pl.

-ro'ni

(سابقاً - در خیابان‌های شهر ناپل - ایتالیا)

گدای بی‌خانمان، گدای کوچک‌گرد

**lb** 1- pound 2- linebacker

مخفف: ۱- پوند ۲- (فوتبال امریکایی) بازیکن وسط

**LB** Bachelor of Letters

مخفف: لیسانس ادبیات

**LC-** landing craft

مخفف: ناوچه‌ی نفر پیاده‌کن

**l.c.** loco citato

مخفف: (لاتین - در متن‌های علمی و ادبی) در جای ذکر شده، در محل فوق‌الذکر

**L/C** or **l/c** letter of credit

مخفف: (بازرگانی) ورقه‌ی اعتبار، اعتبارنامه

**LCD** l(iquid-) c(rystal) d(isplay)

مخفف: (در صفحه‌ی ساعت دیجیتال و غیره) صفحه‌ی نمایش کریستال مایع

**LDC** l(ess-) d(veloped) c(ountry)

مخفف: کشور کم‌پیشرفته

**LDL** l(ow-) d(ensity) l(ipoprotein)

(زیست‌شناسی - شیمی) لیپوپروتئین کم‌چگالی

**L-dopa** (el'dō'pə) n.

dopa ←

**LDS** Licentiate in Dental Surgery

مخفف: لیسانسیه‌ی جراحی فک و دندان

**-le** (əl, 'l)

پسوند: ۱- (فعل‌ساز) حاکی از حرکت یا عمل مکرر [babble یا sparkle] ۲- (اسم‌ساز) مصغر، کوچک [icicle یا thimble] ۳- (صفت‌ساز) دارای ویژگی [brittle]

**le** left end

مخفف: (فوتبال امریکایی) گوشه‌ی چپ

**Le** Leviticus

مخفف: (انجیل) لاویان، سفر لاویان

**lea**<sup>1</sup> (lē) n.

(شعر قدیم) مرغزار، چمن‌زار، مرتع

**lea**<sup>2</sup> (lē) n.

معیار اندازه‌گیری درازای ریسمان و غیره

(ریسمان پشمی: ۸۰ یارد، نخ پنبه یا ابریشم: ۱۲۰ یارد، پارچه کتان: ۳۰۰ یارد)

**leach**<sup>1</sup> (lēch) vt., vi., n.

۱- آب‌شویی کردن یا شدن (برای جدا کردن مواد معدنی و غیره)، فروشویی کردن، کانه‌شویی کردن

to leach an ore خاک معدنی را آب‌شویی کردن

wood ashes are leached to extract lye

به منظور به‌دست آوردن قلیاب خاکستر چوب را فروشویی می‌کنند.

۲- (خاک) - در اثر آب‌شویی مواد مغذی خود را از دست دادن) فرو شست شدن

soil leached of its salts by too much rain

خاکی که باران‌های زیاد املاح آن را شسته و برده است

leached soil خاک فرو شسته

leaching فرو شست

۳- صافی کردن، (با گذراندن از شن یا خاک و غیره) پالودن، بیزیدن، پالاییدن ۴- حل و شسته و برده شدن ۵- آب‌شویی، فرو شویی

۶- (اسباب سرگردمانندی که برای به‌دست آوردن قلیاب و غیره خاکستر در آن می‌ریزیدند و فروشویی می‌کنند) پالایه، صافی ۷- آنچه که در اثر فروشویی به‌دست می‌آید: قلیاب،

الکالوئید، شگار (و غیره)

leach'able, adj.

leach'er, n.

leach<sup>2</sup> (lēch)

leech ←

\* leach|y (lēch'ē) adj.

منفذدار، روزن‌دار، قابل نفوذ، فرو شست پذیر

**lead**<sup>1</sup> (lēd) adj., n., vi., vt. **led**,

**lead'ing**

۱- راهنمایی کردن، راه را نشان دادن، جلو رفتن، هدایت کردن، کهبُدی کردن، پیشگام شدن یا بودن

she led us through the hall and into the room

او ما را در سرتاسر راهرو و به درون اتاق راهنمایی کرد.

there are signs and lights that will lead you

نشان‌ها و چراغ‌ها شما را به آنجا راهنمایی خواهند کرد.

I led the guests into their rooms

مهمانان را به اتاق‌هایشان راهنمایی کردم.

۲- (با گرفتن دست یا افسار و غیره) بردن، به‌دنبال خود کشیدن، کشاندن، به‌دنبال رفتن  
to lead a horse by the bridle

با لگام اسب را به‌دنبال خود کشاندن

I took the blind man's hand and led him across the road

دست مرد کور را گرفتم و او را از جاده رد کردم.

۳- (آب یا بخار یا طناب و غیره) را در لوله یا مسیر خاصی راندن، رساندن  
the steam is led out of the building through this pipe

با این لوله بخار به خارج ساختمان برده می‌شود.

۴- (از نظر سیاسی یا فکری و غیره) رهبری کردن، (قشون و غیره) فرماندهی کردن، سرپرستی کردن، رهبر بودن، سرکردگی کردن، سالاری کردن، پیشوایی کردن  
he led his nation to victory

او ملت خود را به سوی پیروزی رهبری کرد.

he is leading the strike

او دارد اعتصاب را رهبری می‌کند.

۵- موجب شدن، سبب بودن یا شدن  
problems that led her to suicide

مسایلی که کار او را به خودکشی رساند

what led you to this decision?

چه چیزی موجب این تصمیم شما شد؟

to lead astray

گمراه کردن

۶- پیشگام بودن یا شدن، در جلو (صف و غیره) حرکت کردن

they lead the world in cancer research

آنان از نظر پژوهش سرطان در دنیا اول هستند.

he led the troops in the parade

در رژه او جلوقشون حرکت می‌کرد.

۷- (ارکستر و غیره) رهبری کردن  
our symphony orchestra will be led by Ricardo Muti

ارکستر سمفونیک ما توسط ریکاردو موتی رهبری می‌شود.

۸- در صدر قرار داشتن، (از همه) جلو بودن، اول بودن

he leads his class in grades

او از نظر نمره در کلاس شاگرد اول است.

our team leads (them) by five points

تیم ما پنج امتیاز (از آنها) جلو است.

۹- گذراندن، تحمل کردن، به سر بردن  
he leads a hard life  
they used to lead a life of luxury

آنان زندگی پر تجملی داشتند.

۱۰- (در بازی ورق) آغاز کردن، دست را شروع کردن، کارت اول را انداختن یا برداشتن، بازی اول، کارت اول

whose lead is it? نوبت بازی کیست؟

۱۱- سرانجامیدن، منتهی شدن به، رسیدن به، رفتن به

this door leads into the garden

این در به باغ باز می‌شود.

this road leads to Natanz این راه به نطنز می‌رود.

overspending will lead to bankruptcy  
ولخرجی به ورشکستگی منجر خواهد شد.

one thing led to another

یک چیز منجر به چیز دیگری شد

a cold can lead to pneumonia

سرماخوردگی ممکن است منجر به سینه پهلو بشود.

this work seems to be leading nowhere

ظاهراً این کار به‌جایی نخواهد رسید.

۱۲- (مشیت بازی) حمله یا بازی را آغاز کردن، ضربه‌ی نخست را زدن، ضربه‌ی اول، آغاز بازی

to lead with a jab to the opponent's jaw

با مشیت کوتاهی به آرواره‌ی حریف (مسابقه را) آغاز کردن

۱۳- رهبری، پیشگامی، پیشتازی

to take the lead in a project

رهبری (انجام) طرحی را عهده‌دار شدن

۱۴- مثال، سرمشق، الگو، نمونه

follow his lead

از او پیروی کن (هر کاری او می‌کند تو هم بکن).

we are waiting for the conductor to give us a lead

منتظر رهبر ارکستر هستیم که ما را رهبری کند.

۱۵- مقام اول، پیشی، سبقت، تقدم

the horse in the lead

اسب حائز مقام اول، اسب جلوتر از همه

we have the lead in computer technology

ما در فن کامپیوتر پیش هستیم.



he holds a wide lead over the others

او خیلی از سایرین جلوتر است.

to take the lead

جلو زدن، پیشی گرفتن

to lose the lead

عقب افتادن

۱۶- ← leash ۱۷- (هر چیزی که موجب کمک و

راهنمایی شود) اشاره، کلید، سرنخ، سررشته

the detective is investigating an important new lead

کارآگاه سرنخ تازه و مهمی را مورد بررسی قرار می‌دهد.

۱۸- (در برف‌زار یا یخ‌زار و غیره) راه باریک

۱۹- (در روزنامه یا بخش خبر از رادیو و

تلویزیون و غیره) مهمترین (خبر یا رویداد)،

داستان روز

today's lead story

مهمترین خبر (داستان) امروز

۲۰- (دستگاه‌های برقی: سیمی که برق را از یک

بخش به بخش دیگر می‌رساند) سیم هادی،

سیم رسانگر، سیم رابط ۲۱- (کان‌شناسی)

رگه، لایه‌ی فلزدار، چینه ۲۲- (تئاتر و سینما و

غیره) نقش اصلی، بازیگر اصلی

he lead violinist of the group

سر ویولونیست گروه

he has played the lead role in several plays

او در چند نمایش نقش اول را به‌عهده داشته است.

۲۳- پیش، جلو (از دیگران)، مقدم

the lead horse

اسب جلو

۲۴- افسار، قلاده، مهار

you must keep your dog on a lead in the park

در پارک باید سگ خود را مهار کنید.

● lead by the nose

مجبور به پیروی یا اطاعت بی‌چون و چرا کردن

she leads her husband by the nose

او کاملاً بر شوهرش سوار است.

● lead into کار را رساندن به، منجر کردن به

● lead off

۱- آغاز کردن، شروع کردن ۲- (بیس‌بال) اولین

چوگانزن بازی بودن

● lead on

۱- به رهبری یا راهنمایی ادامه دادن

۲- وسوسه کردن، شیفتن و گول زدن

● lead someone a merry chase (or dance)

با فریب کسی را به کار بیهوده‌ای گماردن، دنبال نخود سیاه فرستادن

● lead up to

۱- راه را برای چیزی یا کاری آماده کردن

۲- به‌طور غیر مستقیم اقدام کردن، با زرنگی پرداختن به

● lead with one's chin

(عامیانه) با بی‌احتیاطی و به‌طور خطرناک عمل کردن، خود را به خطر انداختن

**lead<sup>2</sup> (led) n., adj., vt.**

۱- سرب (نشان آن: Pb، وزن اتمی: ۲۰۷/۱۹،

شماره‌ی اتمی: ۸۲، نقطه‌ی گداز: ۳۲۷/۴°C،

نقطه‌ی جوش: ۱۷۷۰°C) ۲- هر چیز سربی:

شاقول، ژرفاسنج (گوی سربی متصل به

ریسمان) ۳- (انگلیس) آردواز سربی، سوفال

سربی، بام‌پوش سربی ۴- گلوله، پرتابه

۵- مغز مداد ۶- سربی

lead pipes

لوله‌های سربی

۷- با سرب پوشاندن، وزنه سربی زدن به،

سرب‌دار کردن

leaded gasoline

بنزین سرب‌دار

۸- (سفالگری) لعاب سربی زدن به ۹- (چاپ)

میله‌ی سربی (برای فاصله‌گذاری و

ستون‌بندی)، دارای میله‌ی سربی کردن

۱۰- (پنجره‌های رنگارنگ زینتی) سرب که با

آن دور شیشه را می‌گیرند (مانند بتونه)

**lead acetate**

(شیمی) استات سرب (ترکیب بلورین و بی‌رنگ

و زهرین به فرمول  $(\text{Pb}(\text{C}_2\text{H}_3\text{O}_2)_2 \cdot 3\text{H}_2\text{O})$ )

**lead arsenate**

(شیمی) آرسنات سرب (ترکیب بسیار زهرین و

بلورین و بی‌رنگ به فرمول  $(\text{Pb}_3(\text{AsO}_4)_2)$ )

**lead colic**

(پزشکی) قولنج روده (در اثر مسمومیت با

سرب)

**lead|ed (led'əd) adj.**

(بنزین) سرب‌دار

**lead|en** (led'ɪn) adj.

- ۱- سربی، از سرب  
a leaden box جعبه‌ی سربی  
۲- (مانند سرب) سنگین، کند، دیر چُنب  
the guard's leaden steps

گام‌های سنگین و آهسته‌ی پاسدار

۳- لخت، کِرِخ، بی‌حس، کرخت

۴- محزون، گرفته، ناشاد، غمگین

- there was a leaden silence in the room  
سکوت غم‌افزایی اتاق را فرا گرفته بود.

۵- سربی رنگ، خاکستری مات

- the leaden sky آسمان سرب فام

lead'only, adv.

lead'en.ness, n.

**lead|er** (lēd'ɔr) n.

- ۱- رهبر، پیشوا، فرمانده، کُهبِد، سرور،  
سر دسته، سرجنبان، گوانجی، قائد، سرکرده،  
لیدر، پیشگام

- a revolutionary leader رهبر انقلابی  
leader of the majority group رهبر گروه اکثریت  
he has always been a follower rather than a leader  
او همیشه دنباله‌رو بوده است نه پیشگام.

۲- (کاری و کالسه‌ی چند اسبه) اسب پیشین،  
یکسی از دو اسب جلو ۳- ← downspout

۴- لوله‌ی آب، لوله‌ی آبگونه، (در دستگاه‌های  
گرمازا) لوله‌ی هوای گرم ۵- ← tendon

۶- (فیلم عکاسی و سینما و غیره) سر و ته فیلم  
(که عکس روی آن نیست و برای وصل کردن به

قرقره به کار می‌رود) ۷- کالایی که برای جلب  
مشتری به قیمت بسیار ارزان فروخته می‌شود

۸- (گیاه شناسی) تنه‌ی درخت، ساقه‌ی اصلی  
۹- (روزنامه‌نگاری) سرمقاله (leading article)

هم می‌گویند) ۱۰- (موسیقی) رهبر ارکستر،  
خواننده‌ی اصلی، نوازنده‌ی اصلی، (در

ارکستر) تکنواز ۱۱- (کشتی‌رانی) ← fair-lead  
۱۲- (چاپ) نقطه، نقطه گذاری

lead'er.less, adj.

**lead.er.ship** (-ship') n.

- ۱- رهبری، راهنمایی، مقام رهبری  
he was elected to the leadership of the party  
او به مقام رهبری حزب برگزیده شد.

under his wise leadership

تحت رهبری‌های خردمندانه‌ی او

۲- توانایی رهبری، لیاقت رهبری ۳- گروه  
رهبری، قائدین، پیشوایان

the leadership of the party was entirely corrupt  
رهبران حزب همه فاسد بودند.

**lead glass**

شیشه‌ی دارای اکسید سرب، شیشه‌ی سربی

**lead-in** (lēd'ɪn) n., adj.

۱- مقدمه، دیباچه ۲- سیمی که آنتن را به  
دستگاه فرستنده وصل می‌کند، سیم ورودی

**lead.ing<sup>1</sup>** (led'ɪŋ) n.

۱- پوشیده شدگی با سرب ۲- صفحه یا میله‌ی  
سربی

**lead.ing<sup>2</sup>** (lēd'ɪŋ) n., adj.

۱- رهبری، راهنمایی، پیشوایی، سرکردگی،  
سالاری

they entrusted the leading of the army to him  
سرکردگی قشون را به عهده‌ی او گذاشتند.

۲- رهبرانه، راهنما، رهنمون

to play a leading role in ...  
نقش مهمی را در ... ایفا کردن

۳- اصلی، عمده، برجسته

the leading trade center in this area  
مرکز عمده‌ی سوداگری در این ناحیه

۴- (هنرپیشه) دارای نقش اصلی ۵- پیشگام،  
جلو، مقدم

we first attacked the leading boat  
اول از همه به ناو پیشرو حمله کردیم.

**lead.ing article**

مقاله‌ی اصلی (روزنامه یا مجله و غیره)،  
(انگلیس) سرمقاله

**lead.ing edge**

۱- (هواپیما و غیره) لبه‌ی تیز پروانه‌ی هواپیما،  
لبه‌ی پیشین ۲- (امور فنی یا فرهنگی و غیره)  
پیشگامی، رهبری

**lead.ing light**

عضو مهم (باشگاه یا اجتماع)، شمع محفل،  
چشم و چراغ

**lead.ing question**

پرسشی که طوری طرح شده که حاوی جواب

نیز هست، پرسش پاسخ آگین

### lead.ing strings

- ۱- (سابقاً) ریسمان یا تسمه‌هایی که برای یاد دادن راه رفتن به کودکان به کار می‌رفت  
۲- (مجازی) وابستگی کودکانه، وابستگی محدود کننده

- in leading strings to

دارای وابستگی کودکانه نسبت به

### leading tone

(موسیقی) هفتمین نت

### lead line

(کشتی‌رانی) ژرفاسنج (گوی سربی که به ریسمان وصل است)

### lead.off (led'ɒf') n., adj.

- ۱- اولین عمل (در یک سلسله اعمال)، اولین حرکت (در یک سلسله حرکات) - ۲- (بیس‌بال) وابسته به اولین چوگانزن در هر inning یا در هر دسته

### lead pencil

مداد نقاشی، مداد سربی

### \* lead-pipe cinch (led'pɪp') n.

(امریکا - خودمانی) ۱- کار آسان ۲- هر چیز محقق، حتمی

### \* lead.plant (led'plɑnt') n.

(گیاه شناسی) سرب گیاه (گیاه کوچک امریکایی به نام: *Amorpha canescens*)

### lead poisoning

(پزشکی) زهر زدگی (یا مسمومیت) سربی

### leads.man (ledz'mæn) n., pl. -men

(کشتی‌رانی: کسی که کارش سنجش ژرفای آب است) ژرفاگیر، عمق‌گیر

### lead tetraethyl

tetraethyl lead ←

### lead time

(تولیدات کارخانه‌ای: زمان بین تصمیم‌گیری به تولید کالای بخصوص و آغاز تولید آن) زمان فرآوری، زمان انجام کار، زمان پیشی

### lead.wort (led'wɔrt') n.

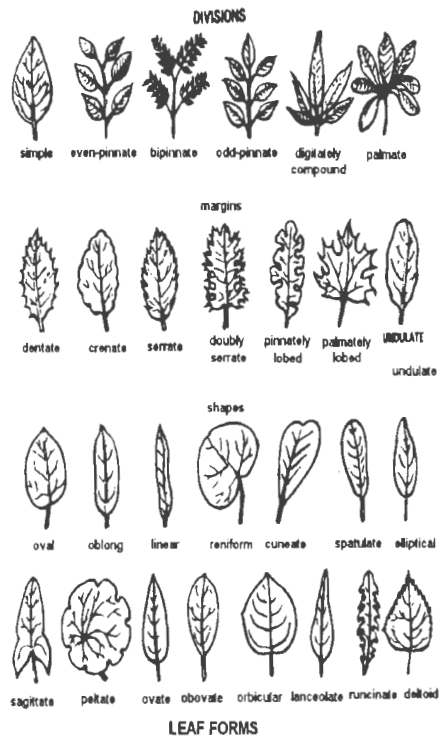
(گیاه شناسی) علف سرب (جنس *Plumbago* از تیره *Plumbaginaceae* که دو لپه‌ای و گرمسیری است)

### lead|y (led'ē) adj.

سُرب مانند، سرب‌سان، سرب‌فام، سربی، سرب‌نما

### leaf (lēf) n., pl. leaves vi., vt.

۱- (گیاه شناسی) برگ (که از پهنک و دُمبرگ و نیام تشکیل شده است و به رگه‌های آن رگبرگ می‌گویند)



to shed leaves

برگ ریختن

to grow leaves

برگ درآوردن

the leaves of green trees in the eyes of the wise ...

برگ درختان سبز در نظر هوشیار ...

۲- (عامیانه) پهنک برگ، پهنه‌ی برگ

- ۳- (عامیانه) گلبرگ  
rose leaf برگ گل محمدی
- ۴- برگ‌ها  
choice tobacco leaf برگ‌های توتون ممتاز
- ۵- (معماری) طرح برگی، (کچ‌بری) برگ، آذین  
برگی ۶- (کتاب و کاغذ و غیره) ورق، صفحه، برگه، ورقه  
he wrote his poems on loose leaves of paper او اشعار خود را روی ورقه‌های مجزای کاغذ می‌نوشت.
- to turn over the leaves of a book صفحات کتابی را ورق زدن
- ۷- صفحه‌ی نازک فلزی، ورقه‌ی فلزی، روکش فلزی  
the dome is covered with gold leaf گنبد از ورق طلا پوشیده شده است.
- silver leaf رویه‌ی نقره‌ای
- ۸- (میزهای تاشو) بخش لولادار رویه‌ی میز (که هرگاه بخواهند میز را بزرگتر کنند آن را بالا می‌کشند)، بال میز، بخش یا تخته‌ی اضافی میز  
pull out both leaves of the table هر دو بال میز را بکش بالا.
- ۹- لنگه‌ی در، لته، لنگه‌ی پنجره  
one leaf of the window was open یک لنگه‌ی پنجره باز بود.
- ۱۰- (فنر تخت یا فنر شمش یا فنر صفحه‌ای) هر یک از صفحه‌های فلزی که روی هم قرار می‌گیرند، پولک فنر ۱۱- (معمولاً با: out) برگ دادن یا درآوردن  
the trees were just beginning to leaf out درختان تازه شروع کرده بودند به برگ دادن.
- ۱۲- (معمولاً با: through - کتاب و غیره) ورق زدن  
he leafed through the book until he found the desired page او کتاب را ورق زد تا صفحه‌ی دلخواه را پیدا کرد.
- ۱۳- برگی، برگ مانند، پره‌ای  
the leaves of a gill پره‌های آبشش
- come into leaf برگ‌دار شدن، برگ درآوردن

- in leaf برگ‌دار، پر برگ، برگ آورده، سبز و خرم
- take a leaf from someone's book از کسی سرمشقی گرفتن، پیروی کردن (از کسی)
- turn over a new leaf از نو آغاز کردن، فصل نوینی را گشودن، از سر گرفتن
- leaf'less, adj.  
leaf'like', adj.  
leaf.age (-ij) n.  
شاخ و برگ، برگینه، برگ‌ها
- leaf bud (گیاه شناسی) جوانه‌ی برگ
- leaf fat (لایه‌های چربی دور قلوه‌های خوک که از آن روغن پیه می‌سازند) پیه لایه
- \* leaf.hop.per (lĕf'hăp'ər) n.  
(حشره شناسی) زنجره (تیره‌ی Cicadellidae از همبالان جهنده که از شیرهای گیاهی تغذیه می‌کنند و ناقل بیماری‌های گیاهی هستند)، زنجرک
- leaf insect (حشره شناسی) جمنده‌ی برگی (تیره‌ی Phylliidae و راسته‌ی Phasmatoptera که تنبل و همانند برگ هستند)
- leaf lard چربی خوک، چربی، پیه لایه‌های قلوه‌ی خوک
- leaf.let (lĕf'lit) n., vt., vi. -let|ed, -let.ted, -let.ing, -let.ting
- ۱- (هر یک از بخش‌های برگ مرکب) برگ‌بخش  
۲- (برگ کوچک) برگچه ۳- ورقه‌ی کاغذ، برگ کاغذ، برگه، اعلامیه، بروشور، آگه‌نامه، آگاه‌نامه  
they were distributing political leaflets آنان اعلامیه‌های سیاسی پخش می‌کردند.
- a leaflet about dental care یک بروشور درباره‌ی نیکداری دندان‌ها
- ۴- اعلامیه (یا هرگونه ورقه‌ی چاپ شده و غیره) پخش کردن  
he is busy leafletting او سرگرم پخش اعلامیه است.

leaf'leteer' (-ir') or leaf'leter, n.

**leaf miner**

انواع لیسه‌ها یا شفیره‌های حشرات (به‌ویژه لیسه‌ی مگس و بید)

**leaf mold**

۱- کود برگ، خاک برگ ۲- کپک برگ، دشته‌ی برگ

**leaf spot**

(کشاورزی - لکه‌هایی که در اثر بیماری بر پهنه‌ی برگ پیدا می‌شود) لکه‌ی برگ

**\* leaf spring**

فنر شمش، فنر تخت، فنر صفحه‌ای

**leaf.stalk** (-stôk') n.

(گیاه شناسی) دُمبرگ، ساقه‌ی برگ، سِتاک برگ (petiole هم می‌گویند)

**leaf|y** (lêf'ē) adj. **leaf'ier,**

**leaf'iest**

۱- برگ‌دار، برگ مانند، برگ‌پوش، برکی، برگ‌سان، برگ‌دیس

a leafy layer یک لایه‌ی برگ مانند

۲- پر برگ، پر شاخ و برگ

a leafy forest

جنگل پر برگ (انبوه)

۳- دارای برگ‌های پهن، پهن برگ، دارای برگ‌های خوراکی، برگ پهن

spinach is a leafy vegetable

اسفناج یک سبزی برگ پهن است.

**leaf'iness, n.**

**league<sup>1</sup>** (lēg) n., vt., vi. **leagued,** **leagu'ing**

۱- پیمان، اتحاد، زد و بند، گاوبندی  
a league which is made for mutual defense

پیمانی که برای پدافند متقابل درست شده است

to be in league with someone

با کسی هم‌پیمان شدن، با کسی گاوبندی کردن

۲- اتحادیه، پیمانگان، انجمن، مجمع، جامعه

the League of Nations اتحادیه‌ی ملل

the Arab League اتحادیه‌ی اعراب

they were united in a league of friendship

آنان طبق یک پیمان دوستی با هم متحد شده بودند.

۳- (ورزش - چند تیم که بیشتر با هم مسابقه می‌دهند و قهرمان آنها با برندگان سایر لیگ‌ها مسابقه می‌دهد) گروه ورزشی، لیگ

the local basketball league لیگ محلی بسکتبال

major league baseball لیگ عمده‌ی بیس‌بال

our team is the league champion

تیم ما قهرمان لیگ است.

۴- (عامیانه - تقسیم‌بندی برحسب طبقه یا مرغوبیت یا نوع و غیره) رده‌بندی، جور، رده، طبقه، دسته

you are not in his league, he is a professional criminal

تو از طبقه‌ی او نیستی، او تبهکار حرفه‌ای است.

he is out of his league. او از حد خودش فراتر رفته است.

۵- هم‌پیمان شدن، اتحادیه تشکیل دادن، گاوبندی کردن، زد و بند کردن

we four were leagued secretly together

ما چهارتا مخفیانه هم‌پیمان بودیم.

● in league (with)

هم‌پیمان (با)، متحد، دارای گاوبندی، دارای بند و بست

**league<sup>2</sup>** (lēg) n.

۱- (معیار سنجش فاصله که طول آن در کشورهای انگلیسی زبان برابر است با ۳ میل دریایی یا ۴/۸ کیلومتر) لیگ ۲- (جنوب غرب ایالات متحده) ۴۴۰۰ اِکر (acres)

**League of Nations**

اتحادیه یا جامعه‌ی ملل (۱۹۲۰-۱۹۴۶ - بعداً تبدیل شد به سازمان ملل متحد)

**lea.guer<sup>1</sup>** (lē'gər) n., vt.

(قدیمی) ۱- محاصره ۲- ارتش محاصره‌کننده

۳- محاصره کردن

**leagu|er<sup>2</sup>** (lē'gər) n.

عضو لیگ ورزشی، جزو گروه ورزشی

**Le|ah** (lē'ə)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (انجیل) لیه

**leak** (lĕk) vi., vt., n.

- ۱- چکه کردن، ترشح کردن  
the roof is leaking بام دارد چکه می‌کند.
- ۲- آب گرفتن، سوراخ بودن (و آب رد کردن)  
the boat leaks قایق سوراخ است.
- ۳- (معمولاً با: out یا in) نشت کردن، تراویدن، (به بیرون یا درون) درز کردن، فراریز شدن، (آب و غیره) پس دادن  
a leaking oil can قوطی روغن که نشت می‌کند  
some of the water leaked out of the pipes مقداری آب از لوله‌ها به‌خارج سرایت کرد.
- poisonous fumes leaked out of the tank and caused the death of two workers دود و بخار زهرین از تانک درز کرد و موجب مرگ دو کارگر شد.
- ۴- (به‌طور عمدی یا اتفاقی) آشکار شدن، افشا کردن یا شدن، (خبر و غیره) درز کردن  
gradually the truth leaked out کم‌کم حقیقت آشکار شد.
- it is not known how the news leaked out to the press معلوم نیست چگونه خبر به روزنامه‌ها درز کرد.
- they leaked the secrets of his death out of the country اسرار مرگ او را (محرمانه) به خارج از کشور رساندند.
- ۵- نشت، سرایت، چکه، فراریزش، تراوش، هرزش  
a radiation leak نشت تابشی  
the outward leak of energy from the sun تراوش برون سوی انرژی از خورشید
- ۶- درز، روزن، سوراخ، ترک  
the ship sprang a leak کشتی سوراخ شد.
- ۷- افشا، درز کردن خبر (news leak هم می‌گویند)  
a damaging leak of our secrets افشاگری زیان‌بخش اسرار ما
- ۸- (برق) هدر رفتن برق به‌واسطه‌ی نقص اتصال و عایق‌بندی) هرز برق، اتلاف برق، هرزگاه برق ۹- (خودمانی) پیشاب کردن (معمولاً به‌صورت: شاشیدن، شاش کردن (to take a leak
- leak. age** (-iz) n.  
۱- تراوش، نشت، فراریزش، چکه، ترشح

- a leakage of water تراوش آب  
۲- درز، روزن، سوراخ، فراریزشگاه، هرزگاه  
۳- ماده‌ی مترشحه، تراوه  
he wiped out the leakage او تراوه‌ها را پاک کرد.  
۴- میزان نشت، مقدار تراوش

**leak|er** (-ər) n.

- ۱- تراونده، تراوگر، نشتگر ۲- افشاگر، خبرکش

**Lea. key** (lĕˈkĕ), L(ouis) S(eymour)

B(azett) 1903-72

لوئیس لیک (مردم شناس انگلیسی)

**leak.proof** (lĕkˈpruːf) adj.

- (در مورد ظرف یا بتونه و غیره) ناتراوا، نشت نکردنی

**leak|y** (lĕkˈē) adj. **leakˈ|i.er,****leakˈ|i.est**

- سوراخ (شده)، چکه کننده، آب پس دهنده، تراوا، نشستی، نشت‌کن، چکه کن

a leaky faucet شیر آب که چکه می‌کند

a leaky boat قایق سوراخ (که آب وارد آن می‌شود)

**leakˈi.ness, n.****leal** (lĕl) adj.

(اسکاتلند) باوفا، مخلص، عهدنشنک

**lealˈly, adv.****lean<sup>1</sup>** (lĕn) n., vt., vi. **leaned** or **leant, leanˈing**

- ۱- خم شدن یا کردن، کج شدن یا کردن  
he leaned his head back او سرش را به عقب خم کرد.  
a leaning wall دیوار کج  
don't lean out of the window! از پنجره به بیرون خم نشو!  
۲- (بدن را) خم کردن، لمیدن، (روی چیزی) تکیه دادن، لم دادن  
he leaned on the pillow او روی متکا لم داد.  
the old man leaned on my arm پیرمرد بر بازویم تکیه کرد.  
to lean the ladder against the wall نردبان را بر دیوار تکیه دادن  
۳- (با: on یا upon) متکی بودن به، پشت گرمی داشتن

he leans on his father's financial assistance

او به کمک مالی پدرش پشت‌گرمی دارد.

he leans on the guidance of his friends

او به راهنمایی دوستانش اتکا دارد.

۴- (با: to یا toward) متمایل بودن به، گرایش داشتن

for a while, he leaned toward socialism

چند صباحی به سوسیالیسم گرایش داشت.

a man of unnatural leanings

مردی با تمایلات غیر طبیعی

۵- خمش، لمیدگی، لم دادگی، تکیه، گرایش، تمایل، میل، کجی، کژی

the wall has a noticeable lean

دیوار کجی قابل ملاحظه‌ای دارد.

● lean on

(خودمانی) تحت فشار قرار دادن، تهدید کردن  
the workers leaned on the management by threatening to go on strike

کارگران با تهدید به اعتصاب مدیران را تحت فشار قرار دادند.

● be leaning over backwards for someone

از هرگونه کمک و ارفاق نسبت به کسی فروگذار نکردن

lean'er n.

lean<sup>2</sup> (lēn) adj., n.

۱- لاغر، نازک اندام، لاغرو

she has a lean face او صورت کشیده‌ای دارد.

the running champion was a tall, lean man

قهرمان دو، مردی قد بلند و لاغر بود.

۲- استخوانی، نحیف، نزار

a lean cow گاواستخوانی

۳- (گوشت) کم‌چربی، لُخم

a lean cut of meat یک تکه گوشت کم‌چربی

۴- گوشت لخم، گوشت کم‌چربی ۵- کم حاصل، کم سود، کم تولید، کم تغذیه، کم نیرو، ناقص، کاستی‌دار

our profits have been lean this year

سود ما امسال کم بوده است.

lean natural resources منابع طبیعی ناچیز

they suffered seven lean years

آنها هفت سال دچار کم حاصلی بودند.

lean soil

خاک کم قوت

۶- (سبک هنری یا ادبی و غیره) موجز و مستقیم، عاری از زواید، سر راست

her poetry is lean and melodious

شعر او سر راست و آهنگین است.

lean'ly, adv.

lean'ness, n.

Le|an.der (lē an'dər)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (اسطوره‌ی یونان) لاندِر (که عاشق هِرو بود)

lean.ing (lēn'ing) n.

۱- خم شدگی، خمّش، کج شدگی، کجی، لمیدگی  
the noticeable leaning of the tower

کجی (خم شدگی) محسوس برج

۲- گرایش، تمایل، میل

she had a strong leaning toward medicine

او میل زیادی به رشته‌ی پزشکی داشت.

a reformer with strong leanings toward socialism

آدمی اصلاح‌طلب با گرایش قوی نسبت به سوسیالیسم

Leaning Tower of Pisa

برج کج پیزا (در کشور ایتالیا)

leant (lent) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: lean (به معنی کج شدن و غیره)

lean-to (lēn'tō) n., pl.

lean'-tos' adj.

(معماری) ۱- بام

شیروانی که یک سوی

آن به ساختمان مجاور

تکیه دارد و شیب آن فقط

به یک طرف است، هر

بام یک سویه، بام متکی،

بام یک‌شیب‌دار ۲- چارتاکی، ساباط، انباری یا



LEAN-TO

اتاقت دارای یک شیب

**leap** (lēp)n., vt., vi. **leapt** (lept, lēpt) or **lept** or **leaped**, **leap'ing**

۱- جستن، جست زدن، جهیدن، پریدن، آلیزیدن، ورجه کردن، سکیزیدن، خیزیدن، بزیدن، چنبیدن

او از روی جوی پرید. he leaped over the brook  
او جست توی قایق و پارو را گرفت. she leaped into the boat and grabbed the oar

the fish kept leaping out of the water  
ماهی‌ها مرتباً از آب به بالا جست می‌زدند.

۲- به هوا پریدن، (با شدت و تندی) حرکت کردن، خیز زدن

موشک به هوا رفت. the rocket leaped skyward  
شعله‌ها به سوی پلکان زیانه می‌کشیدند. flames leaped down the stairway

۳- از جا جستن، برجستن  
او از جا پرید و شروع کرد به اعتراض کردن. he leaped up and started protesting

او از او دو گوش بپرید. he leaped up and cut off both his ears  
برجست و از او دو گوش بپرید. she leaped to her son's defense

او شدیداً به دفاع از پسر خودش پرداخت. he leaped into our discussion  
او پرید توی حرف‌های ما.

۴- پرانیدن، جهاندن، به جهش درآوردن، خیزاندن

اسب را از روی نرده پراندن. to leap a horse over a fence  
۵- از روی چیزی پریدن یا جهیدن

از روی دیوار پریدن. to leap a wall  
۶- (با: at) با اشتیاق پذیرفتن، قاپ زدن، قاپیدن  
they leaped at our offer

پیشنهاد ما را با بی‌صبری قبول کردند.  
۷- جهش، پرش، ورجه، گنبدی، خیز، آلیزش، چنک، سکیز

جهش آسان. an easy leap  
یک پرش پنج متری. a five-meter leap  
دانش جهش بزرگی به جلو داشت. knowledge took a great leap forward

۸- (به‌ویژه قلب) سخت تپیدن، تو ریختن دل، فرو ریختن قلب

my heart leaped at the sight of him

با دیدن او قلبم فرو ریخت.

● by leaps and bounds

به تندی، با سرعت زیاد، با جهش و خیزش

● leap in the dark

کار پر مخاطره (چون عاقبت آن معلوم نیست)، جهش در تاریکی

● leap to conclusions

با شتاب و بی‌دقتی نتیجه‌گیری کردن

leap'er, n.

**leap.frog** (-frôg') n., vt., vi. **-frogged'**, **-frog'ing**

۱- جفتک چهارکش ۲- جفتک چهارکش بازی کردن ۳- (با: over) پریدن از روی، (با پرش و غیره) رد شدن، حرکت خیز به خیز کردن

they leapfrogged over our defensive lines  
آنان از روی خطوط دفاعی ما رد شدند.

۴- (طی مراحل جهشی) حرکت یا پیشرفت کردن، جهش‌وار حرکت کردن  
students leapfrogged from university to university

دانشجویان مرتب دانشگاه خود را تغییر می‌دادند.

**leap year**

سال کبیسه

**learn** (lɜrn) vt., vi. **learned** or **learnt**, **learn'ing**

۱- آموختن، یاد گرفتن، فرا گرفتن، بلد شدن  
these children are learning quickly  
این کودکان دارند به سرعت یاد می‌گیرند.

I am trying to learn Japanese

دارم می‌کوشم ژاپنی بیاموزم.

I taught and they learned

من می‌آموزاندم (درس می‌دادم) و آنها یاد می‌گرفتند (فرا می‌گرفتند).

شنا بلد شدن. to learn to swim  
افتادگی آموز ... learn humility ...

۲- دانستن، آگاه شدن، خبر یافتن، کاشف به‌عمل آوردن، پی بردن  
when I learned what had happened, it was too late

وقتی که به آنچه روی داده بود پی بردم، دیگر دیر شده بود.



I learned of their marriage recently

تازگی از ازدواج آنها خبر یافتیم.

what have you learned about this matter?

درباره‌ی این قضیه چه می‌دانی؟

۳- به خاطر سپردن، از حفظ شدن  
(to learn by heart هم می‌گویند)

I learned all their phone numbers

همه‌ی شماره تلفن‌های آنها را به خاطر سپردم.

۴- (عامیانه - محلی) یاد دادن، آموزاندن، یله کردن

● learn from your mistakes!

از اشتباهات خود پند بگیر!

● learn one's lesson درس عبرت گرفتن

learn'able, adj.

learn'er, n.

learn|ed (lɜrn'ɪd, lɜrnd) adj.

۱- دانشمند، بسیار دان، آموخته، فرزانه، فرجاد، دانشور، فاضل، عالم، دانا

قریب مرد دانشمندی بود. Gharib was a learned man

let's suppose your father was learned ...

گیرم پدر تو بود فاضل ...

۲- دانشمندانه، عالمانه

a learned speech سخنرانی دانشمندانه

۳- علمی، دانشی

a learned society انجمن علمی

learned publications نشریات علمی

۴- اکتسابی، نهیده

a learned response واکنش اکتسابی

learn'edly, adv.

learn'ed.ness, n.

learn.ing (lɜrn'ɪŋ) n.

۱- آموزش، یادگیری، فراگیری

the learning of foreign languages

یادگیری زبان‌های خارجی

۲- دانش، علم

book learning is not enough

دانش کتابی بسنده نیست.

he impressed everyone with his learning

او با دانش خود همه را تحت تأثیر قرار داد.

human learning دانش بشری

learning disability

(روان‌شناسی آموزشی) کم توانی آموزشی، کم توانی در یادگیری

learn|ing-dis|a|bled

(lɜrn'ɪŋ dis'ɑːbld) adj.

(روان‌شناسی آموزشی) کم توان در یادگیری (دارای نقص جسمی یا روحی که فراگیری را دشوار یا نامیسر می‌کند)

lea|ry (li'rē) adj. lear'|i.er,

lear'|i.est

leery ←

lease (lēz) n., vt. leased, leas'ing

۱- (خانه و غیره) اجاره، کرایه، سلاک، اجاره‌نامه، مدت اجاره

a two-year lease اجاره‌ی دو ساله

the lease expires next month

ماه آینده مدت اجاره سر می‌آید.

۲- ملک اجاره‌ای (استیجاری) ۳- کرایه کردن یا دادن، اجاره کردن یا دادن

I leased my house for the summer

خانه‌ی خود را برای تابستان کرایه دادم.

some farmers lease their land from the owner

برخی کشاورزان زمین خود را از مالک اجاره می‌کنند.

this house leases at a monthly rental of \$600

کرایه‌ی ماهیانه‌ی این خانه ۶۰۰ دلار است.

● new lease on life عمر دوباره، فرصت تازه

leas'able, adj.

leas'er, n.

lease-back (-bak') n.

(قراری که طبق آن یک شرکت یا غیره برای به‌دست آوردن نقدینه ملکی را می‌فروشد و اجاره می‌کند) اجاره پس از فروش (sale and lease-back هم می‌گویند)

lease.hold (-hōld') n., adj.

۱- اجاره داری، کرایه‌داری، داشتن

اجاره‌نامه‌ی رسمی ۲- ملک اجاره‌ای، ملک  
استیجاری ۳- اجاره‌ای، استیجاری

lease 'hold'er, n.

leash (lēsh) n., vt.

۱- (طناب یا ریسمان یا تسمه و غیره که با آن  
سگ و غیره را به جایی می‌بندند یا مهار  
می‌کنند) قلاده، پالهنک، مَرَس

a puppy on a leash توله سگی دارای قلاده

in the park, keep your dog on a leash!

سگ خود را با قلاده به پارک بیاورید!

۲- (شکار- به ویژه در مورد سگ تازی) سه  
عدد، سه تا سگ ۳- قلاده زدن به، مَرَس کردن،  
پالهنک کردن

the dog was securely leashed to a tree

سگ را محکم به یک درخت بسته بودند.

۴- (مجازی) مهار، لگام، لگام زدن، مهار کردن  
a plan to keep floods in leash

طرحی برای مهار کردن سیل

I tried to leash my anger

کوشیدم خشم خود را لگام کنم.

● strain at the leash

بی‌صبر بودن، ناشکیبایی کردن

● hold in leash

مهار کردن، لگام زدن، تحت کنترل درآوردن

leas.ing (lēz'ing) n.

(مهجور) دروغ، دروغین

least (lēst) adj., adv., n.

۱- (صفت عالی واژه‌ی: little) احقر، اصغر

the least of my worries کم اهمیت‌ترین دلوایی من

۲- کمترین، کوچکترین، کوچکین، کمین،  
ناچیزترین، جزیی‌ترین

the least amount کمترین مقدار

the least finger of his left hand

کوچکترین انگشت دست چپ او

he believed that the least government is the  
best government

او معتقد بود که هر چه (دستگاه) دولت کوچکتر باشد بهتر است.

one of Iran's least known poets

یکی از ناشناخته‌ترین شاعران ایران

۳- (جانور شناسی) ریز، بسیار کوچک (در اسم  
گونه‌ها و نوع‌ها به‌کار می‌رود)

least flycatcher مگس‌خوار ریز

۴- به کمترین میزان (یا مقدار) ۵- کمترین کار،  
کمترین چیز، کوچکترین عامل

● at (the) least ۱- دست کم، لااقل

at least let me say goodbye to him

لااقل بگذارید با او خداحافظی کنم.

at least three times a week

دست کم هفته‌ای سه بار

۲- به هر حال، در هر صورت

● least of all مخصوصاً نه

nobody paid, least of all the children

هیچ‌کس پول نداد، مخصوصاً بچه‌ها.

● least said, soonest mended

(در اختلافات و غیره) هر چه کمتر حرف بزنی

در دسر زود برطرف می‌شود

● not in the least

اصلاً، ابداً، نه حتی یک ذره

● to say the least

هر چه هم که بخواهم به روی خود نیاورم (یا  
بگویم)

It was very thoughtless of him, to say the least

همین قدر می‌گویم که نهایت بی‌فکری او بود.

least common denominator

(ریاضی) کوچکترین برخه نام (مخرج) مشترک

least common multiple

(ریاضی) کوچکترین مضرب مشترک،

کوچکترین شمارده‌ی مشترک

\* least flycatcher

(جانورشنای) مگس‌خوار ریز

Empidonax minimus - بومی امریکای  
شمالی)

least squares

(ریاضی - آمار) کوچکترین توان‌های مشترک،

کمترین توان‌های دوم

least.ways (-wāz') adv.

(محلی) به هر حال، در هر صورت، دست کم

least.wise (wīz') adv.

(عامیانه) دست کم، لااقل، به هر حال، در هر  
صورت

leath|er (leth'ər) n., vt., adj.

۱- چرم، پرنده‌خ، سختیان، تیماج

this coat is made of leather

این پالتو از چرم ساخته شده است.

۲- هر چیز چرمی یا ساخته شده از چرم،

تسمه‌ی چرمی، شلاق ۳- پره‌ی گوش سگ

۴- چرمی، چرمین

a leather belt کمربند چرمی

leather gloves

دستکش‌های چرمی

۵- چرمی کردن، چرم‌پوش کردن

beautifully leathery chairs

صندلی‌هایی که به‌طور زیبا چرم‌پوش شده‌اند.

۶- (عامیانه) شلاق زدن، تازیانه زدن

they leathery the answer out of him

با شلاق جواب را از او در کشیدند.

**leath|er.back** (-bak) n.

(جانورشناسی) چرم‌پُشت (لاک‌پشتان آب‌های

حارهای از تیره‌ی Dermochelyidae که وزن

آنها به ۷۲۵ کیلو هم می‌رسد)

**leather bar**

رستوران و بار ویژه‌ی همجنس‌بازان

**Leath|er.ette** (Leth'ər et) n.

(نام بازرگانی) چرم ساختگی، چرم مصنوعی

**leath.ern** (leth'ərn) adj.

۱- چرمی، چرم‌دار، چرمین ۲- چرم‌سان،

چرم‌مانند

**leath|er.neck** (leth'ər nek) n.

(امریکا - خودمانی) تفنگ‌دار دریایی، تکاور

دریایی

\* **leath|er.wood** (-wood) n.

(گیاه‌شناسی) چرم‌چوب (Dirca palustris از

خانواده‌ی mezereum که درخت کوچک بومی

امریکای شمالی بوده و پوست سختی دارد)

**leath.er|y** (-ē) adj.

مانند چرم (از نظر نما یا محکمی یا زبری)،

چرمی، چرم‌سان، سفت، چغری

an old man with leathery, sunburnt skin

بیرمردی با پوست چرم‌مانند و آفتاب زده

**leath'eri.ness**, n.

**leave<sup>1</sup>** (lēv) vi., vt. **left**, **leav'ing**

۱- (باقی) گذاشتن، جا گذاشتن، باقی ماندن

don't eat it all, leave some for me too!

همه‌اش را نخور، قدری هم برای من بگذار!

leave room in the car for your little sister!

برای خواهر کوچکت در ماشین جا بگذار!

۲- گذاشتن، هشتن، قرار دادن

leave the door open!

در را باز بگذار!

he left the book on the table and went out of

the room

کتاب را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

the project has been left unfinished

طرح ناتمام باقی مانده است.

۳- (از خود) به‌جا گذاشتن

the deceased leaves a widow and two children

متوفی یک بیوه‌زن و دو فرزند به‌جا گذاشته است.

he left footprints in the snow

او در برف از خود جای پا باقی گذاشت.

۴- واگذار کردن، واگذاشتن، به ارث گذاشتن

he left his fortune to his daughter

او ثروت خود را برای دخترش (به ارث) گذاشت.

۵- (با: to یا up) به عهده‌ی کسی گذاشتن

I leave the decision up to you

تصمیم را به عهده‌ی شما می‌گذارم.

۶- (حساب - تفریق) ماندن، شدن

ten minus two leaves eight

ده منهای دو می‌شود هشت.

۷- نپذیرفتن، قبول نکردن، رد کردن

take it or leave it

همین که هست (می‌خواهی قبول کن می‌خواهی رد کن)

۸- ترک کردن، رفتن، عزیمت کردن، راهی شدن

he left Tehran two years ago

او دو سال پیش از تهران رفت.

he leaves his office every day at five

هر روز ساعت پنج اداره‌اش را ترک می‌کند.

to leave the house

خانه را ترک کردن

he left just now

او هم‌اکنون رفت.

۹- ول کردن، رها کردن

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

Ali left his job علی کارش را ول کرد.  
 he left his wife and children and went abroad  
 او زن و بچه‌اش را ترک کرد و رفت خارج.  
 he is leaving tomorrow او فردا خواهد رفت.  
 leave my house at once! فوراً خانه‌ی مرا ترک کن!  
 ۱۰- ... کردن

the flood left them homeless  
 سیل آنها را بی‌خانمان کرد.

the children were left penniless  
 بچه‌ها بی پول ماندند.

the war left the country in ruins  
 جنگ کشور را ویران کرد.

۱۱- (محلّی) اجازه دادن  
 leave us go now! حالا بگذار برویم!

• leave alone  
 اذیت نکردن، به حال خود گذاشتن، هلیدن  
 leave him alone, he is busy doing his  
 homework!

سر به سرش نگذار! دارد مشق می‌نویسد!  
 • leave no stone unturned  
 (برای یافتن چیزی یا حل مسئله‌ای) از هیچ  
 اقدامی فروگذار نکردن

• leave off  
 ۱- ایست کردن، دست برداشتن، بس کردن  
 ۲- دیگر نپوشیدن یا انجام ندادن

• leave out  
 ۱- حذف کردن، قلم زدن ۲- از قلم انداختن،  
 نادیده انگاشتن، فروگذار کردن

• leave well enough alone  
 سری را که درد نمی‌کند دستمال میند

leav'er, n.  
 leave<sup>2</sup> (lēv) n.

۱- اجازه، رخصت، دستوری  
 she asked leave to read a short statement  
 او اجازه خواست که اظهاریه‌ی کوتاهی را قرائت کند.

۲- مرخصی  
 he is on leave او در مرخصی است.

۳- مدت مرخصی  
 he spent his leave in Kashan

او ایام مرخصی خود را در کاشان گذراند.  
 • beg leave اجازه خواستن

• by your leave با اجازه‌ی شما  
 • on leave در مرخصی، غایب با اجازه  
 • take leave of خداحافظی کردن با  
 • take one's leave

راهی شدن، عزیمت کردن، رفتن  
 leave<sup>3</sup> (lēv) vi. leaved, leav'ing  
 برگ آوردن، برگ دادن، برگدار شدن  
 leaved (lēvd) adj.

دارای برگ، برگدار  
 narrow leaved باریک برگ، دارای برگ‌های باریک

leav|en (lev'an) n., vt.

۱- خمیر ترش، خمیرمایه، مایه ۲- خمیرمایه  
 زدن به، خمیرترش افزودن به ۳- ← leavening  
 ۴- موجب تغییر، تغییر تدریجی ۵- موجب  
 تغییر تدریجی یا تعدیل شدن  
 serious poetry leavened with wit

شعری جدی که شوخ‌طبعی آن را تعدیل کرده است  
 leav.en.ing (-in) n.

۱- خمیرمایه، خمیر، ماده‌ای که خمیر را ور  
 می‌آورد، ورآور (leavening agent هم  
 می‌گویند) ۲- تعدیل کننده، تغییر دهنده (به‌طور  
 تدریجی)

Leav|en.worth (lev'an wə:θ)  
 شهر لیون ورت (در ایالت کانزاس - آمریکا)

leave of absence  
 مرخصی، اجازه‌ی غیبت

leaves (lēvz) n.  
 جمع واژه‌ی: leaf

leave-tak|ing (lēv'tāk'in) n.  
 خداحافظی، وداع، بدرودگویی، بدرود

leav.ings (-inɔz) n.pl.  
 ته‌مانده‌ها، پس مانده‌ها، زواید

Lea.vis (lē'vis), F(rank) R(aymond)  
 1895-1978

إف.آر. لیویس (سخن‌سنج انگلیسی)

Leb Lebanon  
 مخفف: لبنان

Leb|a.non (leb'ə nən)  
 ۱- کشور لبنان (پایتخت: بیروت - ۱۰۳۶۰  
 کیلومتر مربع) ۲- کوه‌های لبنان (که تقریباً  
 سراسر لبنان را می‌پوشاند)

Leb'a.nese' (-nēz'), pl. -nese', n.,  
adj.

Le|bens.raum (lä'bəns roum')

(آلمان: جای زندگی) سرزمینی که بتوان در آن  
نفوذ سیاسی و اقتصادی خود را بسط داد

lech (lech) vi., n.

۱- (با: for یا after و غیره) چشم‌چرانی کردن،  
شهوت‌پرستی کردن ۲- چشم‌چرانی،  
شهوت‌پرستی، شهوت ۳- آدم شهوت‌ران

lech|er (lech'ər) n.

مرد شهوت‌ران، آدم هرزه، آدم چشم‌چران، مرد  
پر شهوت

lech.er.ous (lech'ər əs) adj.

۱- شهوت‌ران، شهوت‌پرست، چشم‌چران،  
هرزه، کامجو

a lecherous man

مرد شهوت‌ران

۲- شهوت پرستانه

a lecherous look

نگاه شهوت‌آمیز

lech'er.ously, adv.

lech'er.ousness, n.

lech.er|y (lech'ər ē) n., pl.

lech'er.ies

شهوت‌رانی، شهوت‌پرستی، چشم‌چرانی،  
هرزگی، کامجویی

lec|i.thin (les'i thin) n.

(شیمی) لیسیتین (که در شیر و تخم‌مرغ و خون  
و غیره یافت می‌شود)

lec|i.thin.ase (-thin ās') n.

(شیمی) لیسیتیناز (هر یک از آنزیم‌هایی که  
لیسیتین را هیدرولیز می‌کند)

Le Cor.bu.sier (lə kôr bü zyā')

1887-1965

لوکوربوزیه (مهندس معمار فرانسوی - زاده‌ی  
کشور سوئیس)

lect 1- lecture 2- lecturer

مخفف: ۱- نطق ۲- ناطق

lec.tern (lek'tərn) n.

۱- (کلیسا) میز ویژه‌ی قرائت انجیل ۲- (در

کلاس درس و غیره) لکتین،  
تریبون، میز خطابه، شیب‌میز،  
میز شیب‌دار

lec.tin (lek'tin) n.

(زیست‌شناسی) لکتین (انواع  
پروتئین‌های حیوانی و گیاهی  
که ملکول‌های قند را همبسته  
می‌کنند)

lec.tion (lek'shən) n.

۱- (نادر) شرح چیزی در هر  
یک از چند متنی که آن را  
حاوی هستند ۲- (کلیسا)  
بخشی از انجیل که به عنوان

درس روز بحث و قرائت می‌شود

lec.tion.ar|y (-shə ner'ē) n., pl.

-ar'ies

فهرست بخش‌هایی از انجیل که طی سال در  
کلیسا قرائت می‌شود

lec.tor (lek'tər)

۱- (کلیسا) قاری، خواننده‌ی متن انجیل در  
کلیسا ۲- (کلیسای کاتولیک) عضو دسته‌ی دوم  
از چهار دسته‌ی دون‌پایه (minor orders)  
۳- (به ویژه در اروپا) معلم دانشگاه

lec.ture (lek'chər) n., vt., vi.

-tured, -tur.ing

۱- (در کلاس یا جلسه‌ی خطابه) سخنرانی  
علمی، گفتاره، خطابه

his lecture lasted three hours

سخنرانی او سه ساعت طول کشید.

۲- متن گفتاره، متن خطابه ۳- نگویش طولانی،  
انتقاد طولانی ۴- سخنرانی علمی کردن، خطابه  
ایراد کردن

he lectured on philosophy

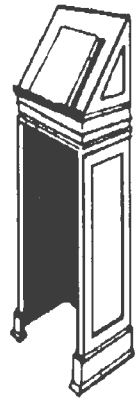
او درباره‌ی فلسفه سخنرانی کرد.

lec.tur|er (-ər) n.

۱- سخنران (معمولاً سر کلاس یا جلسات  
آموزشی)، مدرس ۲- (دانشگاه) مربی

lec.ture.ship (-ship') n.

۱- (دانشگاه) مقام مربی، مربی‌گری دانشگاه



LECTERN

۲- یک سلسله سخنرانی علمی یا مؤسسه‌ای که آن را برگزار می‌کند

**lec|y.this** (les' i this) adj.

(گیاه شناسی) لسی تیس (تیره‌ی Lecythidaceae راسته‌ی Lecythidales - از گیاهان دو لپه‌ای و حاره‌ای)

**led** (led) vt., vi.

زمان حال و اسم مفعول: lead

\* **LED** l(ight-) e(mitting) d(iode)

(فیزیک و صنعت) دی ید نورافشان

**Le|da** (lē'də)

(اسطوره‌ی یونان) لیدا (که زاوش به صورت قو به دیدارش رفت)

**le|der.ho.sen** (lä'dər hō'zən) n.

(آلمانی) شلوار چرمی

**ledge** (lej) n.

۱- تاقچه، پیش آمدگی تاقچه مانند، لب، رف، لبه  
۲- (زمین شناسی) تاقچه‌ی سنگی، ستیغ سنگی، رفسنگ  
۳- (زمین شناسی) ستیغ زیر آبی، رفسنگ زیر آبی  
۴- (کان شناسی) رکه، چینه

**ledg'y**, adj.

**ledg|er** (lej'ər) n.

۱- سنگ قبر (بزرگ و پهن)  
۲- (در تخته‌بندی یا داربست‌های ساختمانی) تخته‌ی بزرگ افقی، تخته‌ی کف چوب‌بست  
۳- ledger board  
۴- (دفترداری) دفترکل، اوارج، آواره، دستک، دفتر حساب، ایاره

**ledger board**

۱- (نرده‌ی پلکان و غیره) تخته‌ی فرارزین (و افقی)، تخته‌ی رو  
۲- (ساختمان‌های چوبی) تخته‌ی تو دیواری (ribbon strip هم می‌گویند)

**ledger line**

(موسیقی) خط اضافی بالا یا زیر حامل

**lee** (lē) n., adj.

۱- پناه، حفاظ، حفاظت  
۲- (جای دنج و مصون به ویژه اگر از وزش باد مصون باشد) بادپناه  
۳- (کشتی‌رانی: جهت یا مسیر یا طرفی که از باد دور باشد) پشت به باد، باد همراه  
۴- وابسته به بادپناه، بادپناهی  
۵- (زمین شناسی) در جهت حرکت یخ‌رود) یخ‌رود سوی

**Lee** (lē)

اسم خاص مذکر

**lee.board** (-bôrd') n.

(تخته‌ای که در طرف بادپناه قایق به‌طور افقی در آب قرار می‌دهند تا از چپه شدن قایق در اثر باد زیاد جلوگیری شود) تخته‌ی بادپناه

**leech**<sup>1</sup> (lēch) n., vt., vi.

۱- (قدیمی) پزشکی، حکیم‌باشی  
۲- (جانورشناسی) زالو، دیوه (زیر رده‌ی Hirudinea به‌ویژه Hirudo medicinalis که در پزشکی قدیم برای خون‌گیری کار برد داشت)  
۳- (مجازی) مفت‌خور، انگل  
۴- (با: onto) انگل کسی شدن، (مثل زالو) به کسی چسبیدن، (با سماجت) تلکه کردن

she is going to leech on to Javad

او مثل زالو به جواد خواهد چسبید.

۵- (مهجور) درمان کردن، شفا دادن  
۶- زالو (بر کسی) نشانندن، (با زالو) خون‌گیری کردن  
زالو بر کورک نشانندن

to leech a boil

**leech**<sup>2</sup> (lēch) n.

لبه‌ی بادبان کشتی

**Leeds**

شهر لیدز (در شمال انگلیس)

**leek** (lēk) n.

(گیاه شناسی) تره فرنگی، گندنا، کرت (جنس Allium به‌ویژه A. porrum از خانواده‌ی lily)

**leer** (lir) n., vi.

۱- (از روی بدجنسی یا هرزگی و زیرچشمی) نگاه کردن، با هیزی نظر افکندن، چشم‌چرانی کردن

he used to stand by his shop and leer at the passing girls

او کنار مغازه‌اش می‌ایستاد و به دختران عابر چشم‌چرانی می‌کرد.

۲- نگاه بدجنسانه، کژنگاه، چشم‌چرانی

**leer'ingly**, adv.

**leer|y** (lir'ē) adj. **leer'|i.er,**

**leer'|i.est**

۱- (مهجور) آگاه، واقف  
۲- مواظب، مترقب، هشیار، مظنون

**lees** (lēz) n.pl.

دُرده (به‌ویژه دُرده‌ی شراب)، لِرِد، ته‌نشین، لِرِت

**Lee's Birthday**

(امریکا) زادروز رابرت لی (روز تعطیل در برخی از ایالات جنوبی امریکا)

**lee shore**

ساحل رو به باد، کرانه‌ی بادگیر

**leet** (lēt) n.

(سابقاً در انگلیس) دادگاه لرد محل، دادگاه ارباب

**lee tide**

موج همراه باد، خیزاب همراه باد

**lee.ward** (lē'wərd'; lō'ərd) adj., adv., n.

۱- در جهت باد، بادسوی، پشت به باد ۲- در طرف بادگیر، سمت پناه

**lee.way** (lē'wā') n.

۱- (هواپیما و کشتی) انحراف از مسیر در اثر باد، کجراهی ۲- (عامیانه) آزادی عمل

the new law has reduced the merchants' leeway

قانون جدید آزادی عمل بازرگانان را کم کرده است.

## ● make up leeway

(انگلیس - عامیانه) وقت از دست رفته را جبران کردن، عقب افتادگی را جبران کردن

**left<sup>1</sup>** (left) adj., adv., n.

۱- چپ، دست چپ، یسار

his left ear is deaf گوش چپ او کر است.

on the left side of the street در سمت چپ خیابان

the top left drawer of the desk

کشو دست چپ و بالای میز

he writes with his left hand او با دست چپ می‌نویسد.

۲- سمت چپ رودخانه (برای کسی که در جهت مسیر آن نگاه می‌کند) ۳- چپی ۴- (از نظر

سیاسی) چپ، لیبرال

the left wing of the party جناح چپ حزب

۵- سمت چپ، سوسی چپ ۶- به سوی چپ،

به طرف چپ

take a left at the next crossroads!

در تقاطع بعدی به سمت (طرف) چپ برو.

۷- (مشت زنی) دست چپ، مشت چپ، ضربه یا مشت با دست چپ، ضربه‌ی چپ

he knocked down his opponent with a left

او حریف خود را با یک ضربه‌ی چپ از پای انداخت.

● have two left feet دست و پا چلفتی بودن

● left, right and center

(عامیانه) همه‌جا، همه‌ی عالم، هر جا که فکر بکنی

● the left

(احزاب و گروه‌ها و غیره) چپ، دست چپی‌ها

the people want him but the left is against him

مردم او را می‌خواهند ولی دست چپی‌ها با او مخالفند.

**left<sup>2</sup>** (left) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: leave

## \* left field

۱- (بیس‌بال) سمت چپ زمین (از دیدگاه plate)

۲- بازی در طرف چپ زمین

● out in left field

(امریکا - خودمانی) غیر محتمل، نامعقول

**left-hand** (left'hand') adj.

۱- سمت چپ، چپ سوی، در چپ

he lives in the left-hand house

او در خانه‌ی سمت چپ زندگی می‌کند.

۲- با دست چپ، وابسته به دست چپ

a left-hand punch

مشت با دست چپ

**left-hand|ed** (-han'did) adj., adv.

۱- چپ دست

two of my children are left-handed

دو تا از فرزندان من چپ دست هستند.

۲- انجام شده با دست چپ (left-hand هم می‌گویند)

a left-handed shot

ضربه با دست چپ

he writes left-handed

او با دست چپ می‌نویسد.

۳- برای دست چپ یا افراد چپ دست

left-handed scissors

قیچی برای چپ دستان، قیچی دست چپ

۴- دست و پا چلفتی، یغور، بدقواره ۵- (به ویژه

در مورد تعریف و تمجید) کنایه آمیز، دو پهلو

a left-handed compliment      تعریف کنایه‌آمیز  
 ۶- ← ۷- morganatic (در جهت خلاف  
 عقربه‌های ساعت) راست به چپ، راست چپ،  
 چپ سوی ۸- (چوگان‌زنی در بیس‌بال یا زدن  
 راکت در تنیس و غیره) چپ به راست،  
 چپ راست

left'-hand'edly, adv.

left'-hand'edness, n.

left'-hand'er, n.

### left heart

قلب چپ، سمت چپ قلب

left.ish (left'ish) adj.

(سیاست) گراینده به چپ، (نسبتاً) چپ‌گرا

left.ist (-ist) n., adj.

(سیاست) ۱- چپ‌گرا، دست چپی

leftist groups      گروه‌های چپ‌گرا

۲- آدم چپ‌گرا

his father is a leftist      پدر او چپ‌گرا است.

left'ism, n.

\* left.o|ver (-ō'vər) n., adj.

پس مانده، ته مانده، پس خور، نیم خورده،  
 شب مانده، بساروب

he left the leftover food in the refrigerator  
 خوراک پس مانده را در یخچال گذاشت.

left.ward (-wərd) adv., adj.

(در جهت یا واقع در چپ) چپ سوی، چپ جای  
 (به صورت قید leftwards هم می‌گویند)

### left wing

(حزب یا دسته‌ی سیاسی) جناح چپ، چپ

left'-wing', adj.

left'-wing'er, n.

\* left|y (lef'tē) n., pl. left'ies

(خودمانی) چپ دست (southpaw هم می‌گویند)

leg (leg) n., vi. legged, leg'ging

۱- پا (از بالای زانو تا مچ پا)، لنگ، لنگ و پاچه  
 humans have two and horses have four legs

انسان دو پا و اسب چهار پا دارد.

a leg bends at the knee      پا از زانو خم می‌شود.

he stretched his leg and went to sleep

او لنگ خود را دراز کرد و به خواب رفت.

he has such long legs!      عجب لنگ‌های درازی دارد!

shapely legs      پای‌های خوش ترکیب

۲- (گوشت) ران

a leg of lamb      یک ران گوسفند

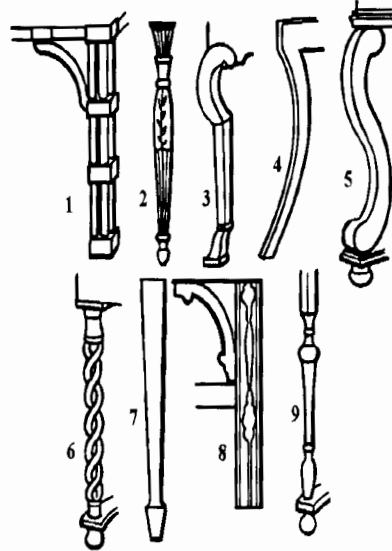
chicken leg      ران مرغ

۳- (شلوار) پاچه ۴- (جوراب زنانه) ساق

۵- (هر چیزی که به شکل پا باشد و یا عمل پا را  
 انجام دهد) پایه، رکن، ستون

one of the legs of the table are broken

یکی از پایه‌های میز شکسته است.



LEGS: 1 clustered column, 2 fluted, 3 hock  
 4 saber, 5 scroll, 6 spiral, 7 taper, 8 truss  
 9 turned

a chair's legs      پایه‌های صندلی

the legs of a pair of compasses

پایه‌ها (یا دسته‌های) پرگار

one of the legs upholding the international  
 balance of power

یکی از ارکانی که توازن قوای بین‌المللی را حفظ می‌کند

۶- (مثلث) ضلع (ولی نه وتر)، پهلو، بر  
 ۷- (مسابقه و سفر و غیره) مرحله، دور (یک  
 دور دور میدان یا یک درازای مسیر دویدن و  
 غیره)، بخش، قسمت، گامه

on the first leg of her trip around the world

در مرحله‌ی اول سفر او به دور دنیا

she swam her leg of the relay in 52 seconds

او در مسابقه‌ی امدادی قسمت خود را در ۵۲ ثانیه شنا کرد.



۸- (جمع - خودمانی - فیلم سینمایی) قدرت جلب مشتری، محبوبیت ۹- پای، وابسته به پا  
leg armor زره پا، رانین  
۱۰- (عامیانه) راه رفتن، شلنگ انداختن، دویدن  
he too legged after the thief

او هم به دنبال دزد دوید.

۱۱- با پا به جلو راندن (به‌ویژه قایق را)

- gain a leg (on) (از) یک مرحله جلو زدن
- get up on one's hind legs (عامیانه) پرخاشگری کردن، بُراق شدن
- give a leg up (عامیانه) ۱- (در سوار شدن بر اسب کسی را) کمک کردن ۲- فرجه دادن، (در پیشرفت و غیره) یاری دادن

- leg it (عامیانه) راه رفتن، شلنگ انداختن، دویدن  
we used to leg it to school every day

هر روز پیاده به مدرسه می‌رفتیم.

- make a leg (با خم کردن زانو) تعظیم کردن
- not have a leg to stand on (عامیانه) دلیل و بهانه و مدرک یا شاهی نداشتن، اصلاً حق یا استحقاق نداشتن
- on one's (or its) last legs در روزها یا مراحل آخر

Russian communism was on its last legs  
کمونیسم روسی روزهای آخر خود را می‌گذراند.

- pull someone's leg (عامیانه) کسی را دست انداختن یا مورد شوخی و گول‌زنی قرار دادن
- shake a leg (خودمانی) ۱- شتاب کردن، عجله کردن  
shake a leg, it's getting late!

زود باش، دارد دیر می‌شود!

- stretch one's legs (عامیانه) ۲- رقصیدن، پایکوبی کردن  
قدم زدن (به‌ویژه پس از مدت‌ها عدم تحرک)، راه رفتن
- take to one's legs (عامیانه) فرار کردن، به‌چاک زدن، فیلنگ را

بیستن

leg'less, adj.

leg 1- legal 2- legislative 3- legislature

مخفف: ۱- قانونی ۲- مقننه ۳- مجلس  
قانون‌گذاری

leg|a.cy (leg'ə sē) n., pl. -cies

۱- ارث، مرده ریگ، میراث، ترکه، ماترک، ارثیه  
he got a nice legacy from his uncle

او از عمویش ارث خوبی به‌دست آورد.

they fought over their father's legacy  
سر ارث پدرشان با هم جنگشان شد.

۲- (مجازی) بازمانده، یادبود  
the rich cultural legacy of Iran

میراث گرانبهای فرهنگی ایران

her poor eyesight was a legacy of a childhood  
accident

کم‌سوئی چشم او پیامد یک حادثه‌ی زمان کودکی بود.

le.gal (lē'gəl) adj., n.pl.

۱- قانونی، روا، مطابق قانون، دادیکی، مشروع  
(در برابر: غیرقانونی illegal)

the legal rights of every citizen  
حقوق قانونی هر شهروند

a legal act عمل قانونی  
a legal offense جرم قانونی

it is not legal to drive without a license  
رانندگی بدون گواهی‌نامه قانونی نیست.

۲- وابسته به وکلای دادگستری  
legal ethics دستور رفتار وکلا

۳- حقوقی، وابسته به علم حقوق، قضایی  
a legal problem مسئله‌ی حقوقی

a legal expert کارشناس حقوقی  
legal advice مشاوره‌ی حقوقی

۴- (الهیات مسیحی) وابسته به احکام موسی،  
وابسته به این فلسفه: رستگاری جاودانی  
بیشتر در اثر کارهای نیک حاصل می‌شود تا  
مشیت الهی و قسمت

● legally, adv.

قانوناً، از نظر قانونی

## legal age

سن قانونی

## \* legal cap

(کاغذ) قطع رحلی (کاغذ ۸/۵ در ۱۳ یا ۱۴ اینچ که برای امور قانونی و حقوقی به کار می‌رود)

## \* legal eagle

(امریکا - خودمانی) وکیل مبرز، وکیل دادگستری زبردست

## le.gal.ese (lē'gəl ēz') n.

(یا تداعی منفی) سبک حقوقی (دارای واژه‌های قلمبه سلمبه و جملات دراز و نامفهوم)

## \* legal holiday

(امریکا) تعطیل رسمی

## le.gal.ism (lē'gəl iz'əm) n.

۱- پیروی سفت و سخت از قانون، قانون‌پرستی ۲- (الهیات مسیحی) فلسفه‌ی رستگاری از طریق نیکوکاری

## le'gal.ist, n.

## le'gal.is'tic, adj.

## le'gal.is'ti.cally, adv.

## le.gal.i|ty (li gal'i tē) n., pl. -|ties

۱- قانونی بودن، قانونیت

the legality of your action is questionable

قانونی بودن عمل شما مورد تردید است.

۲- (جمع) جنبه‌های قانونی

## le.gal.ize (lē'gəl āz') vt. -ized', -iz'ing

قانونی کردن، روا کردن، دادیک کردن

to legalize abortion

قانونی کردن سقط جنین

## le'gali.za'tion, n.

## legal list

(فهرست اموری که بانک‌ها و مؤسسات مالی مجازند که در آن سرمایه‌گذاری کنند) فهرست قانونی

## \* legal pad

کتابچه‌ی قطع رحلی (معمولاً خط‌دار)

## \* legal reserve

(وجوهی که بانک‌ها و غیره موظف‌اند به‌عنوان ذخیره در صندوق داشته باشند) اندوخته‌ی قانونی

## \* legal separation

(آمریکا) توافق زن و شوهر به جدا از هم زندگی کردن (بدون طلاق گیری)، جدایی قانونی

## \* legal-size (lē'gəl sīz') adj.

(کاغذ) قطع رحلی (کاغذ ۸/۵ در ۱۳ یا ۱۴ اینچ) (legal-sized هم می‌گویند)

## legal tender

پول رایج (کشور)، پول قانونی

## leg.ate (leg'it) n.

۱- سفیر، فرستاده، ایلچی ۲- (روم باستان) فرماندار یا نایب او

## leg'ate.ship', n.

## leg'a.tine, adj.

## leg|a.tee (leg'ə tē') n.

وارث، ارث بر، موصی‌علیه

## le.ga.tion (li gā'shən) n.

۱- سفارت، سفارتخانه (اهمیت آن از embassy کمتر است) ۲- کارمندان سفارتخانه ۳- محل سفارت، ادارات سفارتخانه

## le.ga|to (li gāt'ō) adj., adv.

(دستور نواختن موسیقی) آرام و یکنواخت (بنوازد)

## le.ga.tor (li gāt'ər) n.

وصی، ارث‌گذار (testator هم می‌گویند)

## leg bye

(انگلیس - بازی کریکت) امتیازی که در اثر خوردن گوی به چوگان‌دار به دست می‌آید

## leg.end (lej'ənd) n.

۱- افسانه، داستان نیمه تاریخی (با: myth یا اسطوره که کاملاً غیر تاریخی و بیشتر مذهبی و نمادی است فرق دارد)، داستان ساختگی، روایت، داستان سینه به سینه

according to a family legend, his ancestors had migrated from Lorestan to Kashan

طبق یک روایت خانوادگی، اجداد او از لرستان به کاشان کوچ کرده بودند.

he didn't know whether the rumors about the treasure were legend or reality

نمی‌دانست شایعات مربوط به گنج افسانه است یا واقعیت.

the myths of Greek Gods and the legends of King Arthur

اسطوره‌های خدایان یونان و افسانه‌های شاه آرثور

Irish legend افسانه‌ی ایرلندی

۲- داستان خیالی

they told a legend and went to sleep

گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

۳- آدم برجسته و مورد بحث، آدم داستان -

آفرین و بحث‌انگیز

he became a legend in his own time

او برای معاصران خود آدمی افسانه‌ای شد.

۴- داستان شگفت‌انگیز درباره‌ی یک آدم

برجسته و افسانه آفرین

the legend of Jallal-addin Kharazmshahi's  
braveries

افسانه‌ی دلوری‌های جلال‌الدین خوارزمشاهی

the legend of Hassan Sabbah's capture of  
Allamoot Castle

افسانه‌ی تسخیر قلعه‌ی الموت توسط حسن صباح

۵- (روی مدال و سکه و سپر و غیره) پشت

نیشته، نوشته‌ی روی سکه ۶- (جدول یا نقشه

یا تصویر یا نمودار و غیره) زیرنویس، توضیح

(که معمولاً در زیر آن نوشته می‌شود)،

راهنمای نقشه یا جدول (و غیره)

the legends on both sides of the coins were in  
Greek

نوشته‌های دو طرف سکه‌ها به یونانی بود.

**leg.end.ar|y** (lej'ən der'ē) adj.

۱- افسانه‌ای

Rustam was a legendary hero

رستم یک قهرمان افسانه‌ای بود.

۲- نامور، مشهور، نامدار

the legendary Amir Arsalan نامدار

۳- خارق‌العاده، افسانه مانند، اَبَر روال

the legendary story of Nayeb Hossein

سرگذشت افسانه مانند نایب حسین

**leg.end|ry** (lej'ən drē) n.

افسانه‌ها، داستان‌های شگفت‌انگیز

**leg|er.de|main** (lej'ər di mān') n.

۱- چشم‌پندی، شعبده‌بازی، تردستی ۲- حقه

بازی، حيله‌گری، گول زنی، فریب‌کاری

۳- سفسطه

**leg.er line** (lej'ər)

ledger line ← (انگلیسی)

**le.ges** (le'jɛz') n., pl.

جمع واژه‌ی: lex

**-leg.ged** (leg'id, legd) adj.

پسوند: دارای پا یا پایه‌ی بخصوص

[four-legged یا long-legged]

**leg.gie|ro** (le jer'ō) adj., adv.

(دستور نواختن موسیقی) آرام و با تأنی

(بنوازید)

**leg.ging** (leg'in, -in) n.

۱- پا پیچ، زنگال، مچ پیچ، ساق

پیچ ۲- (جمع) روپوش

زمستانی و یک تکه‌ی کودک

**leg|gy** (leg'ē) adj.

**-gi|er, -gi.est**

۱- دارای پاهای زشت و دراز،

لنگ دراز

a leggy colt کره اسب پا دراز

۲- (عامیانه) دارای پاهای بلند

و قشنگ، خوش پر و پاچه

a leggy girl دختر خوش پر و پاچه

۳- (عامیانه - گیاه شناسی)

دارای ساقه‌ی بلند و برگ‌های دور از هم

a leggy plant گیاه ساقه بلند و کم‌برگ

**Leg.horn** (leg'hōrn, leg'ørn) n.

۱- شهر لگ هورن (در توسکانی - ایتالیا) (به

ایتالیایی می‌گویند: Livorno) ۲- مرغ لگ هورن

(سفید و کوچک اندام و تخم‌گذار) ۳- حصیر،

کلاه سبیدی ایتالیایی

**leg.i|ble** (lej'ə bəl) adj.

(خط و غیره) خوانا، روشن

legible handwriting خط خوانا

**leg'ibil'ity, n.**

**leg'ibly, adv.**

**le.gion** (lə'jən) n., adj.

۱- (روم باستان) لژیون (بین ۳ تا ۶ هزار سرباز)



LEGGINGS  
FOR A CHILD

پیاده به علاوه‌ی سوارانظام) ۲- قشون، سپاه، لشکر ۳- گروه بزرگ، تعداد زیاد، عده‌ی کثیر  
 انبوهی از تحسین‌کنندگان او a legion of his admirers  
 ۴- کثیر، بی‌شمار، زیاد

افتخارات او یکی و دو تا نبود. his honors were legion

**le.gion.ar|y** (-er'ē) *adj.*, *n.*, *pl.*

**-ar'ies**

۱- عضو لژیون، لشگری، سپاهی ۲- وابسته به لژیون، لژیونی

**legionary ant**

army ant ←

**le.gion.naire** (lē'jə ner') *n.*

(فرانسه) ۱- عضو لژیون ۲- وابسته به هر گروهی که خود را «لژیون» می‌نامد

\* **Legionnaires' disease**

(پزشکی - عامیانه) بیماری لژیونرها (عفونت شدید دستگاه تنفس که معمولاً با سینه‌پهلو همراه است)

**Legion of Honor**

(فرانسه) لژیون دونور (نام انجمن افتخاری و نشان افتخاری که به اشخاص برجسته داده می‌شود)

\* **Legion of Merit**

(امریکا - مدال ارتشی که به خاطر شجاعت به سربازان خودی و بیگانه داده می‌شود) نشان دلیری

**legis** 1- legislation 2- legislative

3- legislature

مخفف: ۱- قانون مصوبه ۲- مقننه ۳- مجلس قانون‌گذاری

**leg.is.late** (lej'is lāt') *vi.* **-lat'ed, -lat'ing**

۱- قانون‌گذاری کردن، قانون وضع کردن  
 ۲- قانون تصویب کردن یا شدن  
 the parliament legislates laws and the government executes them

مجلس قوانین را وضع می‌کند و دولت آن را اجرا می‌کند.

**leg.is.la.tion** (lej'is lā'shən) *n.*

۱- قانون‌گذاری، وضع قانون، تصویب قانون، قانون‌گذاران  
 the legislation of good laws گذراندن قوانین خوب

۲- قانون مصوب، قانون (وضع شده)، دادیک  
 the new legislation is intended to fight  
 addiction هدف قانون جدید مبارزه با اعتیاد است.

**leg.is.la.tive** (lej'is lāt'iv, -lə tiv)

*adj.*, *n.*

۱- وابسته به قانون‌گذاری، مقننه

legislative powers اختیارات قانون‌گذاری

legislative assembly مجلس مقننه

۲- وابسته به قوه‌ی مقننه ۳- قانونی

۴- پارلمان، مجلس شورا

**leg'is.la'tively**, *adv.*

**leg.is.la.tor** (-lāt'ər, -lā'tōr') *n.*

قانون‌گذار، مقنن، نماینده‌ی مجلس شورا (یا پارلمان)، عضو هیأت مقننه

**leg.is.la.ture** (-lā'chər) *n.*

پارلمان، مجلس شورای ملی، (امریکا) کنگره

**le.gist** (lē'jist) *n.*

قانوندان، حقوقدان، دادیک‌شناس

**le.git** (lə jit') *adj.*

(خودمانی) ← legitimate

**le.git|i.ma|cy** (lə jit'ə mə sē) *n.*

۱- قانونی بودن، قانونیت، مشروعیت

the legitimacy of those claims قانونی بودن آن ادعاها

۲- حقانیت، حق به‌چانبی ۳- حلال‌زادگی

**le.git|i.mate** (-mət; -māt') *adj.*, *vt.*

**-mat'ed, -mat'ing**

۱- حلال‌زاده

he claimed to be the legitimate son of the king

او ادعا می‌کرد که پسر مشروع پادشاه است.

two legitimate daughters and one illegitimate son دو دختر حلال‌زاده و یک پسر حرامزاده

۲- قانونی، مشروع، دادیکی، پذیرفتنی

a legitimate claim ادعای قانونی

a legitimate business کاسبی مشروع

۳- به‌حق، برحق، محق، (پادشاه و غیره) وارث  
 قانونی، روا ۴- معقول، پذیرفتنی، منطقی، درست

a legitimate conclusion نتیجه‌گیری درست

۵- توجیه‌پذیر، توجیه‌کردنی، موجه، به‌جا

۶- طبق مقررات و اصول و غیره ۷- (تئاتر)

نمایش روی صحنه و زنده (در برابر نمایش

روی فـیـلـم یا تـلـویـزیـون و غـیـره  
legitimize ← -۸

le.git'i.mately, adv.

legit'i.ma'tion, n.

le.git|i.ma.tize (lə ʤit'ə mə tīz') vt.  
-tized', -tiz'ing

legitimize ←

le.git|i.mist (-mist) n.

هوادر قدرت یا رهبری قانونی (به ویژه پادشاه  
قانونی)

le.git'i.mism, n.

le.git|i.mize (-mīz') vt. -mized',  
-miz'ing

۱- قانونی کردن، دادیک کردن، مشروع کردن،  
مجاز کردن، موجه کردن، (قانوناً) توجیه کردن  
to legitimize their crimes, they invoked religion  
and the Bible

آنان برای توجیه جنایات خود به دین و انجیل استناد می‌کردند.  
۲- حلال‌زاده کردن

to legitimize his newborn daughter, he married  
her mother

او برای حلال‌زاده کردن دختر تازه به دنیا آمده‌اش با مادر او ازدواج  
کرد.

۳- منطقی و معقول جلوه دادن

le.git'i.mi.za'tion, n.

\* leg.man (leg'man') n., pl. -men'

۱- (خبرگزاری) پادو خبری (که رویدادها را  
برای ویرایش و پخش به اداره‌ی مرکزی  
گزارش می‌دهد)، خبرگزار سیار ۲- پادو،  
وردست

leg-of-mut|ton (leg'əv mut'n) adj.

(به ویژه در مورد آستین که مثل ران بره در  
بالاپف کرده یا عریض‌تر است) ران گوسفندی

le.gong (lā'gŋ) n.

(رقص سنتی مردم جزیره‌ی بالی در اندونزی)  
لگونگ

leg.room (leg'rōm') n.

(به‌ویژه در اتومبیل یا سینما و غیره) جا برای

پاها، پا جا

leg.ume (leg'yōm', li gyōm') n.

۱- (گیاه شناسی) بنشن (گیاهان راسته‌ی  
Fabales که دو لپه‌ای هستند مانند نخود و  
لوبیا)، از تیره‌ی بقولات ۲- (دانه‌ی این گیاهان)  
لوبیا، عدس، نخود (و غیره)

le.gu.mi.nous (lə gyō'mə nəʃ) adj.

بنشنی، بقولاتی، نخودی، سبزان

leg warmers

پا گرم کن (انواع پوشش‌های پا که رقص‌گران و  
غیره می‌پوشند)

\* leg.work (leg'wɜrk') n.

کار پای، پادوی، (آن بخش از کار که مستلزم  
بیرون رفتن از اداره و حتی سفر کردن است)  
دوندگی

le.hu|a (lā hōō'ä') n.

(گیاه شناسی) لاهوآ (Metrosideros collina)  
تیره‌ی Myrtle که از درختان حاره‌ای و بومی  
جزایر هاوایی است)، چوب این گیاه، گل این گیاه

lei<sup>1</sup> (lā', lā'ē) n., pl. leis

(هاوایی) حلقه‌ی گل (که  
دور گردن می‌اندازند)،  
پساک

lei<sup>2</sup> (lā) n.

جمع واژه‌ی: leu

Leib.niz (līp'nits'),

Baron Gottfried Wilhelm  
Von 1646-1716

لایب نیتز (فیلسوف  
آلمانی)

Leices.ter (les'tər)

۱- شهر لستِر در مرکز انگلیس ۲- گوسفند  
لستر (که پشم زبر و صورتی پهن دارد)

Leices.ter.shire (-shir', shər)

شهرستان لستر شیر (در مرکز انگلستان)

Leif (lēf, lāf, lāv)

اسم خاص مذکر

Leigh (lē)

اسم خاص مذکر



LEI

**Lein.ster** (len 'stər)

ایالت لِنِستِر (در شرقی ایرلند)

**Leip.zig** (līp 'sɪg)

شهر لَیپزِیک (در آلمان)

**leish.ma.ni|a.sis**

(lēsh 'mə nī 'ə sis) n.

(پزشکی) لیشمانیازی (انواع بیماری‌هایی که توسط انگل‌های جنس Leishmania به ویژه kala azar ایجاد می‌شوند)

**leis.ter** (lē's 'tər) n., vt.

۱- زوبین سه سر (که با آن ماهی می‌گیرند)  
۲- با زوبین ماهی شکار کردن

**lei.sure** (lē 'zhər, lezh 'ər) n., adj.

۱- وقت آزاد، وقت فراغت، زمان آسودگی (که انسان مجبور به انجام کاری نیست و می‌تواند به دلخواه وقت خود را بگذراند)، ماژ هنگام، وقت آسایش

he spends his leisure painting

او اوقات فراغت خود را به نقاشی می‌گذراند.

I don't have enough leisure (time) to go to the movies

من آنقدر وقت آزاد ندارم که به سینما بروم.

۲- فراغت، آسودگی، ماژ، وابسته به اوقات فراغت، کارآسایی، مجال

leisure activities فعالیت‌های اوقات فراغت

leisure wear جامه‌های راحت

۳- فارغ، آسوده خاطر، در آسایش، در رفاه، آسوده، (وابسته به کسی که برای امرار معاش نیاز به کار کردن ندارد) مرفه، آسودمند

the leisure class طبقه‌ی مرفه

## ● at leisure

۱- دارای وقت آزاد، فارغ‌البال، ماژدار، در آسایش ۲- بی‌شتاب، سرفرست، در موقع مناسب

## ● at one's leisure

هنگامی که شخص فرصت کافی دارد

## ● leisured, adj.

مرفه، آسوده، آسودمند، کم مشغله

**lei.sure|ly** (-lē) adj., adv.

بی‌شتاب، کم مشغله، آسودمند(انه)، باتأنی، آهسته

he made a leisurely tour of the palace and its gardens

او در کاخ و باغ‌های آن با آسودگی به گردش پرداخت.

\* **leisure suit**

(امریکا) لباس مردانه‌ی غیر رسمی، لباس خانه و استراحت

**leit.mo.tif** or **leit.mo.tiv**

(līt 'mō tēf') n.

۱- (به ویژه در ابراهای واگنر) لایت موتیف، آهنگ مکرر ۲- موضوع اصلی: بُن باره، زیرالگو

the leitmotif of this story consists of death and mourning

موضوع اصلی این داستان عبارت است از مرگ و سوگواری.

**lek<sup>1</sup>** (lek) n.

(واحد اصلی پول کشور آلبانی) لَک (← جدول: money)

**lek<sup>2</sup>** (lek) n.

(جای جُفت جویی و جفت‌گیری برخی پرندگان و حیوانات) جولانگاه

**lem|an** (lem 'ən, lē 'mən) n.

۱- عاشق یا معشوق، یار، دلداز  
۲- معشوقه

**Le.man** (lē 'mən)

دریاچه‌ی ژِنو، دریاچه لِمان

**lem|ma<sup>1</sup>** (lem 'ə) n., pl. **-mas** or**-ma|ta**

۱- (منطق و ریاضی) گزاره‌ای که درست فرض می‌شود (و بر مبنای آن صحت قضیه‌ای را اثبات می‌کنند)، مأخوذات، پیشدید، لِم ۲- عنوان یا موضوع انشا یا فهرست واژه‌ها، فرنام، سرنامه ۳- واژه‌ای که در فهرست وارد شده است

**lem|ma<sup>2</sup>** (lem 'ə) n.

(گیاه شناسی) سبوسه، سبوسه‌ی گل علف، زیر برگه، پوسته‌ی خارجی دانه‌ی گندم

**lem.ming** (lem 'iŋ) n., pl. **-mings** or **-ming**

(جانور شناسی) لِمینگ (انواع موش‌های صحرائی قطبی از تیره‌ی Cricetidae که دُم کوتاه دارند)

**lem.nis.cus** (lem nis 'kəs) n., pl.

**-nis' | ci**

(کالبد شناسی) آویز پی (دسته‌ی اعصاب حسی که معمولاً به نهنج یا تالاموس ختم می‌شوند)

**lem|on** (lem 'ən) n., adj.

(از ریشه‌ی فارسی) ۱- لیمو ترش ۲- (گیاه -

شناسی) درخت لیمو ترش (Citrus limon)

۳- (رنگ) زرد کمرنگ، لیمویی ۴- دارای لیمو

ترش، از لیمو ۵- دارای طعم لیمو ترش

۶- (امریکا - خودمانی) کالای بُنجل، اتومبیل

بدکار و پر دردرس

the used car I bought turned out to be a lemon

ماشین دست دومی که خریدم خیلی بد از کار درآمد.

۷- (امریکا - خودمانی) آدم بی‌عرضه، به درد -

نخور

• lemon juice

آب لیمو

**lem'ony**, adj.

**lem.on.ade** (lem 'ən əd') n.

لیموناد، شربت آب لیمو

**lemon balm**

(گیاه شناسی) بادرنگبویه، (معرب) بادرنجبویه

(Melissa officinalis) که برگ‌های خوشبوی آن

برای طعم‌افزایی در خوراکی‌پزی و داروسازی

کاربرد دارد)

\* **lemon butter**

۱- کره با چاشنی لیمو ترش (که روی نان

می‌مالند) ۲- (lemon butter sauce هم

می‌گویند) سُس حاوی کره و آب لیمو ترش و

ادویه (که با ماهی و غیره می‌خورند)

**lemon drop**

آب نبات لیمویی، آب نبات لیموترش

**lemon verbena**

(گیاه شناسی) شاپسند لیمویی

(Aloysia triphylla) که بومی کشور شیلی است

و برگ‌های آن بوی لیمو می‌دهد)

**lem.pi|ra** (lem pir 'ə) n., pl. **-ras**

(واحد اصلی پول کشور هندوراس) لیمپیرا

(← جدول: money)

**Lem|u.el** (lem 'yōō əl)

اسم خاص مذکر (مخفف: Lem)

**le.mur** (lē 'mər) n.

(جانور شناسی) لِمور (انواع نخستیان میمون

مانند و شب کار از تیره‌ی Lemuridae - بومی

ماداگاسکار)

**lemu.rine** (lem 'yoo rīn', rin) adj.

**lem'u.roid'** (-roid') adj., n.

**lem|u.res** (lem 'yōō rēz') n.pl.

(اسطوره‌های یونان و روم) ارواح مردگان (که

خیبث و شبگرد بودند)

**Le|na** (lē 'nə, lā')

۱- اسم خاص مؤنث ۲- رودخانه‌ی لِنَا (در

سیبری)

**lend** (lend) vi., vt. **lent**, **lend'ing**

۱- وام دادن، قرض دادن، عاریه دادن (در برابر:

وام گرفتن یا قرض کردن borrow)

I will borrow money from my father and lend

some of it to my brother

از پدرم پول قرض خواهم کرد و مقداری از آن را به برادرم قرض

خواهم داد.

the bank lends money to business people

بانک به کاسب‌کاران وام می‌دهد.

can you lend me some money until tomorrow?

آیا می‌توانی تا فردا قدری پول به من قرض بدهی؟

۲- (موقتاً) دادن به، (مجازی) بخشیدن

David lent me his bicycle for a day

دیوید دوچرخه‌اش را برای یک روز به من داد.

the neighbors lent us knives and forks

همسایه‌ها کارت و چنگال به ما قرض دادند.

the paintings in this room have been lent by

private collectors

نقاشی‌های این اتاق توسط صاحبان خصوصی آنها به طور موقت

امانت داده شده است.

light lends cheer to a room

نور به اتاق حالت شادی می‌بخشد (اتاق را دل‌باز می‌کند).

his presence lends more legitimacy to the

meeting حضور او به جلسه قانونیت بیشتری می‌دهد.

۳- رباخواری کردن، قرض با بهره دادن

- lend a hand (to) کمک کردن (به)
- lend an ear (to) گوش دادن
- lend itself (or oneself) to

به درد خوردن، به کار آمدن، مناسب بودن برای  
lend'able, adj.

lend'er, n.

### **lending library (or department)**

circulating library ←

\* **lend-lease** (-lēs') n.

(جنگ دوم جهانی) کمک‌های نظامی و خوراکی و غیره‌ی امریکا به متفقین، (به متفقین) کمک کردن

lend'-lease', -leased', leas'ing, vt.

**length** (lɛŋkθ) n.

۱- درازا، درازی، طول

the room's length is six and its width is four meters  
درازای اتاق شش متر و پهنای آن چهارمتر است.  
he ran the length of the street

او طول خیابان را دوید.

۲- درازای زمان، طول مدت

the length of his speech tired me out

طولانی بودن نطق او مرا خسته کرد.

what was the length of your imprisonment?

مدت زندانی شما چقدر بود؟

in America, the length of highschool is standardized at four years

در امریکا طول زمان دبیرستان چهار سال تعیین شده است.

the length of the journey طول سفر

۳- (هر چیزی که به درازای معین و متعارفی بریده یا درست شده باشد) قواره، تکه، قطعه، لخته، لت، بخش، درازه، بخش

a length of cloth یک قواره پارچه

a length of plastic pipe یک تکه لوله‌ی پلاستیکی

a short length of colored film

یک بخش کوتاه از فیلم رنگی

۴- (در مسابقات و غیره) به اندازه‌ی یک طول یا قد

to win a boat race by two lengths

مسابقه‌ی قایقرانی را به طول دو درازای قایق بردن

my horse was ahead of the other horse by three lengths

اسب من سه برابر درازای خود از اسب دیگر جلو بود.

he was standing at arm's length from me

او در فاصله کمی از من ایستاده بود.

۵- (آواشناسی) دیرش، کشش، (عامیانه) بلندی واکه، درازی واکه

the "i" in "bride" has greater length than the "i" in "bright"

"i" در واژه‌ی "bride" دیرش بیشتری دارد تا "i" در "bright".

● at full length

دراز کشیده، با تمام قد یا طول، در تمام درازا

● at length

۱- پس از مدتی مدید، بالاخره ۲- تماماً، کلاً

● go to any length که شده کاری را انجام دادن، از هر اقدامی فروگذار نکردن

● keep at arm's length

از کسی دوری کردن، (به کسی) نزدیک نشدن

**-length**

پسوند: به درازای معین [full-length] یا [half-length]

**length|en** (lɛŋk'thɛn) vt., vi.

۱- دراز کردن یا شدن، (پیراهن و شلوار و غیره) بلند کردن

he had them lengthen his coat

او داد پالتوش را بلندتر کنند.

they will lengthen the road

آنها جاده را طولانی‌تر خواهند کرد.

۲- بر زمان افزودن

he decided to lengthen his stay in Yazd

او تصمیم گرفت اقامت خود در یزد را طولانی‌تر کند.

**length'ener**, n.

**length.wise** (lɛŋkθ'wīz', lɛŋ'-)

adv., adj.

از درازا، از طول (lengthways هم می‌گویند)

\* **length|y** (lɛŋk'thē, lɛŋ'-) adj.

**length'|i.er, length'|i.est**

دراز، طولانی، مطول، خسته کننده، دیرپای، دیرپای

his lengthy lecture made me sleepy

نطق طولانی او مرا خواب‌آلود کرد.



a lengthy journey سفری طولانی

length'ily, adv.

length'iness, n.

**le.ni.ent** (lən'yənt) adj.

۱- آسان‌گیر، گنه‌بخش، بامدارا، با گذشت،

ملايم، مدارا آمیز، آسان‌گیرانه، ارفاق آمیز

his lenient treatment of his students made him popular

رفتار مدارا آمیز او با شاگردانش او را محبوب کرد.

lenient laws قوانین ملایم

a lenient judge who passes lenient sentences

قاضی باگذشتی که احکام سبکی صادر می‌کند

۲- (قدیمی) دلنواز، آرام‌بخش

● lenience (or leniency), n.

نرمش، ملایمت، مدارا، ارفاق، آسان‌گیری

she showed more leniency toward her own children than to those of her husband

او نسبت به بچه‌های خودش آسان‌گیری بیشتری نشان می‌داد تا بچه‌های شوهرش.

... unto friends fairness and leniency unto enemies

... با دوستان مروت با دشمنان مدارا

le'ni.ently, adv.

**Len.in** (lən'in), V(ladimir) l(lyich)

1870-1924

لنین (رهبر انقلاب کبیر روسیه و اولین نخست وزیر شوروی سابق)

**Len.in.grad** (lən'in grad')

(سابقاً) شهر لنین‌گراد (در شمال روسیه) (نام

امروزی: پتروگراد)

**Len.in.ism** (lən'in iz'əm) n.

لنین‌گرایی (عقاید بلشویکی لنین یا پیروی از آنان)، آیین لنین

Len'in.ist, n., adj.

**le.nis** (lē'nis, lā'-) adj., n.

(آوا شناسی) نرم (در برابر: سخت fortis)

**len|i.tive** (lən'ə tiv) adj.

۱- آرام‌بخش، مسکن، آرام‌گر، دردکش،

درد آرام ۲- داروی آرام‌بخش

**len.i|ty** (-tē) n.

۱- پر مدارایی، ارفاق، نرمی، سخت‌نگیری،

آسان‌گیری، گذشت ۲- عمل مدارا آمیز، کار

گذشت آمیز ۳- آرام‌بخشی

**le|no** (lē'nō) n.

۱- نوعی پارچه‌بافی: تارها را دوتا دوتا تاب

می‌دهند ۲- پارچه‌ی تابیده تار، لینو

**Le.nore** (lə nōr')

اسم خاص مؤنث

**lens** (lenz) n., vt.

۱- عدسی، مرجو

a camera lens

عدسی دوربین عکاسی

the thick lenses of my father's glasses

مرجوه‌های (شیشه‌های) ضخیم عینک پدرم

a telescope's large lens

عدسی بزرگ تلسکوپ (ستاره‌نما)

۲- (کالبد شناسی) عدسی چشم، چشم مرجو

۳- (انواع

اسباب‌هایی که برای

متمرکز کردن

امواج صدا یا

میکرو ویو یا

الکترون و

غیره به‌کار

می‌رود)

همگراگر

۴- (عامیانه)

عکسبرداری

کردن، فیلم گرفتن از، فیلم‌برداری کردن

**lent** (lent) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: lend

**Lent** (lent) n.

۱- (مسیحیت) لنت (دوران چهل روزه از

چهارشنبه‌ی خاکستر تا عید پاک که ایام روزه

و استغفار است) ۲- (قرون وسطی) ایام مقدس

(از یازدهم نوامبر تا کریسمس)

(St. Martin's Lent هم می‌گویند)

**len.ta.men|te** (len 'tə men 'tā) adv.

(دستور نواختن موسیقی) آهسته (بنوازید)

**len.tan|do** (len tən 'dō) adv., adj.

(دستور نواختن موسیقی) به تدریج آهسته می‌شود (یا بشود)

**Lent|en** (lent 'n) adj.

۱- وابسته به لنت (← len) ۲- (خوراک) بی‌گوشت، بی‌قوت

Lenten fare

غذای بی‌قوت

**len.tic** (lent 'ik) adj.

(وابسته به یا زیست کننده در آب‌های ساکن مثلاً دریاچه یا مرداب) ایستابی، ایستابزی

**len.ti.cel** (len 'ti sel ') n.

(گیاه شناسی) مرجمچه، مرجمک، عدسک

**len.tic|u.lar** (len tik 'yō lər) adj.

۱- عدس شکل، به شکل عدسی دوسوکوژ (محدب‌الطرفین)، مرجوم‌وار ۲- وابسته به عدسی، مرجمی ۳- وابسته به عدسی چشم ۴- مرجمکی، عدسکی

**len.tic|u.late** (-lāt ') vt. **-lat'|ed, -lat'ing**

(فیلم سینمایی و غیره) مرجومچه (عدسی کوچک) روی فیلم چسباندن (برای ایجاد رنگ طبیعی)

len.tic'u.la'tion, n.

**len.ti.cule** (len 'ti kyōl ') n.

مرجومچه (هر یک از عدسی‌های بسیار ریزی که روی فیلم می‌چسباندند)

**len.tig|i.nous** (len tij 'ə nəs) adj.

وابسته به لکه‌ی پوست بدن، کک‌مکی (lentiginose هم می‌گویند)

**len.ti|go** (-tī 'gō) n., pl.

**len.tig'i.nes'** (-tij 'ə nēz')

(پزشکی) لکه‌ی پوست (که هنگام پیری بر پوست ظاهر می‌شود)، کک‌مک

**len.til** (lent 'l) n.

۱- (گیاه شناسی) عدس (Lens culinaris) از خانواده‌ی (pea)، نسک ۲- (دانه‌ی این گیاه) عدس، مرجومک، دانجه

**len.tis.si|mo** (len tis 'ə mō') adv., adj.

(دستور نواختن موسیقی) بسیار آهسته (بنوازید)

**len.ti.vi.rus** (len 'ti vī 'rəs) n.

(ویروس شناسی) ویروس آهسته‌گستر (که در دام‌ها به ویژه گوسفند بیماری تولید می‌کنند)

**len|to** (len 'tō) adv., adj.

(دستور نواختن موسیقی) آهسته (بنوازید)

**len.toid** (len 'toid') adj.

عدسی شکل، مرجوسان، مرجودیس

**Le|o** (lē 'ō) n.

۱- اسم خاص مذکر ۲- کسی که در برج اسد به دنیا آمده است ۳- برج اسد ۴- (نجوم) استارگان (مجمع‌الکواکب) شیر ۵- نام چند نفر از پاپ‌های اعظم

**Leo Minor**

(نجوم) استارگان (مجمع‌الکواکب) شیر کوچک

**Le|on** (lē 'än)

اسم خاص مذکر

**Le.ón** (le ōn')

۱- لئون (نام کشور پادشاهی کوچک که سابقاً در اسپانیا وجود داشت) ۲- شهر لئون (در شمال شرقی اسپانیا) ۳- شهر لئون (در مرکز کشور مکزیک)

**Le|o.na** (lē ō 'nə)

اسم خاص مؤنث

**Leon.ard** (len 'ərd)

اسم خاص مذکر

**Le|o.nar.desque** (lē 'ō nār desk')

adj. وابسته به یا همانند لئوناردو داوینچی و سبک نقاشی او، لئوناردی

**Leonardo da Vinci**

da Vinci, Leonardo ←

**le.one** (lē ōn')

(واحد اصلی پول کشور سیرالئون) لئون (← جدول: money)

**Le|o.nids** (lē 'ə nidz')

n.pl. (نجوم) لئونیدز (باران شهابی که هر ساله حدود ۱۶ نوامبر پدیدار می‌شود) Leonides هم

(می نویسند)

**le|o.nine** (lĕ´ə nĭn´) adj.

شیر مانند، شیرسان، شیرخوی، شیروش  
an animal with leonine mane

جانوری با یال شیر مانند

**Le|o.no.ra** (lĕ´ə nŏr´ə)

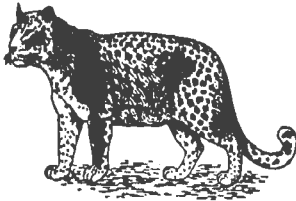
اسم خاص مؤنث

**Le|o.nore** (lĕ´ə nŏr´)

اسم خاص مؤنث

**leop.ard** (lep´ərd) n., pl. **-ards** or **-ard**

۱- (جانور شناسی) پلنگ (انواع گربه سانان درشت اندام و درنده به ویژه گونه‌ی Panthera pardus که بومی افریقا و آسیای جنوبی می‌باشند و زمینه‌ی بدنشان زرد مایل به قهوه‌ای و دارای خال‌های سیاه است)  
۲- (نشان‌های اشرافی)



LEOPARD

تصویر نیم‌رخ شیر که یک دست خود را بلند کرده است و

رو به تماشاگر دارد

**leop´ard.ess**, n.fem.**Le.o.pold** (lĕ´ə pŏld´)

۱- اسم خاص مذکر ۲- نام چند تن از شاهان بلژیک

**le|o.tard** (lĕ´ə tãrd´) n.

جامه‌ی یکپارچه و کشفاف (ویژه‌ی ورزش و رقص)

**Le.pan|to** (li pan´tŏ)

۱- خلیج لیپانتو (نام امروزی آن: خلیج کرینت Corinth) ۲- نبرد دریایی لیپانتو (در ۱۵۷۱ میلادی که در آن ناوگان چند کشور اروپایی ترکان عثمانی را شکست فاحشی دادند)



LEOTARD

**lep|er** (lep´ər) n.

۱- (پزشکی) جذامی، خوره دار، آکله‌ناک  
۲- (مجازی) آدم سزاوار مطرود شدن، آدم ناخوشایند سزاوار بی‌اعتنایی، شخص از همه جا رانده

**lep|i|do-** (lep´ə dŏ´)

پیشوند: پولک، فلس (پیش از واژه: lepid-)

**le.pid|o.lite** (li pid´ə lit´) n.

(سنگ شناسی) پولک‌سنگ، لپدولیت (نوعی میکا که دارای لیتیم بوده و به صورت توده‌های پولک مانند یافت می‌شود)

**lep|i.dop.ter|an**

(lep´ə dăp´tər ən) n.

(حشره شناسی) پولک بالان (راسته‌ی Lepidoptera که پروانگان و بیدها هم جزء آن بوده و دو جفت بال پهن دارند)، فلس بالان

**lep´i.dop´ter.ous**, adj.**lep|i.dop.ter.ist** (-ist) n.

ویژه‌گر حشرات پولک بال (به ویژه پروانگان)

**lepi.dop.ter.ol.ogy**, n.

**lep|i|do.si.ren** (lep´ə dŏ´sĭ´rən) n.  
(جانور شناسی) لپیدوسیرن (جنسی از ماهیان مارماهی مانند که بومی تالاب‌ها و ایستاب‌های نواحی حاره‌ی امریکای جنوبی است)

**lep|i.dote** (lep´i dŏt´) adj.

(زیست شناسی) پولک‌دار، پولک پوش

**lep|o.rid** (lep´ə rid) adj., n., pl.**le.por|i.dae**

(جانور شناسی) تیره‌ی خرگوشان

**lep|o.rine** (lep´ə rĭn´) adj.

خرگوش مانند، خرگوش سان، خرگوشی

**lep.re.chaun** (lep´rə kŏn´) n.

(مردم باورهای ایرلند) لپرکان (جن کوچکی به شکل پیرمرد ریش دراز که جای طلای نهفته را به هرکسی که بتواند او را بگیرد نشان می‌دهد)

**lep.ro.sa.ri|um** (lep´rə ser´ē əm) n., pl. **-ri.ums** (-ə) or **-ri|a**

بیمارستان جذامیان، شهرک جذامیان

**lep.rose** (lep' rōs') adj.

(زیست شناسی) پولک دار، پولکی، پوسته پوسته، شوره دار، فلس پوش

**lep.ro|sy** (lep' rə sē) n.

(پزشکی) جذام، خوره، آکله، کُلی (بیماری گندشی که توسط ترکیزهای به نام Mycobacterium leprae ایجاد می‌شود)

**lep.rous** (-rəs) adj.

۱- جذامی، وابسته به یا همانند جذام، خوره‌ای، آکله‌ای ۲- دچار جذام، کلی ناک ۳- ← leprose

**-lep|sy** (lep' sē)

پسوند: حمله، ناگه‌گیر، -گرفتگی، -افتگی، غش (leptasia- هم می‌گویند) [narcolepsy]

**lept** (lept) vi., vt.

زمان گذشته‌ی فعل: leap

**lep|to-** (lep' tō, -tə)

پیشوند: نازک، ظریف، باریک (پیش از واکه: [leptodactylous] (lept-

**lep|to.ceph|a.lus** (lep' tō sef' ə ləs) n., pl. -|li'

(جانورشناسی) باریک نوار (لیسه‌ی برخی از مار ماهی‌ها و غیره)

**lep|to.dac.ty.lous** (-dak' tə ləs) adj.

(جانورشناسی) باریک انگشت (دارای انگشتان باریک و کشیده مانند برخی پرندگان)

**lep.ton<sup>1</sup>** (lep' tən') n., pl. **lep'|ta** (-tə)

۱- (سکه‌ی کوچک در یونان باستان) لپتون  
۲- واحد پولی یونان برابر با ۱۰۰ درهم (دراخما)

**lep.ton<sup>2</sup>** (lep' tən') n.

(فیزیک) لپتان (انواع فرمیون‌های سبک که با سایر ذرات اتمی مانند الکترون‌ها و نوترون‌ها و غیره هم کنش زیاد ندارند)

**lep'ton'ic**, adj.

**lep|to.phos** (lep' tə fās') n.

(شیمی) لپتوفوس (حشره‌کش زهرین و خطرناکی به فرمول C<sub>13</sub>H<sub>10</sub>BrCl<sub>2</sub>O<sub>2</sub>PS)

**lep|to.spi.ro.sis**

(lep' tō spī rō'sis) n.

(پزشکی) لپتو سپیروز (هریک از بیماری‌های

گندشی انسان و جانوران رام که توسط اسپیر وِشْت‌های جنس Leptospira ایجاد می‌شود)

**lep'to.spi'ral** (-spi' rəl) adj.

**Le.pus** (lē' pəs)

(نجوم) استارگان (مجمع الکوآب) خرگوش

**Ler.mon.tov** (ler' mən tōf'), Mikhail Yurievich (1814-41)

لرمونتوف (شاعر روسی)

**Le.roy** (lə roi', lē' roi')

اسم خاص مذکر

**Le.sage** (lə sähz'), Alain René (1668-1747)

لوساژ (نویسنده‌ی فرانسوی) (Le Sage هم می‌نویسند) (۱۷۴۷-۱۶۶۸)

**Les.bi|an** (lez' bē ən) adj., n.

۱- (زن) همجنس باز ۲- (نادر) شهوانی، شهوت انگیز ۳- بومی جزیره لزبوس (از جزایر یونانی دریای اژه) ۴- وابسته به همجنس بازی زنانه  
les' bi.an.ism, n.

**Les.bos** (lez' bäs)

جزیره‌ی لزبوس (از جزایر یونانی دریای اژه)

**lèse-majesté** (lez' mə' zhes tā', -maj' istē) n.

۱- خیانت یا جنایت بر علیه پادشاه یا رهبر کشور، شه‌دغایی ۲- هتک احترام، (بی احترامی نسبت به بزرگان) سَرور دغایی (lese majesty هم می‌نویسند)

**le.sion** (lē' zhən) n.

۱- آسیب (بدنی)، زخم، صدمه، گزند، تباهی  
۲- (هر آسیب یا زخمی که موجب بدکاری یا ناکاری اندام شود) ضایعه‌ی اندامی، اندام تباهی، اندام‌گزند

**Les.lie** (lez' lē, les'-)

اسم خاص مذکر و مؤنث (مخفف: Les)

**Le.sot.ho** (le sut' hō')

کشور لسوتو (در جنوب آفریقا - پایتخت: Maseru - ۲۰۴۶۲ کیلومتر مربع)

\* **les.pe.de|za** (les' pə də' zə) n.

(گیاه شناسی) لسپدزا (گیاهان یکساله یا پایا از جنس Lespedeza و خانواده‌ی pea که برای

بهسازی خاک و علوفه کشت می‌شود)  
**less** (les) adj., adv., n., prep.

۱- صفت تفضیلی: little ۲- کمتر  
 you have little money, but I have even less than you do

شما پول کمی دارید ولی من حتی از شما هم کمتر دارم.  
 a less crowded bus اتوبوسی که خلوت‌تر است  
 this food needs less salt and more sugar

این خوراک نمک کمتر و شکر بیشتری لازم دارد.  
 smoke fewer cigarets and drink less beer

سیگار کمتر بکش و آبجو کمتر بخور!  
 usually, "less" is used for uncountable nouns and "fewer" for countable nouns

معمولاً "less" برای اسم‌های ناشمردنی و "fewer" برای اسم‌های شمردنی به کار می‌رود.

it took less time than I expected  
 از آنچه انتظار داشتم کمتر وقت گرفت.

she was less than kind toward me  
 او نسبت به من کمتر مهربان (نامهربان) بود.

کمتر از ۲۵ واژه  
 less than 25 words  
 ۲- به میزان کمتر، به درجه‌ی کمتر، مبلغ کمتر  
 he is less likely to succeed

احتمال موفقیت او کمتر است.  
 ۴- منهای (minus هم می‌گویند)، با کسر  
 \$ 5000 less taxes

۵ هزار دلار با کسر مالیات (منهای مالیات)  
 year less ten days یکسال ده روز کم

● less and less  
 کمتر و کمتر، (به طور) کاهنده، کم شونده

● much less (or still less)  
 خیلی کمتر، باز هم کمتر، از این هم کمتر، اصلاً، ابدأ

● no less a person than  
 کسی به شأن و مقام ...

no less a person than the president invited him

خود رییس جمهور او را دعوت کرد.  
 ● the less ... the less هرچه کمتر ... کمتر

the less you work, the less you get paid  
 هرچه کمتر کاربکنی، کمتر حقوق می‌گیری.

● the less ... the more بیشتر ...  
 the less you go, the more they will miss you  
 هرچه کمتر بروی، دلشان بیشتر برایت تنگ خواهد شد.

**-less** (lis, ləs)  
 پسوند: ۱- فاقد، بی - [pitiless یا valueless]  
 ۲- قادر، ناتوان، نا -، غیر محتمل، نه [tireless یا dauntless]

**les.see** (les ē´) n.  
 اجاره کننده، مستأجر، کرایه کننده، اجاره نشین

**less|en** (les ´ən) vt, vi.  
 ۱- کاستن، کم کردن، کاهش دادن

this pill will lessen your pain  
 این قرص درد شما را کم خواهد کرد.

۲- کم شدن، کاسته شدن  
 the pain was lessening درد داشت کم می‌شد.

۳- کوچکتر کردن یا شدن، ویداشدن  
 to lessen the gap between the poor and the rich

کم کردن فاصله‌ی بین فقرا و ثروتمندان  
 ... if the length of life is suddenly lessened  
 ... اگر ویدا شود یکبارگی عمر

**Les.seps** (les ´əps), Ferdinand Marie de (1805-94)

فردیناند دولسپس (مهندس فرانسوی و طراح کانال سوئز)

**less|er** (les ´ər) adj., adv.  
 ۱- صفت تفضیلی واژه‌ی: little ۲- کوچکتر، کم اهمیت تر، ناچیز تر ۳- ← less

**lesser Antilles**  
 آنتیل‌های کوچکتر (آبخست‌های دریای کارائیب و شمال ونزوئلا)

**lesser panda**  
 (جانور شناسی) ریز پاندا (Ailurus fulgens) از تیره‌ی Procyonidae که دم دراز با حلقه‌های رنگی دارد)

**Les.sing** (les'ɪŋ), Doris (May) 1919-

دوریس لسینگ (نویسنده‌ی انگلیسی)

**les.son** (les'ən) n., vt.

۱- درس، آموزه

the first lesson is to learn the English alphabet

درس اول آموزش الفبای انگلیسی است.

I have learned the first two lessons in the book

من دو درس اول کتاب را یادگرفته‌ام.

if the teacher's lesson is a whisper of kindness...

درس معلم آر بود زمزمه‌ی محبتی ...

۲- کلاس، جلسه‌ی درس

have you studied your lessons for today?

درس امروزت را مطالعه کرده‌ای؟

my French lesson is beginning in ten minutes

کلاس فرانسه‌ی من ده دقیقه‌ی دیگر آغاز می‌شود.

I also gave private lessons

من درس خصوصی هم دادم.

music lessons

کلاس‌های درس موسیقی

۳- عبرت، درست عبرت

let this event be a lesson to you!

بگذار این رویداد برایت درس عبرتی باشد!

I did this to teach him a lesson

این کار را کردم که برای او درسی باشد.

۴- گوشمالی، تنبیه، گوشمالی دادن، نکوهیدن

I'll lesson those crazy students!

حسابی خدمت آن دانشجویان دیوانه خواهیم رسید!

the principal gave the offending students a

lesson

رییس مدرسه شاگردان خاطی را تنبیه کرد.

۵- گزینه‌ی انجیل (که در مراسم کلیسایی

قرائت می‌شود) (lection هم می‌گویند) ۶- درس

دادن

● teach someone a lesson

۱- درس دادن به کسی ۲- درس عبرت دادن به

کسی، کسی را تنبیه کردن

**les.sor** (les'ôr', les ôr') n.

صاحب ملک، اجاره دهنده، موجر

**lest** (lest) conj.

مباد، نکند، تا اینکه، تا

I was afraid lest he should fall

می‌ترسیدم که نکند بیافتد.

speak low lest the baby is awakened

آهسته حرف بزن تا بچه بیدار نشود.

**Les.ter** (les'tər)

اسم خاص مذکر

**let<sup>1</sup>** (let) vt., vi. **let, let'ing**

۱- (خانه یا آپارتمان وغیره) اجاره دادن، کرایه

دادن

a house to let

خانه‌ای برای اجاره

she let him the rooms at once

او فوراً اتاق‌ها را به او اجاره داد.

they are woking part of their land themselves and letting off the rest

آنها بخشی از زمینشان را خودشان می‌کارند و بقیه را کرایه می‌دهند.

۲- ریختن، بیرون دادن

blood letting

خون ریزی

the animal let out a loud roar

حیوان نعره‌ی بلندی کشید.

۳- گذاشتن، اجازه دادن

who let the cat in?

کی گذاشت گربه تو بیاید؟

the police would not let them pass

پلیس به آنها اجازه‌ی عبور نداد.

they are letting political prisoners out

آنها دارند زندانیان سیاسی را آزاد می‌کنند.

let me talk to him

بگذار با او حرف بزنم.

let the window open!

پنجره را باز بگذار!

the hole in the wall let me see the outside

سوراخ دیوار اجازه داد که بیرون را ببینم.

live and let live زندگی کن و بگذار (دیگران) زندگی کنند.

۴- به عنوان امر مؤدبانه: بیایید، باشد که، بگذار (ید) که

let us pray

بیا (بیید) دعا کنیم.

let it be known to all that we have no enmity with anyone

بگذار همگان بدانند که ما با کسی دشمنی نداریم.

let sleeping dogs sleep

بگذار سگ‌های

خواب بخوابند (سری را که درد نمی‌کند دستمال میند).

۵- به عنوان امر و نهی تهدید آمیز: (اگر جرئت دارد) بگذار بکند

let him set foot in my house and I'll kick him

اگر پا در خانه‌ی من بگذارد بیرونش خواهیم کرد!

out!

just let him try بگذار (اگر جرئت دارد) بکند!  
let him make one false move and I'll have him imprisoned!

اگر یک کار خطا بکند، می‌دهم زندانش بکنند!

● let alone (or let be)

۱- به حال خود گذاشتن، اذیت نکردن، ول کردن  
let the radio alone! به رادیو ور نرو!

let me alone, I'm very busy

دست از سرم بردار، خیلی کار دارم.

۲- چه برسد به

he can't even walk, let alone run!

او راه هم نمی‌تواند برود چه برسد به اینکه بدود!

● let bygones be bygones

بیا گذشته‌ها را فراموش کنیم

۱- پایین آوردن یا پایین بردن  
let down your hair a little more

موهایت را کمی بیشتر پایین بیاور.

۲- آهسته کردن، کند کردن، بطیء کردن  
۳- مایوس کردن، سر خورده کردن، نومید کردن

I hate to let you down, Dad, but I failed in the exam

پدر نمی‌خواهم تو را دق کنم ولی در امتحان رفوزه شدم.

● let fly ۱- افکندن، پرتاب کردن

ما دو اژدر پرتاب کردیم.  
we let fly two torpedoes

۲- (بی‌محابا) گفتن یا انجام دادن

she let fly some words that offended everyone

حرفهایی پرتاب کرد که همه را آزرده کرد.

● let go ۱- رها کردن، ول کردن، دور انداختن  
don't let go of my hand! دستم را ول نکن!

● let into (در چیزی) قرار دادن یا قرا گرفتن یا وارد شدن  
یا کردن

he asked to be let into the game

او درخواست کرد که در بازی وارد شود (شرکت داده شود).

● let it be known

۱- بگذار همه بدانند، اعلام کن ۲- اعلام کردن، آشکار کردن

● let loose

رها کردن، بیرون دادن، برون دمیدن، ول دادن

● let off

۱- (بخار و غیره) بیرون دادن، ول دادن  
۲- (برای مدت کوتاه) از کار معاف کردن، مرخص کردن  
۳- رتوفت و مدارا کردن با، (با تنبیه کم از زندان) آزاد کردن

● let nature take its course

بگذار کارها روال طبیعی خود را طی کند

● let on

(عامیانه) ۱- دانستن یا آگاهی خود را به امری آشکار کردن

he didn't let on that he knew about the news  
او بروز نداده که از خبر اطلاع دارد.

۲- وانمود کردن

● let one have it

(عامیانه) سخت حمله کردن به، سخت زدن، حسابی خدمت کسی رسیدن، دخل کسی را آوردن

as soon as he entered the room, they let him have it  
تا وارد اتاق شد ریختند بر سرش.

● let out

۱- رها کردن، بیرون دادن، به خارج فرستادن  
۲- آشکار کردن، فاش کردن

● let sleeping dogs lif

به سگ خفته کاری نداشته باش، روی دم سگ پانگذار

● let's face it

اگر راستش را بخواهی، رُک و پوست کنده می‌گویم

● let someone know

(به کسی) اطلاع دادن، اعلام کردن، خبر دادن  
let me know of your decision

تصمیمت را به من اطلاع بده.

● let the cat out of the bag

بروز دادن، (ناخودآگاهانه) فاش کردن

● let the chips fall where they may

هر چه بادا باد

● let up ۱- کند شدن، کم شدن ۲- ایستادن  
this rain is not going to let up!

این باران قطع شدنی نیست!

● let up on (عامیانه) از سختگیری یا شدت عمل دست برداشتن

let<sup>2</sup> (let) n., vt. let<sup>ted</sup> or let, let<sup>ting</sup>

۱- مانع (بیشتر به این صورت به کار می‌رود): بدون مانع و رادع (without let or hindrance)  
۲- (تنیس و برخی بازی‌های دیگر) دخالت با حرکت گوی ۳- (قدیمی) جلوگیری کردن، بازداری کردن

-let (lit, lət)

پسوند: ۱- کوچک، - چه [piglet] ۲- هرچیز کوچکی که به بدن آویخته یا زنده شود [armlet]

letch (lech) vi., n.

lech ←

let.down (let<sup>down</sup>) n.

۱- سرازیر شدن هواپیما (پیش از فرود)  
۲- سرخوردگی، نومیدی

it was quite a letdown to see him lose

مشاهده‌ی باختن او کاملاً مرا دمق کرد.

۳- کسالت بعد از هیجان یا خوشی زیاد

le.thal (lē<sup>thal</sup>) adj.

مرگ آور، مهلک، مرگبار

a lethal weapon

سلاح مرگبار

a lethal dose of poison

مقدار مهلکی سم

war dealt a lethal blow to the country's economy

جنگ ضربه‌ی مرگ آوری به اقتصاد کشور وارد آورد.

le<sup>thal</sup>ity (-thal<sup>i</sup> tē) n.

le<sup>thally</sup>, adv.

lethal gene

(زیست شناسی) ژن مرگبار (که در مراحل آغازین موجب تباهی ساز واره می‌شود)، ژن کشنده (lethal factor هم می‌گویند)

le.thar.gic (li thär<sup>jik</sup>) adj.

۱- رخوت انگیز، خواب آور، کسالت آور، خمودگر، فسرده‌گر ۲- خوابناک، افسرده، فسرده، کسل، خمود

hot, humid weather makes me lethargic

هوای گرم و مرطوب مرا کسل می‌کند.

le.thar<sup>gi</sup>.cally, adv.

leth.ar.gize (leth<sup>ar</sup> jiz<sup>u</sup>) vt.

-gized<sup>u</sup>, -giz<sup>ing</sup>

فسردن، خمود کردن، خوابناک کردن، کسل کردن

leth.ar|gy (leth<sup>ar</sup> jē) n., pl. -gies

۱- خفتگی، خوابناکی، رخوت، فسردگی، افسردگی، خمودی

the lethargy of the starved natives

خمودی بومیان گرسنگی کشیده

۲- بی حالی، کندی، بی علاقی

he accused the government of lethargy and incompetence

او دولت را متهم به کندی و بی‌عرضگی کرد.

Le.the (lē<sup>thē</sup>) n.

(اسطوره‌های یونان و روم) رود فراموشی (نام رودی که در دوزخ جاری بوده و کسی را که از آن بنوشد دچار نسیان می‌کند)

Le.thean (lē<sup>thē</sup> ən) adj.

Le.ti.tia (li tish<sup>ə</sup>)

اسم خاص مؤنث

let's (lets)

مخفف: let us

Let<sup>t</sup> (let) n.

مخفف: اهل لتونی (Latvian)

let.ted (let<sup>id</sup>) vt.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: let

let.ter<sup>1</sup> (let<sup>ar</sup>) n., vt., vi.

۱- (الفبا) حرف، وات

the word "table" has five letters

واژه‌ی "table" پنج وات دارد.

the letters of the alphabet

حروف الفبا

capital letter

حرف بزرگ

to teach a child his letters

یاد دادن الفبا به کودک

۲- نامه، مراسله، مکتوب

official letters

نامه‌های رسمی

you never answered my letters

تو به نامه‌های من هرگز پاسخ ندادی.

a letter of introduction

معرفی‌نامه



(a letter of) invitation	دعوتنامه
a business letter	نامه‌ی بازرگانی
letter of recommendation	توصیه‌نامه
letter writing	نامه نگاری
۳- (معمولاً جمع) اوراق، مدارک، اعتبار نامه‌ها	
letters of citizenship	مدارک شهروندی
۴- (جمع) ادبیات	
faculty of letters	دانشکده‌ی ادبیات
a bright point in the history of British letters	نقطه‌ی درخشانی در تاریخ ادب انگلیس
۵- دانشمندی، علم	
a man of letters	مردی عالم
۶- لفظ، نص، کلام، متن	
letter of the law	نص قانون
he pays more attention to the spirit of the story than to the letter of it	بیشتر به روح (یا باطن) داستان توجه می‌کند تا به متن آن.

۷- معنی تحت اللفظی ۸- (امریکا) حرف اول نام مدرسه یا دانشگاه که روی پارچه دوخته شده و به قهرمانان جایزه داده می‌شود (معمولاً روی کاپشن خود می‌دوزند)، این جایزه را به‌دست آوردن ۹- حرف چاپی ۱۰- حروف الفبا را نوشتن، وات نگاری کردن، (با حروف الفبا) زینت یا مشخص کردن  
 پوستری را دارای حروف (الفبا) کردن  
 ۱۱- (با حروف) دستنویس کردن، نگاشتن  
 نام خود را با حروف نگاشتن  
 ● to the letter  
 دقیقاً، حرف به حرف، کلمه به کلمه، مطابق النعل بالنعل

let'terer, n.

let.ter<sup>2</sup> (let'ər) n.

کرایه دهنده، موجر، اجاره دهنده

letter bomb

(بمبی که در نامه یا بسته‌ی پستی قرار می‌دهند)  
 بمب نامه‌ای

letter box

۱- صندوق پست ۲- صندوق مراسلات،

جعبه‌ی نامه‌های رسیده

letter carrier

نامه‌بر، مأمور پست،  
 نامه‌رسان

let.tered (let'ərd)

adj.

۱- قادر به خواندن و نوشتن، باسواد ۲- عالم، دانشمند، پُرسواد ۳- با حروف نشانه گذاری شده یا نگاشته شده

let|ter.head (let'ər hed') n.

۱- (نام و نشانی و غیره‌ی نویسنده که در بالای نامه چاپ شده است) سرنامه، (نسخه‌ی پزشکی) سر نسخه ۲- کاغذ مارک دار، کاغذ سر نامه‌دار

let.ter.ing (-iŋ) n.

روش نگاشتن یا حک (و غیره‌ی) حروف، وات گذاری

\* let|ter.man (-man') n., pl. -men'

(امریکا- دبیرستان و دانشگاه) قهرمان (ورزشکاری که حرف اول نام مدرسه را که روی پارچه سوزن دوزی شده است به‌عنوان جایزه به او داده‌اند)

letter of advice

(بازرگانی) اطلاع نامه، اطلاعیه، اعلامیه، آگهنامه

letter of credit

(بازرگانی) اعتبارنامه، ورقه‌ی اعتبار، اعتبار اسنادی، ورسنگ نامه

letter opener

(نوعی چاقو برای بازکردن پاکت) پاکت بازکن، نامه‌گشا

let|ter-per|fect (-pər'fikt) adj.

۱- کاملاً درست، از هر نظر صحیح، بی کم و کاست ۲- (درس یا نقش در نمایش و غیره) از بر، کاملاً از حفظ، نیک آموخته

let|ter.press (-pres') n.

۱- چاپ برجسته ۲- کاغذ دارای چاپ برجسته



LETTER BOX

۳- (انگلیس) مطلب خواندنی (در برابر مطلب دیدنی مانند عکس و غیره)

**let|ter-qual.i|ty** (-kwôl' i tē) adj.

وابسته به حروفی که عین حروف ماشین تحریر هستند

**letters of administration**

(حقوق) حکم گزینش امین ترکه، سند مدیریت ماترک

**letters (or letter) of credence**

(سفیران و غیره) استوارنامه (credential letters) هم می‌گویند)

**letters (or letter) of marque**

(سابقاً- حکمی که طبق آن شخص می‌توانست شهروندان کشور متخاصم را مورد تعدی قرار دهد و یا با کشتی مسلح ناوگان و اموال آنها را چپاول کنند) فرمان تاراج letter(s) of marque and reprisal هم می‌گویند)

**letters patent**

گواهی ثبت اختراع، حکم اعطای امتیاز انحصاری

**letters testamentary**

(حقوق) حکم وصایت، حکم قیمومیت ماترک

**Let.tish** (let'ish) adj., n.

← Latvian

**let.tre de ca.chet** (le tr' də kâ shâ')

pl. **let.tres de ca.chet'**

(فرانسه- قبل از انقلاب کبیر) نامه‌ی مهر و موم شده (معمولاً حاوی حکم دستگیری کسی)

**let.tuce** (let'əs) n.

۱- (گیاه شناسی) کاهو (جنس Lactuca به ویژه L. sativa) ۲- برگ کاهو ۳- (خودمانی) پول، اسکن

\* **let.up** (let'up') n.

(عامیانه) ۱- فروکش، کم شدن (مثلاً کوشش و تقلا)، تخفیف، کاهش ۲- مکث، وقفه، ایست، درنگ

**le|u** (le'us) n., pl. **lei**

(واحد اصلی پول کشور رومانی) لئو (← جدول: money)

**leu.cine** (lōō'sēn', -sin) n.

(زیست شناسی) لوسین (اسید آمینه به فرمول

$((\text{CH}_3)_2\text{CHCH}_2\text{CH}(\text{NH}_2)\text{COOH}$ )

**leu.cite** (-sīt') n.

(کان شناسی) لوسیت (ماده‌ی کانی سپید یا خاکستری بفرمول  $\text{KAl}(\text{SiO}_3)_2$  که در برخی سنگ‌های آذرین یافت می‌شود)

**leu|co-** (lōō'kō)

پیشوند: ۱- سپید، کمرنگ، بی رنگ، پیس [leucoplast] ۲- گویچه‌ی سپید (پیش از واژه: (leuc-

**leu|co.plast** (lōō'kō plast') n.

(زیست شناسی) سپید تنده

**leu|ka.phe.re.sis**

(lōō'kə fe rē'sis) n.

(پزشکی- جدا کردن و درآوردن مقداری از گویچه‌های سپید خون) سپید گویچه برداری

**leu.ke|mi|a** (lōō'kē'mē ə) n.

(پزشکی) سرطان خون، خونچنگار (leukaemia) هم می‌نویسند)

**leu.ke'mic** (-mik) adj.

**leu.ke'moid'** (-moid') adj.

**leu|ko-** (lōō'kō, -kə)

(بیشتر در پزشکی به کار می‌رود) ← leuco- (پیش از واژه: leuk-

**leu|ko.cyte** (lōō'kō sīt', -kə-) n.

(زیست شناسی) سپید یا خته، (درخون) سپید گویچه، گویچه‌ی سفید

**leu'ko.cyt'ic** (-sīt'ik) adj.

**leu'ko.cy'toid'** (-sīt'oid') adj.

**leu|ko.cy|to.blast**

(lōō'kō sīt'ō blast', -kə-, -sīt'ə-) n.

(زیست شناسی) تنده‌ی سپید گویچه، گویچه‌ی سفید تکامل نیافته

**leu'ko.cy'to.blas'tic**, adj.

**leu|ko.cy.to.sis** (-sīt'ō'sis) n.

(پزشکی- زیاد بودن گویچه‌های سفید در اثر آبستنی یا گندش و غیره) سپید گویچه فزونی

**leu'ko.cy.tot'ic** (-tāt'ik) adj.

**leu|ko.der|ma** (-dər'mə) n.

(پزشکی- فقدان مادرزادی رنگ در برخی جاهای پوست بدن که موجب لکه‌ی سفید می‌شود) بی‌رنگ پوستی، پیسی، لک و پیس

**leu.ko|ma** (lɔ̃ kɔ́ mə) n.

(پزشکی) سپید آمویی، لکه‌ی سفید روی  
قرنیه‌ی چشم، باباغوری

**leu|ko.pe|ni|a** (lɔ̃ kɔ́ pḗ nḗ ə,  
-kə-) n.

(پزشکی - کم بودن گویچه‌های سفید خون)  
سپید گویچه کاستی

**leu'ko.pe'nic**, adj.

**leu|ko.pla.ki|a** (lɔ̃ kɔ́ plā́ kḗ ə,  
lɔ̃ kə-) n.

(پزشکی - پوشیده شدن زبان و لثه‌ها از  
لکه‌های سفید که ممکن است پیشگام سرطان  
باشد) دهان پیسی

**leu|ko.poi.e|sis** (-poi ḗ'sis) n.

(زیست شناسی) سپید یاخته زایی، (خون)  
سپید گویچه زایی، سپید گویچه سازی

**leu'ko.poi.et'ic** (-et'ik) adj.

**leu.kor.rhe|a** (lɔ̃ kə́ rḗ ə) n.

(پزشکی - تراوش‌های نابهنجار و سفیدی که از  
مهبل خارج می‌شود) چرک تراوی

**leu'kor.rhe'al**, adj.

**leu.kot|o.my** (lɔ̃ kət́ ə mē) n., pl.  
-mies

lobotomy ←

**leu|ko.tri.ene** (lɔ̃ kɔ́ trī́ ḗn) n.

(زیست شناسی) لوکوترین، سپید ریزه

**lev** (lef) n., pl. **le|va**

(واحد اصلی پول بلغارستان) لف  
(← جدول: money)

**Lev** Leviticus

مخفف: (انجیل) لاویان

**Le.val.loi. si|an** (lev ə loí́ zḗ ən)

adj.

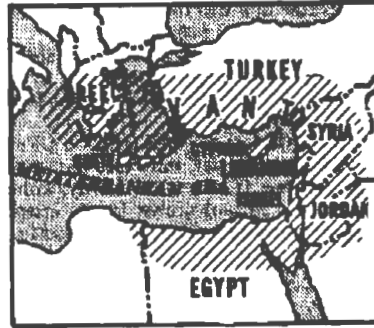
(دی‌ترین شناسی) تمدن لاوالی (یکی از  
فرهنگ‌های میان سنگی)

**le.vant** (lə vant́) vi.

(انگلیس) قرض بالا آوردن و ناپدید شدن، به  
چاک زدن، ورمالیدن

**Le.vant** (lə vant́) n.

۱- خاور نزدیک (سر زمین‌هایی که در کرانه‌ی  
خاوری مدیترانه قرار دارند) (در برابر:  
خاورمیانه و خاور دور)  
۲- ← Levant Morocco ۳- باد خاوری (که  
از شرق بر مدیترانه می‌وزد). خاور باد



LEVANT

**le.vant|er<sup>1</sup>** (lə vant́ tər) n.

۱- باد خاوری، خاور باد (که از شرق بر  
مدیترانه می‌وزد) ۲- ← levantine

**le.vant.er<sup>2</sup>** (lə vant́ tər) n.

(انگلیس) کسی که قرض بالا می‌آورد و فرار  
می‌کند، وردار و ورمال

**Le.van.tine** (li vań tin, -tīn';

lev ən-) adj., n.

۱- خاور نزدیک (Levant هم می‌گویند)

۲- پارچه‌ی کلفت و نقش دار ابریشمی

**Levant morocco**

تیماج نازک (به ویژه در صحافی برای روکش  
جلد کتاب)، چرم صحافی

**le.va.tor** (lə vāt́ ər) n., pl.

**lev|a.to.res**

۱- (عضله‌ای که اندام یا بخشی از بدن را بلند  
می‌کند) ماهیچه‌ی فراز بر (یا بالابر) ۲- (اسباب  
جراحی برای بلند کردن قطعات شکسته‌ی  
جمجمه) فراز گر، فراز آور

\* **lev|ee<sup>1</sup>** (lev́ ē) n., vt. **lev́|eed**,

**lev́|ee.ing**

۱- (دیواره‌ی خاکی که برای جلوگیری از

طغیان در دوسوی رودخانه می‌سازند)  
خاکریزی، خاک دیوار، خاکریز، چل، بند، لوار  
۲- (محل پهلو گیری قایق در رودخانه)  
باراندازگاه، رود اسکله، لنگرگاه ۳- (مرزبندی  
خاکی در اطراف کشتزاری که آبیاری می‌شود)  
مرزخاکی، دیواره ۴- (در دو طرف رودخانه)  
سد خاکی ساختن، خاک دیوار ساختن

lev|ee<sup>2</sup> (lev'ē; lə vē', -vā') n.

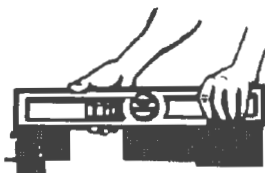
(انگلیس - دربار سلطنتی یا اشرافی) سلام، بار  
عام، مراسم سلام

lev|el (lev'al) n., adj., adv., vt., vi.

-eled or -elled, -el.ing or -el.ling

۱- (ابزار بنایی و معماری) تراز

۲- (surveyor's level ←) ارتفاع سطح،



LEVEL

فرازی رویه

۳- (بنا

دوربین

مساحی)

فراز سنجی،

اندازه گیری

تفاوت ارتفاع ۴- سطح، رویه، ارتفاع سطح،

فرازی رویه

a hundred meters above sea level

صد متر بلندتر از سطح دریا

on an international level (مجازی) در سطح بین المللی

۵- (زمین و غیره) مسلط، هموار، افقی، صاف،

بی‌پستی و بلندی، هامن

level ground زمین هموار

it brings the tilted surface to a level

سطح مایل را افقی می‌کند.

۶- همتراز، دریک سطح، هم سطح، برابر، تراز.

بی‌شیب، ترازمند

to keep the tops of pictures on a level

بالای عکس‌ها را همتراز کردن

water seeks its level آب در یک سطح پخش می‌شود.

this land is very level این زمین خیلی صاف است.

۷- رتبه، درجه، زینه، مقام، رده

don't put yourself at their level!

خود را هم‌ردیف آنها نکن!

levels of income سطوح درآمد

levels of promotion مدارج ترفیع

this student has reached an advanced level

این شاگرد به مرحله‌ی پیشرفته رسیده است.

high-level talks مذاکرات در رده‌های بالا

the level of excellence درجه‌ی مرغوبیت یا خوبی

۸- (به ویژه در مورد نقب‌ها و کننده راه‌های  
معدن) اشکوب، طبقه

a multi-level parking lot پارکینگ چند طبقه

۹- (مقدار ماده‌ی موجود در یک مایع) در بودش

۱۰- (فیزیک) چنده ۱۱- (قاشق و پیمانه‌های  
همانند) لبالب (ولی نه لبریز)، پُر

a level teaspoonful of sugar and some salt

یک قاشق پُر شکر و کمی نمک

۱۲- هم‌رتبه، هم اهمیت، هم درجه، هم رده

both swimmers are on a level

هر دو شناگر با هم برابرند.

۱۳- (از نظر رنگ یا تن صدا یا میزان یا جریان و

غیره) یکنواخت، یکدست، یکدست کردن،  
یکنواخت کردن

dyes that level readily

رنگ‌هایی که به آسانی به طور یکدست پخش می‌شوند

۱۴- (شخصیت و خوی و غیره) همسنگ،

متوازن، متعادل، میانبود، آرام، ملایم، ثابت

he was always in a level mood

او همیشه حالت ملایم و آرامی داشت.

the advantages of a level temperature

فواید حرارت ثابت

۱۵- در اقسام متساوی، در بخشه‌های برابر

۱۶- (خودمانی) بی‌شیله پیله، رُک و راست،

روراست بودن (با: with)

I have always been level with you

من همیشه با تو روراست بوده‌ام.

۱۷- تراز کردن، همتراز کردن، تسطیح کردن،

هموار کردن، بی‌شیب کردن، صاف کردن، پخج

کردن، بساردادن، هامن کردن

tractors level the ground

تراکتورها زمین را هموار می‌کنند.

۱۸- هم‌زینه کردن، هم‌رتبه کردن، برابر کردن،

هم فراز کردن، هم ارز کردن (معمولاً با: up یا  
down)

love levels all ranks

عشق همه را در در یک سطح قرار می‌دهد.

class differences were leveled down

اختلافات طبقاتی برطرف شدند.

۱۹- با خاک یکسان کردن، درهم کوفتن، منهدم کردن، ویران کردن

the storm leveled the tree      توفان درخت را انداخت.  
the Mongols leveled the city

مغول‌ها شهر را با خاک یکسان کردند.

۲۰- (تفنگ و غیره) نشانه گرفتن، قراول رفتن، هدفگیری کردن، (مجازی) مخاطب قرار دادن

much criticism was leveled against him  
انتقادات سختی به او وارد شد.

on of the soldiers leveled his gun at me  
یکی از سربازان هفت تیرش را به سویم نشانه گرفت.

۲۱- میزان، مقدار

a normal blood-level      میزان طبیعی قند خون

the loudness level of a sound      میزان بلندی صدا

at record levels      به مقدار بی سابقه

● find one's (or its) level

به درجه یا رتبه یا مقام سزاوار خود رسیدن، به قدر استحقاق خود ترقی کردن

● level off (or out)

۱- هموار کردن یا شدن، تسطیح کردن، بی شیب کردن یا شدن ۲- (مانند هواپیمای در حال پرواز) افقی شدن، کران‌سوی شدن ۳- ثابت ماندن

● level with

۱- برابر با، هم‌تراز با ۲- رُک و راست بودن با  
I want to level with you      می‌خواهم با تو روراست باشم.

● one's level best

(عامیانه) بیشترین سعی (کسی)، حداکثر کوشش

I'll do my level best to finish this book in four years

بیشترین کوشش خود را خواهم کرد تا این کتاب را چهار ساله تمام کنم.

● on the level

(خودمانی) روراست، رُک و راست، راد

lev'elly, adv.

lev'el.ness, n.

level crossing

(انگلیس - همبُری راه آهن و جاده) تقاطع همسطح، همبُری تراز

lev.el|er (lev'əl əɾ) n.

۱- برابر ساز، هم‌زینه‌ساز، تراز گر، هموار ساز

۲- (انگلیس - حدود ۱۶۴۶ میلادی - L - بزرگ) هوادار از بین بردن نابرابری‌های اجتماعی و برقراری آزادی‌های بیشتر (leveller هم می‌نویسند)

\* lev|el.head|ed (lev'əl hed'id)

adj.

(آدم) معقول، راست‌بین، ترازخوی، متعادل، معقولانه

a levelheaded man who doesn't panic

آدم خونسردی که زود دست‌پاچه نمی‌شود

a levelheaded decision      تصمیمی معقول

lev'el.head'ed.ly, adv.

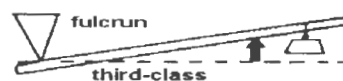
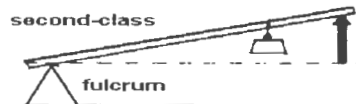
lev'el.head'ed.ness, n.

leveling rod (or staff)

(در مساحی و تسطیح زمین و تراز یابی) چوبه‌ی تراز یاب (که سفید و سیاه و مدرج است)

lev|er (lev'ər, lē'vər) n., vt.

۱- اهرم، دیلم، پشنگ، کلنده، بار خیز



LEVERS

give me a long enough lever and I will lift the world

به من اهرمی بده که درازای کافی داشته باشد و من جهان را (با آن) بلند خواهم کرد.

۲- با اهرم بلند کردن

I levered the big rock into position

با اهرم سنگ بزرگ را در جای خود قرار دادم.

۳- به عنوان اهرم یا دیلم به کار بردن

۴- وسیله، شوند، اسباب اعمال فشار، (اهرم‌وار) تحت فشار قرار دادن

they used food as a lever to make the prisoners obedient

از خوراک به عنوان وسیله‌ای برای مطیع ساختن زندانیان استفاده کردند.

they are trying to lever him out of his job as head of the company

دارند می‌کوشند با اعمال فشار او را از شغل ریاست شرکت بردارند.

۵- (ابزار برقی و ماشین آلات و غیره) دسته، دستک

pull the lever and the machine will start

دسته را بکش، موتور روشن می‌شود.

۶- شیطانک پمپ

**lev.er.age** (-ij) n., vt. **-aged, -ag.ing**

۱- عمل اهرم، کاربرد پیشنگ، بار خیزانی، پیشنگش

leverage enables us to lift almost anything

قدرت اهرم ما را قادر می‌کند که تقریباً هر چیزی را بلند کنیم.

۲- وسیله‌ی انجام کاری، اعمال فشار، زور آوری، نفوذ، قدرت

he has enough leverage to get anything done in this company

او آنقدر قدرت دارد که می‌تواند در این شرکت هرکاری را انجام بدهد.

his wealth gives him tremendous leverage in our district

ثروتش در منطقه‌ی ما به او قدرت زیادی می‌دهد.

۳- (بازرگانی) با پول قرضی سرمایه گذاری کردن، با رهن گذاری دارایی سرمایه جور

کردن ۴- نسبت بدهی به دارایی ۵- اهرم‌بندی، میله‌بندی، طرز به کار بردن اهرم، دستگاه

اهرمی، سود مکانیکی اهرم

**leveraged buyout**

(بازرگانی) خریدن شرکت و غیره توسط کسانی که پول خود را وام گرفته‌اند (و از پیش شرکت مورد ابتیاع را برای گرفتن وام گرو گذاشته‌اند)

**lev.er|et** (lev'ər it) n.

بچه خرگوش

**Le|vi** (lē'vī) ۱

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) لای (سومین پسر یعقوب)

**lev|i.a|ble** (lev'ē ə bəl) adj.

۱- مالیات بردار، مالیات بستنی ۲- (مالیات و غیره) تحمیل کردنی

**le.vi|a.than** (lə vī'ə θən) n.

۱- (انجیل) لویاتان، نهنگ ۲- (هرچیز غول آسا و نیرومند) هیولا

**lev|i.er** (lev'ē ə r) n.

گیرنده‌ی مالیات یا جریمه و غیره

**lev|i.gate** (lev'ī gāt') vt. **-gat'ed, -gat'ing**

۱- آرد کردن، گرد کردن، کوبیدن و نرم کردن ۲- صافی کردن

**lev|in** (lev'in) n.

(قدیمی) آذرخش، (رعدو) برق

**lev|i.rate** (lev'ə rit, -rāt') n.

(سابقاً در میان یهود) ازدواج با بیوه‌ی برادر

**lev'ī.rat'ic** (-ə rat'ik) or

**lev'ī.rat'ical**, adj.

\* **Le|vi's** (lē'vīz')

(نام بازرگانی) شلوار جین (تنگ و محکم دوزی شده)

**lev|i.tate** (lev'ə tā't) vi., vt.

**-tat'ed, -tat'ing**

(فرا روان‌شناسی) پرواز کردن، از زمین بلند شدن، به پرواز در آمدن

**lev'ī.ta'tor**, n.

**lev|i.ta.tion** (lev'ə tā'shən) n.

۱- (فرا روان‌شناسی) پرواز، خیزش

۲- احساس بلند شدن از زمین و به پرواز یا تعلیق در آمدن

**Le.vite** (lĕ'vīt') n.

(انجیل) لای، از قبیله‌ی لای

**Le.vit|i.cal** (lə vit'ɪ kəl) adj.

۱- وابسته به قبیله‌ی لای، لایانی ۲- وابسته به سفر لایان

**Le.vit|i.cus** (-kəs)

(انجیل) سفر لایان (مخفف: Lv یا Le)

**lev.i|ty** (lev'ɪ tē) n., pl. -|ties

۱- جلفی، سبکی، سبک سری، شادی بی موقع یا نابرازنده ۲- بی‌وفایی، دمدمی مزاجی ۳- (نادر) کم وزنی

**le|vo-** (lĕ'vō, -və)

پیشوند: ۱- به سوی چپ، در سمت چپ [levorotatory] ۲- (شیمی) خلاف جهت عقربه‌های ساعت [levulose] (پیش از واکه: lev-)

**le|vo.gy.rate** (lĕ'vō jī'rāt') adj.

← levorotatory (levogyrous) هم می‌گویند

**le|vo.ro.ta.tion** (-rō tā'shən) n.

چپ چرخ، چپ‌چرخش، حرکت برخلاف جهت عقربه‌های ساعت، چپ‌گردی

**le|vo.ro.ta.to|ry** (-rōt'ə tōr'ē) adj.

چپ‌گرد، چپ‌چرخ، خلاف جهت عقربه‌های ساعت

**lev|u.lin** (lev'yōō lin) n.

(شیمی) لیولین (C<sub>6</sub>H<sub>10</sub>O<sub>6</sub>)

**lev|u.lose** (-lōs') n.

← fructose

**lev|y** (lev'ē) n., pl. **lev'ies** vt., vi.

**lev'ied, lev'|y.ing**

۱- وضع مالیات، تحمیل مالیات، مالیات بندی، تحمیل جریمه

مالیات بستن به گوشت to make a levy on meat

۲- گردآوری مالیات، وصول مالیات

they levy the taxes every six months

آنها هر شش ماه مالیات گردآوری می‌کنند.

۳- سرباز گیری، احضار مشمولان

the levy of soldiers took two weeks

سربازگیری دو هفته طول کشید.

۴- مشمولان، سربازان به خدمت گرفته شده

the levy were stealing from the farmers

مشمولان از کشاورزان دزدی می‌کردند.

۵- مالیات بستن، مالیات وضع کردن، مالیات گرفتن، مالیات اخذ کردن

new taxes are going to be levied on cigarets

مالیات‌های جدیدی به سیگار بسته خواهد شد.

to levy a heavy fine جریمه‌ی سنگین کردن

۶- سرباز گرفتن، (به‌زور) به خدمت نظام بردن young men were levied and put on old ships

مردان جوان را به خدمت نظام می‌گرفتند و بر کشتی‌های کهنه می‌گماشتند.

۷- (حقوق - معمولاً با: on) ملک کسی را (طبق دستور دادگاه) ضبط کردن، (اموال) توقیف کردن

• levy war (against or upon)

اقدام به جنگ (علیه کسی) کردن

**levy en masse** (lev'ē en mas')

شورش مسلحانه‌ی غیر نظامیان (به ویژه برای مقاومت در مقابل مهاجمان خارجی) (levy in mass هم می‌گویند)

**lewd** (lōōd) adj.

۱- شهوانی، لَچَر، هرزه، شهوت‌ران

he gave her a lewd look به او نگاهی شهوت آمیز کرد.

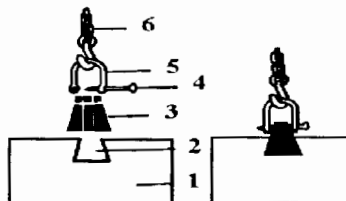
۲- (مهجور) نا آموخته، نادان، بی شرف، بی‌وجدان، بدجنس

**lewd'ly**, adv.

**lewd'ness**, n.

**lew|is** (lōō'is) n.

اسباب سنگ بلند کنی



**LEWIS:** 1 stone, 2 mortise, 3 tenon  
4 bolt, 5 link, 6 chain to pulleys

**Lew.is** (ləw'is)

اسم خاص مذکر

\* **lew|is.ite** (ləw'is it'e) n.

(شیمی) لوئیسیت (ترکیب زرد رنگ و آرسنیکی  
به فرمول  $\text{ClCH} = \text{CHAsCl}_2$ )

**lex** (leks) n., pl. **le.ges** (lɛ'jɛz')

(لاتین) قانون

**lex** مخفف: lexicon

\* **Lex|an** (leks'an')

(نام بازرگانی) لکسان (انگم ساختگی که در  
ساختن اشیای قالب ریزی شده کار برد دارد)

**lex.eme** (leks'em'e) n.

(زبان‌شناسی) بن‌واژ، واژه‌ی قاموسی، تک‌واژ  
قاموسی

**lex'em'ic** (-ɛ'mik) adj.

**lex|i.cal** (leks'i kəl) adj.

۱- واژگانی (وابسته به واژه‌های یک زبان در  
مقایسه با عوامل دستوری و غیره)، واژی،  
قاموسی ۲- وابسته به فرهنگ نویسی،  
واژنامه‌یی

**lexical meaning**

چم واژی، معنی واژگانی، چم بن واژی

**lexicog** 1-lexicographer 2-lexicographic

3-lexicography

مخفف: ۱- فرهنگ نویس ۲- واژنامه‌ای،  
وابسته به فرهنگ نویسی ۳- فرهنگ نویسی،  
واژنامه نویسی

**lex|i.cog.ra.pher**

(leks'i kæg'rə fər) n.

فرهنگ‌نویس، واژنامه‌نویس، دیکسیونرنگار  
Dehkhoda was a good lexicographer

دهخدا فرهنگ‌نویس خوبی بود.

**lex|i.cog.ra.phy**

(leks'i kæg'rə fɛ) n.

فرهنگ‌نویسی، واژنامه‌نویسی،  
دیکسیونرنگاری

**lexico.graphic** (leks'i kō graf'ik) or

**lex'ico.graph'i.cal**, adj.

**lex'ico.graph'i.cally**, adv.

**lex|i.col.o|gy** (-käl'ə jɛ) n.

واژگان‌شناسی، واژه‌شناسی

**lex'ico.log'i.cal** (-kō lāj'i kəl, -kə-)  
adj.

**lex'i.col'o.gist**, n.

**lex|i.con** (leks'i kən', -kən') n.

۱- فرهنگ، واژه‌نامه (به ویژه فرهنگ یک زبان  
باستانی)، قاموس ۲- ویژه واژگان (لغت‌های  
رشته یا علم بخصوص)، فهرست واژه‌های  
دانش بخصوص ۳- سابقه، تاریخ، فهرست  
اعمال یا رویدادها

a notable event in the lexicon of terrorism

یک رویداد در خور توجه در تاریخ تروریسم

۴- (زبان‌شناسی) تک واژگان (کلیه‌ی تک  
واژه‌های یک زبان)

**lex|i|co.sta.tis.tics**

(leks'i kō'stə tis'tiks) n.pl.

(گاهشماری واژگانی) آمار واژگانی، واژ  
آماری

**Lex|ing.ton** (leks'ing tən)

شهر لکسینگتون (در ایالت کنتاکی - آمریکا)

**lex|is** (leks'is) n.

واژگان (کلیه‌ی واژه‌های یک زبان یا یک  
رشته‌ی علمی و غیره)

**lex lo|ci** (leks lō'sī')

(لاتین) قانون مطی

**lex non scrip|ta** (nən skrip'tə)

(لاتین) ← common law

**lex scrip|ta** (skrip'tə)

(لاتین) ← statute law

**lex ta.li|o.nis** (tā'lɛ ō'nis)

(لاتین) قانون موسی، قانون تلافی و عمل به مثل

**Leyden jar** (or **vial**) (līd'n)

(برق) بطری لیدن (خازن شیشه‌ای و فلز پوش)

**lez** (lez) n.

(خودمانی - تحقیر آمیز) همجنس‌باز (زن)،  
طبق‌زن (lezzy و lezzie هم می‌گویند)

**lgth** length

مخفف: درازا

**Lha|sa** (lā'sə)

لهاسا (پایتخت تبت)

**Lha|sa ap|so** (ap'sō) pl. **-sos**

سگ لهاسا (کوچک و پشمالو و دُم چنبری)



**LHD** or **L.H.D.** Litterarum Humaniorum  
Doctor

دکترای افتخاری در علوم انسانی

**li** (lĕ) n., pl. **li**

لی (یکان سنجش فاصله در کشور چین برابر با  
۰/۵۲ کیلومتر)

**Li** lithium

(شیمی) مخفف: لیتیم

**li|a|bil.i|ty** (lĭ'ə bil'ə tĕ) n., pl.

-|ties

۱- (قانونی) مسئولیت، الزام، تعهد، پاسخگویی،  
پایندانی، گردن گیری

the liabilities of an insurer تعهدات بیمه گر

liability for an accident مسئولیت تصادف

۲- مشمولیت، شمول، دربرگیری

liability for military service مشمولیت خدمت نظام

۳- استعداد، آمادگی ۴- (جمع) بدهی(ها)، دیون  
assets and liabilities

(حسابداری و غیره) دارایی‌ها و بدهی‌ها

۵- (مجازی) عیب، نقطه‌ی ضعیف، کاستی

**li|a|ble** (lĭ'ə bəl) adj.

۱- (قانوناً) مسئول، مُلزم، متعهد، پاسخگو،  
پایندان، گردن گیر، وادار

he claimed that he was not liable for his wife's  
debts

او ادعا کرد که پاسخگوی بدهی‌های زنش نیست.

the driver may be liable for anything that  
happens to the passengers

مسئولیت هر اتفاقی که برای مسافران پیش بیاید ممکن است به  
گردن راننده بیافتد.

۲- مشمول (قانون یا جریمه و غیره)

liable to the driving laws of this state

مشمول قوانین رانندگی این کشور

liable to the death penalty مشمول مجازات اعدام

liable to a heavy fine مشمول جریمه‌ی سنگین

۳- مستعد، شَوّاء، دارای احتمال، در معرض،  
محتمل، آماده

liable to a heart attack مستعد حمله‌ی قلبی

liable to be hurt در معرض صدمه دیدن

these prices are liable to fluctuate

این قیمت‌ها احتمالاً نوسان خواهد کرد.

these words are liable to cause hard feelings

این حرف‌ها ممکن است موجب رنجش بشود.

• liable to military service

مشمول نظام وظیفه

**li.aise** (lĕ āz') vi. -aised' -ais'ing

(انگلیس - عامیانه - معمولاً با: with) تماس  
گرفتن (با)، در ارتباط بودن

**li.ai.son** (lĕ ā'zān', lĕ'ə zān') n.

۱- (وصل کردن یا مرتبط کردن دو چیز مثلاً دو  
یکان ارتشی تا اینکه کار آنها موثرتر شود)

رابطه، ارتباط، پیوستگی، همبستگی  
close liaison between the army and the police

ارتباط نزدیک میان ارتش و شهرپانی

to establish liaison with رابطه برقرار کردن با

۲- رابطه‌ی نامشروع (جنسی) ۳- رابطه، داستار  
a liaison officer افسر رابط

۴- (زبان‌شناسی - به ویژه زبان فرانسه) پیوند،  
بی‌واکه آوایی

**li|a.na** (lĕ ä'nə) n.

(گیاه شناسی) بالا رونده، دار دوست (انواع  
گیاهان پر شاخ و برگ حاره‌ای که از درخت و  
غیره بالا می‌روند) (liane هم می‌نویسند)

**Liao** (lĕ ou')

رودخانه‌ی لیاو (در شمال شرقی چین)

**Liao.ning** (Lĕ ou'niŋ')

استان لیاونینگ (در شمال شرقی چین)

**li|ar** (lĭ ər) n.

دروغگو، کاذب، ناراستگو

**liar dice**

نوعی قمار که با پنج تاس انجام می‌شود  
liar's dice هم می‌گویند)

**Li|as** (lĭ'əs) n.

(زمین شناسی) لایس (سنگ‌هایی که کهن ترین  
لایه‌ی دوران ژوراسیک بوده و از نظر سنگواره  
دارای اهمیت می‌باشند)

**lib** (lib) n.

مخفف: liberation

**lib** 1-librarian 2-library

مخفف: ۱- کتابدار ۲- کتابخانه

**lib**

(لاتین: liber) مخفف: کتاب

**Lib** 1-Liberal 2-Liberia 3-Libya

مخفف: ۱- لیبرال ۲- کشور لیبریا ۳- کشور لیبی

**li.ba.tion** (lī bā' shən) n.

۱- (عهد باستان) مراسم بر خاکریزی شراب (و روغن زیتون و غیره) به عنوان نیایش خدایان، شراب ریزی ۲- شراب و روغن ریخته شده (در راه خدایان) ۳- (به شوخی) مشروب الکلی، کسارش

li.ba'tional, adj.

\* **lib.ber** (lib'ər) n.

(معمولاً طعنه آمیز) هوادار حقوق زنان، برابری خواه

**li.bel** (lī' bəl) n., vt. **-beled** or **-belled**, **-bel.ing** or **-bel.ling**

۱- (حقوق) افترا، شاخچه، بهتان، تهمت، پیغام، چفته

he accused the newspaper of libel

او روزنامه را متهم به افترا کرد.

that article contained some underhanded libel

آن مقاله حاوی تهمت‌های ناجوانمردانه‌ای بود.

libel is punishable by law

افترا قانوناً قابل کیفر است.

۲- زشت‌نمایی، هجو ۳- هجویه، توهین‌نامه، چفته‌نامه ۴- (قانون دریا نوردی سابق - قانون کلیسایی) شکایت‌نامه‌ی رسمی، عرضحال، عرضحال دادن ۵ - چفته زدن، تهمت زدن، افترا زدن، شاخچه بندی کردن

he even libeled the prime minister

او حتی به نخست‌وزیر هم تهمت زد.

**li.bel.ant** or **li.bel.lant** (lī' bəl ənt) n.

(حقوق) کسی که به خاطر افترا شاکمی می‌شود، خواهان، مدعی افترا

**li.bel|ee** or **li.bel.lee** (lī' bəl ē') n.

(قانون دریانوردی در سابق - قانون کلیسایی)

کسیکه شکایت یا عرضحال علیه او صادر شده است، خواسته، مدعی علیه

**li.bel|er** or **li.bel.ler** (lī' bəl ər) n.

(حقوق) مفتری، چفته‌گر

**li.bel.ous** or **li.bel.lous** (-əs) adj.

۱- افترا آمیز، تهمت آمیز، چفته آمیز، پیغام آمیز

a libelous article

مقاله‌ی افترا آمیز

he claimed that my speech was libelous

او ادعا کرد که نطق من تهمت آمیز بود.

۲- هرزه درای، هرزه دهان، فحاش، چفته‌گر، اهل تهمت و افترا

a libelous newspaper man

روزنامه‌نویس اهل تهمت

**li'bel.ously** or **li'bel.lously**, adv.

**li.ber** (lī' bər, lē' bər') n., pl. **li.bri**

(lī' brī', lē' brē')

(لاتین) کتاب، دفتر (به ویژه دفتر ثبت قباله و سند و غیره)

**lib.er|al** (lib'ər əl) adj., n.

۱- (در اصل) در خور آزادگان، سزاوار آزاد مردان، آزاد ساز، رهایی بخش ۲- وابسته به علوم انسانی

liberal education

آموزش علوم انسانی، آموزش و پرورش آزادگر

liberal arts

هنرهای آزادگر، علوم انسانی

۳- گشاده دست، سخاوتمند، دست و دل باز، دانشگر، سخی

a liberal supporter of hospitals and charitable organizations

پشتیبان دهشگر بیمارستان‌ها و موسسات خیریه

he gave his time and money liberally to the poor

او با سخاوتمندی وقت و پول خود را صرف فقرا کرد.

a liberal gift

هدیه‌ی سخاوتمندانه

۴- فراوان، وافر، زیاد

a liberal reward

پاداش بزرگ

۵- (تفسیر یا ترجمه) آسان گیرانه، آزاد، غیر متعصبانه

a liberal interpretation of the Bible

تفسیر آزاد انجیل

۶- آزاده، آزادمنش (دارای گذشت و تحمل

نسبت به کسانی که دارای عقاید و باورهای دیگری هستند)، وارسته، خالی از تعصب، راد

those liberal men who endangered their own lives to defend the rights of others

آن آزاده مردانی که برای دفاع از حقوق دیگران جان خود را به خطر انداختند

۷- آزاد اندیش، ناسنت گرای ۸- نظام جمهوری و مردمی (در برابر نظام‌های شاهی یا اشرافی و غیره) ۹- (هوادار اصلاحات و پیشرفت و آزادی‌های فردی) آزادیخواه، پیشروی گرای، مترقی، لیبرال ۱۰- (L بزرگ) حزب لیبرال انگلیس، حزب لیبرال کانادا، وابسته به حزب لیبرال

the liberal members of the British Parliament

نمایندگان لیبرال در پارلمان انگلیس

۱۱- (L بزرگ) عضو حزب لیبرال، طرفدار لیبرالیسم

lib'er.ally, adv.

lib'er.al.ness, n.

### liberal arts

۱- (در اصل) هفت موضوع درسی که در آموزش کلاسیک و دوران رنسانس مورد تأکید بود ۲- آموزش و پرورش آزادگر، (در دانشگاه‌های آمریکا و کانادا) درس علوم انسانی (ادبیات و فلسفه و غیره و علوم پایه: ریاضی و فیزیک و غیره - در برابر درس عملی یا فنی یا حرفه‌ای مانند حسابداری و کامپیوتر و غیره)

### liberal education

آموزش و پرورش آزادگر، (در آموزش دانشگاهی کشورهای انگلوساکسون) آموزش یا لیسانس در هریک از رشته‌های علوم انسانی (ادبیات و فلسفه و غیره) یا علوم پایه (ریاضی و شیمی و غیره)

lib.er.al.ism (-iz'əm) n.

۱- آزادمنشی، وارستگی، آزادگی، رادی ۲- (فرقه‌های پروتستان) هواداری از تفسیر آزادانه تر و غیر سنتی تر انجیل ۳- (L بزرگ)

لیبرالیسم، هواداری از آرمان‌های حزب لیبرال  
lib.er.al.i|ty (lib'ər əl'ɪ tē) n., pl.

-|ties

۱- گشاده دستی، سخاوت، سخاوتمندی، رادی ۲- وارستگی، آزادگی، آزادمنشی، آزاد-اندیشی، گسترده اندیشی

lib.er.al.ize (lib'ər əl'ɪz') vt., vi.

-ized', -iz'ing

لیبرال کردن (بازگشت به چم‌های: liberal)  
his travels somewhat liberalized him politically  
سفرهای او تا اندازه‌ای او را از نظر سیاسی گسترده اندیش کرد.  
he wants to liberalize immigration laws

او می‌خواهد از سختی و شدت قوانین مهاجرت بکاهد.  
studies to liberalize the mind

آموزش به منظور آزاد کردن اندیشه

lib'er.ali.za'tion, n.

lib'er.al.iz'er, n.

lib.er.ate (lib'ər ət') vt. -at'ed, -at'ing

۱- آزاد کردن (از اشغال دشمن یا بردگی یا زندان و غیره)  
political prisoners were liberated

زندانیان سیاسی آزاد شدند.

to liberate a slave

برده‌ای را آزاد کردن

freedom fighters liberated the country from foreign occupation

جنگاوران آزادیخواه کشور را از اشغال اجنبی آزاد کردند.

faith liberates the soul from the body's prison

ایمان روح را از زندان بدن آزاد می‌کند.

۲- (خودمانی - به ویژه در زمان جنگ) دزدیدن (از دشمن)، چاپیدن ۳- (شیمی) آزاد کردن (از ترکیب)، تجزیه، تفکیک

lib.er|a.tion (lib'ər ə'shən) n.

۱- آزاد سازی، رها (با: آزادی liberty یا freedom فرق دارد)

Palestine Liberation Organization

سازمان آزادیبخش فلسطین

۲- به دست آوری برابری (اجتماعی و

اقتصادی)، برابری طلبی

women's liberation movement

جنبش برابری‌خواهی زنان

lib'era'tion.ist, n.

**liberation theology**

(مسیحیت - این اندیشه: لزوم مداخله‌ی کلیسا و کشیشان در امور سیاسی به‌منظور ترویج آزادی و کاهش فقر و نابرابری‌های سیاسی و اجتماعی) یزدان شناسی آزادگر

lib.er|a.tor (lib'ər āt'ər) n.

آزادی‌بخش، آزادکننده، آزادگر

Li.ber|i|a

کشور لیبریا (در افریقا - پایتخت: مُنرویا - ۱۱۱۳۷۰ کیلومتر مربع)

Li.ber'ian, adj., n.

lib.er.tar.i|an (lib'ər ter'ē ən) n.,

adj.

۱- (کسی که معتقد به آزادی اراده و حق تفکر و بیان آزادانه است) اختیار‌گرای ۲- وابسته به اختیار‌گرایی

lib'er.tar'i.an.ism', n.

li.ber|té, é|ga.li|té, fra.ter.ni|té

(lē ber tā' ā gā lē tā' frā ter nē tā')

(فرانسه: آرمان انقلاب کبیر فرانسه) آزادی -

برابری - برادری

li.ber.ti.cide (li bər't' ə sīd') n., adj.

آزادی‌کش، آزادی‌برانداز

lib.er.tine (lib'ər tēn', -tin) n., adj.

۱- (روم باستان) برده‌ی آزاد شده ۲- آدم بی‌بندوبار (به ویژه در امور جنسی)، هیز، هرزه، لَچَر، ولنگار، بی‌ناموس

lib'er.tin.ism' or lib'er.tin.age, n.

lib.er|ty (lib'ər tē) n., pl. -ties

۱- آزادی (به ویژه از قید یا بیداد یا بردگی و غیره)

the oppressed citizens cried out for liberty

شهروندان ستمدیده با فریاد و اعتراض خواهان آزادی شدند.

۲- مجموع حقوق و امتیازات شهروندان

civil liberties

آزادی‌های مدنی

political liberty

آزادی سیاسی

۳- حق ویژه، امتیاز، حق استثنایی، هُده

۴- گستاخی، پررویی، سوء استفاده از دوستی

۵- (نیروی دریایی) مرخصی (معمولاً ۴۸

ساعته) اجازه‌ی رفتن به ساحل ۶- اجازه، رخصت، آزادی رفت و آمد

he was allowed only the liberty of his prison cell

او فقط در سلول زندان خود آزادی عمل داشت.

I have the liberty of my brother's house

من می‌توانم آزادانه (بدون دعوت یا خبر قبلی) به خانه‌ی برادرم رفت و آمد کنم.

the teacher granted the boy liberty to go out

معلم به پسر اجازه داد که بیرون برود.

۷- (فلسفه) اختیار (در برابر: جبر)، رهایی، رها

● at liberty

۱- آزاد (از قید و غیره)، مختار ۲- مجاز، پرگدار

I am not at liberty to reveal his name

اجازه ندارم نام او را آشکار کنم.

● take liberties with somebody (or something)

پر رویی کردن، (در رفتار نسبت به شخص یا چیزی) پا از حد خود فرانهادن، گستاخی کردن، بی‌محابا رفتار کردن، (به‌طور ناروا) خودمانی رفتار کردن با، بی‌محابا بودن

he took liberties with my daughter

او نسبت به دختر من به‌طور ناپسندی خودمانی رفتار کرد.

don't take liberties with your health

در حفظ سلامتی خود بی‌محابا نباش!

● take the liberty of doing (something)

بدون اجازه کاری کردن

while you were away, I took the liberty of smoking your cigarets

وقتی که بیرون بودی به‌خودم اجازه دادم که سیگارهایت را بکشم.

**Liberty**

جزیره‌ی آزادی (در بندرگاه نیویورک - مجسمه‌ی آزادی در آن قرار دارد)

\* **Liberty Bell**

ناقوس آزادی (که با آن استقلال آمریکا را اعلام کردند - در فیلادلفیا - آمریکا)

**liberty cap**

کلاه آزادی (کلاه پارچه‌ای بی سایبان که انقلاب‌گران فرانسه در قرن هجدهم برسر

می‌گذاشتند)

**li.bid|i.nal**

(li bid' n əl)

adj.

وابسته به

لیبیدو

(libido ←)

**li.bid|i.nize** (-īz') vt. **-nized'**,

**-niz'ing**

شهوانی کردن، جالشی کردن، سپوزشی کردن،  
گایشی کردن

the skin as a libidinized organ

پوست بدن بعنوان یک اندام شهوانی (جنسی)

**li.bid|i.nous** (-əs) adj.

۱- شهوانی، شهوت آمیز، گایشی، سپوزش  
انگیز، جالشی

he struggled against libidinal temptations

او در برابر وسوسه‌های شهوانی مقاومت می‌کرد.

۲- وابسته به لیبیدو (یا زیست مایه)

**li.bid'i.nously**, adv.

**li.bid'i.nous.ness**, n.

**li.bi|do** (li bi'dō, -bē') n.

۱- (غریزه و خواسته‌های جنسی) شهوت  
جنسی، گایش خواست، جالیش خواست،  
سپوزش خواهی، جالش نیرو ۲- (روانکاوی)  
زیست مایه، لیبیدو

**lib.lab** or **lib-lab** (lib'lab') adj., n.

(انگلیس) ۱- وابسته به ائتلاف دسته‌های  
کارگری و لیبرال‌ها (به ویژه حزب کارگر و  
حزب لیبرال) ۲- هوادار چنین ائتلاف  
Lib-Lab (هم می‌نویسند)

**li.bra** (lī'brə) n., pl. **-brae'** (-brē')

(لاتین) ۱- (واحد اصلی پول انگلیس که نشان  
آن L از حرف اول این واژه‌ی لاتین گرفته شده  
است) لیره، پوند ۲- (واحد وزن) پوند (برابر با  
۱۲ اونس - مخفف: lb و L و l)

**Li.bra** (lī'brə, lē') n.

۱- (نجوم) استارگان (یا مجمع الكواکب) میزان



LIBERTY CAP

(در نیمکره‌ی جنوبی) ۲- برج میزان (هفتمین  
خانه‌ی منطقه البروج) ۳- کسی که در این برج  
زاده شده است (Libran هم می‌گویند)

**li.brar.i|an** (lī brer'ē ən) n.

کتابدار، متصدی کتابخانه

**li.brar'ian.ship'**, n.

**li.brar|y** (lī'brer'ē; -brə rē) n., pl.

**-brar'ies**

۱- کتابخانه (مجموعه‌ی کتاب‌ها و یا ساختمان  
یا اتاق آنها)

he took his library to his large bedroom

او مجموعه‌ی کتاب‌های خود را به اتاق خواب بزرگ خود برد.

together, we entered the city library

با هم وارد کتابخانه‌ی شهر شدیم.

۲- مجموعه‌ی کتاب‌های یکجور و هم زمینه که  
توسط ناشری چاپ شود

**Library of Congress**

کتابخانه‌ی کنگره (کتابخانه‌ی ملی امریکا در  
شهر واشنگتن)

\* **library science**

دانش کتابداری، (در دانشگاه‌ها) رشته‌ی  
کتابداری

**li.brare** (lī'brāt') vi. **-brat'|ed**,

**-brat'ing**

(مانند شاهین ترازو) نوسان کردن، پس و پیش  
رفتن، معلق بودن

**li.bra.tion** (lī brā'shən) n.

۱- نوسان ۲- (نجوم) نوسان ماه (که موجب  
می‌شود ۵۹ درصد سطح آن از کره‌ی زمین  
دیدپذیر باشد)

**li'bra.to'ry** (-brə tōr'ē) adj.

**li.bret.tist** (li bret'ist) n.

(موسیقی) مصنف لیبرتوها، نویسنده‌ی  
اپرانامه

**li.bret|to** (li bret'ō) n., pl. **-tos** or

**-|ti** (-ē)

(موسیقی) ۱- اپرانامه (متن گفتارها و شعرهای  
اپرا و سایر قطعات موسیقی نسبتاً بلند)

۲- کتاب حاوی این متون

### Li|bre.ville

شهر لیبرویل (پایتخت کشور آفریقای کابون)  
li.bri (lī'brī', lē'brē') n.

جمع واژه‌ی: liber

li.bri.form (lī'brə fōrm') adj.

(گیاه شناسی) شبیه لیف (در مورد پوست درختان)، لیفی

\* Lib.ri|um (lib'rē əm) n.

(نام بازرگانی) لیبریوم (داروی آرامبخش)

Lib|y|a (lib'ē ə, lib'yə)

۱- کشور لیبی (پایتخت: تریپولی - ۱۷۵۹۵۴۰ کیلومتر مربع) ۲- (در عهد باستان) شمال آفریقا (سوی مصر)

Lib|y.an (lib'ē ən, lib'yən) adj.

۱- وابسته به کشور لیبی و مردم و فرهنگ آن  
۲- اهل لیبی، لیبیایی ۳- (زبان‌شناسی) کهن‌ترین نوع زبان بربر (که امروزه کاربردی ندارد)

### Libyan Desert

صحرای لیبی (بخشی از صحرای کبیر آفریقا که در لیبی و سودان و مصر واقع شده)

lice (līs) n.

جمع واژه‌ی: louse

li.cense (lī'səns) n., vt. -censed, -censing

۱- گواهینامه، پروانه، تصدیق، پته، جواز، پرگه، پرگنامه

a license to sell alcoholic beverages

پروانه‌ی فروش مشروبات الکلی

driver's license

گواهی‌نامه‌ی رانندگی

a marriage license

قباله‌ی ازدواج

a license to practice medicine

جواز پزشکی (اجازه طبابت)

۲- اجازه‌ی رسمی، امتیاز رسمی، برگ رسمی  
you can depart without their license

شما می‌توانید بدون رخصت آنها عزیمت کنید.

۳- بخشودگی (از پیروی مقررات و غیره)، معافیت، آزادی عمل

poetic license

بخشودگی شعری (به ویژه در مورد شاعری که در تنگنای قافیه گیر کرده است)

he demands that he be given greater license in the exercise of his duties

او خواهان آن است که در انجام وظایف خود از آزادی عمل بیشتری برخوردار باشد.

۴- بی بند و باری، آزادی زیادی، بی لگامی، افسار گسیختگی، سوءاستفاده از آزادی، نارواگری

freedom of the press should not be turned into license

آزادی رسانه‌ها نباید تبدیل به خودکامگی بشود.

۵- هرزگی، لچری، پیروی از هوی و هوس، بی بند و باری جنسی (licence هم می‌نویسند)

in some tribes adolescent license and pregnancy are common

در برخی از قبایل بی بندوباری جنسی و آبستنی در میان نوجوانان عادی است.

۶- اجازه‌ی رسمی دادن به، جواز دادن به، گواهینامه دادن به، پروانه دادن به، مجاز کردن  
a licensed physician

پزشک مجاز، پزشک دارای جواز طبابت

he is not licensed to sell alcoholic drinks

او جواز فروش نوشابه‌های الکلی را ندارد.

he feels he is licensed to do as he pleases

او می‌بندارد که اجازه دارد هرکاری دلش بخواهد بکند.

● licence to print money

(انگلیس - خودمانی) طرح و غیره که تصویب شده است ولی خیلی گران و ولخرجانه است

● licensed

پرگه دار، مجاز،

دارای پروانه (یا جواز یا گواهی نامه و غیره)

● licensing laws

(انگلیس) قوانین مربوط به محل و زمان فروش نوشابه‌های الکلی

li'cens.able, adj.

li.cen.see (lī'səns ē') n.

دارنده‌ی جواز (یا پروانه یا گواهی‌نامه و غیره)، پرگدار

\* license plate

(انگلیس: licence plate) نمره‌ی اتومبیل (وسایل)

وسایط نقلیه)، پلاک

**li.cens|er** (lī'səns ət) n.

صادر کننده‌ی جواز یا پروانه، گواهی‌نامه دهنده (در حقوق licensor هم می‌نویسند)

**li.cen.sure** (lī'sən shoʊr')

صدور گواهی‌نامه یا جواز (مثلاً برای پزشکی)

**li.cen.ti|ate** (lī sen'shē it, -āt'; -shət) n.

۱- (کسی که در حرفه‌ای دارای پروانه و اجازه نامه‌ی رسمی است) دارنده‌ی گواهی‌نامه‌ی رسمی، رسماً مجاز ۲- (در دانشگاه‌های فرانسه و غیره) لیسانس، لیسانسیه

**li.cen'tiate.ship'**, n.

**li.cen.tious** (lī sen'shəs) adj.

۱- (از نظر اخلاقی و جنسی) لگام گسیخته، افسار گسیخته، بی‌بند و بار، لَچَر، هرزه، هین ۲- (نادر) بی‌توجه به قوانین و مقررات، خودسر

**li.cen'tiously**, adv.

**li.cen'tious.ness**, n.

**lich** (lich) n.

(انگلیس - محلی) جسد، نعش، لاشه

**li.chee** (lē'chē') n. litchi ←

**li.chen** (lī'kən) n., vt.

۱- (گیاه‌شناسی) گل‌سنگ ۲- (پزشکی) بیماری لیکن (که نشان آن پیداشدن لکه و پاپول بر روی پوست بدن است) ۳- گل‌سنگ پوش کردن

**li'chen.ous** or

**li'chen.ose'** (-ōs') adj.

**li|chen.ol.o|gy** (lī'kən əl'ə jē) n.

گل‌سنگ‌شناسی (بخشی از گیاه‌شناسی)

**lich gate** (lich')

(انگلیس) دروازه‌ی سقف دار گورستان (که تارسیدن کشیش تابوت را در پناه آن نگاه می‌دارند)

**licht** (likht) adj., adv., n., vi., vt.

(اسکاتلند) ۱- نور ۲- سبک، کم وزن

**lic|it** (lis'it) adj.

مجاز، پرگدار، قانونی، دادیک، کردنی

**lic'itly**, adv.

**lic'it.ness**, n.

**lick** (lik) n., vt., vi.

۱- لیسیدن، لیس زدن، لشتن، زبان زدن

I licked my own fingers انگشتان خودم را لیسیدم.

the dog licked her face سگ صورتش را لیس زد.

۲- (مانند زبان در حال لیسیدن) به نرمی از روی چیزی رد شدن یا تماس حاصل کردن

flames were licking the logs

شعله‌های آتش بر هیزم‌ها زبانه می‌کشیدند.

waves were licking about her feet

موج‌ها به آهستگی به پایش می‌خوردند.

۳- (عامیانه) شلاق زدن، چوب زدن، کتک زدن

her father gave her a good licking

پدرش کتک حسابی به او زد.

۴- (عامیانه) غلبه کردن بر، پیروز شدن، مهار کردن، فایق آمدن

we have licked most of this project's technical problems

ما بر بیشتر مشکلات فنی این طرح چیره شده‌ایم.

he licked his rivals in both elections

او حریفان خود را در هر دو انتخابات شکست داد.

۵- لیس، لیسسه، لیسش

he gave a quick lick at his icecream cone

او لیس سریعی به قیف بستنی خود زد.

۶- مقدار کم

I am down to my last lick of paint

به قطره‌ی آخر رنگ رسیده‌ام.

he can't even read a lick of this

او نمی‌تواند حتی یک ذره از این را بخواند.

۷- ← A salt lick ۸- (عامیانه) ضربه‌ی شدید،

فعالیت شدید و کوتاه مدت (و معمولاً توأم با بی‌دقتی) (lick and promise هم می‌گویند)

he gave the board a lick with the hammer

با چکش ضربه‌ی محکمی به تخته زد.

۹- گام سریع، سرعت زیاد (و کوتاه مدت)،

خیزش ۱۰- (موسیقی جاز) قطعه‌ی فی‌البدیهه

۱۱- (معمولاً جمع - خودمانی) فرصت، نوبت،

پستا  
to get one's licks in فرصت به دست آوردن  
● lick into shape (عامیانه) با کار و دقت زیاد سرو صورت دادن (به چیزی)  
● lick one's chops با اشتیاق چشم به راه یا گوش به زنگ بودن  
● lick one's wounds زخم‌ها یا آلام خود را التیام دادن، درد یا مسئله‌ی خود را چاره کردن  
● lick up لف لف خوردن، (مثل سگ و گربه) بازبان خوردن

● take one's licks تنبیه خود را تحمل کردن، سردوگرم روزگار را تحمل کردن  
he was ready to take his licks like a man او آماده بود که مردانه گوشمالی را تحمل کند.

**lick.er.ish** (lik'ər ish) adj.

۱- (قدیمی) شهوتران، هیز، حریص (به ویژه در باره‌ی خوراک) ۲- (مهجور) اشتها آور  
\* **lick|e|ty-split** (lik'ə tē split') adv.

(عامیانه) با سرعت زیاد

**lick.ing** (lik'ɪŋ) n.

۱- لیسیدن، لیسش، لیس زنی ۲- (عامیانه) کتک زنی، شکست

**lick.spit|tle** (-spit'ɪ) n.

چاپلوس، کاسه لیس

**lic|o.rice** (lik'ər ish, lik'rish,

lik'ə ris) n.

۱- (گیاه شناسی) شیرین بیان (Glycyrrhiza glabra از خانواده‌ی pea)  
۲- ریشه‌ی شیرین بیان ۳- آب‌نبات شیرین - بیان

**lic.tor** (lik'tər) n.

(روم باستان: پیشقراول و رهکشای قضات) لیکتور

**lid** (lid) n.

۱- (کتری یا چمدان و غیره) در، سرپوش، کلاهک، نهنبان، پوشنه، سر

a kettle lid درکتری  
the lid of a suitcase در چمدان  
a pot's lid سرپوش دیگ  
put the lid on the pressure-cooker

در دیگ زودپز را بگذار.

۲- مخفف: eyelid (پلک چشم) ۳- (عامیانه) جلوگیر، مهار، قید و بند، ممانعت، جلوگیری  
to put a lid on gambling از قمار جلوگیری کردن  
a four-month lid on prices

تثبیت چهار ماهه‌ی قیمت‌ها

۴- (خودمانی) کلاه ۵- (خودمانی) یک بسته مـاریـجـوانـا (حدود یک اونس)  
۶- operculum ←

**li.dar** (lī'dār) n.

(دستگاه هواشناسی) لیدار

**lid.ded** (lid'id) adj.

۱- سرپوش دار، سردار، کلاهک دار

a lidded box جعبه‌ی در دار  
۲- دارای نوع بخصوصی پلک (چشم)

heavy-lidded دارای پلک‌های سنگین  
blue-lidded eyes چشمانی با پلک‌های آبی

● put the (tin) lid on

(انگلیس - عامیانه) کاردرابه استخوان رساندن

● take the lid off something

(عامیانه) افشا کردن، (از راز) پرده برداشتن

**lid.less** (lid'lis) adj

۱- بدون در، بی‌در، بی سرپوش، بی نهنبان  
۲- (چشم) بی پلک ۳- (شعرقدیم) چشمان باز، بی خواب

**li|do** (lē'dō) n.

هتل و رستوران کنار دریا

**li|do.caine** (lī'dō kān') n.

(شیمی) لیدوکائین (ترکیب بلورین به فرمول C<sub>14</sub>H<sub>22</sub>N<sub>2</sub>O که در هوشبری و غیره کار برد دارد)

**lie<sup>1</sup>** (lī) n., vi. **lay, lain, ly'ing**

۱- (معمولاً با: down) دراز کشیدن، (روی چیزی) خوابیدن، والمیدن، (روی زمین) تخت شدن، واکشیدن، غنودن

lie down and close your eyes

دراز بکش و چشمانت را ببند.



many swimmers just lie on the beach all day

خیلی از شناگران تمام روز فقط در ساحل دراز می‌کشند.

lie back and take a rest لم بده و استراحت کن.

I lay on the sofa and began to read

روی کاناپه خوابیدم و شروع به قرائت کردم.

to lie on one's back بر پشت خوابیدن

the doctor made me lie down on a bed and

examined my wound

دکتر مرا روی تخت خواباند و زخمم را بررسی کرد.

۲- (به صورت خوابیده یا افقی) قرار داشتن،

باقیمانده، (هنوز) بودن، افتاده بودن

the cut-off branches lay scattered on the

ground

شاخه‌های بریده شده به‌طور پراکنده روی زمین افتاده بودند.

the letters lay untouched on her table

نامه‌ها دست نخورده روی میزش قرار داشتند.

motives that lie hidden

انگیزه‌هایی که مستور باقی می‌مانند

lifeless bodies lay in the streets

اجساد بی‌جان در خیابان‌ها افتاده بودند.

Canada lies to the north کانادا در شمال قرار دارد.

the road that lies ahead of us

راهی که در پیش داریم

the love that lies in her eyes

عشقی که در چشمان او وجود دارد

the difficulties that lie ahead

دشواری‌هایی که در پیش است

snow lies on the fields

روی کشتزارها برف است.

he thought that his future lay in teaching

او فکر می‌کرد که آینده‌اش در معلمی است.

machinery lying idle

ماشین‌آلاتی که بی‌استفاده افتاده بودند

to lie in state

(جسد شخص مهم) در معرض دید و احترام همگان قرار گرفتن

۳- دفن شدن، خاک شدن

he lies under two meters of snow

او زیر دو متر برف مدفون شده است.

full fathom five thy father lies ...

(شکسپیر) پدرت در عمق ۳۵ متری مدفون است ...

۴- (قدیمی) اُتراق کردن ۵- (قدیمی - با: with)

مقاربت جنسی کردن با، همخوابگی کردن با

۶- (حقوق) وارد بودن، دعوی پذیر بودن

an action that will not lie

کاری که (از نظر قضایی) قابل پیگیری نیست

۷- طرز قرار گیری، وضع، نهشت، بودش،

بودارش

the lie of a golf ball طرز قرارگیری توپ گلف

۸- (محل گرد همایی جانوران) هم‌گردگاه، کنام

a fine trout lie

محلی که ماهیان قزل‌آلا به خوبی در آنجا تجمع می‌کنند

۹- (انگلیس) دوران استراحت

to take a lie in one's bed غنودن در بستر خود

● lie at someone's mercy

نیازمند رحم و مروت کسی بودن

● lie down on the job

(آمریکا- عامیانه) کم کاری کردن، تعلل کردن

● lie in

دوران نقاهت (به ویژه پس از زایمان) را

گذراندن

● lie in wait (for)

کمین کردن (برای)، در انتظار نشستن

thieves were lying in wait for the caravan

دزدان سرراه کاروان کمین کرده بودند.

● lie low

۱- (در اثر شکست یا خستگی و غیره) بر زمین

افتاده باقی ماندن ۲- پنهان شدن، در انتظار

نیامدن، آفتابی نشدن ۳- (در انتظار فرصت

مناسب) خف کردن

● lie off

(کشتیرانی) از ساحل یا کشتی‌های دیگر فاصله

گرفتن، دور ایستادن

● lie over ماندن و صبر کردن

(تا زمانی معین)، در انتظار باقی ماندن

● lie to

(کشتیرانی) بی حرکت باقی ماندن

تلفظ: at, āte, cār, ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

**lie<sup>2</sup> (lī) n., vt., vi. lied, ly'ing**

- ۱- دروغ، کذب  
to tell a lie دروغ گفتن  
a barefaced lie دروغ شاخ‌دار  
the biggest lie I've ever heard بزرگترین دروغی که تاکنون شنیده‌ام  
a white lie دروغ مصلحت‌آمیز  
his story was a tissue of lies داستان او سرتا پا دروغ بود.  
۲- دروغ گفتن  
he lied to his own wife او به زن خودش هم دروغ گفت.  
he lied to them about his age او درباره سنش به آنها دروغ گفت.  
don't lie to me! به من دروغ نگوی!  
۳- گمراه کردن، گول زدن  
statistics don't lie آمار دروغ نمی‌گوید.  
that thermometer must be lying آن دماسنج باید اشتباه باشد.  
۴- با دروغ‌گویی کاری را از پیش بردن یا به جایی رسیدن  
he lied himself into office او با دروغ‌گویی شغل بدست آورد.

## ● give the lie to

۱- متهم به دروغ‌گویی کردن ۲- دروغ بودن چیزی یا دروغ‌گویی کسی را ثابت کردن

## ● lie in one's throat (or teeth)

دروغ شاخ‌دار گفتن، دروغ بزرگ گفتن

## ● lie one's way into (or out of) something

با دروغ‌گویی به جایی رسیدن (یا از مخصصه‌ای خلاص شدن)

**Lieb.frau.milch (lɛb'frou milk') n.**

نوعی شراب سفید آلمانی

**Liech.ten.stein (lik'tən stɛn')**

کشور دوک نشین لیختن اشتاین (در مرکز و غرب اروپا)

**lied (lɛd) n., pl. lied|er (lɛ'dɛr)**

سرود آلمانی

**\* Lie|der.kranz (lɛ'dɛr krants',**

-krants')

(نوعی پنیر تندمزه و تند بوی آلمانی)  
لیدر کرانتز

**\* lie detector**

(دستگاه) دروغ‌یاب (polygraph هم می‌گویند)

**lief (lɛf) adj., adv.**

(قدیمی) ۱- عزیز، محبوب، ارجمند ۲- متمایل، خواهان  
با کمال میل  
would (or had) as lief

**liege (lɛj) adj., n.**

۱- (قانون فئودال‌ها) دارای حق خدمت و بیعت از طرف رعایا  
ارباب صاحب اختیار  
۲- وفادار، قدردان ۳- ارباب کل، سرور، اعلی‌حضرت، تیول‌دار ۴- رعیت

**liege.man (lɛj'mən) n., pl. -men**

۱- رعیت، پیرو لرد ۲- پیرو وفادار، جان‌نثار (liege man هم می‌نویسند)

**li|en (lɛn, lɛ'ən) n.**

(حقوق) حق حبس، جلوگیری از فروش ملک تا هنگام برطرف شدن ادعاهای اشخاص ثالث، (تاهنگام برطرف شدن ادعا) ممنوع‌الفروش سازی

the injured worker put a lean on my house

کارگر مصدوم، خانه‌ی مرا ممنوع‌الفروش کرد.

**lie of the land**

(انگلیسی) ← lay of the land

**li|er (li'ər) n.**

کسی که دراز می‌کشد، دراز کش، خوابنده، واکشیده

**li.erne (lɛ'ɜrn') n.**

(معماری گوتیک) شیار یا برآمدگی کوچک (که شیارهای بزرگ تاق ضربی را به هم وصل می‌کند)

**lieu (liu) n.**

جا، مکان، محل

## ● in lieu of

به جای، در عوض

we gave them food in lieu of money

به جای پول به آنها خوراک دادیم.

**Lieut**

مخفف: Lieutenant

**lieu.ten.ant (liu'ten'ənt, lɛf'ten'-) n.**

۱- دستیار، یاور، مباشر، معاون، وکیل، نایب (کسی که در غیاب کسی دیگر وظایف او را

انجام می‌دهد)  
the president's intimate friend and most trusted  
lieutenant

دوست صمیمی و یاور بسیار مورد اطمینان رییس جمهور

۲- (ارتش) ستوان

first lieutenant ستوان یک (یکم)

second lieutenant ستوان دوم

۳- (نیروی دریایی) ناوبان یکم

lieutenancy (-ən sē), pl. -cies n.

lieutenant colonel

(ارتش) سرهنگ دوم، نایب سرهنگ

lieutenant commander

(نیروی دریایی) ناوسروان

lieutenant general

(ارتش) سپهبد، (ارتش آمریکا) ژنرال سه ستاره

lieutenant governor

۱- (در ایالات آمریکا) معاون فرماندار

۲- (کانادا) استاندار

lieutenant junior grade

(نیروی دریایی) ناوبان یکم

life (līf) adj., n., pl. lives

۱- جان، زندگی، حیات

he was fed up with his life

او از جان خود سیر شده بود.

... for it has life and sweet life is cherished

... که جان دارد و جان شیرین خوش است.

a life of ease زندگی مرفه

military life زندگی ارتشی

eternal life عمر ابدی

there was no sign of life in him

اثری از حیات در او نبود.

two people lost their lives in that accident

دو نفر در آن حادثه جان خود را از دست دادند.

without her, life is unbearable

زندگی بدون او، تحمل‌ناپذیر است.

۲- انسان زنده، آدم جاندار، شخص، نفر

all the lives lost in wars

همه‌ی کسانی که در جنگ‌ها تلف شدند

۲- موجودات، طبقه‌ی ویژه‌ی از جانداران، زیست‌مندان

plant life موجودات گیاهی

interested in bird life علاقه‌مند به زندگی پرندگان

۴- عمر

a long life عمر دراز

his early life اوایل زندگانی او

۵- زندان ابد، برای تمام عمر

a life sentence حکم زندان ابد

life imprisonment زندان ابد

۶- چگونگی زندگی ۷- مایه‌ی حیات، رکن اصلی

freedom of speech is the life of democracy

آزادی بیان، جان دموکراسی است.

۸- سرچشمه‌ی شور و نشاط

Uncle Ahmad Khan was the life of our party

عمو احمد خان شمع بزم ما بود.

۹- شور و نشاط، سرزندگی، حرارت و اشتیاق

a young girl, full of life and optimism

دختری جوان پر از شور و نشاط و خوش‌بینی

to breathe new life into something

جان تازه‌ای به چیزی بخشیدن

۱۰- زیست زمان، طول عمر

most fashions have a short life

بیشتر مُدها عمر کوتاهی دارند.

meat has a short shelf life

(در فروشگاه‌ها) گوشت زود فاسد می‌شود.

۱۱- مدّت قانونی بودن (یا معتبر بودن) مدرک و غیره

during the life of this insurance policy

تا هنگامی که این بیمه‌نامه به قوت خود باقی است

۱۲- زندگی‌نامه، شرح زندگی (biography هم می‌گویند)

the complete life of William Shakespeare

زندگی‌نامه‌ی کامل ویلیام شکسپیر

۱۳- ← life insurance (هنر به ویژه نقاشی) و ویژگی‌های زندگی مانند، ویژگی‌های چیزهای زنده، مدل زنده

- a class in life کلاس مدل‌های زنده
- a matter of life and death موضوع حیاتی و مماتی، چیز بسیار مهم، مربوط به مرگ و زندگی
  - as large (or big) as life ← -۱ life-size ۲- واقعاً، حقیقتاً
  - bring to life
    - ۱- (از اغماء یا بیهوشی) در آوردن، به هوش آوردن
    - ۲- احیا کردن، جان بخشیدن، نیرو دادن
  - come to life
    - ۱- به هوش آمدن
    - ۲- شور و نشاط پیدا کردن
  - for dear life باکمال جدو جهد، برای جان به در بردن
  - for life
    - ۱- برای تمام عمر، مادام العمر
- I am indebted to you for life تا زنده‌ام به تو مدیون خواهم بود.
- ۲- برای جان به در بردن، برای نجات از مرگ
- for the life of me (معمولاً در جمله‌های منفی) حتی به قیمت جان، هر طور که شده، به جان خودم قسم
- for the life of me I don't know where he is به جان خودم قسم نمی‌دانم کجاست.
- from life از روی مدل زنده، از روی زندگی واقعی
  - get a life یک فرصت دیگر (به دست آوردن)، یک شانس دیگر
  - not on your life (عامیانه) اصلاً، هرگز، ابداً، به هیچ وجه
  - see life تجربیات گسترده داشتن، دنیا دیده شدن
  - take life کشتن
- the earthquake took many lives زلزله تلفات زیادی به بار آورد.
- take one's own life خودکشی کردن، انتحار کردن
  - the life (or the Life) (امریکا- خودمانی) فاحشگی، حرفه‌ی روسپی‌گری
  - the life of Riley (امریکا- خودمانی) زندگی پرتجمل، زندگی

مرفه

- to the life کاملاً مثل نمونه‌ی اصلی و زنده، عیناً، درست
  - true to life اصیل، زندگی مانند، واقعی
- life belt**

کمربند نجات، کمربند ایمنی

**life.blood** (-blud' ) n.

۱- خون لازم برای زنده ماندن ۲- عامل حیاتی imported oil is the lifeblood of the Japanese economy

نفت وارداتی، عامل حیاتی اقتصاد ژاپن است.

**life.boat** (-bōt' ) n.

۱- قایق نجات ۲- (در کشتی‌های بزرگ) قایق یدکی

**life buoy**

(برای نجات غریق و گیره) حلقه‌ی نجات

**life cycle**

۱- (زیست شناسی) زیست چرخه،

چرخه‌ی زندگی ۲- یک سلسله دگرگونی

**life expectancy**

(میانگین عمری که یک نفر در شرایط عادی می‌تواند انتظار داشته باشد) امید به زندگی، زیست چشمداشت، میانگین عمر

**life force**

← elan vital

**life-giv|ing** (-giv'in) adj.

۱- جان‌بخش، زیست آور، زیست بخش، حیات بخش ۲- مفرح، شادی بخش، روح انگیز، روح بخش

**life.guard** (-gärd' ) n.

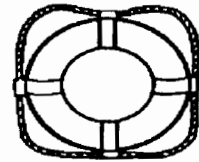
(مربی شنا که استخر یا هر محل شنا را سرپرستی می‌کند و عملیات نجات غریق انجام می‌دهد)، مربی نجات غریق

**Life Guards**

(انگلیس) گارد سواره نظام سلطنتی، سواره نظام تشریفاتی

**life history**

۱- داستان زندگی، زندگی‌نامه ۲- (زیست - شناسی) شرح زندگانی هر سازواره از آغاز تا



LIFE BUOY

پایان دوران زیست) زیستنامه

**life insurance**

بیمه‌ی عمر، بیمه‌ی زندگی

**life interest**

(حق داشتن ملک و درآمد و غیره در زمان حیات ولی نداشتن حق به ارث گذاری آن) حق - مادام‌العمری

**life Jacket (or vest)**

جلیقه‌ی نجات غریق

**life.less (-lis) adj.**

۱- بی‌جان، مرده

a piece of stone is lifeless

(یک تکه سنگ بی‌جان است.)

a lifeless body

جسد بی‌جان

۲- عاری از موجودات و سازواره‌های زنده

it appears that Mercury is lifeless

به نظر می‌رسد که در عطارد زندگی وجود ندارد.

۳- بی‌حال، بی‌حوصله، دل‌مرده، ملالت انگیز

**life'lessly, adv.**

**life'less.ness, n.**

**life.like (-līk') adj.**

۱- (شبیبه زندگی واقعی) زندگی مانند، زیست سان

the lifelike dialogue in that movie

مکالمه‌ی طبیعی در آن فیلم

۲- شبیه چیز یا شخص واقعی

a lifelike portrait

تصویر عین خود شخص

**life.line (-līn') n.**

۱- طناب نجات (که به سوی غریق پرتاب می‌شود) ۲- (در کشتی و قایق) نرده‌ی طنابی، نرده‌ی عرشه ۳- (طنابی که با آن غواص را بالا می‌کشند) ۴- بند نجات، بند غواص ۵- (فال‌گیری و کف بینی) خط عمر ۶- (راه حیاتی بازرگانی یا نظامی) راه اصلی، (مجازی) شاه‌رگ، رگ حیاتی

the Suez Canal was considered to be the lifeline of the British Empire

کانال سوئز شاهراه حیاتی امپراطوری بریتانیا محسوب می‌شد.

**life.long (-lɒŋ) adj.**

وابسته به تمام عمر، همیشگی، دیرین، دیرپای  
a lifelong friendship دوستی مادام‌العمر

**\* life net**

تور نجات (که مأموران آتش‌نشانی می‌گسترانند و مردم از عمارت آتش‌گرفته در آن می‌پرند)

**life preserver**

۱- وسیله‌ی نجات غریق (جلیقه یا حلقه‌ی نجات و غیره)، جان نجات ۲- (انگلیس) ← blackjack



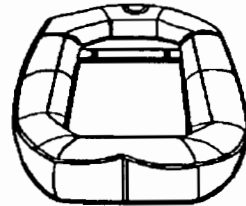
life vest

**lif|er (līf'ər) n.**

۱- (خودمانی) محکوم به زندان ابد ۲- (به ویژه در ارتش) کارمند مادام‌العمر

**life raft**

قایق نجات (معمولاً پلاستیکی است و آن را باد می‌کنند)



LIFE RAFT

**\* life.sav|er**

(-sāv'ər) n.

(امریکا) ۱- مامور

نجات غریق، جان‌بخش، جان‌نجات ۲- (عامیانه) کسی که به وقت نیاز کمک می‌دهد، ناجی، نجات‌بخش، منجی ۳- نوعی آب‌نات

**\* life.sav.ing (-sāv'ɪŋ) adj., n.**

۱- نجات‌بخش، نجات‌دهنده، جان‌نجات، جان‌بخش ۲- نجات غریق ۳- نجات‌بخشی، جان‌بخشی، نجات از مرگ

**life science**

دانش زیستی (مانند گیاه‌شناسی و جانورشناسی و غیره)، (جمع) علوم زیستی، علوم طبیعی

**life scientist**

**life-size (-sīz') adj.**

(نقاشی و پیکرتراشی و غیره) به اندازه‌ی طبیعی یا واقعی (life-sized هم می‌گویند)

کلید تلفظ : at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

a life-size picture of Uncle Reza

تصویری از دایی رضا به اندازه‌ی خودش

### life span

۱- ← lifetime ۲- بیشینه‌ی (حداکثر) عمر هر فرد

### \* life.style (līf' stīl') n.

شیوه‌ی زندگی، سطح و سبک زندگی (life style) هم می‌نویسند

those who are used to a Western lifestyle find it hard to live in Africa  
برای آنان که به شیوه‌ی زندگی غربی خو گرفته‌اند، زندگی در آفریقا دشوار است.

### life table

← mortality table

### life.time (-tīm') n., adj.

۱- (یک) عمر، زیست زمان، طی عمر

I never thought that the fall of Communism would happen during my lifetime

هرگز فکر نمی‌کردم که زوال کمونیسم در زمان حیات اتفاق بیفتد.  
a lifetime of poverty and hunger

یک عمر فقر و گرسنگی

۲- زمان دراز، دوران طولانی

Persian carpets last a lifetime

فرش‌های ایران یک عمر دوام دارند.

۳- وابسته به تمام عمر، همه عمری، مادام العمر  
a lifetime job

شغل همیشگی

### life.work (-wɜrk') n.

کار عمده‌ی یک نفر (در تمام عمرش)، شاهکار زندگی، مهمترین اثر

Shahnameh is Ferdowsi's lifework

شاهنامه مهمترین اثر فردوسی است.

### life zone

(جغرافی - زیست بوم شناسی) زیست بخش، بخش یا ناحیه‌ی زیستی

### \* LI|FO (lī' fō') n. l(ast) i(n), f(irst)

o(ut)

(این روش محاسبه‌ی موجودی انبار و حسابداری: کالای فروخته یا مصرف شده را به قیمت آخرین محموله‌ی خریداری شده حساب می‌کنند و کالای فروش نرفته را به قیمت اولین محموله‌ی خریداری شده محاسبه می‌کنند) روش لایفو

### lift (lift) vt., vi., n.

۱- بالا بردن یا رفتن، بلند شدن یا کردن، خیزاندن

he lifted his pen from the paper

او قلم خود را از کاغذ بلند کرد (برداشت).

he lifted the stone

او سنگ را بلند کرد.

he can lift heavy loads off the ground

او می‌تواند بارهای سنگین را از زمین بردارد.

an elevator lifts people

آسانسور مردم را بالا می‌برد.

help me lift the table

کمک کن میز را بلند کنم.

to lift a book to dust under it

برای گردگیری زیر کتاب آن را بلند کردن

۲- بلند کردن و زمین گذاشتن

lift the box down from the shelf

جعبه را از تاقچه بلند کن و بگذار زمین.

۳- (معمولاً با: up) در هوا بلند کردن، افراشتن

he lifted the baby up so that they could all see

او بچه را سر دست بلند کرد تا همه او را ببینند.

۴- (ارج و رتبه و غیره) ترفیع دادن یا یافتن، بلندپایه کردن یا شدن، ارتقا دادن، ارتقا

to lift prices

قیمت‌ها را بالا بردن

circumstances lifted him to the presidency

اوضاع جوری شد که او به ریاست جمهوری رسید.

a lift in transportation costs

ازدیاد هزینه‌ی حمل و نقل

millions of people have been lifted from poverty

میلیون‌ها خانواده از فقر رها شده‌اند.

۵- از محاصره دست برداشتن

they laid siege on the city but snow and cold forced them to lift it

آنها شهر را محاصره کردند ولی برف و سرما آنها را وادار کرد که محاصره را بشکنند.

۶- (دستور یا ممنوعیت و غیره را) لغو کردن، فسخ کردن

they lifted my passport

گذرنامه‌ی مرا باطل کردند.

the ban on gambling has been lifted

ممنوعیت قمار را برداشته‌اند.

۷- (پیاز یا سیب زمینی و غیره را) از خاک در آوردن، کنندن

don't lift the flower bulbs before leaves are brown

پیش از زرد شدن برگ‌ها، پیازهای گل را نکنید.

- ۸- دزدی ادبی کردن  
to lift a passage from another writer  
قطعه‌ای را از یک نویسنده‌ی دیگر دزدیدن
- ۹- (خودمانی) دزدیدن، کش رفتن  
somebody has lifted my money!  
یک نفر پول‌های مرا بلند کرده است!
- ۱۰- (برای جوان‌نمایی صورت و غیره) جراحی  
پلاستیک کردن (← face lifting) ۱۱- (به ویژه  
با هواپیما) حمل و نقل کردن، ترابری  
cargo planes lifted food to Berlin  
هواپیماهای باربری به برلن غذا حمل می‌کردند.
- ۱۲- (ارتش) جهت آتش را عوض کردن،  
تیراندازی را متوقف کردن، بلند کردن آتش  
to lift the fire prior to the advance of the  
infantry  
قبل از پیشروی پیاده نظام تیراندازی را قطع کردن
- ۱۳- زور زدن ۱۴- (وام اقساطی و غیره)  
پرداخت کردن  
to lift a mortgage  
مبلغ رهن را پرداخت کردن
- ۱۵- (مه و غیره) بالا رفتن و ناپدید شدن،  
برطرف شدن، (آسمان) باز شدن  
after a while, the fog lifted  
پس از مدتی مه برطرف شد.
- ۱۶- (موقتاً) متوقف شدن  
the rain lifted  
باران ایستاد.
- ۱۷- سرحال آوردن، شاد کردن، سرحالی،  
شادی، سرزندگی، سردماغی  
she got a tremendous lift from that experience  
آن تجربه او را بسیار سرکیف آورد.
- ۱۸- (عمل) بلند کردن، بالابری  
with a lift of her eyebrows  
با بالا بردن ابروانش  
the lift of the waves  
بلند شدن امواج
- ۱۹- (انگلیسی) آسانسور، بالابر (در امریکا):  
(elevator)، باربردار  
۲۰- سواری
- he gave us a lift in his car every day  
هر روز با ماشینش به ما سواری می‌داد.
- ۲۱- برجستگی، بالا آمدگی، بلند شدگی، تپه

- ۲۲- کمک، یاری  
this law is intended as a lift to the poor  
هدف این قانون، کمک به مستمندان است.
- ۲۳- (فیزیک - هواپیما سازی) خیزش  
۲۴- (کان) پمپ معدن  
● give someone a lift
- ۱- به کسی سواری دادن ۲- روحیه‌ی کسی را  
بالا بردن  
● lift-attendant  
متصدی آسانسور
- lift (or raise) a finger (or hand) to do  
something  
(خودمانی - معمولاً در جمله‌ی منفی) در انجام  
کاری کمک کردن  
● lift (up) one's eyes (to something)  
به بالا نگاه کردن
- lift up one's voice  
بلند بلند حرف زدن، داد زدن، صدای خود را  
بلند کردن
- lift'er, n.  
\* lifting body  
(هواناوی که هم کار هواپیما، هم کار فضا پیما  
را می‌کند) هوا-فضا ناو
- \* lift.off (-ɒf) n.  
(لحظه‌ی به پرواز درآمدن چرخبال و موشک  
به‌طور عمودی) بر خیزش، فرار خیزش
- lift pump  
پمپ بالابر، تلمبه‌ی چاه، بالابر مایعات
- lig|a.ment (lig'ə mənt) n.  
۱- (کالبد شناسی) رباط، لیگمان، بندینه  
۲- بنده، اصل، هم‌بند، هم‌بستر  
the law of nations, the great ligament of  
mankind  
قانون بین‌المللی، پیوند عمده‌ی بشریت
- li.gan (li'gən) n.  
lagan ←
- lig.and (li'gənd, li'gənd) n.  
(فیزیک) لیگانند

**li.gate** (lī'gāt') vt. **-gat' | ed,**  
**-gat'ing**

(به ویژه با شریان بند) بستن، (رگ یا خونریزی را) بند آوردن

**li.ga'tion**, n.

**lig|a.ture** (lig'ə chər) n., vt. **-tured,**  
**-tur.ing**

۱- به هم بستن، به هم وصل کردن ۲- (هر چیزی که برای بستن به کار می‌رود) بند، بست، هم‌بستگر ۳- چاپ: حرفی که از تلفیق دو حرف الفبا ساخته شود مانند æ و th) وات دوگانه ۴- (موسیقی) لیگاتور، نُت دوگانه ۵- (جراحی): نخ یا سیمی که با آن شریان را می‌بندند) رگ‌بند ۶- (با بند یا سیم و غیره) به هم بستن

**li.ger** (lī'gər) n.

(جانوری که از جفت‌گیری شیر نر و پلنگ ماده به وجود می‌آید) شیرپلنگ

**light<sup>1</sup>** (līt) n., adj., adv., vi., vt.

**light' | ed** or **lit, light'ing**

۱- نور، روشنی، شید، ورغ، فروز، روشنا، فروغ، پرتو، - تاب

the light of the sun نور خورشید

a strong light نور قوی

moonlight نور ماه، مهتاب

God said, "let there be light!" and there was light

(انجیل) خداوند گفت «نور بتابد!» «و نور بوجود آمد».

as night fell, the lights in the sky multiplied

شب که فرارسید نور آسمان (ستارگان) بیشتر شد.

۲- میزان یا شدت نور (که برحسب lumens سنجیده می‌شود) ۳- روشنائی، فروزش

the dim light of a candle نور کم شمع

daylight روشنائی روز

he was up with the first light او سحرگاه بلند شد.

۴- منبع نور (مانند خورشید یا چراغ یا لامپ)

I turned on the light چراغ را روشن کردم.

an electric light چراغ برق

light bulb لامپ (برق)

۵- جلوه، نمود، نما، وجهه

his own testimony put him in a very bad light

شهادت خودش وجهه‌ی او را خراب کرد.

every mother saw her own children in the best light

هریک از مادران فرزندان خود را از آن‌چه که بودند، بهتر می‌دید.  
۶- بینش، ادراک، شعور، فهم، دانش، روشنی  
فکر یا روح، الهام

he acted according to his own lights

رفتار او به اندازه‌ی شعورش بود.

to shed light on the past گذشته را نمایان کردن

۷- شمع محفل، چشم و چراغ، شخصیت برجسته، چهره‌ی درخشان

one of the leading lights of the English Renaissance

یکی از چهره‌های برجسته رنسانس در انگلیس

he was the shining light of our family

او چشم و چراغ فامیل ما بود.

۸- حالت چشم، سوی چشم، قیافه، وَجَنَات

a menacing light came into his eyes

چشمانش حالت تهدید آمیزی به خود گرفت.

he listened with a fiery light burning in his eyes

او در حالی که نور آتشین در چشمانش می‌سوخت، گوش فرا داده بود.

۹- ← lighthouse ۱۰- (رانندگی) چراغ راهنمایی

he stopped at the red light

او جلو چراغ قرمز توقف کرد.

at the third light, turn left

به چراغ راهنمای سوم که رسیدی به سمت چپ بپیچ.

۱۱- فندک، آتش، کبریت

he took out a cigarette and asked me for a light

او سیگاری در آورد و از من کبریت خواست.

۱۲- ← lightface ۱۳- (جمع) ← footlights

۱۴- (وسیله‌ی راه دادن نور) پنجره، نورگیر، دریچه، روزنه ۱۵- نورانی، روشن، پرنور

the rooms are light and airy

اتاق‌ها پر نور و دل‌باز هستند.

it is six p.m., but outside it is still light

ساعت شش بعداز ظهر است ولی بیرون هنوز روشن است.

۱۶- (رنگ به ویژه رنگ پوست و چشم) کم‌رنگ، سفید، روشن



light blue آبی کمرنگ  
 though she had black hair, her skin was light  
 با وجود آن که گیسوی سیاه داشت پوستش سپید بود.  
 he is lighter than his brother

او از برادرش سفیدتر است.

۱۷- آفروختن، آتش زدن یا گرفتن، محترق  
 شدن یا کردن

the fuse lighted at once فتیله فوراً آتش گرفت.

to light a fire آتش افروختن

to light a cigarette سیگار روشن کردن

۱۸- نورانی کردن، فروزان کردن، روشن کردن  
 یا شدن، نور دادن

she lighted the lamps او چراغ‌ها را روشن کرد.

lamps light the street لامپ‌ها خیابان را روشن می‌کنند.

a well-lighted room اتاق پرنور

۱۹- سسرزنده کردن، روح دادن، سسرشوق  
 آوردن یا آمدن

when he speaks people light up

وقتی او حرف می‌زند، مردم به شوق می‌آیند.

her face lit up at the sight of her child

با دیدن فرزندش چهره‌اش روشن‌تر شد.

۲۰- (با نور دادن) راهنمایی کردن

the beacon light guided the ships to harbor

فانوس دریایی کشتی‌ها را به لنگرگاه راهنمایی می‌کند.

all our yesterdays have lighted fools the way

to dusty death

(شکسپیر) دیروزهای ما راه سُف‌ها را به‌سوی مرگ خاکی روشن  
 کرده‌اند ...

● according to one's lights طبق فهم و شعور شخص

● bring to light آشکار کردن، افشا کردن، نمایاندن

● come to light آشکار شدن، افشا شدن، نمایان شدن

● first light پگاه، سحر

● in (the) light of با در نظر گرفتن، نظر به، از نقطه نظر

in the light of recent events, we have decided  
 to delay our departure

با در نظر گرفتن رویدادهای اخیر تصمیم گرفته‌ایم عزیمت خود را  
 به تعویق بیندازیم.

● light at the end of a tunnel پایان کار دشوار

● light up ۱- روشن کردن یا شدن، نورانی کردن یا شدن  
 ۲- درخشنده کردن یا شدن، برق زدن

● see the light of day آشکار شدن، برملا شدن، اعلام شدن

● stand in one's own light (با اعمال نابخردانه) به خود و شهرت خود  
 صدمه زدن

● strike a light شعله‌ور ساختن، (آتش) افروختن

● throw light on (موضوع و غیره) روشن کردن، آشکار کردن

**light<sup>2</sup> (lit) adj., adv., vi. light' | ed**  
 or **lit, light'ing**

۱- سبک، کم وزن

a light suitcase یک چمدان سبک

he is four kilos lighter than before  
 او چهار کیلو از قبل سبکتر شده است.

light sleep خواب سبک

light lunch نهار سبک

a light cake کیک سبک

a light truck کامیون سبک

light industry صنایع سبک

light weaponry سلاح‌های سبک

the soldiers were lightly armed  
 سربازان به جنگ افزارهای سبکی مسلح بودند.

a light coin سکه‌ی سبک

I like to travel light من دوست دارم سبک سفر کنم.

a light overcoat پالتو سبک

۲- ملایم، کم‌رنگ، آرام، آهسته، لطیف، (رنگ)  
 یاز

a light blow یک ضربه‌ی ملایم

a light sound	صدای ملایم
a light breeze	نسیم ملایم
the print was too light to read	چاپ آنقدر کم‌رنگ بود که نمی‌شد آن را خواند.
he touched my shoulder lightly	با ملایمت دست به شانه‌ام زد.
۳- آسان، کم زحمت، ساده، تحمل‌پذیر	
light housekeeping	خانه‌داری کم‌زحمت
light reading	مطلب خواندنی ساده
his duties were light	وظایف او آسان بود.
a light illness	بیماری جزئی
۴- کم، ناچیز، خفیف	
light traffic	رفت و آمد کم
light rain	باران کم
light taxes	مالیات‌های کم
۵- دوستانه، غیر رسمی	
light conversation	مکالمه‌ی دوستانه
۶- سبکسر(انه)، بوالهوس(انه)، دمدمی، بی‌خیال	
his light conduct and his intemperate opinions	رفتار سبک‌سرانه و عقاید افراط‌آمیز او
۷- هرزه، هیز، جلف	
a light woman	زن جلف
۸- (نوشیدنی) کم‌الکل، ضعیف، کم‌کالری	
light wine	شراب ضعیف
light beer	آبجو سبک (ملایم)
۹- پودر مانند، آردسان، ریزه‌ریزه، نرم	
light sand	شن بسیار ریز
۱۰- چابک، فرزند، تند دست، تیزپای	
he was light on his feet	او تیز پای بود.
۱۱- شاد، دلخوش، شنگول	
lighthearted	سرخوش
۱۲- منگ، گیج ۱۳- (زبان‌شناسی - معانی بیان) هجای بی‌تکیه (یا کم‌تکیه)، هجای بی‌فشار (یا کم‌فشار)، غیر موکد ۱۴- (محنی) پیاده شدن (از اسب یا ماشین و غیره) (بیشتر می‌گویند: alight) ۱۵- (به ویژه پس از سفر دراز) فرود آمدن، نشستن	
ducks were lighting on the pond	مرغابی‌ها بر تالاب فرود می‌آمدند.
۱۶- (با: upon یا on) رخدادن، اتفاق افتادن،	

(اتفاقاً) روی‌دادن، رسیدن به	
he lighted upon that lonely spot quite by accident	او کاملاً به‌طور اتفاقی به آن جای خلوت رسید.
۱۷- (ضربه و غیره) ناگهان فرود آمدن، ناگهان زدن	
the blow he lighted knocked me out of the window	ضربه‌ای که وارد آورد، مرا از پنجره بیرون انداخت.
● light in the head	۱- منگ، گیج ۲- احمق، سفیه، کم‌عقل
● light into	(عامیانه) ۱- حمله کردن ۲- نکوهش کردن، سرزنش کردن
● light out	(عامیانه) ناگهان عزیمت کردن
● make light of	دست کم گرفتن، ناچیز تلقی کردن، سرسری گرفتن

light'ish, adj.

### light adaptation

(تطبیق خود بخود چشم با شدت نور)  
شید سازش

### light air

(هواشناسی: نسیمی که سرعت آن میان ۱ تا ۳ مایل در ساعت است) هوای ملایم، کم‌وزانه

### light-armed (līt' ärm'd) adj.

مجهز به جنگ افزار سبک، سبک اسلحه

### \* light bread

نان گندم (که به آن خمیرمایه زده‌اند)، نان سفید

### light breeze

(هواشناسی: نسیمی که سرعت آن میان ۴ تا ۷ مایل در ساعت است) نسیم ملایم، آرام وزانه

### light-emitting diode

led ←

### light|en<sup>1</sup> (līt' 'n) vt., vi.

۱- روشن کردن، درخشان کردن، فروزاندن، شیدمند کردن یا شدن، نورانی شدن یا کردن

the moon lightened our path to the shore

ماه راه ما به‌سوی ساحل را روشن کرد.

paint the walls white to lighten the room

دیوارها را سفید رنگ بزن تا اتاق روشن شود.

۲- (با: out یا forth) آذرخشیدن، (رعد و) برق زدن ۳- (قدیمی) دانش آموزاندن، (به نور علم) متور کردن

light'ener, n.

light|en<sup>2</sup> (līt'ən) vt., vi.

۱- سبک کردن یا شدن، کم وزن کردن یا شدن  
to lighten a ship

کشتی را سبک کردن

faith shall lighten your load

ایمان بار تو را سبک خواهد کرد.

۲- ملایم کردن یا شدن، (از شدت یا خشونت چیزی) کاستن

a sorrow that would not lighten

اندوهی که کاسته نمی‌شد

ensorship has lightened somewhat

از شدت سانسور تا اندازه‌ای کاسته شده است.

۳- سبک‌روح شدن، سبک‌بال شدن یا کردن، شاد کردن یا شدن

the good news lightened his mood

خبر خوش روحیه‌ی او را شاد کرد.

• lighten up (!)

(عامیانه) سخت نگرفتن، اینقدر جدی نباش!

light'ener, n.

light|er<sup>1</sup> (līt'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) آفرورنده، -افروز ۲- فندک

light|er<sup>2</sup> (līt'ər) n., vt., vi.

۱- (کشتی ته پهن که برای بارگیری کشتی‌های بزرگتر به کار می‌رود) قایق بار انداز ۲- با قایق بار انداز حمل کردن

light.er.age (-ər ij) n.

۱- بارگیری کشتی توسط قایق‌های ته پهن

۲- هزینه‌ی این گونه بارگیری

light|er-than-air (līt'ər than er') adj.

(وابسته به بالن یا هوا ناوی که از گاز سبک‌تر از هوا پر شده است) سبک‌تر از هوا

light.face (līt'fās') n., adj.

۱- (چاپ) حروف باریک و ظریف، حروف

کم‌رنگ ۲- چاپ شده با این حروف

light.fast (līt'fast') adj.

(آنچه که رنگ آن زیر نور آفتاب و غیره پریده نمی‌شود) ثابت رنگ، پایا در برابر نور، رنگ‌نرو  
light'fast'ness, n.

light-fin|gered (līt'fɪŋ'gərd) adj.

۱- دارای دست یا نوازش ملایم، نرم دست

۲- تردست ۳- جیب بُر، کج دست، ماهر در جیب بُری ۴- دزد مسلک، اهل دله دزدی

light'-fin'geredness, n.

light-foot|ed (-foot'id) adj.

چست، چابک، فرن، تیزپای (light-foot) هم می‌گویند

light'-foot'edly, adv.

light'-foot'ed.ness, n.

light guide

فیبر نوری بسیار نازک، فیبر موئین (lightguide) هم می‌نویسند

light-hand|ed (-han'id) adj.

۱- نرم دست، سبک‌دست، دارای دست‌های نرم

و ظریف ۲- دست خالی

light.head|ed (-hed'id) adj.

۱- منگ، گیج، سردرگم ۲- دمدمی، سبک‌سر، سبک مغز، بی خیال

light'head'edly, adv.

light'headt'ed.ness, n.

light.heart|ed (-hārt'id) adj.

شاد، خرم، دل سبز، بی غم، سرخوش

light'heart'edly, adv.

light'heart'ed.ness, n.

\* light heavyweight

(مشت زنی و غیره) وزن نیمه سنگین (بیشینه‌ی وزن: ۷۹/۲۸ کیلوگرم)

light horse

سواره نظام سبک اسلحه

light'-horse'man (-hōrs'mən) n., pl.

-men (-mən)

**light.house** (līt 'hous') n.

فانوس دریایی،  
فار، شیدبرج

**lighthouse tube**

(راديو) لامپ  
برج سان

**light.ing**

(līt 'iŋ) n.

۱- روشنائی،  
نور دهی،

نورتابی، نور رسانی، شیدافکنی ۲- (تئاتر و  
سینما وغیره) نور پردازی

**light|ly** (līt 'lē) adv.

۱- ملایم، با ملایمت، آرام، با آرامی، با ظرافت و  
فشار کم ۲- کم، به مقدار کم

to spend lightly

به مقدار کم خرج کردن

۳- با چابکی، با چستی، با تردستی، با زرنگی  
۴- با شادی، خوشحالی، شادمانه، با بی‌غمی،  
بی خیالانه ۵- با بی‌توجهی، با بی‌دقتی، با  
وظیفه‌نشناسی ۶- بی‌دلیل، به‌طور غیر موجه  
۷- با تنبیه کم، بدون تنبیه

to let a criminal go lightly

تبهکاری را با تنبیه کم آزاد کردن

۸- (نادر) به آسانی، با سهولت

**light meter**

← exposure meter

**light-mind|ed** (līt 'mīn 'did) adj.

اهل شوخی و سرسری‌گیری، غیر جدی

**light'-mind'edly**, adv.**light'-mind'edness**, n.**light.ness<sup>1</sup>** (līt 'nis) n.

۱- درخشانی، شید مندی، نور داری، روشنی،  
روشنائی ۲- کم رنگی، (رنگ) روشنی، بازی  
۳- رنگ پریدگی

**light.ness<sup>2</sup>** (līt 'nis) n.

۱- سبکی، کم وزنی ۲- ملایمت، نرمی،  
کم فشاری ۳- سرخوشی، سرور، سرحالی  
۴- جدی نبودن، سرسری‌گیری، بی‌خیالی،  
بی‌علاقگی، سهل‌انگاری



LIGHTHOUSE

**light.ning** (līt 'niŋ) n., vi., adj.

۱- (رعد و) برق، آذرخش، ابرنجم، صاعقه  
۲- آذرخشیدن، برق زدن (آسمان)، ابرنجم  
زدن

it lightninged terribly last night

دیشب آسمان به شدت برق می‌زد.

۳- برق مانند، آذرخشین، آذرخش سا، برق آسا

lightning speed سرعت برق آسا

a lightning attack حمله‌ی (تک) برق آسا

● lightning never strikes twice in the same  
place هیچ رویدادی به  
همان شکل سابق تکرار نمی‌شود

**\* lightning arrester**

(دستگاه‌های برقی) برق گیر، پادآذرخش

**\* lightning bug (or beetle)**

← firefly

**\* lightning rod**

(ساختمان‌ها و غیره) برق گیر

**light-o'-love** (līt 'ə luv') n.

(به ویژه زن) بی‌وفا (در عشق)، جفا پیشه،  
بی‌مهر

**light opera** operetta ← (موسیقی)**\* light pen**

(کامپیوتر و غیره) قلم نوری

**light.proof** (līt 'prōōf') adj.

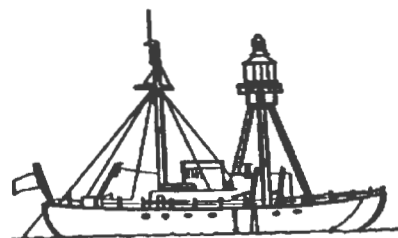
پادنور، پادشید (آنچه که نور را عبور نمی‌دهد)

**light quantum** photon ←**lights** (līts) n.pl.

جگر سفید (شش) حیواناتی از قبیل گوسفند و  
خوک (که مصرف خوراکی دارد)

**light.ship** (līt 'ship') n.

(کشتی کوچک نور افکن دار که در جاهای  
خطرناک لنگر می‌اندازد تا راهنمای کشتی‌های



LIGHTSHIP

عابر باشد) قایق راهنما، کشتی فار دار

**light.some**<sup>1</sup> (līt 'səm) adj.

- ۱- چست و چالاک، چابک، تیز پای ۲- سرزنده و خوش ادا ۳- شاد، سرخوش، دلشاد  
۴- بی خیال، غیر جدی، سهل انگار

**light.some**<sup>2</sup> (līt 'səm) adj.

- ۱- نور افشان، نورانی، نوربخش، فروزان، شید بخش ۲- درخشان، پرنور، پرچراغ، روشن

**lights out**

(به ویژه در سربازخانه و اردوگاه) هنگام خاموشی، خواب هنگام

**light-struck** (līt 'struk') adj.

(فیلم عکاسی و غیره) نور دیده

**light verse**

شعر فکاهی، شعر طنزی، شوخ شعر، شعر غیر جدی

**light.wave** (līt 'wāv') adj.

(وابسته به دستگاهی که دارای فیبر نوری است) فیبر نوری دار

**light.weight** (līt 'wāt') n., adj.

- ۱- کمتر از وزن معمول، کم وزن ۲- (مشت زنی و غیره) سبک وزن (بیشینه‌ی وزن: ۶۱/۲۴ کیلو) ۳- (عامیانه) آدم بی عرضه، کم جُربزه، کم نفوذ ۴- سهل انگار، غیر جدی، محمل

**light whiskey**

ویسکی سبک (ویسکی کم رنگ و ملایم و کمتر از چهار ساله)

**light.wood** (-wood') n.

(به ویژه در جنوب ایالات متحده) ۱- چوب خشک ۲- چوب کاج

**light-year** (-yīr') n.

(نجوم) سال نوری، شید سال (مسافت پیموده شده توسط نور در یک سال - برابر با ۹۴۶۰۰۰۰۰۰۰۰ کیلومتر)

**lign|al.oes** (līn al 'ōz') n.

چوب انکم دار برخی درختان حاره‌ای که در عطر و صابون سازی و غیره به کار می‌رود

**lig.ne.ous** (lig 'nē əs) adj.

چوبی، چوبه‌سان

**lig|ni-** (lig 'ni, -nə)

پیشوند: چوب، چوبی [lignify] (ligno-) هم می‌گویند- پیش از واکه: (lign-)

**lig.ni|fy** (lig 'ni fi') vt., vi. -fied', -fy'ing

تبدیل به چوب کردن یا شدن، چوبی کردن یا شدن

**lig'ni.fi.ca'tion**, n.

**lig.nin** (lig 'nin) n.

(گیاه شناسی) لیگنین (ماده‌ی سلولز مانند و آلی که لیف‌های سلولز را به هم وصل می‌کند)

**lig.nite** (lig 'nīt') n.

لیگنیت (زغال سنگ قهوه‌ای)

**lig.nit'ic** (-nit'ik) adj.

**lig|no.cel.lu.lose**

(lig 'nō sel 'yōō lōs') n.

(گیاه شناسی) لیگنو سلولز

**lig'no.cel'lu.lo'sic** (-lō'sik) adj.

**lig.num vi.tae** (lig 'nəm vīt 'ē)

۱- ← guaiacum ۲- چوب بسیار محکم گویاکوم (که در صنعت کاربرد دارد)

**lig.ro|in** (lig 'rō in) n.

(شیمی) لیگرویین (آمیزه‌ای از هیدرو کربن‌ها و ماده‌ی بی‌رنگ و آتش‌گیری که از نفت به دست می‌آید)

**lig|u.la** (lig 'yōō lə) n., pl. -lae' (-lē') or -las

(جانور شناسی) لیگولا، زبانک

**lig|u.late** (-lit, -lāt') adj.

زبانک مانند، زبانک سان

**lig.ule** (lig 'yōōl) n.

(گیاه شناسی) زبانک، تسمک

**lig.ure** (lig 'yoor) n.

(انجیل) عین‌الله

**Li.gu.ri|a** (li gyoor 'ē ə)

(نام سرزمینی در شمال غربی ایتالیا که شهر ژنوآ مرکز آن است) لیگوریا

**Li.gu'rian**, adj., n.

## ligurian Sea

دریای لیگوریا (میان شمال غربی ایتالیا و جزیره‌ی کورسیکا)

lik.a|ble (lɪk'ə bəl) adj.

دوست داشتنتی، خوشایند، خوش برخورد  
one of the likeable features of this book

یکی از ویژگی‌های دل‌پسند این کتاب

lik'able.ness or lik'abil'ity, n.

like<sup>1</sup> (lɪk) adj., adv., prep., conj.,  
n., vi., vt. liked, lik'ing

۱- (تقریباً یا عیناً مثل هم) همانند، یک‌جور، هم‌جور، شبیه، مثل هم، مثل، مانند، همچو، -ش، -وار، نظیر، دیز

او مثل فرشته است. she is like an angel

they say I am very much like my father

می‌گویند من خیلی شبیه پدرم هستم.

he and his brother are like each other

او و برادرش شبیه به هم هستند.

to be like something

به چیزی شبیه بودن، همانند بودن

she sings like a bird او مانند پرنده آواز می‌خواند.

it tastes like ice cream مزه‌ی بستنی می‌دهد.

fruits like apples, pears, and grapes

میوه‌هایی مانند سیب و گلابی و انگور

did you ever see the like of it?

هرگز همانند آن را دیده بودی؟

he has a house like mine

او یک خانه مانند خانه‌ی من دارد.

like a lion

همچون شیر

they behaved like children

آنان مثل بچه رفتار کردند.

what is he like?

او چه جور آدمی است؟

۲- مشابه، همان، چنان

a man like that

آن چنان مردی

a cup of sugar and the like amount of flour

یک فنجان شکر و مقدار مساوی (یا همان مقدار) آرد

fabrics of like thickness پارچه‌هایی به یک ضخامت

۳- (نادر) ← alike ۴- (مطلق) محتمل، محتملاً

like as not, he's already dead

متحتملاً تاکنون مرده است.

۵- (مطابق با) ویژگی فردی، خوی، طبع، سرشت، نهاد، خمیره

it is not like her to cheat

تقلب در نهاد او نیست (از او بعید است).

it is just like him to tell everyone about it

از او بر می‌آید که به همه (درباره‌ی آن) بگوید.

۶- مایل، متمایل

I feel like sleeping a little more

دل‌م می‌خواهد کمی بیشتر بخوابم.

۷- پیش آگاهی دهنده، حاکی، نمایانگر، گویا، گویی، مثل اینکه، انگار

it looks like a clear day tomorrow

به نظر می‌رسد که فردا هوا صاف خواهد بود.

he seems like a man without hope

او ظاهر مردی را دارد که عاری از امید است.

it looked like a terrible nightmare

گویی کابوس وحشتناکی بود.

۸- همانطور، همانگونه، به گونه‌ای که، چنان‌که

it was just like you said

درست همان‌گونه‌ای بود که شما گفتید.

like I told you, I have no money

همانطور که گفتم پول ندارم.

۹- (مهور) مقایسه کردن، تشبیه کردن،

همانند پنداشتن ۱۰- (مطلق) نزدیک بود که، در شرف

he like to broke the window down

نزدیک بود پنجره را بشکند.

● and the like و غیره، قس علیهذا

● like a book

۱- به زبان کتابی، لفظ قلم ۲- با فهم کامل، به‌طور واضح و آشکار

I can read his mind like a book

افکار او برای من آشکار است.

● like anything (عامیانه) خیلی، بسیار، شدیداً

● like attracts like

کند هم جنس با هم جنس پرواز

● like blazes (or crazy or the devil, etc.)

(عامیانه) با کمال شدت یا سرعت یا اشتیاق

● like father, like son

پدر و پسر مثل هم هستند، پسر به پدرش رفته است

- like that آن‌گونه، آن‌جور، از آن قبیل
- towns like that آن‌جور شهرها
- no fool like an old fool بدترین نوع احمق احمق پیر است، هر چه پیرتر همیشه احمق‌تر میشه
- nothing like کاملاً متفاوت، اصلاً ناهمانند
- this book is nothing like I've ever read before مانند این کتاب را هرگز پیش از این نخوانده بودم.
- something like تقریباً مثل، تا اندازه‌ای همانند
- like<sup>2</sup> (lɪk) n., vt., vi. liked, lik'ing**
- ۱- دوست داشتن (ولی نه عشق ورزیدن)، خوش آمدن از
- I like apples, but I love pears من سیب دوست دارم ولی عاشق گلابی هستم.
- I like him because he is a kind man من از او خوشم می‌آید چون مرد مهربانی است.
- I like walking من پیاده روی را دوست دارم.
- I would rather like to stay ترجیح می‌دهم (بیشتر دلم می‌خواهد) بمانم.
- ۲- خواستن، میل داشتن
- would you like some tea? (قدری) جای میل دارید؟
- I would like to meet him دلم می‌خواهد او را ملاقات کنم.
- you can leave whenever you like هر موقع که بخواهی می‌توانی بروی.
- ۳- پسندیدن، ترجیح دادن
- she liked what she saw آنچه را که دید، پسندید.
- ۴- (مهجور) خوشایند بودن
- it likes me not خوشم نمی‌آید.
- ۵- (عامیانه) برنده پنداشتن (یا پیش بینی کردن)
- I like New York in the World Series فکر می‌کنم در مسابقات جهانی نیویورک برنده شود.
- ۶- (جمع) چیز مورد علاقه، ترجیحات، خواسته‌ها، تمایلات
- a person's likes and dislikes آنچه شخص دوست دارد و آنچه که دوست ندارد.
- more like it (عامیانه) بیشتر طبق دلخواه

- این بد نیست!
- this is more like it!
- lik'er, n.
- **-like (lɪk)**
  - پسوند: ۱- (صفت ساز) همانند، مناسب، مثل، -مانند، -وش، -وار [moon-like و doglike]
  - ۲- (قیدساز) به روش، -گونه [coward-like]
  - like.a|ble (lɪk'ə bəl) adj.**
  - likable ←
  - like.li.hood (lɪk'li hood) n.**
  - احتمال، شواهی، شایدهی
  - there is little likelihood of rain احتمال باران کم است.
  - in all likelihood به احتمال زیاد
  - like|ly (lɪk'li) adv., adj. -li|er, -li.est**
  - ۱- محتمل، شایند، شاید، شاینده، احتمالی، شدن، شایدهی
  - a likely cause of his absence علت احتمالی غیبت او
  - it is likely to rain محتمل است که باران بیاید (باران محتمل است).
  - he is not likely to win احتمال برنده شدن او کم است.
  - ۲- مناسب، درخور، شایسته
  - a likely choice for that job گزینش شایسته‌ای برای آن شغل
  - ۳- نوید بخش، امیدوار کننده، پرآتیه، دارای آتیه‌ی خوب
  - a likely youth جوان خوش آتیه
  - ۴- (محلی) خوشایند، گیرا، جذاب ۵- محتملاً، به احتمال زیاد
  - she will very likely go احتمال زیاد دارد که برود.
  - like-mind|ed (lɪk'mɪn'did) adj.**
  - هم سلیقه، هم فکر، هم عقیده، هم‌خو، هم‌دل، هم مشرب
  - like'-mind'edly, adv.
  - like'-mind'edness, n.
  - lik|en (lɪk'en) vt.**
  - ۱- همانند پنداشتن یا کردن، تشبیه کردن، مانند کردن، مقایسه کردن

he has likened life to a voyage

او زندگی را به یک مسافرت دریایی تشبیه کرده است.

۲- همانند شدن، مانند بودن، شبیه بودن

I once knew a lady that likened surprisingly to you

در گذشته خانمی را می‌شناختم که به‌طور شگفت‌انگیزی شبیه شما بود.

**like.ness** (līk'nis) n.

۱- تشابه، شباهت، همانندی

his remarkable likeness to his brother

شباهت چشمگیر او به برادرش

۲- شکل، دیس، صورت

in the likeness of

به شکل

Venus appeared in the likeness of a dove

ونوس به شکل کبوتر ظاهر شد.

۳- عکس، تصویر، فرتور، تندیس، مجسمه، نسخه، رونوشت

his bronze likeness stands in the middle of the square

تندیس بُرنزی او در وسط میدان قرار دارد.

**like.wise** (līk'wīz') adv.

۱- همینطور، همچنین

when the prime minister resigned, all the ministers did likewise

وقتی که نخست‌وزیر استعفا داد، همه‌ی وزیران هم استعفا دادند.

۲- علاوه براین، به‌علاوه

the governor who is likewise a lawyer

فرماندار که وکیل دادگستری هم هست.

**lik.ing** (līk'īŋ) n.

۱- مهر، دل‌بستگی، علاقه

he had a great liking for music

او به موسیقی علاقه‌ی زیاد داشت.

۲- پسند، خواست، دلخواه، خوشایند

this is not to his liking

این مورد پسند او نیست.

**li.ku|ta** (lī kōō'tā) n., pl. **ma.ku'|ta**

(واحد پولی کشور زئیر در افریقا) لیکوتا

**li.lac** (lī'lak', -læk; -lāk') n., adj.

(از ریشه‌ی فارسی و سانسکریت: نیل، نیلک)

۱- (گیاه‌شناسی) درخت یاس (جنس Syringa)

از خانواده‌ی olive) ۲- گل یاس ۳- بنفش،

یاسی، یاس فام

**li.lan.gen|i** (lī'lāŋ gen'ē) n., pl.

**em'|a.lan.gen'|i** (em'ə-)

(واحد اصلی پول کشور سوازی لند در افریقا)

لیلانجی (← جدول: money)

**lil.ied** (lil'ēd) adj.

۱- دارای گل‌های سوسن بسیار، پُر سوسن،

سوسن دار، سوسنی ۲- (قدیمی) سوسن مانند،

سپید سیما، گل اندام، لاله‌وش

**Lil.ith** (lil'ith)

۱- (مردم باور سامی باستان) شیطان، (زن)

خون آشام ۲- (مردم باور یهودی) لیلیت (زن)

اول حضرت آدم پیش از خلقت حوا)

۳- ساحره‌ی بچه‌دزد

**Lil.li|an** (lil'ē ən)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Lilly و Lily و Lil)

**Lil.li.put** (lil'ə put', -pət)

(در کتاب «سفرهای گالیور» اثر سویفت) کشور

لیلی پوت

**Lil.li.pu.tian**

(lil'ə pyōō'shən) adj., n.

۱- وابسته به کشور لیلی پوت (Lilliput)،

لیلی پوتی ۲- ریزه اندام ۳- کوه فکر، تنگ نظر

**Li-Lo** (lī'lō')

(نام بازرگانی تشک بادی که در ساحل دریا

روی آن دراز می‌کشند) لیلو

**Li.long|we** (lī lōŋ'wā)

شهر لی لونگوا (پایتخت کشور مالاوی در

افریقا)

**lilt** (lilt) vt., vi., n.

۱- آواز دلنواز، حرکت موزون، سخن

خوش‌لحن و دل‌چسب، پَرقر و غمزه، نیک

آهنگ، (حرکت یا سخن) پُر ناز و کرشمه

the lilt in her walk

ناز و کرشمه‌ی راه رفتن او

the lilt of the train as it picked up speed

آهنگ موزون قطار همراه با افزایش سرعت آن

۲- آهنگ یا ترانه‌ی شاد و موزون، شاد آهنگ،

شاد سرود ۳- به‌طور موزون راه رفتن یا حرف

زدن یا آواز خواندن، با ناز و کرشمه انجام

دادن، موزون بودن

she was lilting a song

ترانه‌ای را به‌طور موزون می‌خواند. lilt'ing, adj.



lilt'ingly, adv.

**lil|y** (lil'ē) adj., n., pl. **lil'ies**

۱- (گیاه شناسی) سوسن (جنس Liliaceae) که دارای پیاز و گل‌های شیپوری است) ۲- گل سوسن، پیاز سوسن ۳- هر گیاه مشابه سوسن: سوسن آبی، زنبق رشتی ۴- fleur-de-lis ←

۵- سوسنیان (تیره‌ی Liliaceae از راسته‌ی Liliales که یک لپه‌ای هستند و لاله و پیاز خوراکی از این تیره‌اند) ۶- (از نظر سپیدی یا لطافت) سوسن مانند، سفید و زیبا، سوسنی

● gild the lily

در بهتر کردن چیزی عالی کوشش بیهوده کردن

**Lil|y** (lil'ē)

اسم خاص مؤنث

**lil|y-liv|ered** (lil'ē liv'ərd) adj.

بُزِدل، ترسو

**lily of the valley** pl.

**lilies of the valley**

(گیاه شناسی) گل برف از Convallaria majalis) خانواده‌ی lily که گل‌های خوشبو و زنگوله مانند و سپید دارد)

\* **lily pad**

برگ پهن و شناور نیلوفر آبی (waterlily)



LILY OF THE VALLEY

**lil|y-white** (-hwīt', -wīt') adj.

۱- بسیار سفید، سفید سفید، سوسنی ۲- سفید پوست (به ویژه اگر هوادار برتری سپیدان باشد) ۳- (معمولاً کنایه آمیز) بی‌گناه، معصوم، منزّه

it was proven that she wasn't as lily-white as she pretended to be

ثابت شد که آن‌چو که وانمود می‌کرد معصوم نبود.

**Li|ma** (lē'mə; lī'-)

شهر لیما (پایتخت کشور پرو در آمریکای جنوبی)

**li|ma bean** (lī'mə)

۱- (گیاه شناسی) لوبیای لیما (Phaseolus limensis) ۲- لوبیای درشت که از این گیاه به دست می‌آید

**lim|a.cine** (lim'ə sīn', lī'mə-; -sin) adj.

حلزونی شکل، دیسه‌ای (limaciform) هم می‌گویند)

**limb<sup>1</sup>** (lim) n., vt.

۱- دست، پا، بال، (جمع) دست و پا، اندام جنبشی

they cut off his limbs

دست و پای او را بریدند.

artificial limbs

اندام‌های مصنوعی

the taxi was so crowded that I could hardly move a limb

تاکسی آنقدر پر بود که به سختی می‌توانستم دست و پای خود را حرکت بدهم.

۲- شاخه‌ی بزرگ درخت، بزرگ‌شاخه

the limbs of an enormous oak

شاخه‌های یک درخت بلوط بزرگ

۳- (هر چیزی که از چیز دیگری برون آمده باشد مانند شاخه یا دست و غیره) پهنک، زائیده، بازو ۴- شعبه، بخش، نماینده، عضو، عامل

a policeman is a limb of the law

پاسبان، عامل اجرای قانون است.

۵- شاخه‌ای از هر چیز

a limb of the sea

شاخه‌ای از دریا

۶- (انگلیس - عامیانه) بچه‌ی شیطان ۷- (نادر) قطع عضو کردن، بند از بند جدا کردن ۸- (درخت) شاخ و برگ بریدن

● out on a limb

(عامیانه) در موقعیت خطرناک، در معرض خطر

**limb'less**, adj.

**limb<sup>2</sup>** (lim) n.

۱- لبه، حاشیه، مرز، حد ۲- (نجوم) لبه‌ی قابل رویت هر جسم سماوی) استار لب

۳- (گیاه شناسی) بخش بیرونی جام گل، برون جام

**lim.bate** (lim' bāt') adj.

(گیاه شناسی) لبه دار (به ویژه دارای لبه‌ای که رنگ آن فرق دارد)، لبک دار

**limbed** (limd) adj.

دارای تعداد یا نوع بخصوصی دست و پا یا شاخ و برگ

four-limbed (یا پا یا دست و پا)

straight-limbed دارای دست و پای راست

**lim.ber<sup>1</sup>** (lim' bər) adj., vt., vi.

۱- قابل انعطاف، خم‌پذیر، خمش پذیر، نرم، خم‌شدنی

a gold necklace as limber as a ribbon

گردن‌بند طلا به نرمی روبان

۲- دارای بدن نرمش دار، پرنرمش

a ballet dancer's limber body

بدن نرم رقص‌باله

۳- نرمش کردن، (معمولاً با: up) تمرین و ورزش کردن

to limber the fingers

انگشتان خود را نرمش دادن

before each race, he limbers up for fifteen minutes

پیش از هر مسابقه‌ای پانزده دقیقه نرمش می‌کند.

**lim'ber.ness**, n.

**lim.ber<sup>2</sup>** (lim' bər) n., vt., vi.

(توپخانه) ۱- عزاده‌ی دو چرخ‌ی (که توپ را به آن می‌بندند)، پیش‌قطار ۲- (معمولاً با: up) عزاده‌ی دو چرخ‌ی را به توپ وصل کردن

**lim.bers** (lim' bərz) n.pl.

(کشتی) سوراخ‌های عرشه و زیر عرشه که فاضلاب را به انبار فاضلاب می‌رساند تا از آن‌جا به خارج فرستاده شود

**limbic system**

(کالبد شناسی) سازگان کناره‌ای

**lim|bo** (lim' bō') n., pl. **-bos'**

(رقص مردمان جامائیکا) لیمبو

**Lim|bo** (lim' bō') n., pl. **-bos'**

۱- برنخ، هم‌ستکان ۲- (مجازی) وضع میانی، وضع معلق، بود باش آونگان، دودلی، انتظار

I am in limbo, not knowing whether I got the job or not

دو دل هستم و نمی‌دانم که آیا آن شغل را به من داده‌اند یا نه.

۳- محدودیت، بوته‌ی فراموشی، غفلت

he soon vanished into the limbo of retired professors

دیری نپائید که در فراموشگاه استادان بازنشسته ناپدید شد.

**Lim.burg|er** (cheese)

پنیر لیمبرگر (پنیر بلژیکی)

**lim.bus** (lim' bəs) n., pl. **-|bi'** (-bi')

لبه، حاشیه (که رنگ آن با بقیه‌ی سازواره فرق دارد)، کناره

**lime<sup>1</sup>** (līm) n., vt. **limed**, **lim'ing**

۱- آهک (به فرمول Cao - اکسید کلسیم)، جیر

۲- آهکی، آهک مانند ۳- سنگ آهک

۴- ته نشست آهکی (درون لوله‌ها و غیره)

۵- سمند کردن، با سیمان محکم کردن ۶- (با

آهک چسبناک) پرنده گرفتن یا به دام انداختن،

دام آهکی، پادام (birdlime هم می‌گویند)

۷- آهک زدن به، آهک پوش کردن، آهک مالی

کردن، (با آهک مالی) سفید کردن

the limed houses of the fishing village gleamed under the sun

خانه‌های سفید (یا آهک مالی شده‌ی) دهکده‌ی ماهی‌گیران در آفتاب می‌درخشیدند.

**lime<sup>2</sup>** (līm) n., adj.

(از ریشه‌ی فارسی) ۱- لیمو ترش

dried lime لیمو عمانی

lime juice آب لیمو

۲- (گیاه شناسی) درخت لیمو ترش ۳- (رنگ)

زرد مایل به سبز ۴- (Citrus aurantifolia)

دارای لیمو ترش، دارای طعم لیمو ترش

**lime<sup>3</sup>** (līm) n.

← linden

\* **lime.ade** (līm' ād') n.

(آشامیدنی دارای آب لیمو و شکر و آب) شربت آب لیمو

**lime burner**

آهک‌پز (کسی که کارش آهک‌پزی است)

**lime.kiln** (līm' kil', -kiln') n.

کوره‌ی آهک‌پزی

**lime.light** (-līt´) n.

۱- (سابقاً - برای روشن کردن صحنه‌ی تئاتر و غیره) چراغ صحنه، چراغ جلو صحنه، پیشتاب، فروزشگر، شب آفریز ۲- بخش روشن صحنه ۳- (مجازی) موقعیت برجسته، وضع چشمگیر، مورد توجه همگان

the great success of his novel put the author in the limelight

موفقیت بزرگ رمان او توجه همگان را به نویسنده جلب کرد.

**li.men** (lī´mən) n., pl. **li´mens** or**lim|i.na** (lim´i nə)

(روان‌شناسی - تنکرد شناسی) ← threshold

**lim.er.ick** (lim´ər ik, lim´rik) n.

(شعر پنج سطرگی فکاهی با قافیه‌ی: aabba) لیمریک

**lime.stone** (līm´stōn´) n.

سنگ آهک، کربنات کلسیم

**lime sulfur**

سولفور آهک

**lime twig**

۱- (چوب یا شاخه‌ای که به آهک چسبان آغشته شده است و پای پرندگان به آن می‌چسبد و گرفتار می‌شوند) دام چوب و آهک ۲- هر گونه تله یا دام

**lime.wa|ter** (līm´wōt´er) n.

آب آهک (محلول هیدروکسید کلسیم در آب)

**\* lim|ey** (līm´ē) n., adj.

(خودمانی) ۱- ملوان انگلیسی، (گاهی) سرباز انگلیسی ۲- انگلیسی، اهل انگلیس

**li.mic|o.line** (lī mik´ə līn´, -lin) adj.

(به ویژه در مورد پرندگان) کرانه‌زی

**li.mic|o.lous** (-ləs) adj.

(جانور شناسی) لجن‌زی

**lim|i.nal** (lim´i nəl, lī´mi-) adj.

۱- (روان‌شناسی - تنکرد شناسی) آستانه‌ای، در آستانه، وابسته به آستانه ۲- (جایی که در آن یک وضعیت یا اندیشه و غیره با وضعیت یا اندیشه و غیره‌ی دیگری می‌آمیزد) آمیزگاهی،

## پرماسگاهی

**lim|it** (lim´it) n., vt.

۱- حد، مرز، سرحد، کران  
at the exact northern limit of this desert

درست در مرز شمالی این صحرا

۲- (معمولاً جمع) محدوده، حصر، کران‌بند، بندپای

within the limits of Tehran در محدوده‌ی تهران  
his power is not without limit

قدرت او نامحدود نیست.

outside these limits خارج از این حدود (یا محدوده)

we will cooperate with you within certain limits

ما در حد معینی با شما همکاری خواهیم کرد.

no hunting is allowed within a 30-mile limit

شکار در محدوده‌ی ۳۰ مایلی مجاز نیست.

۳- ← limitation ۴- منتها درجه، بیشترین

حد، بیش‌کران، تنگنا، حد مجاز

our resources have been pushed to the limit

از منابع ما حداکثر بهره‌برداری شده است.

the store set a limit of two kilos of sugar to a customer

فروشگاه فروش شکر به هر مشتری را به دو کیلو محدود کرد.

the age limit for voting is eighteen

حد مجاز سن برای رأی دادن هجده سال است.

۵- (ریاضی) سامان، سهمان، حد، حدی

limit comparison test

آزمون مقایسه‌ای حدی

۶- محدود کردن، کران‌بند کردن

this kind of fish does not limit itself to fresh water

این نوع ماهی خودش را به آب شیرین محدود نمی‌کند.

they decided to limit the government's powers

آنها تصمیم گرفتند که اختیارات دولت را محدود کنند.

the young man's experience was very limited

تجربه‌ی مرد جوان بسیار کم (یا محدود) بود.

7- ← limited

● the limit

(عامیانه) منتها درجه، به غایت، حد نهایت

don't you see how hardship and suffering have reached the limit?

نبینی که سختی به غایب رسید - مشقت به حد نهایت رسید؟

lim'it.able, adj.

lim'iter, n.

lim|i.tar|y (lim'it.ə) adj.

۱- کران‌بند، محدود کننده، کرانگر (هرچیز که به‌عنوان مرز یا حد باشد) ۲- (نادر) محدود

lim|i.ta.tion (lim'it.əʃən) n.

۱- محدودیت، کران‌بندی، محدود سازی، تعیین حد و مرز

the limitation of the power of the central government

محدود سازی قدرت دولت مرکزی

۲- قید، کران‌مندی، کاستی، حد، پای بستگی، نقطه‌ی ضعف

we are all subject to human limitations

ما همه دستخوش کاستی‌هایی هستیم که مختص بشر است.

all post offices have weight and size limitations

همه‌ی ادارات پست در مورد وزن و اندازه محدودیت‌هایی دارند.

the limitations of language in conveying thought

محدودیت‌های زبان در رساندن اندیشه

۳- (حقوق) تحدید، شرط، محدودیت زمانی، مرورزمان

lim|i.ta.tive (lim'it.ə.tiv) adj.

محدود کننده، کرانگر، کرانمندگر

lim.it|ed (lim'it.ɪd) adj., n.

۱- محدود، کرانمند، پای بسته، کران‌بندی شده، کران بسته

my income is not limited to my salary

در آمد من محدود به حقوق ماهیانه‌ام نیست.

۲- (اتوبوس و ترن و غیره: دارای صندلی راحت‌تر و توقف‌های کمتر و مسافر کمتر) دولوکس، درجه یک ۳- (روش حکومت) مشروطه، غیره مطلقه

a limited monarch

پادشاه مشروطه

۴- (بازرگانی - شرکتی که مسئولیت شرکا یا سهامداران محدود است به مبلغ مشارکت آنها) مسئولیت محدود

a limited company

شرکتی با مسئولیت محدود

lim'it.edly, adv.

lim'it.ed.ness, n.

limited access highway

expressway ←

limited edition

۱- (کتابی که به تعداد محدود و با صحافی اعلا چاپ شده است) چاپ محدود ۲- (هر چیزی که به میزان محدود ساخته شود و برخی مردم آنرا گرد آوری کنند) کالای محدود، فرآورده‌ی محدود

lim.it.ing (lim'it.ɪŋ) adj.

۱- محدود کننده، کرانمند ساز، کرانمندگر ۲- (دستور زبان) صفت محدود کننده (مانند: any و several)

limiting factor

(عامل محیطی که رشد یا فعالیت یا گسترش سازواره را محدود می‌کند) عامل بازدار، عامل محدود کننده

lim|it.less (-lis) adj.

بی‌کران، نامحدود، بی حد و حصر، ناکرانمند، بی پایان

the limitless bounties of God

نعمت‌های بی‌کران خداوند

lim'it.lessly, adv.

lim'it.lessness, n.

li.miv|o.rous (li'miv'ə.rəs) adj.

(به ویژه برخی کرم‌ها) خاک‌خوار، گل‌خوار، لای‌خوار

limn (lim) vt. limned, limn.ing

(lim'ɪŋ)

۱- (نقاشی یا عکس و غیره) کشیدن، رسم کردن

every painting in the room had been limned by the brush of a master

هر یک از نقاشی‌های اتاق توسط یک استاد کشیده شده بود.

۲- (با واژه بیان یا تشریح کردن) شرح دادن، باز نمود کردن

his testimony limned a terrible situation

گواهی او بیانگر وضع وحشت‌انگیزی بود.

۳- (مهجور) تذهیب کردن (کتاب یا متن خطی)

limner (lim'ən) n.

**lim.net|ic** (lim net'ik) adj.

(بیشتر در مورد پرندگان و آبزیان)  
دریاچه زی، دریاچه‌ای (در برابر: کرانه‌ای)

**lim.nol.o|gy** (lim nāl'ə jē) n.

(دانشی که با ویژگی‌های دریاچه‌ها و تالاب‌ها  
سر و کار دارد) دریاچه شناسی،  
ایستاب شناسی

**lim'no.log'ical** (-nə lāj'ikəl) adj.

**lim.nol'o.gist**, n.

\* **lim|o** (lim'ō) n., pl. **lim'|os**

limousine ← (عامیانه)

**lim|o.nene** (lim'ə nēn') n.

(شیمی - گیاه شناسی - از ریشه‌ی فارسی:  
لیمو) لیمونین (هریک از ترکیب‌های ایزومری  
به فرمول C<sub>10</sub>H<sub>16</sub> که در بسیاری از گیاهان  
یافت می‌شوند)

**li.mo.nite** (li'mə nīt') n.

(شیمی - کان‌شناسی) لیمونیت (اکسید آهن  
به رنگ قهوه‌ای)

**li'mo.nit'ic** (-nit'ik) adj.

**Li.mou.sin** (lē mōō zan')

ناحیه‌ی لیموزان (در مرکز غربی فرانسه)

**lim|ou.sine** (lim'ə zēn',

lim'ə zēn') n.

لیموزین (اتومبیل سواری بزرگ و مجلل  
ویژه‌ی عروس و داماد یا دولت‌مردان و غیره)

**limp<sup>1</sup>** (limp) vi., n.

۱- لنگیدن، شلیدن، لنگان لنگان رفتن

an old man was limping along the street

پیر مردی در راستای خیابان می‌لنگید.

why are you limping? چرا می‌شلی؟

۲- (کشتی و اسب و اتومبیل عیب دار و غیره)

یک لک کتان رفتن، افتان و خیزان رفتن

the plane limped over the airport, its engine

coughing هواپیما تلو تلو خوران

بر فراز فرودگاه آمد در حالی که موتور آن عطسه می‌کرد.

his logic limps woefully

پای منطق او بد جوری می‌لنگد.

the ship limped into the harbor

کشتی لک لک کتان خود را به بندرگاه رساند.

the country's economy is limping

پای اقتصاد کشور لنگ است.

۳- لنگی، شلی، لنگش

to walk with a limp (با لنگی راه رفتن (لنگیدن))

to have a slight limp کمی شل بودن، کمی لنگی داشتن

**limp'er**, n.

**limp'ingly**, adv.

**limp<sup>2</sup>** (limp) adj.

۱- شُل (به ویژه در مورد چیزی که قبلاً سفت یا

شوق یا استوار بوده)، لمس، لخت

the paralyzed child's hands were limp and lean

دستان کودکِ افلیج لخت و نحیف بودند.

۲- سُست، بی‌حال، شل و ول

when I heard the news my hands and feet went limp

تا خبر را شنیدم دست و پایم سست شد.

۳- (به ویژه در مورد جلد کتاب) نرم و خم شو،

انعطاف‌پذیر، خم‌پذیر، جلد شومیزی

**limp'ly**, adv.

**limp'ness**, n.

**limp|et** (limp'it) n.

۱- (جانور شناسی - نرم تن شکمپا از تیره‌های  
مختلف که بیشترشان آبزی‌اند و دارای یک

صدف قیفی شکل هستند) لیمپت ۲- آدم سمج

**lim.pid** (lim'pid) adj.

۱- (آب یا آب‌گونه) صاف، زلال، شفاف، فرانما

the limpid waters of Canadian lakes

آبهای زلال دریاچه‌های کانادا

۲- روشن و ساده، سلیس

limpid prose نثر سلیس

**lim.pid'ity** or **lim'pid.ness**, n.

**lim'pidly**, adv.

\* **limp.kin** (limp'kin) n.

(جانور شناسی) لیمپ کین (Aramus guarana)

از تیره‌ی Aramidae - پرنده‌ای که فقط یک

گونه‌ی آن در جهان وجود دارد - بومی نواحی گرم آمریکا)

**Lim.po|po** (lim pō'pō)

رود لیم پوپو (که در افریقای جنوبی و موزامبیک جاری است و به اقیانوس هند می‌ریزد)

**limp|sy** or **limp.sey** (limp'sē) adj.

**-si'er, -si.est**

(محلّی) بی‌حال (در اثر خستگی یا بیماری)، سست، بی‌رمق

**lim|u.lus** (lim'yōləs) n., pl. -|lī' (-lī')

horseshos crab ←

**lim|y** (līm'ē) adj. **lim'|i.er,**  
**lim'|i.est**

۱- چسبناک ۲- پوشیده از یادارای آهک چسب‌دار (که برای گیر انداختن پرندگان به کار می‌رود) ۳- آهک‌دار، آهکی، آهکسان

lim'i.ness, n.

**lin|ac** (līn'ak') n.

مخفف: linear accelerator

**lin.age** (līn'ij) n.

۱- (شمار سطرهای مقاله یا صفحه یا آگهی) تعداد سطرها، رج شمار ۲- (پرداخت به نویسندگان بر حسب سطرهای چاپی) رج پردازی  
**lin.al|o.ol** (līn al'ō'ōl', -al'əōl'; līn'ə'kōl') n.

(شیمی) لینالول (الکل ترپین terpene به فرمول C<sub>10</sub>H<sub>17</sub>OH که در عطر سازی کاربرد دارد)

**linch.pin** (līnch'pin') n.

۱- (میخ یا میله که برای نگهداری چرخ در انتهای محور قرار می‌دهند) میخ آسه، اشبیل، میخ محور، سگدست ۲- (مجازی- هر وسیله‌ای که اجزای چیزی را متصل یا همبسته نگه می‌دارد) پایه‌ی اصلی، رکن اساسی

the linchpin of this entire project is collaboration

همکاری رکن اصلی کل این طرح است.

**Lin.coln** (līg'kən), Abraham 1809-65

ابراهام لینکلن (شانزدهمین رییس جمهور آمریکا)

**Lin.coln.esque** (līg'kən esk') adj.

**Lin.coln.ian** (līg kō'nē ən) adj.

**Lin.coln** (līg'kən) n.

۱- شهر لینکلن (پایتخت ایالت نبراسکا - آمریکا) ۲- ← Lincolnshire ۳- (نوعی کوسفند که پشم پر پشت و دراز دارد) کوسفند لینکلن

**Lin.coln|i.an|a** (līg kōn'ē an'ə,

-ān'ə) n.pl.

(کتاب و نامه و اشیا) وابسته به ابراهام لینکلن

**Lin.coln.shire** (līg'kən shir')

ایالت لینکلن شیر (در شمال شرقی انگلیس)

\* **lin|co.my.cin** (līg'kō mī'sin) n.

(داروسازی) لینکومای سین (داروی پادزی)

**Lin|da** (līn'də)

اسم خاص مؤنث

**Lind.bergh** (līnd'bærg'), Charles

Augustus 1902-74

چارلز لیندبرگ (هوانورد آمریکایی)

**lin.den** (līn'dən) n., adj.

۱- (گیاه شناسی) زیرفون (تیره‌ی Tiliaceae از راسته‌ی Malvales - دولپه‌ای)

۲- ← basswood

**Lind.say** (līnd'zē)

اسم خاص مؤنث

**line<sup>1</sup>** (līn) n., vi., vt.

۱- خط، کتبه، رج، کشا

I drew a straight line on a paper

یک خط راست روی کاغذ کشیدم.

two parallel lines

دو خط موازی

draw a red line under each error

زیر هر اشتباه یک خط قرمز بکش.

the straight line of the coast

خط مستقیم ساحل

a crooked line

خط کج

۲- طناب، نخ، ریسمان، رسن، بند، رشته، رجه (که روی آن لباس می‌خشکانند - clothesline)

می‌گویند)، نوار متر، نوار اندازه گیری، سیم (به ویژه سیم یا ریسمان تراز)، طناب کشتی،

افسار

a fishing line

رسن ماهگیری

he dropped the line over the horse's neck  
افسار را برگردن اسب انداخت.

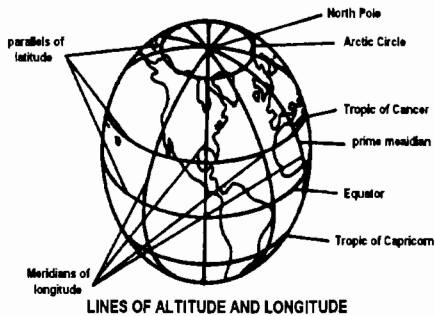
only the strongest line will serve  
فقط محکم ترین طناب به درد می خورد.

۳- خط تلفن، سیم تلفن (یا تلگراف و غیره)،  
شبکه‌ی سیم کشی، سیم برق، (تلفن) خط فرعی  
call me on line 12 به من تلفن بزن.  
خطوط ارتباطی lines of communication

۴- لوله‌ی آب، لوله‌ی گاز، لوله کشی  
there is a leak in the gas line لوله‌ی گاز سوراخ دارد.  
اجرای جدید فاضلاب a new sewage line

۵- (در برخی بازی‌های ورزشی مانند فوتبال)  
خط دور زمین، (مسابقه‌ی دو و پرش و غیره)  
خط آغاز، خط پایان

the left sideline خط سمت چپ زمین



۶- خط مرزی، سرحد پایان  
a state line مرز ایالت

۷- خط فاصل، خط جداسان، بخشگر، خط  
تفکیک ۸- (جمع) برون نما، طرح، سبک

it is built along modern lines  
به سبک جدیدی ساخته شده است.

۹- (قدیمی) سرنوشت، قسمت ۱۰- (معمولاً  
جمع) نقشه‌ی ساختمان، نقشه‌ی عملیات

۱۱- صف، ردیف، رده، دخ، آمود، راسته، راستا  
the line of people in front of the bakery shop

صف مردم جلوی دکان نانوايي  
a line of new houses یک ردیف خانه‌ی نوساز

waiting in line for tickets  
برای بلیت در صف ایستادن

۱۲- سطر، مصرع، بیت

سه سطر شعر three lines of poetry

نامه‌ی ده سطری a ten-line letter

آخرین سطر صفحه the last line of the page

۱۳- سلسله، زنجیره

a line of democratic presidents  
یک سلسله رؤسای جمهور دموکرات

۱۴- ← lineage ۱۵- اعقاب، بازماندگان، تبار،  
نسل، دودمان، خانواده

descended from a noble line  
از اعقاب یک خانواده‌ی اشرافی

نیای یک نسل خبیث the sire of an evil line

۱۶- خط اتوبوس (یا ترن یا کشتی یا هواپیما و  
غیره)، شرکت اتوبوس رانی (یا راه آهن و غیره)  
ریل، خط آهن، شاخه‌ی راه آهن

a city bus line خط اتوبوس شهری

راه آهن‌های باری این ایالت this state's freight lines

the airline is hiring  
شرکت هواپیمایی (کارمند) استخدام می کند.

خط اصلی راه آهن the main line of the railroad

۱۷- مسیر، خط سیر، (ارتش) خط تیر

خط آتش، خط تیر the line of fire

مسیر پرواز flight line

خط سیر یک موشک a rocket's line of flight

۱۸- نحوه‌ی عمل یا بیان، فحواء، طرز، روش،  
خط مشی، سیاست، شیوه

طرز استدلال the line of an argument

he explained the lines of his foreign policy  
او رئوس سیاست خارجی خود را توضیح داد.

۱۹- پیشه، حرفه، شغل، کار

حرفه‌ی او چیست؟ what's his line?

choose a different line of work

شغل دیگری را انتخاب کن.

this is out of my line  
این کار کارمن نیست (از عهده‌ی من خارج است).

۲۰- نوع کالا، جنس، قماش، فقره، جور، قلم

a carefully engineered production line  
خط تولیدی که با دقت مهندسی شده است

the new store sells different lines of foreign goods

فروشگاه جدید اقلام گوناگونی از کالاهای خارجی را به فروش می‌رساند.

۲۱- رشته‌ی تخصص، رشته‌ی مورد علاقه (یا استعداد)

English literature is his main line

رشته اصلی او ادبیات انگلیسی است.

۲۲- منبع اطلاع، خبر، آگه‌داد

he tried to get a line on his brother's plans

کوشید درباره‌ی نقشه‌های برادرش اطلاع کسب کند.

he gave me a line on a bargain

او درباره‌ی یک معامله‌ی خوب به من خبر داد.

۲۳- نامه‌ی کوتاه، یادداشت

drop me a line when you can

هر وقت توانستی نامه‌ای برایم بنویس.

۲۴- (جمع - در نمایشنامه و تئاتر) جمع مکالمات نمایش، جمع سخنان هر بازیگر، نقش

you have to memorize your lines

باید نقش خود را از حفظ کنی.

۲۵- (عامیانه) چاخان، شیره مالی

don't give me that line! چاخان نکن!

۲۶- (خودمانی) یک ذره کوکابین ۲۷- (انگلیسی)

قباله‌ی ازدواج (marriage lines هم می‌گویند)

۲۸- (جغرافی) خط استوا، خط نصف النهار

۲۹- (هندسه - ریاضی) خط راست، خط، ضلع

معادله‌ی خطی line equation

۳۰- (ارتش) ستون، خط جبهه، خط پدافندی،

پیاده نظام، نیروهای رزمی

our (defensive) line is holding

خط دفاعی ما پایداری می‌کند.

۳۱- (موسیقی) آهنگ، نوا

a musical line آهنگ موسیقی

۳۲- خط کشیدن، خط دار کردن، (با خط)

مشخص کردن، آمودن، مخطط کردن

کاغذ خط دار lined paper

۳۳- چروک انداختن، چروک، چین و چروک

۳۴- (معمولاً با: up) ردیف کردن، به صف

کردن، متوافق کردن، هماهنگ کردن

they lined them up and marched them off to

the front آنها را به صف کردند و پیاده به جبهه فرستادند.

۳۵- صف کشیدن، قطار شدن

Elms lined the street

درختان نارون در راستای خیابان صف کشیده بودند.

۳۶- در امتداد لبه‌ی چیزی قرار دادن، در

راستای چیزی قرار دادن یا بودن

to line the walk with flowers

در امتداد پیاده‌رو گل کاشتن

colored pictures lined the walls

تصاویر رنگی دیوارها را مزین کرده بود.

● all along the line

۱- همه جا، هر جا ۲- در هر مرحله (از رویدادها)

● bring (or come or get) into line

به صف کردن یا شدن، ردیف کردن، همساز

کردن، سر راست کردن

● down the line کاملاً، سرتاسر، کلاً

● draw the (or a) line

حد (برای چیزی) معلوم کردن، خط و نشان

کشیدن

● get a line on

(عامیانه) اطلاعات کسب کردن (درباره‌ی

چیزی)، دریافتن، خبر گرفتن

● hard lines

(انگلیس - خودمانی) بد بیاری، بد بختی

● hit the line

۱- (فوتبال آمریکایی) توپ را از میان خط

دفاعی تیم مخالف به پیش بردن ۲- شجاعت

به خرج دادن

● hold the line

خط دفاعی را حفظ کردن، عقب نشینی نکردن،

به مقاومت ادامه دادن

● in line

۱- در صف، به خط، ردیف ۲- در توافق، همساز

۳- دارای رفتار خوب یا بجا

● in line for

مورد نظر (برای شغل یا کاری)، نفر بعدی

(برای تصدی)

● in line of duty

(به ویژه در مورد مأمور انتظامی) حین انجام

وظیفه

● lay (or put) it on the line

۱- (پول) پرداختن، سلفیدن ۲- رک و راست



حرف زدن ۳- (شهرت یا مقام و ... خود را برای کاری) به خطر انداختن

● line out

با صدای بلند یا لحن مؤکد خواندن (آواز)  
to line out a song آوازی را بلند خواندن

● line up

۱- صف کشیدن، به صف شدن ۲- به صورت صف یا ردیف در آوردن ۳- سامان بخشیدن، قول کمک گرفتن ۴- برضد کسی موضع گرفتن

● on a line

تران، هموار، هم سطح

● on line

مورد کاربرد، مورد استعمال، در تولید، آماده‌ی تولید

● out of line

۱- کج، خارج از خط، لنگ، تابدار ۲- ناسازگار، ناهمسان، نامتوافق ۳- نافرمان، سرکش

● read between the lines

معنی نهفته‌ی چیزی را دریافتن

lin'able or line'able, adj.

line<sup>2</sup> (līn) vt. lined, lin'ing

۱- آستر کردن، آستر زدن به، آستر بودن، (درون چیزی را) پوشاندن، مغزی گذاشتن، سجاف کردن، فرآویز زدن

my overcoat is lined with silk

پالتو من با ابریشم آستر شده است (آستر ابریشمی دارد).

cloth lined the trunk

درون چمدان بزرگ پارچه پوش شده بود.

are these curtains lined? این پرده‌ها آستر دارند؟

the tissues that line the stomach

بافت‌هایی که معده را می‌پوشاند.

۲- پُر کردن (از)، چپاندن (بیشتر در این عبارت به کار می‌رود: (از راه‌های نامشروع) پول به جیب زدن (to line one's pockets)

lin.e|age<sup>1</sup> (līn'ē ij) n.

تبار، خاندان، دودمان، نسب، اصل و نسب، (جمع) اعقاب، زادش

a man of unknown lineage

مردی که اصل و تبارش نامعلوم است

she is of royal lineage او از نسل پادشاهان است.

line.age<sup>2</sup> (līn'ij) n.

linage ←

lin.e|al (līn'ē əl) adj.

۱- (نسل و وراثت) بلافصل، پدر و فرزندی  
۲- ارثی، موروثی ۳- وابسته به یا متشکل از خط یا خطوط (خطی، کشه دار، کشه‌ای، مخطط، خط دار ۴- ← linear

lin'eal'ity (-al'ə tē) n.

lin'eal.ly, adv.

lin|e|a.ment (līn'ē ə mənt) n.

(معمولاً جمع) ۱- قیافه، وجنات، سیما، ریخت، هنایش، رو، رُخ

I could read sorrow in their lineaments

می‌توانستم غم را در چهره‌ی آنان بخوانم.

۲- ویژگی، صفت مشخصه

the lineaments of Christian life

ویژگی‌های زندگانی طبق آیین مسیح

۳- سطح خط دار (در برخی سیارات)

lin'ea.men'tal, adj.

lin.e|ar (līn'ē ə r) adj.

۱- وابسته به خط یا خطوط، خطی، رجی، کشه‌ای، کشایی

linear array آرایه‌ی کشایی

۲- خط دار، مخطط، کشه دار، کشادار، خط - خطی

linear design طرح خط دار (زجی)

۳- طولی، درازایی، دراز

a wire can be a linear conductor

سیم می‌تواند یک رسانای طولی باشد.

a linear leaf برگ دراز

۴- (وابسته به این سبک هنری به ویژه نقاشی: مشخص بودن حدود شکل‌ها و تأکید بر خط‌های مرزی اشیا و اهمیت نسبتاً کمتر رنگ و نورنمایی و سایه روشن) وابسته به مکتب کشایی ۵- (ابزار الکترونیکی - ریاضی - شیمی) خطی

linear circuit مدار خطی

linear equation معادله‌ی کشایی، معادله‌ی خطی

lin'ear.ly, adv.

### linear accelerator

(فیزیک) شتابگر کشایی، شتاب دهنده‌ی خطی

### linear algebra

(ریاضی) جبر کشایی، جبر خطی

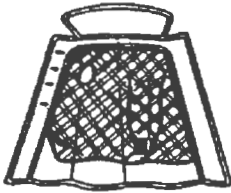
### Linear B

(الفبای یونان باستان) خط میناوان، حروف کشایی یونانی

### linear equation

(ریاضی) معادله‌ی خطی، هم‌چندی کشایی، معادله‌ی درجه اول

### linear (induction) motor



LINEAR

(مکانیک - موتور برقی که به جای رانش چرخنده، رانش راست تولید می‌کند) موتور راست رانشی، موتور کشایی

lin.e|ar.i|ty (lin'ē ar'ō tē) n., pl.

-|ties

۱- حالت یا ویژگی خطی بودن، خط سانی، کشامندی

linearity property خاصیت خطی، ویژگی کشامندی

۲- (فیزیک - میزان تناسب کنش با واکنش) کنش همگری ۳- (الکترونیک - به ویژه تلویزیون) فرتور همگری

lin.e|ar.ize (lin'ē ar'īz') vt. -ized', -iz'ing

خط دار یا خطی (یا کشایی یا خط خطی یا طولی) کردن

lin'eari.za'tion, n.

### linear measure

۱- درازا سنجی (در برابر وزن سنجی یا پهنای سنجی و غیره)، طول سنجی ۲- واحد درازا سنجی (مانند متر و فوت)

### linear perspective

perspective ←

### linear programming

(ریاضی) برنامه ریزی (برنامه نویسی) کشایی

کشایی (یا خطی)

lin.e|ate (lin'ē it, -at') adj.

خط خطی، شیار دار، خط دار، کشادار، راه راه

lin.e|a.tion (lin'ē ā'shən) n.

۱- خط گذاری، نشان گذاری با خط، کشاکزاری ۲- مجموعه یا شبکه‌ی خطوط، خط بندی، کشابندی ۳- (در ساختمان سنگها) هم راستایی

\* line.back|er (līn'bak'ər) n.

(فوتبال آمریکایی) بازیکن دفاعی پشت خط

\* line breeding

(دامداری و غیره: ایجاد و گسترش ویژگی‌های دلخواه از راه درون زاد گیری inbreeding چند نسل پی در پی) زاد گیری کشایی، زاد گیری سودار

line'-breed', -bred', -breed'ing, vt.

### line drawing

(چاپ) تصویر خطی

\* line drive

(بیس بال) ضربه‌ی محکم با چوگان که گوی را با شتاب زیاد به موازات زمین به حرکت در می‌آورد

### line engraving

(چاپ) گراور خطی، گراور مخطط

### line judge

۱- (فوتبال آمریکایی) داور خط بازی ۲- (تنیس) ← linesman

line.man (līn'mən) n., pl. -men

۱- کسی که ریسمان یا نوار مساحی را حمل می‌کند ۲- کسی که سیم برق و تلفن و غیره را تعمیر می‌کند ۳- (فوتبال آمریکایی) بازیکن خط مقدم بازی

lin|en (lin'ən) n., adj.

۱- (نخ یا پارچه) کتانی، کتان

linen thread

نخ کتان

۲- (معمولاً جمع) ملافه (bed linen هم می‌گویند)، رومیزی (table linen هم می‌گویند)، جامه‌ی کتانی یا پنبه‌ای ۳- کاغذ اعلا

### linen closet

کنجه‌ی ملافه‌ها (و حوله و رومیزی و غیره)

line of battle

خط رزمی، رزم کشتی‌ها یا سپاه‌یانی که برای نبرد آرایش بندی شده‌اند

line of credit

(در کارت‌های اعتباری) حداکثر اعتبار، حداکثر مبلغی که می‌توان کارت اعتباری از آن برای خرید یا وام استفاده کرد

line officer

۱- (ارتش) افسر صف، فرمانده خط رزمی  
۲- (نیروی دریایی آمریکا) افسر رسته‌ی فرماندهی

line of fire

(ارتش) ۱- مسیر گلوله (یا پرتابه و غیره)، گذرراه ۲- خط آتش، آتش کشتا ۳- (موقعیت یا جا) در معرض خطر یا حمله، در خط آتش

line of force

(نیروی مغناطیسی یا برق) راستای نیرو

\* line of scrimmage

(فوتبال آمریکایی) خط بازی

line of sight

۱- مسیر دید، خط دید، راستای دید  
suddenly a deer came into my line of sight

ناگهان آهوئی از راستای دید من رد شد (از مد نظر گذشت).

۲- (رادیو و تلویزیون - خط مستقیم از آنتن فرستنده به افق نمایان که برابر است با بُرد یا قدرت فرستندگی امواج پربسامد ایستگاه فرستنده - line of vision هم می‌گویند) کشتای دید، کشته‌ی دید

lin|e|o.late (lɪn'ē ə lɑ:t) adj.

(زیست‌شناسی) خط دار، کشته دار، کشامند

line printer

(کامپیوتر) چاپگر رَجی، چاپگر سطری (در برابر: چاپگر تکواژی یا چاپگر حروفی)

lin|er' (lɪn'ər) n.

۱- (شخص یا دستگاه) خط انداز، شیار انداز، نواره ساز، کشاگر ۲- (کشتی یا هواپیما: دارای آمد و شد در مسیر معین) مسافربر، کشاپیما  
they crossed the Atlantic on a luxury liner  
آنان با یک کشتی مجلل مسافری از اقیانوس اطلس گذشتند.

۳- (در آرایش صورت بانوان) خط چشم، (تئاتر و غیره) گریم

lin|er' (lɪn'ər) n.

۱- آسترودون ۲- آستر، (هر چیز) آستر مانند، تویی، تودوزی

تودوزی کلاه خود (یا کلاه ایمنی) a helmet liner

۳- جلد صفحه‌ی گرامافون

lines.man (lɪnz'mən) n., pl. -men

۱- lineman ۲- (فوتبال آمریکایی) داور خط بازی ۳- (تنیس) داور خط (که داخل یا خارج بودن توپ را داوری می‌کند)، کشاداور

line squall

(هوا شناسی - باد شدید و ناگهانی در مسیر رگبار یا توفان) راستباد، تند باد

\* line storm

← equinoctial

\* line.up (lɪn'up) n.

۱- صف (به ویژه صفی که از چند نفر تشکیل می‌دهند تا شاهد متهم را از میان آنان سوا کند)  
۲- (برنامه‌های تلویزیونی یک کانال بخصوص) برنامه  
what's the T.V. lineup for tonight?

برنامه‌ی نمایشات تلویزیونی امشب چیست؟

۳- (ورزش‌های تیمی) فهرست بازیکنان (برحسب مقام و نقش آنها در تیم)

he is taken out of the lineup for today

او از فهرست بازیکنان امروز حذف شده است.

ling<sup>1</sup> (lɪŋ) n., pl. ling or lings

(جانور شناسی) لینگ (انواع ماهی‌های gadoid ساکن اتلانتیک شمالی که خوراکی هستند)

ling<sup>2</sup> (lɪŋ) n.

← heather

-ling<sup>1</sup> (lɪŋ)

پسوند: ۱- کوچک، صغیر، -چه، -ک [duckling] ۲- ناچیز، قابل تحقیر [earthling] یا [hireling]

-ling<sup>2</sup> (lɪŋ)

پسوند: (محلی) به روش ویژه، تا اندازه‌ی

کلید تلفظ: at, âte, câr; ten, êve; is, îce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fûr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago"; "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lɑ'tɪn); chin; she; "zh" as in "azure" (əz'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

[darkling] معلوم

ling linguistics

مخفف: زبان‌شناسی

Lin.ga|la (liŋ gä' lə) n.

(زبان‌شناسی) لینگالا (گوش بانگو که در غرب کشور زئیر رواج دارد)

lin.gam (liŋ' gəm) n.

لینگام (نماد ذکر که در پرستش سیوا خدای هندوان به کار می‌رود)

ling.cod (liŋ' käd') n., pl. -cod' or -cods'

(جانور شناسی) لینگ کاد (ماهی اتلانتيک شمالی به نام Ophiodon elongatus)

lin.ger (liŋ' gər) vi., vt.

۱- ماندن (و به رفتن بی میل بودن)، این پا آن پا کردن، (در عزیمت) تعلل کردن، پلکیدن، پرسه زدن، معطل کردن

he said goodbye, but lingered at the door and continued talking

او خداحافظی کرد ولی جلو در ماند و به حرف زدن ادامه داد.

after school, children are not allowed to linger around school

بعد از مدرسه بچه‌ها حق ندارند در اطراف دبستان پرسه بزنند.

۲- (به سختی یا با درد والم) زنده ماندن، دوام آوردن، نمردن

the old man lingered several months after his stroke

بعد از سکته‌ی مغزی پیرمرد چندین ماه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد.

the pain lingered on for weeks

درد هفته‌ها ادامه یافت.

۳- ادامه یافتن یا دادن، طول کشیدن

winter lingered on and on!

زمستان خیال رفتن نداشت!

some old customs still linger

برخی از رسوم قدیمی هنوز هم ادامه دارند.

۴- به تعویق انداختن، وقت تلف کردن، فیس فیس کردن

he lingered in paying his debts

در پرداخت دیون خود طفره می‌رفت.

۵- به آهستگی حرکت کردن، یالم یالم رفتن

I saw her lingering homeward

او را دیدم که سلانه سلانه به‌خانه می‌رفت.

lin'gerer, n.

lin'gering, adj.

lin'ger.ingly, adv.

lin.ge|rie (lanzh rē' lan'zhə rē') n.

(زنانه) زیر پوش (تنکه و پستان بند و غیره)، رُب دو شامیر، خواب‌جامه

lin|go (liŋ' gō') n., pl. -goes'

(عامیانه) زبان (به ویژه زبان حرفه‌های مختلف)، زبان زرگری، پیشه‌گوش

I don't understand the lingo of physicians

من از زبان حرفه‌ای پزشکان سر در نمی‌آورم.

lawyers' lingo پیشه‌گوش وکلای دادگستری

\* ling|on.ber|ry (liŋ' ən ber' ē) n.,

pl. -|ries

cowberry ←

lin.gua (liŋ' gwə) n., pl. -guae (-gwē)

(جانور شناسی - کالبد شناسی) هر اندام زبان مانند، زبانچه، زبانک، شاخک

lin.gua fran|ca (liŋ' gwə fran' kə) pl.

lin'gua fran'cas or

lin.guae fran.cae (liŋ' gwē fran' sē)

۱- (سابقاً - آمیزه‌ای از زبان‌های ایتالیایی و اسپانیایی و فرانسه و ترکی و عربی که در برخی بندرهای مدیترانه به آن تکلم می‌کردند) لینگوا فرانکا ۲- زبان میانجی

lin.gual (liŋ' gwəl) adj., n.

۱- وابسته به زبان (در دهان)، زبانی ۲- وابسته به زبان یا زبان‌های خارجی، لسانی، گویشی ۳- (آوا شناسی: آداشونده توسط زبان مانند a و l) زبان آوا، آوای سرزبانی

lin'gually, adv.

lin.gui.form (liŋ' gwə fōrm') adj.

به‌شکل زبان، زبان‌دیس

lin.gui|ne (liŋ gwē' nē) n.

(نوعی ماکارونی پهن و باریک) لینگوینی (linguini هم می‌گویند)

lin.guist (liŋ' gwist) n.

۱- ویژه‌گر زبان‌شناسی، زبان‌شناس  
2- polyglot ←

**lin.guis.tic** (linˈɡwisˈtik) adj.

۱- وابسته به زبان، لسانی ۲- وابسته به زبان‌شناسی، زبان‌شناختی

**lin.guisˈti.cally**, adv.

**linguistic atlas**

اطلس زبان‌شناسی (نقشه‌ای که گسترش زبان‌های مختلف را نشان می‌دهد)

**linguistic form**

(زبان‌شناسی) صورت زبانی، شکل زبانی

**linguistic geography**

جغرافیای زبان‌شناسی، جغرافیای زبانی

**linguistic geographer**

**lin.guis.tics** (linˈɡwisˈtiks) n.pl.

زبان‌شناسی

**linguistic stock**

۱- (زبان اصلی و همه‌ی گویش‌هایی که از آن مشتق شده‌اند) خانواده‌ی زبانی، زبان پایه  
۲- همه‌ی کسانی که به زبان پایه و یا گویش‌های آن تکلم می‌کنند

**lin.gu.late** (linˈɡyʊlɪt) adj.

← linguiform

**lin|i.ment** (linˈɔ mənt) n.

(داروسازی) مرهم رقیق، روغن مالیدنی

**li.nin** (liˈnin) n.

(زیست‌شناسی) لی‌نین (سازواره‌ی تورمانندی که رنگینه‌های هسته را به هم وصل می‌کند)

**lin.ing** (lɪnˈɪŋ) n.

۱- آستر مغزی، فراوین، سجاف

a coat with a very soft and warm lining

پالتو با آستر خز بسیار نرم و گرم

۲- پارچه‌ی آستری، (چرم یا کاغذ و غیره)

آستری ۳- (اتومبیل و غیره) لنت ترمز

**link<sup>1</sup>** (lɪŋk) n., vt., vi.

۱- حلقه‌ی زنجیر، دانه‌ی زنجیر، زرفین، حلقه،

چنبر ۲- (هر چیزی که مانند حلقه‌ی زنجیر

باشد) بخش، قطعه، زفرین

a link of sausage

یک قطعه سوسیس

۳- (مجازی) پیوند، (جمع) علایق، بند، ربط، ارتباط، رابطه، رشته، همبندگر

family links پیوندهای خانوادگی

the weak link in the evidence

بخش ضعیف ادله و شواهد

medical research has proven the link between smoking and cancer

پژوهش‌های پزشکی رابطه‌ی سیگار کشیدن و سرطان را اثبات کرده است.

a link with the past

رابطه‌ای با گذشته

a new telephone link between two towns

ارتباط جدید تلفنی میان دو شهر

۴- (مساحی) لینک (یکصدم زنجیر مساحی برابر با ۷/۹۲ اینچ یا ۲۰/۱۲ سانتی متر)

(یکصدم زنجیر مهندسی برابر با یک فوت یا ۳/۰۴۸ متر) ۵- (شیمی) ← bond ۶- (برق)

سیم فیوز (که جریان شدید آنرا می‌سوزاند) ۷- (مکانیک) میله‌ی اتصال، (میله‌ی کوتاهی که

نیرو و حرکت را منتقل می‌کند) جُنَبانه ۸- ← cuff link ۹- (رادیو و تلویزیون -

دستگاهی که صدا یا تصویر را از یک ایستگاه یا مرکز پراکنش به ایستگاه دیگر می‌فرستد)

دستگاه همبند، (دستگاه) هم‌رسان ۱۰- (مانند زنجیر) به هم وصل کردن، همبند کردن، مرتبط

کردن، به هم پیوستن

this bridge will link those two villages

این پل آن دو دهکده را به هم وصل خواهد کرد.

these two crimes may be linked

این دو جنایت ممکن است به هم مربوط باشند.

they walked with their arms linked

آنها در حالیکه دستهایشان را درهم حلقه کرده بودند قدم می‌زدند.

the two tank columns were to link up near Kermanshah

قرار بود که دو ستون تانک در نزدیکی کرمانشاه به هم بپیوندند.

**linkˈer**, n.

**link<sup>2</sup>** (lɪŋk) n.

مشعل، چراغ موشی

**link.age** (lɪŋk'ɪdʒ) n.

۱- پیوند، هم‌پیوند، همبست، همبندی، اتصال، ارتباط، رابطه، پیوندگری

the linkage between wages and prices

رابطه‌ی میان مزدها و قیمت‌ها

۲- (مکانیک - چرخ‌ها و میله‌ها و غیره که حرکت را از یک بخش موتور به بخش دیگری منتقل می‌کنند) آسه بندی، اهرم بندی، جنبانه‌ها، جنبانه بندی، چرخ‌بندی ۳- (زیست شناسی) پیوستگی، پیوند یافتگی ۴- (شیمی) ← bond  
۵- (شیمی) - نوع و چگونگی اتصال میان اتم‌های ملکول) هم‌پیوندی اتمی

**link.boy** (lɪŋk'boi) n.

مشعلدار (linkman هم می‌گویند)

**linking verb**

(دستور زبان) کارواژه‌ی پیوندگر، فعل ربط (مانند: be و seem و become و appear) copula) هم می‌گویند)

**link motion**

(مکانیک - دنده‌ای که حرکت ماشین بخار را معکوس می‌کند) دنده‌ی وارو

**links** (lɪŋks) n.pl.

۱- ← golf course ۲- (اسکاتلند) تپه و ماهور شنی (به ویژه کنار دریا)

**link.up** (lɪŋk'ʌp) n.

(پیوستگی دو یا چند چیز یا هدف و غیره) پیوستگی، الحاق، همبستگی

**link.work** (lɪŋk'wɜ:k) n.

۱- (فر چیزی که از به هم پیوستن حلقه‌ها ساخته شود) زنجیر، جوش، زره ۲- (مکانیک) دنده‌ی زنجیری

**linn** (lɪn) n.

۱- (اسکاتلند) آبشار، ایستاب زیر آبشار  
۲- دره تنگ و پر شیب

**Lin.nae|an** or **Lin.ne|an** (li nē'ən)**adj.**

وابسته به لیناوس Linnaeus و روش رده بندی گیاهان و جانوران که او ابداع کرد (به ویژه دادن دو نام: نام جنس و نام گونه)

**Lin.nae|us** (li nē'əs), Carolus 1707-78

کارولوس لیناوس (گیاه شناس سوئدی)

**lin.net** (lɪn'it) n.

(جانور شناسی) مرغ کتان، سهره‌ی سینه سرخ Acanthis cannabina و (Carpodacus mexicanus)

**li|no** (li'nō) n.

مخفف: (انگلیس خودمانی) linoleum

**li|no.cut** (li'nō kut) n.

۱- طرح حک شده بر لینولئوم ۲- عکس و غیره که بدینوسیله چاپ شود

**li.no.le|ate** (li nō'lē'āt) n.

(شیمی) لینولئات (ملح یا استر اسید لینولئیک)

**lin|o.le|ic acid** (lɪn'ō lē'ik)

(شیمی) اسید لینولئیک (C<sub>18</sub>H<sub>32</sub>O<sub>2</sub>)

**lin|o.le|nate** (lɪn'ō lē'nat) n.

(شیمی) لینولئات (ملح یا استر اسید لینولئیک)

**lin|o.le|nic acid** (lɪn'ō lē'nik)

(شیمی) اسید لینولئیک (C<sub>18</sub>H<sub>30</sub>O<sub>2</sub>)

**li.no.le|um** (li nō'lē'əm) n.

(نام بازرگانی) لینولئوم (نوعی کفپوش اتاق و غیره)

**\* Li|no.type** (lɪn'ə tɪp) n., vt., vi.**-typed', -typ'ing**

(نام بازرگانی) ۱- ماشین چاپ لینوتایپ ۲- با لینوتایپ چاپ کردن

**li'no.ty'p'ist** or**li'no.ty'p'er, n.****lin.sang** (lɪn'saŋ) n.

(جانور شناسی) لین سنگ (گونه‌های گوشت‌خواران کوچک و گربه سان با دم دراز از تیره‌ی Viverridae - بومی نواحی حاره‌ی آفریقا و آسیا)

**lin.seed** (lɪn'sēd) n.

بزرک، تخم کتان، بذر کتان flaxseed) هم می‌گویند)

**linseed oil**

روغن بزرک

**lin|sey-wool|sey** (lɪn'zē wool'zē)**n., pl. -wool'|seys**

۱- پارچه‌ی پشم و پنبه یا پشم و کتان (linsey) هم می‌گویند) ۲- (مهجور) هرچیز درهم و برهم، آش شله قلمکار

**lin.stock** (lin'stāk') n.

(سابقاً) چوب درازی که کبریت افروخته را سر آن گذاشته و فتیله‌ی توپ را روشن می‌کردند

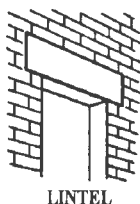
**lint** (lint) n., vi.

۱- (سابقاً) پارچه‌ی زخم‌بندی (پارچه‌ی پنبه‌ی کتان ساییده و نرم شده)، باند، تنزیب ۲- پنبه‌ی زده شده (آماده نخریسی)، پنبه‌ی نخریسی ۳- پنبه‌ی به درد نخور (که پس از پاک کردن یا حاجی باقی می‌ماند)، آخال پنبه ۴- پُرَن، پت، کُرْک، کُرْک ۵- (پارچه و فرش ماشینی و غیره) پرز ریختن، (پس از شستن یا کهنگی) پت دادن  
**lint'less**, adj.

**lint'y**, **lint'i.er**, **lint'i.est**, adj.

**lin.tel** (lin't'ɪ) n.

(معماری): تیر بالای در و پنجره که بخشی از وزن بام را تحمل می‌کند) تیر سردر، سنگ سردر، نعل درگاه



LINTEL

۱- دستگاه گرفتن پرز چسبیده به پنبه دانه ۲- (جمع) پرز پنبه دانه (که برای توی لحاف و تشک و غیره به کار می‌رود)

**lint.white** (lint'hwīt', -wīt') n.

linnet ←

**lin|y** (lɪn'ē) adj. **lin'|i.er**, **lin'|i.est**

خط مانند، کشاسان، کشه مانند، باریک، نازک، خطسان

**Lin.zer torte** (lin'zər tōrt') pl.

**Linzer tortes**

(شیرینی پزی) کیک بادام

**li|on** (lɪ'ən) n., pl. **li'ons** or **li'|on**

۱- (جانورشناسی) شیر (Panthera leo), هُزْبِر شیر ژبان  
an angry lion

۲- آدم نیرومند و دلیر، شیرمرد ۳- آدم سرشناس، آدم مورد توجه همگان، شهره

۴- (جمع) ← lions club ۵- برج اسد (پنجمین خانه‌ی منطقه البروج)

● beard the lion (in his den)

آدم نیرومند یا سرشناسی را در محل قدرت خودش مورد حمله یا مخالفت و غیره قرار دادن

● lioness n.

شیر ماده، لبوه

● the lion's share of

something

بخش عمده‌ی چیزی

**Li|o.nel** (lɪ'ə nəl)

اسم خاص مذکر

**li|on.heart|ed** (lɪ'ən hārt'id) adj.

شیردل، دلیر

**li|on.ize** (lɪ'ən ɪz') vt. **-ized'**, **-iz'ing**

(مثل آدم مشهور رفتار کردن با) ارج گذاشتن، عزت و احترام گذاشتن، تکریم کردن

he was lionized in New York and Paris

در نیویورک و پاریس مورد تجلیل و تکریم قرار گرفت.

**li'oni.za'tion**, n.

**li'on.iz'er**, n.

**Lions** (lɪ'ənz), **Gulf of (the)**

خلیج لیون (بخشی از مدیترانه میان شهر تولون و اسپانیا)

**Lions Club**

باشگاه لایونز (باشگاه اجتماعی و خدمات مردمی)

**lion's share**

۱- بخش عمده، بزرگترین سهم ۲- همه‌ی چیزی، تمام

**lip** (lip) n., adj., vt. **lipped**, **lip'ping**

۱- لب لُچ، لُنج، لب حیوان، لُفچ

آن دختر لب‌های سرخی دارد. that girl has red lips

لب و دندان سنایی ... Sanaee's lips and teeth ...

لُج و رچیدن to pucker one's lips

۲- هر چیز لب مانند: دور زخم، لبه‌ی لیوان (و فنجان و غیره)، (آن قسمت از ساز بادی مانند فلوت و غیره که در میان دو لب قرار می‌گیرد) لبک، لبگیر، (چاقو و ابزار برنده) لبه، تیغه، (کالبد شناسی) labium، (گیاه شناسی) جام لبسان، کاسه‌ی لبسان، گلبرگ لبسان، labellum، (هنگام زدن سازهای بادی مانند فلوت) طرز قرار گیری لب‌ها (هم embouchure می‌گویند)

لبه‌ی فنجان شکسته بود. the cup's lip was broken

I sat on the lip of the volcano

من بر لبه‌ی دهانه‌ی آتشفشان نشستم.

they met on the lip of the beach

آنان لب ساحل با هم ملاقات کردند.

the lip of the hill لبه‌ی تپه

۳- (خودمانی) سخن بی ادبانه، درشتی، زبان

درازی

enough of your lip! حرف دهانت را بفهم!

۴- (قدیمی) بوسیدن

a hand that kings have lipped

(شکسپیر) دستی که شاهان بوسیده‌اند

۵- لب زدن به، لب مالیدن به، (برای زدن فلوت و

غیره) لب‌ها را برلبگیر قرار دادن ۶- (نجواکنان)

گفتن، زیر لبی حرف زدن، نجوا کردن ۷- (آوا

شناسی) لبی، آوای لبی (بیشتر می‌گویند:

labial)

a lip consonant بی‌واکه‌ی لبی

۸- وابسته به لب، لبی، برای لب

lipstick روزلب

۹- غیر مخلصانه، زبانی (ولی نه از ته دل)

lip service چاخان بازی، تعریف زبانی، حرف مفت

● bite one's lip

لب خود را گزیدن، جلو خشم یا اعتراض خود را گرفتن

● hang on the lips of

با دقت گوش فرا دادن

● keep a stiff upper lip

(عامیانه) علی‌رغم مشکلات جرأت یا پشتکار

خود را حفظ کردن، به‌روی خود نیاوردن

● smack one's lips

با اشتیاق انتظار کشیدن یا به‌خاطر آوردن

● one's lips are sealed

افشا نکردن، لب (خود را) مهر و موم کردن

lip'less, adj.

li.pase (lī'pās') n.

(تنکرد شناسی) لیپاز (هریک از آنزیم‌های

لوزالمعده که در گوارش سهم دارند)

Lip.chitz (lip'shitz'), Jacques

1891-1973

ژاک لیپ چیتز (پیکر تراش آمریکایی)

li.pec.to|my (li pek'tə mē) n., pl.

-mies

(جراحی - برداشتن چربی زیر پوست)

چربی برداری

Li.petsk

شهر لیپتسک (در روسیه)

lip gloss

(آرایش زنان) برق لب، لب چرب کن

lip|id (lip'id) n.

(شیمی - زیست شناسی) لیپید (هر یک از

ترکیبات آلی چربی دار که بخش مهمی از یاخته

را تشکیل می‌دهند) (lipide هم می‌نویسند)

Lip.iz.zan|er (lip'it sän'ær) n.

اسب لیپیت زائر (میان اندام و معمولاً سپید و

زود آموز)

lip|o- (lip'ō, -ə; lī'pō, -pə)

پیشوند: چرب، چربی، بیه [lipolysis] (پیش از

واکه: lip-)

lip|o.fus.cin (lip'ō fus'in) n.

(پزشکی) لیپو فاسین (انواع رنگدانه‌های چرب

که در اثر پیری در یاخته‌ها به‌وجود می‌آیند)

lip.oid (lip'oid', lī'poid') adj., n.

(شیمی - زیست شناسی) ۱- چربی سان،

چربی مانند (lipoidal هم می‌گویند)

lipid ← ۲-

li.pol|y.sis (li päl'ə sis, lī-) n.

(تنکرد شناسی) چربی کافت

li.po|ma (li pō'mə, lī-) n., pl.

-po'ma|ta (-tə) or -po'mas

(پزشکی - غده‌ی خوش خیم مرکب از بافت

چربی) چربامو، غده‌ی چربی

li.pom'a.tous (-pām'ə təs) adj.



**lip|o.phil|ic** (lip'ō fil'ik) adj.

چربی دوست، چربی خواه

**lip|o.pro.te|in** (-prō'tēn') n.

(زیست شناسی) لیپو پروتئین

**lip|o.some** (lip'ə sōm') n.

(زیست شناسی) لیپوسوم (دانه‌ی بسیار ریز چربی که در درون آن دارو و غیره قرار داده‌اند)

**lip|o.suc.tion** (lip'ō suk'shən) n.

(جراحی پلاستیک - برداشتن چربی زیر پوست با دستگاه مکنده) چربی برون‌کشی، چربی مکش

**lip|o.trop|ic** (lip'ō tröp'ik) adj.

(پزشکی) چربی گاه (کاهنده‌ی چربی در بدن)

**li.potro.pism** (li pä'trə piz'əm) n.

**lip|o.tro.pin** (-trō'pin) n.

(تنکرد شناسی) لیپوتروپین (هورمون غده‌ی هیپوفیز)

**lipped** (lipt) adj.

۱- دارای لب‌های بخصوص، - لب

tight-lipped مهر سکوت بر لب نهاده، خاموش

۲- (در مورد تنگ و لگن و غیره) لوله دار (مانند

قوری) ← labiate ۳-

\* **Lip.pes loop** (lip'is)

(پزشکی) چنبره‌ی لیپ (اسباب جلوگیری از آبستنی که در مهبل قرار می‌دهند)

**lip|py** (lip'ē) adj. **-pi|er, -pi.est**

(خودمانی) دهان دریده، گستاخ، اهل پیش‌جوابی، زبان‌داران

lip'pi.ness, n.

**lip-read** (lip'rēd') vt., vi. **-read'**

(-red') **-read'|ing**

لب خوانی کردن

lip reader

lip reading

لب خوانی

lip service

چاپلوسی، حرف مفت، تعریف و تکریم ظاهری، تعریف زبانی، چاخان بازی

\* **lip.stick** (lip'stik') n.

(آرایش زنان) روژلب، ماتیک

**lip-sync** or **lip-synch** (lip'siŋk') vt., vi., n.

۱- لب همگامی (همگام با صدای کس دیگر لب‌های خود را حرکت دادن به طوری که گویی صدا از لب‌های شخص در می‌آید) ۲- لب همگامی کردن

**liq** 1- liquid 2- liquor

مخفف: ۱- مایع ۲- لیکور

**li.quate** (li'kwāt') vt. **-quat'|ed,**

**-quat'ing**

(فلز کاری) گرما دادن (به فلز و غیره برای جدا کردن مواد زود گداز)

li.qua'tion, n.

**liq|ue.fa.cient** (lik'wi fā'shənt) n., adj.

۱- آبگونه ساز، آبگونه کننده ۲- عامل مایع ساز، آبگونه گر

**liq|ue.fac.tion** (-fak'shən) n.

آبگونه سازی، آبگونه گری، تبدیل شدن به مایع، آبگونش

**liquefied petroleum gas**

گاز مایع

**liq|ue.fy** (lik'wi fi') vt., vi. **-fied', -fy'ing**

آبگونه کردن یا شدن، به صورت آبگونه در آوردن یا درآمدن، مایع کردن، آبگونه‌گری کردن، آبگونش کردن

liq'ue.fi'able, adj.

liq'ue.fi'er, n.

**li.ques.cent** (li kwes'ənt) adj.

آبگونه شونده، آبگونشی

li.ques'cence, n.

**li.queur** (lē kūr', li kūr') n.

۱- (مشروب الکلی قوی و شیرین و غلیظ) لیکور ۲- عصاره

**liq|uid** (lik'wid) adj., n.

۱- آبگونه، مایع (در برابر: جامد (solid)، سیال،

آبکی، آبوار، آبسان

air is fluid while water is both fluid and liquid

هوا روان است در صورتی که آب هم روان است هم مایع.

۲- زلال، شفاف، فرانما، روشن

liquid eyes چشمان روشن

۳- روان، سلیس

liquid verse شعر روان

۴- (بازرگانی) نقد، نقدینه

liquid assets دارایی‌های نقد

liquid deficiency کمبود نقدینه

۵- (آوا شناسی) کناری (مانند: r و l) ۶- لَین، نرم

liq'uid.ness, n.

liq'uid.ly, adv.

liquid air

هوای آبوار، هوای مایع

liq|uid.am.bar (lik'wid am'bær) n.

۱- ← sweet gum ۲- انکم خوشبوی این گیاه

liq|ui.date (lik'wi dāt') vt., vi.

-dat'ed, -dat'ing

۱- واریز کردن، تسویه کردن، پرداختن

they liquidated all of the company's debts

آنها همه‌ی بدهی‌های شرکت را تأدیه کردند.

۲- (در مورد شرکت در حال ورشکستگی و

غیره) نقد کردن، نقدینه کردن، واریز کردن

we liquidated the firm's assets and paid its debts

دارایی‌های مؤسسه را نقد کردیم و قروض آن را پرداختیم.

۳- (شرکت و غیره) منحل کردن، تصفیه کردن،

برچیدن

they decided to liquidate the corporation

within one year

آنها برآن شدند که شرکت را ظرف یک‌سال منحل کنند.

۴- نابود کردن، سر به نیست کردن، کشتن

he ruthlessly liquidates all his opponents

او با شقاوت همه‌ی مخالفان خود را نابود می‌کند.

liq|ui.da.tion (lik'wi dā'shən) n.

۱- واریز، تسویه، پرداخت ۲- نقد سازی،

نقدینه سازی، واریز ۳- انحلال، تصفیه،

برچیدن ۴- نابودی، براندازی

● go into liquidation

(شرکت یا مؤسسه‌ی بازرگانی) دارایی‌ها را نقد

کردن و قروض را دادن و شرکت را منحل کردن

liq|ui.da.tor (lik'wi dāt'ər) n.

(در انحلال شرکت‌ها و غیره) مدیر تصفیه

liquid crystal

(فیزیک و شیمی: آبگونه‌ای که مولکول‌های آن

نسبت به یکدیگر جهت و سوگیری ثابت دارند و

بنابر این از برخی ویژگی‌های بلور برخوردار

دارند) بلور آب دار

liquid crystal display

← lcd

liquid diet

رژیم خوراکی منحصر به چیزهای آبگونه یا

نیمه آبگونه

liq|uid.i|ty (li kwid'i tē) n.

۱- آبواری، آبگونگی، مایع بودن، میعان

۲- (بازرگانی) نقدینگی، قدرت پرداخت بدهی‌ها

a bank that has recently increased its liquidity

بانکی که اخیراً نقدینگی خود را زیاد کرده است

liq|uid.ize (lik'wid iz') vt. -ized',

-iz'ing

آبگونه کردن، تبدیل به مایع کردن، آبوار

کردن

liquid measure

۱- سنجش آبگونه‌ها (از نظر وزن و غیره)،

آبوار سنجی، آبگونه سنجی ۲- معیار اندازه -

گیری برحسب گالن (گالن = ۴ کوارت quart یا ۸

پاینت pint)

liquid oxygen

اکسیژن آبوار، اکسیژن مایع

liq|uor (lik'ər) n., vt., vi.

۱- شهد، عصاره، افشره

meat liquor عصاره‌ی گوشت

۲- نوشابه‌ی الکلی (به ویژه اگر از راه تقطیر

درست شده باشد نه تخمیر مثلاً ویسکی)،

لیکور

liquor store نوشابه فروشی

liquor cabinet

(درخانه) گنجی نوشابه‌های الکلی و مخلفات آنها

۳- (دارو سازی) دارویی که در آب حل شده (در

برابر: دارویی که در الکل حل شده است  
(tinctur)، داروی آوار، آبدارو ۴- (عامیانه -  
معمولاً با: up) مشروب خوردن یا خوراندن،  
لیکور نوشیدن، مست کردن  
he had been pretty liquored up by his friends  
دوستانش مشروب زیاد به او خورانده بودند.

**liq|uo.rice** (lik'ər ish) n.

licorice ← (انگلیسی)

**li|ra** (lir'ə) n., pl. **li'|re** (-ā), **li'ras**

(واحد پول ترکیه و ایتالیا) لیره، لیرا  
(← جدول: money)

**lir|i.pipe** (lir'ə pīp') n.

(در جامه‌های دانشگاهی سابق) دنباله‌ی دراز  
کلاه یا گردن آویز

**Li|sa** (lĕ'sə)

اسم خاص مؤنث

**Lis.bon** (liz'bən)

شهر لیسبون (پایتخت کشور پرتغال)

**lisle** (līl) n., adj.

۱- نخ پنبه‌ای بسیار محکم (lisle thread)  
۲- (پارچه یا جوراب و غیره) بافته شده از این  
نخ

**lisp** (lisp) vi., vt., n.

۱- با زبان شُل گفتن (یا حرف زدن یا تلفظ  
کردن: مثلاً مانند کودکان s را همچون th تلفظ  
کردن)، کلته داشتن، لکنت داشتن، نوک زبانی  
حرف زدن

he is twenty years old but he still lisps

بیست ساله است ولی هنوز زبانش می‌گیرد.

۲- شُلّی زبان، کلته، لکنت

he has a bad lisp خیلی نوک زبانی حرف می‌زند.

**lisp'er**, n.

**lisp'ingly**, adv.

**lis pen.dens** (lis pen'denz')

(حقوق- لاتین) دعوی مطروحه در دادگاه (که  
این ضرورت را ایجاد می‌کند: ملک مورد ادعا تا  
پایان دادرسی تحت نظارت دادگاه قرار  
می‌گیرد)

**lis.some** or **lis.som** (lis'əm) adj.

(دارای حرکات موزون و نرمش‌دار) پُرناز و  
کرشمه، خوش ادا و اطوار، رعنا، چست و چالاک  
**lis'somely** or **lis'somly**, adv.

**lis'some.ness** or **lis'som.ness**, n.

**list**<sup>1</sup> (list) n., vi., vt.

۱- فهرست، لیست، صورت، سیاهه

a list of the books I need

فهرست کتاب‌های مورد نیاز من

make a list of their names

صورت اسامی آنها را تهیه کن.

put my name on the list too

نام مرا هم در فهرست وارد کن.

take her name off the list

اسم او را از فهرست حذف کن.

a guest list

فهرست مهمانان

blacklist

فهرست سیاه

a list of our publications

فهرست انتشارات ما

۲- ← list price ۳- فهرست کردن، در  
فهرست وارد کردن، صورت تهیه کردن،  
(فهرست وار) ذکر کردن

all of the books in the library have been listed  
همه‌ی کتاب‌های کتابخانه فهرست شده‌اند.

the workers' listed demands

خواسته‌های فهرست شده‌ی کارگران

the students' names are listed alphabetically

نام دانش آموزان به ترتیب الفبا فهرست شده است.

۴- (مهجور) نوار، باریکه (به ویژه یک باریکه  
پارچه)، نواره‌ی رنگ، (رنگ) راه ۵- مرز

۶- تراشه‌ی چوب (مانند چوب کبریت)  
۷- ← listel ۸- کناره‌ی پارچه، حاشیه‌ی

پارچه (که قدری ضخیم تر است) ۹- (مهجور)  
نوار کردن، به صورت نوار یا رشته درآوردن

۱۰- شخم زدن ۱۱- (قدیمی) وارد خدمت نظام  
شدن ۱۲- (بورس سهام) سهام یا اوراق بهادار  
را برای خرید و فروش در بورس پذیرفتن.

مظنه کردن

● listed building

(انگلیس) ساختمان تاریخی (که در فهرست بناهای تاریخی و مورد حراست وارد شده است)

**list<sup>2</sup>** (list) vt., vi., n.

(قدیمی) ۱- خواستن، میل کردن  
هر جور دلم بخواهد خواهم کرد. I will do as I list  
۲- خوشایند بودن، در خور بودن، به جا بودن  
۳- خواست، آرزو

**list<sup>3</sup>** (list) vt., vi., n.

(کشتی) ۱- کج شدن، یک ور شدن، (به یک سو) لمیدن  
the ship had listed to one side and was close to tipping over  
کشتی به یک سوخم شده بود و نزدیک بود واژگون شود.

۲- یک ور شدگی، کج شدگی، تمایل به یک سو، لمیدگی

**list<sup>4</sup>** (list) vt., vi.

(قدیمی) گوش کردن (به)

**lis.tel** (lis'təl) n.

(معماری - گچ بری و چوب پوشی و غیره) شیار، نواره، باریکه

**lis.ten** (lis'tən) vi., vt., n.

۱- گوش دادن (یا کردن یا فرا دادن)، نیوشیدن، گوشیدن، استماع کردن

پند پدرت را گوش کن! listen to your father's advice!  
I listen to the radio every night

هر شب به رادیو گوش می‌دهم.

I listened but couldn't hear him well

گوش فرا دادم ولی نتوانستم صدای او را خوب بشنوم.

۲- توجه کردن به

I warned them but they wouldn't listen

به آنها اخطار کردم ولی گوششان بدهکار نبود.

۳- گوش فرادهی، استماع، شنود

have a listen (to something) (چیزی را) گوش کردن

● listen in

۱- (به حرف دیگران) دزدکی گوش کردن، استراق سمع کردن ۲- (رادیو و تلویزیون و غیره) گوش دادن

when they broadcast the news, I listen in

وقتی که خبرها را پخش می‌کنند من گوش می‌دهم.

● listen out (for something)

با دقت گوش فرا دادن، گوش به زنگ بودن  
lis'tener, n.

**lis.ten.a|ble** (-ə bəl) adj.

شنودنی، شنیدنی، جالب

\* **lis.ten.ing post**

۱- (ارتش: محل مخفی و نزدیک به خطوط دشمن برای استراق سمع و مشاهده) شنودگاه پنهان، پست به گوش ۲- مرکز گردآوری خبر و آگهیادهای محرمانه

**list|er<sup>1</sup>** (lis'tər) n.

شخم شیارگر، شخم شیار ساز (شخمی که دارای دو تیغه بوده و خاک را در دوسوی شیار دیواره می‌کند)

**list|er<sup>2</sup>** (lis'tər) n.

فهرست نویس، فهرستگر

**list.ing** (lis'tɪŋ) n.

۱- فهرست نویسی، فهرستگری ۲- هر چیز وارد شده در فهرست (به ویژه لیست خانه‌های فروشی که در دفتر معاملات ملکی ثبت شده) ۳- فهرست

**list.less** (list'lis) adj.

(در اثر بیماری یا خستگی یا غم و غیره) بی دل و دماغ، بی نا، بی حال و حوصله، سست و بی حال، در عالمی دیگر، بی توجه و علاقه

**list'lessly**, adv.

**list'less.ness**, n.

**list price**

(بازرگانی) بهای اعلام شده (در فهرست یا کاتالوگ و غیره)، بهای رسمی

**lists** (lists) n.pl.

۱- (قرون وسطی) نرده‌ی چوبی بلند دور محوطه‌ی مسابقه یا رزم سلحشوران، محوطه‌ی هماوری رزمی، زمین مسابقه‌ی سلحشوران ۲- (مجازی) رزمگاه، محل رقابت شدید، برخوردگاه

● enter the lists

وارد مسابقه (یا رقابت یا رزم) شدن

**Liszt** (list), Franz (fränts) 1811-86

فرانتس لیست (آهنگساز و نوازنده‌ی پیانو - مجارستانی)

Liszt'ian, adj.

lit<sup>1</sup> (lit) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: light

lit<sup>2</sup> (lit) n.

مخفف: ادبیات

lit|a.ny (lit' n ē) n., pl. -nies

۱- (کلیسا) نیایش به صورت پرسش و پاسخ

۲- (مجازی) فهرست مکرر، (شکایت یا خواسته

و غیره) چند باره، ذکر چیزی به تفصیل

the students' long litany of complaints

فهرست طولانی شکایات دانشجویان

li.tchi (lē' chā') n.

۱- (گیاه شناسی) لیچی (درخت همیشه سبز

چینی به نام Litchi chinensis از خانواده‌ی

soapberry) ۲- میوه‌ی این درخت

lit crit

مخفف: (خودمانی) literary criticism

-lite (līt)

پسوند: سنگ (در نام سنگواره‌ها و سنگ‌ها و

مواد کانی به کار می‌رود) [cryolite و chrysolite]

li.ter (lē'tər) n.

(سنجی آبگونه‌ها) لیتر (حجم یک کیلو آب

مقطر در حرارت ۴ درجه سانتی گراد)

lit.er|a.cy (lit'ər ə sē) n.

۱- سواد، قدرت خواندن و نوشتن

literacy campaign

پیکار سواد آموزی

۲- دانش (در زمینه‌ی ویژه)

computer literacy

سواد کامپیوتری

lit.er|al (lit'ər ə l) adj.

۱- وابسته به یا به صورت حروف الفبا، حرفی،

واتی، الفبایی

a literal notation

یادداشت الفبایی

a literal error

لغزش واتی (یا حرفی)

signs can be either literal or numerical

علامت‌ها می‌توانند واتی یا شماره‌ای باشند.

۲- تحت‌اللفظی، حرف به حرف، وات به وات،

موبه‌مو، بی کم و زیاد

a literal translation

ترجمه‌ی واژه به واژه

a literal transcript of his speech

رونوشت موبه‌موی سخنرانی او

۳- حقیقی (در برابر: مجازی figurative).

آرشی، لفظی، لغوی، واج‌ریشه‌ای

the literal meaning of a passage

معنی لغوی (چم آرشی) یک متن

the literal meaning of "ponder" is "to weigh"

معنی واج‌ریشه‌ای "ponder" عبارتست از "to weigh".

۴- خشک، فاقد تخیل، بی روح، ملانقطی

a literal mind

فکر خشک و بی تخیل

a literal education

آموزش و پرورش بی روح و ملالت انگیز

۵- واقعی، بی‌شایبه، راستانه، راستین

the literal truth

واقعیت راستین

liberty in the literal sense is impossible

آزادی به معنی واقعی آن غیر ممکن است.

he is a reactionary in the literal sense of the word

او یک مرتجع تمام و کمال است.

۶- ساده، بی‌پیرایه

literal prose

نثر ساده

lit'er.al.ness, n.

lit.er.al.ism (-iz'əm) n.

۱- (تمایل به تأکید بر معنی تحت‌اللفظی)

آرش گرایی، نص گرایی ۲- (هنر) واقع بینی

شدید، رأیسم به تمام معنی، واقع گرایی شدید

lit'er.al.ist, n.

lit'er.al.is'tic, adj.

lit.er.al.i|ty (lit'ər ə l' ə tē) n., pl.

-|ties

۱- تحت‌اللفظی بودن، واژه به واژگی، آرشی

بودن ۲- معنی یا تفسیر تحت‌اللفظی، چم یا

سفرنگ آرشی

lit.er.al.ize (lit'ər ə l' iz') vt. -ized',

-iz'ing

۱- واژه به واژه ترجمه کردن ۲- به‌طور

تحت‌اللفظی (آرشی) تفسیر یا معنی کردن

lit'er.ali.za'tion, n.

**lit.er.al|ly** (lit'ər əl ē) adv.

۱- به طور تحت‌اللفظی، واژه به واژه، حرف به حرف، موبه‌مو، بی کم و زیاد  
to translate a passage literally

متنی را واژه به واژه ترجمه کردن

۲- واقعاً، به راستی

the house literally burned to the ground

خانه واقعاً سوخت و با زمین یکسان شد.

۳- (عامیانه) تقریباً، چنانچه گویی

she literally flew from the room

مثل این بود که از اتاق به بیرون پرواز کند.

the bright light literally blinded me

نور شدید تقریباً کورم کرد.

**lit.er.ar|y** (lit'ər er'ē) adj.

۱- وابسته به ادبیات، ادبی

literary criticism

نقد ادبی، سخن‌سنجی

a literary discussion

یک بحث ادبی

a literary history

تاریخ ادبی

a literary magazine

مجله‌ی ادبی

۲- وابسته به کتاب و نویسندگی

a literary agent

دلال ادبی، رابط میان نویسنده و ناشر

۳- ادیبانه، به سبک کتابی (در برابر محاوره‌ای)

her style is too literary

سبک او بیش از حد ادبی و کتابی است.

lit'er.ar'i.ness, n.

**lit.er.ate** (lit'ər it) adj., n.

۱- باسواد، قادر به خواندن و نوشتن، الفباده‌دار، نویسا (در برابر: بی سواد illiterate) ۲- ادیب، دانشمند، عالم ۳- آموخته، وارد(به)

economically literate

وارد به (علم) اقتصاد

lit'er.ately, adv.

**lit.e|ra.ti** (lit'ə rā'ti') n.pl.

ادبا، ادیبان، اهل علم و ادب

**lit.e|ra.tim** (-rāt'im) adv.

موبه‌مو، حرف به حرف، واژه به واژه، بی کم و زیاد

**lit.er|a.ture** (lit'ər ə choor') n.

۱- ادبیات، آثار ادبی

Persian literature

ادبیات فارسی

۲- نوشتارهای وابسته به حرفه‌ی علمی، نوشتجات

the medical literature

متون پزشکی

۳- (موسیقی) کلیه‌ی تصنیفات مربوط به ساز  
یا صدای بخصوص ۴- بروشور، مطلب چاپی  
۵- (قدیمی) آشنایی با کتب، دانش ادبی

**-lith** (lith)

پسوند: سنگ [megalith]

**Lith** 1- Lithuania 2- Lithuanian

مخفف: ۱- کشور لیتوانی ۲- لیتوانیایی

**lith.arge** (lith'ərj) n.

(شیمی) لتارج (اکسید سرب به فرمول PbO)،  
مردار سنگ

**lithe** (līth) adj. **lith'er, lith'est**

خمش پذیر، قابل انعطاف، زود خم، نرمش‌دار،  
چست و چالاک (lithesome هم می‌گویند)

lithe'ly, adv.

lithe'ness, n.

**lith.i|a** (lith'ē ə) n.

(شیمی) لیتیا (اکسید لیتیم به فرمول Li<sub>2</sub>O که  
سپید و بلورین است)

**li.thi|a.sis** (li thī'ə sis) n.

(پزشکی) سنگاکی

**lithia water**

آب معدنی حاوی املاح لیتیم

**lith|ic** (lith'ik) adj.

۱- وابسته به سنگ، سنگی، حجری ۲- (شیمی)  
وابسته به لیتیم ۳- (پزشکی) وابسته به  
سنگاک، وابسته به سنگ‌های بدن (مثلاً سنگ  
مثانه)

**-lith|ic** (lith'ik)

پسوند: وابسته به عهد حجر، -سنگی  
[neolithic]

**lith.i|um** (lith'ē əm) n.

(شیمی) لیتیم (ماده‌ی شیمیایی فلزی و نرم و  
سیمین فام که سبکترین فلز شناخته شده است  
- نشان آن: Li، وزن اتمی: ۶/۹۴۱، شماره‌ی  
اتمی: ۳، نقطه‌ی گداز: ۱۸۰/۵ °C، نقطه‌ی جوش:  
۱/۳۳۶°C)

**lithium carbonate**

(شیمی) کربنات لیتیم (ملح سپید و گردمانند  
به فرمول Li<sub>2</sub>CO<sub>3</sub>)

**lith|o** (lith'ō) n., pl. **-|os vt., vi.,**

**-oed, -o.ing**

مخفف: lithograph

**lith|o-** (lith'ō, -ə)

پیشوند: سنگ، سنگاک [lithotomy] (پیش از واکه: lith-)

**lith|o.graph** (lith'ə graf' ) n., vi., vt.

۱- متن چاپ شده با چاپ سنگی، چاپ سنگی  
۲- (با چاپ سنگی) چاپ کردن

**li.thog.ra.pher** (li thäg' rəfər) n.

**li.thog.ra.phy** (li thäg' rə fē) n.

چاپ سنگی

**litho.graphic** (lith'ə graf'ik) adj.

**lith'o.graph'i.cally**, adv.

**lith.oid** (lith'oid') adj.

سنگ مانند، سنگسان، سنگوار، سنگ گونه  
(lithoidal هم می‌گویند)

**li.thol.o|gy** (li thäl'ə jē) n.

۱- سنگ شناسی ۲- (ساختمان و محتویات سنگ و صخره‌ها) سنگ ساختار

**litho.logic** (lith'ə läj'ik) or

**lith'o.log'i.cal**, adj.

**lith'o.log'i.cally**, adv.

**lith|o.marge** (lith'ō mārj') n.

لیتومارج (سنگ صاف و سختی از نوع کائولین)

**lith|o.me|te|or** (lith'ō mēt'ē ər,

lith'ə-) n.

(اجسام شناور در جو به استثنای یخ)  
هواشهاب

**lith|o.phyte** (lith'ō fit') n.

(گیاهی که برسنگ می‌روید) سنگ‌زی، سنگ‌رست

**lith'o.phyt'ic** (-fit'ik) adj.

**lith|o.pone** (-pōn') n.

(شیمی) لیتوپون (رنگدانه‌ی سپید که از آمیزش سولفات باریوم و سولفید روی به دست می‌آید و در رنگ سازی و غیره کاربرد دارد)

**lith|o.sphere** (-sfir') n.

(زمین‌شناسی - بخش سخت و سنگی و سطحی کره‌ی زمین) پوسته‌ی زمین، سنگ کره

**li.thot|o.my** (li thät'ə mē) n., pl.

**-mies**

(جراحی - برداشتن سنگ مثانه و غیره) سنگ - برداری، سنگاک برداری

**litho.tomic** (lith'ə tām'ik) adj.

**li.thot.ri|ty** (li thä'trə tē) n., pl.

**-|ties**

(پزشکی - شکستن سنگ مثانه تا اینکه ذرات آن با پیشاب دفع شود) سنگاک شکنی، سنگاک کوبی

**Lith|u|a.ni|a** (lith'ō ā'nē ə)

جمهوری لیتوانی (پایتخت: ویلنیوس - ۶۵۲۰۰ کیلومتر مربع)

**Lith|u|a.ni|an** (-ən) adj., n.

۱- وابسته به کشور لیتوانی و زبان و فرهنگ آن ۲- اهل لیتوانی، لیتوانیایی ۳- زبان لیتوانیایی (از زبان‌های بالتیک)

**lit|i.ga|ble** (lit'i gə bəl) adj.

(حقوق) قابل تعقیب قضایی، پیگرد پذیر

**lit|i.gant** (lit'i gənt) adj., n.

(حقوق) دادخواه، دادجوی، متداعی، طرف دعوا، عارض، پیگرد خواه

**lit|i.gate** (-gāt') vt., vi. **-gat'ed**,

**-gat'ing**

دادخواهی کردن، دادجویی کردن، عارض شدن، به دادگاه شکایت کردن، پیگرد خواهی کردن

only citizens can litigate before this court

فقط شهروندان می‌توانند در این دادگاه دادخواهی کنند.

to litigate the validity of a state law

حقانیت و اعتبار قانون ایالتی را در دادگاه مطرح کردن

**lit'i.ga'tor**, n.

**lit|i.ga.tion** (lit'i gā'shən) n.

(حقوق) ۱- دادخواهی، اقامه‌ی دعوا ۲- پرونده‌ی دادخواهی، دعوا

**li.ti.gious** (li tij'əs) adj

۱- وابسته به دادخواهی و محاکمه، دادخواهانه ۲- قابل طرح در دادگاه، پیگرد پذیر ۳- اهل دعوا

و مرافعه، دعوایی، دایماً شاکی و عارض  
li.ti'giously, adv.

li.ti'gious.ness, n.

lit.mus (lit'məs) n.

(شیمی) تورنسل (ماده‌ی قرمز رنگی که از گلسنگ به دست می‌آید و در آزمایش‌ها و فراکافت‌های شیمیایی کاربرد دارد: در محیط بازی آبی می‌شود و در محیط اسیدی سرخ می‌شود)

litmus paper

(شیمی) کاغذ تورنسل

litmus test

۱- (شیمی) آزمون تورنسل ۲- (مجازی - هر آزمایشی که منوط به چگونگی یک عامل است) آزمون نمایانگر، آزمون نهادنما

a litmus test for election candidates

آزمون نهاد نمای نامزدهای انتخاباتی

li.to.tes (lī'tō tēz') n.

(ادبیات) کوچک انگاری یا کم نمایی (به منظور ایجاد اثر دلخواه)، خفض جناح (مثلاً: «این مسئله‌ی کوچکی نیست» به جای گفتن: «این مسئله‌ی بزرگی است» - و یا: «کم خوشحال نشد» به جای گفتن: «خیلی خوشحال شد»)

li.totic (lī tā'tik) adj.

li.tre (lēt'ər) n.

(انگلیسی) ← liter

LittB or Litt.B.

مخفف: (لاتین) لیسانس ادبیات، لیسانسیه‌ی ادبیات

LittD or Litt.D.

مخفف: (لاتین) دکترا در ادبیات، دکتر ادبیات

lit.ten (lit'n) adj.

(قدیمی) روشن (شده)، افروخته

lit.ter (lit'ər) n., vt., vi.



ROMAN LITTER

۱- تخت روان  
۲- برانکار  
۳- بستر جانور  
(که از گاه و خاشاک می‌سازد)، بستر گاهی ساختن

۴- پوشش گیاه (از گاه و خاشاک و برای جلوگیری از سرما زدگی) ۵- (در خانه) مستراح گربه (litter box هم می‌گویند) ۶- (سگ و گربه و خوک و دیگر جانورانی که هر بار چند بچه می‌زایند) توله‌ها، بچه‌ها، بچه گربه‌ها، شیر بچه‌ها (و غیره)

a litter of puppies یک شکم توله سگ

۷- توله زاییدن، زایمان کردن، (سگ و غیره) آبستن بودن

wolves littered their young in deserted farmhouses

گرم‌ها در خانه‌های متروک روستایی زایمان می‌کردند.

۸- آشغال (به ویژه اگر در جایی پراکنده باشد)، آت و آشغال، دور افکنه، زباله

after the party, the rooms were full of litter

بعد از مهمانی اتاق‌ها پر از آشغال بود.

put your own litter in plastic bags

زباله‌های خودتان را در کیسه‌ی پلاستیک بریزید.

۹- درهم و برهمی، نابسامانی، از هم پاشیدگی، در هم ریختگی ۱۰- (جنگل داری) خاکرویه (سطح خاک جنگل که مرکب است از برگ‌های پوسیده)

rain is absorbed by the litter and then seeps into the soil

باران توسط خاکرویه جذب می‌شود و سپس کم کم به خاک نفوذ می‌کند.

۱۱- آشغال پاشیدن، پُر از آت و آشغال کردن، (با زباله و غیره) کثیف کردن، آشغال پرت کردن

if you litter the streets, you will be fined

اگر در خیابان‌ها آشغال بریزید، جریمه خواهید شد.

don't litter! آشغال نریزید!

his desk was littered with old magazines and letters

میز کار او پر از مجله کهنه و نامه بود.

the boy littered his clothing all over the floor and went to bed

پسر لباس‌های خود را کف اتاق انداخت و به بستر رفت.

the hallway was littered with cigaret ends and wastepaper

راهرو پر از ته سیگار و کاغذ باطله بود.



lit.té.ra.teur (lit'ər ə tər') n.

(فرانسه) ادیب

\* lit|ter.bug (lit'ər bug') n.

(آمریکا - کسی که در خیابان و جاهای عمومی ته سیگار یا کاغذ یا پوست میوه و غیره می‌ریزد) حشره‌ی آشغال ریز، آدم کثیف و آشغال پاش

lit|ter.mate (-māt') n.

(در یک شکم زایمان سگ و گربه و غیره) توله (و رابطه‌ی او با توله‌های دیگر)، هم‌توله

lit.ter|y (lit'ər ē) adj.

پوشیده از آشغال، کثیف و پر آشغال

lit.tle (lit'ɪ) n., adj. lit'tler or less

or less'er, lit'tlest or least adv.

less, least

۱- کوچک

she has little feet او پاهای کوچک دارد.

a little house یک خانه‌ی کوچک

littler than you think کوچکتر از آنچه که فکر می‌کنی

۲- (قد) کوتاه، کوچک اندام

a pompous little man مرد کوتاه پرمدعا

Napoleon was a little man

ناپلئون مرد کوتاه قامتی بود.

۳- بچه، نابالغ

he is still little and can't talk

او هنوز بچه است و نمی‌تواند حرف بزند.

a little child بچه‌ی کوچک

۴- کوتاه مدت، زودگذر، کم‌زمان

a little while یک لحظه، مدت کوتاه

he had only a little month to wait

فقط یک ماه معطل شد.

۵- کم تعداد، معدود، کم شمار، کم جمعیت

a little group of people گروه معدودی از مردم

a little village دهکده‌ی کوچک

a little یک کمی، کم‌اس، لختی

۶- دون، دون‌پایه، حقیر، کم‌رتبه، کم‌زور، کم‌قدرت

the rights of the little man حقوق انسان مستضعف

big businessmen were trampling on the little fellow

سوداگران عمده زیر دستان خود را پایمال می‌کردند.

۷- (فکر و غیره) کوتاه، نارسا

men who have big muscles and little minds

مردانی که عضلات قوی و افکار نارسا دارند

۸- (به نشان محبت) کوچولو، کوچول، کوچول موچول،

ملوس

bless your little heart! خدا عمرت بده!

my dear little mother مادر عزیز و کوچولوی من!

she stood there, trying to warm her little hands

آنجا ایستاد و کوشید دستهای کوچولوی خود را گرم کند.

she hurt her little knee! حیوانکی زانویش صدمه دید!

۹- (به‌طور سرگرم‌کننده یا خوشایند) کم

اهمیت، ناچیز، بی‌ارزش

what little game are you up to now?

حالا دیگه چه ترفندی در آستین داری؟

I used to enjoy her little tricks

از شیطنت‌های او خوشم می‌آمد.

she has a funny little way of smiling

لبخند با نمکی دارد.

۱۰- کوچک و ناراحت‌کننده، کم‌اهمیت ولی

مغرضانه

I know all about your little schemes!

از همه‌ی خرده‌دسیسه‌های تو با خبرم!

I couldn't stand her little accusations!

تاب تحمل اتهامات موزیانه‌ی او را نداشتم!

۱۱- کم، نه چندان

she has little money او پول کمی دارد.

I have little space to work in

برای کار کردن جاکم دارم.

a little change will do you good

کمی تغییر برایت خوب خواهد بود.

there is little hope left امید زیادی باقی نمانده است.

he had little love for his children

او نسبت به بچه‌هایش محبت کمی داشت.

with a little effort با کمی کوشش

she had little sleep خوابش کم بود.

کلید تلفظ: at, äte, cär; ten, ēve; is, ĩce; gō, hōrn, look. ɔɔl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh' ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

there is little time left . وقت کمی باقی مانده است.

I see her very little او را خیلی کم می‌بینم.

۱۲- (معمولاً با: a) کمی، یک خورده، شمه

I still have a little money left. هنوز هم پول دارم.

don't worry, you still have a little time

ناراحت نباش هنوز کمی وقت داری.

she knows little of what has happened

او درباره‌ی آنچه که روی داده است اطلاعات کمی دارد.

he returned after a little while

پس از مدت کمی مراجعت کرد.

little crazy کمی خُل

۱۳- مدت یا مقدار کم، زود

i'll be back in a little زود برخواهم گشت.

she learned to be happy with little

او یاد گرفت که با کم بسازد (خوش باشد).

a little known writer نویسنده‌ای کم شهرت

● in little

به اندازه‌ی کوچک، به قطع کوچک، به میزان کم

● little by little

کم کم، خُرده خُرده، به تدریج

● little strokes fell great oaks

با ضربه‌های کوچک می‌توان درخت بلوط را فرو افکند، قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود

● make little of

دست کم گرفتن، حقیر شمردن، ناچیز شمردن  
don't make little of his threats; he is a dangerous man!

او مرد خطرناکی است - تهدیدهای او را دست کم نگیر!

● not a little

کم نه، خیلی، بسیار

I was not a little offended by what he said

از حرف‌های او کم نرنجیدم (خیلی رنجیدم).

● some little

نسبتاً زیاد یا گسترده یا پُر، خیلی

lit'tle.ness, n.

### Little America

(در قطب جنوب) پایگاه آمریکای کوچک (هریک

از پنج ایستگاه پژوهشی آمریکا در جنوبگان)

### Little Bear

Ursa Minor ←

### Little Bighorn

رودخانه‌ی لیتل بیگ هورن (در جنوب ایالت مونتانا - آمریکا)

### Little Corporal

(لقب تحقیر آمیز) ناپلئون

### \* Little Dipper

(نجوم) دُب اصغر (در استارگان خرس کوچک)

### little finger

انگشت کوچک (دست)، کلیک

● twist (or wrap) around one's little finger

به آسانی (شخص دیگری را) مهار کردن، به آسانی تحت نفوذ خود در آوردن

### little leaf

(کشاورزی - بیماری برخی درختان میوه به ویژه سیب و انگور که ناشی از کمبود فلز روی است و نشانه‌ی آن کوچکی و زردی برگ‌ها و جوانه‌ها است) ریز برگی

### \* Little League

(آمریکا) بیس بال خردسالان (تا ۱۲ سالگی)

### Little Leaguer

### little magazine

مجله‌ی کوچک (دارای تیراژ کم و معمولاً وابسته به رشته هنری بخصوص به ویژه شعر)

### Little Missouri

رودخانه‌ی میسوری کوچک (که در ایالت داکوتای شمالی به میسوری می‌ریزد)

\* lit'tle.neck (lit'1 nek') n.

صدف خوراکی پرهونسان (که معمولاً خام می‌خورند)

### Little Office

(کلیسای کاتولیک) نیایش حضرت مریم، نیایش کوتاه

### little people

۱- (مردم باور) موجودات ریز و انسان مانند: اجنه، پریان ۲- آدم‌های کوتاه قد، کوتوله‌ها

### Little Rock

شهر لیتل راک (پایتخت ایالت آرکانزا - آمریکا)

### little slam

(بازی بریج) بردن همه‌ی دست‌ها سوای یکی

**Little St. Bernard Pass**

گذار سنت برنارد کوچک (میان فرانسه و ایتالیا)

**little theater**

(به ویژه در دانشگاه و گروه‌های هنر دوست) تئاتر کوچک (معمولاً غیر انتفاعی و دارای گنجایش محدود)

**lit.to.ral** (lit'ə rəl) adj.

۱- وابسته به بخشی از ساحل که هنگام مد یا فراکشند زیر آب می‌رود) کشند کران بخش کشند کرانی littoral zone

۲- ساحلی، کرانه‌ای، کرانی، دریا کناری، رود کناری

**li.tur.gi.cal** (lə tʊr'ji kəl) adj.

۱- وابسته به آیین نیایش کلیسایی ۲- مورد کاربرد در آیین نیایش

**li.tur'gi.cally**, adv.**li.tur.gics** (-jiks) n.pl.

مطالعه‌ی روش‌های نیایش کلیسایی، نیایش شناسی

**lit.ur.gist** (lit'ər jɪst) n.

۱- نیایش شناس ۲- هوادار به کاربردن آیین نیایشی سنتی در کلیسا

**lit.ur|gy** (-jē) n., pl. **-gies**

۱- (کلیساهای فرقه‌های گوناگون) آیین تجویز شده‌ی نیایش در کلیسا ۲- (در کلیسای ارتدکس) آیین عشای ربانی

**liv.a|ble** (liv'ə bəl) adj.

۱- قابل سکنی، زیست پذیر  
this city is no longer livable

این شهر دیگر به درد زندگی نمی‌خورد.  
a livable house خانه‌ی قابل زندگی

۲- تحمل پذیر، تاب آوردنی  
he found life scarcely livable

او دریافت که زندگی به آسانی تحمل پذیر نیست.

**liv'abil'ity** or **liv'able.ness**, n.**live<sup>1</sup>** (liv) vt., vi. **lived**, **liv'ing**

۱- زنده بودن، عمر کردن، زیستن

is his father still living? (آیا) پدر او هنوز زنده است؟  
he lived a long life او خیلی عمر کرد.  
some animals live for centuries

برخی جانوران صدها سال عمر می‌کنند.  
۲- زنده ماندن، دوام آوردن، جان به‌در بردن  
one of the few who lived through war and famine

یکی از اشخاص معدودی که از جنگ و قحطی جان به‌در برد  
he is not expected to live through the night  
انتظار نمی‌رود که امشب زنده بماند.

۳- زندگی خود را (به طرز خاص) گذراندن، به‌سر بردن  
she lived her days happily

او ایام خود را به خوشی به‌سر می‌برد.  
he lived a useful life او زندگی پرثمری داشت.  
to live honorably با شرافت زندگی کردن

۴- خوب زیستن، خوش بودن  
he really knows how to live  
او به‌راستی می‌داند که چگونه باید زیست.

I am tired of working like a slave - I want to live  
از اینکه مانند یک برده کار کنم خسته شده‌ام، می‌خواهم واقعاً زندگی کنم.

۵- زندگی کردن (به کمک چیزی)  
to live on a pension با حقوق بازنشستگی زندگی کردن  
he still lives off his father

هنوز پدرش خرجی او را می‌دهد.  
۶- ارتزاق کردن، تغذیه کردن با  
she lives on fruits and vegetables

غذای او میوه و سبزیجات است.  
۷- زیستن در، ساکن بودن در، مأوا داشتن در، منزل داشتن، سکونت کردن

زندگی کردن در آپارتمان  
living in an apartment  
I now live in San Diego  
من اکنون در سان‌دیاگو زندگی می‌کنم.

ماهی‌ها در آب زندگی می‌کنند.  
fishes live in water  
does anyone live in that house?

آیا در آن خانه کسی سکونت دارد؟

(Ferdowsi) ... for he who sorrows, lives a shorter life

... که کمتر زید هرکه او غم خورد

۸- طبق چیزی زندگی کردن، با پیروی از چیزی زیستن

to live one's faith طبق دین خود زندگی کردن

۹- در خاطره‌ها ماندن، باقی ماندن

men's good deeds live after them

کارهای نیک مردم پس از آنها باقی می‌ماند.

that memory will live in my heart forever

آن خاطره همیشه در قلبم زنده خواهد بود.

● live and let live

گذشت و اغماض داشتن، در کار دیگران دخالت نکردن، زیست کن و بگذار بزیند

● live down

(خاطره‌ی شکست یا شرم یا فاجعه و غیره را) منکوب کردن و به زندگی ادامه دادن

● live high

با تجمل زندگی کردن، در رفاه زیستن

● live in

در محل خدمت (یا پیشخدمتی) خود زیستن

a live-in maid کلفت سرخانه

● live it up

۱- عیش و عشرت کردن، در رفاه و تجمل زیستن  
۲- خوش بودن

● live out

تا آخر (چیزی) دوام آوردن، تا پایان چیزی زنده بودن

what happens if I live out my savings?

اگر پس از تمام شدن پس اندازم زنده باشم چی؟

● live up to

طبق انتظار (یا شهرت یا آرمان خود) زندگی کردن

I have to live up to my own moral standards, not yours!

من باید مطابق معیارهای

اخلاقی خودم زندگی کنم نه معیارهای شما!

● live well

۱- در رفاه و تجمل زندگی کردن  
۲- پارساوار زیستن

● live with

۱- با کسی زندگی کردن، در خانه‌ی کسی

زندگی کردن، هم‌خانه بودن  
۲- هم‌خوابگی کردن با  
۳- تحمل کردن، ساختن با، تاب آوردن

● where one lives

(خودمانی) در جای حساس و آسیب پذیر

live<sup>2</sup> (liv) adj., adv.

۱- زنده (در برابر: مرده)

live fish

ماهی زنده

this ship carries live sheep from Australia to Iran

این کشتی گوسفند زنده از استرالیا به ایران حمل می‌کند.

۲- وابسته به زنده بودن و زندگان  
۳- سرزنده، پراشتیاق، گرم، پرانرژی، با روح، درخشان و گیرا، پویا

a live organization

یک سازمان پر فعالیت

a live color

رنگ زنده

an old woman with live eyes

پیرزنی با چشمان درخشان و گیرا

۴- (موضوع و داستان و خبر و غیره) حاد، داغ، جالب، گیرا

today's live issue

مطلب داغ امروز

air pollution is still a live subject

آلودگی هوا هنوز یک موضوع مورد بحث است.

۵- (آتش و غیره) افروخته، سوزان، درحال سوختن

live charcoal

زغال سرخ، زغال گرفته

a live spark

اخگر درخشان

he tossed a live cigaret out of the window

سیگار روشن را از پنجره بیرون انداخت.

۶- فعال، کنشور

a live volcano

آتشفشان فعال

۷- (چوب کبریت) آماده‌ی آتش زدن، (هنوز) نسوخته

a live match

کبریت زنده

۸- (مواد منفجره) هنوز منفجر نشده (ولی آماده‌ی آن)، ترکیب‌نی، رزمی

a live bomb

بمب زنده

live cartridge

فشنگ رزمی

live ammunition

مهمات رزمی (آماده‌ی کاربرد)

۹- (سیم و غیره) برق‌دار، گیرنده

a live wire

سیم برق‌دار

۱۰- به‌حالت طبیعی، (سنگ و مواد کانی)

استخراج نشده، نابریخته  
 سنگ‌های دست نخورده  
 live rocks  
 ۱۱- دارای خاصیت جهش (مانند توپ و لاستیک)، هجاک، جهشمند، جهمند  
 گوی لاستیکی جهمند  
 a live rubber ball  
 ۱۲- (هوا) تازه، خنک، پاک ۱۳- (رادیو و تلویزیون و غیره) برنامه‌ی زنده  
 پخش زنده، پخش مستقیم  
 a live broadcast  
 گزارش زنده، گزارش مستقیم  
 live coverage  
 music broadcast live from a concert  
 موسیقی که به‌طور زنده از یک کنسرت پخش می‌شود  
 ۱۴- (مکانیک) گردانگر، نیرو رسان  
 مرکز گردنده‌ی ماشین تراش  
 the live center of a lathe  
 ۱۵- (چاپ) صفحه بندی شده، آماده‌ی چاپ  
 ۱۶- (ورزش) درحین بازی، مشغول بازی  
 توپ که دارند با آن بازی می‌کنند  
 a live ball  
 ● live every day as though it were your last  
 طوری زندگی کن که گویی امروز آخرین روز عمر تو است، فرصت را غنیمت شمار

**live.a|ble** (liv'ə bəl) adj.

← livable

**live.bear|er** (liv'ber'ər) n.

(جانور شناسی) لایو برر (تیره‌ی Poeciliidae)  
 راسته‌ی Atheriniformes - از ماهیان آب شیرین بومی آمریکا)

**live center**

(مکانیک) مرکز گردنده (به ویژه مرکز گردانگر ماشین تراش و ماسوره و غیره)، مرکز زنده

**-lived** (līvd)

پسوند: دارای نوع بخصوصی زندگی، - زی [long-lived]

**live-for|ev|er** (liv'fər ev'ər) n.

← sedum

\* **live-in** (liv'in) adj.

زیست کننده در محل کار، سرخانه

کلفت خانگی  
 a live-in maid

**live.li.hood** (liv'lē hood') n.

معیشت، گذران، معاش، وسیله‌ی امرار معاش

he earns his livelihood by painting

او از راه نقاشی امرار معاش می‌کند.

**live load**

(مهندسی) وزن زنده (در برابر: وزن مرده (dead load) (مثلاً وزن پل و وزن مرده‌ی آن است و وزن اتومبیل‌های روی آن وزن زنده‌ی آن است)

**live.long** (liv' lōŋ') adj.

دراز، طولانی، همه، تمام

the livelong day

تمام روز

**live|ly** (liv' lē) adv., adj. **-li|er,**

**-li.est**

۱- سرزنده، پرجوش و خروش، پرتلاش، فعال، پرکنش، با سرزندگی، شنگول، ملنگ، شوخ، شاداب، سبک‌دل

او زن سرزنده‌ای است.  
 she is a lively woman

today our teacher was livelier than ever

امروز معلم ما از همیشه شنگول تر بود.

۲- هیجان انگیز، پرهیجان، داغ، شورانگیز، زنده

بحث داغ  
 a lively debate

this writer has a lively imagination

این نویسنده قوه‌ی تخیل شور انگیزی دارد.

۳- شادی انگیز، خوشحال کننده، دلگشا، شاد

یک ملودی شاد  
 a lively melody

۴- (رقص و غیره) تند و شاد

رقص تند و شاد  
 a lively dance

۵- (باد یا نسیم و غیره) تند، پر زور

نسیم تند  
 a lively breeze

۶- (رنگ) تند، زنده

رنگ‌های زنده  
 lively color

۷- (گوی و توپ و غیره) جهنده، جهشمند، جهمند

● look lively

(انگلیس - خودمانی) تند عمل کردن

● make things lively for somebody

وضع را برای کسی هیجان انگیز یا کمی خطر ناک کردن

live'li.ness, n.

liv|en (līv'ən) vt., vi.

(بیشتر با: UP) شاد کردن یا شدن، شادی بخش کردن یا شدن، نشاط بخشیدن

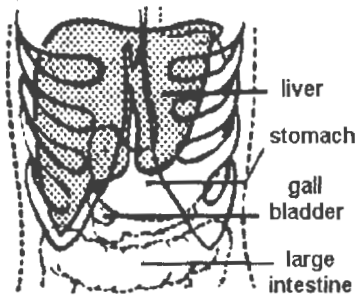
liv'ener, n.

\* live oak

۱- (گیاه شناسی) بلوط ویرجینیا (انواع بلوط‌های آمریکایی به ویژه Quercus agrifolia و Quercus virginiana)  
۲- چوب این درختان

liv|er<sup>1</sup> (līv'ər) n.

۱- (کالبد شناسی) کبد ۲- (قصابی) جگر



HUMAN LIVER

fried liver

جگر سرخ کرده

do you like chicken liver? جگر مرغ دوست داری؟

۳- (رنگ) جگری، قرمز جگری ۴- (قدیمی) مرکز احساسات و آرزوها

liv|er<sup>2</sup> (līv'ər) n.

کسی که به طرز بخصوصی زندگی می‌کند  
a clean liver آدمی که تمیز زندگی می‌کند

liver extract عصاره‌ی جگر

liver fluke

کرم جگر (انگل کبد انسان و جانوران)

liv.er.ied (līv'ər ēd) adj.

اونیفورم پوشیده، دارای لباس متحدالشکل

liv.er.ish (līv'ər ish) adj.

۱- شبیه جگر، کبد مانند ۲- مبتلا به بیماری جگر (یا کبد) ۳- بد خلق، بدخو، ملول، صفاوی  
liv'er.ish.ness, n.

\* liv|er.leaf (līv'ər lēf') n.

hepatica ←

Liv|er.pool

شهر لیورپول (در انگلستان)

Liv|er.pud.li|an (līv'ər pud'lē ən)

adj., n.

۱- وابسته به شهر لیورپول و مردم آن

۲- ساکن شهر لیورپول

liver spot

لکه‌ی پوست بدن (به رنگ قهوه‌ای یا سیاه یا سرخ که سابقاً فکر می‌کردند در اثر بد کار کردن کبد است)

liv|er.wort (līv'ər wɔrt') n.

(گیاه شناسی) هپاتیک (هریک از دو رده‌ی Anthocerotopsida و Hepaticopsida از خزده‌های bryophytes که در جاهای مرطوب و گرم می‌رویند)

\* liv|er.wurst (līv'ər wɔrst') n.

سوسیس جگر، جگر آکند، ولوای (liver sausage) هم می‌گویند

liv.er|y (līv'ər ē) n., pl. -er.ies

۱- (به ویژه در مورد مستخدم و راننده ولی نه سرباز و افسر) اونیفورم، لباس خاص، جورجامه، جامه‌ی یکجور ۲- مستخدم اونیفورم پوشیده ۳- جامه یا ظاهر معمولی شخص، لباس هرروزی

he tried to dress his actions in the livery of patriotism

او سعی کرد به اعمال خود جامه‌ی میهن دوستی ببوشاند.

۴- نگاهداری و خوراک دهی اسب دیگران در مقابل پول ۵- نگاهداری اسب و گاری و درشکه برای کرایه ۶- ← livery stables ۷- محل کرایه کردن قایق ۸- (حقوق - انگلیس - سابقاً) تحویل قانونی ملک به صاحب جدید

livery company

(انگلیس - سابقاً) اتحادیه‌ی صنفی (که اعضای آن لباس یکجور می‌پوشیدند)

liv.er|y.man (-mən) n., pl. -men

۱- مستخدم جور جامه (اونیفورم) پوش ۲- عضو اتحادیه‌ی صنفی ۳- متصدی اصطبل اسب‌های کرایه‌ای، مهتر، میرآخور، طویله‌دار

livery stable

۱- اصطبل اسب و کالسکه‌ی کرایه‌ای

۲- اصطبل که در آن اسب مردم را در مقابل  
مزد نگهداری می‌کنند

**lives** (livz) n.

جمع واژه‌ی: life

**\* live steam**

(مکانیک) بخار زنده (بخار فشرده که از دیگ  
بخار خارج شده و موتور را به حرکت در  
می‌آورد - در برابر: بخار مرده یا  
exhaust steam یعنی بخار گسترده و بی  
نیروی که از موتور خارج می‌شود)

**live stock** (liv 'stāk') n.

دام، حیوان اهلی (به ویژه گاو و گوسفند و  
خوک)

**live wire**

۱- سیم برق‌دار، سیم زنده ۲- (عامیانه) آدم پر  
حرارت و با پشتکار

**livid** (liv 'id) adj.

۱- (پوست بدن) کبود (در اثر ضربه و غیره)  
۲- (رنگ) سُربی، آبی مایل به خاکستری  
۳- (عامیانه - در اثر خشم و غیره) رنگ برنگ،  
خشمگین

she was livid with anger

از شدت خشم رنگ به‌رنگ شد.

**li.vid.ity** (li vid 'i tē) or **liv' id.ness**, n.

**liv.ing** (liv 'iŋ) adj., n.

۱- زنده (در برابر: مرده dead)، در قید حیات

his grandfather is still living

پدر بزرگش هنوز زنده است.

the skin is a living tissue. پوست بدن بافت زنده است.

۲- پُر فعالیت، پرکنش، پربیاوبرو، پویا

a living institution یک سازمان پر فعالیت

living faith ایمان پویا

۳- وابسته به زندگان

within living memory در حافظه‌ی اشخاص زنده

۴- در حالت طبیعی، دست نخورده، استخراج  
نشده، بهره‌برداری نشده، فعال، کنشور

cut from the living rock بریده شده از سنگ معدن

living steam بخار زنده

drinking this sweet living water

آشامیدن این آب تازه و گوارا

۵- مورد تکلم، مورد کاربرد

a living language زبان زنده

living traditions سنت‌های متداول

۶- واقعی، مطابق طبیعت، زنده نما، زیست  
سان، عیناً مثل (چیزی)

he is the living image of his father

او و پدرش مثل سیبی هستند که از وسط نصف کرده باشند.

a living picture of hope تصویر زنده‌ای از امیدواری

۷- زندگی، زندگانی، زیست، بقا

standard of living سطح زندگی

living conditions شرایط زندگی

a living room اتاق نشیمن

each person needs an adequate living space

هر شخصی نیازمند به فضای کافی برای زندگی است.

۸- (تلویزیون و غیره) زنده (ارائه شده توسط  
خود هنرپیشگان و نه فیلم آنها و در مقابل  
تماشاگران واقعی نه در خلوت)

living theater تئاتر زنده

۹- زندگی کردن، زیستن، زنده بودن

my living was gradual dying ...

زندگی کردن من مردن تدریجی بود ...

living with her was like living in hell

زندگی کردن با او مثل زندگی در جهنم بود.

۱۰- امرار معاش، گذراندن زندگی

to work for a living برای امرار معاش کار کردن

۱۱- (انگلیس) شغل کلیسایی

● living proof گواه زنده، اثبات عینی

● living space

زیست جا، فضای حیاتی، جای زندگی

● scare the living daylight out of someone

کسی را بسیار ترساندن (زهره ترک کردن)

● the living زندگان، جانداران

the living and the dead

زندگان و مردگان

**living death**

زندگی پر درد و مشقت، زندگی مرگ مانند

## living room

اتاق نشیمن، اتاق اصلی خانه

## living wage

مزدکافی برای زیستن در رفاه نسبی

## \* living will

(امریکا- حقوق: وصیت نامه که طی آن دستور داده می‌شود که در صورت بیماری شدید شخص را با دستگاه‌ها و وسایل مصنوعی و غیره زنده نگاه ندارند) زیست خواست

## Liv|y (liv'ē)

لیوی (مورخ رومی - ۵۹ قبل از میلاد تا ۱۷ بعد از میلاد)

## lix.iv|i.ate (liks iv'ē āt') vt. -at' |ed, -at'ing

فروشست کردن (← leach)

## lix.iv'i.a'tion, n.

## lix.iv.i|um (liks iv'ē ōm) n., pl.

## -i|ums or -|i|a

محلولی که از فروشست به دست می‌آید (مانند قلیاب)

## liz.ard (liz'ard) n.

(جانور شناسی) مارمولک، چلپاسه، کرباسو،



TIPICAL LIZARD

بزمجه (انواع)

خزندگان زیر

راسته‌ی Sauria

و راسته‌ی

(Squamata)

## lizard fish

(جانور شناسی) مارمولک‌ماهی (تیره‌ی Synodontidae راسته‌ی Mycetophiformes که ماهی‌های دریایی بوده و سر آنها شبیه مارمولک است)

## Lju.blja|na (lōō'blō nā')

شهر لوبلینا (پایتخت جمهوری اسلوانی)

## 'll

مخفف: shall و will

## lla|ma (lä'mə) n., pl. -mas or -|ma

۱- (جانور شناسی) لاما (جنس Lama و تیره‌ی Camelidae - از نشخوارگران بومی آمریکای جنوبی به ویژه گونه‌ی Lama glama glama که برای باربری و شیردوشی و پشم پرورش

داده می‌شود)

۲- جامه‌ی پشم

لاما

## lla|no (lä'nō)

n., pl. -nos

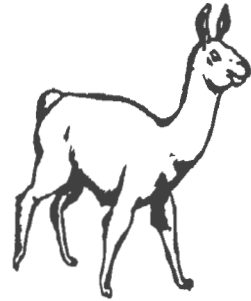
(امریکای لاتین)

دشت، چمنزار

## LLB or LL.B.

Bachelor of laws

مخفف: لیسانس



LLAMA

حقوق

## LLD or LL.D. Doctor of laws

مخفف: دکترای حقوق

## Llew.el.lyn (lōō el'in)

اسم خاص مذکر

## LLM or LL.M.

مخفف: فوق لیسانس حقوق

## Lloyd (loid)

اسم خاص مذکر

## Lloyd's (loidz)

شرکت بیمه‌ی لویدز (در انگلیس)

## lm

مخفف: lumen

## LNG liquefied natural gas

گاز طبیعی آبگونه، گاز آبوار

## lo (lō) interj.

نگاه کن، بنگر (امروزه به این صورت به کار می‌رود: بنگر و ببین! lo and behold!)

## loach (lōch) n.

(جانور شناسی) تیان (تیره‌ی Cobitidae و راسته‌ی Cypriniformes - از ماهی‌های استخوانی و ته‌زی در آب‌های شیرین)

## load (lōd) n., vt., vi.

۱- بار، بار کردن یا گرفتن، بارگیری کردن، بار زدن، محموله

a heavy load

بارسنگین

the boat was loaded with passengers

کشتی پر بود از مسافر.

he carried the load up the stairs

او بار را از پله‌ها بالا برد.

to load wheat into a truck

گندم بار کامیون کردن



the cargo ship is loading

کشتی باری دارد بارگیری می‌کند.

to load a wagon

واگن را بارگیری کردن

he delivered his load

او بار (یا محموله‌ی) خود را تحویل داد.

۲- مقدار بار، ظرفیت، گنجایش، گنجایی،  
به قدر یک ... ، یک بار

a truckload of coal یک کامیون زغال سنگ

a carload of people یک اتومبیل پر از آدم

a boatload of tourists یک کشتی پر از توریست

weekly teaching load میزان تدریس هفتگی

۳- سرپار، دردرس، گرفتاری، دلهره، تحمیل  
کردن، دردرس دادن، سرپار کردن یا شدن،  
گران بار کردن، کوله بار

a load off one's mind رفع دلواپسی و دردرس کسی

a load of care بارنگرانی

everyone must carry his share of the load in  
this house

هرکسی باید سهم مسئولیت خود را در خانه انجام بدهد.

۴- (مهندسی ساختمان) باری که ساختمان  
تحمل می‌کند یا فشار وارده بر آن، بار (هرچیز)

the load to which the bridge is subjected

فشاری که بر پل وارد می‌آید

the branch is bending under its load of snow

شاخه زیر بار برف خم شده است.

۵- (جنگ افزار آتشین) خرج، خشاب، (تفنگ و  
غیره) پرکردن یا شدن، فشنگ گذاری کردن،  
خرج گذاری کردن

a muzzle-loading gun تفنگ سرپُر

mortars that load at the muzzle

خیماره‌هایی که از سر لوله‌ی خیماره انداز پُر می‌شوند

a loaded revolver هفت تیر پُر

to load a rifle تفنگ را پر کردن

۶- میزان کار محوله

the course load of each student

میزان کار درسی هر دانشجو

the caseload of a social worker

پرونده‌های محوله به یک مدد کار اجتماعی

this heavy workload is backbreaking

این بار سنگین کار کمرشکن است.

۷- (معمولاً جمع - عامیانه) یک عالمه،  
خروارها، تا دلت بخواد

loads of friends and acquaintances

یک دنیا دوست و آشنا

an artist with loads of energy

هنرمندی با یک عالمه انرژی

۸- (برق: میزان نیرو یا کار تولید شده توسط  
ژادگر یا موتور) قدرت، جریان در مدار، بازدهی  
۹- (داد و ستد سهام و غیره) کمیسیون اولیه،  
کارمزد آغازین ۱۰- (مکانیک: میزان کار انجام  
شده توسط موتور) کاردهی ۱۱- سرشار  
کردن، مملو کردن

to load a person with honors

کسی را غرق در افتخار کردن

a novel that is loaded with excitement

زمانی که پر است از هیجان

this poem is loaded with meaning

این شعر پر معنی است.

۱۲- (در دوربین) فیلم گذاشتن

a loaded camera

دوربین پُر (از فیلم)

۱۳- (صورت حساب یا فهرست هزینه و غیره)  
زیادگی حساب کردن، قالب کردن

to load an expense account

در صورت هزینه‌ها دستکاری کردن

۱۴- ناخالصی وارد چیزی کردن (مثلاً توی  
شیر آب کردن)، چیزی زدن توی (چیز دیگر)،  
داخل کردن ۱۵- (پرسش را طوری تنظیم کردن  
که طرف ناچار به دادن پاسخ مورد دلخواه  
پرسنده باشد) سؤالی گیرانداز کردن

۱۶- (بیس بال) در تمام بیس‌ها دهنده داشتن

۱۷- (کامپیوتر) بار کردن آگهداد (در حافظه‌ی  
کامپیوتر) ۱۸- (اتوبوس و هواپیما) مسافر (و  
بار) سوار کردن، مسافر زدن

the bus is loading right now

اتوبوس هم اکنون دارد مسافر می‌گیرد.

- get a load of (خودمانی)  
۱- گوش کردن، شنیدن ۲- دیدن، نگاه کردن
- have a load on (خودمانی) مست بودن
- loaded dice (در بازی‌های با تاس مانند نرد) تاس تقلبی
- loader (شخص یا دستگاه) بارکن، بارگر، بارکننده، لودر

**load displacement**

(مقدار آبی که یک کشتی پر از بار جابجا می‌کند) بار جابه‌جایی

**load|ed (-id) adj.**

- ۱- دارای بار، بار دار، حامل  
a loaded ship کشتی بار شده
- ۲- (سلاح) پُر  
a loaded rifle تفنگ پُر
- ۳- (خودمانی) پولدار ۴- (خودمانی) مست  
(← چم‌های دیگر: load)

**load factor**

(برق: نسبت بار میانگین به بار بیشینه) سازه‌ی بار

**load.ing (-in) n.**

- ۱- عمل بار کردن، بارگیری ۲- وسیله‌ی بار کردن یا بارگیری ۳- (بیمه نامه) اضافه هزینه
- ۴- (داد و ستد سهام) میسیون اولیه، کارمزد آغازین ۵- ← wing loading

**loading coil**

(تلفن و سایر ابزار برقی) بوبین بارگیری، بار پیچ

**load line**

(خط مدرج بر بدنه‌ی کشتی که نشان می‌دهد تا چه حد می‌توان کشتی را بار کرد) خط بارگیری

**load.star (lōd´stār´) n.**

← lodestar

**load.stone (lōd´stōn´) n.**

← lodestone

**loaf<sup>1</sup> (lōf) n., pl. loaves (lōvz)**

- ۱- گرده‌ی نان، قرص نان، یک عدد نان (به ویژه نان ساندویچی)  
she slices a loaf of bread and makes several sandwiches

او یک تکه نان را می‌برد و چندین ساندویچ درست می‌کند.

۲- (هر تکه ماده‌ی خوراکی به شکل نان ساندویچی) کوفته، قلمبه، کله، پرازده، چونه، لخته، تکه

- ham loaf تکه‌ی گوشت خوک
- meatloaf چونه‌ی گوشت چرخ شده (که در فر می‌پزند)
- ۳- ← lump ۴- (انگلیس - خودمانی) کله، مُخ
- loaf sugar

(انگلیس) قند خورد کرده، مکعب قند

- sugar loaf کله قند

**\* loaf<sup>2</sup> (lōf) vi., vt.**

(معمولاً با: away) وقت تلف کردن، وقت خود را به بطالت گذراندن، ولگردی کردن، تنبلی کردن  
he loafed away instead of studying

به جای درس خواندن همیشه اتلاف وقت می‌کرد.

- loaf one's way

به تنبلی کاری را انجام دادن، ولگردی کردن

**\* loaf|er (-əɹ) n.**

- ۱- آدم تنبل، وقت تلف کن، بیکاره، هلیپند، ولگرد
- ۲- کفش راحتی

**loam (lōm) n., vt.**

۱- خاک کشاورزی (حاوی خاک رس و شن و مواد گیاهی مانند برگ پوسیده و غیره)، ابلین، خاک گلدانی ۲- کاه‌گل، انبیره

**loam'y, loam'ier, loam'iest, adj.****loan (lōn) n., vt., vi.**

- ۱- وام، قرض، استقراض، سپنج  
a one-hundred-Toman loan یک وام صد تومانی
- a bank loan وام بانکی
- an interest-free loan وام بی بهره، قرض الحسنه
- to make a loan of something چیزی را قرض دادن
- ۲- عمل قرض دادن، امانت دادن  
the loan of a pen قرض دادن قلم
- may I have the loan of your dictionary?  
ممکن است دیکسیونر خود را به من قرض بدهید؟
- ۳- وام دادن، قرض دادن، امانت دادن  
he loaned me two hundred dollars

دویست دلار به من وام داد.

the engineer had been loaned to us by the university  
دانشگاه آن مهندس را به ما قرض داده بود.

- on loan

به قرض (داده شده)، ودیعه دادن، به امانت

the paintings are on loan from the national museum

این نقاشی‌ها از موزه‌ی ملی به امانت گرفته شده است.

**loan.a|ble** (lōn'ə bəl) adj.

(پول) قابل یا آماده‌ی قرض دادن، وام دادنی

**loan collection**

مجموعه‌ی هنری امانتی

**loan|er** (-ər) n.

۱- وام دهنده، قرض دهنده ۲- (اتومبیل و تلویزیون و ماشین تحریر و غیره که به‌جای اتومبیل تعمیری و غیره به صاحب آن قرض یا کرایه می‌دهند تا تعمیر تمام شود) امانتی، قرضی

\* **loan shark**

کسی که پول با بهره‌ی زیاد قرض می‌دهد، رباخوار

**loan.shift** (-shift') n.

(زبان‌شناسی) تغییر قرضی، دگر آوایی وام‌واژه

**loan translation**

← calque

**loan.word** (-wɜrd') n.

وام‌واژه، لغت قرضی

**loath** (lōth, lōth) adj.

(معمولاً دنبال آن to می‌آید) بی میل، بی‌زار، نامتمایل، چندان دار

to be loath to depart نسبت به رفتن بی میل بودن

● nothing loath

نه با بی میلی، بامیل، به دلخواه

**loath'ness**, n.

**loathe** (lōth) vt. **loathed**, **loath'ing**

بیزار بودن، متنفر بودن

**loath'er**, n.

I loathed the plane highjackers but I couldn't do anything about it

من از آن هواپیما ربايان

منزجر بودم ولی نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم.

**loath.ful** (lōth'fəl) adj.

← loathsome

**loath.ing** (-iŋ) n.

تنفر شدید، انزجار، بیزاری، چندان

**loath|ly**<sup>1</sup> (lōth'lē, lōth'-) adv.

(نادر) بابی میلی، با بیزاری، با چندان

**loath|ly**<sup>2</sup> (lōth'lē) adj.

← loathsome

**loath.some** (lōth'səm, lōth'-) adj.

تنفر انگیز، انزجار آور، بیزار کننده، چندان آور  
**loath'somely**, adv.

**loath'some.ness**, n.

**loaves** (lōvz) n.

جمع واژه‌ی: loaf

**lob** (ləb) n., vi., vt. **lobbed**,

**lob'bing**

۱- (انگلیس - محلی) آدم گت و گنده، گنده و بدقواره ۲- (بازی کریکت) پرتاب آهسته (از زیر دست) ۳- (تنیس) ضربه‌ای که توپ را با قوس بلند از بالای سر حریف رد کرده و در لبه‌ی زمین فرود می‌آورد، توپ هوایی ۴- با قوس بلند پرتاب کردن، به هوا افکندن، اوژندن

they were lobbing hand grenades at us from the other side of the rock

آنها از آن طرف صخره نارنجک به سوی ما به هوا می‌فرستادند.

۵- (معمولاً با: along) با سنگینی و آهستگی حرکت کردن

**lob'ber**, n.

**lo.bar** (lō'bər, -bär') adj.

۱- وابسته به نرمه‌ی گوش ۲- لخته‌ای، آویزدار، لاله دار، لپی

**lo.bate** (-bāt') adj.

آویز دار، نرمه‌دار، لاله دار، لپ دار

**lo'bately**, adv.

**lo.ba.tion** (lō bā'shən) n.

۱- نرمه داری، لاله داری، لپ داری، لپک‌داری

۲- فرآیند نرمه سازی ۳- لپ، نرمه، لپک، لاله

**lob|by** (ləb'ē) n., pl. **-bies**, vi., vt.

**-bied**, **-by.ing**

۱- سرسرا، راهرو (ورودی)، لابی، تالار

رودی (هتل و سینما و غیره)، سالن انتظار  
I met him in the lobby of the hotel

در سرسرای هتل او را ملاقات کردم.

۲- (امریکا: هواداران عقیده یا طرح یا صنعت  
بخصوصی که در کنگره برای جلب توافق و  
آرای نمایندگان فعالیت می‌کنند) گروه جلب  
رأی، گروه فشار

the oil lobby گروه فشار نفت

۳- (معمولاً با: for) برای جلب رأی نمایندگان  
فعالیت کردن، (به سود صنعت یا شرکت و  
غیره) با نمایندگان ارتباط برقرار کردن و تبلیغ  
کردن

\* lob.by.ist (-ist) n.

(آمریکا) نماینده‌ی گروه فشار، همگر یا رابط  
میان شرکت‌ها و صنایع و غیره و نمایندگان  
کنگره، دلال سیاسی

lob'by.ism, n.

lobe (lōb) n.

(کالبد شناسی) ۱- نرهمی گوش (بخش نرم و  
زیرین لاله‌ی گوش) (ear lobe هم می‌گویند)  
they put a hole through the lobes of their ears

آن‌ها نرهمی گوش خود را سوراخ می‌کنند.

۲- (هر یک از بخش‌های نرهمه مانند برخی از  
اندام مثلاً ریه و مغز سر و کبد، لپ، لپک، آویز،  
لخته

the left lung is made up of two lobes

شش چپ از دو لُب تشکیل شده است.

lobe of the brain یک لُب مغز

۳- (هر یک از بخش‌های برگ به شرطی که  
بریدگی آن تا رگبرگ میانی ادامه نداشته باشد)  
لپک برگ، برگ لپ، برگ‌بخش (مانند  
برگ‌بخش‌های برگ چنار) ۴- (آنتن تلویزیون  
و غیره) چنبر، پرهونک

lob.bec.to|my (lō bek'tə mē) n., pl.  
-mies

(جراحی) لُپ برداری، لپک برداری

lobed (lōbd) adj.

۱- لپ دار، لپی، نرم‌دار ۲- (برگ گیاه  
برگ‌بخش دار، برگ لپ دار (مانند برگ چنار)

lob.be|li|a (lō bē'lyə) n.

(گیاه شناسی) لوبلیا (جنس Lobelia از

خانواده‌ی bellflower)

lo.be|line (lō'bə lēn') n.

(شیمی) لوبلین (آلکالوئید زرد رنگ و بلورین  
به فرمول C<sub>22</sub>H<sub>27</sub>NO<sub>2</sub>)

lob.lol|ly (lāb'lāl'ē) n., pl. -lies

۱- (محلّی) آش، آبگوشت غلیظ ۲- (محلّی)  
گل‌زار، لجن‌زار، سوراخ گل‌آلود  
۳- (گیاه شناسی) لَاب لالی Pinus taeda که  
نوعی کاج بومی جنوب شرقی ایالات متحده  
(است)

\* loblolly bay

(گیاه شناسی) چای غار Gordonia lasianthus  
از خانواده‌ی tea که همیشه سبز و بومی جنوب  
شرقی ایالات متحده است)

\* lo|bo (lō'bō') n., pl. -|bos

gray wolf ←

lo.bot|o.mize (lō bāt'ə mīz') vt.

-mized', -miz'ing

۱- (جراحی مغز) لپ برداری کردن، بخشی از  
مغز را برداشتن ۲- از هوش و احساس انداختن

lo.bot|o.my (lō bāt'ə mē) n., pl.

-mies

(جراحی مغز) لپ برداری

lob.scouse (lāb'skous') n.

(خوراک ملوانان در دریا) آش گوشت دار

lob.ster (lāb'stər) vi., n., pl. -sters

or -ster



LOBSTER

۱- (جانور  
شناسی) لابستر  
(انواع  
سخت‌پوستان  
دریایی و ته‌زی و  
ده دست و پا به  
ویژه از تیره‌ی  
Nephropidae).

لانگ‌وست

۲- گوشت لابستر

(که خوراکی است) ۳- لابستر صید کردن

lob'ster.ing, n.

lob.ster.man (-mən) n.

صیاد لابستر، لابسترگیر

**lobster pot**

تله‌ی لابسترگیری (که مثل سید است)

**\* lobster shift (or trick)**

(آمریکا - عامیانه) شب‌کاری، کارشبانه (به ویژه در اداره‌ی روزنامه)

**lobster tail**

(خوراک) دم لابستر (که گوشت آن خواستار دارد)

**lobster ther.mi.dor** (thər' mɑ dɔr')

(خوراک) خوراک لابستر و قارچ (که در پوسته‌ی سخت خود لابستر سرو می‌شود)

**lob.ule** (ləb'yool') n.

۱- لپک، لپک‌چه، نرمک‌چه، لپ کوچک ۲- بخشی از لپ، بخش فرعی لپ

**lob' u.lar** (-yool lər), adj.**lob' u.late'** (-lāt'), adj.**lob.worm** (ləb'wɜrm') n.

lugworm ←

**lo.cal** (lə'kəl) adj., n.

۱- محلی، بودگاهی

a local custom

رسم محلی

one of the local newspapers

یکی از روزنامه‌های محل (محلی)

news of local interest

خبرهایی که از نظر محلی جالب توجه‌اند

local taxes are separate from federal taxes

مالیات‌های محلی سوای مالیات‌های فدرال هستند.

local politics

سیاست بازی‌های محلی

the local government

دولت محلی

۲- باریک بینانه، تنگ نظرانه، کوتاه فکرا، محدود، جاهلانه، کرانمند(انه) (در برابر: گسترده اندیشانه)

local outlook

بینش کرانمند

۳- (پزشکی) موضعی، ویژگاهی

local anesthesia

هوشبری موضعی

۴- (ترن و اتوبوس و غیره) دارای ایست در تمام ایستگاه‌ها

a local train

ترن محلی

۵- (روزنامه) مطلب یا مقاله‌ی مربوط به محل، خبر محلی ۶- تلفن محلی (در برابر تلفن به جاهای دور دست)

local and long-distance calls

تلفن‌های محلی و دور برد

۷- (اتحادیه‌ی کارگری) شاخه‌ی بودگاهی،

شعبه‌ی محلی ۸- (عامیانه) بومی، اهل محل they arrested a few of the locals

آنها چند نفر از اهل محل را بازداشت کردند.

۹- (انگلیس - عامیانه) آبجو فروشی محل، میخانه‌ی محله

**local color**

(در زمان و نمایش و غیره: منظره یا لهجه یا رفتار یا سنت محلی که برای اصیل جلوه دادن به کار می‌رود) ویژگی‌های محلی، جزئیات بودگاهی، بودگاه رنگ

**lo.cale** (lə'kæl') n.

(به ویژه: محل رویداد چیزی در داستان و غیره) زمینه، جا، بودگاه، محل وقوع، بودجا

the actual locale of that crime

محل واقعی آن جنایت

the locale and period of the story

محل و زمان داستان

**local government**

۱- دولت محلی (دستگاه اداره‌ی دهکده یا شهر یا بلوک و غیره) ۲- کارمندان و رؤسای دولت محلی

**lo.cal.ism** (lə'kəl iz'əm) n.

۱- سنت محلی، رسم بودگاه، ویژگی بودگاهی ۲- واژه‌ی بودگاهی، لغت (یا اصطلاح و غیره‌ی) محلی ۳- (علاقه‌مندی به جای بخصوص) بودجای گرایی، بودگاه گرایی ۴- تنگ نظری، کوتاه اندیشی (در برابر: گسترده‌اندیشی)

**lo'cal.is'tic**, adj.**lo.cal.ite** (lə'kəl it') n.

اهل محل، ساکن محل، بودجای زی، بودگاه زی

**lo.cal.i|ty** (lə'kəl ə'tē) n., pl. -|ties

۱- محل، بودگاه، بودجای، جا، جایگاه، محله،

ناحیه، سرزمین

a locality rich in mineral springs

سرزمینی که از لحاظ چشمه‌های معدنی غنی است

localities of heavy rainfall نواحی باران سنگین

۲- موقعیت، موضع

**lo.cal.ize** (lō'kəl īz') vt. **-ized', -iz'ing**

۱- محلی کردن، بودگاهی کردن ۲- محل چیزی را معلوم کردن، تعیین بودجای کردن، جانمایی کردن

to localize the origin of a legend

زادگاه افسانه‌ای را معلوم کردن

۳- (بدن) موضعی کردن، دریک جا متمرکز کردن یا شدن، منحصر به جای مخصوصی کردن

the pain is localized in his hands

درد محدود به دست‌های او است.

a localized infection

عفونت موضعی

lo'cal.iz'able, adj.

lo'cali.za'tion, n.

lo.cal.iz|er (-ər) n.

(موج رادیویی که برای راهنمایی هواپیما از کنار باند فرودگاه پخش می‌شود) جانما، مکان‌نما

lo.cal|ly (lō'kəl ē) adv.

۱- در محل، به‌طور محلی، از محل، در سطح منطقه، در بودگاه

decisions are made locally, not in the Capital

تصمیمات در محل گرفته می‌شود نه در پایتخت.

locally-elected representatives

نمایندگانی که در محل گزیده شده‌اند

۲- محدود به محل بخصوص، موضعی، به‌طور موضعی

the damage done by the flood locally

آسیب محلی وارده توسط سیل

local option

(آمریکا و کانادا و غیره) به دلخواه اهل محل (حق اهل محل در تعیین این که مثلاً مشروب الکلی یا قمار مجاز باشد یا نه)

lo.cate (lō'kāt', lō'kāt') vt., vi.

**-cat'ed, -cat'ing**

۱- مستقر کردن، جایگزین کردن یا شدن.

جایمند کردن یا شدن، قرار داشتن، (در محلی) بودن

they will locate in Shiraz

آنان در شیراز مستقر خواهند شد.

our office is located downtown

اداره‌ی ما در وسط شهر است.

my house is located on top of a hill

خانه‌ی من بر فراز تپه‌ای قرار دارد.

۲- حدود و ثغور چیزی (مثلاً معدن مورد ادعا یا زمین و غیره) را تعیین کردن، جایابی کردن، مرزیابی کردن، محل‌یابی کردن

they are locating the lines of the property

آنان دارند حدود (مرزهای) ملک را معین می‌کنند.

surveyors have located the mine

مساحان معدن را مرزیابی کرده‌اند.

۳- پیدا کردن، یافتن

it's hard to locate a good hospital

پیدا کردن یک بیمارستان خوب دشوار است.

to locate a lost watch ساعت گمشده‌ای را یافتن

we located the source of that sound

ما سرچشمه‌ی آن صدا را پیدا کردیم.

can you locate Japan on the map?

آیا می‌توانی ژاپن را در نقشه پیدا کنی؟

lo'cat'er or lo'ca'tor, n.

lo.ca.tion (lō'kā'shən) n.

۱- محل، جا، بودگاه، مکان

a sheltered location

جای حفاظدار

۲- موقعیت، جایمندی

she devoted her time to the location of the missing money

او وقت خود را صرف پیدا کردن پول‌های گمشده کرد.

۳- (سینما) محل فیلمبرداری (در خارج از استودیو)

● on location

در خارج از استودیو، در خود محل

the film was shot on location in the slums of

Tehran

آن فیلم را در خارج از

استودیو در محله‌های فقیرنشین تهران برداشتند.

lo.ca'tional, adj.

loc|a.tive (lāk'ə'tiv) adj., n.

(زبان‌شناسی) - در زبان‌هایی مانند سانسکریت

و لاتین) حالت اندری، جانما، جایگاه نما،  
وابسته به پیشوند یا پسوند جانما

**loc. cit.** loco citato

(لاتین) در محل ذکر شده

**loch** (lāk, lākh) n.

۱- دریاچه ۲- خلیج باریک، شاخابه

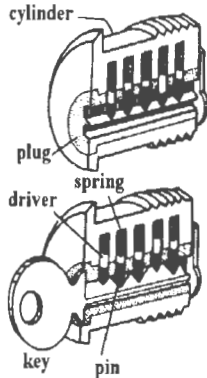
**lo.chi|a** (lō'kē ə, lāk'ē ə) n.

(زیست شناسی - پزشکی) زچگی، نفاس

**lo|ci** (lō'sī') n.

جمع واژه‌ی: locus

**lock<sup>1</sup>** (lāk) n., vt., vi.



LOCK

۱- قفل، بش، کلون،

اسکندنان ۲- قفل

کردن یا شدن، کلون

کردن، چفت و بست

کردن یا شدن

I closed the door and

locked it

در را بستم و قفل کردم.

a locked drawer

کشوی قفل شده

they locked the door

on us

در را به روی ما قفل کردند.

the door locks by itself در خود به خود قفل می‌شود.

the secrets that are locked in my heart

اسراری که در قلب من نهفته است

۳- گیر، گرفتگی، درگیر شدن، گرفتار شدن

they were locked in a deadly struggle

آنان دچار کشمکش مهلکی بودند.

۴- (کانال و رودخانه‌ی قابل کشتیرانی) سد

متحرک، رود بند، آبراه‌بند، بند، آب بند، مجهز

به آب‌بند کردن، دارای آبراه‌بند کردن

۵- سوزن گلنگدن (اسبابی که گلوله را منفجر

می‌کند) (gunlock و matchlock هم می‌گویند)،

چخماق ۶- ← air lock ۷- (کشتی‌گیری) قفل،

قفل کردن، محکم گرفتن ۸- (مجازی - با: up یا

out یا in) زندان کردن، حبس کردن، (در جای

(بسته) محدود کردن

he was locked up for ten years

او ده سال زندانی بود.

locked in jail

محبوس در زندان

۹- (به ویژه دست و پا و غیره) گرفتن، در هم

کردن، در هم گره کردن

they walked together with locked arms

آنها بازو در بازوی مشغول قدم زدن بودند.

he locked his legs around my neck and almost

choked me to death

او پاهایش را دور گردنم قفل کرد و نزدیک بود خفه‌ام کند.

۱۰- تنگ در آغوش گرفتن، بغل کردن

even though I am old, lock me in your arms

for a night ...

گرچه پیرم توشی تنگ در آغوشم گیر ...

she locked the child in her arms

او کودک را تنگ در بغل گرفت.

۱۱- (اتومبیل - ترمز یا دنده و غیره) گیر کردن،

در هم قفل شدن یا کردن

locked gears

دنده‌ی گیر کرده

locked brakes

ترمز قفل شده

۱۲- در جا یا موقعیت ثابت قرار دادن

a throttle locked in the idle position

دریچه‌ی کاربوراتور که در موقعیت هرز قرار گرفته است

۱۳- (در برخی دستگاه‌ها و ابزار) ضامن، بندان

۱۴- رد شدن یا رد کردن کشتی از آب‌بند

the ship locked into the new canal

کشتی از آب بند وارد آبراه جدید شد.

۱۵- محکم بستن، تنگ بستن، جفت شدن، چفت

شدن

sleep was locking my tired eyes

خواب، چشمان خسته‌ی مرا به هم می‌فشرده.

his jaws were locked

آرواره‌هایش قفل شده بود.

● lock away

در جای قفل شده یا امن نگهداری کردن

● lock on

(علوم رزمی - هواپیمایی) بر هدف قفل شدن،

قفل کردن (به کمک رادار و غیره)

## ● lock out

۱- در را به روی کسی قفل کردن، راه ندادن  
 ۲- (روابط کارگر و کارفرما) کارگران را به محل کار راه ندادن

## ● lock, stock, and barrel

(عامیانه) کلاً، تماماً

they sold the factory lock, stock, and barrel

کارخانه را تماماً فروختند.

## ● lock up

۱- (در و غیره) قفل کردن، کلون کردن ۲- در  
 ظرف سر بسته قرار دادن ۳- حبس کردن،  
 زندانی کردن ۴- از پیش موفقیت خود را قطعی  
 کردن

to have an election locked up

پیروزی خود را در انتخابات قطعی کردن

## ● under lock and key

قفل و کلید شده، به طور مطمئن چفت و بست  
 شده

lock<sup>2</sup> (læk) n.

۱- حلقه‌ی گیسو، تاب گیسو، طره‌ی گیسو،  
 کاکل، کلاله ۲- (جمع - شعر قدیم) گیسو، زلف،  
 موی سر ۳- یک گلوه پشم یا پنبه

## lock.age (læk'ij) n.

۱- رد کردن کشتی از آب بند یا سد آبراه  
 ۲- عوارض عبور از آب بند ۳- سیستم  
 آبراه‌های بند دار

## lock.box (læk'bæks) n.

۱- (هر جعبه یا صندوق محکم و قفل دار)  
 گاوصندوق، صندوق پست، خزانه‌ی اوراق  
 بهادار، صندوق آهنین ۲- (برنامه‌های  
 تلویزیون کابلی) دستگاه قفل برنامه (lock box  
 هم می‌گویند)

## lock|er (læk'ær) n.

۱- (در رختکن‌ها و غیره) قفسه‌ی فلزی (که  
 لباس و غیره را در آن قرار می‌دهند)، صندوق  
 (قفل دار)

there are lockers all along the school hallway  
 and each student has a locker

در سرتاسر راهروی مدرسه، قفسه‌های فلزی کار گذاشته‌اند و هر  
 دانش آموز یک قفسه دارد.

۲- (شخص یا چیز) قفل کننده، کلون گر

۳- ← footlocker ۴- گنجه‌ی بزرگ، انبارچه  
 (مثلاً انبارچه‌ای که در سردخانه برای نگهداری  
 گوشت و غیره اجاره می‌کنند)

## \* locker room

(در حمام و استخر شنا و محل ورزش و غیره)  
 اتاق رختکن، بنیه، سر بنیه

## lock|et (læk'it) n.

گردنبند (معمولاً مشتمل بر  
 محافظه‌ی درداری که عکس یا  
 طره‌ی گیسو و غیره را به عنوان  
 یاد بود در آن قرار می‌دهند)



## lock.jaw (læk'jɔ') n.

(پزشکی) کزاز (بیشتر می‌گویند:  
 tetanus)

## lock.mak|er (-mak'ær) n. LOCKET

قفل ساز، چلنگر

## lock'mak'ing, n.

## lock.mas|ter (-mas'tær) n.

سرپرست آبراه بند (بند آب)

## lock.nut (-nut) n.

سر پیچ گیردار، مهره‌ی ضامن دار (lock nut  
 هم می‌نویسند)

## lock.out (-out) n.

(هنگام اختلافات کارگر و کارفرما) قفل کردن  
 درهای کارخانه (یا غیره)، راه ندادن کارگران

## lock.smith (-smith) n.

قفل ساز، چلنگر

## lock step

(ارتش - قدم رو) پایه پا راه رفتن، قدم رو همگام  
 (مثلاً هنگام رژه)

lock stitch (خیاطی) کوک زنجیری

## lock.up (-up) n.

۱- عمل قفل کردن، کلون کردن ۲- حبس، زندان  
 ۳- زندانی (بودن)

## \* lo|co (lō'kō) n., adj., vt. -coed, -co.ing

۱- ← loco weed ۲- ← loco disease ۳- (یا)  
 خوردن گون زهرین) مسموم کردن یا شدن  
 ۴- (خودمانی) دیوانه شدن یا کردن ۵- دیوانه

## lo|co- (lō'kō, -kə)

پیشوند: از جایی به جای دیگر، جنبش



[locomotion]

**lo|co ci.ta|to** (lō´kō sī tāt´ō)

(در نویسندگی و دادن مراجع-لاتین) در جای مذکور، در مرجع گفته شده

\* **loco disease** (lō´kō)

(دامپزشکی - در اسب و گاو و گوسفند و غیره) بیماری گون (که در اثر خوردن گون زهرین ایجاد می‌شود) (locoism هم می‌گویند)

\* **lo|co.fo|co** (lō´kō fō´kō) n., pl.

-|cos

۱- (در اصل) سیگار برگ یا چوب کبریت که در اثر سایش روشن می‌شود ۲- گروه مجزای حزب دموکرات آمریکا (شعبه‌ی نیویورک - حدود سال ۱۸۲۵)، عضو این گروه ۳- (آمریکا - قدیمی) عضو حزب دموکرات

**lo|co.mo.bile** (lō´kə mō´bəl) adj.

(نادر) خودرو

**lo|co.mo.tion** (-mō´shən) n.

حرکت، جنبش، جابجایی، خود جنبی، جاپویی، خود جنبایی

**lo|co.mo.tive** (-mōt´iv) adj., n.

۱- وابسته به جاپویی یا حرکت از جایی به جای دیگر، حرکتی، محرکه ۲- متحرک، جاپویا، رونده (از جایی به جای دیگر)، نالیستا ۳- (فیزیک - وابسته به دستگاهی که با نیروی خود حرکت می‌کند) خودرو، خود جنب، خود جنبا

locomotive design

طرح لوکوموتیو

۴- لوکوموتیو

**lo|co.mo.tor** (lō´kə mōt´ər) n., adj.

۱- (وسیله‌ی نقلیه یا سازواره یا جاندار و غیره) خود جنب، خود جنبا، جنبنده، متحرک، دارای قدرت خود جنبی ۲- وابسته به خود جنبی

**lo´co.mo´tory**, adj.**locomotor ataxia**

tabes dorsalis ←

\* **lo|co.weed** (lō´kō wēd´) n.

(گیاه شناسی) گون زهرین (گیاهان چند

سال زی از جنس‌های Astragalus و Oxytropis از خانواده‌ی pea - بومی آمریکای شمالی که دام‌ها در اثر خوردن آن مسموم می‌شوند)

**Lo.cris** (lō´kris)

(یونان باستان) ناحیه‌ی لوکریس (در شمال خلیج کورینت)

**Lo.crian** (lō´krē ən) adj., n.**loc|u.lar** (lāk´yōō lər) adj.

(زیست شناسی) خانچه دار، خانچه‌ای، حفره دار، گریچی

**loc|u.late** (-lit, -lāt´) adj.

locular ←

**loc|u.li.ci.dal** (lāk´yōō li sīd´l) adj.

(گیاه شناسی - در مورد پوشینه) خانگشا، میان‌چاک

**loc|u.lus** (lāk´yōō ləs, -yə-) n., pl.

-|li´

(زیست شناسی) خانچه، گریچ، حفره‌ی کوچک (locule هم می‌گویند)

\* **lo.cum te.nens** (lō´kəm tē´nənz)

(به ویژه پزشکی و وکالت دادگستری) جانشین موقت (locum هم می‌گویند)

**lo.cus** (lō´kəs) n., pl. **lo|ci** (lō´sī´)

۱- جا، مکان، محل، جایگاه، بودگاه، بودجای ۲- (زاد شناسی) محل ژن (در کروموزوم)، جایگاه ژن ۳- (ریاضی) مکان هندسی

**lo.cus clas.si.cus****(lō´kəs klas´i kəs) pl. lo|ci clas.si|ci**

(لاتین) جمله یا قطعه‌ای که بسیار نقل قول می‌شود، ورد زبان‌ها

**locus in quo** (lō´kəs in kwō´)

(لاتین) در جایی که، در محلی که در آن

**lo.cust** (lō´kəst) n.

۱- مـلـخ، مـیـگ ← (grasshepper)

۲- ← seventeen-year locust - (کـسـیـاه)

شناسی) اقاقیا Robinia pseudoacacia از جنس Acacia و خانواده‌ی pea، اقاقیای آمریکایی، درخت لوکوست ۴- چوب اقاقیای آمریکایی،

چوب لوکوست ۵ ← ← ۶ carob ← honeylocust

**lo.cu.tion** (lō kyōō 'shən) n.

۱- واژه، لغت، کلمه، عبارت، بیان (هر چیز که بتوان با آن بیان کرد)، گویه ۲- سبک ویزه، جمله بندی، طرز بیان، نحوه‌ی سخن پردازی

**lode** (lōd) n.

(کان شناسی) ۱- رگه‌ی اصلی (که مقدار زیادی فلز داشته و در شکاف آشکاری قرار دارد)، شاه‌رگه ۲- هر لایه یا رگه‌ی کانی که به‌طور آشکار از سنگ‌های اطرافش قابل تفکیک باشد، کان لایه ۳- (مجازی) منبع عظیم، سرچشمه‌ی غنی

**lo.den** (lō 'dæn, lōd 'n) adj.

۱- نمد سبز، پارچه‌ی پشمی هم‌فشرده و ضد آب، پارچه‌ی پالتویی ۲- (رنگ) سبز زیتونی (loden green هم می‌گویند)

**lode.star** (lōd 'stär 'n) n.

۱- ستاره‌ی راهنما (به ویژه ستاره‌ی قطبی)  
۲- (مجازی) رهنمون، آرمان

**lode.stone** (-stōn 'n) n.

۱- ماگنتیت (نوعی سنگ آهن‌زبا) ۲- (مجازی) کیرا، جلب‌کننده

**lodge** (lāj) n., vt., vi. **lodged**, **lodg'ing**

۱- کلبه، آلونک، کاشانه

hunting lodge کلبه‌ی شکارچیان

a caretaker's lodge کلبه‌ی سرایدار

۲- (در جاهای بیلاقی و توریستی) هتل، متل، مهمانسرا ۳- (برخی باشگاه‌ها و انجمن‌های اخوت) محل ملاقات، همدیدگاه، شعبه‌ی محلی ۴- (برخی جانوران به ویژه بیدستر) لانه، آشیان ۵- (سرخپوست آمریکای شمالی) خانه، خیمه، ساکنان خانه یا خیمه ۶- (موقتاً) جا دادن، منزل دادن یا کردن

they agreed to lodge us for the night  
آن‌ها پذیرفتند که برای آن شب به ما جا بدهند.

the family lodged over a bakery  
آن خانواده بالای دکان نانوايي مسکن گزید.

۷- اتاق اجاره دادن یا کردن، پانسیون کردن یا شدن

they lodge students. آنها دانشجویان را پانسیون می‌کنند.

۸- در خود جا دادن، مظروف کردن، (در خود) گنجاندن، قرار دادن، گیر کردن در، جایگیر شدن در، خفت افتادن

the bone which was lodged in her throat  
استخوانی که در گلویش گیر کرده بود

the event had been lodged in his memory  
آن رویداد در خاطره‌اش جایگزین شده بود.

۹- به امانت گذاشتن، (به کسی) سپردن، گذاشتن

they collected the rent and lodged it in the bank

آنها اجاره‌ها را گرد آوری کردند و به بانک سپردند.

۱۰- (از راه افکندن یا تیر در کردن یا فرو کردن و غیره) فرستادن، زدن

to lodge an arrow in a target  
پیکانی را به آماج زدن  
we found two bullets lodged in the table  
دو گلوله پیدا کردیم که در میز فرو رفته بود.

۱۱- (به دادگاه یا مراجع صالحه) عارض شدن، شکایت کردن، عرضحال دادن، اقامه کردن

to lodge a protest  
اعتراض کردن

the defendant then lodged an appeal  
آنگاه خوانده، تقاضای فرجام کرد.

۱۲- (با: in) اعطا کردن (اختیارات و غیره)، دادن  
a traditional family with formal authority lodged in the father  
یک خانواده‌ی سنتی که پدر اختیار دار رسمی آن بود

۱۳- محصول غله را با زمین یکسان کردن (باران یا باد)

**lodge.pole (pine)** (lāj 'pōl 'n)

۱- (گیاه شناسی) کاج کوهی (Pinus contorta) - بومی کوه‌های مرکزی ایالات متحده) ۲- چوب این درخت

**lodg|er** (lāj 'ər) n.  
مستأجر (به ویژه در اتاق کرایه‌ای)، مشتری پانسیون

**lodg.ing** (-iŋ) n.  
۱- (به ویژه موقت) مسکن، خانه، زیستگاه  
۲- کرایه نشینی، کرایه داری ۳- (جمع) اتاق (اتاق‌های) کرایه‌ای

**lodging house**  
rooming house

**lodg.ment** (-mənt) n.

۱- خانه یا اتاق کرایه‌ای، مسکن ۲- کرایه داری، کرایه نشینی ۳- انباشتگی چیزهای گردآوری شده، چیزهای دست و پاگیر ۴- (پایگاه یا محل تسخیر شده از دشمن) سرپل (lodgement) هم می‌نویسند)

**lod|i.cule** (lād' i kyool' ) n.

(گیاه شناسی) سبوسک

**Lódz** (lōōj)

شهر لُوج (در مرکز لهستان)

**lo.ess** (lō' es' , les, lūs) n.

(جغرافی - زمین شناسی) باد رفت، تپه‌ی باد - رفتی

**lo.ess.ial** (lō' es' ē əl) adj.**loft** (lōft, läft) n., vt., vi.

۱- اتاق زیر شیروانی، اتاق زیر بام، اتاق روی طویله

they found his body in a loft

جسدش را در اتاق زیر شیروانی پیدا کردند.

we store the hay in the loft

ماکاه را در اتاق بالای طویله انبار می‌کنیم.

hayloft

انبار کاه (زیر سقف طویله)

۲- (در انبار یا کارخانه و غیره) بالاخانه

۳- بالکن، لژ، جایگاه بلند، فرازگاه

the choir loft in a church

لژ ویژه‌ی همسرایان در کلیسا

۴- (بازی کلف) انحسای سرچوگان، ارتفاع گوی کلف

the ball didn't have enough of a loft

گوی به اندازه‌ی کافی قوس نداشت.

۵- در اتاق زیر شیروانی (یا بالاخانه و غیره) انبار کردن

we lofted the rest of the hay

بقیه‌ی کاه را در اتاق بالای طویله انبار کردیم.

۶- (توپ کلف یا تنیس و غیره) ضربه‌ی هوایی زدن، قوسدار پراندن

he lofted the basketball over the heads of the defenders and in through the hoop

توپ بسکتبال را از بالای سر مدافعان درون حلقه انداخت.

he was lofted to a new job

(مجازی) او را به شغل تازه‌ای ارتقا دادند.

**loft'er**, n.**loft bed**

تختخواب بلندتر از سطح زمین (آنقدر بلند که بتوان زیر آن رفت و آمد کرد)

**loft|y** (lōf' tē) adj. **loft' |i.er**,**loft' |i.est**

۱- بسیار بلند، رفیع، فرازین، سربه فلک کشیده  
a lofty peak in the Alps

قله‌ی بسیار بلندی در کوه‌های آلپ

۲- ارجمند، پر ارج، منبع، برین، والا، بریز

the lofty heaven

بهشت برین

lofty thoughts

اندیشه‌های والا

۳- غرور آمیز، پر غرور

**loft' i.ly**, adv.**loft' i.ness**, n.**log<sup>1</sup>** (lōg, lāg) n., adj., vi., vt.**logged**, **log' ging**

۱- کُنده، الوار، کلندر، لایه، هیزم

I put another log in the fireplace

یک کنده‌ی دیگر در بخاری گذاشتم.

a few large logs were floating down the river

چند کنده‌ی بزرگ در رودخانه شناور بود.

۲- وسیله‌ی اندازه گیری سرعت کشتی، (ناو) تندنی نما ۳- دفتر روزانه‌ی کشتی (که سرعت و مسافت پیموده شده و دیگر رویدادهای کشتی را در آن می‌نویسند)

Columbus kept two logs

کریستف کلمب دو دفتر روزانه داشت.

۴- (هوایما و فضا ناو و غیره) دفتر روزانه،

رخداد نگاشت، دفتر پیشرفت کار، رخداد نامه

۵- وابسته به دفتر روزانه یا رخداد نگاشت

۶- (تنه‌ی درخت را) الوار کردن، تخته تخته کردن

they were logging the timber into 7-foot pieces

آنها چوب‌ها را به قطعات هفت فوتی الوار می‌کردند.

۷- درخت انداختن، جنگل بُری کردن، بریدن و

## نجاری بردن

loggers logged most of the trees in this forest  
چوب بُرها بیشتر درختان این جنگل را انداختند.

۸- در دفتر روزانه‌ی کشتی (و غیره) ثبت کردن،  
رخداد نگاری کردن

he logged the ship's daily progress  
او پیشرفت روزانه‌ی کشتی را ثبت می‌کرد.

۹- (هواپیما و کشتی - فاصله‌ای را) پیمودن  
each pilot has logged more than a thousand  
hours of flight

هر یک از خلبانان بیش از هزار ساعت سابقه‌ی پرواز دارند.  
the ship logged 100 miles that day

آن روز کشتی ۱۰۰ مایل پیمود.

۱۰- رکورد چیزی را به دست آوردن

● log on (or off)  
(کامپیوتر) دستورات لازم را برای آغاز برنامه  
(یا پایان برنامه) دادن

log<sup>2</sup> (lɒg, læg) n.

مخفف: لگاریتم (logarithm)

-log (lɒg, læg)

پسوند: ← -logue

Lo.gan (lə'gæn), Mount

کوه لوگان (در جنوب شرقی استان یوکان و  
بلندترین کوه کانادا - ۶۰۵۰ متر)

\* lo|gan.ber|ry (lə'gæn ber'ɛ) n.,  
pl. -|ries

۱- (گیاه شناسی) لوگان بری (گیاه دورگه‌ای به  
نام Rubus loganobaceus از خانواده‌ی rose که  
میوه‌ای مانند توت فرنگی می‌دهد) ۲- میوه‌ی  
این گیاه که قرمز و بسیار ترش است

lo.ga.ni|a (lə'gæ'nɛə) adj.

(گیاه شناسی) لوگانیا (تیره‌ی Loganiaceae و  
راسته‌ی Gentianales از گیاهان دو لپه‌ای و  
گرمسیر)

log|a.rithm (lɒg'ə rɪθ əm, læg' -) n.

(ریاضی) لگاریتم

logarithm function

تابع لگاریتم

logarithmic differentiation

مشتق‌گیری لگاریتمی

log'a.rith'mic, adj.

log'a.rith'mi.cally, adv.

log.book (lɒg'book) n.

(کشتی و هواپیما و غیره) دفتر رخدادهای  
روزانه، رخداد نگاشت، رخداد نامه (← log)

log (lɒz) n.

لُژ، (در سالن تئاتر و غیره) جایگاه ویژه، (بالکن  
تئاتر و غیره) جلو بالکن، ردیف جلو (که با  
دیواره مجزا شده است)

\* log.ger (lɒg'ær) n.

درخت انداز (کسی که کارش درخت بُری و  
الوارسازی است)، چوب بُر

log.ger.head (lɒg'ær hed', læg' -) n.

۱- (میله‌ای که سر آن قلمبه است و آن را داغ  
کرده در آگونه و غیره فرو می‌کنند تا گرم  
شود) آب داغ کن، قییر داغ کن  
۲- (جانور شناسی) لاک پشت سرکنده (انواع  
لاک پشت‌های دریایی جنس Caretta از تیره‌ی  
loggerhead turtle - Cheloniidae هم می‌گویند)  
۳- (محلّی) آدم احمق، گول، بی‌خرد، خویله

● be at loggerheads with somebody

با کسی عدم توافق یا برخورد داشتن

● come to loggerheads with someone

با کسی نا سازگاری یا برخورد پیدا کردن

● set people at loggerheads

نفاق انداختن، میانه‌ی مردم را به هم زدن

\* loggerhead shrike

(جانور شناسی) آلاگزنه‌ی آمریکایی  
(Lanius ludovicianus)

log.gi|a (lə'jɔ, lɒ' -; -jɛ ə) n., pl.

-gi|as or log'gie' (-jɔ')

(معماری) ایوان،  
مهتابی

\* log.ging

(lɒg'ɪŋ) n.

درخت‌بُری و الوار  
سازی، درخت اندازی،  
بهره برداری از جنگل

lo.gi|a (lə'gɛə,

læ' -) n.pl., sing lo'gi|on' (-än')

۱- کلمات قصار مذهبی (که به رهبر دینی  
نسبت داده شود) ۲- ← agrapha

log|ic (ləj'ɪk) n.

۱- منطق، کرویز، چمگوئی



LOGGIA

از منطق او سر در نمی‌آورم. I don't follow her logic  
 ۲- کتاب منطق ۳- استدلال، فرمایش، فرمود  
 آوری، راست اندیشی  
 غلط استدلال کردن to use faulty logic  
 ۴- اصول و سیستم هر علم، دانش همست  
 ۵- رابطه‌ی منطقی، رابطه‌ی علت و معلولی  
 رابطه‌ی منطقی رویدادها the logic of events  
 ۶- (کامپیوتر - همبستگی و ارتباط مدارها و  
 کلیدها و غیره) همست کرویزی، همبستگی  
 منطقی

**log|i.cal** (läj' i kəl) adj.

۱- منطقی، کرویزی  
 استدلال منطقی logical argumentation  
 ۲- مستدل، راست اندیشانه، عاقلانه  
 تصمیم عاقلانه a logical decision  
 ۳- پیاپند منطقی، (نتیجه‌ی) منتظره  
 نتیجه‌ی منطقی a logical result  
 ۴- دارای استدلال درست، راست اندیش  
 a logical thinker  
 کسی که منطقی فکر می‌کند، آدم درست اندیش

log' i. cal' i ty (-kal' i tē) or

log' i. cal. ness, n.

log' i. cally, adv.

**-log|i|cal** (läj' i kəl)

پسوند: وابسته به علم یا نظریه‌ی بخصوص،  
 -شناسانه (logic- هم می‌گویند) [geological]

**logical positivism**

(مکتب فلسفی) اثبات گرایی منطقی (logical)  
 empiricism هم می‌گویند)

**lo.gi.cian** (lō jish' ən) n.

منطق شناس، منطق دان، کرویز گر

**lo.gis.tic**<sup>1</sup> (lō jis' tik) adj.

وابسته به لشکر آمایی، لجستیکی (logistical)  
 هم می‌گویند)

lo.gis' ti.cally, adv.

**lo.gis.tic**<sup>2</sup> (lō jis' tik) adj., n.

۱- وابسته به حساب کردن، حسابگرانه،  
 وابسته به منطق ریاضی ۲- (نادر) حساب،

حسابگری، لژیستیک، ریاضیات

lo.gis' ti.cally, adv.

**lo.gis.tics** (-tics) n.pl.

۱- (ارتش) لجستیک، لشکر آمایی، سپهداری،  
 توشه‌آمایی، تدارکات لشکرکشی ۲- رسیدگی  
 به جزئیات، کارآمایی، مدیریت و اجرای طرح  
 the logistics of supplying food to all the famine  
 areas were very complex  
 جزئیات آذوقه رسانی  
 به کلیه‌ی نواحی قحطی زده بسیار پیچیده بود.

\* **log.jam** (lōg' jam') n.

۱- انباشتگی تنه‌ی درختان بریده شده در  
 رودخانه ۲- کارهای عقب افتاده، انباشتگی کار  
 ۳- بن بست

**log|o** (lō' gō') n.

logotype ←

**log|o-** (lōg' ō)

پیشوند: سخن، حرف [logogram]

**log|o.gram** (lōg' ō gram', lōg' ə-) n.

(وات یا نشانی که به جای یک واژه‌ی کامل به کار  
 می‌رود مثلاً \$ به جای dollar) دیس واژه،  
 واژه‌نگار (logograph هم می‌گویند)

log' o.gram.mat' ic (-grə mat' ik)

adj.

**lo.gog.ra.phy** (lō gäg' rə fē) n.

(چاپ) به کار بردن لوگو تیپ (واژه‌هایی که از  
 پیش حروفچینی و به هم وصل شده)

**log|o.griph** (lōg' ō grif', lōg' ə-) n.

چیستان، معما

**lo.gom|a.chy** (lō gām' ə kē) n., pl.

**-chies**

دعوی لفظی، جنگ زبانی، واژپیکار، لغت جنکی

**log.or.rhe|a** (lōg' ə rē' ə) n.

(پر حرفی به ویژه اگر کم معنی و لگام گسیخته  
 باشد) پر حرفی شدید، شهوت کلام

log' or.rhe' ic (-ik) adj.

**Lo.gos** (lō' gōs', -gōs'; -lō'-; -gās',  
 lä'-) n.

۱- (مسیحیت) کلام خداوند ۲- (فلسفه‌ی یونان)

عقل کل، جهان‌پنداشت

**log|o.type** (lɒg'ə tīp', ləg'-) n.

۱- (چاپ - واژه‌ی از پیش حروف چینی شده و به هم وصل شده مانند: and و that) لوگوتیپ  
۲- نشان یا شعار (و غیره) ویژه‌ی شرکت‌ها و مؤسسات، آرم

\* **log.roll** (lɒg' rɔl') vt., vi.

۱- کُنده غلتانی کردن (← logrolling)  
۲- (پارلمان) نان به هم قرض دادن، زد و بست کردن

log'roll'er, n.

\* **log.roll.ing** (-rɔl'ɪŋ) n.

۱- عمل غلتاندن الوار و کُنده‌ی درخت و انداختن آن به رودخانه، کُنده غلتانی ۲- تعریف متقابل ۳- (سیاست پارلمانی) نان به هم قرض دادن، به لایحه‌ی کسی رأی دادن به شرطی که او هم به لایحه‌ی تو رأی بدهد، زد و بست  
۴- ← birling

**-logue** (lɒg, ləg)

پسوند: ۱- سخن، نوشته [decalogue]  
۲- دانشمند، آموزنده [Sinologue]

**log.wood** (lɒg' wɔd') n.

۱- (گیاه شناسی) درخت بقم (Haematoxylon campechianum از خانواده‌ی caesalpinia - بومی آمریکای مرکزی - رنگدانه‌ای که از آن می‌گیرند مصارف فراوان دارد) ۲- رنگ یا رنگدانه‌ی بقم ۳- چوب این درخت

**log|gy** (lɒ'gē) adj. **-gi|er, -gi.est**

(عامیانه) کسالت و لختی (در اثر پر خوری)

lo'gi.ness, n.

**-lo|gy** (lə jē)

پسوند: ۱- (نوع ویژه‌ی) سخن [eulogy]  
۲- دانش، انگارگان [biology یا theology]

**Lo.hen.grin** (lə'ən grɪn')

(افسانه) لون گرین (دلاور جام مقدس و پسر پارسیفال)

**loin** (loɪn) n.

۱- (معمولاً جمع: بخش پایین کمر از استخوان کپل تا دنده‌ها) کمر، صُلب، گرده ۲- (گوشت) گوشت گرده، فیله، پشت مازو

a loin of pork

گوشت گرده‌ی خوک

loin-chop

کتلت فیله

۳- (جمع) قدرت جنسی، اندام‌های جنسی

his loins were rich in sons

او پسرهای زیادی پس انداخت.

• gird (up) one's loins

(برای انجام کار دشوار یا پرتقلا) آماده شدن

**loin.cloth** (-klɔθ') n.

لُنگ

**Loire** (lə wä'r')

رودخانه‌ی لوآر (در جنوب فرانسه)

**Lo|is** (lə'is)

اسم خاص مؤنث

**loit.ter** (loɪt'ər) vi., vt.

۱- (معمولاً با: about) وقت را به بطالت گذراندن، وقت کُشی کردن، تنبلی کردن، ول گشتن، پلکیدن، پرسه زدن

we loitered about the school all day

ما تمام روز در اطراف مدرسه پرسه زدیم.

don't loiter on the job!

سرکار اتلاف وقت نکن!

those found loitering in the hotel lobby will be kicked out

کسانی که در سرسرای هتل می‌پلکند اخراج خواهند شد.

۲- با تنبلی و آهستگی حرکت کردن، سلانه سلانه رفتن، یللی کردن، سر راه چندین جا درنگ کردن

the maid servant loitered so much along the way that she got home two hours late

کلفت آنقدر آهسته راه می‌رفت و سر راه مکث می‌کرد که دو ساعت دیر به منزل رسید.

loi'terer, n.

**Lo|ki** (lə'kē)

(افسانه‌ی نورس) لوکی (خدایی که مرتباً فتنه برپا می‌کند)

**loll** (ləl) vi., vt., n.

۱- لَم دادن، (با تنبلی یا آسودگی) لمیدن، واکشیدن، والمیدن

on weekends he lolls about in pajamas at home

در تعطیلی آخر هفته پیژامه می‌پوشد و در خانه لم می‌دهد.

he who lolled under this shade became Elias

(صائب) گردید خضر هر که در این سایه واکشید

he likes to loll about on the beach

دوست دارد در ساحل دریا دراز بکشد (وکاری نکند).

۲- پژمرده و آویخته شدن (به ویژه گیاه)،  
پلاسیدن، ور چُلُسْکِیدن، خمیده و پژمرده شدن  
یا کردن، خمود شدن یا کردن

the lolling stalks of those thirsty flowers

ساقه‌های خمیده‌ی آن گل‌های تشنه

the sick man's head was lolling on his  
shoulder

سر مرد بیمار بر شانه‌اش افتاده بود (خم شده بود).

۳- (زبان) بیرون آمدن، برون آویختن  
the dogs ran with lolling tongues

سگ‌ها با زبان‌های آویخته می‌دویدند.

the girl lolled out her tongue in derision

دخترک با تمسخر زبان خود را بیرون آورد.

۴- (قدیمی) آسودگی، لمیدگی، لم دادگی،  
خمودی

lol'er, n.

**Lol.land** (läl'ənd)

جزیره‌ی لالند (در دانمارک - ۱۲۴۰ کیلومتر  
مربع)

\* lol|la.pa.loo|za or

lol|la.pa.loo|sa (läl'ə pə lōō'zə) n.  
(آمریکا - خودمانی) آدم یا چیز برجسته،  
استثنایی، نخبه (lollypalooza هم می‌نویسند)

**Lol.lard** (läl'ərd) n.

(انگلیس - قرن ۱۴ و ۱۵) لولارد (هوآدار  
(John Wycliffe)

lol.li.pop or lol.ly.pop

(läl'ē päp') n.

آب‌نبات (با دسته‌ی چوبی)، آب نبات چوبی

lol.lop (läl'əp) vi.

(انگلیس) ۱- غنودن، واکشیدن، والمیدن  
۲- تلو تلو خوران و آهسته راه رفتن

lol|ly (läl'ē) n., pl. -lies

(انگلیس - خودمانی) ۱- پول، اسکن

۲- آب نبات

\* lol.ly.gag (läl'ē gag') vi.

-gagged', -gag'ging

(عامیانه) وقت را به بطالت گذراندن، وقت تلف  
کردن، پلکیدن

**Lo.mas** (lō'mäs')

شهر لوماس (در حوالی بوینوس آیرس -  
آرژانتین)

**Lom.bard** (läm'bärd') n., adj.

۱- اهل سرزمین لمباردی (در شمال ایتالیا)  
۲- عضو قبیله‌ی ژرمنی که در عهد کهن در این  
سرزمین ساکن شد ۳- بانکدار، نزولخوار،  
وامگذار ۴- وابسته به سرزمین لمباردی و  
مردم آن

Lom.bar'dic (-bär'dik) adj.

**Lom.bar.dy** (läm'bär dē)

سرزمین لمباردی (در شمال ایتالیا)

**Lombardy poplar**

(گیاه شناسی) سپیدار لمباردی  
(Populus nigra)

**Lom.bok** (läm bāk')

آبخست لامباک (در اندونزی - ۴۷۲۵ کیلومتر  
مربع)

**Lom.bro.si|an** (läm brō'zhən) adj.

وابسته به باورهای Lombroso (در این باره:  
تبهکاری ارثی است)

**Lom.bro|so** (lōm brō'sō), Cesare

1836-1909

سزار لمبروسو (پزشک و جرم شناس  
ایتالیایی)

Lo|mé (lō mā')

شهر لومه (پایتخت کشور افریقایی توگو)

lo.mein (lō'män') n.

(خوراک‌پزی چینی) لومین (ماکارونی چینی و  
سبزیجات و گاهی گوشت)

lo.ment (lō'ment') n.

(گیاه شناسی - بُنشن یا میوه‌ای که وقتی  
می‌رسد به بخش‌های یک دانه‌ای یا یک لپه‌ای

تقسیم می‌شود) بندی نیامک، (بنشن) تكدانه‌ای

**Lo.mond** (lō´mənd), **loch**

دریاچه‌ی لاخ لوماند (در اسکاتلند)

\* **Lo.mo.til** (lō´mə til´)

(دارو سازی) لوموتیل (داروی ضد اسهال)

**London** (lun´dən), Jack (born John

Griffith London) 1876-1916

جک لندن (نویسنده‌ی آمریکایی)

**Lon.don** (lun´dən)

۱- شهر لندن (پایتخت انگلیس) ۲- لندن بزرگ

(Greater London) که شامل شهر لندن و

بلوک‌های اطراف آن می‌گردد)

**London broil**

(خوراک‌پزی) گوشت بی استخوان گاو که کباب

شده و به صورت باریکه بریده می‌شود

**Lon|don.der|ry** (-der´ē)

شهر لندن دری (در شمال غربی ایرلند)

**lone** (lōn) adj.

۱- یکه، تک، تنها، تک و تنها

a lone horseman

یکه سوار، تکاور

a lone traveler

مسافر تنها

a lone messenger made his way to the camp

پیام رسان تک و تنها خود را به اردوگاه رساند.

۲- (نادر) ← lonesome ۳- مجرد، بیوه،

بی شوهر، منفرد

a big city is full of lone women

یک شهر بزرگ پر است از زن‌های بی شوهر.

۴- منزوی، کنار افتاده، دور افتاده، متروکه،

واهشته

a lone cabin in the middle of a forest

کلبه‌ی متروکه‌ای در وسط یک جنگل

۵- یگانه

that town's lone industry

یگانه صنعت آن شهر

the lone survivor of the fire

تنها کسی که از آتش سوزی جان بدر برده است

**lone´ness**, n.

**lone hand**

۱- دست تنها، یکنفره ۲- عقیده‌ی شخصی (و

مشخص از عقاید دیگران) ۳- (در برخی

بازی‌های با ورق) دست یکنفره

**lone|ly** (lōn´lē) adj. **-li|er**, **-li.est**

۱- (ناراحت از تنهایی) غریب، بی کس، تنها و

مغموم، دلتنگ، در فراق

sick and lonely for home بیمار و دلتنگ وطن

a lonely lover

عاشق در فراق

retired people often feel lonely

بازنشسته‌ها اغلب احساس تنهایی می‌کنند.

read a book when you feel lonely

وقتی که احساس دلتنگی می‌کنی کتاب بخوان.

۲- تک، تنها، منفرد، مجزا، مجرد، دور افتاده

a lonely little town on the edge of the forest

شهر کوچک و تک در کنار جنگل

a lonely fisherman was standing in front of the

boat

یک ماهیگیر تک و تنها جلو قایق ایستاده بود.

۳- متروکه، واهشته، خالی از سکنه، خلوت

a lonely road

جاده‌ی خلوت

a dangerous and lonely part of the coast

بخش خطرناک و بی سکنه‌ی کرانه

۴- موجب احساس تنهایی، دلتنگی آور

it's a lonely thing to be the captain of a ship

ناخدای کشتی بودن موجب احساس تنهایی می‌شود.

● **loneliness** n.

۱- تنهایی، تکی، مجرد ۲- احساس تنهایی،

دلتنگی، درد دوری، فراق، تاسه، غربت

**lone´lily**, adv.

**lonely hearts**

اشخاص مجرد و خواهان مصاحب، تنها و

جویای همدم

**lone´ly-hearts´**, adj.

\* **lon|er** (lōn´ər) n.

(عامیانه) دوستدار تنهایی، آدم مجرد طلب،

گوشه گیر، نامعاشرتی

**lone.some** (lōn´səm) adj., n.

۱- (دارای یا موجب احساس تنهایی)

دلتنگی آور، فراق انگیز، دلتنگ، در فراق

when you are not here, I become lonesome

هر وقت اینجا نیستی دلم تنگ می‌شود.

I was so lonesome for my mother that I cried in

my sleep

آنقدر دلتنگ مادرم شده بودم که در خواب گریه می‌کردم.



۲- متروکه، واهشته، بی سکنه، خلوت و غم انگیز

a lonesome mountain village

دهکده‌ی کوهستانی و دور افتاده

without my children, the house seems lonesome, silent, and almost dead

بدون بچه‌ها، خانه خلوت و بی سر و صدا و تقریباً مرده به نظر می‌رسد.

۳- (عامیانه) خود، یکه و تنها، تکی

he was working by his lonesome in the fields

تک و تنها در کشتزارها کار می‌کرد.

۴- ← lonely

lone'somely, adv.

lone'some.ness, n.

### Lone Star State

لقب ایالت تگزاس (آمریکا)

### \* lone wolf

loner ←

long<sup>1</sup> (lôŋ, lâŋ) adj., adv., n.

۱- دراز (در برابر: کوتاه short)، طولانی، بلند (به معنی دراز)، کشیده، یازان

a long tail ذم دراز

a long journey یک مسافرت طولانی

a long illness بیماری طولانی

long hair موی بلند

she was wearing a long dress  
او یک پیراهن بلند پوشیده بود.

a long face صورت دراز

Jaffar has long legs جعفر پاهای درازی دارد.

we have a long way ahead راه درازی در پیش داریم.

my daughter Mehri's long fingers  
انگشتان کشیده‌ی دخترم مه‌ری

۲- مدت طولانی، دراز مدت، آژگار، دیرین، دیرپای، مدید

all summer long همه‌ی تابستان

five long years پنج سال آژگار

are you going to stay there long?  
آیا خیلی آنجا خواهی ماند؟

a long view of this matter

دید دراز مدت درباره‌ی این مطلب

a long time ago مدتها پیش

to take long (خیلی) طول کشیدن

my life-long desire آرزوی تمام عمر من

a long literary tradition یک سنت ادبی دیر پای

a long friendship دوستی دیرین

۳- (از) درازا، از طول، طولی

the long side of the building درازای ساختمان

all day long همه‌ی روز

the long dimension بُعد طولی

۴- به طول، به درازای، طول

the table is two meters long طول میز دو متر است.

a foot long به درازای یک فوت

a book 400 pages long کتابی در ۴۰۰ صفحه

۵- درازتر (یا طولانی تر) از حد معمول، طویل، خسته کننده، پُرطول، دیرپاز

a long game بازی طولانی

a long window پنجره‌ی دراز

a long ton تن بزرگ

he is tall but his brother is really long  
او بلند قد است ولی برادرش واقعاً دراز است.

a long lecture makes everyone sleepy  
نطق طولانی همه را خواب آلود می‌کند.

۶- (فهرست و غیره) پُر نام، پر جزئیات، مفصل  
فهرستی طولانی از داوطلبان

a long series of medical tests

یک سلسله آزمایش‌های پزشکی طولانی

۷- بزرگ، گنده، بعید، دور رس، دور بُرد

to take a long chance ریسک بزرگی کردن

the long odds of 100 to 1 شانس بعید یک به صد

۸- فراوان، وافر، به مقدار زیاد

he is long on excuses او خیلی بهانه می‌آورد.

she is long on ancestry and short on cash  
شجره‌نامه‌ی دور و درازی دارد ولی بی پول است.

۹- (بازرگانی) نگهداری سهام یا کالا به انتظار  
بالا رفتن قیمت‌ها ۱۰- (آوا شناسی) واکه‌ی بلند، کشیده، کشش دار، (عامیانه) دو آوایی

(diphthongized) ۱۱- (معانی بیان) دراز آوا،  
مؤکد، بافشار ۱۲- تا مدتی (یا مدت‌ها) بعد،  
پیش از وقت معینی

they stayed long after midnight

آنها تا پاسی پس از نیمه شب ماندند.

he died long before I was born

او مدت‌ها پیش از تولد من مُرد.

long afterwards مدت‌ها بعد

۱۳- (اندازه‌ی لباس) بلند، ویژه‌ی قد بلندها

۱۴- (جمع) شلوار بلند

my first pair of longs اولین شلوار بلند من

● as (or so) long as تا، تا هنگامی که

I will help you as long as I live

تا وقتی زنده‌ام به تو کمک خواهم کرد.

you can stay as long as you want

می‌توانی تا هر وقت بخواهی بمانی.

nobody will bother you so long as you obey  
the law

تا زمانی که قانون را رعایت کنی کسی مزاحمت نخواهد شد.

● at long last بالاخره، پس از مدت‌ها

● at the longest (زمان) حداکثر، بیشینه

the trip will take two hours at the longest

مسافرت حداکثر دو ساعت طول خواهد کشید.

● before long به زودی، پس از زمان کمی

before long, the bus arrived

پس از مدت کمی اتوبوس رسید.

● long in the teeth پیر، سالخورده، شکسته

● long live! زنده باد!، پاینده باد!

long live our leader! زنده باد رهبر ما!

● the long and (the) short (of)

لُب مطلب، جان کلام، خلاصه‌ی داستان،  
راستش را بخواهی

long<sup>2</sup> (lɒŋ) vi.

(سخت) آرزو کردن، از ته دل خواستن، ویر  
گرفتن، پر کشیدن، غنج زدن، شنکیدن

I long for my children

دل‌م برای فرزندانم پر می‌زند.

she longed to go back home

آرزوی برگشت به وطن به دلش مانده بود.

he longs for affection

او تشنه‌ی محبت است.

the hungry child looked longingly at the food  
in the shop

کودک گرسنه با حسرت به خوراک‌های مغازه نگاه می‌کرد.

long<sup>3</sup> (lɒŋ) vi.

(قدیم) مناسب بودن، درخور بودن

long

مخفف: longitude

long|an (lɒŋˈgən) n.

(گیاه شناسی) ۱- لانگن Euphoria longana از  
خانواده‌ی soapberry - بومی آسیای جنوب  
شرقی) ۲- میوه‌ی خوراکی این درخت

lon.ga.nim.i|ty (lɒŋˈgə nimˈə tē) n.

تحمل مشقات، برد باری

long.boat (lɒŋˈbɔt) n.

بزرگترین قایق نجات کشتی بازرگانی

long.bow (-bɔ) n.

کمان (در برابر: کمان چلیپایی crossbow)، کمان  
بزرگ

● draw (or pull) the longbow

غلو کردن، بزرگ جلوه دادن

long.cloth (-klɒθ) n.

پارچه‌ی نرم پنبه‌ای

long-day (-dā) adj.

(گیاه شناسی - وابسته به گیاهانی که نیاز به  
روزهای دراز و تاریکی کم دارند) بلند روز

\* long distance (تلفن) راه دور

\* long-dis|tance (-disˈtəns) adj.,  
adv.

۱- وابسته به راه دور، از دور، دورادور،  
دوربرد

long-distance telephone calls

مکالمه‌های تلفنی راه دور (دور برد)

۲- پر درازا، طولانی، (دو) استقامت

a long-distance runner

دونده‌ی دو استقامت

long division

(حساب) بخش بر عدد دو شماره‌ای (یا بیشتر)

long dozen

دوجین سیزده‌تایی، دوجین بزرگ

long-drawn-out (lɒŋˈdrɒnˈout) adj.

adj.

دور و دراز، طویل، بیش از اندازه‌ی طولانی

(longdrawn هم می‌گویند)

**longe** (lunj) n., vt. **longed**,

**longe'ing** or **long'ing**

۱- (در تربیت اسب) افسار دراز (که مربی در دست می‌گیرد و اسب در دایره‌ای به دور او می‌چرخد) ۲- به کار بردن افسار دراز (برای آموزش اسب) ۳- (با افسار دراز) اسب را آموزش دادن

**lon.ge|ron** (län'jə rän') n.

(هوایما سازی) چهارچوب فلزی که بدنه‌ی هوایما را از درازا همبسته و استوار می‌کند

**lon.gev.i|ty** (län'jev'ə tē, lôn-) n.

۱- طول عمر

women have greater longevity than men

زن‌ها از مردها طول عمر بیشتری دارند.

۲- عمر طولانی، عمر دراز

مردی با عمر بسیار طولانی a man of great longevity  
دیرپایی سیاسی political longevity

**lon.ge|vous** (län'jē'vəs) adj.

(نادر) دراز عمر، دیرپای، پُر دوام

**long face**

غمگین، چهره‌ی محزون، قیافه‌ی گرفته

**long-faced** (lôn'fäst') adj.

**Long.fel.low** (lôn'fel'ō), Henry

Wadsworth (1807-82)

لانگ فلو (شاعر آمریکایی)

\* **long green**

(آمریکا- خودمانی) اسکناس

\* **long.hair** (lôn'her') adj., n.

۱- روشنفکر، آموخته (به ویژه: بیشتر خواهان موسیقی کلاسیک تا موسیقی محلی یا جاز)  
(longhaired هم می‌گویند) ۲- آدم روشنفکر، موسیقی دان کلاسیک

**long.hand** (-hand') n.

(خط نویسی) با دست، دست نوشته (در برابر: تایپ شده و غیره)

**long.head** (-hed') n.

(پزشکی) دراز سر

**long-head|ed** (-hed'id) adj.

۱- (پزشکی) دراز سر ۲- هوشمند، پُرکله، زیرک، عاقل (longheaded هم می‌نویسند)

**long'-head'ed.ness**, n.

**long.horn** (-hörn') n.

۱- گاو شاخ بلند (بومی دشت‌های ایالت تگزاس و غیره) ۲- پنیر زرد از نوع Cheddar که به صورت نواله‌های دراز است نام کامل: longhorn cheese

**long-horned beetle**

(جانور شناسی) سوسک شاخکدار (تیره‌ی Cerambycidae)

**long-horned grasshopper**

(جانور شناسی) ملخ شاخکدار (تیره‌ی Tettigoniidae که سبز رنگ است)

**long house**

خانه‌ی دراز (به ویژه کلبه‌ی دراز و اشتراکی سرخپوستان Iroquos)

**long hundredweight**

(انگلیس) معیار سنجش وزن برابر با ۱۱۲ پوند  
(hundredweight ←)

**lon|gi-** (län'ji, -jə)

پیشوند: طویل، دراز [longicorn]

**lon.gi.corn** (län'ji kōrn') adj.

(جانور شناسی) دارای شاخک‌های بلند، دراز شاخک (مانند برخی سوسک‌ها)

\* **long.ies** (lôn'ēz) n.pl.

long Johns ←

**long.ing** (lôn'ing) n., adj.

آرزوی شدید، خواستن از ته دل، (دل) غنج زدن، شنکیدن، پُر کشیدن  
his longing for peace and solitude  
آرزوی او برای آرامش و تنهایی

**long'ingly**, adv.

**Lon.gi.nus** (län'jī'nəs), Dionysius

Cassius c. A.D. 213-273

لانجینوس (فیلسوف یونانی)

**long.ish** (lôn'ish) adj.

نسبتاً دراز، تا اندازه‌ای طولانی

**Long Island**

لانگ آیلند (جزیره‌ای که بخشی از محله‌های نیویورک در آن قرار دارد)

**lon.gi.tude** (län'jə tōd', -tyōd'; lōn'-) n.

۱- طول جغرافیایی، درازا رَج (در برابر: پهنا رَج (latitude) ۲- درازا، طول ۳- (نجوم) celestial longitude ←

**lon.gi.tu.di.nal** (län'jə tōd'n əl, -tyōd'; lōn'-) adj.

۱- وابسته به درازا، از درازا

the longitudinal extent of the building

گسترش طولی ساختمان

۲- طولی، درازایی، درازنایی، یازشی (در برابر: عرضی یا پهنايي (transverse)

longitudinal plowing شخم زنی طولی

a fish with yellow longitudinal stripes

یک ماهی با خطوط راه زرد و طولی

an iron girder's longitudinal strength

استحکام درازنایی (طولی) یک تیر آهن

۳- وابسته به طول جغرافیایی، درازا رَجی

۴- وابسته به دگرگونی فرد یا گروه در دراز مدت، وابسته به دراز مدت

a longitudinal study of addicts over the last five years

پژوهش دراز مدت درباره‌ی معتادان در پنج سال گذشته

**lon'gi.tu'di.nally**, adv.

**\* long johns**

(عامیانه) زیر شلوار ی بلند (تا مچ پا)، تنبان زیر

**long jump**

(دوومیدانی) پرش طول (در برابر: پرش ارتفاع (high jump)

**\* long.leaf pine** (lōŋ'lēf')

(گیاه شناسی) کاج دراز برگ (Pinus palustris) که بومی جنوب ایالات متحده - دارای برگ‌های سوزنی دراز که چوب آن محکم و سنگین است)

**long-lived** (lōŋ'līvd') adj.

دراز عمر، یازشگر، پایا، پُر عمر، پاینده، دارای عمر طولانی، پر دوام

a long-lived man

مردی با عمر طولانی

the two nation's long-lived friendship

دوستی پاینده‌ی دو ملت

**long measure**

linear measure ←

**\* long moss**

Spanish moss ←

**Lon.go.bard** (län'gō bārd') n., pl.

**-bards' or Lon'go.bar'|di**

اهل سرزمین لمباردی (در شمال ایتالیا) (Lombard ←)

Lon'go.bar'dic, adj.

**long pig**

گوشت بدن انسان (برای آدم‌خواران)

**long-range** (lōŋ'rānj') adj.

۱- (موشک و جنگ افزار و غیره) دور بُرد، دورزن

long-range cannons توپ‌های دورزن

long-range rockets موشک‌های دور بُرد

۲- دراز مدت

long-range studies پژوهش‌های دراز مدت

a long-range project طرح دراز مدت

**long-run** (-run') adj.

مدت دراز، زمان طولانی

**• in the long run**

در درازمدت، در طی زمان

**long.shore** (-shôr') adj., adv.

در راستای ساحل، (زیست کننده یا مشغول کار و غیره) در کرانه

**long.shore.man** (-shôr'mən) n., pl.

**-men** (-mən)

باربر لنگرگاه، حمال کشتی، کارگر بندرگاه

**long shot**

۱- (عامیانه - قمار) احتمال کم، (مجازی) هر کاری که احتمال موفقیت آن کم باشد ولی نوید سود بسیار بدهد

he was attracted by long shots, such as exploration in search of buried treasures

او جلب کارهایی می‌شد که احتمال کامیابی در آنها کم بود، مانند کاوش برای کشف گنج‌های مدفون

۲- (فیلمبرداری) نمای دور، نمای عمومی،

دور فرتور

• not by a long shot

(عامیانه) ابتدا، به‌هیچ وجه، اصلاً نه

**long.sight | ed** (lɒŋ'si:t'ɪd) adj.

farsighted ←

**long'sight'ed.ly**, adv.

**long'sight'ed.ness**, n.

**long.some** (-səm) adj.

(محلی) طولانی و خسته کننده، طویل، ملالت آور

\* **long.spur** (lɒŋ'spʊr') n.

(جانور شناسی) پنجه بلند (انواع پرندگان جنس Calcaricus از تیره‌ی Emberizidae - بومی نواحی شمالی)

**long-stand.ing** (-stan'dɪŋ) adj.

دیرین، از مدت‌ها پیش، از دیرگاه، (long standing هم می‌نویسند)

a long-standing enmity دشمنی دیرین

**long-suf|fer|ing** (-suf'ərɪŋ) adj., n.

۱- (تحمل مشقات برای مدت طولانی) بردباری دراز مدت، پرشکبی، شکیبایی زیاد  
it shows long-suffering in her to put up with سرکردن یا او، بردباری زیاد او را نشان می‌دهد.

۲- بردبار (در دراز مدت)، پرشکب

a long-suffering nation

ملتی که مدت‌ها رنج دیده است (ملت رنج‌دیده)

**long'suf'fering.ly**, adv.

**long suit**

۱- (بازی ورق) دستی که در آن یک بازیکن بیشترین تعداد ورق‌های ممکن را دارد ۲- تفوق در کاری، برتری، استعداد

**long-term** (-tɜrm') adj.

دراز مدت، آژگار (در برابر: کوتاه مدت (short-term)

long-term plans for the reconstruction of roads

نقشه‌های دراز مدت برای بازسازی راه‌ها

long-term investment سرمایه‌گذاری دراز مدت

**long.time** (-tīm') adj.

دیرین، دراز مدت

our family's long-time friend: Mr. Ghaffari

دوست دیرین خانواده‌ی ما: آقای غفاری

**long ton**

تُن بزرگ (برابر با ۱۰۱۶/۰۶ کیلوگرم یا ۲۲۴۰ پوند)

**lon.gueur** (lɒn gɛr') n.

(در زمان و موسیقی و غیره) بخش طولانی و خسته کننده

**long-waist | ed** (lɒŋ'wā:s'tɪd) adj.

(به ویژه دوزندگی) بالا تنه بلند، باسن کوتاه

**long wave**

(رادیو) موج بلند

**long'-wave'**, adj.

**long.ways** (-wāz') adv.

lengthwise ←

**long-wind | ed** (-win'dɪd) adj.

۱- پُر نَفَس (کسی که دیر خسته می‌شود یا به نفس نفس می‌افتد)، دراز نفس

a long-winded horse اسب پر نفس

۲- (سخن یا نوشتار) طولانی و خسته کننده، مطوّل، روده دراز، پر حرف

the most long-winded speaker I've ever seen

روده دراز ترین ناطقی که در عمرم دیده‌ام

**long'-wind'edly**, adv.

**long'-wind'edness**, n.

**long.wise** (-wīz') adv.

lengthwise ←

**loo<sup>1</sup>** (loo) n., vt.

(سابقاً - نوعی بازی ورق) لُو، لُو بازی کردن

**loo<sup>2</sup>** (loo) n.

(انگلیس - خودمانی) مستراح

**loo|by** (loo'bē) n., pl. **-bies**

(محلی) آدم گت و گنده، آدم بدقواره

**loo.fah** (loo'fə) n.

luffa ←

\* **loo|ie** or **loo|ey** (loo'ē) n.

(آمریکا - خودمانی) ستوان

**look** (look) vi., vt., n., intrj.

۱- نگاه کردن، نگریستن

I am looking at your picture

من دارم به عکس تو نگاه می‌کنم.

he looked angrily at me او با خشم به من نگاه کرد.

they look out of the window

آنها از پنجره به‌خارج نگاه می‌کنند.

if you look carefully, you will see it

اگر به دقت نگاه کنی آن‌را خواهی دید.

look before you jump! پیش از پریدن نگاه کن!

did you look under the table? زیر میز را نگاه کردی؟

to look someone in the eyes

به چشمان کسی نگریستن، در چشم‌های کسی نگاه کردن

۲- به نظر آمدن، نمودن

it looks easy آسان به نظر می‌رسد.

he looks angry او عصبانی می‌نماید.

the two brothers look alike دو برادر شبیه هم هستند.

how does this dress look on me?

آیا این پیراهن به من می‌آید؟

her room looks a mess

اتاق او خیلی ریخته واریخته است.

the future looks bright آینده درخشان می‌نماید.

she looks her age قیافه‌اش به سنش می‌خورد.

۳- دیدن (برای معلوم کردن یا فهمیدن)، توجه

کردن

I will look what time the train starts

معلوم خواهیم کرد که ترن چه موقعی حرکت می‌کند.

we must look at this question again

بایستی دوباره به این سؤال توجه کنیم.

۴- رو به طرفی داشتن یا بودن

the building looks onto a park

روی ساختمان مشرف به پارک است.

the room looks seaward اتاق رو به دریا است.

۵- (پیش از مصدر) در صدد بودن، در نظر

داشتن

he is looking to buy a new house

او در صدد خرید یک خانه‌ی جدید است.

they will be looking to reduce their

expenditures

آنان در نظر دارند هزینه‌های خود را کاهش بدهند.

۶- (از راه قیافه و ظاهر خود) نشان‌دادن،

نمایاندن

to look one's disgust انزجار خود را نمایان کردن

۷- نگاه، نظر، دید، نگه

a look at the country's economy

نگاهی به وضع اقتصادی کشور

you stole my heart with one look ...

با یک نگاه دل از بزم ربودی ...

he darted a quick look at me

او نگاه سریعی به من افکند.

۸- ظاهر، سیما، نما، سر و وضع، پک و پوز،

برونه، برونداد، چهره، (معمولاً جمع) قیافه،

ریخت، وجاهت، زیبایی

he has the look of beggars

او سر و وضع گداها را دارد.

a look of despair

ظاهری یأس آمیز

she has both looks and youth

او هم شکل دارد هم جوانی.

she has stunning looks زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد.

one can guess from the looks of it

از ظواهر امر می‌توان حدس زد.

۹- ببین!، توجه کن!، بنگر!

look, this is my own book!

ببین، این کتاب مال خودم است!

look, he's coming!

نگاه کن، داره میاد!

● it looks like

به نظر می‌رسد (که)، چنانکه گویی

it looks like rain مثل اینکه می‌خواهد باران بیاید.

● look after

توجه کردن (از)، پرستاری کردن، پاییدن

who'll look after the shop

دکان را کی خواهد پایید؟

he looked after his grandfather

او از پدر بزرگ خود نگهداری می‌کرد.

● look alive (or sharp)

(عامیانه) هشیار بودن، مراقب بودن، پاییدن

(معمولاً به صورت امر)

look alive!

مواظب باش!، بیا!

● look back به گذشته اندیشیدن، به‌یاد آوردن

● look down on (or upon)

پست تر از خود دانستن، تحقیر کردن، پست

شمردن

● look for

۱- دنبال (چیزی یا کسی) گشتن

I am looking for my glasses

دارم دنبال عینکم می‌گردم.

۲- پیش بینی کردن، منتظر بودن

● look forward to

با اشتیاق در انتظار بودن، چشم به‌راه بودن، مشتاق بودن

I am looking forward to meeting you

مشتاق دیدار شما هستم.

● look in (on)

ملاقات کوتاه کردن، (به کسی) سر زدن

I looked in on my mother سری به مادرم زدم.

● look into

(به) با دقت بررسی کردن، وارسیدن

we must look into this problem

باید به این مسئله رسیدگی کنیم.

● look like oneself

سالم بودن، مثل همیشه‌ی خود بودن

the teacher does not look like himself today

معلم، امروز مثل همیشه‌اش نیست.

● look on

۱- تماشاگر کردن، مشاهده کردن ۲- به چشم ... نگاه کردن به

they looked on him as a father

آنها به چشم پدری به او نگاه می‌کردند.

they looked on her as their leader

آنها به او به‌عنوان رهبر خودشان نگاه می‌کردند.

● look out

مواظب بودن، مراقب بودن، مترصد بودن

● look out for ۱- مواظب بودن، گوش به‌زنگ بودن ۲- توجه کردن از

● look over ۱- بررسی کردن، خواندن

او نامه را مطالعه کرد. he looked over the letter

۲- برانداز کردن

● look to

۱- مورد توجه قرار دادن ۲- متکی بودن به، متوسل شدن به ۳- انتظار داشتن

● look up

۱- (در لغت‌نامه یا فهرست و غیره) جستجو

کردن ۲- (عامیانه) سراغ کسی رفتن، سر زدن به ۳- (عامیانه) بهتر شدن، بهبود یافتن

● look up and down

۱- همه جا را گشتن ۲- دقیقاً بررسی کردن، مورد آزمایش قرار دادن

● look upon ... نگاه کردن به، دانستن

he looks upon cooking as boring

او آشپزی را ملالت آور می‌داند.

● look up to

والا شمردن، با نظر تحسین آمیز نگرستن

we all looked up to uncle Reza as a role model

ما همه دایی رضا را به‌عنوان سرمشق تکریم می‌کردیم.

**look-a.like** (look'ə'lik') n.

هم‌قیافه (به ویژه کسی که قیافه‌اش شبیه قیافه‌ی شخص مشهوری باشد)، هم‌چهره

**look|er** (-ə'r) n.

۱- تماشاگر، نگاه‌کننده، بیننده، نظاره‌گر ۲- (خودمانی - به ویژه زن) خوش‌سیما، زیبا، خوشگل

خواهر او لعبتی است! his sister is quite a looker!

**look|er-on** (look'ə'r'ən') n., pl.

**look'|ers-on'**

(رهگذر) تماشا کننده، نظاره‌کننده

**look-in** (look'in') n.

۱- نظر اجمالی، نگاه کوتاه ۲- دیدار کوتاه

**looking glass**

آینه

**look.out** (look'out') n.

۱- آژیر، هشدار، مراقبت، گوش به‌زنگی

their lookout about the danger was not heeded!

هشدار آنها درباره‌ی آن خطر مورد توجه قرار گرفت.

۲- (جای بلند که از آن بتوان اطراف را پایید) دیدبانگاه، برج دیده‌بانی

the lookout is equipped with searchlights

برج دیده‌بانی به نور افکن مجهز است.

۳- پاسدار، مستحفظ، نگهبان

lookouts in their towers are watching the forest

نگهبانان از برج‌های خود جنگل را پاسداری می‌کنند.

۴- (انگلیسی) آتیه، چشم انداز آینده ۵- (عامیانه)

دلواپسی، نگرانی

what's your lookout? دلواپسی تو چیست؟

**look-say method** (look'sā) n.

(آموزش نوآموزان) روش نگاه کن و بگو

(به جای تأکید حرف الفبا در لغت و هجی کردن

شاکرد تشویق به یادگیری کل واژه و حفظ

کردن آن می‌شود) (look-and-say method هم

می‌گویند)

**look-see** (look'sē) n.

(عامیانه) نگاه کوتاه، نظر اجمالی، بررسی

سطحی

**loom**<sup>1</sup> (lōm) n., vt.

۱- دستگاه بافندگی (پارچه و فرش و غیره)،

ماشین پارچه بافی ۲- (معمولاً با: the) هنر

بافندگی

for men there was farming; for women, the

loom کار مردها کشاورزی بود و کار زنان بافندگی.

۳- بافتن (با دستگاه بافندگی)

they loomed night and day

شب و روز بافندگی می‌کردند.

۴- بدنه‌ی پارو (میان دسته و پهنه‌ی آن)

**loom**<sup>2</sup> (lōm) vi., n.

(به ویژه در مورد چیزهای بزرگ یا تهدید کننده

یا شگون آمیز) نمایان شدن (از میان ابر و مه یا

از فاصله‌ی زیاد)، نمودار شدن، (مجازی) شکل

گرفتن، (به‌طور ترس‌آور) تکوین یافتن

high mountains were looming ahead through

the clouds

کوه‌های بلند از میان ابرها نمایان می‌شدند.

the hull of the ship loomed up suddenly

ناگهان بدنه‌ی کشتی نمودار شد.

a horned giant loomed before me

غول شاخداری جلوم ظاهر شد.

the hardships that loomed ahead

مشقت‌هایی که در شرف تکوین بود.

● loom large

(بزرگتر یا وحشتناک‌تر از آنچه که هست)

به‌نظر آمدن، با هیبت ظاهر شدن

fear of failure loomed large in his mind

ترس از ناکامی در مخیله‌اش قوت می‌گرفت.

**loom**<sup>3</sup> (lōm) n.

(انگلیسی - محلی) ← loon<sup>1</sup>

**loon**<sup>1</sup> (lōn) n.

(جانور شناسی) لُون (پرنندگان شمالگانی از

راسته‌ی Gaviiformes که شیرجه رونده و

ماهی خوار و نوک تیز بوده و فریاد ناهنجاری

می‌کشند)

**loon**<sup>2</sup> (lōn) n.

۱- آدم دست و پا چلفتی و احمق ۲- آدم خُل

۳- (اسکاتلند) پسر بچه، فاحشه ۴- (قدیمی) آدم

دون پایه ۵- (قدیمی) آدم شاید

**loon|y** (lōn'ē) adj. **loon'|i.er,**

**loon'|i.est** n., pl. **loon'ies**

(خودمانی) ۱- خُل ۲- آدم خُل، آدم دیوانه

**loony bin**

(خودمانی) دیوانه خانه، تیمارستان

**loop**<sup>1</sup> (lōp) n., vt., vi.

۱- حلقه (ایجاد شده توسط طناب یا سیم و

غیره)، زُرَین، چنبر، چنبره، انگله ۲- حلقه‌ی

طناب‌دار

they threw the loop around his neck

حلقه‌ی طناب‌دار را بر گردنش انداختند.

۳- هر چیز حلقه مانند یا انحادار، کچه، پَرگَر،

چفتگی، چفته، خمش، خمیدگی

انحنای حرف P the loop of the letter p

I saw the loop of the river from afar

من از دور انحنای رودخانه را دیدم.

۴- (جاده) پیچ تند و دایره مانند، گرد راه، دایره

زدن، پیچ و خم پیدا کردن

this mountain road is full of turns and loops

این راه کوهستانی پر پیچ و خم است.

the railway loops around the mountain

راه آهن دور کوه حلقه می‌زند.

۵- (کمر بند) سَکک (اگر گرد باشد)، زولفین،

پرهونه، چرخه

loops for a belt سَکک‌های کمر بند

she passed the rope through a wooden loop

طناب را از حلقه چوبی رد کرد.

۶- (معمولاً با: the - پزشکی) حلقه‌ی ضد



آبستنی، آی. یو. دی ۷- (فیلم سینما و تلویزیون) لُوپ (نوار یا فیلمی که دو انتهای آن به هم چسبانده شده و لذا به دلخواه صدا یا صحنه‌ای را تکرار می‌کند) ۸- (یک سلسله عملیات که هر مرحله‌ی آن بستگی به نتیجه‌ی مرحله‌ی قبلی دارد) سلسله‌ی واکنشی، کنش زنجیر، کنش پرهون ۹- (حرکت هواپیما) حرکت حلقوی، (در مسیر مَدور) شیرجه رفتن، شیرجه‌ی زُرَفینی رفتن ۱۰- (کامپیوتر) حلقه، حلقه زدن ۱۱- (برق) مدار کامل، مدار کامل درست کردن ۱۲- (فیزیک) antinode ← ۱۳- حلقه دار کردن، (طناب و غیره) گره حلقوی زدن، چنبر کردن یا شدن، زُرَفین کردن یا شدن، حلقه زدن، چنبره زدن، به صورت حلقه در آوردن

he looped the rope and tossed it around the horse's neck

او طناب را حلقه کرد و بر گردن اسب افکند.

the river loops around the city

رودخانه شهر را دور می‌زند.

the birds were looping around the lake

پرنندگان دور دریاچه چرخ می‌زدند.

he looped the ball in the air

توپ را هوا چرخاند.

۱۴- (دور چیزی) پیچیدن

he looped the wire around the trunk of the tree

سیم را دور تنه‌ی درخت پیچید.

۱۵- با حلقه بستن یا گیر انداختن

to loop curtains back

پرده‌ها را با حلقه کنار کشیدن (جمع کردن)

۱۶- (فیلمبرداری) دوبلاژ کردن، (دوباره یا چند

باره) صدا گذاری کردن ۱۷- (مانند کرم

ابریشم) حرکت حلقوی کردن

● for a loop با گنجی، با شگفتی، با بهت

they were thrown for a loop when they saw her

وقتی او را دیدند خُشکشان زد.

● loop antenna (or loop aerial)

(راديو) آنتن حلقوی، شاخک چنبری

● loop the loop

(با هواپیما) شیرجه‌ی زُرَفینی رفتن، دور عمودی زدن

● the Loop

(در شهر شیکاگو - آمریکا) مرکز شهر

loop<sup>2</sup> (lʊp) n.

loophole ← ۲- درز، روزنه، (قدیمی) ۱-

loop antenna

(راديو) آنتن چنبری، شاخک چنبری، جهت یاب

\* looped (lʊpt) adj.

(آمریکا- خودمانی) مست

loop|er (lʊp'ər) n.

۱- (شخص یا ابزار) زُرَفین ساز، حلقه ساز

measuring worm ← ۲-

loop.hole (lʊp'hōl) n.

۱- (در دیوار دژ و غیره) روزنه، شکاف (که از

آن دیده‌بانی و تیراندازی می‌کنند)، تیرکش،

مزغل، سوراخ سنگر

instead of windows the tower had loopholes

برج به جای پنجره روزنه داشت.

۲- (وسیله یا راه فرار به ویژه از مالیات یا تعهد

یا قانون و غیره) گریز راه، مفر، راه گریز، کلاه

شرعی (یا قانونی)

we must close the loopholes in the tax laws

باید راه‌های فرار از قوانین مالیاتی را ببندیم.

loop knot

گره داری، گره چنبری (← تصویر: knot)

loop stitch

(دوزندگی) بخیه‌ی چنبری، بخیه‌ی حلقوی

loop|y (lʊp'ē) adj. -|i.er, -|i.est

(خودمانی) ۱- خُل وضع ۲- بهت زده، سر درگم

loose (lʊs) adj. loos'er,

loos'est adv., vi., vt. loosed,

loos'ing

۱- رها، آزاد (از زندان و قید و غیره)، ول، ولو،

یله

a loose convict

(در شهر) تبهکار ول

a horse loose of its tether  
اسبی که از افسار خود رها شده

a lion loose in streets شیری رها شده در خیابان‌ها

a loose ball (فوتبال و غیره) توپ رها، توپ بی صاحب

۲- لقی، جنبان دندان لق

a loose tooth

a loose brick in a wall آجر لق در دیوار

the table's leg has become loose  
پایه‌ی میز لق شده است.

۳- (طناب و بند و غیره) شُل، از یک سو بسته و از سوی دیگر آزاد یا آویخته، گشاد، گل و گشاد، فراخ

his shoelace was too loose and his shoe fell off  
بند کفش او خیلی شل بود و کفش از پایش درآمد.

the rope is loose, pull it some more  
طناب شُل است، آن را بیشتر بکش.

loose ribbons were fluttering in the wind  
روبان‌های آویخته در باد تکان می‌خوردند.

the wind kept slamming the loose shutters  
باد مرتباً کرکره‌های (پنجره‌ی) باز را به هم می‌زد.

a loose belt کمربند شُل (که سفت بسته نشده)

loose skin was hanging from the old man's chin پوست شُل از چانه‌ی پیر مرد آویزان بود.

cloth of loose texture پارچه‌ی شُل بافت

loose clothing جامه‌ی شُل و ول (گل و گشاد)

these pants are too loose for me  
این شلوار برایم خیلی گشاد است.

۴- (شکر و برنج و غیره) بسته بندی نشده، بسته نشده، کیلویی

loose sugar شکر بسته بندی نشده

do you want loose pistachios or packaged pistachios?  
پسته‌ی بسته‌بندی نشده، می‌خواهید یا بسته‌بندی شده؟

۵- در دسترس (قفل یا مهر و موم نشده)، آماده، تخصیص نیافته، فارغ

loose cash پول در دسترس، پول جیب

loose funds وجوه تخصیص نیافته

loose hours ساعات فراغت

۶- نافرشته، (خاک و غیره) نرم (در برابر: سخت hard)، سُست

loose soil خاک شُل (یا نرم)

loose stool مدفوع شُل

۷- (رنگ) ناپایدار، غیر ثابت

a loose color رنگی که زود می‌پرد

his loose knees زانوهای سست او

۸- بی‌لگام، لجام گسیخته، بی‌بند و بار، سرسری، سطحی

he is a loose thinker او سطحی فکر می‌کند.

loose talk حرف مفت

he has a loose tongue دهان او لق است.

a loose analogy قیاس سرسری

۹- (ترجمه و رونویسی و غیره) آزاد، نادقیق، با بی‌دقتی

a loose translation ترجمه‌ی آزاد

۱۰- هرزه، شهوت‌ران، ولنگار

a loose woman زن خراب

a loose life زندگی آمیخته با هرزگی

۱۱- (مزاج) اسهالی، شُل، دارای لینت

loose bowels مزاج (روده‌های) اسهالی

۱۲- (عامیانه) آرام و خونسرد، آسوده، بی‌خیالی و آرامی، بی‌دلوپسی، بی‌نگرانی

he plays loose(ly) and self-assured  
او با خونسردی و اعتماد به نفس بازی می‌کند.

۱۳- (از قید و بند و زندان، گرفتگی و غیره) آزاد کردن، رها کردن، ول کردن، (از قید تعهد و غیره) در آوردن

the police arrested him and loosed him with a warning  
پلیس او را گرفت و با اخطار آزادش کرد.

۱۴- پراکنده، به هم بسته نشده، جدا

loose sheets صفحات جدا (به هم الصاق نشده)

loose hair موی افتاده (ریخته)

۱۵- شُل کردن، لق کردن، سُست کردن، گشاد کردن، فراخ کردن، آبکی کردن، لینت دادن، لغیدن

bonds of friendship had been loosed  
رشته‌های الفت سست شده بودند

this will loose the bowels این مزاج را لینت می‌دهد.

۱۶- آرامیده کردن، آراماندن، (عضله و غیره) از انقباض در آوردن، شل و ول کردن

his limbs had been loosed by old age  
پیری دست و پای او را سُست کرده بود.

۱۷- (پیکان و تیر و غیره) در کردن  
to loose an arrow into the air

بیکانی را به سوی آسمان رها کردن  
they loosed a rain of bullets on us  
بارانی از گلوله به سوی ما شلیک کردند.

● break loose

(با زور) آزاد یا رها شدن، از قید راحت شدن،  
ول شدن

● cast loose

از بند یا قید رها کردن یا شدن، آزاد کردن یا  
شدن

۱- رها کردن، آزاد کردن (with)  
after two days, he was let loose

پس از دو روز آزاد شد.

۲- بیرون دادن، در کردن، ول دادن، ول کردن

● loose lips sink ships

زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد

● on the loose

(عامیانه) ۱- آزاد، غیر محبوس، ول ۲- مشغول  
عیش و عشرت

● set (or turn) loose

آزاد کردن (از اسارت یا تله یا گرفتاری و غیره)،  
رهایمی بخشیدن

loose'ly, adv.

loose'ness, n.

loose ends

(کارهای کوچک و نهایی که برای پایان دادن  
کاری باید انجام شود) کارهای نا تمام،  
سرنخ‌های باقیمانده

● at loose ends

۱- بی سر و سامان، در هرج و مرج، دچار درهم  
و برهمی، سردرگم ۲- بی‌کار، بدون کار و بار  
معین، بدون نقشه برای آینده

loose.fit.ting (-fit'ing) adj.

(جامه) گشاده، شل و ول

loose-joint|ed (lōōs'join'tid) adj.

دارای مفاصل نرم و خم پذیر، (بدن یا انگشتان  
دست) نرمشدار، خمشو، چُست

loose'-joint'edly, adv.

loose'-joint'edness, n.

loose-leaf (lōōs'lēf') adj.

(کتابچه و پرونده و غیره، دارای صفحاتی که  
می‌توان آنها را جدا کرد یا در آورد) آزاد برگ،  
کلاسوری

a loose-leaf notebook

کلاسور

loose-limbed (-limd') adj.

دارای بدن نرمش پذیر یا خمشو، چُست

a loose-limbed dancer

رقاصی با بدن نرم

loos|en (lōōs'en) vt., vi.

شل کردن یا شدن، رها کردن یا شدن، ول  
کردن، لینت دادن، آبکی کردن، سُست کردن،  
نرم کردن، لقانیدن، وارفتن، بازکردن، لق کردن

to loosen a screw

پیچ را شل کردن

to loosen one's control of something

کنترل خود را نسبت به چیزی کم کردن

more water will loosen the mud

آب بیشتر گل را شل می‌کند.

to loosen the bowels

لینت دادن مزاج

I loosened the soil with a shovel

خاک را با بیل نرم کردم.

they loosened export regulations

آنها مقررات صادرات را آسان‌تر کردند.

he grasped the oar firmly and did not loosen  
his grip

او پارو را محکم گرفت و آن را رها نکرد.

● loosen up

(آمریکا - عامیانه) ۱- آزادانه حرف زدن ۲- با  
سخاوت پول دادن ۳- آرامیدن

loos'ener, n.

loose sentence

(دستور زبان) جمله‌ی شُل (که عوامل اصلی آن  
در آغاز و عوامل فرعی آن در پایان می‌آیند)

loose smut

(کشاورزی) سیاهک آشکار، زنگ گندم (و دیگر  
گیاهان مشابه آن)

loose.strife (lōōs'strif') n., adj.

(گیاه شناسی) ۱- لیزی ماکیا (از خانواده‌ی

و آویزان، وارفته ۳- لنگان لنگان رفتن، اُفتان و خیزان رفتن

**lope** (lōp) n., vt., vi. **loped**, **lop'ing**

۱- شلنگ تخته انداختن ۲- خرامیدن  
۳- خراماندن، به جست و خیز انداختن  
۴- شلنگ تخته اندازی، خرامش

**lop'er**, n.

**lop-eared** (lāp'ird') adj.

(مثلاً سگ) دارای گوش‌های آویخته و شُل، آویز گوش

**lo|pho.branch**

(lō'fō brāŋk') adj., n.

(جانور شناسی) کوفک آبششی (راسته‌ی Gasterosteiformes از ماهیان استخوانی)، کوفک آبشش

**lo|pho.phore** (-fōr') n.

(جانور شناسی) کوفک بر، کوفک دهان

**lop|py** (lāp'ə) adj. **-pi|er**, **-pi.est**

آویخته و شُل

**lop.sid|ed** (-sīd'id) adj.

۱- (سنگین تر یا بزرگتر یا پایین تر در یک طرف) یک وری، کج، نامتعادل، یک ورسنگین  
a lopsided load does not reach its destination  
بارکج به منزل نمی‌رسد.

۲- نابرابر، ناهم وزن، ناهم‌سنگ، نامتوازن، نامتقارن

a lopsided victory

پیروزی بزرگ

with a lopsided vote of 502 to 9

با آرای نا برابر ۵۰۲ به ۹

**lop'sid'ed.ly**, adv.

**lop'sid'ed.ness**, n.

**loq.** loquitur

(لاتین) او حرف می‌زند

**lo.qua.cious** (lō kwā'shəs) adj.

پر حرف، وراج، پرچانه، پرسخن، روده دراز  
**lo.qua'ciously**, adv.

**lo.qua'cious.ness**, n.

**lo.quac.i|ty** (lō kwas'ə tē) n.

پُرچانگی، پرحرفی، وراجی، پرسخنی، روده درازی

**loot** (lōōt) n., vt., vi.

۱- تاراج، یغما، چپاول، غارت

they fought only for booty and loot

آنها فقط به خاطر غارت و چپاول می‌جنگیدند.

۲- اموال چپاول شده، غنایم

the bandits quarreled over the loot

دزدها بر سر اموال تاراج شده دعوا می‌کردند.

۳- (خودمانی) لاش، پول، اشیای گرانبها (به ویژه اگر با نادرستی به دست آمده باشد)

the airport police arrested him with the loot

پلیس فرودگاه او را با پول‌های مسروقه بازداشت کرد.

۴- چپاول‌گری، غارتگری ۵- چاپیدن، غارت کردن، تاراج کردن، به یغما بردن

the Mongols looted the town

مغول‌ها شهر را غارت کردند.

۶- دزدیدن، بالا کشیدن، دست به چپاول زدن، اختلاس کردن، لاشیدن، لاش کردن

corrupt politicians looted the country's resources

سیاست‌بازان فاسد منابع کشور را چپاول کردند.

**loot'er**, n.

**lop<sup>1</sup>** (lāp) n., vt. **lopped**, **lop'ping**

۱- (کشاورزی و باغداری) هرس کردن، سرشاخه زدن، پرخو کردن، فرخویدن

۲- (بیشتر با : off) قطع کردن، زدن، بریدن  
he lopped off his enemies' heads

او سر دشمنان خود را می‌برید.

they lopped off his left hand

دست چپ او را قطع کردند.

she lopped her own long hair

او موی بلند خود را کوتاه کرد.

۳- قطعه‌ی بریده شده

**lop'per**, n.

**lop<sup>2</sup>** (lāp) adj., vi. **lopped**, **lop'ping**

۱- شُل و آویخته بودن، شُل و ول بودن ۲- شُل

**lo.quat** (lō'kwät', -kwät') n.

(گیاه شناسی) لوکوات (Eriobotrya japonica) از خانواده‌ی rose - بومی چین و ژاپن، میوه‌ی آلو مانند این درخت

**lo.ral** (lō'ræl) adj.

(جانور شناسی) وابسته به فاصله‌ی میان چشمان و دهان یا متقار

**Lor|an** (lôr'an') n.

(هواپیما و کشتی و غیره) جایاب (دستگاه رادیویی تعیین محل ناو)

**lord** (lôrd) n., interj., vi., vt.

۱- سرور، فرمانروا، ارباب، فرمانفرما، شاهانه  
سرور شاهوار و فقیما

۲- (املاک فئودال) مالک، صاحب، صاحب اختیار، تیولدار

۳- (قدیمی یا به شوخی) شوهر ۴- (انگلیس) مالک چند جریب زمین

۴- (قدیمی یا به شوخی) شوهر ۴- (انگلیس) مالک چند جریب زمین

۵- (L بزرگ - پس از my می آید - انگلیس) عنوان اشراف و قضات و مطران‌ها

۶- (حرف ندا به نشان شگفتی یا رنجش) خدایا!

۷- (عجب! لرد وار رفتار کردن، شکوهیدن)

۸- (نادر) به مقام لردی رساندن، لرد کردن

۹- (L بزرگ - پس از the) خدا، خداوند، ایزد

۱۰- (L بزرگ - اغلب با Our) عیسی مسیح

• lord it (over) با قلدری یا غرور رفتار کردن، سلطه گری کردن، آقابالا سری کردن

• the Lords (انگلیس) مجلس لردان، مجلس اعیان

**Lord (High) Chancellor** (انگلیس) - رییس مجلس لردان و مهر دار و رییس قوه‌ی قضاییه) لرد اعظم، لرد والا

**lord.ing** (-in) n. ۱- (معمولاً جمع - هنگام مورد خطاب قرار

دادن) لردان، آقایان لردها ۲- lordling

**lord.ing** (-in) n.

(معمولاً تحقیر آمیز) لرد کوچک، لردچه، لردبچه

**lord|ly** (-lē) adv., adj. **-li|er, -li.est**

۱- لرد مانند، در خور لردان ۲- اشرافی، بزرگزاده، والا ۳- مغرور، پر نخوت، سلطه‌جو

۴- لردانه، به روش لردها، بزرگ منشانه، شکوهمندانه

the lordly demeanor of his son

رفتار بزرگوارانه‌ی پسر او

**lord'li.ness**, n.

**Lord Mayor**

(انگلیس) شهر دار (لندن و چند شهر دیگر)

**Lord of hosts**

خداوند، ایزد، یزدان

**Lord of Misrule**

(سابقاً - انگلیس) سرپرست مراسم جشن (به ویژه مراسم کریسمس)

**lor.do.sis** (lôr dō'sis) n.

(پزشکی) کوژی ستون فقرات (به طرف جلو)، پیش‌کوژی

**lor.dot'ic** (-dät'ik) adj.

**Lord's Day** (با: the) یکشنبه

**lord.ship** (lôrd'ship') n.

۱- مقام و شوکت لردی ۲- فرمانروایی، فرمانفرمایی، سروری، والایی، اربابی

the lordship of the world is his alone

سروری جهان فقط به او تعلق دارد و بس.

۳- قلمرو لرد ۴- (پس از: his یا your - معمولاً L بزرگ) عنوان لرد

is your Lordship ready?

آیا عالیجناب آماده‌اند؟

**Lord's Prayer**

دعای خداوند (که عیسی به حواریون خود تعلیم داد و چنین آغاز می‌شود: ای پدری که در آسمان‌ها هستی ...

(Our Father who are in heaven ...

**lords spiritual**

(انگلیس) مطران‌ها و سر مطران‌هایی که عضو مجلس اعیان هستند

**Lord's Supper**

۱- شام واپسین (آخرین شامی که عیسی با حواریون خود صرف کرد) ۲- عشای ربانی

**lords temporal**

(انگلیس) اعضای مجلس اعیان که کشیش نیستند

**lore<sup>1</sup> (lôr) n.**

۱- دانش (به ویژه در زمینه‌ی خاص یا گروه خاص)، دانش مردمی یا سنتی، دانش دهان به دهان، فوت و فن

the anatomical lore accepted by all

دانش کالبد شناسی مورد قبول همگان

they learned by themselves the lore of hunting

آنان پیش خودشان فوت و فن شکار را یاد گرفتند.

۲- (قدیمی) آموزش، تدریس، مطلب تدریس شده، درس، دانستنی‌ها

**lore<sup>2</sup> (lôr) n.**

(جانور شناسی - فاصله‌ی میان چشمان و نوک پرنده یا میان چشمان و بینی مار و ماهی) چهر درازا

**Lor.e|lei (lôr'ə li')**

(افسانه‌ی آلمانی) لورلی (پریزادی که آوازش ما، آنان رود Rhine را مسحور می‌کند و موجب غرق شدن کشتی‌ها می‌شود)

**Lo.ret|ta (lô ret'ə, lə-)**

اسم خاص مؤنث

**lor.gnette (lôrn yet')** n.

LORGNETT

عینک دستی (که با دست جلو چشم نگاه می‌دارند)، دوربین (عینک دستی) دسته دار

اپرا

**lor.gnon (lôr nyôn')** n.

۱- عینک رو دماغی، عینک بی دسته (که روی بینی سوار است) ۲- < lorngnette

**Lo|ri (lôr'ē)**

اسم خاص مؤنث

**lo.ri|ca (lô rī'kə, lə-) n., pl. -cae**

(-sē)

۱- (روم باستان) زره سینه، زره بالاتنه ۲- (در برخی بی مهرگان) صدف، سخت پوست، لاک

**lori.cate (lôr'ī kāt')** or**lor'ī.cat'ed, adj.****lor|i.keet (lôr'ī kēt')** n.

(جانور شناسی) لوری کیت (انواع طوطی‌های کوچک و رنگین بومی استرالیا و نواحی اطراف آن)

**Lo.rin|da (lô rin'də, lə-)**

اسم خاص مؤنث

**lo.ris (lô'ris, lôr'is) n.**

(جانور شناسی) لوریس (انواع نخستیان میمون مانند و درشت چشم و آهسته کار از تیره‌ی Lorisidae - شب‌کار و درخت زی بومی آسیای شرقی)

**lorn (lôrn) adj.**

۱- (مهجور) تباہ، نابود، از دست رفته ۲- (شعر قدیم) ترک شده، مطرود، یکه و تنها، غریب و بی‌کس ۳- متروکه، منزوی

**Lor|na (lôr'nə)**

اسم خاص مؤنث

**Lor.raine (lô rān')**

۱- اسم خاص مؤنث ۲- ناحیه‌ی لورن (در شمال شرقی فرانسه) (← Alsace-Lorraine)

● cross of Lorraine

صلیب لورن (چلیپای دارای دو خط افقی)

**lor|ry (lôr'ē) n., pl. -ries**

۱- واگن مسطح و بی دیواره ۲- واگن باری ۳- (انگلیس) کامیون

**lo|ry (lô'rē, lôr'ē) n., pl. -ries**

(جانور شناسی) لوری (انواع طوطی‌های کوچک و رنگارنگ بومی استرالیا و نواحی اطراف آن)

**Los An.ge.les**

شهر لوس آنجلس (در جنوب ایالت کالیفرنیا - آمریکا)

**Los An.ge.lenô (an'jə lē'nô)****lose (lōz) vi., vt. lost, los'ing**

۱- گم کردن، گم شدن (در برابر: یافتن find)

the lost Joseph will return to Canaan, don't worry  
یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

I lost my watch  
ساعتم را گم کردم.

did you lose your key again?

دوباره کلیدت را گم کردی؟

in a foreign city one can easily get lost

آدم در یک شهر بیگانه به آسانی گم می‌شود.

to lose one's way  
راه خود را گم کردن

don't lose these tickets!  
این بلیطها را گم نکن!

۲- باختن، شکست خوردن یا دادن، بازاندن (در

برابر: بُردن (win)

I lost the game  
من مسابقه را باختم.

he lost everything in gambling

او در قمار همه چیز خود را باخت.

they will lose the war  
آنها جنگ را خواهند باخت.

to lose one's interest in something

علاقه‌ی خود را نسبت به چیزی از دست دادن

۳- نابود کردن یا شدن، از دست رفتن، فنا شدن،

تباه شدن یا کردن

one of the ships lost in the storm

یکی از کشتی‌هایی که در توفان از دست رفت.

many crops were lost as a result of the floods

در نتیجه‌ی سیل محصولات زیادی تباہ شد.

۴- از دست دادن (در برابر: به دست آوردن

(gain)

he lost his job  
او شغل خود را از دست داد.

losing one's mother is very difficult

از دست دادن مادر بسیار سخت است.

she lost her honor  
او شرافت خود را از دست داد.

to lose one's temper  
خونسردی خود را حفظ نکردن

to lose speed  
سرعت از دست دادن

to lose one's chance  
فرصت را از دست دادن

the wounded man has lost much blood

مرد زخمی خون زیادی از دست داده است.

they lost their lives for their country

آنها جان خود را در راه میهن از دست دادند.

he lost an eye in the accident

در حادثه یک چشمش کور شد.

۵- (الهیات) جهنمی شدن، ملعون شدن، بی‌ره شدن

to lose one's soul

گمراه و جهنمی شدن (روح خود را از دست دادن)

۶- (در مورد چیزهای ناخواسته) کم کردن، (از

شر چیزی) راحت شدن

to lose extra weight  
اضافه وزن خود را کاهش دادن

to lose a cold  
از شر سرماخوردگی راحت شدن

۷- نشنیدن، ندیدن، نفهمیدن

she did not lose a word of his speech

حتی یک کلمه از نطق او از نظرش دور نشد.

۸- موجب از دست دادن شدن

production delays lost us several months'

تأخیر در تولید، فروش چندین ماه ما را دچار وقفه کرد.

too much drinking lost him his job

میگساری زیاد موجب از دست رفتن کارش شد.

۹- موجب گمراهی (یا سردرگمی و غیره) شدن،

سردر گم بودن

he felt lost on the first day at the new school

روز اول در مدرسه‌ی جدید احساس سردرگمی می‌کرد.

۱۰- تلف کردن، هدر دادن

to lose time  
وقت تلف کردن

۱۱- جلو زدن از، پشت سر گذاشتن، قال

گذاشتن

he lost his pursuers

او تعقیب کنندگان خود را پشت سر گذاشت.

۱۲- (معمولاً به حالت مجهول) دستخوش

(چیزی) بودن، فرورفتن (در چیزی)

he was lost in reverie  
او در عالم خلسه فرورفته بود.

John lost himself in the book

جان غرق در خواندن کتاب شد.

۱۳- (ساعت و غیره) عقب افتادن، آهسته بودن

a watch that loses five minutes a day

ساعتی که هر روز پنج دقیقه عقب می‌افتد.

● lose money

پول باختن، پول از دست دادن، ضرر کردن

● lose one's head

خود را باختن، خونسردی خود را از دست

دادن، غیرعاقلانه رفتار کردن، گنج شدن  
 ● lose one's heart عاشق شدن  
 ● lose one's nerve جرأت نکردن، ترسیدن، دل و جرأت خود را از دست دادن

● lose out (عامیانه) ناکام شدن، شکست خوردن، باختن  
 those who cheat will ultimately lose out در پایان کار آنان که تقلب می‌کنند بازنده خواهند بود.

● lose out on (عامیانه) باختن، از فرصت استفاده نکردن، ناکام شدن

● lose sight of فراموش کردن، از (هدف یا موضوع و غیره) پرت شدن

los'able, adj.

lo.sel (lō'zəl, lōō'-) n., adj.

(محلّی) ۱- آدم پست، آدم مهمل ۲- بی ارزش، ناچیز، پست

los|er (lōō'zər) n.

۱- بازنده ۲- (عامیانه) محکوم به باخت، بی‌عرضه، ناکار، همیشه بازنده ۳- زندانی شده، محکوم و زندانی شده

a four-time loser

کسی که چهار بار محکوم و زندانی شده است.

los.ing (-zɪŋ) n., adj.

۱- باخت، عمل باختن ۲- (جمع) باخت در قمار، جمع باخت‌ها ۳- بازنده

the losing team

تیم بازنده

۲- ضرر بخش، زیان‌بخش، شکست آور، موجب ناکامی

a losing proposition

پیشنهاد بد فرجام

loss (lōs, lās) n.

۱- عمل از دادن یا از دست رفتن، باخت، ضرر، زیان، لای، لطمه، صدمه، کم گشتگی، اتلاف، کمبود، اُفت، کاهش

profits and losses

سود و زیان

the loss of a leg

از دست دادن یک پا

loss of sight

از دست رفتن بینایی

loss of reputation

از دست دادن نام نیک

the loss of both parents

از دست دادن (مرگ) هر دو والدین

his retirement was a serious loss to the company

بازنشستگی او ضربه‌ی بزرگی بود که به شرکت وارد آمد.

loss in altitude

کاسته شدن ارتفاع (فرازی)

loss of the ship with all hands

غرق کشتی با تمام سرنشینان

the company's profits were greater than its losses

سود شرکت از زیان آن بیشتر بود.

۲- کشته شدگان، تلفات، خسارات (جانی و مالی)

our losses numbered fifteen

تعداد تلفات ما به پانزده نفر رسید.

۳- (مکانیک) حرارت یا نیروی از دست رفته، اتلاف، هرن، هدر رفتن

friction loss

ضایعات سایشی

heat loss due to faulty insulation

هدر رفتن حرارت به‌واسطه‌ی عایق بندی نادرست

۴- شکست (خوردن)

the loss of a battle

شکست در یک نبرد

۵- (بیمه) خسارت جانی و مالی قابل پرداخت از سوی شرکت، مبلغ خسارت

● at a loss

سردرگم، درمانده، گنج

I am at a loss for words!

نمی‌دانم چه بگویم!

● at a loss to

ناتوان به (انجام کاری)، دچار سرگشتگی

● for a loss

با حالت یأس، حزن یا درماندگی

\* loss leader

(کالایی که برای جلب مشتری ارزان و یا حتی با ضرر فروخته می‌شود) کالای مشتری آور

loss ratio

(شرکت بیمه - نسبت کل پول‌های دریافتی به خسارات پرداختی به صاحبان بیمه) نسبت خسارات

lost (lōst, lāst) adj.

۱- کم شده، گمگشته، مفقود، پی‌کم، گم، کم‌نشان

the lost Joseph...

یوسف گمگشته ...



your lost watch was found

ساعت گمشده‌ی شما پیدا شد.

the book "Paradise Lost" by Milton

کتاب «بهشت گمشده» اثر میلتن

a lost child

کودک گمشده

a lost dog

سگ گمشده

۲- اسم مفعول فعل: lose ۳- به هدر رفته، حرام شده، تباه شده، تلف شده، از دست رفته، تباه

the boat and all its men were lost at sea

کشتی و همه‌ی سرنشینان آن در دریا تباه شدند.

lost hours

اوقات تلف شده

lost opportunity

فرصت از دست رفته

lost honor

شرافت از دست رفته

a lost memory

خاطره‌ی زوده شده

۴- باخت، شکست خورده

a lost race

مسابقه‌ی باخته

a lost battle

نبرد همراه با شکست

۵- ناپدید، ناپیدا، ناآشکار

lost in the crowd

ناپیدا در جمعیت

the plane was soon lost in the distance

در فاصله‌ی دور هواپیما به زودی ناپدید شد.

۶- گنج، نامطمئن، سردرگم

she felt lost on the first day on the job

در روز اول اشتغال به کار احساس سردرگمی می‌کرد.

I am lost without my glasses

بدون عینک من بیچاره‌ام.

۷- جهنمی، ملعون، بی‌زه، نارستگار

a lost soul

روح دچار ضلالت

۸- از یاد رفته، فراموش شده

a lost art

هنر فراموش شده

۹- غرق در چیزی، سرتاپا مجذوب چیزی

he was lost in thought

او غرق در تفکر بود.

● get lost! (خودمانی) گمشو! برو!

● lost in (غرق در) چیزی، مجذوب (چیزی)

● lost on بی اثر (بر چیزی)، بی فایده

● lost to

۱- بی توجه نسبت به، عاری از حساسیت

نسبت به، بی خیال (در مورد چیزی) ۲- دور از دسترس، نامہیا

## lost cause

جنبش یا آرمان از دست رفته، هدف تحقق نیافتنی

## lost motion

(مکانیک - تفاوت میان سرعت بخش‌های انگیزان و بخش‌های انگیخته) حرکت کم‌گشته، حرکت مفقود

## lost tribes

(انجیل) ده قبیله‌ی جهودان که برای بردگی به سرزمین آشور برده شدند (۷۲۲ - پیش از میلاد)

## lot (lät) n., adv., vt., vi. lot'ed, lot'ing

۱- قرعه، قرعه‌کشی

to draw lots قرعه کشی کردن، پشک انداختن

to choose soldiers by lot

از راه قرعه کشی سرباز گزیدن

۲- سرنوشت، قسمت، بخت، اقبال

her unhappy lot

سرنوشت ناگوار او

I would not like to share his lot

نمی‌خواستم شریک سرنوشت او باشم.

my lot in this world

قسمت من در این جهان

۳- (زمین) قطعه، قواره، بخش، جا

we divided the land into 300-meter lots

زمین را به بخش‌های ۳۰۰ متری تقسیم کردیم.

a parking lot

جایگاه پارکینگ، ماندگاه

a vacant lot

یک قطعه زمین خالی

۴- (گورستان) زمین قبر

a burial lot

محل دفن

۵- (چیز یا انسان) دسته، گروه، مجموعه، فقره

I still have several lots of paper to correct

هنوز چندین دسته انشا مانده است که باید تصحیح کنم.

the first lot of volunteers arrived

اولین گروه داوطلبان وارد شدند.

a stationery lot

یک دسته کاغذ تحریر

۶- (عامیانه - بیشتر جمع) بسیار، خیلی، یک

کلید تلفظ: at, äte, cär; ten, ēve; is, īce; gö, hörn, look, töl; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

lots of books	یک عالمه، یک دنیا یک عالمه کتاب
we saw a lot of horses	خیلی اسب دیدیم.
he is a lot happier	او خیلی خوشحال تر است.
lot of people came	مردم فراوانی آمدند.
I have a lot of friends	من دوستان زیادی دارم.
thanks a lot	خیلی سپاسگزارم.
he is a bad lot	۷- (انسان) نوع، قسم، جور آدم بدی است.
he got in with hard-drinking, poker-playing lots	او با عرق خورها و پوکر بازیها دمخور بود.
۸- (فیلمبرداری) استودیو و زمین‌های اطراف	(که در آن فیلمبرداری می‌کنند)، پرهون
فیلمبرداری ۹- (زمین یا اشیا و فراورده‌ها) به	قواره یا قطعه یا بخش تقسیم کردن، دسته بندی
کردن	
to lot fruit for market	میوه را برای بازار طبقه بندی (خوب و بد) کردن
they lotted the land	آنها زمین را قطعه قطعه کردند.
۱۰- (نادر) سهمیه دادن، سهم دادن، حصه	کردن، نصیب کردن
● cast (or draw) lots (for some thing)	(برای چیزی) قرعه کشی کردن
● fall to somebody's lot (to do something)	مسئول انجام (کاری) شدن، وظیفه‌ی کسی
شدن	
● throw in one's lot with somebody	سرنوشت خود را با کسی در آمیختن، شریک
شدن (با کسی)	
● the lot	(عامیانه) همه، (به صورت) یکجا، چکی
Lot (lät)	(انجیل) لوط
loth (lōth, lōth) adj.	← loath
Lo.thar i o (lō ther' ē ō') n., pl.	
- i.os'	مردی که زن‌ها را گمراه می‌کند، زن باز
Lo ti (lō tē'), Pierre (pyer) 1850-1923	پیر لوتی (نویسنده‌ی فرانسوی)
lo.tic (lōt'ik) adj.	(زیست بوم شناسی - وابسته به یا

زیست کننده در آب روان) تُندآبزی  
**lo.tion** (lo'shən) n.

(آرایش - دارو سازی) محلول (معمولاً دارای مواد چرب)، لوسیون، کرم (به صورت مایع)، شوینده، پوست یار

skin lotion لوسیون پوست

Lot|ta (lät'ə) اسم خاص مؤنث

lotte (lōt) n. ← monkfish

lot.ter|y (lät'ər ē) n., pl. -ter.ies

۱- بخت آزمایی، لاتاری، قرعه کشی ۲- گزینش از راه بخت آزمایی

military draft lottery

قرعه کشی برای خدمت نظام

Lot.tie or Lot|ty (lät'ē)

اسم خاص مؤنث

lot|to (lät'ō) n.

(نوعی قمار) لوتو

lo.tus (lōt'əs) n.

۱- (اسطوره‌ی یونان)

میوه‌ی خلسه آور،

گیاهی که این میوه را

می‌داد: لوتوس ۲- گیاه

شناسی) نیلوفر آبی (به

ویژه Nymphaea lotus

که در عصر باستان

مقدس شمرده می‌شد و

که Nelumbo nucifera

در مذهب هندو و بودایی مقدس است) ۳- نماد

یا فرتور نیلوفر آبی (به ویژه در معماری و

سنگ تراشی‌های مصر باستان) ۴- انواع

گیاهان جنس Lotus از خانواده‌ی (pea

Lotus pea هم می‌نویسند)

lo|tus-eat|er (-ēt'ər) n.

(در «اودیسه» اثر هومر) یکی از کسانی که

لوتوس خوردند و نشئه شدند

lotus land

۱- (اسطوره‌ی یونان) سرزمین لوتوس خورها

(که مردم آن نشئه و تنبل بودند) ۲- (خودمانی)

هالیوود (lotosland هم می‌نویسند)

lotus position

(یوگا - نشستن صاف و استوار با پاها)



EGYPTIAN  
LOTUS MOTIF

به صورت چهار زانو و دست‌ها به صورت  
حلقه) جاگیری لوتوسی، چمباتمه لوتوسی  
**louche** (lōʊsh) adj.

مورد سوءظن، نامأنوس

**loud** (loud) adj., adv.

۱- (صدا) بلند، رسا، پرآوا

I heard a loud noise صدای بلندی به گوشم رسید.

please speak louder لطفاً بلندتر حرف بزنید.

the radio is too loud صدای رادیو خیلی بلند است.

۲- پُر سروصدا، پُر غوغا، پر صدا، گوشخراش

a loud explosion انفجار پر صدا

a loud bell ناقوس پر صدا

he is the loudest student in class

او پر سروصدا ترین شاگرد کلاس است.

۳- با سماجت، با اصرار، مَصْرانه، با پافشاری،  
مؤکد

loud denials انکارهای سماجت آمیز

their loud protests اعتراضات شدید آنان

۴- (به ویژه در مورد رنگ - عامیانه) چلف،  
سبک، زنده

loud colors رنگ‌هایی که از دور داد می‌زنند

he was wearing a loud shirt

او پیراهن چلفی به تن داشت.

۵- (به ویژه بو) تند، ناخوشایند، بد

a loud fish smell بوی تند ماهی

۶- با صدای بلند، به‌طور رسا

loud singing آواز با صدای بلند

I want to say loud and clear that ...

می‌خواهم با صدای بلند و آشکار بگویم که ...

● loudly adv. با صدای بلند، به‌طور رسا

he spoke loudly او بلند حرف می‌زد.

● out loud با صدای بلند، به‌طور رسا

say it out loud! با صدای بلند بگو!

loud'ish, adj.

loud'ness, n.

loud|en (loud'n) vt., vi.

(صدا) بلند کردن یا شدن، شدید کردن یا شدن

loud.hail|er (loud'hāl'ər) n.

bullhorn ←

loud.mouthed (-mouθɪd) adj.

اهل جیغ و داد و اعتراض، پرسرو صدا، لُتره  
loud'mouth', n.

loud.speak|er (-spēk'ər) n.

بلندگو

Lou Geh.rig's disease

(lōʊ ger'ɪgz)

(پزشکی) بیماری لوگسریک  
(amyotrophic lateral sclerosis)

lough (lāk) n.

۱- دریاچه ۲- شاخه‌ی دریا، دریا شاخ

lou|is (lōʊ'c) n., pl. lou'|is

louis d'or ←

Lou|is (lōʊ'ē)

۱- اسم خاص مذکر ۲- نام چند تن از شاهان  
فرانسه

Lou|i.sa (lōʊ ē'zə) اسم خاص مؤنث

lou|is d'or (lōʊ'ē dōr')

(سابقاً) سکه‌ی طلای فرانسوی

Lou.ise (lōʊ ēz') اسم خاص مؤنث

Lou|i.si.an|a (lōʊ ē'zē an'ə,

lōʊ ə zē-)

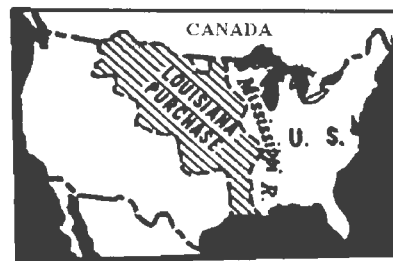
ایالت لوئیزیانا (در جنوب ایالات متحده -  
مخفف آن: LA یا La)

Lou'i.si.an'ian or

Lou'i.si.an'an, adj., n.

Louisiana Purchase

(تاریخ آمریکا) خرید لوئیزیانا (خریدن  
سرزمین گسترده‌ی لوئیزیانا از دولت فرانسه)



LOUISIANA PURCHASE

(در سال ۱۸۰۳)

**Louis Qua.torze** (ka tōrz')

(سبک معماری و مبیل سازی و غیره) وابسته به دوران لویی چهاردهم پادشاه فرانسه

**Louis Quinze** (kanz)

(سبک معماری و مبیل سازی و غیره) وابسته به دوران لویی پانزدهم پادشاه فرانسه

**Louis Seize** (sez)

(سبک معماری و مبیل سازی و غیره) وابسته به دوران لویی شانزدهم پادشاه فرانسه

**Louis Treize** (trez)

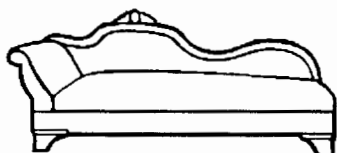
(سبک معماری و مبیل سازی و غیره) وابسته به دوران لویی سیزدهم پادشاه فرانسه

**Louisville** (lō'vil)

شهر لویی ویل (در ایالت کنتاکی - آمریکا)

**lounge** (lounj) n., vi. vt. **lounged**, **loung'ing**

۱- (به طور راحت و رها نشستن یا دراز کشیدن یا ایستادن یا حرکت کردن) واکشیدن، لمیدن، لم دادن، غنودن، آسودن، آرمیدن، برنشستن، سلانه سلانه راه رفتن



LOUNGE

we lounged on the beach all day long

سرتاسر روز در ساحل لم دادیم.

I saw him lounging at the bar

او را دیدم که در میخانه لم داده بود.

۲- وقت تلف کردن، (وقت خود را) به بطالت گذراندن، ول گشتن

he lounged away the remainder of his life

او بقیه‌ی عمر خود را به بطالت گذراند.

he lounged the summer away

او تابستان را به بطالت گذراند.

۳- وقت آرامیدن، عمل آرامیدن، استراحت، آرمش ۴- (قدیمی) گام آهسته و از روی فراغت، یا لم یا لم راه رفتن ۵- (در سرسرای هتل‌ها و برخی تئاترها و شرکت‌ها و غیره) اتاق مجهز به

مبیل راحت، سالن استراحت، آرامشگاه

I'll wait for you in the hotel lounge

در سالن انتظار هتل منتظرت خواهم شد.

the airport lounge

سالن انتظار فرودگاه

۶- ← cocktail lounge -۷ کاناپه‌ی بی پشتی

و بی دسته که یک طرفش برجستگی متکا مانند دارد، نیمکت تخت‌شو

she stretched on the lounge

او روی کاناپه دراز کشیده.

lounge'er, n.

\* lounge car

(قطار راه آهن) واگن رستوران

\* lounge lizard

(خودمانی) آدم تنبل و خوش گذران که بیشتر وقت خود را در سرسرای هتل‌ها و اتاق‌های استراحت و میخانه‌ها می‌گذراند

**loup** (loup, lōp, lōp) vi., vt., n.

(اسکاتلند) ۱- جهش، پرش ۲- جهیدن، پریدن

**loup** (lō) n.

(جانور شناسی) گرگ ماهی (نوعی bass بومی اروپا) (loup de mer می‌گویند)

**loupe** (lōp) n.

(ذره‌بین که جواهر سازان از آن استفاده می‌کنند) بزرگنما (ی جواهر سازی)

**loup-ga|rou** (lō gā rō) n., pl.

**loups-ga|rous** (lō gā rō)

werewolf ←

**lour** (lour) vi., n.

lower<sup>2</sup> ←

**louse** (lous, louz) n.pl. lice pl.

**lous'es** vt. **loused**, **lous'ing**

۱- شپش (راسته‌ی Anoptura به ویژه شپش بدن انسان: Pediculus humanus corporis و شپش سر: P.h. capitis) لنبه، مخنده ۲- انواع شپش‌ها و شپشک‌های غیر انگلی مانند شپشک کتاب (book louse) و شپشک چوب (wood louse) ۳- ← bird louse ۴- آدم پست و قابل تحقیر، آدم رذل ۵- (نادر) ← delouse

● louse up

(آمریکا- خودمانی) خراب کردن، به هم زدن، بد انجام دادن

**louse.wort** (-wɔrt) n.

(گیاه شناسی) گل شپش جنس (Pedicularis) از خانواده‌ی figwort که از گیاهان چند سال زی بوده گل‌های خوشه‌ای می‌دهد)

**lous|y** (lou'ze) adj. **lous' |i.er,**  
**lous' |i.est**

۱- شپش زده، شپشو  
the hungry, lousy natives بومی‌های گرسنه و شیشو  
۲- (ابریشم) لکه‌دار، لک دار ۳- (خودمانی) کثیف، خیلی بد، بیزار کننده  
his speech was really lousy سخنرانی او واقعاً بد بود.  
it was a lousy movie فیلم خیلی گندی بود.

۴- (با: with) پُر از  
the hall was lousy with violinists  
در سالن ویولونیست‌ها از سروگوش آدم بالا می‌رفتند.

**lous' i.ly,** adv.**lous' i.ness,** n.**lout<sup>1</sup>** (lout) n., vt.

۱- آدم احمق و دست و پا چلفتی، نقل علی  
۲- (مهجور) با تحقیر رفتار کردن، (سنت یا قوانین و غیره را) زیر پا گذاشتن

**lout' ish,** adj.**lout' ishly,** adv.**lout' ish.ness,** n.**lout<sup>2</sup>** (lout) vi., vt.

(محل) تعظیم کردن، سرفرود آوردن

**lou.ver** (lɔv'vər) n.

۱- (معماری) پنجره‌ی کرکره‌ای (به ویژه در اتاق زیر شیروانی)، هواکش کرکره‌ای،



LOUVERS

دریچه‌ی کرکره‌ای ۲- هریک از تخته‌ها یا

کرکره‌های این نوع هواکش (louver board) هم می‌گویند) ۳- هر نوع کرکره برای تنظیم نور یا هواگیری ۴- شکاف هواکش، دریچه ۵- (در بام بناهای قرون وسطی) بادگیر، گنبدچه (louvre هم می‌نویسند)

**lou' vered,** adj.**lov.a|ble** (luv'ə bəl) adj.

دوست داشتنی، عزیز، نازنین (loveable) هم می‌نویسند)

**lov' abil' ity** or **lov' able.ness,** n.**lov' ably,** adv.**lov. age** (luv'ij) n.

(گیاه شناسی) کاشن (نوعی انگدان معطر به نام Levisticum officinale از خانواده‌ی umbel)، (معرب) انجدان رومی، گیاه کما

**lov|at** (luv'ət) n.

(به ویژه پارچه‌های پشمی اسکاتلندی) رنگارنگ، سبز با سایه‌های آبی و خاکستری و غیره

**love** (luv) n., vi., vt. **loved,** **lov' ing**

۱- عشق، شیدایی، والکی، دلباختگی  
Leyli and Majnoon's love عشق لیلی و مجنون  
their love led to marriage. عشق آنها به ازدواج انجامید.  
a mother's love for her child عشق مادر نسبت به فرزند خود

spring had come and you and love and hope... بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید ...

the love of homeland حب وطن  
you who are fully despairing, turn to love

ای که مایوس از همه از سویی به سویی عشق روکن  
o, bird of dawn, learn love from the moth

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز  
۲- (در سلام رساندن) محبت فراوان  
give my love to your father

سلام مهر آمیز مرا به پدرتان برسانید.  
۳- مهرورزی، محبت، علاقه‌ی شدید، مهر، علاقه‌ی شدید داشتن، دوست داشتن

a love of music عشق به موسیقی

I love ice cream من بستنی دوست دارم.

a plant that loves shade گیاهی که سایه دوست است

my father's love of the sea علاقه پدرم به دریا

love of learning عشق به یادگیری

۴- چیز مورد مهر و علاقه

music is his only love موسیقی یگانه عشق اوست.

۵- مشوق، یار، دلدار، نگار

my love's like a red, red rose

یارم همچون گل سرخ سرخ است.

he wrote a letter to his new love

نامه‌ای به یار تازه‌اش نوشت.

۶- جماع، همخوابگی ۷- (تنیس) امتیاز صفر

۸- (الهیات) عشق خداوند به انسان، عشق

انسان به خدا، دوست داشتن (یزدانی)

love of God is better than fear of God

عشق به خدا از ترس از خدا بهتر است.

God loves his creatures

خدا بندگان خود را دوست دارد.

۹- عشق ورزیدن، عشق ورزی کردن، سخت

دوست داشتن

I love you

تورا دوست دارم.

a husband who loves his wife more than

anything else

شوهری که زن خود را از هر چیز دیگر بیشتر دوست دارد

۱۰- (L) بززرگ (Venus, Eros, Cupid)

۱۱- (خودمانی - در خطاب) عزیزم، دلبرم،

جانم

come here, love! عزیز دل، بیا اینجا!

● be in love with someone

عاشق کسی بودن

● fall in love

عاشق شدن

they met and fell in love

آنها یکدیگر را ملاقات کردند و عاشق هم شدند.

she fell in love with her teacher

او عاشق معلمش شد.

● fall out of love (with)

عشق خود را از دست دادن (نسبت به کسی)

● for love

به خاطر عشق، به خاطر علاقه (نه پول و غیره)

I am writing this dictionary mainly for love

من این فرهنگ را بیشتر از روی عشق می‌نویسم (تا پول).

● for the love of

به خاطر، به واسطه، به عشق

for the love of God, help me!

تورا به خدا به من کمک کن!

● in love عاشق، اسیر عشق، شیدا، واله، شیفته

are you in love? عاشقی؟ عاشق شده‌ای؟

● loved one(s) مورد علاقه، عزیز(ان)

● love conquers all

عشق بر همه چیز پیروز می‌شود

● love is blind

عشق کور است

an invitation for you and your loved ones

دعوتی برای شما و عزیزانتان

● make love

۱- جماع کردن، همخوابی کردن ۲- ماچ و بوسه

کردن

● no love lost between

بین دو نفر عشق و علاقه‌ای وجود نداشتن

● not for love or money به هیچ وجه، ابدأ

## love affair

۱- رابطه‌ی عشقی، سروسر ۲- علاقه‌ی شدید

به چیزی

## love apple

(قدیمی) گوجه فرنگی

## \* love beads

کردن بند تسیجی، گردن بند خر مهره‌ای

love.bird (-bɜrd) n.

(جانور شناسی) طوطی عشق (انواع طوطی‌های

کوچک به ویژه جنس آفریقایی (Agapornis)

\* love.bug (luv'bug) n.

(حشره شناسی) مکس گروهی (مکس سیاه

دوباله و سیاه به نام Plecia nearctica - بومی

جنوب شرقی ایالات متحده)

## love feast

۱- (مسیحیان آغازین) مجلس انس برادرانه،

بزم عشق خدا ۲- مهمانی گرم و دوستانه

## love game

(تنیس و غیره) مسابقه‌ای که در آن بازنده اصلاً

امتیاز نمی‌آورد

love-hate (luv'hāt) adj.

عشق و نفرت (شوامان)

a love-hate relationship رابطه‌ی مبتنی بر عشق و نفرت

**love-in-a-mist** (luv' in' ə mist') n.

(گیاه شناسی) سیاهدانه (*Nigella damascena*)  
از خانواده‌ی (*buttercup*)

**love knot**

truelove knot ←

**Love.lace** (luv' lās'), Richard 1618-57

ریچارد لاولیس (شاعر انگلیسی)

**love.less** (luv' lis) adj.

۱- بی بهره از عشق، تشنه‌ی مهر و محبت  
۲- بی مهر، سرد و بی محبت

love'lessly, adv.

**love-lies-bleed|ing**

(-līz' blēd' īŋ) n.

(گیاه شناسی) تاج خروس قرمز  
(*Amaranthus caudatus*)

**love life**

زندگی عشقی و جنسی

**love.lock** (luv' lāk') n.

طرزهی گیسو، زلف روی پیشانی (به ویژه  
مرسوم در میان درباریان سابق انگلیس)

**love.lorn** (-lōrn') adj.

دل‌باخته، دلخسته، بی دل، شیدا، در فراق،  
جفادیده

**love|ly** (luv' lē) adj. **-li|er, -li.est**

n., pl. **-lies**

۱- دوست داشتنی، دلپسند، نازنین، خواستنی  
John has a lovely personality

جان شخصیتی دوست داشتنی دارد.

۲- نیکو، حسنه

her lovely characteristics ویژگی‌های نیک او

۳- زیبا، جذاب ۴- زن خوشگل، (شخص یا چیز)  
قشنگ ۵- لذت‌بخش

a lovely party مهمانی لذت بخش

love'lyly, adv.

love'li.ness, n.

**love.mak.ing** (luv' māk' īŋ) n.

۱- جماع، مقاربت جنسی ۲- ماچ و بوسه، راز و  
نیاز عاشقانه

**love match**

ازدواج به خاطر عشق (نه پول یا مقام و غیره)

**love potion**

معجون عشق

**lov|er** (luv' ər) n.

۱- معشوق، عاشق، دلبر، جانان، یار

my lover who was cruel and ...

نگار من که جفا کار بود و ...

۲- (جمع) عاشق و معشوق

those two seem to be lovers

به نظر می‌رسد که آن دو عاشق و معشوق باشند.

۳- موله، رفیقه، (عاشق و معشوقی که یکی از  
آنها همسر دارد) فاسق، فاسقه

a married woman who has a lover

زن شوهر داری که فاسق دارد

۴- دوستدار، هواخواه

a lover of Persian music دوست دار موسیقی ایرانی

lov'erly, adj., adv.

**love seat**

۱- نیمکت دو

نفری، کاناپه‌ی

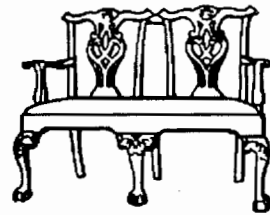
کوچک

۲- tête-à-tête ←

**love set**

(تنیس) یک

دوره بازی



LOVESEAT (chippindle)

تنیس که بازنده‌ی آن امتیازش صفر است

**love.sick** (luv' sik') adj.

۱- بیمار عشق ۲- عاشقانه و محزون

a lovesick song ترانه‌ی عاشقانه و غم انگیز

love'sick'ness, n.

**love.some** (-səm) adj.

(محلی) ← lovely

**lov|ey-dov|ey** (luv' ē duv' ē) adj.

(خودمانی) پرعشق و علاقه (نسبت به یکدیگر)

**lov.ing** (luv' īŋ) adj.

۱- مهربان، بامهر، بامحبت، فداکار

۲- عاشقانه، مهربانانه، مهر آمیز

a loving act

lov'ingly, adv.

lov'ing.ness, n.

**loving cup**

جام شراب دارای دو یا چند دسته (که در مهمانی‌ها دست به دست می‌گردانند)

**lov'ing.kind.ness**

(kīnd'nis) n.

مهربانی عاشقانه، مهرحاکمی

عمل محبت آمیز



LOVING CUP

از عشق

**low<sup>1</sup> (lō) adj., adv., n.**

۱- کم ارتفاع، کم بلندی، پایین، زیر، زیرین، کوتاه

a man of low stature مردی کوتاه قد

the low levels in a mine طبقات زیرین معدن

low clouds ابرهای کم ارتفاع

a low wall دیوار کوتاه

a bird of low flight پرنده‌ی کوتاه پرواز

shoes with low heel کفش‌های پاشنه کوتاه

۲- فرو رفته، گود، سفلی، فرو، نشیب

low land زمین گود

the Low Country هلند (سر زمین‌های سفلی)

۳- کم ژرفا، کم عمق، (رودخانه و غیره) کم آب، فروکشیده

the river is low سطح آب رودخانه پایین است.

the water is low in the reservoir

آب منبع کم شده است.

۴- (شدت یا میزان یا مقدار یا ارزش و غیره) کم،

بی ارزش، کم ارزش، آهسته، یواش، خفیف، معدود

low cost هزینه‌ی کم

low pressure فشار کم

low speed سرعت کم

fog and low visibility مه و دید کم

low fever تب خفیف

low numbers تعداد معدود

the stock market reached a new low

بازار سهام به حداقل جدیدی رسید.

low intelligence هوش کم

۵- (از حد معمول کم ارتفاع‌تر یا کوتاه‌تر یا

کم ژرفاتر یا کم قدرت تر و غیره) پست، دون، کوتاه، دون‌پایه، زبون، خوار، زار، فرومایه

women of low character زنان فرومایه

loved by everyone, high and low

همه او را دوست داشتند، چه اعیان و چه فقیر.

you've gotten low marks (in the exam)

(در امتحان) نمرات بدی گرفته‌ای.

low man on this team دون‌بایه‌ترین مرد این گروه

a man of low origin مرد بی اصل و نسب

۶- نزدیک به افق، در حضيض

the sun was low خورشید پایین بود.

۷- نزدیک به خط استوا

a low latitude نزدیک به خط استوا

۸- (دورنگی) دیکولته، یقه‌ی (یا سر و سینه‌ی) باز

a dress with a low neckline پیراهن دیکولته

۹- (نادر) بر زمین افتاده، نقش بر زمین، مرده، نهان، پنهان، ناشناخته

to stay low قایم شدن

Rustam laid him low with one blow

رستم با یک ضربه او را فرو افکند.

۱۰- تا پایین، تانزدیک زمین

a low bow تعظیم غزا

the bird made a low swoop toward the lake

پرنده به سوی دریاچه شیرجه‌ی کوتاهی زد.

۱۱- کم قوت، بی حال، ضعیف، بی رمق، رنجور

low pulse نبض ضعیف

today the patient seems very low

امروز بیمار خیلی بی رمق می‌نماید.

۱۲- محزون، گرفته، بی دل و دماغ، بی حوصله، افسرده

he is in a low state of mind

او از نظر فکری افسرده است.

۱۳- زمخت، بی ادب، بد دهان، هرزه گو، هرزه

a low comedy نمایش خنده دار روحوسی

low style سبک ضعیف

۱۴- پست فطرتانه، قابل تحقیر، نامردانه، دنی،

خوار

a low trick حیل‌ی نامردانه

a woman of low taste زن کج سلیقه

۱۵- دارای مقدار کم (از چیزی)، کم -، ناچیز



low in calories	کم کالری
low-salt diet	رژیم خوراکی کم نمک
low income	کم درآمد
۱۶- (زیست شناسی - از نظر تکامل طبیعی)	ناپیشرفته، آغازین، پست
a low form of plant life	نوع بدوی زیست گیاهی
low organisms	سازواره‌های آغازین
۱۷- (نسبتاً) اخیر، متأخر، دیرین	
manuscript of a low date	نسخه‌ی خطی سنوات اخیر
۱۸- (اتومبیل و غیره - دنده‌ی) سنگین ۱۹- (با: on)	دارای مقدار کم (از چیزی)، در کمبود، کم پول، در مضیقه
low on ammunition	دارای مهمات کم
I am low on cash	پول نقد کم دارم.
we are running low on gasoline	بنزین مان دارد ته می‌کشد.
۲۰- (صدا) بم، (صدای) کوتاه، (صدای) ضعیف	
he spoke in a low voice	او با صدای ضعیفی حرف می‌زد.
۲۱- (در عقیده و تشریفات مذهبی و غیره) غیر رسمی و آسانگیر ۲۲- (آواشناسی) باز (واکه)، واکه‌ی افتاده ۲۳- به سوی پایین، (در) زیر، فرودین	
a low blow to the stomach	ضربه به قسمت پایین شکم
situated low in the foothills	قرار گرفته در پایین کوهپایه‌ها
۲۴- (هواشناسی) ناحیه‌ی دارای فشار بارومتري کم	
● have a low opinion of	دست کم گرفتن،
	با تحقیر نظر کردن به، پست شمردن
● lay low	
۱- (با ضربه) به زمین انداختن، نقش بر زمین کردن ۲- چیره شدن بر، کشتن	
his bullets laid the enemy low	گلوله‌های او دشمن را از پای درآورد.
● lie low	
۱- خو را پنهان یا ناپیدا کردن، از نظرها محو	

شدن یا کردن، قایم شدن ۲- (با شکیبایی) منتظر فرصت ماندن

low'ness, n.

low<sup>2</sup> (lō) vi., vt., n.

۱- (مانند گاو صدا دادن) مو کردن، ماغ کشیدن  
the cows lowed and the sheep bleated

گاوها ماغ می‌کشیدند و گوسفندان بع بع می‌کردند.

۲- (صدای گاو) مو، ماغ، ما

low<sup>3</sup> (lō) n., vi.

(اسکاتلند و شمال انگلیس) شعله، شراره

low-ball (lō'bôl') vt.

برای جلب مشتری هزینه را کم برآورد کردن و بعداً دبه کردن، (برای جلب مشتری) در باغ سبز نشان دادن

low'-ball'ing, n.

low beam

(اتومبیل و غیره) چراغ نور پایین (جلو اتومبیل)

low blow

۱- (مشت بازی) ضربه به ناحیه‌ی زیر کمر بند حریف (که خطا محسوب می‌شود) ۲- حمله‌ی ناجوانمردانه، عمل نامردانه، نامردی

low.born (lō'bôrn') adj.

(آدم) بی اصل و نسب، از خانواده‌ی پست، فروتبار

low.boy (-boi') n.

کمد کشودار  
کوتاه، میز پاتختی  
(کشودار)



LOWBOY

low.bred

(-bred') adj.

۱- از نژاد یا

خانواده‌ی پست، بد

اصل و نسب ۲- بی

ادب، بی نزاکت، بی بهره از آداب معاشرت، فرومایه

\* low.brow (-brou') n., adj.

(تحقیر آمیز) ۱- کسی که از نظر سلیقه و فکر در سطح پایین است، آدم پست اندیش،

بی معرفت، عامی ۲- وابسته به پست اندیشی  
 a lowbrow book کتاب عامی پسند

\* **low-cal** (lō'kal') adj.

(امریکا) کم کالری

low-cal salad dressing سس سالاد کم کالری

### Low Church

جناح آزادی گرا و بشارت گرای کلیسای  
 انگلیکان

Low'-Church', adj.

### low comedy

کمدی جلف، کمدی روحوضی (نوعی کمدی که  
 به جای مکالمات ظریف و خنده آور بر حرکات و  
 دلکچ بازی تأکید دارد)، شادمایش سبک

**low-cost** (-kōst') adj.

کم هزینه، با قیمت نازل، مستلزم سرمایه‌ی کم  
 a low-cost project طرح کم هزینه

### Low Countries

سر زمین‌های سفلی (یعنی هلند و بخشی از  
 بلژیک و لوکزامبورگ)

\* **low.down** (lō'doun') n., adj.

۱- (با: the - خودمانی) حقایق، راستداها،  
 رازها، امور محرمانه ۲- (عامیانه) پست،  
 فرومایه، بدگوهر

a lowdown rascal رذل پست فطرت

۳- محزون، گرفته، بی دل و دماغ  
 I am feeling lowdown دلم گرفته است.

**low|er**<sup>1</sup> (lō'ər) adj., n., vt., vi.

۱- پایین تر، کم تر، نازل تر، فروتر، فرودین تر،  
 پست تر

lower ranks رتبه‌های پایین تر

a lower boiling point نقطه‌ی جوش پایین تر

a lower estimate برآورد کمتر

lower costs هزینه‌های کمتر

lower prices قیمت‌های نازل تر

lower temperatures دماهای پایین تر

۲- آغازین تر، بدوی تر، تکامل نیافته تر، پیش  
 نرفته تر، ناگوالیده تر

the lower animals جانوران آغازین تر

lower organisms سازواره‌های آغازین تر

۳- سفلی (در برابر: علیا upper)، فروتر، زیرین،  
 فروسوتر

the lower Nile نیل سفلی

the lower divisions بخش‌های فروتر

۴- حالت تفضیلی صفت (low ←) iow

۵- (دندان مصنوعی - جمع) دندان‌های زیرین

۶- پایین آوردن یا بردن، فرود آوردن یا آمدن،  
 فروهشتن

they lowered their prices

قیمت‌های خود را پایین آوردند.

they lowered their heads in prayer

سرهای خود را به حالت دعا فرود آوردند.

I lowered the window پنجره را پایین کشیدم.

to lower the sails بادبانها را پایین آوردن

to lower the ceiling ارتفاع سقف را کم کردن

۷- کم کردن، ضعیف کردن یا شدن، کاستن

hunger lowered their resistance

گرسنگی مقاومت آنها را کاست.

they will have to lower their demands

آنها مجبور خواهند بود از خواسته‌های خود بکاهند.

۸- خوار کردن، خفیف کردن، پست کردن

he lowered himself by accepting a bribe

او با گرفتن رشوه خودش را کوچک کرد.

۹- (صدا) کوتاه کردن یا شدن

please lower your voice لطفاً آهسته صحبت کنید.

**low|er**<sup>2</sup> (lou'ər) vi., n.

۱- بد اخمی کردن، اخم کردن، اخم و تخم کردن،  
 بوق کردن

he kept lowering at the children

مرتباً به بچه‌ها اخم و تخم می‌کرد.

۲- (به ویژه آسمان) تیره و تار (و تهدید آمیز)  
 شدن، گرفته بودن

the lowering sky آسمان تیره و تار

۳- نگاه تهدید آمیز، نگاه تیره و اخم آلود (lour  
 هم می‌نویسند)

### lower bound

(ریاضی) کران پایین، مرز کهن

### Lower California

Baja California ←

**low|er.case** (lō'ər kās') n., adj.

vt. -cased', -cas'ing

۱- (چاپ) حرف کوچک (در برابر: حرف بزرگ  
 uppercase)، حرف ریز ۲- با حروف ریز چاپ

کردن

**lower class**

(طبقه‌ی اجتماعی که زیر طبقه‌ی متوسط قرار دارد) طبقه‌ی پایین، طبقه‌ی کارگر، کارگر جماعت

\* **low|er.class.man** (-klas'mən) n., pl. **-men** (-mən)

(امریکا- دبیرستان و دانشگاه) دانشجوی سال اول یا دوم، دانش آموز سال اول یا دوم

**lower criticism**

نقد و تفسیر انجیل

**lower forty-eight**

(امریکا) چهل و هشت ایالت هم مرز ایالات متحده (آلاسکا و هاوایی دور افتاده‌اند) (lower 48 هم می‌نویسند)

**lower house**

(در کشورهای که دو مجلس شورا دارند) مجلس نمایندگان (در برابر: مجلس سنا)، مجلس عوام (در برابر: مجلس اعیان یا لردها) (Lower House هم می‌نویسند)

**low.er.ing** (lou'ər iŋ) adj.

۱- اخم آلود، پراخم و تخم ۲- (ابر یا آسمان) تیره و آماده‌ی توفان، تاریک و گرفته

low'er.ingly, adv.

**low|er.most** (lō'ər mōst') adj.

فروترین، زیرترین، پایین‌ترین، دون‌ترین

**Lower Saxony**

ایالت ساکسونی پایین (در آلمان)

**Lower Silurian**

Ordovician ←

**lower world**

۱- عالم اموات، دنیای اسفل ۲- کره‌ی خاکی، زمین

**low.er|y** (lou'ər ē) adj.

(آسمان) تیره و ابری

**lowest common denominator**

۱- مورد قبول یا فهم اکثریت مردم، عامه‌پسند، مردم‌پذیر ۲- ← least common denominator

**lowest common multiple**

least common multiple ←

**low frequency**

(رادیو و غیره) کم بسامد (در برابر: پُربسامد) (high frequency)

**Low German**

۱- ← Plattdeutsch ۲- آلمانی فرودین (که انگلیسی و هلندی و غیره از آن مشتق شده‌اند) (در برابر: آلمانی فرازین High German)

**low-grade** (lō'grād') adj.

۱- نامرغوب، کم ارزش، پست ۲- خفیف، کم نیرو، کم درجه

low-grade fever

تب خفیف

**low-key** (-kē') adj.

۱- مهار شده، خوددارانه، بی سروصدا، بی کبکبه و دبدبه ۲- ملایم، خفیف، کم شدت ۳- (عامیانه) کم اهمیت (low keyed هم می‌گویند)

**low.land** (lō'lənd) adj.

۱- زمین گود، زمین پست، زمین فرو افتاده، پست زمین ۲- وابسته به پست زمین

● the Lowlands (اسکاتلند)

low'lander or Low'lander, n.

**Low Latin**

زبان لاتین قرون وسطی

**low-lev|el** (lō'lev'əl) adj.

۱- در سطح پایین

low-level talks between the two governments

مذاکرات میان دو دولت در سطح پایین (کارمندان غیر ارشد)

۲- (کارمند و غیره) دون‌پایه، پایین رتبه

۳- (کامپیوتر) واسطه به زبان سطح پایین، فروزینه‌ای، پایین، سطح

**low.life** (-līf') n., pl. **-lives**

(عامیانه) ۱- از طبقات پست اجتماع، پست، حقیر ۲- آدم تبه‌کار، فرومایه، پست فطرت (lowlifer هم می‌گویند)

**low|ly** (lō'lē) adv., adj. **-li|er, -li.est**

۱- وابسته به یا در خور مقام پایین، دونپایه،

## کم‌رتبه

a lowly employee یک کارمند دونیایه  
۲- با حقارت، سر به زیر (انه)، متواضعانه، با فروتنی، فروتن

they were taught to be lowly  
به آنها آموخته بودند که فروتن باشند.

۳- با پستی، پست فطرتانه، با فرومایگی، بدجنسانه  
۴- با صدای آهسته، با آوای کوتاه، یواش  
۵- با خم شدن بسیار

he bowed lowly before her. بد فرومایگی جلو او خم شد.  
۶- بی ارزش، ناچیز  
۷- ساده، بی تکلف

low'li.ness, n.

## Low Mass

عشای ربانی دارای رسمیت و مراسم کمتر  
low-mind|ed (-mīn'did) adj.

کوتاه فکر، فرواندیش، پست فطرت  
low'-mind'edly, adv.

low'-mind'ed.ness, n.

low-necked (-nekt') adj.

(دورزدگی) بکلته (بکولته)، (پیراهن زنانه) دارای سینه‌ی باز (low-neck هم می‌گویند)

low-pitched (-picht') adj

۱- (صدا) بم، دارای نواخت پایین، فرو نواخت  
a low pitched voice صدای فرو نواخت

۲- (بام) کم شیب  
۳- ملایم، کم شدت  
low-pres|sure (-presh'ər) adj.

۱- کم فشار  
۲- دارای یا وابسته به فشار بارومتری کم  
۳- کم انرژی

low-priced (-prīst') adj.

کم بها، دارای قیمت نازل، ارزان

low-proof (-prūf') adj.

(نوشیدنی‌های الکلی) کم الکل

low relief

bas-relief ←

\* low.rid.er or low-rid.er

(lō'rid'ər) n.

۱- (اتومبیل) شاسی کوتاه، نزدیک به زمین  
۲- راننده‌ی این نوع اتومبیل

\* low-rise (-rīz') adj.

(به ویژه آپارتمان) کم اشکوب، نه بسیار بلند، کم بلندی، کم ارتفاع

کم بلندی، کم ارتفاع

low-spir|it|ed (-spir'it id) adj.

محزون، گرفته، بد روحیه، مغموم  
low'-spir'itedly, adv.

low'-spir'itedness, n.

## Low Sunday

نخستین یکشنبه پس از عید پاک

low-tech (lō'tek') adj.

(مخفف: low technology) ۱- دارای فن‌آوری ابتدایی، کم فن‌آور (در برابر: پر فن‌آور high-tech) (فاقد یا بی نیاز از تکنولوژی پیچیده و تخصصی)

spinning and weaving are low-tech industries  
ریسندگی و بافندگی در زمره صنایع با تکنولوژی (فن‌آوری) پایین هستند.

۲- وابسته به شرکت‌ها و نظام‌های بازرگانی متکی به کم فن‌آوری

low-ten|sion (-ten'shən) adj.

(برق) فشار کم (در برابر: فشار قوی high-tension)، فشار ضعیف، ولتاژ کم

low-test (lō'test') adj.

(در مورد بنزین کم اکتان) تبخیر شونده در حرارت‌های نسبتاً بالا

## low tide

۱- فروکشند، جذر  
۲- (مجازی) پایین‌ترین درجه، حَضِیض، فرودینگاه

## low water

۱- (رودخانه و غیره) در سطح پایین، فروکش  
کرده  
۲- ← low tide

low-wa|ter mark (-wōt'ər)

۱- (نشانی که شاخص پایین‌ترین سطح آب در جایی است) فرود آب نما  
۲- (مجازی) پایین‌ترین درجه، حَضِیض، فرودینگاه

lox<sup>1</sup> (läks) n.

ماهی آزاد دودی

lox<sup>2</sup> (läks) n.

(به ویژه در موشک) اکسیژن آب وار (مایع) (LOX هم می‌نویسند)

loy|al (loi'əl) adj.

۱- باوفا، وفادار، صادق  
the loyal supporter of our leader

هوادار باوفای رهبر ما

۲- وفادارانه، صادقانه، از دل و جان  
his loyal support of our leader

هواداری وفادارانه‌ی او از رهبر ما

۳- (تابع و مطیع حکومت و قوانین کشور خود)  
فرمانبردار، میهن‌گرای

loy'ally, adv.

loy.al.ist (-ist) n.

۱- (هنگام شورش و غیره) هوادار حکومت،  
وفادار به دولت ۲- (معمولاً L بزرگ - در انقلاب  
امریکا) امریکایی وفادار به انگلیس، امریکایی  
شاه‌دوست

loy'al.ism', n.

loy.al|ty (-tē) n., pl. -ties

وفاداری، باوفایی، صداقت، اخلاص

loz.enge (läz'ənj) n.

۱- لوزی ۲- (دارو سازی) قرص مکیدنی، قرص  
سرفه ۳- آب نبات مکیدنی

\* LP (el'pē') n. L(ong) P(laying)

(گرامافون) صفحه‌ی ۳۳ دور

LPG liquefied petroleum gas

مخفف: گاز بنزین مایع شده

lpm or LPM lines per minute

مخفف: سطر در دقیقه

LPN Licensed Practical Nurse

پرستار دیپلمه

Lr

مخفف: lawrencium

LS- landing ship

مخفف: (نیروی دریایی امریکا) ناو نفر پیاده  
کن، ناو ویژه‌ی پیاده کردن نفرات و تجهیزات  
(در ساحل دشمن)

LSAT Law School Admission Test

مخفف: کنکور دانشکده‌ی حقوق

LSD [(l(y)s(ergic acid) d(iethylamide)]

ال اس دی (ترکیب بلورین به فرمول  
 $C_{15}H_{15}N_2CON(C_2H_5)_2$  که در روانپزشکی  
کار برد دارد)

L.S.D, l.s.d., or L.s.d. librae, solidi,  
denarii]

مخفف: (پول انگلیس) پوند - شیلینگ - پنس

LSI n. [(l(arge-) s(cale) i(ntegration)]

(کامپیوتر و الکترونیک) مجتمع پیچیده و  
فشرده، هماگنی پیچیده

Lt Lieutenant

مخفف: ستوان

LTC or Lt Col Lieutenant Colonel

مخفف: سرهنگ دوم

Lt Comdr Lieutenant Commander

مخفف: نائوسروان

Ltd or ltd limited

مخفف: محدود

LtG or Lt Gen Lieutenant General

مخفف: سپهبد

Lt Gov Lieutenant Governor

مخفف: معاون فرماندار

LTJG Lieutenant, junior grade

مخفف: ستوان سوم

Lu 1- luke 2- lutetium

مخفف: ۱- (انجیل) لوقا ۲- (شیمی) نشان  
لورنتیم

Lu|a.la|ba (lʊ'ə lä'bə)

رود لوالوبا (در کشور زئیر)

Lu.an|da (lʊ'än'də, -an')

شهر لواندا (پایتخت آنگولا)

lu|au (lʊ'ou')

(در هاوایی) سور، ضیافت

Lu|ba (lʊ'bä') n., pl. -bas or -|ba

لوبا (نام مردمی که در جنوب کشور زئیر  
زندگی می‌کنند)

lub.ber (lub'ər) n., adj

۱- آدم هیکل دار و کند دست و دست و پا چلفتی  
۲- ملوان بی تجربه، ناوی تازه کار  
۳- ← landlubber

lub'ber.li.ness, n.

lub'berly, adj., adv.

\* lubber grasshopper

(جانور شناسی) ملخ تنبل  
(Romalea microptera) - بومی جنوب خاوری

ایالات متحده)

**lubber's line** (lub'ærz)

(هواپیما و کشتی و غیره - خط روی صفحه  
قطب نما و غیره که جهت ناو را مشخص  
می‌کند) رج سونما، نشانگر سینه

\* **lube** (lʊb) n.

۱- روغن ماشین، گریس (lube oil هم می‌گویند)  
۲- (عامیانه) روغن کاری، گریس کاری

**lu.bri.cant** (lʊb'brɪ kənt) adj., n.

۱- روغن، گریس ۲- سایشگاه، لیزانه

**lu.bri.cate** (-kāt') vi., vt. **-cat'ed**, **-cat'ing**

۱- روغن کاری کردن، گریس کاری کردن  
engine lubrication روغن کاری موتور

I lubricated the wheels

به چرخ‌ها روغن زد.

۲- نرم و لیز کردن، لیزاندن، روان کردن  
one strong drink lubricated his tongue

یک مشروب قوی زبان او را باز کرد.

**lu'brɪ.ca'tion**, n.**lu'brɪ.ca'tive**, adj.**lu.bri.ca.tor** (-kāt'ər) n.

۱- ← lubricant ۲- ظرف یا وسیله‌ی روغن  
مالی به موتور یا روغن کاری

**lu.bric.i|ty** (lʊb brɪs'i tē) n., pl.

-|ties

۱- لیزی، لغزندگی، خاصیت روغنی، لیزگری،  
سایشگاه‌گری ۲- هرزگی، شهوت پرستی  
۳- شهوت انگیزی ۴- حيله‌گری، ترفند بازی

**lu.bri'cious** (-brɪʃ'əs) or**lu'brɪ.cous** (-brɪ kəs) adj.**Lu.bum.ba.shi** (lʊb'bum bā'shē)

شهر لوبومباشی (در جنوب شرقی کشور  
زئیر)

**Lu.can** (lʊk'ən) A.D. 39-65

لوکان (شاعر رومی)

**lu.carne** (lʊk'kärn') n.

(معماری) پنجره‌ی جلو آمده‌ی زیر سقف  
(dormer window هم می‌گویند)

**luce** (lʊs) n.

pike ←

**lu.cent** (lʊs'sənt) adj.

۱- نورانی، درخشان ۲- فرانما، شفاف

**lu'cency**, n.**lu'cently**, adv.**lu.cerne** or **lu.cern** (lʊs sər'n') n.

انگلیس ← alfalfa

**lu.ces** (lʊs'sēz') n.

جمع واژه‌ی: lux

**Lu.ci|a** (lʊs chē'ə, -ä')

اسم خاص مؤنث

**lu.cid** (lʊs'sɪd) adj.

۱- (شعر قدیم) درخشان، تابناک، رخشا

۲- فرانما، شفاف، زلال

fish swimming in the lucid stream

ماهی‌هایی که در آب زلال نهر شنا می‌کردند

۳- (در جنون ادواری) دوران هشیاری و عقل  
(در میان دو دوران دیوانگی) ۴- قابل فهم،  
شیرفهم، (از نظر فکری) آشکار، روشن

lucid instructions

دستورات واضح

۵- منطقی، عاقل، روشن بین

a lucid thinker

اندیشمند روشن بین

● **lucidity**, n.

۱- رخشایی، تابناکی ۲- فرانمایی، شفافی

۳- وضوح، روشنی ۴- روشن بینی،  
درست اندیشی

**lu.cid'ity** or **lu'cid.ness**, n.**lu'cidly**, adv.**Lu.ci.fer** (lʊs'sə fər) n.

۱- شیطان (که پیش از شورش بر خدا فرشته‌ی  
نور بود) ۲- (نجوم) ستاره‌ی بامداد، ستاره‌ی  
صبح، ناهید

**lu.cif.er.ase** (lʊs sɪf'ər əs') n.

(زیست‌شناسی) رخشاگر (آنزیم که در واکنش  
با luciferin نور یا رخشایی ایجاد می‌کند)

**lu.cif.er|in** (-ər in) n.

(زیست‌شناسی - ماده‌ای که در کرم شب‌تاب و  
غیره با اکسیژن ترکیب می‌شود و تحت تأثیر  
luciferase نورانی می‌گردد) رخشانه

**lu.cif.er.ous** (-ər əs) adj.

(نادر) ۱- رخشان، نورزا ۲- روشنگر، واضح  
کننده

**Lu.cille** (lɔɔ sɛl´)

اسم خاص مؤنث

**Lu.ci|na** (lɔɔ si´nə)

(اسطوره‌ی روم) لوسینا (الهه‌ی زایمان)

**Lu.cin|da** (lɔɔ sin´də)

اسم خاص مؤنث

**\* Lu.cite** (lɔɔ si´t´)

(نام بازرگانی) لوسیت (پلاستیک فرانما به صورت ورقه یا میله و غیره)

**Lu.cius** (lɔɔ shəs)

اسم خاص مذکر

**luck** (luk) n.

۱- بخت، شانسی، پینک، اقبال، سرنوشت

bad luck بخت بد

good luck بخت خوب

luck too has a role in the history of nations

بخت هم در تاریخ ملت‌ها نقش دارد.

hard luck followed him throughout his life

بخت نامساعد همه‌ی عمر در تعقیب او بود.

۲- خوش بختی، بخت خوب، شگون، بهروزی، خجستگی، یمن

hard work and luck were the secrets of his success راز موفقیت او پرکاری و خوش شانسی بود.

this charm will bring you luck

این طلسم شگون دارد.

۳- (هر چیزی که خوش شانسی می‌آورد) طلسم، یمن آور، بلاگردان، تعویذ ۴- موفقیت، کامکاری

he had better luck with his investment in our company سرمایه‌گذاری او در شرکت ما موفقیت‌آمیز تر بود.

۵- (عامیانه - با: into یا on یا through و غیره) کامکار بودن، بخت داشتن

he lucked into a valuable stamp

او به‌طور الله بختی یک تمبر گرانبها پیدا کرد.

● as luck would have it

بر حسب اتفاق، اتفاقاً، تصادفاً

● crow (or push) one's luck

(خودمانی) بیش از حد به بخت اتکا کردن،

مخاطره کردن

● down on one's luck بد اقبال

● in luck

کسامکار، خوش شانسی، خوش اقبال، روی شانسی

today he is in luck and keeps winning

امروز بخت به او روی آورده و مرتباً برنده می‌شود.

● luck out

(امریکا - عامیانه) خوش شانسی آوردن، کامکار بودن

I lucked out in the exam. در امتحان شانسی آوردم.

● out of luck

بد اقبال، دچار بد شانسی یا بد بیاری

● try one's luck

بخت خود را آزمودن، با اتکا به بخت دست به‌کاری زدن

● worse luck بدبختانه، متاسفانه

**luck.less** (-lis) adj.

۱- بد اقبال، بدبخت، بدشانسی، شوربخت

۲- ناموفق، ناکامیاب

luck´lessly, adv.

luck´less.ness, n.

**Luck.now** (luk´nou´)

شهر لاکنا (مرکز استان اوتارپرادش - هندوستان)

**luck|y** (luk´ē) adj. **luck´|i.er,**  
**luck´|i.est**

۱- نیک بخت، خوش اقبال، بخت‌یار، خوش شانسی، بلند اختر

he is a lucky man او مرد خوش‌شانسی است.

۲- خوشبختی آور، خوش یمن، بلاگردان، شگون دار، دارای آمد، فرخ، فرخنده، خجسته

این علامت برای من آمد دارد. this is my lucky sign

مه‌ره‌ی شگون‌دار a lucky bead

۳- موفقیت‌آمیز، موفق، کامکار، کامیاب، بهروز

۴- از روی خوش شانسی، ناشی از اقبال نیک، نیک اخترانه

دگر گونی موفقیت‌آمیز a lucky change

a lucky escape from certain death

فرار نیک بختانه از مرگ حتمی

● be lucky to

خوش اقبال بودن در، شانس آوردن

you were lucky not to get arrested

شانس آوردی که بازداشت نشدی.

luck'ily, adv.

luck'iness, n.

**lucky dip**

(انگلیسی) ← grab bag

**lu.cra.tive** (lʊdʹkrə'tiv) adj.

سود آور، پر سود، پر درآمد، پر منفعت، پول ساز

a lucrative investment

سرمایه گذاری سود آور

lu'cra.tively, adv.

lu'cra.tive.ness, n.

**lu.cre** (lʊdʹkəɹ) n.

پول، ثروت، مال و منال

what is this filthy lucre for which you are slaving away?

این پول کثیف چیست که در راه آن جان می‌کنی؟

**Lu.cre.ti|a** (lʊdʹkrɛ'shə, -shē ə)

اسم خاص مؤنث

**lu.cu.brate** (lʊdʹkəbrət', -kyʊd-) vi.

**-brat'ed, -brat'ing**

۱- تا دیرگاه کار یا مطالعه کردن، دود چراغ خوردن، سخت کوشیدن ۲- دانشمندانه نگاشتن ۳- (اغلب جمع - استهزا آمیز) اثر علمی یا ادبی پر از فضل فروشی، نگاشتن، ملانقطی‌گری کردن

lu'cu.brat'or, n.

**lu.cu.brat.ion** (lʊdʹkəbrə'shən, -kyʊd-) n.

۱- (نادر) درخشان، نورافشان، شید بخش ۲- قابل فهم، واضح و روشن

**lu.cu.lent** (lʊdʹkyʊd lənt) adj.

۱- (نادر) درخشان، تابان ۲- واضح، روشن، مبرهن

lu'cu.lently, adv.

**Lu.cul.lus** (lʊdʹkʊl'əs), Lucius Lucinius c. 110- c. 57 B.C.

لوکولوس (سردار رومی که ثروت و سوره‌های

مجلل او شهره بود)

**Lu.cul'an** (-ən), **Lu.cul'li.an** (-ē əɹ),

**Lu.cul.le.an** (lʊdʹkʊlə'le'ən) adj.

**Lu|cy** (lʊdʹsē)

اسم خاص مؤنث

\* **Lucy Ston|er**

(امریکا) هوادار اینکه زن‌ها پس از ازدواج هم نام خانوادگی پدری خود را به‌کار ببرند نه نام شوهر را

**Lü.da** (lʊdʹdä')

بزرگشهر لودا (که شامل دوبندر Dalian و Lushun می‌گردد - شمال شرقی چین)

**Lud.dite** (ludʹdīt') n., adj.

۱- (انگلیس - ۱۸۱۱ تا ۱۸۱۶) هریک از کارگرانی که ماشین‌های نساجی را چون نیاز به کارگر را کم می‌کردند درهم می‌شکستند ۲- (تداعی منفی) آدمی که با دگرگونی‌های فنی و صنعتی مخالف است، پیشرفت‌گریز

**lude** (lʊd) n.

(خودمانی) قرص متاکوالون (methaqualone)

\* **lu.dic** (lʊdʹdik) adj.

بازیگوشانه، شوخ طبعانه

**lu.di.crous** (lʊdʹdi krəs) adj.

خنده آور (از شدت پوچی یا بیهودگی یا بدی و غیره)، مسخره آمیز، مضحک، مزخرف  
what a ludicrous suggestion!

چه پیشنهاد مضحکی!

lu'di.crously, adv.

lu'di.crous.ness, n.

**lu|es** (lʊdʹēz') n.

← syphilis

**lu.et'ic** (-et'ik) adj.

**luff** (luf) n., vi.

(کشتیرانی) ۱- به سمت باد آمدن یا رفتن، در جهت باد قرار دادن یا گرفتن ۲- پهلوئی راست بادبان ۳- جفت قرقره‌ی ناهمساز ۴- (بازوی جرثقیل را) بالا یا پایین بردن ۵- (بادبان) در باد تکان خوردن

**luf|fa** (luf'ə) n.

۱- ← dishcloth gourd ۲- پیچ لیف، بخش خارجی این کدو که اسفنج مانند است



**luft.mensch** (looft 'mensch) n., pl.

**-mensch | en** (-men 'shən)

آدم سر به هوا، آدم غیر واقع بین، اهل خواب و خیال

**Luft.waf|fe** (lʊɔft 'vā 'fə) n.

(آلمانی) نیروی هوایی

**lug<sup>1</sup>** (lug) n., vt. **lugged, lug'ging**

۱- (چیز سنگین را) کشان کشان بردن، دنبال خود کشیدن و بردن، خرکش کردن، به خرکشیدن

I had to lug her suitcases too

مجبور بودم چمدان‌های او را هم دنبال خود بکشم.

they lugged him out of the room

او را کشان کشان از اتاق بیرون بردند.

to put the lug on

پول در کشیدن از (برای کارهای انتخاباتی)

۲- (قدیمی) خرکشی ۳- (بدون دلیل کافی)

مطلبی را وارد بحث یا مکالمه کردن، گریز زدن (به) ۴- (اسکاتلند) گوش ۵- هر چیز گوش مانند

یا گیره مانند که با آن چیزی را نگه می‌دارند،

قلاب ۶- حلقه‌ی افسار اسب (درشکه یا گاری و

غیره) که تیر وسط از میان آن رد می‌شود

۷- (آکسل یا محور چرخ) میله یا پیچ سر محور

(که چرخ در آن قرار می‌گیرد و با مهره یا

lug nut در جای خود نگه‌داشته می‌شود)

۸- جعبه‌ی کم عمق (برای ارسال میوه و

سبزیجات) ۹- (امریکا - خودمانی) پولی که

برای فعالیت‌های انتخاباتی از هوا داران کشیده

می‌شود

**lug<sup>2</sup>** (lug) n.

مخفف: lugsail

**lug<sup>3</sup>** (lug) n.

مخفف: lugworm

**luge** (lʊʊzh) n., vi. **lugged, luge'ing**

۱- (سورتمه‌ی مسابقه‌ای که راننده در آن تاق

باز می‌خوابد) لوژ ۲- لوژ سواری کردن

**Lu.ger** (lʊʊ 'gər) n.

(نام بازرگانی) هفت تیر خودکار آلمانی

**lug.gage** (lug 'ij) n.

(چمدان و صندوق و سایر اسباب سفر)، باروبنه، چمدان‌ها، توشه

they didn't inspect your luggage at the airport

چمدان‌های شما را در فرودگاه بازرسی نکردند.

**lug.ger** (lug 'ər) n.

کشتی کوچک (دارای یک یا چند بادبان مربع)

**lug.sail** (lug 'sāl) n.

بادبان چهارگوشه (که از دیرک آویخته است)

**lu.gu.bri.ous** (lə gʊʊ 'brē əs) adj.

(به‌صورت غلوآمیز یا خنده آور) اشک‌بار،

غمگین، ماتم زده

lu.gu'briously, adv.

lu.gu'briously.ness, n.

**lug.worm** (lug 'wɔrm) n.

(جانور شناسی) کرم کرانه (انواع کرم‌های

polychaetous که در کرانه‌های شنی خانه

می‌کنند)

**Luke** (lʊʊk)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) لوقا ۳- انجیل

لوقا (سومین بخش عهد جدید)

**luke.warm** (lʊʊk 'wɔrm) adj.

۱- (آب‌گونه) ولرم، نیم‌گرم

I hate lukewarm tea

از چای ولرم خیلی بدم می‌آید.

۲- کم اشتیاق، کم جوش و خروش، کم حرارت،

ملول

they were lukewarm toward my proposal

نسبت به پیشنهاد من شوق و ذوقی نشان ندادند.

luke'warm'ly, adv.

luke'warm'ness, n.

**lull** (lʊl) vt., vi., n.

۱- (با لالایی خواندن یا جنباندن) آرام کردن،

ساکت کردن، تسکین دادن، خواباندن

to lull to sleep

با لالایی خواب کردن

to lull one's fears

ترس خود را فرونشاندن

۲- (با حرف یا عمل آرام بخش یا شیره مالی)

انجام دادن

the government lulled the people into a false sense of security

دولت با شیره مالیدن سر مردم به آنها حس امنیت کاذب می‌داد.  
۳- تسکین دادن، فرونشاندن، فروکش کردن  
۴- آرامش (کم بودن فعالیت یا سرو صدا)

وقفه در باران a lull in the rain  
آرامش پیش از توفان a lull before the storm  
کساد در کسب و کار a business lull

**lull|a.by** (lul'ə bī') n., pl. **-bies' vt. -bied', -by'ing**

۱- لالایی، گهواره سرود، بنگره ۲- (موسیقی)  
آهنگ لالایی، آهنگ خواب انگیز ۳- لالایی خواندن، (با لالایی) آرام کردن

the baby was lulled to sleep  
بچه با لالایی خوابش برد.

**Lu|lu** (lʊ'loo) n.

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (امریکا - خودمانی) هر شخص یا چیزی که از نظری بر جسته باشد (مثلاً شخص خوش قیافه یا کار دشوار)  
۳- (امریکا) مستمری (برای باز پرداخت هزینه‌های روزمره)

**lum** (lum) n.

(شمال انگلیس و اسکاتلند) دودکش، دود منار  
**lum.ba|go** (lum bā'gō) n.  
(پزشکی) کمر درد (به ویژه در بخش تحتانی کمر)، درد گرده

**lum.bar** (lum'bær, -bār') adj.  
(وابسته به بخش تحتانی پشت) گرده‌ای، کمری، پایین کمری، گرده گاهی

**lum.ber**<sup>1</sup> (lum'bær) n., vt., vi.  
۱- (از چوب) الوار، تخته، درود، لاپه (در انگلیس بیشتر می‌گویند: timber) ۲- (اسباب خانه و مبل و غیره که در جایی رویهم انبار شده باشد) خرت و پرت، اثاث کهنه، اشیای زائد و بی مصرف ۳- از خرت و پرت پر کردن، (با اثاثیه‌ی زیادی) انباشته کردن یا راه را بند آوردن، از خرده ریز مملو کردن

all those things lumbered in the closet  
تمام آن چیزهایی که در صندوق خانه انباشته شده‌اند  
۴- (انگلیس - عامیانه - با: with) سربار شدن، تحمیل کردن یا شدن

he did not wish to lumber his mind with such trivialities

او نمی‌خواست مغز خود را از این لاطایلات انباشته کند.  
۵- (امریکا) درخت بریدن و الوار کردن، تنه‌ی درختان را برای الوار سازی بریدن  
farmers were lumbering their woods and sending them to lumber yards  
کشاورزان بیشه‌های خود را برای الوار سازی می‌بریدند و به چوب فروشی‌ها می‌فرستادند.

**lum'berer, n.**

**lum.ber**<sup>2</sup> (lum'bær) vi.

۱- (به کندی و با سر و صدا) حرکت کردن، لق لق کتان رفتن

tanks lumbered up the hill  
تانک‌ها تلق تولوق کتان از تپه بالا می‌رفتند.

۲- غرییدن، صدای غرش ایجاد کردن  
lumbering clouds ابرهای غزان

**lum.ber.ing**<sup>1</sup> (lum'bær in) n.  
الوار سازی، چوب بری، بریدن درخت و تبدیل آن به الوار

**lum.ber.ing**<sup>2</sup> (lum'bær in) adj.  
۱- دارای حرکت سنگین و بد قواره یا پر سرو صدا

lumbering trucks were passing the bridge at low speed  
کامیون‌های سنگین و پر سروصدا با سرعت کم از پل رد می‌شدند.

۲- غزان، غرش کتان (مانند ابر توفانی)  
**lum'ber.ingly, adv.**

\* **lum|ber.jack** (lum'bær jak') n.  
۱- ← logger ۲- پالتو کوتاه (که چوب برها می‌پوشیدند) (lumber jacket هم می‌گویند)

\* **lum|ber.man** (-mæn) n., pl. **-men**  
۱- (نادر) ← logger ۲- الوار فروش، چوب فروش

\* **lum|ber.yard** (-yārd') n.  
فروشگاه الوار و مصالح چوبی، الوار فروشی، چوب فروشی

**lum|bo-** (lum'bō, -bə)  
پیشوند: ۱- پایین کمر، گرده گاه، گرده ۲- کمری، پایین کمری، گرده گاهی  
[lumbvertebral]

**lum.bri.ca.lis** (lum' bri kā' lis) n., pl. **-ca'les'**

(کالبد شناسی - هریک از چهار عضله‌ی کوچک در کف دست یا پا) ماهیچه‌ی کرمی (lumbical) هم می‌گویند)

**lum.bri.coid** (lum' bri koid') adj.

شبیبه کرم، کرم دیس، کرم مانند، کرم سان

**lu.men** (lū' mən) n., pl. **-mi|na**

(-mi nə) or **-mens**

۱- (معیار سنجش میزان پخش نور) لومن

۲- اندازه‌ی سوراخ (در سوزن آمپول و غیره)

۳- کالبد شناسی - گذرگاه یا اندازه‌ی سوراخ

اندام لوله مانند) درون لوله، مجرا

**lu.mi.naire** (lū' mən er') n.

نور افکن (شامل لامپ و باز تابگر و غیره)

**lu.mi.nance** (lū' mən əns) n.

۱- درخشندگی، درخشندگی، تابناکی،

درخشش، لیان ۲- (فیزیک) سنجش میزان

درخشندگی یک سطح، لیان سنجی

\* **lu.mi.nar|i|a** (lū' mən er' ē ə) n.

(مکزیک و جنوب غربی ایالت متحده - ایام

کریسمس) پاکت نیمه پر از شن که شمع

افروخته‌ای را در آن قرار می‌دهند

**lu.mi.nar|y** (lū' mən er' ē) n., pl.

**-nar'ies**

۱- (هرجسمی که از خود نور بدهد مانند

خورشید و ماه) لیانگر، شیدافشان، شیدگر

نورانی، ستاره ۲- (مجازی) چهره‌ی درخشان،

سیمای تابناک، شخصیت برجسته

a gathering of luminaries in the field of physics

مردم‌هایی (همایش) چهره‌های درخشان در رشته‌ی فیزیک

**lu.mi.nesce** (lū' mən nes') vi.

**-nesced', -nesc'ing**

نور افشاندن، درخشیدن، تابناک شدن

**lu.mi.nes.cence**

(lū' mən nes' əns) n.

لیانندگی (در برابر: تابندگی incandescence)

(شمارندگی fluorescence و فروزندگی

phosphorescence از انواع لیانندگی هستند).

شب تاب، خود تاب

**lu.mi.nes.cent** (-ənt) adj.

لیاننده (← luminescence)

**lu.mi.nif.er.ous** (lū' mən nif' ər əs)

adj.

لیانگر، شید زا، شید افشان

**lu.mi.nos.i|ty** (-nəs' ə tē) n.

۱- لیانندگی، شید زایی، شید افشانی،

درخشش، رخشش ۲- لیاننده، شیدزا، شید -

افشان، درخشان، رخشان

**lu.mi.nous** (lū' mən nəs) adj.

۱- لیان، شید افشان، تابناک، درخشان، درخشان

stars are luminous objects

ستارگان اجسام نورانی هستند.

the luminous smile that lighted her face

لبخند نورانی که چهره‌اش را روشن کرده بود

۲- روشن، پر نور

the luminous future of this young man

آینده‌ی روشن این مرد جوان

۳- شب‌تاب، شب‌نما، فروزنده ۴- واضح، به

آسانی قابل فهم ۵- دارای هوش تابناک

**lu'mi.nously**, adv.

**lu'mi.nous.ness**, n.

**luminous energy**

انرژی نور، شید کار مایه، نور کار مایه

**luminous flux**

تابش نور برحسب لومن (lumen)

**lum.mox** (lum' əks) n.

(عامیانه) آدم احمق و دست و پا چلفتی

**lump**<sup>1</sup> (lump) n., adj., vt., vi.

۱- قلنبه، تکه، غنّده، کلوخه، شرحه، پرازده،

کُنْجَل، کُنْجَله، چونه

a lump of coal

یک کلوخه زغال سنگ

a lump of led

یک تکه سرب

a lump of dough

یک چونه خمیر

a raw lump of meat

یک قلنبه گوشت خام

a lump of butter

یک قلنبه کره

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōō; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago"; "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh' ər); thin; the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

a lump of bread یک تکه نان  
۲- حبه، حب، دانه، گویک، گویه، حبه قند  
a lump of sugar یک حبه قند  
sugar and lump sugar شکر و قند  
۳- (پزشکی) غده، قلنبه شدگی، آژخ، گندمه،  
گندله، کرمان، کرهک، باغره، آمو، دژپیه،  
دشپیل  
the lump found in her breast is malignant  
غده‌ای که در پستان او پیدا شده بدخیم است.  
۴- (مهیجور) مجموعه ۵- (مهیجور) توده‌ی  
بزرگ، تعداد زیاد، مقدار متناهی ۶- آدم کودن،  
گنده و خر  
he was a lump of a lad او پسر ذکل و احمق بود.  
۷- (عامیانه - جمع) کتک مفصل، توستری  
to take one's lumps توستری خوردن  
to give someone his lumps به کسی توستری زدن  
۸- حبه‌ای، بصورت قلنبه یا کلوخه، تکه تکه  
۹- یکپارچه کردن یا پنداشتن، از یک قماش  
دانستن، سرجمع کردن  
men were lumped together according to height  
مردان را برحسب قدشان دسته بندی می‌کردند.  
the newspapers tend to lump all these  
extremist groups together  
روزنامه‌ها تمایل دارند که همه‌ی این دستجات افراطی را از یک  
قماش بدانند.  
don't lump him with the other prisoners  
او را با سایر زندانیان در یک دسته قرار نده.  
۱۰- به صورت قلنبه یا حبه در آوردن، تکه تکه  
کردن، کلوخه کردن یا شدن  
one of the plowed fields which was lumped up  
for melon planting  
یکی از کشتزارهای شخم شده‌ای که برای کشت خربزه کلوخه  
کلوخه شده بود  
his pockets were lumped with various articles  
اشیای مختلف جیب‌های او را پر و برجسته کرده بود.  
the pillow was lumped and uncomfortable  
متکا قلمبه قلمبه و ناراحت بود.  
۱۱- (معمولاً با: along - انسان یا حیوان) با  
سنگینی و بد قوارگی حرکت کردن، لش و ار راد  
رفتن

he entered the room and lumped on the sofa  
او وارد اتاق شد و مثل لش خود را روی کاناپه انداخت.  
● by the lump (or in the lump)  
یکجا، یکپارچه، جمعاً، چکی، رویهمرفته  
taken in the lump, the team played well  
روی هم رفته این تیم خوب بازی کردن  
● in a (or one) lump  
یکجا، به صورت یک تکه یا قطعه‌ی کامل، تماماً،  
قلمبه  
they have offered to buy all of the dishes in  
one lump  
آنها پیشنهاد کرده‌اند که همه‌ی ظرف‌ها را یکجا بخرند.  
● lump in one's throat  
دستخوش احساسات شدید، در شرف گریه  
کردن (یا ترکیدن بغض)، بغض کردن  
when I saw the coffin, the lump in my throat  
was ready to burst  
وقتی که تابوت را دیدم نزدیک بود بغضم بترکد.  
● lump sum  
مبلغ سرجمع، مبلغ قلم، مبلغ یکجا، مبلغی که  
به صورت یکجا پرداخت شود  
lump<sup>2</sup> (lump) vt.  
سوختن و ساختن، تحمل کردن  
if you don't like it you can lump it  
آش کشک خالته، بخوری پاته نخوری پاته  
\* lum.pec.to|my (lum pek' tə mē)  
n., pl. -mies  
(جراحی) بریدن و در آوردن غده‌ی پستان،  
کرمان برداری  
lum.pen (loom'pən) adj., n., pl.  
lum.pen  
(در لسان کارل مارکس) ۱- آدم بیکاره، آدم  
مفت خور، آدم فاسد و سربار جامعه  
۲- وابسته به این اشخاص  
lump|er (lump'ər) n.  
longshoreman ←  
lump.fish (lump'fish') n. pl. -fish'  
or -fish'es  
(جانور شناسی) ماهی آژخ دار (انواع ماهی‌های  
تنبل و درشت و استخوانی از تیره‌ی  
Cyclopterus lumpus به ویژه Cyclopteridae

که بومی آتلانتیک شمالی است)، آژخ ماهی  
(lumpsucker هم می‌گویند)

**lump.ish** (lump'ish) adj.

۱- قلمبه مانند، حبه مانند ۲- غده مانند، آژخ  
سان، کنجله مانند ۳- تنه لش، کودن و گنده

a lumpish youth who neither studies nor works  
جوان تنه لشی که نه درس می‌خواند و نه کار می‌کند

**lump'ishly**, adv.

**lump'ish.ness**, n.

**lump sum**

پول قلم، پولی که یکجا پرداخت شود، سر جمع

**lump|y** (lump'ē) adj. **lump'|i.er**,  
**lump'|i.est**

۱- قلمبه قلمبه، پر برجستگی

a lumpy mattress

تشک ناصاف، تشک قلمبه قلمبه

۲- دارای سطح ناصاف، آژخگین، گندمه دار،

گرماندار، کره دار، کره مند ۳- (آب) موج‌دار،

پر خیز آب، نا آرام ۴- دست و پا چلفتی، تنه لش،

بد دست، سنگین و بد قواره

**lump'ily**, adv.

**lump'i.ness**, n.

\* **lumpy jaw**

actinomycosis ←

**Lu|na** (lōō'nə) n.

۱- (اسطوره‌ی روم) لونا (الهه‌ی ماه که مشابه

Selene در اسطوره‌ی یونان است) ۲- (در هنر و

ادبیات) ماه ۳- (کیمیا) نقره

**lu.na|cy** (lōō'nə sē) n.

۱- (سابقاً) جنون گاه به گاه (که فکر می‌کردند با

شکل ماه سر و کار دارد) ۲- دیوانگی، جنون،

خُلی

due to his obvious lunacy, they decided not to  
try him

به خاطر دیوانگی آشکارش از محاکمه‌ی او صرف نظر کردند.

۳- حماقت، بی‌عقلی، چلی

selling the house would be sheer lunacy

فروش خانه حماقت محض خواهد بود.

\* **luna moth**

(جانور شناسی) ماه پروانه (Actias luna)

بومی امریکای شمالی - دارای بال‌های بزرگ

(سبزه‌فام)

**lu.nar** (lōō'nər) adj.

۱- وابسته به یا برای ماه، مهین

mankind's first lunar landing

نخستین فرود انسان در ماه

lunar exploration

اکتشاف ماه

lunar eclipse

ماه گرفتگی، ماه گرفت، خسوف

۲- ماه مانند، رنگ پریده، رنگ باخته، گرد،

هلال، هلالی، ماه سان، ماه دیس، ماهکون

۳- (نادر) نقره دار، سیمین، نقره‌ای ۴- (نجوم و

تقویم) قمری

lunar year

سال قمری

lunar month

ماه قمری

**lunar caustic**

(دارو سازی) سنگ جهنم (نیترات نقره)

**lunar eclipse**

ماه گرفتگی، ماه گرفت، خسوف (در برابر:

خورشید گرفتگی یا خور گرفت یا کسوف

(solar eclipse

**lunar excursion module**

(فضا نوردی - بخشی از فضا ناو امریکایی

آپولو که از فضا ناو جدا شده و با دو فضا نورد

بر ماه فرود آمد و بازگشت) ناو ماه پیما

**lu.nar.i|an** (lōō ner'ē ən) n.

۱- (در فرض) ساکن کره‌ی ماه، ماه زی

۲- ماه شناس، ماه پژوه

**lunar month**

ماه قمری

**lunar rover**

(امریکا- فضا نوردی - چهار چرخه‌ی برقی که

با آن در ماه گردش کردند) ماه پیما

**lunar year**

سال شمسی

**lu.nate** (lōō'nāt', -nit) adj.

هلالی شکل (مانند ماه)، هلال سان، ماه داس

مانند، ماه داسی (lunated هم می‌گویند)  
lu'nately, adv.

lu.na.tic (lʊnə'tik) adj., n.

۱- دیوانه، مجنون

lunatic asylum دیوانه خانه

۲- دیوانه وار، جنون آمیز

lunatic behavior رفتار دیوانه‌وار

۳- وابسته به یا برای دیوانگان ۴- احمقانه

۵- چل، احمق، سفیه، بی عقل، خُل، خُل وضع

political lunatics who would do anything

سیاستمداران احمقی که از هیچ کاری روگردان نیستند

### \* lunatic fringe

(در احزاب و گروه‌ها و مذنب و غیره) جناح

بسیار افراطی، گروه متعصب و چل

lu.na.tion (lʊnə'nā'shən) n.

ماه قمری

lunch (lʌnʃ) n., vt., vi.

۱- ناهار، ظهرانه

I usually have lunch at twelve sharp

من معمولاً سر ظهر نهار می‌خورم.

۲- خوراک سبک، حاضری ۳- نهار خوردن

we lunched at a restaurant

ما در یک رستوران نهار خوردیم.

۴- نهار دادن به، نهار تهیه کردن

they insisted on lunching us before we left

اصرار کردند که پیش از رفتن ما به نهار بدهند.

● out to lunch (خودمانی) خُل، دیوانه، چل

lunch'er, n.

lunch.eon (lʌnʃ'əʊn) n.

ناهار (به ویژه نهار رسمی)، سور نیمروز،

ضیافت نهار

\* lunch.eon.ette (lʌnʃ'əʊn et'et) n.

رستوران ویژه‌ی خوراک‌های سبک، ساندویچ-

فروشی

### luncheon meat

گوشت ساندویچی (مانند کالباس و ژامبون)،

گوشت پخته و آماده، گوشت پیش‌آماد

\* lunch.room (lʌnʃ'rʊm) n.

۱- رستوران ویژه‌ی خوراک‌های سبک ۲- (در

مدرسه و اداره و غیره) اتاق ناهار خوری

(ویژه‌ی صرف خوراک‌هایی که هر کس از

خانه‌ی خود آورده است)

lune<sup>1</sup> (lʊn) n.

شکل هلال مانند (بر سطح صاف یا بر کره)

lune<sup>2</sup> (lʊn) n.

(شکار با باز) افسار قوش

lunes (lʊnz) n.pl.

(نادر) حمله‌ی جنون

lu.nette (lʊ net'et) n.

۱- هر شکل یا چیز

هلال مانند

۲- (معماری)

روزنه‌ی هلال

شکل در سقف

(برای ورود نور)

۳- پنجره‌ی بالای

در (معمولاً به شکل

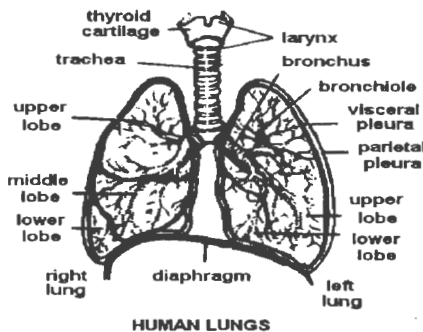
نیم دایره)

۴- (ارتش) سنگر دو جناحه ۵- تپه‌ی هلالی

شکل (از رُس باد آورده)

lung (lʌŋ) n.

۱- ریه، شش، جگر سفید



lung cancer

سرطان ریه

to fill one's lungs with fresh air

شش خود را از هوای تازه پر کردن

۲- اندام ریه مانند (در بی‌مهرگان)

● at the top of one's lungs

(فریاد) از ته دل، با صدای بسیار بلند

● lung-power

رسایی صدا، قدرت آواز خواندن یا داد زدن با

صدای بسیار بلند، قدرت صدا

**lunge**<sup>1</sup> (lunj) n., vi., vt. **lunged**,  
**lung'ing**

۱- حمله‌ی ناگهانی (با شمشیر یا دیگر سلاح‌های برنده)، پیش جهش، بر جهش، جنبش ناگهانی به جلو

he made a lunge at me with his drawn sword  
با شمشیر آخته به طرفم یورش آورد.

she lunged at the door او به طرف در یورش برد.

۲- (با شمشیر و غیره) ناگهان حمله کردن به، بر تاختن، پیش جهیدن، و رجھیدن

I lunged forward and opened the door for her  
من جلو پریدم و در را برای او باز کردم.

she lunged at me with a knife

او با چاقو به من حمله‌ور شد.

lung'er, n.

**lunge**<sup>2</sup> (lunj) n., vt. **lunged**,  
**lung'ing**

← longe

**lung|er** (lunj'ər) n.

(قدیمی - خودمانی) مسلول

**lung.fish** (lunj'fish') n., pl. **-fish' or -fish'es**

(جانور شناسی) ماهی شش‌دار (انواع ماهیان راسته‌های Ceratodiformes و Lepidosireniformes که هم شش و هم آبشش دارند)

**lung|gi** (loŋ'ge) n.

(فارسی) لنگ

**lung.wort** (lunj'wɔrt') n.

(گیاه شناسی) سینه دارو (انواع گیاهان جنس Pulmonaria از خانواده‌ی borage که سابقاً در درمان بیماری‌های ششی کاربرد داشت)

**lu|ni-** (lɔɔ'ni, -nə)

پیشوند: ۱- ماه [lunitidal] ۲- ماه و [lunisolar]

**lu|ni.so.lar** (lɔɔ'ni sɔ'lər) adj.

وابسته به هم کنش ماه و خورشید، خور ماهی، خورشیدی و ماهی، شمسی قمری

lunisolar tides

کشندهای خورماهی

**lu|ni.tid|al** (-tīd'ɪ) adj.

(وابسته به جزر و مد ناشی از جاذبه‌ی ماه) ماه‌کشندی

**lunitidal interval**

(فاصله‌ی زمانی میان عبور ماه از یک محل و بر کشند حاصله در همان محل) میان وقت ماه‌کشندی

\* **lunk|er** (lʊŋk'ər) n.

(امریکا-عامیانه) ماهی بزرگ

\* **lunk.head** (lʊŋk'hed') n.

(عامیانه) آدم پخمه (lunk هم می‌گویند)

**lunk'head'ed**, adj.

**lunt** (lunt, loont) n., vt., vi.

(اسکاتلند) ۱- کبریت آهسته سوزن ۲- مشعل ۳- دود ۴- روشن کردن، دود کردن

**lu.nu|la** (lɔɔ'nyɔlə, -nyə-) n., pl.

**-lae'** (-lē')

(هر سازواره یا نشان که به شکل هلال باشد: مثلاً نیمدایره‌ی سفید ته ناخن) هلالچه (lunule -م می‌گویند)

**lu'nu.lar**, adj.

**lu.nu.late** (-lit, -lāt') adj.

۱- هلال شکل، هلال مانند، مهداسی، مه‌داس مانند، هلالچه‌ای ۲- دارای نشان‌های هلال شکل (lunulated هم می‌گویند)

**Lu.per.ca.li|a** (lɔɔ'pər kə'lē ə) n.,

pl. **-li|as or li|a**

جشنواره‌ی روم باستان در بزرگداشت Lupercus خداوند روستاها (۱۵ فوریه) (Lupercal هم می‌گویند)

**Lu'per.ca'lian**, adj.

**lu.pine**<sup>1</sup> (lɔɔ'pin) n.

(گیاه شناسی) ۱- لوبیای کرگی (انواع ترمس‌های جنس Lupinus از خانواده‌ی pea)

۲- دانه‌ی لوبیا مانند لوبیای کرگی اروپایی یا ترمس سفید (Lupinus albus) که در برخی نقاط اروپا کاربرد خوراکی دارد، کرگی، باقلای نبطی

**lu.pine**<sup>2</sup> (lɔɔ'pin') adj.

۱- وابسته به کرگ‌ها، کرگین، کرگسان،

کرگ وار ۲- درنده، سبع

a lupine struggle مبارزه‌ی ددمنشانه

**lu.pu.lin** (lɔ̄o'pyɔ̄o lin) n.

لوپولین (گرد رازک که سابقاً در داروسازی کاربرد داشت)

**lu.pus** (lɔ̄o'pəs) n.

(پزشکی - انواع زخم‌های پوستی به ویژه lupus erythematosus) زخم آکله، سل پوستی، لوپوس

**Lu.pus** (lɔ̄o'pəs)

(نجوم) استارگان (مجمع الکواکب) کرگ

**lupus er|y.the|ma.to.sus**

(er'ə thē mə tō'səs)

(پزشکی) لوپوس اریتماتوس، زخم آکله

**lupus vul.gar|is** (vul gar'is, -ger')

(پزشکی) لوپوس ولگاریس، سل پوستی

**lurch**<sup>1</sup> (lɜrch) vi., n.

۱- (مانند کشتی در دریای توفانی) ناگهان به یک سو کج شدن، یک ور شدن

the boat lurched to one side and almost threw me overboard

قایق غفلتاً به یک سو خم شد و نزدیک بود مرا به دریا بیاندازد.  
۲- تلو تلو خوردن (stagger هم می‌گویند).  
ناویدن

a drunken man was lurching along the street  
مردی مست در امتداد خیابان تلو تلو می‌خورد.

horses lurching in deep mud

اسب‌ها در گل و لای عمیق تلو تلو می‌خوردند.

۳- تلو تلو، ناوش، (ناگهان) یک وری شدگی، تکان (به راست و چپ)

**lurch**<sup>2</sup> (lɜrch) vi., vt., n.

۱- (مهجور) خف کردن، در خفا منتظر ماندن، کمین کردن ۲- (قدیمی) از استیفای حق کسی جلوگیری کردن ۳- (مهجور) با دغلكاری یا دزدی به دست آوردن ۴- (مهجور) عمل کمین کردن

• lie at (or on) the lurch

(قدیمی) کمین کردن، (در خفا) به انتظار کسی نشستن

**lurch**<sup>3</sup> (lɜrch) n.

(در برخی بازی‌های ورق و غیره) بیش از دو

برابر حریف امتیاز آوردن، مارس کردن، شلیم کردن

• leave (someone) in the lurch

در موقعیت بسیار بدی قرار دادن، در معرض خطر (و غیره) قرار دادن

**lurch|er** (lɜr'chər) n.

۱- کمین کننده، کمین گر، در خفا نشین ۲- دزد

**lur.dan** or **lur.dane** (lɜr'dən) n.,  
adj.

(قدیمی) ۱- آدم کودن و تنبل، آدم لاش ۲- کاهل، تنبل، خرفت

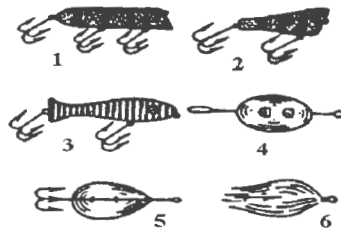
**lure** (lʊr) n., vt. **lured**, **lur'ing**

۱- (قوش شکاری) گولزنک باز شکاری (ریسمانی که سر آن مقداری پر می‌بندند و برای فراخواندن باز به کار می‌برند) ۲- گیرایی، جذب، کشش

the lure of the stage وسوسه‌ی صحنه‌ی تئاتر

that free country's lure for settlers

جاذبه‌ی آن کشور آزاد برای مهاجران



LURES FOR FISHING  
1- wiggler 2- plunker 3- minnow  
4- spinner 5- spoon 6- bucktail

۲- (هر چیزی که جلب یا وسوسه می‌کند) دام، تله، در باغ سبز، چشته، طعمه، نواله ۴- چشته‌ی ماهیگیری (به ویژه چشته‌ی مصنوعی برای ماهیگیری با قلاب) ۵- (باز شکاری را با گولزنک) فراخواندن ۶- (بیشتر با: on) جلب کردن، بسوی خود کشیدن، وسوسه کردن، اغوا کردن

don't let money lure you into doing something wrong

نگذار پول تو را به انجام کار خلاف وسوسه کند.

they advertise in order to lure customers

برای جلب مشتری آگهی می‌دهند.



I was lured on by her beauty

زیبایی او مرا اغوا کرد.

lur'er, n.

\* **Lur|ex** (lʊr'eks) n.

(نام بازرگانی) سیم باریک آلومینیم با روکش پلاستیکی

**lu.rid** (lʊr'id) adj.

۱- (نادر) رنگ پریده، بی‌رنگ و آب  
۲- درخشش (مانند شعله از میان دود)  
۳- جلف، (به‌طور زنده) رنگارنگ، (به‌طور زنده) هیجان‌انگیز

the lurid details of the crime

جزئیات مشمزنکننده‌ی جنایت

۴- (به‌طور زنده) خشن یا شهوت‌انگیز

a lurid tale

یک داستان مستهجن

lu'ridly, adv.

lu'rid.ness, n.

**lurk** (lɜ:k) vi.

۱- کمین کردن، خف کردن، (برای حمله) پنهان ماندن

reporters were lurking behind the tree

خبرنگاران پشت درخت کمین کرده بودند.

۲- نهفته باقی ماندن، در کمون بودن، مترصد بودن

the doubt that lurked in my mind

شک و تردیدی که در ذهن من ریشه کرده بود

۳- (پنهانی) حرکت کردن، پاورچین راه رفتن، یواشکی نزدیک شدن

he lurked around like a thief

او مانند یک دزد پاورچین پاورچین (و مخفیانه) به این طرف و آن طرف می‌رفت.

**Lu.sa|ka** (lʊsə'kɑ) n.

شهر لوزاکا (پایتخت کشور آفریقای زامبیا)

**Lu.sa.tian** (-shən) n., adj.

← Sorbian

**lus.cious** (lʊʃ'əs) adj.

۱- لذیذ (به ویژه به خاطر شیرین بودن)، خوشمزه، خوش طعم، چرب و نرم، شاداب

luscious pears and peaches

کلابی‌ها و هلوهای رسیده و آبدار

۲- شهوت‌انگیز، خواستنی

the dancer's luscious legs

پاهای شهوت‌انگیز آن رقاصه

۳- دلنواز، روح‌بخش ۴- (قدیمی) شیرین (به‌طور زنده)، آنچه دل را می‌زند (به واسطه‌ی شیرینی زیاد)

lus'ciously, adv.

lus'cious.ness, n.

**lush<sup>1</sup>** (lʊʃ) adj.

۱- لطیف و آبدار، رسیده و آبدار ۲- فراوان، سرشار ۳- سبز و خرم، گشن، انبوه، سرسبز و پر پشت

lush gardens

باغ‌های سبز و خرم

lush grass

چمن سبز و پر پشت

۴- دارای تزئینات بیش از حد، پُر آذین، پُر شاخ و برگ

a lush style of writing

سبک نویسنده‌ی پر شاخ و برگ

lush'ly, adv.

lush'ness, n.

**lush<sup>2</sup>** (lʊʃ) n., vi., vt.

۱- (قدیمی - خودمانی) نوشابه‌ی الکلی  
۲- (خودمانی) میخواره، الکلی ۳- (خودمانی) مشروب الکلی خوردن

**Lu|si.ta.ni|a** (lʊ'sɪtə'nɪə) n.

لوسیتانیا (نام کشور پرتغال در دوران امپراتوری روم)

**lust** (lʊst) n., vi.

۱- شهوت، خواسته (جنسی یا جسمانی)، میل جنسی

he attacked women to satisfy his lust

برای اکتان شهوت خود به زن‌ها حمله می‌کرد.

to curb one's lust

شهوت خود را مهار کردن

to gratify one's lusts

شهوات خود را ارضا کردن

۲- میل جنسی بیش از حد، حشری بودن، بی بند و باری جنسی و اخلاقی

love brings peace; lust is a violent storm

عشق آرامش می‌آورد، شهوت توفان مهیب است.

۳- تمایل شدید، میل شدید، حرص زدن

the lust for money حرص پول

a lust for power شهوت قدرت

۴- اشتیاق زیاد، شوق شدید ۵- (مهجور) لذت

۶- (معمولاً با: after یا for) شهوی بودن، شهوت داشتن، نظر شهوانی داشتن (نسبت به)

he lusted after the neighbor's wife

او به زن همسایه نظر داشت.

**lus.ter**<sup>1</sup> (lus'tər) n., vt., vi.

۱- درخشش (از راه بازتاب نور)، براقی،

صیقلی بودن، جلا، فروغ (انگلیس: lustre)

pearl with a beautiful luster زیبا مروارید با درخششی زیبا

the luster of an enameled surface

براقی یک سطح لعاب دار

۲- نور افشانی، شید افشانی، تابندگی

the luster of stars تابندگی ستاره‌ها

her presence added luster to the meeting

حضور او جلسه را پر فروغ‌تر کرد.

۳- چلچراغ، لوستر، هریک از منشورهای

چلچراغ و غیره ۴- (هرماده‌ی براق کننده) لعاب،

جلا، بازتابان، بازشیدگر ۵- پارچه‌ی براق پشم

و پنبه ۶- میزان براقی سطح فلز، بازتابانی

۷- براق کردن، بازتابان کردن یا شدن،

بازشیدگر کردن یا شدن

their helmets lustered in the moonlight

کلاهخودهای آنها در زیر مهتاب برق می‌زد.

۸- شهره کردن، نام‌دار کردن، جلال و شوکت

دادن به، فرمند کردن

names that have lustered Persian literature

نام‌هایی که به ادبیات فارسی جلال و شکوه بخشیده است

**lus'ter. less**, adj.

**lus.ter**<sup>2</sup> (lus'tər) n. **lustrum**<sup>2</sup> ←

**lus|ter. ware** (lus'tər wer') n.

ظروف و اشیای سفالی براق

**lust. ful** (lust'fəl) adj.

۱- شهوانی، شهوتی، شهوت پرست، شهوتران،

هوسران

those women's beauty aroused his lustful

nature زیبایی آن زنان خوی شهوتران او را برانگیخت.

۲- (قدیمی) قوی، نیرومند

**lust'fully**, adv.

**lust'ful. ness**, n.

**lust|i. hood** (lus'tē hood') n.

lustiness ← (قدیمی)

**lus. tral** (lus'trəl) adj.

۱- وابسته به مراسم تطهیر، مطهر کننده

۲- (نادر) وابسته به دوران پنج ساله

**lus. trate** (lus'trāt') vt. **-trat' | ed**,

**-trat' | ing**

(با مراسم ویژه) تطهیر کردن، پاک کردن

**lus. tra' tion**, n.

**lus. tre** (lus'tər) n., vt., vi. **-tred**,

**-tring**

luster ← (انگلیس)

**lus|tre. ware** (-wer') n.

lusterware ← (انگلیس)

**lus. tring** (lus'triŋ) n.

lustering ←

**lus. trous** (lus'trəs) adj.

پر جلا، پر وُغ، براق، درخشان، تابان

lustrous silk materials پارچه‌های ابریشمی براق

one of the lustrous actors of that period

یکی از هنرپیشگان برجسته آن دوران

**lus'trously**, adv.

**lus'trous. ness**, n.

**lus. trum** (lus'trəm) n., pl. **-trums** or

**-tra** (-trə)

۱- (روم باستان) تطهیر همگانی (که هر پنج

سال پس از سرشماری طی مراسم ویژه

انجام می‌شد) ۲- دوران پنج ساله

**lust|y** (lus'tē) adj. **lust' | i. er**,

**lust' | i. est**

۱- پر نیرو، پر توان، توانمند، خوش بنیه، دارای

کمر قرص

her brothers were tall, healthy and lusty

برادران او بلند قامت و سالم و خوش بنیه بودند.

۲- پر رونق، پر جوش و خروش، زنده و

پُرکنش

a lusty young city

شهر جدید و پر رونق

a tart, lusty wine of the country

شراب دیش و قوی روستایی

۲- شهوانی، شهوتی

even the old man enjoyed his lusty moments

حتی آن پیرمرد هم از لحظات شهوانی خود بهره‌مند می‌شد.

lust'ily, adv.

lust'iness, n.

lu.sus na.tu.rae (lɔɔ' səs nə tuɔr' ē)

(لاتین) عجایب الخلقه، شوخی طبیعت

lu.ta.nist (lɔɔt' n ist) n.

lutenist ←

Lut Desert (lɔɔt)

دشت لوت، صحرای لوت، کویر لوت (در ایران)

lute<sup>1</sup> (lɔɔt') n., vi., vt. lut'ed, lut'ing

(از عربی - موسیقی) ۱- عود، بربط ۲- عود زدن



LUTE

lute<sup>2</sup> (lɔɔt') n., vt. lut'ed, lut'ing

درزگیر (سیمان خمیر مانند که با آن بند لوله‌ی آب و غیره را آب بندی می‌کنند)، خمیر آب بندی

lu.te|al (lɔɔt' ē əl) adj.

وابسته به یا دارای جسم زرد تخمدان (corpus luteum ←)

lu.te|ci.um (lɔɔ tē' shē əm) n.

لوتیتیوم ← (قدیمی)

lu.te|in (lɔɔt' ē in) n.

۱- کرد جسم زرد تخمدان ۲- ← xanthophyll

lu.te|in.ize (-īz') vt., vi. -ized', -iz'ing

۱- تولید جسم زرد تخمدان را تشدید کردن

۲- جزو جسم زرد تخمدان شدن

lu'teini.za'tion, n.

luteinizing hormone

(زیست شناسی) هورمون جسم زرد تخمدان (در درمان بیماری‌های زنان و بیضه‌ی مردان به کار می‌رود)

lu.te|nist (lɔɔt' n ist) n.

(موسیقی) عود نواز، بربط نواز

lu.te|o|lin (lɔɔt' ē ə lin) n.

(شیمی) لوتئولین (ترکیب زردفام و بلورین به فرمول  $C_{15}H_{10}O_6$ )

lu.te|ous (lɔɔt' ē əs) adj.

(رنگ) زرد طلایی کمی متمایل به سبز

lute.string (lɔɔt' striŋ') n.

پارچه‌ی ابریشمی براق

Lu.te.tia (lɔɔ tē' shə)

(روم باستان) شهر پارسیس (پایتخت فعلی فراسه)

lu.te|ti.um (lɔɔ tē' shē əm) n.

(شیمی) لوتیتم (عنصر فلزی خاکی - نشان آن: Lu، وزن اتمی: ۱۷۴/۹۷، شماره‌ی اتمی: ۷۱، نقطه‌ی ذوب: ۱۶۶۱°C، نقطه‌ی جوش: ۳۴۰۲°C، چگالی: ۹/۴۸)

Luth Lutheran

مخفف: لوتران

Lu.ther (lɔɔ' thər), Martin 1483-1546

مارتین لوتر (یزدان شناس آلمانی و بنیان‌گذار فرقه‌ی پروتستان)

Lu.ther|an (-ən) adj., n.

۱- وابسته به مارتین لوتر و آثار و اندیشه‌های او، لوتری ۲- کلیسای لوتران (یکی از فرقه‌های پروتستان) ۳- عضو کلیسای لوتران

Lu'ther.an.ism, n.

lu.thern (lɔɔ' thərn) n.

پنجره‌ی زیر شیروانی (← dormer)

lu.thi|er (lɔɔt' ē ər) n.

سازنده‌ی سازهای زهی، عودساز

lut.ing (lɔɔt' iŋ) n.

(موسیقی) عود نوازی، نواختن بربط

**lut.ist** (lʊt'ist) n.

۱- lutenist ← ۲- عودساز، برپط ساز

**luv** (lʊv) n.

(خودمانی) ۱- عزیز، معشوق یا معشوقه

۲- (در خطاب) عزیزم، دلبرم، جان دلم

**lux** (luks) n., pl. **lux** or **lux'es**

(فیزیک) - واحد سنجش نور برابر با یک لومن  
در متر مربع (لاکس (مخفف آن: lx)

**Lux** Luxembourg

مخفف: لوکزامبورگ

**lux.ate** (luks'at) vt. **-at'ed,**

**-at'ing**

(استخوان و غیره) جابجا کردن یا شدن،  
در رفتن

the fractured and luxated teeth were extracted

ندان‌های شکسته و جابجا شده را کشیدند.

**luxa'tion**, n.

**luxe** (looks, luks) n.

لوکس (در انگلیس بیشتر به صورت deluxe و  
luxury به کار می‌رود)، تجمل، زیوری، فرنمایی

**Lux|em.bourg**

کشور لوکزامبورگ (در اروپای غربی -  
پایتخت: شهر لوکزامبورگ - ۴۴۰ کیلومتر  
مربع)

**Lux'em.bourg'er** (-bʊr'gər) or

**Lux'em.burger**, n.

**Lux'em.bourg'ian** (-bʊr'gē ən) or

**Lux'em.burg'ian**, adj.

**Lux|or** (luk'sôr)

شهر تاریخی لوکسور (در جنوب مصر)

**lux|u.ri.ant** (lug zhoor'ē ant,

luk shoor'-) adj.

۱- (نادر) پر حاصل، حاصلخیز، پر بار، بارور،  
غنی

luxuriant soil خاک حاصلخیز

۲- (چیزهای روییدنی مانند موی و گیاه)  
پُر پشت، انبوه، فراوان، سبز و خرم

a luxuriant forest جنگل سرسبز و انبوه

۳- پر آذین (معمولاً بیش از حد)، پر زر و زیور،  
فرنما، فرنمایانه

a luxuriant prose style سبک نثر نویسی پر پیرایه

luxuriant imagination تخیل فرنمایانه

luxurious ← ۴-

**luxu'ri.ance** or **luxu'ri.ancy**, n.

**luxu'ri.antly**, adv.

**lux|u.ri.ate** (-āt') vi. **-at'ed,**  
**-at'ing**

۱- (به سرعت و انبوهی) رشد کردن، شکوفا  
شدن، رونق گرفتن

the city luxuriated into a huge commercial  
center

شهر به صورت یک مرکز بزرگ بازرگانی شکوفا شد.

۲- (یا: in) لذت بردن (از)، کیف کردن، بهره‌مند  
شدن، برخوردار شدن

when at home, she luxuriated in the love and  
care which her parents bestowed upon her

در خانه که بود از محبت و توجهی که والدینش نسبت به او ابراز  
می‌داشتند متمتع می‌شد.

**luxu'ri.a'tion**, n.

**lux|u.ri.ous** (-əs) adj.

۱- وابسته به هوسرانی و بی بند و باری (به  
ویژه در امور جسمی)، بی بند و بار، شهوتران،  
هوسران ۲- مجلل، پر تجمل، پر پیرایه، پر زرق  
و برق، پر زیب و زیور، افرند، فرنمایانه، بسیار  
لوکس

the ruler of a poor country who himself lives in  
a luxurious palace

فرمانروای کشوری فقیر که خودش در کاخ پر تجملی زندگی می‌کند  
a luxurious life زندگانی پر تجمل

luxurious privileges امتیازات ناشی از جاه و جلال

۳- راحت طلب، تجمل دوست، فرنما،  
پیرایه پرست

**luxu'ri.ously**, adv.

**luxu'ri.ousness**, n.

**lux|u.ry** (luk'shə rē, -shoor ē,

-zhoor ē) n., pl. **-ries** adj.

۱- تجمل، ناز و نعمت، فرنمایی، آذین نمایی،  
زیب وری، زیب پرستی، پیرایه پرستی

she had been raised in the lap of luxury

او در دامن ناز و نعمت پرورش یافته بود.

to live in luxury در تجمل زندگی کردن کردن

۲- تجملی، فرنما، زیب وری، زیب نما

luxury goods کالاهای تجملی  
 a luxury hotel هتل تجملی (لوکس)  
 a luxury liner کشتی مسافری لوکس  
 ۳- تجمل آمیز، زیب آمیز، زیب نمایانه،  
 فر نمایانه ۴- کالای لوکس، چیز تجملی،  
 فرمانیاه، زیبه، (جمع) تجملات  
 even if I had the money, I wouldn't go for such  
 luxuries as jewelry and gold watches  
 حتی اگر پول داشتم دنبال تجملاتی مثل جواهر و ساعت طلا  
 نمی رفتم.

unlike bread and water, luxuries are not  
 necessary to life

تجملات مثل آب و نان نیست که برای زندگی لازم باشد.

۵- نعمت، ترفن، لذت، دل خوشی  
 it is a real luxury to be able to travel where one  
 pleases

واقعا نعمتی است که انسان بتواند هر کجا خواست سفر کند.  
 staying in bed until noon was a luxury that she  
 could seldom enjoy

تا ظهر در بستر ماندن لذتی بود که به ندرت از آن متمتع می شد.

**Lu.zon** (lʊʒ zɒn)

لوزان (بزرگترین جزیره‌ی آبخست گروه  
 فیلیپین که شهر مانیل نیز در آن قرار دارد -  
 ۱۰۴۶۴۷ کیلومتر مربع)

**Lv** Leviticus

مخفف: (انجیل) لاویان

**Lw**

مخفف: (شیمی) lawrencium

**lx** lux

مخفف: (فیزیک) لاکس

**-ly<sup>1</sup>** (lɪ)

پسوند: ۱- مانند، ویژه‌ی، درخور [manly یا  
 [dealy] ۲- روی دهنده در زمان‌های معین  
 [yearly یا hourly]

**-ly<sup>2</sup>** (lɪ)

پسوند: ۱- به روش معین، تا اندازه‌ی معین، تا  
 زمان معین [merely یا inwardly] ۲- به ترتیب  
 معین [thirdly یا firstly]

**ly.can.thrope** (lɪ kən thrɒp ,  
 lɪ kən -) n.

(موجود افسانه‌ای نیمه انسان و نیمه گرگ)  
 گرگ آدم

**ly.can.thro|py** (lɪ kən thrɒ pɛ) n.

(روان‌شناسی) خود گرگ انگاری، خود -  
 دد انگاری

**ly.can.thropic** (lɪ kən thrəp ɪk) adj.

**ly.cée** (lɛ sɑ ) n.

(فرانسه و بلژیک) لیس، دبیرستان

**Ly.ce|um** (lɪ sɛ ʔm) n.

۱- لیسیم (نام باغی در نزدیکی آتن که ارسطو  
 در آن تدریس می کرد) ۲- (کوچک) تالار  
 سخنرانی و بحث ۳- ← lycée ۴- سازمان  
 فرهنگی (به ویژه برای اجرای سخنرانی‌ها و  
 گردهمایی‌های علمی)

**ly.chee** (lɛ ʔchɛ ) n.

litchi ←

**lych.nis** (lɪk ʔnis) n.

(گیاه شناسی) لیخنس (نام جنسی از گیاهان  
 خانواده‌ی pink)

**Ly.ci|a** (lɪʃ ʔ)

لیسیا (نام باستانی سرزمینی در جنوب غربی  
 آسیای صغیر)

**Ly.ci|an** (-ən) adj., n.

۱- وابسته به لیسیا و مردم و زبان آن،  
 لیسایی، اهل لیسیا ۲- زبان لیسایی

**ly.co.pod** (lɪ kɔ pɒd ) n.

(گیاه شناسی) پنجه گرگ (از  
 Lycopodiophyta که برگ‌های کوچک دارند)، گرگ پا

**ly.co.po.di|um** (lɪ kɔ pɔ dɪ ʔm) n.

۱- (گیاه شناسی) پنجه گرگ (گیاهان معمولاً  
 خزننده و همیشه بهار که در ایام کریسمس برای  
 آذین بندی به کار می رود) ۲- گرد زرد رنگ و  
 آتشگیر که از هاگ این گیاهان به دست می آید و  
 در دارو سازی و ترقه سازی کار برد دارد

\* **Ly.cra** (lɪ kɾə)

(نام تجاری) لای کرا (نخ یا پارچه‌ی spandex که

بیشتر در جامعه‌های ورزشی و شنا به کار می‌رود)

**lydd.ite** (lɪd'it') n.

لیدیت (ماده‌ی منفجره حاوی اسید پیکریک)

**Lyd.gate** (lɪd'gāt), John c. 1370-c. 1450

جان لیدگیت (شاعر انگلیسی)

**Lyd|i|a** (lɪd'ēə)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- لیدیا (نام کشور

باستانی در غرب آسیای صغیر)

**Lyd.i|an** (-ən) adj., n.

۱- وابسته به لیدیا و فرهنگ و مردم آن

۲- نازک نارنجی، زن صفت ۳- شهوتران،

هوسران ۴- اهل لیدیا ۵- زبان لیدیایی

**lye** (li) n.

۱- (در اصل) آبگونی قلیایی که از فروشست

خاکستر چوب بدست می‌آید ۲- هر چیزی که از

فروشست (leaching) به دست آید ۳- قلیاب،

شغار، زاج سیاه (در صابون سازی کاربرد

دارد)

**ly.gus bug** (li'gəs)

(حشره شناسی) لیگوس (حشره‌ی نیمبال از

جنس Lygus و تیره‌ی Miridae که بیشتر

گونه‌های آن آفت گیاهی هستند)

**ly.ing<sup>1</sup>** (li'ɪŋ) vi.

(حالت استمراری فعل: lie) در حال خوابیدن، در

حال دراز کشیدن

**ly.ing<sup>2</sup>** (li'ɪŋ) vt., vi., n., adj.

۱- (حالت استمراری فعل: lie) به معنی دروغ

گفتن ۲- دروغ ۳- دروغگویی ۴- نادرست

۵- به نادرستی

**ly|ing-in** (-in) n., adj.

وابسته به یا برای زایمان، زایمانی

a lying-in hospital

بیمارستان زایمان، زایشگاه

**Lyle** (lɪl)

اسم خاص مذکر و مؤنث

**Lyl|y** (lɪl'ē), John c. 1554-1606

جان لیلی (نویسنده‌ی انگلیسی)

**Lyme disease** (lɪm)

(پزشکی) بیماری لایم (که توسط کنه سرایت

داده می‌شود) (Lyme arthritis هم می‌گویند)

**lymph** (limf) n.

۱- (در اصل) چشمه‌ی آب زلال

۲- (کالبد شناسی) تنابه، لنف ۳- هر آبگونی

بی‌رنگ که از زخم یا پوست ترشح شود (مثلاً

آب تاول)

**lymph-** (limf)

پیشوند: تنابه، لنف (پیش از واژه بکار می‌رود)

**lym.phad.e|ni.tis**

(lim fad'n it'is) n.

(پزشکی) آماس غده‌های لنفی، تنابه غده تبسی

**lym.phan.gi|al** (lim fan'jē əl) adj.

وابسته به رگ‌های لنفی، تنابه رگی

**lym.phan.gi.tis** (lim'fan jīt'is) n.

(پزشکی) تنابه رگ تبسی، آماس رگ‌های لنفی

**lym.phat|ic** (lim fat'ik) adj., n.

۱- وابسته به یا حاوی لنف، تنابه‌ای، لنفی

۲- وابسته به بد کار کردن غده‌های تنابه‌ای

۳- بی حال، بی نا، دچار رخوت (سابقاً فکر

می‌کردند در اثر زیادی تنابه است) ۴- رگ لنفی

**lymph node**

(کالبد شناسی) ۱- گره‌ی تنابه‌ای ۲- (نادر)

lymph gland ←

**lym|pho-** (lim'fō, -fə)

پیشوند: ۱- تنابه، لنف [lymphocyte] ۲- وابسته

به رگ‌های لنفی

**lym|pho.blast** (lim'fō blast') n.

(کالبد شناسی - زیست شناسی) تنابه تنده،

لنف تنده

**lym|pho.cyte** (lim'fō sīt') n.

(کالبد شناسی - زیست شناسی) تنابه یاخته،

لنف یاخته، لنفوسیت

**lym'pho.cyt'ic** (-sīt'ik) adj.

**lym|pho.cy.to.sis**

(lim'fō sī tō'sis) n.

(پزشکی) تنابه یاخته فزونی

**lym'pho.cy.tot'ic** (-tāt'ik) adj.

**lym|pho.gran|u.lo|ma**

(-gran'yōō lō'mə) n., pl. -mas or

-ma|ta

(پزشکی) گشادگی گره تنابه‌ها (به ویژه

در اثر بیماری مقاربتی

lympho granuloma venereum که گره‌های  
لنفی کشال ران را فراخ و آماسیده می‌کند)

**lymph.oid** (limf'oid') adj.

وابسته به یا همانند تنابه یا یاخته‌های تنابه‌ای،  
تنابه‌سان، لئف مانند

**lym|pho.kine** (lim'fō kīn') n.

لنفوکین (انواع پروتئین‌هایی که توسط  
یاخته‌های T ترشح می‌شوند)

**lym.pho|ma** (lim fō'mə) n.

(پزشکی) تنابه آمو، لیمفوما

**lym|pho.poi.e|sis**

(lim'fō poi ē'sis) n.

(زیست‌شناسی) تنابه‌سازی، تنابه  
یاخته‌سازی

**lyn.ce|an** (lin sē'an) adj.

سیاه‌گوش مانند، تیز چشم

\* **lynch** (linch) vt.

(اعدام شخص ظاهراً گناهکار توسط شماری از  
شهروندان بدون محاکمه و مراعات مقررات  
قضایی) لینه کردن، خزه کش کردن، بدون  
محاکمه مجازات کردن یا کشتن

lynch'er, n.

lynch'ing, n.

\* **lynch law**

رسم غیر قانونی کشتن بدون محاکمه‌ی  
شخص ظاهراً گناهکار توسط شماری از  
شهروندان، خزه‌کشی، قتل به دست اوباش،  
لینه

**Lynn** (lin)

اسم خاص مذکر و مؤنث (مؤنث را Lynne هم  
می‌نویسند)

**lynx** (links) n., pl. **lynx'es** or **lynx**

۱- (جانور شناسی) سیاه‌گوش (جنس Lynx از



LYNX

گره‌سانان وحشی نیمکره‌ی شمالی) ۲- خز  
نرم این جانور ۳- (نجوم) استارگان (مجمع  
الکواکب) خز

**lynx-eyed** (-īd') adj.

تیزبین

**Lyon** (lyōn)

شهر لیون (در مرکز و شرق فرانسه)

**Ly|on.nais** (lē ō ne') n.

لیونز (نام سرزمینی در مرکز و شرق فرانسه)

**ly|on.naise** (lī'ə nāz') adj.

(خوراک‌پزی) همراه با پیاز خرد کرده (به ویژه  
سیب زمینی همراه با پیاز سرخ کرده)

**Ly|on.nesse** (lī'ə nes') n.

(افسانه‌ی شاه آرتور - انگلیس) لیونس  
(سرزمینی که در دریا فرو رفت)

**ly|o.phil|ic** (lī'ō fil'ik) adj.

(زیست‌شناسی - شیمی) کافتی‌خواه (lyophile)  
هم می‌گویند، حلال دست

**ly.oph|i.lize** (lī'əf'ə līz') vt. **-lized'**,  
**-liz'ing**

(به ویژه زیست‌شناسی - منجمد و سپس  
خشک کردن) کافتی‌خواه کردن

ly.oph'i.li.za'tion, n.

**ly|o.pho.bic** (lī'ō fō'bik) adj.

(زیست‌شناسی) کافتی‌گریز

**Ly|ra** (lī'rə)

(نجوم) استارگان (مجمع الکواکب) بریط

**ly.rate** (lī'rat') adj.

به شکل چنگ

دستی، همانند چنگ

کوچک، چنگی،

چنگچه‌ای (lyrated)

هم می‌گویند)

**lyre** (līr) n.

(آلت موسیقی شبیه

به چنگ ولی

کوچکتر) چنگچه،

چنگ دستی



LYRE

**lyre.bird** (-bʊrd) n.

(جانور شناسی) دم چتری (تیره‌ی Menuridae)  
از پرندگان بومی استرالیا)

**lyr|ic** (lɪr'ik) adj., n.

۱- (موسیقی) چنگچه‌ای، وابسته به چنگ دستی  
۲- مناسب برای آواز خوانی به همراهی نوای  
چنگچه، آوازی، غنایی، نغمه‌سان، آوازی  
۳- شعر غنایی (در انگلیسی sonnet و elegy و  
ode و hymn و غیره شعر غنایی محسوب  
می‌شوند)، پرشور و احساس و آهنگین  
۴- ← lyrical ۵- (موسیقی) لیریک، شاد و  
سبک، متنوع و پر الحان ۶- (موسیقی - آواز)  
شاد و رسا و پر تنوع ۷- (معمولاً جمع) سرود  
(در مقایسه‌ی با موسیقی همراه آن)، متن آواز

**lyr|i.cal** (lɪr'i kəl) adj.

۱- ← lyric ۲- پر شور و احساسات،  
پر حرارت و اشتیاق، واله وار، احساساتی،  
پر شور و شغف، شورانگیز

she gave a lyrical account of her trip

او شرح پرشوری از مسافرت خود را ارائه داد.

**lyr|i.cally**, adv.**lyr|i.cism** (lɪr'ə siz'əm) n.

ویژگی غنایی شعر، خوش آهنگی،  
خوش الحانی، سبک غنایی

ویژگی غنایی شعر شلی Shelley's lyricism

**lyr|i.cist** (-sist) n.

نویسنده‌ی اشعار غنایی، (نمایش‌های موزیکال  
و غیره) نویسنده‌ی متن آواز، ترانه‌سرا

**Lyr|i.con** (lɪr'i kən)

(نام بازرگانی - ساز موسیقی بادی شبیه به  
کلارینت) لیریکن

**ly|ri.form** (lɪ'rə fɔrm) adj.

به شکل چنگچه، چنگچه‌سان، چنگچه‌ای

**lyr.ism** (lɪr'iz'əm) n.

۱- نواختن چنگچه، چنگچه نوازی  
۲- ← lyricism

**lyr.ist** (lɪr'ist, lɪr'ist) n.

۱- (موسیقی) چنگچه نواز، نوازنده‌ی چنگ  
دستی ۲- شاعر غنایی ۳- ← lyricist

**lyse** (lɪs, lɪz) vt., vi. **lysed**, **lys'ing**

(زیست‌شناسی) کافتن، کافته شده

**-lyse** (lɪz)

(انگلیسی) ← -lyze

**Ly|sen.ko.ism** (lɪ sen'kō iz'əm) n.

(این عقیده‌ی یک دانشمند روسی به نام لیزنکو:  
ویژگی‌هایی که در اثر تغییرات زیست بوم در  
گیاه و جانور و انسان به وجود می‌آید می‌تواند  
موروثی شود) لیزنکو‌گرایی

**ly|ser.gic acid** (lɪ sɜr'jɪk)

(شیمی) اسید لیسرژیک (اسیدی به فرمول  
 $C_{16}H_{16}N_2O_2$ )

**ly|si-** (lɪ'si, -sə; lɪs'i, -ə)

پیشوند: کافت، فروکافت، کافتی، کافینه  
[lysimeter] (پیش از واکه: -lys)

**ly.sim.e|ter** (lɪ sim'ət ət) n.

(دستگاه سنجش میزان قابلیت حل شدن  
اجسام) کافت پذیری سنج

**ly.sin** (lɪ'sɛn) n.

(زیست شناسی) لیسین (پادتنی که می‌تواند  
ترکیزه و گویچه‌ی خون و غیره را حل کند)

**ly.sine** (lɪ'sɛn) n.

(شیمی) لیزین (اسید آمینه به فرمول  
 $(NH_2(CH_2)_4CH(NH_2)COOH$ )

**ly.sis** (lɪ'sis) n.

۱- (زیست شناسی) کافتندگی (فرآیند نابودی  
یاخته بخاطر عمل لیسینها ۲- (پزشکی  
- پایان تدریجی نشانه‌های بیماری) فروکش  
بیماری

**-ly|sis** (lə sis, li-)

پسوند: کافت، کافتی، فروکافتی [catalysis یا  
electrolysis]

**ly|sog.e|ny** (lɪ sɔj'ə nɛ) n.

(پزشکی) کافتی زایی

**lyso.genic** (lɪ'sō jen'ik) adj.**ly|so.some** (lɪ'sə sɔm) n.

(زیست شناسی) کافینه‌تن، لیزوزوم

**ly'so.so'mal**, adj.**ly|so.zyme** (lɪ'sō zɪm) n.

(زیست شناسی) لیزوزیم، کافت زیما (آنزیمی  
که در سفیده‌ی تخم مرغ و آب دهان و غیره  
وجود دارد و می‌تواند با شکستن دیواره‌ی  
برخی باکتری‌ها آنها را نابود کند)



**-lyte<sup>1</sup>** (līt)

پسوند: کافنده، کافت [electrolyte]

**-lyte<sup>2</sup>** (līt)

پسوند: ← -lite

**lyt|ic** (lit'ik) adj.

۱- وابسته به لیسین lysin ۲- کافنده، کافت

**-lyt|ic** (lit'ik)

پسوند: ۱- کافتی، کافت، کافنده ۲- (زیست -

شیمی) هیدرولیز شونده توسط آنزیمها،  
زیماپذیر

**lyt|ta** (lit'ə) n., pl. **-tae** (-ē)

(لایه‌ی غضروفی که زیر زبان سگ و برخی  
کوشتخواران وجود دارد) گرجن زیر زبانی،  
زبانگرجن

**-lyze** (līz)

پسوند: کافت، کافنده، کافتی [electrolyze]



Solid horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line



Solid horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line



A solid horizontal line spanning the width of the page.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.

A dotted horizontal line for handwriting practice.



A series of horizontal lines for writing, consisting of a solid top line and a dashed bottom line, repeated down the page.



---

نام کتاب :	فرهنگ پیشرو، آریان پور (انگلیسی - فارسی)
مؤلف :	دکتر منوچهر آریان پور کاشانی
ناشر :	نشر الکترونیکی و اطلاع رسانی جهان رایانه
حروفچینی و صفحه آرایی :	حمید کریمیان
تیراژ :	۵۰۰۰ دوره شش جلدی
نوبت چاپ :	اول
تاریخ انتشار :	۱۳۷۷
شابک دوره :	۹۶۴-۶۷۱۵-۴۰-۰
شابک جلد سوم :	۹۶۴-۶۷۱۵-۴۳-۵

---

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

هر نوع استفاده ی تجاری و بازرگانی از این فرهنگ ، اعم از بازنویسی، خلاصه سازی، زیراکس، ضبط کامپیوتری، فرهنگ الکترونیکی، لوح فشرده (CD)، شبکه های اطلاع رسانی، انواع بزرگراههای اطلاع رسانی نظیر اینترنت ، اینترنت و .... و هر نوع تکثیر دیگر کلاً و جزئاً بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

تلفن : ۰۹۱۱۲۱۲۴۹۸۰ - ۲۰۵۸۵۳۹  
صندوق پستی : تهران ۶۸۵۱ - ۱۵۸۷۵

اسکن شد

# فرهنگ پیشرو آریان پور

انگلیسی - فارسی

(شش جلدی)

دکتر منوچهر آریان پور کاشانی

با همکاری

دکتر بهرام دلکشایی

جلد سوم

G, H, I, J, K, L





## PRONUNCIATION KEY

## کلید تلفظ

Symbol Words	Key Words	Symbol	Key Words
نشان	واژه‌های نمونه	نشان	واژه‌های نمونه
a	asp, fat, parrot	b	bed, fable, ebb
ā	ape, date, play, break	d	dip, beadle, had, dodder
ä	ah, car, father, cot	f	fall, after, off, phone
e	elf, ten, berry	g	get, haggle, dog
ē	even, meet, money, flea	h	he, ahead, hotel
i	is, hit, mirror	j	joy, agile, badge
ī	ice, bite, high, sky	k	kill, tackle, bake, coat, quick
ō	open, tone, go, boat	l	let, yellow, ball
ô	all, horn, law, oar	m	met, camel, trim, summer
oo	look, pull, moor, wolf	n	not, flannel, ton
oō	ooze, tool, crew, rule	p	put, apple, tap
yoō	use, cute, few	r	red, port, dear, purr
yoo	cure, globule	s	sell, castle, pass, nice
oi	oil, point, toy	t	top, cattle, hat
ou	out, crowd, plow	v	vat, hovel, have
u	up, cut, color, flood	w	will, always, swear, quick
ur	urn, fur, deter, irk	y	yet, onion, yard
ə	a in ago	z	zebra, dazzle, haze, rise
	e in agent	ch	chin, catcher, arch, nature
	i in sanity	sh	she, cushion, dash, machine
	o in comply	th	thin, nothing, truth
	u in focus	th	then, father, lathe
ər	perhaps, murder	zh	azure, leisure, beige
		ŋ	ring, anger, drink
		'	[indicates that a following l or n is a syllabic consonant, as in <i>cattle</i> (kat'l), <i>Latin</i> (lat'n)]

خلاصه‌ی کلید تلفظ فوق در پایین هر صفحه‌ی فرد این فرهنگ ارائه می‌شود.

## FOREIGN SOUNDS

## آواهای بیگانه

"ä" - این نشان آوایی بین (a) و (ä) دارد (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "balle"). "ø" - نشان واکی مرکب (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "coeur" - مانند تلفظ (e) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ö" - این نشان، آوایی مانند (eu) در واژه‌ی فرانسوی "feu" و (ö) یا (oe) در واژه‌های آلمانی "Goethe" و "blöd" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ä) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ö" - این نشان، آوایی مانند (ö) و (u) را مشخص می‌کند؛ مثلاً آوای (o) در واژه‌ی فرانسوی "tonne" و در واژه‌ی آلمانی "korrekt" (با آوای (ö) در واژه‌ی انگلیسی "horn" شباهت دارد). "ü" - این نشان، آوای (u) در واژه‌ی فرانسوی "duc" و واژه‌ی آلمانی "grün" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (e) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ih" - این نشان صدای (خ) را مشخص می‌کند؛ مثلاً در واژه‌ی آلمانی "doch" یا در واژه‌ی اسکاتلندی "loch". "H" - این نشان دارای آوایی بین (خ) و (ش) است؛ مثلاً در واژه‌ی آلمانی "ich" (مانند تلفظ (ش) در حالی که زبان به سوی پایین فشرده می‌شود). "r" - این نشان (r) یا (r) مشدّد را مشخص می‌کند؛ مثلاً واژه‌ی فارسی «آزابه» یا واژه‌ی فرانسوی "rest" یا واژه‌ی ایتالیایی "ricotta". " " - این نشان (پوستروف) پس از حروف (l) و (r) در نشانه‌ی آوایی برخی واژه‌های فرانسوی به کار می‌رود و نشانگر آن است که این حروف بی‌واک هستند؛ مثلاً (r) در واژه‌ی فرانسوی "lettre" که نشان آوایی آن (let'r) است.

# راهنمای نشانه‌ها و کاربرد فرهنگ پیشروآریان پور

**know (nō) vt.,vi. knew, known, know'ing**

۱- دانستن

he knows the answer to any question

او پاسخ هر پرسشی را می‌داند.

او پنج زبان می‌داند.

اسم مرا می‌دانی؟

نه، نمی‌دانم.

۲- بلد بودن، از حفظ بودن

I know his address

من نشانی او را بلدم.

do you know the way?

راه را بلدی؟

I don't know how to drive a truck

من نمی‌توانم کامیون برانم.

۳- آگاه بودن به، آگاهی داشتن به، اطلاع داشتن، مسبوق بودن

he knows that everyone loves him

او آگاه است که همه دوستش دارند.

تا آنجایی که من می‌دانم

• as far as I know

با کسی آشنا شدن، کسی را خوب شناختن

• get to know someone

خدا می‌داند

• Heaven knows! (or God knows!)

know'er, n.

**know-how (-hou') n.**

(عامیانه) فوت و فن، کاردانی، ام، دانش عملی یا تجربی (در برابر دانش کتابی یا تئوری)

he has money but lacks business know-how

او پول دارد ولی فوت و فن کسب را بلد نیست.

**knowledgeable (-ə bel) adj.**

دانا، با خبر، آگاه، وارد، مطلع، فاضل

**Knox (näks), John c.1514-72**

جان ناکس (اصلاحگر مذهبی - اسکاتلندی)

**Knit**

مخف: Knight

**Knut (k'noot)**

مخفف واژه‌ی Knight است (که در چسای خود معنی شده است)

**Canute**

این یوگان یعنی: بازگشت شود به: یا جوع شود به:

اجزای سخن به صورت مخفف (فعل متعدی، فعل لازم)

معنی اول

ترجمه‌ی فارسی مثال

معنی دوم

معنی سوم

اجزای سخن به صورت مخفف (اسم)

اجزای سخن به صورت مخفف (صفت)

این خط فاصله‌ی دو هجا یا سیلاب را نشان می‌دهد. در آخر سطر نمی‌توان واژه را در این محل شکست و بقیه را در سطر بعدی نگاشت

تاریخ تولد و تاریخ وفات

مخفف واژه‌ی لاتین circa یعنی در حدود

سرراژه

تلفظ (بازگشت به کلیدتلفظ)

مثال برای نشان دادن معنی واژه و طرز کاربرد آن در جمله

اصطلاح یا ضرب‌المثل با کاربرد ویژه‌ی مربوط به سرراژه

واژه‌ی مشتق از سرراژه (شکلت معنی سرراژه معنی واژه‌های مشتق را روشن می‌کند. به همین دلیل و همچنین برای صرفه جویی در جا از باین معنی واژه‌های مشتق خریداری شده است)

این ستاره یعنی واژه‌ی نوآوری شده در آمریکا یا Americanism (برخی از این واژه‌ها فقط در آمریکا و برخی دیگر در سرتاسر دنیای انگلیسی-زبان رواج دارند)

این نقطه فاصله‌ی دو هجا یا سیلاب را نشان می‌دهد. در آخر سطر می‌توان واژه را در محل این نقطه شکست و بقیه‌ی آن را در سطر بعدی نگاشت

اسم خاص یا حرف بزرگ شروع می‌شود